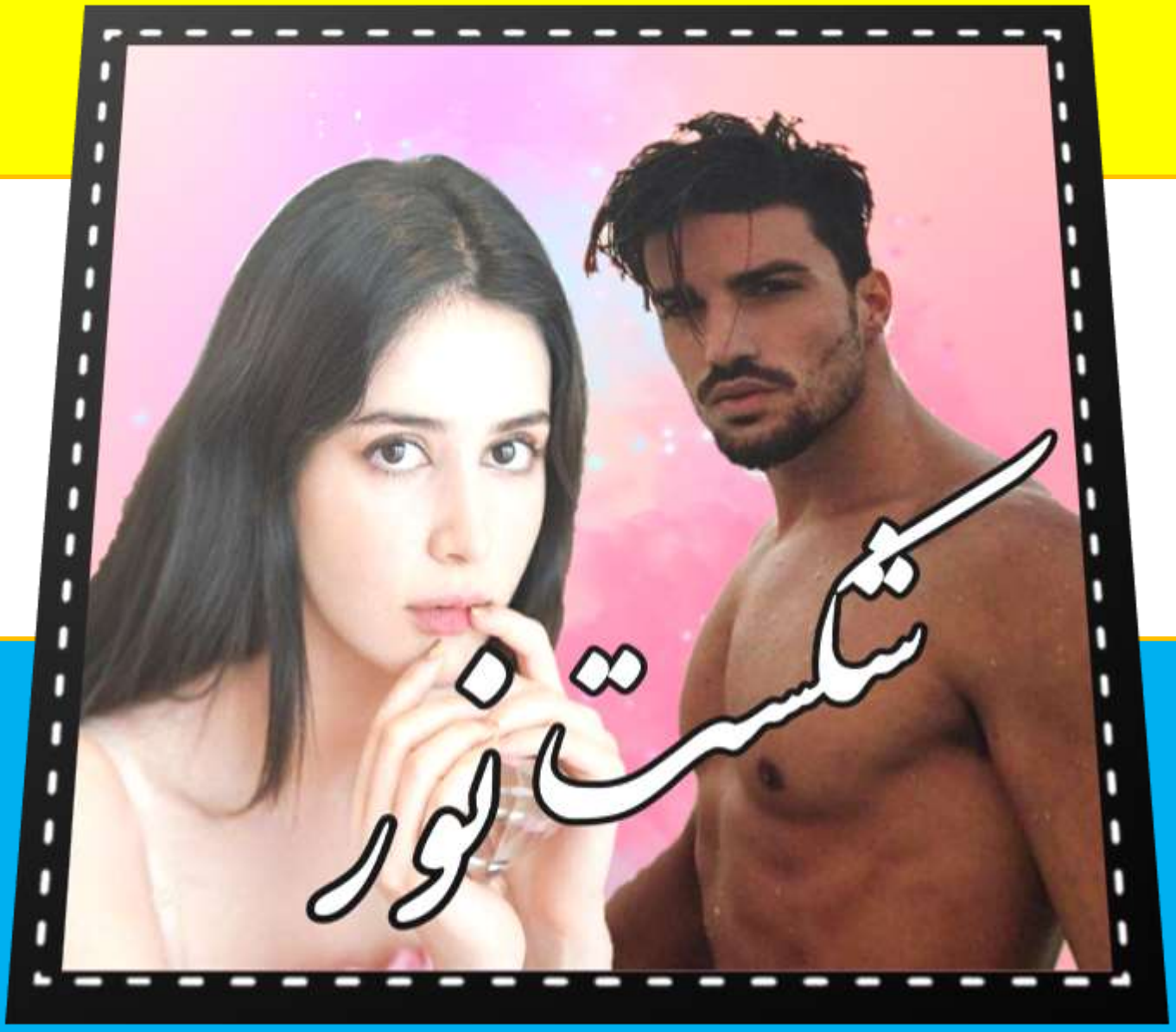

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

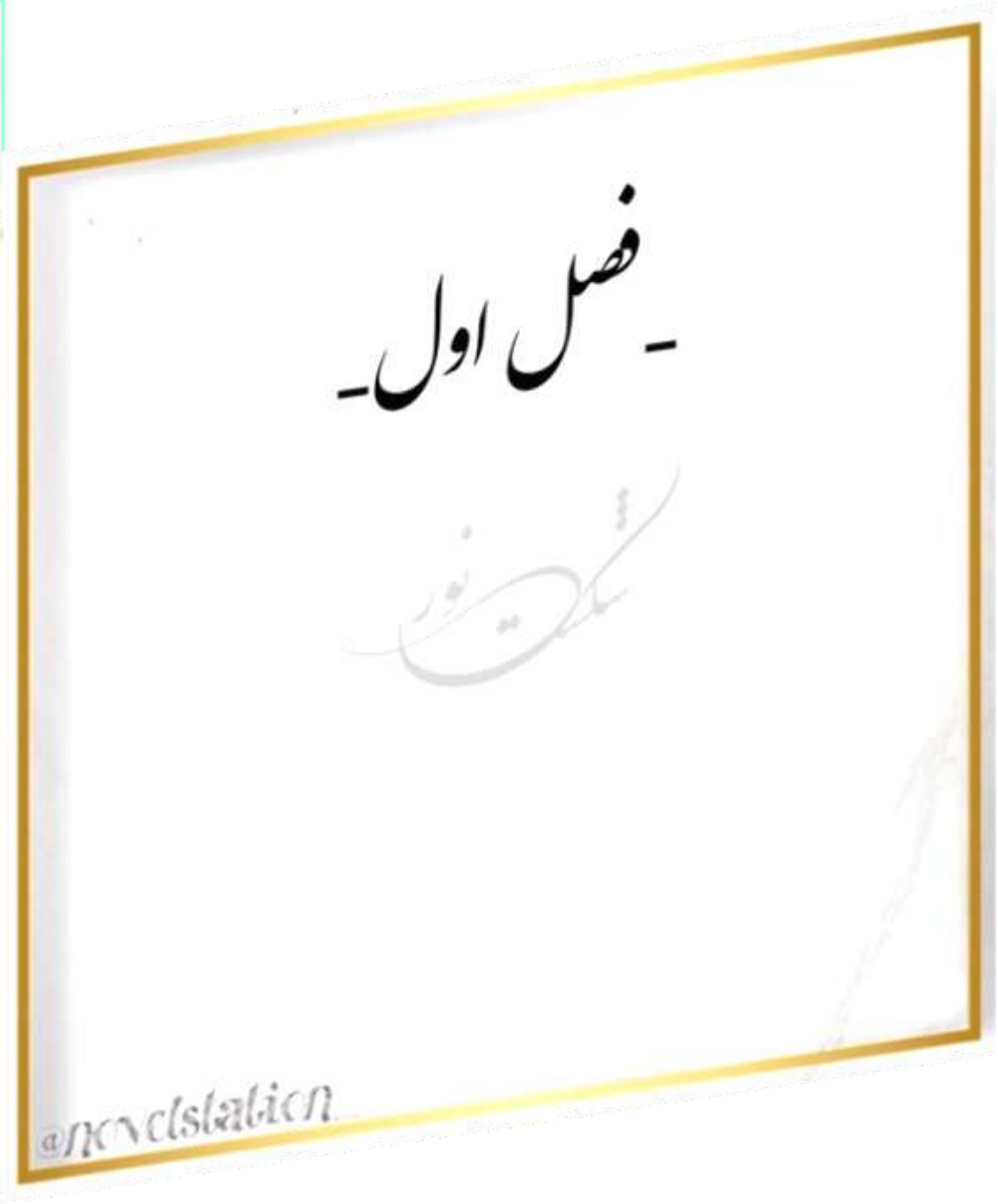

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

شکست نور

دم در منتظر ایستاده بودم تا مثل همیشه در به روم باز بشه... در به آرامی باز شد! با دیدن خدمتکار همیشگی که حتی اسمش رو هم نمیدونستم قدم به داخل خونه ای که تا حالا تو روشنایی روز ابدا ندیده بودمش ، گذاشتم... بدون توجه به خدمتکار از ده دوازده پله جلو روم بالا رفتم و وارد اتاق همیشگیش شدم... دفعه قبل فکر میکردم آخرین باریه که پا توی این اتاق میذارم و میبینمش چون قرار بود دینم بهش ادا بشه و من برای همیشه از زندگیش خارج میشدم... خارج شدنی که اون حتی ورودم رو هم حس نکرده بود... میگرفتمش!...

اون بیشرف رو میگرفتم و دوباره برش میگردوندم ... باید باهاش ازدواج میکرد... این دختر دوستش داشت و من ابدا برام مهم نبود اون کثافت کس دیگه ای رو دوست داشته و نخواسته باهاش ازدواج کنه... وقتی که فهمیدم بخاطرش خودکشی کرده من به خودم اجازه دادم وارد این ماجرا بشم... من زندگیم رو مدیون این دختر

@DONYAIE MAMNOE

کوچیکی بودم که روی تخت تک نفرش با لحاف زرد رنگی که دورش پیچیده شده بود و به آرامی نفس میکشید و خوابیده بود... توی تاریک ترین نقطه ی اتاقش که هیچ نوری ازش رد نمیشد ، روی صندلی پفی و نرم و کوچیکش که تضاد عجیبی با کت و شلوار دست و دوز و شق و رق مشکیم داشت مثل هزاران شبی که موقع بی خوابی هام و وقت هایی که ایران بودم به این اتاق میومدم ، نشستم... وقتی ماه کامل میشد بهترین وقت اومدن به اتاقش بود...

زمانیکه ماه از لای پرده اتاقش به صورت معصومانه ش میتابید زیباترین نقاشی خدا کشیده میشد و من با دیدنش به آرامش میرسیدم هیچ زنی هیچ رابطه جنسی هیچ مشروبی نمیتونست اندازه ی این نفس های آروم ، منو آروم کنه...

من تو تاریک ترین قسمت اتاقش نشسته بودم ولی صورت اون زیرنور ماه به زیبایی ذره به ذره اش نمایان بود... یک لحظه دیدم چشماش باز شد و بعد بسته شد... نه این امکان نداشت! شاید اشتباه دیدم ، به ریتم نفس کشیدنش گوش دادم... بیدار بود؟ نگاهی به لیوان دمنوشی که روی پاتختیش بود و هفته ای چند شب

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خدمتکار برای خواب عمیقش همراه با دوز پایین داروی خواب آور بهش میداد انداختم ، ولی لیوان خالی بود پس یعنی دمنوش رو خورده بود... پس چطور ممکن بود بیدار باشه؟

اتاق تاریک بود ولی حاضر بودم قسم بخورم که من چشمای بازش رو زیر نور کم سوی ماه دیدم لعنتی نمیخواستم بترسونمش... مسخره ست حرفم! قطعا یه غریبه ای رو وسط اتاقش رلکس کرده ببینه میترسه... نمیدونستم الان باید چیکار میکردم هرلحظه ممکن بود جیغ بزنه و من برای اولین بار تو زندگیم مستاصل شده بودم البته جیغ هم میزد برام مهم نبود... پدر و مادرش زیر دستم بودند و اگه سراسیمه میومدند تو اتاقش خوشحال هم میشدند من بالا سر دخترشونم ولی وجهه من خراب میشد قطعا...! در کمال تعجب صداش که لرزش داشت سکوت شب رو شکست:

- تو کی هستی؟

این دختر همیشه جالب بود و رفتارش غیرقابل پیشبینی، جوابی بهش ندادم ، بعد از سالها چیزی باعث تعجبم شد و این عجیب بود.

@DONYAIE MAMNOE

وقتی جواب سوالش رو نگرفت باز صداش رو شنیدم:

-چجوری اومدی تو اتاقم؟

بازم سکوت کردم که گفت:

- اگه انسانی حرف بزن...

خندم گرفت از این حرفش و اون استرس آنی که از بیدار بودنش بهم دست داده بود از بین رفت... با دهن بسته خنده ی آرومی کردم که شنید و پتوش رو محکم دور خودش پیچید... باید حدس میزدم طبق معمول با لباس زیر خوابیده بود، همون لباس زیرهای خرسی و قلب قلبیش، شایدم جوجه ایش یا نه اونی که آبی بود و ابر و رنگین کمان شایدم اونی که مورد علاقه م بود، همون که خرگوش سفید و صورتی روش داشت...

با صدای لرزون گفت:

- ازم چی میخوای؟

شبها آرزوم بود بیدار باشه و باهام حرف بزنه ولی الان که بیدار بود فقط ازم ترسیده بود حتی ترسیدنش هم مثل شخصیت خاصش

@DONYAIEMAMNOE

جالب بود.. این دختر دست نیافتنی ترین موجود این کرهی زمین برای من بود

باید اقرار میکردم که با تلاشم برای اینکه با کسی ازدواج کنه که خودش عاشقش بود میخواستم به دورترین و نهایت دست نیافتنیم تبدیل بشه... اون کسی رو دوست داشت... پس من هم همه شرایط رو براش فراهم کردم تا خوشبخت باشه اون باید همیشه شاد زندگی میکرد... ولی همه چی با غفلت لحظه ی آخرم از بین رفت و قرار نبود اون بیشرف فرار کنه...

شاید هم من بیش از حد ترسونده بودمش... لعنت به من... هیچ وقت تو ایجاد ترس حد واسطی نداشتم ولی آخرین کسی که میخواستم بترسونمش ناجیم بود... کی باورش میشد این دختر دلیل زنده موندن منه... دختری با لباس زیر عروسکی...

باز صداش رو شنیدم:

- اگه سوالام رو جواب ندی جیغ میزنم

@DONYAIEMAMNOE

باز تو گلو خندیدم، خوب بود هنوز کسی تو دنیا بود بتونه تهدیدم کنه یادم نمیاد آخرین بار کی خندیده بودم ولی الان حتی نمیتونستم جلو خودمو بگیرم... الان که انقدر شیرین ترسیده بود لازم بود یکم آرومش کنم... حداقل باید میفهمید آدمیزادم و با جن و پری سر و کار نداره باصدای دورگه و بمم که خیلی ها ازش میترسیدند گفتم:

-اگه قرار بودجیغ بزنی تا حالا زده بودی نه اینکه اینهمه سوال بپرسی؟

حبس شدن نفسش رو به وضوح دیدم نیم خیز شد و بیشتر لحافش رو دور خودش پیچید اگه الان بهش میگفتم صدها بار دیدمش و حتی طرح تک تک لباس زیرهاش رو از حفظم عکس العملش چی میشد؟ حتی تاریخ و روزهایی که پریود میشد رو هم میدونستم بعضی وقتها که تاخیر میکرد نمیدونم چرا میترسیدم نکنه با او بیشرف کاری کرده باشه ولی وقتی مکالمش رو با دوستاش آخرین بار خوندم میدونم حتی یک بار هم نبوسیدتش...

@DONYAIE MAMNOE

من که دو دستی تقدیمش کرده بودم به اون بچه قرتی نمیدونم چرا این قضیه خوشحالم میکرد ..

آروم گفت:

-تو همونی هستی که آرش رو ترسونده بودی و تهدیدش کردی که با من ازدواج کنه؟ نه؟!

باید اعتراف کنم امشب شب غافلگیر شدن من بود... اون احمق همه چیزو بهش گفته بود! فکم رووری هم محکم فشردم که باز صدای آروم و خوش طنینش تو سکوت شب پیچید:

-چرا دنبالمی؟

باز سکوت کردم که نگاهش کشیده شد این سمت تاریک اتاق و فهمیدم داره به کلید چراغ نزدیک من نگاه میکنه... میتونستم حدس بزنم چی تو سرشه، ولی من عمرا نمیذاشتم عملیش کنه فقط خواستم تو زندگیت همه چیز بر وفق مرادت باشه... چشمای بیش از حد درشت و مشکیش رو باز کرد و لبهای کوچیکش رو حرکت داد لازم نبود دلیلم رو بدونه...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نمیخواستم بدونه یه قسمت از وجود اون الان تو وجود منه ، من مدیونش بودم و این توجیه تک تک رفتارهای من بود وقتی سکوتمو دید گفت:

-تو عاشقمی؟ نه؟

این یکیش دیگه به چیزی فراتر از غافلگیری بود حتی خندیدنم این دفعه تو گلویی نبود و بلند خندیدم فکر کنم اینبار ترسید چون بیشتر تو خودش جمع شد با ته خنده ای که تو صدام بود گفتم:

-همچین چیزی نیست کوچولو...

-پس دلیل این کارهات چیه؟

با بیخیالی گفتم:

- کدوم کارها؟ من کار خاصی نکردم...

سریع پرید وسط حرفم:

-چه کار خاصی نکردی؟ فقط قضیه آرش نیست... من میدونم سرکارم هم به به دلیل نامشخص استخدام شدم، حتی حقوق من با بقیه فرق داره بعضی وقتها زودتر یا دیرتر از بقیه پرداخت میشه

@DONYAIE MAMNOE

و جالب ترینش اینه به دلیل نا مشخصی هرکسی با من بدرفتاری کرده یا اذیتم کرده حتما بلای خانمان سوزی به سرش اومده، فکر نکنم همه این ها تصادفی باشه نه؟!

بالاخره نفس گرفت و بعد اون همه جمله ی پشت سر همش سکوت کرد لعنتی این دختر زرنگتر از چیزی بود که فکرشو میکردم بود... دستمو مشت کردم... اون سه سال بود متوجه نشده بود... الان چی شده بود به تمام جزئیات دقیق شده بود؟ حتی نمیخواستم بدونم که چه چیزایی رو میدونه...

باز چشمش به سمت کلید برق رفت و تکونی خورد تا از رو تختش بیاد پایین ولی قبل اینکه حرکتی کنه سریع گفتم:

-تو اینا رو از کجا میدونی؟

نا امیدانه نفسشو داد بیرون و اروم گرفت:

-آه انتظار داشتم انکار کنی... چرا اینکار ها رو کردی؟ تو کی . هستی؟چی از جونم میخوای؟ چرا فکر میکنی با این کارهات من خوشحال میشم؟ یا شایدم ناراحت...

@DONYAIE MAMNOE

فکم رو روی هم فشردم ... خوب بود تاریک بود که قیافه ی غضب آلودم رونمیدید چون قطعا میترسید،همون جوری که همه میترسند:

- من هیچ وقت نخواستم ناراحتت کنم و پس؟فکر کردم اینا درسته و تو زندگیت باید اینجوری باشه.

لبهای کوچیکش رو از هم فاصله داد و چشمای گرد و مشکیش از خشم برق زد:

-مگه من عروسک خیمه شب بازیتم مرد تیکه؟ چرا عوضیی مثل آرش رو به من چسبوندی؟چراگذاشتی همچین کار مزخرفی داشته باشم که مثل یه بیعرضه فقط حقوق بگیرم، اونم الان میدونم حقوقم هم از طرف تو بوده ... تو کی هستی؟ تو چته؟ من حاضرم شرط ببندم تو یه آدم منفوری که جنون داری...

ناباور تک تک حرفاش رو گوش دادم... بغض کرده بود؟ نه من مطمئن بودم که همه چیز عالی میشد

-تو عاشق آرش بودی؟ تو بخاطرش خودکشی کردی...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

لبهاش از تعجب زباد بیشتر باز شد:

-تو حتی اینم میدونی؟

اره انگار حواسش نبود که لحاف رو از دورش ول کرد و سوتین آبیش که ابر و رنگین کمان روش بود رو من راحت میتونم ببینم... کف دو

دستش رو گذاشت رو پیشونیش و فشرد:

- من بخاطر آرش خودکشی نکردم لعنتی احمق... من بخاطر هیچکس خودکشی نکردم اون یه سوتفاهم بود لعنتی...

به خاطر توهینش یک لحظه برافرخته شدم ولی الان باید خودمو کنترل میکردم ، حرفش رو مزه مزه کردم یعنی من این همه مدت راه اشتباه رو رفته بودم فقط بخاطریه سوتفاهم.

-منظورت چیه؟

کلافه گفت:

-به تو مربوط نیست ، لعنتی زندگی کوفتی من به تو اصلا مربوط نیست... اگه تو دخالت نمیکردی همون موقع آرش گورش رو گم

@DONYAIEMAMNOE

میکرد و من الان انقدر از هر طرف حرف نمیخوردم، فهمیدی؟ تو ریدی به زندگیه من... من حس یه عروسک رو دارم که تو هرجور خواستی باهاش بازی کردی حتی دلیل این کارتو نمیدونم فقط اینو میدونم باید الان چهره ی منفورترین آدم زندگیم رو ببینم.

بدون توجه به موقعیتش از شدت عصبانیت لحاف رو از دورش باز کرد و اومد این سمت تاریک و دستش رو برد سمت کلید چراغ ولی من فرزتر از اون بودم، تحت هیچ شرایطی نمیذاشتم این اتفاق بیوفته...

هیچ وقت نمیذاشتم منو ببینه با دو قدم خودم رو بهش رسوندم و مچش رو نرسیده به کلید گرفتم و پیچوندم و کشیدمش تو بغلم... با پشت کامل بهم چسبید این دفعه خواست واقعا جیغ بزنه که جلو دهنش رو گرفتم هرچقدر پدرش زیر دستم بود فکر نکنم برای هیچ پدری خوشایند باشه که دخترش رو نیمه لخت تو بغل یه مرد ببینه...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آروم زیرگوشش زمزمه کردم :

- آروم خرگوش کوچولو... من هیچ وقت نخواستم زندگیت رو خراب...

یهو با آرنج دست آزادش محکم زد به پهلوم، باید اعتراف میکردم درد داشت انتظار این حرکت رو ازش نداشتم یک لحظه غفلت کردم که مچش رو از دستم کشید بیرون و دوباره خودشو رسوند به کلید برق ولی سریع گرفتمش و اینبار رو در رو تو بغلم قفلش کردم.خودمو آماده کردم که انگشتر بی‌حس کنندم رو بزنم به گردنش ولی تو تاریکی صورتامون روبروی هم شد.

جوری که نفسهای داغش تو صورتم پخش میشد ولی خوب بود هنوز چشماش به تاریکی عادت نکرده بود و نمیتونست اجزای صورتمو به راحتی و قابل شناخت تشخیص بده تاحالا همیشه از لمس کردنش خودداری کرده بودم...

این دختر برای من مثل سیب بهشت ممنوعه بود که نباید خورده میشد والان که لمسش کردم دقیقا همون چیزی بود که همیشه تصورش میکردم... بیش از حد نرم و صاف... بوی شامپوی خنکش

مدهوش کننده بود مردمک چشماش داشت بزرگ میشد ، داشت به تاریکی عادت میکرد پس زیاد وقت نداشتم بخاطر نفسهای عمیقش قفسه ی سینش بالا پایین میشد و لبای داغ ونرمش رو روی کف دستم که برای جلوگیری از جیغ زدنش هنوز رو لبهاش بود رو حس میکردم میدونستم تاحالا لمس نشده و این عجیب وسوسم میکرد که من اولین بارش باشم حتی با وجود اینکه شاید بیشتر ازم متنفر میشد...

دستم رو آروم از روی لبش برداشتم ولی جیغ نکشید فقط با نگاهش سعی میکرد تو تاریکی که توش غرق بودیم صورتم رو تشخیص بده منی که هیچ زنی رو نمیبوسیدم و فقط در حد رفع نیاز لمسشون میکردم این کشش به لبهای نرمش که با پین آوردن سرم دقیق روبروم بود و یکم از هم باز مونده بود برام غیر قابل کنترل بود لعنت به من نتونستم ازش بگذرم ، منی که مقاومت و سرسختیم زبون زد بود نتونستم فاصلم رو حفظ کنم و برای اولین بار مقابل وسوسه شدنم رو بگیرم بیتاب فاصله ی قدیمون رو از بین بردم و لبم رو روی لباش گذاشتم...

@DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی که کشید منتظر بودم هرلحظه جیغ بزنه و بکشه عقب ولی تکون نخورد میدونستم همیشه منتظر یه بوسه ی رویایی بود... مثل فیلمها و کتابها!!

من بهتر از هرکسی تو تاریکی خوب میدیدم ، من سالها برای این توانایی تلاش کرده بودم و من از قبل چشمام به تاریکی عادت کرده بود بخاطر همین راحت تونستم ببینم چندبار چشماش رو پشت سرهم باز و بسته کرد، تپش قلب ممتد و محکمش از پیراهنم رد میشد و من با تمام وجود بیقراریش رو حسش میکردم.

-اگه بذاری ببوسمت دیگه هیچ وقت منو نمیبینی و قول میدم دیگه تو هیچ کدوم از اتفاقای زندگیت دخالت نمیکنم و دیگه هیچ وقت نمیام اتاقت...

باز بی حرکت بود من چه مرگم بود داشتم چه غلطی میکردم... من هیچ زنی رو نمیبوسیدم فقط در حد رفع نیاز لمسشون میکردم پس الان این شرط مزخرف چی بود براش گذاشتم؟ از خودم نا امید شده بودم ولی چرا یه چیزی درونم حاضر بود هرکاری کنه که این دختر با رضایت خودش لباش رو در اختیار من بذاره؟

@DONYAIEMAMNOE

هرلحظه ممکن بود داد بزنه پس بهتر بود زودتر بیهوشش کنم، این کارم و حرفهام حماقت محض بود.

من بارها پیامهاش رو که با دوستش نیوشا رد و بدل میکرد رو خونده بودم و میدونستم از یه بوسه چی میخواد فقط در حد نوک زدن لبم لبش رو لمس کرد و چند لحظه نگهش داشتم نفسهام کشدار شده بود و اون مثل یک تیکه یخ ایستاده بود آروم ازش دور شدم و مماس لبش گفتم:

-شاید تو راست میگی من اشتباه کردم که سعی کردم زندگیت رو کنترل کنم و تو این راه فکر کنم گند زدم!

بالاخره نفس کشید و چشماش که از لمس شدن لباش بسته بود روبازکرد و سعی کرد تو تاریکی چشمام رو پیدا کنه... ولی زیاد موفق نبود.

با انگشتم چونه ش رو نوازش کردم:

- من همه چیز رو درموردت میدونم مایا، حتی میدونم آرزوی اولین بوسه ی رویاییت رو داری و من کاملا مشتاقم حداقل این کار رو

@DONYAIEMAMNOE

برات انجام بدم... اگه به همه چیز هم گند زده باشم میتونم بهت قول بدم این به مورد رو خوب میتونم انجام بدم .

انگشتم رو بردم نزدیکتر تا تیزی بیهوش کننده‌ی انگشتر مخصوصم رو به گردنش بزنم ولی متوجه نبض گردنش شدم... نفسهای نامنظم و عمیق و هیجان زدش، لبهای خشک شده و نبض سرعت پیدا کرده روی گردنش بالا رفتن حرارت تنش حتی عرق روی گودی کمرش که زیر دستام داشتم لمسش میکردم و لحظه به لحظه بیشتر میشد قطعا نشون از ترسیدنش نداشت... اون خوشش اومده بود!!!

این دفعه تردید نکردم لعنتی اون به من واکنش نشون داده بود... پس فقط همین یکبار این سیب ممنوعه رو مزه میکردم و بعد برای همیشه گورم رو گم میکردم ، درحالیکه از هیجان این نزدیکی نفس نفس میزدم زمزمه کردم:

-هووووم؟ موافقی؟

خودش رو یکم جمع و جور کرد و با نفس عمیقی که کشید سعی کرد به خودش مسلط بشه و بتونه حرف بزنه:

@DONYAIE MAMNOE

- تو زندگی منو به باد فنا عوضی...

یکم خودش رو کشید عقب و با اخم گفت:

-حق نداری لمسم کنی..

میخواستم به اینکه هنوز داشت موضعش رو حفظ میکرد بخندم ولی میدونستم بیشتر عصبی میشه من میدونستم به لمس کجاهاش حساسه... من خیلی عوضی بودم که از دانسته هام در موردش الان که داشتم انگشتم رو روی گودی کمرش میکشیدم استفاده میکردم تکونی خورد ولی خیلی ملایم و دخترانه گفت:

-نکن... جیغ میکشم ها!

مماس لبش زمزمه کردم :

- قبلا هم گفتم تو اگه میخواستی جیغ بزنی همون اول انجامش میدادی ولی میدونم که توهم با طرز عجیبی از نزدیک بودن به من خوشت اومده.

وقتی دستمو از کمرش به سمت ستون فقراتش نوازش وار آوردم بالا لرزید و خیلی ناز شل شد...

@DONYAIE MAMNOE

میدونم این کارم در شان من نبود ولی کنترل کردن خودم ابدا امکان پذیر نبود... بدنم داشت بهم خیانت میکرد و برخلاف خواسته ی من حرکت میکرد...

همین الان که لبش رو لمس کرده بودم شبیه به پسر دبیرستانی که عشق اولش رو میبوسه و هیجان زده میشه شده بودم و بیشتر میخواستم یه بار دیگه لبشو لمس کردم و قسم خوردم اگه یک قدم عقب بکشه دیگه این بازی کثیف رو ادامه نمیدم چون من هیچ وقت خودمو به کسی مخصوصا هیچ زنی تحمیل نمیکردم، همیشه زنا بودند که ازم حداقل یک شب میخواستند... لعنتی!

این حس فوق العاده بود این دختر کوچولو بهم واکنش نشان داد وقتی لبشو مکیدم و اون طعم توت فرنگی بالم لبش که با طعم نعنای خمیر دندونی که دندوناش رو باهاش شسته بود ترکیب شده بود رو مزه کردم نتونستم جلو خودم رو بگیرم اهی که از این حرکتم تو دهنم کشید تمام ارادم برای ادامه ندادن رو سست کرد.

و وقتی لباش روبازتر کرد اونجوری که میخواستم بوسیدمش سخت و محکم و هوس انگیز...

@DONYAIEMAMNOE

وقتی خیلی آروم لباش حرکت کرد حس کردم نفسم حبس شد و باعث شد من سخت تر ببوسش جوری که میدونستم فردا لباش ورم میکنه و پوست نرم و لطیفش بخاطر ته ریش زبرم خراش ریز برمیداره، دستمو میخواستم فراتر از فشردن کمر باریکش ببرم ولی تا همینجاش هم زیاده روی کرده بودم، من داشتم چه غلطی میکردم؟

هرکدوم از افرادم منو اینجوری میدیدند مضحکه ی دستشون میشدم، وقتی حس کردم نفس کشیدن براش سخت شده خودمو وادار کردم تمومش کنم، این یه زنگ تفریح برای زندگی پر از خشم و قدرتم بود ، باید تمومش میکردم اون ناجی من بود ولی من که مثل همیشه از آرامش و محبت بویی نبرده بودم.

گند زده بودم به زندگیش، پوزخندی به خودم زدم این اولین بار بود گند میزدم، من همه ی کارهام دقیق و برنامه ریزی شده بود ولی الان بخاطر قولی که به مایا دادم دیگه تصمیم نداشتم هیچ دخالتی کنم، شرافت پاک ها با قولاشون بود این یک میراث بود دیگه باید میرفتم انگشتر مو نزدیک گردنش کردم .

@DONYAIEMAMNOE

درحالی که نفس نفس میزد زمزمه کرد:

-حداقل اسمتو بهم بگو.

انگشتر رو زدم به گردنش که اخ ریزی گفت و اخم کرد و من فقط ۵ ثانیه وقت داشتم و این حق رو میدادم بهش که حداقل اسمم رو بدونه به هرحال که نمیتونست پیدام کنه زیر گوشش زمزمه کردن:

- " بهم میگن ارسلان خرگوش کوچولو"

@DONYAIEMAMNOE

چشمام رو باز کردم... چند لحظه مغزم هنگ کرده بود یهو انگار مغزم شروع کرد به بازیابی اطلاعاتش دیشب... دیشب... دیشب.. سرم رو برگردوندم نگاهی به گوشه ی اتاقم انداختم صدای خنده ی مردونه ، گرمای یه تن...لمس شدن لبام...حرکت انگشتی روی گودی کمرم یه لحظه تنم مور مور شد...

خواب دیدم نه؟ هول شده از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه لبام ورم کرده بود دستامو رو لبام گذاشتم و هین بلندی کشیدم من

چه غلطی کردم... اون کی بود؟ یدونه زدم تو سرم... سوزشی تو گردنم یادم اومد سریع گردنمو چک کردم .

به نقطه ی ریز در حد یه سوزن که روش خون خشکیده بود رو دیدم ضربان قلبم روی هزار بود.. این همون مرد ترسناک و وحشتناکی بود که آرش در موردش گفته بود؟ گیج و منگ بودم... وسط اتاق نشستم و دستام رو به سرم گرفتم. سعی کردم یادم بیاد چی ازش دیدم به نشانه ای که خاص باشه، هرچی چشممو میبستم قیافه ای ازش یادم بیاد ولی هیچی رو تشخیص نمیدادم تنها چیزایی که یادم بود گرمای تنش بود و بوی مجذوب کننده ی فوق العاده و چشمان تیره ای که در حد چند ثانیه تونسته بودم تشخیصش بدم و همون چند ثانیه کافی بود ترس و اضطراب رو بهم تزریق میکرد ...

لبای ورم کردم شاهد اتفاقات دیشب بود وای مایا تو چه غلطی کردی؟ به صدا خیلی واضح تو گوشم بود:

- جمله ی آخرش " بهم میگن ارسلان خرگوش کوچولو"

@DONYAIEMAMNOE

تو آیینه نگاهی به خودم انداختم و باز هینی کشیدم و من با این وضع تو بغلش بودم! یه لحظه یاد یه بوی فوق العاده افتادم... بویی که با شنفتنش شل شده بودم... حتی هنوزم تو اتاقم ته مونده ای از اون بو رو میتونستم حس کنم این مرد هر کسی بود. بوی فوق العاده و منحصر به فردی داشت یاد حرفها و چشمای ترسیده ی آرش افتادم وقتی میخواست ترکم کنه و بره هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش

" مایا اون وحشتناکترین موجود کره ی زمینه... بخاطر اینکه باهات خوب باشم و به تو برگردم یک هفته منو توی یه طویله ی کثیف و بد بو بدون اینکه بهم غذا بده زندانی کرد... منو ببخش ولی من تورو دوست ندارم و فقط بخاطر ترسم از اون یارو بهت پیشنهاد ازدواج دادم و باهات موندم...

یک سال قبل وقتی ازت جدا شدم باید این رابطه تموم میشد ولی بخاطر اون مرد برگشتم سمتت.اون منو با جونم تهدید کرد مایا اون گفت خیلی راحت باعث استیضاح" بابام میشه و کاری میکنه خونوادم پول یدونه اجاره خونه هم براشون نمونه، اون اونقدر قدرت

داشت که یک هفته بدون داشتن هیچ دلیلی حسابهای خارج از کشور بابام رو مسدود کرد و ما همه ترسیدیم ولی من دیگه نمیتونم مایا من تا چند ساعت دیگه برای همیشه از ایران میرم من تورو نمیخوام".

از یادآوری حرفهای آرش باز سرم تیر کشید تنها چیزی که میدونستم اون یارو اسمش ارسلان بود و یه چیز دیگه هم میدونستم در حد مرگ خوش بو بود... زیرلب چندبار اسمشو صدا زدم انگار انتظار داشتم یهو جلوم ظاهر بشه وای خدای من ، من اولین بوسه مو به این مرد داده بودم...

تو سن ۲۴ سالگی بالاخره بوسیده شدم اونم توسط یه مرد خوش بو ومرموز و ترسناک .

ناخوداگاه لبخند زدم و لبم رو گاز گرفتم وقتی تو آیینه تصویر لبخند خودمو دیدم یه سیلی زدم تو صورت خودم و به خودم تشر زدم:

- "به خودت بیا مایا... این مزخرف ترین و احمقانه ترین کارت بود تو باید همون لحظه اول که دیدی وارد اتاقت شد جیغ میزدی نه

@DONYAIEMAMNOE

اینکه باهاش حرف بزنی احمق تو عین یه دوست یا یکی از اعضای خونواده نشستی باهاش حرف زدی که چی بشه تو میتونستی جیغ بزنی بابات و ماردین بیان بگیرن بزننش و پلیس رو خبر کنند.

ولی باز لبخند زدم این بوسه فوق العاده بود و با یه مرد مرموز و عجیب غریب این باحال ترین اتفاق خلاف زندگی کسل کننده ی من بود.

@DONYAIEMAMNOE

رمز و پسورد رو وارد کردم و وارد شدم ساعت رو دقیق یادم نبود ولی تقریبا حول و حوش ۳ یا ۴ صبح بود سریع از قسمت فیلمهای ضبط شده تاریخ و ساعت مورد نظر رو زدم و گذاشتمش رو دور تند... درسته رو دور تند بود ولی هرحرکتی توش مشخص بود ولی دریغ از حتی یک پشه که به خونمون نزدیک شده باشه...

هر ۴ دوربین دور تا دور خونه رو چک کردم و هر لحظه شوکه تر میشدم ....هیچی!!! هیچ تصویری از ورود یاخروج کسی ثبت نشده بود شاید من خواب دیدم یا توهم زدم... یعنی اولین بار بود میومد؟ یکم فکر کردم...

@DONYAIEMAMNOE

نه اولین بار نبود چون اون حتی میدونست کلید برق کجاست چون وقتی تو تاریکی رفتم سمتش زود فهمید میخوام چیکار کنم...

وای خدا باورم نمیشد عین تو کتابا و فیلما بود همونجوری که میگن شیرین و خاص و وسوسه انگیز با دستم صورتمو پوشوندم انگار از خودم داشتم خجالت میکشیدم که از این بوسه خوشم اومده، الان باید چیکار میکردم؟ یهو هزاران سوال به مغزم رسید... چجوری اومده بود تو خونه؟ از پنجره که نیومد...

من دیدم که از در وارد شد... ما بخاطر شغل بابام کلی تدابیر امنیتی و دوربینهای مدار بسته داشتیم، تیشرت و شلوارم رو پوشیدم و دویدم اتاق ماردین... با باز شدن در متوجه شدم باز صبح علل طلوع از خونه زده بیرون... باید دوربین هارو چک میکردم... حداقل باید صورتش رو میدیدم مک بوک ماردین رو باز کردم ... ماردین بهم یاد داده بود که چجوری دوربین ها رو چک کنم... سر رسید سورمه ای رنگ روی میز ماردین برداشتم

تنم مور مور شد ... از اینکه چه شبهایی اومده اتاقم به خودم لرزیدم و ترسیدم حتی بوسه ی عجیب و غریب و شیرینی که بهم داده

@DONYAIE MAMNOF

بود رو هم فراموش کردم، حتی فکر کردم دوربینا خراب شده ولی نه خراب نبود کاملا سالم بودند ، این دیگه کی بود؟ من با یه فرد معمولی طرف نبودم... اون گفت اگه بذارم منو ببوسه دیگه دست از زندگیم میکشه! من باید در حد یک انسان روانی الان عصبانی و ترسیده باشم ولی چرا نبودم؟ چرا یه حس هیجان انگیز داشتم؟! چرا حس اینکه برای کسی مهم بودم برام خوب بود؟

یه لحظه فکرم رفت سمت کارم به این فکر کردم اگه اون به قولش عمل کنه یعنی دیگه الان کارمو ندارم؟ آثار جرممو از سیستم ماردین پاک کردم چون ابداً حوصله ی چاخان تحویل ماردین دادن نداشتم و دویدم سمت اتاقم.

سریع خودمو به گوشیم رسوندم ولی خبری از اخراجم نبود ... بهرحال الان که برام صد در صد شده بود که من کارمند اونجا نیستم و همه ی اینا کار ارسلان بوده خودم میخواستم استعفا بدم چقدر راحت بهش میگم ارسلان! انگار پسر خالمه! خوب چی صداش کنم من که فامیلیش رو هم نمیدونم؟

@DONYAIEMAMNOE

تو همین تهران هزاران ارسلان داشتیم... خودمو جمع و جور کردم باید سرکارم میرفتم لباسام رو سریع پوشیدم و مثل همیشه بدون آرایش و فقط با زدن بالم لب توت فرنگیم از اتاقم زدم بیرون از جلوی آشپزخونه که رد شدم، مامان داد زد - مایا کجا بیا یه چیزی بخور! درضمن مگه تو مرخصی نگرفته بودی بخاطرعروسیت! آخ مامان راست میگفت...

انگار دیشب توی اون تاریکی وارد به دنیای دیگه شده بودم الان دوباره به زندگیه الکیم برگشته بودم زندگی که ابدا باب میل من نبود ولی بخاطر پدر مادرم از تمایلاتم گذشته بودم و با اولین پسری که به دلم نشست خواستم ازدواج کنم همونجوری خونوادم میخواستند... به مدرک خوب از به دانشگاه خوب... یه شوهر پولدار و تحصیل کرده و با خونواده ی شوهر درست حسابی و سرانجام به نوه...

و داستان تمام و نقطه سرخط من تمام این وقتها هیچ وقت نتونستم خود واقعیم باشم و دروغ چرا الان خوش حال هم بودم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

که آرش فرار کرده بود... یه جورایی ممنونش هم بودم، مانتو و مقنعم رو در آوردم و روی مبل رها کردم و رو به مامان گفتم:

-تو چرا نرفتی بیمارستان؟

در حالیکه داشت برای من چایی میریخت زیر لب گفت:

- نمیخواستم مرخصیم رو کنسل کنم و برم و بشم نقل دهن بقیه همکارام. الان بحث داغ بهم خوردن عروسی دختر سرپرستار بخش آی سیو جراحی!

شرمنده خونوادم شده بودم چون آرش انتخاب خودم بود به انتخاب اجباری چون ابدا نمیخواستم با پسر حاجی فلانی یا پسر دکتر فلانی که مامان برام جورش میکرد ازدواج کنم.

حداقل چیزی که تونسته بودم برای خودم انجام بدم این بود دوست پسر بگیرم و حداقل شوهرم رو خودم انتخاب کنم و مثل بقیه ی چیزای زندگیم تحمیلی نباشه، بخاطر اینکه بابای آرش وزیر بود همه از انتخابم کاملا راضی بودند ولی زن خونه شدن خواسته ی زندگی من نبود من از این سبک زندگی متنفر بودم... رویای من

@DONYAIE MAMNOE

رفتن به المپیک بود من عاشق تیراندازی بودم.رویای من رفتن به المپیک بود من عاشق تیراندازی بودم.

عاشق پیداکردن هدف وزدنش بودم...ولی هیچ وقت به این هدفم نرسیدم، من برای اردوی تیم ملی قبول شدم ولی بابام نذاشت اون موقع سال دوم دانشگاه بودم میدونستم چون یک ارتشی نیستم و البته چون یک زنم نمیتونم برای مسابقات اسنایپری دنیا شرکت کنم ولی میتونستم تومسابقات اهداف متحرک وساچمه زنی برای المپیک اقدام کنم و بعد از کلی تلاش قبول شدم ، آرزوم بود مدال طلا بگیرم و با افتخار پرچم کشورم رو ببرم بالا ولی نه...

من دخترقاضی بزرگ جناب اخوان بودم درشان من نبود تیراندازی و المپیک رفت... اینکارا مال دخترای بیخونواده بود!!!

این چیزی بود که حتی بخاطرش از درس خوندنم هم میخواستم بگذرم... برام مهم نبود بابا میلیون ها برای کلاس کنکورهام خرج کرده بود تا بتونم دانشگاه تهران قبول بشم ،درس خوندن آرزوی من نبود...هیچ وقت نمیخواستم یه مهندس یا دکتر بشم... ولی شدم و به زور هم شدم... مهندس برق!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کاش جای اینکه ارسلان تلاش میکرد منو به آرش برسونه و منو به جا استخدام کنه کاری میکرد میتونستم برم المپیک و آرزوم رو به واقعیت تبدیل کنم!

با حرکت مامان از افکارم خارج شدم مامان انگار چیز عجیبی تو صورتم دیده باشه چشماش رو ریز کرد و یکم خم شد سمتم:

- مایا... لبات چرا ورم کرده؟

لبامو کشیدم تو دهنم، مامان مچم رو گرفته بود ولی الان دقیقا وقتی بود باید دست به دامن دروغ میشدم، غیر ممکن بود به مامان بگم دیشب لبام بین لبای یه مرد غریبه که فقط اسمش رو میدونستم داشت وول میخوردحتی فکر کردن به دیشب هم تنمو میلرزوند ..

با لبخند خرکی که روی صورتم نشوندم گفتم:

- برق لبه که نیوشا برام خریده اونو زدم، باعث حجیم شدن لب میشه!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مامان یکی از ابروهاش رو برد بالا و حق به جانب گفت:

- کبودش هم میکنه؟!

من کبودی لبمو ندیده بودم... مگه کبود هم شده بود؟ وای که البته با اون مکیده شدن توسط ارسلان باید هم کبود میشد ...

سرم رو انداختم پایین و این دفعه مجبور شدم دروغ بزرگتری بگم:

- ببخش مامان... دیشب حالم خوب نبود کلی گریه کردم بخاطر اینکه هق هقم به گوش شماها نرسه لبام رو محکم گاز گرفته بودم بخاطر همین اینجوری شدم مامان سریع نرم شد و شکی که کرده بود از بین رفت تو دلم گفتم

"ببخش مامان مجبورم از احساسات مادرانت سو استفاده کنم.

دستش رو روی موهام کشید و با لحن غمگینش گفت:

- تو هیچ اشتباهی نکردی عزیز دلم اونا باید ناراحت و خجالت زده باشن نه ما، تو نباید برای این قضیه ناراحت باشی روزی هزاران دختر ازدواج نا موفق پشت سر میزارن تو حتی باهاش عقد هم نکردی... فقط مایا؟

@DONYAIEMAMNOE

سوالی نگاش کردم که حرفشو تموم کنه:

- اگه خیلی دوسش داشتی و نمیتونی با خودت کنار بیای میتونم ببرمت کلینیک دوستم سپیده با یه مشاور یا روان...

سریع پریدم وسط حرفش:

- نه مامان نیاز نیست من اونقدرها آرش رو دوست نداشتم فقط ازدواج باهاش منطقی بود و نشر آمیز ادامه دادم:

-بهتر از خواستگارهای امل و مزخرفی بود که شما بهم پیشنهاد میدادی اون شرایط خوبی داشت و خونواده ی قدرتمند و ثروتمند داشت همین...!

مامان اخماش رو کشید تو هم:

- ما خانواده نیازمندی نیستیم ، پدرت یکی از برجسته ترین قاضیهای ای کشوره هیچ وقت بخاطر پول کسی رو نخواه...

میخواستم سرمو بکوبم به دیوار... من منظورم این نبود ولی واقعا حوصله نداشتم با مامان بحث کنم حداقل نه امروز که تمام تنم تو شوک اتفاقات نصف شب بود وکل روز موندنم تو خونه باعث میشد

@DONYAIE MAMNOE

بیشتر اعصابم بهم بریزه زهره درحالیکه از گردگیری اتاق ها داشت برمیگشت گفت:

- مایا خانم روی فرشتون چیزی ریخته بودید؟

یاد دیشب افتادم که بعد اینکه یه قلپ از دمنوش همیشگی زهره رو خورده بودم دستم به لیوان خورد و همش چپه شد سرم رو بیخیال تکون دادم:

- لیوان دمنوش ریخت زهره جون یه قلب خوردم بعدش دستم بهش خورد ولی چون حال نداشتم نه تمیزش کردم نه خواستم بدونه دیگه بیاری فقط خوابیدم!

زهره یه لحظه چشم سالمش گرد شد وحالت عجیب غریب شبیه به هول شدگی که ازش سر در نمیاوردم به خودش گرفت و سریع روشو ازم گرفت و رفت سمت سینک. زهره یک چشمش بعد تصادف سختی از دست داده بود و هیچ کس رو نداشت مامان اینجا بهش جا داده تا هم تو بزرگ کردن ما بهش کمک کنه هم وقتایی که خونه نیست غذا درست کنه زهره خیلی بیصدا بود و ما همه دوستش داشتیم..زیاد رفتارش رو آنالیز نکردم . اون همیشه

@DONYAIE MAMNOE

رفتاراش با ادمای عادی فرق داشت پس الکی خودمو درگیرش نکردم بعد از خوردن چاییم از رو میز بلند شدمو رو به مامان گفتم:

- من میرم کلوپ ....

مامان یکی از ابروهاشو برد بالا :

-باز شروع نکن مایا.....

اخمی به مامان کردم کی میخواستن به علایق من احترام بزارن مامان از بچگی منو میفرستاد کلاس رقص و موسیقی تا مثل هر هر دختر علایق دخترونه داشت باشم ولی من از این چیزا متنفر بودم ..... متنفر بودم با عروسکهام بازی کنم و برعکس تفنگ ها و ماشینهای ماردین و برمیداشتم و شبانه و دزدکی زیر تختم باهاشون بازی میکردم من یک سری از علایقم با دخترای معمولی فرق داشت .. مثلا همه عاشق فیلم های رمانتیک بودن ولی من عاشق فیلمهای اکشن...همه شخصیت کارتون مورد علاقشون سیندرلا و سفید برفی و زیبای خفته بود و من عاشق پاور رنجرز و مریدا بودم (انیمیشن دلیر / شجاع)

@DONYAIEMAMNOE

مثلا همه عاشق فیلم های رمانتیک بودند ولی من عاشق فیلمهای اکشن...همه شخصیت کارتون مورد علاقشون سیندرلا و سفید برفی و زیبای خفته بود من عاشق پاور رنجرز و مریدا بودم (انیمیشن دلیر اشجاع اکثر دخترا وقتی تنها تو خونه بودند میرفتند با لباس و وسایل آرایش مادراشون ور میرفتند من ماردین رو قسم میدادم بزاره کشتی کج نگاه کنم... حتی یه مدت مامان بابام ترسیده بودند نکنه من ترنسم و باید تغیر جنسیت بدم ولی وقتی روانشناس با لباسهای صورتی و لاک های رنگارنگ و بدلیجات درخشان و لباسهای عروسکی مورد علاقم برخورد کرد متوجه شد نه من واقعا دخترم فقط یک سری از علایقم با دخترای دیگه فرق داره! البته پدر مادرم هنوز هم نتونسته بودند با این علایق یکم خشن من کنار بیان...

تنها کسی که تو خونواده در کم میکرد ماردین بود، اون بهترین برادری بود که هر دختری باید یکی داشت... ماردین برخلاف من روحیات لطیفی داشت و فوق العاده آدم احساساتی و آرومی بود

@DONYAIEMAMNOE

اون همیشه سعی میکرد مرد مقاومی باشه ولی فقط من میدونستم درونش چقدر احساساتی و آروم وخجالتیه...

بدون توجه به اعتراض مامان مانتو و مقنعه ام رو باز پوشیدم و سویچ دویست و شش محبوبم رو برداشتم و با خداحافظی بلندی از خونه زدم بیرون...خوبه این شکست تو ازدواجم باعث شد مامان زیاد به کلوپ رفتنم گیر نده..

تو راه به نیوشا زنگ زدم که با صدای خواب آلود جواب داد:

- بمیری مایا... سر صبحی چی میخوای؟

-سر صبح چیه دختر گنده ۹ صبحه هنوز خواب هفت پادشاه میبینی... پاشو عامو رسیدیم پیاده شو...

-زر نزن مایا... بنال ببینم چی میخوای؟

- دارم میرم کلوپ... نمیای آرتان جونتو ببینی؟

یهو سرحال گفت:

- مرگ من میری کلوپ؟ خدا رو شکر اون آرش ولت کرد،وای خدا باورم نمیشه مایا برگشته!

@DONYAIEMAMNOE

خودمم حس آزادی داشتم... این کارهای عروسی و ازدواج بدجور کسل کننده و حال بهم زن بود... من الان باید در حد مرگ ناراحت باشم که نامزدم فقط چند ساعت قبل مراسم عقد و عروسیمون فرار کرد ولی برعکس... من خوشحال بودم خیلی هم خوشحال بودم... این چند وقت آخر رسما دپرس شده بودم و تنها کسانی که متوجه این قضیه شدند نیوشا و ماردین بودند؛ نیوشا جیغی تو گوشی زد:

-مایا با توام؟!

-آره به جان تو ... حتی نزدیک هم هستم.

باز جیغی زد :

- میکشمتمت بدون من بری داخل...

-بروبابا ...منتظرت بمونم که چی بشه... من رفتم سعی کن خودتو زود برسونی...

خواست چیز دیگه ای بگه که گوشی رو روش قطع کردم و کمتر از ۵ دقیقه بعد داخل کلوپ بودم...از راهرو رد شدم و مستقیم رفتم اتاق آرتان... یک لحظه قدم هام شل شد... من آرتان رو ۳ سال بود

@DONYAIE MAMNOE

میشناختم... یعنی امکان داشت آشنایی من با آرتان هم بخاطر ارسلان بوده باشه؟ سرم رو کلافه تکون دادم، دیگه داشتم زیادی بدبین میشدم... من تو هرچیزی اگه بیعرضه بودم توی تیر اندازی بینظیر بودم و حتی اگه دلیل اینکه آرتان قبول کرده بود مربیم بشه باز هم ارسلان بود. پس باید بگم:

بغیر از چسبوندن اون آرش بیخود به من ، ارسلان کار درستی هم برای زندگیم کرده بود... ولی هنوز هم نمیفهمیدم چرا؟ یه چرای بزرگی که هر لحظه بزرگتر میشد و من نمیتونستم جوابی براش پیدا کنم... پوفی به افکارم کشیدم و به راهم ادامه دادم اینجا یه کلوپ ورزشیه مردونه بود و ورود بانوان اکیدا ممنوع بود! ولی تا وقتی اینجا مال آرتان بود من هرغلطی دلم میخواست انجام میدادم...

به پشت در که رسیدم صدای واضحی رو شنیدم که برام آشنا نبود شنیدم میگفت:

- " تیم آلفا به یه تک تیرانداز نیاز داره آرتان، سفید خواست بهت اطلاع بدم اگه کسی مدنظرته ببریم برای ..."

@DONYAIEMAMNOE

به خاطر پنجره ی مات در فکر کنم فهمیدند کسی پشت دره بخاطر همین حرفها قطع شد مکث نکردم که فکر نکنند فال گوش وایسادم تقی به در اتاقش زدم:

مکثی کردم که صدای همیشگی آرتان بلند شد:

_ بفرمایید..

با لبخند در رو باز کردم و سرم رو بردم داخل و با لبخند بزرگی گفتم:

- سلام مربی..

. ابروهاش رفت بالا و ناباور چشمای عسلیش رو بهم دوخت:

- تو مگه قرار نبود عروس بشی؟

پوفی کشیدم و چشمامو تو کاسه چرخوندم:

- اولا جواب سلام واجبه، دوما بزار برسم... ولی باید عرض کنم خیر نشدم چون داماد فرار کرد؟

آرتان صورتش شبیه به علامت تعجب شد ولی چیز دیگه ای نپرسید.تازه متوجه پسر دیگه ای شدم... دقیقا مثل آرتان چشمای

@DONYAIE MAMNOE

عسلیه روشنی داشت ولی عجیب ترین چیزش دستای پر از خالکوبش بود هر دوتا دستش تا مچ خالکوبی بود .کاملا مشخص بود... از آرتان لاغر تر بود ولی هیکلش و عضله های نشون میداد تا حالا تو زندگیش لب به هیچ کربوهیدرات و قندی نزده، عضله هاش در حدی به چشم میزد که هر کسی میتونست قسم بخوره این پسر هر روز حداقل خالص یک ساعت ورزش سنگین میکنه...

دست از آنالیزش کشیدم و بخاطر اینکه آرتان معرفیم کرده بود لبخندی به رسم ادب زدم و سرم رو تعظیم وار به جلو خم کردم:

-خوشوقتم مایا هستم... تنها شاگرد دختر آرتان!

سرش رو برام تکون داد و خیلی معمولی گفت:

-خوشوقتم خانم!

مثل آرتان نگاه گرمی نداشت ولی قابل تحمل بود... روبروش روی مبل تکی چرمی نشستم که ناخوداگاه با حرفی که آرتان به آرشام زد گردنم رو به سمت آرتان کج کردم.

@DONYAIEMAMNOE

-آرتان نگران نباش، به ارسلان بگو در اسرع وقت خبرشو بهش میدم راستی ، متاسفم بخاطر پاشا و حمید و تسلیت میگم...

یک لحظه نفسم حبس شد، یعنی امکان داشت ؟ هزاران ارسلان تو ایران هست ولی یکی ته ذهنم داد زد :

-" نه برای تو مایا...!"

آرشام از جاش بلند شد و کلاه کپدارش رو روی موهای کوتاهش گذاشت و سری برای آرتان نکون داد:

- ممنون ، تسلیتت رو به سفید میرسونم...منتظر خبرت میمونم.

آرتان لبخند برادرانه و مهربونی به آرشام زد:

- کاش برگردی خونه آرشام... همه منتظرتن... همه دلشون برات تنگ شده.

آرشام نگاه گذرایی بهم انداخت و انگار اصلا خوشش نیومد که آرتان این حرف رو پیش من زد ، بدون اینکه جوابی به آرتان بده زیر لب:

" فعلا" ی گفت و از در رفت بیرون .

@DONYAIEMAMNOE

آرتان پوفی کشید و به در بسته چند لحظه زل زد سکوت سنگینی به وجود اومد ، انگار هر دوتامون غرق افکارمون بودیم... مغزم رو اسم ارسلان زده بود رو تکرار ... اگه اتفاقات شب گذشته رخ نداده بود خیلی معمولی از کنار این اسم رد میشدم ولی الان این اسم برای من هزاران معنی داشت، مخصوصا اینکه میدونستم اون دلیل خیلی از اتفاقات رخ داده تو زندگی منه... میخواستم از آرتان بپرسم ببینم اون رو هم ارسلان اجیر کرده که مربی گری من رو به عهده بگیره ولی سکوت کردم...

اگه همچین چیزی هم بود میتونست این بهترین کار ارسلان برای من بوده باشه، و من به صورت کاملا خودخواهانه با جون و دل از این کار ارسلان استقبال میکردم و نمیخواستم آرتان رو از دست بدم... پس هیچی به روی آرتان نیاوردم.

آرتان بالاخره گلوش رو صاف کرد و لبخند قشنگی زد:

-خوب خوب ... الان جدی باش ببینم، واقعا داماد فرار کرد؟

با بیحوصلگی گفتم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-آخرین کاری که میخوام انجام بدم اینه بشینم باهات درد و دل کنم.

آرتان با همون لبخند مهربونش سرش روتکون داد:

- باشه بانو هرچی شما بگی، یکم اینجا بشین... میرم بخش اهداف متحرک رو برات خالی کنم، فکرکنم یکم به تخلیه انرژی نیاز داری...

با تموم شدن حرفش دسته های صندلی رو گرفت تا بلند بشه ولی من سریع واکنش نشون دادم:

_ نه!

سوالی نگام کرد که ادامه دادم:

- نمیخوام برم اهداف متحرک.

مشکوک چشماش رو ریز کرد:

- باشه میریم ساچمه زنی.

لبخند کجی بهش زدم و یکی از ابروهامو بردم بالا و دوباره گفتم -نه؟

@DONYAIE MAMNOE

آرتان نفسش رو کلافه داد بیرون:

نه! حتی فکرشم نکن.

چشمام رو شبیه گربه داخل کارتون شرک مظلوم کردم و لب و لوچم رو آویزون کردم، یکم لوس باز در آوردن که عیبی نداشت! داشت؟

- آرتان تورو خدا... خواهش میکنم بعد از یک سال میخوام دستم بگیرمش، حتی یادم نمیاد چه شکلی بود..

آرتان اخمی کرد:

- مایا خطر ناکه... اولا اینکه تو مدتهاست ورزش نکردی... خودت میدونی شتابش چقدر زیاده... اگه کتفت در بره...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و پریدم وسط حرفش:

- بخدا هر روز نرمش های آمادگی جسمانیم روتو اتاقم انجام میدم... بخدا میتونم... شونه و کتفم انقدر قوی هست که بتونم...

آرتان با جدیت اخم کرد:

@DONYAIEMAMNOE

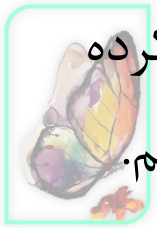

-نه مایا...در ضمن تو حتی برای عروسیت منو هم دعوت نکرده بودی بعد میخوای الان میخوای من این لطف رو در حقت بکنم.

با لب و لوچه ی آویزون به صندلیم تکیه دادم و دستمو روی سینم قفل کردم و با حالت قهر گفتم:

- چرا بچه بازی در میاری؟ مگه کارهای عروسی دست من بود؟! خونواده ها خودشون بریدن ودوختن همه چی براساس خواسته های اونا برنامه ریزی شد...

تا خواست دوباره بگه نه! تقی به در خورد و در باز شد نیوشا مثل همیشه با آرایش کامل و سر وشکل مرتب از لایه درسرش رو آورد داخل:

- چخبره باز دارید با هم بحث میکنید.

به وضوح هول شدن آرتان رو دیدم ، این دوتا کی میخواستن حسشون رو بهم اعتراف کنند خدا داند

آرتان گلوش رو صاف کرد و با لبخند قیافش رو جمع و جور کرد:

@DONYAIEMAMNOE

-خوش اومدی نیوشا، این دوستت باز شبیه بچه های ۱۰_ ۱۲ساله رفتار میکنه انگار من عروسکش رو گرفتم و بهش پس نمیدم...

نیوشا با لبخند اومد داخل و روی صندلی روبروییم ... همون جایی که تا چند لحظه قبل برادر سرتا پا تتوی آرتان نشسته بود ، نشست... موهایی که بخاطر مراسم من زیتونی کرده بود با پوست یکم برنزه شدش بیشتر جذابش کرده بود ، با عشوه ی ذاتی و همیشگیش پاهاش رو که ساپورت جذب و تنگی بیشتر به نمایشش میذاشت رو روی هم انداخت و به طرز وسوسه انگیزی به آرتان زل زد... اصلا براش مهم نبود تقریبا آرتان ۱۰ سال ازش بزرگتره و یک بار ازدواج ناموفق داشته... نیوشا بیشتر از دو سال بود که منتظر حرکتی از سمت مربی خوشکل و جیگر من بود...

نیوشا :

-خوب الان مایا شرایط سختی رو میگذرونه، نمیشه یکم براش تخفیف قائل بشی آرتان؟

اون آرتان آخرش رو چنان قشنگ گفت که من میخواستم بپرم و نیو رو محکم ببوسم که داشت آرتان رو بخاطر من خر میکرد،

@DONYAIEMAMNOE

قوربون اون عشوه هاش برم که اخم های آرتان رو از بین برد، آرتان زور آخرش رو زد و گفت :

- این اسلحه با اسلحه های دیگه فرق داره... و صداش مشخصه که..

نیوشا ناز شونه هاش رو انداخت بالا و پرید وسط حرفش:

- خودت میدونی مایا از پسش برمیاد و اینکه دور تا دور باشگاه تو عالی ترین سیستم عایق بندی صدا رو داره...

آرتان پوفی کشید و در حالیکه بدون هیچ تعارفی به چشمای نیو زل زده بود لبخند کجی بهش زد.

-باشه تسلیم... پس میریم به قسمت استبل... میتونه از بالکن طبقه ی ۵ به هدفهای داخل استبل بزنه... دستامو مشت کردم و با ذوق گفتم:

- پس، مرسی آرتان... الان اون عروسک منو بیار لطفا...

آرتان با بی میلی بلند شد و رفت سمت گاوصندقش و بدون اینکه براش مهم باشه که ما اونجاییم در گاو صندق بزرگ رو باز کرد و

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یه جعبه ی چرمی مشکی که تقریبا نیم متر بود رو ازش کشید بیرون و روی میز عسلی بین منو نیوشا گذاشت:

-بیا اینم عروسکت .

وقتی در جعبه رو باز کرد دلم میخواست تفنگ رو بغل بگیرم... دلم براش تنگ شده بود این به PSG1 بود شاید این بهترین تفنگ تک تیراندازی دنیا نبود ولی قطعا برای من مثل یه قطره آب وسط گرمای کویر بود.آرتان با هزار بدبختی مجوزش داشتنش رو ۵ سال پیش گرفته بود... اون قطعه هاش تمیز شده و کامل داخل جعبه ی مخملی قرار گرفته بود... انگشتمو روی فشنگ های کابیر که تو قسمت فوقانی روی پارچه ی مخملی کرم رنگ گذاشته شده بود ، کشیدم... سردی گلوله های مرگ بار سرانگشتام رو سوزن ، سوزن کرد از جعبه درش آوردم و دستم رو روی بدنش گرفتم که آرتان گفت:

-خب بریم.

@DONYAIE MAMNOE

ده تا فشنگ رو بین دوتا جیبام تقسیم کردم و با ژست همیشگی که عاشقش بودم مثل یه خلافکار خفن تفنگ عزیزم رو روی شونه ی راستم گذاشتم و پشت سر آرتان رفتیم سمت طبقه ی پنج...

نیوشا با اون کفشهای پاشنه بلندش سکوت همه ی راهرو ها رو به هم میزد... و البته حواس آرتان رو هم به هم میزد... وارد اتاق بندسازی حرفه ای که این تایم روز خالی بود شدیم .باشگاه آرتان همیشه پر از افراد حرفه ای بود... همه میدونستند اگه بخوای بری مسابقات جهانی و بخوای مدال بیاری مخصوصا تو شاخه های بندسازی اسوارکاری ا ورزش های رزمی تیر اندازی چه با تفنگ چه تیر و کمان / تنیس روی میزو ده ها رشته ی دیگه، باید اینجا دوره هاتو بگذرونی.. این جا یک ساختمان ۵ طبقه با زیر بنای تقریبا یک هکتارنیم شایدم بیشتر تو غرب تهران بود... و دور تادور ساختمون با بهترین امکانات عایق بندی شده بود... آرتان در تراس رو به استبل رو باز کرد و سیبل هایی که تقریبا ۱۰۰ / ۷۰۰ متر ازم دور بود رو با انگشت نشون داد...

@DONYAIE MAMNOE

-برو ببینم چیکار میکنی... اگه از ده تا فشنگ ۸ تا شو به قرمز بزنی دفعه ی بعد هم که اومدی باز بهت اجازه میدم به عروسکت برسی... با لبخند چشمکی بهش زدم:

-مرسی برای تخفیفی که بهم دادی ولی من از ۱۰ تا هر۱۰تارو قرمز میزنم... نگران نباش شاید تمرینم کم شده ولی استعداد خدا دادیم سرجاشه.

آرتان لبخند کجی زد:

_ ببینیمو تعریف کنیم...

روی زمین نچندان تمیز دراز کشیدم و کیفمو زیر سینم گذاشتم و بهش تکیه دادم پایه ی تفنگ رو روی زمون گذاشتم و نوک لوله ی تفنگ رو از بین نرده های تراش رو کردم دستمو روی گلنگدن گذاشتم و چشم چپمو بستم و با چشم راستم روی دوربین تمرکز کردم و هدفمو شناسایی کردم ، انگار به اصل خودم برگشته بودم!!! از هیجان انگشتم روی ماشه میلرزید.. ضامن گلنگدن رو کشیدم و فشنگمو سر جاش قرار دادم.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صدای تیری که رها شد و هدف...

این لذت بخش ترین ملودی دنیا برای من بود، احساس لذت تمام وجودمو پر کرده بود...

صدای خنده ی آرتان رو بغل گوشم شنیدم:

- اگه ۱۰۰ سالت هم بشه باز بدون هیچ تمرینی میتونی قرمزو بزنی.

سرم رو کج کردم و رو به بالا به آرتان و نیوشا که بالا سر من بودند و با دوربین دو چشمی کوچیکی به سمت سیبل نگاه میکردند لبخند پر افتخاری زدم، سرم رو بر گردوندم و دوباره و دوباره و دوباره همون کار رو با سه تا سیبل دیگه هم تکرار کردم آرتان و نیوشا باز شروع کرده بودند به حرف زدن با هم. که یک لحظه متوجه شدم کسی به سمت سیبل ها حرکت کرد... چشمم رو از دوربین اسلحه دور کردم و با چشم غیر مسلح چهره ی آشنایی رو دیدم که به من زل زده بود کلاه کپ دارش رو از سرش در آورد و آورد بالا و تو هوا نگه داشت و تکونش داشت...این شوخیش گرفته بود یا جدی بود؟ میخواست کلاهشو بزنم؟

@DONYAIEMAMNOE

فکر نکنم آرتان بخاطر نیوشا متوجه برادرش وسط سیبل ها شده باش آرشام میخواست کلاهش رو هدف بگیرم... یک لحظه بدون هیچ آمادگی دادنی بهم کلاهش رو پرت کرد هوا من بدون درنگ و انگار که منتظر بودم تو هوا کلاهشو زدم.. نمیدونم با خودم چی فکر کردم ولی یه رفلکس بود... یک عکس العمل آنی بود... کلاه چرخی تو هوا زد وبرگشت تو دستای آرشام ...

از دوربین به صورت آرشام نگاه کردم که لبخند کجی روی صورتش نشست و با تایید و رضایت، در حالیکه داشت سوراخی که روی کلاهش که ایجاد کرده بودم رو برسی میکرد، سرش رو تکون داد و چشمای روشنش رو برگردوند سمت من و چشمک و لبخند خیلی قشنگی تحویلم داد.

دو تا انگشتش رو گذاشت رو شقیقش و درود نظامی برام فرستاد و به سمت در پشتی استبل رفت... عبور و مرور از در پشتی ممنوع بود ولی انگار برای آرشام و دو تا مرد دیگه ی همراهش ممنوع نبود... دو تا پسری که همراهش بودند قد و هیکلشون با آرشام تقریبا در یک حد بود... هر سه تا بدن های پر و ماهیچه ای داشتند

@DONYAIEMAMNOE

ولی ابدا گنده نبودند... بدناشون کامل ورزشکاری بود یه جورایی شبیه فرماندهان نیروی ارتش آمریکا... همون خوشتیپایی که تو فیلمهای اکشن و جنگی میدیدم... حیف شد صورتشون رو ندیدم من مردای ورزیده ی زیادی دیده بودم ولی اینا بدنشون طوری بود که مطمئن بودم کوچیکترین مکمل بدنسازی به دهنشون نخورده بود... کاش میتونستم بفهمم صورتشون هم اندازه هیکلشون محشره؟

هر کدوم ساک دستی هایی به رنگ نارنجی ،زرد و نیلی روشونشون گذاشته بودند و با قدم های محکم به سمت در پشتی رفتند و با بسته شدن در از نظرم ناپدید شدند... با خنده ی بلندی که نیوشا کرد توجهم به کارم برگشت و با چند تا تیری که برام مونده بود تصمیم گرفتم سرعتمو به چالش بکشم... لبخند پر رضایت آرشام به عنوان یک غریبه باعث شد اعتماد بنفسم بیشتر هم بشه پس چالشمو شروع کردم... بدون مکث تا جایی که ناخن های کاشت شده ولی کوتاهم که بخاطر عروسی احمقانم انجامش داده بودم، بهم اجازه میداد گلنگدن رو میکشیدم و با فرز ترین حالت ممکن

@DONYAIEMAMNOE

پشت سرهم تیرها رو به هدف میزدم... با تموم شدن تیرهام حس کردم شونم از شتاب و فشار قنداق داره کش میاد...

میدونستم از فردا به مدت دو سه روز دچار گرفتگی شونه میشم...

با صدای آرتان یادم اومد باید از جام بلند بشم...

آرتان:

- مایا تو داری حیف میشی اینجا، ولی چرا ۹ تا؟ پس دهمیت به خطا رفت؟

میخواستم بگم نه دهمی خورد وسط کلاه داداشت ولی چون اون حواسش نبود ترجیح دادم این قضیه رو پیش خودم نگه دارم...

-خوب دیگه بعد این همه مدت بدون تمرین موندن طبیعیه؟

نیشخندی بهم زد و گفت:

- میخوای دوباره شروع کنی به آماده شدن برای المپیک؟ این بهت کمک میکنه راحت تر همه چیز رو فراموش کنی!

به مردمک چشمام تاب دادم و اه پر تاسفی از گلوم خارج کردم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-چرا فکر میکنی من نیاز دارم خیلی چیزا رو فراموش کنم؟ من خوبم آرتان...

یه جورایی دلسوزانه نگام کرد:

- تو همیشه خیلی قوی بودی مایا، من عاشق روحیه سرسختتم ولی خب...

الکی با حالت گریه پریدم وسط حرفش:

- بخدا خوبم من خوشحالم که آرش گورشو گم کرد ولی در مورد پیشنهادت فکر میکنم شاید اینبار از احساسات دلسوزانه ی مامان بابام استفاده کنم و اگه قبول بشم بذارن برم اردوی تیم ملی.

نیوشا یهو پرید وسط حرفم:

- پس کارت چی؟

باز اسم ارسلان تو سرم بوق زد... با حرص گفتم:

- من دیگه سر کار نمیرم... استعفا میدم ...

نیوشا نگاه مشکوکی بهم انداخت:

-چرا؟

@DONYAIEMAMNOE

کلافه شال افتاده ام رو مرتب کردم و تفنگ رو برداشتم و پایه اش رو برگردوندم سرجاش و گفتم :

-زیرا ... بخاطر اینکه... ولم کنید بابا دونفری منو گیر آوردید دارید با رو اعصابم رکاب میزنید...

آرتان با حالت پدرانه انگار که یه بچه پنج سالم موهامو از روی شال بهم ریخت و گفت...:

- باشه حق با توا... نظرت چیه همینجا یکم با نیوشا ورزش کنید و عضله هاتو شل کنی وگرنه فردا از گرفتگی شونه هات به گریه میوفتی... بعدش هم به افتخار فرار بزدلانه ی آقای داماد و اینکه من اجازه دادم عروسکت رو دستت بگیری ... تو من و نیوشا رو نهار مهمون میکنی؟ هوم؟ نظرت؟

رسما داشت از من استفاده میکرد که با نیوشا قرار بذاره، من نمیدونم روی سر من دوتا گوش دراز میدید؟ ولی واقعا اگه این دوتا شاخ غول رو میشکوندند و با هم قرار میذاشتند اولین نفری که خوشحال میشد قطعا من بودم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-خیلی خوب نهار با من تو برو و این اتاق بینظیر روبرای یک ساعت با به ما قرض بده!

نیوشا سریع اعتراض کرد :

-آخه من وسایل ندارم که ...

آرتان:

- نگران نباش مایا کلی لباس قدیمی ته کمد من داره...

با ذوق گفتم:

- نینداختیش؟

دور درحالیکه ازمون دور میشد با لبخند مهربونش گفت:

-نه من دلم نمیاد لباسای دخترمو بندازم دور...

نیوشا روی تردمیل داشت نفس نفس میزد و میگفت:

- بعضی وقتها میترسم آرتان منو هم مثل تو به چشم یه بچه ببینه نه به زن...

در حالی که رکاب دوچرخه رو تند میزدم و نفس نفس میزدم گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- نه اون نگاهش نسبت به تو فرق داره

-درحالیکه از روی دوچرخه پیاده میشم ادامه دادم:

- تو از من دو سال بزرگتری درضمن آرتان همیشه به من شبیه بابام نگاه کرده یه جوری انگار من ۵ سالمه؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت:

- یعنی بخاطر ۲ سال مایا؟ زر نزن جان خودت... آه میخوام برم سرش داد بزنم بگم پیرمرد عاشقتم...

بلند بلند بهش خندیدم :

- بسه بیا یکم حرکات کششی انجام بدیم و بعد لباس بپوشیم و بریم کم کم اعضای این بخش پیداشون میشه...

همراه با غر غر ها و نگرانیهای نیوشا رفتیم لباسامون رو عوض کنیم که انگار نیوشا متوجه چیزی شده باشه به صورتم نزدیک شد و صورتم رو کاوید:

-مایا؟ این کبودی ریز چیه پایین لبت؟

@DONYAIE MAMNOE

آخ یادم رفت بپوشونمش.. مامان گفته بود وای خدا، آخ ارسلان از دست تو من که بالاخره پیدات میکنم اون وقت منم لبتو کبود میکنم ولی نه با بوسه بلکه با مشت...

نیوشا:

- هوی با توام...

مطمئن نبودم این قضیه رو باید به نیوشا بگم یا نه... منو نیوشا از6 ، ۷ سالگی باهم دوست بودیم و آشناییمون هم بخاطر همسایه بودنمون بود... البته ما الان ۶ ساله از اون خونه رفتیم و اومدیم این خونه ی ویلایی و حیاط دار چون وضع بابا هر روز بهتر میشد ولی بازم رابطم با نیوشا نه تنها ضعیف نشد بلکه قویتر هم شد و ما همه چیزو بهم میگفتم همه چیز... ولی این یه مورد شامل اون همه چیز نمیشد، این یه راز بود که فقط میخواستم برای خودم نگهش دارم...ارسلان و بوسیدنش تاریک ترین و خفن ترین قسمت زندگیم بود که به میخواستم فقط برای خودم نگهش دارم... این یه چیز فقط بین من و اون بود نه هیچ کس دیگه ای تو دنیا حتی

@DONYAIE MAMNOE

نیوشا... پس با ناراحتی همون دروغی که تحویل مامان دادم رو تحویل نیوشا هم دادم

- دیشب حالم خوب نبود یکم گریه کردم بخاطر اینکه کسی هق هقمو نشنوه لبامو گاز گرفتم و اینجوری شد...

یکی از ابروهاش رو برد بالا و مشکوک نگام کرد::

- تو که ۶ساعته داری برای آرتان میگی حالت خوبه و از این حرفا... متنفر بودم از وقتهایی که نیوشا گیر میداد و مخصوصا وقتهایی که کاملا حق با اون بود ولی بازم نمیخواستم زیر بار واقعیت برم... من همه چیز هنوز برام شبیه یک خواب بود و همین کبودی تنها چیزی بود که باعث میشد بفهمم من توهم نزدم و من دیشب مردی رو بوسیدم...

وقتی جوابی به نیوشا ندادم اونم دیگه چیزی نگفت... شاید فکر کرد دارم ظاهر نمایی میکنم که حالم خوبه پس حرفی نزدم...

وقتی آماده شدیم از اتاق زدیم بیرون و از پله اضطراری ها بدون اینکه مردهایی که داشتند میومدند مارو ببینند زدیم بیرون آرتان

@DONYAIEMAMNOE

پایین منتظر ما بود ... لباسای باشگاهش رو عوض کرده بود و تیپ مردونه ای زده بود که نیوشا زیر گوشم گفت:

- غش کردم منو بگیر...

تو گلو خندیدم و به این فکر کردم چجوری بپیچونمشون و در برم با رسیدنمون به آرتان به اس ام اس برام اومد که گوشیم رو در آوردم...

اس ام اس از طرف جشنواره های رو اعصاب همراه اول بود ولی این بهترین فرصت بود برای در رفتن از زیر قرار امروز پس شروع کردم به فیلم بازی کردن. ...

-وای بچه ها من باید برم

آرتان خبیث گفت:

- هی هی دختر... باشه فرار نکن من ناهار رو حساب میکنم بعد کلی وقت بالاخره گل روتو دیدیم فرار نکن...

چینی به دماغم دادم و ادای مظلومارو در آوردم:

@DONYAIE MAMNOE

- ببخشید انگار عمه هام اومدند خونمون تا ببینند قضیه عروسی من چی بوده من باید برم طفلک مامانم گیر میوفته باهاشون تنهایی نمیتونه جواب قوم اعجوج وعجوج رو بده ولی حتما شما دوتا بریدها.

آرتان نیش خندی زد:

- پس چی فکر کردی چون تو میری بیخیال بردن نیوشا میشم؟! میدونستم اگه برگردم به صورت نیوشا نگاه قطعا ذوق مرگ شده بود ولی خوب نمیخواستم چیزی به روی آرتان بیارم... در حالی که سویچ ماشینم رو از کیفم در میاوردم گفتم:

- پس بهتون خوش بگذره... عکس هم بگیرید استوری کنید من حسودی کنم!

هر دو خندیدند که دستمو براشون تکون دادم و ازشون دور شدم... طفلک نیو انقدر ذوق زده بود که هیچ حرفی نزد.. سوار ماشین شدم و برگشتم سمت خونه... ذهنم خیلی آشفته بود.. حتی نفهمیدم چجوری خیابونها رو پیچیدم و رسیدم خونه قبل اینکه از

@DONYAIEMAMNOE

ماشین پیاده بشم برای نیوشا پیام دادم " لطفا بدون اینکه مخشو بزنی برنگرد خونه ها... مواظب باش جوجه ی عاشق" ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و از پله ها رفتم بالا و از در پشتی رفتم داخل راهرو منتهی به هال پذیرایی که صدای جر و بحثی رو شنیدم... بابا بود...اون این وقت ظهر اینجا چیکار میکرد؟ صدای مامان بابا واضح میشنیدم بابا عصبی داشت میگفت:

_ نه نمیذارم این اتفاق بیوفته عاطفه، نمیذارم ماردین رو ببرن!»

صدای بغض دار مامان رو شنیدم:

- تو این قرار داد رو امضا کردی... بخاطر همین این زندگی رو داریم مجبوریم بهزاد...

انگار فقط مامان و بابا خونه بودند... حرفاشون مشکوکم کرده بود آروم راهرو رو طی کردم و سعی کردم هیچ صدایی ایجاد نکنم و به پذیرایی نزدیکتر شدم که بابا گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- نمیتونم ماردین رو بهشون بدم ، اون نمیتونه روحیاتش با اون مردها زمین تا آسمون فرق داره، تو تیم آلفا رو دیدی اونا بیرحمن من حتی نذاشتم بره سربازی الان چطور میتونم بذارم ...

مامان بهش توپید :

- چه فکر کردی میبرنش تو تیم آلفا؟ ما حتی نمیدونم اونا رو برای چه هدفی میخوان...

مامان بعد یه سکوت چند ثانیه ای ادامه داد:

-اگه ماردین رو نمیدی میخوای مایا رو بدی؟

بابا یهو آشفته شد:

- چی میگی تو؟ اون یه دختره... میفهمی چی میگی؟

مامان کلافه نفسشو داد بیرون:

- هر دوتاشون جگر گوشمونند ۲۰ سال قبل نباید اون قرار داد رو با اون خونواده امضا میکردی ما نمیتونم مقابلشون وایسیم .

بابا با حرص توپید:

- تو باعث شدی عاطفه... تو منو به اون زن معرفی کردی.

@DONYAIE MAMNOE

مامان با بغض گفت:

- من نمیدونستم تحت چه شرایطی میخواد همه چیز رو بهمون بده... تو فقط متن قرار داد رو میدونستی تو روی زندگی بچه هامون قمار کردی بخاطر اینکه بشی جناب اخوان، بشی قاضی بزرگ.

نفسم بالا نمیومد، یک کلمه از حرفای مامان بابا سر در نمیاوردم که بابا با صدای گرفته گفت:

- ما لطف بزرگی در حقشون کردیم... ما جون پسرشون رو نجات دادیم... باید خانم بخاطر این قضیه برامون ارفاق قائل بشه.

مامان هیستریک خندید:

- واقعا؟ فکر میکنی خانم زیر بار میره؟ ما جزو خونواده های پیشمرگ هستیم، ما هرچی داریم متعلق به اوناست الان که بچه ها به جایی رسیدند یکیشون رو میخوان ما راه فرار نداریم...

قلبم یه جوری تند تند میزد که حس میکردم هر لحظه مامان بابا صدای قلبمو بشنوند زانوهام سست شد... مامان بابا چیکار کرده

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بودند؟ یعنی من و ماردین قرار بود چه بلایی سرمون بیاد.. مامان با حرص به بابا توپید اگه ماردین نره مایا رو میبرند بهزاد ...

حس خفگی داشتم و کوچکترین فکری در مورد اینکه داشت چه اتفاقی میوفتاد نداشتم... این چند ساعت اخیر زندگیم مزخرف ترین ساعتهای کل عمرم بود.. انگار زندگیم دچار یه زلزله شده بود سکوت بدی بین مامان و بابا حکم فرما بود که صدای گرفته مامان که نشون میداد گریه کرده رو دوباره شنیدم:

- تو پول و ثروت میخواستی بهزاد تو مقام و جایگاه میخواستی اگه خودمون رو به اون خونواده نمیفروختیم حتی هزینه ی فرستادن بچه ها رو به مدرسه هم نداشتیم نمیتونستیم توی رفاه بزرگشون کنیم و هرچیز خوبی توی دنیا به کفاره داره .

بابا با عصبانیت به مامان توپید:

ـ تو چطور مادری هستی عاطفه؟ هر زن دیگه ای بود به دست و پاشون میوفتاد ماردین رو نبرند ولی تو؟

مامان صداشو برد بالا با گریه و صدای پربغضش سر بابا داد کشید:

@DONYAIE MAMNOE

- حق نداری مادرانگی منو قضاوت کنی... فهمیدی؟ تو باوجود اینکه میدونستی آخر این داستان به کجا میرسه با چشم باز اون قرارداد رو امضا کردی ... تو چجور پدری هستی؟

میخواستم بالا بیارم یک لحظه بچگیم از جلو چشمام رد شد... ما همیشه انقدر بی نیاز و در رفاه نبودیم ماردین بیشتر از من اون روزها رو یادش بود اون ۳ سال از من بزرگتر بود و یک بچه ی ۷ ساله قطعا خاطراتش رنگی تر از یه بچه ی ۴ ساله بود من همه چیز رو از وقتی شدیم همسایه ی نیوشا اینا یادم بود ولی میدونستم وضعمون خیلی خوب نبود... یعنی بابا چیکار کرده بود؟ در مورد چه قراردادی حرف میزدند؟ چرا از دیشب مغزم یک لحظه آروم نمیگیره چرا سوال پشت سوال تو ذهنم طرح میشه؟

باز صدای گرفته و تو دماغی مامان بخاطر گریه هاش رو شنیدم:

- کجا؟

انگار با بابا بود... باید خودمو جمع و جور میکردم، درست نبود بفهمند فال گوش وایسادم در حالی که داشتم به سمت در منتهی به پله های گاراژ میرسیدم صدای بابا رو شنیدم:

- باید برم با ماردین حرف بزنم... اون باید بدونه.

در رو باز کردم و از پله ها سریع رفتم پایین و دوباره سلانه سلانه از پله ها رفتم بالا که بابا روبروم اومد اونقدر حالم بد بود که نمیتونستم نقش بازی کنم و لبخند بزنم الان کاملا راضی بودم از اتفاقاتی که با آرش برام افتاده بود حداقل هرکسی حال خرابمو میدید به این ربطش میدادند که بخاطر شکست توی ازدواج انقدر داغونم، بابا متوجهم شد و روی پله ایستاد و منتظر شد بهش برسم بابا با دیدنم سعی کرد حالش رو خوب جلوه بده با لبخند مهربون همیشگیش گفت :

-خوبی بابا جان؟

و با حواس پرتی " بله " ی زیر لبی گفتم و از پله کنار رفتم تا بابا از کنارم رد بشه ولی ایستاد و منو کشید سمت خودش و بغلم کرد و روی موهامو بوسید:

-خودت رو ناراحت نکن جگر گوشم،تو کار اشتباهی نکردی،اونا بی لیاقت بودند، نمیخوام اینجور افسرده و گرفته ببینمت...

@DONYAIE MAMNOE

بغضی تو گلوم بود... کاملا مشخص بود بابا یک درصد فکر نکرده من حرفاشون رو شنیدم میخواستم بگم آرش بره بمیره من حالم از حرفای شما گرفته ولی چیزی نگفتم.

فقط زیر لب " باشه "ی آرومی گفتم و از بغلش اومدم بیرون، من یه بی دست و پای احمق بودم که حتی نمیتونستم ظاهرم رو حفظ کنم... بدون اینکه برم مثل همیشه مامان رو ببوسم و با انرژی بهش سلام بدم برگشتم اتاقم و در رو بستم و به دیوار بغل در تکیه دادم همون جایی که کلید برق بود و همون جایی که دیشب با ارسلان... را به پوفی کشیدم و با حرص لباسام رو کندم و رفتم و دوش گرفتم... نمیدونستم داره چه اتفاقی میوفته و باید عکس العملم چی باشه..

اون روز وقتی ماردین و بابا برای شام برگشتند خونه، ماردین اون لبخند مهربون همیشگیش روی لبش نبود گیجی از سر و روش میبارید... چند روزی بود هممون توی خونه شبیه غریبه ها شده بودیم و مزخرف ترین وقتها وقتی بود که عمه هام ودختر عمه هام با نیش و کنایهاشون خودشون رو به زور به خونه ی ما دعوت

@DONYAIE MAMNOE

میکردند و من احمق باز نمیتونستم ظاهر سازی کنم و فکر میکردن بخاطر ترک شدنم زانوی غم بغل گرفتم و هرچی دلشون میخواستم بارم میکردند و من مثل یه حیوون زبون بسته یک کلمه جواب توهین ها و تحقیر هاشون رو نمیدادم و بیشتر از خودم حرص میخوردم!...

هر شب ساعت ۳ صبح ناخداگاه بیدار میشدم و چراغ گوشیم رو سریع روشن میکردم و اتاق تاریکم رو از نظر میگذروندم و همش منتظر بودم باز مرد توی تاریکیم دوباره بیاد ولی هیچ خبری نبود بعضی وقتها از تنهاییم میخواستم فرار کنم پتو و بالشم رو برمیداشتم و میرفتم رو زمین اتاق ماردین میخوابیدم بدون هیچ حرفی اونم میومد روی زمین پیشم میخوابید و موهامو ناز میکرد... شاید اونم فکر میکرد بخاطر آرش ناراحتم

ولی آخرین چیزی که بهش فکر میکردم آرش بود انتظار داشتم ماردین مثل همیشه باهام حرف بزنه من حتی از رابطه هایی که با دوست دختر هاش داشت هم خبر داشتم ولی الان سکوت کرده بود پس منم جرات نداشتم چیزی بگم چون واقعا هم نمیدونستم

چی بگم... بر اساس حرفهای مامان و بابا تصمیم گرفته شده بود و میخواستند ماردین رو به په نا کجا آباد بفرستند، ناکجا آبادی که ممکن بود من هم برم ولی این داشت نابودم میکرد وقتی فکر میکردم ماردین داره قربانی میشه، نمیدونستم باید چیکار کنم!!

انقدر آشفته بودم که دوبار دیگه ای که رفتم کلوپ حتی تیر اندازی هم آرومم نکرده بود انقدر ذهنم در گیر بود که حتی به نیوشا هم زنگ نزده بودم و تماسها و پیام هاش رو نادیده میگرفتم و با آرتان هم زیاد حرف نزدم و اونم خیلی بهم گیرنداد... یک هفته ی مزخرف گذشت...

استعفا نامم رو که تنظیم کرده بودم رو هل دادم داخل کیفم ومقنعه رو روی سرم مرتب کردم از اتاق زدم بیرون.

همون لحظه ماردین از حموم اومد بیرون و در حالیکه موهاش رو با حوله داشت خشک میکرد لبخندی که مشخص بود به زورداره میزنه رو روی لبش نشوند:

-صبح بخیر خرگوشک!

@DONYAIE MAMNOE

دلم براش تنگ شده بود ولی این اسم خرگوشکی که همیشه ماردین بهم میگفت الان برام خوشایند نبود چون صدای گنگی که واضح بیاد نمیاوردم تو گوشم میپیچید...

" خرگوش کوچولو!"

اسمی که ارسلان باهاش صدام زده بود ... درحالیکه خیس بود و فقط شلوارکش تنش بود و بالا تنه ی نچندان عضله ای ولی متناسبش لخت بود رو بغل کردم تو گلو خندید و موهامو نوازش کرد و با بغضی که ته گلوش بود و سعی میکرد پسش بزنه گفت:

-ببخش کوچولو... میدونم اوقات بدی رو گذروندی و من باید بخاطر ضربه ای که اون بیشرف بهت زد بیشتر باهات وقت میگذروندم ولی...

ازش دور شدم و به چشمایی که منم عین همونا رو داشتم زل زدم:

- تو هم خوب نیستی و هیچی بهم نمیگی؟

@DONYAIE MAMNOE

- تو نگران من نباش تو به اندازه ی کافی اذیت شدی یه روز در موردش حرف میزنیم ولی الان نه!

آخ من چرا انقدر احمقم... برادرم بخاطر اینکه فکر میکرد من ضربه خوردم هیچی به روم نیاورده بود باید به روش میاوردم که من یکسری چیز ها میدونم و این حال خرابم بخاطر اون آرش گوزو نیست بلکه بخاطر چیزهاییه که از مامان بابا شنیدم - ماردین من حالم خوبه راستش من یکسری حرفها از مامان و ...

نتونستم حرفم رو کامل کنم که مامان در حالیکه از پله ها میومد بالا گفت:

دیرتون میشه ها، صبحونه زهره براتون پنکیک درست کرده.

ماردین مامان رو نادیده گرفت و منو از خودش دور کرد و من مجبور شدم حرفهامو بذارم برای بعد فقط زیر لب زمزمه کردم:

- ما باید با هم حرف بزنیم کارم تموم شد بهت زنگ میزنم .

سرش رو برام تکون داد ، بی تفاوت به مامان نگاه کردم و گفتم:

-چیزی نمیخورم مامان باید برم.

@DONYAIE MAMNOE

صدای غر زدن مامان رو پشت سرم شنیدم ولی برنگشتم جواب بدم و راهمو به سمت پارکینگ کج کردم و از خونه زدم بیرون امروز روز استعفا دادن بود... جلوی شرکت نیمه خصوصی نیمه دولتی که به زور ارسلان استخدام شده بودم پارک کردم... حس خیلی بدی داشتم ولی باید انجامش میدادم من صدقه نمیخواستم... وقتی برگه ی استعفام رو جلوی آقای محمدی رئیس بخشمون گذاشتم یکی از ابروهاش رو برد بالا و سوالی نگام کرد

-مشکلی پیش اومده خانم اخوان؟

جدی سرم رو تکون دادم:

- خیر ، شخصیه

دستاش رو روی میز تو هم قفل کرد این مرد ۵۰ ساله با موهای ماش و برنجی و پر پشت ، خوش برخوردترین فرد کل این شرکت بود مکثی کرد و چندبار لباش رو تکون داد تا حرفی بزنه که بالاخره گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- راستش خانم اخوان من با سفارش فرد مهمی شما رو استخدام کردم و در جهت اینکه شما میتونید استعفا بدید دستوری از ایشون دریافت نکردم این خوبی رو در حقم بکنید و استعفا ندید، اگه خسته شدید میتونم فشار کاریتون رو...

دستم رو با حرص مشت کردم، این چه معنی میداد؟ یعنی این مرد ارسلان رو میشناخت؟ فکم رو محکم روی هم فشردم تا از حرص جیغ نزدم ... از بین دندونهای کلید شدم گفتم :

-اون شخص کیه آقای محمدی؟

هر دوتا ابروش رفت بالا و چشماش رو ازم دزدید و با اهم اهمی سکوت کرد یه بار دیگه پرسیدم:

- آقای محمدی پرسیدم اون شخص کیه؟

دوباره به چشمام نگاه کرد:

_ خانم اخوان من از دروغ خوشم نمیاد. پس ترجیح میدم سکوت کنم..

@DONYAIEMAMNOE

مطمئن بودم کار ارسلان، ولی این آدم چطور همه جا نفوذ داشت؟ چطور مرد به این گندگی ازش میترسید؟ نکنه من یه مرد ۴۰، ۵۰ ساله رو بوسیده بودم؟ نه اون صداش جوون بود، آخ صدایی که حتی یادم نمیومد چه مدلی بود... فقط به صدای بم و خشن یادم بود میخواستم بدونه بزنم تو سرم،هرچی جلوتر میرفت بیشتربه حماقت خودم پی میبردم...

من که چیزی از اون آدم نمیدونستم چطور لبامو تقدیمش کرده بودم . صدای محمدی باز بلند شد:

- میمونید خانم اخوان؟

میدونستم هرچی اصرار کنم بهم چیزی در موردش نمیگه از وقتی پرسیدم اون کیه ترسی که توچشماش به وجود اومد و رنگش پرید مشخص بود چقدر ازش میترسه...

با جدیت حرفی که خودم رو در رو نمیتونستم بهش بگم رو به محمدی گفتم به امید اینکه به گوشش برسه:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- نمیمونم آقای محمدی و به اون عوضی هم بگید منتظر باش ، خرگوش کوچولو پیدات میکنه"...

@DONYAIEMAMNOE

یکم برای خودم با ماشین چرخیدم و خودمو جمع و جور کردم که برگردم خونه و اطلاع بدم که استعفا دادم.میدونم من و میکشن ولی این تصمیم من بودهرچند هیچ برنامه ای برای بقیه زندگیم نداشتم... فکر ارسلان، فکر مامان بابا، قرار داد، ماردین... همه چیز مغزمو داشت به مرز دیوونگی میکشید... وقتی یکم به خودم مسلط شدم برگشتم خونه ، ماشین رو گذاشتم تو پارکینگ و مثل همون روز رفتم بالا.. قبل از اینکه در راهرو پشتی رو باز کنم صداهایی رو شنیدم ... دلم شروع کرد به تپیدن... باز چه خبر بود؟ آروم در رو باز کردم و به داخل راهرو پا گذاشتم...صدای مردی که برام آشنا نبود رو شنیدم..

-" بهزاد حرفات هیچ کدوم ما رو قانع نمیکنه، تو امضا و اثر انگشتت روی قرارداد، برام عجیبه تو یه قاضی هستی و قانون خوانواده ای که بهشون وابسته ای رو داری نقض میکنی .

@DONYAIEMAMNOE

سکوت بدی حاکم شد ، به خودم جرات دادم و از گوشه ی دیوار هال رو دید زدم... شوکه دهنم باز موند از دیدن مردی که اولین بار یک هفته قبل دیده بودمش ... اون اینجا چیکار میکرد؟ توی سکوت به مامان بابام زل زده بود...روی کاناپه نشسته بود و دوتا مرد دیگه تو هیکل و سایز خودش دو طرفش نشسته بودند ... حس کردم دهنم خشک شده... آخرین کسی که تصور میکردم یه روز توی خونم ببینمش الان روی کاناپه ی مجللمون نشسته بود... همونی که صداشو شنیده بودم از جاش بلند شد وروبروی ماردین ایستاد تازه متوجه ماردین شدم ... اونم اینجا بود... - پاشو پسر... نترس نمیخوریمت.

صدای آشناش رو بالاخره شنیدم:

- زرد... اذیتش نکن!

یک لحظه فکر کردم... زرد؟ یعنی پسره اسمش زرد بود؟

صدای لرزون مامان رو شنیدم که با یه دستمال کاغذی تو دستش داشت بین گریه هاش دماغش رو پاک میکرد:

@DONYAIEMAMNOE

- نارنجی لطفا با ارسلان حرف بزن... میدونم قراردادها دستکاری نمیشن ولی برای ما باید فرق کنه!

نفسم با شنیدن این اسم از زبان مامان حبس شد که یهو همون پسره که زرد صداش زده بودند سمت مامان براق شد:

- به چه جراتی اسمشو میبری... اون سفیده..

میخواستم از شدت استرس و شوک بزنم زیر خنده چه مسخره... انگار بازی با رنگ ها بود... زرد! ، نارنجی، سفید! ارسلان سفیده؟ اون کیه؟ همون ارسلانه؟ یعنی ممکنه؟ همون کسی که مامان بهش گفته بود نارنجی ولی من با اسم آرشام میشناختمش، مدیریت حرفها رو بدست گرفت .

دستای خالکوبی شدش رو روی سینش قفل کرد و به زرد که از شدت عصبانیت قرمز شده بود توجهی نکرد و رو به مامان گفت:

- قرار دادها هیچ وقت تغیرنمیکنند ... نوشته شده یکی از بچه ها، اگه پسرتون رو نمیدید میتونیم دخترتون رو...

با صدای بلند داد مردونه ی بابا آرشام مجبور به سکوت شد

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بابا:

ـ حق نداری در مورد دخترم حرف بزنی.

اون پسری که پیش آرشام نشسته بود و از اول سکوت کرده بود پوزخندی زد:

- بهزاد متوجهی داری روی کی صداتو میبری بالا؟ ما گروه آلفاییم نکنه فراموش کردی؟ تو و زنت دارید از حد خودتون رد میشید، احترام بین ماها با رتبه بندیه نه سن و سال... فکر کنم جایگاه ما از تو خیلی بالاتره نه؟

آرشام دوباره به اونیکی پسر بغل دستیش تشر انداختن

- سبز بسه ...به هرحال زیاد وقت نداریم... ما مدت زمان کمی ایران هستیم باید زودتر کارها رو انجام بدیم و بریم...

و روشو برگردوند سمت ماردین و گفت:

- امیدوارم وسایلت آماده باشه... چون تصمیم نداریم بیشتر از این وقتمون رو هدر بدیم..

@DONYAIE MAMNOE

سرش رو تکونی داد که همون پسری که بهش گفته بودند زرد دست ماردین رو کشید و بلندش کرد...

عضله های پسره از زیر تیشرت چسبونش داشت خودنمایی میکرد و الحق زرد شایستش بود با اون موهای طلایی و پوست بیش از حد سفیدش نگاهم روی صورت ماردین لغزید... چشماش قرمز قرمز بود... لعنتی اون مرد اینکارها نبود... ماردین باید بین شعر هاش و مجسمه ها و نقاشیهاش زندگی میکرد... اون نباید با اینا میرفت ماردین علاوه بر برادرم بهترین دوست و همراهم توی زندگیم بود... اون مرد جنگ و خشونت نبود...

کسی نباید دنیاشو خراب میکرد... این من بودم که همیشه عاشق بزن بزن و خشونت بودم و اینکه اگه تا این لحظه تردید داشتم با شنیدن اسم مرد توی تاریکیم نمیتونستم خودمو عقب بکشم... من باید اون ارسلان رو پیدا میکردم... باید جواب تک تک سوالهای توی ذهنمو پیدا میکردم...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

باید میفهمیدم سفید همون ارسلان، همون آدمی که انقدر بی پروا اومده بود تو اتاقم همونی نیمه لخت تو بغلش بودم و اولین بوسه ی زندگیم رو بهش داده بودم!

یک لحظه صدای آرشام پشت در بسته ی اتاق آرتان یادم اومد... انگار زنگی تو مغزم زده شد...بدون هیچ ترسی در حالیکه اون سه تا مرد عضله ای با اون هیکل های تراشیدشون داشتند برادر مهربونم رو با خودشون میبردند

کوله پشتیم رو انداختم رو زمین و با صدای بلند داد زدم:

-نه!

مامان بابام سرشون چرخید سمت من هردو ناباورانه گفتند:

- "مایا؟!"

میدونم انتظار نداشتند من اینجا باشم... به خیال اونا من امروز سر کار بودم... با چند قدم بلند خودمو به آرشام رسوندم و تو روش در حالی که به زورقدم تا قفسه ی سینش میرسید، وایسادم با دیدنم قیافه ی خونسردش تغیر نکرد فقط یکی از ابروهاش رو برد بالا و

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

به سرتاپام نگاه کلی انداخت... سکوت سنگینی به وجود اومده بود که من شروع کردم به حرف زدن

- اونو نبر... برادرم به دردتون نمیخوره!

با همون ابروی بالا رفتش گفت:

- تو از چیزی خبر نداری... بهتره عقب وایسی.

پوزخندی بهش زدم و مثل خودش دستام رو روی سینم قفل کردم و اهمیتی ندادم مقنعم افتاده:

- بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکنی خبر دارم و اینم خیلی خوب میدونم برادرم به دردت نمیخوره...

همونی که بهش گفته بودند سبز با اون موهای فرفریش و نگاه سرخوش قهوهایش ابروهاش رو برد بالا و جای آرشام جواب داد :

- اوه نکنه توی فسقلی بدردمون میخوری؟

پوزخندی بهش زدم و گفتم :

- آرشام خوب میدونه من به چه دردی میخورم... نه آرشام ؟!

@DONYAIEMAMNOE

سبز و زرد هر دوتا ابروهاشون رفت بالا و از تعجب اینکه من اسم آرشام رو میدونستم و مثل بقیه نارنجی صداش نزدم تعجب کردند آرشام لباش کش اومد وهمون نگاه پر از رضایت اون روز رو بهم انداخت که صدای عصبانیه بابا از پشت سر که بازوم رو کشید شنیدم:

- مایا برو اتاقت اینا به تو مربوط نیست.

آرشام بدون اینکه از من چشم برداره با صدای بلند گفت:

- پسره رو ول کنید... مایا حق داره ، اون به دردمون نمیخوره!

بابام با عصبانیت گفت:

حتی فکرشم نکن نارنجی... من نمیدونم اسمت چیه و اسمی که دخترم گفت نمیدونم اسم واقعی خودته یانه و نمیدونم از کدوم جهنمی شما همدیگرو میشناسید ولی نمیذارم دخترمو ببری.

آرشام بالاخره نگاهش رو از من گرفت و خونسرد به بابا نگاه کرد:

- بهزاد...دخترت بچه نیست که خانم محترمه و خودش میتونه برای زندگیش تصمیم بگیره و اینکه میخواد جای برادرش بیاد به

@DONYAIE MAMNOE

تو که به عنوان یه پدر روی زندگی بچه هات قرارداد امضا کردی هیچ ربطی نداره که انتخابش چیه!

بابام آشفته شده بود، شاید عمیقا فکر میکرد حق با آرشام هست.شاید واقعا بابا بخاطر قرار داد عذاب وجدان داشت...

تاحالا هیچ مردی حتی مردهای بزرگتر از پدرم رو ندیده بودم که با اسم کوچیک بابام روصدا بزنند ولی انگار بابا اصلا از این بی احترامی و برخورد این سه تا رنگ اصلا ناراحت نبود! نه تنها ناراحت نبود بلکه نطقش هم در برابرشون بسته شده بود آرشام از جیبش یه خودکار در آورد رو به من گفت:

- دستت رو بده

بی تردید دستم رو سمتش گرفتم که دستمو گرفت و با خودکار شروع کرد به نوشتن یه چیزایی کف دستم وقتی کارش تموم شد دستمو مشت کرد تا کسی نبینه چی نوشته... بالاخره سرش رو آورد بالا و چشمکی بهم زد:

- میبینمت!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه کف دستمو باز کنم رو به دوتا پسری که همراش بودند گفت:

" بریم؟"

زرد با اعتراض گفت " ولی نارنجی "!!!

آرشام سرش رو تکون داد و جدی گفت. :

-گفتم بریم...

هر دوتاشون بدون هیچ حرف دیگه ای از خونمون خارج شدند، تنها کسی که تو دیدم بود ماردین بود که تنش میلرزید، اون مونده بود... خدا رو شکر... همینکه برگشتم سمت مامان بابام، با سیلی که تو گوشم خوردگوشم شروع کرد به ویز ویز کردن ناباور به بابام که از عصبانیت داشت میلرزید نگاه کردم قبل از اینکه من حرفی بزنم بابا دادی سرم کشید:

- چرا این کارو کردی ؟ برو تو اتاقت... حق نداری بیای بیرون، من باید برم سفید رو پیدا کنم تا نظر نارنجی رو عوض...

با صدای بلند سریع گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-نه من میرم، بابا من همه چیز رو میدونم ، میدونم تو یه قرار داد امضا کردی ... قضاوتت نمیکنم بابا، نه تو نه مامان رو.بارها ماردین در مورد اون خونه ی جنوب شهر و داغونمون گفته ، کم و بیش میتونم درک کنم برای رفاه ما اینکار رو کردی...ولی به قول مامان این چیزیه که شده و مجبوریم باهاش کنار بیایم، شما قدرتشو داری تو روشون وایسی؟چون به وضوح وقتی آرشام حرف زد شما نتونستید حرف دیگه ای بزنید بابا و کاملا مشخصه با آدمهایی معمولی سروکار نداریم اونا خیلی راحت میتونند کل خونوادمون رو نابود کنند..

بابا دستاش روی بازوهام شل شد، شاید انتظار این حرف ها رو نداشت درحالیکه مشت دستاش رو محکمتر میبست گفت:

-تو به دختری ، ماردین یه مرده، من انقدر بیغیرت نیستم دخترمو بفرستم تو یه گردان مرد.

منم مثل بابا پوزخند زدم و آهی کشید

-چون یه زنم نمیتونم برم؟ بابا بس کن این عقاید عهد بوقت روبزار کنار... ماردین روحیاتش فرق داره، اونی که وحشی و رام نشدنیه

@DONYAIEMAMNOE

منم...من تو روی هر سه تاشون میتونم وایسم و یه چیزی که هیچ وقت شما نتونستی هضمش کنی بابا، من یه تیراندازحرفه ایم و کارم با تفنگ خوبه یه تفنگ بده به من تک تک اون گردان پر از مرد رو سلاخی کنم.

درحالی که بغض کرده بودم دستم رو کوبیدم به سینم:

- بابا من دختر کوچولوی ۳ سالت نیستم من ۲۴ سالمه، من خودم تصمیم میگیرم چیکار کنم و من نمیذارم قرار دادی که شما امضا کردید باعث از بین رفتن برادرم و این خونه و زندگی و رفاهمون بشه، من فداکاری نمیکنم بابا... من حالم از این زندگی بهم میخوره، من خسته شدم از شنیدن گوشه و کنایه های فک و فامیل در مورد ازدواجم من نمیخوام بشینم تو خونه و منتظر باشم ببینم خواستگار بعدیم کی میاد ... من نمیدونم قراره با رفتنم چی بسرم بیاد ولی من حداقل با رضایت خودم دارم میرم و مثل ماردین به زور شما نیست. در ضمن من آرشام رو میشناسم و میدونم...

بابا نذاشت حرفمو تموم کنم یهو با چشمای برزخی شدش بازومو گرفت و دنبال خودش روی پله ها کشید، انگار حرفام براش قابل

@DONYAIEMAMNOE

قبول نبود بین دادهای من و مامان که میخواستیم ولم کنه منو کشون کشون برد داخل اتاقم و کلید در رو برداشت و در رو روم قفل کردو درحالیکه از خشم نفس نفس میزد گفت:

- دختره ی بی چشم و رو...تو همون اتاق میمونی ... الان تو روی من وایمیستی؟! آرشام؟ من فقط بدونم تو اون بیشرف رو از کجا میشناسی؟ من میرم سفید رو پیدا کنم و تو حق نداری از اون اتاق بیای بیرون تا وقتی من برنگشتم... فهمیدی؟

درحالیکه از عصبانیت میلرزیدم کوبیدم به در بسته :

- تا کی میخوای منو اینجا نگه داری؟ من دیگه نمیخوام با قوانین شما زندگی کنم... مگه من آدم نیستم حتما باید شوهر کنم تا آدم حسابم کنید؟ بابا بذار برم ماردین رو جای من بفرستی بهت قول میدم این دفعه راستی راستی خودمو میکشم!!!

میدونستم همیشه از خودکشی کردنم میترسیدند... مخصوصا با تجربه ی قبلی که هنوزم که هنوزه باورم نداشتند که اون خودکشی نبود و فقط یک اتفاق بود، هرچند ارسلان هم فکر کرده بود واقعا خودکشی کردم صدای پای بابا رو که داشت از اتاقم دور میشد رو

شنیدم و همینطور صدای مامان که پشت سر بابا بهزاد بهزاد کنان داشت میرفت رفتم سمت تختم و خودمو پرت کردم روش و به سقف نگاه کردم... تازه یادم اومد مشتمو باز کنم کف دستمو باز کردم و به دستخط معمولی آرشام نگاه کردم.

به شماره پلاک نوشته بود و به شماره تماس و زیرش نوشته بود:

-"۶ صبح سر کوچتونم"

نمیدونستم قراره چی بسرم بیاد ولی این به تصمیم درست بود... ماردین غیر ممکن بود بتونه باهاشون کنار بیاد لبخندی اومد رو لبم...

سفید همون ارسلان من بود یک لحظه از حرفی که تو مغزم به خودم زدم شوکه شدم... ارسلان من! من فقط ببینمش یه مشت بکوبم تو اون صورتش فقط امیدوار بودم زیاد خوشگل نباشه تا بتونم با خیال راحت صورتش رو داغون کنم و حیفم نیاد!

باید به تک تک سوالام جواب میداد... هیجان خاصی داشتم از اینکه قرار بود ارسلان رو ببینم... البته امیدوار بودم این ارسلان همون ارسلان باشه!!!

@DONYAIE MAMNOE

تا ظهر از کسی خبری نبود دیگه داشتم از گشنگی میمردم. پس مجبورا دست بردزدم به خزانه ی عزیزم که پر بود از شکلاتهای سوییسی و بیسکوییت ها و پاستیل های ترکی و آلمانی و البته چیپس های پرینگلس عزیزم که دزدکی دور از چشم مامان میخریدمشون چون به نظر مامان هم چاقم میکرد هم باعث میشد جوش بزنم ولی من همیشه زیرآبی میرفتم و جوش هم نمیزدم... کوله پشتی کوهنوردیم رو در آوردم و تا خر خره پر کردم از لباس و یکمی هم از خرت و پرتهای خزانم داخلش چپوندم...

آخرین بار ساعت ۱۱ شب بود که گوشیم رو چک کردم من دیگه بیشتر از ۱۲ ساعت بود اینجا حبس بودم... خدایی اینا با خودشون چی فکر کرده بودند؟ تو زندان هم نانی آبی به زندانی میدن، حتی از زهره هم خبری نبود.ساعت گوشیم رو روی ساعت ۵ صبح تنظیم کردم... به هر حال اگه در رو باز نمیکردند من از پنجره فرار میکردم...

این قضیه فقط مربوط به خونوادم نبود... این به قضیه ی شخصی هم بود من یه داستان ناتموم با فردی به اسم ارسلان داشتم و میخواستم شانسمو امتحان کنم ببین این ارسلان همون ارسلانه یا

@DONYAIEMAMNOE

نه! وقتی ساعت گوشیم زنگ خورد حس کردم یک دقیقه هم نتونسته بودم بخوابم ، ذهن آشفتم یک لحظه هم آروم نگرفت... خوب بود کسی نمیدونست آرشام کی میاد دنبالم پس فکرش رو نمیکردند من کی میخوام از خونه برم. بلند شدم و مانتوی کوتاه جین و شلوار جینم روهول هولکی پوشیدم و کتونی های سفید عزیزم که تاحالا از جعبشون هم درنیاورده بودم رو مجبور شدم استفاده کنم چون بقیه کفشام تو ورودی خونه بود و بخاطر قفل بودن در نمیتونستم برم اونجا باید از پنجره فرار میکردم...

من تصمیمم رو گرفته بودم، شال سفید مشکیم رو هم برداشتم و موهای خرماییم که قدش تا زیر شونه هام میرسید.

و برای عروسیم کوتاه کرده بودم و چندتا لایت طبیعی و دخترونه توش انداخته بودم رو از پشت سرم بافتم ... چشمام رو که به قول نیوشا شبیه چشم گاو بود رو یکم ریمل زدم تا از بیحالی در بیام نمیخواستم آرشام بفهمه بهم سخت گذشته میخواستم با حفظ ظاهرم خودمو قوی تر نشون بدم...

برق لب صورتیم رو به لبای نسبتا کوچیکم مالیدم، من آخرش یه روز به اینا ژل تزریق میکنم..! به آیینه ی تمام قدم که با نور کمی

از طلوع خورشید داشت بهم میتابید روشن شده بود ، نگاه کردملبخندی به خودم زدم... از تصمیمم راضی بودم... بخاطر خونوادم و بخاطر پیدا کردن بزرگترین علامت سوال زندگیم... "ارسلان "!

یک ربع به ۶ بود خواستم پنجره رو باز کنم که یهو در اتاقم باز شد... یک لحظه استرس گرفتم ولی با وارد شدن مامان یکم دلم آروم گرفت چشماش غمگین بود ولی لبخند مهربونی بهم زد:

- چقدر خوب به موقع اومدم، مایا، مامان جان از تصمیمت مطمئنی؟

سرم رو به آرومی تکون دادم که اومد سمتم و محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- من و بابات رو ببخش ، ما وضعمون خیلی بد بود، وقتی تو تب کرده بودی و پول ویزیت دکتر رو نداشتیم دیگه زدیم به سیم آخر، یه روز میشینم همه چیز رو برات تعریف میکنم، شاید بهمون حق دادی.

مامان شروع کرده بود به گریه کردن که برای آروم کردنش گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- مامان خوشگلم من اصلا ناراحت یا عصبانی نیستم، من یک هفته ست که از این جریان خبر دارم، اون روزی که تو و بابا با هم بحث میکردید من همه چیز رو شنیدم، یک هفته ست فکر میکنم و بالاخره به فکر درستی رسیدم، نگران من نباشید مامان من خیلی قوی هستم کسی نمیتونه منو زمین بزنه!

مامان پشتمو نوازش کرد:

-خوشحالم تو جای ماردین میری ، اون از پسش برنمیاد تو مریدای منی من بهت افتخار میکنم...

مامان میدونست من از اینکه سیندرلا یا سفید برفی بدم میاد بخاطر همین همیشه منو مریدا (انیمیشن دلیر) صدا میکرد، زیرگوشش گفتم:

- مرسی که باورم داری مامان...

خیلی دوست دارم ازم دور شد و اشکاشو با پشت دستش پاک کرد:

- بابات رفته دوش بگیره تا نیومده و قشقرق به پا نکرده برو و قوی باش، اونا بهت صدمه نمیزنند سفید هیچ وقت نمیزاره تو آسیب ببینی...

@DONYAIEMAMNOE

سوالی مامان رو نگاه کردم، خواستم بپرسم تو در مورد سفید چی میدونی... و به بخشی از سوالام در مورد ارسلان رو از اون بپرسم ولی با صدای باز شدن در داخلی حموم که همیشه صدای جیر کوچیکی ازش میومد فرصت پیدا نکردم چون مامان هول شده گفت:

-بدو مایا الان بابات از حموم میاد بیرون زود باش...

کوله پشتی بزرگم رو انداختم رو دوشم و از اتاقم زدم بیرون و بدون اینکه به مامان بگم خداحافظ از پله ها دویدم پایین و انگار که کسی دنبالم میکنه به سرعت از در اصلی خونه زدم بیرون و حیاط رو با قدمهای بلند پشت سر گذاشتم...

میخواستم از ماردین و بابا هم خداحافظی کنم ولی من قرار نبود برای همیشه برم، برمیگشتم... ساعت ۶ : ۰۱ دقیقه بود که نگاهی به سر کوچه انداختم... از دور سانتافای مشکی رو دیدم ، پسری که هیچ شباهتی به آرشام نداشتم بهش تکیه زده بود... بخاطر اینکه مطمئن بشم ، سرمو کج کردم تا شماره پلاک رو ببینم وآره همون شماره پلاک با هر قدمی که به پسره نزدیک میشدم بیشتر روش دقیق میشدم...

@DONYAIEMAMNOE

من دختر چشم چرونی نبودم ولی اصلا نمیتونستم از چیزی که میدیدم چشمامو بردارم، دختر این یه جذاب لعنتی به تمام معنابود به سرتا پاش نگاه کردم... کفش های اسپرت مشکی ، شلوار گرمکن مشکی از اونایی که دور مچشون تنگ میشه ، یه هودی گشاد و مشکی که روش نوشته های سفید بود بازم نتونسته بوند اندام عضلانی و فیتش رو بپوشونند چشمای قهوه ای پررنگش با ابروهای به نسبت پر و خطیش که بخاطر اخم ریزش بینشون چین افتاده بود ، بدون پلک زدن منو زیر نظر گرفته بود ... چشماش منو یاد قهوه اسپرسو میانداخت... موهاش یه جورایی انگار صدام میزد تا دستمو بینشون بکشم... موهای بالا رفتش که ساقه ی موهاش از ریشه ی موهاش هرچه دورتر میشد کمرنگ تر و قهوه ای روشن تری میشد یه چیز مجذوب کننده بود...

با نگاه کردن بهش حس این بهم دست میداد که انگار ته ریش و موهاشو برای عکس برداری توی یه مجله ی مدوفشن آراسته کردند ته ریشش با تمام ته ریش هایی که تا حالا دیده بودم فرق داشت...

روی صورتش و زیر گونه هاش ته ریشش یه سایه ی کم پشت شده از ته ریش بود ولی وقتی به چونه و سیبیلش میرسید موهای

@DONYAIEMAMNOE

پرپشت تر و زخیمتری دیده میشد که چونه ی خوش تراشش و البهای متناسبش رو دیدنی تر کرده بود و شاید همین باعث شده بود تو این لباسهای اسپرت و پسرونه هنوز هم من یه مرد با ابهت جلوه میکرد و من مثل یه دختر احمق بهش زل زده بودم یکی از ابروهاش رو برد بالا و در رو برام باز کرد و جدی و محکم گفت:

_ سوار شو ... راهمون طولانیه!

یک لحظه یادم رفت نفس بکشم... این صدا و این لحن... این...

"ارسلان"

چند ساعت قبل

لیوان کریستالی که یکم از مشروب اسکاچم رو توش ریخته بودم رو مزه مزه کردم و به توضیحات نارنجی در مورد خونواده ی اخوان گوش میدادم... ولی عملا تمام تنم از خشم عمیقی میسوخت... دختری رو که دلیل زنده موندن من بود رو داشت وارد تشکیلات میکرد، هنوز داشت توضیح میداد که برادرش به درد ما نمیخوره و.... دیگه نتونستم تحمل کنم و لیوان کریستالیم رو با نشونه گیری دقیق پرت کردم سمت صورتش ولی خیلی سریع جاخالی داد و

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

لیوان با برخورد با دیوار پشت سرش خورد و خاکشیر شد... دوتا دستمو گذاشتم روی میز و یکم به سمتش خیز برداشتم:

ـ تو روی دستور من حرف زدی نارنجی!

لباش رو جمع کرد و دنبال حرفی گشت که بتونه آرومم کنه چون میدونست پرت کردن لیوانم سمتش کمترین کارم بود...

- ارسلان من...

انقدر از دستش عصبانی بودم که تحت هیچ شرایطی نمیخواستم از صمیمیتمون استفاده کنه پس منع کردم اسمم رو به زبون بیاره.

با تشر بهش توپیدم

- ارسلان نه سفید! الان من دقیقا همون رئیس عویضتم که میخوام سرتو از تنت جدا کنم نارنجی...

مسیح هنوز ساکت بود و به صورت آرشام زل زده بود، خوب میدونست وقتی من در این حد قاطی میکنم بهتره حرفی نزنه، آرشام حرفش رو تصحیح کرد

- باشه... سفید... ببین اون دختر کارش خوبه ، خیلی هم خوبه، این دختر یه تک تیرانداز حرفه ایه، من کارش رو

@DONYAIE MAMNOE

رو از نزدیک دیدم... اون شاگرد آرتان داداشمه و من تو کلوب دیدمش و حاضرم روش شرط ببندم که...

قبل من مسیح پرید وسط حرفش و با پوزخند گفت:

- نگو که میخوای یه دختر رو جایگزین پاشا کنی!

فکم رو روی هم فشردم... من از همه بهتر میدونستم مایا یه تک تیرانداز عالیه و من بهترین مربی تیراندازی یعنی آرتان رو مجبور کردم که مربی گریش رو قبول کنه ولی هیچ وقت نمیتونستم اجازه بدم وارد تشکیلات بشه.

آرشام بدون توجه به من برگشت سمت مسیح:

-قرمز تو هم مثل سبز و زرد میخوای بگی تیم آلفا جای یه دختر نیست؟ بیخیال دست از زن ستیزیتون بردارید، اون دختر واقعا کارش در حد پاشا خوبه.

قرمز (مسیح) چشمای آبی یخیش رو روی آرشام متمرکز کرد:

-میدونی که باید ۶ ماه دوره ی آموزشی ببینه نه؟ و بعد حداقل با ۵ نفر از پایگاه های دیگمون رقابت کنه و تو آزمون امتیازی ، بهترین و برترین امتیاز رو بگیره، پس فعلا بذار ببینیم از زیر دست دنیز و شهاب زنده بیرون میاد بعد در مورد زن ستیزی حرف میزنیم

در ضمن بهش گفتی اگه بشه یه آلفا قرار آدمای واقعی رو بکشه؟ این دختره میدونه قراره یه قاتل خونسرد بشه؟ میدونه قراره جنگ های خونین تجربه کنه؟ نکنه یادت رفته همین ۳ ماه پیش چطور حمید و پاشا جلو چشمامون از دست رفتند...

مشتمو کوبیدم به میز که نگاه هردوتاشون برگشت سمتم

- اون دختر قرار نیست بیاد و عضو تشکیلات بشه ، مخصوصا به آلفا بشه...این حرف آخرمه برو و غلطی که کردی رو درست کن...

آرشام سرش رو تکون داد:

-این انتخاب خودش بود ارسلان، من مجبورش نکردم، زرد و سبز هم شاهدن اون خودش داوطلب شد، من فقط بهش گفتم باشه! قیافه ی مایا با اون لبای کوچیک ولی دیدنی و خوشمزش که هزاران لب قلوه ای و آتیشی زن های دیگه رو برام بی معنی و پوچ کرده بود،جلو چشمام نقش بست، آره ازش بعید نبود خودش خودشو انداخته باشه وسط ، از این دختر که مرد غریبه ای رو وسط اتاقش دیده بود و حتی جیغ هم نزده بود چیز دیگه ای هم انتظار نمیرفت...

@DONYAIEMAMNOE

الان دقیقا به این کارش میخواستم لبخند بزنم ولی نمیخواستم قرمز و نارنجی متوجه چیزی بشن... مایا برای من یه راز کوچولو بود... خرگوش کوچولو!... وقتی صبح زود محمدی باهام تماس گرفت و گفت مایا استعفا داده زیاد غافلگیر نشدم ولی پیامی که برام فرستاده بود عمیقا باعث لبخند رو لبم و غافلگیریم شد

"-منتظر باش ، خرگوش کوچولو پیدات میکنه..."

این دختر سالها پیش جونم رو نجات داده بود و الان دلیل تک تک لبخند های گاه و بیگاهم شده بود... نمیتونستم قبول کنم بیاد داخل تشکیلات ولی من بهش یه قول داده بودم، قول داده بودم که اگه اجازه بده ببوسمش دیگه تو هیچ کدوم از اتفاقات زندگیش دخالت نکنم و اون وقتی لبای نرمش رو برام باز کرد و اجازه داد وارد دهنش بشم نمیتونم به خودم اجازه بدم قولم رو بشکنم، من حتی چک کردن پیاماش رو هم ترک کرده بودم... من با وجود اینکه یه آدم عوضی و خودخواه بودم نمیتونستم بیشتر از این در مقابل خواسته این دختر مقاومت کنم این دختر بزرگترین چالش زندگیم بود، من الان باید باهاش چیکار میکردم؟

صدای بم و خشک مسیح سکوت بینمون رو شکست:

@DONYAIEMAMNOE

- باید چیکار کنیم ارسلان؟ یک ساعت دیگه اتوبوس نیروهای جدید به پایگاه آموزشی مرزی میرن باید بریم دختره رو بیاریم؟ تو مغزم انگار مایا جلو روم بود و شروع کرده بودم به محاکمه کردنش... دختره ی سر به هوا، حتی نمیدونست قراره چه اتفاقی براش بیوفته چطور به همن راحتی خودشو داوطلب کرده بود؟! و من برای دومین بار تو زندگیم مستاصل شدم ، قبل از اینکه من حرفی بزنم آرشام گفت:

-نگران نباش قرمز، اتوبوس میتونه راه بیوفته من یکی از شماره های خودم و شماره پلاک یکی از ماشین ها رو دادم، فردا ساعت ۶ صبح میرم دنبالش.

عمیق و با خشونت به آرشام زل زدم... خودش همه چیز رو بریده و دوخته بود و خودش خوب میدونست از کارهایی که بیخبر از من انجام میده متنفرم...

آرشام با دیدن رگ برجسته شده ی روی پیشونیم به عمق فاجعه پی برد و نگرانی رو تو مردمک لرزان چشماش دیدم و در حالیکه نفسمو با صدا دادم بیرون گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

- میدونی میخوام خر خره تو بجوم عوضی؟ هیچ میدونی چه غلطی کردی؟ اون پایگاه فقط یه زن توشه اونم ۶ متر زیر زمینه، این دختر میخواد با ۲۵ تا پسر دیگه تو یه پایگاه آموزش ببینه و علاوه بر ۲۵ نفر آموزشی دنیز و شهاب و ۱۰ تا محافظی که نوبتی برای امنیت پایگاه مثل سرباز کشیک میدن و ۲تا آشپز و ۲ تا نیروی خدماتی که همه مردن ، این یعنی ۴۱ تا مرد ، تو میخوای یه دختر بچه رو بفرستی بین ۴۱ تا مرد احمق؟! اصلا مغز داری؟ آرشام با بیخیالی گرفت:

- اون دختر ۲۴ سالشه ، یه خانم محترمه یه دختر بچه نیست! حوصله ی بحث بیشتر رو نداشتم...

این اتفاق افتاده بود پس نمیتونستم کاری کنم، نهایت کاری که میتونستم انجام بدم این بود که وقت آزمون اونجا حضور داشته باشم و نذارم مایا وارد تیم آلفا بشه نهایت کاری که میتونستم انجام بدم این بود بفرستمش گروه دلتا یا به قول یاران ، گروه گند جمع کن.

از پشت میز بلند شدم و بالا سر آرشام ایستادم و دستمو سمتش گرفتم:

@DONYAIEMAMNOE

- سویچ و تلفن...

از جاش بلند شد و بدون هیچ سوالی انجامش داد... میدونست سوال هم بپرسه جوابشو نمیدم، همینکه سویچ و گوشی رو تو دستم گرفتم با دست خالیم مشتمو محکم کوبیدم تو صورتش آرشام پرت شد رو مبل و بغل لبش پاره شد و خون راه افتاد. صورتش رو از در تو هم جمع کرد و با وجود دردش لبخندی زد:

- واو چه غافلگیری! خوبه خیلی وقت بود ازت کتک نخورده بودم... فکر کنم باید بیشتر برخلاف میلت رفتار کنم.

خم شدم سمتش و تو چشماش نگاه کردم:

- مطمئن باش دفعه ی بعد کاری میکنم چند روز مجبور بشی با نی غذا بخوری پس روی عصبانی کردن من تجدید نظر کن... شونه هاشو انداخت بالا:

- توهمیشه عصبانی مرد! من تنها کسی که ازش کتک میخورم تویی چون خوب بلدی کی بزنی که آمادگیشو نداشته باشم!

در حالی که دفترم رو ترک میکردم پوزخند صدا داری زدم:

-تو هیچ وقت نمیتونی با من دربیوفتی، خودتم اینو خوب میدونی؟

@DONYAIEMAMNOE

همین که در رو باز کردم ساسان (زرد) و فربد (سبز) پشت در گوششون رو به در چسبونده بودند که با باز شدن یهویی در تعادلشون رو از دست دادند وتلو تلو خوران خودشون رو جمع و جور کردندو لبخند خرکی روی صورتهاشون نشوندند...

حوصله ی مواخذه کردنشون رو نداشتم .

الان کارهای مهمتری داشتم پس با اخم همیشگیم از بغلشون رد شدم و به سمت آسانسور رفتم که صدایی رو پشت سرم شنیدم:

- اون دختر کارش خوبه سفید منم با آرشام بودم دیدمش...

برگشتم و به قیافه ی سردش زل زدم... این اولین بار بود میعاد (نیلی) در مورد کسی اظهار نظر میکرد بعد از مرگ پاشا و وحید انگار داشت دوباره به زندگی برمیگشت...

یکی از ابروهامو بردم بالا و چشمامو براش ریز کردم ولی به اونم جوابی ندادم... کلا حوصله نداشتم خودم رو برای حرف زدن زیاد خسته کنم ترجیح میدادم بانگاهم بهشون بفهمونم و این بستگی به طرف مقابلم داشت بفهمه و جوابشو بگیره یا نفهمه و بمونه تو خماری...

@DONYAIEMAMNOE

مایا هنوز نیومده شده بود نقل دهن پسرا... حتی میعاد داشت پشتش درمیومد و این چیزی نبود که من ازش خوشم بیاد...

آسانسور رو زدم و به طبقه ی آخر برج رسیدم، این برج رو وسط تهران که نصف شهر رو زیر پام میدیدم دوست داشتم...

ماه ها بود از ایران دور بودیم و الان یک هفته ای میشد که برگشته بودیم و طی این یک هفته کلی اتفاقات غیر منتظره برام افتاده بود.گوشیم زنگ خورد و اسم کیا روی صفحه ی گوشیم افتاد... انقدر مغزم درگیر بود که نمیخواستم الان صدای سرخوش کیا و یاران رو بشنوم.. تقریبا دوماه بود که بعد از عقد مجددشون ازشون خبر نداشتم اون از وقتی یارا وارد زندگیش شد یادگرفت خوشحال باشه چیزی که من هیچ وقت نمیتونستم این خوشحالی رو داشته باشم و مثل یک احمق به ثروت بیلیون دلاری و قدرت بی پایان پشت کنم ولی بازم بخاطر انتخابش بهش احترام میذاشتم.چون اون فقط برام دوست نبود اون برام جایگاهش از اردلان هم بالاتر بود...

@DONYAIE.MAMNOE

من به انتقام داشتم که باید گرفته میشد... خونهای زیادی تو خونواده ی من ریخته شده خون برادرم، خواهرم و بابام... من نمیگذرم... ذره ذرشو جبران میکنم فقط باید دستم بهش برسه... اون کثافت غرق دنیای زیر زمینی خودشه و قوانین دنیای کثیفش ازش حمایت میکنه و متحداش آدمای قوی هستند و من باید بشکنمش...من قرار نیست مثل بابام و اردلان شرافتمندانه باهاش بجنگم، زندگیم از وقتی ۱۵ سالم بود و مجبور شدم مسئولیت خونواده ی پاک رو با بازمانده‌هاش برعهده بگیرم رنگش رو باخت و تنها رنگ های زندگی من تیمم هستند...

تیمی که از شکست نور من به وجود اومدند:

قرمز، نارنجی، زرد، سبز، نیلی ، آبی و بنفش.

تنها ۷ مردی که من بهشون اعتماد داشتم... اونا خوش چهره ترین، قوی ترین و قابل اعتماد ترین و چیزی که برام خیلی مهم بود باهوشترین و نابغه ترین مردها بودند... ولی ۳ ماه قبل بخاطر درگیری با تیم کریستوفر بیشرف که خواست سرمون کلاه بذاره و

@DONYAIEMAMNOE

جنگ خونینی بینمون به وجود اومد ، آبی و بنفش رو از دست دادیم...

بنفش (پاشا) بینظیر ترین همراهم بود اون تک تیرانداز تیممون بود ۱۰ سال بود همراهم بود ولی از دستورم سرپیچی کرد... بهش گفتم از موقعیتش تکون نخوره ولی دستورمو گوش نداد... برای نجات ما اومد ولی خودش جونشو از دست داد... دستمو مشت کردم... هرچند پیروز اون مبارزه ی خونین بودیم ولی پاشا و حمید (آبی) رو از دست دادیم...و این برای من به شکست بود... امروز به اندازه ی کافی درگیر مشکلات عجیب غریب بودم ولی میخواستم خودم برم دنبال مایا... حداقل باید مطمئن میشدم که دنیز و شهاب بین یک گردان مرد درست ازش محافظت کنند، من باید به انتخاب مایا احترام میذاشتم مخصوصا بعد از گندی که سر اون پسره ی آشغال زده بودم... بهتر بود اینبار انتخاب رو به عهده ی خودش بذارم فقط لازم بود ازش محافظت کنم... این بهترین کاری بود که میتونستم براش انجام بدم...

@DONYAIEMAMNOE

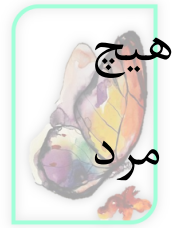

روز سختی بود و پدر مایا برام سخت ترش هم کرد ولی به هیچ کدوم از پیامهاش جواب ندادم... میدونم برای اون مرد و غیرت مرد ایرانی بودنش سخت بود قبول کنه مایا رو ببریم... اون حتی نمیدونست قراره چه بلایی سر دخترش بیاد ولی بهزاد و عاطفه باید میدونستند من هیچ وقت نمیذارم مایا آسیب ببینه پس باز سکوت رو انتخاب کردم.

در ضمن واقعیتش این بود احترام زیادی برای بهزاد قائل نبودم... اون خودشو به ما فروخت و الان هم میخواست از اینکه مایا با انتخاب خودش یک تیکه از خودش رو بدون اینکه بدون من کی هستم ، به من داده بود سو استفاده کنه و قرارداد رو باطل کنه ولی این ابداً ممکن نبود... اون فقط یکی از مردای ما توی دم و دستگاه دولت ایران بودهرچند اون قرار داد با من امضا نشده بود این قرار داد ۲۰ سال قبل بود و مربوط میشد به دوران ریاست بابام ولی هر قراردادی با خانواده ی پاک تا روزی که حتی فقط یکدونه وارث مونده باشه ادامه خواهد داشت، من توی خیلی کشورها جاسوسای زیادی داشتم و بهزاد یکی مثل بقیه بود، تنها تفاوتش این بود دخترش ناجی من بود...

@DONYAIEMAMNOE

تا ساعت ۲نصف شب مکاتباتم رو انجام دادم و به کارخونه ها اطلاع دادم تا تولیدات رو بالا ببرند، قرار دادهای امضا شده ی میلیون دلاری یا میلیون یورویی بخاطر محصولات با کیفیت و هوشمندانه چه از طرف دنیای زیرزمینی و کثیف چه از طرف دولت ها و سازمانهای جاسوسی باعث شده بود طی این چندسال یکی از مردهای نامدار بشم ، همه منو به اسم سفید یا وایت میشناختند خوب تونسته بودم هویتم رو مخفی کنم و همچنین هویت مردان تیم آلفا رو...

با صدای باز شدن آسانسور داخل واحدم و شنیدن صدای قدمها میدونستم یه پس عکس العمل نشون ندادم ،صداش رو شنیدم

- اگه جای من یه دختر بود قطعا با دیدن این ژست سکسیت و بالاتنه لختت موقع کار کردن آب از لب و لوچش میریخت...

بدون اینکه سرم رو بیارم بالا گفتم:

- آخرین باری که چک کردم تو از مردا خوشت نمیومد نارنجی! چون با یه سوپر مدل پرتغالی ۲۴ ساعت رو تو اتاق به هتل سرکردی...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

تک خنده ای کرد و دستای پر از خالکوبیش رو جلوی سینش قفل کرد

_ هنوز از دستم عصبانی؟

جوابی بهش ندادم که خودش ادامه داد:

- میذاری برم دنبال مایا؟

آفرین خوب بلد بود توجهمو به خودش جلب کنه...کاغذ ها رو روی میز مرتب کردم و عینک مطالعم رودر آوردم وبه چشمای روشنش زل زدم و تردید کردم برای جوابی که میخواستم بهش بدم... این کار در شان من نبود ولی هیچ وقت کارهایی که با مایا کرده بودم در شان من نبود!

پس اینم تفاوتی با بقیه کارها نداشت فقط تفاوتش این بود باید به آرشام میگفتم میخوام خودم برم دنبالش و لحنم باید طوری میبود که بهش اجازه ی سوال بیشتر ندم و همین هم شد...

-خودم میبرمش!

چشماش از تعجب درشت شد ولی لحن قاطعم باعث شد چند بار دهنش رو باز کنه ولی هربار بدون خارج شدن کلمه ای ازش بسته شد... و آخرسر سرش رو تکونی داد و زیر لب

@DONYAIEMAMNOE

"باشه " ای گفت و به سمت آسانسور و واحد خودش رفت...

فقط چند ساعتی وقت داشتم که استراحت کنم ولی مثل هر شب بیخوابی همیشگیم به سراغم اومده بود...پس مثل همیشه رفتم باشگاه خصوصی که من و کل تیم ازش استفاده میکردیم، باز تا جایی که نفسم یاری میرسوند ورزش کردم.

تا ذهنمو آروم کنم، وقتی نفسم برید همونجا روی زمین دراز کشیدم و چشمام رو بستم نمیدونم چقدر طول کشید ولی صدای حرکت وهالتر و وزنه ها باعث شد هوشیار بشم...

صدای بی احساس نیلی تو باشگاه خلوت پیچید

- باز اینجا خوابیدی؟

توجهی به سوالش نکردم و سوال خودمو پرسیدم

- ساعت چنده؟

تعجبی نکرد از اینکه جوابشو ندادم... دیگه بعد ۳ سال عادت کرده بود پس بیخیال جواب داد:

_۵ صبحه

@DONYAIEMAMNOE

فورا از جام بلند شدم و بدون توجه به میعاد برگشتم واحدم ودوش گرفتم، خواستم کت و شلوار های همیشگیم رو بپوشم ولی خیلی مسخره بود با کت و شلوار های دست دوز ایتالیایی چند هزار یورویی برم پشت رول بشینم و تقریبا ۱۲ ساعت رانندگی کنم... میتونستم از هواپیما استفاده کنم.

ولی یه حس مزخرف بهم میگفت شاید این آخرین شانسی باشه برای بودن پیش خرگوش کوچولو و من میخواستم برای چند ساعتی هم شده بهم خوش بگذره...

از ادکل همیشگی که فدریکو برام درست کرده بود نزدم، نمیخواستم بوی همون شب تو اتاقش رو بدم...اون بارها و بارها منو عمیق بو کشیده بود، نمیخواستم مشکوکش کنم و متوجه بشه من همون مرد توی تاریکی اتاقشم لباسهای اسپورتی که دیاگو بین کلکسیون این فصلم برای مبادا گذاشته بود رو انتخاب کردم...

به دور از سلیقه ی همیشگی من بود ولی خوب من مثل یه آفتاب پرست با موقیت هایی که توش قرار میگرفتم همرنگ میشدم پس برای هرجایی و هر موقعیتی توی کلکسینم لباس بود... البته این خاص من نبود، کل تیم آلفا این مزیت رو داشتیم که سالانه میلیون

@DONYAIEMAMNOE

دلار برای سر و وضعمون خرج میکردیم.برای تک تکمون کلکسویون آماده میشد که مسئول همشون دیاگو مرد ایتالیایی مسن و مهربون و وفادرمون بود..

وقتی هودی رو پوشیدم ، موهامو که آخرین بار در هفته پیش کوتاه کرده بودم و با بلند شدن دوبارش نوک موهام قهوه ای روشن شده بود رو سشوار کشیدم و دادم بالا و کمی بهش اسپری مو زدم تا بخاطر بلندیشون نیاد تو صورتم و بالا بمونه... تمام سعیمو کردم یه ظاهر پسرونه و معمولی برای خودم درست کنم نمیخواستم مایا رو با تیپ شق و رق و جدیم چند ساعتی که قرار بود نزدیکش باشم بترسونم.

مخصوصا اینکه این اولین برخورد ما توی روشنی روز بود... سویچ و گوشی آرشام رو برداشتم و ۲۷ طبقه رو رفتم پایین و به پارکینگ اختصاصی ماشین ها رسیدم... تو هوا دکمه ی ریموت رو زدم تا بین ده ها ماشین با پلاکهای مختلف و مدل های مختلف بتونم بفهمم آرشام پلاک کدوم ماشین رو به مایا داده بود با شنیدن

@DONYAIE MAMNOE

صدای ماشین متوجه سانتافای مشکی شدم... انتخاب خوبی بود! نه زیاد تجملاتی نه زیاد معمولی...

هرچند تو گاراژ من از پراید تا بوگاتی از پیکان تا رولزرویس رو میتونستی پیدا کنی، پشت رول نشستمو به سمت خونه ی مایا حرکت کردم، آرشام روی نویگیشن ماشین خونه ی مایا رو برام علامت زده بود پوزخندی زدم، نمیدونست من حتی راه های میانبر رفتن به اون خونه رو حفظم...هیچ دلیل منطقی نداشت این رفتارم ولی آرامش و محافظت از اون دختر رو وظیفه ی خودم میدونستم چون اون ناجی من بود و تنها کسی که توی این دنیا مدیونش بودم ده دقیقه به ۶ بود که رسیدم دم در خونشون...هنوز هم میتونستم قید همه چیز رو بزنم من رئیس بودم ومیشد بیخیال قرارداد بشم ولی دلیلی نمیدیدم در این حد پیش برم..

این دختر برام مهم بود ولی نه درحدی که بخوام شان خودمو پایین بیارم و قوانین خونوادم رو نقض کنم... از ماشین پیاده شدم و به درش تکیه دادم و منتظر مایا موندم... از خونه شون هول هولکی زد بیرون... انگار داشت فرار میکرد... تک تک حرکاتش رو زیر نظر

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

گرفتم، با اون مانتو و شلوار جین و کتونی های سفید و تمیز بیشتر به دخترهای دبیرستانی شبیه بود تا یه دختر خانم ۲۴ ساله...

صورتش رنگ پریده بود و چند تار مو از موهای صاف و خرمایی رنگش تو صورتش ریخته بود و چشمای عجیب درشت و مشکیش پر از تردید بود... اون لبهای کوچیک و خوشمزه و از هم باز شدش که نفس نفس میزد منو یاد طعم ترکیبی نعنا و توت فرنگی میداخت و من مطمئن بودم بعد شبی که مایا گذروندم هر وقت توت فرنگی یا نعنا ببینم یاد لباهاش میوفتم...

اول سرش رو کج کرد تا پلاک ماشین رو بخونه و وقتی مطمئن شد - ماشین درسته بالاخره توجهش رو به من داد... سرتاپام رو آنالیز کرد و چشماش روی موهام چند ثانیه ثابت موند... میتونستم از تک تک میمیک های صورتش چیزهایی که داشت تو ذهنش میگذشت رو بخونم... اون از ظاهرم خوشش اومده بود... من خوب میتونستم آدما رو حتی با نگاه کردن به چشماشون بخونم این یکی از بزرگترین آموزه های محمد به من و کیان بود...

@DONYAIE MAMNOE

ولی این دختر خوندنش مثل یک کتاب باز با فونت درشت بود... خیلی ها از ظاهرم تعریف میکردند و البته من اصلا برام مهم نبود ولی رضایت توی چشمای مایا برام خوشآیند بود یکی از ابروهام رو بردم بالا و در رو براش باز کردم بدون هیچ اسلامی خیلی جدی گفتم:

-سوار شو ... راهمون طولانیه!

یک لحظه چشماش گرد شد و نا مطمئن به صورتم نگاه کرد... آره خودم هم میدونستم احتمال داره متوجه تن صدام بشه ولی باید تمام سعی خودمو میکردم که ذهنشو منحرف کنم و به این باور برسونمش که من مرد توی تاریکیش نیستم... ماشین رو دور زدم و سوار شدم که اونم بدون معطلی سوار شد ... هیچ حرفی نمیزد شک کرده بود ولی هنوز مطمئن نبود... همینکه ماشین رو به حرکت در آوردم سریع گفت:

- آرشام کجاست؟ چرا خودش نیومده؟

شونه هام رو بیخیال انداختم بالا:

_ آدم مهمیه و سرش شلوغه...

@DONYAIEMAMNOE

باز با شنیدن صدام عین برق گرفته ها سیخ نشست و یهو به سمتم خم شد و عمیق نفس کشید... و دقیقا همین الان خوشحال شدم که ادکلن همیشگیم رو نزدم... انگار مردد بود حرفی بزنه ولی آخر سر پرسید:

ـ تو کی هستی؟

خب شروع شد! باهمون جدیت گفتم:

-چرا باید برات مهم باشه؟

چشماش رو ریز کرد و اومد جلو:

- تو صدات برام آشناست تو کی هستی زود باش بگو...!

پشت چراغ قرمز ترمزی زدم ودرحالیکه ترسناکترین نگاهم رو روی صورتم نشوندم برگشتم سمتش که ناباور و ترسیده خودشو کشید عقب و چسبید به در ماشین... آره مشخص بود ترسوندمش ولی انگار حالا حالا ها نمیخواست کوتاه بیاد برنگشت سمتم ولی همینجوری که به در ماشین چسبیده بود و نگاهش دودو میزد با صدایی که سعی میکرد نلرزه گفت:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- چرا یه جوری نگام کردی انگار میخوای منو بکشی؟ تو مطمئنی آرشام تورو فرستاده؟ نکنه شما مافیای اعضای بدن هستید؟ این نگاه اصلا به تیپ خوبت نمیخوره...

درحالیکه تمرکزم روی مسیر بود و دوباره حرکت کرده بودم پوزخند صداداری زدم:

-فکر کنم ازم خوشت اومده ... سعی میکنی مخمو بزنی نه؟ یه بار میگی صدام آشناست یبار از تیپم تعریف میکنی... آرشام بدونه تا مقصد من با تو لاس زدم کلمو میکنه و من جونمو دوست دارم دختر خوب پس سعی نکن توجهمو جلب کنی...

آخرین باری که انقدر طولانی و با لحن معمولی جمله بندی کرده باشم رو یادم نمیومد یه جورایی میخواستم ترسوندنش رو جبران کنم و یکم راحت باشه باهام... که کاملا سخنرانیم موثر بود چون اخمی کرد ولب و لوچش آویزون شد و دستاش رو روی سینش قفل کرد، خوبه کاملا ذهنش منحرف شد، میدونم داشتم عوضی بازی در میاوردم ولی برای منحرف کردن ذهنش مجبور بودم.

تقریبا یک ربع توی سکوت گذشت انگار با افکارش درگیر بود یک لحظه وقتی متوجه شد داریم از تهران خارج میشیم سریع گفت:

-هی!... کجا داری منو میبری؟ واقعا مافیای اعضای بدن هستید؟ ببین من یه کلیه کم دارم ها اگه اون یکی رو دربیارید میمیرم...

تو دلم به افکار بچگونش خندیدم ... یکی باید بهش میگفت اگه مافیای اعضا بودم که قلب و کبدش رو هم در میاوردم و مرگ و زندگیش ابدأ برام مهم نبود، ولی من سهم امروز ترسونده بودمش و اون یکی کلیه اش هم دقیقا تو وجود من بود... پس باید از سفید بودن دور میشدم، باید خیالش رو راحت میکردم من به اندازه ی لازم از اون گرفتم و به سایر عضو هاش نیازی نداشتم...

- نگران نباش همچین چیزی نیست... دارم میبرمت پایگاه آموزشی.

-پایگاه کجاست؟

من تو عمرم انقد سوال جواب نداده بودم

- مرز ایران ترکیه.

یهو با صدای بلند

"چیییییی؟" بلندی گفت و با دهن باز بهم زل زد:

-به آرشام زنگ بزن بگو من پامو از تهران بیرون نمیذارم.

@DONYAIEMAMNOE

متاسف بودم جوری که لیاقتشو داره باهاش رفتار نکردم ولی مجبور بودم سفت و سخت و بیتفاوت باهاش رفتار کنم:

- واقعا فکر میکنی براشون نظره تو مهمه؟ تو مگه خودت داوطلب نشدی جای برادرت بیای؟

- یعنی چی؟ مگه من قرار نیست برم تو تیم آلفا!!

تو دلم بهش خندیدم... عمرا میذاشتم بیاد تو تیم آلفا.

- به همین راحتی نیست دختر خانم...تو باید ۶ ماه آموزش ببینی بعد ازت آزمون گرفته میشه و بعد بسته به امتیازاتت مشخص میکنند که تو چه کاری ازت استفاده کنند.

مایا آه ناامیدی کشید و به صندلیش تکیه داد.

من امروز طی چند دقیقه اندازه ی کل روزهای معمولی حرف زده بودم و فکر میکنم این پایان سخنرانی های طولانیم نیست...

صدای نا امیدش و حرفی که زد غافلگیرم کرد

- یعنی به همین راحتی نمیتونم سفید رو ببینم؟

میخواستم بگم دقیقا بغل دستت نشستم خرگوش کوچولو... ولی چی باعث شده بود بخواد منو ببینه؟ اصلا از کجا فهمیده بود کسی

@DONYAIEMAMNOE

به اسم سفید وجود داره؟ باید ازش میپرسیدم باید میفهمیدم تو مغزش چی میگذره

- تو چرا میخوای سفید رو ببینی؟

زیر زیرکی نگام کرد و با سر تقی تمام گفت:

- میدونم سفید اسمش ارسلانه و به کار شخصی و مهم دارم باهاش.

انقدر شوکه بودم که میخواستم محکم پام رو بذارم رو ترمز و مثل خودش "چی؟ "!بلندی تحویلش بدم... کدوم احمقی بهش گفته بود من سفید اسمم ارسلانه؟

خیلی خوبه... عالیه... یک عمر تلاش برای مخفی موندن و الان این دختر کوچولو میدونه که سفید اسمش ارسلانه و خدا میدونه بقیه رقیبام و دشمنام هم به همین راحتی اسمم رو میدونن..

وقتی سکوتم طولانی شد و غرق افکارم شدم صدای مایا سکوت رو شکست، شاید باز شک کرده بود، امیدوار بودم پریشونی و اضطرابم رو بروز نداده باشم ولی با سوالی که پرسید فهمیدم باز شکش به این که من ارسلانم دوباره برگشته:

@DONYAIEMAMNOE

-تو... اسمت چیه و چیکاره ای ها؟

انقدر اعصابم مشوش بود که انگار برگشتم به اصل خودم و به تندی گفتم:

- به تو مربوط نیست و نیازی نمیبینم اطلاعاتمو بدم به تو...

با دهن باز به این رفتارم زل زد...

شاید تو فکر خودش به این نتیجه رسیده بود که من مشکل دارم... اون خشم همیشگی توی وجودم داشت غلغل میکرد، فکم رو محکم روی هم فشردم... امیدوار بودم از طرف نارنجی نباشه چون اون وقت انقدر از من کتک میخورد که نتونه تا یه ماه سر پا بشه... سعی کردم صدام از خشم نلرزه ولی باید میدونستم از کجا فهمیده

- از کجا میدونی سفید اسمش ارسلانه؟

پوزخند صداداری زد :

- تو یه روانی چیزی هستی یا شایدم یه مریض دوقطبی؟ تا تو نگی اسمت چیه و چکاره ای من قرار نیست چیزی به تو بگم...

@DONYAIEMAMNOE

کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم چقدر خوب بود وقتی خواب بود میدیدمش؟ سر و کله زدن با این دختر صبر ایوب میخواست حیف مدیونش بودم وگرنه هیچ چیزی نمیتونست جلومو بگیره الان اون گردن سفید و ظریفش رو نگیرم و نکوبمش به شیشه ی ماشین و تا وقتی جواب تک تک سوالام رو نگیرم ولش نکنم... چطور جرات میکرد برای من شرط و شروط بذاره؟

یک لحظه دیدم گوشی که از آرشام گرفتم زنگ میخوره نیم نگاهی به مایا انداختم دیدم گوشیش دستشه و به شماره ای که آرشام بهش داده بود زنگ میزد، قرار نبود بودن با مایا انقدر سخت باشه.. این دختر سرسخت تر از چیزی بود که فکرشو میکردم وقتی شماره ی خودش رو روی گوشی که دست من بود دید ناله ی نا امیدانه ای کرد و سرش رو کوبید به پشتی صندلیش...

با سرعت بالایی که داشتم میرفتم یهو دادم بغل و ترمز یهویی گرفتم که مایا از صندلیش جدا شد و اگه کمربندش رو نبسته بود قطعا میرفت تو شیشه... جیغ بلندی کشید و سرم داد زد:

-تو روانی. تو قطعا یه فراری از تیمارستانی .

@DONYAIEMAMNOE

از حرص نفس نفس میزد و در حالیکه تو صورتم نگاه میکرد سرم داد میکشید... تاحالا کسی همچین جراتی نکرده بود... حتی مامانم سرم داد نکشیده بود...

سلول به سلول تنم تمنا میکرد که سیلی جانانه ای تو صورتش بزنم ولی نفس نفس زدنش و برافروخته شدن گونه هاش ، لرزش تنش و قرمزی چشماش نشون میداد هم ترسیده هم پراز خشم شده باید اوضاع روکنترل میکردم قطعا به اندازه ی کافی از شک کردن به اینکه من ارسلان هستم دور شده بود و نیاز نبود بیشتر از این اذیتش کنم...

چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم جو متشنج بینمون رو آروم کنم ،برگشتم سمتش و عمیق نگاش کردم ناخودآگاه با نگاه کردن به چشمای درشتش نیاز نبود تلاش کنم به خودی خود آروم شدم

- ببین ما یه راه طولانی جلو رومون هست، من بهت دروغ نگفتم و واقعا من جای آرشام اومدم میخوای میتونم بهش زنگ بزنم.

سریع گفت:

- پس زنگ بزن.

@DONYA IE MAMNOE

این دختر سر سوزن تصمیم نداشت به من اعتماد کنه نمیدونم چرا جای اینکه ناراحت باشم از سرسختیش خوشم هم اومده بود... ولی بازم باید اعتراف کنم من خوابیده ی مایا رو ترجیح میدادم. به شماره ی اصلی آرشام زنگ زدم و همینکه جواب داد گفتم:

- منم! گوشی رو روی اسپیکر میزنم این دختره فکر میکنه میخوام بدزدمش و اندامهاشو در بیارم...

آرشام تک خنده ای کرد:

- یکم بهش آسون بگیر مرد... لطفا اونجوری که با ما رفتار میکنی با اون رفتار نکن.

با بیتفاوتی گفتم:

- صداتو میزارم روی اسپیکر باهاش حرف بزن.

و این لحنم گویای همه چیز بود و پر از تهدید نهفته بود که آرشام خودش باید میفهمید.

وقتی صداشو روی اسپیکر گذاشتم مایا سریع گفت:

-آرشام خودتی؟

آرشام مهربون و با لحنی که ابدا نمیتونستم حرف بزنم گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- سلام مایا... بله خومم، ببخش من سرم شلوغ بود نتونستم بیام.

مایا با حرص گفت:

- اینی که فرستادی احیانا سابقه ی تیمارستانی چیزی داره؟

با عصبانیت به مایا زل زدم و لبام رو جمع کردم تا باز بهش نپرم... که آرشام خندید:

-نه نگران نباش پسر خوبیه فقط یکم مزاجش تند و گرمه...

مایا یک لحظه چشماش از تعجب گرد شد و لبش رو گاز گرفت و من کاملا فهمیدم اون ذهن منحرفش به کجا کشیده شد نوک انگشتام گز گز میکرد که باز اون پوست لطیفش و اون لباش رو که بین دندوناش گرفته بود رو لمس کنم.

باید ذهنم رو از این دختر دور میکردم، بعد از بوسیدن مایا هیچ زنی رو لمس نکردم قطعا بخاطر همین ذهنم انقدر سمت مایا میره بعد از رسوندنش به پایگاه باید به ساره زنگ میزدم ۲تا دختر برام میفرستاد باید این فشار کاری و اتفاقات با مایا بودن رو میریختم دور...

@DONYAIEMAMNOE

آرشام بالاخره مایا رو قانع کرد و من گوشی رو قطع کردم باز مثل خرگوش کوچولوی همیشگی آروم و بیصدا شد و تکیه داد به صندلیش...شک کرده بودم که این تصمیم درستی بود که خودم دارم میرسونمش یا نه...دوتا شهر رو رد کرده بودیم که متوجه شدم بیقراره همش دستاشو مشت میکرد و رنگ سفید پوستش رنگ پریده شده بود و دونه های عرق رو روی شقیقش دیدم با خودم مبارزه میکردم که نپرسم چشه تا باز بحثی بینمون به وجود نیاد که انگار خودش طاقتش تموم شد و زیر لب گفت:

- لطفا یه داروخونه پیدا کن...

با گوشه ی چشم نگاش کردم:

- خوبی؟

نفس عمیقی کشید و تنش شروع کرد به لرزیدن و بیحال گفت:

-نیستم، یه داروخونه میخوام ، خواهش میکنم باهام بحث نکن و منو نترسون...

برای اولین بار حس بدی نسبت به رفتارهای خودم پیدا کردم... پس بدون حرفی وارد شهر زنجان شدم و بعد از یه دور بالاخره یه

@DONYAIE MAMNOE

داروخونه پیدا کردم که همون لحظه مایا شروع کرد به عق زدن سریع کمربندش و در رو باز کرد و سرش رو گرفت سمت جوب من با اون همه آموزشی که دیده بودم با او همه تجربه تو برخورد با انسانهای مختلف بازم این حالت ها رو نمیتونستم درک کنم نتونستم خودمو کنترل کنم و نسبت بهش بی تفاوت باشم از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش .

بغل جوب رو زانوهاش نشسته بود. اون طرف جوب نشستم و به طرز عجیبی با لحن آروم ولی جدی گفتم:

- چی میخوای از داروخونه؟ تو چته؟

سرش رو که آورد بالا رنگ پوستش زرد زرد بود و به سختی گفت:

-خودم میرم، فقط اگه عصبانی نمیشی و سرم داد نمیزنی ممکنه از جیب جلویی کوله پشتیم کیف پولم رو بدی لطفا...

آخ خرگوشک، من تورو بد ترسوندم و این برای اولین بار تو زندگی بود که از درون داشتم خودمو لعنت میکردم:

- کمکت میکنم بری داخل داروخونه فکر نکنم بتونی تنهایی بری.

چشماش رو بست و اه عمیقی کشید .

- نمیخوام تو بیای...

@DONYAIEMAMNOE

یکی از ابروهام روبردم بالا و ارسلان روانی درونم باز خودشو نشون داد:

_ نکنه میخوای فرار کنی.

چشمای درشتش رو باز کرد، یه جورایی بیچارگی از نگاهش خونده میشد و با حالتی که حس میکردم ممکنه هرلحظه بزنه زیر گریه گفت:

- لعنتی! من یه مشکل دارم و الان از درد دارم میمیرم تو رو خدا کیف پولمو بده دارم میمیرم.

من چرا منظورش رو نمیفهمیدم مشکوک چشمام رو ریز کردم. که آه بلندی کشید و از سر ناچاری گفت:

- تو مادر و خواهر نداری؟ چرا نمیفهمی؟

من واقعا نمیفهمیدم... من وقتی صفورا کشته شد ۱۲ سالم بود و بعدش هم با مامان اونقدر صمیمی نبودم که مشکلات زنان رو بدونم و هیچ وقتم هیچ دوست دختری نداشتم و واقعا نمیفهمیدم چی میخواد و مشکلش چیه ولی کاملا مشخص بود درد شدیدی رو داره تحمل میکنه و این داشت منو اذیت میکرد تنها کاری که از دستم بر میومد رو انجام دادم.

@DONYAIEMAMNOE

از داخل کیف پولم دوتا اسکناس در آوردم و سمتش گرفتم:

- بیا... این بسه؟

دستشو روی شکمش گذاشته بود و با نگاه برنده ای بهم نگاه کرد:

- من گدا نیستم ، گفتم کیف پولمو بده نگفتم بهم پول بده.

تا بخوام حرف دیگه ای بزنم روی پاهای لرزونش بلند شد و خودش کیف پولش رو برداشت، نفس های عمیق میکشید و سعی میکرد غرورشو حفظ کنه و روی پاهاش وایسه...

بدون توجه به من رفت سمت داروخونه ، مطمئن نبودم پشت سرش باید برم یا نه! مطمئنا اگه بچه ها اینجا بودند مسخره ی دست همشون میشدم... یه دختر فسقلی سفید من رو با اون همه ابهت و احترام که فقط یک کلمه حرف و نگاه معنادارم باعث میشد هرکسی روبه لرزه بندازه، مستاصل کرده بود...

به این نتیجه رسیده بودم شاید واقعا خواسته فرار کنه ولی دردی که میکشید خیلی واقعی بود وقتی وارد داروخونه شدم هیچ جایی ندیدمش و باز وجودم پر از خشم شد... واقعا یعنی فرار کرده؟ به

@DONYAIEMAMNOE

چه جراتی به خودش حق داده منو مسخره دست خودش کنه...

خانم عینکی از پشت شیشه های داروخونه سرش رو آورد جلو و با دیدن من گفت:

- به دنبال اون خانم خوشکل میگردید؟ همراه ایشونید؟

سرم رو به نشونه ی آره تکونی دادم که پلاستیکی رو جلوی من گذاشت و گفت:

- بهش اجازه دادم از دستشویی پشتی استفاده کنه اینم باقی مونده ی خریداشون.

پلاستیک رو باز کردم و با دیدن چیزای داخلش شوکه شدم و خشمم خوابید... یک بسته ی بزرگ نوار بهداشتی و یک بسته چیزی شبیه قرص. وقتی درش آوردم روش نوشته بود (شیاف دیکلوفناک ۱۰۰).

میخواستم یدونه بزنم تو پیشونیم که یهو پلاستیک از دستم قاپیده شد و چشمای خشمگین مایا و صورت رنگ پریدش جلو چشمام ظاهر شد...

@DONYAIE MAMNOE

بین دندون های قفل شدش غرید:

- بهت گفتم نمیخوام بیای...

چرا من باید در همین لحظه متاسف باشم بخاطر رفتار تندم و بخاطر اینکه شک کرده بودم که میخواد فرار کنه؟ من آخرین باری که حس متاسف بودن بهم دست داده بود ۴ سال قبل بود وقتی از شدت عصبانیت کوزه ی عتیقه خانوادگی مادرم رو شکستم هیچ وقت ازش معذرت خواهی نکردم ولی برای اینکه نشون بدم چقدر متاسفم تمام دنیا رو زیر و رو کردم تا یکی دیگه عین همون کوزه رو برای خانم پیدا کردم... الان هم باید کاری میکردم که مایا بفهمه متاسفم ولی مثل همیشه زبونم نمیچرخید معذرت خواهی کنم فقط با جدیت گفتم:

-چیزی خوردی؟ میخوای برات صبحونه بگیرم؟

مایا از حرفی که زدم شوکه شد ولی از موضعش پایین نیومد:

- تو جدا روانی! برات متاسفم پسر جذابی مثل تو لایق همچین مریضی نیست!

@DONYAIEMAMNOE

باز از توهینش داشتم آشفته میشدم که فکر کنم از نگاهم فهمید و در حالیکه هنوز از درد میلرزید گفت:

- باشه باشه اینجوری ترسناک نگام نکن، جدا منو میترسونی! تا حالا بهت گفتن وقتی اینجوری نگاه میکنی خیلی ترسناک میشی؟

میخواستم بگم همه اینو میگن و بخاطر همینه همه بهم احترام میزارن و جرات ندارن روی حرفم حرف بزنند و اینکه همشون میدونند من فوق العاده بی رحمم ولی ترجیح دادم بیشتر از این اذیتش نکنم فقط گفتم:

- میخوری یا نه؟

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد درحالی که دستش روبه چهارچوب در داروخونه تکیه داده بود ایستاد...

برام خیلی عجیب بود ، یعنی همه ی زنها انقدر سر پریودی درد میکشند؟ میخواستم از مایا بپرسم ولی مطمئنا یه جواب عجیب غریب بهم میداد پس بیخیال شدم ، میخواستم بغلش کنم و رو دستام بلندش کنم تا مجبور نباشه با پاهای لرزونش و درحالی که انقدر میلرزه راه بره ولی من براش یه غریبه بودم واگه بهش خودمو نزدیک میکردم مطمئنا باز شک میکرد من ارسلانم.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

وقتی برگشتیم داخل ماشین سکوت سنگینی بینمون بود که همینکه حرکت کردم صدای آرومش رو شنیدم:

-هنوز پییشنهاد صبحونت سر جاشه؟

میخواستم بهش لبخند بزنم ولی فکر کنم بخاطر اینکه سالها نخندیده بودم انعطاف پذیری لبهام از بین رفته بود بجای لبخند فقط گفتم:

- آره سرجاشه...

لبخند ریزی روی لبش نشست که بالاخره جایی پیدا کردم شبیه کافه بود و روی شیشه زده بود صبحونه ماشین نگه داشتم که هردوتامون باز بدون هیچ حرفی پیاده شدیم و رفتیم سمت کافه انگار مایا یکم لرز بدنش کمتر شده بود ... همینکه کسی اومد منو رو بده مایا سریع گفت:

- ممکنه یه چایی دارچین با نبات به من بدید؟

پسره لبخند عوضیانه ای به مایا زد و کاملا لاس زنانه گفت:

-چشم خانم زیبا.

یکی از ابروهامو بردم بالا و ترجیح دادم سکوت کنم...نیازی ندیدم برای این قضیه خودمو ناراحت کنم به هر حال چیزی بین من و

@DONYAIEMAMNOE

این دختر نبود ... من حس مالکیتی نسبت بهش نداشتم پس اون میتونست با هر مردی باشه بین ما فقط یه بوسه بود، نه بیشتر نه کمتر و قرار هم نبود آینده ای بینمون وجود داشته باشه.

پسره وقتی برگشت سمت من با دیدن نگاه های خیره ی من دست پاچه شد و گفت:

- و شما آقای خوشتیپ شما چی میخواید؟

مایا ریزخندید ... من اصلا متوجه نشدم که چی شد فقط گفتم:

- تو منوتون نیست ولی من یه املت سفیده تخم مرغ با سبزیجات میخوام بدون روغن باشه و ترجیحا سبزیجاتش گریل شده باشه با یه لیوان آب پرتقال یا آب آناناس.

مایا و پسره با دهن باز به من نگاه میکردند که با تموم شدن حرفام پسره هول تر شد:

- گریل ندارم ولی سعی میکنم چیزی که خواستید رو درست کنم.

سوالی به مایا نگاه کردم که مایا با یه لبخند شیرین گفت:

- طفلک پسره رو هم ترسوندی با اون نگاه های عجیبت فکر کنم فکر کرده از اون دوست پسر غیرتیا هستی که بهم گفت خانم زیبا تو بهت برخورده.

@DONYAIE MAMNOE

جوابی به حرفاش ندادم فقط سکوت کردم، وقتی دید چیزی نمیگم خودش ادامه داد:

-حالا واقعا معمولا اینا رو میخوری یا الان برامون کلاس گذاشتی؟

یکی از ابروهامو بردم بالا و گفتم:

- وقتی بخوام این هیکل رو داشته باشم نباید هرچیزی رو بخورم.

مایا ابروهاش رفت بالا که همون لحظه پسره چایی رو جلوی مایا گذاشت با رفتن پسره مایا درحالیکه نباتش رو هم میزد گفت:

- یعنی چیپس و پفک واینا رو نمیخوری؟!

سرم رو تکون دادم:

- البته که نه... اونا یک مشت آت و آشغالن که به بدنم آسیب میزنند و من ترجیح میدم تا روزی که زندم از سلامتیم لذت ببرم.

مایا با یه لبخند کج "واو" زیر لب گفت:

-تحت تاثیر قرار گرفتم.میدونم شروع خوبی با هم نداشتیم ولی قرار راه زیادی رو با هم طی کنیم پس بیا صلح کنیم دستشو آورد جلو و روبروم گرفت.

- من مایا هستم... و تو؟

@DONYAIE MAMNOE

قطعا نمیتونستم دست ظریفش رو که روبروم نگه داشته بود رو پس بزنم ولی مثل اون نمیتونستم بی ریا خودمو معرفی کنم ولی از طرفی هم دوست نداشتم بهش دروغ بگم. من دوتا اسم داشتم، اسم اول منو بغیر از مادرم کسی نمیدونست... اسمی که بین منو بابام و برادرم مشترک بود و تا حالا هیچ کس منو با اون اسم صدا نکرده بود اسم واقعی من امیرارسلان هست... پس ترجیح دادم ارسلان رو حذف کنم و درحالی که هنوز هم نمیتونستم مثل اون لبخند بزنم فقط نگاهم رو ملایم تر کرده بودم دستمو گذاشتم بین دستای نرمش و خیلی آروم فشردمش و زیر لب و جدی گفتم:

- منم امیر هستم... از آشنایی باهات خوش وقتم...

"مایا"

دستمو از دستای مرد روانی که روبروم بود کشیدم بیرون اول فکر کردم ممکنه ارسلان باشه مخصوصا تن صداش یه جورایی شبیه بود یا شایدم من توهم زده بودم و هر صدای بمی رو فکر میکردم ممکنه ارسلان باشه..

ولی وقتی مثل یه روانی بهم پرید مطمئن شدم ارسلان نیست... ارسلان اون شب بهم گفته بود هیچ وقت ناراحتی من رو نخواسته

@DONYAIEMAMNOE

و خیلی باهام آروم و گرم برخورد کرد ولی این پسر خیلی عجیب غریب بود... پریودی من هم امروز قوز بالا قوز شد... هرچند بعد از مشکلات اخیر و اون همه تنش و استرس طبیعی بود هورمون هام بالا پایین بشه... مثل همیشه درد وحشتناک پریودی بهم غلبه کرد از پریودی هام متنفر بودم... مخصوصا پیش یه پسر غریبه این اتفاق افتادنش باعث خجالتم شده بود انقدر دردم شدید بود که بغیر از شیاف هیچ مسکن دیگه ای برام جوابگو نبود... مخصوصا اینکه کل دیروز هم چیزی نخورده بودم و ضعف عجیبی داشتم،خیلی از دوستام و دور و بری هام فکر میکردند ادا در میارم و براشون این درد شدید من قابل قبول نبود...

امیر رفته بود دستشویی که با برگشتنش پسر با مزه ای که سفارشامون رو گرفته بود بالاخره صبحونمون رو آورد... طفلک اونم وقتی امیر داشت خیره خیره نگاش میکرد قالب تهی کرد... اصلا فکر نکنم کسی باشه به چشمای پر از جذبه و خشنش نگاه نکنه و یه کوچولو گرخیدن رو تجربه نکنه.

به املت سفیده ی تخم مرغ امیر نگاهی انداختم... واقعا از هیکلش مشخص بود که باید خوراکش خاص و ورزشکاری باشه صورت

@DONYAIEMAMNOE

خاصی داشت، از دور من فقط جذبش شدم ولی نگاه پر از خشمش ترسناک بود و اصلا بهش نمیخورد...

توی سکوت شروع کردیم به خوردن صبحونمون ...کم کم تن سردم گرم شد و با لذت برای خودم لقمه گرفتم.

گوشیم برای بار صدم تو جیبم لرزید... بازم بابا بود... مامان اس ام اس داده بود که اگه بابا زنگ زد گوشی رو برندارم چون وقتی فهمیده من از خونه زدم بیرون زده به سیم آخر.

چاییم رو تموم کردم که صدای امیر رو شنیدم

-بازم میخوای؟

سرم رو تکون دادم و یکم از پرخوریم خجالت کشیده گفتم:

-نه بسه، من واقعا خیلی خوردم، راستش کل دیروز بغیر از چیپس و شکلات چیزی نخوردم.

نگاهش جدی و بی تفاوت بود... این نگاهش رو بیشتر از نگاه ترسونکیش دوست داشتم... حداقل ته دلم و خالی نمیکرد در حالی که لقمه اش رو قورت داد و اون سیب گلوی مشخصش بالا پایین شد:

@DONYAIEMAMNOE

-چرا چیزی نخوردی؟

واقعا انتظار نداشتم ازم سوالی بپرسه با بیخیالی گفتم:

-چون بابام دوست نداشت جای داداشم من وارد این ماجرا بشم پس منو تو اتاقم حبس کرد و تا صبح که مامانم در رو روم باز کرد رسما زندونی بودم.

فکش رو روی هم فشرد و باز اخم وحشتناکی کرد برام عجیب بود مگه چی گفتم که باز اینجوری عکس العمل نشون داد ولی خودش سریع بحث رو عوض کرد...

_ تموم شدی؟

به ظرف خالیه املتم نگاهی کردم و برای تغیر جو با خنده گفتم:

- اگه ازم انتظار نداری ظرفمو هم بخورم پس بله تموم شدم...

باوجود اینکه شوخی کردم ولی یک ذره هم لباش کش نیومد فقط از جاش بلند شد و رفت حساب کرد مسکن روم تاثیر گذاشته بود و خوردن غذا باعث شد حالم بهتر بشه زندگیم واقعا عجیب شده بود.

@DONYAIE MAMNOE

کی فکرشو میکرد در عرض یک هفته از نوعروس شدن به سرباز شدن تغیر رویه بدم، من میرفتم آموزش ببینم، حس اینو داشتم انگار وسط فیلم های هالیوودی و اکشنی که میدیدم دارم قدم میزنم و من عاشق این هیجان بودم...

امیر با صدای خشکش گفت:

- چیزی لازم نداری دیگه؟ برم تو جاده؟

ازش ممنون بودم با وجود رفتار خشکش و برخورد اولیه مون که مثل یه هاپو بوش کردم و کلی بهش زل زدم و آخرش باهاش دعوا کردم ولی برام صبحونه گرفت و پریودیم رو مثل پسرای احمق مسخره نکرد، شاید باید یکم روی خوش بهش نشون میدادم حداقل برای این که راه طولانی پیش رومون بهمون زهر نشه... سوار ماشین شدم و سرحال گفتم:

- ممنون بخاطر صبحونه.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یک لحظه برگشت نگام کرد و فقط سرش رو برام تکون داد، کلی سوال داشتم ولی مطمئنا امیر آدم درستی برای پرسیدن سوالام نبود...

در حالیکه رانندگی میکرد من سرم رو به صندلی تکیه دادم و بخاطر مسکن و بیخوابی دیشب خوابم برد... با باز و بسته شدن صدای در چشمام رو باز کردم و متوجه شدم تو پمپ بنزینیم...نگاهی به اطراف انداختم و امیر درحالی که داشت با گوشیش صحبت میکرد قدم میزد ، باد ملایمی میوزید و موهاش داشت تکون میخورد و با بردن دستاش داخل موهاش سعی میکرد بهم ریختگیش رو درست کنه...

وای دختر این یه لعنتیه جذاب بود ولی وقتی یاد نگاه هاش و حرفاش افتادم از دید زدنش دست برداشتم... بیشعور بهم گفت دارم مخشو میزنم...

آرشام و اون دوتا دوستش که زرد و سبز بودند اونا هم خوب بودند ولی هیچ وقت تو عمرم انقدر جذب کسی نشده بودم این مرد دقیقا تیپ و استایل مورد علاقه ی من بود. من پسرای خیلی گنده که

@DONYAIE MAMNOE

به زور مکمل و هورمون بازو گنده میکردند یا کیلو کیلو پودر کربوهیدرات میخوردند تا هیکلی به هم بزنند متنفر بودم... ولی این مردایی که این چند روز دیده بودم مخصوصا امیر که حتی رگ های مچ دستاش که با ساعت استیلی که روی مچ محکم و قویش خودنمایی میکرد واقعا دیدنی بود... میخواستم مشتمو بکوبم تو سر خودم...

یا خدا من از کی انقدر چشم چرون شده بودم به خودم تشر زدم " مایا جمع کن خودتو"

بخاطر اینکه ذهنمو از دید زدن امیر منحرف کنم گوشیم رو از جیبم در آوردم ...وای بابام و ماردین بیشتر از ۱۰۰ بار تماس گرفته بودند و از مامان یدونه اس ام اس داشتم

-کجایی؟ حالت خوبه؟

جواب مامان رو دادم:

- " بله عزیز دلم خوبم نگران نباش میبرنم که آموزش ببینم نگرانم نباش همه چیز مرتب"

@DONYAIE MAMNOE

درحالی که داشتم اس ام اس میدادم در ماشین باز شد و امیر سوار شد و نگاه سرسری بهم انداخت قبل از اینکه چیزی بگم اون گفت:

- برسیم پایگاه گوشیتو ازت میگیرن... اگه میخوای با خونوادت حرف بزنی این آخرین شانسته.

با دهن باز بهش نگاه کردم:

- یعنی چی؟ یعنی من اجازه ندارم با خونوادم ارتباط داشته باشم؟

سرش رو تکونی داد:

-نه ، تا تموم شدن دوره ی آموزشیت داشتن گوشی غیر قانونیه ، وقتی وضعیتت مشخص شد گوشیت بهت برگردونده میشه. میخواستم غر بزنم و مخالفت کنم ولی به قول امیر قطعا نظر من براشون مهم نیست پس چرا دعوا راه بندازم... حداقل اول کاری همه رو نسبت به خودم حساس نمیکردم بهتر بود، به قول مامان همیشه بهم میگفت عاقل باشم با عقلم حرکت کنم همیشه پیروزی نصیب من میشه...

با مامان شروع کردم به اس ام اس بازی... نگرانم بود ولی از ترس بابام نمیتونست باهام حرف بزنه... براش شرایط رو توضیح دادم و

@DONYAIEMAMNOE

در مورد امیر بهش گفتم حتی در مورد پایگاه و اینکه قراره ۶ ماه آموزش ببینم. خوشحال بودم حمایت مامان رو داشتم...

مثل همیشه مامان پشتم بود و بهم ایمان و اعتماد داشت وقتی باهاش خداحافظی کردم بهش قول دادم برمیگردم خونه... راه واقعا طولانی بود و طی کردن این راه با همچین مرد خشکی که فقط گاه و بیگاه نگاه گذرایی بهم می انداخت سخت تر هم بود..

سرجمع چند جمله دیگه باهم رد و بدل کردیم و تا اینکه تابلوی مرز رو دیدم یهو امیر از جاده ی اصلی خارج شد و وارد جاده ی فرعی و خاکی شد تا چشم کار میکرد زمین خالی بود و هیچ ساختمون یا مکان خاصی دیده نمیشد ، دروغ چرا یکم ترسیدم! ولی وقتی پیچید و از دامنه ی به هم نزدیک شده ی دوتا کوه رد شد یواش یواش ساختمون بزرگی دیده شد.

آخرای تابستون بود و فقط چند روزی مونده بود وارد مهر ماه بشیم بخاطر همین زودتر داشت هو اتاریک میشد و غروب قرمز رنگ خورشید باعث شده بود فضا یه جورایی هیجان انگیز بشه... با رسیدنمون دو نفر رو دیدم که به جایی شبیه برج مراقبتم داشتند نگهبانی میدادند، با دیدن ما علامت دادند و در به رومون باز شد...

@DONYAIEMAMNOE

در بزرگ یشمی رنگ آروم آروم باز شد و ما وارد پایگاه آموزشی شدیم.

یه صدایی توی ذهنم داد میزد:

"به جایی که قرار خود واقعیب بشی خوش اومدی مایا"

با دیدن محوطه ی روبروم کم مونده بود فکم زمین بخوره... اینجا از یک استادیوم فوتبال هم وسعت بیشتری داشت به قسمتش سرپوشیده بود ولی دور تا دورش شیشه ای بود و پر بود از وسایل آموزش مبارزه ی تن به تن...

بعضی هاشون رو تو باشگاه آرتان دیده بودم ولی بعضیا کاملا برام ناشناخته بودند...

با ایستادن ماشین متوجه شدم جلو ساختمون ۴ طبقه ی وسیعی با نمای آجری و زرد هستیم... امیر بدون اینکه به من حرفی بزنه از ماشین پیاده شد و رفت سمت سه تا مردی که از در اصلی اومدند بیرون. بالاخره تکونی به خودم دادم و کمربندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت امیر و ۳ تا مرد دیگه که داشتند با هم حرف میزدند .

@DONYAIEMAMNOE

توجه یکیشون به من جلب شد و سرش رو به سمتم چرخوند... محو نگاه آبی یخیش شدم... واو عجب چشمای مجذوب کننده ای داشت! چند قدم به سمتم اومد و با صدای بلند و رسایی گفت:

- تو باید مایا باشی درسته؟ همونی که نارنجی کلی تعریفش رو کرد.

در همون حین دستش رو آورد جلو:

- واقعا خیلی هیجان دارم ببینم چقدر حق با نارنجیه... من حاضرم شرط ببندم تو یک ماه هم دووم نمیاری.

دستش تو هوا مونده بود و منتظر موند که باهاش دست بدم... مثل همیشه که با دست دادن با کسی مشکلی نداشتم با اعتماد به نفس دستمو تو دستش گذاشتم لبخند کجی همراه با پوزخند تحویلش دادم:

- و منم حاضرم شرط ببندم که تو شرطت رو میبازی چون من آدم جا زدن نیست و بهم یاد دادن زخمی که منو نکشه قوی ترم میکنه! پس هیچ وقت شرطت رو نمیبری به خاطر خودت میگم رو موفقیتم شرط ببندی بیشتر به نفعته!

پسره لبهای قلوه ایش رو کج کرد و نگاه براقش رو بهم دوخت:

@DONYAIEMAMNOE

- برای شروع اصلا بد نیست... بهرحال من قرمز هستم و آشنایی خوشوقتم ، فکر کنم حضورت برامون جذاب باشه. درحالی که امیر با دوتا مرد دیگه نزدیکمون میشدند دستمو که هنوز بین دستاش بود رو کشید سمت خودش و آروم جوری که اون ۳ نفر دیگه نشنوند زیر گوشم گفت:

- حرفتو گوش میدم و من دومین نفریم که روی تو شرط میبندم سعی کن بنفش بعدی تو باشی، این خواسته ی منو نارنجیه ما روی موفق شدن تو با بقیه شرط بستیم!

با دهن باز به قرمز زل زدم... نمیفهمیدمش؟ یعنی در مورد من با نارنجی حرف زده بودند؟ ولی چرا؟

همون لحظه امیر و دوتا مرد دیگه بهمون رسیدند همونجوری که امیر مثل همیشه اخم داشت و جدی بود دوتا مرد دیگه با قیافه های معمولی و لبخند ملایمی بهم نگاه کردند قرمز برگشت سمتشون و گفت:

- مایا ایشون شهاب مربی جسمانی و نیز مربی ذهنیت هست؟ یکی از ابروهامو بردم بالا تا حالا مربی ذهنی نداشتم دنیز مثل قرمز

@DONYAIEMAMNOE

چشمای آبی داشت ولی در حد اون خیره کننده و یخی نبود... به جورایی انگار تک تک رنگها به ویژگی های خاصی داشتند و الحق هر کدومشون جذاب بودند حتی زرد با وجود موهای طلاییش و سبز با موهای فرفری و دماغ گردش ...

این پسرا هرجا باشند قطعا مورد توجه قرار میگیرند

صدای مردی که قرمز به اسم دنیز بهم معرفیش کرد سکوت رو شکست:

- باشه خودم هم میدونم چشمای من در حد چشمای قرمز خیره کننده نیست و تو نیاز نیست انقدر راحت افکارت رو توی صورتت بروز بدی خانم!

یک لحظه یکه خوردم که دنیز خنده ی مغرورانه ای کرد:

- من باید خیلی با ذهنت کار کنم دختر ، تو مثل یه کتاب باز راحت خونده میشی، باید هرچه سریعتر راه بیوفتی...

دنیز با وجود اینکه خیلی خوب فارسی حرف میزد ولی لهجه ی خاصی داشت تا بخوام حرفی بزنم دوباره گفت:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- آره درست حدس زدی من ایرانی نیستم ترک هستم دختر شیرین بخاطر همین اینجوری حرف میزنم.

با دهن باز بهش نگاه کردم

این دفعه جای فکر کردن حرف زدم:

- تو قدرت ذهن خونی داری؟

بغیر از امیر هر سه تاشون خندیدند که جای دنیز اون یکی مرد که اسمش شهاب بود حرف زد:

- نه هیچ کدوممون قدرت ذهن خونی نداریم ولی هر انسانی وقتی داره فکر میکنه ناخداگاه میمیک های صورتش به صورت جزئی هم باشه تغیر میکنه این بهش میگن زبون بدن ، تو باید آموزش ببینی تا یادبگیری میمیکهای صورتت و حتی ذهنت رو کنترل کنی این یکی از ارکان اصلی قدرتمند شدنه تا تو رو به به نیروی قوی تبدیل کنه.

سرم رو به نشونه ی اینکه فهمیدم تکون دادم، این قرار بود خیلی جذاب باشه... من قرار بود کلی چیزای باحال یاد بگیرم و دل تو دلم نبود ... یهو شهاب گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-خوب تا ما قراره حرف بزنیم بیا برات یه جشن خوشاومدگویی مایا ترتیب بدیم، نظرت چیه؟

تو دلم یک لحظه ذوق کردم ولی به ثانیه نرسید ذوقم با شنیدن ادامه ی حرف شهاب خوابید:

- بدو مایا، ۱۰ دور به دور کل محوطه و خوش اومدی مایا!!!

با دهن باز نگاش کردم... من تازه رسیده بودم خسته ی راه بودم ولی شهاب اجازه نداد بیشتر تردید کنم چون گفت:

-به ازای هر یک دقیقه تاخیر توی شروع یک دور به دورهات اضافه میشه پس یالا دختر ...

از ترس اضافه شدن دورهام بدون توجه به اینکه کوله پشتیم تو ماشین امیر هست شروع کردم به دویدن...

آخ کفش های سفید و عزیزم اصلا مناسب دویدن نبود و الان داشتند کثیف میشدند وای اینجا خیلی طولانی بود ، اینجا بیشتر از دو هکتار بود... دور اول رو که تموم کردم خوشحال بودم ولی وارد دور دوم که شدم کم کم تنم شروع کرد به خسته شدن و نفس هام سنگین شد.

@DONYAIEMAMNOE

دور سوم که تموم شد خدا رو شکر کردم و نگاهی به دور و برم انداختم وقتی دیدم کسی تو حیاط نیست به خیال اینکه کسی منو نمیبینه ایستادم تا استراحت کنم ولی صدای بلندی که مشخص بود از بلند گو پخش شد با سرخوشی گفت:

- اوه من فکر میکردم آدم جا زدن نیستی؟

لعنتی قرمز بود، صدای خاص و خشدارش خیلی خوب تو ذهنم میمونده بود ،اونا داشتند منو میدیدند پس راه فراری نداشتم باز ادامه دادم... از حرصم شالم رو از سرم کندم و دکمه های جلو مانتوم رو باز کردم خدا رو شکر زیرش تیشرت تنم بود حرارت تنم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.

ده دور برای یک حیاط ۱۰۰ / ۲۰۰ متری خیلی خوب بود ولی برای به زمین ۲ هکتاری شایدم بیشتر، در حد مرگ طاقت فرسا بود از شدت خستگی حتی یادم رفته بشمارم چند دور شد..

فقط وقتی دیگه پاهام نمیکشید و احساس کردم پاهام بیحس شده رو زمین ولو شدم... مهم نبود زمین کثیفه مهم نبود من به دخترم و زشته تو یه گردان مرد که ۴ تاشون داشتند منو میدیدند مثل یه ستاره ی دریایی روی زمین دراز بکشم و دست و پاهام رو باز کنم...

@DONYAIEMAMNOE

هوا کامل تاریک شده بود و چراغهایی شبیه به پروژکتور روشن شد اهمیتی ندادم و چشمام رو بستم که بعد از چند دقیقه سایه ی دو نفر بالا سرم افتاد چشمام رو باز کردم و با دیدن قرمز و امیر هیچ واکنشی نشون ندادم ...

امیر همونجور خشک و جدی بود ولی قرمز لبخند موزیانه ای روی لبش بود قرمز:

- آفرین جای ده دور یازده دور زدی ولی باید یاد بگیری تو اوج خستگی هم باید ذهنت رو روشن نگه داری تا بدنت آسیب نبینه!

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم که متوجه شدم قرمز میخواد دستش رو بیاره جلو تا از رو زمین بلندم کنه ولی قبل اون دست امیر جلو ، صورتم قرار گرفت که باعث شد قرمز نگاه عجیبی بهش بندازه و دستش رو بکشه عقب...

الان اصلا نمیتونستم رفتارشون رو آنالیز کنم فقط دست امیر رو گرفتم و به چشمای قهوه ای تیرش وقتی منو کشید سمت خودش و بلندم کرد نگاه کردم همینکه فهمید روی پاهام ایستادم خیلی بیخیال دستم رو ول کرد و جلو تر از من و قرمز حرکت کرد سمت ساختمون ...

@DONYAIEMAMNOE

دلم میخواست سوالهایی که تو ذهنم بود رو از قرمز بپرسم ولی اونم کاملا بیتفاوت به من با چند قدم خودش رو به امیر رسوند و من مثل لشکر شکست خورده درحالیکه عرق از تموم وجناتم چکه میکرد پشت سرشون راه افتادم و پاهام رو دنبال خودم میکشیدم که باز صدای قرمز رو شنیدم:

- مایا بگیرش

خیلی سریع واکنش نشون دادم و بطری آبی که پرت کرد سمتم رو تو هوا گرفتم و ممنون بودم ازش وقتی آب رو خوردم یکم حالم جا اومد و متوجه شدم وارد ساختمون شدیم ، به یک عالمه پله نگاه کردم که امیر و قرمز ازش بالا رفتند...

میخواستم گریه کنم ولی پشت سرشون از پله ها سه طبقه بالا رفتم که وارد راهرو کاهی رنگی شدیم که درهای سفید معمولی روش بود ولی همه قفل ها دیجیتالی و رمزی بود سرم رو که آوردم بالا شهاب رو دیدم که به در اتاقی تکیه داده بود...

با دیدن ما لبخند کجی به من زد و دستش رو روی موهای کوتاهش که در حد یه سرباز کم بود کشید... بهش میخورد از امیر و قرمز بزرگتر باشه تقریبا ۳۵ تا ۴۰ ساله ولی قرمز و امیر نهایت ۳۰ یا

@DONYAIEMAMNOE

۳۲ میخوردند... من برای اینا جوجه حساب به حساب میومدم...

شهاب با لحن گیرا گفت:

-خب مایا برای خوشآمدگویی کارت خوب بود، اینجا اتاق تو هست چون تنها دختر پایگاهی برای جلوگیری از هر اتفاق احتمالی تو طبقه ی خودمون و روبروی اتاق خودم و دنیز بهت اتاق دادیم نگران نباش درسته اینجا پسرهای هم سن و سال تو زیاده ولی بهت قول میدم همتون انقدر خسته میشید که بغیر از چند ساعت خواب و استراحت به چیزی نیاز پیدا نمیکنید، هر روز صبح بیدار باش داریم و سر ۵:۳۰ برای دویدن باید آماده باشی ، لباسها و کفشات توی کمده و اصلا مهم نیست میخوای موهات رو بپوشونی یا نه، تو تحت حمایت ما هستی پس راحت باش و فقط تمرکزت رو روی آموزش جسمانی و ذهنیت متمرکز کن.

سرم رو براش تکون دادم که به قفل روی در اشاره زد:

-بیا اثر انگشتت رو روی این در تعریف کن و نگران نباش بغیر از خودت و البته سفید کس دیگه ای نمیتونه این در رو باز کنه!

یک لحظه با شنیدن اسم سفید عین برق گرفته ها شدم ، شاید این حرف برای هر کس دیگه ای خوشحال کننده بود که فقط با

اثر انگشت رئیسشون این در باز میشه نه هیچ مرد دیگه ای تو این ساختمون ولی برای من یه جورایی باعث دلهره بود...

اگه سفید همون ارسلان بود پس اینجا هم مثل خونمون راحت میتونست وارد اتاقم بشه ، شهاب انگار متوجه اضطرابم شد که گفت: - مایا مشکلی هست؟

لبم رو گاز گرفتم و نا مطمئن گفتم:

- سفید زیاد میاد اینجا؟

شهاب و قرمز و امیر نگاه مشکوکی رد و بدل کردند ولی هیچی از نگاه هاشون نتونستم بخونم... اینا واقعا حرفه ای بودند وقتی متوجه نگاه منتظر من شدند.

قرمزلبخند کجی که قبلا هم روی صورتش دیده بودم رو تکرار کرد:

- چطور مایا؟ چرا در مورد سفید پرسیدی؟

نمیخواستم اشتباهی که با امیر انجام دادم رو پیش قرمز و شهاب هم تکرار کنم... شاید واقعا نباید به کسی میگفتم که من میدونم اسم سفید ارسلان هست پس سریع گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-هیچی همینجوری... فقط یه جورایی کنجکاوم ببینمش، همین!
باز هر سه تاشون نگاهی به هم انداختند و من امیدوار بودم که امیر حرفای من رو به این دوتا مرد نگه، بعد از دیدن عکس العمل زرد تو خونمون و امیر توی ماشین فهمیدم همه برای سفید خیلی ارزش و احترام قائل اند و کسی حق نداره اسم کوچیکش رو صدا بزنه برای عوض کردن جو سنگین سریع انگشتم رو روی قفل گذاشتم ...

بعد از اینکه کارهای ورودم تموم شد بالاخره تنها موندم متوجه کوله پشتیم شدم، سریع رفتم بالا سرش که دیدم همش رو گشته بودند، گوشیم نبود و تمام خرت و پرت خزانم رو برداشته بودند.

آخ نوار بهداشتی و مسکنم توی ماشین امیر مونده بود ولی همینکه کوله پشتیم رو چرخوندم کاغذی چسبیده به پشت کوله پشتیم دیدم روش نوشته شده بود:

" وسایل داروخونت رو گذاشتم تو کشو بغل تختت "

سریع خودم رو رسوندم بهش و وقتی کشو رو باز کردم متوجه وسایلم شدم... از امیر واقعا ممنون بودم ولی یک لحظه به این فکر

@DONYAIEMAMNOE

کردم این بسته نهایت برای دو دور پریودیم کاربرد داره برای بقیش چیکار کنم؟ تو این برهوت خدا من چطوری میتونستم نوار بهداشتی گیر بیارم؟!

سعی کردم بهش فکر نکنم فعلا... رفتم دوش گرفتم ولباسهامو شستم ... باید حواسم به خودم باشه به قول مامان باید عاقل باشم، ناخوداگاه ذهنم درگیر سفید شد، اگه اون ارسلان باشه باز میاد تو اتاقم و من مچشو بالاخره میگیرم!

به لباسهای تمرینم نگاه کردم چندتا لگ ورزشی مشکی و طوسی و چند تا نیم تنه ورزشی و چندتا هم بالا پوش آستین دار که تا زیر باسنم میومد... وقتی به اتیکتهایی که روشون بود نگاه کردم فکم افتاد رو زمین...

وای این لباسها قیمتاشون میلیونی بود اینا لباسهای ورزشی اصل نایک بودند و دو جفت کفشم هم هردو اصل ربوک بودند... واو من عاشق این لباسها شده بودم داشتم لباسام رو میپوشیدم که تقی به در خورد و پشت بندش صدای قرمز رو شنیدم:

@DONYAIEMAMNOE

- مایا امشب برای شام نیاز نیست بیای پایین، شامت رو آوردم.

اینجا حولم رو دور موهام پیچیدم وقتی در رو باز کردم قرمز پشت درنمونده بود و داشت میرفت انتهای راهرو سمت پله ها ، بلند بلند داد زدم:

- ممنون قرمز

اصلا برنگشت سمتم و مثل من بلند بلند گفت:

-یادت باشه چی بهت گفتم... ۶ ماه دیگه میبینمت، خودت رو نشون بده من و نارنجی رو نا امید نکن...

از حرفش لبخندی زدم و سینی غذا رو بردم داخل... با دیدن غذا لب و لوچم آویزون شد... این دیگه چی بود؟

یک تیکه سینه ی مرغ با سبزیجات کبابی و یه لیوان آب آناناس! من الان دلم برنج و نون میخواست... این که منو سیر نمیکرد! با خوردن غذام هرچند کم بود ولی حالم جا اومد و بدون مسواک زدن با همون لباسهایی که حتی اتیکتشون رو هم نکنده بودم و بدون خشک کردن موهام روی تختم بیهوش شدم.

@DONYAIEMAMNOE

با صدای موزیک بلندی که تو اتاقم پیچید جوری از خواب پریدم که تپش قلبم رو میتونستم بشنوم...

از ترس اینور اونور رو نگاه میکردم و صدای موزیک انگلیسی که به سبک راک بود و صدای گوش خراش گیتار الکتریکی که داشت تو اتاق اکو میداد دیوونه کننده بود یهو صدای آهنگ کم شد و صدای لهجه دار و با نمک دنیز با سرحالی به گوش رسید:

" سلام سلام سلام... امروز روز اولتونه و به پایگاه شماره یک خوش اومدید... درس شماره یک از قدیم گفتند سحر خیز باش تا کامروا باشی، همتون فقط نیم ساعت وقت دارید ،هرکسی دیر خودشو به محوطه ی تمرین برسونه جریمه میشه و البته جریمش رو شهاب در نظر میگیره، راستش رو بخواید اصلا از جریمه های شهاب خوشتون نمیاد پس بهتون توصیه میکنم آنتایم باشید و آها بدون ساعتهاتون هم جریمه میشید "

همینکه صدای دنیز قطع شد دوباره صدای موسیقی راک که به زبان انگلیسی یه چیزایی بلغور میکرد تو اتاق پیچید... اینجا دیگه چه جهنمی بود؟ سرم رو که برگردوندم متوجه ساعت مچی سفید رنگی روی پا تختی شدم...

@DONYAIEMAMNOE

من دیشب قبل خوابیدن وقتی نوار بهداشتی برداشتم اینو اینجا ندیده بودم!!! ساعت ۵:۱۰ دقیقه ی صبح رو نشون میداد کنجکاویم رو گذاشتم برای یه وقت دیگه! دستمو به سمت ساعت بردم و صدای شهاب تو گوشم پیچید:

" بغیر از خودت و البته سفید کس دیگه ای نمیتونه در رو باز کنه؟ "

ساعت رو دور مچم بستم سعی کردم ذهنم رو خالی کنم و خودمو قانع کردم که دیشب خیلی خسته بودم و ساعت رو ندیدم! من الان باید سریع خودم رو به محوطه میرسوندم، رفتم دستشویی و مسواک زدم و کارهای روتینم رو بسرعت انجام دادم...

اه موهام رو سشوار نکشیدم و تو هم رفته بود دستمال سر کوچیکی که آورده بودم رو دور موهام بستم وموهام رو گوجه ای زیرش جمع کردم ویه جفت کفش مشکی رو بدو بدو پام کردم و سرسری بنداش رو بستم و با سرعت عجیب غریبی از اتاقم زدم بیرون...

فقط سه دقیقه وقت داشتم خودمو به محوطه برسونم همینکه از طبقه ی سوم به طبقه ی دوم رسیدم با دیدن منظره ی روبروم آه از نهادم بلند شد... هه کلی پسر مثل مور و ملخ از پله ها داشتند

@DONYAIEMAMNOE

میدویدند پایین ... یک ذره هم برام مهم نبود اونا پسرند و من دختر ولی همشون هیکلی بودند و من تا بخوام اونا رو کنار بزنم مطمئنا بیشتر از ده دقیقه طول میکشید تا برسم به محوطه نگاهی به میله تازه رنگ شده و تمیز نرده بغل پله ها انداختم و کاری که همیشه با نرده پله های خونمون انجام میدادم رو انجام دادم...

باسنمو گذاشتم رو میله و شروع کردم به سر خوردن روش، یکی از پسرا به میله چسبیده بود که با جیغی که زدم طفلک هول شده پرید اون ور و من رسیدم به پاگرد اول و با همین رویه سر خوردم رو میله و رسیدم طبقه ی همکف و با قدمهای بلند دویدم و خودمو به محوطه رسوندم برای روز اول مخصوصا اینکه امروز بخاطر پریودیم قرار بود خون زیادی داشته باشم تصمیم نداشتم هیچ جوره جریمه بشم!

وقتی رسیدم محوطه فقط یه پسر دیگه اونجا بود که دستاش رو پشتش قفل کرده بود و مثل یه سرباز تو صف ایستاده بود قد بلندی داشت ولی صورتش خیلی بچه میزد ...با سوتی که زده شد بقیه افرادی که داشتند از در خارج میشدند سرجاشون ایستادند که شهاب جلوشون سبز شد.

@DONYAIEMAMNOE

اخم جدی که کرد با شهاب دیشب کاملا فرق داشت با صدای بلند و رسا گفت:

-همتون مثل یه دختر بچه ی تنبلید، همتون به صف شید بالا ببینم عاشق جریمه کردنم وقتی امروز نفستون بالا نیومد میفهمید دیر کردن یعنی چی!

همه ی اون پسرا با ابروهای بالا رفته هاج و واج مونده بودند ولی یکیشون اومد جلو و حس خیلی قوی بودن کرد و خدایی از نظر هیکل هم از شهاب درشت تر بود...

سینه شو داد جلو و باحالت لاتی و شاکی صداشو کلفت کرد و گفت:

-چی میشه مثلا یک دقیقه...

در عرض دو ثانیه پسره نقش زمین بود... ما حتی نفهمیدیم اصلا شهاب چیکار کرد... به حدی سریع به پسره ضربه زد که ما همه شوکه شده بودیم!!!

پسره رسما با آسفالت زمین یکسان شد و ارنجش جوری کشیده شد که خون ازش میومد ، روی زمین شروع کرده بود به آخ و واخ کردن که شهاب خیلی جدی نگاهش رو بین بقیه چرخوند:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-خب؟ کس دیگه ای حرفی داره؟

صدای جیک از کسی در نیومد که شهاب سرش رو تکونی داد و با صدای بلند گفت:

- منم همین فکر رو داشتم خوب پس ۳۰دور، دور محوطه رو بزنید. یالا تنبلا، اینجا اون باشگاههاتون که کیلوکیلو کربوهیدرات توحلقتون کردن نیست... اول باید باد زیر عضله هاتون رو خالی کنید، یالا اینجا خبری از هورمون و کربوهیدرات نیست اینجا باید عضله ی واقعی بسازید به هیکلاتون ننازید وقتی همه شروع کردن به دویدن، من و اون پسری که بغل هم ایستاده بودیم مستاصل نگاهی به هم انداختیم .

که صدای جدی شهاب این دفعه ما رو خطاب قرار داد:

- مایا، آریا شما برید باشگاه زیر زمین، کارتون برای روز اول خوب بود، مخصوصا تو مایا، از راهکارت خوشم اومد..

لبخند بزرگی زدم و همراه با پسری که فهمیدم اسمش آریا ست رفتیم سمت باشگاه زیرزمین...باورم نمیشد این ساعت از روز بیدار باشم... تازه تازه داشت خورشید طلوع میکرد و اولین نورهای روز

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

به زمین میرسید، دوتامون تو سکوت رفتیم زیر زمین که دنیز اونجا بود ، با دیدن ما گفت:

- بیاید اینجا ببینم ... از آمپول که نمیترسید؟

یه آقایی با روپوش سفید لبخندی بهمون زد ... آه حالم از خون دادن بهم میخوره مخصوصا الان اونم تو شرایط پریودی.

اول آریا نشست و بعد از آریا من نشستم وقتی ۴ تا شیشه با درهایی که رنگ های مختلفی داشت رو پر کرد.روی دستگاهی ایستادیم که قد و وزن و یک سری پارامتر های دیگه مون رو اندازه میگرفت وقتی بالاخره کار ها تموم شد دنیز دوتا لیوان بزرگ پلاستیکی جلو منو و آریا گرفت که مایع غلیظی داخلش بود:

- خب بد نیست برای روز اول ، اینو بخورید سرحال بشید و بعدش تا بچه های دیگه ۳۰ دورشون رو میزنند شما تمرینات اینجا تون رو تموم میکنید...

از بین کاغذهایی که دستش بود یکیشو گرفت سمت من و یکیشو گرفت سمت آریا... اون معجونی که بهمون داده بود زیاد شیرین نبود ولی عجیب انرژی زا بود ضعفی که از خون دادن و پریودی داشتم رو کامل برطرف کرد.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-خب این برنامه هاتون هست سعی نکنید حتی توی یدونه هم تقلب کنید چون من حواسم بهتون هست...

مثل سربازها هردومون با تحکم گفتیم:

- چشم!!

دنیز با رضایت سرش رو تکون داد:

- تموم شدید مستقیم بیاید بالا و برید بوفه صبحونتون رو بخورید.

با رفتن دنیز با آریا شروع کردیم به گرم کردن خودمون و بعد رفتیم سمت دستگاه ها... خدا رو شکر استفاده از اکثرشون رو میدونستم و همش بخاطر آرتان بود درحالیکه عرق از لایه موهام حرکت میکرد بالاخره تموم شدم...

آریا نفس نفس زنان گفت:

_ تموم شدی؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و در حالی که ته بطری آبمون رو در میاوردیم دستشو گرفت سمت من.

- من آریا هستم.

باهاش دست دادم و نفس نفس زنان گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

- منم مایا هستم... دارم میمیرم از گشنگی بریم برای صبحونه؟

سرش رو تکونی داد.

ولی قبل از اینکه بریم، دستش رو آورد سمتم و تا بخوام بگم چیکار میکنی یه چیزی رو از لباسم کند درحالی که نفس نفس میزد اتیکت لباسم رو گرفت جلوم:

- ببخشید ولی خیلی رو اعصابم بود.

اوه من یادم رفته بود اتیکتم رو بکنم با خنده دماغمو چین دادم و اتیکت رو ازش گرفتم و انداختم سطل آشغال.

آریا خیلی معمولی باهام رفتار کرد حتی وقتی تو باشگاه ورزش کردیم اصلا جور خاصی نگام نکرد که معذب بشم! هر دوتامون مثل لشکر شکست خورده از پله ها رفتیم بالا که تازه بچه هایی که از جریمشون تموم شده بودند نفس نفس زنان داشتند میرفتند زیر زمین...

باید یادم باشه همیشه آماده باش باشم... اصلا دوست نداشتم بلایی که سر اینا اومد سر منم بیاد...

یک ربع تو سکوت نشسته بودیم... اینجا همه چیز قانون داشت کم مونده بود بگن تو روز چند سی سی هم باید جیش کنیم؟ دلم

میخواست با آریاحرف بزنم ولی اون سرش رو روی میز گذاشته بود و منو آدم حساب نمیکرد.

با ویبره ای که ساعت توی دستم خورد نیم متر پریدم هوا آریا هم دست کمی از من نداشت، وقتی متوجه ال سی دی روش شدیم دیدیم داره اطلاع میده باید کجا بریم.

سریع با آریا بلند شدیم و رفتیم پشت ساختمون... یک عالمه وسایل عجیب غریب بود و شهاب وستشون ایستاده بود با دیدن ما گفت:

- خوب هر کدوم برید پشت یه کیسه شنی...تمرین اول مقاوم و کار آمد کردن دستها و پاهاتون..

بهمون نشون داد چطوری باید از مشت و لگدمون استفاده کنیم چند باری وقتی کیسه شنی برمیگشت طرفم رسما ازش فرار میکردم که شهاب با اخم و جدیت گفت:

- یک بار دیگه ازشون فرار کنی امشب تا صبح باید نگهبانی بدی! تو وقتی تصمیم گرفتی جای یه مرد بیای اینجا پس باید مثل یه مرد یاد بگیری مبارزه کنی مایا...

@DONYAIEMAMNOE

با حرص مشتمو کوبیدم به کیسه و این دفعه ازش فرار نکردم با وجود اینکه دفعه اول برگشتشو نتونستم کنترل کنم ولی به آریا که چند قدم اونورترمن مشت میزد نگاه کردم...لعنتی خیلی حرفه ای بود بدون اینکه باهام حرف بزنه وقتی دید نگاش میکنم حرکاتش رو آروم کرد تا بهم بفهمونه باید چیکار کنم و واقعا هم فهمیدم.

و یواش یواش هرچند ضعیف ولی دیگه مورد حمله ی کیسه شنی قرار نگرفتم و یاد گرفتم کنترلش کنم بعدیک ساعت مشت و لگد زدن با وجود درد جسمانیم عمیقا سرحال بودم. بالاخره پسرهای دیگه هم بهمون ملحق شدند.

نگاه بعضیاشون با وجود اینکه از سر و روشون عرق میچکید ونفس نفس میزدند بازم به سمت من بود ولی من قرار نبود با این نگاه ها بترسم و فرار کنم... تا ساعت ۳ ظهر تمرینات بدنی ادامه داشت... یادم نمیومد تو زندگیم در این حد خسته شده بوده باشم بعد از نهاری که باز هیچ خبری از کربوهیدرات و قند نبود!!!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

تنها چیز شیرینی که داشتیم دوتا دونه خرما و سیب بود! ه ساعت ۳ تا ۴ بهمون اجازه استراحت دادند و بعد از اون تو یه سالن بزرگ جمع شدیم و تمرینات ذهنیمون شروع شد...

متمرکز کردن ذهنمون ونگه داشتن تعادلمون روی یه میله ی آهنی که بیشتر از ۱۰۰ بار از روش افتادم و باعث خنده ی یک گردان پسر شده بودم رو اعصاب بود...

روز اولم بالاخره ساعت ۸ عصر تموم شد بعد شام بیمزه ای که خوردم به اتاقم برگشتم.

من الان فقط به دوش و خواب نیاز داشتم...وقتی زیر آب داغ ایستادم تازه به خودم اومدم. ناخوداگاه مثل روانیها شروع کردم به خندیدن، انگار هنوز باور نکرده بودم همه چیز خیلی هیجان انگیز بود. دلم میخواست انقدر قوی بشم که مثل شهاب کسی که دوبرابر وزن و هیکل منو داره رو زمین بزنم، من میتونم قوی باش مایا... تو میتونی!!!

از حموم وقتی تموم شدم تیشرتی و شلوار راحتی نخی گشادم رو پوشیدم و موهام رو زیر کلاه حوله ایم جا دادم... یک لحظه سایه

ای از بغل پنجره ی اتاقم رد شد...یک لحظه حس عجیبی پیدا کردم، سایه مکثی بغل پنجره ی من کرد؟

تپش قلبم ناخوداگاه بالا رفت... انگار دست خودم نبود خیلی آنی پرده رو کشیدم... با دیدن امیر لبخندی به روش زدم و سریع پنجره رو باز کردم:

-فکر میکردم خیلی وقته رفتی؟

یکی از ابروهاش رو برد بالا و بدون هیچ جوابی بقیه راهش رورفت! این پسر چرا اینجوری بود؟!!ولی چرا دروغ بگم یه جورایی ازش خیلی خوشم اومده بود ... با وجود ترسناکی نگاه هاش و با وجود خشونت کلامش که بهم چندبار پرید ولی رفتار محترمانش در طول راه ۱۲ ساعتمون و حس امنیتی که از بودن پیشش داشتم و همچنین شعورش وقتی فهمید پریودم جای اذیت کردنم خیلی فهمیده باهام برخورد کرد. حتی برای اینکه بقیه متوجه نواربهداشتی و مسکنم نشن گذاشته بودش داخل کشو ... همه ی کاراش برام ارزش داشت!

خدایی کدوم پسری امروزه اینجوری رفتار میکنه؟ من بارها متوجه شدم پسرا پریودی دخترا رو مسخره میکنند .

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یا برای دختری که فقط چند لحظه تو آسانسور باهاش تنها میمونند مزاحمت ایجاد میکنند ولی امیر... شاید دارم زود تصمیم میگیرم ولی اون مرد خوبی بود!

از پنجره خودمو کشیدم بالا فاصله ای بین پنجره و پله اضطراری خیلی کم بود پس پاهام رو دراز کردم و به پله های فلزی اضطراری رسیدم و با گرفتن نرده ها تعادلم رو نگه داشتم و منم رفتم پشت بوم... امیر روی زمین دراز کشیده بود و به آسمون صاف پر ستاره نگاه میکرد...بالا سرش ایستادم و صورتم رو گرفتم جلو نگاهش

چرا انقدر بی تفاوت باهام رفتار میکنی؟ یکی از ابروهاش رو برد بالا و چشماشو باریک کرد و باز شانس اینو پیدا کردم که صدای خاص و بم و عالیشو بشنوم

-چی باعث شده فکر کنی برام مهمی؟

بغلش نشستم و ریز خندیدم، بوی تمیزی و صابون میداد.

-خب من اینجا هیچ دوست و هم صحبتی ندارم و منو تو ۱۲ ساعت باهم گذروندیم و فکر میکنم تو پسرخوبی هستی پس میخوام بهت این افتخار رو بدم به عنوان دوست خودم قبولت کنم...

@DONYAIEMAMNOE

بالاخره نگاهش رو از خیره شدن به آسمون برداشت و با ابروی بالا رفتش صورتش رو برگردوند سمتم... یک لحظه حس کردم لبش یک ذره کش اومد تا بخنده ولی خیلی سریع ناپدید شد... شایدم توهم زدم!

امیر- چرا من باید به دوستی با تو نیاز داشته باشم؟ منو تو در یه حد نیستیم!

لب و لوچم رو از جوابش آویزون کردم و چشم غره ای بهش رفتم و مثل اون به آسمون مشکی و پر ستاره زل زدم و گفتم:

- خوشت میاد بهم بپری نه؟

بدون هیچ مکثی سریع گفت:

- آره!

از رک بودنش خندم گرفت ولی از طرفی هم چون نخواست دوستم بشه حرصم گرفت پس ترجیحا بحث رو عوض کردم:

- ممنون بخاطر دیروز بخاطر همه چیز میگم... تو راننده ی خوبی بودی ..البته اگه از پریدنت بهم فاکتور بگیرم!!!

متوجه شدم داره نگام میکنه ولی صورتم رو برنگردوندم سمتش برام مهم نبود نگاه کردنش... مطمئنا با این سر و وضعم که کلاه

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

حوله ای حموم رو سرم بود و تیشرت نخی و شوار راحتی، قرار نبود عاشقم بشه!

- خوبی؟

از سوالی که پرسید جدا شوکه شدم! ولی لحن جدیش یه جوری دلگرم کننده بود، صورتم رو که برگردوندم سمتش با هاش چشم تو چشم شدم... به گرمای خاصی از نگاهش وارد وجودم شد که باعث شد دوباره بهش لبخند بزنم...

- آره خوبم... فکر کنم قراره این شیش ماه خیلی سخت بگذره مخصوصا با این غذاهای افتضاح... اینجا قرار نیست به ما برنج و نون بدن نه؟

- این به نفع خودتونه نون هم هفته ای دوبار اونم نون جو میخورید نگران نباش.

پوفی کشیدم کلی سوال ازش داشتم... میخواستم بدونم اون چیکار است... مثل قرمز و نارنجی اونم یه رنگی داره؟ شایدم این صورتی بود و چون از صورتی بودن خجالت میکشید بهم گفته بود اسمش امیر!!

@DONYAIEMAMNOE

از افکار خودم خندم گرفت که نگاه خاصی بهم انداخت... شایدم متوجه شده بود!

کلی میخواستم ازش سوال بپرسم ولی مطمئن نبودم جوابی ازش بگیرم پس تنها سوالی که خودمو قانع کردم ازش بپرسم روپرسیدم:

- کل این ۶ ماه که اینجام تو هم اینجایی یا مثل قرمز میری؟

- فردا صبح برمیگردم

- یعنی دیگه نمیبینمت؟

کاملا توجهش روی من بود و دیگه به آسمون نگاه نمیکرد ... مشکوک نگام کرد و لبای متناسبش رو جمع کرد:

- انگار خیلی دوست داری دوباره منو ببینی! تو سعی میکنی مخ منو بزنی! درسته؟

چشمامو درشت کردم و ناباور گفتم:

- این دومین باره این تهمت رو میزنی! نه نمیخوام این کار رو بکنم... اه اصلا بیخیال... جهنم برو گورتو گم کن! بیشعور!

با حرص بلند شدم... پسره ی ایکبیری، پسره ی صورتی.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

درحالی که لباسمو میتکوندم یک قدم برداشتم تا برگردم اتاقم که صدای گرمش جلو برداشتن قدم دومم رو گرفت:

- مایا؟!

لحن صدا زدن اسمم بحدی متفاوت بود که باعث شد سرجام ثابت بمونم... درحالی که خش خشی شنیدم پشت بندش صداش رو پشت سرم شنیدم:

- این برا توا از بین خرت و پرتات کش رفتم!

برگشتم سمتش و با دیدن شکلات هوبی بنفشی که تو دستش بود ذوق کردم ولی یک لحظه یادم اومد هنوز ۳۰ ثانیه نگذشته که حرصمو در آورده بود پس دستمو برای گرفتنش دراز نکردم خودش از روی زمین بلند شد و اومد سمتم و خیلی معمولی دستمو گرفت و شکلات رو گذاشت تو دستم:

- بعضی وقتها زیر آبی رفتن تو رژیم غذایی لازمه!

درحالیکه ازش شاکی بودم ولی ادا در نیاوردم و شکلات رو ازش گرفتم ولی حرفی بهش نزدم باز برگشتم برم پایین، که صداش رو یکبار دیگه پشت سرم شنیدم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- باز میام... تا اون موقع مراقب خودت باش... تو دختر قوی هستی مایا از پسش برمیای!

"ارسلان"

درحالی که دنیز داشت دعوا رو تعریف میکرد آرشام و مسیح سعی میکردند جلوی خودشون رو بگیرند که نزنند زیر خنده!

از وقتی مایا رو توی پایگاه اول گذاشتم و برگشتم هنوز پسرا سر کوچکترین چیزی یاد مایا میوفتادند.

و هنوز شرط بندی قرمز و نارنجی که سر موفقیت مایا شرط بسته بودند با زرد و سبز که میگفتند عمرا از پس این شرایط برنمیاد، به راه بود!

باورم نمیشد دختری که لبخنداش بیشتر از صورت غرق خوابش برام آرامش بخش بود الان با سینی استیل غذا زده بود دماغ

یکی از پسرای پایگاه رو شکونده بود!

یک ماه و نیم بود بهش سر نزده بودم... طی این سه سال اخیر این طولانی ترین زمانی بود که ندیده بودمش... با وجود اینکه بهش گفته بودم باز میرم ولی نرفته بودم! مایا الان یکی از افراد من بود و بر اساس قانونی که خودم تعیین کرده بودم هرنوع رابطه با زیر

@DONYAIE MAMNOE

دست ممنوع بود! خرگوش کوچولو میخواست دوستم بشه!... این قطعا ممکن نبود! درسته همش ۷ سال ازش بزرگتر بودم ولی واقعا مایا مثل خرگوش اهلی ناپذیر پر جنب و جوش بود همیشه میدونستم مایا با تمام زن هایی که شناختمش فرق داره ولی خیلی چیزها رو بعد از برخورد رو در درو باهاش پی برده بودم.

تصویر بزرگ دنیز که روی منیتور بزرگ دیوار من بود کلافه بود...

مسیح پرید وسط توضیحات دنیز:

- دختره همدست هم داشت؟

دنیز یکم مکث کرد و بالاخره سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد:

- آره همدست داشت، بهتره بگم کسی هم کمکش کرده.

آرشام درحالیکه ماگ بزرگ قهوه اش رو روی میز میذاشت گفت:

- دنیز میخوای همشو بگی و مارو مجبور نکنی با موچین از دهنت حرف بکشیم؟ اونی که کمکش کرد کی بود؟

دنیز کلافه دستشو بین موهای بورش کشید با یکم مکث گفت:

-خواهرزادم آریا؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ناخوداگاه دستمو مشت کردم، چرا خواهرزاده دنیز باید انقدر با مایا صمیمی شده باشه که با هم همدست بشن و بلبشو راه بندازن ؟!

بالاخره سکوتم رو شکستم:

- کسی نگفته دلیل رفتارشون چی بوده؟

دنیز با افسوس سرش رو تکون داد:

-هیچ کدوم محض رضای خدا یک کلمه حرف نمیزنند.

فکم رو روی هم فشردم و با خشمی که از ندونستن قضیه ای وجودمو در برمیگرفت گفتم:

- الان چیکار میکنند؟ مجازاتشون بخاطر برهم زدن نظم چی بوده؟

دنیز گوشیش رو برداشت و دوربینش رو برگردوند سمت محوطه و از پنجره مجازاتشون رو نشونمون داد ...بارون سیل آسایی داشت میبارید و مایا و سه تا پسر دیگه زیر بارون شدید روی زمین گلی شده داشتند شنا میرفتد و شهاب با یه چتر بزرگ رو سرخودش یه طرف ایستاده بود و با یه سوت که تو دهنش بود با هر بالا و پایین شدنشون براشون سوت میزد با دیدن مایا که شبیه موش آب

@DONYAIE MAMNOE

کشیده همراه با سه تا پسر گنده داشت پا بپاشون شنا میرفت حس عجیبی پیدا کردم...

الان باید پیشش بودم و اون گوشای کوچیک و سفیدش رو میپیچوندم تا یاد بگیره نباید سر هرچیزی دعوا راه بندازه... واقعا کنجکاو بودم بدونم چرا دعوا شده بود!

- خودم میام...

با این حرفم آرشام و مسیح هر دوتاشون سریع گردنشون رو برگردوندند سمت من که مسیح سریع گفت:

- ما الان مکزیک هستیم ارسلان ۶ روز دیگه تحویل داریم ، انتظار نداری که به محموله ۲۰ میلیون دلاری رو اونم با یکی از کله گنده های زیر زمینی بدون حضور تو انجام بدیم ...

چپ چپ بهش نگاه کردم که بالاخره خفه شد:

- امشب میرم ایران و یک شب قبل از تحویل برمیگردم.

مسیح و آرشام نگاه معنا داری بهم انداختند و لبخندی زدند که نتونستم جلو خودمو بگیرم:

- منظور؟

@DONYAIEMAMNOE

هر دو سریع برگشتند سمتم ، هنوزم خنگ بودند فکر میکردند این نگاهشون از چشم من دور میمونه! من نصف عمرم رو با انسانهای عجیب غریب سر کرده بودم ، تمام آموزش هایی که الان مایا میدید من تو ۱۵ سالگی از سر گذرونده بودم... من زندگیم رو با انسانهای هزاران بار قوی تر از خودم پله پله اومده بودم بالا تا الان به جایی رسیدم که تک تک اونایی که هزاران بار از من قوی تر بودند برام هیچ شدند!.....

آرشام با تریدید گفت:

-خب فکر میکنیم تو هم تحت تاثیر این دختر قرار گرفتی و با شرط من و مسیح انگار موافقی.

همون لحظه فربد و ساسان اومدند تو اتاق که دنیز گفت:

- سفید چیکار کنیم؟

- مجازاتشون رو ادامه بدید کاری کنید حساب کار دستشون بیاد من فردا میام نمیخوام بخاطر اینکه خواهرزادته تخفیفی به وجود بیاد درضمن مثل همیشه دنیز لازم نیست کسی بفهمه من کی هستم... میدونی که!

@DONYAIEMAMNOE

هرچند مشخص بود بهش برخورده ولی سرش رو با تایید تکون داد

- چشم سفید... منتظرتیم!

با قطع شدن تماس تصویری ساسان (زرد) با خنده و تشر گفت:

-چیه دخترتون معرکه راه انداخته؟

فربد (سبز):

- از پایگاه بندازنشون بیرون به عنوان خدمتکار بفرستیمشون خونه دشمنامون جاسوسی ... همون بیشتر بهش میخوره تا بشه بنفش ! دختره ی فسقلی!

مسیح پوزخندی به هر دوتاشون زد:

-همون دختره ی فسقلی زده دماغ یه گنده بک رو شکونده و اون دختر فقط یک ماه و نیمه آموزشش شروع شده.

ساسان (زرد) سری برای مسیح تکون داد:

- خدایی تو اولش کلی سر آرشام غر زدی که چطور یه دختر رو پاشده آورده و چطور میخواد اونو بفرسته بین یک گردان پسرالان چی شد دقیقا؟ من هنوزم نفهمیدم چرا طرف نارنجی رو گرفتی!؟

مسیح (قرمز):

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- اون دختر حرفی که همیشه من به همه میزنم رو به خودم زد یه دختر معمولی این حرفو نمیزنه!

یهو ساسان و فربد با تعجب همزمان گفتند:

"زخمی که تورو نمیکشه قوی ترت میکنه؟!!!"

مسیح سرش رو با تایید تکون داد و گفت:

- آره شنیدن همچین حرفی از یه دختر واقعا منو تحت تاثیر قرار داد و با وجود اینکه از رنگ و روش کامل مشخص بود تو روز خاصش بود ولی بدون هیچ تردیدی دستور شهاب روبجا آورد، ۱۰ دور، دور محوطه دویدن یه مرد رو بدون گرم کردن خودش از پا در میاره چه برسه به یه دختر... این دختر واقعا قابل احترامه!

پسرا کل کل شون باز در مورد مایا داشت ادامه پیدا میکرد و من به این فکر میکردم پس چرا وقتی لحظه ی اول حال خراب مایا رو دیدم نفهمیدم تو روز خاصشه! من واقعا در مورد زنا هیچی نمیدونستم! با اون همه تجربه تو زندگیم ولی وقتی به زنها میرسیدم به بن بست میخوردم! بغیر از مادرم باقی زنها فقط برای رفع نیازم بودند اونم در قبال پولی که میگرفتند یک شب تا صبح

@DONYAIEMAMNOE

بعضی وقتها هم فقط چند ساعت ... خیلی ها میخواستند باهام رابطه برقرار کنند ولی اکثرشون میخواستند از زندگیم سر در بیارند خیلیا چیز بیشتر از رابطه ی تخت و خوابی میخواستند... آخرین باری که با دختری رابطه داشتم ۲۰ سالم بود، تو دانشگاهم توی ماساچوست باهاش آشنا شدم و کلا رابطمون یک هفته طول کشید اون خیلی بهم زنگ میزد و ازم میخواست کل روزم رو باهاش بگذرونم و شام و نهارمون با هم باشه...خوب احمقانه بود!!

اون موقع من هم باید درس میخوندم هم کارهای خونوادم که بر عهدم بود رو انجام میدادم تنها کسانی که اون زمان براشون وقت داشتم کیان و محمد بودند...

من وکیان به واسطه ی محمدبا هم آشنا شدیم هردو تو ماساچوست درس خوندیم من مهندسی اون پزشکی ولی بعدش از هم جدا شدیم من برگشتم سرتجارت و ریاست خونواده ی پاک و کیان رفت کانادا برای تخصصش... من هیچ وقت برای هیچ زنی نه وقت داشتم نه تمایل! مخصوصا که من دنبال انتقام برای خانوادم بودم...

@DONYAIEMAMNOE

من تو دنیای سیاه خودم انقدر غرق بودم... از دفترم اومدم بیرون و به کل کل بچه ها توجه نکردم... هنوز هم بحث مایا بود، برای مسیح و آرشام متاسف بودم چون صد در صد شرط رو به ساسان و فربد میباختند من هیچ وقت نمیذاشتم مایا وارد آلفا بشه!

وسایل مورد نیازم رو جمع کردم در حالیکه داشتم از عمارتی که برای این هفته اجاره کرده بودیم میومدم بیرون نگاهی به میعاد انداختم باز یه گوشه داشت مدیتیشن میکرد... من باید به فکری بحال افسردگی این پسر میکردم... هرچند یک درصد از کارآمدیش کم نشده بود ولی بعد مرگ حمید کامل از جمع دور شده بود و بیشتر رفته بود تو خودش...

باز مسیح و آرشام سر راهم سبز شدند انگاه سرد و بیتفاوتی بهشون انداختم که مسیح سریع گفت:

- مطمئنی خودت میخوای بری؟ واقعا میخوای مهمونی فرا شب رو با از دست بدی؟ اون دوتا سوپر مدل مورد علاقت بخاطر تو اومدن!

چشمام رو ریز کردم و مشکوک نگاش کردم:

- کار مهمتره یا دوتا زن؟ هفته ی قبل تو لیسبون به اندازه ی کافی خوش گذشت نیازی به بیشترش ندارم...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مسیح پوفی کشید:

- میدونم پایگاه و نیروهات اولویت داره ولی دنیز و شهاب از پسشون برمیان رفتن تو توهین بهشون حساب میشه؟!

دیگه داشت دخالت هاش عصبیم میکرد، من قرار نبود به کسی جواب پس بدم...بالاخره آرشام به حرف اومد:

-حق با ارسلان اگه خودش بره دنیز و شهاب مجبور میشن جدیتر برخورد کنند مخصوصا دنیز شاید بخاطر خواهرزادش بخواد قضیه رو ماست مالی کنه مسیح انقدر حرص نخور!!

آرشام همونقدر که رو اعصابه بعضی وقتها حرفهای خوبی میزنه! حیف که بعد از پاشا قرمز قدیمی ترین و با سابقه ترین یارم بود و بعضی وقتها یکم بخاطر صداقت بی دریغش جلوی خودمو میگرفتم وگرنه جای قرمز اگه زرد یا سبز بودند قطعا بخاطر دخالت تو صلاح دید من الان چندتا مشت نوش جان کرده بودند؛ راننده منتظرم بود که با سوار شدن من به سمت فرودگاه خصوصی روند و دقیقا ۱۷ ساعت بعد من تو فرودگاه ارومیه بودم...

اونجا نزدیکترین فرودگاه و محل نشست هواپیما به مرز ترکیه بود هرچند برای پروازهای شخصی اجازه ی فرود نبود ولی هیچ دری

تو ایران به روی من بسته نبود! از اونجا به بعد رو مجبور بودم با ماشین برم...دوتا از نگهبانهای پایگاه رو فرستاده بودند دنبالم و من باز لباس اسپرت پوشیدم کم کم داشت از این استایل خوشم میومد...شلوار جین زغالی و تیشرت مشکی و کت چرم زیاد بد نبود!

دوتا نگهبان با احترام وسایلم رو گرفتند و منو به سمت ماشین راهنمایی کردند... درحالی که داشتیم از کنار بوفه های فرودگاه رد میشدیم چیزی چشمم رو گرفت و بدون توجه به نگهبانها عقب گرد کردم اولین بار بود میخواستم همچین چیزی بخرم ... یکم برام عجیب بود... حتی نمیدونستم چی باید بگم ، پسر لاغر اندام و سبزه ای از پشت صندوق سرش رو آورد جلو:

-چیزی نیاز دارید؟

با انگشت اشاره کردم:

- دوتا از این شکلات های بنفش که روش نوشته هوبی و دوتا هم از اونی که روش نوشته اولالا...

من حتی مزشون هم نمیدونستم چجوریه.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

فقط بین وسایل مایا بچشمم خورده بود... وقتی اون شکلاتی که بین وسایلاش کش رفته بودم رو بهش دادم برق چشماش هنوزم میتونه باعث لبخند درونیم بشه.

بعد از حساب کردنم برگشتم سمت نگبانها ... شاید فکر کردند گشنم شده ولی اصلا برام مهم نبود چی فکر میکنند!!

توی راه همش سعی میکردم خودمو قانع کنم که بخاطرهرج و مرج اتفاق افتاده اومدم، فقط اومدم خودی نشون بدم و براشون رئیس بازی دربیارم، مثل بقیه ی پایگاه ها که گاه و بیگاه بهشون سر میزنم و اگه مشکلی پیش بیاد خودم شخصا رسیدگی میکنم البته وقتی تو عملیات نباشیم این کار رو میکنم نه اینکه وسط تحویل به محموله چند میلیون دلاری !!

میدونم من یه عوضیم، ده روز پیش دو شب پشت سر هم با زنای مختلف خوابیده بودم.این دختر بغیر از اینکه ناجیم بود هیچ معنی برام نداشت!!

ولی چرا بعد از بهم خوردن ازدواجش من انقدر ذهنم درگیرش شده؟ ما حتی موقعیت اون پسره ی لاشی آرش رو پیدا کردیم ولی نخواستم برش گردونم!

بعد اون شبی که برای اولین بار باهاش حرف زدم و لمسش کردم حتی بعد از اینکه ۱۲ ساعت همراه و هرچند کم همکلام بودیم و بعد اتفاقات پشت بوم... هرشب وسط فکر کردن به انتقامم و زندگی مزخرف و سیاهم ، مثل یه پیام بازرگانی تک تک اون لحظه یادم میوفته! هنوز هم به این فکر میکنم من با وجود اینکه شبا وقتی میرفتم تو اتاقش تاریخ روزهای عادتش رو میدونستم ولی چرا اون روز متوجه نشدم که نزدیک روز خاصشه و انقدر بهش پریدم؟ اصلا من چرا از ناراحت کردن این دختر انقدر متنفر بودم؟و مهم تر از همه مثل یه احمق بازنده فقط و فقط بخاطر مایا اومدم اینجا بقیه چیزا همش بهونه بود و من هرکاری میکردم نمیتونستم با دلایل دیگه خودمو قانع کنم!

رسما داشتم مغز خودم رو نابود میکردم...انگار افکارم دیگه از دسترسم خارج شده بود... تقریبا ساعت ۸ شب بود که رسیدیم پایگاه، هنوزم همه جا نم داشت همه ی نیرو ها برگشته بودند اتاق هاشون اصولا باید همین الان میرفتم پیش دنیز و شهاب ولی راهمو به سمت پله های اضطراری کج کردم... این در فقط با اثر انگشت منو شهاب و دنیز باز میشد از پله ها با قدم های محکم رفتم بالا و مثل دفعه قبل جلو پنجره مایا مکث کردم... چراغش روشن بود

@DONYAIEMAMNOE

وقتی خبری ازش نشد خواستم بیخیال بشم و برگردم و انقدر خودمو مورد سوء ضن قرار ندم ...

هرچند پشت بوم وپله های اضطراری دوربینشون فقط به من وصل بود و بدون وارد کردن رمز شخصی خودم شهاب و دنیز نمیتونستند دوربینهای این قسمت رو چک کنند ولی خوب بازم مطمئنا میدونستند اومدم پشت بوم...

قدمم رو برداشتم که برگردم پایین که همون لحظه مثل سری قبل یهو پرده اتاقش زده شد کنار و نگاه پر از بهت مایا با چشمای بزرگ مشکیش روبروم قرار گرفت سریع پنجره رو باز کرد و گفت:

- امیر؟ اینجا چیکار میکنی؟

توجهی به حرفش نکردم... تنها چیزی که میتونستم بهش توجه کنم کبودیهای تنش بود... بالا پوشش رو در آورده بود و با نیم تنه ی ورزشیش جلوم ایستاده بود... تمام بازوهای سیاه و کبود شده بود. گردنش اندازه ی یک پنچه ی بزرگ کبود بود .حتی شکم صافش دور نافش ... چی بسرش اومده بود؟

بالاخره از کبودی بالا تنش چشم گرفتم و وقتی صورتش رو دقیق نگاه کردم متوجه کبودی روی گونش شدم و لباش کبود و خون

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مرده شده بود، لبای نرم و بهشتیش که من مزش کرده بودم ناخوداگاه دستامو مشت کردم... زندش نمیذاشتم کسی که این کار رو باهاش کرده بود باز صدام زد:

- امیر؟ بعد دوماه پاشدی اومدی اینجا سکوت کنی؟

از شدت عصبانیت و خشم از درون داشتم به خودم میپیچیدم که انگار طرز نگاهم باز خشن و ترسناک شده بود چون گفت:

- باز چرا اینجوری ترسناک نگام میکنی؟ بخدا خودم به اندازه ی کافی داغونم امیر اگه میخوای بهم بپری پنجره رو ببندم...

بالاخره به حرف اومدم:

- برو کنار...

یکی از ابروهاش رو داد بالا، دهنشو باز کرد چیزی بگه ولی نذاشتم حرف بزنه خم شدم سمت پنجرش و خودمو کشیدم بالا و رفتم تو اتاقش.

خیلی آروم و با صدای پایین گفت:

- من همینجوریش دو روزه دارم مجازات میشم... دنیز و شهاب فکر نکنم زیاد با اومدن تو توی اتاقم خوشحال باشند.....

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

میخواستم بگم گردن اون دنیز و شهاب رو خورد میکنم که اجازه دادند تو به این وضع بیوفتی ولی به خودم تشر زدم... ارسلان آروم باش.

بالاخره گفتم:

- خوبی؟

نگاه عصبانی و سرکشش آروم شد... این دختر چرا به من واکنش نشون میداد...مایا داشت همه چیز رو برام پیچیده ترش میکرد لبخند کجی زد:

- راستش زیاد بد نیستم، فکر کنم زیاد فیلم هالیوودی دیدم ولی هیچوقت نشون نمیدن توی تمرینا خورد و خاکشیر میشن!

- کی این بلا رو سرت آورده؟

ریز خندید و چشمکی بهم زد:

- اگه در مورد دعوایی که راه انداختم شنیدی پس الان تصور میکنی این بلارو اون شهریار پوفیوز سرم آورده نه؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که آروم خندید:

@DONYAIEMAMNOE

-نه اینا تو تمرین یو اف سی و پارکور اتفاق افتاده... وای امیر مخصوصا پارکور افتضاحه... من فکر میکردم خیلی کار باحالیه از ساختمونا بالا بری و ازشون بپری ولی وقتی از یه واحد نیمه کاره پریدم داخل یه واحد دیگه با صورت پخش زمین شدم، حالا خدا رحم کرد گونه و دماغم نشکست فقط تقریبا دو ساعت خون دماغ شدم!

وقتی فهمیدم سر تمرینات اینجوری داغون شده یکم آرومتر شدم ولی بازم دستم بیقراری میکرد که گوشش رو بپیچونم...آخه تو چرا خودتو سپر داداشت کردی... کلی حرف و سرزنش داشتم که بهش بگم ولی حیف الان نمیتونستم.

باز صداشو شنیدم:

-چرا اومدی؟ راستش فکر میکردم اون شب الکی گفتی باز میای! به دیوار تکیه دادم نمیدونستم چی باید بگم وقتی تعلل رو دید مشکوک گفت:

- اونا میدونند تنها کسی که باهاش طولانی حرف زدم تو بودی راستشو بگو بخاطر همین تورو فرستادند که از من حرف بکشی؟

@DONYAIEMAMNOE

یه جورایی دلیل دعوام همین بود.سرمو تکون دادم. که پوزخندی زد:

-میدونستم اونقدر از من خوشت نمیاد که پاشی بیای منو ببینی.. حالاو بگو کی تورو فرستاده دنیز؟ شهاب ؟ یا...

مشکوک گفتم: - یا؟ منظورت از یا؟

لبشو گاز گرفت و چشماش رو ریز کرد:

-یا سفید؟!میخوام ببینم اون تورو فرستاده؟

از درون خندیدم آره دقیقا خودم خودمو فرستاده بودم اینجا... خیلی جدی گفتم:

- آره سفید منو فرستاده.

مشتشو محکم بست و با حرص بین دندونای کلید شدش گفت:

-لعنتی میدونستم... پووف... امیر تو بهش گفتی که میخوام ببینمش و اسمشو میدونم نه؟

باز تو دلم نیشخندی به خودم زدم... عجب بازی راه انداخته بودم

- اوهوم من بهش گفتم...

@DONYAIE MAMNOE

رو تختش نشست و من باز چشمام روی کبودیهاش رژه رفت میخواستم لیتر لیتر آب آناناس و پرتقال به خوردش بدم و کلی پماد بهش بزنم تا کبودیهاش زودتر از بین بره... پوست صاف و یک دستش لیاقت این کبودی ها رو نداشت... به خودم تشر زدم ارسلان به خودت بیا از افکار مزخرفت دست بردار .

از بین فک سفت شدش با حرص گفت:

- میشه بهش بگی میخوام ببینمش!

سرم رو باز به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:

-باشه ولی اون میخواد بدونه داستان دعواتون چی بود؟

یکی از ابروهاش رو برد بالا:

ـ خیلی زرنگه خودش بیاد بپرسه! بچه پررو!

باز از درون خندیدم، مایا خرگوش کوچولو خودم دارم ازت میپرسم واقعا یه روز بخاطر این سرکار گذاشتنت باید کلی معذرت خواهی کنم ازت! یک لحظه از فکر خودم تعجب کردم... مگه قرار بود به روز باهاش رو در رو بشم؟ مگه میخواستم یه روز برم بهش بگم سلام مایا من ارسلانم همونی که تو اتاقت بوسیدت... اونی که سالها کل زندگیتو کنترل کرد اونی که بارها نیمه لخت دیدنت.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بعد بگم ببخشید مثل یه احمق خودمو با اسم اولم بهت معرفی کردم و تو به اسم امیر منو میشناسی و ببخشید من همون پسر جوونی ام که تو کلیه تو دادی بهم!

هه ما چرا انقدر رابطمون پیچ در پیچ بود... مایا پاهاشو کشید تو شکمش و با دستاش پاهاشو بغل کرد تو فکر بود که رفتم روی تختش بغلش نشستم:

- بهم میگی دعوات سر چی بوده؟

پوفی کشید و چپ چپ نگام کرد:

- اگه بهت بگم در عوضش اول باید تو چندتا سوالم رو جواب بدی باشه؟ و البته چندتا چیز هم ازت میخوام...

یکی از ابروهامو بردم بالا، آفرین انتظار معامله ازش رو نداشتم... خرگوش کوچولوی زرنگ!!!

همه رفتارهای مایا تحسین برانگیز بود... واقعا دختر متفاوتی بود:

- بگو... میشنوم

انگار مردد بود بگه... یکم مکث کرد و حرفاش رو بالا پایین کرد بالاخره گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- اولا اینکه من این مدت خیلی تحقیق کردم با خیلی از پسرا حرف زدم... میدونم با تموم شدن دوره تو یه امتحان شرکت میکنیم و بعد بهمون امتیاز میدن... میخوام بدونم بعدش قراره چیکار کنیم؟

سوالش معقول بود پس آسوده جواب دادم:

-خب اگه امتیاز کسی عالی باشه معمولا وارد تیم های بتا و دلتا میشن و اگه امتیازات خوب باشه به عنوان جاسوس وابسته به تشکیلات سفید استخدام میشن و اگه متوسط به پایین باشه فروخته میشند.

با شنیدن جمله ی آخرم چشمای مشکیشو درشت و گره کرد:

- یعنی چی؟ مگه این تشکیلات قاچاق انسان هم میکنند؟

پوزخندی زدم:

-نه اونجوری که تو فکر میکنی دختر... به عنوان نیروهای حفاظتی و بادیگارد حتی به عنوان نیروی امنیت شبکشون کلا هرچیزی که توش استعداد داشته باشند به آدمهای مشهور و قدرتمند حتی به سیاست مداران جهان فروخته میشن و بعد اونا دیگه وابستگیشون رو به تشکیلات سفید از دست میدند ولی خوب حقوق میگیرند حتی شهروندی اون کشوری که میرند بهشون تعلق میگره و ...

@DONYAIE MAMNOE

مایا با دهن باز بهم نگاه کرد وقتی مکثم رو دید سریع گفت:

-خب تیم دلتا و بتا چیکار میکنند؟

- تیم دلتا برترین هکرها و نیروهای پشتیبانی قوی هستند وتیم بتا نیروی محافظان خانواده و نزدیکان و البته کارهای تجاری سفید هست.

مایا به فکر فرو رفت ، انگشت اشاره اش رو برد بین لبای خون مرده شدش و مکید، نگاهم رو ناخوداگاه از این صحنه گرفتم... من چه مرگم بود؟ الان باید با خشونت مایا رو وادار به حرف میکردم ولی چرا نشسته بودم داشتم براش حرف میزدم... و چرا مکیدن انگشتش یه حس خاصی بهم میداد... من واقعا نیاز به دکتر مغز و اعصاب داشتم... مغزم معیوب شده بود! با تن آروم صداش خیلی ناز اسمم رو کشید و گفت:

- امیر؟

-جانم؟

یک لحظه از جوابی که دادم خودم یکه خوردم، من الان چه کوفتی گفتم دقیقا؟ چی؟ جانم؟ این دیگه چه مزخرفی بود گفتم! خدا رو شکر مایا خیلی تو فکر بود شاید اصلا متوجه جوابم نشد.

@DONYAIEMAMNOE

- امیر پس تیم آلفا چی؟ تو هم جزو تیم آلفایی ؟

من جزو تیم آلفا نبودم... من رئیس تیم آلفا بودم... اونا زیر دست من بودند پس گفتم:

- نه من جزوشون نیستم.

لبخند خسته ای زد

-خوبه ...چون فکر میکردم تو رنگت صورتی! نه که همه رنگ دارن فکر کردم خجالت کشیدی رنگتو بگی بخاطر همین اسمتو گفتی!!! واقعا از ته دل میخواستم قهقهه بزنم.....صورتی؟! این دختر معرکست تو اون مغزش چیا میگذره بعد از سالها واقعا لبام کش اومد ولی رومو برگردوندم تا مایا نبینه که خودش حرفش رو ادامه داد:

- من میدونم تیم آلفا به یک تک تیرانداز نیاز داره و من تمام تایم های استراحتمو دارم تمرین میکنم البته با کلی خواهش و تمنا دنیز و شهاب رو راضی کردم بهم تفنگ بدن ، من میخوام عضو اون تیم بشم... میشه راهنماییم کنی چطور برم تو تیم آلفا؟

من وقتی واقعا برگشتم، باید تا مرز خفگی گردن نارنجی و قرمز رو فشار میدادم... من مطمئنم کار این دوتاست این فکر رو انداختند

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

تو ذهن مایا سعی کردم خشم تو کلامم مشخص نباشه با جدیت همیشگی گفتم:

- سفید دختر به تیم آلفا راه نمیده!

تو ذهنم گفتم مخصوصا تو خرگوش کوچولو... تو نباید بیای اونجا! یکی از ابروهاش رو برد بالا و مشکوک نگام کرد:

- تو به سفید انگار خیلی نزدیکی!

باز نخواستم دروغ بگم ولی جدیدا اصلا به خودم نزدیک نبودم... بعضی حرفهام و کارام مخصوصا وقتی پای مایا وسط بود غیر قابل پیش بینی شده بود پس از زیر این جواب در رفتم بگی نگی!

-خب اگه سوالاتت تموم شد الان نوبت توعه که جوابمو بدی.

لب و لوچش آویزون شد...آخه تو با این قیافه چطور یه پسر ۵ برابر خودتو زدی...

مظلومانه گفت:

- هرچند کلی سوال هنوز دارم ولی خب گفتم که من یه کاری هم میخوام برام انجام بدی...

@DONYAIEMAMNOE

اخمامو کشیدم تو هم و یکم بهش نزدیک شدم با وجود اینکه کل روز روی تمرین بود و باید الان بوی گند عرق میداد ولی بوی دئودورانتش پیچید تو بینیم... کاش بو میداد و یه بهونه میشد ازش دور بشم ولی انگار میخواستم بیشتر بهش نزدیک بشم و بیشتر بوش کنم ولی خودمو کنترل کردم و گفتم:

- من اول جواب سوالاتت رو دادم الان نوبت توعه که جوابمو بدی بعدا هرچیزی خواستی اجازه میدم ازم بخوای...

لبشو ورچید و روشو ازم برگردوند و گفت:

-باشه منصفانست ولی قول بده همه ی تقصیرها رو بندازی گردن من، آریا فقط پشتم در اومد نمیخوام اونم با آتیش من توبیخ بشه به اندازه ی کافی بخاطر من مجازات شده نمیدونی ۶۰ تا شنا سوئدی رفتن زیر بارون چقدر وحشتناک بود بعدشم کل دیشب تنهایی نگهبانی دادم روی برج دیدبانی، باور میکنی فقط ۳ ساعت خوابیدم ؟!

با وجود اینکه بی دلیل از حمایتش از آریا عصبی شدم ولی از قانون هایی که خودم گذاشته بودم هم متنفر شدم... یک لحظه

@DONYAIE MAMNOE

مکث کردم و بالاخره دستم رو بردم تو جیبم و دوتا از شکلاتا رو از جیبم در آوردم و گرفتم سمتش:

-شاید اینا کمک کنه یکم حالت بهتر بشه!

با دیدن شکلات ها تو دستم چشماش باز برق زد... این دختر چقدر ساده خوشحال میشد، یعنی باز این نگاهش قرار بود پارازیت وسط افکار درهم و تاریکم بشه؟

-عاشقتم امیر! وای نمیدونی شکلات اون دفعه ای رو جیره بندی کرده بودم...

مرسی و الان آروم بودم... الان دیگه میدونستم تفاوت بیداری با خواب مایا چیه، دیگه حاضر نبودم هیچ وقت تو خواب ببینمش نه تا وقتی که لبخندش و برق نگاهش سلول به سلولم رو آروم میکرد... شکلاتا رو ازم گرفت و گفت:

- دیگه کامل خر شدم اوک فکر کنم راه فراری ندارم باید اعتراف کنم خب کسی رو برای زدن مخ من فرستادند تو رگ خواب منو خوب بلدی صورتی جون!

میخواستم دستمو روی موهای چرب شده و عرق کردش بکشم و به شوخیش بخندم ولی فقط دستمو مشت کردم فقط یک نفر از

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اعضای تیم الفا ذهنمو میخوندند از دستشون خلاصی نداشتم، وقتی سکوت منو دید فهمید که منتظرم حرف بزنه نفس عمیقی کشید و نگاهش رو ازم گرفت و به زمین دوخت:

- خوب شهریار به عوضی به تمام معناست... فکر کنم وقتی دید تو اکثر کلاسا و آموزشا کارم ازش بهتره و امتیاز خوبی میگیرم اول تهمت زد با شهاب و دنیز رابطه دارم.

یکم سرخ شد و سرش رو انداخت پایین فکر کنم مشخص بود منظور از رابطه چیز دیگه ای بوده ولی مایا سختش بود بگه از فکر اینکه ممکنه چی بهش گفته باشه خونم به جوش اومد ولی انگار این همه ی داستان نبود پس گفتم:

-خب؟

لبش رو جمع کرد و گفت:

- بعدشم بین همه گردان داستان سازی کرد که من رو با آریا دیده که داشتیم همو میبوسیدیم ... پوف البته اینا رو مستقیم نگفت پسرایی که باهاشون یکم صمیمی بودم به منو آریا گفتند، باز هیچی نگفتم ولی دید خیلی از پسرا بد شده بود. راستش بعضیاشون به خودشون جرات دادن حرفای زشتی بهم بزنند، البته

@DONYAIE MAMNOE

اوایل اینطور نبود همه بهم احترام میذاشتند ، آخرین بار وقت نهار که پشت سرم بود خم شد زیر گوشم و گفت دارم وقتمو تلف میکنم و من فقط به یه درد میخورم و سفید منو فقط برای یه چیز میخواد.

نفس عمیقی کشید و سرش رو بیشتر خم کرد سمت زمین انگار گفتنش براش واقعا سخت بود بالاخره آروم گفت:

- برای جندگی تا براش بشم جاسوس مردهای پولدار منم نتونستم جلو خودمو دیگه بگیرم با سینی که تو دستم بود محکم کوبیدم تو صورتش که همون لحظه از دماغش خون فوران کرد... آریا هم از قبل میدونست دلم ازش پره، البته پارسا و مازیار هم میدونستند ولی اون دوتا مثل گوسفند سرشون رو انداختند پایین ولی وقتی شهریار و نوچش شروین خواستند به من حمله کنند آریا با یه لگد شروین رو پرت کرد تو دیوار و کمکم کرد دونفری یک دل سیر شروین و شهریار رو کتک بزنیم هیچکی کمکمون نکرد راستش نمیخواستیم بگیم به اندازه ی کافی دید همه بده و نمیخوام شرایط برام سخت تر از این بشه و اسم چغل و جاسوس رو هم یدک بکشم به هرحال ۴ ماه دیگه رو باید اینجا با این پسرا بگذرونم، ترسیدم بر علیه من دست به یکی کنند مامانم همش میگه عاقل باشم

بخاطر همین ترجیح دادم چیزی نگم ولی امروز باز شهریار برام شاخ شونه کشید تو هم که اومدی و با این شکلاتا خرم کردی نظرم عوض بشه، واقعا به بن بست رسیدم آریا هم بخاطر خواسته ی من سکوت کرد طفلک اونم مجازات شد ، فکر کنم تو حرفای منو به دنیز و شهاب میرسونی نه؟ راستش حرف زدن با تو راحت تره تا دنیز و شهاب...

حس میکردم رگ روی پیشونیم داره نبض میزنه... الان به این فکر میکردم مایا علاوه بر دماغش باید تک تک استخون هاشو میشکست ولی به سوال مزاحم تو مغزم وول میخورد نتونستم جلوی خودمو بگیرم پس خیلی بی ربط گفتم:

- بین و تو و آریا چه رابطه ای هست؟

منی که تا چند ماه پیش داشتم در راه رسیدن به آرش کمکش میکردم پرسیدن این سوال مزخرف بود ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم و نپرسم ، برای بار هزارم به خودم متذکر شدم که مایا فقط ناجی منه و من بهش مدیونم پس هیچ معنی برام نداره چپ چپ نگام کرد ولی از دادن جواب طفره نرفت و صادقانه گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- بعضیا من و در حد خودشون برای دوستی نمیدیدند منم یه دوست در حد خودم پیدا کردم! منظورم اینه لطفا پسر بازی درنیار احمق نیستم وسط یک گردان پسر خودمو درگیر مسائل عاطفی کنم درضمن شاید خبر نداشته باشی ولی من تا یک قدمی ازدواج رفتم ولی با این کبودی ها و استخون دردی که دارم بازم خدا رو شکر میکنم که الان ازدواج نکردم و الان اینجام!

فهمیدم منظورش از بعضیا دقیقا خودم بودم حرفاش کاملا واضح بود... من به مادرم هم بدون دلیل و مدرک قطعی اعتماد نداشتم ولی لحن مایا خیلی صمیمی بود بی دلیل باورش کردم و الان میتونستم کارهایی که تصمیمش داشتم رو انجام بدم.

پسره ی بیشرف... قطعا ازش نمیگذشتم ولی لازم نبود مایا بدونه قراره چه اتفاقاتی بیوفته و مطمئنا نه میذاشتم مایا مورد سوءضن قرار بگیره نه میذاشتم اون پسره قسر در بره... ، وقتش بود یکم از قدرت سفید بودن استفاده کنم... بدون هیچ حرفی رفتم سمت پنجره که با بهت گفت:

- میری؟ ولی قرار بود ...

@DONYAIEMAMNOE

بدون اینکه برگردم سمتش از رو شونه هام نگاه سطحی بهش انداختم و پریدم وسط حرفش:

- اگه دوست داری برگردم پنجرتو نبند آخر شب برمیگردم...

وقتی از پنجره پریدم پایین منتظر بودم پنجره رو ببنده... من میتونستم از درش برم داخل ولی اگه میفهمید من سفیدم هیچ وقت اینجوری نمینشست باهام حرف بزنه و من زیاده خواه شده بودم، حرف زدن باهاش خیلی لذت بخش تر از دیدن خوابیدنش بود... این دختر به من حس نزدیکی داشت و مشخص بود اونم میخواد با من حرف بزنه... قدم هامو به نسبت آروم برداشتم هنوز هم منتظر بودم صدای بسته شدن پنجره رو بشنوم ولی هیچ خبری از بسته شدن پنجره نبود... این یعنی باید برمیگشتم!

"مایا"

با رفتن امیر نفس راحتی کشیدم...حرف زدن با امیر راحت تر بود واقعا این پسر باعث میشه کلمات از زبونم بی دلیل بیاد بیرون من مثل دخترهای دبیرستانی رسما رو امیر کراش زده بودم و هنوزم داشتم میمردم دستمو بین موهاش بکشم ناخداگاه خندیدم و به پنجره ی بازم نگاه کردم...

@DONYAIEMAMNOE

تصمیم نداشتم ببندمش، اگه یه کوچولو شیطنت میکردم به جایی که بر نمیخورد... میخورد؟!!

پوف یک ساعت براش سخنرانی کردم که من احمق نیستم با پسری رابطه برقرار کنم ولی من دقیقا خودِ خودِ یه دختر احمقم! خودمو قانع کردم شاید بتونم امیر رو اغفال کنم حتی بتونم اونو عاشق خودم کنم تا بتونه منو به سفید برسونه.

من باید اون عوضی رو میدیدم... هنوزم وقتی یادم میوفته اولین بوسیدنم با یه مرد غریبه بوده تموم تنم عرق میکنه... اون صداش جوون بود تنها چیزی که یادمه این بود که صداش جوون بود صدایی که اصلا یادم نیست چه مدلی بود، کاش اون موقع آموزه های الان دنیز رو داشتم و میتونستم تمرکز کنم اونوقت شاید همه چیز با الان فرق میکرد!

دنیز بهمون یاد داده چطور ذهنم رو قوی کنم و چطور از جزئیات راحت نگذریم کاش اون موقع اینا رو بلد بودم الان شاید در مورد ارسلان خیلی چیزا تو دست و بالم داشتم، همین جوون بودن صداش امیدوارم میکرد که به مرد ۴۰-۵۰ ساله رو نبوسیدم ولی جوری که همه براش احترام قائلند و ازش یه جورایی میترسند و

@DONYAIEMAMNOE

حساب میبرند و انقدر آدم با نفوذیه که حتی تو استخدام شدنم هم نقش داشت به این باور میرسم که واقعا یه مرد ۴۰ ، ۵۰ ساله رو بوسیدم.بخاطر یه بوی وسوسه انگیز و لمس دستای داغش رو بدنم...

لباسام رو کندم و رفتم زیر دوش... به خودم تلقین کردم

"بهش فکر نکن به اون ارسلان عوضی فکر نکن مایا... الان فقط روی امیر تمرکز کن پسر عجیب غریبی که کل این چند وقت ذهنتو درگیر کرده اومده هرچند با این تن کبودم و با صورت درب و داغونم عمرا مخ هیچ ابلهی رو نمیتونم بزنم ولی خب باید سعی خودمو میکردم وقتی به امیر فکر میکردم داخل شکمم یه جوری قیلی ویلی میرفت آره فکر کردن به امیر خیلی بهتر از ارسلان بود باید اون بوسه داغ رو فراموش میکردم هرچقدر عالی بود هرچقدر خفنترین کار زندگیم بود ولی باید بیخیال میشدم کاش یه پسر دیگه رو ببوسم تا بوسه ی اون ارسلان عوضی شسته بشه بره!!!

لبم رو گاز گرفتم تا لبخندم بزرگ نشه چون دقیقا همین لحظه به این فکر میکردم امیر رو ببوسم وای مایا داری چه غلطی میکنی...؟ من جذبش شده بودم خیلی زیاد..

@DONYAIEMAMNOE

کلا من همیشه وقتی با نیوشا یا با دوستای دیگم حرف تیپ مورد علاقمون میشد همیشه میگفتم من عاشق مردهای با ابهت و پرجذبه و اخمو ام، خوب بعضی دخترا از پسرهای مهربون بعضیا از پسرهای شوخ و سرزنده و بعضیا هم از مردهای بیتفاوت خوششون میاد ولی من همینجوری اخمو و ترسناک دوست دارم ...

این پسر استایل مورد علاقم بود به ارومی لیف رو روی کبودی هام کشیدم...

با این ظاهر درب و داغونم واقعا دقیقا چطور میخواستم امیر رو جذب خودم کنم ؟ من مثل یه دختر دبیرستانی شده بودم که هیجان اینو داشتم پسری که ازش خیلی خوشم اومده رو بعد تعطیل شدن مدرسه ببینم ، انگار نه انگار ۲۴ سالمه... دختره گنده!

لباس زیرام رو پوشیدم ، داشتم فکر میکردم چی بپوشم یکم جذاب باشم! به شلوار نخی گشادم نگاه کردم و به دفعه ی آخر پشت بوم فکر کردم به وقتی که اسمم رو خیلی صمیمی و گرم صدا زد و وقتی دستمو گرفت و شکلات رو گذاشت تو دستم...

@DONYAIEMAMNOE

به شکلاتهایی که روی تختم بود نگاه کردم، شاید واقعا همونجوری که من دوماهه بهش فکر کردم اونم به من فکر کرده قانون جذب چی میگه؟

ما هرچی بیشتر به چیزی فکرکنی بیشتر اونو به خودت جذب میکنی؟ به اندازه ی کافی نیم تنه ی اسپرتم دارو ندارمو بهش نشون داده بود ولی قرار نبود باز این اتفاق بیوفته درسته پنجرم باز بود و منتظر بودم برگرده ولی نمیخواستم خودمو براش حراج کنم!!! اه من اصلا چی میخواستم؟ چرا انقدر افکارم رو اعصاب بود؟ ساپورت مشکی و نرم راحتیم رو که از خونه آورده بودم رو پوشیدم و تیشرت سبز فسفری اسپرتی که در اصل مال ماردین بود و من ازش کش رفته بودم چون معتقد بودم اصلا بهش نمیاد رو پوشیدم! آخ چقدر دلم برای ماردین تنگ شده بود، با سربلندی و روی سفید برمیگشتم خونه... به خودم قول دادم کاری میکنم بابام بهم افتخار کنه، هرچند مطمئنا راه دادن یه پسر به داخل اتاقم تحت هیچ شرایطی باعث افتخار بابام نبود!

با فکر به بابام یه حس بدی پیدا کردم... اون همیشه بهم اعتماد داشت این درست نبود با چند قدم بلند خودمو به پنجره رسوندم

@DONYAIEMAMNOE

... باید میبستمش... سریع بستمش چند قدم از پنجره دور شدم که باز فکر کردم امیر مثل پسرهای دیگه نیست اون بغیر از لمس دستم هیچ کار دیگه ای نکرده...

اون خیلی شرایط داشت بخواد ازم سو استفاده کنه ولی نکرد! پوزخندی به خودم زدم اگه قرار باشه کسی هم از کسی سواستفاده کنه اون منم که میخوام با بوسیدنش بوسه ی ارسلان رو از مغزم پاک کنم میخواستم جیغ بزنم از دست افکارم...

کاش یه دگمه داشتم و مغزمو میتونستم خاموش کنم؟ رفتم سمت سشوار و شروع کردم به خشک کردن موهام... ذهنم آروم نمیگرفت... خودم هم آروم و قرار نداشتم انگار سندرم دست بی قرار گرفته بودم، نتونستم خودمو قانع کنم و باز رفتم سمت پنجره و بازش کردم... هوا واقعا خنک بود رفتم رو تختم و لحاف پشم شیشه سورمه ای رو کشیدم رو خودم منتظر بودم هر لحظه امیر بیاد پس چراغا رو خاموش نکردم، خیلی خسته بودم، خارج از ظرفیت همیشگیم خسته شده بودم !

اینجا همه چیز بیش از حد طاقت فرسا بود... تازه تازه آموزش کراو ماگا تموم شده بود که ایندفعه آموزش یو اف سی شروع شد و من

@DONYAIEMAMNOE

تمام تنم از ضربات تو تمرین کبودشد... به قول دنیز از مزیت ریزه میزه بودنم استفاده میکردم و خوب از زیر دست رقیبام در میرفتم تو همین فکر ها بودم که کم کم چشمام گرم شد...

اصلا نفهمیدم کی ذهنم خاموش شد ولی با تکون پرده سریع چشمام رو باز کردم... دنیز خوب آموزشم داده بود ذهنم خیلی سریع واکنش نشون میداد که اتفاقات اطرافم حتی توی خواب!!! پاهای بلند و مردونه ای از پنجره رد شد ... وقتی کامل اومد داخل نگاه جدی و رگ پیشونی عجیب و خاصش یکم قلمبه شده بود با دیدن چشمای خمار از خوابم نفس های عصبیش آروم گرفت یکی از ابروهاش رو برد بالا

با تن آروم که صداش از اتاقم نره بیرون گفت:

-فکر کنم بهتره برم!

نیم خیز شدم تو جام و خواب آلود و سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و با صدای دو رگه شدم گفتم:

- ساعت چنده؟

- یک نصفه شبه!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آه خیلی خسته بودم و اصلا طاقت نداشتم خواسته هامو بهش بگم حتی حال نداشتم مخشو بزنم با لب و لوچه ی آویزون گفتم:

- میشه فردا نری؟

اومد نزدیک که با دستم زدم رو تخت که بشینه پیشم که یکی از ابروهاشو برد بالا و موزیانه گفت:

- بازم داری مخمو میزنی؟ تو هر پسر غریبه ای رو اینجوری دعوت میکنه به تختت؟ دختر بی ادب منحرف!

اخمی بهش کردم و با حرص گفتم:

-تو آدم نمیشی! میخواستم بگم واینستا بشین... حقا که صورتی هستی! چرا انقدر دوست داری با اعصابم بازی کنی؟

پوزخندی زد:

- میدونی من ازت بزرگترم ؟ چطور جرات میکنی با من شوخی کنی؟ تو اصولا نباید بهم امیر خالی بگی؟

- با زرنگی گفتم به همون جراتی که دزدکی برگشتی اومدی تو اتاقم صورتی جون! امیر؟! واقعا لازمه بهت بگم آقا امیر؟

@DONYAIEMAMNOE

اومد رو تخت نشست و نگاه جدی بهم انداخت که متوجه استخون پشت دست ملتهب و قرمزش شدم دستمو بردم جلو و ناخداگاه استخون پشت دستش رو با سرانگشتم لمس کردم با ناراحتی گفتم:

-چرا دستات اینجوری شده؟ به کسی مشت زدی؟

چشماش رو ریز کرد و یکم خم شد سمتم و حق به جانب گفت:

- تو جدی جدی داری برای من عشوه میای حواست هست؟

سرم رو کج کردم و به چشمای خشنش زل زدم ولبخند با عشوه ای که نیوشا هزاران بار روش کار کرده بود بتونم از این اداها در بیارم ولی یک بارم اینجوری به آرش نگاه نکردم ،به امیر زل زدم نگاهش متعجب شد وای قیافش خیلی باحال شده بود! قرار نبود همیشه اون با اعصاب من بازی کنه...این چندمین بار بود هی میگفت میخوام مخشو بزنم یا دارم براش عشوه میام!!

این دفعه بذار من یکم اذیتش کنم! لحاف رو یکم کنار زدم و دستامو رو تخت گذاشتم با همون لبخند پر عشوه ام به سمتش خم شدم! و چشمکی بهش زدم:

- اگه بخوام مختو بزنم چی؟ به همین راحتی زده میشه مخت!؟ این که عالی میشه!!

@DONYAIEMAMNOE

نگاه متعجبش سریع دوباره جدی شد. از جدیت نگاهش و چیزی که تو چشمش دیدم یک لحظه گرخیدم ولی انگار من شعله ورش کرده بودم، آروم تر اومد سمتم که کشیدم عقب تر، از بازیش خوشم اومد یکم دیگه کشیدم عقب که با پشت افتادم رو تخت ... ارتباط چشمیمون قطع نشده بود ولی نگاهش سخت و خشن شد دیگه نتونستم بخندم... لبخند رو لبم ماسید سرش رو خم کرد سمت گردنم و فوتش کرد که مور مورم شد... آروم پچ پچ کرد زیر گوشم:

- مایا ... من انقدر پخمه نیستم با یه لبخند مخم زده بشه، من اندازه ی موهای سرت با زنای مختلف بودم یه فسقلی نمیتونه منو خام کنه!

لال و فلج شده بودم! یاد خواب هایی که این چند وقت دیده بودم من همیشه دختر داغی بودم ولی وقتی با آرش نامزد بودم حتی یکبار هم همدیگه رو نبوسیدیم اون همیشه سرد بود و این اولین بار بود به یه مرد در این حد نزدیک میشدم... اونم مردی که طی دو ماه اخیر روش کراش داشتم...

من وسط یک گردان پسر دور از خونوادم داشتم چه غلطی میکردم؟ ولی نمیتونستم دروغ بگم پخش شدن نفس داغش رو پوستم رو

@DONYAIE MAMNOE

دوست داشتم... خیلی هم دوست داشتم! دوباره زیر گردنم رو فوت کرد و باز پچ پچ کرد:

- نکنه ادامه ی شرطت این بود باهات یه کارای خاص انجام بدم؟ اینو میخوای مایا؟

دیگه اعتماد بنفس وحشتناکش تو کاراش و حرفاش داشت عصبیم میکرد، حس کردم داره باهام بازی میکنه و خیلی هم از این کارش خوش حال بود عوضی خبیث.

اون تصمیم نداشت منو ببوسه... اون داشت اذیتم میکرد و بازیم میداد لعنتی خودم شروعش کردم! اومدم یکی از فن های کراو ماگا رو روش پیاده کنم و از رو تختم پرتش کنم اونور ولی این عوضی خیلی فرزتر از من بود سریع دستمو گرفت و بالا سرم با یه دست هر دو مچم رو محکم گرفت و پاهامو با پاهاش قفل کرد که حرص در حالی که سعی میکردم صدام نره بالا گفتم:

- امیر برو اونور؟

چشماش رو ریز کرد و گفت:

- من هر کاری بخوام میتونم باهات بکنم مایا! این آخرین باریه برام عشوه میای ورگرنه هیچ دوستی بین من و تو نمیمونه!

- مگه من و تو دوستیم؟ آخرین بار گفتی منو و تو در یک حد نیستیم!

با دست آزادش موهای ریخته شده تو صورتمو کنار زد و آروم تر نگام کرد:

-من میدونم تو اون مغز کوچیکت چی میگذره ، تو هنوز آموزشهای دنیز رو کامل نکردی هنوز روی افکارت و میمیک های صورتت کنترل نداری پس مثل یه کتاب میتونم بخونمت، میدونم از من خوشت میاد میدونم همون قدری که حرص تو صداته و میخوای برم اونور همونقدر هم از این کارم خوشت اومده ولی شرمنده مایا قرار نیست اتفاقی بیشتر از این بین من و تو بیوفته!

دیگه حسی نداشتم از عصبانیت داشتم روانی میشدم... فکرم درست بود اون داشت باهام تفریح میکرد ... به شدت تکون میخوردم ولم کنه ولی اندازه ی سر سوزن تکون نخورد... درسته دستام و پاهامو قفل کرده بود ولی خیلی حرفه ای فاصله مناسبی بین بقیه ی بدنمون ایجاد کرده بود...باورم نمیشد تو همچین موقعیتی باشم و اینجوری ذهنم خونده بشه!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

از بیچارگی میخواستم بزنم زیر گریه، هیچ کس تاحالا منو اینجوری تحقیر نکرده بود لعنتی!

- امیر لطفا برو اونور ... من فقط خواستم باهات شوخی کنم.

صدام بغض داشت نگاه سرسخت و جدیش یهو آروم گرفت و به چشمام زل زد، من تا حالا با همچین پسری برخورد نکرده بودم... یهو از روم بلند شد و روی تخت نشست و با کلافگی دستشو کشید داخل موهاش، سعی کردم به خودم مسلط بشم که با اهم اهمی گفت:

_ باید برم!

قبل از اینکه از رو پنجره خودشو بکشه بالا برگشت و نگام کرد... من همیشه سر به سر پسرا میذاشتم، همیشه کلی شیطنت میکردم شماره میدادند جلو چشمشون پارش میکردیم ، من پسرای زیادی رو اذیت کرده بودم، امیر انگار آه تک تک اون پسرایی بود که سرکارشون میذاشتم و قربانی شیطنت های من میشدند!

این بدترین حس دنیا بود ...نگاهمون قفل هم بود ولی هیچ کدوم حرف نمیزدیم... حتی با وجود اینکه همین الان با اعتماد به نفسش و اقتدارش ضعفمو به روم کشید ولی بازم دوست نداشتم بره!

@DONYAIE MAMNOE

این چه حسی بود؟ یه چیزی وسط سینم داشت بیقراری میکرد... امیر با این کارش فقط ضعفمو نشون نداد بلکه باعث شد یه چیز متفاوت رو حس کنم یه چیزی که باعث شد نگاهم دیگه خشمگین و عصبی نباشه!

وقتی دید آروم شدم بالاخره برگشت سمت پنجره و خواست بره که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و مثل یه احمق گفتم:

- باز میای؟

انگار انتظار این حرف رو نداشت چون خیلی ناگهانی گردنش رو کج کرد و جدی بهم نگاه کرد

-دیگه هیچ وقت پنجرتو باز نذار مایا... هیچ وقت!

این جواب سوال من نبود ولی بهم فرصت حرف دیگه ای نداد چون سریع پرید بیرون این اتفاق نشونه ی یک پایان برای ما دو نفر نبود نشونه ی یک شروع بود.. من امیر رو فقط برای رسیدن به ارسلان نمیخواستم من میخواستم این پسر رو بشناسم خیلی بیشتر از هر کسی از دنیا میخواستم بشناسمش! چون اون باعث شد من یه چیز عجیب حس کنم... یه حس ترسناک و همون قدر شیرین!

@DONYAIEMAMNOE

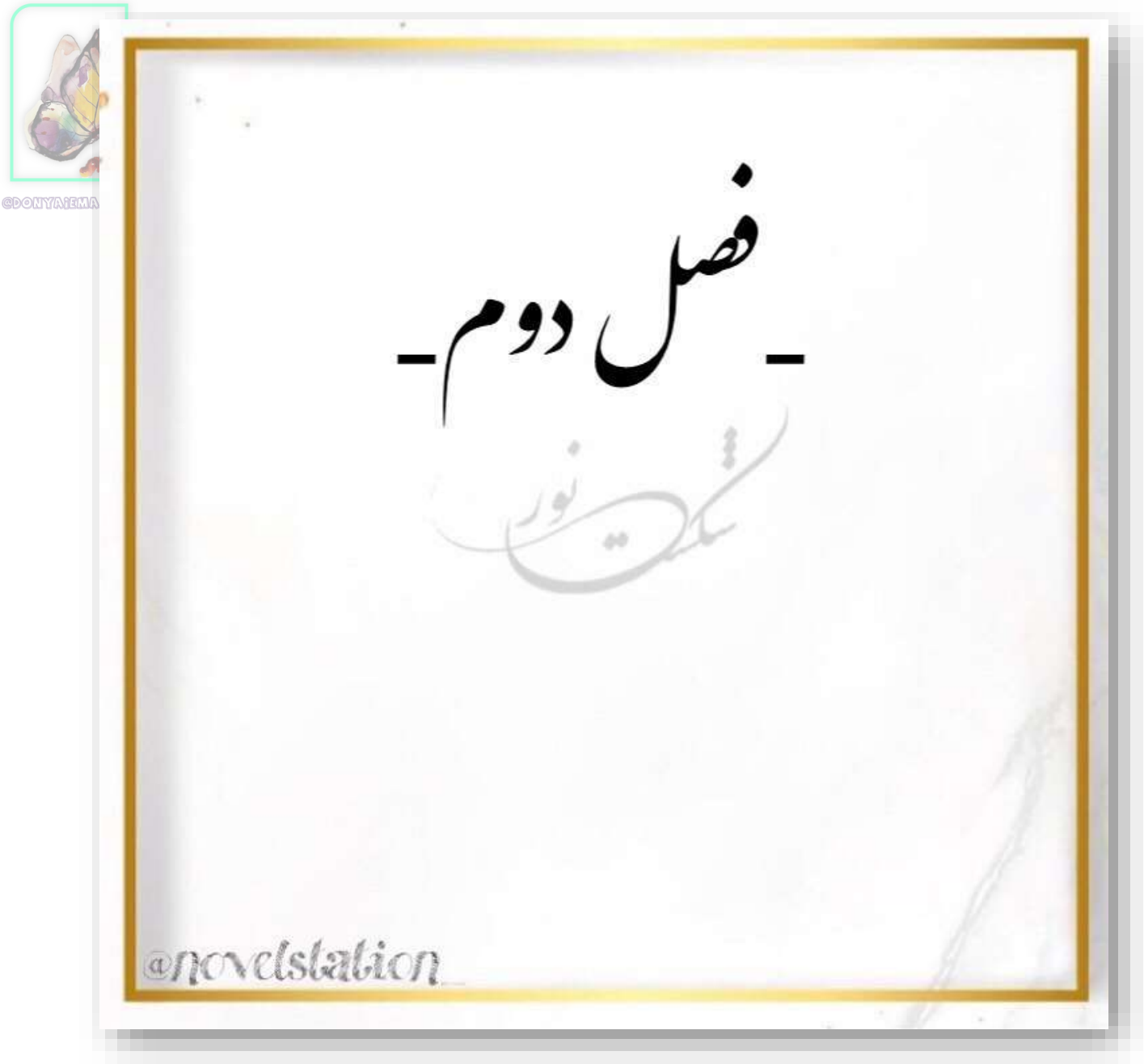

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

گلنگدن رو پشت سر هم میکشیدم و ماشه رو فشار میدادم... ثانیه ای تک تک هدف ها رو میزدم و برای تمرکز روی هدف متحرک فقط سه ثانیه نیاز داشتم و شلیک... شلیک ... شلیک.

صدای هر دوتا مربیم رو پشت سرم شنیدم هر دو همزمان "واو"ی گفتند که لبخند کجی که بیشتر شبیه پوزخند بود رو زدم و چشمم رو از دوربین دور کردم و یکی از ابروهام رو بردم بالا:

-خوب؟ نظرتون؟

شهاب لباش رو جمع کرد و خیلی جدی گفت:

-نمیدونم تا حالا اسم پاشا به گوشت خورده؟ یکی از رنگهای تیم آلفا بود...

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که دنیز با اون لهجه ی بانمکش گفت:

- پاشا اگه زنده بود از دیدن تو خیلی خوشحال میشد ... تو به جرات از اون هم بهتری!

با اعتماد به نفس از رو زمین برفی و سرد بلند شدم و جلوشون با شونه های استوار و محکمم ایستادم دنیز و شهاب با افتخار به

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

چیزی که از من ساخته بودند نگاه کردند که یهو دو نفر پشت سر اونا از پله های اضطراری اومدند بالا و برام کف زدند:

- دختر تو شاهکاری!

صداش آشنا بود ولی وقتی صورتش رو دیدم بیشتر هم آشنا بود... جدی نگاش کردم که پشت سرش یکی دیگه سوتی برام زد و با جدی یکی از ابروهاش رو برام برد بالا و نگاهی به سرتاپام کرد:

-ما دوتا الکی شرط بندی نمیکنیم!

به دوتا چشم رنگی یکی عسلی و یکی آبی شیشه ای زل زدم و بالاخره گفتم:

-احیانا شما دوتا اعتقادی به سلام ندارید؟

-سلام حالم خوبه ممنون شما خوبید؟!

آرشام دوتا ابروش رو انداخت بالا و با تعجب نگاهی به دنیز و شهاب انداخت و گفت:

- هی هی شما دوتا با این چیکار کردید؟ کو اون مایای شر و شیطون؟ این زن جدی و نچسب کیه دیگه؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

پسری که به اسم قرمز میشناختمش و هنوز اسم واقعیش رو نمیدونستم در حالی که به گوشواره ی تکی صلیبش زل زده بودم گفت:

- مایا پخته تر شدی... انگار بزرگ شدی!

در حالیکه این حرفا رو میزدند به ما نزدیک شدند و با دنیز و شهاب دست دادند آرشام با حالت خاصی که ازش سر درنمیاوردم نگام کرد :

-بعد پنج ماه خوشحالم که زنده موندی... بعضیا فکر میکردند از زیر دست شهاب و دنیز زنده بیرون نمیای!

قرمز پوزخندی زد و چشمکی تحویلم داد:

-منظورش منم! خوب واقعا فکر نمیکردم به این جمله "زخمی که تورو نمdکشه قویترت میکنه "اعتقاد داشته باشی! ولی تو بیشتر از انتظارمون عمل کردی.

سرم رو از تعریفاتشون تکونی دادم:

- ممنون از تعریفاتتون آقایون... ولی من باید برم به تمرین تعادلم برسم دنیز خوشش نمیاد بعد اون برم سر کلاس.

دنیز نیش خندی زد:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- برو مایا ... منم چند دقیقه دیگه خودمو میرسونم!

سرم رو تکونی دادم و زیر لب "فعلا "زمزمه کردم واز بغلشون رد شدم ... دستام ناخودآگاه مشت شده بود.

تو ذهنم از لحظه ای که نارنجی و قرمز رو دیدم باز فکرم رفت سمت امیر... سه ماه از اون شب مزخرف گذشته ولی هیچ چیزی برام هضم نشده... و من مثل یک احمق نمیتونم دست از فکر کردن بهش بکشم امیر با روح و روانم بازی کرده بود!

به سالن تعادل رسیدم و کفشام و کاپشنم رو در آوردم و باندهای دور دست و پاهام رو بستم که آریا با یه اسموتی انرژی زا بهم نزدیک شد و دادش دستم:

-خوب نیستی نه؟

- بیخیال آریا!

-باشه مثل همیشه بیخیال میشم مایا! ولی اخرش چی؟

همون لحظه شهریار و شروین با سری افتاده از بغلمون رد شدند... چطور میتونستم هر روز شهریار رو با دوتا دندون شکسته ی جلوییش ببینم و به امیر فکر نکنم! میدونستم کار اون بود ... تمام فکرم شده بود ارسلان و امیر... یک ساعت به اون فکر میکردم و

@DONYAIEMAMNOE

یک ساعت به اون یکی... بیصرانه منتظر تموم شدن دوره ام بودم، امیر هرچی میخواد بگه من بنفش میشدم و وارد آلفا میشدم !!!

اسموتی رو تا نصفه خوردم و رفتم سمت میله که آریا گفت:

-تمرینت چطور بود؟ دنیز و شهاب کارت رو قبول داشتند؟

درحالی که روی تعادلم رو میله ی فلزی باریک با یه پا تمرکز کرده بودم و چشمام رو بسته بودم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اوهوم... منو با یکی از افراد قدیمیشون مقایسه کردند... انگار از اونم بهترم، هدف من و تو یکیه آریا منو تو قرار نیست از هم جدا بشیم، تو بهترین و باهوش ترین جنگنده ی این گردانی و من بهترین و تنها تک تیرانداز کل گردان شماره یک ام !

آریا درحالیکه مثل من تعادلش رو کنترل میکرد گفت:

-میدونم مایا ما هدفهمون یکیه ولی تو اگه تک تیرانداز بشی مغز انسانهای زیادی رو باید بترکونی؟ این المپیک نیست که فقط ..

پریدم بین حرفش:

- بیخود آموزش دیدن مرگ انسانها رو ندیدیم ،هممون تو این کار که واردش شدیم میدونیم یا باید بکشیم یا کشته میشیم و لطفا باز شروع نکن به اینکه تو دختری و... از لحظه ای که پامون روتوی

@DONYAIEMAMNOE

این گردان گذاشتیم میدونیم قرار نیست وارد کارهای دولتی و قانونی بشیم... کسایی که وارد کارهای غیر قانونی میشن باید گرگ باشند این لازمه ی قدرته!

خواست چیزی بگه که با اومدن دنیز سکوت کرد... مدتها بود که دیگه روی هیچ میله ای تعادلم رو از دست نمیدادم حتی جزو معدود افرادی بودم که روی طناب هم میتونستم تعادلم رو حفظ کنم و راه برم...

دنیز معتقد بود از سبک وزنی و جسه ی ریزه میزم نهایت استفاده رو ببرم و شهاب تکنیک هایی که پسرای دیگه بخاطر هیکل درشتشون نمیتونستند اجراش کنند رو به صورت خصوصی با وجود خستگی خودش بهم آموزش میداد... من مدیون هردوتاشون بودم، چیزهایی که به درد یه دختر میخورد رو به من آموزش میدادند ، چیزی که به بقیه آموزش نمیدادند!!!

حتی چیزهایی که آرتان به من یاد نداده بود رو به من یاد دادند و من حس میکردم ده ها قدم جلوتر از مایای همیشگی هستم!!!

با تموم شدن کلاس بدون توجه به آریا وسایلم رو جمع کردم و

@DONYAIEMAMNOE

برگشتم سمت اتاقم... دیگه مثل اوایل برای نون و برنج له له نمیزدم...وقتی که داشتم از در میرفتم بیرون با شهریار شاخ به شاخ شدیم ولی اون سریع راه رو برام باز کرد و سریع ازم دور شد...

بعد اون ماجرا هیچ پسری سمتم نیومد و هیچ کسی به خودش اجازه نداد اذیتم کنه، واقعا از امیر ممنون بودم میدونستم کار اون بوده، دیگه کسی بخاطر دختر بودنم اذیتم نمیکرد!

پله ها رو دونه دونه بالا رفتم و باز ذهنم درگیر این شد که بالاخره که یه روز باز امیر رو میبینم باید چه عکس العملی نشون بدم؟! وقتی رسیدم اتاقم متوجه شدم باز داره برف میباره... آسمان قرمز شده بود و دونه های درشت برف خیلی قشنگ بود. کاپشنم رو تنم کردم و از پنجره اتاقم خودمو رسوندم به پله های اضطراری و رفتم پشت بوم ممکن نبود بیام اینجا و به امیر فکر نکنم... به اطراف توجهی نکردم و روی برف های انباشه شده ی این چند وقت دراز کشیدم و به دونه دونه ی برف هایی که از اسمون داشت میریخت رو صورتم نگاه کردم.

بوی سیگار ملایمی رو حس کردم و متوجه حرکتی اطرافم شدم ولی تکون نخوردم منتظر موندم هرکسی هست بهم نزدیک بشه تا

بتونم زمینش بزنم تا حالا پیش نیومده بود غیر من کسی بیاد بالا...
تو ذهنم شمردم... یک ... دو... سه همینکه اومدم تکون بخورم و طرف رو که به چند قدمیم رسیده بود رو غافلگیر کنم صدای آشنایی رو شنیدم:

- میدونم دیگه اونقدر حرفه ای شدی که هم بوی سیگار رو تشخیص دادی هم متوجه حضور من شدی و میدونم منتظر بودی به این حد نزدیکی برسم تا..

نذاشتم حرفش رو ادامه بده انقدر از دستش عصبانی بودم که حرفهاش ذره ای برام مهم نبود دستش رو با یه حرکت سریع پیچوندم که با صورت افتاد رو برف ها و من نشستم رو کمرش. دستش رو پیچونم و روی کمرش قفل کردم که صدایی از ته گلوش در اورد که نشون میداد به اندازه ی کافی مچش رو پیچوندم که دردش بگیره با حرص و عصبانیت گفتم:

-خب داشتی میگفتی! انتظار اینم داشتی؟

درحالیکه بطرف صورتش تو برفها دفن شده بود گفت: - هووم ... اصلا بدک نیست، باید اعتراف کنم غافلگیرم کردی!

پوزخندی زدم و زیر گوشش به سبک خودش پچ پچ کردمک

- هیچ وقت حریفت رو دست کم نگیر تا غافلگیر نشی!!!

تا بخوام حرف دیگه ای بزنم مثل آب خوردن زیرم چرخید و این دفعه روی شکمش فرود اومدم... یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و دستش رو روی هر دوتا رونم کشید و با نگاه جدی گفت:

-عضلاتت نسبت به ۳ ماه پیش خیلی محکم تر شده! خوش حالم دوباره میبینمت!!!

با حرص مشتمو بلند کردم تا بزنم تو صورتش که سریع مچمو گرفت و هلم داد که به پشت روی برفا افتادم... یکی از حرکات کراوماگا رو اجرا کردم و قبل از این که زیر خودش منو بگیره سریع زدم به ساق پاش و زیرش در رفتم و سرپا ایستادم و گاردمو گرفتم که پوزخندی زد:

- واقعا اینو میخوای؟ میخوای باهام مبارزه کنه؟ اونجوری که ۳ماه قبل ولت کردم فکر میکردم از دیدنم ذوق زده میشی! هرچند اگه الان نمیومدی بالا من تصمیم نداشتم بازم ببینمت.

یکی از ابروهام رو بردم بالا و بیتفاوت گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

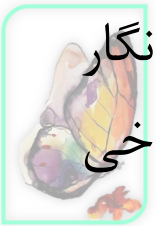
@DONYAIEMAMNOE

- ۳ماه شده؟ اصلا برام مهم نبودی که روزا رو بشمارم ولی انگار تو عاشقم شدی که روزای دوری از من رو دونه دونه شمردی آخی نازی حالا هم دست پیش میگری پس نیوفتی؟

تا خواست حرف دیگه ای بزنه بهش حمله کردم

پوزخندی به ادعای من نسبت به عاشق من بودن زد که به سمتش حمله کردم اول فکر کرد میخوام بزنم یه شکمش ولی سریع جهت مشتم رو عوض کرم و به سینش کوبیدم...

از ضربه ی دستم ناله ی خیلی خفیفی تو گلو کشید و اخمای وحشتاک و ترسناکش رو به چشمام دوخت:

- اگه میخوای با من مبارزه کنی بهت آسون نمیگیرم مایا...

یکی از ابروهامو براش بردم بالا و با لحن طعنه آمیزی گفتم:

-خوبه حداقل انکار نمیکنی که عاشقم شدی!

مشتشو سمتم پرت کرد که جاخالی دادم و چرخیدم و با آرنجم کوبیدم به قفسه ی سینش که اونم حملم رو بی جواب نذاشت و با زانو کوبید به پشت رونم...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

در حد مرگ ضربش درد داشت که باعث شد رو زانو بیوفتم تا حالا هیچ کدوم از پسرای گردان نتونسته بودند در این حد بهم ضربه بزنند.

با لحن سرحال ولی جدیت همیشگیش گفت:

-فکر کنم از شدت ضربه ای که بهت زدم فهمیدی چقدر عاشقت شدم!!! درد داشت کوچولو نه؟

با حرص بلند شدم و با فوت موهای روی صورتمو کنار زدم چند بار دیگه حمله کردم ولی این بار دیگه بهم ضربه نزد فقط جاخالی میداد ... انقدر بهش حمله کردم که دیگه نفس نفس میزدم زیر لب غریدم:

- مثل ترسو ها مبارزه نکن امیر ...

چشماش رو ریز کرد این دفعه وقتی خواستم گردنشو بگیرم یک لحظه غفلت کردم که سریع با بغل دستش ضربه ی دردناکی زد به مچم وقبل از اینکه دستمو بکشم عقب دستمو گرفت و پیچوند که به پشت افتادم تو بغلش

انقدر محکم هر دوتا مچمو گرفت که نمیتونستم تکون بخورم . تازه متوجه شدم که به زور قدم تا سینه اش میرسید... سرش رو خم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کرد زیر گردنم و مثل دفعه ی قبل نفس داغش رو تو گردنم خالی کرد... عوضی من به گردنم حساس بودم! با لحن همیشه جدیش زیر گوشم زمزمه کرد:

_ تو واقعا کارت خوبه بچه!

تقلا کردم که از بغلش بیام بیرون... من دیگه اون دختر شیطون و ضعیف نبودم که بخواد باز اذیتم کنه این حقو بهش نمیدادم:

- مثل یه مرد باهام مبارزه کن...

باز نفسش رو فوت کرد تو گردنم ... خواستم گردنم رو کج کنم تا مانع کارش بشم ولی سرش مانع این کارم بود... این لحظه خودمو لعنت کردم که چرا زیپ کاپشنم رو نکشیده بودم بالا یا چرا شال گردنم رو نبسته بودم.

ته ریش زبرش رو روی گردنم کشید و با سرخوشی گفت :

-انقدر ازم ناراحتی که نبوسیدمت؟

خواستم آرنجمو بکوبم تو شکمش که محکم تر قفلم کرد باز زیر گوشم پچ پچ کرد:

- تو انقدر قوی شدی که با قرمز و نارنجی هم میتونی مبارزه کنی ولی با من نه!

@DONYAIEMAMNOE

از حرکت لباش که مماس پوست گردنم بود حس کردم پوستم دون دون شد که عوضی لبش رو روی پوستم کشید با حرص گفتم:

- ولم کن عوضی من کی خواستم منو ببوسی؟ به چه جراتی لمسم میکنی، چرا تهمت میزنی؟؟

پوزخند صداداری زد و این دفعه با لبش لاله ی گوشم رو لمس کرد دلم میخواست از حرکتش آه غلیظی بکشم ولی دیگه هیچ وقت خودمو بازیچش نمیکردم!!

اروم پچ پچ کرد:

-به اون جراتی که تو از کارام خوشت میاد به خودت نگاه کن مایا دقتی لمست میکنم تمام تنت شل میشه اون شب هم با چشمات بارها بهم گفتی ببوسمت متاسفم مایا ولی بدنت بهت خیانت میکنه...

از حرص فکمو روی هم فشردم و از بین دندونهای کلید شدم غریدم:

- من غلط بکنم از کارات خوشم بیاد احمق حالم ازت بهم میخوره، ولم کن تو خیلی کثیفی!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

میلرزیدم، نمیدونم لرزشم از عصبانیت یا سرما بود یا از لذت وهیجان این نزدیکی...لعنت به اون حس مزخرف داخل وجودم که ذوق زده شده بود از دیدن و حس کردن مجدد امیر:

- میدونی تنها کسی که تو دنیا بهم توهین کرده و تو دهنی نخورده و زندگیش نابود نشده تویی؟

با حرص گفتم:

- وقتی شدم بنفش من میشم یه آلفا اون وقت بدترین توهین های دنیا رو بهت میکنم چون تو تشکیلات سفید آلفا قدرتمندترینه.

نفسشو با صدا داد بیرون و دستشو دور یکم شل کرد تا بیشتر از این دردم نگیره ولی من از جایی که بودم راضی بودم پس تکون نخوردم ، انگار نه انگار دو سه دقیقه پیش من بودم داشتم تقلا میکردم از بغلش بیام بیرون.

بهت گفتم:

سفید دختر به آلفا راه نمیده مایا!

پوزخندی بهش زدم:

- مشخصه تو اصلا سفید رو نمیشناسی... در ضمن اگه هیچ زنی رو راه نده منو راه میده نگران نباش!

@DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد:

- جالب شد، چرا انقدر برای تو باید پارتی بازی کنه؟ نکنه همینجوری که از تو بغل من بودن لذت بردی از بغل اونم..

. سریع خودمو کشیدم بیرون از بغلش و تو روش ایستادم و انگشتمو آوردم بالا و تهدید وار تو هوا تکون دادم:

- حق نداری حرف مفت بهم بزنی یا به من توهین کنی! من حتی سفید رو ندیدم ولی...

جدی نگام کرد و لباش رو جمع کرد منتظر بود ادامه ی حرفمو بزنم وقتی دید غرق چشمای قهوه ای که هنوزم منو یاد قهوه اسپرسو می انداخت ، شده بودم گفت:

- ولی؟ ادامه بده... میخوام بدونم رابطت با سفید چیه؟

لبم کش و یکی از ابروهامو بردم بالا:

- بهت میگم عاشقم شدی باور نمیکنی! چیه به رابطه ی من و به مرد ۴۰-۵۰ ساله حسودی میکنی؟

چشماش از تعجب گرد شد و خیلی یهویی زد زیر خنده، خندش بلند بلند بود... ما چندین بار همدیگرو ملاقات کردیم و ساعتهای

زیادی رو با هم گذروندیم ولی هیچ وقت ندیدم که امیر یه لبخند بزنه ولی خنده ی الانش رسما قهقهه بود.

موهای خوش حالتش که داد میزد بشدت نرمه تو هوا از شدت خندش تکون میخورد ... قلبم از دیدن این منظره شروع کرد به تپیدن... این پسر با خنده خیلی خیره کننده تر از حالت جدیش بود اگه یه روز باهم آتش بس اعلام کردیم بهش میگم که خندیدنش بینظیره.

کم کم سعی کرد خودشو جمع کنه و با یه اهم اهم در حالی که هنوز نتونسته بود خندش رو به طور کامل جمع کنه گفت:

- یعنی تو فکر میکنی فقط ۴۰-۵۰ سالشه؟

یک لحظه یکه خوردم... این حرف چه معنی داشت؟ یعنی سنش بیشتر بود؟

ناباور گفتم:

- یعنی پیرتره؟

در حالیکه کم کم صورتش از رد خنده پاک میشد دوباره جدی شد -مایا بیخیال آلفا شو... تو نمیتونی...

سریع پریدم وسط حرفش

@DONYAIEMAMNOE

-من قوی ترین تک تیرانداز اینجام نه تنها اینجا مطمئنم با تک تک با تک تیرانداز های همه ی پایگاه های دیگه میتونم رقابت کنم،حسودی نکن امیر... سعی میکنم وقتی آلفا شدم مثل تو عوضی بازی در نیارم ولی مطمئن باش ارسلان منو به اون تیم راه میده..

دستشو تو جیب شلوار جینش گذاشت و یکم اومد نزدیکتر:

- تو خیلی رو سفید حساب باز کردی

سرم رو تکونی دادم :

- آره، اون مهربونه هوای منو داره و بهترین ها رو برای من میخواد.

امیر یکی از ابروهاش رو برد بالا و پوزخندی زد:

- سفید مهربونه؟ جالب شد! مایا تو نمیری تو آلفا، هرکاری لازم باشه برای نرفتنت انجام میدم، در ضمن کی به تو اعتماد به نفس داده که در حد آلفا خوبی؟ دختر اونجا دقیقا میخوای چیکار کنی؟ آدم بکشی؟ میتونی؟ اصلا تا حالا آدم کشتی؟

چرا بخاطر دختر بودنم منو دست کم میگرفتند؟ از عصبانیت نفس هام کشیده و سنگین شد با حرص بهش توپیدم:

- من و دست کم نگیر امیر حتی نمیتونی تصور کنی چقدر میتونم

@DONYAIEMAMNOE

بی رحم باشم... منو به چالش نکش! وگرنه بد میبینی ؟ پوزخند مسخره کننده ای بهم زد و دستاش رو روی قفسه ی سینه ی عضلانیش قفل کرد:

- مایا اعتماد به نفست کاذبه...تو نمیتونی با آدمایی که چیزی برای از دست دادن ندارند در بیوفتی! توی آلفا هر کسی باید مراقب خودش باشه، تو بری اونجا کار همه رو مختل میکنی! همه میشن مربی مهدکودک...

از سرما و عصبانیت فکم میلرزید... زدم به سیم آخر و بدون توجه به ادامه ی حرفهای امیر رفتم سمت تفنگی که سرهم کرده بودم و از بعد از ظهر از اونجا جمع نشده بود. فقط بخاطر اینکه از پرف صدمه نبینه روش یه کاور مشکی رنگ کشیده شده بود...

تفنگ مشکی و سنگین ۱۴ کیلویی رو که یه barrett M82 بود رو از روی پایه هاش برداشتم و سمت امیر نشونه گرفتم که با اعتماد به نفس پوزخندی بهم زد و با اون صدای بم و مردونه و منحصر به فردش خیلی جدی گفت:

-که چی مایا؟ مثلا الان میخوای بهم شلیک کنی؟ میخوای ثابت کنی که خیلی تبحر دا...

@DONYAIE MAMNOE

منتظر نموندم که حرفش رو ادامه بده با اعتماد به نفسم پوزخندی بهش زدم و با نشونه گیری دقیق ماشه رو کشیدم و بنگ...

حرف تو دهنش ماسید چون غضروف بالایی گوشش رو پاره کردم من میتونستم یه مو رو هم بزنم چیزی که امیر نمیدونست هیچکس اندازه ی من لیاقت بودن توی آلفا رو نداشت.

گلوله بالای گوشش رو پاره کرد و به دیوار پشت سرش به شدت اصابت کرد و بهش نفوذ کرد... صدای شلیک انقدر بالا بود که مطمئنا به زودی دنیز و شهاب سر میرسیدند ولی خشم و نیاز به اثبات خودم به مردی که هم شیفته اش بودم هم ازش متنفر بودم زیاد بود که نتونستم خودمو کنترل کنم، درحالیکه بهم زل زده بود چند قطره خون از گوشش شروع به چکیدن کرد در حالیکه از عصبانیت صدام میلرزید گفتم:

-خب داشتی بخاطر دختر بودنم داشتی مسخرم میکردی و فکر میکردی برای آلفا یه آدم نالایقیم خوب ادامه بده امیر... ادامه بده تا این دفعه گلوله ی بعدی بخوره یه جای بدتر...

نگاهش در حد مرگ ترسناک شده بود....

@DONYAIEMAMNOE

نفسهاش انقدر داغ بود که وقتی از دماغش میداد بیرون و با سرمای هوا قاطی میشد و به یه توده بخار غلیظ شبیه ابر تبدیل میشد ولی من ازش نمیترسیدم به سکوت عمیق بین ما بود هر دوتامون توی سکوت درحالیکه عمیق و پشت سر هم نفس میکشیدیم به هم زل زده بودیم...

رگ روی پیشونی امیر شروع کرده بود به نبض زدن و دستاش رو محکم مشت کرده بود همون لحظه صدای پا که به سرعت داشتند از پله های اضطراری میومدند بالا و به ثانیه نرسید ۴ تا مرد اسلحه به دست پشت سر هم به لبه ی پشت بوم رسیدند ولی من جوری غرق نگاه های خشن امیر شده بودنم اصلا به صورت هیچ کدومشون نگاه نکردم فقط صدای عصبی و پر از خشم دنیز رو شنیدم که گفت:

-مایا تو چه غلطی کردی!

الان وقتش بود ... باید انتقام خود خوری این سه ماه رو سر امیر در میاوردم... باید از آموزه هام به نحو احسنت استفاده میکردم پس بغض مصنوعی رو توی صدام به وجود آوردم و لبام رو لرزوندم و سرم رو برگردوندم سمت افرادی که با نگاه های پراز سوال و ناباور

@DONYAIEMAMNOE

اسلحه های کلت کمریشون رو سمت من نشونه گرفته بودند با همون بغض گفتم:

- این پسر منو بغل کرد و میخواست بهم دست درازی کنه...

نارنجی و قرمز با ابروهای بالا رفته برگشتند سمت امیر، امیر با صدای دورگه شده از خشم در حالیکه میلزید بین دندون های کلید شدش گفت:

- همتون گمشید پایین همین الان.

این به چه جراتی به افراد آلفا و مربی هام دستور میداد..

وقتی تعللشون رو دید بدون اینکه ثانیه ای نگاهش رو از من بگیره باز غرید:

- مگه با شما نیستم... همین الان گمشید.

باورم نمیشد که با این جدیت به آلفا دستور میداد... ولی انگار امیر آدم قوی بود و من کم کم داشتم میترسیدم پس خودمو به مظلوم ترن حالت ممکن در آوردم و به سمت دنیز و شهاب یک قدم برداشتم که دادی زد:

- تو نه! من با تو کار دارم...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

هر ۴ تا مرد مستاصل بودند که امیر داد زد

- گفتم گمشید ... به چه حقی دستور منو نادیده میگیرید.

با دهن باز به امیر نگاه کردم این دیگه کی بود؟ دنیز و شهاب بدون اینکه یک لحظه دیگه درنگ کنند به ما پشت کردند و رفتند سمت پله ها...

باورم نمیشد... خدا رو شکر آرشام و قرمز بین رفتن و نرفتن تردید کردند... از تردیدشون استفاده کردم و نگاه پراز خواهشم رو به چشمای عسلی آرشام دوختم و زمزمه کردم:

-نه با این تنهام نذار.

انگار این حرفم ضربه ی آخر بود که متوجه قدمهای امیر به سمت خودم شدم... تا بخوام دوباره نشونه گیری کنم و بترسونمش درحالی که پوتین های گنده ی سربازی مشکیش رو محکم روی برف میکوبید به سمتم اومد... تا بخوام حرفی بزنم و تهدیدش کنم که اگه جلو تر بیاد بهش شلیک میکنم به سرعت نور بهم رسید و جوری به تفنگ سنگین توی دستم توی هوا لگد چرخشی زد که مچم پیچ خورد و تفنگم پرت شد روی برفها.

@DONYAIE MAMNOE

خواستم گارد بگیرم و از خودم دفاع کنم ولی با سرعت نور بهم رسید و گردنم بین دستاش فشرده شد گردنم رو محکم فشرد و و درحالی که مردمک چشمای ترسناکش که مثل ناقوس مرگ تکون میخورد رو به چشمام دوخت گردنم رو فشرد جوری که حس کردم چیزی جلوی ورود هوا رو به بدنم گرفت.

رگ های دور مردمک چشماش قرمز و به رنگ خون شده بود ... از بین دندونهای قفل شدش غرید:

- توی عوضی به چه حق و جراتی به سمت من شلیک میکنی... انگشتاش محکمتر گردنم رو فشار داد... انقدر ترسیده بودم که یادم رفته بود تکون بخورم. وقتی کم کم حس خفگی و ضعف کردم دستم رو روی ساعدش که با کاپشن چرمیش پوشیده شده بود گذاشتم ولی نه تنها ولم نکرد بلکه بیشتر گردنم رو فشرد.

با چنان قدرتی منو به سمت بالا کشید که حس کردم دستاش دور گردنم شبیه طناب دار شده... میخواستم حرف بزنم ولی نمیتونستم، امیر انگار به جنون رسیده بود... انگار چیزی رو نمیدید خون جلوی چشماش رو گرفته بود صدای نگران دو نفر رو شنیدم که پشت سر هم گفتند:

@DONYAIEMAMNOE

"سفید نه... ولش کن" "!ارسلان نه... اون نمیدونه تو کی هستی ولش کن لطفا"

یعنی ارسلان اینجا بود؟ یعنی چی این حرفها؟ امیر، ارسلان بود؟ چشمام رو به چشماش دوختم و دستم رو از روی ساعدش سردادم و به مچش رسوندم پوست داغ و ملتهب مچش رو لمس کردم و سعی کردم از خودم دورش کنم ، باید حرف میزدم، باید میفهمیدم قضیه چیه! ...

ولی باز بیشتر گردنم رو فشرد

شبیه تمام تصویر و ویدیوهایی که از مرگ انسانها با روش های مختلف دیده بودم خر خری از گردنم خارج شد... آره من داشتم خفه میشدم ، امیر من رو با گردن بیشتر بالا برد و در حالی که میلرزید و پاهام رو تکون میدادم تا با زمین برخورد کنم ولی نمیتونستم فقط نوک کفشام زمین رو لمس میکرد ، عین روانی ها زمزمه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

- کسی تو این دنیا حق نداره من و تخریب کنه... باید نابودت کنم دختره ی بی لیاقت ، تو لیاقت محافظت منو نداری تو یه دروغ گوی عوضی هستی!

کم کم حس کردم دیگه چیزی رو نمیتونم حس کنم فقط لبام رو تکون دادم" .امیر ."

و بعد همه چیز تاریک شد و تنها چیزی که شنیدم صدای داد: "نه "آرشام بود ...

"ارسلان"

با صدای داد "نه" آرشام و دیدن مردمک بالا رفته مایا جوری که فقط سفیدی چشماش معلوم بود و لباش که تکون خورد و تنها اسمی که اون اجازه داشت به زبونش بیاره رو لب زد انگار به خودم اومدم و دستم رو خیلی ناگهانی از دور گردن ظریفش باز کردم که بدن شل شدش یهو رها شد...

همینکه ولش کردم آرشام تو بغلش گرفت... با سیلی میزد تو صورت مایا و صداش میزد:

- مایا... منو ببین... مایا... نفس بکش لعنتی نفس بکش!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سر پا ایستاده بودم و چند بار پلک زدم ... من چیکار کردم!!!

مسیح هم سریع خودشو رسوند و تفنگش رو پرت کرد کنار پای من و جلوی آرشام و مایا زانو زد.

دستشو روی گردن کبود شده ی مایا که جای انگشتای من روش بود گذاشت و نبضش رو چک کرد با دستش آرشام رو هل داد و مایا رو روی زمین دراز کرد و رو به آرشام گفت:

- نبضش ضعیفه باید زود دوباره نفس عمیق بکشه وگرنه کمبود اکسیژن باعث آسیب مغزی میشه. برو اونور آرشام.

جلوی چشمای من دماغ مایا رو گرفت و شروع کرد و دادن تنفس دهان به دهان... من باید الان مسیح رو پرت میکردم و نمیذاشتم مایا رو لمس کنه ولی من سفیدم من به خاطر هیچ کسی زانو نمیزنم! مایا آتیشم زد جوری که تاحالا هیچ کس جرات نکرده بود با من این کار رو انجام بده...

خون جلو چشمم رو گرفت و داشتم جون کسی رو که جونمو نجات داده بود رو میگرفتم، انگار راست میگن من یه هیولای بیرحمم.

@DONYAIEMAMNOE

صدای دنیز رو شنیدم که به دکتر درمانگاه زنگ میزد انگار از داد "نه "آرشام دوباره برگشته بودند بالا .

من باز نتونستم جلوی خودمو بگیرم... این دفعه جلوی دختری که ماه هاست تمام ذهن و وجودمو در برگرفته... دختری که وقتی روش خیمه زده بودم بوی ملایم و معصومانه ی تنش بوی تمام زنای دیگه رو برام حال بهم زن کرده بود... دختری که جون منو نجات داده بود ولی من جونش رو داشتم میگرفتم... باهاش مثل یه دشمن رفتار کردم... میخواستم مسیح رو بکناری پرت کنم و خودم احیاش کنم ولی نه من ارسلانم، من سفیدم... کسی حق نداره منو خار کنه کسی حق نداره به من تهمت بزنه... حتی مایا !

اون با مظلوم نماییش سعی کرد منو خار کنه ازش انتظار این کارها رو نداشتم... حق نداشت... نه !

دکتر درمانگاه سریع اومد بالا و یه محافظ دور گردنش پیچید... صدای شهاب رو از بلندگوها شنیدم که داشت به نیروهای آموزشی اطلاع رسانی میکرد که وضعیت امنه و همه میتونند برگردند به رخت و خوابهاشون...

@DONYAIEMAMNOE

حتما بخاطر شنیدن صدای تیر اندازی مایا خوابگاه متشنج شده بود.

همه میدونند من بیرحمم همه میدونند من بارها آدم کشتم،من نمیذاشتم این جایگاهم رو بین افرادم تخریب کنه، مایا رو با برانکارد بردند پایین و تا به خودم بیام دیگه کسی پشتبوم نبود در حالیکه هنوز اخمام تو هم بود و استوار و بدون ذره ای پشیمونی سر پا ایستاده بودم از خشم توی وجودم دادی کشیدم و لگدی به برفهای زیر پام انداختم.

من طی این چند ماه به زور خودمو ازش دور نگه داشتم چون مطمئن نبودم وقتی دعوت توی چشماش رو میدیدم بتونم خودم رو کنترل کنم ، نبوسمش و لمسش نکنم ولی الان خوب بود، دیگه ازم متنفر میشد!

بهتر از این بود بیاد توی آلفا و به من حس نزدیکی کنه من هیچی نداشتم به مایا بدم اون از من خوشش اومده بود با وجود اینکه سه ماه ازش دور بودم چند لحظه قبل که تو بغلم بود نه من نتونستم بهش نچسبم و لبمو روی گردن خوش بوش نکشم و نه اون منو پس زد حتی با وجود شل کردن مچش بازم تو بغلم موند... گردنی

@DONYAIEMAMNOE

که چند لحظه قبل نفسمو روش خالی کرده بودم و با لبام آروم لمسش کرده بودم الان بخاطر من کبود شده بود دختر باید زندگیش آروم باشه...

فکر کنم بهتره بیخیال قرار داد بشم، باید با خانم حرف میزدم مایا دیگه قرار نبود هیچ وقت منو ببینه! این دیگه آخر همه چیز بود... دیگه بس بود .. من سفیدم و باید سفید بمونم تا وقتی که انتقامم رو بگیرم...

پوزخندی به خودم زدم... سه ماه بود بخاطر فکر این خرگوش کوچولوی موزی به هیچ زنی دست نزده بودم فکرش ، بوش، لبخندش ، برق نگاهش ، پوست لطیفش باعث شده بود همه رو باهاش مقایسه کنم!

احساس میکردم اگه کس دیگه ای رو لمس کنم به خودم بی احترامی ، انگار با داشتن قیمتی ترین جواهر بخوام از بدلیجات استفاده کنم، مایا از همه زنای دور و برم برتر بود... هیچ کس مثل اون نبود! ولی اتفاقات امشب باعث شد هر دوتامون از هم حالمون بهم بخوره...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

من از دروغ گویی اون و فیلم بازی کردنش و مظلوم نماییش و البته تیر زدنش به من و اون از اینکه مسخرش کردم و گردنشو گرفتم و تا یک قدمی مرگ بردمش!!!

سیگار دیگه ای در آوردم و آتیشش زدم... اینم داستان جدیدی بود که یاد گرفته بودم... بدنم جدیدا به نیکوتین نیاز داشت! بالاخره یکم خشمم کم شد نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت گذشت ولی اروم تر شدم... مثل هزاران چیزی که ازش گذشتم از مایا هم قرار بود بگذرم تصمیم گرفتم برگردم اتاقم که وقتی از پله های اضطراری به همکف رسیدم متوجه نور درمانگاه شدم...

صدای آرشام رو شنیدم که داشت میگفت "همه برید من امشب پیشش میمونم "صدای گرفته و وحشتناک زنانه ای رو شنیدم.

خوبم نارنجی... همتون برید! بادمجون بم آفت نداره، میخوام یکم تنها بمونم؟

صداش به حدی داغون بود که بعد از مرگ پاشا و حمید به جرات این بدترین حسی بود این چند وقت اخیر تجربه کرده بودم... مایا صداش هیچ شباهتی با صدای ناز و ذاتا پر از عشوه و ملیحش نداشت ، وقتی اسمم رو صدا میزد و "ی "امیر رو میکشید یه جور

تو مغزم دادی سر خودم کشیدم... بسه ارسلان... بسه!!! این دختر برای تو هیچی نبوده و نیست و نخواهد بود... من به اندازه ی کافی بهش لطف کردم و هواش رو داشتم دیگه تموم شد... اومدم یک قدم بردارم که متوجه شدم مسیح و آرشام با دکتر از درمانگاه اومدند بیرون. که مایا باز با صدای خش دار و داغونش گفت:

-میخوام بخوابم چراغ رو خاموش کنید همین چراغ کوچیک بسه.

دکتر با خوش رویی گفت:

- ولت کنم پا میشی میری تو اتاقت دختره ی سرتق... خوبه نمیتونی ۳ طبقه بری بالا حواست باشه زنگ رو روشن گذاشتم حالت بد شد دکمه رو بزن میام، تکون نخور و صاف بخواب...

دیگه صدایی نشنیدم و متوجه شدم هر کدوم توی سکوت پراکنده شدند...یکم منتظر موندم کسی اون اطراف نمونه تا برم بالا و برگردم اتاقم ولی باید از بغل در باز مونده ی درمونگاه رد میشدم شاید تا الان مایا خوابیده بود امیدوار بودم بهش مسکن زده باشند چند قدم بلند و محکم برداشتم و همینکه به درش رسیدم صدای گرفته و خش دارش رو شنیدم " .امیر؟ "

@DONYAIEMAMNOE

قدم هام به زمین چسبید، باید راهمو ادامه میدادم ولی باز صداش رو شنیدم "یا بهتره صدات بزنم ارسلان "!

دستامو مشت کردم... اون فهمیده بود... میخواستم از خشم مشتمو بکوبم تو دیوار ، نباید اینجوری میشد... ولی چطور فهمید؟ نکنه از اول فهمیده بود؟ یکم فکر کردم شاید نارنجی و قرمز بهش گفتند باز صدای ضعیفش رو شنیدم:

"من صدای قدم هاتو میشناسم پس میدونم خودتی"

سعی کردم آروم باشم... چرا مثل ترسو ها میخواستم فرار کنم؟من سفیدم... من از هیچی نمیترسم با همون صلابت و ابهت همیشگیم قدمم رو به داخل اتاق دکتر گذاشتم... دستامو تو جیبم گذاشتم و توی تاریکی به سمتی که دراز کشیده بود و یه چراغ کم سو بالا سرش روشن بود رفتم ...

پوزخندی بهم زد و آروم لب زد:

نترس تفنگ دستم نیست بی آزارم، میتونی بهم نزدیکتر بشی!! پوزخندی بهش زدم کوچولوی احمق فکر میکرد ازش میترسم! با بی تفاوتی بهش نگاه کردم... درسته نگاهم بی تفاوت بود ولی از درون داشتم عذاب میکشیدم... صورت رنگ پریده و چشمای به

خون نشستش با اون مژه های بلند فر خوردش و موهای درهم شدش بدترین حالتی بود که ازش دیده بودم...

-چی میخوای مایا؟

نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست:

- چرا ؟

یک قدم بهش نزدیکتر شدم و از بالا نگاش کردم:

- بخاطر اینکه دروغ گفتی بخاطر اینکه بهم شلیک کردی!

پوزخندی زد و با گوشه ی چشم بدون حرکت دادن گردنش آروم گفت:

-میدونم که احمق نیستی پس چرا امیر؟ جواب چرای من یه چیز دیگست؟

هنوز هم میگفت امیر... میدونستم چراش چه معنی میداد ولی نمیخواستم بهش چراش رو بگم!

خیلی یهویی گفت:

- تو بودی منو بوسیدی ! لعنت بهت عوضی...

صورتمو با خشم بهش نزدیک کردم:

@DONYAIE MAMNOE

- یک بار دیگه فحش بدی یا توهین کنی این بار گردنتو ول نمیکنم.

برای ثانیه ای ترسید ولی بعد دوباره خودشو جمع و جور کرد:

- عوضی که فحش و توهین نیست...صفتته! فحش واقعی میخوای پس باید بگم ، ازت متنفرم آشغ...

سریع انگشتمو روی لبای نرمش گذاشتم:

- نمیخوام بکشمت.

با حرص با صدای داغون شدش مماس انگشتم لباشو تکون داد:

- پس بهم بگو چرا؟

سرم رو با تمانینه تکون دادم.

- نیازی نیست بدونی دیگه قرار نیست هیچ وقت همدیگرو ببینیم؟

- واقعا؟

پس حرفهای شهریار درست بود تو میخوای ازم استفاده کنی برای ج..

بهش توپیدم:

- خفه شو.

@DONYAIE MAMNOE

لباش زیر انگشتم لرزید که از ترس حسی که باز تو وجودم داشت غل غل میکرد سریع انگشتمو برداشتم.

-تا وقتی جواب سوالاتم رو نگیرم ولت نمیکنم... میشم آیینه ی دقت اگه من مایا باشم این کار رو میکنم.

جسارتش و بی پروواییش رو تحسین میکردم ولی باید دوباره کنترل اوضاع رو دستم میگرفتم پس گفتم:

-قرار داد رو فسخ میکنم... تو میتونی برگردی پیش خونوادت .

با این حرفم پا شد نشست و سعی کرد گردنی پلاستیکی رو از دور گردنش باز کرد... هرچند درسته از بی هوا موندن بیهوش شد ولی میدونستم به ستون فقراتش آسیب نرسوندم... گردنی رو پرت کرد رو تخت و با چشمای عصبانی و خشنش گفت:

-تو این کار رو نمیکنی، من نمیخوام به اون مزخرفات شوهر کردن و عروسی و کوفت و زهر مار برگردم.

با انگشتش به گردنش اشاره کرد و با بغضی که تو صداش بود و دیگه نقاب خونسردی سر شبش رو روی صورتش نداشت و مایای همیشگی شده بود گفت:

@DONYAIEMAMNOE

حداقل بابت این بهم بدهکاری ، بابت تمام دروغ هات ، بابت تک تک لحظه هایی که با سرکار گذاشتن من پشت سرم بهم میخندیدی. بابت اون لحظه هایی که توی بی شرف روم خیمه میزدی و نفسات رو روم خالی میکردی...

تموم تنم و لبام التماس میکردند بهم تا لمسش کنم و نذارم دیگه انقدر بی تابی کنه ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم و کبودی های گردنش رو لمس نکنم وقتی انگشتم به گردنش خورد بقیه حرفش قطع شد و خودشو کشید عقب و پوزخندی زد:

- الان میفهمم وقتی گفتم یه مرد ۴۰-۵۰ ساله چرا اونجوری خندیدی الان خیلی چیزا رو میفهمم...چیزایی که گنگ بود و لحظه به لحظه حالم ازت بیشتر و بیشتر بهم میخوره.

صورتمو بهش نزدیک کردم و به مردمک لرزونش که دو دو میزد و سعی میکرد نگاهش رو ازم بدزده نزدیک کردم و آروم گفتم:

- دروغ نگو خرگوش کوچولو... تو حتی الان هم میخوای ببوسمت تو هنوزم شیفته ی منی!!!

آب دهنش رو به سختی قورت داد و خودشو کشید عقب تر و به تاج تخت تکیه داد.

@DONYAIEMAMNOE

ولی باز من کم نیاوردم از مدل نفس کشیدنش و قرمز شدن گونه هاش با وجود رنگ پریدگی صورتش و ... تمام احساسش مشخص بود؟ بوی لوسیون و دئودورانت صابونی و خنک و شیرینش و روغنی که بعد حموم به موهاش میزد یه بوی بینظیر ایجاد میکرد همون بویی که ۳ ماه پیش وقتی روش خیمه زده بودم و خودمو قانع کردم لمسش نکنم!

- گمشو اونور عوضی... من نمیدونم تو امیری ، ارسلانی، سفیدی ، صورتی هرچی هستی ... برو اونور وگرنه جیغ میزنم!

لبم یکم کش اومد که توجهش به لبام جلب شد...آره فهمیده بودم از خندیدنم خوشش اومده بود...

این کارم عمدی بود فاصلمو باهاش کمتر هم کردم

ولی نتونست عقبتر بره... آروم پچ پچ کردم:

- مثل شبی که اومدم تو اتاقت و خواستی جیغ بزنی ولی آخرش من بوسیدمت البته تو هم منو بوسیدی و واسه اولین بارت اصلا هم بد نبودی... خیلی هم شیرین بودی!

داشتم فقط اذیتش میکردم... اینکه بخاطر کشش به من دستش بندازم و از جواب دادن سوالاش طفره برم وحرفمو بهش ثابت کنم

@DONYAIEMAMNOE

که منو میخواد حتی با وجود اینکه فهمیده سفیدم... با وجود اینکه میگه ازم متنفره! ولی انگار قبل از اینکه اون اذیت بشه من داشتم اذیت میشدم... فقط باید میرفتم این راه بهتری بود! قبل از اینکه کاری کنم خودشو جمع و جور کرد و انگار میخواست از آموزش هاش علیه من استفاده کنه و برام دهن کجی کنه با اقتدار شیرینش با اخم و جدیت شل و ولی پوزخندی بهم زد:

- میدونی شاید وقتی امیر بودی فکر میکردم با وجود سرسختی و خشن بودنت باشعور ترین و فهمیده ترین پسری هستی که... پریدم وسط حرفش:

- و جذاب و خوش تیپ!

پوزخندی زد و نفسشو عصبی با صدا و محکم داد بیرون که تو صورتم پخش شد ... لعنت به بوی فوق العاده ش که نا آرومم میکرد

- به همین خیال باش... من کسی که قرار بود باهاش ازدواج کنم خیلی از تو سر تر بود...

پوزخندی بهش زدم و با لحن مسخره ای گفتم:

- اوه آرش؟ واقعا مایا؟ دقیقا کجاش جذاب بود؟ آخ آخ کاش اون لحظه ای که از ترس زندونی شدن تو طویله میشاشید به خودش

@DONYAIE MAMNOE

میدیدیش اونجا هم خیلی از من سرتر بود مخصوصا تو ترسیدن.
اخمش بیشتر شد که ادامه دادم:

- حداقل کسی رو با من مقایسه کن که یه کوچولو بتونه دور و نزدیک به پای من برسه خرگوش کوچولو.

شونه هاش رو انداخت بالا و پوزخندی بهم زد:

- اگه به ظاهر باشه که راستش رو بخوای من قرمز رو خیلی میپسندم، احیانا میتونی سبب خیر بین ما بشی ؟ هرچی باشه اون آلفاست پس نمیشاشه به خودش نه؟ اوه درضمن مخصوصا وقتی داشت بهم تنفس دهان به دهان میداد آخرین لحظه که بهوش اومدم با دیدن چشمای آبی یخیش دوباره از ذوق ...

با قرار گرفتن لبام روی لباش بقیه حرفاش دیگه از لباش خارج نشد نتونستم خودمو کنترل کنم... جوری لباش رو میبوسیدم که هر ردی از مسیح حتی با جنبه ی کمک یا هر مزخرف دیگه ای بود پاک بشه... من باید گردن مسیح رو خورد کنم.

دستاش رو روی سینم گذاشت و سعی کرد منو به عقب هل بده ولی لب پایینش رو مک عمیقی زدم و زبونم رو روش کشیدم که دستاش رو سینم شل شد آروم کشیدم عقب ...

@DONYAIEMAMNOE

درحالیکه از هیجان نفس نفس میزدم مماس لبش زمزمه کردم:

- در این حد خوب بود برات؟

نفس نفس میزد و چشمای بیقرارش رو به چشمام دوخت و بهم اخم کرد:

- ازت متنفرم عوضیه آشغا...

باز لبام رو گذاشتم رو لباش و این دفعه لب بالاش رو مکیدم ... کارام دست خودم نبود... تازه انگار بعد ماه ها بدنم آروم شده بود بدن خیانتکار من که به این بوسیدن نیاز داشت آروم ازش دور شدم و لب پایینش رو بین لبام کشیدم و اروم ول کردم.

هر بار دیگه فحش بدی باز میبوسمت... پس انتخاب با خودته! دستشو برد بالا و با انرژی تحلیل رفتش محکم کوبود روی سینم... در حالیکه اصلا درد نداشت صورتمو با مسخره بازی کشیدم تو هم:

- آخ آخ خیلی درد داشت که...

جیغ خفیف و عصبی با صدای زیری کشید و چشماش یکم خیس شد میدونستم از ضعیف بودنش در برابر من متنفر بود و من چقدر لذت میبردم وقتی با یک گردان پسر مبارزه میکرد وتا نفس آخر سر پا می ایستاد ولی در برابر من ضعیف میشد و درحالیکه

میلرزید گفت:

- تو دروغگویی تو حتی اسمتم به من دروغ گفتی بسه نمیخوام لمسم کنی... حالم داره از خودم بد میشه که گردنم درد میکنه و ضعف دارم و نمیتونم با مشت بزنم تو صورتت.

من بهش هیچ وقت دروغ نگفته بودم ولی تصمیم نداشتم در مورد اسمم واقعیت رو بدونه نمیخواستم بینمون صمیمیتی به وجود بیاد نمیخواستم فکر کنه برام مهمه که بهش دروغ نگم!

دستم رو سمت گونه ی قرمز شدش بردم ، بدنم عجیب خیانتکار شده بود! اینا از من ، از سفید بعید بود!

گونه اش رو از دستم دور کرد که بخاطر حرکت یهویی گردنش قطعا درد گرفت که صورتش تو هم رفت با حرص گفت:

- نمیتونی وقتی که تا یک قدمی مردن منو بردی و ماه ها منو فیلم کردی اینجوری لمسم کنی؟

بهم شدیدا برخورد که از لمسم فرار کرد با اخم و جدیین سرم رو چرخوندم و گوشمو که خون روش خشک شده بود رو نشون دادم:

- تو هم به سمتم شلیک کردی و جلو نارنجی و قرمز بهم تهمت زدی! پس فکر کنم یر به یر شدیم!

با دیدن گوشم ناراحتی رو تو چشماش دیدم، با زبونش لبهاشو خیس کرد و مردد و آروم گفت :

- منو دست کم گرفتی و مسخرم کردی فقط خواستم تواناییم رو بهت نشون بدم.

یکی از ابروهامو بردم بالا :

- اگه یک ثانیه تکون میخوردم چی؟

با اعتماد به نفسی که البته حق داشت داشته باشه لباش رو جمع کرد و با افتخار گفت:

-من میدونم دارم چیکار میکنم اگه میخواستم بزنم وسط ای پیشونیت قطعا زده بودم من یدونه تار مو تو هوا رو میتونم بزنم تو منو دست کم میگیری فقط خواستم خودمو بهت ثابت کنم.

فقط نگاش کردم... این دختر یه دختربچه نبود... آرشام راست میگفت لعنت به من که با وجود اینکه من همه چیز زندگیش رو

@DONYAIEMAMNOE

میدونستم ولی واقعا نمیشناختمش مایا یک خانم بود، اون کارش خوب بود ، خوب نه عالی بود و اعتماد به نفس الکی نداشت و با وجود اینکه اصلا روشش باب میل من نبود و منو از کنترل خارج کرد ولی مایا کارش عالی بود ولی چرا من خوشحال نبودم؟ چرا عمیقا میخواستم شکست بخوره ؟ چرا میخواستم ضعیف باشه؟ نمیخواستم بهش اعتراف کنم کارش خوبه نمیخواستم ترغیبش کنم... نه مایا نباید بیاد آلفا! اصلا کلا نباید بیاد تو تشکیلات من!

یک لحظه متوجه حرکت دستاش به سمتم شدم ولی تکون نخوردم کنجکاو بودم ببینم میخواد چیکار کنه وقتی سر انگشتاش رو روی گوشم حس کردم... عجیب ترین حس دنیا بهم دست داد! انگشتش رو آروم نرسیده به زخمم روی گوشم کشید و زمزمه کرد:

- باید تمیزش کنی... اینجا چسب زخم هست.

حرفی نزدم... حرکتی نکردم فقط بهش اخم کردم ولی مایا به چشمام نگاه نکرد فقط نگاهش روی گوشم بود وقتی جوابش رو ندادم آروم گفت:

- درد داره؟ هه! هرچند فکر نکنم اندازه ی گردن من درد داشته باشه! فکر نمیکردم انقدر قوی باشی که با یه دست بلندم کنی.

تا الان هیچ پشیمونی نداشتم ولی الان حاضر بودم بمیرم و زمان برگرده چند ساعت قبل تا این کار رو نمیکردم این اولین بار بود از آسیب رسوندن به کسی ناراحت میشدم... بارها نیروهای معمولیم رو با روش های بیرحمانه ای بخاطر اشتباهات یا سهل انگاری شکنجه کرده بودم بارها با روش های عجیب و دردناکی هم مسیح هم آرشام حتی پاشا خدابیامرز رو بخاطر سرپیچی یا نقص در اطاعت کردن از من مورد غضبم قرار گرفته بودند و من هنوز هم هیچ پشیمونی

نداشتم

باید تو تاریخ زندگیم ثبت میکردم این اولین پشیمونی زندگیم بود!

باز صدای ظریفش که هنوز خش دار و داغون و گرفته بود با یه اهم اهم در حالیکه هنوز گوشم رو لمس میکرد تو گوشم پیچید:

@DONYAIEMAMNOE

-میدونی... هنوز ازت متنفرم و هنوز بخاطر دروغات و فیلم کردن با من و اینکه این همه تو زندگیم دست بردی و کلی دلیل دیگه که خودت خوب میدونی حالم ازت بهم میخوره ولی مامانم یادم داده اگه کار اشتباهی کردم و پشیمون شدم برام مهم نباشه عزیزترینمه یا دشمنم پس باید بگم...

مکثی کرد و این بار به چشمام که دیگه اخم نداشتم و موشکافانه نگاش میکردم نگاه کرد و آروم لبای کوچیکش رو تکون داد:

- ببخشید...

چند لحظه وقت برد تا حرفش رو هضم کنم ، لعنتی این دختر دیگه چه موجودی بود؟ این الان چیکار کرد؟ از من که مثل یک هیولای بی رحم گردنش رو گرفتم و فشردم و تا یک قدمی مرگ بردمش معذرت خواهی کرد... پس من چه غلطی باید میکردم؟

من هیچ وقت معذرت خواهی نمیکردم... هیچ وقت! ولی باید بهش نشون میدادم که متاسفم!!! سکوت عجیب و تحریک کننده ای بینمون به وجود اومد نگاه هردوتامون پر از خواستن بود نه نمیتونستم بیشتر از این خودمو نگه دارم ، من این دختر رو

@DONYAIE MAMNOE

میخواستم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و این بار بدون هیچ بهونه ای بوسیدمش...

این دفعه پسم نزد و در حالیکه چشماش بسته شد لباش رو برام باز کرد... این دیدنی ترین صحنه ای بود که دیده بودم، وقتی نرم لبام رو مکید بیشتر و بیشتر کنترل رو از دست دادم و منم لب پایینیش رو محکم مکیدم که آهی تو دهنم کشید که منم چشمام بسته شد و خودمو رو تخت کشیدم و روش خیمه زدم... با عطش لبامون به یه حرارت ملایم نه خیلی خشن نه خیلی آروم روی هم دیگه میلغزیدند...

هر کسی ما رو میدید فکر میکرد دوتا عاشقیم که بعد سالها بهم رسیدیم، این دختر فوق العاده بود...با دستم گردنش رو محکم نگه داشتم تا گردنش اذیت نشه... آروم هلش دادم سمت بالشتش و زبونمو آروم روی دندوناش و زبونش کشیدم که دستش روی تیشرتم که زیر کاپشنم پوشیده بودم و بخاطر بازی کاپشنم در دسترسش بود مشت شد.

@DONYAIE MAMNOE

یکی از دستاش رو گرفتم و مشتشو باز کردم و در حالیکه تصمیم نداشتم نفس کم بیارم و لبای شیرینش رو ول کنم دستش رو گذاشتم پشت موهام میدونستم دوست داره موهامو لمس کنه...

یه چیزی درونم گفت... مگه مهمه اون چی میخواد؟ این کار فقط... فقط... ولی انگار جوابی نداشتم به خودم بدم فقط تک تک سلول های بدنم به این لمس نیاز داشت من این لمس رو میخواستم!

خودم نمیفهمیدم دارم چه غلطی میکنم ... من بیشتر از ده سال بود با هیچ زنی رو نبوسیده بودم، به نظرم مسخره ترین و بیخودترین حرکت بین یک زن و مرد بود ولی الان از بوسیدن مایا از غرق لذت بودم ، میخواستم جلوتر برم، یکی از دستام که رو کمرش لغزید و به خودم فشردمش انگشتاش که تازه داشت بین موهام میلغزید متوقف شد یهو لباش بین لبام بیحرکت شد و انگار که همه چیز دست اونه منم از حرکت ایستادم در حالی که ازش دور شدم چشماش دو دو میزد دور لبام رو با زبونم مزه کردم که آروم گفت:

_ ما دارم چه غلطی میکنیم؟

@DONYAIEMAMNOE

اخمی بهش کردم و در حالیکه نگاهمون قفل هم بود چونش رو نرم بوسیدم که اروم لرزید.

- غلطی که مدتها بود جلوی خودمو میگرفتم که انجامش ندم و تو ازم میخواستی انجامش بدم.

چند تا نفس عمیق کشید و بعد از چند ثانیه مکث تا نفس های به شماره افتاده مون آروم بگیره بالاخره گفت:

- تو حست به من چیه؟

چشمام رو بستم حتی نمیدونستم چه جوابی بهش بدم بدون اینکه دوباره اجازه بدم مغزم از افکار در هم برهم منفجر بشه بدون فکر کردن بهش فقط گفتم:

- هیچی!

چشمای درشتش بزرگ شد و ناباور بهم نگاه کرد... نگاهش پر از نا امیدی شد، هیچ حرفی نزد... ولی تپش قلبش عجیب و غریب بود... چشماش مضطرب بود و پر شد...

فقط گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

- الان میرم ولی منتظرم باش... بر میگردم!

حرفی نزد فقط چشماش علاوه بر نا امیدی داشت چیزی رو فریاد میزد که من نمیفهمیدمش و تردید داشتم از پرسیدنش... من یاد گرفتم خودم همه چیز رو بدونم و از سوال بی مورد متنفر بودم پس با جدیت ادامه دادم:

-تا اون موقع آروم بگیر و فکر آلفا رو از سرت بکش بیرون این یه خواهش نیست یه دستوره!!!

براش رئیس بازی در آوردم چون نمیخواستم حرفم رو جدی نگیره.

باز حرفی نزد و من نمیفهمیدمش ولی من این دختر رو برای تشکیلاتم نمیخواستم به فکر های دیگه اومده بود تو سرم اون باید برمیگشت به خونش... فقط میتونستم اجازه بدم دوره اش رو تموم کنه... اینجوری بهتر بود بعد برش میگردوندم خونش و بعد ... بالاخره اجازه دادم به خودم اعتراف کنم.

"اون باید مال من بشه، من این دختر رو فقط و فقط برای خودم میخوام "

@DONYAIEMAMNOE

هنوز بدون حرکت فقط بهم نگاه میکرد که از روش بلند شدم و در حالی که داشتم خودمو کنترل میکردم که ادامه ی بوسه مون رو نرم و به جاهای مورد علاقه ی خودم نرسونمش باز گفتم:

- مواظب خودت باش و برای آخرین بار بهت میگم از فکر آلفا بیا بیرون... تو برای جای دیگه ای از همین الان انتخاب شدی؟ و تو دلم گفتم تو برای زندگی من انتخاب شدی مایا... من قرار نیست دیگه بذارم مال کس دیگه ای بشی!

ولی بازم حرفی نزد... میخواستم تکونش بدم تا باز بلبل زبونی کنه ولی بخاطر سکوتش حرف دیگه ای نزدم... امیدوار بودم از دستورم سرپیچی نکنه! قرار بود دیگه فقط یک زن تو زندگی من باشه.

قوی ترین زنی که تاحالا دیده بودم البته لیاقت داشتن من و وفاداری من رو داشت ولی قرار نبود این حرفها رو بهش بزنم، حداقل فعلا نباید میفهمید! نباید گیج میشد، نمیخواستم انتظاراتش از من بره بالا، نباید با من صمیمی میشد نه تا وقتی که نیروی منه نه زن من!

@DONYAIEMAMNOE

به سمت در قدم برداشتم... الان وقتش بود یک سری چیز ها عوض بشه، این حس بهتری داشت مبارزه و خودخوری با خودم اشتباه بود... روی حسی که داشتم نمیتونستم اسم بذارم ولی هرچیزی بود من مایا رو انحصارا فقط و فقط برای خودم میخواستم و بغیر از این تصمیم فکر دیگه ای نداشتم... بدون نگاه به پشت سرم به سمت در خروجی رفتم... من بر میگشتم!

"مایا"

چاقو های کوچیکی که تو دستم بود رو با سرعت بالا پشت سر هم پرت میکردم سمت سیبل حس میکردم دارم سمت ارسلان پرتش میکنم..... مریتکه ی عوضی ... بیشرف آشغال.. نفهم احمق... روانی لاشی کثافت... چاقوی آخر رو به حدی محکم پرت کردم سمت سیبل که تا نصفه رفت داخل... صدای سوت و دست پسرا رو پشت سرم شنیدم... وقتی به پشت سرم نگاه کردم باز نگاه پر از افتخار دنیز و شهاب رو دیدم... ولی من اصلا برام مهم نبود ... به حدی به خودم مغرور شده بودم که این تشویق ها برام مهم نبود... باز یه صدا تو گوشم پیچید:

@DONYAIEMAMNOE

" هیچی... و فکر آلفا رو از سرت بکش بیرون این یه خواهش نیست به دستوره! "

میخواستم تک تک این چاقو ها رو پرت کنم تو صورتش... عوضی ! از اون شب ۳ شب گذشته...شبا سرمو به بالشتم فشار میدم و سعی میکنم جیغام رو خفه کنم... از خودم متنفرم... از اینکه بوسیدمش و جایزه دادم ببوستم از اینکه هنوز باورم نمیشه امیر، ارسلانه همون سفیده ، همونی که هنوز نمیفهمم چرا انقدر بی پروا اومده بود تو اتاقم... هرچند پدر مادرم با شیطان قرارداد امضا کرده بودند و عملا پدرم آدمش بود... زیر دستش بود پس خیلی راحت میتونست بیاد خونمون و بره... اون منو مثل یک عاشق داغ و پر از خواستن میبوسید ولی وقتی پرسیدم حسش به من چیه حتی نگفت نمیدونم خیلی قاطع گفت "هیچی" .

من برای هیچی اولین بوسه ها مو تقدیمش کرده بودم... یه صدایی تو مغزم میگفت به درک.. تو که لذت بردی و کلی هم خوشت اومد پس مهم نیست حس اون چی بوده؟ ولی اینکه حس میکردم مثل

@DONYAIEMAMNOE

یک دلقک فقط برای سرگرمی ازم استفاده شده از خودم حالم بهم میخورد...

آرش نامزدیمون رو بهم زد و قبل عروسی فرار کرد منو نقل دهن تمام خاله زنک های فک و فامیل و دوست و آشنا کرد ولی ذره ای حس بد بهم دست نداد ولی اینبار.... میخواستم کل پایگاه رو به آتیش بکشم الان پشیمون بودم... کاش جای گوشش پیشونیش رو هدف قرار میدادم سه روز بود آروم نشده بودم... سه روز بود از خودخوری و عصبانیت یه سردرد متناوب امونم رو بریده بود...

ازش متنفر بودم... انقدر حس و حال بدی داشتم که با آریا هم حرف نمیزدم ولی متوجه تغیراتی تو صورتش شده بودم... در حالی که داشتیم سمت اتاق مبارزه میرفتیم از بقیه پسرا فاصله گرفت و بهم نزدیک شد:

-خوبه بعد چند روز حداقل داری نگام میکنی!

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

- متوجه شدم ته ریش گذاشتی.

@DONYAIEMAMNOE

لبخند کجی زد و دستشو روی ریشش کشید:

- اعضای آلفا رو دیدم همشون ریش داشتند منم گذاشتم بد شده؟

به خودم پوزخندی زدم... شاید منم باید ریش بذارم... دیگه مثل قبل مصمم نبودم که برم توی آلفا نه تا وقتی ارسلان سفید بود ولی من یه احمق کوچولوی سرتق درونم داشتم که داد میزد از حرص اونم شده تا آخرین قطره ی خونت برای رفتن به تیم آلفا مبارزه کن...

صدای آریا منو از افکارم خارج کرد:

- مایا چته؟ فقط چند روز مونده برای آزمون نهایی هنوز گردنت کبوده... هنوز نگفتی با اون صدای تیر اندازی اون شب ارتباطت چی بوده ، شاید به نظرت مسخره باشه ولی الان ۶ ماهه ما از خونوادمون دوریم و بغیر از وقت خواب بقیه مواقع همش پیش هم بودیم و این اجازه روبه خودم میدم که ازت بپرسم چخبره مایا؟

سرم رو تکون دادم و از جواب طفره رفتم:

- ته ریشت بهت میاد... مرد تر شدی کوچولو!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یکی از ابروهاش رو برد بالا :

- مایا؟ باشه باز فرار کن ولی یه روز نیاز داشتی من هستم. کلافه سرمو تکون دادم:

- ممنون آریا، تو دوست خوبی هستی؟

بدون حرف اضافه ی دیگه ای به پانل نگاه کردیم ،تا بدونیم رقیب امروز مون کیه؟ با دیدن رقیبم لبخندی زدم این عالی شد... خیلی دلم میخواست نفرتم و عصبانیتم رو سر کسی خالی کنم و کی بهتر از شهریار ؟؟؟

درحالیکه عرق از سر و روی من و شهریار میریخت و بالای ابروی شهریار رو زخم کرده بودم دوباره بهش حمله کردم و بعد از اینکه اون هیکل گنده رو زمین زدم با صدای سوت شهاب دیگه بیخیالش شدم...

شهاب با اخم بهم نزدیک شدم و با جدیت گفت:

- مایا دنبال من بیا

@DONYAIE MAMNOE

درحالی که پشت سرش قدم بر میداشتم به این فکر کردم اوایل چقدر میترسیدم از توبیخ های شهاب... هرچند من به نسبت بقیه خیلی کمتر توبیخ شده بودم چون برخلاف بقیه پسرا که تو خوابگاه هاشون ۴ نفری با هم میموندند و تا صبح دور هم خوش میگذروندند من تنها بودم.

اوایل همش دنبال دلیل توبیخ هام بودم ولی بعدا متوجه مرض توبیخ شهاب شدم... پس اگه بخاطر خشونتم علیه شهریار توبیخم میکرد تعجبی نداشت، خیلی یهویی گفت:

-میخوام با کسی آشنات کنم میریم جایی که تا حالا ندیدی؟

قبل از اینکه متعجب نگاش کنم رفت سمت انتهای راهروی که تا حالا اونجا نرفته بودم... سریع خودمو بهش رسوندم که با رمزی که زد در باز شد وقتی رفتیم داخل چراغ ها به صورت اتوماتیک شروع کرد به روشن شدن و شروع کردیم به رفتن پایین از ایک عالمه پله... سوالی نپرسیدم فقط دنبالش رفتم... انقدر رفتیم پایین که حس کردم داریم به هسته ی زمین نزدیک میشیم! بیشتر از شش

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

طبقه اومدیم پایین که یهو شهاب دری رو باز کرد و همینکه رفتیم داخل با صدای بلند گفت:

-شمیم؟

به اتاق خیلی خیلی بزرگ بود که کلی میز کارهای مختلف دور تا دورش بود که کلی سیم و قطعات الکترونیکی ،خازن و دیود و کارت گرافیکی و هارد و رم و هزاران چیز جورواجور اون اطراف ولو بود نور سفید و درخشان ، اتاق رو شبیه اتاق دانشمندای توی کارتون ها کرده بود...

یهو یه زن خیلی خوشگل با موهای قهوه ای بلوطی که شبیه مانکنها بود در حالی که به شیلد حفاظتی شفاف رو صورتش بود و تا آرنج دستکش دستش بود در حالی که داشت چیزی شبیه پیشبند رو از دورش باز میکرد با لبخند از زیر شیلد شفاف گفت:

- واو فکر نمیکردم انقدر ملوس و شیرین باشه آرشام و مسیح حق داشتند میگفتند خیلی تو دل بروا !!!

@DONYAIE MAMNOE

شهاب با ژست همیشگیش دستاش رو روی سینش قفل کرد و با یه لبخند کج گفت:

-مایا میخوام بزرگترین نابغه ی گروه سفید رو بهت معرفی کنم... ایشون شمیم هست.

شمیم دستکش هاش و شیلد رو در آورد و دستش رو با محبت باز کرد و با صمیمیت خاصی بغلم کرد.

- سلام مایا از آشناییت خوشبختم زیادم شهاب رو جدی نگیر اون خوشش میاد همه چیز رو بزرگ جلوه بده باورم نمیشد بعد از ۵ ماه و خورده ای داشتم یه زن رو میدیدم... شهاب بدون حرفی رفت سمت در خروجی که شمیم به گردن کبودم نگاهی انداخت و با سر انگشتش گردنم رو لمس کرد و با حرص گفت:

دستش بشکنه مرد تیکه ی احمق! حیف رئیسمه و گرنه یه در کونی نثارش میکردم، چطور دلش اومد اینجوری گردنت رو فشار بده!؟

@DONYAIEMAMNOE

خندم گرفت ولی مشکوک نگاش کردم.. اون از کجا میدونست چه اتفاقی افتاده که با دیدن نگاهم یکی از ابروهاش رو برد بالا:

-اون جوری نگام نکن من بیشتر از چیزی که تو فکر میکنی ارسلان رو میشناسم! هرچی باشه تو MIT با هم همکلاس بودیم! من یه زمانی شیفته و در به در دوست صمیمیش کیان بودم ولی وقتی با پاشا آشنا شدم زندگیم فرق کرد.

متعجب نگاش میکردم که با خندی غمگینی نشست رو مبل و منم دعوت کرد بشینم با چند جمله ای که گفت ذهنم پراز سوال شد:

-سفید تو MIT درس خونده؟ همونی که تو ایالت ماساچوست آمریکاست؟

سرش رو تکون داد :

- آره ما اونجا اکثرا همگروهی میشدیم تو پروژه های کلاسی هرچند ظاهر عالی داری ولی اخلاق خشنش و نگاه هاش واقعا غیرقابل تحمله اون موقع ها من روی دوست صمیمیش کیان کراش

@DONYAIE MAMNOE

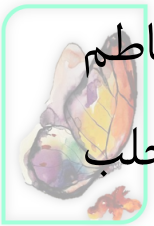
@DONYAIEMAMNOE

داشتم و همین باعث میشد چپ و راست برم خونشونون و ارتباطم باهاش زیاد شد کلا مردهای دور و بر ارسلان نظرمو خیلی جلب میکردند.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و گفتم:

-و پاشا؟

نفس عمیقی کشید و در حالیکه چشماشو از من دزدید گفت:

- وقتی پاشا رو شناختم فهمیدم عشق چیه ما ۱۰ سال با هم دوست دختر دوست پسر بودم ولی اون بخاطر آلفا و ارسلان نمیتونست با من ازدواج کنه نمیدونم میدونی یا نه اعضای آلفا اجازه ی ازدواج ندارند.

خنده ی پر از دردی زد و ادامه داد:

-یه جورایی انگار دستگیرت شده چرا خواستم ببینمت نه؟ سرم رو تکونی دادم:

- راستش نه من ذهنم پر سوال شده اولا اینکه نمیدونستم که زن دیگه ای هم اینجاست.

@DONYAIEMAMNOE

به اتاق اشاره ای کرد:

- اینجا یه جورایی آزمایشگاه و کارگاه منه من همیشه ی خدا اینجا نیستم اون بیرون زندگی دارم، من بزرگترین طراح ارسلان هستم و خودم نمیخواستم ببینمت چون میخواستم رو هدفت تمرکز کنی ولی بعد اتفاقات بین تو و ارسلان از شهاب خواستم اجازه بده ببینمت و تو الان اینجایی.

سوالی نگاش کردم که گفت:

_ انگار تو نمیدونی ارسلان در حقیقت چیکارست نه؟

سرش رو تکون داد و غم نگاهش رفت و با سرخوشی گفت : - پس بذار بگم نصف بیشتر محصولاتش رو من طراحی میکنم... سفید بزرگترین تولید کننده ی وسایل جاسوسی کل دنیاست اون بهترین دستگاه های شنود ،ردیاب ها، ریز ترین دوربین های دنیا و کوچیک ترین سلاح های زهرآگین و کشنده رو تولید میکنه اون تو کل دنیا دست داره خریدارانش هم فقط افراد زیر زمینی و خلافکار نیستند خیلی از دولتها و سیاستمداران و حتی سازمانهای جاسوسی از قطعات تولیدی ما برای مجهز کردن نیروهاشون استفاده میکنند.

@DONYAIEMAMNOE

با دهن باز داشتم به شمیم گوش میدادم اصلا باورم نمیشد، این فوق العاده بود اون سفید عوضی واقعا قدرتمند بود و کارش واقعا هیجان انگیز بود شمیم متوجه درخشش نگاهم شد که با دستش زد روی رونم و چشمکی زد:

-هیجان انگیزه نه؟ تازه میخوای یه چیز خفن ببینی؟

سرم رو تکونی دادم که بلند شد و خود کاری رو داد دستم و درحالی که آیپدی که دستش بود رو هم روشن میکرد گفت:

-نظرت در مورد این خودکار چیه؟

شونه هامو انداختم بالا و با بیتفاوتی گفتم:

-خودکاره دیگه! فقط یکم شیکتر از خودکارهای عادیه! لبخند کجی زد و آیپد رو برگردوند سمتم:

- به خودت سلام کن مایا!

با تعجب به آیپد خیره شدم در حالیکه به خودکار نگاه میکردم تصویرم به آیپد منتقل میشد مگه این خودکار دوربین داشت؟ اصلا نمیفهمیدم!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

شمیم با خنده خودکار رو از دستم گرفت:

- این رو جدید ساختم ببین اصلا متوجه شدی این خودکار توش دوربین هست؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که قسمت بالای خودکار رو دوبار فشار داد که نوک خودکار عوض شد و شبیه به سوزن تیز شد:

- این خودکار علاوه بر اینکه دوربینه این نوکش سمیه پوست هر کسی رو سوراخ کنه برای ۱۰ ساعت طرف رو فلج میکنه!!!

ابروهام رو بردم بالا و شوکه به خودکار نگاه کردم که یهو خودکار رو چرخوند که پیچ وسطش باز شد و وقتی خودکار دونیمه شده رو باز کرد وسطش طناز فلزی نخ مانندی رها شد که گفت:

-با این هم میتونی دور گردن کسی بپیچی و طرف رو خفه کنی.

ناباوردستمو به سیم فلزی نازک که برق میزد نزدیک کردم و او این خیلی محکم بود... همه ی اینا فقط با یک خودکار امکان پذیر بود؟ این عالی بود.

@DONYAIE MAMNOE

واقعا این تکنولوژی هیجان انگیز بود دلم میخواست ازشون بتونم استفاده کنم، واقعا این دختر نابغه بود! چطور ۳ تا صلاح رو توی یه خودکار جا کارده بود؟ خیلی جذاب بود .

بالاخره شمیم خودکار رو بست و بلند شد و رفت سمت دستگاه قهوه ساز و گفت:

- فکر کنم خیلی وقت باشه قهوه نخوردی با قهوه موافقی؟ درحالیکه هنوز ذهنم درگیر خودکار بود سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که گفت:

-فکر کنم باید هدفمو از آوردنت به اینجا بگم راستش من به کمکت نیاز دارم!

میدونستم باید باهام کار خاصی داشته باشه که با وجود اینکه مدتها بود میدونست من اینجام با وجود اینکه فقط چند هفته ی دیگه اینجا بودیم خواسته بود منو ببینه... ذهنمو از خودکار و چیزهای دیگه توی اتاق منحرف کردم و با خوشرویی گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- اگه بتونم کمکت کنم خوشحال میشم... به هر حال منو و تو تنها همجنس های توی این پایگاه هستیم!

شمیم مهربون خندید و با قهوه های آماده شده برگشت روی کاناپه نشست ، بوی قهوه مستم کرد... چندین ماه بود بغیر از آبمیوه و آب خالی هیچ نوشیدنی داغی نخورده بودم این برام حکم بهشت رو داشت!!!

شمیم در حالیکه به بخار روی لیوانش زل زده بود گفت:

- راستش من و آرشام و مسیح میدونیم بعد از اتفاقات پشت بوم عمرا نمیذاره تو بری توی تیم آلفا.

سوالی نگاش کردم و گفتم:

مسیح کیه؟ قرمز اسمش مسیحه؟

سرش رو تکون داد:

- ببخش من عادت ندارم با رنگاشون صداشون بزنم دارم گیجت میکنم آره منظورم قرمزه میخوام بدونم تو خودت میخوای بری توی آلفا؟

@DONYAIEMAMNOE

مشکوک نگاش کردم و چند قلپ از قهوه ام رو خوردم:

- چرا باید این قضیه برات مهم باشه؟

دیگه لبخند رو لبش نبود و به شدت جدی شده بود و رفته بود تو فکر که بعد از چند ثانیه مکث گفت:

-میخوام حال ارسلان رو بگیرم، اون باعث مرگ پاشا شد اون حتی نذاشت یه مراسم درست حسابی براش بگیریم نذاشت منو پاشا ازدواج کنیم درسته براش کار میکنم ولی چند ماهه حتی نمیتونم نگاش کنم فقط با پیام باهاش حرف زدم، من نمیتونم ببخشمش.

قشنگ مشخص بود بغض کرده به قلپ از قهوش رو نوشید و نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- ببین میدونم توچقدر توی تیراندازی عالی هستی و من یه چیزایی دارم میتونم بهت کمک کنم فوق العاده بشی جوری که ارسلان مجبور بشه تو رو به آلفا راه بده، هرچند همینجوری بدونه تویی نمیذاره بری توی آلفا ولی من برای اونم نقشه دارم ولی مهم اینه تو میخوای وارد آلفا بشی؟ باورم نمیشد همچین پیشنهادی بهم

@DONYAIEMAMNOE

شده این دختری یه جورایی نامزد پاشا بود و طراح و همکلاس ارسلان و دل پری از ارسلان داشت، دقیقا مثل من که میخواستم با همون خودکار گردنش رو بگیرم و انقدر اون نخ رو فشار بدم تا خفش کنم ولی چقدر درست بود با زنی که تا حالا ندیدمش دست به یکی کنم؟

چطور باید اعتماد میکردم؟ درس شماره ۱۰ دنیز

" حتی به چشمات هم اعتماد نکن... چشمات هم دچار خطای دید میشه؟"

یهو یه سر رسید چرمی مشکی سمتم گرفته شد که سوالی نگاهی به شمیم انداختم:

- این چیه؟

- این سر رسید همه ی تجربیات پاشا و اطلاعاتش از تفنگ های مختلف، چه بلند برد چه کوتاه برد با کالیبراشون و فوت و فن استفادشون و حتی روشهای اندازه گیری مسافت و سرعت شلیک

@DONYAIEMAMNOE

و یه جورایی این یه گنجینه از ده سال کار پاشا توی آلفا هست فکر میکنم این اولین کمکیه میتونم بکنم بهت مایا.

سر رسید رو گرفتم بین دستام و ورقش زدم، خطش خیلی خوب نبود ولی خوانا بود باورم نمیشد داره همچین کاری میکنه...

متوجه چند خط و مسافت و اندازه گیری شدم... واو این یه گنجینه ی بود حاضر بودم شرط ببندم این روش ها رو حتی آرتان هم بلد نبود...

صدای بغض دار شمیم رو شنیدم:

- پاشا از هرچیزی توی دنیا برام با ارزش تر بود... هرکاری کردیم ارسلان نذاشت ما با هم ازدواج کنیم این یه حسرت روی دل منه ببین من بهت دروغ نمیگم ، نمیخوام عوضی بازی در بیارم با محبت خاله خرسه بهت نزدیک بشم و بعد قلت بدم سمت آلفا میدونم تو جرات کردی به ارسلان شلیک کردی میخوام تو بری توی آلفا بشی آیینه ی دقش، میخوام اذیت بشه میخوام آرامشش رو ازش بگیرم و تنها راه من تویی...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ازش ممنون بودم حداقل برام فیلم نیومده بود مثل امیری که ارسلان به خوردم داد... عوضی بیشرف! از صادق بودنش خیلی خوشم اومد...

نسبت به سنم آدمای زیادی دیده بودم اون خیلی راحت میتونست برام ادای یه دوست یا به همجنس دلسوز رو در بیاره ومن احتمال زیاد گولش رو میخوردم چون من کمبود دوست و همدم داشتم میتونست بهم فشار عاطفی بیاره...هرچقدر هم آموزش دیده باشم که حسهام رو بتونم کنترل کنم ولی بازم احتمال داشت گولش رو بخورم!

ولی شمیم اینکار رو نکرد همین باعث شد بهش احترام بذارم و ناخوداگاه حس خوبی بهش داشته باشم... وقتی دید حرفی نمیزنم خودش ادامه داد:

- ببین مایا تو یه زن قوی و استثنایی هستی! نمیخوام جایگاه بنفش یه آدم معمولی باشه نمیخوام بنفش باز به مرد بشه چون هیچ مردی بغیر از پاشا لیاقت بنفش بودن رو نداره و الان که اون

@DONYAIE MAMNOE

مرده پس قرار نیست مردی جاشو بگیره پس ترجیح میدم یه زن قوی مثل تو جاشو بگیره!

اشکای شمیم دونه دونه پشت سر هم میریخت پایین که برای دلداریش دستمو روی رونش گذاشتم و آروم فشارش دادم درحالی که آب دهنش رو به سختی قورت داد و سعی کرد گریه و بغضشو کنار بزنه گفت:

-میدونم نباید بهت اصرار کنم که بری آلفا چون به آلفا ملحق شدن یعنی تا آخر عمر مجرد موندن یعنی هیچ وقت لذت داشتن یه خونواده رو نچشی نه بچه نه شوهر و تمام زندگیت میشه آدرنالین ،استرس ، هیجان و مرگ همیشه دو قدمیت قرار میگیره هروقت میرید سفارشات رو تحویل بدید با هر نوع انسانی احتمال داره برخورد کنید آلفا تیم ارسلانه، تیم سفید... تیم شکست نور مورد علاقش که از هفت رنگ تشکیل میشه و رنگها همشون جزئی از سفیدند، نور سفید وقتی بشکنه به هفت رنگ تبدیل میشه پس اونا تا آخرین نفسشون به سفید وابسته هستند...

@DONYAIEMAMNOE

واو پس صورتی در کار نبود! تیم شکست نور... تیم آلفا... الان میفهمم معنی رنگ ها رو... قرمز ، نارنجی، زرد، سبز... من ۴ تاشون رو دیدم پس نیلی هم در کاره؟ آبی و بنفش؟ من باید بنفش بشم...

آره حرفهای شمیم آرزوی هر زنی هست... شوهر، بچه خونواده ولی آرزوی من ابدا نیست! آرزوی من هیجان و آدرنالین هست، من میخوام دنیا رو ببینم کی گفته من به زندگی آروم میخوام؟ من میخوام زندگیم هر روز به رنگ باشه هر روز یه داستان رو از سرم بگذرونم.. بچه؟ عمرا من مادر خوبی نمیشم! من مریدای مامانمم، مریدا نیاز به هیچ مردی نداره! و از همه مهم تر فکر کنم با سفید خیلی خوش بگذره، مخصوصا که قراره همونجوری که بهش گفتم میشم آیینه ی دقش، به تک تک جوابهای توی مغزم میرسم و اون وقت تحقیرش میکنم که دختری که نمیخواست بیاد توی آلفا زندگیشو نجات داد و اونوقت منم مثل خودش بهش پوزخند میزنم عوضی خود شیفته!

نگاه نگران شمیم روی من بود... نمیدونم از کی توی افکارم غرق بودم ولی انگار قهوم سرد شده بود. از فضایی که شمیم بهم داده

بود برای فکر کردن ممنون بودم... نفس عمیقی کشیدم که سریع شمیم نگام کرد:

- من همش چند دقیقه ست میشناسمت ولی تحت تاثیر صداقت کلامت قرار گرفتم و ممنونم که احمق فرضم نکردی! لبخند کجی زد و مشتاقانه به لبام زل زد:

- راستش رو بخوای منم دلخوشی از سفید ندارم و یه جورایی میخوام قدرت خودمو بهش نشون بدم و تلافی بلایی که سرم آورد رو در بیارم!

هرچند شمیم فکرمیکرد منظورم گردنمه ولی من منظورم بوسه های داغش بود و جوابی "هیچی" که بهم داد و صد البته دستوری که بهم داد... من عروسک اون نبودم اون مجبور بود منو قبول کنه و بهم احترام بذاره.

لبمو گاز گرفتم و با لبخند آرومی گفتم:

- بهم کمک کن... من یه آلفا میشم من بنفش میشم، من این زندگی رو میخوام.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

شمیم چشماش برق زد و سریع گفت:

- مطمئنی؟ راهی که واردش بشیم برگشتی توش نیست مایا.

با آرامش پلکامو باز و بسته کردم:

-هیچ وقت تو زندگیم تو گرفتن تصمیماتم در حد الان مطمئن نبودم... من بنفش میشم!

"ارسلان"

نیروها منتقل شدند به محل برگزاری آزمون... آیپد رو روی میز گذاشتم و به صورت سرحال مسیح نگاه کردم:

-خوبه ... وسایل رفاهی کاملا آماده ست؟ حواست باشه از تک تکشون فیلم های لازم گرفته بشه... امسال اکثرا سیاست مدارها برای تیم امنیتیشون ازم نیرو خواستند... مسیح سرش رو تکون داد:

- همه چیز مرتبه دوربین ها دور تا دور پیست گذاشته شده، تو کی میای؟

- خانم حالش بهتر بشه خودم رو میرسونم... برای انتخاب آبی نظر شما ها برام مهمه ولی برای انتخاب بنفش خودمو میرسونم.

@DONYAIEMAMNOE

یک لحظه نی نی نگاه مسیح مضطرب شد شد ولی سریع خودشو جمع کرد و این حرکتش منو مشکوک کرد. شاید ثانیه ای این اتفاق براش افتاد ولی همچین چیز هایی از چشم من دور نمیمونه، احتمال داشت متوجه نبودن مایا شدند ولی جرات نداشتند در این مورد از من سوالی بپرسه. - خیلی خوبه پس ، فردا صبح اینجایی...

- بله...

-ما برای انتخاب آبی ویدیوی ۳ نفر از بهترین ها رو میفرستیم تو شب بهمون خبر بده به خانم هم سلام برسون. سرم رو تکونی دادم و جوابی ندادم فقط تماس رو قطع کردم... با دوتا از نیروهام که بهشون دستور داده بودم مایارو از محل آزمون دور کنند و به سمت تهران ببرند زنگ زدم و همینکه گوشی رو جواب دادند گفتم:

ـ اون دختر خانم رو از ساختمان خارج کردید؟

با جدیت و مطیعانه گفت:

- بله سفید... همراهمونه، تا شب میرسیم تهران!

@DONYAIEMAMNOE

نفس آسوده ای کشیدم نمیخواستم تردیدی در حضور مایا توی آزمون باشه... اون مال منه!

- خوبه ، کارتون خوب بود...به هرچیزی نیاز داشت براش تهیه کنید.

- چشم سفید.

با قطع کردن گوشی چند تقی به در اتاق خورد و بدون اینکه جوابی بدم در باز شد و تو چهارچوب در زن مغروری که منو به دنیا آورده بود با آراسته ترین حالت ممکن ظاهر شد انگار نه انگار سه شب قبل بهش حمله ی قلبی دست داده بود... لبخند مهربانانه ای که فقط خاص من بود رو به روم زد:

-فردا برمیگردی؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که با رفتش سمت مبل ها بدون حرفی وادارم کرد همراهیش کنم ، با هم روی دوتا مبل تکی آبی نفتی که بیشتر از ۳۰ سال بود تو این اتاق کار که مال بابا بود خاک میخورد و به لطف خدمتکارها هر روز تمیز میشد نشستیم.

@DONYAIEMAMNOE

که دستم رو بین دستای لطیف و چروکش گرفت:

- امیرارسلان میخوام قبل از اینکه بری در مورد دختری که گفتی برای زندگیت انتخابش کردی بیشتر بهم بگی، تو زیاد در مورد زنها اطلاعات نداری، حست بهش چیه؟

همه ی زنها وقتی یک زن و مرد به هم نزدیک میشند از مرد میپرسند حست چیه یا مادرم و مایا استثنا هستند؟

- هیچی مامان! فقط مناسب منه، یک زن قویه که با پستی بلندی زندگی من میتونه کنار بیاد... قضیه رو فیلم عاشقانه نکن!

مامان ناباور و تشر آمیز گفت:

-امیر ارسلان! نگو که به خود دختره هم گفتی هیچ حسی نداری؟ تو واقعا کل زندگیت رو مردها و معاملات عجیبت تشکیل دادند هیچی از زنها و احساسشون نمیدونی!!!

بدون هیچ حرفی فقط به مامان نگاه کردم که مامان سری با افسوس تکون داد:

@DONYAIE MAMNOE

- تو ذره ای شبیه بابات نیستی! میدونم زود رفت و یادت نداد با یک زن باید چطور برخورد کنی ولی منم کوتاهی کردم منو ببخش امیرم ولی یه خبر بد دارم برات با این "هیچی "که به اون دختر گفتی اونو از خودت متنفر کردی.

بیتفاوت جوری که انگار برام مهم نیست به مامان نگاه کردم مایا هیچ وقت از من متنفر نمیشد... اون جذب من شده و به تمام کارهام واکنش میده اون زن خوبی برای من میشه اون میتونه به خونواده ی پاک وارث بده حتی فکر به اینکه چه کارهایی لازمه برای اینکه مایا به من یه وارث بده داغم میکرد این دختر همون چیزیه که من میخوام! مایا تنها زنیه که باعث میشه تمام زنهای دیگه دنیا برام معمولی جلوه کنند!! من آخرین بازمنده ی این خونوادم پس ما به وارث نیاز داریم.

ولی حرف مامان حرف سنگینی بود و من دچار تردید شدم نگاه آخر مایا بعد از گفتن کلمه ی هیچی جلوی چشمم ناخوداگاه شروع کرد به شکل گرفتن واقعا اگه اون نخواد با من باشه چی؟ من مردی

@DONYAIEMAMNOE

نبودم که خودمو به کسی تحمیل کنم اون وقت من ضرر میکردم چون هم به نیروی فوق العاده رو از دست داده بودم هم ...

مامان وقتی متوجه شد که غرق افکارم شدم خودش فهمید به تنهایی نیاز دارم چندتا آروم زد پشت دستم و آروم گفت:

- اگه اون دختر انقدر خارق العادست که ذهن سفید با اون همه اعتماد به نفس و قدرت رو به خودش مشغول کرده پس لیاقتش بیشتر از "هیچی "هست... حواست باشه امیر ارسلان کاری نکن بیشتر ازت متنفر بشه ... براش احترام قائل شو و جوری که با زیر دستات رفتار میکنی براش رئیس بازی درنیار بیشتر متنفرش میکنی من تورو بزرگ کردم میدونم اینکار رو میکنی فقط دارم هشیارت میکنم!

مامان نمیدونست با حرف هاش پوزخندم به خودم هرلحظه بیشتر و بیشتر میشد من دقیقا تک تک کارهایی که مامان میگفت رو در حق مایا انجام داده بودم ... مامان خوب منو میشناخت!

– من میرم مقدمات رفتنت رو هماهنگ کنم میگم ماهی شکم پر مورد علاقت رو درست کنند.

@DONYAIEMAMNOE

وقتی در بسته شد فکرهای توی مغزم به حد انفجار رسید و البته بخش عمدش هم مایا بود.... دستور داده بودم مایا رو برسونند خونه ی پدرش و بعدا میتونستم باهاش حرف بزنم... من حسی نداشتم فقط مایا فرق داشت و منو جذب خودش کرده بود همین من میتونستم بهش ثروت و قدرت بی پایان بدم... میتونتم امنیت بدم میتونم هرچیزی بخواد بهش بدم هر نیازی داشته باشه برطرف کنم ولی حس؟ من تنها حس هایی که توی دنیا برام مونده بود حس گرسنگی وتشنگی و حس جنسی و حس خواب بود... حس های لازمه ی حیات! و البته بزرگترین حس مونده... حس انتقام برام بود!

تا شب پشت سر هم ویدیو دریافت کردم و بالاخره آبی انتخاب شد؟ خواهرزاده ی دنیز، آریا! واقعا قوی و فرز بود و قطعا فوق العاده بود...

هیچ کس نتونست پشتش رو زمین بزنه وتوی همه ی مرحله هایی که پشت سر گذاشت و مقابله و مبارزه های تن به تنش بینظیر بود با میعاد هردو همسن اند و فقط ۲۳ سالشونه... امیدوارم حضور آریا باعث بشه میعاد از اون حالت دپرسی بیاد بیرون! آریا همون کسی

بود که توی پایگاه شماره یک با مایا خیلی صمیمی بود... درسته داشتم به مایا بی احترامی میکردم و با وجود اینکه قول داده بودم دیگه تو تصمیمات و زندگیش دخالت نکنم ولی الان خوشحال بودم که اونو از آزمون آورده بودم بیرون... حس خوبی به نزدیکی آریا به مایا نداشتم مخصوصا اینکه با هم میومدند آلفا و تا روزی که یکی از ما میمرد هرروز جلوی چشم من...

حتی نمیخواستم بهش فکر کنم...

از طرف کسانیکه مایا رو برگردونده بودند خونه اش پیام دریافت کردم که به سلامت دم در خونه پیادش کردند .

سعی کردم خود درگیری هام رو نسبت به مایا کنار بذارم و برگردم به کارم من الان نزدیک به ۵۰۰ تا نیرو توی مرکز آزمون داشتم که از ده تا پایگاه آموزشیم جمع شده بودند و لازم بود رده بندیشون کنم و قرار بود فقط ۷۰ تاشون برای من بمونند بقیه رو با قیمت های خوبی به افراد برجسته ای میفروختم... البته تا حالا نیروی ناراضی نداشتم... همه از حقوق و مزایایی که دریافت میکردند و زندگی هاشون رازی میبودند!

بین نیروهام هم فقط ایرانیها نبودند، خیلی ها اهل ترکیه ، عراق، عربستان، لبنان، مراکش و... ولی نمیدونم چرا اکثرا بهترینها و عالی ترین ها ایرانی ها بودند البته استثنا هم داشتیم مثل دنیز! بالاخره از مامان دل کندم و به پیست

شخصی که نزدیک عمارتمون تو کرج احداث کرده بودم رفتم.

با جت خصوصیم ساعت ۲ شب بالاخره به منظور رفتن به محل آزمون نیروهاجایی نزدیک مرز ایران و عراق که خاص برای آزمون ساخته بودمش رفتم...

امروز باید رده بندی ها انجام میشد و به علاوه از بین تک تیرانداز ها یک نفر بنفش میشد... کل راه تا رسیدنمون من درگیر کارها شدم دوباره خوره ی کار کردن افتاده بود به جونم این بهترین راه فرار از افکارم در مورد مایا بود وقتی رسیدیم مجبور بودیم دو ساعت هم راه فرودگاه تا مرز رو بریم و من تقریبا ۶ صبح بود که رسیدم آخرهای اسفند بود و چیزی به عید نمونده بود و ما برای نیم سال اول که شامل بعد عید میشد یک عالمه سفارش داشتیم که حداقل به ۲۰ شایدم بیشتر کشور باید سفر میکردیم .

@DONYAIE MAMNOE

میدان های مبارزه و سیبل ها سرجاشون به درستی قرار گرفته بودند همه چیز درست بود... وارد ساختمون شدم که تعداد زیادی پسرداشتند صبحونه میخوردند... از دور متوجه آرشام و مسیح شده ولی مثل همیشه نمیخندیدند یا سر بسر هم نمیذاشتند.. اینجا یه چیزهایی اشتباه بود، آرشام و مسیح مثل همیشه نبودند و وقتی همه چیز سرجاش نیست یعنی مشکل! و من اصلا از مشکل خوشم نمیاد.

نیروهای دلتا دور تا دور پخش بودند هر کسی به چیزی رسیدگی میکرد... دلتا علاوه بر گند جمع کن بودن موظف بود تمام کارها و تدارکات رو برنامه ریزی کنه صدای ساسان و فربد رو شنیدم:

- سفید زود رسیدی.

برگشتم سمتشون که آریا هم همراهشون بود زرد یکی زد به پشت آریا و رو به من گفت:

-آبی ایشون سفید هست رئیسمون ما همه وابسته به اون هستیم تا اخرین عمر و نفسمون.

@DONYAIE MAMNOE

دستم رو بردم جلو و مردونه باهاش دست دادم:

- تو کارت حرف نداشت ...امیدوارم با صداقت و وفاداریت لیاقت رنگی که گرفتی رو داشته باشی.

آریا غرق نگاهم شد و با حسابی که از نگاهم برد باسر تعظیمی کرد:

- ممنونم که انتخابم کردید تا آخرین نفسم با صداقت و وفاداری کامل همراهیتون میکنم.

برای تحسینش دوتا به بازوش زدم و راه افتادم سمت مسیح و آرشام که میعاد هم حینی که داشتم با آریا حرف میزدم بهشون اضافه شده بود با دیدن من با احترام بلند شدند قسمت نشستن اونا با سایر آموزشی ها فرق داشت و جلب توجه نمیکردیم فربد با خوشرویی گفت:

-تا چند ساعت دیگه باز تیم کامل میشه... کلی هیجان دارم ببینم بنفش قراره کی باشه... امیدوارم یه نچسب مثل ساسان نشه.

ساسان تخم مرغ آبپزش رو زد تو سر فربد که مسیح تشر زد:

@DONYAIEMAMNOE

- این جا نه!

میعاد صبحونش رو که دست نزده بود رو با احترام گذاشت جلوم و بدون حرفی رفت برای خودش یه سینی دیگه پر کرد... هرچند میل نداشتم ولی این حرکت میعاد رو با اینکه اون همه تو خودش بود رو نمیتونستم پس بزنم میعاد کوچیکترین عضومون بود و یه مشکلی داشت که هنوزم هیچکدوم نتونسته بودیم بفهمیم مشکلش چیه؟

ساعت در حالیکه به ۸ نزدیک میشد همه توی میدان که شبیه یک استادیوم بود جمع شدیم فقط من و تیم آلفا جایی شبیه به بالکن که مشرف بود به کل زمین دور از بقیه نیروها نشسته بودیم .

10نفر تک تیرانداز داشتیم که باید خودشون رو نشون میدادند البته اگه مایا بود میشدند ۱۱ نفر ... ولی یک لحظه جسه و قد یکیشون اصلا مردونه نبود تا خواستم بیشتر روش تمرکز کنم شهاب و دنیز و سلمان و مسعود که مربی های پایگاه ۴ که توی عراق بودند جلوم رو گرفتند از گوشه ی چشم متوجه نگاه های مسیح و آرشام بهم شدم...

@DONYAIEMAMNOE

دیگه داشتند منو کلافه میکردند، چرا حس میکردم هرچیزی هست مربوط به مایاست؟ من هیچ وقت به حس هام شک نمیکردم درحالیکه هر ۴ تا مربی بالا سر من ایستاده بودند و چرت و پرت میگفتند گوشیم رو در آوردم و به رزی هکرمون پیام دادم...رزی گوشی مایا رو هک کرده بود و من از اون طریق مایا رو تحت نظر داشتم ولی مدتها بود از هکش در اومده بودم...

وقتی از رزی خواستم به گوشی مایا دسترسی پیداکنه کمتر از یک دقیقه کشید که جوابمو بده که مایا هنوز گوشیش رو روشن نکرده!

هر ۱۰ تاشون سرتا پا مشکی پوشیده بودند مسیح داشت باهام حرف میزد وقتی نیروها داشتند از پایین ما رد میشدند کل کل ساسان و فربد با مسیح و آرشام شروع شده بود و باز در مورد شرط بندیشون بود ولی مثل قبل مسیح و آرشام جوابی بهشون ندادند توی سکوت به سیبل ها خیره شده بودند!

نیروها رو با ماشین به یک کیلومتر اونور تر برند به یک ساختمون نیمه ساخت، اصلا حس خوبی نداشتم... ولی اونا ده نفر بودند پس

@DONYAIEMAMNOE

مایا بینشون نبود ولی اگر یک نفر رو از دور خارج کرده باشند چی؟ اگه کسی که اون افراد منتقلش کردند مایا نبوده باشه چی؟

ولی تنها دختری که اومده مرکز آزمون مایا بود... پس احتمال نداره کس دیگه ای برده باشند!

مغزم تمام روش هایی که خودم ساخته بودم برای دور زدن دشمنام رو ترسیم میکرد... باید همین الان آزمون رو متوقف میکردم و میرفتم تک تک اونایی که رفتند ساختمون با چشم خودم میدیدم ولی بین اینهمه نیرو و اینهمه مربی چقدر این کارم درست بود؟ اصلا شاید دارم اشتباه میکنم! البته امیدوار بودم اشتباه کنم چون من هیچ وقت اشتباه نمیکنم!

با صدای مانی که با میکروفون اطلاع میداد باید تک تیرانداز ها چیکار کنند رقابت شروع شد چندتاشون واقعا کارشون خوب بود مخصوصا شماره ۳ و شماره ۷ و شماره ۸، من کارهای مایا رو دیده بودم میدونستم سبکش چطوره... شماره هفت و سه خیلی شبیه به مایا بودند... ولی باید مطمئن میشدم از جام بلند شدم و زیر گوش مانی خواستم از تکنیک هدف متحرک استفاده بشه...

@DONYAIEMAMNOE

تکنیک های مایا توی اهداف متحرک خاص بود و خیلی راحت تشخیصش میدادم، من این دختر رو خوب میشناختم!

از اینجا نمیشد قیافه ها رو که یک کیلومتر اونورتر بودند تشخیص داد ولی من میخواستم مطمئن بشم وقتی مانی دستور داد که که ابزار اهداف متحرک رو فیکس کنند نیم ساعت وقت بود... باید میرفتم و میدیدمشون ولی بازم مربیهای دیگه مال پایگاه شماره ۶ ترکیه عدنان و هاکان از این آنتراکت استفاده کردند تا بتونند با من حرف بزنند من کم پیش میومد در دسترس باشم...

یکی شون دوربین کوچیک دوچشمی طلایی دور گردنش آویزون بود ، بدون اینکه بهش بگم دوربین رو از گردنش در آوردم تا داخل ساختمون رو ببینم...

اصلا اهمیت ندادم که از کارم غافلگیر شد و متعجب داشت بهم نگاه میکرد! لعنتی بین دو شماره ی هفت و ۳ هردوتاشون با دستمال گردن دور دهنشون رو شبیه ماسک بسته بودند و کلاه گپ مشکی روی موهاشون بود سر از زیر کلاه شماره سه یک ذره موی خرمایی زده بود بیرون یعنی

@DONYAIEMAMNOE

امکان داشت؟ مایا یعنی نرفتی؟ چرا؟!

به مسیح و آرشام نگاه کردم...اگه بدونم این دوتا تو این کار دست داشتند زنده زنده خاکشون میکردم! نگاهم روی شماره سه فیکس شده بود تا بلکه یکم دیگه دستگیرم بشه ولی با صدای مانی برگشتیم سمت پیست.

منتظر بودم ببینم چه اتفاقی میوفته ... سالها بود نمیدونستم نفس حبس شدن یعنی چی... و من الان نفسم حبس شده بود و توی انتخاب تردید داشتم! با من داشتند بازی میکردند؟ افراد صادقم و تنها زنی که میخواستم مال من بشه!

وقتی هدف ها رها شد به دقت کار تک تکشون رو بررسی کردم شماره ۳ و ۷ هیچ کدوم موفق نشدند پوزخندی زدم... مایا اگه تو هم بودی ببخش که شانسی برای آلفا شدن نداری خرگوش کوچولو... تو هنوز بچه ای و به تجربه ی بیشتر نیاز داری؟ شماره ۸ از اول کارش درست بود و با تکنیک تکضرب محاسباتی انگار تو مغزش دقیق محاسبه کرده بود که کی هدف حرکت میکنه و به

@DONYAIEMAMNOE

کجا میرسه! بهتر از تک تک تکتیرانداز ها هدف رو زد یه جورایی منو پاد پاشا انداخت!

-زدن یک هدف متحرک با تفنگ دور برد اونم از یک کیلومتر اونورتر کار هر کسی نبود!

ناخوداگاه خیالم آسوده شد... برای این کار خارق العاده و بینظیر شماره هشت همه شروع کردند با تحسین کف زدند نگاهی به پسرا انداختم ... قشنگ نا امیدی رو تو چشمای آرشام و مسیح میدیدم احمق ها میخواستند منو دست بندازند؟ که چی؟ فقط بخاطر اینکه شرطشون رو بکشند بالا یا چیزهای دیگه ای بود؟

از بین ۱۰ نفر فقط ۳ نفر موفق به تیراندازی و اصابت هدف شدند؟ دیگه صدای شلیک تموم شد و همه غرق سکوت بودیم نگاهی به کل تیم آلفا انداختم که مسیح به عنوان قرمز وظیفه داشت رای اول رو بده وقتی متوجه نگاهم شد با بی میلی گفت "هشت".

آرشام هم با همون بی میلی گفت " هشت" .

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ساسان و فربد برعکس آرشام و مسیح با ذوق و هیجان گفتند "هشت".

میعاد خیلی بیخیال و راحت گفت "هشت" .

نگاهی به آریا انداختم که آریا متعجب گفت:

- لازمه من هم بگم؟

الان که مطمئن بودم دیگه حتی اگه مایا هم نرفته باشه و یه نقشه هایی پشت سرم پیاده شده ولی ازش تونستم عبور کنم خیالم راحت شده بود پس خوش برخورد و محترامانه ولی با جدیت همیشگیم گفتم:

- البته تو دیگه یک آلفایی پس صاحب نظری!

لبخندی زد ولی نفهمیدم لبخندش از سر رضایت اینه که اونم صاحب نظره یا چیز دیگه ای.

با اطمینان سرش رو تکون داد و با قاطعیت گفت "هشت!" سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم نظر من قانون بود ولی من هیچ

@DONYAIEMAMNOE

وقت آلفا رو نادیده نمیگرفتم نظر اونها برام خیلی مهم بود، در حالیکه از جام بلند شدم و کتم رو بستم و رو به مانی گفتم:

- مانی هشت رو بفرست اتاق من بقیه رو هم امتیازاتشون رو جمع کن و بفرست قرمز رده بندی کنه!

مانی تعظیم کوتاهی کرد که جلوتر از پسرا راه افتادم و کل گروه هم پشت سر من اومدند خیلی سوالها برام ایجاد شده بود و باید طی چند دقیقه ی آینده به جوابهام میرسیدم... به رزی پیام دادم هرجوری شده مایا رو برام پیدا کنه! رزی خدای شبکه و اطلاعات بود باید میتونست!

وقتی به دفتر رسیدم پسرا هم پشت سرم وارد شدند و ساسان و فربد شروع کردند به مسخره بازی.

ساسان (زرد):

- وای شماره هشت معرکه بود... اگه پاشا زنده بود راحت با پاشا میتونست رقابت کنه پسرا! حتی روی ۸ شرط میبستم که راحت پاشا رو شکست میداد!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

فربد (سبز):

- تو اونو ول کن دوتا دماغ سوخته داریم، راستی دختر کوچولوتون کو؟ ترسید و فرار کرد؟ آخی نازی!

مسیح و آرشام نقاب بیتفاوتیشون رو زده بودند ولی مثل همیشه من حالتاشون رو با وجود نقابهای خونسردشون میتونستم تشخیص بدم میدونستم کلافه هستند ولی الان وقت بازخواستشون نبود!

شاید هم واقعا از چیزی خبر نداشتند، شاید هنوز درگیر نبودن مایا بودند. اما مایا بود من حاضرم شرط ببندم ۳ یا ۷ مایا بود! من اون سرتق کوچولو رو میشناسم نمیدونم چطور این کار رو کرده بود ولی حس من هیچ وقت اشتباه نمیکنه مایا اونجا بود ولی الان کار مهم بود به وقتش گوشش رو میپیچوندم هر کسی کارهای مخصوص به خودش رو به عهده گرفت...

۷۰ نفر اصلی رو انتخاب کرده بودیم و بقیه به فروش میرفتند ... ویدیو افراد رو توی سایتمون شروع به بارگذاری کردیم تقریبا نیم ساعت بود درگیر بودیم که با صدای تق تق در متوجه شدیم بالاخره بنفش اومد... من از این جایگزین پاشا ندیده خوشم اومده بود

@DONYAIEMAMNOE

کارش حرف نداشت و منو از نیومدن مایا به گروه با سبک خاص تیراندازیش نجات داده بود! آروم بودم و یه جورایی انتخاب ۸ برام یک پیروزی بود با جدیت گفتم:

- بیا تو.

ساسان با ذوق گفت:

"اوه اوه آیینه ی دق مسیح و آرشام اومد"

با وارد شدن شخصی که عدد ۸ بزرگ سفید رنگی روی سویشرت بزرگ و مشکیش بود نگاهم روی اندامش چرخید حس کردم نمیتونم نفس بکشم... به ثانیه همه ی حس های آرومم دود شد رفت هوا اون نقاب نداشت فقط کلاه کپدار مشکی روی سرش بود و سرش رو انداخته بود پایین ولی لباش تنها لبهایی بود از بین تمام لب های دنیا میتونستم تشخیصش بدم.

سر ساسان و فربد به رسم خوش آمد گویی بلند شدند و به سمتش رفتند که صدای بلند ساسان اتاق رو پر کرد:

@DONYAIE MAMNOE

- هی پسر کارت عالی بود تا حالا هیچ مردی رو ندیده بودم در این حد تمرکز داشته باشه دمت گرم خوش اومدی من زرد هستم!

لبخندش رو دیدم که همون لحظه دستای ظریفش لبه ی کلاهش رو گرفت و از روی سرش برداشت

آبشاری از موهای خرمایی دور تا دورش ریخت و سرش رو با افتخار بلند کرد و با لبخند آشنایی گفت:

- میدونم چون من یه زنم زرد... هیچ مردی مثل یک زن نمیتونه هدفاشو بزنه... نه؟!

حس میکردم هر لحظه از خشم دارم نفس کم میارم... تموم تنم آتیش بود هیچی رو نمیدیدم... فقط مایا رو میدیدم... نه این امکان نداشت ۸ مایا بود! نه ۳ و ۷! همه چیز بهم ریخته شد ، من با دستای خودم آوردمش به آلفا... و من کسی نیستم از حرفم برگردم هیچ وقت اتفاق نیوفتاده و نمیوفته پس الان باید چیکار کنم؟ خرگوش کوچولو بازی کثیفی رو شروع کردی... تو لیاقت داشتن من رو نداری ، تو از من سرپیچی کردی و این قرار نیست برای تو پایان خوبی داشته باشه.

@DONYAIEMAMNOE

سرش رو چرخوند و چشمای درشت و مشکیش رو با برق خاص به من دوخت نگاهش قفل نگاهم شد لبخند پر از پیروزی به روم زد صدای هیجان زده ی آرشام و مسیح سکوت اتاق رو شکست.

آرشام:

- مایا؟ مسیح تو اینجا بودی میدونی چقدر دنبالت گشتیم؟ پس این دوتا تو این کار دست نداشتند؟ من سفیدم من باید همه چیز رو بدونم این فسقلی منو دور زد؟ منو ؟ سفید رو؟ اونم به تنهایی ؟ میتونستم همه چیز رو بیخیال بشم ولی برای کی اینکار رو میکردم؟ چرا خودمو خراب میکردم؟ برای به احمقه کله شق؟

همون لحظه صدای دینگ گوشیم اومد... رزی بود ایمیل فرستاده بود ولی دیگه اهمیتی نداشت! باید از حرفم برمیگشتم؟نه عمرا این کار رو نمیکردم، اون شانس مال من شدن رو که هزاران زن براش جون میدادند رو با پشت دست پس زد!

من یه شانس بهش دادم تا بتونه زن زندگی من بشه، ولی اون راه خودش رو رفت ، بهش گفتم منتظر من بشه بهش دستور دادم که

آلفا رو بذاره کنار ولی منو نادیده گرفت پس لیاقتش اینه تو جهنم بودن توی آلفا دست و پا بزنه.

با چشمام براش خط و نشون کشیدم که انگار متوجه شد چون از نگاه ترسناک شدم نترسید یه جوری اونم با نگاهش بهم رسوند که میخواد باهام شاخ بشاخ بشه با لبخند روی لباش بهم نشون داد که از من نمیترسه.

ولی هنوز اون روی منو ندیده بود پوزخندی بهش زدم و با چشمام که ازشون آتیش میبارید تو ذهنم گفتم:

"پس اینو میخوای خرگوش کوچولو؟ پس بچرخ تا بچرخیم بنفش به آلفا خوش اومدی؟"

"مایا"

چند ساعت قبل

سویشرت مشکی رنگی که شماره ی ۸ روش بود و برای پسری که تو غذاش یک عالمه قرص ملین کننده شهریار رو ریخته بودیم و ساعتها بود طفلک تو دستشویی بود ، رو پوشیدم صدسال سیاه فکر

@DONYAIEMAMNOE

نمیکردم یک روز برسه و من و آریا و شهریار و شروین و پارسا با هم همدست بشیم !

هنوزم باورم نمیشه که ارسلان آدم فرستاد داخل اتاق من تا منو ببرند تنها شانسی که آوردم این بود مسیح برای کمک به استرس شدیدی که گرفته بودم شمیم رو به اتاقم آورد اگه اون لحظه من دستشویی نمیرفتم و شمیم خودش رو جای من معرفی نمیکرد من الان باید پایگاه رو ترک میکردم.

از ترس اینکه نکنه دنبالم بگردند حتی خودمو به مسیح و آرشام هم نشون نداده بودم، کل دیشب شهریار و شروین پارسا منو نگه داشتند و من تو تخت آریا خوابیدم...

اون آلفا شد... اون آبی شد و دل تو دلم نبود منم برم پیشش!!! صدای شهریار رو پشت در دستشویی شنیدم، کی فکرش رو میکرد دقیقا روز آخر باهم بودنمون من و شهریار انقدر جیک تو جیک بشیم که بی دلیل کمکم کنه!

- پوشیدی؟

@DONYAIEMAMNOE

موهامو زیر کلاهم جمع کردم و از دستشویی زدم بیرون، زیر لب گفتم:

- ۱۰۰ سال سیاه فکر نمیکردم تو و شروین و پارسا بهم کمک کنید.

پوزخندی زد:

-من همیشه دنبال دردسرم خودت که میدونی! ولی خوب بخاطر اون اتفاق یکی از بالا دستیا خوب کتکم زد و دندونام رو شکست بعد از اون من فهمیدم بهتره طرفت رو بگیرم تا اینکه جلوت دربیام؟ انگار تو شخص مهمی هستی! پوزخندی به خودم زدم ، آره اینم کار ارسلان بود... این پسر خیلی ضد و نقیض بود... بخاطر من شهریار رو کتک زد ولی همون آدم منو تا مرز خفگی برد من باید باهاش چیکار میکردم؟!

یه جایی از وجودم ازش متنفر بودم ولی به جایی از وجودم یه حسی نسبت بهش شکل گرفته بود که ازش فرار میکردم سریع برگشتم سمت شهریار و ذهنمو از ارسلان دور کردم: - درسته بهم کمک کردی ولی هنوز ازت بدم میاد تو خیلی عوضی!

@DONYAIEMAMNOE

- آره میدونم مخصوصا که اومدم دارم بهت کمک میکنم از کسی فرار کنه بدون اینکه در نظر بگیرم احتمال داره پای خودم هم گیر بشه آره کلم بو قرمه سبزی میده مایا! و خیلی عوضیم و تو هم قبول کن خیلی بچه پررویی!

چپ چپی به شهریار نگاه کردم و رفتیم سمت سالن غذاخوری تا بتونم آریا رو ببینم سر رسید پاشا رو توی شکمم جاسازی کرده بودم ، یه جورایی انگار بهم قوت قلب میداد.... یک لحظه بوی عطر آشنایی رو حس کردم که سریع ایستادم و لباس شهریار رو که به عضله هاش چسبیده بود رو گرفتم و نگه داشتم.

سوالی گفت:

چته چرا جنی شدی؟

بدون هیچ حرفی آروم سرم رو از کنار دیوار به جلو خم کردم... استوارترین مردی که تو کل عمرم دیده بودم با یه کت و شلوار شق و رق با قدمهای بلند و محکم داشت میرفت سمت جایگاه غذاخوری ویژه به صدای مزاحم همش توی سرم بود:

@DONYAIEMAMNOE

"دلم براش عجیب تنگ شده بود "

عین روانی ها سرم رو تکون دادم و به نگاه عجیب غریب شهریار توجه نکردم... با کت و شلوار ابهتش هزاران برابر بیشتر میشد... چقدر این کت و شلوار تو تنش فوق العاده بود؟ الحق مردانه ترین پسر دنیا بود واقعا با ابهت بود وقتی یادم میومد چجوری بارها ضعفمو به رخم کشیده و منو بازیچه دست خودش کرده آتیش میگرفتم و تا وقتی تلافیش رو سرش نیارم بیخیالش نمیشم.

شهریار زیر گوشم گفت:

- انگار سر آریا شلوغه میخوای برم بهش

پریدم وسط حرفش:

- نه بریم خودمو آماده کنم برای مسابقه

- ولی تو هیچی نخوردی ممکنه ضعف کنی!

- انقدر استرس دارم هرچی بخورم بالا میارم بیا بریم. اسمامون رو نوشتند و من خودمو با اسم خودم معرفی کردم و امیدوار بودم ارسلان لیست رو دستش نگیره و نگاه نکنه.

@DONYAIEMAMNOE

همه میدونستند که قراره یه دختر هم امتحان بده پس چیز عجیب غریبی نبود و کسی به عنوان شرایط اضطراری اطلاع رسانی نمیکرد نمیخواستم اگه بردم آتو دست ارسلان بدم و بگه نه تو نبودی و...

بعد اون شبی که گردنم رو گرفت میدونستم انقدر جایگاه خودش براش مهمه که به کسی در مورد خارج کردن من از اینجا اطلاع نداده فقط اون دو نفر دستور داشتند، شاید نهایت به دنیز و شهاب گفته باشه که به من توی یه کار خاص نیاز داره... همون جوری که به من گفت...

خدا میدونه بعد اون همه لب گرفتن از من، منو برای چی میخواسته ولی من انقدر با عرضه و با استعداد هستم که کمتر از آلفا رو نمیخوام!!!

هیچ کس حق نداره سرنوشت منو تعیین کنه ، خودم سرنوشت خودمو تایین میکنم.

بالاخره دور استادیوم بزرگی همه نشستند وقتی داشتیم از پایین سکویی که کل تیم آلفا نشسته بودند رد میشدیم به قیافه ی مثل همیشه سرسخت ارسلان نگاه کردم، اگه اون یه پسر معمولی بود

@DONYAIEMAMNOE

شاید عاشقش میشدم... زنش میشدم و حاضر بودم بخاطرش بچه هامون رو بدنیا بیارم ولی اون همچین آدمی نبود ، یهو به افکار خودم توپیدم:

" مایا مثل یک دختر احمق احساساتی برخورد نکن!"

اون در حالی که با تمام وجود لبام رو میبوسید حسش به من یه "هیچ" بزرگ بود و کل زندگیم رو کنترل کرده بود و بی اجازه وارد خونمون شده بود و انقدر مغرور بود حتی زحمت نمیکشید به توضیح بهم بده...

هنوزم نصف بیشتر شکلات هوبی که بهم داده بود رو نگه داشته بودم یه جورایی انگار فکر میکردم برام شانس میاره!!! وقتی با ماشین به ساختمون نیمه کاره رسیدیم با قدرتی که هیچ وقت تاحالا تو خودم حسش نکرده بودم قدم برداشتم و تو جایگاه خودم قرار گرفتم ، شکلات رو در آوردم و گاز بزرگی بهش زدم...

انگار که با شکلاتی که ارسلان بهم داده بود انرژی گرفتم دستمو روی شکمم گذاشتم و سر رسید پاشا رو لمس کردم و تو دلم باهاش حرف زدم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

"اگه میخوای جاتو بگیرم... اگه منو لایق گرفتن جات میدونی با روحت بهم انرژی بده پاشا منم قول میدم دوست خوبی برای شمیم بشم"

وقتی اطلاع دادند که باید سرجامون قرار بگیریم همه خیز برداشتیم روی زیر اندازامون دراز کشیدیم و تفنگامون رو تنظیم کردیم ...

شکلات رو در آوردم و نصفشو گاز زدم انگار به یه انرژی نیاز داشتم وقتی شروع شد فقط مغزم فرمان میداد... فرمول های فیزیک در هزارم ثانیه عمل میکرد و نشونه گیری و کشیدن گلنگدن و ماشه و بنگ... رها شدن فشنگهای کالیبر سنگین که به کتفم فشار میاورد و فشنگ بعدی و بعدی و... من کارم عالی تر از همیشه شده بود... یه ذوق خاص تو وجودم بود تو دلم جیغی از ذوق کشیدم .

دلم برای آرتان عجیب تنگ شده بود انگار صداشو میشنیدم:

" آفرین دختر کوچولوی زبر و زرنگ من!"

@DONYAIE MAMNOE

یکم آنتراکت دادند و بعد اهداف متحرک با تفنگ دور برد... یکی از سخت ترین کارهای دنیا! ولی من میتونستم اگه این کار رو نمیتونستم پس توی آلفا جایی نداشتم... وقتی نوبت من رسید با نفس عمیقی که کشیدم وقتی دیسک قرمز رنگ پرتاپ شد فقط مغزم حساب کرد و انگشتم ماشه رو فشار داد و یهو دیسک قرمز تو هوا پودر شد چشمم رو از دوربین کنار کشیدم و تنهایی موفقیت خودمو جشن گرفتم با تموم شدن همه چیز دل تو دلم نبود تا بفهمم چی شده تقریبا بیست دقیقه نیم ساعتی معطل شدیم ، وقتی پسری که همه

بهش میگفتند مانی اومد پیشمون یدونه زد رو بازوم و با یه ابروی بالا رفته با صدای بم و لاتیش گفت:

-آفرین دختر همه رو گذاشتی تو جیبت، زیاد از زن جماعت خوشم نمیاد ولی تو کارت درسته دمت گرم برو که سفید خواست شخصا ملاقاتت کنه برو تو ساختمون طبقه ی۳ . حتی واینستادم تا بقیه حرفاش رو بزنه سریع برگه ای که بهم داد رو امضا کردم و خودمو چپوندم تو ماشینی که برمون میگردوند به ساختمون اصلی، برای

@DONYAIE MAMNOE

دیدن ارسلان لحظه شماری میکردم همین که رسیدیم قبل همه پیاده شدم و به طبقه ی ۳ رسیدم.

دل تو دلم نبود و تپش قلبم غیر قابل کنترل بود با رسیدنم تو راهرو به دنیز و شهاب برخوردم با چشمای متعجب نگام کردند که شهاب سریع گفت:

- تو کجا بودی مایا؟ تو توی مسابقه شرکت کردی؟

دنیز نگاهی به لباسم انداخت و لبخند پر افتخاری زد:

- هی شهاب ... به شماره ی روی لباسش توجه کن... انگار هر دوتا عضو جدید آلفا از نورچشمی های ما هستند !!!

تا شهاب بخواد حرفی بزنه سریع گفتم:

- بعدا با هم حرف میزنیم فعلا بهم بگید اتاق سفید کدومه.

دنیز بازوم رو کشید و منو برد جلوی به در و با یه لحن پدرونه و مهربون با اون لهجه ی ترکی استانبولی قشنگش گفت:

- به هر دوتاتون افتخار میکنم، برو مایا به زندگی جدیدت سلام کن!

@DONYAIEMAMNOE

از خوشحالی میخواستم گریه کنم من بالاخره به دستش آوردم دلم الان مامانم رو میخواست دلم میخواست مامان رو بغل کنم... ممنونم مامان که انقدر مقاوم تربیتم کردی و ببخش همیشه سرت غر میزدم بخاطر شوهرهایی که برام پیدا میکردی.

کپ کلاهمو کشیدم پایین و با دوبار کوبیدم به در که صدای جدی و محکم ارسلان رو شنیدم.من قرار بود از امروز تا آخرین نفسم این صدا رو بشنوم.

سرم رو انداختم پایین و در رو باز کردم با وارد شدنم اولین نفری که اومد سمتم صدای خیلی آشنایی بود آخرین بار که این صدا رو شنیده بودم سعی میکرد برادرم رو جای من به اینجا بیاره.

-هی پسر کارت عالی بود تا حالا هیچ مردی رو ندیده بودم در این حد تمرکز داشته باشه دمت گرم...خوش اومدی من زرد هستم!

خندم گرفته بود نتونستم لبخند نزنم خوشحال بودم متوجه من نشده از زیر کلاهم چیزی نمیدیدم پس کلاهمو برداشتم که موهام دورم ریخت، دهن زرد از شوک باز موند که با همون لبخند و ذوقی که رو لبم بود سرم رو یه ذره براش کج کردم:

@DONYAIEMAMNOE

- میدونم چون من به زنم زرد... هیچ مردی مثل یک زن نمیتونه هدفاشو بزنه... نه؟!

زرد حرفی نزد به چشماش نگاه کردم

تازه متوجه رنگ خاص چشماش شدم... الحق این پسرا همشون خیره کننده بودند رنگ خاصی که نه سبز بود نه آبی واقعا مجذوب کننده بود ولی هنوز هم چشمای مسیح یه چیز دیگه بود!!!

با سنگینی نگاهی که از اولین قدمی که وارد شده بودم روم بود بالاخره سرم رو چرخوندم سمتش... لبخندی به چشمای قرمز شده ش زدم و با پیروزی که نصیبم شده بود زیباترین لبخندی که میتونستم رو به نگاهی که هنوز هم میتونست حس ترس رو بهم القا کنه ، زدم.

هنوزم ته دلم رو خالی میکرد ولی اون تنها مردی بود که منو بوسیده بود و فکر کنم من تنها زنی بودم که ازش دیگه نمیترسیدم... با نگاهش همه ی سرزنش هاش رو انگار میشنیدم و نفسهای داغش روکه مطمئنا الان بخاطر غافلگیر شدنش تندتر و داغتر هم شده بود رو روی پوستم حس میکردم.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خط و نشون هایی که داشت برام میکشید رو میتونستم بفهمم ولی برام مهم نبود صدای گرم مسیح و آرشام باعث شد سکوت اتاق ملایم بشه.

آرشام:

- مایا؟

مسیح:

- تو اینجا بودی میدونی چقدر دنبالت گشتیم؟

با محبت به این هر دوتاشون نگاه کردم... میدونم نگرانم شده بودند چون از آریا سراغمو گرفته بودند ولی آریا چیزی از من بهشون نگفته بود، توجهی به نگاه های پر از خشم ارسلان نکردم و آروم گفتم:

- ببخشید اگه نگرانتون کردم بعضیا داشتند اذیتم میکردند مجبور شدم از پس خودم بربیام، نمیخواستم شما رو تو دردسر بندازم.

آرشام با لبخند بزرگی اومد سمتم و با اون قد بلندش خم شد سمتم و با دستش جلوی موهامو بهم ریخت:

- تو فوق العاده ای دختر.

لبخندی زدم و با ذوق شونه هامو انداختم بالا و دماغمو چین دادم که مسیح هم اومد نزدیکم و با اون لبخند قشنگش که تضاد عجیبی با چشمای یخیش داشت گفت:

- و تو رو سفیدمون کردی...

مشتشو آورد جلو که منم مشتمو کوبیدم به مشتش که لبخندش پررنگ تر شد و با لحن خاص خودش گفت:

-خوش اومدی!

آروم و با هیجانی که تو قلبم بود زمزمه کردم:

- ممنون قرمز ممنون که باورم داشتید.

یهو یکی پشت سر من گفت:

- این مایای منه و ما به هدفمون رسیدیم!

برگشتم عقب و به آریا نگاه کردم و با لبخندی که هردوتامون میدونستیم منظورمون چیه به هم زدیم هر دوتامون مردمک چشمامون لرزید...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

همین چند ماه پیش بود که از شدت مبارزه تمام تنمون سیاه و کبود بود و چه شبایی که از درد ضرباتی که میخوردیم نمیتونستیم نه بشینیم نه دراز بکشیم.

بهم گفت ما خونواده شدیم و هروقت نیاز داشتم میتونم رو کمکش حساب کنم و اون دقیقا وقتی کسی رو نداشتم بهش رو بزنم بهم کمک کرد و با وجود اینکه یه آلفا شده بود رازمو نگه داشت.

آریا دستشو بالا نگه داشت:

- بزن قدش ..خیالم راحت نبود تو رو پیش شهریار ول کردم راستش با وجود اینکه پشتت در اومد هنوزم بهش اعتماد نداشتم!

بین ذوقم یهو صدای مزاحم زرد رو شنیدم که گفت:

- هی هی هی... صبر کنید ببینم هنوز زوده برای جشن گرفتن... چه طرفدارم داره این نیم وجبی.

صورتم رو جمع کردم و برگشتم و یکی از ابروهامو بردم بالا: - ببخشید؟ فکر کنم نظر همتون و رئیستون من بودم! اشتباه میکنم؟

دستاش رو روی سینه هاش قفل کرد و با اعتماد به نفس گفت:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- تو یه زنی! گروه آلفا جای زنا نیست... تو اصلا آدم کشتی تا حالا؟

آه تا کی تبعیض جنسیتی؟! پوفی کشیدم:

- البته که نه نکشتم ولی هرکسی اولینی داره؟

یهو با یه حرکت کلتی که پشت مسیح بود رو کش رفتم و به "نه مایا "گفتن مسیح توجهی نکردم!

ضامن کلت رو رها کردم و گرفتم سمت زرد. هنوز کینه ای که سر ماردین که میخواست به زور ببرتش رو دلم مونده بود تفنگ رو گرفتم سمتش و با لبخند کجی حرفمو ادامه دادم: - اگه خیلی هم مشتاقی همین الان میتونم اولین بارمو انجام بدم.

هیچ کس حرفی نزد، زرد با اخمای تو هم رفته و چشمای قرمز شده گفت:

- دستت رو بکش بابا اصلا میدونی رو کی اسلحه میکشی... تو دیگه چه جونوری هستی؟ یکی اینو جمع کنه ، ببین فسقلی اینجا آلفاست مهدکودک ننه بابات نیست! ببینم اصلا میدونی ما برای خوشگذرونیها و تفریحاتمون چیکار میکنیم؟ ما برای یک شبه

هامون کلی زن اجاره میکنیم تا خوش بگذرونیم الان یه زنو راه بدیم تو گروهمون؟ چه افتخاری هم به هرزه بازیش میکنه!

من تصمیم نداشتم بخاطر همچین چیزی خودمو کنار بکشم میدونم اون هدفش چی بود پس خیلی بیخیال گفتم:

-خب که چی؟ اجاره کنید به من چه! من آلفا باشم نمیتونیم به خوشگذرونیتون برسید؟ خوب برا منم یه پسر اجاره کنید تا خیالت راحت باشه اصلا بیا خودتو اجاره کن برام ، بگو ببینم نرخت شبی چند زردالو جوون؟

با تموم کردن حرفم چشمکی به صورت مات شدش از حرفم زدم که یهو سه نفر دور و برم منفجر شدند صدای قهقهه های آرشام و مسیح و آریا مثل زلزله بود.

حتی سبز هم خندش گرفته بود فقط سرش رو انداخت پایین که کسی متوجه خندش نشه زرد هر لحظه قرمز و قرمز تر میشد که با حرص یهو داد زد:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- دختره ی بی ادب... ببین فحش های کمر به پایین خوبی بلدم میخوای منم بهت بگم دختره ی ج...

- ساسان حرف دهنت رو بفهم!

قبل اینکه کلمه از دهنش کامل بیاد بیرون با جمله ی ارسلان خفه شد بدون اینکه نگاهش رو از من برداره درحالیکه از حرص میلرزید ارسلان رو خطاب قرار داد:

-سفید واقعا میخوای یه دختر رو راه بدی توی آلفا؟ آخه این نیم وجبی از پس خودش برنمیاد تا بخواد از دور مراقب ما باشه اینو چطوری تنها بذاریم؟ یکی رو میخوایم پرستاری اینو بکنه!

قبل اینکه کس دیگه ای بخواد جوابی بهش بده سریع گفتم: - زردک انقدر حرص نخور پوستت چروک میشه حالا شرط رو باختی به آرشام و مسیح انقدر جوشیدن نداره که بخدا قول میدم خودم مای بیبی مو عوض کنم خودمم شیرمو بخورم ، عاروقمم بزنم سر وقتم بخوابم، تازه با اسباب بازی هایی که از قضا تفنگهای خیلی باحالی هستند کارمم خیلی خوبه، آخه میدونی تو مهدکودک به من یاد دادند!!!

@DONYAIE MAMNOE

آرشام و مسیح و آریا ریز ریز میخندیدند که تازه متوجه یه پسر خیلی جذاب با موهای قهوه ای و چشمای قهوه ای روشن شدم که باوجود اینکه اخم داشت و سعی میکرد مثل سبز جلوی خندش رو بگیره بهم زل زده بود...

موهای پر پشت و بالا رفتش که قهوه ای روشن بود واقعاخواستنیش کرده بود وقتی متوجه نگاهم شدنگاه مرموزی بهم انداخت و سرش رو برام تکونی داد ، تا خواستم منم سرمو براش تکون بدم زرد باز نطقش باز شد:

- چه اصراری داری خودتو انقدر قوی و متفاوت نشون بدی؟ هنوز نفهمیدی مردا از زنای خنگ بیشتر خوششون میاد؟ لبامو براش جمع کردم و پوزخندی زدم:

- مردهای کند ذهن که از پس یه زن قوی برنمیان مجبوری زنای خنگ رو انتخاب میکنند فکر کنم تو هم از اون دسته ای ، درضمن من نیومدم اینجا شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدمو پیدا کنم !!!

زرد دهنش رو باز کرد که حرف دیگه ای بزنه که باز صدای ارسلان پارازیت انداخت وسط کل کل مون:

@DONYAIEMAMNOE

-بسه... همه بیرون.

پشت چشمی برای زرد نازک کردم و خواستم مثل بقیه برم سمت در و دستور سفید جوون رو اطاعت کنم که با شنیدن صداش سرجام متوقف شدم:

- مایا تو بمون.

پاهام به زمین چسبید و مسیح و آرشام هم ایستادند و نگاه نگرانی بهم انداختند که لبخندی بهشون زدم و قبل از اینکه از در برن بیرون مسیح خم شد در گوشم و آروم گفت:

- اگه دوست نداری باز با تنفس دهان به دهان احیات کنم زیاد عصبانیش نکن ، سفید، زرد نیست باهاش کل کل کنی؟ با خنده اخم مصنوعی بهش کردم و سرم رو تکونی دادم که چشمکی بهم زد و رفت بیرون باز ما دوتا توی یه اتاق تنها موندیم... بهش نگاهی کردم که از پشت میز بلند شد و کتش رو مرتب کرد... الحق کت و شلوار برازندش بود با چند تا قدم محکم و پر ابهت خودش رو بهم رسوند.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یک قدمیم ایستاد و با نگاه همیشه جدی و سوزندش سرتاپام رو از نظر گذروند و سرزنش گرانه صدام زد:

- مایا؟!

نگاهم رو کشیدم بالا و برای نگاه کرد بهش سرم رو بالا گرفتم و با کمال پررویی گفتم:

-جونم امیر؟! یا جانم ارسلان ؟! یا بله سفید؟!

لباش یکم کش اومد ولی همش صدم ثانیه طول کشید درحد یک توهم بود مثل همیشه اختیارم رو از دست ندادم و به لباش زل نزدم ، دیگه قرار نبود اتفاقی بین ما بیوفته اون رئیس منه!!!

چشماش رو ریز کرد و یکم خم شد تا صورتش مقابل صورتم قرار بگیره ...

ـ میدونی سزای کسایی که دستوراتم را اطاعت نمیکنند چیه؟

پوزخندی بهش زدم و یکی از دستای داغش رو گرفتم و حسی که از لمسش کل وجودم رو گرفت رو نادیده گرفتم و دستش رو گذاشتم رو گردنم:

@DONYAIEMAMNOE

- آره که تا مرز خفگی گردنمو فشار بدی یا شایدم بدترش!!! گردنم رو نه چندان محکم فشار داد، با انگشت شصتش آروم روی رگ گردنم رو نوازش کرد همون خشم و با غضب همیشگیش در حالیکه به فاصله ی نهایت ۵ سانتی بینمون بود و من اون بوی بینظیرش رو که همون بوی اون شب توی اتاق خوابم بود رو عمیق نفس میکشیدم ...

بهم توپید:

- بهت گفتم منتظرم باشی احمق کوچولو بهت گفتم برمیگردم توی احمق همه چیز رو بهم زدی میخوای یه آلفا بشی پس همینجا بمون تو یه بی لیاقت احمقی پس به آلفا خوش اومدی بنفش!

پوزخند مغرورانه ای بهم زد و بعد مکث کوتاهش ادامه داد: -این بزرگترین مجازاتیه که میتونم برات در نظر بگیرم چون میدونم چیا رو با نرفتنت با اون دوتا نیروی من از دست دادی؟

گردنم رو فشاری داد و رها کرد، عقب عقب رفت و ازم دور شد...

پوزخند دیگه ای بهم زد داشتم از مدل حرف زدنش آتیش میگرفتم هرچند خیلی کنجکاو بودم بفهمم چرا اونا رو فرستاده بود ولی الان

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نمیخواستم بهش فرصت اینو بهش بدم بخاطر کنجکاویم بیشتر منو دست بندازه و سر به سرم بزاره پس با لحن تندم مثل خودش بهش توپیدم:

- منم بهت گفتم میام، بهت گفتم میام میشم آینه ی دقت ازت پرسیدم چرا؟ ولی تو جوابی بهم ندادی فقط منو بوسیدی مثل هربار که جوابی نداشتی برای خفه کردن و تحقیر کردنم از اینکه جذبت شده بودم استفاده کردی.من از اون زنای اجاره ای یک شبت نیستم که برای خوشگذرونیت لمسشون کنی... فکر کنم به اندازه ی کافی هم خودمو ثابت کردم منم اومدم تا بهت جایگاهمو به دست بیارم من اینو خواستم پس بدستش آوردم!

لبم رو از حرفای پشت سرهمم گاز گرفتم و به نگاه های خیرش نگاه کردم... واقعا سخت بود جمله بندی کردن و مقاوم بودن جلوی نگاهی که به ترس ناشناخته رو بهت القا میکرد و من بدون اراده خودمو که جذبش شده بودم رو بشکل مسخره ای لو دادم هرچند بعید میدونم خودش تاحالا متوجه نشده باشه که چجوری منو با بوسه های داغش تحت کنترلش در میاره.

@DONYAIE MAMNOE

- این خیلی بده خرگوش کوچولو که جذب من شدی ... تو تشکیلات من رابطه با بالا دستیت ممنوعه! و برات متاسفم که مجبوری شاهد بودن من با زنهای رنگاورنگ بشی!!!

باز تحقیرم کرد و از حرفام سو استفاده کرد! از خشم مشتم رو بستم و نتونستم سکوت کنم با حرص گفتم:

- گفتم شده بودم، جناب سفید. مطمئن باش ذره ای برام مهم نیست که با زن دیگه ای باشی! در ضمن کی گفته من میخوام با تو رابطه داشته باشم؟ با یه ترسویی که میترسه به یه خرگوش کوچولو جواب چراهاش رو بده منم دیدم یه ترسویی جذابیتت برام از بین رفت، برام فرقی با آرش نامزد قبلیم نداری! تو لیاقت اولین بودن منو نداشتی برای خودم متاسفم که اولین بوسه مو دادم به ترسویی مثل تو!!!

نگاهش سرتاپام رو میسوزوند یهو کتش رو در آورد و پرت کرد روی میزش کراوات خاکستری رنگ ساده اش رو شل کرد و اونم مثل کتش پرت کرد در حالیکه داشت دکمه های پیراهنش رو باز میکرد با اشاره ی سرش و با صدای دورگه شدش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- سویشرتت و هرچیزی که زیرش داری رو در بیار! زودباش!!!

این چش بود؟ چشمام از تعجب کرد و باز تر شدایک قدم رفتم عقب که دونه دونه شروع کرد به باز کردن دکمه هاش

با صدای پر از خشمش گفت:

- من الان رئیس تو هستم مایا پس مجبوری دستوراتم رو اطاعت کنی... تا از تصمیمی که دارم پشیمون نشدم لباسات رو در بیار میخوام بیشتر برای خودت متاسفت کنم تو علاوه بر دادن لبات به من چیزای بیشتری هم دادی!!!

واقعا منظورش رو نمیفهمیدم و نطقم هم بسته شده بود ، پیراهنش رو وقتی به آخرین دکمه اش رسید و با یه حرکت درش آورد... نفسم از دیدن بالاتنه ی عضلانی و تیکه تیکش برید... یا خداجونم فقط خودم... قوربونت برم خدا اصلا مجبور نبودی انقدر جذاب بیافرینیش و انقدر براش وقت بذاری.

بخدا این ارسلان لیاقت این همه ظریفکاری تورو نداشت خدا جون یه شکم گنده بهش میدادی بیشتر در خورش بود نمیدونم قیافم

@DONYAIE MAMNOE

چطوری به نظر میرسید که با پوزخند ارسلان و حرفی که زد به خودم اومدم:

- کاملا مشخصه شده بودی!!... برات متاسفم خرگوش کوچولو ولی من دیگه رئیستم اون نگاه هات رو کنترل کن و لباست رو در بیار و اون ذهن کوچولوی منحرفت رو آروم کن!!!

نه نگاهم رو نمیتونستم کنترل کنم و نمیتونستم بیشتر به این موجود از خود راضی آتو بدم پس سریع چشمام رو بستم و با حرص گفتم:

-حق نداری باز باهام بازی کنی یا تحقیرم کنی، هرچقدر میخوای رئیسم باش ولی من این کار رو نمیکنم !!!

- در میاری یا بزور در بیارم! میخوام جواب چرات رو بدم.

صداش خیلی نزدیکتر بود نا خوداگاه لرزیدم... این چش بود اخمامو کشیدم تو هم و درحالیکه هنوز چشمام بسته بود گفتم:

-به همین خیال باش ...تا لبام بود لبام الان هم میخوای لباسام رو در بیاری... خدایی بی حیایی! برو اون لباست رو... هنوز حرفم تموم

@DONYAIEMAMNOE

نشده بود که غرشی نزدیک گوشم شنیدم و پشت سرش زیپ سویشرتم به شدت کشیده شد پایین... خدا رو شکر کردم زیرش تیشرت تنم بود تا خواستم جیغ بزنم یهو یه چیزی از شکمم در اومد چشمام رو که باز کردم سررسید پاشا تو دستای ارسلان بود .

- اون مال منه ... بدش به من.

اخمی بهم کرد و با چشمای پر از خشمش گفت:

- این مال تو نیست فسقلی دروغ گو... دست تو چیکار میکنه... کی اینو بهت داده؟

طلبکارانه دستمو روی سینم قفل کردم و با ابروی بالا رفته گفتم:

- نه که توخیلی جواب سوالهای منو میدی من چرا جواب سوال تورو "بدم؟ تازه سوالهای من کاملا به من مربوطه درحالیکه سوال تو اصلا به تو مربوط نیست!

داد خیلی بلندی سرم کشید که مطمئن بودم چند ساختمون اونورتر هم شنیدند:

@DONYAIE MAMNOE

- چون من رئیستم و اینو خود احمقت خواستی پس موظفی جوابمو بدی و من به تو دستور میدم فهمیدی؟! اینو از کجا گیر آوردی؟ مایا کاری نکن مثل پسرا بزنمت مطمئن باش خوشت نمیاد!

جوابی بهش ندادم که سر رسید رو کناری پرت کرد و افتاد به جونم:

- باشه تو از من جواب میخوای پس لباست رو در بیار تا بهت نشون بدم چرا من خودمو مدیون توی فسقلی میدونستم و سعی میکردم همه جوره حمایت توی احمق بی لیاقت رو بکنم !

سویشرتم رو از تنم در اورد که جیغی کشیدم و سعی کردم با تکنیکهایی که یاد گرفته بودم بهش حمله کنم ولی اون مثل همیشه زودتر حرکتم رو پیش بینی کرد و دستمو گرفت و پیچوند که درد بدی تو تنم پیچید ولی انگار کنترلش رو از دست داده بود با عصبانیت شروع کرد به حرف زدن:

@DONYAIEMAMNOE

- به درک که ممکنه حس بدی پیدا کنی... به درک که فکر کنی سرت رو شیره مالیدند... به درک که از پدر مادرت بدت بیاد واقعیتی که تو میخوای رو بهت نشون میدم!!!

از حرفاش یخ بستم و دیگه تقلا نکردم با شنیدن اسم مامان بابام شوکه بودم! که با یه حرکت تیشرتم رو از سرم خارج کرد... منظورش از حرفاش چی بود؟ من با یه سوتین جلوش ایستاده بودم که از سرما و استرس لرزی کردم که توجهی بهم نکرد.

منو کشید سمت یه آیینه ی قدی که اونجا بود، با دستام سعی کردم جلو لختی تنم و لرزشم رو بگیرم حتی تقلا نکردم... به هر حال اون بارها منو اینجوری نیمه لخت دیده بود اگه میخواست کاری کنه وقتی خواب بودم و میومد تو اتاقم میکرد درضمن اون اصلا بهم نگاه هم نمیکرد.

منو چرخوند سمت آیینه جوری که به پهلو ایستادم و به پهلو تو آیینه دیده میشدیم و خودش پشتم ایستاد... هنوز هم هاله ای از جای بخیه ی کلیه ای که اهدا کرده بودم مونده بود...

@DONYAIE MAMNOE

کلیه ای که به یه پسر فقیر که وضعیت خونوادگی مناسبی نداشتند و مامان بابام وقتی که سوم دبیرستان بودم ازم خواستند که یکی از کلیه هامو بهش بدم و منم دادم...

اون موقع حس به قهرمان رو داشتم که دارم زندگی یک نفر رو نجات میدم و بخاطر همین بدون اینکه زیاد بهش فکر کنم قبول کردم اون پسر رو من هیچ وقت ندیدم.

تو بیمارستانی که مامانم کار میکرد عملم کردند و بعدش همه ی همکارای مامانم مثل یه قهرمان باهام برخورد کردند و من هیچ وقت کنجکاو نشدم ببینم کی رو نجات دادم چون وقتی از مامان سراغش رو گرفتم گفت اون زود حالش خوب شده بردنش خونشون.

حتی پیش خودم کلی هم ناراحت شدم که یکبار نه خودش نه خونوادش نیومدند یه تشکر خشک و خالی بکنند؟! خیلی دلم میخواست بفهمم من کی رو نجات داده بودم؟ ولی هیچ وقت موفق نشدم ببینمش!

@DONYAIE MAMNOE

ولی بعدش انقدر از جای بخیه زشت بود که به پیشنهاد مامان لیزرش کردم که جای زخمم بره ولی هنوز هم هاله ای ازش روی پوست بیش از حد سفیدم مونده بود گرمای تن ارسلان رو پشت سرم حس کردم و نگاه خیرش روی خودم رو توی آیینه متوجه شدم.

در حالیکه از عصبانیت صورتش هنوز قرمز بود و نفسهای سنگین و داغش رو که رهاکرد به پوستم خورد به صدای پر از خشمش گفت:

- منم مثل همین رو دارم خوب نگاه کن تا بفهمی چرا دنبالت بودم.

به دقت که نگاه کردم تازه متوجه یه هاله ی خیلی محو روی پوست ارسلان مثل مال خودم شدم فقط با این تفاوت که رنگ پوست اون چندین درجه از مال من پر رنگ تر بود و به سختی این هاله ی بخیه ها دیده میشد، انگار همه چیز کم کم واضح میشد برام...

صدای مامانم که بین گریه هاش اون روز میگفت:

@DONYAIEMAMNOE

"نارنجی لطفا با ارسلان حرف بزن... میدونم قرار دادها دستکاری نمیشن ولی برای ما باید فرق کنه؟"

یکم عقب تر رفتم به روزی که عمل داشتم و حرفهای عجیب غریب مامان که به بابام میگفت:

" تو تمام اطلاعات ما رو بهشون دادی بخاطر همین میدونستند گروه خونی مایا با پسر خانم یکیه."

اون موقع این حرفها زیاد برام معنی نداشت ولی الان انگار تمام اطلاعات مرده و دفن شده مغزم داشت زنده میشد صدای بابا رو شنیدم که میگفت:

" شاید با نجات دادن پسرشون قید قرارداد رو بزنند..."

به خودم لرزیدم که ارسلان از پشت بغلم کردم... از گرمای تنش تنم سوخت، تازه متوجه شدم که ارسلان خشمش خوابیده و آرومتر شده ، حرفی برای گفتن نداشتم...

حتی نمیدونستم چی بگم... یعنی اون یکی کلیه ام الان تو بدن ارسلان بود پس اون یه پسر فقیر نبود و اون ارسلان بود؟!کسی که

@DONYAIEMAMNOE

الان رئیسم بود، کسی که این همه وقت مواظبم بود تا من آسیب نبینم ولی سر آرش گند زده بود باید قبول کنم اگه او چیز هایی که الان تو ذهنم بود و همشون کار اون بود پس منم مدیونش بودم لرزش بدنم و شوکی که بهم وارد شده بود دست خودم نبود...

آروم هردوتا بازوم رو گرفت و از پشت بهم چسبید و زمزمه کرد:

- آروم باش مایا

- کی منو پیدا کردی؟ چطور شد اصلا به فکرم افتادی؟ تو هیچوقت حتی نیومدی منو تو بیمارستان ببینی!

دستش آروم و نوازش وار روی بازو هام حرکت کرد و چونش رو روی موهام گذاشت:

- اون موقع شرایط خوبی نداشتم، بعد عمل منو بردند آلمان بخاطر درگیر شدنم و تجربه ی اولین جنگ خونینم بخاطر ضرباتی که بهم وارد شد هر دوتا کلیه م ام رو از دست دادم و خونریزی داخلی شدیدی داشتم ، اون موقع ها قدم های اول قدرتمند شدنم بود و

@DONYAIEMAMNOE

همه سعی میکردند تا زیاد قوی نشدم لهم کنند اون موقع از اعضای آلفایی که تشکیل داده بودم فقط پاشا و مسیح و آرشام زنده موندند.

دستش حرکت کرد روی شکمم و من باز غرقش شدم وهیچ قدرتی برای پس زدنش نداشتم...

که صدای بم و مردونش روباز شنیدم:

- بعد کم کم ساسان و فربد و حمید و شیرزاد بهمون اضافه شدند که شیرزاد نیلی بود، بهمون خیانت کرد و با دستای خودم کشتمش!

هیچ حسی نداشتم از اینکه یکی از نیروهاش رو کشته... کسی که خائنه سزاوار مرگه...

مکثی کرد و نفسش رو داد بیرون:

- سه سال پیش دیگه به اون حد قدرت رسیدم که تونستم به زندگیم نگاه کنم ... منم مثل تو با لیزر سعی کردم رد بخیه ها رو کمرنگ کنم چون بهم حس ضعیف بودن میداد که به جایی از زندگیم برای زنده موندن به کسی نیاز داشتم تا نجاتم بده... خیلی

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اتفاقی دلم خواست ببینم اون زمانی که بیهوش بودم چه چیزایی از سر گذروندم، از مادرم خواستم پرونده ی پزشکیم رو بهم بده اونجا اطلاعات تو رو دیدم...

من و تو نه تنها گروه خونی بلکه HLA نزدیکی داریم بخاطر همین تونستی بهم کلیه تو بدی ، پدرت رو میشناختم یکی از افراد وابسته به خونواده ی منه یه جورایی ما هروقت نیاز داشته باشیم خونواده ی تو و هزاران خونواده ی تحت پوشش ما باید بدون هیچ کم و کاستی دستورات ما رو اجرا کنند. چون اونا افرادی هستند که بدون پول و قدرت ما به هیچ جایی نمی رسیدند و پدر تو هم یکی از اونا بود بخاطر همین با خونواده ی من قرار داد امضا کرده بود... البته این قرارداد زمان پدرم نوشته و امضا شده.

ابروهام رو بردم بالا ، واو اینا خیلی اطلاعات زیادی بود ... بالاخره فهمیدمشون ، بالاخره جواب خیلی از سوال هامو بدست آوردم دستش رو نوازش وار هنوز روی شکمم میکشید و من کاملا توبغلش شل شده بودم متوجه گرمای نگاهش از داخل آیینه روی خودم شدم .

@DONYAIE MAMNOE

لبخند خیلی قشنگی روی صورتش دیدم و یه نگاهی که با تموم نگاه هایی که ازش دیده بودم فرق داشت توی چشماش موج میزد وقتی متوجه نگاه سوالیم شد با همون لبخندش که خیلی چیز نادری بود آروم و خبیث گفت:

- پس شده بودی؟... کاملا مشخصه شده بودی خرگوش کوچولو الان دیگه اصلا جذبم نشدی که تو بغلم اینجوری شل شدی نه؟ مایا میخوای تا آخر عمرت درحالیکه این حس عجیب بینمونه زیردستم بمونی؟ بنفش تیم من بشی؟ ما نباید چیزی بینمون باشه و تو به طرز عجیبی الان تو بغلم شل شدی.

انگار تازه به خودم اومدم و جیغ خفیفی کشیدم و خواستم ازش دور بشم و با حرص توپیدم:

-بخاطر همین خواستی که لباسم رو دربیارم؟ که باز اینو به رخم بکشی که جذبت شدم؟ که ببینی ....

- ولم کن... لعنتی دو دقیقه عوضی نباش چی میشه ؟ ولم کن ...

سرش رو باز روی سرم گذاشت و محکم نگهم داشت آروم گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- اگه از بغلم بری بیرون دیگه جوابی از من نمیگیری... آروم باش فکر نکنم جات بد باشه.

آروم زمزمه کردم:

- خیلی عوضی

- اوهوم یه عوضی جذاب!

پوفی کشیدم هرچند این اعتماد به نفس رو خود احمقم بهش داده بودم ولی دیگه کاری نمیشد کرد وقتی آروم گرفتم انگشتش رو باز روی شکمم کشید و زیر گوشم خم شد و آروم زمزمه کرد:

- آفرین دختر خوب... خب الان چه چیزایی میخوای بدونی چون از بغلم بیای بیرون دیگه جواب سوالی رو نمیدم!

آخه من که توی این وضعیت بودم چطور میتونستم ذهنم رو متمرکز کنم و سوال بپرسم؟ آخ دنیز تو این یکی برام کم گذاشتی! اولین سوالهایی که مدتها بود ذهنم رو درگیر میکرد رو پرسیدم:

- آرتان رو تو سر راه من قرار دادی؟

- اوهوم... میدونستم به تیراندازی علاقه داری

@DONYAIEMAMNOE

- تو باعث شدی سونیا و استاد معتمد اخراج بشند؟

- میتونستند با هم نخوابند و اون بیشرف بخاطر اون دوست دختر عقده ایش تورو نندازه، مطمئن باش منم باهاش کاری نداشتم!

با دهن باز از داخل آیینه به چشمای بستش و سرش که خم شده و روی سر من بود نگاه کردم با استرس پرسیدم:

-یه موتوری کیفمو قاپید بعد دم در دانشگاه پیدام کرد و کیفمو با کلی معذرت خواهی پس داد.

- هووووم... میتونست دزدی نکنه.

- دختر عمم تو عروسی پسر عموم لباسمو کثیف کرد و منو به گریه انداخت یک روز بعد تو گروه خونوادگی از طرف خودش کلی عکس که با دوست پسرش کشیده بود فرستاده شد!!!

- میتونست با اون پسره ی عوضی اونقدر عکس نکشه تازه بره خدا رو شکر کنه عکسای تو رخت و خوابشو نداشتم تو گروه.

با ناباوری گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

- ارسلان همه این کارها رو تو کردی ! تو دیوونه ای نه؟ چشماش رو باز کرد و از داخل آیینه عمیق نگام کرد:

-یه تیم۴ نفره به صورت کشیکی مواظبت بودند و روزانه بهم گزارش میدادند در ضمن، دیوونه نیستم فقط مدل جبران کردنم فرق داره!

لبخند عمیقی به روش زدم اتفاقات عجیب زیادی برام و دیگه نیاز نبود بپرسم چون میدونستم همش کار ارسلان بود.

- اوهوم چون تو سفیدی... با مدل سفید جبران کردی.

هیچ عکس العملی به لبخندم و حرفم نشون نداد فقط نگام کرد ...

نگاهش کاملا آروم بود و نفوذ ناپذیر بود... سرم رو کج کردم و این دفعه با تردید پرسیدم:

- اون دوتا مرد رو چرا فرستادی دنبالم؟

اخماش رو دوباره کشید تو هم و نگاهش باز پر از خشم شد:

-نمیخوام اینو جواب بدم!!!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

از این نگاهش و لحن جدیش متنفر بودم با مظلومیت سعی کردم اغفالش کنم:

- ولی تو گفتی تا وقتی تو بغلتم میتونم هر سوالی بپرسم...

منو به خودش چسبوند و بین موهام نفس کشید و یهو ولم کرد و رفت سمت پیراهنش و درحالیکه بهم پشت کرده بود گفت:

-تیشرتت رو بپوش صحبت های شخصی بسه باید کاری حرف بزنیم.

غر زدم سرش و دستمو تو کمرم گذاشتم:

- چرا هروقت هرچی تو میگی باید انجام بشه؟ من هنوز سوال دارم اصلا کلیه منو پس بده ببینم! تو که تا به جای سختش میرسه میزنی زیر همه چی!

یهو تو هوا تیشرتم رو پرت کرد و لبخند خیلی خاص و کجی زد که با عکس العمل سریعی گرفتمش که با همون مدل خاصش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-چون من رئیستم و اینکه دیگه کم کم صبرم داره لبریز میشه اگه بدونی چقدر افکار کثیفی تو ذهنم درموردت میگذره یک ثانیه هم...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه سریع تی شرتم رو پوشیدم ... باز جدی و نفوذناپذیر شده بود و حرف افکار کثیفش باعث شد سریع لباس بپوشم چون مغز منحرف منم هزاران بار اون افکار کثیف رو نسبت به ارسلان داشت.ولی همشون رو پس میزدم و ازشون فرار میکردم... خدایی کسی نباید ازم انتظار داشته باشه برم تو بغل یه مرد و هات و جذاب و درگیر افکار +۱۸ نشم! بابا من مریم مقدس نبودم که ! درضمن یه دختر ۲۴ ساله هستم که کلی دوست کله خراب داشتم که کلی ویدیوهای خاک برسری با هم ردو بدل میکردیم و مخصوصا وقتی میدونستند دارم ازدواج میکنم کلی ویدیو البته فقط جهت آموزش (آره جون عمشون)! برام فرستاده بودند و من همه رو میخواستم انجام بدم.

البته نه با اون الاغی که قرار بود شوهرم بشه.. ارسلان دقیقا مرد فانتزی های ذهنیم بود ولی اونی که تو فکرم بود چندین درجه از این روانپریش مهربونتر و قابل تحمل تر بود!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان خیلی سرسخت بود، درسته رئیسم بود ولی من اگه برای یکم بیشتر از رئیس بودنش بهش چشم داشتم خیلی بد میشد؟؟

"ارسلان"

اگه مایا رو از خودم دور نمیکردم نمیدونم چطور میخواستم در برابر میلم بهش خودمو کنترل کنم ... سریع پیراهنم روپوشیدم و کراواتم رو بستم بهتر بود یکم جدی بشم تا این حس هام بپره...

داشتم مثل پسردبیرستانی که تازه بلوغ شده و با کوچکترین لمسی یا دیدنی تحریک میشه ، رفتار میکردم. مخصوصا اون چه زری بود زدم و بهش در مورد افکارم گفتم، من قطعا اون ارسلان همیشگی نبودم... خدا بهم رحم کنه! وقتی داشتم کراواتم رو دوباره میبستم که مایا با اخم نگام میکرد تمام این کارها برای ثابت کردن حس مایا به خودم بود ولی انگار اینکار باعث شد یه چیزایی هم در مورد حس اشتیاق خودم نسبت به این دختر بفهمم!

این دختر رو برای خودم ممنوع کردم... من هر زنی توی دنیا رو میتونستم داشته باشم... مایا رو برای خودم ممنوع کرده بودم ولی

@DONYAIE MAMNOE

باز تصمیم گرفتم که داشته باشم ولی این دفعه اون خودشو برای من ممنوع کرد!

روی مبل نشستم و با چشمام به مایا اشاره زدم که روبروم بشینه... باید اول یک سری چیزا رو برای اون و برای خودم روشن میکردم... اینو به عنوان ارسلان نه به عنوان سفید و رئیسش باید انجام میدادم.

دستامو تو هم قفل کردم و خیلی جدی گفتم:

- تو توی مسابقه فوق العاده بودی و تکنیکت و مهارتت بی عیب و نقصه ولی باید در مورد گروه یک سری واقعیت ها رو بدونی!

باز سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد.

- مایا تو یه زنی تو باید بدونی توی تیم آلفا قرار نیست هیچ وقت ازدواج کنی... قرار نیست هیچ وقت مادر بشی!

-همه ی اینا رو میدونم من با چشم باز اومدم اینجا! این تصمیمم برای زندگیمه... آره شاید آرزوی هرزنی باشه یه مرد داشته باشه حتی حس مادر بودن رو تجربه کنه ولی من از اون دسته نیستم

@DONYAIEMAMNOE

من زندگی خودمو خودم انتخاب میکنم میدونم شاید فکر کنی بخاطر اینکه پدر مادرم برای دادن کلیم به تو بهم دروغ گفتند یا بخاطر قراردادشون سالها چیزی بهم نگفتن و من باید ازشون عصبانی و ناراحت باشم درحالیکه اصلا اینطوری نیست ، من خوشحالم که همه ی اینا باعث شده من الان اینجا نشستم... من زنی نیستم بتونم بشینم تو خونه و منتظر مردم باشم تا بیاد خونه و بچه هاشو بزرگ کنم... میدونم شاید فکر میکنی مزخرف میگم چون اگه آرش نمیرفت و فرار نمیکرد من الان زن یه مرد بودم ولی باور کن قطعا افسرده و نابود میشدم و هیچ وقت سرزندگی و هیجان الان رو نداشتم...

یک لحظه از اینکه مایا نرفته بود یه حس آسودگی کردم... اون قطعا وقتی میفهمید چه تصمیمی سر خود براش گرفتم ازم متنفر میشد..

همونجوری که مامان گفت باید براش احترام قائل بشم من نمیخواستم دیگه هیچ وقت اون نگاه پر از یه حس ناشناخته و نا امیدی که اون شب توی درمانگاه پایگاه دیده بودم رو ببینم...

@DONYAIEMAMNOE

اگه این زندگی انتخاب مایا بود پس باید بهش احترام میذاشتم و دست برمیداشتم از خودخواهی و بهش حق انتخاب میدادم

- تو یه زن بالغی مایا میتونی برای زندگیت خودت تصمیم بگیری اگه این اون چیزیه که میخوای پس من باید بهت احترام بذارم!

چشمای درشتش از این حرفم درخشید... من خیلی دست کمش گرفته بودم ولی این به اشتباه محض بود...

من باید حق انتخاب بهش میدادم... اون اگه جای اینجا بودن الان خونه ی پدر مادرش بود قطعا ازم متنفر میشد، آره من میتونستم به زور اونو مال خودم کنم قطعا خونوادش از اینکه اون رو به من بدند خیلی هم خوشحال میشدند ولی من هیچ وقت غرورم و شخصیتم انقدر حقیر نبود که کسی رو به زور مال خودم بکنم...

یه زن باید التماس کنه که مال من بشه! الان که از بغل کردنش اشتیاقمو براش فهمیده بودم باید فاصلم رو باهاش حفظ میکردم ولی این قضیه چقدر ممکن بود نمیدونم!!!

با جدیت حرفام رو ادامه دادم:

@DONYAIEMAMNOE

- یک سری چیزا هست باید بهت بگم اولا اینکه نمیخوام پسرا در مورد گذشته ی من و تو چیزی بدونند .

اخمی بهم کرد و سرش رو با نشونه ی موافقت تکون داد.

دوم اینکه در صورتی که از دستوراتم سرپیچی کنی مجازات میشی و در صورتی که خیانت کنی یا برام ناکارآمد بشی من میکشمت و فکر نکن بخاطر اتفاقات بینمون ارفاقی برای تو قائل میشم...

توی این تیم کسی حق انصراف یا استعفا نداره و منم کسی رو اخراج نمیکنم فقط در صورتی از این تیم میای بیرون که بمیری!

نگاهش نگران نشد بلکه با اعتماد به نفس و غرور سرش رو تکون داد... این دختر توی تصمیمش کاملا مصمم بود!

-هرکسی توی این تیم یک سری وظیفه داره... مسیح کسی یه که کارهای مربوط به نیروها توی تمام بخش ها رو برعهده داره ، آرشام برنامه‌ریز قرارها و تحویل هاست، اون با مشتری ها سر و کار داره، ساسان مسئول تدارکاته اون کل سفرها رو برنامه ریزی میکنه...

@DONYAIE MAMNOE

فربد (سبز) مسئول فراهم کردن تجهیزات مربوط به عملیات هاست.

و میعاد یه جورایی منشی منه اون کارهای منو برنامه ریزی میکنه.

آریا که الان آبی شده اون قراره مثل حمید اطلاعاتی که از جاسوسهامون تو تمام جاهای دنیا هستند رو دریافت کنه و دسته بندیشون میکنه اون اطلاعات رو بعضی وقتها میفروشیم و از بعضیاشون خودمون استفاده میکنیم.

منتظر موند که به اون برسم که نفس عمیقی کشیدم:

- و تو یکم کارت فرق داره

سوالی نگام کرد:

- چطور؟

- ببین مایا هر کسب و کاری دشمن های خودشو داره از بقالی ها بگیر تا سیاستمدارن و من کسی هستم کارم قانونی نیست و انواع مدل مختلف دشمن دارم وقتی با خریدارها جلسه دارم یا میریم برای تحویل اجناس... اشاره ای به سر رسیدش کردم.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-نمیخوام وارد جزئیات تجارتم بشم چون انگار طراح ارشد عوضی منو دیدی و رابطت هم باهاش خوبه که سررسید پاشا رو به تو داده و...

_ نه سفید اشتباه برداشت نکن شمیم...

- مایا من احمق نیستم، وقتی اون سررسید رو دیدم خودم فهمیدم جای تو کی با اون دوتا مرد رفته و من با شمیم کار دارم و این قضیه به تو اصلا مربوط نیست و دفعه آخرته میپری وسط حرفم... فهمیدی؟!

یک لحظه از لحن تندم ترسید و سریع سرش رو تکون داد: - چشم سفید ببخشید!

میخواستم به قیافه ی بانمکش وقتی ازم میترسید و حساب میبرد بخندم ولی با خندیدنم فقط کار رو برای خودم سخت تر میکردم.

-خب من میدونم تو خیلی چیزا درحال حاضر از تیم آلفا و تجارتم میدونی پس خودمو با توضیحش خسته نمیکنم میرم سراصل مطلب کار تو... مایا ما وقتی میریم برای ملاقاتها یا تحویل ها تو با

@DONYAIE MAMNOE

ما نخواهی بود یک لحظه مشکوک شد و اصلا از این حرفم خوشش نیومد ...

دهن کوچولوش رو باز کرد تا باز حرفی بزنه که نذاشتم چیزی بگه:

- بهت گفتم حرفمو قطع نکن... یاد بگیر! تو با ما نمیای چون تو موظفی از دور مراقب ما باشی و تنها هستی ما هیچ کدوم پیشت نیستیم که ازت مواظبت کنیم... جاهایی که قرار گذاشته میشه تو لوکیشنشون رو دریافت میکنی و از یک روز قبل میری اون مکان رو بررسی میکنی و جاگیری خودت رو مشخص میکنی ... مکان قرار ممکنه وسط یه جنگل یا بیابون یا توی یه خونه ی ویلایی یا طبقه ۴۰ یه آسمان خراش باشه...

تو باید میدان دیدت رو بررسی کنی شاید اندازه هزاران متر با ما فاصله داشته باشی ولی باید به ما دید داشته باشی و رفتار آدمایی که به ما نزدیک میشند رو مثل یه چشم از دور ریز به ریزش رو بررسی کنی... مایا ما جنگ های خونین زیادی رو تجربه کردیم...

@DONYAIEMAMNOE

آخرین بار پاشا و حمید رو از دست دادیم و اینو یادت باشه هر اتفاقی بیوفته از جات تکون نمیخوری و جایگاهت رو حفظ میکنی؟

چشماش برقی زد و با پاهاش از هیجان روی زمین ضرب گرفت و روناش رو تکون داد:

- الان میتونم حرف بزنم؟

من واقعا بخوام هم هیچوقت نمیتونم این برق چشما رو ازش بگیرم.من نمیخوام باز اون حالت های کسل و بی انگیزش رو وقتی با آرش بود رو ببینم... این برق نگاه برق نگاه زن قوی و نترس منه... پودخندی به خودم زدم اون مال من نیست چرا میگم زن من!

سرم رو با جدیت تکون دادم که به حرف اومد:

- من خیلی براش هیجان دارم ... کی شروع میکنیم؟ اولین قرار کجاست؟ وای این خیلی خوبه.

بعد از مادرم مایا تنها زنی بود تحسینش میکردم:

@DONYAIEMAMNOE

- ۵ روز دیگه عیده روز سال تحویل رو اجازه میدم پیش خونوادت باشی بعدش میریم دوره کاری نیم سال اول تا آخر تابستون شروع میشه .

با نگاه درخشانش با هیجان لبخندی زد ، متنفر بودم از اینکه اینکار رو انجام بدم ولی برای اولین بار تصمیم داشتم بیشتر از این خودخواه نباشم و ارسلان رو بکشم و فقط سفید باشم و منافع تیم برام مهم باشه و فقط به هدفم و انتقامم فکر کنم من تک تیرانداز ماهرتری از مایا نمیتونستم پیدا کنم دستم رو سمتش دراز کردم و آروم گفتم :

- مطمئنی مایا؟

دستم رو به سمتش گرفتم تا باهاش دست بدم که سریع دستش رو توی دستم گذاشت:

- هیچ وقت تو زندگیم انقدر مطمئن نبودم.

پوزخندی زدم ولی من این پوزخند و در اصل به خودم زدم، دست ظریف و نرمش رو بین دستام آروم فشردم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-خیل خب... پس به آلفا خوش اومدی بنفش!

مایا با ذوق دستم رو فشرد که با بی میلی دستم رو از دستش کشیدم و دکمه ی آیفول روی میز رو فشار دادم:

- بیاید داخل علف زیر پاتون سبز شد!

میدونستم همشون دم در تکون نخوردند...

همینکه صدامو شنیدند سریع در باز شد و به ترتیب از قرمز تا آبی پشت سر هم وارد شدند، به مایا با سر اشاره زدم:

- میتونی با هم تیمی هات آشنا بشی بنفش.

ساسان سریع گفت:

- آخه سفید!

یکی از ابروهامو براش بردم بالا که تا آخرش خوند که باید خفه بشه و این تصمیم منه ، مایا سرپا ایستاد ...

هیکلش با این ۶ تا گنده بک زمین تا آسمون فرق داشت ولی اصلا از اونا کمتر نبود اون همجنس ما نبود ولی اندازه ی تک تک بقیه رنگها لیاقت اینجا بودن رو داشت، همشون بغیر از ساسان بهش

@DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدند و باهاش دست دادند سعی کردم چشمک مسیح و تنه ی ریزی که آریا با خنده بهش زد رو نادیده بگیرم...

هر هفت رنگ تکمیل بودند و من مثل همیشه باید با تمام قدرت فقط به هدفم فکر میکردم.

اونا صادق ترین و باهوش ترین و قوی ترینها بودند و من به داشتنشون افتخار میکردم !

کتاب مایا برای من امروز تا همیشه بسته شد... اون دیگه بنفش بود و اولین زنی که وارد آلفا شد فقط امیدوار بودم نادیده گرفتنش آسون باشه ما قرار بود برای همیشه پیش همدیگه باشیم.

به صورت پر از قدرت و پر از اعتماد به نفس تک تکشون نگاه کردم و سرم رو تکون دادم:

-هیچ وقت یادتون نره توی آلفا کسی به کسی مدیون نیست همه باید حواستون به هم باشه و تحت هیچ شرایطی از دستورات من حق ندارید سرپیچی کنید...

@DONYAIEMAMNOE

همشون با آرایش ایستادن نظامی دستشون رو پشتشون گذاشتند و با سر تعظیمی بهم کردند با اضافه شدن آریا و مایا تیم تکمیل بود .

وقتش بود پوزه ی همه ی دشمنام رو به خاک بزنم... و هر روز به پیدا کردن اون بیشرف نزدیکتر میشدم هر روز به انتقام خون برادرم و تجاوزی که به خواهرم شد نزدیکتر میشم و قدرتم روز به روز بیشتر میشه!

من حق ندارم بمیرم تا وقتی که بلایی که بخاطر قدرت سر خونوادم اومد رو جبران نکنم و اون بیشرف رو هر روز شکنجه نکنم نباید بمیرم؟ تا وقتی آلفا کامل باشه من شکست ناپذیرم...

@DONYAIE MAMNOE

برای دریافت رمان های پیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

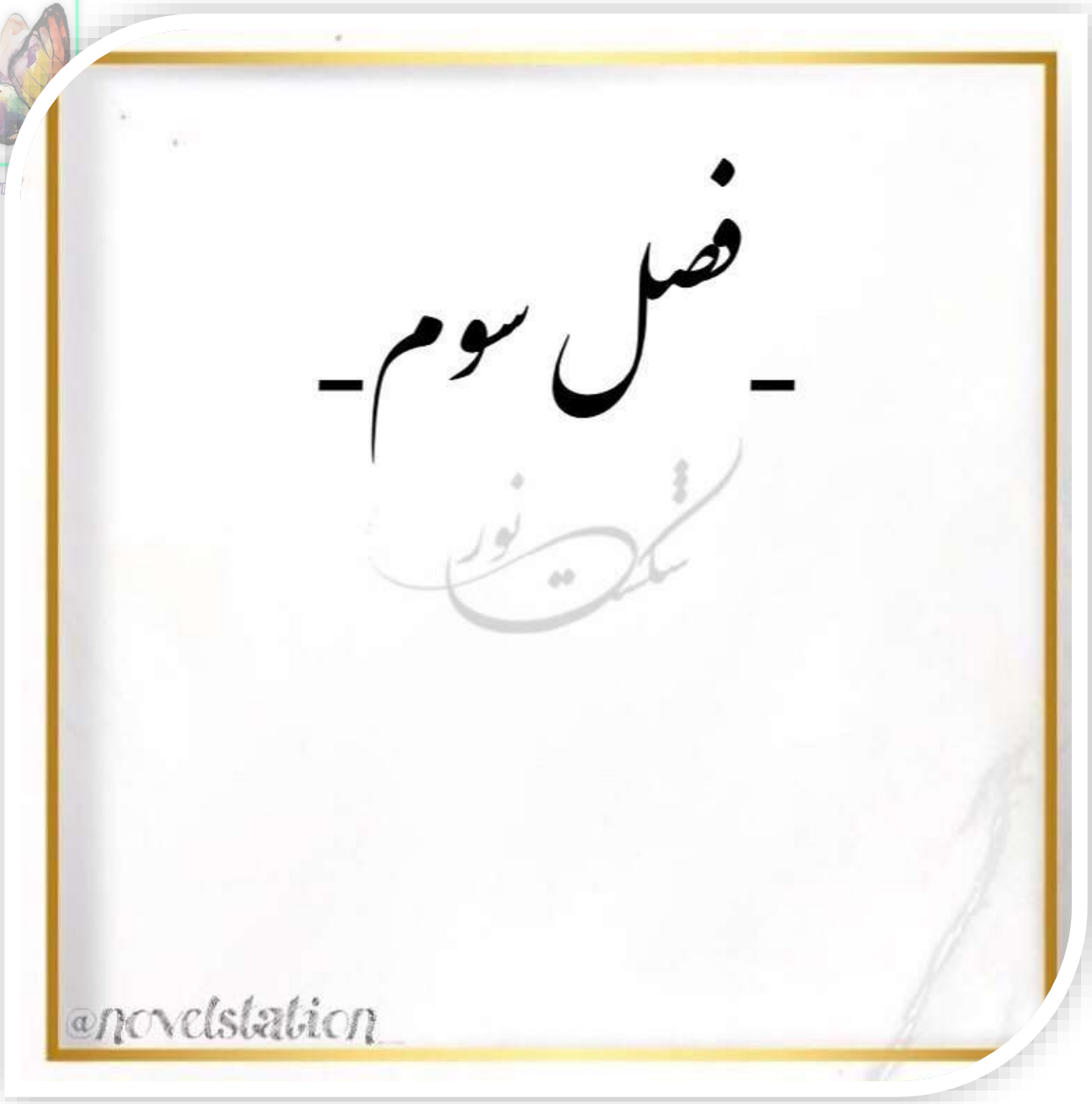

براي دريافت رمان هاي بيشتر به كانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

"مایا"

در حالی که از تلویزیون صدای " یا مقلب القلوب و الابصار..." پخش میشد سال جدید برای من شروع شد به ساعت مخصوص تیم با بند بنفش که درو مچم بسته شده بود نگاهی انداختم چشمام رو بستم و از ته دل برای زندگی جدیدی که توش پاگذاشته بودم دعا کردم...

حس خوبی داشتم که بعد ۶ ماه بالاخره پیش خانوادم بودم... هنوز هم پدر و مادرم براشون قابل باور نبود من بنفش شدم... من الان جایگاهم... حق و حقوقم همه چیزم از بابام بالاتر بود ولی برخلاف قبل رفتنم که بابام با سیلی زد تو صورتم و ساعت ها منو توی اتاقم حبس کرد، خیلی با آرامش و پر مهر و محبت مثل همیشه باهام برخورد کرد...

مامان از ذوق اینکه من یکی از اعضای آلفا شده بودم دل تو دلش نبود و همش میگفت حیف همه چیز رازه وگرنه پیش همه میگفتم و پزش روبه همه میدادم و من از ذوق مامان بیشتر ذوق میکردم...

@DONYAIEMAMNOE

بابا روز دوم برگشتنم خیلی اتفاقی از دهنش در رفت و گفت قبل اینکه برگردم خونه، سفید باهاش تماس گرفته و گفته از این به بعد من یه آلفام و همه موظف اند با من در شان یک آلفا رفتار کنند. و من فقط به این فکر میکردم ممکنه یادش مونده باشه که بهش گفتم بابام بخاطر اینکه ناراضی بود به رفتنم من رو حبس کرده بود؟ ممکنه من براش مهم بوده باشم و خواسته باشه ازم محافظت کنه؟

سرم رو تکونی دادم تا باز ارسلان تمام فکر و ذهنم رو تسخیر نکنه و به صدای توی مغزم که میگفت کاش امروز بتونم ببینمش گوش ندم!

همه شروع کردیم به بغل کردن و بوسیدن هم...

برخلاف سالهای قبل که عمم یا عموم اینا بهمون ملحق میشدند ، مامان امسال کسی رو دعوت نکرده بود چون به همه گفته بود من رفتم خارج از کشورو مهاجرت کردم این بهترین بهونه برای گم و گور شدن ۶ ماهم بود...

@DONYAIE MAMNOE

از وقتی برگشته بودم حتی به نیوشا هم زنگ نزده بودم چون به هر حال بعد این ۵ روز باز قرار بود گم و گور بشم! همین الان هم چمدون هام جمع شده بود... کلی خرید کرده بودم و با ۱۰۰ میلیونی که ارسلان به عنوان عیدی به هممون داده بود از هرچیزی که خواستم بهترینش رو تهیه کردم. این چند روز با مامان تموم تهران رو زیر پا گذاشته بودم... من عاشق خرید کردنم و رفتم آرایشگاه و کلی به خودم رسیدم!!! به جایی از قلبم از اینکه نمیتونستم مثل قبل هر روز پیش خونوادم باشم برام سخت بود.

مخصوصا وقتی میدونستم این ۶ ماه دوری من باعث شده بود همشون لاغر بشند و دچار عذاب وجدان بشند!

بابام روی موهام رو بوسید و با محبت پدرونش بغلم کرد:

- عیدت مبارک دختربابا ... اینم عیدیت ... تو باعث افتخارمایی ببخش بابا که تو قربانی قراردادی شدی...

الهی بمیرم که بابا بغض کرده بود... اون نسبت به من عذاب وجدان داشت و غیرت مرد بودنش و از همه مهم تر پدر بودنش براش سخت بود بذاره تک دخترش با ۷ تا مرد همراه بشه! سریع پریدم وسط حرف بابا:

@DONYAIEMAMNOE

- بابا این زندگی رو خیلی بیشتر دوست دارم... نگران من نباش من از یه آلفا بودن خیلی لذت میبرم.

همینکه از بغل بابا اومدم بیرون ماردین هم محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- ببخش مایا که برات بزرگتری نکردم و ضعیف بودم.

به شوخی یه مشت زدم به پشتش و از تو بغلش اومدم بیرون.

و رو به همشون گفتم:

- میشه لطفا انقدر سعی نکنید اشک منو دربیارید به خدا من از شرایطی که دارم خوشحالم وخیلی راضیم بهتر از ازدواج با اون آرش احمق و شلغمه!!!

مامان با خنده گفت:

- دقیقا شلغم! دوتا مردای خونواده فکر میکنند در حقت ظلم شده دخترم ولی من کلی برات خوشحالم مامان جان!!! مامان محکم بغلم کرد:

- من بهت افتخار میکنم شیرینم.

@DONYAIEMAMNOE

با ذوق گفتم:

-مرسی مامان... تو همیشه ...

با ویبره ای که ساعتم خورد نتونستم حرفمو ادامه بدم.نگاهی به صفحه ی ساعتم کردم و سریع رفتم سمت گوشیم تماس تصویری بود...

مامان بابا و ماردین با استرس نگام کردند... یک سمت ایرپادم رو توی گوشم گذاشتم و تماس رو وصل کردم... همه ی بچه ها تصویرشون بود که صدای بم ارسالان تو گوشم پیچید:

- سال نو مبارک آلفا... کشتی سفارشاتی که برای ایران بود زودتر از موعود رسیده... سریع خودتون رو برسونید فرودگاه خصوصی من امروز باید بریم بندرعباس و شب برمیگردیم تهران.

همه در آن واحد گفتیم:

" چشم سفید"

در حالیکه میدویدم سمت اتاقم از هیجان اولین کارم قلبم تند تند میزد لبخندی به نگاه های نگران خونوادم زدم و با صدای بلند گفتم

@DONYAIE MAMNOE

-نگران نباشید از نهار عیدتون لذت ببرید و به اینکه دخترتون یک آلفاست عادت کنید خونواده ی عزیزم.

همون لحظه آرشام زنگ شد:

- سلام فسقلی سال نوت مبارک.

در حالیکه شلوار جینم رو میکشیدم بالا گفتم:

- تورو خدا بگو که میای دنبالم.

بلند خندید:

- آره من و میعاد و آریا داریم میایم دنبالت ده دقیقه دیگه سر کوچتون باش مجددا باید بگم به آلفا خوش اومدی بنفش و از اینکه روز عیدت زهر شد متاسفم!!

با صدای بلند خندیدم و در حالیکه هودی بلند و مشکیم رو میپوشیدم و موهای بافته شدم رو زیر کلاهم جمع کردم تفنگ کالیبر ۸ . ۶ که شمیم روش تغیراتی انجام داده بود رو برداشتم و روی دوشم انداختم.

@DONYAIE MAMNOE

توی کوله پشتیم فقط پاور بانک و شارژرم یکی دوتا چیز دخترونه انداختم، مامان بابا و ماردین رو بوسیدم و از خونه زدم بیرون... همینکه سوار ماشین شدم استرس و هیجانم بیشتر و بیشتر شد...

آرشام با حرفاش کلی سعی کرد من و آریا رو با حرفاش آروم کنه ولی هر دوتامون استرس داشتیم! وقتی رسیدیم مسیح و ساسان و فربد هم تازه رسیدند که مسیح با یه قیافه تو ذوق خورده نگامون کرد که با خنده رفتم سمتش:

- چته بد جور سفید زد تو پرت؟

دستشو با صمیمیت روی شونم گذاشت و در حالیکه نگاهم روی خالکوبی گردنش و گوشواره ی صلیبش بود با افسوس گفت:

- آخ آخ دختر خالم کلی برام خودشو خوشگل کرده بود حیف شد.!!!

" جووون "بلندی گفتم که مسیح بلند خندید. همون لحظه ارسلان با کت و شلوار سورمه ای اسپرتی که زیرش پیراهن سفیدی پوشیده بود و یقشو باز گذاشته بود و عینک آفتابی با ابهتی که زده بود اومد سمتمون.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مسیح زیر گوشم گفت:

- اوه اوه سفید باز تیپ زده ... بپا مایا عاشقش نشی!

برای فرار از فکر کردن به عاشق ارسلان شدن با آرنج زدم تو شکم مسیح و زبونم رو براش در آوردم:

- اگه قرار باشه عاشق کسی بشم عاشق تو میشم با اون چشات!

مسیح چشماش برقی زد و برگشت سمتم و به صورتم نگاه کرد:

- من مفتخر میشم خانم! اوه مایا تازه میبینم تو یه کارهایی با صورتت کردی؟ تو رفتی آرایشگاه بچه! اوه اوه آرایشم کردی، نکنه تو هم برای من اینکارا رو کردی بخدا راضی نبودم!

دماغمو چینی دادم و زبونمو براش در آوردم که ارسلان با اخم جدایی ناپذیرش بهمون رسید:

- متاسفم که عیدتون خراب شد...

همه سری براش تکون دادیم که نگاهی به من و آریا انداخت: - شمادوتا آماده اید؟ فایلی که براتون فرستادم رو مطالعه کردید؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان برای من و آریا یه فایل چند صفحه ای در مورد قوانین آلفا در مورد فاش نکردن هویت و اسرار مون و وظایفمون فرستاده بود که هردوتامون در آن واحد جواب دادیم:

- "بله سفید"

-خوبه پس بریم.

دل تو دلم نبود اولین بار بود سوار یک جت خصوصی میشدم... وای خیلی حس لاکچری بودن داشتم... هنوز هم زرد نگام نمیکرد و آدم حسابم نمیکرد پسره ی نچسب!

همه سوار هواپیما شدیم و روی صندلی های چرمی شتری رنگ نشستیم... دختری که چند سالی از من بزرگتر دیده میشد با لبخند و دلبری به ارسلان نزدیک شد و با لبخند تعظیمی کرد:

- قربان آماده ی پرواز هستیم!

ارسلان با جدیت سری براش تکون داد که همون لحظه با گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت که سریع صورتم رو برگردوندم سمت آریا که بغل دستم نشسته بود و سعی میکرد صورتمو ببینه.

یهو کلاهمو برداشت و زل زد تو صورتم:

- مایا تو صورتت فرق کرده!

مسیح با خنده با صدای بلند گفت:

- بچه رفته آرایشگاه ... مشخصه که!

با صدای بلند گفتم:

- مسیح تو حرف نزنی کسی بهت نمیگه لالی!

همه خندیدند که آریا با ذوق گفت:

- هووووم بهت میاد خوشکل شدی! میترسیدم انقدر باما پسرا نشست برخواست کنی آخرش ریش دربیاری!

با ذوق ناخونامم نشونش دادم

-نه من دختر میمونم ببین ناخونامم خوشگل کردم تازه! ارسلان زیر چشمی نگاهی بهمون انداخت .

روزنامه ای که دختره مهماندار آورد رو با ژست خاصی باز کرد و شروع کرد به خوندن.

@DONYAIE MAMNOE

وقتی هواپیما تیک آف کرد بچه ها شروع کردند به دیوونه بازی که یهو آرشام گفت:

- مسیح به افتخار عید یه چیزی بخون تا میرسین بند نپوسیم!

با ذوق گفتم:

- اووو مسیح صدات خوبه؟

فربد با افتخار گفت:

- از خوب یه چیزی اونورتره در ضمن هر آلت موسیقی رو بلده بنوازه! مسیح قبل از اینکه زبون باز کنه پیانو میزد. مسیح با خنده موهای فرفری فربد رو بهم ریخت:

- زیاد بزرگش نکنین بابا!

عجیب دلم میخواست بدونم چی شده که بیخیال موسیقی شده و الان توی آلفاست ولی ما قرار بود یک عمر پیش هم باشیم پس به وقتش میفهمیدم!

دستمو گذاشتم روی چونم و به مسیح زل زدم:

@DONYAIEMAMNOE

- بخون چشم یخی به افتخار عید و اولین کار من و آریا! نفس عمیقی کشید و سرش رو تکون داد، همه سکوت کرده بودیم که صداش رو بشنویم که چشماش رو بست و با لبخند خاص روی لبش شروع کرد به خوندن...

- بوی عیدی/ بوی توپ/ بوی کاغذ رنگی/ بوی تن ماهی دودی وسط سفره ی نو/ بوی یاس جانماز ترمه ی مادربزرگ/ با اینا زمستونو سر میکنم/ با اینا خستگیمو در میکنم.

قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن... وای صداش معرکه بود باورم نمیشد. متوجه شدم ارسلان روزنامش رو بست و مثل هممون تمرکز کرد روی خوندن مسیح.

لحظه ی سال تحویل دعا کردم که امروز کاش میدیدمش... چقدر زود آرزوم برآوره شد!

با گوشه ی چشم نگام کرد و متوجه شد دارم نگاش میکنم نگاهمو دزدیدم و تمرکز کردم روی مسیح... تا رسیدیم بندرعباس گفتیم و خندیدیم و از صدای زیبای مسیح لذت بردیم ، خانم مهماندار که خیلی خوشکل و دلبر بود برای هممون تخم مرغ رنگی درست

@DONYAIEMAMNOE

کرده بود و نهار عیدمون یه تیکه ماهی سالمون با سزیجات توی هواپیما بود!!

بازم برنج نبود! البته منم یاد گرفته بودم به رژیم غذایی پروتئینیم پایبند باشم ولی دروغ چرا این ۴ روز برنج خورده بودم! پسرا جوری باهام رفتار میکردند که اصلا غریبی نکنم و واقعا حس نمیکردم یه دخترم بین ۸ پسر...

وقتی خلبان اعلام کرد داریم نزدیک میشیم، فربد بلند شد و یه جعبه بزرگ باز کرد و تجهیزاتی که لازم داشتیم رو بینمون پخش کرد! گوشی هایی که شبیه سمعک بود رو همه تو گوشامون گذاشتیم و پسرا کلت هاشون رو زیر لباساشون مخفی کردند وهمه مون تاپهای مشکی رنگی که در واقع ضد گلوله بودند ولی مثل ضدگلوله های دیگه زمخت و تو چشم نبودند رو زیر لباسامون پوشیدیم...

البته همه جلو چشم من شروع کردند به لخت شدن درحالی که من رفتم تو دستشویی تنگ هواپیما پوشیدم... وقتی بیرون اومدم دیدم فربد به همه انگشترها و دستبندهای خاصی داد ولی به من

@DONYAIEMAMNOE

نه! به این فکر میکردم ممکنه از طراحی های شمیم باشند مثل همون خودکار!

بالاخره به بندر رسیدیم وقتی از ونی که اومده بود دنبالمون پیاده شدیم من موظف بودم جاگیر بشم...

درحالی که پسرا راه خودشون رو میرفتند من از سه تا کانتینر آبی که روی هم گذاشته شده بودند بالارفتم و سعی کردم استرس نگیرم، خدا رو شکر بخاطر روز اول عید بودن بندر خیلی خلوت بود! به خودم تلقین میکردم آروم مایا آروم!

جعبه تفنگ رو باز کردم و سرهمش کردم اونجا بلندتریم ارتفاع کانتینرها رو داشت و دید خیلی خوبی به پسرا داشتم، همه چیز در آرامش اتفاق افتاد هیچ اکشنی به وجود نیومد خدا رو شکر کردم که نهایت سختی روز اولم این بود یک ساعت زیرا آفتاب سوزان جنوب مجبور شدم روی یه کانتینر دراز بکشم ...

ارتفاعم آنقدر بالا بود که کسی از پایین نتونه منو ببینه! یک ساعت طول کشید و بالاخره وقتی کانتینر ها توسط تریلی ها بار شدند تا

تحویل خریدارهای ایران داده بشند و پسرا در امنیت کامل برگشتند داخل ون، منم جمع کردم و برگشتم پایین ...

من به معنای کامل تنها بودم و تازه میفهمیدم واقعا چرا بنفش بودن انقدر مهمه... من مواظب اونا بودم ولی کسی نبود مواظب من باشه من خودم باید هوای خودمو داشتم حتی اگه اتفاقی هم برام میوفتاد و پسرا میخواستند کمکم کنند اصلا نمیتونستند بهم برسند!

ون مشکی که سوارش شدیم داخلش بیشتر شبیه هواپیمایی بود که باهاش اومدیم تا به ون... چرم صندلیهاش بوی گاو میداد!

پشت، بچه ها شلوغ بازی راه انداخته بودند ولی من یه جورایی رفته بودم تو فکر پس جلو نشستم و اصلا حواسم نبود که جای ارسلانه! همینکه اومد بشینه نگاهی بهم انداخت، خواستم بلند شم و برم پیش پسرا که با تکون دادن سر گفت:

- بشین... مشکلی نیست!

دستمو روی دسته نگه داشته بودم و نیم خیز بودم که حین نشتن، دستش به سرانگشتام خورد.

@DONYAIEMAMNOE

حوصله تعارف الکی نداشتم با گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت لباشو روی هم محکم فشرد انگار میخواست جلو گفتن چیزی رو بگیره ولی وقتی ون راه افتاد و پسرا هم آروم گرفتند گفت:

- خوبی؟

همیشه این خوبی گفتنش خیلی گرم و صمیمی بود، عجیب باهمین "خوبی "دلم گرم میشد! سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که یهو نمیدونم از کجا یه شکلات هوبی در آورد و گذاشت رو پاهام.

با دیدن شکلات یهو به صورت خیلی عجیب غریبی ضربان قلبم رفت بالا که باعث شد به خودم تشر بزنم "هوی چته آروم "...

ناباور نگاش کردم و ناخوداگاه حالم بهتر شد لبخندی زدم و صورتم رو برگردوندم سمتش و به اخمای کشیده شده تو همش نگاه کردم:

_ انگار تو هم معتاد این شکلات ها شدی !

-بخور توی این گرما دستت مثل یخ شده فشارت افتاده استرس گرفتی!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یک لحظه با این حرفش تازه به خودم اومدم و متوجه سردی انگشتام شدم... من واقعا فشارم افتاده بود! یعنی وقتی دستشو به دستم خورد به همین سرعت فهمید؟!

از ذوق زیاد دلم قیلی ویلی رفت...به آرومی روکش بنفش شکلات رو باز کردم و همینکه خواستم سمت دهنم ببرم فربد بالاسرم گفت:

- مایا فکر نکن نفهمیدیم فرار کردی اومدی پیش سفید نشستی...

از جایی که نشسته بودم سرم رو گرفتم بالا تا فربد رو که بالا سرم از صندلی پشتیم وایساده بود رو ببینم که یهو شکلاتم از دستم کشیده شد:

- هی هی این چیه؟ سفید! ...دیدی این دختره چی میخوره؟! این کلی کالری داره ...میدونی چند ساله لب به اینا نزدیم !

با لب و لوچه ی آویزون به فربد نگاه کردم:

- بخدا فشارم افتاده ... بده لطفا.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

وقتی دید ارسلان چیزی نگفت جلو چشمای من گازی به شکلاتم زد جیغی کشیدم و از صندلیم بلند شدم و خودمو پرت کردم سمتش:

- بده من ببینم شکلاتمو... من...

با خنده شکلات رو داد دست مسیح که مسیح هم کاملا خبیثانه گازی بهش زد با حرص گفتم:

- مسیح!!! نامرد لعنتی !

چشماشو برام ریز کرد و مونده ی شکلات رو داد به آرشام همشون یکی یه گاز کوچیک از شکلات عزیزم خوردند جلو چشمام شکلات عزیزم درحالی که ساسان زردک با تمام خباثتش آخر شکلات رو کامل چپوند تو دهنش کاغذ شکلات رو انداخت تو سطل آشغال جیغ گوش خراشی کشیدم که همشون گوشاشون رو بستن...

حتی آریا هم بهم رحم نکرد.

با حرص گفتم:

_ مایا نیستم اگه تلافیشو سرتون در نیارم... کوه به کوه نمیرسه...

تا بخوام بقیشو بگم هر ۶ تاشون هم صدا گفتند "ولی آدم به آدم میرسه؟ "فربد چشمکی بهم زد و با خیال راحت برگشت روی صندلیش:

- این بشه درس عبرت اول اینکه نری پیش سفید و خودتو از ما دور نکنی دوم اینکه از این آت و آشغالا نخوری... تو هر دختری نیستی تو تنها جنس مونث توی آلفایی باید حواست به خورد و خوراکت باشه!

از شدت حرص مشتمو بسته بودم که جیغی زدم:

- همتون خیلی خرید...

مسیح گفت:

_ خدایی مایا حرص دادنت خیلی ملسه.

-بمیر قرمز!

با همشون قهر کردم حتی به ارسلان هم نگاه نکردم هرچی پسرا صدام زدند جوابشون رو ندادم...

@DONYAIE MAMNOE

کره خرا منو گیر آورده بودند ۴۵ دقیقه بعد رسیدیم فرودگاه و دوباره سوار هواپیما شدیم! مثل یه بچه با همشون قهر کرده بودم ولی وقتی سوار هواپیما شدیم روی صندلی تک تکمون یکی یدونه پاکت بود خانم مهماندار لبخندی بهمون زد و خیلی شیرین گفت:

- جناب سفید امر فرمودند که قبل از رسیدن به عنوان گیفت عید، اینا رو براتون تهیه کنم امیدوارم دوستش داشته باشید از داخل فرودگاه تهیه کردم همه سرجامون که نشستیم و پاکتامون رو باز کردیم داخلش پر بود از انواع شکلات و پاستیل... با دهن باز به خرت و پرتا نگاه میکردم که وقتی سرم رو آوردم بالا پسرا همه لبخندی رو لبشون بود. که یهو زرد گفت:

-بیخود نیست همه عاشقشیم نه؟!

همین که ارسلان اومد داخل هواپیما همه با ذوق یک صدا گفتند:

- ممنون سفید!

من انقدر ذوق زده شدم بر خلاف پسرها باذوق گفتم:

- عاشقتم سفید!

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان نگاه خیرشو چند لحظه روی من ثابت نگه داشت و بعد با همون جدیتش گفت:

- این فقط خاص امروزه، رژیمتون پا برجاست فقط امروزحق دارید زیر آبی برید... انگار شما از مایا مشتاق تر بودید شکلات بخورید...

فربد با ذوق یکی از شکلات های خودشو در آورد و گرفت سمتم:

-بیا باهم آشتی کنیم!

چپ چپ بهش نگاهی انداختم.که مسیح هم یه بسته پاستیل بستنی رو گرفت سمتم:

- بیا با منم آشتی کن طاقت ندارم اون همه خودتو خوشگل کردی رفتی آرایشگاه بهم اخم کنی!

به خوشمزگیش بلند بلند خندیدم که آریا همه پاکتشو گرفت سمتم:

-منم بهت خیانت کردم با اینا دست به یکی کردم پس من باید همه ی پاکتمو بدم به تو...

آرشام چشمکی زد:

- من و میعاد و ساسان هم چون میدونیم زیادیت میشه و چاق میشی بهت لطف میکنیم و چیزی از مال خودمون بهت نمیدیم.

زبونمو برای آرشام در آوردم و یه بسته پاستیل باز کردم و با لذت شروع کردم به گاز زدنش و جویدنش وای خیلی وقت بود پاستیل نخورده بودم چقدر دلم براش تنگ شده بود، باز یخ بینمون باز شد و هزارتا شوخی و ادا با شکلاتامون کردیم.

اون هوبی که ارسلان بهم داد خیلی برام با ارزش بود ولی دختر سرخوش و موزی توی سرم نمیدونم چه مرگش بود ولی همش یه صدایی میگفت:

- همه ی اینا بخاطر من بوده تا راحت بتونم از شکلات و پاستیل خوردنم لذت ببرم! نه عمرا اینجوری نبود، من نهایت خوشبینیم رو داشتم به کار میبردم به صدای مزاحم توی سرم توجهی نکردم ...

پسرا بعد از خوردن شکلات و چایی شروع کرده بودند به چرت زدن و بعضیا هم هندسفریشون رو توی گوششون گذاشتند آخرین دونه پاستیل ماری رو گذاشتم تو دهنم و از جام بلند شدم تا دستای نوچ شدم بعد خوردن اون همه شیرینی جات رو بشورم...

@DONYAIE MAMNOE

که متوجه شدم ارسلان هم سرجاش نیست همینکه رسیدم بغل دستشویی ارسلان در رو باز کرد و با هم چشم تو چشم شدیم:

-خیلی عالی بود سفید ممنونم ولی متوجه شدم خودت نخوردی؟

شونه هاشو با بیتفاوتی انداخت بالا:

- من از این آت آشغالا نمیخورم.بعضی وقتها زیر آب رفتن تو رژیم غذایی لازمه!

سرم روبراش کج کردم و با گفتن حرفی که پشت بوم پایگاه وقتی فکر میکردم امیره ، چشمکی بهش زدم!

یکی از ابروهاش رو انداخت بالا و حرف خودش رو شناخت! خیلی یهویی مچ دستمو که داشتم میبردم سمت لبام که ادامه پاستیلم رو بخورم رو توی هوا گرفت و گذاشت تو دهن خودش، شوکه به کاری که کرد زل زدم که انگشت نوچ شدم رو مکید که با ابروهای بالا رفته و هول شده سرم رو چرخوندم که خدایی نکرده پسرا ما رو ندیده باشند ولی همه سرشون به کار خودشون گرم بود چندتاشون هم خواب بودند!

آرشام جوری خوابیده بود که صدای خر و پف کم و بیشش تو کابین هواپیما پخش میشد.

- دیوونه ای ارسلان فکر کنم نمیخواستی کسی در مورد گذشتمون چیزی بدونه؟

از چندش صورتمو تو هم جمع کردم و ادامه دادم:

- درضمن اون پاستیل دهنی من بود، گازش زده بودم نصفش مونده بود تو دستم!

دستمو ول کرد و با بیخیالی پاستیل رو جوید ولباش یه کوچولوکش اومد و به ذهن منحرف و احمقم که داشتم به لبای خیسش نگاه میکرد توجه نکردم.

این مرد یه چیز عجیب غریب بود با نگاه هاش باهام حرف میزد... انگار نگاهش با صدای بلند بهم میگفت "احمق کوچولو بارها دهنت تو دهنم بوده یه پاستیل گاز زده شده که چیزی نیست "!

سرم رو تکونی دادم و سعی کردم این رفتار صمیمی و خاصش رو نادیده بگیرم و تو ذهنم پشت سر هم تکرار کردم... اون رئیسته مایا

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آدم باش، بیشعور نباش... سفید، سفیده! یادت بیار مامان بابات چطور با احترام در موردش باهات حرف زدند و چطور مامان عصبانی شد وقتی با اسم سفید شوخی کردی!

اون یه مرد با ابهت و ترسناک و در عین حال قابل احترامه ولی وقتی به من میرسید این رفتارهاش اصلا دور و نزدیک با حسابی که بقیه ازش میبردند تطابق نداشت... کارهاش و رفتارش بیشتر خبیثانه و شیطنت آمیز بود...

بالاخره راه ورود به دستشویی رو برام باز کرد و خیلی مقتدرانه و با ابهت از بغلم رد شد و من خودمو انداختم توی دستشویی نفسمو با صدا دادم بیرون... این بشر داشت با من چیکار میکرد! هم ازش میترسیدم هم دلم براش پر میکشید... هم ازش متنفر بودم هم...

دستام رو شستم و محکم آب رو به صورتم پاشیدم تا اون حس داغی گونه هام از بین بره! توی دستشویی با خودم چند دقیقه خلوت کردم و با خودم کلی حرف زدم تا آروم بگیرم.. وقتی برگشتم ارسلان سرش رو حتی از روی لپتاپش بالا نیاورد ، از طرفی با لپتاپش کار میکرد و از طرفی آیپدش روشن بود و گاهی به چیزهایی که اون تو بود نگاه میکرد آروم سر جام نشستم و برای

اینکه به ارسلان توجهی نکنم هندسفریم رو در آوردم و آهنگهای مورد علاقم رو پلی کردم همه ی اس ام اس هامو که این چند روز وقت نکرده بودم .بخونمشون رو خوندم که البته بخش اعظمش از طرف نیوشا بود!

سری به اکانت اینستاگرامم زدم ولی هیچ کدوم از دایرکت هامو باز نکردم نمیخواستم با کسی حرف بزنم مجبور بودم کلی دروغ برای مردم سر هم کنم... حتی جواب پیامهای نیوشا رو هم ندادم زندگی من دیگه آلفا بود، مجبور بودم بیخیال بقیه زندگیم بشم!

درحالیکه به پستای اینستاگرامم نگاه میکردم به این فکر کردم چقدر خوب میشد میتونستم عکسامو با پسرا پست کنم... اوه دوستام و دخترای فک و فامیل مخصوصا دختر عمه هام حتما سکته میکردند با وجود اینهمه پسر خوشتیپ دور و برم، البته هزارتا هم حرف و حدیث بهم میچسبوندند که به دختر با این همه پسر... در حالیکه آریا خواب بود سرش رو روی شونم گذاشت... بدم نیومد از کارش.. شبیه گربه های ملوس و بانمک بود... حسم نسبت به آریا حسی شبیه به ماردین بود...

@DONYAIEMAMNOE

آریا واقعا خوشگل بود ... پوست سفید و چشمهای قهوه ای روشن و مو و ریش مشکی و دماغ گردش خیلی به دل مینشست ولی قد بلند و هیکل عجیب رو فرمش اونو به مرد کامل نشون میداد... وقتی یکم اومدم پایینتر تا آریا راحت تر سرش رو روی شونم بذاره.

ارسلان سرش رو از کاراش آورد بالا و نگاه بدی بهمون انداخت ولی من بهش توجه نکردم که منظور نگاهش چی میتونه باشه !! بالاخره برگشتیم فرودگاه شخصی که ظهر اومده بودیم... هوا تقریبا گرگ و میش شده بود که ارسلان جدی شروع کرد به دستور دادن!

- برمیگردیم تهران امشب هرکسی توی واحد خودش میمونه فردا و پس فردا تحویلهای ایران رو انجام میدیم و بعد باید بریم یونان!

همه با سر تعظیمی کردیم و سوار ماشینهایی شدیم که باهاش اومده بودیم .

پیامی برای مامان فرستادم که امشب برنمیگردم خونه تا نگران نباشه حتی نمیدونستم قراره کجا بمونیم بخاطر همین پرسیدم:

- ما امشب کجا میمونیم؟

@DONYAIEMAMNOE

میعاد خیلی بیخیال گفت:

- تو واحدهای خودمون!

- واحدهای خودتون؟

میعاد درحالیکه صندلی جلو نشسته بود چرخید سمت من که پشت با آریا نشسته بودیم:

- آره خب همه تو برج نور واحدهای خودمون رو داریم...۸ طبقه ی آخر مال ماست تو هم یه واحد داری؟

با ذوق گفتم:

- واقعا؟ یه واحد کامل مال منه؟

آریا توی ذوقم همراهیم کرد و در مورد بزرگی واحد ها و لوکس بودنشون برام تعریف کرد... هر واحد بر اساس رنگامون دیزاین شده بود...

اون لحظه خدا رو شکر کردم که رنگم بنفش بود چون من از دکوراسیون رنگ بنفش واقعا خوشم میومد وقتی رسیدیم با دیدن برج نور فکم اومد پایین ... من این برج رو میشناختم اینجا یکی از

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بزرگترین مجتمع تجاری ها بود... کی فکرشو میکرد ۸ طبقه ی آخر متعلق به همچین آدمایی باشه... من فکر میکردم واحد های بالای مجتمع تجاری واحد های اداری باشه نه مسکونی!

وقتی ماشین ها وارد گاراژ شدند بعد چند دور پایین رفتن که پارکینگ عمومی مرکز خریدش بود به پارکینگ اختصاصی رسیدیم که با ریموت در باز شد، اول ارسلان رفت داخل که با ماشین شخصیش از کرج تنهایی رانندگی کرده بود و پشت سرش ما و پشت سرمون بقیه بچه ها بودند!

با رفتنمون به داخل گاراژ چراغ ها با سنسور هاشون روشن شدند

با دیدن ماشین ها فکم افتاده بود... تا وقتی که پارک کردیم من هم بوگاتی دیدم هم پیکان... هم دویست شش دیدم هم تیونینگ لند کروز یا خدا اینجا دیگه کجا بود؟!

وقتی از ماشین پیاده شدیم با ذوق گفتم:

- آقا بگید که میتونم یکی از اینا رو با خودم ببرم بیرون؟ مخصوصا اون پورش پانامرا، خدایی اینا جون میدن بری باهاشون دور دور!

پسرا همشون سرشون رو برگردوندند سمتم سرشون رو با تاسف برام تکون دادند که با حرص گفتم:

- چیه؟ شما که زرد برای خوشگذرانیهاتون دخترهای یک شبه براتون اجاره میکنه من نمیتونم به دور دور خشک و خالی برم؟

با صدای اهم اهم پشت سرم مجبور شدم سکوت کنم که صدای خشک و جدیش از فاصله ی خیلی نزدیکی تو گوشم پیچید :

- شما فعلا به ماموریت هات فکر کن بنفش هرچیزی وقت خودش رو داره!

چند باز پشت سر هم پلک زدم و سعی کردم حرفش رو هضم کنم! مجبور بود اینجوری بزنه تو ذوقم؟ لبخند رو لب پسرا از حرف ارسلان بیشتر منو سوزوند... خوب مبارکه اولین سرزنش از طرف رئیس رو نوش جون کردم... آخ کاش دهنم میچرخید میتونستم همونجوری که به مسیح گفتم:

" توحرف نزنی کسی بهت نمیگه لالی!" رو میتونستم به ارسلان هم بگم ولی بعضی وقتها شخصیت و احترام بعضی انسانها حتی

@DONYAIE MAMNOE

توی بدترین شرایط هم نمیتونستی به خودت اجازه بدی بعضی حرفها رو بهش بزنی! ارسلان دقیقا همینجوری بود ..."

همه پسرها رفتند سمت آسانسور که ارسلان در حالیکه با قدم های بلند میرفت سمت آسانسور با صدای بلندی گفت: - بنفش دوست داری شبت رو توی گاراژ سر کنی؟ درحالیکه بند جعبه تفنگم روی شونم بود وقتی به خودم اومدم مثل جوجه اردک زشت داشتم پشت سرش میرفتم... وقتی سوار آسانسور شدیم ارسلان کارتی کشید که هر کدوم از پسرا دکمه هایی رو زدند که هر کدوم دایره دورش به رنگ خودشون دراومد درحال حاضر فقط میخواستم خودمو بکشم! آسانسور انقدر بزرگ بود که هر ۸ نفرمون راحت و با فاصله ایستادیم با اولین توقف آسانسور.

مسیح آروم زیر گوشم گفت:

- من جای تو باشم تا آخر عمرم دیگه به دور دور فکر نمیکنم. راستی کاری داشتی اینجا واحد منه !

چشمام رو باریک کردم و لبامو محکم روی هم فشردم تا چیزی نگم.

@DONYAIEMAMNOE

از آسانسور پیاده شد و بلند بلند درحالیکه وارد واحد خودش میشد گفت:

- صبح میبینمتون ... شب خوبی داشته باشید!

دقیقا طبقه ی بعد آرشام پیاده شد و چشمکی بهم زد و رفت تو واحد خودش و بعدش زرد و بعد سبز و بالاخره آریا.

وقتی از خودخوری هام دست برداشتم متوجه شدم فقط منو ارسلان توی آسانسور موندیم بعد آریا.

طبقه ای که ایستادیم در آسانسور باز شد تازه متوجه شدم همه به ترتیب رنگاشون پیاده شده بودند، ارسلان از بالا نگاهی بهم انداخت:

- اگه اینجا پیاده نمیشی من مشکلی ندارم شب بیای واحد من و با من بخوابی!

پوف کلا ما باهم تنها میموندیم ارسلان یه جورایی کارا و حرفاش کمر به پایین میشد! پوفی کشیدم و از آسانسور پیاده شدم... حتی برنگشتم ببینم کی در آسانسور بسته شد.

@DONYAIEMAMNOE

نگاهی به اطراف انداختم... انگار بعد آسانسور هیچ در ورودی نداشت... وارد یه راهرو شدم که چراغ ها سنسورهاشون فعال شد و راهرو روشن شد یه راهرو که دور تا دورش سفید و براق بود با زمین مرمری سفید وقتی ازش رد شدم چراغها پشت سر هم روشن شد و کل واحد روشن شد با دیدن واحد روبروم یک لحظه فکم افتاد رو زمین.. نگاهی به اطرافم انداختم انگار میخواستم مطمئن بشم تنهام...

یهو جیغ بلندی کشیدم...وای خدا اینجا معرکه بود... کفشامو در آوردم و با جوراب پریدم وسط خونه... دلم نمیومد با کفشای بیرون این خونه ی تمیز رو که برق میزد رو کثیف کنم... خونه ترکیبی از بنفش و نقره ای و سفید و خاکستری بود... یه دکوراسیون بینهایت خاص از اونایی که فقط توی مجله های معماری های داخلی میشه دید...

از اونایی که هرگوشه خونش رو میشه عکس گرفت و گذاشت اینستاگرام...بوی خوب تمیزی که میداد بینظیر بود مبلا بنفش خیلی خاصی بودند یه نفش آبدار و مخملی ... دستی روی پارچشون کشیدم، به حدی نرم بود دلم میخواست مبلا رو بغل کنم...

@DONYAIEMAMNOE

باورم نمیشد من به واحد مخصوص خودمو داشتم! بدو بدو دویدم سمت اتاقی که به نظر میرسید اتاق خواب باشه... همینکه وارد اتاق شدم با دیدن تخت بزرگ وسفید پرنسسی که میله های چوبی بلندی از جنس خود تخت که دورش حریر سفید آویزون بود که مثل پرده سلطنتی جمع شده بود و روتختی بنفش که روش بایه عالمه کوسن مربعی گرد و استوانه ای که با نگین های درشت روش کار شده بود کاملا به اتاق و خونه ی دخترونه بود... اگه من الان بنفشم یعنی قبلا از این خونه پاشا استفاده میکرد ولی امکان نداشت این دکوراسیون برای یه مرد باشه!

در حمومی که داخل اتاق بود رو باز کردم...با دیدن ست حوله و شامپو با بوی تمشک و توت فرنگی و انواع شامپو برای انواع مدل مو مطمئن شدم اینجا همه چیش نو شده! قلبم تند تند میزد... زرد حق داشت، الکی همه عاشق و وفادار به سفید نبودند... اون یه مرد بزرگ بود وقتی انقدر عمیق به کوچیکترین جزئیات برای ما فکر میکرد ،فکر نکنم بقیه کاراش رو بتونم تصور کنم ، اون خیلی کار میکرد و به تمام جزئیات رسیدگی میکرد حتی توی هواپیما وقتی

@DONYAIE MAMNOE

پسرا خواب بودند یا باهم شوخی میکردیم اون فقط کار میکرد و به همه چیز رسیدگی میکرد.

قطعا خودش اینکار ها رو نمیکرد ولی همینکه دستور انجام اینکارها رو میداد هم به اندازه کافی حتی بیشتر از کافی ارزش داشت... با ذوق لباسام رو در آوردم و رفتم زیر دوش من فکر کنم داشتم عاشق این زندگی میشدم !

"ارسلان"

و باز یک شب و یک بیخوابی دیگه، مخصوصا با حضور مایا دقیق یک طبقه پایین من! اولین اشعه های خورشید از پنجره های قدی رد شد با آرشام برنامه رو ردیف کردیم... یکی از سفارشات برای یکی از سیاستمداران نام دار ایران بود و سفارش بعدی برای به باند قاچاق مواد مخدر بود با اولی کار راحت بود به هرحال بخاطر اسم و جایگاه خودشم شده برامون دردسر درست نمیکرد ولی دومی زیاد مطمئن نبودم! همیشه کار با کسانی که چیزی برای از دست دادن داشتند راحت تر بود!!! ولی به هرحال مشتری بود و پول خوبی بابت سفارشات داده بود... هرچند نصف رو پرداخت بانکی

@DONYAIEMAMNOE

کرده بود و مثل همیشه نصف بعدیش رو به صورت نقدی میگرفتیم ولی یکم نسبت بهش معذب بودم!

با صدای دینگ قهوه ساز لیوان قهوه رو برداشتم و برگشتم سمت میز کارم و کارهای عقب افتاده ای که باید توی هواپیما بهشون رسیدگی میکردم ولی با وجود یه پارازیت مثل مایا که هر رفتارش باعث حواس پرتیم میشد سخت بود... خیلی هم سخت!

مخصوصا شوخی هاش و صمیمی شدنش با پسرا ... سرم رو تکون دادم و باز به خودم تذکر دادم... اونا هم تیمی اند توی تیم آلفا زن و مرد نداریم همه مثل همند؛ ولی وقتی حرف دور دور رفتنش رو شنیدم نتونستم تو ذوقش نزنم و سرزنشش نکنم هرچند اصولا نباید برام مهم میبود و واکنش نشون میدادم... ولی ...

با شنیدن صدای آسانسور به صدای قدمهای کسی که اومد داخل گوش دادم البته که ارشام بود!با دیدنم سرحال گفت: - اگه نمیخوای مایا رو عاشق خودت کنی اینجوری نیمه لخت کار پشت میز کارت نشین به هرحال ما دیگه یه دختر داریم تو تیم!

یکی از ابروهام رو بردم بالاو جوابی به حرفای چرت و پرتش ندادم:

@DONYAIE MAMNOE

-کی دست برمیداری از چرت و پرت گفتن؟! مایا زودتر باید بره تا مکان رو بررسی کنه و جا گیر بشه برو لوکیشن رو بهش بده بره.

لبخند کجی بهم زد :

- از خدا میخوام یه بار چرت و پرت هام باعث بشه تو لبخند بزنی... درضمن حواسم هست قرار شد برای اولین بار مسیح و میعاد همراهش برند و ...

حیف بود آرشام نمیدونستد با مایا اندازه کل عمرم لبخند زده بودم. با دینگ گوشیش سکوت کرد و حرفش رو ادامه نداد و گفت:

-چخبر شده؟ مسیح میگه بدو بیا واحد مایا نپرس فقط بیا! - چخبر شده؟ مسیح میگه بدو بیا واحد مایا نپرس فقط بیا! چشمام رو ریز کردم و خواستم حرفی بزنم که آرشام تعظیم ریزی کرد و منتظر نموند بهش اجازه بدم و رفت... کنجکاو بودم... باید جلوی خودم رو میگرفتم ...

اگه اتفاق مهمی بود قطعا مسیح به منم پیام میداد سرم رو برگردوندم سمت برگه ها و تبلتم و به طراحی هایی که شمیم برام یک ماه قبل فرستاده بود ولی هنوز وقت نکرده بودم بهشون نگاه

هم کنم زل زدم، هنوز حتی نتونسته بودم شمیم رو گوش مالی حسابی بدم فقط بهش گفته بودم منتظر عواقب کارش باشه!

حتی فکر به حماقت شمیم و اینکه باید چجور مجازاتی براش درنظر بگیرم هم نتونست منو روی صندلیم نگه داره بعضی حس ها هست که توی زندگیت نمیتونی باهاش بجنگی مخصوصا کنجکاوی...

۵ دقیقه از رفتن آرشام گذشته بود که خودمو به کنجکاویم باختم..اونم کنجکاوی در مورد هر کسی نه! در مورد مایا! من آخرش مایا رو میکشم چون اون داره روال من همیشگی و سفید بودن رو با دو سه روز اومدنش بهم میریزه.

حتی آسانسور رو نزدم و از پله ها رفتم پایین... با رسیدنم به اول راهرو واحد مایا پسرا رو دیدم که انتهای راهرو همشون به هم چسبیده بودند و دزدکی داشتند به واحد مایا سرک میکشیدند از ساعت ۹ صبح تا ۶ عصر سنسورها خاموش میشد و چراغ ها خود بخود روشن نمیشد پس متوجه نشدند که من اومدم یهو زرد (ساسان) از خنده منفجر شد که میعاد جلو دهنش روگرفت و با خنده و آروم گفت: - هیس میشنوه .

@DONYAIEMAMNOE

میعاد داشت میخندید؟

آخرین بار کی دیده بودم میعاد حالش خوب باشه! تازه متوجه آریا شدم که روی زمین دراز کشیده بود و مثل کسی که صرع داره روی زمین به خودش میپیچید... مثلا داشت خندش رو کنترل میکرد ولی دست و پا زدنش واقعا مضحک بود؟

مسیح و آرشام قرمز شده بودند و شونه هاشون میلرزید و فربد زانو زده بود و هنوز از بغل دیوار داشت داخل هال واحد مایا رو دید میزد تا بخوام ازشون بپرسم چخبره یهو صدای وحشتناکی از مایا رو شنیدم که با جیغ داشت میخوند:

" تو واسه من نفسی نیست مثل تو کسی یه ستاره روی زمینی..."

چشمام درشت شد این دیگه چی بود... چند قدم که برداشتم پسرا متوجه من شدند، هیچ وقت تیم آلفا انقدر حواس پرت نبودند که من انقدر نزدیک بشم و اونا متوجه نشند...

یهو یه جیغ دیگه شنیدم و شروع کرد به خوندن

" بهترینی... بهترینی... بهترینی...؟"

@DONYAIEMAMNOE

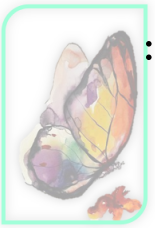
@DONYAIEMAMNOE

مسیح درحالیکه نمیتونست خودشو کنترل کنه با خنده گفت:

-صداش افتضاحه ولی لطفا نزن تو ذوقش خیلی بانمکه.

یهو صدای گرومپ گروپی رو شنیدم که انگار کسی داره روی چیزی بالا پایین میپره چند قدم برداشتم و بالاخره دیدمش به زور ساعت ۶ شده بود و مایا دقیقا داشت چیکار میکرد؟

متوجه هندسفری توی گوشش شدم و صدای آهنگ توی گوشش انقدر زیاد بود که من با فاصله ای که ازش داشتم هم میتونستم صدای ملودی آهنگ ریتمیک توی گوشش رو بشنوم.

مایا با تمام وجود روی مبل ها خودشو پرت کرد و روی فنر مبلا بپر بپر میکرد موهاش باز بود و تو هوا تکون میخورد...

از یه مبل میپرید روی اون یکی و کمرش رو میچرخوند و حرکات ناموزون و عجیب از خودش در میاورد. باسنش رو توی هوا تکون داد و دوباره داد زد:

-" تو پاک و مهربونی ... تو قدرمو میدونی... توی دنیا بهترینی"

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

انگار توی یه دنیای دیگه بود و من با دیدنش از ته دل دلم میخواست بخندم... خرگوش کوچولوی دیوونه! ناخوداگاه گوشه لبم بالا رفت.

که آرشام با تشر گفت:

- ببین حتی باعث تو هم بخندی من دیگه چیزی توی دنیا نمیخوام!

چشم غره ای بهش رفتم که مایا یهو ایستاد که میعاد (نیلی) با علامت دستش هیسی به بقیه کرد و آروم گفت:

- باز داره آهنگشو عوض میکنه!

یهو انگار مایا گرمش شد و سویشرتش رو در آورد عرق از شقیقش میچکید خدا میدونه از کی داره اینکارا رو میکنه !

با نیم تنه و شلوار جین چسبونش ایستاده بود... حتی شکمش هم عرق کرده بود... این اجتناب ناپذیر بود... شاید ممکن بود حتی پیش پسرا مایو و بیکنی بپوشه ولی نمیدونم چرا ناخوداگاه یه خشم دوید زیر پوستم یه جورایی انگار میخواستم اون پوست صاف و یک

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دست که الان از عرق برق میزد رو فقط من ببینم ، انقدر غرق دنیای خودش بود که حتی متوجه من که مثل پسرا خودمو مخفی نکرده بودم هم نشده بود!!!

یهو لبخند قشنگی زد و گوشیش که به هندسفری توی گوشش وصل بود رو گذاشت بین کمر محکم شلوار جینش و فیکسش کرد و از مبل اومد پایین و روی سرامیک سرخورد شروع کرد به رقصیدن ولی این یکی رقص با اون حرکات عجیب و غریب و دیوونش نبود. این دقیقا اون چیزی بود من که در موردش نمیدونستم او واقعا داشت باله میرقصید؟

به پاهای خوش فرم و باریکش نگاه کردم و به جوراب سفیدش که شکل یه گربه روش بود رسیدم ، پاهاش رو آروم روی سرامیکا کشید و سرخورد و یک دور دور خودش چرخید... و بعد درحالیکه تعادلش رو روی انگشتای یک پاش نگه داشت آروم روی نوک انگشتش راه رفت... و باز چرخید و خودش رو تاب داد و چشماش رو بست و لبخند نازی زد و کمرش رو خم کرد یک لحظه متوجه شدم پسرا هم دیگه نمیخندند و مجذوب این صحنه شدند تا خواستم بهشون بتوپم و برگردند سرکارشون و مایا رو سرزنش کنم.

حتی نمیدونستم باید برای چی سرزنشش کنم ولی یهو جیغشو شنیدم ،وقتی برگشتم سمتش چشمای درشتش از تعجب درشت درشت شده بود، گونه هاش ملتهب و قرمز شده بود و قفسه ی سینش محکم بالا پایین میشد و چشماش نمیدونست به کدوممون نگاه کنه

شوکه درحالیکه نفس نفس میزد گفت:

- شما ها اینجا چیکار میکنید سرصبحی ساعت شش و ربعه!؟ چرا اومدید تو واحد من؟

همه ی پسر ایک لحظه خودشون رو گم کردند، آره کارهمه زشت بود اومده بودیم که چی بشه؟!

یهو فربد گفت:

- مسیح به هممون پیام داد!

مسیح یه لحظه هول شد و اهم اهمی کرد:

_ نه میعاد گفت بذار پسرا هم بیان باهم بخندیم!!!

مایا از تعجب دهنش باز موند میعاد هول شد و یهو گفت:

- اوکی من گفتم ولی به سفید نگفتیم... سفید خودش اومد! مایا چشمای سردرگمش به من رسید و به سرتاپام نگاهی کرد... من فقط یه شلوار ورزشی پوشیده بودم و بالاتنم هنوز لخت بود !

آفرین میعاد خوب توجه مایا رو از رو خودشون برداشت. نگاه بدی به میعاد انداختم که سریع گفت:

- مایا من و مسیح اومده بودیم برای کمک به تشخیص جاگیریت ببریمت محل قرار، إم فکر کنم بریم تو پارکینگ منتظرت بمونیم!

مسیح خیلی جدی گفت:

- آره بهتره بریم پارکینگ

یهو انگار مایا به خودش اومد و با دستاش صورتش رو پوشوند و جیغی زد:

- از کی اینجا ایستادید؟ شما اصلا حریم خصوصی میدونید چیه؟ چرا اومدید تو واحد من؟

@DONYAIE MAMNOE

قبل اینکه مایا دستشو روی چشماش برداره همه پسرا جیم شدند ، منم باید میرفتم ولی چرا هنوز ایستاده بودم؟ دستشو وقتی از روی صورتش برداشت .

لب و لوچه ی آویزونش رو دیدم که با خجالت بهم نگاهی انداخت و گفت:

- میشه تو هم بری؟

سرم رو براش کج کردم... اون نباید خجالت میکشید... ما باید خجالت میکشیدیم که دزدی نگاش کردیم!

- تو کار اشتباهی نکردی چرا خجالت میکشی ؟!

- سفید اذیتم نکن ... من الان میخوام خودمو بکشم میشه بری!

ناخوداگاه به قیافه ی با نمکش لبخند زدم... جدیدا من چه مرگم شده بود؟ اعصاب اطراف لبام فعال شده بود!

آروم بهش نزدیک شدم و طره موهای ریخته شده تو صورتش رو کنار زدم که نگاهش رو بالا گرفت و با چشمای درشت و مشکیش

@DONYAIE MAMNOE

بهم زل زد و خودمو قانع کردم اونچیزی که لایقشه رو بهش بگم... نمیخواستم بیخود خودشو اذیت کنه .

-خیلی با نمک بودی! کار تو زشت نبود که براش خجالت بکشی تو توی واحد خودت بودی پسرا باید خجالت بکشند که دزدکی دیدت زدند!

اخمی کرد و گفت:

- این شد دوتا... حالشون رو میگیرم هی من هیچی نمیگم! تو هم نخند! تو که داری بهم میخندی دیگه وای بحال بقیه! سلول به سلول دستم میخارید که جلوی موهاشو مثل بچه کوچیکا بهم نریزم و البته مثل هزاران رفتار دیگه برای اینم نتونستم جلوی خودمو بگیرم جلوی موهاشو با انگشتام بهم ریختم که دماغشو چینی داد و خودشو کشید عقب و با صورت آویزون شدش با حرص گفت:

-مگه من توله سگم اینجوری موهامو بهم میریزی؟ نمیخواستم جوابی بهش بدم پس مثل همیشه بحث رو عوض کردم:

-چرا انقدر زود بیدار شدی؟

@DONYAIEMAMNOE

چپ چپی بهم نگاه کرد و نگاهی به بالاتنم انداخت انگار تازه متوجه شده بود من تو چه وضعیتیم بدون اینکه چشمشو از روم برداره و به چشمام نگاه کنه گفت:

- إم چیزه جام عوض میشه نمیتونم بخوابم و اینکه ۶ ماه تو پایگاه هر روز ۵ صبح بیدار شدم عادت کردم!

و من باز نتونستم جلوی دستم رو بگیرم که چونش رو نگیرم... وقتی چونش رو گرفتم مجبورش کردم به چشمام نگاه کنه و با ته شیطنتی که توی صدای جدیم بود خودممو خم کردم سمتش تا باهاش هم قد بشم و باهاش چشم تو چشم شدم:

- وقتی با من حرف میزنی به چشمام نگاه کن کوچولوی منحرف... بهت گفتم اون مغزتو کنترل کن و اون افکارت رو در مورد من درست کن من رئیستم مایا!

چونش رو از دستم کشید بیرون و اخمی بهم کرد .

- سر صبحی همتون قصد جونمو کردید؟ اون از پسرا اینم از توی خودشیفته من هیچ افکاری در مورد تو ندارم الانم دست از سرم بردار بذار برم گمشم!

@DONYAIEMAMNOE

پوزخندی بهش زدم هرچند خودم از دیدن رقصش و شنفتن بوی منحصر بفرد تنش تنم گرم شده بود و من نسبت به این کششمون به هم نمیدونستم چیکار کنم ولی از اینکه نسبت به من واکنش نشون میداد حس خوبی داشتم!

انگشتمو روی لبش کشیدم و بهش نزدیک شدم و در گوشش آروم زمزمه کردم:

-خودشیفته نیستم خرگوش کوچولو ولی وقتی اون مغز منحرفت به یه چیزای بد فکر میکنه... نفسات کشیده و تند میشه و قفسه ی سینت بالا پایین میشه مردمک چشمات تغیر حالت میده و لبت رو گاز میگیری و گونه هات قرمز میشه.

آروم انگشتمو روی رگ گردنش کشیدم:

- و بدترینش رگ گردنته که شروع میکنه به نبض گرفتن. جیغی کشید:

- گمشو ارسلان... برو بیرون... نمیخوام ببینمت! استدلال های مسخرت رو برای خودت نگه دار ، اصلا کلیه منو پس بده ببینم!

@DONYAIEMAMNOE

واقعا دلم میخواست قهقهه بزنم این دختر شیرین ترین چیزی بود توی عمر ۳۱ سالم دیده بودم... واقعا معرکه بود سربه سرش گذاشتن عالیترین تفریح دنیا بود و اینکه میدونستم با تمام بدرفتاری هام باهاش هنوز هم نسبت به من عکس العمل نشون میده ، برای من به تجربه جدید بود مخصوصا وقتی خیلی اذیت میشد ازم میخواست کلیه اش رو پس بدم عالی ترین بخشش بود... اگه یه کوچولو فقط یکم دیگه اذیتش میکردم فکر نکنم زیاد بد میشد! پس...

درحالیکه ازش آروم آروم دور میشدم گفتم:

- میدونی همونجوری که گفتم لازم نیست از پسرا برای رقصیدنت خجالت بکشی ولی بخاطر ویدیوهای بدی که توی گوشیت داری که باعث شده اون فکر ها رو در مورد من داشته باشی باید خجالت بکشی...

سرم رو با تاسف براش تکون دادم و آروم زمزمه کردم:

-دختر بد؟

با دهن باز بهم نگاه کرد و یهو تغیر حالت داد و مشکوک گفت:

@DONYAIEMAMNOE

ـ تو از کجا میدونی توی گوشیم من چی هست؟

شونه هام رو با بیخیالی انداختم بالا:

- من سفیدم... من هرکاری از دستم برمیاد!

بهش پشت کردم و درحالیکه داشتم میرفتم سمت راهرو جیغی کشید

-من الان ذره ای برام مهم نیست تو سفیدی... من تا تورو نکشم ولت نمیکنم!

دوید سمتم این دختر کی یاد میگرفت نمیتونه به من حمله کنه؟! ولی تلاشش برام قابل تحسین بود قبل از اینکه بهم برسه و خودش رو پرت کنه سمتم چرخی زدم و جاخالی دادم و قبل از اینکه حرکتی بزنه و من مجبور بشم بهش آسیب برسونم کشیدمش تو بغلم و قفلش کردم..

از بین دندونهای قفل شدش غرید:

- میکشمت ...

@DONYAIE MAMNOE

تو صورتش فوت کردم و موهای ریخته شده رو صورتش رو کنار زدم و با سرخوشی از اینکه روزم انقدر عالی شروع شده بود گفتم:

- تلاشت رو بکن شاید یه روز تونستی؟

از حرص تو بغلم میلرزید...

سرش رو آورد بالا و لبامون با هم فقط میلیمتری فاصله داشت... نفسهامون به هم میخورد و تو صورتامون پخش میشد باید میرفتم وگرنه نمیتونستم خودمو کنترل کنم... من ماه ها بود حتی بعد تمام ماموریت ها به زرد میگفتم هیچ اسکورتی رو برام نگیره، انقدر مغزم پر از مایا بود زنای دیگه برام حال بهم زن بودند... من میخواستمش و فقط برای خودم میخواستمش...

به این فکر کردم اگه الان بنفش نشده بود مال من بود و من باهاش چکارهایی که نمیکردم! با فکرهای کثیفی که ازش داشتم ناخوداگاه و حسهای مرد بودنم خود به خود فعال شد...

من لباس راحتی پوشیده بودم وجوریکه محکم تو بغلم قفلش کرده بودم احتمال داشت مایا حس کنه که تحریکم کرده البته از لحظه

@DONYAIEMAMNOE

ای که متوجه شده بودم به بالا تنم نگاه میکنه یه جرقه هایی تو وجودم به وجود اومده بود.

لمسش و این نزدیکی و منتقل شدن گرمای تنش بهم بدتر شد، سریع از خودم دورش کردم ولی انگار دیر شده بود چون مایا ناباور نگام کرد... لعنتی! نه... نباید این اتفاق میوفتاد؟

لباش رو روی هم فشرد تا نخنده پشتمو بهش کردم و خواستم سمت در برم که با صدای بلند گفت:

- اون مغزتو کنترل کن منحرف بزرگ و اون افکارت رو در مورد من اصلاح کن... راستی میخوای منم مثل تو استدلالم در مورد ذهن منحرفت در مورد خودم بگم یا کاملا برات آشکار هست؟

لعنت بهش لعنت لعنت... شروع کرد بلند بلند خندیدن اخمام رفته بود تو هم و مثل بمب هرلحظه ممکن بود منفجر بشم ، نفس های عمیق میکشیدم تا خشمم رو بتونم کنترل کنم و بدونم باید باهاش چیکار کنم؟ هیچ وقت پیش نیومده بود که نتونم واکنش های بدنم رو کنترل کنم ولی واقعا شبیه به پسر دبیرستانی شده بودم...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

من تعداد زنهایی که باهاشون بودم رو حتی نتونسته بودم بشمارم ولی با مایا نمیفهمیدم چه مرگم بود! بدنم بهم خیانت میکرد! با ته خنده ای که تو صداش بود گفت:

- راستی سفید به نظرم یه چیزایی احتمالا تو گوشی تو هم هست که لازم باشه که ازش خجالت بکشی!نه؟

فقط سکوت کردم... آره بعد از سالها خجالت زده بودم این امکان نداشت برام پیش بیاد! نه نباید این پیش میومد! باید به نقطه جلوش بذارم... اینجوری نمیشه کار کرد، فقط ۴روز از اومدن مایا میگذره و من باید ازش دور بشم هرچه دورتر بهتر نباید بذارم این شرایط ادامه پیدا بکنه اون بنفشِ ... وقتی رفتیم یونان بهتره من به سفید قبلی برگردم.

باید دوباره رابطه ی بی معنی فقط برای برطرف کردن نیازم رو از سر بگیرم... وگرنه میدونم آخرش پایان خوبی در انتظارم نیست.

از واحد مایا زدم بیرون و رفتم واحد خودم و به تک تک پسرا پیام دادم... و لازم بود خشمم رو جایی خالی کنم و براساس بچه بازی

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

که راه انداخته بودند بهترین گزینه که ترکش های انفجارم بهشون میخورد بودند...

"مایا"

هنوز لبخند روی لبم بود وای خدا ارسلان ... وای باورم نمیشد! با دوتا دستم جلوی لبام رو گرفته بودم... انگار کسی دور و برم بود و نباید میفهمید دارم میخندم... شایدم از خودم خجالت میکشیدم! وای خدا این اولین بار بود همچین حسی بهم دست میداد... من درسته با آرش یک سال دوست بودم و تنها خلافی که باهاش داشتم این بود یکبار قبل اون دعوای تاریخیمون بغلم کرده بود و مدت ده دقیقه تو بغلش بودم و اون فقط پیشونیم رو بوسیده بود ولی هیچ وقت حس نکردم حس خاصی بهش دست داده اصلا اون چیزی که توی ارسلان حس کردم تا حالا ندیدم و حس نکردم همه ی تجربه هام با ارسلان نو بود و البته هیجان انگیز.

خدا رو شکر ارسلان رئیسمه وگرنه اگه یکی از رنگهای آلفا بود نمیدونم چه اتفاقی برام میوفتاد ولی خوب اگه اتفاقی هم با ارسلان

@DONYAIEMAMNOE

برام بیوفته چی میشه؟ مگه هیچ کس تو دنیا با رئیسش وارد رابطه نشده که کار من گناه باشه؟

من تصمیم نداشتم باکره بمونم من باید قبل مردن رابطه رو تجربه میکردم و الان براساس اینکه یکی از اعضای آلفا هستم و قرار نیست هیچ وقت ازدواج کنم یا بچه دار بشم! ولی فکر نکنم باید راهبه هم بشم که نه ؟!! خیلیا خارج از ازدواج هم رابطه داشتند... خوب بکارت و این حرفا برای کساییه که بخوان ازدواج کنند و به شوهرشون مثلا بگن انترخان تو تنها مردی بودی بهمون دست زدی!!!

پوفی کشیدم و برگشتم سمت سرویس اتاق، عجب صبحیِ.

رفتم دستشویی و آب رو محک پاشیدم تو صورتم و تو آیینه باخودم شروع کردم به حرف زدن:

" ...اوکی مایا حرفات قبول ولی قرار نیست با رئیست بخوابی! اگه بخوای رابطه رو هم تجربه کنی باید با کسی باشه که هر روز چشمت تو چشمش نباشه نه اینکه دائم جلو چشمم رژه بره و به ریش نداشتت بخنده... پس چون قرار تا نفس آخرت تو آلفا بمونی پس ارسلان رو ممنوع کن اوکی؟"

@DONYAIEMAMNOE

با تایید سری برای خودم تکون دادم و ترسیده نگاهی به دور و برم انداختم، لامصب میترسیدم پسرا تو دستشویی هم فیلمم کنند! ولی یک لحظه تو آیینه لبخند خبیثی زدم... لعنتی چیزی که تو بغل ارسلان حسش کردم از مغزم نمیومد بیرون دوباره آب رو پاشیدم تو صورتم... آروم باش مایا... بهش فکر نکن اون رئیسته آبروت میره !

انقدر حالم عوض شده بود که حتی کار سر صبحی پسرا رو داشت یادم میرفت... باورم نمیشد تو چه وضعیتی منو دیده بودند. من عاشق این بودم که هندسفری بزارم تو گوشم و روی تخم بپربپر کنم و برم تو دنیای موسیقی و انرژیم رو خالی کنم! وای این پسرا واقعا شیطونند خدا بهم رحم کنه! حتی زرد هم اومده بود باهاشون! البته ارسلان راست میگه من چرا خجالت بکشم!

حوله رو پشت گردنم کشیدم و از داخل کوله پشتیم ریمل وبرق لبم رو در آوردم و ضد آفتالبم رو زدم الباسای دیروزمو پوشیدم و کیف تفنگم رو انداختم رو دوشم... باید میرفتم برای جاگیری و یکمم گوش مسیح و میعاد رو میپیچیدم، اگه به خودی نشون

نمیدادم اینا غیر قابل کنترل میشدند از راهرو گذشتم تا سوار اسانسور بشم .

متوجه شدم که چراغهای راهرو مثل دیشب روشن نمیشه اوه بخاطر همین اومده بودند و من متوجه نشده بودم... آقا این چه وضعشه خونه ی بی در و پیکر که میگن اینه! دلم خوشه برای خودم پینت هاوس دارم تو یه برج!

وقتی رسیدم پایین مسیح و میعاد و هر دوتا دل و دماغ نداشتند تاحالا انقدر پکر ندیده بودمشون اخماشون به حدی کشیده شده بود تو هم که به لحظه ترسیدم اصلا باهاشون حرف بزنم! با حرص گفتم:

- چی شد؟ سر صبح که خوب منو فیلم کرده بودید و دیدم میزدید چتونه الان؟ انقدر زود آهم شما رو گرفت!

میعاد یک کلمه هم حرف نزد و رفت پشت یه ماشین شاسی بلند که تاحالا مارکش رو هم ندیده بودم و مسیح هم رفت پیشش نشست، اصلا انگار نه انگار من هستم!

@DONYAIEMAMNOE

-وا اینا واقعا یه چیزیشون شده بود؟ همش نیم ساعت گذشته بود که چی به سرشون اومده بود؟

رفتم صندلی پشت نشستم و از بین دوتا صندلی جلو صورتمو برم جلو و به نیمرخ هاشون نگاه کرد:

- هی با شمام چتونه؟

مسیح پوفی کشید:

- هیچی طبق معمول سفید رنگامون رو عوض کردهمه مون قهوه ای شدیم! بخاطر صبح فکر کنم به تو یه معذرت خواهی..

این ارسلان چش بود... خودشم اومده بود که... اوه اوه احتمال بخاطر اون قضیه که چیزشو حس کردم برزخی شده خودشو سر اینا خالی کرده...

پریدم وسط حرف مسیح:

-مسیح بذار یه سوال ازت بپرسم، اگه جای من آرشام بود بازم کاری که با من کردید رو میکردید؟

مسیح سرش رو تکون داد و لبخند کجی زد:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-البته که این کار رو میکردیم شاید حتی بدترشو سرش میاوردیم.

لبخند بزرگش به روش زدم و زدم روی شونش اصلا دوست نداشتم بخاطر جنسیتم منو بین خودشون راه ندن

نمیدونم ارسلان افکارش چی بود ولی هرچی بود حق نداشت تو رابطه ی منو پسرا دخالت کنه:

- پس باید بگم مرسی که منو از خودتون دونستید و انقدر منو دوست خودتون دیدید که باهام همچین شوخی کنید، سفید هرچی گفته واسه خودش گفته من نمیخوام بخاطر جنسیتم شما منو از خودتون دور کنید من هم تیمی تونم نمیخوام منو به چشم به دختر سوسول مامانی ببینید!!! میعاد و مسیح با گوشه چشم نگام کردند که نگام بینشون در رفت و آمد بود و وقتی که نگام بینشون در رفت و آمد بود و وقتی جوابی ازشون نگرفتم خودم گفتم:

- اوکی؟ لطفا دوست ندارم اینجوری پکر و اخمو ببینمتون! هر دوتا نگاهی به هم انداختند و یهو از دو طرف لپم کشیده شد و هر دوتاشو گفتند:

- اوکی فسقلی .

لبخند پت و پهنی زدم که پشت چراغ قرمز ایستادیم که مسیح از زیر پاش سه تا پلاستیک در آورد به هرکدوممون داد... دوتا تخم مرغ آبپز و سبزیجات و یه ماگ شیشه ای که داخلش شیک اسموتی بود وای داشتم میمردم از گشنگی ... مشخص بود این صبحونه کارخودش نیست ولی این بهترین چیزی بود الان گیرم اومده بود. با تموم شدن صبحونه که میعاد به سختی حین رانندگی خورد.

یهو مسیح باز شیطون شد و گوشیش رو وصل کرد به ضبط ماشین و یه اهنگ پلی کرد با پخش شدن اهنگ با تعجب نگاهی به مسیح انداختم، پسری که تو هواپیما برامون فرهاد و فرامرز اصلانی و ابی خونده بود الان اهنگ ساقیا ساسی مانکن رو گذاشته بود!! یهو شروع کرد به تکون خوردن تو ماشین و عین حرکات منو تکرار کرد.

بیشعور داشت ادای منو در میاورد وارد جاده شده بودیم ولی با وجود خلوتی تهران هنوز هم ماشینهایی تو جاده بودند خدایی روز دوم عید ساعت ۷ صبح اینا چی میگفتند؟ به سمت جاده هراز رفتیم... من همیشه از جاده هراز میترسیدم... جاده ی باریک و پیچ

@DONYAIEMAMNOE

در پیچش یه خوف بزرگ تو دلم ایجاد میکرد مخصوصا بعضی قسمت هایی زیر جاده دره های عمیق بود البته برای کار ما هم لازم بود همچین جاهایی بریم... هوا هنوز هم سرد بود و خیلی جاها هنوز برف دیده میشد.

میعاد وارد یه جاده ی انحرافی شد و از چندتا روستا رد شدیم تا بالاخره رسیدیم به یه زمین نسبتا وسیع بین دوتا کوه نگاهی به دور و بر انداختم و به این فکر میکردم کجا باید جا گیر بشم، کیف اسلحمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و از سرمای هوا تو خودم جمع شدم ، یدونه سویشرت اصلا جوابگوی این حجم از سرما نبود داشتم یخ میزدم ... مسیح دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

_ نظرت چیه؟ بنظرت کجا خوبه؟ تنها جایی که مناسب دیدم یه تخته سنگ بود که از سایه ای که رو زمین انداخته بود هنوز برفای دورش آب نشده بود یهو یه کاپشن بزرگ و سنگین رو شونم افتاد که میعاد با سر اشاره زد بپوشمش وقتی پوشیدمش یکم بهتر شدم ولی اینو از کجا آورده بود؟

میعاد وقتی نگاه سوالیمو دید گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-فربد پشت ماشین رو از تجهیزات پر کرده اون وظیفش تعمین تجهیزات هست، ببین چی نیاز داری بردار!

با دیدن عقب ماشین خندم گرفت... فقط میخواستم بدونم اگه ایست بازرسی جلومون رو بگیره آیا بخاطر حمل اینهمه صلاح گرم و سر حکممون اعدامه یا نه؟!

کوله ای که تفنگم توش بود رو باز کردم و کلی فشنگ و چندتا چاقو کوچیک واسه پرتاب، یه بطری آب و به کلت کوتاه برد و خوش دست برداشتم و مثل پسرا پشت کمرم فیکس کردم ، رفتم سمت تخته سنگ و پسرا اجازه دادند کارمو خودم انجام بدم

نگاهی به اطراف انداختم و رد لاستیک های جدیدی دیدم... یعنی قبل ما کس دیگه ای هم اومده اینجا رو بررسی کرده! بالاخره به تخته سنگ رسیدم با دیدن اطراف تخته سنگ دیگه مطمئن شدم اینجا خبرایی هست!

با علامت دست به پسرا گفتم که بیان پیشم... وقتی مسیح و میعاد رسیدند از سرما دماغ هر دوتاشون قرمز بود که مسیح گفت:

- اینجا یکم بوداره!

@DONYAIEMAMNOE

به تخت سنگ اشاره زدم:

- اینجا رو کندند و شرط میبندم چند جای دیگه رو هم کندند.

میعاد خم شد و با چاقویی که دستش بود خاک جایی که تازه کنده شده بود رو کنار زد س هم هر سه تامون با دیدن چاشنی که از زیر خاک دیده شد پوزخند زدیم یکی از گروه هایی که امروز باهاشون قرار داشتیم انگار برامون تله گذاشته بودند...

مسیح:

_ قطعا دیدند که داریم میایم اینجا رو بررسی کنیم ، اینجا الان تحت نظره!

میعاد:ک

_ میتونیم کنسلش کنیم و چیزی بهشون تحویل ندیم !

مسیح دستاشو تو جیبش گذاشت و به اطراف نگاهی کرد:

- باید برگردیم و به سفید اطلاع بدیم اون باید تصمیم بگیره! اینجا که آنتن دهی صفره از تلفن ماهواره ای ام نباید استفاده کنیم.

@DONYAIEMAMNOE

میعاد سری تکون داد و وقتی من پشت سرشون نرفتم هردوتاشون برگشتند سمتم و سوالی نگام کردند که شونه هامو انداختم بالا :

- من بنفشم من باید اینجا بمونم و ببینم کجاها مین گذاری شده بررسی و امن نگه داشتن محل قرار ها وظیفه ی منه... درضمن قطعا میبینن که شما میرید من باید بمونم و ببینم بعد شما کسی میاد یا اگه بعد شما کسی بخواد بیاد حمله کنه یا نه!

مسیح نگران نگام کرد:

- بنفش تو اول کارته ... تجربت کمه، این خطرناکه.

شونه هامو انداختم بالا و با وجود اینکه وجودم پر دلهره و هیجان و استرس بود ولی خودمو خونسرد و قوی نشون دادم:

- به هر حال همه از یه جایی باید شروع کنیم! بهم اعتماد کنید از پس خودم برمیام!

میعاد برگشت سمتم و کلاه بافتنی که رو سر خودش بود رو در آورد و کلاه سویشرت رو از رو سرم برداشت و کلاه خودشو رو سرم گذاشت و بعد کلاه سویشرت رو روی موهام گذاشت و زیپ کاپشن

@DONYAIEMAMNOE

گنده ای که بهم داده بود رو برام بالا کشید و شونه هامو محکم گرفت و تو صورتم گفت:

-خیلی مواظب خودت باش من میخوام سالها هم تیم باشیم.با لبخند سری براش تکون دادم که با چند قدم بلند رفت سمت مسیح... ازشون ممنون بودم مثل یه بچه کوچیک باهام رفتار نکردند همون جوری که فربد یه ماشین با تمام تجهیزات برامون فراهم کرده بود و حتی به صبحونمون هم توجه کرده بود پس منم وظیفمو باید به درستی انجام میدادم .

گوشی بیسیم ارتباطی رو به گوشم وصل کردم و پشت تخته سنگ نشستم و منتظر شدم ببینم کسی میاد یا حرکتی رو متوجه میشم یا نه؟! از دوربین تک چشمی تفنگم استفاده کردم و حواسم بود سمت مین نزدیک تخته سنگ نرم... نمیدونم چند ساعت اونجا منتظر موندم... انقدر استرس و هیجانم بالا بود که توجهی به گذر زمان نداشتم بالاخره تردید و استرسم رو شکستم و با پای پیاده خودمو به بالای یکی از کوه هایی که اون دامنه ی کوه رو محاصره کرده بود رسوندم متوجه چیز خاصی نشدم... دورتا دور گشتم و

@DONYAIEMAMNOE

همش سعی میکردم ترس بهم غلبه نکنه... شاید الان اگه آدرنالین خونم رو اندازه میگرفتند بیشتر از ۱۰۰۰ میشد.

من باید جایی رو برای خودم برای جا گیری انتخاب میکردم... بعد از یک دوری که اینجا زده بودم تنها جایی که پیدا کرده بودم به جایی شبیه گودال بود که بخاطر جسه ی کوچیکم اگه داخلش مینشستم از هیچ جایی نمیتونستند متوجه حضورم بشند... برگشتم سمت گودال و شروع کردم به جاسازی تفنگم... برای پوشوندن سرم و تفنگ هم از درختچه هایی که کلی خار داشتند و تموم دستمو برید رو دور گودال فیکس کردم...

و وقتی رفتم داخل گودال دوسه تا رو روی سرم گذاشتم... بخاطر دوتا کلاهی که رو سرم بود سرم آسیب نمیدید ولی روی صورتم خراشیده شد ولی اشکال نداشت... اینجوری اگه کسی هم از بغلم رد میشد متوجه من نمیشدند... کامل جاگیر شده بودم و توی گودال پر گل نشسته بودم!جام بیشک عالی بود! کلا من از بچگی عاشق این بودم قایم بشم.

@DONYAIE MAMNOE

نمیدونم تک و تنها چقدر توی اون گودال بین اون همه گل نشسته بودم که کم کم متوجه یک سری تحرک اطرافم شدم همون لحظه صدای خش خشی توگوشم پیچید.. انگار تیم به محدوده ی بیسیم من رسیده بودند و بالاخره صدای ارسلان تو گوشم پیچید:

- بنفش صدامو میشنوی؟

صداش بیش از حد آرامش بخش بود یا فقط برای من اینجوری بود با لبخند گفتم:

- بله سفید میشنوم؟

- وضعیتت؟

- امن چیزی نیست... فقط چندتا مین پیدا کردم و رد لاستیک و...

یک لحظه متوجه صدای پاهایی دورم شدم و با تردید گفتم - سفید... انگار اینجا یه خبراییه.

با دوربینم تفنگم تا جایی که قدرت مانور داشتم دور و بر رو نگاه کردم متوجه نوک قله ها شدم که داشت کلی آدم جمع میشد .

از استرس شروع کردم به فحش دادن:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- گوه توش پدرسگا... چخبره اینجا!

با صدای عصبی سفید به خودم اومدم:

- چی میبینی بنفش؟

- نباید تحت هیچ شرایطی نباید فهمیدید؟ اینجا بیشتر از ۸۰ نفر دور تا دور رو احاطه کردند.

سفید عصبی گفت:

- و تو بین اینا کجایی دقیقا؟

پوف کلافه ای کشیدم:

- بهم اعتماد کن... جایی هستم که عقل جن هم بهش نمیرسه اونا حتی اگه از بغلم هم رد بشند منو نمیبینند!

- بنفش خوب گوش کن. قرار نیست ما نیایم اونجا دقیقا میایم و به اون احمقا قدرتمون رو نشون میدیم ولی این به تو بستگی داره تو قراره امروز آدم بکشی ... این دیگه شوخی نیست!!!

آب دهنمو با استرس قورت دادم که همون لحظه یکی با قدم های سریع از بغلم گذشت... ضربان قلبم رفت رو هزار حتی یادم رفت

@DONYAIE MAMNOE

نفس بکشم... سفید تو گوشم داشت صدام میکرد ولی من نمیتونستم جوابشو بدم میترسیدم صدامو بشنوند:

- بنفش... صدامو داری؟ جواب بده... چرا جواب نمیدی؟ مشکلی پیش اومده... بنفش!

یهو باحرص و پچ پچ وار گفتم:

- اه وایسا سفید... اینجا پر آدمه... یکیشون از بغلم رد شد! یهو قرمز پرید وسط حرف سفید:

_ تورو ندید!؟

- بهتون گفتم من جاییم که عقل جن هم بهش نمیرسه! اگه...

با دیدن سه تا ون بزرگی که وارد محوطه شدند و اون مردی که از بغل من رد شده بود بهشون ملحق شد که گفتم:

- اوه اوه سه تا ون وارد شدند... بذار بذار... سه نفر ازش پیاده شدند... نه شدند ۸ نفر... نه نه ۱۰ نفر...

سفید تو گوشم گفت:

- اونی که میبینیش جوونه یا مسن؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- مسن نمیبینم... یکیشون به شکل خیلی جلفی لباس پوشیده و جلوتر از همشون ایستاده!... آه موهاش هم انقدر روغنی و صاف داده عقب... عق!! انگار گاو لیسش زده!

صدای سفید از اون جدیت و خشنیش یکم آروم شد و گفت:

- بنفش جدی باش!

تو این وضعیت که داشتم از استرس میمردم چطور انتظار داشت جدی باشم؟ این دفعه صدای نارنجی تو گوشم پیچید:

- ما ۲ دقیقه دیگه اونجاییم بنفش

و این دفعه سبز گفت:

-هوامونو داشته باش بنفش!

یه حسی ته دلم به وجود اومد... اینجا قرار نبود تقابل بین خوب و بد باشه...ما برای نجات دنیا نمیجنگیدیم اینجا جایی بود برای بالا بردن قدرت میجنگیم.

سفید صداش تو گوشی پیچید:

@DONYAIEMAMNOE

- ما باید به این نیم وجبی ها به درس حسابی بدیم و بذاریم همه مثل سگ از تشکیلات سفید بترسند بذاریم شایعه ها رو براشون به واقعین تبدیل کنیم... آماده اید آلفا!؟

صدای هممون تو گوشیهامون پیچید "بله سفید" .

همون لحظه دوتا ماشین شاسی بلند مشکی که برام آشنا بود وارد محوطه شدند و همه دونه دونه پشت سفید پیاده شدند!!!

دور تا دور آدمای اونجا رو خوب نگاه کردم... حتی یکیشون هم تفنگ دور برد دستشون نبود... نهایت دور بردشون دوتا مسلسل بود که دست دو نفر بود بقیه همه با کلت یا هفت تیر پشت کوه سنگر گرفته بودند! حاضر بودم شرط ببندم یکیشون هم آموزش ندیده بودند نهایت چیزی که از اسلحه بلد بودند که تو سربازی شاید آموزش دیده بودند.

بیسیم ها روشن بود و همه مکالمات رو میشنیدم...جوری هول بودم نمیدونستم باید کجا رو تحت نظر بگیرم... تپش قلبم انقدر بلند بود که تو چاله اکو میداد...پاهام همه گلی شده بود و سرمای زمین ذره

@DONYAIE MAMNOE

ذره داخل بدنم نفوذ میکرد و با کوچکترین تکونی صورتم با تیغ های درخچه ها خراشیده میشد!

صدای یارو کله چرب رو شنیدم و گوش دادم به مکالمشون. - سفید... ممنونم که قبول کردید اجناستون رو بهم بدید؟

سفید:

- بهت میفروشم!تو به خریداری فرقی بحالم نمیکنه ولی معنی این همه نیرو رو نمیفهمم که جمع کردی...طبق قرار باید ۲ میلیون دلار به من نقد بدی و من کانتینر ها رو تحویلت میدم !

- بله بله درسته ...ولی من دو میلیون دلار نقد ندارم که بدم بخاطر همین ۱۰۰ میلیون تومن دادم اینا رو آوردم تا اگه تو سفارشاتم رو بهم تحویل ندی همتون رو بکشند! به نظر عاقلانه میاد نه؟

صورت ارسلان رو نمیدیدم ولی از حرفاش بیشتر استرس گرفتم که صدای محکم و جدی و البته بیرحم ارسلان تو گوشم پیچید:

- مطمئنی که این کارت به قیمت جون خودت تموم نمیشه؟ کله چرب زد زیر خنده و با لودگی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- واقعا؟ یعنی میخواید ۷ نفر مقابل ۸۰ نفر بایستید؟ یکم احمقانه نیست؟ پس زیاد زر نزن کانتینر ها رو بفرست پایگاهم من نصف پول رو ریختم تو حساب بانک سوئیس از سرتم زیاده! راستش از کیفیت تجهیزاتت خیلی خوشم میاد ولی کلا آدمی نیستم زیاد پول خرج کنم!

این الان به سفید گفت زر نزن؟ صدای خشن سفید تو گشوم پیچید؟

سفید:

_ اشتباهت اینجاست ما ۷ نیستیم ۸ نفریم؟

کله چرب بلند بلند به این حرف سفید خندید شاید براش مسخره بود که یک نفر بیشتر چه فرقی میکنه ولی اون یک نفر من بودم!

کله چرب با همون خندش دستشو توهوا تکونی داد که یهو تیراندازی شد و پشت بندش چندتا از مینها منفجر شدند ولی پسرا ذره ای نترسیدند و اخم نکردند افرادی که بالای کوه ها بودند از روی کوه شروع کردند به پایین اومدن و حتی چندتاشون از بغل

@DONYAIE MAMNOE

من ردشدند دور تا دور پسرا محاصره شد که صدای کله چرب رو شنیدم:

-فکر کنم کارم عاقلانه بوده هم کلی پول تو جیبم میمونه هم همه میفهمند که تشکیلات سفید که همه انقدر ازش میترسند رو با خاک یکسان کردم... زنگ بزن به کانتینر ها پسر وگرنه دونه دونه اون پسر خوشگلاتو نفله میکنند!!! ارسلان از جاش تکون نخورد پسرا هم همینطور .

یهو کله چرب داد زد:

- بگیرینشون معطل چی هستید نمیبینید از ترس از جاشون جم نمیخورن!!!

بازم پسرا از جاشون تکون نخوردند داشتم سکته میکردم... اینا چرا انقدر خونسرد بودند؟

یکیشون اسلحشو گذاشت رو شقیقه زرد و کشیدش جلو که کله چرب باز با لودگی کرد:

- ببین اول این بلوند خوشگله رو میکشم.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نفسم بند اومده بود که صدای سفید تو گوشم پیچید:

- بنفش ما منتظر تواییم...

تازه فهمیدم که شروع کننده منم... درحالیکه پیشونی مردی که زرد رو گرفته بود رو نشونه گرفته بودم به این فکر کردم چرا؟ چرا باید بکشمش ؟ صدای نیلی تو گوشم پیچید انگار که تو سرم بوده و حرفمو شنیده بود:

- بنفش اگه تو انجامش ندی اینجا هممون میمیریم... این آدما برای یک میلیون تومن حاضرن ما رو بکشن!

ضربان قلبم روی هزار بود ولی باید انجامش میدادم آروم زمزمه کردم:

- زرد یکی طلبت.

از تو دوربین پوزخندش رو دیدم... هنوز لودگی ها و کوری خونی های کله چرب ادامه داشت ولی من دیگه نمیشنیدم دستم روی ماشه رفت و بنگ...!

@DONYAIEMAMNOE

صدای تیری که زدم باعث سکوت شد واینستادم... دو نفری که مسلسل دستشون بود رو هم سریع زدم اونا خطری بودند!!! نذاشتم از شوک در بیان که پشت سر هم زدم ۱۰ تا شاید ۱۵ تا نمیدونم شاید ۲۰ تا...

۳تا خشاب پشت سر هم خالی شد مثل پین های بولینگ مردهای گنده گنده با داد و هوار رو زمین میوفتادند، وقتی به خودم اومدم تازه پسرها رو دیدم

تک تک مردایی رو که روی سرشون اسلحه گرفته بودند رو ناکار کرده بودند و جسم های بیجونشون رو به عنوان سپر به خودشون چسبونده بودند و پشت به پشت هم داده بودند و دورتا دور ارسلان رو گرفته بودند هر کسی که از سمت مقابل تیر میزد به مرد خودشون تیر میخورد...

پسرا واقعا فرز بودند حتی یدونه تیرشون هم به خطا نمیرفت انگار تازه میدیم چرا آلفا هستند چرا همه ازشون حساب میبرند... مسیح ، آرشام ، ساسان ، فربد، میعاد ، آریا به حدی فرز عمل میکردند که من شوکه بودم این پسرا بینظیرند!

@DONYAIEMAMNOE

هر یک نفرشون ۱۰ تا از این آدمایی که هیچی نمیدونستند رو حریف بودند. ولی یهو به خودم اومدم باید ادامه میدادم... دیگه واینستادم من دیگه انسان نمیدیدم... اونا دشمن بودند و مثل بارون داشت رو سر هم تیمی هام تیر شلیک میشد .

و من بیرحم شدم... اون انسان کثیف و وحشی درونم به اوج خودش رسید و هر کسی جلوی دیدم بود رو زدم... صدای تیر و داد و انفجار مین ها تنها چیزایی بود که شنیده میشد! انگار چند نفر متوجه شده بودند از کجا دارم تیر پرتاب میکنم متوجه پشت سرم شدم که یکی داره بهم نزدیک میشه... نمیتونستم تفنگ رو برگردونم و به اونا تیراندازی کنم! مشکل تفنگ دور برد و سنگین همین قدرت مانور کم بود.... اه لعنت بهش!

خوشحال بودم یه کلت از پشت ماشین برداشته بودم ممنون فربد!!

همینکه صدای پاشون بهم نزدیک شد کلت رو از پشت کمرم در آوردم و در حالیکه مشکوک شده بود به خارهای روی سرم ، صدای رها شدن ضامنش رو شنیدم چرخیدم و پشت سر هم دو دست بهش تیر اندازی کردم .

@DONYAIEMAMNOE

اون یکی احمقی که همراهش بود متوجه من شد ولی بدون نشونه گیری فقط شلیک کرد من نترسیدم حتی بهمم نخورد چون اصلا منو نمیدید به خاطر درختچه های تو هم رفته ای که رو سرم بود...

بارها دنیز به سمتمون شلیک کرده بود ولی با هدف گیری اشتباه تا ترسمون بریزه... توی تک تک این لحظه ها یاد آموزشهای دنیز میوفتادم یادم میوفتاد که چطوری ذهنمو کنترل کنم و روی کارم تمرکز کنم ، ممنون دنیز!

با یه گلوله اون بیشرفی که به سمتم شلیک کرد رو هم درک واصل کردم و دوباره برگشتم سمت پسرا! لباس پسرا سرتا سر خونی بود حتی نمیتونستم تشخیص بدم که کسی صدمه دیده یا نه همه جا پرجسد شده بود و من حس حالت تهوع داشتم سه نفر سر پا مونده بودند یکیشون هم کله چرب بود که با دستای لرزون تفگ رو روی سر سفید نگه داشته بود

ولی میدونست ماشه رو بکشه نمیتونه زنده از اینجا بره بیرون هرچند کلا قرار نبود زنده از اینجا بره بیرون با صدای لرزون گفت:

- شما دیگه چه جونورایی هستید...

پوزخندی زدم و من و همه ی پسرا زمزمه کردیم "ما آلفاییم" منتظر هیچ دستوری نموندم و گلنگدن رو کشیدم و یک نفس عمیق و بنگ... کله چرب رو زمین افتاد که آروم زمزمه کردم:

"کسی حق نداره روی سفید اسلحه بکشه آشغال؟ "

سر ارسلان چرخید سمتی که قطعا تشخیص داده بود من اونجام و از داخل دوربین به صورتش نگاه کردم... اون لبهای کش اومدش و برق چشماش برام تازگی داشت، یه جورایی انگار ازم راضی بود چشمام ناخوداگاه خیس شد و انگار تازه به خودم اومدم و دستام شروع کرد به لرزیدن... من آدم کشتم! میخواستم بالا بیارم ولی اگه من اونا رو نمیکشتم اونا ما رو میکشتند !

صدای ارسلان رو نا واضح میشنیدم حتی نمیفهمیدم داره به اون نفری که سر پا ایستاده بودند چی میگفت صدای آرشام تو گوشم پیچید:

- موشی بیا بیرون از سوراخت!

@DONYAIE MAMNOE

حتی به شوخی آرشام هم نتونستم بخندم پاهام شدیدن خواب رفته بود و حالت تهوع بیخیالم نمیشد... ولی باید سر پا وایمیستادم نباید میذاشتم پسرا ضعفمو ببینند سلول به سلول تنم میلرزید حالم قابل توصیف نبود... مغزم درحال انفجار بود، گذشتم مثل یه فیلم از جلو چشمام رد میشد مامان بابام ماردین... اگه میدونستند چیکار کردم نفرینم میکردند! ازم متنفر میشدند، دستام میلرزید و صداهای تو گوشم رو نمیشنیدم، صدای نگران مسیح و صدای پاهایی که میشنیدم:

"بنفش کجایی ؟"

مسیح و میعاد داشتند بهم نزدیک میشدند که با دستام درختچه را کنار زدم و اصلا توجه نکردم باز خراش برداشتم چون انقدر تنم سر شده بود هیچی رو حس نمیکردم میعاد درختچه ها رو کنار زد و صورتم رو گرفت و آورد بالا:

-خوبی بنفش؟

مسیح هم نزدیک شد:

@DONYAIE MAMNOE

- پاهات خواب رفته؟ میخوای بغلت کنم؟

هر دوتاشون بوی خون میدادند ولی ذهنمو کنترل کردم تا فعلا واکنش ندم درحالیکه پاهام سوزن سوزن میشد به سختی از جام بلند شدم و تفنگمو جمع کردم بدنم لرزشش با چشم دیده میشد ولی خودمو قوی نگه داشتم و تمرکز کردم تا به اون همه انسان روی زمین نگاه نکنم میعاد و مسیح تو سکوت فقط پیشم ایستادند و ۱۰ دقیقه بعد داشتیم میرفتیم یه جای دیگه.

پسرا همه لباساشون رو عوض کردند ولی من نه بهشون نگاه هم نکردم نه خواستم لباسامو عوض کنم همونجوری گلی تو ماشین نشستم و همه جارو هم به گند کشیدم یک کوه اونور تر با مشتری بعدی قرار داشتیم استخون هام تیر میکشید ولی بازم همه جارو بررسی کردم و جاگیر شدم، پسرا یک کلمه باهام حرف نمیزدند ممنون بودم که اذیتم نمیکردند و به حال خودم ولم کرده بودند؛ تحویل دوم برای به سیاستمدار بود که میشناختمش، از دوستان بابام بود و جالبیش این بود برخلاف اون کله چرب این مرد خیلی با احترام بر خورد کرد حتی با آرشام و مسیح هم دست داد و

@DONYAIEMAMNOE

سرجمع نیم ساعت طول کشید و بالاخره این روز مزخرف داشت تموم میشد درحالیکه توی ماشین بودیم و از پیچ های جاده هراز میپیچیدیم، یه جوری میلرزیدم که بدنم رو دیگه نمیتونستم با ذهنم کنترل کنم، احساس کردم دیگه نمیکشم و نمیتونم که یهو گفتم:

- مسیح نگه دار!

طفلک هول شده نگه داشت که سریع در رو باز کردم و بغل ماشین هرچه ته معدم بود رو بالا آوردم با پشت آستین کاپشنی که هنوز هم تنم بود دهنمو پاک کردم و اصلا برام مهم نبود بیشتر سر و وضعم حال بهم زن بشه.خیلی یهویی شروع کردم به داد زدن.

پسرا از ماشین پیاده شدند ولی فقط ایستادند و نگام کردند میدونستم آریا تجربه اولش نبود، میدونم قبل اینکه به تشکیلات ملحق بشه یک سری چیزها از سرش گذشته بود فقط من بودم که اولین بارم بود اونقدر داد زد که علاوه بر خش های صورتم .

گلوم هم خش برداشت تا وقتی به سرفه کردن افتادم با تمام وجود داد زدم حتی نفهمیدم که کی ماشین دوم هم رسید وقتی برگشتم

@DONYAIEMAMNOE

هر ۷ تاشون پشت سرم به ترتیب ایستاده بودند چشمام میسوخت ولی به خودم اجازه ندادم گریه کنم درحالیکه نفس نفس میزدم به همشون نگاه کردم منتظر بودم سفید سرزنشم کنه ولی چند قدم بهم نزدیک شد و دستشو روی شونم گذاشت و جزء به جزء صورتم رو کاوید نگاهش روی خراشهای صورتم موند ولی نگاه جدی و ترسناکش نمیذاشت بفهمم به چی فکر میکنه ، خیلی محکم گفت:

- این زندگیه که خودت انتخابش کردی یا باهاش کنار بیا یا بمیر!

هنوز نفس نفس میزدم و آماده بودم بشینم زار بزنم و گریه کنم مشتمو بستم و با صدای خشدار شدم گفتم:

-کنار میام!

باوجود اینکه نگاش برزخی بود یکم لباش کش اومد:

- منم همین انتظار رو ازت داشتم!

دوتا روی کتفم زد و برگشت سمت پسرا و با اشاره سرش گفت "بریم"

@DONYAIEMAMNOE

و یک ساعت بعد رسیدیم برج نورا! هنوز تو حال خودم بودم به تنهایی نیاز داشتم نیاز داشتم گریه کنم ولی نه پیش پسرا نه جلوی چشمای زرد که منتظر بود از خودم ضعف نشون بدم که منو دست بندازه؟

با پاهای لرزونم رفتم سمت آسانسور و پسرا هم پشت سرم اومدند وقتی ارسلان کارت رو از بغل دکمه های اسانسور کشید دکمه ها طبقات اخر فعال شد و هر کدوم دکمه ی واحد خودمون رو زدیم ولی مسیح نزد سوالی نگاش کردن که اروم گفت:

- من با تو میام.

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و براش دکمه واحدشو زدم

-من بچه نیستم قرمز نیاز به پرستاری ندارم

- مایا داری ویبره میزنی تموم تنت میلرزه

با حرص گفتم:

- من خوبم تنهام بذار

@DONYAIE MAMNOE

وقتی جلو واحد قرمز ایستادیم با تردید نگام کرد که زیر لب گفتم "برو "

آروم گفت:

- به هر چیزی نیاز داشتی زنگ بزن.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم که به ترتیب هرکدوم از پسرا از اسانسور پیاده میشدند بهم میگفتند مواظب خودم باشم ولی من میخواستم با مشت بکوبم تو دهنشون نمیخواستم منو ضعیف ببینند!

وقتی به واحد خودم رسیدم ارسلان پشت سرم اومد که با تعجب نگاش کردم:

- میخوام تنها باشم.

سفید مستاصل نگام کرد و چونمو گرفت و انگشتش روی خراش هام کشید و توی سکوت رفت سمت آسانسور خدا رو شکر لاله بلد نیست حرف بزنه!!!جونشو نجات دادم ولی یه تشکر خشک و خالی هم نکرد، اصلا چرا اجازه داد اون کله چرب روش اسلحه بکشه؟!

@DONYAIE MAMNOE

شروع کردم به در آوردن لباسام و همونجوری کثیف و گلی رو زمین گذاشتمشون هوای گرم خونه هم نتونست لرزش تنمو اروم کنه! با لباس زیر رفتم تو حموم و وان رو از آب داغ پر کردم و با حرص نصف شامپو بدن رو ریختم تو وان. و بهمش زدم تا کف درست بشه، صحنه های امروز از جلو چشمام کنار نمیرفت میترسیدم حتی به صورتم تو آینه نگاه کنم.

لباس زیرم رو دراوردم و کامل وارد وان بزرگ شدم و توی آب داغ دراز کشیدم یواش یواش که بدنم داشت اروم میشد اشکام هم اروم اروم میومد پایین اروم.

گذاشتم هق هقم بلند بشه.

که خیلی یهویی در حموم محکم باز شد خواستم جیغ بزنم ولی با دیدن ارسلان با دهن باز بهش زل زدم لباساش رو عوض کرده بود و یه تیشرت نازک خاکستری و شلوار ورزشی مشکی که تنش بود با اخم نگام کرد تازه متوجه موقعیتم شدم با پشت دست اشکامو کنار زدم و سعی کردم خودمو با کف داخل وان بپوشنم و با حرص گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- با لباس زیر دیدنم برات کم بود الان میخوای لختمو ببینی برو بیرون لطفا!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و پوزخندی بهم زد که با حرص تکرار کردم:

-برو بیرون سفید، تو چرا انقدر گستاخی!!!

انگار حرفمو اصلا نشنید یه چیزی محلول مانند دستش بود که اومد سمتم

-اینو اوردم برات اول اینو بزن به خراشهای صورتت بعد صورتت رو بشور و بعد این پماد رو بزن روشون فهمیدی؟! تو سکوت نگاش کردم که زیر لب "لعنتی "گفت و اومد داخل حموم و تا باز بخوام بگم برو بیرون دستش به صورتم رسید و اشکام رو که پایین اومده بودند رو کنار زد با اینکارش دهنم بسته شد ناباور نگاش کردم که چشماش روبست و با حرص گفت:

- اون بیشرفا حاضر بودند بخاطر یک میلیون تومن ما رو بکشند بعد تو بخاطرشون گریه میکنی؟

@DONYAIEMAMNOE

سرم رو تکون دادم و بیشتر اشکام اومد پایین نباید پیش ارسلان گریه میکردم ولی انقدر رفتاراش ضد و نقیض بود که منم پیشش آشفته میشدم با سر انگشتش با جدیت اشکمو پاک کرد .

-بخاطر اونا گریه نمیکنم بخاطر این گریه میکنم اگه خونوادم بفهمند من چیکار کردم حالشون ازم بهم میخوره. موی نم دارم رو کنار زد و کنارم بغل وان زانو زد و خودش محلول ضدعفونی کننده رو با پنبه شروع کرد به زدن روی زخمام وضعیتمون اصلا مناسب نبود ولی نمیدونم چه مرگم بود اصلا خجالت نمیکشیدم که ارسلان منو اینجوری ببینه در حالیکه روی تک تک خراشهای صورتم تمرکز کرده بود اروم و جدی گفت:

- به چیزی که هستی افتخار کن مایا، تو قوی ترین و قابل احترام ترین زنی هستی که تاحالا دیدم این زندگیه که تو انتخاب کردی از انتخابت شرمنده نباش بلکه کاری کن همه به انتخابت احترام بذارند تو اینی و اگه کسی با اینی که هستی قبولت نداره پس جایی تو زندگیت نداره من بهت افتخار میکنم .و بهت توصیه میکنم تو هم به خودت افتخار کنی.

@DONYAIEMAMNOE

محلول رو که زد به یکی از خراشهام سوخت که اخی گفتم که توجهی نکرد و کار و حرفاشو ادامه داد:

- مایا اون انسانها حق انتخاب داشتند اونا وقتی با یک میلیون تومن حاضر بودند بیان و مارو بکشند اونم بخاطر اینکه یک بیشرف پول بیشتری تو جیبش بمونه و بخواد گردن کلفتتی کنه پس تو دادگاه و عدالت من اینکاری که ما کردی فقط دفاع از جون بود و فکر نکنم خونوادت مخصوصا پدرت که یک قاضی بخواد بخاطر دفاع از خودت برات حکم دیگه ای صادر کنه.

انقدر حرفاش آرومم کرد که دوست داشتم بغلش کنم ، ارسلان لال نبود ، برعکس اون مدل خودشو داشت برای حرف زدن و دلداری دادن مدلش خاص بود.

میخواستم لمسش کنم.بوی بینظیرش و محبت ریزش و حمایتش ازم همه یه چیزی رو توی وجودم شعله ور میکرد. در حالیکه روی زخم هام تمرکز کرده بود و داشت روشون رو تمیز میکرد. آروم انگشتای خیسمو وارد موهاش کردم و موهای نرم و بلندش رو که

@DONYAIEMAMNOE

بخاطر بخار حموم تو صورتش ریخته بود رو دادم عقب که نگاهش رو از زخمام داد روی چشمام آروم زمزمه کردم:

-چرا تو با پسرا امروز نجنگیدی؟ چرا حتی تفنگتو دستت نگرفتی؟

اروم چونمو با شصت دستش نوازش کرد:

- شما نیازی به من نداشتید هرکاری وقت خودشو داره خرگوشک!

نگاهم بین لباش و چشماش در رفت و آمد بود که لباش کش اومد و پوفی کشید:

-مایا این نگاهت یعنی میخوای ببوسمت!

نمیتونستم مقاومت کنم و من به محبت و گرماش نیاز داشتم، ما یه چیزی بینمون بود بارها همو بوسیده بودیم و ازش خجالت نمیکشیدم حتی بوسش باعث خالی شدن مغزم میشد جوری که ساعتها و روزها فکرم درگیر بوسه ی گرمش میشد من فکر کنم خیلی داشتم بی حیا میشدم ولی مهم نبود اون بعدش ممکنه درموردم ممکنه چه فکری کنه ارسلان بهتر از هر کسی منو میشناسه الان دقیقا بهش نیاز داشتم همیشه اون به کیف خودش

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

منو میبوسید یکبار بذار به خواسته ی من باشه پس غرور دخترانم رو گذاشتم کنارو نتونستم خودمو نگه دارم یکم خودمو سمتش کشیدم و اروم زمزمه کردم:

-میشه؟

چشماش رو بست و نفسشو با صدا داد بیرون و خیلی یهویی پنبه و محلول رو روی زمین گذاشت حتی دیگه به چشمام هم نگاه نکرد و بلند شد و با مشتای بسته شدش رفت سمت در، واقعا رفت؟

با دهن باز بهش نگاه کردم الان دلیل بیشتری برای گریه داشتم.. عوضی در رو باز کرد ولی هنوز یک قدم نذاشته بود بیرون که در یهو با شدت به هم کوبیده شد و بسته شد تا بخوام حرفی بزنم در رو با سرعت قفل کرد و ثانیه ای بعد لباش روی لبام بود میدونم این کار خیلی خیلی اشتباه بود ولی من بهش نیاز داشتم دو طرف صورتمو گرفت و محکم خودشو به لبم چسبوند.

دستام رو بردم داخل موهاش با هر بار که لبامو میمکید من بیشتر داغ میشدم و بیشتر همه چیز محو میشد خودش رو بیشتر به سمتم متمایل کرد که من بیشتر توی آب فرو رفتم، یک دستش

روی گونم بود و سرم رو ثابت نگه داشته بود و با یک دستش گردنم رو نگه داشته بود و با شصتش پوست مرطوبمو نوازش میکرد توی بخار پیچیده شده توی حموم نفس کشیدن واقعا سخت بود دیگه داشتیم نفس کم میاوردیم که درحالیکه لب پایینم رو اروم با دندوناش گرفت و کشید ازم دور شد و مماس با لبم اروم گفت:

- من رئیستم مایا نباید از این جلوتر بریم.

چشمام رو بستم و عمیق بوی خوب و معرکش رو به ریه هام فرستادم و در حالیکه سرانگشتام رو اروم پشت گردنش میکشیدم گفتم:

-میدونم ، منم همین فکر رو دارم نمیخوام این رابطه رو با تو تجربه کنم ، درست نیست.

با چشمای خمار و قرمزش یکم ازم فاصله گرفت و چشماش رو ریز کرد و اروم گفت:

- یعنی چی این حرفت؟

@DONYAIE MAMNOE

لبم رو گاز گرفتم تا خواستم حرفی بزنم صدای دو نفر که داشتند صدام میزدند رو شنیدم مسیح و میعاد بودند هر دوتامون شوکه همدیگرو نگاه کردیم که لحظه ای بعد تقه به در حموم خورد و صدای مسیح رو شنیدم:

- مایا؟

ارسلان با اشاره سر گفت که جواب بدم:

- بله؟

- مایا از صبح هیچی نخوردی تو حموم ضعف میکنی برات شام آوردیم هم اینکه برای خراشهای صورتت پماد و محلول اوردیم قبل اینکه خودتو بشوری اول یه دور رو صورتت این محلول رو بزن ضد عفونیش کن و بعدحموم هم پماد ، اینا یه نوع داروی متفاوته باعث میشه دوروزه خراشهات ترمیم بشه ، صورتت رو خشک کن بیا بیرون برات بزنم.

ارسلان شدید، اخم کرده بود که برای اینکه مسیح مشکوک نشه سریع گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-نمیخوام مسیح نیاز ندارم ، اشتها هم ندارم!

پوفی کشید:ک

- سرتق نشو مایا میدونم تجربه ی امروزت سخته ، برای هممون سخت بوده سعی نکن انقدر خودتو قوی نشون بدی منو میعاد اومدیم امشب پیشت باشیم.

قلبم رو دور هزار میزد نمیدونستم چطور مسیح رو دور بزنم به نظر قاطع میومد یکم خودمو عصبانی کردم:

- ولم کنید بچه ها نیاز دارم تنها باشم .

ایندفعه صدای میعاد رو شنیدم:

-خیلی خوب حداقل در رو باز کن این محلول پماد رو بگیر خودت بزن، فردا میریم آتن بعدشم میریم جزیره ی سانتورنی مطمئنم نمیخوای صورتت اینجوری بمونه مخصوصا اینکه توی سانتورینی توی یه مهمونی دعوتیم فکر کنم بخوای خوشگل باشی پس تا اینارو ازمون نگیری هیچ جا نمیریم!

- با ته خنده ای که تو صدام افتاده بود گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- هووووم پسر خوب هست تو مهمونی مخشو بزنم؟

ارسلان یکی از ابروهاش رو برد بالا که میعاد و مسیح با خنده گفتند:

_ آره دقیقهٔ...

بلند بلند خندیدم و اروم خم شدم زیر گوش ارسلان و زمزمه کردم:

- برو بغل دیوار و چشماتو ببند لطفا اینا تا این محلول رو ازشون نگیرم بیخیال نمیشنن.

یکی از ابروهاش رو برد بالا و ازم فاصله گرفت و رفت اونو وان که یه جورایی پشت در میشد، با صدای بلند گفتم:

-خیلی خب بذارید ، الان میام!

حولم پشت در بود باید از وان میومدم بیرون تا حولم رو بردارم که با اشاره و تکون دادن لبام گفتم:

"چشات رو ببند"

سرش رو به نشونه "نه" تکون داد ناباور نگاش کردم که باز اون شیطنت ته نگاهش رو دیدم اخمام رو کشیدم تو هم و دستمو جلو

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

چشمام گرفتم تا بفهمه منظورم اینه چشماشو ببنده ولی باز سرش رو به نشونه نه تکون داد داشتم دیوونه میشدم باز صدای مسیح رو شنیدم:

- داری چیکار میکنی بابا، بیا در رو باز کن از پشت در بهت بدم.

با استرس و نا امیدی نگاش کردم و با اشاره دست بهش فهموندم حداقل حولمو بده .

باز سرش رو به نشونه نه تکون داد داشت گریم میگرفت که باز میعاد گفت:

- مایا غرق شدی؟

با حرص لب زدم "ارسلان ؟!"

شونه هاشو بیتفاوت انداخت بالا

میعاد چندتا تق زد به در حموم و سوالی گفت:ک

"مایا؟ خوبی؟"

سریع گفتم:ک

@DONYAIE MAMNOE

"یک لحظه صبر کنید میام؟"

به جهنم قراره لخت منو ببینه! تنها مزیتی که قرار ازدواجم داشت این بود مامان منو برده بود برای لیزر کل بدن هرچند هنوز هم مو داشتم ولی خیلی نازک و کم بود و از وقتی از پایگاه برگشته بودم کاملا خودمو تمیز تمیز کرده بودم

میخواد منو ببینه! بارها با لباس زیر دیده... پسره ی عقده ای بزار لختم ببینه به درک! من که به هیکلم شدیدا اعتماد دارم، اون ورزش های سنگینی که من ۶ ماهه انجام میدم ذره ای چربی تو بدنم نمونده!

ارسلان هرچقدر سفید باشه یه مرده بذار منحرف بزرگ رو یکم اذیت کنم، وقتی نتونه بهم دست بزنه اون موقع میفهمه چه اشتباهی کرده نگام کرده.

از طرفی هم لخت منو ببینه بهتر از اینه پسرا فکر کنند حالم بده و بیان تو حموم این نکبت رو اینجا ببینند!

@DONYAIEMAMNOE

با حرص و با اعتماد به نفس از وان اومدم بیرون ... نگاه هیز و داغی بهم انداخت ، چشماش چند دور از ناخونای پام تا چشمام و باز از چشمام تا کف پام برگشت ، حتی خودمو آب هم نکشیدم با حرص رفتم سمت حوله بنفشم و پوشیدمش و کمرش رو محکم بستم قفل در حموم رو باز کردم

یکم سرم رو بردم بیرون و دستمو سمتشون گرفتم که مسیح گفت:

"خوبی؟".

لبخند خریکی زدم:

-خوبم فقط نیاز به تنهایی دارم.

مسیح لبخندی به روم زد ومیعاد محلول و پماد رو داد و چند دقیقه توضیح داد که باید چیکار کنم، وای من گیر افتاده بودم با یه عالمه پسر تویه خونه بی در و پیکر!!!

پوفی کشیدم و محلول و پماد رو ازش گرفتم و با کلافگی گفتم:

-خیلی خب ممنون برید دیگه!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با بی میلی رفتند که در رو بستم و با اخم برگشتم سمت ارسلان

با حرص گفتم:

- مریضی؟ منحرفی؟ الان که چی منو لخت دیدی؟

شونه هاش رو با بیتفاوتی انداخت بالا:

- دوست داشتم ببینمت و دیدمت! میتونی فکر کنی منحرفم اصلا مهم نیست!

پوفی کشیدم و گفتم:

- برو بیرون ارسلان اعصاب ندارم باهات کل کل کنم. پوزخندی زد و یکی از ابروهاش رو برد بالا:

- تو خواستی ببوسمت مایا ، منم خواستم ببینمت! این به اون در...

با حرص پامو کوبیدم زمین:

- ارسلان!

لبخند کجی زد و خم شد سمتم تا باهام هم قد بشه:

@DONYAIEMAMNOE

- حرص نخور پوستت چروک میشه خرگوشک حیفه این پوست صاف و یک دست و سفید و بی لک و مو هست که چروک بشه!

میخواستم موهاشو بکشم که ازم دور شد و رفت سمت در و باز با بی رحمی گفت:

_ خوش گذشت ، فعلا .

این دفعه میخواستم از حرص گریه کنم در رو قفل کردم تا باز به سرش نزنه بیاد تو حموم نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت .

ذهنم تماما پرشده بود از ارسلان و هسچ کدوم از اتفاقات امروز حتی ثانیه ای به ذهنم نرسید حیف که رئیسم بود! خوب شد فایل قوانین رو خونده بودم! ارسلان تنها بازمانده خانواده پاک بود، اون برخلاف ما که تیم آلفا بودیم باید ازدواج میکرد و برای ادامه نسل تشکیلات سفید نیاز به وارث داشت ،اون یه روز ازدواج میکرد و تشکیل خونواده میداد... میدونم نسبت بهش کشش داشتم ولی بیشتر حس میکنم یه هوس ولی به قول مامان باید عاقل باشم موندن توی آلفا برای من خیلی مهم تر از یک شب خوشگذرونی با ارسلان بود. یه پسر دیگه پیدا میکنم کسی که فقط یک شب

@DONYAIEMAMNOE

ببینمش باهاش بخوابم و تمام! نمیخوام بعدش طرف رو دوباره ببینم.

"ارسلان"

تا چند ماه قبل اگه بهم میگفتند دختری که به کلیه اش رو به من داده اینجوری ذهنمو تسخیر میکنه قطعا بخاطر چرت و پرت گفتنش میکشتمش، لعنتی!!!

حتی روی کارام و حساب کتابهام هم نمیتونستم تمرکز کنم! باید وقتی ازم خواست چشمام رو ببندم چشمام رو میبستم تا الان لحظه خارج شدنش از وان انقدر جلو چشمم رژه نره! من تا حالا با زنان خیلی خوش هیکل با بهترین سوپرمدل ها بودم، مرد زن ندیده ای به هیچ وجه نبودم من امار زن هایی که باهاشون بودم رو حتی یادمم نمیومد ولی حاضر بودم قسم بخورم تو زندگیم بدنی ظریف تر و درخشان تر از مال مایا ندیده بودم.

این دختر در عین ظرافت تنش، بیرحمیش و قدرتش باعث میشد هر روز نسبت به دیروز بیشتر براش احترام قائل باشم!!!

@DONYAIE MAMNOE

دو ساعت بود برگشته بودم واحد خودم ولی آروم نمیگرفتم رفتم زیر دوش و آب سرد رو باز کردم!

یهو حرفی که بهم زد برای بار صدم تو گوشم پیچید:

"منم همین فکر رو دارم نمیخوام این رابطه رو با تو تجربه کنم "

منظورش چی بود ؟ یعنی میخواست با کسی باشه ؟ یعنی مردی مد نظرشه؟ به درک که نمیخواد با من باشه! ارسلان تو یه احمقی که بخاطر این دختر فسقلی خودتو مثل قدیسه

ها تو قفل و بند نگه داشتی!

سریع از زیر دوش اومدم بیرون باید همین امشب خودمو خالی میکردم شماره ساره رو گرفتم و وقتی جواب داد قبل اینکه حرفی بزنه گفتم ساره ۲تا میخوام نیم ساعت دیگه آپارتمان سعادت آباد باشند .

- ساره ۲تا میخوام، تا نیم ساعت دیگه آپارتمان سعادت آباد باشند.

ساره سریع گفت:

- چشم سفید... همین الان.

@DONYAIE MAMNOE

ساعت رو دور مچم بستم و با قدم های بلند خودم رو به آسانسور رسوندم و به مسیح پیام دادم که دارم از برج خارج میشم...

هر کسی میخواست از برج خارج بشه حتما بهم اطلاع میدادیم ولی عجیب بود آسانسور طبقه ی پارکینگ بود!

یعنی کسی بیخبر از برج خارج شده بود؟ سوار آسانسور شدم و رسیدم پایین... از جعبه سویچ ها میخواستم سویچ یکی از ماشین ها رو بردارم که متوجه شدم یه سویچ کمه و سرجاش نیست! نگاهی به ریموتها هم انداختم... یکی از ریموتها هم کم بود! مطمئن بودم از ماموریت که برگشتیم سویچ ها و ریموتها کامل سرجاشون قرار گرفته بود! مشکوک به اطراف نگاه کردم که صدای عق مانندی شنیدم.

متوجه روشن شدن چراغهای سنسور دار شدم با قدم های بلند خودم رو به اون سمت رسوندم که متوجهش شدم! بغل یکی از ماشینها روی زمین زانو زده بود و دستش رو روی شکمش گذاشته بود ، بدون اینکه برگرده سمتم قطعا متوجه شده بود منم که با حالت گریه گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- خدایی چرا من انقدر شانسم بده که یک نصف شب تو باید بیای پایین ، ای خدا؟

یکی از ابروهام رو براش بردم بالا :

- و تو چرا باید یک نصف شب اینجا باشی ؟ کجا داشتی میرفتی؟

نگاهی به سرتاپام انداخت:

- خودت کجا داشتی میرفتی؟

نفسمو با صدا دادم بیرون:

- یاد میگیری من فقط میتونم سوال بپرسم؟ میخواستی جایی هم بری باید به من اطلاع میدادی!

از رو زمین بلند شد که متوجه شدم رنگش پریده و یکم میلرزه

- گفتم ساعت ۱ شب حتما خوابی مزاحمت نشم... الان که میدونی پس فعلا!

نفس عمیقی کشید تا آروم باشه... با قدمهایی که سعی میکرد ضعفشو نشون نده رفت سمت پورش پانامرایی که از روز اول چشمش گرفته بودش...

@DONYAIE MAMNOE

یادم افتاد با این میخواست بره دور دورا! به درک بذار بره ولی وقتی دیدم باز خم شد و عق زد نتونستم خودمو کنترل کنم، این حالت هاش رو یکبار دیگه هم دیده بودم پوفی کشیدم و رفتم سمتش و خیلی ناخواسته دستش رو گرفتم و سوار ماشینش کردم همینکه خودم پشت رول نشستم با بیحالی گفت:

- میدونم مثل یه دختر بچه شدم که نیاز به پرستار داره ولی تو برو به کارت برس من از پس خودم برمیام .

خیلی بی تفاوت گفتم:

- اره از زانوهای لرزونت مشخصه! در ضمن اتفاقات امروز هضمش برای یه مرد هم سنگینه پس انقدر خودت رو مجبور نکن قوی باشی در ضمن اونای دیگه هم میتونند منتظرم بمونند برا همین بهشون پول میدم!

حتی سوال نپرسید که به کی پول میدم چشماش رو بست و به صندلی تکیه داد، وقتی میفهمید من بهش احترام میذارم ناخوداگاه اروم میشد! ولی من دلم میخواست بپرسه و من اذیتش کنم حتی دلم میخواست بدونه و ازم نخواد برم! اگه مایا کل کل نکنه یعنی

وضعیت اصلا جالب نیست... از اینکه انقدر بیحال ببینمش متنفر بودم بخاطر همین جای اینکه ببرمش داروخونه بردمش بیمارستان از رنگ و روش مشخص بود به چیزی بیشتر از یک مسکن نیاز داره.

طی راه مایا یک کلمه هم حرف نزد فقط شکمش رو فشار میداد. حتی چشماش رو باز نکرد همینکه رسیدیم و ماشین رو پارک کردم رفتم سمت دیگه ی ماشین و در سمت مایا رو باز کردم و با یه انگشتم صورتش رو آروم ناز کردم... درسته از حال بد مایا متنفر بودم ولی الان خوشحال بودم حالش بده تا متوجه این رفتار عجیب غریب من نشه! شایدم متوجه شده باشه لعنتی!

من صورت کسی رو ناز کنم ؟! خوبه نمردم و همچین چیزی رو هم تجربه کردم !

مایا آروم چشماش رو باز کرد و بیحال با صدایی که به زور میتونستم بشنومش گفت:

- اگه مثل زرد فکر نمیکنی من یه بچه کوچولو ام میشه بگی یه صدلی چرخدار بیارن؟ باور کن پاهامو حس نمیکنم! بدون یک ثانیه

تردید سریع رو دستام بلندش کردم سریع در ماشین رو بستم و با قدم های بلند به سمت در ورودی اورژانس رفتم، همینکه وارد شدم چهره ی آشنایی که مدتها بود ازش بیخبر بودم رو دیدم تا خواستم برگردم منو نبینه سرش رو از بیمار زیر دستش بالا آورد!

درسته اون رئیس این بیمارستان بود و البته که میدونستم اینجا بیمارستان اون بود ولی فکر نمیکردم یک نصفه شب رئیس بیمارستان شیفت اورژانس باشه ، شانسم افتضاح بود! با دیدن مایا تو بغلم از تعجب دهنش باز شد روی برگه هایی که تو دستش بود چیزی نوشت و داد دست پرستاری که کنارش بود...

با دیدن کلی پرستار خانم دور و برش پوزخندی بهش زدم زنش دقیقا این شرایط رو دیده بود؟ هرچند بحدی بیتفاوت بود بهشون که انگار حتی اونا نگاش هم نمیکنند! درحالیکه میومد سمتم منم رفتم سمتش.

بدون اینکه باهام احوالپرسی کنه یا حرفی بزنه با صدای بلند چندتا پرستار رو صدا زد و با جدیت گفت:

- مشکلش چیه ارسلان؟

سریع نبض مایا رو گرفت و مردمک چشماش رو بررسی کرد که مایا خیلی بیتعارف آروم زمزمه کرد:ک

- پریودم ، درد دارم و هرچی خوردم تا قطره ی آخر بالا آوردم.

کیان با وجود اینکه با بیتفاوتی با اون همه پرستار خانم داشت کار میکرد ولی با حرفهای مایا لبخندی به روش زد و با سرحالی گفت:

-خب خدا رو شکر فکر کردم این بد اخلاق بلایی سرت آورده!

مایا با بیحالی که به سختی لبای خشکش رو تکون میداد گفت:

-خوشحالم باهات هم نظرم آقای دکتر.

بین دوتا پرده یه تخت خالی بود که کیان با یه ابروی بالا رفته گفت:

_ اونجا بذارش تا بگم یه سرم تقویتی و یه مسکن بیارن خودم بهش میزنم و بعدش هم باید یه غذای مقوی باید بهش بدی! بدجور ضعف کرده... درسته میگه پریوده ولی بخاطر اینکه الان تو بغل توعه و من تورو خوب میشناسم میدونم حتما یه کاری کردی که وضعش اینه !!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مایا یکم لبخند زد و سرش رو محکتر به سینم فشرد که با تشر گفتم:

- کیان!

پوزخندی بهم زد و به ما یا گفت:

-خانم خوشحالم دیدمتون و ممنونم باعث شدی بعد ۸ ماه من صمیمی ترین دوستمو ببینم.

حق داشت، من ۸ ماه بود ندیده بودمشون... حتی میدونستم یارا حاملست و اصولا باید ماه آخرش باشه ، این مدت دوبار رفته بودند عمارت کرج پیش مادرم ولی من بخاطر کارهام نتونسته بودم ببینمشون ، کیان بهترین دوست من بود و هست...

اون پسر یکی از بزرگترین تولید کننده ی اسلحه دنیا بود و وارث برحق امپراطوری خانواده پارسولی اون زندگی و قدرت رو نمیخواست ، نمیخواست پشت خون و خونریزی های دنیا دستی داشته باشه پس همه چیز رو برای برادرش کیهان جا گذاشت البته به همین راحتی هم نمیتونست از همه چیز دست بکشه ولی با وارد

@DONYAIEMAMNOE

شدن یارا (همسرش) به زندگیش تصمیم گرفت مرگ خودش رو جعل کنه تا بتونه بدور از اون همه قدرت و خون و خونریزی زندگی آرومی داشته باشند من اصلا از همسرش خوشم نمیومد... اون باعث شد کیان با جون خودش بازی کنه تا اونو خوشبخت کنه!

پسره ی احمق بخاطر یه زن کم مونده بود جونشو از دست بده... اونا آمریکا زندگی میکردند و من بدون اینکه تیم آلفا رو دخیل کنم فقط با چند تا از نیروهای دلتا رفتم کمکشون و از آمریکا برشون گردوندم ایران و اسماشون رو عوض کردم... حتی برای اینکه کسی نتونه توی ایران کاری بکارشون داشته باشه اسماشون رو عوض کردیم و فامیلیشون به جای پارس ، پاک شد البته اسماشون هم عوض شد یارا شد یاران و کیان شد کیا... به گفته ی خود کیان نون آخر اسمش رو داد به یارا!

چه رمانتیک بازی های مسخره ای آدم بالا آوردنش میگیره! کیان خودش سرم مایا رو زد و با خوشرویی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- راستی من کیا هستم و تا ۸ ماه پیش صمیمی ترین دوست ارسلان بودم ولی الان زیاد مطمئن نیستم! امیدوارم یه روز بیاید خونه ی ما چون همسرم خوشحال میشه شما رو ببینه.

راستی اولین زنی هستید پیش ارسلان میبینمش و تا امشب فکر نمیکردم ارسلان میتونه انقدر خوش سلیقه باشه!

واو چشم یارا روشن! اخمی به کیان کردم .

مایا لبخندی زد و با بی حالی چشماش رو باز کرد و اروم گفت:

- منم مایا هستم ، منم باید بگم همسر شما هم خیلی خوش شانسه که همچین همسر خوش برخورد و خوشتیپی داره! کلافه شدم، عالی شد! همینم کم بود کیان مایا رو ببینه و خدا اون روز رو نیاره که یارا مایا رو ببینه!

کیان تو گلو به حرف مایا خندید و باز خواست حرف بزنه که تهدید آمیز گفتم:

- کیان بس کن، ما بعدا صحبت میکنیم!

پوزخندی بهم زد:

@DONYAIEMAMNOE

- کیان؟ آخرین باری که یادمه میگفتی به یارا بگم یاران و خودمو هم کیا صدا میزدی که لو نریم تا خدایی نکرده برات دردسر نشیم!

- همچین چیزی نیست چرت و پرت نگو کارام زیاد بوده، اصلا تو این وقت شب اینجا چیکار میکنه؟ کدوم بیمارستانی رئیس بیمارستانش اورژانس شیفت وایمیسته؟

پوزخندی بهم زد؟

- اون بیمارستانی که پزشک شیفتش مریض شده باشه و کسی نباشه بیاد شیفت و من به رئیس مسئولیت پذیرم جناب پاک!

البته که بود! اون همیشه مسئولیت پذیر بود... حتی وقتهایی که تو ماساچوست با هم همخونه بودیم و من همیشه دردسر درست میکردم اولین کسی که پشتم بود کیان بود بخاطر همین برام ارزشمند بود!

سکوت سنگینی بینمون حکم فرما شد که کیان با نگاهی که هزاران حرف داشت گفت:

-حالش بهتر میشه من تنهاتون میذارم چیزی لازم داشتی میدونی کجا پیدام کنی!

@DONYAIEMAMNOE

حرفی نزدم که یدونه زد به شونم و رفت ، با رفتن کیان مایا بیحال گفت:

- ممنون ارسلان از اینجا به بعدش رو میتونم از پس خودم بربیام.

حرفشو نادیده گرفتم و کنارش روی تخت یک وری نشستم و به صورت رنگ پریدش نگاه کردم.. من واقعا با این زن باید چیکار میکردم؟ همیشه میگم باید چیزی رو قبول کنی تا بتونی باهاش کنار بیای ، الان من باید قبول میکردم با وجود اینکه میخواستم مایا رو مال خودم ولی اینکه منو دور زد و به زور و با مهارتش بنفش شد باعث شده بیشتر و بیشتر بخوامش، مایا رو هرچی قویتر میدیدم بیشتر و بیشتر خواهانش میشدم احتمالا قراره من به جنون برسم !!!

بعد مادرم مایا تنها زنیه که برام مهمه در حدی که اصلا مهم نیست دوتا دختر سفارش دادم و میخواستم امشب خودمو غرق کنم و انقدر دورم شلوغ بشه که به مایا فکر نکنم و به حرف مزخرف و چرت و پرت و آزار دهندش توجه نکنم .

توی سکوت پیشش نشستم تا سرمش تموم بشه و فقط فکر کردم من به یه راه فرار نیاز داشتم و من نمیدونستم چجوری ازش فرار

@DONYAIEMAMNOE

کنم، وقتی دیدم سرمش تموم شد پرده رو کنار زدم و یکی از پرستارهایی که اون دور و بر بود رو صدا زدم که چند لحظه بعد کیان هم خودشو رسوند خستگی از سر و روش میبارید ولی بخاطر اینکه همراه من بود با خوش رویی گفت:

-خب مایا حالت بهتره ؟

مایا لبخند مهربونش رو به کیان زد:

- بله و ممنونم که بهم رسیدگی کردید ، فقط من شنیدم که به ارسلان گفتید لازم نیست پذیرش بشم ولی اینجوری حس خوبی ندارم هزینه ی سرم و...

کیان با صمیمیت دستشو روی شونه ی مایا گذاشت و من اصلا حس بدی نسبت به این لمس نداشتم... من کیان رو میشناختم عاشق یارا بود و هست ! این خوشروییش با مایا فقط و فقط بخاطر اینه که میدونه مال منه...

چون اگه خلاف این بود هیچ وقت ممکن نبود یه زن رو تو بغل من ببینه.

کیان:

@DONYAIE MAMNOE

- بیخیال دختر، همینکه پریودیت باعث شده که تو بغل ارسلان ملاقاتت کنم نمیدونی چقدر برام ارزشمنده پس خیالت راحت برو و هر وقت ارسلان اذیتت کرد میتونی بیای بیمارستان من.

مایا لبخند شیرینی به کیان زد. تا مایا خودشو جمع و جور کنه با اشاره ی سرکیان همراهش رفتم بیرون که قبل اینکه من چیزی بگم با یه ابروی بالا رفته گفت:

- دختر شیرینیه ولی فکر نمیکنی برات بچه ست؟

-۲۴ سالشه کجاش بچست!

کیان مشکوک نگام کرد. پسر این نهایت ۲۰ ساله دیده میشه! ولی هرچی که هست برات خیلی ارزشمنده!

با جدیت به کیان نگاه کردم و بیتفاوت گفتم:

- مهم نیست چند سالشه و من چه حسی دارم بهش به هرحال قرار نیست اتفاقی بین ما دوتا بیوفته... اون بنفشه! کیان یک لحظه جوری تعجب کرد و چشماش گرد شد که واقعا قیافش خنده دار شد:

- شوخی میکنی نه؟ این دختر جای پاشا اومده؟ واو... باید جلوش تعظیم کرد عجب زنی!

@DONYAIEMAMNOE

سرم رو تکونی دادم که نه چندان محکم زد به بازوم:

- برات متاسفم پسر من میتونم قسم بخورم در حد مرگ گرفتارش شدی ولی بدون هرچقدر ازش دوری کنی بیشتر گرفتارش میشی من تجربشو دارم پس سعی نکن از حست بخاطر منفعت خودت و اون فرار کنی این بزدلانه ترین کار ممکن میشه، باهاش رودر رو شو، نمیدونم چه اتفاقاتی براتون افتاده ولی میدونم میخوایش پس مرد و مردونه ازش بخواه مال تو بشه.

پوزخندی بهش زدم:

- چرت و پرت نگو کیان اون زیر دستمه!!

کیان بازوهاش رو روی سینش قفل کرد و سری برام تکون داد:

-خب که چی تاحالا توی دنیا هیچ رئیسی با زیر دستش نبوده؟ تو هم یکی از اون رئیسا، ارسلان اونم تورو میخواد احمق نشو!

پوفی کشیدم و با کلافگی سرم رو تکونی دادم میدونستم که منو میخواد بخاطر همین همه چیز خیلی سخت بود از هر کسی میتونستم احساساتمو پنهون کنم ولی از کیان نه! پس بیتعارف گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- قبل از اینکه بنفش بشه میخواستم زن من بشه ولی اون منو دور زد، نگاش نکن نیم وجبه هزارتا مرد رو میذاره تو جیبش!

کیان خندید و با تکون سرش گفت:

- پس بگو چرا اینجوری شدی! چند وقته میشناسیش؟ بهت توصیه میکنم سریعا تکلیفتو باهاش مشخص کن اگه این کار رو نکنی یهو به خودت میای میبینی دیگه مایایی در کار نیست.

تا خواستم حرف دیگه ای بزنم که مایا اومد، کیان رو بهش گفت:

- برو خونه تا صبح بخواب و ترجیحا صبح که بیدار شدی تا جایی که میتونی جگر کبابی یا عدسی بخور چون ورزش میکنی اینا برات بهتره و به رژیم غذاییت نزدیک تره یکم ضعف کرده بودی.

حرفهای کیان به حدی مغزمو درگیر کرده بود که یادم نیست چطور پیش رفت ولی وقتی به خودم اومدم از بیمارستان خارج شده بودیم و من تصمیمم رو گرفته بودم ولی برای اطمینان به یکسری چیزا نیاز داشتم که باید امشب انجامش میدادم!

مایا با او چشمای درشتش زل زده بود بهم و میخواست براش اسنپ بگیرم تا برگرده برج نور و من بالاخره به کارم برسم.

با بیتفاوتی گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

- سوار شو انقدر هم نگو به کارام برسم ، کارام که دیگه فکر کنم خوابیدند حوصلشون هم دیگه ندارم، حسم پرید!

مایا مشکوک نگام کرد و گفت:

-حست پریده ؟ یعنی چی؟ مگه داشتی کجا میرفتی؟

اوه عالی بود... دیگه واقعا حالش خوب بود... جای اینکه برگردم برج نور رفتم سمت یکی از واحدهام توی نیاوران به سوالاتش جوابی ندادم... به اندازه ی کافی در حال حاضر ذهنشو درگیر کرده بودم ولی ما نیاز بود حرف بزنیم!

من دیگه نمیخواستم فرار کنم ولی باید با این قضیه کنار میومدم... مایا مثل زن های دیگه نیست باهاش خودخواه باشم اون شدیدا به تصمیمات خودش احترام میذاره و من این دفعه تصمیم نداشتم بیخبر از اون کاری انجام بدم.

نمیخواستم بازم اونیکه غافلگیر میشه من باشم! دیگه دست کمش نمیگرفتم!

وقتی مایا متوجه شد برنمیگردیم برج سوالی نگام کرد که چیزی نگفتم.

@DONYAIEMAMNOE

وقتی رسیدیم خونه و رفتیم بالا مایا هنوز هم سکوت کرده بود که چراغها رو روشن نکردم فقط هالوژن های آبی رو روشن کردم و رفتم سمت اتاق خواب در حالیکه داشتم لباسام رو در میاوردم با سر بهش اشاره زدم:

- چند ساعتی تا صبح مونده نمیخوای یکم بخوابی؟

یکی از ابروهاش رو برد بالا و طلبکار نگام کرد و آخرش منفجر شد:

- میشه بهم بگی دقیقا چرا منو آوردی اینجا؟ برج مشکلش چی بود؟ واقعا میخوای باهات بخوابم؟

تی شرتم رو در آوردم و شلوارم رو جلو چشماش در آوردم و عین خیالم نبود نگام میکنه، اونهمه من اونو دیدم اونم بذار یکم منو ببینه!

خیلی جدی گفتم:

- وقتی تو میخوای ببوسمت اشکال نداره ولی وقتی من بخوام پیشم بخوابی چیز عجیبیه ؟!!

از داخل کمد یه شلوار راحتی در آوردم و پوشیدم و تیشرتی که در آورده بودم رو پرت کردم سمتش که تو هوا گرفت... دختر زرنگ!

@DONYAIEMAMNOE

حتی جوابی به سوالم نداد میدونست حق دارم و دیگه هیچ کدوم نمیتونستیم منکر رابطه ی بینمون بشیم! رفتم زیر لحاف که هنوز مایا سرپا ایستاده بود که با چشمام دعوتش کردم بیاد تو تخت که آهی کشید و شروع کرد به در آوردن لباساش ولی اینبار چشمام رو بستم تا نبینمش، دیدن تنش فقط باعث میشد بیشتر اذیت بشم!

لحاف رو کنار زد و اومد تو تخت، با بویی که داد متوجه شدم تیشرتمو پوشیده چشمام رو باز کردم و با دست دیگم کشیدمش تو بغلم که اونم مخالفتی نکرد به اون صدایی که تو ذهنم میگفت:

" مسخره بازی درنیار چطور میخوای با یه زن بخوابی توجهی نکردم... امشب تمام صداهای تو ذهنم رو میخواستم خاموش کنم و اصلا برام مهم نبود من سفیدم و تا چند ساعت قبل میخواستم چیکار کنم، میخواستم یه مرد معمولی باشم و زنی که مال خودم میدونستم رو بغل کنم"

دستش رو روی ته ریشم حس کردم که آروم صورتم رو نوازش کرد و آروم گفت:

-نمیتونم پست بزنم ولی هردوتامون میدونیم این کار اشتباهه !

@DONYAIEMAMNOE

©DONYAIEMAMNOE

نفس عمیقی بین موهاش کشیدم:

- میدونم مایا ولی بهم فرصت بده ذهنمو آروم کنم تا بفهمم چی میخوام، تو همه معادلاتم رو بهم میریزی!

-یعنی اگه من تو بغلت باشم ذهنت رو میتونی آروم کنی؟ کمرش رو آروم نوازش کردم:

-فقط همین امشب مایا تا فردا صبح امروز روز سختی بود، برای هردوتامون و قرار نیست اتفاقی بینمون بیوفته!

آهی کشید و یکم ازم فاصله گرفت و دستشو گذاشت زیر گونش و بین مژه های پر و فرش نگام کرد و لبای کوچیکش رو غنچه کرد:

- میدونم اتفاقی بینمون نمیوفته علاوه بر اینکه رئیسمی تو آخرین بازمانده خونواده ی پاک هستی. تو باید ازدواج کنی و وارث داشته باشی و من نمیخوام یه کارمند عوضی باشم که وقتی شوهر یک نفر دیگه شدی درحالیکه کل دنیا رو داریم میگردیم هر روزاور دلت باشم! اون وقت حالم از خودم بهم میخوره .الان هم که اینجا پیشت دراز کشیدم فقط بخاطر لطفیه که سر شب بهم کردی و کمک کردی ذهنم از کارهایی که کردم دور بشه و اینکه منو بردی بیمارستان... یه جورایی تشکره!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اخمام به شدت رفت تو هم ، الان میفهمیدم چرا اون حرف رو زد و چرا میگفت با هر کسی میتونه باشه ولی من نه! دستم روی پهلوش چنگ شد که آیی گفت و با ناراحتی گفت:

- باز چرا داری جوری نگام میکنی انگار بازم میخوای گردنم رو فشار بدی و تا مرز خفگی منو ببری!

به تشری که بهم انداخت توجهی نکردم فقط یک سوال تو مغزم بود که دیگه نمیخواستم خودم نتیجه گیری کنم باید ازش میپرسیدم من واقعا چیزی در مورد زنها نمیدونستم شاید اگه حرفهای کیان نبود من الان مایا رو برده بودم خونه و جای اینجا اومدن میرفتم واحد سعادت آباد.

پس پرسیدم :

- اگه قبل بنفش شدنت بهت حق انتخاب میدادم میخواستی بازم بنفش بشی، من رو انتخاب میکردی یا بنفش شدن رو؟ بدون ثانیه ای تردید گفت:

- قطعا بنفش شدن... من ابدا برای زن خونه شدن مناسب نیستم ، این منم ارسلان من واقعی اینم.... که صبح ده ها مرد رو بکشم و شب بدون ذره ای عذاب وجدان بگیرم بخوابم، من میخوام آزاد

@DONYAIEMAMNOE

باشم و وقتی زن مردی بشم مخصوصا تو، من محدود میشم! من محدودیت نمیخوام اگه میخواستم محدود بشم اون شبی که دیدمت ازت میخواستم آرش رو برام برگردونی تا زنش بشم!

اخمی بهش کردم و بیشتر کمرش رو فشردم که یدونه محکم زد رو دستم:

- نکن کبود میشم!

با حرص پرسیدم:

- واقعا میخوای با پسر غریبه ای چیزی بخوابی؟

یکی از ابروهاش رو برد بالا:

- این دیگه به تو مربوط نیست!

- همه چیز به من مربوطه تو عضو تیم آلفایی.

لبخند خبیثی زد:

- اوه واقعا؟ یعنی با پسرای دیگه هم اینجوری رفتار میکنی؟ مثلا مسیح رو هم آوردی اینجا تا باهات فقط بخوابه یا مثلا آرشام ازت خواسته ببوسیش و تو انجامش دادی؟ یا وقتی فربد رو بغل کردی

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

منحرف شدی که چیزت چیز بشه! یا از ساسان میخوای که آمار دخترهایی که باهاشون خوابیده رو بهت بده؟

با عصبانیت بهش توپیدم:

- تمومش کن مایا!

انگشتش رو روی سیب گلوم کشید و با ناراحتی گفت :

-خیلی خب باید اعتراف کنم وقتی اینجوری چشمات سرخ میشه ازت میترسم... ولی واقعا الان خوابم میاد و بیا به قول بهم دیگه بدیم...این آخرین کار دزدکی هست با هم انجامش میدیم من قول میدم دیگه سر به سرت نذارم توهم نسبت بهم بی تفاوت باش وگرنه کم کم فکر میکنم واقعا عاشقم شدی!

یکی از ابروهام رو براش بردم بالا:

-مگه تو خواب ببینی اونم عشق! عمرا خرگوش کوچولو! درضمن از کتابهایی که خوندم حداقل میدونم مردی اگه عاشق زنی باشه نمیره سمت زنای دیگه و یه خبر بد برات دارم چون کار امشبم این بود برم با دوتا دختر حال کنم و بخاطر پریودی احمقانه ی تو نتونستم به کارم برسم و تو اگه منو انگولک نکنی باهات کاری ندارم!

@DONYAIE MAMNOE

چشماش یهو بزرگ شد و کم کم اخماش رفت تو هم حتی بازدم نفسهاش با صدا و کشدار بود.

میدونم من به عوضی بیرحمم و این ضربه ی آخرم برای این بود تا همه چیز رو تموم کنم! ولی یک لحظه نفهمیدم چی توی ذهنش میگذشت که یهو لبخند موزیانه ای اومد رولبش و بلند بلند زد زیر خنده ، انقدر بلند میخندید که ترسیدم واحد های بغل هم صداش رو بشنوند رو تخت روی پشتش دراز کشید و دستش رو گذاشته بود رو شکمش و بین خنده هاش گفت:

- وای ارسلان واقعا معذرت میخوام ازت، ببخشید فکر نمیکردم دارم انقدر اذیتت میکنم!

دیگه عصبانیتم پریده بود فقط متعجب نگاش میکردم که در حالیکه خندش کم شده بود بریده بریده گفت:

- تو وقتی منو تو حموم دیدی نیاز پیدا کردی که...

بعد یهو یدونه کوبید به پیشونیش :

-رئیس بخدا تقصیر خودت بود وگرنه من نمیخواستم تو منو لخت ببینی که مجبور بشی دوتا تن فروش استخدام کنی ... باشه بخدا فهمیدم عاشقم نیستی و باور کن منم نیستم پس بیخودی سعی

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نکن مثلا با این حرفت من حسودی کنم، باشه؟ ولی یه سوال میخوام ازت بپرسم، خب پس چرا منو نبردی برج و منو آوردی اینجا تا پیشت بخوابم؟

از شدت عصبانیت میخواستم داد بزنم هیچ وقت پیش نیومده انقدر حس مزخرفی داشته باشم، مایا خیلی زرنگ بود از هر زنی زرنگ تر بود و باید اعتراف کنم از هزاران مرد هم زرنگ تر بود حتی من نمیتونستم بپیچونمش و نمیتونستم حتی اذیتش کنم!

وقتی دید جوابی بهش نمیدم با صمیمیت یهو خم شد و محکم لپم رو بوسید از این کارش شوکه شدم که از تخت پرید پایین و بدون اینکه تیشرتم رو دربیاره شلوارش رو پوشید و بقیه لباساش رو سرسری پوشید و سویچ ماشین رو برداشت و با تاسف سری تکون داد:

- این بوسیدن یه بوسیدن خداحافظی بود، میدونم خود درگیری داری بذار برات آسونش کنم... نمیدونم به چی فکر میکردی منو آوردی اینجا ولی بعد حرفامون فهمیدم باید بذارم بین زنای اجاره شدن دست و پا بزنی و من دارم اذیتت میکنم و کارهای من فقط شیطنته درحالیکه تو باهاشون داری اذیت میشی اگه میتونی منو

@DONYAIEMAMNOE

ببخش ، منم قول میدم بهترین نیروی تو بشم و دیگه ابدا سمتت نیام... راستی از کلیه م خوب نگه داری کن!!!

لبخندی پر از تاسفی به روم زد و از اتاق خواب رفت بیرون من فقط یه امشب رو میخواستم تا باهم آروم باشیم ولی نشد، باید دنبالش میرفتم ولی به چه دردی میخورد؟ هیچی!...

اینجوری بهتر بود با صدای در که بهم کوبیده شد نفس حبس شدم رو دادم بیرون این آخر همه چیز بود باید خودمو راضی میکردم اونو با مرد های دیگه ببینم و خودم هم به زندگی روتینم برگردم!

داشتم خودم رو راضی میکردم حداقل باهاش یه رابطه پنهانی داشته باشم و بخاطرش بزنم زیر قوانین چون قانون من بودم و حرف من قانون بود و هست ولی اینجوری بهتر بود چشمام رو بستم تا دیگه به مایا فکر نکنم ولی جی پی اسش رو چک کردم تا مطمئن باشم میره خونه و کله شق بازی در نمیاره! ما فکر میکردیم این تموم شدن رابطه الکی ما بوده ولی ...

@DONYAIEMAMNOE

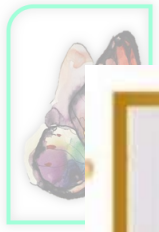

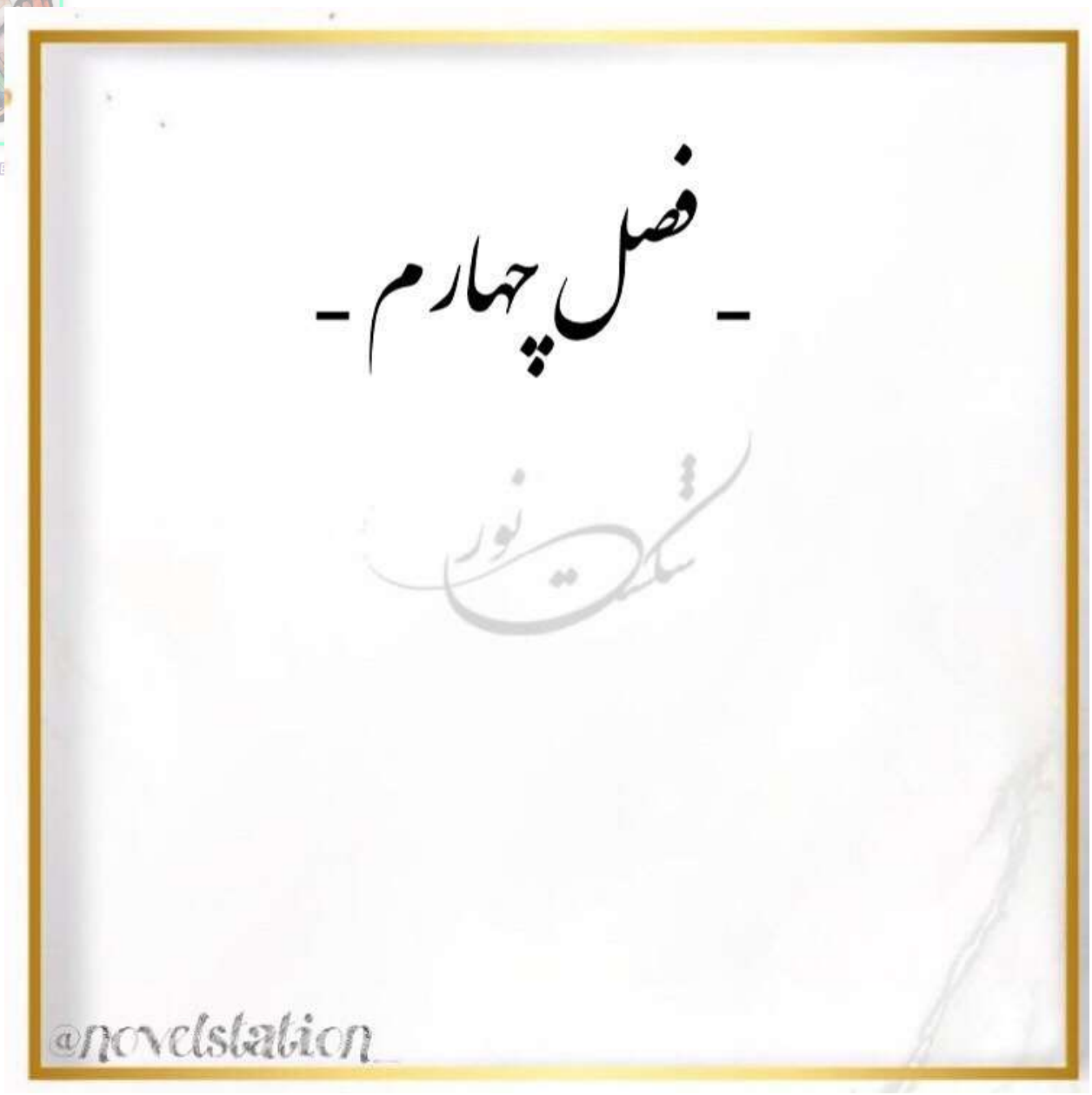

براي دريافت رمان هاي بيشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با دامن کوتاه مشکی چین داری که پوشیده بودم پامو روی پام انداختم و موهای بازمو دادم پشت شونم که آریا با خنده توی میکروفونی که تو گوشم بود گفت:

- آروم بگیر بنفش الان چشم ۵ نفر روی تو فیکسه!

سعی کردم توجهی به حرف آریا نکنم و لبخندی نزنم... واقعا داشتم کلافه میشدم... بعد از گذشت یک ماه اولین بار بود داخل موقعیت قرار میگرفتم... من عاشق تنهایی و جاگیری های خودم بودم نه اینکه بیام وسط جنجال!!!

صدای موسیقی بیش از حد بلند بود و مردم زیادی توی پیست رقص دایره ای دور دی جی توی بغل هم میلولیدند و من روی یه صندلی پایه بلند بغل بارمشروب نشسته بودم سرم رو چرخوندم که میعاد درحالیکه یه دختر جلوش میرقصید بدون اینکه لحظه ای به دختره میل نشون بده چشمکی بهم زد :

که همون لحظه متصدی بارجلو اومد یه پسر قد بلند و جذاب بود که موهای بور و بلندش رو پشت سرش بسته بود و یه عالمه انگشتر و دستبند داشت... به ایتالیایی یه چیزی گفت که متوجه نشدم فقط حدس زدم که میخواد ببینه چی میخوام منم با صدای بلند

به انگلیسی گفتم که یه بلادی مری میخوام (یه کوکتل الکلی همراه با آب گوجه)

فربد در حالیکه یه دختره رو گیر آورده بود و داشت باهاش لاس میزد گفت :

-نه بابا یه چیزایی بلدی؟! بلادی مری؟ آفرین!

سرم رو انداختم پایین و ساعتم رو که میکروفون توش جاسازی شده بود رو به لبام نزدیک کردم تا کسی متوجه نشه دارم حرف میزنم و گفتم:

- عزیزم کی یاد میگیری منو دست کم نگیری مو فرفری! اونقدری که من فیلم سریال خارجی دیدم باید انقدر رو هم بلد باشم!

حق به جانب گفت:

-خیلی خب سفید برفی ببخشید توهین کردم!

همون لحظه یه پسر بلوند و چشم آبی اومد پیشم که باهام لاس بزنه که سریع با اخم گفتم:

"get away "

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صدای خنده ی پسرها رو تو گوشم شنیدم همه فهمیده بودند از پسرهای بلوند خوشم نمیاد علل خصوص زرد خودمون ، با حرص گفتم:

- سفید برفی عمته ، من مریدام... اوکی؟

آریا:

- تو قرار بود این انیمیشن رو بالاخره برای ما بذاری ببینیم این مریدا کیه!

توجهی به آریا نکردم چون متوجه زمان شدم هنوز خبری از ارسلان و آرشام و مسیح نبود... هنوز توی جلسه بودند و این جلسه از همه ی جلسه های معمولی طولانی تر شده بود...

من به عنوان بنفش باید سر پستم میبودم ولی براساس اینکه اونا توی یه اتاق بدون هیچ پنجره ای به جلسه داشتند من نمیتونستم مداخله کنم!

جلسه توی طبقه ی بالای یکی از اتاق های خصوصی این کلوپ شلوغ بود و ما برای اینکه کسی متوجه نشه با همیم هر کدوم جایی

@DONYAIE MAMNOE

پخش شده بودیم تا در صورت نیاز به کمک سفید بریم! این دقیقا اون زندگی بود من میخواستم... راحت مشروب بخورم... راحت لباس بپوشم هرجا خواستم برقصم هر هفته یه کشور باشم و برم بیرون و تمام جاذبه های گردشگری رو از نزدیک ببینم...

چه شبهایی که پسرها رو تا دیروقت بیرون نگه داشتم تا بریم بگردیم یک ماه از اتفاقات بین من و ارسلان گذشته بود و به طور مسخره ای شده بودیم جن و بسم الله ، وقتی اونا میرفتند خوش گذرونی سعی میکردم

با بهونه توی هتل یا توی اتاق خونه های اجاره ای بمونم و خودمو بین کتاب و فیلم و سریال هام غرق کنم یا وقتهایی که باهاشون میرفتم اکثرا خودمو به ندیدن میزدم البته دیگه برام عادی شده بود این سبک خوشگذرونی پسرها، با دخترهای خیلی خوشگل و جذابی وقت میگذروندند و من اصلا اهمیت نمیدادم ولی وقتی کسی میرفت سمت سفید ناخداگاه از اونجا میرفتم!

بعضی وقتها آریا و بعضی وقتها میعاد همراهیم میکردند و بعضی وقتها هم تنها میموندم ولی هنوز نتونسته بودم با پسر خاصی ارتباط برقرار کنم! با پسرا عجیب و غریب صمیمی شده بودم ولی

@DONYAIEMAMNOE

هنوز با زرد شکراب بودیم، البته نه من تلاش میکردم اوضاع بینمون رو عوض کنم نه اون دوست داشت با من ارتباط برقرار کنه!

هنوز با خودم کنار نیومده بودم و هر روز و شب به ارسلان و لحظه هایی که باهاش گذروندم فکر میکردم ، وقتی توی هواپیما اینور و اونور میرفتیم بعضی وقتها دزدکی نگاش میکردم...حتی وقتهایی که دچار بیخوابی میشدم مثل دخترهای عاشق و احمق تیشرتی که آخرین بار بهم داده بود رو میپوشیدم و بعد من آروم میشدم و میخوابیدم! کنجکاوی نمیکردم ببینم با زنی بوده یا نه البته مطمئن هم بودم بوده ولی سعی میکردم برام مهم نباشه، آخرین شبی که بهش قول دادم دیگه بهش نزدیک نشم افتضاح ترین شب بود و بعد که رفتیم یونان تو مهمونی که دعوت بودیم از حرص ارسلان جوری مست کردم که تو بغل مسیح برگشتم اتاقم و بخاطرش روزها خجالت زده بودم!

ایتالیا مقصد چهارممون بود و بعد از یونان و روسیه و پرتغال بالاخره رسیده بودیم ایتالیا و الان ارسلان با یکی از مافیاهای کله گنده ی ایتالیا قرار داشت و این تاخیر در حالی که خودم حواسم بهشون نیست برام دلهره آور بود!

@DONYAIEMAMNOE

ما هر روز صبح زود جلسه داشتیم... آرشام برامون توضیح میداد با کی قرار داریم و در چه مورد قراره باهاش معامله کنیم... البته تک تک این اطلاعات از جاسوس هایی بود که به آریا منتقل میکردند و آریا با ما به اشتراک میذاشت! ما هر شب ساعتها کار میکردیم و آمار تک تک افرادی که قرار بود باهاشون برخورد داشته باشیم رو در میاوردیم نقطه قوت ها و نقطه ضعف هاشون رو بررسی میکردیم و بعد از قتل عامی که تو ایران تجربه کردم سر جمع ۱۰ نفر رو کشته بودم که اونم مجبور بودم ولی هنوز هم عذاب وجدان نداشتم... ارسلان تنهایی کار میکرد و زیاد با ما خودشو قاطی نمیکرد.

ولی ما انقدر صمیمی شده بودیم که حتی به پوشش هم توجه نمیکردیم!! هیچ وقت فکر نمیکردم بتونم پیش ۶ تا پسر شلوارک کوتاه و تاپ بندی بپوشم و اونا با یه شلوارک بدون هیچ تیشرتی دور و بر من بچرخند ، وقتی میریم مهمونی ها یا عملیات های خاصی مثل الان لباسهای کوتاه و باز میپوشیدم لباسهایی که مسئول لباسامون برامون آماده میکرد که من حتی اسمش رو هم نمیدونستم ولی سلیقش عالی بود!

@DONYAIE MAMNOE

همه چیز برند و خیلی گرون بود! و من عاشقشون بودم و وقتی خوشگل میکردم و میومدم بیرون به تیکه ها و سوت و جون های پسرا توجه نمیکردم چون میدونستم باهام شوخی میکنند البته اگه شوخی هم نمیکردند برام مهم نبود اگه خوششون میومد یا نظری بهم داشتند این مشکل اونا بودنه من، من اومدم اینجا آزاد باشم و نظرشون ذره ای مهم نبود !

به صمیمیت خیلی ناب بینمون ایجاد شده بود و بامزه ترین بخشش وقتی بود میخواستند منو اذیت کنند آهنگ میذاشتند و روی مبلها بپر بپر میکردند و ادای رقص های منو در میاوردند بیشعورها!

ولی من در حد مرگ از دستشون میخندیدم! صبحونه هایی که فربد درست میکرد، ورزش هایی که آرشام رهبریمون میکرد، آهنگهایی که مسیح برامون میخوند و حتی الودگی های ساسان که با وجود میونه ی بدمون باعث میشد از ته دل بخندم و دست به یکی کردن ما سه تا فسقلی ها واقعا عالی بود!

از ته دل احساس خوشبختی میکردم ولی همش یه چیزی کم بود!! بعضی وقتها متوجه نگاه های ارسلان میشدم ولی تا متوجه میشد

که من متوجه اون شدم سریع فرار میکرد که اون لحظه حس میکردم قلبم تیکه تیکه میشه.

دلم برای تنها موندنش میگرفت ارسلان همیشه تنها بود و من با هزاران سختی جلوی خودمو میگرفتم که نرم سمتش... دلم برای لبخند های قشنگش تنگ شده بود... هر روز انگار دور تر و دور تر میشدیم!

نوشیدنی که سفارش داده بودم رو پسره جلوم گذاشت که با ژست خفنی به لبام نزدیکش کردم و مزش کردم که همون لحظه میکروفون آرشام روشن شد و صداش رو شنیدیم:

- اصلا خوب پیش نرفت؟

پوفی کشیدم که اینبار صدای ارسلان تو گوشم پیچید:

-فکر کنم وقتش رسیده اون روی منو ببینند... زرد، سبز، نیلی ما میریم بیرون و اون مموری کارت رو برام بیارید، تو جیب رئیسشونه یه کت وشلوار خاکستری تنشه، باهاش که دست دادم روی ساعتش یه ردیاب چسبوندم، ردشو بگیرید اون مموری کارت رو بیارید!

@DONYAIEMAMNOE

با حرص گفتم:

- پس من و آبی چی؟

سفید با بیتفاوتی گفت:

- شما پوششون بدید!!!

دندون قروچه ای کردم! متنفر بودم از اینکه نادیدم میگرفت!

پسرا داشتند با هم دیگه مبادله میکردند که چطوری برن بالا ولی جلوی تک تک اتاقها بادیگارد بود که نمیتونستند بدون کشتن یا بیهوش کردنشون برن داخل و در ضمن بیهوش کردن یا کشتنشون هم اونقدر راحت نبود، طبقه ی بالا دورتا دور بود و تک تک بادیگاردها توی دید همدیگه بودند به یه حواس پرتی بزرگ نیاز داشتیم !

درحالیکه پسرا داشتند با هم بحث میکردند چجوری برن دنبال اون رئیس مافیا، به متصدی بار گفتم یدونه کوکتل دیگه برام بیاره توی میکروفون ساعتم گفتم:

- پسرا من میتونم کمکتون کنم!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

فربد:

_ میشنوم... بگو چطور؟

-یادتونه اون روزی که من داشتم میرقصیدم؟ درسته رقص اولم خیلی مسخره و خنده دار بود ولی نظرتون با رقص دومم چی بود؟

قبل از همه مسیح جواب داد :

- بینظیر بود

خنده ی آرومی کردم و گفتم:

- ممنون! خیلی خب توی این بار همه دارند مثل احمقا بپر بپر میکنند یه رقصنده ی خارج از برنامه برای همه جلب توجه میکنه من میرم پیش دیجی و راضیش میکنم که آهنگ مورد نظرم رو پخش کنه و من روی میز دیجی میرقصم، آریا تو هم برو سمت اون کسی که نور پردازی رو کنترل میکنه، نورهمه جا رو به کمترین حد برسون و یه نور سفید بنداز روی من و بقیش با من، باشه؟ وقتی دیدید بادیگاردها نگاشون برگشت سمت من، شما توی

@DONYAIE MAMNOE

تاریکی که به بهونه برنامه ی ویژه به پا کردیم برید دنبال چیزی که سفید میخواد.

زرد با گستاخی گفت:

-همچین آش دهن سوزی نیستی که نگات کنند.

پوزخندی زدم:

- اگه نگام کردند چی؟

- اونوقت منم برات خودمو اجاره میکنم!

- دیگه تورو نمیخوام توقعاتم رفته بالا هانی! یه چیز بهتربگو که ارزش شرط بندی رو داشته باشه!

ساسان تا خواست جواب بده سفید بهمون توپید:

- هرغلطی میخواید انجام بدید فقط قبل اینکه اون یارو از این ساختمون خارج بشه میخوامش!

صدای هممون توی گوشی پیچید:

"چشم سفید "

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

همون لحظه نیلی و سبز تو گوشم گفتند:

_ انجامش بده بنفش!

کوکتلم رو تا آخر دادم بالا و طعم گس و ترشش توی دهنم پخش شد ... دستمو بین موهام بردم با کفشای پاشنه بلندم با قدرت قدم برداشتم...

دامن کوتاهم روی باسنم تاب میخورد که رفتم سمت دی جی که دوتا دختر دورش بودند... میدونم شاید زیاد زیبایی خیره کننده ای ندارم ولی بلدم چجوری شبیه گربه ی شرک با چشمای درشتم دل کسی رو بلرزونم!

دی جی درحالیکه یکی از گوش های هدفنش رو آورده بود پایین زیر گوشش گفتم:

"do u understand english"؟ (انگلیسی میفهمید؟)

وقتی فهمید ایتالیایی نیستم لبخند کجی زد و بیشتر مشتاق شد و بلند بلند گفت:

"what you whant"؟ (چی میخوای؟)

یکم خودمو مظلوم کردم و سعی کردم توی ذهنم با انگلیسی که خیلی هم روون نبودم جمله هامو سرهم کنم پس دروغکی گفتم:

(دوست پسرم بهم خیانت کرده ، میشه بهم کمک کنی؟)

لبخندی زد و شروع کرد به لاس زدن باهام ، اونم انگلیسیش زیاد روون نبود ولی تونستم بهش بگم که دوست پسرم بهم خیانت کرده و میخوام ازش انتقام بگیرم، بهش گفتم میخوام ببینه چی رو از دست داده که با دروغام دی جی بالاخره راضی شد.

آهنگ رولت روسی از ریحانا رو خواستم... وقتی موزیک گوشخراش و ریتمیک قطع شد دی جی با میکروفون به زبون ایتالیایی چیزی گفت که من ابدا نفهمیدم چی گفت!!!

وقتی سرم رو برگردوندم آریا با دختری که داشت نور پردازی میکرد تیک میزد و همینکه دید من نگاشون میکنم با علامت سر نشون داد که همه چیز حله...

یهو همه شروع کردند به جیغ و دست و سوت زدن که فهمیدم همش بخاطر منه ، آب دهنمو به سختی قورت دادم.

@DONYAIEMAMNOE

واقعا هیجان زده شده بودم... دی جی با نشونه ی دستش گفت برم روی میز، کفش های پاشنه بلندم رو از پام در آوردم و خودمو کشیدم روی میز شیشه ای و پاهای لختم رو روی سردی میز گذاشتم، زانوهام میلرزید ولی همیشه وقتی استرس میگرفتم حرف های دنیز توی مغزم مرور میشد و باز الان انگار پیشم بود و من صداش رو توی ذهنم میشنیدم !

"وقتی توی شرایطی بودی که خوشت نیومد از ذهنت کمک بگیر چشمات رو ببند و خودت رو توی شرایطی که میخواستی باشی تصور کن و خودت رو به ذهنت بسپار تا شرایط رو برات تصویر سازی کنه و بعد تو آماده ای"

منم اتاقمو و آیینه ی قدی م رو تصور کردم وقتی هندسفری رو میذارم تو گوشم و وارد دنیای خودم میشم و میرقصم... نور همه جا در حد تاریکی کم شد .

و فقط چراغ های قرمز بغل دیوارها دیده میشد و بعد نور مستقیم سفیدی که روی من افتاد و آهنگ شروع شد نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم انگشتای پام رو روی شیشه ی میز کشیدم و خودمو به دست آهنگ سپردم... روی انگشتای پام بلند میشدم و

مثل یک قو ظریف حرکت میکردم باید الان از مامانم ممنون باشم که به زور من رو میفرستاد کلاس باله...هرچند این رقص من زیاد به باله ربط نداشت ولی از حرکاتی که از اون رقص یاد گرفته بودم استفاده میکردم...

روی میز حرکت میکردم و دامن کوتاهم با چرخش های نرم کمرم روی رون های لختم حرکت میکرد که حس خوبی بهم میداد... عاشق معنی این آهنگ بودم و با هر جمله ای که میگفت بیشتر این روزهایی که گذرونده بودم جلو چشمم شکل میگرفت! هر باری که ماشه رو میکشیدم و قلبم روی دور هزار میزد...

این زندگی من بود و من عاشقش بودم ولی یواش یواش یه چیزایی ته دلم به وجود اومد و این حسی بود که توی دلم فقط اسم ارسلان رو صدا میزد آروم زیر لب همراه آهنگ خوندم

"And you can see my heart beating"

لعنت بهش من گرفتارش شده بودم و همین الان که برای یه حواس پرتی داشتم میرقصیدم تنها چیزی که بهش فکر میکردم اون بود آره اون میدونست که من نسبت بهش بی تفاوت نیستم...

@DONYAIEMAMNOE

میدونست نسبت بهش ضعیفم ولی قوانین و آینده ممکن بود بهمون صدمه بزنه.باید میگفتم گور بابای قوانین و آینده؟ نه؟!

اگه قبل از اینکه اصلا اون ازدواج میکرد یا بچه دار میشد من میمردم چی؟ مثل پاشا... پشیمون نمیشدم که با وجود حسی که بهش داشتم .

ازش دوری کردم ؟ ارزشش رو داشت؟ چرا الان بغض کرده بودم؟ چرا چشمام خیس شده بود؟ یک لحظه که چشمام رو باز کردم توی تاریکی تو گوشه ای از سالن که با نور قرمز روشن شده بود بین اونهمه تاریکی نگاه خاص و ترسناکش رو دیدم که بهم زل زده بود ناخوداگاه یک قطره ی جمع شده توی چشمام آزاد شد و روی گونم آروم سر خورد که گردنم رو تاب دادم و دستام رو باز کردم و دور خودم چرخیدم و وقتی از چرخیدن ایستادم یکی از پاهام رو روی ساق اون یکی پام خیلی داغ کشیدم و با دستام خودمو بغل کردم و باز نگاش کردم!

چقدر دلم برای نفس های داغش تنگ شده بود ... چقدر دلم برای لباش که ذهنمو شب ها درگیر میکرد تنگ شده بود... دلم برای کل کل باهاش برای بوی تنش حتی برای اینکه سرزنشم کنه تنگ

شده بود دلم برای اینکه جدی نگام میکرد ولی آروم بود و برای محبت های خیلی ریزش و وقتهایی که چونم رو میگرفت و خودشو خم میکرد تا باهام هم قد بشه ومجبورم میکرد به چشماش نگاه کنم هم تنگ شده بود...

دور خودم چرخیدم و چرخیدم و چرخیدم و آنگ اوج گرفت و من ناخداگاه به خاطر اینکه میدونستم داره نگام میکنه خواستم ببینه چقدر عالیم پس بهترین رقصی که میتونستم انجامش بدم رو انجام دادم و به سوت هایی که برام میزدند توجهی نکردم و یکبار دیگه به چشمای قرمز شدش نگاه کردم و دور آخرم رو زدم و با تموم شدن آهنگ یهو همه جا تاریکی مطلق شد صدای جیغ و دست مردم رو میشنیدم ولی تازه متوجه شدم که از پسرا چیزی نمیشنوم با نگرانی ساعتم رو جلوی لبام گرفتم :

پسرا چرا خبری ازتون نیست؟ انجامش دادید؟

صدای خنده ی ریزی رو شنیدم و بعد صدای زرد تو گوشم پیچید:

- من بهت باختم بنفش آره انجامش دادیم بیا در پشتی منتظرتیم!

@DONYAIEMAMNOE

نفس آسوده ای کشیدم و توی تاریکی مطلق از میز پریدم پایین حتی دی جی رو هم ندیدم تا ازش تشکر کنم !

دنبال کفشام میگشتم که یهو دستی دور کمرم پیچید ولی قبل از اینکه بفهمم کیه مشتم حرکت کرد تا به جایی از کسی که منو گرفته بزنم ولی دستم توی هوا موند و بعد بوی خیلی آشنایی توی ریه هام پیچید و یه صدای آشناتر زیر گوشم زمزمه کرد:

- دیگه هیچ وقت این کار رو نکن و یاد بگیر من از تو فرز ترم!

نفسم از این نزدیکیش حبس شد و ضربان قلبم بالا رفت... ولی متوجه معنی حرفش نشدم ، چه کاری رو دیگه هیچ وقت نکنم!

چقدر دلم برای نزدیک بودن بهش تنگ شده بود :...

دلم میخواست محکم محکم بغلش کنم ولی فقط آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم خودمو ازش دور کنم ولی خودش ازم دور شد و دست بزرگش دور مچم حلقه شد و منو دنبال خودش کشید و گفت:ک

@DONYAIEMAMNOE

- زود باش باید بریم قبل از اینکه برقا رو دوباره وصل کنند باید بریم.

مچ دستم بین دستای داغش گیر افتاده بود و دنبالش کشیده میشدم... انگار که همه جا رو حفظ بود خیلی راحت حرکت میکرد انگار واقعا جلوش رو میدید.....

آخ کفشای عزیزم که مارک لوبوتین بود و طی این ۴ هفته بین تمام لباسهایی که هر سری توی اتاق هتل ها یا خونه های اجازه ای برام گذاشته میشد فقط عاشق این کفش شده بودم درحالیکه به در خروجی میرسیدیم با نا امیدی گفتم:

- ارسلان کفشام!

تازه متوجه شدم یک ماهه حتی اسمشم صدا نزدم که با شصتش مچمو آروم نوازش کرد و با جدیت گفتک

- یه جفت دیگه برات میخرم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

تضاد بین نوازشش و جدیت صداش باعث شد لبخند بزنم... نوک زبونم بود که بهش بگم دلم براش تنگ شده ولی میترسیدم از اینکه دستم بندازه...

من منتظر یه کلمه از اون بودم که همه ی قوانین و آینده ی دردناکی که ممکن بود در انتظار مون باشه رو نادیده بگیرم ولی اون سفید بود... تنها ترین و مغرور ترین و البته قدرتمند ترین مردی که تا حالا دیده بودم!

وقتی به در آهنی انتهای کلوب رسیدیم صدای دی جی رو شنیدم که انگار باز برق ها برگشته بود که ارسلان در آهنی رو باز کرد و مچم رو ول کرد...

و ما باز از هم فاصله گرفتیم! وقتی چراغ توی کوچه پشتی دور و برم رو روشن کرد تازه متوجه عینکی که روی چشمای ارسلان بود شدم ... پس به همین دلیل همه جا رو خوب میدید، یه عینک مادون قرمز روی چشماش بود که با خارج شدنمون از در از روی چشماش برش داشت و دستش رو لغزوند لای موهاش و کت و شلوارش رو مرتب کرد...

@DONYAIE MAMNOE

با چرخوندن سرم تازه متوجه پسرا و نگاه خاصشون شدم که همه یه لبخند که معنیشو نمیفهمیدم رو لباشون بود... چشمام رو براشون ریز کردم و با پاهای برهنه و بدون کفش روی آسفالت کوچه قدم گذاشتم و بهشون نزدیک شدم یکی از دستامو گذاشتم رو کمرم و انگشت اون یکی دستمو توی هوا براشون تکون دادم و تهدیدوار گفتم:

_ اگه باز بخواید بخاطر رقصم مسخرم کنید عملیات بعدی جای اینکه بزنم دشمنا رو ناکار کنم میزنم پیشونی شما ها رو سوراخ میکنم ، با هیچ کدومتون هم شوخی ندارم!

همه نگاهشون پر از محبت بود که فربد دوتا زد پشت ساسان و ساسان با خنده و خوشرویی اومد روبروم ایستاد و چندتا کاغذ که دستش بود رو سمتم گرفت و لحنی که کاملا متفاوت بود با تمام لحن هایی که تا این لحظه باهام حرف زده بود گفت:

- من امشب بهت باختم نه تنها حواس همه افراد کلوپ رو پرت کردی کم مونده بود حواس ما هم پرت بشه کارت عالی بود ولی میدونی... إم...راستش پسرا میدونند مدتی میشه که میخوام رابطم رو باهات درست کنم چون از اول در موردت به ناحق پیش داوری

@DONYAIEMAMNOE

کردم و بخاطر جنسیتت دست کم گرفتمت... امیدوارم از کادوی معذرت خواهیم خوشت بیاد!

با دیدن کاغذهای روغنی که تو دستم بود و عکس دوتا مردی که روشون چاپ شده بود دهنم باز موند... از شدت خوشحالی میخواستم بپرم و زرد زو محکم بغل کنم که باز صداش رو شنیدم:

- هرچند هنوز هم فکر میکنم زشتی ولی واقعا کارت خوبه دختر ایرونی فسقلی... راستش بعد دیدن دخترای خارجی توی این چند سال همیشه فکر میکردم دخترای ایرونی خیلی بی عرضه اند ولی تو باعث شدی نظرم عوض بشه!

چپ چپی نگاش کردم که بلند خندید و برای اولین بار اونم مثل بقیه پسرا جلوی موهامو بهم ریخت که سریع یدونه زدم رو دستش و غرغر کردم:

- اه صدبار گفتم از این کار بدم میاد اینا کم بودند تو هم به جمعشون اضافه شدی؟

دماغش رو چینی داد و دستش رو سمتم گرفت :

@DONYAIEMAMNOE

-خیلی خب حالا بگو ببینم با هم دوستیم؟ آتش بس اعلام میکنی؟

نگاهی به بلیط هایی که تو دستم بود انداختم و موهامو با ناز دادم عقب و لبامو غنچه کردم و گفتم:

- فقط بخاطر کادوی متفاوتت میبخشمت و خوشحالم جای اجاره کردن خودت عقلت به این کار رسید واقعا عالیه مرسی و اینکه بله دوستیم از اول هم دوست بودیم فقط شروع دوستیمون متفاوت بود!

یهو با خنده محکم بغلم کرد که یدونه زدم به پشتش:

- خب حالا زرتی پسرخاله نشو...

- من همیشه دلم میخواست بغلت کنم تو یه جوجه اردک زشتی!

بلند بلند بهش خندیدم که پسرای دیگه هم اومدند جلو تر که مسیح به زور ساسان رو ازم دور کرد و گفت:

- درضمن رقصت بینظیر بود هر کسی حرفی بزنه از طرف من یه مشت نوش جان میکنه

یهو آریا کاغذا رو از دستم کشید و گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-بذار ببینم ساسان برای ما هم بلیط خریده یا فقط برای خودش و مایا؟

ساسان بلیط های دیگه رو از جیب پشتی شلوار جینش در آورد:

- البته که برای همه گرفتم فکر نکنم کسی خاطره جیغ های مایا رو یادش رفته باشه! با اون صدای نکرش!

یهو همشون دوباره ادای رقصیدن منو در آوردند و وسط کوچه شروع کردند به خوندن:

" بهترینی... بهترینی... بهترینی!"

بلند بلند زدم زیر خنده ، واقعا کار زرد بینظیر بود، هرچند من منتظر یه دیوونه بازی بدتر مثل اجاره کردن یه پسری چیزی بودم ولی واقعا غافلگیرم کرد و من عاشق کادوش شدم، نمیدونم چند سال بود که طرفدار کامران و هومن بودم وای عاشقشون بودم هنوز هم آهنگاشون اول لیست آهنگهای گوشیم بود

میعاد دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- صد سال سیاه فکر نمیکردم نتیجه ی دعوا و کل کل تو و ساسان به کنسرت کامران و هومن ختم بشه!

ساسان شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

- والا یه جوری با آهنگهای کامران و هومن قر میداد فکر کردم این کنسرت رو به پسر اجاره کردن براش ترجیح بده مخصوصا که دیگه به منم راضی نیست هانی!!

داشتم به حرف پسرا میخندیدن ولی با گرمای نگاهی ناخداگاه دیگه نفهمیدم پسرا دارند چی میگن چون از بین پسرا نگاهم به ارسلان افتاد که عمیق داشت ما رو نگاه میکرد که وقتی دید نگاش میکنم مثل قبل روش رو برنگردوند یا فرار نکرد حتی بیشتر روی من تمرکز کرد ، پسرا داشتند کل کل میکردند ولی من تنها فکرم درگیر حرف ارسلان بود که گفت دیگه هیچ وقت این کار رو نکن! میخواستم بدون چه کاری رو نکنم ، بین حرفامون پسرا داشتند میرفتند سمت دوتا مازراتی جیگری که این یک هفته دستمون بود ولی من از جام تکون نخوردم که میعاد برگشت گفت:

- هی نمیای ؟

@DONYAIE MAMNOE

سرم روبه نشونه ی نه تکون دادم و در حالی که داشتم میرفتم سمت فراری قرمزی که اونور بود ، بلند بلند گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-خیلی دلم میخواد بدونم وقتی من داشتم میرقصیدم شما چجوری اون موری رو دو دره کردید که هنوز هم از کسی صدایی در نمیاد و بعد به پاهای بدون کفشم اشاره کردم و گفتم:

- ولی سفید نذاشت کفشامو بپوشم و تا برسیم دبی من بدون کفش نمیتونم و کفش اضافی هم برنداشتم پس قبل از رسیدن به فرودگاه سفید قول داد برام کفش بخره!

ارسلان با جدیت همیشگیش درحالیکه داشت میرفت سمت ماشینش ایستاد و برگشت سمتم و چپ چپی نگام کرد که شونه هام رو براش بردم بالا و با مظلومیت گفتم:

-خودت گفتی!

همه پسرا منتظر بودند ببینند ارسلان عکس العملش چی میشه، آخه هیچ وقت پیش نیومده بود کسی همراه ارسلان سوار ماشین اون بشه اون همه چیزش تکی و خاص خودش بود... همیشه ماشینهای اون با مال ما فرق داشت و اون تنهایی میومد بالاخره

@DONYAIE MAMNOE

سرش رو به نشونه ی اینکه سوار شو برام تکون داد که با ذوق دستی برای قیافه مشکوک پسرا تکون دادم و گفتم:

- تو هواپیما میبینمتون! درحالی که لمس آسفالت زیر پاهام خیلی حس بدی داشت ولی پشت سر ارسلان سریع خودمو به فراری قرمزش رسوندم...

همینکه سوار شدیم جوری گاز داد و از پسرا جلو زد که نفسم بند اومد و ناخوداگاه جیغ خفیفی کشیدم

- آی... ارسلان آروم!

با گوشه ی چشم نگام کرد و مثل همیشه سکوت کرد و بدون توجه به حرف من توی خیابونهای شلوغ شروع کرد به لایی کشیدن... قلبم تند تند میزد ولی به روی خودم نمیاوردم که از سرعت بالا بدم میاد ولی ناخداگاه نفسهام تند و کشیده شده بود که بالاخره باز صداش رو شنیدم

-نترس!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

برگشتم سمتش و به نیمرخش که اخماش رو کشیده بود تو هم نگاه کردم و خیلی بیهوا گفتم:

- اذیت میشی که پیشتم؟

فکش رو محکم روی هم فشار داد

-چرا خواستی بیای؟ خودت ویزا کارت خودت رو داری که حقوقت رو برات واریز کردم و هرجا بخوای میتونی خرجش کنی!

سرم رو به صندلی چرم تکیه دادم ، نمیخواستم بهش بگم که دلم براش تنگ شده پس حرف خودشو بهونه کردم:

-خودت گفتی یه جفت دیگه برات میخرم!

یک لحظه سرش رو چرخوند و نگام کرد ولی خیلی سریع باز تمرکزکرد روی رانندگیش و سرعتش رو برد بالاتر عصبی گفت:

- یکبار دیگه منو احمق فرض کنی مطمئن باش به همین سادگی ازت نمیگذرم مایا، الان بگو چرا خواستی با من بیای؟ قلبم روی دور هزار بود،لعنتی فکر نمیکردم به اینجا برسه... من یک ماه ازش دوری کرده بودم ولی خواستم حرفش رو بهونه کنم و چند دقیقه

@DONYAIEMAMNOE

ای هم شده همراهش میبودم... داشتم از فضولی میمردم تا بفهمم چطوری مموری کارت رو دو دره کردند و اون مموری کارت به چه دردی میخوره ولی ترجیح دادم بیام پیش ارسلان و باز یادم رفت اون خوب میتونه مچ منو بگیره،اون مغز گروه بود... .

هرجا گیر میکردیم ارسلان راهنماییمون میکرد... هرجا به مشکل میخوردیم ارسلان حلش میکرد پس طبیعی بود بهونه مو قبول نکنه! و راست میگفت میتونستم خودم سر راه کفش بخرم چون هزاران یورو توی ویزاکارتم بود و مثل بقیه پسرا منم حقوق میگرفتم و کلی پول داشتم ولی از این بهونه استفاده کرده بودم که پیشش باشم...

با ترمز محکمی که زد اگه کمربند نبسته بودم پرت میشدم توی شیشه ولی وقتی به سمت راستم نگاه کردم متوجه مغازه ی بزرگ کفش فروشی شدم که با وجود اینکه ساعت ۱۰ شب بود ولی باز بود...

ما توی فلورانس بودیم و این شهر واقعا زیبا بود و من عاشق ساختمونها سنتی ایتالیایی این شهر بودم، ارسلان خودش از ماشین

@DONYAIEMAMNOE

پیاده شد و اومد در منو باز کرد و در حالیکه میخواستم پیاده بشم خم شد و من و کشید تو بغلش و روی دستاش بلندم کرد. انقدر غافلگیر شدم حتی جیغ هم نزدم، با پاش در ماشین رو بست که زیر لب گفتم:

- چیکار میکنی؟

اخم کرد و گفت:

_ احیانا با پای لخت میخوای بری؟

بی تعارف دستمو دور گردنش حلقه کردم و بوی خوبش رو عمیق نفس کشیدم، قول میدم یه کوچولو دل تنگیم کم بشه دیگه از این غلطا نمیکنم فقط همین چند دقیقه، آخیش بوی محشرش چقدر خوب بود که کفش نداشتم !

وقتی وارد مغازه شدیم دوتا خانم که لباس فرم پوشیده بودند اومدند جلو و با سر تعظیم کردند و به ایتالیایی چیزی گفتند که خیلی شیک و مجلسی ارسلان به ایتالیایی جوابشون رو داد...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

به حدی لحن صحبت کردنش به ایتالیایی روون و قشنگ بود که با دهن باز نگاش کردم و ناخوداگاه گفتم:

- واو ایتالیایی بلدی؟

لبخند کج با اعتماد به نفسی که من دلم براش تنگ شده بود روزد، یاخدا مایا احمق از دست رفتی بیچاره قلب احمقم اروم باش نتپ هوی چه مرگته!

امیدوار بودم ارسلان متوجه تپش قلبم نشه! در حالیکه خانمی ما رو راهنمایی میکرد رفتیم به قسمت دیگه از مغازه که پر کفش اسپرت و بابت و کالج بود... باذوق به دورتادور ویترین مجلل نگاه میکردم که ارسلان منو روی مبل زرشکی رنگی گذاشت و خودشم پیشم نشست و گفت:

-خب کدومو میخوای؟

سعی کردم هیجانم از نزدیک بودن بهش رو کنترل کنم ، بین اون همه تنوع رنگ و مدل چشمم فقط یه جفت کتونی سفید ساده رو گرفت ...یاد کفش های عزیز خودم افتادم که فکر کنم هنوز هم

@DONYAIE MAMNOE

توی پایگاه آموزشیم مونده بود با ذوق انگشتمو گرفتم سمت کتونی ساده:

- اینو میخوام سایز ۳۷ البته سایز ایرانم ۳۷ نمیدونم اینجا چند میشه ولی کفش هایی که همیشه برام گذاشته میشه بطور عجیبی سایز پامه!

ارسلان باز لباش یکم کش اومد ولی حرفی نزد به ایتالیایی چیزی گفت و پشت بندش یکی از فروشنده ها برام کفش رو آورد پاهای کثیف شدم رو گذاشتن روی یه پاف که ست مبل زرشکی مدل سلطنتی با چوب طلایی بود و با دستمال مرطوب شروع کردند به پاک کردن کف پاهام، متنفر بودم از لمس شدن کف پام چون شدیدا قلقلکم میومد!

ناخوداگاه انگشتای پام رو تو هم جمع کردم و چشمام رو محکم فشار دادم و صورتم رو جمع کردم که زیاد پاهامو تکون تکون ندم که گرمای نگاه ارسلان رو متوجه شدم

ولی نمیتونستم چشمام رو باز کنم پس با خنده گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

- اونجوری نگام نکن وگرنه الان قهقهه میزنم.

جوابی ازش نگرفتم که بالاخره خانمه دست کشید از تمیز کردن پاهام و جوراب سفید ساق کوتاه و تمیزی رو به پام کرد که چشمام رو باز کردم و با شیطنت گفتم:

- از وقتی ۷سالم بود و برای مدرسه مامانم جوراب روبه زورتو پام میکرد و با مقنعه کج رو سرم و خوابالو منو میفرستاد مدرسه دیگه کسی لباس تنم نکرده یه حس یه جوریه؟

یکی از ابروهاش رو برده بود بالا و با لبخند ریزی نگام کرد و خیلی رک گفت:

- باید مایا کوچولوی خوابالو با مقنه کج دیدنی باشه!

از ذوق حرفش نیشم تا بنا گوشم باز شد، انگار نه انگار توی ماشین کلی از من عصبانی شده بود !

کاش همیشه اینجوری بودیم بی دغدغه باهم خوب بودیم وقتی کفش ها رو پام کردند و بندهاشو بستند کلی ذوق کردم...

@DONYAIEMAMNOE

من عاشق کتونی یک دست سفید بودم و کاملا هم اندازم بود از جام بلند شدم و توی آیینه ی قدی نگاهی به سر تاپام انداختم دامن کوتاه مشکی چین دارم با تاپ بندی بژ رنگ و جذبم که روی یقش یک ردیف نگین سواروسکی ظریف کار شده بود با کفش اسپرت سفیدم زیاد هم بد نشده بود... حتی کلی هم دوستش داشتم!

ارسلان پشت سرم با کت و شلوار رسمی نوک مدادیش درحالی که دستاش رو تو جیبش گذاشته بود و مثل همیشه با شونه های عقب رفته و استوار ایستاد و به سرتاپام نگاهی انداخت که لبخندی زدم واقعا از نظر جثه من خیلی از اون کوچیکتر و ظریف تر بودم.

- خب ... نظرت؟

سرش رو تکونی داد:

-غافلگیرم میکنی... همیشه!

برگشتم سمتش و برای اینکه به صورتش نگاه کنم گفتم:

-خب این خوب یا بده!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یکی از ابروهاش رو برد بالا و جوابی بهم نداد و باز بحث رو عوض کرد.

-همینو برمیداری؟ چیز دیگه ای امتحان نمیکنی؟

شیطون گفتم:

- من همیشه روی انتخاب هام مطمئنم سفید جون!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و با حالت خاصی نگام کرد ولی باز لال شد! باز نمیدونم چی تو مغزش بود که بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه رفت سمت صندوق واقعا هیچ وقت دعا نکردم که توانایی های خارق العاده داشته باشم ولی برای اولین بار تو زندگیم دلم میخواستم توانایی ذهن خوانی رو داشته باشم .تا بفهمم این روان پریش به چی فکر میکنه!

تو آیینه ی قدی یه بار دیگه به خودم نگاه کردم ...خط چشم گربه ای که کشیده بودم باعث شده بود چشمام کشیده تر دیده بشه و ریملی که زده بودم مژه هام رو پر تر و تیره تر نشون میداد وسایه

ی مسی و قهوه ای کم رنگی که زده بودم و رژ لب تقریبا ملایم و ماتی که زده بودم حس شیک بودن بهم میداد...

خدایی هم اونقدرا بی عرضه نبودم کم و بیش بلد بودم آرایش کنم ولی آرایش امشبم رو خیلی بیشتر از همیشه دوست داشتم .

برگشتم سمت همون اتاق اصلی که کلی کفش مجلسی و شیک و پاشنه بلند بود ولی ارسلان اونجا نبود از پشت ویترین نگاش کردم که داشت میرفت سمت ماشین حتما حساب کرده بود که پشت سرش رفتم کسی جلومو نگرفت، رفتم و سوار ماشین شدم و با لب و لوچه ی آویزون گفتم:

-چرا تنهام گذاشتی؟

- کمربندت رو ببند مایا!

با حرص کمربندم رو بستم که باز ماشین پرواز کرد که آهی کشیدم و نفسمو با صدا دادم بیرون و آروم گفتم:

- واقعا تو مشکل روانی داری دو دقیقه میخندی نیم ساعت اخم میکنی و من نمیفهمم چیکار کردم یا چی گفتم که باز جنی شدی!

@DONYAIE MAMNOE

متوجه شدم که با گوشه ی چشم نگام کرد و گفت:

-خب کفشتم برات خریدم الان بگو چرا اینو بهونه کردی؟ وای اینو یادش نرفته... منم مثل خودش سکوت کردم که با عصبانیت و تشر گفت:

-مایا حرف بزن... آخرین باری که باهم بودیم گفتی دیگه سمتم نمیای پس الان تو ماشین من چیکار میکنی؟ و اگه باز مزخرف ببافی کل برنامه کنسرتی که براش ذوق کردی رو بهم میزنم!

از این حرفش استفاده کردم و خواستم بحث رو بپیچونم پس با ذوق گفتم:

- تو هم میای؟

پشت چراغ قرمز نگه داشت و اخم کرد و برگشت سمتم و بهم توپید:

-مایا!!!

زیر لب غر زدم:ک

- آقاجان من غلط کردم اصلا اومدم تو چرا همه چیز رو به خودت...

@DONYAIEMAMNOE

یهو دادی زد سرم :

- مایا!

از دادش خفه شدم و دستام رو روی سینم قفل کردم و به روبرو زل زدم که بعد چراغ قرمز یه جوری گاز داد من نفسم برید یه جوری از حرص من روی پدال گاز فشار میاورد که هر لحظه حس میکردم الان تصادف میکنیم مشتام و چشمامو بسته بودم و زیر لب دعا میخوندم که یهو ارسلان با عصبانیت گفت:

-حرفتو نزنی سرعتمو از اینم بالاتر میبرم .

وقتی دید جوابی بهش ندادم بیشتر گاز داد... مجبور بودم بگم نه؟ آی خدا جون من چه غلطی کردم خواستم ببینمش، آخه چرا دلم برای این روان پریش تنگ شده بود...

به قلب خودم توپیدم

"مرگ بگیری چرا مغزمو مختل میکنی؟ الان اگه جواب توی ابله رو نمیدادم با پسرا رفته بودم شام هم خورده بودم!؟ "فکر کنم تاثیر اون دوتا کوکتل بلادی مری بود... کلا امشب کلم رو داغ کرده...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

شاید الکل زیادی یارو توش ریخته بود. سرعتش انقدر رفته بود بالا و توی اتوبان لایی میکشید که کم مونده بود گریه کنم ، دادی کشیدم:

- ارسلان دارم بالا میارم

انگار اصلا صدام رو نشنید و باز سرعتش بیشتر شد و جوری از بغل یه ماشین رد شد که حس کردم با ماشین بغلی اندازه ی یه مو فاصله داشت که رد شد .

نه دیگه نمیتونستم تحمل کنم بدرک بذار بفهمه... چشمام رو باز کردم و برگشتم سمتش و به نیمرخ جدیش نگاه کردم و داد زدم:

- دلم برات تنگ شده بود... باشه؟ دلم برای توی روانی تنگ شده بود...

"ارسلان"

آروم آروم سرعتم رو کم کردم و با گوشه ی چشم به صورت پر از حرصش نگاه کردم و لبخندی که نشونه ی پیروزیم بود رو روی لبم نشوندم که مشتی به بازوم زد:

@DONYAIEMAMNOE

- ازت متنفرم! اصلا اون کلیه ی منو پس بده... قطعا راضی نیست تو بدن تو باشه.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند بلند زدم زیر خنده... این اوج حرص خوردن مایا بود...نمیدونم دلتنگی چه حسی داره ولی شنیدن این حرف از مایا شدیدا سرحالم آورده بود، اینکه به بودن کسی پیشت نیاز داشته باشی ولی نداشته باشیش اگر دلتنگیه پس یعنی منم دلتنگ این خرگوش کوچولو شده بودم؟ هرچند آخرین باری که رفتیم خونه تنهاییام .خونه ای که حتی مادرم هم به عنوان یه زن توش پا نذاشته بود ولی اون نصف شب گذاشت و رفت تصمیمم رو قطعی کرده بودم که دیگه بهش فکر نکنم.

ولی امشب با وجود اعصاب خوردی که با اون رئیس مافیا داشتم با رقصش و اون قطره اشکی که با دیدن من روی گونه نرمش سرخورد همه چیز رو شست و تمام فکرهایی که با غرق شدن توی کار پسش میزدم باز اومده بود تو مغزم...

با حرص گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- چرا میخندی؟ جک نمیگم که... بخدا تو روانپریشی... هرچه سریع تر باید تحت نظر روانپزشک قرار بگیری!

خندم رفت و بخاطر حرفاش چپ چپ بهش نگاه کردم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد که سریع زدم روی اسپیکر و جواب دادم:

- بله سبز

- سفید کاپتان میگه سرویس موتور جت به تاخیر افتاده ... فردا اگه بریم مشکلی پیش نمیاد ؟

- خیلی خب به زرد بگو با هتل هماهنگ کنه امشب هم اونجا بمونیم.

فربد:

- چشم سفید فقط یک سوال بنفش اذیتت نمیکنه؟ بیایم دنبالش؟

مایا چشماش رو بزرگ کرد و قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش به فربد توپید:

- برید دنبال عمت ، بچه ۷ سالم که اذیتش کنم... سفید منو اذیت نکنه بقیش پیشکشتون، خسیس تا یه کفش برام خرید کلی حرف

@DONYAIEMAMNOE

خوردم ازش الانم من گشنمه تا برام یه شام گرون نخره برنمیگردیم الان هم برو گورتو گم کن...

قبل از اینکه من دخالتی کنم خودش دکمه قرمز رو زد و تماس رو قطع کرد ،اخمی بهش کردم که خودش تعیین تکلیف کرد وحق اینو نداشت به گوشیم دست بزنه ولی مظلومانه نگام کرد و شونه هاش رو انداخت بالا و مژه هاش رو مثل بادبزن تکون داد .

و سرش رو کج کرد و ملوس گفت:

- میشه لطفا ؟

نگاهم به مسیری بود که میخواستم برم... من این شهر رو خوب بلد بودم... زیاد اومده بودم فلورانس و جزو معدود شهرهایی بود که عاشقش بودم... جای اینکه جواب سوالش رو بدم پوزخندی بهش زدم و گفتم:

-چرا دلت برام تنگ شده ما هر روز همدیگرو دیدیم؟

لباش رو جمع کرد ولی چیزی نگفت ... وقتی اینجوری رفتار میکرد واقعا از اون بنفش بیرحم که یدونه از فشنگاش هم هدر نمیرفت و

@DONYAIEMAMNOE

حتما به هدف میخورد دنیاها فاصله میگرفت. تو زندگیم زنای زیادی برام عشوه اومده بودند ولی معمولا با پوزخند من و بی توجهی من همراه بود ولی با مایا همه چیز فرق داشت. اوایل از این قضیه متنفر بودم که برام فرق داره

ولی الان یه جورایی از اینکه همونجوری که اون با من مثل یه دختر بچه میشد منم از اینکه از سفید همیشگی باهاش فاصله میگرفتم خوشم میومد...

انگار بودن با مایا یه زنگ تفریح برام بود.

پیچیدم توی یکی از محله های قدیمی که باز به چراغ قرمز خوردم وقتی ایستادم صورتم رو برگردوندم سمتش وجدی صداش زدم تا متوجه بشه هنوز منتظر جواب سوالمم:

- مایا؟

سرش رو برگردوند سمتم که باهام چشم تو چشم شد ... بدون آرایش خیلی شیرین بود ولی وقتی یک ذره آرایش میکرد عجیب جذاب میشد... زنای خیلی جذاب تر و زیباتر از مایا رو دیدم و

@DONYAIEMAMNOE

داشتم ولی هیچ کدوم مایا نبودند ، هیچ کدوم به وقتش بیرحم و بیباک نبودند، هیچ کدوم نصف قدرت این خرگوش کوچولو رو نداشتند، هیچ کدوم جرات و اعتماد به نفس این نیم وجبی رو نداشتند و تو یک کلمه هیچ کدوم مایا نبودند و نخواهند بود...

هزار بار حرف های اون شبش تو مغزم چرخیده بود و حق داشت من باید ازدواج میکردم... باید وارث دار میشدم و نمیتونم به خودم دروغ بگم اگه اعتراف نکرده باشم که اگه یه بچه از مایا داشتن چقدر میتونه فوق العاده میشه... ژن های ما دوتا میتونه چه چیزی بسازه!

مایا روز به روز با هر عملیات و تحویل بیشتر و بیشتر منو به خودش و شخصیت قویش جذب میکرد!

وقتی از جوابش نا امید شدم پوفی کشیدم که مایا برگشت سمتم و چندبار دهنش رو باز و بسته کرد تا حرفی بزنه ولی هربار ناموفق بود و منم اصرار کردم البته فعلا اصرار نکردم ولی بالاخره باید حرف میزد!

@DONYAIE MAMNOE

چراغ سبز شد و حرکت کردم و بعد عبور از یک خیابون جلوی رستوران مورد نظرم نگه داشتم و وقتی پیاده شدم سوویچ رو به دربان دادم و منتظر شدم مایا پیاده بشه که همینکه پیاده شد باز شاکی گفت:

-حداقل زحمت بکش بگو پیاده بشم!بخدا حرف زدن راحته! یک ماه بود حتی اسمم رو صدا نزده بود... هرچند من وقتی امیر صدام میزد هم خیلی خوشم میومد با غرغر کردن خودشو بهم رسوند... غرغرهاش برام خنده دار و بانمک بود، وقتی واردرستوران شدیم از دیدن نمای داخلی رستوران چشماش برق زد...

لوستر های بزرگ که به سبک لوستر های شمعی قرون وسطایی بود و فضای تاریک و روشن و سقف گنبدی شکل و چوبی رستوران واقعا دیدنی بود. پیش خدمت اومدسمتمون و سرش رو به احترام خم کرد که در حالیکه یه چشمم به مایا و ذوق بچگونش بود به پیش خدمت گفتم یکی از قسمتهای خصوصی رو بهمون بده، پیش خدمت راه رو نشون داد ولی وقتی متوجه شدم مایا تو دنیای

@DONYAIEMAMNOE

خودشه دستم رو از جیب شلوارم در آوردم و مچ ظریفش رو برای دومین بار امشب گرفتم و کشیدم .

که با حرص از بین دندونای کلید شدش درحالی که سعی میکرد آروم حرف بزنه گفت:

- عین آدم صدام بزن یا دستمو بگیر چرا اینجوری رفتار میکنی؟

دستشو از مچم کشید بیرون ولی خیلی غیر منتظره دستشو گذاشت تو دستم و آروم زمزمه کرد:

- ببین اینجوری... دستمو بگیر!

میخواستم پسش بزنم ... یا من خیلی غیر طبیعی بودم که تاحالا دست زنی رو بغیر از مادرم نگرفته بودم یا این کار طبیعی بود که یه مرد دست یه زن رو بگیره!

حس دست ظریفش بین دستام خوب بود پس پسش نزدم ولی وقتی دید نمیگیرمش پشت چشمی برام نازک کرد و پوفی کشید و خواست دستشو بکشه عقب که محکم گرفتمش.

@DONYAIEMAMNOE

اول تعجب کرد ولی بعد لبخند شیطونی روی لباش اومد که با محکم فشار دادن لباش روی هم میخواست مهارش کنه.

خدایا خودت بهم رحم کن... من با این دختر و این حس های عجیب غریب باید چیکار کنم؟

وقتی به میزمون رسیدیم دستامو شل کردم که مایا هم آروم دستش رو از دستم بیرون کشید و روی صندلی که پیش خدمت یونیفرم پوش براش کشیده بود عقب ، نشست. پیش خدمت منو غذا و مشروبات رو جلومون گذاشت که من قبل از همه چیز به شراب مرلوت ۱۵ ساله سفارش دادم. شدیدا به الکل نیاز داشتم این یک ماه دور بودن و لمس نکردنش نه تنها منو بی خیالتر نکرده بود بلکه مشتاقتر بودم ولی این یک هوس بود... شاید اگه یکبار باهاش میخوابیدم بعدش برام عادی میشد!

شاید بخاطر ممنوعه بودنش انقدر برام شیرین بود... . ولی مایا مثل زنهای دیگه نبود که فقط بخوام بخاطر هوسم بکشمش به رخت و خوابم اون واقعا قابل احترام بود نباید قربانی هوس من بشه.

@DONYAIEMAMNOE

مایا سرش توی منو غرق شده بود از بالای جلد چرمی منو فقط چشمای درشتش مشخص بود که با دقت داشت منو رو نگاه میکرد؟ همون لحظه شرابی که سفارش داده بودم رو آوردند که اول برای تست یکم ریختن تو گیلاس بزرگ شیشه ای.

مایا بدقت داشت کارام رو نگاه میکرد... وقتی بوش کردم و مزش کردم، گسی و شیرینی شراب دهنم رو پر کرد. با سر به پیش خدمت اشاره زدم که خوبه لبخند مایا از چشمم دور نموند... هیچ وقت کسی اینجوری حرکاتم رو تحت نظر نگرفته... یه جورایی هم خوشم میومد هم معذب میشدم آروم و جدی گفتم:

- میخوری؟

یکی از ابروهاش رو داد بالا و گفت:

- پ ن پ فقط تو میخوری؟ هرچند من دوتا بلاد مری نوش جان کردم ولی خب به یه شراب مرلوت هم نه نمیگم!

@DONYAIEMAMNOE

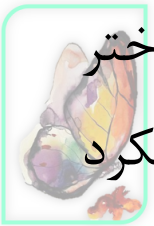
@DONYAIEMAMNOE

عاشق این حس ماجراجوییش و اطلاعات بالاش بودم... انقدر دختر کنجکاوی بود که همه چیز رو میدونست و از هر چیزی سعی میکرد سر دربیاره و خیلی وقتها من و پسرها رو متحیر میکرد...

میدونستم علاقه ی زیادی به کتاب خوندن و فیلم دیدن داره و مطمئنا همه ی اطلاعاتش از اونا بود و الان که تو شرایطش قرار گرفته بود از دانسته هاش نهایت استفاده رو میکرد هیچ وقت خودشو به ندونستن نمیزد و پیش پسرا کم نمیاورد و تا جایی که میتونست سعی میکرد روی پسرا رو کم کنه حتی باعث شد زرد هم کم بیاره این دختر خاص بود و لیاقت زندگی خوبی رو داشت.

اهم اهمی کردم و به ایتالیایی در حالیکه مایا متوجه نمیشد گفتم که برای مایا نریزه! اون دوتا بلاد مری خورده بود و به اندازه ی کافی الکل وارد بدنش شده بود بس بود قرار نبود امشب مست کنه!

پیش خدمت مستاصل مونده بود که اشاره زدم لیوان منو پر کنه و بره و دقیقا هم همینکار رو کرد.

مایا وقتی دید برای اون شراب نریخت اول با تعجب به رفتن پیش خدمت نگاه کرد و بعد اخماش رو کشید تو هم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- چرا برای من نریخت؟

شونه هام رو انداختم بالا، یکم سربه سرش گذاشتنش خوب بود پس:

- گفت برای زیر ۲۰ سال مشروب سرو نمیکنند!

چشماش رو تا آخرین حد باز کرد:

- الکی نگو تو ایتالیا اصلا محدودیت سن برای مصرف الکل نیست! در ضمن این هزار بار من ۲۶ سالمه!!!

خندم گرفته بود ولی شدیدا خودمو کنترل میکردم که نخندم..

گیلاس خودم رو گرفتم و شراب قرمز داخلش رو تابی دادم و به لبام نزدیک کردم و در حالیکه لبخندم رو پشت گیلاس قایم میکردم آروم گفتم:

- بهشون میگم برات شیر کاکائو بیارن تا شب خوب بخوابی!

اخماش رو کشید تو هم و هر لحظه منتظر عکس العمل خاصی ازش بودم ولی در کمال تعجب با اون نگاه خبیثش که همیشه زیرش یه شیطنت خاص پنهون بود نگام کرد و نون مخصوصی که

@DONYAIE MAMNOE

روی میز بود رو برداشت و یه تیکه ی خیلی ریز درحدی که به رژیمش آسیب نزنه رو برداشت و داخل روغن زیتونی که با کلی رزماری داخل به عنوان خوش آمد روی میز گذاشته بودند زد و توی دهانش گذاشت و خیلی آروم و با احتیاط جوید و حرکتاش خیلی هات بود که باعث میشد نتونم برای ثانیه ای چشمام رو ازش بردارم

خیلی آروم قورتش داد با زبونش رو روی لبای رژیش کشید و لبخند خاصش رو زد و آروم گفت:

- باشه مهم نیست یه وقت دیگه با پسرا شراب میخورم ، اشکال نداره تو میتونی بخوری به هر حال بعد یک ماه من روبرت نشستم احتمالا استرس گرفتی نیاز داری کنترلش کنی!

یک لحظه جوری از حرفش شوکه شدم که شرابی که تو دهنم بود پرید تو گلوم و به شدت به سرفه افتادم گیلاس شراب رو گذاشتم روی میز و با دستمال سفره جلوی دهنم رو گرفتم...

به صورت خندون و شیطون مایا نگاهی انداختم و بهش اخم کردم که آروم لباش رو تکون داد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- اشکال نداره ارسلان میدونم تو از من خوشت میاد و کلی ذوق کردی که گفتم دلم برات تنگ شده !

این دفعه جای اینکه اخم کنم بهش چشمام از تعجب باز شد:

-این حرفا رو از کجات در میاری؟ من رئیستم مایا

و باز اخم و جدیتم برگشت و اهم اهمی کردم تا گلوم صاف بشه و ادامه دادم:

-حد خودت رو بدون تو فقط زیر دستمی واینکه آوردمت اینجا برات سو تفاهم نشه فقط نخواستم پیش پسرا خسیس جلوه کنم و فکر کنن از بودن با تو دارم فرار میکنم من بارها با تک تک پسرا تنها نهار یا شام خوردم پس چیز خاصی برای تو نیست!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و با حالت خاص خودش گفت:

- انقدر نزن تو ذوقم تو هم دلت برای من تنگ شده و عاشق اینی سر به سرم بذاری و بهم نزدیک باشی فقط انقدر ترسو و مغروری نمیتونی اعتراف کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

باید باهاش خیلی تند رفتار میکردم . بهم گفت ترسو و جوری بترسونمش که بفهمه ترس یعنی چی ولی حرفاش تک تکش درست بود البته قرار نبود بدونه که درست بودن. سکوت کردم و برای کنترل خودم یک سره شرابم رو سر کشیدم و به پیش خدمتی که اونجا بود اشاره زدم مجدد بریزه و رو بدون اینکه به مایا نگاه کنم جدی گفتم:

- چی میخوری؟

پوزخندی بهم زد و درحالیکه نگاه خیرش روی صورتم بود گفت:

- لابستر!

آره این گرون ترین غذای این رستوران بود ، خودش گفته بود باید یه غذای گرون مهمونش کنم ولی عکس العملی نشون ندادم فقط درحالیکه برای دور دوم گیلاسم پرمیشد، منم مثل مایا اونم با وجود اینکه تقریبا آخر شب بود و توی ایتالیا کسی ده شب شام نمیخوره دوتا لابستر سفارش دادم

@DONYAIE MAMNOE

یکم خودم رو جمع و جور کردم تا از شوک حرفاش بیام بیرون و به چشمای طلبکارش که شجاعانه بهم زل زده بود نگاه کردم ، ابروهام رو کشیدم تو هم و سعی کردم این جو رو از بین ببرم پس گفتم:

- تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی مایا تا الان هم اگه بعضی وقتها باهات ملایم برخورد کردم فقط بخاطر لطفیه که خواسته یا ناخواسته چندین سال پیش بهم کردی، از این خوب بودنم سو استفاده نکن درضمن تک تک حرفهایی که آخرین بار بهم زدی درست بود من آخرین بازمانده ی خونوادم هستم و باید ازدواج کنم و وارث داشته باشم پس برای تو مخصوصا بخاطر وجهه تو بین پسرا زیاد جالب نمیشه اگه باهام چیزهایی رو تجربه کنی

پوزخندی زد و نگاهش غمگین شد و لبخند پراز افسوسی زد و بدون توجه به من، گیلاس شرابم رو گرفت و چند قلپ خورد شاید اونم واقعا نیاز داشت پس چیزی نگفتم .

حس میکردم میخواد چیزی بگه ولی سکوت کرد و سرش رو به دید زدن اطراف گرم کرد متوجه مردمک لرزون چشماش بودم ...

@DONYAIEMAMNOE

چه مرگش بود؟ چی تو سرش میگذشت؟ باید باهام حرف میزد از این بیقراریش متنفر بودم

- چی تو سرته مایا؟ حرف بزن!

با این حرفم بالاخره بعد از سکوتی که چند دقیقه بینمون بود نگاهش رو داد به من و زبونش رو روی لبای کوچیکش که رژ لب خوش رنگی که زده بود از سر شب به نسبت محو شده بود ولی هنوز هم رنگش لباش رو دیدنی تر کرده بود، کشید:

- هیچی بیخیال!

-مایا؟!

گوشه ی لبش رو با تشری که بهش انداختم گاز گرفت و سرش ارو انداخت پایین و آروم گفت:

- تو خیلی مغروری میدونم ولی فقط بهم بگو اینکه این یک ماه با وجود اینکه هر روز همدیگرو میدیدیم ولی نمیتونستیم همدیگرو لمس کنیم حس خوبی داشتی؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دهنم رو باز کردم تا جوابی بهش بدم که بیخیال این افکار بشه ولی وقتی سرش رو آورد بالا با دیدن چشمای قرمز شدش حرفمو خوردم که خودش ادامه داد:

-لطفا ارسلان اجازه بده بدونم ،حس خوبی داشتی از این دوری؟

باید اجازه میدادم که اینو بدونه... این حداقل کاری بود باید میکردم براش مخصوصا وقتی اینجوری نگام میکرد... اون لیاقتش رو داشت که از غرور و تکبرم بگذرم و اجازه بدم بدونه که از این شرایط حالم بهم میخورد حتی اگه قرار بود فردا از این کارم پشیمون بشم پس سرم رو به نشونه ی "نه" براش تکون دادم و جدی گفتم نه حس خوبی نداشتم!

آهی کشید و به سرش رو بالا گرفت و به سقف نگاه کرد . همون لحظه شام رو آوردند و گذاشتند...

با رفتن پیش خدمت ها کارد و چنگالم رو برداشتم و اجازه دادم سکوت بینمون سنگین بشه.. متوجه بودم به سختی داشت میجوید ولی هنوز میخواست حرف بزنه زیر زیرکی نگام میکرد ولی من

@DONYAIE MAMNOE

توجهی بهش نمیکردم... همینکه اعتراف کرده بودم که این یک ماه اصلا حس خوبی نداشتم برام سخت بود.

-اگه تو یکی از عملیات ها مثل پاشا بمیرم پشیمون نمیشی که تا وقت داشتیم به اندازه ی کافی پیشت نبودم؟

با شنیدن این حرفش یک لحظه بدترین حس دنیا کل بدنم روگرفت حتی غذایی که تو دهنم بود رو نتونستم قورت بدم چنگال و چاقوم رو گذاشتم و ته مونده ی شرابم رو دادم بالا.

تا لقمه رو بتونم بدم پایینحرفش با تک تک اعصاب وجودم بازی کرد ...

یک لحظه تصور نبودن مایا باعث شد سرم تیر بکشه دستم رو روی میز چوبی گذاشتم و انگشت اشارم رو گذاشتم روی شقیقم که نبض گرفته بود به سردی نگاش کردم تا نفهمه چه حس مزخرفی بهم دست داده:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- تو اگه از دستورات من پیروی کنی هیچ اتفاقی برات نمیوفته پاشا تا آخرین لحظه سرپا بود ولی آخرین روز از دستورم سرپیچی کرد بخاطر همین الان نیست!

مایا هم از غذا خوردن دست کشید دستاش رو توی هم گره کرد و آرنج هردو دستش رو گذاشت رو میز و چونش رو گذاشت رو دستاش و عمیق نگام کرد:

-چرا از دستورت سرپیچی کرد؟

خواستم با تعریف قضیه پاشا از شرایط فرار کنم پس جدی گفتم:

- تو یه برج جلسه داشتم ولی اونا تله گذاشته بودند تا بتونند یک سری از اطلاعات خیلی مخفی رو ازم بگیرند که من زیر بار دادن اون اطلاعات نمیرفتم ، برای اینکه راضیم کنن حمید رو گرفتند ولی قبل از اینکه پاشا بتونه از دور تیراندازی کنه یا پسرا بتونن عکس العملی نشون بدن جلو تمام پنجره ها گارد تمام آهنی کشیده شد بعد جلو چشم همه مون بدون لحظه ای تردید حمید رو کشتن همه چیز در صدم ثانیه اتفاق افتاد و ما غافلگیر شدیم، وقتی پاشا نتونست از دور تحت نظرمون بگیره بدون توجه به

دستورم که بهش گفته بودم موقعیتش رو حفظ کنه ولی اومد دنبالمون که ما رو از اونجا بکشه بیرون...

یه جورایی ما محاصره شده بودیم... حتی اون روز منم دست به اسلحه ام بردم و ده ها نفر رو کشتم و البته کسی که حمید رو کشت رو با دستام خفه کردم ...

آرشام و میعاد زخمی شدند و وقتی پاشا اومد و راه رو برامون باز کرد که بریم بیرون، لحظه آخر که داشتیم از ساختمون خارج میشدیم از پشت گردنش تیر خورد ...

مایا لبخند غمگینی زد :

- منم خیلی آدم حرف گوش کنی نیستم ، منم جای پاشا بودم همین کار رو میکردم!

بحدی عصبی شدم که نتونستم خونسردیم رو حفظ کنم و مشتمو کوبیدم رو میز که چنگال مایا افتاد رو زمین:

- تو هیچ وقت از دستور من سرپیچی نمیکنی؟

گردنش رو برام کج کرد:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- اگه بمیرم ناراحت میشی؟

هیچ وقت به این قضیه فکر نکرده بودم ولی همین الان حتی با حرفش هم داشتم روانی میشدم.

حق داشت اگه اتفاقی برامون میوفتاد پشیمون میشدم که تا وقت داشتم نداشتمش و این همه وقت رو از هم فرار کردیم ولی ولی...

-هر کدوم از اعضا آلفا اتفاقی براشون بیوفته برام سخته! -طفره نرو ارسلان مرد باش اگه من بمیرم پشیمون نمیشی. نفس عمیقی کشیدم و مشتمو محکم فشردم میخواستم داد بکشم سرش ولی تصوراتم از آینده داشت بهم دهن کجی میکرد و مغزم درحال انفجار بود:

- میخوای به کجا برسی با این حرفات؟

- میخوام بدونم اگه بلایی سر من بیاد پشیمون نمیشی که باهام نبودی و تا وقت داشتیم از بودن باهام لذت نبردیم؟

-نمیخوام در مورد چیزی که اتفاق نیوفتاده حرف بزنم... تو کارت حتی از پاشا هم بهتره اتفاقی برات نمیوفته!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یهو دستش رو دراز کرد سمت صورتم و ته ریشم رو لمس کرد.

- عصبی نشو... میدونم برات سخت میشه ولی جوابمو بده تا بتونیم یه راهی برا خودمون پیدا کنیم؟

داشتم خودم رو کنترل میکردم که همین الان نندازمش روشونم و نبرمش هتل و تا وقتی که فردا صبح بشه تمام فکرهای کثیفی که در موردش داشتم رو سرش نیارم ... میخواستم حسش کنم گرمای تنش و بوی بینظیر و ملایمش رو با تمام وجود حس کنم ولی...

-خودمونی وجود نداره مایا اینو بفهم... باشه؟

سرش رو به علامت نه تکون داد:

- میدونی من الان دارم پا روی غرورم میذارم و این حرفها رو بهت میزنم؟

پوزخندی بهش زدم باید دورش میکردم بخاطر خودش هم شده باید از خودم دورش میکردم ولی حرفاش آتیشم زد اگه یه روز دیگه نبود واقعا بیشتر عذاب میکشیدم که نداشتمش نه؟

@DONYAIE MAMNOE

یعنی یدونه پشیمونی دیگه به پشیمونی هام اضافه میشد؟ پشیمونی در مورد مرگ صفورا در مورد امیر اردلان در مورد بابام کم بود یعنی اینبار اگه مایا رو هم از دست میدادم درگیر پشیمونی میشدم؟

سرم رو برای از بین بردن افکارم تکون دادم و بهش توپیدم - توخیلی احمقی خرگوش کوچولو تو انگار واقعا عاشقم شدی ولی برات متاسفم که...

لبخند ناز و پر از افسوسی زد و سرش رو با تاسف تکون داد:

-شایدم شدم نمیدونم... شایدم فقط یه هوسی برام ...

از شنیدن حرفش حرف زدن یادم رفت و ناباور نگاش کردم به چیزی وسط سینم حس کردم یه حس توخالی بودن چرا امشب انقدر جسور شده بود؟

چرا تمام افکارش رو بی پرده داشت میگفت و داشت منو به مرز جنون میبرد؟

@DONYAIEMAMNOE

انگار دیوارهایی که همیشه دورم کشیده بودم رو با ضربه های خیلی ریز داشت تخریب میکرد و هرچی من مقاومت میکردم اثر صدماتش بیشتر میشد الان بیشتر از ۷ ماه از شبی که تو اتاقش دیدم میگذشت و از شبی که باهاش حرف زده بودم لرزش دیوارهای دورمو بارها حس کرده بودم ولی مطمئن نبودم که میخوام این دیوارها رو خراب کنه یا نه!.

وقتی سکوتمو دید پوف کلافه ای کشید:

- باشه مهم نیست من دیگه اصرار نمیکنم به هر حال من سعی خودمو کردم تا حداقل یه روزی شرمنده احساس خودم نشم، من برای هیچ جنس مذکری خودمو کم نکرده بودم ولی بازم شرمنده یا خجالت زده نیستم که این حرفا رو زدم، من میدونم امکان داره آینده اصلا طبق میل ما رقم نخوره ولی من بعد گذشتن این یه ماه فهمیدم نگرانی برای آینده مزخرفه و باید تو لحظه زندگی کنم. میدونم تو هم نسبت به من بیخیال نیستی حداقلش بعد یک ماه خودخوری امشب اینو بهم نشون دادی، فقط امیدوارم وقتی به خودت اومدی و خواستی سمتم بیای من نفهمیده باشم تو لیاقت

@DONYAIE MAMNOF

اینو نداشتی که خودمو برات کوچیک کنم و نسبت بهت تو خالی نشده باشم ...

وقتی دید بازجوابی بهش نمیدم از روی صندلی بلند شد و نفس عمیقی کشید و نا امید گفت:

- خودم برمیگردم هتل لازمه یکم پیاده روی کنم.

باز مثل اون شب میخواست حرفاشو بزنه و بره کاری که من با همه میکردم الان مایا داشت با من میکرد!

ولی قرار نبود من باز سکوت کنم و ماه ها منتظر این باشم که باز پیش هم باشیم و همش نگران این باشم که نکنه بالاخره یه مرد رو پیدا کنه و شبش رو باهاش بگذرونه...

هر مهمونی میرفتیم با وجود اینکه کلی زن دور و برم بود ولی حواسم به مایا بود و وقتی آریا یا میعاد همراهیش میکردند از ته دل ازشون ممنون بودم که تنهاش نمیذارند هرچند اکثر کشورهایی که میرفتیم مایا زبونشون رو نمیدونست ولی تجربه ثابت کرده ایرانیها همه جا هستند... صندلی رو کشید عقب و بلندشد ، بالاخره

@DONYAIEMAMNOE

تصمیم گرفتم منم حرفامو بزنم پس با جدیتی که سعی داشتم کلافگیم رو کنترل کنم گفتم:

- نمیدونم باید چیکار کنم ، من نمیتونم آینده رو تضمین کنم مایا!

سرجاش ایستاد و سریع برگشت سمتم... انگار انتظار نداشت واقعا حرفی بزنم و واقعیت این بود خودم هم انتظار نداشتم حرفی بزنم.

دلگرم کننده و با آرامش ذاتیش آروم گفت:

- من آینده ای ازت نمیخوام من همین لحظه رو میخوام. مستاصل و کلافه دستمو لای موهام کشیدم .

-چی میخوای؟ میخوای ببوسمت بغلت کنم باهات بخوابم بدون هیچ آینده ای؟ بدون هیچ تعهدی؟ هیچ فکر کردی وجهه تو پیش پسرا ممکنه لطمه ببینه؟

شونه هاش رو انداخت بالا و نترس گفت:

-فکر کردی کودنم؟ فکر کردی به این چیزا فکر نکردم و اومدم اینجا برات بلبل زبونی میکنم بدون اینکه از عاقبت کارام خبردار

بشم؟ ولی همونجوری که من به هرز پریدن ها و رابطه های یک شبه اونا احترام میذارم اونا هم حق ندارند منو قضاوت کنند...

از این حرفش سکوت کردم و به صورت جدیش نگاه کردم... هزارتا فکر تو مغزم وول میخورد و اصلا نمیتونستم افکارم رو سر و سامون بدم از جام بلند شدم و روبروش ایستادم:

- من مردی نیستم وارد رابطه های بی ارزش دوست دختر دوست پسری بشم!

لبخند شیطونی زد و یک قدم اومد جلو و سرش رو گرفت بالا :

- اشکال نداره هر چیزی اولش سخته و بر اساس اینکه نمیتونم زنت یا نامزدت بشم بهترین گزینه اینه دوست دخترت بشم!

خواستم حرفی بزنم که روی نوک پاش بلند شد و لبم رو نرم بوسید و سریع ازم فاصله گرفت. این بوسه با تمام بوسیدن های قبلی فرق داشت ولی عجیب حس خوبی داشت

- تو این یه ماه من زیاد فکر کردم ارسلان من الان میدونم با خودم چند چندم ولی بر اساس حرفات تو نمیدونی با خودت چند چندی.

@DONYAIEMAMNOE

پس بهت فرصت میدم بشینی خوب فکر کنی اگه تو هم این رابطه رو میخوای من اینجام فقط لطفا همونجوری که برای کشتن آدما برای قراردادهات و معامله هات شجاع ترین مردی هستی که تا حالا دیدم برای این قضیه هم شجاع باش...

اومد ازم فاصله بگیره و بره که کمرش رو گرفتم و به خودم چسبوندمش که بدون اینکه ثانیه ای مکث کنه دستشو دورم حلقه کرد و محکم بغلم کرد.

این عجیب ترین حس دنیا بود که داشتم تجربش میکردم... این رو حتی با مادرم هم تجربه نکرده بودم ، من هیچ کس رو بغل نمیکردم و الان که صورتش روی سینم بود و صورتم رو به موهاش چسبونده بودم و عمیق عطر موهاش رو نفس میکشیدم به اون گوشه از مغزم که داشت به کارهام که شبیه پسر بچه های دبیرستانی رفتار میکردم پوزخند میزد، توجهی نکردم .

خنده ی آرومش رو شنیدم که گفت:

- قلبت خیلی تند تند میزنه، میدونم باز احتمالا فرار کنی و دلیل های مزخرف بیاری بخاطرش ولی میدونم بخاطر منه این تپش

قلب... میدونی به خودم قول داده بودم که سمتت نیام ولی منتظر یک حرکت بودم ازت تا حرفامو بهت بزنم وقتی امشب بالای میز داشتم می رقصیدم تو رو گوشه ی دیوار دیدم و مچمو گرفتی و از اونجا منو کشیدی بیرون و وقتی گفتم کفشام جا مونده تو مچ دستمو آروم ناز کردی و وقتی توی کفش فروشی نگام کردی و بعدش از اینکه دلم برات تنگ شده بود ذوق کردی فهمیدم وقتش رسیده حرفامو بهت بزنم چون من مثل تو ترسو نیستم و از حسم فرار نمیکنم..

بدنم نا خواسته به حرفاش واکنش نشون داد لبامو روی موهاش گذاشتم و بوسیدمش... بوسیدن موی هر کسی انقدر لذت بخش و بوییدن هر کسی انقدر آرامش بخشه؟ پس چرا برای هیچ زنی تا حالا این حس رو نداشتم؟ واقعا حسم به این خرگوش کوچولوی چموش چی بود؟ و چرا نمیتونستم ضربان قلبم رو آروم کنم؟ شبهای زیادی رو تو اتاقش صبح کردم ولی هیچ وقت این حس رو بهش نداشتم...

@DONYAIEMAMNOE

حرف زدنش ،لبخندش ،شیطنت کردناش هزاران برابر از خوابیدنش فوق العاده تر بود و باعث شده بود هر لحظه بیشتر به سمتش کشیده بشم و اون دیگه فقط حکم یه ناجی یا یه زیر دست و از همه مهم تر فقط یه زن برای اینکه برام وارث بیاره نباشه مایا فراتر از همه چیز شده بود!

خودش رو بلند کرد و روی سیب گلوم رو بوسید و سرش رو از سینم جدا کرد و دستاش رو انداخت دور گردنم:

- نمیخوای چیزی بگی؟ خم شدم و مثل خودش نرم لباشو بوسیدم...

انگار تازه فهمیده بودم اینجوری بوسیدن خیلی از داغ بوسیدنش لذت بخش تره و من برای اولین بار تو زندگیم کسی با حرف زدن باهام قانعم کرده بود که دیوارهای دورم متزلزل بشه ولی من آدمی نبودم بیگدار به آب بزنم پس به زمان نیاز داشتم تا راه درستی رو پیش رومون بزارم.

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و حرفم رو مزه مزه کردم:

@DONYAIE MAMNOE

- بذار فکر کنم مایا.. من این یک ماه خودمو غرق کار و دستور دادن بهت کردم و از همه فکرهایی که در موردت داشتم فرار کردم ولی نمیتونم زن نترس و جسوری مثل تو رو پس بزنم ، بزار فکر کنم باید ببینم چجوری راه درست رو بریم که کمترین صدمه رو بهت بزنه...

یهو بلند بلند شروع کرد به خندیدن... ناخداگاه از خندیدنش لبخند اومد رو لبم که خیلی شیرین گفت:

-حس کردم بهت پیشنهاد ازدواج دادم و تو برام ناز میکنی که قراره بهش فکر کنی، باشه فکر کن ولی زیاد نه تصمیم ندارم باز یک ماه ازت دور بمونم...

جدی نگاش کردم و به خودم تشر زدم:

"ارسلان داری چه غلطی میکنی؟!"

ولی یکبار تو زندگیم چیزی رو میخواستم نه برای فکرم نه برای هدفم نه برای انتقامم نه برای کارم.. مایا رو میخواستم فقط و فقط برای خودم چون بهم نشون میداد من هنوز یه انسانم! منو به چالش

@DONYAIE MAMNOE

میکشید و وقتی اینجوری تو بغلم بود یادم میاورد منم مثل بقیه ی انسان ها احساس دارم چون از لمسش بیش از حد حس خوبی داشتم..

آخرین باری که اینقدر حس سرزندگی داشتم رو یادم نمیومد من رفته رفته به این حس داشتم معتاد میشدم! وسط بخش خصوصی تو بغل هم ایستاده بودیم که به خودم اومدم و کمرش رو ول کردم که اونم دستشو از دور گردنم باز کرد...

بدون اینکه صورت حساب رو بخوام دوتا ۱۰۰ یورویی از کیف پولم در آوردم و گذاشتم رو میز و دستم رو سمتش دراز کردم:

- بیا بریم.

سریع دستشو گذاشت تو دستم و سعی کردم لبخند هیجان زدش رو نادیده بگیرم تا وسط رستوران نبوسمش...

هنوز هم مطمئن نبودم کار درستی میکنم یا نه ولی از طرفی هم نمیتونستم پسش بزنم. یک قسمت خودخواه ذهنم یادآوری کرد من میخواستم اون زن من بشه ولی اون بنفش شدن رو انتخاب

@DONYAIE MAMNOE

کرد بخاطر این کارش نباید الان اینجوری دستش رو بگیرم و بهش امیدواری بدم که با من رابطه ای رو تجربه کنه ولی بخش منطقی ذهنم یادآوری کرد اون حتی نمیدونست من چرا میخوام از آزمون دورش کنم و آخرین بار قبل از اون قضیه هم اون منو زخمی کرده بود و من تا مرز خفگی برده بودمش پس طبیعی بود بنفش شدن رو به بودن با من ترجیح بده...

کلافه سرم رو تکونی دادم... از هرچیزی که فرار کرده بودم الان مغزم لبریز کرده بود وقتی سوار ماشین شدیم و به سمت هتل راه افتادیم

مایا بهم اجازه داد غرق افکارم بشم مثل زنهای دیگه غر نمیزد یا لوس بازی های بیمزه نداشت ... من میخواستمش خیلی زیاد میخواستمش ولی انقدر "ولی "تو مغزم بود که نمیدونستم کدوم رو برطرف کنم!

با رسیدنمون به هتل مایا کمربندش رو باز کرد و برگشت سمتم و لبخند ناز و مهربونی زد:

@DONYAIE MAMNOE

- من دیگه میرم پیش پسرا متوجه شدم ذهنت خیلی درگیره پس تنهات میذارم.

خواست در رو باز کنه که بی اراده و خیلی سریع کمربندم رو باز کردم و دستش رو کشیدم سمت خودم سرش رو برگردوند سمتم و تا بخودش بیاد لباش رو بین لبام گرفتم وقتی لباش رو مکیدم کم کم لباش روبرام باز کرد...دلم دقیقا همین بوسه ی کثیف وداغمون رو میخواست...

چیزی که فقط خاص مایا بود و بغیر از اون با کسی تجربش نکرده بودم ، بیشتر کشیدمش سمت خودم که خودش بلند شد و اومد روی پاهام نشست... هر لحظه داغتر میشدیم دستش رو لای موهام آروم لغزوند و متقابلا لبهام رو مکید... امشب هر دوتامون به این نیاز داشتیم بخاطر اینکه سطح خواستنش رو بسنجم باید از بعضی از اصول خودم دست میکشیدم برای همه رابطه با زیر دست ممنوع بود...

حتی توی گروه های دلتا و امگا هم کسی حق نداشت با زیر دستش رابطه داشته باشه و من الان که دستم روی رون های لخت و سفت

@DONYAIEMAMNOE

مایا داشت حرکت میکردم و لبامون بین همدیگه پیچ میخورد باید خودمو لعنت کنم که چرا همچین قانونی گذاشتم.

محکم رونای خوشگل و تراشیده و سفتش رو که روی اون صحنه با هر حرکتش حین رقصیدن لبه های دامنش روش میلغزید رو مالکانه فشردم که تو دهنم آخی گفت و ازم دور شد و خمار نگام کرد و نفس گرفت و زبونش رو روی لباش کشید و با لوندی ذاتیش گفت:

- این بهت کمک میکنه افکارت رو سر و سامون بدی؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و به سرتا پای زن فوق العاده ای که روی پاهام نشته بود نگاه کردم ولی جوابی بهش ندادم انگشتش رو روی لبم کشید و خیلی جدی گفت:

- چرا وقتی از رقصیدن تمام شدم وقتی منو کشیدی تو بغلت گفتی دیگه هیچ وقت این کار رو نکنم؟ منظورت کدوم کار بود؟

امشب قرار نبود تموم بشه ؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-یه روزی جواب سوالت رو میگیری ولی الان نه! لبش رو گازی گرفت و عمیق بهم زل زد اخرش تسلیم خواسته من شد و مطیعانه گفت:

- باشه ولی قول بده یه روز بهم بگی!

سرم رو به نشونه "باشه "تکون دادم که دستش رو روی دستم که رونش بود گذاشت وخم شد سمتم سرش رو برد بغل گوشم و با لبایی که بخاطر مکیدن های من ورم کرده آروم زمزمه کرد:

- هرچند کاملا حس میکنم خیلی منحرف شدی، منحرف بزرگ!ولی باید برم پیش پسرا و تو رو با فکر کردنت تنها بذارم...

جوری که رو پام نشسته بود و پاهاش دوطرف پاهای من قرار گرفته بود و خودش رو به من فشار میداد معلوم بود که حس میکنه به قول خودش چقدر براش منحرف شدم بغل گوشم رو خیلی نرم با لبای نرم و ورم کردش بوسید،حقش بود الان ترتیبش رو بدم که انقدر منو تحریک نکنه ولی خوداری کردم.

@DONYAIEMAMNOE

بازم دور شد و برگشت روی صندلی خودش هرچند دامنش کاملا بالا رفت و من شورت سفید سادش رو کامل تونستم ببینم.

چشمام رو بستم و نفسمو با صدا دادم بیرون.

مایا خیلی برام قابل احترام بود و من یه تردید بزرگ داشتم اینکه میدونستم مایا اگه بخواد باهام بخوابه من اولین تجربه اونم ولی من تا حالا اولین بار چندین نفر بودم دخترهایی که شیخ های عرب یا قاچاقچی های خاصی برای برقرار کردن رابطه ی حسنه باهام پیشکشم میکردند شاید خیلی آدم عوضی بودم چون اصلا اونا برام مهم نبودند کارم رو میکردم و میرفتم ولی مایا رو نمیخواستم اذیت کنم و براساس غیرقابل کنترل بودنم توی رابطه نمیخواستم باعث تجربه ی تلخی بشم!

خودش رو مرتب کرد و چشمکی بهم زد و دم در هتل از ماشین پیاده شد و رفت سمت هتل... از دور بهش نگاه کردم، با وجود اینکه هنوز مطمئن نبودم میخوام چه رابطه ای باهاش داشته باشم ولی تصمیم گرفتم حداقل خودمو برای همچین اتفاقی آماده کنم پس

@DONYAIE MAMNOE

گوشیم رو برداشتم و شماره تنها کسی میتونستم در این مورد باهاش حرف بزنم رو گرفتم، صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید:

- خدایی ۹ ماهه یکبار زنگ نزدی الان دقیقا ۲ نصف شب باید بهم زنگ میزدی؟

صدای زنش رو شنیدم که خواب آلود میگفت "کیه؟"

خیلی بیتفاوت گفتم:

- به کمکت نیاز دارم! پاشو از بغل زنت بیا بیرون.

پوفی کشید و صداش رو شنیدم که گفت " عزیزم ارسلان زنگ زده، تو سعی کن بخوابی و نفس عمیق بکشی زود برمیگردم"

یک لحظه به این فکر کردم من و مایا هم ممکنه همچین روزهایی رو تجربه کنیم؟

ولی پوزخندی زدم...نه مایا بنفش عضو تیم آلفاست البته که نمیشه!

صدای کیان تو گوشی پیچید:

- کجایی که نمیدونی الان ایران ۲ نصف شبه و زن پا به ماهم رو که به سختی چندساعتی خوابیده رو بیدار کردی؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

پوفی کشیدم و سرم رو به فرمان ماشین تکیه دادم:

- به کمکت به عنوان یه مرد زن ذلیل نیاز.

تو گلو خندید و با لحن خاص خودش گفت:

-هرچند صد در صد مطمئنم در مورد اون دختر بچه ای که اون شب تو بغلت آوردیش اورژانس ولی میشنوم و درخدمتم برادر...

"مایا"

از دور برای پسرا دست تکون دادم که دور هم تو لابی بزرگ و مجلل هتل نشسته بودند و داشتند چایی یا قهوه میخورند میخواستم برم کفشامو بهشون نشون بدم و با وقت گذروندن باهاشو ذهنمو از جراتی که بخرج داده بودم و حرفهایی که زده بودم دور کنم ولی قبل از اینکه برسم پیش پسرا دستم کشیده شد با دیدن آریا بهش توپیدم:

- هوش روانی... چته؟ إ... آریا کجا منو میبری؟

برگشت سمتم و مشکوک نگام کرد:

@DONYAIE MAMNOE

- اگه نمیخوای پسرا اون لبای ورم کردت رو ببینند باهام بیا باشه؟ من نمیدونم سفید انگار از قحطی اومده بود چرا اینجوری میکرد؟!

چشمام بزرگ شد ... به به عالیه همون ب بسم الله آریا ما رو دیده بود، ارسلان وحشی باز انقدر لبامو مکیده بود که مطمئنا ورم کرده بود، انگار اصلا تو حال خودش نبود... واقعا باید ازش میپرسیدم که حواسش هست یا مدل بوسیدنش اینجوریه؟!

پسرا با دیدن رفتار آریا متعجب از دور نگامون میکردند که آریا منو برد حیاط پشتی هتل که به استخر بزرگ داشت و افراد زیادی با وجود اینکه شب بود ولی با مایو و بیکینی دورش نشسته بودند و با گیلاس های مشروبشون درحال گپ و گفت و گو بودند..

کلا چیزی که از ایتالیا یاد گرفته بودم این بود که مهم نبود ساعت چند شبانه روزه چه صبح علی الطلوع چه نصف شب هر موقع مشروب خوردن آزاد بود و انگار دارند نوشابه یا آب میخورند شرابشون رو سر میکشیدند.

آریا منو کشید بغل شمشادها، لبخند موزیانه ای رو لبش بود .

@DONYAIEMAMNOE

- خب میشنوم!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و سریع موضع گرفتم:

- به تو مربوط نیست!

- بهم بگو اولین نفریم که از این قضیه باخبر شده!

- گفتم به تو مربوط نیست، هروقت من دخالت کردم که چطور دوست دخترت رو که اونهمه میگی کشته مردش هستی رو توی استانبول ول کردی و اومدی تو آلفا و هروقت پسرا بهت دختر میدن ردشون نمیکنی و شبت رو باهاشون صبح میکنی، اون موقع حق داری تو کارهای من سرک بکشی!

یهو بلند بلند زد زیر خنده:

-خدایی در و تخته خوب با هم جور شدید... البته بغیر از سفید کسی از پس تو برنمیاد ولی یه بذار یه چیز جالب رو بهت بگم چون شاید ندونی و فکر کنم برات جذاب باشه!!!

کنجکاو نگاش کردم که یدونه زد رو دماغم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-البته به یه شرط بهت میگم، اینکه بگی از کی باهم رابطه دارید.. وای بنفش وقتی دیدمتون چند لحظه حس کردم دارم اشتباه میبینم، شوکه شدم تو با سفید؟!!

پوزخندی زدم:

- من به تو باج نمیدم بچه پرو حرفت رو بزن!

یکم خم شد تا باهام هم قد بشه و تو چشمام نگاه کرد:

- مایا دوستش داری یا فقط جذبش شدی و باهاش کارهای خاک برسری کردی؟ واو مای لعنتی اون سفیده عوضی، خدایی با رئیسمون؟ دمت گرم دختر من حرفی ندارم فقط کاش باج میدادی هرچند یه روز خودت میفهمی ولی یکم دیر.

با آرنج زدم تو شکمش که آخش رفت هوا:

-هنوز هم ضربه هات ناکار کنندن، بابا حرف بدی نزدم که...

اصلا حقت بود با این لبای قلمبه شدت میرفتی پیش پسرا همه میفهمیدند چخبره!... اوه اوه مایا لبت داره کبود هم میشه!

@DONYAIE MAMNOE

پوفی کشیدم و خیلی یهویی موهاشو گرفتم و کشیدم که دادش رفت هوا که خیلی از افرادی که نزدیکمون بودند نگامون کردند این هتل خیلی گرون بود و مهمان هاش همه اشرافی و باکلاس بودند یه جوری بهمون نگاه کردند انگار داشتیم بدترین کار دنیا رو میکردیم ولی بهشون توجهی نکردم و موهای آریا رو بیشتر کشیدم تا بخوام چیزی به آریا بگم صدای عصبانی ارسلان رو شنیدم:

- چتونه شما دوتا؟

تا خواستم جواب ارسلان رو بدم پسرا اومدند جلو تر که دیگه مجبور شدم موهای آریا رو ول کنم که مسیح سریع گفت:

-مایا لبات چی شده؟

ارسلان قیافش یک لحظه تو هم رفت که بدون اینکه خودمو ببازم سریع گفتم:

- پس فکر کردید چرا موهای آریا رو کشیدم بیشعور با پشت دستش زد تو دهنم...

@DONYAIEMAMNOE

آریا جوری چشمای قهوه ای روشنش رو از تعجب بزرگ کرد و نگام کرد که میخواستم بزنم زیر خنده ولی کاملا خودمو بیتفاوت و عصبانی نشون دادم و کاملا متوجه بالا رفتن گوشه ی لب ارسلان شدم... مرتیکه وحشی!!!

داشتم گند اونو جمع میکردم آرشام مشکوک به من و آریا نگاه کرد:

- شما دوتا مشکوک میزنید...

آریا دهنشو باز کرد حرفی بزنه ولی من ریسک نکردم حرفای اونو بشنوم با پشت دست زدم تو شکمش و روی سیکس پکهای سفتش و صداش رو نطفه خفه کردم و با عصبانیت گفتم:

-خودت مشکوکی الکی انگ نچسبون بهمون!

پسرا همشون ابروهاشون رفت بالا که مسیح گفت:

- مایا فکر کنم هورمونات بهم ریخته نه!؟

اومدم به اونم بتوپم ولی با نگاه چپ چپ ارسلان به مسیح چیزی نگفتم البته مسیح هم خفه شد!!

@DONYAIE MAMNOE

میعاد بهم گفته بود بعد او روزی که پسرا منو دید زده بودند ارسلان همشون رو به صلابه کشیده بود که درسته همه شرایطمون عین همه و جنسیتم مهم نیست ولی کسی حق نداره من رو بخاطر جنسیتم دست بندازه و باهام شوخی جنسی و کمر به پایین داشته باشه و حالا که من عضو این تیم هستم همه باید بهم احترام بذارند.

اون روز وقتی میعاد این حرفها رو بهم زد ندونست از درون چقدر من بخاطر حمایت ارسلان بیشتر جذبش شدم! و این نگاه چپ چپ ارسلان به مسیح چیز جدیدی نبود !

من دیوونه ی این مرد بودم و با تشکر از الکلی که زکریای رازی زحمتش رو کشید و کشفش کرده با خوردن دو گیلاس بلادی مری و چند قلب از شراب ارسلان جوری کلم داغ شد و جراتم زیاد که هرچی تو دلم بود رو ریختم بیرون و الان اندازه ی یه پر سبک شده بودم و نگاه گرم شده ی ارسلان و برخورد خاصش باهام باعث شده بود کامل از این کارم راضی باشم...

قبل از اینکه کسی حرفی بزنه ارسلان با صدای بم و گیرا و صد البته دستوریش گفت:

-همه جمع شید اتاق من، قبل رفتن به دبی باید نکاتی رو چک کنیم.

و بدون اینکه یک ذره به نظر ما اهمیت بده خودش جلو تر از ما راه افتاد...همه پشت سرش راه افتادیم که آریا زیر گوشم غرغر کرد:

_ میکشمت اصلا لیاقت نداری بدونی...

زبونمو براش در آوردم و اون قسمت کنجکاوم رو سرکوب کردم!

وقتی رسیدیم آخرین طبقه ی هتل که اتاق های ما اونجا بود هرکدوم رفتیم لپتاپ و وسایلمون رو جمع کردیم و توی سویت مجلل ارسلان جمع شدیم...

البته ناگفته نماند من لباسام رو با یه لگ و تاپ سفید ورزشی عوض کردم و موهام رو بستم و وقتی جایی برای نشستن بین اون همه گنده بک پیدا نکردم خودمو انداختم رو تخت ارسلان که فربد گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- سفید میکشتت بیا پایین اون همه برات کفش خریده ،شام گرفته کمت بود الانم تختش رو تصاحب میکنی؟ چشمکی برای فربد زدم و با لوس ترین حالت ممکن گفتم:

-حسودی نکن من تنها دختر تیمم البته که سفید جونم ملاحظه منو میکنه میدونه من گناه دارم بین شما گنده بکا گیر افتادم!

زرد بدون اینکه سرش رو از لبتاپش بیاره بالا گفت:

-تو یه جوجه اردک زشت لوسی مجبوره تحملت کنه وگرنه میدونست کل گروه رو بخاطر کفش نداشتن میریزی بهم! درحالی که ویندوزم میومد بالا با خنده گفتم:

- عزیزم کافر همه رو به کیش خود پندارد ... زردے تو یه دقیقه جواب ندی میمیری؟

- من تا حلوای تو رو نخورم بهت قول میدم نمیمیرم!

همه زدند زیر خنده که ارسلان اومد داخل اتاق... کت و کراواتش رو در آورده بود و دکمه های بالایی لباسش رو باز گذاشته بود و گردن پهنش و سیبک گلوش روش خودنمایی میکرد رو بیشتر توی

@DONYAIE MAMNOE

دید گذاشته بود وقتی متوجه نگاهم شد اخم ریزی بهم کرد که سریع خودمو جمع و جور کردم و به نگاه خاصش روی خودم سعی کردم توجه نکنم ولی خدا رو شکر چیزی به بودن من رو تختش نگفت و با اهم اهمی باعث شد همه بهش توجه کنیم.

-خب اطلاعات در مورد سفر دبی و البته مشتری جدید شیخ عثمان!

آریا نگاهش رو روی لبتاپش متمرکز کرد و با صدای رسایی گفت:

- براساس اطلاعات جاسوس های دبی اون یه بیشرف به تمام معناست، در واقع تجارت اصلیش خرید و فروش زنهاست مخصوصا دخترای باکره ی ایران و ترکیه یه جورایی رقیب اصلی شیخ سلیم شده و با هم سر ناسازگاری دارند ولی دلیل ملاقتش با ما اینه نیاز به کمک ما داره ولی گفته تا مستقیم با شما ملاقات نکنه نمی گه چه کمکی میخواد!

تو سرم پوفی کشیدم باید این کثافت بازی ها برام عادی میشد ولی هروقت این چیزها رو میشنیدم تمام تنم مور مور میشد و حس

@DONYAIEMAMNOE

حالت تهوع بهم دست میداد، صدای ارسلان حرفهای آریا رو قطع کرد:

-ما با شیخ سلیم رابطه ی حسنه ای داریم نمیخوام رابطم رو باهاش خراب کنم.

آرشام سرش رو تکونی داد و با تردید گفت:

- درسته ولی یه پیام محرمانه از طرف شیخ عثمان بدستم رسیده از طریق دارک وب... اون اطلاعات مهمی از هاس داره!

یهو سکوت شد حتی مسیح دست از تایپ کردن برداشت و برگشت سمت آرشام و به وضوح سنگ شدن صورت ارسلان و نبض گرفتن شقیقش رو دیدم... انگار گرد مرگ پاشیدند تو اتاق و این اصلا جو خوبی نبود نتونستم ولی کنجکاویم رو مخفی کنم وخیلی آروم گفتم:

- ببخشید این رو میپرسم ولی هادس کیه؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بغیر از من و آریا همه نگاهشون میخ ارسلان شدکه ارسلان درحالی که مشتش رو بسته بود با نگاهی که ترسناک ونفوذ ناپذیر شده بود و با صدای خش دار و بمتر شدش گفت:

- بزرگترین دشمن تشکیلات سفید و خانوادم، قاتل برادرم و خواهرم.

دهنم باز موند که صدای فربد رو شنیدم:

- همه رقابت بین هادس و سفید رو میدونند ...

- چه مسخره...هاوس! خدای دنیای زیرزمینی یونان باستان!؟ این دیگه چه اسم مزخرفیه ؟ اسم واقعیشه یا اسم مستعارش؟

مسیح یکی از ابروهاش رو برد بالا و برگشت سمت من:

- با تو یه جورایی هم قوم و خویش...مایا بزرگترین عشق زئوس قدرتمندترین خدای یونان باستان بوده و مادر هرمس.خوب اونم میتونه هادس باشه البته هنوز هم نمیدونیم اسم مستعارشه یا اسم واقعیش چون اونم مثل ما روی پنهون موندن هویتش بشدت قاطع

@DONYAIEMAMNOE

بوده و تنها اطلاعی که ازش داریم به رگش ترک و یه رگش ایرانیه و دشمن خونی خونواده ی پاک هست!

دهن کجی به مسیح بخاطر تحلیل کردن اسم خودم کردم ولی دیگه چیزی نگفتم. وقتی سکوت شد آرشام گفت:

-چیکار کنیم سفید؟!

ارسلان با نگاه قرمز شدش به دیوار زل زده بود ولی بدون اینکه نگاهش رو از دیوار جدا کنه با وجود اینکه غرق افکارش بود گفت:

- میبینمش و همین الان آمار تک تک آدماش رو میخوام... نگاه میخ شدش رو از دیوار گرفت و برگشت سمت من:

- ما نمیدونیم این یه تله هست یا فقط به معامله ولی چشمات رو خوب باز کن بنفش و از کالیبرهای ۶/۸ استفاده کن ، میدونم برات سنگینه ولی دور بردترین اسلحت رو بردار ترجیحا Barrett M82 رو بردار!

یکم فکر کردم و با تردید گفتم:

- میتونم یه اسلحه ی جدید داشته باشم؟ یه چیزی مثل Cheytac intervention M200 اون از بارت بهتر و دور بردتره بین انبار تجهیزات ایران پیداش نکردم ولی اگه بهم اعتماد دارید، لطفا من اون اسلحه رو میخوام...

ارسلان چشماش درخشید و با اعتماد کامل سرش رو تکون داد:

-شمیم فردا میاد دبی منو ببینه ما یدونه از اون اسلحه داریم میگم برات بیاره!

من و همه ی پسرا با تعجب گفتیم:

- شمیم برگشته؟

ارسلان سرش رو با آرامش تکون داد:

- آره تبعیدش تموم شده تو دبی میبینیمش.

دلم برای شمیم تنگ شده بود ولی نمیدونستم چی بسرش اومده که از وقتی جای من رفته بود دیگه ازش خبری نشده بود ولی براساس حرف ارسلان انگار کار خودش بود که بلایی سر شمیم آورده بود!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

فکر کنم زیاد خوشش نیومده بود زیرزیرکی با من ملاقات کرده بود!...

نمیدونم ساعت چند بود که دیگه کم کم از بیخوابی داشتیم ضعف میکردم که بالاخره ارسلان لبتاپش رو بست و گفت:

_ برید بخوابید برای امشب بسه...

خواب آلود کش و قوسی به خودم دادم وخمیازه بلند بالایی کشیدم . زیر لب شب بخیری تحویل ارسلان دادم و پشت سر پسرا رفتم سمت اتاقم ولی وقتی رسیدم دم در اتاق متوجه شدم از فرط خواب آلودگی نه کارت اتاقم رو برداشتم نه لپتاپم رو...

با بیحالی برگشتم سمت اتاق ارسلان خدا رو شکر همه ی پسرا رفته بودند داخل اتاقشون و انقدر خسته بودند که عمرا حوصله مچ گیری منو نداشتند!

چندتا تق به در زدم وقتی جوابی نشنیدم باز در زدم که خسته و کلافه محکم در رو باز کرد از نگاه قرمز و اخمهای تو هم رفتش

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

واقعا ترسیدم و در حالیکه سعی میکردم از نگاه خشمگینش فرار کنم متوجه بالاتنه لختش شدم و با من من کنان گفتم:

- میدونم گیج بازی در آوردم... اووم چیزه کارت اتاقم و لپتاپم رو جا گذاشتم بخدا عمدی نبود... بخدا فقط خیلی خسته بودم

کم کم صورتش آروم شد و با دیدن هول شدگی من گوشه ی لبش بالا رفت از جلو در کنار رفت و من اینو به عنوان یه دعوت به داخل قبول کردم و با چند قدم بلند و با سری افتاده بدو بدو رفتم سمت تختش تا کارت و لبتاپم رو بردارم ولی قبل از اینکه دستم به اونا برسه یهو از پشت بغلم کرد و لحظه ی بعد روی تخت منو پرت شدم که جیغ خفه ای کشیدم و در حالیکه موهام تو صورتم پخش شده بود گفتم: - ارسلان داری چیکار میکنی؟

لبتاپ و کارتم رو از روی تختش برداشت و گذاشت روی پا تختی بغلش و گفت:

- میدونی من متنفرم از اینکه کسی تختمو قبل از اینکه خودم بهمش بزنم روش بشینه و تو تخت منو بهم ریختی پس همینجا هم میخوابی!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

لب و لوچم رو آویزون کردم و گفتم:

- خیلی خستم بخدا!

باز اون لبخند قشنگ و مردونش رو به روم زد:

- نمیخوام باهات کاری کنم ، فقط میخوام باهام بخوابی باشه؟ در ضمن من تو مرحله ی فکر کردنم! میدونی که؟!

من که از خدام بود با وجود خستگیم آروم و شیطون گفتم:

-وقتی پیشت بخوابم باعث میشه فکر کردنت کوتاه تر بشه؟!

زیپ شلوارش رو کشید پایین و درحالیکه شلوارش رو در میاورد با همون لبخند سرش روبه نشونه ی آره تکون داد لحاف سفید و تمیز رو کنار زدم و رفتم زیرش و دستمو گذاشتم زیر گوشم:

- پس خوشحال میشم پیشت بخوابم!

در حالی که میومد سمت تخت تو ذهنم فقط به خودم تشر میزدم "مایا پایین رو نگاه نکن... نه حق نداری پایین رو نگاه کنی"

وقتی دیدم نمیتونم در مقابل وسوسم مقابله کنم چشمام رو بستم که خنده تو گلویی ارسلان رو شنیدم و چند لحظه بعد سنگینیش

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رو روی تخت حس کردم تا بخوام چشمام رو باز کنم دستای گرمش رو روی لبه ی تاپ ورزشی سفید رنگم حس کردم که با خواب آلودگی گفتم:

- ارسلان نکن!

توجهی به حرفم نکرد و آروم تاپ رو داد بالا...ناخوداگاه دستمو بالا گرفتم که تاپم رو از سرم در آورد و لحظه بعد تو بغل گرمش بودم!

بازوش رو از زیر سرم رد کردو پوست داغش به پوستم چسبید آه ... چقدر دلم این لحظه رو میخواست چقدر از اینکه اون شب نتونسته بودم پیشش بخوابم بارها خودمو لعنت کرده بودم!

ناخواسته سرم رو بردم زیر گردنش و عمیق بوییدمش که منو محکم به خودش فشرد و دستش رو آروم روی کمرم حرکت داد و نفس عمیقی بین موهام کشید.

ناخوداگاه سرانگشتام رو آروم روی قفسه ی سینش کشیدم که یهو چراغ های اتاقش خاموش شد دستش رو روی دستم گذاشت و آروم و جدی گفت:

- فقط بخواب رفتیم دبی کاری که میخوای رو انجام میدیم، الان خیلی خسته ای!

با چشمای خوابالو و خمار یکم از جام بلند شدم و شاکی و با اخم به صورتش نگاه کردم:

-تو منو انداختی رو تختت بعد میگی کاری که من میخوام؟ چونم رو نرم بوسید و انگشتش رو از کش لگ ورزشیم رد کرد و آروم روی گودی کمرم کشید و پچ پچ وار گفت:

- یعنی میگی من اشتباه میکنم؟

حق به جانب گفتم:

- البته که اشتباه میکنی!

یهو در صدم ثانیه تو تخت چرخید و من افتادم زیرش .

خواب از سرم پرید و تا بفهمم چی شده پاهام رو باز کرد و خودشو بهم چسبوند و سرش رو برد زیر گردنم

- ارسلان... خوابم میاد اذیتم نکن پا میشم... آه...

@DONYAIE MAMNOE

بخاطر گرمای زبونش بغل گوشم و بعد گازی که از لاله ی گوشم گرفت آهم رها شد...

لعنتی میخواستم تمام تلاشم رو بکنم که از روی خودم کنارش بزنم ولی حسش لبای داغش روی گردنم فوق العاده بود، حتی نمیخواستم کارش رو متوقف کنه دستم رو سرشونه های عضلانی و سفتش لغزید و خودمو بیشر بهش چسبوندم و برای بار دوم منحرف شدنش رو حس کردم، بوسه هاش روی گردنم از خود بیخودم کرده بود...

کارش رو خیلی درست بلد بود عوضی! من به گردنم حساس بودم لعنتی میخواستم بگم نکنه ولی رفته بودم تو یه خلسه شیرین.

نمیتونستم پسش بزنم فقط سعی میکردم با گاز گرفتن لبام جلو صداهایی که ممکن بود از گلوم خارج بشه و ارسلان بفهمه چقدر از اینکارش غرق لذتم، رو بگیرم..

بالاخره گردنم رو ول کرد و اومد سمت لبام و خیلی نرم بوسید... توی تاریکی اتاق دقیقا همون ارسلانی شده بود که اولین بار توی تاریکی اتاقم بوسیده بودمش...ارسلان اولین بوسه ی من بود و

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بعدش قرار بود اولین رابطه ی من باشه ولی بعدش؟ بعدش مهم نیست مایا... بهش فکر نکن!

چونم رو نرم بوسید و پچ پچ کرد:

_ بازم اشتباه میکنم؟

با خماری حالتی که توش بودم مثل خودش پچ پچ کردم:

- آره بازم اشتباه میکنی چون این چیزی نیست که فقط من بخوام،چیزیه که تو هم میخوای...

پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و خودمو بهش فشار دادم

-کاملا مشخصه نه؟

نفس خوشبوش رو تو صورتم خالی کرد و به آرومی دستشو کشید روی رونام و از دور کمرش بازش کرد.

-خیلی خب حق باتوعه ولی امشب نه!

دوباره خودمو کشیدم سمتش و سرم رو روی بازوش گذاشتم... هرچند دوست داشتم تا آخرش بره و برای اولین بار این حس رو بهم بده هرچند هرچیزی که تا الان هم حسش کرده بودم همشون

@DONYAIEMAMNOE

ناب و خاص بود ولی حس میکردم مرحله به مرحله ارسلان داره خودشو بهم نزدیک میکنه و اینکه هنوز نمیدونه با خودش چند چنده .

پس نمیخواستم تا وقتی از خواستن من مطمئن نشده به مرحله آخر برسه کارمون!

- آره امشب نه چون من خیلی خستم و تو هم باید فکر کنی! آروم زمزمه کرد:

-دختر عاقل!

لبخند آرومی از این تعریفش اومد رو لبم و یه جورایی این خودداری ارسلان پیشم برام ستودنی بود ... چون اکثرا شنیده و خونده بودم مردها وقتی تحریک میشند خوی وحشی پیدا میکنند و نمیتونند غریضشون رو کنترل کنند یا کنترلش براشون خیلی سخت میشه!

باوجود اینکه میدونست اگه ازم بخواد من همین الان هم خودمو در اختیارش میذارم ولی بازم صبر کرد تا منو لذت یک شبش نکنه! وای خدا من واقعا فکر کنم عاشق این مرد شدم... واقعا اگه عشق

@DONYAIE MAMNOE

اینه حسی که اوایل رابطم با آرش داشتم چی بود؟چرا چپ و راست میگفتم عاشق شدم آره اوایل آرش رو میدیدم لبخند میزدم و ذوق میکردم ولی هیچ وقت قلبم اینجوری نمیتپید... واقعا این عشق بود؟ این چه زهرماریه که نمیتونم کنترلش کنم؟

اگه بغیر از ارسلان هر مرد دیگه ای میخواست حتی لمسم کنه زیر مشت و لگدم میگرفتمش! حتی وقتی قرار بود با آرش ازدواج کنم اصلا هیجان نداشتم باهاش برم تو تخت ولی الان... یا خدا مایا بدبخته بیچاره از دست رفتی... اگه تو آینده اون بخواد ازدواج کنه و زن دیگه ای اینجوری بغلش... به خودم توپیدم و نذاشتم جملات توی ذهنم کامل بشه "آینده رو ول کن، به آینده فکر نکن، بخاطر آینده این لحظه رو خراب نکن "!

ارسلان سر انگشتاش رو آروم روی ستون فقراتم میکشید که باعث میشد دوباره حس خوابالودگیم برگرده"اوم "ی کشیدم و خودمو بیشتر تو بغلش جا دادم که "جان "آرومش رو شنیدم .

شاید فکر نمیکرد بیدار باشم که این حرف رو زد ولی این کلمه برام مثل یه آب روی آتیش افکار مشوشم بود... اصلا برام مهم نبود

@DONYAIEMAMNOE

تاحالا با چندتا زن خوابیده و چندتا زن رو اجاره کرده کلا من از قدیم هم به دوستام میگفتم از مردهای کم تجربه خوشم نمیاد ، یه مرد هرچی تو تخت تجربش زیاد تر باشه بیشتر باب میل منه خوب این نظر من بود!

برام مهم نیست بقیه فکر کنند من احمق و نفهمم این سلیقه ی من بود ولی یه حسی بهم میگفت این مرد مغرور این جان گفتنش فقط برای منه شایدم داشتم خودمو گول میزدم ولی الان دیگه نمیتونستم دیگه فکر کنم چون باید میخوابیدم.

@DONYAIEMAMNOE

به سرعت از دوش اومدم بیرون ، سر صبح بایه وضع کاراگاه بازی برگشتم اتاقم تا پسرا منو نبینند که کم مونده بود برباد فنا بریم!

با یه دست لباس میپوشیدم با یه دست موهام رو خشک میکردم که در اتاقم رو زدند و پشت بندش صدای آرشام:

- مایا دیرمون میشه!

داد زدم:

@DONYAIEMAMNOE

- اومدم بابا اومدم!

از ذوق خواب دیشب لبم رو گاز میگرفتم و تو آیینه وقتی به خودم نگاه میکردم چشمام برق میزد رژلب قرمز روغنیم که بهش میگفتن تینت رو برداشتم و یکم روی لبم زدم و با انگشتم روی لبم پخشش کردم ، از قرتی بازی هایی بود که تو این یه ماه یاد گرفته بودم!

ریملم رو داشتم میزدم که یکی با مشت محکم کوبید به در اتاقم و بعدش صدای میعاد بلند شد...

_ مایاااااااا... سفید عصبانی شده ها

میخواستم داد بزنم سفید غلط کرده خودش باعث دیر کردن من شده بیشعور...! خودش بیدار شده بود رفته بود دوش گرفته بود و داشت لباس میپوشید زحمت نکشیده بود منو بیدار کنه بخاطر همین خواب موندم ولی حیف که نمیتونستم چیزی بگم!

کوله پشتیم رو یک وری انداختم رو دوشم و موهای نمدارم رو بالا سرم گوجه ای کردم و عینک آفتابیم رو روی سرم زدم و کیف اسلحم رو روی ساعدم نگه داشتم و درحالیکه ساعت بنفشم رو دور

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مچم میبستم از در زدم بیرون آرشام و میعاد دم در بودند که با دیدنم گفتند:

_ بدو بدو دیرمون شد...

کیف اسلحم رو انداختم تو بغل میعاد و به بستن ساعتم ادامه دادم و سوار آسانسور شدیم...

بازم کتونی های سفیدم رو پوشیده بودم که ترکیب خیلی خوبی با جین تنگ قد ۸۰ سانتیم و تیشرت بالا ناف آبی کمرنگم داشت.

خدا رو شکر هرچیزی میپوشیدم پسرا یک ثانیه هم نگاه خیره یا بدی بهم نمیانداختند البته با اون دخترهایی که دور و برشون ریخته بود خدایی جایی برای نگاه کردن هم نمیموند تو این یک ماه من چشمم سیر شده بود چه برسه به پسرا که سالها بود تو این کار بودند.

بالاخره راه افتادیم و یک ساعت بعد توی آسمون بودیم و داشتیم میرفتیم دبی...

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان باز درگیر کار کردن بود و دور از ما و ما پسرا با هم داشتیم اطلاعاتمون رو اشتراک میذاشتیم و مسیح روی یه وایت برد که به کابین هواپیما چسبونده بود و تو دید هممون بود اسم افراد رو مینوشت و عکس افراد رو میفرستاد روی لپتاپ و تبلتامون...

کاملا درگیر کار بودیم که ناخوداگاه نگاهم رفت سمت ارسلان که کتش رو در آورده بود و دکمه های پیراهنش رو باز کرده.

آریا یدونه لگد زد به پام و چشم غره ای بهم رفت متوجه شده بود دارم ارسلان رو دید میزدم ولی خب اون نمیدونست اون سینه گرم و عضلانی دیشب بالشت من شده بود...

هنوز هم چیزی که قرار بود آریا بهم بگه رو نتونسته بودم بفهمم باید در اسرع وقت آریا رو خفت میکردم و از دهنش میکشیدم بیرون!

آخ چقدر سخت بود خیره نشدن بهش فربد پوفی کشید و غرغر کرد:

- آه بسه بابا ترکیدیم... من چایی میخوام... فرح چایی!

@DONYAIEMAMNOE

ما ۴ تا مهماندار قابل اعتماد داشتیم که جزو تشکیلات سفید بودند هر ماه یبار هم تغییر میکردند من الناز رو از همه بیشتر دوست داشتم همونی که روز اول عید تا کیش همراهمون بود ولی خوب فرح هم مهربون بود البته هنوز ژاله و سمیرا رو ملاقات نکرده بودم ولی وجود یه دختر دیگه تو هواپیما برام حس خوبی داشت...

فرح با لبخند با یه عالمه ماگ اومد سمتمون...

من ماگ یونیکورن خودمو که از آتن خریده بودم رو برداشتم و بخار روی چاییم رو بو کشیدم...اصلا مگه میشد ایرانی باشی و روزانه بدون چایی نخوری!!!

متوجه نگاه زیرزیرکی ارسلان شدم که ناخوداگاه لبخند بزرگی زدم... من بیچاره با یه نگاه چه ذوقی میکردم!

وقتی فرود اومدیم و از پله های چت اومدیم پایین با دیدن شمیم ناخوداگاه با ذوق لبخندی زدم و براش دست تکون دادم و به سمتش رفتم اونم با لبخند خاص خودش اومد سمتم

- خوشحالم به جایی که لایقشی رسیدی؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

عینکم رو در آوردم و چشمکی بهش زدم:

- البته با کمک تو؟

مسیح پشت سرم اومد و گفت :

- به به شمیم پارسال دوست امسال آشنا زن داداش چیکار کردی لایق تبعید شدن، شدی!؟

شمیم یکی از ابروهاش رو انداخت بالا:

- با تشکر از ارسلان منو فرستاد هاییتی یکم به هم نوع هام خدمت کنم هرچند دلیل کارش رو نگفت ولی خودم حدس میزنم دلیلش چی میتونه باشه، اگه از حشرات عجیب و غریب و قحطی غذا و آب و نبودن مکان برای استراحت و برق و بوهای مشمئز کننده بگذریم سفر خوبی بود!

چشمکی به من زد که لبخند شرمنده ای زدم و آروم گفتم:

-" ببخشید"

شونه هاش رو بالا انداخت و خیلی سرحال گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- باور کن ارزش تک تک سختی های این یک ماه رو داشت البته ارسلان بهم نیاز داشت وگرنه حالا حالاها منو برنمیگردوند! و حیف که مثل تمام افرادی که وابسته به تشکیلات سفید هستند نمیتونم استعفا بدم. زندگیم رو دوست دارم و نمیخوام بمیرم پس باید ارسلان رو تحمل کنم!

ارسلان بهمون رسید و از زیر عینک آفتابی جذابش نگاه سرسری به شمیم انداخت که شمیم با سر تعضیمی کرد:

- سفید... درخدمتم.

ارسلان توجهی بهش نکرد و خیلی مقتدرانه از کنارش رد شد که همون لحظه آرشام هم رسید و با شمیم دست داد:

-فکر کنم بدجور پا رو دم شیرمون گذاشتی!

شمیم موزیانه خندید:

- خود کرده رو تدبیر نیست...بیخیال رابطه منو سفید، دلم براتون تنگ شده... آرشام بگو ببینم برنامه چیه؟ شب انگار عباس مهمونی گرفته به افتخار اومدن سفید؟!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مسیح مردونه خندید:

- آره هنوزم در تلاشه خواهرش رو به سفید بندازه؟

بقیه پسرا هم رسیدند و با شمیم دست دادند و آریا رو بهش معرفی کردیم و راه افتادیم سمت خروجی فرودگاه.

دوتا رولز رویس بزرگ با راننده های یونیفرم پوش منتظرمون بودن.

آفتاب دبی خیلی شدید و گرم بود و هوای شرجیش دیوونه کننده! آرشام و مسیح و شمیم و ارسلان انگار یک سری حرف ها داشتند پس باهم رفتند و بقیه بچه ها با هم همراه شدیم وسوار رولز رویس بزرگتری که داخلش شبیه مبل ال چیده شده بود ومثل ماشین های معمولی نبود ، شدیم...واو! من این مدل ماشین ها رو نهایت تو کلیپ خواننده های خارجی دیده بودم ، این عالی بود... وقتی سوار شدیم با ذوق گفتم:

-خدایی حس این کلیپ خارجیا بهم دست داد.

ساسان زد زیر خنده و خبیث گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- مخصوصا اونایی که توش دخترا باسنشون رو تو هوا.. نذاشتم حرفش رو تموم کنه که یکی از کوسن های چرم مشکی که بین منو آریا گیر افتاده بود رو پرت کردم سمتش که سریع تو هوا قبل اینکه بهش بخوره گرفتش...

زبونش رو برام در آورد و سرش رو خم کرد سمت راننده ویه چیزی بهش گفت همینکه ماشین راه افتاد یهو صدای آهنگ تو ماشین پیچید آهنگ آرش تکون بده... بلند زدم زیر خنده که صدای آهنگ رو زیاد کردند، مثل بچه هایی که داشتند میبردنشون اردو داشتیم از خودمون خوشحالی در میکردیم و میرقصیدیم!

قبلا هم با مامان و همکارهای بیمارستانش اومده بودم دبی ولی بازم نخل های بلند خیابون ها برام دیدنی بود راه زیادی در پیش داشتیم ولی وقتی تابلو مسیر ها رو خوندم متوجه شدم داریم میریم سمت پالم جمیرا! ...

با تعجب گفتم:

- بچه ها چرا میریم پالم جمیرا؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

فربد:

- اینجا یکی از کشورهاییه که سفید توش خونه داره و تو پالم ویلا داره... هروقت بیایم دبی میریم ویلای اون.

واو زیرلبی گفتم و به سوالم ادامه دادم:

- دیگه کجا ها خونه داره؟

ایندفعه ساسان گفت:

- تو ترکیه و هند و ژاپن بعد توی سوییس و فرانسه و اسپانیا مخصوصا خونه ی اسپانیا که تو مادریده وای اونجا عالیه... بعدش هم یکی توی نیویورک توی منهتن ...

من و آریا با دهن باز بهشون نگاه میکردیم... اوه چخبر بود مگه؟ مگه جنگه؟ چرا اینهمه خونه؟ یا خدا این بشر بیلیونری چیزی بود؟ خدایا مرسی من کلیه مو به این بشر دادم یک قرون ازش نگرفتم مردم بدبخت بیچاره کلیه میدن ازشون هیچی نگیرند به ۵۰ میلیون رو میگیرند ...

@DONYAIE MAMNOE

من باید به بحث جدی با ارسلان بکنم یا کلیه منو پس میده یا به خونه ای چیزی برام بخره والا !

وقتی جلوی یکی از ویلاها نگه داشت قبل از همه از ماشین پیاده شدم که قبل از ما ارسلان و آرشام و مسیح رسیده بودند به دور و بر نگاهی انداختم:

- پس شمیم کو؟

مسیح با ته خنده ای که تو صداش بود گفت:

-سفید سر راه پیادش کرد تا برا خودش تاکسی بگیره و بره هتلش.

ابروهام رو بردم بالا و به ارسلان نگاه کردم باز ارسلان بیرحم شده بود!...

کتش رو مرتب کرد و با اهم اهمی که کرد جلوتر از ما رفت سمت در و با اثر انگشت بازش کرد و رفت داخل که منم منتظر پسرا نموندم و سریع پشت سرش رفتم تو خونه... وای اینجا بینظیر بود... دکوراسیون سفید و بژ و آبی کمرنگ فضا رو سبک و رویایی کرده بود ... پنجره های قدی و بلند رو به رودخونه بینظیر بود.

@DONYAIEMAMNOE

چرخی تو خونه زدم و با ذوق گفتم:ک

- وای من عاشق اینجام سفید نمیدونی چقدر دلم میخواست...

@DONYAIEMAMNOE

جملم تموم نده بود که دستش دور کمرلختم پیچید و منو به خودش چسبوند که هینی کشیدم و با استرس گفتم:

- ارسلان پسرا؟

سریع و محکم لبمو بوسید ولب پایینمو بین لباش کشید و ول کرد و آروم مماس لبم زمزمه کرد:

- خوبه از این خونه خوشت میاد خرگوشم چون تصمیم دارم این خونه رو برات خاطره ساز کنم!

تنم با این حرفش مورمور شد تا خواستم حرفی بزنم ازم دور شد، انقدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که فکر کردم توهم زدم... آب دهنمو قورت دادم و به حرفی که زد فکر کردم. اول اینکه بهم گفت خرگوشم؟ یعنی من خرگوش اون بودم؟ دوم اینکه یعنی چی میخواد این خونه رو برام خاطره ساز کنه؟

@DONYAIEMAMNOE

همون لحظه پسرا اومدند داخل که ساسان کوله پشتیم رو پرت کرد تو بغلم و بلند بلند گفت:

- بنفش نوکربابات غلام سیاه بود ها ، آخرین بارته وسایلتو مینداز‌ی گردن ما...

زبونی براش در آوردم و دویدم، شروع کردم به سرک کشیدن تو اتاق ها که همون لحظه لباس های جدید این یک هفته مون هم رسید .

سریع چمدون بنفش رنگ رو برداشتم و یکی از اتاقا که کاملا رو به رودخونه بود رو انتخاب کردم.

قبل نهار یکم استراحت کردیم و برای نهار دور هم جمع شدیم... کنسرت قرار بود پس فردا باشه... و من دل تو دلم نبود البته بعد به تحویل جنجالی و دردسر ساز قرار بود بریم! میخواستم باز بپیچونم و مهمونی امشب رو نرم و تنهاییتو این خونه ی پر از آرامش تنها بمونم، ولی وقتی گفتند شمیم هم میاد با فکر اینکه تنها نمیمونم تصمیم گرفتم حتما برم!

@DONYAIEMAMNOE

دوش سرسری گرفتم و چمدون لباسهای این هفتم رو باز کردم و توی اتاقی که به زور از فربد و ساسان تصاحبش کرده بودم دونه دونه انداختمشون روی تخت و متوجه پیام مامان شدم .

خدا این اینترنت رو خیر بده هرجایی میرفتیم سریع یوزر و پسورد جدید رو ساسان بهمون میداد ، درحالیکه داشتم آماده میشدم با مامان هم شروع کردم به چت کردن!

پیراهن سفید ساده و البته خیلی کوتاه عجیب چشمم رو گرفت... جدیدا خیلی به سمت رنگ سفید جذب میشدم! پیراهن رو در آوردم و یک جفت کفش استیلتو سفید ساده سویت که کف کرم رنگی داشت رو هم باهاش ست کردم، یه جورایی شبیه عروس ها میشدم ولی دوستش داشتم

کلی لوسیون و بادی اسپلش بوی تیس که تو شعبه ویکتوریا سیکرت مسکو خریده بودم رو به خودم زدم و موهام رو با برس پیچیم یکم حالت دار و موج دارش کردم و باز گذاشتمشون جلو آینه نشستم و با وسایل آرایشی که توی چمدونم برام گذاشته شده بود تا جایی که تونستم آرایش کردم.

@DONYAIEMAMNOE

بخاطر لباس سادم یکم آرایش چشمام رو پر رنگ تر کردم و کلی انگشتر براق و بند انگشتی های نگین دار رزگلد که همشون از برند سواروسکی بودند رو انداختم و گوشواره های براق رز گلد رو هم انداختم تو گوشم .

وقتی جایی مثل مهمونی چیزی میرفتیم اجازه داشتم بند ساعتمو عوض کنم پس از بین ست بند ساعتم یه بند استیل رز گلد رو روی ساعتم انداختم و تنظیماتش رو چک کردم که صدای میعاد بلند شد که داشت داد میزد یه بار بدون اینکه صدات بزنیم بیا خودت لامصب !

به حرف میعاد خندیدم این پسرا اصلا منو درک نمیکردند! کیف دستی کوچیک رزگلد که نهایت گوشیم و برق لب و رژلبم توش جا میشد رو برداشتم و از جلوی آیینه ی قدی عکسی از خودم گرفتم و برای مامان فرستام که پشت بندش کلی قوربون صدقم رفت...

از اتاقم اومدم بیرون که زرد سوتی برام زد و بلند گفت:

- وقتی بنفش ، سفید میشود!

@DONYAIEMAMNOE

چشمامو براش لوچ کردم که دستشو گذاشت رو شونم و با لودگی گفت:

- جوجه اردک زشت شده یه قوی سفید زیبا.

مژه هامو مدل بادبزنی براش تکون دادم و با ذوق گفتم:

- اوه هانی نظر لطفته... تو انقدر جنتلمن بودی و من خبر نداشتم؟ تو همون ساسان زردک نچسب و تفلونی؟

بلند بلند خندید و دماغمو گرفت که با اهم اهم ارسلان و صدای بم و جدیش خودمون رو جمع و جور کردیم .

- درسته امشب مهمونیه ولی تو مهمونی عباس نمیتونیم تدبیر رو از دست بدیم همتون بیسیم هاتون فعال باشه... مشکل نمیخوام.

هممون تعظیمی بهش کردیم که جلوتر از ما راه افتاد... کت و شلوار نپوشیده بود فقط یه پیراهن سفید ساده و تمیز و به نسبت اسپرت و تابستانی بود و شلوار پارچه ای کنفی که با نوک موهاش که از قهوه ای تیره به روشن میرفت تناسب عجیبی داشت...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ته ریشش رو مرتب کرده بود و آستینهای پیراهنش رو داده بود بالا که دستای پر از رگ و موهای قهوه ایش خیلی خیلی تو چشم ومردونه بود خصوصا اون ساعت چرمی قهوه ای دور مچش .

یکی منو بگیره! درسته خیلی با مسیح و آرشام صمیمی بودم ولی اصلا از خالکوبی های دستای آرشام خوشم نمیومد و خالکوبی های تک و توک مسیح رو هم دوست نداشتم و اینکه موهای دستاشون کاملا تمیز بود یه جوری حس خوبی نداشتم... البته که اشکالی نداشت ها...

ولی خب این قسمت از مغزم سنتی بود دوست نداشتم مردم مثل دخترا موی دست و پاهاشون رو بزنه!

تقریبا نیم ساعت تو راه بودیم که به عمد خودمو انداختم پیش آریا ولی هر کاری کردم اون حرفی که اون شب میخواست بزنه رو بهم نزد تازه کلی هم خودش رو برام گرفت بخاطر اینکه بهش تهمت زدم که زده تو دهنم!

- وقتی رسیدیم به عمارتی که مهمونی توش برگزار میشد فکم اومد پایین به عمارت سفید طلایی و کلی درخت نخل توی

@DONYAIE MAMNOE

حیاطش و یه فواره ی مجلل و بزرگ وسطش وقتی وارد خونه شدیم فضای کم نور و صدای موسیقی بالا و دودی که تو محیط بود اینجا رو از یه دیسکو کلوپ بدتر کرده بود .

یه پسر قدکوتاه با یه شکم گنده با دیدن ما به سمتمون اومد و با ذوق دستاش رو باز کرد و تعظیمی کرد :

-سفید سرافرازم کردی... نگاهی به زنی که پشت سرهمون مرد روی پاشنه های میخی با اون دامنش که از باسن گنده مصنوعیش که تازانوهاش هی تنگ و تنگتر شده بود و باعث میشد شبیه پنگوئن راه بره نگاهی انداختم...

وقتی نگاهم به قسمت بالاتنش رسیدم با دیدن سینه های بیش از حد نرمال بزرگش که چاکش رو با سخاوتمندی تمام به اشتراک عموم گذاشته بود بالاخره به ارسلان رسید و با اشتیاق درحالیکه صدای بلند موسیقی رو بهونه کرد خودش روتاجایی که متونست به ارسلان چسبوند و خواست ببوستش که ارسلان یک قدم عقب رفت.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صورتش رو نمیدیدم چون پشت سرش بودم که با بیتفاوتی به اون زن رو به عباس بلند بلند گفت:

- جای ما رو نشون بده!

یعنی من اگه یه سوزن دستم بود میرفتم تک تک اون بادکنک های دختره ی پوفیوز ساخته بود رو میترکوندم ...

وقتی از بغلش رد میشدم چشم غره ی جانانه ای بهش انداختم ولی همینکه رسیدیم به صندلیمون ۸تا دختر اومدند سمتمون و هرکدوم رفتند سمت یکی از پسرا...

بله مبارکه باز شروع شد... یکی از دخترا مستاصل نگام کرد که تا بخوام حرفی بزنم یکی از دخترا رو دیدم که بغل ارسلان نشسته بود و زیر گوشش پچ پچ میکرد کاش اسلحمو آورده بودم میزدم وسط پیشونی تک تکشون ولی بدبختی این بود ایندفعه داشتم از حسادت میسوختم دختره بیش از حد نفس گیر و جذاب بود هیکلش شبیه سوپر مدلها بود پاهای کشیده و برنزه اش و چشمای آبی نفسگیرش واقعا منو هم خیره خودش کرده بود ولی وقتی خم شد سمت لبای ارسلان ، ارسلان با پشت دستش پسش زد و بدون

@DONYAIE MAMNOE

اینکه ثانیه ای لب و لوچه آویزون دختره رو نگاه کنه مشروبی که براش آورده بودند رو برداشت و همون لحظه متوجه نگاه من شد.

یکی از ابروهاش رو برام برد بالا و با همون جدیت همیشگیش نگام کرد شایدم متوجه حسادت چشمام شد! همیشه نمیذاشت زنا لمسش کنند یا فقط این بخاطر حضور من اینجا بود؟

گیج شده بودم... بدم میومد از اینهمه دختر و زن که خودشون روتقدیم اینهمه مرد میکردند و با کرکر خنده و لاس هایی که میزدند هیچ بهشون نمیومد برخلاف میلشون دارند این کار رو میکنند.

فکر کنم براساس اینکه همیشه ۸ تامرد بودند ۸ تا هم دختر اومده بود براشون و یکی از دخترا بلاتکلیف مونده بود! وقتی ارسلان چشماش قفل چشمای من بود دختره خم شد و لبهای قلوه ایش رو روی گردن ارسلان گذاشت و بوسیدش.. چشمام رو بستم تا بیشتر از این نبینم ، حتی نگاه نکردم ببینم واکنش ارسلان چیه ، کلافه از روی مبل بلند شدم تا برم دنبال شمیم بلکه پیداش کنم ولی بادیدن کسی که با تعجب نگام میکرد سرجام یخ زدم.

@DONYAIE MAMNOE

اون اینجا چیکار میکرد؟ نگاهش بین ارسلان و من دو دو میزد... یاد حرفاش افتادم میدونستم قبلا با ارسلان برخورد داشته.

نمیتونستم ازش بدم بیاد چون دلیل الان اینجا بودن من کار جسورانه اون بود... اگه اون ولم نمیکرد من الان زنش بودم و تمام دغدغه من این بود آخر ماه برم ناخونامو کاشت کنم و به پوستم برسم و براش شام و نهار آماده کنم و لباساشو اتو کنم!

نگاهی به ناخونام کردم که الان فقط یه لاک صورتی روی ناخونای کوچیک و کوتاهم بود انداختم. به قول آرشام شبیه اسمارتیز بودند.

وقتی سرم رو آوردم بالا لبخندی بهش زدم که از دیدن لبخندم ناخوداگاه ابروهاش رفت بالا آروم قدم برداشتم سمتش که همون لحظه همون مرده با شکم گندش اومد نزدیک و با شرمندگی گفت:

- ببخشید نمیدونستم یکی از افراد آلفا یه خانم هست بخاطر همین ۸ تا دختر فرستادم مخصوصا هم برای سفید از لبنان دختر مورد علاقش رو آوردم هرچند من ترجیح میدادم با خواهرم وقت بگذرونه ولی خوب میدونم با این دختر بیشتر بهش خوش میگذره.

@DONYAIE MAMNOE

این سهل انگاریم رو ببخشید و اگه کاری برای اوقات خوشتون از دستم برمیاد درخدمتم راستی من عباس هستم سرکار خانم!

دختر مورد علاقش؟! پوزخندی زدم و از روی شونه هام نگاهی بهش انداختم داشت با نگاه غضب آلودش به آرش نگاه میکرد و دست دختره نوازش وار روی رون ارسلان کشیده میشد.

اگه این دختر رو از روی نرده های این طبقه به طبقه ی پایین هل میدادم خیلی بد میشد؟ به خودم تشر زدم

" آروم باش مایا "

-خیلی ممنون لطف دارید به چیزی نیاز ندارم.

با چاپلوسی گفت:

_ بازم بخاطر این کوتاهی متاسفم.

خیلی خب ارسلان پس اینطور؟ دور از چشما پسرا با من ولی جلو چشم اونا باکس دیگه ای خوش میگذرونی؟ پس بچرخ تابچرخیم .

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

قدم برداشتم سمت آرش و به صدای ساسان که بین موزیک بلند داد میزد:

- بنفش کجا؟

توجهی نکردم فقط به آرش نزدیک و نزدیکتر شدم، خوشحال بودم که دیده بودمش من بهش یه تشکر بدهکار بودم. ولی وقتی بهش نزدیک شدم ترسید و یک قدم عقب گذاشت و با استرس گفت:

- اون مرد اینجاست و تو باهاشی؟ باز اومدید سراغ من ؟ قبل از اینکه فرار کنه محکم بازوش رو گرفتم:

- نیاز نیست بترسی آرش کاملا اتفاقی اینجاییم اونم قرار نیست بلایی سرت بیاره بهت قول میدم!

انگار خیالش یکم راحت شد که به سرتاپام نگاهی انداخت که لبخند لمطمئنی به چشمای سیاهش زدم.خودمو بهش نزدیکتر کردم و بخاطر موزیک بلندزیر گوشش گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-نمیدونم چرا اینجایی ولی خوشحالم که اینجا میبینمت! ناباور نگام کرد که لبخند دندون نمایی بهش زدم و یکبار دیگه از اینکه زن همچین پسر ترسویی نشده بودم ذوق کردم.

-فکر کنم اشتباه کردم که فرار کردم تو شبیه یه تیکه ماه شدی...

بلند بلند زدم زیر خنده که بالاخره آرش یک ذره لبخند زد و اون قیافه ی ترسیده رو از خودش دور کرد

- نه فکرت اشتباهه، باور کن اگه یه کار درست تو زندگیت کرده باشی اونم این بود که یک روز قبل عروسی منو ول کردی!

سرش رو اومد بچرخونه باز به ارسلان نگاه کنه که دستش رو گرفتم و از بین جمعیت ردش کردم که انقدر به ارسلان نگاه نکنه و از بودن پیش من نترسه!

رفتیم سمت پله هایی که اونجا بود .

رفتیم طبقه ی پایین تر جایی که همه داشتند میرقصیدند.

-من هنوزم از اون مرد میترسم مایا... اون مرد کیه؟

- زیاد بهش فکر نکن ... اون یه کوچولو آدم قدرتمندیه... همین!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- اون عاشقته... یا یه همچین چیزی؟

بلند بلند خندیدم و تو دلم گفتم کاش عاشقم بود اون نمیدونه حتی از من خوشش میاد یا نه چ برسه به عشق!

- بنظرت اگه عاشقم بود به تو میگفت بیای منو بگیری؟ سرش رو تکونی داد:

_ فکر کنم خیلی آدم پیچیده و ترسناکیه...

همون لحظه یه سینی پر از شامپاین جلومون گرفتند که هردوتامون برداشتیم که آرش گفت:ک

- اوه میبینم مشروب میخوری دختر جناب اخوان! چشمکی بهش زدم و گفتم :

- تو اینجا چیکار میکنی؟ تقریبا ۷ ماه شده...

پوفی کشید و دستشو بین موهای پرپشتش کشید:

-با مهراد اومدم... مهراد رو که یادته؟ پسر خالم... اون کمکم کرد فرار کنم و مخفی بشم تا این جناب ترسناک خدایی نکرده پیدام نکنه مهراد برای عباس کار میکنه، میدونی خیلی برام جالب بود

@DONYAIE MAMNOE

که عباس اینجوری جلوی تو چاکرم مخلصم کرد تو چیکاره شدی مایا که کسی مثل عباس برات دست به سینه بود!؟

لبام رو جمع کردم و شونه هام رو انداختم بالا:

- بیخیال آرش به هر حال اومدم پیشت چون باید ازت تشکر میکردم که ولم کردی که الان کسی مثل عباس ازم حساب میبره!

نگاه پر از افسوسی بهم انداخت:

- درسته الان در حد مرگ پشیمونم که ولت کردم چون بیش از حد جیگر شدی ولی خب هیچ وقت اینجوری نگاهت رو سرزنده ندیده بودم. امیدوارم هرکاری میکنی همیشه انقدر خوشحال باشی.

سرم رو تکون دادم و خواستم جوابش رو بدم که متوجه جمع شدن پسرا جلوی نرده ها شدم همشون از بالا داشتند به من و آرش نگاه میکردند...

اخمی بهشون کردم و با سر اشاره زدم که برن پی کارشون ولی پررو پررو باز ادامه دادند به نگاه کردن بهم!!

@DONYAIEMAMNOE

میخواستم برم بتوپم بهشون بگم کره خرا شما هر جایی میریم یک عالمه دختر دور و برتون هستند و شبا هم تا صبح تو اتاقاتون شب حجله برپاست بعد اومدید دارید کشیک منو میدید که چی بشه!؟

آرش متوجه نگاهم ش و برگشت و به پسرا نگاه کرد و آروم گفت:

-فکر کنم امشب زنده نمیمونم، نه؟!

پوزخندی زدم و مردمک چشمام رو چرخوندم:

- نترس بهت قول میدم فقط انگشتشون بهت بخوره مخشون رو سوراخ میکنم! بیا بریم برقصیم یادت که نرفته باهم میرفتیم کلاس رقص برای مراسممون.

آرش مشکوک نگام کرد و سرش رو تکونی داد و گفت:

- فکر نکنم فکر خوبی باشه مایا... این پسرا خیلی غولن، من ...

پریدم وسط حرفش و با پرروئی کامل گفتم:

- تو به من بدهکاری باشه؟ تو منو انداختی تو دهن مردم کلی خونوادم بخاطر بزدلی تو ناراحت شدند درضمن بسه انقدر ترسو

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نباش یاد بگیر بالاتر از مرگ جایی نیست و تا وقتی هم من باهاتم هیچ کدوم از این غول تشن ها باهات کاری ندارند!

قیافش رفت تو هم و نا مطمئن گفت:

-خیلی خب برای اینکه بدونی چقدر شرمندم و بخاطر تمام جلسه های رقص که پاهات رو لگد میکردم.

ریز خندیدم و گفتم:

- بیا بریم وسط پسر انقدر نترس.

کلافه سری تکون داد که رو به دی جی داد زدم:

- یه آهنگ ملایم بذار!

دی جی اهمیتی بهم نداد که همون لحظه عباس رو دیدم که از دور اومد و سری برای دی جی تکون داد که حرفمو گوش بده اینم از مزایای آلفا بودن بود وقتی آهنگ ریتمیک قطع شد اکثرا رفتند برای استراحت و فقط دوتا جفت موندند تو پیست رقص که آرش خیلی جنتلمنانه گفت:

با من میرقصی نامزد قدیمی؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دستمو توی دستش گذاشتم و با لبخند بدون توجه به پسرا گفتم:

_ البته آقای ترسو...

صورتش رو چینی داد و بهم اخمی کرد... با یه دستش دستمو گرفت و با یه دستش کمرمو و شروع کردیم به تاب خوردن با آهنگ...

آهنگ انگلیسی قشنگ و ملایمی بود ریتمش جوری بود که میشد باهاش اون رقصی که برای مراسممون خودمون رو آماده کرده بودیم رو برقصیم

اسم آهنگ thousand years از کریستینا پری رو گذاشته بود که با آرش شروع کردیم به رقصیدن... باز هم پامو داشت لگد میکرد که بلند بلند بهش خندیدم:

-خدایی آرش آی کیوت صفره... میدونی چقدر کلاس رفتیم؟ تو هنوز یاد نگرفتی؟

یهو منو چرخوند و از خودش دورم کرد و دوباره منو کشید سمت خودش ولی فاصله مون خیلی کم بود که نگاهی به لبام انداخت.

@DONYAIE MAMNOE

سریع خودمو جمع و جور کردم، سنگینی نگاه پسرا رو روی خودم حس میکردم ولی باز لبخند زدم..... بخاطر اینکه راحتر باشم و زیر ذره بین پسرا نباشم ریزریز آرش رو کشیدم سمت زیر طبقه ی بالا جوری که دیگه تو دید پسرا نباشیم.

اه اینا چرا منو نگاه میکردند... آرش زیر گوشم آروم گفت:

-میدونی مایا الان که فکر میکنم هیچ وقت من تورو نبوسیدم...

صبح بخیر بچه پررو تازه یادش اومده ولی من خیلی هم خوشحالم که بوسه اولم با ارسلان بود ولی وقتی بوسه ی اون دختر لبنانیه روی گردن ارسلان یادم اومد به خودم لرزیدم، کثافت عوضی !

-آره میدونم ولی کار خوبی کردی وگرنه یه بادمجون میکاشتم زیر چشمات

تو گلو خندید و آروم گفت:

- میدونی اوایل ازت خوشم میومد بخاطر همین بهت پیشنهاد دادم ولی وقتی خواستم باهات بهم بزنم سر و کله ی اون مرد پیدا

@DONYAIEMAMNOE

شد و بعدش تو برام تحمیلی شدی بخاطر همین ازت بدم میومد ولی داشتم اشتباه میکردم تو خیلی شیرینی!

یکی از ابروهام رو بردم بالا داشت قضیه به یه جاهای دیگه میکشید.

- آرش قرار نیست چیزی بین ما پیش بیاد احتمالا خودتم متوجه شدی من فقط دارم ازت سو استفاده میکنم، نه؟!

- میدونم بد بودم و لیاقتت رو نداشتم و از اینکه ولت کردم خوشحالی ولی میدونی چیه، برام یه جورایی خیلی حس بدیه انتظار داشتم پشت سرم آبغوره بگیری ولی الان فقط دلم میخواد باز برگردیم به قبل عروسیمون امشب باهام بیا هتل مایا، بذار کاری که شب عروسیمون نکردیم رو تلافی کنیم!

دیگه از مسیر نگاه پسرا خارج شده بودیم که بالاخره ایستادم:

- به لطفی درحقم بکن برای آخرین بار ... همین الان از این مهمونی برو... منم میرم، بذار فکر کنن من با تو هستم ولی خوب درواقع قرار نیست توهمات ذهنی تو به انجام برسه و این آخرین دیدار ماست... باشه؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

منتظر نموندم جوابمو بده...

بهتر بود یکم تو دستشویی خودمو معطل کنم و بعد برم دنبال شمیم ببینم کدوم گوریه!

یک قدم عقب گذاشتم ولی آرش کمرم رو گرفت و صورتش رو آورد جلو...

خواستم مشتمو ببرم بالا و بکوبم تو صورتش ولی با صدای محکم ارسلان هردوتامون میخکوب شدیم:

- فقط منتظرم یک میلی متر دیگه بهش نزدیک بشی تا گردنت رو بشکنم!

دندون قروچه ای کردم ولی تا بخودم بیام آرش فرار کرده بود... با حرص برگشتم سمتش و توی تاریکی به ستونی تکیه داده بود واقعا باید اسمشو میذاشتند مشکی نه سفید...

این مرد مرد تاریکی ها بود نه روشنایی ها...با حرص بهش توپیدم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- این به تو مربوط نیست! تو برو به خوش گذرونیت برس! پوزخند صدا داری زد و بعد بدون هیچ حرفی دستمو گرفت و کشید خواستم از دستش خلاص بشم ولی نشد...

سریع دستمو از دستش کشیدم بیرون که انقدر محکم و یهویی بود که خودمم از رها شدن دستم شوکه شدم... سرجاش ایستاد و برگشت سمتم اصلا عصبانی نبود فقط یه پوزخند بزرگ رو لبش بود و اون قسمتی که ایستاده بودیم تنها بودیم که با لحن خاصی گفت:

-دقیقا نمیفهمم معنی این رفتار بچگونه و خنده دارت چیه ولی هر چی که بود درحدت نبود!

یکی از ابروهام رو بردم بالا و دستام رو روی سینم قفل کردم:

- جدی؟ درحدم نبود؟ ولی تو یه زمانی بدجور در تلاش بودی که آرش رو به من بچسبونی و بخاطر توی عوضی کم مونده بود زنش بشم و اگه ترسویی و فرار اون نبود من الان جلوت واینستاده بودم ، میبینی بعضی وقتها ترسویی هم بدرد میخوره!

@DONYAIE MAMNOE

این دفعه جدی ابروهاش رفت تو هم که مثل پوزخند خودش پوزخندی بهش زدم و واینستادم دیگه برام حد و حدودم رو تایین کنه چرخی زدم با قدم های بلند ازش دور شدم...

از شدت حسادت و دیدن یه زن تو بغل ارسلان یه کار خیلی احمقانه کردم قبول دارم ولی فکر نکنم اولین زن دنیا باشم که بخاطر حسادت کار احمقانه انجام دادم.

برگشتم بالا که پسرا با دیدنم موزیانه خندیدند چشمام رو براشون گرد کردم که مسیح کلافه گفت:

- خدایی در حدت نبود.

خدایی اینا خیلی پر رو بودند نه؟

-ببخشید ؟ پس یعنی دخترایی که هرشب تو اتاقتونن درحد شمان یا شما درحد اونا هستید که انتظار داری پسری که من باهاش رقصیدم در حد من باشه؟ در ضمن اون فقط یه آشنای قدیمی بود که باهاش رقصیدم و مثل شماها تو حلقش نبودم!

@DONYAIE MAMNOE

مسیح از حاضر جوابیم اخماش رو کشید تو هم و نتونست چیزی بگه، البته هم چیزی نمیتونست بگه که آریا گفت:

-حدس زدیم که باهات آشناست بخاطر همین برای فاش نشدن هویتت سفید، سبز رو فرستاد تا مطمئن بشه هویتت فاش نشه!

اصلا برام مهم نبود برای آرش ممکنه بد بشه بره بمیره پسره ی ترسو!

میعاد هم با سر حرفش رو تایید کرد و چشمکی بهم زد:

-همه نگرانت شدیم... اولین بار بود یه پسر رو همراهت دیدیم اونم پسری که تورو میشناخت مجبور بودیم حواسمون بهت باشه، بد برداشت نکن مسیح هم چرت میگه تو با هرکسی دلت بخواد میتونی خوش بگذرونی به ما مربوط نیست.

از این حمایت میعاد دلم یکم آروم گرفت:

-خودم میتونستم از پسش بربیام ، البته اگه سفید اجازه میداد!

و دروغ چرا من واقعا پنهان کردن هویت رو یادم رفته بود و اگه ارسلان نیومده بود آرش رو به امان خدا ول کرده بودم.

@DONYAIEMAMNOE

همون لحظه نگاهم ارسلان رو شکار کرد که اونم برگشته بود بالا و درحالیکه باز اون دختره رفت سمتش و بهش چسبید متوجه یه مرد هم قدو قامت خودش شدم که عمیق داشتند حرف میزدند فکر کنم پسره متوجه سنگینی نگاهم شد و سرش رو چرخوند سمتم وقتی دید من دارم نگاش میکنم لبخند مشتاقی زد

لبای درشت و قلوه ایش و چشمای تیره اش که زیر رقص نورهای مهمونی برق میزد روی من ثابت موند که باعث شد ارسلان سرش رو برگردونه و مسیر نگاهش رو بگیره و وقتی به من رسید نگاهش این بار اصلا شبیه وقتی که از بغل آرش اومدم بیرون نبود اصلا خونسرد و آروم نبود بلکه باز نگاهش ترسناک شد.

با سر اشاره ای به اون پسره که با ارسلان حرف میزد کردم و تشر آمیز به مسیح گفتم:

- این چی این در حد منه؟

تو یه لحظه مسیح و ساسان هر دو توپیدند:

ـ بس کن مایا.

@DONYAIEMAMNOE

متعجب نگام بین هردوتاشون چرخید این دوتا چه مرگشون بود!؟ ولی وقتی آرشام شروع کرد به حرف زدن حواسم ازشون پرت شد:

- اون پسر یکی از بزرگترین کارخونه دارهای ایرانه ولی خب از زیر یک سری کارهای خاص انجام میدند و برای پول شویی هاشون اون کارخونه ها رو دارند. با ما رابطه خوبی دارند این پسره خودش دکترا داره و برای نگه داشتن وجه خوبش توی ایران استاد دانشگاهه!

موزیانه خندیدم:

- واو این عالیه پس کاملا درحدمه!

آریا خم شد زیر گوشم و جوری که پسرا نشنوند گفت:

- میدونم داری چیکار میکنی... با وجود اینکه از دستت عصبانیم و نمیخواستم بهت بگم ولی مایا سفید ماه هاست با هیچ زنی نبوده همه ما میدونیم ولی یه چیز مردونست و تا حالا پیش تو مطرحش نکردیم ولی من حاضرم قسم بخورم دلیلش تویی اینم بهت بگم

@DONYAIE MAMNOE

سفید هیچ وقت هیچ زنی رو نمیبوسه پس وقتی با تو اونجوری دیدمش فهمیدم تو براش فرق داری پس این کار رو نکن باشه؟

با شنیدن این حرف ها حس فوق العاده ای بهم تزریق شد... شکمم پیچ خورد و ضربان قلبم از ذوق رفت بالا... دلم میخواست برم اون دختر نکبت رو از روی نرده ها جدی جدی پرت کنم پایین تا بتونم با آرامش غرق لذت بشم از حرفهای آریا ولی نمیشد تا وقتی اون دختره دستاش رو از روی ارسلان برنمیداشت آرامش برای من حرام بود!

نمیدونم مرد چی به ارسلان گفت که ارسلان سرش رو چند بار تکون داد و بعد پسره خیلی شیک و مجلسی از کنار ارسلان حرکت کرد و با قدم های بلند خودش رو به ما رسوند و بدون توجه رو به من به پسرا گفت:

-جالبه فکر نمیکردم یکی از اعضای تیم آلفا دختر باشه، اونم دختر نازی که شبیه پری توی قصه هاست . ولی میدونی از خانم های قدرتمند و البته زیبا خیلی خوشم میاد!

لبخند شیرینی زدم و رو بهش گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

" ممنون... نظر لطفتونه آقا !"

دستش رو گرفت سمتم :

- من همین الان رسیدم و با پسرا ملاقت کردم ولی با گل سر سبدشون نتونستم هنوز آشنا بشم، من مازیار هستم مازیار مهرزاد!

دستم رو تو دستش گذاشتم و محترمانه گفتم:

- خودتون قوانین رو میدونید، منم بنفش هستم، خوشوقتم!

- کاش اسم زیباتو میتونستم بدونم ولی شاید یه روزی فهمیدم!

چشمکی بهم زد که به حرفای کاملا دلبرانش خندیدم .

- این اتفاق نمیوفته مازیار و با بنفش نلاس!

نگاهم با چشمای به خون نشسته ارسلان تلاقی شد ولی حرفای آریا باعث شد من بیشتر از قبل دلم براش ضعف بره، من قدم اول رو برداشته بودم و اینبار نوبت اون بود سمتم بیاد. باید نشون میداد اونم در حد من منو میخواد .

ولی واقعا گیج شده بودم بودم نمیدونستم باید چیکار کنم ولی این مازیار کاملا مناسب بود برای در آوردن حرص ارسلان.

@DONYAIEMAMNOE

مازیار خیلی محترمانه گفت:

-خیلی خب کاری به هویتش ندارم ولی قول میدم نمی لاسم فقط میخوام امشب همراهیم کنه مطمئنا از همراهیش لذت میبرم، خیلی خانم خیره کننده ایه و من امشب همراه ندارم چون خیلی سر زده اومدم به مهمونی... شما مایلید بانو؟

اوه اوه یه استاد دانشگاه جنتلمن! چه زبونی هم داره عوضی!

ولی فکر کنم شدیدا پا رو دم ارسلان داشتم میذاشتم... آریا چشم غره ای بهم رفت ولی نادیدش گرفتم تورو خدا ارسلان کاری کن و به قدم سمتم بردار چون من تو ایتالیا قدم اول رو برداشتم و دیگه توپ تو زمین تو هست.

اگه منو میخوای به حرکتی انجام بدم ولی الان بخاطر این سکوتت مجبوری یکم بیشتر حرص بخوری پس با لبخند به مازیار جواب دادم:

-البته آقای مهرزاد باعث افتخارمه !

با چشمام موزیانه به ارسلان نگاه کردم و سعی کردم بهش بفهمونم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

"این چی؟ اینم درحدم نیست؟ حالا یا بیا یا برای همیشه فقط نگام کن"

میعاد چشمکی زد و لباش رو تکون داد:

"خوش بگذره "!

ولی اخم مسیح و ساسان برام یه علامت سوال بزرگ بود این دوتا چه مرگشون بود؟

"ارسلان"

شوخی میکنه نه؟ این الان به مازیار گفت " باعث افتخارمه؟"

سعی میکردم خودم رو آروم کنم ... این دختر چه مرگش بود؟ من هیچ وقت رفتارهای انقدر ضد و نقیض ندیدیده بودم... میخواستم بکشمش یه گوشه و سرش داد بکشم ببینم چه مرگشه! کلا زن جماعت انقدر پیچیده و عجیب غریب هستند یا مایا متفاوته!؟

مازیار جلوی چشمای من دستش رو گذاشت رو کمر مایا و به سمت یکی از مبل ها راهنماییش کرد ذره ذره ی وجودم پر از خشم شده

@DONYAIEMAMNOE

بود، با پسرا برگشتیم سرجامون ولی نگاهم کاملا روی اون دوتا بود...

لعنت به من که جلوی پسرا نمیتونستم واکنشی نشون بدم... با آرش که بود دلیل منطقی داشتم که برم دورش کنم

هرچند آرش عددی نبود ولی حرف مایا خیلی برام سنگین بود... راست میگفت اگه من آرش رو در حدش نمیدیدم با چه مغزو فکری تلاش کرده بودم مایا با آرش ازدواج کنه!؟ هرچند من اون زمان فکر میکردم مایا واقعا عاشق آرش هست و فکر میکردم رسوندن مایا به آرش بزرگترین کاریه که در حق این دختر کوچولو میتونم انجام بدم هرچند اون زمان مایا رو یه دختر بچه آسیب پذیر میدونستم مایا اون زمان ابهت الان رو نداشت که کسی رو غیر از خودم لایقش ندونم، الان اون بنفشه و عجیب داره با اعصاب من بازی میکنه جوری که نتنها هیچ زنی بلکه هیچ مردی هم جرات نداشته بامن اینجوری رفتار کنه هرچند تو قدرت داشتن مازیار انگشت کوچیکه ی من هم نمیشد.

@DONYAIEMAMNOE

ولی مرد قابل قبولی بود و این بیشتر داشت حرصم میداد! اصلا به پسرا توجهی نداشتم و این دختر احمقی که دستش رو هر چند وقت یک بار رو بدنم میکشید تا بلکه بهش توجهی کنم داشت دیگه رو اعصابم میرفت.

تقریبا نیم ساعت بود اون دوتا داشتند حرف میزدند وچندبار مچ نگاه های مازیار رو روی پاهای کشیده و سفید مایا گرفتم...

میخواستم برم گردنش رو بشکنم ولی اینجا اینکار فقط نقطه ضعف دادن بود...اصلا چرا پسرا بهش اصرار کردند بیاد؟ مثل هر شب دیگه تو خونه مینشست خیلی بهتر بود! پایین نرده ها تو پیست رقص خیلیا داشتند میرقصیدند و انگار همه داشت بهشون خوش میگذشت ولی امشب برای من داشت جهنم میشد!

اصلا به درک شاید اینجوری بهتره من نباید جایگاه سفید بودنم رو نادیده بگیرم و با زیر دستم رابطه برقرار کنم.

شاید بیشتر از ۶ نفر اومدند و سلام دادند و حرف زدند ولی نه من یک کلمه از حرفاشون رو شنیدم نه یک کلمه رو فهمیدم .

@DONYAIEMAMNOE

چون نگاهم درگیر خندیدن های مایا بود و نگاه های مجذوب شده مازیار روی مایا و خودخوری خودم و هزاران فکر مزخرف...

نمیدونم چقدر گذشت ولی مایا رو دیدم که اومد سمت پسرا و خم شد و کیف کوچیکش رو از روی مبلی که پسرا روش نشسته بودند برداشت و زیر گوش مسیح چیزی گفت که مسیح اخماش روکشید تو هم چیزی به مایا گفت ولی مایا بدون توجه به مسیح قدم برداشت سمت من و خم شد زیر گوشم

- من دارم با مازیار میرم صبح بر..

حتی نذاشتم حرفش رو تموم کنه با جدیت تمام زیر گوشش از بین فک قفل شدم غریدم:

-حتی فکرشم نکن ، یک ساعت دیگه میام ویلا جرات داری اونجا نباش!

ازم فاصله گرفت و یکی از ابروهاش رو برد بالا ولبای کوچولوش رو جمع کرد و بدون اینکه جوابی بهم بده ازم دور شد...

@DONYAIE MAMNOE

لعنتی! من یه روز با دستای خودم این دختر رو میکشم ... شک ندارم اینکار رو میکنم!

پاهای سفید و عضلانیش که به طرز عجیبی خوش فرم بود با اون کفشهای پاشنه بلندش و اون دامن کوتاهش عجیب رو اعصابم بود اصلا برام مهم نبود لباس باز بپوشه ولی نه الان که دستای من دور کمرش نبود و نمیتونستم جلوی کسی مثل مازیار رو بگیرم که دیدش نزنه...من مردی نبودم زنم رو محدود کنم من خودم ازش مراقبت میکردم که هیچ مردی بخاطر پوشش حتی نتونه نگاش کنه ولی مشکل اینجا بود مایا زن من نبود و نخواهد شد!

مسیح زیر گوشم:

- چرا بهش اجازه دادی بره؟

یکی از ابروهام رو بردم بالا این چرا انقدر بهش برخورده بود؟

-چطور؟

- این جوری نگام نکن سفید میدونم ممکنه ناراحت بشی از حرفم ولی همه پسرا مایا رو مثل دوستشون و همکارشون میبینن ولی

@DONYAIEMAMNOE

مایا برای من مثل ملانی عزیزه، میدونی چند سال پیش از دستش دادم ولی من خواهر کوچولوم رو تو مایا میبینم، یکم برام سخته توضیحش ولی نمیخوام مایا رو هم یه روز مثل ملانی از دست بدم!

از سعید که پیشم نشسته بود و منتظر بود تا بهش توجه کنم تا برام حرف بزنه معذرت خواهی کوتاهی کردم و بهش گفتم تنهام بذاره قشنگ مشخص شد بهش برخورد ولی من برام مهم نبود فعلا وابستگی مسیح به مایا مهم تر بود.

توی آلفا این اشتباه بود چون مشخص نبود الان که زنده ایم فردا چی به سرمون میاد هرچند پس حرف مایا درست بود که میگفت اگه یه روز هرکدوممون نباشیم حسرت میخوریم که باهم نبودیم پس من الان داشتم فقط وقت تلف میکردم، پوفی کشیدم و برگشتم سمت مسیح و اون دختره چسبونکی رو که قیافش برام آشنا میزد شاید قبلا یکی دوبار باهاش بودم ولی الان یادم نمیومد رو از خودم دور کردم که تلو تلو خورد و متعجب نگام کرد که کلافه سرم رو تکون دادم دیگه به اندازه کافی منو دیده بودند با این دختره دیگه بس بود...

@DONYAIE MAMNOE

با جدیت تو چشمای یخی مسیح نگاه کردم:

- اولا اینکه اگه قرار باشه کسی بره دنبال بنفش، اون منم چون من مسئول شما هستم در ضمن فکر نکنم زیاد لازم باشه نگرانش باشیم اون خواهرت نیست و نمیخوام انقدر بهش وابسته بشی اون بنفش و از پس خودش برمیاد و همونجوری که تو حق داری خوش بگذرونی و استرس کار و شرایط زندگیت رو تخلیه کنی اونم میتونه این کار رو انجام بده و من این اجازه رو بهش میدم.

وحرفم رو تو مغزم ادامه دادم

"البته با من اجازه داره نه باهرکسی؟"

همون لحظه ساسان هم اومد و اونم با حرص گفت:

- سفید چرا اجازه دادی با مازیار بره، این خیلی ریسک بزرگی بود!

نگاه بدی به ساسان انداختم...خیلی خوب حس مسیح برام قابل درک بود ولی ساسان رو نمیتونستم درک کنم... اون از اول با مایا مثل سگ و گربه بودند و الان این حساسیتش رو درک نمیکردم حتی آریا و میعاد با وجود صمیمیتشون با مایا واکنش نشون ندادند.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- خودم حواسم بهش هست شما هم امشب اینجا میمونید و از اتاقهایی که عباس براتون آماده کرده لذت ببرید.

از جام بلند شدم که مسیح کلافه گفت:

- پس تو چی تو هم میای اتاقهای عباس؟

نگاه معناداری بهش انداختم که خودش فهمید حق دخالت تو کارهای شخصی من رو نداره.

ولی برای پیشگیری از اینکه موقعیتم لو نره به رزی پیام دادم ردیاب منو خاموش کنه ... خیلی وقتها پیش میومد بدون آلفا یکسری کارها رو انجام میدادم خودشون هم میدونستند پس زیاد مشکوک نبود غیب شدنم!

به مسلم یکی از راننده هام گفته بودم از گاراژ خونه بوگاتی مشکیم رو برام بیاره....عاشق سرعت رفتن بودم و الان شدیدا به این سرعت نیاز داشتم تا آروم بشم...

از روی ساعتم به لوکیشن مایا نگاه کردم... داشت میرفت سمت ویلا... بالاخره لبخندی زدم... آفرین دختر عاقل! ... رمز ورودی در

@DONYAIEMAMNOE

رو براش از واتس آپ فرستادم تا پشت در نمونه چون در با اثر انگشت من یا با رمز باز میشد من امشب با این خرگوش کوچولو کار داشتم باید تاوان این رفتارهای ضد و نقیضش رو میداد...

نیم ساعت بعد رسیدم ویلا، مایا خیلی وقت بود رسیده بود ولی همه ی چراغ ها خاموش بودند .

انگشتم رو روی قفل گذاشتم ، با باز شدن در آروم رفتم داخل... خونه تاریک و سوت و کور بود... اومدم برم سمت اتاقش ولی یک لحظه نور کوچیکی از روی میز پایه بلند نزدیک ورودی تو تاریکی به چشمم خورد...

نه مایا تو این کار رو نکردی! منو دور نزدی! ساعتش روی کانتر بود و پیامهایی که داشت براش میومد باعث میشد نور صفحه ساعت روشن بشه... به ساعت نزدیک شدم و متوجه پیام مسیج شدم که نوشته:

"فسقلی لوکیشنت نشون میده رسیدی خونه، مواظب خودت باش صبح میبینمت "

@DONYAIE MAMNOE

ردیابها روی ساعت هامون نصب بود یعنی مایا اومده بود خونه و ساعتش رو گذاشته بود باز رفته بود؟

از عصبانیت مشتمو کوبیدم به دیوار و زیر لب غریدم این دفعه واقعا خفت میکنم... ولی یهو سکوت سنگین شکست... - پس اشتباه کردم برگشتم!

برگشتم پشت سرم که توی تاریکی هیکل کوچیکش رو دیدم.. هالوژن های آبی رنگ رو روشن کردم تا بتونم راحت تر ببینمش ولی با دیدنش همه عصبانیتم دود شد...دوش گرفته بود و موهاش خیس بود و بغیر از تیشرت من که اون شب بهش داده بودم چیز دیگه ای تنش نبود...

با اخمای کشیده شده تو همش و دستایی که روی سینه قفل کرده بود داشت نگام میکرد که باعث شد آروم بشم و رفتم سمتش که با عصبانیت و با لحن دستوری گفت:

-همونجا وایسا نیا سمتم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سرجام ایستادم... این الان برای من رئیس بازی در آورد و به من دستور داد؟! اخمام رو کشیدم تو هم .

ولی اون ادامه داد:

- گفتی فکر میکنی؟ خوب جوابت؟

منم مثل خودش دستام رو روی سینم قفل کردم ونرفتم سمتش:

- انتظار داری بعد نمایش های امشب چه جوابی بهت بدم؟!

شونه هاش رو بیتفاوت انداخت بالا:

- انتظار نداشته باش یه زنی از سر و روت بره بالا و من بهت نگاه کنم و لبخند بزنم اونم دختر مورد علاقت که عباس از لبنان آوردنش!!

یکم فکر کردم ..... الان میفهمیدم چرا قیافه ی دختره برام آشنا بود ولی مایا اینا رو از کجا میدونست؟ ولی الان وقت مناسبی برای پرسیدنش نبود پس مثل خودش بیخیال شونه هامو انداختم بالا:

- خوب که چی انتظار داشتی پیش پسرا و تمام رقیب هام دختره رو پس بزنم؟ تو اگه خیلی ناراحت بودی و نمیتونی منو با کسی

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

تقسیم کنی این وظیفه ی توعه بیای یقه دختره رو بگیری و پرتش کنی ...

بالاخره لبخند زد و چشماش رو ریز کرد:

- پس تو هم اگه منو فقط برای خودت میخوای بدون توجه به رقیبات و پسرا وقتی خوشت نیومد من با مردی باشم، میتونی بیای مرد رو از من دور کنی حسابمون اینجوری برابر میشه! هوم؟

- معامله ی خوبیه ولی فکر نکنم بخوام کسی فعلا از رابطم با تو با خبر بشه...

آروم اومد سمتم و وقتی بهم رسید دستاش رو انداخت دور گردنم و روی نوک پاهاش بلند شد و سعی کرد خودشو با صورتم هم سطح کنه و به چشمام زل زد

-این یعنی چی؟

دو طرف کمرش رو گرفتم و به خودم چسبوندمش و مماس لباش آروم و شمرده گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- یعنی میخوام با قوانین تو بازی کنم...بدون توجه به آینده تا وقتی که لازم باشه تو مال من میمونی...

لبخند از ته دلی زد و درحالی که دستش رو روی گردنم میکشید آروم و خبیثانه با لحن داغی گفت :

-هوم سفید بزرگ قوانین خودشو داره میشکنه چه رئیس قانون شکن و عوضی...

با این حرفش غریدم و بهش توپیدم هزار بار گفتم حق نداره بهم توهین کنه ولی کلا این دختر بددهن بود

- مایا تو حق نداری با من...

ولی لباش که بین لبام قرار گرفت نذاشت عصبانیتم ادامه پیدا کنه چون خیلی خواستنی برخلاف همیشه اون شروع کننه ی این بوسه بود و جوری که میبوسید نمیتونستم پسش بزنم و حرفمو ادامه بدم پس عصبانیتم رو روی لباش خالی کردم و هلش دادم سمت دیوار بغلمون دستم رو بردم زیر باسنش وکشیدمش بالا که سریع

@DONYAIEMAMNOE

پاهاش رو دورم حلقه کرد و باعث شد دسترسیم بهش راحت تر باشه.

محکم لبش رو مکیدم و گاز گرفتم که آخی گفت و کشید عقب و لبای مرطوبش رو لیسید و درحالیکه نفس نفس میزد با چشمای خمارش بهم زل زد :

- میدونم هیچ وقت هیچ زنی رو نبوسیدی ولی تلافی همه رو سر من درنیار... هرجامو دوست داری کبود کن ولی به لبام رحم کن نمیخوام آتو بدم دست پسرا...

لعنتی کی اینهمه اطلاعات بهش داده بود؟ ولی الان اصلا مهم نبود!!!

دستمو از زیر تیشرتم که تنش بود رد کردم و روی پوست صاف و نرمش کشیدم و محکم فشردمش و با اشتیاق ولی خشن گفتم:

- هرجایی رو؟

لبش رو گاز گرفت و سرش رو به نشونه ی آره تکون داد که بیتاب دوباره لباش رو بین لبام کشیدم و خودمو بهش فشردم تا بفهمه

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

چقدر میخوام هرجاش رو که دوست دارم کبود کنم ولی برای امشب نه ...

پس زیر گوشش زمزمه کردم :

- امشب نمیخوام باهات خشن باشم خرگوش کوچولو.. نمیخوام خونریزی داشته باشی پس به آروم ترین مدلی که در توانم باشه وتو منو وحشی نکنی باهم میخوابیم... میخوای اولین بارت رو به من بدی نه؟! بهم بگو تو هم اینو میخوای. شیطون نگام کرد و بعد درحالیکه به چشمام نگاه میکرد پچ پچ کرد:ک

- توی تمام فانتزی های ذهنیم فقط تویی ارسلان، خودت که میدونی من یه دختر عجیب منحرف و داغم...

ناخوداگاه لبخند زدم که با ذوق به لبخندم نگاه کرد و انگشتش رو روی لبم کشید و مهربون و ناز گفت:

- عاشق لبخندتم...

انگشتش که روی لبم بود رو توی دهنم گرفتم و مکیدم که آهی کشید که با همون حالت تو بغلم گرفتمش و بردمش سمت اتاق

@DONYAIE MAMNOE

خودش که نزدیک تر بود... انگشتش رو ول کردم و باز تا رسیدن به اتاق لباش رو بوسیدم طعم توت فرنگی لباش، نمیدونم چرا انقدر تحریک کننده بود.لبامون یک ثانیه هم همدیگه رو ول نمیکرد و پایین تنشو به برجستگی شلوارم میمالید و داغیش رو قشنگ حس میکردم لعنتی نیاز داشت پرش کنم!

روی تخت آروم گذاشتمش و خودم روش خیمه زدم و با یک حرکت تیشرتم رو از تنش درآوردم ...واو هیچی زیرش نپوشیده بود...

نور های بیرون ، اتاقش رو خیلی کم روشن کرده بود که مایا هم دستش رفت سمت پیراهنم ودونه دونه دکمه هاش رو باز کرد...

بلاخره زنی که میخواستم رو داشتم دقیق همونجوری که میخواستم همون بوی آرامش بخش و همون تنی که میخواستمش کسی که باعث شده بود تمام زن های دیگه به چشمم حال بهم زن بیان این چیزی بود که باید مال من میشد...

هرچند هیچ کدوممون از آینده مطمئن نبودیم ولی مهم الان بود که همدیگه رو داشتیم تا با هم به آرامش برسیم نمیدونم کارهایی

که باهم داشتیم میکردیم چی بود ولی این مثل هیچ کدوم از رابطه های تخت و خوابی دیگم نبود...

این عشق بازی بود... چیزی که تاحالا هیچ وقت تجربش رو نکرده بودم ولی عجیب حس خوبی داشت و رهایی بعدش برام غیر قابل توصیف بود و مایا دیگه مال من بود..

دستمو روی نوک سینه ی متناسب و خوش فرم و گردش کشیدم

چقدر دلم میخواست تن نرمشو زیر زبونم حس کنم با لمس دستام

اهی کشید و اروم زمزمه کرد:

-آه ارسلان!

پیراهنم رو از سرشونه هام هل دادم پایین و پرت کردم پایین تخت که بیتاب دستش رو روی سینه عضلانیم کشید

دختر شیرین... دستم رو بین پاش بردم و خیلی اروم کصش لمس کردم. اخ عزیزم خیس خیس بود و خیلی نرم و صاف.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آهی کشید و دستشو روی دستم گذاشت و نذاشت ادامه بدم خواستم ببینم موضوع چیه ولی با دیدن چشمش که به پایین تنم دوخته بود فهمیدم مشکل چیه .آروم زمزمه کردم:

_باشه خرگوش کوچولو هرچی تو بخوای.

جلو چشماش کمربندم رو باز کردم و بعد زیپم رو کشیدم پایین که لبش رو گاز گرفت لبخندی به صورت تحریک شدش زدم و گفتم:

_چی میخوای مایا بهم بگو هر کاری میخوای انجام بدم رو بهم بگو شیرینم.

نگاه خمارش رو به چشمام دوخت و دستش رو گذاشت رو کیرم، لعنتی داغی دستش هم دیوونه کننده بود دستمو رو دستش گذاشتم و اروم کشیدم به کیرم که "اووم" کشداری کشید و اروم گفت:

_میخوام ببنمت ارسلان میشه لطفاً؟

@DONYAIE MAMNOE

بحدی ناز میگفت میشه لطفاً؟ که نمیتونستم هیچ وقت بهش نه بگم.

آروم شورتم رو کشیدم پایین که با دیدنم لبش رو گاز گرفت و یه جور خاص ناباور نگاش کرد دستش رو آورد سمتم و با اون دستای کوچولوش گرفتش .با دهن باز موندنش ترسیده گفت:

_ارسلان این خیلی بزرگه من تو فیلم های بد بد هم انقدر بزرگ ندیدم.

تو گلو بهش خندیدم ، میدونم هرکسی منو میدید این حرف رو میزد این حرف برام عادی شده بود!

اروم دستش رو روی طولش کشیدم که اروم انگشتش رو روی چند قطره اب اولم کشید این عالی بود .فوق العاده بود، کاش دفعه اولش نبود اونوقت الان واردش شده بودم و قطعاً داشتم داخلش تلمبه میزدم .

لبخندی بهش زدم ولی اون چشماش ترسیده بود. از رو تخت بلند شدم و کامل شلوارم رو در اوردم و برگشتم روش و اروم خودمو به

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کص خیس و ملتهبش مالیدم. لباش رو بین لبام گرفتم و سینه های ظریفش رو بین دستام فشردم.عزیزم خیس خیس بود!

تو دهنم اه میکشید و من خیلی اروم و محتاطانه خودمو بش میمالیدم . یه دستش داخل موهام بود و یه دستش روی کمرم چنگ شده بود و ناخون های کوتاه ولی تیزش رو تو گوشتم فرو کرده بود.

روناش رو سف نگه داشته بود،نباید انقدر خودشو منقبض میکرد.یدونه زدم رو باسنش و لبش رو ول کردم:

_خودت رو شل کن خرگوشم ، خودت رو برام شل کن تو خیلی داغ و خیسی حشری کوچولو ، این عالیه ولی خودت رو برام شل نکنی اذیت میشی و من نمیخوام اذیت بشی و اگه شل نکنی خودتو، نمیکنمت پس باز کن پاهاتو برام.

با تردید پاهاش روبازتر کرد که یدونه زدم رو لوپ اونور باسنش.

_باز کن مایا نترس ازم.

لبش اویزون شد و ترسیده گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- ارسلان تو خیلی کلفتی اخه چجوری میخوای بکنی داخلم جا نمیشه که، اونجا فقط یه سوراخ انقدیه.

با دستش نشونم داد که چقدره، مایا داشت دیوونم میکرد این شیرین بودنش و این لحن خاص و لوس و نرمش خیلی برام متفاوت بود. از هر زن داغ و سکسی ، سکسی تر و جذاب تر بود .

ازش فاصله گرفتم و پاهاش رو باز کردم و دیگه اصلاً مهربون نبودم بلکه خیلی جدی شده بودم و سعی میکردم فقط خشونتم رو براش کنترل کنم. با جدیت گفتم:

_نشونم بده سوراختو میخوام ببینم چقدره ببینم واقعا داخلت جا نمیشم!

_ارسلان من...

با جدیت گفتم:

مایا گفتم نشونم بده میخوام ببینمت چون میخوام دهنمو بین پات بذارم و بمکمت پس اگه میخوای بمکمت با انگشتات خودتو برام باز کن.

@DONYAIEMAMNOE

تحریک شده نفس نفس میزد و ناباور نگام میکرد. اره هیچ زنی تا حالا حتی جرات نکرده بود ازم بخواد این کار رو انجام بدم ولی اون کص صورتیش بین تاریک و روشن اتاق عجیب خوردنی بود و من میخواستم برای اولین بار تو زندگی طعم یه زن رو بچشم. این دختر کمر به بچالش کشیدن من بسته بود...

"مایا"

ارسلان خیلی جدی شد به حدی که چشماش قرمز و وحشی شد که از ترس اینکه بلایی سرم نیاره سریع خودمو براش باز کردم. ولی دروغ چرا خیلی حس خوبی داشت.

خم شد سمتم و روی کصم رو فوت کرد و ثانیه بعد لباش و زبون داغش وسط کصم بود که از حرارت زیاد و لذت بیش از حدی که بهم وارد شد ناخوداگاه جیغی کشیدم و دستمو لای موهاش سر دادم دست خودم نبود صدای اه و ناله هام توی کل خونه داشت اکو میداد.

-آه ارسلان.

@DONYAIEMAMNOE

مکی به کصم زد.

-آه ارسلان اگه بس نکنی تو دهنت ارضا میشم.

حتی نفهمیدم این حرف رو اصلاً چطوری انقدر رک و بدون خجالت بهش زدم وای خدا همه چیز حتی از فانتزی های ذهنیم هم معرکه تر بود.

زبونش رو روی کصم کشید وصدای جدیش رو شنیدم:

_ارضا شو کوچولو میخوام تا میتونم جیغت رو در بیارم پس ارضا شو.

یه جوری مکید و بعد زبونشو برد داخلم و ته ریش زبرش بهم مالیده شد که حسش عالی بود و بعد بازم مکید دیگه نفهمیدم کجام فقط از لذت جیغ کشیدم و دستمو بین موهاش چنگ کردم. این حس فوق العاده بود. رونام رو که داشت میلرزید رو بوسید و گاز گرفت.

هنوز تو حال خودم بودم و غرق لذت که کم کم زبونش رو اورد بالاتر و روی شکمم رو لیسید وشکمم رو جوری مکید که جیغم باز در اومد که با صدای بم شده و دورگه شدش گفت:

_خودت گفتی هرجایی رو دلم خواست میتونم کبود کنم...

دستمو روی سرشونه های عضلانیش کشیدم و اجازه دادم هرکاری که دلش میخواد انجام بده زیر سینه هامو هم به حدی محکم مکید که مطمئن بودم فردا کبود میشم.

باز اومد سمت لبام و کیر کلفت و ترسناکش رو دوباره مالید وسط کصم. وای کیرش خیلی کلفت بود.

خیلی خارج از انتظارم کلفت بود حتی مطمئن نبودم که داخلم جا میشه یا نه. ولی عجیب دلم میخواست ببره داخلم و منو بکنه.

یک لحظه ناخواسته خودمم شروع کردم به مالیدن خودم بهش. باز خیس خیس شده بودم. که با این حرکتم اه مردونه ای کشید و زیر گوشم گفت:

_لعنتی مایا آروم بگیر منو وحشی نکن دارم خودمو کنترل میکنم.

لبمو گاز گرفتم از اینکه بیتابش میکردم شدیدا غرق لذت میشدم نتونستم باز زبونمو نگه دارم زیرش بودن منو جسور و بی حیا کرده بود:

@DONYAIEMAMNOE

_ارسلان بکن داخلم من میخوام.

ناباور نگام کرد و چشماش رو محکم روی هم فشار داد و نفسشو با صدا داد بیرون. کیرش با ترشحات من کاملاً خیس شده بود.

_خیلی خب کوچولو فقط خودتو شل کن بذار بکنمت باشه؟پاهاتو برام باز کن تا بتونم داخلت تلمبه بزنم...

از هیجان اینکه بالاخره قراره ارسلان داخلم کنه بیشتر و بیشتر خیس شدم که درحالیکه سر کیرش رو بهم میمالید اهی کشید:

_چقدر تو داغ و خیسی عزیزم.

اروم یکم خودشو فشار داد که از لذتش ناخوداگاه شل شدم من خیلی داغ بودم اصلاً نمیترسیدم. حتی پامو براش بازتر هم کردم که بیشتر هل داد داخل.

_عزیزم سرش رو بردم داخل لعنتی تو خیلی تنگی.

@DONYAIEMAMNOE

اره حسش میکردم کاملاً داشتم کش میومدم ولی فقط یه سوزش کمی داشت.

اروم اروم فشارش رو بیشتر و بیشتر کرد که اهی کشیدم و باز خودم رو شل تر کردم.

لعنتی من زیر رئیسم بودم و اون داشت دخترانگیم رو ازم میگرفت این خیلی حس خوبی بود...

اروم و بیشتر فشار داد داخلم و وقتی تا نصفه رفت داخل اه مردونه ای کشید و گردنمو گرفت و درحالیکه به چشمام زل زده بود اروم اروم شروع کرد به عقب جلو کردن خودش...

سوزش خیلی خفیفی داشتم ولی بیشتر حس میکردم دیواره های داخلیم داره کش میاد تا این لعنتی رو تو خودش جا بده.

اروم گفت:

_دیدی جا میشم خرگوش کوچولو، تو خیلی تنگی ولی کاملاً برای من مناسبی اه لعنتی تو خیلی تنگ و داغی دختر چقدر خیسی.

@DONYAIEMAMNOE

با حرفاش ناخوداگاه بیشتر تحریک میشدم و خودم شل تر میکردم که یهو حرکاتش محکم تر شد.

انگشت شصتش رو روی لبم گذاشت که دهنمو باز کردم که انگشتشو گذاشت تو دهنم و من بیشتر و بیشتر مکیدمش که اه های مردونش تو اتاق پیچید .

سرعتش یکم رفت بالاتر و داغ و جدی گفت:

_یه روز این دهن خوشگلتم میکنم، کوچولو اه تو فوق العاده ای مایا... اگه درد نداری. میخوام یکم سرعتمو ببرم بالا...

سرم رو به نشونه ی اره تکون دادم که درحالیکه پاهام رو قشنگ باز کرد و زانوهام رو تا سینه هام اورد، محکم و با سر و صدا شروع کرد به عقب جلو کردن خودش که یهو یکی از دستاش رو مالید به خیسی کصم و نرمی کصم رو باز مالید و خیلی جدی گفت:

_یبار دیگه برام بیا کوچولو میخوام یبار دیگه با من ارضا بشی.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

انقدر تحریک بودم که همین که یکی دوبار انگشتش رو کشید روی کصم. کامل رو کیرش ارضا شدم. همون لحظه اونم کامل و تا ته واردم کرد که جیغی کشیدم از لذت.

دوتا ضربه نچندان محکم بهم وارد کرد وبا اه مردونه و بلندی داخلم خالی شد لعنتی داخلم آبشو ریخت.اروم شل شد سمتم ولی با دستاش وزنش رو کنترل کرد تا روم نیوفته نرم لبمو بوسید. چشمام گرم شده بود که اروم کشید بیرون ، به بین پام نگاهی کرد و لبخند خاصی زد حتی نفهمیدم چرا لبخند زد .فقط میدونستم خیلی دلم میخواد بخوابم.

صداشو شنیدم:

_تو دیگه مال منی خرگوش کوچولو.

خمار و خسته نگاش کردم که مهربون گفت

_پاشو دوش بگیریم کوچولو.

_نه نمیخوام...

@DONYAIE MAMNOE

خودشم رو تخت افتاد و منو کشید تو بغلش که کامل بهش چسبیدم و پامو اوردم بالا.

روی موهام رو بوسید...

_نتونستم خودمو کنترل کنم داخلت خالی شدم خرگوش کوچولو، باعث شدی کل تجربه هام پوچ بشه بره هوا لعنتی من حتی از کاندوم هم استفاده نکردم...

اووووومی کشیدم و خودمو تو بغلش بیشتر هل دادم

_خیلی خب بخواب کوچولوی خوابالو.

و بعدش ممنون بودم که سکوت کرد و اجازه داد بخوابم چون این بهترین خواب زندگیم بود...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

"مایا"

تازه داشت صبح میشد که طبق عادتم ناخوداگاه بیدار شدم...نگاهی به دور و برم انداختم ولی ارسلان هیچ جا نبود... نگاهی به لحاف زیرمون انداختم... یک لحظه استرس گرفتم لعنتی من هیچ خونی نداشتم ولی من که تاحالا با کسی رابطه نداشتم پوفی کشیدم و تو تخت چرخیدم...شنیده بودم که بعضیا توی اولین رابطشون هیچ خونی ندارند و میدونستم این طبیعیه.

ولی یعنی ارسلان مثل مردهای عهد بوق منتظر بود من خونی چیزی داشته باشم؟یعنی الان گذاشته رفته و فکر کرده اولین بارم نبوده؟ اگه اینجوریه بره به درک... اصلا گیریم اولین بارم نبوده نه که خودش خیلی صالح و پاک بوده... انتظار داره حتما منم قبل از اون هیچ رابطه ای رو تجربه نکردم..

انتظار داره حتما منم قبل از اون هیچ رابطه ای رو تجربه نکرده باشم... اصلا هرجور دلش میخواد فکر کنه درسته الان تنها بیدار شدم و پایین تنم حس سوختگی دارم ولی حسم خیلی خاص بود... دیشب بهترین خواب عمرمو کردم و برخلاف دوستام و دختر عمه

@DONYAIEMAMNOE

هام که تعریف میکردند چقدر درد داشتند و چقدر سخت بوده ولی من اندازه ی نصف ورزش هایی که هر روز انجام میدم هم خسته نشدم یا تنم کوفته نشده...

تو جام نیم خیز شدم و تیشرت ارسلان رو از روی زمین برداشتم که همون لحظه در اتاق باز شد... ارسلان تمیز و مرتب و لباس پوشیده تو ورودی در ایستاد با اخم نگاش کردم که مشکوک و سوالی نگام و در حالیکه بازوهاش رو روی سینش قفل میکرد گفت:

ـ خوبی؟

پشت چشمی براش نازک کردم که اومد سمتم و رو تخت نشست در حالیکه با لحاف جلوی تن لختم رو پوشونده بودم خیلی جدی گفت:

- بیا باهم یه قرار بذاریم... مایا من تاحالا با هیچ زنی وارد رابطه نشدم و اصلا نمیتونم درکت کنم بعد از دیشب این اخمت برای چیه پس وقتی چیزی تو اون مغز کوچولوت بود به زبونش بیار من خیلی عکس العمل ها رو میتونم تشخیص بدم ولی بعضی وقتها تو بعضی رفتارهای تو کم میارم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اخمم از بین رفت و این بار مشکوک نگاش کردم خیلی خوب پس حداقل حرفش رو از اینکه میخواد با من رابطه داشته باشه پس نگرفت یهو دیدم یه ورق قرص سمتم گرفت:

_ نمیدونم چته ولی پاشو صبحونه بخور و بعدش تا دیر نشده باید این قرص رو بخوری... البته اگه نمیخوای حامله بشی...

نگاهی به قرص انداختم قرص عجیب غریبی بود. تا حالا تو یه ورق قرص با فقط یدونه قرص ندیده بودم!!!

- این چیه؟

- این برای شرایط اورژانسیه... دیشب اولین بارت بود و من با وجود تجربم ولی حواسم نبود جلوگیری کنم پس برای اینکه حامله نشی باید اینو مصرف کنی البته بعدش پریود میشی!

با دهن باز نگاش کردم... من چی فکر میکردم چی شد

- اممم بخاطر این رفته بودی؟

مشکوک نگام کرد:

- پس فکر میکنی چرا رفته بودم؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

به ملافه ها نگاهی انداختم که مشکوک گفت:

- مایا تو فکر کردی بخاطر اینکه خون نداشتی من ازت نا امید شدم یا یه همچین چیزی؟

وای چقدر خجالت میکشیدم، سرم رو انداختم پایین این مزخرفترین حس دنیا بود که ارسلان خم شد و پیشونیم رو خیلی عمیق بوسید .

بوی تنش معرکه ترین بویی بود که تا حالا حسش کرده بودم... این عالی بود خیلی عالی...

- مایا من این چیزا رو میدونستم این کاملا طبیعیه در واقع من قبل از تو این قضیه بکارت هیچ وقت برام مهم نبوده ولی وقتی فهمیدم ممکنه با تو رابطه داشته باشم کلی ویدیوی آموزشی نگاه کردم تا در مورد بدن زنا اطلاعات بدست بیارم...

تو ورزشکاری عضله های پایین تنت قویه تو مثل دختر هایی که تا سر خیابون سختشونه پیاده برن نیستی تو یه زن مقاوم و قوی هستی پس طبیعیه خونریزی نداشته باشی البته اگه خودت در

@DONYAIE MAMNOE

مورد بدن خودت به اندازه کافی مطالعه داشتی انقدر خجالت زده نمیشدی .

سرم رو آوردم بالا یک لحظه خجالتم پرید و ناخوداگاه خندیدم:

- تو با این سنت و اون همه تجربه، ویدیو آموزشی نگاه کردی؟واو!!

بلند بلند زدم زیر خنده...

وای ارسلان اصلا بهش نمیومد همچین کاری کرده باشه... یدونه زد رو دماغم و برخلاف همیشه که لحنش خیلی جدی بود یکم آرومتر و مهربون تر از همیشه حرف میزد...

خرگوش کوچولو ندانستن عیب نیست ، نپرسیدن عیب است، پس به من نخند باید خیلی هم ازم ممنون باشی که برات ارزش قائل بودم و این کار رو انجام دادم که تو دیشب درد نداشته باشی و کاملا از سر و صدات مشخص بشه چقدر بهت خوش گذشته... در ضمن تو دیشب انقدر داغ شدی که نیازی به هیچ روون کننده و روغنی نداشتی بخاطر همین خیلی طبیعی بود که خون نداشته باشی ولی فکر نکن بخاطر این قضیه وقتی بیدار شدی پیشت

@DONYAIEMAMNOE

نبودم، مجبور بودم برم چون فکر کردم تو هم فعلا نخوای مادر بشی...

وای اتفاقات دیشب خیلی خجالت آور بود با دوتا دستام صورتم رو پوشوندم...

من لخت دیدمش و اونی خیلی خیلی بزرگ بود وای خداا میخواستم جیغ بزنم وای باورم نمیشد من با سفید دیشب خوابیدم... وای مامانم بدونه منو میکشه...اوه اونم سفید که همه براش سر خم میکنند و مامان بابام چقدر احترامش رو نگه میدارند و ازش حساب میبرندیا خدا اگه میدونستند من دیشب چه غلطی کردم خونم حلاله. وای پسرا رو نگو اگه بدونند من دیشب با ارسلان بودم...

ارسلان دستامو از رو صورتم کنار زد و اومد جلو و تو صورتم دقیق شد :

_ مایا تو واقعأ داری خجالت میکشی...نه؟

-میشه تنهام بذاری...من برم دوش بگیرم قبل از اینکه پسرا بیان!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان یهو خندید و خندش هر لحظه بلند تر شد... وای خدا داشت بهم میخندید... بین خندیدنش بریده بریده گفت:

- مایا تو فوق العاده ای دختر... پاشو ببینم پاشو برو دوش بگیر منم بگم صبحونه بیارن، پسرا هم الآناست بیان!

آروم دستشو روموهام کشید و ادامه داد:

- بهت قول میدم دفعات دیگه وقتی بیدار شدی حتما من پیشت باشم تا اینجوری با اخم بهم صبح بخیر نگی ...

با خجالت گفتم:

-خیلی خب باشه لطفا برو تا بتونم پاشم برم حموم.

چشماش یک لحظه خاص شد و خیز برداشت سمتم... لبامو محکم روی هم فشردم و دستمو روش گذاشتم که خدایی نکرده قصد بوسیدنمو نکنه...اول صبحی ترشیدم تازه دیشب قبل خواب هم مسواک نزدم خبیث نگام کرد و چونم رو گاز گرفت و آروم لباش رو برد سمت گردنم ... لحاف رو از روم کنار زد و دستش رو روی تن لختم کشید و روی نافم دستش رو دورانی چرخوند

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- ارسلان ...!

گردنم رو آروم مکید و لاله ی گوشمو بوسید... نه نباید باز اتفاقی میوفتاد... حداقل الان نه...یکم دیگه پسرا میرسیدند.

ولی صدای خمارش رو زیر گوشم شنیدم:

-فکر نکنم درد داشته باشی نظرت چیه به دور دیگه بدون اینکه من مراعات حالت رو بکنم انجامش بدیم تقریبا تا رسیدن پسرا نیم ساعتی وقت داریم خرگوشم...

هووووم خودمم میخواستم ولی با بی میلی گفتم:

- ارسلان...اووم بذار ریسک نکنیم الان پسرا میان.

از روم بلند شد و سرش رو محکم تکون داد و چشماش رو بست و نفسش رو با صدا داد بیرون و اهم اهمی کرد:

-خیلی خب من برم تا کنترلم رو از دست ندادم.

لبخند سرحالی به قیافه ی خاصی که پیدا کرده بود زدم... این مرد فوق العاده بود...یک لحظه یاد چیزهایی که بارها خونده بودم افتادم که بعضی از مردها به حدی خودخواه اند

@DONYAIEMAMNOE

تو رابطه اولین بار یه دختر رو درحد جهنم دردناک میکنند و اصلا به لذت بردن زن تو رابطه توجهی نمیکنند . در حالی که ارسلان دیشب دوبار جیغمو در آورد و اصلا اون ارسلان خودخواه عوضی همیشگی نبود ، این مرد هر کارش حساب شده و درسته...

آروم خم شدم و گردن عضلانی و کلفتش رو بوسیدم که عمیق نگام کرد، سرمو کج کردم و لبخند آرومی بهش زدم و آروم زمزمه کردم:

- ممنون !... دیشب یکی از بهترین و جدید ترین حس های دنیا رو تجربه کردم.

لبخند مردونه و خاصی زد و مردمک چشماش درخشید... از دیشب تا حالا اندازه ی کل مدتی که میشناختمش لبخند زده بود پس اونم در حد من از این باهم بودن خوشش میومد...

لبش رو گاز گرفت و موهای ریخته شده تو صورتم رو کنار زد و با نگاه داغش که منو میسوزوند گفت :

_ باعث افتخارمه که انقدر راضی بودی بانو!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

چشمکی بهم زد که شکمم قیلی ویلی رفت ، وای خدا من برای این مرد دلم ضعف میرفت.

نفسشو با صدا داد بیرون:

-خیلی خب فکر کنم برم بهتره وگرنه تضمین نمیکنم حتی حضور پسرا توخونه برام مهم باشه...

ریز خندیدم که سرش رو تکونی داد و سعی کرد نادیدم بگیره و سریع از اتاق خارج شد.منم خودمو انداختم تو حموم و دوش گرفتم...

روی شکمم و زیرسینم کبود شده بود... خب خدا روشکر لبام و گردنم وضعشون خوب بود... تو آیینه با خودم حرف زدم:

" وای مایا تو چه جونوری هستی دختر رئیست رو اغفال کردی..."

درسته خجالت میکشیدم ولی خیلی حس فوق العاده ای داشتم... وای خدا من خارج از ازدواج به رابطه داشتم.دیگه دختر نیستم، من بنفشم و تک تیرانداز تیم الفا،من با رئیسم خوابیدم،من خیلی خفنم خیلی.

@DONYAIE MAMNOE

تو مغزم شروع کرده بودم به خوندن آهنگ و زیر دوش قر میدادم وای اگه این یه خوابه لطفا تا آخر عمرم تو این خواب بذارن بمونم...

تند تند خودمو شستم اومدم بیرون و تو چمدون بنفشم یه شلوارک جین تا روی زانو پوشیدم و یه تیشرت صورتی که روش نوشته های سفید طلایی داشت رو پوشیدم و موهام رو بعد از خشک کردن خرگوشی بستم ، آره میدونم کرم دارم و اینکارو بخاطر ارسلان کردم.

از اتاق زدم بیرون که پسرا رو دیدم ، پس برگشته بودند... یه صبحونه ی کامل روی میز نهار خوری هشت نفره ای که تو نشیمن بود چیده شده بود همه شروع کرده بودند به صبحونه خوردن...

خب این عالی بود ، دیشب خوش گذروندن منم دیشب خوش گذروندم.

با صدای بلند و پر انرژی گفتم:

-صبح همگی بخیر

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

همه با لبخند و سرحال جوابمو دادند... ارسلان داشت قهوه صبحش رو مزه مزه میکرد و سرش تو تبلتش بود باز ارسلان سفید شده بود با ابهت و اخمو و ترسناک و جدی...!

یک لحظه سرش رو آورد بالا و در حالیکه من بهشون نزدیک میشدم سرتاپام رو از نظر گذروند و چشماش برقی زد، آره میدونم خوشش اومده بود به هرحال خودش لقب خرگوش کوچولو رو روم گذاشته بود .

پسرا با دیدنم شروع کردند به مسخره .

میعاد :

-خدایی مایا خیلی زود برگشتی خونه... واقعا منتظر بودم لوکیشنت برام تو هتل برج العرب بیوفته نه تو خونه!

زبونمو براش در آوردم:

- برو بابا قرار نیست که تو اولین برخورد خودمو بندازم تو بغل یارو که !

همه "اووو" یی کشیدند به غیر از ساسان... خدایا این چشه؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ولی مسیح دیگه عصبی نبود... پیامش رو تو گوشیم دیده بودم که خیالش راحت بود از اینکه اومده بودم خونه و همون اولین آشنایی با مازیار نرفتم پسره ی دیوونه...

مسیح چشمکی بهم زد و همینکه پیش آرشام نشستم عوضی موهامو کشید که آخی گفتم و یدونه زدم رو دستای خالکوبی شدش که ناغافل خم شد محکم لپمو بوسید.

-خدایی خیلی بوی خوبی میدی این موها هم تو رو شبیه دختر بچه های اول دبستان کرده این بوسم برای خبرخوشیه که برات دارم مژدگونیمو پیش پیش گرفتم!!!

متوجه اخم ارسلان شدم ولی زیاد بهش توجه نکردم من با پسرا راحت بودم باید با این قضیه کنار میومد، پسرا خونواده دوم منن.

در حالیکه داشتم برای خودم صبحونه میکشیدم و شیرخرمایی ریخت رو سر کشیدم و بالاخره رو به آرشام گفتم:

-چه خبر خوبی که سزاوار این ماچ چندش اول صبحی بودم؟

چشماش روبرام لوچ کردو غذای تو دهنش رو قورت داد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- خیلی هم دلت بخواد فسقلی، خوب عروسی دعوتیم البته گفتن همه دعوتن ولی اصل کاری من و توییم...

یه تیکه از املتم رو گذاشتم تو دهنم...واقعا گشنه بودم خیلی هم گشنه بودم نمیتونستم وایسم حرفام تموم بشه و بعد بخورم:

- من و تو؟ یعنی چی...

یه لحظه وسط حرفم وایسادم و جرقه ای که تو مغزم خورد - نههههههه ؟! شوخی میکنی؟ تورو خدا؟

آرشام شروع کرد به خندیدن که پسرا با تعجب نگامون میکردند :

- آره... قراره آخر این هفته باشه فقط باید سفید رو قانع کنیم من بهش گفتم ولی جوابی بهم نداد!

همون لحظه ارسلان گفت _ گفتم بهش فکر میکنم !

تا بخوام جوابی بدم آریا غر زد:

-خوب یکی بگه عروسی کی؟ چی؟ چه ربطی به شما دوتا داره؟

آرشام گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- برادر من با صمیمی ترین دوست مایا... آرتان با نیوشا!

با ذوق شروع کردم به بشکن زدن ایول نیوشا بالاخره مخ آرتان رو زد... چقدر عذاب وجدان داشتم باهاش ارتباط برقرار نکرده بودم با ذوق گفتم:

- سفید خواهش میکنم بذار بریم.

آرشام هم پشت بند حرفم گفت:

- سفید روزی که کارمون تو دبی تموم میشه میتونیم برگردیم ایران ۲ شب میتونی اونجا باشیم و بعد میریم ارمنستان وقت داریم من درست برنامه ریزی کردم!

با خواهش به ارسلان نگاه کردم:

- تورو خدا سفید جونم خواهش میکنم

پسرا همه ریز خندیدند که ارسلان یکی از ابروهاش رو برد بالا که همون لحظه مسیح گفت:

-خدایی سفید جونش، چطور میتونی به این دختر فسقلی نه بگی...

@DONYAIEMAMNOE

همه باز زدند زیر خنده عوضیا داشتند سفید جون گفتن منو سوژه میکردند ، کره خرا !!

ارسلان اهم اهمی کرد و با یه اخم ریز بهم فهموند خودمو جمع کنم

ولی گفتم:

- میشه لطفا؟

ارسلان سرش رو کلافه تکون داد و با لحن جدی و خشنی گفت:

-گفتم بهش فکر میکنم !

پوفی کشیدم و لبمو ورچیدم و تو فکرم خبیثانه گفتم

" منم تورو برای ایران رفتن قانع نکنم مایا نیستم"

دیگه بعد اون جدیت ارسلان هیچ کدوم جرات نکردیم در مورد عروسی حرف بزنیم ولی من دل تو دلم نبود .

آرشام در مورد من به نیوشا چیزی نگفته بود و قرار بود حضور من تو مراسم کاملا سورپرایز باشه...هرچند میدونم نیوشا کلمو میکنه من الان بیشتر از ۷ ماه بود ازش خبر نداشتم...

@DONYAIEMAMNOE

با تموم شدن صبحونه همه رفتیم تا برای کار آماه بشیم ... ارسلان یه جلسه داشت و بعدش هم به تحویل داشتیم...

من باید زودتر از همه از خونه میزدم بیرون... اول رفتم و تجهیزاتی که لازم داشتم رو که از هواپیما منتقل کرده بودند به این خونه رو برداشتم و کوله پشتیم رو آماده کردم و بعد با پوشیدن یه شلوارک کوتاه مشکی پارچه ای و تیشرت مشکی آماده شده از اتاق زدم بیرون.

با دیدن فربد گفتم:

- من ماشین میخوام باید برم برای جا گیری...

فربد درحالیکه سرش تو تبلتش بود گفت:

- همه چیز دست سفیده برو طبقه زیرزمین داره ورزش میکنه...

تو سرم "جووونی "گفتم و بدو بدو رفتم طبقه ی پایین... آخجون تنها هم بود ، البته قبلا هم وقتی باهم سرسنگین بودیم حین ورزش کردن دیدش زده بود ولی سرسرکی که مچمو نگیره!!؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با دیدن صحنه ی روبروم لبم رو گاز گرفتم و انگار نه انگار دیشب زیرش بودم! اون جمله عربیه چی بود؟ بذار بذار فکر کنم آها " ... فتبارک الله احسن الخالقین؟ "

به به با نیش باز نگاش میکردم، بدون پیراهن با یه شلوارک ورزشی درحالیکه از سر و روش عرق میریخت داشت بارفیکس می زد... تو فانتزی های مغزیم غرق بودم که صداش رو در حالیکه نفس نفس میزد و بریده بریده حرف میزد شنیدم:

- قرصت رو... یادت نره بخوری و... نوار بهداشتی هم بذار چون بعدش پریود میشی و... چیزهایی که نیاز داری هم... روی میز کار اتاقم هست هم سویچ هم پول نقد...اون جوری هم نگام نکن .

ریز خندیدم عاشق این بودم که بفکر همه چی بود ... و تو هوا بوسی براش فرستام که درحالیکه زور میزد و رگ ساعدش متورم شده بود اخمی کرد و با تشر گفت:

_ مایا... شیطونی نکن برو.

خندیدم و گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

- خیلی خب بعدا میبینمت حواسم به قرصم هست، فعلا سفید جونم .

چرخی زدم و دور شدم تا باز اونجوری با حرص و تشر آمیز نگه "مایا ! "

رفتم اتاقش و سویچ پاکت پولم رو برداشتم و مثل یه دختر خوب حرفشو گوش دادم و نوار بهداشتیم رو گذاشتم و از خونه زدم بیرون.

به برج مورد نظر رسیدم و ماشین فورد ماستنگ خوشگلم رو تو خیابون پارک کردم ،جلسه قرار بود تو برج روبرویی انجام بشه پس برای دید بهتر اینجا رو انتخاب کرده بودم از بوفه ای که اونجا بود برای نهارم دوتا ساندویچ مرغ و یه بطری آب گرفتم حالا ارسلان هرچی میخواد بگه من قرار بود ۵۰ طبقه از پله ها بالابرم به این غذا نیاز داشتم!

البته ساندویچ های اینجا یه وجب بود مثل ساندویچ های ایران از اون نون باگت نیم متریا نبود که با یدونش آدم سیر بشه...

@DONYAIEMAMNOE

همون لحظه یه خانم با اتیکتی که تو دستش بود از برج خارج شد... این عالیه مشخص بود این یکی از کارمندهای اینجاست پس خیلی معمولی اومدم از بغلش رد بشم ولی بهش تنه ای زدم وهمون لحظه باکس انتقال اطلاعات رو کشیدم روی کارت هوشمندش و با یه لبخند به انگلیسی گفتم "SORRY" .

ولی وقتی ازش رد شدم... میدونستم که دیگه با اطلاعات شخصی اون خانم میتونم از امنیت رد بشم...

مامورهای امنیتی برج خیلی بیخیال داشتند باهم دیگه حرف میزدند حتی بهم نگاه هم نکردند... گیجای خدا!

خیلی راحت رفتم سمت میله های ورودی و باکس اطلاعات رو گذاشتم روی اسکنر و فشاری به میله ورودی آوردم و وارد ساختمان شدم به همین راحتی فقط نباید استرس بگیری استرس برای کار ما سم محسوب میشه!!!

ولی خوب قبل از اینکه تو هر موقعیتی قرار میگیرم از قبل ۱۰ تا فکر دارم که چجوری وارد بشم وقتی شبا اونهمه کار میکنم بخاطر همین موقعیت هاست که همینکه فهمیدم کدوم شرایط قابل

اجراتر هست اونو انجام بدم من همه چیز رو بررسی میکنم بخاطر همین قبل اینکه بیام از قبل این جعبه اطلاعات گیر رو برداشته بودم!

عاشق این جعبه بودم روی هر کارت هوشمندی برای چند ثانیه نگهش میداشتی سریع اطلاعاتش رو به خودش جذب میکرد و عینا اون اطلاعت رو از خودش نشون میداد ، انگار داری از همون کارت استفاده میکنی و با افتخار این وسیله یکی از تجهیزات تولیدی خودمون بود و اندازه ی جعبه در حد یه کف دست بود که اصلا به چشم نمیومد...

برای اینکه دوربین های امنیتی منو نگیرند هم از راه پله ها رفتم بالا عاشق هیجانات کارم بودم... این استرس منو سرزنده میکرد ولی ۵۰ طبقه بالا رفتن از پله های به آسمان خراش قطعا قسمت ناجالب کارم بود!!!

همه چیز عالی پیشرفت و همینکه پسرا از جلسه اینجا تموم شدند و به سلامت همه رفتند بدو بدو از ساختمون خارج شدم و رفتم مقصد بعدی...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

این پله ها منو داشت میکشت...قرص رو همراه با ساندویچم خوردم و پوکه قرص رو تو سطل آشغالی تو راه پله ساختمون انداختم، خب اینم از این!

برگشتم سمت ماشینم، نویگیشن رو روشن کردم تا براساس نقشه دیجیتالی راهم رو پیدا کنم، باید میرفتم محل بعدی! امروز روز مرگ و خستگی من بود! تو راه بودم و صدای آهنگ بیلی جین از مایکل جکسون تا آخر زیاد کرده بودم که گوشیم زنگ خورد ... ارسلان بود!

بلوتوث گوشی به سیستم ماشین وصل بود همینکه دکمه ی اتصال تماس رو زدم برداشتم صدای بمش تو کل ماشین پیچید:

-خوبی؟

ریز خندیدم و با سرحالی گفتم :

- به تو هم سلام سفید ، خوبم... ممنون شما خوبی؟ جلسه خوب بود؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

حتی یکی از سوالام رو هم جواب نداد... مرد تیکه ی مغرور! -قرصت رو خوردی!؟

پوفی کشیدم ... چه نگران بود... ای بابا!!!

- بله اونم خوردم.

نفسشو داد بیرون:

حالت خوبه؟ درد نداری؟ سر گیجه شکم درد؟

قلبم از این لحن مهربونش تند تند کوبید مهربون شده بود نه؟؟

-خوبم عزیز دلم نگران من نباش...

یه لحظه به خودم اومدم .. چی گفتی مایا؟ عزیز دلم؟ وات د فاز؟

خودشم یک لحظه سکوت کرد... و بعد آروم گفت:

-خوبه!

منم خفه شدم ولی خب این صمیمیت واین مدل حرف زدن بالاخره باید بینمون به وجود میومد به هرحال الان من دوست دختر پنهونیش بودم ولی خب یه کوچولو خجالت کشیدم...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خودش سکوت بینمون رو شکست:

- نهار خوردی؟ داری میری محل تحویل؟

- بله دارم میرم اونجا و لطفا نگران من نباش دوست دخترت یه بیعرضه نیست بلکه بنفش تیم آلفای تشکیلات سفیده! نفسش رو داد بیرون:

_ میدونم خرگوشک فقط میخوام مطمئن باشم...

لبخندی زدم... یه چیزایی از دیشب فرق کرده بود.. قبلا غیر ممکن بود ارسلان اینجوری بهم زنگ بزنه اگه زنگ هم میزد یک کلمه دستورش رو میداد قطع میکرد ولی این توجهش عجیب ناب و خاص بود .

- مرسی که زنگ زدی و نگرانم بودی .

خجالت رو کنار گذاشتم و مایای شیطون شدم و تو گوشی دوتا بوس پشت سر هم براش فرستادم:

- اینم بوس تشکرت سفید جونم!

پوفی کشید و خیلی جدی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

ـ تو یه بچه ی شر و شیطونی واقعا نمیتونم کنترلت کنم من رفتم مواظب خودت باش راستی از این یارو زیاد خوشم نمیاد حواستو خیلی جمع کن هرچند همه میگند سر به راه شده ولی توبه گرگ مرگه...

- بله چشم رئیس حواسم هست!

بالاخره ازش خداحافظی کردم... اون همیشه جدی بود و اینکه من اینجوری برخورد میکردم خیلی براش متفاوت بود.

ولی خب من نمیتونم مثل اون جدی و خشک باشم...

به محل بعدی رسیدم و بررسی های لازم رو انجام دادم... لعنتی جاش خیلی بد بود مجبور شدم ماشین رو خیلی دورتر از محل قرار نگه دارم و تقریبا نیم ساعتی پیاده روی کردم... بخدا امروز پایی برام نمونده دیگه! اینجا دیگه کجا بود... بوی وحشتناک بدی میداد و همه جا پر آشغال بود... نگاهی به دور و بر انداختم دوتا ساختمان نیمه کاره اونجا بود و بقیش کلی زمین لم یزرع خالی... خدایی این چه جاهای مزخرفی بود برای تحویل انتخاب میکردند؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

فکر کن یه دختر باشی وتنها بیای همچین برهوتی البته این استرس رو دوست داشتم ولی بعضی وقتها استرس زیادی اذیت کننده بود...

حس زیاد جالبی نداشتم چون خیلی نقاط کور اینجا زیاد بود و جوری بودند که نمیتونستم بهشون دسترسی پیدا کنم.

یدونه مگس از کوله پشتیم در آوردم و با تبلت مخصوصش روشنش کردم و به پرواز درش آوردم این مگس در واقع یه دوربین خیلی ریز بود با یه پردازنده ی خیلی قوی که تصاویر رو به صورت فول اچ دی منتقل میکرد به تبلتی که تو دستم بود و بخاطر بالهایی که داشت هرجایی پرواز میکرد و من میتونستم کنرلش کنم مثل یه پهباد و بخاطر سایزش که دقیق اندازه ی یه خرمگس از اون سبزا بود از هر سوراخ سنبه ای رد میشد و میتونستم فیلم رو بگیرم...

اینجا بود که باید به تکنولوژی و تولیدات پاک تعظیم کرد... هرچند هر دونه ای از اینا تقریبا ۳۰ هزار دلار قیمتش بود و حتی خیلیا از وجود این تکنولوژی ها بی خبر بودند ولی من داشتم ازش استفاده میکردم..

@DONYAIEMAMNOE

با مگس جونم دور تا دور ساختمانهای نیمه کاره زدم و حسم درست بود... انگار اونا هم به تک تیرانداز داشتند یه مرد رو دیدم که اونم داشت جاگیری میکرد .

سریع قبل از اینکه متوجه من بشه پشت یه کپه آشغال خودمو قائم کردم ولی همون لحظه متوجه جهت مخالف اون مرد که با چشم غیر مسلح برام قابل روئیت بود شدم! به تک تیرانداز دیگه هم بود، لعنتی دوتا؟ من چجوری میخواستم با دوتا تک تیرانداز دربیوفتم؟...

تنها تمنام این بود منو ندیده باشن.

با آروم ترین حالت ممکن تفنگم رو سر هم کردم حتی نمیدونستم کدومو تحت نظر بگیرم... به ارسلان پیام دادم و شرایط رو بهش گفتم هیچ وقت هیچ جوابی بهم نمیداد ولی امروز برام نوشت:

- مواظب خودت باش و نذار بفهمند اونجایی و از جایی که هستی تحت هیچ شرایطی تکون نخور و تا وقتی ما نیومدیم به سرت نزنه این دوتا رو بزنی رئیسشون باید بیاد، بزنیشون نمیاد!

لعنتی بعضی وقتها حس میکردم ذهنمو میخونه!

تو موقعیت بدی بودم... مگس رو اطراف اون مرد تک تیرانداز اولی روی لبه ی یه دیوار نشوندم، خدا فربد روخیر بده چقدر عذاب کشید تا یادم داد چجوری از این مگس استفاده کنم! تبلت رو به کوله پشتیم تکیه دادم جوری که جلو چشمم باشه... بخاطر این که قدرت مانور داشته باشم حتی پایه هم نذاشتم...

آرنجم رو به سنگی تکیه دادم و تا اومدن پسرا آشغالای جلو چشمم رو با وجود چندش بودن آروم کنار زدم... از بوشون دو سه باری عق زدم ولی مجبور بودم!

وقتی پسرا رسیدند دیگه راحت از لابلای آشغالا میتونستم مانور بدم و با توجه به محاسباتم در صورتی که لازم بود هردوتا رو بزنم فقط ۳ ثانیه وقت نیاز داشتم و البته امیدوار بودم بتونم انجامش بدم.

هردو مرد تو نقطه ی بدی بودند و انتخاب زیادی برای زدنشون نداشتم چون زدن دست و پاشون به دردم نمیخورد .

یکیشون فقط شقیقه سمت راستش تو دیدم بود و اون یکی فقط یه قسمت از گردنش واقعا داشتم چه خریتی میکردم تو ۳ ثانیه

چطور میخواستم هم بچرخم هم گلنگدن بکشم هم نشونه گیری هم شلیک.

اولین بار بود دستم میلرزید پسرا از ماشینها پیاده شدند و ارسلان با رئیس اونا شروع کرد به حرف زدن به حدی سرد و بی تفاوت بود که انگار نه انگار از موضوعی خبر داره... ولی برام عجیب بود چرا آریا همراه پسرا نبود!؟

یک سری کاغذ بینشون رد و بدل و امضا شد و درحال خاتمه دادن به تحویل بودن. ولی متوجه بودم که هر دوتک تیرانداز هدفشون ارسلانه... بیشرفا!

از دوربین تفنگم متوجه دست تک تیرانداز دوم شدم که رفت روی گلنگدن.

آروم تو گوشی بی سیمم گفتم:

-یکیشون دستش رو گلنگدنه... ارسلان درحالیکه سرش رو انداخته بود پایین و پول های نقدی که از طرف گرفته بود رو بررسی میکرد خیلی خونسرد گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_ همینکه کشید هردو رو بزن...

هنوز حرف تو دهن ارسلان بو که تکتیرانداز دوم گلنگدن رو کشید که بدون ثانیه ای تردیدم زدم روی شقیقش حتی واینستادم ببینم تیرم به هدف خورده یا نه که نیم نگاهی به دوربین مگس انداختم لعنتی اونیکی تک تیرانداز گلنگدنش رو کشیده بود و دستش رو ماشه بود دادی زدم:

- سفید ...

که تو یه لحظه هر دو شلیک کردیم یعنی موفق نشدم؟ زدم تو گردن تک تیرانداز اون مرده بود ولی جرات نداشتم برگردم سمت پسرا .. نه ارسلان !

همه جا سکوت بود که یکدفعه صدای کشیده شدن ضامن کلتها توی اون آشغالدونی اکو داد! و بالاخره صدای زندگی تو گوشم پیچید که با اون انگلیسی غلیظ آمریکایی گفت

_ That was the last chance! (!این آخرین شانست بود)

@DONYAIEMAMNOE

نفس آسوده ای کشیدم ... خدا روشکر صدمه ندیده بود! منظورش از این حرفش چی بود؟ چرا این آخرین شانس اون یارو بود؟ تا به خودم بیام مرده خواست از پشت کمرش کلتش رو دربیاره که ارسلان به پشت دست زد تو دهن یارو به حدی محکم کوبید تو صورتش که صورتش به طرفی کج شد.

مرده قبل اینکه کامل کلتش رو دربیاره ارسلان اینبار از زیر چونه یه مشت خیلی ناجوری بهش زد که مرده از شدت ضربه ی مشت ارسلان تلوتلو خوران عقب رفت و همون لحظه کلتش رو در آورد آماده شدم که مرده رو بزنم که ارسلان توهوا یه لگدی به دست مرده زد که اسلحش پرت شد سمتی از چشمای ارسلان آتیش میبارید...

من هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش حتی تو درگیری با کله چرب هم اینجوری ندیده بودمش وقتی مرده دید دیگه تفنگ دستش نیست که شلیک کنند.

@DONYAIEMAMNOE

همون لحظه من برای اخطار به کسی که دستش رفت رو ماشه به پشت دستش شلیک کردم که اسلحه از دستش افتاد و خونش رو زمین پاشید که باعث شد هیچ کدوم جرات نکنن تکون بخورند.

اونا میدونستند با تشکیلات سفید و تیم آلفا طرفند بر اساس معروفیت ما اگه از جونشون سیر نشده بودند تکون نمیخوردند همون لحظه مرده با دست خالی به ارسلان حمله کرد که ارسلان سرش رو چنان محکم گرفت و کشید پایین و با زانوش زد وسط صورتش که من از درد صورتم رو توهم کشیدم، مرد به اون گندگی که هم قد ارسلان بود و حتی هیکلش هم البته با تشکر از هورمون و کربوهیدرات پر بود از ماهیچه مصنوعی جلو ارسلان رو زانوهاش افتاد که ارسلان مقتدرانه بالا سرش ایستاد و بدون ثانیه ای فرصت دادن بهش دو دستش رو دور گردن مرده حلقه کرد و شروع کرد به فشار دادن گلوش.

مرده سعی کرد تقلا کنه ولی منی که تجربه دستای ارسلان رو دور گردنم داشتم میدونستم این خرخری که داشتم از طریق بیسیم تو

@DONYAIEMAMNOE

گوشم میشنیدم مرحله خشک شدن و بی حس شدن عضله هات چون نمیتونی نفس بکشی ...

مرده سعی میکرد حرف بزنه که چندتا چیز گفت ولی برای من قابل فهم نبود که نگاه ارسلان ترسناکتر شد یهو به حدی محکم دور گردن مرده رو فشرد که صورت مرده جلو چشمام هی کبود و کبودتر شد و وقتی کامل شد

یهو ارسلان دستاش رو از دورش باز کرد فکر کردم ولش کرد ولی یه لحظه با چنان قدرتی دو طرف سر مرده رو گرفت و چرخوند که صدای قرچ شکستن گردن مرده تو گوش من اکو کرد و مرده رو زمین افتاد.

همه اعضا مرده مستاصل ایستاده بودند که ارسلانو تو گوشی گفت:

_ بنفش بیا... نمیخواد منتظر بمونی بیا بیرون .

با استرس از پشت آشغالا که بوی اونا رو گرفته بودم اومدم بیرون و وسایلم رو جمع کردم... متاسفانه مگس رو الان نمیتونستم تو این شرایط برگردونم پس ولش کردم همونجا بمونه فقط خاموشش

@DONYAIE MAMNOE

کردم...به هرحال هرکسی نمیتونست اینو تشخیص بده که چیه اونم تو این خرابه فکر میکنند یه تیکه آشغاله!

وسایلم رو جمع کردم و تحت پوشش پسرا رفتم سمت ماشینا... صورتم رو با کلاه کپدارم پوشوندم و سوار ماشین شدم همه سکوت کرده بودند ، ارسلان به حدی عصبی بود که حد نداشت و من دقیق سوار ماشینی شدم که همراه ارسلان بودیم...

الان جلوی چشم هممون یه مرد رو با دستاش خفه کرد هربار دستاش دور گردن اون مرد منو یاد حس خودم میانداخت انگار بعضی وقتها وارد به خلسه ی بیرحمی میشد، یهو یادم افتاد ماشین رو جا گذاشتم که به مسیح که پشت فرمون بود گفتم:

- من باید همینجا پیاده بشم ماشین رو اینجا ول کردم .

مسیح سرش رو تکون داد و نگه داشت... از ماشین پیاده شدم و چند قدم رفتم که یهو متوجه قدم های بلندی شدم، وقتی برگشتم با دیدن ارسلان حس خوبی پیدا کردم ولی اون کاملا منو نادیده گرفت و با سردترین حالت نگتم کرد

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-سویچ رو بده تو با پسرا برگرد من تنها میام!

لحنش و نگاهش باز ارسلان ترسناک و هیولا شده بود سویچ رو گرفتم سمتش و آروم گفتم:

- تورو خدا زیاد با سرعت نرو باشه؟!

خیلی خشک و با نهایت عوضی بازی گفت:

به تو مربوط نیست...!

بادهن باز بهش نگاه کردم، اصلا بخاطر طرز برخوردش ناراحت نبودم از غم و خشم ته چشماش ناراحت بودم کاش میذاشت پیشش باشم، متنفر بودم وقتی تنها میموند.

رفت سوار ماشین شد و انگار از لجش با من جوری با یه تیک آف پرسر و صدا ماشین رو به حرکت در آورد که با نا امیدی به گرد و خاک پشت سرش نگاه کردم با سری افتاده برگشتم داخل ماشین و جلو پیش مسیح نشستم که دلجویانه درحالیکه رانندگی میکرد و من چشمم روی خاکوبی های دستش مونده بود ولی فکرم به جای دیگه بود گفت:ک

@DONYAIEMAMNOE

- به مرور رفتارهای سفید برات عادی میشه... زیاد بهش فکر نکن و انقدر خودت رو ناراحت نکن!

وقتی جوابی به مسیح ندادم ساسان با مسخره بازی سرش رو آورد بین من و مسیح و با لحن خندون و سرحالش گفت: - اونجوری لب و لوچتو آویزون نکن موشی بو گندو آه خدایی بو آشغال گرفتی مایا.

وقتی باز سکوت کردم با لحن آرومی گفت:

- تو کارت درسته، اگه داد نمیزدی "سفید "و سفید جا خالی نمیداد اون تیری که از طرف تک تیرانداز شلیک شد به سفید خورده بود!

تو ذهنم پوزخندی زدم... پس باز جونش رو نجات داده بودم... تو افکار خودم غرق بودم که مسیح با خنده یهو گفت: - کره خر... چه ویراژی هم میده!

بالاخره چشمم رو از رو دست مسیح برداشتم و به جاده نگاه کردم که متوجه یه لامبورگینی مشکی شدم که داشت با مشین جلویی

@DONYAIEMAMNOE

که آرشام و فربد و میعاد توش بودند کل کل میکرد که خسته پرسیدم:

- این کیه؟

ساسان:

آریاست، سفید گفت نیاد ولی از دور حواسش باشه لازمش داشتیم بیاد!

تازه یادم اومد آریا امروز نیومده بود:

-آریا چرا امروز نبود؟ درضمن ممنون میشم بگید این یارو کی بود؟

ساسان:

- اون یارو اسمش دیوید بود یه قاچاقچی مواد یونانی که چندباری باهاش برخورد داشتیم حتی یه بار جنسای ما رو رفته بود به کسای دیگه فروخته بود که خودت میدونی خرید و فروش با جنس های ما ممنوعه و این جزو شرایط قرارداد با کلی معذرت خواهی و میانجی گری عموش که یکی از سیاستمداران دولت یونان هست

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان بخشیدش و بهش گفت په شانس دیگه بهش میده تا رفتار درستی داشته باشه ولی اون روزی که حمید و پاشا رو از دست دادیم دوتا از آدمای این یارو رو بین اون افراد دیدیم... مدتها بود سفید منتظر رویا رویی باهاش بود بخاطر همین وقتی یکبار دیگه درخواست جنس از ما رو داد سفید قبول کرد... البته ۱۰۰٪ مطمئن نبودیم که واقعا اون هم دست داشته ولی خب شک کرده بودیم البته شکمون هم بی مورد نبود...

اون میدونست آبی و بنفش رو از دست دادیم چیزی که اگه کسی تو اون خیانت دست نداشت امکان نداشت خبر داشته باشه... با نیاوردن آریا خواستیم فکر کنه هنوز برای آبی و بنفش جایگزین پیدا نکردیم میخواستیم ببینیم واقعا یکبار دیگه اقدام به کشتن سفید میکنند یا نه که بقیش رو خودت شاهدش بودی...

کلافه گفتم:

- چرا یک سری ها میخوان سفید رو بکشند؟

ایندفعه مسیح گفت :

@DONYAIEMAMNOE

- سفید جاسوسای زیادی داره اطلاعات زیادی از خیلیا داره که میتونه به رقیباشون اطلاعاتشون رو بفروشه و از همه مهمتر سفید تعادل بازار خرید و فروش تجهیزات جاسوسی رو در دست داره که برای تولید کنندگان خُرد جایی برای پیشرفت نذاشته و طبیعیه خیلی ها برای منافع خودشون میخوان اون بمیره و تشکیلاتش از هم بپاشه...

پوزخند صدا داری زد و ادامه داد:

_ البته خیلی ها هم برای نزدیک کردن خودشون به هادس میخوان سفید رو از سر راه بردارن.

ناباور نگاش کردم و سوالهایی که تو مغزم بود رو پرسیدم:

- هادس که میگید انقدر قدرتمنده و با ارسلان دشمنه چرا خودش با ارسلان رو در رو نمیشه؟ چرا مثل یه بزدل و ترسو از طریق دارو دسته های دیگه اقدام میکنه؟

مسیح سرش رو تکونی داد :

@DONYAIE MAMNOE

- ماسالها تو خفا کار میکردیم مایا ولی وقتی قدرتمند شدیم جوری که دوستامون از دشمنامون پیشی گرفت خودمون رو نشون دادیم ما الان از تشکیلات هادس و دار و دستش خیلی قوی تریم مخصوصا اینکه اون تو دنیای زیر زمینی و کثیف خدایی میکنه ولی سفید تو دنیای واقعی! سفید یه تاجر شریفه که سیاستمداران و تاجران و سرمایه گذاران مطرح دنیا همه براش احترام قائلند همه نیروهای امنیتی کارکشتشون رو از بچه های تعلیم دیده ی ما انتخاب میکنند و باجنس های ما امنیت خودشون و تشکیلاتشون رو تضمین میکنند.

ولی هادس نهایتا قاچاقچی ها و آدم کش ها و قاتلها براش احترام قائلند و اون فعلا داره از ما فرار میکنه و کارش هم تو فرار کردن خیلی خوبه چون ما با وجود اون همه جاسوس نمیتونیم پیداش کنیم...

پوفی کشیدم... خیلی خب برای امروزم این اطلاعات بس بود امروز انقدر هم از لحاظ جسمی و ذهنی خسته بودم دیگه چیزی نپرسیدم، چشمام رو بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم... همینکه

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رسیدم خونه اولین کار رفتم دوش گرفتم و بعدش بین مسخره بازی پسرا که سعی میکردند منو بخندونند و موفق هم شدند یکم شام خوردم... و بعد تو اتاقم خودمو حبس کردم .

و تا الان که ساعت یک نصفه شب بود از ارسلان خبری نبود و منم نتونسته بودم بخوابم، نگرانش بودم، خیلی هم نگرانش بودم عوضی حتی جی پی اسش هم خاموش بود و نمیدونستم کجاست.

متوجه صدای در شدم و بعد صدای قدم هاش که از پله ها داشت بالا میرفت، نفس راحتی کشیدم که به سلامت برگشته خونه اصولا باید الان میگرفتم میخوابیدم و باهاش قهر میکردم ولی من از اون دخترهای اهل قهر نبودم و برعکس به شدت هم کرمو بودم تا مشکل رو برطرف نکنم بیخیال قضیه نمیشدم پس میخواستم برم پیشش ولی میترسیدم باز بد رفتاری کنه...

خب به درک ارسلان همیشه بد رفتاری دفعه اولش نیست که!

نمیتونستم جلو خودمو بگیرم پس نگاهی به تاپ و شلوارکم انداختم همین خوب بود فقط براساس کرمی که داشتم موهام رو خرگوشی بستم و خیلی آروم از پله ها رفتم بالا

بدون اینکه در اتاقش رو بزنم آروم دستگیره رو فشار دادم پایین و در رو باز کردم...خدا رو شکر در اتاقش قفل نبود... صدای شیر آب میومد که آروم رفتم سمت سرویسش همون لحظه صدای دوش قطع شد مطمئن نبودم باید چیکار کنم... برم رو تختش بشینم؟ در بزنم و صداش بزنم؟ یا مثل گوسفند در رو باز کنم برم داخل؟ اگه بد رفتاری کرد چی؟ یه مشت بزنم تو صورتش و بگم حق نداری خودت زنگ بزنی نگران من بشی و بعد وقتی من نگرانت شدم بهم بگی به من ربطی نداره!

پوفی کشیدم و دستام رو روی سینم قفل کردم که در حموم رو باز کرد و با دیدنم اخماشو کشید تو هم و چند لحظه نگام کرد که منم مثل خودش اخم کردم والا فکر میکنه فقط خودش بلده اخم کنه!

تا جایی که عضله های پیشونیم اجازه میداد ابروهامو به هم نزدیک کردم و بیشتر از صد بار تو ذهنم سر خودم داد کشیدم که به هیکل معرکش که هنوز خیس بود و فقط یه حوله دورش بود زل نزنم و کم و بیش هم موفق بودم حداقل با وجود اینکه داشتم خفه میشدم آب دهنمو قورت ندادم که نفهمه باز منحرفم کرده.

@DONYAIEMAMNOE

دست به سینه کاملا جدی نگاش کردم که خودش سکوت رو شکست:

-جالبه اومدی تو اتاقم و جلو در حمومم ایستادی اخماتم کشیدی توهم که چی؟!

-جالبه تو هم وقتی نگرانم میشی بهم زنگ میزنی و حالمو میپرسی ولی وقتی من نگرانت میشم تو به من میگی به مربوط نیست!

پوفی کشید و از کنارم بیتفاوت رد شد :

- مایا خستم و من از اون مردایی نیستم که چیزی رو برای زنی توضیح بدم... برو بخواب!

ابروهامو براش بردم بالا و آروم حرف زدم تا پسرا صدام رو نشنوند

- اولا من هرزنی نیستم حق نداری اینجوری توهین آمیز حرف بزنی دوما منم از اون زنایی نیستم یه روز قبل بهم بگی باشه با قوانین من راه میای فرداش با کوچیکترین مشکلی بری تو خودت نمیخوام چیزی توضیح بدی عقل کل ولی میخوام وقتی ناراحتی یا عصبانی منو نادیده نگیری و توخودت نریزی و وقتی نگرانتم به

@DONYAIEMAMNOE

نگران بودنم احترام بذاری مگه قبول نکردی من دوست دخترت باشم پس مسئولیت حرفت رو قبول کن و به دوست پسر خوب باش!! اخمش از بین رفت ولی هنوز عصبانی بود واقعا کاش میتونستم بفهمم الان تو اون مغز شلوغش چی میگذره که دیگه اخم نداره چشمش رو بست و نفسش رو با صدا داد بیرون :

- مسخرست که نگران من باشی من سفیدم مایا من رئیس توام...

شونه هام رو بیتفاوت انداختم بالا

-برام مهم نیست هرچیزی که هستی تو مرد منی و من این حق رو دارم نگران مردم باشم هرچقدر پنهونی هم باشه رابطمون ولی بازم من حق اینو دارم نگرانت باشم میدونم سفیدی میدونم تو خیلی قوی و یک تنه با دست خالی ده ها نفر رو میتونی زمین بزنی ولی نمیتونی این حق و اجازه رو به من ندی و بعد از رفتار مسخره عصرت و غیب شدنت تا الان بیخیال شب برگردی و حتی نیای منو ببینی...

مدل نگاه کردنش کاملا آروم تر شد ولی به سکوت طولانی کرد... حتی یه جواب خشک و خالی هم بهم نداد... بیشعور احمق... سکوت

بینمون طولانی شد ارسلان تو فکر فرو رفته بود و فقط نگام میکرد ، من احمق بودم اشتباه از من بود که حالش برام مهم بود اصلا جهنم تازه مثل احمقا هم موهامو خرگوشی بستم که این آقای یوبس خوشش بیاد...

حالم از خودم بهم میخوره.به خودم توپیدم:

" که چی مایا میدونی الان شبیه دخترای آویزون شدی؟"... با ناراحتی و افسوس گفتم :

- باشه تو به سکوتت ادامه بده و با تنهاییت خوش باش...

با قدم های بلند داشتم ازش فاصله میگرفتم که یهو مچم محکم گرفته شد و بعد از پشت بغلم کرد و زیر گوشم با صدای بم و خاصش زمزمه کرد:

-فکر نمیکردم انقدر عاقل باشی، بعضی وقتها از ظاهرت فکر میکنم تو یه دختر بچه ای ولی وقتی حرف میزنی یه زن بالغ و بزرگی که هر روز منو شگفت زده میکنی، خیلی خب من این حق رو بهت

@DONYAIEMAMNOE

میدم که نگران مردت باشی و چون مرد تو منم نمیتونم این حق رو ازت بگیرم.

گردنم رو آروم با لبای مرطوبش ریز بوسید که بالاخره لبخند زدم و با شیطنت گفتم:

-خیلی ممنون که این حق رو بهم میدی سرورم!

دماغش رو کشید رو گردنم و با لحنی که یک ذره خنده رو توش حس کردم آروم زمزمه کرد:

_ قابل شما رو نداشت بانو .

دستم رو رو دستش گذاشتم رو دستش، الان حالم خوب بود و به خودم تشر زدم:

"بیچاره از دست رفتی مایا،ببین با دوتا حرف چه ذوقی کردی ولی خودمونیم فکر کنم خوشش اومد بهش گفتم مرد منه! الان دلم میخواست یه ماچ بزرگ بذارم رو لپش و بگم قوربونت برم مرد وحشی و از خودراضی من "!

@DONYAIE MAMNOE

ولی متاسفانه جدیت ارسلان نمیذاشت از این شل بازی ها دربیارم یکم منو از خودش دور کرد که برگشتم سمتش:

- برگرد اتاقت خرگوشم امروز روز خسته کننده ای بود! موهای خیسش قهوه ای تیرش بخاطر خیسی به مشکی میزد... روی انگشتای پام بلند شدم و موهای ریخته تو سرش رو دادم بالا... وقتی موهاش تو صورتش بود هم جذاب بود ولی وقتی موهاش رو میداد بالا جذاب تر بود...

چونم رو محکم گرفت ولی نرم لبمو بوسید و مماس لبم گفت: - برو وگرنه همه حرص و عصبانیتم رو سر تو خالی میکنم. دستمو دور گردنش انداختم و خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم:

- این کار آرومت میکنه؟ ازم فرار کردی ولی هنوز آروم نشدی اگه موندنم باعث میشه عصبانیت و خشمت کم بشه میمونم...

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند :

- من سالهاست نمیدونم آرامش چیه تا وقتی اون بیشرف زندست نمیتونم آروم باشم.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دستمو روی ته ریشش گذاشتم و با شصتم گونش رو نوازش کردم:

- میشه من یه کوچولو پیشت باشم بعد برم؟ لطفا!

مثل همیشع با لحن خاصش بهم تشر زد:

-مایا

بخاطر فاصله ی قدیمون گردنم رو گرفتم بالا که دستشو رو گردنم کشید و با تاسف نگام کرد:

- تو امروز از من ترسیدی.

الان میفهمیدم چرا میخواد برم... ناباور نگاش کردم چطور متوجه این قضیه شده بود؟

پوزخند خاص و کلافه ای زد:

- میدونم دیشب با هم بودیم ولی من برات زیاد خوب نیستم دختر کوچولو من هیچ وقت تو زندگی از هیچی نترسیدم ولی میترسم یه روز از اینکه انقدر دنبالم میای پشیمون بشی!میترسم بهت آسیب بزنم مایا تو مهربونی ، شیرینی ولی من نمیتونم مثل تو محبت کنم میتونم وقتی از ته دل بهم محبت میکنی یه عوضی

@DONYAIE MAMNOE

تمام عیار باشم،میدونم تو بنفشی میدونم تو هم یه نیمه بیرحم و خشن وسرکش داری ولی هنوزم آدمی ولی من..

نذاشتم حرفش رو تموم کنه خودمو بلند کردم و لبش رو بوسیدم، خدایا این مرد چرا همه چیز رو میفهمید و درک میکرد... من انتخابم رو کرده بودم و تا جایی که میتونستم هم پیشش میموندم، من میخواستم تاجایی که میتونستم بهش محبت میکردم.

ازش فاصله گردم و بوسه مون رو قطع کردم و آروم زمزمه کردم :

- آره ترسیدم امروز ولی نه از تو از این ترسیدم که اون تک تیرانداز موفق شد شلیک کنه، من از کاری که کردی نترسیدم ولی نمیتونم دروغ بگم آره یادم اومد که دستات چقدر قویه و چطور باعث شدی حس خفگی داشته باشم .

خم شد و گردنم رو دورتادور ریز بوسید دقیق جای دستاش که یک بار منو تا مرض خفگی برده بود، هیچ وقت ازم معذرت خواهی نکرد البته منم نکردم چون اون روز منم اذیتش کرده بودم ولی این بوسه هاش و حسش از هزارتا معذرت خواهی بهتر بود.

@DONYAIEMAMNOE

کی گفته بود بلد نیست محبت کنه؟ پس یکی به من بگه این دقیقا چیه؟!

دستمو لای موهای خیسش بردم و آهی کشیدم دیگه کم کم داشت بوسه هاش داغتر میشد که انگار خودشم متوجه شد چون ازم فاصله گرفت و نفسش رو با صدا داد بیرون و گفت: - خیلی خب بمون خرگوشک خوب بلدی قانعم کنی...اووم فقط بذار لباس بپوشم... امشب آروم بگیر و تو بغلم بخواب. سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم ک رفت سمت اتاقک لباسش فکر کنم اونم درگیر حال من شده بود، رفتم رو تخت نشستم که دو سه دقیقه بعد برگشت و به تیشرت نازک خاکستری و شلوارک مشکی پوشیده بود و با حوله کوچیکش موهاش رو داشت خشک میکرد که با دیدنش لبخندی زدم...

من حاضرم تا آخر عمرم این صحنه رو ببینم و خسته نشم. رفت سمت دراوری که نزدیک تختش بود و سشوار رو برداشت که سریع رفتم و سشوار رو از دستش قاپیدم و با ذوق گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

- من موهات رو سشوار میکشم... بخدا کارم خوبه از اینکارا برا ماردین زیاد کردم!

کنار تخت سشوارش رو به برق زدم و نگاه ها معترضش رو نادیده گرفتم و با ذوق گفتم:

- منتظر چی هستی ؟ اون برس رو هم بیار و بیا رو تخت بشین تورو خدا سفید جونم من عاشق موهاتم خیلی نرمن... تردید داشت ولی سرمو براش کج کردم و پلکامو چند باری براش باز و بسته کردم که گفت:

- تو خسته ای دختر بگیر بخوام و انقدر صبر منو امتحان نکن.

با لب و لوچه ی آویزون گفتم:ک

- میشه ذوقم رو کور نکنی ؟

زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم ولی بالاخره اومد.

وسط تخت چهار زانو نشست که منم روی زانوهام ایستادم و موهای نرم و خوش حالتش رو شروع کردم به سشوار کشیدن ... وقتی خوب خشک شد آروم آخرای خشک کردن دستام رو لغزوندم لای

@DONYAIE MAMNOE

موهاش با عشق موهای نرمش رو میدادم بالا و سشوار میکشیدم...
آروم کف سرش رو با سرانگشتام لمس میکردم...

حسش معرکه بود ولی خیلی یهویی مچم رو گرفت و سشوار رو دستم گرفت و خاموش کرد و با صدای دو رگه شده ای گفت:

- بسه ، بهتره بخوابیم .

سوالی نگاش کردم ، چشماش بسته بود که با لحن مرددی گفتم:

- اذیتت کردم؟ اگه بدت اومد، فکر کردم ممکنه خوشت بیاد .

چشماش رو باز کردم که چشماش قرمز قرمز شده بود تا بخوام چیزی بگم هلم داد رو تخت وپاهام رو باز کرد و خودشو بهم چسبوند که کامل حسش کردم ،لای دندونای قفل شدش غرید :

- خوشم نیومد؟ این بنظرت خوشم نیومده؟ من دیشب باهات بودم ولی ازت سیر نشدم خرگوشک ... امروز با صدا زدن به موقع جونمو نجات دادی الانم نصف شب اومدی تو اتاقم موهات رو برام خرگوشی بستی ، آرومم میکنی ، کلی باهام حرف میزنی بهم میگی

@DONYAIEMAMNOE

من مرد توام بعد موهامو اینجوری سشوار میکشی ، فقط بگو چجوری خودمو کنترل کنم؟

دستامو رو صورتم گذاشتم وای خدا نکنه فکر کرده کارام عمدی بوده یا خواستم اغفالش کنم سریع گفتم:

-قسم میخورم عمدی نبوده نمیخواستم تحریکت کنم فقط میخواستم پیشت باشم بخدا .

خیلی داغ نگام کرد خودشو خم کرد سمت لبام و خیلی اروم خودشو مالید بهم که لبم رو گاز گرفتم وای نه! قسم میخورم اینو نمیخواستم!

-وقتی خجالت میکشی گونه هات صورتی میشه خرگوشک میدونستی؟ خیلی خوردنی میشی!

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که گفت:

- تو دیشب اولین بارت بود امروز دوتا عملیات داشتی اگه فکر میکنی انرژیشو داری، نمیخوام جلو خودمو بگیرم من بازم میخوامت کوچولو دیشب ازت سیر نشدم !!!

@DONYAIE MAMNOE

کم کم داشتم شل میشدم، اره کصم یه کوچولو هنوزم میسوخت، امروز خیلی خیلی خسته شدم ولی الان کاملا براش شل شده بودم تا بخوام جوابی بهش بدم یهو به در اتاقش چندتا تق خورد و بعد صدای آرشام رو شنیدم:

- سفید ممکنه بیام داخل؟

نه خدایا نه ! من در رو پشت سرم قفل نکرده بودم از استرس لرز کردم... خواستم تکون بخورم و از زیر ارسلان بیایم بیرون که ارسلان نذاشت ، بلند و خیلی جدی گفت:

-چی میخوای نارنجی؟ فردا باهم حرف میزنیم..

آرشام:

- راستش میدونم وقت خوبی نیست ولی برای برنامه ریزی آخر هفته میخواستم ببینم اجازه رفتن به ایران رو میدی... تکونی خودم و ارسلان رو هل دادم عقب که مچ هردودستم رو برد بالای سرم و با یه دست نگه داشت و آروم پچ پچ کرد:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-تا من بهش اجازه ندم نمیاد داخل خرگوشک، آروم بگیر! وقتی ارسلان جوابی بهش نداد

آرشام دوباره صداش زد :

_ سفید؟

- فردا حرف میزنیم آرشام مجبور بودی الان بیای؟

آرشام:

- میدونم دیر وقته ولی میدونستم نخوابیدی راستش خریدار های ارمنستان منتظرند تاریخ دقیق تحویل رو بهشون گزارش بدم.

خودشو آروم بهم مالید ،عوضی! من داشتم از استرس سکته میکردم این شیطونیش گرفته بود! نگاه خاص و داغش نشون میداد حالا حالا ها ول کن نیست پس بیخیال تقلا شدم عوضش از شرایط استفاده کردم و یکم خودمو لوس کردم... پلکامو چندبار با ناز باز و بسته کردم و زیر گوشش آروم پچ پچ کردم :ک

- ارسلان بریم ایران لطفا...میخوام تو عروسی آرتان و نیوشا باشم!

خم شد و با ولع لبمو مکید.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

که باز آرشام صداش زد:

_ سفید؟

تاپم رو کشید پایین وسوتینمو زد کنار و انگشتش رو نرم رو سینه م کشید و بلند گفت:

- باشه به هرحال همسر کیان هم زایمان کرده منم از این فرصت استفاده میکنم یه سری بهشون میزنم تو و بنفش هم میتونید برید عروسی برادرت.

باذوق لب زدم "مرسی" خبیث لبخندی زد... خم شد و زبونش رو روی سینم آروم کشید.

که صدای آرشام باز تو اتاق پیچید:

- ممنون سفید، بنفش هم خیلی خوشحال میشه برم بهش بگم...

چشمام رو درشت کردم و تقلا کردم باز از زیر دستش بیام بیرون که زبون داغش رو از روم برداشت و بلند و جدی گفت: - آرشام اون دخترالان خوابه...حتی خواب هم نباشه الان تو اتاقشه و اونجا

@DONYAIE MAMNOE

فضای خصوصیشه چندبار بگم سرتون رو نندازید پایین و مزاحم این دختر نشید...

ابروهام رو بردم بالا لامصب چه فیلمی میومد... ازم فاصله گرفت و بی توجه به استرس من شلوارکم رو گرفت و کشید پایین که هینی آرومی کشیدم، هین کشیدنم تو صدای بلند آرشام گم شد :

- میدونم ولی اگه صبح بهش بگم ممکنه بپره روسرم و بگه چرا همین الان بهش نگفتم! خودت میدونی که یکم وحشیه!

اخمی کردم حیف الان زیر ارسلان بودم وگرنه داد میزدم وحشی عمته!...

ارسلان گوشه ی لبش رفت بالا و شلوارکم رو بیشتر کشید پایین، من زیر این شورت نپوشیده بودم که! چراغا همه روشن بود و من خجالت میکشیدم از این وضعیت با سرم اشاره کردم نه ولی اون عین خیالش نبود...

@DONYAIEMAMNOE

©DONYAIEMAMNOE

کامل شلوار کم رو در آورد که سریع پاهام رو بستم ... درحالیکه بلند بلند جواب آرشام رو میداد به زور با دستای قویش زانوهام رو از هم باز کرد:

- بهت گفتم نه یعنی نه... حق نداری نصف شب بری تو اتاقش میتونی بهش پیام بدی پس گوشی برای چی دارید؟ میدونی وقتی از دستوراتم سرپیچی میکنی اصلا خوشم نمیاد..

با چشمای مشتاقش و لبخند خبیثی که رو لبش بود به کصم تو روشنایی زل زد ...

داشتم میمردم از خجالت و از نگاه های اخیره اش که آرشام پوفی کشید:

-خیلی خب بهش پیام میدم ، فعلا شبت بخیر .

ارسلان جوابی بهش نداد و با اشتیاق خاصی پچ پچ کرد:

- لباست رو دربیار خرگوش کوچولوی وحشی میخوام کامل ببینمت.

- ارسلان یکی از پسرا میاد در رو هم قفل نکردیم ...

@DONYAIE MAMNOE

از روم بلند شد که منم سریع پاهام رو بستم و تاپم رو برگردوندم سرجای خودش با قدم های بلند رفت سمت در و قفلش کرد و برگشت سمتم ولی نزدیک نشد، از دور با چشمای داغش تمام تنم رو آنالیز کرد و با صدای دورگه شدش گفت:

- مشکلت حل شد؟ حالا درش بیار...

خودمم داغ کرده بودم ، نمیتونستم بهش نه بگم ولی تو روشنایی اونم اینجوری که ارسلان نگام میکرد یه خجالت و شرم خاص تنمو مورمور میکرد!

نه به راحتی دیشبم نه به خجالت الانم! انگار کمال همنشینی با ارسلان رو منم تاثیر گذاشته بود منم مشکل روانی پیدا کرده بودم دچار دو قطبی شخصیتی شده بودم، وقتی دید حرکتی نمیزنم اخماش رو کشید توهم و باز اسمم رو صدا زد :

- مایا.

تو عمرم کسی اینجوری جدی و خاص و صد البته تحریک کننده صدام نزده بود! نتونستم دستام رو کنترل کنم انگار دستام از مغز

@DONYAIEMAMNOE

من دستور نمیگرفتند بلکه از صدای ارسلان دستور میگرفتند خیلی سریع تاپ و سوتینم رو در آوردم که لبخندی زد و قدم برداشت سمتم ، تیشرتش رو با یه حرکت در آورد و آروم گفت:

_ میدونم خسته ای ولی نمیخوام مراعاتت رو بکنم، حاضری همراهیم کنی خرگوشک؟!

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که لبخند خاصی که عاشقش بودم رو زد و خیز برداشت سمتم و مماس لبم زمزمه کرد :

-تو بینظیرترین زنی هستی تاحالا دیدم!

"مایا"

_مشکلت حل شد؟

خودمم داغ کرده بودم کصم کاملاً خیس بود داشتم دیوونه میشدم براش، نمیتونستم بهش نه بگم ولی تو روشنایی اونم اینجوری که ارسلان نگام میکرد یه خجالت و شرم خاص تنمو مورمور میکرد! نه به راحتی دیشبم نه به خجالت الانم!

@DONYAIE MAMNOE

انگار کمال همنشینی با ارسلان رو منم تاثیر گذاشته بود منم مشکل روانی پیدا کرده بودم دچار دو قطبی شخصیتی شده بودم وقتی دید حرکتی نمیزنم اخماش رو کشید توهم و باز اسمم رو صدا زد " مایا"!

تو عمرم کسی اینجوری جدی و خاص و صد البته تحریک کننده صدا نزده بود!

نتونستم دستام رو کنترل کنم انگار دستام از مغز من دستور نمیگرفتند بلکه از صدای ارسلان دستور میگرفتند

خیلی سریع تاپ و سوتینم رو درآوردم بخاطر هوای خنک کولر لرز کردم و نوک سینه هام سفت شد که لبخندی زد و قدم برداشت سمتم ،تیشرتش رو با یه حرکت در آورد و قفسه ی سینه ی عضلانی و برنزش رو برام به نمایش گذاشت و آروم گفت

_میدونم خسته ای ولی نمیخوام مراعاتت رو بکنم، میخوام بدجور بکنمت کوچولو حاضری همراهیم کنی خرگوشک؟!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

از حرفش تنم لرزید و سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که لبخند خاصی که عاشقش بودم رو زد و انگشتش رو خیلی نرم روی کبودی های دیشبی زیر سینه و شکمم کشید و اروم گفت:

_پاهات رو برام باز کن میخوام ببینم چقدر برام خیس شدی خرگوش کوچولوی حشری

پاهام رو بیشتر بهم چسبوندم ولی با اخم ارسلان اروم اروم پاهام رو از هم باز کردم که باز لبخند خبیثش رو زد و خیز برداشت سمتم با دستاش رونام رو از هم باز کرد و انگشتش رو روی کصم کشید :

_خیلی خوشرنگه دقیق رنگ لپات وقتی خجالت میکشی مثل الان ... خوشت اومد سری قبل تو دهنم ارضا شدی؟

وای خدا امشب میخواست از خجالت آبم کنه!

انگشتش رو اووم واردم کرد و لبخندی زد:

_عزیزم هنوزم که تنگی فکر کنم دیشب خوب نکردمت تو حتی یک ذره هم گشاد نشدی.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اروم و اعتراض امیز گفتم:

_ارسلاان

نوک یکی از سینه هام رو گرفت و اون یکی رو تو مشتش فشرد و گفت:

_خیلی سینه هات خوش فرمه سفید و گرد و متناسب، نه زیاد گنده که خیلی تو ذوق بزنه نه کوچیک ، شیرینم کامل تو دستم جا میشه.

لعنتی داشت منو میکشت...حرفاش هم تحریکم میکرد هم خجالت زدم میکرد.

با نگاه جدی و داغش درحالیکه سینه هام رو میمیالید اروم گفت:

-ولی میدونی بهترین قسمت هیکلت وقتی دور و برم هستی و نمیتونم ازش چشم بردارم کجاته؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که دستاش رو از روی سینه هام برداشت و خیلی یهویی دستش رو برد زیر کمرم و با یه حرکت منو

@DONYAIE MAMNOE

چرخوند که با شکم افتادم رو تخت، جیغ خفه ای کشیدم که همراه شد با سیلی که به باسنم زد :

_من عاشق این باسن گرد و کمر بیش از حد ظریفتم نمیدونی از وقتی که تو حموم لخت دیدمت چقدر برام شهوت برانگیز بودی.

دستش رو روی ستون فقراتم کشید و به گردنم رسوند:

_و این گردن کشیده و ناز بینظیرت که میخوام وقتی میخوام ابم بیاد محکم گردنتو بگیرم و وحشیانه بکنمت.

از تعریفاش و حرفاش غرق لذت بودم، هیچ وقت فکر نمیکردم این حرفها رو از سفید بشنوم.

اروم دستش رو لغزوند بین پام و نرمی کصم رو لمس کرد

_یه چیزیو باید بدونی.

خمار شده گفتم:

- "هوم؟ چی؟"

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دوباره منو با یه دستش از رو تخت بلند کرد و دوباره به پشت انداخت رو تخت ولی اینبار دیگه نترسیدم، حتی خوشمم اومد که با یه دست میتونه انقدر راحت جابجام کنه.

با هاش رو در رو شدم که به چشمام زل زد و خیلی جدی گفت:

_تو تنها زنی هستی که چشیدمش، فکر میکردم کار حال بهم زنیه ولی نمیدونم چرا عجیب لذت بخش بود برام، تو خیلی تمیزی و اینکار نتنها حالمو بد نکرد خیلی هم خوشمزه بود و میخوام بارها بخورمت و تو دهنم ارضا بشی

با دهن باز نگاش کردم ، ارسلان میخواست منو دیوونه کنه نه؟

وقتی تعجبم رو دید خم شد سمتم و مماس لبم زمزمه کرد:

_تو بینظیرترین زنی هستی تاحالا دیدم!

لباش رو روی لبم گذاشت و شروع کرد به مکیدن لبام، انقدر داغ کرده بودم که منم بهش رحم نکردم.لب بالاییش رو محکم مکیدم و زبونمو وارد دهنش کردم که زیونمو گرفت و مکید.

@DONYAIE MAMNOE

لعنتی ما خیلی کثیف کاری میکردیم ولی این خیلی حس خوبی میداد بهم!

دو طرف موهای خرگوشیم رو گرفت و لبامون رو بیشتر تو هم غرق کرد تو دهنش ناله میکردم و اه میکشیدم و خدا رو شکر همشون خفه و اروم بود وباید امشب برخلاف دیشب خفه میشدم چون پسرا خونه بودند و ما کلاً فقط داشتیم پچ پچ میکردیم...

دیگه خجالتم کاملاً ریخته بود که دستمو رسوندم به کیرش که زیر شلوارکش برجسته شده بود.

اروم مالیدمش که تو دهنم مردونه ناله کرد و اروم پچ پچ کرد:

_میخوام امشب بدجور زیرم جر بخوری کوچولو .میخوام یکم گشادت کنم تو خیلی تنگی، بمالش برای خودت کلفت ترش کن

"اوم" کشیدم و اروم زمزمه کردم:

_ارسلان یعنی اینبار دردم میگیره؟

زبونش رو روی لبم کشید:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_اگه دردت بگیره انقدر ارضات میکنم که دردش برات لذت بشه بهم اعتماد داری؟

سرم رو به نشونه ی اره تکون دادم که زیر گوشم گفت:

_کیرم رو دربیار خرگوش کوچولو با این دستای کوچولوت بمالش.

بدون معطلی کاری که خواست رو انجام دادم شرتش رو جایی که کاملاً در دسترسم باشه کشیدم پایین که یکی از دستاش رو از روی موهای خرگوشیم برداشت و خودش کشید پایینتر که سریع یکی از دستام رو دور کیرش حلقه کردم . وای خدا این خیلی بزرگ بود میدونم بی تجربم ولی چشم که دارم و بارها دیدم مال ارسلان خیلی عجیب بزرگ بود. وای رگ های روش برجسته و بنفش شده بود.

اروم دستمو دورش فشردم و بالا پایینش کردم که تو دهنم اه مردونه ای کشید و یکم ازم فاصله گرفت و به چشمام زل زد:

_لعنتی مایا... تو همه جات برات من ساخته شده حتی با دستات میتونی ابمو بیاری...

@DONYAIEMAMNOE

با این حرفش به چشماش خمار زل زدم و دستمو محکم تر روش کشیدم و با انگشت شصتم روی کلاهکش رو لمس کردم که متوجه خیسی روش شدم یه عمل کاملاً ناخواسته خیلی غیر ارادی انگشت خیس شدم رو بردم تو دهنم و مکیدم که تو گلو صدای غرش مانندی ازش بیرون اومد.

_دختره ی منحرف ، انگشتت رو محکم بمک و بهم بگو از طعمش خوشت اومد یا نه؟

انگشتمو محکم مکیدم و طعم خاص و عجیبش بیشتر داغم کرد دلم خواست همونجوری که اون دیشب منو با زبونش لیسید منم براش اینکار رو انجام بدم.

اروم گفتم:

_میشه بذاری بیشتر مزش کنم؟

ابروهاش رو برد بالا و ناباور گفت:

_تو واقعاً میخوای بخوریش؟

شونه هام رو انداختم بالا و لبم رو گاز گرفتم و اروم گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

_اوهوم... میشه لطفاً؟ تو اینکار رو دیشب برام کردی امشب میخوام من برات انجام بدم فقط یه کوچولو زبونش میزنم باشه؟

چشماش رو بست و نفسش رو با صدا داد بیرون:

_تو اخرش با این کارات منو به جنون میرسونی!

خودش رو کشید عقب و از تخت رفت پایین و کامل شلوارکش رو دراورد که منم رو تخت رو زانوهام نشستم که خودش دستش رو رو کیرش کشید و جدی گفت:

_فقط زبونت رو روش بزن نمیخوام بخوریش فعلاً زوده که کامل بکنم تو دهنت.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم که گفت

_زبونت رو در بیار خرگوش کوچولو.

زبونم رو دراوردم که اومد رو تخت و رو زانوهاش ایستاد و سر کلفتیش رو کشید روی زبونم که خودمم لیسی بهش زدم.

یه حس خیلی خاصی داشت، چیز زیاد خوشمزه ای نبود ولی بشدت این کار تحریک کننده بود جوری که یه بار دیگه خودم

@DONYAIEMAMNOE

زبونش زدم یه چیز سفت ولی صاف و نرم حس خاصی داشت که اه تو گلویی کشید و دو طرف موهام رو گرفت و من خودم کلفتیش رو با دو دستم گرفتم و یکی دوبار دیگه مثل یه ابنبات سرمو روی سوراخ جلو کیرش کشیدم.

و سرش رو کشیدم تو دهنم و مکیدم با اینکار، محکم موهام رو گرفت و زیر لب "لعنتی " گفت و عصبی پچ پچ کرد:

_زبون کوچولوت خیلی داغه ولی نمیخوام امشب بکنمش امشب وقت این نیست.

هلم داد رو تخت و خشن پاهام باز کرد و درحالیکه خودشو به خیسی کصم میکشید و خودش رو لزج میکرد زیر گوشم گفت:

_امشب حق نداری داد بزنی دستات رو بذار رو دهنت جیغات رو خفه کن.

تا بخوام حرفی بزنم فشار محکمی به کصم اورد که اصلاً یک ذره هم مثل دیشب خوب نبود، خواستم جیغ بزنم ولی ارسلان لبام رو

@DONYAIE MAMNOE

بین لباش گرفت و بیشتر و بیشتر فشار داد داخلم که زیرش تقلا کردم که یه سیلی زد به کونم:

_شل کن تنگ کوچولو امشب مراعاتت رو نمیکنم شل کن ببین چقدر خیسی.

شروع کرد خیلی اروم تکون خوردن داخلم و سعی کرد اون درد اولیه رو از بین ببره و این خیلی لذت بخش بود اه ارومی کشیدم که خبیث لبخند زد:

_اره عزیزم ، افرین خرگوشم شل کن .

یهو کامل کشید بیرون ودوباره اروم کامل برد داخلم که آخی گفتم که یکی از دستاش رو گذاشت رو لبم:

_هیس آروم، نمیخوام که پسرا بفهمن بغل گوششون دارم بنفش تیمشون رو میکنم.

یک لحظه باز استرس پسرا افتاد به جونم ولی نمیدونم چرا حرفای ارسلان هم استرس اور بود هم داغ کننده...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کامل با این حرفش شل شدم تا راحت منو بکنه چقدر دلم میخواست این حس رو تجربه کنم و الان من زیر یکی از خطرناک ترین مردای دنیا داشتم داشتم حال میکردم.

یهو کامل کشید بیرون و محکم کرد داخلم که اینبار خودم لبمو گاز گرفتم انگار زیرم اتیش روشن کرده بودند داشتم میسوختم

البته حال نمیکردم رسما داشت منو جر میداد و این حس فوق العاده بود .

درحالی که بی وقفه داخلم عقب جلو میکرد خم شد سمتم و لبام رو نرم بوسید و دور تا دور گردنم رو لیسید و بوسید یهو ناخوداگاه کمرمو چرخوندم و خودمو با ضربه های سوزش دارش هماهنگ کردم، داشتم وارد یه خلسه میشدم

تحریکم به اوج رسیده بود و ارسلان رو تار میدیدم که با صدای بم و دو رگش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

_آره همینجوری ارضا شو خشگله ، ابتو بریز رو کیرم خرگوشم تو داری رو من ارضا میشی ، نمیدونی چقدر دیدنی میشه صورت نازت وقتی ابت میاد.

ارسلان خودشو روم انداخت و محکم جوری که سوزش داشتم داخلم محکمتر و وحشیانه تر حرکت کرد صدای برخورد بدنمون تو اتاق اکو میکرد .لبشو رو لبم گذاشت و مکید.

آه داشت به عمق وجودم نفوذ میکرد.چشمام رو به زور باز گذشته بودم که اون حس فوق العاده باز کل بدنمو در بر گرفت که جای جیغ زدن محکم کمر ارسلان رو چنگ زدم و کمرم رو قوس دادم و دهنمو روی کتفش گذاشتم و گازش گرفتم این حس بینظیر بود بینظیر...

"ارسلان"

میدونستم تا چند وقتی نمیتونم جلو پسرا بدون لباس بگردم چون جای دندونای خرگوش کوچولوی وحشی مطمئنا رو کتفم میموند البته جای چنگش هم.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یکم اروم گرفتم تا از ارضـا شدنش لذت ببره ولی من حالا حالاها باهاش کار داشتم. میخواستم با اون خوی وحشی من کاملاً اشنا بشه

باید هرجا خواستم بهم میداد مخصوصاً وقتهایی که دامن های کوتاهش رو میپوشید دلم میخواست روی هر میزی خمش کنم و خودمو بین خیسی فوق العادش و تنگی معرکش دفن کنم.من هرجایی دوست داشتم بکنمش.

عزیزم کامل خیس شده بود و ابش رو کیرم خالی شده بود الان کاملاً داخلش اماده بودم که محکم تلمبه بزنم موهای خرگوشیش بدجور برام سکسی بود این کارهای دخترونش خیلی خیلی تحریک کننده تر از تمام سوپر مدل هایی با ارایشهای انچنانی و لباسهای توری بود.

اومی کشید و دستشو کشید لای موهام که زیر گوشش پچ پچ کردم:

_اماده ای وحشیانه بکنمت خیس کوچولو؟

@DONYAIEMAMNOE

لبش رو اویزون کرد و لوس وشیرین گفت:

_داخلم داره میسوزه

ازش کشیدم بیرون و موزیانه گفتم:

_باشه کوچولو پس بخواب

چشماش از حالت خماری دراومد و درشت شد:

_نه چرا؟ تو آبت نیومده هنوز که!

خودمو کنترل کردم به صورت بانمکش نخندم:

_مهم نیست!

نگاه درشت و مشکیش رو به چشمام دوخت :

_ارسلان لطفاً اینجوری که نمیشه! میخوام تا وقتی ابت بیاد منو بکنی.

چشمام رو براش ریز کردم دقیقاً همینو میخواستم که با رضایت خودش ازم بخواد که اینکار رو انجام بدم اصلاً نمیخواستم زورش کنم میدونم داشتم از تجربیاتم در کمال موزی‌گری استفاده

@DONYAIE MAMNOE

میکردم ولی خوب اینکه خودش میخواست که بکنمش ارزشش رو داشت

_رو شکم بخواب خرگوش کوچولو باسنت رو بده بالا و سرت رو بذار رو بالش.

سریع اطاعت کرد .باسن گرد و سفیدش دقیقاً روبروم بود . سیلی به یکی از لپهای باسنش زدم که اخ خیلی ارومی گفت.

زمزمه کرد:

_ارسلان؟

خیلی بی اراده گفتم:

_جان ارسلان!

"اومی" کشید و بیشتر شل شد و با صدای نرم و لطیفش گفت:

_وقتی تلمبه میزنی داخلم صداش نمیره برای پسرا؟! نفهمن داری جرم میدی؟

حرفای سکسی و کثیفش با این لحن نرمش چرا انقدر منو از خود بیخود بیکرد؟

@DONYAIE MAMNOE

نگاهی به سوراخ کصش انداختم ملتهب و قرمز شده بود، اولش صورتی بود ولی الان بخاطر من قرمز شده بود.

لبم رو روش گذاشتم و اروم زبونمو روش کشیدم که صدای ناله ش رو تو بالش خفه کرد.اروم مکیدمش که اهش بلند شد یدونه زدم رو باسنش و باز پچ پچ کردم:

_میخوام ابمو بریزم رو باسنت مایا باهاش مشکلی نداری که؟

دهنش رو از رو بالش دور کرد و لب زد:

_هووم اشکال نداره بریز.

با این حرفش نتونستم دیگه نرم باشم بی وقفه کامل همه کیرم رو فرو کردم توش که جیغش رو تو بالش خفه کرد.

کمر باریکش معرکه بود کمرش رو محکم بین دستام فشردم و بی وقته و شدیاً محکم داخلش تلمبه میزدم.

دستش رو ملافه ها چنگ شده بود و دهنش رو بالش خفه شده بود و باسنش با هر ضربه من میلرزید. نفس نفس زنان سرش رو از بالش جدا کرد و سرش رو چرخوند سمتم:

@DONYAIEMAMNOE

_ارسلاان اه، میسوزه.

بین تلمبه زدنم گفتم:

_جان ارسلان ، گفتم جرت میدم خرگوشم.

دهنش باز مونده بود و نفس نفس میکشید که تلمبه هام رو با همون محکمی جوری که تخت هم باهامون تکون میخورد و پشتی تخت کوبیده میشد به دیوار ، ادامه دادم و به چشماش که یکم خیس و مرطوب شده بود زل زدم:

_تو زن قوی هستی زیر این تلمبه هام دووم میاری نه؟! خودت خواستی ابم بیاد نه؟

سرش رو تکون داد:

_اوهوم، اره ، میخوام ابت رو بریزی روباسنم ازش بچکه.

با این حرفش کامل کشیدم بیرون ازش و درحالیکه محکم کمرش رو می فشردم دوباره عمیق واردش کردم.

-آیی ارسلان کمرم شکست اه تو خیلی وحشی ارومتر.

یک لحظه بغض کرد:

@DONYAIE MAMNOE

_تو واقعاً داری جرم میدی آیی.اه

_اگه میخوای بس کنم فقط لازمه بگی.

سرش رو تکون داد:

_نه درد دارم ولی حس میکنم با وجود سوزشم باز دارم ارضا میشم روت

سرش رو کج کردم و محکم نگش داشتم و تند و محکم داخلش تلمبه زدم که یهو به طرز باور نکردنی اونم خودشو هل داد سمتم و خودشو با ضرباتم هماهنگ کرد کوچولوی حشری باز داشت ارضا میشد

حاضر بودم قسم بخورم این دختر برای من ساخته شده، مگه میشد انقدر ظریف و لطیف ولی انقدر مطیعانه عاشق خشونتم بشه.

البته همیشه این حس رو داشتم اون از این وحشی گریم خوشش میاد .

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دستمو به کصش رسوندم و اون نرمی کص خوش مزش رو اروم مالیدم که خیلی سریع یه بار دیگه دورم لرزید و تو بالش اسمم رو بین ناله هاش صدا زد:

_آه ارسلان... ارسلاان آه خداااا.....

داغیش داخل اون مجرای تنگش روم ریخته شد و ناله های ظریفش که دیوونم میکرد دیگه بیشتر از این خودمو نگه نداشتم و خیلی محکم داخل داغیش ضربه زدم که دستاش رو لحاف چنگ شد که گفتم:

_صورتت رو برگردون سمتم میخوام صورت خوشکلت رو ببینم .

صورتش رو برگردوند سمتم ، قرمز شده بود و نفس نفس میزد.

خم شدم سمتش و درحالیکه زل زده بودم بهش تلمبه های محکمم رو ادامه میدادم. نفس نفس میزدم که غریدم:

_تو مال منی خرگوش کوچولو.

یه لحظه حس کردم دیگه تو حال خودم نیستم. داغ داغ بودم . این دختر بهترین ارضا شدن عمرم رو دو شب بود داشت بهم میداد.

@DONYAIEMAMNOE

اخرین لحظه ازش کشیدم بیرون که با دیدن سوراخ قرمز شدش یهو مایع منیم ازم خارج شد و پشت سر هم ریخت رو کون سفیدش.

اه هام رو تو گلو خفه کردم که مایاا "اومی کشید و باسنش رو جلو چشمام تکون تکون داد.

ابم داشت از باسنش میچکید همونجوری که خودش خواست و سوراخ قرمز و ملتهبش و سوراخ باسن چروک تنگش و کمر به شدت قرمز شده و خونمرده شدش عالیترین منظره ای بود تو عمرم دیده بودم.

_اوم گرمه آبت.

لبخند کجی زدم و نفس عمیقی کشیدم:

_تو فوق العاده ای

با سرتقی گفت:

_میدونم ، ولی الان دارم بیهوش میشم

_دوش نمیگیری؟

@DONYAIE MAMNOE

پوفی کشید و کامل دراز کش شد:

_نوچ میخوام بخوابم دارم میمیرم از خستگی فردا میرم.

از بغل میز چندتا دستمال برداشتم و تمیزش کردم

تازه متوجه شدم از لحظه ای که اومده تو اتاقم تا الان بغیر از مایا به هیچ چیز دیگه ای فکر نکردم.

با اخم صورتش رو کشید تو هم:

_ارسلان بدجور کصم میسوزه

_بیا ببرمت دستشویی کمر بپایینت رو بشورم

_اووم نمیخوام خوابم میاد

کشیدمش تو بغلم که انگار از اول منتظر این بود.

خودشو بهم چسبوند و دستشو دورم انداخت دستمو روی موهاش کشیدم که غر زد

_دیگه خودتو از من دور نکن

هنوزم داشت به این فکر میکرد

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با ریموت روی پاتختی چراغارو خاموش کردم و اروم زمزمه کردم:

_باشه خرگوشم

اروم کش دور موهاش رو باز کردم و بین موهاش عمیق نفس کشیدم.نفسهاش سنگین شده بود، این رابطه ای که شروع کردیم تو دو شب بهم بهترین حس دنیا رو چشونده بود امیدوار بودم همه چیز همینجوری اروم بمونه...

" ارسلان"

این دومین بشقابی بود که داشتم میخوردم... پسرا با تعجب نگام کردند، بعد از خستگی دیروز و فعالیت دیشب به این حجم صبحونه نیاز داشتم!

کی فکرش رو میکرد یه زن بتونه منو اینجوری بیتاب کنه و زمینم بزنه... ساعت ۹ بود ولی هنوز بیدار نشده بود... بعد از فعالیت دیشب میدونستم به خواب زیادی نیاز پیدا میکنه بخاطر همین ساعت ۵ که از تشنگی بیدار شدم تو بغلم برش گردوندم اتاقش و خودم دوساعت دیگه خوابیدم.

@DONYAIE MAMNOE

الان ۲ شب بود که وقتی اون تن ظریف بلوری رو تو بغلم قفل میکردم عین یه خرس میخوابیدم، فقط مشکل این بود من هنوز از این فسقلی سیر نشده بودم و باورم نمیشد یه زن منو اینجوری تسخیر کرده باشه.

مسیح نگاهی به ساعتش انداخت و مشکوک گفت:

-ساعت داره ۹میشه مایا چرا بیدار نشده اون همیشه قبل ۷ بیداره! حرفی نزدم... نمیخواستم شک کنند... نمیخواستم پسرا فعلا بفهمند ما تو یه رابطه ایم... رابطه ای که هنوز برای ما دوتا تازگی داشت و من هنوز باورم نمیشد یه زن میتونه اینجوری منو تسخیر کنه اونم با وجود دیروز.

اون بیشرفی که تو مرگ پاشا و حمید دست داشت رو کشتم و شدیدا تمام وجودم خشم و درد بود بدجور آرومم کرد... تا لحظه ی آخر نمیخواستم بکشمش ولی لحظه ی آخر وقتی گفت باید جای پاشا و حمید من کشته میشدم فهمیدم که شکی که کرده بودم درست بود... اون بیشرف هم تو اون حمله به ما دست داشت. پیامی از واتس آپ برام اومد... مایا بود زیر زیرکی به پسرا نگاه کردم

@DONYAIE MAMNOE

که داشتند بین خودشون حرف میزدند و برای شب برنامه ریزی میکردند.

صفحه پیامش رو باز کردم که یه عکس برام فرستاده بود یه عکس از کمر باریکش...

کل کمرش جای دست من بود و خونمرده و کبود شده بود... اصولا باید ناراحت باشم که اذیتش کردم ولی این برام خیلی جذاب بود.

اینبار پیامش اومد:

" میکشمت ارسلان... وحشی... من درد دارم رفتم دستشویی انگار آتیش گرفتم تو روانییی دیوونه ای من راه رفتن سخت شده برام... من نمیام بیرون از اتاقم وحشی دیگه سمتم نیا"

بعد کلی ایموجی گریه فرستاده بود حرفش رو نادیده گرفتم ونوشتم:

"صبحت بخیر خرگوش کوچولوی من.....پاشو بیا صبحونه پسرا دارند شک میکنند"

یه بار دیگه به عکسی که فرستاده بود نگاه کردم واقعا کارم حرف نداشت!

@DONYAIEMAMNOE

"ارسلان بخدا یه روز میکشمت حالا ببین... تو مگه قول ندادی اینبار که بیدار شدم پیشم باشی؟ چرا منو آوری اتاق خودم؟ نترسیدی پسرا مارو ببینند اونم با یه ملافه دورم تازه لباسام هم اتاق تومونده"

-"انقدر حرص نخور اون پوست صافت چروک میشه... خواستم بیشتر بخوابی ، تو اتاق من مجبور میشدی زود بیدار بشی عزیزم "

از عزیزمی که براش نوشتم تعجب کردم خواستم پاکش کنم پیامم رو ولی سریع جواب داد:

" باشه عزیز دلم! ... ولی هنوز صرف نظر نکردم از کشتنت حس میکنم بیام بیرون از اتاقم پسرا میفهمند دیشب یه کاری کردم بدجور داغونم کردی"

ناخوداگاه گوشه ی لبم بالا رفت که متوجه سکوت پسرا شدم.سرم رو آوردم بالا که همه با تعجب بهم زل زده بودند... اخمام ارو کشیدم تو هم و سوالی نگاشون کردم که میعاد گفت :

- سفید خوبی؟

@DONYAIEMAMNOE

جدی گفتم:

- البته! چطور ؟

مسیح خیلی بیتفاوت گفت:

- واقعا اگه ۱۰ سال پیشت نبودم و نمیشناختمت با این لبخندای خاصت میگفتم عاشق شدی؟

اخمی کردم:

- حرف دهنت رو بفهم مسیح حق همچین شوخی هایی با من رو نداری، من پسرای دیگه نیستم!

سریع خودشو جمع کرد ولی باز با لحن شوخی گفت:

-خیلی خوب معذرت میخوام بهت توهین کردم.

خواستم بهش باز بتوپم که مایا با یه تیشرت و شلوار بندینکی و سرهمی جین، پریشون و اخمو درحالیکه سعی میکرد مثل همیشه مقاوم قدم برداره بلند گفت:

- سلام!

@DONYAIE.MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

پسرا همه حواسشون از من پرت شد و برگشتند سمت مایا

ساسان اولین نفر گفت:

- سلام خوشگله صبحت بخیر ... خوبی؟

لب و لوچش رو آویزون کرد:

- نه نیستم... امروز سربه سرم نذارید!

آریا دستشو دور شونه هاش گذاشت و خم شد و در گوشش یه چیزی گفت که مایا یک لحظه لبخندی زد ولی زود آرنجش رو کوبید به پهلوی آریا که آریا آخی گفت ولی تو گلو بهش خندید.

ادم فضولی نبودم ولی عجیب کنجکاو بودم ببینم اریا چی گفت که مایا اینجوری لبخند زد.

میعاد با اخم گفت:

-خیلی کارتون زشته در گوشی نداریم!

آریا چشمکی به میعاد زد و برای مایا صبحونه کشید و جوابی بهش نداد که آرشام گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- موشی پیامم رو نگرفتی ؟ اصولا باید سرحال باشی که داریم میریم عروسی...

مایا لبخندش عمیقتر شد:

-وای راست میگی ... انقدر حالم بد بود که حواسم به اون نبود... آخجون ... راستی آرشام چی بپوشم؟

همه پسرا زدند زیر خنده که مایا خیلی رک گفت:

- زهرمار چرا میخندید؟ من صمیمیترین دوست عروسم درضمن یکی از پسرعموهای نیوشا و یکی از پسردایی هاش شدیدا خواستگارم بودند باید یه خودی نشون بدم خوب!! همه "اووووییی" کشیدند.

همین لحظه پشیمون شدم اجازه دادم برن اون عروسی مزخرف! اره میدونستم قبل آرش خیلی زیاد خواستگار داشت، الان که فکر میکنم باید به آرش جایزه میدادم که فرار کرد وگرنه هیچ وقت دیشب اتفاق نمیوفتاد...

آرشام گفت:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- لباس رو ول کن تو باید بازم به من بوس بدی.

میخواستم به آرشام بتوپم که غلط میکنی ولی عوضش قهوم رو سرکشیدم که مایا گفت:

- ایندفعه چرا؟

آرشام حق به جانب گفت:

- چون من دیشب سفید رو راضی کردم اجازه رفتن بده... خندم گرفت از این حرف آرشام ،دقیقا همون لحظه مایا هم که داشت آب آناناسش رو مینوشید پرید تو گلوش و به سرفه افتاد...

هردوتامون میدونستیم که دلیل اجازه ی من دلبری اون بود نه آرشام !

مایا با لحن خاصی که تو جمع فقط من میفهمیدمش گفت:

- آفرین نارنجی جونم شاخ غول شکستی...راستی سفید ممنون که اجازه دادی بریم...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بالاخره به چشمای هم نگاه کردیم، فقط سرمو براش تکون دادم اونم لبخند شیرینی زد که نشون میداد دیگه تصمیم نداره منو بکشه!

فربد بین حرفا گفت:

- سفید امشب باهامون میای کنسرت ؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم:

- نه امروز ۳ تا جلسه ی آنلاین دارم و بعدش باید با شمیم سروکله بزنم و اخر سر هم با خانم باید حرف بزنم...

به وضوح لب و لوچه ی مایا آویزون شد ولی واقعا نمیتونستم برم. از رو میز بلند شدم تا برم به کارام برسم من تا شب درگیر بودم...

با تموم شدن تحویل منتظر موندیم تا مایا جمع و جور کنه و بیاد ولی قبل از اینکه برگرده پیش ما پیامی برام اومد که از طرف خودش بود

" واقعا نمیای کنسرت؟"

سریع جوابش رو دادم

@DONYAIEMAMNOE

" از این کارا خوشم نمیاد؟"

ایموجی که زبونش رو در آورده بود فرستاد و نوشت:

" بعضی وقتها جوری حرف میزنی انگار ۲۰ سال از من بزرگ تری و من یه بچه دبستانیم"

جوابی بهش ندادم... خوب واقعا از این کارها خوشم نمیومد.

بالاخره از محل جاگیریش اومد بیرون که سوار ماشین هامون شدیم و برگشتیم ... من ماشین خودمو آورده بودم چون کل تیم آلفا قرار بود برن شام و بعد کنسرت، من برمیگشتم ویلا چون بخاطر یک سری مسائل اموال و دارایی ها باید با مامان بحث میکردم و البته یه مشکل بزرگ داشتم اینکه مامان باز برام دختر پیدا کرده بود، با دختر پسردادییش که یکی از اصل و نسب دارهای تهران بودند میخواست ازدواج کنم چون اونا مشکل مالی پیدا کرده بودند میخواستند با این ازدواج دخترشون برای من وارث بیاره و منم با پولم اونا رو تامین کنم ...

پوفی کشیدم... خوابیدن با زنی غیر از مایا غیرقابل تحمل بود...کاش بهش نمیگفتم قرص بخوره... مشکل وارث حل میشد!

سرمو تکون دادم تا افکارم رو پس بزنم، جدیدا فکر های چرت و پرتم زیاد شده بود.

مایا لیاقت اینو نداره بدون ازدواج شکمشو بیارم بالا در ضمن به پدر و مادرش چه جوابی بدم؟ اصلا به مادر خودت چه جوابی میدم؟ مادرم اگه بدونه با بنفش تیمم رابطه دارم چه جنجالی بپا میکنه!

بهتر بود مشکل مادرمو حل کنم واقعا از دست این کاراش خسته شدم... الان که مایا رو داشتم این کارهای مامان برام دیگه قابل تحمل نبود.

همون لحظه مامان زنگ زد که گوشی رو برداشتم و درحالیکه لباسام رو در میاوردم صدای پیر شدش تو گوشی پیچید:

- امیر ارسلانم خوبی مامان جان؟

- سلام مامان خوبم، باشه برام مهم نیست ...

مامان یک لحظه یکه خورد:

- چی برات مهم نیست پسرم؟ یه احوالپرسی از من بکنی بد نیست

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- مامان هر روز دکترت شخصا منو در جریان حالت میذاره پس میدونم خوبی، منظورم اینه مهم نیست با اون ملک چیکار میکنی.

مامان سکوت سنگینی کرد و گفت:

-یعنی نمیخوای باهام بحث کنی سر اینکه چطور میخوام اون یادگار بابات رو بفروشم و برای بچه های ۵ تا روستا مدرسه درست کنم؟

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم:

_ نه مهم نیست ولی میخوام باهات معامله ای بکنم...من بهت وکالت تام میدم که با اون ملک و املاک هر کار خیریه ای دوست داری انجام بدی عوضش تو دست برمیداری از اینکه برام دختر پیدا کنی و از این مسخره بازی ها... و من هروقت دست رو هر زنی گذاشتم نباید به من نه بگی و باعث اختلاف بین منو خودت بشی...

مامان بازم سکوت کرد این دفعه طولانی بود و من فکر صدای نفسهاشو میشنیدم که بالاخره گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-نمیخوام یه قاتل مادر نوه های من باشه، من به اندازه ی کافی روی سیاه این زندگی رو دیدم ، یه زندگی عادی میخوام امیر!

پس مثل همیشه منو خوب میشناخت، مادرم زن زرنگی بود، میدونست کاسه ای زیر نیم کاسست که دارم باهاش معامله میکنم.

- منم زندگی خودمو میخوام و خوشم نمیاد کسی تو زندگیم دخالت کنه مامان خوشم نمیاد از این کارهات

مامان با عصبانیت گفت:

- میدونستم اگه یه دختر بیاد تو تیمت دیگه تیم آلفات همون تیم قدیم نمیمونه ولی فکر نمیکردم تو تحت تاثیر قرار بگیری دفعه قبل اومدی خونه بهت گفتم هیچ زنی رو زور نکن و به انتخابش احترام بذار نذار ازت متنفر بشه پس اون چی شد؟

صدام رو پایین نگه داشتم تا داد نکشم چون اون مادرم بود:

- این دختر همونه... من بهش احترام گذاشتم و اون الان بنفش...

مامان صداش رو برام برد بالا:

@DONYAIEMAMNOE

ـ تو کسی که بهش حس داشتی رو راه دادی تو تیمت؟ احمق شدی امیر ارسلان؟

چجوری میخواستم توضیح بدم که این نیم وجبی انقدر زرنگه من سفید رو دور زد و مجبور شدم به عنوان بنفش قبولش کنم وگرنه اون الان زنم بود! البته اگه ازم متنفر نمیشد!

- مامان من هنوز از خواستن یا نخواستنش مطمئن نیستم فقط دارم برای آینده از الان باهات معامله میکنم فقط هم بحث اون دختر نیست من خسته شدم از اینکه برای نوه دار شدنت از من استفاده میکنی! اصلا چطوره من برم یه بچه رو به سرپرستی قبول کنم بدمش دست تو تا بزرگش کنی. عصبی خنده ی هیستریکی کرد این مدل خندیدنش از وقتی صفورا رو از دست دادیم این خنده یک قسمت از شخصیتش شده:

ـ تو باهاش رابطه داشتی؟ نه؟

- مامان؟! این یه چیز کاملا شخصیه فکر نکنم بخوای مسائل تو خصوصی پسرت دخالت کنی درضمن چه ربطی به حرف من داشت

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- واویلا اگه باهاش رابطه داشتی و از الان برای آینده داری با من معامله میکنی... واویلا...

- این یعنی چی؟

-خودت از اون چیزی که تو وجودته داری فرار میکنی پسرم ولی امیدوارم زود بفهمی داری چیکار میکنی؟ باشه این معامله رو قبول میکنم چون میدونم من هرچی بگم تو راه خودت رو پیش میبری ولی ازم انتظار نداشته باش اون دختر رو قبول کنم بازم میگم اون دختر یه قاتله!

پوزخندی زدم و شروع کردم به قدم زدن و با صدایی که سعی میکردم از حرص نلرزه و لحنی که احترام مامانم رو نگه دارم گفتم:

- اون اگه دشمنامو نکشه من میمیرم میفهمی اینو مامان؟ اون بخاطر نجات جون من آدم میکشه اونم نه انسان های عادی که تو خیابون راه میرند، کسایی که یه مشت بیشرفند و بخاطر چندرغاز حاضرند منوکل تیمم رو صلاخی کنند رو از بین میبره، اون قویترین و محکم ترین زنیه تو عمرم دیدم پس انقدر بهش نگو

@DONYAIE MAMNOE

قاتل در ضمن من هنوز نگفتم اونو میخوام پس قضیه رو بزرگش نکن...

-همینکه باعث شده بعد از سالها تو بخاطر این قضیه تو روم وایسی یعنی خیلی بیشتر از یه خواستن معمولیه امیرارسلان... به آقای شریفزاده میگم وکالت نامه ها رو آماده کنه کی میای ایران؟

دستم رو لای موهام کشیدم و موهام رو چنگ زدم ... مکالمم با مامان کوتاهتر از اون چیزی بود که فکرش رو میکردم:

- آخر هفته میام ایران ، میام پسرای کیان رو ببینم...

-خیلی خوب پس میبینمت... بیشتر از این حرف زدن بی مورده.

-مواظب خودت باش مامان... میدونی برام ارزشمندی.... نفسشو صدادار داد بیرون و با لحنش که چندان مهربون نبود گفت:

- تو هم مواظب خودت باش پسرم... شبت بخیر

بحث کوتاهتر از چیزی شد که فکرش رو میکردم... نگاهی به ساعت انداختم... هنوز یه ساعتی مونده بود برای کنسرت...

@DONYAIEMAMNOE

میتونستم کارهای دیگم رو بزارم برای وقت دیگه ای الان به آرامش حضور مایا نیاز داشتم...

بدون اینکه بهشون خبر بدم سوار بوگاتی مشکیم شدم و با آخرین سرعت خودمو رسوندم به لوکیشنی که ازشون رو ساعتم بود...

به به ، بله آفرین چشم منو دور دیدند اومدند مکدونالد! از اونور خیابون داخل مغازه رو بخاطر دیوارهای تمام شیشه دیدم و همشون رو پیدا کردم که دور یه میز نشسته بودند... مایا گاز گنده ای از برگرش داشت میگرفت که دور تا دور لبش سسی شده بود و بلند بلند میخندید...

دلم میخواست الان لباش رو مزه میکردم، به ماشین تکیه دادم و بهش پیام دادم

"حاضرم شرط ببندم تو اغفالشون کردی؟ "

یک لحظه با خوندن پیامم لبخندش رفت و چشماش درشت تر و گرد شد با لبخند خاصی که رو لبش بود سریع جواب داد:

"بگو اومدی و داری منو میبینی تا ذوق کنم!؟"

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

چرا این دختر انقدر آرومم میکرد؟ حتی با همین جملش، این حس بینظیری بود که کسی از دیدنت ذوق کنه ...

براش نوشتم:

"دارم فکر میکنم لبای سسیت چه مزه ایه؟ "!

با خوندن پیامم ریز خندید که آریا سرش رو آورد تو گوشیش، مایا یه مشت زد تو بازوش تا دورش کنه، وقتی با پسرا کل کل میکرد و زیر بار رفتارهای زشتشون نمیرفت دقیقا زن تخس من میشد!

همونجوری که من مرد اون بودم اونم زن منه ولی فعلا نمیخواستم بهش بگم!

با قدم های بلند خودمو رسوندم داخل رستوران...

همه با دیدنم درحالی که دولوپی داشتند میخوردند هنگ کردند هنوز چیزی نگفته بودم که فربد با چشمایی ترسیده مایا رو لو داد:

- بخدا بنفش اغفالمون کرد ما بی تقصیریم...

مایا چشم غره ای به فربد رفت و از زیر میز لگدی بهش زد که "آخ" فربد بلند شد ...

@DONYAIEMAMNOE

مایا با چشمای درشت و معصومش بهم زل زد و با دلبری و بانمکی همیشگی و ذاتیش گفت:

- سفید جون بخدا همیشه دلم میخواست برگرهای مکدونالد رو بخورم در ضمن من پسرا رو مهمون کردم باحقوقی که تو بهم دادی...

هیچ کس هیچی نمیگفت ولی من تصمیم نداشتم مایا رو اذیت کنم، صندلی خالی که بغل مایا بود رو کشیدم و کنارش نشستم:

- امیدوارم خسیس بازی در نیاورده باشی و یکی دوتا اضافه گرفته باشی، چون منم واقعا گشنمه!

همه نفس راحتی کشیدند و بالاخره خندیدند. مایا با ذوق گفت:

-هرچند انتظار نداشتیم شما بیاید، شوکه شدیم ولی بله سفید جون من خسیس نیستم اضافی گرفتم.

دفعه اول بخاطر ترسشون نخندیده بودند ولی الان همه پسرا با این حرف مایا خبیث خندیدند، واقعا باید با این سفید جون گفتنش یه کاری میکردم...!

@DONYAIEMAMNOE

بین کل کل پسرا و مایا بعد از سالها داشتم برگر میخوردم... آخرین باری که برگر خورده بودم یادم نمیومد یهو متوجه شدم آریا میگه:

- مایا توجه کردی دخترا جای اینکه به ما نگاه کنند به تو نگاه میکنند؟

مایا نخودی خندید و به سیب زمینی رو با ولع گذاشت تو دهنش و انگشتای سسیش رو مکید:

- آره میدونم الان پیش خودشون میگن چه دختر خرشانسیه با ۶تا پسر جیگر اومده بیرون!

همه اول ذوق کردند و شروع کردند به مسخره بازی

ولی مسیح یک لحظه مشکوک مایا رو نگاه کرد امیدوار بودم حداقل مسیح متوجه عدد مایا شده باشه و سوالی که تو ذهن من بود و من نمیتونستم بپرسمش رو بپرسه!

مسیح:

- مایا چرا ۶تا ماکه ۷تاییم نکنه سفید جون روحساب نکردی؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

چشم غره ای به مسیح رفتم که مایا در حالی که نوشابش رو نوشید. سرش رو تکون داد:

- دقیقا... سفید رو حساب نکردم!

صورتم رو برگردوندم سمتش و چپ چپ نگاش کردم ، آرشام گفت:

- اوه اوه مایا فرار کن الان سفید از بنفش به قهوه ای تبدیلت میکنه!

مایا با تعجب نگاهش بین منو و آرشام رفت و برگشت و گفت :

-چرا؟خوب سفید یه مرد جذابه یه پسرجیگر نیست که ، شاید شما تفاوت بین یه پسر و به مرد رو ندونید ولی خانما اینو خوب میفهمند.

اگه جلوی پسرا لباش رو میبوسیدم خیلی بد میشد نه؟! ناخوداگاه به نیم رخ نازش زل زدم و لبام رو قانع کردم کش نیان .

آرشام:

-پس الان موشی جون فرار کن چون ۶ تا پسر جیگر تا دم در خونه قراره دنبالت کنند! الان ما شدیم پسر و سفید شد مرد باشه

@DONYAIE MAMNOE

به هم میرسیم... وقتی ترکش های سفید بهت خورد اون موقع نیای بغلم بگی آرشام سفید جون از بنفش به قهوه ای تبدیلم کرد...

@DONYAIEMAMNOE

آریا:

- ما پسر بچه ایم آره؟ میعاد من مشکلی با پسر بودن ندارم! فربد:

- بیخود کردی فسقلی چموش، من خیلیم مردم بقیه رو نمیدنم .

ساسان توسکوت نگامون میکرد که آخر سر مسیح گفت:

- پس اینطور... میکشمت مایا!

مایا درحالیکه به تهدید پسرا میخندید با دلبری چشمکی به مسیح زد:

- تو همین الانشم منو کشتی جیگر با اون چشای لعنتیت! اصلا مهم نبود با پسرا چقدر صمیمیه تا وقتی منو مرد میدید و اونا رو پسر مهم نبود چقدر باهاشون شوخی میکنه من ناراحت نمیشدم.

بالاخره بعد از اینکه پسرا کلی سر به سر مایا گذاشتند از رستوران زدیم بیرون و رفتیم کنسرت...

@DONYAIE MAMNOE

خوبه حداقل تو یه آمفی تئاتر بود و جای نشستن داشت و مجبور نبودیم کل مدت سرپا بایستیم... ساسان صندلی های ردیف اول رو گرفته بود که همه بغل هم نشستیم ، البته دیگه شانس اینو نداشتم پیش مایا بشینم مایا بین میعاد و آریا نشسته بود و بین منو مایا ، آرشام و مسیح و آریا بودند... درحالیکه داشت با پسرا حرف میزد یهو بلند بلند گفت:

- من تشنمه هیچ کدومتون آب ندارید؟

سرش رو چرخوند و بطری آب تو دست منو دید... قبل از اینکه از رستوران بیایم بیرون برای خودم یه بطری آب معدنی گرفته بودم چون براساس قدیم میدونستم بعد فست فود خوردن شدیدا تشنه میشم.

با لحن خیلی معمولی و ساده ولی با صدای بلند گفت:

- سفید میشه لطفا آبتو بدی بخورم؟

پسرا داشتند با هم حرف میزدند که یهو همشون سکوت سنگینی کردند و چشماشون گرد شد نگاه بدی به مایا انداختند و بعد با

@DONYAIEMAMNOE

لبایی که میلرزید نگاهشون رو برگردوند سمت من ، همشون داشتند جلو خودشون رو میگرفتند نخندند...

حتی منم جلو خودمو گرفتم نخندم ولی این مسیح پدر سوخته مگه میذاره... درحالیکه سعی میکرد بلند بلند نزنه زیر خنده آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

- ارسلان امشب رفتی بخوابی در اتاقت رو قفل کن فکر کنم این مایا قصد داره بهت تجاوز کنه!

نه اینبار دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم همون جوری که پسرا ریز میخندیدند با دیدن خنده ی من جرات پیدا کردند

همشون منفجر شدند و شروع کردند به بلند بلند خندیدن، حتی پسرا تعجب نکردند از خندیدن من ، من سالها بود تو جمع اینجوری نخندیده بودم...

هرچند این چند ماه اخیر مایا خوب تونسته بود منو بخندونه.

مایا با تعجب نگامون میکرد:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- هوی چتونه؟ مگه چی گفتم؟ ...سفید تو دیگه چرا مگه چی گفتم؟

با خنده بطریمو گرفتم سمتش:

- بیا بچه بخور...

یهو آرشام گفت:

-خدایی سفید ازش بپرس دقیق منظورش کدوم آبه بعد بطری رو بهش بده!

خندم رو که هنوز هم یه رگه هاییش تو صدام بود رو جمع کردم و به آرشام تشر انداختم:

" نارنجی بی ادب نشو !"

مایا با این حرفها انگار فهمید چی گفته چون رنگش یواش یواش به رنگ مورد علاقه ی این روزهای من تبدیل شد، گونه هاش صورتی شد...

با دستاش صورتش روپوشوند و به صندلیش تکیه داد و

@DONYAIEMAMNOE

"وای" بلندی گفت که آریا یدونه زد تو سرش:

- مایا تو الان با ۶ تا پسر و یه مردی یکم دقت کن تو جمله بندیهات.

مایا یه مشت محکم زد تو سینه ی آریا:

- خفه شو آبی!

میعاد سر مایا رو گرفت و کشید تو بغلش و با خنده گفت:

- اشکال نداره... ذهن ما منحرفه ... تو حرف بدی نزدی که... کاش جای میعاد من بغلش کرده بودم...

با حرص و حالت گریه گفت:

- همتون مغزتون معیوبه، بخدا من حرف بدی نزدم.

خیلی بد جایی خندم رو نتونستم کنترل کنم و باعث شد خجالت زدش کنم ولی بعد از اتفاقات شب قبل و حرف الانش یه جورایی هم خوانی داشت ، قطعا اگه بغل دست خودم نشسته بود من جای خندیدن بهش میگفتم:

@DONYAIE MAMNOF

" با کمال میل خرگوشم یه روز اونم بهت میدم "

ولی حیف ازم دور بود... بالاخره خواننده ها اومدند و میعاد و آریا مایا رو قانع کردند که دست از خجالت کشیدن برداره و خوش بگذرونه... بین دست و جیغ و هورای مردم آهنگاشون شروع شد، مایا و پسرا برای همخونی کردن داشتند حنجره ی خودشون رو نابود میکردند یه آهنگی رو شروع کردند به خوندن که من قبلا این جملات رو از مایا شنیده بودم البته الان آهنگ یکم قابل تحملتر بود !!!

همه پسرا از رو صندلی هاشون بلند شده بودند و با مایا بالا پایین میپریدند پسرا کاملا نگاهشون و توجهشون به سن و خواننده ها بود که یهو مایا سرش رو آورد عقب و متوجه شد دارم نگاش میکنم درحالیکه دست میعاد روی شونش بود با لبخند پر از ذوقش به چشمام نگاه کرد و شعر رو خوند:

" تو واسه من نفسی / نیست مثل تو کسی / یه ستاره روی زمینی.... تو پاک و مهربونی / تو قدرمو میدونی / توی دنیا بهترینی"

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ناخوداگاه بهش لبخند زدم که بدون اینکه نگران این باشه ممکنه پسرا ببیننش تو هوا برام بوسی فرستاد. دستمو روی لبم گذاشتم تا خندم رو مهار کنم...

یه چیزی وسط سینم داشت میتپید اونم نه مثل همیشه منظم یه ریتم خاصی داشت... یه ریتم خوشحال... آخرین باری که این ریتم رو حس کرده بودم کی بود؟ من کی به معنای واقعی خوشحال بودم؟ یادم نیست... من شخصیتم جوری نبود بلند شم مثل پسرا با مایا بپر بپر کنم ولی از دیدن حال خوب تیمم و صمیمیت بینشون غرق لذت بودم...

یعنی آدم میتونه با همین چیزهای کوچیک خوشحال باشه ولی من نمیدونستم؟

مایا با تموم شدن کنسرت ساسان رو محکم بغل کرد که ذوق ساسان رو از خوشحالی مایا تو چشماش دیدم ولی یه چیزی تو نگاه ساسان با بقیه پسرا فرق میکرد حتی وقتی مایا اون سوتی بزرگ رو داد مثل بقیه پسرا از ته دل نخندید، یا وقتی سر شام مایا اون حرف رو در مورد من زد به سختی لبخند زد ومثل بقیه پسرا

@DONYAIE MAMNOE

با مایا کل کل نکرد نمیخوام به چیزی که دارم فکر میکنم فکر کنم پس ذهنمو منحرف کردم.

بالاخره کنسرت تموم شد و برگشتیم ویلا... فردا باید با شیخ عثمان ملاقات میکردم و هزارتا درگیری ذهنی دیگه داشتم پس امشب نمیتونستم مایا رو پیشم داشته باشم... همه رفتیم اتاقهای خودمون که بعد از دوش گرفتنم صدای گوشیم بلند شد... با دیدن اسم خرگوش کوچولو بدون ثانیه ای تردید جواب دادم:

- بله؟

- هنوزم میسوزه و هنوزم میخوام بکشمت!

- اگه منتظری بگم متاسفم بی خود منتظری چون قبول کن به هر دوتامون خوش گذشت کوچولو

ناز خندید و با صدای خستش گفت:

-دو شب تو بغلت خوابیدم و الان بدون تو خوابیدن یه جوریه...

- بخواب کوچولو... بدنت به استراحت نیاز داره...

-تو هم میخوابی؟

@DONYAIEMAMNOE

- من کار دارم، بخاطر اینکه امشب بیام کنسرت کارام عقب افتاد

- ممنون که اومدی، نمیدونی چقدر ذوق کردم، بیام پیشت؟ - نه مایا بخواب... من باید کار کنم پیشم باشی نمیتونم... یکم مکث کرد و با صدایی که نا امیدی توش موج میزد گفت:

-باشه من تنها میخوابم ولی بدون دلم برات تنگ شده...

لبم رو گاز گرفتم تا نگم منم همون حس رو دارم،وقتی سکوتم رو دید گفت:

_ میدونی اون حرفم عمدی نبود دیگه نه؟!

- کدوم یکی؟ اینکه من یه مردم و یه پسربچه نیستم یا اینکه میخواستی آبمو...

سریع پرید بین حرفم:

_ارسلان واقعا پیش پسرا خجالت زده شدم، الانم اذیتم نکن فقط خواستم بدونی عمدی نبود...

شدیدا میخواستم سر بسرش بزارم ولی وقتی پیشم نبود تا ببینم گونه هاش از خجالت صورتی میشه ارزش نداشت

@DONYAIEMAMNOE

- باشه خرگوشم میدونم ولی در مورد سفید جون گفتنت باید یه بحث باهم داشته باشیم! فعلا شبت بخیر.

نخودی و خسته خندید:

- باشه سفید جونم تو هم شبت بخیر و خواهش میکنم زود بخواب فکر کن من تو بغلتم تا آرومتر بخوابی سفید جونم اووم ماچ...

چشمام رو بستم و آهی کشیدم دختره تخس!

خودش گوشی رو قطع کرد، خودمو تکونی دادم تا به خودم بیام و به کارهام برسم من کلی کار عقب افتاده داشتم، با این انرژی و این سرحالی هر کاری تو دنیا رو میتونستم انجام بدم و این یعنی زندگی.

@DONYAIEMAMNOE

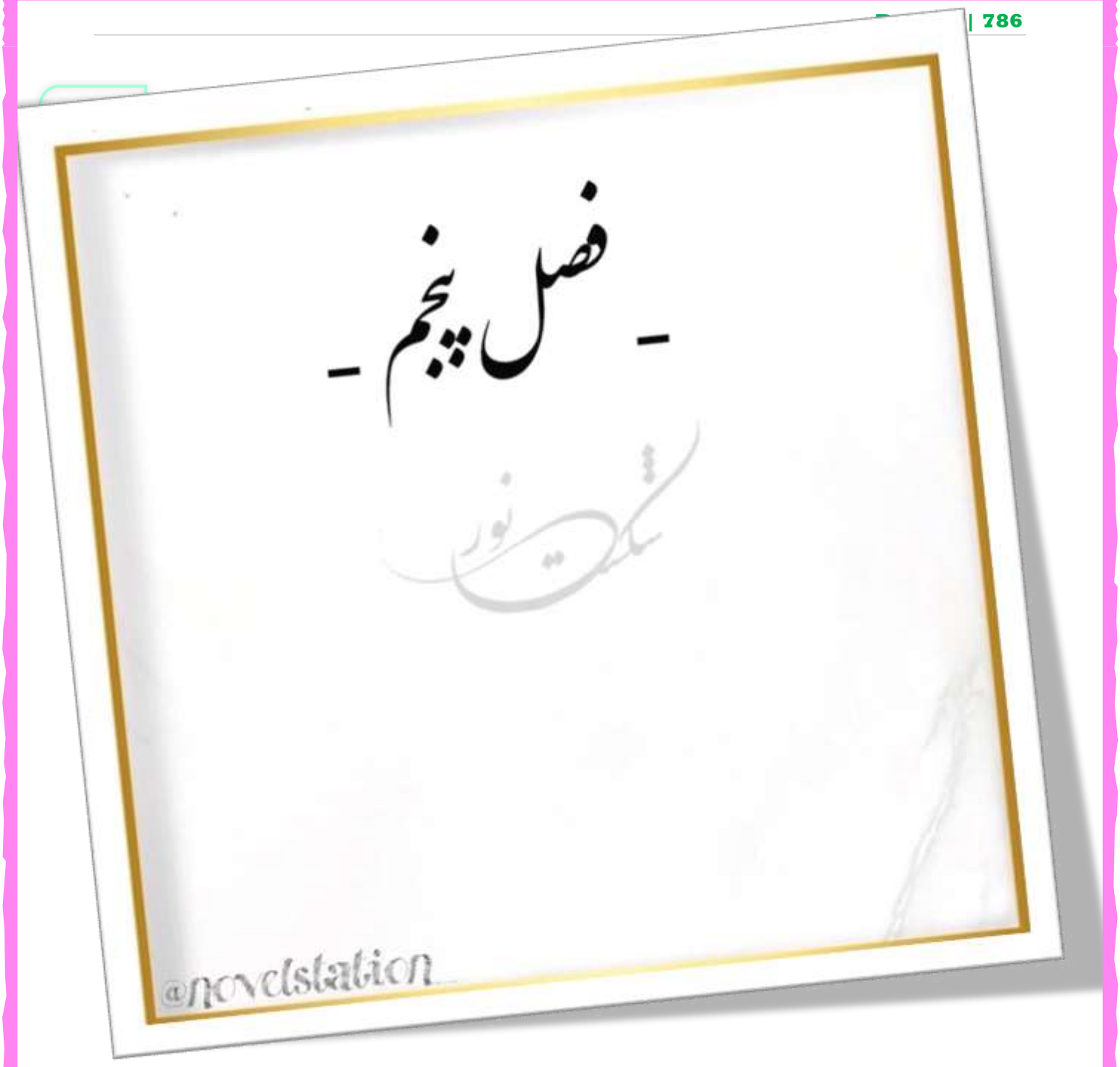

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

"مایا"

سریع برگشتم برج و جلو آینه نگاهی به موهام و آرایشم انداختم... عالی شده بودم... آرایش ملیحم و موهای باز و سشوار کشیده شدم کاملا مناسب لباس قرمزم بود... هنوز چند ساعتی بود رسیده بودیم تهران، حتی نرفتم خونه و به مامان هم نگفتم که منم میرم عروسی نیوشا، میخواستم مامان بابا و ماردین رو سورپرایز کنم چون اونا هم دعوت بودند. دم دوستم گرم که خونوادمو دعوت کرده بود...دوست بامعرفتم!...

اصولا باید حالم خیلی خوب باشه ولی زیاد سرحال نبودم، روز بعد کنسرت ارسلان به قرار ملاقات داشت با شیخ عثمان و یکسری اطلاعات در مورد هادس گرفت و همین باعث شد این چند وقت باز بره تو خودش.و من حتی نتونسته بودم بهش بگم پریود نشدم! بر اساس وضعیت خودم باید ۴ روز قبل میشدم ولی نشده بودم ، یک سری چیز ها تو اینترنت خونده بودم که نوشته بود باعث میشه قرص اورژانسی عقب بیوفتم ، اون روز که ارسلان بهم گفت نوار بزارم روزی بود که باید خود به خود میشدم ولی نشده بودم! این

@DONYAIEMAMNOE

طبیعیه ولی بازم استرس داشتم و این دوری ارسلان عجیب ناراحتم میکرد...

درحالیکه داشتم کفشهام رو میپوشیدم متوجه یه جعبه جلوی میز آرایشی سفیدم شدم که یه کاغذ نوشته شده روش بود "لازم نیست ساعتت رو بندازی، اینم ردیاب داره، بهت خوش بگذره خرگوش کوچولو"

قلبم از دیدن دست خط کشیده و خاصش به تپش افتاد. جعبه رو باز کردم و با دیدن یه جفت گوشواره در حد مرگ گرون قیمت دهنم باز موند ... من این گوشواره رو تو یکی از جواهر فروشی های مسکو دیده بودم... اینا الماس واقعی بودند یعنی اینا رو برای من گرفته بود؟!

یادم اومد وقتی برای ملاقات با یکی از جواهر فروشای روس که دلال الماس بود و به امنیت زیادی نیاز نداشتیم علاوه بر آرشام و مسیح برای اینکه زیاد این قرار تو چشم نباشه لازم بود یه خانم رو با خودش ببره که منو برد...چقدر اون روز از رفتار خشک و جدیش متنفر شده بودم... و چقدر به این گوشواره الماس نگاه کرده بودم...

@DONYAIEMAMNOE

یعنی از نگاه های من فهمیده بود از این گوشواره خوشم اومده؟ دلم از ذوق و هیجان جوری میتپید که حس میکردم همین الان از قفسه سینم میزنه بیرون!کی میگفت ارسلان محبت کردن بلد نیست؟خودش فهمیده بود این چند روز چقدر دلم براش تنگ شده؟ دلم برای بغل کردنش و بوسیدنش تنگ شده بود .

ولی بغیر از اینکه آخر شبها تلفنی باهاش صحبت کنم چیز دیگه ای گیرم نیومده بود!

اومدم بهش زنگ بزنم ولی صدای پسرا رو تو وروی واحد خودم شنیدم که صدام میزدند...

مانتو و شالی که از پاساژ زیربرج قبل رفتن به آرایشگاه خریده بودم روپوشیدم و به پسرا ملحق شدم، با آسانسور به گاراژ ماشینها رسیدیم. مسیح جلوی باکس سویچ ماشینها ایستاد و موزیانه لبخندی زد ، رو به هممون گفت:

-خوب بریم یکم گرد و خاک را بندازیم... کی کدوم ماشین رو برمیداره؟

آرشام نیشخندی زد:

_ میخوای خودمو به رخ خونوادم بکشم؟

مسیح دوتا زد رو شونه آرشام و خیلی برادرانه گفت:

- بذار خودی نشون بدیم پسر ... بابات خوشش میاد!

آرشام سری تکون داد و با کج خندی گفت:

-حتی بابام نمیدونه من قراره برم عروسی آرتان... هرچند بخاطر آرتان نبود عمرا نمیرفتیم!

فربد هم یدونه زد رو شونه آرشام و مثل مسیح خیلی برادرانه گفت:

-بذارید کاری کنیم بابات بفهمه اشتباه میکرده.

ساسان:

- سالهاست خودتو ازشون مخفی میکنی پسر وقتشه بابات ببینه بدون اون چقدر قدرتمندی تو یه آلفایی!

لب و لوچم رو آویزون کردم و سویچ پورش مورد علاقم رو قبل از اینکه کسی بقاپتش برداشتم و با ناراحتی گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- من از هیچی خبرندارم ولی قول میدم بابات هرکاری کرده خیلی وقته پشیمون شده چون تو بینظیری نارنجی چشم عسلی!

آرشام نیشش تا بناگوشش باز شد و با ذوق گفت:

-خیلی خوب با این همه تعریف تمجید شماها من الان فول انرژی شدم دیگه کسی نمیتونه سر سوزن ناراحتم کنه! چشمکی بهش زدم و رفتم سمت ماشین خودم و بلند بلند گفتم:

-هرچند این باعث نمیشه تو برام تعریف نکنی قضیه از چه قراره.

آرشام اخم مصنوعی کرد و دماغش رو چین داد:

_ دختره فضول!

پسرا هر کدوم با سویچی که دستشون بود رفتند سمت ماشینهای گاراژ، همون لحظه میعاد بوقی برام زد و ماشین فورد ماستنگ آبی که پشت سرم انتخاب کرده بود رو به رخم کشید که منم پشت رول نشستم و با گاز دادن پورشم رو به رخش کشیدم که همون لحظه مسیح بی ام دبلیو i7 رو قبل از هممون به حرکت درآورد و با بوقی که زد علامت داد که همه پشت سرش حرکت کنیم..

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آرشام پشت سرش با لندکروز شاسی بلند و گندش و بعد ساسان با مرسدس بنز کروک مشکی و فربد با یه آستون مارتین نقره ای که قلبم براش میتپید.

میعاد با فورد ماستنگش و بعد آریا با فراری قرمز و آخر سر من با پورش پانامرای مشکی براقم از گاراژ زدیم بیرون... خب نمیتونستیم با ۲۰۶ یا پراید یا حتی سانتافا و اپتیما ، آلفا بودنمون رو نشون بدیم و خودمون رو به رخ بابای آرشام بکشیم، لازم بود بهترین ماشین های گاراژ رو برداریم درسته اینا برای ما بودند ولی رسما داشتیم با ثروت ارسلان پز میدادیم مخصوصا گوشواره های تو گوش من اگه هرکسی میدونست اصل احتمال داشت منو کلا بدزدند...

وقتی پشت چراغ قرمز ایستادیم با گوشیم از خودم یه عکس گرفتم که گوشواره هام توش بیوفته و برای ارسلان فرستادم و زیرش نوشتم:

" الان این یه کادو بود؟ یا بعد مراسم، پسش بدم؟

@DONYAIEMAMNOE

همینکه پیام رو دید بهم زنگ زد که گوشی رو به ضبط ماشینم وصل کردم و صدای بمش تو ماشین پیچید :

-فکر کنم وقتی مسکو بودیم از این خوشت اومده بود پس فکر میکنم مال تو باشه!

- تو از کجا فهمیدی خوشم اومده؟ ارسلان این خیلی گرونه! صدای خستش یکم سرحالتر شد:

- من همه چیزو در مورد تو میفهمم خرگوش کوچولو...

مگه میشد دلم براش ضعف نره، مگه میشد قلبم براش نتپه؟ - پس میفهمی چقدر دلم برات تنگ شده نه؟

سکوتی کرد به سکوت طولانی بعد از اینکه چراغ سبز شد و من حرکت کردم نفس عمیقی کشید و باز صدای بمش پیچید توماشین، اگه زندگیش این نبود این مرد گوینده خبر یا هنرپیشه میشد مطمئنا کلی طرفدار پیدا میکرد

_ باید برم...

اگه پیشم بود یه مشت میزدم وسط صورتش خیلی بد میشد؟

@DONYAIEMAMNOE

با حرص جوابشو دادم:

- باشه باز فرار کن، اصلا گوشواره رو هم پس میدم خودت بنداز...

تو گلو خندید و با لحن جدیش که ته خنده ای توش بود گفت:

- تا دیروز کلیه ت رو میخواستی پس بدم الان گوشواره رو پس میدی؟مایا؟!

پوفی کشیدم حیف رابطمون تازه بود و من نمیخواستم با یه رابطه یک هفته ای سین جیمش کنم و با این کارم مثل زنای گیر و غرغرو خودمو نشون بدم... وقتی ارسلان مثل مردای دیگه نیست پس لازم بود منم مثل زنای دیگه نباشم و آخ چقدر سخت بود چقدر دلم میخواست الان بپرسم کجایی؟ با کی؟ چیکار میکنی؟ چرا نمیای عروسی؟ ولی مجبور بودم سکوت کنم!

بحث رو عوض کردم و با بی میلی گفتم:

-امشب میرم خونه خودمون میمونم باشه؟

-باشه خرگوش کوچولو... برو.

@DONYAIEMAMNOE

بالاخره ازش با ناامیدی خداحافظی کردم که با دیدن تابلوی لواسان پشت سر پسرا پیچیدیم سمت اون منطقه.

هوا دیگه تاریک شده بود که به باغ مورد نظرمون رسیدیم... مجلس مختلط بود، هرچند خونواده نیوشا یکم مقید بودند ولی مطمئن بودم داد و هوار نیوشا برای برگزار کردن مجلس مختلط چندان بی تاثیر نبوده وگرنه عمرا باباش به مجلس مختلط تن نمیداد!

انگار خونواده ی آرشام خیلی پولدار بودند، هرچند خود آرتان با اون باشگاه چند هکتاری نیازی به ثروت پدرش نداشت خودش خیلی پولدار بود... اصلا نیوشا کشته مرده این دارایی و خودساختگی آرتان بود...

باغ واقعا لوکس دیزاین شده بود... سعی کردم فکر کردن به ارسلان رو بذارم کنار و به خوشگذرونیم برسم، وقتی وارد باغ شدیم افراد درجه یکی که تو قسمت ورودی داشتند به مهمونا خوش آمد میگفتند ما رو دیدند.

@DONYAIEMAMNOE

با دیدن ماشین های ما که پشت سر هم وارد باغ شدیم چشماشون درشت و گرد شد...حتی افرادی که داخل باغ بودند با شنیدن صدای موتور ماشین های ما سرشون رو برگردونده بودند.

ماشین رو بغل ماشین فراری آریا پارک کردم و تو آیینه نگاهی به خودم انداختم و رژم رو تمدید کردم که متوجه شدم پسرا همه پیاده شدند و با کت و شلوار های مرتب و اتوکشیدشون با ژستهای خاصشون منتظر پیاده شدن منن...

با پایی که از چاک بغل لباسم زده بود بیرون و با صندل دو بندی قرمز ماتم پامو از ماشین گذاشتم بیرون که قبل از بقیه پسرا آرشام اومد و دستمو گرفت تا با اون همه مانتو و شال و دامن بلندم کمکم کنه پیاده بشم...

وقتی پیاده شدم تازه متوجه شدم نصف افراد باغ از دور دارند مارو نگاه میکنند... یه لحظه دست و پامو گم کردم و با استرس گفتم:

- آرشام من رو این سنگ ریزه ها کله پا نشم همه بهم بخندند...

در ماشینم رو بست که با سویچ قفلش کردم و تو کیف دستی کوچیک مشکیم انداختم که آرشام دستمو انداخت دور بازوش:

@DONYAIE MAMNOE

- پس ما اینجا چیکاره ایم بانو من همراهیت میکنم!

جلو چشم های متعجب یک سری افراد و زیر نور لامپ های بزرگ دور تا دور باغ رفتیم جلو... یه حس خاص بودن داشتم عجیب... سه تا پسر اینورم... سه تا پسر اونورم از بلوند و چشم آبی بگیر تا موفرفری چشم ابرو مشکی و چشم عسلی!

خودم خندم گرفته بود من خیلی خفنم یا چی؟؟

یه خانم میان سال با قدم های بلند با یه لباس نقره ای خیلی گرون قیمت اومد سمتون و وقتی به چند قدمیمون رسید با بغضی که تو گلوش بود گفت:ک

- الهی قوربونت برم آرشامم، مرسی که اومدی نفس مامان

خانمه اصلا به من توجه نکرد پس منم سریع دستمو از دور بازوی آرشام باز کردم ، که خانمه بدون معطلی آرشام رو تو بغل گرفت...

مسیح سریع کمرمو گرفت با خنده گفت:

- یعنی آرشامو ول نمیکردی هلت میداد کنار...

با خنده گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- یک لحظه حس کردم انگار پسرشو ازش دزدیدم!

آرشام با محبت پشت مامانش رو نوازش کرد:

- باشه مامان جان زشته همه دارند مارو نگاه میکنند، خوبم بذار برم به بقیه هم سلام بدم زشته...

مامانش وقتی از بغل آرشام اومد بیرون چشماش قرمز قرمز بود و با بغضش گفت:

- خدا رو شکر باز دارم میبنمت!

آرشام پیشونی مامانش رو بوسید و جلوتر از ما به سمت جمع راه افتاد، یه مرد با ابهت که به چهره ی آرتان رو بیشتر داشت با اخم به هممون نگاه کرد...

یکم فکر کردم ببینم کجا دیدمش چون خیلی قیافش برام آشنابود زیر گوش مسیح گفتم:

-قیافه بابای آرشام خیلی آشناست!

- احتمالا عکسش رو روی بنر های تبلیغاتی شهردارها دیدی نه؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یکم فکر کردم و یهو یادم اومد اوه آره بابای آرشام شهردار یکی از مناطق تهران بود!باباش خیلی رسمی با تک تک پسرا دست داد ولی وقتی به من رسید با یه ابروی بالا رفته گفت:

- و این دختر خانم؟ دوست دخترته!؟

آرشام پوزخندی زد:

- همکارم هست... مایا اخوان فکر کنم با باباش دوستی به هرحال هردوتاتون از تشکیلات سفید هستید و حمایت سفید نبود الان اینجا نبودید هیچ کدومتون!

یک لحظه جرقه ای تو ذهنم خورد... نکنه آرشام هم مثل من بود؟! اوه! بخاطر همین روزی که اومدند دنبال ماردین انقدر بی میل بود و انقدر زود قانع شد که منی که داوطلب بودم برم جای ماردین!

باباش یکی از ابروهاش رو برد بالا و پوزخندی به حرف آرتان زد ولی نادیدش گرفت و رو به من گفت:

-خوبه دختر اخوان یکی از اعضای آلفا! حالا کدوم رنگ؟!

محترمانه و متین لبخند خیلی کمرنگی زدم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- بنفش هستم...!

ابروهای بابای آرشام رفت بالا و لبخند کجی زد:

- احسنت دختر خانم، گرگ در لباس گوسفند! باید به اخوان دست مریزاد بگم با تربیت همچین دختری.

نمیدونم شاید تشر زد ولی من جنبه ی مثبتش رو در نظر گرفتم:

- ممنون شما لطف دارید.

ولی در واقع من شدیدا ازش انرژی منفی میگرفتم .

لبخند پدرش یکم بزرگتر شد و سری برامون تکون داد:

- تیم آلفا اومدند عروسی پسرم مفتخرم از میزبانی شما بفرمایید آقایون و البته خانم...

آرشام با افسوس سرش رو تکونی داد و در حالیکه با چندتا آقای دیگه که فهمیدم دایی و عموهاش و زندایی و زن عمو و عمه و خاله و ... هستند خوش و بش کرد لامصب همه مشتاق ارتان بودند همه اومدند دم در باهاش خوش و بش کنند ما هم مثل اسکلا فقط

@DONYAIE MAMNOE

با لبخند سرمون رو تکون میدادیم که با دیدن مامان بابای نیوشا با لبخند رفتم سمتشون مامان نیوشا با دیدنم با ذوق بغلم کرد:

- مایا جان واقعا تویی؟ کجا بودی دختر میدونی نیوشا چقدر دلش برات تنگ شده؟ تو کی انقدر بیمعرفت شدی؟ با شرمندگی گفتم:

-حق دارید واقعا شرمندم خاله

با خوشحالی گفت:

- برو داخل عزیز دلم... خونوادت هم تازه رسیدند...نیوشا از دیدنت کلی ذوق میکنه بعدا هم بهم بگو این همه آقای خوشتیپ که همراهتن کی هستند کلک خانم!

خاله رعنا و شیرین زبونیش همیشه دل منو برده با خنده دندون نمایی از کنارش رد شدم بالاخره با پسرا وارد باغ شدیم که مامان و بابام با دهن باز مارو نگاه میکردند...

اصلا برام مهم نبود بقیه سالن دارند ما رو نگاه میکنند با ذوق به پسرا گفتم:

- آقایون به چند لحظه من به بغل مامان بابام شدیدا محتاجم...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

و واینستادم اونا بهم جواب بدن سریع خودمو رسوندم پیش مامان و خودمو انداختم تو بغلش.

مامان:

- مایا تو کی اومدی عزیز دلم قوربونت بره مامان.

محکم مامانو تو بغلم فشردم:

- دلم براتون تنگ شده بود، آرشام گفت عروسی این دوتا مرغ عشقه سفید رو راضی کردیم برای یک شبم شده بیایم! از بغل مامان اومدم بیرون که بابا با افتخار نگاهی بهم انداخت:ک

- بنفش آلفا... باید بهت افتخار کنم که شونه به شونه ی ۶ تا مرد هستی ولی هنوزم نگرانتم بابا هنوزم خودمو نمیبخشم که...

سریع خودمو انداختم تو بغلش:

- الهی قوربونت برم بابایی بخدا نمیدونی چه لطفی در حقم کردی ، نمیدونی الان زندگیم چقدر فوق العادست.

بابام محکم منو به خودش فشرد:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- پسرا اذیتت که نمیکنند؟

تا خواستم جوابی بدم صدای مسیح رو پشت سرم شنیدم:

-اگه مایا ما رو اذیت نکنه قول میدم ما کاری به کارش نداریم!

تا بخوام حرفی بزنم آرشام سریع گفت:

- باید به خودتون افتخار کنید چون یه دختر زبون ۶ متری تربیت کردید که با هر حرف ما ۶ تا جواب بارمون میکنه... چشمام رو درست کردم تا خواستم چیزی بگم اینبار میعاد گفت:

- البته دست به تهدیش هم عالیه چپ راست تصمیم میگیره بزنه وسط پیشونیمون.

با حرص گفتم:

- چتونه مامان بابامو دیدید شکایت کردنتون گل کرد؟ بیا بعد وقتی میگم پسر بچه اید ناراحت میشید.

فربد دهن کجی کرد:

-خوبه سفید جونت نیست اینجا خودتو با اون شیر کنی...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- هیچم من نیاز به سفید جون ندارم... خودم تکی از پس هر ۶ تاتون برمیام! سفید منو سرزنش نکنه بقیش پیش کش! ساسان با خنده ی خاصی گفت:

_ برمنکرش لعنت فسقلی.

بابا با حرف ساسان لبخند با ابهت و خاص خودش رو زد و با تک تک پسرا دست داد، چشمم رو چرخوندم ولی ماردین رو ندیدم درحالیکه مانتوم رو در میاوردم و به اخم بابا بخاطر لباس نسبتا بازم توجه کردم و زیر گوش مامان گفتم:

- ماردین کو؟

مامان چشماش رو که مثل مال من بزرگ و درشت بود رو تو کاسه چرخوند:

- بعدا در موردش حرف میزنیم، شب برگرد خونه...

خواستم جواب مامان رو بدم که یهو صدای پر از بغضی رو پشت سرم شنیدم:

@DONYAIE MAMNOE

- دختره بی عقل بی معرفت، تو کجایی؟ نمیشد بگی مردی یا زنده ای؟ دوستی منو تو انقدر بی ارزش بود؟

با شرمندگی برگشتم پشت سرم و به نیوشا نگاه کردم تو این لباس عروس سفید واقعا شبیه عروسک شده بود یک لحظه بغض کردم، چه جوابی بهش میدادم لبم رو گاز گرفتم و سرم رو کج کردم :

- ببخشید نیو... حق داری من اصلا نمیدونم چی بگم.

مردمک چشماش لرزید و با ناراحتی گفت:

-حیف این همه آدم دور و برمونند و گرنه فحش کشت میکردم.

من برای بدتر از این خودمو آماده کرده بودم مظلوم نگاش کردم :

- باشه غلط کردم خوبه؟ میذاری بغلت کنم عروس خانم مخ زن؟ بالاخره مخ مربی منو زدی ...

نیوشا باز اومد بهم بتوپه ولی صدای مهربون و بم و مردونه ای جلوشو گرفت:

- باشه عروسکم اذیتش نکن دخترمو، برات گفتم که نمیتونست باهات ارتباط برقرار کنه!

@DONYAIEMAMNOE

با ذوق سرم رو چرخوندم و با دیدن آرتان تو کت و شلوار خیلی شیکی که مرتب موهاشو داده بود بالا و دستش روی شونه آرشام بود چشمام برق زد.

-آرتان عاشقتم، مگه تو منو از دستش نجات بدی!

یهو دست گل نیوشا خورد تو صورتم:

- هوی به شوهر من ابراز علاقه نکن ها...

پریدم بغلش:ک

- بابا غلط کردم بیا اومدم عروسیت تا بگم غلط کردم

- برو اونور بی ادب بی نزاکت، گور به گور شده...

بلند بلند خندیدم میدونستم الان داره خودخوری میکنه فحش ۱۸+ بهم نده.

آروم زیر گوشش گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- اگه همین الان منو نبخشی و باهام درست صحبت نکنی یه چیزهای که فکر نکنم آرتان زیاد از شنیدنشون خوشش بیاد رو میگم.

سریع بغلم کرد و با محبت گفت:

- قوربونت برم اشکال نداره فداسرت که رفتی گم و گور شدی بزغاله ی من فقط بکش کنار من عروسم سر و وضعمو بهم نریز عزیز دلم.

بعد خیلی اروم زیر گوشم خبیثانه گفت:

- باید بشینی برام تعریف کنی بفهمم چه غلطی کردی که الان اومدی وسط عروسیم اونم با برادر شوهرم و یه اکیپ پسر جیگر .

ریز خندیدم:

- حالا رئیسمو ندیدی چه با ابهته از اون مرداست...

منو از خودش دور کرد و مشکوک نگام کرد و زیر لب گفت: - عوضی زیر آبی، لطفا بهم بگو باهاش رابطه داری، بگو که انقدر باعرضه ای مخ رئیستو زدی!

@DONYAIE MAMNOE

نخودی خندیدم و با گذاشتن انگشتم رو لبم به نیوشا فهموندم سکوت کنه، با آرتان هم خوش و بش کردم البته هنوز دو کلمه با آرتان حرف نزده بودم که همون لحظه خاله رعنا و مامان آرشام اومدند و به عروس دوماد گفتند:

- بچه ها زشته اینجا جمع شدید بیاید همراه مهموناتون قبل شام برقصید بعد میتونید باهم حرف بزنید...

میز مامان بابام خالی بود ولی همون لحظه چندتا مهمون دیگه اومدند که از آشناهای بابا بودند که مامان آرشام ، سریع ترتیب به میز بزرگ رو داد و ما هر ۷ تامون رفتیم اونجا نشستیم...

البته آرشام بازم برای احوال پرسی بقیه فامیل به زور مامانش ازمون جدا شد. بالاخره تونستم به مهمون ها نگاه کنم و اولین نفری که باهاش چشم تو چشم شدم متین پسر دایی نیوشا بود ...

لامصب جوری نگام میکرد انگار بهش خیانت کردم...خوبه قبل این داستانا داشتم با آرش ازدواج میکردم!

پشت چشمی برای قیافه ایکبیریش نازک کردم ، همون لحظه متوجه دوتا دختر شدم که با لوندی داشتند میومدند سمت من ...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

درست میدیدم؟ اینا از همکلاسی های دانشگاه نیوشا بودند که بشدت سر لج داشتیم باهم ،صدای آریا رو شنیدم که گفت:

- اینا دارن میان اینجا؟

سرم رو برگردوندم تا جواب اریا رو بدم که متوجه ژست پسرا شدم چشمام رو بینشون چرخوندم که همه با جذبه اخم کرده بودند با خنده گفتم:

- حالا چرا انقدر ژست جذابارو گرفتید لعنتیا؟!

فربد که بغل دستم نشسته بود خندش گرفت و خم شد زیر گوشم چیزی بگه ولی صدای مزاحمی نذاشت

- سلام مایا جان... چشممون روشن خیلی وقته ندیدیمت! - آره مایا جان همیشه جویای حالت از نیوشا بودیم، خوبی گلم؟

یک لحظه با تعجب چشمام رو باز کردم من حتی اسم این دوتا رو یادم هم نبود... لبخند کج و کوله ای زدم:

- قوربونتون عزیزم ممنون لطف دارید؟

میدونم جوابم بیخود بود ولی آخه چه جوابی بهشون میدادم!؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یکی از دخترا که موهاش رو بلند شبیه قناری زرد کرده بود گفت:

- راستی عزیزم چی شد با نامزدت بهم زدی؟ مراسم بهم خورد !

با دهن باز نگاشون کردم... جلل خالق اینا دیگه چی میگن؟ هول شدم ...

پسرا درسته آرش رو دیدند ولی بهشون گفتم فقط یه آشناست براشون توضیح ندادم که نامزدم بوده که یک روز قبل عقدمون فرار کرده... راستش یکم خجالت میکشیدم از این موضوع اصلا چی میگفتم بهشون؟ میگفتم سفید قوربونش برم بچه را در حد مرگ ترسونده تا با من ازدواج کنه چون فکر میکرده من بخاطرش خودکشی کردم انقدر کشته مردش هستم و پسره از ترس ازدواج با من فرار کرده! تا بخوام حرفی بزنم فربد سریع گفت:

- من نامزدش رو فراری دادم مایا زندگی منه نمیتونستم بذارم مال کس دیگه ای باشه!

با دهن باز به فربد نگاه کردم ... بقیه پسرا با یه علامت سوال بزرگ تو صورتشون نگام کردند که همون کله زرده گفت:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- آها چه خوب، راستی من ماندانا هستم.

اون یکی دختره هم که موهاش قهوه ای بود و نسبت به این کله زرده ملیح تر بود گفت:

_ منم رکسانا هستم.

مسیح دندون قروچه ای کرد و با صورت خشک و بی احساسی که معمولا سر عملیات ها میدیدم خیلی رک گفت: -کسی از شما نخواست خودتون رو معرفی کنید و حاضرم شرط ببندم مایا حتی اسمتونم نمیدونست پس برگردید میز خودتون!

اوه مسیح انقدر خشن بود و نمیدونستم؟

دخترا سرجاشون خشک شده بودند که این بار ساسان با اخمهای درهمش گفت:

- به سلامت!

همین که دخترا رفتند همشون با اخم نگام کردند که یدونه انگور گذاشتم تو دهنم و بیخیال گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- چیه؟ خب قبل از اینکه موعود قرارداد بابام برسه من کم مونده ابود شوهر کنم... خوبه؟

مسیح بهم توپید:

- چرا نگفتی؟ یعنی چی قبل از عروسی در رفته بی ناموس؟ باید میگفتی به حال اساسی ازش میگرفتیم!

-بیخیال بابا که چی بشه؟... واقعا ازش ممنونم هستم اون در نمیرفت ما هیچ وقت همدیگه رو نمیدیدیم من بنفش نمیشدم و شاید تو این عروسی همدیگه رو میدیدم ولی ما باهم غریبه بودیم و فقط از کنار هم رد میشدیم و من زن یه مرد بیعرضه بودم، پس زیاد در موردش باهام بحث نکنید... نگاه همشون نرم تر شد که ساسان گفت:

_ طرف کی بود؟

قبل از من فربد گفت:

- همونی که مایاشب مهمونی عباس باهاش رقصید منم وقتی رفتم دنبالش تا مطمئن بشم برامون دردسر نمیشه فهمیدم!

@DONYAIEMAMNOE

نگاهی بهش انداختم... فربد عزیزم میدونست ولی به روم هم نیاورده بود و پیش بقیه پسرا چیزی نگفته بود!

دلم خواست موهای فرفریش رو بهم بریزم میعاد لبخند مهربونی زد:

- بهتر که این اتفاق افتاده امروز دیگه غریبه نیستیم و تو پیش مایی و بنفش مایی و ما همه خیلی دوست داریم نقلی... یه لحظه نمیدونم چم شد بغض کردم واقعا بعضی اتفاقا تو زندگی با وجود اینکه فکر میکنی بدتر از این نمیشه ولی اون اتفاق باعث متحول شدن زندگیت میشه، خارج از تمام زندگی خوب الانم من جای اینکه اولین هامو با یه بزدل ترسو تجربه کنم با مردی مثل ارسلان تجربه کردم...

ساسان که روبروم نشسته بود خم شد و چونمو گرفت و آورد بالا

- هی هی چرا چشات اینجوری شد گریه نکنی ها خودم یک تنه پشتتم، میدونی که اینو...

دماغمو چینی دادم و بغضمو پس زدم:

@DONYAIEMAMNOE

- هیچی فقط حس اینکه اگه ازدواج میکردم شما رو نداشتم خیلی بد بود زردک جونم و میدونم که پشتمی هانی! همشون لبخند با محبتی بهم زدند که همون لحظه آرشام اومد و هول شده دستمو گرفتم:

- موشی!بیا کمک دخترای فامیل میخوان باهام برقصن نجاتم بده..

با ذوق از جام بلند شدم و دست آرشام رو گرفتم

- بریم بریم... آخ جون بریم برقصیم.

بابا رو دیدم که با اخم به دست منو آرشام نگاه کرد... بابا از روز اولی که فهمید من آرشام رو میشناسم حس بدی به آرشام داشت... شاید فکر کرده چیزی بین ما دوتاست!

رفتیم وسط و تو پیست رقص شروع کردیم به رقصیدن... حتی بغضی که چند دقیقه قبل کرده بودم هم یادم رفت..

عزیزم آرشام خیلی مردونه میرقصید ، خواننده زنده داشتند و دی جی نبودند خواننده چپ و راست میگفت:

یه جیغ بنفش"

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ما هم تا جایی که میتونستیم جیغ میزدیم.

آرتان و نیوشا اومدند سمتمون که آرتان اومد جای من و من روبروی نیوشا شروع کردم به رقصیدن...

نیوشا با صدای بلند گفت:

- مرسی که اومدی چشم گاوی!

اخم ریزی کردم:

- جان آرتان اینو نینداز تو دهن پسرا هاا...

بهم نزدیک شد و زیر گوشم بلند گفت:

- رفتی کدوم کشور؟ با این پسرا تو شرکتی جایی کار میکنی؟

یک لحظه موندم چی بگم... فقط لبخندی زدم و بحثو عوض کردم:

- منو بیخیال، فعلا تو باید بگی چجوری آخرش مخ آرتان رو تو نبود من زدی؟

لبخند دندون نمایی زد و مژه مصنوعی هاش رو تکون داد

@DONYAIE MAMNOE

-تو که رفتی به بهونه خبری از تو هر روز بهش زنگ زدم و همینطور که میبینی کاملا کارساز بود بالاخره کشوندمش پای عقد.

بلند بلند قهقههه زدم:

- بیا نبودم هم برات منفعت بوده ایکبیری!

بلند خندید و تا نزدیک صرف شام تا تونستم اون وسط پا به پای عروس دوماد با آرشام رقصیدیم...

وقتی برگشتم سمت میز خودمون پسرا شروع کردند به سربه سر گذاشتنم کیفم رو برداشتم و پشت چشمی برای مسخره بازی هاشون نازک کردم :

-بعد شام افتخار نمیدم باهاتون برقصم ها آخرش دست به دامن ماندانا و رکسانا میشید.

مسیح:

- به همین خیال باش ما و این دخترخبیثا ...عمرا

دستمو رو شونش گذاشتم و خم شدم بغل صورتش و نزدیک گوشواره ی صلیبش گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-اوه آقای مسیح سارویان انشالا یه دختر مهربون پیدا میکنی!

اخم الکی بهم کرد که تو هوا بوسی براش فرستادم و رفتم ته باغ برای دستشویی.

با صدای قدمهایی پشت سرم اصلا هول نشدم... به هر حال من بنفشم کسی جرات داره بهم دست بزنه تا منم لهش کنم، بازوم یهو کشیده شد که منم واینستادم ببینم کیه جوری دستش رو گرفتم و مچش رو پیچوندم و هلش دادم تو دیوار که تازه دیدم طرف کیه.

متین پسر احمق آخ بلندی گفت و روی زمین ولو شد و با ناراحتی نگام کرد و با لحن کشیده ای که مشخص بود الکل رو زیادی مصرف کرده گفت:

- لامصب چرا هر روز خشگل تر میشی، انگار نامزدت ولت کرد جای اینکه بیچاره بشی بیشتر بهت ساخته تازه قوی هم شدی ببین چجوری پرتم کردی تو دیوار، عاشق خشونتتم...

پوزخندی بهش زدم و خواستم به راهم ادامه بدم

که خودشو کشید سمتم و انتهای دامن بلندم رو گرفت:

@DONYAIEMAMNOE

- تورو خدا مایا حرفامو گوش کن بخدا عشق اولم بودی هنوزم عاشقتم، وقتی فهمیدم داری شوهر میکنی داشتم میسوختم ولی وقتی نامزدت ولت کرد کلی خوشحال شدم گفتم حقت بود آه من دامنتو گرفت، الان که ازدواج نکردی بیا همه چیز رو بذاریم کنار بخدا قول میدم اینکه با این همه پسر بودی رو نادیده بگیرم و یه هفته ای عقدت کنم بشی زنم آبروت رو جم...

دیگه داشت حرصم درمیومد، داشتم نفس عمیق میکشیدم غول بنفش درونم غوغا نکنه ، اومدم برگردم سمتش تا میخوره بزنمش ولی یهو دامنم ول شد و باز صدای آی بلند متین رو شنیدم برگشتم تا به هر کدوم از پسرا که این کار رو کردند بتوپم بگم این برام مثل یه پشه میمونه خودم میتونم لهش کنم ولی با دیدن ارسلان دهنم قفل شد...

ارسلان خیلی متشخصانه کتش رو مرتب کرد و شلوارش رو که بخاطر لگدی که به متین زده بود کج و کوله شده بود رو با دستش تکوند و صاف کرد و بدون اینکه به من نگاه کنه دستش رو گذاشت تو جیبش و بالاسر متین ایستاد و خیلی جدی و با ابهت گفت:

@DONYAIEMAMNOE

-خب داشتی میگفتی... عقدش میکنی و آبروش رو چی؟ متین با عصبانیت خواست از جاش بلند شه که ارسلان لگدی به سر متین زد که داد متین بالا رفت ولی بخاطر صدای موسیقی کسی صدای متین رو نمیشنید...

ارسلان کنار متین زانو زد و یه دستش رو گذاشت روگلوی متین و فشار داد چشماش رو دیدم که باز قرمز و ترسناک شده بود ، از بین دندوناش غرید:

-خب بگو... میشنوم چه فکرای بی شرفانه ای داشتی؟

گلوی متین رو گرفت و سرش رو از دیوار دور کرد و دوباره محکم کوبید به دیوار.

و باز شمرده شمرده گفت:

- تو کی هستی خودت رو در حدش میبینی که عقدش کنی؟میدونی داری به کی دست میزنی؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صدای خرخر گلوی متین رو شنیدم ولی از تک تک رفتارهای ارسلان شوکه بودم ، ارسلان هیچ وقت با انسانهای عادی بد نمیشد ، چرا الان اینجوری شده بود...

لال شده بودم... شوکه بودم حتی نمیدونستم چیکار کنم ولی من این نگاهش رو میشناختم نمیخواستم بلایی سر متین باره ولی مشکل این بود تو قوانینمون این بود که هیچ جا حق نداشتم اسم ارسلان رو بیارم حتی وقتی بین خودمون هم بودیم پیش پسرا بازم بهش میگفتم سفید پس آروم گفتم :

- سفید؟

جوابمو نداد و بیشتر گردن متین رو فشر و متین به سختی گفت:

- غلط... کردم.....

وای خدا ارسلان نمیشنید دستمو رو شونش گذاشتم و اینبار گفتم:

-جناب پاک؟!

بازم جوابی بهم نداد، مطمئن نبودم باید اسمشو صدا بزنم یا نه ولی وقتی دیدم دست از سر متین برنمیداره گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- ارسلان خواهش میکنم...

بالاخره سرش رو برگردوند و با چشم های ترسناک و نفس برش نگام کرد

- ولش کن لطفا این عددی نیست که...

بالاخره دستش رو از دور گردن متین باز کرد که متین به سرفه افتاد... متین پسر ریزه میزه ای نبود ولی هم مست بود و هم باید قبول کنیم حتی نمیتونست با من دربیوفته چه برسه به ارسلان .

ارسلان بلند شد و ایستاد که ترسیده نگاش کردم... تو ذهن خودم گفتم چرا؟ یعنی من انقدر براش مهم بودم که جون به انسان عادی که خارج دنیای خلافکارهاست رو بگیره؟!یعنی همونجوری که من اونو مرد خودم میبینم اونم منو زن خودش میبینه؟

تپش قلبم به حدی بالا رفته بود که احساس میکردم هر کسی ممکنه بشنوه.

دستم رو کشید و منو به سمت مخالف برد حتی نذاشت یک لحظه ببینم متین حالش خوبه یا نه؟ داشتیم از مسیر دست شویی دور

میشدیم و من نیاز داشتم چند لحظه تنها بمونم تا با شوک بودن ارسلان اینجا کنار بیام...

اون اصلا قرار نبود اینجا باشه... اینجا چیکار میکرد؟

سریع گفتم :

- ارسلان من باید برم دستشویی...

بدون اینکه یک کلمه حرف بزنه دستمو کشید سمت دستشویی و سرش رو تکون داد و جدی گفت:

"برو"

سریع رفتم داخل که بغیر از من کسی نبود سرویس بهداشتی کاملا تمیزی بود ،دستم رو به سنگ مرمری جلو آیینه تکیه دادم و تو آیینه به خودم نگاه کردم...

گوشواره های الماسم میدرخشید و من شوکه بودم از این رفتار ارسلان... ما رابطمون هر روز داشت عمیق تر میشد... ما دوتا قرار بود چی به سرمون بیاد؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

شیر آب رو باز کردم و شروع کردم به شستن دستم که با صدای جیر در از داخل آیینه به پشت سرم نگاه کردم. ارسلان اومد داخل و در رو بست.

دیگه اثری از خشم چند لحظه پیشش نبود و باز نگاهش جدی و خونسرد شده بود، شیر رو بستم و برگشتم سمتش تا بخوام چیزی بگم ب چند قدم خودشو بهم رسوند و لباش رو روی لبم گذاشت.

نرمی و گرمی لبش از خود بیخودم کرد ، انگار منم به این نیاز داشتم تا مطمئن بشم که خواب ندیدم و واقعا اومده عروسی و بخاطر من کم مونده بود که انسان بی گناه رو خفه کنه...

لبم رو خشن مکید و گاز گرفت که آخی تو دهنش گفتم، انگار خشمش هنوز فروکش نکرده بود..

کمرم رو محکم فشار داد و منو به خودش چسبوند ولی بعد آخم نرم تر لبای داغش رو بین لبام حرکت داد...

به نفس نفس افتادم و ازش دور شدم و زبونم رو روی لبم کشیدم و با تردید پرسیدم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- چرا اومدی؟

نفس عمیقی کشید و پیشونیم رو نرم بوسید و زمزمه کرد:

-نمیدونم... خودمم نمیدونم فقط حس کردم باید بیام .

سرم رو به قفسه ی سینش تکیه دادم، قلبش شدیدا تند میزد... یعنی ممکنه این مرد مغرور بشکنه و به روز بهم بگه عاشقمه؟ اصلا واقعا هست؟ من میدونم که عاشقشم ولی میترسم بهش بگم!

ما از اول رابطمون گفتیم هرچه بادا باد ولی الان همه چیز خیلی سریع داشت رقم میخورد...

موهام رو آروم ناز میکرد که گفتم:

- میدونی خودم از پس خودم برمیام؟ میدونی داشتی اون پسر رو خفه میکردی؟

پوفی کشید و دستش روی موهام چنگ شد :

- باید خفه میشد تا نتونه یه بار دیگه عقد کردن تو رو به زبون بیاره تنها کاری که من نمیتونم...

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو از سینش دور کردم و ناباور نگاش کردم:

چی ؟ یعنی به این فکر کرده بود که یه روز و یه موقع با من ازدواج کنه؟ نه... نه این ممکن نبود، درسته من عاشق ارسلانم ولی عاشق بنفش بودنم و کارمم هستم و نمیشه هردوتاشون باشم... ازدواج برای یه آلفا ممنوعه، یک لحظه به پریود نشدنم فکر کردم یا خدا اگه حامله شده باشم چی؟ اگه ارسلان اینو بهونه کنه تا منو از آلفا دور کنه چی؟

با استرس حرفی رو که هیچ ربطی به حرف اون نداشت رو زدم:

- ارسلان من هنوز پریود نشدم...

کمرم رو نرم نوازش کرد و نگاهش خاص شد ولی نمیتونستم بفهمم منظورش چیه...

من نمیخواستم بخاطر کاری که با ارسلان کردم استقلالی که دو روز بود به دست آورده بودم رو از دست بدم... نه ... من نمیتونستم بشم زن ارسلان و بنفش بودن رو بذارم کنار و بشینم تو خونه بچه بزرگ کنم... نه من اینکار رو نمیکردم. استرس و ناراحتیم کاملا

@DONYAIE MAMNOE

توصورتم پیدا بود که باعث شد ارسلان پوزخندی بزنه و با لحن پر از خشمی گفت:

-نگران نباش نمیذارم اون اتفاقی که تو سرت میگذره بیوفته... تو جایگاه بنفش بودنت رو از دست نمیدی و قرار نیست بچه منو بدنیا بیاری، یک هفته صبر میکنیم بعدش یه فکری براش میکنم.

یک لحظه شرمنده شدم از این رفتارم و مردمک چشمام لرزید... دلم میخواست گریه کنم، باید چیکار میکردم؟ ارسلان پوفی کشید جدی گفت:

-رابطمون تو همین حد میمونه مایا من بخاطر دوبار باهات خوابیدن محدودت نمیکنم و آزادیت رو ازت نمیگیرم. نمیدونم چه مرگم بود...بغض کردم هم از این توجه و غیرتی شدن ارسلان غرق لذت بودم هم میترسیدم، من عاشق قدرتم بودم عاشق کارم و آزادیم بودم با تردید گفتم:

- ببخشید... واقعا ببخشید ارسلان ... من تازه اون چیزی که کل زندگیم دنبالش بودم رو به دست آوردم، میدونی که چقدر برام با

@DONYAIEMAMNOE

ارزشی میدونی چقدر همراهیت ، لمست ، حست ، محبتت همه چی تو برام مهمه ولی من نمیتونم زن خونه بشم و...

ارسلان چونم رو آورد بالا و اینبار دیگه اثری از پوزخندش و حالت عصبیش نبود ولی البته مثل همیشه جدی بود دریغ از کوچیکترین لبخندی روی لبش، با جدیت تو چشمم زل زد :

- آروم باش خرگوشک... میدونم برای همه چیز زوده و میدونم تو مثل بعضی از زنهای دیگه نیستی که هدفت ازدواج و بچه دار شدن باشه ، فکر کنم یکی از دلایلی هم که تو برام خاصی طرز فکر خاص و شخصیت قدرتمند و آزادت منو جذب کرده وگرنه تو فقط برای من یه ناجی بودی، من قبل از اینکه بشناسمت همه چیز رو درموردت میدونستم ولی هیچ حس خاصی بهت نداشتم از وقتی باهات برخورد داشتم و خود واقعیت رو شناختم تو، تو شدی پس نیازی به معذرت خواهی نیست من به شخصیتت و طرز فکرت احترام میذارم فقط فکر کنم روی تو حساسم و همونجوری که تو از من میخوای بهت حق بدم نگرانم بشی و وقتی خشم و غم تو وجودمه بیام پیش تو، توهم به من حق بده روت حساس باشم و به مردهای دیگه اجازه ندم بهت نزدیک بشن...

@DONYAIEMAMNOE

باورم نمیشد ارسلان مغرور و همیشه جدی تونسته بود انقدر عمیق درکم کنه... لعنتی این مرد هربار با رفتارهاش مرد بودنش رو بیشتر و بیشتر بهم ثابت میکرد و من بیشتر شیفته مردونگی وعاقل بودنش میشدم، با وجود اینکه کفشام پاشنه بلند بود ولی بازم ازش کوتاهتر بودم بخاطر همین کراوات آبی نفتیش رو گرفتم وکشیدم پایین و وقتی صورتش مقابلم قرار گرفت لبم رو روی لبش گذاشتم و خودم رو تو داغی لباش غرق کردم...

ولی بوسه ی اینبار شدیدا داغ بود و من همینجا وسط سرویس بهداشتی میخواستمش...

پام رو از چاک لباسم آوردم بالا که ارسلان سریع رونم رو گرفت و فشرد و منو به سنگ مرمری دستشویی تکیه داد و خودش رو بهم چسبوند و پایین تنه برجسته شدش رو بهم مالید تو دهنش آهی کشیدم که با صدای دورگه شدش گفت:

- همینجا میتونی؟

نفس نفس میزدم و انقدر شیفته این مرد بودم که هرجا ازم میخواست بهش نه نمیگفتم ولی یهو در سرویس باز شد

@DONYAIE MAMNOE

سریع سرمون رو چرخوندیم سمت در که چشمای متعجب دوتا دختری که سر شب منو دیده بودند پیش پسرا و الان حتی اسمشون هم یادم نمونده بود، روی من و ارسلان ثابت موندند...

بدون ثانیه ای تردید دست ارسلان رو گرفتم و کشیدم بیرون یکی از دخترا همون کله زرده گفت:

- الان فهمیدم چرا پسره قبل از عقد فرار کرد، اون نامزد موفرفریت گناه داره اصلا این یکی میدونه تو تاحالا با چند نفر بودی؟

من هر چقدر برای پسرا بلبل زبون بودم به همجنسام میرسیدم لال میشدم، آخه من الان به این چی میگفتم؟ ارسلان بدون اینکه سوالی از من بپرسه جوری به دختره نگاه کرد که دختره پوزخندش از رو لبش رفت کنار و ترسیده چند قدم رفت عقب و ما سریع به سمت تاریکی باغ رفتیم وای من تازه یادم اومد من دستشویی داشتم.

حتی یادم رفت دستشویی کنم و رژمو تمدید کنم

- من یادم رفت دستشویی کنم ورژمو تمدید کنم، ارسلان!؟

ارسلان چپ چپ نگام کرد

@DONYAIEMAMNOE

- من کم مونده بود وسط دستشویی بکنمت... اونوقت تو نگران دستشویی نکردنت و رژت هستی؟

دروغه بگم از این حساسیتش خوشم نمیومد لبخندم ناخوداگاه رو لبم جا خوش کرد که سر جام ایستادم و ارسلان هم نگه داشتم لبم رو گاز گرفتم و زمزمه کردم:

— بی ادب...

ارسلان یکی از ابروهاش رو برد بالا و خبیث نگام کرد و بحث رو عوض کرد:

_ نامزد مو فرفریت دیگه کیه؟

ریز خندیدم از این تغیر بحث هوشمندانش:

-فربد رو میگه ، فکر کرده فربد نامزدمه چون در مورد آرش حرف زد و فربد پشتم دراومد!

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد که رژم رو از کیفم در آوردم و متوجه شدم موزیک قطع شد و همه رو برای شام دعوت شدند رژم روسرسری روی لبم میمالیدم و سوالی گفتم:

- تو کی اومدی؟ چرا ندیدمت؟

اخماش رو کشید تو هم و جدی گفت:

- سرت اون وسط با رقصیدن شلوغ بود خرگوش، نیم ساعتی میشه.

- هووم پس چرا پیش پسرا نبودی؟

چپ چپ نگام کرد:

میدونم از سین جیم خوشش نمیومد پوفی کشید:

- تو این مراسم افراد زیادی که وابسته به منند حضور دارند داشتم با اونا حرف میزدم خانم!

-خیلی خوب پس من اول میرم بعد تو بیا مشکوک نشن... باشه؟

چشماش رو برام ریز کرد و با لحن خاصی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-چشم رئیس! امر دیگه ای باشه؟

لبام رو براش غنچه کردم و مژه هامو تکون تکون دادم و دستمو روی سینه عضلانیش گذاشتم و نزدیک گردنش گفتم:

- تنم به تنت خورده سفید جونم در ضمن خودت میدونی ژنمون خیلی به هم نزدیکه پس طبیعیه منم یکم رئیس باشم، هوم؟

کمرم و گرفت و به خودش چسبوند و بین دندونای فشرده شدش غرید با لحن خاص همیشگیش اسممو صدا زد:

_ مایا!

خواستم چیزی بگم ولی با شنیدن خش خشی و صدای پایی از هم فاصله گرفتیم که با جدیت گفت :

- تا همه نفهمیدند منو تو باهمیم بهتره از هم فاصله بگیریم با تکون دادن سرم حرفشو تایید کردم که همون لحظه صدای مامان رو شنیدم:

- مایا... مامان جان؟

@DONYAIE MAMNOE

با شنیدن صدای مامان لال شدم ،ارسلان گلوش رو صاف کرد و متشخصانه و با ابهت همیشگیش قبل از من جواب داد:

- عاطفه؟ خوشحالم از دیدنتون...

مامان هول شده گفت:

- سفید ، شرمنده نمیدونستم مایا همراه شماست...حتما حرفهای خصوصی و کاری دارید نگران مایا شدم بخاطر همین...

سریع گفتم:

- منم حرفام با سفید تموم شده بود ... سفید با اجازت من با مامان برم.

ارسلان با تحکم همیشگیش سرش رو برام تکون داد که با چند قدم خودمو به مامان رسوندم، مامان مشکوک نگام کرد و در حالیکه داشتیم خودمون رو به محوطه مراسم میرسوندیم بالاخره گفت:

-چیزی بین تو و سفید هست؟

یک لحظه استرس و خجالت و هزارتا چیز با هم قاطی شد چی میگفتم به مامان؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

میگفتم من دیگه دختر نیستم و با سفید جونم خوابیدم؟ من غلط بکنم بذارم همچین چیزی رو مامان بفهمه منو میکشه مامان وقتی دید چیزی نمیگم گفت:ک

- مایا سفید مرد محترمیه، خیلی ها مدیون اون وخانوادش هستند،خیلیا تو این مجلس تحت فرمان اون هستند حتی پدرت...

- میدونم مامان و فقط شما ظاهر رو دیدید و من شخصیت واقعیش رو دیدم سفید شخصیت واقعیش خیلی بینظیر تره! مامان با دهن باز نگام کرد:

- اون رئیسته مایا، یهو عاشقش نشی...

آه مامان جان کجای کاری ...اگه بدونی با سفید چیا از سر گذروندم ولی سریع بحث رو پیچوندم:

-مامان چه ربطی داره... در ضمن بگید ببینم شما نمیخواستید هیچ وقت بهم بگید اون بچه فقیر و بیچاره ای که یکی از کلیه مو بهش دادم سفید بوده مامان خانم!

@DONYAIE MAMNOE

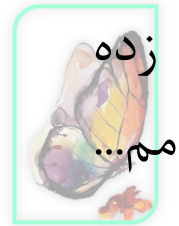

مامان یک لحظه یکه خورد ما اینهمه مدت اینترنتی حرف زده بودیم و من اشاره ای به دونستن این قضیه نکرده بودم - امم... خب... اون موقع نمیتونستیم برات توضیح بدیم... تو بچه بودی و سفید حال خوبی نداشت وقتی خانم بهمون زنگ زد و خواست آزمایش بدی نتونستیم بهش نه بگیم... خواستم چیزی بگم که صدای ساسان رو شنیدم که گفت:

- رفتی تو دستشویی غرق شدی؟ راستی دیدی سفید هم اومده؟

درسته مامان پیشم بود ولی لبخندی به ساسان زدم و خودمو کاملا غافلگیر شده نشون دادم:

- یکم کارم تو دستشویی زیاد فود بابا، إ... کی اومده؟! مگه قرار نبود نیاد! کو پس کجاست؟

سرم رو چرخوندم و با دیدن ارسلان پیش دوتا مرد سن و سال دار لبخند محترمانه ای زدم

و سرم رو به نشونه سلام تکون دادم و انگار نه انگار به قول خودش چند دقیقه قبل کم مونده بود وسط دستشویی منو بکنه...بی ادب!

@DONYAIE MAMNOE

ساسان خاص نگام کرد و مامان هم چیزی به روی خودش نیاورد و لبخندی بهم زد و گفت:

- مامان جان من برم پیش بابات شما با تیمت شام بخور شب میای خونه بیشتر حرف میزنیم.

سرم رو با لبخند تکون دادم که ساسان دستشو روی کمرم گذاشت و خیلی جنتلمنانه تا میزمون همراهیم کرد و خیلی معمولی گفت:

-میدونی وقتی بهت نزدیکم از بویی که میدی خیلی خوشم میاد؟

با لبخند نگاش کردم :

-خیلی ممنون آقای زردک نظر لطفته...

همینکه نشستم روی صندلی آریا مشکوک چشمکی بهم زد و نگاهش رو بین من و ارسلان گردوند. عوضی!

همون لحظه مسیح و فربد و میعاد هر کدوم با دوتا بشقاب پر اومدن برگشتند...

شام رو کشیده بودند و فربد برای منم آورده بود با ذوق گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- فربد عاشقتم...

ولی با دیدن بشقاب لب ورچیدم:

- این چیه؟ پس برنج کو؟

فربد آهی کشید:

- بیخیال مایا سفید اومده عروسی، ببینه داریم دولپی سر شب برنج میخوریم دمار از روزگارمون در میاره!

با لب و لوچه ی آویزون چنگال رو زدم به جوجه کباب و گذاشتم تو دهنم که متوجه نگاه ارسلان رو خودم شدم... دور و برش دو سه تامرد ایستاده بودند و ارسلان با احترام و جدیت به حرفاشون گوش میداد...یکیشون یه بشقاب پر از جوجه و کباب و ماهی و سالاد گذاشته بود جلو ارسلان و درحالی که کلی مرد بزرگتر از خودش جلوش دولا راست میشدند سعی میکرد هرچند وقت یکبار یه تیکه بذاره تو دهنش و نرم بجوه.

ساسان زیر گوشم گفت :ک

-چرا انقدر داری به سفید نگاه میکنی؟

بدون هول شدن خیلی رک جواب دادم:

- برام جالبه مردی با این سن کم اون همه آدم جلوش دولا راست میشن، برام تحسین برانگیزه!درسته وارث پدرشه ولی خودش به بهترین نحو این میراث رو سر و سامون داده و بزرگترش کرده!

یه جور خاص نگام کرد و به غذا خوردنش ادامه داد...

آریا و میعاد سر اینکه بعد شام حق ندارم دیگه با آرشام برقصم باهام کل انداخته با تموم شدن شام یه آهنگ ملایم رمانتیک گذاشتند که خیلی از مهمونا با جفتشون رفتند وسط آخ که چقدر دلم میخواست برم با ارسلان برقصم ولی حیف...

متوجه شدم یکی از مردا که همسن و سال بابام بود به دختری که همسن و سال من بود رو به ارسلان معرفی میکرد که ارسلان خیلی محترمانه با دختره دست داد، مامان بابای من چرا هیچ وقت منو قبلا با ارسلان آشنا نکرده بودند؟

@DONYAIEMAMNOE

یعنی جمعی یا جایی بوده که من اونجا بودم و ارسلان یا پسرا هم اونجا بودند؟ ..

نگاهم به دختره بود که محترمانه برای ارسلان حرف میزد ومن حرص میخوردم متوجه شدم که دختره دستش رو سمت ارسلان دراز کرد و ارسلان با یه اخم سرش رو به نشونه ی نه تکون داد.

که همون لحظه صدای ساسان رو بغل گوشم شنیدم:

- بانو افتخار میدی؟

ساده لبخندی به ساسان زدم... دلیلی نمیدیدم بهش نه بگم... آرشام هم با یکی از دخترای فامیلشون که خدایی هم خیلی خوشگل بود گیر افتاده بود...

ساسان با اون کت و شلوار آبی خیلی خواستنی شده بود پس دستمو گذاشتم تو دستش و درحالیکه هنوزم داشتم به ارسلان نگاه میکردم با ساسان بین "اووو "گفتن پسرا رفتیم وسط یکی از دستای ساسان رو کمرم بود.

@DONYAIEMAMNOE

و دست من رو شونش و دستای دیگمون رو هم بود سرش رو آورد بغل گوشم و آروم گفت:

- از سفید خوشت میاد؟ یا بهتره بگم عاشق سفید شدی؟ بدون تردید گفتم:

- هممون عاشق سفیدیم زرد! اینطور نیست؟

- مایا... تو دختر زرنگی هستی میدونی منظورم کدوم عشقه...

پوف خوشم نمیومد از دروغ گفتن ولی برای گفتن واقعیت خیلی زود بود پس اخمی کردم و خودمو کشیدم عقب و به چشمای سبز شفافش نگاه کردم:

-حس نمیکنی این حرفت خیلی خاله زنکیه؟ من تازه ۱ ماهه و نیمه تقریبا اومدم تو تیم اصلا جالب نیست این حرفت... خندید و منو به خودش نزدیک کرد...

براي دريافت رمان هاي بيشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-خیلی خب ، خیلی خوب فکر کنم من جنبه ندارم یه دختر رو توی تیم ببینم یه جورایی برام سوتفاهم شده، تو دختر متفاوتی هستی..

- تازه تازه داره رابطمون خوب میشه زردک آدم باش.

بلند خندید و لبای قلوه ایش رو با زبونش خیس کرد:

-خیلی خب حق باتوا فسقلی... ببخشید خوبه؟

دهن کجی کردم که دستشو از رو کمرم برداشت و دماغمو با دو انگشت گرفت و دوباره دستش رو گذاشت رو کمرم که متوجه نگاه غضب آلود ارسلان شدم ...

اون هیچ وقت به رابطم با پسرا حساسیت نشون نمیداد الان این اخمش دلیلش چی بود؟

با تموم شدن آهنگ ملایم یهو خواننده گفت همه بیان وسط که قبل از اینکه با ساسان برگردیم آریا و میعاد سریع اومدند و نذاشتند برگردم میعادبا ذوق گفت:

- کجا... فکر کردی میذاریم برگردی؟

@DONYAIE MAMNOE

آریا_ ما اینجا غریبیم باید باهامون برقصی...

بدون هیچ مخالفتی درحالیکه ساسان برمیگشت پیش پسرا با میعاد و آریا سه نفری عین خلا اون وسط شروع کردیم به رقصیدن .

وقتی ارسلان میعاد و آریا رو دید دیگه اخم نداشت... . آخرای مراسم بود که نیوشا با خواهش و تمنا ازم میخواست رقص چاقوی کیکش رو من انجام بدم که همون لحظه پیامی برام اومد... از طرف ارسلان بود نوشته بود:

"میدونم بهت دستور بدم لج میکنی پس میشه ازت بخوام پیشنهاد دوستت رو قبول نکنی؟ "

از کجا فهمیده بود؟ نمیدونم.

ولی وقتی سرم رو چرخوندم دیدم پیش آرشام و مسیح ایستاده بود و به من و نیوشا نگاه میکردم بدون لحظه ای تردید گفتم:

- ببخش نیو خیلی خستم میترسم با این کفشا اون وسط کله پا بشم کفشامم پشت پامو زده انقدر رقصیدم...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آرتان دستشو رو کمر نیوشا ودرحالیکه نگاش روی ما نبود و من رد نگاش رو گرفتم متوجه شدم که به ارسلان نگاه کرد و بعد با یه لبخند خاص نگاش رو برگردوند سمتم و گفت:

-عروسکم بیخیال مایا طفلک از راه نرسیده اومده عروسی ما بزار اذیتش نکنیم...

نیوشا با حرص گفت:

- باشه... پس باید بزارم شیدا رقص چاقومو انجام بده... دستش رو گرفتم و با لحن دلجویی گفتم:ک

"ببخشید"

زبونش رو برام در آورد و ازم دور شد که با قدم های بلند رفتم پیش مسیح و آرشام و ارسلان امشب بعد ماجرای ته باغ دیگه نتونسته بودم یک کلمه باهاش حرف بزنم، با شیطنت و لحن همیشگیم گفتم:

- سفید افتخار ندادی باهام برقصی امشب!

خیلی جدی گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- من از رقصیدن خوشم نمیاد بنفش!

مسیح:

- آره بابا ۸ ساله دارم تلاش میکرنم یه قری از ارسلان ببینیم ولی دریغ، البته خودمونیم خوب شد نمیرقصیه وگرنه همه دختراشون رو یه دور تو بغل ارسلان هول داده بودند!

اولش از اینکه مردای دیگه دختراشون رو پیشکش ارسلان میکردند حرصم گرفت ولی یک لحظه با تصور اینکه ارسلان قربده ریز خندیدم که ارسلان با صدای بم جدیش گفت:

- حتی تصورشم نکن باشه؟

آرشام:

- لامصب از کجا فهمیدی مایا به چی فکر میکنه؟

ارسلان یکم لباش کش اومد و با لحن معمولی که با آرشام و مسیح حرف میزد با منم صحبت کرد:

- از نگاهش و خندش بعد مسیح مشخص بود داره به چی فکر میکنه.

@DONYAIEMAMNOE

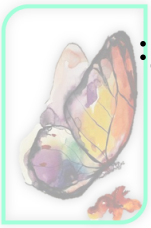
@DONYAIEMAMNOE

آرشام دستشو رو شونم گذاشت و یه وری منو کشید تو بغلش:

- مایا اعتراف کن واقعا سفید رو تصور کردی؟

دستام رو روی صورتم گذاشتم و با خجالت و خنده گفتم:

- ببخشید سفید ولی ذهنم خارج از کنترلم عمل میکنه... ارسلان سری تکون داد و با افسوس گفت:

-خدا به داد من برسه با این تیم آلفایی که دارم...

هر سه تامون خندید که آرشام یهو گفت:

-نیوشا خواست رقص چاقو رو انجام بدی نرفتی؟!

زیر چشمی به ارسلان نگاه کردم و یکم خودمو خسته نشون دادم:

- میعاد و آریا امشب نذاشتند که بشینم پشت پام زخم شده انقدر با این دوتا رقصیدم، در ضمن من یه آلفام باید یکم سنگین رفتار کنم!

ارسلان انگشت شصتش رو روی لبش کشید و عمیق بهم نگاه کرد حس کردم با انگشت روی لبش خواست لبخندش رو مخفی کنه.

@DONYAIE MAMNOE

همون لحظه بابام و مامانم بهمون نزدیک شدند بابا با افتخار با ارسلان دست داد و خیلی محترمانه گفت :

- سفید، متاسفم امشب زیاد به حضورتون نیومدم...دیدم دور و برتون شلوغ بود.

ارسلان سری تکون داد:

- مشکلی نیست منم خیلی وقت بود از شماها دور بودم این عروسی بهونه ای شد یک سری از افراد رو بعد مدتها حضوری ببینم...

تو دلم گفتم آره جون عمت اگه بخاطر من نیومده باشی! هنوزم استرس داشتم متین بلایی سرش نیومده باشه، البته بعد از اون اتفاق دیگه متین رو تو جمع ندیدم...

بابا داشت با ارسلان صحبت های کاری میکرد که رقص چاقو کیک شروع شد و من به رقص شیدا نگاه میکردم که متوجه اون دخترکله زرده شدم که بغل فربد ایستاده بود و خودش رو کشیده بود زیر گوش فربد و داشت یه چیزایی بهش میگفت...لعنتی...

@DONYAIEMAMNOE

نکنه در مورد من و ارسلان داشت میگفت که تو دستشویی مارو دیده...عالی شد!

انقدر درگیر استرس این شدم که ممکنه فربد فهمیده باشه که نفهمیدم کی کیک رو بریدند... کی کادو هامون رو دادیم.

و کی از نیوشا و آرتان و خاله رعنا و پسرا خداحافظی کردم و وقتی به خودم اومدم که یادم اومد من با ماشین خودم اومده بودم...

به مامان بابا گفتم و پشت سرشون برگشتم خونه...

@DONYAIEMAMNOE

پوفی کشیدم و خودمو انداختم رو تخت... بعد چندین مدت خونه بودم ولی همینکه رسیدن خونه و خواستم با ماردین همدیگرو بغل کنیم فهمیدم آقا عاشق شده و گیر داده که میخواد ازدواج کنه .

ماردین هیچ کار و کاسبی نداشت رسما اگه بابا بهش پول تو جیبی نمیداد به هنرمند آس و پاس بود...چطور میخواست ازدواج کنه واقعا؟ بعضیا عاشق میشن کور میشن انگار... لباسام رو در آوردم که همون لحظه تق تق صدای در اتاقم اومد که با "بله" بلندی که

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

گفتم زهرا اومد تو اتاق و لبخندی بهم زد و یه بسته دستمال مرطوب به من داد.

-عاطفه خانم گفت اینو بهتون بدم

- ممنون زهره جان... میدونی؟ دلم برات تنگ شده بود... چشماش رو ازم دزدید و سرش رو انداخت پایین:

-خوشبخت بشید مایا خانم انشالا خدا اندازه ی دل بزرگتون بهتون بده، شما خیلی مهربون و دل بزرگید مواظب خودتون باشید..

ابروهام رفت بالا... خدایی این زهره همیشه عجیب غریب بود.

با رفتنش، آرایشم رو پاک کردم و به دست از لباس زیرهای عروسکیم رو پوشیدم و رفتم زیر لحافم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم ارسلان لبخندی زدم و با ذوق جواب دادم - جانم سفید جونم؟

- من دیگه عمرا حتی بخاطر تو هم عروسی نمیام...

ریز خندیدم پس اعتراف کرد بخاطر من اومده پرسیدم:

-کلافه شدی؟

@DONYAIEMAMNOE

جدی و با صدای بمش که از کلافگی بم تر شده بود گفت:

- سرم درد گرفته...یک ثانیه اصلا نفهمیدم جشن چی بود، انگار تو جلسه کاری بودم، حبیب هم که با اکثر زیر مجموعه سفید در ارتباطه حبیب پدر آرتان و آرشام بود...

با شیطنت و ناز گفتم:

-حیف پیشت نیستم وگرنه یکم بوست میکردم یکم سرشونه هات رو ماساژ میدادم حالت خوب میشد سفید جونم

ـ داری کاری میکنی پاشم بیام پیشت!؟

آهی کشیدم... کاش امشب نمیومدم خونه با حسرت گفتم: - این چند وقت تو کلا تو خودت بودی کم دارمت ارسلان... پوفی کشید:

- خیلی خوب یک ساعت دیگه پیشتم...

چشمام تا آخرین حد باز شد:

- میای اینجا؟ چطوری میای؟

- مایا؟! قبلنا چطوری میومدم همونجوری یک ساعت دیگه میبینمت به بودن پیشت نیاز دارم...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

تا بخوام چیزی بگم گوشی رو قطع کرد.

"ارسلان"

تو مسیر رفتن به عمارت کرج بودم ولی سریع دور زدم... مراسم امشب واقعا عذاب آور بود... بیخود نبود هیچ وقت تو عروسی های ایران که دعوت میشدم نمیرفتم، واقعا به مایا و بغلش نیاز داشتم الان که گفت انقدر دلتنگمه پس دریغ کردن وجودمون از همدیگه مسخره بود، یک ساعتی پیشش میموندم و برمیگشتم به یاد قدیم اون حتی وقتی خوابیده بود و ناجی من بود هم منبع آرامشم بود و وقتی شبا میرفتم پیشش راحت تر فکرام رو سر و سامون میدادم.

این چند وقت مخصوصا بعد از اطلاعاتی که از شیخ عثمان گرفتم نیاز داشتم افکارم رو سر و سامون بدم و از مایا دوری کردم ولی الان که افکارم رو یکم تونستم آروم کنم دلم محبت و آرامشش رو میخواست این دختر منبع آرامشم بود.

به خدمتکار خونش زنگ زدم که ترسیده جواب داد:

_ بله آقا؟؟

@DONYAIEMAMNOE

- تا یک ساعت دیگه اونجام در رو برام باز کن...

با لحن پر از استرس و هول شدش گفت:ک

- ولی آقا به اهل خونه دمنوش ندادم ... مایا خانم هم یه امشب اینجاست شما...

این چی میگفت؟ هرچند هیچ وقت برای این زن توضیح ندادم چرا میرم توی اون خونه ولی خوب با تهدیدهایی که کردمش و پولی که به ازای هر بار رفتنم بهش میدادم مجبور شد قبول کنه هروقت خواستم در رو برام باز کنه...

بدون یک کلمه گوشی رو روش قطع کردم و پیام مایا رو که نوشته بود "واقعا میای؟ "رو نادیده گرفتم و کمتر از یک ساعت بعد دم در خونشون بودم به رزی پیام دادم که دوربین جلو خونشون رو هک کنه که وقتی پیام داد شرایط تحت کنترلشه به خدمتکار زنگ زدم تا در رو برام باز کنه.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بدون توجه به خدمتکار وارد خونه شدم و مستقیم رفتم سمت اتاق مایا و بدون ثانیه ای تردید در اتاقش رو باز کردم و وارد اتاقش شدم...

انگار تا این لحظه متوجه نبودم امشب ماه کامل بود... نور ماه رو صورت معصومش افتاده بود ناخوداگاه لبخندی زدم که صدای خسته و آرومش رو شنیدم:

- اولا اینکه مامانم بدونه با کفشات اومدی تو خونه میکشتت دوم اینکه برام نگی چطور هر بار انقدر راحت میای تو خونمون خودم میکشمت!

لبخند کجی بهش زدم

- اوه مادر و دختر چه کشت و کشتاری میخواید راه بندازید!

در اتاقش رو قفل کردم و همونجا کفشام رو در آوردم و کت و کراواتم رو روی مبل نرم و سفیدش جایی که همیشه مینشستم انداختم که خوابالو رو تختش نشست و زیر چشمی نگام کرد و

@DONYAIE MAMNOE

لحاف رو کنار زد ، دقیق همون لباس زیر آبی رنگین کمونی تو خونه ایش رو تنش کرده بود.

خدا رو شکر وقتی با پسرا هستیم برای خواب تاپ شلوارک یا تیشرت و شلوار میپوشه، هیچ دوست ندارم پسرا اینجوری به روز ببیننش...

یادم نیست چندتا از شبای پر از بی خوابیم اینجا سر شده بود... شاید اگه یک سال قبل کسی به من میگفت یه روز این دختر همونی که سالها قبل جونمو نجات داده، بنفش تیمم میشه و من دخترانگیش رو میگیرم و اون نیاز به محبت درونم رو قلقلک میده و من روش حساس میشم مطمئنا بخاطر چرت گوییش چندتا مشت و لگد از من نوش جان میکرد...

پاهای سفیدش رو روی پارکت گذاشت و آروم و ناز اومد سمتم و خودش دکمه های پیراهن سفیدم رو باز کرد و از روی شونم هل داد پایین و آروم زمزمه کرد:

-دقیقا ۸ ماه قبل همین جا منو بوسیدی و بهم گفتی بهم میگن ارسلان خرگوش کوچولو.

@DONYAIEMAMNOE

صداش رو مثل من کلفت کرد و این حرف رو زد به یاد اون شب بی معطلی لبم رو روی لبش گذاشتم و دو طرف صورتش رو گرفتم و همونجوری که دوست داشتم بوسیدمش که آهی بین لباش و اسمم رو صدا زد:

-آه ارسلان ."

بوسمو نرم کردم و زمزمه کردم" :.

-جانم؟ "

لباش با یه لبخند بین لبام کش اومد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود... متنفرم وقتی میری تو خودت... شقیقش رو بوسیدم و خودمو از قید و بندم آزاد کردم مایا لیاقت داشت حرفای قشنگی از من بشنوه... مخصوصا وقتی با تمام تخس بودنش امشب خواهشم رو رد نکرد و نرقصید و با وجود اینکه متوجه شد ممکنه با حرفش که گفت نمیخواد بچه به دنیا بیاره ناراحتم کرده باشه سریع معذرت خواهی کرد... اون نگرانمه، حواسش بهم هست و از ته دلش بهم محبت میکنه و منو بخاطر من بودن میخواد

@DONYAIEMAMNOE

نه بخاطر ثروتم و قدرتم و زندگی پر از رفاهی که میتونم بهش بدم و شدیدا بخشندست، با وجود بردنش تا مرز خفگی و با وجود گرفتن یکی از کلیه هاش باوجود دخالتم و انداختنش سمت آرش بازم مال منه و خودش تو ایتالیا قدم اول رو سمتم برداشت کاری که هرگز من نمیکردم پس لیاقتش رو داره من دیوارام رو براش بشکنم...

- منم دلم برات تنگ شده بود خرگوشم ولی خیلی فکرام آشفته بود .

برق چشمای درشتش حتی تو تاریکی هم مشخص بود دستش رو دور گردنم انداخت و منو کشید سمت تختش و آروم پچ پچ کرد:

- شلوارت رو دربیار امشب پیشم بخواب...

لبم رو گاز گرفتم... این دختر از من کله خراب تر بود

من میخواستم یه ساعتی پیشش باشم آروم بشم و برگردم... مامان باباش یک اتاق اونورتر بودند و به من میگفت پیشش بخوابم.

واقعا مایا با تعریفاتی که از زنها و دخترهای دیگه مخصوصا زنا و دخترهای ایرانی شنیده بودم فرق داشت.

@DONYAIEMAMNOE

- کدوم دختری نصف شب با دوست پسرش در حالیکه مامان باباش یک اتاق اونورتر خوابیدن ، میخوابه؟

شونه هاش رو با بی قیدی انداخت بالا و با دستای کوچولوش کمربند محکمم رو سعی کرد باز کنه و گفت:

- دختری که یکی از اعضای آلفای سفیده و عاشق هیجانه و در حد مرگ دلش برای دوست پسرش تنگ شده!

دستم رو روی دستای کوچیکش گذاشتم و کمربندم رو باز کردم و شلوارم رو در آوردم:

- براساس اینکه منم خود اون سفیدم پس باید همراهیت کنم!

رفت تو تخت کوچیکش و لحاف رو برد بالا که رفتم زیرش و مایا رو کشیدم رو خودم... واو...کی فکرشو میکرد یه روز منم تو این تخت بخوابم!

- ارسلان... میشه بهم بگی چجوری میای داخل؟

میدونستم تا بهش نگم بیخیال نمیشه پس گفتم:

-خدمتکارتون رو سالهاست اجیر کردم کوچولو...

@DONYAIEMAMNOE

" چیییییی" بلندی گفت که سریع انگشتمو رو لبش گذاشتم و "هیس " آرومی گفتم :

- آروم بچه... مجبورش کردم عزیزم، من سالهاست میام تو اتاقت .

با کف دست یدونه زد به پیشونیش ویکم غرق افکارش شد که از فرصت استفاده کردم و سوالی که مدتها بود تو فکرم بود رو پرسیدم:

- تو هم این سوالمو جواب بده، تو چرا اون شب بردنت بیمارستان و معدت رو بخاطر مصرف داروی زیاد ، شستشو دادند؟

چپ چپ نگام کرد:

- همونی که فکر میکردی بخاطر آرش خودکشی کردم؟ سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که گفت :

- اون شب بحث خیلی بزرگی با بابم سر رفتن به المپیک داشتم که دقیقا همون شب بخاطر بی اعصابی خودم با آرش هم دعوام شد و باهاش بهم زدم از شدت عصبیت همون شب پریود شدم و در حد مرگ درد داشتم، اون شب کورمال کورمال رفتم آشپزخونه و بین داروها یه قرصی که فکر میکردم مسکن هست رو خوردم

@DONYAIE MAMNOE

ولی وقتی آرومم نکرد از درد شدید اومدم دوتا دیگه هم خوردم ، وقتی بازم دردم کم نشد دو تا هم ایبوبروفن و چیزای دیگه خوردن، انقدر عصبی بودم و درد داشتم حواسم نبود چیکار میکنم ، تپش قلبم کم کم رفت بالا و بعد تو بیمارستان چشمامو باز کردم و فهمیدم قرصهایی که خوردم داروی قلبی زهره بوده ... بخدا دروغ نمیگم .

روی موهاش رو بوسیدم و خیالم راحت شد که یه سوتفاهم بوده:

-نیاز به قسم خوردن نیست مایا من باورت دارم...

با یه حرکت خیلی یهویی کامل اومد روم و باعث شد از حال و هوای اعتراف بیایم بیرون، روی پایین تنم نشست و پچ پچ کرد:

- هیچ وقت نشد وقتی میومدی تو اتاقم تحریک بشی و لمسم کنی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که شیطون خودشو روم کشید:

- تو چقدر پاکدامنی سفید جونم ... الان چی؟

دستمو روی رونای محکمش گذاشتم و آروم پچ پچ کردم:

-الان برای لمست نمیتونم صبر کنم مخصوصا بعد از امشب و تو دستشویی ...

سرش رو برام کج کرد و زیر نور ماهی که از پنجره میتابید صورتش رو کم و بیش روشن کرده بود چند ثانیه ای غرق نگاه کردنم شد و ثابت نشست و دیگه شیطونی نکرد .

و با لحن مهربونی گفت:

- ارسلان من بنفشم پس میشه لطفا بعضی چیزا رو با من در میون بذاری؟ میخوام تو مشکلاتت مخصوصا هادس کمکت کنم...

یک لحظه با شنیدن این اسم سیم های مغزم اتصال کرد نه... نه قرار نبود مایا وارد این داستان بشه...تا وقتی اون بیشرف زندست بفهمه مایا نقطه ضعفمه ممکنه بخواد بلایی که سر صفورا آورد سرمایا بیاره حتی بافکر امکان وقوع این اتفاق هم احساس خفگی کردم و خشم کل وجودم رو گرفت با خشم فوران شدم سریع جامو عوض کردم و مایا رو گرفتم زیرم و با صدایی که سعی میکردم تنش رو پایین نگه دارم بهش توپیدم:

@DONYAIEMAMNOE

- تحت هیچ شرایطی حق نداری تو این موضوع دخالت کنی فهمیدی؟

ترسیده از این رفتارم فقط نگام کرد .بعد از مکث طولانی با آرامش ذاتیش گفت:

- میشه بهم بگی چه اتفاقی برای خواهر و برادرت افتاد... میشه بذاری تو خشم و غمت شریک بشم؟ نمیفهمم از چی نگرانی...

با آرامش ته ریشم رو لمس کرد و خودش رو بلند کرد و بوسه نرمی روی گونم گذاشت و باز یه بوسه دیگه و دوباره ... با مسیر های فرضی روی گونم و پیشونیم و چشمام و لبم و حتی لاله گوشم نرم نرم بوسه های ریز زد جوری که شل شدم و کل خشمم پرید، درسته اون بنفشه ومثل خواهرم یه دختر آسیب پذیر نیست ولی الان که فکر میکنم اگه یه روز هم مایا وارد خونوادم بشه تا وقتی اون بیشرف رو از بین نبرم باید این رابطه دزدکی ادامه پیدا کنه، نمیخوام مایا رو هدف هادس برای فرار کردنش از من بذارم.

دستش رو داخل موهام نرم حرکت داد و اومد پایینتر و گردنم رو ریز ریز بوسید.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بوسه هاش انگار ذره ذره داشت بهم مسکن تزریق میکرد...

ناخواسته زمزمه کردم:

"آه مایا... تو منبع آرامش منی "...

سرش رو ازم دور کرد و برش گردوند رو بالشتش و ناز نگام کرد:

- وقتی یهو آشفته میشی میترسم ارسلان...

آروم دستش رو روی بالا تنم کشید:

- میخوام همیشه منبع آرامشت باشم... میخوام همیشه آرومت کنم تو لیاقت اینو داری همیشه زندگیت پر از آرامش باشه... امشب وقتی اون همه آدم گردن کلفت جلوت دولا راست میشدند به خودم افتخار کردم که مردی مثل تو مرد منه من بهت افتخار میکنم تو بینظیری درسته این امپراطوری بهت به ارث رسیده ولی این تلاش تو بوده که نام پاک و تشکیلات سفید رو معتبر تر و سرپا نگه داشتی پس لیاقت اینو داری زندگیت پر از آرامش باشه ...

"هیچ کس تو زندگیم بهم نگفته بودبهم افتخار میکنه، حتی مادرم !"

@DONYAIEMAMNOE

هیچ کس تو زندگیم از ته دل بدون چاپلوسی و اینکه بعدا چیزی ازم بخواد ازم تعریف نکرده بود ، این دختر ذره ذره داشت دیوارهام رو میشکست...

گودی گردنش رو بوسیدم و تنشو بو کشیدم که سرمو روی قفسه سینش گذاشت و نرم نرم شروع کرد به نوازش موهام من تنها زنی که ازش محبت خالصانه دیده بودم مادرم بود ولی این محبت درسته باز از طرف یک زن بود و خالصانه ولی نوعش فرق داشت و محبت مایا شدیدا ناب بود...

سنگینی تنم رو کامل روش انداخته بودم و آروم گفتم:

- خوابم میبره، اینجوری زیرم له میشی .

روی موهام رو بوسید ، این به طرز عجیبی خوش آیند بود:

- بخواب عزیزدلم سنگینی تنت رو روم دوست دارم.

با صدای تپش قلب هیجان زدش یواش یواش خوابم برد یه خواب فوق العاده و پر از آرامش

@DONYAIE MAMNOE

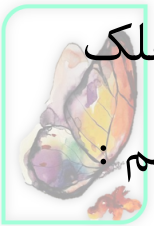
@DONYAIEMAMNOE

با تکون مایا زیرم از خواب بیدار شدم و تازه متوجه شدم طفلک زیرم له شده بود ، خوابالود از روش کنار رفتم و پچ پچ وار گفتم :

- ساعت چنده ؟

کش و قوسی به خودش داد و با صدای گرفته ای گفت:

- هنوز تازه داره روشن میشه فکر کنم پنج رد شده... گوشیم رو نگاهی انداختم ساعت۵:۱۵ بود موهای به هر ریختش رو کنار زدم و اینبار بغلش به پهلو خوابیدم:

- باید کم کم برم.

مثل یه گربه ملوس خودش رو انداخت تو بغلم سرش رو بین سینم گذاشت و پاش رو روی پام انداخت و با دستاش بالاتنم رو بغل گرفت و غرغری کرد:

-ارسلان بیا باهم به هفته بریم یه جایی تا لازم نباشه بترسیم کسی مچمون رو بگیره... اه بدم میاد صبح خیلی زود ازت هربار دور میشم... دلم میخواد تا لنگ ظهر تو بغلت بمونم.

روی موهاش رو بوسیدم و دستمو روی تن نرم و لطیفش کشیدم:

- ۳ ماه دیگه که این دور سفارشا تموم بشه میبرمت یه جای فوق العاده فقط منو تو ترجیح میدی بریم یه جای خیلی سرسبز یا کنار دریا یا شایدم یه جای سرد و پر از برف...

خودش رو بیشتر تو بغلم جا داد :

- هرجایی دوست داشتی منو ببر من حتی عاشق پیشنهادت هم شدم چه برسه به اینکه عملیش کنی...

- حتما عملیش میکنم قول میدم....

با دستم آروم پایی رو که آورده بود بالا رو نوازش کردم و با صدای خوابالودم گفتم :

_ خواب مامان بابات معمولا سنگینه؟

خوابالو گفت:

_ اوهوم مخصوصا بابام ... شدیدا سنگینه.

دستم رو بردم روی کمرش و روی خط محو جای بخیه های پیوند کلیه اش آروم کشیدم و زمزمه کردم:

- تا قبل بیدار شدن مامان بابات بیشتر از یک ساعت وقت داریم!

@DONYAIE MAMNOE

خودش رو بهم کشید و با ته خنده ی تو صداش گفت:ک

- اووووم آره وقت داریم سفید جون پاک دامن و منحرف... چرخیدم روش و زیر خودم گرفتمش...خودش فهمیده بود چی میخوام... دختر زرنگ!

هردوتامون خوابالو خوابالو به هم نگاه کردیم... قیافه اول صبح بدون آرایش و پف کردش و موهای بهم ریختش واقعا دیدنی بود مخصوصا با نور خیلی کم صبحگاهی یه دختر کوچولوی ناز و خواستی تو بغلم بود...

نمیدونم زندگی چی بسرمون میاره ولی کاش روزی بیاد یه دختر دقیقا شبیه مایا داشته باشم یه دختر همین قدر قدرتمند و قوی که هزاران مرد رو بذاره تو جیبش ولی همینقدر خواستی میدونم کارم سخت میشه ولی ...

کیرم سر صبحی کاملاً مشتاقش بود، پاهاش رو باز کردم و خودمو از روی شورتامون بهش مالیدم.

دستش رو داخل موهام کشید و " اووووم"ی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- بیدار شدن صبح باتو شدیدا لذیذه ولی حیف مجبورم باز صدای جیغام رو خفه کنم چون میدونم باز میخوای جیغمو دربیاری .

لبخند خبیثی به روش زدم و با مراعات اینکه سر صبحه، جای لباش چونه ش رو بوسیدم و سرم رو بردم سمت گردنش و زیر گوشش که کاملا اطلاع داشتم بهش حساسه ... نوک زبونمو روش کشیدم و آروم مکیدم که دستش رو لای موهام چنگ کرد و آه خیلی آرومی کشید . دستای کوچولوش رو به پایین رسوند و از روی شورت کیرم رو مالید و فشار داد.حس داغی دستاش شدیدا داغم میکرد.

شورتمو داد پایین و کیرمو گرفت و چندبار دستشو روی طولش کشید و بالا پایین کرد، خمار و خوابالو لاله ی گوشمو گاز آرومی گرفت و زمزمه کرد:

- صبح بخیر سفید جونم...

دو طرف شورتش رو گرفتم و بدون ثانیه ای صبر کردن کشیدم پایین و از پاهای ظریفش کامل خارجش کردم، شورت خودمم کامل دراوردم .

@DONYAIEMAMNOE

خودمو روش تنظیم کردم، عزیزم خیس خیس بود. یکم خودمو بهش مالیدم تا خیسیش بهم مالیده بشه با دیدن چشمای خمار شدش نتونستم بیشتر از این باهاش ور برم پس اروم سرش رو چندبار فشار دادم و بدون ملایمت با ضربه اولی که بهش وارد کردم آه لذت بخشم از این تنگی داخلش رو که انگار نه انگار دو بار کرده بودمش رو تو گلو خفه کردم.

به چنگ شدن ناخوناش رو عضلات پشتم توجهی نکردم وبا کنترل نفسم وتُن صدام آروم زیرگوشش پچ پچ کردم:

_صبح بخیر خرگوش کوچولوی من...

صورت نازش رو تو هم کشیده بود و لباش رو گاز گرفته بود

اروم اروم داخلش حرکت کردم و اروم گفتم:

_باز تنگ شدی... فکر نمیکردم اینجوری باشی، دردت اومد؟

سرش رو به نشونه ی اره تکون داد که درحالی که خیلی اروم داخلش عقب جلو میکردم یواش گفتم:

_میخوای بکشم بیرون؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سریع کمرم رو گرفت و به خودش فشار داد و با تکون سرش اشاره زد نه!

با دهن بسته اروم خندیدم :

_الان دردتو به لذت تبدیل میکنم خرگوشم.

سرش رو برام کج کرد و با موهای درهم و صورت پف کرده و خوابالوش زمزمه کرد:

"-اووووم اه باشه سفید جونم"

دستمو بردم زیر پشتش و قفل سوتینش رو که هیچ وقت فکر نمیکردم حتی یه روز لمسش کنم رو باز کردم با در اوردن سوتینش نوک صورتی سینه هاش که سفت شده بود رو با زبونم لیسیدم که با دهن بسته اه کشید.

یکی از نوکاشو با زبونم به بازی گرفته بودم و زبونمو دورش میچرخوندم و با دستم هم اون یکیشو اروم نوازش میکردم به کارهام خیره شده بود و حس میکردم هرلحظه خیس تر و داغ تر میشد.اب داغش رو روی خودم حس میکردم.

ایندفعه کامل سینش رو کردم تو دهنم و مکیدمش که دستش رو دوباره برد لای موهام و محکم چنگشون زد و سعی میکرد اه و ناله هاش رو کنترل کنه ولی همین که سرم رو بردم سمت سینه بعدیش و لیسش زدم و مکیدمش اه به نسبت بلندی کشید.

دستمو رو لبش گذاشتم:

_هیس خرگوشک مامان بابات یه اتاق اونورترند، دلت نمیخواد که بفهمند رئیست داره دختر حشـریشون رو میکنه؟

یدونه زد رو شونم:

_بی ادب...

خودمو ازش کشیدم بیرون و محکم دوباره واردش کردم و دستمو رو دهنش گذاشتم که صداش رو خفه کنم.

یه مشت نه چندان اروم به شونم زد که منم محکم داخلش تلمبه زدم و زیر گوشش گفتم:

_قبول کن تو یه دختر منحرف بی ادب و حشری که عاشق اینی من بکنمت چون همیشه شدیداً برام خیس میشی.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

از حرص حرفهایی که بهش زدم روناش رو تکون داد تا از زیرم در بره دختره چموش! عاشق این روحیه جنگجوش بودم.

منم همین رو میخواستم. وقتی خشن میشد شدیداً لذیذ تر میشد

از بین دندوناش غرید:

_میکشمت! عمراً من عاشق اینم که تو...

وقتی لبخندمو که نمیتونستم از عصبانی شدنش کنترل کنم رو دید. مشتشو کوبید به سینم و با حرص گفت:

_ولم کن ... نمیخوام اصلاً.

پاهای سفید و قشنگش رو آوردم بالا و بین بازو هام گرفتم و خودمو ازش فاصله دادم که با سرتقی نیم خیز شد و به چشمام زل زد:

_گفتم نمیخوام ارسلان

لبخند کجی زدم و بی توجه بهش داخل خیسی بیش اندازه کصش پشت سر هم تلمبه زدم:

_عزیزم ولی کص شیرینیت انقدر خیسه که داد میزنه بکنمش و ابشو کامل خالی کنم.

@DONYAIE MAMNOE

پاهاشو کامل باز کردم و در حالیکه داخل اتاق روشن شده بود و همه چیز قابل دیدن بود.

دستمو بردم زیر سرش و سرش رو اوردم بالا تا بتونه کامل ببینه.

_ببین وقتی میکنمت چقدر خوشگل کش میاد، ببین با وجود اینکه خیلی تنگی ولی کامل دور کیرمو گرفتی الان اعتراف کن که عاشق اینی زیرم باشی خرگوشم.

چشماش از دیدن این صحنه خمار و خمار تر میشید که انگشتمو خیس کردم و اروم اون کص ناز و صورتیش رو با شصتم مالیدم که نالش رو با گاز گرفتن لباش خفه کرد.

داشت ابش میومد ولی دستمو نگه داشتم که شاکی نگام کرد.

اروم گفتم:

_اعتراف کن کوچولوی حشری من، اعتراف کن که عاشق اینی زیرم باشی و من بکنمت تا بذارم ابت بیاد...

با حرص مشتشو کوبید تو سینم:

_نمیگم اصلاً زورگو...

@DONYAIEMAMNOE

ازش کشیدم بیرون و با یه حرکت رو تخت کوچیکش برش گردوندم و از پشت وارد کص خیسش کردم که جیغش رو با فشار دادن دهنش رو بالشش خفه کرد

_پس منم خودمو داخلت یه بار دیگه خالی میکنم.

دو طرف کمرش رو گرفتم و محکم داخلش شروع کردم به تلمبه زدن.

دستاش رو اورد عقب تا اعتراض کنه که مچ ظریف هر دو دستش رو گرفتم و روی گودی کمرش قفلش کردم و به کارم ادامه دادم که با حرص زیرم تکون خورد:

_اه میکشمت ارسلان وحشی...

یه لحظه متوجه ایینه بزرگ میز آرایشی اتاقش شدم که کاملاً داشت مارو نشون میداد

اروم زمزمه کردم:

_مایا سرتو برگردون به خودمون نگاه کن

@DONYAIE MAMNOE

"مایا"

از دستش دیوونه شده بودم حرفاش اتیشم میزد یه جوری حرف میزد انگار به زور وارد رابطش کردم مردتیکه ی وحشی روانی تقلا میکردم ولم کنه ولی باید اعتراف کنم عمراً نمیخواستم ولم کنه فقط دلم میخواست بهش اعتراض کنم تا نتونه هرچی دلش خواست بهم بگه.

ولی دروغ چرا حرفاش درسته بد بود ولی داغتر و داغترم میکرد نمیدونم چه مرگم بود ولی وقتی بهم میگفت:

" دختر منحرف بی ادب و حشری که عاشق اینی من بکنمت چون همیشه شدیداً برام خیس میشی"

میخواستم جیغ بزنم بگم اره من عاشق اینم منو بکنی ولی روحیه سرکشم باهاش سر لج داشت وای مخصوصاً دیدن کیرش با اون کلفتی شدیدش و رگ های برجستش داخل کصم واقعا حس بینظیر و خاصی داشت.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

وقتی برم گردوند و از پشت واردم کرد باز وحشی و کنترل ناپذیر شروع کرد به عقب جلو کردن خودش. ولی یه لحظه اروم شد و صدای پچ پچش رو شنیدم

_مایا سرتو برگردون به خودمون نگاه کن

وقتی سرم رو برگردوندم تو ایینه اتاقم خودمون رو دیدم ایینه ای که وقتی شب قبل منو بوسیده بود از خجالت اینکه یه غریبه منو بوسیده خجالت میکشیدم به خودم نگاه کنم.

ارسلان دوباره شروع کرد به عقب جلو کردن خودش و دستام رو که قفل کرده بود رو ول کرد و نرم دستشو روی ستون فقراتم کشید

خمار دیدن خودمون بودم.انگار تازه متوجه تفاوت رنگ پوستمون شده بودم

اروم زمزمه کردم

_چقدر رنگ پوستمون فرق داره

لبخند کجی زد:

_اره تو عجیب سفیدی و من سیاه

@DONYAIEMAMNOE

بهش لبخند زدم:

_نه تو سیاه نیستی تو خیلی خوشرنگی تو برنزه و جذابی

حرکاتش رو محکم کرد:

_پس قبول میکنی که عاشق اینی زیرم باشی؟

خودمو با حرکتاش هماهنگ کردم که اه مردونش در اومد

_اه مایا تو برای من افریده شدی تو فوق العاده ای عزیزم... جانم افرین خودتو روم تکون بده با تلمبه هام هماهنگ شو خرگوش سفید و شیرینم.

با حرفاش و دیدن خودمون تو ایینه حس میکردم دیگه تو فضام اصلاً یادم رفته بود اتاق بغلیم پدر مادرم خوابن.

یه لحظه خواستم جیغ بزنم و از اینکه داشتم رو کیرش کامل ارضا میشدم لذت ببرم که سریع جلو دهنمو گرفت و محکم و وحشیانه داخلم تلمبه زد... و زیر گوشم گفت:

_جیغ بزن خرگوشم خودم جیغتو خفه میکنم، جیغ بزن و رو کیرم ارضا شو .

@DONYAIE MAMNOE

تو حال خودم نبودم و همه جیغام با دست ارسلان تو دهنم خفه شده بود که پچ پچ حین نفس نفس زدنش رو شنیدم:

_اه ابت چقدر داغه خرگوش کوچولوی حشری من ، اه ازت سیر نمیشم کوچولوی داغ.

کیرش، داخل کصم رو با ضربه هاش داشت میسایید.

ملافه روی تخم رو چنگ زدم که یهو ازم کشید بیرون و روی کمرم اب داغش رو حس کردم.صورت ارسلان دیدنی بود.

شدیدا مردونه فکش رو رو هم قفل کرده بود و به ابش که روی ستون فقراتم داشت لیز میخورد سمت موهام و گردنم نگاه میکرد تو ایینه نگاهی بهم انداخت که ناخوداگاه بهش لبخند میزدم.

_باید پاکش کنم

سرم رو به نشونه نه تکون دادم

_نه از داغی ابت خوشم میاد بعداً میرم حموم

خم شد و دو طرف باسنم رو بوسید:

_تو فوق العاده ای خرگوشم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کامل رو تخت روی شکمم دراز کشیدم که رفت سمت لباساش و پچ پچ کرد:

_خیلی بده که باید برم

سرم رو تکون دادم:

_خیلی بده!

خیلی نامرتب و پشت سر هم لباساش رو هول هولکی پوشید، میدونستم داره سعی میکنه بخاطر اینکه گیر نیوفتیم عجله میکنه

پاهام رو از زانو خم کردم و تو هو تاب میدادم و بهش زل زده بودم که جدی گفت:

_نمیدونی چقدر دیدنی و خواستنی هست این حالتت اگه شرایط مساعد بود قطعا برای دور دوم در خدمتت بودم.

شیطون گفتم:

_حالا کی منحرف و بی ادبه؟

نزدیکم شد و زیر گوشم گفت:

_البته که تو منحرف کوچولو

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

شقیقم رو محکم و از ته دل بوسید:

_با منم بحث نکن من سفیدم تو بنفشی رو حرف من حق نداری حرف بزنی.

ریز خندیدم :

_ چشم سفید جونم

یدونه زد رو باسنم و رفت سمت در و اروم در رو باز کرد و بعد از بررسی کردن خونه نگام کرد و چشمکی بهم زد.

_تا بعد خوشگله

بوسی تو هوا براش فرستادم که بالاخره رفت میدونستم هنوز کسی بیدار نشده و مطمئن هم بودم ارسلان همونجوری که سالها بدون اینکه متوجه بشم میومده تو اتاقم و میرفته همونجوری هم باز میره

دستمو روی پشتم کشیدم هنوزم ابش رو پشتم بود باید میرفتم دوش میگرفتم این یه صبح بینظیر بود برام

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صدای رزی تو اتاق کارم پیچید، تفاوت ساعت ما با اونا زیاد بود پس مجبور بودم تا این وقت شب منتظرش بمونم:

- سلام سفید... بالاخره با دست پر برات اومدم بر اساس اطلاعاتی که شیخ عثمان بهت داده رد خوزه رو گرفتم و فهمیدم خوزه کیه.. میکلانژ خوزه که همه به اسم خوزه میشناسنش تو اسپانیا صاحب په کلوپ زیر زمینی کثیفه و از اونجا کسایی مثل هادس روساپورت میکنه ولی متاسفانه هرچی گشتم نتونستم بفهم دوستی ورابطشون بر چه اساسه ، آدرس کلوپش و اطلاعات زیادی از کارمنداش پیدا کردم ولی چیز خیلی عجیب غریب و به آتوی خیلی بزرگ گیر نیاوردم اونم بخاطر اینکه انگار به جای مخفی تو اون کلوپ هست به قسمتی از ساختمان رو نمیتونم با تصاویر ماهواره ای هم پیدا کنم و هیچ جوره با هیچ فرکانسی حتی گوشی کارمندا رو هم هک کردم ولی وقتی کارمنداش وارد اون منطقه میشند کلا دسترسیم از بین میره اونم نشون میده اون قسمت...

قبل رزی گفتم:

- اتاق سُربیه!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رزی- دقیقا... پس توصیه من اینه اگه میخوای با خوزه مستقیم ارتباط برقرار کنی چندتا از جاسوسای زبلت رو بفرست اونجا...

مکثی کرد و صدای ارومش رو شنیدم:

"اینارو بفرست به ایمیل آبی "

دوباره صداش رو شنیدم که گفت لوکیشن و آدرس کلوپ و چیزایی که ممکنه برای ورود به اونجا نیاز پیدا کنی رو آتوس برای آبی ایمیل کرده .

-مثل همیشه کارت خوب بود ژزی ..

- وظیفمه رئیس...

با قطع شدن تماسم با رزی به آریا پیام دادم تا این قضیه رو اولیت قرار بده و چندتا از جاسوسا رو بفرسته اونجا..

از صبح کاملا سرحال بودم و یک تنه تا این وقت شب کار کرده بودم پسرا امروز مرخصی بودند و تا فردا صبح قبل رفتن میتونستند برای خودشون باشند...

@DONYAIE MAMNOE

از وقتی اومده بودم عمارت یک سره کار کرده بودم و فقط چند باری با پیام تونسته بودم از مایا خبر بگیرم و فهمیده بودم از صبح با مادرش رفتند آرایشگاه و خرید و خوشگذرونی و مادر دختری خلوت کرده بودند این دختر آخرش منو به جنون میکشونه انگار خدا فقط برای من اونو آفریده...

همه چیزش دقیق ایده آل منه ایده آل هایی که حتی خودمم ازش خبر نداشتم...محبتش، صداقتش، وفاداریش و مهمترینش همراهیش تو تخت فوق العادست...

صبح هنوز هوا کامل روشن نشده بود که از خونشون با لباس هایی که مثل همیشه اتو کشیده و مرتب نبود و سرسری پوشیده بودم زدم بیرون خدا رو شکر همه خواب بودند ولی خدمتکارشون هنوز بیدار بود و یه جور خاص نگام میکرد... شایدم چندتا آه و ناله در رفته من و مایا رو شنیده بود و البته ابدا برام مهم نبود!

همون لحظه حلال زاده باز پیام فرستاد

" بالاخره پریود شدم!"

@DONYAIEMAMNOE

بعد هم چندتا پرچم ژاپن کنار هم کنار پیامش گذاشته بود...

زیاد خوشحال نشدم از این قضیه، ولی خب شاید یه روزی تمام و کمال زنم شد چون تصمیم ندارم کسی غیر از مایا رو داشته باشم و من این دخترو برای کل عمرم میخوام نه برای چندروز و چندماه.

تقی به در اتاقم خورد و خدمتکار مامان اومد داخل و با احترام و سری افتاده گفت:

-خانم خواستند بهتون خبر بدم شام آمادست ..

از جام بلند شدم و کش و قوسی به تنم دادم و رفتم برای شام هنوز هم مامان یکم باهام سرسنگین بود ولی اصلا تصمیم نداشتم باهاش بحث مجددی راه بندازم...

ظهر وکالت نامه رو امضا کردم و وکالت نام برای زمین ها رو بهش دادم...

بارسیدنم به سالن غذاخوری خم شدم و گونه مامان رو بوسیدم و پشت صندلی که بقول معروف صندلی که در صدر مجلس بود

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نشستم و درحالیکه یک تیکه از ته چین دست پخت خود مامان رو میذاشتم تو دهنم .گفت:

-رابطت با اون دختر هنوز پا برجاست؟

- این یه مسئله شخصیه مامان لطف کنید دخالت نکنید! مامان یکی از ابروهاش رو برد بالا و دست از غذا خوردن کشید مامان همیشه خیلی مهربون و فهمیده بود واقعا این موضع گرفتنش در این مورد رو درک نمیکردم...

یه جوری سری قبل به مایا میگفت قاتل انگار من خیلی بیگناه و پاکم...

مامان بحث رو عوض کرد:

- پسرای کیان رو دیدی خیلی نازن؟ اسماشون رو من انتخاب کردم البرز و زاگرس، یاران خیلی خوشش اومد، نظرت چیه؟

سرم رو تکونی دادم :

-خیلی عالیه و درخور بچه های کیان هست حیف که از مادرشون اصلا خوشم نمیاد!

@DONYAIE MAMNOE

مامان پوزخندی زد:

- از زن انتخابی تو خیلی بهتره حداقل چپ و راست آدم نمیکشه! یارا یک خانم به تمام معناست کیان انتخابش حرف نداره...

یکی از ابروهام رو بردم بالا و جدی به مامان نگاه کردم:

_مامان..! مایا رو حق نداری با یارا مقایسه کنی... من اصلا از اون زن خوشم نمیاد و باید بگم من از زندگیشون کامل خبر دارم و متاسفانه به وقتش اونم کسی رو کشته...

مامان شونه هاش رو بی تفاوت انداخت بالا:

_میدونم از داستانش خبر دارم من با یاران مراودم زیاده اونو واقعا از ته دل جای صفورا میبینم... ولی اون برای دفاع از خودش اونکارو کرده نه مثل زن تو...

_اون زن من نیست و اصلا اهمیت نمیدم شما چه کسی رو قبول دارید چه کسی رو نه تو روابط خصوصی من دخالت نکنید خانم...

به لحن جدی خانم گفتنم پوزخندی زد:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_مطمئنا ترسیده از بنفش بودن، خودش رو انداخته به تو تا بلکه قانونات رو بخاطرش عوض کنی و زنت بشه و بشینه تو خونه بچه به دنیا بیاره و تو رفاه باشه...

ناخوداگاه خندم گرفت خنده ی به نسبتا آرومی کردم و سری برای تحلیل مامان تکون دادم.

مامان با تعجب به خندم زل زد که یک ذره آب خوردم و با ته خنده روی لبم گفتم:

_ببخشید بخاطر خندم ولی ایکاش اونجوری که شما میگفتید بود. راستی شما میدونی این دختر همون دخترکوچیکتره عاطفه و بهزاد اخوان هست ؟ همونی که وقتی من داشتم میمردم کلیه اش رو داد به من؟

مامان پوزخندی زد

_خوب که چی؟ خونواده اون دختر یکی از خونواده های وابسته به ما هست وظیفشون بوده جون پسر منو نجات بدن... نکنه بهش

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

حس دین داری امیر ارسلان بخاطر همین داری قانون تشکیلات سفید رو زیر پا میذاری؟

پوفی کشیدم و سری براش تکون دادم:

_من به کسی مدیون نیستم ولی کسی کاری بدون دریافت چیزی از من برام انجام بده اونو لطف طلقی میکنم و اینکه رابطم هرچیزی با اون دختر هست به خودم مربوطه ،خودتون بهتر میدونید نه تنها به شما بلکه به هیچ کسی برای کارهام جواب پس نمیدم، کاری که خودم فکر کنم درسته انجامش میدم و اگه بالاخره اون بیشرف رو پیدا کنم و بخوام کسی رو که برام مهمه وارد این خونواده کنم و از نقطه ضعف درست کردن نترسم مطمئن باش برای یک بار هم شده توی تمام دوره ریاستم بر این خونواده و ثروت و قدرت برای اولین و آخرین بار پا روی قوانینم میزارم.

ولی مشکل اینه اون دختر قدرت و مقام بنفش بودن رو بیشتر از زن من بودن میخواد و منم مردی نیستم خودمو به کسی تحمیل کنم و همچنین یه پسر بچه ننر و تو بغلی مامانی نیستم که اجازه بدم شما برای زندگی خصوصی من تعیین تکلیف کنید...

@DONYAIEMAMNOE

مامان با دهن باز نگام کرد و شوکه شده گفت:

- تو واقعا مجذوب این دختر شدی... من باید در اسرع وقت ببینمش بفهمم چی داره ،تو رو که حتی از پدرت هم قانونمندتر هستی رو به این فکر انداخته که برای یکبار هم شده نقض قوانین کنی...

از رو میز بلند شدم:

-فکر نکنم نقطه گنگی توی حرفام بوده باشه مامان تا این لحظه از زندگیم هیچ وقت نذاشتم آب تو دلتون تکون بخوره و سعی کردم تک تک غم و وحشتی که تجربه کردید رو براتون پاک کنم و زندگی به دور از استرسی براتون فراهم کنم پس متقابلا ازتون انتظار احترام به تصمیماتم و انتخابهام رو دارم...غذا خوشمزه بود دستتون درد نکنه مامان!

با قدمهای بلند از سالن غذاخوری عمارت اومدم بیرون و به سمت باغ رفتم ... هیچ وقت تو زندگیم انقدر با قاطعیت قدرت سفید بودنم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رو به رخ مامان نکشیده بودم ولی حرفام عین واقعیت بود و تمام فکرهای این چند وقتم بود من بالاخره اون روی آسیب پذیرم رو با مایا داشتم میدیدم و روز به روز بهش وابسته تر میشدم ..

میدونم این اشتباه بود ولی نمیتونستم خودمو ازش دور نگه دارم... وقتی تو خلوت دو نفرمون بودیم کمتر اخم میکردم و بیشتر میخندیدم من حتی خودمو دیگه نمیشناختم ولی نمیتونم به خودم دروغ بگم بعد از سالیان سال تو زندگیم حس آرامش داشتم آرومم ، مغزم بهتر کار میکنه و کینه و نفرت و خشم درونم کاملا تحت کنترلمه... شاید دقیقا اینه زندگی نه اون چیزی که قبلا داشتم.

"مایا"

باخشم صدای غرش مانندی از گلوم خارج شد و سر ساسان رو بین پهلوم و بازوهام قفل کردم ،همون لحظه بامشت یدونه زد وسط دوتا کتفم که از درد دادی کشیدم که حرف شهاب تو گوشم زنگ خورد :

" همه تو مبارزه تن به تن درد میکشن ولی تفاوت یه نفر قوی با ضعیت تو کنترل و تحمل درده..."

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

گردن ساسان رو با وجود دردم ول نکردم ، عوضش چرخوندم و پرتش کردم رو تشک که میعاد و آریا داد زدن - ایول مایا... بزن بترکونش...

فربد و آرشام با تاسف داد زدند:

- ساسان داری به یه دختر میبازی بی عرضه... تکون بده خودتو ما روی تو هزار دلار شرط بستیم!

ساسان با حرص بلند شد و بلند بلند گفت

-خیلی ریزه میزست از دستم در میره بابا...

بلند شد و دوباره گاردش رو گرفت و دوباره حمله کرد سمتم که قبل رسیدنش به من یه لگد چرخشی تو هوا بهش زدم ولی پاهام رو تو هوا گرفت که باعث شد باصورت رو تشک بیوفتم ولی قبل از اینکه ضربه فنیم کنه سریع چرخیدم و با لگد کوبیدم تو دماغش و تا به خودش بیاد یکی از پاهاش رو گرفتم و کشیدم که با باسن افتاد رو زمین که سریع چرخیدم و رو شکمش نشستم که باعث شد کامل رو زمین دراز بکشه...

@DONYAIEMAMNOE

از سلول به سلولمون عرق میچکید ولی هر از گاهی این مبارزه با پسرا باعث میشد کاملا رو فرم باشم ساسان نفس نفس زنان برام خط و نشون کشید:

-خودت محترمانه انصراف بده تا حالا مراعات دختر بودنت رو کردم از این به بعد حالتو میگیرم جوجه!!

زبونمو براش در آوردم و مشتمو بردم بالا تا بزنم تو صورتش ولی صدای عصبانی باعث شد دست نگه دارم:

- تمومش کنید .

سرم رو برگردوندم سمت ارسلان و چندتا تار موی ریخته رو صورتم رو با فوت کنار زدم.

-نیم ساعت وقت میدم بهتون خودتون رو جمع و جور کنید، همتون جمع شید وضعیت اضطراری داریم...

من نمیدونم چرا هروقت با ساسان شوخی یا کل کل یا هرچیزی میکردم ارسلان واکنش نشون میداد...

@DONYAIE MAMNOE

بعد از ایران رفتیم ارمنستان و بعدا رفتیم پرتغال و الان اومدیم فرانسه و تو دومین شهر رویاهام بودیم توی پاریس هنوز نرفتیم اولین شهر رویاهام چون ایستگاه بعدیمون اونجاست و البته جایی نیست جز مادرید اسپانیا...

عمارت با شکوهی که برای این چند وقت اجاره کرده بودیم معرکه بود و منظره نورانی برج ایفل شبا مخصوصا از اتاق ارسلان واقعا دیدنی بود! مخصوصاً شبایی که دزدکی میرفتم اتاقش! به سالن ورزشی بزرگ داشت که باعث میشد هر روز با پسرا حتما ورزش کنیم...

البته شب هایی که پیش ارسلان میموندم صبحش با هزار و یک بهونه از زیر ورزش شونه خالی میکردم... بخدا نمیشکیدم خوب! خسته میشدم خیسته!!!

هر روز رابطه من و ارسلان تو خلوت خودمون صمیمی تر میشد و هر روز من به بغل کردنش، بوسیدنش ، بوییدنش حتی محبت ها و دیدن لبخندش محتاج تر میشدم چون میدونستم تک تکش فقط

@DONYAIE MAMNOE

برای منه و پیش بقیه مثل همیشه سفید جدی واخمو و ترسناک بود!

و اما یه مشکل بزرگ داشتم اونم اتیش حسادت نسبت به دخترهایی که این زردک گور به گور شده برای ارسلان اجاره میکرد!

دخترایی برای ارسلان میومد که من با نگاه کردنشون تو دلم میگفتم اووف! ولی خب خدا روشکر ارسلان شدیدا بیتفاوت بود.

بخاطر اینکه پسرا به ما شک نکنند با دخترهای اجاره ای برای خوشگذرونیش میرفت اتاق هتل یا اتاق جایی که مهمونی بودیم و دختره رو اونجا جا میذاشت و بهشون دستور میداد صبح خودشون از اتاق برن گورشون رو گم کنن و از این بابت که ارسلان پیششون نبوده لام تا کام حرف نزنند و همین هم میشد...

عزیزم مگه جرات داشتند رو حرف سفید جونم حرف بزنند؟! بعد اینکه دخترا رو ول میکرد سریع میومد پیش من ... خیلی سخت بود... خیلی رو اعصاب بود ولی دروغ چرا از اینکه اون دخترا که هزاران برابر از من خوشگلتر بودند رو ول میکرد و منو میبرد

@DONYAIEMAMNOE

خوشگذرونی و منو تو شهرهایی که میرفتیم میگردوند و دونفری خلوت میکردیم و بعضی شبها حتی دور از چشم پسرا میرفتیم هتل میگرفتیم حتی شده برای چند ساعت ،همه اینا یه حس خاص بودن وقدرت داشتن بهم میداد...

ضعف ارسلان و حساسیتش نسبت به من بهترین حس دنیا بود که داشتم تجربش میکردم ارسلان با کمک هکرش که هنوز نتونسته بودم باهاش آشنا بشم لوکیشن منو همیشه تو اتاقم ثابت نگه میداشت که پسرا شک نکنند به نبودنم... از روی ساسان بلند شدم و لبخند قشنگی به ارسلان زدم ولی با اخم جوابمو داد... باز این روان پریش شد!

سریع رفتم اتاق و دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و لباسام رو پوشیدم وقبل از همه با لبتاپم رفتم اتاق ارسلان ...

هنوز تا پسرا بیان وقت بود که بدون در زدن در رو باز کردم و سرم رو بردم داخل و آروم گفتم:

- سفید جوون ... بیام؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سرش رو از روی لپتاپش بلند کرد و یکی از ابروهاش رو برد بالا:

- هزار بار گفتم قبل باز کردن در، دربزن!

رفتم داخل ودر رو پشت سرش بستم و سریع خودمو بهش رسوندم و گونه اش رو محکم یه ماچ گنده کردم واقعا این مرد بوی خوبی میداد همیشه...

حتی وقتهایی که ادکلنش رو هم نمیزد بوی تمیزی و خنک و خاصی میداد... ولی الان باز بوی معرکه ادکلنش رو میداد ازش دور شدم و گفتم:

- چرا من هروقت با زرد کل کل میکنم یا شوخی یا هرچی تو عصبانی میشی؟

منو خم کرد سمت خودش و مثل خودم محکم لپم رو بوسید و جدی و بیتفاوت گفت:

ـ همینجوری... دلیل خاصی ندارم.

اخمی بهش کردم و دستامو روی سینم قفل کردم:

- تو همینجوری کاری رو انجام نمیدی جناب پاک.

@DONYAIE MAMNOE

لباش رو روی هم فشرد و یکم مکث کرد... دیگه رابطمون نزدیک شده بود و انقدر باهاش وقت گذرونده بودم که بفهمم این نگاهش و این حالت هاش یعنی داره عمیق فکر میکنه تا بدونه گفتن این حرف درسته یا نه...

بالاخره گفت:

- مطمئن نیستم پس صلاح نمیبینم بهت بگم، اگه مطمئن شدم یه روز برات توضیح میدم!

پوفی کشیدم... حالا بیا و ارسلان رو قانع کن یه حرف رو بهت بزنه ولی من که با این یک ماه رابطه و شناخت قبلی میدونستم این حرف ارسلان یعنی خودت رو هم بکشی بهت نمی گم.

لبم رو ورچیدم و رفتم روبروش نشستم روی مبل راحتی و صندل هامو در آوردم و پاهامو زیرم جمع کردم .

-الان چرا برام قیافه گرفتی؟

خوبه سریع میفهمه ...جلو خنده بد موقعی که اومد رو گرفتم

و با همون اخمام گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- تو هیچی بهم نمیگی... نه در مورد هادس... نه در مورد خونوادت... نه در مورد زرد... هروقت باهمیم همش من برات حرف میزنم!

-خودت میدونی من مرد حرف زدن الکی نیستم ولی عوضش عملم حرف نداره خودت خوب میدونی.

چشم غره ای بهش رفتم و زیر لب گفتم:

- بی ادب!

گوشه لبش بالا رفت ولی همون لحظه به ترتیب اومدن داخل که ارسلان باز جدی و اخمو شد و آریا با دیدنم که قبل بقیه داخل بودم لبخند خبیثی بهم زد و اومد پیشم نشست و زیر گوشم گفت:

- با سفید خوش میگذره!؟

زیر لب گفتم خفه شو!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و باز زیر گوشم گفت:

- اگه منم مثل زرد ۲ تا جیگر همراه سفید جونت راه انداختم اون وقت میفهمی خفه شو یعنی چی بزغاله!

@DONYAIEMAMNOE

چپ چپ نگاش کردم... تنها کسی که از حسادت شدیدم خبرداشت آریا بود کلا تنها کسی که بعضی وقتها یه چیزایی از رابطم با ارسلان پیشش بروز میدادم آریا بود ولی هیچ وقت آریا زیاد دخالت نمیکرد و با وجود اینکه متوجه شده بودم فربد هم احتمال زیاد متوجه شده ولی لامصب این فربد به حدی تودار بود از دیوارصدا در میومد از این فربد نه...حتی به روم هم نیاورده بود مثل این آریا رو اعصاب نبود! با اومدن همه پسرا جلسه شروع شد ولی مسیح حالش خوب نبود حتی امروز برای مبارزه من و ساسان هم نیومد... چش بود؟؟

ارسلان نگاهش رو بینمون چرخوند و خیلی جدی گفت:

-بیشتر از ۲ ماه از همراهی بنفش و آبی گذشته درسته هنوز زوده ولی فرصتی که به دست آوردیم رو نمیتونم از دست بدم. به هر دوتاتون اعتماد دارم، مایا که خونوادش یکی از زیر مجموعه های سفید هست و آریا هم سالهاست داییش دنیز یکی از بهترین مربی های ماست. من دیگه تصمیم ندارم منتظر بمونم هادس از سوراخش بیاد بیرون دیگه به اندازه کافی فرار کرده الان انقدر قدرت ما زیاد هست که نیاز نباشه دست دست کنیم، دیگه نمیخوام

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نگران دسیسه های اون بیشرف ترسو باشم نمیخوام دیگه هیچ کدومتون رو بخاطر نقشه های اون بیشرف از دست بدم... میخوام از ریشه خشکش کنم!

هممون سرمون رو به نشونه ی موافقت تکون دادیم که ادامه داد:

- قبل از همه بهتره با رزی آشنا بشید البته هکری که فقط به من وابسته بوده و خارج از نیروهای دلتا و امگاست... از امروز فقط به من وابسته نیست اون شما رو هم ساپورت میکنه...

یهو مانیتور پشت سر ارسلان روشن شد و یه تصویر شبیه ضربان قلب با خط صورتی روی مانیتور تشکیل شد و بعد یه صدای دخترونه ولی شبیه به ربات خش داشت تو اتاق پیچید...

-سلام پسرا... سلام مایا... خوشحالم بالاخره دارم باهاتون حرف میزنم .

هممون نگاهی با لبخند به هم انداختیم و گفتیم:

- سلام رزی...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رزی:

- من سالهاست حواسم بهتون هست ولی سفید نذاشته بود باهاتون آشنا بشم!

ارسلان با جدیتش نذاشت رزی ادامه بده و گفت:

- خیلی خب از این به بعد همه پشتیبانی رزی رو دریافت میکنید رزی نابغه ترین هکریه که تاحالا مثل اونو ندیدم و نزدیک به ۴ ساله با من کار میکنه و اینکه همیشه از پشت مانیتور با ما رابطه برقرار میکنه قرار نیست هیچ وقت ببینیمش...

یه جورایی ذوق کردم از اینکه دیگه تنها دختر تیم من نیستم البته عملا هنوز هم تنها دختر تیم منم چون رزی قرار نبود بیاد پیشمون ولی یک لحظه مغزم جرقه ای زد، یعنی رزی همون کسیه که لوکیشن منو ثابت نگه میداره؟ یا خدا!!! نکنه اطلاعات گوشی منو هم این لامصب دراختیار ارسلان میذاشت یاد حرفهای ارسلان افتادم وقتی از فیلمهای ذخیره شده تو گوشیم میدونست!

آخ رزی گیرت بیارم کشتمت!

با صدای ارسلان از افکارم اومدم بیرون:ک

- ما وقتی میریم اسپانیا علاوه بر تحویل هایی که داریم به کلوپ زیر زمینی رو هم باید بررسی کنیم، براساس اطلاعاتی که ازش بدست آوردیم یکی از جاهایی هست که اجناس هادس اونجا مبادله میشه و انگار خوزه صاحب اون کلوپ تمام قراردادها و معامله های زیر زمینی رو جای هادس انجام میده.

آرشام پوزخندی زد :

- ترسوی حرومزاده خودش جرات نداره از سوراخش بیاد بیرون .

همون لحظه آریا گفت :ک

- توی اون کلوپ به اتاق بزرگ سربی و همونجوری که خودتون میدونید داخل اتاق سربی هیچ فرکانس گوشی و اینترنت و ماهواره کار نمیکنه و عملا ارتباط با دنیای بیرون قطع میشه بخاطر همین هم هر کسی روراه نمیدند داخل اونجا یا باید خیلی شناخته شده باشی یا یکی از طرف معاملاتشون باشی...۱۲ تا جاسوس فرستادم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اونجا از زنای خیلی خوشگل تا پسرای خیلی قوی و خوشتیپ ولی کسی نتونسته وارد اونجا بشه.

ارسلان سری تکون داد و خیلی جدی گفت:

-خودم میرم...

هممون چشمامون ۴ تا شد یه لحظه از شوک حرفش بلند گفتم:

-چی؟

پسرا انقدر از تصمیم ارسلان شوکه بودند اصلا متوجه لحن طلبکارانه من نشدند ولی ارسلان اخمی بهم کرد و رو به هممون گفت:

- اونا مطمئنا منو میشناسند و تنها کسی که بهش اجازه ورود میدند منم، حتی هرکدوم از شما اعضای آلفا هم برید نمیتونید برید داخل من میرم اونجا و خواستار معامله با خوزه میشم، هم اینکه باید میزان صداقتش رو به هادس بسنجم هم اینکه بفهمند اونجا رو پیدا کردم هول میشند و همین هول شدنشون باعث میشه

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خوزه سریعا با هادس ارتباط برقرار کنه و همین حرکت عجولانشون میشه یه فرصت برای ما مخصوصا برای رزی!

رزی با صدای ربات مانندش ریز خندید:

- سفید میخوای بری تو دهن شیر ولی میدونی بری داخل در اومدنت از اونجا ...!

ارسلان شونه هاش رو انداخت بالا :

- به هرحال مرگ یه بار شیون یبار!

آریا اهم اهمی کرد و گفت:

_ البته سفید تنهایی نمیتونی بری داخل اولا اینکه شما اسپانیاییت زیاد قوی نیست و دوم اینکه براساس اطلاعات جاسوس ها هر کسی که میره داخل اتاق سربی یه همراه خانم و یه همراه آقا داره میتونیم از یکی از دخترای جاسوسمون که زبون اسپانیاییشون فول هست استفاده کنیم ولی مشکل اینه هیچ اطلاعاتی در مورد داخل اونجا نداریم.

یهو رزی گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- ببخش آبی ولی اسم افرادی رو که وارد اون اتاق سربی شدند رو یکم بررسی کردم اون زنایی که همراهشون میبرند برده هاشونند و چیزی که اونجا اتفاق میوفته کم وبیش همونجوری که همتون حدس میزنید احتمال زیاد مربوط به مسائل جنسیه!

قلبم به شدت میکوبید ولی این حرف رزی آتیشم زد! یعنی الان باید خودمو لو بدم؟ بگم که من اسپانیاییم فوله؟ میدونم هیچ کدوم از پسرا خبر ندارند چون این احمقا هیچ وقت ازم نپرسیدند که چرا عاشق رفتن به اسپانیا و مادرید هستم ! میخواستم خودمو بندازم جلو و با ارسلان برم نمیتونستم چشممو ببندم و بذارم زن دیگه ای همراهیش کنه ولی حرف ارسلان در مورد اینکه حق ندارم در این مورد کاری کنم تو گوشم داشت زنگ میخورد...

آریا:

- پس سفید باید این رو در نظر بگیری ممکنه برای معامله باهات ازت بخوان یکارهایی انجام بدی از بین لیست دخترای جاسوس اسپانیایی زبانمون یکیشون رو میتونی انتخاب کنی...

پسرا هرکدوم یه چیزی میگفتند.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

میعاد :

-سفید خیلی ریسکه، اگه بخوان اونجا بکشنت چی؟

آرشام:

- من باهات میام داخل از الان گفته باشم. همتون هم قبول کنید من همتون رو زمین میزنم .

فربد:

- اون دختری که باخودت میبری به ظاهرش توجه نکن سفید به مهارتش توجه کن که اونجا تو شرایط بد حداقل ده تا مرد رو حریف باشه.

ساسان:

- به نظر من مرسده برای اینجور شرایط خوبه.....

نتونستم جلو خودمو بگیرم و زیر لب گفتم:

- من اسپانیاییم فوله...

انگار کسی حرفمو نشنیدو باز از هر کله دوباره به صدا بیرون اومد تنها کسی که منو شنید انگار ارسلان بود. بین همهمه پسرا سرش

@DONYAIEMAMNOE

رو چرخوند سمت من و مشکوک و عمیق نگام کرد و با تکون دادن سرش بهم تذکر داد:

- "نه! "

خیلی جدی به چشماش زل زدم و لب زدم:

- " آره!"

ارسلان با نگاهش برام خط و نشون میکشید.

پسرا هنوز هم هر کدوم یه چیزی میگفتند ارسلان با نگاهش داشت برام خط و نشون میکشید ولی من اهمیتی ندادم.

عمرا نمیذاشتم با هیچ زن دیگه ای بره داخل اینبار رسما داد زدم :

- من اسپانیاییم فوله من با سفید میرم!

همشون سکوت کردند و با ابروهای بالا رفته و نگاه ناباور برگشتند سمتم و یکصدا گفتند":

چی؟ ... "

پوفی کشیده و تکرار کردم:

@DONYAIE MAMNOE

- من اسپانیاییم خوبه بارها گفتم شهر مورد علاقم مادرید!و تنها زنی که ده مرد آموزش دیده رو تو کل تشکیلات سفید حریفه منم وفکر نکنم زن صادق تر و وفادارتری که حاضر باشه از جون خودش...

ارسلان پرید وسط حرفم و خیلی جدی گفت:

- "نه"

پوفی کشیدم و برگشتم سمتش و یکی از ابروهام رو بردم بالا :

- دقیقا چرا نه سفید جون؟

خیلی جدی و با عصبانیتی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت :

- یکبار دیگه بگی سفید جون خیلی بد باهات برخورد میکنم بنفش!

اوه بله، شدید جدی شد قضیه، از این رفتارش و تو ذوق خوردنم جلو پسرا ازش دلخور شدم ولی ابدا از تصمیمم پایین نیومدم...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-خیلی خب سفید شرمنده... از این به بعد درست حرف میزنم، ولی من به عنوان بنفش و تنها زن این تیم موظفم تو این کار همراهیت کنم!

مسیح با صدای دورگه ای که تازه متوجه شده بودم که انگار صداش گرفته بود گفت:

- مایا تو واقعا اسپانیایی بلدی؟

چپ چپ به مسیح نگاه کردم و درسته خیلی کم لهجه داشتم ولی با اعتماد به نفس گفتم:

_Pensaste que estaba contando un chiste, te ríes

میعاد با لحنی که خنده توش بود گفت:

- اگه فحش دادی خودتی.

لبخندی زدم و به چشمای ارسلان نگاه کردم و گفتم:

- معنی حرفم این بود فکر کردی دارم جوک میگم بخندیم؟! مسیح پوفی کشید و با چشمای قرمز شدش بهم زل زد چش بود این لامصب ؟...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان با جدیت گفت:

- تو بنفشی تو مبارزه تن به تن و استفاده از سلاح کوتاه برد کارت خوب نیست، تو با من نمیای.

پوزخندی بهش زدمو عمیق به چشماش نگاه کردم با نگاهمون داشتیم با هم دعوا میکردیم و اتاق سکوت شدیدی بود که بالاخره تصمیمم رو بعد از چند دقیقه فکر کردن گرفتم و خیلی جدی گفتم:

- منو محک بزن!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و جدی و شمرده شمرده گفت:

- گفتم نه مایا... من سر جون تو بازی نمیکنم!

با حرص و انگار که تنهاییم تو روش وایسادم :

-منو دست کم نگیر ارسلان ، تو منو بهتر از هر کسی میشناسی خودت هم خوب میدونی قویترین زن تشکیلاتت منم و خیلی خوب میدونی زبان اسپانیاییم چقدر قویه!

مشتشو کوبید رو میز و و از بین فک قفل شدش غرید:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- یاد بگیر با من یکی به دو نکنی...

شونه هامو انداختم بالا :

- من یکی به دو نمیکنم ولی از این متنفرم که منو دست کم میگیری بخاطر همین ازت میخوام منو محک بزنی ، منو تست کن اگه از امتحانی که تو برام میذاری سربلند نیومدم بیرون اون وقت بهم بگو باهات نیام... من تورو اونجا تنها نمیذارم و به هیچ زن دیگه ای تو تشکیلاتت غیر از خودم اعتماد ندارم.

از پشت میزش بلند شد و با مشت های گره شده اومد سمتم که منم مثل خودش جدی بلند شدم و تو روش وایسادم که انگشتش رو برد بالا:

- ببین دختر کوچولو اینجا تشکیلات منه... رئیست منم ...و اینجا حرف حرف منه وقتی میگم نه یعنی نه... بحث نکن وگرنه...!

شاید بخاطر رابطه ای که باهاش داشتم شایدم اطمینانم از قدرتم نمیدونم ولی هرچیزی که بود باعث شده بود تو روی ارسلان بایستم پس با سرتقی تمام گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- وگرنه چی؟ منو مثل پسرا میزنی؟ مثل شمیم تبعیدم میکنی؟ یا باز خفم میکنی؟ ... درضمن حرفات کاملا درست ولی بذار یه چیزی ازت بپرسم بخاطر بی عرضگی من نمیخوای منو با خودت ببری یا دلیل دیگه ای داری؟ ابروهاش رفت بالا و نگاهش وحشتناک شد ، این نگاه رو میشناختم ولی این بحث رو شروع کرده بودم و تصمیم نداشتم کوتاه بیام...

همون لحظه صدای اهم اهمی رو شنیدم.

آرشام :

- مایا آروم باش احترام سفید رو نگه دار...

میعاد زیر لب گفت:

- چرا شبیه زن و شوهرا دعوا میکنید؟

انگار تازه متوجه شدم پسرا دور و برمونند ارسلان هم این حس رو داشت چون یک لحظه مثل من نگاهش رو بین پسرا چرخوند وفکش رو روی هم منقبض کرد، سریع سعی کردم بپیچونم و گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- شرمنده سفید اگه زیاده روی کردم ولی من از اینکه منو در حد پسرا یا یکی از دخترای جاسوست نمیبینی از کوره در رفتم...

ارسلان باصدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت:

-خیلی خب خودت رو آماده کن امشب ازت تست میگیرم اگه تونستی از تست سربلند بیای بیرون تو با من میای ولی اینو مطمئن باش بهت آسون نمیگیرم و برعکس خیلی خیلی سخت میگیرم چون قراره با من مبارزه کنی و نه با همین لباسها با لباس مجلسی و کفش پاشنه بلند...

ناباور نگاش کردم که صدای ربات گونه رزی پخش شد:

- این بی انصافیه... با کفش پاشنه بلند؟

ارسلان بی تفاوت شونه هاشو انداخت بالا:

- به هرحال قرار نیست با کتونی باهام بیاد اونجا که نه؟

همه سکوت کردیم که با نگاهی که پر از سرزنش و دلخوری بود نگام کرد و بالاخره گفت:

- ده شب بیا تو باشگاه ورزشی میبینمت...

@DONYAIE MAMNOE

روش رو برگردوند و با قدمهای بلند رفت سمت در و بلند گفت:

- سبز... با من بیا

فربد سریع از جاش بلند شد و پشت سر ارسلان از اتاق رفت بیرون که نگاهمو بین نگاه های پر از سوال پسرا چرخوندم و بی تفاوت از چیزی که ممکن بود برام اتفاق بیوفته گفتم:

-حالا من چی بپوشم!؟

میعاد و آریا خندیدند ولی مسیح با خشمی که تو صداش بود گفت:

- مایا وقت مسخره بازی نیست! تو عقل داری؟ اصلا میفهمی چکار میخوای بکنی؟

_ میدوونم! مسیح! من شیرین عقل یاعقب افتاده ای چیزی نیستم، بخدا مخم سالم سالمه فقط مشکل اینه من بین ۶تا پسر گیرافتادم و توانایی های من دیده نمیشه و هر بار باید کاری کنم تا به شما خودمو ثابت کنم ... (حوصله نداشتم بشینم وبیشتر خودمو از اتهام بی عقلی تبرعه کنم و چون تصمیم هم نداشتم توضیح بدم که من عمرا نمیذارم ارسلان با زن دیگه ای بره داخل اون اتاق وخدایی

@DONYAIEMAMNOE

نکرده مجبور بشه باهاش کاری کنه پس بدون توجه به نگاه پر از سوال پسرا رفتم سمت در...)

-تا بیشتر از به عقلم توهین نشده بهتره برم خودمو آماده کنم برای شب، فعلا... راستی رزی از آشنایی باهات خوشحال شدم!

از اتاق زدم بیرون وحتی برنگشتم نگاه پسرا رو آنالیز کنم، برگشتم اتاق خودم جلو آیینه قدی که تو اتاق بود ایستادم و به خودم نگاه کردم و خودمو تشویق کردم:

"آفرین مایا...کسی حق نداره تو رو دست کم بگیره، حتی ارسلان"

رفتم سمت چمدون بنفش سفر این بارم و بازش کردم... پیراهن مشکی دو بندی نخی و ساده که تا تا کمر تنگ بود ولی دامنش په ذره کلوش بود و چین خیلی کمی داشت و قدش تا وسط رونم میرسید رو انتخاب کردم و روی تختم انداختم...

تا حالا لباس به رنگ سیاه نپوشیده بودم خیلی با رنگ پوستم تضاد خوبی داشت، از بین کفشهایی هم که برام گذاشته شده بود یه

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صندل دو بندی پوست ماری سیاه و سفید که پاشنه هفت سانت پاشنش به نسبت از بقیه کفشام کوتاه تر بود رو پوشیدم...

کفش پاشنه بلند با این لگ ورزشی و تونیک ورزشی خیلی خنده دار شده بود .

ولی تصمیم داشتم با همین کفش تا شب راه برم که راه رفتن و تعادل روش برام عادی بشه، همون لحظه در اتاقم چند تا تق بهش خورد که با صدای بلند گفتم:

" بله؟"

در اتاقم باز شد و به جفت چشم آبی یخی بهم زل زد و متاسف گفت:

-نمیخواستم به عقلت توهین کنم اگه ناراحتت کردم ببخشید...

لبخندی بهش زدم ، رو تختم نشستم بادستم دوتا زدم روش وگفتم:ک

- بیا اینجا بشین بهم بگو چه مرگته دو سه روزه حال و هوات عجیب شده منم اون وقت میبخشمت...

@DONYAIE MAMNOE

اومد داخل و در رو پشت سرش بست و لبخند کجی به کفش پاشنه بلندم انداخت و اومد روبروم روی تخت نشست:

- سفید بدجور عصبانی شده از دستت ... داره فربد رو میکشه که سالن رو برای تست تو آماده کنه!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و یکی از ابروهام رو بردم بالا:

-حتی اگه موفق هم نشم از پسش بربیام بازم بازم یه راهی پیدا میکنم برم، به هر حال اونایی که اونجا هستند در حد سفید قوی و فرز نیستند که! من میرم اونجا حالا هرچی میخواد بشه!

مسیح سرشو با تاسف تکون داد و با لحن غمگینی گفت:ک

- میدونم مدت زمان کمی هست همدیگرو میشناسیم ولی من خیلی دوست دارم میدونی نه؟

با ذوق سرمو تکون دادم :

-میدونم چون منم خیلی دوستت دارم ، تو همیشه حس ماردین رو بهم میدی! یه برادر بزرگتری برام!

دستشو رو موهام کشید :

@DONYAIEMAMNOE

- بهت گفته بودم به خواهر داشتم به اسم ملانیا... اون سرحالی و شیطنتاش و سرتق یازیاش دقیقا عین تو بود ولی از دستش دادم!

همیشه وقتی از خواهرش حرف میزد بغض کوچیکی رو ته صداش میتونستم حس کنم! دستمو رو دستش گذاشتم:

-حال خرابت به اون مربوطه؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد با صدای خش دار شدش گفت:

- دو روز دیگه سالگرد فوتشه! تو برام مثل ملانی نمیخوام تورو هم از دست بدم... میدونم تو بنفشی تو هزاران بار از ملانی قوی تری ولی بازم نمیخوام از دستت بدم باشه!؟

رگ های پشت دستشو آروم نوازش کردم:

- میخوای در موردش برام حرف بزنی؟

- اینو هیچ کدوم از پسرا نمیدونند فقط سفید میدونه، تا حالا تمام سعی خودمو کردم وقتی اسم اون بیشرف میاد آروم باشم و چیزی بروز ندم حتی سری قبل وقتی سفید بهت گفت دلیل مرگ خواهرش و برادرش هادس بوده من با حرف زدن با تو در مورد

@DONYAIEMAMNOE

معنی اسمت و شوخی بی جام سعی کردم احساسات خودمو سرکوب کنم.

سوالی و مشکوک نگاش کردم که شروع کرد به تعریف کردن:

-تقریبا ۱۱ سال قبل وقتی من رشته موسیقی دانشگاه تهران قبول شدم باعث شد از خواهرم که ۲ سال از خودم کوچکتر بود غافل بشم... قبل از اون ما خیلی با هم صمیمی بودیم ولی همینکه رفتم دانشگاه و خودمو بزرگتر و متفاوت دیدم و سرگرم موسیقی واکیپ دوستای دانشگام شدم همه چیز خراب شد...

سرش رو انداخت پایین و محکم دستمو گرفت:

- ترم ۲ دانشگاه بودم که خونوادم ورشکسته شدند و مجبور شدیم بریم منطقه پایین شهر و ملانی رو از مدرسه خصوصی بردیم یه مدرسه دولتی اونجا بخاطر مسیحی بودنش خیلی اذیت شد طوری که حس نجس بودن بهش دست داده بود و روز به روز بیشتر میرفت تو خودش...

سرش رو آورد بالا و با چشمای قرمز شدش بهم نگاه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

-یبار متوجه شدم داره قرص های خاصی مصرف میکنه ... مایا اون فقط ۱۶ سالش بود که اعتیاد پیدا کرده بود" ...هینی از این حرف مسیح کشیدم ودستمو جلو دهنم گذاشتم

- من و مامان و بابا وقتی فهمیدیم دنیا رو سرمون خراب شد،همون شب هرسه تامون کلی باهاش جنگ و دعوا داشتیم، بابا بهش گفت مایه آبرو ریزیه، مامان بهش گفت جای بدنیا آوردن اون یه تیکه سنگ بدنیا میاوردم بهتر بود و من فقط با تاسف نگاش کردم حتی یک کلمه نگفتم و فرداش ملانیا دیگه خونه نبود، فرار کرده بود...

با این حرف مسیح تموم تنم مور مور شد و لرزی از تنم رد شد، همه این اتفاقات برای یه دختر ۱۶ ساله اتفاق افتاده بود...

- همه چیز رو ول کردم و رفتم دنبالش ولی هیچ جا نبود تو خونه دفتر خاطراتش رو پیدا کردم و از اونجا فهمیدم وقتی من ازش دور شدم، مدرسش رو عوض کرده چقدر سختی کشیده . بعد اون تمام ایران رو زیر و رو کردم تا یه چیزایی دستگیرم شد اونم اینکه فهمیدم با دوتا دختر بزرگتر از خودش دوست بوده و درواقع اینا انداخته بودنش تو راه مواد وقتی از خونه فرار کرد رفته بود پیش

@DONYAIE MAMNOE

اون دوتا که اون عوضیا فروخته بودنش، مثل روانیا شدم اون دوتا دختر رو گرفتم و تو خونشون حبسشون کردم و تا میخورد زدمشون و شکنجشون دادم بالاخره به حرف اومدند و فهمیدم کسایی که ملانی رو بهش فروختند باندی به اسم هادس هست که تو خیلی از کشورها قاچاق دختر انجام میداد...

هیچ وقت فکرشو نمیکردم مسیح خنده رو و مهربون این چیزا از سرش گذشته باشه...

- همون موقع با یکسری از افراد تشکیلات سفید که ماموریتشون این بود به صورت مخفیانه رد هادس رو بزنند آشنا شدم ... البته چطور آشنا شدم و اونا اول فکر کردند من یکی از افراد هادس هستم و تا خوردم منو کتک زند تا ازم حرف بکشند بماند ولی خوب بالاخره فهمیدند اشتباه میکنند...

اون موقع چیزی به اسم تیم آلفا نداشتیم و ارسلان توی ماساچوست بود و از دور دستور میداد و اجازه داد من بهشون ملحق بشم...

مسیح سکوت کرد و انگار غرق افکار خوش بود که گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- چی شد بالاخره پیداش کردی؟

سرش به نشونه آره تکون داد:

- یک سال بعد از فرارش بالاخره توی تایلند پیداش کردم تو یه کلوپ زیرزمینی که دستاش پراز جای تزریق بود و از شدت نئشگی حتی منو تشخیص نمیداد .

مشتشو بست و با فک منقبض شدش با صدایی که پر از غم و بغض بود گفت:

- از زیر یه مرد همسن پدرم کشیدمش بیرون .میدونی!... اولین کسی که کشتمش اون مرد بود که داشت به خواهرم در حالیکه نیمه جون بود تجاوز میکرد...

یه لحظه حس کردم میخوام بالا بیارم...ضربان قلبم بالا رفته بود.

- برش گردوندم یک سال با مامان بابام سعی کردیم دوباره حالش رو خوب کنیم بردیمش کلینیک ترک اعتیاد ولی وقتی برگشت خونه فقط چند هفته دووم آورد تا سرمون رو برگردوندیم به دلیل افسردگی شدید خودش رو حلق آویز کرد .

@DONYAIE MAMNOE

لبام لرزید ولی سعی کردم گریه نکنم تا حال مسیح رو بدتر نکنم ولی خیس شدن چشمای مسیح رو دیدم ، نتونستم خودمو نگه دارم محکم بغلش کردم که تو بغلم زیر گوشم گفت:

- بعد از اون تو تشکیلات سفید موندم نتونستم برگردم خونه اینجا خودمو ساختم و بعد از آشنایی با ارسلان اولین قرمز تیم شدم... هرکاری میکنم تا اون بیشرف رونابود کنیم...

خیلی ناخواسته گفتم:

-خواهر و برادر ارسلان چی اونا چرا مردند

- اون هیچ وقت به صورت دقیق برامون نگفته که چه اتفاقی افتاده خودت میدونی آدمی نیست زیاد حرف بزنه...

دو طرف صورت مسیح رو گرفتم و به چشماش نگاه کردم

-پیداش میکنیم... اون بیشرف رو پیداش میکنیم، من الان بغیر از سفید یه دلیل دیگه هم برای پیدا کردن اون بیشرف دارم ، باورم داشته باش مسیح، نترس که این اتفاق برای منم بیوفته قول میدم سربلندت کنم باشه؟

@DONYAIEMAMNOE

مشکوک نگام کرد و بحث رو عوض کرد :

- مایا میدونم به من مربوط نیست ولی بین تو و سفید احیانا چیزی هست؟ منظورم اینه تو گذشته چیزی بینتون بوده؟ دستام رو از رو صورتش برداشتم و سریع موضع گرفتم:

- آخه چی میتونه باشه مسیح خدایی؟! در ضمن بیا پس فردا که رسیدیم اسپانیا بریم کلیسا و برای روح ملانی دعا کنیم ، مسلمون ها رو تو کلیسا راه میدن؟

مردونه و با غمی که به چشمای یخیش بود سرش رو به نشونه آره تکون داد.

دماغمو چینی دادم و موهای قهوه روشنش رو بهم ریختم:

-درضمن ایندفعه هر وقت ناراحت بودی تنهایی خودت رو داغون نکن ، خدا میدونه رفتی کجا داد زدی برای تخلیه خودت صدای بینظیرت رو برباد فنا دادی، اینبار بیا میریم دونفری با هم صدامون رو داغون کنیم ببینم صدای داغونم از این داغونتر میشه!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بالاخره یکم خندید ولی بین خندیدنش چپ چپ نگام کرد خواست چیزی بگه که در اتاقم باز شد و آریا میعاد عین گاو سرشون رو انداختند پایین و اومدند داخل.

- دوستان اینجا طویلست؟ دور جونتون گاو تشریف دارید؟

خدا رو شکر این دوتا همسنم بودند و تو حرف زدن باهاشون خیلی راحت کلمات زیبایی رو نثارشون میکردم، آریا نگاهش رو بین من و مسیح گردوند و مشکوک گفت:

- چرا چشای مسیح قرمزه؟ گریه پسر مردم رو در آوردی؟ زبونمو برای آریا در آوردم :

- عزیزم متاسفانه باید بگم اون کسی که گفته خیلی بانمکی بزرگترین جوک دنیا رو بهت گفته!

آریا و میعاد خندیدند که اینبار میعاد گفت:

- باشه حداقل بگو با مسیح دعوای زن و شوهری کردی؟ یهو یاد حرفش افتادم کوسن روی تختم رو پرت کردم سمتش و بهش توپیدم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_ الان یادم اومد... بیشعور اون چه حرفی بود که زدی پیش سفید؟ یعنی چی دعوای زن و شوهری؟

میعاد چپ چپی نگام کرد و با شیطنت گفت:

-خیلی هم دلت بخواد سفید جونت بیاد بگیرتت بزغاله! حیف که بنفشی وگرنه خودم میومدم خواستگاریت برای سفید...

دیگه واینستادم با همون کفشای پاشنه بلندم دویدم دنبالش، میعاد بدو من بدو جیغی کشیدم :

- ترسو نباش وایسا سرجات با همین کفشای بلندم ناکارت میکنم!

بلند بلند خندید:

- بیا دارم مفتکی تمرینت میدم به کفشات عادت کنی! چند ساعت دیگه پیش سفید کم نیاری...

کفشم پشت پامو میزد ولی توجهی نکردم تا وقتی هر دوتامون از نفس افتادیم میعاد رو دنبال کردم تا شب کفشامو از پام درنیاوردم حتی برای دستشویی رفتن هم همین پام بود البته پشت پام زخم شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

ساسان کمکم کرد و پشت پامو کلی پانسمان و چسب کاری کردیم تا درد نداشته باشم، البته ساسان به صورت عجیب غریبی باهام سرسنگین رفتار میکرد...

با ارسلان یک کلمه هم حرف نزدیم... نه برای نهار نه برای شام خودش رو به ما نشون نداد و فربد وعده هاش رو برد اتاقش، درسته شاید زیاده روی کردم ولی بازم ارزش داشت سرشام که چند ساعتی مونده بود که تو سالن ببینمش و ازم تست بگیره نتونستم جلو خودم رو بگیرم و بهش پیام دادم و خیلی صادقانه حسمو بهش گفتم:

" من نمیتونم بذارم تو با زن دیگه ای بری توی اون اتاق پس لطفا بهم آسون بگیر...باشه؟"

همش منتظر بودم جوابمو بده، یکم طول کشید ولی بالاخره جوابمو داد:

" این قضیه مربوط به کارمون هست مایا، رابطمون رو با این قضیه قاطی نکن ..."

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

از حرفش حرصم گرفت... داشت سرزنشم میکرد خواستم یه چرت و پرتی بارش کنم ولی یک لحظه به سیاست زنانه فکر کردم... بذار یکم با محبت باهاش حرف بزنم:

" ارسلان! من خیلی قویم خواهش میکنم عزیز دلم انقدر منو اذیت نکن، مگه من خرگوش کوچولوی تو نیستم... بهم آسون بگیر خوب دلت میاد بزنی شل و پلم کنی؟ "

خیلی سریع جوابم رو داد و جوابش فقط یک کلمه بود...

" آره! "

از حرصم بلند شدم و رفتم اتاقم پس آره ارسلان خان... باشه به هم میرسیم، سفید جون! وقتی یه تیپ جذاب زدم و فکرتو سرتست بهم ریختم اون وقت میفهمی آره یعنی چی!! ناخونای دست و پام رو لاک زرشکی پر رنگی زدم و لباس سیاهم رو پوشیدم و به نسبت آرایش غلیظ ولی متناسبی کردم، ادکلن تیس ویکتوریا سیکرتم رو روی خودم خالی کردم و گوشواره های الماسی که ارسلان قبلا برام خریده بود رو تو گوشم انداختم گردنم و چاک بالای سینم رو خالی

@DONYAIE MAMNOE

گذاشتم تا کامل تو چشم باشه، به هرحال باید تیپی که قرار بود به عنوان همراهش به اون اتاق برم باید خاص و تو چشم باشه!

موهام رو که بخاطر بافته موندنش از صبح موجدار شده بود رو گوجه ای و شلخته بالا سرم بستم و دو تیکه موهای جلو صورتم رو با اتو مو حالت دار و مواج کردم که صدای آرشام رو پشت در اتاقم شنیدم :

- موشی نترس بیا با سفید حرف زدم زیاد داغونت نکنه... هممون ناز شصتش رو نوش جون کردیم این برای تکاملت لازمه...

در رو به سرعت باز کردم و با حرص گفتم:

- کافر همه رو به کیش خود پندارد نارنجی جون !

پسرا رو پشت در دیدم ولی هیچ کدوم نگاهشون به چشمام نبود... همشون از نوک پا تا فرق سرم داشتند آنالیزم میکردند که سکوت رو آریا شکست:

_ اوهه... دختر چه کردی؟ همین الان نمیری ها!!!

ژستی گرفتم دستمو به کمر زدم :

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- بد شدم؟

میعاد لبخند خبیثی زد:

- جووووووون شدی عزیزم جووووون!!!

اخم الکی بهش کردم و زیر لب " بی ادبی " نثارش کردم ساسان با اخم پر رنگی که رو صورتش بود گفت:

- مایا تاحالا لباسای زیادی پوشیدی ولی فکر کنم سیاه رنگ توباشه.

لبخند ملوسی زدم و موی تو صورتم رو با انگشتم دادم عقب - لقب سیاه نداشتیم نظرتون چیه بنفش رو ول کنم سیاه بشم!

- انقدر حرف نزنید و وقت کشی نکنید، بنفش دنبالم بیا...

با شنیدن صدای بمش سرم رو چرخوندم سمت ارسلان، نگاه گذرایی بهم انداخت ، بی تفاوتیش بیشتر آتیشم زد

پشت سرش رفتم و با باز کردن در شیشه ای کشویی وارد فضای باشگاه ورزشی شدیم که کاملا دکوراسیونش تغیر کرده بود... حتی تشک مبارزه هم نبود زمین خالی وسیمانی بود!

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان رو به پسرا گفت:

- شما از پشت در میتونید نگاه کنید نیاید داخل...

پسرا با سر تعظیمی به ارسلان کردند که ارسلان بند چرمی که دورتا دورش یه چیزایی شبیه چاقوهای کوچیک بهش آویزون بود رو از زمین برداشت و اومد سمتم و بدون توجه به پسرا دستشو برد زیر دامنم ...

آروم گفتم :

- ارسلان پسرا اینجان داری چیکار میکنی؟

جوابی بهم نداد ولی عوضش جلو چشمهای متعجب و شوکه پسرا بند چرمی رو دور رون سمت راستم محکم کرد و قفلش کرد و اروم رونم رو نوازش کرد آروم بین لبم غریدم:

ـ ارسلان پسرا دارن نگامون میکنند! نکن!

بدون اینکه اهمیتی بده بالاخره این وضعیت ضایع روبه پایان رسوند جلوم استاد و درحالیکه پشتش به پسرا بود چشمکی بهم زد...

@DONYAIEMAMNOE

-خودت میدونی نمیتونی با این چیزا مخمو بزنی که بهت آسون بگیرم نه ؟! ولی قول میدم اومدی تو تختم جبرانش کنم خوشگله.

لعنتی دستمو خوند ولی چیزی به روی خودم نیاوردم و با اعتماد به نفس و اخمی که رو پیشونیم بود گفتم:

-جناب سفید نمیدونستم چی زدی ولی متاسفانه جنسش خوب نبوده چون شدیدا توهم بی ربط میزنی...

پوزخندی زد و درحالیکه آستین پیراهن مردونه اش آبی کمرنگش رو روی ساعد پر از رگش تا میزد گفت:

-خیلی خب اصلا تو راست میگی بهتره وقت رو تلف نکنم و توضیح بدم قراره چیکار کنی فقط اینو یادت باشه به عنوان سفید با من مبارزه نمیکنی منو به چشم یکی از اون عوضی هایی که تو زیرزمین ممکنه بهت ضربه بزنه ببین...

با انگشت به ماکت های شبیه به انسان که معمولا برای تقویت مشت و لگدهامون ازشون استفاده میکردیم ، اشاره کرد:

- درحالیکه داری با من مبارزه میکنی علاوه بر مهار کردن من باید تیغ های پلاستیکی شدیدا برنده که دور پات هست رو به جاهای حیاتی این ۴ تا ماکت انسان نما بزنی...

@DONYAIEMAMNOE

یکی از ابروهامو انداختم بالا که اینبار به دوتا کیسه بوکس اشاره کرد و اسلحه ای که روی صندلی همون نزدیکی بود رو برداشت و ضامنش رو رها کرد و گذاشتش پشت کمرش و با جدیت گفت:

- وقتی با من درگیری باید دستت رو به پشت کمر من برسونی، کلت رو از کمرم بر داری و هر دوتا کیسه بوکس رو بزنی.. در ضمن بهت آسون گرفتم موفق باشی بنفش!

با دهن کجی گفتم:

- شما خیلی لطف داری جناب سفید ولی مهار شما به تنهایی کار سختی هست بقیه موارد هم که جای خود دارد. باز به سرتاپام نگاه کرد و با لحن داغی گفت:

- آماده ای خرگوشم میخوام یکم تن سفیدت رو کبود کنم تا یاد بگیری مسائل کاری رو با رابطمون قاطی نکنی...

اخمی بهش کردم و با حرص توپیدم:

- من اینجا خرگوش تو نیستم کار ورابطمون رو...

نذاشت حرفمو تموم کنم، بهم حمله کرد که سریع جاخالی دادم ولی پشت بندش ضربه بعدی رو به شکمم زد که اونو نتونستم جا خالی بدم واز دردش نفسم برید. خم به ابرو نیاوردم و مچش رو

@DONYAIE MAMNOE

گرفتم و پیچیدم البته که قویتر از این حرفا بود، مچش پیچیده نشد هیچ ، بجاش اون دستم رو کشید و من کم مونده بود بیوفتم تو بغلش لعنت به این کفشای پاشنه بلند که سرمیخوردم باهاشون.

سریع تعادلم رو حفظ کردم، قبل از افتادن تو بغلش مچش رو ول کردم و روی پاشنه چرخیدم و باز روبروش گارد گرفتم.

پوزخندی زد، اینبار من بهش حمله کردم...نمیتونستم ریسک کنم و بدون منحرف کردن ارسلان دستم رو سمت تیغ های زیردامنم ببرم چون ممکن بود از این فرصت استفاده کنه و منو تو بغلش قفل کنه و این یعنی باخت من... از ضربات پی در پی و نفس گیر ارسلان نمیتونستم فرار کنم لعنتی!

یک لحظه چنان مشتی به شونم زد که نتونستم صدام رو مهار کنم و و آی بلندی گفتم، پوزخندی بهم زد که دیگه یک ثانیه هم واینستادم و ترس رو گذاشتم کنار.هرچه بادا باد.

نفس نفس زنان گفتم:

- کشمت ارسلان!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

لبخند قشنگی زد که یکی از تکنیک هایی که خیلی توش خوب بودم رو زدم و در حالیکه با مشت به جونم افتاده بود غافل گیرش کردم.

لگد محکمی به یکی از پهلوهاش زدم که برخلاف پسرا که با این ضربه من دادشون میرفت بالا ارسلان نفس زنان گفت:

– هووم بد نبود!

داشت حرصمو در میاورد، دوباره بهش حمله کردم که اونم حمله هام رو بی جواب نذاشت...

تا به خودم بیام دیدم من از هر طرف ضربه خوردم و کل تنم درد میکرد،داشت انرژیم رو تحلیل میبرد اینجوری فایده نداشت...

چسب پشت پام هم باز شده بود و دردش باعث کند شدن حرکاتم میشد ولی به طرز عجیبی روی پاشنه بلند جاخالی دادن راحت تر بود چون رو زمین سر میخورد...!

با یه تصمیم آنی از مشتی که سمتم داشت میومد پا باز ۱۸۰ درجه کردم وکامل رو زمین نشستم که این حرکتم ارسلان رو غافلگیر کرد.

@DONYAIEMAMNOE

رونم که بخاطر بالا رفتن دامنم در دسترسم بود رو چنگ زدم و یکی از تیغها رو از غلاف کشیدم بیرون و در حد سرعت نور سریع تیغ رو پرت کردم تو گردن اولین ماکت که روبروم بود... این اولی ارسلان دیگه ارسلان نبود...

انگار من دشمنشم چنان با زانو خواست بزنه تو صورتم که سریع از کمر به پشت قوس برداشتم و از ضربه زانوش خودمو در امان گذاشتم خیلی سریع چرخیدم ولی از لگدی که حین چرخیدنم خوردم در امان نموندم.

قشنگ حس کردم بافت کتفم زیر ضربه محکم کف کفش ارسلان له شد، از همین فرصت استفاده کردم و توی هوا پای ارسلان رو گرفتم و چرخوندم که باعث شد تعادلش رو از دست بده ولی همینکه سقوط کرد با دستای قدرتمنش حالت شنا سوئدی به خودش گرفت و صورتش به زمین نخورد، سعی کرد پایی که محکم با دودست گرفته بودمش رو آزاد کنه چون تا وقتی پاش تو دستای من بود نمیتونست سر پا بایسته ولی مجبور بودم یک دستم رو از دور به پاش باز کنم تا بتونم تیغ دوم رو پرتاب کنم و همین کار رو

@DONYAIEMAMNOE

هم کردم یه تیغ دیگه هم انداختم که خورد وسط پیشونی ماکت دوم.

ولی همون لحظه ضربه طاقت فرسایی از پای ارسلان نوش جان کردم و بالاخره پاش رو آزاد کرد و بهم حمله کرد همینکه ارسلان خواست محکم منو بگیره بخاطر جسه ریزم از دستش در رفتم و همون حین دوتا تیغ مونده رو از غلافشون در آوردم و کف دستم نگه داشتم و قبل از اینکه ارسلان قفلم کنه پشت سر هم پرتابشون کردم و به بریده شدن کف دستم که خون ازش میچکید توجه نکردم همون لحظه ارسلان خودش رو انداخت روم که با کله افتادم رو زمین سیمانی که آخم در اومد مچ دوتا دستمو بالا سرم قفل کرد صدای عصبانی ارسلان رو بغل گوشم شنیدم:

- کم بیار لعنتی... انقدر مهمه باهام بیای تو اون اتاق، بس کن!

منو زیر خودش محکم گرفته بود، با وجود سرگیجه تقلا کردم تا دستامو آزاد کنم ولی نشد باز غرید :

-بسه نمیتونی اون اسلحه رو برداری خرگوشک... تو نمیای اونجا.

با عصبانیت بین درد وحشت ناک سرم بهش توپیدم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- باشه بهم قول بده هر اتفاقی بیوفته زنی که باخودت میبری روتحت هیچ شرایطی لمس نمیکنی حتی مجبور باشی و به صورت نمایشی..

ناباور نگام کرد :

ـ تو کی انقدر حسود و بی منطق شدی؟

آروم گرفتم و پوزخندی زدم:

- این یعنی اینکه قول نمیدی نه؟

با خشم و جدیت نگام کرد ولی بخاطر اینکه آروم شده بودم یکم مچ دستامو که محکم گرفته بود رو خیلی کم شل کرد و گفت :

- من قولی که مطمئن نیستم چی میشه رو نمیدم، تسلیم شو!

فقط نگاش کردم ولی با فکری که به سرم زد لبخند مهربونی بهش زدم و خیلی مهربون و ملایم گفتم:

ـ من هیچ وقت تسلیم نمیشم!

تا بخواد چیزی بگه با زانوم جوری زدم وسط پاش که دادی زد، سریع از فرصت استفاده کردم مچم رو آزاد کردم و تفنگ رو از پشت کمرش چنگ زدم و در آوردم .

@DONYAIEMAMNOE

صدای غریدنش رو شنیدم:

- لعنتی دختره روانی !

خیلی سریع تر از انتظارم خودش رو جمع و جور کرد و سریع مچ دست راستم که اسلحه رو باهاش گرفته بودم رو محکم گرفت و پیچوند ولی قبل از اینکه اسلحه رو ول کنم تو هوا از پشت ارسلان پرتش کردم سمت دست چپ ارسلان تا بخواد دست چپم رو بگیره سریع چرخیدم و با دست چپم تیراندازی کردم که هر دوتا هدف رو با فاصله صدم ثانیه زدم و نفس راحتی کشیدم...

زجی خون روبین موهام و کف دست راستم حس میکردم ولی درد هیچ کدوم از شیرینی پیروزیم کم نمیکرد درسته ارسلان رو زمین نزدم ولی شرط این نبود ارسلان رو زمین بزنم...

هرچند پیروزیم شدیدا ناجوان مردانه بود ولی یادم نمیاد قانون ضربه نزدم به جاهای ممنوع رو گفته باشه.

نفس های پر از خشم ارسلان رو بغل گوشم شنیدم تفنگ رو ول ول کردم و بلند بلند شروع کردم به خندیدن .

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان از خشم نفس نفس میزد و نفس های داغش تو صورتم پخش میشد... یک لحظه مشتش رفت بالا و از بین فک منقبض شدش غرید:

- هنوز منو شکست ندادی و نمیتونی هم شکست بدی.. دست چپ سالمم رو آوردم بالا و روی ته ریشش گذاشتم و خندم رو کم کردم و با نگاه آرومم گفتم:

- مگه قرار بود تورو شکست بدم؟ من هیچ وقت تو زندگی نمیتونم تورو شکست بدم ارسلانم...

یک لحظه خشم توی نگاهش انگار پرید، مشتی که رفته بود بالا رو آورد پایین... چشماش دودو میزد انگار از چیزی که تو نی نی چشمام میدید مطمئن نبود مردمک چشمام لرزید، شدیدا نیاز داشتم گریه کنم، درسته من یه دختر روانیم... من بدون اینکه از احساسات ارسلان نسبت به خودم مطمئن باشم بدون اینکه مثل دخترای دیگه ازدواج و کوفت و زهرمار برام مهم باشه خودمو در اختیارش گذاشتم بدون اینکه یک کلمه از حسش بدونم!

شاید کتکی که الان ازش خوردم تازه داره عقلمو سرجا میاره ولی از وقتی فهمیدم ممکنه مجبور بشه زن دیگه ای رو لمس کنه انگار

به جنون رسیدم و هر کاری برای پیروزیم کردم... قرار نبود اینجوری بشه...! قرار نبود انقدر گرفتارش بشم...! من کی انقدر روانی این مرد شدم نمیدونم ولی میدونم عاشقشم یه عشق پر از جنون

آروم لب زدم :

- خودت فهمیدی نه؟!

چشماش رو بست و نفسش رو با صدا داد بیرون. که آروم زمزمه کردم:

- فهمیدی چقدر جنون وار عاشقتم نه؟!

چشماش رو باز کرد ولی یه جور خاص نگام کرد یه جور متاسف بودن تو نی نی نگاهش بود، یه جور حسرت !

شاید من واقعا روانیم نه!؟ کدوم زنی وقتی تا سر حد مرگ از یه مرد کتک خورده ،بهش میگه جنون وار عاشقشه...

قطعا من جنون پیدا کردم! نخواستم الان بشنوم که اون این حسی نسبت به من نداره شایدم داره ولی در حد مال من عمیق نیست! بخاطر همین هیچی نمیگه! پس سعی کردم جلو خورد شدن غرورم

@DONYAIEMAMNOE

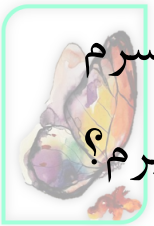
@DONYAIEMAMNOE

رو بگیرم هه! مگه غروری هم برای خودم گذاشتم؟ اصلا چرا سرم داره گیج میره و انگارمست شدم نمیتونم جلو حرف هامو بگیرم؟ باز دهنمو باز کردم...

- مهم نیست تو این حس رو متقابل به من نداشته باشی نیاز نیست چیزی بهم بگی ...چیزه فقط ، شاید، نمیدونم حس کردم باید بدونی که چرا اینکار رو باهات کردم... چرا خواستم حتما بیام و چرا برام مهمه زن دیگه ای رو لمس نکنی!

بازم سکوت کرد و فقط نگام کرد... آه این سرگیجه تمومی نداشت.

کاش حس عجیب و عمیقی که بهش دارم رو انقدر واضح بهش نمیگفتم نفس عمیقی کشیدم که بوی خوبش تو دماغم پیچید،همون لحظه پسرا اومدند داخل و قبل از همه آرشام بهم توپید:

- مایا این کارت خیلی اشتباه بود.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

حتی با اومدن پسرا ارسلان از روم کنار نرفت منم عین خیالم نبود که پسرا اومدند داخل و دارن منو بازخواست میکنند مسیح با عصبانیت گفت:

_ دیوونه شدی مایا حالت خوبه، سفید تو چی ؟ خوبی؟ شما دوتا چه مرگتونه؟

فربد:

_ سفید الان این یعنی چی؟ مایا میاد؟ یعنی از پسش براومد؟ بهم گفتی قرار نیست تو رو شکست بده فقط زدن هدفا مهمه.

ارسلان از روم کنار رفت وسرش روبا قاطعیت تکون داد و درحالیکه داشت دامن بالا رفتم رو میکشید پایین بالاخره سکوتش رو شکست:

- میاد... باید بیاد... هرجا من برم اونم میاد!

جمله آخرش یه ابهام خاص داشت!... شایدم نداشت من توهم زدم! نمیدونم! فقط میدونم سرم گیج میره!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کسی بغلم زانو زد سرم رو چرخوندم که میعاد لبخند آرومی بهم زد :

- خوبی دیوونه ی ردی؟ دستت رو بده ببینم...

آب دهنم رو قورت دادم و با وجود سرگیجه رو اعصابم لبخند زدم:

- دستم خوبه ولی سرم شکسته داره ازش خون میاد حسش میکنم.

ساسان جلو پام زانو زد و کفشام رو از پام در آورد که یه حس راحتی کردم که صدای عصبیش رو شنیدم:

- دیوونه ای مایا... پشت پات زخم شده، میعاد برو کنار سرشو ببینم .

آریا هم اومد کنارم و دستش رو انداخت زیرم:

- بیا بغلت کنم ببرمت سفید شل و پلت کرده، خوبه هنوز زنده ای!

صدای عصبی ارسلان رو شنیدم:

- برو کنار آبی.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آریا سریع رفت کنار که ارسلان سرم رو یکم چرخوند و به پشت سرم که شکسته بود نگاه کرد صورتش رو کشید تو هم و با عصبانیت غرید :

- همیشه کاری میکنی بعدش حس مزخرفی از آسیب رسوندن بهت داشته باشم.

پسرا همشون تو سکوت نگامون میکردند.. شایدم فهمیده بودند... اگه نفهمیده بودند که آلفا نبودند مسخره بود اگه نفهمیده باشند...

خم شد سمتم و دستشو آوردم جلو تا منو بکشه تو بغلش ولی خودم نیم خیز شدم نمیخواستم از خودم ضعف نشون بدم مگه چی شده یکم بیشتر از حالت طبیعی تمرین هام تو پایگاه کتک خورده بودم...

البته الان که فکر میکنم مگه جایی هم مونده بود ضربه شدید نخورده باشم؟ بازوهام، شونه هام، رونم، شکمم، کمرم، پهلوهام ، سرم وکف دستمم که خودم زحمتش رو کشیده بودم، لبخندی زدم و سعی کرم خودم رو خیلی خیلی خوب نشون بدم:

@DONYAIE MAMNOE

-خوبم خودم میتونم برم بابا اتفاقی نیوفتاده همش چند تا مشت و...آی سرم... آخ .

تیر کشیدن سرم از این بلند شدن ناگهانیم نذاشت حرفمو ادامه بدم.

ارسلان پوفی کشید و دستش رو انداخت زیرم و با عصبانیت رو دستاش بلندم کرد و از بین فک منقبض شدش غرید:

- کی تو دست از سرکشی و لجبازی برمیداری و با اعصاب من بازی نمیکنی...نمیدونم!

منو به خودش چسبوند و مقتدرانه رو پاهاش بلند شد که مسیح گفت :

- سفید تو خودت...

ارسلان:

- من خوبم مسیح اونقدر ضربش شدید نبود فقط یه حواس پرتی یک لحظه ای ایجاد کرد ، دختره ی زرنگ! ساسان فقط تو بیا سر

@DONYAIE MAMNOE

و دست مایا رو پانسمان کن شاید نیاز به بخیه داشته باشه... بقیه بمونید اینجا رو سر و سامون بدید.

سرم رو به سینش چسبوندم و خودم رو تو بغلش آروم کردم و آروم زمزمه کردم:

- ارسلان؟

منو تو بغلش جابجا کرد و محکم تر منو به خودش چسبوند

- جانم...

ارسلان جلو پسرا به من گفت جانم یا باز توهم زدم؟ همینکه از در شیشه ای باشگاه رد شدیم آروم گفتم:

- جلو پسرا بغلم کردی...

لبش رو روی پیشونیم حس کردم و صداش رو شنیدم:

- به درک... خوبی؟

حتی اگه بقیه پسرا هم نباشند گفته بود زرد باهامون بیاد، یعنی اون دید ارسلان الان پیشونیم رو بوسید؟

@DONYAIEMAMNOE

ـ اووم فکر کنم خوبم فقط سرم گیج میره، تنها کسی که ناز شصتت رو تجربه نکرده بود من بودم....

اینبار هم شقیقم رو بوسید و منو برد سمت اتاقم که خیلی آروم جوری که فقط من بشنوم زیر گوشم پچ پچ ارومی کرد: - تو تخت که خوب تجربش کردی خرگوش مهربون و نازم. لبخندی زدم حرفش خیلی قشنگ بود خیلی خیلی زیاد... خواستم جوابشو بدم ولی باز سرم تیر کشید نمیدونم چی شد همینکه منو رو تختم گذاشت همه جا سیاه شد و فقط صدای محو مایا مایا گفتنی رو شنیدم و بعد سکووت!

@DONYAIE MAMNOE

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

"مایا"

صدای زنگ بزرگ بالای کلیسا به صدا در اومد ومردم زیرلب همراه با پیانویی بزرگی که داشت نواخته میشد با کتابچه های کوچیکی که دم در بهمون داده بودند با شعرهایی که به زبون اسپانیایی بود و موضوعش در مدح خدا و حضرت مسیح بود ، مراسم دعا خوانی صبح یک شنبه رو شروع کردند...

مسیح چشماش رو بسته بود و زیر لب برای ملانیا دعا میخوند ولی من از اینکه مراسم مذهبی به دین دیگه رو از نزدیک میدیدم یه هیجان خاص داشتم...

سالها با وجود اینکه تو تهران کلیسا بود ولی هیچ وقت نرفته بودم داخل هیچ کدوم، ولی الان وسط مادرید توی صبح یکشنبه که مراسم دعا خوانیشون بود تو یه کلیسایی که زیاد به محل اقامتمون دور نبود داشتم مراسم یه دین دیگه رو از نزدیک میدیدم... مادرید شهر رویاهای من ... و من بالاخره اینجا بودم...!

اون روز بعد مبارزه با ارسلان مثل یه دختر سوسول و مامانی بیهوش شدم کل شب بدن گرم و سفتش و بوی معرکه تنش رو تو خواب پیش خودم حس کردم ولی بعد از اون ارسلان رو بغیر از

داخل هواپیما که داشتیم میومدیم اینجا ویکی دوبار موقع صبحونه و نهار ندیده بودم...

شاید ترسیده بود از اعترافات من شایدم چون اون حس عمیق منو نداره فکر کرده ممکنه دلم بشکنه اگه بهم بگه این حس شدید رو بهم نداره...

یه جورایی پشیمون بودم که بهش گفتم چقدر عاشقشم، حس میکردم خودش نفهمیده چقدر عاشقشم بخاطر همین بهش گفتم، وای یاد اون شب میوفتم میخوام کله خرابمو بکوبم تو دیوار... پسرا هیچ کدوم چیزی به روی من نیاوردند

ولی خوب مطمئن بودم به چیزایی که بین من و ارسلان هست شک کردند... شک که نه مطمئن بودند!

با همون ژست مسیحیا دستام رو نزدیک به چونم تو هم گره کردم و وقتی دعاهایی که برای ملانیا کردم ، به سبک خودمون توی کلیسا برای شادی روح ملانیا فاتحه فرستادم خوب چیکار کنم من برای شادی روح فقط فاتحه بلد بودم! این بار زیر لب برای عاقبت بخیری خودم و ارسلان دعا کردم...

@DONYAIEMAMNOE

اونا داشتند دعا میخوندند و من تو دنیای خودم غرق بودم ارسلان جواب دوتا پیامی که براش فرستاده بودم رو هم نداده بود حتی بازش نکرده بود پیامم رو و سین نکرده بود... اصلا به درک اینبار منم دیدمش خودمو براش میگیرم... والا! چه وضعشه! هی من هیچی نمیگم... پررو خان...

بیا اعتراف کن عاشقشی بعد طرف خودشو هم برات بگیره.

خدایی من نوبرشو گیر آوردم...

اصلا نفهمیدم کی مراسم تموم شد که با تکون دست مسیح چشمام رو باز کردم... لبخندی به روم زد وبا سر اشاره کرد "بریم" بالاخره از کلیسا زدیم بیرون...

هوای مادرید عالی بود و پیراهن بلند یاسمنی که پوشیده بودم و کلاه حصیری بزرگی که سر راه خریده بودم کاملا مناسب اینجا بود..

با مسیح دور و بر رو یکم گشت زدیم و در حالیکه دستش رو گذاشته بود رو شونم و عینک آفتابی تیره مشکیش رو زده بود و

@DONYAIEMAMNOE

تیپ و قیافش نگاه دخترا رو برمیگردوند سمتش ، در مورد خاطراتش با خواهرش میگفت و من سعی میکردم رو حرفاش تمرکز کنم و به ارسلان و رفتارهاش دیگه فکر نکنم...

رفتیم یه کافه تو خیابون نشستیم و قهوه سفارش دادیم که بالاخره مسیح گفت:

- توجه کردی از وقتی از کلیسا اومدیم بیرون فقط من حرف زدم؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم بهونه قابل قبولی برای درگیری ذهنم بیارم:

- ببخشید ذهنم یکم درگیره... علاوه بر تحویل ها رفتن به اتاق سربی ذهنمو درگیر کرده ، ببخشید...

لبخند کجی زد و مشکوک نگام کرد :

- داری بزرگ میشی موشی! ولی اینو بدون هر اتفاقی بیوفته من پشتتم باشه؟!

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو با لبخندتکون دادم که بعد از اون باز مسیح بحث رو عوض کرد... ممنونش بودم در مورد ارسلان ازم سوال نمیپرسید و چیزی رو به روم نمیاورد و همین باعث شد فکرم یکم آزاد بشه...

اینکه خودم زبون اسپانیایی بلد بودم خیلی خوب بود... هر مغازه ای میرفتم و هرجایی میرفتیم ابدا مشکل نداشتم مخصوصا اینکه لهجه اسپانیاییم کاملا لهجه مادریدی بود...

من به اسپانیایی بخاطر انریکه خواننده مشهور علاقه پیدا کردم و وقتی اول راهنمایی بودم به زور مامان بابامو راضی کردم منو کلاس اسپانیایی ثبت نام کنند مخصوصا اینکه خونه داییم هم اینجا بود و دختر داییم نادیا نقش خیلی موثری در یادگیری اسپانیاییم داشت...

کاش الان که اینجام میتونستم یه سری بهشون بزنم! اون همیشه سریال های و فیلم های اسپانیایی اسماشون رو برام میفرستاد و من از ماردین میخواستم برام گیرش بیاره طفلک ماردین از این ویدیو کلوپ به اون ویدیو کلوپ میچرخید تا اون سریال و فیلم ها رو برام گیر بیاره و من مینشستم سریال های پر از صحنه اسپانیایی

@DONYAIE MAMNOE

رو نگاه میکردم البته نه همشون ولی خوب بیشترشون صحنه داشتند... مخصوصا سریالهای مکزیکی ! مکزیکی ها هم چون زبان اصلیشون اسپانیایی بود خیلی سریال های اونا رو هم نگاه میکردم اونا هم که کلا بدون سانسور بودن!

شایدم دلیل اصلی داغ بودنم و منحرف بودنم همین سریالها بود...!

نزدیک نهار بود که برگشتیم خونه... خونه بزرگ و شیک و مجلل ارسلان که بیشتر شبیه به کاخ بود... اینجا عالی بود و خوبیش این بود خونه مال ارسلان بود... خدایی همه جاهایی که رفتیم یک طرف جاهایی که ارسلان خودش خونه داره یک طرف ، پوف لامصب دلم براش تنگ شده بود!

میخواستم برم سرش داد بزنم بگم چه مرگته هروقت دلت خواست خودت و ازم دور میکنی.

هنوز هم همه جام کبود بود و ۳ روز دیگه عملیات اتاق سربی رو داشتیم و چون قرار بود من و آرشام ، ارسلان رو همراهی کنیم از همه بیشتر داشتیم ورزش میکردیم و هر روز آرشام منو تعلیم

@DONYAIEMAMNOE

میداد و من باوجود کبودی های تنم و سر پانسمان شدم اصلا کم نمیاوردم...

همینکه وارد خونه شدیم بچه ها همه توی پذیرایی مجلل دور هم نشسته بودند و مشغول کاراشون و گپ زدن با هم بودن... بلند گفتم:

- سلام به روی ماهتون به چشمون رنگی رنگیتون... همشون خندیدند و بهم سلام دادند رفتم نزدیک و آب پرتقالی که آرشام برای خودش ریخته بود رو از دستش قاپیدم و بخاطر گرمای هوا یک سره سر کشیدم که آرشام هم نامردی نکرد دوطرف صورتم رو گرفت و شلپ شلپ لپم رو بوسید.

_ اه چندش ... بزن کنار .

آرشام:

- آخ خیلی چسبید ماچت... تا تو باشی آبمیوه منو نقاپی... حالا بگو ببینم با مسیح خوش گذشت موشی؟

زبونمو براش در آوردم و رو دسته مبل بغلش نشستم:

@DONYAIEMAMNOE

- آره بالاخره یکم خیابون های مادرید رو با مسیح خوشگله بالا پایین کردیم... وای آرشام من عاشق این کشورم عصر هم که تحویل داریم ولی فردا بازم میرم بیرون خدایی اینجا معرکست... کاش همیشه اینجا زندگی میکردم.

میعاد درحالیکه دو لپی داشت میوه میخورد و با آریا ps4 فوتبال بازی میکرد داد زد:

-فردا منم میام... اینجا انقدر از این آریا بردم فسیل شدم... آریا همون لحظه دادی کشید:

-گگگگگل ، گل آقا، گل... جمع کن بابا کی از کی برده، دو دست بردی انگار آپولو هوا کردی...

خندیدم و از جام بلند شدم و درحالیکه عقب قبم میرفتم ، گفتم :

- بیاید سه نفری بریم یکم شلوغی کنیم بریم زنگ خونه مردم اسپانیایی رو بزنیم در بریم، یکم شلوغی ایرانی تو خیابونای مادرید!

میعاد:

- من کلا پایم هرچی تو بگی رفیق میزنیم در میریم...

@DONYAIEMAMNOE

بلند بلند صدای خودمو کلفت کردم و گفتم:

- چاکرم لوتی فدایی داری داشم...

میعاد تو هوا بوسی برام فرستاد که همینکه عقب گرد کردم مستقیم رفتم تو بغل گرم و آشنایی...

ندیده فهمیده بودم کجام خواستم نیشمو تا بناگوش براش باز کنم ولی سریع نیشمو بستم و سرم رو آوردم بالا و خیلی جدی و محترمانه یک قدم گذاشتم عقب و سرم رو آوردم بالا و به صورت جدیش نگاه کردم:

- سلام سفید... شرمنده متوجهتون نشدم!

تعظیمی بهش کردم و خیلی محترمانه و بیتفاوت از کنارش ردشدم حتی بهش نگاه نکردم ببینم عکس العملش چیه...والا دیگه بسه بذار یکمم من خودمو براش بگیرم والا! رفتم لباسام رو عوض کردم و دوش گرفتن رو گذاشتم برای بعد برگشتن از تحویلی که عصر داشتیم، همون لحظه دینگی برای گوشیم اومد نگاهی بهش انداختم... بعد ۴ روز یادش اومده بود جواب پیامم رو بده...

@DONYAIEMAMNOE

لبخند خبیثی زدم... بذار وقتی منم سین نکردم پیامش رو حساب کار دستش میاد...

گوشی رو تو اتاق جا گذاشتم و رفتم برای نهار... هرجایی میرفتیم ساسان برای تدارکات با جایی قرار داد امضا میکرد که تمام خوراکی هامون رو سر ساعت برامون بیارن ولی این خونه اسپانیا خودش آشپز داشت... البته آشپز واقعی نبود زن سرایدار عمارت انگار هر بار که پسرامیان خودش براشون غذاهای اسپانیایی درست میکنه.

پشت میز چوبی و عتیقه ای که کنده کاری شده بود نشستم و بین حرفهای پسرا و کل کل هامون داشتیم نهار میخوردیم و سعی میکردم سرم رو نچرخونم سمت نگاه های خیره ارسلان...

ساسان که روبروم نشسته بود آب آناناس خودش رو گذاشت جلو دستم:

- اینم بخور کبودیهات هنوز حتی زرد هم نشده ، قرصات رو هم سر وقت نمیخوری چطور میخوای لباس باز بپوشی برای اتاق سربی...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

درحالیکه نی آبمیوه رو میذاشتم تو دهنم گفتم :

- مرسی زرد جونم مگه تو بفکرم باشی عزیز دلم؟

آرشام دستشو انداخت دور گردنم و منو کشید سمت خودش :

- موشی نامرد مگه من کم بفکرتم ؟ رسما شدم مربی خصوصیت هر روز بهت تمرین میدم...

چپ چپ نگاش کردم:

- آره تا از سلول به سلولم عرق نچکه ول کنم نیستی خیلی بفکرمی اصلا تو تکی تو به فکر بودن...!

مسیح در حالیکه غذاش رو قورت میداد گفت:

- منم بفکرتم کل خیابونای مادرید رو باهات بالا پایین کردم جلو هر ویترینی باهات وایسادم کدوم مردی بدون غر زدن دنبال یه دختر راه میوفته برای خرید؟ پس نا شکری نکن... _ اصلا من عاشق تو هستم چشم یخی لعنتی...راست میگی ممنون.

مسیح با دهن بسته خندید که میعاد و آریا و فربد

" اووووو : "بلندی گفتند.

@DONYAIEMAMNOE

فربد:

- آقا خبری بین شما دوتا بگید تعارف نکنید تورو خدا... چه دل و قلوه ای هم میدن با هم...

چشمام رو پشت سر هم باز و بسته کردم تا مژه هام مثل بادبزن تکون تکون بخوره:

- قبول کنید مسیح از همتون خوش قیافه تره خوب طبیعیه عاشقش بشم ، لامصب چشماش سگ داره...

مسیح دستشو رو قلبش گذاشت:

- آخ قلبم ... لعنتی حیف عضو آلفام وگرنه شک نکن پاشنه در خونتون رو از جا میکندم و تورو میگرفتم..

ریز خندیدم که ساسان چپ چپ و خاص نگام کرد :

- مایا تو به من خیانت کردی... من که اون همه برات پماد میزنم وحواسم بهت هست، پس من چی؟ من اگه آلفا نبودم.. یهو صدای بمی ادامه حرف ساسان رو برید:

@DONYAIE MAMNOE

- بنفش بیا اتاقم، آرشام بعد از بنفش هم با تو کار دارم پس جایی غیبت نزنه...

همه پسرا لبشون رو گاز گرفتند و سرشون رو انداختند پایین و من ناباور بالاخره نگاش کردم و خیلی ناخواسته گفتم:

-آخه من غذام تموم نشده ...

صندلی رو کشید عقب و با عصبانیت از جاش بلند شد:

-تا حالا که داشتید هی حرف میزدید نذاشتید منم بفهمم چی دارم میخورم بعد الان یادت افتاده غذات رو تموم نکردی، پاشو دنبالم بیا باید در مورد ماموریت پس فردا باهات صحبت کنم...

میخواستم یه مشت بزنم تو صورتش ، نکبت از خود راضی...

تا من پیام میدادم و بهش نگاه میکردم انگار نه انگار اصلا من وجود داشتم الان من یک ساعت نادیدش گرفتم ببین چه زود از خودش در رفت ، کلا این مرد جماعت اینجورین یا این ارسلان نوبرشه!

با حرص از رو صندلی بلند شدم و در حالیکه ارسلان دور شده بود توپیدم به پسرا:

@DONYAIEMAMNOE

-ها چتونه همتون به زور جلو خودتون رو نگه داشتید نخندید البته خنده هم داره، چپ و راست من بیچاره داره تو ذوقم میخوره، اون از کتکاش اینم از برخورد الانم والا نفهمیدم بنفشم قهوه ایم چیم اصلا...

یهو همشون منفجر شدند البته بغیر از ساسان که خیلی خاص نگام میکرد فربد بین خندش گفت:

- برو مایا الان میاد یه چیز دیگه بخاطر دیر رفتنت بارت میکنه...

با قدم های بلند از میز داشتم دور میشدم که آرشام گفت:

- احیانا سفید فکر میکنه ما خنگ و عقب افتاده ای چیزی هستیم؟

مسیح هم بین خنده هاش یه چیزی گفت ولی من نفهمیدم. اعصابمم انقدر خورد بود که برام مهم نبود چی گفتند.

از پله ها رفتم بالا و بر خلاف همیشه در اتاقش رو زدم که گفت:

- تادیروز سرت رو میانداختی پایین میومدی تواتاقم الان در میزنی؟

از حرصم دوباره در رو زدم که با عصبانیت غرید:

- بیا داخل رو اعصابترین موجود دنیا...

@DONYAIEMAMNOE

در رو باز کردم و با کمال احترام سرم رو یکم آوردم پایین و تعظیمی بهش کردم:

- بله سفید در خدمتم.

- پوفی کشید چته تو؟

ناباور نگاش کردم:

- ببخشید ؟ متوجه نشدم ... من چمه؟

با چندتا قدم بلند خودش رو رسوند بهم و در رو با صدای بلندی بست و دستش رو گذاشت رو در و خم شد تو صورتم

- چرا بهت پیام میدم جوابمو نمیدی؟ چرا بهت نگاه میکنم بهم نگاه نمیکنی؟ چرا با پسرا حرفایی میزنی انگار داری به من تشر میزنی ، چته مایا؟ بیشتر از ۵ بار بهت گفتم من زنا رو نمیشناسم نمیدونم چی توی مغز کوچیکت میگذره و چی باعث شده جوابم ندی و برای بار هزارم میگم انقدر بالغ باش که رابطمون و مسائل کاری رو با هم قاطی نکنی!

@DONYAIEMAMNOE

از زیر دستش با چابکی رد شدم و ازش فاصله گرفتم تا نفهمه بخاطر نزدیکی زیاد بهش ضربان قلبم رفته بالا. دستمو رو سینم قفل کردم و با یه ابروی بالا رفته گفتم:

- واو... خدایی خیلی رو داری جناب! اولا اینکه مغز من کوچیک نیست اندازه شما مغز دارم حق نداری به مغز من توهین کنی، دوما ۴ روز پیش بهت پیام دادم و نوشتم ارسلان؟ جوابمو ندادی ... باز پا روی غرورم گذاشتم برات نوشتم سفید؟! باز جوابمو ندادی لامصب زدی ناکارم کردی تمام تنم رو کبود کردی جای اینکه پیشم باشی همش ازم دوری کردی، لامصب من وسط اون همه کتکی که ازت خوردم احساساتمو بهت اعتراف کردم ولی تو...

پرید وسط حرفم:

- اولا فقط صدام زدی و اسمم رو گفتی توپیام چه جوابی میخواستی بهت بدم؟ در ضمن کدوم احساسات دقیقا؟ منظورت همون چیزیه که چند دقیقه قبل گفتی همون حس رو نسبت به مسیح هم داری؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

از حرص اشک تو چشمام جمع شد جیغی کشیدم و با صدای آروم تری گفتم:

- حالا دقیقا مغز کوچولو تویی...

از بین فک منقبض شدش غرید.

- مایا!

- ترجیحا بنفش صدام بزنید ممنون میشم... الانم بفرمایید کارتون رو به عرضم برسونید فکر کنم دیگه حرفی برای گفتن نداریم...

یکی از ابروهاش رو برد بالا و نگام کرد و سکوت طولانی کرد و بعد از چند دقیقه آنالیز سر تاپام رفت پشت میز کارش نشست:

-خیلی خب بیا بشین...

رفتم روبروش ایستادم و سر لجبازی ننشستم، چندتا برگه داد دستم و با صدایی که از شدت عصبیتش دورگه و پراز خشم شده بود گفت:

- وقتی رفتیم داخل حواست به این موضوع ها باشه... انگار اینا کلمات کلیدیشون هست و این معنی ها رو داره!

@DONYAIEMAMNOE

هنوز چشمام پر از اشک بود... خوردم کرد با این رفتارش داشتم دیوونه میشدم و تو مغزم سر خودم داد میکشیدم:

" مایای احمق، مایای نفهم، بیچاره... بدبخت"

برگه ها رو گرفتم ازش و سعی کردم بغضم رو مهار کنم البته چقدر تونستم موفق باشم تو این کار جای بحث داره...

- بله حتما روش کار میکنم... اگه کار دیگه ای ندارید من رفع زحمت کنم...

سکوت طولانی کرد وقتی دیدم چیزی نمیگه عقب گرد کردم و خواستم برم سمت در که صداش رو شنیدم

- من بهت گفتم کار دیگه ای ندارم؟

سرجام وایسادم ودندون قروچه ای کردم و خواستم برگردم سمتش که با غرشی پرت شدن صندلیش به پشت رو شنیدم و دو ثانیه بعد روبروم بود خواستم باز سریع بازی دربیارم ولی اینبار دستم رو خوند جوری مچم رو کشید و پرتم کرد سمت دیوار ولی

@DONYAIE MAMNOE

قبل از اینکه به دیوار بخورم اون یکی دستش رو پیچید دور کمرم و منو به خودش چسبوند.

خواستم بتوپم بهش ولی داغی لباش بین لبام خفم کرد...انقدر دلم براش تنگ شده بود مثل یه احمق جواب بوسش رو دادم... محکم لبای هم دیگه رو میمکیدیم و تن مماس روی هممون رو روی هم میکشیدیم که حس میکردم الان داخل هم حل میشیم.

دستمو چنگ کردم بین موهاش و روی نوک کفش کتونی که پام بود بلند شدم و بیشتر و بیشتر لباش رو مکیدم دستش از روی کمرم اومد سمت گردنم و کم کم اومد سمت دو طرف صورتم و با انگشت شصتش گونه هام رو نوازش کرد، انقدر عصبانی بودیم که نفهمیدم چقدر همدیگه رو مکیدیم ولی ناخوداگاه اشکم بالاخره اومد پایین یک لحظه از لبام دور شد و در حالیکه نفس نفس میزد ناباور به صورتم زل زد...

و رد تک تک اشکایی که بدون اینکه بتونم کنترلش کنم رو نگاه کرد و بالاخره با انگشتش یکی از اشکام رو کنار زد،

انگار براش عجیب ترین اتفاق دنیا بود آروم زمزمه کرد:

- چرا؟ اینا برای چیه؟

چشمام رو بستم و سعی کردم به خودم مسلط باشم با پشت دستم صورتم رو پاک کردم:

- بخاطر حماقتمه... هیچی نیست، مهم نیست.

اومدم برم که بازوم رو گرفت و با صدایی که آرامش توش موج میزد گفت:ک

- باهام حرف بزن من گریه کردن مردا و زنای زیادی رو دیدم و مال همشون از ضعف و بیچارگی بوده ولی مال تو رو نمیفهمم...

چپ چپ نگاش کردم و نتونستم خودمو نگه دارم:

- از بس خنگی...

یه جورایی مطمئن بودم عصبانی میشه ولی لبخندی زد از اون لبخندهایی که عاشقش بودم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- آره تو مسائلی که مربوط به تو هست خنگ میشم، پس بگو این اشکات چیه، اونم تویی که حتی وقتی کلی کتکت زدم گریه نکردی الان چرا؟

سکوت کردم ، باز نمیخواستم خوردم کنه دستش رو روی موهام کشید و خیلی یهویی به دور از انتظار گفت:

- اون حسی که نسبت به من و مسیح داری یکیه یا...؟

" ارسلان"

این دیگه چه سوالی بود ازش پرسیدم...سریع دهنمو بستم و ادامه یا رو نگفتم لعنتی ، ۴ شبه با حرفی که بهم زده دارم دست و پنجه نرم میکنم تا بتونم حس عمیقی که بهم داد رو درک کنم اونم امروز جلو چشمای من به مسیح گفت عاشقشه بعد انتظار داشت... پوففف!

خیلی خب مثل پسر بچه های ترسو از پیام هایی که بهم داده بود فرار کرده بودم ولی نمیدونم چه مرگمه چرا وقتی منو نادیده میگیره سریع واکنش نشون میدم، لباش رو که از بوسیدن من رژ

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

لب صورتیش نصفه نیمه پاک شده بود چند باری خیس کرد و با تردید بالاخره گفت:

_ احیانا حسودیت شد نه؟

حالت جدیم رو حفظ کردم و اخمام رو کشیدم تو هم... نمیخواستم بفهمه اعتراف حسش منو به چه آشوبی کشونده..

مخصوصا الان هم عمرا نمیخواستم بفهمه این حرفش به مسیح منو اذیت کرده... حس میکردم این مثل یه آتو میمونه و من تو عمرم به هیچ کس آتو ندادم تا به این نیم وجبی بدم...

- مگه من بچم حسادت کنم! اونم به کسی که زیر دستمه! یکی از ابروهاش رو برد بالا و یک قدم بهم نزدیک شد:ک

- دقیقا مثل یه بچه از این حرف من حسودی کردی میخوای بدونی حرفی که به مسیح زدم از ته دل بوده یا نه ...

اخمام رو کشیدم تو هم سعی میکردم احساساتم رو پشت اخمم و جدیتم پنهون کنم... شدیدا میخواستمش ، در حد مرگ نسبت بهش اشتیاق داشتم ، وقتی دور و برم بود خوشحال بودم و از همه

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مهمتر وقتی انقدر به من نزدیک بود با وجود هیجان از حضورش آرامش داشتم ولی نمیدونم چرا بعد از سالها یه چیز منو ترسونده بود اونم اینکه از دستش بدم!...

نمیخواستم به عنوان هدف قرارش بدم نمیخواستم هیچ کس حتی خودش بدونه نسبت بهش ضعف دارم...هر روز بیشتر دیوار های دورمو میشکنه، ۴ روز بود خیلی راحت ازش دوری کرده بودم ولی وقتی امروز بهم بی تفاوتی کرد حس اینکه نکنه ازم دور بشه باعث شد جلو پسرا نتونم خودمو نگه دارم...

حتی بعد مبارزمون بدون درنظر گرفتن فکر و نظر پسرا بغلش کردم و بردمش تو تختش و عمدا جلو چشم ساسان پیشونیش رو بوسیدم، که بخاطر اینکار هزار بار زدم تو سر خودم، واقعا بچه شدم، کارم شدیدا احمقانه بود ولی نمیدونم این حس مزخرف چی بود که میخواستم به ساسان نشون بدم مایا مال منه...

نذاشت سکوتم طولانی بشه و با سرتقی گفت:

- واقعا این سکوتت دقیقا برای چیه دوباره؟ به من میگی باهات حرف بزنم ولی مثل همیشه خودت سکوت میکنی... منو میبوسی

@DONYAIEMAMNOE

چون فهمیدی ناراحتم چون خودتم ناراحتی ولی باز سکوت میکنی! متوجه شدی بهت بی تفاوتی کردم سریع عکس العمل نشون میدی، چته ارسلان؟

فقط نگاش کردم... چی میگفتم دقیقا؟ من خودم حسابم با خودم صاف نبود، یه روز بخاطرش با مامان بحث میکردم، یه روز دلم میخواست باهاش تمام دنیا رو بگردم...

یه روز میخواستم در حد مرگ تو تخت باهاش عشق بازی کنم، یه روز میخواستم تا ابد زنم بشه ولی فقط یه بشکن لازم بود که بکشم عقب و این رابطه مخفی رو ادامه بدم...اون بشکنم این بود نکنه تو خطرش بندازم مخصوصا این لجبازی آخرش آتیشم زد نمیدونستم بهش افتخار کنم که پا بپام مبارزه کرد با وجود اینکه زیر مشت و لگدم له و لورده شد یا از دستش عصبانی باشم که میخواد با من بیاد تو اون اتاق سربی که مشخص نیست اونجا قراره چی بسرمون بیاد، باید اعتراف کنم تو کل تشکیلاتم با وجود تجربه کمش فرزترین و قوی ترین نشونه گیری و تیراندازی رو مایا داره این دختر با وجود اینکه راست دست هست جوری با دست چپ

@DONYAIE MAMNOE

تیراندازی میکنه و هدفش رو درست میزنه انگار نه انگار با دست چپش نشونه گرفته..

همه چیز درست ولی نمیخوام باز خانوادم از هم بپاشه...صفورا و مامان نقطه ضعف بابا بودند، بابا وقتی تو روی هادس وایساد صفورا رو گرفتند و...

آروم صدام زد و با بغض ته صداش گفت:

- ارسلان؟ نمیخوای حرف بزنی؟ برم؟میخوای رابطمون رو تموم کنیم ...

از این حرفش نتونستم جلو خودمو بگیرم و محکم بغلش کردم که نفس آسوده ای کشید...آره میدونم مغزم و ذهنم درگیره ولی نه! تنها دلخوشی من این رابطه پنهونی که داریم .

البته با توجه به مبارزمون فکر نکنم زیاد پنهونی مونده باشه، با بغض زیر گوشم گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- چرا اذیتم میکنی؟ چرا سکوت میکنی؟ چرا یه روز خوبی و دو روز دوری میکنی ازم؟ از خودم بدم میاد بعضی وقتها بهم حس اون دخترایی رو میدی که برات اجاره میکنند و آویزونتند...

از خودم دورش کردم و جدی نگاش کردم:

- حق نداری خودت رو با هیچ زن دیگه ای تو دنیا یکی کنی؟

سرش رو مظلوم تکون داد... حالم از خودم بهم میخورد ناراحتش کرده بودم و در حالی که به ذهن آشفته خودم داشتم سر و سامون میدادم باعث شدم به این فکر کنه رابطمون رو تموم کنه

- بدت اومد که حسمو بهت گفتم؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه به حرفم فکر کنم بیفکر گفتم اگه حسی که به من گفتی شبیه حسیه که به مسیح...

ریز خندید و دستشو انداخت دور گردنم:

-خواستم تورو حرص بدم... هرچند میگی حسودی نکردی ولی تو همیشه وقتی من بهت بیتفاوت میشم با کس دیگه خوش برخورد میشم دوباره ارسلان من میشی و منم مثل یه احمق سریع آویزونت

@DONYAIE MAMNOE

میشم چون در مورد حسم کاملا باهات صادق بودم و با وجود اینکه میدونم گیجت کردم ولی این فقط حس منه ازت انتظار ندارم عین همین حس رو بهم داشته باشی.

اخمی بهش کردم ولی در مورد حس عجیب غریبی که بهش داشتم چیزی نگفتم و از این رفتار بزرگمنشانه اش ممنون بودم که مجبورم نمیکرد از احساسم بگم، ولی برای دلجویی ازش با لبخند گفتم:

- تاحالا از آویزون بودن کسی بهم انقدر خوشم نیومده خرگوشک...

چشماش برقی زد و تند تند پلکاش و اون مژه های بلندش رو باز و بسته کرد و با لبخند سرحالش گفت:

- دلم برای خرگوش کوچولو گفتنت تنگ شده بود سفید جونم...

خم شدم و لب نرمش رو بوسیدم و آروم زمزمه کردم:

- الان که رابطمون رو درست کردیم بزار به مسائل کاریمون برسیم بشین باید جدی با هم حرف بزنیم...

@DONYAIE MAMNOE

یکم ازم فاصله گرفت و سوالی نگام کرد ولی مطیعانه در قالب بنفش نه زنی که برام مهمه نشست روی مبل که منم پیشش نشستم :

- مایا این قضیه اتاق سربی با تمام تحویل هایی که داشتیم فرق داره، میدونم خیلی فرزی، خیلی حواس جمعی و با هر دو دستت جوری تیراندازی میکنی و هدفت رو میزنی انگار آب خوردنه و واقعا در مورد تیراندازیت باید اعتراف کنم منم به گرد پات نمیرسم...

با ذوق لبخندی زد این نگاه سرحال و شادش خیلی برام با ارزش بود، میدونم خیلی خوشش میومد ازش تعریف کنم...

-ولی مایا معمولا تک تیراندازها تو کار با کوتاه برد یکم ضعیفن حتی پاشا با وجود اینکه چندین سال همراهم بود ولی...

پرید وسط حرفم و با قاطعیت گفت:ک

_ میدونم! یادته سررسید پاشا رو شمیم داده بود بهم ، میدونم پاشا کجاها ضعف داشت همشو اونجا نوشته بود راستش ارسلان منم اون قسمت ها رو ضعف داشتم ولی من و پاشا فرق داریم ومیدونی فرق بزرگمون چیه؟

@DONYAIEMAMNOE

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که خیلی جدی ادامه داد:

- ببین بزرگترین فرقمون این بود پاشا مغرور بود، حداقل از نوشته هاش اینو فهمیدم، انقدر مغرور بود که براش کسر شان بود از پسرا حتی از مسیح و آرشام که باهاش هم دوره بودند و از دوستای صمیمیش بودند کمک بگیره ولی من نه تنها دوماهه هم از آرشام و هم از مسیح کمک گرفتم، حتی با میعاد و آریا هم که تقریبا هم سطح خودمند هم کمک گرفتم و حداقل هفته ای سه روز باهاشون کوتاه برد تمرین کردم... ما تک تیراندازها قدرت مانورمون کمه ومدت زمان طولانی باید روهدفمون تمرکز کنیم ولی اسلحه های کوتاه برد نیاز به قدرت مانور بالا دارند و البته تمرکز رو هدف با زمان خیلی کوتاه...

هنوز داشت توضیح میداد ولی من محو قیافه جدیش بودم وقتی جدی میشد و روی کارمون تمرکز میکرد، شدیدا زن هات و جذاب میشد و از اون خرگوش کوچولو شیطون در میومد.

@DONYAIEMAMNOE

حقیقتا این روش رو شدیدا دوست داشتم ولی به روی خودم نمیاوردم نمیخواستم تمرکزش روی توضیحاتش که همشون رو میدونستم از بین بره:

- ببین ارسلان میدونم نگرانی از پسش برنیام و درسته تو وقت نمیکنی به تک تک تمرینهامون رسیدگی کنی ولی من از وقتی اومدم تو آلفا هر روز با کمک پسرا دارم پیشرفت میکنم...

دماغش رو چینی داد و سرش رو انداخت پایین:

- راستش تعریف از خودم نباشه ولی فکر کنم آیکیوم بالاست چون زود یاد میگیرم ...

لبم رو گزیدم به این شیرینی رفتارش بلند نخندم و محکم تو بغلم نگیرمش فقط دو طرف صورتش رو گرفتم و صورتش رو روبروی خودم آوردم و به چشمای درشت و بینظیرش زل زدم :

- به آیکیوت شک ندارم خرگوشک اگه پایین بود که آلفا نبودی ، فقط بذار یه اعترافی کنم ، میترسم از اتفاقاتی که ممکنه بیوفته ...

با لوندی گردنش رو کج کرد:

@DONYAIE MAMNOE

-جناب سفید و ترس؟ تو یه جمله مگه بکار میرند این دوتا کلمه؟

پوفی کشیدم:

- مایا زنایی که با اون مرد ها میرن تو اون اتاق برده هاشون هستند مخصوصا از نوع جنسیش میفهمی منظورم چیه!؟ بهم زل زد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- یعنی ممکنه ازم بخوان با کسی باشم یا منو بدی...

با دیدن نگاهم که ازش آتیش بارید بقیه حرفشو ادامه نداد، بعضی وقتها بعضی حرفا رو میزد که واقعا آتیشم میزد بهش توپیدم :

- آره دقیقا این اتفاق ممکنه بیوفته این یکی از دلایلیه که نمیخوام..

بیتفاوت شونه هاش رو انداخت بالا و پرید وسط حرفم:

- خب نهایتش اینه تو میگی این برده مورد علاقمه نمیذارم کسی بغیر از من بهش دست بزنه...

بعد چشمکی زد و یکم خم شد سمتم و با نگاه داغ و خاصی گفت:

- درست نمیگم ارباب؟

@DONYAIEMAMNOE

چشمام رو ریز کردم و بهش نزدیک شدم:

- هووووم میبینم که بدت نیومده اگه این تمایل رو داری من دربست درخدمتت خرگوشک! باعث افتخارمه فانتزی های ذهنی شما رو به حقیقت تبدیل کنم خرگوش کوچولوی من

با این حرفم ازم دور شد و چشماش رو تو کاسه چرخوند:

- یعنی سریع چیزی میگی منو از شیطنتی که میکنم به غلط کردن بندازی... من هنوز با خشونتت که هربار زیرتم یه جامو کبود میکنی کنار نیومدم بعد همچین تمایلی داشته باشم؟ عمرا!

بزرگترین خاصیت مایا این بود یهو از یه خشم عمیق منو با حرفاش تبدیل میکرد به آروم تر مرد روی زمین، نه دیگه نمیتونستم خودم رو نگه دارم دوطرف صورتش رو گرفتم و پشت سر هم محکم لپای خوشمزش رو صدا دار بوسیدم.

هرچند این کم بود من بیشتر میخواستم ولی صورتش رو جمع کرد و خودش رو کشید عقب:

- اه ارسلان چرا آرشام شدی اینجوری شپ شلوپ بوسیدی منو!!!

@DONYAIEMAMNOE

ازش دور شدم و یکی از ابروهام رو بردم بالا:

- الان میفهمم چرا آرشام اینجوری تو رو میبوسه از این به بعد بخواد لباشو بیاره سمت لپات ، أپن مایند بودنم رو میذارم کنار با مشت میرم تو دهنش...

نخودی و ریز خندید و با ناز ذاتیش گفت:

- در مورد پسرا حساسیت نشون نده جناب سفید ، اونا دوستامو و داداشام هستند خیلی دوستشون دارم اونا هیچ کدوم به چشم یه زن بهم نگاه نمیکنند حتی بعضی وقتها حس میکنم من یه پسر بچم بینشون...

نا خواسته و خیلی سریع گفتم:

اوهوم بله... البته بجز یکیشون...!

سریع چشمای درشتش درشت تر شد:

- کی؟ کدوم؟ اخ ارسلان تو چرا جدیدا بعضی چیزا از دهنت در میره.

@DONYAIE MAMNOE

سریع پریدم وسط حرفش و حرفمو جمع کردم :

- هیچی مایا، اینو ولش کن فقط جدی میگم یکبار دیگه آرشام اینجوری ببوستت فکشو میارم پایین و در ضمن در مورد اون اتاق...

باز پرید وسط حرفم امروز این پریدنش وسط حرفم رو اعصابم بود:

-در مورد اون اتاق به من اعتماد کن ، بدترین اتفاق اینه ازت بخوان منو به کسی بدی بقیش مطمئن باش حل میشه... همینکه این حرف رو میزد اعصابم بهم میریخت نمیتونستم یک ثانیه تحمل کنم کسی لمسش کنه فکم منقبض شد ولی بقیه احتمالات رو هم مجبور بودم بهش بگم:

- شاید بخوان برای جلب رضایتشون جلو چشم بقیه تو برای من یک سری کارهای جنسی انجام بدی یا حتی با من رابطه برقرار کنی حتی ممکنه ازم بخوان با یکی از دختراشون و تو سه نفری...

این دفعه نه تنها چشماش بزرگ شد بلکه دهنش هم باز موند و بلند گفت:

- چیییییییی؟ به قول آریا اووووها ممکنه واقعا؟

@DONYAIEMAMNOE

سرم رو تکون دادم:ک

_ البته گزینه های زیادی هست ولی مطمئنا برای اینکه ما رو به چالش بکشند و بخوان پای مذاکره و معامله باهامون بشینند هر کار کثیفی رو ممکنه بهمون پیشنهاد بدن، مایا اینجور جاها جای آدمهای قدرتمند با جنون و سادیسمه که تو ملاعام نمی تونند بروزش بدن و برای تخلیه ذهنشون و خوی حیوانیشون میرن اینجور جاها...

یک لحظه تنش لرزید و نگام کرد:

_ ارسلان من...

مردد شد، این خوب بود، شاید کوتاه میومد این بار، این چند روز خیلی بین گفتن و نگفتن بهش دو دل بودم ولی الان فهمیدم باید برای هر اتفاقی آمادش کنم مایا با بقیه فرق داره داد و بیداد و زورگویی من نه تنها کارها رو آسون نمیکنه بلکه خوی مبارزه طلبی مایا رو بیشتر میکنه و کار منو سخت تر... الان که با آرامش و دو نفری حرف میزنیم بهتر حرفا تو کتش میره بالاخره سکوتش رو شکست و با دستای مشت شده و جدی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- من یه قسمت از این دنیام ارسلان، میخوام ببینم انسانها چقدر کثیف میتونند باشن، من میام ولی انتظار نداشته باش اگه بخوان یه دختری رو بهت پیشکش کنند من با لبخند نگات کنم، اون دخترو میکشم، جلو چشم همه میکشمش... میخواستم با کف دستم یدونه بزنم تو پیشونیم، نه این دختر از من بدتر بود... چیزی که میخواست همون بود، شاید چون ژنامون خیلی به هم نزدیکه انقدر یک سری خصوصیاتمون به هم شبیه هست!

پوفی کشیدم و تهدیدوار انگشتمو تو هوا تکون دادم:

- خیلی خب انگار به حال تو زبون خوش و تهدید و مشت و لگد اثر نمیکنه ولی بدون مایا کوچکترین آسیبی بهت برسه من...

سریع پشت سر چندبار لبمو بوسید و ول کرد و با لبخند مماس لبم گفت:

_ خیلی خب حالا تهدید نکن سفید جونم من از پسش برمیام!

فقط از خدا ممنون بودم از دستش به جنون نرسیدم همینکه خواستم چیزی بگم در اتاق چند تا تق خورد

@DONYAIEMAMNOE

-سفید میتونم بیام...

با شنیدن صدای آرشام مایا یکم ازم دور شد و محترمانه نشست که بلند گفتم:

- میتونی بیای نارنجی

آرشام اومد داخل که نگاهش بین منو مایا چرخید و بعد لبخند نامحسوسی اومد رو لبش.

همون لحظه مایا گفت:

- سفید اگه کارت با من تموم شده من برم برای جا گیری عصر میبینمتون...

سرم رو جدی براش تکون دادم:

- برو مراقب خودت باش بنفش ...

با سر تعظیمی کرد و وقتی برگشت سمت آرشام، آرشام خندش واضح تر شد و چشمکی به مایا زد ولی مایا با یه چشم غره بهش از اتاق خارج شد...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با تنها شدمون آرشام بدون تعارف من اومد جای مایا نشست و دستاش رو از هم باز کرد و روی پشتی مبل و دستش گذاشت و چشمکی بهم زد:

_ با مایا رژ لبتون رو ست کردید !

اخمام رو کشیدم تو خواستم بپرسم چه چرتی میگه ولی تا بخوام چیزی بگم و ضایع بشم سریع انگشت شصتم روی لب پایینم کشیدم که آرشام با خنده سرحالی گفت:

- واقعا؟ در این حدید؟ واقعا بوسیدیش؟ تو ؟ سفید؟ یه زن رو بوسیده؟ اونم هرکسی نه و... لعنتی!

همینم مونده بود بیوفتم دست آرشام... غضب آلود نگاش کردم تا بقیه حرفشو ادامه نده، حرفش رو ادامه نداد و چشماش رو برام ریز کرد و با زبونش لبش رو لیسید میدونستم این کارش یعنی چی... انقدر میشناختمش که بدونم این حرکاتش یعنی خودش رو داره برای یه بحث خوب آماده میکنه

@DONYAIE MAMNOE

-حالا چرا تومنو اینجوری نگاه میکنی، یک لحظه به خودم مشکوک شدم فکر کردم من لبای مایا رو...

نذاشتم جملش رو تموم کنه که بهش توپیدم:

-خفه شو احمق... بفهم داری چی میگی...

ناباور چشماش رو گرد کرد و حرف تو دهنش ماسید چند باردهنش رو باز و بسته کرد و سرش رو تکون داد:

- ارسلان تو برای مایا غیرتی شدی الان درست فهمیدم؟ توعاشقش شدی نه؟! واو پسر چخبره بین شما دوتا؟

عصبی از جام بلند شدم :

- این قضیه به تو اصلا مربوط نیست.

پا شد و تو روم وایساد:

- یعنی چی به من مربوط نیست... اگه حسی بهش نداری یعنی تو از مظلومیت این دختر داری استفاده میکنی تو دیگه چه عوضی هس...

@DONYAIEMAMNOE

نتونستم جلو خودم رو بگیرم ولی هنوز کلمه کامل از دهنش در نیومده بود که از شدت مشتم صورت و گردنش کج شد از حرصش مشتش رو برد بالا که سریع مچش رو پیچوندم و بردم پشتش قفل کردم و با زانو به تاندون پشت پاش زدم که به صورت رفلکس زانوش خم شد ولی مقابله کرد خواست با زانو نیوفته ولی قبل اینکه از دستم در بره با آرنج به گودی بین گردن وکتفش زدم که نعرش رفت بالا و نتونست رو پاش وایسه.

من ضعف افرادم رو خوب میدونستم هیچ کس بغیر از من آرشام رو اینجوری نمیتونی به زانو دربیاره حتی مسیح هر بار از آرشام شکست میخوره... از درد به خودش پیچید:

-خدا لعنتت کنه...

خم شدم و زیر گوشش بهش توپیدم:

- گفتم این قضیه به تو مربوط نیست نارنجی توعددی نیستی بخوای به من توهین کنی .

مچش رو ول کردم و هلش دادم جلو:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_ الان هم گمشو بیرون برای عصر خودت رو آماده کن .

از حرص نفس نفس میزد، میدونم متنفر بود از اینکه هر بار به من میباخت:

- میخوای هزار بار دیگه منو بزن ولی حق نداری این دختر رو بازی بدی، این دختر آلفاست فهمیدی یکی از ماست...ارسلان کاری نکن یه روز کل آلفا تو روی تو وایسیم! اوه جالب شد حرفای جدید داشتم میشنیدم...

-چه غلطا...شما زیردست منید، من نباشم آلفا معنی نداره، الان هم گمشو بیرون حوصله چرت و پرت ها تو ندارم

- اگه دوستش داری و عاشقشی غرور مزخرفت رو بذار کنار و پا بذار رو قوانینت، اون دختر لیاقت معشوقه یک شب و دو شبه شدن رو نداره که تختت رو برات گرم کنه.

دادی سرش کشیدم حق نداشت پا بذاره تو مسائل خصوصی ما دوتا، از خشم داشتم میلرزیدم

-گمشو بیرون آرشام وگرنه مطمئن باش بدجور تقاص پس میدی...

@DONYAIEMAMNOE

پوزخندی بهم زد و در حالیکه عقب عقب میرفت سمت در با تاسف سرش رو تکون داد:

- اومدم در مورد عملیات دو روز دیگه باهات حرف بزنم ولی میدونی چیه هر دوتامون میدونیم ممکنه اونجا چه اتفاقی برای مایا بیوفته و از ته دل میخوام چیزی بشه تا تو هر روز بیشتر غیرتی بشی و حسی که نسبت بهش داری انقدر عمیق بشه تا یه روز خودت بخوای باهاش ازدواج کنی و مجبور بشی پا روی قوانین بذاری خودم میدونم اگه این قانون هم شکسته بشه یکبار شکسته میشه اونم برای تو و مایا نه برای کسی دیگه و مطمئن باش منو پسرا نیازی به داشتن زنی نداریم ولی تو باید برای زندگیت وارث داشته باشی پس باید ازدواج کنی، انقدر از دستت عصبانیم میخوام یه روز شرمنده پاشا و شمیم بشی و اجازه بدی همه بهت بخندند که رئیسمون نقض قوانین کرده ...

یک لحظه خندم گرفت از حرفش یعنی من اگه عاشق مایا بشم این کار رو میکنم؟ خندم رو نتونستم نگه دارم هیستریک خندیدم و سعی کردم با کشیدن انگشت شصتم رو لبم سعی کردم کنترلش

@DONYAIEMAMNOE

کنم، یعنی بر اساس حرف آرشام من خیلی وقته عاشق مایا شدم چون خیلی وقته تصمیم دارم اگه یکبار هم بخوام قوانینم رو بشکنم و برای یک بار هم شده رئیس بی کفایتی بشم اونم زمانی میشه که بخوام مایا رو زن خودم کنم ولی مشکل اینه اون نمیخواد زن من بشه و دوباره تو زندگیش محدودیت داشته باشه ولی قرار نبود من بشینم در این مورد با آرشام حرف بزنم!

آرشام با دیدن خندیدنم متعجب بر و بر نگام کرد:

-حرفم خنده دار بود؟ داری منو میترسونی...

خندم رو آروم آروم جمع کردم

- بایدم بترسی چون تا ۳ ماه آینده قرار نیست هیچ حقوقی بگیری تا یاد بگیری آخرین بارت باشه در مقابل من گستاخی میکنی و تو مسائل خصوصی من دخالت... الانم گم شو بیرون!

خواست بره ولی هی این پا و اون پا کرد آخرش برگشت سمتم:ک

@DONYAIE MAMNOE

©DONYAIEMAMNOE

- من به پسرا چیزی نمیگم، راست میگی این مسئله شماست البته همه شک کردیم چیزی بین شما دوتاست ولی باید چیزی رو بدونی، ساسان فکر کنم...

پریدم وسط حرفش:

- کاش اعضای آلفا نبودید و یکم خنگ بودید، شاید کارم راحت تر بود، خودم از رفتار خاصش نسبت به مایا مطلعم. پوفی کشید و گفت:

- بازم میگم مایا لیاقت ...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و برام مهم نبود رسما به رابطمون دارم اعتراف میکنم جدی گفتم:

_ اگه برام مهم نبود نمیبوسیدمش نه!؟

یک لحظه چشماش درخشید و کم کم باز آرشام همیشگی شد :

- کارت خیلی سخته رئیس،ولی کشمکش بین شما دیدنی میشه... برات خوشحالم!

@DONYAIE MAMNOE

یکی از ابروهام رو بردم ولی قبل اینکه حرفی بزنم سریع در رو باز کرد و رفت بیرون...

هووووم خرگوش کوچولوی من از من بیشتر طرفدار داره؟ مثل یه مرد جنون دار و سادیسم دار اینکه اعضای گروهم نسبت به زنی که مال منه غیرت داشتند و براش ارزش قائل بودند ولی اون مال من بود یه حس غرور داشتم...

مایا مال منه، حتی شاید خودش نخواد زنم بشه ولی میشه باید بشه، اون تنها زنیه که ژنش باید با ژن یه پاک مخلوط بشه، من اگه امیر ارسلان پاک باشم این خرگوش کوچولوی وحشی رو رام میکنم .به زانو درش میارم، جوری که خودش همونجوری به عشقش نسبت به من اعتراف کرد به علاقش به زن من شدن اعتراف کنه و اون روز منم به حس خاصی که نسبت بهش دارم اعتراف میکنم ولی نه الان نه تا وقتی که با حرفاش گیجم میکنه و تا وقتی کامل تسلیمم نشده و هنوزم تو روم وایمیسته و هر روز همراه با من خودشو تو دل خطر میندازه، مایا باید زنم بشه و خانوادم..

@DONYAIEMAMNOE

بشینه تو خونه چون من مردی نیستم زنم رو بذارم تو خطر بمونه...

به هر حال یکیمون باید از خونواده محافظت کنیم؟ شاید از اول نباید میذاشتم بنفش بشه ولی اگه بنفش نمیشد بازم برام انقدر ارزشمند میشد؟ انقدر تحسینش میکردم؟ اون هیولایی که درونش داره رو میتونستم ببینم؟ مایا هر روز بیشتر خودشو و قدرتشو به رخم میکشه و این منو میترسونه این سر نترسیش منو دیوونه میکنه!

"مایا"

با بادبزن یدونه محکم کوبیده شد پشت دستم که با سرخوردگی دستم رو کشیدم عقب و چشمام رو برای فربد لوچ کردم.

فربد :

بذار تموم بشه همه باهم میخوریم...

- تورو خدا فقط یدونه بده... مردم از بوش...

مسیح درحالیکه وسایل سالاد رو جلوم میزاشت گفت:

- تو بیا اینا رو خورد کن امشب همه تکون بخورید ببینم... یالا!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اینجا تو عمارت اسپانیا زن سرایدار برامون غذا میپخت ولی طفلک امروز صبح مجبور بود بره دیالیز... آخ مشکل کلیه قابل درک ترین مشکل برای من و ارسلان بود!

نهار رو از بیرون گرفتیم ولی برای شام به پیشنهاد فربد جوجه کباب گذاشتیم، کاملا تیمم ایرانی الاصل بودند.

تا حدی که توی هواپیمایی که باهاش جابجا میشدیم سیخ و منقل داشتیم تازه با تمام تجهیزات حتی زغال هم داشتیم، خدایی این باربکیو و چدن طعم اون جوجه روی زغال رو نمیداد!

فردا روز موعود بود، فردا شب باید میرفتیم اتاق سربی... شروع کردم به خورد کردن وسایل سالاد که آریا پیشم نشست:

- چطوری؟ استرس نداری؟

چپ چپ نگاش کردم و موهام رو که یادم رفته بود جمعشون کنم رو بامچم کنار زدم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- اگه تو مثل یه نوار خراب چپ وراست بهم یادآوری نکنی، خوبم و استرس ندارم! حالا هم حرف نزن موهام رو جمع کن و بذار داخل تیشرتم تا سالاد مو تحویلتون ندادم!

یه تیکه خیال برداشت و اومد پشت سرم و در کمال تعجب شروع کرد به بافتن موهام...

-واو آریا تو از این کار ها هم بلدی؟

خنده تلخی کرد:

- اوهوم، ایپک یادم داده...

با دستبند کشی که داخلش مهره های چوبی بود انتهای موهام رو محکم کرد

- ممنون آریا، راستی هنوز با دوست دخترت رابطه داری؟ سرش رو به نشونه اره تکون داد که آرنجم رو کوبیدم تو پهلوش

- هی احمق ، تو دوست دخترت اون سر دنیا منتظرته بعد با اینهمه دختری که ساسان بهت میده خوش میگذرونی... خائن کثیف!

سرش رو تکون داد:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_ قضاوتم نکن، از خیلی چیزا خبر نداری.

پوفی کشیدم و برو بابایی گفتم که کم کم بقیه بچه ها هم اومدند با دیدن گیتارتو دست مسیح جیغی از خوشحالی زدم:

- وای خدا مسیح عاش...

همون لحظه ارسلان هم رسید که حرفمو خوردم و جای اینکه بگم عاشقتم سریع گفتم:

- عاغاییی اصلا...!!

ارسلان ثانیه ای گوشه لبش رفت بالا و لباش کش اومد ولی سریع جمعش کرد که مسیح بلند خندید:

- این چه مدل آقا گفتن بود فسقلی... حالا بگو چی بزنم؟

با ذوق گفتم:

— هرچی دل خودت میخواد چشم یخی جونم...

گیتار رو بین دستاش گرفت و با پیک قرمزی که تو دستش بود روی همه تارها کشید و گفت :

@DONYAIEMAMNOE

-خیلی خب پس از من نواختن و خوندن از شما همراهی... آرشام جلو هممون لیوان های بزرگی آبجو گذاشت و من به خورد کردن سالاد ادامه دادم که بالاخره صدای گیتار مسیح باعث شد همه لبخند بیاد رو لبمون و بالاخره صدای معرکش پخش شد...

میدونی دل اسیره اسیره تا بمیره

میدونی بدون تودلم آروم نگیره

میدونی دلتنگ تونموده آهنگ تو

اولی بیهوده جوید بسی بیهوده پوید

همه همراهش خوندیم:

به من بگو بی وفا حالا بار که هستی

خزان عمرم رسید نو بهار که هستی

میخوام برم دور دورا دلم طاقت نداره

دست غم تو داره روزهامو می شماره

همه لبخند میزدیم که میعاد هم نشست پیشم و شروع کرد به کمک کردن بهم...

@DONYAIEMAMNOE

یه کاسه بزرگ سالاددرست کردیم و بالاخره فربدسیخ ها رو گذاشت رو میز بین صدای بینظیر مسیح و درحالیکه همراهیش میکردیم سفره رو آماده کردیم بالاخره مسیح گیتارش رو گذاشت کنار و لیوان بزرگ آبجوش رو برد بالا:

- قبل از خوردن به سلامتی شما۳ تا که فردا میرید تو دل خطر میخوام لیوانمو ببرم بالا... به سلامتی!

منم سریع لیوانمو بردم بالا و با ناراحتی ساختگی و شوخی گفتم:

- اگه اونجا مردم زیاد برام گریه...

قبل از اینکه حرفم تموم بشه ارسلان بدون توجه به پسرا گفت :ک

- اگه فکر میکنی ممکنه بمیری بهتره همین الان اومدنت رو کنسل کنم، من نیروی ترسو نمیخوام!

چپ چپی نگاش کردم خواستم چیز بدی بگم ولی پیش پسرا مجبور بودم خودمو کنترل کنم، در ضمن ظهر ازم خواسته بود امشب برم پیشش تا بتونیم هردو عمیق بخوابیم چون پیش هم آرامش داشتیم ولی الان که اینطور شد عمرا .

@DONYAIE MAMNOE

تو سکوت سرجام نشستم و گذاشتم از اینکه منو پیش بچه ها ضایع کرده لذت ببره ، آبجوم رو سر کشیدم و با گوشیم براش نوشتم "شب نمیام پیشت!"

بذار بفهمه چپ و راست پیش پسرا حرف بارم نکنه سریع جوابمو داد

" مشکلی نیست من میام پیشت خرگوش کوچولو!

با دیدن جوابش از حرصم پا شدم و بدون آبجو دیگه برای خودم باز کردم...

ماشالا از رو هم نمیره! خدا رو شکر مثل این دخترایی که با یدونه آبجو مست و سرخوش میشدن نبودم، شایدم کمال همنشینی با پسرا روم اثر گذاشته بود فربد سیخ ها رو از روی منقل بزرگ برداشت و گذاشت روی میز...

بین شوخی و خنده با پسرا و البته آهنگها و نوازندگی مسیح شاممون گذشت...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سعی میکردم استرس فردا رو سرکوب کنم ولی با وجود خندیدنامون منو آرشام هروقت به هم نگاه میکردیم متوجه استرس ته نگاهمون میشدیم...

تا ساعت ۱۱ نشستیم و آخر سر با بازی که کردیم و باخت ساسان و آریا مجبور شون کردیم کل سفره رو اون دوتا جمع کنند..

رفتم دوش گرفتم و لباس خواب تاپ و شلوار ساتن ابریشمیم که طرح فلامینگو روش بود و چند روز پیش با مسیح از همینجا خریده بودم رو پوشیدم و به ماردین زنگ زدم بازگند کاری کرده بود و مامان خیلی از دستش شاکی بود با ایران تقریبا ۲ ساعت و نیم اختلاف زمانی داشتیم و الان اونجا ساعت یک و نیم نصف شب بود ولی میدونستم احتمال زیاد ماردین نخوابیده با دومین بوق واتس آپش رو جواب داد :

- به به چه عجب خرگوشک من به من زنگ زده

- سلام به روی ماهت داداشی

@DONYAIE MAMNOE

- سلام عزیز دلم، چقدر خوبه صدات رو میشنوم، هرچند میدونم مامان پرت کرده بهم زنگ بزنی ولی همینم غنیمته! حق با ماردین بود هی مامان میگفت بهش زنگ بزنم:ک

- راستش دقیقاً بخاطر اصرار های مامان زنگ زدم وگرنه نمیخوام دخالت کنم، ماردین؟ قضیه چیه باز مامان از دستت شکاره!

پوفی کشید و گفت:

- میدونی از یه سن به بعد واقعا آم باید استقلال مادی داشته باشه، مامان بابا بخاطر اینکه ازشون خرجی میگیرم به خودشون اجازه میدن تو همه کارهای من دخالت کنند!

- ماریدن داداشم خب تو هم برو برای خودت کار کن،چرا منتظر پول تو جیبی بابا هستی، تازه تصمیم گرفتی با۲۹،۲۷ سال سن درحالیکه هیچی از خودت نداری ازدواج کنی خوب خودت برو خرجی خودت و زنت رو دربیار، تو از مامان بابا همه چیز میخوای بعد انتظار داری تو هیچ کاری دخالت نکنند؟!

@DONYAIEMAMNOE

همون لحظه در اتاقم باز شد و هیکل خاص ارسلان تو چهارچوب در قرار گرفت، ارسلان قدش بلند بود و با آرشام و مسیح برابری میکرد ولی هیکلش کاملا متفاوت بود، مثل آرشام بیش از حد گنده نبود ولی با وجود اینکه همه پسرا رو حین تمرین فقط با یه شلوارک یا حین شنا فقط با مایو دیده بودم ، شیارهای عضله های تراشیده ارسلان باهیچ کدوم قابل مقایسه نبود، به قول شهاب باد زیر عضله هاش نداشت همشون خالص ماهیچه بودند...

در رو پشت سرش بست و به من که داشتم با تلفن صحبت میکردم عمیق نگاه کرد، ماردین داشت در مورد مشکلات خودش و نسیم (دوست دخترش) حرف میزد و میخواست هر جوری شده باهاش ازدواج کنه ولی من نگاهم روی مرد زندگیم بود، هرچند چپ و راست تو ذوقم میزد ولی به حرفش عمل کرد و خودش اومد من یه مشکل بزرگی داشتم اونم این بود تحت هیچ شرایطی نمیتونستم با ارسلان بد بودنم رو ادامه بدم، یک اشاره ازش باعث میش سریع خامش و آویزونش بشم!

ماردین تو گوشم گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- مایا تو ایران کار به هنرمند، یه نقاش کاملا ساده، یا باید پارتی داشته باشی یا باید بیخیال عشق و هنرت بشی و بری مغازه داری چیزی بشی...

درحالیکه به ارسلان نگاه میکردم به هزاران دلاری و یورویی که ته حسابم بود فکر کردم، شاید باید من یه قدم برای ماردین برمیداشتم، ماردین همیشه برادر خوبی بوده ، تمام دوستام با برادرهای بزرگترشون همیشه جنگ و دعوا داشتند ولی من بعد از نیوشا ماردین بهترین دوست من بود که همیشه تحت هر شرایطی پیشم بود، الان وقتش بود حمایت های بچگیمون رو براش جبران کنم من با دو ماه حقوق بیشتر از ۳۰۰ هزار دلار در آورده بودم، این یه قیمت نجومی بود و من به این پول نیاز نداشتم.

-ماردین میخوای چیکار کنی؟ میخوای یه گالری بزنی؟

با افسوس گفت:

_ کاش میشد مایا ، کاش...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

در حالیکه به ارسلان نگاه میکردم و یکم خجالت میکشیدم اروم گفتم :

- داداشی ۲۰۰ هزار دلار برات کافی میشه؟

ماردین سریع گفت:

_ نه مایا، قرار نیست تو...

ارسلان سوالی نگام کرد ولی من دستمو سمتش گرفتم که اومد سمتم که منم جواب ماردین رو دادم:

- بیخیال داداشی، خودت میدونی چقدر دوستت دارم، اینو یه قرض ببین هروقت شرایطت خوب بود میتونی بهم برگردونی .

ارسلان رو تخت نشست و دستشو انداخت دور کمرم و منو کشید سمت خودش و من سرم رو گذاشتم رو قلبش که دستشو رو کمرم اروم حرکت داد، چقدر دلم برای اینکه تنمو با دستای داغش لمس کنه تنگ شده بود، تو سکوت گذاشت به مکالمم ادامه بدم.

ماردین:

@DONYAIEMAMNOE

- مایا تو داری یه کارهایی میکنی که میدونم خطرناکه ولی نمیدونم چیه، من نمیخوام پول تو خطر بودن...

با محبت خندیدم :

- بیخیال ماردین، این چه حرفیه، در ضمن برو تو اتاقم داخل قوطی آرزوهام کارتی بانکی طلایی رنگم رو بردار اونجا تقریبا ۶۰-۷۰ میلیونی توش هست رمزشم ۱۲۷۱هست یه مدت برای خودت باش و انقدر مامان بابا رو اذیت نکن... ماردین با افسوس و غمی که تو صداش بود گفت:

- آخه کی از خواهر کوچکترش پول میگیره؟ تو با پیش قدم شدنت برای نرفتن من به اونجا ...

آروم لب ارسلان رو بوسیدم که زیر گوشم گفت:ک

- اگه به چیزی نیاز داره من میتونم براش تامین کنم خرگوشم.

روی ته ریشش رو بوسیدم و جواب ماردین رو دادم:

- بهت قول میدم بهترین کار زندگیم این بود جای تو من رفتم چون الان آزادم، استقلال دارم و با مردترین مرد دنیا آشنا شدم .

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان با این حرفم لبخند خاصش رو تحویلم داد و چشماش برقی زد و دوباره زیر گوشم گفت:

- به داداشت بگو هرچی روش دست بذاره براش مهیا میکنم چون باعث شد خواهرش همچین حرفی رو بهم بزنه. خوشم اومد! نتونستم جواب ارسلان رو بدم چون ماردین گفت:

- هووووم چشمم روشن خرگوشک... پس مامان راست میگه.

ارسلان پشونیم رو بوسید و منو بیشتر به خودش فشرد که از بغلش اومدم بیرون و رو پایین تنش نشستم و به چشمای قهوه ای تیره اش زل زدم و گفتم:

- آره همونیه که مامان هر روز زنگ میزنه و هی نصیحتم میکنه ، مایا عاقل باش، شیطونی نکنی آبرومون رو ببری، سفید مرد محترمیه همه تا کمر جلوش دولا راست میشن... پووووف پس فکر نکن فقط مامان سر تو غر میزنه...

ماردین:

- آره همش به فکر اینه نکنه آبروشون رو ببریم انگار ما...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان عمیق داشت نگام میکرد که جلوی گوشی رو درحالیکه ماردین حرف میزد رو گرفتم و آروم زیر نگاه عمیق ارسان زمزمه کردم:

-هرچند مامانم نمیدونه چه بلاهایی سر دختر مظلوم و معصومش این آقای محترم میاره... مخصوصا وقتی تنهاییم...!

لب پایین گوشتیش رو گاز گرفت و بدون توجه به این که دارم با ماردین حرف میزنم دوتا بند تاپم رو داد پایین یدونه زدم رو دستش که بزاره حرفمو تموم کنم ولی مچ دستمو گرفت و پشت کمرم برد و درگیر داغ کردن من شد...

ماردین هم زخمش سرباز کرده بود و پشت سر هم تعریف میکرد از غرهای مامان و مشکلاتش با دوست دخترش و بی تفاوتی های بابا...

و من زبون مردم روی نقاط حساسم کشیده میشد... با ماردین همیشه راحت بودم.

@DONYAIE MAMNOE

درواقع اون همیشه برخلاف برادر های دیگه بود همیشه با احساس و همیشه بهترین همدردم همیشه هر چیزی میخواستم برام جور میکرد، همیشه بین دوستام منبع فیلم و سریال و آهنگ بودم... هر خلافی میخواستم انجام بدم میدونستم به ماردین میگفتم و اون موقع با هم انجامش میدادیم، اولین تجربه مشروب خوریم، حتی سیگار کشیدن (افتضاح وحشتناک بود اه) گردش های نصف شبی حتی پارتی دختر پسری.... و هیچ وقت نمیذاشت چیزی برام عقده بشه، حتی وقتی آرش اومد خواستگاریم تنها کسی که مخالف بود ماردین بود.

ماردین اولین نفر بود که میدونست با آرش دوست شدم ولی مثل برادر های عقب افتاده نیومد ، منو کتک بزنه بلکه خیلی راهنماییم کرد، همیشه مشوق تیراندازیم و المپیک رفتنم بود شاید هرکسی نتونه صمیمیت منو برادرم رو درک کنه مگر اینکه برادر با شعوری مثل من داشته باشه که در مورد مرد زندگیش اینجوری راحت حرف بزنه...

@DONYAIE MAMNOE

ولی همه اینا دلیل نمیشد یک سری مسائل خصوصی منو داداشم متوجه بشه ، بهر حال یکم شرم و حیا سرم میشد! دستمو بین موهای نرم ارسلان حرکت دادم و سرش رو از گردنم و سینه هام دور کردم و در حالیکه داشتم از داغی میمردم با نگاهم بهش التماس کردم وایسه حرفم تموم بشه. داغ نگام کرد و لبای مرطوب شدش رو لیسید و کشید تو دهنش و مکید.

خواستم بند تاپم رو برگردونم سرجاش ولی نذاشت و خیلی آروم پچ پچ کرد:

" نگاه کردنت رو دوست دارم خیلی خوشگلی"

از حرفاش و کاراش شدیدا شل شده بودم... دلم میخواستش! چند روز دوری ازش نسبت بهش بیقرارم میکرد یه جورایی دلم میخواست این ارتباط دزدکی رو تموم کنیم و به همه پسرا اعلام کنیم با همیم تا بتونم هر شب تو بغلش بخوابم... اصلا مهم نبود رسما زنش نشم و آینده قرار چی بشه...

من ارسلان رو برای همیشه میخواستم میدونم داشتم عوضی بازی در میاوردم ولی با زیر بار نرفتن برای زنش شدن تمام تلاشم رو

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

داشتم میکردم هم استقلالم رو حفظ کنم هم ارسلان رو داشته باشم...

فکر نمیکردم مکالمم انقدر با ماردین طول بکشه... دلم هم نمیومد گوشی رو روش قطع کنم و داشتم زیر نگاه های داغ ارسلان آب میشدم .

ماردین:

- پوف اصلا بیخیال کلا خر ما از کرگی دم نداشت، مامان تو رو برای رئیست کم میدونه، منم که در حد ازدواج و تشکیل خونواده نمیدونه...

- داداشی همون کاری که گفتم رو انجام بده، باشه؟ کارتمو بردار اصلا چند وقتی برو مسافرت برگشتم ایران پولامه چنج میکنم کاری که میخوای شروع کنی رو استارت بزن اگه بیشتر هم نیاز داشتی بهم بگو از رئیسم وام میگیرم فوقش...

ماردین مردونه خندید:

@DONYAIE MAMNOE

- اینم از مزیت دوست پسر رئیس و پولدار داشتنِ جوجه؟ هرچند خیلی برام سخته قبول این پول از خواهر کوچیکم ولی راهی ندارم...

- دیوونه برو بابا چرا سخته من از ته دل پولامو بهت میدم اینم بدون خیلی دوست دارم بیام ایران باید با نسیم آشنام کنی .

آروم خودمو رو پایین تنه ارسلان کشیدم

-چند وقت دیگه باز بهت زنگ میزنم باشه؟

ماردین:

- ممنون مایا... تو بهترین خواهر کوچیکه دنیایی...

ـ تو هم پایه ترین و با شعور ترین داداش دنیایی، خیلی دوست دارم.

همینکه ماردین خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کردم ارسلان گفت:

- چه خواهر دست و دلبازی...

لبم رو گاز گرفتم و در حالیکه باسنمو روی کیرش میچرخوندم و زیر خودم حسش میکردم .

@DONYAIEMAMNOE

دو طرف تیشرتش رو گرفتم و به زور از سرش در آوردم و آروم گفتم:

- من تنها چیزی که تو دنیا نیاز دارم تویی، پول برام مهم نیست...

چشماش رو از حرفم بست و نفس عمیقی کشید و دستش روی شلوار ساتنم سر خورد و باسنم رو محکم گرفت با صدای خاصش اروم گفت:

- تو داری با من چیکار میکنی؟

انگشتمو روی شیارهای سیکس پکش کشیدم و آروم زمزمه کردم:

- ارسلان؟

_ اووم جانم؟

- اگه بازنمیگی نیام و نمیزنی تو ذوقم میشه بگم من خیلی استرس فردا رو دارم ، میشه کاری کنی ذهنم فقط قفل تو باشه...

چشماش رو باز کرد و در حالیکه من روش بودم صدای بمش رو به آروم ترین حدی که میتونستم بشنوم در آورد:

@DONYAIEMAMNOE

- برام لخت شو کوچولوی خشمزه من ، من آروم کردن تو رو وظیفه خودم میدونم...

با ذوق لبم رو گزیدم ولی یه لحظه ذهنم جرقه مزاحمی زد، حرفی چند روز بود ته گلوم بود و با وجود اینکه الان بهترین وقت نبود ولی مجبور بودم الان بگم چون وقتی برامون نمونده بود، فردا باید میرفتیم اتاق سربی...

وقتی تعللم رو دید و سوالی نگام کرد:

- چیشده خوشگل کوچولوی من...

میدونم شاید حرفم حماقت بود، شاید ارسلان رو اذیت میکرد ولی من گفتنش رو ترجیح میدادم.

موهام رو با آرامش داد پشت گوشم:

- بگو عزیزم..

لب پایینم رو مکیدم و با تردید گفتم :

- میخوام یه قولی بهم بدی.میدونم الان بهترین شرایط برای این حرف نیست ولی مجبورم الان بگم چون فردا میریم اتاق سربی، تو

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

در مورد حست چیزی بهم نگفتی، انتظاری هم ازت ندارم، از اون دخترای لوس نیستم که به زور بگم باید بهم حست رو بگی چون میدونم خیلی مغروری...

هه تو سکوت زیر نور چراغ خوابم عمیق نگام میکرد که ادامه دادم:

- ولی میدونم ارسلان تو روی من حساسی، میترسی آسیب ببینم و جوری که منو میخوای رو بارها با عمل بهم نشون دادی شایدم بخاطر همین نشون دادنت، حاضر بودم خودمو به این آسونی در اختیارت بذارم...

بازم چیزی نگفت و فقط تو سکوت منتظر بود حرفم رو تموم کنم.

-ازت میخوام قول بدی هر اتفاقی برای من بیوفته خودت رو تو خطر نندازی...

اخماش رو کشید تو هم و خواست حرفی بزنه که این بار من با گذاشتن انگشتم رو لبش وادار به سکوتش کردم:

- روی حرفت بمون ارسلان، رابطمون رو با کارمون قاطی نکن، من هم میخوام تورو تا آخر عمرم داشته باشم، هم میخوام تا آخر

@DONYAIE MAMNOE

عمر بنفش بمونم حتی انقدر جنون وار عاشقتم که حاضرم برای ادامه نسلت بری با کسی ازدواج کنی و ازش بچه دار بشی ولی من حاضرم یه معشوقه منفور و کثیف باشم و پیشت بمونم البته تا وقتی که تو هم منو بخوای...

وای چقدر گفتن این حرفا غرورشکن بود ، من با این حس داشتم از انسانیتم خارج میشدم، میدونم من یه دختر حال بهم زن بودم که حاضر بودم حتی اگه به صورت رسمی ازدواج کنه بازم معشوقش باشم، درسته اولش گفته بودم این رابطه رو قبل از با ازدواج کردنش تموم میکنم ولی من هرروز بیشتر عاشق و وابسته تر میشدم جوری که داشتم به این فکر میکردم یه روز به یه دختر حال بهم زن که با یه مرد زن دار میخوابه ، تبدیل میشم...

لعنت به این احساس بیرحم، داشت چی به سرم میاورد! سرش رو تکون داد و با خشم و نگاه وحشتناکش باصدایی که سعی در پایین نگه داشتنش داشت گفت:

-نمیتونی ازم بخوای مواظبت نباشم...

@DONYAIEMAMNOE

باجدیت نگاش کردم و سعی کردم دلم برای این حرفش ضعف نره:ک

- بهم قول بده ارسلان، نمیخوام و نباید این کار رو بکنی... یک لحظه تردید کردم تو حرفی که میخواستمم بزنم ولی جدیتم رو حفظ کردم و ادامه دادم:

- اگه بدونم یک روز بخاطر رابطمون داری جون خودت رو به خطر میندازی بهت قول میدم ترکت میکنم .

با حرص غرید:

- خفه شو مایا

بغضی گلوم رو گرفت ولی از موضعم کنار نکشیدم :ک

- کاری نکن بگم اگه این قول رو بهم ندی کاری که فکر میکردی تو گذشته بخاطر آرش کردم رو بخاطر تو میکنم، خودمو میکشم...

همینکه حرفم کامل از دهنم در اومد با سیلی نچندان محکمی که ازش خوردم نتونستم جمله دیگه ای رو بگم، ناباور بهش زل زدم

@DONYAIE MAMNOE

که معطل نکرد و هلم داد کنار و از روی تخت رفت پایین و روبروم ایستاد نگاهش باز وحشتناک شده بود

- من همچین قولی بهت نمیدم و تو هم اولین و آخرین بارت باشه منو تهدید میکنی.

تاپم رو درست کردم و سعی کردم شرمنده این وضعیت نشم ، پووووووف ببین به کی گفته بودم مرد ترین مرد!

مردی که دستش روم بلند کرد و از روی خودش منو پرت کرد کنار!

انگشتش رو تو هوا تهدید وار تکون داد:

- اینو زدم تا بفهمی حق نداری با جون خودت منو تهدید کنی و کارم رو بهم یاد ندی ، خودم میدونم چه زمانی کدوم کار درسته و انجامش میدم...

سعی کردم داد نزنم ولی به تندی گفتم:

- پس بهم قول بده هیچ وقت اینکار رو نمیکنی؟

@DONYAIE MAMNOE

پوزخندی زد و اقتدار و ابهتش رو به رخم کشید و دستش رو تو جیب شلوار ورزشیش گذاشت و از بالا با صورت کاملا جدی گفت:

- من نیازی به قول دادن ندارم، سر حرفام میمونم، مطمئن باش جونت تو خطر بیوفته این تویی که مجبوری خودت رونجات بدی من برات یک قدم هم برنمیدارم فردا اونجا تو بنفشی نه چیزی بیشتر و من بین اونهمه دشمن بانجات دادن تو نقطه ضعف به کسی نمیدم.

درسته با عصبانیت باهام حرف زدولی از اینکه مطمئنم کرد هر اتفاقی باید خودم از پس خودم بربیام خیالم رو راحت کرد با لبخند گفتم:

-خوبه ممنون...

با افسوس نگام کرد و پوزخندی زد قرار بود امشب منو آروم کنه و استرسم رو از بین ببره ولی من باحرفای بی موقعی که زدم همه چیز رو خراب کردم البته زیاد هم بی موقع نبود، مجبور بودم این حرفا رو بزنم چون چند روز بود ذهنم باهاش درگیر بود ، مخصوصا

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دو روز قبل که باز همدیگرو بوسیدیم و رابطمون خوب شد میخواستم این رو بهش بگم...

چیزی نگفتم که باز بمونه و استرسم رو از بین ببره اونم چیزی نخواست وقتی چند دقیقه مستاصل به هم نگاه کردیم بالاخره نفسش رو آه مانند داد بیرون:

– بهتره برم، خوب بخوابی...

بدون اینکه برگرده و ثانیه ای تردید کنه تیشرتش رو که پرت کرده بودم رو زمین رو برداشت و با سرعت عجیبی پوشید. و رفت سمت در و محکم در رو پشت سرش بست، شاید اینجوری بهتر بود...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دیشب بسختی چند ساعتی خوابیدم ولی انقدر ذهنم سرحال بود که اصلا احساس کم خوابی نمیکردم از آرنالینی که از استرس امشب بهم وارد شده بود اینجوری سر حالم کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

تا چند ساعت قبل سعی میکردم از ارسلان فرار کنم ، به دیشبمون گند زده بودم و ازش خجالت میکشیدم ولی مجبور بودم اینا رو بهش بگم...

نمیخوام ارسلان آسیب ببینه ، اون باید زنده بمونه و نسل خانواده قدرتمندش رو که حتی خانواده من مدیونشون هست رو ادامه بده، باید انقام خیلیا رو از هادس بگیره...

من جون خودم رو کم ارزش نمیبینم ولی خوب این تصمیم منه که بنفش باشم و تو این عملیات حضور پیدا کنم.

هرچند ارسلان مرد من باشه ولی به قول خودش نباید کار رو با رابطمون قاطی کنه من نمیخوام مثل یه زن فتنه برانگیز باشم نه اصلا نمیخوام من دلیل اتفاق بدی برای ارسلان باشم...

حتی فکر کردن به اینکه کوچیکترین اتفاقی براش بیوفته بهم حس خفگی میده...

لباسام رو پوشیدم و آرایش و همه چیزم مرتب بود فقط قسمتهایی که از مبارزه آخرم با ارسلان کبودی هاش به زردی میزد رو با کرم

@DONYAIE MAMNOE

پودر به سختی پوشوندم، ساسان داشت پشت پام رو پانسمان میکرد تا پشت پام اذیتم نشه و فربد داشت یاداوری میکرد تک تک چیزهایی که دارم به خودم آویزون میکنم چه ویژگی هایی داره به هرحال مارو میگشتند و ما نمیتونستیم صلاح هایی مثل کلت و هفت تیر و تیغ و اینا رو با خودمون ببریم و اگه درگیری هم پیش میومد باید انقدر فرز میبودیم تا بتونیم اسلحه نیروهای اونا رو گیر مینداختیم، اصلا بخاطر همین موضوع بود که ارسلان وقتی باهم مبارزه کردیم اسلحش روپشتش گذاشت تا من بتونم برش دارم...

مجبور بودیم یک سری سلاح های میکرو با خودمون ببریم ولی نمیتونستم تیغ هامو با خودم بردارم..

دوتا انگشتر گرون قیمتی که فربد توی یه قوطی مخملی کرم رنگ بهم داد رو انداختم تو انگشتم، یکی روش یاقوت کبود بود و یکیش مروارید ولی پشت هر کدوم از انگشترها ضامن داشت که وقتی با انگشت شصتم فشارش میدادم از دور مروارید و دور یاقوت کبود سوزنای ریزی میزد بیرون که سوزنها آغشته شده به بیهوش کننده و فلج کننده موقت بودند...

@DONYAIEMAMNOE

گردنبندم که ست انگشتر یاقوت کبودم بود پشتش یه چیپست گیرنده داشت که اگه در شرایطی قرار بگیریم و نیاز به تخلیه اطلاعات از یک کیس یا هارد دیسک داشته باشیم با چسبوندن این چیپست میتونیم اطلاعات رو ازش دربیاریم.

همه اینا رو شمیم برام آماده کرده بود و از سلیقه خیلی زیباش ممنون بودم گوشواره نینداختم چون به میکرو بیسیم داخل گوشم فربد گذاشته بود و با کوچکترین فلزی ممکن بود نویز روش بیوفته!

درسته ارتباط بیسیم رو نمیتونستیم داخل اون اتاق سربی داشته باشیم ولی اگه اتفاقی برامون میوفتاد و از اون اتاق خارج میشدیم با بقیه پسرا و حتی رزی میتونستیم ارتباط برقرار کنیم!

برخلاف اون شب که با ارسلان مبارزه کردم موهام رو باز گذاشتم و فقط یکم موج دارش کردم...

پسرا همه با تیپ های اسپرت و کلوپ رفتنی آماده بودند اونا قرار بود مثل اون شب تو ایتالیا داخل کلوپ جا گیری کنند و در صورت نیاز بهمون کمک کنند فقط خدا رو شکر اونا دیگه میتونستند اسلحه همراهشون داشته باشند... هنوز هم هیچ کدومشون موافق

این خودکشی ارسلان نبودند.درواقع همشون رفتن تو دل خطر رو خودکشی میدیدند!

شاید تنها کسی که موافق این کار بود من بودم، بنظر منم مرگ یبار شیون یه بار ...

کلا من و ارسلان به قول خودش کله خرابیم!

توی سالن مجلل عمارت اسپانیا همه جمع بودیم و وسایلامون رو بسته بودیم، قرار بود با رفتن ما همه وسایلهامون به هواپیمامون منتقل بشه...

نمیتونستیم این ریسک رو بکنیم بعد حتی اگه بدون هیچ صدمه ای از اون کلوپ بزنیم بیرون اسپانیا موندن یه اشتباه محض بود. قرار بود بعد از اینجا دیگه بریم قاره آمریکا ولی انقدر این چند وقت ذهنم درگیر بود نمیدونستم دقیقا قراره بعد از اینجا بریم کدوم ایالت یا کدوم کشور آمریکا...

کارمون دیگه تو اروپا تموم بود... بعد این سه ماه یک ماه مرخصی داشتیم و بعد ۲ ماه دور آسیا روباید میزدیم...

@DONYAIE MAMNOE

با پایین اومدن ارسلان از پله ها هممون پشت سر هم به احترامش ایستادیم و با سر بهش تعظیمی کردیم ، ازش خجالت میکشیدم باهاش چشم تو چشم بشم ولی خب با اون سیلی که ناگفته نماند زیاد هم محکم نبود، خجالتم رو با عصبانیت از دستش ترکیب میکرد.

نگاهی به هممون انداخت و درحالیکه جعبه مشکی تو دستش بود و داشت بازش میکرد گفت :

- بنفش بیا جلو...

سرم رو آوردم بالا ومطیعانه رفتم جلو که جعبه رو گرفت سمتم:

- این گیره ها رو برات طراحی کردم، این ضامنش رو که میزنی شبیه تیغ هاییِ که اون روز تو مبارزه بهت داده بودم.. نگاهی به گیره سرهای مرواریدی انداختم که تو ظاهر یه گیره سر معمولی بود ولی همینکه ضامن رو فشار دادم تیغ خیلی برنده ای ازش زد بیرون، جالب ترین نکتش این بود که خودش طراحی کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

هرچند بر اساس اینکه با شمیم همکلاسی بودند تو امریکا و ارسلان شمیم رو وارد این کار کرده بود طبیعی بود خودش از این چیزا سر دربیاره.

سرم رو اوردم بالا که بالاخره بعد از دیشب باهاش چشم تو چشم شدم باز نگاهش هزارتا حرف داشت ولی من فقط اروم گفتم:

- ممنون سفید در عین ظرافت کشندست... خوشم اومد ممنون...

پوزخندی زد و انگار نه انگار پسرا دورمون هستند خیلی راحت گفت:ک

- اوهوم، درست مثل تو...

یک لحظه جا خوردم ندونستم چه جوابی بدم، هول شده از کنارش رد شدم و رفتم جلوی آینه کنسول عتیقه و چوبی کند کاری شده و هرسه تا گیره رو به بغل موهام زدم که همون لحظه شنیدم آرشام میگفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- ارسلان میدونی که چقدر برام ارزشمندی اصلا برام مهم نیست دارم باهات میام داخل اون اتاق ولی نمیخوام اتفاقی برات بیوفته، هنوز هم وقت هست تا پشیمون...

ارسلان هیچ حرفی نزد ولی مشخص بود با نگاهش آرشام رو خفه کرده که آرشام حرفش رو ادامه نداد، برگشتم سمت بقیه و گفتم:

- من آمادم، میتونیم بریم...

از خونه زدیم بیرون و انقدر استرس داشتم که حتی یادم رفت به این عمارت خاص و بینظیر که حال و هوای قرون وسطایی داخل فیلمها رو بهم تزریق میکرد رو یک دور دیگه نگاه بندازم...

ماشینی که ما برداشتیم یه رلز رویس نوک مدادی بود که آرشام قرار بود راننده باشه و من و ارسلان پشت بشینیم و پسرا بقیه با دوتا ماشین اسپرت که یکیش یه بوگاتی مشکی بود و یکیش یه فراری قرمز بود پشت سر ما بیان...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

من بعد از رفتن به این چندتا کشور متوجه شده بودم ارسلان یه کراش خاص روی بوگاتی مشکی داره و جالب اینجا بود همشون رو میخرید!

خدایی دلم میخواست یه روز بشینم و ازش بپرسم چند میلیون دلار ثروت داره! شایدم میلیارد دلار... شایدم بیلیون دلار...

تو دلم یک لحظه ذوق کردم و با لحن لاتی به خودم تشر زدم " جوون مایا، چه چیزی تور کردی... مردم تو ایران به کارخونه دار تور میکنند پز و افادشون طبق طبق میشه اونوقت من دوست پسرم حتی ثروتش قابل شمارش نیست و تو کشورهای زیادی خونه های آنچنانی و ماشین های آنچنانی داره اون وقت تو میزنی تو برجکش و شب فراریش میدی ، خاک تو سرت یعنی خاااک"

بعد یکم دیگه فکر کردم و دوباره ذهنم رفت روی ریپیت جملات و استدلال های چند ساعت قبلم

" نمیخوام ارسلان آسیب ببینه ، اون باید زنده بمونه و و و.."

کلا مغزم رد داده بود!

@DONYAIEMAMNOE

توی ماشین نشستیم و با حرکت آرشام، ارسلان جدی گفت:-
وقتی رسیدیم از اول لو نده که اسپانیایی بلدی... من سعی میکنم با انگلیسی باهاشون ارتباط برقرار کنم حتی اگه دیدم اون انگلیسی بلد نیست سعی میکنم یکی از کارمنداش رو بیاره تا براش گفته های منو ترجمه کنه ، تو فقط از این فرصت استفاده کن وحرف هایی که ممکنه پشت سرمابگن وفکر میکنند مانمیفهمیم رو بفهمی واینو یادت باشه حتی اگه تصمیم داشتند بلایی سرهرکدوممون بیارند هیچ واکنشی نشون نده.

-چشم، میتونم این کار رو انجام بدم توی دوره کارآموزی توی بروز ندادن احساساتم تو شرایط استرس زا تو کلاس نفراول بودم، دنیز خوب منو آموزش داده...

اینبار بدون توجه به من رو به آرشام گفت:

-هرچیزی تو اون اتاق بین من و مایا بیوفته وقتی از اون جا زدیم بیرون باید فراموشش کنی .

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آرشام:

- چشم سفید

حس میکردم از استرس فشارم افتاده، سرانگشتام انگار یخ بسته بود سعی میکردم ظاهر خونسردم رو حفظ کنم ولی ناخوداگاه پاهام رو با کفش پاشنه بلندم پشت سر هم تکون میدادم و از پنجره به بیرون نگاه میکردم میتونستم پاهام رو کنترل کنم و تکون ندم ولی دلم میخواست تا میریم اون داخل یه کوچولو برای خودم ارفاق قائل بشم و خودمو راحت بذارم ولی یک لحظه با بالا رفتن شیشه کاملا مشکی بین ما و آرشام که داشت رانندگی میکرد سرم رو برگردوندم سمت ارسلان تا ببینم قضیه چیه ولی چرخوندن سرم و حس کردم داغی لبای ارسلان یکی شد... انقدر به این نزدیکی برای آرامش نیاز داشتم که فقط بوسیدمش...

حتی به آرشام هم که ممکنه صدای بوسمون رو بشنوه هم توجه نکردم که همون لحظه صدای آهنگ داخل ماشن پیچید... شاید آرشام این کار رو کرد صدای بوسه های ما رو نشنوه شایدم نمیدونم...

@DONYAIEMAMNOE

فقط الان این مهم بود که آروم شده بودم... وقتی تنم شل شد ارسلان نرم لب پایینم رو گاز گرفت و کشید سمت خودش و زبونش رو رو لبم کشید و اروم مکید و بالاخره ولش کرد...

ناخداگاه آهی از این حرکتش کشیدم که با اخم و جدیتش بین آهنگ نسبتا بلندی که تو ماشین پخش میشد گفت:

- در حد مرگ از دستت عصبانیم، کل دیشب بخاطر حرفایی که زدی یک ثانیه هم نتونستم بخوابم...

لب و لوچم رو آویزون کردم و با دلخوری گفتم:

- تو هم بهم سیلی زدی تازه هولمم دادی و منو از خودت دور کردی..

روی گونم رو نرم بوسید که دلم ضعف رفت و چشمام رو بستم، خدایا من یه عاشق احمقم که سریع خام میشم و همه چیز از دل و مغزم پاک میشه... میگن به کسی نخند به سرت میاد اینه فکر کنم! انقدر به دخترای های آویزون و عاشق که پسره هرکاری

@DONYAIE MAMNOE

میکرد یا هرچی میشد بعدش برمیگشتند دنبال اون پسر میخندیدم و مسخرشون میکردم که به سر خودم اومد.

گونم رو یکبار دیگه نرم بوسید کلا این مدل معذرت خواهی ارسلان بود، وقتی گردنم رو گرفت و فشرد بعد یه مدت جای دستاش رو دور گردنم بوسید، الان هم روی گونم...

ولی من راحت معذرت خواهی میکردم مثل ارسلان مغرور و خشن نبودم.

- ببخشید دیشب رو خراب کردم..

روی نوک دماغم رو بوسید و دماغش رو به دماغم کشید :

- وقتی رسیدیم نیویورک تلافی میکنیم ، بهت نیاز دارم مایا، بعد اینهمه تنش نیاز به آرامش داریم و با حرفای دیشبتم موافقم باید رابطه و کارمون رو جدا کنیم وگرنه هردو ضربه میبینم ، چندهفته دیگه میریم جایی که کسی دستش بهمون نرسه دلم میخواد یک هفته بدون اینکه هیچ کسی و هیچ کاری مزاحممون بشه باهات توی تخت باشم ... لبم رو از این اشتیاق و نیازش گاز گرفتم، اینکه

@DONYAIEMAMNOE

همچین تاثیری روش داشتم و اونم سریع از بحثامون رد میشد باعث میشد غرق لذت بشم...

به هرحال سابقه ارسلان مشخص بود اون هیچ زنی رو نمی بوسید، به هیچ زنی بغیر از مادرش اهمیت نمیداد.

با هیچ زنی بیشتر از چند ساعت اونم برای رفع نیاز تماس فیزیکی برقرار نمیکرد ولی با من همه چیز فرق داشت و این منو شدیدا هیجان زده میکرد این همون عمل بود که نیاز به گفتن زبانی حسش نداشت...

همه اینا نشون میداد درسته اون به هیچ حس قلبی نسبت به من اعتراف نمیکرد ولی من براش مهم بودم خیلی هم مهم بودم.

هرچند این من رو پر از لذت میکرد ولی از یه طرفی هم منو میترسوند...

دستم رو توی موهاش که کاملا مردونه سشوار کشیده بود و داده بود بالا کشیدم که نگاهش بین لبام و چشمام رفت و اومد و باز شروع کرد به بوسیدنم، لباش مزه مشروب میداد، اینو دیگه فهمیده

@DONYAIE MAMNOE

بودم همیشه وقتی عصبی بود یکم الکل مصرف میکرد و من از مزه کردن مشروب توی دهنش خیلی خیلی خوشم میومد... یهو منو روی صندلی چرمی و راحت که بیشتر شبیه یه مبل بود دراز کش کرد و منو گرفت زیر خودش باز داغ کرده بودیم و همدیگرو میبوسیدم و همراه با ریتم آهنگ

love the way you lie - rihanna&eminem

که آرشام گذاشته بود بیشتر ترغیبمون میکرد توی هم غرق بشیم و باز برگردیم سر اصل رابطمون.

"هرچه بادا باد..."

انگار دنیا از حرکت ایستاده بود و فقط ما دوتا بودم و عشقبازیمون.

لبامای همدیگرو میمکیدیم و زبونمون رو تو دهن هم میچرخوندیم و آه هامون رو تو دهن هم رها میکردیم... ناخوداگاه پاهام رو باز کردم که اونم خودش رو چسبوند بهم، اینبار درحالیکه همدیگرو میبوسیدیم تنمون رو نوازشوار روی هم میکشیدیم.

@DONYAIE MAMNOE

دیگه هیچ فکری نداشتم فقط بهش نیاز داشتم خیلی هم نیاز داشتم آروم ازش دور شدم و بدون اینکه در نظر بگیرم کجاییم و تو چه شرایطی هستیم، خمار نگاهش کردم .خمار و پر از خواستن نگام کرد که باعث شد باز مغزم رد بده، نفس نفس زنان گفتم :

- بهت نیاز دارم ارسلان...

یکم ازم فاصله گرفت و نگاهی به ساعتش انداخت و آروم و جدی گفت :

_ ۴۰ دقیقه وقت داریم آرشام دو قدمیمونه...

صورتم رو کشیدم تو هم ، من چرا مغزم رد داده، چرا من انقدر شل و ولم و خودم بهش پیشنهاد میدم ای خدا...

چرا نمیتونستم درست فکر کنم... کصم خیس خیس بود و بدجور کیر ارسلان رو داخلم میخواستم.

با خیلی زیاد شدن صدای موسیقی توی ماشین ذهنم دست از فکر کردن برداشت تا بخوام حرفی بزنم ارسلان شورت اسپورت مشکی که خیس خیس بود و زیر لباسم پوشیده بودم تا اگه مجبور به

@DONYAIE MAMNOE

جنگ و دعوا بشیم و پاهامو باز کنم اونجام مشخص نباشه رو کشید پایین و خیلی جدی ادامه جمله قبلش رو گفت:

- ولی کردن و ارضا کردنت وظیفه منه خرگوش من، قول میدم بریم نیویورک مفصلتر بکنمت ولی الان زود تمومش میکنم با یه سرپایی و هول هولکی موافقی؟

لبم رو گاز گرفتم و جوابم فقط چسبوندن پاهام به هم بود تا شورتمو کامل بکشه پایین، با دیدنی خیسی روی شورتم چشماش برقی زد و روی یکی از مچ هام نزدیک کفشم ولش کرد و انگشتش رو روی خیسی شورتم کشیدم و برد داخل دهنش و مزه کرد میخواستم اه عمیقی بکشم داد بزنم بگم:

"من خودم از خیسی دارم میمیرم خیسترم نکن نقط منو بکن"

مچ پامو گرفت وروی قوزک پامو بوسید و زبونش رو روش کشید...

داغ نگام کرد و دستش رفت سمت کمربندش تا سریع بازش کنه. کیرش خیلی وقت بود کلفت شده بود، بی طاقت منم دستم رو

@DONYAIE MAMNOE

رسوندم سمتش اول کف دستم رو روش مالیدم و بعد زیپش رو کشیدم پایین .

خودش رو کشید بالا و شلوارش و شورت سورمه ای که روی کشش مارک کلوین کلاینش توجهم رو جلب کرده بود رو کشید پایین.

کیر کلفتش با رگ های برجسته روش و کلاهک قرمز شدش بیداد میکرد چقدر بهم نیاز داره ....

از شدت هیجان دیگه به چیزی فکر نمیکردم فقط به این فکر میکردم هر دوتامون باهم ارضا بشیم، هم روحی هم جسمی!

پاهام رو از هم باز کرد و روم خیمه زد، در حالیکه محکم کیرش رو به کص خیس من میمالید ، باز لبام رو شروع به خوردن کرد

از روی لباس سینم رو فشار میداد، از کلفتی کیرش رو کصم حس میکردم بدون اینکه ببره داخلم با همین مالش هاش رو کیرش ارضا میشم.

ولی فرصت نداد، سر قرمز کیرش رو بهم فشار داد ، لعنتی...

@DONYAIE MAMNOE

باز یه مدت از هم دور شده بودیم من باز کصم شدیدا تنگ شده بود.

وقتی یک هفته از سکسمون میگذشت انگار دفعه اولیه که منو میکنه باز همون سوزش اولین بار رو حس میکردم.

زیر گوشم داغ و پر از خواستم پچ پچ کرد:

_باز تنگ شدی خرگوش کوچولوی من،بیشتر از دو سه روز نباید فاصله بندازیم تو هر بار تنگ میشی، هربار حس میکنم اولین باره میکنمت.

خیلی اروم زیر گوشش نالیدم:

-تو خیلی کلفتی هربار زیرت جر میخورم, تقصیر من نیست!

با صدای دورگه شده و بمش زیر گوشم گفت:

-میدونم از این کلفتی کیرم خوشت میاد، فقط ببخشید نمیتونم اروم بکنمت به قول خودت بازم باید جر بخوری خرگوش خوشمزم.

اروم فشار داد داخلم که حس کردم پایین تنم داره کش میاد و باز داره از خودش پرم میکنه.

@DONYAIE MAMNOE

از شدت تنگیم نفسش رو حبس کرد و اروم اروم هل داد داخلم.

با تلمبه های ریز ریز سعی میکرد داخلم خودشو جا بده درسته خیلی کلفت بود، درسته حس میکردم داره گشادم میکنه ولی این حس خیلی خوبی بود.

آروم و داغ از شهوت زیر گوشم پچ پچ کرد:

_قول میدم ببرمت جایی که تا فرسخ ها اونورتر صدات رو کسی نشنوه تا راحت آه و ناله کنی ولی امروزم صدات رو خفه کن خرگوشم...

کمرم رو بالا اوردم و باقیمونده کلفتیش رو کامل بردم تو خودم.

ارسلان لبش رو گاز گرفت و از لذت شدید مردمک چشماش رو به بالا رفت و کامل کشید بیرون و دوباره محکم واردم کرد.از حس سوزش چشمام پر اشک شد .

ولی ارسلان شروع کرد به تلمبه زدن های وحشیانش تو دهن هم اه و ناله هامون رو خفه میکردیم.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دستمو برده بودم لای موهاش و با قوس دادن کمرم و بازکردن بیشتر پام باعث میشدم عمیق تر و تا ته منو بکنه.

زیر گوشم پچ پچ کرد:

_آبتو روم خالی کن تنگ کوچولوی من، خالی کن خودتو ، منم ابمو میریزم داخلت چون کاندوم نزاشتم.

اصلاً برام مهم نبود آبشو بریزه داخلم، یه مدتی بود سرخود قرص میخوردم بر اساس اطلاعات توی اینترنت. ولی بخاطر دوریمون چند روزی بود نخورده بودم.

ولی عاشق این بودم آبشو بریزه داخلم. یه حس خیلی داغ و شهوت ناک داشتم وقتی آبشو میریخت داخلم.

حس اینکه یه مدت با آبش داخلم اینور و اونور میرم هر ثانیه خیسم میکرد.

زیر گوشش زمزمه کردم:

_اه ارسلان هرجور دوست داری منو بکن و آبت رو بریز داخلم ،من عاشق اینم که انقدر کیرت کلفت و درازه.

@DONYAIE MAMNOE

روی چونم رو نرم بوسید و گاز گرفت.یک لحظه که اهنگ عوض شد سکوت توی فضا ایجاد شد که ارسلان از حرکت ایستاد. هردو نفس نفس میزدیم و به هم نگاه میکردیم

اروم پچ پچ کرد:

_ما دو تا داریم چیکار میکنیم، تو چرا انقدر منو از کنترل خارج میکنی، تو با من چیکار میکنی؟

اهنگ بعدی که شروع شد کامل کشید بیرون و دوباره واردم کرد که اخم از سوزشش رو تو گلو خفه کردم و بین اهنگ بلند اروم و مظلومانه گفتم:

_یعنی من تورو اغفال میکنم؟

ازم فاصله گرفت و گردنم رو گرفت. و تلمبه هاش رو ادامه داد:

_تو همیشه منو اغفال میکنی خرگوش کوچولوی سکسی، مخصوصاً با این مظلوم بازی هات باعث میشی هر روز دلم بخوام اون زن حشری پشت این صورت دخترونه و معصومانت رو بیشتر

@DONYAIE MAMNOE

بهتر نشون بدی ، رو کیرم ارضا شو دختر کوچولوی حشری...یالا زود باش وقت نداریم.

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

"ارسلان"

باورم نمیشد دارم تو ماشین اونم دو قدمی ارشام، کیرم رو تا ته کردم تو کص مایا و وحشایانه دارم میکنمش.

با هر ضربه ای که بهش میزدم صندلی زیرمون فنرهاش با باسن مایا روش ، میرفت پایین و برمیگشت بالا.

کص لعنتیش به حدی داغ و تنگ بود که دور کیرمو مثل یه مشت فشار میداد.

تا اخر عمرم از کردن این دختر سیر نمیشم با قوس دادن کمرش، کصش با پوست زیر شکمم کشیده میشد و خیسیش که روی کیرم ریخته میشد بهترین حس دنیا بود.

رون و باسنش رو محکم چنگ زدم و محکمتر داخلش تلمبه زدم که با منقبض شدن کصش دور کیرم و بالارفتن مردمک چشماش و چنگ شدن دستای ظریفش روی بازوم فهمیدم کوچولوی خوشمزم برام ارضا شده.

لباش رو گاز میگفت تا اه و ناله هاش و جیغای پر از لذتش رو خفه کنه و این صورت ارضا شدش بهترین حالت از صورتش بود که تاحالا ازش دیده بودم.این حالتهاش فقط مال منه، برای منه و دلیل این صورت راضی و ارضا شده منم.

من هیچ وقت نمیذارم بغیر از خودم کسی ببینه چقدر مایا میتونه لذیذ باشه.

کی میتونه فکرشو بکنه زیر این صورت مظلومانه یک زن حشری خوابیده که برخلاف خیلی از زن ها خودش برای اینکه بکنمش پیش قدم میشه.

و از نیازش به من راحت حرف میزنه.

@DONYAIEMAMNOE

زیر پوست این دختر شیرین این زن داغ که نیاز داره با کیرم اینجوری ارضاش کنم و زیرم گاییده بشه بهترین چیزیه که تو زندگیم تجربش کردم و تا اخر عمرمم میخوام تجربش کنم.

نتونستم دیگه خودمو کنترل کنم، انقدر صورتش خواستی شده بود و کصش اب داغشو روم ریخته بود نیاز داشتم منم ابمو بریزم داخلش.

چندتا ضربه محکم داخلش زدم و با اومدن اب غلیظم با ارگاسم مایا همراه شدم.

حاضر بودم بودم کل ثروتم رو بدم ولی هر روز این حس ناب و رها شدن و سبک شدن مغزم رو تجربه کنم.

به چشمای درشت و مشکیش و لبخند روی لبش و ارامش توی نی نی چشاش زل زدم و خم شدم و لبش رو نرم بوسیدم و اروم زمزمه کردم

_ممنون خرگوشم.

من هیچ وقت تو زندگیم از هیچ زنی بخاطر سکس تشکر نمیکردم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ولی با مایا همه چیز ناخوداگاه اتفاق می افتاد.

نرم خندید و ناز نگام کرد و اروم گفت:

_من باید ازت تشکر کنم ارسلانم، من ازت خواستم من گفتم بهت نیاز دارم.

خم شدم و شقیقه ش رو بوسیدم و در همون حین کیرمو که به نسبت نرم شده بود رو کشیدم بیرون.این دختر منو کیش و مات میکرد.

روی بینی خیلی کوچولو و خوشگلش رو بوسیدم:

_تو فوق العاده ای، تنها زنی هستی باعث میشی هیچ کنترلی روی خودم نداشته باشم و بازم میگم ...

چشمکی بهش زدم:

_کردنت و ارضا کردنت وظیفمه خرگوشم....

نگاهی به ساعت انداختم و درحالیکه دستمال کاغذی برمیداشتم تا هم خودمو هم مایا رو پاک کنم گفتم:

_۵ دقیقه وقت داریم شیرینم، پاشو

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اومد هل بشه ولی سریع نگهش داشتم و اول با دستمال خیسیش رو تمیز کردم .

باز کصش ملتهب و قرمز شده بود.

ناخواسته خم شدم و کصشو بوسیدم که ناباور گفت:

"-ارسلان؟"

میدونم این کار برای خودم هم غیر قابل باور بود ولی بازم میگم با مایا کنترل کردن خودم و کارهام ابدا امکان پذیر نبود.....

"مایا"

و بالاخره با کاراش ذهنم و جسمم آروم گرفت...این دیوونه کننده ترین و خارج از کنترل ترین رابطه ای بود که باهم تجربه کردیم...

من تازه تازه داشتم با جنبه شدیدا ریسک پذیر و کنترل ناپذیر خودم آشنا میشدم حتی اگه آرشام کوچیکترین صدایی از من میشنید بعدا نگاه کردن بهش خیلی خیلی سخت میشد ولی من سر آبروم پیش آرشام ریسک کردم، فکر نکنم فکر کنه انقدر روانیم

@DONYAIE MAMNOE

بغل گوشش بارئیسمون بخوابم ولی این حس فوق العاده ارزش این ریسک رو داشت من و ارسلان دوتا انسان غیر قابل کنترل و روانیییم!

چون اگه سالم بودیم هیچ وقت اینکار رو نمیکردیم ولی من عاشق همین ریسک پذیری دونفرمون بودم!!!

"ارسلان"

هر دوتامون سعی داشتیم هرچه سریع تر خودمون رو جمع و جور کنیم...

مایا تند تند موهاشو با دستش صاف میکرد و آرایشش رو تمدید میکرد و من پیراهنم رو مرتب میکردم...

این دختر منو از کنترل خارج میکنه...باورم نمیشه تو یه ماشین که یکی از افراد آلفا هست با یکی از زیر دستام که از قضا اونم آلفا هست رابطه داشتم...

احمقانه ترین ولی فوق العاده ترین نیم ساعت عمرم بود...

شورت اسپورتش رو که کنارم بود رو گرفتم سمتش که با لبخند از دستم گرفت...

@DONYAIE MAMNOE

وقتی با مایا هستم کنترل و خودداری معنای کلمه ایش رو پیش من از دست میده... انگار نه انگار ما داشتیم میرفتیم تو دل خطر ولی واقعیت این بود تمام استرسم خالی شد و انگار الان مغزم بهتر کار میکرد.

دیشب با حرفاش دیوونم کرد ولی باید قبول کنم حق داشت... وقتی من بهش میگفتم رابطمون رو با کارمون یکی نکنه باید خودم هم اینکار رو انجام میدادم...

صدای بوق ایفونی که بخش جلو رو به عقب متصل میکرد رو شنیدم و صدا آهنگ رو با دکمه های روی شاسی در، کم کردم و صدای آرشام رو وصل کردم...

آرشام با ته خنده ای که تو صداش بود با لودگی گفت:

-با عرض معذرت خدمت خانم و آقای محترم ۴ دقیقه دیگه میرسیم کلوپ فقط مغزم رفت از صدای بالای آهنگ ارسلان بخدا این پنجره نمیذاره من چیزی بشنوم نیاز نبود مغزمو تیلیت کنید! هرکاری کردید نوش جونتون ولی بخاطر اینکه پرده گوشمو پاره کردید نمیبخشمتون!

@DONYAIEMAMNOE

مایا ریز خندید و آروم گفت:

_ تو صدا رو زیاد کردی؟

با تکون دادن سرم به نشونه آره با خنده و تاسفی الکی سرشو تکون داد و تند تند رژش رو تمدید کرد. درحالیکه کراواتم رو راست و ریست میکردم جواب آرشام رو دادم و حق به جانب گفتم:

- اون مغز منحرفت رو سر و سامون بده فقط نیاز بود چند دقیقه ای با هم خصوصی حرف بزنیم...

آرشام با لحنی که خنده توش موج مزد گفت:

- اوهوم صحیح! اصلا بر منکرش لعنت، فقط مشکل اینه چرا هنوز این شیشه بالاست و نمیذاری ببینمتون!

مایا تندتند یه فرچه رو روی گونش کشید و سریع بادستش موهاش رو مرتب کرد و گیره هایی که برای امنیتش درست کرده بودم رو دوباره به یه سمت موهاش زد...

نفسش رو با صدا داد بیرون و رلکس و انگار نه انگار اتفاقی افتاده تکیه داد به پشتی صندلی و آروم گفت :

- من اوکیم عزیزم...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

وقتی بهم میگفت عزیزم یا خودم بهش میگفتم عزیزم خودمون رو یه جفت صمیمی میدیدم نه دو نفر که درگیر به رابطه سطحی و فقط برطرف کننده نیاز هم!

شیشه بینمون رو دادم پایین که آرشام با خنده به مایا نگاه کرد:

- دالی موشی...

تا مایا بخواد چیزی بگه سریع به آرشام تشر زدم:

-خفه شو آرشام، ما به یک سری حرف ها نیاز داشتیم که حضور تو لازم نبود، مایا باید برای اتفاقاتی که ممکنه اونجا تجربه کنه یا ببینه نیاز به آمادگی ذهنی داشته باشه...

آرشام سریع موضعش روتغیر داد،خب شاید واقعا باور کرد!

جدی گفت:

- اولین بارها این جنون و سادیسم ها ممکنه برات وحشتناک باشه مایا، نترس باشه؟!

مایا پوزخندی زد:

@DONYAIEMAMNOE

- خودت نترس... هرچیزی که اولینی داره ولی قرار نیست با دیدن اینا بترسم، تو هم مثل سفید منو دست کم نگیر ها...

آرشام بالاخره ماشین رو نگه داشت و سریع گفت:

-خیلی خب خیلی خب، عصبانی نشو، تو یه موشی نترسی... پوفی کشیدم و قبل اینکه مایا دوباره جوابی به آرشام بده گفتم :

- خیلی خب... بسه پیاده شید دیگه وقتشه...

آرشام پیاده شد و رفت سمت مایا و در رو براش باز کرد و منم خودم پیاده شدم...

کلا نقشه این بود که آرشام شبیه راننده من رفتار کنه پس وظیفش این بود در رو برای زنی که همراه منه باز کنه چون از ثانیه اول افرادی که دم در بودند مارو تحت نظر میگرفتند و تک تک رفتارمون رو آنالیز میکردند. اوه فکرمم کاملا درست بود چون همینکه از ماشین پیاده شدیم دو تا بادیگارد گردن کلفت اومدند جلو و قد علم کردنم و به اسپانیایی یه چیزایی بلغور کردند.

@DONYAIE MAMNOE

مایا خودشو زد به گیجی و آرشام به انگلیسی جوابی به اون دوتا داد و منو معرفی کرد. با بردن اسم من هر دوتاشون ابروهاش رفت بالا و یکیشون با انگلیسی دست و پا شکسته ای گفت میره به رئیسش خبر بده... اون یکی هم که موند ما رو راهنمایی کرد به داخل کلوپ...

اولش که از خونه زدیم بیروم عصبی بودم ولی الان با تشکر از مایا خیلی آروم و رلکس بودم...

جلوتر از مایا و آرشام حرکت کردم که همینکه وارد ورودی اول کلوپ شدیم و صدای سرسام آور موزیک رو شنیدیم زنی که تقریبا هم سن و سال خودم بود با لباس مناسبی که از این کلوب انتظار نمیرفت جلومون سبز شد یک لحظه یادم اومد این کیه...

هرچند قیافش تو عکسی که جاسوس ها فرستاده بودند

متفاوت تر بود ولی این زن خوزه بود یه زن مومشکی و فرفری و سبزه با اندامی رو فرم ولی درشت، قد بلند و کشیده، با دیدن من ترس رو تو نی نی چشماش دیدم ، انگار خوزه کارهای خورده ریزش رو به زنش میسپرد ...

@DONYAIEMAMNOE

اومد جلو و در کمال تعجب به زبون فارسی خیلی روون و بدون کوچکترین لهجه ای گفت:

- چی شما رو به اینجا کشیده جناب سفید؟ شما میدونید کجا قدم گذاشتید؟ ما خیلی راحت شما رو میتونیم همینجا بکشیم!

به سرتاپاش نگاهی کردم، من این اطلاعات رو نداشتم، به من نگفته بودند زن خوزه ایرانیه... بدون اینکه بروز بدم که تعجب کردم در کمال رلکسی گفتم:

- میخوام خوزه رو ببینم من با شما حرفی ندارم خانم!

وقتی دید تعجبی نکردم از فارسی حرف زدنش ، باز ترسید و با لکنت کوتاهی گفت:

-انگار شما اطلاعات زیادی از ما دارید... خوزه تو دالان هست ولی باید به عرضتون برسونیم اگه شما رو به اونجا ببرم هرگونه ارتباطی با نیروهای پشتیبانیتون از دست میره، من به شما پیشنهاد میدم خودتون باپای خودتون اینجا رو ترک کنید لطفا..

@DONYAIE MAMNOE

با یک حرکت گردنش رو گرفتم و محکم فشردم که هینی از دهنش اومد بیرون، سریع همه بادیگاردهایی که دورش بودند اسلحه هاشون رو گرفتند سمتم ولی عین خیالم نبود،تو صورت زنه توپیدم:

- تو کسی نیستی به من پیشنهاد بدی... همین الان منو ببر پیش شوهر بیشرفت من اومدم باهاش مذاکره کنم وگرنه میتونستم با اطلاعاتی که از اینجا دارم اینجا رو منفجر میکردم و اون اتاقی که از جنس سرب درستش کردید رو دورتا دورش رو میبستم تا راه خروج نداشته باشید و اونجا میشد قبرتون

صدای کشیده شدن ماشه بادیگارداش رو شنیدم ولی مطمئن بودم جرات اینکار رو ندارند.

زنه با دست به بادیگاردهاش اشاره زد که همشون اسلحه هاشون رو انداختند پایین ، دستم رو از دور گردنش باز کردم که چندبار سرفه کرد:

- خیلی خب پس به قول ما ایرانی ها صلاح مملکت خویش خسروان دانند...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

پوزخندی بش زدم که با ترس و لحن خاصی گفت:

- بفرمایین جناب سفید جلو تر راه بیوفتید...

راه افتادم سمت کلوپ وقتی وارد شدیم تک تک جزئیات رو به خاطر سپردم تعداد تک تک رقصنده های دختر و پسر روی میله ها، تعداد مسئول های بارمشروب، راه های خروجی، تعداد بادیگاردها... حتی تعداد کسانی که سر چرخوندن و به ما نگاه کردند... و البته محل جاگیری پسرا توی مسیری که داشتم میرفتم تک تکشون رو پیدا کردم، آفرین بهترین جاها ایستاده بودند...

از بین جمعیت نئشه و مست که با ریتم موسیقی حرکات عجیبی که کوچکترین ربطی به رقص نداشت رد شدیم...نورهای قرمز که خوی وحشی گری انسانها رو بیشتر میکرد همه جا حکم فرما بود...با دیدن در بزرگ و سنگین که دوتا بادیگارد درشت هیکل جلوش ایستاده بودند متوجه شدم اینجا همونجاست...

روی صفحه ساعتم نقطه سبز رو دیدم... این یعنی رزی و دختراش آمادند... خیلی عالیه... با باز شدن در سیاه همه چیز فرق کرد... اینجا یه اتاق نبود... یه دالان بود!

@DONYAIEMAMNOE

اتاق های تو درتو و راهروهای تاریک و پیچ در پیچ منو یاد یه هزارتو می انداخت ولی بازم نترسیدم... چون من هدف دارم و حالا حالا ها قصد مردن نداشتم...

تازه دو قدم وارد شده بودیم که صدا زن خوزه رو بغلم شنیدم :

- ببخشید جناب سفید ولی نسبت آقا و خانم با شما چیه؟ نیروهای ویژه نمیتونند وارد این اتاق بشن...

رو به آرشام گفتم:

- محافظم رو که میتونم بیارم...

سرش رو تکون داد:

- البته و این دختر کوچولو؟

از اینکه این کلمه (برده) رو روی مایا بزارم شدیدا متنفر بودم ولی بازم به زبون نیاوردم.

- فکر میکردم شما اینجا بازی های جالبی با دخترا انجام میدید من محبوبترین اسباب بازیم رو آوردم تا از امکاناتتون استفاده کنم

.

@DONYAIE MAMNOE

میخواستم همون لحظه بگم شرمنده خرگوشم که اینجوری خطابت کردم ولی میدونستم مایا درک میکنه.

زن خوزه که تو گزارشات خونده بودم اسمش آنا بود با لحن تحقیر کننده ای گفت:

- مطمئنید این دختر کوچولو میتونه از پس بازی های اینجا بربیاد؟!

اوه اوه الان مایا جواب میده، سریع قبل از مایا پیش دستی کردم که باعث شدم دهن باز شده مایا بسته بشه:

- اون جوابش رو خوب پس داده این به شما مربوط نیست... مایا باحرص فکش رو روی هم منقبض کرد ولی زن خوزه توجهی بهش نکرد و راه رو ادامه داد و خیلی معمولی گفت: - خیلی خب فکر نمیکنم این دختر کوچولو حتی بتونه اسلحه بگیره دستش پس خطری برای ما نداره بفرمایید... دلم میخواست بگم فلفل نبین چه ریزه... ولی حالا بماند. مسافتی رو طی کردیم و به جایی شبیه میدون رسیدیم که صدای جیغ های زنانه پردرد و صدای مردانه پرلذت رو از اتاقهایی که از کنارشون رد میشدیم میشد شنید...

@DONYAIEMAMNOE

دیگه اثری از ریتم وحشناک موسیقی کلاب رو نمیشنیدیم ولی عوضش پر بود از صدای وحشتناک رفع نیازهای سادیسمی و وحشیانه!

وسط میدون یه اتاقک شیشه ای بود که یه پسر خوش هیکل با یه زن خوش هیکل داشتند رابطشون رو برای عموم آشکار میکردند یه جورایی یه نمایش بود با کلی زنجیر و شلاق که دور تا دورشون مردهای سن و سال دار درحال، حال کردن با خودشون با دیدن این منظره بودند!

از روی شونه نگاهی به پشت سرم انداختم دستهای مشت شده مایا نشون میداد همه چیز رو دیده و شنیده، این چیزها توی دنیا حتی توی ایران هم هست ولی فقط افراد خاصی قادر به لمس اینجور مسائل هستند که خودشون خودشون رو درگیر کنند یا با انسانهای اشتباهی ارتباط برقرار کنند و پاشون به این جاها باز بشه...

متاسفانه اکثر زنها و حتی پسرهایی که ظاهر زیبایی دارند اینجا وسیله دست مردان قدرتمند میشدند... اکثرا دزدیده شده یا خریداری شده از خونواده هاشون بودند .

@DONYAIE MAMNOE

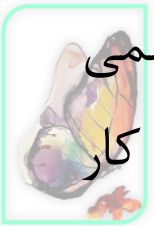
@DONYAIEMAMNOE

و اینا با وابسته کردن این زن ها و پسرها به مواد مخدر، درد جسمی این روابط رو کاهش میدند و تک تکشون رو مجبور به موندن و کار کردن به اینجا میکنند...

من قبلا هم برای کار همچین جاهای افتضاحی رفتم و هربار از دیدن این وحشی گری سردرد میگرفتم ولی امروز تصمیم نداشتم به این وحشی گری های خارج از انسانیت توجه کنم...

اینجا خیلی بزرگتر از حدی بود که تصورش میکردم و بیشتر از فکرم بادیگارد و نیرو داشت... با وارد شدنمون به تنها اتاقی که در قرمز رنگ داشت بالاخره خوزه رو دیدم که با لبخندی که انگار من یه احمقم اومدم اینجا داشت به سرتاپام نگاه میکرد و با ورودم خوشبختانه به زبون انگلیسی نسبتا روانی گفت:

- واو عمرا فکر نمیکردم سفید بزرگ رو اینجا ببینم !

موهای فرفری ریزش که شبیه پشم گوسفند بود با رنگ پریدگیش و چشمای گود افتاده و چروک های دورش که نشونه بارز از میانسالگیش بود نشون میداد حداقل ده سال از من بزرگتر بود، یه چیزی تو سن و سالهای هادس شایدم چند سالی جوون تر!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ولی این بیشرف شدیدا ضعیف و مردنی بود، طوری که برای ثانیه ای هم بدون محافظاش هیچ نبود...واقعا هادس پیش خودش چی فکر کرده که همچین آدمی رو دست راست خودش کرده!

کامی که از گل پیچیده شده تو کاغذش گرفت و رو به سه تا دختری که عملا هیچی نپوشیده بودند اشاره زد و به زبون اسپانیایی چیزی گفت که دخترا هرکدوم اومدند سمت یکی از ما و شروع کردند به گشتنمون، با یه پوزخند بدون اینکه از جام تکون بخورم ایستادم و اجازه دادم راحت کارشون رو بکنند .

برای خوزه بخاطر افکارش متاسف بودم، یعنی نمیدونست من فروشنده و تولید کننده اسلحه های میکرو و جاسوسی هستم؟ واقعا انتظار داشت کلت با خودم حمل کنم!؟

دختری که اومد سمت من یه دختر بلوند چشم سبز بود، داغ و با نگاه های تحریک کننده دستشو از رو لباس روی بدنم میکشید و در حالیکه منو میگشت میخواست تحریکم کنه تا تمرکزمو بهم بزنه! فقط مشکل این بود من ماه ها بود که بغیر از مایا به چیز

@DONYAIE MAMNOE

دیگه ای تحریک نمیشدم و الان تنها چیزی که بهش فکر میکردم این بود عکس العمل خرگوش کوچولوی حسودمو ببینم!

دوتا دختر دیگه هم داشتند مایا و آرشام رو میگشتند مایا بدون بروز کوچکترین حسی بیتفاوت به دختری که داشت همه جاشو دست میکشید زل زده بود! حتی به من نگاه هم نمیکرد!

با تموم شدن گشتنمون خوزه روی صندلی بزرگ و مجلل و سلطنتی که مشخص بود جایگاه خودش هست نشست و با دست به ما اشاره کرد و به انگلیسی گفت:

- بفرمایید سفید از اینکه این حس پیروزی رو به من چشوندی ازت سپاسگزارم، مطمئنا هادس بدونه ، من به زودی جنازه تو رو تحویلش میدم خوشحال میشه...

کاملا بی توجه به حرفش نشستم، آرشام کنار یکی از بادیگاردها که اسلحش روتوی دستش آماده نگه داشته بود ایستاد و مایا مستاصل سرپامونده بود، قبل از اینکه من بهش اشاره کنم که بشینه خوزه به اسپانیایی چیزی گفت ولی انگار مایا کر ولاله فقط

@DONYAIE MAMNOE

به زمین نگاه کرد دختره زرنگ! خوزه خواست با اینکارش مایا رو امتحان کنه ولی مایا هیچی بروز نداد...

اینبار زن خوزه دستش رو برای مایا تکون داد و به فارسی گفت:

- هی دختر بشین خوزه داره باتو حرف میزنه!

مایا نگاش کرد که آنا با دستش اشاره زد :

-بشین پیش صاحبت... هنوز وقت هست بری برای بازی... انگار خیلی مشتاقی!

مایا باز جوابی نداد و فقط نگاش کرد خندم گرفته بود از این رفتارش شاید هم واقعا نمیدونست چه رفتاری داشته باشه ، هرچند میدونم بعدا بخاطر این حرفم باید بهش جواب پس میدادم ولی با جدیت به فارسی جواب آنا رو دادم:

- پرده های گوشش رو با سیخ داغ از بین بردم کارش نداشته باش.

آنا و خوزه یک لحظه از این حرفم شوکه شدند، هوووم پس خوزه هم فارسی بلده! با این حرفم بهشون اجازه دادم فکر کنند منم سادیسم های اونا رو دارم.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بدون توجه به تعجب اونا با سر به مایا اشاره زدم که روی مبل بزرگ طلایی زرشکی پیشم نشست و حالتی ترسیده و خاص به خودش گرفت، آفرین هنرپیشه قهاری بود!

با یه ابروی بالا رفته رو به خوزه به فارسی گفتم:

-فکر نمیکردم فارسی بلد باشی!

خوزه با خنده پر از خوشحالی با لهجه داغونی شروع کرد به فارسی روونی صحبت کردن:

- البته که فارسیم خوبه، من سالها با هادس تو ایران کار کردم و اینکه آناهیتا (آنا) هم ایرانیه، کلا حس خوبی به ایرانی ها دارم، مخصوصا دختر کوچولوهای ایرانی خیلی لذیذند...مثل این خوشگله که پیشت نشسته که شدیدا دلم میخواد بچشمش...

اگه همین الان میکشتمش خیلی زود بود نه؟! کامی از گلش گرفت و دودش رو به سمت من داد بیرون و چشماش رو ریز کرد، انگار منتظر بود با ادامه حرفش عکس العمل منو ببینه که ادامه داد:

@DONYAIE MAMNOE

- خواهر کوچولوی تو خیلی شیرین بود هنوزم وقتی یاد جیغ و التماس هاش میوفتم داغ میکنم...

نمیدونم چقدر تو حفظ ظاهرم قوی بودم ولی بخاطر هدفم جلو خودمو گرفتم و عکس العملی نشون ندادم، بیخودی سالها خودمو آبدیده نکردم که الان با این حرف کنترلم رو از دست بدم...

با در دست گرفتن بحث از اینکه بذارم با حرفاش کنترلمو مورد آزمایش قرار بده فرار کردم و با جدیت گفتم:

- من نیومدم گذشته رو باهات مرور کنم اومدم باهات مذاکره کنم!

مسخره خندید و خیلی رلکس ادامه سیگار گلش رو روی شونه دختری که کنار صندلیش نشسته بود و از زور شکنجه ای که شده بود حتی نمیتونست سرش رو بیاره بالا خاموش کرد... دختره حتی آخ هم نگفت...

- هوم و من چرا باید باهات مذاکره کنم؟

- چون من با وجود اینکه پیدات کرده بودم و میتونستم نابودت کنم اینجام و ...

@DONYAIEMAMNOE

یهو بلند خندید و درحالیکه سعی میکرد خندش رو کنترل کنه گفت:

- خب میکشتی منو... به من چه! الان چون اینکار رو نکردی باید باهات مذاکره کنم؟ تو چقدر احمقی...

پوزخندی بهش زدمو جدی با لحن معمولی گفتم:

- اگه تو رو میکشتم هیچ وقت هادس رو نمیتونستم پیدا کنم ، مرگ و زندگی تو برام مهم نیست ولی هادس رو چرا... کم کم خندش محو شد :

- هوم اونقدری که فکرش رو هم میکردم احمق نیستی... پوزخندی بهش زدم که چند ثانیه ای فقط نگام کرد و بالاخره گفت:

- انتظار داری من هادس رو به تو لو بدم؟

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدم:

- نه فقط هادس رو ، بلکه هویت واقعیش رو چون من یه قتل عام میخوام... کل خونوادش رو هر کسی که کوچکترین پیوند ژنتیکی با اون داره رو از روی کره زمین پاک میکنم!

کم کم اخماش رفت تو هم و با گوشه چشم به آنا نگاه گذرایی انداخت... این زن خیلی مشکوک بود! مردی مثل خوزه چطور انقدر راحت ازدواج کرده و زنش رو اینجا پیش خودش داشته؟

خوزه سعی کرد باز بخنده ولی لبخندش کاملا مصنوعی بود و سعی کرد باز منو سرکوب و عصبانی کنه:

- اینجا ایستگاه آخرته سفید، تو قرار نیست از اینجا زنده بری بیرون.

خیلی بیتفاوت گفتم:

- و اگه رفتم بیرون؟

به یکی از دخترایی که اونجا بود اشاره زد که براش یه سیگار بپیچد و داد دستش که باز شروع کرد به کشیدن گلش

@DONYAIEMAMNOE

- خب بذار بدونم اگه همچین کاری کنم ، اطلاعات هادس رو بهت بدم چی به من میرسه؟

آنا بدون اینکه کنترلی روی خودش داشته باشه چپ چپ نگاش کرد و چیزی به اسپانیایی بهش گفت و خوزه بیتفاوت جوابشو داد آنا سعی کرد حرصش رو کنترل کنه و باز مکالمه اسپانیاییشون رو ادامه داد.

لحنش به فکر خودش معمولی بود ولی من عصبانیت ته صداش رو متوجه میشدم، این زن یه جوری انگار کلید بود... اگه میفهمیدم داستانش چیه شاید خیلی به من کمک میکرد...

خوب بود مایا لو نداده بود که اسپانیایی بلده فقط یک لحظه متوجه شدم مایا انگشتش رو روی رونش حرکت میده... انگار داشت چیزی مینوشت!

بدون اینکه زیاد توجهم به کار مایا تابلو بشه سعی کردم با گوشه چشم به حرکتش نگاه کنم، فهمیدم! سعی میکرد چیزی از مکالمشون رو بهم برسونه! فارسی مینوشت...

@DONYAIEMAMNOE

به حرکت انگشتاش نگاه کردم "د تر "یکم فکر کردم که باز توجه کردم که یکبار دیگه نوشت که این بار تیکه های پازل کنار هم قرار گرفت...

میخواستم لبخندی به روی مایا بزنم خرگوش کوچولوی زرنگ داشت مینوشت "دخترشه"

آنا که اسم فارسیش آناهیتاست دختر هادسه!!!

یکم فکر کردم... میشد؟ ولی هادس بر اساس اطلاعات ناقصی که ازش داشتم فکر میکردم نهایتا ۱۰ ، ۱۵ سال از من بزرگتر باشه... ولی اگه اطلاعاتم اشتباه باشه چی؟! شایدم این یه تله باشه برای اینکه بخوان عکس العمل ما رو ببینند؟

خوزه به اسپانیایی چیزی گفت که آنا قرمز شد... هرچقدر هنرپیشه خوبی باشند این لرزش ریز تن آنا ابدا برام جای شکی نمیزاشت...

از این ترسیده که خوزه پشت پدرش رو خالی کنه و اونم سمت من بیاد...به هر حال من خیلیا رو که مطمئن بودم سالها از حامی های هادس بودند طی چند سال اخیر چه با زبون خوش، چه با تهدید،

@DONYAIE MAMNOE

چه اگه لازم بوده با از بین بردنشون کاری کردم که دور و بر هادس خالی بشه...

از وقتی هم که رفته تو سوراخ موش فقط منتظر یه فرصت بوده دوباره قدرتمند بشه... کاش اونقدر بچه نبودم وقتی بابا مرد...کاش در مورد هادس بیشتر میدونستم چون بابا دیده بودتش و باهاش حرف زده بود... منتظر بودم آناهیتا از اینجا بره و بلکه با هادس ارتباط برقرار کنه، چون رزی منتظر کوچیکترین رد و بدل ارتباط از این ساختمون بود تک تک فرکانس ها چه اینترنتی چه مخابراتی چه ماهواره ای که از این ساختمون امشب خارج میشد حتی تلفن اون آدمای مست و نئشه که در حال رقصیدن بودند همه ضبط و بررسی میشد.. و مطمئن بودم میتونه ردش رو بزنه!

ولی آنا از جاش تکون نخورد و سعی کرد خونسردی خودش روحفظ کنه که خوزه رو به من گفت:

- نمیخوای جوابی بهم بدی؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-جوابی برای حرفت ندارم همینکه نکشتمت و مکانت رو با خاک یکسان نکردم یعنی درحقت لطف کردم پس بیشتر از این چیزی قرار نیست بهت برسه!

عصبی شدنش رو میتونستم تشخیص بودم... میدونست من بی گدار به آب نمیزنم و قطعا اگه بلایی سر من بیاد کسایی هستند که نه تنها خودشو بلکه زنشو و کل مکانشو به آتیش میکشند...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه

- میدونی... اولش فکر میکردم تو خیلی احمقی که با پای خودت اومدی اینجا... ولی فکر کنم اشتباه میکردم تو یه جوری هستی..

جوابی ندادم فقط یکی از ابروهام رو براش بردم بالا که گفت: - تو اصلا شبیه پدرت و برادرت نیستی ، فکر کردم بازم با یه پاک احمق برخورد دارم ولی تو یه جورایی باهوشی ، یه باهوش ترسناکی پسر!

بخاطر اختلاف سنیمون بهم میگه پسر تا منو کم جلوه بده...

بدجور ازم ترسیده که به لفظ پسر و حرف در مورد هویت واقعیم رسیده و با تعریف ازم با اعتراف به باهوش بودنم سعی میکنه یکم

باهاش راه بیام.. چه این خوبه! بین کسانی که خارج از ایران باهاشون کار میکردم تعداد انگشت شماری میدونستند که من کی هستم و همشون هم در واقع ایرانی های قدرتمند خارج از ایران بودند که من و پاک بودنم رو میشناختند و متاسفانه هادس یکی از اون افراد بود و باخت من به اون همین بود... اون میدونست من کی هستم ولی من نمیدونستم اون کیه؟

بابا نتونست حین جدال با هادس هویت خودش و خونوادمون رو محفوظ کنه... بخاطر همین هم سال ها یک قدم از هادس عقب بودم و سال ها به صورت مخفیانه سعی کردم قدرتمند بشم و موفق هم شدم من تشکیلات سفید رو به اینجا رسوندم نه بابام نه اردلان و دیگه آخرشه، میخوام با نابود کردن هادس و تمام تخم و ترکش انتقامم رو بگیرم و دیگه گذشته رو بذارم کنار و دیگه به زندگی خودم برسم، چون دیگه میخوام خوشحال باشم... دیگه بسه!

باز صدای خوزه رو شنیدم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-خیلی خب من یکم ذهنم آشفته ست باید تصمیم بگیرم که باید به هادس خیانت کنم یا نه! بیا یکم بازی کنیم من الان به بازی کردن نیاز دارم...

هووم پس اونقدرها هم نسبت بهش صادق نیست .

وقتی تو سکوت نگاش کردم موهای فرفری و مشکی کردش رو چنگی زد و چشماش روی مایا ثابت موند

- دختر کر و لالت رو بده تا ذهنمو آروم کنه میخوام با آنا باهاش حال کنیم، خیلی قیافه مظلومی داره آخی کوچولو حتما بدجور بهت حال میده نه...

اگه همین الان بخاطر این حرفش گردنش رو میشکستم خیلی بد میشد ؟

پوزخندی زدم:

- تو در حدی نیستی به اموال من دست بزنی...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد و برای عصبانی کردن من گفت:

- یعنی فکر نمیکنی درحد خواهرت بهم حال بده...باشه اشکال نداره تو ترتیبشو بده بیا ببرمتون اتاق بازی یا نه نه همینجا دوست دارم ببینم جناب سفید چجوری خودشو تخلیه میکنه... میدونی که مردها وقتی در حال ترتیب دادن یه زن هستند خیلی آسیب پذیر میشن..

وقتی باز سکوت کردم خوزه ادامه داد:

-برام جالبه ببینم وقتی داری برده کوچولوت رو زیر خودت میگیری بازم انقدر ترسناک و باهوش میمونی! ؟

هووووم چیزی که فکر میکردم به سرم اومد...توی سکوت به نگاه کردن به خوزه ادامه دادم که از سکوتم بیشتر آشفته شد..

- چیه؟ مگه نگفتی برا بازی کردن با خودت آوردیش... پس؟! آرنجم رووری دسته مبل گذاشتم و دو انگشتم رو گذاشتم روی شقیقم اصولا باید این کار رو میکردم...باید برای قانع کردنش برای خیانت به هادس مخصوصا الان که میدونم زن خوزه دختر هادس هست

@DONYAIEMAMNOE

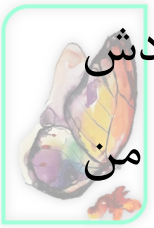

باید این کار رو انجام بدم مایا خودش خواست بیاد... خودش خواست اگه تو همچین شرایطی قرار گرفتیم جلو چشم همه با من رابطه داشته باشه درسته خودش خواسته ولی خواسته من چیه؟

خوزه آشفته گفت:

- هی پسر با توام؟ چیه نکنه تو هم لالی؟

- من اولش جوابتو دادم تو در حدی نیستی بتونی چیزی از من بخوای من لطفی که باید بهت میکردم رو اولش کردم... عصبیش کرده بودم از حالتاش مشخص بود ولی یک لحظه خونسرد شد و با ارامش گفت:

- اگه نمیخواستی با این دختر کاری کنی دقیقا هدفت از آوردنش چی بود؟ از وقتی اومده از ترس داره خودشو خیس میکنه! در ضمن برای سالم رفتن به بیرون به اجازه من نیاز داری و مهم هم نیست اگه با نابود کردن تو خودم هم نابود بشم...

عالی بود که خوزه در مورد مایا اینجوری فکر کرده بود... چقدر خوب بود بازیگری مایا انقدر عالی بود...

@DONYAIEMAMNOE

بیتفاوت شونه هام رو انداختم بالا و اطلاعاتی که ازشون داشتم رو به رخشون کشیدم :

-خب دیدم همه با یه محافظ و یه زن میان داخل ، گفتم نکنه بخاطر همراهم نداشتن منو برگردونید!

خیلی یهویی هیستریک خندید و اسلحه طلایی رنگی که روی میز مرمرینی که یه گوشه بود رو رو برداشت و قبل از اینکه چیزی بگم ضامنش رو کشید و گرفت سمت مایا...

هی هی کسی قرار نیست رو زن من به همین راحتی اسلحه باشه...

یک لحظه سر مغزم داد زدم:

"تصمیمت رو بگیر ارسلان مایا زنته یا زیر دستت؟"

مایا سرش رو آورد بالا و عمیق به خوزه زل زد...

پوفی کشیدم و پوزخندی زدم باید کنترل این مذاکره رو تو دست میگرفتم فکر کن ارسلان فکر کن... خیلی راحت باید با مایا رابطه برقرار میکنی و خوزه رو راضی کنی، اطلاعات رو ازش بگیر و بدون اینکه یک خراش روی یکیمون بیوفته از این اتاق بزنیم بیرون...

@DONYAIE MAMNOE

پوزخندی به خوزه زدم، نباید میفهمید مایا برام مهمه و اسلحه کشیدن روی مایا اذیتم کرده، پس باجدیت و بیتفاوتی گفتم :

- فکر کردی برام مهمه بمیره؟ بزنش ... ولی اینو یادت باشه بدون اجازه من به اموال من دست زدی اون موقع ازم انتظار سازش و اجرای نمایش برات نداشته باش...

بیتفاوت شونه هاش رو انداخت بالا:

-چرا که نه؟ من یک عالمه دختر دارم این بمیره با یکی دیگه میتونی برام نمایش اجرا کنی!

پوزخندی بهش زدم:

- من به دخترای چندش تو که ممکنه هزارتا مریضی پوستی و مقاربتی داشته باشند عمرا دست نمیزنم!

باز هیستریک خندید:

ـ واو ... چه تمیز!

@DONYAIE MAMNOE

اسلحش رو انداخت پایین:

- پس با همین شروع کن... طفلک خیلی هم کوچولو هست.هر وقت ازش سیر شدی میتونم با قیمت خوبی ازت بخرمش...!

تو ذهنم خودمو آروم کردم:

" ارسلان آروم باش به وقتش... همه چیز به وقتش حساب تک تک حرفاش رو پس میده"

-خیلی خب من نمایشی که میخوای رو بهت میدم ولی باید اول بدونم چیز با ارزشی دستم رو میگیره...

باز لوده و سرخوش شد و اشاره زد به سیگار دیگه براش بپیچند؟

- اول اینکه میذارم بدون مشکل از اینجا بری بیرون ...

بعد با سرش به تابلو بزرگی که کنار دیوار بود اشاره زد که یکی از دخترای نیم لخت تابلو رو کنار زد که پشتش یه گاو صندوق بود که باز صدای خوزه رو شنیدم

@DONYAIEMAMNOE

- یک سری مدارک در مورد هویت هادس بهت میدم... هرچند قیافت رو واقعا میخوام ببینم وقتی بفهمی اون کیه البته فکر نکنم مستقیم بفهمی اون کیه باید دنبالش بری!

با این حرفش یک لحظه حس بدی پیدا کردم، معنی حرفش چیه؟!

با سر اشاره زد:

- خب خب ...شروع کن ، میخوام فیلمتون رو هم بگیرم یادگاری برای خودم نگهش دارم!

اهمیتی ندادم به فیلم گرفتنش، عکس العملی هم نشون ندادم ... ذهنم درگیر بود و تمام نقشه های قبلیم از سرم دود شده بود رفته بود هوا، فقط سرم رو چرخوندم سمت مایا و دست روی پاش رو گرفتم و محکم و خشن کشیدمش سمت خودم...

باید مثل وقتهایی که زنا رو برای رفع نیازم استفاده میکردم رفتار میکردم ولی نمیتونستم از خیر بوسیدن لباش بگذرم...

لباش همیشه بهم آرامش میداد البته همه چیز ظاهر سازی بود داشتم برای خودم وقت میخریدم...

@DONYAIEMAMNOE

مایا با دیدن اخمای من و جدیتم چیزی نگفت، به هرحال میدونست ممکنه این اتفاق بیوفته... من برای رسیدن به هدفم باید ازش استفاده میکردم ، ولی همین الان که چشمم تو چشمش افتاد و دستم رو بردم تو موهاش و جلو چشم همه خشن بوسیدمش در حین آرامشی که بهم داد از طرفی هم حال بهم زن ترین حس دنیا بهم تزریق شد .

با ملاقاتم با خوزه و چیزهایی که دستگیرم شده بود نقشه هام همه نقش زمین شده بود و من باید نقشه جدیدی میکشیدم... اولا اینکه آنا دختر هادس بود، دوم اینکه خوزه هم تو نابود شدن خواهرم و کشته شدن اردلان نقش داشته... سوم اینکه چیزی که تو ماشین با مایا تجربه کردم ، اون زن داغ و کنترل ناپذیر پشت قیافه دخترانه و معصومش چیزیه فقط باید من ببینم نه هیچ کس دیگه... مایا خصوصیترین دارایی زندگیمه... دارایی که خودش با پای خودش ، خودش رو تقدیم من کرده و الان با ارزشترین داشته منه...

توی بوسه های خشنم همراهیم میکرد، همه سکوت کرده بودند و داشتند به چیزی که من داشتم برای رسیدن به هدفم تقدیم یه

@DONYAIEMAMNOE

مشت لاشخور میکردم زل زده بودند میتونستم واقعا مایا رو لقمه همچین کثافتکاری کنم؟ هرچقدر ذهن بازی داشته باشم و بخاطر اینکه سالها آمریکا بودم و تو کشورهای دیگه بودم درسته مشکلی با لباسهای بازی که میپوشه ندارم ولی اون رگ مرد ایرانی بودنم تو مایا انگار داره خودشو نشون میده... نه... نه مایا مال منه !

روی مبل کشیدمش زیر خودم تا همه فکر کنند دارم کارمو انجام میدم ولی بالاخره ذهنم یاریم کرد... بین بوسیدن لبای مایا لبخندم رو مخفی کردم ، بذار با زنم یکم گرد و خاک راه بندازیم...

"مایا"

باورم نمیشد دارم چه غلطی میکنم! درسته من خودم خواستم بیام اینجا و پای حرفم هم هستم ولی درحالیکه ارسلان شدیدا درگیر لبام بود از لای چشمام متوجه آرشام شدم که سعی میکرد بهمون نگاه نکنه... وای وای وای...اگه الان جلو چشم این همه آدم ارسلان باهام بخوابه بعدا من چطور قراره به چشمای آرشام نگاه کنم...

@DONYAIE MAMNOE

از لحظه ای که پامون رو توی این دالان گذاشتیم حتی یادم رفت حرف بزنم و ممنون بودم ارسلان کاری کرد مجبور به حرف زدن نباشم! میخواستم گریه کنم ولی خود کرده رو تدبیر نیست... من یه احمق به تمام عیارم ، خدایی کدوم دختری با پای خودش میاد همچین جایی تازه وقتی بهش فکر میکنم بخاطر اینجا اومدن کلی هم از ارسلان کتک خوردم بیشتر عصبی میشم...

از اینهمه کثافت داشتم بالا میاوردم... با گوشه چشم به خوزه نگاه کردم خمار درحالیکه آنا رو رو پاهاش نشونده بود، دستش رو برده بود زیر دامن آنا و دستش رو تکون میداد... میخواستم بالا بیارم ... من مطمئنم اگه جهنم وجود داشته باشه یه همچین جای کثیفی و تهوع آوری باید باشه! ارسلان روم خیمه زده بود دستش داشت میرفت سمت رونام که به مدت یکی دوثانیه از حرکت ایستاد وحس کردم بین لبام لبخند زد... الان ؟ تو این اوضاع چرا میخندید این دیوونه؟

سوالی نگاش کردم که لبش رو از روی لبم برداشت و پامو باز کرد و سرش برد بین گردنم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

پشت سرش تو دید آنا و خوزه بود که زیر گوشم پچ پچ کرد ـ من نمیتونم نمیتونم جلو بقیه باهات باشم

خواستم چیزی بگم که سریع گفت:

-هیس...هیچی نگو خرگوشم فقط الان جوری وانمود کن داری از خورده شدن گردنت هم خوشت میاد هم داری اذیت میشی ، ناله کن و یکم هم خودت رو ترسیده و پر استرس نشون بده تو بازیگر خوبی هستی...

حرفش رو گوش دادم میدونستم ارسلان بی راه حرف نمیزنه، انگار نقشه ای تو ذهنش داشت...با حالت گریه صورتم رو تو هم جمع کردم و از تو گلوم صدایی خارج کردم و بازوی ارسلان رو چنگ زدم سرش جلو لبام رو گرفته بود که خیلی آروم زیر گوشش پچ پچ کردم:

-میخوای چیکار کنی؟ مارو میکشن.بهت گفتم خودت رو تو خطر نینداز فقط کاری که لازمه رو انجام بده.

@DONYAIEMAMNOE

از روم بلند شد و کتش رو در آورد... قشنگ داشت وقت کشی میکرد که خوزه گفت:

- منتظر چی هستی لختش کن بذار ببینیم همه تنش مثل صورتش معصوم و دخترونست...

پوزخندی به خوزه زد و با یه حرکت روی مبل منو چرخوند و پرتم کرد و خیلی خشن موهامو چنگ زد...

از دردی که تو سرم پیچید صورتم رو تو هم کشیدم که باز خم شد سمتم و باز جوری که اونا متوجه نشند با عصبانیت گفت:

- تو خصوصی ترین حریم منی...کسی حق نداره ببینه چقدر تو لذت بخشی... کسی نباید ببینه زیر پوسته صورت معصومت چی داری.

با عصبانیت نگاش کردم... لعنتی داشت تو خطرمون میداخت... ولی تو این شرایط این حرفاش مثل آب روی آتیش بود... این حرفاش از هزاران عاشقتم با ارزش تر بود که زیر گوشم گفت:

- آنا رو بکش بزن دقیق وسط گلوش...

@DONYAIE MAMNOE

نفسهام از استرس به شماره افتاد ولی همه فکر میکردند بخاطر خشونت ارسلان اینجوری شدم...

بند روی شونم رو کنار زد که باعث شد فکر کنند داره شروع میکنه به لخت کردنم که باز زیر گوشم گفت:

- پشت سر کشتن آنا تیغتو مستقیم بزن تو رگ ساعد دست راست خوزه اون نباید .

کارهایی که باید میکردم هیجان زدم کرد...

گاز بدی از گردنم گرفت که دادم دراومد و اشک تو چشمم جمع شد، میدونم اینکاراش برای این بود که با سادیسم و وحشی بازی اونا همراهی کرده باشه که همین هم شد... اینا چقدر روانی بودند که با داد پر از درد من چشم هر دوتاشون خمارتر شد.

بلندم کرد و زیر گوشم پچ پچ کرد:

- پاشو سرت رو ببر بین پام این حواسشون رو بیشتر پرت میکنه...

از روم کنار رفت که حالتی ترسیده به خودم گرفتم و چشمام رو از درد گازی که از گردنم گرفته بود و هنوز خیس بود رو بهش دوختم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

که با اخم و جدیت سرم رو بلند کرد و با سر اشاره زد تا کر نبودنم زیاد تابلو نباشه ولی برای تحت تاثیر قرار دادن بقیه بهم توپید:

- اول زبون داغش بعد چیزی که خوزه میخواد!

خودش کمربندش رو باز کرد ، از مبل اومدم پایین وای این وحشتناک ترین صحنه بود نمیخواستم آرشام ببینه ولی با اشاره چشمام سعی کردم بفهمونم آماده باشه...

همینکه زیپ ارسلان رو کشیدم پایین و سرم رو بردم جلو دستم رو بردم سمت سرم و همون لحظه گیرم رو از سرم کشیدم بیرون، خوزه باذوق به اسپانیایی رو به همون دختر چشم سبز حال بهم زن دستور داد اونم جلو پای او زانو بزنه وای نه... دیگه بسه! وگرنه واقعا بالا میاوردم...

ضامن رو رها کردم که تیغ بالا اومد... آنا خواست بلند بشه تا اون دختره دیگه بیاد به شوهرش حال بده که همون لحظه تیغ رو انداختم که دقیق رفت تو گردنش... تا بخودشون بیان تیغ بعدی رو از لای موهام کشیدم و پرت کردم تو ساعد دست راست خوزه ،

@DONYAIE MAMNOE

همون لحظه متوجه آرشام شدم ، سریع تفنگ بادیگارد کناریش رو از دستش گرفت و پیشونی سه تا از بادیگارد رو بی وقفه زد .

همون لحظه یکی از بادیگاردا سمت من تیراندازی کرد ولی تیرش خطا رفت لعنتی از بیخ گوشم رد شد!

لیوان ویسکی کریستالی روی میز توسط ارسلان دقیق پرت شد تو صورت همونی که سمت من تیر اندازی کرده بود سر ریز شدن خون از دماغ بادیگارد همانا و پریدن ارسلان سمتش همانا.

بدون بستن کمربندش خودش رو پرت کرد سمت همون محافظ ولی قبل از اینکه بادیگارد بتونه نشونه گیری کنه ارسلان دستش رو پیچوند و از روی پشتش پرتش کرد روی زمین و اسلحش رو از دستش کشید بیرون و بدون تردید تیر رو زد تو پیشونیش...

داد خوزه رو شنیدم که به اسپانیایی با درد داد زد :

- Matarlos a todos(همشون رو بکشید)

@DONYAIE MAMNOE

چندتا دیگه بادیگارد از در وارد شدند و شروع کردند به تیر اندازی... صدای تیرها اصلا منو نمیترسوند ولی اولین بار بود تو این شرایط بودم و مثل ارسلان و آرشام سریع نمیتونستم واکنش نشون بدم...

خوزه با ناراحتی آنا رو با هر زبونی صدا میزد ولی تیغ من دقیق تو گودی گردنش بود و رودخونه خون رو گردنش راه افتاده بود اون دیگه زنده نبود!حقش بود... این زن حتی به پدرش هم قصد رحم کردن نداشت حاضر بود بهش خیانت کنه...

من شنیدم همه چیز رو شنیدم...دست راست خوزه هم با تیغ من مزین شده بود ، بخاطر ضعف و جراحتش حتی نمیتونست اسلحش رو بگیره و سمت ما تیراندازی کنه...

ارسلان و آرشام هر دو با دوتا بادیگارد عظیم الجثه درگیر بودند...

به خودم تشر زدم، بجنب مایا ، ارسلان و آرشام به تو نیاز دارند .

سریع خودم رو رسوندم به یکی از جنازه ها و اسلحه افتاده رو زمین رو برداشتم و بدون تردید و با اعتماد به تیراندازیم تیر رو از کنار گوش ارسلان زدم تو سر یکی از بادیگاردها که همون لحظه دختر

@DONYAIEMAMNOE

چشم سبزی که در لحظه ورود ارسلان رو جای گشتن دستمالیش کرده بود اسلحه طلایی خوزه رو برداشت و گرفت سمت من که یک لحظه حتی چشمام رو باز و بسته هم نکردم فقط زدم تو قلبش...

سرم رو که چرخوندم دوتا مرد دیگه رو دیدم که از در اتاق داشتند میومدند داخل... لامصب ها تمومی نداشتند... یکیشون سمت آرشام نشونه گیری کرده بود، قبل اینکه اون ماشه اش رو بکشه من کشیدم ولی به بازوش خورد لعنتی! به خودم سرکوفت زدم "گیج بازی در نیار مایا"

مرد متوجه من شد و بدون ثانیه ای مکث سمت من شلیک کرد ولی منم همون لحظه شلیک کردم اینبار تیرم خطا نرفت مرده با اون جثه گندش افتاد رو زمین ولی دست منم سوخت..

نگاهیی به بازوم انداختم... عالی بود... مبارکم باشه! اولین جراحتی که از یه عملیات برداشتم... جای زخم گرم بود حتی مطمئن نبودم تیر خوردم یا فقط یه خراشه ولی خونم روی دستم راه افتاده بود...

@DONYAIE MAMNOE

به درک همیشه من و مسیح چی میگیم؟ زخمی که تورو نکشه قویترت میکنه !

خودم رو یه مبارز میدیدم حتی یه نجات دهنده... قطعا این آشغال های سادیسمی توی این زیر زمین اگه از روی این دنیا پاک میشدند به جایی از این دنیا برنمیخورد که میخورد؟!

صدای شلیک و جیغ دخترای دیگه که یه گوشه تو خودشون مچاله شده بودند با صدای زجه و داد خوزه و همهمه ای که از بیرون میشنیدم قاطی شده بود ... الان باید چیکار میکردم؟

آرشام با دونفر هم قد و قواره خودش درگیر بود که یه نفر جدیدی که از در وارد شد حمله کرد سمت ارسلان بهتر بود به این دوتا کمک کنم ولی همینکه نشونه گرفتم و خواستم ماشه رو بکشم یهو پام کشیده شد، حتی نفهمیدم کی اینکار رو کرد... با به زمین خوردنم تازه متوجه یه بادیگارد شدم که قبلا با آرشام درگیر بود ولی انگار آرشام فقط بازوش رو زخمی کرده بود...

خواست خودش رو بندازه روم ولی چرخیدم و جاخالی دادم که همون لحظه دستم زخمش شدیدا تیر کشید که باعث شد تو مغزم

به زمین و زمان رکیک ترین فحش هایی که بلد بودم رو تقدیم کنم ولی جا نزدم و سریع خودم رو جمع کردم...

متوجه ارسلان شدم که در حالیه که با یه بادیگارد جدید که تازه رسیده بود درگیر بود با گوشه چشم بهم نگاه کرد، میخواستم داد بزنم

"حواست به کار خودت باشه من از پس خودم برمیام"

اون گنده بک مثل یه خرس گنده غرید و حمله کرد سمتم ولی سریع جاخالی دادم... خدایی بیاید قبول کنیم جثه ریز خیلی بیشتر از خرس گریزلی بودن به درد میخوره.

همینکه جاخالی دادم برگشتم و با لگد برگردانی که سرش بارها از شهاب تو سری خورده بودم تا یاد بگیرم با پاشنه کفشم جوری محکم زدم تو گیجگاهش که دیگه نیازی نبود یه تیر تو سرش خالی کنم چون تا ساعت ها یارو بیهوش میموند! گنده بک افتاد رو زمین...

@DONYAIEMAMNOE

با دادی که خوزه کشید سرم رو برگردوندم، با درد تیغ منو که توی دستش بود رو کشید بیرون و رفت تا کلت طلاییش رو از زمین برداره و با خشم به زبون فارسی غرید:

- همتون رو میکشم...

هنوز دستش به کلتش نرسیده بود که کف دستش رو نشونه گرفتم و زدمش که داد پر از دردی کشید که به اسپانیایی گفتم:

-فعلا مواظب باش خودت کشته نشی!

چشماش با این حرف من گشاد شد و درحالیکه از خشم و عصبانیت نفس نفس میزد گفت:

- تو یه جند...

حرفش تموم نشده بود که بامشت ارسلان پرت شد رو زمین پیراهن سفید ارسلان پر لکه های خون بود و مشخص بود از مبارزه و زمین زدن این همه آدم خسته شده

نگاهی به اطراف انداختم به یه شمارش سطحی بیشتر از ۱۶ نفر آدم دراز به دراز رو زمین افتاده بودند...تازه داشتم هیولای درون ما

@DONYAIE MAMNOE

۳ تا رو میدیدم صدای هیاهویی رو از بیرون اتاق شنیدم که با غرش ارسلان حواسمو جمع کردم:

- نارنجی در رو ببند کس دیگه ای نیاد بذار کارمون رو اینجا تموم کنیم بعدش هرکسی جلو بیرون رفتن ما رو بگیره رو به درک میفرستیمش.

آرشام نفس نفس زنان به سمت در قرمز رفت و قبل از اینکه بادیگاردهای دیگه خبر دار بشند و برسند در رو بست...

هممون نفس نفس میزدیم و آرشام با دیدن دستم سوالی نگام کرد که با آرامش چشمام رو باز و بسته کردم که بفهمه حالم خوبه ارسلان خیلی شیک بالاخره کمربندش رو بست خوبه دکمه و زیپش رو باز نکرده بودیم... پوف مایا داری به چی فکر میکنی... جلو خوزه زانو زد و چند لحظه تو سکوت نگاش کرد، جوری نگاش میکرد که حسابی خوزه قالب تهی کرد پشت در جنجال بود انگار بقیه نیروها رسیده بودند...

تنها افراد زنده داخل این اتاق، ما سه نفر و خوزه و دو تا دختری که بغل دیوار کز کرده بودند و یه انسان که هنوز بغل صندلی خوزه

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بود... بخاطر لباس هایی که تنش بود بهش میخورد زن باشه ولی جثه اش ظرافت زنا رو نداشت.....

این همونی بود که خوزه سیگارش روش خاموش کرده بود... خوزه بیشرف .

با صدای ارسلان توجهم رو برگردوندم سمت ارسلان که صدای دورگه و بم و خشنش خوزه رو خطاب قرار داد:

- خودت گاو صندوق رو باز میکنی یا منجرش کنم؟

خوزه بلند بلند با درد خندید:

- واقعا تو اصلا شبیه پدرت و برادرت نیستی ... اشتباه کردیم جای برادرت باید تو رو میکشتیم اگه خانم جلو هادس زانو نمیزد بخاطر جونت تو هم الان زنده نبودی...

ارسلان یک لحظه انگار با شنیدن این حرف خونسردیش رو از دست داد گردن خوزه رو محکم گرفت و زیر لب چیزهای نامفهمومی گفت

@DONYAIE MAMNOE

لعنتی الان خفش میکرد... سرم از خونی که داشت ازم میرفت داشت گیج میرفت ، آرشام متوجه شد و شال دخترانه ای که اون اطراف بود رو برداشت و پرت کرد سمتم که اسلحه رو گذاشتم و دور زخمم بستم.

بطری مشروبی که اون نزدیک بود رو سرکشیدم تا بدنم گرم بشه و درد رو کمتر حس کنم ، ارسلان بدون هیچ حرفی داشت خوزه رو خفه میکرد نباید میذاشتم... سزای خوزه یه مرگ راحت نبود...

نسبتا بلند گفتم:

- نه سفید... قرار نیست انقدر راحت بمیره!

انگار ارسلان به خودش اومد که سریع دستش رو از گردن خوزه برداشت که خوزه به سرفه افتاد

ارسلان:

- بنفش کتم رو بیار...

چشمای خوزه درشت شد و چشماش بین من و آرشام گشت و در حالیکه من کت ارسلان رو میدادم به دست ارسلان با خنده گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- بنفش ؟ نارنجی؟ واو..اینا تیم آلفان؟ یه دختر بنفشِ؟ اون بنفش قبلی رو خیلی راحت کشتیم... من حتی نمیدونستم یه بنفش جدید گرفتید، فکر کنم ما دیگه پیر و ضعیف شدیم..

با پوزخند گفتم:

- صبح بخیر سینیورا!

دوباره هیستریک خندید که ارسلان بدون توجه بهش رفت سمت دیوار و تابلو رو از روش کنار زد... یکسری افراد سعی میکردند در رو باز کنند ولی ما هیچ کدوم عین خیالمون نبود ارسلان دوتا دکمه از کتش رو کند و به بالا و پایین گاو صندق چسبوند و گفت:

- برید عقب...

تا ده شمرد و بعد بووم... دیوار گاوصندوق متلاشی شد...

ما بیشتر شبیه کاراگاه گجت بودیم تا اعضای آلفا از هر جاییمون یه چیزی در میومد.. حتی فکرش رو نمیکردم دکمه های کت ارسلان بمب باشه...

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان رفت سمت گاوصندوق و هرچی فلش و مدارک داخلش بود رو ازش در آورد... داخل همون گاوصندوق یه کیف سامسونیت بود که درش آورد و همه چیز رو داخلش گذاشت که سریع همونی که سیگاررو تو پوستش خاموش کرده بودند بلند شد و دوید سمت گاو صندوق و در کمال ناباوری با صدای پسرونه ای و به زبون فارسی گفت:

- تورو خدا بذارید منم مدارکم رو بردارم... بذارید منم با شما بیام خواهش میکنم...

ناباور نگاش کردم ولی ارسلان اهمیتی بهش نداد و برگشت سمت خوزه و کیف رو پرت کرد تو بغل آرشام و یقه خوزه رو گرفت و جدی گفت:

- شلوارت رو بکش پایین .

خوزه ترسیده به ارسلان نگاه کرد که ارسلان داد زد:

- زود باش الان وقتشه تاوان همه کثافت کاری هات رو بدی میخندیدی کثافت که به خواهرم دست درازی کردی؟با جیغ های

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خواهر من داغ میکردی بیشرف... من تورو نمیکشم لیاقتت تو مردن نیست، تو باید زنده بمونی ولی با عذاب زنده بمونی...

قلبم تند تند میزد، میخواست چیکارش کنه؟!

خوزه تمام صورتش پراز ترس شده بود و تکون نمیخورد... یهو ارسلان داد زد:

_ نارنجی بگیرش...

آرشام کیف رو انداخت سمت من، لعنتی گرفتمش ولی دستم تیر کشید، تو روحت آرشام.

آرشام سریع خوزه رو بلند کرد و دوتا دستاش رو گرفت... خوزه به فارسی و اسپانیایی و انگلیسی خواهش میکرد و قسم میداد که ارسلان ببخشتش ولی ارسلان کر شده بود..... جلو چشم همه شلوار خوزه رو کشید پایین که از ترس زانوهای خوزه شل شد، ارسلان یکی از گیره های من که تهش تیغ بود و تو دست خوزه زده بودم و الان روی زمین بود رو برداشت و شورتش رو کشید پایین...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خوزه به گریه کردن افتاده بود... من میخکوب شده بودم نفسم بالا نمیومد... لایق این بلا نبود؟ صد در صد بود ...

ارسلان یه دستمال برداشت و کیر خوزه رو گرفت و بدون اینکه به جیغ و دادهاش توجه کنه تیغ رو بهش نزدیک کرد و هیستریک و دیوونه وار خندید و به چشمای خوزه نگاه کرد:

- من از امروز به بعد هر شب با یادآوری صدای جیغ هات آروم میخوابم حرومزاده.

همون لحظه تیغی که طولش اندازه انگشت شصتم بود و انتهاش گیره سر من بود رو محکم کوبید بهش و... تیکه جدا شدش رو انداخت تو زغال هایی که روی یکی از میزها بود و برای دود کردن مخدرهاشون ازش استفاده میکردند...

خوزه جوری از ته دل جیغ میزد که مطمئنا کل این دالان سربی باید صداش رو شنیده باشند...

حالت تهوع؟ ناراحتی ؟چندش؟ هیچ کدوم از این حس هارو نداشتم، کاش تمام متجاوزان جنسی این بلا سرشون میومد...

@DONYAIE MAMNOE

از قضا با لذت نگاش کردم انگار انتقام تمام زنایی که این بیشرف بهشون دست درازی کرده بود گرفته شد...

همونی که دنبال شناسنامش بود یه چاقو از بین زغالی که اونجا بود برداشت و رفت سمت ارسلان که سریع دست به اسلحه شدم:

- هی هی از جات تکون نخورا! لعنتی این پسر بود دختر نبود... الان که کلاه گیسش هم افتاده بود کامل مشخص بود ولی چرا لباس دخترونه تنش کرده بودند؟

با ترس گفت باید روی زخمش رو بسوزونید وگرنه انقدر خونریزی میکنه میمیره... خودتون گفتید نباید بمیره.

چرا دقیقا ایرانی ها همه جا هستند؟ ارسلان سیگاری که اونجا بود رو برداشت و روشن کرد تاحالا یکبار دیده بودم که سیگار کشیده بود اینم دفعه دوم بود، با سر بهش اشار زد:

- ولش کن بذار انجامش بده ...

آرشام هنوز خوزه رو ول نکرده بود ولی خوزه کاملا بیحال بود و سطح هوشیاریش رو از دست داده بود، پسره چاقوی داغ رو بادقت

@DONYAIEMAMNOE

روی زخم خوزه گذاشت و با صدای جیز کم کم خونریزیش متوقف شد خوزه دیگه حتی صدایی هم از گلوش بیرون نیومد...

همین که آرشام ولش کرد بدن نیمه جونش رو زمین ولو شد... ضربه های محکمی به در خورده میشد که سوالی به آرشام و ارسلان نگاه کردم

- خوب چجوری میریم بیرون؟ از این در بیرون رفتن دیگه رسما خودکشیه.

ارسلان پک آخر رو زد به سیگار و سرش رو کلافه تکونی داد... و بادقت همه جارو زیر نظر گرفت و رفت سمت دیوارها و انگار دنبال چیزی میگشت، سریع فهمیدم دنبال چی میگرده! توجهم به پسر بچه جلب شد...

جای سوختگی ها و کبودیهای زیادی رو پوست بیش از حد سفیدش بود یکم فکر کردم و رفتم جلو و با همدردی پوست بازوش رو لمس کردم و با تردید گفتم:

- اسمت چیه؟

@DONYAIEMAMNOE

با چشمهایی پر از ترس گفت: - سیاوش...

با من من و قاطی کردن یکم صمیمیت تو لحنم گفتم:

- سیا تو خیلی وقته اینجایی نه؟!

سرش رو به نشونه آره تکون داد که زود گفتم :

- اینجور جاها معمولا جای مخفی برای رفت و آمدهای مخفیانه هست همچین جایی اینجا هم هست نه؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد که از ته دل لبخند زدم آرشام و ارسلان فقط نگامون میکردند که رفتم نزدیکتر و صورتمو بهش نزدیک کردم...

طفلک خیلی بوی بدی میداد ولی عقب نکشیدم... این پسر خیلی کمبود محبت و کمبود ارتباط انسانی داشت ...

آثار شکنجه ها رو بدنش مشخص بود، با تردید پرسیدم:

- میشه ما رو از اینجا ببری بیرون؟

باز سرش رو به نشونه آره تکون داد ولی کاری نکرد... چندبار آب دهنش رو قورت داد و دهنش رو باز و بسته کرد ضربه هایی که به

در میخورد شدید و شدیدتر بود نگاهی به دوتا دختری که گوشه اتاق کز کرده بودند انداخت فهمیدم از اینا میترسه شاید کار درست این بود اونا رو هم با خودمون ببریم ولی الان نمیتونستیم جان فدایی کنیم...

خودمون مهمتر بودیم. ما نیومدیم اینجا که کسی رو نجات بدیم! سریع رفتم سمت اون دخترا که با نگاه های ترسیده نگام کردند بدون هیچ حرفی دستشون رو گرفتم هرچند یکم تقلا کردند ولی بالاخره انگشتر بیهوش کنندم رو فشار دادم رو پوستشون و ده ثانیه بعد هر دو بیهوش بودند... برگشتم سمت سیاوش.

-حالا بگو بهم.

با تردید گفت :

- اگه بگم من رو هم با خودتون میبرید؟

نگاهی به ارسلان انداختم که سرجاش ایستاده بود و فقط به ما نگاه میکرد با نگاه من اومد سمتمون و با ابهت جلو پسره ایستاد و بدون

@DONYAIEMAMNOE

ثانیه ای تردید پاسپورتش رو از دستش کشید بیرون و بهش نگاهی انداخت:

- داشتی قاچاقی از ایران فرار میکردی؟ تو آخرین مهر ورود پاسپورتت برای ترکیه بوده...

سیاوش سرش رو ترسیده تکون داد که ارسلان پوفی کشید :

- با ما تا بیرون میای ولی بعدش راه خودت رو میری ... پسره ترسیده گفت:

- من جایی رو ندارم برم اینا منو پیدا بکنند منو میکشند آقا...

لهجه خاص و شیرین روستاییش که از اول حرف زدنش مشخص بود بهم فهموند که تو این راه انداخته شده...ارسلان سرش رو به نشون فهمیدن تکون داد و با محبتی که کمتر ازش دیده بودم دستش رو روی شونه پسره گذاشت:

- تو ایران جرمی مرتکب شدی؟ پسره بغض کرد و مثل ابر بهاری شروع کرد به گریه کردن:

@DONYAIEMAMNOE

-نه بخدا آقا من چوپون بودم تو روستا گفتند خوشگلم بیام خارج مدل میشم پول خوب در میارم سر از این حروم خونه در آوردم ، اینجا شرفم رفته...من دیگه نمیتونم برگردم روستامون من یک ساله اینجام.

ارسلان فکش رو منقبض کرد و نفسش رو با صدا داد بیرون:

-لازم نیست برگردی روستاتون ولی بروخودت رو تحویل پلیس بده برت میگردونند ایران از اینجا رفتیم بیرون عکس پاسپورتت رو برای آدمام تو همینجا و ایران میفرستم .تا رسیدی ایران مشکلی برات پیش نیاد بعدش میبرنت پیش آدمای من... دوست داری یاد بگیری از خودت دفاع کنی؟ پسره ته چشماش برقی زد و انگشتشو سمت من گرفت:

- میتونم مثل این خانم تیراندازی کنم؟ اینجوری میشم؟ خندم گرفت که ارسلان پوفی کشید و نگاه عمیقی به من انداخت و یه جور با افتخار گفت:

- هیچکس مثل این خانم نمیتونه بشه... ولی قول میدم مرد قوی ازت بسازم و زندگی راحتی بهت بدم الان راه رو نشونمون بده...

@DONYAIEMAMNOE

تو این شرایط لازم نبود انقدر احساساتم رو قلقلک بده ولی از این حرف ارسلان لبریز از افتخار شدم، پسره انگار قانع شد طفلک خیلی ساده بود... خدا رو شکر مطمئن بودم ارسلان زیر قولش نمیزنه پسره انقدر بیگناه بود خدا اونو گیر آدم درستی انداخته بود پسره رفت سمت همون صندلی مجلل خوزه و با فشار دادن دکمه ای کمد دیواری که انتهای اتاق بود کنار رفت و تونلی پشتش نمایان شد، پس یه راه مخفی بود...

پسره سریع رفت سمت یکی از بادیگاردها که پیراهن سفیدش خونی نشده بود و لباسهایی که دوبرابر سایزش بود رو از تن بادیگارد در آورد و تن خودش کرد منم از داخل گاوصندوق یک دسته پول برداشتم و دادم بهش که لبخندی بهم زد...

این پسر خیلی مظلوم بود بعد از برسی داخل اونجا بدون فوت وقت کیف سامسونت رو برداشتیم و مطمئن شدیم چیزی رو جا نذاشته باشیم، رفتیم داخل تونل و آرشام پشت سرمون کلیدی که روی دیوار بود رو زد که کمد برگشت سرجای خودش، با قدمهای بلند و با سرعت بالا حرکت کردیم که آرشام گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- سیاوش چند وقته اینجایی

سیاوش:

_آقا بیشتر از یک سال شده...

آرشام:

- چند سالته؟

سیاوش:

_۱۸ آقا

هر سه تامون پوفی کشیدیم، آرشام به سوال جواب کردن پسره ادامه داد حالم داشت کم کم بد میشد از کفشمام متنفر بودم ، خونریزیم هم قوز بالا قوز شده بود...

احساس حالت تهوع میکردم ولی انقدر آدرنالین خونم بالا بود که به بدنم اجازه ندم از خودش ضعف نشون بده ولی انگار باز ارسلان بیشتر حواسش به من بود بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه برگشت و اجازه داد آرشام وسیاوش حرکت کنند و منو رو دستاش بلند کرد، حتی یک کلمه حرف نزدیم فقط سرم رو به قفسه سینش

@DONYAIEMAMNOE

چسبوندم الان که داشتیم زنده میرفتیم بیرون میخواستم اجازه بدم مردم که ثانیه ای تو کارم دخالت نکرد و سعی نکرد جلومو بگیره بذارم حداقل الان آرومم کنه و خودم شدید، به این بغل گرم بعد از فهمیدن چیزهایی که از سرش گذشته نیاز داشتم...

ممنون بودم که نذاشت حس یکی از دخترای اونجا رو تجربه کنم ممنون بودم که اجازه داد رابطمون خصوصی بمونه و نذاشت تنمو کسی ببینه... میخواستم از ته دل همینجا بشینم و گریه کنم ولی...

با صدای ماشین سرم رو چرخوندم سمت انتهای کوچه تنگ و باریک و با دیدن ماشین پسرا نفس راحتی کشیدیم مسیح رولزرویس رو آورده بود ارسلان بیسیمش رو فعال کرد و ساعتش رو نزدیک دهنش آورد:

- زرد بیا تو رولزرویس، بنفش صدمه دیده باید پانسمانش کنی!

خدایی چرا پانسمان هممون رو ساسان انجام میداد؟ دستور ارسلان اجرا شد و تو راه رفتن به فرودگاه ساسان پشت رولزرویس همونجایی که چند ساعت قبل با ارسلان عشقبازی کرده بودیم اومد و ارسلان جلو پیش مسیح نشست...

@DONYAIEMAMNOE

چشمام دیگه داشت سیاهی میرفت و میخواستم بخوابم ...

وقتی شنیدم ساسان گفت که گلوله فقط با زوم رو خراش داده و ازش رد شده نفس آسوده ای کشیدم و خودم رو به دست ساسان سپردم تا زخمم رو پانسمان کنه ولی دردش وحشتناک بود... سوزش تمیز شدن زخم نمیذاشت بخوابم چشمام پر اشک شده بود با بیحالی و خسته فقط ناله میکردم:

- آی... آه... اووووم... ساسان میسوزه یواش تورو خدا ساسان با لحنی که خنده توش بود گفت:

- ببخشید مجبورم وگرنه بعدا جای زخمت عفونت میکنه. باز پنبه آغشته به یه زهرماری رو فشار داد رو زخمم که با گریه "آی" بلند و کشیده ای گفتم:

- آیی آه ... بخدا دیگه نا ندارم...

ساسان نمیدونم چه مرگش بود که سعی میکرد نخنده ولی یهو ارسلان با یه قیافه برزخی برگشت سمتم

@DONYAIEMAMNOE

از بین جایی که شیشه دودی که حین اومدن ارسالان برده بود بالا ولی الان پایین بود نگام کرد و یهو چرخید و دستش رو آورد سمت گردنم که جاخالی دادم که با حرص توپید:

- بیا جلو بذار بیهوشت کنم اینجوری هممون راحت تریم... باوجود حال خرابم مخالفت کردم و سرتق بازی دراوردم:

- نه اگه مشکلی پیش بیاد چی؟ تا سوار هواپیما نشیم نمیتونیم ریسک کنیم شاید دنبالمون کرده باشن!

یهو سرش رو به گوشم چسبوند و جوری که پسرا نشنوند گفت:

- اگه همینجوری به آه و ناله کردن ادامه بدی مشکل اونموقع پیش میاد خرگوش کوچولو...

تا بخوام بگم آه و ناله چی؟ با سوزش گردنم آیی گفتم و در حالیکه به نگاه پیروزش نگاه میکردم جلو چشمام سیاه شد و...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

وسط یک عالمه آدم روی یه سکو برهنه ایستاده بودم و چندتا مرد داشتند با لذت نگام میکردند و بهم میخندیدند از ته دل گریه میکردم و ارسلان رو صدا میزدم...

حالت تهوع گرفته بودم...من چرا اینجام ؟ یه مرد با زنجیر داشت میومد سمتم و یکی دیگه با شلاق... تو خودم جمع شده بودم و گریه میکردم نه من میمیرم کسی بغیر از ارسلان بهم دست بزنه... نه...نه...! جیغ میزدم که یکی از مردا خودش روبه من رسوند و شلوار چرمیش رو کشید پایین و پاهام رو گرفت از ته دل جیغ زدم و سرم رو چرخوندم و تازه ارسلان رو دیدم که یه گوشه با دوتا دختر دیگه داشت رابطه برقرار میکردم نفسم از شدت گریه بالا نمیومد برهنه بودن خودم یادم رفت و فقط چشمم روی اون دختر چشم سبزه بود که داشت ...

جیغ میزدم و داد میزدم، نه ارسلان این کار رو نکن د چرا ما باز اینجا بودیم؟ خوزه رو یهوگوشه دیدم که داشت پوزخند میزد و لباش رو تکون داد "میخوام ببینم بدنت هم مثل صورتت معصومانست "...از ته دل جیغی کشیدم که...

@DONYAIE MAMNOE

با لمس صورتم و پیچیده شدن بوی آرامش بخشی تو دماغم همه چیز غیب شد و یه صدا تو گوشم پیچید

"مایا... خرگوشم؟... آروم باش عزیز دلم من اینجام ... بیدار شو

شوکه شده بیدار شدم صورت ناراحت ارسلان تو فاصله نیم وجبیم بود...

آروم زمزمه کرد:

- خوبی؟

نفس نفس میزدم وهق هق میکردم اصلا نمیدونستم کجام ، اصلا مغزم کار نمیکرد...بدون ثانیه ای فکر کردن لبام رو به لبای ارسلان چسبوندم و عمیق بوسیدمش...

کنار نکشید ... دو طرف صورتم رو گرفت عمیق تر لبمو بوسید یه بوسه داغ نبود یه بوسه پر از محبت بود...

نفس آسوده ای کشیدم، خدایا ممنون... خواب بود ولی باز یاد اون صحنه افتادم.

@DONYAIEMAMNOE

بغض کردم که ارسلان آروم ازم دور شد که با گریه و گلایه وار گفتم:

- ارسلان تو داشتی با دوتا زن دیگه... چیز میکردی... میکشمت... من اینهمه بدبختی رو تحمل نکردم باهات نیومدم اون حروم خونه که تو پاشی باز با یه زن دیگه، من تحمل تمام بیرحمی هات رو دارم ولی نمیتونم حضور زن دیگه ای رو تحمل کنم باشه؟ لطفا خواهش میکنم..

اول با تعجب نگام کرد که کم کم خندش گرفت ازم دور شد و با شصتش لب پایینش رو لمس کرد و سعی کرد خندش رو قورت بده آروم زیر لب گفت:

-مایا! عزیزم پسرا پیشمونند ... ما تو هواپیماییم!

یک لحظه حس کردم اشتباه شنیدم... نگاهی به اطراف انداختم وای ما تو هواپیماییم! یا خدا... یخ بستم و فقط پلک زدم چی؟

چند تا اهم اهم پشت سر هم شنیدم .

@DONYAIEMAMNOE

آرشام:

- ما چقدر بی عقلیم... فکر میکردیم تحت تاثیر امروز قرار گرفته داره تو خواب هزیون میگه و گریه میکنه تازه کلی هم ترسیدیم نکنه دل نازکش و روحیات لطیفش اسیب دیده میعاد:

_ نگو خانم ترسیده مردشو بدزدند !

مسیح:

- ما ممنونیم که ما رو شاهد بوسه جذابتون کردید...

ساسان:

من به شخصه سورپرایز شدم و شکست عشقی خوردم!

فربد:

- من نشدم... تازه شما از شب عروسی آرتان رو خبر ندارید آریا:

- اوو کجاشو دیدی...یادتونه تو ایتالیا مایا لباش کبودشده بود...

یهو ارسلان توپید:

_همتون خفه شید!

@DONYAIE MAMNOE

هنوز حس میکردم دارم خواب میبینم... از خجالت خواستم با دستام صورتم رو قاب بگیرم که بازوم و رگ بالای ساعدم سوخت که آی بلندی گفتم ارسلان دستم رو گرفت که تازه متوجه سرم توی دستم و بازوی باندپیچیم شدم، پشت یکی از دستام رو آروم نوازش کرد، نگاه پر از شرمندگی بهش انداختم من یه احمقم... هرچند خودش هم بدون تعارف پیش پسرا منو بوسید، وای آبرومون رفت...

لبخندی زد و خم شد و گونم رو بوسید پسرا ریز خندیدند ارسلان خیلی شیک و مجلسی بحث رو عوض کرد:

- امروز بهت سخت گذشت ولی با هوش بالات باعث شدی بفهمم که آنا دختر خوزه هست هم اینکه با محبتی که به اون پسره کردی باعث شدی راه مخفی رو سریع پیدا کنیم، با وجود اولین نبرد تن به تنت بهت افتخار میکنم که از پس خودت و کمک به من و آرشام بر اومدی... خوشحالم که پا فشاری کردی تو رو ببرم!

با وجود خجالت شدیدی که میکشیدم از پسرا لبخند خجولی زدم که باز آرشام پرید وسط :

- کاملا موافقم، باریکلا... به افتخار موشی دست... ماشالا همشون شروع کردند به دست زدن که خندم با خجالتی که داشتم میکشیدم قاطی شد واقعا من دیگه باید برم تو افق محو بشم... تنها مزیت این قضیه این بود که دیگه میتونستم به ساسان بگم هیچ زنی رو برای ارسلان اجاره نکنه...

مسیح:

- اصلا به هم نمیاین ارسلان خیلی جدی مایا خیلی شیطونه نیشش رو نگا چه باز شده فسقل بچه!

آخ خدا این تازه اولشه اینا منو برباد فنا میدن یعنی اینا هر بار منو خجالت زده نکنند ول نمیکنند که .

آریا:

- اووو تازه کجاشو دیدی وقتی بهش گفتم سفید هیچ زنی رو نمیبوسه نمیدونی چه ذوقی کرد...

یهو برگشتم سمتش و ناباور گفتم:

- چرا الکی میگی من کی ذوقمو بهت نشون دادم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

همشون لبخند موزیانه ای تحویلم دادند که ساسان خاص نگام کرد:

- بالاخره برگشتی به ما نگاه کنی فسقلی؟

فربد نیشخندی زد:

_ نه دیگه نشد از این به بعد نباید بهش بگیم فسقلی باید بهش بگیم خانم سفید... دیگه تا یه مدت دیگه باید بنفش شدن رو باید بذار کنار...

بعد یهو همشون هر هر به چرت فربد خندیدند یک لحظه یکه خوردم فربد چی گفت؟!

ارسلان باز توپید بهشون:

- گفتم خفه شید! کجاش نامفهوم بود؟

همشون خودشون رو جمع کردند و ارسلان با جدیت گفت:

-حق شوخی در این مورد رو تحت هیچ شرایطی ندارید... مسیح دستش رو زد زیر چونش و متفکرانه گفت:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- خب حالا لازم نیست انقدر جدی باشی سفید جون فعلا بگو کی میای خاستگاریش؟ کی باید بگردیم به بنفش دیگه پیدا کنیم...

آرشام :

- از الان بگم حق نداری بدون عقد سمت دخترمون بیای سفید ها هرچند من شاهد یک سری مسائل بودم ولی خوب نبینم دیگه بری سمتش... آقا ما ایرانی هستیم بدون عقد رابطه موقوف!

ساسان پوزخندی زد:

- مایا بنفشِ قرار نیست ازدواج کنه، این قانون آلفاست در صورتی رنگش رو از دست میده که بمیره!

آرشام با لجبازی گفت:

- این به تو مربوط نیست ساسان... قانون دست سفیده! بخواد میتونه عوضش کنه...

ساسان:

- خب این یعنی قوانین بر اساس شخص عوض میشه؟ تو تاریخ وجود تشکیلات سفید هیچ وقت قوانین شکسته نشده !

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان با اخم داشت به پسرا نگاه میکرد که من نذاشتم ادامه بدن، اینا چرا داشتند برای خودشون میبریدند و میدوختند؟

ناخوداگاه عصبی شدم:

- نه! قرار نیست همچین اتفاقی بیوفته

پسرا هنوز داشتند باهم بحث میکردند که باز صدای ساسان رو شنیدم:

- شمیم و پاشا ۱۰ سال باهم رابطه داشتند تا بتونند با هم ازدواج کنند ولی سفید اجازه نداد، خوب الان فرق پاشا با مایا چیه؟ فقط چون زنه و تونسته دل رئیسمون رو ببره! دستم رو مشت کردم تا نزنم زیر گریه که یهو مسیح گفت:

- - چرت و پرت نگو ساسان، پاشا خودش هم اونقدر به ازدواج علاقه نداشت خودت خوب میدونی خیلی وقت ها به دخترهای اجاره ای تو نه نمیگفت حتی باوجود شمیم تو زندگیش، این یه راز برادرانه بین ما بوده ولی خودت خوب میدونی ارسلان فقط بخاطر قوانین نه نمیگفت بخاطر خیلی چیزهای دیگه نه میگفت.

@DONYAIE MAMNOE

از حرف پسرا بغض کرده بودم، دستم میلرزید با عصبانیت گفتم:

- بچه ها بس کنید ، خیلی خوب میدونم کارم درست نبوده ولی میشه شما تو رابطه ما دخالت نکنید؟ منم از قوانین اطلاع دارم و قرار هم نیست قانونی شکسته بشه، لطفا این حرکت ایرانی بازی رو بذارید کنار چرا هر زن و مردی با هم درگیر یه رابطه بشند باید حتما ازدواج کنند، ما فقط...

سعی کردم از بغض صدام نلرزه ولی بدون فکر کردن شروع کردم به پشت سر هم حرف زدن:

- متاسفم که نتونستم جلو خودم رو بگیرم... میدونم شاید فکر کنید من یه دختر عوضیم که با رئیسم رابطه برقرار کردم ولی نتونستم جلو خودم رو بگیرم میدونم نباید اینکار رو میکردم میدونم وضعیت درستی نیست میدونم شاید حالتون از من بهم بخوره که با سفید...

یهو ارسلان دادی کشید:

- تمومش کن مایا !

@DONYAIEMAMNOE

با داد ارسلان خفه شدم و ادامه ندادم بغضم گرفت... یه وضعیت افتضاح بود... هم خجالت هم میکشیدم هم معذب بودم هم از قضاوت شدن میترسیدم ،دستم تیرمیکشید و ضعف داشتم... آخ کاش فعلا پسرها نمیدونستند، کاش انقدر سریع علنی نمیشد ما همش سه ماهه با هم وارد رابطه شدیم.

لبم رو روی هم فشردم تا بیشتر ا این با گریه کردنم آبروم جلو پسر ها نره... ارسلان عمیق داشت نگام میکرد و باز سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت:

-کسی حق نداره تورو قضاوت کنه... به هیچ کس مربوط نیست تو چیکار کردی و این آخرین باره میبینم خودت رو کوچیک میکنی و همچین حرف هایی میزنی ولی راست میگی قرار نیست هر رابطه ای به ازدواج ختم بشه پس چرت و پرت پسرا رو نادیده بگیر به هیچ کدومشون مربوط نیست ما دوتا چه رابطه ای باهم داریم...

بغضم رو قورت دادم و به صورت مصمم و جدیش زل زدم که مسیح خیلی برادرانه گفت:

- مایا ما فقط داشتیم شوخی میکردیم

@DONYAIEMAMNOE

سرم رو با ناراحتی و شرمندگی انداختم پایین

آرشام:

- موشی ما واقعا داشتیم سربسرت میذاشتیم ... این زندگی شخصی تو هست در واقع باید اعتراف کنم بیشتر میخواستیم سفید رو اذیت کنیم خودت میدونی خیلی جدی و خشکه!

فربد با محبت و شرمندگی تو صداش گفت:

- - مایا تو هیچ وقت ما رو بخاطر سبک زندگیمون قضاوت نکردی حتی هیچ وقت نپرسیدی چرا اومدیم تو آلفا با وجود اینکه همه در مورد تو همه چیزو میدونیم، واقعا قصدمون اذیت کردنت نبود.

دلم میخواست بخاطر تمام اتفاقات امروز های های گریه کنم و دست خودم نبود و اشکام اومد پایین، من هنوز هم دختر بچه زر زروی درونم فعال بود!

متنفر بودم از این قضیه که گریه میکردم ولی حالم خوب نبود یهو ارسلان منو کشید تو بغلش... خواستم مخالفت کنم ولی با عصبانیت گفت:

-حق نداری بخاطر چرت و پرت این بچه دبستانیا خودت رو ازم دور کنی... فهمیدی

دماغم رو کشیدم بالا که محکم بغلم کرد و توپید به پسرا:

- برای آخرین بار میگم ، یکبار دیگه بخاطر این قضیه مسخره بازی دربیارید تا عواقبش رو ببینید....

صدای ناراحت میعاد رو شنیدم:

- سفید، من آخرین چیزی که میخوام ناراحت کردن مایاست.

و پشت سرش هم صدای ساسان رو شنیدم:

- مایا نمیخواستم اذیتت کنم فقط...

ارسلان نذاشت ساسان ادامه بده:

-همتون گمشید برید بخش جلو...اینجا رو خالی کنید ، هیچ کدوم هم بعد امروز حق ندارید چیزی به روی مایا بیارید ما دوتا اولا هر دوتامون بالغ هستیم دوما مجردیم و به کسی تعهد نداریم پس فکر نکنم برای رابطه داشتن با مایا لازم باشه از شما اجازه بگیرم... احترام خودتون رو نگه دارید و قبل از همتون هم من از قوانین

@DONYAIEMAMNOE

خودم و خونوادم خبر دارم و اینو یادتون باشه قانون منم و تک تکتون برای من کار میکنید...

هنوز هم سرم رو شونه ارسلان بود... حتی خجالت میکشیدم به پسرا نگاه کنم ارسلان هم با این مدل حرف زدنش داشت وضعیت رو بدتر میکرد

فقط صدای پاشون رو شنیدم که رفتند و پرده خاکستری رنگ رو کشیدند من هیچ وقت این سمت هواپیما نمیومدم... اینجا یه کاناپه داشت که در شرایط اضطراری قابل تخت شدن بود که الان من روش نشسته بودم کلا داخل جت ما هر امکاناتی داشتیم ...

با رفتن پسرها ارسلان منو از خودش دور کرد و با انگشت شصتش اشکام رو کنار زد:

- آخرین بارت هست که حرفهای سبک بار خودت میکنی لبام رو آویزون کردم:

- میترسم ازم دوری کنند دیگه منو مثل قبل دوست نداشته باشند

ارسلان عمیق نفس کشید:

@DONYAIEMAMNOE

- تو واقعا همون زنی هستی که تا چند ساعت قبل بین اون همه آدم روانی داشتی پا بپای من و آرشام میجنگیدی؟ الان بخاطر حرفهای چرت و پرت اینا داری گریه میکنی؟ در ضمن اگه انقدر بیشعور اند که قرار بخاطر با من بودنت ازت دوری کنند. پس بذاردوری کنند اونوقت نشون میده لیاقت دوست داشتن تورو نداشتند!

حق با ارسلان بود، من فقط هول شده بودم، خیلی بد بود ... خیلی حس بدی داشتم ولی ارسلان راست میگفت ما نه به کسی تعهد داشتیم نه بچه بودیم... به خودم تشر زدم

"مایا حق نداری رابطت با ارسلان رو بخاطر برخورد پسرا خراب کنی پس جمع کن خودت رو"

فقط چیزی که تو دهنم بود رو آروم گفتم:

-نمیخوام وقتی با پسرا کل کل میکنم یا باهاشون شوخی میکنم حساسیت نشون بدی...!

@DONYAIEMAMNOE

یکی از ابروهاش رو برد بالا :

- بعضی وقتها جوری به من دستور میدی حس میکنم رئیس تویی نه من ولی متاسفم نه نمیتونم اجازه بدم یک سری شوخی ها رو باهات انجام بدن... تاحالا هم زیادی جلو خودم رو گرفتم...مخصوصا اینکه چپ و راست بغلت میکنند و لپت رو میکشند و ماچت میکنند رو اعصابمه...

بله از چیزی که میترسیدم داره به سرم میاد، آهی کشیدم:

-خیلی خب من حوصله بحث ندارم خیلی خستم هرچی تو بگی...

ارسلان یهو خم شد و لبم رونرم بوسید و دور شد:

- وقتی مطیع میشی بدجور لذیذ میشی

یهو یاد خوابم افتادم و یدونه زدم رو سینه عین سنگش...لامصب عضلاتش شیطانی بود!

- تو توی خوابم با زنای دیگه بودی مخصوصا همون دختر چشم سبزه ببین جناب سفید خان تا وقتی با منی حق نداری...

@DONYAIE MAMNOE

یهو لبم باز بوسید ولی اینبار با لب و زبونم بازی کرد و هلم داد رو تخت ولی حواسش بود به سرمم آسیب نرسونه

وقتی به اندازه کافی لبام رو مکید و منو خمار کرد ازم دور شد:

- خب یکم دیگه حساس شو روی من تا خوشمزه تر بشی و من توجه نکنم پسرا توی هواپیما هستند و من بدجور ترتیبت رو بدم...

"هوم"ی کشیدم و بالاخره بهش لبخند زدم و سعی کردم جو رو عوض کنم:

- نه این کار رو نکن... من گشنمه.

خبیث نگام کرد:

- میتونی منو بخوری خرگوشم...

نتونستم جلو خودم رو بگیرم و بلند بلند خندیدم... و یدونه زدم رو شونش:

- خدایی خیلی پرویی ارسلان!

چشمکی بهم زد و چونم رو گاز گرفت:

- و میدونم تو از این قضیه خوشت میاد!

@DONYAIE MAMNOE

بالاخره بعد از ساعتها رسیدیم نیویورک... کل راه نتونستم با پسرا چشم تو چشم بشم!

همیشه فضای هواپیما عالی بود ولی اینبار یه جو سنگینی بود ارسلان تا رسیدنمون به نیویورک تا جایی که تونست مدارکی که از اونجا خارج کرده بودیم رو بررسی کرد و دو ساعت بعد درحالیکه هوا گرگ و میش شده بود رسیدیم عمارت مجلل سفید رنگ تو یکی از محله های با ابهت و مجلل نیویورک!

چمن ها و شمشادهای سبز دور تا دور خونه ، درختهای کاج تنومند وستونها و پله های مجلل مرمرین که از دو طرف به صورت منحنی به طبقات بالایی خونه راه داشت واقعا چشم نواز بود...

اینجا شبیه هیچ کدوم از خونه هایی که اجاره میکردیم نبود... حتی از خونه اسپانیا و دبی ارسلان هم زیبا تر بود...هرچند اینجا هم مال اون بود!

شاید یه بار تونستم راضیش کنم موجودی حسابهای بانکیش رو بهم نشون بده!

@DONYAIE MAMNOE

البته این ثروت طبیعی بود چون ما فقط طی این چند ماه بیشتر از چند صد میلیون یورو فروش کرده بودیم!

اگه الان پسرا از رابطه من و ارسلان خبر نداشتند اینجا بپر بپر راه مینداختم و تا ته و توی همه طبقات این خونه رو درنمیاوردم بیخیال قضیه نمیشدم... ولی حیف...!

مثل همیشه چمدونهایی که هر کدوم رنگ خودمون بود دم در منتظرمون بودند... دوتا خدمتکار و بدون باغبون هم اومدند دم در و بهمون سلام دادند...

باز ذهنم رد داد چون تو این لحظه به این فکر میکردم چجوری ارسلان حقوق اینهمه آدم رو میده؟

دسته چمدون بنفش رو کشیدم بالا و آروم گفتم:

- اتاق من کجاست؟

ارسلان بدون توجه به پسرا دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید و منو برد سمت اتاقی... وقتی رسیدیم به اتاق پرنسسی و سفید و بنفش که همه وسایلش نو بود لبخند زدم...مثل همه خونه های

@DONYAIEMAMNOE

دیگه ارسلان که مال خودش بود و رفته بودیم، اتاق خاص من دخترونه دیزاین شده بود، این مرد به فکر همه چی بود!

تخت سفید و مجللی که اون وسط بود خیلی به چشم راحت میومد... رفتم روش دراز کشیدم که ارسلان با صدای بمش گفت:

- خیلی خسته ای... یکم استراحت کن بعدا باید حرف بزنیم.

به پهلو دراز کشیدم و دست سالمم روزیر گوشم زدم و نگاش کردم:

-قطعا از تو خسته تر نیستم عزیزدلم بیا اینجا میدونم چی میخوای.

لبخند قشنگی بهم زد و روی تخت پیشم دراز کشید و یدونه زد رو نوک دماغم:

- دختره زرنگ!

خودم رو کشیدم سمتش و رفتم تو بغلش آروم موهام رو نوازش کرد:

- اونجا آنا چی به خوزه گفت خرگوشم...

سعی کردم کلمه به کلمه حرفها رو دقیق یادم بیاد:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- گفت نباید به پدرش خیانت کنند ولی خوزه گفت میدونه هادس خیلی ضعیف شده و اگه الان کاری نکنند تا نظر تورو جلب کنند همه چیزشون رو از دست میدن...

ارسلان پوزخندی زد... بعد تمام اتفاقات انگار تازه حساب کار اومده بود دستم که با چه مردی با ابهتی رابطه دارم! ادامه دادم:

- آنا اولش زیر بار نرفت و به تو و من فحش رکیکی داد و به خوزه گفت باید ... اوم گفت.

- مایا راحت حرفت رو بزن میدونم اونا بیشرفند پس فقط بگو...

پوفی کشیدم سخت بود گفتنش ولی مجبور بودم بگم:

- آنا گفت بلایی که سر خواهرت آوردند رو سر من و تو هم بیارند و مارو بفرستند اتاق سگ هاشون تا با سگهاشون بهمون تعرض کنند ولی خوزه مخالفت کرد و گفت با اینکار فقط شرایط رو بدتر میکنند بهتره سمت تو رو بگیرند تا حداقل زنده بمونند.

حتی یاد آوری این حرف و تصور وقوعش تنم تو لرزوند. من اونجا به سختی خودمو کنترل کردم که عکس العملی به افکار

@DONYAIEMAMNOE

بیشرفانشون نشون ندم حتی من از ترس همین میخواستم ارسلان حرف خوزه رو گوش بده و با من رابطه برقرار کنه تا همچین اتفاقی نیوفته ولی وقتی ازم خواست آنا رو بکشم با کمال میل این زن عوضی رو که از همجنس بودن باهاش بیزار بودم رو کشتم!

ارسلان نفس عمیقی کشید و خودش رو ازم دور کرد:

- به هیچ چیز فکر نکن... فقط اینو بدون از اینکه زنی مثل تو رو پیش خودم دارم افتخار میکنم سعی کن اون جا رو فراموش کنی!

لبخندی به روش زدم که کلافه گفت:

- باید برم، باید برم با مادرم حرف بزنم تا بفهمم چرا سالهاست مادرم داره سر من کلاه میذاره و یک کلمه نمیگه هادس کیه!

دستش رو محکم گرفتم و سعی کردم ارومش کنم:ک

- ارسلان تو الان هم خیلی خسته ای هم خیلی عصبانی،اینجوری فقط شرایط رو برای خودت و مادرت بدتر میکنی، اگه چیزی هم از تو مخفی مونده بذار یه مدت دیگه هم مخفی بمونه...

سرش رو عصبی تکون داد:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- نه مایا، مادرم نباید اینکار رو میکرد من باید همین امشب باهاش حرف بزنم، تو برو پیش پسرا شامت رو بخور و دست از خجالت کشیدن بردار ... باشه؟!

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و اجازه دادم بره ، شاید درست نبود من تو کار مادر و پسر دخالت کنم!

بعد از رفتن ارسلان یکم دراز کشیدم و بالاخره از جام بلند شدم و به سختی رفتم حموم... هنوز لباش مشکی نسبتا مجلسیم تنم بود و موهام چرب شده بود یدونه از گیره هایی که ارسلان برام طراحی کرده بود هنوز همراهم مونده بود که گذاشتمش تو جیب کوچیک کوله پشتیم تا برام یادگاری بمونه!

از چمدون بنفشم یه دست لباس تمیز و نو در آوردم و رفتم حموم دوش رو آوردم پایین و به سختی با یه دست و با رعایت اینکه دست زخمیم رو خیس نکنم خودم رو یه جورایی گربه شور کردم و از حموم اومدم بیرون...

@DONYAIE MAMNOE

همون لحظه متوجه صدای دادهای ارسلان شدم و تازه فهمیدم اتاق خودش با اتاق من دیوار به دیوار همند، یکم گوش وایسادم ولی زیاد نفهمیدم چی به چیه بخاطر همین بیخیال قضیه شدم!

موهام رو به سختی خشک کردم و لباس پوشیدم، بخاطر بی دقتیم پانسمانم یکم مرطوب شده بود باید به ساسان میگفتم عوضش میکرد ولی... به هرحال بالاتر از سیاهی رنگی نیست باید با این قضیه کنار میومدم.

صندل های لا انگشتیم رو پا کردم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم طبقه پایین انتظار داشتم میز شام آماده باشه ولی آماده نبود خبری هم از پسرا نبود.

یک لحظه متوجه شدم کسی پشت سرم هست ولی قبل از اینکه برگردم و بفهمم کیه یه چیزی دور چشمام بسته شد و بعد دونفر منو گرفتند یکی پاهام رو و یکی بالاتنم رو که جیغی زدم و تقلا کردم که دستم تیر کشید و باز جیغ زدم - ولم کنید!

صدای خنده آرشام و میعاد رو تشخیص دادم و وکنش شدید اولیه رو کم کردم

@DONYAIEMAMNOE

- چرا چشام رو بستید؟ چیکار میکنید؟

هیچ کدوم جوابمو ندادند فقط متوجه شدم که از یه تعداد پله رفتیم پایین باز تقلا کردم

- میعاد؟ آرشام؟ مرض دارید؟ چرا اینجوری میکنید؟

باز خندیدند و بالاخره رسیدیم به جایی و منو گذاشتند روی یه جای نرم شبیه مبل و یهو صدای همشون رو شنیدم

" سورپرایز"

چشمام رو باز کردم و با دیدن دور و برم خندم گرفته مشون دوش گرفته بودند و تر و تمیز بودند .

اینجا حیاط پشتی بود که به استخر بزرگ وسطش بود یه طرف استخر رو مبل ال مانندی و کلی بالشت رو زمین چیده بودند و یه پرده سفید بزرگ گذاشته بودند که نور پروژکتور افتاده بود روش دور تا دور کلی خرت و پرت بود و جذابترین نکته کلی پیتزا بود که گذاشته بودند و البته کیک کوچیکی که وسط میز بود مسیح اومد جلوم زانو زد و دستاش رو باز کرد

@DONYAIE MAMNOE

- امشب تولدمه پس بیا به عنوان کادو هممون رو ببخش اگه ناراحتت کردیم، فکر کنم شوخیمون خرکی بود!

با ذوق پریدم بغلش من یادم بود حتی براش کادو هم گرفته بودم

- بخدا برات کادو هم خریدم تولد مبارک مسیح چشم یخی خوش صدا ... درضمن من باید سورپرایزت میکردم نه تو منو...

منو محکم به خودش فشرد :

- یعنی بخشیدی؟

هرچی فکر کردم چی رو باید ببخشم یادم نمیومد... پسرا خانواده دومم هستند من هیچ وقت ازشون ناراحت نمیشم منو از بغلش دور کرد که با ذوق لبخند زدم و سرم رو بالا پایین کردم :

- چیزی برای بخشیدن وجود نداره چشم یخی!

آرشام گفت:

- موشی ما نخواستیم ناراحتت کنیم رابطه ای که با سفید داری به خودت مربوطه...

آریا اومد کنارم نشست و دستش رو گذاشت دور شونم:

@DONYAIEMAMNOE

- درضمن سفید راست میگه اون چه حرفهایی بود به خودت زدی تو کار اشتباهی نکردی ما فقط شوخی کردیم...

میعاد:

ـ ولی فکر کنم شوخیمون خرکی بود.

فربد:

- قول میدیم دیگه در این مورد اذیتت نکنیم ولی نمیتونیم قول بدیم بعضی وقتها سربه سرت نذاریم.

همون لحظه ساسان کنار دست زخمیم نشست و با وسایلش شروع کرد به عوض کردن پانسمان دستم و گفت:

- مایا حرفهای منم فقط بخاطر این بود چون نمیخوام آسیب ببینی تو لیاقتت خیلی بالاتر از اینه که یه دوست دختر معمولی باشی تا...

پسرا همه با هم بهش تشر زدند

" ساسان!!!!!"

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خندیدم و سرم رو انداختم پایین و چشم غره پسرا به ساسان رو نادیده گرفتم و گفتم:

- این انتخاب منه ساسان، من از همه چیز خبر دارم...

آرشام گفت:

- تو میترسی از بحث ازدواج و ...

سرم رو به نشونه آره تکون دادم :

- تورو خدا دیگه در این مورد پیش سفید چیزی نگید اینجوری من رو خورد میکنید پسرا، من زنی نیستم که بشینم تو خونه و بچه بزرگ کنم من به این استقلال و آزادیم نیاز دارم ، میدونم شاید آخر و عاقبت رابطه ما خوب تموم نشه، شاید مثل تمام قصه ها نوشته نشه که تا آخر عمر باهم در صفا و صمیمیت زندگی کردند ، شاید پایانمون مثل رومئو و ژولیت یا شیرین و فرهاد غمگین تموم بشه ولی این رابطه ماست و من از سفید خواستم یه رابطه داشته باشیم و بسپاریمش به دست سرنوشت تا ببینیم چی

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

برامون پیش میاد، در ضمن به هرحال میدونیم اون باید ازدواج کنه ، باید برای خانواده پاک وارث بیاره و...

فربد روی یکی از بالشتکها نشست دستش رو زد زیر چونش:

-خب عزیزم تو خود درگیری مزمن داری؟ یعنی تو اذیت نمیشی اگه سفید یه روز ازدواج کنه و با زن دیگه ای باشه؟ تو همینجوریش تو هواپیما خوابش رو دیده بودی که سفید با کس دیگه ای رابطه داره کم مونده بود تشنج کنی.

نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:

_ میدونم!

مسیح:

- خب تو که همه اینا رو میدونی پس چرا؟؟؟ ...

بعد چشمای یخیش رو ریز کرد و مشکوک نگام کرد...

-وایسا ببینم تو عاشقش شدی نه؟ این یه هوس یا یه دوست داشتن معمولی نمیتونه باشه چون تو مغزت رد داده!

@DONYAIE MAMNOE

باز بغض کردم و فقط به چشمای یخی مسیح نگاه کردم یک لحظه انگار مسیح چیزی یادش اومده باشه گفت:

- تو خیلی وقته سفید رو میشناسی نه؟ حتی قبل از اینکه آلفا بشی.. همون روزی که تو پشت بوم پایگاه یک باهم درگیر شدید! حتی خیلی قبلتر از اون... نه؟

یهو چشماش رو درشت کرد که اینبار آرشام ناباور گفت:

- وایسا وایسا... مایا تو از حرص اون اومدی تو آلفا نه؟

سرم رو با بغض تکون دادم و سعی کردم صدام نلرزه:

-نمیخوام در موردش حرف بزنم! فقط بیخیال بشید باشه؟

مسیح نفسش رو با صدا داد بیرون و پسرا همشون فقط نگام کردند هیچ کسی چیزی نگفت... سکوت بدی بینمون حکم فرما شده بود ولی حرکات با حرص ساسان رو متوجه میشدم! ساسان بالاخره پانسمانش تموم شد و با غم شدیدی که تو صورتش بود گفت:

-همونقدری که تو عاشقشی اونم هست؟

@DONYAIEMAMNOE

همیشه رفتارش نشون میداد براش با ارزشم ولی هیچ وقت مثل من به زبونش نیاورده بود... شونه هام رو انداختم بالا:

-نمیدونم حداقل میدونم من مثل زنایی که براش یک شبه اجاره میکنی نیستم و برام تا حدی ارزش قائله ولی نمیدونم این عشقه یا نه! چون چیزی به من نگفته...

میعاد"

_ مایا تو بهش گفتی عاشقشی نه؟

میدونستم نگاه ها و رفتارهای ساسان با همه پسرا فرق داره، من اونقدر خنگ نبودم نفهمم حس ساسان نسبت به من با حس پسرا فرق داره اونا منو دوست صمیمی، خواهر، همکار میدیدند ولی ساسان به من به عنوان یه زن نگاه میکرد... هیچ وقت فکر نمیکردم دعوایی که روز اول باهاش راه انداختم باعث بشه به امروز برسیم، شاید دستش اومده بود که چقدر عاشق ارسلان هستم ولی لازم بود آب پاکی رو بریزم رو دستش هرچند اون هیچ وقت مستقیم چیزی نگفته بود ولی...سرم تکون دادم:

@DONYAIEMAMNOE

- آره گفتم... چون دیوونه وار عاشقشم!

ساسان با خشم توی صداش و دست مشت شدش گفت:

- ولی اون بهت نگفته...!

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که با عصبانیت پرسید:

_ باهاش خوابیدی؟

چشمام چهارتا شد،همون لحظه صدای عصبی ارسلان رو شنیدم:

-هر وقت ما ازت پرسیدم چرا بخاطر زن جوون پدرت از خونه فرار کردی و سال آخر رشته پزشکی رو ترک کردی و اومدی تشکیلات سفید اونوقت شاید اندازه سر سوزن میتونم بهت اجازه بدم این سوال خصوصی که بین من و مایا هست رو ازش بپرسی...

یک لحظه یکه خوردم، چی؟ ساسان پزشکی خونده بود؟ ساسان ناراحت مشتش رو بست که مسیح سعی کرد جمعش کنه:

- بابا امشب تولد منه مثلا قرار بود تمومش کنیم این داستان رو دیگه نه؟! تازه سفید اجازه داده پیتزا و کیک بگیریم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سریع منم مسیح رو همراهی کردم تا فضا رو عوض کنم، یدونه زدم رو دست آریا:

- پاشو شمع ها رو روشن کنیم تولد مسیح جونمونه... در ضمن باید آهنگ بذاریم من میخوام رقص چاقو برم...

آرشام سریع گفت:

- اوه اوه صاحابش اومد! بدو موشی ... آقا همه کادو هاتون رو بیارید ، تولد رو شروع کنیم.

همه با هم دست به یکی کردیم و جو رو عوض کردیم و ۵ دقیقه بعد در حالیکه به کلاه تولد صورتی پرنسسی رو آرشام به زور روی سر مسیح گذاشته بود بین شوخی خنده داشتیم آهنگ تولدت مبارک رو برای مسیح میخوندیم تا شمع هارو فوت کنه!

فربد و میعاد دوطرف مسیح بودند همینکه مسیح همه شمع ها رو فوت کرد از دو طرف سرش رو کوبیدند تو کیک، مسیح دادی کشید که سریع فربد و میعاد جیم زدند مسیح کیکهای روی چشماش رو با انگشتش کنار زد و درحالیکه از جاش خیز برداشت بلند گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- کره خرا مسیح نیستم نگیرمتون...

یهو شروع کرد به دنبال کردن پسرا دور استخر، بلند بلند میخندیدم که یهو یه تیکه کیک بزرگ کوبیده شد تو صورتم

با دهن باز شوکه همینجوری مونده بودم به آریا عوضی زل زدم منم نامردی نکردم درحالیکه داشت به من میخندید و لبه استخر ایستاده بود جوری هلش دادم که افتاد تو استخر زبونمو براش در آوردم و تیکه کیکی که رفته بود تو دهنم رو خوردم و با خنده گفتم:

-چی شد کیک خوردن بهتره یا سرتا پا موش آبکشیده شدن...

یک لحظه حس کردم یکی اومد هلم بده ولی سریع دست سالمم کشیده شد و ارسلان بغلم کرد و به فربد توپید:

- دستش زخمیه ابله ، عفونت میکنه خیس بشه!

فربد دماغش رو چینی داد

- خیلی خب ببخشید حواسم نبود ولی بد هم نشد... چشمکی زد:

_ سبب خیر شدم گرفتیش تو بغلت؟

@DONYAIE MAMNOE

یک لحظه شیطنتم گل کرد و کل صورتم رو با تیشرت ارسلان پاک کردم که آهش در اومد

- مایا... من حال ندارم برم لباس عوض کنم؟

چشمکی بهش زدم:

-اشکال نداره خودت میدونی بدون لباس بیشتر میپسندمت!

لب پایینش رو گاز گرفت:

- پس منم باید اعتراف کنم بدون لباس بیشتر میپسندمت کوچولو..

پسرا داشتند لباساشون رو در میاوردند و میپریدند تو آب که یهو صدای موسیقی بلندی پخش شد ارسلان آروم گفت: _ میدونی اتاقم عایق صدا داره! اونجا راحت میتونیم لباسامون رو دربیاریم! مخصوصا الان که شدیدا عصبانیم نیاز دارم هر دوتامون بدون لباس باشیم.

یدونه زدم تو پهلوش!

- تو چرا همیشه هر حرف رو میکشونی اون سمت؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خاص نگام کرد و ژست متفکرانه ای به خودش گرفت:

-فکر کنم ذهن ما مردها نصفش اون سمته نصفش بقیه مسائل روزمره مخصوصا مردایی که اون پایینشون خوب کار کنه!

بلندبلند خندیدم... همین لحظه از ته دل دعا کردم هیچ وقت جدا نشیم و این شیطنت نگاه و این لبخند خاصش فقط و فقط برای من باشه...

میعاد داد زد:

- آقا و خانم شما تشریف فرما نمیشید؟

ارسلان یکی از ابروهاش رو برد بالا و بلند گفت:

- دستش زخمیه عقل کل!

آرشام گفت:

_ خب تنها بیا ، از همین اول کاری زن زلیل نشو...!

ارسلان خاص نگام کرد و منو از خودش دور کرد و جلو چشمام تیشرتش رو با یک حرکت در آورد و شلوارش و کفش و جوراباش

@DONYAIE MAMNOE

رو هم در آورد که پسرا براش سوتی زدند، منم الکی جلو چشمم رو گرفتم...

فقط شورت مدل باکسری سورمه ایش تنش مونده بود که مثل ملوان های حرفه ای شیرجه زد تو آب...

آرشام داد زد :

ـ ای ول ثابت کردی زن زلیل نیستی...

منم مظلومانه شلوارم رو زدم بالا تا وسط رونم و پاهام رو گذاشتم تو آب...

کل کل و مسخره بازی پسرا به راه بود و همشون داشتند سعی میکردند ساسان رو از حال و هوای غمگینش دربیارند با آهنگ تو آب میرقصیدند که خدمتکارها برای هممون لیوانهای شامپاینمون رو آوردند، مسیح اومده بود بیرون از آب و بغل استخر دراز کشیده بود و چشماش رو بسته بود ... اونم فقط یه شورت تنش بود...

من توی این چندماه انقدر این مدلی دیده بودمشون دیگه برام عادی شده بود یهو میعاد با به کنترل آهنگ رو قطع کرد و گفت:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- مسیح به افتخار تولدت نمیخونی؟

مسیح همینجوری که چشماش بسته بود با صدای بینظیرش شروع کرد به خوندن:

- آدما با هم و تنهان هر کدوم؛ یه جور معمان

بعضی واژه ها؛ یه رازن ابعضی واژه ها؛ بی معنا

آدما؛ نقشای رنگی / گاهی شادن... گاهی غمگین

آخه زندگی بنا نیست؛ که سراسر باشه شیرین

زیر آسمون این شهر؛ چرا دشمنی؟ چرا قهر؟

وقتی که میشه تهی کرد؛

جام زندگی رو، از زهر... جام زندگی رو، از زهر...

همون لحظه ارسلان اومد و گونش و ته ریشش رو به زانوم تکیه داد و دستش رو روی ساق پام کشید، خوب بود که پسرا دیگه از رابطمون خبر دار شه بودند...حداقلش این بود که میتونستم لمسش کنم، هرچند هنوز خجالت میکشیدم، دستم رو لای موهای خیس شدش کشیدم و عمیق نگاش کردم که با صدای بمش زمزمه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_ تو مسکن منی!

سعی کردم قشنگترین لبخندمو بهش بزنم ... انگشتش رو روی سطح صاف پوست پام کشید و به انگشتای پام رسوند - از دست مادرم شدیدا عصبانیم اگه تو اینجا نبودی برای آروم کردن خودم خیلی باید تلاش میکردم!

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو کج کردم و با لحن شیطونی آروم خم شدم زیر گوشش پچ پچ کردم:

- تازه کجای مسکن رو دیدی امشب برات برنامه دارم میخوام بیهوشت کنم سفید جونم ، میخوام کاری کنم خوب بخوابی!

لباش کامل کش اومد و در حالیکه انگشتش رو روی انگشتای پام که روشون لاک قرمز زده بودم میکشید، خبیث نگام کرد:

- مشتاقم هرچه زودتر این تولد رو اعصاب تموم بشه...

ریز خندیدم که آرشام داد زد:

- گشنمه پیتزاها یخ کرد...

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان با صدای رسا و بلندش یکی از خدمتکارها رو که اسمش نینا بود رو صدا زد و بهش دستور داد که همه پیتزا ها رو گرم بکنه

پسرا با اون شورتهاشون که بخاطر خیس شدنشون تمام دار و ندارهای شریف و خوابیدشون معلوم بود دیگه یواش یواش از آب اومدند بیرون و اون یکی خدمتکار که اسمش بل بود حوله به دست بغل استخر ایستاده بود و با کمال میل دونه دونه پسرها رو دید میزد

رو به ارسلان گفتم:

- شما تشریف فرما نمیشید بیرون؟

لبش رو گاز گرفت و خاص نگام کرد و با صدای بمش گفت: -برو برام حوله مو بیار فکر نکنم بخوام پسرها بفهمند از اون موقع در گوشم چه حرفایی زدی.

با تعجب نگاش کردم و سعی کردم داخل آب رو هم ببینم ناباور گفتم:

— انقدر زود؟ آخه من کاری نکردم که؟

@DONYAIE MAMNOE

شونه هاش رو بی خجالت و خیلی رلکس انداخت بالا و چشمکی بهم زد :

- این قدرته توا خرگوش کوچولو فقط حرفات بسه تا مشتاقت بشم و این یه تجربه مخصوص توعه که دارم تجربش میکنم.

هول شده سریع از جام بلند شدم و حوله آبی رنگی که روی میز بغل در بود رو برداشتم و رفتم سمت ارسلان... خدایا فقط پسرا نبینند... این یه مورد رو نه دیگه لطفا!

ارسلان با خنده کجی از پله های استخر اومد بالا که حولش رو پرت کردم سمتش و خودمو ازش دور کردم عوضی به هول شدن من میخندید...

لامصب خب من از کجا بدونم حرفام روش تاثیر میزاره!

بلند بلند به پسرا گفتم:ک

- زود همه لباس بپوشید نذاشتید کیک رو بخوریم حداقل پیتزا رو بخوریم مردم از گشنگی...

همشون چپ چپی نگام کردند و با لحن خاصی گفتند:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-چشم رئیس!

یعنی اگه پشت این حرفشون هزارتا منظور نداشتند منم مایا نبودم...

۵ دقیقه طول کشید تا خودشون رو خشک کنند و برگردند حیاط...

همون حین منم رفتم سریع کادو مسیح رو برداشتم و آوردم... براش یه عینک ریبن اصل خریده بودم... وقتی تو اسپانیا رفته بودیم خرید دیدم که خوشش اومد... همه کادوهامون رو دادیم ولی هیچ کدوم از کادوها اندازه گیتار آکوستیک عتیقه ای که امضای الویس پریسلی (خواننده آمریکایی و ستاره راک اند رول) روش حک شده بود باعث هیجان زده شدن مسیح نشد!

جوری محکم ارسلان رو بغل کرد که من اینجا حسودیم شد... من خیلی زیاد حسود بودم نه؟!

آریا و میعاد درگیر آماده سازی پروژکتور بودند که با ذوق گفتم:

-قراره چی ببینیم؟!

@DONYAIEMAMNOE

میعاد و آریا خبیث نگام کردند که آرشام با ریموت چراغ های دور تا دور استخر و حیات رو خاموش کرد و همه جا رفت تو تاریکی مطلق، ارسلان اومد کنارم و دستش رو انداخت دور شونم و منو کشید تو بغلش ...

آروم زیر گوشش گفتم:

- ارسلان زیاد تند نمیریم؟ حس میکنم زیاد بهم چسبیدیم! خم شد سمت پیتزایی که تو دستم بود و گازش زده بودم، گاز بزرگی بهش زد و در حالیکه میجویدش سرش رو تکون داد و همینکه قورتش داد گفت:

-خیلی از این قضیه خوشم اومده... خیلی خوبه هرجایی خواستم لمست کنم در ضمن اینجوری زودتر عادت میکنند! این خوبه!

با لب و لوچه آویزون نگاش کردم و گفتم :

-آخه من خجالت میکشم... مخصوصا بعد اون حرف ساسان حس خوبی ندارم...

@DONYAIE MAMNOE

زیر نور پروژکتور متوجه نگاه عصبیش شدم، وای مایا باز یادش انداختی که ساسان چه زری زده بود سریع جمعش کن:

- باشه اصلا تو راست میگی اینجوری بهتره زودتر همه عادت میکنند.

سریع هم ادامه پیتزام رو گذاشتم تو دهنش و برای خودم یه تیکه دیگه برداشتم که فیلم شروع شد...

با دیدن دختری با موهای فرفری نارنجی و تیر و کمانش یهو بلند بلند خندیدم، برگشتم سمتشون و به صورتهای خندونشون نگاه کردم و ناباور گفتم:

- شوخی میکنید نه؟ واقعا ۶ تا پسر گنده میخواید بشینید انیمیشن دلیر رو نگاه کنید؟!

همشون الکی ابروهاشون رو کشیدن تو هم که فربد گفت:

- هیس بذار ببینیم این مریدا کیه... تا اینجاش ظاهرش که دور و نزدیک به تو مربوط نیست هی الکی میگی من مریدام آروم به ارسلان گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

- واقعا تو هم میخوای نگاه کنی؟

- اوهوم بذار ببینم چقدر به خرگوش کوچولوی من شبیهه... میدونم مامانت همیشه بهت میگفت مریدا

سرم رو به بازوش تکیه دادم که و با لبخندی که روی لبم بود به انیمیشن مورد علاقم نگاه کردم...

وقتی مریدا داشت حین اسب سواری تیرهاش رو از تیر و کمونش رها میکرد و میزد به هدف مسیح با هیجان دادی زد:

- وای مایا اینجا دقیقا خودتی ...

و وقتی برای آزادی خودش رفت تا آبروی سه تا خواستگارش رو ببره باز آرشام گفت:

- ببین اینم از شوهر کردن بدش میاد... آقا کلا زنی که نخواد ازدواج کنه نوبرشه!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

میعاد گفت:

- باور کن انقدر قدرتمند و اعتماد به نفس دارند نیاز ندارن به یه مرد تکیه کنند... من خواهر بزرگم هم اینطوریه ازدواج نکرده و تک و تنها یک تنه کارخونه های بابا رو میچرخونه! فربد گفت:

- ولی هر مردی نمیتونه زنهای اینجوری رو هندل کنه... میدونی یکم سخته ما مردا نیاز داریم حس ابهت کنیم و بدونیم زنمون بهمون نیاز داره... من از این مدل زنا خوشم نمیاد!

فقط به حرفهای پسرا گوش میدادم و ارسلان آروم ساعد دستم رو نوازش میکرد که اینبار صدای ساسان رو شنیدم - ولی باید قبول کنی باید انقدر قدرتمند و گردن کلفت باشی که زیر بار اعتماد به نفس و استقلال طلبی اون زن نمونی وگرنه میبازی!

صدای پوزخند ارسلان روزیر گوشم شنیدم:

-پس من تنها مردی هستم تو رو میتونم داشته باشم! چون تو برای مردهای دیگه خیلی زیادی هستی!

گونه م رو به بازوی عضلانیش کشیدم که آرشام گفت:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- تا بوده این بوده زن میخواد ازدواج کنه ، مرد از ازدواج فرار میکنه

آریا:

- برادرا نمیخوام میز گردتون رو بهم بزنم ولی میشه لطفا ببندید بفهمیم اینا چی میگند؟ من فعلا عاشق این داداشای ۳قولوش شدم!

اینجوری تو بغل ارسلان بودن خیلی بهتر بود... هم وسط پسرا گیر نیوفتاده بودم و مجبور نبودم باهاشون کل کل کنم و فقط به حرفاشون گوش میدادم هم تو بغل مردم به آرامش بینظیر داشتم... کاش زمان وایسه و تا آخر عمرم همنجوری بمونم...

آخرا بود که کم کم چشمام روی شونه ارسلان بسته شد... از لای چشمام متوجه تیتراژ پایانی فیلم بودم که صدای پرحرارت ارسلان رو بغل گوشم شنیدم:

" اگه مریدا مرد مناسب خودش رو پیدا میکرد بیخیال آزادی و استقلالش میشد؟"

@DONYAIE MAMNOE

جوابی نداشتم بدم پس خودمو زدم به خواب... زیر سرم رو گرفت تا نیوفتم از جاش بلند شد و منو روی دستاش بلند کرد و بدون توجه به پسرا منو برد داخل خونه و آروم پیشونیم رو بوسید و باز زمزمه کرد

" تو مریدا نباش ، تو خرگوش کوچولوی من باش"

بازم جوابی ندادم پیشونیم رو بوسید و با پاش در اتاقم رو هل داد منو روی تخت نرمم گذاشتی ونگاهی به اتاق انداخت و زیرلب آروم زمزمه کرد:

-خوب بخوابی خرگوشم

ممنون بودم که در کم کرده و منو اورد اتاق خودم تا بخوابم... از اتاقم رفت بیرون ...

خواستم بخوابم ولی یه صدای ته ذهنم سرم ا داد میزدمگه قرار نبود امشب مسکنش بشی؟مگه قرار نبود کاری کنی عمیق بخوابه؟

@DONYAIE MAMNOE

چرخی زدم و سعی کردم صدای مزاحم تو مغزم رو خفه کنم... آخه من خوابم میاد!چرخی تو جام زدم تا بخوابم که باز صدای توی سرم داد زد...

" الان نمیتونه بخوابه که... تا صبح اون مدارک مزخرف رو بالا پایین میکنه تا اون هاوس رو پیدا کنه؟"

صدای بسته شدن در تراس بزرگ و قدیش رو شنیدم...ای خدا ... غرغری زیر لب کردم:

" بخواب مایا بخواب..."

از جام بلند شدم و رفتم زیر لحاف و لحاف رو کشیدم روی سرم ولی باز نشد...باز صدای توی مغزم ساکت نمیشد... خدایی فقط مغز من خارج از کنترلم فکر بیخود میکرد یا مغز من بیشعور بود...

تسلیم افکارم شدم و به خستگی جسمم توجه نکردم... رفتم دستشویی و مسواک زدم و صورتم رو شستم تا خوابم بپره... یه کوچولو آرایش ناز و دخترونه کردم و رفتم سمت کوله پشتیم و کیسه کوچیک تهش رو که تو اسپانیا دزدکی وقتی با مسیح رفته

@DONYAIE MAMNOE

بودم خرید، دور از چشمش خریده بودم رو برداشتم و بادی سوت سفید توری رو ازش در آوردم و تل سرم که دوتا گوش سفید صورتی خرگوشی روش بود رو برداشتم...

وای خدا از وقتی نوجوون بودم و کلم بو قرمه سبزی میداد وقتی این مانکن های ویکتوریا سیکرت رو میدیدم همیشه دلم میخواست منم از این لباس سسکیا بپوشم...

بادی سوت رو پوشیدم و تو آیینه به خودم نگاه کردم ولی خودم از خودم خجالت کشیدم واییی عملا چیزی نمیپوشیدم بهتر بود... همون لحظه صدای دینگ واتس آپم اومد... مامان بود! وای مامان ببخشید دخترت از راه به در شده! جواب مامان رو ندادم و به کارم ادامه دادم... ولی روی این باید یه چیزی میپوشیدم ...

تیشرت مورد علاقم که مال ارسلان بود و حداقل سه سایز برام بزرگ بود و باهاش خاطره اولین بارمون رو داشتیم رو روش پوشیدم و بادی اسپلش تیز مورد علاقم رو به همه جام زدم... موهام رو برس کشیدم و تل رو روی موهام گذاشتم... وای شبیه این دختر بدجورا شدم...

@DONYAIEMAMNOE

آروم روی انگشتای پام راه افتادم سمت در امیدوارم حینی که داشتم خودمو آماده میکردم پسرا رفته باشند اتاق خودشون...

در رو خیلی آروم باز کردم و سرم رو بردم بیرون و نگاهی به اطراف انداختم... خدایا ممنون کسی نبود... حتی صدای پای کسی رو هم نمیشنیدم... پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق ارسلان و در رو آروم باز کردم...

من هیچ وقت برای وارد شدن به داخل اتاق ارسلان در نمیزدم... سرم رو بردم داخل و دیدم دقیقا حدسم درست بود... با بالاتنه لخت و عینک مطالعش که رو روی چشمش گذاشته بود و سخت در گیره بررسی مدارک بود، چقدر کار خوبی کردم اومدم... این مدل ارسلان شدیدا باعث میشد براش داغ کنم.

با عصبانیت گفت:

_ مگه نگفتم بدون در زدن...

کامل رفتم داخل و در رو پشت سرم بستم که سرش رو آورد بالا و با دیدن من تعجب کرد ولی سریع نگاه متعجبش مشکوک شد:

@DONYAIEMAMNOE

-خرگوشک؟ چرا نخوابیدی؟

لبخند خبیثی زدم و انگار تمام خجالتم دود شد رفت هوا... من نمیدونم چرا مثل دخترای دیگه سرخ و سفید نمیشدم و از نیازی که به ارسلان داشتم خجالت نمیکشیدم... تیشرتش رو از تنم کشیدم بیرون که چشماش از پشت عینک چارتا شد...

انگشت اشارم رو با خنده ای که سعی میکردم کنترلش کنم گاز گرفتم و آروم روی انگشتای پام قدم برداشتم سمتش که آروم گفت "واو"

با این حرفش اعتماد به نفسم زیاد شد و آروم دستم روی میز کار گذاشتم و خم شدم سمتش و عینکش رو از چشماش در آوردم و آروم گفتم:

- فکر کنم گفته بودی که اتاقت عایق صداست...

لبخند خبیثی زد و سوالی نگام کرد که ادامه دادم:

- ولی قبل تولد صدای داد و بیدادت رو شنیدم...

زبونش رو روی لبش کشید و بیتاب و مشتاق بهم زل زد:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- هووووم چون در و پنجره تراس باز بود... ولی قول میدم الان که بستست هیچ صدایی جایی نمیره...

لبتاپ و تبلت و کاغذاش رو به کناری کشیدم و روی میز چوبی نشستم و چرخیدم سمتش و پاهام رو روبروش باز کردم:

- من بخاطر قولی که به تو داده بودم خوابم نبرد، کارات رو بذار برای فردا باشه؟!

دستش رو روی رونم کشید و چشماش خمار شد :

- چشم خرگوش کوچولوی رئیس... فقط امشب بهت رحم نمیکنم...

با مظلومیت بهش نگاه کردم و دستمو بهش نشون دادم:

- آخه دستم اوف شده سفید جونم... گناه دارم من...

-آه مایا تو آخرش منو دیوونه میکنه... این ملوس بازی هات بیشتر منو از کنترل خارج میکنه...

خواستم حرفی بزنم ولی صندلیش رو که زیرش چرخ داشت رو هول داد عقب و حمله کرد سمت لبهاش رو روی لبهام گذاشت و عمیق بوسید

@DONYAIEMAMNOE

دستم رو روی بالاتنه اخت و عضلانیش کشیدم و لب بالایشش رو مکیدم و زبونمو وارد دهنش کردم که با کمال میل قبولش کرد و زبونمو مکید و لیسید، لباش طعم شامپاین میداد شیرینی که تهش گسی مشروب رو داشت.

پاهام رو بیشتر باز کرد و اون کیر بزرگش رو بهم مالید و از روی بادی سوت با سینه هام ور رفت. تو دهنش ناله کردم که یکم کنار کشید و مماس لبم گفت:

_لعنتی تو خیلی شیرینی ، ازت سیر نمیشم

چونم رو گاز گرفت و به تل خرگوشی روی موهام زل زد و درحالیکه تور بادی سوت رو از بین پام کنار میزد انگشتش رو برد داخلم که "آیی" گفتم.

لبم رو گاز نرمی گرفت و زمزمه کرد

"جان خرگوشم"

اروم انگشتش رو داخلم عقب جلو کرد که تو گلویی ناله کردم که با لذت نگام کرد

@DONYAIEMAMNOE

رو میز به پشت درازم کرد و انگشتش رو کشید بیرون و با خیسیش کصم رو مالید.

اومی کشیدم که با لبخند کجی نگام کرد و دوباره انگشتش رو برد داخلم.

با ناراحتی گفتم:

_من اینو نمیخوام!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و گفت:

_چیو میخوای سکسی کوچولو؟ چی ازم میخوای به زبونش بیار

نیم خیز شدم و از روی شلوار راحتیش لمسش کردم و دستم رو روی طول کیرش کشیدم و خمار نگاش کردم:

_اینو لطفاً !

خم شد سمتم و لباشو برد زیر گردنم و شروع کرد به لیسیدن گردنم و مکیدنش. بدجور داشت گردنم رو میمکید. شایدم فردا کبود میشد ولی اهمیت نمیدادم الان حسش خیلی خوب بود

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بدون ذره ای مراعات اه کشیدم و ناله کردم و در حالیکه اون گردنم رو میخورد منم با کف دستم کیر برجستش رو از روی شلوار میمالیدم.

لاله گوشم رو گاز گرفت و خمار و داغ گفت:

_با این میخوای چیکارت کنم؟

چیزی که مدتها بود میخواستم انجامش بدم رو بدون خجالت بهش گفتم:

_میشه بذاری کامل برات بخورمش و لیسش بزنم؟!

اون همیشه مال من رو میخورد منم میخواستم براش اینکار رو انجام بدم...خبیث و خاص لبخند زد:

_منظورت اینه میخوای برام ساک بزنی خرگوشک؟

ارسلان کلاً ادبیاتش بدجور حین رابطه کثیف میشد ولی این مدل حرف زدنش باعث میشد بیشتر تحریک بشم، انگار یه چیز خاص من بود. پیش همه متشخص و با اصول و قواعد حرف میزد. به من میرسید انگار یادش میرفت متشخص باشه.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اروم نوچ نوچی کردم و انگشت اشارم رو روی خط شورت و شلوار راحتیش کشیدم:

_جناب سفید زشت حرف میزنی!

لبخند دندون نمایی کرد:

_هووووم من دوست دارم کثیف ترین و بی ادبانه ترین حرفها رو بهت بزنم و میخوام تو هم هرچیزی دلت میخواد به من بگی چون وقتی بهت میگم میخوای برام ساک بزنی میبینم که چجوری ریتم نفس کشیدنت مشتاق میشه.

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو تکون دادم:

_اوهوم خوشم میاد وقتی بی ادب میشی و من واقعا دلم میخواد برات ساک بزنم ارسلانم.

لبم رو محکم بوسید و یک لحظه متوجه جر خوردن بادی سوتم شدم . لعنتی بالاتنه لباس خوشکلم رو پاره کرد.

دستش رو به نوک سینم رسوند و محکم فشردش که تو دهنش ناله کردم.

@DONYAIE MAMNOE

خمار و وحشی نگام کرد:

_الان نه میخوام یکبار داخلت ابم بیاد و برای دور دوم هرچقدر دلت خواست برام ساک بزن امشب باید کاری کنم نهایت استفاده رو از این لباس و این تل خرگوشیت ببریم.

خواستم مخالفت کنم که اینبار هم صدای جر خوردن قسمت شورت بادی سوت رو شنیدم که با ناراحتی گفتم:

_ارسلان لباسم!

شورت و شلوارش رو کشید پایین و کیر زرشکی شدش رو بهم مالید و فشار داد داخلم

جیغی از لذت کشیدم و این حس خوب کش اومدنم رو با باز کردن پاهام سعی کردم بیشتر حس کنم.

یکی از پاهام رو اورد بالا و محکم خودشو داخلم کوبید و ساق پام رو محکم گاز گرفت و مکید و روی ارمی که روی ساق پام زد رو لیسید.

@DONYAIEMAMNOE

کمرم روی این میز خیلی معذب بود ولی اصلاً نمیخواستم اعتراض کنم چون تو اوج بودم و با ضربه هایی که بهم میزد حس میکردم همین الان روش ارضا میشم کلفتی کیرش داشت نفسم رو میبرید ولی من دوستش داشتم چون بهم لذت میداد.

سینم رو محکم گرفت و فشرد و محکتر خودشو داخلم کوبید و غرید:

_چجوری موفق میشی همیشه تنگ باشی کوچولو، تو رو باید مدت زیادی هر روز بکنم تا برام گشاد بشی.

ناله ی بلندی کردم و اسمش رو صدا زدم و بازوش رو با دست سالمم چنگ انداختم و محکم ناخونام رو تو گوشتش فرو کردم که گفت:

_شیرینم قرصات رو میخوری؟ ابم رو بریزم داخلت؟

یکم فکر کردم من قبل از رابطه تو ماشینمون هم نخورده بودم الان هم نخوردم اگه بعدش میخوردم که مشکلی پیش نمیومد، میومد؟ !

@DONYAIEMAMNOE

مغزم قفل بود اصلاً نمیتونستم فکر کنم فردا صبح اولین کاری میکنم قرصمو میخورم پس با سر اشاره زدم و "اوهوومی گفتم" که کامل ازم بیرون کشید و دوباره واردم کرد که جیغی کشیدم

_وایی اروم ارسلان آههههههه

از ضربه هاش سینه هام تکون میخورد و من دیگه چشمام توانایی باز موندش رو داشت از دست میداد.

بلند بلند ناله کردم

-آه ارسلان من.... آه

خاص و داغ و پر از شهوت نگام کرد و پشت سر هم تلمه میزدم که با قطع کردن حرفم یدونه محکم زد رو یه طرف باسنم که چشمای بستم باز شد و با حرص غرید:

_حرفت رو قطع نکن تو چی؟؟؟

ناچار گفتم:

_من آه ، اارسلان دارم ارضا میشم آه من...

@DONYAIE MAMNOE

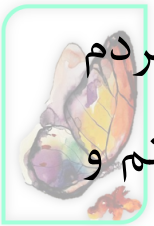

لبخند مغرورانه ای زد و تلمبه هاش رو. محکم تر کرد حس میکردم الان از اون ور میز میوفتم بخاطر همین محکم بازوش رو گرفتم و ناخونام رو توش فرو کردم اونم با یه دستش قوی و محکم یه طرف پهلوم رو گرفته بود و محکم داخلم تلمه میزد جوری که میز سنگین چند بار عقب رفت ولی مهم نبود چون با جیغی که کشیدم حس کردم تو فضام .

کمرم رو قوس دادم به سمت بالا که ارسلان یک ثانیه هم بین تلمبه هاش وقفه ایجاد نکرد فقط با لذت بهم زل زد و با صدای شهوت ناکش بین نفس نفس زدنش گفت:

_لعنتی ابت خیلی داغه خرگوشم تو چرا انقدر خوشگل ارضا میشی باعث میشی منم ابم بیاد...

هیچ چیزی نمیتونستم بگم فقط ناله کردم

که یه لحظه درحالیکه به عمق چشمام زل زده بود ، آهبلند مردونه و بمش از گلوش اومد بیرون .

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ابش رو داخلم حس کردم کردم که فکش رو منقبض کرد و بالاخره برای چند ثانیه چشماش رو از لذت بست و نفسش رو عمیق داد بیرون.خم شد سمتم و لبمو نرم بوسید. و مماس لبم گفت:

_من یه دور دیگه هم میخوام خرگوشم ، من نمیتونم از قید کردنت بگذرم.

اروم ازم کشید بیرون و با یه دست بلندم کرد و منو یه وری انداخت رو دوشش که تل خرگوشیم افتاد رو زمین!

ریز خندیدم که یدونه زد رو کونم

_به چی میخندی؟

_به اینکه منو با گونی اشتباه گرفتی!

منو روی تخت بزرگ و مجللش انداخت که باعث شد به سرتاپاش نگاه کنم.

کیرش یکم نیمه سفت شده بود ولی هنوزم رگهای بنفشش تو چشمم بود.

گردنم رو براش کج کردم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_الان میذاری برات ساک بزنم؟

"ارسلان"

من مطمئنم خدا این دختر رو خاص فقط برای من آفریده، این حس غیر ممکنه طبیعی باشه. من هیچ وقت هیچ زنی رو در این حد نخواستم

قبلاً هم تو شرایط سختم داشتم که تو یه شب دو بار حتی پیش اومده سه بار خودمو خالی کردم ولی هر دفعش با یه زن جدید بوده چون دومین بار برام حال بهم زن میشدند ولی من حتی با حرفهای مایا در حد مرگ کیرم سفت میشد و انگار نه انگار ابم اومده.

@DONYAIEMAMNOE

_الان میذاری برات ساک بزنم؟

وقتی اینجوری باهام حرف میزد ممکن نبود باز کیرم راست نشه... من چه مرگم بود نمیدونم؟!

دستش رو روش کشید که خودم رو ازش دور کردم. نا امید با لب و لوچه اویزون زمزمه کرد

_باز چرا؟

لبخندی به صورتش زدم. نصف این لباس رو پاره کرده بودم. ولی فکر کنم باید اندازه یک کمد از این لباس سفارش بدم چون میخواستم دوباره و دوباره و دوباره از اینا بپوشه و من همش رو تو تنش پاره کنم!

اروم لبش، چونش، گردنش، سینه های گرد و سربالاش، نوک صورتیش، شکم تخت و بی نقصش که زیر تور سفید پنهان شده بود، بالای شکمش و و کص ملتهبش .همه رو نرم بوسیدم و اومدم پایین تر و کصش رو بوسیدم و زبونمو روش کشیدم.

صدای اهش بالا رفت اینبار کشاله رون هر دو طرفش رو بوسیدم

زانوهاش و ساق هر دوتاپاش و حتی قوزک پاش.

انگشتای دستم رو بین انگشتای پای قشنگش کشیدم و از دور نگاش کردم که با نارحتی نگام کرد.

میدونستم چی میخواد. از رو تخت اومدم پایین که گفت:

_کجا!؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خندم گرفت از این کم تحملیش

_خرگوشک اروم باش تمام کیرم اب منو تو روش قاطی شده بذار تمیزش کنم برات.

پوفی کشید که در حموم رو باز کردم و با اب ولرم خودمو شستم

لعنتی هنوز هیچی نشده باز سفت بودم.

سریع با حوله خودمو خشک کردم که وقتی برگشتم با دیدنش که رو شکم دراز کشیده بود و دستاشوزده بود زیر چونش و پاهاش رو از زانو خم کرده بود و تو هوا تاب میداد و اون باسن کوچولو و گردش که تور سفید رفته بود بین دو لوبش واقعاً داغم میکرد.

برگشتم سمتش که گردنش رو برام کج کرد و ملوس گفت

_الان میشه؟

سرم رو به نشونه اره تکون دادم که با ذوق اومد سمت لبه تخت

کنارش ایستادم و سرش رو اورد بین پام. مثل یه پسر کم سن هیجان زده بودم

اروم با دستش لمسش کرد و انگشتای ظریفش رو روش کشید .

@DONYAIEMAMNOE

ناخون هاش رو که برق میزد و بر خلاف ناخونای پاش که یه قرمز خوشرنگ بود ، برام جلب توجه میکرد مثل شیشه برق میزد و ناخونای نسبتا بلندش که بازوم رو خراش انداخته بود خیلی تمیز و زیبا بود.

دهن داغ و کوچولوش رو باز کرد و سر کیرم رو برد داخلش و مک زد.

موهاش رو که دیگه اون تل خرگوشی روش نبود رو چنگ انداختم

_بخورش خرگوشم برام ساک بزن نمیدونی مدتهاست دلم میخواست این دهن خوشگلت رو بکنم و لبات رو روم حس کنم.

از پایین با اون چشای درش و مژه های برگشتش نگاهم کرد

واقعاً این شهوتناک ترین صحنه عمرم بود. دختری که جونمو نجات داده بود و اولین بوسه و اولین سکـسش رو با من تجربه کرده بود زیر دستم بود و الان کیرمو با ولع داشت میلیسید.

کوچولوی بی تجربه.چندبار سعی کرد کیرمو تا حلقش ببره ولی همش عق میزد. اصلاً تو کارش دخالت نکردم. حتی بهش نگفتم

@DONYAIEMAMNOE

باید چیکار کنه بیشتر تحریکم الان اگه باز باز ابم میومد

همین بی تجربگیش میکرد و من همین میکردمش مطمئنا

نفس نفس زنان لوچش رو اویزون

ازم دور شد و لب و کرد

_پس دخترهای توی فیلمهای بد چجوری بدون عق زدن میخورن؟ من چرا نمیتونم همه رو تو دهنم جا بدم؟ شاید تو خیلی کلفتی نه؟

به صورت شیرینش نگاه کردم:

_بخورش کوچولو همین نتونستنت خیلی برام لذیذه.

لبخند قشنگی زد و با ذوق بیشتر ادمه داد

تو گلو اهی از حس زبون داغش کشیدم

_اه خرگوشم زبونت خیلی نرمو داغه .

@DONYAIE MAMNOE

اومی تو گلو کشید، دیگه بس بود من نیاز داشتم باز بکنمش خیلی خوب بود که جدیداً قرص میخورد ریختن ابم داخلش یه حس فوق العاده بود، من قبل از مایا با هیچ زنی بدون کاندوم نبودم رابطه با مایا داشت بهم نشون میداد چقدر کارهای دیگم بی معنی و بی خود بوده.

روی تخت به پشت افتاد که جدی بهش دستور دادم:

_این تور رو کامل از بدنت بیار بیرون کامل برام لخت شو

بخاطر دست زخمیش سختش بود یهو رد دادم و از بالا تا پایین کل لباس رو پاره کردم.

_ارسلان لباسم خیلی گرون بود نابودش کردی

با یه دست برش گردوندم و که روی ارنج و زانوهاش تعادلش رو حفظ کرد.

بدون اینکه بهش چیزی بگم اینبار وحشیانه بدون ثانیه ای مکث از پشت وارد کص خیسش کردم، لزجی ابمو هنوز هم انتهای کصش حس میکردم.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صدای ناله هاش بالا گرفت که دو طرف باسنش رو از هم باز کردم و به سوراخ چروک و سفت پشتش زل زد انگشتم رو اروم روش کشیدم و اروم گفتم:

_یه روز بدجور این سوراختم میکنم خرگوشم این کون خوشگلت رو جر میدم.

اهی کشید و خودش رو بیشتر رلکس کرد:

_اه ارسلان باشه تو هرکاری بخوای میتونی با من بکنی.

این دختر یه حشری سکسی داغ بود .زنای دیگه اکثرا از این کار ها میترسند از درد رابطه میترسند ولی مایا لذت میبرد. وحشیانه دو طرف کمر باریکش رو گرفتم و با سرعت خیلی بالا داخلش تلمبه زدم.

خودشم سعی میکرد همراهیم کنه.صدای بلندمون که بهم میخورد و اه و ناله های مایا که با صداهایی که از شدت فشاری که میاردم بهش از گلوی خودم میومد بیرون باعث شده بود فضای اتاق شدیدا شهوانی بشه.

@DONYAIEMAMNOE

نتونستم تحمل کنم

انقدر اون سوراخ پشتش لذیذ بود که انگشتمو مالیدم به کصش و با اب خودش خیسش کردم و فشار دادم تو سوراخ پشتش.

ایی کشید و خودش رو منقبض کرد:

_ارسلان میسوزه!

یواش یواش بهش تلمبه زدم و گفتم:

_هیس اروم عزیزم فقط همین انگشتمو میکنم توش.

حس تنگی وحشتناکش باعث شد حس کنم همین الان ممکنه ارضا بشم.

تلمبه هامو ادامه دادم.چیزی که جدیدا متوجه شده بودم این بود که مایا فقط با تلمبه هام حتی بدون اینکه براش بخورم یا حتماً کصش رو لمس کنم شدیدا ارضا میشد دختر کوچولوی حشری!

تلمبه هام رو ادامه دادم که صدای جیغ و ناله مایا رفت بالا. اتاق عایق صدا بود و خوشبختانه تو این طبقه فقط من و مایا بودیم

پسرا طبقه پایین بودند

@DONYAIEMAMNOE

خدا رو شکر تخت اینجا هم شدیدا سنگین و بزرگ و مقاوم بود و با وجو تمام وحشی گری هام تاجش تکون نمیخورد.

انگشتم رو یکم عقب جلو کردم ولی با ناله های مایا که یکم براش دردناک بود ازش کشیدم بیرون و موهای خوشرنگش رو گرفتم تو مشتم و سرش رو چرخوندم تا ببینمش. چشماش از لذت خمار شده بود و لبه ارضا شدن بود.

پس منم به وحشیانه ترین حالت ممکن داخلش تلمبه زدم که خیلی ناز شل شد و ناله هاش اوج گرفت.

_اه ارسلان اه این خیلی حس خوبی داره ... اووووووم منو بکن همینجوری منو بکن لطفا اه ارسلان.

ای جان عزیزم!...

بارها بهش گفته بودم خودش رو نگه نداره و حینی که کیرم تا ته تو کصش هر چیزی میخواد بگه.این درخواستش ازم بینظیر بود

ریخته شدن اب داغش و منقبض شدن دیواره داخلش نشون میداد بدجور یه بار دیگه ارضا شده.

@DONYAIEMAMNOE

سرعتمو زیاد کردم و و جلو خودمو نگرفتم. یه بار دیگه با فشار داخلش خالی شدم. صدای غرش مانندی از گلوم خارج شد و اب غلیظم یه بار دیگه خالی شد. انقدر حس سبک بودن داشتم که واقعا به خواب نیاز داشتم. خم شدم و پشت گردنش رو بوسیدم

من بیشتر از ۱۰ بار با مایا بودم ولی درک نمیکردم چرا هربار بیشتر و بیشتر میخواستمش.

نفس نفس زنان به پشت روی تخت دراز کشیدم سرم رو چرخوندم و به مایا که موهاش اشفتش صورت نازش رو دیدنی تر کرده بود زل زدم.یکی از دستام رو باز کردم و دعوتش کردم به بغلم

سریع خودش رو انداخت تو بغلم که روی موهاش رو بوسیدم و بیحال گفتم:

_تو واقعا مسکن منی

اونیکی دست ازادم رو به بغل تخت که کلید برق پیشش بود رسوندم و چراغ رو خاموش کردم.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ممنون بودم از این کوچولوی خوشمزه خیلی خوب بلد بود ارومم کنه.

"ارسلان"

با پخش شدن یک عالمه مو تو صورتم چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم ستون فقرات یک دست و صاف با موهایی مشکی جلو روم بود...

نگاهی به ساعتم انداختم با دیدن ساعت ۹:۳۰ چشمام چهارتا شد! آخرین باری که دیرتر از ۷:۳۰ صبح بیدار شده بودم رو یادم نمیومد سریع خواستم از جام بلند بشم ولی میدونستم اگه بیدارش نکنم باز نقشه قتلمو میکشه!

آروم کمرش رو جای انگشتام روش مونده بود و کبود شده بود رو لمس کردم

- مایا شیرینم بیدار شو

اوممییی کشید...

_ ارسلان یکم دیگه...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بالای پانسمان دستش رو بوسیدم... ساسان خوب بسته بودش خدا رو شکر بعد دوبار فعالیت دیوونه کننده دیشب زخمش خونریزی نداده بود...

از پشت بغلش کردم و زیر گوشش رو بوسیدم و بوییدم:

- خرگوش کوچولو ساعت ۹:۳۰ شده الان پسرا صبحونشون رو هم خوردن تموم شده...

یهو هول شده چشماش رو باز کرد و پاشد نشست و به ساعت توی دست من نگاه کرد... یدونه زد تو پیشونیش

- - وای چرا بیدارم نکردی؟

اشاره ای به سرتاپای خودم که هنوز خوابالو بودم و صدام دورگه بود کردم

- به نظرت چرا میتونه باشه؟

یک لحظه فکر کردم هول میشه ولی لبخند قشنگی زد و خودش رو انداخت بغلم و سیبک گلوم رو بوسید و محکم بغلم کرد

- هوم به خودم امیدوار شدم خوب تونستم بخوابونمت پس الان باید بگم صبح بگیر عزیزدلم و ممنون تنهایی بیدار نشدی

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کلا بیدار شدن صبح ها با مایا رنگ و بوی دیگه ای داشت روی موهاش رو بوسیدم:

- صبح بخیر عزیزم....

ازم یکم دور شد و آروم نگام کرد و یهو گونه های خوشگلش قرمز شد... مایا زیاد خجالتی نبود ولی وقت خجالت میکشید خیلی دیدنی و زیبا میشد.

اروم گفت:

-فکر کنم دیگه پسرا فهمیدند دیشب باهم بودیم... چون تو سابقه نداری انقدر دیر بری برای صبحونه!

پوزخندی زدم:

- خوبه دیگه ساسان جواب سوال دیشبش رو گرفته...

روی شونم رو بوسید و لبای کوچولوش رو آویزون کرد:

- - ارسلان باهاش بد نشو باشه؟ اون زرد هست یکی از رنگهات، بهم اجازه بده باهاش حرف بزنم.

اخمام رو کشیدم تو هم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- اون به تو حس داره مایا و تو مال منی اینو یادت نره!

لبخند قشنگی زد:

-خنگ نیستم ارسلان خودم میدونم، و در این مورد شک نکن که مال تو هستم ولی بهم اجازه بده خودم باهاش صحبت کنم باشه ؟

پوفی کشیدم و جوابی بهش ندادم ، باز صداش رو شنیدم:

- الان که پسرا میدونند من و تو باهمیم میشه منو با خودت ببری حموم؟ من تنهایی سختمه!

خوب بلد بود بحث رو عوض کنه... خرگوش زرنگ!

لحاف رو کنار زدم و رو دستام بلندش کردم و بردمش داخل حموم و آب وان رو باز کردم که یه لحظه گفت:

- ارسلان میشه بری بیرون چند لحظه؟

سوالی نگاش کردم که گفت:

- جیش دارم برو بیرون خب!

بلند زدم زیر خنده که برگشتم سمت آیینه و مسواکم رو برداشتم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-خب تو کارت رو بکن منم مسواک میزنم .

ملتمسانه نگام کرد :

- ارسلان جونم اذیتم نکن الان که سرپا ایستادم فهمیدم کلی جیش دارم... من جلو تو نمیتونم!

باز مخالفت کردم، اصلا نمیفهمیدم چرا بیشعور شده بودم ولی این اذیت کردنش خیلی ملس بود خمیر رو روی مسواکم گذاشتم و گفتم :

- بدو جیشت رو بکن بچه من نگات نمیکنم.

با حرص پاش رو کوبید زمین:

- ارسلان آخه صدا داره... اینجوریی فیییش صدا میده اونو میشنوی که، فقط نگاه شرط نیست که!

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم بلند بلند خندیدم و بین خنده هام گفتم :

- خیلی خب زود تمومش کن کوچولو .

@DONYAIEMAMNOE

رفتم پشت در و بعد از اینکه کارش تموم شد برگشتم... این دختر معنای زندگیم بود...اصلا مهم نبود صفتش چیه تو زندگیم، دوست دختر، نامزد، زن رسمی ... مایا به زندگیم داشت معنا میداد!

بدون اینکه باهاش کاری کنم حمومش کردم و نذاشتم پانسمانش خیس بشه...

هیچ وقت تو زندگیم با زنی بعد از رابطه حموم نکرده بودم، این حس ها همش برام ناب بود ولی با مایا هرکاری میکردم! الان بیشتر از ۱۰ بار با هم رابطه برقرار کرده بودیم و من نه تنها ازش سیر نمیشدم بلکه بیشتر هم مشتاقش میشدم انقدر شوخی و کل کل کردیم و سرم بخاطر پاره کردن اون تیکه توری که دیشب پوشیده بود غر زد و من قول داده بودم تا دیگه عین همین رو براش بخرم که بالاخره ساعت ۱۱شد و لباسام رو پوشیدم و مایا هم تو اتاق خودش لباسش رو پوشید و موهاش رو بافت و باهم بالاخره رفتیم پایین... پسرا مشخص بود از ورزش تازه تموم شدند چون داشتند اسموتی و شیک هاشون رو میخوردند و ما دو تا هنوز هیچی نخورده بودیم.

@DONYAIEMAMNOE

مایا خیلی ریلکس سلام داد که همه با یه نگاه خاص نگامون کردند و به من و مایا سلام دادند.

آرشام لبخند بزرگی زد و دهن گشادش رو باز کرد چیزی بگه که با اخمی که من کردم دهنش رو بست و فقط چشمکی بهم زد و عوضی زیر لب بیصدا لب زد " جووووون!"

خندم رو پشت اخمام قایم کردم و با اشاره متوجش کردم خفه بشه که آریا گفت:

- سفید قضیه این مهمونی تابستونی چیه؟ چندتا از جاسوس ها کلی اطلاعات فرستادند!

از آریا ممنون بودم که بحث رو عوض کرد نینا اومد جلو و بهش دستور دادم یه چیز خوردنی سبک برای من و مایا آماده کنه تا قبل از نهار یکم بهمون انرژی بده، مایا رفت نشست پیش آریا و منم رفتم پیش مسیح و آرشام نشستم که مسیح زیر گوشم گفت:

- بگم جیگر و کاچی و اینا درست کنند؟

خیلی رلکس گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-عادت کنید به این روال و جرات دارید حرفی بزنید تا همتون رو به قول خودتون به رنگ قهوه ای تبدیل کنم!

آریا در حالیکه موهای بافته شده مایا رو باز میکرد و میریخت دور گردنش گفت:

- سفید؟ انگار قراره خانم هم بیاد؟ مادرتون میاد اینجا؟ میشه بگی داستان مهمونی چیه تا من اطلاعات رو دسته بندی کنم؟

پوفی کشیدم، پاک یادم رفته بود ولی چشمام روی دستای آریا بود که داشت موهای مایا رومرتب میکرد و مایا زیرلب یه چیزی میگفت ولی نمیشنیدم...

نسبت به آریا حساس نبودم، میدونستم آریا مایا رو مثل یه دوست صمیمی دوست داره ولی ته چشماش یه غم بود... چیزی که حتی از دنیز هم نتونسته بودم بفهمم کنجکاویم زمانی در مورد آریا شکل گرفت که همراه با مایا کل پایگاه شماره یک رو بهم ریختند و کتک مفصلی به شهریار زده بودند... اون موقع خیلی سعی میکردم از مایا دوری کنم ولی نشد و من راضی بودم به این نشدن !

@DONYAIE MAMNOE

متوجه رد نگاه اریا شدم پوف تازه فهمیدم دلیل اینکار اریا چیه، من دیشب گردن مایا رو کبود کرده بودم صبح هم متوجه شدم ولی انقدر سر پاره شدن لباسش غر زد یادم رفت بگم حواسش به گردنش باشه هرچند کبودیش سطحی و جزئی بود و زیاد به چشم نمیومد، بالاخره جواب آریا رو دادم...

- یه مهمونی که هر سال یکی از ایرانیهای کله گنده برگزارش میکنه و همه ایرانی هایی که قدرتمند و ثروتمند هستند رو از تمام نقاط دنیا دعوت میکنند، امسال هم خونواده اشرافی بر گزارش کردند ولی فکر نکنم مامان بعد داد و بیدادی که دیروز باهاش راه انداختم بیاد به این مهمونی...

مسیح گفت:

- هر سال خانم همراهیت کرده امسال میخوای بدون خانم بری؟! یکم تو ذوق میزنه! مشخص میشه مشکلی بینتون هست.

نگاهی به مایا انداختم و بدون توجه پسرا گفتم :

- دوست داری باهام بیای؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مایا یه لحظه جا خورد و درحالیکه نینا یه سینی که یه ساندیچ نون جو ویه لیوان اسموتی بود رو میداد دستش بهم زل زد و ناز گفت:

- من؟ فکر نکنم مادرت از این ایده خوشش بیاد...

شونه هام رو انداختم بالا :

- مادرم وقتی دیشب گوشی رو روم قطع میکرد فکر اینجاش رو میکرد! پس مهم نیست مادرم چه فکری میکنه! وقتی صدام رو انداخته بودم رو سرم و ازش میخواستم در مورد هادس بیشرف برام توضیح بده و قانعم کنه چرا منو سالهاست فرستاده دنبال نخود سیاه وقتی جوابهای سربالا و بیخود بهم میداد چنان دادی سرش کشیدم که در جواب گفت " پسره ی گستاخ و بی ادب!" و گوشی رو روم قطع کرد.

حقش بود جای اون مایا رو با خودم ببرم ، هم همراهی مایا مطمئنا برام لذت بخش بود هم به انقام کوچیک از مامان بود! حیف الان وقت نداشتم برم ایران وگرنه کل عمارت پاک رو با هزاران متر باغ دور و برش رو روی سر مامان خراب میکردم و تا مجبور به حرف زدنش نمیکردم بیخیال نمیشدم!

@DONYAIE MAMNOE

سکوت مایا طولانی شد که صداش زدم:

- مایا؟

بی هوا گفت:

- جانم؟

اصلا مهم نبود پیش پسرا اینجوری باهام حرف بزنه... از وقتی دیشب تونسته بودم هر لحظه لمسش کنم و دیدم چقدر لذیذه بودنش و داشتنش به عنوان یه مرد نه به عنوان یه رئیس ، دیگه تصمیم نداشتم این فاصله رو ایجاد کنم پس مهم نبود اون بهم بگه ارسلان، جانم، عزیزم یا هرچیزی... وقتی متوجه نگاهم شد یکم از اسموتیش رو نوشید و گفت: - این به دستوره؟

پسرا همشون سعی کردند نخندند و جدیت خودشون رو حفظ کردند ، سرزنشگر نگاش کردم و گفتم:

-نه این به دستور نیست !

پوفی کشید:

@DONYAIEMAMNOE

- میترسم مادرت بد برداشت کنه و فکر کنه خواستم جاش رو بگیرم!

تو دلم پوزخندی زدم و خواستم بگم خرگوشم مامانم هنوز تو رو نشناخته باهات بد هست. ولی سکوت کردم.

که یهو فربد گفت:

-جون ب بسم الله مایا از ترس خانم و مادرشوهربازی...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه که جدی گفتم:

-سبز خفه شو... من ازت نظر نخواستم تا اطلاع ثانوی صدات رو نشنوم وگرنه برگردیم ایران وقتی همه میریم مسافرت و استراحت تو میری پایگاه ۶ و هرشب تا صبح نگهبانی میدی! فرید سریع گفت:

- خیلی خوب غلط کردم!

برگشتم سمت مایا و با عصبانیت گفتم :

- این تصمیم منه که تو باهام بیای نمیخوام بغیر از من به کس دیگه ای فکر کنی...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یهو آرشام گفت:

- اوه مایا اونجا کلی از خونواده ها میخوان دخترشون رو بندازن گردن سفید جونت ها، حتی اگه خانم هم اومد حتما برو!

مایا به ارشام دهن کجی کرد و برگشت سمت من و گفت:

-چی شد چرا به آرشام نمیتوپی پس؟

شونه هام رو انداختم بالا و قهوه ای که نینا جلوم گذاشته بود رو برداشتم و مزه مزه کردم و بیتفاوت گفتم:

- به نفع من حرف زد خب!

یهو همه پسرا ریز ریز شروع کردند به خندیدن که مایا به همشون گفت:

- زهر مار، آرشام خان دارم برات...

آرشام گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- ای خدا طرفداری اینور رو میکنی میسوزی اونور رو میکنی میسوزی... من از امروز به بعد قسم سکوت میخورم، اصلا بذار برم برات کاچی درست کنم از دلت دربیاد .

من و مایا همرمان به آرشام توپیدیم! و بلند گفتیم:

"آرشام"

ارشام ریز خندید:

_ بخدا چیزی نمیگفتم میشد غمباد.

مایا پوفی کشید و گفت:

- خیلی خب آرشام خوب تحریکم کرد، میام!

این حساسیتش خیلی خیلی شیرین بود، میدونم نمیتونم بگم کاش بنفش نمیشد چون اگه بنفش نمیشد هیچ وقت این روی جنگجوش رو نمیدیدم و شاید بعد یه مدت برام یه زن معمولی میشد ولی من الان به رابطه ای که با این خانم کوچولو دارم افتخار میکنم!

@DONYAIE MAMNOE

یه چیزی بود تو مغز خودم، کاش تنها نامردی عمرم رو میتونستم مرتکب بشم و قرصهای جلوگیریش رو به یک سری قرص های دیگه جابجا میکردم و میتونستم حاملش کنم اونوقت شاید دلش به رحم بیاد و بشینه تو خونه...

یک لحظه از فکر اینکه مایا شکمش بخاطر من بالا بیاد و نطفه ای از ژن قوی و عاصی ما دوتا به وجود بیاد تنم رو مور مور کرد!

مایا داشت با آریا و میعاد برنامه میریخت که عصر برن سینما که همون لحظه صدای پیام گوشیم رو شنیدم

یه شماره از آمریکا بود و یه آدرس... میدونستم کیه... . باید میرفتم میدیدمش! برای اولین بار ...

از جام بلند شدم و گفتم:

- امروز تحویل نداریم، خوش بگذرونید من میرم به کارهام برسم!

چشمای پر از سوال مایا رو دیدم، خوب درسته اون زنیه که برام ارزشمنده ولی اون هنوز زنم نیست که بخوام همه کارام رو براش

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

توضیح بدم... و نکته مهم اینه من سفیدم و برای کارهام به کسی حساب پس نمیدم حتی به زنم!

@DONYAIEMAMNOE

مدارک رو جلوش گذاشتم و بهش نگاه کردم که یه جورایی معذب بود... این اولین ملاقات ما بعد از ۴ سال بود... هیچ وقت ازش نخواسته بودم رو در رو ببینمش و تنها عکسی که ازش دیده بودم عکس پاسپورتش و شناسنامش بود که به ۴ سال قبل برمیگشت، اون موقع وقتی توی دارک و به دنبال یه هکر میگشتم که هیچ ربطی به تشکیلات سفید نداشته باشه و ازش بخوام مایا رو برام هک کنه پیداش کردم و بعد از یه مدت متوجه قابلیتهاش شدم...

این دختر یه نابغه بود وقتی گفتم میخوام استخدامش کنم و پول هنگفتی رو به خودش و چندتا دختری که همراهش کار میکنند دادم قبول کرد برام کار کنه چون به دلیل نامشخصی که من توش کنجکاوی نکردم به پول زیادی نیاز داشت بخاطر همین اطلاعات شخصیش رو گرفتم و ازش خواستم بهم اعتماد کنه وقتی اطلاعاتش رو در آوردم با فهمیدن اینکه پدرش یکی از نیروهای دست پرورده تشکیلات سفید بوده که سالها برای یک سیاستمدار

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

روسی کار کرده شوکه شدم! و این آغاز تمام کارهای سری من و رزی بود...

قهوم رو مزه مزه کردم و گفتم:

_ خب نظرت چیه؟ میتونی رمزش رو بشکنی؟

- کاری نیست نتونم انجامش بدم سفید!

- من از همکاری باهات کاملا خرسندم رزی و خوبه که بالاخره از نزدیک دارم ملاقاتت میکنم فقط چیزی که ازت خواسته بودم رو تونستی درست کنی...

با افتخار سرش رو تکون داد و بالاخره کلاه کپدارش رو از روی موهای طلاییش برداشت و از داخل کیفش جعبه رو جلوم گذاشت:

- این چیپست های که شما برام فرستاده بودید، من همه رو به سیستم وصل کردم و این چیزیه خاص شما و تیم آلفا، ترجیحا تو قوزک پا یا پشت گوشتون زیر پوستتون نسبش کنید نیاز به یه زخم کوچیک و یه بخیه داره فکر کنم زرد بتونه انجامش بده و شما بعدش هر جایی برید و هر وسیله الکترونیکی که دور و برتون باشه

@DONYAIE MAMNOE

رو میتونم هک کنم، فقط بهتره این طرحتون رو حالا حالا ها وارد بازار نکنید!

به چشمای رزی جدی نگاه کردم

نمیدونم چرا همین الان داشتم به این فکر میکردم اگه مایا اینجا بود از دیدن رنگ چشمهای طوسی رزی قطعا ذوق میکرد...کلا مایا نسبت به رنگ چشم ها علاقه داشت...

سرم رو به نشونه تایید تکون دارم:ک

- من تولیدات جدید و خاص رو همیشه اول برای خودم نگه میدارم و بعد از سالها به بازار ارائه میدم .

لبخند سرحالی زد و یکم از قهوش رو نوشید ...

مدارکی که از خوزه برداشته بودم چندتا از فلشها رمزهای قوی روشون بود و من قابل اعتمادترین هکرم رزی بود حالا که اومدم نیویورک جایی که اون زندگی میکرد ترجیح میدادم حضوری ببینمش! بعد ۴ سال اعتماد خوبی بین ما شکل گرفته بود.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

گوشیش زنگ خورد که بهم نگاهی انداخت ،با سر اشاره زدم راحت باشه... گوشیش رو جواب داد و فقط من میشنیدم میگفت "باشه مامان جان، باشه الان میام"

یه چندتا جمله گفت و قطع کرد...

نگاهی به سرتاپای رزی انداختم واقعا رزی بچه داشت؟ من اطلاعاتش رو داشتم و مطمئن بودم از مایا حتی کوچکتر بود و ازدواج کرده بود ولی بچه رو خبر نداشتم یکی از ابروهام رو بردم بالا که لبخند خجالت زده ای زد و متوجه نگاهم شد و معذب گفت:

-خیلی خب .... اووم راستش من یه بچه دارم!

زندگی رزی ابدا به من ربط نداشت جعبه روی میز رو برداشتم و اسم کاملش رو ادا کردم:

- رزالین!

به من زندگی شخصیت مربوط نیست... فقط حواست باشه هیچ وقت گیر نیوفتی و نذاری دشمن های من به سیستم تو نفوذ کنند چون برای تو و بچت خوب نمیشه...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سرش رو بالا پایین کرد و با حالت خاصی گفت :

- میدونم و بخاطر همین هم گفتم فقط ۵ سال براتون کار میکنم... من باید پول خوبی جمع کنم و بعد کنار بکشم!

میدونستم یک سال دیگه قرار بود از همکاری با ما دست بکشه...

- کارخوبی میکنی، منم بهت احترام میذارم و اجازه میدم بری چون از اول بهت قول داده بودم و من زیر قول هام نمیزنم!

لبخندی زد و از جاش بلند شد :

- ممنونم سفید ، شما رئیس درست و منصفی هستید، از کار کردن برای شما مفتخرم... من دیگه باید برم.

از جاش بلند شد و کلاهش رو روی سرش گذاشت و کیف بزرگش رو انداخت رو دوشش و با سر تعظیم کوتاهی کرد

- به آلفا مخصوصا مایا سلام برسونید، من ۴ ساله میشناسمش و همین شناخت باعث شده با وجود اینکه از نزدیک ندیدمش ولی بخاطر مهربونی و شیطنتش و استقلال طلب بودنش دوستش داشته باشم، شاید یه روز بتونم باهاش دوست خوبی باشم!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ناخوداگاه گوشه لبم بالا رفت... از اینکه کسی زنی که مال منه رو تحسین کنه غرق لذت بودم...

سرم رو براش تکونی دادم که زیر لب گفت:

- خداحافظ سفید

- خداحافظ رزالین

به دورشدن رزی نگاه کردم و با حرفاش دلم برای مایا تنگ شد ... من یک عالمه کار روی سرم ریخته بود ولی الان بیشتر از هر چیزی به بغل کردن و لمس کردن مایا نیاز داشتم، همون لحظه صدای واتس آپ گوشیم رو شنیدم... خرگوش کوچولو بود!

فکر کنم میگن دل به دل راه داره اینه!... یه عکس از خودش برام فرستاده بود و حالت ناراحتی به خودش گرفته بود زیرش نوشته بود " دلم برام تنگ شده امیر جون، اوه ببخشید ارسلان جونم یک لحظه یاد اسم قدیمیت افتادم"

بدون اینکه جلو خودمو بگیرم به پیامش لبخند زدم...

@DONYAIEMAMNOE

یه عکس دیگه از ساق پاش فرستاد که جای مکیده شدن شب قبلش مشخص بود و خون مرده شده بود...

زیرش نوشته بود:

" از آثار معروف هنرمند ارسلان پیکاسو"

اینجا که کسی نبود، با خودم هم تعارف نداشتم من با هر حرف این دختر شادی بهم تزریق میشد با صدا خندیدم... دوتا دختری که صندلی کناریم نشسته بودند دستشون رو زده بودند زیر چونشون و به من زل زده بودم ولی من فقط متوجه سنگینی نگاهشون بودم و نگاهشون ابدا برام مهم نبود به جای توجه به اونا به مایا زنگ زدم که سریع گوشی رو برداشت:

- جانم عشق وحشی من؟!

وقتی اینجوری حرف میزد حس معمولی بودن بهم دست میداد، مثل همه زوج های خوشبخت دیگه تو دنیا، انگار هیچ مانعی سر راهمون نبود و یه رابطه داشتیم که بزودی قرار بود با هم ازدواج کنیم!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-سلام خرگوشک، خوشم میاد وقتی بهم میگی امیر اینو میدونستی؟

ریز خندید

-چرا دقیقا؟ نسبت به اسم امیر کراش داری؟

مهم نبود اون اسم کاملم رو بدونه، اون تنها کسیه تو دنیا باید بدونه!

-اسم کاملم امیر ارسلان هست کوچولو .

اشتباه کردم، کاش الان نمیگفتم، کاش وقتی پیشش بودم و اون چشمای گرد و متعجبش رو میدیدم این حرف رو میزدم

-یعنی تو اون موقع بهم دروغ نگفتی؟

لبخندمو چرا نمیتونستم جمع کنم؟ حتی داشت بزرگتر هم میشد!

-نه عزیزم من بهت دروغ نگفتم، ولی وقتی یاد گذشته میوفتم و اون لحن امیر گفتنت خوشم میاد! مخصوصا شکلاتهایی که بهت میدادم و من الان تو یه کافه هستم که مغازه بغلیش شکلات فروشیه و اگه دختر خوبی باشی و همه روزایی که اینجا هستیم شبا جای نشستن و فیلم دیدن با پسرا بیای پیش من بخوابی برات

@DONYAIE MAMNOE

از این شکلاتها میخرم... صدای آریا و میعاد رو شنیدم که از مایا میخواستند حرف زدنش رو تموم کنه، میخواستم بره خوش بگذرونه، شاد بودن مایا برام مهم بود و وقت گذروندنش با پسرا مخصوصا میعاد و آریا که همسن و هم هیجان بودند رو درک میکردم پس گفتم:

- برو عزیزم خوش بگذره بهت ولی عصر میام از پسرا جدات میکنم، میخوام فقط ما دوتا باشیم.

سریع و هول شده گفت:

- نه... ام چیزه کجایی الان؟ میخوام آریا و میعاد رو بکارم بیام پیشت، میشه بیام؟

از اینکه میخواست جای پسرا با من وقت بگذرونه هیجان زده میشدم انگار میخواستم با دوست دخترم برم سر اولین قرارمون... هیجاناتم با مایا بهم حس یه پسر هول رو میداد که اولین بار هست دوست دختر گرفته و میخواد ببرتش سر قرار بارها دونفری پسرها رو پیجونده بودیم ولی هربار اینکه بودن با من رو ترجیح میداد این حس خوب رو داشتم...

@DONYAIEMAMNOE

- الان کار دارم خرگوشم نظرت چیه تو بری فیلمت رو با پسرا ببینی و باهاشون نهار بخوری و بعد من بیام تورو ازشون بدزدم، هوم؟ خوبه؟ میتونم اجازه بدم هرچیزی خواستی رو برات بخرم!

با ذوق گفت:

- عالیه باشه امیر جونم عاشقتم... مخصوصا بریم اون چیزی که دیشب پارش کردی رو برام بخر، قول دادی یکی از همون رو برام بخری، باشه؟

میخواستم بگم باشه ولی دختری که بهم زل زده بود کاملا گستاخانه لبخند میزد که مایا باذوق ادامه داد

-کارات رو تموم کن و مواظب خودت باش، و اینو بدون کسی اینجا بهت نیاز داره و اون شخص هم منم ...

حرفاش چرا ضربان قلبم رو بالا میبرد؟ چرا تا حالا تو زندگیم انقدر حس شاد بودن نداشتم؟ اینکه بدونم بهم نیاز داره چرا انقدر برای زندگی کردن و خوشحال بودن بهم انگیزه میداد؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صدای بوس فرستادنش رو پشت گوشی شنیدم و بعد چیزی رو گفت که هنوز من آمادگیش رو نداشتم فعلا جوابی بهش بدم...

- عاشقتم امیر ارسلان

بدون اینکه منتظر بمونه من جوابی بدم گوشی رو قطع کرد که منم رو به دختره که بهم زل زده بود به انگلیسی گفتم:

My girlfriend is the most beautiful and sweet girl in the world, so do not stare at me so much, I belong to her.

(دوست دخترم خوشگلترین و شیرین ترین دختر دنیاست پس انقدر به من زل نزن من مال یک نفر دیگم)

دختره اخماش رو کشید تو هم که پوزخندی بهش زدم و از جام بلند شدم و رفتم مغازه کناری تا برای خرگوشم شکلات بخرم چون تصمیم داشتم کل این چند روز که اینجا هستیم تو اتاقم و تو بغلم نگهش دارم...

چون فکر کنم داشتم کم کم باور میکردم من سنگ دل عاشق این دختر کوچولو شدم! مایا منو شکست..

@DONYAIEMAMNOE

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

"مایا"

تو آیینه سعی میکردم پشت گوشم رو نگاه کنم... اه حس بدی داشتم! یه چیپست پشت گوشم زیر پوستم بود و حس یه جسم خارجی زیر پوستم رو اعصابم بود...

صدای ساسان رو پشت سرم شنیدم :

- انقدر با گوشت ور نرو... تموم شد بخیت هم داره جذب میشه

پوفی کشیدم و از داخل آیینه به ساسان که پشت سرم ایستاده بود و یکی از دستاش رو داخل جیب شلوارش گذاشته بود نگاه کردم

-حس بدی دارم از وجودش زیر پوستم...

شونه هاش رو انداخت بالا :

- به هرحال اختراع و دستور سفید جونت هست...!

چپ چپی نگاش کردم و چرخیدم سمتش،

تو پذیرایی طبقه اول بودیم و من جلو آیینه و کنسول ایستاده بودم

- سفید جونم به نفع ما این کار رو کرده و این اختراع خودش هست و من بهش افتخار میکنم!

@DONYAIE MAMNOE

پوزخندی زد و برگشت سمت پله ها و خواست بره که صداش زدم

- ساسان؟

سرجاش ایستاد ولی برنگشت سمتم

- چرا ازم فرار میکنی؟ چرا نمیذاری باهات حرف بزنم، خودت خوب میدونی منو تو باید حرف بزنیم ولی هر بار تو... با صدای بیحال و خسته گفت:

- شاید یه روز حرف زدیم ولی الان نه!

نذاشت حرفی بزنم و با قدمهای بلند رفت سمت آسانسور تا بره اتاق خودش...

آه خدا من با این پسر باید چیکار میکردم؟ مدت زیادی بود که ساسان شده بود جن و من بسم الله ، هرجا بودم سعی میکرد اونجا نباشه و باهام تنها نمونه! میخواستم باهاش حرف بزنم... من دوست نداشتم رابطمون اینجوری ادامه پیدا کنه!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

پوفی کشیدم و رفتم سمت پله ها...میخواستم ۴ طبقه رو برم بالا... الان نزدیک به ۱۰ روز بود اینجا بودیم و انقدر سفارشات اینجا زیاد بود که از خستگی هلاک بودیم...

فردا مهمونی بود که قرار بود بریم و من لباسم و جواهراتم تو اتاقم آماده بود... اینکه میخواستیم باهم دست در دست هم به یه مهمونی بریم برام یه حس عالی داشت... حس زوج بودن! حس خانواده بودن!

رفتم تو اتاقم و لباسم رو با یه لباس خواب تاپ شلوارکی ساتن نباتی که دور تا دورش دانتل بود عوض کردم و رفتم اتاق ارسلان این ده شب هر شب پیش هم میخوابیدیم.

و به صورت روتین هر شب رابطه داشتیم و ارسلان هر شب عین خرس تا صبح میخوابید، شایدم به همین دلیل جدیدا خوش اخلاق شده بود، مخصوصا وقتی تنها بودیم خیلی خوش اخلاق بود!

اوه تا یادم نرفته قرصم رو بخورم... چندباری یادم رفته بود قرص جلوگیریم رو بخورم هرچند تو چند تا سایت خونده بودم که مشکلی پیش نمیاد!!!

@DONYAIE MAMNOE

الان دیگه مثل روز اول سوتی نمیدادیم و سر ساعت میرفتیم برای صبحونه ، هرچند هنوز هم مورد تشر پسرا قرار میگرفتیم هر روز دعا میکردم حناق بگیرند من از دستشون خلاص بشم... من جای اونا از "خفه شید" گفتن ارسلان خسته شده بودم!

در اتاق بی صدا باز کردم و سرم رو بردم داخل... این صحنه هیچ وقت جذابیتش رو برام از دست نمیداد... مردی که شدیدا درگیر کار بود و با اخمی که روی پیشونیش بود با ایرپادی که تو گوشش بود داشت به انگلیسی حرف میزد، بدون لهجه و خیلی سکسی انگلیسی حرف مزد...

مزاحم کارش نشدم و رفتم روی تختمون! آره تختمون چون اینجا تخت هردوتامون شده بود...

نگاهش رو آورد بالا و بهم نگاه کرد که تو هوا بوسی براش فرستادم که خسته سرش رو به پشتی صندلیش تکیه داد و در حالیکه هنوز با طرف بحث میکرد به من زل زده بود ، از این مدل نگاه کردنش خیلی خوشم میومد...

@DONYAIE MAMNOE

انگار داشت سلول به سلول بدنم رو آنالیز میکرد و تحسینش میکرد بخاطر همین هر روز یک عالمه به خودم میرسیدم... دلم میخواست هر روز خیلی تمیز باشم و بوی خوبی بدم

روی تخت دراز کشیدم و از کشو پا تختی یدونه شکلات میلکا فندقی در آوردم... من عاشق شکلات هایی که ارسلان برام خرید بود شدم، بینظیر بود!

عاشق این بودم فندوق درسته لای یک عالمه کاکائو رو زیر دندونام خورد کنم ، مکالمه ارسلان تمومی نداشت...

چند تا پیام به مامان دادم ، تو ایران تقریبا الان صبح زود بود و مامان میرفت سر کار... تفاوت زمانی ایران و آمریکا خیلی اذیت کننده بود... ولی وقتی اروپا بودیم انقدر تفاوت زمانی اذیتم نمیکرد.

حرفهای ارسلان تمومی نداشت... از حرصم چند بار لب زدم - بیا دیگه ، خوابم میاد، خستم!

ولی جوابم فقط نگاه کردنش بود...

@DONYAIE MAMNOE

خبیث نگاش کردم و بخاطر اینکه رو اعصابش برم بلند شدم و روی تخت شروع کردم به بپر بپرکردن ارسلان خندش گرفته بود ولی هنوز سعی میکرد با پشت خطی خیلی جدی در مورد اجناس صحبت کنه، متوجه شدم که دکمه روی گوشیش رو زد و بعد به فارسی گفت:

-آروم بگیر ، بچه! میام اون لب و زبون شکلاتیت رو انقدر میمکم تا اشکت در بیادا!

زبون کاکائویم رو براش دراوردم و باز روی تخت بپر بپر کردم با اعصاب خردی با طرف مقابل به حرف زدنش ادامه داد... میخواستم برم گوشی رو بگیرم و دوتا فحش آبدار تقدیم آبا اجداد طرف بکنم تا بیخیال بشه...

از بپر بپر خسته شدم و وسط تخت ۴ زانو نشستم و با یه پوف بلند خودم رو به پشت پرت کردم روی تخت و چشمام رو بستم... کاغذ شکلاتمم روی پاتختی گذاشتم، یک لحظه مغزم جرقه ای زد...

خیلی خب انگار باید بیشتر از اینا اذیتش میکردم با گوشیم آهنگ انگلیسی ٢٥٤٥٥٢ از ٥٥ SHOOKON رو گذاشتم و صدای گوشیم رو تا

آخر زیاد کردم هرچند این ولوم صدا توی این اتاق خیلی کم بود ولی برای من بس بود..

روی تخت شروع کردم به باله رقصیدن و با ریتم ملایم آهنگ انگشتای پام رو نرم روی تشک سفت ولی در عین حال نرم حرکت دادم

ارسلان یک طرف ایرپادش رو از گوشش در آورد تا منو و آهنگ رو بشنوه...

زمزمه کردم:

I found a love for me

یه عشق برا خودم پیدا کردم)

Darling, just dive right in and follow my lead

عزیزم، فقط درست تقسیمش کن و دستوراتمو اطاعت کن) با انگشت به خودم اشاره کردم و با لبخند دلبرانه زمزمه کردم....

Well, I found a girl, beautiful and sweet

خب، من یه دختر پیدا کردم، زیبا و مهربون)

@DONYAIE MAMNOE

منظورم این بود ارسلان دختری مثل منو پیدا کرده... دستش رو زیر چونش زد و با نگاه شیفته و خاصی نگام کرد، میدونم بیصبرانه منتظر بود مکالمش رو تموم کنه. باز شروع کرد به حرف زدن روی تخت چرخی زدم و موهام رو تاب دادم

به زمزمه کردنم ادامه دادم:

But darling, just kiss me slow, your heart is all I own

عزیزم، فقط منو آروم ببوس، قلب تو همه چیزیه که من دارم)

تو هوا بوسی براش فرستادم و به رقصیدنم ادامه دادم... این آهنگ یه حس خاص داشت بهم میداد... این آهنگ بعضی جاهاش خیلی مناسب من و ارسلان بود... ناخوداگاه بخش دومش رو همراهش زمزمه کردم و به تیکه تیکش که تو مغزم ترجمه میشد توجه کردم...

Well I found a woman, stronger than anyone I know

خب من یه زن رو پیدا کردم، قدرتمندتر از هر کسی که میشناختم)

She shares my dreams, I hope that someday

I'll share her home

@DONYAIEMAMNOE

(اون شریک رویاهامه، امیدوارم که روزی شریک خونم بشه)

I found a love, to carry more than just my secrets

یه عشقی پیدا کردم، که چیزای بیشتری از رازهامو به دوش بکشه)"

To carry love, to carry children of our own

(که عشقم ، که بچه های خودمو نو به دوش بکشه)

یک لحظه سرجام از معنی این قسمت ایستادم و به ارسلان زل زدم...

با عصبانیت چیزی گفت و ایرپاد رو از گوشش در آورد و پرت کرد روی میز و درحالی که خواننده داشت میخوند نشسته نگام کرد آروم و با صدای بمش گفت:

- آهنگ خیلی قشنگیه و رقصت قشنگترش کرد خرگوشم! لبخندی زدم که آهنگ دوباره از اول پخش شد خواستم برم قطعش کنم که گفت:

- بذار بخونه...یادم نمیاد تا حالا از آهنگی انقدر خوشم اومده باشه...

@DONYAIE MAMNOE

از پشت میز بلند شد و اومد سمتم...

هنوز وسط تشک ایستاده بودم و هر لحظه آهنگ بیشتر برام معنی پیدا میکرد مخصوصا وقتی یه تیکش رو ارسلان با اون صدای بمش و اون مدل انگلیسی زمزمه کردنش تیکه ای از شعر آهنگ رو با وجود اینکه آهنگ ازش رد شده بود رو بدون ریتم زمزمه کرد:

Be my girl, I'll be your man

(عشق من باش، مرد تو خواهم بود)

I see my future in your eyes

(من آیندمو تو چشمای تو میبینم)

تموم تنم یه لحظه لرز خفیفی کرد دستم رو گرفت و کشید پایین و با محبت پیشونیم رو بوسید و آروم زمزمه کرد:

- من میدونم تو آخرش منو بیچاره میکنی!

لبخند بزرگی زدم که باز با صدای بمش زمزمه کرد:

- بخاطر تو برای اولین بار به کسی تخفیف زیادی دادم تا دست از مکالمه مون برداره!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ریز و نخودی خندیدم:

- هوم پس دیگه نباید از اینکارها انجام بدم، رئیسم خدایی نکرده ورشکسته نشه!

پیشونیم رو یبار دیگه بوسید...

-هووووم دقیقا...

- امیر ارسلانم؟

نفس عمیقی لای موهام کشید

- جانم؟

- یادته یبار تو یه کلوپ رقصیدم؟ وقتی اومدی دنبالم بهم گفتی دیگه هیچ وقت این کار رو انجام ندم

هلم داد روی تخت و روم خیمه زد و موهای پخش شده تو صورتم رو کنار زد.

-درسته

ته ریشش رو آروم لمس کردم و هنوز آهنگ داشت میخوند

@DONYAIE MAMNOE

-چرا گفتی دیگه هیچ وقت این کار رو نکنم؟ منظورت چی بود؟

چونم رو نرم بوسید:

- هیچ وقت جلو هیچ کسی اینجوری با احساس نرقص... نمیخوام کسی چیزهایی که مال منه رو ببینه، نمیخوام کسی زن داغ و بالغ و پر از احساس زیر این ظاهر دخترونه و معصومانه رو ببینه...

مشکوک نگاش کردم:

- بهم نگو تو از اون مردهای ایرانی هستی که فردا به پوششم هم گیر بدی...

پیشونیم رو بوسید:

- نه من به پوششت احترام میذارم، هرجوری دلت میخواد بپوش، من اینقدر قدرتمند هستم که کسی جرات نکنه تا من هستم حتی سرانگشتش هم به زنم بخوره... حضورم پیشت بسه تا کسی نتونه حتی تو افکارش بهت فکر کنه، حتی اگه فکر هم کنه نمیتونه بدون فکر کردن به من و ترس از من به تو فکر کنه....

با این حرفش نفسم رفت، زنم؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

همونجوری که من اونو مرد خودم میدیدم اونم منو زن خودش میدید؟

سکوت کردم که خودش ادامه داد:

-ولی روی بعضی چیزات وسواس دارم، نمیخوام بغیر از من کسی زیر این ظاهر دخترونه و معصومانه رو ببینه، داغیت، لذتت، رقصت، احساست... اینا فقط مال منه!

این مرد عجیب و متفاوت بود... خیلی هم متفاوت! خواسته هاش عجیب بود ولی چرا خواسته اش انقدر به دلم مینشست؟

صدای بیب گوشیش اومد که نشونه ورود کسی به داخل عمارت بود... هر دو میدونستیم آریا و میعاد بیرون بودند و قطعا اونا بودند که برگشتند، پس توجهی نکردیم!

با لباش لبام رو بوسید وتاپم رو از سرم در آورد و آروم زمزمه کرد:

-خرگوشم دلم میخواد شدیدا باهات عشق بازی کنم، خیلی بیقرارم کردی...

اگه اون بیقرار بود من که ذره ذره آب شده بودم .

@DONYAIE MAMNOE

لبم رو گاز گرفتم و جوابم این بود

شدیدا و با تمام عشقی که بهش داشتم بوسیدمش بالاتنه برهنه هردوتامون به هم کشیده میشد و زیر لمس انگشت های داغش داشتم آب میشدم...

حس لبای داغش روی لبام و روی گردنم و ترقوه ام و پایین و پایینتر باعث میشد آهم بره بالا و محکم موهای پشت گردنش رو لمس کنم.

بالاخره آهنگ انقدر پشت سر هم پلی شد خود بخود متوقف شد و فقط صدای نفس های من و ارسلان تو اتاق بود که یهو صدای نا واضحی رو شنیدیم ولی یهو در اتاق با صدای بدی باز شد و من یخ زدم حتی نفس کشیدن یادم رفت چون یه جفت چشم خشمگین بهمون زل زده بود و صدای مسیح رو شنیدیم:

" خانم خواهش میکنم سفید عصبانی میشه شما.. "

با شنیدن "وای" مسیح انگار منو ارسلان به خودمون اومدیم تنها دلخوشیم این بود ارسلان جوری بهم چسبیده بود که هیچ جای

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

من دیده نمیشد، ارسلان لحاف رو سریع برگردند روی من و از روم بلند شد

" ماماااااااااااااااااااااان"

دادی که زد باعث شد صداش تو کل عمارت بپیچه...

لحاف رو روی خودم محکم نگه داشتم و زیرش لرزیدم... یادم نمیاد آخرین بار کی انقدر احساس مزخرفی داشتم... یه ترکیبی از خجالت، شرمندگی ، عصبانیت...

باز صدای ارسلان رو شنیدم که با لحنی که سعی میکرد آروم باشه گفت "بیرون!"

هیچ صدای پایی شنیده نشد فقط صدای زنانه سن بالایی رو شنیدم:

- پس بگو چرا انقدر براش تب کردی، هر شب بهت سرویس میده خانم! پسرم تو که ندید بدید نبودی؟!

صدای عصبی ارسلان رو شنیدم :

@DONYAIE MAMNOE

- مامان یک کلمه دیگه حرف بزنی قول نمیدم احترام مادر فرزندی رو نگه دارم، همین الان از اتاق ما برید بیرون...

زیر لحاف میلرزیدم و ناخوداگاه چشمام تر شد... حس زنای بدکاره رو داشتم... نه نه بدتر حس میکردم دزدکی با دوست پسرم رفتم خونش و مامانش سر زده رسیده خونه از حرفی که در موردم زد نباید ناراحت میشدم، شاید منم جای خانم بودم این فکر رو میکردم ولی حرفش خیلی زور داشت... بغض داشت خفم میکرد... قرار نبود امشب اینجوری بشه... صدای قدم های محکم ارسلان رو شنیدم که داشت سمت در میرفت از عصبانیت شدید صدای ارسلان میلرزید

حتی وقتی تو دالان هم بودیم ارسلان اینجوری عصبی نشده بود که صداش بلرزه

- قرمز خانم رو ببر یکی از اتاقهای طبقه پایین ، کسی رو توی این طبقه من و مایا اکیدا نبینم!

صدای خانم رو با اقتدار و تمسخر توی صداش شنیدم :

@DONYAIEMAMNOE

- اتاق من همین طبقست نکنه یادت رفته؟! بخاطر یه زیر دست که اومده تو تختت مادرت رو...

ارسلان با عصبانیت دادی کشید و نذاشت خانم ادامه بده:

- فقط یک کلمه دیگه ازتون بشنوم خانم قول میدم برتون میگردونم عمارت کرج و نمیذارم یک سال از اون عمارت یک متر دورتر برید. حضورتون رو یک ثانیه دیگه توی اتاقمون نمیخوام...

نذاشت حرف دیگه ای گفته بشه... صدای محکم کوبیده شدن در رو بهم شنیدم و این بار قفل رو زد...

ما هیچ وقت قفل رو نمیزدیم ، هیچ وقت پسرا سایشون هم به طبقه چهار نمیومد، صدای جدیش رو شنیدم:

-مایا؟

آروم از زیر لحاف اومدم بیرون و با دستم بالاتنه ام رو پوشوندم و دنبال تاپم گشتم...ارسلان به در تکیه داده بود و با حالت خاصی نگام میکرد...

@DONYAIE MAMNOE

بغض کرده بودم ولی نمیخواستم گریه کنم... بهش پشت کردم و تاپ رو پوشیدم... گوشیم رو برداشتم و سرم رو انداختم پایین و رفتم سمت در ولی ارسلان به در تکیه داده بود. دلم میخواست برگردم اتاقم و های های گریه کنم... رابطه ما به اندازه کافی پیچیدست... کاش خانم نمیومد، کاش این حرفا رو بهم نمیزد... هرچند حق داشت من هنوز هم بعضی وقتها از رابطه نادرستم با ارسلان خجالت میکشیدم، شاید هم نادرست نبود ولی این فرهنگ ما بود که خارج از ازدواج رابطه با یه مرد ممنوع بود!

هرچند این طرز فکر من نبود ولی اگه مادر خودم هم میدونست من خودمو تقدیم ارسلان کردم مثل خانم فکر میکرد! وای چرا همه چیز آنقدر سخته؟

ارسلان:

- نگام کن مایا...

سرم رو نیاوردم بالا و زیر لب شرمنده گفتم :

- ارسلان خیلی حس بدی دارم بذار برم اتاقم

@DONYAIEMAMNOE

- نشنیدی گفتم اتاقمون؟ اینجا اتاق من و توست پس نرو... سرم هنوز پایین بود... اصلا نمیدونستم چی بگم... نمیدونستم چیکار کنم... اصلا اینجور مواقع چی میگن؟ یا اصلا چیکار میکنند؟ درضمن خانم با اون همه فرهنگ و اونهمه بزرگ خاندان پاک بودن چطور عین گاو سرش رو میندازه پایین میاد تو اتاق پسر ۳۲-۳۱ سالش.

خب خدا رو شکر ارسلان ذهنمو نمیتونست بخونه که به مادرش گفتم گاو!

چونم رو گرفت و سرم رو آورد بالا و به چشمام نگاه کرد:

_ داری خجالت میکشی؟

باز گریم گرفت و چونم لرزید و چشمام پراشک شد، بخدا خیلی زور داشت بهم گفت دارم به پسرش سرویس میدم هیچ وقت توی زندگیم اینجوری تحقیر نشده بودم...

چشمام رو بستم تا ارسلان اشکام رو نبینه! یاد یه حرف خیلی بد از نیوشا افتادم...بعضی وقتها که حالش داغون میشد میگفت حس

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

گوه بودن دارم...دقیقا منم الان داشتم اون حس رو تجربه میکردم

بغضم رو کنار زدم و با صدای لرزون گفتم :

- بذار برم ارسلان، بعدا حرف میزنیم...

یهو محکم بغلم کرد، خیلی محکم

- اونیکه باید خجالت بکشه من و تو نیستیم...

سرم رو روی شیار وسط سینه عضلانی و عین سنگش گذاشتم.

و عمیق بوی تن بینظیرش رو که با وجود اینکه ادکلن نزده بود و فقط بوی خودش و کمی هم بوی دئودورانتش ناخوداگاه آرومم کرد

- من باید هرچه سریع تر تکلیفم رو با مادرم مشخص کنم، بدجور داره با اعصاب من بازی میکنه، اون از چند روز پیش که از جواب دادن به سوال هام طفره رفت و گوشی رو روم قطع کرد، این از بی نزاکتیش که سرش و انداخت اومد تو اتاقمون و اینم از حرفهای خاله زنکی که ابدا در شان اون نیست و البته حقشو نداره به تو بزنه، من جای مادرم از تو معذرت خواهی نمیکنم، اون خودش باید بخاطر این رفتار و حرفهای زشتش ازت معذرت خواهی کنه!

@DONYAIEMAMNOE

تو دلم گفتم به همین خیال باش امیر ارسلان جون!

دستش رو برد زیر تاپم و دستش رو روی کمرم کشید و آروم برد سمت ستون فقراتم که عین برق گرفته ها ازش دور شدم -داری چیکار میکنی؟ مامانت اگه بازم بیاد چی؟ ارسلان اذیتم نکن بذار برم اتاق بنفش بذار یکم تنها بمونم...

اخمی کرد و سرش رو تکون داد :

- نه تو هیچ جا نمیری امشب تا فردا صبح همینجا تو بغل من میمونی و من کاری میکنم مغزت بغیر از من به هیچ چیز دیگه ای توجه نکنه! این خواهش نیست دستوره!

این مرد دیوونه بود نه؟ الان تو این شرایط دستور میداد؟

تا خواستم اعتراضی بکنم بلندم کرد و منو انداخت رو دوشش جیغی زدم

- ارسلان، جدی هستم... منو بذار زمین میخوام تنها باشم یدونه زد رو باسنم که خیلی درد داشت

"آخ" بلندی گفتم و یه مشت زدم به پشتش و داد زدم

@DONYAIEMAMNOE

-امیر ارسلان !

یهو پرتم کرد روی تختمون و خیمه زد روم و با یه حرکت تاپ و شلوارکم رو در آورد زورش انقدر زیاد بود نمیتونستم باهاش مقابله کنم ، جیغی زدم...

_ نمیخوام ولم کن .

از کمر به پایین هرچیزی که تنش بود با یک دست در آورد و با یک دست منو نگه داشت

لعنتی ! این کی باز اینجوری تحریک شده بود؟

اماده و کاملاً کلفت بود وقتی نگاهم رو روی کیر برجستش دید لبخند خبیثی زد:

_همینجا میمونی و از حرص مامانم هم شده ما کارمون رو نیمه تموم نمیذاریم خرگوش کوچولوی شیرین من!

پاهام رو از هم باز کرد و خمار به تنم زل زد و انگشتش رو روی نوک سفت شده سینم کشید و لبش رو گاز گرفت و با صدای بمش سکوت اتاق رو کنار زد :

@DONYAIEMAMNOE

_تو اونهمه برام رقصیدی و باعث تخفیف بزرگی شدی پس امشب مثل هر شب دیگه مال منی.

ناباور نگاش کردم... واقعا ارسلان یک مرد مقتدر بود. از این شوکه شدگی من استفاده کرد و سرش رو برد سمت گردنم و زبون داغش رو روی نبضم کشید و باز همون جا رو بوسید من هیچ حرکتی نمیکردم.

هنوز سرد بودم ولی نمیدونم کی کصم براش خیس شد، انگار هورمونهام من بر خلاف حس مزخرفی که مادرش بهم داده بود عمل میکردند، چون مثل هرشب بدنم ارسلان رو میخواست

من به لمسش و اینکه کصم رو با کیر کلفتش پرکنه عادت کرده بودم.

لاله ی گوشم رو مکید و یکی از سینه هام رو محکم تو مشتش گرفت و اروم اروم ماساژ داد و با نوکش بازی کرد. هنوز هم کامل شل نشده بودم.هنوزم معذب بودم.

هنوز هم حرفهای خانم تو سرم داشت میرفت و میومد.

@DONYAIEMAMNOE

سرش رو اورد بالا و به چشمای مرددم نگاه کرد و لبخندی خبیثی زد و لبم رو محکم بوسید. همینکه خواستم منم ببوسمش لبش رو از روی لبم برداشت و گاز ارومی از چونم گرفت .

گودی گردنم رو زبون زد و اومد پایین تر و اون یکی سینم رو با ولع شروع کرد به مکیدن و زبون زدن. جوری نوک سینم رو میمکید حس میکردم انتظار داره چیزی ازش بزنه بیرون.

داشتم کم کم داغ میشدم که یهو نوک سینم رو بدجور گاز گرفت جیغ بلندی کشیدم که با کشیدن زبون داغش روش دردش رو از بین برد و شدیداً بهم لذت داد.

این دفعه رفت سراغ اون یکی سینم. نفسهام عمیق و کشدار شده بود. ارسلان رسماً داشت با بدنم بازی میکرد. اومد پایین تر و و روی شکمم رو ریز و درشت مکید.

و روی کبودی های این چند شب قبلش رو لیسید که آهم ناخوداگاه از دهنم خارج شد.

@DONYAIE MAMNOE

با زبونش روی شکمم دایره های فرضی میکشید و یواش یواش رفت پایینتر.

بوسه های ریز و نرم پشت سر هم زد و اروم اروم رفت پایین و پایین تر از روم بلند شد و بدون نگاه کردن به صورتم فقط به کصم نگاه کرد و اروم انگشتش رو روی کصم کشید و برد پایینتر و به خیس شدگی کصم کشید

با صدای دورگی شدش گفت:

_من تا آب اینجا رو نیارم بیخیال نمیشم.

اروم انگشتش رو هل داد داخلم که ناله ارومی از گلوم خارج شد

پاهام رو باز کرد و دو طرف رونم رو بین بازوهای عضلانی قویش گرفت و سرش رو برد بین پام و لیس عمیقی به کصم زد که نتونستم دیگه و اه بلندی کشیدم.

صدای خشن و جدیش رو شنیدم:

_هیچ وقت فکر نمیکردم یه زن منو به زانو دربیاره تا اینجوری بمکمش و آبش انقدر برام لذت بخش باشه.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یبار دیگه زبونش رو روم کشید و کصم رو محکم مکید که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. و جیغ بلندی کشیدم:

_آیییییی ارسلان،آه!

نوک زبونش رو برد داخل سوراخم و فشارش داد.الان دیگه هیچی نمیفهمیدم. دیگه مغزم فقط و فقط پر بود از شهـوت و کارهایی که ارسلان داشت باهام میکرد.

کمرم رو بردم بالا و قوس دادم که همون لحظه باز شدیدا منو مکید دستم رو بین موهای نرمش چنگ کردم و پاهام رو تا جایی که جا داشت باز کردم:

_آه ارسلان زبونت خیلی داغه

کصم رو با دندونش گرفت و خیلی اروم فشار داد که جیغ بلندی کشیدم.

که سریع با زبونش جای گازش رو اروم کرد. داشت دیوونم میکرد یه جوری با لذت منو میخورد انگار لذت بخش ترین چیز دنیاست دیدن صورت ارسلان بین پاهام یه حس قدرت بهم میداد.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اینکه همچین مردی برام به زانو دراومده بود و داشت بهم لذت میداد بدجور باعث میشد داغ بشم. بدون کوچکترین خجالتی خودم رو بیشتر به زبونش چسبوندم و ناله کنان گفتم:

_ارسلان من ... آه دارم ارضا میشم.

لبخند پر از پیروزی زد .انگار از اینکه موفق شده بود منو انقدر شل کنه و تمام ذهنم رو معطوف خودش کنه براش لذت بخش بود لباش رو لیسید و مکید و با لذت ابمو که روی لباش بود تمیز کرد و همشو قورت داد.

چشمکی بهم زد:

_پس تو دهنم ارضا شو کوچولوی شیرین، آب بده تا قطره اخر برات میخورم.

حتی با حرفاش میتونست منو به اوج برسونه. تا بخوام چیزی بگم دوباره دهنش رو بهم چسبوند. و انقدر مکید و لیسید که کمرم رو قوس دادم و ملافه ها رو چنگ زدم و با جیغی که کشیدم بین زبون زدناش ارضا شدم.

@DONYAIE MAMNOE

چشمام دیگه هیچ جا رو نمیدید فقط داشتم از ارضا شدنم لذت میبردم

ارسلان بالاخره لباش رو از روم برداشت. و درحالیکه من بیحال بودم با لبخند خاصی بهم نگاه کرد و لباش روبا زبونش پاک کرد

پا شد ایستاد و کیر کلفتش دوباره جلو چشمام خودنمایی کرد

نفس عمیقی کشیدم و بدون ذره ای خجالت پاهام رو براش باز کردم و اروم گفتم:

_منو بکن!

یکی از ابروهاش رو برد بالا، اروم اروم عقب رفتم رو تخت و ارسلان هم خیز برداشت سمتم.

وقتی به تاج تخت رسیدم دیگه ایستادم که خبیث و اروم مثل شیریکه طعمش رو گرفته و میدونه نمیتونه فرار کنه منو گیر انداخت. اروم دستش رو روی پاهام کشید و با انگشت شصتس باز بین پام رو لمس کرد

_اووووم ارسلان، بسه لطفاً منو...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اروم کیرش رو با دستم گرفتم، وای خیلی کلفت بود و زیر دستم رگهای روش نبض میزد ، حرفمو ادامه دادم:

_با این بکن، محکم و وحشیانه، همونجوری که خودت خوشت میاد و به قول خودت..

اروم و پر از شهـوت زیر گوشش زمزمه کردم:

_جرم بدی

محکم رونم رو با دستش فشرد و خیلی یهویی منو کشید رو خودش و درحالیکه که اون زیرم بود دو طرف کمرم رو گرفت و لباش رو محکم و شدید روی لبم فشرد و با ولع لبای همدیگرو مکیدیم، لباش طعم کص منو داشت الان تو این حالت خماری این طعم بدی نبود بلکه با لذت و بیشتر مکیدمش. چون با همین لباش منو به اوج رسونده بود

با دستم ذره ذره عضله هاش رو لمس میکردم و خودمو روی کیرش میکشیدم و پاهام رو دو طرف بدنش گذاشته بودم که کمرم رو بلند کرد و بوسه داغمون رو قطع کرد و اروم زیر گوشم زمزمه کرد:

@DONYAIE MAMNOE

_خودت رو با کیرم بکن، خودت روم بالا پایین شو کوچولو

با کمال میل این کار رو کردم .

کیرش رو تو دستم گرفتم و سرش رو روی ورودیم گذاشتم و اروم اروم روش پایین اومدم و درحالیکه از کلفتیش مثل هر شب نفسم بریده میشد .ولی ارسلان به قولش عمل کرده بود و انقدر این چند شب منو کرده بود که کاملاً اندازه سایزش جا باز کرده بودم .

لبخندی زد و با اشتباق گفت:

_این دقیقاً اون چیزی بود که میخواستم اینجوری گشادت کنم تو دقیقاً الان اندازه من شدی خرگوش کوچولوی سفید و خوشمزه

کامل روش نشستم و تا جایی که میتونستم داخل خودم جاش دادم .

اه مردونش تو اتاق پیچید که با دیدن نگاه خمارش اروم اروم روش بالا پایین شدم.

نگاهش روی سینه هام بود که با لذت خودم سینه هام رو گرفتم و فشردم و روی پاش درحالیکه ناله هام بالا گرفته بود بالا پایین شدم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

و کصم رو به بالای کیرش میکشیدم که باعث شد دوباره تحریک بشم.من یه دختر وحشتناک داغ بودم و نمیتونستم جلو خودم رو برای کارهای داغم بگیرم.

"ارسلان"

این دختر چرا انقدر لذیذ بود دیدن قیافه حشـریش واقعاً منو از خود بیخود میکرد، وقتی باهم بودیم همیشه بهش میگفتم خودش رو ازاد بزاره و هرکاری دلش میخواد انجام بده و الان که داشت سینه های خودش رو لمس میکرد و سعی میکرد خودش رو با بالا پایین شدن رو کیرم راضی کنه واقعاً منو داشت به جنون میکشوند

این خرگوش کوچولوی حشـری منه. من تا اخر عمر از این دختر سیر نمیشم

دهن نیمه بازم و اه و ناله هایی که تو اتاق پیچیده بود نمیذاشت بیشتر از این خودمو کنترل کنم.

دقیقاً میخواستم به شیوه ای که خودش ازم خواست محکم و وحشیانه بکنمش . میخواستم از ضربه هایی که بهش میزنم جیغ

@DONYAIEMAMNOE

بکشه و بهم بگه داره زیرم جر میخوره من همینجوری بودم تو رابطه خوشم میومد این حرفهای غیر نرمال رو از مایا بشنوم

_آه ارسلان، آه تو خیلی کلفتی ...

محکم سینه هاشو فشرد و روم بالا پایین شد

_من عاشق کیر کلفتتم

دیگه نتونستم جلو خودم رو بگیرم سرعتش برام کافی نبود چرخیدم و زیر خودم گرفتمش و تا جایی که میتونست پاهاش رو باز کردم و خودمو داخلش کوبیدم که جیغی کشید تمام حرص و عصبانیتم رو داخل کصش داشتم دفن میکردم

جیغی کشید و بازوم رو چنگ انداخت پشت بازوهام کلی جای چنگ های مایا بود. حتی حین ورزش ارشام متوجه شده بود ولی هیچی به مایا نگفتم چون نمیخواستم از این خشونتش کن کنه

خیلی محکم داخلش تلمبه میزدم اگه بالشت های زیاد پشت سرمون نبود مطمئنا سر مایا به پشتی تخت کوبیده میشد. انقدر

@DONYAIEMAMNOE

ضربه هام شدید بودکه تخت با اون مقاومت داشت به دیوار پشت سرمون کوبیده میشد.

عرق کرده بودم ولی مهم نبود فقط داشتم به سینه های مایا که تکون تکون میخورد نگاه میکردم.

و گوشم پر بود از صدای جیغ و ناله هاش که اتاق رو پر کرده بود، این دختر ذهنمو تسخیر میکرد و وقتی اینجوری داخلش حرکت میکردم به هیچ چیزی بغیر از بدن نرمش نمیتونستم فکر کنم

چشماش پر اشک شده بود که ناله بلندی کرد و بلند گفت:

_آی ارسلان، بسه، آه جر خوردم بسه...

همشو ازش بیرون کشیدم و دوباره واردش کردم که جیغ بلندی کشید و کمر باریکش رو چنگ زدم هنوزم رد دستام دور کمرش از خشونت شبهای قبل مونده بود مخصوصاً وقتی میاوردمش روی چهار دست و پا.

_بس نیست کوچولو تا یکبار دیگه اب داغت روم خالی نشه بس نیست ، ارضا شو میخوام صورت خوشکلت رو ببینم.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مردمک چشماش از لذت رفت بالا و اه بلندی کشید .

منقبض شدن دیواره های کصش رو دور کیرم حس کردم

یهو منفجر شد :

_آه ارسلان آه... آه ...

اب داغش بیشتر از این نمیذاشت منم خودمو نگه دارم نیاز داشتم خودمو داخلش خالی کنم.

داخل این کص داغ و گرم و کوچولو و نازش که با کلفتی من کش اومده بود ناله بلندی کردم و خودمو تا اخرین قطره داخلش خالی کردم .

اروم اروم حرکاتم رو شل کردم و هرچی که داشتم رو داخلش خالی کردم.

آروم و خسته گفت:

_از اینکه ابت داخلم باشه خیلی خوشم میاد

خم شدم و نوک بینیش رو بوسیدم

_کوچولوی سکسی!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اوومی کشید و دستاش رو توی موهام حرکت داد و نرم لبمو بوسید

اروم زمزمه کرد:

_تو فوق العاده ای

شقیقش رو نرم بوسیدم:

_تو هم مسکن منی خرگوش شیرینم!

" ارسلان"

دم در اتاق ایستادم و به ساعتم نگاه کردم خوب خدا رو شکر دیگه خواب نمیموندیم... هرچند این یک هفته آخر جوری منظم هر شب خوابیده بودم که فکر کنم آخرین باری که اینجوری هر شب سبک بال خوابیده بودم تو سن پایین ۱۰ سالم بود. منتظر موندم مایا لباس مناسب بپوشه، هرچند ۶ تا لباس عوض کرد و آخرش گفت:

- من هیچی ندارم بپوشم...نمیشه من نیام؟ من نمیخوام باز مامانت منو ببینه، آبروم رفته...

پوفی کشیدم و با همین تیشرت و دامنش اسپورت جینش و کفش کتونی سفیدی که من براش خریده بودم از نظر من عالی بود .

پس دستشو کشیدم و به غر غر هاش توجهی نکردم

- تو خیلی عالی و بینظیری نیاز نیست به خودت سخت بگیری...

آسانسور رو زدم بیاد بالا که سریع گردنش رو آورد بالا :

- ببین باز جاییم کبود نشده باشه چون اون وقت عمق فاجعه میشه!

ناخوداگاه خندیدم و خم شدم گردنش رو بوییدم و بوسیدم :

- نه کاری نکردم خرگوشم...

از پایین با چشمای درشتش از لای مژه های فرخوردش که با آرایش کمی که کرده بود بیشتر به چشم میومد نگام کرد و لبش رو گاز گرفت و وقتی سوار آسانسور شدیم دستش رو مشت کرد یکی از دستهای مشت شدش رو گرفتم و انگشتاش رو باز کردم و بین دستم گرفتم :

_ استرس نداشته باش... من پیشتم، نمیذارم بخاطر رابطه ت با من کسی بهت بی احترامی کنه...

چشمای درشت و مشکیش رو به زمین دوخت:

-هنوزم خجالت میکشم!

-هزاربار گفتم کسی که باید خجالت بکشه تو نیستی.

@DONYAIEMAMNOE

پوفی کشید که به طبقه پذیرایی رسیدیم و روی زمین مرمری قدم برداشتیم و رفتیم سمت میز بزرگ که همه پسرا دورش نشسته بودند، همه با لبخند برگشتند سمتمون و صبح بخیر گفتند البته بجز ساسان!

آرشام از روی صندلیش بلند شد و جای خودش رو داد به مایا تا پیش من بشینه...حینی که بلند میشد چشمکی به مایا زد:

- بفرمایید بنفش بانو شما پیش سفید جونتون بشینید مناسب تره.

مامان هنوز نیومده بود، شاید هم حساب کار دستش اومده و نخواد بیاد هرچند با کاری که دیشب کرد فکر نکنم زیاد از من حساب ببره و ممکن بود هرلحظه تشریف فرما بشه... هرچقدر من پسرش باشم، من سفیدم، من رئیس کل این تشکیلات و خانواده هستم هزار بار بهش گفتم حق نداره برای من تایین تکلیف کنه من مثل پسرهای مامانی و تو بغلی دوستای لاکچریش نیستم، بی احترامیش فراتر از رابطه مادر و فرزندی بود، حق نداشت همینجوری سرش رو بندازه پایین بیاد آمریکا چه برسه به اینکه بیاد تو اتاق من و مایا، مخصوصا وقتی هنوز درحد جهنم از دستش

@DONYAIE MAMNOE

بخاطر پنهون کاری هاش در مورد هادس عصبی بودم، من رابطم هرچقدر درست یا غلط به خودم مربوط بود...

قانون منم کسی، این تشکیلات مال منه، زمانِ بابا تشکیلات سفید رو فقط افراد خاصی تو ایران میشناختند ولی الان کل قدرتمندهای دنیا ما رو میشناسند و این قدرت و پشتکار من بوده و مامان باید به من احترام بذاره...

نینا و بل سفره رو میچیدند که فربد زیر گوش مایا یه چیزی گفت و یه ظرفی که ماده حلوا مانندی روش بود رو کشید جلو مایا .

که مایا با حرص آرنجش رو کوبید تو پهلوی فربد که خنده فربد همراه با " آی" بلندی رفت هوا...

مایا:

- زهرمار و آی بیشعور...!

پوفی کشیدم و رو به مایا گفتم:

- باز چی گفت؟

مایا سرش رو تکونی داد:

_ هیچی... بیخیال!

@DONYAIE MAMNOE

میدونستم مایا هیچ وقت پسرا رو پیشم لو نمیده مخصوصا وقتی ممکن بود به ضررشون تموم بشه!

مایا یه قاشق از اون چیز حلوا مانند خورد که پسرا همه با هم گفتند:

-نوش جون...

مایا دیگه نتونست اخم کنه از خجالت گونه هاش قرمز شد و درحالیکه داشت اون چیزو تو دهنش میجوید با دستاش صورتش رو پوشوند و گفت:

- زهرمار...!

آرشام:

- خدا شاهده دستور پخش رو از مامانم گرفتم و بالا سر نینا ایستادم همه حرفهای مامانم رو به انگلیسی ترجمه کردم تا بدونه باید چیکار کنه تازه خرماهاش رو هم رفتیم از یه سوپر مارکت ایرانی خریدیم، اینو ترک ها بهش میگن قیساوا بعد دیشب و شوکی که بهتون وارد شد، مخصوصِ شماست...

@DONYAIE MAMNOE

واقعا من از دست این پسرا باید چیکار میکردم؟ چپ چپ به مسیح نگاه کردم چون مطمئنا اون به پسرا رسونده بود، دهن لق!...

از طرفی هم خندم گرفته بود سرم رو تکونی دادم که میعاد گفت:

- سفید راحت باش بخند ، بخدا آسمون زمین نمیخوره!

همه قهقهشون رفت بالا، خوب ما دوتا رو سوژه کرده بودند؛ فربد بلند شد و گذاشت بین من و مایا...

- بخدا اونقدری که ما بفکر شما هستیم...شما به فکر خودتون نیستید ، بعد هی ما رو بفرست دیده بانی!

مایا سرش رو تا جایی که میتونست انداخته بود پایین

عزیزم خجالت میکشید...

به پسرا اشاره زدم که مایا داره خجالت میکشه تا بس کنند که آرشام گفت:

- موشی؟ خجالت میکشی؟

مایا باز دستاش رو روی صورتش گذاشت که همه خندیدند فربد که پیشش نشسته بود دستش رو گذاشت رو شونش:

@DONYAIEMAMNOE

- هی فسقلی این یه چیز طبیعیه، اگه بخاطر بودن با فقط یه مرد خجالت میکشی ما بعد اون همه دختری که شبا بردیم هتل و خوش گذروندیم باید بشیم یه قطره آب... با ما راحت باش...

مسیح :

- هی جوجه خجالت نکش وگرنه بیشتر اذیتت میکنیم ها.

پوفی کشیدم :

- بس کنید پسرا، میبینید که خجالت میکشه...

آریا :

- مایا خجالت نکش بخدا ما کلی از این اتفاق خوشحالیم، کلی داره بهمون خوش میگذره.

مایا زبونش رو برای آریا دراز کرد که آرشام گفت:

-موشی بعد بیا نکات دوست پسر داری بهت آموزش بدم قشنگ دل سفید رو ببری خیلی وقته میخوام برات جلسه توجیهی بذارم وقت نکردم خدا شاهده، فکر نکن کمکاری کردم.

مایا جیغی زد:

@DONYAIE MAMNOE

_ خفه شو آرشام خفههههههه...

همشون بلند بلند خندیدند و من با لذت به مایا نگاه کردم و از چیز خوشمزه ای که آرشام ترتیبش رو داده بود با اشتها خوردم... باید به آرشام میگفتم مایا ابدا نیاز به آموزش تو نداره عالیه!

یهو صدایی که شنیدیم لبخند رو از روی لبمون برد:

-چقدر خوب ، مثل همیشه تیم آلفا سرحال و قبراق هستند باحضور یه دختر انگار خیلی بهتون خوش میگذره! مخصوصا به پسرم که خیلی داره خوش میگذره!

همه به احترام مامان از جاشون بلند شدند ... منم بهش بی احترامی نکردم من و مایا هم از جامون بلند شدیم..

نگاهی به مایا انداخت و پوزخندی به روش زد و روی صندلی روبروی من نشست... و با کنایه گفت:

- معمولا نارنجی و قرمز دو طرف تو مینشستند ، نکنه یه جدیدالورود جای یارهای قدیمیت رو گرفته؟

@DONYAIE MAMNOE

بیخیال جوابی بهش ندادم و به خوردن صبحونم ادامه دادم که مامان شروع کرد به خوش و بش با پسرا و حال تک تکشون رو پرسید و با آریا آشنا شد...ترجیح میدادم وسط جمع با مامان بحث نکنم ولی خیلی چیزا برای گفتن داشتم... بالاخره مامان در حالیکه چاییش رو بِل داشت براش پر میکرد گفت:

-خب خانم بنفش هرچند برخورد اولیه خوبی نداشتیم ولی به هر حال سالهاست تو و خونوادت وابسته به ما هستید. عاطفه جان و و جناب اخوان خوب هستند؟

مایا نفس عمیقی کشید و با صدایی لرزون گفت:

- بله ممنون خوبند.

مامان پوزخندی زد:

-فکر نمیکردم انقدر شرم داشته باشی که خجالت بکشی...

تشر زدم:

- مامان، این بحث رو شروع نکن لطفا!

مامان یکم از چاییش رو نوشید و باز ادامه داد :

@DONYAIEMAMNOE

- پدر مادرت میدونند با پسرم البته بهتر بگم با رئیست چه رابطه ای داری؟ البته باید خوشحال هم باشند..

چنگالم رو انداختم رو میز و درحالیکه سعی میکردم آرامشم رو حفظ کنم و مدام یادآوری میکردم که شخص مقابلم مادرمه نه یه رقیب کاری سعی میکردم لحنم رو تا جایی که میتونم محترمانه نگه دارم!

همه سکوت کردند که مامان نگاهی بهم انداخت و بخاطر اینکه گیجم کنه بحث رو عوض کرد

-خیلی خوب هرچی شما بگی جناب سفید به هرحال من باید برای مهمونی شب آماده بشم...

یک لحظه جا خوردم، واقعا اعتماد به نفس مامانم ستودنی بود... البته تقصیر بابا بود، انقدر تا لحظه ای که زنده بود مامان رو لوس کرده بود که مامان فکر میکرد همه چیز باید به میل و خواسته اون باشه و هر کاری که مامان انجام میده درست ترین کار هست... خیلی جدی گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

-خانم شما جایی نمیاید...نه تا وقتی که همه چیز رو به من نگید و به دلیل قانع کننده بخاطر پنهونکاری چندین سالتون نیارید...

مامان از این حرفم یکه خورد و یکی از ابروهاش رو برد بالا و ناباور نگام کرد:

-این یعنی چی؟ تو باید به همراه کننده داشته باشی...

-البته که یه همراه دارم مایا با من میاد!

مامان چند لحظه نگاهش بین من و مایا چرخید

بعد یهو به طرز مسخره ای شروع کرد به کف زدن وبه مایا نگاه کرد

- واقعا باید برای این دختر کف بزنم عالی مخت رو تعطیل کرده یعنی حاضری جای مادرت یه دختری که چند ماهه میشناسیش رو ببری و بعد میخوای چی بگی؟ هیچ میدونی ابهت خونوادمون رو میبری زیر سوال ؟

شونه هام رو انداختم بالا:

- اولا شما خوب میدونید من بیشتر از ۴ ساله مایا رو میشناسم، دوما من برای کارهام به کسی جواب پس نمیدم و اگه کسی هم

@DONYAIEMAMNOE

سِمَت مایا رو خواست خیلی راحت میگم نامزدمه و در آخر بخاطر کسالته شما مایا داره منو همراهی میکنه، اگه سوالاتتون تموم شد...

پرید بین حرفم:

- درسته این دختر خانم کلیه اش رو داده به تو ولی خونوادش وظیفشون بود این کار رو برای تو انجام بدن انقدر این قضیه رو بزرگش نکن در ضمن این دختر زیردستته پس قوانینت؟

یک لحظه همه پسرا ناباور سرشون رو آوردند بالا و نگاهشون رو بین ما دوتا چرخوندند، مسیح و آرشام با دهن باز نگام کردند و مسیح با ناباوری گفت:

- ۶ سال قبل وقتی حالت بد بود همون اولین درگیری خونینمون؟ سرم رو به نشونه آره تکون دادم اون موقع مسیح هم شدیدا آسیب دیده بود مسیح زیر لب "واو"ی گفت.

من دوسال بعد از سر پا شدنم رفتم دنبال مایا و پیداش کردم هیچ وقت در مورد وضعیتم و پیوند کلیه ام و حتی مایا با پسرا حرف نزده بودم ولی الان همه چیز آشکارش شد!

@DONYAIE MAMNOE

با جدیت تکیه دادم به صندلی و به مامان نگاه کردم، خیلی خب خودش خواست پس بدون ذره ای دل نرمی با جدیت همیشگیم و نگاهی که باعث میشد همه ازم حساب ببرند نگاش کردم که مامان یکم خودش رو جمع کرد. لباش رو حرکت داد تا حرف بزنه ولی من پیش دستی کردم و محکم مشتم رو کوبیدم روی میز که مایا هینی گفت ولی به مایا هم توجهی نکردم و مقتدرانه گفتم:

-من قبلا این بحث رو با شما داشتم ولی انگار شما قانع نشدید پس بذارید یکبار یگه و برای اخرین بار بگم این تشکیلات مال منه، اگه بابا برام میراثی گذاشته من هزاران برابرش کردم، رئیس منم، قانون منم هیچ کسی حق نداره به من قوانینم رو یادآوری کنه چون حرف من قانونه و به هیچ کسی اجازه نمیدم در مورد تصمیمات من حتی کوچکترین نظری بده، این آخرین باره این حرف رو میزنم...

دستم رو تهدیدوار تو هوا تکون دادم:

- آخرین باره هشدار میدم هرکسی در مورد کارها و تصمیمات من یکبار دیگه بخواد نظر بده با هر صفتی که توی زندگیم داره ، قول میدم همینجوری ازش نمیگذرم... همه متوجه شدید؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مامان پوزخندی زد... واقعا تنها زنی که از من نمیترسید مامان بود

- یعنی حکومت دیکتاتوری اعلام میکنی؟

پوزخندی زدم :

- این حکومت منه هروقت بخوام دموکراسی میکنم، هر وقت بخوام دیکتاتوری!

بالاخره مامان سکوت کرد و در کمال آرامشم به صبحونه خوردنم ادامه دادم و دیگه کسی حرفی نزد...

متوجه لرزش تن مایا شدم. کوچولو ترسیده بود از من، شایدم از حرفهای مامان ناراحت بود...

از زیر میز بدون اینکه کسی متوجه بشه دستم رو به رونش رسونم و نوازشش کردم که بالاخره سرش رو چرخوند سمتم و نگاهش لرزونش رو به چشمام دوخت با نگاهم سعی کردم باهاش حرف بزنم که انگار کارساز بود انگار دیگه کم کم معنی نگاه همدیگرو میفهمیدیم، لبخند آرومی زد و از اون مخلوط خرما و یکم املت پنیری کشید و ظرفش رو پر کرد. این زن من بود، قوی و محکم،

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

هیچ حرفی نمیتونه اذیتش کنه، نباید اذیتش کنه چون باید بدونه تا وقتی من پشتشم نمیذارم هیچ کس بهش توهین کنه و در حقش ظلم کنه!

با تموم شدن صبحونه به ساسان گفتم که برای مراسم امشب یه آرایشگر به خونه دعوت کنه... هرچند مایا نیازی به آرایش آنچنانی نداشت ولی با حالی که داشت ترجیح میدادم اینجوری باعث بشم کمی حالش عوض بشه، تاجایی کم و بیش میدونستم خانم ها از این کارها خوششون میومد... پس این کمترین کاری بود میتونستم برای خرگوش کوچولوم انجام بدم.

به کارهای فروشم رسیدگی کردم و وقتی عصبانیتم نسبت به مامان فروکش کرد تصمیم گرفتم به طبقه پایین برم، ما یک سری حرفهای ناگفته داشتیم.

و بالاخره وقتش رسیده بود بعضی چیز ها بیاد روی آب... و قطعا اول به آرامشم نیاز داشتم بهتره بگم به مسکنم نیاز داشتم که بعد از صبحونه ندیده بودمش و رفته بود اتاق خودش ...

@DONYAIE MAMNOE

مثل خودش که هیچ وقت در نمیزنه در اتاقش رو باز کردم... بعد صبحونه با پسرا رفته بود زیرزمین برای ورزش و اصولا باید الان دوش گرفتنش تموم شده باشه، فقط امیدوار بودم پسرا زیاد سربسرش نذاشته باشند و اعصابش رو بهم نریخته باشند.

با باز شدن در بوی توت فرنگی ژل دوشش تو بینیم پیچید. خرگوشک تازه از حموم اومده بود بیرون و سرحالتر از چیزی بود که فکرش رو میکردم ، نه انگار ورزش با پسرا خوش گذشته!

پشتش به من بود و فقط لباس زیر صورتی عروسکیش تنش بود و با آهنگ داشت قر میداد مثل همون روزی که پسرا رفته بودند تو سوئیتش...

به طرز عجیب غریبی داشت میرقصید و دیدن کبودی های ریز درشت روی پهلوهاش که باعثشون من بودم عجیب لذت بخش بود!

- واقعا اگه رقصیدن های دیگه مایا رو ندیده بودم فکر میکردم همیشه همینجوری شلنگ تخته میندازه...

@DONYAIEMAMNOE

موهای بلند و خیسش رو داشت با حوله توی دستش خشک میکرد که یهو با صدای بلند گفت " تو خودت نمره بیستی، تو خودت نمره بیستی تو مثل هیچ کسی نیستی!"

نتونستم دیگه جلو خودمو بگیرم بلند بلند خندیدم که چرخی زد و با دیدن من سرجاش ایستاد و ایرپاد رو از گوشش در آورد و با ناراحتی گفت :

- من از وقتی اومدم آلفا حریم خصوصی ندارم نمیتونم راحت دو دقیقه برقصم که!

با چند قدم بلند خودمو بهش رسوندم و محکم بغلش کردم

بوی توت فرنگی تنش رو بوکشیدم و به خودم فشردمش و ازش دور شدم:

-خیلی خب ادامه بده خرگوشک فقط اومدم یکم آروم بشم بعد برم پیش مامان...

چشمکی بهش زدم و خم شدم سمتش و نوک بینیش رو بوسیدم و آروم زمزمه کردم :

@DONYAIE MAMNOE

-چون تو مسکن منی...

خواستم ازش دور بشم که صداش رو شنیدم:

-خیلی عصبی نشو باشه؟

باز خم شدم و لباش رو نرم بوسیدم که متقابلا منو بوسید... لبامون نرم بین همدیگه حرکت کرد که کمرش رو نوازش کردم... واو!... اگه ادامه میدادم شرایط بدی پیش میومد... ازش دور شدم که خودش خندید و آروم و با شیطنت گفت:

-منحرف بزرگ !

با دهن بسته خندیدم که گفت:

- الان دیگه شکست ناپذیری حالا برو و هرچیزی که لازمه از دهن مامانت بکش بیرون...

داشتم میرفتم سمت در که با لبخندش بدرقم کرد و همینکه در اتاقش رو باز کردم بلند گفت:

" امیر ارسلان"

برگشتم سمتش که لبخند مهربون و پر از محبتی زد و آروم گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- عاشقتم...

و من باز نتونستم بگم منم عاشقتم... ولی اگه آینده رو دیده بودم تو این لحظه هزاران بار بهش میگفتم عاشقشم تا...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

روبروی مامان نشستم و پامو روی پام گذاشتم و آرنج یکی از دستام رو روی دسته مبل تکنفره و چوبی گذاشتم و دوتا انگشتم رو روی شقیقم گذاشتم و توی سکوت به مامان زل زدم .

که مامان یکی از ابروهاش رو برد بالا :

_ خب؟ چی میخوای بدونی؟

پوزخندی بهش زدم :

- همه چیز رو ...

مامان پوفی کشید :

- این برای من خیلی سخته ولی سالها بود منتظر بودم بالاخره این اتفاق بیوفته و من نمیدونم...

@DONYAIE MAMNOE

حوصله من من هاش رو نداشتم پس از مدارکی که گیر آورده بودم استفاده کردم و با جدیت به چشماش نگاه کردم تا هرگونه واکنشی که از خودش نشون میده رو از دست ندم :

- آصف ابوالنهار ملقب به هادس متولد شهر طرطوس و بزرگ شده شهر حلب در سوریه در حال حاضر ۵۹ ساله و تک پسر یکی از قاضی های سرشناس سوریه که به طرز عجیب و خاصی در دانشگاه بغازچی استانبول با شما هم دانشگاهی بوده...

با هر جمله ای که گفتم بیشتر و بیشتر مامان لرز کرد . باهر جمله ای که میگفتم بیشتر و بیشتر مامان لرز میکرد و مردمک چشماش میترسید، آب دهنش رو قورت داد و کف دستای چروکش که انگشترهای جواهرات بزرگی تو انگشتاش بود رو بهم مالید و نفسش رو با صدا داد بیرون:

- اینا رو از کجا میدونی...

نفس عمیقی کشیدم:

@DONYAIE MAMNOE

- مامان توضیح بده... کسی که زندگیمون رو خواهرم و برادرم رو ویران کرد کیه؟ چه رابطه ای با تو داره؟ چرا هیچ وقت نگفتی میشناسیش؟ به چه حقی از من پنهونش کردی تو میدونستی من دنبالشم... بفکرت نرسید زودتر بهم بگی تا کارم رو راحت تر کنی؟ چشماش پر شد و سرش رو گرفت سمت سقف تا اشکاش نریزه بغض، کرده بود و لباش میلرزید و زیر لب یه چیزای نامفهوم میگفت ولی یهو انگار یه چیزی یادش اومده باشه گفت:

-خیلی خب من همه چیز رو تعریف میکنم ولی تو هم باید قول بدی امشب منو به این مهمونی ببری...

پوزخندی زدم:

- فکر نکنم جایی برای مذاکره باشه، شما موظفی حرف بزنی، اگه حرف نزنی مثل تمام چیزهای دیگه که فهمیدم اینم میفهممم و بترسید از روزی که خودم همه چیز رو بفهمم اون وقت قول میدم دیگه پسری ندارید...

اولین بار بود این حرف رو از من میشنید من حتی توی بدترین دعواها و بحث هام با مامان این تهدید رو نکرده بودم چون تنها

خانواده من مامان هست و مامان هم فقط منو داره یک لحظه باز همون خانم همیشگی شد و با اقتدار گفت:

- من میخوام تو مهمونی امشب باشم، نمیخوام کسی فکر کنه تو ضعیفی و کسی رو نداری و از همه مهم تر نمیخوام به اون دختر کوچولو ببازم قبول کن بیام منم هرچیزی که بخوای بهت میگم.

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که با حرص گفت:

- پس برو خودت پیدا کن و اهمیت نمیدم که بعد فهمیدنش رابطمون رو خراب کنی... من بخاطر تو جلو دشمنمون زانو زدم اون وقت تو داری با من که مادرتم مثل سنگ رفتار میکنی ؟!

میدونم مایا از این قضیه که مامان همراهمون بیاد خوشحال نمیشه مخصوصا با اون همه تشر و بی احترامی که از مامان دریافت کرده بود ولی خب میتونستم بعدا ناراحتیش رو برطرف کنم پس گفتم:

-خیلی خب میای ولی تا وقتی همه چیز روبه من نگی از این اتاق نمیریم بیرون...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

لبخند پیروزی زد ولی انگار باز یادش اومد که باید حرف بزنه باز استرس گرفت و با من من گفت:

- آصف رو وقتی دانشگاه بودم باهاش آشنا شدم...

وقتی اون بیشرف رو با اسم کوچیک صدا زد، ناخوداگاه فکم رو روی هم فشردم که به یه نقطه نامعلوم زل زد و ادامه داد:

- همه چیز یه بچه بازی بود...من اون موقع ها جوون بودم و خیلی شیطون، فکر نمیکردم شیطنتم باعث خرابی زندگیم بشه فکر نمیکردم جای من دخترم تاوان بده جای من پسرم تاوان بده...

باز مثل قدیم مثل وقت هایی که صفورا و اردلان رو از دست دادیم و من فقط یه بچه بودم شروع کرد به آسیب رسوند به خودش، گوشت بغل انگشتش رو محکم گرفت و کشید و ذره ای از دردش خم به ابرو نیاورد فقط اشک هاش ریخت پایین، نرفتم سمتش و مثل هر بچه ای که تو این شرایط مادرش رو دلداری میده رفتار نکردم آب دهنش رو قورت داد و به خون بغل انگشتش زل زد:

@DONYAIE MAMNOE

- تو یه مهمونی دیدمش... با یه دختر خیلی خوشگل که دوست دخترش بود... با دوستام شرط بستیم که مخش رو بزنم و من ، من احمق اینکار رو کردم اون قد بلند و خوش تیپ بود ولی همون قدر از خود راضی و البته مرموز و رفتاری سرد، کسی نمیدونست از کجا اومده و چکارست اون زمان علاقه خاصی به خداهای یونان باستان داشتم، من اسم هادس رو روش گذاشتم...

اشکهای مامان اومد پایین... هیچ قضاوتی نمیکردم فقط منتظر ادامش بودم ولی مامان مثل بید میلرزید بازم نرفتم سمتش:

- من این کار رو کردم، هادس رو از دوست دخترش جدا کردم و مخشو زدم و کشیدمش سمت خودم ولی فقط یه بچه بازی من فقط داشتم... نمیدونم... خودمم نمیدونم داشتم چیکار میکردم! مامان یدونه زد تو سرش مامان سالها تحت نظر تراپیست ها بود تا این رفتارهای عصبیش رو کم کنه تا این آسیب رسوندن به خودش رو از بین ببره ولی انگار یاد آوری گذشته باز باعث شده بود کنترل رفتارش رو از دست بده.

@DONYAIE MAMNOE

-من هیچ حسی بهش نداشتم... فقط یه بازی بود ولی اون عاشقم شد... نمیدونم عشق بود یا مریضی ولی مثل روانیا بود... نمیذاشت لباسم یکم باز باشه نمیذاشت با کسی غیر خودش حتی برم بیرون و با اینکارهاش باعث شد من نه تنها دوستش نداشته باشم بلکه ازش متنفر هم بشم، یادته یکبار بهت گفتم نذار زنی که دوستش داری ازت متنفر بشه ؟!

عکس العملی نشون ندادم که مامان خودش ادامه داد:

- داد و بیداد میکردم و میگفتم نمیخوامش میزد تو گوشم بیخیال نمیشد حتی چندبار خواست بهم تعرض کنه ولی نذاشتم نتونست موفق نشد... از ترسش نمیتونستم به راحتی حتی با آقاجون و خانجونم حرف بزنم، آقا جونم پولدار بود و تو ایران برو بیایی داشت ولی آبروش خیلی براش مهم بود با هزار و یک بهونه تو تعطیلات زمستونی برگشتم ایران و دیگه برنگشتم ترکیه .

به دیوار زل زد و خندید:

- بابات رو دیدم پسر امیرسالار پاک ولی بابات فقط امیر بود، اومد خواستگاریم از لحظه اول دیدمش نتونستم چشم ازش بردارم بخدا

ارسلان من عاشق بابات بودم، بخدا نمیدونستم اینجوری میشه وگرنه نمیومدم ، برنمیگشتم...

تموم تنم میلرزید ولی فقط نشستم و به مامان گوش دادم و به بیتابیش نگاه کردم:

-آقاجونم میخواست برگردم ترکیه درسمو بخونم ولی برنگشتم با بابات عروسی کردم و یک سال بعد صفورام به دنیا اومد دختر شیرینم دختر مهربونم دختر برگ گلم... من از کجا بدونم یه روانی هنوز دنبالمه ، من از کجا بدونم اون بیخیالم نشده... من دیگه خانم بودم...من زن امیر پاک بودم، تو ناز و نعمت بودم، وای بابات، ارسلان چقدر منو لوس میکرد...

با بردن اسم بابام و گذشته و عشقش به بابا به سینش زد و باز زجه زد... میلرزید و حالت های هیستریک و آشناش که سالها همراهش بود دوباره برگشت به چشمام نگاه کرد:

-بخدا هیچی بین من با آصف نبود فقط یه دوستی ساده بود، نمیدونستم ممکنه انقدر مریض و روانی باشه...

@DONYAIEMAMNOE

نفسم رو با صدا دادم بیرون، باید مامان رو گناهکار میدونستم؟!

نمیدونم، نمیدونم!!!

وقتی مامان دید هیچی نمیگم ادامه داد:

ـ میدونم شاید داری فکر میکنی من لیاقت بابات رو نداشتم و من باعث خراب شدن خانوادمون شدم ولی مگه توی دنیا تنها دختری که شیطنت میکنه من بودم؟ تنها دختری که مردی عاشقش میشه من بودم؟ چرا اینجوری شد هنوزم نمیدونم...

پوزخندی زدم میخواستم بگم آدمهای روانی زیادند بعضیا اسید میباشند رو صورت زنی که عاشقشند، بعضیا تهدید میکنند و زندگی مشترکش رو به هم میریزند و بعضیا که قدرتشون زیاده مثل هادس... پووووف... سکوت کردم، من سالها بود دنبال چی بودم؟ دنبال یه بچه بازی که زندگیمو نابود کرد؟

مامان آب دهنش رو با صدا قورت داد :

- میدونم باید بهت میگفتم، خودم میدونستم بالاخره یه روز میرسه که باید همه چیز رو بهت اعتراف کنم ولی میترسیدم میترسیدم

ازم متنفر بشی چون من از خودم متنفر بودم، هنوز هم هستم بخدا نمیخواستم مثل امیراردلان چون از همه چیز خبر داشت و عجولانه تصمیم گرفت و با هادس درگیر شد تو رو هم از دست بدم من خواستم تو انقدر قدرتمند و مرد بشی بعد این واقعیت ها رو بدونی تا خشم کورت نکنه تا انتقام خانوادمون رو بدرستی بگیری من به بابات این خونواده رو بدهکارم ، بخاطر همین الان اینجام تا کمکت کنم ازدواج درستی انجام بدی و خونواده رو بزگ کنی.

پوزخندی زدم و توی این مورد دیگه سکوت نکردم:

- لابد می خوای با اون ازدواج های قراردادیت زندگی خوبی بهم بدی! ممنون خانم واقعا!!!

مامان لباش رو گزید و به یه نقطه نامعلوم باز زل زد و بحث رو منحرف کرد و ادامه داد:

- تورو باردار بودم که متوجه شدم بابات یه مدتیه اذیته به سختی از زیر زبونش کشیدم بیرون که ببینم چی شده، گفت یه بیشرف که اهل سوریه هست و اسم خودش رو گذاشته هادس توایران تجارت زن و دختر راه انداخته و گروه های کوچیک بین جوونا

@DONYAIEMAMNOE

انداخته تا دخترهای بدبخت بیچاره رو جمع کنند تا باهاشون تجارت کنه...

مامان خودش رو بغل کرد و روی صندلی خودش رو بغل کرد و شروع کرد به تاب دادن خودش ولی یک ثانیه هم نگام نکرد:

- از وقتی بابات گفت هادس تموم تنم لرزید به یاد آصف افتادم ولی حتی یک درصد فکر نکردم که ممکن کی باشه، بابات مدتها باهاش مبارزه کرد تا از ایران جمعش کنه ولی وقتی تو ۶سالت بود همه کابوسهای ما شروع شد، صفورا ۱۶سالم دزدیده شد و وقتی در به در دنبالش میگشتیم تلفن خونه زنگ خورد و وقتی کسی به ترکی استانبولی باهام حرف زد فهمیدم کیه...

من عربی بلد نبودم و آصف هم فارسی بلد نبود همیشه با هم ترکی حرف میزدیم، آصف پشت خط بود گفت دخترمو گرفته و تک تک روزهایی که من ازش دریغ کردم و با یه مرد دیگه خوابیدم رو همه رو سر دخترم خالی میکنه، گفت منتظر بوده دخترم بزرگ بشه تا انتقامشو بگیره...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دستم رو مشت کردم، صفورا قربانی شده بود... احساس میکردم نفسم بالا نمیاد، چقدر کار خوبی کردم که با خوزه بیشرف اون کار ارو کردم و هنوز مونده بود... هنوز باید تاوان پس میدادند.

صدای تحلیل رفته مامان رو شنیدم:

-خودمو زدم ، جیغ کشیدم ولی جوابمو نداد و ما صفورام رو پیدا نکردیم... بابات اومد و من همه چیز رو براش تعریف کردم، اون مرد یه روانی بود یه سادیسمی سالها بفکر انتقام از من اومده بود ایران و به هیچ دختر ایرانی که سر راهش قرار میگرفت رحم نکرد.

مامان از روی صندلی اومد پایین... من دیگه آروم نبودم... میخواستم بزنم تمام در و دیوار رو بیارم پایین، بخاطر یه بچه بازی بخاطر یه شرط بندی مسخره، خانوادم نابود شده بود، کی میتونه جلو منو بگیره دیگه؟ کی بهم حق نمیده که این بیشرقف روانی رو زنده ، زنده به آتیش بکشم؟

خواهرم قربانی مادرم شده بود ، دیگه نتونستم خونسرد باشم دستمو کشیدم داخل موهام وچنگشون زدم همین الان هم هادس مثل موش تو تله افتاده بود چون من کل هویتش رو میدونستم و

@DONYAIEMAMNOE

میدونستم دوتا بچه داره. آنا رو که به لطف مایا کشته شد و به پسرش ولی هنوز پسرش رو اب پیدا نکردیم ولی اونم پیدا میکنم... من رحم نمیکنم!

مامان بدجور میلرزید که متوجه شدم ساعتش رو باز کردم و مچش رو گرفت سمتم تازه یادم افتاد من کل زندگیم هیچ وقت مامان رو بدون ساعتش ندیده بودم مچش رو بهم نشون داد:

- من رگمو زدم و خواستم بمیرم ولی بابات نذاشت منو زنده نگه داشت تا شاهد نابودی خانوادم بشم...

با ناباوری به مامان نگاه کردم ... من اینو نمیدونستم، مثل خیلی چیزهای دیگه که نمیدونستم، مامان انگشتش رو روی جای بخیه مچش کشید و آروم گفت:

- وقتی بالاخره بابات با هادس مذاکره کرد تا صفورام رو بعد یک سال پس بده قبول کرد خدا رو شکر کردم ، اشکال نداشت دخترم رو باز میساختم تا آخر عمر خودم نوکریش رو میکردم .باز لبخند

@DONYAIE MAMNOE

میاوردم رو لبش ولی همینکه بابات کلی بهش پول داد و دخترمو برگردوند چند ساعت بعد...

زبون مامان نچرخید و باز مثل ابر بهاری گریه کرد که باز چیزی که من خبر نداشتم رو بهم گفت:

- بابات گفت باید بدونه چرا مرده باید بدونه و تا روزی که هادس رو نکشه راحت نمیشینه پس بدن بی جون دخترمو که کلی زخم و کبودی روی پوست مثل برگ گلش بود از تو بغلم کشید بیرون و برد برای کالبد شکافی...بابات خیلی چیزهارو بهم نگفت ولی تنها چیزی که فهمیدم این بود قبل از اینکه برش گردونند بهش سم تزریق کرده بود انگار میخواست با تموم شدن دخترم تو بغلم بیشتر عذابم بده...

انقدر حالم بد بود که نتونستم سر جام بشینم، دستم رو روی صورتم محکم کشیدم، صفورا چی کشیده بود...

احساس خفگی میکردم... شروع کردم به قدم زدن و دکمه یقه پیراهنم رو باز کردم ۲۰ سال از تموم این اتفاقات میگذشت ولی انگار همین الان صفورا تو بغل مامان تموم کرده بود مامان گریه

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

میکرد و زجه میزد، از شدت خشم حرارت نفس هام پشت لبم رو میسوزوند... درحالی که از خشم قدم زنان عرض اتاق رو طی میکردم ،صدای مامان رو باز شنیدم:

-بابات در به در شد کل ایران رو زیر و رو کرد اون موقع تو بچه بودی ولی امیراردلان بزگ بود و همه چیز رو میدونست... اردلانم مجبور شد خیلی زود مرد بشه...بابات مریض شده بود ولی هیچی نمیگفت یواش یواش داشت به امیراردلان یاد میداد چجوری تشکیلات سفید رو بچرخونه، خودش میدونست یه چیزی شده ولی به من نمیگفت تا اینکه یه شب پیشم خوابید و صبح بخاطر ایست قلبی تو رخت خواب بیدار نشد...

مامان با یاداوری مرگ بابا بی حس به یه نقطه نگاه کرد :ک

- امیر اردلان با رفتن بابات کارها رو به دست گرفت ولی من انگار دیگه زنده نبودم فقط توی تخت مینشستم، تو هنوز بچه بودی بهم نیاز داشتی ولی نمیتونستم مواظبت باشم، محمد رو پیدا کردم یکی از افراد امین بابات بود تو رو دادم دستش تا به دور از ما بزرگت کنه آموزشت بده و وقتی تو یکم بزرگتر شدی محمد وقتی دید تو

@DONYAIE MAMNOE

چقدر تنها و تو خودتی بهم پیشنهاد داد که اجازه بدم کیان رو هم با تو همراه کنه و به هردوتاتون آموزش بده و باعث بشه حداقل یه دوست و همراه پیدا کنی.. یاد محمد افتادم، آره اون من و کیان رو مرد کرد ولی به دستور پدر کیان وقتی که من دیگه مرد شده بودم و دنبال ساختن تیم آلفا بودم و حواسم بهش نبود بنا به دلایلی کشته شد، مرگ محمد کسی که بهم یاد داد چطوری مرد باشم چطوری از خودم دفاع کنم و چطوری یه رئیس بشم. برام حتی از مرگ پدرم هم سنگین تر بود اگه اون شخص پدر بهترین دوستم نبود و دلایلش برای حفظ جون کیان نبود مطمئنا انتقام مرگ محمد رو ازش میگرفتم...

مامان دستش رو بین موهاش کشید، اگه میگفت برای امروز بسه من کوتاه میومدم ولی انگار میخواست یکباره همه چیز رو تموم کنه، من میدونستم مامان عذاب کشیده ولی نمیتونستم منکر این باشم که اشتباه اون کل خانواده رو به قهقرا کشونده

- شبی که امیراردلان با هادس درگیر جنگ شد کل خونه تهران سکوت بود، من انقدر بیحس بودم که حتی نتونستم بهش بگم نره،

@DONYAIEMAMNOE

حتی نتونستم بگم بمونه ولی وقتی بدن غرق خون اردلان رو آوردند خونه من خندیدم، عین روانی ها خندیدم،همون شب هادس با نوچه هاش خیلی راحت وارد خونه شد و من تنها بودم... اومد و با پیروزی بهم نگاه کرد، گفت دیگه خیالش راحته، گفت این سزای دور زدن اونه، گفت عاشقم بود و میخواست من زنش بشم ولی با رفتنم باعث شدم که اون اینجوری بشه، گفت فقط تو موندی، دنبالت میاد مگر اینکه جلوش زانو بزنم و به پاش بیوفتم .

مامان از روی مبل بلند شد اومد سمتم و دو طرف صورتم رو با دستای لرزونش گرفت:

- جلوش زانو زدم، بخاطر جون تنها بچه ای که برام مونده بود اینکار رو کردم، خاطر بابات و بخاطر خاندان پاک این کار رو کردم!

یک قدم گذاشتم عقب که مامان غمگین بهم لبخند زد:

- من بخاطرت هر کاری میکنم امیرارسلانم، هرکاری میکنم...

من دقیقا الان باید چیکار میکردم؟ یه پوزخند بزرگ تو مغزم بود!

- میدونم شروع کننده اینکار من بودم ، میدونم من این خانواده رو

@DONYAIE MAMNOE

خراب کردم ولی تمام سعی خودمو کردم تورو از هادس دور نگه دارم...

پوزخندی زدم و سرم رو با تاسف تکون دادم:

- من برای گرفتن اطلاعات در مورد هادس رفتم تو دهن شیر و اگه اون دختری که بهش میگی قاتل و از لحظه ای که اومدی کلی تشر بارش کردی نبود الان منو هم از دست داده بودی!

مامان با حالت بیچارگی گفت:

- من فقط میخواستم وقتی تو مرد شدی و قدرتمند...

پریدم بین حرفاش و هیستریک خندیدم:

- من از روزی که تیم آلفا رو تشکیل دادم مرد شدم، من از روزی که کلیه مایا رو گرفتم و درگیری خونین داشتم مرد شدم، من حتی اگه از همه چیز بگذرم ولی نمیتونم از این بگذرم که شما حداقل ۵ سال وقت داشتید که این اطلاعات رو به من بدید ولی تا من چیزی نفهمیدم شما زحمت نکشیدید بیاید چیزی بگید، چون

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

به نفعتون بود که من برم دخل هادس رو بیارم بدون اینکه از همه داستان خبر داشته باشم نه ؟!

مامان چند بار دهنش رو باز و بسته کرد ولی هیچ حرفی نتونست بزنه فقط اشکاش اومد پایین...

سرم رو با تاسف تکون دادم، اشکاش ذره ای دلم رو نرم نکرد من از مادرم رو دست خورده بودم بالاتر از این رو مگه داشتیم؟

نفسم رو با صدا دادم بیرون و قدم برداشتم سمت در... باید متشکر باشم که بخاطرم جلو هادس زانو زده، باید ممنون باشم که منو داد دست محمد و اگه ایران میموندم من الان ارسلان الان نبودم ولی هضم اینکه سالهاست ازم پنهون کاری کرده برام سخت بود! این رو دست خوردن برام بدجور سنگین تموم شده بود...

اگه مامان از قبل اینا رو میگفت من راحت تر هویت هادس رو میفهمیدم اون وقت نه نیاز بود با آدم لاشی مثل شیخ عثمان برای یک چشمه اطلاعات مذاکره کنم نه لازم بود جون خودمو مایا وآرشام رو بخطر بندازم و برم داخل اون دالان . نه لازم بود الان همچین حس مزخرف رو دست خوردن از مادرم رو تجربه کنم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

حتی ممکن بود خیلی زودتر از اینها هادس رو نابود کرده بودم شاید حتی قبل از اینکه پاشا و وحید رو از دست بدیم!...

به سختی گفتم:

- من زیر حرفم نمیزنم، امشب شما باهام میاید مهمونی ولی بعدش مدت زیادی ترجیح میدم نبینمتون تا بتونم این پنهون کاریتون رو و پیامدهایی که این پنهون کاریتون باعث شدن رو هضم کنم...

دیگه به مامان نگاه نکردم... فقط از اتاق زدم بیرون نیاز به هوای تازه داشتم... رفتم اتاقم و سوییچ و گوشیم رو برداشتم و فقط از خونه زدم بیرون صدای مایا رو پشت سرم شنیدم ولی برنگشتم سمتش حتی الان نمیتونستم با مایا حرف بزنم ولی صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم با عصبانیت برگشتم سمتش

- الان نه مایا... الان اصلا وضعم خوب نیست..

سریع دوید سمتم ، خودش رو انداخت تو بغلم و محکم دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

@DONYAIE MAMNOE

- تو ناراحتی... تا وقتی من هستم قرار نیست تنهایی ناراحت باشی بذار پیشت باشم مگه نگفتی من مسکنتم!

ازم خودم دورش کردم، الان اصلا آماده نبودم چیزی با مایا در میون بذارم، نه تنها با مایا با هیچ کسی... این قضیه خیلی سنگین بود خارج از تحمل من سنگین بود! همه حرفای مامان تو مغزم میکوبید صفورا تاوان شیطنت مامان با یه روانی رو داده بهش تعرض شد، بهش سم تزریق شد... بابام ایست قلبی کرد امیراردلان تو درگیری با هادس کشته شد و مامان بخاطر من جلو دشمنمون زانو زد و من کم مونده بود بخاطر پنهون کاری مامان حتی مایا رو هم به کشتن بدم...مغزم داشت منفجر میشد...

به چشمای مایا با جدیت نگاه کردم:

- قبل مهمونی برمیگردم ولی قراره خانم هم باهامون بیاد اگه بخاطر اون نخوای همراهم باشی درکت میکنم و مهم نیست...

چشمای درشتش درشت تر شد و با ناراحتی و نا امیدی گفت:

- ارسلان من هروقت بخوای پیشتم و همراهتم ، من عا...

@DONYAIEMAMNOE

نذاشتم حرفش رو کامل کنه ازش دور شدم:

- آماده شو و بذار تنها بمونم...

- پس قول بده مواظب خودت باشی

صداش بغض داشت... یعنی میتونست غم منو درک کنه؟ یعنی یه روز ممکن بود مایا هم بهم رودست بزنه؟ مامان این کار رو کرد، مامان که مادرمه این کار رو کرد چرا نباید این انتظار رو از مایا داشته باشم!... من با اون همه ابهت قوانینم رو زیر پا بذارم، بعد اگه روزی برسه اونم بهم رو دست بزنه چی؟ تضمینی بود؟! تضمینی داشت این کار رو نکنه؟ مایا زن حریصی بود...

یکبار منو دور زد برای اینکه بنفش بشه، برای اینکه استقلال خودش رو بدست بیاره... اون استقلالش رو به من ترجیح میده ، استقلال و آزادیش براش از هرچیزی مهم تره، پس چرا بخوام براش از قوانینم بگذرم؟ از داخل ماشین نگاهی به چشم های غمگینش انداختم و پامو روی پدال گاز انداختم... نه من نباید احساساتی بشم... مایا فقط درحد حرف میگه عاشقمه، نباید خام حرفش بشم!

@DONYAIE MAMNOE

من سفیدم... من مادرم بهم رودست زد، چه انتظاری میتونم از بقیه داشته باشم؟

از کل آلفا، از مایا حتی از کیان من داشتم نرم میشدم، داشتم قدرتم و ابهتم رو زیر سوال میبردم... وقتش رسیده بیدار بشم و به زندگی واقعیم برگردم.

"مایا"

برگشتم داخل خونه که همه پسرا به ترتیب بغل همدیگه ایستاده بودند و سوالی نگام میکردند، شونه هام رو با نا امیدی انداختم بالا:

-خواست تنها بمونه!

آرشام پوفی کشید:

- کاش به زور دنبالش میرفتی...

چپ چپی نگاش کردم:

-نظرت چیه خودمو میناختم رو کولش یا پاچش رو میگرفتم! همه رفتیم سمت پذیرایی و روی مبل های مجلل و سلطنتی خودمون رو ولو کردیم...هممون قیافه ارسلان رو دیدیم وقتی از اتاق خانم

@DONYAIEMAMNOE

زد بیرون...باز شده بود اون ارسلان خشن و نفوذ ناپذیر، ارسلان این یک هفته اخیر خوشحال بود، لبخند میزد و هرشب منو بغلش محکم میگرفت و میخوابید. ولی امروز باز ترسیدم به چشماش نگاه کنم.

مسیح:

_ فقط تو میتونی حالش رو خوب کنی!

میعاد:

- مایا نذار ازت دور بشه، هرچیزی که شده تو باید پیشش باشی تو فقط به دردش میخوری...

به سختی لبخندی زدم... میخواستم بگم کاش حرف میعاد راست بود ولی ارسلان منو پس زد!!! مگه چی شده؟ مگه از مادرش چی شنیده؟یعنی انقدر رازهای خانم وحشتناک بوده که ارسلان منو پس زد؟ منو که بهم میگه مسکنشم پس زد و تنهاییش رو ترجیح داد!

فربد دوتا زد رو شونم:

@DONYAIEMAMNOE

- هی فسقلی تو دیگه قیافتو اینجوری نکن.

امروز صبح وقتی با پسرا رفتیم ورزش کلی در مورد رابطه من و ارسلان حرف زدیم... حتی ساسان بعد از اینکه فهمید که یه کلیه من تو بدن ارسلان هست انگار رفتارش نرم تر شد. دونستن این قضیه خیلی به نفع من تموم شد... یه جوری از اینکه رابطمون سالها پیش شروع شده براشون قابل هضم تر شد، شاید هم از اینکار من تحت تاثیر قرار گرفتند.

انگار پسرا هم دیگه بعد این یک هفته و دیدن رفتار ارسلان و دونستن رابطه جسمی ما فهمیده بودند رابطه ما یه رابطه معمولی نیست ولی بعد از برخورد سرد ارسلان من ترسیدم خیلی هم ترسیدم...

پسرا حرف میزدند ولی من فقط داشتم گوشیمو چک میکردم که از ارسلان خبری بگیرم باز لوکشنش رو نداشتیم با رزی ارتباط برقرار کردم ولی گفت سفید گفته لوکیشنش رو از دسترس خارج کنه!

@DONYAIEMAMNOE

نهار رو گذاشتند ولی من چندتا تیکه خوردم... پسرا متوجه حال گرفتم بودند و زیاد سر به سرم نذاشتند بغضم گرفته بود، از اینکه ارسلان ناراحت بود و نذاشته بود من پیشش باشم داشتم عذاب میکشیدم غمش رو حس میکردم... نتونستم جلو خودمو بگیرم و بهش زنگ زدم ولی حتی تماسم رو جواب هم نداد... تازه حسادتم هم داشت قوز بالا قوز میشد... همش فکر میکردم نکنه با زن دیگه ای باشه و رفته باشه اتاق یه هتل و ... پووووووف! همه زنها وقتی مردشون میره تنها باشم همچین توهم هایی میزنند یا فقط من عجیب غریبم؟

یه آرایشگر اومد، به زور ساسان رفتم زیر دست آرایشگره که یه مرد بود با یه عالمه آرایش عجیب غریب ولی من حتی حال نداشتم به سر و وضع آرایشگره توجه کنم، از خانم هم خبری نبود...! فقط لباسم رو به آرایشگره نشون دادم و چشمام رو بستم تا هر بلایی میخواد سرم بیاره، ناخونام رو مرتب کرد... برام ماسک گذاشت.

یکم موهام رو نوک گیری کرد و به انگلیسی فقط غر میزد ولی من حتی حال نداشتم حرفاش رو برای خودم ترجمه کنم توی توهماتم

@DONYAIE MAMNOF

@DONYAIEMAMNOE

نسبت به کجا بودن ارسلان غرق بودم وقتی به خودم اومدم که صدای ساسان رو شنیدم:

- تو پتانسیل مدل شدن رو داری فسقلی!

چشمام رو باز کردم که لبخند و چشمکی بهم زد... چند وقت بود ساسان اینجوری باهام رفتار نکرده بود؟

سرم رو چرخوندم و با دیدن آیینه یکه خوردم... این من بودم؟ آرایشگره شروع کرده بود به به چه چه کردن... آرایشم معرکه بود گونه هام برجسته تر شده بود و چشمام از گردیش کمتر شده بود و کشیده تر شده بود... موهام با موج های ملایم شبیه تبلیغ های شامپو و لبای کوچولوم یکم از حالت معمول بزرگتر شده بود... میعاد و آریا با ذوق اومدند تو اتاق.

میعاد:

ـ وای مایا ایندفعه خیلی خیلی جووون شدی.

لبخند بیحالی زدم که آریا با ذوق لباسم رو آورد:

- بدو لباست هم بپوش.

@DONYAIEMAMNOE

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که همه از اتاق رفتند بیرون...

به سختی لباسم رو پوشیدم و خدا رو شکر زیپش از بغل بود... لباس مشکی مجلل که زیرش آستر کرم رنگ بود و روش مروارید کار شده بود و چاک بلندش وقتی راه میرفتم یکی از پاهام همراه با کفش مشکی سادم ازش میزد بیرون یکم زیادی تو چشم بود! گوشواره های مروارید سفید و برلیانم رو گذاشتم تو گوشم و دستبند و انگشترهام رو انداختم، گردنبند ننداختم و گردنم رو خالی نگه داشتم...

دیگه کم کم باید ارسلان میومد ولی خبری ازش نبود کیفم رو برداشتم و یکسری وسایلی که لازم داشتم رو برداشتم و جای اینکه با آسانسور برم با اون کفش های پاشنه بلند از پله ها رفتم پایین... شاید اصلا ارسلان نمیومد ، آروم از پله ها رفتم پایین که پسرا با دیدنم چشماشون برق زد و با ذوق اومدند سمتم، مسیح گفت:

- اوه پرنسس آمادست و منتظره پرنسه!

پوزخندی زدم و با نا امیدی گفتم:

- ارسلان پرنس نیست پادشاهه!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

همه نگاه خاصی بهم انداختند که صدای زنانه ای رو شنیدم:

- چقدر زیبا که پسرم رو پادشاه میبینی، اونوقت تو چی هستی فقط بهم نگو ملکه هستی.

بغض داشت خفم میکرد چرا حس میکردم داریم کم کم به مرحله که ازش میترسیدم میرسیدیم؟یعنی وقتش رسیده بود بکشم کنار؟ تا من خواستم حرفی بزنم صدای مسیح رو شنیدم:

-خانم با کمال احترام به شما ولی ممنون میشم با مایا..

سریع گفتم:

-مهم نیست مسیح ، من ناراحت نمیشم.

برگشتم سمتش و با دیدن ظاهر آراسته خانم به سختی لبخند زدم میدونم حرفاش داشت اذیتم میکرد ولی همیشه مامان بهم میگفت با بزرگتر از خودت تا جایی که ظرفیت داری مدارا کن لبخند بزن و از حرفاشون بگذر...

همون لحظه در باز شد و ارسلان مرتب و آراسته با لباسهای مهمونی جلومون ظاهر شد کی و کجا اینجوری به خودش رسیده

@DONYAIE MAMNOE

بود؟ یعنی تماس منو ندیده بود؟ چرا یه زنگ بهم نزده بود با قیافه خشک و جدی اول به مامانش نگاه کرد و در حالیکه میگفت:

- آماده اید بریم؟

سرش رو چرخوند سمت من، بادیدنم چند لحظه نگاهش روم ثابت موند ولی عکس العمل بیشتری نشون نداد چقدر دلم میخواست بگم نمیام... ولی سرم رو به نشونه آره تکون دادم، حتی دستم رو هم نگرفت.

جلومون راه افتاد و پشت سرش خانم زیر لب خداحافظی از پسرها کرد و راه افتاد .

ساسان پشت سرم با حرص گفت:

ـ مجبور نیستی بری

جوابی بهش ندادم به سختی قدم برداشتم، فقط میخواستم بدونم گناه من این وسط چیه مگه من چیکار کردم که لیاقت این برخورد سرد رو دارم...

@DONYAIE MAMNOE

صدای فربد رو شنیدم که سریع اومد جلو و یه حلقه معمولی انداخت تو انگشت اشارم این حلقه ای بود که همیشه تو انگشت کوچیک خودش بود و اندازه انگشت اشاره من بود:

- یادت باشه هر اتفاقی بیوفته فقط لازمه دکمه پشت این حلقه رو لمس کنی ما سریع خودمون رو بهت میرسونیم باشه؟

محکم بغلش کردم ، چقدر خوب بود پسرها بودند! سرم رو تکون دادم و بالاخره قدم برداشتم و با سختی از پله ها رفتم پایین...

خانم تو ماشین نشسته بود ولی ارسلان بیرون لیموزین سفید ایستاده بود وقتی به آخرین پله رسیدم برگشت سمتم و برای چند لحظه به چشمام نگاه کرد و خیلی جنتلمنانه در رو نگه داشت تا سوار بشم ولی من جای سوار شدن برگشتم سمتش:

- خوبی؟

چشماش رو ازم دزدید و جوابی بهم نداد فقط گفت:

- دیر میشه سوار شو بریم

@DONYAIEMAMNOE

هیچی نگفتم فقط سوار شدم... من گناهم چی بود؟ ناخواسته رفتار بدی کرده بودم؟ ارسلان از اول تا آخر مسیر با اون تاکسیدوی مشکیش که بیشتر از هر زمان دیگه ای جذاب شده بود ، فقط از پنجره بیرون رو نگاه کرد... وقتی پیاده شدیم بخاطر حفظ ظاهر دستش رو نگه داشت تا بازوش رو بگیرم و خانم جلوتر از ما با سری بالا و با لباس گرون قیمتش حرکت کرد، اینجا هم یه عمارت بود ولی از عمارت ارسلان واقعا کم ابهت تر بود... موسیقی زنده نواخته میشد و همه شاد و شنگول بودند ، آروم زیر گوش ارسلان زمزمه کردم :

- من کاری کردم باعث ناراحتیت شدم...؟

نفسش رو با صدا داد بیرون :

- نه و لطفا انقدر ازم سوال نپرس...

اگه همینجا میزدم زیر گریه خیلی بد میشد؟ لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و به هر کسی که با لبخند و حال خوش بهمون نزدیک میشد سعی کردم روی خوش نشون بدم...

@DONYAIE MAMNOE

اینجا همه فارسی حرف میزدند و همه خیلی خوش مشرب بودند ولی من تویه دنیای دیگه بودم فقط یه چیز رو متوجه شدم یه دختر که شونه به شونه یه مرد قد بلند ایستاده بود و با چشمای درشت آبیش به ارسلان زل زده بود، این نگاه ها کم کم داشت رو اعصابم میرفت... بالاخره دور میزهای پذیرایی نشستیم...

ارسلان با چند نفر همزمان حرف میزد و من مثل عروسک بودم حتی وقتی خانم هایی که با مهربونی باهام برخورد میکردند وقتی سردی منو میدیدند حرفاشون رو ادامه نمیدادند...

دستم روی میز بود که برای اولین بار ارسلان زیر گوشم خم شد و آروم گفت :

_ فربد انگار خیلی نگرانت بوده!

سوالی نگاش کردم که با پوزخند به حلقه ای که فرد به انگشت اشارم انداخته بود نگاه کرد...

شونه هام رو بیتفاوت انداختم بالا :

- فقط خواست هوامو داشته باشه!

@DONYAIE MAMNOE

باز پوزخند زد:

- بله معلومه که با وجود من لازم دیده ازت محافظت کنند...

از حرص حلقه رو در آوردم و انداختمش توی گیلاس شامپاینم:

- اگه بخاطر این حلقه با من اینجوری سرد برخورد میکنی اینم از حلقه... فقط لطفا بگو چرا اینجوری برخورد میکنی؟ من چیکار کردم ارسلان؟ چرا باز دیوارات رو کشیدی بالا؟

چند لحظه بهم زل زد و جوابی نداد از زیر میز دستم رو روی دستش کشیدم و سعی کردم دلخوریم از رفتار سردش رو کنار بذارم اون الان غمگین بود و به محبت من نیاز داشتم.

-مگه فقط چند ساعت قبل از اینکه بری پیش مادرت بهم نگفتی من مسکنتم؟ مگه دیشب تا صبح تو بغلت نبودم؟ چی تغییر کرده ارسلان؟ چرا منو تو غمت شریک نمیکنی؟ تو دیگه تنها نیستی من هستم، لطفا اینجوری باهام سرد نباش .

نگاهش شبیه یه تیکه شیشه سرد بود... یک لحظه انگار خواست چیزی بگه ولی دهن نیمه بازش رو بست و میخ پشت سرم شد

@DONYAIEMAMNOE

سرم رو چرخوندم و با دیدن دختر چشم آبی که از سر شب نگاهش رو از روی ارسلان بر نمیداشت یکه خوردم فاصلش با ما به نسبت زیاد بود و بین اون شلوغی کسی توجهش روی این دوتا نبود با سر اشاره ای به ارسلان زد که سریع سرم رو چرخوندم تا عکس العمل ارسلان رو ببینم ولی ارسلان زیر گوشم گفت:

- برمیگردم...

کتش رو مرتب کرد و از جاش بلند شد . و بین هیاهوی جمعیت رفت سمت انتهای سالن...

به ثانیه نکشید که سرم رو برگردوندم سمت دختر چشم آبی که زیر گوش مردی که مثل خودش چشماش شدیدا آبی بود چیزی زمزمه کرد که مرده پیشونیش رو بوسید و کمر دختره رو ول کرد. دختره با قدمهای بلند رفت سمت همون مسیری که ارسلان رفته بود .

از استرس مفصل انگشتای دستم رو با صدای تق تق شکوندم، خانم که اونور میز نشسته بود به مسیری که ارسلان رفته بود نگاه کرد و بعد نگاهش رو داد به چشمای من و با یه پوزخند معنادار نگام

کرد باید چیکار میکردم؟ من یه زن بودم و با حساسیت و حسادت های زنانه... به خودم تشر زدم

" بیخیال شو مایا به ارسلان باید اعتماد کنی فوقش بعدا ازش سوال میپرسی..."

ولی پوزخندی به فکرم زدم ارسلان هیچ وقت جواب پس نمیداد پس باید خودم برم... اون زن چشم آبی خیلی زیاد زیبا بود...خیلی بیشتر از زیاد یه زن خیره کننده بود چرا باید ارسلان باهاش بره یه جای مخفی؟ چرا مثل بقیه زنها و مردهایی که باهاشون امشب خوش و بش کرد توی جمع با این زن حتی یک کلمه هم صحبت نکرد!؟

نتونستم سرجام بمونم...حتی کیفم رو هم برنداشتم فقط حلقه فربد رو از شامپاین خارج کردم و گذاشتمش تو کیفم و رفتم سمت همون مسیری که ارسلان و اون دختره رفتند... حس زنهایی رو داشتم که میخوان برن مچ شوهرشون رو بگیرند...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

وقتی به اون سمت رفتم متوجه به راه رو شدم آروم و آهسته آهسته به سمت راهرو رفتم...یه سرویس بهداشتی بود و چند تا اتاق که در همشون رو امتحان کردم، همه قفل بودند!

انتهای راهرو متوجه یه تراس شدم و سایه دو نفر رو دیدم یکیشون مطمئنا ارسلان بود من اون شونه های پهن رو حتی از روی سایش میتونستم تشخیص بدم دو سمت تراس ایستاده بودند ولی اگه میرفتم نزدیکتر متوجه حضورم میشدند مخصوصا ارسلان!

متوجه آخرین اتاقی شدم که نرسیده به تراس بود اگه میتونستم وارد اون اتاق بشم ممکن بود از پنجره اونجا بتونم صداشون رو بشنوم... ولی چطوری میخواستم وارد اون اتاق بشم ، به خودم تشر زدم

" داری چیکار میکنی مایا؟! آماده ای هرچیزی رو بشنوی؟!"

پوزخندی به خودم زدم، من باید بفهمم چرا ارسلان با من اینجوری سرد شده باید جواب این حسادتم و شکم رو بدم، من زنی نیستم سرم رو بندازم پایین و مثل یه بز زندگی کنم این بدبینی رو باید از بین ببرم!

@DONYAIE MAMNOE

من باید با چشم باز رابطمو با ارسلان ادامه بدم نفس عمیقی کشیدم و تصمیم نهاییم رو گرفتم...

یهو یاد چندتا ترفند آرشام افتادم که با سنجاق سر مشکی میتونستم یه قفل مبتدی رو باز کنم ولی بد شانسی سنجاق سر نداشتم سریع رفتم سمت سرویس بهداشتی، لعنتی باید سریع باشم! دختر چشم مشکی داشت رژش رو تمدید میکرد که ازش سنجاق خواستم، ۳ تا از داخل کیفش در آورد و بهم داد...

سعی کردم حرکاتم زیاد هول نباشه و نرمال رفتار کنم لبخندی زدم و ازش تشکر کردم، برگشتم و با کمک همون سنجاق سر قفل در رو که یه قفل پیچی ساده بود باز کردم کسی منو ندید خدا رو شکر!

لبخندی زدم و وارد اتاق شدم، در رو پشت سرم قفل کردم ونفسم رو با صدا دادم بیرون... اتاق تاریک بود فقط متوجه یکی سری وسایل داخل اتاق شدم ولی برام ذره ای اهمیت نداشت...

خودم رو به پنجره رسوندم و با آروم ترین و بی صدا ترین مدلی که میتونستم پنجره رو باز کنم، باز کردم و خیلی کم فاصله دادم تا

@DONYAIEMAMNOE

فقط بتونم صدای بیرون رو بشنوم صدای جدی و کلافه ارسلان رو شنیدم:

- دقیقا الان چرا گریه میکنی؟ دارم بهت میگم همه چیز مرتبه... حال همه خوبه!

دختره درحالیکه هق هق میزد گفت:

- میدونم، فقط هورمون هام بالا پایین شده... زنای حامله حساسند!

- پدرش کیه؟

- واقعا بیشعوری یعنی خودت نمیدونی کیه؟!

یک لحظه حس کردم نمیتونم نفس بکشم! صدای خنده ارسلان رو شنیدم، ارسلان کل امشب مثل برج زهرمار بود الان با یه زن دیگه داشت میخندید؟ یه شوخی بود نه؟!

احساس کردم قلبم داره از جا میاد بیرون... نکنه بچه مال ارسلان باشه!؟ شایدم من داشتم توهم میزدم صدای خیلی آرومی رو از ارسلان شنیدم ولی مغزم قفل بود حتی نفهمیدم چی گفت ولی باز صدای دختره رو شنیدم:

@DONYAIEMAMNOE

- ببخش کشوندمت اینجا ولی نمیخواستم ریسک کنم وبذارم کسی از رابطه ما دوتا با خبر باشه...

ناخوداگاه اشک از چشمام اومد پایین چرا حساس شدم؟ اینجا چخبر بود؟ چرا؟ چرا نمیخواستند کسی از رابطشون باخبر بشه؟!

ارسلان:

ـ تو برای من خیلی ارزشمندی کیمی...

دختره با ذوقی که تو صداش بود گفت:

- میدونم... من عاشقتم و میدونم تو هم منو خیلی دوست داری یادت که نرفته خودت یبار اعتراف کردی... میدونی دلم برای زمانی که به زور از خواب بیدارت میکردم تنگ شده .

زانوهام داشت خم میشد... خودم رو به سختی به لبه ی پنجره نگه داشتم، من یه دختر احمق بودم...من چرا انقدر ساده و احمق بودم، یعنی ارسلان پیش زن دیگه ای هم انقدر عمیق میخوابید؟ یعنی همه اینا خاص من نبود؟

باز صدای دختره رو شنیدم:

@DONYAIEMAMNOE

- دختری که امشب همراهته جایگاه خاصی تو زندگیت داره؟نه؟

ارسلان سکوت کرد و چیزی نگفت که باز دختره گفت :

- ارسی چته؟ چرا قیافت اینجوری شد...حست به اون دختر چیه؟ ارسی؟!!

وای خدا اینا باهم خیلی صمیمی هستند... من چرا هیچ وقت از ارسلان نپرسیدم ببینم با کسی رابطه داره؟ اصلا زنی تو زندگیش هست؟ اون همه چیز و گذشته منو میدونست ولی من... من گذاشتم اون منو ببوسه، اون لمسم کنه ، نکنه من یه دختر هرزه خانه خراب کن شده بودم، اون یه زن تو زندگیش داشت که ازش حامله بود... پوزخند صدا دارش رو شنیدم .

- هیچی! هیچ حسی ندارم...

درد شدیدی وسط قفسه سینم حس کردم، بقیه مکالمشون روگوش ندادم فقط روی زانوهام افتادم و دستمو روی قفسه سینم گذاشتم، سعی کردم نفس بکشم... من حتی تیر بازوم رو پاره کرد و امشب زخم بازوم رو با گریم پوشونده بودند ولی دردش انقدر زیاد نبود و منو به زانو درنیاورد.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یاد شبی افتادم که خواست منو خفه کنه همون شبی که بعد اونهمه بوسه وقتی ازش پرسیدم حسش به من چیه فقط گفت:

- "هیچی"

یعنی از اون موقع هیچی عوض نشده بود؟ یعنی همه اون رفتارهای پر از محبتش هیچی بود... یعنی من براش هیچ بودم؟ مگه نگفت زنم؟ مگه نگفت اتاق ما؟ مگه نگفت...

دیگه نتونستم فکر کنم به خودم تشر زدم

" بلند شو مایا تو قویتر از اینها هستی، هر روز هزاران رابطه تموم میشه این اخر زندگی نیست ولی نتونستم بلند بشم و بیصدا تو تاریکی مثل یه دختر بچه لوس گریه کردم حالم از ضعفم بهم میخورد زانوهام رو بغل گرفتم و به گریه بیصدام ادامه دادم...

برام مهم نبود آرایشم بهم میریزه، برام مهم نبود لباسم چروک میشه حتی بقیه حرفاشون مهم هم نبود... حتی مهم نبود بدونم اون دختره واقعا از کی حاملست! با هق هق آروم گریه کردم... همه رابطمون از جلو چشمم گذشت... ارسلان یکبار حتی نگفت دوستم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

داره درحالیکه به زن دیگه ای گفته بود... بین گریه هام عصبی و مثل مریض های روانی خندیدم... یاد تمام شب هایی که تو اتاقش بودم افتادم یاد حرفهای تند و تیز خانم...

من با دل خودم باهاش بودم بخاطر عشقی که تو وجودم هست باهاش بودم ولی نکنه ارسلان منو یه زن سهل الوصل و سطح پایین ببینه که منو در حدی ندیده حتی بهم بگه دوستم داره!

به هوا نیاز داشتم... از جام بلند شدم و رفتم سمت در، حتی دیگه برام مهم نبود ارسلان متوجه بشه که من توی اون اتاق موندم...حالم واقعا داغون بود... از اتاق زدم بیرون و در رو پشت سرم بستم من واقعا به هوا نیاز داشتم... این عمارت پشتش باغ بزرگی داشت ... از بین جمعیت گذشتم و خودم رو به باغ پشتی رسوندم کفشام رو که مانع تند رفتنم میشد رو در آوردم و از بین درختها گذشتم و سعی کردم تو هوای نسبتا خنک باغ نفس بکشم خاک زیر پام مرطوب بود...

میدونم پاهام گلی میشد ولی بهش توجهی نکردم...خش خشی پشت سرم شنیدم ولی اهمیتی ندادم به یه درخت تکیه دادم و

غرق افکار خودم بودم غرق گذشته و به سوال بزرگ که الان باید چجوری با این قضیه کنار بیام...؟! صدای پاها رو که بهم نزدیک میشد رو شنیدم ... حس بدی بهم دست داد... اون حس بنفش بودنم خطر رو حس میکرد!

باید برمیگشتم ، شایدم چیزی نبود ولی حس خوبی نداشتم . تکیه ام رو از درخت برداشتم و خواستم برگردم که دوتا نره غول با یه لبخند چندش بهم نگاه کردند...شاید با من کاری نداشتند خواستم بیتفاوت از کنارشون رد بشم که با گوشیشون چیزی به هم نشون دادند که یکیشون به انگلیسی گفت:

-That's it ! (خودشه)

منظورش من بودم؟ قدمم رو تند کردم که از بغلشون رد بشم که اون یکی بازوم رو محکم گرفت و به فارسی گفت:

-کجا خوشگله تو آسمونا دنبالت میگشتیم وسط باغ پیدات کردیم! کوچکترین فکری نداشتم چرا دنبال منند و اینا کی هستند فقط لازم دونستم از خودم دفاع کنم...

@DONYAIEMAMNOE

کفشهامو ول کردم که روی چمن ها اول شد، بازوم رو شدیدا از دستای گنده و سنگینش کشیدم بیرون که دقیقا همون بازوی زخمیم بود و تیر کشید ولی اهمیتی ندادم... میدونستم هرچیزی هست اینا قرار نیست با من خوب رفتار کنند.

دو نفر بودند پس از پسشون برمیومدم...ضامن انگشتر مرواریدم رو زدم و همینکه بهم حمله کرد زدم به گردنش.

اون یکی که انگلیسی حرف زده بود بهم حمله کرد ولی این خیلی فرز بود و انگار فهمیده بود که انگشترم بیهوش کنندست و ازش فرار میکرد... کفشام پام نبود ولی این لباس بدجور مزاحمم بود این خوب بلد بود مبارزه کنه ولی متوجه شدم دو نفر دیگه هم اومدند... من دست خالی بودم یک لحظه غفلتم باعث شد مچمو بگیره ، منو چرخوند و منو تو بغلش قفل کرد داد بلندی زدم و تقلا کردم تا از دستش خلاص بشم...

به انگشتری که فربد بهم داده بود فکر کردم لعنت بهت ارسلان اگه اونجوری رفتار نمیکردی الان میتونستم پسرا رو خبر کنم... من

@DONYAIEMAMNOE

الان باید چیکار میکردم؟ یکی از اون دونفر که دختر بود نگاه خبیثی به من انداخت و با اشاره سر گفت:

-this girlis purple, anesthetize her quickly?(این دختر بنفشِ،سریع بیهوشش کنید)

اینا از کجا میدونستند من بنفشم؟...

باید از پس خودم برمیومدم ولی همون مردک بیشرف گنده انگشتر مرواریدیم رو در آورد و تا بخوام حرکتی بزنم انگشترم رو کوبید تو بازوم ... لعنتی نه... چشمام داشت سیاهی میرفت ولی باز تقلا کردم یه لحظه دیگه هیچی نفهمیدم و همه چیز تاریک شد.

"ارسلان"

-هیچی! هیچ حسی ندارم...

کیمیا چپ چپ نگام کرد:

- هوم آره ارواح عمت هیچ حسی نداری دیدم چجوری کمرش رو مالکانه گرفته بودی و چجوری وقتی بردیا اشرافی نگاش میکرد بهش اخم کردی خدایی حس کردم الان میخوای بری جنازش رو بزاری تو بغل مامی جونش...

@DONYAIE MAMNOE

پوفی کشیدم:

-من نیومدم در مورد زندگی خصوصی خودم به تو اطلاعات بدم تو در مورد کیان و یارا اطلاعات میخواستی منم دادم. خوب دیگه کاری نداری؟

با پر رویی یدونه زد تو سرم که با عصبانیت برگشتم سمتش حتی مایا هم جرات نداشت از این شوخی ها با من بکنه .

ولی این کیمیا بود... ۳ سال ازم بزرگتر بود و چون خواهر بزرگتر کیان بود خواهر منم حساب میشد اون سالهایی که من و کیان باهم همخونه بودیم تو سال چندبار به ما سر میزد و اون زمان که صبح زود باید میرفتیم دانشگاه تنها کسی که از پس بیدار کردن ما دوتا برمیومد یکی محمد بود و دومی کیمیا وقتی تا ۳صبح تو بار درحال مشروب خوری بودم خب ۷ صبح نمیتونستیم بیدار بشیم!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با عصبانیت گفت:

- ها چیه؟ احمق بازی درنیار دیدم دختره چقدر ناراحت بود عین آدم رفتار کن...

- به تو مربوط نیست یه بار دیگه هم اینجوری با من برخورد کنی همینجوری نگات نمیکنم احترامت رو نگه دار کیمیا!

پوزخندی زد:

- برو بچه با بزرگترت بیا من کیمیا پارس هستم و دوست پسرم که از قضا ازش باردارم دن ویلیامز و برادرم هم کیهان پارس هست که هر دوتاشون جزء رئیس های مجمع تولیدکننده های اسلحه دنیان پس برو برای بقیه قلدری کن این اداهات برای من کارساز نیست!

پوزخندی زدم و باز به کیان احمق که کل قدرت خاندان پارس رو اول کرد و با زنش الان توی ایران فقط یه رئیس بیمارستان معمولیه، چندتا فحش آبدار تو دلم دادم...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نفسم رو با صدا دادم بیرون:

- میدونی که برام مهم نیست که تو کی هستی، هرچی هستی همون کیمی نق نقوی رو اعصابی!

لبخند با محبتی زد:

- دلم برات تنگ شده بود ارسی فرصت نشده بود برای کارهایی که بخاطر کیان و یارا کردی ازت تشکر کنم تو با وجود دلخوریت از پدرم بخاطر مرگ محمد ولی به درخواست کمک کیان جواب دادی... خیلی خیلی دوست دارم .

خودش رو انداخت تو بغلم و محکم بغلم کرد ... بی حرکت ایستادم و پسش نزدم ولی یادم اومد صبح مایا رو با بیرحمی پس زدم...

ازم دور شد و در حالیکه باز اشک تو چشماش جمع شده بود گفت:

- با اون دختری که همراهته درست برخورد کن ، بذار تو هم مثل کیان خوشحال ببینمت میخوام تو هم مثل اون لبخند بزنی و حالت خوب باشه... تو لیاقتش رو داری.

پوزخندی زدم و پیش کیمیا اعتراف کردم:

@DONYAIEMAMNOE

- اون آزادی و استقلالش رو به زن من شدن ترجیح میده!

کیمیا چشمای درشت و آبیش رو بزرگ کرد و یهو زد زیر خنده :

- واو... شوخی میکنی؟ من عاشق این دختره شدم لامصب بدجور تا ناکجا آبادتو سوزونده هاا!

اخم جدی به کیمیا کردم تا بفهمه این قضیه اصلا خنده دار نیست... من تنها زنی که میتونستم باهاش حرف بزنم کیمیا بود حیف که رابطمون بخاطر محافظت از زندگی کیان و یارا باید مخفی میموند.

- بهتره بری... ممکنه دیگه کسی بیاد..

دو طرف صورتم رو گرفت و به چشمام زل زد :

- تو ارسلان پاک هستی ، تو یه مرد بینظیری جای اینکه فقط ازش بگذری و مثل یه مرد عوضی و مغرور با اون دختر رفتار کنی کاری کن به زانو درش بیاری و بشی اولویتش تا تو رو به آزادیش ترجیح بده، فکر کنم این راه حل بهتری از رفتار سردته!نه؟!

@DONYAIE MAMNOE

حرف کیمیا چرا انقدر درست بود؟ چرا هیچ وقت خودم به این قضیه فکر نکرده بودم... جای فرار کردن ازش باید کاری میکردم خودش ترجیح میداد که مال من بشه... شاید واقعا دروغ نمیگه و عاشقمه پس زمینه اینو داره برای همیشه مال من بشه فقط من باید روی این حس بیشتر کار کنم... مایا دختر حسودیه میتونم از این قضیه استفاده کنم.

کیمیا وقتی دید به فکر فرو رفتم با خنده گفت :

-کاش همیشه پیشت بودم و یادت میدادم که چطوری باید با یه دختر رفتار کنی، میدونم تو اصلا مثل کیان نیستی تو اصلا بلد نیستی با یه زن چجوری رفتار کنی فقط سعی کن محبت کنی محبت برای یه زن مثل آب میمونه باعث شکوفا شدن به زن میشه..

کیمیا حق داشت من واقعا بلد نبودم با یه زن چجوری باید برخورد کنم... من کل حرص و عصبانیتم رو از صبح سر مایا خالی کردم و کل اشتباه مادرم رو به مایا و رفتارهای اون نسبت دادم و حتی علاقش نسبت به من رو هم بردم زیر سوال، بهتره هرچه سریع تر این سو تفاهم رو برطرف کنم من جای اینکه کاری کنم تنها زنی

@DONYAIEMAMNOE

که ازش سیر نمیشم و با تمام وجود باعث میشه قلبم و احساسم گرم بشه، انقدر منو بخواد که قید بنفش بودن رو بزنه ومال من بشه من دارم دو دستی پسش میزنم... به خودم تشر زدم... من از صبح دارم به این فکر میکنم اگه مایا هم بهم رو دست بزنه چی؟! ولی من مثل یه احمق رفتار کردم...

مادرم با مایا دنیا ها فرق داره... آره میدونم مایا منو دور زد تا بنفش بشه ولی اینکار رو کرد که به من نزدیکتر بشه چون اون تمام سعی خودش رو کرده خودش و قدرتش رو به من ثابت کنه تا من مثل زنای دیگه دست کمش نگیرم باید قبول کنم هیچ کدوم از زن هایی که میشناسم اندازه یه بند انگشت مثل مایا قوی نیستند حتی مادرم...

مادرم اگه مثل مایا قوی بود هیچ وقت حتی نمیذاشت هادس وارد زندگیش بشه چه برسه بخواد ازش فرار کنه تنها کسی که لیاقت داره مادر بچه های من باشه مایاست چون میدونم اگه یه روز بمیرم هیچ وقت نگران بچه هام نمیشم چون میدونم مایا با قدرت سر و سامونشون میده.

@DONYAIEMAMNOE

-باید برم کیمیا...

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم

-امیدوارم همیشه خوشبخت باشی و یادت باشه هر اتفاقی بیوفته و اون دن خطایی ازش سر بزنه که خوب میدونی سابقه بدی داره مطمئن باش قبل از کیهان من خفش میکنم...

با ذوق لبخند زد:

- با کمال میل پیامت رو بهش میرسونم .

قبل از کیمیا از تراس زدم بیرون و با قدم های بلند برگشتم سمت میز ولی مایا اونجا نبود یکی از آشناها با ذوق گفت:

- ببین کی اینجاست ، جناب پاک مفتخرم میبینمتون

با رعایت ادب لبخندی زدم:

-ممنونم جناب بهشتی من یه کار کوچیک دارم با اجازتون بهش رسیدگی کنم میرسم خدمتتون...

با لبخند گشاده و سرحالی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_ البته پسرم البته ... فقط حتما بیا چون میخوام با برادرزاده ام آشنات کنم شاید معجزه ای شد و ما دوتا خونواده بهم نزدیکتر شدیم!

تو دلم گفتم:

" دقیقا تو به یه معجزه نیاز داری که من بخوام با برادرزادت حتی حرف بزنم"

لبخند سر سری زدم و به میزمون برگشتم که به مامان نگاه کردم و آروم گفتم:

- مایا کجاست؟

مامان بیخیال گفت:

_ دنبال تو اومد ندیدیش مگه؟

نگاهی انداختم کیفش اینجا بود ولی نایستادم برگرده بلند شدم و باز برگشتم سمت همون راهرو نرسیده به تراس... کیمیا هم برگشته بود پیش برادرش کسی اونجا نبود... متوجه یه گیره مشکی زنونه جلو در آخرین اتاق شدم، من قبل از اومدن کیمیا همه اتاق ها رو

@DONYAIE MAMNOE

چک کردم همه قفل بودند... اینبار قفل رو چرخوندم باز شد یکی از ابروهام رو بردم بالا و رفتم داخل اتاق وبا واردشدنم بوی تن و ادکلن همیشگی مایا رو حس کردم و نگاهم به سمت پنجره یکم باز کشیده شد...

مایا اینجا بوده و به حرفهای من و کیمیا گوش داده؟ مایا واقعا هر روز منو غافلگیر میکنه ، چطور با یه گیره در رو باز کرده و انقدر نرم پنجره رو باز کرده که من متوجه نشدم؟! خیلی خب ولی الان کجا بود؟

گوشیم رو در آوردم تا لوکیشنش رو چک کنم ولی در کمال تعجب چیزی ندیدم! این یعنی چی؟ سریع از اتاق زدم بیرون و با رزی ارتباط برقرار کردم و تقریبا تو گوشی داد زدم :

- چرا لوکیشن مایا رو نمیتونم رد یابی کنم!

رزی با ترس گفت:

- این امکان نداره بذار چک کنم...

صدای پاش رو شنیدم که داشت میدوید پشت سیستمش و بعد

@DONYAIEMAMNOE

صدای تق تق کیبورد رو شنیدم که گفت:

- نمیدونم سفید... نمیدونم قظیه چیه ولی لوکیشن مایا رو نمیتونم پیدا کنم... ردیاب پشت گردن بندش از کار افتاده هرجایی که هست قطعا پارازیت انداز نزدیکشه !

یک لحظه یکه خوردم... اینجا چخبره؟ مایا کجاست؟

دستشویی راهرو رو چک کردم، اونجا هم نبود... نگاهم رو دورتا دور سالن چرخوندم ولی ندیدمش، توپیدم:

-آخرین سیگنالش کی بود و کجا؟

رزی:

- تقریبا ۲۰۰ متر با سمت چپ جایی که الان هستی و تقریبا ۱۰ دقیقه قبل آخرین سیگنال از موقعیتش ثبت شده ...

-خیلی سریع تیم رو جمع کن هم تیم خودت رو هم تیم آلفا رو... نمیدونم داستان چیه ولی اصلا بوی خوبی به مشامم نمیرسه!

سریع و با لحنی که استرس توش بود گفت:

- چشم سفید!

@DONYAIEMAMNOE

از ساختمون زدم بیرون و به سمتی که رزی گفته بود با قدم های بلند رفتم... فقط به این فکر میکردم بخاطر ناراحتیش از من که باهاش سرد برخورد کردم رفته یکم هوا بخوره... شایدم به بودنم با کیمیا حسودی کرده! هرچند اگه حرفامون رو با کیمیا شنیده باشه جایی برای حسادت نبوده که! ولی چرا سیگنالش قطع بود؟

رفتم داخل باغ پشت عمارت هیچ وقت نگرانی این مدلی رو حس نکرده بودم ، تپش قلبم رو میتونستم بشنوم از بین درختا رد شدم و با فلش گوشیم سعی کردم اطراف رو روشن کنم که متوجه یه جفت کفش مشکی شدم که سگکش با تابیدن نور گوشیم بهش برق زد با قدم های بلند به اون سمت رفتم و با دیدن کفشهای مایا ضربان قلبم بالا و بالا تر رفت...

کاغذی زیرش گذاشته شده بود کاغذ رو برداشتم که روش به فارسی نوشته شده بود:

"اشتباه کردم گذاشتم زنده بمونی...بنفشت جای دخترم که کشتیش ، میخوام خیلی زیاد باهاش خوش بگذرونم...به مادرت سلام برسون❊هادس❊"

@DONYAIEMAMNOE

از ته دلم از اعماق وجودم دادی کشیدم و روی زانوهام افتادم، من هیچ وقت زانوهام خم نشده بود... نه مایا... نه نمیذارم مایا اتفاقی براش بیوفته، نمیذارم هادس عزیز دیگه ای رو ازم بگیره! چطور این اتفاق افتاده بود... چطور ما رو پیدا کرده بودند؟ چطور فهمیده بودند ما اینجاییم؟ با حرص کاغذ رو مچاله کردم از سر بیچارگی چشمام میسوخت و از دادی که کشیدم گلوم رو انگار چنگ انداختند همون لحظه برای گوشیم پیامی اومد...

رزی بود یه تیکه فیلم از فیلمهای دوربین های مدار بسته عمارت فرستاده بود... مایا بیهوش رو دوش یه نره غول انداختنش تو یه ون سفید...

سرم رو چرخوندم و با دیدن انگشتر مرواریدیش چشمام رو محکم بستم تو مغزم فقط داشت رد میشد

" الان باید چیکار کنم...؟"

تو زندگیم هیچ وقت در این حد حس بیچارگی نکرده بودم...

@DONYAIEMAMNOE

شقیقم تیر میکشید ولی به خودم مسلط شدم بخاطر مایا هم شده باید از همیشه قوی تر باشم... من نمیذارم این بیشرف ها حتی انگشتشون بهش بخوره تا فردا باید برش گردونم من زنم رو برمیگردونم باید برش گردونم...

با دوتا جیپ سیاه و بزرگ که پر از مهمات بود وسط خیابون های منهتن سرگردان بودیم که بالاخره رزی گفت:

- به سمت جنوب باید برید آخرین تصویر دوربین های امنیتی خیابونها رو تونستم تا اونجا پیگیریشون کنم

مسیح :

- لوکیشن ها رو بفرست رزی...

رزی:

- فرستادم ولی نمیخواید منتظر تیم دلتا و امگا بمونید ؟ قطعا هادس منتظر شماست نیروهای اون آموزش دیدند و تعدادشون...

فربد دادی سر رزی زد که باعث شد رزی حرفش رو قطع کنه

@DONYAIE MAMNOE

- ما فقط تا فردا صبح وقت داریم رزی، هادس بهترین موجود توی فرار کردن و پنهون شدنه اگه امشب پیداش نکنیم دیگه هیچ وقت نمیتونیم پیداش کنیم ما ۵ ساله دنبالشیم و نتونستیم از اینکه کدوم قبرستونیه کوچکترین سرنخی پیدا کنیم پس جای مشاوره دادن لوکیشن رو بفرست...

رزی سکوت کرد و فقط موقعیت رو فرستاد من مغزم قفل بود... برای اولین بار تو زندگیم مغزم کار نمیکرد پوزخند ساسان رو شنیدم و مشتم رو بستم و فک بالا و پایینم رو برای هزارمین بار توی امشب محکم روی هم فشردم...

نیاز داشتم بالا بیارم یا نه بهتر بود که خودمو میکوبیدم به دیوار یا شاید اگه تا فردا صبح مایا رو پیدا نمیکردم بهتر بود زنده نمونم.. رزی تمام ویدیوهای دوربین های مدار بسته ساختمون رو فرستاد... نمیدونم چی شده بود و مایا چی شنیده بود. ولی وقتی از مسیری که من و کیمیا اونجا بودیم برگشته بود از ساختمون زده بود بیرون و این یعنی چیزی شنیده بود یا چیزی دیده بود که انقدر حالش رو بهم زده بود و این یعنی تقصیر من بود!

@DONYAIE MAMNOE

نگاه پسرا بهم پر از هزاران حرف بود ولی فقط کنارم بودند و سکوت کردند ، میعاد تنها کسی بود که وقتی رسیدند پیش من چشماش پر اشک بود کاش منم مثل میعاد میتونستم حسم مزخرف و حال بهم زنی که داشتم رو خالی میکردم!

ولی من انقدر ضعیف نبودم ، من سفیدم و کسی حق نداره به چیزی که مال منه دست بزنه، این تشکیلات دیگه مثل زمان پدرم ضعیف نیست...! درد و عذاب تو نگاه همه بود در واقع هممون و همه میدونستیم تا فردا صبح مایا رو پیدا نکنیم یعنی همه چیز تمام.ولی این اتفاق نمیوفتاد حتی به قیمت جونم هم شده باید مایا رو از اون کثافت پس بگیرم... باید نجاتش بدیم.

با سرعت سرسام آوری مسیح میروند و جیپ پشت سریمون که رانندش آرشام بود پا بپای مسیح میروند...

با صدایی که از زور درد و خشم گرفته و رو اعصاب شده بود خطاب به رزی که میدونستم تماسمون هنوز برقراره گفتم :

- هنوز نتونستی ارتباط برقرار کنی؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رزی:

- متاسفم سفید... اون یه دستگاه پارازیت انداز دور و برش داره که نه میتونم به ردیاب گردنبندش وصل بشم و نه به میکرو چیپ پشت گوشش... هیچ سیگنالی ازش دریافت نمیکنم!

نفسم رو با صدا دادم بیرون که کم کم داشتیم از شهر خارج میشدیم رزی یهو با خوشحالی گفت:

- اون سمتی که دارید میرید کلا فقط ۳ تا ساختمون تو دل جنگل وجود داره... از تصاویر ماهواره ای پیداش کردم... باید یکی از اون سه تا جا باشه!

این خبر خوشحال کننده ای بود هر ۳ خونه قابل بررسی بود .

صدای آرشام رو با بیسیمی که ماشین آرشام و میعاد و آریا رو به ماشین ما وصل میکرد شنیدم.

- رزی میتونی از طریق فرکانس ماهواره ای که اطراف اون خونه ها هست گوشی افراد توی اون خونه های جنگلی رو بررسی کنی؟ میتونی بهشون دسترسی پیدا کنی؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صدای رزی رو شنیدم که داشت به دختراش دستور میداد...

" آتوسا ماهواره ۵ رو هک کن"

صدای آتوسا رو شنیدم که با عصبانیت گفت:

" میخوای کل پلیس فدرال بریزند اینجا؟ ماهواره ۵ به ناسا وصله احمق کمتر از ۱۰ ثانیه شناساییمون میکنند؟"

رزی:

- راه دیگه ای نداریم آتوسا وگرنه نمیتونیم مایا رو پیدا کنیم؟ آتوسا حق داشت ولی من پیشنهاد بهتری داشتم هرچند اینکار یه خودکشی بود و این قمار با جون خودم و آلفا بود...

غرق افکارم بودم که صدای ریز و آرومی رو که یکی از دخترای رزی بود رو شنیدم

- رزی اگه من سیستمم رو از پشیبانی تو بکشم کنار اون وقت سیستم پلیس راه تو رو ردیابی میکنه و نمیتونی دیگه دوربینهای راه و جاده رو بررسی کنی...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رزی:

- من از سیستم پلیس میام بیرون منتظر پیامی از مایا میمونم!

به ناچار توی بحشون دخالت کردم:

-حتی اگه ریسک ردیابیتون هم باشه فقط انجامش بدید و بعد سیستمها رو بندازید تو اسید و ذوبش کنید تا نتونند پیداتون کنند قبلش لوکیشن قطعی مایا رو بفرستید و بعد همه چیز رو قطع کنید!

هم دخترا هم پسرا یک صدا و ناباور گفتند:

" سفید؟"

رزی هول و ناراحت گفت:

- سفید اون منطقه آنتن دهی مخابرات وجود نداره فقط میتونیم ارتباط ماهواره ای و بیسیم برقرار کنیم اگه سیستم ها رو قطع کنیم نمیتونیم هیچ جوره با شما ارتباط داشته باشیم...

پوفی کشیدم و تصمیمی که ممکن بود هممون رو به کشتن بده رو گرفتم... مجبور بودم، میدونم جون پسرا هم به خطر میوفتاد

@DONYAIE MAMNOE

ولی مجبور بودم من بدون مایا حاضر بودم بمیرم، نمیتونم اجازه بدم بلایی که سر صفورا اومده سر مایا بیاد...من میمیرم و هر روز عذاب میکشم ولی وقتی کارم اینجا تموم بشه میگردم و اون موش کثیفی که اطلاعات ما رو داده رو پیدا میکنم میدونم اگه سیستمها ذوب بشه ارتباط دخترا با ما قطع میشه و تا سیستم جدید رو راه اندازی کنند و به ما وصل بشند ممکنه ۲۴ ساعت طول بکشه ولی مجبوریم برای پیدا کردن مایا این ریسک رو قبول کنیم... وگرنه...

رزی :

- سفید این خودکشیه... شما فقط ۷ نفرید و تک تیراندازتون هم نیست تازه پشتیبانی گروه دلتا و امگا رو هم نداری اگه پشتیبانی شبکه و ماهواره ای یعنی ما رو هم نداشته باشی همتون میمیرید حتی نمیدونی چی تو انتظارته

- فقط سیستمی که باهاش با میکرو چیپ مایا ارتباط داری رو سرپا نگه دار و کاری که گفتم رو انجام بده... من سفیدم آدمهایی که باهام هستند هم تیم آلفا هستند ما جون سخت تر از اینا هستیم...

@DONYAIE MAMNOE

مسیح با گوشه چشم نگام کرد و با اقتدار گفت:

- ما آلفاییم هیچکس نمیتونه ما رو زمین بزنه...

صدای آرشام رو از بیسیم شنیدیم:

- داره از این قضیه خوشم میاد، آدرنالینش بالاست ما آلفاییم...

میعاد:

- اینو یادتون باشه حتی اگه نتونیم بریم داخل ولی با حضور مون اونجا باعث وضعیت اضطراری میشیم و کسی اون داخله مایاست نه هر زن معمولی اون راه بیرون اومدن رو پیدا میکنه...

صدای ساسان رو پشت سرم شنیدم که از حرص میلرزید:

-درسته به یه دلیل مزخرفی که نمیدونم چیه گیر افتاده ولی حق با میعاده اون مایاست فقط لازمه یکم گرد و خاک کنیم...

فربد:

- رزی کاری که سفید میگه رو بکن ما آلفاییم و کسی که اون داخله مایاست ما فقط لازمه بدونیم کجاست و هر دوتا ماشین برای یه گرد و خاک اساسی پر پره!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صدای خنده آریا رو شنیدم :

- الان اگه مایا اینجا بود با ذوق جیغی میزد و میگفت ما آلفاییم بزنید بریم... پس بزنید بریم...

همه لبخند زدند انگار بغیر از ساسان بقیه یادشون رفت ممکنه من باعث گیر افتادن مایا شده باشم الان فکر و ذهن همه شده بود نجات دادن بنفشمون، حتی من ناخداگاه لبام کش اومد ولی یه چیزی ته گلوم احساس کردم داره خفم میکنه .

میدونم غافلگیر شده بود و حتی نمیدونست قضیه چیه و انقدر روحیه بدی داشت که نتونسته بود از پس خودش بربیاد هرچند تو فیلم دوربین های مدار بسته دیدم که یه مرد بیهوش رو هم بعد مایا به ون سفید منتقل کردند اون حتی یکیشون رو هم ناکار کرده بود ولی بدون تجهیزات بود و غافلگیر شده بود و زود بیهوشش کرده بودند نتونسته بود موقعیت رو درک کنه وگرنه غیر ممکن بود بتونند گیرش بندازند که این تقصیر من بود تو ذهنم باهاش حرف زدم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

" تو رو به قیمت جونمم شده برمیگردونم خرگوشم فقط طاقت بیار!"

"مایا"

نیم ساعتی بود بیدار بودم ولی بروز نداده بودم که بیدارم خودم رو هنوز زده بودم به بیهوشی و سعی میکردم از لای چشمام موقعیت رو حدس بزنم دستام رو بسته بودند و گوشه یه زیر زمین سرد انداخته بودنم و مردهایی دور و برم میپلکیدن حتی یکی دوتا شون با اشتیاق اومدند سمتم ولی یکی شون به انگلیسی گفت:

_don't make trouble, its for boss!

" اون مال رئیسه برا خودت دردسر درست نکن!"

یه دستگاه رو انتهای زیر زمین دیدم میدونستم این چیه، ما توی جلسات خیلی محرمانمون تو اتاق سفید ازش بعضی وقتها استفاده میکردیم... این یه پارازیت انداز بود... تف به ذاتشون ! حالا بیا و من و پیدا کنند... تو ذهنم به خودم تشر زدم

" خیلی خوب عالی شد مایا جان بهت تبریک میگم... تو دیگه باید خودت، خودت رو نجات بدی"

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صدا ها رو میشنیدم این تیم خیلی جالب بودند همه به انگلیسی با هم حرف میزدند ولی از گوشه کنار زبان فارسی و اسپانیایی حتی چینی رو هم میشنیدم...

۷۲ ملت بین این دم و دستگاه بود ولی هنوز نتونسته بودم بفهم کی منو دزدیده و چرا؟! یه گنده بک رو دیدم که داشت میومد سمت من همین که به من رسید سریع چشمم رو بستم یه سیلی محکم زد تو گوشم و به فارسی گفت:

- بیدا شو جنده کوچولو پاشو بریم رئیس اومده میخواد ببینتت!

به روی خودم نیاوردم که بیدارم که یه سیلی دیگه زد تو صورتم:

- پاشو ببینم ... چشماتو باز نکنی انقدر سیلی میزنم تو صورتت تا صورتت خون بیاد...

نمیخواستم فعلا صدمه ببینم باید انرژیم رو برای فرار و موقعیت بهتر گیر میاوردم و مهمتر از همه میفهمیدم کی منو دزدیده!

چشمام رو باز کردم که اولین چیزی که دیدم کله کچل و بی موش بود که با لبخند کجی گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- افرین دختر حرف گوش کن... پاشو ببرمت رئیس خیالش راحت باشه که دختر حال امشبش رو کبود نکردیم چون خوشش میاد خودش داغونت کنه...

نقاب بیتفاوت و خونسردی رو روی صورتم گذاشتم و نذاشتم مردک بفهمه ترسیدم یا هرچیزی...ولی یه چیز جالب این بود اصلا نترسیده بودم،جلل خالق من چرا نترسیدم؟من رو اگه یک سال قبل اینطوری میدزدیدند قطعا از ترس میشاشیدم به خودم ولی الان عین خیالم نیست... لبخندی به خودم زدم... آفرین مایا پوست کلفت شدی!!

پشت سر گنده بک کچل راه افتادم، در حالیکه از زیر زمین میرفتم بیرون نگاه پر از هوس اینهمه مرد روم بود...دستام با دستبند پلیسی بسته شده بود و فعلا هیچ غلطی نمیتونستم کنم. منتظر موقعیت بودم!

با خودم حرف زدم

" مایا آروم باش و موقعیت درست رو پیدا کن..."

@DONYAIE MAMNOE

من چجوری افتادم دست اینا...من یه احمقم انقدر ناراحت بودم که غافلگیر شدم و گذاشتم اینا منو بدزدند ولی دیگه این تو بمیری اون تو بمیری نیست و با این همه دستگاه پارازیت انداز که سر راهم دیدم عمرا پسرا نمیتونند منو پیدا کنند...

هرچند فکر کنم هنوز ارسلان تو مهمونیه و عمرا فهمیده باشه اصلا من دزدیده شدم... به هرحال ارسلان که من براش یه

" هیچ" بزرگم...

پوزخندی به خودم زدم

" بیخیال مایا، خودت هم میدونستی این رابطه آخر و عاقبت نداره، پس فقط ازش بگذر و به فرار کردن از اینجا تمرکز کن چون مطمئنا چیز خوبی در انتظارت نیست"

تو دلم خندیدم

" وای خدا این خیلی هیجان انگیزه من یه کله خراب روانیم، آخه کدوم دختری تو این شرایط این حرف رو میزنه ؟!"

@DONYAIE MAMNOE

وارد یه ساختمون بزرگ شدیم و باز از پله ها رفتیم بالا و کله کچل در بزرگی رو باز کرد که مرد میان سالی که تقریبا هم سن و سال بابام بود حتی شاید یکم پیر تر با موهای ماش و برنجی و قد بلند و استوار و بینی گرد و چشمای نافذ ولی ریز که اطرافش پراز چروکهای عمیق بود و لبای نازک و کبود که بازم کلی چین و چروک دورش بود و صورتی اصلاح شده و پوستی شدیدا تیره و کدر با لبخند خاصی نگام کرد چرا حس میکردم انگار قبلا دیدمش؟ انگار کسی رو برام تداعی میکرد... شایدم قبلا دیدمش!

عصای براق و طلایی رو با یه دستش گرفته بود و جلو شومینه خاموش ایستاده بود و بهم زل زده بود:

- چقدر خوبه اینجا میبینمت بنفش تیم آلفا... من اشتباه کردم باید اون پسر بچه رو وقتی خیلی ضعیف بود میکشتم تا الان چیزی به اسم تیم آلفا نبود!

لهجه فارسیش مزخرف بود این قطعا ایرانی نبود...یکی از ابروهام رو بردم بالا و بیتفاوت بهش زل زدم که در پشت سرم بسته شد و من با این مرد پیر تنها موندم ...

@DONYAIEMAMNOE

با قدمهای بلند اومد جلوم ایستاد:

- میدونی من کی هستم؟

بازم جوابی بهش ندادم من تا حالا نترس بودم ولی الان این لرز چی بود از تنم رد شد؟

یهو بلند بلند خندید:

- آفرین... احسنت دختر، خوب میتونی خودت رو کنترل کنی بذار ببینم وقتی بدونی کی هستم هم میتونی صورتت رو اینجوری بیخیال نگه داری؟!

تو ذهنم پوزخندی بهش زدم حتی اگه بگی شیطان رجیم هم هستی بازم از حرصش کوچکترین واکنشی نشون نمیدم، مرتیکه مزخرف!

اومد جلو به لباس مجلسی داغونم زل زد و سرش رو انداخت پایین و به پای لختم که از چاک لباس بیرون زده بود زل زد.

@DONYAIE MAMNOE

وقتی صورتش رو آورد بالا عین روانی ها میمیک های صورتش تغییر کرده بود و یهو عصاش رو ول کرد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد و منو کوبید به دیوار پشت سرم و تو صورتم داد زد:

- من هادسم پدرهمون زنی که کشتیش، ذره ذره میکشمت کثافت، تا آخرین نفست باید زیرخواب سگام و کارمندام بشی...

از حرصم باز ذره ای قیافم رو تغییر ندادم انگار که کم اهمیت ترین چیز ممکن دنیا رو بهم گفته بود ولی از ته دل ترسیدم این هادس بود...

همون کسی که باعث خراب شدن خانواده ارسلان شده بود و مطمئنا تک تک کارهایی که وعدش رو داد رو قرار بود به سر من بیاره... دروغ اگه بگم نترسیدم درحدی ترسیدم که شکمم به هم پیچید، دلم میخواست روش بالا بیارم...

مایا فکر کن باید فرار کنی... تا وقتی انرژی و توانایی داری باید فرار کنی، این یارو زجر کشت میکنه.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

از فکر بلاهایی که تو دالان سر دخترا میاوردند تموم تنم مور مور شد نه پایان من این نیست...من لیاقت همچین زندگی رو ندارم.

به خودم تشر زدم

" به خودت اعتماد کن مایا به خودت متکی باش!"

هنوز گردنم رو محکم داشت فشار میداد ولی ذره ای خم به ابرو نیاوردم، تو صورتش تف کردم که مثل روانیا بلند بلند خندید و یهو اخماش رو کشید تو هم و از جا بلندم کرد و منو پرت کرد یه گوشه با وجود سن بالاش ولی قدرت بدنی خوبی داشت بیشرف...

آه استخون پهلوم بدجور ضربه دید با پشت دستش تف روی صورتش رو پاک کرد و یه لگد زد تو شکمم ولی به جاش لگدش به دستای بستم خورد.

- هوم وحشی خوشم اومد، بذار یه کاری کنیم من از دختر کوچولوها تو تختم خوشم میاد بهم حس جوون بودن میده... فقط یه امشب این افتخار رو بهت میدم که زیرم شکنجت بشی و بعدش

@DONYAIE MAMNOE

فردا صبح علی الطلوع هم از اینجا میریم و تو مثل یه سگ، قلاده میندازم گردنت و همه جا باید چهار دست و پا همراهم بیای...

از حرفهاش حالت تهوع گرفتم... قدم برداشت تا بره سمت در بزرگ چوبی که پوزخند صدا داری بهش زدم نباید میذاشتم تصمیمش رو اجرا کنه باید برای خودم وقت میخریدم... جرقه ای تو مغزم زده شد اگه فقط یه کوچولو دروغ میگفتم که به جایی برنمیخورد نه؟ ترسم رو کنار زدم و بالاخره به زبون اومدم:

-خوشحال باش که دخترت رو کشتم...

با چشمای برزخی و به خون نشسته عین برق گرفته ها برگشت سمتم:

- چی گفتی؟

مثل چی ترسیده بودم و رونهای لختم رو محکم به هم فشار میدادم تا لرز پاهام رو نشون نده ، مقدرانه نگاش کردم و به سوزش پهلوم و درد مچ دستم توجهی نکردم و سعی کردم با حرفام اذیتش کنم

@DONYAIEMAMNOE

-خوزه و آنا میدونستند ضعیف شدی هر دوتاشون میخواستند تو رو دور بزنند و خودشون رو نجات بدن، مخصوصا آنا خیلی مشتاق بود توی کثیف بمیری...

پره های بینیش از هم باز شد و چشماش تیک عصبی گرفت.

آفرین مایا میتونی تحریکش کنی...حرفای دنیز تو مغزم داشت موج میزد

" یادت نره کسی که رقیبت هست خدا نیست، اونم مثل تو یه انسانه وقتی اینو قبول کنی ترست کمتر میشه، وقتی اسلحه ای نداشته باشی بزرگترین صلاحت حرف زدنه، تو با حرف زدنت میتونی رقیبت رو وحشی کنی یا رام کنی حتی میتونی تمرکزش رو هم بهم بزنی..."

اینبار صدای مسیح رو تو گوشم پیچید:

" وقتی با یه رقیب مبارزه میکنی به چشماش نگاه کن و تحت تاثیر خودت قرارش بده از نگاهش فرار نکن"

به چشمای ریز و به خون نشسته هادس زل زدم:

@DONYAIEMAMNOE

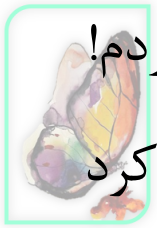

- من بهت لطف کردم همچین خائنی رو از زندگیت حذف کردم!

با قدم های آروم بهم نزدیک شد و با چشمای ریز شدش نگام کرد و سرش رو کمی کج کرد، این مرد قطعا نگاهش از نگاه ارسلان ترسناکتر نبود ولی رفتارهای هیستریکش که شبیه دیوونه های بستری توی تیمارستانها بود باعث میشد من بترسم...

با اطمینان حرفام رو ادامه دادم و سعی کردم قانعش کنم

- من اسپانیایی بلدم و خوزه و آنا فکر میکردند من کرولالم، وقتی داشتند حرف میزدم شنیدم که چه جوری سعی کردند با راضی نگه داشتن سفید تو رو دور بندازند.

چند قدم برداشت و جلوم زانو زد و چونم رو با دستای چروکش محکم گرفت و به چشمام زل زد اصلا نترسیدم چون خودم به حرف خودم هرچند دروغ باور کردم که راست گفتم و سعی کردم همون حس راست بودن حرفم رو هم از چشمام به هادس منتقل کنم.

هادس... اصلا کدوم احمقی اسمش رو گذاشته هادس؟!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با صدای گیرا و لهجه و همچنین لرزشی که بدلیل کهولت سنش بود تو صداش بود گفت:

- بچه، تو داری دروغ میگی!

یک لحظه ترسیدم ولی باید بیشتر اصرار میکردم تا حرفم رو باور کنه پوزخندی زدم و از نگاهش فرار نکردم بلکه طوری که به تک تک حرفام ایمان دارم گفتم :

- پس فکر میکنی چرا سفید خوزه رو نکشت؟ چون تمام اطلاعات تو رو به سفید داد و سفید جای اینکه بکشتش عقیمش کرد!

محکم چونم رو فشرد و نزدیک و نزدیکتر اومد درحدی که نفس های مشمئز کنندش داشت به صورتم میخورد ... این مرد بویی شبیه بوی خاکستر آتیش میداد...

- تو داری دورغ میگی؟

داشت سعی میکرد منو بترسونه و لرزش مردمکم رو ببینه ولی من تسلطم رو حفظ کردم و محکم بدون اینکه استرس درونم رو توی صورتم بروز بدم به چشمای غرق خونش نگاه کردم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- برات متاسفم که دخترت بهت خیانت کرده ولی جای اینکه من و زیر خواب این و اون کنی چطوره برات کار کنم من دست پرورده سفیدم مطمئنا بیشتر از زیر خواب شدن به کارت میام...

خودم تو دل خودم به خودم آفرین گفتم که یهو توی صورتم بلند زد زیر خنده تا حدی که تفش پاشید تو صورتم...

عق اومد تو گلوم ولی پسش زدم ، بین خنده های پیرمردانه و منقطعش و بالهجه گفت:

- آفرین ... آفرین، تحت تاثیر قرار گرفتم ...

همینکه فکر کردم تونستم تحت تاثیرش قرار میدم یهو خنده از روی لباش پر کشید و مثل میرغضب نگام کرد :

- آدمام دارند دنبال هویت واقعیت میگردند... بذار ببینم خودت و خانوادت چه جایگاهی تو تشکیلات سفید دارید ،همین الان میرم دنبال خوزه ، فقط خدا بهمت رحم کنه اگه دروغ گفته باشی...

رونم میلرزید و از بس فشارم افتاده بود انگشتام سرد سرد بود... این یعنی من فقط چند ساعت وقت داشتم، امیدوار بودم نتونن هویتمو

@DONYAIE MAMNOE

پیدا کنند... البته ممکن هم نبود پیدام کنند، من هیچ جایی اسم واقعیم ثبت نبود و ما برای ورود به هیچ کدوم از کشورها از پاسپورت استفاده نمیکردیم، ارسلان تو هر کشوری که پا میذاشتیم مصونیت سیاسی و دولتی داشت و ما هیچ وقت حتی از شناسناممون هم استفاده نکرده بودیم... فقط اسم رمزهامون رو بکار میبردیم مگر اینکه نفوذی داخل تشکیلات داشتند...

هادس چونم رو ول کرد و با قدمهای بلند خودش رو به عصاش رسوند و از روی زمین برش داشت و رفت سمت در و همینکه در رو باز کرد به عربی یه چیزی گفت...

من میگم ۷۲ ملت اینجا جمع شدن! همینکه از در رفت بیرون یه زن با یه لباس عربی و یه آرایش خلیجی غلیظ اومد تو اتاق

نگاه سردی بهم انداخت و با صدای بلند چیزی گفت و همون کله کچل اومد و دستام رو باز کرد... وای خدا ممنون...

کله کچل گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- به دست از پا خطا کنی زندت نمیزارم رئیس اجازه داد دستت باز باشه ولی دور تا دور این اتاق آدم وایستاده ... فهمیدی؟

بیتفاوت بهش نگاه کردم و تو سرم هزارتا راه فرار پیدا کردم ولی الان وقتش نبود... یه دختر کم سن و سال اومد و یه دست لباس داد به زنه که زنه پرت کرد تو صورتم و به عربی چیزی گفت ولی نفهمیدم فقط حدس زدم که میگه اینا رو بپوشم خدا رو شکر حداقل بهم لباس دادند!!!

وقتی عکس العملی از من ندید یهو موهام رو تو چنگش گرفت و منو کشید که دادی زدم و با حرص زدم تو دستش و موهام رو از دستش کشیدم بیرون و درحالیکه مچمو میمالیدم پاشدم و سر پا ایستادم که پشت سر هم به عربی چیزی میگفت

در دستشویی رو باز کرد و هلم داد داخلش و در رو پشت سرم بست... یه تیشرت آبی بود و به ساپورت ورزشی مشکی ...

اونا رو پوشیدم ولی این بین زیرو بم دستشویی رو در آوردم بلکه یه چیز برنده بتونم گیر بیارم ولی دریغ از یدون حتی موچین...

@DONYAIEMAMNOE

تو آیینه نگاهی به خودم انداختم...کل ریمل وخط چشمم ریخته بود و رژم همه جا پخش شده بود... از استرس ناخونامو جویدم... من الان باید چیکار کنم؟حاضرم بمیرم ولی نمیذارم اینا با شکنجه کردن من لذت ببرن، دلم برای مامان و بابا و برای ماردین تنگ شده... انگار تازه داشتم میفهمیدم وضعیتم اصلا جالب نیست... کاش میتونستم برای بار آخر ببینمشون، یهو بغض کردم...

حرفای ارسلان تو گوشم پیچید و کلمه "هیچی" گفتنش تو سرم برای هزارمین بار زنگ زد...حس کردم قلبم داره مچاله میشه... ولی با وجود همه چیز الان تو این شرایط بازم دلم میخواست ببینمش و بغلش کنم.. کاش من برای ارسلان کافی بودم ولی نبودم...

داشتم کم کم باور میکردم عاشقمه، رفتاراش و کاراش اینو نشون میداد ولی... همیشه حس میکردم یه روز تموم میشه و بالاخره تموم شد...حتی نفهمیدم چرا باهام سرد شد... شاید هم واقعا داشت بابا میشد...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدم :

"مبارکش باشه"

ولی وقتی فکر میکردم حامله بودن اون زن با وجود شکم تختش نشون میداد حینی که با من بوده با اونم بودم باعث میشد از خودم متنفر بشم و یه جورایی خشمم شعله ور باشه...

اصلا بهتر بذار بمیرم... ولی نه من نمیمیرم! من بر میگردم و میشم آیینه دق ارسلان و جلو چشمش مثل پسرا هر شب با یه مرد میرم از حرص ارسلان هم شده باید برگردم... من نمیمیرم و خودم رو ثابت میکنم که من به هیچ کدومشون نیاز ندارم، بذار بفهمه نمیتونه منو بشکنه و همونجوری که من برای اون هیچی نبودم اونم برای من هیچی نبوده... هرچند من احمق هزاران بار به عشقم بهش اعتراف کرده بودم!!!

یهو دوتا مشت به در دستشویی خورد و باز به عربی چیزی گفتند که نفهمیدم ولی فهمیدم، بهتره عصبانیشون نکنم و از دستشویی بزنم بیرون... همینکه خواستم از در بزنم بیرون با برق خوردن چیزی زیر سیفون توالت فرنگی برگشتم... با دیدن یه تیکه آیینه

شکسته چشمام برقی زد... از هیچی بهتر بود... سریع یه تیکه دستمال کاغذی برداشتم و یه قسمت از آیینه رو با دستمال دورش رو پیچیدم تا دستمو زخمی نکنه ، آیینه تقریبا اندازه کف دستم بود... پشت کش کمر ساپورت قایمش کردم و از دستشویی زدم بیرون...

باز کله کچل اومده بود و با دیدن دستبند تو دستش فهمیدم خبراییه... انگار باز میخواست منو از اتاق ببره بیرون...

صدای نکرش رو شنیدم:

- بیا اینجا ۲ ساعت دیگه پرواز داریم...

با دیدن ساعت روی دستش هنگ کردم... ساعت ۴ صبح بود... مگه من چند ساعت بیهوش بودم؟ اخرین بار تو مهمونی ساعت ۱۰ شب بود، همش حس میکردم نهایت ساعت یک باشه... نه من نباید بذارم این کار رو انجام بده... الان تنها زمانی بود که میتونستم کاری کنم... همیشه پسرا میگفتند این هادس توی فرار کردن تو دنیا تکه... جوری که سالهاست نتونستند گیرش بیارند... الان وقتش بود الان که دستام بازه باید یه کاری بکنم! شاید بمیرم، شاید هیچ وقت

@DONYAIE MAMNOE

زنده از اینجا نیام بیرون ولی ترجیح میدم بمیرم تا این آشغال ها بخوان بهم دست بزنند...

کله کچل اومد جلو استرس داشتم باید دستم رو میبردم پشتم تا آیینه رو بکشم بیرون ولی ممکن بود متوجه بشه باید حواسش رو پرت میکردم ولی یهو با شنیدن صدای انفجاری سر کله کچل چرخید و من واینستادم ببینم قضیه چیه.

آیینه رو از کش ساپورتم آزاد کردم و کوبیدم بین گودی بین گردن وکتف کله کچل که داد و غرش غول مانندش بلند شد، زنه جیغی بزنه و خواست فرار کنه . ولی سریع خودم رو بهش رسوندم و قبل از اینکه دستش به دستگیره در بخوره گرفتمش و سرشو محکم کوبیدم به دیوار که پیشونیش خون اومد و بیهوش شد همینکه دستگیره در بزرگ و چوبی چرخید نفسم حبس شد ولی با قفل بودن در نفس راحتی کشیدم...

در مقاومی بود میتونست چند دقیقه ای بهم وقت بده از بیرون یه بار دیگه هم صدای انفجار اومد که دقیقا همون لحظه صدای تیری که دقیقا از بغل گوشم رد شد رو شنیدم... با چشمای درشت شده

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

برگشتم سمت کله کچل درحالیکه رو زانوهاش افتاده بود و خر خر میکرد و هنوز اون تیکه آیینه تو گردنش بود سمتم شلیک کرد... بیشرف هنوز از پا درنیومده بود مرد تیکه غول تشن!...

بدون اینکه بترسم به طرفش دویدم... انگار خون جلو چشمم رو گرفته بود... دوباره تیر اندازی کرد ولی انقدر که خون از گردنش داشت میزد بیرون دستاش میلرزید و سرسری تیر میزد مثل روانی ها بهش حمله کردم، لگدی به دستای لرزونش زدم که تفنگ پرت شد و با زانوم از زیر فکش ضربه بدی بهش زدم... که دیگه بیحال رو زمین افتاد...

تفنگ رو برداشتم و خشابش رو رها کردم... لامصب فقط ۴ تا فشنگ توش بود... جیباش رو گشتم و یه خشاب پر پیدا کردم...به زوری که افراد از بیرون به در میاوردن توجهی نکردم...یهو کل محیط بیرون روشن و نارنجی شد... وای اینجا آتیش گرفته بود...در داشت از جا کنده میشد... باید سریع از این اتاق میرفتم... رفتم سمت پنجره باید از اونجا خودم رو پرت میکردم... رفتم سمت پنجره و بازش کردم ولی با دیدن طبقه چهار زانوهام سست شد...

@DONYAIE MAMNOE

لعنتی من فوبیای ارتفاع داشتم... قلبم شروع کرد به تند تند زدن... از همینجا شعله های آتیش رو که دور تا دور ساختمون رو دیدم..... من اگه از این پنجره خودم رو میانداختم پایین قطعا تموم تنم میشکست... شایدم قطع نخاع میشدم... ولی باید برم... آب دهنم رو با صدا قورت دادم و با دیدن پرده مغزم جرقه زد... وقتم کم بود... سه لایه پرده بود... زیر پرده ، خود پرده و رو پرده. زیر پرده و پرده رو محکم کشیدم که کنده شدند هول هولکی اون دوتا رو به هم گره زدم و از اینکه سبک وزنم خدا رو شکر کردم و دعا کردم که رو پرده ای ضخیم بتونه وزنم رو تحمل کنه اسلحه رو گذاشتم تو کش ساپورتم و بدون اینکه ثانیه ای تردید کنم پرده رو انداختم پایین...

لامصب اینهمه پرده فقط تا طبقه ۲ میتونست منو ببره... با خودم حرف زدم

" به پایین نگاه نکن مایا "

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خودم رو محکم به پرده گرفتم و چشمام رو بستم ، وقتی به پایین پرده رسیدم، نگاهی به پایین انداختم خدا روشکر کسی متوجه نشده بود انگار درگیری بود و همه نیروها حواسشون پرت شده بود.

یهو صدایی رو بالا سرم شنیدم، دوتا مرد از بالا داشتند نگام میکردند... نفس عمیقی کشیدم یا حالا یا هیچ وقت...

تو دلم شمردم ۱..۲...۳ دستم رو ول کردم و رها کردن پرده با جیغم یکی شد ولی جای اینکه به یه سطح خیلی سخت و دردناک برخورد کنم روی یه چیز نسبتا نرم افتادم...با تعجب چشمام رو باز کردم... من توی تاریکی ندیده بودم این پایین کیسه آشغاله...

با شنیدن صدای تیر سریع بلند شدم و دویدم سمت آتیش با فرو رفتن جیزی زیر پام تازه یادم افتاد من کفش ندارم ولی وقتش نبود نگران پاهام بشم... من حتی اگه کیلو کیلو از پاهام خون میومد باید به فرارم ادامه نمیدادم به آتیش رسیدم ولی تردید کردم تو ادامه فرارم .

من نمیدونستم پشت آتیش ضخامت آتیش چقدره اگه از روش میپریدم ولی به اندازه کافی نمیپریدم ممکن بود بیوفتم داخل

@DONYAIEMAMNOE

آتیش دوتا مردی که از بالا نگام کرده بودند نمیدونم چطورانقدر سریع بهم رسیدند، عاقلانه نبود پریدن از روی آتیش سرجام ایستادم و چرخیدم سمت دوتا مرد و درحالیکه اونا میدویدند و تنفنگاشون رو سمت من گرفته بودند سریع نشونه گرفتم و قبل اینکه اونا بتونند نشونه بگیرند و منو بزنند با سرعت بالایی هر دوتاشون رو زدم...

لبخندی زدم و زیرلب گفتم

" وقتی اسلحه دستمه هیچ وقت دنبالم نیاید!"

همون لحظه تعداد زیادی از نیروهای هادس ریختند بیرون متوجه دوتا جیپ مشکی شدم که به سرعت از آتیش رد شدند و دونفر از قسمت سان روف ماشین اومده بودند بیرون و با مسلسلی که دستشون بود پشت سر هم نیروهای هادس رو تیر بارون میکردند با دیدن میعاد و فربد از ته دل خندیدم و چشمام پر اشک شد.. جای اینکه از آتیش رد بشم دویدم سمت دوتا مردی که زده بودمشون و اسلحه یکی دیگشون رو برداشتم و دویدم سمت ماشین ها.

@DONYAIEMAMNOE

هادس رو آشفته دیدم که اومده بود روی یکی از بالکن ها و داشت به جنگی که شروع شده بود نگاه میکرد... هرلحظه نیروهای هادس بیشتر و بیشتر میشد ولی پسرا تنها بودن، بدون نیروی پشتیبانی اومده بودند؟ این خودکشی بود... این پسرا روانین...! هادس متوجه من شد و با چشمای برافروخته نگام کرد و دادی زد به هر زبونی که بلد بود داد میزد که منو بگیرند..

.چندتا از نیروهاش متوجه داد و بیداد شدند و اومدند سمتم...

هر دوتا جیپ ایستاد و متوجه ساسان شدم که پیاده شد و زانو زد با دیدن چیزی که روی شونش بود حواسم پرت شد...

لعنتی آرپی جی که بین انبار مهمات هواپیما مون بود رو آورده بودند .

با صدای تیری رو نزدیک به خودم شنیدم ولی تیر به من نخورد اصلا هدف تیر من نبودم...با چرخوندن سرم و دیدن ارسلان با صورت برزخیش سرجام میخکوب شدم که دادی سرم کشید:

-حواست کجاست احمق!

@DONYAIEMAMNOE

همون لحظه صدای انفجاری اومد و یه قسمت از ساختمون خراب شد ساسان آر پی جی رو زده بود...

از شدت موج انفجاری که زیاد با ما فاصله نداشت هم من هم ارسلان روی زمین افتادیم... گوشام سوت میکشید...چندتا ماشین نیرو داشتند اضافه میشدند که ارسلان بازوم رو کشید و دادی زد _ باید بریم...

از موج انفجار صدای ارسلان رو انگار از ته چاه میشنیدم ولی مثل هنگ شده ها سرجام وایستادم و پشت سرش راه افتادم... صدای داد هادس رو شنیدم که دستور میداد ما رو بگیرند یهو یادم اومد این همون آدمیه که مدتهاست دنبالشیم..

ارسلان بادیدن هادس سرجاش ایستاد فقط چند قدم به رسیدن به پسرا مونده بود که یهو ارسلان هلم داد سمت پسرا و گفت:

- برو من باید برم این بیشرف رو بکشم...

سریع دستش رو گرفتم و داد زدم:

- احمق شدی؟ باید بریم!

@DONYAIEMAMNOE

- من بدون کشتن این کثافت هیچ قبرستونی نمیرم...

میدونم باید میکشتیمش ولی نه الان وقت مناسب نبود، نه اگه ارسلان میرفت هممون میمردیم... خون جلو چشماش رو گرفته بود...اون سفید همیشه منطقی رفته بود و حس خشم و انتقام کل مغزش رو غرق کرده بود ... ماشین های پر نیرو رو میدیدم دارن بهمون نزدیک میشن نباید میذاشتم بره، الان وقتش نبود نه الان نه... چند قدم ازم دور شده بود و پشتش به من بود همون لحظه متوجه شدم آریا و ساسان تیر خوردند.

داد مسیح روشنیدم همش ده قدم تا ماشین و پسرا فاصله داشتیم میعاد و فربد با مسلسلاشون سعی میکردند ما رو پوشش بدن و آرشام داشت میومد سمت ما انگشترهای توی دست ارسلان رو دیدم درنگ نکردم از پشت دویدم سمتش و مچش رو گرفتم...فکر کرد میخوام دستش رو بگیرم ولی محکم انگشترش رو از دستش کشیدم انقدر خون جلو چشمش رو گرفته بود که حتی نفهمید میخوام چیکار کنم ضامن رو زدم لحظه آخر فهمید میخوام چیکار

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کنم خواست دستم رو بگیره ولی من سوزن رو روی رگ مچش فرو کردم دادی زد:

- میکشمت مایا...

لبخندی زدم :

- اگه زنده موندیم درخدمتم...

ارسلان سرش رو تکونی دادمیدونم سعی میکرد مقاومت کنه ولی زانوهاش شل شد که آرشام بهمون رسید ...

آرشام دادی زد:

- بیدار بشه تورو میکشه...!

هنوز گوشم سوت میکشید ولی جواب دادم:ک

- بهتر از اینه هممون بمیریم...خون جلو چشمش رو گرفته بود باید زود بریم... بدو نارنجی بدو... من نمیتونم حملش کنم

آرشام سرش رو تکون داد و درحالیکه ارسلان داشت بیحال میشد جلوش زانو زد و انداختش روی دوشش و با حرص داد زد:

-لعنتی خیلی سنگینه!!! بنفش پوشش بده!

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که میعاد داد زد:

- بدووید مهمات داره تموم میشه

آرشام با ارسلان روی دوشش دوید و من با دوتا تفنگ توی دستام آرشام و ارسلان رو پوشش دادم که آرشام ارسلان رو به ماشینی که میعاد و آریا بودند برد و من سوار ماشینی شده که مسیح و ساسان و فربد بودند، ساسان به سختی نفس میکشید که از صندلی جلو چرخیدم سمت ساسان ولی هیچ جایی خونی نبود

- زرد؟ خوبی؟ تیر خوردی ولی...

سرش رو بالا پایین کرد و زیر لب گفت:

-نگران نباش تیر خورده به ضد گلولم ولی دردش وحشتناکه فکر کنم یکی از دنده هام شکسته...

با نگرانی نگاش کردم که با وجود دردش تفنگم رو که سرهم شده بود رو داد دستم:

- بیا تفنگت... اینو فقط تو میتونی استفاده کنی!

دستی به بدنه اسلحه مشکیم کشیدم که مسیح یدونه تاپ و هدبند

@DONYAIEMAMNOE

ضد گلوله مشکی رو پرت کرد تو بغلمو داد زد:

- بنفش به کمکت نیاز داریم ۱۰ تا ماشین دنبالمون.

تاپ رو از روی تیشرت پوشیدم و هدبندم رو بستم.

فربد از سانروف اومد پایین و با حرص داد زد :

- فشنگ تموم کردم

سریع گفتم:

- مسلسل ها رو بیار پایین ، نوبت منه!

باسر باشه ای گفت و بدون معطلی تفنگ های خالی رو پرت کرد زیر پای ساسان...

پشت سر هم به ماشین تیر میخورد کل شیشه جلویی مسیح جای گلوله بود تنها شانسمون این بود این جیپ ها از تانک هم مقاومتر بودند و حتی شیشه پنجره هاشون ضد گلوله بود من از سانروف اومدم بیرون...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مسیح مثل روانیها از بین درختهای جنگل سعی میکرد مانور بده تا پشت سری هامون رو قال بذاره و از طرفی هم با درخت ها تصادف نکنه...

سر پا ایستادم مسیح داد زد:

- بنفش آدما رو نزن... لاستیکاشون رو نابود کن... از حرف مسیح اطاعت کردم...

الان که ارسلان بیهوش بود رئیس مسیح بود... این یه عرف بود... در صورتی که مشکلی برای سفید پیش بیاد دستورات مسیح اطاعت میشه...

دلم برای تفنگم و کشیدن گلنگدنش و شتابی که با تیراندازی به شونم فشار میاره تنگ شده بود ولی خیلی به اینور اونور پرت میشدم...لعنتی نمیتونستم درست نشونه گیری کنم جیغی زدم:

- قرمز درست رانندگی کن...

داد غرش مانندی کرد که حتی نفهمیدم معنیش چیه ولی با صدای بلند گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- سبز پاهام رو بگیر نمیتونم نشونه گیری کنم...

فربد محکم پاهام رو بغل کرد... خوب اینجوری بهتر شد... اینبار دیگه از دستم قرار نبود در برن...

هر نشونه گیری فقط ۳ثانیه طول میکشید ... بنگ... بنگ ... بنگ... واقعا دلم برای تفنگم تنگ شده بود... شونه و پهلو و پاهام و همه جام درد میکرد ولی ذره ای اهمیت نمیدادم

صدای داد پر ذوق مسیح رو شنیدم :

- عاشقتم بنفش همشون رو داری نابود میکنی...

انقدر روی لاستیک ماشین ها تمرکز کرده بودم حتی به تیر هایی که سمتم شلیک میشد رو نمیدیدم و از همه مهمتر ماشین هایی که تعادلشون رو از دست میدادند و میرفتند تو دل درخت ها و نمیتونستند ادامه بدند و تصادف میکردند... دو سه تا مونده بود که کلک اونا رو هم کندم که فربد با ذوق گفت:

-تفاوت ما با اونا تویی دختر... تو بی نظیری...

مسیح:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- حالت خوبه؟

وسط ساسان و فربد نشستم و درحالیکه از هیجان نفس نفس میزدم گفتم:

- باورم نمیشه زندم... باورم نمیشه اومدید دنبالم...

سرم رو برگردونم :

- زرد خوبی؟

موهام رو نوازش کرد و با محبت گفت:

-بهتر از این نمیتونم باشم... همینکه تو الان اینجایی عالیه، همه از ترس اینکه بلایی سرت بیاد داشتیم دیوونه میشدیدم...

یهو از بیسیم صدای میعاد رو شنیدم :

- بنفش؟ خدا رو شکر زنده ای و مثل همیشه رو فرمی، داشتم سکته میکردم...

-خوبم نیلی نگران نباش... سفید حالش خوبه؟ آبی چطوره؟

میعاد (نیلی):

@DONYAIE MAMNOE

- نگران نباش آبی بازوش تیر خورده ولی دارم بازوش رو میبندم زنده میمونه... سفید هم به لطف تو داره خواب هفت پادشاه رو میبینه...

از جنگل زدیم بیرون و به جاده اصلی رسیدیم که مسیح گفت:

- سفید هیچ وقت تورو نمیبخشه!

با عصبانیت گفتم :

-هممون میمردیم؟ اگه همون لحظه از اونجا نمیزدیم بیرون شاید حتی نمیتونست هادس رو بکشه اونا بیشتر از ۱۰۰ نفر بودند و اگه منتظر میموندیم بیشتر و بیشتر میشدند شما اومدید جون منو نجات بدید نه اینکه هادس رو بکشید.

فربد:

- حق داری و تو اون لحظه بهترین تصمیم رو گرفتی ولی میترسم از بیدار شدن سفید...

خودم هم میترسیدم ولی برام مهم نبود...نهایت این بود منو میکشه خوب بهر حال من

@DONYAIE MAMNOE

"هیچی" نبودم براش ولی یه قضیه اینجا بود اگه من براش هیچی نبودم چرا همراه با پسرا اومد نجاتم بده؟ چرا جای پسرا برای بردن من به سمت ماشین ها خودش اومد؟ این مرد فقط منو گیج میکنه... امیدوارم وقتی بیدار شد نخواد راستی راستی منو بکشه...

"ارسلان"

با سکوتی که دور و برم حس کردم چشمام رو باز کردم روی تختم بودم و همه تیم و همچنین مامان دورم جمع شده بودند یک لحظه انگار مثل یه تیکه فیلم همه چیز از جلو چشمم رد شد و صحنه آخر مایا انگشتر بیهوشیم رو به مچم زد... لعنتی چرا؟ چرا اینکار رو کرد...؟!

ذره ذره وجودم از از خشم شد.. یهو از روی تخت بلند شدم و نشستم و با دیدن قیافه ترسیده مایا به این فکر نکردم این زن کیه و چه جایگاهی برام داره و من وقتی رفتم دنبالش با چه حسی رفتم دنبالش... به این توجه نکردم همه دورمون هستند، همه وجودم توی آتیش خشمم داشت میسوخت که بلند و پر از حرص دادی کشیدم سرش :

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- تو چه غلطی کردی احمق؟ تو میفهمی چیکار کردی؟

مایا ترسیده لباش رو خشک کرد و دست به سینه شد و سرش رو انداخت پایین و زیر لب گفت:

- مجبور بودم سفید خون جلو چشمات رو گرفته بود، داشتی خودت و هممون رو به کشتن میدادی؟

-من رئیسم یا تو؟ تو کی هستی برای من تایین تکلیف کردی؟ به چه حقی جرات کردی جلوی منو بگیری؟

سرش رو آورد بالا که چشمای پر از اشک و قرمز شده بود و با کلی حرف داشت نگام میکرد ولی من نگاهم ذره ای نرم نشد...

انگار داشتم تو آتیش میسوختم...باورم نمیشد همچین کاری باهام کرده... دادی کشیدم و موهام رو چنگ زدم از جام بلند شدم و طول و عرض اتاق رو طی کردم... صدای مسیح رو شنیدم:

- مایا حق داره ما نیرو...

از اعماق حنجرم دادی کشیدم :

- خفه شو...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

این بار صدای مامان رو شنیدم:

- خدا رو شکر چیزیت نشده اگر...

کوزه بزرگی که گوشه ی دیواربود رو بایه لگد پرت کردم که به هزار تیکه تبدیل شد و باعث شد دیگه صدای مامان رو نشونم از شدت عصبی بودن استخون هام درد میکرد...

باورم نمیشه دو قدمی هادس بودم ولی نتونستم کاری انجام بدم... نتونستم بکشمش ...

مشتمو کوبیدم به دیوار که صدای مایا رو شنیدم:

- ارسلان آروم باش یه روز بالاخره...

برگشتم سمتش و با تمام بی رحمیم با دو قدم بلند خودم رو بهش رسوندم وبغل گوشش مشتم رو به دیوار کشیدم و در حالیکه از فشار عصبی که بهم وارد شده بود نفس نفس میزدم از بین دندون های چفت شدم غریدم و گفتم :

-خفه شو مایا... من الان تو رو باید واقعا خفه کنم فقط دارم خودمو نگه میدارم که یکی از افرادم رو نکشم.

@DONYAIEMAMNOE

با این حرفم رنگ نگاهش تغیر کرد و با تمام سرتقی و نترسیش گفت:

- اگه این تورو آروم میکنه انجامش بده...

پوزخندی بهش زدم و یک قدم گذاشتم عقب:

-خیلی پررویی...یه احمق پر رویی تو هیچی نیستی تو حق نداشتی این کار رو انجام بدی تو باید مجازات بشی تا بفهمی کسی حق نداره تصمیمات منو ببره زیر سوال تو کی هستی که اونجا به خودت اجازه دادی تا...

پوزخندی زد و نگاهش خاص شد:

- من خودم میدونم برات هیچی نیستم و انگار واقعا تو هم نیومده بودی که منو نجات بدی اومده بودی فقط انتقامت رو بگیری ...

دادی سرش کشیدم:

_ خفه شو مایا، زیادی بهت بها دادم فکر کردی میتونی برام تایین تکلیف کنی و ...

با افسوس سرش رو تکون داد:

@DONYAIE MAMNOE

-نه من همچین فکری نکردم فقط نخواستم جونت توخطر بیوفته...

دادی کشیدم سرش و بهش توپیدم:

- جون من به خودم مربوطه به تو هیچ ربطی نداره ، تو خودت رو چی فرض کردی؟

به وضوح میلرزید و لبش رو گاز میگرفت ولی من انقدر عصبانی بودم و تو خشم میسوختم که تنها کاری که میکردم این بود جلو خودم رو بگیرم و مثل پسرا نگیرمش زیر مشت و لگد و چون اگه پسرا بودند تا راهی بیمارستانشون نمیکردم بیخیالشون نمیشدم، فقط نگام کرد و هیچی نگفت که درحالیکه از عصبانیت نفس نفس میزدم گفتم :

- تو باید تاوان این کارت رو پس بدی ... خیلی هم بد پس میدی...

پوزخندی زد:

-همین الان دارم پسش میدم نگران نباش... اگه من هیچی برات نبودم و اون حسی که من بهت دارم تو بهم داشتی میفهمیدی که چقدر جونت برام مهمه...

@DONYAIE MAMNOE

یک لحظه یه جوری شدم از حرفش... فقط اینبار اشکهای مایا اومد پایین ولی بین اشکاش لبخند زد...

سکوت کردم انگار یادم اومد من اصلا چرا رفته بودم اینجا و مایا الان سرحال و سرپا ایستاده بود و من داشتم ذره ذره بیشتر و بیشتر میشکستمش جای اینکه خدا رو شکر کنم که اینجاست... ولی صدای پر از بغضش رو شنیدم:

-فکر کنم خانم راست میگه... تو فقط منو به عنوان یه سرویس دهنده میدیدی وگرنه...

نتونستم جلو خودم رو بگیرم و دستم رو بردم بالا و محکم خوابوندم تو گوشش...

صورتش تو هم رفت و گردنش کج شد لبخند تلخی زد و پشت سر هم اشکاش اومد پایین...

حق نداشت جلو همه پسرا خودش رو اینجوری خطاب کنه حتی اگه من...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

در رو باز کرد و با قدمهای بلند رفت سمت اتاقش... انقدر عصبی بودم که دیگه رفتارهام دست خودم نبود... پشت سرش رفتم که متوجه شدم کوله پشتی و گوشیش رو برداشت و رفت سمت آسانسور که داد زدم:

- هیچ جا نمیری... تو یه آلفایی و تا زمان مرگت محکومی اینجا بمونی... وایسا و پشت حماقتی که کردی مثل یه مبارز بایست...

یهو برگشت سمتم، دیگه اون نگاه مایای همیشگی نبود ، نگاهش سخت و نفوذ ناپذیر شده بود و قفسه سینش از نفسهای عمیقش بالا و پایین میشد... پسرا و مامان از اتاق اومدند بیرون و داشتند نگاهمون میکردند...مایا دیگه گریه نمیکرد بلکه عین سنگ شده بود و به چشمام زل زده بود

یهو از پشت کمرش یه کلت در آورد و ضتمنش رو رها کرد و با قدم های بلند اومد سمتم و کلت رو گذاشت تو دستم :

- هرچیزی که بین من و تو بود تموم شد، تو یه بی لیاقت احمقی من میخواستم با وجود تمام اتفاقات دیروز و دیشب، به عنوان یه عضو آلفا پیشت بمونم ولی تو کاری کردی حتی به عنوان یه رئیس

هم حتی دیگه قبولت ندارم و کل احترامم نسبت بهت از بین رفته حالم از خودم بهم میخوره که عاشق یه مغرور و خودخواه روانی مثل تو شدم، بیا اینم تفنگ پس منو بکش... بالاتر از مرگ که نداریم نه سفید؟

تاحالا هیچ کس پشت سرهم انقدر بهم جلو چشم اینهمه آدم توهین نکرده بود ولی زبونم بسته شده بود خشمم فروکش کرده بود تازه داشتم حرفام رو مرور میکردم.

درحالیکه داشت به من نگاه میکرد قدم قدم رفت عقب و ساعت بنفش آلفاش رو که نمیدونم کی دوباره دور مچش انداخته بود رو در آورد و پرت کرد جلو پاهام و رفت داخل آسانسور نمیدونم چرا زبونم بسته شده بود باید میگفتم نرو ولی به این فکر کردم شاید بهتر باشه بره، اون برای چندمین بار جونم رو نجات داده بود ولی من؟! همیشه من با جونش بازی کرده بودم، با حرص گفت :

- مطمئنم هرجا برم میتونی پیدام کنی پس بیا و منو بکش چون من دیگه یه آلفا نیستم..

ناباور نگاش کردم... این نگاه دیگه نگاه مایای من نبود فقط نگاش کردم باید میذاشتم بره به عنوان یه مرد نه به عنوان یه رئیس. مایا منو شکست و من برای اولین بار تو زندگیم حس کردم برای کسی کافی نیستم اون لیاقت منو داشت ولی من...؟ من انقدر مغرور بودم که نمیتونستم بعد اونهمه حرف، اینا رو بهش بگم...

در حالیکه دکمه داخل آسانسور رو میزد با پوزخند نگام کرد .میگفتند فاصله بین عشق و نفرت اندازه یه تار مو هست، باور نمیکردم... در حالیکه در آسانسور آروم داشت بسته میشد سریع گفت:

- تو با باورهام بازی کردی... ازت متنفرم امیرارسلان پاک...

@DONYAIE MAMNOE

پایان جلد اول (شکست نور)

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

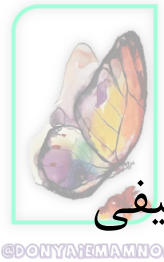

"مایا"

روی پشتی صندلیهای فلزی پارک نشسته بودم که بستنی قیفی ماشینی رو جلو صورتم نگه داشت

- بیا بزن بر بدن روشن شی. چیه پوسیدی توی اون واحد!

بستنی رو گرفتم و با لذت شروع کردم به خوردنش که صدای خندش رو شنیدم:

-خدا رو شکر من شوهرت نشدم وگرنه با این وضع بستنی قیفی خوردن مشخصه تو خوردن بستنی گوشتی اصلا حرفه ای نیستی... چپ چپ به صورت خندونش نگاه کردم که بدون لحظه ای تردید بستنیم رو کوبیدم روی موهای ژل زده و مرتبش که دادی زد :

- اه تو روحت مایا... من احمقم این همه مدت اینجا موندم و تنهات نذاشتم بخدا.

از جام بلند شدم و جوری هلش داد از اون ور صندلی فلزی پرت شد " پایین، دادش بلند شد ولی قبل از اینکه چیزی بگه گفتم :

- نه مشخصه تو آدم نمیشی آرش!

@DONYAIE MAMNOE

با عصبانیت بلند شد و بستی رو با صورت تو هم رفته سعی کرد از روی موهاش برداره و با حرص گفت:

- شوخی کردم وحشی روانی... خب اگه من نرفته بودم تو الان زنم بودی که...

همه تو پارک نگامون میکردند که با حرص گفتم:

- من بر میگردم خونه و ترجیحا دیگه دور و برم آفتابی نشو

- من احمقم نخواستم تنها بمونی و اینجا موندم تا حواسم بهت باشه...

شونه هام رو بی تفاوت انداختم بالا :

- مجبور نبودی بمونی من ازت نخواستم بمونی!

برگشتم سمت خونه و به پشت سرم نگاهی نکردم...

از وقتی از نیویورک با کمک رزی برگشتم ایران مستقیم اومدم واحد آپارتمانی که توی لاهیجان داریم میخواستم تنها بمونم... اینجا جاییه که باعث آشنایی من و آرش شده بود و ویلای خانواده

@DONYAIE MAMNOE

آرش دقیقا روبروی آپارتمانی بود که بابام چند سال پیش خریده بود که خیلی کم پیش میومد بیان اینجا... منظره بینظیری روبروی شیطان کوه داشت... صدای آرش رو پشت سرم شنیدم:

-خیلی خب قبول میکنم حرفم زشت بود...

-حوصلت رو ندارم آرش برو گمشو... از سفرت لذت ببر...

- مایا دوماهه اینجایی و هنوز خانوادت نمیدونند تو حتی ایرانی بخاطر یه شوخی میخوای بذاری بری؟

بیتفاوت گفتم:

- من با تو حرفی ندارم آرش خودم متوجه هستم نسبت به کاری که با من کردی عذاب وجدان داری و الان با پیشم موندن سعی میکنی جبرانش کنی ولی من میخوام تنها باشم .

بدون توجه به آرش با قدم های بلند رفتم سمت آپارتمان، هوا تاریک شده بود. سر راه یه ساندویچ کباب لقمه کثیف گرفتم و برگشتم سمت خونه...

@DONYAIE MAMNOE

در خونمون ضد سرقت نبود و من روز اولی که اومدم با وجود اینکه کلید نداشتم خیلی راحت قفل گارد و در رو باز کردم و میدونستم یه دست کلید اضافی داخل خونه داریم و من الان ۲ ماه بود اینجا بودم...

صداهایی رو طبقه بالا شنیدم انگار آقای پناهی باز سویت بالا رو اجاره داده بود... شالم از روی سرم افتاده بود دنبال کلیدم میگشتم که سودابه دختر قرتی آقای پناهی در حالیکه مانتو جلو بازش کامل باز بود و از پالای تاپش خط سینه های پرو خوش فرم و برنزه شدش ازش زده بود بیرون از پله ها اومد پایین و با ذوق گفت:

- وای مایا نمیدونی اونیکه سویت رو اجاره کرده عجب چیزیه... لبخند و چشمکی به صورت ذوق زدش زدم

-انشالا مجرده تا مخش رو بزنی؟

- انشالا که هست... حلقه که تو دستش نبود ولی با وجود اینکه بابا به مجرد واحد بالا رو اجاره نمیده به این مرد داد وای مایا خیلی متشخصه! باید حتما ببینیش تا بفهمی چی میگم!

@DONYAIE MAMNOE

کلید رو انداختم تو در و رفتم داخل این چند وقت یکی آرش و یکی هم سودی منو تنها نذاشته بودند. البته آرش میرفت و میومد و به صورت کاملا اتفاقی با هم برخورد کردیم و وقتی گفتم از حضورم اینجا به کسی چیزی نگه تا مامان اینا نفهمن، وقتی فهمید تنهام اینجا موند تا هوام رو داشته باشه

- من خیلی خستم سودی ... فعلا کاری نداری؟

-نه عزیزم برو تنهایی حوصله ت سر رفت خبرم کن...

ازش خداحافظی کردم و در رو بستم...مثل هر شب توی تاریکی رفتم سمت تراس، باز بارون شروع شد، آخرای تابستون بود!

ساندویچم رو برداشتم و روی میز و صندلی پلاستیکی سفید تراس نشستم... صدای موزیک طبقه پایین رو میشنیدم... دو سه روز بود یه اکیپ دختر پسر اومده بودند و شور و هیجانشون روزهایی که با پسرا گذرونده بودم رو جلو چشمم میاورد..

همون لحظه صدای زنگ خوردن اسکایپ تبلتم رو شنیدم، ساندویچم رو ول کردم و سریع رفتم و تبلتم رو برداشتم با دیدن اسم میعاد روی صفحه با ذوق تماس رو برقرار کردم و لامپ بالاسرم

@DONYAIE MAMNOE

رو روشن کردم تا منو ببینه...تبلتم رو تکیه دادم به قوطی فلزی نوشابه روی میز ...

-باز بارون میباره؟

- علیک سلام نیلی جونم.. بله اینجا چپ و راست بارون میباره...

- بازم نمیخوای بگی کجایی؟ میدونی که ما لوکیشنت رو نداریم.
سرم رو تکون دادم و کلافه گفتم:

-آره نیاز نیست بدونید من راحتم...

میعاد_ به چیزی نیاز نداری؟ به اندازه کافی پول داری؟

به صورت مهربونش زل زدم:

-نگران من نباش پسر من از پس خودم برمیام اگه پول کم آوردم میرم میشم قاتل اجازه ای، هم هیجان داره کارش هم پول خوبی توش هست!

@DONYAIE MAMNOE

میعاد:

_ همه دلمون برات تنگ شده، چند هفته دیگه دور سفارشات جدید شروع میشه ما بدون تو مجبور شدیم سفر بعد نیویورک رو کنسل کنیم، مایا سفید مغروره، دو ماهه تو رفتی و همه چیز بهم ریخته... سفید رفته تو خودش و یک کلمه حرف نمیزنه حتی از سفید قبل از تو هم جدی تر و خشک تر و مقرراتی تر شده... دهن هممون رو سرویس کرده.

با برده شدن اسم سفید بغض کردم و قبل از اینکه مثل هر شب گریم بگیره گفتم:

- من برنمیگردم میعاد من ترجیح میدم بمیرم ولی برای همچین انسانی کار نکنم بخاطر همین منتظرم بیاد منو بکشه در ضمن خستم کردید هر روز یکیتون زنگ میزنید و آه و ناله میکنید... کاری نکنید گوشی رو دیگه روی هیچ کدومتون بر ندارم... الان هم برو خستم...

خواست چیزی بگه که با حرص گوشی رو روش قطع کردم و با صدای بلند مثل بچه های کوچیک شروع کردم به گریه کردن

@DONYAIEMAMNOE

همون لحظه صدای آرش رو از توی حیاط پشتیشون که روبروی تراس آپارتمان ما بود شنیدم... منو دیده بود که روی تراس نشسته بودم

- من فردا میرم و دیگه هم بر نمیگردم... بمیر تو تنها..

از روی تراس نگاش کردم که زیر بارون وسط حیاطشون ایستاده بود ولی نمیدونم چرا حرفش رو قطع کرد و جای اینکه منو نگاه کنه به طبقه بالا نگاه میکرد یهو گفت:

_ اوه اوه کلا بهتره من برم...

با تعجب به رفتن آرش نگاه کردم ... کسی طبقه بالا بود؟! خودم رو از تراس خم کردم و در حالیکه بارون نم نم داشت به صورتم میخورد سعی کردم بالا رو ببینم ولی همون لحظه چراغ تراس بالا خاموش شد! یکم مشکوک شدم ولی همون صدای رزی نذاشت بیشتر به شکم ادامه بدم، صداش از تبلتم بلند شد...

- تنهایی چشم گاوی!؟

@DONYAIE MAMNOE

پوفی کشیدم این کارهای رزی دیوونم میکرد... یعنی حتما باید نشون میداد هکره... دختره دیوونه، من واقعا مدیونش بودم! ساندویچم رو برداشتم و یه گاز بزرگ بهش زدم و با دهن پرجواب رزی رو دادم :

- نظرت چیه یبار جای اینکه گوشی و تبلت منو هک کنی و خودت تماس خودت رو برقرار کنی مثل بچه آدم زنگ بزنی و ببینی من گوشی رو جواب میدم یا نه!

با صدای ملیح و با نمکش نخودی خندید و جواب داد

- اینجوری دیوونه میشی از دستم رو بیشتر دوست دارم؟ خوبی؟
- اوهوم خوبم ولی خوب شد زنگ زدی منم باهات کار داشتم!

- هووووم مگه باهام کار داشته باشی وگرنه عمرا خبر منو نمیگیری همیشه منم حالت رو میپرسم!

- بیخیال رز من و تو هر روز باهم حرف میزنیم چشم طوسی.

ریز و نخودی خندید...رزی سمبل یه فرشته روی زمین بود وقتی از عمارت ارسلان اومدم بیرون و تو خیابون های نیویورک سرگردان

@DONYAIE MAMNOE

بودم رزی با میکرو چیپی که تو گردنم بود حواسش به من بود و منو دعوت کرد خونش و بعد از دو روز پیشش موندن با مدارک جعلی از آمریکا برگشتم ایران...فقط خدا رو شکر به اندازه کافی پول داشتم... هرچند رزی رو هم از سایه سری ارسلان داشتم...

کلا من همه چیزم رو از سایه سری ارسلان داشتم...حتی آرش رو...

- رزی من نیاز دارم پول دربیارم... نمیتونم بیشتر از این توی ناراحتی و بیخیالی بشینم پا روی پا بذارم...

رزی- هووم... خوب میخوای چیکار کنی؟

سسم رو ریختم روی ساندویچم و درحالیکه انگشت سسی شدم رو میلیسیدم گفتم :

_ نمیدونم... ولی خب خودت میدونی ماه قبل نصف بیشتر پول های حسابم رو دادم به ماردین برای کارهای هنریش و همینجوری که پیش بره هی بخور بخواب پولی برام نمیمونه...

- میخوای کار پیدا کنی؟ همینجوری میخوای تو دنیای آدرنالین و هیجان باشی؟

@DONYAIE MAMNOE

خودم هم نمیدونستم دارم چیکار میکنم ولی خوب نمیخواستم دوباره برگردم به اون زندگی...من اون زندگی پر از هیجان رو فقط با پسرا و ارسلان میخوام... سرم رو تکونی دادم نه با ارسلان نه مایا... احمق نشو!

-خب من مهندس برق هستم از دانشگاه خوبی هم مدرک گرفتم زبان اسپانیاییم هم خوبه بنظرت از ایران برم اقامت یه کشوری رو بگیرم فکر کنم یکم آروم بگیرم خوبه...

رزی:

- واو بنفش تیم آلفا با او همه استعداد تیراندازی میخواد یه کارمند معمولی شرکتی، جایی بشه؟

تلخ خندیدم:

- زندگی توی تشکیلات سفید برام یه رویا بود رزی... سفید هم خودش میدونه من هیچ وقت اطلاعات اون و تیمش رو هیچ جایی بروز نمیدم...اگه مطمئن نبود تاحالا بخاطر قانون شکنی که کردم میومد و منو میکشت!

@DONYAIE MAMNOE

رزی:

- چرا فکر میکنی سفید میاد تورو بکشه!

- رزی من برای سفید هیچی نیستم... بر اساس منافعش خیلی راحت این کار رو میکنه!

رزی:

- بیخیال مایا... تو تنها زنی بودی که سفید...

نذاشتم رزی حرفش رو تموم کنه...

- رزی توروخدا تو هم مثل پسرا شروع نکن نکنه واقعا از من انتظار دارید پاشم برم به پای سفید بیوفتم تا دوباره برگردم توی آلفا... اون یه رئیس بیکفایت که اولا با زیر دست خودش رابطه برقرار کرد درسته خودم خواستم ولی اون رئیسم بود اون باید جلو خودش رو میگرفت ، من عاشقش بودم ولی من برای اون هیچی نبودم پس به عنوان یه رئیس باید جلوی این اتفاق رو میگرفت و بخاطر خودش پا روی قانون "رابطه با زیر دست ممنوع" نمیذاشت و از

@DONYAIE MAMNOE

طرفی وقتی برای چندهمین بار جونش رو نجات دادم جای تشکر جلو همه هرچیزی از دهنش در اومد بار من کرد.

رزی:

- مایا خب اون رئیسته مایا، اون لحظه که بیدار شد توی مایا رو نمیدید...اون بنفش، یه زیردست غد و یک دنده رو دید که بیهوشش کرده بود... یه جوری از پشت بهش خنجر زدی!

ساندویچی که فقط سه تا گاز ازش خورده بودم رو گذاشتم روی میز، بخاطر بغضی که کرده بودم نمیتونستم ادامه بدم:

-بیخیال رزی حرفهای من و تو تکرار مکررات هست... تو هنوز هم حق رو میدی به سفید و...

رزی:

- من حق رو نمیدوم به سفید ولی تو رابطه کاری و شخصیتون رو با هم قاطی کردی باید صبر میکردی و میموندی... مایا تو الان ۲ماه شده که اینجایی بنظرت وقتش نرسیده برگردی؟! توی کار

@DONYAIE MAMNOE

خوب داری و سفید هم تا حالا اقدامی نکرده برای گرفتن بنفش جدید در عوض اکثر سفارشات رو کنسل کرده...

سرم رو بین زانوهام گرفتم و جوابی به رزی ندادم...

من با همه ارتباط داشتم... با پسرا با رزی ولی حتی یک کلمه هم با ارسلان حرف نزده بودم اونم نخواسته بود با من حرف بزنه. به هر حال اگه اون زن از ارسلان حامله بود اصولا باید الان شکمش بزرگ شده باشه پس طبیعیه حتی ارسلان نخواد من توی آلفا هم بمونم وگرنه حداقل به یکی از پسرا میگفت بهم بگن برگردم ...

درسته من تیم رو ترک کردم ولی بخاطر رابطمون تیم رو ترک نکردم... بخاطر خودخواهی و غرور رئیسم تیم رو ترک کردم من مثل پسرا نمیتونستم سر خم کنم و ارسلان هرچیزی که خواست رو بهم بگه و فردا پس فردا با خشونت و مجازات کردن به ناحق مجبور بشم جواب پس بدم

- رزی من خوابم میاد میخوام برم بخوابم...

@DONYAIE MAMNOE

رزی:

- من تواسپانیا برات دنبال کار میگردم مدارکت رو برام بفرست.
پوزخندی بهش زدم

- عزیزم نیم ساعته داری میرینی به من الان یادت اومد این حرف ها رو بزنی؟! نمیخوام، خودم زندگی خودمو بدون دخالت هیچ کدوم از شما که همتون وابسطه بهش سفید هستید شروع میکنم، به هیچ کدومتون نیاز ندارم...

- مایا ببین دست به فحشم خوبه سر شوخی رو باز نکن من سعی میکنم مثل یه دوست خوب تو رو به جایی که بهش تعلق داری برگردونم ولی وقتی میبینم اینجوری بیحال شدی از خودم بدم میاد فقط مدارکت رو بفرست من برات انجامش میدم..

-فعلا میخوام برم اعصاب ندارم...هنوز هم بعد دوماه علاف و بیکار دارم میچرخم و هنوز تصمیم نگرفتم میخوام چیکار کنم...!

@DONYAIE MAMNOE

رزی:

- باشه برو خانم گوزو تا تقی به توقی میخوره دلش میگیره جدیدا خیلی نازک نارنجی شدی ها یا شایدم شانس منه تو که با نیوشا جد و آباد همدیگرو میاوردید جلو چشم هم به دل نمیگرفتی ولی الان حساس شدی...

با عصبانیت گفتم:

- اه رزی مغزمو خوردی... خداحافظ...

قبل از اینکه بذارم بیشتر از این حرف بزنه تبلتم رو کامل خاموش کردم و همونجوری ساندویچ رو ول کردم و برگشتم داخل...

لباسام رو در آوردم و رفتم تو تختم که مثل هر شب دیگه ای بغضم ترکید... مغزم آشفته بود... جیغی زدم و با داد گفتم :

- ازت متنفرم ارسلان... متنفر...

پتو رو کشیدم رو سرم و تا جایی که بین گریه هام بیحال شدم خوابم برد...

مثل هر روز دیگه بیشتر از ساعت ۷ نتونستم بخوابم... بیدار شدم و یه دست لباس ورزشی رو که حالت بارونی داشت پوشیدم. پووووف باز همه جا رو مه گرفته بود...

شالم رو روی موهام انداختم وکلاه کپ دارم رو گذاشتم و کتونی هام روپوشیدم و از خونه زدم بیرون...توی لاهیجان یه استخر بزرگ وسط یه پارک بود که نزدیک آپارتمان ما بود هر روز صبح میرفتم اونجا و میدویدم و از ابزار اونجا برای ورزش استفاده میکردم... هندسفریم رو گذاشتم و شروع کردم به دویدن... یک دور... دو دور ... سه دور... نه مغزم آروم و قرار نداشت... کل دیشب فقط چندساعتی خوابیده بودم و هیچی هم نخورده بودم... داشتم میمردم از گشنگی روزهای دیگه معمولا ۱۰ دور میدویدم ولی امروز نفس نفس زنان سرجام ایستادم...

سر راه چند تا تخم مرغ خریدم و برگشتم خونه...کل آشپزی من شامل تخم مرغ آبپز یا نیمرو کردن بود... در آپارتمان رو باز کردم ولی یک لحظه با دیدن دارت (سیبل) بزرگی که کسی جلوش نبود

@DONYAIE MAMNOE

و تیرهای سوزنی و فلزیش دلم برای تیراندازی هرچند با تیرهای سوزنی دارت تنگ شد...از روزی که اومدم این دارت اینجا بود ولی نمیدونم مال کی بود... دزدکی رفتم سمتش و پلاستیک تخم مرغ رو ول کردم کنار دیوار... هنوز ساعت ۸ هم نشده بود ... سه تا تیری که پرچم انگلیس تهش بود رو برداشتم و با فاصله ۵پا قدم برداشتم نشونه گیری کردم اول با بیحالی انداختم که به بیرونی ترین نقطه برخورد کرد... حرص برم داشت تیر من خطا نمیره خودم رو جمع و جور کردم و دوتا تیرهای سنگین دیگه رو پشت سر هم پرت کردم که هر اینبار هر دوتا به نقطه قرمز خورد...

باذوق دستمو مشت کردم و زیر لب گفتم ..."yes" یهو صدای بهم کوبیده شدن دست یه نفر رو شنیدم داشت تشویقم میکرد:

- باریکلا... همینجوری روی یه پسر هدف گیری میکردی الان تنها اینجا نبودی کوچولو...

با اخم برگشتم پشت سرم که با دیدن پسری تقریبا هم سن و سال من با دندون های لمینت شده که انقدر سفید بود برقش داشت

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

چشمم روکور میکرد اخمام رو کشیدم تو هم...خواستم راهم رو بکشم و برم که از روی پله ها پرید جلوم... احتمالا این همون پسری بود واحد آقای پناهی رو اجاره کرده بود...

با جدیت گفتم:

- بزن به چاک سر صبحی پسر...

قدش نسبتا بلند بود ولی به پای تیم آلفا و رئیسشون نمیرسید... به هر حال نمیتونم دیگه بگم رئیسمون چون من دیگه یه آلفا نیستم...

دستش رو توی جیب های شلوار ورزشیش گذاشت و با لخند دندون نمایی به سمت دارت اشاره زد :

- بیا مسابقه بدیم...

کرمم گرفت... خیلی وقت بود شیطنت نکرده بودم... دستم رو روی سینم قفل کردم و با اعتماد به نفس نگاش کردم چون مطمئن بودم میبازه:

ـ سر چی؟

@DONYAIE MAMNOE

با ذوق نگام کرد و مثل یه پسر بچه شیطون گفت :

- وای خدا چقدر پایه ای... اووم اگه من بردم شمارت رو به من میدی تا باهم خوش بگذرونیم و اگه تو بردی...

سویچ ماشینش رو در آورد و دکمه روی ریموتش رو زد که به بی ام دبلیوی ایکس۴ که توی پارکینگ پارک شده بود چراغاش روشن شد...

چشمکی بهم زد و ادامه داد:

- اگه تو بردی میبرمت دور دور با این ماشین... خوبه ؟!

تو دلم بهش خندیدم... و یکی از ابروهام رو بردم بالا :

- نه بذار اصلاحش کنیم اگه من بردم ماشینت یک هفته دست من!

پسره یهو بلند زد زیر خنده:

- تو اصلا بلدی با دنده اتومات کار کنی...

- وقتی من پشت پورش پانامرا و فراری و لامبورگینی مینشستم تو اینجا به بی ام دبلیو میگفتی بی ام وِ .

@DONYAIE MAMNOE

یهو خندش قطع شد و یکی از ابروهاش رو برد بالا ، دستاش رو از جیبش در آورد و کف دستاش رو بهم مالید...

- هووم خوبه...پس تو شرط رو میبری بالا منم شرط رو میبرم بالاتر بُردی یک هفته ماشینم رو میدم ولی بُردم یک شب رمانتیک با تو میخوام میدونی که منظورم چیه...

صد در صد این پسر نمیبرد پس با کمال میل گفتم :

- قبوله

پسره زیر لب " جووون"ی گفت و رفت سه تا تیر فلزی با ته پرچم آمریکا رو برداشت و جای من ایستاد...

منم رفتم تیرهای خودم رو برداشتم، همون لحظه یه دختری خواب آلود اومد پایین و با حرص گفت:

_ علیسان سر صبحی چیکار میکنی؟

پسره با ذوق برگشت سمتم :

- راستی من علیسان هستم و تو؟

@DONYAIE MAMNOE

پوزخندی زدم و اولین تیر رو پرتاب کردم که دقیقا به نقطه قرمز خورد و پوزخندی زدم:

- به تو مربوط نیست... تیرت رو بنداز

پسره نشونه گیری کرد و تیر رو انداخت و دقیقا تیرش بغل تیر من توی نقطه قرمز قرار گرفت... پس اونقدرا هم بد نبود یک لحظه ترسیدم نکنه ببره ولی نه قرار نیست اون ببره .

دختره دوباره گفت :

- من و توی اتاقت تنها گذاشتی که چی بشه...

علیسان:

- خفشو مینو دارم تمرکز میکنم...

تمرکز کردم و تیر رو پرت کردم ... با برخورد تیر به لبه ی خارجی نقطه قرمز سیبل پوفی کشیدم که پسره لبش رو مکید و تیرش رو پرت کرد که باز خورد به نقطه قرمز...یک لحظه استرس گرفتم ولی خونسری خودم رو حفظ کردم چون من بهترینم، یک گوشه کوچیک تو دایره قرمز وسط سیبل خالی مونده بود...

@DONYAIE MAMNOE

نشونه گیری کردم وتیر روفرستادم دقیقا تونقطه مورد نظر خورد و جایی برای تیر پسره نبود دختره بدون حرف زدن چند قدمی ما ایستاده بود ... شاید بخاطر همین واحد بالایی منو مجردی اجاره کرده بود.اومده بود دختر بازی...عوضی، باید به سودی میگفتم سمتش آفتابی نشه.

پسره تیر آخرش رو پرت کرد و دقیق رفت سمت نقطه قرمز ولی تیرش نرفت داخل بلکه از روی تیرهای دیگه سر خورد افتاد پایین...

با ذوق از جام پریدم و شروع کردم به بشکن زدن...

اسکول انقدر آروم تیرش رو پرتاب کرد که نتونست تیرهای منو کنار بزنه . چون تیرهای من همشوی روی سیبل مونده بودند من بردم !

دستم رو جلوش گرفتم:

- خب خب نوبتی هم باشه نوبت شرط زیبامونه!رد کن بیاد جناب!

با تردید و دو دلی ریموت رو از جیبش آورد بیرون و آورد سمت دستم ولی یهو دستش رو برگردوند:

@DONYAIE MAMNOE

- این قبول نیست من تیرم دقیق رفت ولی...

بیهوا یدونه زدم زیر دستش که ریموت ماشین پرید هوا و من با فرزی تو هوا گرفتمش...

-مردونه پای شرطت بمون پسرجون.

یهو از پشت موهام رو که شالم افتاده بود رو گرفت که سرم سوخت

- نه کوچولو این هوا ها نیست... من ماشینم رو به تو نمیدم...

دستم رو به مچش رسوندم و جوری مچش رو پیچوندم که از درد آخش بالا رفت و موهام رو ول کرد...

با زانو زدم تو شکمش و به زیر شکمش رحم کردم و وقتی خم شده بود تا شکمش رو بگیره موهاش رو محکم گرفتم دختره با هینی جلو دهنش رو گرفت ولی وقتی دستش رو از روی دهنش برداشت با لبخند بزرگی نگام کرد

- بار دیگه مثل دختر بچه ها خواست گیس و گیس کشی راه بندازه من واحد هفت هستم بیا صدام بزن برات آدمش کنم...

پسره با حرص گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- تو خر کی باشی...

موهاش رو محکم کشیدم و به لگد به پشت زانوش زدم که رو زانوهاش رو زمین افتاد با ملایمت گفتم:

- من بنفشم...یادم رفته بود ولی ممنون یادم انداختی.

پسره آیی گفت و در حالیکه هنوز ریموت دستم بود ولش کردم و از بغل دیوار پلاستیک تخم مرغ هام رو برداشتم و برگشتم توی واحدم ذهنم شدیدا درگیر بود...

باید با ارسلان حرف میزدم ولی متاسفانه برای این کار باید غرورم رو زیر پام میذاشتم...تخم مرغ ها رو نیمرو کردم، حوصله نداشتم زرده هاش رو جدا کنم...

از حرص ارسلان رژیمم رو گذاشته بودم کنارو هر چیزی میخوردم... باز ناخوداگاه گریم گرفت. تخم مرغ و نون بیات شده ای که از دیروز گرفته بودم رو بردم روی میز پلاستیکی تراس و زیرش یه تیکه سفره یکبار مصرف گذاشتم ، درحالیکه تخم مرغ هامو میخوردم به زندگی زندگی چند ماه قبلم فکر کردم، دقیقا زندگی بود که همیشه

میخواستم داشته باشم ولی با عاشق شدنم گند زدم، با گریه و دهن پر گفتم...

@DONYAIEMAMNOE

- ازت متنفرم ارسلان پاک ولی من احمق درحد مرگ دلتنگتم.

دوباره گریه کردم و گریه کردم... حالم خیلی داغون بود...دوماه بود همش کارم گریه کردن بود...شاید باید برمیگشتم... باید همون تصمیمی که از اول گرفته بودم رو انجام میدادم...همونیکه گفتم میمونم و میشم آیینه دق ارسلان...

وای وقتی حرفاش یادم میوفته وقتی میگفت نرقصم چون بعضی چیزهام رو فقط برای خودش میخواد، وقتی نذاشت جلو چشم همه با من رابطه برقرار کنه وقتی تنها زنی بودم که میبوسیدش... وقتی میگفت اتاقمون...

لقمه تو دهنم رو بین گریه هام قورت دادم... من چرا انقدر عاجز و حال بهم زن شدم؟ من تو پایگاه با اون همه کتکی که میخوردم هیچ وقت گریه نکردم... از دست خودم کفری شدم و با وجود گریه هام بازم همه تخم مرغم رو خوردم...

@DONYAIE MAMNOE

بلند شدم و یه دوش گرفتم و از یخچال یه بستنی بزرگ برداشتم و جلو تلویزیون نشستم و شروع کردم به دیدن ادامه سریالی که از ویدیو کلوپ دو کوچه پایینتر گرفته بودم...

اینجا بر خلاف وقت هایی که پیش بچه ها بودم اینترنتم محدود بود و نمیتونستم همه چیز رو خودم دانلود کنم.. خیلی وقت بود دلم میخواست این سریال لاست (lost) رو ببینم ... نمیدونم چند ساعت تو خونه موندم و به سریال نگاه کردم ولی بالاخره تصمیمم رو گرفتم...

گوشی رو برداشتم و به مسیح زنگ زدم خیلی خسته بود ولی من بعد دو ماه تصمیمم رو گرفته بودم و میخواستم اول با مسیح در میون بذارم...

- مسیح میخوام با ارسلان حرف بزنم

- هووووم میخوای برگردی؟ آفرین این بنفش ماست...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- پووووف نمیدونم فکر کنم بهتره اول با ارسلان حرف بزنم تا ببینم چی میشه! میخوام روابط خصوصیمون رو بذارم کنار و فراموشش کنم، الان هم تا حد زیادی فراموشش کردم!

تو مغزم به خودم تشر زدم..."اونجای آدم دروغگو!"

- این عالیه فقط یه مشکلی داریم اونم اینکه اگه ارسلان رو پیدا کردم حتما میگم میخوای باهاش حرف بزنی...

اخمام رو کشیدم تو هم این یعنی چی؟!. .

-منظورت چیه مسیح؟

- ارسلان یک هفته ای میشه همه کارها رو انداخته گردن ما وخودش غیب شده، لوکیشنش رو هم طبق معمول بسته و ما نمیدونیم کجاست راستش فکر کردم ممکنه نگران بشی بخاطر همین هیچکدوم چیزی در این مورد بهت نگفتیم...

یک لحظه نگران شدم و دلم پیچ خورد... اصولا نباید نگران میشدم... من یه احمق بیشعورم که نگران مرد زن دیگه ای میشم... یکم فکر کردم... شاید رفته پیش اون دختر چشم آبیه و چون میدونه پسرا

@DONYAIE MAMNOE

منو دوست دارند پیش اونا نگفته تا هرج و مرج ایجاد نشه...

پوزخندی زدم که مسیح شنید وگفت:

_ انگار تو میدونی کجاست!

-حدس هایی میزنم ولی خوب خودت میدونی من دهن لق نیستم شاید سفید خودش یه روز بهتون گفت...

-آه خدا... من دیگه خستم، منم میخوام از قرمز بودن استعفا بدم ولی کاش انقدرجون دوست نبودم چون برخلاف تو سفید قطعا منو میکشه!

- الان ناراحتی منو نکشته؟!

- نه احمق کوچولو... میخوام بهت بفهمونم که چقدر براش ارزشمندی که حتی یک ذره هم اذیتت نکرده...سفید اگه سفید همیشگی بود الان نه تنها خودت بلکه کل خانوادت رو هم زیر و رو کرده بود سفید با کسی شوخی نداره...هنوزم یادمه بعد خیانت شیرزاد هم خودش رو کشت هم کل خانوادش رو با خاک یکسان کرد!

@DONYAIE MAMNOE

پوفی کشیدم و هیچ کدوم از حرف پسرا روم تاثیر نداشت

- بیخیال مسیح من بعضی چیزها رو میدونم که شما خبر ندارید پس این حرفات روم تاثیر نداره، نمیدونم انگیزه شما پسرا از اینکه دوماهه تلاش میکنید منو قانع کنید که من چقدر برای سفید مهمم تو کتم نمیره، الان هم لطفا گمشدتون پیدا شد بمن خبر بدید.

بعد از کلی توصیه و نصیحت که حواسم به خودم باشه و هر وقت نیاز داشتم فقط زنگ زدن کافیه تا خودشون رو برسونند و و و... بالاخره گوشی رو قطع کردم که همون لحظه عکسی از واتس آپ برام اومد ... ساسان بود...عکس یدون خرگوش سفید که گوشهاش سیاه بود رو فرستاده بود و نوشته بود "این خرگوش زیادشبیه توا یا چی؟!"

اولش لبخند زدم ولی بعد با پخش شدم صدای ارسلان تو گوشم و مغزم وقتی بهم میگفت خرگوش کوچولو زدم زیر گریه...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بلند بلند گریه کردم حتی جواب ساسان رو هم ندادم... بعدا وقتی حالم خوب بود بهش زنگ میزنم... یهو زنگ خونه زده شد و بعد صدای سودابه رو شنیدم...

- مایا جان...منم در رو باز کن مامان نون پنجره درست کرده.

با حال داغون از جام بلند شدم و رفتم در رو باز کردم که همینکه در رو باز کردم یه بوی خاص و بی نظیر بهم حمله کرد، عمیق نفس کشیدم... خودش بود نه؟ این همون بو بود... بوی ارسلان! سودابه با چشمای سبزش که البته لنز بود متعجب به حال داغونم نگاه کرد و بدون تعارف سرش رو انداخت پایین و اومد داخل

- مایا جان خوبی عزیزم؟ چیزی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

بشقاب پراز نون پنجره ای رو گذاشت رو میز و روی مبلهای رنگ و رفته ولی نرم و راحت نشست

- آره خوبم داشتم فیلم میدیدم گریه کردم چیزی نیست...

- آها خوبه پس... راستی مایا تو هر روز صبح میری دور استخر میدوی میشه از فردا منم بیام؟

@DONYAIE MAMNOE

سوالی نگاش کردم که گفت:

- وای این مهمون جدیده قبل از اینکه در رو باز کنی دم در خونه تو بود داشت میرفت بالا همونی که خونه رو اجاره کرده دیدم اونم امروز رفته بود دویدن ...یعنی یه هیکل داره ماشالا بزنم به تخته شبیه مدل هاست از این گنده بک های باشگاهی نیست قشنگ مشخصه ورزش کار حرفیه...

یکی از ابروهام رو بردم بالا پوزخندی زدم

- دور اونو خط بکش سودی امروز صبح دیدمش اونجوری که میگی جنتلمن هم نیست... انگار دیشبم دختر بلند کرده بود!

چشماش رو گرد کرد:

-شوخی میکنی؟! دختر آورده بود تو خونه؟!

- آره... صبح دیدمش اصلا ازش خوشم نیومد...

پوفی کشید و غمگین نشست:

_اه دلم خوش بود این جنتلمنه و مرد زندگی! نگو زیر اون قیافه جدیش یه لاشی خوابیده!

@DONYAIE MAMNOE

یکم فکر کردم:

- کی؟ علیسان جدیه؟!

خواستم حرف بزنم که سودابه بحث رو عوض کرد و گیر داد بریم خرید...

سودابه وقتی گیر میداد بیخیال نمیشد پس قبول کردم...لباسام رو پوشیدم و یکم به صورتم رسیدم و یکم آرایش کردم تا از این حال و هوا در بیام سودابه هم رفت خونه خودشون...

ریموت علیسان رو هم برداشتم...با این میرفتیم بد نمیشد که نه؟! از خونه زدم بیرون ، سودابه رو پایین تو پارکینگ دیدم همینکه سرش رو آورد بالا ریموت رو بهش نشون دادم و دکمش رو زدم که چراغ های ماشین علیسان روشن خاموش شد...

سودابه با دهن باز گفت:

- این ماشین دست تو چیکار میکنه؟

چشمکی بهش زدم و گفتم:

حالا بماند... بپر بالا!

@DONYAIE MAMNOE

همینکه سوار بی ام دبلیو شاسی بلند شدیم با ذوق گفت:

- باید تعریف کنی چطوری اینکار رو کردی این ماشین اون پسرست؟

ماشین رو روشن کردم که سودابه مشکوک گفت:

- با توام مایا...

خنده ی دندون نمایی کردم واقعا نمیخواستم برای سودابه تعریف کنم و بگم با این آقای جنتلمن عزیزش سر چی شرط بندی کردم!

- تو حالش رو ببر به بقیش کار نداشته باش

- یعنی من همه چیز رو بهت میگم ولی تو حتی به من نمیگی چطوری سوویچ این ماشین رو گیر آوردی...حالا کاش همین بود حتی نمیگی چرا دو ماهه اومدی چپیدی تو این خونه، دیروز بابام میخواست به بابات زنگ بزنه من جلوش رو گرفتم...

پشت چراغ قرمز ایستادم و متعجب نگاش کردم:

-چرا بابات میخواست این کار رو بکنه؟ من کار بدی کردم مگه؟

@DONYAIE MAMNOE

- نه قضیه این نیست... میگه این فصل خیلی از سوییت ها رو اجاره میدیم هی پسر مجرد میاد خوبیت نداره دختر تنها تو یه واحد، خودت میدونی دیگه ذهنیت ها چجوریه مثل اینکه چند روز پیش هم تو رو با پسر این وزیره ویلا روبرویی دیده بخاطر همین...

سریع تر باید از این خونه برم... من در مورد خودم و آرش کم و بیش به سودی گفته بودم ولی خوب کل ماجرا رو نمیدونست فکر میکرد دوست بودیم جدا شدیم ...نمیخواستم تحت هیچ شرایطی خونوادم از داستان من و ارسلان باخبر بشن.بابام بهم افتخار میکرد، نمیخواستم نسبت به من دلسرد بشه!

با آدرسی که سودابه داد چندتا پاساژ کوچولو رفتیم و یکم تو خیابونا گشتیم... آخرسر توی کافه ای نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن نیاز داشتم در مورد پسرا ، در مورد ارسلان با کسی حرف بزنم ولی نمیشد... نمیتونستم...

بالاخره سودی گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- مایا؟ بخدا فوضول نیستم نزدیک به ۲ماهه اینجایی ولی یه جورایی حس میکنم نیاز داری با کسی حرف بزنی... قول به کسی نمیگم!

پوفی کشیدم... شاید با جزئیات نمیگفتم ولی میتونستم تا حدودی یه چیزایی براش بگم... شاید باعث بشه یکم سبک بشم.

-خب راستش با رئیسم وارد رابطه شدم من عاشقش شدم ولی من برای اون هیچی نبودم... تازه فکر میکنم یه زنی هم ازش حامله ست و اینکه...

یهو صدایی از گوشیم بلند شد

- کی؟ رئیس؟ با کی بوده؟ شوخی میکنی؟ چرا به من نگفته بودی؟ سودابه نیم متر پرید هوا ولی این برای من عادی شده بود دیگه... یدون زدم تو پیشونیم و کلافه گفتم

- رزی باز دوباره بدون زنگ زدن تماستو وصل کردی؟ تازه رو اسپیکرم گذاشتی؟

@DONYAIE MAMNOE

رزی:

- حرف نزن از دستت عصبانیم... چرا اینو به من نگفته بودی؟ یعنی رئیس بغیر از تو با زن دیگه ای هم بوده و اون زن ازش حامله ست؟ مگه میشه؟!

سودابه متعجب نگامون کرد که کلافه گفتم:

- رزی دوستم رو هم ترسوندی.... سودابه جان این دوست من رزی هست و یه کوچولو هک کردن یادگرفته دهن منو سرویس کرده... ببخشید اگه ترسوندت!

سودی یکم خودشو جمع کرد و به زحمت خندید و گفت:

- نه اشکال نداره ولی خودمونیم دوستت خیلی خفنه... منم بخوام کسی رو برام هک میکنه؟

ریز خندیدم و سریع قضیه رو پیچوندم وگفتم :

- نه بابا در اون حد حرفه ای نیست همین جوجه هکره نه رزی؟

رزی خنده مسخره ای کرد:

- بله مایا راست میگه ... حالا بگذریم بگو ببینم مطمئنی؟

@DONYAIE MAMNOE

و برگشتم سر مشکل خودم ، یکم باهام حرف زدیم و سعی کردم رزی رو بپیچونم و تا حدی هم موفق شدم ، هنوز ۱۰۰٪ بهش اعتماد نداشتم، فکر میکردم همه چیز رو به ارسلان میرسونه!

دیگه کم کم داشت دیر میشد بخاطر همین بدون شام برگشتیم خونه خیلی دیر شده بود و آقای پناهی به دیرکردن سودی گیر میداد، سودی منتظر نموند من ماشین رو پارک کنم و دوید داخل خونه...

همینکه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم علیسان رو جلوم دیدم، تو هوا ریموتش رو براش انداختم که تو هوا گرفتش

- همین یه امروز هم کارم رو راه انداخت نمیخوام سفرت رو زهر کنم .

هیچ جوابی بهم نداد که رفتم جلو و گفتم:

-چی شده زبونت رو موش خورده؟ صبح که خوب گیس و گیس کشی راه انداخته بودی!

با دیدن کبودی زیر چشمش و دماغ باد کردش شوکه گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- باز برای کی شاخ بازی در آوردی شاخ هاتو شکونده؟

پوزخندی زد و درحالیکه ازم دور میشد گفت :

-خوبه خودت انقدر شعور داری زودتر ماشینمو پس دادی.

خواست بره ولی انگار پشیمون شد و برگشت

- نمیدونستم سگ نگهبان داری وگرنه سمتت نمیومدم!

متعجب نگاش کردم ولی تا بخوام ازش بپرسم منظورش چیه سوار آسانسور شد و رفت بالا..منظورش چی بود؟ بسم الله پسره ی جنی! بیخیال آسانسور شدم و از پله ها رفتم بالا..

باز بوی عطر ارسلان رو حس کردم... انگار همین الان از اینجا رد شده بود...شاید یکی داشت از ادکلن ارسلان استفاده میکرد شایدم من توهم زده بودم، شایدم اومده بود منو بکشه، نکنه الان تو خونه منتظرم باشه!!!

رسیدم طبقه خودم که همون لحظه مامان زنگ زد...سریع رفتم داخل و گوشی رو جواب دادم ولی یه حس عجیبی پیدا کردم، کسی اومده بود تو خونه!؟

@DONYAIE MAMNOE

سرسری جواب مامان رو دادم و به بهونه کار زیادم تماس رو قطع کردم...همه جا رو چک کردم ولی چیزی پیدا نکردم... سعی کردم بدبینیم رو کنار بذارم و بیخیال بشم ، چند لقمه نون پنیر خوردم و بعد از مسواک رفتم تو تخت و یه چاقو بزرگ زیر بالشتم گذاشتم، تا صبح چشم روی هم نذاشتم...

اگه ارسلان بالاخره بیاد و بخواد منو بکشه چی؟ صبح انقدر حالم بد بود که حتی نتونستم برم دور استخر... تازه خورشید در اومده بود که خوابم برد نمیدونم چدر خوابیدم ولی با صدایی که از حموم میومد یهو چشمام رو باز کردم و با چاقویی که زیر سرم بود دویدم تو حموم ولی کسی اونجا نبود... نگاهی به سقف کردم... آخ حموم بالایی آب پس داده بود کل سقف حموم به گند کشیده شده بود... پوفی کشیدم چاقو رو ول کردم و با موهای آشفته و با همون شلوار راحتیم مانتو عبایی جلو باز مشکیم رو پوشیدم و شال مشکیم رو همینجوری انداختم رو سرم...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

باید میرفتم به این علیسان چلمنگ میگفتم حموم کردن رو قطع کنه تا کسی رو بیاریم اینو درست کنه وگرنه سقف حمومم نابود میشد...

دمپایی های بنفش سوراخ سوراخ مامان رو پوشیدم و از پله ها رفتم طبقه بالا...چندبار زنگ بغل در رو فشردم ولی کسی جواب نداد... لابد تو حموم بود...

خواستم یکم اذیتش کنم پشت سر هم زنگ رو زدم و با مشت کوبیدم به در منتظر دادش بودم ولی یهو در باز شد سرم رو آوردم بالا و خواستم بتوپم بهش ولی دهنم باز موند و نفسم حبس شد و سرجام خشکم زد...

بدن آشنایی که عین سنگ بود و فقط یه حوله کمری به دور پایین تنش بود و تک تک شیارهایی که حفظ بودم و شبها تو این بغل خوابیده بودم، جلو چشمم بود...

سرم رو آوردم بالاتر که متوجه قطرات آبی که داشت رو بالاتنه برنزه اش سر میخورد شدم، بالاخره جرات به خرج دادم و به

@DONYAIE MAMNOE

چشمای قهوه ای پر رنگش زل زدم در حالیکه نفس نفس میزد با قیافه همیشه جدیش گفت :

- جانم خرگوشم... مشکلی پیش اومده؟

چندبار چشمم رو باز و بسته کردم تا بفهمم خواب نمیبینم... یکی از ابروهاش رو برد بالا و با لحن همیشگیش صدام زد:

- مایا؟!

احساس میکردم الان قلبم از دهنم میزنه بیرون... احساس ضعف کردم... نمیدونم شاید بخاطر اینکه دیشب فقط دو لقمه نون پنیر خورده بودم، شایدم بخاطر بیخوابیم که دیشب نخوابیده بودم شاید هم شوک از دیدن ارسلان اونم تو این وضعیت باعث شد سرم گیج بره و زانوهام خم بشه...سریع دستم رو به چارچوب در گرفتم که دستش رو سمتم آورد تا کمرم رو بگیره ولی جاخالی دادم نخواستم لمسم کنه... نه تا وقتی که میدونم با زن دیگه ای بوده...

مشکوک نگام کرد که یهو صدای آشنایی پشت سرم شنیدم:

- مایا جان ... هین یا خدا..

@DONYAIE MAMNOE

برگشتم پشت سرم سودابه رو دیدم که نگاهش روی ارسلان دو دو میزد به صورت یک عکس العمل ذاتی و لحظه ای مانتو عباییم رو تا جایی که جا داشت باز کردم و جلو دید سودابه رو گرفتم و گفتم:

- سودی برو پایین الان میام...

سودابه متعجب از رفتارم نگاهی به سرتاپام کرد و با تعجب گفت:

- تو چرا اینجایی؟ چیزی شده؟!

سریع گفتم:

- نه فقط سقف حموم چکه کرده اومدم بگم آب روببندند.

سودابه مشکوک نگام کرد و سعی کرد باز ارسلان رو دید بزنه که مانتوم رو باز تر کردم و چشم غره ای بهش رفتم که باز گفت:

-شما دوتا همدیگرو میشناسید...نه؟

- نه سودی چه ربطی داره... میشه بری؟!

بدون اینکه چیزی بگه درحالیکه چپ چپ نگام میکرد رفت پایین که منم مانتوم رو بستم و خواستم برم که صدای بم و خاصش رو پشت سرم شنیدم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- هنوزم روم حساسی... شاید واقعا ازم متنفر نیستی خرگوشم نه؟!

قلبم باز یادش افتاد بتپه...جوری محکم میتپید که میترسیدم ارسلان صداش رو بشنوه و رسوا بشم...

با پر رویی کامل برگشتم سمتش:

-فکر کردم اینجا رو علیسان اجاره کرده، میدونستم تویی حتی اگه سقفم هم میریخت پایین نمیومدم...!

یک لحظه چشماش قرمز شد و نفسهاش کش دار شد و دستاش مشت شد ولی بهش توجهی نکردم و ازش دور شدم و از پله ها رفتم پایین که صدای کوبیده شدن در رو شنیدم...

جوری در رو بهم کوبید که کل آپارتمان صدا داد... دلم ضعف میرفت و تپش قلبم این دل آشوبیم رو بیشتر میکرد... در رو با یه فاصله کوچیک باز گذاشته بودم رو هل دادم و رفتم داخل همین که در رو بستم دونه دونه اشکای درشتم ریخت پایین .

وسط گریه هام شروع کردن به خندیدن... انقدر دلم براش تنگ شده بود که از دیدنش یه خوشحالی اومد زیر پوستم و ذوق کردم

@DONYAIE MAMNOE

ولی یواش یواش اون افکار روانی کننده اومد به مغزم هجوم آورد...

اگه اومده باشه منو بکشه چی؟ یه صدایی ته ذهنم گفت:

"اگه بخواد بکشتت چرا هنوز بهت میگه خرگوشم؟"

وای قلبم با یاد آوری خرگوشم گفتنش یه جوری خاص مچاله شد...

توی آیینه قدی بغل دیوار به سر و وضع داغونم نگاهی انداختم و باز اون "هیچی" تو مغزم دوباره و دوباره و دوباره زنگ خورد... من الان باید چیکار کنم؟ چرا ارسلان انقدر آروم باهام برخورد کرد؟ اصلا چرا اومده؟ ارسلان غیر ممکنه پا روی تکبر وغرورش بذاره تنها یک دلیل داره اونم اینکه اومده منو بکشه چون اون یکی دلیل محال و غیر ممکنه...!

باید به پسرا میگفتم که ارسلان اینجاست؟ یا به رزی ؟!اگه رزی به ارسلان گفته باشه در مورد اون دختر چشم آبی فهمیدم چی؟

مغزم دیگه رد داده بود...حالم از سر و روم هم داشت بهم میخورد... رفتم سمت حموم درب و داغون... به درک بعدا درستش میکنم! لباسام رو در آوردم و وان کوچیکی که به زور ماردین اینجا گذاشته

@DONYAIE MAMNOE

بودیم رو پر کردم... دلم میخواست یکم آرامش پیدا کنم... باید درست و عاقلانه تصمیم میگرفتم ... هیجاناتم رو دور میریختم... من یه دختر بچه نیستم نباید احساساتی عمل کنم...

یدونه زدم وسط سینم و به قلبم تشر زدم

" آروم بگیر لامصب!"

توی وان دراز کشیدم و به این فکر کردم باید چیکار کنم... باید مثل دوتا آدم عاقل بشینیم حرف بزنیم ... خب از اول قرار نبود تا آخر باهم باشیم...خیلی خب، روزهای خیلی خوشی رو باهم گذروندیم ولی... یک لحظه حس کردم صدای پایی رو تو خونه میشنوم بلند شدم تا برم حولم رو بپوشم و بفهمم چخبره ولی یهو در حموم باز شد که همزمان با باز شدن در جیغی کشیدم که ارسلان سریع در رو پشت سرش بست و با ابروی بالا رفته نگام کرد با عصبانیت داد زدم:

- به چه حقی اومدی تو خونه من؟ اونم تو حمومم... برو بیرون!

نیشخندی زد و با لذت و به سرتاپام نگاه کرد...

@DONYAIE MAMNOE

یک لحظه یاد اولین ماموریتم افتادم وقتی تو حموم همدیگرو بوسیدیم...

سریع با دستام بالاتنم رو پوشوندم وتوی وان نشستم و با حرص گفتم :

- برو بیرون... دارم احترامت رو نگه میدارم که نمیگم گمشو پس یه ذره احترامی که هنوزم برات قائلم رو نگه دار و برو بیرون...

سرش رو به نشونه نه تکون تکون داد و با صدای بمش که توی حموم اکو میداد گفت: - هیچ جا نمیرم...

هیستریک خندیدم ولی باز بغضم گرفت و بدون اینکه اختیار چشمام دستم باشه اشکام اومد پایین دیگه واقعا داشتم حال بهم زن میشدم چرا انقدر ضعیف شده بودم؟ میخواستم چشمام رو از کاسه دربیارم تا اشکی ازش نیاد پایین، سعی کردم به خودم مسلط باشم و با صدایی که داشت تحلیل میرفت گفتم:

- برو بیرون...

@DONYAIE MAMNOE

©DONYAIEMAMNOE

- دیشب شام نخوردی ... نهار هم بستنی خوردی دیشب نخوابیدی الان هم ضعف داری... هیچ جا نمیرم تا حمومت تموم نشه!

یهو مثل روانی ها بلند بلند خندیدم نیاز نبود بپرسم چجوری میدونه اون همه چیز رو میدونه هرچی نباشه سفیده!

-نگو که حالم برات مهمه من برای تو هیچی نیستم با این حرفات گولم نزن اگه اومدی منو با دستای خودت بکشی بهم اجازه بده آخرین حمومم رو توی آرامش بکنم... دست از سرم بردار!

"ارسلان"

هنوزم باورم نمیشه توی حموم ایستادم و زل زدم به کسی که جلو همه تحقیرم کرد و بدتر از همه منو وسط عملیات نجاتش بیهوش کرد...

هنوز ازش در حد مرگ عصبانیم و میخوام تمام عصبانیتم رو روی لبای شیرینش که دلم برای ذره ذره مزش تنگ شده خالی کنم ولی جالبترین بخش اینه اصلا پشیمون نیستم الان اینجام...

@DONYAIE MAMNOE

حاضرم کل ثروتم رو بدم ولی بذاره لمسش کنم ذره ذره اشکاش رو پاک کنم و این تن لطیفش رو لمس کنم... من به این زن بدجور معتادم جوری که ۲ ماه بود استخون درد اعتیادم خوب نشده بود ولی الان آروم بودم... انقدر عصبی بودم که دوبار توی این دو ماه تلاش کردم خودمو با جسم دیگه ای خالی کنم ولی نشد..نمیشه، نمیتونم!

برخلاف خواستش رفتم جلوتر و برخلاف عصبانیتمون که هنوز بعد ۲ ماه هنوز کمرنگ نشده بود من بهش نزدیک شدم که با هق هق و صدای ضعیفی که مثل اول ورودم شیر نبود گفت:

_ لعنتی گفتم برو بیرون... چرا اذیتم میکنی؟!

بغلش کنار وان زانو زدم و اهمیتی ندادم جورابام داره خیس میشه به چشمای قرمز شدش زل زدم انگشتای خیانتکارم طره های موهاش که ریخته بود تو صورتش رو کنار زد و با جدیت گفتم :

- میدونم دلت برام تنگ شده ...

@DONYAIE MAMNOE

لبش لرزید و با دندوناش سعی کرد لرزش لبش رو مهار کنه و خودش رو قوی کنه...خواست حرف بزنه که انگشتمو روی لب لطیفش گذاشتم و گفتم:

- در حد مرگ هنوز از دستت عصبانیم خیلی هم عصبانیم ولی بدون منم حس تورو دارم و آخرین باریه میگی برم بیرون چون نمیرم!

چند بار آب دهنش رو قورت داد و دهن کوچولوش رو باز و بسته کرد تا در مقابل حرفام حرفی بزنه ولی آخرش نتونست چیزی بگه دلم برای مزه کردن لباش تنگ شده بود...

نتونستم خودم رو کنترل کنم... خم شدم سمتش که خودش رو کشید عقب و یه دستش رو گذاشت رو سینم و هلم داد عقب... دقیقا الان چیکار کرد؟ منو پس زد؟!

هیچ وقت تو زندگیم پیش خودم انقدر خار نشده بودم...یه زن منو پس زد ، اونم وقتی که بغلش زانو زده بودم...! چقدر حس مزخرفی بود... اینبار قطعا برگردم تهران گردن یارا رو میشکنم!

@DONYAIE MAMNOE

یک هفته با اون کیان احمق انقدر گفتند بیام دنبال مایا و انقدر سعی کردند بهم بفهمونن اون حسی که تو وجودم هست و اسمش رو گذاشتند عشق کار آدمهای ضعیف نیست و فقط آدمهای قدرتمند از پس عشق برمیان باعث شد قدم اول رو من بردارم.

من هیچ وقت تحت تاثیر حرفهای هیچ کسی قرار نمیگرفتم و این تصمیم خودم بود بیام اینجا ولی الان حالم از کاری که کردم داشت بد میشد...

چشماش رو بست و خزید عقب و تکیه داد به پشتی وان :

- من و تو تموم شدیم ارسلان، دیگه لمسم نکن..!

ثانیه ای دیگه نتونستم اونجا بمونم... اصلا همه چیز به درک... این رابطه درهم برهم باید تموم بشه بهتره که تموم بشه!

با دو قدم بلند از حموم اومدم بیرون و در رو پشت سرم کوبیدم... حتی چشماش رو باز نکرد ببینه کارش چه تاثیری روم گذاشته... جلو در بسته حموم از شدت عصبانیت نفس نفس میزدم ولی یک لحظه یاد قبل مهمونی خونواده اشرافی افتادم... دوماه قبل... وقتی

@DONYAIE MAMNOE

با تمام محبتش بغلم کرد و خواست پیشم باشه من پسش زدم... شاید داشت انتقام اون روز صبح رو ازم میگرفت آره باید همین باشه من خراب کردم...همه چیز رو من خراب کردم منی که بوی از محبت نبردم خراب کردم...

پوزخندی به خودم زدم و دستم رو لای موهام کشیدم... نمیخواستم فعلا بدونه اینجام ولی امروز صبح با اومدنش دم در خونه غافلگیرم کرد وگرنه من هنوز آمادگیش رو نداشتم...

نمیدونستم باید چیکار کنم...چجوری همه چیز رو سروسامون بدم... مگه بهم نگفته بود مردترین مرد دنیا؟ پس باید کاری کنم که لیاقت این لقبی که بهم داده بود رو داشته باشم... من نامردی کرده بودم!

همه چیز بهم ریخته شده بود و من دوماه بود فقط میدونستم مایا اینجاست...حتی تحت نظرش هم نگرفته بودم چون از دستش عصبانی بودم!

@DONYAIE MAMNOE

نزدیک ظهر بود و میدونستم هیچی نخورده... اونقدر احمق نبودم تو این شرایط ولش کنم برم...با رستورانی که این یکی دو روز از اونجا غذا میگرفتم تماس گرفتم تا برامون نهار بیارند.

"من باید همه چیز رو درست کنم من زنمو پس میخوام، اون زن منه.. چون اون تنها زنیه که تو زندگیم میخوامش هرچقدر از دستش عصبانی باشم هرچقدر پسم بزنه اون تنها انسان روی کره زمین که حس مالکیت نسبت بهش دارم... من بدون مهربونی و محبت مایا نمیتونستم بخوابم نمیتونستم درست تمرکز کنم و نمیتونستم آرامش داشته باشم...

نمیدونم چقدر گذشت که روی مبلها نشسته بودم و منتظر بودم از حموم بیاد بیرون... غذا رو آوردند همینکه غذا رو گرفتم و در رو بستم مایا هم از حموم اومد بیرون... چشماش پف کرده بود... باز مثل این چند روز که نگاهم روش بود و دوربین های میکرو و ریزی تو خونه گذاشته بودم میدونستم چپ و راست داره گریه میکنه و مطمئن بودم دلیل تک تک گریه هاش منم... مایا با مایایی که سال هاست میشناسم فرق کرده بود.

@DONYAIE MAMNOE

دیگه سرحال و خنده رو نبود، اونم تقصیر من بود، من شکستمش... خودم میدونم یا نباید از اول باهاش میخوابیدم و باهاش وارد رابطه میشدم یا بعد از اینکار باید این رابطه رو تو مشتم میگرفتم...

یه جورایی برای این رابطه فقط مایا تلاش کرده بود... با بارها بیان احساسش با محبت هاش با اغوا کردن من توی تخت حتی اگه بازوش زخمی بود حتی وقتی خودش حس و حالش رو نداشت ولی هیچ وقت به من نه نگفت و روز به روز بیشتر منو معتاد تنش کرد! صدای یارا که یک هفته کامل رو مخم بود تو گوشم پیچید

"وقتی یک زن و مرد همخواب میشن اونوقت حس واقعیشون نسبت بهم آشکار میشه، اگه هنوز ازش سیر نشدی و برات لذت یک شب نبوده بدون اون رابطه با احساس درگیره و تو هرچقدر بیشتر داشته باشیش بیشتر تشنه داشتنش میشی چون عاشقشی!"

فحشی توذهنم به یارا دادم تا حرفاش انقدر تو مغزم رژه نره.

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

ولی حرفش درست بود نه؟!من زن های زیبا و خوش هیکل و بینظیری رو توی کل زندگیم دیده بودم ولی هیچ کدوم برام بیشتر از یک شب لذت بخش نبودند ولی مایا برام همه چیز بود...

برام برترین بود! ولی من کم گذاشتم براش آره اگه میدونستم بعدش قراره چه اتفاقاتی بیوفته قبل از رفتن پیش مامان حتما بهش میگفتم عاشقشم بهش میگفتم اگه نباشه زندگی کردن مزخرف ترین کار دنیا میشه! شاید اون موقع نمیگفت ازم متنفره و نمیرفت والان تو حموم نمیگفت "من و تو تموم شدیم!"

حداقل اگه از حسم مطمئن میشد صبر میکرد و اون روز از عمارت فرار نمیکرد... من حتی یادم رفته بود حواسم بهش باشه جای من پسرا حواسشون به مایا بود... حتی زخمی که روی بازوش بخاطر من به وجود اومده بود رو هم ساسان پانسمان میکرد درحالیکه من میتونستم انجامش بدم ، مایا زنمه باید من انجامش میدادم!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با حوله قرمزی که دور خودش پیچیده بود واقعا دیدنی بود...بی حس و حال و خسته نگام کرد ... شاید انتظار نداشت هنوز اینجا باشم شایدم ته دلش میدونست میمونم...

با سر اشاره زدم :

- بیا یه چیزی بخور...

پوزخندی بهم زد وجوابی نداد و خواست بی توجه به من بره تو اتاق که پلاستیک غذا رو روی زمین گذاشتم و خیلی سریع با چند قدم خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم که یهو حوله ش ول شد جیغ خفه ای زد و با عصبانیت گفت:

- ولم کن... دست از سرم بردار... تظاهر نکن من برات مهمم!

خم شد که حولش رو برداره که مانعش شدم...دیگه بس بود! دستم رو روی بدنش کشیدم و از بین فک قفل شدم غریدم :

- حق نداری خودت رو از من بپوشونی...حق نداری منو پس بزنی... حق نداری خودت رو از من دریغ کنی، من بخاطر تو اینجا فهمیدی؟!

@DONYAIE MAMNOE

زیر دستم تن نرمش لرزید... و خودمو بهش نزدیکتر کردم و بوی تنش رو که دلتنگش بودم رو به اعماق ریه هام کشیدم و بغل گوشش درحالیکه از عصبانیت نفس های عمیق میکشیدم آروم زمزمه کردم:

- خودت میدونی آدمی نیستم حوصله ناز کشیدن داشته باشم پس بس کن ما باید باهم حرف بزنیم...

آخ چقدر دلم برای لمسش و بوی توت فرنگی تنش تنگ شده بود... با صدایی که تحلیل رفته بود و یهو با پرخاشگری کشید عقب، مثل یه جوجه بارون خورده میلرزید با صدایی که میلرزید گفت:

- لمسم نکن...ولم کن... تو مال من نیستی کاری نکن حالم از خودم بهم بخوره!

متعجب نگاش کردم و باز یک قدم برداشتم سمتش که سریع خم شد و حوله قرمزش رو برداشت و باز کشید عقب و نذاشت دستم بهش برسه با بغض گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- تو هم منو پس زدی درحالیکه هیچ مشکلی بینمون نبود... یادته؟ هرچند میدونم چرا بود... چون حرفاتون رو شنیدم...چرا بهم خیانت کردی؟ چرا بدن زن دیگه ای رو لمس کردی؟ چرا بارها تحقیرم کردی... مگه من چکار بدی درحقت کردم؟! چرا منو لایق خیانت و پس زده شدن دیدی؟ مگه من بغیر از محبت چیکار کردم؟

شروع کرد به گریه کردن بلند بلند گریه میکرد و با یه دستش حولش رو نگه داشته بود... اخمام رو کشیدم تو هم چه چرندیاتی داشت میگفت...من کی همچین کاری کردم چی شده بود؟ درحالیکه از شدت هق هق قفسه سینش بالا پایین میشد و دماغش رو بالا میکشید ادامه داد :

_ اگه تو از من عصبانی من هزاران بار بیشتر از تو عصبانیم ولی مثل تو عوضی و پست نیستم نمیتونم مثل تو که با زن دیگه ای بودی منم برم با مرد دیگه ای ب..

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

نتونستم جلو خودمو بگیرم و تحت هیچ شرایطی نمیتونستم بذارم حرفش رو تموم بشه با دو قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و لبام رو روی لباش گذاشتم و دو طرف صورتش رو گرفتم و محکم و وحشیانه بوسیدمش...

سعی کرد خودش رو دور کنه ولی نذاشتم و محکم نگهش داشتم... مشتاش رو پشت سر هم میکوبید به سر و سینم ولی باز توجهی نکردم و لبای نرمش رو مثل همیشه مکیدم و بوسیدم...

محکم به شونه هام و سینم مشت میزد ولی یک ذره هم درد نداشت... باز حولش افتاده بود دستم رو بردم پشت موهاش و با یدستم کمرش رو به خودم چسبوندم... همراهیم نمیکرد ولی آروم تر شده بود و آروم گریه میکرد.

یهو زانوهاش خم شد که سریع گرفتمش تو بغلم و به خودم و چسبوندمش و لبام رو از روی لباش برداشتم باید بهش اطمینان میدادم... نمیدونم چی شنیده بود نمیدونم چی شده بود ولی باید میدونست بغل شقیقش رو بوسیدم و آروم گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- بهت قول میدم همچین چیزی نیست... دروغ نمیگم وقتی تو رفتی۲ بار تلاش کردم با زن دیگه باشم ولی نشد، نتونستم، مایا من از روزی که تو پایگاه بوسیدمت دیگه نتونستم کس دیگه ای رو لمس کنم... چی شنیدی؟ چی دیدی؟ من میدونم اون شب تو حرفهای من و کیمیا رو از داخل اتاق بغل تراس شنیدی ولی بهم بگو چی شنیدی که باعث شد فکر کنی من زن دیگه ای رو لمس کردم؟

بیحال و با نگاهی که نشون میداد ذهنش کاملا درگیره نگام کرد... وقتی آروم شدنش رو دیدم معطل نکردم از زیر پاهاش رو گرفتم و بردمش روی مبل و غذاش رو آوردم ... لعنتی!

لخت بودنش داشت با اعصابم بازی میکرد... حیف ضعف کرده بود وگرنه الان روی تخت داشت زیرم... پوووف ارسلان آروم باش... همه چیز به وقتش الان نه!

سوپش رو براش باز کردم و گذاشتم جلوش :

- من بلد نیستم به کسی غذا بدم خودت بخور خرگوشم..!

@DONYAIE MAMNOE

یک قاشق برداشت و برد سمت لباش ولی نبرد داخل دهنش و برگردوند تو ظرف و باز بغض کرد و چونش لرزید :

- یعنی تو بابای بچه اون دختر چشم آبیه نیستی؟

متعجب چشمام رو تا جایی که میتونستم درشت کردم، دیگه داشتم عصبانی میشدم... دستم رو چنگ کردم و داخل موهام هل دادم

-مایا کیمیا خواهر کیا ست همون دکتری که تو بیمارستان دیدیش اونم از دوست پسرش بارداره نه من، کیمیا واقعا جایگاه یک خواهر رو برام داره! من هیچ وقت نیاز ندارم پشت سرت کاری بخوام کاری بکنم تو روت این کار رو انجام میدم، چطور فکر کردی من انقدر بیشرف و تو کف زنا هستم که در حالیکه تو رو دارم برم با اینو و اون حال کنم؟ که چی بشه؟ مگه عقده زن دارم؟ مایا من مرد ندید بدیدی نیستم که تازه به دوران رسیده باشم یا مریضی جنسی داشته باشم و نتونم خودمو نگه دارم بهت قول میدم تنها کسی که

@DONYAIE MAMNOE

میتونه من و تحریک کنه خود تویی، الانم بخور این لامصب رو رنگ و روت پریده... بخور تا بیشتر عصبانی نشدم!

اشکاش دونه دونه میومد پایین، داشت حالم از خودم بهم میخورد... چرا مایا فکر کرده بود من هرزم؟ من همیشه با زن های پولی رابطه برقرار میکردم اونم برای یک شب تا بعدا درگیر مکافات و ناز و ادا بعدش نباشم وگرنه هر جایی میرفتم بدون هیچ پولی زنی رو پیدا میکردم که یک شب رو باهام بگذرونه ولی...پوف هنوز گریه میکرد. مردهای دیگه وقتی زنشون گریه میکنه چیکار میکنند؟باید حرف های با محبت بزنم، ولی واقعا نه دهنم میچرخه نه بلدم...!

بالاخره یک قاشخ سوپ خورد ولی من فکرم روی این بود که سوپ رو بریزم روی این بدن سفیدش و ذره ذرش رو روی بدنش بلیسم... کلافه دستم رو روی صورتم کشیدم، این همه مدت بدون رابطه بودن باعث شده بود مغزم رد بده... احساس میکردم داغ کردم... یک قاشق دیگه خورد و آروم گفت:

- چرا اون روز منو پس زدی؟!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کلافه گفتم:

- تا تو غذات روکامل نخوری هیچ جوابی در کار نیست یالا بخور تمومش کن...

لب و لوچش رو آویزون کرد و با چشمای پف کردش گفت:

- تو هم بخور خوب..!

به کصش که بین رون های سفیدش گیر افتاده بود نگاه کردم و لبم رو گاز گرفتم و بدون اینکه در اختیارم باشه گفتم:

- من ترجیحا میخوام یه چیز دیگه...

حرفم رو کامل نکردم و انگار به خودم اومدم و سریع از بین غذاها ظرف بزرگی که ۴ سیخ جوجه توش بود رو در آوردم...

همونجوری که گفته بودم فقط ۵ قاشق برنج توش بود شروع کردم به خوردن که مایا نگاهش به غذای من بود، فقط داشتم خود داری میکردم.. من یادم نمیاد تو کل زندگیم انقدر جلو خودم رو گرفته باشم... بعد ۲ ماه پیش کسی بودم که مال خودم بود کسی بود که تمام فانتزیهای ذهنیم رو به خودش معطوف میکرد... کسی بود که

@DONYAIE MAMNOE

منو معتاد کرده بود...خب من به مردم که هروقت نیاز داشتم نیازم برطرف میشد ولی الان برای مایا باید صبر میکردم...

همونجوری که این ۲ ماه و قبل اینکه داشته باشمش براش صبر کرده بودم.بعدا میتونم تلافی تک تک شک کردناش به من، تک تک لحظه های عصبانیتم و پس زدن منو سرش در بیارم ولی اگه من مرد این رابطم باید رابطمون رو سر و سامون بدم و بعد به قضیه کاریمون برسیم ، به قول کیمیا باید کاری میکردم به زانو دربیاد و خودش خواهان این باشه زن من بشه نه به زور نه با تهدید...

الان تا حدی رفتار اون روزش داشت برام قابل درک میشد... دختر حسود..!

سوپش رو تموم کرد و خواست بلند بشه که با جدیت گفتم :

- بشین سرجات!

چپ چپی نگام کرد و بالاخره اسمم رو به زبون آورد :

- ارسلان من اینجوری معذبم... توجه کردی لختم ؟

پوزخندی زدم:

@DONYAIE MAMNOE

-مطمئن باش تمام توجهم رو به خودت جلب کردی.

خواست بدون توجه به حرفم بلند بشه که باز گفتم :

- گفتم بشین سر جات...تاحالا هر جوری دلت خواسته رفتار کردی دیگه حق نداری روی حرفم حرف بزنی.

با دهن باز نگام کرد و یهو خم شد سمتم و بدون هیچ تعارفی پایین تیشرتم رو گرفت... با تعجب برگشتم سمتش که طلبکار نگام کرد

-چیه؟ من معذبم اینجوری خب، حالا که باز رگ رئیس بازیت گرفته تیشرتت رو بده به من!

مچ دستای مشت شده رو تیشرتم رو گرفتم و محکم از خودم دور کردم و به "اااا " گفتنش توجی نکردم...

تیکه آخر جوجم رو خوردم و غذای اصلی مایا رو هم جلوش روی میز گذاشتم و گفتم:

-تو به اندازه کافی منو اذیت کردی...با لخت بودنت جلو چشمم یکم این اذیتت رو جبران میکنی.

@DONYAIE MAMNOE

چشماش رو با تعجب درشت کرد و خنده عصبی و طلبکارانه ای کرد

- واقعا خیلی پر رویی، من تورو اذیت کردم؟! من هربار جون تورو نجات میدم و هربار به طرز مزخرفی حالم رو میگیری، بهت کلیه ام رو دادم، آرش رو انداختی تو دامنم... قبل از اینکه بخوام بریم دالان که من اگه اونجا نبودم عمرا نمیدونستی آنا دختر هادسه و به همین راحتی راه پنهانی رو پیدا نمیکردی که قبلش کلی مورد لطفت قرار گرفتم کلی ازت کتک خوردم و آش و لاشم کردی... نذاشتم بری توی اون ساختمون اونم وسط جنگ وقتی دیدم خون جلو چشمت رو گرفته زدم بی هوشت کردم اینبار هم که هرچی از دهنت در اومد بارم کردی و الان من تورو اذیت کردم؟!.. عالیه، فکر کنم بهتره بری، کاش نمیومدم بالا و نمیدیدمت حداقل این بود ببینم کی جناب سفید ترسو تصمیم داره جای مرموز بازی خودش رو به من نشون میده! تو برای هر چیزی جسورترین و نترس ترین آدم دنیایی ولی توی رفتار با من مثل یه موش میشی!

@DONYAIE MAMNOE

©DONYAIEMAMNOE

یک نفس حرف زد و توجهی به نگاه پر از خشم و عصبانیت من نکرد یهو با پرخاشگری درحالیکه انگشتش روتوی هوا تکون میداد گفت:

- اینجوری هم به من نگاه نکن انگار همین الان میخوای گردنم رو بشکنی یا منو بکشی...

چشماش رو بست و باز مایای با اعتماد به نفس همیشگی شد...

- اگه بخوای بکشی بکش! حداقل از دست تو و مغرور بازیت خلاص میشم به هرحال بارها گفتی من برات هیچی نیستم، پس فقط انجامش بده بیا چشمام رو هم بستم!

به صورتش که از ضعف و بیحالی در اومده بود و یکم گونه هاش قرمز شده بود نگاه کردم...تن لختش هر لحظه بیشترعصبیم میکرد حتی توانایی اینکه ازش بخاطر توهیناش عصبانی بشم رو نداشتم اصلا هرچیزی دلش میخواد بگه..اون تنها کسیه توی دنیا اجازه داره هر توهینی هر حرف زشتی رو بزنه!

@DONYAIE MAMNOE

خم شدم سمتش وبی هوا لباش رو بین لبام گرفتم با اعتراض خواست بکشه عقب ولی جلوش رو گرفتم...

دیگه داشت این عقب کشیدنش اذیتم میکرد ولی اینبار با حرکت دادن لباش و همراهی کردنش آروم شدم دستم رو روی بدنش حرکت دادم و پهلوهاش رو گرفتم که یدونه زد رو دستم تا لمسش نکنم...

هردوتا مچ دستش رو با حرص با یه دست گرفتم و با حرص لبش رو مکیدم و گاز خوبی ازش گرفتم که میدونستم حتما کبود میشه " آی" ی بین لبام کشید متقابلا اونم لبم رو گاز گرفت... خرگوش وحشی...!

از بوسیدنش یه هیجان عجیب زیر پوستم میرفت این یه حس همیشگی بود.

دستاش رو ول کردم و با یه حرکت کشیدمش رو خودم که پاهاش رو دو طرفم گذاشت و باعث شد لبامون از هم فاصله بگیره درحالیکه نفس نفس میزد گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-نباید ادامه بدیم هنوز هم ازت متنفرم... تو یه خوخواه زور گویی!

پوزخندی بهش زدم:

-چرا نباید؟! تا حالا که خوب لبام رو میبوسیدی خرگوشم، هرچیزی دلت میخواد و فکر میکنی آرومت میکنه بگو، منم بدن تو آرومم میکنه!

اخمی کرد و دستاش رو دو طرف شونم گذاشت:

-نه ارسلان تمومش کن.. قرار نیست بین من و تو دیگه اتفاقی بیوفته... من میخوام برگردم به تیم آلفا و ...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و باز بوسیدمش، اگه فکر کرده من بی خیالش میشم حتی اگه دوباره برگرده و بنفش بشه پس خیلی احمقه!

با حرص کشید کنار که از عصبانیت غرید و بلند دادی سرش کشیدم :

- مایا آروم بگیر... من الان نمیتونم فکر کنم فهمیدی؟ تو مال منی...زن منی و هرکاری دلم بخواد باهات میکنم حتی اگه برگردی

@DONYAIE MAMNOE

به تیم بازم بنفش بشی فرقی نمیکنه من تصمیم ندارم بغیر از تو هیچ زن دیگه ای رو لمس کنم فهمیدی؟

ای خدا این دختر چرا هی گریه میکرد؟ چه مرگشت بود؟!

- چرا باز داری گریه میکنی؟ مگه اذیتت کردم؟ مایا این منم به سمتت قدم برداشتم منم اومدم دنبالت منم که اومدم رابطمون رو سر و سامون بدم و به یه جایی باهم برسیم... واقعا ازم متنفری؟ واقعا دیگه منو نمیخوای؟ من از اون مردها نیستم خودم رو بهت تحمیل کنم ولی الان که اینجام و پیشتم به عنوان رئیست اینجا نیستم به عنوان مردت اینجام و بهت قول میدم هیچ قدرتی توی دنیا نمیتونه منو وادار کنه که اینجا باشم مگر با خواسته خودم! ولی اگه از ته دل میخوای برم میرم و قول میدم تا اخرین نفس منو نمیبینی.

با انگشت شصتم اشکاش رو پاک کردم که هق هق کرد:

-چرا به اون دختره گفتی هیچ حسی به من نداری؟ چرا هنوزم میگی من اذیتت کردم؟ تو فقط منو بخاطر زیر شکمت میخوای؟

پوزخندی به خودم زدم اشتباه کردم اومدم بهتر بود برم! مایا واقعا منوچی فرض کرده بود!؟...

@DONYAIEMAMNOE

هلش دادم روی مبل و از جام بلند شدم و حولش رو برداشتم و پرت کردم سمتش که با تعجب به کارام نگاه کرد رفتم سمت در که از پشت سرم صدام زد :

- ارسلان؟!

بدون اینکه برگردم سمتش دستگیره در رو فشار دادم پایین وگفتم:

- یه مرد نمیره دنبال یه زنی که بهش گفته ازش متنفره فقط برای زیر شکم... من برای اینکار هم اونقدر ثروت دارم که هرزنی رو بخوام داشته باشم و هم اون قدر سر و صورت سالمی دارم که بتونم بدون پول هم زنی رو جذب خودم کنم... فکر کنم اشتباه کردم اومدم! نذاشتم حرف دیگه ای بزنه کفشای اسپورتم رو سرسری پوشیدم و در رو باز کردم و پشت سرم محکم بهم کوبیدم... این سومین باری بود امروز داشتم در پشت سرم میکوبیدم.

@DONYAIE MAMNOE

صبر میکنم، امشب رو صبر میکنم تا فردا و اگه مایا هم یک قدم سمتم برنداره مطمئن میشم که دیگه این رابطه به آخر رسیده...

برگشتم به واحد مزخرفی که برای این چند روز اجاره کرده بودم...

من حتی گوشیم رو هم با خودم نبرده بودم...واقعا حوصله صحبت با هیچ کدوم رو نداشتم... با مامان که اصلا چون دو ماه بود باهاش هیچ ارتباطی نداشتم...همه کارها رو انداخته بودم گردن آرشام و مسیح بخاطر دخالت بیجاشون وقتی مایا رفت...

بذار یاد بگیرند تو کارهای من دخالت نکنند پرروهای احمق...هرچند بقیه پسرا جرات نداشتند حرفی بزنند ولی این دوتا مغزم رو نابود کردند...

الان وقتی تعطیلات نداشتند میفهمند دنیا دست کیه... هرچند سرکش ترین زیردست من مایاست در اون شکی نیست ولی این دوتا هم بدجور رو اعصابن.

روی مبل دراز کشیدم و ساعد دست راستم رو روی چشمم گذاشتم...داشتم به حرفهای مایا فکر میکردم.

@DONYAIE MAMNOE

نمیتونستم حسم رو به زبون بیارم...نه تا وقتی که مطمئن نشم که میخواد کجای زندگیم باشه...من خودم رو براش خار و خفیف نمیکنم... جلوش زانو نمیزنم و التماسش نمیکنم... نه این کارها در حد من نیست! آره شاید واقعا توی بحث ابراز احساس به ترسو واقعیم مایا حق داره...

زنگ خونه رو شنیدم، سریع نیم خیز شدم... ممکن بود این خرگوش کوچولوی سرتق انقدر زود پشیمون بشه ؟! با چند قدم بلند رفتم سمت در و از چشمی پشت در رو نگاه کردم... با دیدن این دختر کنه که همیشه وقتی میومد اینجا یه تاپ تنگ میپوشید و شالش رو باز میذاشت تا داشته هاش رو بکوبه تو چشمم، پوفی کشیدم ولی بهتر بود تو مشتم نگهش دارم به هرحال با مایا دوست بود و مایا شدیدا حسود بود مثل صبح که مانتوش رو باز کرد تا دختره نتونه منو دید بزنه!

در رو باز کردم کردم و با جدیت گفتم:

_ بله خانم پناهی؟

@DONYAIE MAMNOE

لبخند بزرگی زد و با ذوق گفت:

- سلام جناب پاک ببخشید مزاحمتون شدم شما از مایا خبر دارید؟

یکی از ابروهام رو انداختم بالا وسوالی نگاش کردم که خودش گفت:

-منظورم همون دختریه که صبح اینجا بود... آخه هرچی در زدم در رو باز نکرد!

- و شما چرا فکر میکنید من باید بدونم ؟

لبخند خرکی و دندون نمایی زد و و یه تیکه از موهای بلندش رو که از زیر شال زده بود بیرون رو دور انگشتش پیچید:

-نمیدونم، فقط صبح حس کردم همدیگرو میشناسید، راستش اون یه رئیس داره که باهاش رابطه داشته رئیسشم زن داره زنشم بارداره گفتم نکنه خدایی نکرده اون شما نباشید یه وقت!

میخواستم بزنم زیر خنده... باید یادم باشه به مایا بگم کمتر غیبت منو بکنه و پیش هرکسی حرف نزنه!

@DONYAIE MAMNOE

ولی صورتم رو جدی نگه داشتم جوری که نشون میداد خب به من چه! همینم باعث شد باز خودش خرکی خندید و گفت:

-ام راستش دلیل اصلی مزاحمتم یه چیز دیگست پسر آقای کمالی واحد ۲، امشب تولدشه من و خواهرش میخوایم سورپرایزش کنیم قراره تولدش رو پشت بوم بگیریم...همه جووناو همسایه هایی که این چند روز اینجا رو اجاره کردند و دوستامون و حتی اکیپ طبقه ۳ رو هم دعوت کردیم... خوشحال میشیم شما هم بیاید!

آخرین چیزی که حوصله داشتم همچین تولد مسخره ای بود... مخصوصا سورپرایز پارتی! آخرین تولدی که رفتم تقریبا یک هفته پیش بود اونم سورپرایز پارتی تولد کیان!...یارا مسخره بازی راه انداخت و کیان رو سورپرایز کرد و حاصل اون شب شد رفتن روی تراس خونشون و اون دوتا انگار نه انگار کلی مهمون دارن پشت سر من اومدند.

و یارا احمق بدون توجه به این که دوتا پسراش رو شیر میده پا بپای من نوشید و کشید و آخرش با شوهر رو اعصابتر از خودش

@DONYAIE MAMNOE

که نه تنها جلوش رو نگرفت بلکه کلی هم ذوق کرد خواهر برادری داریم خلاف میکنیم!!! پسره آمریکایی! آبروی مردهای ایرانی رو برده!... نهایتا افکارم رو مشوش کردند و آخرش شد اومدن به اینجا...

جواب دادم:

- من از سورپرایز پارتی ها متنفرم... ممنون از دعوتتون!

دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه ولی در رو کوبیدم تو صورتش... سریع رفتم سمت دوربین های ریزی که تو خونه جا سازی کرده بودم...

لباساش رو پوشیده بود و نشسته بود غذاش رو میخورد آفرین کوچولو... پس خدا رو شکر حداقل این کار رو کرد... امیدوار بودم یک قدم سمتم برداره امیدوار بودم اونقدری که میگه از من متنفر نشده باشه!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

"مایا"

یه تونیک و جوراب شلواری نسبتا کلفت و یه کفش عروسکی پوشیدم میدونستم ارسلان به احتمال ۹۹٪ منو میبینه بخاطر همین ترجیح دادم به مهمونی پرهام برادر پریماه برم...

میخواستم به ارسلان نشون بدم برام مهم نیست ولی از درون داغون بودم...یه صدایی میگفت برو دنبال ارسلان و یه شانس دیگه به رابطمون بدم چون اون مال هیچ زنی نیست و فقط و فقط مال منه ولی از طرفی هم میگفتم باز بشم معشوقش اونم یک طرفه؟ خودم رو بکشم بگم عاشقشم و به وقتش باز بهم بگه من هیچی نیستم؟!باید بهم بگه چه حسی به من داره...

ولی من یه مشکل بزرگتر داشتم که از استرس این مشکل داشتم دیوونه میشدم... پاکت سفید صورتی که جلو آیینه گذاشته بودم و عصر که رفتم بیرون از داروخونه خریدمش نگاه کردم... ولی هنوز آماده نبودم حتی ازش استفاده کنم... اگه این اتفاق افتاده باشه اون وقت باید چیکار کنم؟

@DONYAIE MAMNOE

موهام رو باز گذاشتم و فرقم رو باز کردم و یه تیکه از چپ و راست جلو موهام رو به صورت خرگوشی کوچیک با کش بستم تا نیاد تو چشمم... کاملا نه ولی نیمچه خرگوش شده بودم... اول میخواستم مانتو بپوشم ولی پریماه و سودابه گفتند همه قراره راحت لباس بپوشند منم لباس مناسبی پوشیدم...

ولی انقدر دلم گرفته بود سرتاپا مشکی پوشیدم...نه زیاد بسته نه زیاد باز مثل لباس هایی که وقتی میرفتیم کشورهای مختلف پیش پسرا میپوشیدم! ولی بد نبود!

امشب قرار بود هوا خوب باشه، امیدوار بودیم یهو بارون نباره... یه بار دیگه به اون وسیله نگاه کردم ولی نه الان نمیخواستم بدونم.

خواستم از اتاقم بزنم بیرون ولی قبلش این بسته رو اعصاب رو انداختم تو کشو وسایل آرایشم...از خونه زدم بیرون... و جای اینکه با آسانسور برم جوری که انگار کرم دارم از پله ها رفتم بالا...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

هنوز پرهام نیومده بود... سودابه یه لباسی پوشیده بود که فکم افتاد پایین یه لباس سفید کاملا ساده که با تاپ برنزش باعث شده بود خیلی تو چشم باشه واقعا هیکل درشت و خوبی داشت...

مثل من ریزه میزه نبود...من بدنم سفت و محکم بود، مثل سودابه وقتی راه میرفتم هیچ جام نمیلرزید! پریماه همه جا رو کلی با بادکنک هلیومی تزئین کرده بود و یک عالمه بادکنک سفید و سبز و نقره ای رو پشت بوم همینجوری رها کرده بودم... از وقتی این واحد رو بابام خریده بود سودابه و پریماه رو میشناختم... کل این ساختمون مال این دو خانواده بود بغیر از دو واحد که فروخته شده بود.ولی این باعث نمیشد صدای رو اعصاب سودابه رو نشنوم که داشت به کسی که انتظارش رو میکشیدم خوش آمد میگفت:

- سلام آقا ارسلان خیلی خیلی خوشحالم که اومدید..

سرم رو چرخوندم و با دیدن ارسلان که نگاهش سمت من بود چند لحظه به چشماش نگاه کردم ولی سریع سرم رو چرخوندم... همیشه

@DONYAIE MAMNOE

نه ولی اکثر مواقع میتونست با نگاه کردن به چشمام خیلی چیزا رو بفهمه...

وقتی سودابه داشت خودش رو همه جوره براش به نمایش میذاشت ترجیح دادم نگاه نکنم! من هزارتا فکر تو مغزم بود... اولین مورد این بود من از وقتی اومده بودم اینجا پریود نشده بودم و انقدر ذهنم درگیر بود حتی بهش فکر نکرده بودم... هرچند من همیشه وقتی میومدم اینجا بخاطر تغییر آب و هوایی پریودم عقب میوفتاد! البته من میدونم... همچین چیزی نیست فقط یک شک مزخرفه!

تنها چیزی که به نتیجه رسیده بودم این بود که ارسلان به من خیانت نکرده ... به قسمت از مغزم میگفت

" اگه دروغ بگه چی؟

یه قسمت از مغزم هم فریاد میزد

" آخه چرا نیاز باشه به من دروغ بگه مگه من کیم یا چیم؟ بخواد با اونهمه ثروتش گرون قیمت ترین مدل ها رو هم به تخت و خوابش میکشونه"

@DONYAIE MAMNOE

کاش قبل از اینکه اون حرف مسخره رو که بخاطر زیر شکمش منو میخواد رو میزدم این فکر رو میکردم نه الان که با وجود اینکه بخاطر من اومده بود اینجا اینجوری پسش بزنم!

صدای نسبتا آشنایی رو پشت سرم شنیدم:

- من فکر میکردم این سگ نگهبانت شوهرت ، دوست پسری چیزیته!

خودش رو کشید روی لبه پشت بوم و کنارم نشست و ادامه داد:

- این دختره پناهی داره خودش رو میکشه ولی این یارو ۱ ثانیه هم نگاهش رو از روی تو برنداشته، ماشالا ۳ تا داف دورش رو گرفتند... چه خوش بحالشه!

پوفی کشیدم:

_علیسان چرا شبیه گزارش گرای فوتبال داری گزارش رد میکنی... حس میکنم الان میگی و گل توی دروازه.

خودش رو هل داد عقب تا صورت منو ببینه و مشکوک گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- من الان باجونم بازی کردم اومدم پیشت نشستم بخدا مرده جوری منو نگاه میکنه حس میکنم دلش میخواد الان میاد منو از همینجا هل میده و پرتم میکنه پایین.

بیحال خندیدم :

—از بس کله خری... راستی من فکر میکردم طبقه بالایی من تویی ولی انگار تو همراه اون اکیپ طبقه ۳ هستی!

سرش رو به نشونه آره تکون داد

- آره من با اون اکیپ رو اعصابم... همشون دختر پسردایی های مینو هستند و اصلا حوصلشون رو ندارم!

مشکوک نگاش کردم:

- تو خجالت نمیکشی با وجود دوست دخترت به من اون پیشنهاد بیشرمانه رو دادی؟

پوزخندی زد:

- دوست دخترم نیست زنمه!

@DONYAIE MAMNOE

چشمام چهارتا شدو ناخواسته یدونه مشت زدم تو شونش!

- چقدر پست و عوضی تو!

-خفه شو بابا زورکی ما روعقد کردند بخاطر کار وبار ننه بابام مجبور شدم بگیرمش! منو بیخیال شو بابا من حس میکنم با دم شیر بازی کردم... اوه اوه ببین دور چشاش قرمز شده! راستی تو آخرش نگفتی اسمت چیه؟

- به تو هیچ ربطی نداره اسمم چیه... پاشو برو وگرنه بد میبینی. شیطون نگام کرد:ک

- بیخیال... بزار یکم حرصش بدیم انگار بدجور گلوش پیش تو گیره ولی انگار کار بدی کرده که تو بهش رو نمیدی پاشو بیا با من برقصیم یکم اذیتش کن...

نگاهی به سرتاپای علیسان انداختم و یاد حرفهای ارسلان شبی که تو دبی با آرش رقصیدم، تحویلم داد افتادم...

به قول خودش اگه بخوام حرصش رو دربیارم یا حسادتش رو برانگیخته کنم باید با مردی باشه حداقل به انگشت کوچیکه

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان برسه... مثل مازیار...همون لحظه بعد اونهمه آهنگ ریتمیک یکم آهنگ انگلیسی ملایم گذاشتند...

یک لحظه ذهنم جرقه ای زد و به صدا تو گشوم اکو داد

" دیگه هیچ وقت این کار رو نکن!"

علیسان به صورتم نگاه کرد و منتظر بود حرفی بزنم که با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

- یه نگاه به اون بنداز یه نگاه به خودت..اون مردیه که دخترا دورش جمع میشن تو مردی که خودت میری دنبال دخترا ، بنظرت اون با حضور تو پیشم حسودی میکنه؟...نوچ نمیکنه فقط خشمگینش میکنی که بزنه لهت کنه... بخوام حرصش بدم یا حسودیش رو برانگیخته کنم باید یه کار دیگه کنم.

علیسان قیافش رو چپ و راست کرد و گفت:

- ایش ایکبیری... برو بابا...بیا و خوبی کن...حالا مثلا میخوای چیکار کنی نابغه!؟

@DONYAIE MAMNOE

لبم رو گاز گرفتم و از روی لبه اومدم پایین و زیر نگاه های خیره ارسلان رفتم سمت پریماه و زیر گوشش آروم چیزی گفتم و گوشی رو دادم دستش که با ذوق گفت:

- واقعا این کار رو میکنی؟ وای اصلا یادم رفته بود تو توی اینکار خیلی کارت درسته!

نمیدونم چرا میخواستم اینکار رو بکنم شاید واقعا کرم داشتم... شایدم با اینکار میخواستم به خودم ثابت کنم که برای ارسلان هیچ نیستم... شاید میخواستم از استرس چیزی که تو شکمم داشتم فرار میکردم... شاید هم میخواستم به خودم بعد دو ماه اعتراف کنم که هنوز هم عاشقشم.

بخاطر آهنگ ملایم دو جفت وسط تو بغل هم تکون تکون میخوردند و بقیه در حال خوردن تنقلات پذیرایی بودند که یهو آهنگی که هزاربار گوش داده بودم و آریا رو خفه کرده بودم تا برام ترجمه کنه تو محیط پخش شد و من با کلی حس شرم تو وجودم اون وسط ایستادم...

@DONYAIE MAMNOE

من با کلی اعتماد به نفس وقتی ایتالیا بودیم رقصیده بودم ولی امشب داشتم خجالت میکشیدم...وقتی نگاهم به نگاه به خون نشسته ارسلان افتاد لبخندی زدم و دور خودم چرخیدم... دلم برای پسرا تنگ شده بود... اعتماد به نفسی که اونا به من میدادند باعث میشد من بدون ذره ای خجالت برقصم ولی الان نگاه کردن به چشمای ارسلان باعث شد حس کنم مثل ۲ماه پیش تو اتاقمون هستیم...

آهنگ آروم آروم شروع شد به خوندن آهنگ delikanlim که باعث گریه تمام شبهای من بود... هر وقت دلم برای ارسلان تنگ میشد این آهنگ رو پخش میکردم و یه جورایی چون همیشه دلتنگش بودم هرشب این آهنگ رو پخش میکردم...

زبون ترکی رو بلد نبودم ولی انقدر این آهنگ رو درحالیکه به ترجمش نگاه میکردم گوش داده بودم هر جملش رو حفظ بودم...ولی ارسلان ترکی بلد بود.

@DONYAIE MAMNOE

آروم شروع کردم به تاب دادن خودم و روی انگشتای پام شروع کردم به رقصیدن نگاه همه روی من بود ولی بخاطر خجالتی که میکشیدم، مانع کارم نشه چشمام رو بستم و با آهنگ همراه شدم آروم همراه با ادامه آهنگ زیر لب زمزمه کردم...

Yokluğun soğuk tenine susadı tenim

نبودت سرده (سخته) ، تنم در عطش تنته (بهت نیاز دارم)

Geceler boyu sevişmelerimiz bitmesin

(در طول مدت شب، عشق بازی ها مون تموم نشه)

چرخی زدم و دستام رو با ملایمت تو هوا به آرامی تکون دادم وکمرم رو تاب دادم و در حالیکه دور خودم میچرخیدم باززمزمه کردم

Ne yapsan ayrılamam senden asla

(هر کاری کنی از تو جدا نمیشم)

Hafife alma aşk vurur insane

@DONYAIE MAMNOE

(کوچک نشمر (دست کم نگیر) عشق صدمه میزنه به انسان) ناخوداگاه تمام احساسی که این دوماه سرکوبش کرده بودم انگار شروع کرد به غل غل کردن...

دلم براش تنگ شده بود و هرچقدر زبانی میگفتم ازش متنفرم ولی الان با اومدنش و فهمیدن اینکه بغیر از من نمیتونه به هیچ زنی دست بزنه باعث شد عشقی که نسبت بهش داشتم هزاران برابر شده بود...شاید یکی فکر کنه من احمقم... شاید خیلی تحقیر آمیز باشه عاشق مردی باشی که حتی نمیتونه بهت بگه عاشقته ولی من مایام من این مرد رو اگه کشوندم اینجا کاری میکنم که به عشقش هم اعتراف کنه! شاید امروزنه ولی یه روز حتما. هر چند هنوز کله شقه و بخاطر اینکه بیهوشش کردم از دستم عصبانیه ولی منم از دستش عصبانیم که پیش اون دختر چشم آبیه گفت هیچ حسی به من نداره! میتونیم با این کنار بیایم و من اونو ببخشم و اونم منو ببخشه، میشه نه؟...

هنوز داشتم میرقصیدم و تو حال و هوای خودم بودم ولی یک لحظه حس کردم هیچ صدایی بغیر از صدای موسیقی توی فضانیست

@DONYAIE MAMNOE

آهنگ که تموم شد سرجام ایستادم و چشمام رو باز کردم و آهنگ قطع شد هنوز چشمم رو باز نکرده بودم که قبل از هرچیزی صدای کف زدن فقط یک نفر رو شنیدم... همینکه چشمم رو باز کردم نگاهم قفل نگاه جدی ومغرور ارسلان شد با افتخار و یه لبخند محو روی لبش داشت به سرتاپام نگاه میکرد... نگاهی به دور و برم انداختم که هیچ کس نبود..اینهمه آدم کجا رفته بودند؟...

ناباور به ارسلان نگاه کردم و نفس نفس زنان گفتم:

ـ پس... بقیه ... کجان... چیکار کردی باز؟!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و خیلی جدی گفت:

-فکر کنم قبلا من و تو در این مورد با هم حرف زده بودیم! تو قرار نیست هیچ وقت جلو چشم هیچ کسی برقصی.

با حرص گفتم:

- ارسلان! بقیه کجان؟!

شونه هاش رو انداخت بالا و بیتفاوت گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- همشون رو از پشت بوم پرت کردم پایین تا به تو نگاه نکنند!

ناباور و با عصبانیت گفتم:

" ارسلان!"

لبخند کجی زد دلم برای لبخند زدنش تنگ شده بود و خیلی داغ گفت:

- جان ارسلان خرگوشک!

سرم رو کج کردم و به این کارش نمیدونستم بخندم یا گریه کنم...

چه بلایی سر این همه آدم آورده بود؟!

یکی از ابرهاش روبرد بالا و با لهجه غلیظ ترکی گفت:

- پس ceceler boyu sevismelerimiz bitmesin?...

(در طول مدت شب، عشق بازی ها مون تموم نشه)

لبم رو گاز گرفتم و مثل یه بچه که مچش رو حین خرابکاری گرفته باشند یه پام رو بردم پشت اون یکی پام و دستام رو بردم پشت کمرم و تو هم قفل کردم و سرم رو انداختم پایین که گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- راضی کردن تو وظیفه منه و من مشتاقم که عشق بازیمون توی تمام مدت شب تموم نشه!

یک لحظه از حرفش داغ کردم و رونام به هم فشردم و سریع بحث رو عوض کردم... مثل همیشه که من کوتاه میومدم گفتم:

- ازت متنفر نیستم!

خنده ی آرومش رو شنیدم که با صدای بم و جدیش گفت:

- میدونم خرگوشم...فقط از دستم عصبانی هستی همینجوری که من هنوزم از دستت عصبانیم.

سرم رو آوردم بالا و به نشونه آره چند بار پشت سر هم سرم رو تکون دادم که یهو اخماش روکشید تو هم وخیلی جدی گفت:

-همینجا قول بده این آخرین باریه که پیش بقیه میرقصی!

همینجوری سر جام ایستادم و اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم :

- اول تو بگو بچه ها رو چیکار کردی چه بلایی سرشون آوردی؟

پوفی کشید و دستاش رو روی سینش قفل کرد:

@DONYAIE MAMNOE

-خرگوش سرتق! ... خیلی خب یه کارت هدیه برای پرهام تدارک دیده بودم هرچند تصمیم نداشتم بیام ولی بخاطر تو اومدم خوب کادو رو چند ده برابرش کردم و گفتم اگه در عرض ۳۰ ثانیه اینجا رو ترک کنند این پول رو بهشون میدم تا هر رستورانی خواستند برای امشب برند و خوش بگذرونند...

با دهن باز نگاش کردم و گفتم:

- مگه چقدر گفتی که همه این تزئینات و برنامه رو ول کردند؟!

- تو همیشه از لحاظ مالی بهم صدمه میزنی ولی ارزشش رو داشت.

با حرص گفتم:

- ارسلان چقدر؟!

پوفی کشید:

_ ۱۰۰ میلیون! الان قول بده زود باش!

یدونه زدم تو پیشونیم

خدایا این مرد پولاش رو همش پرت و پلا میکرد!

@DONYAIE MAMNOE

با حرص گفتم:

-باشه قول خوبه؟! راضی شدی؟

چشمکی زد و در کمال آرامش گفت :

- هنوز راضی نشدم ... وقتی راضی میشم که تو رو راضی کنم!

دستاش رو باز کرد و گفت:

- الان با پای خودت بیا اینجا و منو ببوس و بعد کلی کار و حرف باهم داریم!

شونه هام رو انداختم بالا و دستام رو مدل خودش روی سینم قفل کردم:

- تو منو اذیت کردی تو بیا من ببوس به م...

هنوز حرفم تموم نشده بود که خیز برداشت سمتم وچند قدم فاصله رو پر کرد و مثل یه تشنه به آب رسیده لبام رو بین لباش گرفت و مکید...

با وجود اینکه از ظهر یک ذره کبودی داشتم و با رژ برای امشب پوشش داده بودم ولی راضی بودم به این مکیده شدن بودم چون

@DONYAIE MAMNOE

من بیشتر از اون تشنه بودم، ظهر خیلی جلو خودم رو گرفتم تا سریع وا ندم، دستام رو بردم پشت موهاش و لبام رو با اشتیاق بین لباش چرخوندم ...

هردوتامون نفس نفس میزدیم که با یه حرکت یهویی منو انداخت رو دوشش که جیغی زدم و داد زدم :

-کجا؟

در تراس رو باز کرد که با سودابه روبرو شدیم انگار دزدکی داشت ما رو دید میزد، ولی ارسلان بهش توجهی نکرد و جوابمو داد :

- میریم جایی که کسی صدای جیغات رو نشنوه خرگوشم!

سودابه با دهن باز داشت نگامون میکرد با تشکر ازش که آسانسور رو توی طبقه آخر نگه داشته بود ارسلان مستقیم وارد آسانسور شد و این قدم اول برای همه چیز بود.

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- ارسلان اینجا همه جا خیلی تاریکه یه جوریه... اذیتم نکن... از پشت بهم چسبید که از ترس لمسش جیغی زدم که صدام توی فضا پخش شد که سکوت مطلق بود...

آروم زیر گوشم رو زبون زد و با صدای بم و داغش زمزمه کرد:

- نگران نباش خرگوش کوچولو فقط دنبال صدام بیا یه باد خنکی میومد ولی نمیدونستم از کجا میاد...

هواپیما رو توی تاریکی فرود آورد... باورم نمیشد خودش خلبانی بلده! وقتی چراغ های هواپیما رو خاموش کرد توی سیاهی مطلق از هواپیما اومدم پایین...

آسمون تاریک صاف صاف بود و تک و توک توش ستاره دیده میشد... از دو طرف صدای آب میشنیدم ولی چیزی نمیدیدم... صدای خروشیدن با سرعت آب رو میشنیدم احتمالا رودخونه بود این خنکی هم از اون بود احتمالا...

گرمای تن ارسلان ازم دور شد که هول شده گفتم:

- ارسلان کجاییم؟!

@DONYAIE MAMNOE

صدای خنده آروم و مردونش رو شنیدم :

- جایی که هیچ کسی صدای جیغات رو نشونه خرگوش کوچولو...

چند قدم برداشتم سمت صداش که با عصبانیت گفتم:

- امیر ارسلان اذیتم نکن... من یکم ترسیدم!

یهو تو صورتم فوت کرد و صداش رو اینبار نزدیکتر شنیدم:

- زن من هیچ وقت نمیترسه!

چند قدم برداشتم و فکر کردم بهش میرسم ولی نرسیدم... کم کم داشت نگاهم به تاریکی عادت میکرد...

هاله ای از ارسلان رو میتونستم تشخیص بدم که گفت :

- بیا خرگوشم تو باید بخاطر بی اعتمادیت به من مجازات بشی...

یه استرس تو وجودم بود ولی چون هاله ای ازش میدیدم راحت تر دنبالش رفتم..

متوجه باز شدن دری شدم دیدم که از در رد شد. پشت سرش رفتم ولی دقیقا همین لحظه تمام شک و شبهه هایی که تایک شب قبل نسبت بهش داشتم انگار هجوم آورد به مغزم...وقتی از چهارچوب

در رد شدم تاریکی بیشتر شد...اینجا دیگه یکم روشنایی آسمون هم نبود...یک لحظه هیچ صدایی از ارسلان نشنیدم... حتی صدای نفس کشیدنش رو...

با استرس گفتم:

- ارسلان... اذیتم نکن... باور کن ضربان قلبم رفته بالا...

جوابی ازش نگرفتم... از جام یکم رفتم جلو تر که پام به وسیله ای خورد، ارسلان داشت گیجم میکرد باز چند قدم این ور اونور رفتم که یک لحظه گرمای تنش رو نزدیکم حس کردم

ولی همینکه دستم رو دراز کردم هیچ جا نبود... کلافه گفتم :

- بچه شدی؟ کجاییم؟

با حس نفسش زیر گردنم نیم تر پریدم هوا که زیر گوشم گفت:

- میخوام اینجا بذارم بمونی و خودم برم، این جریمه خوبیه تا ابد اینجا تنها بمونی بخاطر تک تک بی اعتمادیت و شکت و دریغ کردن خودت ازم و پس زدنم و از همه مهمتر کله شق بودنت و نافرمانی هات به عنوان زیردستم من گفتم میارمت جایی که کسی

@DONYAIE MAMNOE

صدای جیغات رو نشنوه که هرچقدر کمک بخوای کسی نتونه به دادت برسه ...

از استرس نفسم بالا نمیومد دقیقا زد به هدف تک تک افکارم...نکنه همه این کارها رو کرد که واقعا منو بیاره اینجا تا ازم انتقام بگیره... ته قلبم اون شک هنوز بود که نکنه اون زن چشم آبی واقعا ازش حامله ست و اینجا اوردن من با خواسته خودم بخاطر این بود منو سربه نیست کنه... بخاطر نافرمانیم اینجا منو بکشه! یا شاید بخواد برای همیشه منو اینجا نگه داره چون من خیلی خوب میتونم تحریکش کنم...

ناخوداگاه لرزیدم که ریز خندید:

- آروم خرگوشک من فقط خواستم امتحانت کنم، پس اشتباه نکردم تو هنوزم بهم شک داری!

جوابی بهش ندادم که زیر گوشم زمزمه کرد:

- حرف بزن خرگوشم...

@DONYAIE MAMNOE

لاله گوشم رو گاز گرفت و دستش رو روی ذره ذره تنم کشید...حق داشت، من هنوزم بهش شک داشتم، با صداقت تمام گفتم:

- آره هنوز بهت شک دارم، از حرفات ترسیدم!

زبونش رو روی نبض گردنم کشید و بی هوا تونیکم رو توی تنم پاره کرد که جیغی کشیدم:

- ارسلان اذیتم نکن

دستش رو روی ستون فقراتم آروم کشید:

- من هیچ وقت اذیتت نمیکنم خرگوشم ولی باید ته قلب و مغزت رو پاک کنی من و تو یه شروع جدید میخوایم با اعتماد تمام!

انگشتش رو روی همون جایی که کلیه م رو برداشته بودند و به ارسلان پیوند زده بودن کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

- باید یاد بگیری قبل از همه به خودت و من اعتماد کنی...

ذهنم رو آروم کردم.... آره من و ارسلان جدایی ناپذیریم... قرار نیست با هر اتفاقی این موضوع ها برگرده تو مغزم... باید هردوتامون یاد بگیریم به هم اعتماد کنیم مخصوصا من...

@DONYAIE MAMNOE

آروم زیر گوشم گفت:

- تو زن منی و حرف اول رابطمون باید اعتماد باشه و بعد وارد بقیه موضوع ها بشیم...

تونیک پاره شدم رو آروم هل دادم پایین و خودم رو به دست ارسلان سپردم و خودم رو بهش کشیدم :

- پس کاری کن همه چیز از ذهنم پاک بشه بهم نشون بده من تنها زن زندگیتم و قرار نیست هیچ وقت جایگاهم متزلزل بشه.

ساپورتم رو آروم کشید پایین و از پشت سرم زانو زد. و به ترتیب اول کفشم و بعد ساپورتم رو از تنم کشید بیرون ودستش رو آروم روی تنم حرکت داد و بوسه های ریزش از ساق پام آروم به سمت رونام اومد بالا که آه بلندی کشیدم و صدای بمش رو شنیدم :

- من جلو هیچ زنی زانو نزدم ولی جلو تو هر وقت لازم باشه، هیچ زنی رو نمیبوسم ولی همیشه تشنه ذره ذره وجود توام...

پاهام رو یکم از هم فاصله داد و سرش رو برد بین پام و از روی شورت، کصم رو ریز بوسید و زبونش رو روی شورتم کشید .دو طرف

باسنم رو محکم فشرد و زبون داغش رو روی حاشیه شورتم که به باسنم فشار میاورد کشید.

ناله ای از بین لبام توی اون تاریکی و سکوت وحشتناک خارج شد

کامل خیس شده بودم. اروم اومد بالاتر و این بار بوسه هاش از ستون فقراتم رفت بالاتر .دیگه استرس نداشتم . نمیدیدمش ولی مطمئن بودم قرار نیست برام اتفاقی بیوفته... حرف ارسلان کاملا درست بود باید اعتماد حرف اول رابطه ما باشه!

بوسه هاش تا گردنم اومد بالا و گردنم رو هرچقدر دلش خواست مکید و زیر گوشم گفت:

_من به هیچ زنی روی زمین نگفتم زن من فقط تو لیاقت این عنوان رو داری...

آروم زمزمه کردم:

_تو هم بهم اعتماد کن

یهو محکم برم گردوند و مماس لبام نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

@DONYAIE MAMNOE

_تو هم مثل من تلاشت رو بکن...

خودم رو بهش کشیدم و آروم زمزمه کردم:

_ازم چی میخوای شروع کنم؟

پچ پچ آمیز درحالیکه بند سوتینم رو باز میکرد و نوک سفت شده سینه ها رو با انگشتای داغش لمس میکرد، گفت:

_چطوره با کاری که توش بهترینی شروع کنی

دو طرف تی شرتش رو توی تاریکی لمس کردم و آروم زمزمه کردم:

_من دراختیارتم ،مال توام... من هنوزم دیوونه وار عاشقتم و میمونم.

آرومزیر گوشم زمزمه کرد:

_قول بده دیگه توی بدترین شرایط هم نری.

_قول میدم ولی تو هم قول بده هیچ وقت بی دلیل و یهویی پسم نزنی...

@DONYAIE MAMNOE

یهو هلم داد عقب که هین بلندی گفتم ولی نترسیدم باید اعتماد بهش رو یاد میگرفتم . که اعتمادم هم درست بود چون افتادم روی یه مبل نرم ...

چند ثانیه طول کشید تا روم خیمه بزنه وقتی تنش رو به تنم کشید متوجه شدم تیشرتش رو درآورده .

آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

_حق داری گناه کس دیگه ای باعث شد من بهت شک کنم منم قول میدم هیچ قدرتی نمیتونه اعتمادم نسبت به تورو متزلزل کنه

هنوز حسش رو اعتراف نکرده بود ولی یه روز بالاخره میکنه

.پس زمزمه کردم:

_ارسلان میخوامت همین حالا

شورتم رو محکم گرفت و کشید که صدای پاره شدنش سکوت تاریکی رو شکست و پوستم رو سابید.

دستم رو بردم سمت کمربندش و از روی شلوار کیر برجستش رو اروم فشردم و دستم رو روش کشیدم که آه ریز مردونه ای کشید.

@DONYAIE MAMNOE

آروم زمزمه کرد:

-تو مال منی زن منی خرگوش کوچولوی من...

آروم زیر گوشش گفتم:

_خیلی تاریکه ارسلان میخوام ببینمت.

گودی زیر گردنم رو لیسید و با انگشتش کصم رو لمس کرد:

_جونم چه خیس شده خرگوشم.

ناله خفیفی کردم و درحالیکه دهنش رو روی نوک سینم میکشید با اعتراض گفتم:

_ارسلان تاریکه!

نوک سینم رو گازی گرفت که جیغ بلندی کشیدم و پشت موهاش رو محکم گرفتم و با حرص گفتم:

_امیر ارسلان!

بین دوتا سینم زبونش رو کشید و با صدای دو رگش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_به شبهایی فکر کن که من پیشت نبودم همونجوری که منو تصور میکردی و به فکر من خودارضایی میکردی الانم تصورم کن خوشگله...

ناباوار چشمام گشاد شد ، از کجا میدوست من همچین کاری کردم؟ یه لحظه شرم و خجالت سراسر وجودم رو دربر گرفت .اومد سمت اون یکی سینم و درحالیکه اون یکی سینم رو میمکید آروم گفت:

_خرگوشم خجالت نکش... من بهت لذت جنسی رو دادم و بعدش این شده نیاز برات و طبیعیه وقتی نیستم تو اینکار رو بکنی...

با وجود اینکه تاریک بود و صورتم رو نمیدید ولی میخواستم با دستام صورتم رو بپوشونم که آروم و بم خندید :

_من نمیبینمت ولی میتونم اون گونه های صورتیت رو تصور کنم ولی حیف اون موقع ازت عصبانی بودم وگرنه دلم میخواست یه دوربین بذارم و خودارضاییت رو ببینم اوففف باید خیلی سکسی باشی ولی یبار باید برام اینکار رو انجام بدی.

@DONYAIE MAMNOE

نوک سینم رو گاز گرفت و یه انگشتش رو واردم کرد. به خودم پیچیدم که گاز محکمی از بالای سینم گرفت. جیغی کشیدم که با صدای دورگه شدش گفت:

_بهم بگو چجوری تصورم میکردی؟

نفس نفس زنان گفتم

_اه ارسلان اذیتم نکن.

با سوختن رونم و صدای بلند ضربه متوجه سیلی محکمی که به رونم زد شدم که "آیی" بلندی گفتم .

_بگو مایا، چندتا انگشتت رو میکردی تو خودت تا حس کنی دارم میکنمتک

ناله بلندی کشیدم و با ناراحتی گفتم:

_ارسلان نه!

بین دوتا سینم رو محکم گاز گرفت که اشک تو چشمم جمع شد غرید:

@DONYAIE MAMNOE

-بگو وگرنه این پوست بی نقصت رو سالم نمیذارم.

با کلافگی گفتم:

-آیی باشه سه تا ولی بازم کم بود تو خیلی کلفت تری.

روی جای گاز گرفتگیش رو بوسید و زبون کشید.

-آفرین خرگوش سکسی من ترجیح میدادم ۴ انگشتت رو بکنی تو خودت ولی مشکلی نیست الان جوری میکنمت که دلتنگیت کاملا برطرف بشه.

نفس نفس زنان از روم بلند شد و صدای باز کردن زیپش رو شنیدم حتی نمیدونستم کجا ایستاده. با صدای باز شدن زیپش فهمیدم روبرومه. صداش زدم:

_ارسلان؟!

با صدای بم و دورگش که شدیدا داغم میکرد جوابمو داد:

_جونم خرگوشم من اینجام و تا ارضات نکنم هیچ جا نمیرم.

درحالیکه نفس نفس میزدم و منتظرش بودم گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

_تو چی؟ تو هم به فکر من این کار رو کردی؟

گرمی بدنش رو روم حس کردم که وحشیانه پاهام رو از هم باز کرد و محکم فشار داد داخلم.

که جیغ گوش خراشی توی اون سکوت کشیدم و مشت محکمی زدم تو سینش.آه مردونه و بلندش با جیغ من قاطی شد .

عوضی حتی نذاشت کیرش رو حس کنم یا با دستم بگیرم لعنتی!

از چشمام اشک جاری شد داخلم حرکت نکرد و منتظر موند بهش عادت کنم.

خم شد و صورت خیس از اشکم رو بوسید و با زبون و لباش همه اشکم رو خورد آروم زمزمه کردم:

_روانی!

_دقیقا بارها با فکر اینکه اینجوری وحشیانه بکنمت زیر دوش خودارضایی کردم خرگوشم، به فکر بدنت و این کص تنگ و لذیذت.

روم شروع کرد به تکون دادن خودش .

@DONYAIE MAMNOE

آیی کشیدم و دوطرف پهلوش رو محکم گرفتم و ناخونام رو فرو کردم تو پوستش و صدای ناله هام از سر سوزش و لذت توی سکوت و تاریکی اکو میداد گردنم رو گرفت و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و ضرباتش رو تند کرد که جیغی کشیدم.

زیر ضربه هاش سینه هام شدیداً تکون میخورد و مبلی که روش دراز کشیدیم هم تکون میخورد.

_به فکر تک تک ناله هات و جیغ های لذیذ و صورت خوشگلت وقتی ارضات میکنم آبم میومد.

وای اعترافش جوری داغم کرد که پاهام رو بیشتر و بیشتر براش باز کردم و کمرم رو زیر ضربه های سنگین و وحشیانش قوس دادم تا بتونه هرچقدر دلش میخواد منو بکنه.

"ارسلان"

صدای به هم کوبیده شدن بدنامون و ناله های مایا سکوت تاریکی برای من معنی نداشت . با شنیدن حرفام مایا پاهاش رو بیشتر باز

@DONYAIE MAMNOE

کرد و اجازه داد تا جاییکه جا میشد برم داخلش. از لذت مردمک چشمام رفت بالا.

درحالیکه گردن خوش تراش و ظریفش رو گرفته بودم پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و لبای شیرینیش رو با شهوت خالص بوسیدم.

زیرم پیچ و تاب میخورد و ناله هاش همه جا رو پر کرده بود زبونش رو بهم داد که زبون شیرینش رو مکیدم و لبش رو گاز خفیفی گرفتم:

_اه خرگوشم خوشت اومد با فکرت آبم اومده؟

_اووووم ... آه آره خیلی ولی الان آبت رو داخلم خالی کن من عاشق اینم آبت رو داخلم بریزی...

لعنتی این دختر با حرفاش هم میتونه باعث بشه آبم بیاد، چقدر دلم براش تنگ شده بود.

دستم رو بردم زیر سرش و درحالیکه موهاش رو محکم چنگ میزدم کامل ازش کشیدم بیرون و دوباره واردش کردم که باز جیغ

@DONYAIE MAMNOE

بلندی کشید لاله گوشش رو گاز گرفتم محکم و پشت سر هم بهش ضربه زدم .

_تا تو آبت رو روی آلتم خالی نکردی من قرار نیست آبمو بهت بدم کوچولو پس برام بیا.

دو طرف کمرم رو محکم گرفت و سرش رو به سینم چسبوند نمیدیدمش ولی تکون خوردن سینه های خوش فرمش و کشیده شدن نوک سینه های سفتش به پوستم باعث میشد بفهمم با ضربه هام همه بدنش داره تکون میخوره.

کصش دور کیرم منقبض شد و آب داغش اروم اروم زیاد شد با ناله گفت:

_ارسلان آه دارم...

نتونست حرفش رو ادمه بده عوضش من حرکتم رو بی وقفه کردم و گفتم:

_بیا برام خرگوش شیرینم... آه... بیا تا منم بریزم داخلت.

@DONYAIE MAMNOE

ناله هاش اوج گرفت، کل خونه پرشده بود از صدای ناله های زنم که داشت زیرم ارضا میشد.

خیلی شیرین بود... خیلی عالی بود اصلاً به این فکر نکردم قرص نخورده و من کاندوم ندارم و...

منم بین ارگاسم و آه و ناله های اون نتونستم جلو خودمو بگیرم و با بلند شدن صدای نامفهموم و غرش مانندی از ته حنجرم آبم رو با تمام وجود تو کص زنم خالی کردم.

حس سبک شدن و یه خوشی که مدت ها ازم دور بود آروم آروم همه وجودمو گرفت و با هر جهش آبم و خالی شدنش نفس عمیق کشیدم و بالاخره حرکاتم آروم شد و متوقف شدم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و بینی کوچولو و شدیدا خوش فرمش رو نرم بوسیدم...

صدای نازش رو زیر گوشم شنیدم :

_آه جر خوردم روانی...

@DONYAIE MAMNOE

پیشونیش رو با تمام وجود بوسیدم و بیحال و خسته خندیدم ولی زمزمه کردم:

_دوباره؟

خسته نالید:

_نه بقیش برای فردا...

_باشه هرچی تو بخوای

اروم گفت:

_بکش بیرون ازم لطفاً سفید جونم پاهام زیادی باز مونده.

چونه ش رو بوسیدم:

_بذار نرم بشه بچه!

دستش رو دور گردنم حلقه کرد و محکم بغلم کرد.

_هنوز خیلی تاریکه ولی دیگه هیچ وقت تاریکی اذیتم نمیکنه مخصوصا وقتی حضورت رو پیشم حس کنم.

@DONYAIE MAMNOE

عمیق بوی تنش رو به اعماق وجودم کشیدم بالاخره ازش کشیدم بیرون از روش بلند شدم و بدون تمیزکردن خودمون رو دستام بلندش کردم و بردمش سمت جایی که بغیر از خودم کسی تاحالا حتی سایش هم روش نیوفتاده بود.

وقتی بین لحاف نرم گذاشتمش اوممی کشید:

_این خیلی خوبه خیلی نرمه

کنارش دراز کشیدم و کشیدمش تو بغلم :

_بخواب خرگوشم فردا بعد مدتها قراره روز خوبی باشه و هردوتامون به خواب عمیق نیاز داریم.

@DONYAIE MAMNOE

اوومی کشیدم میدونستم خیلی وقته روز شده ولی از لحظه ای که نور خورشید رو حس کردم لحاف رو کشیدم روی سرم...

دستی دور کمرم حلقه شد و بعد صدای خواب آلود و بمش تو گوشم پیچید:

- بیدار نشو یکم دیگه بخواب...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خواستم حرفش رو گوش بدم ولی قار و قور شکمم بلند شد، الان مثل دخترای دیگه باید خجالت میکشیدم ولی عین خیالم نبود ارسلان هم آروم و تو گلویی خندید :

- انگار شکمت بهم اعتراض کرد..

- گشنمه سفید جونم دیشب انرژیم ته کشید...

داخل موهام عمیق نفس کشید:

- باشه خرگوشم پس بریم یه دوش بگیریم...

چرخیدم سمتش و لبخندی زدم و با ذوق گفتم:

-صبح بخ...

ولی با دیدن منظره پشت سر ارسلان که به لطف پنجره های قدی بدون دیوار تمام فضا دیده میشد حرف تو دهنم ماسید و خیلی ناخوداگاه گفتم . فکر کنم مردیم...

ارسلان تو گلو خندید و خودش رو کشید پایین و گردنم رو عمیق بویید و بوسید:

- میخوای بری ببینی؟

@DONYAIE MAMNOE

با ذوق سرم رو تکون دادم ولی قبل از اینکه بلند بشم دنبال چیزی گشتم که بپوشم ولی چیزی دور و برم نبود

- نیاز نیست چیزی بپوشی کسی بغیر از منو تو اینجا نیست... انقدر ذوق داشتم که سریع حرفش رو قبول کردم و ذره ای خجالت نکشیدم...

لحاف رو کشیدم کنار و با ذوق و البته لخت رفتم سمت دری که وسط پنجره های بلند بود، دستگیره رو هل دادم پایین وکف پاهای لختم رو گذاشتم روی چمن های زنده و سبز...

نسیم ملایمی پوستم رو مور مور کرد... با دستام خودم رو بغل گرفتم... آبشار بزرگی که با خروش داشت به پایین میریخت زیر نور مستقیم خورشیدیه هاله رنگین کمانی به وجود آورده بود این شکست نور منو یاد تیم آلفا و البته تک تک پسرا می انداخت... رودخونه فقط چند صد متر باهامون فاصله داشت و پرنده هایی که بالاش داشتند پرواز میکردند یه جورایی انگار آواز میخوندند و ترکیب صداشون با صدای خروشیدن آب ترکیب شده بود... صخره های کوتاه و بلند و و کوه های دور مون بینظیر بود اینجا یه کوهپایه بین ده ها کوه بود و رودخونه وحشی معرکه بود... همه جا بحدی

@DONYAIE MAMNOE

سبز بود که تاحالا سبزی به خوشرنگی،سبز اینجا ندیده بودم، این سرسبزی پر از آرامش شده بود... تا چشم کار میکرد سرسبزی بود و رودخونه وحشی انقدر طولانی بود که دیده نمیشد انتهاش به کجا میریزه...

تنها چیزی که این فضای بکر و معرکه رو دستکاری کرده بود همین کلبه کوچیک و هواپیمای مجهزی بود که باهاش اومده بودیم بود به پشت خونه نگاه کردم اول رود آروم و باریکی که برخلاف اون یکی رود بزرگ و خروشان آروم بود و راهش به سمت کوهای دیگه بود و بخاطر تابیدن خورشید فقط سطح آبی رنگش برق میزد رو دیدم و بعد متوجه پیست فرود شدم که هواپیما مجهزی که باهاش اومده بودیم اونجا بود اونجا بود البته فاصله زیادی با خونه داشت... یعنی دیشب اینهمه راه رو اومده بودم؟! چجوری از رود رد شده بود؟

تازه متوجه پل نسبتا مسطحی شدم... انگار تاریکی و استرس روی حافظم و قدرت تشخیصم سایه انداخته بود... انقدر استرس داشتم که متوجه نبودم چقدر دنبال ارسلان اومدم... با یادآوری دیشب و

استرسی که بهم و خشونت دیشبش داد زیر لب فحشی نثارش کردم و نگاهی به شکمم و بالای سینه هام انداختم...

یک عالمه کبودی داشتم، همون لحظه متوجه صدای عکس گرفتن کسی شدم... با تعجب برگشتم پشت سرم...

ارسلان به چهارچوب درتکیه داده بود و فقط شورت باکسری مشکیش تنش بود و با گوشیش داشت از من عکس میگرفت

- ارسلان لختم!

شونه هاش رو انداخت بالا:

- اینجوری قشنگ تره... یه منظره بکر... یه زن بکر...

لبخندی بهش زدم که بالاخره اومد سمتم و از پشت بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- از اینجا خوشت اومد؟

با ذوق لبم رو گاز گرفتم و سرم رو تکون دادم.

دستش رو روی شکمم کشید :

- خرگوشم گشنش بود بیا بهت غذا بدم...

@DONYAIE MAMNOE

دنبالش رفتم که تازه متوجه داخل کلبه ساده شدم برخلاف تمام خونه هایی که با ارسلان میرفتیم اینجا خیلی کوچیک و ساده بود...یه کاناپه که روبروی به تلویزیون بزرگ بود و احتمالا همون کاناپه ای بود که دیشب روش کارهای +۱۸ کردیم...

پشتش یه آشپزخونه نقلی بود و البته انتهای کلبه یه تخت بزرگ ونرم بود که کل دیشب روش خوابیده بودیم و بزرگترین ویژگی اینجا پنجره های بلند و قدی بود که بغل تخت بود... روی اپن آشپزخونه به ماهیتابه با چندتا تخم مرغ نیمرو بود

- واو جناب سفید نیمرو برام درست کردی... کی اینا رو آوردی؟

ارسلان شونه هاش رو انداخت بالا و منو کشوند تو بغلش خواستم تیشرت دیشبش که روی زمین افتاده بود رو بپوشم ولی نذاشت و در حالی که روی پاش منو جا میکرد گفت:

- دیشب با خودم یکم خرت و پرت آوردم ولی تو توی تاریکی نمیتونستی تشخیص بدی در ضمن توی هواپیما همه چیز هست بعدا باید بریم همه رو برداریم بیاریم ...

@DONYAIE MAMNOE

همون لحظه یه لقمه برام گرفت و گذاشت تو دهنم که با دهن پرگفتم:

- اینجا کجاست؟

- جایی که کسی جیغات رو نمیشنوه...

چپ چپ نگاش کردم، یه لقمه گذاشت تو دهنش و چشمکی بهم زد .

دلم یه جوری شد یه جوری انگار قیلی ویلی رفت... کاش همیشه بتونیم اینجا بمونیم...برنگردیم...همینکه لقمم رو قورت دادم و محکم لپش رو بوسیدم که یه لبخند کج زد و دوباره یه لقمه دیگه گذاشت تو دهنم و گفت:

- تو تایلندیم خرگوشم... ولی حداقل تا ۱۰۰ کیلومتر به طرف شمال اینجا هیچ آدمیزادی نیست و ۱۰۰ کیلومتر بعد اینجا فقط یه روستا هست و از طرف جنوب هم بیشتر از ۳۰۰ کیلومتر هیچ انسان زنده ای رو نمیبینی... وسعت اینجا بیشتر از ۱۰هکتار هست که مال منه و با سنسورها ماهواره ای محافظت میشه و هرگونه نزدیک شدنی به اینجا سریع خبر میره به مرکز کنترل تیم دلتا...

@DONYAIE MAMNOE

اوک فهمیدم... از این به بعد سوالی پرسیدم باید خرش کنم تا جوابمو بده هرچی بیشتر باهاش یکی به دو کنم بیشتر سر لج میوفته... لبخند موزیانه ای زدم و گفتم:

- دیگه از دستم عصبانی نیستی؟

یه لقمه گذاشت تو دهن خودش و گفت:

- هنوزم هستم...

زیر گردنش رو بوسیدم و باز براش ملوس شدم و دماغم رو به گردنش کشیدم...

-هنوزم؟

جدی گفت:

- اوهوم... بله!

روی گردنش رو بوسیدم و سیب گلوش رو بوسیدم که بیخیال ادامه داد به خوردن...

عوضی داشت خودش رو خونسرد نشون میداد ولی اون پایین مایینا خدا رو شکر من و دوست داشت و سریع نشون میداد که کارام بیفایده نیست...

@DONYAIE MAMNOE

یه لقمه بزرگ به زور گذاشت تو دهنم:

- بخور باید بریم دوش بگیریم آروم بگیر... حالا حالا ها تصمیم ندارم عصبانیتم رو کنار بزنم!

لقمم رو قورت دادم تنمو به تنش کشیدم و گفتم:

- قبل دوش باید یه کوچولو اون عصبانیت رو اعصابت رو پس بزنی... ببین من چه دختر خوبیم همه چیز رو فراموش کردم... هنوز داشت میخورد که چشمکی زد و گفت:

- تلاشت رو بکن کوچولو!

از تو بغلش اومدم بیرون که اخمی کرد و سوالی نگام کرد که دستمو روی رونهای پرمو و شدیدا عضله ای و محکمش گذاشتم وخیز برداشتم سمتش و با لحن تحریک کننده ای گفتم:

- پس بذار تلاشمو بکنم...

روی سینه عضلانیش رو بوسیدم و آروم آروم اومدم پایینتر خواستم بین پاهاش زانو بزنم که دستش رو توی موهام چنگ کرد و با حرص گفت:

@DONYAIE MAMNOE

_ الان نه..

لبش رو بوسیدم و چشمکی زدم:

- تو صبحونت رو بخور سفید جون من این پایین کار دارم تا عصبانیتت تموم نشه من بیخیال نمیشم...

اخمی کرد که توجهی نکردم...ما هنوز دوش نگرفته بودیم هنوز تنمون از عرق دیشب کثیف بود ولی من اصلا برام مهم نبود...فعلا میخواستم دیوونش کنم... مگه نیومدیم اینجا دلتنگیمون وشک و عصبانیتمون رو پس بزنیم.

پس زبونمو روی شورتش کشیدم ،خواست مانعم بشه ولی سریع شورتشو کشیدم پایین و سر کیرش رو لیسی زدم که با دهن بسته صدای اه مانندی از گلوش اومد بیرون و چشماش رو بست و گردنش رو به سمت عقب برد.

شورتش رو کامل کشیدم پایین و زبونم رو روش چرخوندم که زیر لب "لعنتی" زمزمه کرد.

@DONYAIE MAMNOE

تا جایی که جا میشد کیرش رو بردم تو دهنم و با دستام دو طرف شورتش رو تا روی زانوهاش کشیدم پایین.

دستش رو برد داخل موهام و از بالا نگام کرد. درحالیکه کیرش تو دهنم بود به بالا نگاه کردم.

فقط تا نصفش میتونستم ببرم تو دهنم از حرص اون حرفی که آرش چند وقت پیش بهم زده بود میخواستم بهترین خوردن ممکن رو به ارسلان بدم. زبونم رو از پایین تا بالاش کشیدم و سعی کردم یادم بیاد تو فیلمهای بد چجوری دخترا ساک میزنند.

نفسم رو ریز ریز حبس میکردم و سعی میکردم تا جایی که میتونم کیرش رو تو دهنم که نه ولی به سمت گلوم ببرم بدون عق زدن یا اذیت شدن.

ارسلان یه جورایی ناباور داشتم نگام میکرد موهام رو نوازشی کرد و گفت:

_خرگوشم بسه...

@DONYAIE MAMNOE

ولی بس نبود میخواستم کاری کنم تا کنترلش رو از دست بده هرچند این تنها کاری بود که نیاز به تجربه زیادی داشت و مثل بقیه مراحل سکس نبود که پام رو باز کنم و خودمو به دست ارسلان بسپارم .

یه دستم رو هم دور کیرش حلقه کردم و هماهنگ با دهنم عقب جلو کردم و تا جایی که میتونستم تا ته حلقم میبردمش و بدون قورت دادن آب دهنم کل تفم رو روش خالی کردم.

کیرش به حدی کلفت و قرمز شده بود که حس میکردم الان ممکنه منفجر بشه .

ارسلان کمکم کرد و موهام رو بالا سرم جمع کرد و با لذت نگام کرد:

_خرگوش کوچولوم یاد گرفته باید چیکار کنه ...

با این حرفش کارم رو بیشتر و بیشتر ادامه دادم که حس کردم روناش سفت شد و موهام رو سفت گرفت:

_مایا بسه، اووم آبم میاد تو دهنت کوچولو .

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

وقتی دید حرفش رو گوش نمیدم با حرص موهامو کشید بالا

_میگم بسه بیا بالا میخوام بکنمت

یهو سر متورم کیرش رو محکم مکیدم که اه بلندی کشید:

_لعنتی... بس کن...

کیرش رو از دهنم کشیدم بیرون و گفتم:

_هنوزم از دستم عصبانی؟

با حرص غرید:

_مایـــا!

سر نرم ولی در عین سفتش رو روی لبام کشیدم و با دستم با اون نرمی تخماش بازی کردم:

_من تا عصبانیتت رو برطرف نکنم بیخیال نمیشم!

خم شدم و اون قسمت های نرم رو که به خوبی شیو کرده بود و کاملاً تمیز بود فقط یه کوجولو رد موهای پر پشت شرمگاهش روش

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

حس میشد رو زبون زدمو آروم دو طرفش رو کردم تو دهنم که غرید:

_توله سگ، اینا رو از کجا یاد گرفتی!

چشمکی به بیقراریش زدم و اروم لب زدم:

_فیلم بد بد ! همونایی که تو گوشیم بود!

زبونم رو اینبار روی رگهای برجسته شده تیره روی کیرش کشیدم و اووومی گفتم.

دستم رو نوازش وار روی موهای روناش کشیدم و اینبار بدون دخالت دستم دهنم رو باز کردم نفسم رو حبس کردم و کیرش رو تا ته حلقم بردم داخل شاید این رو به کسی بگم باور نکنه ،درسته این کارم اصولا باید فقط به ارسلان لذت بده ولی خودم خیس خیس بودم و بحدی تحریک شده بودم و از خوردن کیرش لذت میبردم که حس خیلی خوبی داشتم.

ارسلان به نفس نفس افتاده بود

_مایا آبم میریزه تو دهنت!

@DONYAIE MAMNOE

منم نفس نفس میزدم:

_من میخوام آبتو بریزی تو دهنم.

اخماش رو کشید تو هم تا خواست چیزی بگه من به کارم ادامه دادم و محکم و پشت سر هم کارم رو ادامه دادم که با دست قدرتمندش موهام رو محکم گرفت... و سرم رو محکم بالا پایین کرد .

عق میومد سراغم ولی پسش میزدم که یهو صدای غرش مانندی از گلوش خارج شد و یه آب غلیظ به ته گلوم ریخته شد هووم طعم عجیبی داشت ولی برخلاف وقت هایی که با دوستام اه و پیف میکردم که چجوری بقیه دخترا میخورن من با لذت آبش رو قورت دادم

ارسلان داشت با لذت و به صورتم نگاه میکرد

که لبخندی زدم و سر کیرش رو لیسیدم تا هیچی روش نمونه.

چونه م رو گرفت و منو کشید بالا و لبم رو نرم بوسید و دماغش رو به دماغم کشید:

@DONYAIE MAMNOE

_تو معرکه ای خرگوش کوچولوم!

لبخند بزرگی زدم و بلند شدم و از آبمیوه ای که روی میز بود یه قلپ خوردم و دور لبام رو با زبونم پاک کردم و چشمکی بهش زدم

_هنوزم ازم عصبانی؟

اخم موزیانه ای بهم کرد و جوابی نداد

خیز برداشتم سمتش و لبش رو بوسیدم و لب پایینش رو گاز گرفتم و سینم رو به سینه عضلانیش کشیدم و دستم رو توی موهاش کشیدم:

_بریم دوش؟

چشماش رو ریز کرد و به سر تاپام نگاه کرد:

_واقعاً؟!

سوالی نگاش کردم، که دستمو گرفت و با خودش از پله ها برد بالا

من هنوز طبقه بالا رو ندیده بودم

@DONYAIE MAMNOE

شورتش رو دوباره کشید بالا و منو دنبال خودش برد بالا اینجا یه حموم عالی بود ، یه وان متوسط و یه دوش عالی بود ارسلان آب وان رو باز کرد و از شامپوهایی که اونجا بود از بکیش استفاده کرد و ریخت داخل اب که وان کلی کف کرد و خیلی سریع پر شد

من به دیوار تکیه داده بودم که ارسلان با فشردن دکمه ای کل شیشه های مات دوروبر شفاف شد و از ۳ جهت کل منظره مشخص بود به کارهای ارسلان نگاه میکردم و از منظره بنظیر آبشار و نور خورشید لذت میبردم

ارسلان شورتش رو دراورد و رفت تو وان و اشاره زد منم همراهش بشم. توی وان همینکه خواست بشینم ارسلان منو برگردند سمت خودش و کاری کرد روبروش بشینم

با ارامش اومدم تو بغلش بشینم ولی همینکه اومدم پایین کمرم رو گرفت و کیرش رو به وسط پام فشرد.این کی دوباره مثل سنگ شده بود؟

من همین الان کلی ابش رو کشیدم بیرون.

@DONYAIE MAMNOE

تا بخوام حرفی بزنم دو طرف کمرم رو هل داد سمت پایین که جیغی زدم. از دیشب هنوز داخلم سوزش داشتم اینم دوباره محکم واردم کرد

مشتی به شونش زدم:

_وحشی!

دو طرف باسنم رو چنگ زد.لبخند موزیانه ای زد

_این به اون در که حرفمو گوش ندادی و باعث شدی تو دهنت بیام.

تا خواستم حرفی بزنم لبام رو بوسید و محکم یکی از سینه هام رو فشار داد.تو دهنش ناله ای کردم

_فکر کردی بدون ارضا کردنت بیخیال میشم؟ درضمن تو باز تنگ شدی باید انقدر بکنمت تا باز برا کیرم جا باز کنی.

کمرم رو روی خودش بالا پایین میکرد

اب گرم و بوی خوب شامپو هوا رو بدجور سکسی کرده بود

_ارسلان یهو میکنی داخلم پاره میشم...دردم میاد...

@DONYAIE MAMNOE

زیر گردنم روی کبودی های دیشبم رو لیسید و با نوک صورتی سـینم بازی کرد

_هیس تو هم مثل من نمیتونی اروم باشی پس اعتراف کن از این جر خوردن خوشت میاد.

ناخوداگاه از شهوت زیاد گفتم:

-آره خوشم میاد خیلی کلفتی، درد دارم ولی لذتش بیشتر خوشم میاد جرم میدی.آه ارسلان دلم برای وحشی بازیات تنگ شده بود.

چونه م رو گاز ریزی گرفت:

_دیگه یک ثانیه حق نداری ازم دور بشی دیگه نمیذارم این کصت اینجوری تنگ بمونه.

دستم رو روی سینه سفتش کشیدم و خودم رو به سینش تکیه دادم و خودم رو روش بالا پایین کردم.

-آه ارسلان این خیلی خوبه تو ...کی...دوباره اینجوری سفت شدی؟

دو طرف پهلوم رو گرفت و منو محکم روی خودش بالا پایین کرد

_من با لخت دیدنت همیشه سفتم خرگوشک.

@DONYAIE MAMNOE

دست ارسلان رو گرفتم و کاری که میدونستم خوشش میاد رو انجام دادم.

زیر اب گرم وان انگشت وسطش رو بردم داخل باسنم که با تعجب نگام کرد

میدونستم با یه رابطه معمولی دوباره آبش نمیاد. من میخواستم باز بدنمو از ابش پر کنه پس خودم انگشتش رو کردم تو باسنم.

با این کارم تو گلو غرید و با یه لحن دو رگه و شهوانی گفت

_کوچولوی حشری...

"ارسلان"

انگار نه انگار هنوز نیم ساعت نشده بود که تو دهنش خالی شده بودم .دختر کوچولوی حشری... خودش انگشتم رو کرد تو باسنش... عاشق این بودم یه روز کامل این باسن خوشگلش رو میکردم بدجور هم میکردمش ولی الان یکم باید بازش میکردم.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

حالا که خودش خواسته بود از این فرصت سو استفاده کردم و جای یک انگشت دو انگشتمو کردم تو باسنش که جیغی زد و دندوتاش رو روی کتفم فشرداد و بریده بریده گفت:

_میسوزه ۲ تا زیاده

_بذار بسوزه چون الان نسوزه بعد کیرمو کردم توش جر میخوری

سرش رو از کتفم دور کرد و با صورت نازش درحالیکه چشماش از درد خیس شده بود گفت:

_یعنی میخوای اینم بکنی؟

محکم یه ضربه داخلش زدم:

_اره شک نکن... همونجوری که ابمو تو دهنت و کصت خالی کردم تو باسنتم خالی میکنم و بهت قول میدم خوشت باید.

خودش شروع کرد رو کیرم سواری رفتن و باسنش رو داد عقب و اون پای نرمش رو ب پوست زیر شکمم میمالید و ناله میکرد.

@DONYAIE MAMNOE

ازش فاصله گرفتم و به وان تکیه زدم و گفتم:

_ببیی کوچولو، خرگوش سکسیم... با سینه هات بازی کن. خودت رو بکن خرگوشک ابت رو روم خالی کن .

_اوومم ارسلان

_جان ارسلان.... اوم تو این منظره معرکه زن کوچولو و سکسیم رو دارم میکنم و میخوام تا اینجاییم انقدر ابمو بریزم تو این کص داغت که ابم ازت بچکه روی رونهات و بریزه روی زمین.

سینه هاش رو محکم فشرد و محکم تر رو کیرم بالا پایین شد.

_نمیذارم آبت بریزه رو زمین آبت رو با انگشتم از روی رونام جمع میکنم و تو دهنم میبرم و همشو میخورم، از این به بعد حق نداری آبت رو جایی هدر بدی باید همش رو بریزی تو بدن من ، باشه سفید جونم؟

این دختر قطعا یه روز منو از شهوت به جنون میرسوند یهو محکم کشیدم بیرون ازش .

@DONYAIE MAMNOE

من باید در حد مرگ وحشیانه میکردمش باید میفهمید وقتی انقدر ملوس و سکسی میشه قراره چه بلایی سرش بیاد.

@DONYAIEMAMNOE

_پشت کن بهم باسنت رو بره بالا و دو طرف وان رو بگیر باید بفهمی وقتی همچین حرفهایی میزنی قراره بدجور کرده بشی...

یکم ترسید اب دهنش رو قورت داد ولی از تک تک حرفام اطاعت کرد.

زانوهامون تا بالای رونمون داخل اب داغ وان بود ولی بقیه بندمون خارج از اب بود.

بی هوا دوباره فشار دادم داخلش که جیغی کشید و بی هوا باز انگشتمو کردم تو باسنش که دوباره جیغی زد.

_اه ارسلان ، میسوزم، اه ارسلان غلط کردم میسوزه.

با دست آزادم موهاش رو گرفتم و برش گردوندم سمت خودم و به چشماش زل زدم و وحشانه داخلش بی وقفه تلمبه زدم :

_تو هم همینو میخوای پس تا جر نخوردی بیا برام میخوام آبمو داخلت خالی کنم توله سکسی .

@DONYAIE MAMNOE

اشکش رو که راه افتاده بود سمت لباش رو با زبونش لیسید.

لعنتی این دختر معصوم وقتی زیرم بود از هزاران زن کارکشته که بارها خالیم کرده بودن بینظیرتر بود.

حتی قابل مقایسه نبود و من بهتر از این رو کل عمرم گیر نمیاوردم

موهاش رو ول کردم و دستمو به کصش رسوندم و ضربه ای بهش زدم که باز جیغ کشید:

_ارسلـــان اخ وحشی

کصش رو این بار محکم مالیدم و تکون دادم که بدون اینکه مثل همیشه بگه داره میاد با جیغ بلندی برخلاف تموم وقت های دیگه با فشار آبشو روی کیرم خالی شد جوری آبش رو اوردم که کیرم از خوشی داغی داخلش شروع کرد به نبض زدن و توجه نکردم اون داره ارگاسم میشه.

انگشتمو ازش کشیدم بیرون و دو طرف کمر سفیدش رو گرفتم و جوری بهش ضربه زدم که آب توی وان با صدای شالاپ شلوم همراه با کفهای روش به زمین میریخت.

@DONYAIE MAMNOE

یهو منم حتی بیشتر از دیشب و تو تاریکی حتی الان که تو دهنش اومده بودم خالی شدم و با دهن باز آه مردونه و بلندی کشیدم این حس لعنتی معرکه بود این عالی بود این بینظیر بود.

بدن مایا میلرزید و ناله های ریزی میکرد.

بیحال که شدم و روی ستون فقراتش رو بوسیدم و ازش کشیدم بیرون.

خودم به وان تکیه دادم و کشیدمش تو بغلم و روی پاهام نشوندمش که سرش رو به سینم تکیه داد و زمزمه کرد:

_من قرصام رو نمیخورم

مغزم کار نمیکرد، فقط گفتم:

_به درک تو زنمی آبمو باید داخلت بریزم.

لبخند خسته ای زد و خودشو روی بدنم ریلکس کرد. پس سرم رو بردم پایین و کارم رو کردم... کاری که زیاد توش خوب نبودم ولی همینقدر باعث میشد ارسلان نتونه چند لقمه آخرصبحونش رو بخوره و باعث شد شدیدا وحشی بشه...

@DONYAIE MAMNOE

توی وان نشسته بودیم...طبقه بالا این کلبه عالی بود... دور تا دورش شیشه ای بود و دونفری تو بغل هم توی وان سفید و بزرگی نشسته بودیم... ارسلان چشماش رو بسته بود و دستاش رو دو طرف وان گذاشته بود و من روی پاهاش توی آب داغ نشسته بودم و کلی کف دورمون رو گرفته بود... یکم خودمو تو بغلش تکون دادم که با بیحالی گفت:

- آروم بگیر...

تو گلو خندیدم و با وجود اینکه واقعا دیگه بین پام میسوخت گفتم :

- هنوزم از دستم عصبانی یعنی؟

آب میوه ایکه بغل میز بود رو برداشت و گرفت سمتم :

- اینو بخور انگشتات سرده فشارت افتاده.

ریز خندیدم و در حالیکه با نی آبمیوه رو تا اخر خوردم با ذوق گفتم:

-خوب من یکبار به اوج رسیدم تو دوبار...قبول کن کیش و ماتت کردم امیرارسلان جونم!

@DONYAIE MAMNOE

لبخندی زد:

-خیلی خب قبول میکنم زنم کیش و ماتم کرده...

- دیگه از دستم عصبانی نیستی؟

تو گلو خندید و دستش رو روی شکمم کشید:

- خیلی کمتر شده...

روی ته ریشش رو با لبخند بوسیدم که باز شکمم قار و قور کرد که اینبار ارسلان خندید

- ببینم کاری میکنی بمیریم از گشنگی من هنوزم نتونستم کامل صبحونم رو تموم کنم

- به من چه میتونستی عصبانی نباشی درضمن دیشب خودت دور دوم رو خواستی تو اون تاریکی من امروز انجامش دادم!

داخل موهای خیسم رو بوسید و گفت:

- پاشو بشورمت بریم از هواپیما وسایل بیاریم یه چیزی درست کنم چون میدونم تو نهایت کدبانوییت نیمرو درست کردنه!

بلند خندیدم ، خدارو شکر میدونست از من آبی گرم نمیشه...

سرم رو از پشت یهو خم کرد و مالید به کفها و نوچ نوچی کرد:

@DONYAIE MAMNOE

- به جای اینکه خجالت بکشی که غذا درست کردن بلد نیستی میخندی؟

با عصبانیت مصلحتی برگشتم سمتشو یک عالمه کف کردم تو سر و صورتش که جنگمون توی حموم شروع شد..

آخرشم بعد از کلی سر و کله زدن با هم و شستن خودمون اومدیم بیرون...هیچ لباسی نداشتم پس مجبورا یکی از تیشرت های ارسلان رو پوشیدم...کفشهای عروسکیم رو پوشیدم و با یه تیپ خنده دار دنبال ارسلان رفتیم سمت هواپیما و کلی وسایل آوردیم... تازه یاد تیپ صبح چندروز پیشم با اون دمپاییهای بنفش سوراخ سوراخم افتاده بودیم و کلی به تیپم و باز کردن مانتوم جلو سودابه، خندیدیم...

ارسلان داشت ماکارونی درست میکرد که با گوشیم کلی از خودمون عکس انداختم که آخرش دادش در اومد

- میکشمت یکی از اینا رو پسرا ببینند!

- قوربون اون همه حرف محبت آمیزت بشم امیرم ولی قول میدم این راز کوچولوی منو و تو میمونه...

@DONYAIE MAMNOE

قاشقی که داشت باهاش سس ماکارونی رو درست میکرد گذاشت تو دهنم که از طعم خوبش چشمام چهار تا شد

- اووووم جووووووون امیرارسلان جونم خدا چه کدبانویی ساخته...

زیر لب " بچه پر رویی" نثارم کرد که دستم رو زیر گونم زدم و بهش زل زدم...

چی شیرینتر از این میتونه باشه یه مرد با کیلو کیلو ماهیچه پشت گاز برات آشپزی کنه. کاش زمان وایمیستاد و تا ابد اینجا میموندیم ولی ما کلی داستان ناتمام داشتیم و من کلی سوال ....

پس شروع کردم

-امیرارسلان؟

-جانم؟

- میتونم سوال بپرسم؟

- بپرس خرگوشم...

نتونستم بیشتر از این سرجام بمونم... رفتم از پشت بغلش کردم و ماهیچه های سفت پشتش رو بوسیدم... هیچ اعتراضی نکرد

- چرا پسم زدی؟ من کار اشتباهی کرده بودم؟

@DONYAIE MAMNOE

نفسش رو داد بیرون یکم طولانی مکث کرد که لبم رو روی ستون فقراتش گذاشتم و آروم و ریز و پشت سرهم بوسیدمش .

بعضی دخترها فکر میکنند عضله داشتن مردها یعنی یه چیزی شبیه آرنولد یا دوین جانسون یا یه غول! ولی من همیشه بنظرم عضله مردانه و هیکل مردانه یه چیزی مثل کریستیانو رونالدو بود.

و ارسلان اگه از اون فوتبالیست عضله هاش بیشتر نبود کمترهم نبود و من عاشق این تناسب اندامش بودم.

مکثش طولانی شد ولی بالاخره گفت:

- تو هیچ کار اشتباهی نکردی... بخاطر اشتباهات مادرم و حرفهایی که در مورد خانوادم سالها ازم پنهون شده بود، دیوونه شدم به وفاداریت و به حسی که نسبت به من داشتی شک کردم...

قابلمه رو از روی گاز برداشت و داخل سینک آبکش کرد که منم همینجوری بهش چسبیده همراهش رفتم

- من الان بیشتر باید ازت ناراحت بشم ولی من میخوام از همه چیز بگذرم پس بیخیالش میشم...

به حالت قدر دانی کف یکی از دستام رو بلند کرد و کف دستم رو بوسید و به کارش ادامه داد

@DONYAIE MAMNOE

- نمیتونم داستان خانوادت بدونم؟

_ الان نه کوچولو!

- چرا بهم شک کردی؟ مگه من چیکار کرده بودم که باعث شدم این شک به وجود بیاد؟!

ماکارونی رو یه بلاهایی سرش آورد و برگردوند داخل قابلمه و شعله روکم کرد و یهو برگشت سمتم وبه چشمام نگاه کرد...

چونه ش رو روی سرم آروم گذاشت و محکم بغلم کرد و دستاش رو دورم حلقه کرد

- سخته گفتنش حس خوبی ندارم در موردش حرف بزنم.نمیخوام تحت فشارت بذارم .

یکم ازش فاصله گرفتم و لبام رو آویزون کردم گردنم رو به سمت بالا نگه داشتم و گفتم :

-بذار بدونم تا سوتفاهم هامون برطرف بشه!

پوفی کشید و به یه نقطه نامعلوم نگاه کرد بین گفتن و نگفتن انگار مردد بود ولی با صدایی که مثل همیشه جدی و مقتدر بود گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- تو همیشه استقلالت و بنفش تیم بودن رو به من، زن من بودن ترجیح میدی و این باعث شد بهت شک کنم،حتی به حست.

با دهن باز نگاش کردم... یعنی به عشقی که بهش داشتم شک داشت؟.... حق داشت؟ ... نداشت؟

یک لحظه حس بدی پیدا کردم... شاید بخاطر همین هیچ وقت بهم نمیگه عاشقمه چون فکر کرده حس من در حد حرفه!

دستام دورش شل شد ولی محکم نگهم داشت و به چشمام نگاه کرد باز دوباره احساساتی شدم من واقعا اگه بخوام بین بنفش موندن و ارسلان به انتخاب انجام بدم چی؟

نه تورو خدا ارسلان با من این کار رو نکن...

"ارسلان"

مردمک چشماش لرزید و یه جوری شد... وقتی سکوتمون طولانی شد، خودم سکوت رو شکستم :

- ما باید باهم صادقانه حرف بزنیم پس بگو چی تو سرت میگذره...

سرش رو انداختم پایین و با ناراحتی گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- من نمیخوام یه زنی بشم و بشینم تو خونه و فقط بچه بزرگ کنم این به این معنی نیست که در حد مرگ عاشقت نیستم...

یکم ازم فاصله گرفت و چشمای درشتش رو که از اشک برق میزد رو به چشمام دوخت و بی وقفه به حرف زدنش ادامه داد

- نمیدونم چی میخوام... زندگی بدون تو برام جهنمه...بخدا دروغ نمیگم هیچ وقت بهت دروغ نگفتم...بدون تو نمیتونم نفس بکشم این دو ماه به زبون میگفتم ازت متنفرم ولی مثل یه زن احمق حتی با وجود اینکه فکر میکردم با یه زن دیگه بودی و تو بابای بچه تو شکم یه زن دیگه ای ولی بازم عاشقت بودم، علاوه بر تمام اینها تو سفیدی، تو رئیس تشکیلات سفیدی...

هزاران نفر زیر دستت کار میکنند تو رئیس خانواده ای هستی که نه تنها پدر من بلکه خیلی خانواده های دیگه رو از بدبختی آوردید بیرون و خانواده های زیادی مدیون ثروت و موقعیت خانوادت هستند و همه مطیع و فرمانبردار تو هستن، اگه من و تو بخوایم ازدواج کنیم یعنی پا گذاشتن روی قوانین، مسیح بارها برام تعریف کرده که تشکیلات سفید با قوانینش تشکیلات سفیده و پدرت

@DONYAIE MAMNOE

یکبار هم پا روی قوانین نذاشته و اگه تو اینکار رو انجام بدی، یعنی بیکفایتی تو یعنی ... پریدم وسط حرفشو با جدیت گفتم:

- من پدرم نیستم...

روبروم به در یخچال تکیه داد...تک تک نگرانی هاش رو درک میکردم پس تصمیمی که قبل اینکه برم دنبالش گرفته بودم رو بهش گفتم:

-حرفات درسته ولی قبل از هرچیزی اینو بدون من هزاران برابر بیشتر از پدرم قدرت دارم...

یه قطره اشک از چشمش اومد پایین که پوفی کشیدم

- گریه نکن، گریه هات اذیتم میکنه خرگوشم...

با پشت دستش گونه هاش رو پاک کرد:

-حق داری من این دوماه زیادی دماغو شدم...

دستام رو براش باز کردم که خودش رو انداخت تو بغلم... واو فکر

@DONYAIE MAMNOE

کنم من قراره زیادی زن زلیل بشم... باید حواسم باشه تو این راه این نیم وجبی منو نابود نکنه!

روی زمین نشستیم و در حالیکه منتظر بودم غذا آماده بشه تو بغلم گرفتمش و با آرامش گفتم:

- بذار اول مطمئنت کنم که تو تنها زن زندگی منی چه بخوای زنم بشی چه نخوای بنفش بمونی تو درهرصورت زن منی، فقط مال منی!

با سرتقی گفت:

ـ تو هم مال منی، مرد منی...

روی موهاش رو بوسیدم :

- بله خانم منم مال شمام... در مورد قانون شکنی من قوانین خودمو دارم، اصلا قانون منم، به هیچ کس اجازه نمیدم حتی در این مورد حرف بزنه این مشکل منه و تو حق نداری بهش فکر کنی!

سرش رو از سینم دور کرد و گفت :

-مامانت هم از من بدش میاد!

@DONYAIE MAMNOE

پوفی کشیدم و سرم رو به کابینت پشت سرم تکیه دادم:

- متاسفانه بله ولی من از اون پسرای مامانی نیستم که با دهن مادرشون تصمیم میگیرند... من سفیدم هیچ کسی توی دنیا نمیتونه روی حرف من حرف بزنه!

ملوس و شیرین گفت:

ـ حتی من؟

یدونه زدم روی بینی خوش فرم و کوچیکش...

-بله حتی تو باید یاد بگیری که به تصمیماتم احترام بزاری و اینکه نخوایم پا روی قوانین هم بذاریم تو بازم بدون ازدواج زن من میمونی مثل قبل اتاقمون یکی میشه همه چیزمون باهم میشه ولی خب یک سری مزایا رو از دست میدی... ما نمیتونیم بچه داشته باشیم چون نمیخوام بچه هام بغیر از مادرشون زیردست پرستار و غریبه بزرگ بشن و چون تو بنفشی و تو دل خطری نمیتونی حواست بهشون باشه...

@DONYAIE MAMNOE

آب دهنش رو قورت داد و چشمای درشتش رو تا آخرین حد باز یه حس عجیبی داشت نگاهش، یکم فکر کرد و به به نقطه خیره شد که آروم و مشکوک گفتم :

- چیزی شده ؟

سریع خودش رو جمع کرد و اخمی کرد:

- انشالا حواست هست هم دیشب و هم امروز صبح چیکار کردی؟ اگه حامله بشلم چی؟

دماغش رو گرفتم و نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم :

- تو اصولا باید تا ۳ ، ۴ روز دیگه پریود بشی...

- هی آقای بلد! یه چیزی هست به اسم تغیرات آب و هوایی منو از لاهیجان آب و هوای مرطوب برداشتی آوردی وسط تایلند انتظار داری دقیق باشه دورم!

-خیلی خب باشه برات قرص میگیرم خرگوشک.

چپ چپی نگام کرد ولی یهو به یه نقطه خیره شد و ذهنش پر کشید

@DONYAIE MAMNOE

- به چی داری فکر میکنی؟ چیزی شده؟!

یکم هول شد و گفت:

نه خب بفرمایید جناب سفید... ادامه بدید

- خب داشتم میگفتم وقتی تو زنم بشی یک سری مزیت ها برات به وجود میاد

پوزخندی زد و با تمام حرصش دماغش رو چین داد:

- و یکسری معایب...مثلا نمیتونم دیگه تیراندازی کنم ، نمیتونم تو عملیات ها شرکت کنم نمیتونم مثل همیشه با پسرا خوش بگذرونم نمیتونم تو مهمونی ها و جلساتت همراهیت کنم و وقتی بخوای بری تو خطر حتما یکی از اون جاسوس های سکسیت رو با خوت میبری.

شونه هام رو انداخت بالا و خیلی عادی گفتم:

- ولی خیلی چیزهای دیگه بدست میاری...

- مثل بچه؟

@DONYAIE MAMNOE

مرموز نگاش کردم و در حالیکه آروم آروم میرفتم سمت لباش گفتم:

- اونو دیگه باید به من اعتماد کنی فقط بهت قول میدم هیجان انگیزتر از تیراندازی و بنفش شدنه!

نرم بوسیدمش ولی نذاشت بوسمون طولانی بشه

-لابد جیغ و داد بچه ها یا بدو بدوشون، یا اینکه همش منتظر باشم تو از مسافرت ها برگردی هیجان انگیزه، تو حتی بهم در مورد حست حرفی نزدی اونوقت انتظار داری بنفش بودن رو رها کنم؟

درحالیکه بلند میشدم تا غذامون رو تو بشقاب بذارم گفتم:

- وقتی حسمو میشنوی که مال من بشی تمام و کمال!

ناباور نگام کرد:

- یعنی چی؟

جوابی بهش ندادم و مشغول پر کردن بشقاب هر دوتامون شدم که پاش رو کوبید به زمین:

- این منصفانه نیست!

@DONYAIE MAMNOE

بشقابش رو گرفتم جلوش و خودم با بشقابم رفتم روی کاناپه نشستم و در حالیکه چنگالم رو داخل رشته های اسپاگتی و سس روش میچرخوندم گفتم:

- به این میگن سیاست، سیاست هیچ وقت منصفانه نیست، من تو رو تحریک میکنم ولی این تویی باید تصمیم بگیری!

پوفی کشید و بغلم اونور کاناپه نشست و پاهاش رو چهار زانو زیر خودش جمع کرد:

- من باید فکر کنم!

با دهن پر گفتم:

- هرچقدر دلت میخواد فکر کن!

یه چنگال خورد و با چشمای درشتش متعجب برگشت سمتم :

- تو واقعا کدبانویی... لامصب چطوری یاد گرفتی اینجوری ماکارونی درست کنی!

شونه هام رو انداختم بالا و با زبونم لبم رو پاک کردم:

@DONYAIE MAMNOE

- وقتی با کیان همخونه بودم اون آشپزیش افتضاح بود مجبور بودم خودم یه چیزی درست کنم اینم از کیمیا یاد گرفتم!

چپ چپی نگام کرد:

-خیلی با هم صمیمی هستید؟! میگفت ارسی!

یه رشته از اسپاگتی رو هورت کشیدم بالا و دور لبمو تمیز کردم:

- اوهوم کیمیا دختر گرم و صمیمیه و ۳-۴ سالی ازم بزرگتره هراز چندگاهی به ما سر میزد و بعد از محمد که یه جوری هم معلمم بود هم پدر ، دومین نفر کیمی بود که اجازه دخالت تو کارهای من و کیان رو داشت... یه جورایی فقط اون بود صبحا موفق میشد منو از خواب بیدار کنه

- دارم حسودی میکنم! و اصلا از این کیمی ازش خوشم نمیاد!

- بشناسیش این حرف رو نمیزنی...درضمن اون یه دوست پسرگنده بک و رو اعصاب داره که ۵ سالی از خودش کوچیکتره ومن به خونش تشنم چون اون یبار به کیان تیر زد ... اونا هم مثل من و تو

@DONYAIE MAMNOE

بخاطر یکسری قوانین نمیتونند ازدواج کنند پس اگه بشناسیش نقطه مشترک زیاد پیدا میکنید.

@DONYAIEMAMNOE

پوفی کشید و پا شد رفت برای هر دوتامون نوشیدنی آورد...یک لحظه به خودم اومدم... من برای یه زن غذا درست کرده بودم اجازه میدادم باهام شوخی کنه، در مورد گذشتم داشتم براش میگفتم و بیشتر از ۳ روز معمولیم فقط در عرض چند دقیقه حرف زده بودم..

بعد از نهار که کلی هم وسطش حرف زدیم رفتیم لب رودخونه و روی چمنها دراز کشیدیم و باز حرف زدیم، مایا انقدر سوال پرسیده بود که کم کم داشت کلافم میکرد.

چشمام رو بستم و از تابیدن مستقیم آفتاب و طراوت رودخونه و بودن مایا روم غرق لذت شدم.. دستم رو جلو دهنش گرفتم تا یکم سکوت کنه ولی کلا ۲۰ دقیقه تونست ساکت بمونه!

- ارسلان من خونه لاهیجان رو جمع و جور نکردم!

بدون اینکه چشمام رو باز کنم گفتم :

- خبر میدم کسی بره جمعش کنه...

@DONYAIE MAMNOE

یکم هول شد و روی شکمم نشست :

ـ نوچ باید خودم برگردم...

چشمام رو یکم باز کردم، یه مشکلی داشت ولی به من نمیگفت!

- چیزی رو داری ازم قائم میکنی؟ مشکلی پیش اومده؟

لبش رو گاز گرفت، مردد بودنش رو میتونستم حس کنم.

یکم دست دست کرد ولی بالاخره گفت:

-نمیخوام بهت دروغ بگم ولی از طرفی هم نمیخوام در موردش حرف بزنم چون مطمئن نیستم... فقط بعد از چند روزی که اینجاییم منو برگردون لاهیجان باشه؟

موهای پریشونش رو که بخاطر سشوار نکردن بهم ریخته و آشفته بود رو دادم پشت گوشش.

- خیلی دلم میخواد بهت فشار بیارم بهم بگی

- بهم اعتماد کن لطفا... خودت گفتی باید یاد بگیریم بهم اعتماد کنیم

@DONYAIE MAMNOE

پوفی کشیدم:

- خیلی خب برت میگردونم لاهیجان.

خم شد و نرم لبمو بوسید

_ پسرا خبر دارند اینجاییم؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که با شیطنت گفت:

-خیلی غافلگیر میشن وقتی منو همراهت ببینند؟

-فعلا اشکشون در آورده کلی کار ریختم روی سرشون!

با حالت خاصی نگام کرد:

-چرا؟ بخاطر همین میعاد میگفت سفید دهنمون رو سرویس کرده؟

با لبخند یکی از ابروهام رو بردم بالا

- تا یاد بگیرند وکیل وصی تو نباشند و بفهمند رئیس منم نه تو!

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

هر ثانیه گذروندن وقتم با مایا معرکه بود و حتی ذره ای استرس تجارتم و کارهام رو نداشتم... به اندازه کافی پول داشتم که نگران اینجور مسائل نباشم!

این دختر تمام تلاشش رو میکرد تا صدای خنده من رو در بیاره، نه به چند ماه پیش که حتی لبخند زدن بلد نبودم نه به الان که داشتم با صدای بلند میخندیدم و به دیوونه بازی های مایا نگاه میکردم...

اینجا اینترنت نداشتیم و بودن دونفریمون اصلا حوصلمون رو سر نمیبرد تا بخوایم به چیز دیگه ای توجه کنیم انقدر این دختر سوال میپرسید که تنها چیزی که از من نمیدونست مارک پوشک بچگیم بود! تمام سو تفاهم هامون برطرف شد... حتی فهمیدم وقتی توی پایگاه بود وقتی با من دعواش شد به دنیز رو انداخته بود تا براش نوار بهداشتی بگیره ، حتی گفتم چرا میخواستم بدزدمش ولی جای اون شمیم رو برده بودن!!!... و به این کنف شدن من چقدر خندید. براش توضیح دادم که چطور اون پناهگاه هادس رو پیدا کردیم...

@DONYAIE MAMNOE

بهم گفت اونجا چی بسرش گذشته و هر دوتامون به این نتیجه رسیدیم که ما یه موش کثیف توی تشکیلاتمون داریم!

خیلی خوب بود داشتن مایا چون دوبرابر آلفا بودنش بهش اعتماد داشتم و اون نمیدونست اگه انتخابش من باشه چه چیزهایی انتظارش رو میکشه!..چقدر خوب بود که بنفش شد چون پتانسیلش رو دیدم، قدرتش رو دیدم و اگه انتخابش من باشم زندگی بهش میدم که حتی نتونه تصورش رو بکنه.ولی منتظرم خودش تصمیم بگیره!...

اعتیادم برگشته بود و هر شب قبل خواب و بعدش هرجایی دلمون میخواست روی چمن ها، روی صخره ها و هرجای ناممکنی که حسش میومد سراغ هرکدوممون اون یکی نه نمیگفت.

عشقبازی باهاش معرکه بود و دیوونه شده بود که نکنه حامله بشه پس انقدر غر زد تا قبول کردم وقتی برگشتیم بریم پیش دکتر و حتما قرص بخوره!

@DONYAIE MAMNOE

امروز رودخونه آروم بود بعد از گذشت ۳روز اینجا بودن بالاخره رفتیم تو آب... البته مایا لباس نداشت و فقط یکی از شورت های منو پوشیده بود که خیلی با نمک شده بود... به ورجه ورجش داشتم با لذت نگاه میکردم که داد زد :

_ امیر جونم یه سوال بپرسم؟

-خسته نشدی از سوال پرسیدن؟

از زیر آبشار اومد کنار و با جمع کردن لبای کوچیکش گفت:

" نوچ"

آهی زیر لب کشیدم:

-خیلی خب خرگوشک بپرس!

-کی برمیگردیم؟

-خسته شدی؟

چشماش رو تو کاسه چرخوند :

@DONYAIE MAMNOE

- دیوونه شدی؟ البته که نه... اگه به من باشه ترجیح میدم باقی عمرمون رو ۲ نفری اینجا بمونیم!

رفتم سمتش و کشیدمش تو بغلم :

- پس یعنی به همین راحتی از بنفش بودنت میگذری؟

یکم مکث کرد و درحالیکه سرش رو روی سینم میذاشت گفت:

- تو کلا متفاوتی...مردهای دیگه وقتی از دوست دخترشون میخوان باهاشون ازدواج کنه یه حلقه میگیرن دستشون وجلوشون زانو میزنند ولی تو ... واقعا من عاشق چیه تو شدم نمیدونم ؟! یک ذره هم رمانتیک نیستی تازه با کلی بی انصافی هم منو تو منگنه قرار میدی.

اون حتی خبر نداشت من چیزی که اون میخواد رو توی این دوماه دوری با وجود عصبانیتم ازش براش آماده کرده بودم ولی چیزی به روش نیاوردم فقط گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- هووووم شاید عاشق عضله هام شدی، شاید هم عاشق ریاست و ابهتم، شایدم عاشق اخمهای ترسناک و حشتناکم و قیافه جذابم!

ازم دور شد و طلبکار نگام کرد:

- هووووم آره مخصوصا وقتی داشتی خفم میکردی گل زدی به قلبم، گفتم مردی که بتونه تا مرز خفگی منو ببره مرد زندگیمه البته عاشق کتک هایی که ازت خوردم هم شدم خدایی کدوم زنی بعد اونهمه کتکی که خورده به یه مرد میگه دیوونه وار عاشقشه، فکر کنم من یکم مشکل دارم!

بلند بلند بهش خندیدم و روی موهای خیسش رو بوسیدم و به خودم فشردمش:

- باشه پس امشب برگردیم؟...چند وقت دیگه بازمیایم!

- منو میبری لاهیجان

پوفی کشیدم:

- من نمیدونم تو چه اصراری داری!

@DONYAIE MAMNOE

-لطفا ارسلان اذیتم نکن باید برم در ضمن اون قرص های اورژانسی فقط روابط مشکوک ۷۲ ساعت رو ساپورت میکنند پس تا دیر نشده باید برگردیم!

حرف آخرش یکم اذیتم کرد...شاید واقعا هیچ وقت این اتفاق نمیوفتاد که زنم بشه!...

وقتی سکوتم رو دید با تردید گفت :

- اگه بخوام با تمام این قضایا بازم بنفش بمونم برای بچه اون وقت چیکار میکنی؟ ازدواج نمیکنی؟

آره شدیدا ناراحت بودم، حدس میزدم این دختر کله شق اینکار رو نمیکنه پس فقط گفتم:

- به این قضیه فکر نکن... این همه بچه بی سرپرست هست میتونم یه خوش شانسش رو انتخاب کنم و بزرگش میکنم تا وارث من بشه ولی خب چون بچه واقعی من نیست اون حساسیت لازم برای بزرگ شدنش رو احتمالا نشون ندم!

@DONYAIE MAMNOE

- یعنی قید داشتن بچه از خودت رو میزنی؟ بخاطر من؟! اگه چند سال بعد نظرت عوض بشه چی؟ من میتونم باردار بشم!

پیشونیش رو بوسیدم و سرم رو تکون دادم:

-نمیخوام الانمون رو بخاطر آینده خراب کنم! من فقط تورو میخوام! در ضمن تو باردار بشی باید ۹ ماه کل تیم آلفا رو تعطیل کنم و من اینکارو نمیکنم...

لب و لوچش رو آویزون کرد و باز چشماش یه حالت خاصی شد روی انگشتای پاش بلند شد و لباش رو آورد سمت لبام و زمزمه کرد:

- میشه لطفا برای دور آخر قبل رفتن اینجا یکم شیطنت کنیم؟! لباش رو با تمام وجودم بوسیدم مگه میشد بهش بگم نه، فقط لطفا گفتنش منو دیوونه میکرد پس به قول خودش برای دور آخر بغل آبشار صدای جیغهای پر از لذتش رو بلند کردم!

@DONYAIE MAMNOE

طعم لبای کوچیکش بینظیر بود... پهلوهای کبودش که جای انگشتای من روش مونده بود رو آروم فشار دادم که آیی بین لبام کشید لبم رو ریز مکید و آروم مماس لبام زمزمه کرد:

_آخرین باری که انقدر نابود بودم وقتی بود که تو پایگاه داشتم آموزش میدیدم

اروم دستمو روی شکم تخت و عضله ای سفتش کشیدم و زیر لب گفتم

_میخوای امروز آروم انجامش بدیم؟!

روی سیب گلوم رو بوسید و آروم روی قفسه سینم زبونش رو کشید و شیار بین دو طرف عضله سینم رو مکید و خودش رو به پایین تنم مالید و آروم زمزمه کرد:

_یادته اوایلش فکر میکردی زیرت دووم نمیارم!؟

با دوتا دستام دو طرف باسنش رو محکم گرفتم و فشردم و کیر تحریک شدم رو به شکمش کشیدم:

_اوهوم یادمه خرگوش کوچولو حشری من!

@DONYAIE MAMNOE

لبخند شیرین و ملوسی زد و رفت سمت پایین و زبونش رو لای خطهای عضلات شکمم کشید و موهای دور نافم لیسید:

_تو منو میکشی!

درحالیکه خم شده بود نگاهش رو به بالا داد و ناز خندید:

_اووووم خوبه که الان علاوه بر اینکه زیرت دووم میارم دیوونت هم میکنم!

خواست دوباره برام ساک بزنه ولی نذاشتم.

با یه حرکت بلندش کردم و به صخره پشت سرش کوبیدمش و کشیدمش بالا تا پاهاش جلو صورتم قرار بگیره، درحالیکه آبشار روی سرمون کم و بیش میریخت شورتمو از پاهاش کشیدم پایین و کص خوشرنگش رو جلو صورتم گرفتم.

درحالیکه نفس نفس میزد گفت:

_خوب این چه کاریه من میخواستم برات بخورم! خودت میدونی از اینکار لذت میبرم...

@DONYAIE MAMNOE

چشمکی بهش زدم و رونش رو ریز گاز گرفتم و مکیدم . ناله بلندی کرد و موهام رو کشید

_فقط رونم سالم بود لامصب!

بدون توجه به حرفش گفتم:

_منم از اینکار لذت میبرم خرگوش سفید صورتی تو خیلی شیرینی و بدنت باید ذره ذره علامت تک تک رابطه هامون روش باشه!

ریز ریز کشاله سفت و پوست صافش رو مکیدم که ناله های مایا با صدای آبشار قاطی شده بود.

انقدر روناش رو مکیدم ولی نرسیده به بین پاش برمیگشتم که یهو دیوونه شد و جیغی زد:

_ارسلان اذیتم نکن!

عاشق این لحظه ای بودم که اینجوری خمار و پر از شهوت میشد

_خوب میخوای چیکار کنم خرگوشک!

@DONYAIE MAMNOE

لباش کوچیکش آویزون شد و با ناراحتی گفت:

_میشه منو بخوری لطفاً؟

بین پاش رو فوت کردم و به چشمای خمارش زل زدم و با لبخند گفتم:

_کجات رو دقیقاً؟

دیگه خجالتش ریخته بود کلا دختر داغی بود و این بیشتر منو غرق لذت میکرد.

انگشتش رو رسوند به کصش و روی خیسی خودش کشید و لبش رو گاز ریزی گرفت و آروم زمزمه کرد:

_اینجارو...

ریز رونش رو بوسیدم و چیزی که مدتها بود میخواستم ببینم رو بهش پیشنهاد دادم:

_انگشتت رو بکن تو خودت شیرینم و بعد انگشتت روبذار تو دهن من!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ناباور نگام کرد که محکم رونش رو با دستام فشردم:

_یالا میدونی همیشه از کارهایی که بهت میگم انجامش بدی لذت میبری

یکم مردد بود ولی مثل همیشه کاری که ازش خواستم رو انجام داد اروم انگشت وسطش رو برد داخل خودش و اه بلندی کشید

این شهوانی ترین صحنه ای بود که میتونستم ببینم دقیقا بین پاهاش روبروم بود که هرلحظه بیتر تحریک شدن و خیس شدنش رو میتونستم ببینم.

صدام از دیدن این منظره دورگه شده بود که گفتم:

_حالا انگشتت رو بذار تو دهن من کوچولو

انگشتش رو دراورد و گذاشت تو دهنم که با اشتیاق مکیدمش که نفسهای منقطع و ناله های ریزش نشون میداد شدیدا خوشش اومده.وقتی انگشتش رو کشید بیرون از دهنم، زبونم رو روی خیسیش کشیدم و محکم روی کصش رو مکیدم که جیغ بلندی کشید.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

هیچ وقت فکر نمیکردم مکیدن کص زنی و دراوردن ناله هاش و راضی نگه داشتنش ، انقدر منو داغ کنه که باعث بشه هزاران برابر از رابطه جنسیم لذت ببرم.

محکم میمکیدمش که جیغش بلند شد:

_ارسلان بسه الان ارضا میشم تو دهنت

توجهی بهش نکردم و همونجوری که اون وقتی برام ساک میزد و توجه نمیکرد تو دهن داغش ارضا بشم منم بیشتر و بیشتر مکیدمش.

گریه مانند جیغی زد:

-آه ارسلان خواهش میکنم من...

یهو ناله هاش رفت بالا و دستش رو لای موهام چنگ کرد و جیغ بلندی کشید:

-آه ارسلان آه

صداش که داشت با شهوت درحالیکه ارضا میشد اسمم رو صدا میزد واقعا گوش نواز بود

@DONYAIE MAMNOE

چشمش رو بست و درحالیکه تنش شل شده بود به صحره پشت سرش تکیه داد وقتی لبام رو از روش برداشتم ناله خفیفی کرد و با خستگی گفت:

_ولی من هنوزم میخوام منو بکنی این حساب نیست!

تو گلو بهش خندیدم که اروم گذاشتمش زمین که پاهاش باز برگشت داخل آب و درحالیکه گیج میزد بغلم کرد تا تعادلش رو حفظ کنه و از تو بغلم به سمت بالا نگاه کرد و درحالیکه دستش رو روی کیرم میکشید .

خمار گفت:

_میشه یبارم منو بکنی من میخوام باز با آبت منو پر کنی.

اروم دستمو روی پوستش کشیدم ولی یهو چرخید سمت صخره و خم شد و دستاش رو گذاشت دو طرف صخره و باسنش رو برام داد بالا و سوراخهای خوشگلش رو تقدیمم کرد:

_ارسلان لطفاً... دلت میاد زنت رو منتظر بذاری؟

@DONYAIE MAMNOE

با این حرفش نتونستم جلو حودمو بگیرم، هرچند میدونستم به استراحت نیاز داره و الان تازه ارگاسم شده ولی وقتی انقدر خودش مشتاق بود نمیتونستم جلو خودمو بگیرم شورتم رو کشیدم پایین و خودمو از پشت بهش مالیدم که نفسش رو با صدا داد بیرون و "اوم" ی کشید.

و یکی از دستاش رو اورد عقب و خودش کیرم رو گرفت و فشار داد روی سوراخ قرمز و خیسش و خودش رو داد عقب تا خودش رو باهام پر کنه. توله سکسی!

اروم دو طرف کمرش رو گرفتم و خودم رو تو داغیش بیشتر فرو کردم .

میدونستم آبم از صبح زود که تو تخت کردمش و آبمو ریختم داخلش، هنوز همونجاست و کص نازش بازم نیاز داشت از آبم پرش کنم. ازش کشیدم بیرون ضربه محکمی داخلش زدم که جیغ بلندی کشید و آه خودمم از تنگی و داغیش و اون عضلات حلقوی داخلش که سر کیرم بهش میخورد غرق لذت شدم.

@DONYAIE MAMNOE

خودش رو داده بود عقب و با صدای بلند داد میزد:

-آه آره ارسلان منو بکن آه سفید جرم بده

لعنتی حرفاش دیونم میکرد دو طرف کمرش رو گرفتم و درحالیکه آب آبشار روسرمون میریخت و خروشش بیشتر شده بود داخلش وحشیانه تلمبه میزدم.

مایا:

ـ اووم خیلی خوبه خیلی حس خوبیه آه خیلی کلفته ولی کامل داخلم جات میدم بدنم جای توِا تو باید داخل من آبت بیاد، کصم برای توِا سفید جونم...

موهاش رو چنگ زدم و سرش رو برگردوندم و خم شدم روش و محکم لبای شیرینش که اون حرفای سکسی رو بهم میگفت رو مکیدم و زبون شیرینش رو که هل داد داخل دهنم رو محکم لیسیدم و مکیدم که تو دهنم ناله کرد

@DONYAIE MAMNOE

_ارسلاااان فکر نمیکردم سکس انقدر خوب باشه دیدی زیرت دووم اوردم و الان هرچقدر بخوای بهت میدم و هرچقدر دلت بخواد کبودم میکنی و من بیشتر لذت میبرم..

آه تو گلویی کشیدم و مماس لبش گفتم:

_خودت رو محکم نگه دار خرگوشک سکسی باید پاداش این حرفهای خوشمزت رو ازم بگیری الان دیگه باید بهت نشون بدم گـاییدن یعنی چی..

تا خواست چیزی بگه خودمو ازش دور کردم و با تمام توانم شروع کردم به گـاییدنش .

اره همین رو میخواستم وحشیانه داخلش حرکت میکردم و از شنیدن جیغاش لذت میبردم

_ارسلان بسه جر خوردم... بسه!

یدون محکم زدم روی باسن سفیدش:

_هیس خودت خواستی

جای سیلیم روی باسن سفیدش موند.

@DONYAIE MAMNOE

که اون طرفش رو هم محکم سیلی زدم که جیغش رفت هوا

_بسه مُردَم

خواست بلند بشه و از دستم فرار کنه ولی محکم کمرش رو هل دادم پایین و نذاشتم تکون بخوره!

رفته بودم تو خلسه خودم که یهو زیرم لرزید و اب داغش روم خالی شد که جیغی زد:

_آه آره ارسلان آره پاره شدم آه آره منو...

کشیدم بیرون ازش و دوباره محکم داخلش ضربه زدم که حس کردم دیگه نمیتونم آبم رو نگه دارم و باز ریختم داخلش دقیقا همونجایی که هر روز خالی میشدم این کص مال من بود. باید پرش میکردم هر روز.

سرم احساس سبک شدن داشت و یه حس سرخوشی کل بدنم رو گرفته بود

دستمو اروم روی پوست صافش کشیدم و با صدای دورگه شدم گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

_خرگوشم حالش خوبه؟!

_اوهووووم خوبم

خم شدم و روی ستون فقراتش رو بوسیدم

_تو معرکه ای زن من!

خسته خندید که اروم ازش کشیدم بیرون.

بدون اینکه ازم بخواد خم شدم و از زیر پاهاش گرفتم و کشیدمش تو بغلم تا ببرمش داخل کلبه استراحت کنه. امروز بهش سخت گرفته بودم ولی لبخند ریز روی لباش نشون میداد کاملاً راضیه...

این دختر منو به چالش میکشید... هربار که بدنمون باهم همراه میشدن رابطمون صمیمیتر و لذت بخش تر میشد و اگه با وجود همه چیز منو انتخاب نمیکرد بزرگترین شکست زندگیم میشد...

کاش معجزه ای میشد و این دختر از خر شیطون میومد پایین!

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

©DONYAIEMAMNOE

فصل دوم

@Novelstation1_

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

"مایا"

جیغی زدم:

- ارسلان داروخونه رد شدی...

پوفی کشید:

- خیلی خب دور میزنم...

مشخص بود اصلا دوست نداره قرص بگیره... من میدونم شاید دوست داشت من واقعا باردار بشم و بخاطر بچه پیشنهادش رو قبول کنم ولی من هیچ وقت حس مادر بودن و از این اداها سرم نمیشه، نه من نمیخواستم حتی اگه الان هم باشم که شک دارم باشم من نمیذارم این بچه بمونه... ما حالا حالاها کار داریم... من نمیخوام تو منگنه قرار بگیرم...

ساعت ۲ نصف شب بود که رسیدیم و الان هم میخواستم قرص مصرف کنم تا اگه حامله نباشم هم حامله نشم... ارسلان کلافه برگشت داخل ماشین و یک ورق قرص که اینبار فرق داشت و دوتا داخلش بود رو داد دستم و با اخم و جدیت همیشگیش به رانندگیش ادامه داد...

@DONYAIE MAMNOE

هواپیما رو تو فرودگاه رشت جا گذاشتیم و تا اینجا با ماشین اومدیم... ارسلان مثل مردهای دیگه قربون و صدقه رفتن بلد نبود ناز کشیدن ابدا... رمانتیک بازی؟ عمرا!!! نهایت فوران احساسات ارسلان این بود بهم بگه جانم؟ خوشگلم! یا بهم لبخند بزنه یا موهام و جای زخم کلیه م رو نوازش کنه!

ماشین رو توی کوچیه پارک کردیم تا همسایه ها بیدار نشن... نمیخواستم آقای پناهی ما رو باهم ببینه و به بابام زنگ بزنه! به هرحال فردا قرار بود برگردیم تهران و خودم میخواستم برم خونه! توی تاریکی پارکینگ رفتیم داخل و حتی به جای آسانسور از پله ها رفتیم بالا، که این قضیه مخفی کاری خیلی رو اعصاب ارسلان بود! جلوتر از ارسلان رفتم و آسه آسه پله ها رو میرفتم بالا که با ضربه "شترق" بلندی که به باسنم خورد با حرص زیرلب غریدم:

- ارسلان!

شالم رو کشید پایین وزیر گوشم پچ پچ کرد :

- الان ۱۲ ساعته بهم نرسیده!

خدایی کم نمیاورد... نمیخواست کم بیاره؟ من کمرم جای اون درد میکرد... این ۳ روز نفسم بریده بود مثل یه زوج تازه ازدواج کرده

@DONYAIE MAMNOE

تو ماه عسل بودیم شاید میل و اشتیاقمون به هم خیلی زیادی بود شاید هم معمولی بود شاید هم داشتیم عوض اون ۲ ماه رو در میاوردیم! فکر کنم باید از نیوشا بپرسم ببینم اوناهم این شور و هیجان رو دارن؟ من قبل اینکه با ارسلان هم باشم دختر داغی بودم...خیلی هم داغ!

بالاخره رسیدیم جلو در، کلید رو انداختم تو در و ۳ دور چرخوندمش تا قفلش باز بشه بابا به هممون یاد داده بود وقتی در رو میخوایم قفل کنیم ۳ دور بچرخونیمش حتی اگه داخل خونه باشیم!

آروم رفتم داخل خواستم چراغ رو روشن کنم ولی ارسلان دستمو گرفت و در رو پشت سرمون بست و زیر گوشم با جدیت و آروم گفت:

- امشب برای بار آخر میخوامت بعد قرصت رو بخور، بعد قول میدم جلوگیری کنیم باشه؟

تو گلو خندیدم و دستش رو نوازش کردم:

- تو سیر نمیشی نه؟ حداقل بذار چراغ رو روشن کنم...

@DONYAIE MAMNOE

سرش رو برد توی گردنم و مانتو جلو بازم رو از روی شونه هام انداخت پایین و درحالیکه با گردنم داشت دیوونم میکرد آروم گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- بار دیگه تو تاریکی

ریز خندیدم :

- برگردیم پیش پسرا از این خبرا نیست باید هر روز ورزش کنیم و جای اینهمه فعالیت نداریم!

لاله گوشم رو محکم گاز گرفت که " آیی" بلندی گفتم

ارسلان:

_ هیس خرگوشک تو کلبه نیستیم!

_ دیگه کبودم نکن توروخدا... گردنم هم کبوده باید جلو پسرا گردنمو بپوشونم، از ترقوه به پایینم رو هم نگم!

ارسلان:

- هووووم قول نمیدم ولی سعی خودمو میکنم!

هال واحدم مثل کلبه ظلمات نبود چون اینجا نور چراغهای کوچه کم و بیش از پنجره های نسبتا بزرگ رد میشد... ارسلان آروم هلم

@DONYAIE MAMNOE

داد سمت مبل، یهو چرخیدم سمتش و لبام رو گذاشتم رو لبش که یهو بلندم کرد که پاهام رو دور کمرش حلقه کردم...

صدای بوسیدنمون توی تاریکی خونه اکو میداد که خیلی یهویی ارسلان ازم فاصله گرفت و هلم داد کنار که سریع پاهام رو باز کردم و از بغلش اومدم پایین... بدون اینکه چیزی بهم بگه به سرعت نور کلت کمری که هروقت تنها بود پشت کمرش داشت رو بیرون کشید و با صدای بلند گفت:

- چراغ رو روشن کن ببینمت...

صدای رها شدن ضامن اسلحه ارسلان توی سکوت و تاریکی پخش شد و با جدیت با صدای بم و محکمش دوباره تکرار کرد:

-همین حالا!

اصلا متوجه نمیشدم چی شده ولی استرس گرفتم چی شده بود... کسی اینجا بود؟ تو چند ثانیه هزارتا فکر اومد تو سرم...

یهو چراغهای لوستر هال روشن شد که نور زیاد چشمام رو زد و باعث شد چشمام رو باریک کنم و با دیدن چشمای قرمز و صورت قرمز مرد روبروم نفسم برید...

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان ضامن کلت رو بست و اسلحه رو آورد پایین و پوف کلافه ای کشید...ضربان قلبم روی هزار بود توی یه لحظه حس بیچارگی و شرمندگی تمام وجودم رو گرفت..

.با فکر اینکه چه چیزایی ممکنه شنیده باشند دلم پیچ خورد، با صدایی که از ته گلوم اومد بیرون آروم زمزمه کردم:

-" بابا"

بابا مشتاش رو محکم بست و چندبار پلکاش رو باز و بسته و نفسهاش رو منقطع داد بیرون .

مامان در حالیکه گر گر اشکاش میومد پایین از پشت سر بابا اومد اونور که با دیدنش ناباور گفتم:

" مامان من..."

بابا دادی کشید:

- خفه شو دختره ی هر...

ارسلان از بابا بدتر داد کشید:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- جرات نداری بقیه کلمه ای که میخوای رو به زبون بیاری بهزاد!

بابا چشماش چهارتا شد و سرش رو چرخوند سمت ارسلان و بدون ذره ای ترس گفت:

-تف به شرفت! تو چه رئیسی هستی که به زیردستت رحم نکردی؟ انتظار داشتم ارسلان بابام رو بخاطر توهینش مواخذه کنه یا بهش بتوپه ولی سکوت کرد و فقط چشماشو مشتش رو محکم بست، بابا دستش رو روی صورت قرمز شده و باد کردش که گر گر از پیشونی و شقیقه هاش عرق میچکید، کشید و کلافه درحالیکه نفسش بالا نمیومد گفت:

- من دخترم روبه تو سپردم... گفتم اشکال نداره با ۶ تا پسرهمکاره با وجود اینکه نمیدونم اون گروه آلفا چیکار میکنند ولی گفتم اشکال نداره چون سفید حواسش بهش هست... چون دخترم یه قسمت از جسمش رو داده تا سفید زنده بمونه چون تنها دختر تیمشه نمیذاره بی حرمت بشه!

بابا با اون شلوار راحتی خاکستریش و اون تیشرت کرمیش چند قدمت اومد سمت ارسلان و نگاه بدی به ارسلان انداخت و سرش رو با تاسف تکون داد :

@DONYAIE MAMNOE

- نمیدونستم خود کثافتش دخترمو بازیچه خودش میکنه!

ارسلان باز هیچی نگفت فقط چشماش رو باز کرد و به بابا نگاه کرد ولی مامان هی میزد تو صورتش!

- بهزاد تورو خدا... چیزی نگو بعدا پشیمون بشی... اون سفیده، احترامش رو نگه دار... خاک بر سرم!

بابا دوباره دادی کشید و یدون زد تو پیشونی خودش

- چه احترامی؟ این بیشتر داره منو میکشه دخترم هرزه و زیر خواب رئیسش ش...

نفهمیدم ارسلان چطوری به بابا رسید و گردنش رو گرفت و محکم کوبیدش به دیوار پشت سرش حتی فرصت نکردیم من و مامان جلوش رو بگیریم...اون سفید بود و بزرگ و کوچیک سرش نمیشد! پدرم زیر دستش بود و این واحدی که داشتیم هم شاید اگه خانواده ارسلان نبودند هیچ وقت نمیتونستیم به دستش بیاریم!

ارسلان به بابا توپید :

- به خودم هر توهینی کردی سکوت کردم با وجود اینکه رئیستم و تو فقط یه زیردست معمولی...اگه من همین الان پشتوانم رو ازت بکشم کنار تمام زندگیت هیچ میشه...

@DONYAIE MAMNOE

زانوهام خم شد و آروم صداش زدم :

" ارسلان...!"

ارسلان توجهی به من نکرد با همون جدیت و اخم وحشتناکش انگشتش رو تهدیدوار تو صورت بابا تکون داد:

- ولی حق نداری به زنم توهین کنی!

با این حرف ارسلان تنم مور مور شد و بغض کردم ، بابا ناباور به ارسلان نگاه کرد که باز گفتم:

- ارسلان تورو خدا اون بابامه!

ارسلان باز کر شده بود باز رفته بود تو فاز هیولا شدن ، از بین فک قفل شدش گفت:

- تو با خانواده من قرار داد بستی که بعد بیست سال یکی از بچه هات رو در اختیار خانوادم بذاری ، الان داری به من میگی بیشرف؟ من میتونستم دختر یا پسرت رو بگیرم هر بلایی خواستم سرشون بیارم...اینو که یادت نرفته؟ پس هیچ حقی در مقابل دخترت نداری؟

@DONYAIE MAMNOE

بابام ارسلان روهل داد عقب ولی ارسلان میلیمتری تکون نخورد. بلکه بیشتر گردن بابا رو فشار داد و میدونستم دقیقا وقتی خرخره کسی رو تا این حد محکم فشار بدی طرف ناتوان میشه و بدنش سست ، بابام مرد ضعیف الجثه ای نبود ولی ارسلان بدنش همیشه آماده بود و از بابام جوون تر و مثل کوه بود و مهم تر از هرچیزی میدونست کجای گردن کسی رو فشار بده تا طرف حس فلج شدن بهش دست بده...

نتونستم دیگه همونجوری بمونم و خودمو به ارسلان رسوندم و بازوش رو گرفتم :

- ارسلان تورو خدا بابامو کشتی... توروخدا...

مامان با گریه ساعد قوی ارسلان که رگ های قلمبش زده بود بیرون رو گرفت و با هق هق گفت:

- تورو خدا سفید... خواهش میکنم... بذار حرف بزنیم.

ارسلان به حرف هیچ کدوممون گوش نمیداد و محکمتر گردن بابام رو فشار داد که جیغی کشیدم و مشت محکمی به بازوش زدم و با تمام توانم هلش دادم کنار و باز جیغ زدم:

- ارسلاااان!

@DONYAIE MAMNOE

یهو ارسلان گردن بابام رو ول کرد و بابا خر خری کرد و افتاد روی زمین بلند بلند زدم زیر گریه و کنار بابا زانو زدم:

- ببخشید بابایی غلط کردم.... مامان آب بیار...

مامان دستی به موهای بابا کشید و دوید آشپزخونه و یه لیوان آب آورد... بابا میخ به نقطه شده بود و با هیچ کدوممون حرف نمیزد... با گریه گفتم:

- بابا بخدا اونجوری که فکر میکنی نیست، بخدا سفید باهام بازی نکرده من خودم خواستم...

یهو بابا یه سیلی زد تو صورتم که ارسلان با عصبانیت غرید و خواست حرفی بزنه که برگشتم سمتش:

- ارسلان... خواهش میکنم... بابامه... حق داره!

ارسلان مثل روانی ها با قدمهای بلند طول و عرض اتاق رو طی میکرد و موهاش رو چنگ زد تا خودش رو کنترل کنه، بابا ناباور به من و ارسلان نگاه میکرد و زیر لب گفت :

من چقدر بدبختم!

@DONYAIE MAMNOE

بابا یدون زد تو سر خودش:

-خاک بر سر من... خاک بر سر من... چطور اجازه دادی ازت سو استفاده بشه؟! من اینجوری تورو تربیت کردم؟!

دست بابا رو گرفتم و درحالیکه سعی میکردم آرومش کنم گفتم:

- بابا بخدا ما از روی هوس و ...

بابا نذاشت حرفم تموم بشه یه سیلی دیگه زد که اینبار ارسلان اومد سمتم و بدون توجه به بابا منو از روی زمین تو بغل بلند کرد و به بابا توپید:

-حالا اگه بردمش و تا آخر عمر دیگه نتونستی ببینیش اون وقت میفهمی دست بلند کردن رو زن من یعنی چی؟

مامان با گریه گفت:

- سفید تورو خدا، بذار حلش کنیم...حرف بزنیم!

ارسلان:

- جایی که با احترام باهامون برخورد نشه حتی نمیذارم سایمون هم از اونجا رد بشه!

@DONYAIE MAMNOE

هنوز اشکام میومد پایین که ارسلان بهم توپید:

- گریه نکن...هزاربار گفتم از گریه کردنت توی ناراحتی متنفرم... زن من باید مقاوم باشه!

مامان و بابا ناباور نگامون کردند که خجالت و شرم سرتاپام وجودم رو گرفت... تو هوا تو بغل ارسلان بودم و جلو بابام همش منو زنش خطاب قرار میداد سرم رو انداختم پایین واقعا داشتم خجالت میکشیدم.

ارسلان منو بذار زمین میخوام با بابام حرف بزنم...

ارسلان:

- نه تا وقتی با احترام باهات برخورد نکرده!

-حق داره ارسلان بابامه... منو از خانوادم دور نکن، لطفا!

منو روی زمین گذاشت و با اخم وحشتناک و ترسناکش که نفسمو میبرید نگام کرد و با صدای بم و گیراش گفت:

- مجبور نیستی این توهین ها رو گوش بدی!

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو آوردم بالا و لبخند غمگینی زدم:

- میشه ازت بخوام منو با خانوادم تنها بذاری؟

ناباور نگام کرد:

- تنهات بذارم که چی؟ که بابات هرچی دلش خواست بهت بگه چون باباته؟ همین پدرت وقتی۳،۴ سالت بود روی تو و برادرت قرارداد بست... همین پدرت که الان با هر حرفت چپ و راست داره سیلی میزنه تو صورتت؟ همین پدرت که وقتی نوجوون بودی بدون اینکه واقعیت رو بهت بگه باعث شد کلیه ت رو بدی به من .

سرم رو تکون دادم:

-آره چون بابامه و یه مرد ایرانیه و غیرتش قبول نمیکنه من با تو بودم و الان از چشم پدرم من یه بی همه چیز آشغالم و اینم یادت باشه اگه بابام با خانواده تو قرار داد امضا نمیکرد واگه من کلیه م رو به تو نمیدادم من و تویی وجود نداشت پس خواهش میکنم برو من برمیگردم پیشت قول میدم... به هرحال من هنوز بنفشم و خودت میدونی یه پیشنهادی بهم دادی و باید جوابت رو بهت بدم!

بدون توجه به بابام چونه م رو گرفت و نوازشش کرد :

@DONYAIE MAMNOE

- چی میگی تو؟ تو کار اشتباهی نکردی به کسی ربطی نداره تو با من چیکار کردی من تورو میخوام و تو منو، بقیش چرت و پرته!

- ارسلان اذیت نکن...برگرد پیش پسرا یک هفته بهم وقت بده، من قبل سفر آسیا برمیگردم قول میدم!

پوفی کشید و با عصبانیت گفت:

- یک روز وقت داری و نهایت احترامی که میتونم برات بذارم اینه یک روز بذارم با خانوادت تنها باشی و قانعشون کنی تا آخر عمرت مال منی... باز نمیخوام ازت دور بشم!

سرم رو کج کردم و با غمی که تو چشمام بود گفتم:

-نمیخوام خانوادم رو از دست بدم بزار حرفام باهاشون تموم بشه... مادر تو از من خوشش نمیاد ولی من نمیخوام مامان بابام درموردت فکر بدی بکنند...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

ارسلان:

- ذره ای اهمیت نمیدم در موردم چه فکری میکنند... اینجا بمونی و بدونم آسیب ببینی به این توجه نمیکنم بابات بوده یا هرکس دیگه دنیا رو روی سرشون خراب میکنم، فهمیدی؟

جلو مامان بابام داشتم میشدم یه قطره آب ولی مامان بابام تو سکوت نگامون میکردند ارسلان برگشت سمت بابا و تهدیدوار انگشتش رو توی هوا تکون داد:

-یک بار دیگه انگشتت بهش بخوره به آتیشت میکشم بهزاد!

با عصبانیت گفتم:

- با بابام درست صحبت کن بس کن!

ارسلان پوفی کشید که بابا باز قرمز شد و خواست حرفی بزنه که مامان سریع گفت:

- بهزاد مشخصه رابطشون یه چیز جدیه میدونم برات سخته ولی تورو خدا آروم بگیر...

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان یک لحظه انگار چیزی یادش افتاده باشه برگشت به مامان نگاه کرد:

-عاطفه شما چرا اومدید اینجا؟ کی به شما خبر داده...

مامان درحالیکه اشکاش رو پاک میکرد گفت:

-آقای پناهی زنگ زد بهمون و با لحن زشتی گفت دخترتون ۲ماهه اینجاست و هر هفته هم با پسری میاد و میره، خبر دارید؟ ماهم گفتیم حتما شما و تیم آلفا هستید...

ارسلان صورتش شد عین سنگ که مامان ادامه داد

- به مایا چندبار زنگ زدم جواب نداد دیگه دیروز صبح تصمیم گرفتیم بیایم بهزاد به شما هم زنگ زد جواب ندادید...

پوزخند منو ارسلان با هم قاطی شد ، هردوتامون میدونستیم کار کی بوده... ارسلان گفت:

- من با خانواده پناهی کاردارم...

- بیخیال ارسلان تقصیر خودمون بود.

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان:

- تو کاری به این نداشته باش...فردا توی برج نور نباشی آروم باهات برخورد نمیکنم، منتظرتم .

چپ چپ نگاش کردم که رفت سمت در و گفت :

- مواظب خودت باش کوچکترین اتفاقی افتاد به من خبر میدی!

- من بنفشم اتفاقی برام نمیوفته...

با رفتن ارسلان خونه توی سکوت بدی فرو رفت و مامان اومد سمتم و گفت:

- بهت گفتم شیطونی نکن و با سفید کاری نداشته باش!

سرم رو انداختم پایین و به جوراب شلواری که پام بود نگاه کردم.

زیر مانتوم هم جای تونیکم یکی از تیشرت های ارسلان تنم بود مامان با جدیت گفت:

_ عاشقش شدی؟

@DONYAIE MAMNOE

با خجالت سرم رو به نشونه آره بالا پایین کردم که پوزخند بابا توی خونه پیچید و با صدای گرفته ای گفت :

- دختره ی احمق آخه چه فحشی بهت بدم که بهت برنخوره و اون رئیس بیشرفت نیاد یقمو بگیره... من اگه باهاشون قرارداد امضا کردم که تو و اون برادر بی همه چیزت رو به اینجا برسونم که یکیش شده گدا و با رنگ و گل بازی میکنه یکیش هم شده زیرخواب رئیسش... خاک بر سر من با این بچه هایی که دارم.

مامان به بابا تشر زد:

- بهزاد بفهم داری به دختر خودت چی میگی این حرفها در شان خانواده ما نیست مایا دیگه بچه نیست!

مامان برگشت سمت من و اروم جوریکه بابا نشنوه زمزمه کرد:

-درمورد چیزی که توی کشوت پیدا کردم بعدا صحبت میکنیم!

ضربان قلبم رفت بالا... چیزی که ازش میترسیدم به سرم اومد...

آروم لب زدم:

" مامان من.."

@DONYAIE MAMNOE

اخمی کرد:

-خفه شو و برو اتاقت تا بابات رو آروم کنم نخواب تا بیام .

سریع رفتم سمت اتاقی همیشگی خودم که تر و تمیز بود...بله مشخص بود مامان وقتی اومده با وضعیت درب و داغون و شلخته اتاقم مواجه شده همه جا رو جمع کرده و با عادت بد همیشگیش به همه جا سرک کشیده!

انقدر استرس داشتم و انقدر خجالت زده بودم که میلرزیدم و فشارم افتاد که صدای بابا رو شنیدم:

- کجا؟ تو اینجا وایمیستی و جواب پس میدی... باید بگی اون بیشرف ...

نذاشتم بابا بیشتر از این به ارسلان توهین کنه و در اتاقم رو بستم... بابا همیشه یهو جوش میاورد هرچند الان کاملا بهش حق میدادم...

روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم

حالا باید چه غلطی بکنم؟...

@DONYAIE MAMNOE

انقدر درگیر افکارم بودم که حتی به ارسلان زنگ نزدم و نفهمیدم کجا رفت... چشمام رو بستم و هزاربار تو ذهنم با بابا صحبت کردم و به مدلهای مختلف سعی کردم خودم رو تبرعه کنم تا رابطه من و ارسلان رو بدون ازدواج قبول کنه!

تو همین فکر بودم که در اتاق باز شد و مامان اومد داخل...چشماش پف کرده بود و خستگی از سر و روش میبارید... روی تخت نشست و منم چهار زانو روبروش نشستم تا خواستم حرفی بزنم یکی زد تو سرم که دادم در اومد:

- آی مامان چرا میزنی؟

مامان:

- اینو زدم تا بار دیگه از من پنهونکاری نکنی!

من حرکت دست مامان به سمت سرم رو تشخیص میدادم ولی خودم جلوش رو نمیگرفتم چون بهش حق میدادم منم جای مامان بابام بودم همینکار رو میکردم... راحت نیست قبول این رابطه!

یهو بی بی چک با کاور سفید صورتی داشت رو پرت کرد بغلم

@DONYAIE MAMNOE

-خاک بر سر این چیه؟ در این حد رفتید جلو که مشکوک بشی؟ خواستم یکم دروغ بهم ببافم که باز یدونه دیگه زد تو سرم

- دروغ بگی خدا شاهده مایا نه من نه تو تا آخر عمرم اسمت رو نمیارم و رنگ خانوادتو نمیبینی!

باز خجالت کشیدم... از خجالت داشتم میمردم پس جوابی ندادم که مامان خودش ادامه داد:

- بگو چطوری پیش اومد؟ چرا خودت رو انقدر راحت در اختیارش گذاشتی... نمیترسی فردا پس فردا ازدواج کنی و...؟

وای خدا مامان قوانین آلفا رو نمیدونست حالا بیا اینو توضیح بده! نمیخواستم در مورد گذشته و شب هایی که ارسلان میومد تو اتاقم و پایگاه و ... داستان بگم پس فقط گفتم :

- من عاشقشم شدم مامان...دیوونه وار عاشقشم در ضمن کسی که عضو آلفاست هیچ وقت نمیتونه ازدواج کنه پس نترسیدم.

مامان چشماش رو درشت کرد:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-اعضای آلفا نمیتونند ازدواج کنند؟ یعنی تو الان با سفید نمیتونی ازدواج کنی؟ پس قراره رابطتون به کجا ختم بشه؟

سرم رو تکونی دادم:

- نه تنها با سفید بلکه با هیچ مردی نمیتونم مامان جان هرچند راستش ارسلان میخواد این اتفاق بیوفته ولی من نمیخوام چون باید اونوقت از بنفش بودن کناره گیری کنم.

مامان باز یدونه زد تو سرم :

- تو چقدر بیشعوری آخه؟ با رئیست رابطه داشتی بعد پررو پررو نمیخوای باهاش ازدواج هم بکنی؟ خدایی خیلی رو داری.

باسرتقی گفتم:

- مگه تنها دختری که خارج ازدواج رابطه داره منم؟

باز یدونه مامان زد تو سرم که با حرص گفتم:

_مامان خل میشم!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مامان:

- خل که هستی ، فقط من چه خاکی تو سر خودم و بابات بریزم ها؟ میخوای چی به بابات بگی؟

-مامان من از بنفش بودنم نهایت لذت رو میبرم نمیخوام خودم رو درگیر زندگی با ارسلان بکنم نمیخوام بچه دار بشم و خاندان پاک رو گسترش بدم!

مامان یه لحظه لبخندی زد:

-فکر کن تو عروس پاک ها بشی... یعنی فکه کل فک و فامیل و اون عمه های نکبتت از روی زمین جمع نمیشه! وای دوست و آشناهامون و افراد وابسته به تشکیلات سفید بفهمن دختر ما شده زن سفید...

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و با تشر گفتم:

- مامان! من پول و ثروت و موقعیت ارسلان برام مهم نیست و برای چشم و هم چشمی هم نمیخوام باهاش باشم!

@DONYAIE MAMNOE

مامان باز اومد یدونه بزنه تو سرم که اینبار دستش رو گرفتم که با حالت گریه گفتم :

- به خدا خستم کل امشب تو هواپیما بودیم بعدش هم از رشت رانندگی کردیم... نکن مامان جان ماردین

مامان مشکوک گفت:

-مگه کجا بودید؟ اصلا دوماهه اینجا چه غلطی میکنی؟ چرا اومدی داخل؟ در ضمن وایسا ببینم... نکنه واقعا حامله ای ؟

مامان بیبی چک رو برداشت و گوشم رو گرفت و پیچوند و از روی تخت بلندم کرد

- آیی مامان خودم میرم بخدا بابا بیدار میشه آبروم بیشتر میره

- حرف نزن با گردن کبود و تیشرت مردونه ای که تنته و با صدایی بوسه هاتون به اندازه کافی آبروت رفته درضمن قرص دادم به بابات تخت خوابیده!

هلم داد سمت دستشویی خودشم اومد داخل و در رو پشت سرش بست و بیبی چک رو باز کرد و داد دستم

@DONYAIE MAMNOE

مامان:

- من مادرتم هزار بار کثافت زیرت رو تمیز کردم و پوشکت کردم زود باش ببینم!

خیلی معذب بودم ولی ته دلم مطمئن بودم نیستم... هرچند شاید هم باشم ولی اگه باشم چه خاکی به سرم بریزم؟

درحالیکه داشتم کارم رو انجام میدادم با بغض گفتم:

-نگران نباش باشم هم سقطش میکنم من بخاطر بچه و حرف و پز دادن با ارسلان ازدواج نمیکنم، من مریدای توام، من به هیچ مردی نیاز ندارم مامان!

کاست بیبی چک رو با دستمال پیچیدم و خودمو جمع کردم که مامان باجدیت کامل گفت:

- بزرگشو مایا، این زندگیه، کارتون نیست، تو نمیدونی مریدا تا اخرعمرش مجرد موند یانه! مطمئن باش اونم یه مرد واقعی پیدا میکرد برای ازدواج نکردن انقدر پافشاری نمیکرد، سفید دقیق اون مردیه که تو بهش نیاز داری پس ردش نکن.

@DONYAIE MAMNOE

کارم رو انجام دادم و اون وسیله پلاستیکی رو با دستمال گذاشتم بغل روشویی... به چند دقیقه نیاز داشتیم برای جوابی که قرار بود ببینیم اگه دو خط میشد یعنی باردار بودم...

تو دلم فقط دعا میکردم خدایا نه من نمیخوام نه خدا خواهش میکنم...وقتی بالاخره بعد چند دقیقه به کاست نگاه کردیم ولی با دیدن یک خط نفس راحتی کشیدم که مامان اخمی کرد . چند وقته عقب انداختی؟ با خجالت ولی زیر لب گفتم:

- " ۲ماه"

پوفی کشید و گفت :

" فردا برمیگردیم تهران... تو یه مشکلی داری... تا ایرانی باید ببرمت دکتر"!

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

دکتر یه چیزی رو که یه پلاستیک روش بود رو کشید و واردم کرد که حس بدی بهم دست داد از مونیتوری که روبروش بود:

به یه چیزایی نگاه کرد و بعد گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- کیست داری عزیزم و انگار با مصرف نابجای قرص های هورمونی کیستت یکم بزرگتر شده و باعث عقب افتادن دورت شده!

یه ترسی تو دلم به وجود اومد یعنی ممکن بود نتونم باردار بشم؟ یه صدایی ته دلم میگفت

" پس تو هم دوست داری از ارسلان بچه داشته باشی احمق، بعدش هم با اعتماد به نفس میگی اگه باردار باشی میندازیش!!؟!"

مردد پرسیدم:

- ممکنه نتونم هیچ وقت بچه دار بشم؟

خانم دکتر با دهن بسته خندید:

-نه عزیزم این چه حرفیه کیست یه چیز طبیعیه الان برات دارو مینویسم و اگه شوهرت مشکل نداشته باشه چرا که نه!

باز با خجالت و یکم استرس پرسیدم:

-من این چند روزه رابطه داشتم و جلوگیری نکردم ممکنه با وجود کیستم باردار بشم؟

@DONYAIE MAMNOE

دکتر:

- خیلی خانما حتی با وجود کیستشون باردار میشن پس اصلا نگران نباش ، بله ممکنه بشی!

ته دلم یه جوری بود و به قرص اورژانسی که هنوز تو جیبم بود فکر کردم... باید تصمیم میگرفتم... من باید چیکار میکردم؟ به ۲ماه دوریم با ارسلان فکر کردم... میدونم قرار نیست باز ازش دور بشم ولی...

نفسم رو با صدا دادم بیرون و شلوارم رو کشیدم بالا و بعد از گرفتن نسخه از اتاق دکتر اومدم بیرون و با مامان با دیدنم گفت:

- چی شد؟

شونه هام رو انداختم بالا:

ـ هیچی کیست دارم، این ۲ ماه عقب افتادنم هم بخاطر استفاده نادرست از قرصهای هورمونی بوده!

از مطب اومدیم بیرون که مامان چندبار دهنش رو باز و بسته کرد که آخر سر من گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- ممنون مامان که پیشم بودی... میدونم شاید ۹۰٪ مادرای دیگه تو ایران توی این شرایط دخترشون رو میکشتن ولی تو...

@DONYAIEMAMNOE

مامان خودش رو زد به اون راه و درحالیکه پشت فرمون نشست گفت:

- تو دختر عاقل و توانایی هستی ، جوری بارت آوردم که بتونی روی پای خودت وایسی، فقط اینو یادت باشه تنها مردی که در حد تو هست سفیده... تو از اون بهتر رو هیچ وقت نمیتونی برای خودت پیدا کنی... تو مثل زن های دیگه نیستی و سفید هم مطمئن باش خوب اینو میدونه که حاضر شده بخاطرت پا روی قوانینش بذاره.باز اشک تو چشمام جمع شد واقعا نمیدونستم چیکار کنم البته باید تا آخر امشب برمیگشتم برج نور ولی بابا هنوز از دستم عصبانی بود، حتی بهم نگاه هم نمیکرد.

وقتی صبح برگشتیم تهران و فهمید نمیخوام با ارسلان ازدواج کنم و ازدواجی در کار نیست صدای داد و بیدادش سر صبحی تو خونه بلند شد...

@DONYAIE MAMNOE

با بغض گفتم:

- من میترسم... من یه زندگی بشور بساب نمیخوام!

مامان لبخند گرمی بهم زد:

- تو دیوونه ای ؟ بنظرت واقعا زن سفید شدن یعنی بشور بساب؟ تو وظایف و جایگاهت حتی از خانم مادر سفید هم بالاتر میشه... دیوونه یکی مثل سفید تو رو میخواد بعد تو داری براش ناز میکنی؟

هیچی نگفتم و فقط به روبرو زل زدم که مامان گفت :

- سفید دقیقا همون شاهزاده سوار بر اسب سفیدته که تو کل زندگیت منتظرش بودی پس جای این ادا اطوارها به سفید اعتماد کن درضمن اگه الان باردار بودی واقعا دلت میومد بچه خودت و تنها مردی که عاشقشی رو به همین راحتی از بین ببری؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم و یک لحظه تصور کردم اگه ازش حامله بودم واقعا دلم میومد بچه رو بندازم؟ میتونستم؟

مامان باز پرید بین افکارم:

@DONYAIE MAMNOE

- دیدی چه جوری جلو بابات زنم زنم میکرد...وای تو نمیدونی همه عین سگ از سفید حساب میبرن چون اون از باباش یعنی سفید قبلی هم قدرتمندتره تازه زمان پدرش تیم آلفا و رنگها نبودن این کارا همش قدرت سفیده اون یه مرد خود ساخته ست و تو باید با افتخار بچه همچین مردی رو بدنیا بیاری.

با لب و لوچه آویزون گفتم:

- مامان منو شستشوی مغزی نده!

- تو و سفید رو خدا برای هم ساخته ، شما دوتا باهم ازدواج کنید میشید یه تیم سفید بدون ذره ای شک و ترس میدونه میتونه بهت پشت ببنده و تو زنی نیستی بهش تکیه کنی بلکه شونه به شونه و پشت به پشت تو راهش باهاش قدم برمیداری.

یهو زدم زیر خنده:

_ مامان چرا شبیه رهبر حذب ها شعار میدی؟!

@DONYAIE MAMNOE

مامان :

-به سفید اعتماد کن مطمئن باش زن سفید شدن خیلی هیجان انگیز تر از بنفش شدنت میشه!

چپ چپی به مامان نگاه کردم :

-احیانا تو با ارسلان قبلا دست به یکی کردی ؟ چرا حرفاتون انقدر شبیه به همه!

مامان برگشت وچشمکی زد:

- من عاشق دامادمم، از اینکه سفید بشه دامادم یه حس افتخار دارم .

چشم غره ای به مامان رفتم که یهو گفت:

- میدونم خصوصیه ولی میخوام یه سوال ازت بپرسم... اولین بارت درد نداشتی؟

یهو بدجور خجالت کشیدم و یاد اولین رابطمون تو دبی افتادم و آروم گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- نه مشکلی نداشتم !

مامان خواست چیزی بگه ولی یهو صدای رزی از گوشیم توی ماشین پیچید:

-" مایا سفید و آلفا به مشکل برخوردند به کمک نیاز دارند!!

مامان از ترس صدای رزی یهو زد کنار و ترسیده گفت:

- این دیگه چی بود...

گوشیم رو دستم گرفتم و بدون جواب دادن به مامان گفتم:

- چی شده؟

رزی:ک

- انبار اصلی بهش حمله کردند همه تو راهن حتی تیم دلتا، مایا باید اونجا باشی..

لعنتی حتما باز اون نفوذی بیشرف کاری کرده...من اگه پیداش میکردم، نمیکشتمش بلکه بخاطر تک تک دردسرهایی که سرمون آورده بود ذره ذره شکنجش میدادم

@DONYAIE MAMNOE

سریع برگشتم سمت مامان و هول شده گفتم :

- مامان برو برج نور سریع... از لای ماشینا برو... لازم شد برو لاین آمبولانس فقط گاز بده مامان...

مامان وقتی دید وضعیت بده فقط گاز داد...ولی سرعتش برام کافی نبود دادی سر مامان زدم:

- بزن کنار مامان خودم پشت فرمون میشینم!

فاصله زیادی با برج نور نداشتیم... مامان سریع زد کنار که من اومدم پشت رول و بدون ثانیه ای تردید با یه تیک آف ماشین رو به حرکت در آوردم و انداختم لاین آمبولانس... مهم نبود بی فرهنگی و بیشعوری و فحش هایی که پشت سرم میدادند... مهم نبود ماشینم یه ۲۰۶ بود و سرعتم باهاش محدود بود ولی بالاش ۱۴۰،۱۵۰ رو میتونستم که برم!...

تیمم و مردم و تشکیلات سفید که خانوادم بودند در خطر بودند، به کمکم نیاز داشتند...

@DONYAIE MAMNOE

همین که رسیدم جلو برج نور ترمز بدی زدم و برگشتم سمت مامان که تازه متوجه رنگ پریدگی مامان شدم که با دودست دسته بالای در رو گرفته بود :

- ببخشید مامان اگه ترسوندمت برگرد خونه. عزیز دلم تیمم به کمکم نیاز دارند بعدا برمیگردم و با هم حرف میزنیم... مواظب خودت باش!

حتی نذاشتم مامان حرف دیگه ای بزنه، رفتم سمت ورودی غربی برج و سری برای نگهبانهای ضلع غربی که ورودی ما بود تکون دادم که با احترام با سر تعظیمی برام کردند به سرعت به طبقه پارکینگ ها رسیدم و رفتم انبار مهمات پشتی...

با اثر انگشت و اسکن چشمی که فربد برای روز مبادا برام تعریف کرده بود در انبار رو باز کردم و به barrett M82 و ۱۰ تا خشاب ۱۰تایی و یه ضد گلوله و یه کلاه کپدار که اونم ضد گلوله بود رو برداشتم، شالم رو انداختم و کلاهم رو روی موهای دم اسبیم گذاشتم و تجهیزات رو توی یه کوله ای که از انبار برداشتم جا کردم و با نهایت سرعت زدم بیرون...

@DONYAIE MAMNOE

با اثر انگشتم جعبه سوویچ ها رو باز کردم و سوویچ پورش محبوبم و ریموت در پارکینگ هارو برداشتم و در حالیکه از خشم و دلهره و هیجان نفس نفس میزدم با رزی ارتباط برقرار کردم :

- رزی من ساعت بنفشم همراهم نیست... به مونیتور ماشین وصل شو و موقعیت رو برام ارسال کن... وقتی هم رسیدم به موقعیت منو با گوشیم به بیسیم تیم وصل کن.

رزی ریز خندید:

- چشم خانم سفید نه ببخشید شما هنوز بنفش ولی چشم بنفش! با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و درحالیکه رزی داشت تمام اطلاعات رو برام میفرستاد گفتم :

- به سفید اطلاع بده دارم میام!

"ارسلان"

روی زمین خشک وخاکی قدم میزدم که صدای فرهاد رئیس دلتا از داخل گوشی بیسیم به گوشم رسید

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- دور تا دورشون محاصره شده، ۶ تا تک تیرانداز هم توی جاشون قرار گرفتند!

قرمز (مسیح):

- ما به بنفش نیاز داریم سفید... هر ۶ تاشون با هم نمیتونند کار بنفش رو انجام بدن...

چشم غره ای به قرمز رفتم و جوابی ندادم، رو به آلفا گفتم:

-هدف اول اینه کنترل داخل انبار رو بدست بگیریم...ولی حداقل سه نفر از افراد داخل اونجا رو زنده میخوام

نیلی (میعاد):

_ اگه این تله باشه و بخوان ما رو از عمد بکشونند داخل چی؟

-ما یه موش کثیف داریم ، یه نفوذی... پس بخاطر بی خبری از من فکر میکردند من نیستم و دست به همچین عملیاتی زدند درواقع الان ما هستیم که داریم اونا رو غافلگیر میکنیم...

آرشام با حرص مشت پر از خالکوبیش رو کوبید به ماشین:

@DONYAIE MAMNOE

- من اگه اون نفوذی بیشرف رو پیدا کنم خر خرش رو میجوم...

- آروم باش نارنجی..

نارنجی (آرشام):

- خیلی خونسردی سفید! چطور با وجود یه نفوذی انقدر خونسردی درکت نمیکنم!

با گوشه چشم نگاش و با جدیت و خونسردی گفتم:

-چون من رئیسم و بهترین رئیس ها خونسرد ترین آدمها هستند.

زرد (ساسان):

- الان باید چیکار کنیم سفید؟

بدون جواب دادن به زرد ساعتم رو به دهنم نزدیک کردم:

-فرهاد جاسوس ها رو فرستادی؟

فرهاد:

_ بله سفید ۵تا از نیروهای دلتا دنبال کامیونها هستند

@DONYAIE MAMNOE

مسیح :

- بهتر نیست اول با کمک تک تیراندازها افرادشون رو کم کنیم؟ سرم رو به نشونه نه تکون دادم

آریا (آبی):

-منتظر بشیم هوا گرگ و میش بشه تیم خودمون بریم داخل؟

باز سرم رو به نشونه نه تکون دادم، همه منتظر نگام کردند که یهو صدای نازی توی گوش هممون پیچید:

-همه با هم حمله میکنیم خنگ... اگه همشون رو با هم نفله نکنیم به بالا دستیاشون کمک میکنند و کامیونهایی که دارند خارج میشند ممکنه کاری کنند ردشون گم بشه!

همه یک صدا گفتند:

" بنفش!"

مایا ریزخندید ولی سریع جدی شد و با قدرت گفت:

_ درخدمتم سفید.

@DONYAIE MAMNOE

با اقتدار و افتخار به زنم با جدیت گفتم:

-فرماندهی تک تیرانداز ها رو دستت بگیر بنفش.

مایا با اطاعت کامل گفت:

" چشم سفید!"

پسرا با بهت و ناباوری نگام کردند که گفتم:

-شنیدید چی گفت...همه جاگیر بشید، فرهاد منتظر خبر از ما بمون من و تیم آلفا میریم داخل... بنفش و تیم تک تیرانداز ها با دستور من توی یک لحظه همشون رو یک ضرب نابود میکنیم

آرشام با ذوق گفت:

- پس بزنید بریم...

صدای فربد (سبز) تو گوشی بیسیم پیچید:

- تمام راه قبل رسیدن کامیونهای جدید مین گذاری شد سفید... دستورات لازم رو به همه دادم و تا برگشت فربد کامل آماده بودیم...

هوا گرگ و میش شده بود که با مایا مجدد ارتباط برقرار کردم:

-عینک مادون قرمز همراهت داری؟

@DONYAIE MAMNOE

مایا (بنفش) :

بله سفید قبل اومدن به اینجا از انبار برج نور تجهیزات کامل برداشتم..

من هرثانیه به زن باهوشم افتخار میکردم پس گفتم:

- آماده ای؟

مایا:

- بله هم من هم بقیه تک تیرانداز ها آماده ایم منتظر دستورات شما هستیم!

به پسرا با سر اشاره زدم بریم... تمام دوربینهای داخل انبار رو شکسته بودند پس با کمک رزی و تصاویر ماهواره ای که در اختیارمون گذاشته بود دقیق میدونستیم داخل ساختمون کجا چند نفر هستند و در صورت حرکت کجا میرن... البته کاری به نیروهای در دیدرس تک تیراندازها نداشتیم..

.اونا رو مایا حل میکرد صدای دستورهای مایا رو تو گوشم میشنیدم مثل یه فرمانده و رئیس واقعی ،جوری با صلابت دستور میداد که

@DONYAIE MAMNOE

مردهای تک تیرانداز خشن و همیشه خودپسند تیم دلتا بدون ثانیه ای تردید و مخالفت و بدون توجه به اینکه اون یک زنه سریع گفتند:

"اطاعت بنفش!"

ناخوداگاه از این قدرتش لبخند خفیفی اومد روی لبم ، پسرا خاص نگاهم کردند که با عصبانیت بهشون توپیدم:

- تمرکزتون روی عملیات باشه...

همشون سریع خودشون رو جمع کردند و تا جایی که تونستیم به ساختمون بدون دیده شدن نزدیک شدیم...همه تو موقعیت قرار گرفتند... که داخل بیسیم با جدیت گفتم :

- همه جاگیر شدن؟

صدای هر ۶ تاشون تو گوشی پیچید

_ بله سفید...

- پس با شمارش من... ۱..۲..۳

@DONYAIE MAMNOE

بدون ثانیه ای فرصت به افراد داخل ساختمون انبار حمله کردیم که همون لحظه تیم تک تیرانداز ها تک تک هدفهاشون رو زدند ولی انگار یکی شون گند زده بود که مایا دادی سرش زد:

-لعنتی داره فرار میکنه شماره ۳ چه غلطی کردی... زرد مواظب باش به قسمت غربی داره نزدیک میشه...

ولی قبل از اینکه اون نیروی دشمن به زرد برسه مایا داد زد :

- تک تیرانداز۵ ، داره میاد تو دیدرس تو...همین که دیدیش بزنش! آفرین پس تمام اطلاعت رزی برای اونم ارسال میشد و داشت به همه چیز نظارت میکرد، همون لحظه یکی از نیروهایی که حتی نمیدونستم از طرف چه کسی اومدند به سمتم تیراندازی کرد اون مسئولشون بود!...

چون تنها کسی بود که اسلحش از همشون گرون قیمت تر و ضد گلوله تنش بود... پس برخلاف بقیه نیروها جونش ارزشمندتر بود.

با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم...من اینو زنده میخواستم... پس برخلاف جنازه ای که بغل پام بود به اون تیراندازی نکردم

بدون ذره ای ترس با قدمهای بلند سمتش رفتم و قبل اینکه بتونه نشونه گیری کنه مچ دستی که باهاش اسلحه رو نگه داشته بود رو پیچوندم و با زانو زدم تو شکمش و بیسیمی که روی گوشش بود رو کندم.

سریع گردنش رو گرفتم که با زانو افتاد روی زمین... مستقیم با نگاه پر از خشمم بهش زل زدم:

- کی شما رو فرستاده؟!

دستم دور گردنش رو یکم شل کردم تا بتونه حرف بزنه، با فارسی لهجه داری و با خنده پیروزی نگام کرد و گفت:

-دیر رسیدی وایت، نصف بیشتر تجهیزاتت رفته و این میشه یه منبع درآمد برای تیم من وبرادرام و هادس هست چون تو بهش بدهکاری باز هادس!...

پوزخندی زدم و ساعتم رو جلو دهنم گرفتم :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- فرهاد برید دنبال کامیونها و تا فردا تولیدات رو برگردونید سرجاش، اینجا به شما نیاز نداریم بی عرضه تر از چیزی بودند که فکرش رو میکردم، فقط تیم پاکسازی دلتا رو برام بفرست!

فرهاد :

_ اطاعت سفید!

گردن اون مرد چشم سبز و بور رو یکم محکمتر فشار دادم خم شدم سمتش و با خشمی که ذره ای ازش کم نشده بود نزدیک صورتش که داشت کبود میشد زمزمه کردم :

- من میدونم شما یه نفوذی دارید و چون فکر میکردید من نیستم به انبار حمله کردید، فکر کنم با حضورم بدجور غافلگیر شدید.

از ناباوری چشماش درشت شد که با خونسردی گفتم:

- نمی کشمت چون قرارشکنجه بشی تا وقتی به ما بگی اون نفوذی کیه.

به سختی درحالیکه صداش خشدار و خشک شده بود گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- مگه به خواب ببینی بیشرف...تو برادرم رو کشتی، تمام دشمنات دوستم هستند، بد کسی رو گرفتی، ترجیح میدم حالا منو بکشی.

گردنش رو ول کردم و قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه ضامن انگشترم رو آزاد کردم و به گردنش زدم:

-نمیدونم برادرت کی بوده ولی کاش از برادرت درس عبرت میگرفتی و با من درنمیوفتادی!...

مسیح و آرشام هم دو نفر رو زنده گرفتند و همینکه تیم پاکسازی دلتا رسیدند به اونا تحویل دادیم تا توی دخمه های زیر زمینی زندانیشون کنند تا بتونیم ازشون حرف بکشیم!

با پسرا درحالیکه که قطره های خون روی لباس همشون بود از انبار زدیم بیرون... باید دنبال دلتا میرفتیم دنبال کامیونها... میدونم میتونستم کار رو به فرهاد بسپارم ولی وقتی تو قلمرو خودم یعنی ایران بهم خیانت میشد و ضربه میخوردم باید به همه نشون میدادم تا از تشکیلات سفید بترسند، پس باید خودم حضور داشته باشم... آدرس این انبار رو بغیر از کارمندای تک و توک اینجا و راننده های

@DONYAIE MAMNOE

امین کارخونه های تولیدم فقط آرشام و مسیح میدونستند... بقیه تیم آلفا حتی نمیدونستند ولی نمیخواستم به پسرا شک کنم یه جور عجیب بود...گرفته شدن مایا قضیه امروز و خیلی اتفاقات ریز و درشت دیگه توی این چند ماه اخیر، منو به شک انداخته بود... از ساختمون زدیم بیرون... جلوتر از پسرا راه افتادم .

به سمت تپه ای رفتیم که پشتش ماشین ها رو جا گذاشته بودیم... میدونم چرا هادس اینجوری دیوونه شده بود، توی ۲ماه گذشته تمام کسایی که باهاش هنوز تجارت میکرد رو شناسایی کردم و تک تکشون رو با نفوذم تو منگنه قرار دادم تا تجارت با هادس رو تموم کنند... مخصوصا بخش تجارت دختر و زن که اونو سرپا نگه میداشت!

از دور از روی تپه مایا رو دیدم که داشت با قدمهای محکم بایه ژست خاصی اسلحش رو روی شونش گذاشته بود و سمت ما میومد...

پسرا شروع کردند به مسخره بازی و سوت زدن ... که آریا و میعاد دویدند سمت مایا و محکم بغلش کردند ولی اصلا مهم نبود..

@DONYAIE MAMNOE

مسیح :

- تورو خدا بگو رفته بودی دنبالش و قرار نیست مسخره بازی موش و گربه بازی شما دوتارو نگاه کنیم!

ساسان :

-البته من هنوز ترجیح میدم مایا به تنفرش ادامه بده!

چپ چپی نگاش کردم... این پسر واقعا با اعصاب من بازی میکرد

ساسان خبیث و خاص خندید ، واجب شد حسابش رو برسم!

بالاخره به هم رسیدیم...پسرا خواستند برن سمت مایا ولی وقتی نگاه خیرش رو روی من دیدند تکون نخوردند .

مایا ۲ قدمیم ایستاد و یکی از دستای مشت شدش رو گرفت سمتم که ناخوداگاه کف دستم رو گرفتم سمتش که چیزی رو کف دستم رها کرد و بدون اینکه مردد باشه با صلابت گفت:

- قبوله.

مشکوک نگاش کردم که خودش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- پیشنهادت... قبوله!

دستش رو برداشت و با دیدن کاور قرصی که یک شب قبل از داروخونه براش گرفته بودم و فقط دوتا دونه قرص داخلش داشت ولی هیچ کدوم مصرف نشده بود بعد از مدتها یک شوک خاص ولی شیرین کل وجودم رو گرفت ، قرصش رو نخورده بود!

- هرچه باداباد سفیدجونم...میذار ببینم زنت شدن و مادر بچه هات شدن چقدر ممکنه هیجان انگیز باشه ولی به یه شرط.

ناباور نگاش کردم و به اینکه پسرا دورمون بودن توجه نکردیم... اونا هم سکوت کرده بودند که مایا ادامه داد :

- البته یک شرط نیست در واقع ۳ تا شرط...

زیر لب با جدیت گفتم:

- میشنوم!

لبش رو گاز گرفت و با یکم تردید گفت:

- اولا تا وقتی به بنفش جدید پیدا نکردیم که من تاییدش کنم هیچ جا نمیرم...

@DONYAIE MAMNOE

یکی از ابروهام رو بردم بالا و سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که ذوق زده لبخندی زد و اون تردید اولیه رو کنار گذاشت و ادامه داد:

- دوما میخوام جلو پسرا قول بدی هیچ وقت آزادی و استقلال تصمیم گیریم رو ازم نگیری...

خوب تا حالا هر دوتا شرطش قابل قبول بود پس بازم سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که لبخندش پر رنگ تر شد و باز ادامه داد

- و اما شرط آخرم...خب شرطم اینه که من هیچ وقت تحت هیچ شرایطی دیگه ترکت نمیکنم ولی اگه یه روز بهم خیانت کنی کل تیم آلفا مال من میشه و دیگه از دستورات تو پیروی نمیکنند!!!

پسرا با دهن باز نگامون کردند که اینبار اخمام رو کشیدم تو هم ولی مایا با ملوس ترین حالت ممکن سرش رو کج کرد و کلاه کپ دارش رو از روی موهاش برداشت و با لبخند به چشمام نگاه کرد

- اونجوری ترسناک نگام نکن ، من بهت اعتماد دارم پس عصبانی نباش من فقط ...

اجازه ندادم حرفش رو ادامه بده قرص توی مشتم رو محکم فشردم خم شدم سمتش کمرش رو گرفتم و زیر نور کم سویی که از دور

@DONYAIE MAMNOE

انبار تاریکی رو کم میکرد لبام رو محکم روی لباش گذاشتم و بین سوت بلند مسیح و آرشام ...

"اوها" گفتن آریا.. .

"یس...جووون" گفتن میعاد...

" آقا اینجا مجرد نشسته..!" فربد

و پوف کشیدن ساسان...

با تمام وجود بوسیدمش، با تمام خوشبختی که از داشتنش داشتم لبش رو مکیدم و ازش دور شدم و مطمئن و با صلابت همیشگیم گفتم :

- شرط هات قبوله و من جلو پسرا بهت قول میدم اگه زنی بغیر از تو رو لمس کردم تو آزادی کل قدرت من رو در دست بگیری و دیگه هیچ وقت هم خودت و هم آلفا از من پیروی نکنید!

مردمک چشماش لرزید و اونم بدون توجه به پسرا روی نوک کفشاش بلند شد و یکبار دیگه منو بوسید...

@DONYAIE MAMNOE

با وجود اینکه شرط آخرش یه جورایی توهین به من بود ولی اگه این باعث آرامش افکارش میشد پس بذار قبولش کنم چون مطمئنم هیچ وقت قرار نیست این اتفاق بیوفته تنها زنی که میتونه منو انقدر از خود بیخود کنه که جلو تیم اول و قدرتمندم ببوسمش فقط مایاست پس نمیتونستم شرطاش رو قبول نکنم... اون که پا روی همه ایده آل هاش گذاشت قبول کردن این ۳تا شرط کمترین کاری بود میتونستم براش انجام بدم.....

صدای پسرا در اومد ولی ما بهشون توجه نکردیم... این اولین قدم مایا برای زنم شدن بود مخصوصا با نخوردن قرص زیباترین غافلگیری عمرم رو بهم هدیه داد، پس بیشتر از همیشه نیاز داشتم تو بغلم بگیرمش و ببوسمش!

صدای مسیح رو شنیدم:

" بیاید بریم تا اینا به خودشون بیان و ماچ و بوسه و رفع دلتنگیشون تموم بشه ما بریم به کارهامون برسیم"

آرشام هم آهی کشید و در حالیکه از ما دور میشدند گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-خدایا از این عشق و عاشقی ها نصیب ما نکردی حداقل یه داف خوشکل و مهربون بزار سر راهمون خوش بگذرونیم!

همه پسرا با هم یکصدا گفتند

" آمین!"

مایا خندش گرفت و لباش رو از من دور کرد و با سرتقی با صدای بلند گفت:

- نه که همتون پسر پیغمرید و توی مهمونی این کشور اون کشور هر شب با انواع مدل و از هر رنگ دختری حجله برپا نمیکنید! همشون بلند خندیدند، منم از حاضر جوابیش خندم گرفت.

این دختر حتی وقتی پیر بشیم و موهامون هم رنگ دندونامون بشه بازم این سرتقی و حاضرجوابیش رو ترک نمیکنه... خرگوش کوچولو من!

همه کامیونهایی که پر شده و راه افتاده بود رو برگردوندیم انبار و برگشتیم برج نور.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مایا با خستگی از ماشین پیاده شد و کش و قوسی به خودش داد

مایا:

- دلم میخواد دو روز بخوابم بیدار نشم... خیلی خستم!

مسیح دستش رو انداخت رو دوش مایا و یه وری کشیدش توبغلش:

- یعنی نمیای تا صبح بشینیم دور از چشم سفید جونت تنقلات بخوریم و تعریف کنی چی شد و کجا رفتی و چطوری برگشتی؟

مایا با ذوق برگشت سمت مسیح:

- چیپس پرینگلس و پاستیل هندونه ببتو و هوبی هم خریدی؟

آرشام خم شد سمتش و محکم لپش رو بوسید که نتونستم بی تفاوت باشم و کشیدمش سمت خودم و تو روی آرشام انگشتم رو تهدیدوار تکون دادم:

- آخرین بارته اینجوری میبوسیش.

رو به مایا هم با همون تکون دادن انگشتم گفتم

- تو هم این چند وقت رژیمت رو برباد فنا دادی... چیپس و پاستیل و کاکائو ممنوع!

@DONYAIE MAMNOE

خودش رو ملوس کردو لباش رو آویزون کرد :

- آخه من ...

با اخمی که بهش کردم دهنش رو بست... وقتی رفته بودیم کلبه، با هم این قضیه رو حل کرده بودیم که پیش پسرا حق نداره تو روی من وایسه پس سریع حرفش رو خورد و سرش رو انداخت پایین

-چشم سفید... من میرم میخوابم... هله هوله هم نمیخورم از فردا هم دوباره ورزش نرمش سلامتی!

پسرا لبخند ریزی روی لبشون بود و با نگاه هاشون هزارتا حرف داشتند ولی جرات نکردند پیش من چیزی بگن...

رفتیم سمت آسانسور که متوجه شدم فربد خم شد و زیر گوش مایا چیزی گفت...

احمق تو بازتاب آسانسور داشتم میدیدمشون! مایا باخنده ای که سعی در کنترل کردنش رو داشت چشمکی بهش زد باز اینا پشت سر من اگه برنامه نداشتن، من ارسلان نیستم!

@DONYAIE MAMNOE

آسانسور رفت بالا و با تک تک پسرا با رسیدن به واحد خودشون از آسانسور خارج شدن و با رفتن آریا من و مایا تنها موندیم که هردوتا مون نفسمون رو راحت دادیم بیرون...

دستام رو براش باز کردم که سریع اومد بغلم و محکم خودش رو بهم چسبوند و خسته گفت:

- دارم میمیرم برای خواب...

کلاهش رو برداشتم و روی موهاش رو بوسیدم... و لبخندی زدم:

- موهات چرب شده خرگوشک بیا وان رو آماده کنم با هم حموم کنیم بعد میخوابیم...

خودش رو تو بغلم مثل یه گربه ملوس بیشتر جا داد و آروم زمزمه کرد :

- واحد من یا تو؟

یه بار دیگه موهاش رو بوسیدم و دکمه آخرین طبقه رو زدم :

- وان من بزرگتره هردوتامون توش جا میشیم.

@DONYAIE MAMNOE

ریز خندید:

- هووووم مطمئنی نمیخوای بریم تو وان سوئیت من؟ همونجا که برای اولین بار لخت منو با بیرحمی دیدی...

با باز شدن در آسانسور تو بغلم کشیدمش بالا که سریع پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد، روی دماغش رو نرم بوسیدم و رفتم سمت اتاقم:

- بریم اونجا قول نمیدم خودم رو نگه دارم، تو به استراحت نیاز داری زن خوشگل و بینظیرم...

او لبخند قشنگی زد و مانتوش رو در آورد و تاپ زیرش رو هم از تنش کشید بیرون:

- باورم نمیشه تصمیم گرفتم زنت بشم!

جلو در حموم گذاشتمش زمین، ساعتم رو در آوردم و شیر وان رو باز کردم و شروع کردم به در آوردم لباسهام

- تازه قراره حامله ت هم کنم مخصوصا بعد مسافرتم فکر نکنم سالم بمونی... پس بهتره باور کنی تو زنی و راه برگشت نداری .

@DONYAIE MAMNOE

با این حرفم یک لحظه مکث کرد و سرش رو آورد بالا، نگاهش غم داشت و درحالیکه فقط لباس زیراش تنش مونده بود سرش رو انداخت پایین...

- چیزی شده خرگوشم؟

مایا:

- اووم من یه چیزی رو به تو نگفتم...

دستش رو کشیدم سمت خودم و سوتینش رو باز کردم و جلوش خم شدم و شورتش رو از پاش در آوردم و با خودم بردمش داخل وان...

خودم اول نشستم و مایا روکشیدم داخل وان و رو پام نشوندم :

- میشنوم عزیز دلم..

به سینم تکیه داد ونفسش رو داد بیرون و در مورد شکش به بارداری و کیستی که داره حرف زد هرچند با وجود کیستش ممکن بود حامله بشه ولی با این وجود قرص اورژانسیش رو نخورده بود و

@DONYAIE MAMNOE

تصمیم داشت اگه قرار بود بعد مسافرتمون باردار بشه پس میخواست بشه!

درحالیکه شکمش و روناش رو نوازش میکردم به تک تک حرفاش گوش دادم ولی آخرش با مِن مِن گفت :

- باید اعترافی بکنم... من همش به این فکر میکردم که اگه باردار باشم بچه رو نگه ندارم...

حس بدی از این حرفش بهم دست داد ولی سکوت کردم تا حرفاش تموم بشه، سرش رو چرخوند و نگام کرد:

- من نمیخواستم دلیل قبول پیشنهادت بچه باشه... میخوام بدونی فقط و فقط خودت رو میخوام... نه ثروتت نه قدرتت نه جایگاهت، من تو رو با اخلاق خشکت و با نگاه های ترسناکت و حتی بیرحم بودنت ولی در کنارش محبت های خاص ارسلانیت که فقط خاص منه، باهوش بودنت جذاب بودنت و تمام حمایتهات از من، میخوام ... پس ازم ناراحت نباش که همچین فکری کردم...

@DONYAIE MAMNOE

پیشونیش رو با تمام احساسی که بهش داشتم بوسیدم که ادامه داد :

- وقتی بهش فکر کردم بچه ای از تو توی شکمم رشد کنه، دیدم فکرم چرت بوده...من دیوونه وار عاشقتم و نمیتونستم بهت نه بگم... فکر کنم من مثل همیشه بهت باختم!

محکم بغلش کردم... دلم میخواست توی هم حل بشیم، آروم زیر گوشش زمزمه کردم:

-قول میدم زندگی بهت بدم در شان خودت خرگوش شیرینم...

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

مایا از بغلم خودش رو خیلی آروم کشید بیرون که باعث شد بیدار بشم دیشب بعد حموم خوابیدیم بخاطر همین خوابم آنچنان سنگین نبود... گوشیش رو گرفت سمت خودش و خوابالو چیزی تایپ کردو درحالیکه سعی میکرد خمیازش رو کنترل کنه و یکی از شورتهای تمیز من تنش بود از زیر لحاف اومد بیرون همینکه خواست قدم اول رو برداره با صدای خوابالوم گفتم:

- کجا؟

نفسش رو با صدا داد بیرون و با صورت خوابالو و پف کردش در حالیکه لبخند مصنوعی رو لبش بود برگشت سمت من:

- امیر جونم... چرا بیدار شدی عشق من؟!

- هووووم ساعت ۵ صبح، اونم بدون صبح بخیر گفتن به من کجا میری دقیقا؟

برگشت توی تخت و اومد تو بغلم و ریز و آروم روی گونه هام و گردنم رو بوسید

- صبح بخیر عشق زندگیم، همه وجودم، نفسم، همه کسم!

چشمام رو باز کردم و اخم ریزی کردم :

— کجا بچه؟

خودش رو بهم کشید و دستش رو روی شیار عضله های سینم کشید

- با پسرا برنامه داریم خب!

@DONYAIE MAMNOE

-همون برنامه ای که فربد دیشب زیر گوشت گفت؟ ساعت ۵ صبح؟

مایا:

- خوب امروز جمعه ست و نمیخواستم دیشب پا روی حرف تو بذارم پس چون امروز کار نداریم و فردا هم میریم هند میخوایم بریم توچال، به هرحال ورزش،نرمش،سلامتی.

کشیدمش تو بغلم و محکم نگهش داشتم و یدون زدم رو باسنش

-و در کنار ورزش نرمش سلامتی میری غیبت منو میکنی؟

ریز خندید و روی سیب گلوم رو بوسید:

- هووووم شاید!

- ساسان هم میاد؟

سرش رو آورد بالا و نگاه مشکوکی به من انداخت :

- روش حساسیت نشون نده سفید جونم، اون زرده و میدونه چقدر دیوونه وار عاشقتم . تاحدی که بخاطر داشتن تو از هرچیزی میگذرم تو دنیای منی!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خیلی خب باید قبول کنم این دختر خیلی خوب رگ خواب من دستشه و خوب بلده منو از اوج عصبی بودن حتی سر صبح ، حرفاش رو مثل مسکن بهم تزریق کنه .

بین موهاش عمیق نفس کشیدم و اروم نوازشش کردم:

- یادم رفته بود تو مسکن منی

باز خودش رو تو بغلم ملوس کرد و پشت سر هم نرم منو بوسید :

- میخوای تو هم بیای اگه از حضورش اذیتی؟!

با لبخند نگاش کردم:

- نه خرگوش شیرینم نمیخوام با حساسیتم از دوستات و هم تیمی هات دورت کنم... میدونم دلت براشون تنگ شده پس برو خوش بگذره ولی بار دیگه دزدکی از تخت نیا بیرون و بدون بوسیدن من هیچ جا نرو... من بهت معتادم...

منو با یه ماچ بزرگ بوسید :

- عاشقتم...

@DONYAIE MAMNOE

بازم بهش نگفتم که منم عاشقشم چون براش برنامه داشتم!

"مایا"

-من بیچاره رو گیر آوردید؟

میعاد به زور از روی صندلی بلندم کرد:

-تو دیگه زن سفیدی زشته وقتی تو هستی ما دست تو جیبمون کنیم

چپ چپی نگاشون کردم و رفتم سمت بوفه تا سفارشات آقایون رو تهیه کنم... تمام تنم عرق کرده بود حتی یادم نمونده بود ایستگاه چندمیم!...

تا اینجا یکسره منو به حرف کشیدند و کل داستان کمک رزی و برگشتنم به ایران و موندنم تو خونه لاهیجان و اومدن ارسلان و البته با سانسور قسمت رفتنمون به تایلند رو تعریف کردم آها البته فهمیدنِ بابام و سیلی هایی که از بابام و تو سری های مامانم رو هم سانسور کردم!...

@DONYAIE MAMNOE

انقدر خسته بودم که نمیدونستم بوفه ست یا رستوران فقط با کارتی که تهش نهایت یه تومن توش مونده بود باید این لعنتی ها رو راضی میکردم که دست از کله کچل من بردارند چون داشتم به غلط کردن میوفتادم بغل گرم ارسلان رو ول کردم و اومدم اینجا...

با خستگی ۷ تا آب پرتقال و ۴تا املت و ۳تا سوسیس تخم مرغ و دو سرویس چایی سفارش دادم و برگشتم سمت میز.

با اخم بهشون زل زدم و دماغم رو چین دادم و با غیظ گفتم :

- ورشکستم کردید بیشعورا

آرشام شالمو بهم ریخت و دستشو گذاشت رو شونم:

-خب میتونستی ۲ ماه نری و ما رو با خشم سفید تنها نذاری این ۲ماه چون پشت تو دراومدیم دهن ما رو با کار سرویس کرد!

خودم رو مثل گربه شرک مظلوم کردم و چندبار پلکام رو تکون دادم

- میخواستم تنها باشم خب از سفید عصبانی بودم میخواستم سر به تنش نباشه

@DONYAIE MAMNOE

ساسان آهی کشید و با لحن رو اعصابش گفت:

- کاش همون حست ادامه پیدا میکرد!

خیره بهش زل زدم و با ناراحتی گفتم :

- اذیتم نکن ساسان

پوفی کشید و با حرص گفت:

- تو یه احمقی که بخاطر یه مرد داری از ایده آل هات میگذری

- آها لابد میومدم دوست دختر تو میشدم منو عاقل میدیدی نه؟

همه از این حرفم نفسشون حبس شد که چشمای ساسان قرمز شد و با عصبانیت بهم زل زد ولی چیزی نگفت که خودم ادامه دادم

- با این رفتارهات باعث میشی ارسلان بهت حساس بشه ، با این رفتارهات باعث میشی من ازت دوری کنم و باعث اختلاف بین تیممون میشی، پس لطفا هر حس مزخرفی که نسبت به من داشتی رو بذار کنار...

پوزخندی بهم زد و دستش رو روی میز مشت کرد :

@DONYAIE MAMNOE

-میدونی من قبل تو از همه زنا متنفر بودم، الان با این تصمیمت که بری خودت رو بچسبونی به سفید حالم داره ازت بهم میخوره!
نتونستم جلو خودمو بگیرم و یه سیلی زدم تو گوشش که مسیح صداش دراومد:

- بس کنید، ساسان آدم باش بفهم داری چی میگی؟

ساسان توجهی به حرف مسیح نکرد و با چشمای سبز شیشه ایش که دورش قرمز شده بود گفت:

- میدونی من مامانم وقتی ۱۶ سالم بود فوت شد و بعد وقتی ۱۸ سالم بود بابای پولدارم با ۵۰ سال سن فیلش یاد هندستون کرد و به دختر ۲۰ ساله خیلی خوشگل رو گرفت ، اون زنیکه آشغال یک سال بعد از ازدواج با بابام شبا میومد تو اتاقم تا بتونه از من استفاده کنه چون میگفت عاشقم شده و بابام نمیتونه راضیش کنه من اولین تجربه رابطه م با مادر خوندم بود.

هینی کشیدم و ناباور نگاش کردم که پوزخندی زد:

@DONYAIE MAMNOE

-میدونم چه حسی داری، منم اوایل حالم از خودم بهم میخورد، وقتی پزشکی قبول شدم هر دختری با یه نگاه تا اتاق خوابم میومد، هیچ دختری دور و برم نبود بهم نه بگه ولی اون زن بابام بی خیالم نمیشد ولی همون یبار اشتباه که بهم حس آشغال بودن رو داد برام بس بود رفتم خونه گرفتم هر شب مهمونی هر شب پارتی تا یادم بره چه گوهی خوردم...

فربد یهو توپید:

- ساسان بس کن !

ولی انگار حتی صدای فربد رو نشنید و ادامه داد :

- ولی بازم کافی نبود میدونی چرا چون اون زنیکه اینبار با یکی از دوستام دوست شد

دیگه کم کم داشتم بالا میاوردم که یهو گفت:

- ولی میدونی بدترین جاش کجا بود؟

هیچی نگفتم فقط نگاش کردم که خودش ادامه داد:

@DONYAIE MAMNOE

-بدترین جاش اونجا بود که کلی تلاش کردم صداش روضبط کردم، ازش عکس گیر آوردم و با خوشحالی رفتم تحویل بابام دادم تا بلکه

طلاقش بده ولی میدونی بابام چی گفت؟

اینبار ناخوداگاه سرم رو به نشونه نه تکون دادم که گفت:

- بابام گفت خبر داره...به همین راحتی! گفت رابطشون بازه و این زنیکه رو گرفته فقط برای چشم پرکنی تا پوز دوستاش رو بخاک بماله میدونی حتی گفت خبر داشته که منم باهاش خوابیدم!

دیگه یه جورایی نفسم بالا نمیومد که همون لحظه سفارش ما آماده شد ولی من نتونستم تکون بخورم، آریا فیش رو از دستم گرفت و رفت ولی ساسان باز ادامه داد :

- بعد اینا بریدم...ترم آخر بودم که درسمو و زندگیمو ول کردم و از اون زندگی آشغالی فرار کردم و با هزارتا مکافات وارد تشکیلات سفید شدم... ولی میدونی وقتی اولین بار دیدمت و تو روم وایسادی و ۹ تا مرد دیگه رو تو جیبت گذاشتی و حتی سفید رو دور زدی

@DONYAIE MAMNOE

برام جذاب شدی... یواش یواش متوجه شدم حواسم به همه کارات هست و برام مهم شدی ولی تو هم تا یه مرد پولدار و قدرتمند دیدی وا دیدی تو هم با رابطه ت با سفید بهم نشون دادی تو هم مثل همه زنای دیگه حال بهم زنی یه آشغالی مثل همون زن بابام... نتونستم جلو خودم رو بگیرم... صندلی رو جوری هل دادم پشت و خیز برداشتم سمتش و با مشت کوبیدم تو دماغش که صدای داد مسیح رو شنیدم

- مایا اینجا جاش نیست

ولی من توجه نکردم که امروز جمعه ست و کلی آدم اینجا ریخته و همه با چشمای ورقلمبیده داشتن نگامون میکردن با عصبانیت داد زدم:

- تو یه آشغال کثافتی...

ولی بی روح و بی حس فقط نگام کرد...حتی پلک هم نزد! چونم لرزید و پشت سر هم گریه کردم و بین هق هقم گفتم :

- خیلی بیشعور و بی لیاقتی..

@DONYAIE MAMNOE

میعاد زیر گوشم گفت:

- آروم باش قوربونت بشم ساسان غلط کرد

زیر نگاه های خیره بقیه مردم از جام بلند شدم و با اشک های مثل ابر بهاریم خواستم برم بیرون و به صدا زدن های پسرا و راه افتادن آریا و میعاد پشت سرم خواستم توجه نکنم ولی یه لحظه به حس عجیب اومد سراغم و قبل اینکه در رو باز کنم و از اونجا برم بیرون سر جام ایستادم...

انگار متوجه شدم اونیکه باید بره من نیستم! من که کار اشتباهی انجام ندادم!!!مثل یک کامپیوتر ذهنم کارهایی که میخواستم انجام بدم رو پشت سر هم برنامه ریزی کرد... دیگه بس بود مثل یه بچه کوچیک رفتار کردن و با گریه و اه و ناله جایی رو ترک کردن...

قبل از هر چیزی من اگه قراره زن ارسلان بشم، زن رئیس تشکیلات سفید پس نباید با حرف یه احمق خودمو ببازم با پشت دستم اشکهام رو کنار زدم و باز نگاه اون همه آدم و ذهنیتشون در موردم

@DONYAIE MAMNOE

اصلا اهمیت ندادم و با قدمهای محکم برگشتم سمت میز که میعاد و آریا هم برگشتند...

دقیق روبروی ساسان نشستم و خیلی شیک و مجلسی یکی از املت ها رو برداشتم و جلوم گذاشتم و بدون توجه به نگاه پر از سوال و سردرگمی پسرها پوزخندی زدم و با قورت دادن لقمه اولم درحالیکه کل اعتماد به نفسم رو جمع کرده بودم پوزخندی به ساسان زدم:

- نمیذارم به هدفت برسی؛

ساسان یک لحظه با تردید نگام کرد که من ادامه دادم :

- فهمیدم بخاطر اینکه خودت آسیب دیدی و من ناخواسته دلت رو شکستم تو هم سعی کردی منو بشکنی!

ناباور چشمای درشت سبزش ، گرد شد و بهم زل زد .

آرشام با ذوق گوشه لبش رو گازی گرفت و با اون چشمای عسلی مهربونش زمزمه کرد:

_ آفرین موشی!

@DONYAIE MAMNOE

خونسرد یه لقمه دیگه گرفتم و با آرامش جویدم و ادامه دادم:

- من قراره زن سفید بشم پس تو الان هم تیمیم و بعدا هم یکی از نزدیکترین اعضای خانوادم میشی به هر حال من قبول دارم تو هر خانواده یه نخاله هست، فکر کنم قراره نخاله ما هم تو باشی و مثل تف سربالا هرکاری باهات بکنیم به هرحال برمیگردی رو سرخودمون .

پسرا با دهن بسته صدای خنده مانند شایدم پوزخند مانند از گلوشون خارج شد! که باعث شد به کاری که داشتم میکردم بیشتر امیدوار بشم و ادامه دادم :

- تو هر انگلی قبلا بودی، بودی! قطعا سفید اینو میدونه و منم از اون زنای لوس نیستم برم چغلی حرفهای زشتت رو به سفید بدم تا دهنتو سرویس کنه... من کار خودمو خودم انجام میدم!

انگشتم رو تهدید وار تو هوا تکون دادم:

- بهت قول میدم اگه یک بار دیگه بهم کوچکترین توهینی کنی و آتو آشغال های دور و برت رو به من نسبت بدی همینجوری با

@DONYAIE MAMNOE

یه سیلی مشت ازت نمیگذرم بدجور حالت رو میگیرم و مطمئن باش دلت نمیخواد منو امتحان کنی چون زندگیت رو جهنم میکنم!

مشتم رو کوبیدم روی میز و برام مهم نبود چایی و آب پرتقال ها یکم روی میز ریخته شد چون سعی میکردم خشمم رو کنترل کنم:

- تو مجبوری تصمیمم رو قبول کنی و بهش احترام بذاری و باهاش کنار بیای و مثل بقیه پسرا مثل یه دوست و هم تیمی باشی برام!

فربد یهو کف دوتا دستش رو آروم با صدای نچندان بلندی کوبید به هم و تشویق وار گفت:

- عاشقتم دختر ... جووووونم ابهت

ساسان پوزخندی زد:

- تاثیرات خوابیدن با سفیده انگار!

میدونم باز میخواست با خجالت زده کردنم حرصم بده ولی باز" خونسردی خودمو حفظ کردم و لبخند دندون نمایی زدم و بدون کوچکترین خجالت کشیدنی گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-شک نکن تازه هر روز هم بیشتر روم تاثیر میذاره به کوری چشم بعضیا اخه خیلی کارش عالیه!

همه زیر لب "جووووووووووون" کشیده ای گفتند .

ولی ساسان با پوزخند "واو" ی زیر لب گفت و نفسش رو با صدا داد بیرون و دستاش رو از دو طرف بدنش به نشونه تسلیم برد بالا.

-خیلی خب تسلیم! آره راست میگی من میخواستم اذیتت کنم! مسیح پوزخند صدا داری زد و قبل اینکه من چیزی بگم پیش دستی کرد و با حرص بهش توپید:

- هی میگم هیچی نمیگم نمیذاری که خدایی ساسان تو باید بری پیش یه روان شناس، تو مریضی!

آریا با لبخند نگاهی بهم انداخت و قبل از اینکه بخوام قضیه رو کش بدم یه لقمه از سوسیس تخم مرغ خودش رو گذاشت تو دهنم و با ذوق گفت:

- خدا به دادسفید برسه میترسم بالاخره بزنی رو دستش!

چشمکی به همشون زدم:

@DONYAIE MAMNOE

- هرچیزی هم باشه من هیچوقت هیچ کدومتون حتی این جناب نخاله رو هم از دست نمیدم...صبحونتون رو بخورید چون هنوز چندتا ایستگاه مونده و قرار تا فتح ایستگاه آخر ، ساسان کوله پشتی من و هرنیم ساعت نیم ساعت علاوه بر کوله پشتی من و خودش کوله پشتی یکی دیگه از شما ها رو هم باید حمل کنه و بر اساس اینکه تیم آلفا یعنی دموکراسی، کیا با نظر من موافقند؟

ساسان تا بخواد حرفی بزنه و اعتراضی بکنه همه پسرا و البته خودم دستمون رفت بالا با حال خوب چاییم رو رسما هورت کشیدم و پلکام رو مثل باد بزن چندبار باز و بسته کردم و ملوس لبخندی بهش زدم :

- زردک جون تصمیم گرفته شد ، خدا قوت پهلوون زردالو.

همه با این حرفم زدند زیر خنده... واقعا خیلی ضایع بودیم و همه داشتند بهمون نگاه میکردند، البته حق هم داشتند... با تموم شدن صبحونه باز به راهمون ادامه دادیم...

@DONYAIE MAMNOE

ولی خب الان دیگه من بدون اون همه بار کوله پشتی ، راحت داشتم به راهم ادامه میدادم ساسان فقط فحش میداد و غر میزد و به سختی پشت سرما میومد هرچی میرفتیم بالاتر هوا داشت سردتر میشد...خوب به هرحال اخر تابستون بود و پاییز از رگ گردن بهمون نزدیکتر بود!

مسیح میخوند و ما همراهیش میکردیم و هرچی بالاتر میرفتیم از تعداد افراد دورمون کم و کمتر میشد بدنم یکم بعد اون دوماه ضعیف شده بود ولی با وجود بچه ها مخصوصا آرشام سریع خودم رو جمع میکردم مشکلی نبود.

امشب باید میرفتم خونه و با بابام حرف میزدم ولی واقعا آمادگیش رو نداشتم! هنوز خجالت میکشیدم...به هرحال فردا هم میرفتیم هند و یه مدت نبودم، شاید این باعث میشد خشمش بخوابه مثل همیشه بهتر بود بابا رو به مامان بسپارم، مامان کارش رو بلد بود! با رسیدنمون به برج هرکدوم رفتیم سویت های خودمون...

۳ بار به ارسلان زنگ زدم ولی جوابمو نداد... دلم میخواست هزارتا اس ام اس بهش بدم ولی جلو سندرم دست بیقرارم رو گرفتم...با

@DONYAIE MAMNOE

کلی فکر مشوش دوش گرفتم و شام مختصری پیش پسرا خوردم ولی بازم ازش خبری نشد...

فرا صبح قرار بود بریم هند پس وسایلم رو جمع کردم و با عوض کردن لباسام رفتم تو تخت خودم و نرفتم طبقه بالا و واحد سفید! هندزفریم رو گذاشتم تو گوشم و سعی کردم با گوش دادن به آهنگ به این رفتار های رو اعصاب ارسلان توجه نکنم... هنوز تصمیم نگرفته بودم که به ارسلان در مورد برخوردم با ساسان بگم یا نه.

میخواستم یه فرصت به ساسان بدم تا رفتارش رو تغیر بده... نمیخواستم ارسلان رو از این که هست حساس تر کنم!

تازه داشت خوابم میبرد که با بویی که تو اتاقم پیچید و بعد تن گرمی که اومد زیر لحاف و از پشت بغلم کرد خواب از سرم پرید... یه سمت هندز فری رو برداشت و گذاشت تو گوش خودش و به موسیقی بیکلام پیانویی که گذاشته بودم توی سکوت گوش داد... فقط شورتش تنش بود و دوش گرفته بود ولی با این وجود بوی الکلی که از نفسش حس میکردم رو نمیتونستم نا دیده بگیرم

@DONYAIE MAMNOE

آروم زمزمه کردم :

-خوبی؟

گردنم رو بوسید و بویید و با صدای بمش زیر لب گفت:

-الان خیلی خوبم...

چرخیدم سمتش و توی تاریکی بهش نگاه کردم با تموم شدن آهنگ هندزفری رو از گوشش در اوردم و گوشی رو گذاشتم رو پا تختی و رفتم تو بغلش و با دلخوری گفتم:

- وقتی زنگ میزنم جوابمو بده... اذیت میشم!

- پیش مامان بودم!

الان مشخص شد داستان چیه پس یکم آروم تر شدم

- بحثتون خیلی عمیق بود که باعث شد برای آروم کردن خودت مشروب انقدر قوی بخوری؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد که مردد پرسیدم

- بحثتون مربوط به من و جواب دیروز من بود؟

@DONYAIE MAMNOE

اخماش رو کشید تو هم و مثل همیشه جدی گفت:

-تو اصلا بهش فکر نکن... نمیذارم یکبار دیگه اذیتت کنه!

یه پام رو انداختم رو پهلوش تا بتونم بیشتر بهش بچسبم:

- پس تو هم لطفا بهش فکر نکن فردا قراره بریم هند. من خیلی هیجان زدم، کلا همه جا برام جدیده ، میترسم وقتی بنفش بودنم تموم بشه دیگه نتونم همه جا رو برم

- هروقت هرجا بخوای میریم و هروقت بخوای همراه منو تیم میتونی هرجا خواستی بیای... خیلی وقتها باید هم بیای من نمیتونم دور از تو مخصوصا اینکه همین الان هم چند روزه بهم نرسیده! شونش رو گازی گرفتم که متقابلا رونم رو محکم چلوند

- آیی یواش رونم هنوز کبوده... درضمن امشب بخوابیم فردا تو هند نرسیده هات رو بهت میرسونم! من واقعا برای رفتن به هند هیجان دارم... مخصوصا بمبئی!

لبخند مرموز رو لبش رو تشخیص دادم، ناخواسته پرسیدم

- چرا یه جور خاص لبخند زدی!؟

@DONYAIE MAMNOE

-هوم ، خوب راستش منم هیجان دارم!

مشکوک نگاش کردم و گرنم رو کشیدم بالا و به چشمای بستش نگاه کردم:

- تو چرا هیجان زده ای؟ جاییه که همیشه میری که! فکر کنم اونجا هم خونه داری نه؟

سرش رو با همون لبخندش تکون داد و موزیانه گفت:

-خب میخوام با شیلا آشنا بشی، بخاطر همین هیجان دارم ، دلم خیلی براش تنگ شده!

یه لحظه عین برق گرفته ها چشمای پر از خوابم باز شد و ناباورگفتم :

- شیلا کیه؟ دختره؟

خبیث لبخندش بزرگتر شد و مردونه تو گلو خندید :

- اوهوم یه دختر وحشی و خوشگل که شدیدا عاشق منه...جوری که وقتی تو هند هستم اگه تو تخت پیشم نخوابه خوابش نمیبره... فقط نمیدونم با حضور تو چجوری میخواد کنار بیاد...

@DONYAIE MAMNOE

ازش دور شدم و ناباور نگاش کردم و با ناراحتی گفتم :

- اذیتم نکن اصلا شوخی جالبی نیست؟

اروم خندید و دوباره منو برگردوند تو بغلش و محکم چلوند :

- تو حتی حسادت کردنتم باعث آرامشم میشه خرگوشکم!

با حرص یدونه زدم روی سینه عضلانیش:

- داری جدی حرف میزنی یا منو ایستگاه گرفتی؟ میدونی داری چی میگی؟ یعنی چی میاد تو تختت؟ روانیم نکن!

مردونه خندید:

- بخواب شیرینم... به زودی باهاش آشنا میشی...

با حرص توپیدم:

-ارسلان

یدونه محکم زد روی باسنم و بالحن خماری زمزمه کرد:

-جان ارسلان...تا ۱۰ میشمارم نخوابی شورتت تو تنت نمیمونه.

@DONYAIE MAMNOE

با تهدیدش سریع تو بغلش دوباره چرخیدم و بهش پشت کردم که منو تو بغلش گرفت که زیر لب زمزمه کردم :

- نمیتونم بخوابم اعصابمو خورد کردی...همش فکر میکنم شیلا کیه؟

ولی ارسلان جوابی بهم نداد، ۳۰ ثانیه طول نکشید که نفسهاش آروم و عمیق شد...

تکون نخوردم و چیز دیگه ای نگفتم و به خودم تشرزدم

" مایا آروم باش شاید یه دختر کوچولویی چیزیه که سرپرستیش رو قبول کرده ، اصلا شاید یه سگ یا گربه ملوسه... انقدر حساس نشو"

انقدر فکر کردم که نمیدونم چقدر طول کشید تا بالاخره خوابم برد

@DONYAIE MAMNOE

آریا:

- گشنمه! چرا پس نمیرسیم؟

مسیح :

-الان برسیم راجش یه غذاهایی درست میکنه میکنه معرکه.

با ذوق به مسیر رفتنمون نگاه میکردم، داخل یه ون بنز سیاه مثل همونی که تو کیش داشتیم نشسته بودم و به بیرون نگاه میکردم خوب بود وقتی پیش پسرا بودم ارسلان زیاد منو محدود نمیکرد که حتما پیشش بشینم یا حتما وقتمو با اون بگذرونم.

فربد بغل گوشم گفت:

_ خیابوناشون خیلی باحاله... مخصوصا اون تاکسی کوچیک موتوریهاشون، الان چندمین باره میام بمبئی ولی خیلی برام جالبه!

با ذوق سرم رو تکون دادم:

- وای خیلی باحاله!

فربد موهام رو بهم ریخت که متوجه یه کولی شدم داشت خالکوبی حنا میکرد، با ذوق گفتم:

- بچه ها تورو خدا عصر بیایم بیرون... منم خالکوبی حنا میخوام...

آرشام شیطون نگام کرد و دستشو انداخت رو دوشم:

-خالکوبی حنا چیه... بیا چندتا طرح خوشگل برات پیدا کنم تا...

- آرشام اغفالش نکن و پیشنهاد مسخره نده!

@DONYAIE MAMNOE

با صدای بم ارسلان هممون سرمون رو چرخوندیم سمتش که بدون بلند کردن سرش از روی تبلت ادامه داد :

- خودت کل هیکلت رو کردی تابلو نقاشی دیگه به مایا کاری نداشته باش!

آرشام:

- هووووم تو مگه قرار نبود استقلال و آزادی مایا رو ازش نگیری؟ الان چرا دخالت میکنی؟

ارسلان سرش رو با اخم آورد بالا و جوری به آرشام نگاه کرد که آرشام سریع هول شد و گفت :

- مایا تو میخوای خالکوبی کنی نه؟ من فقط حرف دل تو رو زدم! مثل وقت هایی که اون موهام رو بهم میریخت منم موهاش رو بهم ریختم و با خنده گفتم :

- نه منم دوست ندارم خالکوبی کنم حق با سفیده اغفالم نکن، ولی خالکوبی حنا رو میخوام امتحان کنم.

ارسلان لباش کش اومد و نگاه پیروزی به آرشام انداخت که آرشام با تاسف سرش رو تکون داد :

@DONYAIE MAMNOE

_ منو به سفید فروختی؟

ریز خندیدم و خواستم از دلش دربیارم:

-حالا شاید یه روز یه طرح پیدا کنم که هیچ وقت ازش سیر نشم شاید اون موقع انجامش دادم ولی برای الان نه!

ارسلان اخم ریزی بهم کرد که تو هوا بوسی براش فرستادم همون لحظه بالاخره ماشین ایستاد، گردنم رو کشیدم بالا که با دیدن باز شدن در فلزی بزرگی ذوق زده به جلو نگاه کردم یه حیاط بزرگ و خالی بود که فقط دور تا دورش ۲، ۳ تا درخت بود و ۴ تا ماشین که البته یکیش بوگاتی مشکی بود، پارک شده بود!

یه ساختمون ویلایی دو طبقه با نمای سنگ مرمر که رگه های عسلیش زیر نور خورشید داشت میدرخشید نسبتا زیبا بود، اینجا انگشت کوچیکه عمارت بزرگ نیویورک و اسپانیا و حتی خونه دبی هم نمیشد ولی نسبتا خوب بود همینکه از در فلزی اول رد شدیم ون داخل حیاط جلو ساختمون ایستاد و همون لحظه در آهنی بزرگ و مسی رنگ که کله دوتا شیر دو طرف در بهش وصل بود، باز شد و مردی قد کوتاه و با نمک با صورتی سبزه و چشمای مشکی

@DONYAIE MAMNOE

و گرد با لباس محلی که پوشیده بود اومد بیرون و دوید سمت ما، همینکه در ان باز شد اولین نفر ارسلان پیاده شد که اون مرده با ذوق جلو ارسلان خم شد و یه حرکتی عجیبی زد جوری که انگار به سمت کفشهای ارسلان دستش رو دراز کرد و بعد دستی که به سمت کفشهای ارسلان برده بود رو بوسید و رو سرش گذاشت و با ذوق و هول به فارسی با نمکی گفت:

-خوش آمدید آقا... خیلی وقت بود سر نزده بودید... شیلا رو هم دیروز آوردم و...

اوه پس شیلا اینجا بود...!

بدون توجه به بقیه و حرف زدن اون مرد کوچولو رفتم سمت داخل خونه...کوله پشتیم رو محکم گرفتم و با فضولی داخل خونه سرک کشیدم ولی هه جا سکوت بود...

داخل خونه خیلی ترو تمیز بود، کلی وسایل باحال هندی که توی فیلمها میدیدم همه جا بود... وای اینجا خیلی خوب بود... با ذوق قدم به داخل هال گذاشتم و شیلا و هر خر دیگه ای رو یادم رفت...با ذوق به مبلا و تابلوها و پرده ها نگاه میکردم، اینجا از هر رنگی پیدا میشد، رسما باید میگفتم، اینجا رنگ و وارنگ از همه رنگ بود...

@DONYAIE MAMNOE

یه لحظه پشت سرم یه حرکتی رو حس کردم با ذوق برگشتم پشت سرم تا هیجانم رو با پسرا یا ارسلان در میون بذارم ولی با دیدن موجود روبروم نفسم حبس شد... زیر پام از دیدن جثه بزرگ حیوون روبروم خالی شد... این چی بود... یا خدا این یه شیر ماده بود!

یهو غرش بلندی کرد که حین غرش با دیدن اون همه دندون تیز سکته رو زدم... این حیوون اینجا چه غلطی میکرد... چرا تو قفس نبود؟!

سر جاش رلکس دراز کشیده بود و بیخیال نگام میکرد... من باید چه غلطی میکردم؟ تموم تنم میلرزید... میترسیدم پسرا رو صدا بزنم این وحشی بشه، میترسیدم حرکت کنم این بهم حمله کنه بغض کرده بودم و دلم میخواست گریه کنم... مامان! من الان چه غلطی بکنم؟ چراتاحالا کسی بهم آموزش نداده باید وقتی که حیوان وحشی دیدم چیکار کنم؟ زیر دلم خالی شده بود ولی باید فرار میکردم، ولی یهو صدای ارسلان رو شنیدم :

- مایا ، اینجایی؟

@DONYAIE MAMNOE

با شنیدن صدای ارسلان انگار قدرت گرفتم و بدون توجه به شیره ۲ پا داشتم و دوتا هم قرض گرفتم و الفرار...

همون لحظه شیره از حالت استراحت بیرون اومد و غرشی کرد و پشت سرم دنبالم دوید که جیغ بلندی کشیدم و داد زدم :

- ارسلان بدو... فرار کن شیر اینجاست شیر...

به سرعت نور اومدم برم قبل اینکه جوابی بهم بده شیره انقدر سریع بود که ۳سوت بهم رسیدم خواستم از کنار ارسلان فرار کنم بیرون که دستمو گرفت و نگم داشت:

- وایسا کاریت نداره

همون لحظه شیره به ما رسید که سریع خودمو انداختم تو بغل ارسلان من حتی وقتی افتاده بودم دست هادس هم انقدر نترسیده بودم... پاهام رو دور کمر ارسلان قفل کردم و رسما از ارسلان بالا رفتم و با حالت گریه گفتم:

- بخدا الان سکته میکنم... این چیه... کیش کیش... بهش بگو بره! ارسلان یهو بلند بلند زد زیر خنده:

@DONYAIE MAMNOE

- مایا به شیر میگن کیش کیش؟

مثل چی داشتم میلرزیدم که با خنده ارسلان عصبی شدم و یدونه زدم رو شونش

- هه هه هه... پس چی میگن آقای همه چیز بلد! نخند این چیه؟ این شیر چرا اینجاست...

یهو محکم لپم رو بوسید، صدای ماچش تو خونه خلوت پیچید و با یه دستش زیر باسنم رو نگه داشت و با اون یکی دستش زیر فک حیوون رو که جلو پای ارسلان پاها و باسنش رو روی زمین گذاشته بود و سر و دستاش رو بالا نگه داشته بود تا راحت ارسلان نوازشش کنه رو ، لمس کرد.... با لبخند روی لبش گفت:

-خرگوشم این شیلاست، دختر منه!

یهو شیلا لیسی به دست ارسلان زد وکه ارسلان با محبت خاصی اینبار سر ماده شیر رو نوازش کرد که شیره از خوشی جلو پای ارسلان ولو شد و دمش رو هی تکون تکون داد...

با تعجب نگاش کردم:

@DONYAIE MAMNOE

-این چرا برات دمش رو تکن میده؟

یهو بلند زد زیر خنده :

-خدا رو چه دیدی شاید واقعا عاشقم شده!

با حرص نگاش کردم که با من که تو بغلش بودم جلو شیلا رو روی زانوهاش نشست و با محبت ملایمی شیلا رو نوازش کرد و شمرده شمرده گفت:

_ سلام دختر خوشگل بیا با زنم آشنا شو...

بعد دست منو گرفت و برد سمت شیلا و آروم زیر گوشم گفت:

-نگران نباش تا وقتی با منی نترس بهت صدمه نمیزنه!

با ترس دستمو کشیدم عقب و هول شده گفتم:

-نه من به این دست نمیزنم، بخدا این پتانسیل اینو داره منو بخوره!

دوباره محکم ماچم کرد و زیر گوشم رو زبون زد و با لحن خاصی با صدای خاصش زمزمه کرد:

@DONYAIE MAMNOE

-مطمئنا شیلا تورو نمیخوره ولی با این شیرین بازیهات میتونم پسرا رو بفرستم هتل و من تورو بخورم، هووووم نمیدونستم ترسیدنت انقدر ملسه خرگوشم!

اخمام رو کشیدم تو هم ولی بخدا میترسیدم از بغل ارسلان بیام پایین...

_ دارم زیرمو قهوه ای میکنم چیش ملسه؟ منو ببر اتاقم!

ارسلان باز بلند بلند خندید ولی بین خنده هاش گفت:

-فکر کنم منظورت اتاقمون بود نه؟

پاهام رو محکمتر دور ارسلان پیچیدم و گفتم:

- منو از این حیوون دور کن... میخوای ببر اتاقت، اتاقم یا اتاقمون فقط جان هرکی دوست داری تا خودمو خیس نکردم ببر...

با خنده رو لبش دوباره محکم لپم رو ماچ کرد که صدای اهم اهمی شنیدم و پشت بندش صدای آرشام بلند شد:

@DONYAIE MAMNOE

-خدا شاهده زیر پامون علف سبز شد، هی گفتیم مزاحم مراسم معارفه با شیلا جون و دل و قلوه شما و البته کیش کیش کردن خانمتون نشیم ولی روم به دیوار شدیدا دست به آب دارم و تا منم مثل مایا خودمو خیس نکردم ممکنه بیایم تو؟

ارسلان سریع خودشو جمع کرد و جدی گفت:

-نیازی نبود اونجا منتظر وایسید!

همشون با کوله پشتیهاشون اومدن داخل و با لبخند نگامون کردند که همه پسرا دور شیلا جمع شدند البته بغیر از آرشام چون اون دوید دستشویی!..هرچند آریا هم یه نیمچه سکته رو زد از دیدن این جثه گنده شیلا ولی عکس العملش مث من نبود...

خدایا فکر کن یه شیر با فاصه نیم قدمیت باشه، میخواستم گریه کنم... با حالت گریه گفتم:

- ارسلان تورو خدا اینو بفرست تو قفسش منم ببر اتاقمون و یه کاری کن تا ما اینجاییم این دیگه نیاد، بخدا حیوون خونگیت هم مثل بچه آدم یه سگ و گربه نیست!

@DONYAIE MAMNOE

لبخند خبیثی زد و جوابی بهم نداد و یهو رو پاهاش بلند شد و منو برد سمت اتاقی که داخلش چمدون بنفش و سفید هر دوتامون تو اون اتاق بود... پس ساسان توی برنامه تدارکات دیگه اتاق منو ارسلان رو یکی کرده بود!...

منو گذاشت تو اتاق و خیلی شیک و مجلسی بحث مربوط به دختر نازش!!! رو عوض کرد

- چندتا ویدیو از افرادی که مناسب بنفش شدن هستند رو مربی ها برام فرستادن ۲ هفته دیگه باید برگردیم ایران چون آزمون ۶ ماهه بعد برگزار میشه، اونجا بنفش جدید رو انتخاب میکنیم با لب و لوچه آویزون نگاش کردم:

-فعلا زوده اخه!

اخماش رو تو هم کشید:

- من نمیخوام لفتش بدم... میخوام هرچه زودتر زنم بشی.

با حرص پامو کوبیدم رو زمین:

@DONYAIE MAMNOE

-خدایی بویی از رمانتیک بودن نبردی، جای اینهمه زنم زنم کردن یه حلقه بگیر دستت و مثل تمام مردهای دنیا یه پیشنهاد ازدواج بده بعد به چیزهای دیگه میرسیم!من فعلا برام زوده ترک کردن تیم!

داشت لباساش رو در میاورد تا بره حموم که گفت:

- لباسات رو دربیار بیا بریم دوش بگیریم... چند ساعته تو هواپیماییم. صبحم که بیدار شدیم نتونستیم دوش بگیریم.

با حرص گفتم:

- تو چرا حرفهای منو نادیده میگیری؟ بهت میگم حیوونتو ببر بیرون جوابمو نمیدی، بهت میگم عین تمام مردهای دنیا ازم خواستگاری کن عین خیالت نیست. از این اخلاقت متنفرم!

با شورتش به در حموم تکیه داد و یکی از ابروهاش رو برد بالا:

- اولا شیلا هیچ جا نمیره چون از این اخلاقت که زود قضاوت میکنی اصلا خوشم نمیاد، سعی کن باهاش ارتباط برقرار کنی و اگه تلاشت رو کردی و نتونستی، اونکاری که ازم میخوای رو انجام

@DONYAIE MAMNOE

میدم و دوما من قرار نیست چون تمام مردهای دنیا از زنشون به صورت رمانتیکی خواستگاری میکنند منم همون کار رو انجام بدم، من بهت ۲ راه پیشنهاد دادم و تو زن من شدن رو انتخاب کردی و دیگه راه برگشتی نداری، انقدر هم با اعصاب من بازی نکن یه بنفش جدید انتخاب میکنیم و تو زنم میشی نقطه سر خط.

با دهن باز نگاش کردم ، واو میتونست یعنی انقدر حرف بزنه؟ نه به اونهمه سکوتش نه به این سخنرانیش با خشم توی صداش گفت:

- باهام میای حموم یا نه؟

واقعا بعد اونهمه رئیس بازیش زیادی پر رو نبود؟!...با حرص کوسن روی تخت رو پرت کردم سمتش وجیغی زدم :

- ازت متنفرم!

لبخندی زد و خیلی خونسرد گفت:

- میدونم عاشقمی، عین آدم بگو نمیای، چرا به خودت فشار میاری؟!

@DONYAIE MAMNOE

جیغی کشیدم و تا بخوام یه کوسن دیگه پرت کنم سمتش سریع در حموم رو بست که کوسن به در بسته خورد مرد تیکه روانی! من دارم زن کی میشم؟ من غلط بکنم! من نمیخوام سفر هند اخرین سفرم به عنوان بنفش باشه!

لباسام رو عوض کردم و از داخل چمدون بنفشم یه شلوارک خیلی کوتاه سفید که کمر بلندی داشت با یه تیشرت نیلی و یه صندل عروسکی پوشیدم و موهام رو از وسط فرق کردم و دوطرف رو بافتم و مثل همیشه یذره خط چشم و ریمل و یه برق لب زدم همون لحظه ارسلان با حوله دور کمرش از حموم اومد بیرون... واقعا عاشق این صحنه با شکوه خروج از حمومش بودم ولی فعلا از دستش عصبی بودم!

پس بهش بی محلی کردم و اومدم از اتاق برم بیرون که اخمی بهم کرد تا خواست حرف بزنه در رو باز کردم و پشت سرم محکم بهم کوبیدم...

همون لحظه این حیوون وحشی روبروم بود یهو خمیازه ای کشید و روی زمین ولو شد ویه جورایی خودش رو کش و قوس داد مگه

میشدشیر ملوس باشه؟ ولی من از این رفتارهاش خندم گرفت چند قدم برداشتم سمتش ولی ترسم نذاشت بیشتر جلو برم...

پسرا همه تو حیاط پشتی بودند و نزدیک حوض کوچیکی که تو حیاط پشتی بود زیرنور سوزنده آفتاب البته زیر آلاچیقی که دور تا دورش پیچک بود نشسته بودند و داشتند نهار میخوردند

آریا با دیدن من برام دست تکون داد که میعاد با شیطنت گفت :

- بدو بیا تا شیلا نیومده نخوردتت بعد مجبور میشیم کیش کیشش کنیم.

همشون ریز خندیدند و عمرا به چشم غره من اهمیت ندادند.

پشت میز نشستم که مسیح چند تا غذای متفاوت که تاحالا نخورده بودم رو برام کشید .

- اینا خیلی خوش مزست امتحانش کن...

از مرغی که کلی ادویه داشت یه ذره گذاشتم تو دهنم ... لامصب عجیب تند بود ولی من عاشق چیزای تندم و واقعا خوشمزه بود... تو تهران یکی دو بار با نیوشا رفته بودیم رستوران هندی!

@DONYAIE MAMNOE

با ذوق درحالیکه تندی غذا باعث آبریزش بینیم شده بود و دور لبام داشت گز گز میکرد گفتم:

-خدایی خوشمزست... اووم این خیلی خوبه!

همون لحظه ارسلان هم اومد و بدون اینکه نگام کنه پشت میز نشست و برای خودش غذا کشید...

داشت مثل من بهم بی محلی میکرد! به درک! یعنی هنوز ۳۰ ثانیه از اومدن ارسلان نگذشته بود که شیلا با سرعتی نجومی خودش رو رسوند به ارسلان.

سرش رو گذاشت روی پاش که ارسلان هم بایه دست غذا میخورد و با به دست دیگش سر شیلا رو نوازش میکرد و بهش لبخند میزد آقا یکی به من بگه یه آدم به حیوون حسودی میکنه؟ میدونم منطقی نیست ولی من حسودی کردم!

همون لحظه ساسان رو به ارسلان گفت:

- سفید عامرخان منتظر جواب شما برای تدارکات مهمونیه شما هنوز جوابی به من ندادید؟

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان دست از غذا خوردن کشید و خیلی جدی گفت:

-خیلی خب میریم!

ساسان مردد نگام کرد و چندبار دهنش رو باز و بسته کرد که صدای بم و جدی ارسلان نذاشت این مستاصل بودنش ادامه بده :

- چی میخوای بگی ، حرفت رو بزن

ساسان:

- نه سفید ، بهتره بعدا صحبت کنیم!

ارسلان:

- میتونی حرفت رو بزنی زرد و من منتظرم!

همون لحظه آریا با خنده زیر گوشم گفت:

- تورو خدا بهم بگو تو تخت هم انقدر جدی حرف نمیزنه... چون خیلی خنده دار میشه، فکر کن بگه بنفش پاشو بیا روم من منتظرم! شدیدا خندم گرفت و با آرنج یدونه زدم تو پهلوی آریا که با حرف ساسان خندم زهر شد .

@DONYAIE MAMNOE

ساسان :

-سفید خودت میدونی عامرخان هرسال پیشکش هاش چجوریه... میخوای تنها بیای یا با زوجت! چون اگه تنها بیای..

ارسلان خیلی راحت درحالیکه غذای توی دهنش رو قورت داد و با دستمال دهنش رو پاک کرد گفت :

- تا ازدواج نکردیم زوجی در کار نیست، نمیخوام نقطه ضعف بدم دست رقیبام!

ناباور نگاش کردم... من اگه اینو بکشم خیلی بد میشه؟

هیچ عکس العملی نشون ندادم ، خیلی عالیه ساسان آدم شده ولی ارسلان... منتظر مهمونی بودم فقط جرات داشت یه دختر لمسش کنه فقط اون روی سگ منو میدید... بیشعور! ببین چجوری به آتیشش میکشم...

ناراحت نگاش کردم که بی پروا و بدون ذره ای ملایمت نگام کرد... با تاسف سرم رو براش تکون دادم... میدونم انگیزش از اینکار چی بود... میدونم میخواست تحریکم کنه تا هرچه زودتر بنفش بودن

@DONYAIE MAMNOE

رو بذارم کنار ولی نه ارسلان خان این تو بمیری اون تو بمیری نیست من اینبار نمیشینم گریه و اه و ناله کنم، دهنت رو سرویس میکنم .

غذام رو به سختی و بین استرس اینکه دو قدمیم یه شیره و مرد روان پریش من داره مثل قبل بدون زوجش یعنی من میخواد بره مهمونی که به همه پیش کش میدن، تموم کردم.

با تموم شدن نهار همراه میعاد و آریا رفتیم برای کار کردن که بعد از نیم ساعت بقیه پسرا هم بهمون ملحق شدند و ۲ تا از تحویل های اولمون رو بررسی کردیم و من فردا صبح باید میرفتم جاگیری... چقدر دلم برای جاگیری هام تنگ شده بود...

شیلا دورادور دور خونه میگشت و هروقت هم از نظر ناپدید میشد یعنی تو بغل ارسلان بود...خیلی دلم میخواست بدونم چطور اینو به دست آورده یا چرا این شیلا انقدر به ارسلان علاقه داره!

عصر با پسرا رفتم ورزش و آرشام من رو برباد فنا داد جوری که کمرم دیگه راست نمیشد... این چند وقت نهایت ورزش سنگینم اون چند دور دور استخر لاهیجان بود!

@DONYAIE MAMNOE

یهو یادم افتاد اون سودابه گور به گور شده دیروز تو واتساپ پیام داده بود ولی حتی نگاش هم نکرده بودم... دختره ی موزی! با تموم شدن ورزش خسته و کوفته رفتم اتاقمون به قول بعیضیا.

به به تشریف مبارکش هم همراه با شیر نازنینش تو اتاق بودند... لعنتی این شیلا واقعا رو تختمون دراز کشیده بود و با کوسن و بالشت ها بازی می کرد!... فایده نداشت تو این اتاق موندن حماقت بود ولی همه اتاقها پر بود اگه میرفتم جای دیگه ای باید با پسرا هم اتاق میشدم و این میدونم اصلا به مزاق دهن ارسلان خوش نمیومد...

وقتی ارسلان تردیدم رو دم در دید سرش رو از لپتاپ و تبلش آورد بالا و عینکش رو از روی چشمش برداشت و چشماش رو مالید:

-چرا همینجوری ایستادی؟

ناراحت نگاش کرده که ارسلان بلند گفت:

- شیلا برو بیرون!

@DONYAIE MAMNOE

شیلا یهو روی تخت ایستاد و به من نگاه کرد و به چند ثانیه نرسید که خیلی مطیع از روی تخت درحالیکه دمش رو تکون میداد اومد پایین و اومد سمت در...

از ترس سریع خودمو کشیدم کنار که بدون کوچکترین وحشی گری از اتاق رفت بیرون...

حتی یه ممنون هم نگفتم... اصلا چرا باید تشکر کنم؟ خودش میدونه از حیوونش میترسم بعد اجازه داده بیاد رو تختی که من روش میخوابم... فکر کنم بهتره شب تو هال روی مبلا بخوابم...

رفتم سمت حموم که با لحن خاصی گفت:

- نمیخوای باهام حرف بزنی؟

خیلی ازش دلخور بودم پس جوابی بهش ندادم...تمام تنم خیس عرق بود... حولم رو برداشتم و رفت سمت حموم که پشت سرم اومد و تو چهارچوب در ایستاد و با عصبانیت گفت:

- صبر منم حدی داره مایا! این قیافه اومدناتو درک نمیکنم!

@DONYAIE MAMNOE

باز جوابی بهش ندادم ولی خیلی شیک و مجلسی جلوش لباسام رو در اوردم و رفتم زیر دوش...نگاهش که وجب به وجب بدنم رو داشته میخورد رو نادیده گرفتم...اومد داخل حموم و در رو پشت سرش بست.

در توالت فرنگی رو بست و روش نشست و بهم زل زد بالاخره صبرم تموم شد و با عصبانیت گفتم :

- چیه تاحالا زن لخت ندیدی؟ برو بیرون...

پوزخندی بهم زد:

- از قضا اندازه تارهای موی سر تو زن لخت دیدم ولی کمبود لخت دیدن زن خودمو دارم...

- انقدر زنم زنم نکن، هروقت ازدواج کردیم و زوج شدیم من میشم زنت... فعلا برو به مهمونی و پیشکشات برس... آها داشت یادم میرفت میتونی بری به شیر نازنینت هم برسی!

@DONYAIE MAMNOE

نفسش رو عصبی داد بیرون ، متوجه شدم داره لباساش رو در میاره با در اوردن شلوار و شورتش اومد زیر دوش که با حرص بهش توپیدم:

- برو بیرون... من میخوام تنهایی دوش بگیرم

اومد زیر دوش کنارم و دستم رو که داشتم موهام رو میشستم رو کنار زد و خودش شروع کرد به شستن موهام

خواستم دستش رو پس بزنم که جدی و محکم گفت :

- آروم بگیر!

دستش رو جوری روی کف سرم میکشید و ماساژ میداد که شل شدم و ناخواسته "اووم"ی کشیدم که " جووون" ارسلان باحرارت و داغ تو گوشم پیچید و با صدای لامصب و خاصش که دو رگه شده بود زمزمه کرد:

-حتی وقتی باهات بحث میکنم ، وقتی رو اعصاب هم راه میریم نمیتونم نسبت بهت بیتفاوت باشم خرگوشم..

@DONYAIE MAMNOE

اخمی بهش کردم که منو کشید زیر دوش و موهام رو آب کشید و خیلی خونسرد گفت:

- از دستم عصبانی؟

پوفی کشیدم :

— در حد مرگ!

آروم دستش رو روی تنم حرکت داد و اروم روی کبودی های ریز و درشتم که هنر ارسلان پیکاسوی بزرگوار بود کشیدو زیر گوشم گفت:

- از دلت در بیارم؟

از همون اول اول که اومد زیر دوش کاملا منحرف شده بود الان که در حال انفجار بود پس یکی از ابروهام رو بردم بالا

- از دل من دربیاری یا مایای خون خودت کم شده جناب امیرارسلان پاک ملقب به سفید ؟!

@DONYAIE MAMNOE

یکی از ابروهاش رو برد بالا، خم شد سمتم و دماغش رو به دماغم کشید و آروم زمزمه کرد :

-چقدر بهم اعتماد داری؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون ذره ای تردید گفتم :

- درحدی که اگه الان منو بکشی میدونم درواقع ازم حفاظت کردی تا مرگ راحتی داشته باشم و این به نفعم بوده...

ازم دور شد و با نگاه معنا دار و خاصش نگام کرد :

- پس چرا وقتی میگم تا قبل از ازدواج به عنوان جفت معرفیمون نکنند انقدر ناراحت شدی؟ چرا وقتی بهت میگم شیلا بهت آسیب نمیرسونه قبولش نمیکنی؟

داشت با حرفهای خودم بهم درس میداد؟ چراهمیشه دست آخرمن سرزنش میشدم؟

رو انگشتام بلند شدم و لبش رو بوسیدم که سریع جوابم رو داد... شاید من بودم پسش میزدم ولی اون با ولع درحالیکه بدن برهنمون روی هم لیز میخورد و زیر دوشی که سر دوش خیلی بزرگی داشت

@DONYAIE MAMNOE

و مای چسبیده به هم رو کامل پوشش میداد بوسیدمش ومکیدمش که همراهیم کرد...

نفس نفس زنان ازم دور شد و با جدیت گفت:

- بهت قول میدم قرار نیست به اون پیشکشیها دست بزنم به تمام مقدساتم قسم من حتی وقتی تو توی پایگاه بودی و هنوز چیزی بینمون نبود نمیتونستم زن دیگه ای رو لمس کنم... فکر میکردم وقتی تو کلبه آبشار بودیم از این مرحله رد شدیم...

کیر برجسته و شدیدا کلفت شدش رو بهم کشید و مشتی به کاشی های حمام بغل دوش زد :

- ببین به چه حالی منو میندازی... هیچ زنی نمیتونه منو انقدر نیازمند رابطه کنه منو انقدر مشتاق بدنش کنه... لعنتی من هیچ وقت قسم نمیخورم مایا پس تمومش کن داره کم کم این بی اعتمادیت اذیتم میکنه!

@DONYAIE MAMNOE

دستمو روی مردونگیش گذاشتم و اروم لمسش کردم و درهمین حال سینه هامو به قفسه سینش کشیدم و زیر گردنش رو بوسیدم و گفتم:

- تو هم منو اذیت نکن باشه؟ لطفا!

دستش رو به باسنم رسوند و محکم بین دستای قدرتمندش چلوند:

- توهم دیگه هیچ وقت نگو بهت نگم زنم...چون تو زنمی و مال منی!

شاید احمقم ولی "ی" مالکیتش خیلی شیرین بود.

خم شد سمتم و با ولع لباش رو باز روی لبام گذاشت و یهو منو کشید بالا که سریع پاهام رو دورش حلقه کردم ، مماس لبم زمزمه کرد :

- بدجور خرگوش کوچولوی خونم اومده پایین...

لبخندی بهش زدم و منم گفتم:

- پس از دلم در بیار جناب امیرارسلان پاک!

@DONYAIE MAMNOE

سرش رو برد زیر گردنم و عمیق بویید و زبونش رو روی رگ گردنم کشید و مکید و اروم بغل گوشم زمزمه کرد:

_با کمال میل خرگوشم فقط محکم بهم بچسب...

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که لبم رو دوباره بوسید و لبای خیسش رو روی لبم کشید و خیلی لطیف سینه هام که نوکش سفت شدش رو لمس کرد.

اروم انگشت شصتش رو روش کشید و اروم از روی نافم برد پایین و پایینتر و به پای باز شدم و کصم که خیس و لزج شده بود نگاه کرد و لبش رو گاز گرفت و درحالیکه با یک دست زیر باسنم نگهم داشته بود با اون یکی دستش انگشتش رو رسوند به وسط پای خیسم و اروم کصم رو لمس کرد.

_تو همیشه از من لذت میبری خرگوشم و میدونم داری انتظار چی رو میکشی بخاطر همین خیس میشی برام...

دستمو داخل موهاش کشیدم و با اشتیاق بهش زل زدم... همیشه خوب بلد بود منو دیوونه کنه...

@DONYAIE MAMNOE

انگشتش رو نوازش وار روی کصم حرکت داد و نگاهش روی کبودیهای بدنم و کصم در رفت و آمد بود، خمار نگام کرد و با دستش دو طرف باسنم رو گرفت و درحالیکه پشتم به کاشیهای عرق کرده و نسبتا خنک حموم کشیده میشد منو کشید پاینتر و انگار یه تیکه عروسک سبک رو تو بغلش گرفته بود .کص خیس منو به کیر کلفت و سفت شدش کشید که آه نسبتا بلندی از گلوم خارج شد که بیتاب زمزمه کرد:

_خشن یا آروم؟!

یکی از ابروهام رو براش بردم بالا درحالیکه غرق لذت برخورد و کشیده شدن کیرش بهم بودم خمار گفتم:

_تاحالا آروم رو تجربه نکردیم که!

جدی و داغ شده نگام کرد و گوشت باسنم رو محکم با دستای قویش چلوند...

_هووووم میخوای تجربه کنی؟

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو به نشونه اره تکون دادم و باز مثل وقت هایی که داغ میکردم حرفهای به قول ارسلان کثیف زدم:

_اوهوم من با تو همه چیز رو میخوام تجربه کنم میخوام با هر روشی بلدی بذاری آبمو روت خالی کنم

اه مردونه ای کشید و چونم رو گاز ریزی گرفت و بدنم رو مقابل کیر کلفت و سفتش قرار داد که خودم با دستم سرش رو روی خودم تنظیم کردم و اول اون کلاهک کلفتش رو به آب لزجم کشیدم و بعد درحالیکه خودمو به شونش تکیه داده بودم و پاهام هنوز دور کمرش بود به چشماش زل زدم .

و کیر رو وارد خودم کردم. هردوتامو از لذت مردمک چشممون رفت بالا و ارسلان محکم فشار داد داخل که تا انتها رفت داخلم...

حس میکردم نهایت ظرفیتم پر شده...

"اووووووم" بلندی کشیدم که لبش رو روی لبم گذاشت و شروع کرد به مکیدنم.

@DONYAIE MAMNOE

لبام رو بین لباش حرکت دادم و همونجوری که اون لب پایینم رو میمکید من لب بالاش رو میمکیدم و خیلی اروم و محتاطانه بر خلاف همیشه داخلم عقب جلو میکرد...

تو دهنش آه و ناله میکردم که یک لحظه خواستم با زبونم لبش رو لمس کنم اون زبونم رو گرفت و مکید... جوری زبونم رو مکید و لیسید که با ذوق موهاش رو تو مشتم گرفتم و بیشتر زبونمو تو دهنش فرو کردم که با اشتیاق بیشتر و بیشتر زبونم رو مکید... ولی یه چیزی اینجا کافی نبود...همه چیز خیلی ملایم بود...دلم میخواست از ضربه های محکمش جیغ بکشم...دلم میخواست از سوزش اشکام بیاد پایین .دلم میخواست پوستمو بمکه و سینه هام رو محکم فشار بده ...

نفس نفس زنان ازش دور شدم که درحالیکه هنوز داخلم بود از حرکت ایستاد که اروم رمزمه کردم:

_آروم اینه؟

لبخند کجی زد:

@DONYAIE MAMNOE

_اگه هنوز برات کافی نیست میتونم آروم ترش هم کنم...

گازی روی ترقوش زدم که اخی گفت ، جای گازم رو لیسیدم زبونم رو روی رگ گردنش کشیدم و لاله گوشش رو گاز گرفتم که یدونه محکم زد رو باسنم و صدای مردونه و دورگش تو حموم پیچید:

_خرگوشم چی میخوا....

ولی با گاز محکمی که از بازوی وحشتناک سفتش گرفتم و مکیدمش نتونست ادامه بده

_آخ لعنتی... خرگوش وحشی من... آروم کوچولوی سکسی پسرا میبینند پوستمو!

نتونستم جلو خودمو بگیرم و رگ بازوش رو لیسیدم و برگشتم بالا و یه تیکه گوشت گردنش رو با دندونام گرفتم

_هی دختر کوچولو آروم کبودم نکن!

خودمو روش شروع کردم به عقب جلو کردن و سیب گلوش رو لیسیدم که باز صداش در اومد

-لعنتی مایا... این کارات نمیذاره همینجوری آروم ادامه بدم...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نوک سینه هام رو به قفسه سینه برنزه و سفتش کشیدم و چونه ش رو از روی موهای زبر ته ریشش گاز گرفتم که با اعتراض ازم کشید بیزون و یک ضرب و محکم واردم کرد.

خمار سرم رو با کاشی پشت سرم تکیه دادم و اه بلندی کشیدم:

_آه ه ه ه ه... آره

نوک بینیم رو نرم گاز گرفت... جدیدا علاقه خاصی به بینیم پیدا کرده بود که "اومی" کشیدم.

ارسلان:

_ آروم دوست نداشتی خرگوش حشری من؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که مردونه و تو گلو خندید و اروم گفت:

_پاهات رو میتونی ۱۸۰ درجه باز کنی!؟

سوالی نگاش کردم و قبل از اینکه جوابی ازم بگیره یهو غرید:

_البته که میتونی چرا میپرسم!

@DONYAIE MAMNOE

شوکه نگاش کردم که یهو منو گذاشت رو زمین ولی یه پام رو آورد بالا و گذاشت رو شونش که جیغ خفیفی زدم و تا بخوام بگم داری چیکار میکنی محکم منو کشید بالا و باعث شد فقط نوک انگشتای یک پام زمینو لمس کنه.

یهو همه حجم مردونگیش رو واردم کرد و ساق پایی که روی شونش بود روی قوزک پام رو خفیف گاز گرفت و لیسید و محکم و وحشیانا داخلم عقب جلو کرد... جوری که کمرم به کاشی های پشتی برخورد میکرد و بین بدن داغ ارسلان و کاشی های خنک گیر افتاده بودم ولی این خشن بودن و این پوزیشن که یه پام رو شونش و یه پام داشت زمین رو لمس میکرد برای اینکه آلتهامون در یک راستا باشند و راحت منو بکنه منو کشیده بود بالا عالی بود

با یه دستم کمرش رو چنگ زدم و جیغی کشیدم:

_آه آره همینجوری منو بکن... این خیلی خوبه...

یهو یدونه ضربه محکم به باسنم خورد:

@DONYAIE MAMNOE

_تو هم خشن دوستداری خرگوش کوچولو... لعنتی دختر تو برای من آفریده شدی... تو جفت منی... بذار آبت برام بیاد...

با این حرفش کمرم رو دادم جلوتر که یهو پای منو که روی شونش بود رو آورد سمت من و کنار سرم...

اینم از مزایای باله و ورزش زیادم بود که بدنم منعطف بود و داشت وسط سکسمون ازش استفاده میکرد...

هیچ وقت فکر نمیکردم از این تواناییم استفاده بشه تا یه مرد مثل ارسلان انقدر خوب و پر از لذت منو بکنه.

شروع کردم به ناله کردن که باز یدونه زد رو باسنم:

_الان اروم یا خشن؟

نالیدم:

_خشن ، آه ارسلان جرم بده... لطفا ... آه محکمتر .

تو حال خودم نبودم و فقط دلم میخواست محکمتر داخلم بکوبه که یهو بین پام نبض گرفت و گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

_دارم ... آه ارسلان... آه ...

سرم رو گرفتم بالا که لبخند کج و مغروری زد:

_میدونم خرگوشم بیا ... آبت رو روم خالی کن... برام ارضا شو.

با این حرف ارسلان دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و بین ضربه های عمیقش یه حس خالی شدن یه جوری شبیه اینکه انگار تو این دنیا نیستم و تو فضام بهم دست داد...

آهی کشیدم که تازه متوجه شدم از حرکت ایستاده و خیلی نرم داره داخلم حرکت میکنه و با جدیت ولی با اشتیاق به صورتم زل زده... وقتی متوجه چشمای بازم شد زمزمه کرد:

_خیلی خوشگل ارضا میشی.

خمار لبخندی زدم و سرم رو کج کردم:

_هووووووم ... نمیخوای ادامه بدی؟

اروم ازم کشید بیرون و سرش رو به نشونه نه تکون داد که اخمی بهش کردم:

@DONYAIE MAMNOE

_اِ ارسلان؟! پس تو چی؟

لیف و شامپو بدن رو برداشت و من بیحال رو آروم آروم با لیف شست و با صدای بمش جدی گفت:

_بذار دوش گرفتنت تموم بشه!

درحالیکه داشت بدنم رو میشست لبام رو آویزون کردم و با ناراحتی گفتم:

_اصلا از این کار خوشم نمیاد...

نگاه خاصی بهم انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

_اصلا نگران نباش حالا حالاها باهات کار دارم... من تا اشکت رو درنیارم هیچ چیز تموم نشده.

درحالیکه داشت منو میشست انگشتس رو باز بین کصم کشید و بی هوا انگشتش رو واردم کرد و زمزمه کرد:

_تو قراره ازم حامله بشی..پس تا اینجا رو پر از آبم نکنم بیخیالت نمیشم...

@DONYAIE MAMNOE

با یه چیزی که شبیه دکمه بود آب دوش بزرگ رو به دوش کوچیک منتقل کرد و بدنمو آب کشید و خیلی سریع موها و تن خودش رو هم شست و حوله تن پوش و کوتاه و صورتیم که مطمئنا برای من بود رو آورد و تنم کرد و یه حوله سورمه ای کمری هم دور خودش پیچید...

خسته و خمار رفتم سمت تخت ولی یهو از پشت هل داده شدم روی تخت و تا بخوام عکس العمل نشون بدم حوله تن پوشم کنار رفت و هوای نسبتا خنک اتاق به باسنم خورد و به صدم ثانیه نرسید که کیر کلفتش رو از پشت وارد جلوم کرد که جیغی کشیدم ولی به خاطر اینکه سرم رو به لحاف فشار داد جیغم لای ملافه ها و لحاف روی تخت خفه شد.

تقلا کردم که هردوتا دستم رو گرفت و محکم تر داخلم تلمبه زد... آره این خیلی خیلی وحشیانه بود ولی انقدر بدجور منو تحریک کرد که همین الان میخواستم روش یکبار دیگه خالی بشم و همین هم شد...

"ارسلان "

@DONYAIE MAMNOE

لعنتی کی فکرشو میکرد این دختر بتونه زیر من دووم بیاره و نه تنها دووم بیاره بلکه لذت هم ببره.

درسته خیلی وحشیانه خمش کردم روی تخت و بدون ذره ای آمادگی وارد کص تنگش کردم ولی اونقدر خیس بود و اونقدر کردمش که به اندازه کیر من جا داشت و باز شده بود.

الان دیگه میدونستم اونم از این خشونتم لذت میبرد جوریکه همین الان دوباره لرزید و آب داغش کل کیرم رو غرق کرد آه بلندی کشیدم و با صدای محکمی گفتم:

_جووون خرگوش وحشی و حشری... پس دیگه هیچ وقت نگو آروم...

یدون زدم روی کونش که نالید:

_باشه ، چشم نمیگم...

دو طرف کمرش رو گرفتم و محکم و پشت سر هم داخلش ضربه میزدم .

@DONYAIE MAMNOE

حس کردم این برای من کافی نیست. من باید صورتش رو ببینم

حولش هنوز تنش بود که ازش کشیدم بیرون و با یه دست زیرم چرخوندمش که با پاهای باز و سینه های بیرون افتاده از حوله کوتاهش و موهای خیسش و مردمک چشمای لرزونش که از خشونتم مرطوب شده بود واقعا دیدنی بود...

همین الان هم دوبار آبش اومده بود ولی من نمیخواستم ادامه رابطمون یک طرفه باشه... میخواستم تلاشمو بکنم یکبار دیگه خالیش کنم چون من به همین زودی ها نمیتونستم آبم بیاد...

دستمو روی روی کص ملتهب و ورم کرده و خیسش کشیدم که آهی کشید و نالید:

_من دوبار ارضا شدم... بسه زود باش آبت رو بریز داخلم.

لبخند کجی بهش زدم و سرم رو به نشونه نه تکون دادم که خواست اعتراض کنه ولی یهو در باز شد.

تا بفهمم چی شده شیلا اومد داخل و با دیدن من و مایا تو اون حالت سرش رو کج کرد و نگامون کرد...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مایا از ترس لرزید و خواست خودش رو جمع کنه ولی جلوش رو گرفتم:

_هی هی کجا؟

ترسیده گفت

_توروخدا بگو بره ...

خندم گرفت ولی اول رفتم در رو بستم تا صدای ناله و جیغ های مایا نره بیرون و بعد برگشتم و روش خیمه زدم و جدی گفتم:

_هیچ جا نمیره... همینجا میشینه و اگه تو منو همراهی نکنی بهش میگم بهت حمله کنه...

یدونه محکم زد تو سینم و خواست اعتراض کنه ولی شیلا جوری غرش کرد که نطق مایا برید و بی حرکت فقط نگام کرد... این دختر ترسیده خوردنی تره...

خم شدم و نرم لبش رو بوسیدم که ناراحت گفت:

_ارسلان من کل حسم پریده ... نمیتونم با این حیوون ترسناک اینجا همراهیت کنم.

@DONYAIE MAMNOE

دستم رو روی سینه های گردش کشیدم و سرم رو خم کردم و نوکشون رو گاز گرفتم که " آیی" گفت و دستش رو بلند کرد بکوبه رو شونم ولی با تکونی که شیلا خورد دستش رو محترمانه برگردوند پایین .

از پایین دستم رو دورانی روی کصش کشیدم و کیرم رو بهش مالیدم:

_الان یه بار دیگه برام ارضا میشی ، فهمیدی؟

با ناراحتی نگام کرد و با حرص و عصبانیت گفت:

_برو اونور... من نمیتونم جلو چشم این حیوون...

واینستادم حرفش تموم بشه و کامل واردش کردم که اه و جیغ نسبتا کنترل شدش رفت هوا... تو طبقه ما پسرا نبودند ولی اتاق عایق صدا هم نبود...

محکم داخلش فشار دادم و درحالیکه محکم داخلش تلمبه میزدم جدی بهش توپیدم:

@DONYAIE MAMNOE

_یکبار دیگه به من دستور بده ببین چجوری سوراخ باسن خوشگلت رو خشک خشک میکنم!

@DONYAIEMAMNOE

ناباور نگام کرد که یدونه محکم کوبیدم به رونهای سفتش و بلند بلند گفتم:

_یالا ارضا شو

خواست هلم بده عقب که کصش رو با آب خودش که یک عالمه بود ، مالیدم ولی وقتی دیدم داره خودش رو نگه میداره تا حرفش رو به کرسی بنشونه ضربه نچندان محکمی کوبیدم روی کص صورتیشکه جیغی کشید و بازوهام رو چنگ انداخت و پاهاش رو باز تر کرد با بغض گفت:

_خیلی بیرحمی...

پاهاش رو از دو طرف باز تر کردم و ۱۸۰ درجه پاهاش رو باز کردم که لینجوری کصش کامل برام باز میشد و کامل توش تلمبه میزدم

_من تو کردنت هیچ رحمی ندارم خرگوش کوچولوی کردنی من...

@DONYAIE MAMNOE

ناخواسته اومیی از حرفام کشید ...این دختر بدجور با حرفهای کثیف من تحریک میشد . محکم و ممتد داخلش ضربه زدم که نزدیک بود آبم بیاد ولی باید یکبار دیگه مایا رو ارضا میکردم...ازش کشیدم بیرون و دوباره به صورت روی تخت درازش کردم و خودمو بدون ثانیه ای معطلی واردش کردم و انگشتم رو وارد سوراخ کونش کردم که اه بلندی کشید .

نفس نفس زنان گفتم:

_تو از اینکه از پشت بکنمت قطعا خوشت میاد ...

اومی کشید و ملایم گفت:

_دوست دارم اون کلفتیت بره داخل اینجام.

حین اینجا گفتنش انگشتش رو آورد عقب و انگشتش رو از روی انگشت من هل داد و کرد تو سوراخ باسن خودش...

نه من واقعا همچین دختر روانی و کله خرابی تو زندگیم ندیده بودم...این دختر معرکه بود...

@DONYAIE MAMNOE

با دیدن دوتا انگشت تو باسنش نمیتونستم دیگه خودمو کنترل کنم این صحنه تمام وجودم رو به سمت یه ارضا شدن وحشتناک میبرد که محکم داخلش کوبیدم و به طرز شگفت انگیزی دوباره آب مایا اومد و ناله هاش رفت بالا...

انگشتم رو ازش کشیدم بیرون و دو طرف کمرش رو گرفتم و محکم داخلش درحالیکه هنوز انگشتش تو باسنش بود تلمه زدم که با آهی که تو گلوم خفه شده بود داخلش خالی شدم آه این حس بینظیر بود.فوق العاده بود... قابل توصیف و تعریف نبود... بالاترین لذت دنیا بود... صدای اوم گفتنش رو شنیدم که خسته گفت:

_باورم نمیشه جلو چشم شیرت بین اوهمه ترس باعث شدی سه بار ارضا بشم

داخلش اروم حرکت کردم و با صدای دورگه شدم زمزمه کردم:

_بد بود؟

آهی کشید و گفت:

@DONYAIE MAMNOE

_دارم میسوزم ارسلان رسما ساییده شدم... بکش بیرون ازم... بازم ترس نسبت به شیرت داره بهم غلبه میکنه...

@DONYAIEMAMNOE

دستمو رو باسن سفید و خوش فرمش کشیدم و اروم کیرم رو ازش کشیدم بیرون.ناله ای کرد که گفتم:

_اگه شیلا نیومده بود تو منو همراهی نمیکردی برای بار سوم... فکر کنم این به نفعم بود...

روی تخت چرخید و نیم خیز شد و یدونه زد روشونم که شیلا خیز برداشت سمتمون .

_شیلا آروم باش...

شیلا نشست سرجاش که بالاخره کامل رفتیم داخل تخت و از پشت بغلش کردم و به شیلا با سر علامت دادم که بیاد که خانم سلانه سلانه اومد سمت تخت...

باید کاری میکردم مایا باهاش ارتباط برقرار کنه و ازش نترسه...

" ارسلان"

نگران نباش عزیزم... دستت رو بکش رو سرش...!

@DONYAIE MAMNOE

تن لختش که تو بغلم بود میلرزید... همینکه دست مایا به موهای لطیف و نرم شیلا که روی تخت خیز برداشته بود خورد .خودش رو توبغلم سفت کرد، زبونم رو روی لاله گوشش کشیدم که ترسیده گفت:

- این منو بخوره حق نداری بعد من زن بگیری، حلالت نمیکنم!

روی شونه لختش رو بوسیدم و کمک کردم دستش رو بیشتر روی سر شیلا که صورتش دقیقا روبروی صورت ما دوتا بود بکشه...

بعد حموم رابطه داغمون رو روی تخت ادامه دادیم و چون طبق معمول حواسمون نبود در اتاق رو قفل کنیم وسط رابطه شیلا اومد داخل اتاق... کلا راحت در رو باز میکرد، شیر باهوش من!

حین رابطمون گوشه اتاق ایستاد و فقط نگامون کرد.

قیافه ترسیده مایا حین رابطه واقعا معرکه بود ولی نذاشتم از دستم در بره خرگوش کوچولوی ترسیده خیلی خوردنی تر بود، خیلی تقلا کرد بیخیال بشم، مخصوصا وقتی مایا منو زد جوری غرش کرد که مایا طفلک بیحس رو تخت افتاد ولی من کاری کردم که باز داغ شد حتی میتونم بگم واقعا لذت برد و الان داشتم سعی میکردم به شیلا نزدیکش کنم...

@DONYAIE MAMNOE

درسته مایا خبر نداره ولی میخوام بعد ازدواجمون که خونه خودمون رو داشتیم شیلا رو ببرم خونمون... هرچند باید بهش بگم! پس بهتر بود کاری کنم مایا با شیلا بتونه ارتباط برقرار کنه... البته امیدوار بودم!

شیلا خمیازه ای کشید و خودش رو با پنجه هاش کشید روی تخت که مایا جیغی زد و دستش رو کشید عقب و اومد فرار کنه ولی سریع نگهش داشتم... آروم کشیدمش کنار وجا رو برای شیلا باز کردم.

حیوون گنده کل اندازه من و مایا جا اشغال کرد، دقیقا کنار مایا دراز کشید و خودش رو شیرین کرد که مایا با حالت گریه گفت:

- بخدا این اخرش منو بخوره حلالت نمیکنم... ارسلان الان تخت رو خیس میکنم...

تو گلو خندیدم، دست مایا رو هم گرفتم و اینبار شکم تمیز شیلا رو نوازش کردم که کش و قوسی به خودش داد و خودش رو روی تخت روی ملافه ها کش و قوس داد...

شیلا وقتی رو پاهاش بلند میشد تا بغلش کنم دقیقا هم قد من بود...واقعا حیوون با ابهتی بود و جالبیش این بود فقط ۵ سالش

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بود... درحالیکه داشتم شکمش رو ناز میکردم و از این نوازش خودش رو پهن و شل کرده بود مایا دیگه بدون کمک من شروع کرد به ناز کردنش و آروم پرسید:

-چند سالشه؟ چطور انقدر با هم خوبید؟

دستمو از رو دست مایا برداشتم و گذاشتم به راحتی باهاش ارتباط برقرار کنه و من خودم شکم تخت و ناز مایا رو نوازش کردم.

-خب شیلا تقریبا ۵ سالشه و فقط چند ماهش بود که تو جنگل های شمال غربی هند پیداش کردم... نمیدونم از گله جا مونده بود یا طرد شده بود نمیدونم، با عامرخان رفته بودیم شکار..

یکی از تفریحات اون یارو شکاره هرچند من خوشم نمیاد ولی بخاطر مسائل کاری رفتم و اونجا بین درختها و پیچکها و پیداش کردم... اندازه یه گربه بود و خیلی راحت میتونستم بغلش کنم یه جورایی خودم بزرگش کردم، پسرا باورشون نمیشد ولی یکسال کامل تو بغلم بزرگش کردم و انقدر با منو پسرا وقت گذرونده کاملا اهلی و آرومه... تقریبا تا یک سالگیش همه جا میبردمش همراه خودم ولی وقتی جثش بزرگتر شد سخت بود بردنش همه جا پس برش گردوندم اینجا و سرپردمش دست راجش...

@DONYAIE MAMNOE

مایا یواش یواش از اون حالت منقبض بودن در اومد و لبخند قشنگی زد...

-تو واقعا دل بزرگی داری، پس واقعا دخترته!

بغل گوشش رو بوسیدم و عمیق بوییدمش :

- مطمئنا اندازه دل تو بزرگ نیست و یه جورایی آره دخترمه...فقط دیگه کم کم باید بفرستمش برای جفت گیری...

ریز خندید و صورتش رو برگردوند سمت من:

- دخترتو میخوای عروس کنی که چشم و گوشش رو باز کردی؟

روی بینی خوش فرم و کوچیکش رو بوسیدم :

- دوست داری بعد ازدواج شیلا رو ببریم خونه خودمون:

نفس عمیقی کشید و یکم مکث کرد ولی بالاخره گفت :

- هنوز ازش میترسم و هیچ وقت تو زندگیم فکر نمیکردم حتی یه حیوون خونگی داشته باشم چه برسه به اینکه یه شیر داشته باشم، چرا برش نمیگردونی به طبیعت؟

روی موهای هنوز خیسش رو نوازش کردم:

@DONYAIE MAMNOE

- اگه من اون روز از اونجا برش نمیداشتم خوراک مار و شغال و حیوون های وحشی دیگه میشد، شیرها گله هستند اگه بدون گله برگرده طبیعت بازم کشته میشه.

پوفی کشید و چشمای درشتش داد میزد اصلا این پیشنهادم رو دوست نداره ولی نامطمئن گفت:

- خیلی خب سعی خودمو میکنم باهاش صمیمی بشم فکر کنم یه جورایی ملوسه یه جورایی هم خفنه هم زیستی با یه شیر!

لبخندم ناخودآگاه بزرگ شد :

ـ تو بینظیری!

پشت چشمی برام نازک کرد و با حالت خودپسندانه ای گفت:

-خودم میدونم سفید جونم!

.....***.....

کتم رو روبروی آیینه مرتب کردم و بلند صداش زدم:

-مایا

سریع و هول شده با تق تق کفش های پاشنه بلندش دوید بیرون از دستشویی و گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- اه نمیتونم دستبندمو ببندم

دستبند برلیانش روگرفت سمتم:

- سفید جونم اینو برام ببند بیزحمت؟

دستبند رو از دستش گرفتم و خیلی راحت براش بستم و دستش رو گرفتم و بوسیدم که لبخندی زد و گفت:

- از همین الان بگم دست اون پیشکشا بهت بخوره انتظار نداشته باش مثل یه دختر خوب بشینم فقط نگاه کنم... بریم؟

وسط پیشونیش رو با محبت بوسیدم تقریبا به روز بود هند بودیم و خدا رو شکر باهم بحثی نداشتیم! دستش رو گرفتم و دنبال خودم با اون کفشهای پاشنه بلندش کشیدم سمت میز کارم که تقریبا ۶ قدم با تخت و آینه قدی اتاقمون فاصله داشت.

پوشه ی زرد رنگی که روی میز بود رو کشیدم سمت خودمون و به چشماش که آرایش نسبتا غلیظ ولی شیک و البته جذابی داشت نگاه کردم و بالاخره کاری که میخواستم انجامش بدم قدم اولش رو برداشتم و با جدیت همیشگیم گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- ازت یه چیزی میخوام ولی این نیاز به اعتماد خیلی زیادی داره.
سوالی نگام کرد و لبای ظریفش رو تکون داد:

-خودت میدونی که دارم.

پوشه پر از کاغذ و استمپ و روان نویس رو گذاشتم جلوش:

- میتونی بدون نگاه به متن این قراردادها این برگه ها رو امضا کنی؟

مشکوک نگام کرد و چند لحظه تردید کرد پاشنه بلند کفشهای به رنگ زمردی همرنگ لباس نسبتا کوتاهش رو کوبید روی زمین سکوت کردم تا خودش تصمیم بگیره...حتی نمیتونست تصور کنه میخوام چیکار کنم...

ولی وقتی این برگه ها رو بدون اینکه اطلاع داشته باشه چی در انتظارشه و باوجود پدرقاضی که داره و مطمئنا بارها تو گوشش خونده شده که بدون خوندن و اطلاع کامل از متنی زیرش رو امضا نکنید، امضا کنه یعنی برگ برنده من!

یعنی زنی تو زندگیمه که راحت چک سفید زندگیش رو بهم تقدیم میکنه و این منم که باید ببینه جواب اعتمادش رو چطوری قراره بدم...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

لبهای ماتش که رژ لب به رنگ خاصی رو لبش بود رو زوی هم مالید .

مایا:

- این قطعا چیزیه که اگه من بدونم چی توش هست امضاش نمیکنم...نه؟

تو سکوت فقط نگاش کردم که سرش رو آورد بالا

- چرا داری این کار رو میکنی؟

باز توی سکوت فقط نگاش کردم که پوفی کشید:

- بعضی وقتها جوری سکوت میکنی حس میکنم از بدو تولدت لال بودی بعضی وقتها هم جوری سخنرانی میکنی انگار تخم کفتر قورت دادی.

باز تو سکوت فقط نگاش کردم که اینبار اونم سکوت کرد وفقط نگام کرد ، اینبار با نگاهش سعی میکرد باهام بجنگه ولی من بازم خونسردی تو سکوت نگاش کردم که گردنش رو گرفت بالا و کراوات منو کشید تا سرم باهاش تو یه راستا قرار بگیره و نرم لبمو بوسید و ازم دور شد و مماس لبم آروم زمزمه کرد :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- من مطمئنم این چیزیه اگه مستقیم بهم بگی باهاش مخالفت میکنم ولی...

ازم دور شد و خودنویس رو برداشت و با اطمینان کامل گفت:

- کجاها رو باید امضا کنم امیر ارسلانم؟

لبخند پیروزی به روش زدم و قسمت پایینی پوشه رو که با قیچی از قسمت بالاییش جدا کرده بودم رو باز کردم و

و دونه دونه برگه ها رو به سمت بالا ورق زدم و جاهایی که لازم بود امضا کنه و اثر انگشت بزنه رو بهش نشون دادم و بعد با وسیله مخصوص، اسکن چشمش و اسکن اثر انگشتش رو هم گرفتم و به جایی که لازم بود ارسال کردم...

بدون کوچکترین اعتراضی کارهایی که خواستم رو انجام داد و بالاخره از اتاق زدیم بیرون... پسرا همه آماده تو هال منتظر بودند با رسیدن ما همشون بلند شدند و بین تیکه های ریز و درشتشون رفتیم سمت ماشین ها و البته از شیلا هم خداحافظی کردیم و در کمال تعجب جلو چشم هممون مایا خم شد و سر شیلا رو ناز کرد و ازش خداحافظی کرد و ۴۰ دقیقه بعد ما تو عمارت بیش از حد

@DONYAIE MAMNOE

بزرگ عامرخان بزرگترین مشتری و البته دوست کاری هندیم بودیم... مردی با ثروت نجومی که بارها برای اینکه من با یکی از دخترهاش ازدواج کنم و رابطمون خانوادگی بشه تلاش زیادی کرده بود...

البته که مایا اینو نمیدونست و دلیل اصلی که نمیخواستم به صورت زوج دیده بشیم این بود... درسته عامرخان دوستم بود ولی ممکن بود با دونستن رابطه من و مایا بخواد به قول خودمون تو فارسی، موش بدوونه! شایدم بخواد به مایا آسیب بزنه، پس وقتی بحث خانوادم و مایا بود ترجیح میدادم محتاط رفتار کنم...

با وارد شدنمون به مهمونی مثل همیشه بیشتر سیاستمداران و هنرمندان هند اونجا بودند و البته اکثرشون مشتریم بودند... به سمت یه میز و مبل های بزرگی که دور تا دور چیده شده بود راهنمایی شدیم که همون لحظه عامر خان همراه با همسر محترمش رسیدند...

@DONYAIE MAMNOE

من هندی بلد نبودم ولی عامر خان مرد زرنگ و باسوادی بود و فارسی رو خوب بلد بود و البته خیلی هم لفظ قلم حرف میزد... این مرد برام قابل احترام بود.

با آغوش باز اومد سمتمون :

- سفید ... از دیدار مجدد شما و گروهت عمیقا مسرورم!

طبق معمول بغلم کرد و محکم چندتا به پشتم زد ولی بازم طبق معمول متقابلا من بغلش نکردم... از اینکار خوشم نمیومد!

با اون سیبیل ها و ریش های بلندش و کلاه سیکی (سیک یکی از مذهب های رایج هندی) که روی سرش گذاشته بود بلند بلند خندید :

- هنوز هم همونقدر خشک و جدی هستی... راستی دختر بزرگم ازدواج کرد...

تو دلم پوفی کشیدم و خدا رو شکر کردم:

- تبریک میگم عامرخان...

با ته خنده توی صداش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-غصه نخور من فرزند زیاد دارم و میخوام با دختر دووم دلربا آشنات کنم..

نگاه های جدی مایا رو روی خودم حس میکردم ولی عکس العملی نشون ندادم که عامر خان برگشت سمت تیم و گفت :

- البته اول بذار یکم خوش بگذرونیم و چند نفر هم هستند که میخوان مشتریت بشن پسر...

بعد با اشاره دست تعداد زیادی دختر اومدند ولی یه چیز عجیبی بین دخترها بود... یه پسر! وقتی عامرخان نگاهم رو روی پسره دید بلند خندید و گفت زرد خبر داد یکی از اعضای جدید گروهت دختره!

برگشت سمت مایا و با خنده همیشگیش دستش رو به سمت پسری چشم خاکستری و مو مشکی گرفت و گفت:

- دختر خانم... امیدوارم هرچیزی خواستید آکاش بتونه براتون فراهم کنه... هم تیمی هاتون سرشون شلوغ میشه نخواستم تنها بمونید راستی فارسی هم بلده...

@DONYAIE MAMNOE

کف دستم میخارید همین الآن فک این بیشرف رو بیارم پایین.

پسرا به سختی جلو خندشون رو گرفته بودند ولی مایا با لبخند دندون نمایی که تک تک دندوناش رو میتونستم بشمارم گفت :

- ممنون از لطفتون آقا...

تو دلم هزارتا خط و نشون برای مایا کشیدم چی؟ چه چرتی گفت؟ ممنون از لطفتون آقا؟! با نگاهم سعی کردم با مایا صحبت کنم ولی اون اصلا نگام نکرد... لعنتی... مشتم رو محکم بستم و حس کردم رگ روی گردنم داره بیشتر از حد معمول نبض میزنه...من اول باید گردن اون زرد رو خورد کنم!.. پسره ی عوضی لاشی بیشرف.. لازمه آدمش کنم!

عامرخان شخصا به تیم تعارف کرد تا روی مبل ها بشینند و کلی ازشون پذیرایی شد و پسره پفیوز بین آریا و مایا نشست... حالم داشت بد میشد... مزخرف بود این کار .

@DONYAIE MAMNOE

همون لحظه دوتا دختر اومدند سمت من و شروع به پذیرایی کردن من فقط یه لیوان مشروب بوربون قوی میخواستم حتی اسکاچ هم نمیتونست اعصابمو آروم کنه!...

یکی از دخترا رفت تا برام مشروبم رو تهیه کنه و اون یکی به فارسی گفت:

- آروم نیستید آقا ، میخواید یکم ماساژتون بدم؟!

مخالفتی نکردم ولی بهش اجازه هم ندادم ، دختره خودجوش دستش رو دوطرف شونم گذاشت که چشمای مایا درشت شد و به وضوح رنگ پوست صورتش قرمز شد...

همون لحظه اون یکی دختره برگشت و لیوان کریستالی پر از بوربون و یخ رو داد دستم...همینکه لیوان رو بردم سمت لبم دختر درشت هیکل ولی متناسبی که لباس هندی به تن نداشت ولی لباس عادیش چیزی رو از اصالت هندی بودنش کم نمیکرد با لبخند خم شد سمتم و به انگلیسی گفت:

you speak english? hi l'm delroba... sorry i can't speak Persian could

@DONYAIE MAMNOE

(سلام من دلربام... ببخشید من فارسی بلد نیستم، شما میتونید انگلیسی صحبت کنید؟) .

پس این دختر عامر خان بود فقط سرم رو به نشونه آره تکون دادم که خیلی شیک بغلم نشست...همون لحظه به گوشیم پیام اومد... قطعا مایا بود، خواستم بی اعتنایی کنم ولی هیچ وقت انقدر کنجکاو نشده بودم پس درحالیکه دلربا داشت حرف میزد و من ذره ای به حرفاش اهمیت نمیدادم گوشی رو چک کردم با دیدن پیامش خندم گرفت

" فکر کنم لازمه برم به عامرخان بگم تو به سبزه ها و البته درشت هیکل ها علاقه نداری"

لبهام ناخواسته کش اومد که دلربا انگار به خودش گرفت شایدم فکر کرد بهش چراغ سبز نشون دادم که خیلی راحت دستش رو روی رونم گذاشت و خم شد زیر گوشم سرم رو که آوردم بالا با دیدن چشمهای قرمز مایا فهمیدم شرایط اصلا جالب نیست...

باز پیام داد

@DONYAIE MAMNOE

" اگه این زنیکه که بغلت نشسته رو بکشم با عامرخان تو تجارتت به مشکل میخوری؟"

و باز جوابش رو ندادم اون پسره هم که بهش پیشکش کرده بودند مثل مترسک سرجالیز داشت فقط به مایا نگاه میکرد و یکی دوبار متوجه حرکت لباهاش شدم که مایا فقط یه چیز گفت و پسره رفت و براش یه لیوان شبیه لیوان من آورد.. خندم گرفت... اوه اوه نه... واقعا میخواست مثل من بوربون بخوره؟! پس من امشب باید مست از اینجا بکشمش بیرون ولی مهم نبود... درسته پسری که پیشش بود رو اعصابم بود ولی عمرا سر سوزن حتی نگاه مایا رو به خودش جذب نمیکرد.

کلا نگاه مایا روی من بود... خواستم این دختر رو دست بسر کنم ولی یک لحظه بادیدن کسی که نمیخواستم تا آخر عمرم دیگه هیچ وقت ریختش رو ببینم با سرش تعظیمی بهم کرد که منم با تکون دادن سرم جوابش رو دادم اصلا این اینجا چیکار میکارد؟

با لبخندی که کنج لبش بود رفت سمت مایا... حس کردم دیگه فشارم داره میره بالا که دست دختره روی رونم رفت پایین تر که

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با خشونت دستش رو پرت کردم اونور و شونم رو تکون دادم تا اونی که داشت شونم رو میمالید دست برداره...

اصلا حواسم نبود که این دختر عامرخانه! به درک! فقط حواسم پی دیدار مجدد مایا و مازیار مهرزاد بود!

"مایا"

من این چشمای آبی و لبهای قلوه ای رو خوب یادم میومد... این مرد دقیقا همون کسیه که ارسلان شدیدا روش حساس بود... این آدم همونیه که باعث شد شب اولم رو تو دبی با ارسلان بگذرونم! ناخواسته لبخندی زدم که جلوم خم شد:

- بنفش؟! مشتاق دیدار بانو!

چشمام رو ریز کردم و مشکوک گفتم :

_ اگه اشتباه نکنم آقای مهرزاد درسته؟

- ترجیح میدم مازیار صدام بزنی بانوی زیبا!

@DONYAIE MAMNOE

با سر اشاره ای به پسر پیشکشیم زد تا از کنارم بلند بشه... غلام حلقه به گوشم سوالی نگام کرد که با سر تاییدش کردم که بلند بشه تا مازیار بتونه پیشم بشینه!

پسرا همه با دهن باز نگامون میکردند و ولی باز ۳ نفر اخم کرده بودند... مسیح، ساسان و البته کسی که مثل یه اژدهای خشمگین شده بود امیر ارسلان عزیزم که دست اون دختره خوش هیکل و تو پر رو یه جوری زد کنار که فهمیدم باز زدم تو هدف...

با لبخند ملیحی گفتم :

- شما اینجا چیکار میکنید؟

مازیار دستش رو روی دستم که دور لیوان کریستالی مشروب تند و وحشتناکی که شبیه ارسلان سفارش داده بودم ، پیچید و نزدیک بینیش برد و بو کشید و لبخند متعجبی زد:

- واو اولین دختری هستی میبینم بوربون میخوری.

میخواستم بگم والا منم خواستم شبیه ارسلان بخورم ولی حتی با بوش هم دارم مست میشم چه برسه اینو تا اخر بخورم ولی ارسلان

@DONYAIE MAMNOE

لیوانش رو تا آخر سر کشید و خواست بلند بشه که اون یارو عامر خان اومد و زیر گوشش چیزی گفت

و راهنماییش کرد سمت جایی که همون لحظه آرشام و مسیح هم به عنوان محافظان همیشگی از دخترای دورشون دل کندند و رفتند ولی به ثانیه نرسید که برام پیام اومد و البته از طرف ارسلان بود به اسم "SEFID JOONAM" که روی گوشی افتاده بود لبخندی زدم و بازش کردم که نوشته بود

" اصلا شوخی ندارم... همین حالا این یارو رو دک میکنی بره وگرنه بد میبینی!"

پوزخندی به پیامش زدم تا ۱۰ دقیقه قبل که دست اون دختره رو پاهاش بود و دست یکی از پیشکشا رو شونش بدون از پیام های پر از عصبانیت منو جواب نداده بود ولی الان ببین چطوری دستور میده صدای مازیار رو بغل گوشم شنیدم :

- فکر کنم سفید جونت اصلا از دیدار مجددمون خوشش نیومده!

اخمی بهش کردم و برگشتم سمتش و با عصبانیت توپیدم:

@DONYAIE MAMNOE

- بهتون یاد ندادن تو گوشی کسی سرک نکشید ؟

مثل یه بچه تخس شونه هاش رو انداخت بالا و مشروب خودش رو کشید بالا و خاص نگام کرد و جای اینکه جواب منو بده گفت:

- باید میفهمیدم سفید دختری مثل تو دورش باشه رو از دست نمیده، به هرحال مرد عاقلیه، منم باشم از دست نمیدم!

سوالی نگاش کردم و گفتم :

-منظورتون رو متوجه نمیشم، دختری مثل من؟! مگه مشکل من چیه؟

- اشتباه متوجه نشو... خب تو خوشگلی یه جورایی بیشتر از خوشگلی تو یه معصومیت خاص تو صورتت داری که ناخوداگاه کسی که نگاهت میکنه میگه آخی چقدر نازه ولی از اونور تو بنفشی یعنی با همین معصومیت صورتت میتونی یهو اسلحت رو با بیرحمی بذاری روی پیشونی کسی و بعد بنگ و این نشون میده زیر صورت ناز و معصومت یه شیر درنده وجود داره.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با ابروی بالا رفته نگاش کردم، عوضی چطور همه اینا رو میدونست؟

لبخند کجی زد و اروم زیر گوشم پچ پچ کرد:

- حیف شد!

نطقم بریده بود از حرفاش، ولی وقتی ادامه حیف شد شنیدم یکم از مشروب عین زهرمارم رو نوشیدم و سعی کردم صورتم رو تو هم نکشم و گفتم:

- چی حیف شد؟!

سرش رو چرخوند سمتم که همون لحظه پیامی برام اومد

" مطمئن باش امشب با اون روی روانی من مواجه میشی مایا و مطمئن باش کوچکترین رحمی شامل حالت نمیشه!"

مازیار پوزخندی زد:

- انگار خیلی روت حساسه، چون میدونه من از اونام که تا حدودی در حد تو هستم تا تو رو جذب کنم بهر حال توی ایران بعد سفید قدرت دست منه!

@DONYAIE MAMNOE

یکی از ابروهام رو بردم بالا، این حرفش بهم برخورد پس دیگه سکوت نکردم و با زبون درازی گفتم:

- بنظرت وقتی با کسی مثل سفید هستم چشمم کس دیگه ای رو میتونه ببینه؟!

لبخند کجی زد :

_ تا این لحظه به سرنوشت اعتقاد داشتم، حتی با دیدن تو اینجا بیشتر هم داشتم ایمان میاوردم ولی فکر کنم باید به رابطه با دانشجوهای هاتم برای نمره هاشون ادامه بدم!

پوزخندی بهش زدم... اه من از استادهایی که با دانشجوهاشون بخاطر نمره حال میکنند متنفرم!

وقتی صورت تو هم رفتم رو دید گفت:

- بهتره برم چون تحت هیچ شرایطی نمیخوام با کسی مثل سفید در بیوفتم... برای کار و تجارت خودم اینجام نمیخوام از دستش بدم.

از جاش بلند شد بره که گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- نگفتی چی حیف؟!

برگشت سمتم و شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

- هووم خب حیف که زودتر ندیدمت..!

با تخسی گفتم :

-من از استادهایی که با دانشجوهاشون میخوابن حالم بهم میخوره!

یهو بلند خندید و خم شد سمتم و یدونه با انگشتش زد رو بینیم که دماغم رو با انزجار چین دادم و کشیدم عقب، خیلی رلکس گفت:

- واقعا تو باید خیلی لذیذ باشی خوش به حال سفید! کاش دانشجو من بودی.. بهمون خوش میگذشت!

ناباور نگاش کردم... واو این دیگه کی بود؟ مردتیکه عوضی و پر رو، خدا رو شکر ارسلان اینجا نبود و اینو نشدید ولی زیر گوشم صدای آریا رو شنیدم که دقیقا حرف من رو زد.

آریا :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-خدا رو چندبار باید شکر کنم که سفید اینجا نبود!؟ دختر این یارو چی میگفت؟!

پوفی کشیدم که غلام حلقه بگوشم گفت:

_ خانم حالتون خوبه؟

بازم پیام ارسلان رو گوشیم افتاد

" من اون انگشتش رو خورد میکنم و نمیذارم یدونه از قراردادهاش عملی بشه اون مهرزاد بیشرف رو امشب خاک میکنم بعدشم به حساب تو میرسم که گذاشتی پیشت بشینه!... همینجوری به جواب ندادنت ادامه بده تا عاقبتش رو ببینی!"

مشروب وحشتناکم رو تا آخر بالا کشیدم که آریا با صدای بلند گفت:

- اوهاا داری چیکار میکنی؟

جوابی به آریا ندادم و برای ارسلان با حرص نوشتم:

@DONYAIE MAMNOE

" تو خودت یکی شونت رو میمالید و یکی رونت رو و کم مونده بود یه جا دیگت رو هم بماله اشکال نداشت، به من رسید باید عاقبتش رو ببینم؟ خیلی پر رویی نه؟"

این بار اون بود هیچ جوابی نداد...لیوان مشروبم رو گرفتم سمت غلامم و گفتم:

- اینو دوباره پرش کن!

پسره سرش رو به نشونه اطاعت تکون داد و رفت

۳۰ ثانیه بعد برگشت با لیوان پرم... گلوم داغ شده بود و اینبار خیلی راحت سر کشیدمش و بدون توجه به اینکه من یه غلام جوون دارم و آریا یه دختر همراهشه با سرخوشی دستش رو کشیدم و بردمش سمت پیست رقص آریا منو محکم گرفته بود تا نیوفتم، فکر کنم برای بار دوم مست کرده بودم! و نمیدونم چند ساعت بود اونجا بودیم ولی بالاخره میعاد هم بهمون پیوست میعاد هم حالش به جورایی شبیه من بود...

@DONYAIE MAMNOE

آریا سعی میکرد هردوتامون رو کنترل کنه ولی منو میعاد یه جا بند نبودیم...حین بپر بپر یهو خوردم به شخصی که پشت سرم بود خواستم برگردم و معذرت خواهی کنم ولی با دیدن ساسان که لبخند خاصی رو لبش بود و داشت به سقف نگاه میکرد اخم کردم سرجام ایستادم که تازه فهمیدم دارم گیج میزنم با لحن کشداری که ناشی از مستیم بود گفتم:

-هووووووم چیه؟

صورتش رو برگردوند سمتم و با خنده دندون نمایی گفت:

-هیچی والا سفید دستور داده بخاطر دامن کوتاهت پشتت وایسم و سد نگاه ادما بشم و خودمم به سقف نگاه کنم!

یهو با این حرف ساسان بیش از حد معمول زدم زیر خنده... وای مستی خیلی خوب بود... آریا با خنده بغل گوشم گفت:

- سفید زندت نمیذاره!

شونه هام رو انداختم بالا و ریز خندیدم و تلو تلو خوردم و با همون لحن کش دارم گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- جووووون من عاشق اینم سفید زندم نذاره... آه خیلی خوبه!

میعاد بلند و مستانه خندید:

- آره همه میدونیم... مال سفید از مال هممون گنده تره، بایدم بهش جووووووون بگی!!!

با خنده دستمو گذاشتم رو شونه میعاد و با ذوق گفتم:

-خدایی؟ وای من عاشقشم

دستم رو به نشونه لایک گرفتم سمت میعاد و گفتم :

- آخ ... اووووم... کارش خیلی درسته!

کم کم متوجه خنده چند نفر لابه لای موسیقی دورم شدم ولی اهمیتی ندادم و باز خواستم حرفی بزنم ولی کسی از پشت کمرم رو گرفت و منو چرخوند سمت خودش، چون مست بودم تعادلم رو از دست دادم و کامل افتادم تو بغلش، تا بخوام چیزی بگم صدای آرشام رو شنیدم که لابلای موسیقی داد میزد :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- سفید من به دوتا پیشکشت رسیدگی میکنم شما برگردید خونه...

با پررویی سرم رو چرخوندم سمتش بخدا دست خودم نبود حرفام از دهنم میپرید بیرون اصلا اختیار دهنم رو نداشتم...

-هووووش بپا ترش نکنی، میخوای ۳ تا ۳تاحال کنی؟!

ارسلان اخماش رو کشید تو هم که با حالت مستانه خندیدم و گفتم:

- قوربونت بشم اخم نکن عشق من...

بعد مثل یه گربه ملوس سرم رو به سینش فشردم و دستم رو از بازی دکمه های پیراهنش بردم داخل و لمسش کردم:

- من که خرگوش کوچولوی توام دلت میاد اینجوری بهم اخم کنی؟!

بعد یهو یاد اون دختره افتادم که رون هاش رو لمس کرد... با حرص دستم رو روی رون پای عضلانیش کشیدم و به جاهای بدی داشتم نزدیک میشدم که مچ دستمو گرفت و بهم توپید:

- آروم بگیر مایا... به اندازه کافی از دستت عصبانیم!

@DONYAIE MAMNOE

یهو محکم کیرشو گرفتم که صورتش رفت تو هم با عصبانیت داد زدم:

- پس چرا وقتی اون دختره دستش رو رونت بود صدات در نمیومد! سریع مچم رو پیچوند که از درد مچم مجبور شدم ولش کنم... همه پسرا از خنده قرمز شده بودند که ارسلان دیگه انگار صبرش سرریز شد و در حالیکه مچم تو دستش بود و منو دنبال خودش کشید.از بین پسرا که دورمون کرده بودند و کسی این رذالت و آبروریزی منو ندید رد شدیم و منو دنبال خودش کشید نزدیک در پشتی عمارت بودیم و صدای موزیک سرسام آور و انسانهای دورمون کم شده بود

که از بین فک قفل شدش گفت:

- من تورو میکشم مایا!... زندت نمیذارم

با حالت مستی و شل و ول گفتم:

-جووووون تو همینجوریشم منو کشتی سفید جونم!

@DONYAIE MAMNOE

یه لحظه جوری منو دنبال خودش کشید که پاشنه کفشم لای سنگفرش گیر کردو پام پیچ خورد وکم مونده بود نقش زمین بشم... که یه لحظه کسی بین زمین و هوا منو گرفت با دیدن چشمای آبی و خندون روبروم همینجوری گیج نگاش کردم که ارسلان محکم دستم رو کشید سمت خودش، سریع مازیار جاخالی داد تا صورتمون به هم نخوره...

با تعجب برگشت سمت ارسلان و با خنده گفت:

- آروم سفید...چته؟کم مونده بود این بانو زیبا رو نقش زمین کنی!

ارسلان دستم رو ول کرد و بدون اطلاع قبلی یهو جوری مشتش رو کوبید تو صورت مازیار که مازیار تلو تلو خورد...

لعنت به این مستی نتونستم جلو خودمو بگیرم و بلند زدم زیر خنده و ارسلان رو تشویق کردم و با کف زدن گفتم :

- بزن بزن... که داری خوب میزنی!

ارسلان برگشت و با عصبانیت غرید :

- بس کن لعنتی!

@DONYAIE MAMNOE

مازیار از روی زمین بلند شد و با خنده گفت:

-خدایی دوست دخترت خیلی بانمکه سفید جون!

باز مشتش رو برد بالا که مازیار ترسیده یک قدم گذاشت عقب:

ک- هی شوخی کردم بخدا، خدایی در و تخته باهم جورید۲ تا بی عصاب!

ارسلان غرید:

- گورت رو گم کن مهرزاد سعی کن تو مهمونی های بعدی حتی اگه بودی دورم آفتابی نشی مخصوصا دور بنفش!

انگشتش رو برد بالا و تهدیدوار تکون داد:

-یک بار دیگه لمسش کن اونوقت کل اون دستت رو از دست میدی؟

مازیار:

- واو پس رابطتون فقط کارای خاکبرسری نیست!

ارسلان یک قدم سمت مازیار برداشت که مازیار سریع کشید عقب:

@DONYAIE MAMNOE

-خیلی خب، من عذر میخوام... من نمیخوام باهات دربیوفتم تو از من قدرتمندتری در ضمن من یکسری اطلاعات دارم در مورد تخلیه شدن انبارت میخواستم بهت بفروشم، فکر کردم به دردت بخوره.

دستش رو آورد سمت ارسلان تا باهاش دست بده و با لحن رلکسی گفت :

- دوستیم نه؟

ارسلان بدون توجه به دست مونده تو هواش و سوالش اومد سمتم و اینبار جای کشیدن دستم خم شد و زیر پام و پشت کمرم رو گرفت بغلم کرد و برد سمت ماشین و بلند بلند گفت :

- اون اطلاعت رو میخوام مهرزاد منتظر تماسم باش!

از مازیار دور شدیم که منو پرت کرد داخل ماشینش، ماشین مشکی رنگ و اسپورتش هوووم فکر کنم بوگاتی بود نمیدونم شایدم

لامبورگینی بود...اصلا گور باباش هر ماشینی بود که بود.

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان پاشو روی گاز گذاشت و جوری با یه تیک آف حرکت کرد که منی که همیشه از سرعتش میترسیدم با ذوق دست زدم :

@DONYAIEMAMNOE

- وای تندتر برون...

ارسلان با به دست هلم داد تا به صندلی بچسبم و غرید:

- کمربندت رو ببند.!

توجهی به خواستش نکردم و مثل اون دختر سبزه و خوش هیکله دستم رو گذاشتم روی رونش و آروم نوازشش کردم و سرم رو بردم سمت گردن ارسلان و آروم زمزمه کردم:

-دوست داشتی وقتی اینجوری لمست میکرد؟

جوابی بهم نداد که اینبار دستم رو گذاشتم رو شونش و آروم ماساژش دادم و باز زیر گوشش زمزمه کردم :

- شایدم وقتی شونت رو ماساژ میداد خوشت میومد... هوم؟ دوست داری وقتی زنای دیگه لمست میکنند سفید جونم؟!

باز دوباره دستم رو روی پاش گذاشتم و دستم رو بردم سمت خشتکش و دستمو روی کیرش گذاشتم :

@DONYAIE MAMNOE

- چرا میعاد و پسرای دیگه باید بدونند این اندازش چقدره؟

یکی از ابروهاش روبرد بالا ولی بازم سکوت کرد که دستم رو نوازش وار حرکت دادم، حرکاتم دست خودم نبود خیلی سرخوش بودم :

- هووم ارسلان جونم ؟ امیر جونم ؟سفید جونم؟ عشق من، مرد من...

سرم رو بردم زیر گردنش و دماغم رو روی رگ گردنش کشیدم:

-میدونی روانی وار عاشقتم؟... هوم؟

باز سکوت کرد و با سرعت سرسام آوری توی خیابونا پیچید که لاله گوشش رو گاز گرفتم و گفتم:

- چرا جوابمو نمیدی؟ من که انقدر ملوسم...من که انقدر خوشمزم، من که قراره زنت بشم.... هوم؟

باز سکوت کرد که یهو پنجره سمت خودم رو کشیدم پایین و خواستم داد بکشم که منو کشید تو ماشین و با عصبانیت گفت:

- من تورو برسونم خونه جوری ادبت میکنم که فردا صبح بشینی گریه کنی، دختره ی روانی!

@DONYAIE MAMNOE

خواستم باز انگولکش کنم که رسیدیم خونه...همینکه از ماشین پیاده شدیم راجش در رو باز کرد که ارسلان هلم داد داخل... که همون لحظه شیلا رسید بهمون که بی هوا شیلا رو بغل کردم و روی سرش رو بوسیدم... من انقدر جرات رو از کجا پیدا کرده بودم!؟ شیلا انگار بدش نیومده بود سریع خودش رو انداخت رو زمین ولو شد، زیر شکمش رو نوازش کردم...حیوون ملوس!

یهو ارسلان منو از بغل شیلا جدا کرد و با صدای بلند داد زد :

- شیلا نمیای اتاق من!

شیلا از داد ارسلان غرشی کرد و سرجاش آروم نشست که ارسلان منو پرت کرد تو اتاقمون تا بخوام چیزی بگم هلم داد روی تخت و خودش روی پاهام نشست با خنده دستمو روی قفسه سینه عضلانی و سفتش گذاشتم و داغ گفتم :

- جووووون میخوای چیکار کنی؟

پوزخندی زد:

@DONYAIE MAMNOE

- کاری که تا حالا باید انجام میدادم...خیلی از دستت عصبانیم خیلی زیاد!

آروم دکمه های پیراهنش رو باز کردم :

-کاری کنم عصبانیتت بخوابه!؟

نیشخندی زد وبا لحن مرموزی زمزمه کرد:

- هووووم میدونی الان مستی خرگوش کوچولوم؟

سرخوش خندیدم و مستانه و با لحن کشدار گفتم:

-شاید.

چونم رو گرفت و موزیانه نگام کرد:

-فردا قراره با درد بدی بیدار بشی کوچولوم!

نمیفهمیدم منظورش چیه ولی من همینجوری کله خراب بودم با این مستی کله خراب تر هم شده بودم که گفتم:

- هرچه از تو برسه نیکوست بیبی!

@DONYAIE MAMNOE

یهو منو چرخوند و زیپ پشت لباس کوتاهم رو کشید پایین ، روی ستون فقراتم رو بوسید

"آهی کشیدم که "جان" گفتنش رو زیر گوشم شنیدم، درحالیکه پیراهنم رو داشت در میاورد گفت:

-امشب تنها کسی که قراره صدای جیغات رو بشنوه شیلاست... این دفعه واقعا باید جیغ بزنی تا یادبگیری وقتی یه پسر رو بهت پیشکش میکنند ذوق زده نیشت رو باز نکنی.

شورتم رو کشید پایین و روی ستون فقراتم رو مکید اووم بلندی کشیدم که ادامه داد:

_با من یکی به دو نکنی.

انگشتش رو کشید داخلم و از لای خیسی شدیدم که خودمم نفهمیده بودم دوتا انگشتش رو با هم برد داخلم که با اشتیاق پاهام رو بیشتر فاصله دادم که درحالیکه دوتا انگشتش رو داخلم عقب جلو میکرد گفت:

@DONYAIE MAMNOE

_پیش پسرا از رابطه خوب یا بدمون حرف نزنی چون این حریم خصوصی من و تو هست و یاد بگیری کسی اگه انگشتش بغیر از من بهت خورد همون لحظه انگشتش رو بشکنی!

من عاشق و رام رابطه باهاش بودم ولی اینبار همه چیز فرق میکرد شاید بخاطر مستیم لذت بخش بود و یه حس کاملا متفاوت بود... درد آنچنانی حس نکردم فقط لذت بود کارش... سراسر لذت... یه لذت متفاوت و ناشناخته.. ولی کاش هیچ وقت مستیم نمیپرید و صبح نمیشد...

هووومی کشیدم که بلند شد از روم و کامل لباسم رو از تنم کشید بیرون .

خودم بیطاقت خودمو انداختم سمتش و شروع کردم به باز کردن دکمه های پیراهنش ولی تعادل نداشتم نمیتونستم دکمه ها رو باز کنم .

با اخم هلم داد عقب و خودش شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش که با خنده سرمستی لخت رو تخت دوباره خیز برداشتم

@DONYAIE MAMNOE

سمتش و همینکه پیراهنش رو دراورد روی سیکس پک عضله های شکمش رو لیسیدم که دستش رو هل داد داخل موهام و با صدای بمش گفت:

_آروم خرگوشم...

ولی من به حرفش توجهی نکردم و با اشتیاق کل قفسه سینش رو بوسیدم و لیسیدم ولی خیلی سخت بود مکیدن اون پوست و عضله سفت!

خواست هلم بده ولی باز بیخیالش نشدم و زیپش رو باز کردم...

موهای از روی نافش که به سمت مردونش میرفت رو لیسیدم و موهای مردونش که چند میلی متر در اومده بود و زبر و مشکی بود بدجور برام هوس انگیز بود .

درحالیکه کیر بزرگ و برجسته ش رو با دستم نسبتا محکم گرفته بودم زبونم رو از روی نافش با لیسیدن و مکیدن های ریز و درشت داشتم میاوردم پایین و پایینتر... که با خشم تو صداش گفت:

_بس کن!

@DONYAIE MAMNOE

موهام رو تو چنگش گرفت و کشید که جیغی زدم:

_ولم کن میخوام بخورمش ...

پوفی کشید و موهامو ول کرد که سریع خودمو انداختم دوباره روی کیرش و سرش رو سریع کردم تو دهنم و محکم مکیدمش که صدای آهش تو اتاق پیچید.

رونهای پرموش رو چنگ زدم و نفسمو حبس کردم و تا ته همشون تا داخل گلوم هل دادم تو دهنم زبونمو روی رگ کلفت و برجسته پایینش کشیدم و آروم رفتم عقب.

با خوشحالی از دهنم کامل کشیدمش بیرون و با سرخوشی و مستی گفتم:

_همشو تونستم ببرم تو دهنم... آفرین به من...

لبش رو با خنده روی لبش گاز گرفت ولی من که دیدم! با ذوق دوباره بیشتر و بیشتر خوردمش که دوباره موهام رو چنگ زد

_بسه مایا!

@DONYAIEMAMNOE

ولی من توجهی بهش نکردم و بیشتر و بیشتر مکیدمش، خواست سرم رو به زور از خودم دور کنه که دندونمو رو مردونش کشیدم که دادش رفت بالا که دستشو از سرم دور کردم و با حرص گفتم

_تا آبتو نخورم ولت نمیکنم.

با حرص گفت:

_منم تا اون کون تنگتو جر ندم امشب ولت نمیکنم به نفعته تمومش کنی چون اگه تو دهنت ارضا بشم بعد دیرتر...

نذاشتم ادامه بده... اصلا حرفش رو درک نمیکردم فقط میخوردمش... حتی دیگه از دستمم داشتم کمک میگرفتم و دهنمو روش عقب جلو میکردم و خودم غرق لذت بودم و بین پاهام خیس خیس بود .

انقدر کارمو ادامه دادم که غرید:

_مایا تمومش کن...

جوری محکم مکیدمش که با اه مردونه ای تو دهنم خالی شد...

@DONYAIE MAMNOE

گلوم پر پر بود ولی قورتش ندادم بلکه از دهنم کشیدمش بیرون و دهنم رو باز کردم و اب خودشو تو دهنم بهش نشون دادم...

©DONYAIEMAMNOE

و چشمام رو براش خمار کردم و مردمک چشمام از لذت حس ابش رو زبونم رفت بالا و با لذت قورتش دادم.

"ارسلان "

من با این دختر رام نشدنی باید چیکار میکردم؟

لعنتی مایا...

دیدن آبم روی زبونش و دهن باز شدش و صورت داغ و حشری شدش حتی نذاشت یک ثانیه هم کیرم شل بشه... من هیچ وقت قبل مایا نمیتونستم انقدر سریع دوباره تحریک بشم...

آره پیش اومده بود توی یه شب دوبار حتی ۳ بار ارضا شده بودم ولی حداقل یک ساعت زمان استراحت نیاز داشتم ولی با مایا فقط چند ثانیه نیاز بود...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آبم رو با لذت قورت داد که نتونستم جلو خودم رو بگیرم با خشونت هلش دادم رو تخت که مستانه خندید و با ذوق پاهاش رو برام باز کرد ولی نه من امشب با جلوش کار نداشتم .

با یه حرکت چرخوندمش که جیغی زد. کمرش رو دادم بالا و سوراخ چروک و تنگ باسنش رو نگاه کردم...

آروم زبونم رو روش کشیدم که اه بلندی کشید و کمرش رو تکون داد...

دستم رو دو طرف لوب های کونش گذاشتم و از هم بازشون کردم و شروع کردم به بوسیدن و مکیدن سوراخ باسنش که ناله هاش بلند شده بود ولی کامل خودش رو شل کرده بود.

بدون اینکه بهش آمادگی بدم دوتا انگشتام رو با خیسی کصش لزج کردم و هردوتا رو باهم وارد سوراخ تنگش کردم که جیغی کشید ولی نذاشتم تکون بخوره درحالیکه انگشتام تو باسنش بود سرم رو خم کردم و کصش رو به دندون گرفتم که ناله هاش بلند شد و نفس نفس زنان گفت:

@DONYAIE MAMNOE

_آه ارسلان خیلی خوبه... بخورش زبونت خیلی داغه...

سرم رو گرفت و محکم به کصش فشرد که منم بیشتر مکیدمش و زبونمو داخل سوراخ کصش کردم که خیلی سریع با جیغ بلندی لرزید و ارضا شد

ولی من هنوز کارم باهاش تموم نشده بود...بیشتر و بیشتر خوردمش و بیشتر دوتا انگشتمو تو باسنش تکون دادم

با ناله گفت:

_آه بسه ... بخوابیم...

انگشتام رو کشیدم بیرون و اینبار سه تاش کردم که جیغی کشید ولی بیحال گفت :

_میسوزه سفید جونم...

با دست آزادم یه سیلی زدم روی کونش که باعث شد دوباره چشماش باز بشه که از بین فک قفل شدم گفتم:

_هنوز تنبیه نشدی، پس بیدار بمون.

@DONYAIE MAMNOE

خواست کونش رو تکون بده ولی نذاشتم و ثابت نگهش داشتم و گفتم:

_میخوام باسنت رو بکنم خرگوشم... دوست داری؟

با سرخوشی ولی خسته خندید:

_هرجامو دوست داری بکن.

اینبار باسنش رو شل تر کرد و هلش داد بیرون که سه تا انگشتم رو راحت تر داخلش عقب جلو کردم که با اشتیاق خودش کمرش رو تکون داد :

_اووووم بسه بکن داخلم... با انگشت نه...

با خنده گفتم :

_فردا بیدار میشی میسوزه خرگوشک... اون موقع هم ببینم همینجوری مشتاق میمونی!؟

اوومی کشید ولی جوابی بهم نداد. یه سیلی زدم به باسنش و اروم گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

_من نباید الان باسن شیرینت رو بکنم چون تو مستی ولی باید تنبیه بشی و من میخوام بدجور عوضی بشم...

باز ناله کرد و خودش روتکونی داد.

انگشتام رو ازش کشیدم بیرون و کیرم که بدجور سفت بود و انگار نه انگار همین الان آبم اومده بود رو به کص خیسش کشیدم که با ذوق گفت:

_اوم جووووووون.... اه چقدر کلفته... سفید جونم خیلی کلفتی...

آروم بردم داخل کصش که پاهاش رو باز کرد و خودش خودش رو هل میداد عقب تا همشو تو خودش جا کنه ولی من فقط میخواستم به اندازه کافی خیس و لزج بشه چون هیچ روغن و کرمی رو الان نداشتم.

یهو ازش کشیدم بیرون که با عصبانیت با چشمای قرمز شده و خمارش سرش رو چرخوند و خواست چیزی بگه ولی من به سختی فشار دادم داخل تنگی وحشتناک کونش که جیغی زد:

-آیییی نه... درد داره...

@DONYAIE MAMNOE

دستاش رو اورد عقب تا مانعم بشه که هردوتا مچ دستش رو با یه دست گرفتم و روی کمرش محکم نگه داشتم و بیشتر فشار دادم داخلش که با گریه جیغی زد... شایدم مستیش پرید که جیغ زد:

_آی درد داره... ولم کن... بسه...

با دست ازادم کصش رو اروم مالیدم و گفتم:

_هیس اروم... لذت ببر خرگوشم... فقط اولش درد داره...

اروم خودمو داخلش عقب جلو کردم و کصش رو نوازش کردم

_هیس شل کن خرگوشم... لعنتی تو خیلی تنگی...تو فقط مال منی... همه جات مال منه...

یکم خودشو شل کرد که سریع بیشتر بردم داخل کونش که باز جیغ کشید ولی اینبار انگار روانی شده بودم چون نتونستم آروم بگیرم و محکم و تا ته همرو فشار دادم داخلش که جیغی کشید ولی اهمیتی ندادم..

خیلی تنگ بود کیرم داخلش تحت فشار بود و این حس وحشتناک معرکه ای بود که منو از خود بیخود میکرد...

@DONYAIE MAMNOE

مردمک چشمام از لذت رفت بالا و محکم داخلش عقب جلو کردم که جیغ میزد که یدونه زدم به کونش و با صدای بلند گفتم:

_دیگه یادت باشه هرکدوم از کارهای امشب رو تکرار کنی این درد یادت بیاد ...

اشکاش داشت میریخت پایین و سیاهی ارایش چشماش به لحاف مالیده میشد . با گریه گفت:

_باشه... غلط کردم بسه...

دلم طاقت نیاورد بیشتر از این اذیتش کنم پس دستم رو دوباره به کصش کشیدم و زمزمه کردم:

_میدونم تو چقدر داغ و حشری خرگوشم پس میدونم با کردن باسنت ارضا میشی...

با بغض ولی خیلی ملوس گفت:

_آخه میسوزه...

اروم با کصش بازی کردم و اینبار آروم تو سوراخ کونش تلمبه زدم و گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

_الان خوبه؟

خودش رو یکم شل کرد و " اووووم" کشید و زمزمه کرد " هووووووم ... آه... خوبه"...

کمرش رو که هنوز از شبهای قبل کردن های وحشیانم کبود بود رو گرفتم و اروم گفتم:

_میخوام محکم بکنمت، باشه؟

انگار باز داغ کرد و خودش رو هل داد پشت و هراه تلمبه هام خودش رو عقب جلو کرد...

_اره محکم بکن... جرم بده امیر جونم...

دستم رو از کصش برداشتم...

میخواستم شانسمو امتحان کنم... میخواستم این دختر داغ و سکسی رو ببینم میتونم با کردن کونش هم ارضا کنم...

میدونم درصد خیلی کمی از زنها با کون ارگاسم میشن ولی میخواستم ببینم زن منم انقدر حشری و داغه تا بشه..

@DONYAIE MAMNOE

محکم شروع کردم به تلمبه زدن داخلش که اه و ناله های گوش نوازش کل اتاق رو پر کرده بود.

@DONYAIEMAMNOE

و من این کون وحشتناک تنگش رو تو مستیش داشتم می‌کردم درسته درد داشت ولی بخاطر مستیش داشت نصف شاید یک سوم اون درد رو حس میکرد .

پس منم از این سو استفاده کردم محکم و ممتد داخلش ضربه میزدم که یواش یواش خودش هم همراهیم کرد و ناله هاش رفت هوا.

_آه ارسلان.. اه این خیلی حس متفاوتیه... اه ارسلان

یدونه محکم زدم رو باسنش و وحشیانه داخلش تلمبه زدم

_جان ارسلان... اه مایا بهم بگو که داری ارضا میشی...

داغ ناله کرد و پتو رو چنگ زد:

_این درد و سوزشو دوست دارم... اون کلفتیت داره جرم میده ... آره... آه ارسلان... آره دارم ارضا میشم بیشتر و محکمتر منو بکن

@DONYAIE MAMNOE

این تشویق هاش و این آه و ناله هاش نمیذاشت مراعات فردا رو بکنم پس فقط کردمش...

یهو ناله بلندی کرد... کونش که تو هوا بود میدیدم آبش داشت کش میومد و از کصش داشت میریخت روی ملافه ها...

پس تونستم... پس شد از پشت هم این خرگوشک ارضا میشد...

با حس خوبی بیشتر و بیشتر داخل اون تنگی لامصب تلمبه میزدم ولی چون این دومین بار بود داشت طول میکشید و هرچقدر بیشتر طول میکشید بیشتر داخلش ساییده میشد ولی من به هیچ چیز نمیتونستم فکر کنم .

مایا دیگه بیصدا شده بود و ناله هاش ریز و آروم شده بود... شایدم حالت بیهوشی پیدا کرده بود که کشیدم بیرون و دوباره کردم تو کونش که جیغش رفت هوا و از اون بیحالی اومد بیرون نمیدونم شاید من روانی بودم ولی این جیغش تمام سیستم کیرم رو تحریک کرد که یهو داخلش رها شدم...

حس کردم از تمام وجودم داره آبم میریزه تو کونش.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ناله ای کرد و با صدای خسته ای گفت:

_میشه دیگه بخوابیم؟

آروم ازش کشیدم بیرون و نگاهی به سوراخ کونش که قرمز قرمز شده بود انداختم. میدونستم فردا بدجور درد میکشه...حتی کمرش هم ممکن بود خیلی اذیت بشه. درسته تنبیهش کردم و این یه تنبیه بود ولی ناراحت بودم از درد کشیدنش.

آروم آروم کمرش رو ماساژ دادم که ناله ای کرد. زیر گوشش زمزمه کردم:

_بخواب کوچولو... من باید انقدر کمرت رو بمالم و گرمش کنم که فردا حداقل کمرت درد نگیره...

هیچ جوابی نداد فقط صدای نفسهای اروم و عمیقش بود که نشون میداد خوابیده...

"ارسلان"

پشت میز نشستم و قهوم رو مزه مزه میکردم که بالاخره پسرا برگشتند، با لبخند مسخرشون صبح بخیری تحویلم دادند مهم نبود

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

که مایا خصوصی ترین اطلاعاتمون رو برای پسرا فاش کرده بود هرچند منِ موزی درونم از اینکه زرد شاهد این حرفهای مایا شده بود یه جورایی راضی بود!

مسیح آب پرتقالش رو یکسره سر کشید و با پایین آوردن لیوانش گفت :

_ مایا کجاست؟

نگاهی به معنی به تو مربوط نیست بهش انداختم که سکوت کرد... شیلا بغل پاهای من روی زمین نشسته بود و داشت غذاش رو میخورد با اهم اهمی که کردم سر همشون چرخید سمت من مثل همیشه جدی گفتم:

- اتفاقات دیشب رو تحت هیچ شرایطی در موردش حرفی زده نمیشه ولی نیلی تو وقتی برگردیم ایران میری پایگاه یک و ۳ شب پشت سر هم پیش دنیز و شهاب نگهبانی میدی و تا اطلاع ثانویه توی هیچ مهمونی لب به الکل ابدا نمیزنی!

میعاد نفسش رو با صدا داد بیرون و با افسوس گفت :

- بخاطرحرف ها و زیاده روی دیشبم متاسفم!

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و تو سکوت همه به خوردن صبحونمون داشتیم ادامه میدادیم که یهو جیغ مایا بلند شد...

خندم گرفت و تو دلم گفتم:

" صبح بخیر خرگوشم"

جوری جیغ زد که صداش تا اینجا میومد

" ارسلان میکشمت، بخدا دستم بهت برسه زندت نمیذارم..."

پسرا همه با تعجب برگشتند سمتم که با سر اشاره زدم:

- صبحونتون رو تموم کنید این به شما مربوط نیست، کوچکترین دخالتی ببینم این دفعه با نگبانی دادن خلاص نمیشید.

همشون بدون کوچکترین حرفی صبحونه خوردنشون رو ادامه دادند از جام بلند شدم تا برم به خرگوش مصدومم کمک کنم! همینکه در رو باز کردم یه چیزی پرت شد تو صورتم ولی سریع جاخالی دادم که جیغ زد:

- گمشو بیرون! دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمت، ازت متنفرم، کلیه م رو هم پس بده...

اوه خرگوشک بدجور آب روغن قاطی کرده بود.

@DONYAIE MAMNOE

با آرامش رفتم داخل که با هق هق گفت:

- برو بیرون وحشی روانی متجاوز.

ابروهام رفت بالا و با تعجب گفتم:

- با منی؟

جیغی کشید:

_ نه با عمم دارم حرف میزنم... روانی روان پریش.

- من دیشب مست بودم چطور تونستی؟!

دلم طاقت نیاورد اینجوری تنهاش بذارم.... رفتم سمتش و بغلش کردم ولی جیغی کشید، سریع گفتم :

- خودت هم دیشب لذت بردی ، شلوغش نکن...

با هق هق گفت:

- تو میدونستی بیدار بشم ممکننه انقدر درد داشته باشم... یادمه خودت گفتی صبح بیدار بشم درد دارم

@DONYAIE MAMNOE

پیشونیش رو بوسیدم دیشب به اندازه کافی بهش سخت گرفته بودم پس الان با ملایمت گفتم:

-خوبه دیگه هروقت خواستی هرکدوم از کارهای دیشب رو تکرار کنی یاد درد امروزت میوفتی!

با عصبانیت گفت:

- پس بذار منم این بلا رو سر تو بیارم تا وقتی به دختر ماساژت داد و به نفر دست کشید رو پاهات تو هم یادش بیوفتی به هر حال تو هم که عقب داری!نه؟

اخمی بهش کردم و توی وان بزرگ مرمری و گرد گذاشتمش... آب رو باز کردم و جلوش زانو زدم و به آرایش پخش شده و موهای داغونش نگاه کردم...

با لبخند صورتش رو نوازش کردم که صورتش رو کشید عقب:

- خیلی بدی ارسلان، خیلی درد دارم!

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم که هلم داد عقب:

- از این رئیس بازیهات متنفرم...خودت هرکاری دلت میخواد میکنی به من میرسه مجازاتم میکنی و تنبیه!

@DONYAIE MAMNOE

دستمو روی موهای توهم پیچیدش کشیدم و گفتم:

-خیلی خب حق داری...

چشماش متعجب شد شاید فکر نمیکرد انقدر سریع بهش حق بدم ولی خب میدونستم من مثل پسر بچه با مایا متقابل به مثل کرده بودم که این در شان من نبود!

رابطه ما خیلی نوپا بود و حالا حالا وقت داشتیم درون همدیگه رو بشناسیم ولی من نسبت بهش شدیدا وا داده بودم .

سریع خودش رو جمع کرد و با اعتماد به نفس گفت :

- معلومه که حق دارم فقط مشکل اینه تو گردن کلفتی میکنی، چون قدرتت از من بیشتره تو هرکاری دلت میخواد انجام میدی ولی من...

دست مشت شدش رو گرفتم و بوسیدم:

-خب من تورو تنبیه کردم بخاطر کار زشتت پس تو هم حق اینو داری منو تنبیه کنی!

چشماش بزرگ شد و با ذوق گفت:

_ واقعنی؟

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که با ذوق تو جاش تکونی خورد که آه از نهادش بلند شد و یدونه مشت محکم کوبید به بازوم و صورتش رو کشید تو هم.

-خیلی درد دارم تنبیه تو هم اینه همین بلایی که سرمن اوردی منم سر تو بیارم...

اخم وحشتناکی بهش کردم و با عصبانیت گفتم :

- از قدرتی که بهت میدم سو استفاده نکن مایا من میتونم تک رای باشم ولی وقتی بهت میگم میتونی بخاطر کار اشتباهم منو مجازات کنی درست رفتار کن!

مثل یه دختر کوچولو که از پدر مادرش سرزنش شنیده سرش رو انداخت پایین و یهو نفسش رو حبس کرد و رفت زیر وان بزرگ

آخ من با این دختر کوچولو باید چیکار کنم؟!من بدجور بهش وا داده بودم بعضی وقتها با این بچه بازی های جزئیش حس میکردم تصمیمی که براش گرفتم شاید اشتباهه، ولی نه اون خودش رو بارها بهم ثابت کرده.

@DONYAIE MAMNOE

بغل وان مرمری و بزرگ نشستم که بالاخره از زیر آب اومد بالا و لبخند مرموزی زد وگفت:

-خیلی خب تصمیمم رو گرفتم...ولی حق نداری نه بگی وسرزنشم کنی چون مثل اون یکی کمر به پایین نیست...

من واقعا استرس گرفته بودم این دختر غیر قابل پیشبینی بود ولی خوب خود کرده را تدبیر نیست من خودم حس خوبی به کاری که دیشب باهاش کردم نداشتم و بخاطر همین هم تا صبح کمرش رو ماساژ دادم تا امروز حداقل کمرش درد نکنه و خداروشکر انگار کمر درد نداشت...اون ناحیش رو هم بعد حموم خودم براش پماد میزنم تا خرگوشم آروم بشه.

منتظر نگاش کردم که با جدیت و ناراحتی ازم گفت:

-قبل از هرچیزی ازم معذرت خواهی کن.

یکی از ابروهام رو بردم بالا:

- من کار اشتباهی نکردم!

یهو با حرص آب رو پاشید تو سر و صورتم و با حرص گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-خیلی پررویی... همین حالا ازم معذرت خواهی میکنی.

جوری با اقتدار بهم دستور داد که جا خوردم... من هیچ وقت از هیچ کسی حتی از مادرم هم معذرت خواهی نکردم حاضرم عملی اشتباهم رو جبران کنم ولی اینکار رونکنم ولی الان در مقابل تنبیه دیشب مایا این یکم خفیف بود پس باید بخاطر زنم غرورمو میشکستم، با جدیت گفتم:

-خیلی خب...معذرت میخوام و متاسفم که باهات مقابل به مثل کردم در شان من نبود...

یکم رلکس شد و گفت :

- معذرت خواهیتون قبوله جناب سفید ولی یه کار دیگه هم هست اونم بخاطر اینکه دیشب تو مستی منو تنبیه کردی به هرحال من هیچ وقت با این رابطه مخالفت نداشتم ولی تو خیلی کارت زشت بود که تو مستی باهام اینکارو کردی پس...

به چشمام نگاه کرد و از اون حالت جدی اومد بیرون و با خنده دندون نمایی گفت:

@DONYAIE MAMNOE

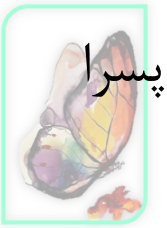
@DONYAIEMAMNOE

-امروز بعد از اینکه از تحویل بعد از ظهر برگشتیم جلو چشم پسرا برامون آشپزی میکنی و شام با تو سفید جون

اخمام رو کشیدم توهم با عصبانیت گفتم :

- من دیشب ابدا کاری نکردم که یکطرفه باشه و تو از اول تا آخرش لذت بردی این درخواستت زیاده‌رویه، تو داری ابهت منو میبری زیر سوال، جنبه قدرتی که بهت میدم رو داشته باش!

مایا خیلی رلکس شامپوش رو تو کف دستش ریخت و شروع کرد به شستن موهاش و بیتفاوت به من گفت :

- میتونی این کار رو نکنی و من از امشب به مدت ۵ روز دیگه که اینجاییم میرم اتاق میعاد و آریا اونجا جامو میندازم و تو تا وقتی که ازدواج نکنیم حق نداری لمسم کنی

چشمام رو گرد کردم و خواستم بهش بتوپم که گفت:

-برو بیرون ارسلان... بدجور از دست قلدر بازیهات ناراحتم خواسته من هزاران برابر از کار زشت تو معقول‌تره، تو که بخاطر من که زن

@DONYAIE MAMNOE

زندگیتم نمیتونی بیخیال ابهتت بشی تا ناراحتیم رو از دلم دربیاری پس حرفی برای گفتن نمیمونه...

با عصبانیت گفتم:

- من از هیچ بنی بشری بخاطر هیچ کاری معذرت خواهی نمیکنم همینکه ازت معذرت خواهی کردم بسه و بازم میگم اگه تو رفتارت درست بود من اینکارها رو نمیکردم الان هم هرجور دوست داری رفتار کن... دیگه مهم نیست...

بدون اینکه یک کلمه دیگه بشنوم از حموم زدم بیرون...

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

با عصبانیت سر فرهاد داد زدم :

- یعنی چی حرف نمیزنند؟ اگه لازمه شکنجشون کن تا دهن باز کنند بفهمیم میخواستند تجهیزات انبار من رو کجا ببرند؟ از همه مهمتر کی بهشون رو مورد اون انبار اطلاعات داده...

فرهاد با خونسردی و قاطعیت همیشگیش گفت :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- سفید من خودم بهش رسیدگی کردم ولی زیر بدترین شکنجه هامون هم دووم آوردند و یک کلمه حرف نمیزنند هیچ کدوم!

پوفی کشیدم و مشتمو روی میز کوبیدم :

- فردا من تهرانم... خودم میام!

همون لحظه مایا اومد داخل اتاق و وسایلش رو گذاشت تو کمد... هممون از آخرین تحویل برگشته بودیم و امروز مایا باز کسی رو کشت چون طرف منو هدف قرار داده بود...

ما الان ۴ روز بود باهم سرد بودیم...کلا از وقتی رفتم لاهیجان دنبالش رابطمون پر شده از فراز و نشیب... براساس کتاب هایی که خوندم برای شناخت طرف مقابل این فراز و نشیب ها توی یه رابطه طبیعیه .

هرچند حرفش رو عملی نکرد... نرفت اتاق میعاد و آریا حتی جلو پسرا یک ذره هم نشون نداد که ما باهم مشکل داریم ولی وقتی میومد تو اتاق مثل یه تیکه یخ باهام برخورد میکرد... جلو چشمام لباساش رو عوض نمیکرد، شبا روی کاناپه داخل اتاق میخوابید هرچند هر شب منتظر میموندم خوابش ببره و بعد بغلش میکردم

@DONYAIE MAMNOE

و میاوردمش تو تخت...خیلی خب باید اعتراف کنم خودم حس مزخرفی داشتم از کاری که کردم... مخصوصا اینکه الان جوری با رفتار خانمانش منو شرمنده خودش کرده بود که نمیدونستم چیکار کنم...

وقتی نگاه خیره منو روی خودش دید بدون کوچکترین تغیری توی

قیافش از در رفت بیرون... باید کاری میکردم، باید تمومش میکردم این ناراحتی رو ، من داشتم عذاب میکشیدم، لعنت به من که خیلی آدم خشکی بودم، من قوربون صدقه رفتن یا دل زنی رو بدست آوردن رو بلد نبودم...

پشت سرش از اتاق اومدم بیرون که دیدم با خنده توپ مخصوص شیلا رو برداشت و رفت سمت حیاط پشتی... مایا بخاطر من به ترسش نسبت به شیلا غلبه کرده بود...

همه جوره باهام بود... هیچ وقت منت هیچ کدوم از محبت ها و کاراش رو روی سرم نذاشت...

بغیر از یک جفت گوشواره الماس که خودم براش خریدم و یک جفت کفش هیچ چیزی ازم نخواست که براش بخرم، هیچ وقت

@DONYAIE MAMNOE

منو بخاطر پولم یا موقعیتم نخواسته ولی من حتی عرضه نداشتم یه کار کوچیک انجام بدم تا بیخیال ناراحتیش بشه... ما الان ۶ ماه بود با هم بودیم هرچند دوماهش از هم دور بودیم ولی هیچ وقت یک دلار هم از من نخواسته...

پولی هم که بهش دادم حقوقش بوده که حتی از حقوق بقیه پسرا حقوق مایا و آریا بخاطره سابقه کمترشون، کمتر بوده... الان برای تنبیهم میتونست یکی از دارایی هام رو بخواد ولی بازم چیزی نخواست...

ناخوداگاه پام کج شد سمت آشپزخونه... من قرار نیست برای هر کسی از ابهتم و مقامم بزنم... ولی باید قبول کنم مایا ارزشش رو داره تا براش کمی پا روی ابهتم بذارم..

خودمم نمیدونستم این دختر داره باهام چیکار میکنه! باید اینکار رو میکردم من بخاطر زنم باید هرکاری میکردم مخصوصا وقتی خودم قبول دارم زیاده‌روی کرده بودم...

@DONYAIE MAMNOE

"مایا"

با صدای پر از ذوق فربد که دورادور شنیدم دست از بازی و دویدن با شیلا برداشتم و نفس نفس زنان سر جام پشت درخت بزرگ و قطور ایستادم و برگشتم سمت فربد که با هیجان داشت میگفت:

- آقا بدوید بیاید آشپزخونه عجیب ترین اتفاق قرن داره رخ میده! نگاهی به پسرا انداختم که همه دویدند داخل ساختمون و لپتاپ و وسایلاشون رو همونجوری زیر آلاچیق ول کردند ولی یک نفر نرفت..

پشت این خونه زمین بزرگی داشت و منو شیلا داشتیم اونجا بازی میکردیم... یک لحظه اونیکه نرفته بود نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن بشه کسی اون اطراف نیست، خیلی یهویی و سریع خودمو کشیدم پشت درخت هوا گرگ و میش بود و یواش یواش داشت تاریک میشد و ما تازه از یه تحویل مزخرف برگشته بودیم.چون من امروز باز مجبور شدم به کسی شلیک کنم و بکشمش...!

بعد از چند ثانیه گردن کشیدم تا ببینم چیکار میکنه... در کمال ناباوری رفت پشت سیستم آرشام و یه فلش زد بهش... ضربان قلبم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رفت بالا و از ناباوری و استرس، شکمم رو انگار کسی بهش چنگ میانداخت و حالت تهوع گرفتم... ممکن بود؟ ممکن بود کار اون باشه...

یک لحظه متوجه شدم که شیلا با سرعت برگشت و شاکی از اینکه بازی کردن باهاش رو متوقف کردم غرشی کرد که باعث شد سرش رو بیاره بالا ولی من همچنان پشت درخت قطور و بزرگ ایستادم و امیدوار بودم تو این تاریکی نسبی این سمت منو نبینه!

شاید متوجه شد من اونجام شایدم نه ولی صدای پاش رو شنیدم که رفت سمت داخل خونه....من باید الان چیکار میکردم؟ باید به ارسلان میگفتم؟یا شاید باید با آرشام در میون میذاشتم... به هر حال فلش به لپتاپ اون خورده بود...

شیلا باز غرشی کرد که دستم رو روی موهاش گذاشتم و نرم نازش دادم ،لیسی به رونم که بخاطر شلوارک کوتاهم در دسترس بود زد و خودش رو برام ملوس کرد... واقعا من چطوری عین سگ از این شیر ملوس میترسیدم؟ هرچند هنوزم از اندازه بزرگش میترسیدم لامصب خیلی گنده بود حتی گنده تر از من ... وقتی رو پاهاش می

@DONYAIE MAMNOE

ایستاد و ارسلان رو بغل میکرد تقریبا هم اندازه اون بود... هرچند هنوز با من در اون حد صمیمی نشده بود که بغلم کنه... اکثر مواقع برام غرش میکرد... یه جورایی شاید ازم عصبانی میشد؟ راه افتادم سمت ساختمون... اصلا یادم رفته بود که فربد هممون رو دعوت کرد داخل... من مونده بودم و یک عالمه فکر و خیال...

پووووف الان وقت قهر با ارسلان نبود باید باهاش حرف میزدم ولی اگه باز خون جلو چشمش رو بگیره چی؟ شاید بهتر بود تا مطمئن نشدم حرفی نزنم...قلبم از فکر اینکه یکی از آلفا اشتباه کرده باشه و جاسوس باشه داشت مچاله میشد...

رفتم داخل خونه و شیلا هم دنبالم اومد یادم اومد فرید گفت بریم آشپزخونه پس راهمو سمت آشپزخونه کج کردم، بادیدن پسرا که تو قسمت ورودی به ترتیب پشت سر هم ایستاده بودند و ناباور به صحنه ای زل زده بودند کنجکاو شدم ببینم چخبره...

قدم برداشتم سمت آشپزخونه که آریا سرش رو چرخوند سمت من و ناباور انگشتش رو گرفت سمت جایی که تو دید من نبود و گفت:

- اینو دیدی؟! منظورش چی بود؟

@DONYAIE MAMNOE

بالاخره رفتم داخل آشپزخونه نه چندان بزرگ و گردن کشیدم ببینم چه خبره که با دیدن صحنه روبروم تمام حس های بدی که توی وجودم رخنه کرده بود پرید...

آروم آروم بعد از ۴ روز لبخندی بهش زدم... مسیح گفت:

-خدایا داره قیامت میشه نه؟

آرشام:

شایدم میخواد مسمومون کنه!

فربد:

- به من بگید دارم خواب میبینم یکی منو نیشگون بگیره...

ساسان یک ثانیه هم فربد رو معطل نکرد ونیشگون بدی ازش گرفت که آخ فربد در اومد که همون لحظه میعاد دستش رو انداخت رو شونم و بخاطر قد بلندش خم شد سمتم و زیر گوشم گفت:

- ولی خدایی دوست پسرت خیلی هاته!

@DONYAIE MAMNOE

با خنده بدون اینکه نگاهم رو از روی بالاتنه بدون پیراهنش که قطعا بخاطر اینکه کثیف نشه درش آورده بود و به کابینت آویزونش کرده بود زل زدم ، سرش رو چرخوند سمت من و با نگاهی که هزاران حرف توش نهفته بود نگام کرد... چقدر دلم براش تنگ شده بود.

۴ روز بود در مقابلش سکوت کرده وحشتناک سرد باهاش برخورد کردم ولی الان اینکارش پا گذاشتن روی جایگاه و ابهتش برام هزارتا معنی داشت...از عشق زیادی که نسبت بهش داشتم بغض کردم...هر روز با وجود محبت های زیرزیرکیش میخواستم سکوتم رو بشکنم ولی غرورم اجازه نمیداد...

روز اول بعد تنبیه جانانش برام کلی پماد گذاشته بود رو پا تختی... بعد برام قرص مسکن، بعد تقویتی...هرشب روی مبل می خوابیدم ولی وسط شب یا صبح که بیدار میشدم روی تختمون بودم... میدونستم هر شب بغلم میکرد منو میبرد روی تخت ولی بغلم نمیکرد... خودش یه گوشه تخت میخوابید منم یه گوشه... البته ۲ بار متوجه شدم باز بیخواب شده بود...حتی متوجه سیگار کشیدنش هم میشدم ولی انقدر ناراحت بودم حرفی نزدم ولی الان بدون توجه

@DONYAIE MAMNOE

به پسرا با بغضی که تو گلوم بود در حالیکه داشت سس ماکارونی رو هم میزد مثل وقتی که تو کلبه بودیم از پشت بغلش کردم، صدای "جووون" و "هی!" و "ای بابا اینجا سینگل هست" پسرا بلند شد ولی من هیچی برام مهم نبود.

صدای خنده تو گلوییش رو شنیدم ، با صدای بلند گفت :

- پسرا سفره رو بچینید، شام تقریبا آمادست...

آرشام با ذوق گفت:

- سفید جان مایا خودت آشپزی کردی ؟ مگه بلدی؟

لبام رو به ستون فقراتش چسبوندم و محکم و صدادار بوسیدمش و جای ارسلان جواب دادم :

- مردایی که آشپزی بلدن حداقل ۱۰ امتیاز از مردهایی که بلد نیستن جلو ترن چون خیلی سکسین!

میعاد و آریا باهم جووون بلندی گفتند. که میعاد چشمکی بهم زد و با لحن خاصی گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- والا بادیدن سفید تواین وضعیت ما دلمون آب شد چه برسه به تو...

@DONYAIEMAMNOE

دماغم رو به پوست برنزه و همیشه گرم ارسلان کشیدم که فربد گفت:

- بخدا منم آشپزیم خیلی خوبه... یعنی منم جذابم؟!

ساسان یدونه زد پس کلش:

- آره تو برای من جذابی فرفری من!

مسیح با ناراحتی آهی کشید و گفت:

- پس من ۱۰ امتیاز عقبم چون یه تخم مرغ نمیتونم نیمرو کنم آرشام با ناراحتی دستش رو گذاشت رو شونه مسیح :

- همدردیم برادر بیا حداقل سفره رو بچینیم شاید یه ۲ امتیاز گرفتیم!

آریا با خنده گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- البته سفید فکر کنم فهمیده خودش آشپزی نکنه قراره گشنه بمونه چون مایا فقط سالاد خورد کردن بلده، زنم زنای قدیم!

چشم غره ای بهش رفتم ولی ارسلان تو گلو خندید و گفت:

- مایا انقدر قابلیتهای دیگش بالا هست که نیاز نیست مثل زنهای دیگه حتما آشپزی بلد باشه...

من الان غش نکنم پس کی غش کنه؟ من ذوق نکنم کی ذوق کنه؟ محکم دستمو دور کمرش جمع کردم و بیشتر به خودم فشردمش که همه بچه ها با نگاه خاص و پر از محبتی بهمون نگاه کردند... حتی ساسان!...

ارسلان با جدیت همیشگیش گفت:

- اگه سیر شدید از نگاه کردن به ما برید سفره رو بچینید... همشون انگار ارسلان دستور عملیات بهشون داده بود با سر تعظیمی کردند و یک صدا گفتند " چشم سفید!"

@DONYAIE MAMNOE

همون لحظه ارسلان در قابلمه بزرگی رو گذاشت و چرخید سمت من، میدونم برخلاف رژیم غذاییمون بود که شبانه ماکارونی بخوریم ولی خب امشب انگار فرق داشت..

تو بغلم چرخید و به کابینت تکیه داد و دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو آورد بالا.به چشمام نگاه کرد و با صدایی که همیشه دلم برای این بمی صداش که مردونگی و تسترون از صداش میبارید گفت:

- نمیتونستم سردی رفتارت رو بیشتر از این تحمل کنم... مخصوصا امروز که روز سختی بود برات...

روی نوک انگشتام بلند شدم و خواستم نرم ببوسمش ولی وقتی لب پایینم رو بین لباش کشید و مکید منم همراهیش کردم ...

دلم براش تنگ شده بود دلم برای مردونگیش برای این محبتهاش برای لمسش برای همه چیزش...

همون لحظه آرشام اومد داخل آشپزخونه که سریع از هم فاصله گرفتیم که آرشام خیلی راحت گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- تورو خدا راحت باشید ما رو پشمتون هم حساب نکنید!

بلند زدم زیر خنده که ارسلان سرش رو تکون داد و پوفی کشید:

- تو آدم نمیشی آرشام اون زبونت رو باید روش اسید بریزم...

ارشام یک عالمه خرت و پرت از یخچال برداشت و درحالیکه داشت میرفت بیرون گفت:

- بیا زنتو شاد میکنم ببین چجوری میخنده...جای اینکه بهش بگی قوربون خنده هات برم مایای من و به من حقوق ۲ برابر بدی به فکر اینی رو زبون من اسید بریزی...

درحالیکه داشت دور میشد بلند بلند گفت:

- شیلا بیا منو بخور...هیچ کی منو دوست نداره...

ارسلان لبهاش کش اومد و موهای تو صورتم رو پشت گوشم زد و یکی از ابروهاش رو برد بالا و گفت :

- دوست داری از این مدل حرفهایی که آرشام گفت بهت بزنم؟

با شیطنت گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- در مورد پشما یا در مورد قورن صدقه؟

یدونه زد رو بینیم و گفت :

- گزینه دوم منظورمه...

دماغم رو چینی دادم و سرم رو به نشونه نه تکون دادم:

-نه تو اینی ... تو سفیدی من عاشق جدیدت و محبتهایی هستم که خاص منه، محبت کلامی رو دوست ندارم مطمئن باش این کار الانت برام هزاران بار از هزاران قوربونت برم و عزیزم و فداتشم و غیره ارزشمندتره...

خم شد و لبش رو روی پیشونیم گذاشت و عمیق و پر از حس منو بوسید...

آروم زمزمه کردم :

- با تمام وجود عاشقتم امیرارسلانم...

لبخند قشنگی زد و دستش رو اروم کشید پایین و روی باسنم کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

@DONYAIE MAMNOE

ـ بهتری؟

زیر گوشش رو بوسیدم و دستم رو انداختم دور گردنش:

- برو دعا کن یه زن قوی داری وگرنه تا ده روز باید دولا دولا راه میرفتم البته ناگفته نماند پمادو قرص های شما عالی بود!

دو طرف صورتمو گرفت و گفت :

- زن من همیشه قوی بوده و هست و خواهد بود...

روی بینیم رو بوسید و ادامه داد:

ـ بریم شام مورد علاقت رو بکشیم؟

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه اره تکون دادم ولی همون لحظه مسیح قبل اینکه بیاد داخل آشپزخونه با صدای بلند گفت:

- یاالله... حاج آقا و حاج خانم... اجازه هست...

ارسلان چشمای قهوه ایش رو تو کاسه چرخوند و جوابشو داد :

- تو مسخره بازی پیشرو هستیند! بیا تو مسخره بازی درنیار...

مسیح با خنده اومد داخل که با همکاری هم غذاها رو بردیم روی

@DONYAIE MAMNOE

میز زیر آلاچیق، با دیدن لپتاپ آرشام نیم نگاهی به کسی که فلش رو به سیستم آرشام زده بود انداختم که همراه ما داشت سفره میچید..

ارسلان خم شد و لپمو نرم بوسید و زمزمه کرد:

-خوبی؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم ولی مشکوک نگام کرد و باز اروم گفت :

- ولی تو فکری...

لعنتی باید چیکار میکردم... پوفی کشیدم و زیر گوشش گفتم:

- بعدا حرف میزنیم!

سرش رو به نشونه باشه تکون داد ولی من مطمئن نبودم بخوام فعلا چیزی بگم..... بچه ها تک تکشون برام ارزشمند بودند نمیتونستم بیگدار به آب بزنم... همه دور میز نشستیم که همون لحظه راجش هم اومد و یه ظرف بزرگ بال و کتف کبابی که قرمز

@DONYAIE MAMNOE

قرمز بود رو آورد و گذاشت رو میز و با سرحالی و لبخند همیشگیش گفت:

- آقا اینو زنم درست کرد میدونم شما ایرانی ها غذاهای کبابی دوست دارید، نوش جونتون

ارسلان سرش رو تکون داد و گفت:

- ممنون راجش...

راجش تعظیمی کرد و رفت، آروم پرسیدم :

- راجش با زنش تو خونه انتهای زمین زندگی میکنه؟

ارسلان سرش رو به نشونه اره تکون داد و ازماکارونی برای هممون دونه دونه کشید...شبیه مامانا ظرف تک تکمون رو پر کرد..یک ذره از ماکارونی خوردم ، عالی بود!... بدون توجه به پسرا خم شدم و گونش رو محکم ماچ کردم و گفتم :

- مرسی عزیز دلم... عالیه!

@DONYAIE MAMNOE

لبخندی از ته دل زد و نگاه گرمی بهم انداخت و از زیر میز رونم رو نوازش کرد و زمزمه کرد:

- نوش جونت...

یهو میعاد که دقیق روبروم نشسته بود خم شد سمت ارسلان و لپ اونورش رو بوسید ... ارسلان سریع خودشو کشید عقب و میعاد مسخره با ذوق گفت:

- مرسی سفید جون!

ارسلان با عصبانیت بهش توپید :

- میعاد اون روی منو بالا نیار ها...

میعاد با مسخره بازی انگشتش رو روی لبش کشید و گفت :

- لبای من خار داشت؟

از زیر میز لگدی به زانو میعاد زدم و با حرص گفتم:

- مال منه ها... یبار دیگه اینجوری نبوسش... گوزو

یهو کل جمع همشون ترکیدن از خنده ولی میعاد چشمکی زد:

@DONYAIE MAMNOE

-خوب منم روش کراش دارم!

جیغی از حرفش کشیدم و "چندش" ی نثارش کردم که بین شوخی و خنده غذامون رو خوردیم آخر شام آریا یه تیکه از جوجه های راجش رو برداشت و مزه کرد ولی یهو با صدای بلند داد زد :

- اوهاا ... این دیگه چه آتیشیه! لعنتی اینو هرکی بخوره که اژدها میشه! پووووف سوختم...

خیز برداشتم و منم یه تیکه از کباب رو گذاشتم تو دهنم که لبام سوخت...ولی لبخندی زدم :

- اوه واقعا خیلی تنده ولی من دوست دارم

ارسلان یه تیکه برداشت ولی خیلی راحت خورد و هومی کشید.

- اوهوم تنده ولی خوبه...

آتیش تند من و ارسلان ممکن بود ربطی به اینهمه فلفل دوست داشتنمون باشه ؟!...

با ذوق دستام رو به هم کوبیدم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- کی میاد مسابقه بدیم...

پسرا همه به نشونه نه کله های مبارکشون رو تکون دادند که فربد گفت:

- تو تحمل تندیت بالاست من عمرا با تو مسابقه نمیدم

مسیح :

- من ازیه حد بیشتر معدم درد میگیره

آریا:

- من با همین یدونه لبام داره باد میکنه...

ساسان :

-من حوصله ندارم خوابم میاد

ایشی به ساسان گفتم برگشتم سمت ارسلان و چشمکی بهش زدم:

- شما با من مسابقه میدی سفید؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یکی از ابروهاش رو برد بالا و ظرف کباب رو کشید جلو خودمون و ۱۰ تیکه برای من و ۱۰ تیکه برای خودش گذاشت و گفت:

- با کمال میل ولی باید شرطی توش باشه.

با ذوق دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

- آخجون ، عالیه... خب بگو سرچی شرط ببندیم ؟

پسرا با ذوق به ما زل زده بودند که ارسلان یکم مکث کرد و گفت:

- هوووم اگه من بردم فردا که رسیدیم ایران تحت هر شرایطی از بنفش بودنت دست میکشی حتی اگه جایگاه بنفش خالی بمونه و اگه توبردی، خونه اسپانیا رو که خیلی دوستش داری رو به نامت میزنم!

اخمام رو کشیدم تو هم و دستام رو روی سینم قفل کردم :

- خبیث!... اولا اینکه من دارایی های تو رو نمیخوام دوما ما باهم در این مورد حرف زدیم چه اصراریه انقدر زود اینکار رو انجام بدم؟ در ضمن تو دهنت بزرگتره پس میبری من این شرط رو قبول نمیکنم!

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان با لبخند مرموزی کاسه رو کشید جلوش و ۱۰ تیکه اضافه برای خودش گذاشت و گفت:

- الان چی... قبوله؟!

مشکوک نگاش کردم و یکم تردید کردم... من قطعا میبردم ولی یه لحظه یادم اومد من همیشه به ارسلان میبازم ولی خب تا تلاش نکنم بهش نمیرسم پس رو به پسرا گفتم:

- کی طرف منو میگیره؟

آریا سریع با صندلیش اومد پشتم و گفت:

- من و مایا از پایگاه باهمیم هیچ قدرتی نمیتونه ما رو از هم جدا کنه

میعاد از روبرو بلند شد و رو به ارسلان گفت:

- سفید هرچقدر روت کراش داشته باشم ولی مایا دوستمه!

ساسان هم پشتم ایستاد و گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- من هیچ وقت پشت تورو ول نمیکنم حتی اگه ازم متنفر بشی...
لبخندی به هر ۳تاشون زدم ولی باز فکرهای مزاحمی اومد تو سرم

ولی پسش زدم که مسیح و آرشام هم پشت ارسلان ایستادن و مسیح گفت:

_ ما ده ساله پشت سفیدیم شرمنده فسقل.

فربد:

_ منم نمیتونم پشت سفید رو ول کنم!

آرشام دستش رو گذاشت رو شونه ارسلان :

- هرچند میترسم زن ذلیل بازی دربیاره ولی نمیتونم بیخیالش بشم شرمنده موشی... البته ما هم شرط میبندیم سفید اگه برد ما هر کدوم به آبی و نیلی و زرد هزار دلار میدیم و اگه تو ببری اونا به ما اون پول رو میدن..

ارسلان لبخند خاصی زد و گفت :

- هوووم ، قضیه تیمی شد... پس بریم؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

چشمام رو ریز کردم و گفتم :

- اگه بردم جرزنی نمیکنی در ضمن من پول و خونه نمیخوام... بذار یه شرط دیگه بذاریم با خنده گفت:

- نکنه اینبار راستی راستی میخوای کلیه ت رو پس بدم؟

خندم گرفت از این حرفش.هربار سر هر عصبانیتی به روش میاوردم ولی گفتم:

-نه دیوونه... میخوام بذاری تنها با مامانت حرف بزنم و تو هم میری خیلی محترمانه بابام حرف میزنی و از این به بعد هم حق نداری به بابام بگی بهزاد!

با لبخند و برق چشمایی که معنیش رو نمیفهمیدم گفت:

- ازم انتظار نداشته باش بگم بابا بهزاد!

ریز خندیدم:

- نه نگو بابا ولی میتونی حداقل آقای اخوان صداش بزنی

@DONYAIE MAMNOE

پوفی کشید و سرش رو به نشونه باشه تکون داد که خیز برداشتم سمت بشقاب و گفتم:

- آماده ای؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد که پسرا همه باهم شمارش معکوس رو شروع کردند و با گفتن "یک... حمله!"

سرم رو انداختم پایین و شروع کردم به خوردن... وای لعنتی خیلی تند بود بعد خوردن دو تیکه سرم رو اوردم بالا ، با دیدن ارسلان که ۵ تیکه خورده بود ولی خیلی اروم و رلکس با لبخند کجی روی لبش نگام میکرد حرصم گرفت و سعی کردم تندتر بخورم و حتی سرم رو نیاوردم بالا و فقط ادامه دادم..

آب ریزش بینی گرفته بودم و لبام رسما سر و بیحس شده بود آریا و میعاد و ساسان هم تشویقم میکردند "یالا"... "بدو"... "تو میتونی"...

ولی از جایی به اونور از شدت تندی حس میکردم صدایی نمیشنوم شایدم دست از تشویق من برداشته بودند ولی تیکه اخر رو که

@DONYAIEMAMNOE

خوردم و قورتش دادم با ذوق استخون رو انداختم تو ظرف و داد زدم :

- تموم شد...

اب دماغم رو بالا میکشیدم ولی پسرا همه با نگاه و لبخند خاصی نگامون میکردند... ارسلان یه دستش رو زده بود زیر چونش و با محبتی که از چشماش فوران میکرد نگام میکرد و مشخص بود خیلی وقته از خوردن تموم شده ولی فقط یدونه تیکه بال تو بشقابش مونده بود و بهش دست نزده بود.

اصلا نمیفهمیدم قضیه چیه گیج نگاش کردم که بالاخره گفت:

- بردی

شاید خودمم باورم نشده بود که یه تیکه تو بشقابش مونده بود با ذوق گفتم :

- آره واقعا بردم!

آرشام پوفی کشید و روی صندلی روبروی من نشست :

@DONYAIE MAMNOE

- برو بابا چی چیو بردی، من گفتم این زن ذلیل بازی در میاره بفرما! خیلی وقته تموم شده داره با عشق به خانمش نگاه میکنه... پول بی صاحب ما رفت!

اصلا نمیفهمیدم قضیه چیه یعنی عمدا کاری کرد من ببرم؟...ارسلان بدون توجه به پسرا دستش رو گذاشت رو گونم و با انگشت شصتش گونم رو نوازش کرد

-قبل از اینکه تو بیای همیشه از ازدواج و داشتن زن تو زندگیم فراری بودم، چون هرزنی سعی میکرد به نحوی خودش رو به من بچسبونه و این خیلی حال بهم زن بود!

سوالی نگاش کردم که با انگشتش باز گونم رو ناز کرد و ادامه داد:
- همیشه فکر میکردم ازدواج و وارد شدن یه زن به زندگیم یعنی یه سربار برای زندگیم ،هیچوقت فکر نمیکردم حتی بخوام نسبت بهش وفاداری داشته باشم میگفتم نهایتا بچم رو بدنیا میاره و از ثروتم استفاده میکنه، چون هر زنی سمتم میومد و هر کسی دخترش رو دو دستی میخواست تقدیمم میکرد و من میدونستم همش بخاطر ثروت و جایگاهم بوده...

@DONYAIE MAMNOE

خودش رو کشید نزدیکتر و به چشمام نگاه کرد:

- درسته با بابات بخاطر رفتارش با تو بدرفتاری کردم ولی ازش ممنونم جای اینکه خوشحال بشه از بودن تو با من هرچی دلش خواست بار من کرد... از تو ممنونم که حتی وقتی فهمیدی من کی هستم و کلیه ت رو به من دادی در قبالش حتی یک دلار هم از من نخواستی...

آب دهنم رو قورت دادم و لب بیحسم رو گاز گرفتم که ادامه داد :

- این بازی چیزی نبود...تو میتونستی ازم واقعا اون خونه رو بخوای با وجود اینکه پیشنهاد خودم بود ولی تو شان پدرت و ارتباط برقرار کردن با مادرم که میدونم اونم بخاطر منه رو ترجیح دادی...من تو این بازی نه، من کل زندگیم رو بهت باختم...

تموم تنم از حرفهاش مورمور شد که دستم رو گرفت و کف دستام که انگشتام هنوز کبابی و فلفلی بود رو بوسید:

- ممنونم ازت که با یه غذا درست کردن دوباره بهم لبخند زدی و ممنونم کاری کردی جای اینکه فکر کنم تو لایق منی من رو درگیر این فکر کردی که آیا من لایق تو هستم؟ لایق رفتارهای

@DONYAIE MAMNOE

خانمانت، لایق توانایی هات، لایق احساست و مهربونیت و از همه مهمتر فداکاریت بخاطرم که حاضر شدی از علاقه زندگیت که بنفش شدنه دست بکشی و اینم میدونم خودت وقتش رو میدونی، میدونم تصمیم درستی میگیری، هروقت فکر کردی وقتش رسیده بنفش بودن رو کنار بزار، من عجله ای ندارم اینو میسپارم به خودت...

خم شد و پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:

- دیگه هیچ وقت باهام سرد نشو، داشتم دیوونه میشدم، نمیتونستم تمرکز کنم، نمیتونستم بخوابم، نمیتونستم کار کنم... لبخند بزرگی زدم... دلم از شدت هیجان و ذوق و احساسات زیادم قیلی ویلی میرفت... باورم نمیشد ارسلان این حرفها رو زده اونم جلو پسرا...بوسیدمش و دستمو انداختم دور گردنش و محکم به خودم چسبوندمش که میعاد گفت:

- ایول این شام آشتی کنون بود... یعنی چند روز بود قهر بودید؟ بخاطر همین دل و قلوه نمیگرفتید...

آرشام:

@DONYAIE MAMNOE

- ولی من متوجه نشدم، ای خدا دختر هم نشدیم یکی مثل سفید عاشقمون بشه!

مسیح:

- پاشید جمع کنیم بریم ، بذارید تنهایی یکم خلوت کنند ۶ تا سرخر بالا سرشونیم مایا طفلک حتی راحت نمیتونه قهر هم بکنه! هیچ جوابی بهشون ندادیم و فقط تو بغل هم بودیم... با رفتن پسرا روی موهام رو بوسید و آروم زیر گوشم گفت:

_ ۴ شبه نخوابیدم...

سریع با خنده گفتم :

- خرگوش کوچولوی خونت اومده پایین؟

- هووووم خیلی، ولی تا وقتی خودت نخوای کاری نمیکنیم، دفعه قبل زیاده‌روی کردم، میدونم اذیت شدی.

با اونهمه حرفای قشنگش دلم میخواست بگه عاشقمه ولی چیزی نگفت منم ازش نخواستم... میخواستم براش صبر کنم براش همونجوری که تا حالا صبر کردم .

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

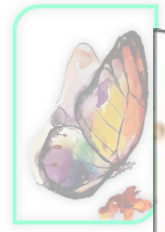

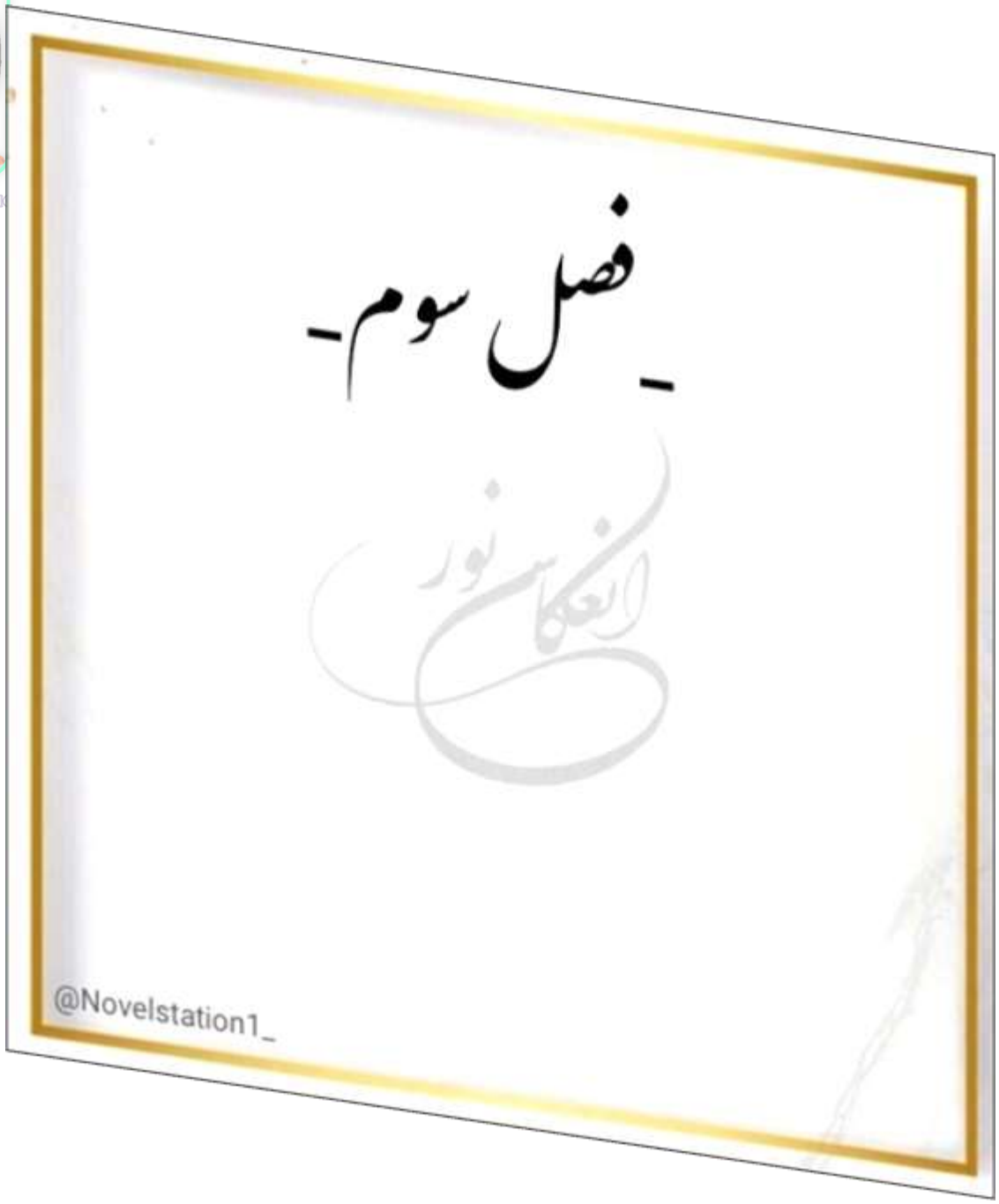

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

"مایا"

- بفرمایید قربان خانم و بقیه مهمون ها تو باغ رز منتظر شما هستند با نشستن دستای ارسلان روی شونم یادم افتاد باید مانتو و شالم رو دربیارم... هول هولکی با کمک ارسلان مانتو و شالم رو در اوردم و دادم دست خدمتکار و با استرس پرسیدم:

- واقعا لباسم خوبه؟

خم شد و سرش رو برد تو گودی گردنم و عمیق منو بویید :

- هووووم هم لباست معرکست هم بوی تنت بینظیره، نظرت چیه قبل دیدن مادرم یه سر به اتاق من بزنیم؟

با حرص یه مشت زدم تو عضله های شکمش و با حرص گفتم:

-هنوز ۳ ساعت از آخرین بارمون نگذشته لامصب آروم بگیر!

با قیافه همیشه جدیش ازم دور شد و خواست حرفی بزنه که صدایی ظریف و خانمانه همراه با تق تق های کفش پاشنه بلندی رو پشت سرم شنیدم :

- راستش رو بگید شما دوتا دوست وقتی تو ماساچوست بودید چی مصرف میکردید که خسته نمیشید و +۱۸ همیشه فعاله!

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو برگردوندم که با دیدن دختر قدبلند و کشیده ای که دستای مردی که قبلا یکبار باهاش ملاقات کرده بودم، ناخوداگاه لبخندی زدم...

لبهای قلوه ای دختره با دیدن من با ذوق از هم باز شد:

- بالاخره دیدمت... نمیدونی چقدر از دیدنت خوشحالم مایا... تو چقدر نازی...حتی بیشتر از تعریفهای ارسلان... وای ماشالا چشاشو!

سریع خودش رو بهم رسوند و محکم بغلم کرد خب منم از حس صمیمیت و خوبی که بهم داد با وجود اینکه باهاش اشنا نبودم صمیمانه بغلش کردم، که همون لحظه ارسلان با حرص گفت:

-کیان دستای زنتو از رو زن من بکش!

دختره از تو بغلم اومد بیرون و رو به ارسلان گفت:

- و نمیدونی از دیدن دوباره تو چقدر ناراحت شدم خان داداش!

ارسلان خواست جوابی بده که آقای دکتر مداخله کرد:

- باز شما دوتا به پر و پای هم پیچیدید؟

دستش رو با لبخند ملایمی گرفت سمتم که باهاش دست دادم

@DONYAIE MAMNOE

-مایا جان خوشحالم دوباره میبینمت و امیدوارم به رو اعصاب بودن این دوتا هرچه زودتر عادت کنی!

لبخندی به روش زدم که اینبار دختره دستام رو گرفت و گفت:

- من یارا هستم همسر کیان و البته خواهر شناسنامه ای ارسلان و اینو بگم من و کیان هم فامیلیمون پاک هست پس ما هم شامل خونواده پاک میشیم، خیلی خوشحالم میبینمت ولی قبل از هرچیزی باید بگم با رو مخ ترین و روان پریش ترین مرد دنیا میخوای ازدواج کنی، ببین همین الان هم فرصت داری فرار کنی و من میتونم کمکت کنم تا از بزرگترین اشتباه...

ارسلان با جدیت و محکم گفت:

- یارا نظرت چیه خفه شی؟

یارا :

-بر اساس اینکه اخرین بار تو منو با ۲تا فحش زیبا بلاک کردی انتظار نداشته باش جلو خانمت سکوت کنم برادر عزیزتر از جانم!

ارسلان با بیتفاوتی شونه هاش رو انداخت بالا :

@DONYAIE MAMNOE

- زیادی داشتی رو مخم میرفتی منم بلاکت کردم!

اقای دکتر کمر زنش رو ول کرد و کلافه سرش رو برای این دوتا تکون داد و دستش رو پشت کمر من گذاشت گفت:

- بیا مایا جان تا این دوتا مغز ما دوتا رو نخوردند بهتره ما بریم پیش خانم، من که دیگه از دست این دوتا کم آوردم...

ارسلان با عصبانیت گفت:

- کجا؟

کیان:

-جایی که صدای کل کل شما دوتا رو نشوم!

خندم گرفته بود از این خوش آمد گویی، که صدای اقای دکتر رو که با جدیت گفت:

- خوشحالم که اینجا میبینمت مایا وقتی تو بیمارستان دیدمت میدونستم تو برای ارسلان فرق داری تو باید زن فوق العاده ای باشی که تونستی دوباره معنای زندگی رو به ارسلان برگردونی...

@DONYAIE MAMNOE

با خجالت سرم رو انداختم پایین و اروم گفتم:

- ممنون آقای دکتر نظر لطفتونه!

یهو زد زیر خنده که چال گونه خطی و قشنگی رو صورتش ایجاد شد

- مگه تو بیمارستانیم دختر، آقای دکتر چیه، کیا یا کیان کافیه! سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که کیان در تمام شیشه ای رو باز کرد که با دیدن خانم باز تمام استرس های دنیا ریخت تو قلبم... داشت گل های رز قرمز رنگی رو توی گلدون کریستالی روی سفره مرتب میکرد که با دیدن من یکی از ابروهاش رو برد بالا ناخوداگاه دستم رو مشت کردم تا از استرس نلرزم و یادم بره اولین بار منو ارسلان رو تو چه موقعتی دیده و چه حرفهایی بارم کرده .

همون لحظه در پشت سرمون دوباره باز شد و دستای گرم ارسلان پشت کمرم قرار گرفت و صداش تو گوشم پیچید:

- از هیچی نترس من پشتتم

یارا هم درحالیکه دست شوهرش رو گرفته بود پچ پچ کرد:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-نگران نباش من و کیان هم پشتتیم ما یه خونواده ایم!

دلگرمی خوبی بود ولی استرسم کم نشد، نفسم رو با صدا بیرون دادم و با کفشهای پاشنه بلندم به ارومی روی سنگ فرش حیاط بینظیر که شب سایه انداخته بود رو زیباییش، قدم برداشتم امشب اولین شام خونوادگیم بین خونواده پاک بود... روبروی خانم ایستادم و سعی کردم لرزش صدام رومهار کنم و زمزمه کردم :

- سلام خانم...

پاکت هدیه ای که دست ارسلان بود رو ازش گرفتم و جلو خانم نگه داشتم و با اعتماد به نفس گفتم:

- ببخشید سلیقتون رو نمیدونستم، فقط امیدوارم خوشتون بیاد!

خانم نگاهی به سرتاپام انداخت و دستش رو دراز کرد و کادو رو ازم گرفت هرچقدر ارسلان بهم گفته بود لازم نیست ولی من نتونستم دست خالی بیام...

@DONYAIE MAMNOE

خانم پوزخندی زد و کادوی منو که یه کاسه بلوری که با آب طلا روش کار شده بود رو حتی باز هم نکرد و داد دست خدمتکار و نگاه بدی بهم انداخت:

- بالاخره کار خودت رو کردی؟

سرم رو انداختم پایین که ارسلان با جدیت و تشر گفت:

_ مامان؟!

خانم نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خب ممنون بخاطر کادوت، هرچند با پول پسر من خریدی ولی بهرحال مجبورم باهات کنار بیام...

ارسلان پوف کلافه ای کشید و درحالیکه صندلی کنار راس میز غذا خوری رو برای من میکشید عقب گفت:

- مایا خودش کار میکنه و پول در میاره و این لطفش رو میرسونه که به فکر شما بوده نه؟

یارا سریع کنار من نشت و خانم روبروم وکیان هم بغل خانم نشست

@DONYAIE MAMNOE

که خانم پوزخندی زد:

- بله البته که خودش پول در میاره، پول کشتن آدما، فقط نمیفهمم اون که ساعتش رو پرت کرد تو صورتت جلو هممون تحقیرت کرد چطور باز عین کَنِه دوباره برگشت و چسبیده بهت!؟

لبم رو گاز گرفتم که ارسلان با عصبانیت کنترل شده ای گفت:

- اولا اینکه مایا بنفشه و کارش مراقبت از منه و بارها جون منو نجات داده پس طبیعیه دشمنای منو بکشه، در ضمن مثل بعضی خانم ها ضعیف و ترسو نیست که برای فرار از یه روانی به یه مرد پناه ببره و بعدا کل خونوادمون رو بخاطر شیطنتاش با خاک یکسان کنه!

اصلا نمیفهمیدم ارسلان چی میگه ولی هرچی که گفت باعث شد رنگ خانم بپره و سکوت کنه..

یارا و کیان هم سکوت کرده بودند که ارسلان رو به کیان گفت:

- پس پسراتون کجان؟

@DONYAIE MAMNOE

کیان:

- گذاشتیمشون پیش خانم نصر البته با همکاری دایی هاشون، بذار ما هم یکم نفس بکشیم!

با لبخند بهشون نگاه کردم، ارسلان در موردشون بهم گفته بود میدونستم دوتا پسر دارن که دوقولو هستند و یارا تازه زایمان کرده با لبخند به یارا نگاه کردم و سعی کردم یکم اجتماعی باشم:

-چه برادرهای خوبی داری یارا، ولی کاش کوچولوهارو میاوردید یکم بوشون میکردیم من عاشق بوی بچم...

یارا لبخند با ذوقی زد:

- برادرهای خونیم نیستند ولی من تو زندگیم یادگرفتم رابطه خونی دلیل خونواده بودن نمیشه بعضی وقتها کسایی که باهات رابطه خونی دارند از هزاران غریبه غریبه تر و از هزاران دشمن میتونند دشمن تر باشن و یه غریبه میتونه بهترین برادرت ، بهترین خواهرت باشه...

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو به نشونه موافقت تکن دادم که یذره خم شد سمتم و عمیق نفس کشید و چشماش رو باریک کرد :

- هووووم بوی تو هم دست کمی از بوی بچه نداره الان میفهمم چرا ارسلان سرش تو گردنت بود و مستت شده بود...

خجالت زده سرم رو انداختم پایین که صدای بم کیان بلند شد :

- عزیزم خجالتش نده دختر کوچولومون رو...

یارا با ذوق گفت:

- آره خدایی خیلی ریزه میزست شبیه دختر دبیرستانی هاست، ای کوفتت بشه ارسلان ببین گنده بک رو چه دختر نازی دست گذاشته، زشت بدترکیب!

کیان به ته خنده توی صداش گفت:

- تازه وقتی تو بیمارستان آوردش گفتم ایشون بچه ست نمیدونی چقدر عصبانی شد و گفت " بچه نیست ۲۴ سالشه!"

ارسلان پشت دستم رو نوازش کرد و با لبخندی که روی لبش بود گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- مایا یه خانم تمام عیاره بچه شمایید که نمیدونید عصبانیش کنید تو صدم ثانیه مغز هممون رو روی همین میز میپاشه!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و تشر آمیز گفتم:

- ارسلان!

خدمتکارها برامون سوپ ریختند که یارا با ذوق و هیجان به صورت ارسلان نگاه کرد و جیغ نسبتا آرومی کشید و گفت :

- وایسا ببینم تو الان لبخند زدی نه؟ تو خندیدی ارسلان!

ارسلان سعی کرد لبخندش رو محو کنه ولی یارا سریع با گوشیش از صورت ارسلان عکسی انداخت و گفت :

- بخدا این یه لحظه تاریخیه...کیان دیدی ارسلان خندید... باورم نمیشه خندیدی ارسلان.. بخدا اینجوری قیافت خیلی قابل تحملتره تازه دارم فکر میکنم تو هم تا حدودی جذابی!

ارسلان از این ذوق زدگی یارا بیشتر خندش گرفت و دستم رو روی میز گرفت که کیان هم با لبخند قشنگی که چال گونه هاش

@DONYAIE MAMNOE

رو نشون میداد و چشمک مهربونی تقدیم همسرش کرد و زیر لب با عشق تو چشم همسرش زل زد و اروم گفت :

@DONYAIEMAMNOE

- معجزه عشقه عزیزم!

با عشق به صورت ارسلان و لبخند دلبر روی لبش که همیشه عاشقش بودم نگاه کردم که همون لحظه خانم پوزخندی زد:

- چه عاشقانه، هه به چه چیزیش هم لبخند میزنه و افتخار میکنه به آدم کشیش؟

ارسلان خیلی حاضرجوابانه با صلابت همیشگیش گفت:

_ البته که این بزرگترین مزیت برای منه، به زن جنگجو و نترس و زیبا که بتونم چشم بسته باهاش خانواده تشکیل بدم چون میدونم تا آخرین قطره خونش مواظب بچه هامون و خانوادمون میتونه باشه زنی که با پنهون کاریش زندگیمون رو آشوب نکنه...

دلم پیچ میرفت از جنگ بین خانم و ارسلان و من مثل یه دختر بی دست و پا تو جواب دادن به خانم سکوت میکردم...

@DONYAIE MAMNOE

هیچ وقت موفق نبودم جواب همجنس هام رو بدم... تا میخوردم از عمه هام تیکه میخوردم خدا روشکر خاله نداشتم و فقط یدونه دایی داشتم اونم اسپانیا بود و شاید بخاطر دوریمون همیشه برام عزیز بود... تو دانشگاه ، تو دبیرستان تو کلاس رقص تو همه جا از هم جنس هام حرف میخوردم ولی برعکس تو حاضرجوابی جلو پسرا نفر اول بودم!

به سختی چند قاشق سوپ خوردم که پشت سرش چند مدل پیش غذا تو ظرف جلومون گذاشتند...

آره پیش اومده بود با ارسلان رستوران های خیلی آنچنانی رفته بودم و استارتر و فرست کورس و مین کورس و دسر و غیره رو بلد بودم ولی فکر نمیکردم تو مهمونی خونه خانم از این روش کلاس بالا استفاده بشه...

شایدم میخواست منو ضایع کنه که بلد نباشم از کدوم قاشق و چاقو چنگال استفاده کنم ... به سختی خیلی کم میخوردم که یهو حس کردم چیزی روی بازوم حرکت کرد که ترسیده برگشتم ولی یارا با لبخند گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- خدایی همش عضله بازوت نه؟

با لبخند سری تکون دادم که گفت :

- روزی چقدر ورزش میکنی؟

خوب بود که یارا اینجا بود وگرنه خیلی یخ میگذشت پس گفتم :

- تقریبا دو یا ۳ ساعت ولی خب هر چند ماه یکبار آرشام برنامه م رو عوض میکنه!

یارا سوالی گفت:

- آرشام؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم و گفتم :

-اوهوم نارنجی تیم آلفا!

آهایی گفت و ادامه داد:

-خیلی کارت هیجان انگیزه واقعا زنی مثل تو ندیدم وقتی کیان در مورد تیم آلفا بهم گفت و گفت تو یه تک تیراندازی از هیجان جیغ

@DONYAIE MAMNOE

کشیدم که البرز و زاگرس هر دو نیم متر پریدن هوا و البته یک ساعت طول کشید تا باز ساکتشون کنیم....

@DONYAIEMAMNOE

وقتی در مورد پسراش حرف میزد چشماش میدرخشید که ادامه داد :

-ولی البته کله خرابی مثل ارسلان فقط زنی مثل تو میتونه هندلش کنه... خدا شما رو برای هم آفریده.

ریز خندیدم و گفتم:

- فکر کنم منم اندازه ارسلان کله خراب هستم!

همون لحظه خانم پوزخندی زد و گفت :

- برای خودم متاسفم باید عروس قاتلی مثل تورو تحمل کنم...

نا خوداگاه بغض کردم که یارا قبل ارسلان با جدیت گفت:

-مامان پری ببخشید که دارم دخالت میکنم ولی حس نمی کنید در حق مایا دارید بی انصافی میکنید؟

@DONYAIE MAMNOE

خانم یکی از ابروهاش رو برد بالا ونگاه سرزنش باری به یارا انداخت که گفتم :

- مهم نیست یارا جان خب باید به خانم هم حق داد!

ارسلان با عصبانیت و تشر گفت:

_ مایا!!!

سکوت کردم و سرم رو انداختم پایین که یارا گفت:

- من نمیدونم داستان شما چیه ولی با وجود اینکه تا حالا ارتباط خوبی با ارسلان نداشتم و فقط بخاطر کیان تحملش کردم ولی باید بگم اندازه کیان به ارسلان اعتماد دارم و من زندگیم رو بهش مدیونم و میدونم اگه انتخابش تویی یعنی تو براش بهترینی پس ببخشید مامان با تمام عشق و احترامی که براتون قائلم ولی مایا فوق العاده ترین زنیه که ارسلان میتونه داشته باشه و شما باید به داشتن همچین عروسی افتخار کنید...

با ناراحتی لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین و دستم رو روی دست یارا گذاشتم که خانم گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- ازت انتظار نداشتم یاران. فکر کنم این دختر شماها رو جادو کرده.

از روی صندلیش بلند شد و رو به ارسلان گفت :

- اتاقت آمادست برای این دختر هم اتاق جدا آماده نکردم براساس اولین باری که دیدمتون میدونم با چی تو رو فریب داده خدا میدونه چقدر با عشوه و سرویس...

مشت محکمی به میز خورد که ارسلان دادی کشید:

_ ادامه بده حرفتو و بعدش حتی عروسیمون هم دعوت نمیشی... میخواستم گریه کنم ولی اگه گریه کنم خیلی ضعیف دیده میشم، من میخواستم با خانم تنها حرف بزنم ولی قطعا نمیتونستم جلو بقیه راحت حرفامو بهش بزنم و الان انقدر سرخورده شده بودم که نمیتونستم حتی حرف بزنم.

شاید یارا و کیان غریبه نبودند ولی من اولین بار بود باهاشون تو یه جمع بودم و انقدر حرف خوردن جلو اونا درحد مرگ معذبم کرد. خانم با کفشهای تختی که پاش بود با قدمهای بلند همراه با یکی

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

از خدمتکارها سریع رفت داخل ساختمون که کیان سکوت رو شکست:

-حداقلش اینه خانم نمیخواد مایا رو بکشه!

یارا پوزخندی زد، سرم رو آوردم بالا و سوالی به یارا نگاه کردم که لباش رو با زبونش خیس کرد و گفت:

- پیش ما معذب نشو من به پدر شوهر داشتم که ده تای خانم رو میذاشت تو جیبش تا حدی که برادرم رو فرستاد کانادا تا منو بکشه!

گیج نگاش کردم که با محبت لبخندی زد و دستشو روی موهام کشید:

- داستان ما هم خیلی پستی بلندی داشته شاید یه روز تعریف کردم

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که کیان گفت:

- نظرتون چیه یکم حال و هوامون رو عوض کنم؟

ارسلان پوفی کشید و گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- کیان اصلا وقت خوبی نیست من باید فکری به حال مادرم بکنم!

کیان چشمکی به ارسلان زد و گفت:

- بیخیال پسر، مامان باباها رو نمیتونی تغیر بدی فقط باید باهاشون کنار بیای، در ضمن بهتر که خانم رفت خودمون ۴ نفری بریم پشت بوم و به خوش آمدگویی اساسی برای مایا ترتیب بدیم.. بریم!؟

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

جیغی کشیدم و با ذوق تک پیکم رو انداختم که یارا با ذوق کارت ها رو روی زمین ول کرد و داد زد :

- ایول مایا بزن قدش...

کف دستامون رو به هم کوبیدیم که کیان کارتهای مونده تو دستش رو پرت کرد رو زمین و با حرص کل مشروبش رو سر کشید و گفت:

-خدایی شانس در این حد؟!

ارسلان هم کارتهاش رو پرت کرد و خبیث خندید:

- مطمئنا خوش شانسه که خدا منو بهش داده!

@DONYAIE MAMNOE

کیان و یارا بلند خندیدن که بی توجه به اون دوتا خم شدم و گونه ارسلان رو محکم ماچ کردم و گفتم:

- بر منکرش لعنت ولی الان وقت اجرای شرطه

ارسلان با حرص گفت:

_ اصلا فکرشم نکنید...

چشمام رو درست کردم و گفتم:

-چی چیو فکرشم نکنید باختید، بدم باختید بعد فکرش رو نکنیم؟

یارا یه آهنگ عربی گذاشت با گوشیش و گفت :

- آها ماشالا پاشین ببینم قر تو کمرتون خشک نشه!

ارسلان اخماش رو کشید تو هم:

- من شرط نبستم، کیان شرط رو گذاشت و من مطمئن بودم میبریم بخاطر همین قبول کردم، اصلا مایا که تاحالا حکم بازی نکرده من نمیدونم چطور انقدر خوب بازی کرد!

زبونم رو براش در آوردم و گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

-خب متاسفم که نبردید الان وقتشه بچرخونید کمرو...

ارسلان ابروهاش رو انداخت بالا:

- عمرا، مطلقا غیر ممکنه!

کیان:

- من حتی تو دیسکو و کلوپ هم ندیدم این برقصه امیدوار بودم با این شرط و حضور مایا بلکه برقصه!

یارا با حرص گفت:

- یعنی چی؟ پاشید ببینم...

ارسلان " برو بابا" یی زیر لب گفت که یارا یه مشت محکم کوبید تو بازوی ارسلان و گفت :

- پاشو ببینم

کیان بلند خندید و گفت:

یارا بیخیال شو...

@DONYAIE MAMNOE

یارا:

- یعنی ما بخاطر هیچو پوچ اینهمه بازی کردیم...

ارسلان پوفی کشید خواست چیزی بگه که سریع فکری که تو سرم بود رو گفتم:

-یارا تو چقدر در مورد زمان دانشجویی این دوتا میدونی؟

یارا مشکوک نگام کرد و با لبخند خبیثانه ای گفت:

- منظورت دقیقا زمانیه که کیان همیشه میپیچونه ؟! هیچی نمیدونم

موزیانه نگام رو بین کیان و ارسلان چرخوندم و گفتم:

-خب پس میتونیم قبول کنم نفری ۵ تا سوال از گذشتشون بپرسیم و باید شما دوتا صادقانه جواب بدید...

ارسلان با ابروهاش به کیان اشاره زد قبول نکنه که هم من هم یارا سریع متوجه شدیم و یارا هم منو همراهی کرد و گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- حتی فکر جرزنی هم به سرتون نزنه که نقطه ضعف هردوتاتون دستمونه میزنیم ناکارتون میکنیم!

ارسلان سریع گفت:

_ نه قبول نیست، گذشته ما هیچ ربطی...

سرتق و با اخم گفتم :

-پس پاشو قربده، من میخوام گذشته مردی که دارم باهاش ازدواج میکنم و شیطنتاش رو بدونم!

دستش رو روی صورتش کشید و گیلاس شراب قرمزش رو تا آخر سرکشید و گفت:

_ لعنتی خیلی خب بپرسید!

یارا با ذوق گفت:

- من عاشقت شدم مایا... تو معرکه ای دختر...

خودمو ملوس کردم و گفتم:

-نظر لطف شماست، معرکه بودن از خودته...

@DONYAIE MAMNOE

الان ساعت ۱ نصفه شب بود و کیان و یارا هرکاری کردند که حال و هوای منو و ارسلان رو عوض کنند...خانم بدجور منو سرخورده کرد و شدیدا نیاز داشتم که برم تو تختم و لحاف رو بکشم رو سرم و گریه کنم ولی با پیشنهاد کیان اومدیم پشت بوم و یارا تا تونست مسخره بازی در اورد و منو ارسلان رو خندوند و من خیلی خیلی ازش ممنون بودم، یارا با ذوق گفت :

- شروع کن مایا

موزیانه نگاهم رو بین کیان و ارسلان چرخوندم که با ترس خاصی تو نگاهشون داشتند به من نگاه میکردند.

خبیث نگاهم رو بین ارسلان و کیان چرخوندمو گفتم /:

- هووم خب کی بیشترین دوست دختر رو داشته؟

کیان به آسمون پر ستاره بالا سرمون زل زد که ارسلان خبیث نگاش کرد و روی صندلی چوبی جابجا شد و با لبخند موزیانه ای گفت :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- البته که کیان! من کلا یدون دوست دختر داشتم اونم یک هفته طول کشید... حوصله این ادا اطوارا رو نداشتم!

یارا با بالشت تو بغلش یدون زد تو سینه کیان و گفت:

- پسره ی دختر باز!

کیان بوسی تو هوا برای همسرش فرستاد ولی یارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خب نوبت منه...هوم بگید ببینم کدوم یکیتون با دخترای بیشتری خوابیدید!؟

اینبار ارسلان در حالیکه سرش رو میخاروند خودشو زد به گیجی که کیان خبیث خندید و گفت:

- براساس اینکه من دوست دختر میگرفتم و ارسلان رابطه هاش همشون یک شبه بود ، پس ارسلان!

پوفی کشیدم و چپ چپی به ارسلان نگاه کردم ولی ارسلان لبخند محترمانه ای زد و اهم اهمی کرد و گفت:

- خب زود زود سوالاتون رو بپرسید تموم شه بره

@DONYAIE MAMNOE

اخمام رو کشیدم تو هم و مشکوک نگاش کردم و گفتم :

- تاحالا هر دوتاتون با یه دختر بودید نه؟!

ایندفعه هر دوتاشون خودشون رو زدن به گیجی منو و یارا "هین" بلندی کشیدیم که یارا گفت :

ـ یعنی همزمان باهاش هم خوابیدید؟

هردوتاشون عین دوتا پسر بچه شیطون که مچشون گرفته شده به چشمای هم نگاه کردند انگار دقیقا یادشون افتاده بود و با نگاهاشون داشتند یاد کثیف کاریشون میوفتادند که با عصبانیت گفتم :

- خدا رو شکر لال شدید؟

ارسلان نفس عمیقی کشید

-خب ما اون موقع فقط ۲۱سالمون بود و اینکه شماها تو زندگیمون نبودید پس تمومش کنید و طرف یه بازیگر فیلمهای مستهجن بود! من و یارا هم زمان جیغی کشیدیم و با بالشت هامون زدیم تو سر و صورتشون که یارا دادی سر شوهرش زد :

- کثیف! بریم خونه من میدونم و تو مایا تو هم کم نذاری ها!

@DONYAIE MAMNOE

کیان لب پایینش رو برد تو دهنش و مکید و باشیطنت گفت:

- خب خودتون خواستید بدونید...هوووم الان برای منم جذاب شد بریم خونه دعوا داریم همیشه دعواهای ما به جاهای خوب ختم میشه ارسلان تو هم امتحانش کن عالیه... خب حالا سوال بعدی! چشمام رو تو کاسه چرخوندم و زیر لب " بی حیاها"ی نثارشون کردم و از کنکاش روابط کثیف گذشتشون دست برداشتم چون فکر نکنم میتونستیم منو یارا تحملش کنیم پس اینبار گفتم :

- تاحالا سر یه دختر دعوا کردید؟

هر دوتاشون به هم نگاه کردند و یهو زدند زیر خنده که منو یارا با حرص به هم نگاهی انداختیم که ارسلان گفت :

- از الان بگم طرف دوست دختر کیان بود و ما ۲۰ سالمون بود...

کیان یهو با خنده گفت :

- ولی ارسلان رگ مرد غیرت مرد ایرانیش زد بالا و گفت بیشرف داره دوست دختر داداش منو بلند میکنه انگار وسط ایرانیم نه وسط آمریکا... دختره بعد وحشی گری ما کلا از ماساچوست رفت!

@DONYAIE MAMNOE

یارا:

_ میخواید تعریف کنید یا به مایا بگم تفنگش رو بیاره یا ترجیح میدید با همین ناخونام چشاتون رو دربیارم؟!

خندم گرفت از لحن یارا ولی منم کوتاه نیومدم و گفتم:

- نیاز به تفنگ نیست عزیزم با همین چاقوهای میوه خوری بزنم زیر سیبک گلوشون حله!

کیان چشماش رو از تعجب گرد کرد و دستش رو روی گلوش کشید و آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت :

- ارسلان زنت یکم ترسناکه!

ارسلان تو گلو خندید و با نگاه داغی نگام کرد و گفت:

- کلا میدونی من از چیزای ترسناک بیشتر خوشم میاد بیشتر داغم میکنه، هالووین سال آخر رو یادته با اون جادوگره؟!

یهو هردوتاشون زدن زیر خنده من و یارا با دهن باز نگاشون میکردیم خدایا این دوتا چکارهایی کرده بودند؟!...

@DONYAIE MAMNOE

یهو کیان گفت :

- خونه ی آقای هولمز رو یادته استاد فیزیک کوانتومت؟ بیشرف آخرش هم بهت نمره نداد!

یهو ارسلان با خنده گفت:

-طفلک دخترش که عاشق تو شده بود.

کیان با خنده گفت :

-هنوزم قیافه ی مرده رو یادم نمیره وقتی صبح منو تو اتاق دخترش دید!

ارسلان چشماش رو تو کاسه چرخوند:

- اگه گندکاری تو نبود من اون ترم پاس بودم، بدجور مچت رو گرفت و میدونست تو دوست منی وگرنه دخترش نمرم رو اوکی میکرد!

من و یارا چشمامون بینشون میچرخید دیگه نیاز به سوال نبود خودشون داشتند خودشون رو لو میدادند، یهو کیان گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- بدترینش به آتیش کشیدن ماشین پروفسور کینکید بود... همشم استراتژی و نابغه بازی تو بود جناب مهندس...

یهو ارسلان بلند خندید و گفت:

- یادته اشلی رو گذاشته بودیم دم در خونه پرفسور تا ما ماشینش رو دستکاری کنیم؟

یهو کیان یدون زد تو پیشونیش:

- آخ آخ رسما پیر سگ داشت میوفتاد تو حلق اشلی

یهو ذهنم جرقه ای زد و گفتم :

_ تاحالا پلیس هم گرفتتون؟

کیان با محبت به ارسلان نگاه کرد و گفت:

- من و نه ولی ارسلان رو آره... هرچند کلی فحش و سرکوفت از محمد خوردیم ولی بخاطر گند من ارسلان رو گرفتند..

ناباور به ارسلان نگاه کردم که گفت :ک

@DONYAIE MAMNOE

- من یه جورایی تو آمریکا سابقه دار حساب میشم چون تقریبا ۱۵ روز تو زندان بودم...

ناباور به ارسلان نگاه کردم و گفتم :

- اخراجت نکردند؟

ارسلان به نشونه نه سرش رو تکون داد و گفت:

- نه.. میدونی که شمیم همکلاسی من بود و دیوونه کیان! شمیم یه دایی گردن کلفت وکیل داشت که وقتی من بازداشت شدم کیان رفت شمیم رو خر کرد تا قبول کنه داییش رو بیاره از اونور محمد با کلی پول و دایی شمیم با کلی پارتی و آشنا بعد ۱۵ روز منو از بازداشت اوردن بیرون دیگه نذاشتیم خانواده من و کیان بفهمند؛

یارا با دهن باز نگاشون میکرد و گفت :

-سر چی آخه؟

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

کیان:

_سر دزدی از خونه رئیس دانشکدمون تا سوال های امتحان رو بدزدیم... ارسلان اون زمان هم از من فرزتر بود و ما کلی آموزش دیده بودیم و اینکه چون دانشگاه من با دانشگاه ارسلان فرق داشت اگه من گرفته میشدم قطعا اخراج میشدم ولی اگه ارسلان رو میگرفتند چون دانشجوی دانشگاه من نبود نهایت براش پرونده دزدی میزدن و به دانشگاش لطمه نمیخورد...

باورم نمیشد ارسلان بخاطر کیان همچین کاری کرده بود، یارا گفت:

-حالا چرا سوالا رو میخواستی بدزدی؟

کیان ته ریشش رو خاروند که ارسلان خبیث گفت:

- چون کیان خان شرط بسته بود با یه پسر دیگه و کله من این وسط به باد رفت.

وای بخاطر شرطبندی کیان بازداشت شده بود، مشکوک گفتم:

-حالا تونستی بدزدیش!؟

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان چشمکی بهم زد و گفت:

- درسته خودم گیرافتادم ولی نذاشتم کیان شرط رو ببازه!

کیان مشتش رو آورد بالا که ارسلان هم تو هوا مشتش روبه مشتش کوبید و کیان گفت:

- تو بهترین برادر و دوستمی...

ارسلان گیلاس شرابش رو برد بالا و گفت:

- پس به سلامتی دوستیمون و خانوادمون، حتی اگه پیوند خونی نداشته باشیم بازم پشت همیم...

من و یارا هم پوفی کشیدیم و سعی کردم از شوک کثیف کاریهاشون دربیام و با لبخندی رو لبم هر۴تامون گیلاسامون رو به هم کوبیدیم و یک صدا گفتیم " به سلامتی"

حرفهامون ادامه داشت و خاطرات ریز و درشت کیان و ارسلان از سالهایی که باهم همخونه بودند ادامه پیدا کرد تا نزدیک های ساعت ۳ صبح که بالاخره رضایت دادند و ما رفتیم اتاقهایی که

@DONYAIE MAMNOE

برامون آماده شده بود و من حتی لباس هم عوض نکردم همینکه به تخت رسیدم رفتم زیر لحاف ولی ارسلان بیخیال نشد...

کفشم و لباسام رو دراورد و بعد از دراوردن لباساش منو تو بغلش قفل کرد که زیر لب و خوابالو گفتم :

- بعدا حساب اون کثیف کاریهاتو میرسم...

روی موهام رو محکم بوسید و ته خنده تو صداش گفت:

- اگه اون کارا رو نمیکردم نمیتونستم الان اینجوری راضیت کنم...

میخواستم جوابش رو بدم ولی خواب نذاشت..

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

با فشار مثانم چشمام رو باز کردم با دیدن محیط نا آشنا یکم هول شدم ولی با حس گرمای ارسلان که نصف بیشترش روی من بود فهمیدم هرجا که هستم جام امنه!

از تو بغل ارسلان آروم اومدم بیرون ولی هرکاری هم میکردم غیر ممکن بود اون متوجه حرکات من نشه پس صدای بم و خوابالوش تو اتاق پیچید:

@DONYAIEMAMNOE

- هووووم چه منظره ی قشنگی سر صبحی کجا خرگوش کوچولوم؟ انگار تازه یادم اومد لختم عوضی داشت دیدم میزد اروم گفتم:

- دستشویی سفید جونم با اجازت...

منتظر نموندم چیزی بگه رفتم داخل دستشویی وقتی کارم تموم شد و داشتم دستام رو میشستم با دیدن صورتم آه از نهادم بلند شد... سریع صورتم رو شستم و زیر چشم سیاه شدم رو داشتم تمیز میکردم که ارسلان اومد داخل و از پشت بغلم کرد و زیر گردنم نفس کشید و منو بویید...

سرش رو اورد بالا و چونش رو اروم روی موهام گذاشت و تو ایینه به صورت بی آرایش و خیسم زل زد و با صدای گرفتش گفت :

- صبح بخیر خرگوش شیرینم...

لبخند بزرگی بهش زدم خوب بود که فقط وقتی خودمون هستیم بهم میگفت خرگوشم، این یه اسم بین خودمون بود، خودمو تو بغلش شل کردم و زمزمه کردم :

- صبح بخیر عزیز دلم...

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان:

- باهام دوش میگیری؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

- نه، میخوام زود خودمو مرتب کنم دوش بگیرم کارم طول میکشه فکر کنم بهتره من امروز اینجا بمونم و شما لطف کنی بری با پدرم صحبت کنی...

ارسلان:

- فکر نکنم تنها گذاشتن تو با مادرم فکر خوبی باشه، خوشم نمیاد کسی حتی اون شخص اگه مادرم هم باشه بهت توهین کنه... در ضمن تو زیادی سکوت میکنی، نمیدونم چرا نصف اون زبون درازی هایی که برای پسرا میکنی رو جلو مادرم نداری!؟

لبخندی به صورت عصبانی شدش زدم و دستم رو بردم بالا و ته ریشش رو اروم نوازش کردم :

- میدونم من یکم تو جواب دادن به هم جنسام بی عرضم مخصوصا اگه اون شخص مادر تو باشه، فقط نمیخوام مثل اون باشم نمیخوام

@DONYAIE MAMNOE

توهینش رو با توهین جواب بدم و نمیخوام تو بین من و مادرت مجبور به انتخاب بشی و نمیخوام برات یه زن خودخواه باشم...

@DONYAIEMAMNOE

با افتخار نگام کرد ولی نگاهش به شیطنت داشت و به لبخند خبیث و چیزی که از پشت بهم فشار میاورد کاملا نشون میداد جناب منحرف بزرگ مثل همیشه امادست ولی نه الان وقتش نبود...

سریع با حرکت فرزی دویدم سمت در سرویس که با خنده گفت :

- به من مربوط نیست تقصیر توا وقتی بهت افتخار میکنم ناخوداگاه کل احساساتم برات فوران میکنه...

زبونمو براش در آوردم و گفتم :

- شب بیا دنبالم جناب سفید جون و یادت نره بری با پدرم حرف بزنی و بهش نمیگی بهزاد!

مثل خودم زبونش رو برام دراورد که از دیدن این مدلی قیافش بلند زدم زیر خنده...که بامحبت به خندیدنم نگاه کردم، درحموم رو باز کردم و خواستم برم لباسهای دیشبم رو دوباره بپوشم که ارسلان از زیر دوش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- برو اتاق لباس من گفته بودم برات چند دست لباس آماده کنند...

تو هوا بوسی برای همیشه بفکر بودنش فرستادم، درسته خب اونم آدمه و بعضی وقتها پیش میومد بعضی چیزها رو بین هزاران کار و جلسه و تجارت و انتقام یادش بره ولی اکثر مواقع حواسش به من بود و من دیگه داشتم مرد پشت نگاه های ترسناک و اخم های وحشتناک رو میدیدم اون پسربچه شیطون درونش رو و اون مرد حساس و پر از احساس رو که فقط و فقط مال من بود...

وارد راهرو باریکی که به اتاق منتهی میشد شدم که با عبور ازش به صورت اتوماتیک چراغها روشن شد و به اتاق اندازه اتاق خونه تهرانم روبروم بود که کمدهای بزرگ و سرتاسری داخلش بود و یک عالمه لباس معرکه... بین اونهمه رنگ تیره و لباس مردونه... لباسهای رنگی و دخترونه مثل یه چراغ به چشمم زد...

به ۵ مدل لباس و لباس زیرهای عروسکی که عکس خرگوش روش بود و صورتی رنگ بودن و بغل شورت های ارسلان قرار گرفته بود ناخوداگاه لبخند زدم...

@DONYAIE MAMNOE

انگار اینا قدم های اول بود که نشونم میداد دارم هر روز بیشتر تو زندگی ارسلان حل میشم...یه ساحلی نارنجی رنگ برداشتم و ناخوداگاه از آرشام و سرزنده بودن همیشگیش نیرو گرفتم... کلا معنی رنگ ها برام شده بود اسم پسرا...

لباسام رو پوشیدم و کیف کوچیکی که همراهم بود خدا روشکر کش و گیره و یکم وسایل آرایش داخلش بود... داشتم آماده میشدم که ارسلان هم بهم ملحق شد...بین نکاتی که همش داشت پشت سرهم بهم گوش زد میکرد لباس پوشیدیم...

میدونم خوشش نمیومد که مامانش با من بد رفتاری کنه ولی این من بودم باید این قضیه رو جمع و جور میکردم با هم دست در دست هم رفتیم اتاق غذا خوری و صبح بخیری گفتیم ولی خانم بیتفاوت نگاهی بهمون انداخت و زیر لب جوابمون رو داد درحالیکه پشت میز نشستیم ارسلان گفت:

- کیان و یارا بیدار نشدند؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خانم :

-اونا خیلی وقته رفتند، برای صبحونه نموندند...

ارسلان سرش رو تکونی داد و وقتی دید من چیزی نمیکشم خودش برام یه تیکه املت و چند تیکه بیکن سرخ شده گذاشت و زیر لب گفتم:

-خودم میکِشَم...

بدون توجه به حرف من یک لیوان هم آب هویج برام ریخت و گفت:

-بخور دیشبم فقط دسرت رو خوردی.

این توجهات ارسلان جلو چشم خانم معذبم میکرد. میدونم هر زنی دوست داره که مردش بهش توجه کنه البته منم خوشم میومد ولی نه جلو چشم خانم... حس میکردم اینجوری بیشتر لجش در میاد...

صبحونم رو برخلاف شام کامل خوردم و ارسلان رفت و من و خانم تنها موندیم... تقریبا نیم ساعتی توی سکوت گذشت ولی خانم وقتی دید هنوز پشت میز نشستم و توی سکوت همراهیش میکنم گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- تو نمیری؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که پوزخندش بزرگتر شد:

- میخوای بشینی اینجا و کاری کنی من ازت خوشم بیاد؟ مگه بحالت فرقی هم میکنه؟

محترمانه گفتم :

-البته که فرق داره من نمیخوام ارسلان با تنها هم خونش یعنی شما بدرفتاری کنه، نمیخوام شما رو ازش دور کنم چون میدونم وقتی هردوتای ما رو داشته باشه خوشحال میشه...!

خانم یکی از ابروهاش رو برد بالا و قهوه اش رو مزه مزه کرد:

- پس اونقدرها هم لال نیستی!

اعتماد به نفسم رو جمع کردم و سعی کردم بیعرضه بازی در نیارم

- من لال نیستم ولی نمیتونم مثل خودتون باهاتون رفتار کنم چون نمیخوام همونجوری که رفتار شما باعث رنجش ارسلان میشه منم باعث رنجشش بشم!

@DONYAIE MAMNOE

خانم:

- هووووم پس بگو سیاست داری و الان که پسرم نیست زبون باز کردی...

لبخندی بهش زدم... سعی کردم تمام حرفهایی که تو ذهنم مدتهای زیادی کنار هم چیده بودم تا بهش بگم رو به خودم یاداوری کنم من برای این رو در رویی کلی تمرین کرده بودم و خوب میتونستم میمیکهای صورتم رو کنترل کنم:

- میتونید اسمش رو بذارید سیاست یا هرچیز دیگه ای ولی نمیخوام کشمکش بین من و شما به بیرون درز پیدا کنه، نمیخوام دیگران از ناسازگاری من و شما باخبر بشن، وقتی تنهاییم هرچقدر دلتون میخواد تحقیرم کنید، هرچقدر دلتون میخواد زخم زبون بزنید و من با کمال میل جوابتون رو میدم حتی شاید با هم دعوا کنیم ولی قرار نیست دیگران رو به اخلاف داخل خانوادمون شاد کنیم...

خانم یهو زد زیر خنده یه خنده هیستریک و عصبی و بین خنده هاش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- چه زود خودتو یکی از اعضای خانواده دیدی دختره ی پررو، من نیازی نمیبینم با تو خوب رفتار کنم تو درشان خانواده ما نیستی تو دختر یکی از زیردست های مایی و خودت هم یه زیر دستی، تو اشراف زاده و اصیل نیستی یه بچه جنوب شهری هستی که با پول و حمایت ما خانوادت یه چیزی شدند...

لبم رو گاز گرفتم و دستمو مشت کردم تا چاقوی روی میز رو مستقیم پرت نکنم تو پیشونیش ولی یک لحظه ذهنم و دهانم یاری کرد تا جوابش رو بدم :

- اگه اصیل بودن به تحقیر کردن انسانها و پاگذاشتن روی شخصیت و توانایی هاشون هست پس ترجیحا من نمیخوام هیچ وقت یه اصیل باشم... کاش معنای واقعی اصالت رو میدونستید اونوقت مطمئنا با من اینطوری حرف نمیزدید و به انتخاب پسر قدرتمندتون شک نمیکردید خارج از تمام عشق و علاقه و احترامی که برای امیرارسلان قائلم من تنها زنی هستم که از پس قدرت ارسلان برمیام و میتونم بهش فرزند بدم و مثل یه زن بیعرضه یه گوشه فقط نشینم بچه بزرگ کنم، من اون زنیم که این خانواده رو

سرپا نگه میدارم و نمیذارم انگشت یدونه از دشمنای ارسلان به خانوادم و بچهامون بخوره... چون فقط منم این قدرت رو دارم پس اگه واقعا پسرتون و سرپا موندن این خانواده براتون مهمه بهتره باهم خوب باشیم حداقل تو ظاهر، ارسلان لیاقت خوشبختی و آرامش رو داره و شما به عنوان یک مادر اینو به پسرتون بدهکارید. خانم ناباور نگام کرد که از پشت میز بلند شدم و با لبخندی گفتم:

- با اجازتون میخوام تو باغ پشتی قشنگتون که دیشب نتونستم ببینم قدم بزنم و نگران نباشید جایی نمیرم، فقط میرم تحقیرهای همراه با صبحونتون رو هضم کنم و بر میگردم و من مصمم هستم تا رابطم با شما رو خوب نکنم هیچ جا نمیرم...

بین نگاه های سردرگم خانم با قدمهای خرامان طول سالن بزرگ رو طی کردم و به در شیشه ای بزرگ رسیدم... از خودم و برخوردم کاملا راضی بودم..به قول مامان عاقلانه برخورد کردم... من ارسلان رو شیفته خودم کرده بودم... خانم که فکر نکنم زیاد سخت باشه... با ذوق از بین درختهای گل رز مخملی که بوی معرکه ای داشتند رد شدم و به باغ سیب چند هکتاری قدم گذاشتم و لیلی کنان روی

@DONYAIE MAMNOE

چمنهای باغ با لبخند از خودراضی قدم برداشتم... آموزشهایی که پیش دنیز وشهاب دیده بودم و مدت زمانی که تو آلفا بودم و از همه مهمتر تنم به تن ارسلان خورده بود و ازش یاد گرفته بودم چطور رییس باشم، الان داشت خودشو نشون میداد... من بزرگ شدم! از یه دختر، داشتم به یه زن قدرتمند تبدیل میشدم...

"ارسلان"

باجدیت به قیافه معذب و ناراحت سه نفری که روبروم نشسته بودند زل زدم . بهزاد که با خشم مشتاش رو بسته بود و بخاطر اینکه من سر ظهری با ابهت وسط پذیراییش نشستم شدیدا اخماش تو هم بود با اهم اهمی گفتم:

-خودتون میدونید من با مایا رابطه جدی دارم...

عاطفه با چشمای درشتی که همین رو به مایا هم هدیه داده بود و سرخوشی و احترام ملیح گفت :

-بله سفید و از این قضیه کاملا خوشحالیم مایا گفت امروز تشریف میارید...

@DONYAIE MAMNOE

بهزاد سرش رو آورد بالا و با عصبانیت گفت :

- همچین چیزی نیست ، یبار کلیه اش رو گرفتید، یبار خودش رو زیردستتون کردید الان کل وجودش رو میخوای...

اخمام رو کشیدم تو هم و با عصبانیت کنترل شده ای گفتم:

- این کاملا با رضایت اونه و اون عاشقمه!

دونفر زدند زیر خنده که قطعا اونا عاطفه و ماردین بودند... میدونم واقعا جوابم بچه گانه بود ولی خب میخواستم بهزاد بدونه دخترش منو میخواد...

عاطفه گفت:

- البته که عاشق شماست، برمنکرش لعنت... دخترم هیچ وقت چشماش اندازه الان ندرخشیده...

ماردین با مهربونی گفت:

- مطمئنا خرگوشک عاشق شده!

@DONYAIE MAMNOE

یکه خوردم، این چرا به مایا میگفت خرگوشک؟ اینو فقط من حق دارم بهش بگم ولی چون برادرش بود قطعا نمیخواستم فعلا باهاش بحث کنم پس رو به بهزاد گفتم:

- به زودی بنفش بودن رو رها میکنه و من نمیخوام کوچیکترین دل نگرانی از سمت شما داشته باشه مخصوصا شما جناب اخوان!

بهزاد یک لحظه یکه خورد و ناباور از لفظ جناب اخوان چشماش گرد شد شایدم از اینکه براش احترام قائل شدم خوشحال شد بادی به غبغبش انداخت و گفت:

- جناب اخوان؟! انتظار نداشتم اینجوری احترام بذارید؟

به چشماش که ذوق زدگیش رو به سختی داشت پنهون میکرد زل زدم و خونسرد گفتم :

- مایا هرچیزی ازم بخواد رو انجام میدم، ازم خواست به شما احترام بذارم پس همینکار رو میکنم!

عاطفه با اهم اهمی گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-سفید میتونم بپرسم همونقدر که دخترم به شما علاقه داره و میخواد از بنفش بودنش دست بکشه شما هم همونقدر اونو میخواید؟

با اطمینان سری تکون دادم و گفتم:

- شک نکنید عاطفه خانم و به دختری که تربیت کردید افتخار کنید مایا تنها زنیه که تو زندگیم میخوام...

بهزاد آرومتر شده بود انگار این جناب اخوان گفتن کارخودش رو کرد با یه اهم اهم گفت:

- این به خواستگاریه؟

پوووف من اصلا آدم خواستگاری رفتن و گل و شیرینی و از اینکارها نبودم... نفسم رو با صدا دادم بیرون و گفتم:

-فکر میکنید مایا از اینکه خواستگاری نداشته باشه ناراحت میشه!؟

ماردین با خنده گفت:

_ نه دقیقا برعکس، مایا از اینکار متنفره!

مشکوک به ماردین نگاه کردم و گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- تو همه چیز رو در مورد مایا میدونی نه؟

ماردین با ذوق نگام کرد سرش رو تکون داد :

- بله همه چیز، مایا بهترین خواهر کوچولوی دنیاست و من علاوه بر برادر، دوستشم و خیلی وقته از رابطتون خبر دارم، من از اون برادرهای بی منطق نیستم خوشحالم بالاخره مردی پیدا شده بتونه خواهرم رو راضی کنه و البته سرزنده نگهش داره هرچند کم مونده بود با اون آرش احمق...

ولی عاطفه نذاشت ماردین ادامه بده و با تشر گفت:

_ ماردین!

پوزخندی زدم شاید نگران بودن بخاطر آرش و نامزدی قبلیش مایا رو قضاوت کنم... پس با جدیت گفتم:

-نیازی نیست حرف ماردین رو قطع کنید، من سالهاست حواسم به مایا هست از وقتی که اون کلیه ش رو بهم داد یه جورایی خودم داشتم باعث ازدواج مایا با آرش میشدم البته من از آرش ممنونم

@DONYAIE MAMNOE

که فرار کرد و این یه شانس شد مایا رو بشناسم و بفهمم اون فقط ناجی من نیست بلکه بزرگترین شانس زندگیه منه...

@DONYAIEMAMNOE

ماردین مردمک چشماش لرزید، پسره احساساتی! شاید مایا حق داشت جای اون داوطلب شد بیاد تشکیلات سفید...

بالاخره بهزاد گفت:

_ نمیخواید خواستگاری کنید پس میخواید چیکار کنید؟

- مایا دختر متفاوتیه پس فکر نکنم به خواستگاری با گل و شیرینی و یه عروسی با یه لباس سفید و چند صد نفر مهمون راضیش کنه فقط میخوام مطمئن باشم اینبار که مایا اومد پیشتون دیگه سر کوفت چیزی رو بهش نمیزنید، اتفاقات لاهیجان رو هممون فراموش میکنیم و شما منو به عنوان همسر دخترتون میپذیرید و بقیه ش رو بسپارید به من... آها و یک نکته قطعا شرایط خاص و متفاوتی بین تشکیلات سفید پیدا میکنید!

بهزاد اخماش رو کشید تو هم :

@DONYAIE MAMNOE

- درسته من یکبار با تشکیلات شما قرارداد امضا کردم ولی اون موقع واقعا نیازمند بودن ولی الان ابدا شرایط ویژه نمیخوام، نمیخوام کسی فکر کنه من دخترم رو فروختم میخوام همه بدونند که شما با علاقه خودتون این ازدواج رو خواستید!

از افکار شرافتمندانه بهزاد ناخوداگاه لبخند تحسین آمیزی روی لبم اومد... شاید اون موقع واقعا شرایطش سخت بوده که روی بچه هاش قرار داد امضا کرده شاید وقتش رسیده بخاطر اشتباه گذشتش دیگه قضاوتش نکنم...

از جام بلند شدم و رو بروی بهزاد ایستادم و دستم رو جلوش گرفتم که سریع از جاش بلند شد و دستش رو توی دستم گذاشت:

- مطمئن باشید بهترینها رو برای دخترتون فراهم میکنم و نمیذارم هیچ وقت اذیت بشه...

بهزاد بالاخره لبخندی زد و گفت :

- سخته گفتنش ولی از اینکه پدرزن شما بشم مفتخرم، شما مرد قاطع و قدرتمند و باهوشی هستید...

@DONYAIE MAMNOE

برای اولین بار برای یکی از زیردستام که از قضا دیگه پدر زنم بود یکم فروتنی به خرج دادم :

- شما لطف دارید جناب اخوان شما علاوه بر عضو تشکیلات دیگه خانواده منید...

بهزاد یا همون جناب اخوان لبخندی زد که نگاهش رو ازم گرفت و به ماردین زل زدم:

-میتونم ازت کمک بخوام تا تمام خواسته های خواهرت انجام بشه؟

ماردین لبخند محبت آمیزی زد:

-با کمال میل ، باعث افتخارمه فقط بگید باید چیکار کنم؟

- میتونی باهام بیای و با ۷ تا مرد دیگه ملاقات کنیم... مطمئنا تو از هممون بهتر مایا رو میشناسی.

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

ساعت تقریبا ۸ شب بود که رسیدم خونه... عجیب بود که مایا از صبح حتی یکبار هم بهم اس ام اس نفرستاده بود حتی به پیام من هم جواب نداده بود... یکم نگران شرایط بودم ولی خودم هم امروز

انقدر درگیر بودم که نمیتونستم زیاد پیگیر مشکلات مایا و مامانم باشم.

پس گذاشتم خودشون حلش کنند، فردا هم باید میرفتیم محل آزمون نیروهای جدید... ۶ ماه گذشته بود...

همینکه داخل حیاط عمارت ماشین رو پارک کردم یکی از خدمتکارها اومد جلو که کتم رو دادم دستش و گفتم :

- مایا هنوز اینجاست؟!

خدمتکار با لبخند گفت :

- بله قربان... همراه خانم تو آشپزخونه هستند

یک لحظه یکه خوردم، سریع خودم رو به آشپزخونه رسوندم ... از دیدن منظره روبروم ناخوداگاه خندیدم... مایا اشکاش داشت میومد پایین و آب بینیش رو میکشید بالا:

-خانم تورو خدا رحم کن... بسه با این شد ۱۰ تا

@DONYAIE MAMNOE

مامان:

- نوچ نوچ نوچ.... عاطفه تورو چطوری بار آورده یه پیاز خورد کردن بلد نیستی...دارم ازت نا امید میشم

مایا با این حرف سریع چاقو رو روی پیازها گذاشت و به خورد کردنش ادامه داد و گفت:

- بعد همه اینا رو سرخ هم کنم؟

مامان چپ چپی نگاش کرد :

- پس چی؟ میخوای پیاز رو خام بریزیم رو آش؟ در ضمن امیرارسلان عاشق آش رشته های منه، یاد بگیر درست کنی!

مایا زیر لب غرغری کرد، من که میدونم عمرا مایا غذا درست بکن نیست، فقط داشت با اینکار سعی میکرد به مامان نزدیک بشه!

مایا:

- چشم درست میکنم حتما، من باید از شما آشپزی یاد بگیرم!

مامان پشت سر مایا مهربون خندید ولی قطعا مایا نمیدید ولی من که میدیدم، مگه میشه مایا کسی رو نرم نکنه ولی نمیدونم اصرار

@DONYAIE MAMNOE

مامان به این رفتار تندش چی بود که تو روی مایا اخم میکرد پشت سرش لبخند!

خوب بود حداقل بهزاد مثل مامان پیاز نداد خورد کنم.

مایا با اون پیش بند سبزش واقعا دیدنی بود... گوشیم رو دراوردم و از این منظره عکسی گرفتم که از صدای چلیک گوشیم همشون سرشون رو چرخوندند سمت من که به چهارچوب در آشپزخونه تکیه دادم و چشمکی به مایا زدم :

- بهت میاد کوچولو، این بارمن باهات قهر کردم میگم بری برام آش درست کنی تا از دلم دربیاد...

زبونش رو برام دراورد و با ساعد دستش موهاش رو داد بالا که مامان باز نگاهش بیتفاوت شد کاش حرف میزد و میگفت مشکلش با مایا چیه، چرا پشت سرش لبخند میزنه و تو روی هم من هم مایا نگاهش سرد میشه...

سلامی به مامان دادم و جلو چشماش رفتم از پشت مایا رو بغل کردم که جیغی کشید:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-نه بغلم نکن ۱۰ تا پیاز خورد کردم و از صبح مامانت منو به کار خونه بسته تمام تنم عرقه..

بیتوجه بهش سرم رو بردم زیر گردنش...

شاید قابل باور نبود ولی اصلا بوی بدی نمیداد...هنوزم بوی توت فرنگی تنش بوی آرامش میداد...مامان و خدمتکارها سعی میکردند خیره بهمون نگاه نکنند ولی میدونستم این وضعیت برای همه عجیبه... برای خودم هم عجیبه چه برسه به بقیه.. یک عمر وجودم پر از نفرت و کینه بوده حتی بعد از تموم شدن دانشگاه و رفتن از پیش محمد و کیان دیگه لبخند نزده بودم...

دستامو دور کمر مایا محکمتر کردم و چشمام رو بستم...آره بیخیال هیچی نشدم هنوز هم باید انتقام خانوادم رو از هادس بگیرم... هنوز اون موش کثیف رو نگرفتم...

از صبح تا قبل از اینکه برم پیش بهزاد تو دخمه ها همراه فرهاد بودم و سعی کردم اون کثافتی که به انبار حمله کرده بود رو به حرف بکشونم ولی نشد!

@DONYAIE MAMNOE

الان هیچ کدومشون مهم نبودند فقط زنم مهم بود که تو بغلم داشت برای اولین بار تو عمرش پیاز سرخ میکرد.اونم بخاطر اینکه با مادرم بتونه ارتباط برقرار کنه...

مامان با لحن تشر امیزی گفت :

- برید تو اتاقتون لازم نیست جلوی ما نمایش بدید...نسترن پیازا رو سرخ کن...

مایا لباش آویزون شد با حرص نگاهی پر از سرزنشی به من انداخت ولی سریع به مامان گفت:

- نه خودم سرخش میکنم

مامان بدون نگاه کردن بهش گفت:

_ لازم نکرده برو به پسرم برس!

مایا خواست چیزی بگه که خودم پیش بندش رو باز کردم و گفتم:

- بیا نجاتت دادم از پیاز سرخ کردن...

دستش رو دنبال خودم کشیدم که با حرص گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- یعنی داشتم خوب پیش میرفتم ها... اومدی همه چیزو خراب کردی حیف اون همه خستگی از صبح...

به اتاقمون رسیدیم که شروع کردم به دراوردن لباسام.

- بیا دوش بگیریم، صبح هم نیومدی.

چشماش رو تو کاسه چرخوند و گفت :

- نمیام بخدا کلافه م... مامانت خیلی سرسخته!

شلوارم رو دراوردم و رفتم سمتش و پیراهن بلند نارنجیش رو از پایین جمع کردم و از سرش اوردم بیرون که با اعتراض گفت:

- ارسلان! ببین هیچ وقت بهت نه نگفتم ولی الان...

قفل سوتینش رو باز کردم و جلوش زانو زدم و شرتش رو هم دراوردم که با حرص گفت:

_ امیر ارسلان!

روبروش ایستادم و لباش رو نرم بوسیدم و همینکه ازش دور شدم گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

-کاری نمیکنم کوچولو فقط هر۲تامون به حموم نیاز داریم...

وان بزرگ و گرد وسط حموم بزرگم که از مرمر مشکی با رگه های سفید ساخته شده بود رو پر کردم و بعد اضافه کردن کلی مایع و نمک خوشبو رفتم توش نشستم و مایا رو کشیدم تو بغلم.

-امروز تو آلفا نبودم یکم حس بدی داشتم...راستی مامان زنگ زد گفت که ظهر رفتی خونه و بابا حرف زدی و بابا با رابطه من و تو کنار اومده...

شقیقش رو بوسیدم ، خبر نداشت امروز آلفایی در کار نبود طفلکا رو به کارگری گرفته بودم خوبه عاطفه درمورد بردن ماردین با خودم چیزی نگفته بود .

شقیقش رو بوسیدم و گفتم:

-نگران نباش پدرت کاملا با این قضیه کنار اومد از آزمون برگشتیم میتونی بری ببینیشون.

دستش رو روی رونم کشید و بیشتر تو بغلم غرق شد:

@DONYAIE MAMNOE

-خوبه حداقل بابام باهات کنار اومد... پوف مامانت هنوز هم کار داره .

سکوت کردم که خودش گفت :

- راستی امروز قرار بود بری با اون دزدا حرف بزنی...

- اوهوم رفتم...

مایا:

- حرفی زدند؟ تونستی بفهمی اون نفوذی کیه؟

نفسم رو با عصبانیت خالی کردم:ک

- نه ، بیشرف یک کلمه هم حرف نمیزنه...

مایا:

- به کسی شک کردی؟

صداش پر از تردید بود پس مشکوک گفتم :

- من نه ولی انگار تو به کسی شک کردی!

منقبض شدن عضله هاش تو بغلم رو حس کردم که گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- نه... چه ربطی داره؟

زیر گوشش گفتم:

- خوشم نمیاد چیزی رو ازم پنهون کنی!

مایا:

- چیزیو پنهون نمیکنم ، چرا انقدر مشکوک بهم حرف میزنی! کلافه شدم ولی بحث رو ادامه ندادم...باید بهش اعتماد میکردم... دوش گرفتیم و بالاخره از زیر دوش اومدیم بیرون ولی مایا فکرش درگیر شده بود حس اینکه داره چیزی رو ازم پنهون میکنه بدجور رو اعصاب بود...

با تموم شدن حموم برگشتیم پایین و توی سکوت شاممون رو خوردیم...برای چایی و میوه بعد شام رفتیم باغ رز ولی مایا بعد چایی به بهونه اینکه فردا باید بریم آزمون رفت بالا و از مامان خداحافظی کرد و برای اینکه امروز باهاش سر و کله زده بود از مامان تشکر کرد و رفت بالا... عجیب بود... مامان دیگه به مایا حتی

@DONYAIE MAMNOE

تیکه هم نداخت ، سکوت و سردیش خیلی بهتر از توهین ها و کوچک کردن مایا بود...

بالاخره سوکت رو با مامان شکستم و با جدیت گفتم :

- دیدم پشت سر مایا بهش لبخند مهربون میزدی...

هیچی نگفت که ادامه دادم :

-مامان تو بدجور بهم رو دست زدی ولی بخاطر اینکه تو مادرمی با وجود اینکه نبخشیدمت ولی بازم اینجا و ولت نکردم... میشه بگی دقیقا مشکلت با مایا چیه!؟

آهی کشید و خسته زمزمه کرد:

- شاید بهش حسودی میکنم!

یکی از ابروهام رو برای مامان بردم بالا :

- این یعنی چی؟ حسودی؟ چرا؟

مامان یکم مکث کرد و به تاریکی شب زل زد ولی بعد از چند دقیقه گفت :

@DONYAIE MAMNOE

-چون دلم میخواست تو هم یه زن ضعیف داشته باشی و به خودم ثابت کنم که زنا همشون ضعیفن و اینکه گذاشتم کل خانوادم خراب بشه از ضعف من نبوده از طبیعتم بوده، چون از وقتی یه زن وارد تیم آلفا شده فهمیدم یه زن هم میتونه انقدر قوی باشه و زنای قوی فقط مال فیلم و داستانا نیستند دیدم اینبار با چشم خودم دیدم یه زن هم میتونه دوشادوش ۶ مرد دیگه تو شرایط بحرانی قرار بگیره ولی من...

بغض کرده بود ولی دلداریش ندادم، حتی حرفی هم نزدم تا شرایط رو براش آسونتر کنم فقط سکوت کردم که خودش ادامه داد:

- با تحقیر و اذیتش میخوام خودمو اروم کنم..

پوزخند صدا داری زدم که صورتش رو برگردوند سمتم و گفت:

-نمیتونم باهاش کنار بیام، نمیتونم با کسی کنار بیام که هرحرفش هر رفتارش، هر کارش منو خورد میکنه چون یادم میاره چقدر ضعیف بودم... فقط بخاطر تو که همه دنیای منی باهاش کنار میام، چون میبینم باهاش خوشحالی...اگه بهش لبخند هم زدم اشتباه

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

برداشت نکن فقط بخاطر اینکه از پشتکارش خوشم اومد بهش لبخند زدم.

سرم رو با تاسف تکونی دادم و از جام بلند شدم:

- میدونم که داری در مورد لبخندت دروغ میگی ولی یه روز میاد وقتی تو شرایط سختی بودیم اونوقت به انتخابم افتخار میکنی فقط امیدوارم تا اون موقع دیر نشده باشه، راستی آماده مراسممون باش!

سریع سرش رو چرخوند سمتم :

- کی قراره مراسم بگیری؟ پس خواستگاری؟ بله برون، عقد؟ عروسی؟ پاتختی؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم :

- ببخش دارم نا امیدت میکنم ولی قرار نیست با رسم همیشگی شما ازدواج کنیم، نه وقت این کارها رو داریم نه انرژیش رو مامان من سفیدم وقت این ادا اطوارها رو ندارم امروز هم با پدر مادر مایای صحبت کردم و رضایتشون رو گرفتم.....

مامان چشماش رو بزرگ کرد و گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- این دیگه چه مدلشه، تو باید عروسیت باشکوه باشه امیدوارم نخوای شان خانوادمون رو پایین بیاری و با مسخره بازی ماه عسل ازدواجت رو سرهم بیاری .

با اطمینان سرم رو براش تکون دادم:

- شک نکن که با شکوه میشه ولی نه به روش شما به روش خودمون به روش سفید و سیاه...

"مایا"

بامشت ارسلان نیم متر پریدم هوا که دادی سرتک تک مربی هاش زد

ارسلان:

- دقیقا بین ۱۰ تا پایگاه و بین صدها نیروی یعنی یه تک تیرانداز پیدا نمیشه که بتونه در حد بنفش باشه؟!

سلمان یکی از مربی های پایگاه که یکی از پایگاه های جنوب بود با تعظیم سرش و محترمانه گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-سفید پسری که تو پایگاه ما بود از همه بهتر بود میتونیم بیشتر آموزشش بدیم!

ارسلان با نگاهی که ازش آتیش میبارید دادی زد :

- بهتر؟ به این میگی بهتر؟ از ۱۲ نفری که توی آزمون تک تیراندازها شرکت کردند حتی یکی نتونست یکی از دیسک های اهداف متحرک رو بزنه!

آریا زیر گوشم گفت:

- سفید آمپر چسبونده همش هم تقصیر توا!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم ولی جوابی به آریا ندادم، متاسفانه یا خوشبختانه بخاطر اینکه نیروی بنفش نداشتیم من باید تا ۶ ماه دیگه هم آلفا میموندم...

دنیز و شهاب چشمکی بهم زدند که با لبخندی روی لبم سرمو براشون تکونی دادم که باز ارسلان دادی سرشون کشید:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- شماها دارید چیکار میکنید؟ ۱۰ تا پایگاه و شما یه نیروی بدرد بخور به من نمیدید اینهمه پول و امکانات و رفاه و امتیاز بهتون میدم که این آشغالا رو به عنوان نیرو تربیت کنید؟

میدونستم درد ارسلان چیه ولی خب واقعا نیروی خوب نداشتیم و یکی از تک تیراندازهای این سری حتی اندازه انگشت کوچیکه منم عرضه نداشتند!...

دوباره دادی کشید:

- همتون گمشید بیرون و تک تکتون جواب این بیعرضگیتون رو میبینید... همون جوری که تو پاداش دادن بهتون دست و دلبازم همون جور هم توی توبیخ کردن هم دست و دلبازم برید و منتظر عاقبت این سهل انگاری و کم کاریتون رو ببینید...

همینکه همه رفتند بیرون حتی یک ثانیه هم مکث نکرد و زنگ زد به حسابدار حقوق کارمندا، همینکه گوشی رو برداشت ارسلان با جدیت گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- کیومرث خوب گوش کن ببین چی میگم، تا اطلاع ثانوی تمام مربی های پایگاه ها حقوقشون نصف ریخته میشه...

@DONYAIEMAMNOE

بدون اینکه بذاره کیومرث جوابشو بده گوشیش رو قطع کرد و جوری کوبیدش تو دیوار روبرویی ، هر ۷ نفرمون که پشت سرش ایستاده بودیم نفسمون حبس شد ...

برگشت و با دیدن ما باز دادی کشید:

- اینجا چه غلطی میکنید؟ مگه شما آلفا نیستید؟ مگه نباید نیروهای انتخاب شده رو سر و سامان بدید؟ حقوق شما هم نصف بشه؟

هممون سریع باسر تعظیمی بهش کردیم وسریع از اتاق زدیم بیرون. آره شاید به عنوان زنش لازم بود من پیشش بمونم ولی الان ترجیح میدادم نمونم!...

همینکه از اتاق زدیم بیرون هممون نفسهای حبس شدمون رو با صدا دادیم بیرون که ساسان گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- زانوهام میلرزه، لامصب مدتها بود این روی سفید رو ندیده بودم، جدیدا خیلی آروم شده بود یادم رفته بود چجوری میتونه پاچه بگیره.

مشت محکمی به پشتش زدم که آیی کشید و با صورت جمع شده گفت:

- بیا اینبارم از زنش باید بخوریم.

با حرص بهش توپیدم :

-درست حرف بزن، عمت پاچه گیره، نشنوم یبار دیگه اینجوری حرف بزنی ها!

فربد ادامو دراورد وگفت:

_هنوز آلفایی حق نداری پشت سفید دربیای .

ناخوداگاه با این حرف نگاهم بینشون چرخید و روی کسی که باعث شک من شده بود ثابت موند...

از نگاه مستقیمم که کلی حرف توش بود مضطرب شد، میخواستم باهاش حرف بزنم ولی به غیر از یه فلش که به لپتاپ آرشام زده

@DONYAIE MAMNOE

بود چه مدرک دیگه ای داشتم؟ هیچی! چطور تو دادگاه ذهنیم داشتم قضاوتش میکردم درحالیکه حتی یک بارهم باخودش حرف نزده بودم ؟

صدای مسیح افکارم و نگاه خیره ام رو پاره کرد:

- خیلی خب بریم به وظایفمون برسیم چون انگار ازدواج شما عقب افتاده و تو فعلا بنفش میمونی...

به سختی لبخندی زدم و کاغذی که مسیح سمتم گرفت رو تو دستم گرفتم و رفتم دنبال کارهایی که باید انجام میشد...نمیدونم چند ساعت درگیر دسته بندی گروه ها بودیم و البته ادیت ویدیو افراد برای فروش نیروهای متخصص هرچند من ادیت نمیکردم من فقط به عنوان آلفا بالا سر گروه ادیتورها ایستاده بودم که یکی

از پشت سر اومد و دستش رو گذاشت رو شونم و بعد صدای مهربون و با لهجش رو شنیدم:

- دلم برات تنگ شده بود دختر کوچولو...

@DONYAIE MAMNOE

چشمم رو از مونیتورها گرفتم و با ذوق برگشتم سمت مربی عزیزم که تو شرایط سخت همیشه صداش تو گوشم میپیچید:

- ولی صدای تو همیشه تو گوشیمه دنیز جونم، وقتی تو شرایط سخت گیر میکنم همیشه تویی که بهم یاداوری میکنی باید چیکار کنم...

با سرخوشی بلند خندید و منو چرخوند سمت خودش:

- اگه همه دانش آموزام مثل تو بودند من از طرف سفید باید مدال افتخار بهترین مربی رو میگرفتم

- بایدم بگیری چون بهترینی!

با محبت نگام کرد و گفت:

- کارت خیلی مونده؟

-نه خدا رو شکر تیم تکنیک دلتا خیلی دستشون فرزه بیشتر ویدیوها برای سفید ارسال شده تقریبا یک پنجم مونده...

جور خاصی نگام کرد و گفت :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- ببینم میتونی امشب با تیم آلفا برنگردی بجاش با من و شهاب بیای پایگاه یک؟

مشکوک نگاش کردم و لبم رو بازبونم خیس کرد و گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟

- نه دختر فقط به کمکت نیاز داریم... راستش چیزی هست که تو باید ببینیش، این تخصص توعه!!

سوالی نگاش کردم که گفت:

- چته بابا، ترجیح میدم اینجا نگم، نمیخوام بلایی که سرسلمان اومد سر منم بیاد نمیخوام وجه و اعتبارم رو سفید با خاک یکسان کنه درضمن آریا در مورد رابطه خصوصی تو و سفید بهم گفته، میخوام از بند پ یعنی پارتی بازی استفاده کنم و اول از راه تو وارد بشم ولی نمیخوام سفید بدونه به دلیل خاصی میای، میتونی بگی میخوای بیای وسایلای مونده تو پایگاهت رو برداری!

با خنده چشمام رو تو کاسه چرخوندم که گفت :

- این قیافه نشون میده که مطمئنا میای...

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو به نشونه آره تکون دادم و گفتم:

-خیلی خب بذار کارام تموم بشه و برم به سفید اطلاع بدم میام...

با لبخند کج همیشگیش لبخندی بهم زد و گفت:

-پس من و شهاب منتظرت میمونیم.

دو ساعت بعد کارم تموم شد و با هاردی که تو دستم بود رفتم سمت اتاق ارسلان... طبق معمول بدون در زدن در رو باز کردم که با عصبانیت برگشت سمت در ولی با دیدن من پوفی کشید...

ایرپادی تو گوشش بود و داشت با کسی به زبون ایتالیایی حرف میزد بدون توجه به مکالمش رفتم سمتش و روی پاهاش نشستم که مخالفی نکرد و برعکس منو بیشتر تو بغلش جا داد..

به آیینه قدی که تو اتاق بود و تصویر مون رو منعکس میکرد زل زدم، دفعه قبل که تو این اتاق بودیم منو ارسلان نیمه لخت تو بغل هم بودیم و من دورش زده بودم و بنفش شدم و الان اینجا دنبال این بودیم که کسی دیگه بنفش بشه تا من وارد یه زندگی هیجان انگیز که ارسلان بهم قولش رو داده بود بشم!

@DONYAIE MAMNOE

کلاه کپ دارم رو از روی سرم برداشت و درحالیکه با ایتالیایی غلیظی با طرف مقابلش حرف میزد داخل موهام عمیق نفس کشید... سرم رو روی سینش گذاشتم و به ضربان قلب منظمش گوش دادم چشمام رو بستم ، ناخوداگاه چرتم گرفت...

داشت خوابم میبرد ولی صدای جدیش رو وقتی شنیدم گیج سرم رو آوردم بالا و گیج گفتم :

- ها؟

ناخوداگاه لباش با دیدن صورت گیجم کش اومد و بالاخره صورت عبوس و جدیش که از صبح همرو با خاک یکسان کرده بود باز شد.

چونه م رو گرفت و کشید سمت خودش و نرم پیشونیم رو بوسید و دوباره حرفش رو تکرار کرد:

- گفتم چیزی خوردی؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که آهی کشید و سرش رو تکونی داد و کلافه گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- ما باید دنبال یه تک تیرانداز درست حسابی بگردیم، این یه قلم رو اصلا حساب نکرده بودم، فکر نمیکردم کسی که در حد تو باشه رو پیدا نکنم، تو خیلی خوبی انتظاراتمو بردی بالا...

یه حس افتخار به خودم تو بدنم پیچید ولی به روی خودم نیاوردم

- شاید درستش اینه به خودمون زمان بدیم، خودت بهم گفتی هر وقت خودم صلاح دونستم بنفش بودن رو رها کنم درسته؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد که ادامه دادم :

- پس بذار تصمیم یهویی و نادرستی نگیریم من تا وقتی تک تیرانداز قوی گیرمون نیاد تیم رو ول نمیکنم پس با این قضیه کنار بیا من و تو مال همیم و هیچ جا نمیریم فقط اون امضای مسخره ای که باید زده بشه یکم به تعویق میوفته!

شقیقه م رو بوسید و دستش رو روی هارد گذاشت و گفت :

- من باید اینا رو روی سایت آپلود کنم و برای خریدارها بفرستم...

-منم میخوام امشب برم پایگاه یک...

سوالی نگام کرد که خودم ادامه دادم :

@DONYAIE MAMNOE

- نمیدونم دنیز ازم خواست برم، انگار یه چیزی هست که میترسه مستقیم به تو بگه امروز بدجور سلمان رو نابود کردی همه ازت میترسن پس از بند پ داره استفاده میکنه!

ارسلان ابروهاش رفت بالا و کلافه نگام کرد... میدونم دنیز گفت که من به ارسلان نگم ولی دنیز هرچقدر مربیم بود و دوستش داشتم ولی مثل اعضای آلفا نبود که بخوام بخاطرش چیزی رو از ارسلان مخفی کنم...شاید نباید چیزهای دیگرو هم مخفی کنم!

ارسلان:

- چرا از تو میخواد؟ بهم نگو که در موردرابطمون میدونه و داره از تو استفاده میکنه...

ریز خندیدم و گفتم:

- دقیقا داره همینکارو میکنه چون برخلاف تو ، من خون جلو چشمم رو نمیگیره، بذار برم ببینم چخبره، در ضمن یک عالمه وسایلم تو پایگاه یک مونده برم برشون دارم...

با عصبانیت گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- از این کار دنیز اصلا خوشم نیومد!

خم شدم و محکم لبش رو بوسیدم:

- انقدر اخم نکن من شوهر پر از چین و چروک نمیخوام!

چپ چپی نگام کرد که از رو پاش بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم و گفتم :

- امشب اونجا میمونم و فردا برمیگردم تهران شما بدون من برگردید!

ته قلم تبلتش رو چندبار به میز کوبید و گفت:

-باید یواش یواش بذارم که نیروهام به وجود تو به عنوان زنم عادت کنند وگرنه باید الان جلو رفتنت رو میگرفتم و دهن دنیز رو سرویس میکردم، ولی باید یاد بگیرم تو هم جزء جدایی ناپذیر تشکیلاتی!

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که ادامه داد:

@DONYAIE MAMNOE

-فردا صبح زود قبل از اینکه بیدار بشم باید به برج نور رسیده باشی، صبح تو بغلم میخوامت!

خم شدم سمتش و لبش رو بوسیدم ولی اون بیشتر و بیشتر میخواست، شروع کرد به بوسیدن لبم، جوری خشن منو میبوسید که حس میکردم داره تمام کلافگی و خستگی امروزش رو سرم خالی میکنه. البته مگه میشد من همراهیش نکنم.. باز برگشتم رو پاهاش نشستم و لبامون رو محکم بین لبای هم مکیدیم و تو دهن هم آه کشیدیم ولی صدای تقی که به در خورد باعث شد ادامه ندیم..

لباش رو ازم دور کرد و پیشونیمون رو درحالیکه نفس نفس میزدیم به هم چسبوندیم که باز تقه ای به درخورد و بعد صدای شوخ آرشام تو اتاق پیچید :

- من که میدونم مایا اون تو هست ولی سفید قضیه جدیه میتونم بیام تو؟!

@DONYAIE MAMNOE

منو ارسلان ناخوداگاه خندمون گرفت! کی میشد ما دوتا بدون مزاحم هروقت دلمون خواست باهم باشیم؟

از روی پای ارسلان بلند شدم که ارسلان بلند گفت:

- بیا تو

آرشام در رو باز کرد و با خنده چشمکی بهم زد و گفت:

- دیدی گفتم تو هم هستی، تازه لباتم ورم کرده!

ارسلان تشر آمیز صداش رو برد بالا :

- آرشام! خفه شو بگو ببینم چی میخوای؟

ارشام تبلتش رو گرفت سمت ارسلان و گفت:

- تا الان با رزی داشتیم روی این کار میکردیم، سفید انگار کسی به سیستم من نفوذ کرده!

با این حرف انگار کسی با مشت زد تو شکم... جوری از شوک و استرس شکمم به هم پیچید که خواستم آیی از درد بگم ولی خودمو کنترل کردم که ارسلان اخماش رو کشید تو هم و گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- یعنی چی؟ کی جرات همچین کاری کرده!

صدای رزی رو که از تبلت آرشام بلند شد رو شنیدم:

- سلام سفید، سلام مایا...من آی پی آدرس سیستمی که تو اکانت نارنجی نفوذ کرده بود رو پیدا کردم و لوکیشنش هم یه جایی نزدیک جنوب ایران به جایی نزدیک بم!

هرسه تامون بهم نگاهی کردیم که ارسلان مشتش رو کوبید به میز:

- این دیگه خیلی زیاده رویه... یکی داره باهامون بازی میکنه! پیداش کنم نه تنها خودش رو بلکه کل خاندانش رو نابود میکنم.

جوری شکمم از این حرف ارسلان پیچید که هزاران بار بیشتر تصمیم د گرفتم تا مطمئن نشدم چیزی نگم .

رزی باز صداش بلند شد:

- من سعی خودمو میکنم از مکانی که سیگنالش رو دارم دریافت میکنم عکس بگیرم، باید بدونیم چخبره و کی سیستم نارنجی رو هک کرده...

ارسلان با عصبانیت گفت :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-رزی ۲۴ ساعت وقت داری ، تو ۲۴ ساعت آینده اطلاعات کامل ازت میخوام...

رزی:

- چشم سفید!

چندبار دهنم رو باز و بسته کردم تا حرفی بزنم ولی اگه من حرفی میزدم و بعد کار اون نبود من تا دنیا دنیاست شرمندش میشدم من باید خودم باهاش حرف میزدم... باید درست فکر میکردم...اگه به ارسلان میگفتم باز خون جلو چشماش رو میگرفت چی؟!

ارسلان روم زوم کرد و گفت:

- مایا؟ چرا تو فکری؟

سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم :

- دارم فکر میکنم باید اینجا بمونم ولی از طرفی باید با دنیز و شهاب برم پایگاه یک...

ارسلان یکم مشکوک بود ولی داشت تلاش میکرد بهم اعتماد کنه

- تو برو... ولی برگشتی باید با هم صحبت کنیم...

@DONYAIE MAMNOE

سرم به نشونه باشه تکون دادم و از اتاق زدم بیرون... با پیدا کردن دنیز و شهاب و برداشتن وسایلم راه افتادیم سمت پایگاه اول تقریبا دو ساعت راه بود ولی من انقدر تو خودم بودم که جواب سوالای دنیز و شهاب رو فقط با اره و نه جواب میدادم...

این بزرگترین امتحان اعتماد من به تیمم بود...هیچ وقت نمیدونستم باید تو این شرایط چیکار کنم...هزارتا اگه تو ذهنم بود ولی اخرین جمله فربد تو ذهنم بود" تو هنوز یه آلفایی!"

چشمام رو بستم و وقتی به بقیه حرفهای دنیز و شهاب جواب ندادم خودشون بیخیال من شدند.

با ایستادن ماشین صدای دنیز رو شنیدم:

- هی فسقلی بیدار شو رسیدیم!

خوابالو چشمام رو باز کردم با دیدن محوطه پایگاه ناخوداگاه لبخندی زدم...از ماشین پیاده شدم و کوله پشتیم رو انداختم رو شونم و تک تک خاطراتم از روز اول اومدنم تا شبی که پشت بوم به سمت ارسلان تیراندازی کردم یادم اومد...هیچ وقت پایگاه رو

@DONYAIE MAMNOE

انقدر خلوت ندیده بودم ولی یهو صدای تیر شنیدم...صدای تک تیر بود... این صدا خوراک من بود و دوباره شنیدم چشمام رو ریز کردم و به جایی که صدا رو میشنیدم نگاه کردم...دقیق پشت بوم...همونجای تمرین من... بدون اینکه منتظر راهنمایی شدن بشم رفتم سمت در پشتی شهاب بهم رسید و با اثر انگشتش در رو برام باز کرد ...

از پله های اضطراری رفتم بالا وقتی از پنجره بغل اتاقم رد میشدم ناخوداگاه به خاطرات خودم و امیرارسلان فکر کردم صورتی جون! ولی با صدای دوباره تیر مرور خاطرات رو کنار زدم و از پله های فلزی خودمو به پشت بوم رسوندم...

با دیدم جثه ریز و موهای کوتاهی که دیدم سرجام ایستادم...احمق، این دیگه چه تک تیرانداز ناشی بود!...

حتی از مدل گرفتن اسلحه هم میتونستم بگم که خیلی ناشی بود پوفی کشیدم و بلند گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-اونجوری که تو اسلحه رو گرفتی فقط بیشتر به شونت فشار میاری شتاب قنداق خسته ت میکنه و قدرت مانورت رو به حداقل میرسونه...

جوابی بهم نداد که کوله پشتیم رو رها کردم و به دنیز و شهاب که پشت سرم بودن توجهی نکردم و رفتم سمت تیراندازی که حتی نمیدونستم دختره یا پسر!

رفتم جلو قنداق رو درست فیکس کردم رو شونش و گفتم:

_ الان نشونه گیری کن و بزن!

بدون اینکه کلمه ای دستورم رو اطاعت کرد و گلنگدن رو کشید، ماشه رو فشار داد و بنگ...من تیز بین بودم و دور رو خوب میدیدم... لعنتی دقیق زد به مرکز سیبل!

درسته ناشی بود ولی هدفگیریش عالی بود...

ناخودآگاه گفتم:

- اون تیر چراغ برق زرد رو میبینی ؟ اون نقطه های سیاه رو میبینی؟ اونجا جای تیرهاییه که من زدم میتونی اونجا رو بزنی؟

@DONYAIE MAMNOE

بدون هیچ حرفی تمرکز کرد و بعد دوباره صدای شلیک بلند شد ... ایول درست زد...

با ذوق گفتم :

- افرین نشونه گیریت خیلی خوبه.

از تفنگ دور شد و سرش رو چرخوند سمت من و با لبخند گفت :

- ممنون خانم نظر لطفتونه

با دیدن صورت مرد کوچولو روبروم ناخوداگاه دهنم از هم باز شد... حالا که صورتش پر از درد و کبودی و زخم نبود... حالا که لباسهای پسرونه تنش بود ناباور گفتم :

- سیاوش؟!

لبخند قشنگی زد و با لهجه ای که نسبتا بهتر شده بود گفت:

-خوشحالم میبینمتون خانم...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

باورم نمیشد همون پسر بچه ای که از دالان سربی ما رو نجات داد، همون بچه ای که خوزه بیشرف روش سیگارش رو خاموش میکرد الان اینجا اسلحه به دست بود...

ناخوداگاه از ذوق پیشرفت سیاوش اشک تو چشمام جمع شد:

-تو اینجا چیکار میکنی پسر خوب؟ کی برگشتی ایران؟

از پشت تفنگ اومد کنار و جلوم ایستاد، این پسر خیلی ریزه میزه بود ولی همونقدر صورت خوشگلی داشت... کلا ۵،۶ سانت از من بلند تر بود ولی ماهیچه بازوهاش نشون میداد با ریتم درستی روی بدنش کار کرده...

خجالتی دستی به موهای کوتاهش کشید:

-سفید راهنماییم کرد چیکار کنم، تو مادرید خودمو تحویل سفارت دادم و وقتی گفتم از طرف سفیدم بدون اینکه اذیتم کنند مستقیم

منو برگردوندند ایران اینجا هم چند نفر اومدند دنبالم ۲۷۳ روز تهران بودم و بعد اومدم پیش آقا دنیز و آقا شهاب!

@DONYAIE MAMNOE

با ذوق مشت ملایمی رو به بازوش کوبیدم :

- نمیدونی چقدر خوشحالم اینجا میبینمت پسر!

برگشتم سمت دنیز و شهاب :

- این همون کاری بود که باهام داشتید؟

شهاب:

- آره، سیاوش کارش خوبه ولی مثل تو پیش زمینه نداره، ولی خب با تیم اصلی هم نیومد بخاطر همون آموزشش نصفه نیمه ست نمیتوستیم برای آزمون بیاریمش...

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم که دنیز گفت:

_ فکر میکنی بتونی کاری کنی سفید بهمون وقت بده تا سیاوش رو براش آماده کنیم؟

نگاهی به شهاب ودنیز انداختم و رفتم سمت کوله پشتیم...من دیگه به این نیاز نداشتم... سر رسید پاشا رو ازش در آوردم و دستی روش کشیدم و تو دلم برای آرامش روح پاشا دعا کردم و ازش تشکر کردم که این به دست من رسید...

@DONYAIE MAMNOE

رفتم جلو و سر رسید رو گرفتم سمت سیاوش :

- تو درس خوندی سیا؟ سواد داری؟

سیاوش :

-بله خانم دیپلم ریاضی دارم...

- خوبه پس از ریاضی و فیزیک چیزی سرت میشه...

سرش رو به نشونه آره تکون داد و سر رسید رو ازم گرفت که گفتم:

- تو از صفر شروع کردی با وجود یک سری مشکل ها ولی استعدادش رو داری... خودت باید خودت رو تعلیم بدی...

سر رسید رو باز کرد و صفحه ها رو ورق زد که بهش نشون دادم:

- ببین این قسمتهایی که با خودکار آبی نوشته شده اینا دست خط پاشاست، این قرمزها نکته هاییه که من بهش اضافه کردم...

با دقت به دفتر خیره شده بود که ادامه دادم:

- من نهایت میتونم برات ۳ ماه وقت بخرم، بنظرت میتونی تا اون موقع به جایی برسی که با من رقابت کنی؟

@DONYAIE MAMNOE

سرش رو آورد بالا و ناباور گفت:

_ نه خانم من مثل شما نمیتونم

رومو برگردوندم سمت شهاب:

- تو مبارزه تن به تن وضعش چطوره؟

شهاب:

- مثل تو ریزه میزست خیلی خوب از زیردست در میره و خیلی فرزه بخاطر همین رژیم غذاییش رو تو مایه های تو گذاشتیم که زیاد عضله ای و گنده نشه مثل پسرهای دیگه!

بازم یدونه زدم تو بازوی سیاوش و با صمیمیت گفتم :

- ببین تمام تلاش خودت رو بکن... من با سفید حرف میزنم اگه تو بتونی خودت رو تا حدی بکشی بالا بعدش میتونی بنفش بشی و تو این مدت من خودم بهت آموزش میدم، تیراندازی برای آلفا و عملیات ها خیلی با تیراندازی المپیک فرق داره درسته من زمینه داشتم ولی تو هم باید تلاشت رو بکنی!

شهاب و دنیز چشماشون بزرگ شد و با تعجب گفتند:

@DONYAIE MAMNOE

- "بنفش بشه؟ "

شهاب:

- پس تو چی؟ تو مگه بنفش نیستی؟ مگه آلفا میتونه کناره گیری کنه یا استعفا بده!

خجالت زده سرم رو انداختم پایین... آه یادم رفته بود که کسی نمیدونه ما چرا دنبال یه بنفش دیگه هستیم...با نوک کفشم روی زمین پشت بوم ضرب گرفتم و انگشتام رو تو هم قفل کردم :

- نه قرار نیست استعفا بدم ولی وقتی با سفید ازدواج کنم نمیتونم بنفش بمونم...

نگاه های پر از تعجب دنیز و شهاب رو روی خودم حس کردم که سرم رو آوردم بالا و با خنده خجالت زده ای گفتم :

- میشه فعلا پیش کسی نگید حواسم نبود که کسی خبر نداره ولی خب قرار نیست از تشکیلات سفید خارج بشم...

شهاب لبخند دلگرم کننده ای زد و اومد جلو تر :

@DONYAIE MAMNOE

- پس بگو اون شبی که اینجا با سفید زد و خورد داشتید از قبل همدیگرو میشناختید

@DONYAIEMAMNOE

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که دنیز " واو" بلندی گفت و روی صورتش خنده بزرگی نشست :

- دختر تو این مرد رو عاشق خودت کردی! دمت گرم... پس بگو چرا آمپر چسبونده بود که چرا یه تک تیرانداز درست حسابی نداریم!

لبم رو گاز گرفتم که سیاوش با لبخند و ملایمت گفت:

-خیلی شما به هم میاید خانم، تبریک میگم!

- ممنون سیا و لطفا انقدر بهم نگو خانم ، فعلا بگو بنفش.و تمام تلاشت رو بکن جای منو بگیری.

سرش رو به نشونه باشه تکون داد که رو به دنیز و شهاب گفتم:

-خب آقایون، چیزی برای خوردن پیدا میشه؟ دیگه داره شب میشه. دنیز اومد سمتم و دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

- بله خانم سفید شما امر بفرمایید...

@DONYAIE MAMNOE

تو کل پایگاه فقط ما ۴ نفر بودیم و به نگهبان دیدبانی... همه مرخصی بودند و هیچ نیرویی نبود...دورهم نشستیم و شامی که دنیز آماده کرد رو بین مرور خاطرات و نکته هایی که من به سیاوش گوش زد میکردم خوردیم...

ساعت تقریبا ۱۰ شب بود که گفتم :

-اتاقم تو چه وضعیتیه؟

شهاب:

- هنوز بهش دست نزدیم چون نیروی آموزشی دختر نداشتیم و اینکه اون اتاق فقط با اثر انگشت تو یا سفید باز میشه .

از جام بلند شدم و با خوشحالی گفتم :

- من کلی وسایل اینجا جا گذاشتم، بهتره برم جمعشون کنم...میتونم امشب اونجا بخوابم؟ بعدش برمیگردم تهران...

دنیز :

-البته برو استراحت کن... ممنون که دعوتمو قبول کردی...

@DONYAIE MAMNOE

دستمو به نشونه بای بای براشون تکون دادم و به سرعت از پله ها رفتم بالا... دستی به میله آهنی کشیدم و ناخوداگاه لبخندی زدم... چقدر من روی این سر خورده بودم تا زود به تمرین ها برسم تا مورد خشم شهاب قرار نگیرم...

رسیدم داخل اتاقم که همون لحظه چیزی رو حس کردم همینکه در اتاق رو باز کردم سریع رفتم داخل سرویسی که حتی کش موهام هم از جاش تکون نخورده بود... با پایین کشیدن لباسم متوجه لکه خونم شدم... لعنتی پریود شدم...

از داخل کمد کوچیک دستشویی یه نوار بهداشتی برداشتم ، باید این دستشویی رو جمع میکردم...

دست و صورتم رو شستم و از اتاق اومدم بیرون که یه لحظه با دیدن دنیز که به دیواریکه پنجره همیشگی رو به پله اضطراری تکیه داده بود جا خوردم!.. اوه من در رو پشت سرم قبل رفتن به دستشویی نبستم، در کمدمو باز کردم و حوله دست و صورت صورتیم رو برداشتم و با لبخند گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- چیزی شده دنیز؟

توی سکوت نگام کرد، از داخل آیینه به صورتش نگاه کردم که کم کم انگار نقاب خنده روی صورتش برداشته شد... ته نگاهش به چیزی دیدم که دلم ریخت پایین، آروم و با تردید گفتم:

-خوبی دنیز؟ مشکلی پیش اومده؟

چشمای آبیش انگار شعله ور شد و تو آیینه نگام کرد و با صدای دورگه شده ای زمزمه کرد :

- ممنونم که با پای خودت اومدی، فکر میکنی سفید خیلی ناراحت بشه اگه نتونی برگردی پیشش؟

نگاهش و حرفش خوف عجیبی تو دلم انداخت، قضیه چی بود؟ چرا دنیز اینجوری رفتار میکرد و چرا من احساس خطر میکردم؟

آب دهنم رو قورت دادم و چرخیدم سمتش و با تردید گفتم :

- شهاب و سیاوش کجان؟

@DONYAIE MAMNOE

دستش رو برد داخل جیب شلوار جینش و یه بسته کوچولوی پلاستیکی که پودر سفید رنگی توش بود رو روبروم گرفت و شمرده با صدای مردونه ولی لهجه دار و یکم خشدارش گفت:

- اونا هم رفتن اتاقاشون و دارن خواب هفت پادشاه رو میبینند! دستم رو مشت کردم، این کارش اصلا قابل قبول نبود... دندونام رو روی هم فشردم و با کنترل خشمم گفتم :

- چه غلطی داری میکنی؟

پوزخندی زد و پاکت پودر سفید رو انداخت تو سطل آشغال و دستاش رو روی سینش قفل کرد و چند ثانیه به چشمام نگاه کرد.

دنیز :

-تو دیگه حرفه ای هستی من الان ماسک خنده رو صورتم رو برداشتم... بنظرت دارم چه غلطی میکنم؟

چند ثانیه تو چشماش نگاه کردم و با عصبانیت یک قدم رفتم سمتش و انگشتمو تهدیدوار تو هوا تکون دادم:

-تو به من آسیب نمیرسونی!

@DONYAIE MAMNOE

دنیز:

- ولی باید برسونم!

- من زیر دست تو آموزش دیدم، من صمیمی ترین دوست خواهرزادت...

ولی با این حرف دهنم باز موند وناباور گفتم:

- نه!

دنیز با پوزخندی سرش رو تکون داد:

- متاسفم دختر کوچولو...

"ارسلان"

پوفی کشیدم و تو تخت جابجا شدم... چرا جواب پیامم رو نمیداد؟! باید تا الان برمیگشت... ایرپادم رو تو گوشم گذاشتم که همون لحظه پیامش افتاد رو اسکرین گوشیم بازش کردم که نوشته بود:

" تا فردا نمیتونم برگردم اینجا کار دارم نگرانم نباش"

@DONYAIE MAMNOE

اخمام رو کشیدم تو هم ، این دیگه چه مدل پیام دادن بود... براش نوشتم :

" مشکلی پیش اومده؟"

سریع جواب داد:

" نگرانم نباش ، بهم اعتماد کن، خوب بخوابی سفید جونم، با خبرهای خوبی میام... اینجا با دنیز و شهابم جای نگرانی نیست، الانم خیلی خوابم میاد، شب بخیر"

ولی مایا قول داد که تا صبح برگرده تو بغلم...

با عصبانیت اخمام رو کشیدم تو هم، همینکه برگرده بخاطر این رفتارش باید جواب پس بده، دختره سرتق.

ولی نتونستم بیخیال بشم پس با ساعتم با رزی ارتباط برقرار کردم که همینکه جوابم رو داد گفتم:

- رزی به گوشی مایا وصل شو و گوشیش رو بذار رو اسپیکر تا بتونم صداهای اطرافش رو بشنوم .

رزی:

@DONYAIE MAMNOE

- چشم سفید همین الان...

۳۰ ثانیه طول نکشید که صدای گوشی مایا تو گوشم پیچید ولی هیچ صدایی رو نمیشنیدم... شایدم خواب بود به هر حال ساعت ۲ صبح بود...نگاهی به ساعتم انداختم لوکیشنش دقیقا پایگاه یک بود... شهاب و دنیز نیروهای قابل اعتمادم بودند... دلیلی نداشت بخوام نگران باشم... چشمام رو بستم ولی نتونستم بخوابم... گوشی مایا هنوز رو اسپیکر بود و صدای اطرافش رو میشنیدم... نمیدونم چرا منتظر کوچیکترین صدایی ازش بودم ولی هیچ صدایی نبود.

مایا هیچ وقت خروپف نمیکرد یا زیاد تکون نمیخورد پس راهی وجود نداشت خواب و بیداریش رو تشخیص بدم...

لعنتی خسته بودم ولی خوابم نمیبرد، باز مشکل چی بود که خوابم نمیبرد نمیفهمیدم... البته بدون اینکه مایا رو تو بغلم بگیرم سخت بود خوابیدن!

از جام بلند شدم و رفتم طبقه پایین باشگاه خصوصی برج نور... پیراهنم رو در آوردم و شروع کردم به ورزش کردن جوری که از

@DONYAIE MAMNOE

سلول سلول وجودم عرق میچکید...روی زمین سرد و سفت که فقط با کفپوش ابریه نارنجی و مشکی پوشیده شده بود دراز کشیدم و درحالیکه نفس نفس میزدم چشمام رو بستم...

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

همه جا تاریک بود ناخوداگاه داشتم میدویدم سمت صدای جیغ هایی که میشنیدم... از دور صفورا رو دیدم... اون اینجا چیکار میکرد، صفورا مگه نمرده؟

موهای مشکی موجدار بلندش و چشمای پر از محبتش دقیقا شبیه آخرین تصویری بود که ازش یادم بود ... صدای بچگانش تو گوشم پیچید:

- امیرارسلانم منو یادت رفته؟

دوباره صدای جیغ رو شنیدم خواستم دنبال صدا برم که باز جلوم سبز شد... با چشمای بچگونه و معصومش نگام کرد و بغض کرد :

- نرو اگه بری تو رو هم اذیت میکنند...

@DONYAIE MAMNOE

اصلا نمیتونستم حرف بزنم فقط نفس نفس میزدم که باز صدای جیغ رو شنیدم میتونستم تشخیص بدم این صدا آشناست ولی نمیتونستم یادم بیاد کیه ولی بدون توجه به صفورا قدم برداشتم سمت صدای جیغ که اینبار امیراردلان رو دیدم، با همون سیبیل های تازه در اومده و سبز پشت لبش... قیافه ی قبل اینکه منو بفرستن آمریکا... آروم لباش رو تکون داد :

- نرو ، مامان رو به تو سپردم، تو مرد این خونواده ای!

زانوهام شل شد خواستم برگردم ولی اینبار اسم خودم رو بین جیغ بلند شنیدم :

- ارسلان، کمک...

بالاخره سکوتم شکست انگار تازه تشخیص دادم این صدای کیه آروم زمزمه کردم:

- " مایا"

@DONYAIE MAMNOE

باز صدای جیغ رو شنیدم... رو به جلو حرکت کردم ولی اردلان و صفورا از پشت نگهم داشتند خواستم کنارشون بزنم که با قدرت عجیبی نگهم داشتند...

دادی کشیدم:

- ولم کنید، مایا الان میام ... میام .... مایا... ولم کنید...

یهو بغضم ترکید و با گریه گفتم:

- تورو خدا ولم کنید...

آخرین بار کی گریه کرده بودم؟ یادم نمیومد ولی الان داشتم با تمام وجود گریه میکردم، یه لحظه صدای مزاحمی شنیدم :

- ارسلان... ارسلان... سفید... بیدار شو...

یهو چشمام رو باز کردم و بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم... لعنتی داشتم خواب میدیدم... آخرین بار کی خواب دیده بودم؟

دستمو به صورتم کشیدم و گوشیم رو نگاه کردم... خبری از مایا نبود دستی روی شونم نشست:

@DONYAIE MAMNOE

- خوبی سفید؟

سرم رو آوردم بالا و به چشمای یخی مسیح زل زدم :

- مایا اومده؟

نگاهی به چشمام انداخت انگار چیز عجیبی دید ولی سرش رو تکونی داد:

_ نه نیومده، خواب بد دیدی؟ چیزی شده؟

سریع شماره مایا رو گرفتم ... لعنتی در دسترس نبود... مسیح دستش رو روی شونم گذاشت:

- چی شده؟ چرا مایا با شهاب و دنیز رفت...

جوابی بهش ندادم و بلند شدم ولی مسیح گفت :

- امروز با ۱۵ نفر از اعضای سیاسی تشکیلات سفید قرار داری یادته؟

پوفی کشیدم که گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- آره یادمه ولی همینکه مایا برگشت بگو سریع بیادپیش من، دختره کله شق و بی ملاحظه قرار بود صبح برگرده ولی هنوز نیومده.

بدون توجه به مسیح رفتم سمت آسانسور و برگشتم اتاقم و نیم ساعت بعد کاملا آماده رفتم سمت جلسه ای که داشتم...

بی وقفه نگاهم روی گوشی و ساعتم بود در حالیکه تک تک افراد حرف میزدند و من جوابشون رو میدادم نمیتونستم دست از فکر کردن در مورد مایا بردارم... تو ذهنم براش هزارتا خط و نشون میکشیدم ولی میدونستم آخرش چرت و پرت محضه چون میدونستم با بوسیدنش تمام این عصبانیتم پر میکشه... جلسه خیلی عمیق بود و ساعتها طول کشید... فردا قرار بود بریم شانگ های چین... اونجا دوتا سفارش خیلی بزرگ داشتم.این دوتا سفارش اندازه ۱۰ تا سفارش معمولی بود و البته سود خیلی زیادی هم همراهش داشت...

جلسه تا ظهر طول کشید ولی بازم خبری از مایا نبود... به خلبان پیام دادم تا هلیکوپتر رو آماده کنه... با هواپیما نمیتونستم مستقیم

@DONYAIE MAMNOE

برم پایگاه یک، چون جایی برای فرود هواپیما نبود ولی با هلیکوپتر میشد...

جلسه تو یکی از واحدهایی که توی برج میلاد بود برگزار شد...داشتم از آسانسور پایین میومدم که با دیدن مازیار مهرزاد که روبروم بود اخمام رو کشیدم تو هم ولی اون با لبخند و سرحالی همیشگیش گفت:

- سلام جناب سفید... پارسال دوست امسال آشنا؟

چپ چپی بهش نگاه کردم ولی یک لحظه یاد مهمونی هند افتادم... لعنتی یادم رفته بود...اون گفته بود که یه چیزهایی در مورد دزدی انبارم میدونه...

نگاهی به ساعتم انداختم ، من باید میرفتم پایگاه یک ولی باید با مازیار هم صحبت میکردم... مازیار وقتی قیافه سر درگم من رو دید با خنده گفت:

- سفید من باید برم طبقه بالا... از جلو آسانسور میری کنار؟

- کارت خیلی مهمه؟

@DONYAIE MAMNOE

مشکوک نگام کرد:

- هووووم انگار تو کار مهمتری با من داری؟

-دنبالم بیا...

به سمت پشت لابی حرکت کردم... اینجا شلوغ بود و تعداد زیادی از انسانهای معمولی برای بازدید از برج اومده بودند حتی چندتا هم توریست بود ولی وقت نداشتم برم به جایی با درهای بسته، من باید هرچه زودتر خودم رو به مایا میرسوندم، از این شرایط اصلا خوشم نمیومد...

یه جای نسبتا دنج پیدا کردم و به آرشام و مسیح گفتم حواسشون به دور و بر باشه... خیره به مازیار نگاه کردم:

-خب، آخرین باری که تو هند دیدمت گفتی در مورد انبار اطلاعات خوبی داری...

مازیار ته ریشش رو یکم خاروند:

- هوم، آره اطلاعات خوبی دارم ولی بعد از کتکی که ازت تو مهمونی هند خوردم چرا باید بهت بگم؟!

@DONYAIE MAMNOE

پوفی کشیدم و کتم رو زدم عقب و دستام رو گذاشتم تو جیب شلوارم و با خشم کنترل شده ای گفتم:

-چی میخوای مازیار؟ من وقت زیادی ندارم...

مازیار:

- منم وقت زیادی ندارم سفید و همین الان هم مطمئنا بخاطر اینکه بابام و عموهام رو معطل کردم قراره کلی حرف بخورم پس بذار یه کاری کنیم... من این لطف رو در حقت میکنم و اطلاعات که دارم رو بهت میدم در عوض تو هم قول بده که به وقتش لطفم رو جبران میکنی.

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که گوشیش رو گرفت سمت خودش و چند دقیقه بعد به ایمیل از طرف مازیار داشتم سرش رو آورد بالا و گفت:

- این ایمیلیه که توش توضیح در مورد خانواده کسی که گرفتیش و برادرش رو کشتی هست و اینکه اون چطوری با دشمن خونی تو همکاری کرده...

@DONYAIE MAMNOE

اخمام رو کشیدم تو هم:

-چطور تو اینا رو گیر آوردی درحالیکه من با وجود اونهمه جاسوس نتونستم؟!

مازیار با خنده شونه هاش رو انداخت بالا و چشمکی بهم زد :

- فکر کنم دختر بازی زیاد همیشه هم بد نیست!

نفسمو صدا دار دادم بیرون و زیر لب فحشی نثارش کردم که خنده دندون نمایی کرد و رفت سمت آسانسور که همون لحظه مسیح گفت :

- سفید، هلیکوپتر خواسته بودی؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که گفت:

- پیام دادند پشت بوم برج نور توقف کرده، میخوای کجا بری؟

با قدمهای بلند رفتم سمت بیرون و با عصبانیت گفتم:

- میرم دنبال زن کله شقه م!

@DONYAIE MAMNOE

یک لحظه نگاهی به ساعتم انداختم، لوکیشنش تغییر کرده بود! مسیرش به سمت فرودگاه ارومیه بود ، شاید هم من داشتم بزرگش میکردم و فقط چند ساعت اینور اونور برگشتنش چیز عجیبی نبود... شاید هم لازم نبود برم... حتما همراه دنیز یا شهاب داشت میرفت سمت فرودگاه، گوشیم رو برداشتم و بار دیگه به گوشیش زنگ زدم...پووف خاموش بود...

خیلی خب حالا که گوشی مایا خاموش بود حداقل میتونستم به دنیز زنگ بزنم!...

شماره دنیز رو گرفتم ولی اونم جواب نداد... به شهاب زنگ زدم، اون خاموش بود..شماره داخلی پایگاه رو گرفتم، کسی جواب نداد، قضیه چی بود؟ انگار تمام نگرانیهام بی دلیل نبود...

به رزی زنگ زدم و همینکه جواب داد سریع گفتم :

- رزی از طریق میکرو چیپ توی گردن مایا به نزدیکترین وسیله الکترونیکی وصل شو...

رزی:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- چشم سفید!

چند دقیقه طول کشید ولی رزی گفت:

- هیچی دور و برش نیست سفید... مشکل چیه؟ مایا کجاست؟

آرشام و مسیح تو سکوت نگام میکردند که همون لحظه گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود!

بدون ثانیه ای مکث جواب دادم ولی چیزی نگفتم که صدای ظریف و خستش تو گوشم پیچید:

-منم ولی به روی خودت نیار منم حتی اگه فقط پسرا دورت هستن.

سریع گفتم:

- بله مامان، خیلی خب میام الان، باشه مشکلی نیست!

گوشی رو آوردم پایین و انگار که قطع کردم گذاشتم تو جیبم دستمو گرفتم سمت مسیح و سویچ رو ازش گرفتم و با صلابت گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- من میرم کرج به هلیکوپتر هم بگید برگرده مایا برگشت بگید بیاد کرج خونه مامان

مسیح و آرشام نگاهی به هم انداختند ولی چیزی نگفتند و با سر تعظیمی کردند...

رفتم سمت ماشین و جای گوشیم ایرپادم رو توی

گوشم گذاشتم و گفتم :

- هرجا هستی بمون خودمو بهت میرسونم.

آب دهنش رو قورت داد و نفس عمیقی کشید :

- پیدام میکنی لطفا؟

سوار ماشین شدم و بدون حتی بستن کمربند با تیک آفی راه افتادم سمت کرج، اصلا مهم نبود جریمه میشم پس دلتا رو چرا داشتم؟ یه چیزی شده بود...

- هرچیزی هست نگران نباش، من میام، لوکیشنت رو دارم پیدات میکنم ، پشت خط بمون...

@DONYAIE MAMNOE

آهی کشید :

- نمیتونم پشت خط بمونم فقط بیا و به رزی بگو لوکیشنم رو از همه مخفی کنه فقط تو ببین!

نمیدونستم چخبره ولی هرچی که بود زنم تو خطر بود... میخواستم داد بزنم و سرزنشش کنم که چرا رفتی خواستم سر خودم داد بکشم که چرا گذاشتم بدون من بره.

ولی الان مایا از هرچیزی به آرامشم بیشتر نیاز داشت پس خونسردیم رو حفظ کردم :

- نمیدونم چی شده ولی تا میرسم نمیخوام حتی اندازه سر سوزن ضربه ببینی حواست به خودت باشه! تو مال منی

خسته و بیحال آروم تو گوشی گفت:

-باید قطع کنم ... منتظرتم!

قطع کرد، دادی زدم و محکم کوبیدم به فرمون ماشین، لعنت به این وضعیت ترافیک! ولی لاین ماشین های روبرو خلوت بود... خدا رو شکر ماشینی که آرشام با خودش آورده بود لندکروز بود و یه

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

جورایی شبیه به تانک بود، از روی جدول خیابون رفتم بالا و به لاین روبرو وارد شدم نمیتونستم منتظر ترافیک مزخرف تهران بمونم در خلاف جهت با سرعت بالایی روندم...

با رزی ارتباط برقرار کردم و منتظر حرف اون نموندم و داد زدم:

- رزی لوکیشن مایا رو محو کن، فقط برای من قابل دیدن باشه

رزی:

- چشم سفید!

هر ماشینی از کنارم رد میشد با بوق سر سام آوری سعی میکردند بهم هشدار بدند شایدم فحش میدادند ولی الان اصلا برام مهم نبود... باید به مایا میرسیدم خدا رو شکر تو پیست خصوصی هواپیماها اونجا بودند و یکیشون رو میتونستم بردارم...

الان چقدر خوشحال بودم که دوره خلبانی رو گذروندم... همینکه به پیست رسیدم نگهبان ها با تعجب نگام کردند ولی من به کسی توجه نکردم فقط به دختری که پروازها رو تنظیم میکرد اطلاع دادم من تنهایی و داخل کشوری پرواز میکنم... مدرک PPL خودم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رو تحویل دادم و جوری سر همشون داد کشیدم که مجوز پرواز و شرایط پرواز رو تو کمتر از یک ربع برام فراهم کردند...

رفتم و پشت جتم نشستم و بدون ثانیه ای تردید شروع کردم به تیک آف و چند دقیقه بعد تو آسمون بودم...حتی نمیدونستم چی شده ولی میدونم مایا هیچ وقت نمیگه پیدام کن، هیچ وقت با این لحن حرف نمیزنه... میدونم اون هیچ وقت آسیب نمیبینه، میدونم مایا هیچ وقت تنهام نمیذاره ولی کسی که اذیتش کرده باید تاوان پس بده!

هواپیما رو روی حالت اتومات گذاشتم و از قسمت پشتی از کمد لباسهام لباسهای راحتم که یه جین و و یه تیشرت مشکی بود رو پوشیدم و چندتا اسلحه برداشتم و خودم رو مجهز کردم... نمیدونستم چی در انتظارمه... کل مسیر تقریبا یک ساعت طول کشید و همینکه تو فرودگاه ارومیه نشستم حتی هواپیما رو جای مشخصی نگه نداشتم... همینکه پیاده شدم مدارک رو برداشتم و همینکه رفتم قسمتی که برج مراقبت و کوفت و زهرمار بود مدارک

@DONYAIE MAMNOE

رو تحویلشون دادم سویچ های هواپیما رو هم بهشون دادم تا هر بلایی میخوان سر هواپیما بیارن...

@DONYAIEMAMNOE

خوب بود که تو اکثر نقاط ایران تجهیزات لازمم رو داشتم... بخاطر رفت و آمدم به پایگاه یک همیشه تو پارکینگ این فرودگاه ۲ تا ماشین مدل قدیمی داشتیم...یدونه موسوی قدیمی اونجا بود که خم شدم و از زیر ماشین سویچش رو که با پسرا مخفی کرده بودیم برداشتم و با سرعت بالا و غیر قابل قبولی به سمت لوکیشن مایا رفتم بالاخره نزدیک لوکیشن مایا شدم از دور پاترول قدیمی و آبی رنگ دنیز رو تشخیص دادم که باعث شد بیشتر گاز بدم و فقط چند ثانیه بعد ماشین رو نگه داشتم...همینکه پیاده شدم مایا خسته سرش رو آورد بالا و با دیدن من سریع از ماشین پیاده شد و دوید سمتم چقدر خوب بود سالم بود بغیر از پارگی گوشه لبش چیزی ندیدم چون دیگه تو بغلم بود و محکم به خودم فشردمش و دستام رو دورش پیچیدم.

@DONYAIE MAMNOE

©DONYAIEMAMNOE

هق هقش بلند شد...شال سفید مشکی روی موهاش بود که یک لحظه یادم اومد این همون شالی بود که اولین بار رفتم دنبالش روی سرش گذاشته بود از روی شال موهاش رو بوسیدم :

- هیس... عزیز دلم... خدا روشکر خوبی، آروم باش خوشگلم

کمرش رو نوازش کردم... من تو عمرم اولین بار بود کسی رو آروم میکردم... تو بغلم میلرزید که دوباره گفتم :

- من اینجام، پیدات کردم، آروم خرگوشم...

سرش رو آورد بالا که با دقت به صورتش نگاه کردم، گوشه لبش پاره شده بود و زیر یکی از چماش خیلی خفیف کبود شده بود ولی از همه مهمتر گردنش بود که سریع از خودم دورش کردم و شال رو از دور گردنش باز کردم.

جای انگشت هایی که رو به کبودی میزد دور گردنش بود، با عصبانیت و حس غیرت و تعصبی که روش داشتم غریدم:

-کی این کارو باهات کرده؟ کی به زن من دست زده؟

@DONYAIE MAMNOE

صورتش رو بین دوتا دستام گرفتم و روبروی خودم نگه داشتم که با بغض درحالیکه اشک از چشماش میریخت و لباش میلرزید زمزمه کرد :

- ارسلان همه چیز خیلی پیچیدست ....

با عصبانیت گفتم:

- بگو مایا بهم اعتماد کن...

مردمک چشماش لرزید و خیلی آروم گفت:

- کسی که نفوذیه یکی از اعضای آلفاست...

نمیتونم بگم هیچ وقت خودم به این موضوع شک نکردم، آره شک کردم ولی همیشه پسش میزدم، همشون تک تک کارهاشون زیر نظر رزی بود و مستقیم به من منتقل میشد البته خودشون خبر نداشتند چون نمیخواستم بدونند من بهشون شک دارم.

ولی اینکار نشون میداد یا رزی هم باهاش هم دسته یا اون یه نفر شک کرده که زیر نظرش دارم و رزی رو هم دور زده بودند و از همه مهمتر منو دور زده...

@DONYAIE MAMNOE

چشمام رو با کنترل خشمم بستم و اروم گفتم :

- کدوم یکیشون مایا...

وقتی جوابی نداد چشمام رو باز کردم که با خیره شدن به نگاهم مردمک چشماش لرزید و آروم زیر لب گفت:

- نکشش لطفا باشه؟

لبم رو گاز گرفتم تا عصبانیت و خشمم رو با بالا بردن صدام برای مایا خالی نکنم از بین فک منقبض شدم غریدم:

- مایا کدوم یکیشون؟

دوباره خودش رو انداخت تو بغلم و محکم دستاش رو دورم پیچید:

- میشه این کار روبه من بسپاری؟ توروخدا ارسلان، پسرا خانوادمون هستن، من باید بدونم چرا اینکار رو کرده؟ اون مجبوره شده.

نفسم رو با صدا دادم بیرون ولی مایا رو از خودم دور نکردم... بغل جاده محکم بغلش کرده بودم و به ماشین هایی که برای مسخره

بازی برامون بوق میزدند و سرشون رو از ماشیناشون بیرون میاوردند و چرت و پرت میگفتند اهمیت نمیدادم...

-میدونم تو پسرا رو خیلی دوست داری ولی وقتی کسی تونسته انقدر راحت وارد تشکیلات ما بشه باید مجازات بشه، نمیتونیم ازش بگذریم.

ازم دور شد و با چشمای درشت و مشکیش از لابلای مژه های فر و مرطوبش نگام کرد:

- ولی بگم تو میکشیش؟

نفسم رو با صدا دادم بیرون :

-حتما اینکار رو میکنم

ازم دور شد و با عصبانیت صدام زد:

-امیر ارسلان!

با عصبانیت بهش زل زدم و سرش داد کشیدم:

@DONYAIE MAMNOE

-میخوای زنده بمونه که این افتخار نصیبش بشه که تونسته به رازهای سیستم من پی ببره؟ در ضمن اون شهاب و دنیز کدوم قبرستونین؟ کی این بلا رو سرت آورده؟ داری با اعصابم بازی میکنی مایا... سعی کردم تا حالا آرومت کنم ولی دیگه داری لوس بازی در میاری و خونسردی منو از بین میبری.

مایا با عصبانیت مشتش رو برد بالا و خواست بزنه تو شونم که سریع گرفتمش و تو صورتش داد زدم:

-نمیدونی با چه حالی تا اینجا اومدم بیشتر از ده بار با جونم بازی کردم تا هرچه سریعتر بهت برسم... این ممکن بود تله باشه و از تو خواسته باشن که منو تنها به اینجا بکشونی ولی من هیچ کدوم برام مهم نبود...

مایا جیغی کشید و لگدی به ساق پام زد دختره وحشی لعنتی واقعا درد داشت ولی به روی خودم نیاوردم!

فقط اخمام رو کشیدم تو هم که با صدای بلند گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- من حتی اگه تیکه تیکم کنند بخاطر جون خودم تورو تنها جایی نمیکشونم که کسی موفق بشه بهت صدمه بزنه... فقط ترسیدم، بی اعتمادم، میترسم که بقیه پسرا هم کاری کرده باشند یا باهاش همدست باشن... تنها کسی که بهش اعتماد ۱۰۰٪ دارم خودتی و تو هم باید به من که زنتم شریک زندگیتم حتی با وجود اینکه هنوز اون برگه های بیخود رو امضا نکردیم ولی همونجوری که بهم میگی من زنتم پس هستم و تو باید بهم اعتماد کنی و ازت خواهش میکنم این کار رو به من بسپار...

از ته گلو غریدم ، کی این زن تونسته بود انقدر روی تمام وجودم و تمام تصمیماتم تاثیر بذاره که حتی وسوسه بشم که این کار رو بهش بسپارم، انگشتم رو تو هوا به سمت گردنش نشونه گرفتم:

- اول بگو این کار کیه؟

پوفی کشید و با اشاره سرش گفت دنبالش برم، با باز شدن در صندوق عقب و دیدن بدن نسبتا تنومدی که جنین وار با طناب بسته شده و بیهوش تو قسمت صندوق عقب نسبتا وسیع پاترول

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

انداخته شده بود نفسم برید، من باید این بیشرف رو بکشم...باید لهش کنم...

مایا پوزخندی زد و حق به جانب نگام کرد و گفت:

_من هزارتا وضعیت از این بدتر رو میتونم رد کنم چون میدونم نباید تنهات بذارم...

دستش رو روی قلبم گذاشت و ادامه داد :

- چون میدونم این فقط برای من نرم شده، چون میدونم اگه بمیرم یا صدمه ببینم تو تمام دنیا رو به آتیش میکشی...

ناخوداگاه لبام کش اومد که آروم خودشو ملوس بهم کشید زمزمه کرد:

- الان جای سرزنش کردنم، بهم افتخار کن و لطفا منو ببوس باشه؟چون ترسیدم و دلم خیلی برات...

نذاشتم حرفش تموم بشه... و محکم لبم رو روی لبش گذاشتم... کوچکترین فکری نداشتم که چرا یکی از برترین مربی هام به زنم حمله کرده، میخواستم با موچین ذره ذره گوشتش رو بکنم و

@DONYAIE MAMNOE

بسوزونمش ولی الان از اینکه زنم بزرگترین همدستم بود و منو مجبور نمیکرد تا احساساتم رو به زبون بیارم و خودش میدونست چه حسی نسبت بهش دارم از همه چیز مهمتر بود...

لباش رو میمکیدم و پهلوهاش رو محکم گرفته بودم و برای اولین بارتو زندگیم حس میکردم میتونم دیگه فشارهای روی دوشم رو کم کنم... هزار بار خواستم همین الان بهش بگم درحد مرگ عاشقشم ولی صبر کردم میخواستم حس بینظیری که نسبت بهش داشتم رو تو شرایطی بهش بگم که هیچ وقت اون لحظه رو نتونه از ذهنش پاک کنه...

ازم فاصله گرفت و آروم زمزمه کرد:

- بهم اعتماد کن، این کار رو به من بسپار...

دماغش رو به دماغم مالید و دستش رو روی گردنم کشید و سر انگشتاش رو آروم روی رگ گردنم نوازش وار حرکت داد:

-بذار این اولین کاری باشه که بعنوان شریکت انجام میدم.

روی پیشونیش رو بوسیدم و با صدای دورگه شدم گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-چرا انقدر نرمم میکنی؟ چرا بهم نمیگی؟

روی سیب گلوم رو بوسید:

-چون نمیخوام با روانی بازیت تیم رو به خطر بندازم...ارسلان همیشه خون و خونریزی جواب نمیده، اینا مجبور شدن...دنیز وقتی دستاش دور گردن من بود. اشکاش ریخت پایین اگه الان بکشیمشون هیچ وقت نمیتونیم بفهمیم قضیه چیه؟ هیچ وقت مشکل از ریشه برطرف نمیشه، اگه بکشیمشون همیشه استرس این تو سرمون میمونه که هر لحظه ممکنه دوباره کسی بهمون خیانت کنه...

خم شدمو نرم گردنش رو بوسیدم که آهی کشید

-راستی یه چیزی هم شده، ام... پریود شدم عزیزم!

سرم رو آوردم بالا که خجالت زده سرش رو انداخت پایین ولی محکم به خودم فشردمش و زیر گوشش زمزمه کردم:

-چرا خجالت میکشی و سرت رو میندازی پایین؟

ازم دور شد و لباش رو آویزون کرد:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- میترسم نتونم حامله بشم و تو رو نا امید کنم!

یکی از ابروهام رو براش بردم بالا و جدی نگاش کردم:

- منو تو هنوز ازدواج نکردیم و چه بهتر که قبل ازدواجمون تو حامله نشی در ضمن اگه یک درصد هم اتفاقی بیوفته و تو نتونیم بچه داشته باشیم هزاران بچه بی سرپرست تو دنیا هست که منتظر یه پدر مادرند در ضمن مایا واقعا الان وقت این حرفاست؟

سوالی نگام کرد که با حرص بهش توپیدم :

- اول این بیشرف رو ببریم یه جایی دور از تشکیلات سفید و پسرا تا ببینیم آریا هم با این داستانها ربطی داره یا نه؟!

لباش رو با زبونش خیس کرد و گفت:

-ام راستش نمیدونم ولی تا حالا کار مشکوکی از آریا ندیدم در عوض چند وقت پیش وقتی هند بودیم کسی رو دیدم که یه فلش زد به لپتاپ آرشام و بعد از اون دیروز آرشام تو پایگاه گفت که سیستمش هک شده...

@DONYAIE MAMNOE

اینجا چخبر بود همه چیز پیچیده بود، مشکوک خم شدم سمتش:

- این اون چیزی بود وقتی آرشام اومد تو اتاق ازم مخفی میکردی؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد که مشتمو محکم کوبیدم به بدنه ماشین:

- اون کیه؟

مایا سکوت کرد که دادی سرش کشیدم :

- مایا اون کیه؟ تیم اصلیم داره از دست میره و تو داری سکوت میکنی؟ دیگه داری صبرم رو لبریز میکنی.

چشماش رو تابی داد و پوفی کشید:

-نمیخوام نسبت بهشون بدبین بشی فقط باید ببینیم هدف هرکدوم چی بوده؟! اونا آلفان نیروهای معمولیت نیستند! حداقل خدا رو شکر میدونم آرشام هم سمت ماست چون خودش به لپتاپ خودش فلش نزده.

با این حرف پوفی کشیدم و دستام رو دو طرف سرم گذاشتم و شروع کردم به قدم زدن و دادی کشیدم:

@DONYAIE MAMNOE

- این همه وقت اشتباه کردم، اگه تیم اصلیم این باشه پس با بقیه تشکیلاتم باید چیکار کنم؟کنترل همه چیز از دستم در رفته...همین الان بهم میگی چخبره مایا و چی دیدی، از اینکه دلم نمیاد بهت آسیب بزنم و از زور استفاده کنم سواستفاده نکن من قبل از هر چیزی رئیستم مایا پس زود جوابمو بده!

خودش رو بهم رسوند و دستام رو از سرم جدا کرد:

-خیلی خب میگم آروم باش ولی ازت میخوام بهم اجازه بدی خودم بهش رسیدگی کنم باشه؟

یکی از ابروهام رو براش بردم بالا و گفتم:

- دقیقا چجوری؟

شونه هاش رو انداخت بالا:

_ الکی تا الان خودم رو معطل نکردم... رفتم کل اتاق دنیز رو بهم ریختم و چیزهای خوبی دستم اومده و یه نقشه خوب دارم که هر کدوم از پسرا رو امتحان میکنیم و سربلند هایی که از این امتحانشون بیرون میان یعنی یه آلفای واقعین!

@DONYAIE MAMNOE

ناخوداگاه لبخندی زدم و دستاش رو محکم فشردم:

- بزرگ شدی؟

لبخندش بزرگتر شد :

- بزرگم کردی جناب سفید جون!

- خیلی خب فعلا بریم اینو گم و گور کنیم، تو برو پشت ماشین من و من با این ماشین میام .

سرش رو به نشونه باشه تکون داد و چند دقیقه بعد تو جاده بودیم..

"مایا"

هنوزم حس دستای دنیز دور گردنم باعث حالت تهوعم میشد باورم نمیشه با من اینکار رو کرد... چی باعث شد با من اینکار رو بکنه؟ آریا کجای این داستان بود؟ اصلا از این قضیه خبر داشت؟ چی باعث شد دنیز، سیاوش و شهاب رو جوری بخوابونه که تا بعد از ظهر که از پایگاه یک زدم بیرون اونا از جاشون تکون نخوردند... باید بفهمم چخبره و بعد اصل کاری رو گیر بیارم...

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان جلوتر از من میرفت که بعد از اینکه وارد ارومیه شدیم و رفتیم سمت بند...وارد یه جاده فرعی شدیم و بعد جلو یه باغ ایستادیم پنجره سمت خودمو کشیدم پایین و رو به ارسلان گفتم:

- اینجا کجاست؟

-نگران نباش میبینی کوچولو، امشب رو اینجا میمونیم من و تو باید با هم کلی حرف بزنیم و من بفهمم تو اون مغزت چی میگذره!

با این حرفش زبونمو براش در آوردم که همون لحظه در ورودی باز شد و دوتا مرد گنده و هیکلی با شلوار کوردی با سیبیل هایی شبیه به بهنام بانی در رو باز کردند .

ارسلان از ماشین پیاده شد که هر دو تاشون با سرجلو ارسلان تعظیمی کردند و همینکه به ارسلان رسیدند سعی کردند دستش رو ببوسند ولی ارسلان نذاشت...

مطمئن نبودم باید پیاده بشم یا نه ولی وقتی ارسلان سرش رو برگردوند و بهم علامت داد سریع پیاده شدم و رفتم کنارش...

شنیدم که ارسلان به یکیشون گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-تا من میرم خان سالار رو میبینم ماشینها مون رو بیارید داخل و اون بیشرفی که تو صندوق عقب منه رو ببرید ته انباری!

هر دو چشمی گفتند...

ارسلان دستش رو گرفت سمتم که سریع دستمو گذاشتم تو دستش و لبخندی بهش زدم، یاد اولین باری افتادم که تو ایتالیا به زور یادش دادم که باید دستم رو بگیره.

مرد من داشت به یه جنتلمن تبدیل میشد دیگه مثل یه روانی باهام برخورد نمیکرد.

آروم زیر گوشم پچ پچ کرد:

- مایا این خانواده کورد هستند، یکم متعصب و افکار خاص خودشون رو دارند، بلبل زبانی و سرتقی ممنون، بخاطر من خانمانه رفتار کن خرگوشم، الان تنها جایی که میتونستیم بیایم و بهشون اعتماد داریم تا این دنیز رو ول کنیم اینجا بود...

پشت چشمی براش نازک کردم که با قدمهای بلند از داخل باغ سیبی که اندازه باغ کرج بزرگ بود ولی مثل اون تجملاتی و تر و

@DONYAIE MAMNOE

تمیز نبود ، رد شدیم... داشتیم میرفتیم سمت خونه ی نسبتا بزرگ ته باغ که همون لحظه در بزرگ باز شد و خانمی با لباسای رنگی و شادی که دور کمرش یه کمر طلای قلمبه بسته شده بود و از آستینهاش ادامه لباس روبان مانند ازش آویزون شده بود با لبخند بزرگی اومد سمتمون.

ارسلان باز رفت تو قالب جدی بودنش و همینکه بهش رسیدیم خانم خنده رو با صدای بلند و لهجه غلیظی میگفت :

- من نمردم و دیدم ارسلان خان باز پا روی چشم ما گذاشتند و به خانه ما تشریف فرما شدند دیگر هیچ آرزویی ندارم.....خدا رو هزاران مرتبه شکر...

وای خیلی بانمک فارسی حرف میزد... ارسلان محترمانه گفت:

-لطف دارید کژال خاتون، من باید زودتر از اینها به شما سر میزدم... همون لحظه صدای شدیدا بم و بلندی باعث شد نگاه هممون به اون سمت بچرخه

@DONYAIE MAMNOE

- شما هروقت به اینجا بیایید ما در خدمت شما هستیم ارسلان خان مرد قد بلند و هیکلی با لباس محلی و ریشهای سفید و چیزی شبیه کلاه که روی سرش گذاشته بود و دستمالی که دور کمرش بسته بود با تسبیحی که تو دستش داشت با اقتدار اومد سمتمون

حاضر بودم قسم بخورم بیشتر از ۷۰ سال سن داشت ولی عجیب با ابهت بود...

ارسلان برای اولین بار با سر برای کسی تعظیم کرد:

- کاک سالار خان! متاسفم که انقدر بیخبر و سرزده اومدم

مرده اومد و دستش رو گذاشت رو شونه ارسلان:

- از خانم حال و احوالت را جویا بودم مرد...ماشالا هزار ماشالا هر روز با ابهتتر و پر افتخارتر میشی هروقت بیای قدمت روی چشمم هست من جونم رو مدیون پدرت هستم...

ارسلان متواضعانه سرش رو انداخت پایین که ما رو دعوت کردند داخل دیگه داشت شب میشد...

کژال خاتون یکم من من کرد و بالاخره گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- با عرض شرمندگی ارسلان خان، شما ما رو با خانم آشنا نکردید

ارسلان:

_بله، ایشون نامزدم مایا هستند...

کژال خاتون چند لحظه به سرتاپای شلختم نگاه کرد و گفت:

- یعنی هنوز عقد نکردید؟

ارسلان:

- خیر ولی به زودی این اتفاق میوفته...

کژال خاتون:

- پس بگم دوتا اتاق آماده کنند...

سریع گفتم :

-ما مشکلی نداریم...خودتون رو تو زحمت...

آخ ارسلان جوری محکم دستم رو فشرد که میخواستم بزنم لهش کنم بیشعور، ولی تازه متوجه نگاه متعجب و سرزنشگر سالار خان و کژال خاتون شدم، اوه اوه فکر کنم خراب کردم...

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان سریع گفت:

- هرجور صلاح میدونید کژال خاتون..

میخواستم بهش بتوپم بگم

" تشریف مبارکت مگه نمیخوای شب با هم صحبت کنیم؟ تو اتاق جدا میخوای چه غلطی بکنیم؟"

بالاخره رفتیم داخل، یکم نشستیم و ارسلان شرایط و دلیل اومدنمون رو برای سالار خان توضیح داد و ازش خواست یه مدت دنیز رو اینجا نگه دارند که سالارخان با کمال میل قبول کرد!.

خدمتکارهای خونشون ماشالا یه سفره شام چیدند از این سر تا اون سر... اینجا کسی به فکر رژیم ما نبود...

سر شام بودیم که دختری با لبخند وهول شده اومد داخل و سلام بلندی داد که سالارخان و کژال خاتون با محبت بهش خوش آمد گفتند، دختره کم سن بود خودشو میکشت ۱۹ سالش میشد، بدون توجه به من رفت سمت ارسلان و با ذوق گفت:

- باورم نمیشه باز دارم میبینمتون ارسلان خان

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان خیلی جدی گفت:

- باعث افتخاره مجدد میبینمتون هوار خانم .

دختره انگار نه انگار من اونجا بودم جوری محو دیدار مجددش با ارسلان شده بود که میخواستم با همین چنگالی که تو دستم بود اون چشمای قهوه ای درشت و خمارش رو از حدقه بکشم بیرون... با اهم اهمی گفتم :

-عزیزم، معرفی نمیکنی؟

مطمئن بودم ارسلان لحن صدام رو متوجه شده بخاطر همین سریع دستم رو که روی پام بود نوازش کرد ولی با همون جدیت گفت :

-هوار خانم برادرزاده سالارخان هست، بین ۱۰ تا پسر خانواده فقط همین دختر خانم رو کل خانواده دارند.

لبخند صمیمانه ای زدم و دستم رو گرفتم سمتش:

-خوشوقتم منم مایا هستم نامزد ارسلان

دختره یواش یواش نیشش بسته شد... آخه کسی نبود بگه بچه تو برو درستو بخون... دختره به سختی خودش رو جمع کرد و لبخند

@DONYAIE MAMNOE

کج و کوله ای زد و به نسبت بقیه روونتر فارسی صحبت کرد و گفت :

_ نمیدونستم ارسلان خان نامزد کرده!

اگه بشقابمو میکوبیدم تو سرش خیلی بد میشد؟ بیا این سالارخان و خاتونش اخماشون فقط برای منه چرا به این برادر زاده چشم چرونشون نمیگفتن سرش رو بندازه پایین؟

به هرحال با مکافات تحمل هوار جون بالاخره شام تموم شد... خیلی دلم میخواست برم به دنیز سر بزنم...

انگار ارسلان فکرم رو خوند و گفت :

- با اجازتون ما بریم به انبار ته باغ سری بزنیم بعدا میریم بخوابیم

سالارخان:

- صبح بدون صبحونه نرید!

ارسلان:

_ما باید قبل طلوع آفتاب بریم باید خودمون رو به کارهامون برسونیم... باید فردا بریم چین!

@DONYAIE MAMNOE

ولی سالارخان بیخیال نمیشد...جوری اصرار و تعارف کرد که ارسلان رو مجبور کرد قبول کنه، بالاخره اتاقهامون رو بهمون نشون دادند و ما بدون اینکه تو اتاقمون بمونیم راه افتادیم سمت ته باغ که بالاخره منفجر شدم :

- وای انقدر سکوت کردم حس میکنم زبونم باد کرده، اولا اینکه من اون دختره رو میکشم، دوما اینکه حالا که اتاقامون جداست چطوری میخوای بفهمی تو مغز من چی میگذره سوما اینکه چرا همه جا یه زن پیدا میشه چشمش روی تو باشه چهارم اینکه من میخواستم امشب تو بغلت بخوابم پنجم اینکه من کلی فکر تو سرم هست باید کلی برات حرف بزنم ششم اینکه... هین!

با قفل شدن لبام بین لبای ارسلان راه ادامه حرفام رو بست...مشتمو خواستم بزنم تو شکمش که دستمو گرفت و محکمتر لبم رو بوسید با عصبانیت ازش دور شدم که قبل اینکه حرفی بزنم گفت :

- آروم خرگوشک بذار به این بیشرف برسیم بعد هم نگران نباش من نگاه کردم بالکن اتاق من به اتاق تو راه داره شب میام تو اتاقت. چشمکی بهم زد و جلو صورت ناباور من رفت سمت انباری و قفل

در رو با سر و صدای زنجیرهای گندش باز کرد که با باز کردن در انبار و دیدن صورت مهربون و لبخند دنیز ناباور سرجام موندم...

دنیز با صدایی خشک و گرفته و خسته ای با لبخند بزرگی گفت:

- ممنون مایا، ممنون که بهتر از اون چیزی شدی که من فکر میکردم، ممنون من از اونجا کشوندی بیرون، میدونستم میتوم بهت اعتماد کنم.

چشمام از تعجب تا آخرین حد باز شد این داشت چی میگفت؟ با مشتی که ارسلان به صورت دنیز زد با صندلی که بهش بسته شده بود افتاد رو زمین و صدای آخ دردناکش بلندشد...

ارسلان چشماش کاسه خون شده بود، بالاسر دنیز ایستاد و پاش رو روی سینه دنیز گذاشت و محکم فشار داد:

- فکر کردی با این زری که الان زدی میتونی در بری؟

دنیز به سختی آب دهنش رو قورت داد، دیگه لبخند نمیزد و از درد صورتش جمع شده بود... به سختی گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- میدونم سفید ، حق داری من باید قبل از همه میومدم پیش تو ولی اگه میومدم تمام خانوادم رو از دست میدادم... مجبور شدم مایا رو بکشونم پایگاه...

ارسلان پاش رو از روی دنیز برداشت، بالا سرش نشست و بدون ثانیه ای تردید دستش رو گذاشت رو گردن دنیز و محکم فشارش داد باز رفته بود تو فاز بیرحمی...

آروم بهشون نزدیک شدم که ارسلان بانک منقبض شدش تو صورت دنیز غرید:

-فکر کردی من احمقم؟ تو داشتی زن منو خفه میکردی جای انگشتات روی گردنشه...یه دلیل بهم بده ، چرا همین الان نکشمت؟ میدونم ارسلان اونقدر محکم گردنش رو نگرفته بود تا خفه بشه، بیشتر داشت فقط آزارش میداد دنیز به سختی گفت:

- چون اگه منو بکشی هیچ وقت نمیتونی هادس رو پیدا کنی!

یک لحظه نفسم رفت وای خدا ... باز؟ این هادس تصمیم نداشت دست از سر ما برداره؟ این مرد مطمئنا سادیسم داشت!

@DONYAIE MAMNOE

متوجه شدم که ارسلان بیشتر گردن دنیز رو فشار داد

صورت دنیز روبه کبودی میزد که سریع خودم روبه ارسلان رسوندم و دستمو روی دستش گذاشتم:

-نه ، بذار بفهمیم قضیه چیه بذار به حرفاش گوش بدیم و تصمیم با ماست که باور کنیم یا نکنیم باید از ریشه همه چیز رو حل کنیم، اینجوری فایده نداره یا ما میمیریم یا ما باید هادس رو بکشیم!

ارسلان آروم دستش رو شل کرد که دنیز شروع کرد به سرفه کردن رو به دنیز گفتم :

- نمیخواستی منو بکشی نه؟

به سختی سرش رو به نشونه تایید حرفم تکون داد که گفتم :

- قول بده همه چیز رو بهمون بگی

مردمک چشماش لرزید ولی لعنتی دنیز تو نقش بازی کردن خیلی خوب بود... چطور میتونستم باورش کنم؟

نفس عمیقی کشیدم:

@DONYAIE MAMNOE

-چطور میتونیم باورت کنیم؟ تو استاد ظاهر سازی و بازی با ذهن آدمایی، تو داشتی خفم میکردی.

-میدونستم تو میتونی باهام مقابله کنی مجبور بودم، خودت دیدی وقتی دستم روگردنت بود اشکام اومد پایین، تمام دوربین های پایگاه هک شده، به من دستور دادن تو رو بکشم تا سفید درگیر غم از دست دادنت بشه و نتونه به تشکیلات برسه و اونا بتونند از این طریق به سفید آسیب بزنن، وقتی سفید تو آمریکا اومد دنبالت همه فهمیدن تو چقدر براش با ارزشی...

با ارسلان نگاهی به هم انداختیم... انگار با نگاهمون میتونستیم باهم حرف بزنیم ، ارسلان با کنترل کردن خشمش گفت:

-نمیدونم از کی داری باهاشون همکاری میکنی و برام هم مهم نیست ولی من تورو زنده نمیزارم اینو میدونی؟

دنیز چشماش رو بست و سرش رو بالا پایین کرد که گفتم :

- دنیز فقط بگو آریا هم درگیر این قضیست؟

چشماش رو باز کرد و آهی کشید:

@DONYAIE MAMNOE

-مشکل اینجاست، آریا هیچ حرفی نمیزنه از روزی که اومده تو آلفا با من ارتباطش رو قطع کرده، نمیدونم سراغ اون هم رفتن یا نه ولی اطلاعاتشون از شماها کاملا بروز هست و مطمئنا کسی تو آلفا داره بهشون گزارش میده.

میخواستم سرم رو بکوبم به دیوار ... ارسلان دنیز رو از روی زمین بلند کرد و دوباره به حالت اول برش گردوند و دستاش رو باز کرد، گوشیش رو داد به دنیز:

- بنویس، آدرس تمام خانواده خودت و آریا رو، همشون رو بنویس...

دنیز با تردید گفت :

-چرا؟

ارسلان پوزخندی زد:

- شاید میخوام کل خانوادت رو قتل عام کنم که باعث شدن تو به من خیانت کنی!

@DONYAIE MAMNOE

قیافه ارسلان به حدی جدی بود که منم باور کردم ممکنه این کار رو بکنه ولی دنیز بدون هیچ مخالفتی شروع کرد به تایپ کردن...

با تموم شدنش گوشی رو به ارسلان پس داد و گفت :

- میدونم اشتباه کردم ولی من نمیخواستم به مایا آسیب بزنم...

ارسلان :

-اینجا میمونی تا اگه نکته ای یادت افتاد بهم بگی میدونی خط قرمزم خیانته، مطمئن باش بعد تموم شدن اینکار زنده نمیمونی.

دنیز زیر لب گفت:

- میدونم و متاسفم لطفا بخاطر من آریا رو بازخواست نکنید اون ربطی به این کارها نداره ...

ارسلان پوزخندی زد و از انباری رفت بیرون

داشتم پشت سرش میرفتم بیرون که دنیز گفت:

_ مایا مراقب باش، تو شدی هدفشون!

هیچی جوابی بهش ندادم و از انباری زدم بیرون و خودم رو به ارسلان رسوندم و گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- حالا چیکار کنیم؟

جوری نگام کرد یعنی باید خفه بشم تا اون بتونه فکر کنه.

میدونستم داره فکر میکنه و ذهنش درگیره پس با حرف زدن اذیتش نکردم چون خودم هم ذهنم درگیر بود... توی سکوت هر دوتامون رفتیم اتاقهای خودمون...خیلی دلم میخواست دوش بگیرم ولی وسایل نداشتم...بیخیال شدم و فقط مانتو و شالم رو دراوردم و تو آیینه نگاهی به خودم انداختم... سر و وضعم داغون بود... فقط آبی به سر و صورتم زدم و موهام رو بافتم... دکمه شلوار جینم رو باز کردم و رفتم تو رخت و خواب روی زمین ولی یک ثانیه هم خوابم نبرد از طرفی تمام نقشه هایی که داشتم زیر و رو شده بود از طرفی اعصابم از دست ارسلان خورد بود مگه قرار نبود شب پیش من بخوابه؟ خوابیدن با این شلوار جین تنگ خیلی رو اعصاب بود نمیشد درش هم بیارم میترسیدم بخاطر پریودیم رختوخوابشون روکثیف کنم.

تو جام هزار بار اینور اونور کردم کل دیشبم نخوابیده بودم... انگار تمام ترس دیشب داشت برام تکرار میشد، دستم رو روی گردن

دردناکم گذاشتم و سعی کردم بغضم رو قورت بدم... وقتی دنیز بهم حمله کرد چند لحظه هنگ بودم... وقتی سرم محکم به سرامیک های کف اتاق خورد و نفسم از دردش برید حرفهای خود لعنتیش بود همش تو گوشم میپیچید که دردت رو زود پس بزن تا بتونی پیروز مبارزه بشی وقتی با هیکل گندش افتاد روم و دوتا دستش رو گذاشت رو گردنم بیشتر فهمیدم شوخی نیست و این آموزش نیست...

اشکهایی که داشت از چشمم میچکید رو با پشت دستم پس زدم... چرا آدما بد میشن؟ چرا با وجود اینکه دلیل های دنیز رو شنیدم هنوز هم حس دستش روی گردنم اذیتم میکنه؟

چشمام رو بستم ولی همون لحظه تصویر وقتی چشمای دنیز پر از اشک شد اومد جلو چشمم...با وجود اینکه نفسم رو داشت میبرید و بیطاقت شده بودم تمام توانم رو جمع کردم و سفالی که به عنوان سطل آشغال استفاده میکردم رو با یه دست برداشتم و کوبیدم تو سرش که غرش دردناکش تو گوشم اکو داد ناخوداگاه مثل دیشب از برگشتن توانایی نفس کشیدنم نفس عمیقی کشیدم...

@DONYAIE MAMNOE

تو جام چرخیدم و پتو رو کشیدم رو سرم و شروع کردم به آهنگ خوندن تو سرم ولی باز صحنه ها تداعی شد وقتی دوباره حمله کرد سمتم و من از تکنیک های صمیمی ترین دوستش که فقط چند اتاق اون ورتر خوابیده بود استفاده کردم و ضربه محکمی بهش زدم و همونجوری که خودش بهم یاد داده بود از هیکل و جثه کوچیکم استفاده کردم تا ازش فرار کنم و دقیقا آخرین لحظه با رها کردن ضامن حلقه ای که فربد بهم داده بود و هنوزم تو انگشتم بود و داستم لمسش میکردم رو زدم به گردنش و بیهوشش کردم و دویدم سمت اتاق شهاب و سیاوش ولی هیچ کدوم از جاشون تکون نخوردند و من تو کل پایگاه تنها بودم...

آهی کشیدم الان تنها چیزی که بهش فکر میکردم این بود تازه اولشه و من تازه پامو تو این مسیر گذاشتم میفهمم چرا ارسلان خیانت خط قرمزشه! الان باید مثل خرس میخوابیدم ولی زهی خیال باطل... هزارتا نقشه تو ذهنم چیدم همشون رو هم خودم نقش برآب میکردم، نه ذهن من هنوز آمادگی نداشت با همچین مشکلی مواجه بشه، چی فکر میکردم که به ارسلان گفتم همه چیز

@DONYAIEMAMNOE

رو به من بسپاره و ارسلان چقدر بزرگ منشانه باهام رفتار کرد و نزد تو ذوقم شایدم اون بهم اعتماد داشت و میدونست خودم به این میرسم که زر بیخود زدم!

نیاز داشتم باچیزی سرگرم بشم ولی گوشیم شارژش تموم شده بود به ساعت آلفام نگاهی انداختم... خوبه ساعتم ۷۲ ساعت شارژ نگه میداشت... ساعت یک و نیم نصف شب بود و من نزدیک به ۳ ساعت بود تو این اتاق بودم، چندبار پتو رو کشیدم رو سرم ولی تداعی دیشب و تنهاییم نمیذاشت بخوابم!

همون لحظه پنجره باز شد... از جام تکون نخوردم میدونستم کیه بهم نزدیک شد که پتو رو از روی سرم برداشتم جلو چشمام تیشرتش رو در آورد و اومد سمتم و توی سکوت خزید زیر پتو و منو کشید تو بغلش...با حس تشکر از اومدنش بهش چسبیدم که روی موهای چرب شدم رو بوسید و پچ پچ وار گفت:

- دیشب ترسیدی نه؟!

@DONYAIE MAMNOE

نفسشو با صدا داد بیرون و بیشتر منو به خودش چسبوند، دیشب خیلی سعی کردم باهاش تماس بگیرم ولی در دفتر دنیز و شهاب بسته بود و گوشی هیچ کدومشون با اثر انگشت نبود و پسورد داشت و شارژر هیچکدوم به گوشی من نمیخورد...

دیشب اولین بار بود از ترس و استرس میلرزیدم، یکم گذشت میخواستم باهاش حرف بزنم دهنم رو باز کردم ولی زودتر از من گفت:

- در صورتی میتونی دهنت رو باز کنی تا بهم بگی به کی شک کردی و چی دیدی بغیر از اون چیزی رو نمیخوام بشنوم...

حرکت نوازشوار دستاش روی تنم با لحن جدی و محکم صداش کاملا تو تضاد بود...خودمو بیشتر تو بغلش جا دادم... باید میگفتم و گفتم! من به ارسلان و ریاستش و تصمیمهاش اعتماد داشتم پس ریز و درشت تمام چیزهایی که دیده بودم و شنیده بودم رو بهش گفتم... وقتی بخاطر حرف من دنیز رو رها کرد و به حرف و خواسته من احترام گذاشت پس باید همه چیز رو بهش میگفتم.

@DONYAIE MAMNOE

همه چیزی که میدونستم رو بهش گفتم و با تموم شدن حرفام منو محکم تو بغلش فشرد و اروم زمزمه کرد :

- بخواب و همه چیز رو به من بسپار خرگوش شیرینم فقط یادت باشه هر کاری ازت خواستم بدون چون و چرا انجام بده و پیش پسرا به روی خودت نیار چه چیزهایی فهمیدیم...

بالاخره لبخند زدم و خسته زمزمه کردم:

- چشم سفید، اطاعت!

-تمام کسایی که تورو نقطه ضعف من دونستند تاوان پس میدن، تو نقطه ضعف من نیستی برعکس تو نقطه قدرت منی من با تو ضعیف نشدم تو منو قویتر میکنی...

زیر ته ریشش رو بوسیدم و دستم رو نوازش وار روی بالاتنش حرکت دادم که سریع اعتراض کرد :

- دیشب بدون تو نخوابیدم، تو هم پریودی پس بخوابیم...

مثل یه دختر خوب آروم گرفتم... چون پریود بودم! هیجان زده بودم ببینم ارسلان چکار میکنه، اولین کاری که فقط ما دوتا قرار

@DONYAIE MAMNOE

بود انجامش بدیم. البته بعضی چیزا پیش میاد که میگی کاش هیچ وقت نمیفهمیدمش، با گرمای تنش و ضربان منظم قلبش چشمام رو بستم و تمام اتفاقات دیشب رو سعی کردم پشت سرم بذارم الان مهم بود الان که تو بغل مردم بودم...

تازه اشعه های اول روز به اتاق تابیده بود و صدای خروسی که داشت میخوند وسط خوابم بود ولی بدترینش صدای هین بلندی شد که مجبورم کرد چشمام رو باز کنم...

اه تو روحش من هنوز خوابم میومد... الای چشمام رو به سختی باز کردم و با دیدن دختری وسط اتاقم یواش یواش یادم اومد کجاییم... پوف این فسقل نیم وجبی اینجا چی میخواست...

ارسلان هنوز چشماش بسته بود اگه این هم بیدار نباشه من مایا نیستم و اندازه سر سوزن هم این جناب رو نشناختم!

دختره دستاش روی لبش بود و وسط اتاق خشکش زده بود و رسما به بالاتنه ارسلان زل زده بود.

@DONYAIE MAMNOE

با حرص و صدای خوابالودم گفتم :

- ترجیح میدی پاشم یه کتک مفصل بهت بزنم یا چندتا فحش آبدار نثارت کنم یا محترمانه چشمات رو از روی شوهر من برمیداری و از این اتاق گم میشی بیرون؟

دختره با چشمای درشتش که الحق هم خوشگل بود پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- خونه خان عمو حرمت داره این کارتون دور از ادبه شما حتی عقد هم نکردید، شما چقدر سبک سر هستید.

چشمام رو تو کاسه چرخوندم :

- خدایی خیلی پررویی یا چی؟ کار تو که چشمت رو دوختی به بالاتنه مرد من خیلی نزدیک به ادبه؟ گمشو بیرون ببینم... خودمون میایم پایین .

لبش رو گاز گرفت و باز به ارسلان نگاهی انداخت... فقط تورو خدا اینو ببین که خودش رو زده به موش مردگی...

@DONYAIEMAMNOE

وقتی دیدم نمیره نیم خیز شدم و گفتم:

-نه تو قطعا کتک میخوای، وایسا برا کل خاندانت ادبت کنم دختره پررو هیز!

تا اومدم بلند بشم دختره از اتاق زد بیرون بسته شدن در همانا و رها شدن خنده ارسلان همان!...

گفته بودم عاشق خندیدنشم؟! ولی با خندیدنش حرصم در اومد پس یه سیلی جانانه زدم رو شکمش که شلپ صداش بلند شد.

-به چی میخندی؟ من که میدونم عمدا نرفتی.

چشماش رو باز کرد و با چشمای قهوه ای خوابالوش بهم زل زد:

- اره عمدا نرفتم، چون اول رفت اتاق من وقتی منو اونجا ندید اومد اینجا، پس گذاشتم ببینه من مال توام و بیشتر از این ذهن فسقلیش رو اذیت نکنه!

با این حرفش شل شدم و صورتم رو به شیار عضله های سینش کشیدم و صدای اووومی از گلوم اومد بیرون که جوابم " جووون" بلندش با صدای خوابالوش بود

@DONYAIE MAMNOE

- صبح بخیر امیر جونم

با یه حرکت کامل منو کشید رو خودش و کامل دستا و پاهاش دو پیچید دورم و محکم منو توبغلش چلوند :

- سلام خرگوش نرمم صبحت بخیر

- آی آی، ارسلان خفه شدم، آی له شدم.

تازه داشت هوا کامل روشن میشد که روی موهام رو بوسید و یهو ولم کرد... رسما خمیرم کرد.

-خیلی خوشمزه میشی وقتی حسودی میکنی.

چپ چپی نگاش کردم که بالاخره از رخت و خواب اومدیم بیرون... ارسلان برگشت اتاق خودش و منم تو اتاق خودم بعد از تمیز و مرتب کردن سر و وضعم از اتاق زدم بیرون ...

تقریبا یک ساعتی طول کشید تا از خونه سالار خان بزنیم بیرون هرچند کژال خاتون کل اون یک ساعت چپ چپ نگام کرد من که میدونم کار اون هوار گور به گور شده بود... به ارسلان بگم برا عروسیمون دعوتش نکنه!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

پاترول دنیز رو خونه خان سالار جا گذاشتیم و وسایلم رو منتقل کردیم به اون یکی ماشین و با همون رفتیم فرودگاه...توی مسیر تا رسیدنمون به تهران حرف زدیم... حرف زدیم و حرف زدیم... دیگه وقتش رسیده بود من و تو ما بشیم!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

فصل چهارم

@Novelstation1_

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

" مایا"

" امشب "

نگاهی به پیامی که روی صفحه گوشیم افتاد انداختم و نفس عمیقی کشیدم...پس امشب!

- هنوزم نمیخوای بگی گردنت چه بلایی سرش اومده؟

سرد به چشمای یخیش نگاه کردم که گاردش رو گرفت سمتم... مگه ممکنه کسی جلوم گارد بگیره و من بیخیال بشم؟ من گارد نگرفتم مستقیم بهش حمله کردم... خواست منو بگیره سریع نشستم و از دستش در رفتم و تا بخواد منو بگیره از بازی بین پاهاش سریع رد شدم ومحکم کوبیدم به کمرش که به جلو پرت شد که صدای سوت زرد و آبی و نیلی رفت بالا

ساسان:

▪ آقا بیاید شرط بندی ۱۰۰۰ دلار سر بُرد مایا!

آرشام :

-مایا هرچقدر خوب با مسیح نمیتونه ، میبازی!

@DONYAIE MAMNOE

ساسان :

- حالا هرچی، هستی یا نه؟

آرشام:

- از الان ۱۰۰۰ دلارت رو آماده کن... مسیح بزن مایا رو بترکون.

ساسان:

- مایا فیتیله پیچش کن!

مسیح دوید سمتم و اینبار اون حمله کرد خواستم باز جا خالی بدم ولی اینبار گول نخورد مسدودم کرد و مشت محکمی به شونه چپم زد منم با آرنجم ضربه بدی به پهلوش زدم...

خیلی چیزا فهمیده بودم... عصبی بودم، ناراحت بودم کلافه بودم... درواقع بهتره بگم بودیم... چون منم مثل ارسلان اخمو شده بودم و یک هفته بود با کسی حرف نمیزدم!

مشتشو در امتداد صورتم آورد جلو ولی سریع جاخالی دادم و یه لگد چرخشی تو هوا زدم که با گرفتن ساعد دستاش جلو صورتش

@DONYAIE MAMNOE

ضربم رو مهار کرد... آره هنوز زود بود بتونم مسیح و آرشام رو شکست بدم...

@DONYAIEMAMNOE

روی تشک افتادم، خواستم خودم رو جمع کنم ولی نشد چون مسیح خودش رو انداخت روم و دستام رو بالای سرم قفل کرد با حرص تو صورتم با صدای زیری که فقط من بشنوم گفت:

- چته؟ تنت به تن ارسلان خورده تو هم اخمو شدی یا داری خودت رو میگیری داری زن سفید میشی یا با ارسلان مشکلی داری؟

میتونستم تقلا کنم ولی واقعا حوصله تقلا کردن و اثبات خودم رو نداشتم، بجای تقلا کردن با حرص بهش توپیدم :

- مگه برات مهمه؟

ناباور چشماش رو درشت کرد :

- اگه مهم نبودی چرا یک هفته ست دارم خودمو میکشم ببینم چه مرگته و چرا باز گردنت کبود شده و جای انگشت رو گردنته! ارسلان کاری کرده؟ باز روانی بازی کرده؟

@DONYAIE MAMNOE

نفس عمیقی کشیدم که ساسان با صدای بلند و کلافگیش گفت:

- پس کی تو این دوتا رو شکست میدی ، مایا بخاطرت ۱۰۰۰ دلار باختم... پوف!

به ساسان توجهی نکردم که مسیح دستش روشل کرد و دوباره گفت:

-فکر نکن متوجه نشدیم چند شبه ارسلان خواب نداره حتی پیشت نمیخوابه، یا روی تراس داره سیگار میکشه با تو باشگاه داره ورزش میکنه! ما آلفاییم نمیتونید مدت زمان زیادی سر ما رو شیره بمالید.

پوزخندی زدم... هزارتا جواب داشتم ولی سکوت کردم قمقمه م رو برداشتم و آبم رو سر کشیدم و حولم رو انداختم رو دوشم نمیخواستم با هیچ کدومشون حرف بزنم... نه تا وقتی که اطمینانم ۱۰۰٪ نمیشد... چون خیلی چیزا فهمیده بودیم...

خیلی چیزایی که بخاطر اطمینان ۱۰۰٪ ارسلان به تیم هیچ کدوم رو نمیدونست، آره اعتماد ۱۰۰٪ گاهی مثل یه دره مرگه! و من بخاطر دور زدن تک تکشون ازشون عصبانی بودم... شاید اگه این اتفاق نمیوفتاد ما هیچ وقت هیچ کدوم رو نمیفهمیدیم!

@DONYAIE MAMNOE

بدون هیچ حرفی از باشگاه اومدم بیرو و رفتم سمت استخر... انقدر حالم بد بود که جلو آب استخر ایستادم و بدون کلمه ای دستم رو باز کردم و خودم رو انداختم تو آب...

اینجا ویلای بزرگی تو خوش آب و هوا ترین بخش شانگهای بود که فقط برای این چند روز اجاره کرده بودیم... طبقه زیر زمین به باشگاه معرکه بود با یه اسخر سرپوشیده و سونا و جکوزی ... تا وسط استخر عمیق و بزرگ شنا کردم و وقتی به وسط استخر رسیدم چرخیدم روی پشت و دست و پاهام رو باز کردم و روی آب شناور موندم...

چقدر زندگی یه آدم میتونه تغیر کنه؟ تو کمتر از یک سال زندگیم دست ۵۰ درصد فیلمهای اکشن رو از پشت بسته و عشقی که درگیرش شدم شبیه به یه رویای زیباست ولی وقتی پنهون کاری نزدیکترین هات رو میبینی چقدر ضربه میخوری؟

ناخوداگاه اشکام از گوشه چشمم اومد پایین که با صدای شیرجه ای متوجه شدم تو آب تنها نیستم...

دقیقا بغل دستم اونم روی آب شناور شد...صداش رو شنیدم :

@DONYAIE MAMNOE

- مایا ما هممون دوست داریم... میدونم از خانوادت دوری و تو یه دختری، احساساتت با ما فرق داره اگه کمکی از دستمون برمیاد بگو مگه نمیگی ما یه خانواده ایم قول میدم من و آریا هیچ وقت پشت تو رو خالی نمیکنیم... الان که سفید رفته و اینجا نیست بیا باهم حرف بزنیم هوم؟!

برگشتم سمت میعاد که چشمای قهوه اییش داشت با ناراحتی و نگرانی بهم نگاه میکرد...

تنها کسی که هیچ پنهونکاری ازش پیدا نکردیم! شاید این بدتر بود... نه؟ همشون انگیزه کافی برای همدستی با دشمنمون رو دارند بغیر از تو میعاد ولی چیزی نگفتم و سکوت کردم...

نمیخواستم باهاش حرف بزنم...بذار همه فکر کنند من و ارسلان با هم دعوا کردیم... هرچند از دیروز ارسلان رفت و غیبش زده حتی یک کلمه به من نگفته کجا رفته ولی الان بیشتر از ۲۴ ساعت بود رفته بود از این رفتارهاش متنفر بودم ولی این ارسلان بود! مگه میتونستم مثل زنای دیگه وقتی به پر و پاچه مردشون میچیند که کجایی ، با کی بودی چیکار کردی منم بگم!... نه! نمیتونستم چون

@DONYAIE MAMNOE

از روز اول حدش رو مشخص کرد تا لازم نباشه برای من هرچیزی رو توضیح بده، شاید هم اینجوری بهتر بود، آره قدرتش تو نگه داشتن حد و حدودش برام جذابه!

بدون اینکه یک کلمه با میعاد حرف بزنم چرخیدم و با شنای کرال

خودم رو به لبه استخر رسوندم... لباس ورزشیم که یه نیم تنه و یه لگ ورزشی بود و البته موهام که بافته بودمش خیس شده بود و از همه تنم آب میچکید ولی مهم نبود از بغل استخر گوشی و کفشام رو که قبل انداختن خودم تو آب جا گذاشته بودم رو برداشتم و همینجوری خیس از باشگاه اومدم بیرون و سلانه سلانه برگشتم اتاقم در واقع اتاقمون!

دوش گرفتم و بعد تو تخت موندم تصمیم نداشتم برم پیش پسرا... کاش ارسلان زنگ میزد و باهام حرف میزد، خیلی استرس داشتم نگرانش بودم ولی انقدر این چند روز ذهنش درگیر بود که حتی با من حرف نمیزد... خیلی وقت بود تنهایی فیلم ندیده بودم پس رفتم تو آرشیو فیلم هام و یه فیلم گذاشتم ولی واقعا نفهمیدم چی به چی بود!

@DONYAIE MAMNOE

نهارم رو خدمتکار آورد اتاق و من باز از پسرا فاصله گرفتم تنهایی بهتر بود...کم کم هوا داشت تاریک میشد و میدونستم پسرا رفته بودند بیرون، همه خونه تو سکوت بود از اتاقم اومدم بیرون و با قدمهای آروم از راهرویی که اتاق پسرا اونجا بود داشتم رد میشدم که صدایی رو شنیدم... یعنی هنوز کسی مونده بود که نره بیرون؟ راهم رو کج کردم سمت اتاقی که حتی نمیدونستم مال کیه... من خیلی با مایای همیشگی فرق کرده بودم... تا چند ماه قبل هر خونه ای که اجاره میکردیم ته و توی اتاق تک تک پسرا رو در میاوردم ولی الان؟

صدای داد و بیدادش رو میشنیدم ولی نمیفهمیدم چی میگه چون فارسی صحبت نمیکرد... گوشیم رو در آوردم و صداش رو ضبط کردم یک لحظه متوجه شدم که صدا قطع شد سریع گوشیم رو تو جیبم گذاشتم که همون لحظه در اتاق باز شد.

و آریا با قیافه کلافه ای تو چهارچوب در رخ به رخم شد سریع گفتم:

-خوبی؟

@DONYAIE MAMNOE

چندثانیه ای مشکوک به سرتاپام زل زد و بعد خیلی طلبکارانه دستاش رو روی سینش قفل کرد:

_ اگه بد باشم برات مهمه؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و پوفی کشیدم... برام مهم نبود پس بیخیال شدم و اومدم از کنارش رد بشم که پشت سرم راه افتاد :

- وقتی پایگاه بودیم تو خیلی بیشتر با من حرف میزدی

- هووووم!

-دقیقا هووووم یعنی چی؟ میدونی خیلی رو اعصاب شدی؟

- هووووم!

- اه مایا... چته تو؟

-حوصله ندارم آریا!

رفتم تو آشپزخونه که ۲ تا خدمتکار چینی داشتند با هم حرف میزدن و میخندیدند، با دیدن ما سکوت کردند و سریع خودشون رو جمع کردند...

@DONYAIE MAMNOE

از کنارشون رد شدم و در یخچال رو باز کردم ظرف بزرگی که پر میوه بود رو برداشتم و یه عالمه توت فرنگی و بلوبری و یه سیب بزرگ سبز برای خودم گذاشتم و راه افتادم سمت حیاط پشتی...

انقدر تواتاق بالا مونده بودم نمیخواستم برگردم اونجا روی تاب دو نفره حصیری که تو باغ بود نشستم که آریا هم اومد پیشم و یکم مکث کرد ولی باز شروع کرد به حرف زدن:

-فکر نمیکردم انقدر عقده ای باشی همینکه با رئیسمون ریختی رو هم برامون قیافه بگیری!

مهم بود حرفاش؟ البته که نه! پس جوابی بهش ندادم...

پوفی کشید:

- مایا مشکلی پیش اومده؟ چرا باهیچ کدوممون حرف نمیزنی؟

سرم رو کلافه تکونی دادم که دوباره گفت:

-گردنت چرا هنوز کبوده؟ باز با سفید درگیر شدید؟چت تو!

نمیخواست بفهمه حوصله حرف زدن ندارم اصلا چرا مونده بود خونه؟

@DONYAIE MAMNOE

همون لحظه گوشیم که تو جیب شلوارم بود شروع کرد به زنگ خوردن... بشقابم رو روی پای آریا گذاشتم و به صفحه گوشیم نگاه کردم... با دیدن اسم ارسلان از جام بلند شدم و کمی از آریا فاصله گرفتم و جواب دادم :

- جانم؟

جوابی بهم نداد فقط نفس عمیقی که کشید رو شنیدم...دوباره گفتم :

- ارسلان؟

بالاخره صدای بم و جدیش تو گوشی پیچید:

- تا چند ساعت دیگه اونجام و تو همین چند ساعت وقت داری که بری و دیگه هیچ وقت برنگردی

یک لحظه اخمام رو کشیدم تو هم... داشت چی میگفت؟

- با منی؟

@DONYAIE MAMNOE

-دقیقا با توام، آفرین کارت خوب بود، خوب گولم زدی و بهم یاد آوری کردی منم میتونم با یه زن فریب بخورم!

چشمام رو درشت کردم... بسم الله چی شده؟

-نمیفهمم چی میگی... کی کی رو فریب داده؟.. ارسلان تو کجایی؟ بیشتر از ۲۴ ساعته غیبت زده!

صداش یهو پر از خشم شد و داد زد :

- خودت خوب میدونی دارم چی میگم...تو یه بازیگر عالی باید بهت جایزه بدن ، هه وقتی اولین بار هیچ خونی نداشتی باید میدونستم که این کاره ای !

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شده بود...هزارتا فکر در آن واحد به مغزم رسید... شاید کاری کردند که ارسلان فکر کنه خیانتکار منم شاید برام پاپوش درست کردند شاید هم داره فیلم بازی میکنه ولی این حرفش چرا انگار یه مشت زد وسط قلبم...نه ارسلان هیچ وقت حتی به شوخی بهم تهمت نمیزنه اینجا یه چیزی درست نبود.

@DONYAIE MAMNOE

بغضم رو سعی کردم مهار کنم که همون لحظه آریا اومد پیشم...بهش توجهی نکردم و با صدای لرزونی گفتم :

@DONYAIEMAMNOE

- داری اذیتم میکنی ارسلان و نمیدونم چرا ؟ولی من هیچ جا نمیرم!

پوزخندی زد و با نفرت و خشمی که ته صداش میشنیدم غرید:

- آدمام الان دارن میرن سمت خونتون... تا چند ساعت دیگه پدر و مادر و برادرت هیچ کدوم دیگه نفس نمیکشن.

نه این دیگه خیلی زیادی بود.. خانوادم خط قرمز من بودند ولی از ترس یه لحظه لرزیدم...اگه واقعا برام پاپوش درست کرده باشند چی؟ اگه ارسلان رو به این باور رسونده باشن چی؟ اگه خانوادم قربانی یه تصمیم لحظه ای و از رو عصبانیت ارسلان بشن چی؟ ایندفعه نتونستم بغضم رو پس بزنم:

-تو این کار رو نمیکنی! تو سر هیچ و پوچ خانوادم رو بازیچه نمیکنی...

@DONYAIE MAMNOE

پوزخندی زد و با تن صدایی که از خشم دورگه و بمتر شده بود گفت:

- دقیقا همینکار رو میکنم چون باید تاوان دختری که تربیت کردند رو بدن حتی دادن کلیه ت به من هم برنامه ریزی شده بود! زانوهام رو به هم چسبوندم تا نیوفتم رو زمین... لحن صداش به حدی جدی بود که داشت باورم میشد هیچی شوخی نیست. شایدم واقعا شوخی نبود! یکم فکر کردم به قبل از اینکه ارسلان بره فکر کردم...

بیشتر از ۳ شب بود که حتی پیشم نمیخوابید...حتی منو نبوسیده بود...انگارتازه متوجه دوری خودمون شده بودم این چند روز خودم هم انقدر از پنهونکاری پسراکلافه بودم حتی به دوری خودم و ارسلان توجه نکرده بودم...یعنی قرار بود آخرین خندیدنمون و آخرین محبتمون نسبت به هم تو خونه خان سالار دفن بشه!؟ چی میگی مایا به خودت بیا... باور نکن...

@DONYAIE MAMNOE

تو به ارسلان اعتماد داری باید داشته باشی تو حتی توی تاریکی وقتی هیچ نوری نباشه بهش اعتماد کردی یاد گرفتی بهش اعتماد کنی... با صدای تحلیل رفته و پر از بغضی گفتم :

- هیچ وقت اعتمادم نسبت بهت از بین نمیره تو این کار رونمیکنی؟ پوزخندی زد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- زمانت رو داری برای فرار از دست میدی، از الان فقط ۲ ساعت وقت داری اگه نری میمیری.

تا بخوام چیز دیگه ای بگم قطع کرد، این دیگه چی بود؟نه مایا... باور نکن... اعتماد کن باور نکن... ولی حرفش خیلی زور داشت... چطور دلت اومد ارسلان، تو که سالها منو مدنظر داشتی تو که از من بیشتر اطلاعات در مورد زندگی من داری چطور دلت اومد این حرف رو بزنی؟... الان من با وجود زخمی که زدی با وجود تهدیدت چطور باورت کنم؟...

آریا با ناراحتی گفت :

-چی شده مایا؟ بین تو و سفید چخبره!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آب دهنم رو قورت دادم و سعی میکردم ظاهرم رو حفظ کنم... همه آموزشهای دنیز رفته بود به درک... ناخواسته گفتم:

- تو گروه یه خائن هست و ارسلان فکر میکنه اون منم...

اصلا آریا رو نمیدیدم... عکس العملش رو نمیدیدم... فقط حرف های ارسلان تو گوشم بود فقط یک لحظه شنیدم که آریا داشت میگفت :

- برگردید میعاد هرجایید برگردید اوضاع اصلا جالب نیست... گوه تو اون کلابی که رفتید... میگم برگردید وضعیت اضطراریه!

سرم رو آوردم بالا که آریا هم بغلم روی چمن ها نشست و موهام رو داد پشت گوشم:

- دقیق بهم بگو سفید چی بهت گفت مایا... نترس... ما پشتتیم... تپش قلبم بالا رفته بود... احساس میکردم نمیتونم نفس بکشم... حس بالا آوردن داشتم...

هیچوقت فکر نمیکردم که خون نداشتن باراول رابطمون رو اینجوری بکوبه تو صورتم... میگفتن مردا روی خون بکارت حساسن

@DONYAIE MAMNOE

ولی ارسلان هم؟... پس اون همه تحصیل تو **MIT** کشک بود؟ اونهمه دنیاگردی و دیدن دنیا و اونهمه تجربه همش باد هوا بود؟ اصلا اون هر شبش با یه دختر بود بعد به من انگ میچسبوند؟

آه ما زنا چقدر بدبختیم چرا باید این حرف منو انقدر داغون کنه چرا حس میکنم باز ارسلان دستش رو گردنمه و حس خفگی دارم؟ دهنم رو باز کرده بودم و سعی میکردم تمام هوای اطرافم رو نفس بکشم آریا داشت یه چیزایی میگفت ولی من نمیشنیدم چون تو افکار خودم و حال خرابم که بخاطر شوک حرفهای ارسلان بود غرق بودم به خودم تشر زدم

" جمع کن خودت رو مایا اول ببین قضیه چیه بعد بشین بخاطر حرف و توهینی که خوردی زانو غم بغل بگیر... پاشو این آه و ناله ها در شان تو نیست... وقتی خودت رو تبرعه کردی اونوقت کاری میکنی ارسلان تاوان حرفاش رو بده"

آریا چندبار صدام زد و دستش رو روی صورتم کشید :

- عزیزم... مهربونم... بهم بگو سفید چی بهت گفت که بهمت ریخته؟ من بخاطرتو امروز خونه موندم، همیشه حواسم بهت هست،

@DONYAIE MAMNOE

میشنوی منو؟ حرف بزن تو رو خدا، من غلط کردم بهت گفتم عقده ای، نمیدونستم قضیه انقدر جدیه!

چندتا نفس عمیق کشیدم، دنیز چی گفته بود... گفته بود آریا هیچ تقصیری نداره و حتی رابطه ش رو با دنیز قطع کرده...

اصلا گور بابای خائن ... میخوام حرف بزنم... نیاز دارم درد و دل کنم...

آریا :

-مایا جونم حرف بزن... میدونی چقدر دوست دارم بذار اعتراف کنم تو پایگاه عاشقت شدم با وجود اینکه دوست دختر داشتم عاشقت شدم باشه... ببخشید منو مایا ولی من بین پسرای پایگاه انداخته بودم که منو تو همدیگرو بوسیدیم. تا نیان سمتت اون شایعه کار شهریار نبود کار من بود...

یک لحظه انگار همه چیز مغزم پرید نمیدونستم به چی فکر کنم... به حرفهای آریا یا به تهدید های سفید... الان چه وقت اعتراف این حرفها بود مگه ما دوست صمصیمی نبودیم؟ دهنم رو چندبار باز و بسته کردم که گفت :

@DONYAIE MAMNOE

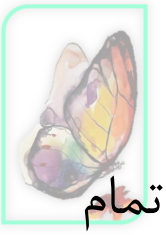
@DONYAIEMAMNOE

- حرف بزن تورو خدا... قول میدم نمیذارم سفید اذیتت کنه.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و جای جواب دادن به تمام حرفهای آریا فقط گفتم :

- داره میاد منو بکشه چون فکر میکنه من یه هرزه م که آموزشم دادن تا مخشو بزنم... آدماش رو فرستاده تا مامان بابام رو بکشن.

آریا یدونه کوبید تو پیشونیش که گفتم:

- ۲ ساعت وقت فرار داده!

آریا بلند شد و دور خودش شروع کرد به چرخیدن و یهو جلوم زانو زد :

- بیا فرار کنیم باشه؟ با من بیای سفید دستش بهت نمیرسه.

داشت چه زری میزد؟ با تعجب بهش زل زدم داشت چی میگفت؟ خواستم جوابشو بدم ولی یهو فکر مامان بابا اومد تو سرم...مهم نبود الان ایران ساعت چند بود... باید بهشون میگفتم برن... باید میگفتم فرار کنند...ارسلان اگه خون جلو چشمش رو بگیره ممکنه کار نادرستی بکنه... به خودم تشر زدم

@DONYAIE MAMNOE

" مایا مگه قرار نبود به ارسلان اعتماد کنی؟ پس چرا میترسی بلایی سر خونوادت بیاره؟"

مشتام رو بستم و دادی کشیدم مغزم انگار داشت منفجر میشد زیر لب آروم زمزمه کردم

" ولی اگه بکنه چی؟"

آریا دستش رو کلافه داخل موهاش کشید:

- مایا سفید باز خون جلو چشماش رو گرفته.....این دفعه نسبت به تو!

بالاخره حرف زدم:

- آریا داری چه چرت و پرت هایی میگی؟

دستش رو روی صورتش کشید و کلافه گفت:

- سفید بی دلیل نمیگه تو جاسوسی حتما یه چیزی هست! نمیخوام بلایی سرت بیاد... شاید کسی برات پاپوش درست کرده، باید بریم.

@DONYAIE MAMNOE

چشمام رو براش درشت کردم:

- چی میگی؟ تو هم فکر میکنی من جاسوسم؟ من خائنم؟

_ نه نه منظورم این نیست... منظورم اینه الان سفید بر این باوره و خودت میدونی اگه اون خون جلو چشماش رو بگیره...

دادی سرش کشیدم که همون لحظه پسرا همشون ریختن تو خونه!

فربد ترسیده گفت:

- چتونه؟ مایا چرا داد میزنی؟

نگاهی به صورت مهربونش کردم... آخ فربد چراهمچین کاری کردی!

آریا کلافه نگاشون کرد :

-سفید فکر میکنه مایا بهش خیانت کرده!

آرشام :

-چیییی؟ چرت و پرت نگید!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

میعاد:

ـ این یعنی چی؟ چرا باید همچین کاری کنی؟ مایا تو مگه عاشق سفید نیستی؟

ساسان:

- حتی اگه نباشه هم وقتی سفید باور کرده مایا خائنه پس...

مسیح:

- پس میکشتش... مثل شیرزاد و خانوادش.

آرشام کلافه دستاش رو هل داد داخل موهاش و چنگشون زد :

- ولی شیرزاد واقعا خیانت کرده بود...روزها من و تو دنبالش رفتیم حتی فرهاد مسئول بود اون مدارک خیانت شیرزاد رو تحویل سفید داد... سفید مایا رو دوست داره پس در واقع عاشقشه!

مسیح:

ـ لعنتی ما هیچ وقت نشنیدیم سفید بگه عاشقشه، یعنی سفید بخاطر اثبات خیانت مایا رفته بود؟

@DONYAIE MAMNOE

اینا میفهمیدند دارن چی میگن؟

فربد جلوم زانو زد :

- مایا جان عزیزم... سفید بیگدار به آب نمیزنه...چیزی هست بخوای بهمون بگی؟

چشمام رو درشت کردم که اینبار آرشام گفت:

_ مایا هممون پشتتیم ولی باهامون حرف بزن چند روزه خفه شدی... قضیه این بود که با سفید انقدر کلافه بودید؟

چندبار دهنم رو باز و بسته کردم ولی نتونستم چیزی بگم

اینبار ساسان گفت :

_ مایا چرا همیشه بلبل زبونی الان خفه شدی...با کسی همکاری کردی؟ اطلاعاتی از آلفا یا تشکیلات سفید به کسی دادی؟

یهو جیغی زدم:

- بسه... بس کنید... من هیچ کاری نکردم...

آریا:

@DONYAIE MAMNOE

_ سفید بهش ۲ساعت وقت داده که الان تقریبا ۱ ساعتش مونده. همشون یدونه کوبیدن به پیشونیشون... هر کدوم یه حرفی میزد هرکدوم یه راه چاره پیشنهاد میداد... آرشام به زور بغلم کرد و منو برد داخل سالن بزرگ ومبلهای راحتی که روزانه دورش مینشستن و پلی ستیشن بازی میکردند...

آرشام :

- کار خوبی کردی نرفتی مایا

مسیح:

اوهوم... بمون و همه باهم ثابت میکنیم تو کاری نکردی.

تو برزخ بودم... دستم رو داخل موهام بردم و چنگشون زدم.اعتمادم نسبت به ارسلان داشت به چالش کشیده میشد ولی باز باید اعتماد میکردم که یهو فربد گفت:

-چند وقت پیش سیستم آرشام هک شد اون کار تو بود؟ شاید بخاطر اون ...

دادی کشیدم:

@DONYAIE MAMNOE

- نه من این کار رو نکردم ولی دیدم کی فلش زد به لپتاپ آرشام و کی هکش کرد!

سرم رو برگردوندم سمت میعاد و با حرص گفتم:

-نمیخوای چیزی بگی؟

با دهن باز نگام کرد... چندبار دهنش رو باز و بسته کرد و دادی کشید و لیوان آبی که دستش بود رو پرت کرد تو دیوار :

- تو چی فکر کردی مایا؟ میخوای بندازیش گردن من؟

جیغی زدم:

-آره تو سابقه ت پاکه پاکه ولی دیدم روزی که ارسلان برامون تو هند شام درست کرد وقتی کسی تو حیاط نبود تو به لپتاپش یه فلش زدی...

میعاد کف دستاش رو کوبید به پیشونیش و برگشت سمت آرشام:

-لعنت بهت آرشام... لعنت بهت...

@DONYAIE MAMNOE

یهو شروع کرد به گریه کردن... تا حالا میعاد رو ندیده بودم اینجوری کنه، همون لحظه آرشام مشتش رو کوبید تو دیوار که دیوار، جای مشتش فرو رفت با صدای دورگه ای سر میعاد داد زد:

- تو احمقی که منو هک کردی... نفهم بیشعور!

میعاد دادی زد و با پشت دستش اشکاش رو پاک کرد:

-اگه تو اون عکسا رو به عنوان آتو از من و حمید(آبی قبلی) نمیگرفتی مجبور نبودم به لپتاپت فلش بزنم و هکت کنم تا مایا منو خائن ببینه!

اینا داشتند چی میگفتند... هممون با نگاه های پر از سوال به آرشام و میعاد زل زده بودیم... قضیه چی بود؟ ... دوباره آریا زیر گوشم گفت:

-پاشو بریم مایا... لطفا... برام مهم نیست با سفید بودی برام مهم نیست عاشق اون شدی قسم میخورم نمیخواستم هیچ وقت بهت بگم چه حسی بهت دارم ولی نمیتونم بذارم بلایی سرت بیاد، نمیخوام آسیب ببینی، من تو نگه داشتن حسم و ظاهرم همیشه

@DONYAIE MAMNOE

خیلی خوب بودم همیشه سعی کردم کار درست رو انجام بدم ولی سفید خیلی غیر قابل پیش بینیِ، بیا بیریم لطفا .

@DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه جوابی به این احمق روان پریش بدم ساسان با صدای بلند گفت:

- چی داری زیر گوشش میگی؟

آریا کلافه گفت :

_ نمیخوام مایا قربانی بشه!

یهو صدای بلند بهم خوردن در ورودی و پشت سرش صدای بم همیشه آشنایی که پر از خشم بود رو شنیدم:

-انقدرا مظلوم نیست قربانی بشه ولی جالب شد قربانی کی؟ تو یا بقیه؟

سرم رو آوردم بالا و با دیدن قیافه داغونش تموم تنم لرزید.باز نگاهش وحشتناک نفس گیر و ترسناک شده بود،

با اقتدار همیشگیش گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- گفتم برگردم اینجا باشی میکشمت! میخوای تو هم به خانوادت ملحق بشی!؟

با این حرفش کنترلم رو از دست دادم و با زانوهای لرزونم از جام بلند شدم و سعی کردم لرزش صدام رو پس بزنم :

- من کاری نکردم و میدونم تو هم این کارو با من نکردی... تو به خانوادم آسیب نزدی!

اسلحه ای که تو دستش بود رو گرفت سمت من... داشت چه غلطی میکرد ؟ولی نه الان وقت مردن من نبود... از نگاهش نمیتونستم چیزی بخونم...عین سنگ نفوذ ناپذیر بود و البته خشمی که تو نگاهش بود داشت هممون رو میسوزوند...دوباره شمرده شمرده گفتم:

- من اینکار رو نکردم خودت میدونی نمیتونم بهت خیانت کنم.

دادی کشید که خفه شدم انگشتش رفت روی ماشه و با صلابت گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-مگه بهت نگفتم برو؟ تو خیلی چیزها رو از من پنهون کردی و وقت کافی برای اعتراف داشت ولی نکردی عوضش خیانت رو انتخاب کردی و منو یه احمق جلوه دادی..

ناباور بهش نگاه کردم چی داشت میگفت؟ همه سکوت کرده بودند... همه شوکه بودند از این اتفاق مشتم رو بستم و چند قدم برداشتم سمتش که همون لحظه ضامن اسلحش روکشید و پیشونی منو نشونه گرفت!... چطور میتونست روی من اسلحه بکشه!؟...

با بغض گفتم:

- بازم میگم من هیچ کاری نکردم. خیلی خب منو میخوای بکشی بکش... مطمئنم که پشیمون بشی ولی بذار بدونم دلیل مردنم چیه؟ دستش رفت روی ماشه که ساسان سریع جلو هدفگیری ارسلان ایستاد ، داشت این احمق چیکار میکرد؟

مشتاش رو بست و با نترسی به ارسلان زل زد:

@DONYAIE MAMNOE

- هیچ وقت برای هیچ کدوم از دستوراتت یا کارات دخالت نکردم ولی اینبار نه... توچجور مردی هستی که رو زنش اسلحه میکشه بدون اینکه باهاش صحبت کنه...

آرشام هم اومد دوش به دوش ساسان جلو ارسلان ایستاد:

- من هیچ وقت پشت تورو بخاطر هیچ کس خالی نمیکنم سفید ولی حتی اگه مایا بهت خیانت کرده باشه همه میدونم چقدر عاشقته پس باید بهش فرصت بدی تا برات همه چیزو توضیح بده...

از پشت سر پسرا دادی کشیدم :

- من خیانت نکردم... چرا نمیفهمید!؟

ارسلان پوزخندی زد و با تشر به پسرا گفت :

- برید کنار وگرنه بعدا حساب شما رو هم میرسم...

اینبار میعاد پیش ساسان ایستاد و مسیح کنار آرشام و گفت :

- سفید میدونم خون جلو چشمات رو گرفته ولی اگه آمایا کار بدی کرده بود طی این ساعت زمانی که بهش دادی فرار میکرد .

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آریا و فربد هم آخرین نفرها شونه بشونه بقیه پسرا ایستادند که فربد گفت:

- سفید ما هممون یک سری چیزا رو از تو پنهون کردیم. این یعنی خیانت؟ یعنی هممون رو میکشی؟

پسرا بین من و ارسلان یه سد تشکیل داده بودند... ممنونشون بودم ولی ... ولی... یه لحظه انگار استرسم پرید بذار ببینم، ارسلان ؟! تو داری چیکار میکنی؟ حرفاش انقدر بهم زخم زد و انقدر نگران مامان بابا بودم که نمیتونستم درست فکر کنم!

با صدای ارسلان یواش یواش افکارم جمع شد:

- مثل چی سبز؟ تو چی رو از من پنهون کردی؟

فربد چند بار دهنش رو باز و بسته کرد که ارسلان دادی کشید:

-همین لحظه به تک تکتون اجازه میدم که اگه کاری کردید و من باید بدونم رو همین الان بگید وگرنه تاوان این گستاخیتون که جلوم بخاطر این دختر ایستادید رو میدید!

فربد یک قدم گذاشت جلو و گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- من باید یک سری چیزها رو بهت بگم سفید... در مورد خودم!

ارسلان اسلحش رو آورد پایین و گفت :

_ خب... میشنوم!

فربد:

- من نمیخواستم اینجوری بشه ولی مج...

ارسلان:

- چرت و پرت تحویلم نده فربد درست حرف بزن

فربد پوفی کشید و دستاش رو بین موهاش کشید و کلافه گفت:

- میدونم این قضیه مربوط به من نیست ولی همونجوری که مطمئنم این کار من دلیل بر خیانتم نیست میدونم اگه مایا هم کاری کرده پنهونکاری کرده یا چیزی دلیل بر خیانتش نیست...

ارسلان توی سکوت فقط به فربد نگاه کرد که بالاخره فربد گفت:

- سفید من قانون تشکیل خانواده ممنوع رو رعایت نکردم من با کسی تو ایران ازدواج کردم البته نه رسمی ولی من زن دارم.

@DONYAIE MAMNOE

مشتم رو بستم و نفسم رو توی سینم حبس کردم... ارسلان بدون یکذره تغییر تو حالت چهرش گفت:

- منظورت از همسرت آیلار هست با دختر کوچولوت که توی خونه پاسدارانت خوش و خرم زندگی میکنند و نیروهای دلتا منتظر دستورم هستند تا اونا رو با خودشون ببرند؟!

فربد با این حرف ارسلان انگار نفسش برید...هممون نفسمون برید، ارسلان واقعا خون جلو چشمش رو گرفته بود... تمام تنم داشت میلرزید... فربد همیشه استوار شونه هاش خم شد و یهو زیر زانوهاش خالی شد و روی زمین با زانو افتاد، با صدای تحلیل رفته ای زمزمه کرد :

- من... سفید لطفا به اونا کاری نداشته باش سفید...خواهش میکنم... دخترم... نه... لطفا...نه!

ارسلان با نگاه ترسناک همیشگیش که انگار آدم رو به آتیش میکشه به فرید زل زد و نفسش رو با صدا داد بیرون :

-فکر میکردی تا کی میتونی اینو مخفی کنی؟ تا کی؟!

@DONYAIE MAMNOE

فربد :

-خواهش میکنم سفید ... میدونم قوانینت رو نادیده گرفتم ولی ۳سال قبل آیلار ازم باردار شد... بچه مال من بود و آیلار اولین بارش با من بود نمیتونستم به امون خدا ولش کنم، من نامرد نیستم ...بچه قلبش میزد دلم نیومد بگم سقطش کنه از طرفی هم من یه آلفا بودم مجبور بودم پنهونش کنم.

ارسلان:

- و فکر کردی من احمقم و تا آخر عمر نمیفهمم؟

فربد:

_ نه سفید ابدا همچین فکری نکردم... ولی نمیدونستم چطوری بگم.. تورو خدا با اونا کاری نداشته باش هر بلایی میخوای سر من بیار ولی با اونا کاری نداشته باش...

ارسلان خشک بدون ذره ای انعطاف نگاهی بین پسرا گردوند و با صدای بم دورگه شده از خشمش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- وقتی میگم خانواده نه یعنی این... یعنی نقطه ضعف... یعنی دلیل خیانت یعنی وقتی پای خانوادتون در میون بیاد حاضرید به کل تیم خیانت کنید، ببین بخاطر جون بچه ت چجوری به زانو در اومدی؟

با تموم شدن حرفش نگاهش رو روی آریا ثابت نگه داشت و دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه ولی همون لحظه میعاد گفت:

-سفید منم باید در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم!

ارسلان برگشت سمت میعاد و خیلی خشک گفت:

_ میشنوم▪▪▪

-نمیدونم مایا بهتون گفته یا نه ولی کسی که لپتاپ آرشام رو هک کرد من بودم...

ارسلان یکی از ابروهاش رو برد بالا که میعاد ادامه داد - میدونم رزی فهمید ولی به شما نگفت که کار من بوده...شما رو با اطلاعات غلط از من دور کرد...سفید بخدا خیانت نکردم... من فقط

@DONYAIE MAMNOE

میخواستم یک سری چیز ها رو از هارد لپتاپ و تبلت آرشام پاک کنم!

@DONYAIEMAMNOE

سکوت بدی حکم فرما شد... وقتی سکوت طولانی شد ارسلان خیلی جدی با نگاه برزخیش گفت:

- برای اینکه مخفی کنی باسکشوالی؟ و مخفی کنی با حمید رابطه داشتید؟!

همه پسرا نفسشون رو جوری حبس کردند و برگشتند سمت میعاد که من گیج وسطشون موندم، من این یک مورد رو نمیدونستم...فکر میکردم میعاد هیچ چیز مشکوکی نداره، قضیه این چیه؟

ناخواسته بدون در نظر گرفتن شرایط گفتم :

- باسکشوال چیه؟ حمید کدوم خریه؟

میعاد بدون اینکه برگرده نگاهم کنه آب دهنش رو با صدا قورت داد:

-حمید آبی قبلیه... همونی که با پاشا باهم فوت شد.

@DONYAIE MAMNOE

بغض کرده بود و مشتاش رو بسته بود:

- باسکشوال یعنی دوجنسگرا، یعنی من به هر دو جنس تمایل دارم.

"هین" بلندی کشیدم و از پشت پسرا اومدم کنار تا راحت صورت هاشون رو ببینم ، میعاد با سری افتاده ادامه داد :

- آرشام متوجه این قضیه شده بود و بخاطر شیطنتش خواست ما رو اذیت کنه و دزدکی اومده بود تو اتاق هتلی که میموندیم و از من و حمید وقتی تو تخت بودیم عکس گرفت... اووووه... این برای من زیادی بود... لعنتی حالت تهوع گردفتم... تصور میعاد با یه مرد دیگه برای من قابل هضم نبود... لامصب من یه دختر ایرانیم... تازه معنی گی و لزبین و کوفت و زهرمار رو میفهمیدم... این دیگه چه سمی بود؟

دستم رو دو طرف سرم گذاشتم که ارسلان گفت :

- از آرشام چه اطلاعاتی برداشتی؟

میعاد لرزید و با استرس سرش رو آورد بالا

@DONYAIE MAMNOE

- من سفید... آره برداشتم ولی بعدا بهش برگردوندم... این به.. ارسلان دستوری به میعاد توپید:

- یکبار دیگه نمیخوام سوالم رو تکرار کنم!

میعاد:

_ متاسفم آرشام

آرشام با چشمای قرمز شده با استرس و صورت برافروخته به میعاد نگاه وحشتناکی انداخت، اولین بار بود آرشام رو اینجوری میدیدم که میعاد بالاخره گفت:

- آرشام از شما و مایا کلی عکس داره... نه تنها از شما از هممون داره... منم خواستم با برداشتن اینا انتقامم رو ازش بگیرم فقط یه کل کل بچگونه داشتیم! عکسا همشون +۱۸ هستن.

آرشام یدونه زد تو پیشونیش، که با دهن باز نگاش کردم... آره میدونستم آرشام تو کار جمع آوری عتیقه های خاص و البته منحرفانه ای است ولی این دیگه خیلی زیادی بود!...

@DONYAIE MAMNOE

مطمئن بودم ارسلان غافلگیر شده... ما خیلی چیزا رو نمیدونستیم... شاید هزار سال تحقیق میکردیم تا خودشون نمیگفتند نمیتونستیم بفهمیم، ارسلان بعضی از اطلاعات رو به منم داده بود ولی یک سریش رو نه...ارسلان با کنترل خشمش گفت :

- میشنوم آرشام

آرشام چندبار دهنش رو باز و بسته کرد و دستای خالکوبی شدش رو روی صورتش کشید:

-خیلی خب من به یک سری چیزها علاقه دارم...

همه تو سکوت موندیم که دوتا دستش رو چنگ کرد داخل موهای کوتاهش و چندبار نفس عمیق کشید:

-خیلی خب من مغزم یکم منحرفه به چیزهای مثبت ۱۸ زیادی علاقه نشون میدم!

ارسلان:

- تو دزدکی وارد حریم خصوصی من و مایا شدی؟

@DONYAIE MAMNOE

ایندفعه مایا گفتن ارسلان با حرص و تنفر نبود...ارسلان چرا با من اینکار رو کردی؟ اونهمه حرف بارم کردی جلو چشم پسرا منو خائن کردی... نکنه من طعمه بودم؟ حرفهای ارسلان قبل شروع تمام این تحقیقات و قضایا تو گوشم پیچید، شبی که با هم تو خونه خان سالار موندیم... و پیام امروز صبحش " امشب" ! منظورش نکنه اینا بود؟ من فکر میکردم نوشته امشب بر میگرده ولی اگه منظورش آماده کردن من برای این شرایط بود چی؟

با صدای آرشام نتونستم بیشتر فکر کنم

آرشام:

- سفید... من... راستش سالهاست با قاچاقچی های عتیقه مخفیانه کار میکنم!

هممون سکوت کردیم که آرشام آهی کشید:

- اونا تیکه های ناب و خاصی رو برام کنار میذاشتند... من به هنر برهنه نگاری رنسانسی علاقه دارم من خودم از عکسهایی که میگیرم حتی نقاشی میکشم... خب تو و مایا خیلی باهم جذاب بودید برام جالب بودید میخواستم نقاشیتون رو بکشم... میخواستم

@DONYAIE MAMNOE

الان که با مایا نرم شدی و اخلاقت بهتره بعد ازدواجتون نقاشیتون رو بهتون بدم ولی...

جیغی کشیدم:

- احمق منحرف روانی... شماها چتونه؟ چه مرگتونه!؟

ارسلان عین وحشیا نگاهم کرد که خفه شدم ارسلان میدونست با چی بهمم بریزه... و بهمم ریخت... خدایا خواهش میکنم همش نقشه بوده باشه... ولی نگاه نفوذ ناپذیرش اینو نشون نمیداد هنوزم انگار میخواست خفه م کنه!

همون لحظه آرشام با مشتای خالکوبی شده و بسته ش با ناراحتی و عذابی که تو صداش بود گفت:

- من منحرف نیستم، سادیسم هم ندارم... تمام عمرم بخاطر این سلیقه ای که داشتم قضاوت شدم این یه علاقه ست، یه عشقه، من به این هنر علاقه دارم... من با خیلی از دخترهایی که اجاره میکردیم هیچ کاری نکردم فقط ازشون میخواستم لباساشون رو دربیارن و من ازشون نقاشی میکشیدم...

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان:

- من برام مهم نیست تو به چی علاقه داری یا نداری، من با شماها تو یه خونه میمونم...از اتاقم میرم بیرون در رو قفل نمیکنم ولی توی بیشرف عوضی از من و زنی که باهام بوده عکس گرفتی؟ یعنی تو اتاقمون دوربین گذاشتی؟ این از خیانت هم اونور تره آشغال عوضی!

آرشام دوباره دستش رو برد داخل موهاش و موهاش رو کشید:

-خیلی خب! میدونم زیاده روی بود ولی تنها هدفم کشیدن نقاشی شما بود و بعد توضیح این تمایل و علاقه م و بالاخره بگم چرا از خانوادم متنفرم چون این نقاشی هام رو دیدن و از خانوادم طردم کردند و جای اینکه آرتان رو در عوض قرار داد بفرستند تشکیلات سفید منو فرستادند تا از شرم خلاص بشن، چو من مایه ننگ بودم! برای اولین بار تو تمام این مدت دیدم آرشام بغض کرد و چشماش مثل کاسه خون شد و به سختی گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-نمیخوام یبار دیگه خانوادم رو از دست بدم...شما خونواده منید! دلم میخواست برم آرشام رو بغل کنم و دلداریش بدم آره ما خونواده دوم همدیگه ایم ولی ارسلان دادی کشید سرش:

-خفه شو آرشام تو از خصوصیترین رابطه ما عکس و فیلم گرفتی، تو اگه خواهر داشتی اونم لخت میکردی و ازش نقاشی میکشیدی؟

آرشام سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

- تفاوت فکر و ذهن من با شما اینه من برهنگی رو به زیبایی خلقت میبینم نه اینکه باهاش بهم حس شهوت دست بده، این برام زیباست مثل یه منظره بکر جنگل سبز مثل یه دریای آبی بیکران مثل طلوع و غروب خورشید...

ارسلان دادی کشید و تنفگش رو گرفت سمت پنجره های قدی و شیشه ای بلندی و یهو چند دست پشت سر هم شروع کرد به تیر اندازی... بنگ بنگ بنگ... شیشه ها با صدا خورد شدند و همشون ریختن پایین...

@DONYAIE MAMNOE

دستم رو دو طرف سرم گذاشتم و روی ۲۳ تا پله ای که قسمت ورودی رو از قسمت سالن پذیرایی جدا میکرد و ارسلان روشون ایستاده بود نشستم...

در واقع پاهام شل شد...هیچ چیزی رو نمیتونستم باور کنم... ارسلان چندتا نفس عمیق کشید▪▪▪

بالاخره باید آروم میشد و شد...شاید منم نیاز بود چند دست تیراندازی کنم تا خشمم، ناراحتیم و هرچیزی که الان مثل خوره به جونم افتاده بود، آروم بگیره! دستام میلرزید و همه تو حال خودشون بودند...

فربد هنوز روی زمین بود و آرشام نمیدونم کی خودشو پرت کرده بود روی یکی از مبل ها و میعاد تکیه داده بود به شومینه خاموشی که نزدیکش بود ولی ارسلان هنوز عین کوه ایستاده بود... سرم رو برگردوندم سمتش که متوجه شدم مستقیم داره به مسیح نگاه میکنه...

همه پسرا حتی من تنها کسی که ازش حساب میبردیم ارسلان بود... مایی که تو بدترین شرایط نمیترسیدیم و با قدرت ایستادگی

@DONYAIE MAMNOE

میکردیم ولی به ارسلان میرسیدیم هول میشدیم...همینجوری که مسیح یا آرشام رو هیچ وقت برای یک ثانیه هول شده یا بغض دار ندیده بودم... الان همه بهم ریخته بودیم...

وقتی ارسلان با این نگاه آتشینش نگامون میکردجوری که فکر میکردی میتونه مغزت رو بخونه ناخوداگاه هیچ کدوم نمیتونستیم حالت های چهرمون رو کنترل کنیم و نقاب خونسردی بزنیم، مسیح آروم زیر لب گفت :

- تو فهمیدی سفید!

ارسلان چیزی نگفت و یکی از ابروهاش رو برد بالا که مسیح با شرمندگی سرش رو انداخت پایین:

- میدونم کارم درست نبود... فقط خواستم شانسم رو امتحان کنم! کلافه دستاش رو بهم مالید:

- فکر نمیکردم هیچ وقت بفهمی!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

ارسلان :

-فکر کردی از من باهوش تری و میتونی منو دور بزنی و کار خودت رو خودت انجام بدی!

مسیح هیچ جوابی نداد که ارسلان خیلی محکم گفت:

-میدونی اون تیم مزخرفی که برای خودت درست کرده بودی الان کجان!؟

مسیح رنگش پرید و چندبار دهنش رو باز و بسته کرد که ارسلان گفت:

- فکر کردی خودت یه تیم تشکیل بدی بری دنبال هادس خیلی زرنگی کردی؟ با ۴ نفر؟ فکر کردی من تمام این سالها که دنبالش بودم الکی بوده؟ اطلاعاتی که من از خوزه بدست آوردم رو ازم میدزدی!؟ تو دیگه کی هستی مسیح...

مسیح لب پایینش رو محکم گاز گرفت و سرش رو انداخت پایین:

- خستم سفید... میخوام انتقام ملانیا رو هرچه زودتر بگیرم... تو

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دست دست میکردی هدفت فقط پیدا کردن هادس نبود توی این ۱۰ سال من پیر شدم...

بغض کرد و اینبار نگاهش رو از ارسلان فراری نداد :

- من ده ساله منتظرم انتقام خواهرم رو بگیرم سفید ولی تو این وسط هدف های دیگه داشتی و اونا رو انجام دادی... تو قدرتمند شدی روز به روز به ثروت بیلیون دلاریت اضافه کردی. ولی انتقامت رو نگرفتی... حتی نذاشتی منم تنها برم انتقامم رو بگیرم...دور از چشمت یه تیم ساختم تا به هادس برسم.

ارسلان پوزخندی زد و سرشش رو با تاسف براش تکون داد :

- تو فقط یه احمقه کوری که بیگدار به آب زدی و باعث شدی هر ۴ نفرشون جونشون رو بخاطر انتقام کورکورانت از دست بدن! مسیح نفسش برید انگار حرف ارسلان رو درست نشنیده بود که ارسلان با چشمای برزخیش نگاش کرد:

- الان هادس و آدماش تو ضعیف ترین حالتشون هستند ولی بازم هر ۴ تا آدمت رو کشتن... یکی از دلایل اصلی که این چند روز

@DONYAIE MAMNOE

نبودم این بود برم اونا رو نجات بدم ولی دیر رسیدم و مسئول مرگ هر ۴تاشون توی احمقی .

آه ارسلان تو چجور آدمی هستی؟ باید در حد مرگ ازت عصبانی باشم ولی نمیتونم چون تو رفتی اون ۴ نفرو نجات بدی.

مرد من انقدر عصبی بود که پلکش شروع کرده بود به پریدن... من احمق بودم که با وجود تمام حرفهایی که بهم زده بود میخواستم الان برم بغلش کنم و بهش دل داری بدم، بعدا حساب تک تک حرفهایی که بهم زده بود رو میرسیدم ولی چرا هنوزم نگام نمیکرد؟ خدایا من چکار اشتباهی کرده بودم؟

مسیح انگار سقوط کرد روی زمین محکم با زانو روی زمین افتاد... حتی بدتر از فربد...

ارسلان عصبی مشتش رو کوبید به ستون بغلش و از بین فک قفل شدش به مسیح غرید :

- فکر کردی با دور زدن و دست کم گرفتن من، میتونی انتقامت رو بگیری؟ تو هنوز بچه ای مسیح مغزت بچه ست که نتونستی

درک کنی اون بیشرف چقدر قدرتمند بود، من اگه بیگدار به آب میزدم هیچ کدوممون الان نفس نمیکشیدیم...

چند قدم برداشت سمت مسیح و تو صورتش داد زد

-به چه حقی تصمیمات من رو بردی زیر سوال؟ تو کی هستی به خودت اجازه دادی به توانایی های من شک کنی احمق! فکر کردی رئیس بودن راحته؟ اینکه جون افرادت رو بتونی حفظ کنی راحته؟ منو دست کم میگیری؟ منی که هرچی داری و نداری از منه؟ اگه من نبودم اگه آموزشت نمیدادم اگه بخاطر هدف و درد مشترکمون نمی اوردمت تو این گروه تو الان کجا بودی؟

مسیح زیر لب زمزمه کرد:

-مثل همیشه حق باتوا من حماقت کردم همش ۲۰ سالشون بود ۳ روز بود ازشون خبر نداشتم!

ارسلان:

- خفه شو مسیح!

@DONYAIE MAMNOE

مسیح دوباره زیر لب با صدای تحلیل رفتش درحالیکه به به نقطه نامعلوم نگاه میکرد گفت:

- ۲تاشون رتبه تک رقمی کنکور بودن ۲تاشون تو تیم ملی تکواندوکار بودن.

سرم رو انداخته بودم پایین و غرق افکار خودم بودم... یادم افتاد اولین باری که وقتی برای تیم ملی انتخاب شدم ولی بابا نذاشت برم منم افراد مشکوک پیش میومد بهم پیشنهاد کار بدن ولی من هیچ وقت قبول نکردم.

با صدای مکالمه ساسان و ارسلان سرم رو آوردم بالا... دیگه خسته بودم... کشش نداشتم...شب خیلی سختی رو داشتم پشت سر میذاشتم... ارسلان دادی سر ساسان کشید:

- انقدر من من نکن... حرفت رو بزن بزدل ترسو!

ساسان سرش رو گرفت بالا و نفس عمیقی کشید :

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- من از اولین عملیاتمون که برگشتیم و تو مایا رو بردی بیمارستان میدونستم چیزی بین شما هست... من لوکیشنتون رو دیدم وقتی رفتید بیمارستان و بعد رفتید خونه توی نیاوران!

چشمام رو تا آخرین حد باز کردم ... میدونست یه چیزی بین ما هست و بازم نسبت به من حس پیدا کرده بود؟

خدایا داشتم چی میشنیدم...چیزهایی که خودشون داشتند اعتراف میکردند خیلی متفاوت تر از چیزهایی بود ما میدونستیم..

سرش رو انداخت پایین و موهای طلاییش ریخت تو صورتش...انقدر مضطرب بود که حتی براش مهم نبود موهاش رو درست کنه... چشمای سبزش پر از شرمندگی بود... پسرا همشون واقعا توی ظاهر سازی خوب بودند ولی الان تو دادگاهی که ارسلان راه انداخته بود هیچ کدومشون نمیتونستند زیر نگاه های ارسلان ظاهرشون رو حفظ کنند...ارسلان واقعا کارش رو خوب بلد بود، اصلا نمیدونم چطور بحث از من به پسرا کشیده شد و الان حال همه داغون بود... ساسان نفسش رو با صدا داد بیرون و با سری افتاده گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-خانم بعضی وقتها در مورد شرایط آلفا به من زنگ میزد...هیچ وقت مستقیم نگفت که اطلاعات کارهامون رو بهش بدم ولی خب چیزهایی که از تو نمیتونست بیرسه رو از من میپرسید مثل اینکه الان کدوم کشوریم... تو با زنی رابطه جدی داری؟ کسی تو زندگیت هست... حتی برای اینکه تشویقت کنیم ازدواج کنی از من کمک میخواست...

به قول آریا اوهاا... میخواستم داد بزنم ولی زبونم رو گاز گرفتم تا صدام در نیاد که ساسان هم ادامه داد:

- وقتی فهمیدم تو با مایا سر و سری داری... من بودم که به خانم گفتم تو نسبت دختر جدید توی آلفا حس داری... من بودم که به خانم گفتم مایا یه قاتل خونسرده و در شان خانوادتون نیست با به زیردست و قاتل ازدواج کنی...میخواستم از مایا انتقام بگیرم...

دوتا دستمو روی صورتم گذاشتم ، سرم تیر میکشید و احساس ضعف میکردم ... حالم واقعا بد بود که باز صدای ساسان پیچید:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- بخاطر اینکه روز اول اومدن مایا اونجوری جلو همتون منو ضایع کرد میخواستم ازش انتقام بگیرم... ولی...

مکث نسبتا طولانی کرد و بعد خیلی محکم گفت:

-فکر نمیکردم عاشقش بشم... و برام مهم نیست که تو عاشقشی یا زن توا یا هرچیزی نمیتونی تو احساس...

یهو صدای ساسان قطع شد و کوبیده شدن جسمی به زمین باعث شد دستم رو از روی صورتم بردارم...ارسلان جوری به ساسان مشت زد که ساسان با اون هیکل گنده و عضلانیش پخش زمین شد و دهنش پر خون بود که با تف کردن خون توی دهنش و پرت شدن تیکه سفیدی متوجه شدم انقدر ضربه ارسلان محکم بود که یه تیکه از دندون ساسان شکسته و لباش پاره شده... قلبم محکم میکوبید... ساسان احمقه روانی... چطور تو روی ارسلان ایستاده و به علاقه ش به من اعتراف کرد... ارسلان عین روانی ها شروع کرده بود به قدم زدن که فربد یهو این وسط پرید و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- سفید خواهش میکنم آسیبی به دخترم و زنم...

و ارسلان دادی سر فربد کشید:

-خفه شو بیشرف لاشی... چه زنی ها؟ چه زنی؟ تویی که شب و روزت رو با دخترهایی که برات اجاره میکردم میگذروندی... انگشتش رو تو هوا تکونی داد و تهدیدوار گفت:

- نگو نبودی باهاشون که بلای بدتری از ساسان به سرت میارم...

من هزاران دلار خرج خوشگذرونی های شما کردم که هیچ وقت درگیر مشکلات خونواده نشید... درگیر عشق و عاشقی... من فقط میتونم خانواده هاتون که شامل پدر مادرتون میشه رو محافظت کنم مگه من خدام که از زن و بچتون هم بتونم مواظبت کنم... حالم از تک تکتون بهم میخوره، دیگه نمیخوام صدای نحستون رو بشنوم!

آره هنوزم دلم میخواست بغلش کنم... میدونم چقدر فشار روی شونه هاش بود ولی هنوز آریا مونده بود..

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان نگاهش چرخید سمت آریا توی سکوت فقط به آریا نگاه کرد. برخلاف بقیه آریا نمیلرزید یا دستش رو مشت نکرده بود ولی با رنگ پریدگیش نمیتونست کاری کنه... یه جوری بی حس بود شبیه جنازه شده بود، لبای خشک شده و پوسته پوسته شدش نشون میداد اصلا حال درونیش خوب نیست... فضا خیلی سنگین بود که بالاخره صداش انگار از ته چاه در اومد... به سختی گفت:

- تنها کسی که قانون خانواده ممنوع آلفا رو درک میکنه منم... بغض صداش مشخص بود ولی همه سکوت کرده بودم...همه خسته بودیم... هضم تمام نقص هامون آسون نبود...هضم کارهایی که کردند آریا باز ادامه داد:

_ خانواده من و دنیز در خطرن سفید... اونا ثانیه به ثانیه دنبال میشن... بخدا ۲ بار همکاری کردم باهاشون... من باعث شدم مایا دزدیده بشه... من اطلاعات انبار رو دزدیدم، من باعث شدم انبار رو پیدا کنند، جاسوسی که دنبالشی منم!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نفسم حبس شد...نفس کشیدن یادم رفت...نمیدونم چرا حس کردم یه چیزی فرو رفت تو شکمم... و آخ آریا، آخ دنیز، مگه نگفتی آریا بیگناهه؟ پس چی شد؟...

صداش تو گوشم داشت اکو میداد. هنوز چند ساعتی بود که به عشقش به من اعتراف کرده بود... دوباره با صدای لرزونش گفت :

- بخدا فقط همین دوتا کار رو کردم... با وجود اینکه اطلاعات همه جاسوسا تو دست من بود ولی هیچ کدوم رو فاش نکردم، اطلاعات بچه ها اطلاعات تو هیچ کدوم رو ندادم...

چند قدم رفت جلو و جلوی پای ارسلان روی زانوهاش نشست... از لای مژه های بلندش یه قطره اشک چکید پایین ولی لبخندی زد و لباش رو با زبونش خیس کرد:

- منو بکش لطفا... میدونم سزاوارشم...بذار بهت اعتراف کنم از روز اول دوره آموزشی عاشق مایا شدم و هنوزم هستم... نمیخوام بخاطر من سرزنش بشه... نمیخوام بخاطر من براش پاپوش درست کنند، اون هیچ وقت به تو خیانت نکرده و نمیکنه... این من بودم!

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان جوری چشماش قرمز شده بود احساس میکردم الان از چشماش خون میچکه!

یکبار دیگه ضامن روی کلت نقره ای و مشکی که تو دستش بود رو کشید و روی پیشونی آریا گذاشت... همه مون از جامون نیم خیز شدیم همه پسرا بلند شدند... انگار فهمیدیم قضیه از چیزی که هست خیلی جدی تره... آخ آریا... قلبم داشت میومد تو دهنم ...شکمم پیچ میخورد... شک کرده بودم ولی باور نکردم با ما اینکار رو بکنه!

یه دستمو روی لبم بود که ارسلان بدون ذره ای احساس تفنگ رو با فاصله کمی روی پیشونی آریا گذاشت و با صدای بمی که کوچکترین ضعف و تردیدی توش نبود گفت:

-خانوادت در امنیت اند... امروز صبح آوردمشون ایران

یه قطره اشک درشت دیگه از چشم آریا چکید ... تمام محاکمه امروز رنگ باخت فقط این لحظه مهم بود... ارسلان با جدیت تمام گفت:

@DONYAIE MAMNOE

_ نمیتونم بذارم زنده بمونی

با این حرفش ناخوداگاه هممون یک قدم رفتیم سمت ارسلان که همون لحظه آریا سرش رو تکونی داد و بغضش رو با صدا قورت داد:

– میدونم! فقط انجامش بده...همتون آدمای فوق العاده ای هستید شما واقعا مثل خانوادم بودید... من به تک تکتون خیانت کردم، من جون زنی که عاشقشم رو به خطر انداختم اجازه دادم هادس بگیرتش و به اعتماد بقیه پسرا خیانت کردم...

کل خونه داشت دور سرم میچرخید... قرار بود تا وقتی من تو این زندگیم چندبار شاهد خیانت افرادمون باشم؟ تا مثل پسرها با نگاهی پر از تاسف فقط به این صحنه نگاه کنم...

آریا باز گفت:

–از روز اول نمیخواستم اینجوری بشه حتی رابطم با دنیز رو قطع کردم ولی دست از سرم برنداشتند، چون نمیدونم از کجا به خانواده ما چسبیدند منو وارد این بازی کردند، من بهش تن دادم میتونستم

مستقیم بیام پیش شما و ازتون کمک بخوام ولی پای دنیز گیر بود.. مثل یه بزدل ترسو باهاشون همکاری کردم پس سزاوارشم، ماشه رو بکش لطفا دیگه حالم از این زندگی بهم میخوره .

نمیدونم کی اشکام اومد پایین ولی آروم زمزمه کردم

" نه!"

ارسلان یک قدم رفت عقب و دستش رفت روی ماشه و تا بخوام چیزی بگم صدای شلیک با صدای جیغ من و میعاد قاطی شد... پیشونی سوراخ شده آریا انگار یه کابوس بود .دوباره جیغ کشیدم و اومدم برم سمتش ولی بدن بی جونش به یه طرف خم شد و افتاد رو زمین و از پیشونی سوراخ شدش خون راه افتاد... پام روی پله ها سر خورد و افتادم...یادم رفت نفس بکشم!

چشمام بخاطر اشکام تار میدید ولی بسته نمیشد... انگار همه چیز شوخی بود... میعاد به آریا رسید و تو بغلش گرفتش و بلند زد زیر گریه...

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو آوردم بالا و به صورت شکسته شده ارسلان زل زدم...کلت از بین انگشتای شل شدش افتاد...دستش رو گذاشت رو گردنش و چند دکمه بالایی پیراهنش رو باز کرد... دیگه خشک نبود... دیگه مقاوم نبود دیگه میتونستم بخونم چقدر حالش بده میتونستم، فشار خیانت آریا رو روی شونه هاش حس کنم چون روی شونه منم بود...

صمیمی ترین دوستم و همراه و همیار یک سالم هیچ وقت واقعیت ها رو در مورد خودش بهم نگفت...

چرا آریا بهمون اعتماد نکردی چرا...

شاید تقصیر من بود... همیشه من بودم حرف میزدم و یه چیزی تعریف میکردم... تنها چیزی که میدونستم این بود که دوست دختر داشت شاید این واقعا دروغ بود چون با صداقت تمام اعتراف کرد که عاشق من بوده... پشت سر هم زمزمه کردم پسره احمق... پسره احمق...

کم کم جلو چشمام تاریک شد و دیگه هیچی رو نفهمیدم...

@DONYAIE MAMNOE

" ارسلان "

- چرا دوروزه بیدار نشده؟

کیان چندتا چیز توی برگه پایین تخت مایا نوشت و برگه روداد دست پرستاری که کنارش بود و یه سری دستور داد و برگشت سمت من :

- کار خوبی کردی برش گردوندی ایران... نمیدونم چه فشار عصبی روش بوده که فشارش انقدر اومده بوده پایین... سکته نکرده خیلیه! لحنش پر از کنایه بود ولی اهمیت ندادم، دستم رولای موهام کشیدم که یارا گفت:

- هنوزم نمیخوای بگی چی شده؟

- به تو مربوط نیست یارا...

یارا :

-خیلی خب... من میمونم تو برو به سر و وضعت برس بوی گند میدی سر و وضعت داغونه و زیر چشمات گود افتاده...

@DONYAIE MAMNOE

پوزخندی بهش زدم ، با وجود تمام عصبانیت از مایا... با وجود داغون بودنم با وجود خیانتی که دیدم ولی نمیتونستم تنهاش بذارم

از پنجره به بیرون زل زدم و با بسته شدن در متوجه رفتن کیان و یارا شدم...

مهم نیست هنوز در حد مرگ از دستش عصبانیم ولی من هیچ وقت تنهاش نمیذارم مخصوصا با شوکی که بهش وارد شد!

میدونم مایا به من خیانت نکرده ولی کارهایی که بیخبر از من کرده و حرف گوش نکنیش و سرخود تصمیم گیری هاش دیوونم میکنه و از همه بدتر اینکه انقدر با همه مهربون رفتار میکنه همه عاشقش میشن... دوباره داغ کردم!

با یادآوری حرفهای ساسان و آریا دوباره تمام وجودم پر از تعصب شد... کسی حق نداره عاشقش باشه... آریا انقدر خوب بازی کرده بود که هیچ وقت شک نکرده بودم ممکنه حس خاصی به مایا داشته باشه... اونا باهم خیلی صمیمی بودن هیچ وقت تو رابطش به میعاد و آریا دخالت نکردم.

@DONYAIE MAMNOE

صحنه ای که من گردن مایا رو کبود کرده بودم و اون موهاش رو باز کرد تا بقیه این صحنه رو نبینند یا وقتی اولین بار فهمیده بود من بوسیدمش... آریا هیچوقت ته نگاهش مثل ساسان نبود... اون یه نیروی فوق العاده بود ولی خیانت کرد...

پوفی کشیدم که همون لحظه پرستاری با یه سینی که دستش بود و اومد داخل و سلام آرومی گفت و شروع کرد به نزدیق یک سری دارو به سرم مایا ولی نگاهش فقط سمت من بود...کاملا دنبال این بودم حرصمو سرکسی خالی کنم پس با صدایی که خش برداشته بود به دختره توپیدم:

-حواست به زنم باشه یه تار موش آسیب ببینه دودمانتو به باد میدم

دختره چند بار دهنش رو باز و بسته کرد ولی با دستای لرزونش به کارش ادامه داد...حتی چندبار چک کرد که چیزی رو از قلم نداخته باشه...با رفتن دختره دوباره درگیر افکارم شدم...

ذهنم اصلا آروم نبود...نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت همینجوری به غروب خورشید زل زده بودم ولی وقتی در اتاق باز شد به خودم اومدم و هوا تاریک شده بود!

@DONYAIE MAMNOE

با دیدن یارا تو چهار چوب در پوفی کشیدم که اخماش رو کشید تو هم و با قدم های بلند و پاکت بزرگی که تو دستش بود اومد سمتم :

- رفتم برات خرید کردم..پاشو برو یه دوش بگیر... این اتاق وی آی پیه... دوش داره پاشو رو لباست لکه خونه فکر نکنم مایا وقتی بیدار بشه بخواد اینجوری تورو ببینه!

باید بهش بگم ممنونم ازش ولی فقط پاکت رو ازش گرفتم و رفتم سمت حموم...نگاهی به وسایل داخل پاکت انداختم از یه حوله کمری تا شورت و جوراب و از شامپو و دئودورانت تا شلوار و یه پیراهن مردونه، همه چیز داخلش بود... خواهر خوندم خرج زیادی برای راحتی حال من کرده بود..

لباسام رو کندم و وقتی آب رو باز کردم و روی سرم ریخته شد ناخوداگاه نفس راحتی کشیدم..نیم ساعتی کارم طول کشید ولی بالاخره تمیز شده زدم بیرون...یارا با دیدنم سرش رو از تبلتی که دستش بود آورد بالا و لبخند مهربونی زد:

@DONYAIE MAMNOE

-حالا شدی ارسلان همیشگی.. .

عکس العملی به حرفش نشون ندادم فقط گفتم:

- دیگه برو... پسرات منتظرتن...

- به خانم نصر گفتم برات شام درست کنه الان با راننده میفرسته بذار اون بیاد و مطمئن بشم یه چیزی خوردی بعد میرم...

من خیلی کم پیش میومد کسی به من محبت کنه ، تازه داشتم از این خواهرخوندم خوشم میومد به سختی گفتم :

- ممنون یارا

لبخندش بزرگتر شد و چشماش درخشید ولی چیزی نگفت... تو سکوت روی کاناپه راحتی که توی اتاق بود نشستیم

و بالاخره بعد یک ساعت شام رو آوردند... حتی یادم نمیاد آخرین بار چی خورده بودم، همراه یارا تا جایی که دیگه از دست اصرارهاش عصبی شدم، خوردم و بالاخره راهیش کردم برگرده خونه اش... یکم سوپ و غذای مقوی هم گذاشت تو یخچال کوچیک اتاق که

@DONYAIE MAMNOE

اگه مایا بیدار شد براش گرم کنم... این اتاق بیشتر شبیه به سوئیت هتل بود تا اتاق بیمارستان...

روی صندلی بغل مایا نشستم...دستش رو گرفتم و به صورت رنگ پریدش نگاه کردم...تو افکار خودم غرق بودم... حتی نمیدونستم وقتی بیدار شد چجوری باهاش برخورد کنم...

با لرزیدن پلکاش متوجه شدم کم کم داره به هوش میاد... آروم و با ناله زمزمه کرد..." ارسلان"

ناخوداگاه حسی که تو درونم بود باعث شد عصبانیتم از بین بره... معمولا کسانی که حالشون بده مامانشون رو میخوان ولی مایا داشت منو صدا میزد...

دستم رو نوازشوار روی موهای بهم ریختش کشیدم نتونستم الان باهاش بد باشم پس با ارومترین لحنم زمزمه کردم :

- اینجام عزیزم...

کم کم پلکاش رو باز کرد و به دور و برش سرگردون نگاهی انداخت و لبای خشک و رنگ پریدش رو تکون داد:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- کجاییم؟ هنگ کنگ؟

- برگشتیم ایران...

آب دهنش رو به سختی قورت داد که دستش رو ول کردم و براش آب ریختم و تختش رو یکم آوردم بالا و کمکش کردم آب بخوره... هیچ وقت از هیچ کسی مواظبت نکردم ولی برای مایا هرکاری میکنم حتی اگه تو بدترین زمان رابطمون باشیم...

مایا با نگاهی بیحال بهم زل زده بود با تردید گفت :

- پسرا کجان؟

نگاه بد و پر از خشمی بهش انداختم... هنوزم بعد همه چیز میگفت پسرا... نفسمو از خشم با صدا دادم بیرون و رفتم بیرون از اتاق و به پرستار شبکار گفتم بیاد مایا رو چک کنه...

اومد و نگاهی بهش انداخت و یک سری چیزها رو گفت و کیان هم زنگ زد و توضیح داد تا فردا چیزهای آبکی بخوره چون آب بدنش خیلی کم آب شده بوده و ...

@DONYAIE MAMNOE

بالاخره بعد از بررسی های لازم و قانع کردن کیان که نیاز نیست شخصا بیاد گوشی رو قطع کردم و دوباره تنها موندیم... چند ثانیه ای عمیق نگام کرد و چشماش پر شد...

سرش رو انداخت پایین و با صدای تحلیل رفته و بغض داری گفت:

- من هیچ وقت بهت خیانت نکردم، من بغیر از تو با کسی نبودم. من چرا نمیتونستم خشم و ناراحتیم رو نسبت به مایا نگه دارم؟ با وجود اینکه عقلم میگفت اون کارش خیلی اشتباه بوده و باید تاجایی که میتونم عصبانیتم رو ادامه بدم ولی یه چیزی که وسط سینم داشت مچاله میشد و داد میزد که حق نداری بیشتر از این ناراحتش کنی، نمیذاشت ادامه بدم سرم رو براش تکونی دادم :

- میدونم

چشمای درشتش سریع اومد بالا و بهم نگاه کرد و ناباور گفت:

- میدونی؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادو و دوباره کنارش نشستم در حالیکه چشمای درشتش رو بهم دوخته بود گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- میدونی و اون حرفها رو بهم زدی؟ همش نقشه بود نه؟

نفس عمیقی کشیدم و عمیق نگاش کردم... نمیخواستم الان که تازه چشماش رو باز کرده ماخذش کنم :

- الان وقت مناسبی نیست...

سرش رو کج کرد و چونه ش لرزید:

-لطفا ارسلان... بهم بگو من باید بفهمم چیکار کردم که اون حرفها رو خوردم... تو میدونستی آریا خائنه نه؟

سرم رو باز براش تکون دادم که این دفعه منفجر شد... انگار مرگ آریا رو دوباره یادش اومد... گریه هاش پشت سر هم میومد پایین خواستم برم سمتش ولی دستای لرزونش رو گرفت جلوم:

-نه...ترحم نمیخوام فقط بهم بگو من چه خطایی کردم که لایق اون حرفا و خشم تو شدم...

لبامو روی هم فشرم...خیلی خب حالا که خودش خواست گفتم:

-وقتی رفتی پایگاه ۱ بغیر از اتفاقات دنیز چه اتفاق دیگه ای افتاد؟

گریش کم شد و یکم فکر کرد و آروم گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-خب من سیاوش رو دیدم...

- و تو بدون مشورت با من دست نوشته های پاشا و خودت رو بهش دادی و بهش وعده ۳ ماه وقت دادی و پیش همشون گفتی که میخوایم اونو بنفش کنیم چون قراره من و تو ازدواج کنیم...

گیج شده نگام کرد که دوباره خشم تمام وجودم رو پر کرد و از بین فک قفل شدم با پایین نگه داشتن تن صدام بهش غریدم :

- اون شهاب احمق پیش شمیم این قضیه رو گفته و اون زنیکه عوضی بخاطر تنفرش از من انتقام ازدواج نکردنش با پاشا رو ازم گرفت، بین تمام تشکیلات سفید پخشش کرده و تو الان قبل از اینکه یه پاک بشی نقطه ضعف من شدی و تمام دشمنام دنبالتن! کلافه دستی به صورتم کشیدم و ادامه دادم:

-علاوه بر اینکه نقطه ضعفم برای دشمنام شدی تمام تشکیلاتم هم شروع کردند به پیام فرستادن های احمقانه و زیر سوال بردن ریاست من، البته که هیچ کدومشون برام مهم نیستند ولی بدون اینکه احترام یک پاک رو برات بذارن.

@DONYAIE MAMNOE

دارن پشت سرت حرف میزنند داره دیوونم میکنه

چند بار دهنش رو باز و بسته کرد که باز با خشم توپیدم بهش :

- به علاوه تمام اینها خیلی زیادی با پسرا گرم بودی چرا باید هم ساسان هم آریا عاشقت بشن؟ هرچقدر دیدم باز باشه ولی نمیتونم اینو تحمل کنم... هرچقدر به تو اعتماد داشته باشم این برای من خیلی سنگینه... میفهمی اینو؟

یهو اخماش رو توی هم کشید و دستاش رو مشت کرد :

- به خاطر این قضیه ها بهم انگ هرزگی زدی؟

انگشتمو تو هوا هم تکونی دادم:

- اون برای این بود تو رو از خونه دور کنم...تا به این حال و روز نیوفتی چون رزی فکر میکرد ممکنه آریا میکرو چیپی دور و برش باشه و میخواستم با خائن جلوه دادن تو بفهمی و از خونه بری چون فکر میکردم میدونی چقدر بهت اعتماد دارم و این یه نشونه ست تا بری...

چند بار دهنش رو باز و بسته کرد و آخرش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- من ترسیدم... من تازه تازه دارم این بازی ها رو یاد میگیرم، فکر نمیکردم انقدر ظالم باشی بهم همچین انگی بزنی... اون حرفت بد جور بهم ریخت این خیلی نامردی بود

دستم رو مشت کرد تا سرش داد نکشم و خودمو کنترل کنم :

- این یه حرفی بود بین ما و تنها راهی بود اگه کسی صدای ما رو میشنید بدونند من ازت دل سرد شدم

یهو زد زیر گریه ... گریه هاش روانیم میکرد، پس سعی کردم آروم بشم و شرایط رو آروم کنم نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- من به تو اعتماد کامل دارم ولی تو در واقع به من شک کردی که ممکنه تحت تاثیر حرف دیگران تورو خائن ببینم!

یهو پرید بین حرفام و داد زد:

- برو بیرون نمیخوام ببینمت.

از دادش ناباور نگاش کردم:

- چی؟ برم بیرون؟

@DONYAIE MAMNOE

با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و با هق هق ادامه داد:

-حرفات رو قبول ندارم، یعنی هر جایی کارت گیر شد ممکنه یه بار دیگه همچین انگی به من بچسبونی؟

خواستم چیزی بگم که باز گفت :

- برو بیرون... نمیخوام ببینمت...

با دهن باز نگاش کردم خیلی پررو بود! دستم رو لای موهام کشیدم و با عصبانیت مشتمو به تشکش کوبیدم :

-زیادی در مقابلت نرمی نشون دادم که تو جرات میکنی منو از پیش خودت بیرون کنی!

از چشمای درشت و بیحالش پشت سر هم اشک میومد پایین منو تو بد دردسری انداخته بود... هر کسی هر چرت و پرتی دلش میخواست میگفت و من چقدر و سر چندتاشون داد و بیداد میکردم؟ به چندتاشون جواب نمیدادم؟

لحن تمسخر آمیز اینکه خودم پا روی قوانین خودم گذاشتم ، چند نفر" رو تحمل میکردم؟ آره همه یه روز میفهمیدند من پا روی

قوانینم گذاشتم... آره همه میفهمیدند که مایا شریک زندگی منه ولی نه الان...

وقتی جلو همشون بهش جایگاهی در حد جایگاه خودم دادم باید این اتفاق میوفتاد، حتی قرار نبود ما کارت عروسی داشته باشیم... قرار نبود کسی بدونه زن من قراره کی باشه!

باید وقتی که همه ازش حساب میبردند و زن من میشد همه اینو میفهمیدند...اون موقع کسی جرات نداشت بگه زیر دستمه یا دختر کوچیکه اخوان اغفالم کرده!

ولی تمام کارهایی که من براش کردم جوابش این بود برم بیرون چون بخاطر توهین کوچیکی که از سر خشم و فقط برای تحریک کردنش بهش کرده بودم بهش برخورده بود!

پس رفتم سمت در، من مردی نیستم خودمو به هیچ زنی تحمیل کنم... آروم و با صدایی که به سختی از گلوش میومد بیرون با پشیمونی که تو صداش بود صدام زد :

- ارسلان ؟!

@DONYAIE MAMNOE

ولی من تصمیم نداشتم برگردم.. اینبار باید اشتباهش رو قبول میکرد و خودش بر میگشت با جدیت و بیرحمی گفتم :

- تو هنوز یه بچه ای... فکر کنم زیادی تو چشمم بزرگت کرده بودم!

واینستادم چیزی بگه در رو محکم پشت سرم بستم و از درون به خودم پیچیدم... انتظار این رفتار رو ازش نداشتم دختره بی لیاقت... من احمقم که با تمام بچه بازی هاش تصمیم داشتم براش هرکاری

من داشتم زندگیم رو باهاش نصف میکردم... قدرتم و ثروتم رو باهاش به اشتراک میذاشتم... داشتم تمام زندگیم رو بهش میدادم... بزرگ شو مایا، نشون بده لیاقت تمام کارهایی که برات کردم رو داری... من منتظرت هستم و باید برم گندهایی که زدی رو جمع کنم و بزرگترین و سخت ترین کاری که باید بکنم اینه بزرگترین تهدید روی خانواده و تشکیلاتم رو از بین ببرم... دیگه به آخراش رسیدیم... و من یه تیم درب و داغون دارم که باید جمعشون کنم فقط نمیدونم با گنداشون چجوری کنار بیام .

@DONYAIE MAMNOE

"مایا"

یه چیزی بخور دخترم... پوفی کشیدم و قاشقم رو توی سوپم زدم... تو زندگیم هیچوقت انقدر گریه نکرده بودم... هیچ وقت انقدر حس مزخرفی نداشتم استرس شب آخری که هنگ کنگ بودیم و صحنه مرگ آریا از جلو چشمام نمیره... حتی نمیدونم کجا خاکش کردن تا برم سر قبرش!

بغض کردم دوباره ولی بخاطر اینکه مامان بابا باز ناراحت نشن و بابا شروع نکنه به غر زدن یه قاشق سوپ گذاشتم تو دهنم تا بغضم رو بده پایین... ۵ روزه از بیمارستان اومدم بیرون و با مامان بابام اومدم خونه و ۷ روزه دیگه آریایی نیست وقتی ازش دورم چپ و راست پیام بده ببینه حالم خوبه یا نه!

نه هیچ خبری از ارسلان هست که پسرا.

هنوز تصمیم نگرفتم که خودم برم پیش ارسلان یا نه غرورم رو حفظ کنم نمیدونم کدوممون اشتباهمون بزرگتر بود... آره تو آلفا داستان خاله زنکی نیست که دوستت بیاد پیشت یه چیزی برات

تعریف کنه و بگه بین خودمون باشه و بعد تو بری پیش اون یکی دوستت بگی و بعد هیچ اتفاقی نیوفته... تو تشکیلات سفید ، تو دنیایی که من واردش شدم کوچیکترین حرفی دنبالش میتونه دردسر باشه میدونم من اشتباه کردم... حداقل اون شبی که تو خونه خان سالار بودیم باید قضیه سیاوش رو به ارسلان میگفتم، باید میگفتم از دهنم در رفته و به شهاب و دنیز گفتم ما باهم رابطه داریم..

پووف شمیم هم منتظر کوچکترین نقطه ضعفی از ارسلان بود...حرفهای ارسلان برای من که یه دخترم خیلی سنگین بود...هیچ پسری شاید اینو درک نکنه ولی برای هر دختری انگ هرزگی وحشتناکه...

تو همین فکرا بودم که ماردین زیر گوشم گفت:

- امشب پسرخاله نسیم مهمونی داره میخوای باهام بیای حال و هوات عوض بشه؟

@DONYAIE MAMNOE

تا خواستم جواب بدم روی گوشیم پیام اومد... یارا بود... نگاهی به ماردین انداختم و گفتم:

- تا عصر بهت خبر میدم...

سوپم رو رو خوردم و هرچی مامان اصرار کرد یکم کتکت هم بخورم نتونستم و برگشتم اتاقم و به یارا زنگ زدم...همینکه گوشی رو برداشت مثل همیشه سرحال گفت:

- سلام شیرین عسل... کجایی؟ همش من باید زنگ بزنم؟

هنوز غم آریا همراهم بود...نمیتونستم شاد باشم:

-حق داری، خیلی به من لطف داری یاراجان ولی هنوز یکم تو خودمم!

یارا:

ـ میدونم عزیزم درکت میکنم، راستش امشب دوستام خونه ما جمع شدن میخواستم بگم تو هم بیای حال و هوات عوض بشه.

@DONYAIE MAMNOE

دلم برای پسرا خیلی تنگ شده بود... دلم میخواست باهاشون برم مهمونی و کلوپ یا دور از چشم ارسلان بریم فست فود بخوریم...

یارا:

- مایا؟ هستی عزیزم؟ میای؟

اهم اهمی کردم و گلوم رو صاف کردم، شاید بهتر بود برم باید میرفتم ارسلان رو میدیدم... اینجوری بهتر بود تا خودم با پای خودم برم... .

-ممنون یارا جان از دعوتت البته که میام...

با ذوق گفت:

- دوست دارم خوشگل چشم وحشی راستی برای شام دعوتی ها ساعت ۷-۸ اینجا باش. میخوام بعد مدتها خودم آشپزی کنم به نیرو کمکی نیاز دارم

_ اوهم... حتما

یارا:

- آدرس رو برات میفرستم ... فعلا

@DONYAIE MAMNOE

با قطع شدن گوشی نگاهی به سر و وضعم انداختم، باید دوش میگرفتم...تمام تلاشم رو کردم گریه نکنم تا چشمام باد نکنه... وقتی از حموم اومدم بیرون جلو آیینه قدی موهام رو خشک کردم و خواستم موهام رو ببافم ولی یهو تصویر آریا جلو چشمام نقش بست.. وقتی چندباری موهام رو برام بافته بود و با محبت بهم لبخند میزد... نمیتونستم باور کنم مرده... نمیتونستم باهاش کنار بیام... انگار همه چیز یه شوخی بود... باز چشمام پر شد ولی سریع با گوشیم یه آهنگ پلی کردم... یه آهنگی که یکم منو از آریا دور کنه و کمکم کنه روی آماده کردن خودم تمرکز کنم..یه آهنگ قدیمی دوره راهنماییم رو گذاشتم زمانیکه عاشق گروه آرین بودم... آهنگ بی تو با تو بودن...

شروع کردم به زمزمه کردن ، به یاد خاطرات دوران راهنمایی و ابتدایی و خنده های دوران بچگیم باید از آریا فرار میکردم

اگه بی تو تنها

گوشه ای نشستم تویی تو وجودم

@DONYAIE MAMNOE

بی تو با تو هستم اگه سبز سبزم

تو هجوم پاییز ذره ذره ی من

از تو شده لبریز ای همیشه همدم واسه درد دلهام

عطر تو همیشه جاری تو نفس هام

ای که تارو پودم از یاد تو بی تو با منی

ولی باز دوری مثل مهتاب

بی تو با تو بودن شده شب و روزم

بی تو اما یادت با منه هنوزم

تویی توی حرفام تویی تو نفسهام

ولی جای دستات خالیه تو دستام

با اعتماد به نفس جلو آیینه ایستادم... به پیراهن گلبهی تا روی زانوم پوشیده بودم که قسمت بالا تنم و آستیناش کاملا جذب بود ولی از کمر تا زانوم دامنش کلوش بود.

@DONYAIE MAMNOE

دو تیکه کم از دوطرف موهام رو به صورت خرگوشی بستم... و بقیه رو باز گذاشتم و ۲ تیکه کوچیک جلو موهام رو مثل شاخکهای مورچه ریختم تو صورتم...بعد حموم لوسیون تیس ویکتوریا سیکرتم رو زده بودم و الان از ادکلنش چند پاف زدم زیر گردنم... یهو در اتاقم نیمه باز شد و ماردین سرش رو یکم آورد داخل:

- مطمئنی با من نمیای؟

نفس عمیقی کشیدم و کفشهای شیری سوئیت و پاشنه بلندم رو پوشیدم :

- آره نگران نباش من با ماشین بابا میرم، تو برو...

اومد جلو و محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت :

- نمیدونم بین تو و سفید چی گذشته ولی اون مرد بدجور عاشقته!

لبم رو آویزون کردم و دوتا زدم پشت ماردین:

-میدونم عزیز دلم... امشبم میرم بلکه بتونم میونمو باهاش خوب کنم... هرچند اونم با من بد کرد ولی فکر کنم من بیشتر بد کردم.

ازم دور شد و چشمکی زد:

@DONYAIE MAMNOE

- میگم چرا یه جور خاص ملوس شدی خرگوشک..

لبخند دندون نمایی زدم ولی همینکه ماردین رفت لبخندم رفت و باز غم آریا قلبمو مچاله کرد...امشب برگشتم به پسرا پیام میدم... دلم براشون تنگ شده... و شاید اونا فکر میکنند من بخاطر کارهایی که کردند ازشون بدم میاد ولی هر روز که نشستم بهش فکر کردم بهشون حق دادم که کاراشون رو مخفی کنند...

مخصوصا با وجود رئیس سخت گیری مثل ارسلان پنهونکاریشون طبیعی بود!

من با نقطه قوت و ضعفاشون با ذهن های منحرف و سالمشون... با همه چی با خوب و بدشون هنوزم یه جایی وسط قلبم هستند... پشت سمند بابا نشستم و راه افتادم سمت آدرسی که یارا برام فرستاده بود... اون محله رو خوب بلد بودم...

یه جایی طرفهای خیابون فرشته، خونه چندتا از دکترهای بیمارستان مامان اونجا بود و براساس اینکه مامان قبل از قضیه آرش بارها منو میبرد مهمونی هاشون تا منو بهشون نشون بده و

@DONYAIE MAMNOE

بلکه فرجی بشه من عاشق پسر اون خانواده ها با خودشون بشم!

آخرش هم با اون آرش کج مغز رابطه برقرار کردم!

سر راه گل ارکیده ای که سفارش داده بودم رو گرفتم... به هرحال نباید دست خالی میرفتم و مامان وقتی من داشتم آماده میشدم رفته بود و چندتا اسباب بازی برای کوچولوهای یارا و کیان خریده بود... مامان همیشه بزرگترین نعمته ، خانم بافکر و کار درست! رسیدم دم در خونه که همون لحظه یه ماشین شاسی بلند هم باهام رسید و دقیق پارک کرد جا پارک من! میخواستم خودمو بکشم... از این کار متنفر بودم... سرم رو از شیشه ماشین آوردم بیرون و با حرص سرش داد زدم:

-هی بچه زرنگ اونجا جا پارک من بود... ندیدی دارم عقب میام؟

پسره عین خیالش نبود... ماشین رو نگه داشت و پیاده شد و انگار نه انگار من داد زدم دوباره داد زدم :

- هوی بیشعور گوزو

اینبار با تعجب برگشت سمتم :

@DONYAIE MAMNOE

- با منی؟

پوفی کشیدم:

- نه با پشت سریتم

یک لحظه برگشت پشت سرش ولی چیزی ندید دوباره با تعجب نگام کرد و گفت :

-اینجا که جز من کسی نیست

-چرا دقیقا پشت سرت یه روح هست که در واقع قبرش زیر پای توعه، خیلی ناراحته تو اونجا وایسادی

سریع چند قدم رفت جلو و چشمای روشنش زیر نور چراغ های کوچه برقی زد و یکم هول شده گفت:

- تو روح میبینی؟

به زور خندم رو قورت دادم بیچاره ایستگاه شد!

با جدیت سرم رو تکون دادم

@DONYAIE MAMNOE

-بله! من روحا رو هم میبینم ولی شما ماشین به این گندگی رو ندیدی

داشت دنده عقب میومد و پارک میکرد... لبخند خجالت زده ای زد و موهای بورش رو دستی کشید :

- ببخشید من تو این خونه دعوتم میخواستم ماشین دقیقا دم در باشه متاسفم کارم درست نبود!

مشکوک نگاش کردم و نگاهی به شماره پلاک انداختم...نه خدا جون

-احیانا اینجا خونه کیان و یاراست؟

یه لحظه جا خورد :

- اووم ولی شما کی هستید؟

پوفی کشیدم به به انگار این پسره از دوستای کیان و پراراست:

- هیچی شما برو داخل باهم آشنا میشیم... منم امشب اینجا دعوتم.

@DONYAIE MAMNOE

این اگه شروع امشب باشه خدا برای ادامه شب بهم رحم کنه.

یکی از ابروهاش رو برد بالا و خواست چیزی بگه ولی من گاز دادم و چند خونه بالاتر به جا پارک پیدا کردم و همینکه از ماشین پیاده شدم مجبور شدم گل و اسباب بازی ها رو با اون کفشهای بلندم حمل کنم...خواستم زنگ رو بزنم ولی در رو پسره برام باز گذاشته بود... رفتم داخل ولی با دوتا دست پر بستن در واقعا سخت بود... تعادلم رو روی یه پام نگه داشتم و به پام رو آوردم بالا و با پام در سنگین رو بستم ...به هر حال بعد اونهمه تمرین و تمرکز روی یه پاشنه ده سانتی ایستادن با دستای پر زیاد برام سخت نبود...

یهو صدای سوتی رو شنیدم...سرم رو چرخوندم تا منشا صدا رو پیدا کنم که همون پسره رو دیدم تکیه داده بود به تنه درخت و با شیطنت داشت نگام میکرد...

با ذوق گفت :

- همش منتظر بودم بیوفتی بخندم ها! ایول بابا...

یکی از ابروهام رو بردم بالا و باز به روح ها اشاره کردم:

@DONYAIEMAMNOE

- آخه روح هایی که میبینم کمکم میکنند

یهو پق زد زیر خنده:

- وای خدا... این دیگه چه چرتی بود!

یکم با خودم فکر کردم مگه همین ۵ دقیقه قبل از این حرفم هول نشد؟ وایسا ببینم این کی لباسش رو عوض کرده؟

متنفکرانه نگاش کردم که اومد سمتم و گفت:

-تو مایا هستی نه؟ یارا مغزمو جویده انقدر تعریفتو کرده، البته انگار حق داره چشات خیلی خاصه!

چشمکی بهم زد ولی من خیلی معمولی گفتم:

- یارا لطف داره... ولی... میخواستم بگم تو کی لباستو عوض کردی و کی نگاهت انقدر شیطون و سرزنده شده!

ولی درست نبود از کسی که هنوز ۵ دقیقست باهاش برخورد کردم و شدیدا پررو میزنه اینو بپرسم، منتظر بود ادامه ولیم رو بگم ولی بیخیال سری تکون دادم:

@DONYAIE MAMNOE

- بریم داخل؟

لبخند کجی زد:

- البته خانم بفرمایید...

شاید منتظر بود ازش اسمشو بپرسم ولی حقیقتا خیلی بی حوصله بودم...

با قدمهای بلند از حیاط رد شدیم و در خونه رو زدیم که همینکه در باز شد صدای جیغ و خنده هایی به گوش رسید... یارا با دیدن من با ذوق گفت :

- کجایی تو... قرار نبود مگه بیای کمک؟

محکم بغلم کرد که با خجالت گفتم :

- من آشپزیم افتضاحه گفتم زودتر بیام کل کارات رو میریزم بهم...

با خنده پشتمو ناز کردو گفت :

_ عاشق رک بودنتم...

پشت سرم همون پسره اهم اهمی کرد :

@DONYAIE MAMNOE

- یارا منم از این بغلا میخوام...

یارا ازم دور شد و چشم غره ای بهش رفت:

- این بغل فقط برای افرادیه که دلم براشون تنگ میشه نه تویی که از دیدنت دیگه حالم بهم میخوره!

ناخوداگاه خندیدم که پسره بدون توجه به حرف یارا محکم بغلش کرد و شیطون گفت:

- زر نزن خودم میدونم چقدر دوستم داری...

یارا با خنده چندتا زد به پشت پسره...

یک لحظه از گرمی نگاهی چرخیدم و بادیدن چندتا زن و مرد که مشتاق نگامون میکردند سلامی کردم... که همون لحظه یارا با خنده گفت:

-مایا جان به مجمع دیوانگان خوش اومدی...

به اسمی که برای خودشون گذاشته بود لبخندی زدم و زیر لب ممنونی گفتم و گلدون ارکیده رو گرفتم سمت یارا ...

@DONYAIE MAMNOE

همون لحظه کیان هم به یه فسقلی تو بغلش اومد سمتم:

-خوش اومدی مایا...

سرم رو با لبخند برای کیان تکون دادم:

- سلام کیان... ممنون که دعوتم کردید

کیان لبخندی همراه با چال گونش تحویلم داد و گفت:

- بزار معرفی کنم...

رو به خانم خیلی شیکی که با چشمای عسلی دستش رو دور بازوی یه آقای محترم حلقه کرده بود گفت:

- ایشون دختر خالم آرزو و همسرش باربد هستند...

باهر دو دست دادم و خیلی گرم باهام برخورد کردند و بعد رو کردیم سمت یه آقای جنتلمنی که کت و شلوار سورمه ای تنش بود و دقیق چشماش شبیه آرزو بود که کیان گفت :

- ایشون هم آرمان پسرخالم که برادر آرزو و هم وکیلمه...

@DONYAIE MAMNOE

با آرمان دست دادم که اونم خیلی محترمانه باهام برخورد کرد و بعدی یه دختر مو قهوه ای با چشمای قهوه ای خاص بود که بدجوری داشت سرتاپام رو آنالیز میکرد که کیان گفت:

-ایشونم دوست خیلی خوب و نزدیکمون ریما هست که امروز صبح از کانادا تشریف فرما شدن...

و برگشت سمت ریما و اخمی بهش کرد:

- اونجوری نگاش نکن ارسلان کلت رو میکنه!

همشون متعجب و سوالی نگامون کردند ولی تاخواستم با ریما دست بدم یکی از اون ور سالن اومد و گفت:

- یارا حوله اونجا نبود که...

با دیدنش یک لحظه جا خوردم و با شوک برگشتم پشت سرم... اوه اینا دوتا بودن... کیان با خنده گفت:

-خب اینا هم دوقولوهای ما کوهسار و کوهیار هستند...

چند بار دهنم رو باز و بسته کردم چیزی بگم که یهو کوهیار که پشت سرم بود با خنده گفت :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- تو دم در کوهیار رو دیده بودی بخاطر همین وقتی منو دیدی یه جوری بودی؟... باید میفهمیدم!

اونیکه دستش خیس بود و نگاه آرومتری داشت همون دم دری گفت:

-آره دم در جا پارک ایشون رو گرفتم تازه ازش فحش هم خوردم... یهو همشون زدن زیرخنده که معذب لبخندی زدم و سرم رو خاروندم:

- ببخشید... یکم عصبی شدم!

ریما با خنده گفت:

- اشکال نداره کلا کوهیار و کوهسار فحش خورشون ملسه...مخصوصا کوهیار وقتی میره رو اعصابت از ته دل دوست داری بهش فحش بدی...

کوهیار:

- ریما... عزیزم حفظ آبرو چیز خوبیه ها...

@DONYAIE MAMNOE

ریما زبونش رو برای کوهیار در آورد که بالاخره توجهم رو دادم به اون فسقلی تو بغل کیان که آروم خوابیده بود پاکتی که تو دستم بود رو گذاشتم روی زمین و با انگشتم صورتش رو آروم نازا کردم

پوست گونه ش نرم نرم بود... همون لحظه یه خانم سن و سال داری هم اومد که یارا رفت سمتش و اون یکی بچشو ازش گرفت و اومد سمت من که اون یکی بیدار بود... با ذوق گفت :

- اینم از جوجه های ما... اونیکه تو بغل باباش بی غم خوابیده زاگرسه اینم که سعی میکنه موهای منو بکشه البرزه!

وای خدا این بچه ها خیلی ناز بودن... من زیاد میونم با بچه ها خوب نبود ولی این فسقلی ها خیلی حس خوبی به من میدادن...

چشمای کیان و یارا از دیدن بچه هاشون برق میزد ریما اومد و دستش رو انداخت دور کمر من و با لبخند نگام کرد:

_ تو نامزد ارسلانی؟

من خودم هم دقیقا الان نمیدونستم باید چی بگم نمیدونستم دقیقا الان من و ارسلان چی هستیم...

@DONYAIE MAMNOE

سری براش تکون دادم تا هرچی دوست داره فکر کنه که لبخند گرمی به روم زد و گفت:

-جناب پاک خیلی آدم خشکیه...چطور دختره ظریفی مثل تو میتونه نامزدش بشه؟ ولی خدایی خیلی خوش سلیقست!

یهو همشون با هم گفتند " ریما؟" ریما با خنده ازم دور شد و لبای قرمزش رو مالید به هم و چشمکی بهم زد و گفت:

-خیلی خب بابا به دردم نمیخوره یک ساعته دارم بهش نخ میدم عمرا نفهمید منظورم چیه!

کوهیار خودش رو انداخت رو دوش ریما که داد ریما رفت بالا کوهیار :

-بیا بریم عزیزم اینا اثرات طلاقه داغ کردی ریم ریم جون!

بالاخره یارا ما رو راهنمایی کرد سمت پذیرایی و همون خانم سن و سال دار شال و مانتوی بلندم که تا قوزک پام میرسید رو ازم گرفت که یارا با دیدن من چشماش برقی زد...

یارا:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- خدایا این ارسلان چه کار خوبی در راهت انجام داده این شیرین عسل رو گذاشتی سر راهش!

خجالت زده گفتم:

-عزیزم اندازه شما نیستم،داری خجالتم میدی.

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن منو نشوند کنار خودش و کوچولوش رو گرفت سمتم تا بغلش بگیرم من هیچ وقت تو عمرم بچه چند ماهه بغل نگرفته بودم... این یکم برام عجیب بود وقتی پسرشو گذاشت تو بغلم هرلحظه انتظار داشتم جیغ و گریه راه بندازه ولی خیلی آروم بود و لبخندی بهم زد ولی لعنتی همین که سرم رو خم کردم سمتش جوری موهام رو گرفت تو مشتش که صدای آییم رفت بالا...

- آی آی کوچولو... نکش موهاموا!

با صدای آی آی من این نیم وجبی جوری میخندید انگار با مزه ترین جوک دنیا رو داشتم براش میگفتم ...

@DONYAIE MAMNOE

همه به منو البرز زل زده بودند خنده هاش خیلی شیرین بود و من از عمد بیشتر میگفتم آی آی تا بیشتر بخنده...

@DONYAIEMAMNOE

برای اولین بار داشتم عاشق یه نی نی میشدم!...دیدم یارا داشت با گوشیش پشت سر هم زنگ میزد ولی انگار طرف مقابلش جواب نمیداد...من بخاطر اون اینجا بودم ولی انگار اون دوست نداشت منو ببینه!...

بغضی که ته گلوم بود رو پس زدم و آروم به یارا گفتم :

- اگه نمیخواد بیاد اذیتش نکن یارا!

یارا پوفی کشید و لبش رو گاز گرفت :

- ببخش مایا ارسلان نمیدونم چه مرگشه، مامان پری هم میگفت خواب و خوراک نداره امشبم هزار بار قسمش دادم بیاد ولی...

لبخند غمگینی زدم... چشمام پر شده بود ولی تو این جمع جدیدی که توش پا گذاشته بودم نمیخواستم چیزی رو بروز بدم...

همون لحظه کوهسار روی دسته کاناپه نشست و خیلی محترمانه گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- بازم ببخشید بخاطر دم در...

البرز بالاخره موهام رو ول کرد و باعث شد بتونم سرم رو بیارم بالا

-مشکلی نیست در واقع من باید معذرت خواهی کنم!

همون لحظه کوهیار هم اومد... من خیلی زود تونسته بودم از روی لحن صحبت کردن و نگاه شیطونشون این دوتا رو از هم تفکیک کنم

کوهیار:

- خدایی عجب فحشی هم بهش دادی... خیلی باحالی مایا!

دماغمو رو به کوهیار چین دادم که با ذوق رو به جمع گفت :

- آقا امشب جرات حقیقت بازی کنیم، عضو جدید داریم خوش میگذره!

شوهر آرزو که اسمش باربد بود گفت:

-خدارو صد هزار مرتبه شکر دیگه قراره بیخیال من بدبخت بشید!

ریما از اونور اومد و گفت :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- من شدیدا نیاز دارم به جرات حقیقت... من تازه زنمو طلاق دادم نیاز به تخلیه مغزی دارم!

یک لحظه باچشمای درشت گفتم:

_زنت؟ تو مگه خودت دخترنیستی؟

همشون بلند زدند زیر خنده که یارا گفت:

- ریما لزبینه مایا... یعنی با همجنس خودش رابطه برقرار میکنه و تقریبا ۶، ۷ ماه پیش زن گرفت ولی هفته قبل جدا شدن!

با دهن باز نگاش کردم... یعنی مثل میعاد؟... سوالی گفتم :

_ منم به دوست دارم که بایسکشوال هست... البته اون پسره... من زیاد از این چیزا سر در نمیارم!

ریما اومد پیشم و کوهسار رو هل داد و خودش جاشو گرفت و موهای بلند موجدار و قهوه ایش رو با دستای ظریفش داد پشت گوشش... و سرش رو خم کرد سمتم :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- ببین ما آدمای بدی نیستیم، ما هم انسانیم و بخدا به کسی ضرری نمیرسونیم، هیولا نیستیم ، قاتل نیستیم، فاسد و کثیف نیستیم!

سریع گفتم:

- نه نه منظور بدی نداشتم بخدا فقط برام عجیبه یکم!

ریما :

-میدونم خوشکلم تو ایران ندونستن در این مورد یکم طبیعیه به زبون ساده بگم... ما تمایلات جنسی مون فقط فرق داره... این دوستت هم با من فرق داره اونم اینکه باهردوتا جنس یعنی هم زن هم مرد میتونه رابطه عاشقانه و جنسی داشته باشه ولی من با مردها ابدا نمیتونم وارد رابطه بشم، البته توضیحاتش بیشتره ولی خوب من خیلی ساده گفتم!

به نشونه فهمیدن سرم رو تکون دادم که با شوخی گفت:

- راستش رو بگو اون دوستت احیانا ارسلان نیست که؟

آرمان به ریما تشری زد :

- ریما؟! شوخی اونم با پاک بزرگ!؟

@DONYAIE MAMNOE

ریما با شوخی چشمکی بهم زد :

- اینا همشون از اون نامزد اخموت میترسن ولی یادت باشه هروقت نتونست راضیت کنه من درخدمتم خوشگله.

از خجالت داشتم آب میشدم که همون لحظه صدای بم آشنایی رو شنیدم:

-احیانا از جونت سیر شدی ریما؟

یهو کوهیار گفت:

_ اوه اوه بچه ها جمع کنید صاحابش اومد!

با شنیدن صداش انگار جون گرفتم... ضربان قلبم رفت بالا... ۵ روز بود نه غرورم اجازه میداد بهش زنگ بزنم نه جراتش رو داشتم...

نگاهم رو گرفتم سمتش و به چشمای همیشه با صلابت و پر از ابهتش نگاه کردم...همه بچه ها به احترامش بلند شده بودند ولی من انگار اولین بار بود داشتم میدیدمش جوری دست و پام رو گم کرده بودم که میترسیدم بلند بشم خدایی نکرده البرز رو بندازم

@DONYAIE MAMNOE

البته البرز کوچولو رو پاهای من خوابش برده بود... معمولا بچه ها با غریبه ها خوب نیستد ولی البرز خیلی خوش اخلاق بود...

@DONYAIEMAMNOE

یارا با لبخند از جاش بلند شد و رفت سمت ارسلان

یارا:

- واقعا دیگه داشتم نا امید میشدم از اومدنت... خوش اومدی! همشون با احترام به ارسلان سلام دادند و اومدند جلو باهاش دست دادند و ارسلان هم کاملا محترمانه و فروتنانه با همشون خوش و بش کرد...

اصلا مثل وقتهایی که جلسه داشتیم و با رقیب های کاریش بود اخم و جدیت وحشتناکی نداشت درحالیکه داشت با ریما دست میداد ریما با شیطنت گفت:

-جناب پاک احیانا قدرت خاصی داری یهو ظاهر میشی غافلگیر مون میکنی؟ یا فقط خواستی مچ حرفهای منو بگیری؟

همون لحظه کیان هم اومد و دستش رو برادرانه رو شونه ارسلان گذاشت و با اخم مصلحتی رو به ریما گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- آره فقط برای اجرای قدرتش یه کوچولو به کمک من نیاز داشت که بیاد مچ تورو بگیره تا به نامزدش چشم نداشته باشی...

ریما با خنده گفت:

-نه جسارت نمیکنم دیگه، ولی باید بگم پشت اخم و تخمات انگار یه مرد جنتلمن خوش سلیقه خوابیده که همچین شیرین عسلی خامت شده فقط تو رو خداچشمای مایا رو نگاه کن از دیدنتون برق میزنه.

همون لحظه کوهیار با خنده گفت :

- بخدا ریما تو امشب زنده نمیمونی! بیا بشین سرجات، وگرنه بعدهٔ من و یارا با هم به فیلم به یادت میسازیم اسمشم میذاریم (دست رو بد کسی گذاشتی!) به نویسندگی یاران پاک و کارگردانی کوهیار نجم تقدیم میشود!

با این حرف کوهیار صورتمو برگردوندم سمت کوهیار و با ذوق گفتم:

- مگه شما کارگردانی؟

@DONYAIE MAMNOE

بادی به غبغبش انداخت و پاش رو رو پاش انداخت و با ژست هنری اهم اهمی کرد و گفت :

- بله سرکار خانم...

تا خواستم چیزی بگم یهو پیشونیم داغ شد و من نفسم برید و حرف تو دهنم ماسید...

همشون سکوت کردند از این بوسیدن یهویی... ولی صدای " جووون" گفتن ریما و خنده ریز بقیه رو شنیدم.

این یه بوسه مالکیت بود... همینکه لبش رو از رو پیشونیم برداشت گفت:

ـ خوبی عزیزم؟

گونه هام گر گرفت و ضربان قلبم رفت بالا... به سختی و یکمم هول شده گفتم:

-خوبم عزیزم...ام...ببخش بلند نشدم... البرز رو یارا گذاشته تو بغلم الانم خوابش برده ترسیدم بیدارش کنم ، من تاحالا هیچ بچه ای رو تو بغلم نگه نداشتم!

@DONYAIE MAMNOE

با وجود اینکه اخم داشت و هنوز جدی بود کنارم، دقیقا همون جایی که چند دقیقه قبل یارا نشسته بود، نشست و گفت:

- ابدا مشکلی نیست... کار درستی کردی!

اگه قلبم توانایی اینو داشت با این ضربات پشت سر هم تپشش از قفسه سینم بزنه بیرون قطعا همین الان باید میزد بیرون! انگار که هیچ اتفاقی بینمون نیوفتاده بود.انگار همه چیز رابطمون فوق العاده بود!...

ارسلان خیلی محترمانه گفت:

- ببخش کوهیار وسط حرفت اومدم خب داشتی میگفتی... راستی آخرین فیلم تو و یاران سر و صدای زیادی کرد!

کوهیار با ذوق گفت :

شما هم دیدید؟

ارسلان سری تکون داد و گفت:

- بله و واقعا بهتون افتخار کردم! البته نا گفته نماند مایا اصرار کرد که حتما ببینیم...

@DONYAIE MAMNOE

یک لحظه تو ذهنم بالا پایین کردم...ما خیلی وقتها با پسرا دور هم فیلم میدیدم مخصوصا این اواخر من زیاد ارسلان رو مجبور میکردم همراهمون باشه ولی من یه مشکلی داشتم هیچ وقت به اسم کارگردان و نویسنده فیلم ها توجهی نمیکردم!

با من من گفتم:

- ببخشید کدوم فیلم؟

کوهیار آهی کشید و با افسوس گفت:

- نگو تو هم از اونایی هستی که به کارگردان و نویسنده فیلمها توجه نمیکنی و فقط بازیگرا برات مهمه!

دماغم رو چینی دادم و متاسف گفتم :

- واقعا ببخشید حق داری...قول میدم از این به بعد دقت کنم الان اینبار رو تخفیف بدید و بگید کدوم فیلم بوده!

وقتی کوهیار با ناراحتی اسم فیلمشون رو گفت با ذوق گفتم:

_ نه!!! شوخی میکنید؟ یعنی فیلمنامه نویس اون فیلم یارا بود؟ کارگردانش شمایی؟ وایی باورم نمیشه!

@DONYAIE MAMNOE

همون لحظه یارا اومد و گفت :

- چیو باورت نمیشه؟

با ذوق گفتم:

- تو به سناریست معرکه ای !

یارا بلند خندید و گفت:

- اوه بیخیال بابا درحدی که تو برام ذوق کردی نیستم ولی خوب سعی میکنم به کارهایی انجام بدم البته با داشتن فامیلی پاک و اسم پدر مشترک تو شناسنامه با ارسلان، کارمون تو گرفتن مجوزا خیلی راحت تر از بقیه بود... ما پارتیمون کلفت بود هرجا میرفتم میگفتن شما خواهر سفید هستید؟ من آخرش نفهمیدم چرا بهت میگن سفید والا از رو رنگ پوستت بیشتر میخوره سیاه باشی!

با این حرف یارا همه زدیم زیر خنده حتی ارسلان هم لباش کمی کش اومد و خیلی فروتنانه گفت:

- عرضه و کار عالی خودتون رو به من ربط نده یاران...

@DONYAIE MAMNOE

متوجه شده بودم بعضی وقتها به کیان میگن کیا و به یارا میگن یاران... البته دلیلش رو نمیدونستم یه وقت شاید تونستم از ارسلان بپرسم الان سوال مهمتری داشتم پس آروم زیر گوش ارسلان گفتم:

- یارا و دوستاش از تشکیلات سفید و تیم آلفا خبر نداران نه؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد و آروم گفت:

- فقط کیان میدونه!

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم که همون لحظه یارا به سمت میز ۱۰ نفره مجللی اشاره کرد و گفت :

- بفرمایید همگی

نمیدونستم با البرز چیکار کنم که همون لحظه ارسلان خم شد سمتم و گفت :

-بدش به من

تا بخوام بگم مگه تو بلدی بچه نگه داری یهو به حدی نرم و محتاطانه البرز رو بغل گرفت که دوباره ضربان قلبم رفت روی

@DONYAIE MAMNOE

هزار... انگار اولین بار بود میدیدمش... انگار تازه داشتم عاشقش میشدم... اما مگه میشد با این رفتارهاش دوباره عاشقش نشم... اره هنوز هم بخاطر توهینش ناراحت بودم ولی بیشتر نمیتونستم ناراحتیم رو ادامه بدم... خدایا من عاشق این مرد بودم و مهم نبود با بخشیدنش و رد شدن از این حرفش دختر دم دستی بشم!

من زندگیمو براش میدم بقیش حرف مفته...غرور کیلو چنده.

ارسلان همراه کیان رفتند البرز رو ببرن تو تختش که تا اون برگرده و دوستای یارا روی میز غذاخوری مجللش جا گیر بشن اومد پیشم او گفت:

_ دیدی سفید جونت اومد بنفش جون؟

یک لحظه یادم اومد یارا در مورد آلفا میدونست ولی با وجود اینکه از ارسلان پرسیدم که یارا خبر داره گفت:

نه فقط کیان خبر داره...

درحالیکه وقتی خونه خانم بودیم یارا به این قضیه اشاره کرده بود... و اشاره یارا به سفید بودن ارسلان یه شوخی بود... فکر کنم همین

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

قضیه کافی بود که نشون بده وضعیت ذهنی هر دوتامون داغونه مخصوصا مال ارسلان...

وقتی جوابی به یارا ندادم سوالی گفت :

- مایا؟ خوبی؟

سرم رو با سختی تکونی داد:

ـ خوبم عزیزم...

یارا دستش رو روی بازوم گذاشت و با محبت گفت:

- هروقت نیاز به حرف زدن داشتی من هستم، باشه؟

برای خالی نبودن عریضه لبخند مصنوعی زدم ولی حس مزخرف اینکه ارسلان تو این ۵ روز چه کارهایی کرده درحالیکه من پیشش نبودم داشت دیوونم میکرد... لعنتی خیلی خوب داشت ظاهر رو حفظ میکرد ولی با فراموشی این قضیه مشخص شد ذهنش اصلا وضعیت خوبی نداره... اگه این سوتی رو نمیداد فکر میکردم واقعا همه چیز عالیه...

@DONYAIE MAMNOE

با برگشتن کیان و ارسلان که دوتا راس میز غذاخوری مجلل نشستند و من و یارا هم سمت راست مردهامون نشستیم شام شروع شد... کوهیار داشت برای همه کری میخوند و میگفت همه رو تو بازی جرات حقیقت میخواد خورد و خاکشیر کنه! کیان سعی میکرد کوهیار رو سرکوب کنه تا امشب بازی نکنند ولی عمرا کوهیار زیر بار نمیرفت!

آرمان دستش رو انداخت پشت گردن کوهیار و با خنده گفت:

-بخدا ما هممون بزرگ شدیم یکم آروم گرفتیم تو خیال نداری آروم بگیری!

قبل از اینکه کوهیار جوابی به آرمان بده آرزو رو به من گفت:

-تاحالا بازی کردی مایا جان؟

لقمه تو دهنم رو قورت دادم و گفتم :

_ نه متاسفانه ولی فکر میکنم باید خیلی جالب باشه!

آرمان با خنده اشاره ای به یارا و کیان کرد و گفت:

- آره مخصوصا برای شروع رابطه بعضیا خیلی کاربرد داشت!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یارا و کیان هر دو با اعتراض گفتند:

- آرمان!

آرمان به شکل تسلیم دستاش رو برد بالا و گفت:

-خیلی خب ، آقا تسلیم ولی خدایی من گناه دارم، من شما دوتا رو به هم رسوندم شما به آستین برا من بالا نمیزنید...خواهرم هم که قوربونش برم هیچی!

کوهسار با وجود اینکه خیلی متین و محترم بود اونم صداش دراومد:

- آرمان جان یکم واضح تر بگو زن میخوای... کسی متوجه نشد.

همه ریز خندیدیم...که متوجه شدم ارسلان داشت با غذاش بازی میکرد و عملا چیزی نمیخورد، همه سوپ خوردنشون تموم شده و دولوپی به غذاها حمله کرده بودند ولی ارسلان فقط دو قاشق سوپ خورده بود...

@DONYAIE MAMNOE

روی بشقاب خودم چند مدل غذا کشیدم و کاسه سوپش و بشقابش رو برداشتم و بشقاب خودم رو که غذا رو توش کشیده بودم رو جلوش گذاشتم...

ناباور سرش رو آورد بالا و نگام کرد که آروم خم شدم زیر گوشش و زمزمه کردم:

- میدونم حالت خوب نیست و داری حفظ ظاهر میکنی حتی شاید هنوزم از دستم عصابانی ولی لطفا خوب بخور و خوب به خودت برس من بهت نیاز دارم...

تو سکوت فقط نگام کرد بدون مخالفت شروع کرد به خوردن.

خدمتکار کاسه ها رو ازجلومون برداشت و تو یه کاسه تمیز هم براش سالاد کشیدم، نگاه خاص و گرمش همون چیزی بود که دلم براش تنگ شده بود کمی هم برای خودم غذا کشیدم و در حالیکه به شوخی و کل کل دوستای یارا گوش میدادم صداش رو بغل گوشم شنیدم:

- چرا دعوت یارا رو قبول کردی؟

@DONYAIE MAMNOE

آهی کشیدم و مثل خودش آروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم :

- چون میخواستم ببینمت چون میترسیدم بهت زنگ بزنم و جوابمو ندی... میدونستم منو تو جمع تنها نمیذاری!

نفسش رو کلافه داد بیرون و یه تیکه از غذاش گذاشت تو دهنش... صدای خنده بقیه رو میشنیدم و یه لبخند مصلحتی روی لبم بود ولی عملا از درون شاد نبودم و یک لحظه فکر آریا و پسرا و از همه مهمتر رابطه رو هوای منو ارسلان و سختی هامون ذهنمو رها نمیکرد...

دوباره زیر گوشم گفت:

- چرا موهات رو این شکلی بستی چرا این لباس رو پوشیدی؟ چرا زیادی تو چشمی که حتی یه زن رو جذب خودت میکنی!

به چشمای خستش نگاه غمگینی انداختم:

- چون میخواستم وقتی منو دیدی نیاز داشته باشی مالکیتت رو روی من پیش بقیه ثابت کنی و همون جوری هم شد هرچقدر که

@DONYAIE MAMNOE

برای حفظ ظاهر بود ولی میدونم از ته دلت این کار رو کردی... یه جورایی میخوام اغوات کنم که وقتی ازت معذرت خواهی کردم پسم نزنی!

پوزخندی زد :

- من هیچ وقت پست نمیزنم من تو نیستم...

دستش رو از زیر میز روی رونم گذاشت و نرم نوازشش کرد و با ناراحتی که اینبار پنهونش نکرد گفت:

- این تویی که همیشه منو پس میزنی و بیرونم میکنی و من احمقم که هنوزم بهت فکر میکنم!

حق داشت... اون با وجود همه ناراحتیش از من، منو تو امنیت کامل بر گردوند ایران و تمام مدت بالاسرم مونده بود ولی من تو بیمارستان گفتم بره بیرون...

جوابی نداشتم بدم فقط نیاز داشتم بغلش کنم... فقط سکوت کردم و با خوردن شامم بغضم رو قورت دادم...زیر نگاه های پر از حرف

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان تا جایی که تونستم شام خوردم و ممنون بودم ازش که تمام غذایی که براش کشیده بودم رو خورد...

@DONYAIEMAMNOE

با تموم شدن شام، دوباره برگشتیم سالن پذیرایی مجللشون... که باز کوهیار گفت:

- آقا بیارید اون شیشه رو ببینم...

آرزو یدونه زد تو سر کوهیار و با جیغ گفت:

- اه بسه بابا مغزمو تیلیت کردی... بذار شاممون بره پایین...

کوهیار غر غری کرد که متوجه شدم ارسلان پا شد رفت طبقه بالا... مثل همیشه هیچ توضیحی به من نداد که کجا میره! یکم برای حفظ ظاهر با جمع سعی کردم بخندم ولی وقتی بعد ۱۰ دقیقه ارسلان برنگشت با یه ببخشید از پیششون بلند شدم و از همون مسیری که ارسلان رفته بود منم رفتم بالا...

با دیدن پنجره قدی و سایه ی مرد قد بلند و عضلانیم که تو تراس ایستاده بود به همون سمت رفتم...در کشویی تراس رو کشیدم قدمی روی تراس گذاشتم که صداش رو شنیدم :

@DONYAIE MAMNOE

- آره هنوزم از دستت عصبانیم...

در رو بستم و رفتم کنارش و رو بروش به نرده تکیه دادم و به سیگاری که گوشه لبش بود زل زدم:

- خوشم نمیاد وقتی سیگار میکشی!

پوزخندی زد و دود سیگارش رو داد بیرون ولی برای اینکه من اذیت نشم دودش به من نخوره صورتش رو چرخوند به سمت دیگه و گفت:

- وقتی مسکنم پیشم نیست و منو بیرون میکنه چاره ای برام نمیمونه!

لبم رو گزیدم و سرم رو انداختم پایین و خواستم خودمو تبرعه کنم:

- خب برای یه دختر سنگینه مردی که همه اولین هاش با اون بوده انگ هرزگی بهش بچسبونه! میشه قول بدی دیگه تکرارش نکنی؟ لطفا! باشه؟

دندوناش رو محکم روی هم فشار داد و فکش منقبض شد:

@DONYAIE MAMNOE

- زیادی پررویی خرگوشک ولی لعنت بهت بدجور منو خام خودت میکنی پس باشه قول میدم تکرارش نمیکنم!

خدایا قلبم داشت از جاش میومد بیرون... مردی که اون همه آدم درست حسابی جلوش کمر خم میکنند و همه ازش حساب میبرن حتی با وجود اینکه اذیتش کرده بودم بازم اون اول داشت کوتاه میومد...

بازم یه پک دیگه زد به سیگارش و عصبانی گفت :

- انتظار داری بخاطر یه توهین کوچیک که فقط بین من و تو بوده من قول بدم و ازت معذرت خواهی کنم ولی تو چی؟ اصلا میدونی منو تو چه وضعیتی تنها گذاشتی؟ مایا چرا بزرگ نمیشی؟

بغض کردم و چند قدم رفتم سمتش و سیگارش رو از بین انگشتاش کشیدم بیرون و انداختم تو زیر سیگاری کریستالی که روی میز پایه بلند بود و ارسلان خاکسترش رو اونجا ریخته بود...

داشت به کارهام نگاه میکرد و اعتراضی نمیکرد..دستمو دور گردنش انداختم و خودمو بهم چسبوندم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- از خودم بدم میاد تنهات گذاشتم... از خودم بدم میاد که ذهنت رو بهم ریختم و یکی از دلایل ذهن مشغولت منم...

نگاهش آروم شد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو بیشتر به خودش چسبوند که ادامه دادم:

- من هنوز خیلی چیزها رو نمیدونم، خودت میدونی من خرگوش کوچولوی توام پس خودت بزرگم کن ... میشه خودت مربیم بشی؟ بهم یاد بده چجوری سرسخت باشم چجوری سر پا بمونم.

سرش رو کشیدم سمت خودم و لبمون رو مماس هم قرار دادم و جلو لباش زمزمه کردم :

- یادم بده چجوری خیانت آریا رو هضم کنم و تصویر مردنش رو از جلو چشمام پاک کنم... یادم بده به هیچ کسی غیر تو اعتماد نکنم.

آروم زمزمه کرد :

- تو که بلدی انقدر خوب حرف بزنی و انقدر منو آروم کنی چرا ۵ روزه منو تو جهنم ول کردی؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- چون خجالت میکشیدم بخدا کارم ناخواسته بود نمیخواستم فرصتی بدم دست شمیم تا اذیتت کنه نمیخواستم برات دردسر درست کنم.

دستمو روی قفسه سینش از زیر کتش روی پیراهن مردونه مرغوبش که پارچه لطیف و خاصی داشت آروم حرکت دادم :

-یادم بده که تو این شرایط باید چیکار کنم... خودت میدونی آی کیوم بالاست زود همه چیزو یاد میگیرم!

آه خسته ای کشید و صورتش رو کشید تو هم:

- مغزم داره منفجر میشه... تو و پسرا رو ندارم همه کارها ریخته رو سرم از طرفی دارم با اعضای تشکیلاتم سروکله میزنم از طرفی هم...

دستش روی پهلوهام چنگ شد... شاید عجیب باشه ولی واقعا بوی سیگارش عالی بود... یه سیگار خاص بود یه بوی تلخی وخنکی خاصی داشت، ناخواسته بخاطر مکثش اروم به لباش نزدیک تر شدم و لبمو به لبش کشیدم که با صدای تحلیل رفته ای گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- سیگار کشیدم خرگوشم

دستم رو کشیدم لای موهای پشت گردنش و آروم گفتم :

- بوش خیلی خوبه

آروم نوک زبونم رو روی لبش کشیدم و اومی" کشیدم و خمارگفتم:

- بیا آشتی کنیم...قول میدم دیگه مواظب حرفام باشم...میشه منو ببوسی؟ لطفا!

حتی نذاشت نفس بگیرم... جوری منو بوسید انگار اولین باری بود داشتیم همدیگرو میبوسیدیم... با عطش لبای همو مکیدیم... زبونش که از فاصله بین لبام رد شد و وارد دهنم شد از خود بیخود شدم، محکم بدن شل شدم رو به دیوار چسبوند و محکم لبام رو مکید و دستش رو از زیر دامن کوتاهم رد کرد و رونم رو محکم چنگ زد...

لعنتی دلم براش تنگ شده بود و طعم لباش از همیشه متفاوت تر و تحریک کننده تر بود... نفس نفس زنان ازش دور شدم و خمار نگاش کردم :

@DONYAIE MAMNOE

- منحرف بزرگ اینجا نه!

دامنم رو داد بالا و به شورت توری سفیدم نگاه کرد و لبخند کجی زد :

- اینو چرا پوشیدی؟

خجالت زده سرم رو انداختم پایین و لبم رو گاز گرفتم که گفت:

- کلا با هدف اغوا کردن و رفع دلتنگی اومدی اینجا نه؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که ازم فاصله گرفت و کتش رو در آورد و انداخت روی نرده های تراس و منو کشید سمت تاریکترین قسمت تراس و سرش رو برد زیر گردنم و لاله گوشم رو نرم گاز گرفت و دستش از زیر دامنم رفت بالاتر و آروم گفت:

_ نمیتونم تلاشت رو نادیده بگیرم پس دقیقا همینجا خرگوش کوچولوی منحرفم ترتیبت رو میدم! فقط صدات رو کنترل کن...

انگشتش رو روی شورت نرم و سفیدم آروم و نوازش وار حرکت داد که زبونم رو گاز گرفتم و پچ پچ وار گفتم:

_خیلی سخته وقتی این کار رو میکنی صدام درنیاد...

@DONYAIE MAMNOE

زیر گوشم زمزمه کرد:

_عزیزم... خرگوشم... خیس خیسی.

تو گلو ناله خیلی ارومی کردم... حس انگشتش روم داشت منو میکشت. خمار نگاش کردم و زمزمه کردم:

_من همیشه برات خیسم سفید جونم...

زیر گوشم زمزمه کرد:

_وقتی ازت دورم دیوونه میشم

روی سیب گلوش رو بوسیدم و نفس عمیقی کشیدم :

_ببخشید باشه!؟

چونه م رو بلند کرد و لباش رو روی لبم کشید و مماس لبم زمزمه کرد:

_خیلی اذیتم کردی باید تلافی تک تکشون رو سرت در بیارم.

لبش رو بین لبام گرفتم و شروع کردم و مکیدن و بوسیدنش.

حس انگشتش روی کصم دیوونه کننده بود ، شورتم رو چنگ زد

@DONYAIE MAMNOE

و براساس وحشی گری های همیشگیش حدس زدم باز میخواد شورتم رو جر واجر کنه که مچش رو گرفتم و لبام رو اویزون کردم

_نه تورو خدا اینو خیلی گرون خریدم و اولین باره میپوشم...

یهو خودش رو کشید عقب و نفس نفس زنان گفت :

_ لعنتی، باشه ... پس دامنت رو بکش بالا خرگوشم، بذار شورت گرون و نرمت رو با زبونم امتحان کنم.

خواستم چیزی بگم ولی جلوم زانو زد که یه پام رو بلند کرد و گذاشت رو دوشش و سرش رو برد بین پاهام.

_ارسلان نه...

ولی به زبونی که بهم زد و مکیده شدن کصم از روی شورت توری و نرمم باعت شد تو گلو آه خیلی ارومی بکشم و موهای سشوار شدش رو چنگ بزنم...

با دست آزادم دامنم رو کشیدم بالا تا با دیدن صورت مردونش که جلوم زانو زده بود غرق لذت بشم.

@DONYAIE MAMNOE

خدایا من هر روز بیشتر عاشق این مرد مغرور و اخمو و با سیاسیت و نترس میشدم...الان هیچی برام مهم نبود... نه خیانت اریا نه مرگش، نه شرایط بدی که ارسلان رو توش قرار داده بودم...

از روی شورتم گاز ریزی ازم گرفت که محکم لبم رو گاز گرفتم تا ناله هام بلند نشه.

دلم براش تنگ شده بود.برای اینکه بدنم رو خسته کنه.برای اینکه صبح تو بغلش بیدار بشم.

زبون داغش داشت نابودم میکرد آه خیلی خوب بود شورتم خیس خیس بود که لبش رو ازم دور کرد و نفس زنان گفت:

_برام ارضا شو خرگوش شیرینم!

لبم رو گاز گرفتم که دوباره محکم از روی شورتم کصمو مکید

نتونستم چشمام رو باز نگه دارم با یه دستم موهاش و با یه دستم دامنم رو چنگ زدم و به اوج حس فوق العاده ای که انگار تو آسمونا بودم دست پیدا کردم حینی که داشتم از حس بینظیری که بهم داد لذت میبردم داشت ریز و نرم رونم رو میبرسید .

@DONYAIE MAMNOE

این یه حس فوق العاده بود وقتی چشمام رو باز کردم دست از بوسیدن رونام برداشت و پامو آورد پایین و خیلی آروم شورت خیسم رو کشید پایین و جوری که خیلی براش ارزش قائل باشه اروم از پاشنه های کفشم ردش کرد و درحالیکه شورتم خیس و لزج بود رو هم تاش کرد و گذاشت تو جیب جلویی شلوارش...

همینجوری که داشت نگام میکرد کمربندش رو باز کرد و دکمه و زیپش رو باز کرد.

داشت دلم براش ضعف میرفت کاش الان خونه بودیم و کامل لختش میکردم و زبونم رو روی تمام شیارهای بالا تنه اش میکشیدم دستمو دراز کردم و پیراهنش رو چنگ زدم و بیتاب گفتم:

_انقدر حرکت اهسته نرو ، پایین کلی آدم هست.

یهو دوطرف باسنم رو گرفت و بلندم کرد و زیر گوشم گفت:

_بیتابی خودتو به اون پایینی ها ربط نده خرگوش شیرینم.

@DONYAIE MAMNOE

دو طرف شورت باکسری قهوه ای و کرمیش رو کشیدم پایین و باهام رو بیشتر براش باز کردم و خودمو بهش مالیدم و با دستم روی خودم که هنوز خیس خیس بودم...

تنظیمش کردم و نفس نفس زنان گفتم:

_خیلی بیتابتم از اخرین...

لعنتی نذاشت حرفمو تموم کنم جوری فشار داد داخلم که دلم خواست با تمام وجود از دردش جیغ بزنم.

چشام پر اشک شد فقط خدا رحم کرد بخاطر اینکه جدیدا زیاد گریه میکردم و از ترس اینکه نکنه باز گریم بگیره از ریمل و خط چشم ضد آب استفاده کرده بودم وگرنه نمیتونستم تصور کنم چجوری آرایشم قرار بود بریزه و یه قیافه ی همین الان به فاک رفته به خودم میگرفتم...

ارسلان هم خودش نفسش برید و زیر گوشم غرید:

_تو چرا اینجوری تنگ میشی... لعنتی!

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو به دیوار خنک پشتم تکیه دادم که یه قطره اشک از چشمام اومد پایین :

_مایا؟ بیارم بیرون!؟ اذیت شدی؟

سریع کمرم رو دادم جلو و دو طرف کمر ارسلان رو محکم نگه داشتم تا ازم دور نشه. و التماس امیز گفتم:

_نه توروخدا ادامه بده... آبتو بریز داخلم.

اروم شروع کرد به حرکت دادم خودش داخلم. اره میسوختم ولی میدونستم با چند حرکت دیگش غرق لذت میشم. کصم از شدت کش اومدنم گز گز میکرد.خیلی نفس گیر بود خیلی زیاد...

زیر گوشم پچ پچ کرد:

_خرگوش کوچولوی سکسی من...

چند بار داخلم عقب جلو کرد که خمار و با لذت گفتم:

_جانم سفید جونم... محکم تر لطفا... دلم برات تنگ شده محکمتر...

@DONYAIE MAMNOE

نفس زنان گفت:

_نه شیرینم... اذیت میشی تو باز تنگ شدی.

با حرص با صدای زیر و خفیفی نالیدم:

_تورو خدا ارسلان... محکم میخوام

نفسشو با صدا داد بیرون و با صدای دورگه ای زیر گوشم غرید:

_خودت خواستی خرگوش کله خراب من.

یهو جوری محکم و وحشیانه کارش رو شروع کرد که کم مونده بود به غلط کردن بیوفتم ولی جوری عضله محکم وی زیر نافش به کصم با هر ضربش کشیده میشد و بهش فشار وارد میکرد که داشتم دوباره به اوج میرسیدم..

زیر گوشش با پایین ترین صدایی که درتوانم بود پچ پچ های کثیف کردم:

_منو بکن... محکمتر... اه ارسلان.

@DONYAIE MAMNOE

چنگی به بازوهاش زدم و لاله گوشش رو گاز گرفتم و مکیدم که آه مردونه و تو گلویی و ارومی کشید و از بین فک قفل شدش غرید:

@DONYAIEMAMNOE

_چرا منو معتاد خودت کردی... چرا انقدر برام مهمی... چرا نمیتونم ازت بگذرم... چرا داخل تو بودن بهترین و فوق العاده ترین حس دنیاست؟

از خوشحالی حرفاش تمام احساساتم فوران کرد و از شدت لذت و هیجان باز چشمام شروع کرد به باریدن که چونه م رو داد بالا و یک قطره اشک ریخته روی چونه م رو با زبونش لیسید و نرم بوسید و درحالیکه ضربه هاش رو ادامه میداد زمزمه کرد:

_همه چیز حل میشه، خودم حلش میکنم خرگوش شیرینم، این آخرین باریه ناراحتی میکشی ... همشو تموم میکنم،،، تو انگیزه منی... به هیچ کسی اجازه نمیدم ناراحتت کنه حتی خودم...

یهو کشید عقب و یهو محکم دوباره واردم کرد و با خشم توی کاراش باز زیر گوشم غرید:

_تو زن منی، کل وجودت و روحت و احساست مال منه.

@DONYAIE MAMNOE

فقط با یه دستش زیر باسنم رو گرفت و دست دیگش رو تکیه داد به دیوار و با قدرت ضربه هاش به دیوار میخکوبم کرد.

@DONYAIEMAMNOE

شدت لذت حرفاش و کاراش برای اینکه جیغ نزنم سرم رو کج کردم و جوری بازوش رو گاز گرفتم و دوباره پر از لذت شدم که با حس داغی آبش داخلم نفس عمیقی کشیدم و لبش رو بوسیدم و با تمام وجود گفتم:

_عاشقتم مرد من... عاشقتم...

شقیقه م رو عمیق بوسید و تا وقتی کاملا شل نشد ازم نکشید بیرون...

وقتی نفسهامون یکم آروم شد با بوسه ای روی موهام ازم فاصله گرفت .

چونه م رو اورد بالا و نرم و متشکرانه لبم رو بوسید و زمزمه کرد:

_یکی از بهترین کارهایی که کردی این بود دعوت یارا رو قبول کردی...

@DONYAIE MAMNOE

لبخند خسته ای بهش زدم .از شدت خستگی رونهام و زانوهام میلرزید.

@DONYAIEMAMNOE

تازه متوجه شدم کجاییم و خدا رو هزاران مرتبه شکر که کسی مچمون رو نگرفت .

درحالیکه روی پاشنه کفشام سعی میکردم تعادلم رو حفظ کنم ارسلان شروع کرد به مرتب کردن خودش و با دستمال کاغذی که روی میز بغل زیر سیگاری بود کصم رو تمیز کرد ولی شورتم واقعا برای پوشیدن نمیشد پس ازش نخواستم بهم پسش بده...

ارسلان درحالیکه زیپ شلوارش رو میکشید بالا و پیراهنش رو مرتب میکرد گفت:

-خوبی؟ میتونی به مهمونی ادامه بدی یا بهونه بیاریم بریم خونه؟

دستی به موهام کشیدم و کش روی موهام رو محکم کردم و با خستگی گفتم :

- یکم بذار نفسم جا بیاد مشکلی نیست میمونیم، بریم زشت میشه!

پیشونیم رو با محبت بوسید و زیر گوشم گفت:

@DONYAIE MAMNOE

_ اذیت شدی؟

خدایا من با این مرد چیکار کنم... چرا روز به روز بیشتر شیفته اش میشدم؟ این محبتهای ریز و درشتش و رد شدنش از اشتباهاتم بیشتر و بیشتر منو درگیر خودش میکرد

-خوبم عزیزم ... فقط تورو خیلی گاز گرفتم!

زیر گوشم آروم گفت:

- مهم نیست خرگوشم الان که پسرا نیستند تا حین ورزش منو ببینند مشکلی نیست!

با گفتن پسرا هر دوتامون یه جوری شدیم جای خالیشون اذیتمون میکرد...همون لحظه صدای کیان رو شنیدیم

- آقا و خانم پاک زنده اید؟

ارسلان کتش رو انداخت رو دستش و دستی به موهاش کشید که همون لحظه کیان در تراس رو باز کرد

_ منتظر شماییم، یارا به پسرامون شیر داد و تحویل خانم نصر دادیمشون الان وقت بازیه... این کوهیار کچلمون کرد

ارسلان دستمو گرفت و رو به کیان گفت :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- یکم حرف داشتیم حواسمون نبود خیلی وقته اینجاییم!

کیان مشکوک نگامون کرد ولی چیزی نگفت و یدون زد به شونه ارسلان و بالحن گرمی گفت :

- پس بریم پایین حینی

که از پله ها میومدیم پایین متوجه شدم کیان زیر گوش ارسلان چیزی گفت ولی اهمیت ندادم... به هر حال اونا مثل برادرن میتونند چیز پنهونی با هم داشته باشند با برگشتنمون پایین اول قبل از اینکه برم پذیرایی رفتم رژم رو تجدید کردم...

شاید کیان متوجه پاک شدن رژ لبم شده بود بخاطر همین مشکوک نگامون کرد! البته نهایت فکرش رفته سمت اینکه ما همدیگرو بوسیدیم، پس مهم نبود، همیکنه برگشتم کوهیار با مسخره بازی گفت:

- بخدا قول میدم ظالمانه باهاتون برخورد نکنم پس فرار نکنید!

آرمان موهای کوهیار رو بهم ریخت و گفت:

-حرف نزن اکیپ تکمیل شد بچرخون بریم...

@DONYAIE MAMNOE

مشکوک نگاهی بین جمع چرخوندم...خدا رو شکر کسی متوجه نشده بود ما بالا چه غلطی کردیم... البته هم سریع انجامش دادیم هم صدامون خیلی خیلی کم بود...کوهیار شروع کرد به توضیح قوانین بازی که سوالات و کارهای +۱۸ ممنوعه کارهای خطرناک که ضرر جانی و مالی برسونه ممنوعه و اولین کسی که جا بزنه مهمونی بعدی خونه اون شخص برگذار میشه...

بالاخره بطری رو چرخوند که اول

روبروی آرمان قرار گرفت پس آرمان سوال کننده و شروع کننده بازی بود... وقتی آرمان بطری رو چرخوند روبروی آرزو(خواهرش) قرار گرفت و آرزو با انتخاب حقیقت مجبور شد اعلام کنه که داره دوره های آی وی اف میگذرونه تا بچه دار بشن...

بعد از اون آرزو بطری رو چرخوند و اینبار روبروی ریما قرار گرفت و ریما جرات رو انتخاب کرد که آرزو باخباثت ازش خواست با اون همه آرایش و اونهمه لباس و با وجود اینکه هوا سوز داشت ریما بره خودشو بندازه تو استخر... باورم نمیشد که انجامش داد... بدون ثانیه

ای تردید دوید و خودش رو انداخت تو استخر پشت خونه یارا و کیان واقعا اسم مجمع دیوانگان برازندشون بود...

وقتی اومد بیرون یارا دوتا پتو انداخت رو شونش و یه حوله کوچیک داد دستش تا سر و صورتش رو پاک کنه دختره دیوونه حتی نرفت لباساش رو عوض کنه همینجوری خیس خیس نشست.

و شیشه رو چرخوند که اینبار افتاد به کوهیار... کوهیار هم جرات رو انتخاب کرد! ساعت ۱۲ شب بود ولی ریما گفت باید به دختری که یکی از هنرپیشه های همون فیلمی که خودش کارگردانش بود و انگار کوهیار عجیب روش کراش داشت ، زنگ بزنه و بگه دوستش داره... کوهیار کم مونده بود گریه ش بگیره ولی بالاخره انجامش داد وای استرس کوهیار خیلی بانمک بود...ولی جالبترین بخشش این بود در کمال ناباوری دختره پیشنهاد کوهیار رو قبول کرد!

فقط قر دادن کوهیار معرکه بود که باعث خنده هممون شد... کوهیار وقتی بطری رو چرخوند سمت کیان قرار گرفت و کیان حقیقت رو انتخاب کرد که کوهیار با خباثت گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- پیش اومد از شیر پسرات بخوری؟

هممون از سوالش زدیم زیر خنده . یارا شروع کرد به جیغ و داد

یارا :

-قبول نیست این +۱۸ حساب میشه...کوهیار من تورو میکشم!

کوهیار هم با خنده و پررویی گفت:

- من این سوال رو از تو نپرسیدم از کیان پرسیدم، شیر خوردن کار +۱۸ نیست، کسی هم باید اعتراض کنه کیانه نه تو... بشین سرجات!

یارا تا بخواد چیزی بگه کیان خیلی رلکس جواب داد :

- تقریبا هرشب!

همشون " اه چندشی" گفتن و یارا جیغی کشید و با کوسن افتاد به جون کیان ...

با حرص گفت:

- تو چرا میگی آخه؟ آبرو برام نمیذاری

@DONYAIE MAMNOE

هممون از دستشون بلند بلند خندیدیم... واقعا حال و هوام عوض شده بود... بین غر غرهای یارا کیان بطری رو چرخوند که روبروی ارسلان قرار گرفت..

کیان خبیث لبخند کجی زد که چال یه طرف گونه ش مشخص شد و رو به یارا گفت:

- عزیزم حرص نخور شیرت خشک میشه بعد من و پسرا چیکار کنیم!؟

همه زدیم زیر خنده که یارا اومد باز جیغ بزنه ولی کیان بی هوا لبشو اروم بوسید و گفت:

- نگران نباش یار من الان کاری میکنم همشون کار من و تو رو یادشون بره...تازه قراره مهمونی بعدی هم بریم خونه ارسلان و مایا...

ارسلان خواست چیزی بگه ولی کیان سریع پرسید:

-خب جناب پاک... جرات یا حقیقت؟

ارسلان مشکوک به کیان نگاه کرد ولی کیان یه نقاب بیتفاوت به صورتش زد..

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان تهدیدوار انگشتش رو تو هوا برای کیان تکون داد و با حرص گفت:

- میکشتمت کیان!

کیان شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

- تو همینجوریش هم منو کشتی! زودباش انتخاب کن!

همه سکوت کرده بودیم و به کل کل این دوتا مرد با ابهت زل زده بودیم که ارسلان پوفی کشید:

- این کار رو نمیکنی کیان

کیان خبیث پوزخندی زد:

- دقیقا این کار رو میکنم...

ارسلان :

-کیان! با من این بازی کثیف رو شروع نکن بد میبینی!

@DONYAIE MAMNOE

کیان:

- تو که مرد حرف نیستی...مرد عملی پس کری خوندن رو ول کن انتخابش کن!

ارسلان :

- خودت خواستی عوضی... جرات!

ارسلان با اخمای کشیده تو هم و کیان با تردید گفت:

- جناب پاک لطفا دو طرف جیب جلویی شلوارت رو خالی کن! یک لحظه رونام رو محکم به هم چسبوندم و ناباور به کیان نگاه کردم... وای نه!

من شورتم خیس بود نمیتونستم دیگه بپوشمش و جایی هم برای نگه داشتنش نداشتم... ارسلان گذاشت تو جیب جلویی شلوارش... ضربان قلبم روی هزار بود... چند بار دهنم رو باز و بسته کردم... ممکنه کیان متوجه این قضیه شده باشه که اینو از ارسلان خواسته؟ وای خدا اگه جیب شلوارش رو خالی کنه و شورت منو دربیاره من تا آخرعمر نمیتونستم دیگه تو روی این جمع نگاه کنم...

@DONYAIE MAMNOE

خدایا اینا همشون غریبه بودن اولین بار بود میدیدمشون! با ترس دست ارسلان رو محکم فشردم که ارسلان برگشت سمتم و نگاه مطمئن و دل گرم کنی بهم انداخت...ضربان قلبم روی هزار بود. شورتم خیلی کوچیک و نازک بود...چجوری کیان متوجهش شده بود؟ وای خدا... انقدر عصبی بودم که پنجه پام توی کفشم رو مثل ویبره تکون میدادم که یهو ارسلان دستش رو روی زانوم گذاشت تا آرومم کنه!

همه افراد جمع به ما زل زده بودند که کوهیار گفت:

- خب جناب پاک منتظر شماییم!

کیان با همون لبخند کجش گفت:

- فرصت بده کوهیار شاید بازی همینجا تموم شد...منتظر باش هرلحظه ممکنه جا بزنه!

خدایا همین الان منو بکش... وای خدا همون لحظه ارسلان از جاش بلند شد و دستشو برد داخل جیبش با ترس مچش رو گرفتم نگاه

@DONYAIE MAMNOE

پر از اعتمادی بهم انداخت که مچش رو ول کردم... آره ارسلان کاری نمیکنه آبروی من بره...

ارسلان خیلی رلکس دستش رو انداخت تو جیب چپش و دوتا فلش و دو ورق کاندوم ازش جیبش کشید بیرون...همه با دیدن کاندوم ها خندشون گرفت ولی من اخمام رو کشیدم تو هم... ما که جلوگیری نمیکردیم این چرا تو جیبش بود؟!

ارسلان کامل استر زیر جیبش رو هم نشون داد تا باور کنند خالیه که کیان با یه ابروی بالا رفته گفت:

- اون یکی جیبت ارسلان!

ارسلان پوزخندی بهش زد و گفت :

- خیلی بیشخصیتی!

کیان با خنده نگاش کرد ارسلان پوفی کشید و دست انداخت تو اون یکی جیبش این دقیقا همون جیبش بود که شورت منو توش گذاشته بود!...

@DONYAIE MAMNOE

ضربان قلبم روی هزار بود ارسلان اول یه چاقوی ضامن دار و بعد دوتا انگشتر از همون انگشترهای بیهوش کننده و بیحس کننده خودمون از جیبش در آورد و گذاشت رو میز که کیان گفت:

-بعدی؟

ارسلان پوزخندی زد و آستر جیبش رو کامل کشید بیرون که نگاه ناباور کیان با نفس راحتی که من کشیدم یکی شد کیان با حرص گفت:

_ عوضی زرنگ کجا گذاشتیش ؟!

ارسلان چشمکی بهش زد و گفت :

- من توی کثیف رو میشناسم اولین بارم نیست باهات بازی میکنم میدونستم میخوای از این قضیه استفاده کنی!

کیان با منظور گفت :

_ آشتی کردنت نوش جونت مردتیکه زرنگ!

@DONYAIE MAMNOE

البته که بغیر از من کسی نمیفهمید این دوتا چی میگن... همه گیج داشتند به حرفای عجیب کیان و ارسلان گوش میدادند که ارسلان با خنده کجی گفت:

- ممنون داداش...به نصیحتت گوش دادم!

خدایا ارسلان اصلا با کیان تعارف نداشت! من اون وسط گر گرفته بودم و میخواستم بشم یه قطره آب که همون لحظه کوهیار که داشت وسایل رو بررسی میکرد گفت :

- آقا این کاندوم تاریخ مصرفش اووووه برای ۶ ماه پیشه که!

ارسلان خیلی رلکس و راحت گفت:

- استفاده نمیکنم فقط طبق عادت سالها بین وسایل روزمره از جیب این شلوار منتقل شده به جیب بعدی

من میخوام برم بمیرم! خدایا .....

ریما با خنده گیلاس شرابش رو تا ته سرکشید و موهای خیسش رو زد پشت گوشش :

@DONYAIE MAMNOE

- بابا این دختر الان گوجه میشه... جمع کنید این وسایل جلوگیری رو... درضمن مایا برای ما این چیزا حل شده ست دوستام با لزبین بودن من کنار اومدن چه برسه به چیزهای دیگه...

ارسلان دستش رو انداخت دور شونه من و منو کشید تو بغلش و رو به ریما گفت:

- خانم من کاملا یه خانم ایرانیه... با این چیزا طبیعیه خجالت بکشه!

تو دل خودم پوزخندی به خودم زدم، اره خیلی!

آرزو با خنده و محبت و صمیمیتی که تو صداش بود گفت:

- اگه بدونه ما چیا از سرمون گذشته...ما سالها کانادا بودیم همش تقصیر کیانه مارو اغفال کرد برگشتیم ایران... اینا یه چیزای کاملا طبیعی مایا جان...

ارسلان روی موهام رو بوسید که من گفتم باشه ولی میشه رد شیم؟ همون لحظه کوهیار گفت:

- آخ این چرا ازش سوزن زد بیرون؟!

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو برگردوندم ببینم چی میگه که ... وای ضامن انگشتر بیهوشی رو زده بود... تا من و ارسلان بخوایم بگیم دست نزن کوهیار فضول انگشتش رو زد روی تیزی انگشتر... "وای نه!" بلندی که من گفتم با بیهوش شدن کوهیار یکی شد...

همه ترسیده ریختند سر کوهیار... ارسلان سریع گفت:

-نترسید! این فقط یه بیهوش کنندست... ۳ ساعت دیگه بیدار میشه کوهسار ترسیده گفت:

- کوهیار پیوند قلب شده اسم دارو چیه باید مطمئن بشم براش مضر نیست...

ارسلان سریع اسم علمی ماده بیهوش کننده رو گفت و کیان وکوهسار که اسم دارو براشون آشنا نبود از کتابخونه اتاق کار کیان به کتاب قطور فارماکولوژی آوردند و وقتی مطمئن شدند برای کوهیار مضر نیست نفس راحتی کشیدند...

ارسلان کلافه رو به کوهسار وکیان گفت:

- متاسفم من فکر نمیکردم...

@DONYAIE MAMNOE

کوهسار پرید وسط حرف ارسلان و گفت:

- مشکلی نیست جناب پاک برادر من زیادی فضوله من باید معذرت بخوام که بی اجازه به وسایل شما دست زد!

ارسلان نفس آسوده ای کشید... عزیزم نگران شده بود واقعا هم هممون هول شدیم ...

مخصوصا من که بی شورت داشتم جولون میدادم... خیلی حس بدی بود...

ارسلان حس بدی نسبت به این اتفاق داشت و تصمیم داشت تا وقتی کوهیار بیدار بشه اینجا بمونه بخاطر همین منم باید میموندم...

تصمیم نداشتم تنهاش بذارم...

بایه ببخشید رفتم سمت در حیاط پشتی... همون جایی که چند دقیقه پیش ریما عین دیوونه ها دوید و خودش رو انداخت تو استخر هوا واقعا سوز داشت... امیدوار بودم ریما مریض نشه!

@DONYAIE MAMNOE

به مامان زنگ زدم باید بهش میگفتم دیر برمیگردم البته شاید اصلا هم برنمیگشتم... ان با بوق دوم مامان هول شده گوشی رو برداشت...

- جانم دخترم چی شده؟ چطور پیش رفت؟

به مامان گفته بودم که ممکنه ارسلان هم اینجا باشه و با وجود اینکه ماجرای بینمون رو براش تعریف نکرده بودم ولی میدونست یه مرگم هست و این قضیه مربوط به ارسلانه!

- مامان آروم فقط زنگ زدم بگم دیر میام... شایدم برنگشتم!

مامان با ذوق گفت:

_آشتی کردید نه؟

چشمام رو گرد کردم و ناباور گفتم کی گفته ما دعوا کردیم؟ مامان آه پر صدایی کشید:

-فکر کردی من احمقم بچه؟ شبا که با اون برادر سر به هوات تا صبح حرف میزدید فکر میکنی نمیفهمیدم یه درد و مرضی داری

@DONYAIE MAMNOE

که باز با داداش جونت جیک تو جیک شدید؟ من اگه دختر خودمو نشناسم که باید برم بمیرم

- امامان این چه حرفیه دور از جونت قوربونت برم...

همون لحظه ارسلان اومد پیشم و کتش رو انداخت رو شونم و در حالیکه مامان داشت سرم غر میزد که درست رفتار کنم ، عاقل باشم و پسرش سفید جونش رو اذیت نکنم ، ارسلان از پشت بغلم کرد و به ستون مرمری بغل پله ها با من تو بغلش تکیه داد...

قفسه سینه گرمش بهترین جای دنیا بود ولی مگه مامان میذاشت از این وضعیت رمانتیکمون لذت ببرم

پوفی به نصیحتهای تکراریش کشیدم و با حرص گفتم :

- باشه مامان جان... چشم...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

مامان:

- هی میگی چشم ولی تو آدم نمیشی که...بخدا این مرد بچاره که عاشقت شده حرمت داره... تمام تشکیلات منفجر شده که تو با سفید رابطه داری...هرچند تا امشب هیچی نگفتم تا اول رابطه ت رو درست کنی و بعد حرفام رو بارت کنم... همه تشکیلات برای اینکه دخترشون رو بهش بندازن سر و دست میشکنند شانست گرفته پسر به این دسته گلی عاشقت شده تو هر بار یه گندی میزنی

میخواستم مامان رو بکشم...چرا منو کم میدید؟ با حالت گریه گفتم:

_ مامان راستش رو بگو من بچه سر راهیم و بچه واقعیت ارسلانه که بعد سالها پیداش کردی نه؟

ارسلان لباش روی موهام بود که کش اومدن لباش رو روی موهام حس کردم... عوضی داشت لبخند میزد... مامان با حرص گفت:

- بخدا از وقتی برگشتی خونه داشتم خفه میشدم اینا رو بهت بگم بابات هم انگار نوبر دخترش رو آوردند جوری میگه خدا میدونه اون

@DONYAIE MAMNOE

مرتیکه چه بلایی سردخترم آورده و اسمش رو انداخته تو دهن کل تشکیلات، انگار خودمون دخترمون رو نمیشناسیم...

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان با همون لبخندش روی موهام رو بوسید و تا بخوام من جواب بدم گوشی رو از دستم کشید بیرون :

- سلام عاطفه جان خوبید شما؟

ناباور با دهن باز تو بغلش چرخیدم به به چشمم روشن

" عاطفه جان؟؟؟؟!!!"

ارسلان با دیدن قیافم با لبخند جذابش گفت:

- شما لطف دارید... ولی لطفا مایا رو اذیت نکنید به هر حال تو هر رابطه ای روزهای خوب و بد هست و این بحث های کوچیک باعث پخته تر شدن رابطه ما میشه!

دهنم رو نیم متر باز کردم و لب زدم " بحث کوچیک؟

دستم رو گرفت و کف دستم رو گذاشت رو ته ریشش که عاشقش بودم... و نرم روی نبض مچم رو بوسید...صدای پر از ذوق مامان رو

@DONYAIE MAMNOE

کاملا واضح میشنیدم... لامصب چه دلبری برای ارسلان میکرد...

ارسلان :

-. بله شما درست میفرمایید ... یک سری مشکلات سر راهمون هست اونا رو برطرف کنیم دیگه منتظر نمیمونیم...

چند جمله ای دیگه با هم حرف زدند و ارسلان جوری با مامان حرف زد که مطمئنم همینکه مامان گوشی رو قطع کرد براش ضعف کرد...

با خداحافظی که ارسلان کرد یدونه زدم تو پهلوش که الکی و خیلی مصنوعی صورتش رو جمع کرد تو هم :

- به مامانت زنگ میزنم میگم هرچقدر دلم میخواد باهاش دعوا کن حقشه... لعنتی خرگوشک دستت سنگینه!

با حرص گفتم:

- آره بدو چغولی منو پیش عاطفه جونت بکن!

با خنده منو کشید تو بغلش و روی بینیم رو بوسید و با محبت گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-مادرت زن خوبیه و دختر خوبی تربیت کرده...

نیشخندی زدم:

- هووووم ولی دخترش بعضی وقتها گند میزنه!

دستش رو آورد بالا و دو طرف صورتم رو گرفت و نرم لبم رو بوسید

- اشکال نداره مهم اینه از گندهایی که میزنی درس عبرت بگیری و باهاشون بزرگ بشی وگرنه تا وقتی که من هستم تمام گندات رو جمع میکنم.

ارسلان با حرفا و کاراش ذوبم میکرد... لعنتی این مرد معرکه ترین مرد دو عالم بود... البته بعضی وقتها بدترین مرد دو عالم هم میشد!

یهو در حیاط باز شد و یارا سرش رو آورد بیرون و از ذوق دیدن ما با صدای بلند گفت:

- جووووووون... همیشه اینجوری ببینمتون!

یکم از ارسلان فاصله گرفتم تا جواب یارا رو بدم که سریع گفت:

-نه نه بیشتر بهم بچسبید فقط اومدم بگم اتاق بهارخواب طبقه آخر رو براتون آماده کردم... امشب رو اینجا بمونید.

@DONYAIE MAMNOE

قبل اینکه من اعتراضی کنم ارسلان گفت :

- ممنون یارا ولی باید برگردیم... یکم کار داریم...

یارا با لبخند گفت:

_ باشه هرجور راحتید...

همون لحظه آرزو و همسرش و برادرش آرمان هم اومدند که دیگه مجبور شدیم از هم فاصله بگیریم...دیگه بخاطر کار کوهیار نتونسته بودیم بازی رو ادامه بدیم، اونا هم میخواستند برگردند خونه هاشون.

با همشون دست دادیم و خداحافظی کردیم... بقیه بالاسر کوهیار نشسته بودیم و تقریبا طرفهای ساعت ۳ صبح بود که کم کم به هوش اومد...

وقتی فهمیدیم حالش خوبه با وجود اینکه دیروقت بود ولی تصمیم گرفتیم برگردیم خونه... هرچقدر کیان و یارا اصرار کردند ولی ارسلان خیلی محکم گفت باید بریم... با خداحافظی طولانی از خونه

@DONYAIE MAMNOE

زدیم بیرون ولی من باید ماشین بابام رو برمیگردوندم خونه... با ناراحتی گفتم:

-ارسلان من با ماشین بابا اومدم...

ارسلان بدون اینکه حرفی بزنه سویچ بابا رو از دستم گرفت و ریموت ماشین خودش رو زد و گفت:

_ تو سوار شو الان برمیگردم!

با خیال راحت سوار ماشین شدم که ۵ دقیقه طول نکشید ارسلان برگشت نیازی نبود بپرسم با ماشین بابام چیکار کرده... چون میدونم به روش رئیس بزرگ سفید همه کارها رو راست و ریست میکرد...

قبل از اینکه حرکت کنه یهو یاد شورتم افتادم سریع گفتم:

- ارسلان شورتم؟ چیکارش کردی؟ کیان چجوری فهمید؟

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

ارسلان چشمکی زد و درحالیکه ماشین رو با یه دست کنترل میکرد کمرش رو برد بالا و از بالای شلوارش دستش رو برد داخلش و تا بخوام بگم داری چیکار میکنی یهو شورت مچاله شدم رو از داخل پایین تنه خودش کشید بیرون و گرفت سمتم:

- بفرمایید خرگوشم امانتیت...

با دهن باز به شورت بدبخت شدم نگاهی انداختم که خودش گفت:

- من این کیان رو میشناسم...حواسم نبود یه ذره از شورتت از جیبم زده بود بیرون تو راه پله متوجه شد... میدونستم ممکنه ازش استفاده کنه پس جاشو تغیر دادم

با صدای بلند زدم زیر خنده:

-چجوری بین اون همه آدم اینو جابجا کردی؟؟

لبخند خاص و مردونه ای زد و دستش رو گذاشت روی رونم و محکم رونم رو چلوند:

- هیچ وقت منو دست کم نگیر فقط باید فرز باشی و من به کمتر از ۳۰ ثانیه نیاز داشتم از قبل شورتت رو از جیبم در آورده بودم و

@DONYAIE MAMNOE

همینکه رسیدیم پایین پله ها و کیان به تو نشون داد مانتو و کیفت کجاست حواسش پرت شد با یه دست کتم رو جلو خودم نگه داشتم و با دست دیگم وارد شلوارم کردم.

با دهن باز بهش نگاه کردم، اره وقتی خدمتکارشون وسایلم رو ازم گرفته بود نمیدونستم کجاست و کیان راهنماییم کرد و بعد من ازشون جدا شدم و رفتم رژم رو تجدید کردم، وای این مرد واقعا زرنگ بود، خواستم چیزی بگم ولی متوجه شدم پیچید سمت نیاوران سوالی گفتم :

- نمیریم برج نور؟

لبخند کمرنگ روی لباش رنگ باخت و اخماش رو کشید تو هم و جوابی بهم نداد که گفتم :

- دوست نداری بدون پسرا اونجا باشی نه؟

جوابی بهم نداد پس منم سکوت کردم... رسیدیم خونه ای که تا حالا فقط یکبار و تو شرایطی که حال خوبی نداشتم اومده بودیم... اینجا یه برج خیلی مشهور بود و تازه متوجه جزئیاتش شده

@DONYAIE MAMNOE

بودم...دقعه قبل حتی متوجه نشده بودم اینجا برج ها یه لابی خیلی مجلل همراه با دربانهای یونیفرم پوش نشون میداد آدمهای مهمی اینجا زندگی میکنند... ولی بعد دیدن عمارت بینظیر کرج همون خونه خانم وسط اون باغ فوق العاده که هنوز نصف بیشتر بخش های خونه رو حتی ندیده بودم و بعد عمارت اسپانیا و عمارت سفید و مرمری نیویورک، واقعا همچین برجی برام جذابیت نداشت...

شاید اگه یک سال قبل پام رو داخل اینجا میذاشتم کلی ذوق مرگ میشدم ولی الان بخاطر امنیت بالایی که اینجا داشت تنها چیزی که بهش فکر میکردم این بود

" اصلای جای خوبی برای جا گیری نیست!"

اگه میخواستم وارد اینجا بشم باید هفت خان رستم رو طی میکردم... من چجوری میخواستم بیخیال بنفش شدن بشم؟! با باز شدن آسانسور داخل واحد همون دم در کفشهای پاشنه بلندم رو از پام در آوردم و یه گوشه پرت کردم که ارسلان هم مثل دفعه قبل فقط هالوژن ها رو روشن کرد...

@DONYAIE MAMNOE

قبل اینکه بخوام کاردیگه ای انجام بدم دستمو گرفت و منو برد سمت همون اتاق خوابی که دفعه قبل منوآورده بود با این تفاوت که شدیدا اتاق و روی تخت بهم ریخته بود... این مدل شلختگی از ارسلان بعید بود... مانتو و شالم رو پرت کردم روی مبل تک نفره ای که گوشه اتاق بود و به صورت خسته ارسلان زل زدم...

با قدمهای نرم بهش نزدیک شدم و شروع کردم به باز کردن دکمه های پیراهنش توی سکوت پیراهن و شلوارش رو از تنش در آوردم و پشت کردم تا اونم زیپ لباسمو برام بکشه پایین...وقتی لباسم رو از تنم در آوردم خسته نگاهی به تن لختم انداختم... یه نگاه پر از محبت به دور از هرگونه تحریک شدنی...

دستم رو گرفت و رفتیم دستشویی و یه مسواک تمیز داد دستم، از پشت بغلم کرد و با هم مسواک زدیم و برای خوابیدن اماده شدیم.

توی سکوت تو بغل گرم هم حل شدیم... شاید هنوزم کامل عصبانیتش برطرف نشده بود شاید هم آمادگی نداشت باهام حرف

@DONYAIE MAMNOE

بزنه...میخواستم بهش فضا بدم... فعلا فقط رفع دلتنگی بود... چشمام رو بستم و با گرمای تن ارسلان خیلی سریع خوابیدم...

با سرحالی لای چشمام رو باز کردم و نگاهی به ساعن دیجیتالی روی پا تختی چوبی و کنده کاری شده انداختم... گرما و سنگینی دست و پای ارسلان و همچنین نفسهای کشدارش نشون میداد هنوز خوابه...خیلی کم پیش میومد من زودتر بیدار بشم...خیلی آروم از زیر دستاش خلاص شدم و هر لحظه منتظر بودم بگه " کجا؟"

ولی در کمال تعجب ذره ای تکون نخورد... پیراهن دیشبش رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون تازه داشتم واحد رو میدیدم...

اوه اینجا چقدر لوکس بود... بقول میعاد جووون چه لاکچری!

نگاهی به دور و بر انداختم ... ۴ تا اتاق دیگه هم اینجا داشت ولی رفتم سمت آشپزخونش...تو یخچال به اون بزرگی و عظمتی کلا چندتا بسته مرغ مزه دار شده برای گریل شدن و یکم سبزیجات و تخم مرغ بود... البته چندتا بطری هم آبمیوه طبیعی و دیگر هیچ!

@DONYAIE MAMNOE

خیلی خب بذار یه حرکتی بزنم... شاید اگه برای ارسلان صبحونه درست کنم حالش یکم خوب بشه...

یاد املت سبزیجات های فربد افتادم...بارها وقتی داشت درست میکرد کنارش می ایستادم پس میتونستم یه چیزی سر هم کنم... شروع کردم به خورد کردن قارچ و فلفل دلمه ای و گوجه و هویج... یکم روغن ریختم و شروع کردم به تف دادن مواد... باورم نمیشد... داشتم اولین غذای گرم زندگیم رو درست میکردم... خیلی تلاش کردم سفیده رو از زرده جدا کنم ولی همش زرده وسط کار پاره میشد و نصفش میریخت تو ظرفی که سفیده ها رو جدا میکردم... پوفی کشیدم ولی نا امید نشدم... اشکال نداره یکم زرده خوشمزه ترش میکنه اصلا... تخم مرغ رو با چنگال هم زدم و روی سبزیجات ریختم... به به عالی شد...

با ذوق رفتم سمت اتاق... هنوز همون مدلی بود که رهاش کرده بودم... نمیدونم چقدر نگاش کردم که بالاخره صدای خوابالوش رو شنیدم:

- فکر کنم دارم خواب میبینم!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با خنده رفتم سمتش و روی گونش بوسه های پشت سر هم و نرم کاشتم و زیر گوشش گفتم:ک

_ نه خواب نمیبینی عزیز دلم...

-نه قطعا خواب میبینم چون بوی غذا میاد؟

بلند خندیدم و گازی از سرشونه عضلانیش گرفتم

-معمولا نمیگن بوی غذا میاد جناب سفید... میگن به به چه بوی خوبی میاد!

با یه حرکت آنی دستمو کشید و به ثانیه نرسید منو زیر خودش قفل کرد و زیر گردنمو بو کشید :

- من صبحونه خودمو دارم خرگوش شیرینم برام بسه!

مکی روی ترقوم زد و زبونش رو روم کشید و خوابالو گفت :

- تو اونو بخور من تورو...

با خنده از خودم فاصلش دادم:

@DONYAIE MAMNOE

-حداقل برای دلخوشی من باید بیای بخوری بعد براش به به چه چه کنی...

@DONYAIEMAMNOE

دستش داشت همه جا میرفت... که با ته خنده توی صداش گفت:

- مایا یه نکته تو آشپزی هست که میگه وقتی غذا رو گذاشتی تا بیزه باید زیرش رو کم کنی اینو میدونی ؟

سوالی نگاش کردم که ازم فاصله گرفت و با خنده کج روی لبش گفت:

ـ میدونی سوخت یعنی چی؟

یه لحظه نفس عمیقی کشیدم و با هین بلندی ارسلان رو از رو پرت کردم کنار و به صدای انفجار خندش پشت سرم توجهی نکردم همینکه از اتاق زدم بیرون بوی دودی که توی خونه پیچیده بود رو تازه حس کردم...سریع خودمو رسوندم به گاز... وای شعله زیر ماهیتابه روتا آخر باز گذاشته بودم... سریع خاموشش کردم و ماهیتابه رو برداشت و گذاشتم تو سینک... واقعا خدا رحم کرد آتیش نگرفت و صدای آژیر آتیش بلند نشد...

@DONYAIE MAMNOE

آب رو باز کردم که با صدای پووووف مانندی دود غلیظی از ماهیتابه بلند شد...صدای پای ارسلان رو پشت سرم شنیدم! برگشتم و با دیدنش که فقط باکسرش تنش بود داشت یه تیکه هویج مونده رو میذاشت تو دهنش، ناراحت و با لب و لوچه آویزون گفتم :

- سوخت!

باز زد زیرخنده که رفتم سمت یخچال و درش رو باز کردم و ناراحت گفتم:

- تخم مرغ هم تموم شد جناب بیلیونر این چه وضع یخچاله!

خیلی یهویی از پشت بغلم کرد و سرش رو برد تو گودی گردنم و نفس عمیقی کشید و با صدای دو رگه و هنوز خوابالوش گفت:

-اگه یه روز پولی برام نمونه چی میشه بازم باهام میمونی؟

با خنده برگشتم سمتش و در یخچال رو بستم :

- نه که من هر روز ازت میخوام برام پول خرج کنی...کل چیزی که خواستم برم بخری یه جفت کفش کتونی بوده! بقیه پولی هم که بهم دادی حقوقم بوده خب!

@DONYAIE MAMNOE

لبخند خاصی زد و مشکوک گفت:

- این الان گلایه بود؟ چیزی کم داری خرگوش شیرینم؟

یه ژست متفکرانه به خودم گرفتم و گفتم:

- هوووم آره الان نیاز دارم منو یه صبحونه مهمون کنی مخصوصا از اون املت های چرب و چیلی توی اغذیه فروشی ها!

باز خاص نگام کرد...یه چیزی ته نگاهش بود ولی نمیفهمیدمش یهو ازم دور شد و تا بخوام چیزی بگم یهو منو انداخت رو دوشش که باعث شد جیغی بزنم و بلند گفتم :

- آروم وحشی!

با قدم های بلند منو برد سمت تخت سلطنتی و بزرگ و چوبی که دشب روش خوابیده بودم و یهو پرتم کرد ناباور نگاش کردم که با خنده کجی گفت:

- امروز روز تو...هرچیزی که تو بخوای برات انجام میدم ولی تو یه صبحونه به من بدهکاری!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خیز برداشت سمتم که فرز از اون ور تخت فرار کردم و دست به کمر گفتم :

- مگه نمیگی روز منه پس صبحونه بهت بدهکار نیستم...

اونم مثل من دستاشو زد به کمرش و گفت:

-بیا اینجا بچه... پیراهن منو پوشیدی جلوم با اون هیکلت جولان میدی انتظار داری نخورمت؟ پیراهنمم پس بده یالا

خندم گرفت از حرفش ولی خودمو نگه داشتم و انگشتم رو تو هوا تهدیدوار تکون دادم:

- من گشنمه...دیشب اندازه ۶نفر برات کشیدم و تو خوردی ولی من اندازه گنجیشک خوردم گناه دارم خب!

شونه هاش رو بی تفاوت انداخت بالا:

- میخواستی املتت رو نسوزونی برام کدبانو بازی درنیاری فسقلی!

جلو چشماش پیراهنش رو در آوردم و پرت کردم سمتش:

- بیا جناب بولیونر بفرما خسیس خان...منو مسخره میکنی؟

پیراهنش رو تو هوا گرفت ولی همینکه خواستم از کنارش رد بشم

@DONYAIE MAMNOE

دست دراز کرد منو بگیره ولی سریع جاخالی دادم و خودم رو پرت کردم بیرون اتاق و با سرتقی گفتم:

- درسته شما سفید هستید جناب ولی یادت نره منم بنفش تیمتم اونقدرا بی دست و پا نیستم...منو باش برای خوشحال کردن جناب پاک پاشدم املت درست کردم... آه خدا مردای دیگه میگن عزیزم سنگم بزاری جلوم من میخورم، مردای دیگه میگن دار و ندارم مال تو ولی ایشون یه پیراهن به ما روا نمیبینه!

نوچ نوچی کردم که با اخمای کشیده شده تو هم یهو خیز برداشت سمتم که سریع دویدم داخل قسمت نشیمن که تازه متوجه دیزاین مدرن و لوکسش میشدم...

پشت سرم دادی زد :

- آره همینجوری لخت لخت ازم فرار کن تا وقتی دستم بهت رسید کاری کنم تا ظهر مجبور بشی بخوابی!

داشتم میدویدم و دور مبل ها جا خالی میدادم که با این حرفش گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

-وقتی املت درست کردن منو مسخره میکنی همین...

نذاشت حرفم تموم بشه یهو جوری خودش رو پرت کرد روم که هر دو محکم خوردیم زمین، آخ بلندی گفتم و مشتمو بهش کوبیدم و درحالیکه شروع کرده بود به گاز گرفتن و مکیدن زیر گردنم گفتم:

- وحشی کمرم شکست

دوتا دستمو گرفت و محکم بالا سرم نگه داشت... تنها چیزی که زیرمون بود فرش ابریشم بافت نرم بود که یکی از ابروهاش رو برد بالا :

- پس مردای دیگه؟

خواستم بهش بتوپم ولی چشمای خمارش نذاشت چیزی بگم

- منو با مردای دیگه مقایسه نکن خرگوشم... شاید بقیه تو حرف کارشون خوب باشه ولی توی عمل...

مکیدن های ریز و درشتش روی بالاتنم باعث شد ناخوداگاه آه بکشم که خمار چشماش رو آورد بالا و جمله قبلیش رو تکمیل کرد :

@DONYAIE MAMNOE

- تو عمل برای تو بهترین مردی هستم که میتونی پیدا کنی و تو هم فوق العاده ترین زن دنیا برای منی...

@DONYAIEMAMNOE

شل شدم با نفس عمیقی که کشیدم، دستمو بردم داخل موهاش:

- تو منو ذوب میکنی ارسلان... خیلی خوب بلدی دیوونم کنی.

لبخند بینظیری بهم زد و درحالیکه زبونش رو روی قفسه سینم داشت میکشید و مک های ریز و درشتش رو بالا سینه هام میذاشت زمزمه کرد:

_هووووم پس وقتشه صبحونمو بخورم...

دلم برای اینکه اینجوری زیرش باشم تنگ شده بود. جوری که سلول به سلول بدنم رو مزه میکرد جوری که باعث میشد جیغ بزنم و یه اصطلاحی که از قدیم یادمه بچه ها میگفتند این بود که کاری میکرد پشت پلکام آتیش بازی بشه...

عاشق این کبودی های ریز و درشتش روی بدنم بودم ... دستمو داخل موهاش بردم و نرم نرم داخل موهاش رو ماساژ دادم...

@DONYAIE MAMNOE

زبون خیسش و نوک سینه های من که از اشتیاق زبون داغش سفت شده بود رو بین دندوناش گرفت و کشید صدای ناله بلندم دست خودم نبود ولی انگار صدام حریص‌ترش کرد که سینم رو محکم چنگ زد و از پایین خودش رو بهم مالید و گاز گرفتنش محکمتر شد:

_آه آروم...

با چشمای قرمز شدش بهم زل زد و داغ گفت:

_اروم نه خرگوشم... امروز خیلی خشن... جیغات رو میخوام بشنوم کوچولوی من .

همون لحظه روی سینم رو انقدر وحشیانه مکید که همون لحظه خون مردگی قرمز روی سینم نشون میداد قراره چند هفته این کبودی ها و این علامت گذاری هاش همراهم باشه.

روی میز مرمری مشکی جلو مبلی یه کاسه پر شکلات بود که یه لحظه ازم فاصله گرفت و یه ترافل رو ازش برداش و اروم به لبم نزدیک کرد و با صدای خمارش زمزمه کرد:

@DONYAIE MAMNOE

_باید انرژی داشته باشی... بد میخوام بکنمت... دهنت رو باز کن.

انگار یه ربات تو دستاش بودم که سریع دهنم رو باز کردم و ترافل فندقی رو با لذت خوردم...

فقط به صورتم نگاه میکرد یه جوری شیفته انگار که میخواد صورتمو برای بار هزارم تو مغزش حک کنه.

یه لحظه خم شد سمتم ولی هنوز ترافلم تموم نشده بود که لباش رو روی لبم گذاشت و تا بخوام اعتراضی بکنم جوری زبونش رو وارد که دیوونه شدم.

کصم از این کارش نبض گرفت.اره شاید چندش بود. ولی بدجور تحریک کننده بود

کمرم رو به سمتش دادم بالا و درحالی که درگیر لبام بود منم از پایین خودمو به کیر نفس گیرش که زیر باکسرش بود مالیدم و تو دهنش ناله کردم.

لباش رو میمکیدم و پوستمو به پوست داغش میکشیدم.دلم برای روتین معاشقه های هر شبمون تنگ شده بود.

@DONYAIE MAMNOE

ناخونای لاک خوردم رو چنگ زدم به عضله های معرکه و سفتش که از لبام دور شد و مماس لبم گفت:

_تو چرا انقدر خوشمزه ای؟

با شیطنت خمار گفتم:

_اون خوشمزگی من نیست هانی... خوشمزگی ترافلیه که نذاشتی همش رو بخورم...

چونه م رو گازی و ته ریش زبرش رو به گردنم مالید :

_هووووم اشتباه میکنی بیبی این دقیقا تویی که این ترافل رو خوشمزه میکنی... اب دهنت اونو خوشمزه میکنه...

لب پایینم رو گاز گرفت و نوک سینه هام رو پیچوند که صدای جیغم رفت بالا.

با انگشتاش شروع کرد به مالوندن کصم ، داغ زمزمه کرد:

_همیشه خیسی...

_اووم همیشه خیسم برای تو...

@DONYAIE MAMNOE

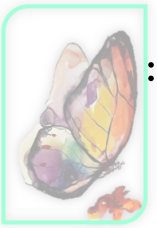
@DONYAIEMAMNOE

دستمو روی کش شورت باکسریش حرکت دادم و با ناله گفتم:

_میخوام...

ازم فاصله گرفت و شورتش رو کشید پایین و خودش رو کشید روی مبل و درحالیکه دستش رو روی برجستگی مورد علاقم میکشید گفت:

_پس بیا بگیرش خرگوشم...

روی فرش ابریشمی چرخیدم و مثل یه پلنگ وحشی روی دست و پاهام رفتم سمتش و دستش رو پس زدم و زبونمو روش کشیدم...

دیشب که اون سرش رو برده بود تو کصم و میمکید دلم میخواست منم این کار رو براش انجام بدم.

با دهنم شروع کردم به خوردنش که صدای اه مردونش رو در اوردم

اب دهنم روی اندامش راه افتاده بود و تا جایی که میتونستم دلم میخواست همونجوری که اون دیشب منو از خود بیخود کرد همین کار رو بکنم. دستش رو برد لای موهام و درحالیکه نفس های عمیق

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

میکشید و من با حبس کردن نفسم تا حلقم بردمش... لذت دادن بهش باعث لذت خودم هم میشد.

نفس نفس زنان گفت:

_تو چرا همه کارات فوق العادست؟... چرا ازت سیر نمیشم؟ چرا هر روز بیشتر تشنه م میکنی...

با لبخند ازش دور شدم و زبونم رو روی کیر در حال انفجارش کشیدم و مثل یه بستنی لیسیدم.لعنتی خوشمزه

یهو موهام رو کشید و گفت:

_بسه خرگوشک اصلا تصمیم ندارم تو دهن شیرینت ارضا بشم...

سرم رو کج کردم و با ملوس ترین حالت ممکن گفتم:

_ولی من خوشم میاد وقتی تو دهنم آبت میاد...

خم شد سمتم و لبام رو وحشیانه بوسید یه بوسه لب صدا دار با کلی آه و ناله هردوتامون که یهو هلم داد و با خشم و جدیتش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-بچرخ خرگوشم و نمای قشنگ باسنت رو بهم نشون بده

البته مثل همیشه اطاعت کردم.چرخیدم و صورتم رو روی فرش گذاشتم و باسنم رو دادم بالا که باز بهم دستور داد:

_دوطرفت رو از هم باز کن بذار از این منظره لذت ببرم...

اومی کشیدم و کاری که از من خواسته بود رو انجام دادم...توی سکوت فقط نگام کرد...

هر لحظه منتظر بودم کاری کنه ولی فقط تکیه داده بود و نگام میکرد...از اینکه زیر نگاه های داغش تو این حالت بودم بیشتر و بیشتر داشتم تحریک میشدم که با التماس گفتم:

_ارسلان لطفا!

یک لحظه انگشتش رو بین پاهام حس کردم و با ناله گفتم:

_اذیتم نکن

یهو خم شد و یه طرف باسنم رو گاز بدی گرفت که ای بلندی کشیدم ولی مگه میشد طرف دیگش رو بیخیال بشه.

@DONYAIE MAMNOE

اون یکی طرف رو هم گاز گرفت و با انگشتش واردم کرد که ناله ای کردم.

@DONYAIEMAMNOE

آروم آروم اومد سمت سوراخ باسنم و با زبونش دورش لیسید که تموم تنم مور مور شد و اه بلندی کشیدم که انگشتش رو از جلوم کشید بیرون و بی هوا وارد پشتم کرد.

با ناله گفتم

_آه ارسلان...

_جان ارسلان... اینبار تو شرایط کاملا هوشیاری.

انگشتش رو چندبار عقب جلو کرد و آروم گفت:

_بذار ترتیب این باسن تنگ و شیرینت رو بدم...

قبل اینکه جوابی بهش بدم انگشتش رو از کونم کشید بیرون و خم شد دوباه با زبونش از کصم تا کونمو زبون زد.

شل شل شده بودم...مغزم از لذت رد داده بود...که با ناله گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

_هرکاری دوست داری بکن باهام فقط محکم... دلم برای درد کصم تنگ شده.

اره شاید سادیسم داشتم ولی عاشق این بودم تا چند ساعت بعد هم ساییدگی درونم از کیرش رو حس کنم...

یک لحظه بلند شد و رفت سمت آشپزخونه و وقتی برگشت یه بطری کوچیک روغن دستش بود.فکر کنم روغن زیتون بود.

چند قطره روغن رو ریخت رو کونم و با دستش شروع کرد به ماساژ دادنم...

تو حال خوشم غرق بودم که یهو کیرش رو روی لزجی کصم حس کردم و قبل از اینکه نفس بگیرم کامل واردم کرد که از درد کش اومدنم جیغ بلندی کشیدم و دستم رو روی فرش چنگ کردم و با ناله گفتم:

_وحشی روانی ... جر خوردم... آه مردم...

با خنده تو گلویی شروع کرد به حرکت دادن خودش داخلم که ناخوداگاه چشمام پر اشک شد .

@DONYAIE MAMNOE

از بازتاب آیینه های تزئینی طلایی روی دیوار به خودمون زل زدم که در حالیکه اونم از داخل آیینه داشت نگام میکرد انگشتش رو وارد کونم کرد و خم شد و با اون یکی دستش هم کصم رو مالید

خدایا این مرد منو روانی میکنه...

"ارسلان"

با ناله های اوج گرفته مایا خودمو محکم داخلش عقب جلو کردم و ضربه های محکمی به داخلش زدم... و بی هوا سه تا انگشتم رو با هم داخل کونش کردم که جیغش رفت بالا.

هنوز داشتم از جلو بهش ضربه میزدم و انگشتای روغنیم رو سعی میکردم تو سوراخ کونش جا کنم.

از داخل آیینه به صورت تو هم رفتش که با بیحالی داشت تو ایینه نگام میکرد زل زدم که بی طاقت گفت:

_آه... میسوزه...

ازش کشیدم بیرون و بهش دستوری گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

_دو طرف کونت رو محکم بگیر خرگوشم میخوام دوباره بهت لذت بدم... تو از این خوشت میاد .

خودش رو سفت گرفته بود و میدونم بر اساس تجربه دفعه قبل استرس داشت ولی دو سه تا سیلی محکم به کون سفیدش زدم:

_شل کن کوچولو، شل کن وگرنه جر میخوری... تو این سوراخ خوشمزت رو به من میدی.

آهی کشید و خودش رو شل کرد...

آروم خودمو فشار دادم داخلش که جیغ بلندی کشید و نفس بریده گفت:

_نه ... نه این واقعا درد داره...

با دستم دوباره کصش رو مالیدم که باز تحریک بشه

_هیییییس... آروم شیرینم... آروم خرگوشم ...

یکذره دیگه هل دادم داخل که اومد از زیرم در بره ولی محکم نگهش داشتم .

@DONYAIE MAMNOE

_آروم عزیزم... آروم ...

با بغض گفت:

_خیلی کلفتی ارسلان...

با لبخند کمرش رو ناز کردم:

_دوست داشتی کوچیک باشه؟

_نمیدونم... شاید بهتر بود اون موقع...

از اینکه با این حرفش باز یادم اومد فقط تاحالا من داخل این بدن خوشمزه رفتم و این زن حشری پشت قیافه معصوم رو فقط من تجربه کردم...

با خشم و لذت یکم دیگه واردش کردم و همینکه باز خواست با جیغ فرار کنه دوتا دستش رو گرفتم و محکم رو کمرش قفلش کردم و با صدای دو رگه شدم گفتم:

_تو میتونی منو تحمل کنی خوشمزه

@DONYAIE MAMNOE

کامل هل دادم داخلش که شل شده و بی طاقت نالید:

_دارم میمیرم... بسه! غلط کردم

شروع کردم داخلش نرم عقب جلو کردن یکم بیحال شده بود پس دوباره از داخل ظرف شکلات یدونه ترافل دیگه برداشتم و بدون اینکه بکشم بیرون ازش بلندش کردم و رو پاهام نشوندمش که بلند ناله کرد و چشماش پر اشک شد...

ترافل رو گذاشتم تو دهنش و در حالیکه دیگه دسترسی کامل به سینه هاش داشتم آروم شروع کردم به مالیدنشون و زیر گوشش زمزمه کردم:

_اگه دردت زیاده بگو بکشم بیرون.

یه لحظه خودش رو خیلی آروم روم بالا پایین کرد و سرش رو چرخوند و لبم رو بین لباش گرفت و کمی از ترافلش رو کرد تو دهنم.

از این کارش تمام عصب های مردونم شروع کرد به نبض زدن. خدایا این دختر عالی بود.

@DONYAIE MAMNOE

از تمام سوپر مدل ها و کاربلد ها و تن فروش ها و حتی بازیگرهای فیلم های مستهجن لذت بخش تر بود. همچین لذتی تو زندگیم تجربه نکرده بودم هیچ وقت ...داشت منو از لذت میکشت.

دستمو به کصش که الان دسترسی کامل بهش داشتم بردم و علاوه بر مالش دادنش یه انگشتمم وارد جلوش کردم که آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

_هرچیزی که به تو لذت بده به منم لذت میده... اره دارم جر میخورم ولی من همه جوره تورو داخلم میخوام... پس منو بکن محکم و وحشیانه .

خودش محکم روم بالا پایین میشد و جیغ میزد. آه این عالی بود

یهو هلش دادم جلو و به پوزیشن قبلی برش گردوندم جوری محکم داخلش ضربه میزدم و مایا دردناک برام ناله میکرد چشمام از لذت به سختی باز میشد اونم فقط برای اینکه تو آیینه صورت نازش رو ببینم.

که یهو با ناله گفت:

@DONYAIE MAMNOE

_این خیلی حس خوبیه اه این خیلی خوبه

چند ثانیه خم شدم و کصش رو خیلی آروم مالیدم و دوباره شروع کردم به ضربه های محکم... لعنتی دختره داغ حشری...

به صورت خیلی داغ و معرکه ای منفجر شد و من بین ارضا شدنش حرکاتم رو وحشیانه کردم که صدای جیغش اگه این واحد عایق صدا نبود کل برج رو پر میکرد.

یهو تمام وجودم خالی شد و صدای غرش مانندی از اعماق گلوم بلند شد.احساس کردم سبک شدم سبک مثل پر.

تو آیینه به صورت بیحال ولی با لبخند محو مایا زل زدم و کامل تو سوراخ تنگش خالی شدم.تموم تنم عرق شده بود...

زمزمه کردم:

_این از هر ورزش صبحگاهیی و صبحونه مفصلی معرکه تر بود.

خسته اومیییییی کشید و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

_این خیلی متفاوت تر از چیزی بود که یادم مونده بود...

@DONYAIE MAMNOE

_هووووم چون اون موقع مست بودی کوچولوی شیرینم...

خودش رو برام ملوس کرد و گفت:

-من و ببر حموم و بعد هم ببر نهار...

کم کم داشتم شل میشدم که آروم ازش کشیدم بیرون. که آی پر دردی کشید

آروم دستمو رو کون چربش کشیدم و تو یه حرکت کشیدمش تو بغلم و رو دستام تن خستش رو بلند کردم و پیشونیش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

-تو بینظیری...

خسته زمزمه کرد:

-تو هم فوق العاده ای...

" ارسلان "

با پاکتی که صندوق دار با کلی ناز و عشوه داد دستم برگشتم برج...

با وارد شدنم داخل واحد رفتم سمت صدای سشوار ...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مایا بعد دوش هنوز وسط تخت نشسته بود و با سشوار داشت شورت دردسر سازش رو خشک میکرد...پاکت رو جلوش گذاشتم و تو هوا بوسی براش فرستادم که زبونش رو برام در آورد...

بی ادب! البته حق داشت، یکم زیاده‌روی کردم ولی بهش نیاز داشتم چون قرار بود باز ازش دور بشم هرچند هنوز خودش خبر نداشت.

شورتش رو جلو چشمام پوشید و حیف دیگه قول داده بودم بیخیالش بشم وگرنه بازم میخواستمش...اصلا تصمیم نداشتم کم بیارم! این دختر یادم میاورد منم آدمم و زندم... چند روز بود زندگی نداشتم و قرار بود چند روز آینده هم زندگی نداشته باشم... باید میرفتم... اینبار تنها با نیروهای دلتا... بدون آلفا... بدون مایا! ولی فعلا زود بود روزی که فقط قرار بود برای مایا باشه رو خراب کنم...

چشمکی بهش زدم که با حرص زبونش رو برام در آورد... میدونستم مشکلش چیه... یکی از ابروهام رو براش بردم بالا و حینی که داشت لباسهای داخل پاکت رو در میاورد دستمو روی ساق پای عضلانیش که شبیه یه دونده ماهر بود کشیدم

@DONYAIE MAMNOE

- درد داری؟

پشت چشمی برام نازک کرد و تیشرت سفید نسبتا بلندی که جلوش کلی نگین کاری شده بود رو از پاکت خارج کرد و به برند و سایزش نگاهی انداخت و رضایت بخش هوومی گفت و روی سوتین سفید ست شورت دردسرساز ش پوشیدش و درحالیکه موهای تمیز و تازه سشوار کشیدش رو از زیر تیشرتش در میاورد گفت:

- تو یه غول بی شاخ و دم وحشی هستی ، جوری وسط رابطه منو رام میکنی که هر کاری بگی خام میشم و انجام میدم ولی بعدش درد میکشم!

خم شدم و کبودی روگردنش رو که از زیر تیشرت مشخص بود رو نرم بوسیدم که نفس عمیقی کشید و ازم فرار کرد اینبار جین یخی رو برداشت و درحالیکه میپوشیدش با لبخند گفت :

- جناب بیلیونر دست و دل باز شدی!

آره اینجا لباس نداشت و من برای اولین بار کاملا با اشتیاق رفتم و برای زنم خرید کردم...

@DONYAIE MAMNOE

هرچند من هیچ وقت خرید نمیکردم همونجوری که ترتیب چمدون تک تک اعضای تیم برای هرجایی داده میشد برای من هم علاوه بر چمدون سفرهام، سالیانه کمدهام هم بدون اینکه خودم قدمی به مغازه ها گذاشته باشم از بهترین و گرونترین برندها کالکشن آماده میشد و من دخالتی توی انتخاب لباس هام بغیر از مرحله پوشیدنش و ست کردنشون با هم نداشتم...

این مغازه رو هم البته که از یارا آدرسش رو گرفتم که خدا رو شکر از بهترین برندها همه چیز داشت و اولین خرید تنهایی زندگیم برای زنم اصلا طاقت فرسا نبود!

کفش عروسکی و ظریف سفید و آبی که جعبش ته پاکت بزرگ بود | رو کشید بیرون و با ذوق نگاهی بهشون کرد :

- میترسیدم نهایت بری از السی وایکیکی یا کوتون برام خرید کنی هوم از آرمانی و دیور خوشم میاد به قول میعاد لاکچریه!

روی تخت یه وری دراز کشیدم و درحالیکه داشت خودش رو آماده میکرد با یه آرامش فکری بهش نگاه میکردم... شاید هنوز ازش

@DONYAIE MAMNOE

عصبانیم ولی در حدی نبود که حس آرامشم رو سلب کنه... این دختر خود آرامش زندگیم بود و تصمیم نداشتم امروز رو تلخ کنم... من این دفعه یه دوری با حس خوب میخواستم نه با دلخوری و جنجال...

مانتوی پانچوی سبز آبی نه نه فروشنده رنگش رو چی گفت؟ آها رنگ آبی تیفانی با طرح های سفید و طلایی روش که تو لحظه اول دیدنش میدونستم و مطمئن بودم تو تن مایا دیدنی میشه رو تنش کرد و با ذوق گفت :

- لعنتی... مرد تو خیلی با سلیقه ای!

شالش که مثل آبرنگ رنگهای محو و ابربادی از هر رنگ داخلش بود صورتش رو هم بچگونه تر هم شادابتر کرده بود..... مثل یه دختر بچه ذوق زده چند بار بپر بپر کرد و با ذوق گفت:

- وای عاشق لباسام شدم... ارسلان تو معرکه ای... وقتی گفتی برام میری خرید انتظار اینا رو نداشتم اونم تو نیم ساعت!

@DONYAIE MAMNOE

الان از تمام ثروتم راضی بودم که میتونم براش هرچقدر میخواد خرج کنم تا اینجوری با ذوق ببینش... باید اعتراف کنم که تا قبل مایا نهایت پولی که برای یه زن خرج میکردم این بود برای رابطه بهشون پول میدادم اونم مجبور بودم! حالم بهم میخورد وقتی فکر میکردم یه زن بیاد تو زندگیم و من مجبور بشم از ثروتم براش خرج کنم...ولی الان همه چیز فرق داشت. همین الان هم نصف ثروتم و دارایی هام مال مایا بود...

از روی تخت بلند شدم و از پشت محکم بغلش کردم و چلوندمش و زیر گردنش رو عمیق بوسیدم...منم لباسهای راحت پوشیده بودم جین و تیشرت سفید ساده با یه گردنبند سنگین و یه ساعت بند چرم بزرگ تیپ همیشگیم نبود ولی تنها تیپ اسپرت مورد علاقم بود...

دماغش رو با ذوق چینی داد و به خودمون توی آیینه نگاهی انداخت :

- وقتی لباس اسپرت میپوشی یه پسر بچه شیطون میشی که هر لحظه ممکنه مخ دختری رو بزنه...

@DONYAIE MAMNOE

روی موهاش رو بوسیدم و دستم رو نوازش وار از روی مانتو به کونش کشیدم و تو آیینه چشمکی بهش زدم :

@DONYAIEMAMNOE

- نیاز نیست حتما لباس اسپرت بپوشم، بدون لباس هم مخ دختر مورد علاقمو میزنم که برای بار دوم تونستم با رضایت خودت در خدمت این منطقه باشم...

محکم کوبید رو دستم که بلند خندیدم... من تمام خندیدنام با مایا بود. این دختر آرامش و شادی من بود... با حرص گفت:

- زود منو ببر نهار بیرون... دارم میمیرم از گشنگی...

سوییچ مازراتی که خیلی اتفاقی دیروز از پارکینگ خونه خانم برداشته بودم تا فقط به این مهمونی برسم، چون نمیخواستم تنهاش بذارم رو برداشتم

سوالی گفت :

- دیشب هم میخواستم بپرسم ولی نشد تو معمولا به مازراتی علاقه نداری چطور شده مازراتی برداشتی دو حالت داری یا بنز یا بوگاتی!

@DONYAIE MAMNOE

لبخندی به خود خوشبختم زدم که دختری که دنیام بود انقدر بهم توجه داشت که حتی میدونست ماشینهای مورد علاقم چیه...

@DONYAIEMAMNOE

دستش رو توی دستم گرفتم و الکی گفتم :

- فقط حواس پرتی بود!

نگاه پر از حرفی بهم انداخت آره میدونم فهمیده بود من یه مرگم هست ولی تصمیم نداشتم امروز روخراب کنم...بخاطر اینکه بحث رو عوض کنه کیف دستی کوچیکش رو که به زور گوشی بزرگش توش جا میشد رو گرفت جلو صورتم و گفت :

- با این لباسهای جیگرم این کیفم خیلی وصله ناجوره... بعد ناهار برام کیف هم میخری؟

از واحد زدیم بیرون که همون لحظه آسانسور رسید و کشیدمش داخل آسانسور و خم شدم و نرم لبش رو بوسیدم و گفتم:

-هرچی تو بخوای امروز روز توعه ، هرچی بخوای برات میخرم.گوشی منو از جیب شلوار جینم کش رفت و انگشتم رو روش گذاشت و بازش کرد و با ذوق گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- نگو متوجه نشدم گوشیتو عوض کردی...

آره گوشی قبلیم رو ۳ روز قبل تو دیوار عمارت خانم خورد و خمیر کرده بودم که الان نمیخواستم به هیچکدومشون فکر کنم، چون ممکن بود زنده برنگردم وامروز رو میخواستم زندگی کنم...

تو آیینه آسانسور ژستی گرفت و در حالیکه من به قیافه شیرینش زل زده بودم پشت سر هم از خودش و من عکس میانداخت که یهو عصبی گفت :

_ انقدر به من نگاه نکن... به آیینه آسانسور نگاه کن و لبخند بزن سفید جونم... بگو سیب!

دستور خانمم رو اطاعت کردم و چند تا عکس گرفت و با ذوق داشت به عکسا نگاه میکرد که آسانسور از حرکت ایستاد و حرکت کردیم تا از لابی خارج بشیم ولی هنوز لابی رو کامل رد نکرده بودیم که با صدای کسی که داشت مایا رو صدا میزد سرجامون ایستادیم...

@DONYAIE MAMNOE

مایا نگاه گیجی به اطراف انداخت که زنی با کفشهای پاشنه بلند اومد سمتمون و با ذوق گفت :

- وای دختر باورم نمیشه بعد اون همه سال میبینمت!

مایا نگاهی به سرتاپای دختره انداخت و مشکوک گفت:

- هلال ؟

دختره سرش رو تکونی داد و گفت:

-میدونم زیاد خوشگلتر شدم... اینجا چیکار میکنی؟ مهمون کدوم واحد بودید؟ آخه میدونی این برج جای هر کسی نیست گلم! من الان ۱ ساله اینجا زندگی میکنم...

احتمالا مایا حق داشت تو نشناختن طرف مشخص بود که کار زیادی روی چهرش کرده بود چون زیادی صورتش مصنوعی بود...
مایا محترمانه گفت :

- میخواستم بمونم جوابت رو بدم هلال ولی واقعا کار داریم!

دختره تابی به گردنش داد و گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-بیخیال وایسا ۲ دقیقه... راستی مایا جان آشنا نمیکنی؟

مایا قشنگ مشخص بود از دختره خوشش نمیومد پوفی کشید وسر سری گفت :

_ نامزدم هستند...

دختره درحالیکه دستش رو گرفت سمتم که با من دست بده با خنده و لودگی گفت :

- باز نامزد کردی؟... سلام آقا من هلال کاظم پور هستم ماشالا مایا چه خوش سلیقه ست فقط امیدوارم اینبار شما قبل از عقد فرار نکنید!

دستم رو توی جیب شلوارم گذاشتم و با بدترین نگاه ممکن نگاش کردم که باعث شد لبخند مزخرف دختره جمع بشه .وقتی نیشش بسته شد رو به مایا گفتم :

- بریم شیرینم؟

قبل مایا دختره گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- شما هم میرید نهار؟ منم منظر تیمورم هستم دوست دارید با ما بیاید مهمون ما!

مایا لبخند ملایمی زد و گفت :

_ ممنون هلال ما برنامه داریم!

هلال :

- بیخیال مایا من و تو وجه مشترک داریم هر دو از آرش زخم خورده ایم و هرچی نباشه آشنای قدیمی یادت نرفته که آرش بخاطر تو منو ول کرد...

مایا پوفی کشید و نا آروم گفت :

- شاید تو زخم خورده باشی ولی من مدیون و ممنونشم پس تو برو با تیمورت خوش باش!

هلال با خنده گفت :

-بیخیال نکنه نامزد این دفعه ت یه مدل ساده ست و جیبش خالیه! گفتم که مهمون ما...

@DONYAIE MAMNOE

ناخونهای عجیب و شدیدا بلندش رو تو هوا تابی داد و در ادمه گفت:

- تیمورم دست و دلبازه هرچی نباشه یکی از مدیر ارشد کارخانه های زنجیره ای نیکنام هست!

مایا نگاهی به من انداخت و تا خواست چیزی بگه گفتم:

-حالا که اصرار میکنید خوشحال میشیم نهار رو مهمونمون کنید!

مایا چشماش چهارتا شد که دختره با ذوق گفت:

- چه خوب تیمور هم رسید... بفرمایید... ماشین همراهتون هست؟

قبل مایا خشک گفتم :

-بله ماشین رئیسم دستمه!

مایا بادهن باز نگام کرد ولی من چشمکی بهش زدم و از چشم دختره دور نموند ، احتمالا فکر کرد ذوق مرگ شدیم از دعوتش...

بادی به غبغب انداخت و گفت :

-پس پشت سرمون بیاید..

@DONYAIE MAMNOE

نذاشت جوابی بدیم و با کفشهای پاشنه بلندش شروع کرد به بیرون رفتن از لابی...

مایا با حرص گفت:

- ارسلان من حوصله این زنیکه رو ندارم!

اون کرم مردم آزاریم تو وجودم داشت تکون میخورد و اینکه قول داده بودم نمیذارم کسی مایا رو ناراحت کنه پس گفتم :

- نمیذارم از زیر اذیت کردنت قسر در بره!

یک لحظه برق خباثت نگاهش رو دیدم که با هیجان گفت :

- بریم انتقام حرفاش رو بگیریم؟

دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم بریم یکم خوش بگذرونیم!

با ذوق گفت:

- تو الان امیر شیطون من شدی؟ مثل یه دوست صمیمی و پایه شیطنت؟

@DONYAIE MAMNOE

آخرین باری که از این شیطنتها کرده بودم وقتی بود که با کیان تو ماساچوست بودیم ولی الان بامایا اون پسربچه درونم فعال شده بود.

روی شقیقش رو بوسیدم و توجی به دربان ها نکردم که به ما زل زده بودند... من زنم رو هرجا بخوام میبوسم!

پشت بی ام دبلیو که برامون بوقی زد راه افتادیم که مایا با ذوق گفت :

- وای باورم نمیشه با تو دارم میرم مردم آزاری...هربار که به وجهه جدید از شخصیتت رو نشونم میدی بیشتر و بیشتر عاشقت میشم...

دستش رو بوسیدم و گفتم:

-گفتم امروز روز توعه... فکر کردم خوشت بیاد یکم مردم ازاری

با ذوق بچگونش گفت:

- عاشق کارت شدم... عاشق خودتم...

زیاد طول نکشید رسیدنمون به رستوران، همش ۱ خیابون فاصله داشت عجب رستورانی هم انتخاب کرده!...

@DONYAIE MAMNOE

با پیاده شدنمون از ماشین تازه شوهر اون زنیکه رو دیدم..... البته که خوب میشناختمش ولی فکر نکنم اون منو میشناخت! به هرحال من تنها دارایی که خودم روش کار میکردم تجارت شخصی خودم و محصولات خودم بود بقیش فقط سهامشون و سرمایه شون مال من بود و هرماه سودش توسط تیم حسابدارهام بررسی و پیگیری و به حساب من واریز میشد.

من برای سرکشی به تمام داراییهام وقت نداشتم... ولی مدیران ارشدی که حاشیه زیاد داشتند رو البته که میشناختم... یکی مثل همین یارو تیمور فرسادی! مدیر ارشد بخش صادرات کارخانه های نیک نام...که رسوایی رابطه های کثیفش با منشی هاش زبانزد شده و بخاطر توبیخ ها و اولتیماتومی که بهش داده شد که مدتیه کثافت کاری جدیدی ازش گزارش نشده...

مرتیکه نزدیک به ۶۰ سالش بود با دختری همسن مایا چه غلطی داشت میکرد...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

همینکه دم در رستوران همدیگه رو دیدیم جوری خودش رو برام گرفت هرکی نمیدونست فکر میکرد رئیس کارخانه نیک نام خودشه!...

تیمور با خود بزرگ بینی شدیدی گفت:

-هرچند هلال منو تو عمل انجام شده قرار داد ولی مهمان های خانمم مهمان های منم هستند با رستوران هماهنگ کردم مهمان داریم اینجا به سختی میتونید میز رزرو کنید.

مایا سعی کرد جلو خندش رو بگیره و البته مثل همیشه تونست... مرتیکه بدون یک ذره نزاکت و ادب جلوتر از ما حرکت کرد...پشت سرش آروم راه افتادیم و در حالیکه وارد راهرو پر زرق و برق و مجلل رستوران white swan میشدیم هلال بانگاه هایی پر از حس پیروزی نگاهی به مایا انداخت و گفت:

-همسرم خیلی پخته و جنتلمنه هرچند میخواست دوتایی خلوت کنیم ولی نمیتونه دست رد به سینم بزنه!

پوزخندی بهش زدم و رو به ما یا گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- همسرشون خیلی پخته هستند یه جوری شبیه املت امروز صبح تو عزیزم...

@DONYAIEMAMNOE

مایا لباش رو به شدت روی هم فشار داد تا قهقهش منفجر نشه ولی ابروی بالا رفته هلال همراه با پوزخندش سرتاپام رو نشونه گرفت و گفت :

_ متوجه منظورت نشدم!

شونه هام رو بیتفاوت انداختم بالا :

- مخاطبم شما نبودید که متوجه بشید!

دختره یکم قرمز شد... مشت بسته شدش و لرزش لب پایینی پر از ژلش نشون میداد عصبی شده هرچقدر سعی کرد با پوزخند زدن و خونسرد نگه داشتن خودش اذیت شدنش رو بروز نده ولی مثل روز روشن بود چه حسی داره...

دوباره برگشت سمت مایا و با لبخند گفت:

_ مایا عزیزم چرا از گذشته و اشتباهت بعد آرش درس عبرت نگرفتی... همه چیز قیافه نیست!

@DONYAIE MAMNOE

اینبار مایا نذاشت من چیزی بگم و خیلی آروم گفت :

- اوهوم قیافه همه چیز نیست ولی پول هم همه چیز نیست...

همون لحظه به میزی که تقریبا وسط جمعیت بود رسیدیم... رستوران از آخرین باری که دیده بودم زیباتر و چشم گیر تر شده بود... آفرین ونوس... انتظارش رو نداشتم انقدر موفق بشی.

حینی که دست در دست مایا داشتم سمت میز میرفتیم نگاه هایی روم سنگینی میکرد...

خب ممکن بود خیلی از افراد آشنا رو اینجا ببینم هرچند اونا مطمئنا اولین بار بود میتونستند منو با تیشرت و شلوار جین توی عموم ببینند.

همینکه پشت میز نشستیم یکی از گارسونها ولکام درینکهامون رو گذاشت روی میز و در حالیکه هلال داشت از زندگی مجلل و لوکسش برای مایا میگفت شوهرش بالاخره سرش رو از گوشی آورد بیرون و نگاهی به زنش انداخت و پوف صدا داری کشید و نسبتا بلند گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- زنا همشون عین همند عاشق تجملات!

هلال با این حرف شوهرش خنده مصنوعی کرد و دستشو گذاشت روی بازو تیمورش:

-عزیزم! این چه حرفیه من خودتو به تمام دنیا نمیدم تاج سرم همه مثل تو دست و دلباز و بزرگوار نیستند که!

بدون اینکه حرفی بزنیم از زیر میز دست همو محکم فشردیم که مِنو رو آوردند...

تیمور با این حرف بادی به غبغب انداخت و مِنو رو با انگشت هل داد سمت من و مایا با صدایی که به زور داشت کلفتش میکرد گفت:

-هرچیزی دلتون میخواد سفارش بدید... خانمم امروز ازم خواسته

خوب ازتون پذیرایی بشه... همیشه از این فرصت ها گیرتون نمیاد!

هنوز مِنو رو باز نکرده بودم که باتق تق پاشنه کفش کسی که داشت به میزمون نزدیک میشد سرم رو برگردوندم که با یه جفش چشم قهوه ای که داشت برق میزد چشم تو چشم شدم...

@DONYAIE MAMNOE

هل شده سریع تعظیم کرد :

- سلام جناب پاک، سفید معذرت میخوام لحظه ورودتون به احترامتون از جام بلند نشدم... از دیدنتون توی عموم غافلگیر شدم.

سری تکون دادم :

_ سلام میشا... خواهش میکنم مشکلی نیست.

مایا سوالی نگاهی بهم انداخت که میشا دوباره گفت :

- این یه سعادت بعد سالها دوباره تونستم از نزدیک ببینمتون...

سری براش تکون دادم :

- منم خوشحالم مجدد میبینمتون میشا، میثم خوب هستند؟

بالاخره سرش رو آورد بالا و با ذوق گفت:

_ البته من و میثم و میعاد تمام زندگیمون رو مدیون شما هستیم، اگه قبول نمیکردید میعاد رو همراه خودتون ببرید نمیدونم الان باید چیکار میکردیم!

یه لحظه مایا با دهن باز گفت :

- خواهر میعاد خودمون هستند؟

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که میشا با لبخند گفت :

- شما مایا هستید درسته؟

مایا سرش رو به نشونه تایید تکون داد که میشا دستش رو با ذوق گرفت:

-خیلی خوشوقتم مایا، میعاد بی وقفه از مهربونیهای شما میگه خوشحالم برادرم دوست مهربونی مثل شما پیدا کرده و باعث افتخارمه به عنوان بانوی خاندان پاک ملاقاتتون میکنم!

هلال و تیمور نگاهشون سردرگم بود که همون لحظه یک نفر با چشمای درشت و سبزش و روسری زمردی که دور موهای بلوندش پیچیده بود از قسمت پشتی رستوران اومد سمتمون همینکه بهمون رسید تعظیم کاملی کرد و هیجان زده گفت :

- سفید... این افتخار بزرگ رو مدیون چه چیزی هستم؟

یه جورایی دیگه داشت زیادی میشد... انقدر توی ایران توی عموم قرار نمیگرفتم فکر نمیکردم ممکنه اعضای تشکیلاتم هرجایی

باشند قرار نبود این اتفاق بیوفته... من فقط میخواستم بعد از نهار صورت حساب رو پرداخت کنم و یکم بار این هلال عوضی کنم...

@DONYAIEMAMNOE

با جدیت سری برای ونوس تکون دادم:

- سلام ونوس... از دیدار مجددت خرسندم...

ونوس سرش رو آورد بالا و محترمانه لبخندی زد:

-خانم خوب هستند؟ خبرها به گوشمون رسیده... ایشون بانو مشهور هستند که بالاخره شما رو راضی به ازدواج کردند؟

مایا هول شده بود و هنوز دستای کوچیک و ظریفش بین دستای میشا بود...میشایی که ۴ سال قبل چند قدم تا ازدواج باهاش فاصله داشتم و ونوسی که خصمانه به مایا نگاه میکرد چون قبل از اینکه بشن زیر مجموعه تشکیلات سفید خانواده ای همه چیز تموم بودند که ونوس یکی از گزینه های خانم برای ازدواج با من بود...

عالی بود از تمام تشکیلاتم دوتا از دخترایی که کیس ازدواج خانم برای من بودند جلومون ایستاده بودند... بهتر بود مایا فعلا چیزی ندونه!

@DONYAIE MAMNOE

میشا با ملایمت همیشگیش گفت:

-شرمنده مزاحمتون شدم فقط خواستم عرض ادبی کرده باشم...

سری براش تکون دادم :

-خوشحالم کردی به خونواده سلام برسون

میشا :

-بزرگی شما رو میرسونم ... فعلا با اجازه...

با دور شدن میشا ونوس گفت :

- اجازه بدید میزتون رو با بهترین غذاهامون پر کنیم یا اگر سفارش خاصی دارید درخدمتم...

نگاهی به مایا انداختم که با نگاه بهم فهموند هرچی بگم قبول میکنه پس رو به ونوس گفتم :

- برای من و خانم هرچیزی که فکر میکنی مناسبه بیار و برای مهمونهامون هم هرچیزی نیاز دارند کوتاهی نکنید...

رو به تیمور و هلال محترمانه ولی با صلابت سفید بودنم گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- انشالا یه موقع دیگه مهمون شما میشیم فعلا بفرمایید چه چیزی میل دارید...

هلال چند بار دهنش رو باز و بسته کرد ولی نتونست چیزی بگه ولی تیمور از موضعش کوتاه نیومد...اون عضو تشکیلات سفید نبود پس با اسم سفید نمیتونست بدونه من کی هستم ولی میشا گفت جناب پاک ممکن بود شک کنه من همون پاک هستم...

ولی با همون صدایی که به زور کلفتش کرده با لودگی تمام گفت:

- انگار خانم های زیادی شما رو میشناسند البته قیافه خوبی داری باید کارت درست باشه!

بدون اینکه به بی ادبیش توجهی کنم رو به ونوس گفتم :

- بخش وی آی پی جای خالی دارید؟ ممکنه ما رو منتقل کنی اونجا؟

ونوس با سری افتاده گفت :

- چشم همین الان ترتیبش رو میدم

ازمون دور شد که تیمور بلند خندید :

@DONYAIE MAMNOE

- منم هم سن و سال تو بودم پسر جان خانم های زیادی من رو میشناختند و حرفم برو داشت که بخش وی آی پی بخوام.

با همون نگاه همیشگی که طرف کار دستش میومد نگاش کردم که با دیدن نگاه پر از خشمم یه لحظه اهم اهمی کرد و خنده مضحکش رو پس زد...

هلال با خنده مصنوعی رو به ما یا گفت:

- مایا جان انگار شما هم پول برات مهم بوده...کلک! هرچند با شلوار و کفش برندت باید میفهمیدم هم سطح هستیم گلم! خوشحالم برات .

قبل از اینکه مایا جوابی بهش بده من پوزخندی بهش زدم :

- هم سطح؟ شما خودتون رو هم بکشی هیچوقت به سطح خانم من نمیرسی...

سریع تیمور واکنش نشون داد :

- آروم پسر... با همسر من درست صحبت کن ۲تا زن جلوت دولا راست شدن فکر نکن کسی هستی!

@DONYAIE MAMNOE

یکی از ابروهام رو بردم بالا و تا بخوام چیزی بگم یه نفر پشت سرم گفت :

_ سفید ارادتمندم... چه حسن تصادفی!

سرم رو چرخوندم و با دیدن یکی از سیاستمداران برجسته که وابسته به تشکیلات ما بود تو دلم پوفی کشیدند... من اصلا کار درستی نکردم اومدم اینجا...

سری براش تکون دادم و گفتم:

-خوب هستید جناب علیزاده؟

همون لحظه تیمور با هول و ولا از جاش بلند شد و نیم متر جلو علیزاده خم شد :

- مفتخرم آقا ، فرسادی هستم!

علیزاده سری براش تکون داد و ذره ای تحویلش نگرفت و بدون توجه به تیمور رو به من گفت :

- امسال چه سال خوش یمنی یکبار تو عروسی الان هم اینجا...

کلافه سری براش تکون دادم ... که برگشت سمت مایا و گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- ایشون بانو هستند؟ دختر اخوان؟

میخواستم مشتمو بکوبم تو صورتش این عوضی دقیقا یکی از همون افرادی بود پیام فرستاده بود که سفید لطفا شان تشکیلات رو پایین نیارید و با دختر یه قاضی معمولی ازدواج وصلت نکنید، من دوتا دختر عین دست گل و زهرماردارم و...

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم :

- بله آقای علیزاده ایشون نامزدم هستند دختر جناب اخوان که فکر کنم شما جنابش رو یادتون رفت بگید.

علیزاده بدون اینکه ذره ای بهش بربخوره گفت :

- بله بله جناب اخوان، من رو عفو کنید فقط خواستم عرض ادبی کرده باشم مزاحم نمیشم نهارتون نوش جونتون...

مایا اخماش رو کشیده بود تو هم و به رفتن علیزاده زل زده و گفت:

- این کوچکترین چیزی بود دیدم نه ؟ سعی کرد با گفتن اخوان خالی بابام و منو تحقیر کنه؟

@DONYAIE MAMNOE

هیچ جوابی ندادم چون میدونستم ناراحت شده ولی وقتی برگشتم سمت هلال و تیمور صورتاشون واقعا خنده دار بود.

تیمور با سوء ضن نگام کرد که هلال گفت :

-ماشالا خیلیا میشناسنتون

مایا لبخند دندون نمایی زد و با لحن ملایمی گفت :

- آخه نه که یه مدل تازه به دوران رسیده ست و ته جیبش هیچی نیست همه میشناسنش همه هم منو بانو خطاب میکنند هلال جان!

تیمور مشکوک گفت:

- راستی اون خانم اولی که اومد گفت جناب پاک با خانواده جناب پاک بزرگ... منظور ارسلان خان فامیل هستید؟

مایا اینبار نتونست خندش رو کنترل کنه و با خنده گفت :

- ارسلان خان تاج سر ماست... البته که فامیلیم...

@DONYAIE MAMNOE

تیمور یکم خودش رو جمع و جور کرد و با خنده مسخره ای گفت:

- چرا از اول نگفتید مایا خانم... ما ارادت خاصی به خاندان پاک داریم مخصوصا ارسلان خان... پسر عموش هستید؟ چون میدونم ارسلان خان تک فرزند هستند.

مایا با اعتماد به نفس زیبایی گفت :

_ خیلی باهم فامیلیم...نامزدشم!

تیمور گیج نگامون کرد که منم خیلی رلکس گفتم:

- منم خودشم!

یک لحظه جا خورد ولی با خنده مصنوعی گفت :

- ببخشید؟ متوجه نشدم! منظورتون از خودشم چی بود!

جدی و با صلابت یکی از ابروهام رو بردم بالا و شمرده گفتم :

- ارسلان پاک هستم آقای تیمور فرسادی مدیر ارشد بخش صادرات کارخانه نیک نام با مدیر عاملی همایون رضایی که تقریبا ۶ ماه قبل توبیخ شدید اگه یکم مبادی ادب بودید و لحظه اول

@DONYAIE MAMNOE

جای خودبزرگ بینی سعی میکردی با من آشنا بشی الان انقدر شوکه نمیشدی...

سریع و هول شده صندلیش رو داد عقب که صندلیش با صدا روی زمین افتاد و تمام رستوران سرشون رو برگردوندند سمت ما تیمور از کمر تعظیمی کرد:

-ارادتمندم جناب پاک حق باجنابعالیِ بخاطر کوتاهیم و بی ادبیم عمیقا معذرت میخوام...من ...نمیدونستم .

سری باتاسف برای تیمور تکون دادم که همون لحظه ونوس برگشت و رو به من گفت:

-طبقه بالا میز وی آی پی رو براتون آماده کردم در خدمتتون هستیم .

سری به نشونه باشه تکون دادم و خواستیم با مایا بلند بشیم که هلال و تیمور هم بلند شدند نگاهی همراه با پوزخند بهشون انداختم و با جدیت گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- ترجیح میدم تنها باشیم شما همینجا از نهارتون لذت ببرید!

برگشتم سمت هلال و خیلی جدی با نگاهی که باعث شدم نفسش ببره ادامه دادم :

- آرش با فرارش ابدا برای مایا یه شکست نبود بلکه یه پیروزی بود نه تنها برای مایا برای منم یه پیروزی بود که همچین زن بینظیری وارد زندگیم شد...

هلال با دهن باز نگامون کرد که مایا رو به تیمور گفت:

-فوتش کن جناب پخته، خانمت بدجور سوخت!

روی شقیقش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

- بریم خانم؟

لبخند مهربونی به روم زد که پشت سر ونوس حرکت کردیم تا رسیدن به طبقه بالا فقط ریز خندید و ورجه وورجه کرد...دختر بازیگوش من میدونم این چند روز براش سخت بود من بیخبر از مایا نمیتونستم پس البته که با ماردین در تماس بودم!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بالاخره یه جای دنج که دور و برمون فقط یه جفت دیگه که باما فاصله داشتند، نشستیم... میز کاملا آماده بود و حتی برای نوشیدنی اسکاچ با یخم همراه با چندتا مزه روی میز بود...

سوالی به ونوس نگاه کردم که گفت:

-هنوز یادمه سفید... شما به اسکاچ علاقه دارید و متوجه کلافگیتون شدم گفتم شاید بهش نیاز داشته باشید... فقط نمیدونستم بانو چه چیزی میل دارند بخاطر همین منتظر دستورشون هستم !

مایا مشکوک نگاهی بهم انداخت... دخترِ زرنگ...متوجه شد ولی به روی خودش نیاورد و محترمانه گفت :

- من دارم از گشنگی میمیرم میشه جای نوشیدنی پیش غذا برام بیارید!

ونوس چشمی گفت و ازمون دور شد و ما پشت میز نشستیم

مایا:

- هووم فکر نمیکردم تو رستوران های ایران مشروب سرو بشه!

یکی از ابروهام رو بردم بالا:

@DONYAIE MAMNOE

_ منم نمیدونستم ولی انگار میشه!

مایا:

- خب این ونوس خانم که بد داشت منو نگاه میکرد و میدونه تو چی دوست داری کی باشند؟

- بیخیال خرگوشم

- ارسلان ؟!!

پوفی کشیدم میدونم تا جوابش رو نمیگرفت بیخیال نمیشد پس گفتم:

-خانواده ونوس قبلا عضو تشکیلات سفید نبودند و مادرش یکی از دوستان نزدیک خانم بود...

یکی از ابروهاش رو برد بالا :

- و میتونم شرط ببندم یکی از گزینه های ازدواجش برای تو بوده ولی بعدش فهمیدی فقط برای پول خواستن دخترشون رو بهت

@DONYAIE MAMNOE

بدن و تو بجاش ملحقشون کردی به تشکیلات سفید تا بشن زیر دستت و خانم بیخیال ازدواجتون بشه!

اسکاچمو دادم بالا و چشمکی بهش زدم :

- آفرین... دختر زرنگ!

مایا پوفی کشید و چپ چپی نگام کرد و گفت:

-خب بخاطر اینکه کلی حال این خلال دندون رو گرفتی بیخیال این قضیه میشم... وای دارم میمیرم از گشنگی... تو چجوری با معده خالی این مزخرفو میخوری!

ته الکلمو در آوردمو و گفتم :

-اعصابم متشنج شد... بهش نیاز داشتم.

مایا:

- بخدا یه سلبریتی هم بودی همینقدر آدم دورت رو میگرفت فقط حیف تفنگم همرام نبود وگرنه مخ اون علیزاده رو میریختم وسط رستوران!

@DONYAIE MAMNOE

همون لحظه پیش خدمت رستوران بهمون نزدیک شد و ظرف شیکی که پر از غذای دریایی بود رو جلو من و مایا گذاشت ... واقعا هردوتامون گشنه بودیم... مخصوصا با فعالیت صبحمون و بعد سر و کله زدن با اون خلال دندون و تیمورش...

برام حرف میزد از قدیم و رابطه دوستیش با هلال برام گفت... بعد در مورد دوستای قدیمیش دوستان دوره دانشجوییش و دبیرستانش و شیطنت هایی که با نیوشا کرده بود... وقتی بهش گوش میدادم تمام توجهم رو به مایا میدادم... کارهام ... نقشه هام... همه و همه میرفت کنار ...

نمیخواستم به این فکر کنم که شمیم بالاخره زهر خودش رو ریخت نمیخواستم به این فکر کنم گند خورده به تمام برنامه های من... ولی چقدر میتونستم مایا رو گناهکار بدونم؟ مگه چند وقت بود تو تشکیلات سفید بود؟ ولی من نمیذارم انتقام شمیم بهم ضربه بزنه... همه چیز رو جمع و جور میکنم من سفیدم... هرچقدر تلاش کنند منو زمین بزنند من باز سر بلند از دسیسه هاشون بیرون میام... الان هادس و تمام دشمنام راه رسیدن به مایا رو میدونستند و من

@DONYAIE MAMNOE

قبل از اونا بزرگترین دشمنم یعنی هادس رو با دستای خودم باید نابود میکردم... چون من یه بلیت برای نابودی هادس تو دستم داشتم ولی قبلش من این ۲۴ ساعت رو میخواستم تا با مایا باشم.. همیشه همه عملیات هام پر ریسک بود و همه میدونند مرگ و زندگی دست خداست...

"مایا"

- خوش گذشت خرگوشم؟

خسته سرم رو گذاشتم روی رون عضلانیش...

- هووووم خیلی باور نمیکنم با تو رفتم خرید، رفتیم سینما و یه فیلم چرت دیدیم، رفتیم پارک سوار تاب شدم و تو منو هل دادی، رفتیم مردم آزاری تو معرکه ای سفید جونم، عاشقتم امیر ارسلانم... با یه دستش رانندگی میکرد و با یه دستش گونه منو نوازش میکرد صندلی پشتی ماشین پر بود از کیسه های خرید... امروز رسما ترکوندمش... شاید بهش برخورده بود بهش گفتم بیلیونر خسیس... به هر حال هرچیزی که بود من رسما خر کیف شدم... کدوم

@DONYAIE MAMNOE

دختری دوست نداره مردش براش خرید کنه؟ امروز بعد از یک هفته و بعد از مرگ آریا از ته دل خوشحال بودم از ته دل به مردم آزاریمون خندیدم از ته دل از سر و کول ارسلان بالا رفتم...چقدر بهش نیاز داشتم...

چشمام رو بستم و تو آرامش وجودش غرق شدم ، نمیدونم چقدر گذشت ولی همینکه ماشین متوقف شد چشمام رو باز کردم و سرم رو آوردم بالا وگفتم :

- رسیدیم؟

با دیدن خونه روبروم سوالی به ارسلان نگاه کردم :

- چرا خونه بابام؟

خسته گفت :

- چرا خونه بابات؟ مگه اینجا خونه تو نیست؟

همه افکار بد هجوم آورده به مغزم رو پس زدم و با تمام حسم گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- خونه من جاییه که تو باشی، برگردیم برج...اونجا رو دوست دارم!

نگاهش غم داشت... داشت چیزی که ازش میترسیدم اتاق میوفتاد ارسلان خیلی چیزا تو دلش و تو مغزش بود ولی از دیشب تا الان سکوت کرده بود ولی الان وقتش بود...

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد :

-برمیگردم... قول میدم.

نفسم از این حرفش حبس شد و با تردید پرسیدم :

- میری؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد با لرزشی که تو صدام بود گفتم :

- کجا؟ من رو نمیبری؟ پسرا پس چی؟

پوزخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت و به روبرو نگاه کرد:

-همتون منو نا امید کردید...

@DONYAIE MAMNOE

لبم رو گاز گرفتم...میدونستم... مطمئن بودم هنوز منو نبخشیده... فقط نمیخواستم باور کنم. از دیشب تا الان تموم کارا و حرفاش فقط از روی دلتنگی بود...

با تردید و لبایی که میلرزید اروم گفتم :

- این یه خداحافظی بود؟

سرش رو تکون داد :

- یه جورایی...

بغض کردم... این بی انصافانه ترین خداحافظی بود اینجوری فقط بیشتر عذابم میداد...باز نگام نمیکرد ...

گفت:

- شمیم انتقام بدی ازم گرفت تو قربانی خشم اون عوضی نسبت به من شدی..

مشتم رو محکم بستم...میدونستم شمیم دنبال اینه ارسلان رو اذیت کنه... حتی من بهش کمک کردم که جایگزین پاشا باشم چون میگفت نمیتونه هیچ مردی رو تو جایگاه بنفش ببینه ولی

@DONYAIE MAMNOE

انگار این براش بس نبود، اون یه انتقام بزرگ میخواست...کثافت منو قربانی انتقام خودش کرد...

باز صدای پر از خشم ارسلان تو ماشین پیچید:

-قرار نبود کسی بدونه تو کی هستی، افراد محدودی میدونستند تو دختر جناب اخوان هستی ، بعد از ازدواجمون تو توی شناسنامت به مایا پاک تبدیل میشدی قرار نبود کسی بدونه و بتونه خانوادت و پدر مادرت رو پیگیری کنه ولی الان همه میدونند تو کی هستی و مثل یه بمب بین تشکیلات منفجر شده و تو عین روز روشنی حتی اونایی که فقط میدونند سفید نامی هست و نمیدونند من ارسلان پاک هستم میدونند تو مایا اخوان هستی...

به خودم لرزیدم که پوزخندی زد و فرمون ماشین رو چنگ زد:

- کاش فقط همین بود...شمیم تمام اطلاعات تیم آلفا رو هم پخش کرده... همه الان پسرها رو میشناسند...دیگه رنگ ها معنیشون رو از دست دادند...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

تمام تنم لرزید شمیم چیکار کرده بود مشتم رو محکم بستم و با خشم ته صدام گفتم :

_ الان کجاست؟

پوزخندی زد:

_ فرار کرده و تو یه سوراخ قایم شده تا دیر نشده و تمام اسرار تجهیزات منو همراهش داره ولی دیر یا زود پیداش میکنم...

- میری تا شمیم رو پیدا کنی؟

پوزخندی زد:

_ نه مهمتر از اون رو دارم... شمیم اولیت دوممه!

با تردید پرسیدم :

- هادس؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد...نمیخواستم تنها بره ولی الان دقیقا وقتی بود باید تشکیلات نصف میشد... من باید به یه کار دیگه رسیدگی میکردم...

@DONYAIE MAMNOE

نفس عمیقی کشیدم و محکم گفتم :

-شمیم با من...

یه لحظه گردنش رو محکم چرخوند سمت من وچشماش برزخی شد :

-حتی فکرش رو هم نکن... هیچ قبرستونی نمیری مایا میشینی و منتظر میمونی تا من برگردم...

این دفعه از این چشمای برزخیش نمیترسیدم عین خودش پر از خشم نگاش کردم:

-اشتباه بزرگت اینجاست جناب سفید هنوز زنت رو خوب نشناختی من از اون زنایی نیستم بشینم تو خونه منتظر شوهرم باشم برگرده!

نفس داغش رو داد بیرون و چنگی به موهاش زد :

- گفتم نه مایا کاری نکن تو خونه حبست کنم...

دستمو روی صورت ملتهبش گذاشتم و با آرامش گفتم :

- من انعکاس توام... من توام... تو منی... ما آیینه همیم...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

چشماش عین کاسه خون شده بود... خواست بازم بهم بتوپه ولی انگشتمو گذاشتم رو لباش:

- تو میخوای با دلتا بری... پس پسرا رو بده به من!

دادی سرم کشید:

- پسرا؟ کدوم پسرا؟ همون احمق هایی که یکیشون پشت سرم برام تیم تشکیل داده اون یکی یه هنرمند روانیه و اون یکی به بایسکشوال احمقو ترسو، اون یکی چغولی منو پیش مادرم کرده اون یکیم که زن و بچه داره... کدوم یکیشون ها؟ کسایی که منو احمق فرض کردند؟

حق داشت ولی قرار نبود پسرا رو به همین راحتی بندازه دور...

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم قانع کننده حرف بزنم:

-همه به یه شانس مجدد نیاز دارند...بهمون یه شانس بده... بذار دوباره خودمون رو بهت ثابت کنیم...

مشتشو کوبید به فرمون ماشین و دادی کشید تا خشمش خالی بشه و یهو گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-نمیدونم کدوم جهنمی هستند و برام مرده یا زنده شون مهم نیست... همشون برن به درک!

دستای مشت شدش رو گرفتم و با حالت التماس گفتم :

- نمیتونم جلوتو بگیرم چون اگه به پات هم بیوفتم تو کار خودت رو میکنی پس برو و بقیه همه چیز رو به من بسپار... من زنتم شاید قانونی نه ولی زنتم، صاحب کل وجود تو منم و دلیل اینکه بین اونهمه زن منو انتخاب کردی اینه من قدرتمندم، پس بسپارش به من...

با نگاهی پر از خواهش نگام کرد که نذاشتم چیزی بگه، خودم ادامه دادم :

-بذار گندی که زدم حداقل یه قسمتیش رو جمع کنم... این تشکیلات خانواده منه بذار برای اولین بار... نه به عنوان بنفش بلکه به عنوان زنت یه کاری انجام بدم...

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بست... حرفی نزدم... گذاشتم کامل فکر کنه...

زیاد طول کشید ولی منتظر موندم تا اینکه بالاخره گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- من گفتم محدودت نمیکنم و میدونم نمیتونم تو خونه نگهت دارم انقدر کله شقی که حتی اگه حبست کنم هم فرار میکنی...

لبخند بزرگی زدم که با چشمای بسته ادامه داد :

- بهم قول بده بدون پسرا هیچ اقدامی نمیکنی...

با هیجان و سریع گفتم:

- قول میدم...نا امیدت نمیکنم

چشمای خسته ش رو باز کرد و آروم گفت :

- بیا اینجا... بهش نزدیک شدم که سریع و خشن و محکم و پر از اشتیاق لبمو بوسید و باعث شد به نفس نفس بیوفتم... همینکه ازم دور شد زمزمه کرد :

- آره راست میگی تو انعکاس منی... من توام... تو منی... پس این اولین کارمونه که باید خودمون رو نصف کنیم... بخاطر خانوادمون... بخاطر تشکیلاتمون.

دوباره لبش رو با اشتیاق تا وقتی که نفس کم آوردیم بوسیدم و نفس نفس زنان ازش دور شدم و مماس لبش پچ پچ وار زمزمه کردم :

@DONYAIE MAMNOE

- عاشقتم

لبش رو روی خیسی لبم کشید و مثل من پچ پچ کرد:

- خودت رو تو خطر نمیندازی... کله خراب بازی درنمیاری...

آروم زمزمه کردم:

-قول میدم... بهم اعتماد کن... همونجوری که گفتم من انعکاس تو ام نور سفید من...

"مایا"

-ببخش که نمیتونم کمکت کنم...دستور سفید بود میکرو چیپ های توی گردن همتون از یک هفته قبل خاموش شده و فقط دستی میتونم دوباره فعالشون کنم...

جیغ گوش خراشی کشیدم و پام رو روی پدال گاز بیشتر فشار دادم به درک که دوربینها قرار بود منو بگیرند...پس دلتا چه گوهی داشت میخورد... با داد و عصبانیتی که داشت منو میسوزوند گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- رزی به اون رئیس عوضیت بگو هنوز زنش رو نشناخته...من بدون کمک تو حتی اگه لازم باشه کل دنیا رو میگردم پسرا رو پیدا میکنم.

رزی با خنده ای که ته صداش بود گفت:

-فکر کنم باز سیاست سفید یک قدم از تو جلو تر بوده...

باز دادی کشیدم... الان میفهمیدم چرا انقدر خونسرد گفت باشه برو دنبال شمیم ولی بدون پسرا نه!

از دیشب داشتم به پسرا زنگ میزدم همشون شماره های ایرانشون خاموش بود و هیچ کدوم از پیام هایی که از تلگرام، اینستاگرام و واتس آپ حتی فیسبوک براشون فرستاده بودم رو ندیده بودند حتی به دستشون هم نرسیده بود...نمیدونم کدوم قبرستونی بودند و حتی لوکیشنشون رو هم نداشتم...

با حرص تو گوشی غریدم :

- الان بهش زنگ میزنم تا گلوم جا داره سرش جیغ میزنم...

رزی با خنده ته صداش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- مایا من الان پیش سفیدم دستور داد با تیمم بیایم و اینجا پیشش باشیم... الان هم صدات رو اسپیکره و داره صدات رو میشنوه!

با تمام توانم جیغی زدم :

- ارسلان خفت میکنم... من که دستم بهت میرسه!

صدای خونسردش رو شنیدم:

-انتظار نداشتی یه کار راحت رو بهت بسپارم... وقتی گفتم از شون خبر ندارم فکر کردی شوخی میکنم کوچولو؟

-نه دیگه واجب شد کلیه مو ازت پس بگیرم...

یهو زد زیر خنده و بلند خندید :

_ باشه حتما!

جیغی زدم و با اعصاب خوردی گفتم :

– ازت متنفرم...

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان :

- میدونم خوشگله!

از این خونسردیش متنفر بودم...جیغی باز کشیدم ، از شدت جیغم به سرفه افتادم که باز خونسرد گفت:

-بیبی... با من مشکل داری با اون گلو و حنجره کوچولوت چه مشکلی داری؟ نوچ نوچ نوچ خودتو اذیت نکن

باز داد زدم :

-سالم برگرد جناب پاک چون قراره خودم بکشمت!

- اوکی خرگوشم حله... شما هم برو به ماموریتی که متقبل شدی برس... یادت نره بدون پسرا جایی نمیری...

با حرص غریدم:

- منم اگه تو ۳ روز همه پسرا رو پیدا نکردم مایا نیستم...

- موفق باشی خرگوشک... بعدا دوباره بهت زنگ میزنم... مزاحم رزی هم نشو وگرنه میگم بلاکت کنه.. به اون عوضی های رو اعصاب هم اگه پیداشون کردی سلام برسون... فعلا زن زیبای من!

@DONYAIE MAMNOE

تا بخوام چیز دیگه ای بگم تماسم رو قطع کرد... از حرصم وسط اتوبان مدرس جوری لایه کشیدم بین دوتا ماشین که صدای بوقشون برام تو گوشم پیچید... از حرص کوبیدم رو فرمون و داد زدم:

-همتون برید به درک!

به معنای واقعی آمپر چسبونده بودم... ارسلان رسما منو فرستاده بود پی نخود سیاه... عوضی بیشعور... مرتیکه روانی مشکل دار سادیسمی .

یک لحظه مغزم جرقه ای زد... من اگه پسرا رو پیدا نکنم مایا نیستم که... نیازی به رزی ندارم... تک تکشون رو پیدا میکنم...

اولین دور برگردونی که بهش رسیدم دور زدم جوری پام رو روی پدال گاز فشار میدادم و لابلای ماشینا رد میشدم انگار اومده بودم مسابقه رالی...

داشتم از حرص کار ارسلان روانی میشدم... تو قسمت پارک ممنوع نگه داشتم... جهنم... به درک که صبح رفتم پورشه نازنینم رو از

@DONYAIE MAMNOE

گاراژ برج نور برداشتم... به درک که ممکنه با جرثقیل ببرنش... پس دلتا به چه درد گوهی میخوره...

پیاده شدم و محکم در رو به هم کوبیدم... از صبح که چشمام رو باز کردم دنبال پسرا بودم وقتی هیچ جوابی نگرفتم از خونه زدم بیرون تا برم پیش ارسلان ولی اون خود دیشب رفته بود... حتی نمیدونم کجاست و کدوم کشور یا شهرِ.

رسما تنها موندم!

نگهبان دم در جدید بود و انگار منو نمیشناخت... با دیدنم با لحن لوتی و چاله میدونی گفت :

- هوی خانم... کجا؟ اینجا جای زن جماعت نیست بزن به چاک!

همینکه بهم نزدیک شد تمام عصبانیتم رو روش خالی کردم... دستش رو که دراز کرده بود سمتم تا اشاره کنه برم بیرون رو گرفتم و جوری پیچوندم و با یه حرکت از رو پشتم کشیدمش و محکم پشتش رو کوبیدم رو زمین که با اون همه سیبیل و هیکل گندش داد بلندی زد :

- زنیکه ... بذار بلند بشم... جر واجرت!

@DONYAIE MAMNOE

بدون توجه بهش راه افتادم سمت ساختمون باشگاه برام مهم نبود یک عالمه پسر عرق کرده و خسته هر کدوم از اتاق تمرینشون اومده بودند بیرون و هاج و واج داشتند به تنها دختر اینجا نگاه میکردند با قدمهای بلند رفتم سمت اتاق مورد نظرم...همونجایی که هنرمند روانی و نابغمون رو اولین بار با اون همه خالکوبیش اونجا دیدم.

واقعا فشارم رفته بود بالا... دیوونه شده بودم به اتاق مدنظرم رسیدم و بدون اینکه در بزنم محکم در رو باز کردم و عین گوسفند سرم رو انداختم پایین ولی با دیدن صحنه روبروم یک لحظه فیوزم پرید...

نمیدونستم بخندم در رو ببندم یا برگردم... طفلک این دوتا هم قرمز شده و نفس نفس زنان از هم دور شده بودند و ناباور داشتند به من نگاه میکردند...

خدایی باید یه آموزشی برای جفتهایی که رابطه داغی دارند وجود داشته باشه به اسم اینکه " قبل از شروع در رو قفل کنید!"

@DONYAIE MAMNOE

همون لحظه تلفن اتاقش زنگ خورد که آرتان عصبی و یکم خجالت زده گوشی رو جواب داد و توپید تو گوشی:

- چه نگهبانی هستید وقتی کسی میاد داخل ۱ ساعت بعد زنگ زدی اطلاع بدی؟ عرضه هیچ کاری رو ندارید؟

جوری محکم گوشی رو سر جاش گذاشت که من نیم متر با نیش باز پریدم هوا و با همون نیش بازم گفتم:

-طفلک تقصیری نداره اونجوری که من آسفالتش کردم تا به خودش اومده طول کشیده خب!

آرتان دستش رو داخل موهاش هل داد و نیوشا از روی پای ارتان اومد پایین ...

نیوشا با حرص گفت :

- دختره ی گور به گور شده چشم گاوی وحشی...اومدی مچمون رو بگیری؟ بعد عروسیم ندیدمت بعد الان اومدی اینجوری؟ آدم نمیشی تو نه؟

@DONYAIE MAMNOE

یهو زدم زیر خنده... جوری که تمام پسرهایی تو راهرو بودند با ابروهای بالا رفته بهم زل زدند که آرتان عصبی غرید:

-نمیری مایا... بیا تو آبرو برامون نذاشتی...

با ذوق گفتم:

_میدونم خیلی حس گهیه! خیلی برای ما هم پیش اومده پس راحت باشید! خدایا ممنون فکر میکردم فقط مچ ما گرفته میشه!

آرتان موزیانه نگام کرد:

- با رئیس؟

پوفی کشیدم و رفتم داخل و با شنیدن اسم سفید هرخوشی که از مچ گیری نیوشا و آرتان زده بودم پرید...

- نگو که بمب انفجاری به اسم مایا اخوان که مخ رئیسش رو زده رو نشنیدی

آرتان مردونه خندید و در حالیکه نیوشا داشت با دستمال رژهای روی صورتش رو پاک میکرد با ذوق گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- میدونستی آرتان چرا نگفته بودی؟ من میدونستم انقدر عرضه داری مخ رئیست رو بزنی! هرچند با کاری که با متین کرده ۱۰۰٪ مطمئن بودم یه چیز جدی بینتون هست!

تو دلم چندتا فحش آبدار نثار روح بزرگوار ارسلان کردم و با حرص گفتم:

ـ إ متین زندست؟ حالا هرچی! بیخیال...

آرتان با خنده گفت:

-بگو ببینم چی ما رو مدیون این مچ گیری کرده؟

با لبخند کجی گفتم :

- اولا اینکه یاد بگیرید در رو قفل کنید تقصیر من نیست... من هر وقت کسی مچ من و ارسلان رو گرفته گفتم تقصیر خودمون بوده!

نیوشا پشت چشمی نازک کرد:

- یعنی این گاو بازیت تقصیر ماست؟

- شک نکن.. ۱۰۰٪!

@DONYAIE MAMNOE

نیوشا با حرص نشست روی صندلی چرمی و توپ تنیس روی میز رو پرت کرد سمتم و " عوضی عفریته" ای زیر لب گفت...

حالا خوبه فحش های خواهر مادریش رو پیش شوهر نازنینش رو نمیکرد وگرنه من آشنایی کامل با فحش های ج دار و ک دارش داشتم...

آرتان گوشی رو برداشت و شنیدم که گفت:

- دوتا آب پرتقال بیار محمود...

زنگ زده بود بوفه... آخی! آقا محمود رو خیلی وقت بود ندیده بود... من چه روز هایی رو تو این باشگاه چند هکتاری گذرونده بودم.هی یادش بخیر...

چشمکی به آرتان زدم... میدونست پام برسه باشگاه به آب پرتقال های آقا محمود نه نمیگم...

نیوشا :

-خب بگو ببینم چی شده ایرانی ؟ با رئیست ریختی رو هم بهت مرخصی داده؟

@DONYAIE MAMNOE

نگاهی به آرتان انداختم که با اشاره بهم فهموند در مورد تشکیلات حرفی نزنم پس گفتم :

-یه جورایی آره!

نیوشا چپ چپی نگام کرد که متوجه ظرف غذایی که روی میز بود شدم و چشمکی بهش زدم - چیه اومدی به بهونه نهار دل و قلوه بدی؟ البته دل و قلوه نمیدادی داشتی لب و بوس و...

با اهم اهم آرتان حرفم رو خوردم که یهو نیوشا گفت :

- زهر مار دختره پفیوز... بگو ببینم خبر مرگت اینجا چی میخوای از شوهر عزیزتر از جانم!

-جمع کن بابا... قبل اینکه شوهر عزیز تو بشه مربی و بابا من بوده! همون لحظه در اتاق آرتان چند تقه خورد و بعد " بفرمایید" آرتان آقا محمود اومد داخل که نیوشا با تاسف سری برام تکون داد و گفت :

- یادبگیر... شخصیت رو از مسئول بوفه اینجا یاد بگیر... "

@DONYAIE MAMNOE

-بیشین بینیم بابایی حوالش کردم و با آقا محمد خوش و بشی کردم و آب پرتقالم رو سر کشیدم، از اسیدی آب پرتقال گلوم سوخت لعنتی بعد اونهمه جیغی که کشیدم گلوم زخم شده بود...

با رفتن آقا محمود آرتان جور خاصی نگام کرد که بدون توجه به آرتان گفتم :

- آرشام کجاست؟

یکی از ابروهاش رو برد بالا و گفت :

-اگه بگم نمیدونم؟

پوزخندی زدم :

- میگم باور نمیکنم و با کمال احترام دروغ میگی!

پوفی کشید و دستی به صورتش کشید...

-بیخیال مایا... بزار یه مدت تو حال خودش باشه.

اخمام رو کشیدم تو هم و برزخی شده غریدم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- آرتان کل باشگاهت رو به آتیش میکشم...به اندازه کافی ارسلان مغزمو قهوه ای کرده ها... به آرشام نیاز دارم!

نیوشا پرید وسط حرفامون و جای شوهرش بهم توپید :

- وحشی چته رم کردی... چی شده؟ آرشام کاری کرده؟

- نیو واقعا وقت توضیح ندارم... من باید آرشام رو پیدا کنم، بهش نیاز دارم...

آرتان پوفی کشید و گفت :

- آرشام منو میکشه!

چپ چپی نگاش کردم که یه کاغذ از تقویم رو میزیش کند و در حالیکه داشت روش یه چیزایی مینوشت گفت :

- ببین آدرس دقیقش رو نمیدونم ولی اینجایی که مینویسم میتونه سر نخی از مکانش بهت بده... راستی کمال همنشینی با رئیس وحشیت کرده ها!

پوزخندی زدم و کلافه سرمو تکونی دادم:

@DONYAIE MAMNOE

- راحت باش بابایی بگو روانی شدم... سروکله زدن با رئیس گردن کلفت و اون پسرای روانی منو مثل یه دیوونه زنجیری کرده.

نیوشا با خنده گفت:

- یه جوری حرف میزنی انگار تو تیمارستانی

چشمام رو تابی دادم :

-یه جورایی همین رو میشه بهش گفت من آخرش از دست اینا راهی بیمارستان میشم!

آرتان با خنده کاغذ رو گرفت سمتم :

- بیا تا بیشتر از این دیوونه نشدی...مطمئن نیستم اینجاست ها، مایا نمیگی من آدرسش رو دادم!

کاغذ رو تو هوا ازش گرفتم و از جام بلند شدم که نیوشا هل شده بلند شد :

- کجا؟... وایسا بابا بریم خونه ما باهم نهار بخوریم...

چند قدم به سمتش برداشتم و محکم بغلش کردم و گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

-خیلی دلم براتون تنگ شده بود قول میدم یه روز میام خونتون!

نیوشا هم محکم بغلم کرد و تو بغلش منو چلوند:

-بیشعور خیلی دلم برات تنگ شده، هرچند مچ گیری کردی ولی دیدنت خیلی خوب بود... خیلی دوست دارم!

- منم خیلی دوستت دارم دوست خوبم برام دعا کن نیوا!

آرتان با لبخند و همون نگاه پدرانه همیشگیش نگام کرد و گفت :

- برو چشم گاوی... خدا پشت و پناهت...

از بغل نیوشا اومدم بیرون و تو هوا بوسی برای آرتان فرستادم که از ضربه ای که از طرف نیوشا قرار بود به سرم بخوره جا خالی دادم و رفتم سمت در و بلند گفتم:

- از این به بعد یادتون باشه در رو قفل کنید دوستان!

با صدای گمشو نیوشا و خنده آرتان در رو پشت سرم بستم و رفتم که برم هنرمندمون رو پیدا کنم...

@DONYAIE MAMNOE

به ساختمون قدیمی، رنگ و رو رفته ای که تو کوچه پس کوچه های پشت میدان انقلاب بود زل زدم... خوبه چاقو و کلتم همرام بود... به هرحال بعد اینکه فهمیده بودند من کی هستم طبیعی بود باید مواظب میبودم!

از پله های قدیمی کرمی رنگ رفتم بالا... بوی تینر و رنگ اولین بوهایی بود که میشد حسش کرد...چند تا دختر و پسر از کنارم با خنده رد شدند... خوبه خدا رو شکر اینجا جای آدمای عادی بود. با وارد شدنم به طبقه دوم دختری که تقریبا همسن و سال خودم بود با خوش رویی گفت:

_ بفرمایید خانم... امری داشتید؟

تمام دیوارها پر بود از نقاشی های رنگ روغن با سبک های مختلفی که قول میدم اسم یکی از سبکها رو هم نمیدونستم.. بالاخره از نقاشیها چشم گرفتم و گفتم :

-با آقای صدقی کار داشتم... اینجا هستند نه؟

@DONYAIE MAMNOE

دختره با این حرفم لبخندش جمع شد ومشکوک نگاهی به سرتاپام انداخت... البته بعد اون همه آموزش و تجربه نه چندان زیادم میتونستم عکس العمل آدما رو کم و بیش تشخیص بدم..پس این نشون میداد این دختر میدونه آرشام کجاست بر عکس حالت مهربون و خندان اولش خیلی تند گفت :

- متوجه نمیشم منظورتون کیه؟

پوفی کشیدم ... بخدا حوصله نداشتم پس با بی اعصابی گفتم :

- امروز یه روز افتضاح داشتم عزیزم و خوب هم میدونی منظورم از آقای صادقی، آرشام صادقیه پس خواهش میکنم اذیتم نکن!

دختره با لحن تهاجمی گفت:

- برو بیرون خانم اینجا همچین کسی نداریم...

تو دلم پوزخندی زدم پس انگار واقعا اینجا بود زیر لب زمزمه کردم " خیلی خب خودت خواستی!"

صدام رو انداختم رو سرم و داد زدم:

-آرشاااااااااام... کجایی؟

@DONYAIE MAMNOE

دختره هول شده گفت :

- خانم چخبرته اینجا آموزشگاه هنره، میگم اینجا نیست!

من باید ارشام رو پیدا میکردم برام مهم نبود فکر کنند دیوونم، من اگه مایا باشم پیداش میکنم و انقدر داد میزنم تا مطمئن بشم اینجا نیست بعد میرم سراغ یه جا دیگه...دوباره داد زدم :

- آرشاااااااااااااااام...خودت میدونی رد بدم هیچی جلو دارم نیست. در اتاقها تک تک باز شدو زن و مرد و دختر و پسرهایی که تو کلاسها بودند هاج و واج بهم زل زدند...

بغض کرده دوباره داد زدم :

- آرشام تورو خدا اگه اینجایی بیا... تو اولین نفری بودی پشتم در اومدی هر غلطی کردی مهم نیست! من میبخشمت...

همهمه ای شروع شد...باز اومدم داد بزنم که دختره پرید جلوم خواست جلو دهنم رو بگیره که صدای قدمهاییی تند تند از پله ها میومد بالا نظرمو جلب کرد...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سرم رو چرخوندم که نفس نفس زنان کامل از پله ها اومد بالا.. بالا تنه لختش که دو طرف سینش سر یه ببر و یه گوریل بود و با هر بار نفس کشیدنش بالا و پایین میشد...

یاد حرف ارسلان افتادم، دفتر نقاشی! هنرمند نابغه دیوونه!... درحالیکه نفس نفس میزد گفت :

- منو میبخشی؟ واقعا؟! انقدر دوسم داری که منو ببخشی؟

لبخند کجی زدم و بغضم رو قورت دادم و سرم رو با لبخند پر از بغضی به نشونه آره تکون دادم و آروم زمزمه کردم :

- این یک!

دختره سریع جو رو جمع و جور کرد و رو به همه گفت :

- بخاطر مزاحمت معذرت میخوام یه مشکل خونوادگی بود لطفا همه برگردید سرکلاسهاتون!

همه مربیها هنرجوهاشون رو برگردوندند داخل ولی نگاه همه دخترا روی بالا تنه آرشام دیدنی بود... میعاد کجاییی که جووون لازم داریم.

@DONYAIE MAMNOE

دختره با ناراحتی رو به آرشام گفت :

-ببخشید من تقصیری ندارم...

آرشام دستش که لکه های رنگ روش خشک شده بود رو روی صورتش کشید و مهربون گفت:

- مهم نیست، همینکه میدونم قراره منو ببخشه بسه!

چشمکی بهم زد و با شرمندگی گفت:

-نگرانت بودم، دلم هم برات تنگ شده بود، ولی...

با قدمهای بلند رفتم سمتش و مشتمو بردم بالا تا محکم بزنمش ولی به جاش دستمو تو هوا گرفت و منو کشید تو بغلش بازوهاش رو دورم پیچید و محکم جلو چشمای دختره بغلم کرد که متقابلا یه مشت ازم نوش جان کرد که با حرص بهش توپیدم :

- میدونستی بیهوش شدم، میدونستی حالم بد بود، چرا هیچ کدومتون نبودید؟ چرا همتون با هم رفتید؟

بغض کردم و با یادآوری همه چیز با بغض گفتم.

@DONYAIE MAMNOE

دستش رو نوازش وار برای دلداریم روی پشتم کشید و اونم با بغض گفت :

_ عادت میکنی... به این خیانتها عادت میکنی موشی!

با وجود همه چیز بغلش کردم... آرشام برای من جایگاه خاصی داشت آرشام اولین قدم من برای تشکیلات سفید بود، اولین کسی که باورم کرد، اولین کسی که بهم ایمان داشت از پس اینکار برمیام...

هنوزم اون کلاهی رو که سوراخ کرده بودم رو داشت، هرچند اکثر مواقع پشت ارسلان بود ولی اون نارنجی عسلی من بود .

با دور شدن از بغلش متوجه پاهای برهنش شدم و با پس زدن بغضم با لبخند گفتم :

- شوکه شدی از اومدنم؟

با غمی که باعث شد قلبم مچاله بشه سرش رو انداخت پایین و گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- بعد چیزهایی که ازم فهمیدی انتظار داشتم حتی تو حال مرگ باشی دنبالم نیای...فکر کردم تو هم مثل بقیه حالت ازم بهم میخوره به هر حال از دید همه من یه منحرفم که سادیسم دارم!

دلم از این حرفش مچاله شدم ولی جوابی بهش ندادم و پشت سرش راه افتادم... با رسیدنمون به طبقه پایین در زهوار در رفته ای که رنگهاش تیکه تیکه کنده شده بود رو باز کرد :

- بیا تو موشی... به دخمه من خوش اومدی

کفشام رو دراوردم و با رفتنم به داخل اتاق بوی تینر بیشتر از قبل به دماغم زد...اتاق به معنای کامل داغون بود... یک عالمه پاکت و کاغذ ساندویچ و پیتزاهای خورده شده و چندتا بطری مشروب خالی رو و زیر تخت فلزی یک و نیم نفره و موکت طوسی دور تا دور اتاق کاملا وضعیت داغون آرشام رو نشون میداد... گوشه روبرویی تخت پر بود از بوم های نقاشی که اکثرشون دور تا دورش با پارچه پوشیده شده بود و چهارپایه و میز بغلش که هزاران رنگ تیوپی و پالت و فرچه هایی تو سایزهای مختلف روش بود و البته یه نقاشی

@DONYAIE MAMNOE

نیمه کاره که تَن های برهنه پیچیده تو هم با وجود نیمه کاره موندنش هم مشخص بود...

نور از پنجره هایی که مشرف به حیاط پشتی ساختمون بود به اتاق میتابیدو همه پرده ها کنار رفته بود...

آرشام رفت سمت دوتا کابینت و سینک بغل دیوار ورودی و کتری برقی رو زد و درحالیکه به به نقطه نامعلوم زل زده بود یهو گفت :

- زیاد چیزی برای پذیرایی ازت ندارم، ببخشید!

درحالیکه داشتم میرفتم سمت نقاشیهاش گفتم :

- پذیرایی نمیخوام، خیلی گشنمه... ترجیح میدم یا غذا سفارش بدی یا بیای بریم بیرون نهار...

نگاهی به بوم های پوشیده شده انداختم:

- میتونم بهشون نگاه کنم؟

آرشام :

- اگه اذیتت نمیکنه آره... راحت باش!

@DONYAIE MAMNOE

پارچه رو از روشون برداشتم که با یک عالمه بدن های لخت مواجه شدم یا خدا این واقعا خجالت آور بود...

جلو نقاشی ها زانو زدم و شروع کردم به بررسیشون آره من اولش از دستش عصبانی بودم از دست همشون عصبانی بودم ولی از روزی که برگشتم خونه در مورد آرشام و میعاد تو گوگل سرچ کردم... دیگه میدونستم این سبک کار آرشام یه نبوغ هنریه... و واقعا هم همین بود... به حدی فوق العاده تن های برهنه رو زیبا ترسیم کرده بود که دهنم باز مونده بود...

همشون خوش هیکل و سوپر مدل نبودند... چیزهایی که نظرمو جلب کرد یه زن باردار لخت بود که با هیجان به شکمش زل زده بود و بعدش یه دختری که صورتش خیلی خوشگل بود و لبخند چشمگیری داشت ولی هیکلش تپلش با چربی های شکم و پهلوهاش رو انقدر قشنگ کشیده بود که این رو فرم نبودن دختر شاد واقعا زیبا بود... نقاشی بعدی که خیلی جالب بود یه مرد کاملا لخت با بدنی پر مو درحال دزدکی بیرون اومدن از یه رودخونه بود...

@DONYAIE MAMNOE

بدن شل و افتاده و حتی شرمگاه آویزون و پر موش بین اون طبیعت واقعا جالب و یه جورایی هم خنده دار بود چون شیطنت نگاه مرد و رضایتش از لخت شنا کردنش واقعا دیدنی بود...

صداش رو پشت سرم شنیدم :

- اذیت نمیشی با نگاه بهشون؟

-نه! یه جورایی متفاوت ترین و البته جالب ترین نقاشی هاییه که تا حالا دیدم!

لیوان سرامیکی بزرگی که بوی نسکافه آمادش رو میتونستم حس کنم رو داد دستم و خودش یک قلپ خورد و کنارم نشست :

- من از ۸ سالگی میکشم و از نظر همه من یه سادیسمی منحرف بودم... مامان بابام وقتی فهمیدند و نقاشی هام رو دیدند سال ها منو بردند پیش روانپزشک!

متعجب برگشتم سمتش که شونه هاش رو انداخت بالا و ادامه داد:

- من همیشه مایه شرم و عذاب خانوادم بودم و آرتان مایه افتخار... مخصوصا وقتی باشگاهش رو زد!

@DONYAIE MAMNOE

آه بلندی کشید و کنارم روی زمین نشست:

- دلم میخواست از ایران برم ولی خانواده منم مثل تو قرارداد داشتند بدون خواسته خودم منو ملحق کردند به تشکیلات سفید از قبل به زور آرتان برای خالی کردن خشم و انرژیم یو اف سی کار میکردم بخاطر همین وقتی رفتم برای آموزش ۶ ماهم کارم راحت بود و جزو اولین نیروهایی بودم که قبول شدم... اون موقع اولین بار بود سفید داشت تیم آلفا تشکیل میداد قبل از اون یا میشدی از اعضای بادیگاردهای خانواده پاک یا میفروختنت به سیاستمداران و گردن کلفت ها و من فقط ۲۱ سالم بود! آه منِ هنرمند با این روحیه افتادم وسط کلی کشت و کشتار...

برگشت سمتم و با لبخند غمگینی گفت:

- من یه خواهر کوچولو مثل ماردین نداشتم که جای من داوطلب بشه!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

الان همه چیز رو بهتر درک میکردم... الان میفهمیدم چرا ماردین رو نبرد و چرا وقتی من داوطلب شدم با وجود اعتراض زرد و سبز منو قبول کرد...

نفسمو با صدا دادم بیرون و دوستانه زدم به پشتش:

- بیخیال هرچی بوده گذشته...

سرش رو کلافه تکون داد و دوباره دستشو به صورتش کشید :

- من گند زدم... خانوادم منو طرد کردند و خانواده دومم هم بخاطر گندی که زدم دوباره طردم کردند من سفید رو نا امید کردم و این بی خیالیش که حتی مجازاتمون هم نکرد یعنی دیگه اندازه یه ارزن براش اهمیتی نداریم... سفید برام خیلی مهمه حتی مهم تر از پدرم ولی من گند زدم!

پسرا همشون عاشق ارسلان بودند، مگه بود کسی که بشناستش و عاشقش نشه؟

سرم رو تکونی دادم و گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- آره... کارت اشتباه بود خیلی زیاده‌روی بود دوربین گذاشتن تو اتاق منو ارسلان ولی باید قبول کنیم کارت اندازه کار آریا وحشتناک نبود!... این دلیل نمیشه همدیگرو بندازیم دور.

آهی کشید و گفت:

- اگه درحد آریا بودم که منم مثل اون سینه قبرستون بودم حداقلش الان زندم هرچند سفید بهم پشت کرده

- پشت نکرده، اون هیچوقت بهمون پشت نمیکنه، حتی خانواده آریا رو هم اورد ایران و اینکه اون الان بهمون یه شانس دوباره داده.

مشکوک گفت:

- با تو چرا اینجوری رفتار کرد؟ تو گناهت چی بود!؟

پوفی کشیدم و چند قولوپ دیگه از قهوم نوشیدم :

- من گند زدم آرشام...پیش شهاب و دنیز گفته بودم قراره ازدواج کنیم و شهاب به شمیم گفته و شمیم از این فرصت استفاده کرده و بین تمام تشکیلات پخشش کرده... خودت دیگه میتونی بقیه

@DONYAIE MAMNOE

فاجعه رو حدس بزنی! تازه فقط من نه اطلاعات کل آلفا رو پخش کرده.

آرشام چشماش هرلحظه بزرگ و بزرگتر شد یهو محکم ماگ قوه رو کوبید رو زمین:

- من میدونستم این زنیکه آخرش یه روز زهرشو میریزه...

کلافه از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن... انگار این رو از ارسلان یاد گرفته بود... کلافه گفت :

- من میدونستم، من به مسیح گفتم بذار بهش بگیم که ازدواج نکردنش با پاشا هیچ وقت بخاطر قوانین نبود، خود پاشا نمیخواست. از مجردیش و خوابیدن با مدل های اجاره ای خوشش میومد.. سکوت کرده بودم... از شمیم متنفر شده بودم و هرجوری که بود باید گیرش میداختم...

دوباره گفت :

- بقیه پسرا کجان؟ سفید شمیم رو گرفته؟ حتما تو دخمه های دلتا زندانیش کرده... پاشو بریم !

@DONYAIE MAMNOE

نفسم رو با صدا دادم بیرون و گفتم :

- آروم بگیر آرشام.

با حرص و عصبانیت کمتر دیده شده ای ازش گفت :

- چی چیو آروم بگیرم...

رفت سمت یکی از اتاقها و به تیشرت آبی کاربنی برداشت و در حالیکه از سرش رد میکرد خم شد و از بغل تخت یه جفت جوراب برداشت:

- پاشو بریم پیش پسرا...

پوزخندی زدم:

- کدوم پسرا؟ فعلا فقط تورو پیدا کردم!

ناباور سرش رو آورد بالا و جورابش تو دستش موند:ک

- یعنی چی؟ از بقیه پسرا خبر نداری؟

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

-میکروچیپهای تو گردنامون خاموش شدن ساعتهامون هم که دست ارسلانه گوشی همه هم خاموشه و نمیدونیم کی کجاست. پر از تعجب روی تخت شلخته وا رفت :

- یعنی سفید فقط منو نه بلکه همه پسرا رو ول کرده؟ حتی تورو؟ پوزخندی زدم و شروع کردم به تعریف اتفاقات این یکی دوروز... البته با سانسور لحظه های خصوصی خودمو ارسلان .

با تموم شدن حرفام با خشم کمتر دیده شده از آرشام غرید :

- من این زنیکه رو نصف میکنم... خوبه بریم دنبالش !پاشو بریم...

- تو از من عجول تری ها! باشه میریم ولی به این فکر کن چجوری بقیه پسرا رو پیدا کنیم، دو نفری نمیتونیم هیچ غلطی بکنیم

چند دور توی اتاق چرخید و بالاخره گفت:

- من گوشیم رو کوبیدم تو دیوار وگرنه زنگ میزدم به پسرا... - پوزخندی زدم... نترکی! خیلی به خودت فشار آوردی خودم اون راه رو امتحان کردم همه تون گوشی هاتون خاموشه... من از دیشب از

@DONYAIE MAMNOE

هر طریقی فکر کنی سعی کردم ارتباط برقرار کنم ولی نتونستم...

دستشو روی لباش کشید و گفت:

- خب الان چجوری پیداشون کنیم؟

چپ چپ نگاش کردم...

-خب همونجوری که تورو پیدا کردم بقیه رو هم پیدا میکنیم.

رفت جلو پنجره و به بیرون زل زد و گفت:

-خب من آدرس خونه پدر مادر مسیح رو دارم ولی مطمئن نیستم رفته باشه اونجا... فکر کنم باید ادرس تارا رو پیدا کنیم دختر خالش مطمئنا اون میدونه کجاست.

داشتم به حرفاش گوش میدادم ولی به لحظه متوجه یه چیزی زیر تختش شدم... آروم رفتم جلو و بوم بزرگی که زیر تختش با یه تیکه پارچه سفید پوشیده شده بود رو کشیدم بیرون... آرشام سکوت کرده بود، انگار غرق افکارش بود که چجوری تارا رو پیدا کنیم!... توی سکوت پارچه روش رو باز کردم با دادی که کشید نیم متر پریدم هوا ولی دیگه خیلی دیر شده بود چون من دیدمش... یک

@DONYAIE MAMNOE

لحظه تموم تنم مور مور شد... حس شرم، خجالت، عصبانیت، ترس ولی در عین حال عشق، شیفتگی، اشتیاق، لذت به وجودم تزریق شد...مگه یه نقاشی چقدر میتونست به یه نفر حس بده.

ناباور چند بار دهنم رو باز و بسته کردم ولی صدایی از گلوم نیومد بیرون...

آرشام هول شده گفت :

- ببین اونجوری که فکر میکنی نیست... من فقط...

دستم رو دراز کردم سمتش و به چشمای عسلیش زل زدم و با گلوی خشک شده گفتم :

-بدش به من... میخوام ببینمش!

خواست چیزی بگه که دوباره جدی گفتم:

بدش به من آرشام!

با تردید خواست چیزی بگه که مردد گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- فوق العادست... مگه این مال من و ارسلان نیست؟ پس بده! نامطمئن گرفت سمتم که دوباره از دستش گرفتم... پسره عوضی کارش خیلی خیلی خیلی فاجعه بود ولی... دیدن بدن های برهنه من و ارسلان که تو هم قفل شده بود و قوس کمرم که از لذتی که ارسلان بهم داده بود از تخت فاصله گرفته بود و چشمای نیمه بستم و مردمک بالا رفتم از شدت لذت و دهن نیمه بازم باعث شد هم از شرم عرق کنم هم تمام لذت هایی که تا حالا با ارسلان تجربه کرده بودم رو دوباره حس کنم...

با صدای خجالت زده ای گفت:

- میتونی حس کنی سفید چقدر شیفته نگات میکنه؟

راست میگفت...لبخند خیلی نامحسوس و نگاه پراز شیفتگی ارسلان روی صورت غرق در لذتم باعث شد یک لحظه لرز کنم و موهای تمام تنم سیخ بشه...بدنهای لختمون وسط یه تخت بود که دور تا دورمون آیینه بود و انعکاس رابطه پر لذتمون از داخل آیینه ها انگار منعکس شده بود...

@DONYAIE MAMNOE

این تابلو منو یاد جمله دیشبمون انداخت

" من انعکاس توام... من توام... تو منی"

با بغضی که نمیدونم از کجا اومده بود گفتم :

- هرچند خیلی خجالت میکشم ولی این فوق العادست و تو یه عوضی احمقی که از ما فیلم گرفتی!

با خنده خجالت زده ای موهاش رو خاروند:

-خب چرا یه کم خجالت کشیدم ولی به تمام مقدساتم قسم همشون رو پاک کردم، قول میدم!

خواست خودشم به نقاشی نگاه کنه که سریع بوم رو به طرف خودم گرفتم نه نگا نکن زشته!

یهو بلند زد زیر خنده!

-مایا خودم کشیدمش ها؟

بازوشو محکمش رو نیشگونی گرفتم و خواستم باز چندتا درشت بارش کنم ولی سریع گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- بابا غلط کردم از اون چیز قهوه ایه خوردم اصلا خوبه؟ در ضمن مگه نگفتی گشنته؟ پاشو بریم هم نهار بخوریم... هم برای پیدا کردن مسیح راه حل پیدا کردم... پاشو بریم!

چپ چپ نگاش کردم که تابلو رو ازم گرفت و دوباره پیچید تو پارچه و شال چروک شدم رو روی موهام مرتب کرد و منو کشی د سمت در و رفتیم ببینیم چشم یخی بی عقلمون رو پیدا کنیم...

با حرص گاز بزرگی به مرغ سوخاریم زدم که آرشام با خنده گفت:

- آروم بابا چخبرته!

با دهن پر گفتم :

-خفه شو بابا.. نهار که بهم کیک و شیرکاکائو دادی تا الان هم گشنه موندم که اون مسیح بی خواهر مادر رو پیدا کنیم ولی هیچ کدوم از افکار نابت جواب نداد!

چندتا سیب زمینی گذاشت تو دهنش و گفت :

- مامان باباش هم خبری ازش نداشتند طفلکها نگران هم شدند...

- نابغه من گفتم نریم خونه مامان باباش تازه طفلک دختر خالش

@DONYAIE MAMNOE

تارا رو هم سکته دادی اون دوست دانشگاهش هم که میگفت یک ساله ازش بیخبره... تنها چیزی که الان دستمون رو گرفته اون آدرسیه که تارا بهمون داد همون پسردایی شون که تارا گفت خیلی عوضی و لاشیه!

سرش یه نشونه آره تکون داد و گاز بزرگی به برگرش زد که اینبار من گفتم:

- خفه نشدی انقدر فست فود خوردی... من الان با عذاب وجدان دارم مرغ سوخاری میخورم..چشم سفید جون روشن!

شونه هاش رو بیتفاوت انداخت بالا :

- قول میدم اگه سفید منو ببخشه تا یک سال به فست فود لب نزنم و زیر آبی نرم

انگشت سسی شدم رو زدم رو دماغش و این شد شروع جنگ سس بینمون... خدارو شکر رستوران خلوت بود هرچند کسی مثل ما دوتا روانی نیست که تا ۱۱ شب چیزی نخورده باشه و تازه الان یادش بیوفته شام بخوره...

@DONYAIE MAMNOE

مسیح لعنتی کجایی؟ از ظهر دنبالش بودیم...واقعا میترسیدم نتونیم پیداش کنیم...

همینکه از رستوران زدیم بیرون یه بارون شدید شروع شد ولی ما باید میرفتیم جاده چالوس... نمیخواستیم بدون پیدا کردن مسیح آروم بگیریم چون بر اساس دانسته های آرشام ، مسیح در مورد ازدواج و پنهونکاری فربد خبر داشت پس میتونستیم اونجوری با یه تیر دو نشون بزنیم... برگشتیم برج نور و ماشین پورش نازنین منو با لندکروز گنده مورد علاقه آرشام عوض کردیم و یکم تجهیزات برداشتیم خوب بود حداقل تنها نبودم... با آرشام بودن واقعا خوب بود!

توی اون بارون و رعد برق پاییزی زدیم به جاده... خوابم میومد ولی تصمیم نداشتم تا پیدا کردن مسیح چشم رو هم بذارم... بالاخره رسیدیم به جایی که تارا آدرسش رو داده بود از دور ویلاهایی که تو جنگل مدفون شده بودند رو با چراغهای روشنشون میتونستیم تشخیص بدیم...باید یکی از ویلاهای اونجا میبود! لعنتی... یه روستا بود با یه جاده خاکی که بخاطر بارون شدیدا گل شده بود...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آرشام با دیدن جاده آه از نهادش بلند شد و با شیطنت گفت:

-حامله نیستی که؟

متعجب گفتم :

-ها؟ نه بابا چطور مگه؟

ابروهاش رو بالا پایین کرد و یهو گاز داد و فرو رفتمون تو چاله چوله های جاده گلی تازه فهمیدم چی میگه...

آی وای من بلند شد خنده پر از شیطنت بلند شد و گفت:

-خدا رو شکر حامله نیستی وگرنه گردن نمیگرفتم سقط شدن وارث خاندان پاک رو...

یه مشتی به بازوش زدم و با حرص گفتم:

-روانی آروم برون این لعنتی رو...

-خوبه لند کروزه ها فکر کن با اون پورش نازنینت میومدیم...

یهو یه جایی جوری گاز داد که همه گل ها پاشیدن به پنجره های ماشین...که با حرص بهش توپیدم :

@DONYAIE MAMNOE

- آرشام بخدا خودم سقط میشم... بچه که چیزی نیست!

بلند بلند خندید و یکم خم شد سمتم و خبیث گفت :

- ولی خدایی تو چرا حامله نشدی؟ فعالیتتون زیاده ها دمش گرم سفید هم ماشالا دست منو از پشت بسته!

جیغی کشیدم :

- آرشام خفه شو...بخدا از صبح انقدر جیغ زدم گلوم پاره شده... آه از این شوخی های زیر نافیتون بدم میاد!

همون لحظه گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم ارسلان گفتم :

- بیا موشو آتیش زدی...بهش بگم چه شوخی هایی با من میکنی جزغالت کنه؟

قبل از اینکه آرشام چیزی بگه گوشی رو جواب دادم:

-جانم سفید جونم...

با خستگی گفت :

_ سلام خرگوشک...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

همون لحظه رفتیم تو یه چاله که هین بلندی کشیدم که رعد برق بلندی هم زد...

ارسلان مشکوک گفت :

- کجایی؟

- إم...تو جاده یه روستایی نزدیک چالوس.. تو کجایی؟

یهو با صدایی که رگه های خشم توش بود گفت:

-کجا؟ مایا تو منو میکشی، الان تو ایران ساعت ۱۲ شبه... من چرا نمیتونم به تو اعتماد کنم... تنها رفتی که چی بشه؟ تو چرا...

سریع و هول شده گفتم :

- آروم عزیزم آروم... تنها نیستم یه دفتر نقاشی هم باهامه!

چند لحظه مکث کرد و گفت :

آرشام رو پیدا کردی؟

با افتخار گفتم :

-بله جناب سفید!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

تشر آمیز گفت :

_ دختر زرنگ اگه غیر از این بود که زن من نبودی.

خودمو ملوس کردم :

- هووووم گفتم تو هنوز زنتو نشناختی

نفس عمیقی کشید که با آرامش گفتم :

- نمیدونم کجایی و میدونم بپرسم هم جوابمو نمیدی ولی بخواب لطفا باید افکارت اروم بشه؟

یهو با عصبانیت بهم توپید:

- وقتی تو الان بیرونی با یه سادیسمی منحرف چطور میتونم با خیال راحت بخوابم؟

لبخند تلخی زدم و به نیم رخ آرشام نگاهی انداختم :ک

- خودت میدونی این حرفت درست نیست...اون خوش قلب ترینه!

پوفی کشید و تهدیدوار گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- زیادی مهربون نباش مایا اعصابم از این این خوش بینی هات خراب میشه...همه رو با این مهربونی هات عاشق خودت میکنی این داره منو دیوونه میکنه بیشرف دوربین گذاشته تو اتاق ما میفهمی؟ بعد تو...

سریع پریدم وسط حرفش و با قدرت و محکم گفتم:

- خودت گفتی به هممون یه شانس دوباره میدی و این ماموریت منه پس شروع نکن لطفا این بحث بیخوده!

یهو شبیه به شیر تو گوشی غرید:

-چرا قبل از همشون رفتی دنبال اون چرا باید با کسی که از ما فیلم گرفته تنها بمونی؟ چطور اعتماد میکنی؟

خدا رو شکر گوشی رو روی اسپیکر نذاشته بودم چون مطمئنا با این حرفای ارسلان، آرشام بدجور ناراحت میشد ولی ناراحتی صورتش نشون میداد که تا حدودی متوجه شده ارسلان داره غر میزنه!

با اهم اهمی گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- میشه هروقت تنها شدم بهت زنگ بزنم؟

قشنگ صدای مشتش رو که به میزی برخورد کرد رو شنیدم:

- من برمیگردم ایران!

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و با حرص بهش توپیدم:

- از جات تکون نمیخوری امیر ارسلان...خیلی جدیم...دیگه داری اون روی منو بالا میاری صبح که خوب بهم میخندیدی!

دادی کشید:

- آخرین بارته سر من داد میزنی! من نگرانتم دختر کوچولوی نفهم خوشبین، تو هنوز بچه ای!

منم مثل خودش صدام رو بردم بالا :

-هروقت تو سر من داد نزدی منم سر تو داد نمیزنم، به من میگی برم دنبال پسرا رفتم یکیشون رو پیدا کردم الان چته؟ چیه باز غافلگیرت کردم؟ انتظار داشتی منو فرستادی دنبال نخود سیاه من نتونم پیداشون... الو...الو...

@DONYAIE MAMNOE

گوشی رو جلو چشمم نگه داشتم و با دیدن قطع شدن آنتن و البته خط اینترنت صدا قطع شد...

@DONYAIEMAMNOE

جیغی کشیدم و گوشیم رو پرت کردم زیر پام... وای خدا داشتم دیووونه میشدم...

آرشام دستش رو روی شونم گذاشت و با تاسف گفت:

- ببخشید بخاطر من حرف خوردی!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم:

- نه خیر بخاطر پررویی جناب پاک حرف خوردم... بعضی وقتها درکش نمیکنم...دیوونم میکنه!

آرشام :

-ولی من خوب درکش میکنم...نمیدونم چی بهت گفت ولی کم و بیش حدس میزنم خب منم بودم اینجوری حساسیت نشون میدادم زنش با مردی که دزدکی از شون فیلم گرفته و رابطه شون رو دیده نصف شب تو جاده تنها...خب منم بودم عصبی میشدم، مایا الان سفید غیرتی شده و رگ روی گردنش باد کرده شک نکن!

@DONYAIE MAMNOE

پوفی کشیدم و دیگه به بالا پایین شدن ماشین اهمیتی ندادم...خدا کنه الان با این قطع شدن پا نشه بیاد ایران، باید در اسرع وقت دوباره باهاش تماس میگرفتم! آه خدایا من وسط یه جدال گیر افتادم...پسرا یه طرفم و ارسلان یک طرفم...

آرشام سکوت رو شکست :

- میخوام یه چیزی رو بدونی...مایا با وجود اینکه دیدمتون ولی هیچ وقت نسبت به تو نگاهم فرق نمیکنه، نمیتونم مثل مسیح بگم تو خواهرمی چون من حس داشتن خواهر رو نمیدونم ولی میدونم دوست خوب چجوریه...تو بهترین دوست منی...حتی بهتر از مسیح تو نسبت به ما خیلی مهربونی و من هیچ وقت از این مهربونیت سو استفاده نمیکنم قول میدم!

دستمو روی ساعد دستش چندبار دوستانه کوبیدم :

- میدونم عسلی فقط ارسلان منو دیوونه میکنه!

همون لحظه آرشام پیچید جلو ورودی باغ یه ویلای جنگلی...

@DONYAIE MAMNOE

رقص نورهای داخل ویلا از پنجره ها قابل دیدن بود و از دور ماشین های زیادی که دورش پارک بودند مشخص بود اینجا پارتیه...ولی صدای موسیقی پایین بود...

آرشام سوالی گفت:

-خب در بسته ست یه قفل هم زدن به زنجیرش...چی داریم برای باز کردن قفل؟

دوتا گیره مشکی داخل موهام رو در آوردم و گفتم :

- این به درد میخوره؟

خنده کجی کرد :

- میری یا برم؟

بدون حرفی از ماشین پیاده شدم...ما آلفاییم این قفل ها برامون کاری نداره که! یکم سنجاقم رو داخل قفل چرخوندم و همینکه قسمت موردنظر رو پیدا کردم با چرخوندن گیره سرم قفل باز شد... با افتخار لبخندی زدم و در رو باز کردم بزرگترین مشکل این بود

@DONYAIE MAMNOE

موش آب کشیده شدم!... لعنتی انگار آسمون سوراخ شده بود!

برگشتم داخل ماشین و رفتیم سمت ورودی ویلا... ویلا اونقدرها مجلل و گرون قیمتی نبود... یه ویلا بود همین!

بدون اینکه جایی پارک کنیم همون وسط ماشین رو ول کردیم و رفتیم سمت ورودی خونه...

با شنیدن صدایی که داشت آهنگ میخوند نگاهی به هم انداختیم و هر دو گفتیم "این دوا!"

در رو زدیم که دختری در رو برامون باز کرد و با سرخوشی که حالت عادی نداشت گفت:

- "بله؟"...

آرشام با لبخند چشمکی زد :

- سلام لیدی زیبا... اجازه هست؟

دختره ذوق مرگ شده بدون اینکه بپرسه کی هستیم گفت:

- " بفرمایید!"

@DONYAIE MAMNOE

رفتیم داخل و مستقیم رفتیم سمت صدا و گیتاری که نواخته میشد و همه دورش رو گرفته بودند و اون با چشمای بسته داشت میخوند... آهنگ بارون از سینا حجازی" همون آهنگی که میعاد عاشقش بود و توی بارون این آهنگ رو میذاشت رو میخوند..

هنوزم یادگارات یادگارات تو رو یاد من میاره

کاش می شد به یادت نباشم مگه فکر تو می ذاره ؟

یادمه روز اول زیر بارون خاموش می شد سیگارامون

مثه دیوونه ها نگامون می کردن مردم می خندیدن به کارامون..

آی بارون بارون ابری کم ابراتو ببارون...

منو آرشام به ستونی که اونجا بود تکیه دادیم و به چشم یخیمون که تو حال و هوای خودش بود و ۳تا دختر پایین پاهاش نشسته بودند و با شیفتگی به مسیح زل زده بودند، گوش دادیم...

لعنتی همه جا بوی دود گل و سیگار پیچیده بود... آخ مسیح کجا اومدی تو آخه؟... همه دختر پسرها چت و مست تو بغل هم لولیده بودند و به مسیح گوش میدادند...

@DONYAIE MAMNOE

واقعا این پسر صداش معرکه بود

اگه نمیومد تو آلفا قطعا موزیسین یا خواننده واقعا قابل میشد!

یهو همشون آروم شروع کردند به همراهی مسیح و زمزمه کردند...

آی بارون بارون ابری کم ابراتو ببارون..

آی بارون بارون چقد خوش بودم با اون...

من و آرشام هم همراه با جمع شروع کردیم به زمزمه آهنگ

آی بارون ابریم ابراتو ببارون

آی بارون بارون اونو به من برگردون..

به خدا بی تو نمیشه این روزا رو سر کرد...

دیوونه میشم تو نباشی دیوونه برگرد...

ریشاش بیشتر شده بود و موهاش نامرطب تو صورتش ریخته بود...

چقدر دلم براش تنگ شده بود با تموم شدن آهنگ همه شروع کردند به گفتن

" دوباره دوباره...ببار فایده نداره"

@DONYAIE MAMNOE

من و آرشام هم پشت بندشون بلند گفتیم....

" ولی مزش همون یه باره!"

یک لحظه مسیح سر پایین افتادش با شنیدن صدای ما اومد بالا و ناباور به صورتهای خندون ما زل زد...

چند لحظه نگامون کرد و چشماش رو باز و بسته کرد و به رول سیگاری که منو و آرشام متوجه شدیم گل بود پکی زد و خمار گفت:

- امشب زیاده روی کردم انگار این جنسش خیلی خوب بود قشنگ توهم میزنم همین مونده سفید و خدابیامرز آبی رو هم ببینم.

منو آرشام با پوزخند نگاهی بهم انداختیم و جلو نگاه های متعجب همه رفتیم سمتش

آرشام :

-پاشو ببینم..چشم سفید روشن، من آخر خلافم فست فود خوردن بود... عوضی تو چت کردی خرمگس؟!

مسیح زد زیر خنده و سرخوش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

ـ واو توهماتم حرف هم میزنند!

همین که رسیدیم بهش رول توی دستش رو گرفتم و توی جا سیگاری خاموشش کردم، نمیدونم با این وضعش چجوری گیتار میزد و میخوند! کلا مسیح به گیتار زدن و خوندن میرسید که انسان دیگه میشد...

با عصبانیت بهش توپیدم :

- شیطونه میگه همینجوری ببرمت زیر بارون تا خود صبح سگ لرز بزنی... پاشو جمع کن... خدا رو صدهزار مرتبه شکر ارسلانم اینجا نیست وگرنه اول سر من بیچاره داد و بیداد میکرد بعد شما رو نصف میکرد!

با این حرفم هیستریک و آشفته خندید وزیرلب به زبان ارمنی شروع کرد به زمزمه کردن یک سری چیزا که نمیفهمیدیمش...

شیطونه میگه منم به اسپانیایی فحش کشش کنم! بین خندیدنش اشکاش گوله گوله از چشمای خیش که دورش قرمز شده بود

@DONYAIE MAMNOE

ریخت پایین و در حالیکه به زور آرشام داشت بلند میشد کانال رو عوض کرد و اینبار به فارسی گفت:

- مگه براش مهمه؟ مگه ما رو به هیچ جاش حساب میکنه؟ مگه کسی که ۱۰ سال عمرمو براش گذاشتم در حد یک پدر و برادر بزرگتر قبولش داشتم مگه براش مهمه من تو چه لجنی فرو رفتم؟ حتی منو لایق مجازات هم ندونست...کو سفید بزرگ کجاست؟ مستانه و تلو تلو خوران دستاش رو از هم باز کرد و با صدای بلند گفت :

- کو سفید بزرگ؟ ها؟ کو نابغه اعظم کو اونی که همه مثل سگ ازش میترسند ببینه تیم پر افتخارش رییییدن...

با حالت گریه و عاجزانه با زانو افتاد رو زمین و درحالیکه آب بینیش رو میکشید بالا پایین مانتو مشکی و نم دار منو تو مشتش گرفت:

- مایا...خواهری اون عاشقته میشه بخاطر من ازش خواهش کنی منو ببخشه... میشه بهش بگی مسیح گوه خورد؟ میشه بهش بگی قرمز غلط کرد... میشه بهش بگی من یه بیشرف عوضی بی وجودم که ۴ تا بچه رو به کشتن دادم...

@DONYAIE MAMNOE

آرشام سعی کرد جمعش کنه ولی خودشو از دستای آرشام به زور جدا کرد و ضجه زد :

- هرشب خواب اون ۴ نفرو میبینم... من به کشتشون دادم به سینش محکم کوبید من! من عوضی من بیشرف! ولی باز سفید بزرگی کرد...باز اون خانواده اون ۴ نفر رو زیر پر و بال خودش گرفته... اون دنبالشون رفت... من چقدر احمق بودم فکر کردم منم میتونم مثل سفید رئیس باشم!

اشاره ای به آرشام زدم که ببریمش بیرون ولی همون لحظه به پسری که به چهره مسیح رو داشت ولی رنگ چشماش قوه ای تیره شایدم مشکی بود چون توی اون نور کم و رقص نور اروم نمیتونستم تشخیصش بدم، اومد جلو و با اعتماد به نفس صداش رو برد بالا:

- شما دیگه کی هستید... گمشید بیرون!

آرشام تا خواست حرفی بزنه دستمو نگه داشتم تاچیزی نگه عوضش خودم یک قدم رفتم سمتش و گفتم :

- تو ارمیا هستی؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یکی از ابروهاش رو برد بالا و گفت:

- تو خر کی باشی بخوای اسمم رو...

نذاشتم توهین رو تمووم کنه مشتمو جوری تو دهنش کوبیدم که لباش بین استخون های پشت دستم و دندوناش پاره شد و خون زد بیرون و دادش رفت هوا...

خواست سمتم خیز برداره ولی من ناجوانمردانه مستقیم زانومو زدم وسط پاش و تا بخواد داد بزنه یه مشت محکم زدم تو گونه راستش که به سمت چپ نقش زمین شد از ضعفی که کرد حتی نتونست داد هم بزنه صدای جیغ و هین دخترا و "واو" گفتن پسرا رو میشنیدم ولی اهمیتی ندادم...

داشت از درد بین پاهاش به خودش میپیچید و باصدا نفسش رو فوت میکرد بیرون که بغلش زانو زدم :

- تو چه بیشرفی هستی که گذاشتی پسر خاله ت به این وضع بیوفته آشغاله بی صفت؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با درد ناله کرد و با اخمهای درهم رفته دهن باز کرد ولی قبل از اینکه چیزی بگه دادی سرش کشیدم و تهدیدوار انگشتمو تو هوا تکون دادم:

-یک کلمه فحش یا توهین به من از دهنت بزنه بیرون انقدر میزنمت تا جونت دربیاد!

نفسهای عمیق میکشید و میداد بیرون و صورتش کبود شده بود با این حال به سختی گفت:

- خودش خواست... به من مربوط نیست!

- و تو از این سو استفاده کردی کثافت لاشخور وسایلش کجاست؟

- زنیکه هرز...

نذاشتم حرفش تموم بشه و مشتمو محکم کوبیدم تو بینیش که باز دادش رفت هوا صدای "جووووون" گفتن چندتا پسر و جمله یکیشون که داشت میگفت

" پسر عجب زن وحشییه، من وحشی دوست دارم!"

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رو شنیدم ولی حتی سرم رو نیاوردم بالا تا ببینم کی بود چون مخاطبم این ارمیا عوضی بود که تارا دختر خاله مسیح گفته بود یه عوضی آشغاله و حقیقتا هم بود!

- بهت گفتم توهین و فحش مساوی ناز شصت من...گفتم وسایلش؟ اینبار به زبون ارمنی یه چیزایی گفت ولی یه مشت دیگه کوبیدم تو دماغش که اینبار از دماغش هم خون اومد.

-فکر کردی ارمنی بگی نمیفهمم داری زر میزنی؟ گفتم وسایلاش؟ یه دختر سبزه و با نمکی با یه ساک دستی مشکی دوید سمتمون و با غم توی چشماش گفت:

- نزنش تورو خدا... بیا اینم وسایلاش!

ساک دستی رو از دختره گرفتم و با سر به آرشام اشاره ای زدم

- بریم... این بی مخ رو هم بنداز رو کولت!

مسیح مسخره خندید و گفت :

- واو ارمیا رو ترکوندی زن رئیس!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و پوفی کشیدم :

- بیا تا تورو هم نترکوندم... آرشام بریم...

@DONYAIE MAMNOE

جلو تر راه افتادم که چندتا پسر برام سوت و دست زدند ولی واقعا برام مهم نبود من اینکارا رو نمیکردم کسی رو تحت تاثیر قرار بدم... این من بودم! من کنترل ناپذیر.

بابیرون اومدنمون از خونه ، آرشام عمدا مسیح رو کشید زیر بازون..

البته برای من و آرشام این بارون رحمت خدا بود ولی برای مسیح با اون خماری و نئشگیش عذاب خدا بود...

خواست بره سمت در ماشین که آرشام هلش داد عقب :

- کجا رفیق... بذار هرچی زدی بپره بعد سوار ماشین میشی!

ساک دستی مسیح روپرت کردم عقب و به فحش های زیرنافی مسیح که داشت به آرشام میداد خندیدم!...

درسته تو حال بدی پیداش کردم ولی همین که تونستیم پیداش کنیم برام بس بود... هر سه تامون موش آب کشیده شده بودیم ولی بیخیال مسیح نمیشدیم... همش سعی میکرد دوباره سوار ماشین بشه ولی آرشام هلش میداد که تلو تلو خوران میرفت عقب... کم کم داشت هرچی زده بود میپرید و به خودش میومد که در حالیکه میلرزید انگشتش رو برد بالا و تکون داد :

-هر دوتاتون رو میکشم عوضیا...

@DONYAIE MAMNOE

نوچ نوچی کردم و با لحن مسخره کننده ای گفتم:

-کی تو؟ فعلا روی جفت پات بایست بقیش پیشکش...

آب از موهاش میچکید و پیراهن مشکیش به تنش چسبیده بود و از شدت لرز دندوناش به هم میخورد و مستانه پاش رو مثل بچه به زمین کوبید و با صدای لرزون غرید :

لعنت بهتون پدسگای... ....

اصلا فحشای زیرنافیش رو به دل نمیگرفتیم و با لبخند ملیحی به در ماشین تکیه داده بودیم ولی یه لحظه باصدای آهنگی که از خونه بلند شد مشخص شد مجلس ادامه داره...ولی من عاشق این آهنگ بودم آهنگ **unstoppable** از **sia** با لبخند روی لبم ناخوداگاه رفتم :

اونورترو زیر بارون شروع کردم به چرخیدن و زمزمه کردم به آهنگی که از داخل پخش میشد...این آهنگ آهنگ من بود.. در وصف من بود... این خود من بودم:

I put my armor on, show you how strong I am

@DONYAIE MAMNOE

(زره خودمو می پوشم ، بهت نشون میدم چقدر قوی ام.)

I put my armor on, I'll show you that I am

@DONYAIEMAMNOE

(زره خودمو می پوشم ، بهت نشون میدم که من کی هستم)

آرشام با خنده در ماشین رو قفل کرد و بهم ملحق شد و زیر بارون شروع کردیم به چرخیدن... و با هم خوندیم...

I'm unstoppable, I'm a Porsche with no brakes

(من توقف ناپذیرم ، یه پورشه بدون ترمزم)

I'm invincible, I win every single game

(من شکست ناپذیرم ، در هر بازی برنده میشم)

I'm so powerful, I don't need batteries to play

(من خیلی قویم ، واسه خوندن به باتری نیازی ندارم)

بارون روی صورتم میریخت و به جایی که زندگیم رسیده بود قهقهه میزدم و من دیگه اون دختری که تو خونه بابام نمیذاشت حتی یه المپیک برم نبودم... من زندگیم رو ساخته بودم...

I'm so confident, I'm unstoppable today

@DONYAIE MAMNOE

(من خیلی مطمئنم ، امروز توقف ناپذیرم)

(امروز توقف ناپذیرم ، امروز توقف ناپذیرم)

@DONYAIE MAMNOE

مردِ با یه من ریش و نگاه مزخرفی به سرتاپای نم دار و داغون ما نگاهی انداخت که آرشام گفت:

- یه اتاق جدا برای خانم یه اتاق هم برای ما دوتا...

مسیح پتو دورش رو محکم تر دور خودش پیچید...به زور بیدارش کرده بودیم...اصلا حال نداشتیم برگردیم تهران پس اولین مسافرخونه درب و داغونی که سر راهمون بود متوقف شدیم تا امشب رو اینجا بمونیم...

مرده اسغفراللهی زیر لب زمزمه کرد و گفت:

- ما به دختر مجرد اتاق نمیدیم..

آرشام خنده رو یهو قاطی کرد و از جیبش یه صد دلاری در آورد و گذاشت جلو یارو و گفت:

_ الان چی؟ الان میدی؟

@DONYAIE MAMNOE

تو دلم پوزخندی زدم... خدایی اینا شدیدا ارسلان کوچولو میزدن. قشنگ یه نیمچه ارسلان توی وجود همشون بود...

مردِ بادیدن ۱۰۰ دلار که برای مایی که حقوق هر ماهمون بیشتر از ۱۰۰ هزار دلار بود ۱۰۰ دلار پول خورد بود ولی مردِ بدون یک کلمه حرف اضافه دوتا کلید داد و ما رو راهنمایی کرد سمت اتاقامون...

با رسیدنمون به اتاق خودم رو روی تختی که مطمئن نبودم تمیزه به پشت انداختم چشمام رو بستم ولی یک لحظه با یادآوری ارسلان و اینکه اینجا اینترنت خوب بود سریع بهش تصویری زنگ زدم...هنوز بوق اول نخورده جواب داد!

اوه تر تمیز و لباس پوشیده بود و با همون اخمهای ترسناک بهم زل زد و یهو داد زد:

-چرا هرچی زنگ میزدم زنگ نمیخورد؟ چرا سیمکارتت رو هم در دسترس نبود؟ الان رزالین گفت یه جایی متوقف شدید انگار به متل یا مسافرخونه ست بگو با این مرتیکه تو یه اتاق نیستی لعنتی داشتم برمیگشتم ایران و همه چیزو بهم میریختم!

@DONYAIE MAMNOE

- واو آروم! من خوبم لازم نیست انقدر خشن باشی منم ترسیدم همچین دیوونگی کنی بخاطر همین بهت زنگ زدم، تنها اتاق گرفتم و اون دوتا کله خر رو فرستادم تو یه اتاق دیگه در ضمن چشمت روشن قرمز رو هم پیدا کردیم!

یک لحظه از نگاهش غافلگیر شدن رو دیدم ولی زود جمعش کرد:

- مایا یه روز یا من تورو میکشم یا تو منو...تو کنترل ناپذیری!

چشمکی بهش زدم و گوشیم رو روی پا تختی فیکس کردم و جلوش ایستادم و در حالیکه داشتم لباسام رو در میاوردم گفتم:

-تو همینجوریش هم منو کشتی سفید جون جذابم راستی ببخشید تند رفتم ولی تو هم با حرفات اذیتم کردی من طاقت بد اخلاقی هاتو ندارم باز همون سفید جون خونسردی که صبح منو اذیت میکرد و منو میفرستاد دنبال نخود سیاه بشو لطفا!

پوفی کشید اونم گوشیش رو یه جا گذاشت و شروع کرد به در آوردن لباساش و گفت :

- از طرفی بهت آزادی عمل میدم ... از طرفی هم دیوونه میشم با کارات و بی ملاحظگی هات یعنی اگه تو زنم تو نبودی هر کس دیگه بود الان تو خونه غل و زنجیرش کرده بودم!

@DONYAIE MAMNOE

وای خدا تا لباس زیرم خیس شده بودم... تیشرتم رو هم در آوردم و چشمکی بهش زدم و گفتم:

-خب من فقط آرتان رو میشناختم پس اول رفتم سراغ آرشام... پیراهنش رو در آورد و گفت:

-اسم اون بیشرفو به زبون نیار... در ضمن تو چرا انقدر خیسی؟

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم :

-اینجا شدیدا بارون میباره!

- و تو چرا رفتی زیر بارون؟

اومدم سمت گوشی که بلند گفت:

- جواب نده باز حتما دیونگی کردی زودباش همه لباسات رو دربیار مریض میشی!

با این حرفش بلند خندیدم:

- فقط بخاط اینکه مریض میشم میخوای لباسام رو کامل دربیارم!؟

یکی از ابروهاش رو برد بالا و گفت:

@DONYAIE MAMNOE

دلیلش به خودم مربوطه... درش بیار زن وحشی من!

رو به دوربین بقیه لباسام رو در آوردم و به هیچ وجه خجالت نمیکشیدم ازش یه جورایی خنده دار بود کارمون... اونم فقط شورت باکسرش تنش مونده بود...

گفت:

-لباسات رو بذار تا فردا خشک بشه ...

چشمکی بهش زدم و گفتم :

-چشم رئیس!

لباسام رو روی شوفاژ نیمه روشن آویزون کردم که گفت:

-فکر نکنم رخت و خوابش زیاد تمیز باشه!

روی تخت نشستم و لحافش رو کنار زدم و بو کشیدم... بوی پودر لباسشویی میداد پس گفتم :

- هوم زیادم کثیف نیست...دیگه کاری نمیشه کرد تو منو لخت کردی و لباس دیگه ای هم ندارم!

@DONYAIE MAMNOE

-پاشو ایرپادت رو بزار تو گوشت و لامپ رو خاموش کن خرگوش سرتق، بلای خدا برای وجودم...

زبونمو براش در آوردم و تک تک دستوراتش رو اطاعت کردم... آخر سر هم چراغ رو خاموش کردم و فقط چراغ خواب فکستنی و داغونی که بغل تخت تک نفره بود رو روشن کردم و رفتم زیر لحاف و با خستگی خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-خب رئیس قطع کنم.. بریم بخوابم...

هنوز هم اخماش باز نشده بود، سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت :

- نه قطع نکن تا خوابت ببره میخوام ببینمت...

به پهنای صورتم لبخند زدم:

- او لا لا چه رمانتیک! جناب پاک و این حرفا؟!

- بخواب!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- هووووم باشه ولی اعتراف کن انتظار نداشتی پسرا رو پیدا کنم!
فکش رو منقبض کرد و کلافه گفت :

- آره انتظارش رو نداشتم...لعنتی!

لبخندم بزرگتر شد که باز صداش از ایرپادی که تو گوشم بود صدای کلافش رو شنیدم که با تن صدای پایینی گفت:

- از شب اولی که تو اتاقت بودم و جای جیغ و داد کردن ازم پرسیدی من کی هستم فهمیدم یه موجود استثنایی هستی!

- اووووم خوشم میاد وقتی غافلگیرت میکنم و میدونم این عصبی شدنت بخاطر اینه نقشه هات برای من جواب نمیده!

بلاخره اونم رفت زیر لحاف و نفسش رو با صدا داد بیرون:

- تو تنها موجود دنیایی که نمیتونم کنترلش کنم.

چشمام رو روی هم گذاشتم و خسته زمزمه کردم:

- الان دلم میخواست تو بغلت بودم و با بوی تنت میخوابیدم...

@DONYAIE MAMNOE

- الان اگه تو بغلم بودی اینجوری تمام حرصمو سرت خالی میکردم و بعد نمیخوابیدی و بیهوش میشدی!

ریز خندیدمو و با وجود بیحالی ناشی از خستگی گفتم:

-هوم شرط میبندم همین الان منحرف بزرگ آماده به خدمت شده!

- شرط رو بردی خرگوش کوچولو!

لای پلکام رو باز کردم و خسته لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-عاشقتم!

بالاخره لباش یکم کش اومد ولی باز سکوت کرد.. خودم جواب خودمو دادم و زمزمه کردم :

-میدونم تو هم عاشقمی مرد مغرور من و یه روز اینو به زبون میاری.

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

با صدای کوبیده شدن در لای چشمام رو باز کردم و به گوشی خاموش شدم و ایرپاد افتاده از گوشم نگاهی انداختم... نفهمیدم کی خوابم برد...

دوباره صدای تق در رو شنیدم و بلند گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

-"بله؟"

صدای آرشام رو بلند شد:

- موشی؟ بیداری؟

نیم خیز شدم تو تخت و دستمو لای موهای چرب شدم کشیدم... واقعا دوش لازم بودم ولی وقتش رو نداشتم... با اهم اهمی سعی کردم صدای خابالودم رو صاف کنم:

- بیدار شدم آرشام..

-باشه، پاشو بیا این اخلاقش سگی شده خماریش زده بالا!

- هووووم خیلی خب دارم میام!

با رفتن آرشام لباسهای خشک شدم رو پوشیدم ولی خیلی حس بدی بود...سر و صورتم رو شستم و با وسایل داخل کیفی کوچیکی که همراهم داشتم یکم به سر و صورتم رسیدم و از اتاق زدم بیرون! پسرا اتاق روبرویی من بودند که درشون رو نیمه باز گذاشته بودن... در رو هل دادم و رفتم داخل و با دیدن مسیح با عینک آفتابی پق زدم زیر خنده که زیر لب "زهرماری" نثارم کرد.

@DONYAIE MAMNOE

با خنده و لحن لاتی گفتم :

- عمو نبینم خماریتو!

-اعصاب ندارم مایا!

- جهنم که اعصاب نداری... تا دیشب که خوب ضجه میزدی.

پوفی کشید و گفت :

-چرا اومدید دنبالم؟

یکی از ابروهام رو بردم بالا و به لحن طلبکارش پوزخندی زدم:

-مسیح زیادی پر رویی یا چی؟ حواست هست از چه کثافت خونه ای کشیدیمت بیرون؟ چشم سفید روشن...

همون لحظه ارشام با سه تا نسکافه آماده تو لیوان کاغذی وارد اتاق| شد و یکیش رو داد دست من و یکی رو گذاشت بغل مسیح... وقتی جوابی از مسیح نشنیدم گفتم:

-میخوای برگردی به اون آشغالدونی دیشب در بازه کسی جلوت رو نمیگیره... مطمئن باش!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

پوزخند صدا داری زد :

- زن رئیس نکنه سفید ما روبه تو حواله کرده!

انگار نه انگار این همون آدم دیشبی بود... این تشر انداختنش دیگه چه کوفتی بود؟!

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و شروع کردم به شکوندن مفصل های دستم و بعدش چند قلپ از نسکافم خوردمو و اعتراف کردم :

- منم مثل تک تکتون سفید رو ناامید کردم ویه شانس دوباره داریم...

با این حرفم عینکش رو از روی چشماش برداشت ولی بخاطر نور روز که سر درد خماریش رو تشدید میکرد صورتش رو کشید تو هم و نگاه رو اعصابی که کلی "خر خودتی!" پشتش بود رو بهم انداخت و با یه پوزخند بلند گفت :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-مگه تو هم واقعا گند زدی... بیخیال مایا برای من یکی فیلم نیا.
یکم تو سکوت نگاش کردم و فقط با تاسف سرمو براش تکون دادم که خودش سکوت رو شکست:

- یعنی اون کارهای سفید فقط نقشه برای زیر زبون کشی ما نبود؟ یعنی تو یه تله برای ما نبودی؟ یعنی واقعا میخواست تورو بکشه ؟ ما با دستای خودمون خیلی چیزهایی که سفید نمیدونست رو لو دادیم فقط بخاطر اینکه بلایی سر تو نیاره، میفهمی احمق کوچولو؟ نفس عمیقی کشیدم... مثل همیشه مسیح از همه زرنگ تر بود، حق باهاش بود... من بهشون بدهکار بودم.

چون اونا بدون اینکه بدونند من واقعا گناهکار یا خائنم جلو ارسلان ایستادن... کاری که برای آریا نکردند و شاید هیچ کدوممون برای بقیه پسرا انجام ندیم!

- آره خب فهمیدی قرار نبود منو بکشه ولی اندازه تک تکتون منم گند زدم و اندازه تک تکتون منم ترک شدم و محکوم شدم به طرد شدن و یک هفته ازش خبر نداشتم با وجود اینکه من فقط آلفا نبودم من زنشم... میفهمی؟

@DONYAIE MAMNOE

شروع کردم به تعریف کثافت کاری شمیم و اینکه گند کشیده شده به همه چیز یواش یواش یخاش آب شد... یواش یواش این خشمش رفت و باز شد مسیح چشم یخی با نگاه گرم...

همیشه عاشق تضاد رنگ یخی چشماش بانگاه گرم و صمیمیش بودم آخر حرفام سکوت کردم... یه سکوتی که خودش میدونست کلی حرف بینش نهفته ست.

شقیقه هاش رو ماساژ داد...میدونم خماریش باعث سردردش میشد با صورت کشیده شده تو هم و کلافه گفت:

- بگو مایا... آخر حرفات رو هم بگو...

به چشماش زل زدم چون برام مهم بود عکس العملش پس شمرده و آروم گفتم :

- ارسلان بدون ما رفته دنبال هادس ما فقط میریم دنبال شمیم!

هول شده از جاش پرید و با داد گفت:

- "چیییییی؟"

@DONYAIE MAMNOE

دیگه خمار نبود... ولی هنوز رگ روی شقیقه ش محکم نبض میزد... نسکافش رو تا ته سر کشید و کت مشکی و اسپرتی که دیشب تنش بود رو چنگ زد و گفت:

- پس چرا نشستید؟ پاشید بریم اون سه تا بزغاله رو هم جمع کنیم، باید خیلی زودتر از همیشه دست بجنبونیم باید شمیم آشغالو پیدا کنیم چون من تصمیم ندارم روز مرگ اون بیشرف اونجا نباشم.

با آرشام نگاهی بهم انداختیم...چشمکی بهم زدیم و پشت سر مسیح راه افتادیم ... با اون یارو ریشویی که هنوز هم بد مارو نگاه میکرد تسویه کردیم و از مسافر خونه داغون زدیم بیرون...نصف راه رو نرفته بودیم که بخاطر قار و قور شکم من تو یه سفره خونه بین راهی نگه داشتیم...

آرشام رفت و برای هر۳ تامون املت سفارش داد و من و مسیح تو شروع کردیم به تایپ کردن داخل تبلت من، جاهایی که ممکن بود بتونیم شمیم رو پیدا کنیم رو بررسی میکردیم... به هر حال مسیح اطلاعات تمام نیروها دستش بود!... احمق گوشیش گم شده

@DONYAIE MAMNOE

بود و تو اون حال خرابش خدا میدونه کی کش رفته بود! از طریق تبلت من کارت حافظه کوچیکی که داخل گردنبند صلیبش قایم کرده بود رو باز کرد و وارد فایل (**shamim-shirzad**) شد... به هرحال تمام نیروهای دلتا و آلفا و امگا بعد از ارسلان زیر دست مسیح بودن، هر کسی مشکل حقوق و مرخصی داشت باید با مسیح هماهنگ میشد...

تک تک جاهایی که ممکن بود شمیم رفته باشه حتی تو آمریکا جایی که همکلاسی های مشترکی که با ارسلان داشت رو داشتیم بررسی میکردیم...لعنتی کاش آریا اینجا بود! کاش اون کار رو نمیکرد... اون مسئول جاسوس ها بود... اگه الان قدرت جاسوسهای تشکیلات رو داشتیم کارمون سریعتر جلو میرفت... ولی الان مسئولیت جاسوسها دست خود ارسلان بود!

آرشام برگشت پیشمون و سرش رو به سرم نزدیک کرد تا تبلتم رو چک کنه با دیدن اطلاعات من و مسیح پوفی کشید:

- اینجوری نمیشه که! خب گیریم جاهایی که ممکنه فرار کرده باشه رو تشخیص دادید... تا بخوایم بریم آمریکا و برگردیم حداقل

@DONYAIE MAMNOE

۱۰ روز رو طول میکشه... اصلا اگه آمریکا رفته باشه... شاید دبی رفته، شایدم ترکیه...دنیا خیلی بزرگه.

مسیح مشتش رو کوبید روی تختی که روش نشسته بودیم و کلافه گفت:

- آره یا باید جاسوسا رو داشته باشیم یا باید رزی و تیمش رو.

نا امید گفتم :

- رزی و تیمش مستقیم پیش ارسلان و دلتان!

هرسه تامون سکوت کردیم... و به فکر فرو رفتیم.. آره شاید پیدا کردن پسرا چالش بود ولی بدترین چالش پیدا کردن خود شمیم عوضی بود..دنیا جای بزرگیه و ما قرار بود چجوری این زنیکه کثافت رو تو کمتر از یک هفته پیدا کنیم؟ درسته شمیم مثل هادس نیست ولی حداقل به ۲۷۳ ماه وقت نیاز داشتیم!...

با اشتهایی کور شده تا نصف املتم رو خوردم و برگشتیم سمت ماشین ولی نگاه خیره مسیح بهم فهموند که انگار یه چیزی میخواد بگه... سوالی نگاش کردم که خودش سکوت رو شکست :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- چقدر احتمال داره سفید ما رو ببخشه مایا؟

پوفی کشیدم و تو صندلی پشتی وا رفتم:

- نمیدونم مسیح...این یه شانس دومه برای هممون ولی پیدا کردن شمیم به این آسونیا نیست.

آرشام درحالیکه رانندگی میکرد گفت:

-خیلی خب نمیدونم قانون شماره چند آلفا ولی سفید همیشه وقتی نا امید میشدیم چی میگفت؟!

من و مسیح هر دو بیحال گفتیم:

-فقط بازنده ها نا امید میشن ، برنده ها هرگز!

ناخوداگاه با یادآوری سخت گیری های ارسلان و حرفای جدی ولی پر از معنایی که تو جلسه هامون میگفت و وقتی ازمون اشکال میگرفت و بهمون میتوپید تا کارمون رو درست انجام بدیم تو گوشم زنگ خورد... این مرد حتی وقتی خودش نباشه تاثیرش روی هممون هست...

@DONYAIE MAMNOE

با رسیدنمون به تهران رفتیم سمت آدرسی که مسیح از فربد داشت... با رسیدنمون به یه محله خیلی تروتمیز تو پاسداران آرشام با خنده ته صداش گفت:

- میبینم که تنها کسی که از پولاش درست حسابی استفاده کرده فربد بوده، ایول خونه!

با پوزخند گفتم:

مرتیکه بیشعور زن و بچه داره ولی تو مهمونی ها دست رد به پیشکشی هاش نمیزد... عوضی لاشی!

مسیح :

-ما هممون عوضی بازی در آوردیم پس فربد رو نمیتونیم سرزنش کنیم مایا!

آه حرفش درست بود ولی من اگه بدونم ارسلان رفته سمت یه زن دیگه قطعا میکشمش!... از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت به آپارتمان خیلی شیک و تمیز با ورودمون دربانی که نهایتا هم سن

@DONYAIE MAMNOE

و سال ارشام و مسیح میزد از پشت میز بلند شد و تعظیم محترمانه ای کرد و گفت:

- وقت بخیر چطور میتونم کمکتون کنم با کدوم طبقه کار داشتید؟

مسیح یک قدم رفت جلو و گفت :

- سلام با منزل آقای آشتیانی...

دربان خیلی جدی گفت :

-متاسفم خبری درخصوص اومدن مهمون به من داده نشده لطفا باهاشون هماهنگ کنید تا بتونم راهنماییتون کنم!

هر۳تامون ابروهامون رفت بالا...مسیح پوفی کشید و بی حوصله نگاهی به ما دوتا انداخت... و تا دربان بخواد تکون بخوره آرشام و مسیح حمله کردند سمتش و خودشون رو رسوندند پشت استیشنی که دربان ایستاده بود و قبل از اینکه دکمه خطر متصل به ایستگاه پلیس رو فشار بده مچش توسط آرشام پیچیده شد... مسیح بهش توپید :

@DONYAIE MAMNOE

- ببین... حوصله ندارم تو یکی سر راهمون قرار بگیری الان فقط بگو کدوم طبقه هستند تا نزدم ناکارت نمردم!

@DONYAIEMAMNOE

دربان دیگه اثری از اون جدیت اول تو نگاهش نمونده بود با تته پته گفت :

_ طبقه ۵ واحد A...

بالاخره مسیح و آرشام ولش کردند...مسیح با پوزخند گفت :

- جرات داری به پلیس خبر بده و بعد من نابودت میکنم!

دربان طفلک سرش رو به نشونه باشه تکون داد و با کارتی که مسیح از گردنش کند رفتیم سمت آسانسور و با استفاده از کارت رفتیم داخل...

رو به مسیح گفتم :

- نیاز نبود بگی به پلیس خبر نده به هرحال دلتا هست

شونه هاش رو بیتفاوت انداخت بالا:

@DONYAIE MAMNOE

- دلتا الان با سفیده شاید نتونه ما رو ساپورت کنه واقعا حوصله سر و کله زدن با پلیس رو ندارم، بعضی وقتها تهدید خوبه!

همون لحظه رسیدیم طبقه پنج و از آسانسور پیاده شدیم... آرشام خواست زنگ رو بزنه ولی سریع مچش رو گرفتم و پچ پچ کردم:

-اگه ازش خبری نداشته باشه چی؟ نگران میشه طفلک...

مسیح بدون توجه به حرف من زنگ رو زد و گفت :

- وقتی برای این چرت و پرتها نداریم باید دست بجنبونیم!

همون لحظه صدای بچگونه ای رو شنیدیم ولی بعد یهو همه چیز ساکت شد و کسی هم در رو باز نکرد...نگاه سردرگمی بین هم رد و بدل کردیم... آرشام دوباره زنگ رو زد ولی اینبار هیچ صدایی حتی صدای بچه هم نیومد...

آرشام بلند گفت:

- بازکن درو فربد ماییم...نمیخوایم به زن و بچت آسیب بزنیم احمق باز هیچ صدایی بلند نشد...ارسلان گفته بود اسم زنش آیلاره!

@DONYAIE MAMNOE

مطمئن بودم اگه فربد خونه نباشه الان اون زن ترسیده... مسیح با چشم اشاره کرد به چشمی در که مشخص بود کسی داره نگامون میکنه... دختره طفلک حرفه ای نبود!

اینبار من گفتم:

- آیلار، ما دوستای فربد هستیم، خواهش میکنم در رو باز کن.

باز صدایی نیومد، پس ادامه دادم:

- ما به فربد نیاز داریم آیلار، میتونی کمکمون کنی پیداش کنیم؟!

بالاخره صدای ظریف و زنانه ای که رگه هایی از ترس رو میشد از صداش حس کرد رو شنیدم :

- شما کی هستید چجوری اومدید بالا؟ بخدا رئیس خودشون گفتتند باهامون کاری نداره!

آخ احتمالا ارسلان قبلا اومده و اینا رو ترسونده.. آخ ارسلان من چی به تو بگم؟

یک قدم به در نزدیکتر شدم :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-نمیدونم با چه اسمی منو میشناسی ولی من مایا، بنفش هستم...تو منو میشناسی نه؟ فربد در مورد ما بهت گفته؟

سکوت شد... انگار مطمئن نبود واقعا خودم هستم... با تردید و ترس گفت:

- میتونم یه سوال بپرسم؟

هرسه تامون با ابروهای بالا رفته به در بسته زل زدیم و مشکوک گفتم :

- خیلی خب بپرس!

باز چند دقیقه ای سکوت شد و بالاخره گفت:

- اسم مستعاری که روی فربد گذاشتی چیه؟

یکم فکر کردم و یاد وقتهایی افتادم که فربد یادم میداد چطوری از تجهیزات استفاده کنم و وقتی گیج میزدم و سرم غر میزد برای دلجویی ازش بهش میگفتم

" فری فری"...

@DONYAIE MAMNOE

نا مطمئن گفتم:

- منظورت فری فریه؟!

همون لحظه در باز شد و به خانم کاملا امروزی با موهای بلوند که با روسری قواره بزرگی نصفه نیمه پوشونده بودش و لبهایی که یکم ژل خورده بود روبرومون ایستاد...

آرشام با خنده گفت:

-انگار اسم رمز باز کردن در فری فری بود!

آیلار با شرمندگی سرش رو انداخت پایین و گفت:

- ببخشید فقط میخواستم مطمئن باشم خودتون هستید... سری قبل از حضور یهویی سفید خیلی ترسیدیم و ایشون گفته بودند که خیلی باید به حضور غریبه ها دقت کنیم ممکنه کسی بخواد برای رسیدن به ایشون از نقطه ضعف فربد یعنی ما استفاده کنه!

مسیح پوزخندی زد و گفت :

- کمتر فیلم ببین بابا!

@DONYAIE MAMNOE

یدونه زدم تو پهلوی مسیح که آخش در اومد...

آیلار خجالت زده گفت :

- بفرمایید داخل... فربد الان اینجا نیست ولی برمیگرده...

هر سه تامون رفتیم داخل با ورودمون دختر بچه کوچولوای با موهای فندقی که عین فربد فر درشت داشت با عروسکی که سر و ته گرفته بود و لبهای باز به ما زل زده بود. تقریبا ۲ سال و نیمش بود...

آرشام با ذوق رفت سمتش و دستاش رو باز کرد :

- وای خدا اینو ببین... ورژن دخترونه فرید، بیا اینجا عمو!

یهو لبهای دختر کوچولو آویزون شد و زد زیر گریه...

طفلک آیلار هول شده خودشو به دخترش رسوند و بغلش کرد و شروع کرد به آروم کردن دخترش:

- قوربونت بشم مامی... چیزی نیستم اینا دوستای بابایی هستند.

یدونه زدم تو شکم آرشام و با حرص گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- برو کنار با اون خالکوبیات زدی بچه رو ترسوندی...دفتر نقاشی!

آرشام چپ چپی نگام کرد ولی من یک قدم بهشون نزدیک شدم... میونم با بچه ها خوب نبود ولی الان که میدیدم یکی از ما بچه داره یه حس عجیب بهم دست داد... رفتم نزدیک دختر کوچولو و از ته کیفم یدونه شکلات مرسی که از خزانه اتاقم دیروز قبل بیرون اومدن کش رفته بودم رو در آوردم و زانو زدم جلوش... شکلات رو گرفتم سمتش و مهربون گفتم :

- سلام خانم بفرمایین این برای شماست

با هق هق به مامانش نگاه کرد، وقتی ایلار با باز و بسته کردن چشماش به دخترش تایید داد، دستشو آورد جلو و شکلات رو ازم گرفت و آروم با صدای بچگونش گفت :

-" ممنون!"

لبخندی بهش زدم و یک قدم بهش نزدیکتر شدم و موهای نرمش رو نوازش کردم :

@DONYAIE MAMNOE

- من مایا هستم... ببخشید که دوستم تورو ترسوند ولی بهت قول میدم بهترین عموی دنیا میتونه برات باشه چون نقاشیش خیلی خوبه!

آرشام باتشر گفت:

- مایا!همینم مونده بشینم برای بچه نقاشی بکشیم

دختر کوچولو با لبای آویزونش به آرشام زل زد و زبر و زرنگ گفت:

- شما که کلی نقاشی رو دستات کشیدی چی میشه یدونه هم برای من بکشی!؟

هرسه تامون نگاهمون رو بین هم چرخوندیم و زدیم زیر خنده... مسیح بین خنده هاش گفت :

- مایا این بزرگ بشه دست تورو از پشت میبنده!

آیلار مهربون نگام کرد و ملیح خندید:

_ فربد همیشه میگه بزرگ بشه دست مایا خانم رو از پشت میبنده!

با مایا خانمی که آیلار گفت چشمام رو درشت کردم و گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- مایا خانم دیگه چیه دختر... همون مایا کافیه!

مسیح بی تعارف رفت روی مبل نشست و تبلت من رو گرفت جلوش :

- تا فربد بیاد میشه ازت یه قهوه بخوام؟

آیلار شالش رو روی سرش مرتب کرد و سرش رو انداخت پایین :

- چشم... ببخشید الان درست میکنم!

حینی که آیلار داشت برامون قهوه آماده میکرد با دخترش یکم بیشتر آشنا شدم دختر کوچولومون یه اسم خیلی قشنگ داشت

" لارا".. لارا خانمی که یه پا گودزیلا بود... نه به گریه اولش نه به اینکه الان داشت از سر و کول آرشام میرفت بالا!

آرشام دادش در اومده بود و با حالت گریه میگفت :

- این خاله موشیت چیز خورد که گفت من نقاشیم خوبه!

لارا:

_ عمو، خاله چی خورد؟

@DONYAIE MAMNOE

آرشام:

- چیز دیگه... همون چیز قهوه ایا!

الارا:

_ آها شوکولات! یعنی انقدر بزرگی...بلد نیستی بگی شوکولات؟ آرشام یدونه زد تو پیشونیش..که ریز بهشون خندیدم... آخ قوربون دستت لارا جون مگه تو آرشام رو ادب کنی!...

مسیح درحالیکه قهوش رو مزه میکرد داشت مکانهایی که ممکن بود شمیم رو پیدا کنیم رو بررسی میکرد...

رو به آیلار گفتم :

_سفید اومده بود اینجا؟

- بله...اولش ترسیدیم مخصوصا لارا خیلی ازش ترسید... ولی خب اومده بود من و لارا رو ببینه و مطمئن بشه ما خانواده فربد هستیم همه چیز رو در موردمون میدونست!

خواستم چیز دیگه ای بپرسم ولی همون لحظه در باز شد و با قیافه ای عصبانی اومد داخل... با دیدن ما داد زد:

@DONYAIE MAMNOE

-شما اینجا چیکار میکنید؟ عقلتون رو از دست دادید؟ دربان خونمو خفت میکنید..سرزده میاید زن و بچمو میترسونید که چی بشه؟!

از کنار آیلار بلند شدم و تو روی فربد با اخم ایستادم و دستام رو روی سینم قفل کردم:

-جای داد و بیداد کردن بگو چرا گوشیت خاموش بود که مجبور شدیم سرزده بیایم و زن و بچتو بترسونیم.

با این حرفم یکم از موضعش پایین اومد و من من کنان گفت:

- من، ام چیزه...پووف خیلی خوب عمدا گوشیم رو خاموش کردم نمیخواستم کسی بهم زنگ بزنه میخواستم تو حال خودم باشم!

مسیح خیلی جدی گفت:

- وقت نداریم برای تو حال خودت بودن!

فربد کلافه دستش رو بین موهاش کشید و با ناراحتی گفت :

- سفید هممون رو مثل یه تیکه آشغال دور انداخته حتی ما رو لایق مجازات هم ندیده... نکنه واقعا میخواد ما رو بکشه؟ چی شده

شما حکمم رو بریده؟ گوشیمو خاموش کردم شما رو فرستاده دنبالم؟!

آرشام لارا رو بغل گرفت و رفت سمت آیلار و رو بهش گفت:

- زن داداش با این گودزیلا کوچولوت برید آشپزخونه په نهارخوشمزه ما رو مهمون کن ما یکم حرف داریم... غذا خوشمزه باشه ها، به هرحال خانواده شوهر حساب میشیم... ببینیم چجوری مخ این بی مخ ما رو زدی که قوانینمون رو دور زده!

مسیح پوزخندی زد :

_ قطعا با غذا درست کردن مخ این بی مخ رو نزده با بالا آوردن شکمش مخشو زده!

فربد براق شد سمت مسیح و تا خواست چیزی بگه سریع میانجی گری کردم :

- مسیح آدم باش... میدونم میخوای زود به نتیجه برسیم ولی قرار نیست بینمون با گوشه کنایه خراب بشه... هممون به نحوی گند زدیم اینو خودت گفتی پس قرار نیست کسی، کسی رو سرزنش

@DONYAIE MAMNOE

کنه در ضمن فربد نیومدیم بلایی سر تو یا خانوادت بیاریم وقتشه هممون جمع بشیم... ما هنوز هم آلفاییم...

یک ساعتی حرف زدنمون طول کشید که لارا کوچولومون اومد و برای نهار صدامون زد... وقتی رفتیم سر سفره آیلار واقعا سنگ تموم گذاشته بود و انگار حواسش به رژیم فربد بود چون دقیقا مثل غذاهایی که تو دستور ارسلان بود سفره بیشتر شامل پروتئین و سبزیجات بود باورم نمیشد یکی از پسرا خونواده داشتند و ما تو خونه فربد دور هم جمع بودیم... آخرای نهار بود که فربد مستقیم زل زد به من...

چشمکی بهش زدم :

- آماده ای برای رفتن سبز؟

لارا لب و لو چش رو آویزون کرد و داخل صندلی مخصوص خودش رو به من گفت:

_ خاله باز بابام قراره تنهامون بذاره؟!

دستمو دراز کردم و دماغش رو نرم گرفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- قول میدم زود برش گردونم باشه؟

لارا :

-میرید پیش اون عمو ترسناکه؟

همه ریز خندیدند... قطعا میدونستیم عمو ترسناکه کیه... در اولین فرصت باشد بهش بگم یاد بگیره خوش اخلاق باشه... من تصمیم نداشتم بچه های خودمون از باباشون بترسن...یه لحظه با این فکر تموم تنم داغ شد... من و ارسلان بچه داشته باشیم؟! اولین بار بود این حس عجیب رو پیدا میکردم...

وقتی سکوت من طولانی شد فربد دستشو روی موهای دخترش کشید و با محبت پدرانه ای که دلم براش ضعف میرفت گفت :

- بابا جون اون عمو اصلا ترسناک نیست، اون خیلی دل بزرگ و مهربونی داره و بابایی هرچی داره اون عمو کمک کرده...فقط یکم اخمو و جدیه!

لبخندی به فربد زدم که نفس عمیقی کشید و زل زد به سفره:

@DONYAIE MAMNOE

- من برخلاف همتون خانواده پولداری نداشتم...پسر یه کارگر ساختمانی با مادری که سرطان ریه داشت و تنها امیدشون به من بود به زور مهندس رباتیک دانشگاه امیرکبیر قبول شدم ولی برای در آوردن خرجی خودم هرکاری میکردم از کارگری ساختمان گرفته تا پیک موتوری... من خوش شانس بودم که کارگر یکی از کارخونه های سفید شدم... سفید منو از مرگ برگردوند ولی من بهش خیانت کردم قوانینش رو دور زدم ۳سال از اعتمادش سو استفاده کردم به کسی که منو خونوادم رو نجات داد خیانت کردم...

آرشام برادرانه دستش رو روی شونه فربد گذاشت :

- حلش میکنیم پسر... ما میتونیم فقط باید به کار بزرگ انجام بدیم.

مسیح:

- پاشید بریم اون زنیکه رو پیدا کنیم...

سرم رو به نشونه موافقت تکون دادم که با پیامی که برای گوشیم اومد نگاهمو از پسرا گرفتم... با دیدن پیام با ذوق و بلند گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- بچه ها میعاد پیاد داده.

داشتم پیام رو میخوندم که کم کم نیشم بسته شد... این داشت چی میگفت!؟

آرشام:

- مایا میعاد چی میگه؟!

هنوز گیج بودم که گوشیم تو دستم لرزید... سریع جواب دادم :

- لعنتی کجایید؟

صدای خشک شده میعاد رو شنیدم:

- بقیه پسرا جواب ندادن ببخش که...

دادی کشیدم که از دادم گریه لارا بلند شد ولی الان نمیتونستم برای ترسوندن این کوچولو ناراحت باشم!...

با ترس و استرس گفتم :

- ساسان کجاست؟! صداش میلرزید بردنش اتاق عمل... مایا دیوونه شده بود میدونست ممکنه بمیره ولی رفت...

@DONYAIE MAMNOE

نفسمو با صدا دادم بیرون و سعی کردم خونسرد باشم...

- " چی شده؟"

به " مایا! میعاد چی میگه؟" پسرا گوش نمیدادم...

- کجایید میعاد؟

میعاد:

ـ من تنهام مایا... میترسم بلایی سر ساسان بیاد نتونستم مراقبش باشم، زده بود به سیم آخر!

- میعاد میگم کدوم قبرستونی هستید...

به سرعت رفتم سمت مانتو و شالم و سر پسرا داد زدم:

- باید بریم...

دوباره تو گوشی غریدم :

-کجایید میعاد؟

- مجبور شدم مایا بهت زنگ بزنم میشه مثل قبلنا با هم دوست باشیم... بخدا چون بایسکشوال هستم آدم بدی نیستم

@DONYAIE MAMNOE

بغضم گرفت از این حرفش و جلو در به دیوار تکیه دادم و با خفگی ته گلوم از حس بد و دلشوره ای که بهم وارد شده بود گفتم :

-هیچ وقت جات توی قلب من تغیر نمیکنه میعاد هرچی هستی باش من دوست دارم... هممون دوست داریم پس دهنتو باز کن بیشعور حرف بزن...سفید قرار نیست چیزی بدونه من با بقیه پسرام حرف بزن میعاد میایم پیشتون کجایید!؟

آب دهنش رو قورت داد... از دور صدای پیج شدنی رو شنیدم... لعنتی ایران نبودند پوفی کشید و گفت:

- ترکیه ایم... استانبول!

- لوکیشنت رو بفرست و یادت نره تو یه آلفایی...

پوزخندی زد :

-هنوز هم؟ نه فکر نکنم...ما برای سفید هیچی نیستیم.

-خفه شو و لوکیشنت رو بفرست... داریم میایم!

گوشی رو قطع کردم که مسیج گفت :

@DONYAIE MAMNOE

-چی شده؟

کلافه گفتم:

- امیدوارم پاسپورت هامون تاریخشون نگذشته باشه، باید بریم ترکیه... ساسان تصادف کرده!

ما وقتی با ارسلان بودیم هیچ وقت از پاسپورتهامون استفاده نمیکردیم خدا رحم کرد که هر کتامون پاسپورتهامون تاریخ داشت! از هواپیما پیاده شدیم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد...وای نه ارسلان بود! نمیخواستم چیزی بهش بگم...لعنتی همه چیز بهش گند خورده بود..

مسیح کلافه گفت:

- جوابشو بده مایا!

سرم رو به نشونه نه تکون دادم :

- میترسم مسیح... چی بهش بگم؟

فربد :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-میعاد و ساسان به اندازه کافی گند زدند بهتره درباره این موضوع فعلا سفید ندونه!

-نمیخوام بهش دروغ بگم!

آرشام پوفی کشید و گفت:

- مجبوری موشی... حداقل برای الان!

نفسمو با صدا دادم بیرون ریاست مزخرفترین کار دنیا بود...الان که یه جورایی مسئولیت پسرا روی دوش من افتاده میفهمیدم ارسلان با چه قدرتی این تشکیلات چند هزار نفری رو اداره میکنه!...

گوشی قطع شد و دوباره زنگ خورد ولی قبل از اینکه من جواب بدم تماس واتساپ خودبخود وصل شد و رفت رو اسپیکر!

- چرا رفتی ترکیه؟

گوشی رو از اسپیکر در آوردم و به گوشم چسبوندم و از پسرا فاصله گرفتم و سعی کردم خونسرد باشم، ولی مگه میشد؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- سلام مرد زندگیم... منم خوبم ممنون... شما مگه این ماموریت رو به من محول نکردی؟ چرا چپ و راست پیگیر منی؟ شما کار نداری؟ برو به کارت برس...

با جدیت گفت :

-یک سره ۷ جمله گفتی که یکیش هم جواب من نبود سوالمو لازمه تکرار کنم بنفش؟

- هووووم الان بنفش شدم؟ جناب سفید شما به من به مسئولیت دادی پس لطفا به کارات برس!

- مایا اعصابمو به هم نریز جواب منو بده...چرا از ایران خارج شدی؟ به اجازه کی؟

- واو! خوب خدا رو شکر هنوز شوهرم نشدی که اجازه تورو لازم داشته باشم!

-احمق کوچولو تو ایران کلی نیرو دارم هر لحظه هر اتفاقی برات بیوفته میتونم بهت برسم... ایران قلمرو منه پا شدی رفتی ترکیه که چی بشه؟ اونم الان که همه میدونند تو نقطه ضعف منی!

@DONYAIE MAMNOE

پوزخندی زدم و یکی از حرفهای خودش رو به خودش تحویل دادم:

_ بنده خدایی که زمانی میگفت تو نقطه ضعف من نیستی تو نقطه قوت منی... چی شد پس؟ بخدا ارسلان تو چند شخصیتی هستی!

دادی سرم کشید:

- جواب سوال من انقدر سخته؟ لعنتی هیچ کس جرات نداره انقدر با من یکی به دو کنه.

پوفی کشیدم و حق بجانب گفتم:

- شاید بخاطر اینکه من زنتم!

پوزخند مسخره کننده ای زد و جواب خودمو به خودم داد:

-خب خدا رو شکر هنوز زنم نشدی.

جیغی کشیدم که نصف فرودگاه برگشتند و بهم نگاه کردند :

- اومدم دنبال پسرا باشه؟ دست از سرم بردار...

نذاشت چیز دیگه ای بگم و گوشی رو روم قطع کرد...گوشی رو بلند کردم تا بکوبمش رو زمین ولی مسیح سریع جلوم رو گرفت:

@DONYAIE MAMNOE

- عزیزم آروم باش... فقط گوشی تو روشنه، با این میتونیم با میعاد ارتباط برقرار کنیم پس نشکنش!

چندتا نفس عمیق کشیدم...خدایی یه نفر چقدر میتونه ظرفیت داشته باشه؟ من چرا انقدر بدبختم؟ ... خدایا من گفتم زندگیم هیجانش زیاد باشه ولی این یکم زیادی نیست؟

باید گوشیم رو همینجا تو سطل آشغال میانداختم تا دیگه نمیتونست جناب پاک ردیابیم کنه!

- بریم موشی؟

با این حرف آرشام سری تکون دادم و با اولین تاکسی که دم در فرودگاه بود رفتیم سمت بیمارستانی که ساسان توش بستری بود حتی نمیدونستیم چی شده... ولی روز به روز زندگیم داشت سختتر میشد... وارد یه هزارتو شده بودم که راه رو بلد نبودم... همه چیز برام گنگ و عجیب بود... انگار داشتم خواب میدیدم و هر لحظه ممکن بود کسی بیدارم کنه و برگردم سر سفره عقد با آرش و همه چیز بهم بخوره!

صدای گرم و مهربون فربد رو بغل گوشم تو تاکسی شنیدم:

@DONYAIE MAMNOE

-خوبی فسقلی ؟!

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که اینبار مسیح گفت :

- کم نیار مایا... کم آوردن در شان تو نیست!

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و دیگه تا مقصد چیزی نگفتم... همینکه از تاکسی پیاده شدیم اولین نفری که دیدیمش قیافه آشنای خنده روی همیشگی ولی الان ناراحتی از ریش های بلند شدش و موهای آشفتش میبارید...

با دیدن ما چشمای قهوه ای روشن بیحالش برقی زد ، با قدم های بلند رفتم سمتش و دستام رو براش باز کردم که از لبخند خسته روی لبش مشخص بود چقدر به محبت ما نیاز داره!

محکم بغلش کردم... قدم تا وسط سینه ش میرسید ولی بغلش مثل نیوشا بود...یه دوستی بی غل و غش... ارسلان هرچی میخواد بگه...من نمیتونم بهشون محبت نکنم... هیچ وقت فکر نمیکردم این همه پسر بشن خانواده دومم و من انقدر دوستشون داشته باشم.

میعاد:

@DONYAIE MAMNOE

_ ممنون که هنوزم هستید و اومدید...

یکم ازم فاصله گرفت و رو به پسرا گفت:

- من متاسفم، من...

سریع آرشام پرید وسط حرفش و با شرمندگی گفت:

-تقصیر من بود میعاد، من متاسفم

میعاد تا خواست حرفی بزنه سریع پریدم وسط:

- وقت برای معذرت خواهی و این چرت و پرت ها زیاده... بهم بگو ساسان حالش چطوره؟!

میعاد:

_ دکترش گفت عملش خوب بوده... تو مراقبهای ویژه بستریه! نفس راحتی کشیدم، چقدر دلم میخواست میعاد رو سوال جواب کنم ولی یکم باشعور بودن اینجا لازمه...بعدا باید هر دوتاشون بهم جواب پس میدادند

فربد :

@DONYAIE MAMNOE

-شما از کی با همید؟

میعاد:

_ از وقتی از هنگ کنگ برگشتیم با هم بودیم... از دست دادن آلفا برامون آسون نبود، آلفا همه زندگیمون بود ما الان یه مرده متحرکیم، ما بدون آلفا هیچی نیستیم...

مسیح دستشو برادرانه رو شونه میعاد گذاشت:

- همه چیز رو حل میکنیم...ما آلفاییم... همه چیز رو جبران میکنیم سفید بهمون یه فرصت مجدد داده!

میعاد ناباور نگام کرد :

- یعنی سفید حالش از من بهم نمیخوره؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم :ک

- سفید حالش از هیچ کدوممون بهم نمیخوره... فقط مخفی کاری تیم مورد اعتمادش براش گرون تموم شد...اونقدر گرون که تنهایی فقط با دلتا رفته دنبال هادس!

@DONYAIE MAMNOE

لرزش تن میعاد رو به وضوع دیدم و بعد مشت شدن دستاش... با نفسی که به سختی بالا میومد گفت :

- من اون بیشرف رو با دستای خودم میکشم... بلایی که سر آریا آورد رو نمیتونم ببخشم...نمیتونم صورت آریا رو از جلو چشمام دور کنم... نمیتونم هضم کنم عمر آریا تو آلفا فقط چند ماه بود!

هممون سکوت کردیم... و از شدت خشممون از مرگ آریا مشتمون رو بستیم...

مسیح از بین فک قفل شدش غرید :

-ما با دستای خودمون نابودش میکنیم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بریم پیش ساسان... هرچقدر که زخمی باشه ولی آلفا تکمیله وقتشو کارهامون رو شروع کنیم!

خدا رو شکر دکتر ساسان زبون انگلیسیش خوب بود و به زبون انگلیسی برامون توضیح داد چون تنها کسی که ترکی بلد بود ارسلان بود و اون پیشمون نبود!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خدا رو شکر خطر رفع شد وساسان رو منتقل کردند بخش و براساس اینکه پول داشتیم براش اتاق وی آی پی گرفتیم و فقط باید منتظر میموندیم تا ساسان بیدار بشه...

باورم نمیشد یه فراری چند صد هزار دلاری رو ترکونده بودند اونم تو مسابقه رالی ماشین غیر قانونی ... اونم تو هوای بارونی ... آره رسما خودکشی بود کار ساسان... پسره ی احمق... با سرعت وحشتناکی که داشت با یکی دیگه از ماشینها تصادف کرده بود و ماشین رو نتونسته بود کنترل کنه فقط با عکس العمل جون دوستی آخرین لحظه قبل از اینکه ماشین بیوفته تو دره آخرین خودشو از ماشین پرت کرده بود پایین و سرش ضربه خورده بود... همینم خدا رو شکر میکردم...نمیتونستم تحمل کنم، یه مرگ دیگه تو آلفا رو نمیتونستم تحمل کنم!

ارسلان دیگه بهم زنگ نزده بود... از یه طرفی دلم براش یک ذره شده بود و از شدت دلتنگی داشتم میمردم و از طرفی بخاطر نگرانی

بی دلیلش عصبی بودم... لعنتی من آلفا همراهم بود مگه میشد بلایی سرم بیاد؟ من خانم نبودم نیازی به تیم امگا برای محافظت

@DONYAIE MAMNOE

داشته باشم. ما اعضای آلفا...حتی ارسلان هیچ وقت به محافظ نیاز نداشتیم، اون کسی که به ما نزدیک میشد حکم مرگش رو امضا میکرد و بس! ما مافیا نبودیم... آره با مافیا کار میکردیم ولی مافیا نبودیم و مثل اون بی عرضه ها ۱۰۰ تا محافظ دورمون نبود... محافظ بیشتر یعنی شانس خیانت بیشتر!... آره یک بار غافلگیر شدم و منو افراد هادس گرفتند ولی بعدش چی شد؟ما نصف بیشتر افرادش رو فرستادیم به درک... خودشم یه روز میفرستیم به همون درک... خطر و آدرنالین بخشی از زندگی ماست..... آره شاید یه روز هرکدام از ما بیوفتیم دست دشمنامون ولی میتونم قول بدم اگه ۱۰۰تا محافظم داشته باشیم بازم میوفتیم دست دشمن... خودمون قوی ترینیم!

از پنجره بزرگ با منظره پل بغاز استانبول به غروب خورشید زل زده بودم... کل امروز منتظر بودیم ساسان بیدار بشه ولی بیدار نشد... همه پسرا رو فرستادم هتل... اونا قرار بود هر ۴ تاشون روی پیدا کردن شمیم عوضی کار کنند و من واقعا مغزم نمیکشید حتی در مورد شمیم فکر کنم...

@DONYAIE MAMNOE

با صدای ناله مانندی سرم رو برگردوندم سمت ساسان و سریع خودم رو بهش رسوندم...

- ساسان؟ میتونی چشمات رو باز کنی؟

دوباره ناله ای کرد که الکی معطل نکردم و سریع از اتاق زدم بیرون و به استیشن پرستار خودمو رسوندم.. دکتر کشیک و پرستاری اومدند بالا سرش...

کم کم ساسان چشماش رو باز کرد...چشمای سبز روشنش بی فروغ و خسته بود... ر به دکتر توجهی نمیکرد و فقط نگاهش روی من بود... یک سری داروها به سرمش تزریق شد که کم کم چشماش بازتر شد و لباش رو تکونی داد... با صدای خشک و داغونی که انگار از ته چاه میومد بیرون زمزمه کرد:

-حاضرم هر روز بمیرم ولی وقتی چشمام رو باز کردم تو بالا سرم باشی... شایدم بازم تو خیالمی...

ناخوداگاه به خودم لرزیدم... ساسان هنوز هم؟ فکر میکردم بعد توچال همه چیز رو حل کردیم ولی ادامه داشت!

@DONYAIE MAMNOE

سعی کردم به حرفی که زد توجه نکنم و تمرکزم رو گذاشتم برای دکترش که به انگلیسی توضیح میداد میتونم یکم مایعات مثل آب و آبمیوه بهش بدم ...

دستم رو روی لبه تخت گذاشته بودم که گرمای دست ساسان رو روی دستم حس کردم...نمیدونستم چیکار کنم... الان شرایط درستیه پسش بزنم!؟ صدای خیلی آرومش رو که داشت زیر لب زمزمه میکرد رو شنیدم

" نه خواب نیستم، تو واقعا اینجایی؟"

دکتر آقای جوونی بود... لبخند دل گرم کننده ای به روم زد و گفت :

-don't worry, he will be fine(نگران نباش، خوب میشه)

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که ساسان با صدای خشکش بسختی به انگلیسی گفت :

Lok, you better get out(خیلی خوب، بهتره برید بیرون!)

@DONYAIE MAMNOE

از این عکس العملش با این حال داغونش جا خوردم، البته دکتر هم دست کمی از من نداشت طفلک لبخند رو لبش ماسید و رفت بیرون

- چته دکتر بیچاره رو رسما بیرون کردی!

سعی کرد گلوش رو صاف کنه ولی به سرفه افتاد...خدا روشکر پسرا فکر همه چیز رو کرده بودند و یخچال کوچیکی که تو اتاق بود رو پر از آبمیوه و خوراکی کرده بودند... پسرای با فکر من!

یکم آب سیب ریختم تو لیوان و یه نی انداختم داخلش و یکم تخت رو آوردم بالا، فقط در حدی که بتونه چیزی بخوره...

سرش باندپیچی شده بود و صورتش چند جا پانسمان داشت... حینی که از ماشین خودش رو انداخته بود پایین سر و صورتش زخمی شده بود... البته یکی از دستاش هم بانداژ بود.

چند قلپ از آبمیوش خورد و صورتش رو کشید تو هم و زیرلب گفت:

- سرم داره میترکه!

@DONYAIE MAMNOE

هول شده گفتم :

- برم به دکتر بگم...

- نه! نیاز نیست!

تا خواستم چیزی بگم با رها کردن نفسش با صدا گفت:

-درسته انصراف دادم ولی خودم نیمچه دکترم میدونم این درد طبیعیه، خودم میدونم چه مرگمه!

میخواستم کلی سرزنشش کنم ولی الان وقتش نبود... چشماش رو بست... فکر کردم شاید دوباره خوابیده ولی چند لحظه بعد با وجود اینکه چشماش بسته بود صداش رو شنیدم:

-نباید خودمو از ماشین پرت میکردم پایین!

کلا این زرد آلو دوست داشت رو اعصاب من باشه!

- اگه تو کل زندگیت یه کار درست کرده باشی این بوده زردالو احمق!

@DONYAIE MAMNOE

پوزخندی زد و باز سکوت کرد...روی صندلی نشستم و دستام رو روی لبه تخت گذاشتم و به طرف گونه م رو روی دستم گذاشتم و چشمام رو بستم...حرکت دستش رو حس کردم ولی چشمام رو باز نکردم ... با برخورد دستش روی موهای چرب و داغونم یکه خوردم خواستم تکون بخورم ولی سریع گفت:

_ نه، تکون نخور...خواهش میکنم... فقط امروز... بذار فقط چند دقیقه خوشحال باشم که زندم!

خدایا من با این پسر باید چیکار میکردم؟ بغض توصداش رو شنیدم - هرکاری میکنم نمیتونم بهت فکر نکنم... میدونم اذیتت کردم، میدونم بعد توچال باید تمومش میکردم ولی...

به سرفه افتاد و این بهونه خوبی بود تا دستش رو کنار بزنم و سرم رو بیارم بالا... یکم دیگه از آبمیوه بهش دادم :

-باشه بسه حرف نزن ، بهتر شدی وقت برای حرف زدنه داری.

صورتش رو کشید تو هم و آب دهنش رو با صدا قورت داد و با درد گفت:

@DONYAIE MAMNOE

_ نه، شاید بعدا وجود نداشته باشه!

دست سالمش رو آورد بالا و کوبید به سینه ش :

- اینجام درد میکنه... چیکار کنم مردی که عاشقشی سفیده... اگه بغیر از اون هرمرد دیگه ای بود کشته بودمش، چیکار کنم که سفید برای من حتی از پدرم هم مهم تره... حالم از خودم بهم میخوره... دوباره سرفه کرد و اینبار با حرص گفتم:

- بسه ساسان... بسه، هزارتا درد و مشکل داریم مرد باش با این قضیه کنار بیا...

با چشمای سبز روشنش بهم زل زده بود که کلافه از اینکه نمیدونم چیکار کنم و چی بگم شروع کردم به قدم زدن و طی کردن عرض اتاق...

-حرکاتت هم شبیه سفید شده!

پوفی کشیدم و سرجام ایستادم... نمیتونستم جمله درستی پیدا کنم که هم ساسان رو ناراحت نکنم هم قضیه رو تموم کنم..

@DONYAIE MAMNOE

-میدونم قرار نیست هیچوقت مال من بشی..... فقط وقتی بفکرمی و مهربون میشی وقتی مثل الان مریضم و تو بالا سرمی مخصوصا اینکه یک هفته بود ندیده بودمت و بیهوش شده بودی و سفید تو بغلش تورو برد داشتم میمردم...

کلافه چنگی به موهای داغونم زدم :

- بسه ساسان... بگیر بخواب و بعد باید بخاطر این حماقتی که کردی جواب پس بدی... احمق نفهم!

با لبهای خشک و بی روحش لبخندی زد :

- دلم برات تنگ شده بود، زن رئیس!

پوفی کشیدم :

- همه پسرا رو جمع کردم فقط تو موندی... جای این چرت و پرتها هرچه سریعتر خودت رو جمع کن ...

سرش رو تکونی داد ولی از درد صورتش رو تو هم کشید... رفتم سمت در و بلند بلند گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- میرم به این دکترت میگم بیادیه مسکن بهت بزنه بگیری بخوابی!

سریع و بلند گفت:

_ نه!

انقدر بلند گفت نه که دوباره به سرفه افتاد با حرص برگشتم سمتش:

- چته؟ باشه نمیرم...

بین سرفه هاش و صورت جمع شدش گفت :

- دکتره رسما داشت بهت نخ میداد پدرسگ...نمیخوام بخوابم، برام تعریف کن چی شده که پسرا رو جمع کردی...

پوفی کشیدم و دوباره روی صندلی نشستم و شروع کردم به تعریف کردن همه چیز ... الان تیم تمام بود... فقط باید منتظر سرپا شدن ساسان میموندیم...

ولی سوال بزرگ این بود... ارسلان کی قراره هادس رو گیر بندازه؟ و ما چقدر وقت داریم شمیم رو گیر بندازیم؟

@DONYAIE MAMNOE

با مسیح ومیعاد موافق بودیم ما باید لحظه مرگ هادس اونجا باشیم.
با تموم شدن حرفام و خوابیدن ساسان سعی کردم روی کاناپه اتاق بخوابم ولی مغزم انقدر درگیر بود که نمیتونستم ثانیه ای چشمام رو ببندم...

کم کم داشتم ارسلان و بی خوابی هاش رو درک میکردم... گوشیم روکه شارژش پر شده بود رو از پریز کشیدم و رفتم توی چت باکسم و رفتم داخل پروفایلش .. هیچ وقت عکس پروفایل نمیذاشت... دلم براش تنگ شده بود... آره قراره تا آخر عمرمون سر هم داد بکشیم... دعوا کنیم... اختلاف نظر داشته باشیم ولی قرار نیست همدیگرو ول کنیم.

گوشیمو از خودم دور کردم و توی هاله روشنایی که از پنجره بزرگ به اتاق تابیده بود یه عکس از خودم گرفتم و براش فرستادم و زیرش نوشتم

" دارم بی خوابیهات رو درک میکنم!"

@DONYAIE MAMNOE

خیلی زود سین کرد ولی جوابی بهم نداد... لعنتی قهر کرده بود... به قهر کردنش خندم گرفت...دوباره براش نوشتم

" الان باهام قهری؟"

او سریع تایپ کرد

" قهر مال بچه هاست... من از دستت عصبیم نمیخوام باهات بحث بیخود کنم... دیگه لوکیشنت رو چک نمیکنم کاری به کارت ندارم راحت به ماموریتت برس خانم"

مشخص بود چقدر دلش ازم پره... ساسان بخاطر داروهاش قطعا خوابش سنگین بود...خوب بود مسیح سیمکارت کشورهای مختلف رو توی کیف پولش نگه داشته بود و گوشی من دو سیمکارت میخورد و از لحظه ای که از هواپیما پیاده شدیم میتونستم از اینترنت سیمکارت ترکیه استفاده کنم...

با واتساپ باهاش تماس گرفتم... چندبار بوق خورد... شاید واقعا ناراحتش کرده بودم که نمیخواست گوشی رو برداره... داشتم کم کم نا امید میشدم ولی ثانیه آخر صدای بم و مردونش که به قول

@DONYAIE MAMNOE

خارجی ها از شدت مردونگی تستسترون خالص بود تو گوشی پیچید...

-" بله؟"

چقدر خشک بود بله گفتنش...نفس حبس شدم رو با صدا رها کردم

- اینجوری باهام خشک رفتار نکن!

جوابم فقط سکوت بود... آهی کشیدم و نا امید ادامه دادم:

-ما راه زیادی داریم ارسلان باید یاد بگیریم همدیگرو بشناسیم وقتی کاری رو به من میسپاری اینو به منزله دنبال نخود سیاه فرستادن نبین بلکه مطمئن باش از پسش برمیام...

بالاخره صداش رو شنیدم:

- من تو زندگیم از هیچی نمیترسم ولی ترس از دست دادنت رو یکبار چشیدم... نمیخوام باز اتفاق بیوفته!

لبخندی زدم، آه کاش پیشم بود، محکم بغلش میکردم و انقدر کل صورتش رو میبوسیدم و تفی میکردم تا وقتی دادش در میومد

@DONYAIE MAMNOE

- نترس مرد من... بزرگترین دلیل اینکه منو به عنوان زنت انتخاب کردی و با وجود اینکه تورو دور زدم و بنفش شدم بازم حاضر شدی پا روی قوانینت بذاری و منو داشته باشی و با وجود رسوایی که به بار آوردم بازم قیدم رو نزدی چون میدونی من انعکاس توام...من شکست نمیخورم چون یه زن قویم، قویتر از تمام زنایی که شناختی

آه پر از سرزنشی کشید :

- میدونم ولی برای هر مردی اولویت اولش محافظت از خانوادشه... تو و خانم خانواده منید وظیفمه ازتون محافظت کنم .

تو جام چرخیدم و از ذوق حرفش به خودم پیچیدم و گوشی رو محکمتر به گوشم چسبوندم :

- تو به اندازه کافی از من محافظت کردی...تو قویترین مردهاتو به من دادی و از طرفی با وجود حساسیتت بهم آزادی عمل دادی... پوزخندی زد ولی باز سکوت کرد...

آروم و با تردید ادامه دادم :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- ارسلان پسرا وضعشون اصلا خوب نیست... همشون فقط به انگیزه دارند اونم اینکه تو ببخشیشون...

باز سکوت کرد که بازم خودم گفتم :

- همشون شبیه یه مرده متحرک شدن... بزرگترین غمشون اینه تو رو ناامید کردند، پسرا عاشقتن...حاضر بودند هر مجازاتی که براشون در نظر بگیری رو انجام بدن ولی تو اینجوری رهاشون نکنی... به قول میعاد شبیه مرده متحرک شدن انگیزه ای برای ادامه زندگی ندارند.

هیچی نگفت و پوفی کشید و کلافه گفت:

- تو دیگه چه موجودی هستی...میعاد رو هم پیدا کردی؟ بخاطر همین رفتی ترکیه؟

ریز خندیدم و با افتخار گفتم:

- بله رئیس البته این یک قلم عرضه من نبود خودش بهم زنگ زد تازه بهتره بدونی که ساسان هم باهاش بود و الان آلفا تکمیله!

چند لحظه سکوت کرد و با حرص گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- همشون برن به درک... خودت خوبی؟

- هوووم اگه از ۳ روز حموم نرفتنم فاکتور بگیریم خوبم و منتظرم بخاطر این موفقیتم بهم جایزه بدی!

- پس الان موهات چرب شده ولی بازم بوی خوبی میدی...

خدایی تو پیچوندن کارش خوب بود ولی منو؟ عمرا نمیتونست منو بپیچونه! امیر ارسلان زرنگ...!

- امیر جونم؟ عزیزم گفتم منتظرم بهم جایزه بدی.

-هوووم خیلی خب... زیاد نمونده نهایتا تا یک هفته دیگه بازم پیشتم و هرچیزی خواستی میتونم برات بخرم

با حرص گفتم:

- امیرارسلان!خودت خوب میدونی چیزی که میخوام خریدنی نیست.

سکوت کرد و نفسش رو با صدا داد بیرون... وقتی جوابی ازش نشنیدم خودم سکوت رو شکستم... :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- ارسلان گفتم جایزه!!!

- پووووف ... ابدا رزی رو بهت نمیدم مایا!

جلو خودم رو گرفتم که بلند نزنم زیر خنده...این مرد دل و روده منو هم میشناخت... میدونست تو مغزم چی میگذره! با خنده ای که سعی در مهار کردنش داشتم گفتم :

- باشه رزی و تیمش برای خودت ولی قدرت آبی آلفا دست توعه الان توانایی جاسوس ها رو تو اداره میکنی.

پوزخند صدا داری بهم زد:

-چی شد گیر کردی خانم رئیس؟ نمیتونی شمیم رو پیدا کنی؟

- میتونم پیداش کنم جناب رئیس فقط میخوام زودتر از اینا پیداش کنم پس جایزمو بده!

- و اگه ندم؟

خبیث هووومی کشیدم و شمرده شمرده گفتم :

- میدونی بزرگترین صلاح زنا در مقابل مرداشون چیه؟

@DONYAIE MAMNOE

سکوت کرد و جوابی بهم نداد، پس خودم ادامه دادم :

- رابطه تخت و خواب بزرگترین صلاح یه زنه...توجایزه منو نده و بعد از اون یک هفته وقتی برگشتی با شبهای داغی که هنوزم جای کبودیهات رو پوستمه بای بای کن عزیز دلم!

خیلی خونسرد پوزخندی زد من مرد تو کفی نیستم b u n n y انقدر تو زندگیم رابطه داشتم اینجور مجازات ها تو کت من نمیره!

یک لحظه یکه خوردم ولی از موضعم کوتاه نیومدم و ادامه دادم :

- هووووم یعنی من بدون لباس تو خونه بچرخم اووووم یا یه بادی سوت توری بپوشم یا شایدم فقط یه شورت تانگ یا لامبادا تو اذیت نمیشی؟ باشه پس بذار امتحانش کنیم...من جایزه نمیخوام... البته مجازات اینکه گوشی رو هم سرم قطع کردی رو بهش اضافه میکنم!

نفسش رو با صدا داد بیرون و با حرص گفت :

- من هروقت نیاز داشته باشم هزاران زن هستند که منتظرن من لب تر کنم بچه، استفاده از رابطه مون برای موفقیت کار اخلاقی

@DONYAIE MAMNOE

نیست، فقط اذیت کنندست و شاید رو مردهای دیگه جواب بده ولی روی من ابدا...

@DONYAIEMAMNOE

حرفش واقعا اذیت کننده بود ولی این بازی کثیف رو خودم شروع کرده بودم پس یا میبردم یا میبردم...با اعتماد به نفس کامل و با خونسردی تو گوشی با لحن زنانه و اغواگری گفتم:

- آخی سفید جونم... اون موقع تو پایگاه بودم هم تو به هیچ زنی نتونسته بودی نزدیک بشی الان بعد اینهمه رابطه با من به زیباترین زن دنیا مگه راضی میشی؟ آه... وایسا یادم نبود تازه تو بغیر از من مگه زنی رو میتونی ببوسی؟عشقبازی چی؟میتونی انجامش بدی؟ نوچ نوچ نوچ... خودت رو گول نزن هانی هیچ زنی برای تو من نمیشه...خودتم خوب میدونی!

لعنتی که زیر لب گفت رو شنیدم

- داری الان با من معامله میکنی؟ هزاربار گفتم رابطمون رو با کار قاطی نکن...

آهی کشیدم و روی کاناپه جابجا شدم:

@DONYAIE MAMNOE

- هووووم به اندازه کافی قاطی شده رابطمون با کارمون درضمن کارمون بخشی از زندگیمونه...

- با من معامله نکن بچه... من برای رابطه بهت باج نمیدم.

ریز خندیدم و شیطون گفتم :

- این باج نیست این یه جایزه برای زنیه که دائما با کاراش غافلگیرت میکنه... یه جورایی بیه کمک معصومانه برای موفقیت بیشترش...

- و اگه نخوام موفقیت بیشتری داشته باشه؟

- تو میخوای من موفقیتم بیشتر باشه چون اگه یه ذره شناخته باشمت به داشتن همچین زنی به خودت میبالی و موفقیت من یعنی موفقیت تو!

نفس عمیقی کشید:

-خیلی خب بهش فکر میکنم...

میخواستم با حرص گوشیم رو بکوبم تو دیوار ولی خونسردیم رو حفظ کردم... یعنی چی بهش فکر میکنم!!!!!

@DONYAIE MAMNOE

-باشه فکرکن جناب سفید...امیدوارم درست ترین تصمیم رو بگیری.

@DONYAIEMAMNOE

- من همیشه درست ترین تصمیم ها رو میگیرم خرگوش کوچولو... تو دلم چندتا فحش آبدار بهش دادم . مرتیکه مغروره متکبره همه چی تمومه عوضی!

ارسلان :

-شبت بخیر خرگوش کوچولوی معامله گر من!

عوضی فهمیده بود حرصم داده ولی بازم خونسردیم رو حفظ کردم:

- شب بخیر عزیزم... خوابهای هات و داغ ببینی و بفهمی قراره چی رو از دست بدی عشق من!

آخرین لحظه صدای خنده آرومش رو شنیدم ولی من باحرص گوشی رو قطع کردم... من به زودی پیر میشم... انقدر از دستش حرص میخورم پوستم چروک میشه... هرچند اون شب نخوابیدم و تا صبح روی اون کاناپه سفت و اذیت کن از اینور به اونور شدم ولی وقتی پسرا صبح اومدن و به ساسان سر زدند سرحال بودم...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

انگار یه آدرنالین بیوقفه با دُز مشخص به خونم ریخته میشد و باعث میشد با وجود بیخوابی ، خستگی و حتی کثیفی بازم سرحال باشم و مغزم عین یه ساعت دقیق کار کنه.

با رسیدن پسرا و دیدن به هوش اومدن ساسان انگار همه جون تازه گرفتند... مسیح درحالیکه داشت صبحونه ای که برای من گرفته بود رو جلوم میذاشت گفت:

-مایا انگار گاو موهاتو لیس زده به دوش گرفتن اعتقاد نداری؟! پشت چشمی براش نازک کردم... فربد درحالیکه داشت سربه سر ساسان میذاشت از تشر انداختن به من غافل نشد!

- من واقعا نمیدونم سفید چجوری حالش ازت بهم نمیخوره من زنم انقدر کثیف باشه طلاقش میدم!

تا خواستم جوابی بدم میعاد خودشو بهم نزدیک کرد و مثل یه هاپو منو بو کشید:

-خوبه زیاد بو نمیدی... ولی...نه بازم بو میدی.

@DONYAIE MAMNOE

یه تیکه پنیر مالیدم روی نون و با حرص گازش زدم و با دهن پر بدور از ادب و خانمانه رفتار کردن گفتم:

-گمشید بابا...پیدا کردن شما کره خرا کار حضرت فیل بود...همین که زندم باید خداروشکر کنم، شما مگه برای من زندگی گذاشتید؟ با تموم شدن حرفم قهوه م رو برداشتم تا یک قلوپ بخورم که همون لحظه ساسان با ته خنده تو صداش گفت:

- حالا با این وضعش دیشب نمیدونید چه دلبری هایی برای سفید میکرد...

قهوه پرید تو گلوم... جوری به سرفه کردن افتادم که آرشام سریع دوتا محکم کوبید به پشتم... وای خدا این که خواب بود! قبل از اینکه برم رو مبل دراز بکشم چک کرده بودم خوابش برده بود... نه نه نه! یعنی شنیده بود چی گفتیم؟

آرشام:

- آروم بابا خفه شدی.....مگه چی داشتی میگفتی؟ هوم؟ من که میدونم...

@DONYAIE MAMNOE

یه مشت محکم کوبیدم تو عضله های شکم آرشام که آخش دراومد من که میدونم میخواست اون چرت و پرتهایی که تو راه رفتن دنبال مسیح تحویلم داده بود رو بگه و تنها راه خفه کردنش همین بود، یک نگاه به ساسان نگاه کردم، با ته غم توی نگاه سبزش ولی لبخند روی لبش نگام میکرد... وای من الان چه خاکی تو سرم بریزم... ببخش ساسان...

همون لحظه میعاد نوچ نوچی کرد:

-خدا میدونه آرشام میخواست چی بگه لالش کردی!

یه تیکه تخم مرغ گذاشتم تو دهنم و با حرص گفتم:

- اه میذارید کوفت کنم صبحونمو؟

مسیح :

_ مایا زیادی با ما نشست برخواست کردی ها، قشنگ بعضی وقتها پسرونه میزنی... یکم دخترونه باش، ظریف، ناز، مودب!

آرشام خبیث خندید و درحالیکه داشت ازم دور میشد با ابروهای بالا رفته گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- اشتباه میکنی! مایا برای ما دوقوز آباده برای سفید لاس وگاسه... دیدم که میگم... به قول میعاد جووونه جووون یه جوری دل میبره کههههه... اووووف نگم براتون...

با حرص دادی کشیدم :

- خفه شو آرشام!

- آروم بابا اینجا بیمارستانه ولی اوکی خفه میشم فقط یه نکته ، مسیح راست میگه نکنه انقدر با ما نشست برخواست میکنی پسر شدی آخه هنوزم حامله نشدی برام عجیبه!

جیغی زدم و دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم با یه جیغ از روی مبل پریدم سمتش تا دنبالش کنم... مرتیکه دفتر نقاشی!

- جرات داری وایسا تا نصفت کنم...

آرشام:

- هاهاها... برو با بزرگترت بیا بچه جووون!

از حرص نفس نفس میزدم که خواستم دوباره سمتش خیز بردارم که مسیح جلومو گرفت:

@DONYAIE MAMNOE

_ بابا غلط کرد کوتاه بیا...

از سر و کول مسیح بالا میرفتم تا ولم کنه، بالاخره از زیر بازوش سرم و یه دستمو رد کردم و انگشتمو تهدیدآمیز تو هوا براش تکون دادم :

- آرشام تلافیشو بد سرت در میارم!

میعاد و فربد بلند بلند قهقهه میزدند ولی ساسان خسته و فقط برای همراهی جمع میخندید... لعنتی ، لعنت! اه... نمیخواستم ساسان این چیزا رو بدونه، همه فکر میکنند بعد قضیه توچال همه چیز تموم شده ولی...

میخواستم از حرص گریه کنم... مسیح منو برگردوند روی مبل و میعاد مهربونم برام لقمه گرفت و به زور گذاشت دهنم... ولی جدا از همه چیز دلم براشون خیلی تنگ شده بود... نا خوداگاه بغض کردم.....جای آریا واقعا خالی بود... درحالیکه لقمه میعاد تو دهنم بود اشکام ریخت پایین...

ساسان سریع گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- مایا چی شده؟

میعاد بازومو گرفت:

- چی شدی؟ ببینمت؟

آرشام :

- غلط کردم بابا...ببینمت موشی! بی جنبه نبودی تو که!

آب دماغمو کشیدم بالا:

- خفه شو دفتر نقاشی... ربطی به تو نداره...

مسیح جلوم زانو زد :

-چی شده بچه... حرف بزن ببینم!

لقمم رو قورت دادم و با بغضی که هنوز داشت خفم میکرد گفتم:

- دلم براتون تنگ شده بود...دلم برای جمعمون تنگ شده بود...دلم برای آریا تنگ شده، جاش خالیه...هنوز نبودنش رو نمیتونم هضم کنم نیست..... نمیتونم بعضی اتفاقات و حرفهارو

@DONYAIE MAMNOE

هضم کنم..ما حتی نمیدونیم قبرش کجاس حتی به مراسم تدفین یا ترحیم یا خداحافظی یا هر کوفتی براش نگرفتیم...

میعاد محکم بغلم کرد و متقابلا منم بغلش کردم... محکم محکم... فربد با خشمی که تو صداش بود گفت:

- از باعث و بانیش نمیگذریم...

مسیح:

- جمع کنید خودتون رو... وقتمون کمه...

همون لحظه برای گوشیم پیامی برام اومد... ازبغل میعاد اومدم بیرون و به پیام نگاهی انداختم...یه ایمیل از یه آدرس آشنا بود! به ایمیل طولانی بود ولی متن اولش یه جوری شبیه به نامه بود

-میدونم قول داده بودم چکت نکنم ولی بعدتماس دیشبت نتونستم جلو خودمو بگیرم... آره تو باعث افتخارمی، بهت میبالم وقتی میبینم موفق میشی و غافلگیرم میکنی...اینکه کسی که این توانایی ها رو داره زن منه افتخار میکنم..... الان که صدای همتون رو با هم شنیدم میدونم لایق این هستید دوباره باورتون کنم... چیزی که

@DONYAIE MAMNOE

دیشب ازم خواستی رو بهت میدم تو لیاقت این جایزه رو داری این کارم فقط و فقط برای تواناییت بود نه تهدید بچگانه دیشبت"

@DONYAIEMAMNOE

پ.ن: به اون نارنجی بگو وقتی مجبورش کردم پوشک بچه هامون ما رو عوض کنه اون وقت میفهمه نباید انتظار بچه ما رو میکشید!

نکته آخر: برو دوش بگیر خرگوش کوچولو!

اینبار نه تنها از ناراحتی بلکه از خوشحالی داشتم گریه میکردم... با صدای بلند گریه میکردم...لعنتی من عاشق این مرد بودم...با تمام

وجود عاشقش بودم... ایمیل رو بالا پایین کردم..تمام اطلاعات جاسوس ها.... کدها و کانال های ارتباطیشون تو سراسر دنیا... همشون بود... هیچ کس جرات نداشت از من بپرسه چرا عاشقشم... چون عاشقشم... چون اون ارسلانه... چون اون مرد منه... گوشی رو به لبام نزدیک کردم و بر گردوندم اول ایمیل و نامه ای که برام نوشته بود رو محکم بوسیدم و از ذوق و اینکه مطمئن بودم میشنوه جیغ زدم :

-" عاااااااااااااشقتم!"

@DONYAIE MAMNOE

پسرا هاج و واج با ابروهای بالا رفته نگام میکردند

اشکام یک لحظه هم بند نمیومد... آرشام دستش رو روی شونم گذاشت و با تردید گفت:

-خوبی؟

با لبخند بزرگی سرم رو به نشونه آره تکون دادم و با پشت دستم اشکام رو پاک کردم ...

میعاد یکم بهم نزدیک شد:

- چی شده؟

لبم رو گاز گرفتم و با ذوق نگاهم رو بین پسرا چرخوندم:

- سفید توانایی ارتباط با جاسوس ها رو برامون فرستاده... برای پیدا کردن شمیم کمکمون کرده...

همشون ابروهاشون رو بردند بالا که آرشام گوشیم رو از دستم قاپید و نگاه سرسری به ایمیل انداخت:

- جدی جدی فرستاده... یعنی کمکمون کرده، منم عاشقش..

@DONYAIE MAMNOE

چند لحظه مکث کرد و با لبخند خبیثانه ای گفت:

-- جووون چه نامه عاشقانه ای... چی؟ هه هه... اصلا خنده دار نیست... من همچین کاری نمیکنم...

بلند شدم و گوشیم رو از دستش کشیدم بیرون...تا بخوام جوابی بهش بدم یهو صدای بمی که تمام احساساتم رو به اوج خودش میرسوند از گوشیم بلند شد:

-منم برای خندش نگفتم کاملا جدیم...تک تک پوشک بچه هامون رو تو عوض میکنی.

آرشام از ذوق شنیدم صدای ارسلان یک لحظه هول شد :

- من غلط کردم سفید هرچی تو بگی...اصلا فقط بچه های شما رو نه...تو منو ببخش من یک سال پوشک بچه های ۱۰ تا بهزیستی رو با جون و دل عوض میکنم...

ارسلان مثل همیشه جدی گفت:

-پس یکسال این کار رو انجام بده تا ببخشمت... فکر کنم مجازات خوبی برات باشه..

@DONYAIE MAMNOE

آرشام با ذوق گفت:

- باشه سفید قول میدم... هرچی تو بگی.

پسرا همه یه لبخند روی لبشون بود ولی تو چشماشون شرمندگی رو میتونستم ببینم...

میعاد با تردید گفت :

- سفید میشه لطفا منو هم ببخشی؟ هرچیزی ازم بخوای قبول منم برم خونه سالمندان یک سال داوطلب کار کنم؟

ارسلان نفس عمیقی کشید:

-فکر نمیکردم انقدر از مجازاتهای من خوشتون بیاد...

مسیح چند قدم نزدیک شد و با سری افتاده گفت:

- وقتی مجازاتمون میکنی میدونیم هنوز راه برگشتی هست...ولی وقتی رهامون کردی دنیا برامون به آخر رسید.

ارسلان سکوت کرد که اینبار فربد نزدیک شد و اونم با سری افتاده گفت :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-ما جونمون رو برات میدیم سفید، هممون میدونیم گند زدیم ولی بازم بزرگواری میکنی و بهمون فرصت جبران میدی.

ارسلان دوباره نفسش رو با صدا داد بیرون :

- خیلی خب...خودتون رو نشون بدید... من توانایی دستور و ارتباط با جاسوس ها رو برای بنفش فرستادم... کمتر از یک هفته وقت دارید که شمیم رو پیدا کنید و منتقلش کنید به یکی از زندان های دلتا و خودتون رو برسونید به من تا شاهد مرگ هادس باشید میدونم کار سختیه ولی...

مسیح سریع گفت :

-برای آلفا هیچ غیر ممکنی، غیر ممکن نیست...

ارسلان با قدرت و صلابت همیشگیش فقط یک کلمه گفت:

- منتظرتونم...

با قطع شدن گوشی همه همزمان نفس های حبس شدمون رو دادیم بیرون، پسرا انگار یه کوچولو به حرف های من شک داشتند

@DONYAIE MAMNOE

و به روم نمیاوردند ولی انگار الان با شنیدن صدای ارسلان مطمئن شده بودند حرفهام الکی نبوده... و انگار انگیزه گرفته بودند.

@DONYAIEMAMNOE

کیفم رو برداشتم و درحالیکه پسرا داشتند تقصیم کار میکردند با سرخوشی گفتم:

-خیلی خب...من میرم هتل...دوش میگیرم دیگه انقدر گفتید صدای ارسلان هم در اومد، عصر همینجا تو اتاق ساسان جمع بشیم!

مسیح:

- اوهوم خوبه، برو ما هم بریم لپتاپ و تبلت بخریم... با فقط دوتا تبلت کارمون سخته...فربد پیش ساسان میمونه .

درحالیکه داشتم کیفم رو برمیداشتم رو به فربد گفتم:

- زیاد حرف نزنید، بذارید استراحت کنه...زود زود بهش آبمیوه بده برای نهار هم اگه غذاش خوب نبود از بیرون براش سوپ بگیر..

ساسان با خنده گفت:

- باشه مامان مایا!

@DONYAIE MAMNOE

زبونمو براشون در آوردم و خواستم برم که میعاد گفت:

-منم با تو میام... تو اینجا رو بلد نیستی و نمیخوام تنها بری!

میدونستم نگران چیه... خوشحال بودم خودش خواست باهام بیاد.

درسته نمیترسم ولی خوب احتیاط شرط عقله...

و با هم از بیمارستان زدیم بیرون و با اصرار من رفتیم سمت یه مرکز خرید ولی یه مشکل بزرگ داشتیم اونم اینکه ما لیر ترکیه به اندازه کافی نداشتیم و من کلی خرید داشتم... ولی با یاد آوری اپلیکیشنی که ارسلان بعد از اینکه اون برگه های عجیب غریب رو بهم امضا کرد توی گوشیم ریخت دلم یکم آروم گرفت.. یه اپلیکیشن بانکی بین المللی بود که به یه صرافی آنلاین وصل بود

و هرجا نیاز داشتم میتونستم ازش استفاده کنم... فقط یه مشکلی داشتم که استفاده ازش رو بلد نبودم...

رو به میعاد گفتم :

-من یه اپلیکیشن صرافی آنلاین دارم به نظرت میتونم درخواست لیر ترکیه بدم؟ من بلد نیستم باهاش کار کنم.

@DONYAIE MAMNOE

میعاد:

_ خریدات زیاده؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم و گفتم :

- اوهوم... هیچی باخودم نیاوردم...با عادت همیشگی سفر با سفید فقط کوله پشتیم رو آوردم...

میعاد:

_ آره وقتی با سفید هستیم هیچ وقت حواسمون به رفاهی که توش هستیم نیست... گوشیت رو بده ببینم شاید من بلد باشم...

تو کافه ای که داخل مرکز تجاری بود توقف کردیم و برای اینکه بتونیم روی این اپلیکیشن تمرکز کنیم رفتیم روی میز نشستیم و دوتا آب پرتقال سفارش دادیم... گوشیم رمزش رو باز کردم و دادم دست میعاد و درحالیکه آب پرتقالم رو مزه میکردم و از همین دور به ویترین مغازه ها نگاه میکردم...خریدی که با ارسلان کرده بودم اومد جلو چشمم... اون روز چقدر خوش گذشت... مخصوصا گرفتن حال خلال دندون...با یاد آوری شوهر پخته ش خندم گرفت...

@DONYAIE MAMNOE

تو افکار خودم غرق بودم و داشتم لیست میچیدم که چه چیزایی لازمه بخرم.. یهو میعاد آب پرتقالش پرید تو گلوش و وقتی شروع کرد به سرفه محکم و ممتد تمام بقیه آب پرتقالش به صورت من پاشید... لعنتی... گل بودم به سبزه نیز آراسته شدم... با چندش صورتم رو کشیدم تو هم:

- میعاد... اه چندش چته؟

با تته پته با اشاره به گوشیم گفت:

- این حساب خودته؟ درسته؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که مشکوک گفت :

- مایا تو چقدر تو حسابت پول داری؟

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

-خب من ماه قبل حسابمو خالی کردم و چینج (CHANGE) کردم به ریال و دادم مادین گالری هنر بزنه! الان باید نهایت حقوق ماه قبلمون توش باشه... تقریبا ۸۰ هزار دلار اینا...

@DONYAIE MAMNOE

میعاد ناباور چند بار نگاهش بین من و گوشیم بالا پایین شد... نمیدونم چی شده بود که کم مونده بود چشماش از حدقه بزنه بیرون چندبار چشماش رو مالید که کلافه گفتم:

- گوشیو بده ببینم چی باعث شد دوش آب پرتقال بگیرم؟

گوشی رو در حالیکه هنوز دهنش باز مونده از دستش قاپیدم و خودم به حسابم نگاه کردم... هوم اینجا من دوتا حساب داشتم... یکیش حساب حقوقم بود و اون یکی که جدید بود اصلا بهش نگاه نکرده بودم... ولی با دیدن عدد ۹ رقمی چندبار دیگه تعداد عدد هارو شمردم... این دیگه چی بود؟ این ریال بود؟... اسم بانک سوئیسی که حسابم اونجا بود بهم این اطمینان رو میداد این ریال نیست... اون علامت دلاری که جلوش بود قانعم میکرد این پولا دلاره...

سوالی به میعاد گفتم:

- این واحد پولش چیه؟

میعاد یکبار دیگه گوشی رو ازم گرفت و گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- تو بانک زدی یا این حساب سفیده ولی دست توعه.

وارد قسمت مشخصات دارنده حساب شدیم که با دیدن ۶۸۴ هردوتامون خفه شدیم...

میعاد با بهت گفت:

- مایا پاک؟

سرم رو تکونی دادم... اینجا چخبر بود؟ اینا پول من نبود و بغیر از اسم کوچیکم بقیش مال من نبود...من هنوز با ارسلان عقد نکرده بودم... اصلا گیریم عقد کنم تو ایران کسی فامیلی شوهرش رو نمیگیره که... یک سری از حرفهای ارسلان گنگ یادم اومد... میعاد با شوکی که بهش وارد شده بود گفت :

- مایا تو یه میلیونر لعنتی... تو درحد جنیفر لوپز و کایلی جنر و تمام زنای پر اسم و رسم دنیا پولداری... وای من این چند صد میلیون دلار رو حتی نمیتونم تبدیل به ریال و تومن کنم ، اووووف صفراشو نمیتونیم بشماریم!

@DONYAIE MAMNOE

این یه شوک بزرگ بود... این همه پول خوشحالی داشت؟ نه نه نه... نه ابدا نداشت... من برای این پول ها هیچ زحمتی نکشیده بودم... هول شده گفتم:

-میعاد من باید به سفید زنگ بزنم!

میعاد شیطون چشمکی بهم زد و گفت:

- هووووم پس آرشام راست میگه... کلک برای ما دوقوز آبادی برای سفید لاس وگاس... جووووون دمت گرم دوست سکسی من!

آره میعاد داشت شوخی میکرد مطمئن بودم شوخیه ولی چرا انقدر بهم برخورد؟ چرا میعاد ذوق کرده بود ولی من نمیتونستم ذوق کنم؟

از جام بلند شدم و از کافه زدم بیرون... هرچند هنوز تو دید رس میعاد بودم ... اینترنتی به ارسلان زنگ زدم:

میدونم کار داشت، میدونم سرش شلوغ بود ولی نیاز داشتم باهاش حرف بزنم...شاید اشتباهی شده بود، با سومین بوق گوشی رو جواب داد :

@DONYAIE MAMNOE

- جانم؟

این جانم فقط خاص برای من بود. وقتی سکوتم رو دید دوباره صداش رو شنیدم :

- مایا؟ عزیزم هستی؟

این عزیزم یعنی همه چیز خوب بود...یعنی ما رابطمون عالی بود و کدورتها از بین رفته بود و ارسلان تمام رسوایی منو بخشیده بود ولی

- ببخشید مزاحمت شدم میدونم سرت شلوغه...

خیلی مردونه و جنتل منانه و البته با ابهت گفت :

- تو از همه چیز مهمتری...بقیه میتونند منتظر بمونند... مشکلی پیش اومده؟ چیزی لازم داری؟

خدایا این مرد چرا انقدر منو دیوونه خودش میکرد؟ ولی مجبور بودم بپرسم:

ـ ارسلان اووم ... مایا پاک کیه؟

@DONYAIE MAMNOE

انگار یکه خورد از این حرفم، جوابی بهم نداد و سکوت سنگینی کرد که همین باعث شد من سوال بعدی رو بپرسم :

@DONYAIEMAMNOE

- چرا چند صد میلیون دلار تو حسابیه که تو بعد اون قرارداد عجیب غریب که بدون خوندنش امضاش کردم تو اپلیکشن بانک بین الملل گوشیم نصب کردی هست؟ اون همه پول مال کیه؟ چرا تو حساب مایا پاک هست؟

نفس عمیقی که کشید رو شنیدم صدای جیر صندلی رو شنیدم و بعد صدای ارسلان که قطعا مخاطبش من نبودم و داشت به افرادی میگفت چند دقیقه آنتراکت میدم... و بعد صداهای همهمه ای رو شنیدم و البته بینشون صدای رزی و فرهاد رو میتونستم تشخیص بدم ولی بقیه رو نمیشناختم... صدای بسته شدن دری رو شنیدم و بعد صدای ارسلان دوباره منو مخاطب قرار داد:

- از چی نگرانی؟

مفصل دستام رو شکوندم:

- ارسلان این پول من نیست...

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان :

- این پول توا و به تو مربوط نیست از کجا اومده

با دهن باز گفتم:

- من برای این پول هیچ زحمتی نکشیدم این پول من نیست... خیلی خب خوشم میاد تو بعضی وقتها برام خرج کنی ولی این زیادیه اصلا این پول چرا تو حساب منه مایا پاک هست؟

ارسلان پوفی کشید:

- بعد از تموم شدن تمام این داستان ها با هم صحبت میکنیم باشه خرگوشم؟

با استرس گفتم :

-اگه کسی اینو بدونه همه فکر میکنند من بخاطر پولت باهات بودم... به من به چشم یه هرزه که...

تو گوشی غرید و اثری از اون جنتلمن چند دقیقه پیش نموند:

@DONYAIE MAMNOE

- جراتشو نداری به خودت این انگ ها رو بچسبونی و من اگه مرد تو هستم به اندازه هردوتامون برای اون پول زحمت کشیدم و این پول یک دهم دارایی ما نیست که داری چرت و پرت میگی

از خشمی که من باعثش شده بودم داشت نفس نفس میزد... انقدر گوشت بغل انگشتم رو با شستم خراش دادم که گوشتش کنده شد که از درد و سوزش صورتم رو کشیدم تو هم... بزرگترین دغدغه من خانم بود... همه برن به درک که چجوری فکر میکنند ولی نمیخواستم تنها خانواده ارسلان منو یه هرزه پولی ببینه وقتی ارسلان دید سکوت کردم نفس عمیقی کشید و سعی کرد خشمش رو پس بزنه:

- تو اصلا چرا رفتی اون اپلیکشن و حسابها رو بررسی کردی؟

با ذهنی آشفته گفتم:

-خب من به سفر رفتن با تو عادت دارم و فقط با یه کوله پشتی اومدم ترکیه باید خرید میکردم.

آه خسته ای کشید:

@DONYAIE MAMNOE

-خب از ویزا کارتت استفاده میکردی... ترکیه هم جزو کشورهاییه که ویزا کارت رو قبول میکنه خرگوشک همونجوری که تو اروپا و آمریکا از ویزا کارت استفاده کردی!

- من نمیدونستم... میعاد هم چیزی نگفت...

پوفی کشید و گفت :

- ذهنت رو با این چیزا پر نکن... به کارت برس! باشه؟

با حواس پرتی گفتم:

- مادرت به اندازه کافی از من بدش میاد... نمیخوام بیشتر از این...

نا اروم و با لحن پر از حرصی که سعی میکرد سرم داد نزنه گفت :

- این ثروت فقط یک سومش از طرف پدرم به من رسیده بقیه ش همشو خودم به دست آوردم پس به مادرم ربطی نداره من دارم با دارایی هایی که ۱۰ ساله براش تلاش میکنم میخوام چیکار کنم...

میعاد از کافه اومد بیرون و داشت میومد سمتم...

سریع گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

-خیلی خب بعدا یه روزی مفصل باهم حرف میزنیم چون من هنوز نفهمیدم چجوری اطلاعات بانکی من به نام مایا پاک هست؟

@DONYAIEMAMNOE

- من همیشه از صحبت با تو لذت میبرم، وقتی همه چیز تموم شد با هم صحبت میکنیم.

بالاخره خداحافظی کردیم که همون لحظه میعاد بهم رسید:

- چی شده چرا اونهمه پول تو حساب تو بود ؟

میدونم دروغ اصلا کار خوبی نیست ولی نمیخواستم در مورد دغدغه های فکریم با میعاد حرف بزنم، خودم رو جمع کردم تا همون مایای سرحال همیشگی بشم، با لبخند دستم رو دور بازوی میعاد پیچیدم و درحالیکه داشتم میکشیدمش سمت یه بوتیکی که چشمم رو گرفته بودم گفتم:

-متاسفانه اون پول من نبود...کلی هم جلو سفید ضایع شدم هاا منو هیجان زده کردی حس پولدار بودن درحد جنیفرلوپز رو داشتم!

دستش رو تو جیب شلوار جینش گذاشت و ناامید گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-آکه هی! ..... حیف شد که... مایا پاک میشدی باحال میشد ها!

جوابی بهش ندادم...شاید خودش هم فهمیده بود دارم از سرم بازش میکنم ولی خب میعاد انقدر خوب بود که میدونست فعلا به روم نیاره! شایدم خودش فهمیده بود از چی ممکنه بترسم...

دو سه تا تیشرت و شلوار و جوراب ! انتخاب کردم و بدون پرو رفتم سمت صندوق و بحث رو عوض کردم:

- راستی چرا نگفتی اینجا میتونم از ویزا کارتم استفاده کنم؟

شونه هاش رو انداخت بالا :

- نمیدونستم نمیدونی...

مشکوک نگاش کردم و در حالیکه ویزا کارتم رو میدادم به دست متصدی فروش اون بوتیک گفتم:

-من که دل و روده تورو میشناسم میعاد فضول!

موهاش رو با شیطنت خاروند:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-خیلی خب میخواستم بدونم چقدر پول داری وقتی گفتی بلد نیستی از اپلیکیشن استفاده کنی خواستم یه کوچولو فضولی کنم!
پاکت خریدام رو انداختم تو بغلش و خبیث گفتم:

- مجازات فضولی اینه خریدای منو حمل کنی...

نیشش رو تا بناگوش باز کرد و پاکت خریدمو به دستش گرفت و درحالیکه از اون بوتیک داشتیم میومدیم بیرون و میرفتیم سمت یه لباس زیر فروشی گفت :

- بله چشم خانم رئیس درخدمتم...ولی تنت به تن سفید خورده رسم مجازات کردن یاد گرفتی ها...

بازوش رو از روی تیشرت گازی گرفتم که تا بخواد چیزی بگه سریع گفتم :

- اینم یه مجازات دیگه! به هرحال خانم رئیس بودن این مزیت ها رو هم داره.

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

درحالیکه بین رگال لباس زیرهای دخترونه و اسپرت میگشتم و چندتا از بین برندهایی که میشناختم داشتم انتخاب میکردم،میعاد گفت:

- کاش دختر بودم یا سفید بایسکشوال یا گی بود، اونوقت نمیذاشتم سمت تو بیاد...

حتی فکر کردن به این قضیه باعث میشد مور مورم بشه... اه میعاد چندش...

ولی یه لحظه به چیزی مشکوک شدم! دست از گشتن کشیدم و برگشتم سمتش... با دیدن نگاهم گفت:

-ها چته؟ چی شده؟

لبام رو خیس کردم و با نادیده گرفتن فروشنده ای که پشت سرمون راه افتاده بود و به ترکی یه چیزایی میگفت که من یک کلمه هم متوجه نمیشدم گفتم:

-تو احیانا روی ارسلانه من کراش داری نه؟ تو هند یه چیزایی گفته بودی و...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خودش رو زد به گیجی و یه ست چرت و پرت تمام تور شیشه ای رو گرفت سمتم:

- ببین این خوبه... شاید سفید خوشش اومد هووووم؟!

چپ چپی نگاش کردم و ست رو برگردوندم سرجاش و حق به جانب با بالا بردن یه طرف ابروم و قفل کردن دستام تو هم جلو سینم تو سکوت نگاش کردم... من واقعا دیگه با پسرا مشکل لباس زیر و لباس باز و... نداشتم به هرحال وقتی بیشتر از ۶ ماه هر روزم با اوناست اونم تو کشورهای خارج و جایی که کسی رو بغیر از اونا نداشتم بارها پیششون مایو و لباسهای باز میپوشیدم پس از اینکه باهاشون برم لباس زیر فروشی خجالت نمیکشیدم...

خواست دوباره فرار کنه ولی با عکس العمل سریعی پشت تیشرتش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم...

با حالت گریونی که به خودش گرفته بود گفت:

-خیلی خب... آره داشتم، دارم و خواهم داشت...

چشمام رو درشت کردم و گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- از مغزت بیارش بیرون میعاد من اعصاب ندارم!

شونه هاش رو با پر رویی انداخت بالا و گفت :

- من از وقتی که قرار بود با میشا ازدواج کنند روش کراش داشتم خب...بخدا من بیخطرم انقدر جلز ولز نکن، هروقت تمایلات سفید عوض شد اونوقت قول نمیدم بیخطر نباشم...

من سرجام هنگ ایستاده بودم و میعاد داشت درحالیکه چرت وپرت میگفت ازم دور میشد... یه ست سیاه گیپور انتخاب کرد و درحالی که هنوز داشت پشت سر حرفهای بیخود میزد گفت:

- وای مایا، اینو ببین... من همیشه میگم سیاه رنگ توعه اینو جووون اینو بپوشی ۱۰۰ درصد حامله میشی...

توجهی به لباس زیره نکردم انقدر شوکه بودم که مغزم رفته بود رو تکرار یک جمله

" وقتی که قرار بود با میشا ازواج کنند"

بی حواس و بی توجه به حرفاش که مثل یه وز وز میشنیدمش گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- میشا؟ خواهرت؟ قرار بود با ارسلان ازدواج کنند؟ همون خواهر مهربون و خوشگلت؟!

@DONYAIEMAMNOE

سرش رو به نشونه آره تکون داد... حتی نمیخواستم جزئیاتش رو بدونم... لعنتی اون دختر خیلی خوش هیکل و خوشگل و جذاب و تقریبا هم سن و سال ارسلان بود نه یه بچه.. چرا اعتماد به نفسم پریده بود؟ به خودم تشر زدم...

"آدم باش مایا، بیخودیه حسادتت، مگه ندیدی همین الان چند صد میلیون دلار وارد حسابت شده؟ این یعنی ارسلان قبل از اینکه به صورت رسمی و قانونی زنش بشی داره با تو مثل زنش رفتار میکنه... نمیگه من و تو میگه ما!"

نفس راحتی کشیدم ولی اون تیکه عوضی مغزم که اعتماد به نفسمو سرکوب میکرد باز شروع کرد به فکر های رو اعصاب... این دختره میشا با وجود برادراش کارخونه ها و دارایی های این خانواده رو اداره میکرد و بارها تعریفش رو از میعاد شنیده بودم... چرا فقط به این فکر میکردم کاملا کیس مناسبی برای سفید بود و مطمئنا ارسلان به توانایی های این دختر احترام گذاشته که تا حدودی به

@DONYAIE MAMNOE

ازدواج باهاش نزدیک شده... من واقعا یه زن حسود و روانی بودم... اگه من تو این کار موفق نشم چی؟... اگه نتونم خودمو به ارسلان برسونم چی؟ اگه الان که دارم وسط خرید کردن وقت بیخود تلف میکنم چی؟ اگه یه روز دیگه برای ارسلان یه زن معمولی بشم چی؟ اگه قبل از اینکه ازدواج کنیم من براش دیگه اون مایای همیشه قوی نشم ممکنه بعد یه مدت براش عادی بشم؟ بعد بره سراغ یه زن دیگه؟

هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر حسود باشم که الان با فکر به اینکه زنی مثل میشا قرار بوده با ارسلان ازدواج کنه اینجوری آتیش بگیرم ست سیاه دست میعاد سایز خودمو از رگال پیدا کردم و رفتم صندوق... فقط چندتا چیز جزئی دیگه مونده بود... بدون لذت بردن از خرید فقط از این مغازه به اون مغازه تند تند میرفتم و وسایل مورد نیازم رو بدون ذره ای چونه و پرسیدن قیمتها میخریدم... میعاد هرچی حرف میزد من یک کلمه جوابش رو نمیدادم... وقتی داشتیم از پاساژ میومدیم بیرون میعاد هول شده گفت:

- مایا؟ تو چته؟

@DONYAIE MAMNOE

عینک آفتابی که همین الان خریده بودم رو روی چشمام گذاشتم و در حالیکه دستمو برای یه تاکسی میبردم بالا گفتم :

- میخوام هرچه زودتر همه کارها رو تموم کنیم... میخوام تو کمترین زمان ممکن با سفید ازدواج کنم...

همون لحظه بادی وزید و بوی دنر فروشی که نزدیک پاساژ بود به دماغم خورد و شکمم پیچ خود و حس کردم دارم بالا میارم...

میعاد با گفتن گذشته خواهر زیباش و ارسلان باعث شده بود استرس بگیرم و شکمم به هم بپیچه! سریع سوار تاکسی شدم تا بیشتر این بو اذیت کننده رو استشمام نکنم میعاد خبیث خندید و همینکه آدرس رو داشت به تاکسی میداد گفت :

-حالا که انقدر مشتاقی زود با سفید ازدواج کنی فقط اولش یه دوش بگیر و تمیز شو، دیگه واقعا بو میدی...!

جوابی به خوشمزه بازیش ندادم... همینکه به هتل رسیدیم کیسه های خریدم رو از میعاد گرفتم وکارت اتاقی برای من رزرو شده بود رو از قسمت رسپشن گرفتم... به اتاق نگاهی سرسری انداختم!

@DONYAIE MAMNOE

لباسهای بو گرفتم رو تو اتاق در آوردم و خودمو انداختم داخل حموم و دوش رو باز کردم... با ریخته شدن آب گرم روی موهای چربم انگار کم کم آروم شدم و ذهنم بهتر شروع کرد به کار کردن... یواش یواش ذهنم شروع کرد به برنامه ریزی کردن... من مثل مسیح زیاد عجله نداشتم برای گرفتن شمیم... البته تا این لحظه!... از این لحظه به اونور به هدف بزرگ برای پیدا کردن شمیم داشتم... باید دوباره خودمو نشون میدادم!

@DONYAIE MAMNOE

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

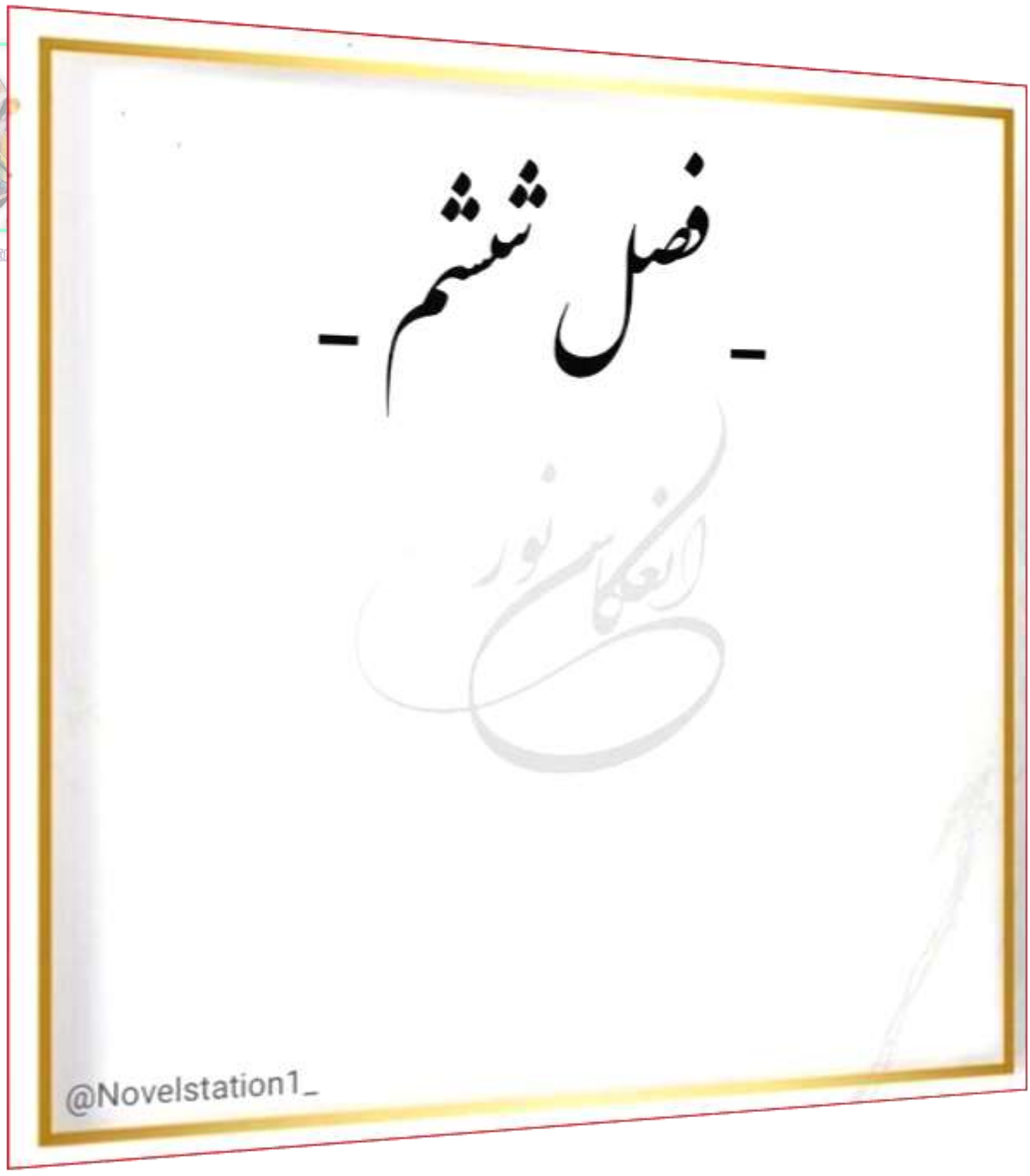

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

"ارسلان"

- سفید اومدن...

باصدای سردار یکی از لیدرهای دلتا توجهم رو از روی نقشه های روی میز به مانیتورهای بزرگ دور و برمون دادم... فقط تا چند ساعت دیگه قرار بود یا من بمیرم یا اون بیشرف... نگاهم رو از مانیتورهایی که نشون میداد وارد خونه مورد نظر شدند گرفتم وبه قیافه جدی فرهاد نگاه کردم:

- همه نیروها سرجاشون مستقر شدند؟

فرهاد سرش رو به نشونه تایید تکون داد :ک

- بله سفید... نگران نباش!

آخرین باری که ذهنم انقدر مشوش بود رو یادم نمیومد...

نرسیدند...نتونستند برسند... آلفا نتونست ماموریت رو بدون من تموم کنه... انتظار این شکست رو نداشتم...

فکر کنم بازم غافلگیرم کرد... شاید انقدر همیشه موفق شده، الان این شکستش منو غافلگیر کرد... لعنت به روزی که به شمیم گفتم برای من کار کنه... میدونستم پیدا کردن شمیم کار سختیه...

@DONYAIE MAMNOE

لعنتی! ۲ روز بود هیچ خبری از پیشرفت کارهای مایا نداشتم و امروز روزی بود باید عملیات انجام میشد... یک لحظه مغزم جرقه زد... من چطور همچین کاری کردم؟ چشمام رو بستم و تمرکز کردم و به مغز پر و لبریز شدم فشار آوردم تا یادم بیاد آخرین بار کی با مایا صحبت کردم؟! انقدر این دو روز آخر درگیر بودم حتی یادم نمیاد خوابیده باشم.

فقط رو صندلیم چند ساعتی چرت زده بودم! مایا نه زنگ زده بود نه پیام فرستاده بود... انگار الان که فقط چند قدم مونده بود که برم تو دل بازی با زندگیم، یادم افتاده بود بیشتر از دو روزه ازش خبر ندارم!

نمیتونستم منتظر اومدن آلفا بمونم... آره شاید با آلفا کارم راحت تر میشد ولی با دلتا و فرهاد هم میتونستم از پس همه چیز بربیام... الان که انقدر ضعیف شده بود نابود کردنش خیلی راحت بود ولی هنوزم حریف قدری بود برام... چون بقیه ازم میترسیدند ولی هادس؟ هیچ وقت ازم نترسیده و نمیترسه... چون دیگه چیزی برای از دست دادن نداره... همیشه همینه، کسیکه چیزی برای از دست

دادن نداره خطرناکه... حتی با وجود اطلاعاتی که از خوزه برداشته بودم و تمام ریشه هاش رو بریده بودم هنوز هم راهی برای قدرتمند موندن پیدا میکرد...

به نقطه چشمک زن قرمز روی مانیتور روبروم نگاهی انداختم قبل از اینکه وارد این کار بشم نیاز داشتم صدای مایا رو بشنوم... تصمیم نداشتم مثل یه رئیس بزدل و ترسو فقط نیروهام رو بفرستم جلو...هیچ وقت اینکار رو نمیکردم! اینکار در شان من نبود...

از اتاقی که تیم رزی و فرهاد و چندتا از لیدر های دلتا اونجا بودند زدم بیرون... شماره مایا رو با واتساپ گرفتم ولی ارتباط برقرار نشد... مهم نبود یه کشور دیگه هستم...به هر حال خط میداد... شماره ایران مایا رو گرفتم ولی خاموش بود... یکم فکر کردم چرا جواب نمیده؟

دوباره روند قبلی رو تکرار کردم ولی باز جوابی نبود! قضیه چی بود؟ نمیخواستم نگرانش باشم... به هرحال آلفا همراهش بود...نگرانی بیخود بود ولی چون نه ساعتش دستش بود نه میکروچیپ تو

گردنش کار میکرد با این خاموش بودن گوشیش حتی نمیتونستم بفهمم کجاست...

وقت زیادی برام نمونده بود... رزی هم پشت سیستم بود و نمیتونستم کمکی ازش بخوام... به خودم تشر زدم...

" آروم باش... مایا حالش خوبه... بهش اعتماد کن...اون زن توعه... انعکاس توعه، حالش خوبه"

ولی اون کرم موذی توی مغزم نمیذاشت آروم بگیرم!

یاد عکسی که ۳ شب پیش برام فرستاده بود افتادم... عکس رو باز کردم و حتی با دیدن عکسش هم تا حدودی آرامش گرفتم...

حوله سفید و تمیزی که مال هتل بود و لوگوی هتل روی یقه ش حک شده بود بهترین سرنخ بود بفهمم کجاست... این هتل رو میشناختم... بدون اینکه از رزی یا دخترا چیزی بخوام از گوگل شماره هتل رو پیدا کردم و باهاشون تماس گرفتم...

خوب بود که ترکی بلد بودم... از اتاق کنترل اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم همون حین دختری که مسئول رسپشن بود

@DONYAIE MAMNOE

گوشی رو برداشت... ازش در مورد اقامت مایا و پسرا پرسیدم که گفت دقیقا دو روز قبل تسویه حساب کردند و رفتند...ولی یه نکته اضافه کرد... خیلی یهویی رفتند و ساعت ۳ صبح! یعنی فقط چند ساعت بعد از حرف زدن با من!

روی تخت فلزی معمولی که این شبها رو اینجا میگذروندم نشستم و سعی کردم سفید باشم و نگران افرادم نباشم... ولی اون مرد درونم که نگران زنش و خانواده دوم احمقش بود آروم نمیگرفت... نگاهی به اسلحه و ضد گلوله ای که آماده بود انداختم... نمیتونستم الان برگردم و دنبالشون بگردم... باید به مایا و پسرا اعتماد میکردم... ولی من یه طرفم ناقص بود... تو تمام دورانی که من تشکیلات سفید رو گروه بندی کردم و به شکل الانش در آوردم هزاران مشکل رو پشت سر گذاشتیم... من و آلفا باهم پشت سر گذاشتیم... اونا شکست نور منند... هرچند آبی رو ندارم ولی قرمز، نارنجی، سبز، نیلی حتی زرد و البته بنفش...! و الان هیچ کدوم همراهم نیستند و این یعنی من ناقصم.

@DONYAIE MAMNOE

تمومش میکردم و تغیراتی که لازم بود و بارها براشون برنامه ریزی کرده بودم برای تشکیلات سفید اعمال میکردم... دقیقا چند هفته دیگه تشکیلاتی که از پدرم بجا مونده بود ۳۰ ساله میشد و ۱۰ سال آخرش دست من بود و این یعنی یک دهه رو تموم کردم و الان وقت تغییره!... دیگه قرار نبود چیزی مخفی بمونه... دیگه بس بود پوشوندن قدرت تشکیلات سفید... وقتی امروز این آشغال رو به درک بفرستم دیگه کسی نمیمونه انقدرکله خراب باشه خانوادم رو تهدید کنه... از بین بردن هادس که به یه روانی مریض توی تمام تشکیلاتهای زیرزمینی شناخته شده و بین تمام سیاستمداران و تاجرات دنیا یک آدم منفوره، به من به قدرت بالامیده... قدرتی که به همه نشون میدم این من و تشکیلات من بوده که دخل هادس آشغال رو در آوردیم...

گوشیم هنوز روی اسم مایا بود...

-کجایی خرگوشم؟

دلم برای صبح هایی که از خواب عمیقی بیدار میشدم و یه بدن فوق العاده با بوی معرکه ای تو بغلم چسبیده بهم بود، تنگ شده

@DONYAIE MAMNOE

بود... دلتنگی... رحم... مهربونی... علاقه... شیفتگی... آرامش ویژگی هایی بود بعد از آشنایی با مایای بیدار تجربه کرده بودم و من برخلاف هادس آشغال چیزهایی برای از دست دادن داشتم... من اون ارسلان یک سال پیش نبودم...

با تقه ای که به در اتاق خورد از نگاه کردن به اسم روی گوشیم دست برداشتم و "بفرمایید" نسبتا بلندی گفتم... با باز شدن در نگاه خسته رزی رو دم در دیدم... این مجازات رزی بخاطر همکاریش با میعاد بود... برای رزی سخت بود دور شدن از پسرش و میدونم پشت این نگاه های خستش داشت زجر میکشید و از خداش بود هرچه زودتر کارش رو تموم کنه و برگرده نیویورک...

رزی

-مشکلی پیش اومده؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که با تردید گفت :

- همه چیز تموم بشه دیگه اجازه میدی برگردم نیویورک؟

@DONYAIE MAMNOE

یکی از ابروهام روبردم بالا...تصمیم نداشتم جوابی بهش بدم..این اولین اشتباه رزی درعرض این چند وقتی که باهاش کار میکردم بود .

هیچ وقت برخلاف خواسته من کاری نکرده بود ولی پسرا بارها مجازات شده بودند تمام کارهای این دفعشون غیر قابل بخشش بود...فقط باید ازشون میگذشتم و بهشون فرصت میدادم ولی چرا از فرصتشون استفاده نکردند؟... چرا اینجا نیستند؟

رزی دوباره با تردید گفت :

- سفید، خواهش میکنم!

بی توجه به رزی رفتم سمت لباسهایی که قرار بود بپوشم...دلیل کمکش به میعاد رو نتونسته بودم درک کنم... زیاد هم بهش اصرار نکردم...

درحالیکه دکمه های پیراهنم رو داشتم باز میکردم گفتم :

- برو بیرون رزی...تموم بشه بعدا حرف میزنیم!

@DONYAIE MAMNOE

©DONYAIEMAMNOE

نفسشو با صدا داد بیرون و نگاه همیشه پر از غمش که حتی وقتی قهقهه میزد همراهش بود رو ازم گرفت و باز این پا و این پا کرد کلافه بهش توپیدم:

-بیرون رزی! تو باید الان پشت سیستم باشی اگه موفق نشیم تو حالا حالاها برنمیگردی پیش پسرت!

سریع هول شد و گفت :

- چشم سفید... رفتم!

با بسته شدن در دوباره به ضد گلوله ها نگاه کردم... چرا نمیخواستم بپوشمشون؟ وقتی امیراردلان رفت مقابل هادس از اینا داشت؟ وقتی صفورا شکنجه میشد چیزی بود جلوی عذابش رو بگیره؟ الان چرا من باید مثل یه ترسو اینا رو میپوشیدم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

لباسام رو عوض کردم و دوتا کلت روسی جدیدی که کادو یکی از دوستای اوکراینیم بود و به صورت محدود تولید شده بود رو پشت کمرم فیکس کردم... با وجود اینکه میرفتم جنگ ولی کت و شلوار

©DONYAIE MAMNOE

پوشیدم... مثل همیشه... نظم و انضباط و ابهت هماهنگی کت و شلوار، من رو من میکرد...

مرتب از اتاق زدم بیرون و با قدم های بلند رفتم اتاق زیر زمین... میخواستم ببینمش... باید یکبار دیگه و برای آخرین بار صداقت اطلاعاتی که بهم داده بود رو تو نگاهش میدیدم... اون کمک بزرگی برای پیدا کردن این مکان به من کرده بود... ولی ناقص کمک کرده بود! هرچند با اطلاعات اون به اینجا رسیده بودیم.ولی همه افرادم با تحقیقاتی طی این مدت کرده بودند صحت اطلاعات اونو تایید کرده بودند ولی رقیبم هادس بود از بین بردنش به همین راحتی نبود و هیچ چیزی بعید نبود...اگه تله باشه؟!

رمز در زیرزمین رو زدم و وارد اتاق آجری که بوی نم میداد شدم... لاغر شده بود و زیر چشماش گود افتاده بود... با دیدن من از گوشه دیوار با ضعف بلند شد... هنوزم صورتش کبود بود... البته با بلایی که سرش آوردم طبیعی بود این کبودی که الان خیلی جاهاش زرد شده بود و رو به بهبود بود... بعضی وقتها رحم خوب بود... اینبار رحم من منو به هدفم نزدیک کرد...

@DONYAIE MAMNOE

با سر تعظیمی بهم کرد که با صدای داغون شدش گفت:

- وقتشه نه؟

روی صندلی پلاستیکی که چندان تمیز نبود نشستم .

خودش از نگاهم متوجه میشد که وقتشه پس نیاز نبود خودمو زحمت بدم بهش جواب بدم...

لبهای خشک و ترک خرده ش رو گاز گرفت... و سرش رو انداخت پایین:

- میذاری ببینمش نه؟!

یکی از ابروهام رو براش بردم بالا که ادامه داد:

- این یکی از دلایلم بود که باهات همکاری کنم... نمیخوام تا ابد رو دلش بمونه...

با پوزخند گفتم:

- همینکه بذارم زنده بمونی برات بس نیست؟!

موهای چسبیده به کف سرش رو چنگ زد:

@DONYAIE MAMNOE

-شما قول دادی... من هرچی میدونستم گفتم خواهش میکنم!

- اشتباه میکنی... من قول ندادم... گفتم بهش فکر میکنم و هنوز مطمئن نیستم حرفات درست بوده!

مشتشو کوبید زمین:

- من هرچیزی که میدونستم رو گفتم...

- نه همه چیزو...تو میدونی پسرش کجاست ولی هنوز نگفتی...من احمق نیستم!

مردمک چشماش از ضعفی که گریبانگیرش شده بود لرزید ولی خودش رو نباخت:

- اینبار بهت اعتماد نمیکنم سفید تا چیزی که نخوام رو بدست نیارم دیگه کمکی از دست من برنمیاد..!

تو دلم پوزخندی بهش زدم... آفرین معامله گر خوبی بود ولی تو ظاهر با صورتی بیتقاوت بهش زل زدم... حیف اطلاعات دی ان ای هادس رو نداشتم و حتی بازه ی سنی پسرش رو نمیدونستم وگرنه ممکن بود کل دنیا رو مجبور به تست دی ان ای کنم و پسرش رو

@DONYAIE MAMNOE

پیدا کنم...من نمیخواستم حتی یک نفر دیگه از اون خاندان زنده بمونه!

نمیخواستم بعد اون آشغال یک نفره دیگه برای انتقام و سر و کله زدن با خانوادم زنده بمونه... نه نمیذاشتم بچه هامون تو این دنیایی که هادس و هم خونِش زندگی میکنند به دنیا بیان...حتی پدر اون هادس آشغال رو هم پیدا کرده بودم...

بعد از کشتن پسرش سراغ اونم میرفتم ولی مطمئن بودم نوه عزیزش رو لو نمیده پس تنها راهم همینی بود که روبروم بود...

از جام بلند شدم و در حالیکه میرفتم سمت در گفتم :

- میرم کسی که تو رو سالها تربیت کرد رو نابود کنم!

پوزخند سستش رو شنیدم:

- مطمئن باش حتی بیشتر از تو میخوام نابود بشه...خواهش میکنم

موفق شو سفید... خواهش میکنم!

آره حق داشت که ازش متنفر باشه... به هر حال دلیل وضعیت الانی که داشت اون بی شرف بود وگرنه اون الان... پوف بیخیال!

@DONYAIE MAMNOE

در رو پشت سرم بستم که خود به خود قفل شد... به محافظ های ساختمون دستورات لازم رو دادم قرار نبود رزی و دخترا با ما بیان رزی، آتوسا، کمند، نیکو با احترام برای بدرقم دم در ایستاده بودند و با دیدنم با سر تعظیمی برام کردند...

این دخترا واقعا قابل احترام بودند تک تکشون... مخصوصا نیکو که هنوز ۱۷ سال داشت... دختر نابغه!... و من مفتخر بودم این ۴ تا دختر حتی شده مدت کوتاهی داشتند برای من کار میکردند... با تمام وجود برام کار کرده بودند و بارها فرکانس شکن های (پارازیت اندازها) تیم هادس رو تونسته بودند دور بزنند و این چند روز سخت مشغول بودند پابپای من نخوابیده بودند...

با قدم های استوار رفتم سمت در بزرگ بیرون... با هر قدمم پیروزیم رو اینبار به خودم مژده میدادم...باید موفق میشدم.

به ۱۰ تا ماشین بزرگ و مشکی که نیروها توشون جا گرفته بودند نگاهی انداختم... گوشیم توی جیبم بود و ناامیدانه هنوزم منتظر خبر بودم... ولی...

@DONYAIE MAMNOE

فرهاد پشت سرم گفت :

- سفید وقتشه...

سرم رو به نشونه باشه تکونی دادم و به سمت ماشین مشکی جیپی که روبروم بود با قدمهای بلند رفتم... تمام مسیر یک ساعت و نیمه تا هدفمون توی سکوت گذشت... و البته انتظار برای من... منتظر بودم... هنوزم نا امید نشده بودم... با رسیدنمون به مکان مورد نظر گروه ۱۰ نفره ای که به صورت کاملا حرفه ای آموزش دیده بودند از ما جدا شدند و با لباسهای تمام مشکی تو شب سیاهی که تو آسمان صاف یک دست سیاه که فقط تک و توک ستاره داشت، حل شدند..

تیمی که هیچ کدوم کوچیکترین وسیله سیگنال دهی نداشتند تنها چیزی که همراهشون بود سلاح و بمب های تایمر دار بود.. شروع کردند به بمب گذاری دور تا دور خونه ویلایی که وسط یه زمین برهوت و خشک بود و ما کیلومترها با اون نقطه فاصله داشتیم...

@DONYAIE MAMNOE

نصف شب بود و تو دل تاریکی شب بهترین زمان حمله بود. خونه مورد نظر تو یه مکان خشک و کویری که چند ده کیلومتری به چندتا روستای دورش فاصله داشت و نور خونه های روستایی رو

خیلی دور و ریز میتونستم ببینم ولی چراغهای خونه مورد نظر از فاصله ای که داشتیم قابل دیدن بود و ما با ماشینها کیلومترها بدون روشن کردن چراغ حرکت کرده بودیم تا ردی ازمون دیده نشه و البته وارد مسیری که رزی مشخص کرده بود که تحت رادار تیم هکرهای هادس هست نشدیم، آتوسا حتی نوع رادارشون رو هم مشخص کرده بود و ۱۰نفری که فرستادم تو رادار قابل تشخیص نبودند... تا وقتی از همه چیز مطمئن نبودیم نزدیک شدن و باخبر کردنشون از وجود خودمون فقط برای فرار دوباره بهش یه فرصت دیگه میداد...

دیوارهای دور خونه از خونه مثل یک قلعه محافظت میکرد...بیشرف هنوزم پول داشت و من با وجود اونهمه اطلاعاتی که ازش داشتم و ریشه هاش رو خشک کرده بود ولی انگار هنوزم منبع درآمد داشت...

@DONYAIE MAMNOE

افراد داشتند با بهترین تجهیزات خودشون رو آماده میکردند... تک تک مردهایی که امشب همراهم بودند نیروهای خیلی حرفه ای بودند... از بهترین های دلتا بودند... بعد از بتا، دلتا پرجمعیت ترین تیم بود و البته کم جمعیت ترین و یونیک ترین تیم البته که آلفا بودند...اونا باهوش ترین، فرزترین، زرنگترین و البته هرکدومشون توانایی های منحصر به فردی داشتند... ولی چه فایده وقتی الان نبودند؟!

به صحبت های سردار و فرهاد گوش میدادم و جاهایی که لازم بود مداخله میکردم...جون تک تکشون برام مهم بود... اونا سرباز های من بودند و بخاطر من و خانوادم امشب داشتند میجنگیدند...

هرچند هر فداکاری بی دلیل نیست و میدونستند این فداکاری هاشون با میلیون ها پول قراره جبران بشه ولی همیشه با پول وفاداری رو نمیشه خرید! کم مثل وفاداری آبی که نتونستم داشته باشمش و جای اینکه وفاداری رو انتخاب کنه و از من کمک بخواد خیانت رو ترجیح داد و عاقبتش مشخص شد...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سیگنالی که منتظرش بودیم از طرف ساختمان به دستمون رسید... وقتش رسید... با ماشین های چراغ خاموش وارد رادارشون شدیم... الان قطعا متوجه اومدنمون شده بودند...

جنب و جوشی بین افراد خونه نچندان بزرگ به وجود اومد... بازم نگاهی به گوشیم انداختم... لعنتی کجایید... چرا خبری ازشون نبود! ویبره گوشیم رو حس کردم با امیدواری گوشیم رو چنگ زدم و سریع پیامی که به دستم رسیده بود رو باز کردم... با هر خطی که خوندم رگ روی شقیقم نبض میگرفت... باید گریه میکردم یا میخندیدم؟ باید عصبانی میشدم یا از ته دل خوشحال؟ چرا غافلگیر نشدم؟ چرا انگار منتظر بودم... همنقدر یهویی، همینقدر بی هوا... دستمو روی صورتم کشیدم و دوباره و دوباره و دوباره پیام رو خوندم... لعنتی باید برمیگشتم خطرناک بود...

فرهاد متوجه بیقراریم شد، برگشت سمتم ولی من به روبرو زل زدم... از خاموش روشن شدن چراغ های اتاق ها و داخل و بیرون خونه مشخص بود غافلگیر شدند...

@DONYAIE MAMNOE

لعنتی دیگه راه برگشتی نداشتم... از بالای دیوارها مردهای مسلحی شروع کردند به جبهه گیری... احمقا نمیدونستند این دیوار قراره خیلی زود خراب بشه... با گوشی که تو گوشم بود با رزی ارتباط برقرار کردم...الان با رادار شکن هایی که روی ماشینها بود راحت میتونست خونه رو توسط ماهواره ای که اجازش رو از سازمان جاسوسی گرفته بودم تحت نظر بگیره...

دکمه گوشی رو زدم تا صدام به رزی برسه:

- رزی آماده ای؟

وقتی جوابی ازش نشنیدم... دوباره صداش زدم...

-رزی؟ ارتباط وصله؟

فرهاد مستاصل گفت:

- سفید تا وقتی آمادگی کامل پیدا نکردند باید دستور حمله بدی...

همون لحظه صدای بیشرفش تو گوشم پیچید:

- سلام مجدد سفید!

@DONYAIE MAMNOE

سکوت کردم و فقط به این فکر کردم چطور از اتاق زیرزمین خلاص شده... البته بیخودی غافلگیر میشدم اون دوطرفه آموزش دیده بود!

- سورپرایز شدی انقدر راحت از اونجا زدم بیرون؟ خب به هرحال بیخودی سالها عضو تشکیلات تو نبودم خودت هم میدونی من هر کسی نیستم من یکی از فرزترین و درستکار ترین آدم های تشکیلاتت بودم... اونم سالها... فقط بخاطر اینکه این نقشه بی نقص رو بکشم....

هیستریک شروع کرد به خندیدن و با لودگی گفت :

- مرسی که بجای من رفتی بکشیش... راستی دیدیش سلام منو بهش برسون...

زیر لب زمزمه کردم :

- آشغال بیشرف...

بلند بلند زد زیر خنده:

- میدونی دلم میخواست بهت اجازه میدادم زنده بمونی و با اون زن فسقلی سگ جونت بری یه گوشه دنیا زندگی کنی ولی وقتی

@DONYAIE MAMNOE

قبل از اینکه بری گفتی نمیذاری من عشقمو ببینم به این فکر کردم چرا من بذارم تو با عشقت بمونی!

@DONYAIEMAMNOE

سکوت کردم و به نگاه های سر درگم فرهاد با صلابت نگاه کردم و با سر علامت شروع عملیات رو بهش دادم که از ماشین پیاده شد ولی من از جام تکون نخوردم... من وظیفه مهمتری داشتم

- چی شد خیلی سورپرایز شدی نه؟!

بلند بلند قهقهه زد :

- هووم میدونی... وقتی فهمیدی خائنم واقعا ترسیدم که منو میکشی..ولی سفید تو مثل یه دختر دل رحم شدی... هرچند از طرفی هم بهت حق میدم... به دست آوردن هادس راحت نبود ولی بذار یه اعترافی بکنم، لو رفتن من عمدی بود مثل خیلی چیزای دیگه که عمدی بود واو پسر نقشه م بی نقصه!

باز سکوت کردم که سرخوش خندید

-هرچند حیف شد...حیف شد که آریا رو کشتی...پسر مهربون و دل رحمی بود خیلی باعرضه بود ها ولی بیشرف کم اطلاعات میداد

@DONYAIE MAMNOE

داشت خستم میکرد عاشق اون زن نیم وجبیت و تحت تاثیر ابهت تو قرار گرفته بود...

کم کم داشت از سکوتم دیوونه میشد و گفت :

- راستی من این دختر کوچولوی رو اعصاب رو کشتم همین هکره که از همشون کوچیکتر بود اووم اسمش چی بود؟ نیکا؟ نیکو.. پوف میدونی سالها بود کسی رو نکشته بودم یه حس خوبی بود... رنگ خونش خیلی قشنگ بود..

نه نه نه... اینکار رو نکرده بود... مشتم رو محکم بستم که صدای جیغ رزی رو که داشت فحش هاش رو پشت سر هم ردیف میکرد و ضجه میزد رو شنیدم ولی دیگه کاری از دستم برنمیومد... الان فقط کاری که باید انجام میدادم رو انجام میدادم...پس تیری که باید رها میکردم رو رها کردم و شمرده شمرده گفتم :

- مثل پدرت په روانی بیشرفی...

یهو زد زیر خنده... هیستریک و غیر قابل کنترل زد زیر خنده... بین خندیدنش نفسش قطع وصل میشد شروع کرد به کف زدن:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- براوو سفید، براوو.. آفرین... چه بازیگر خوبی هستی که منتظر بودی خودم اعتراف کنم...

چرا فکر میکرد من رو دست خوردم؟

خودش ادامه داد:

- ممنون که رفتی بابام رو بکشی...بالاخره دارم از دستش خلاص میشم... البته از دست تو هم خلاص میشم!

نیروها داشتند دور تا دور خونه رو تو تاریکی شب با عینک های مادون قرمزی که روی چشم گذاشته بودند محاصره میکردند که باز صدای حال بهم زنش رو شنیدم :

- میدونی سفید این به معامله دوسر برد بود...هوووم دارم به خودم افتخار میکنم...

نمیخواستم حرفهای چرتش رو گوش بدم ولی باید ادامه میدادم... دوباره گفت :

- هم بابام رو تو تله انداختم...هم تورو! واو بعد شما دوتا دنیا باید از من بترسه، بالاخره به جایگاهی که لیاقتشو دارم میرسم!

@DONYAIE MAMNOE

چند بار دیگه باید خیانت ببینم؟ فکر کنم تا آخر عمر... چقدر بازیگر خوبی بود، تا چند ساعت قبل وقتی تو زیرزمین همراهش بودم چقدر خوب خودشو ضعیف نشون میداد! شاید بعد از تمام این ماجرا ها باید به جایزه اسکار بهش میدادم...

البته اگه زنده میموند نه؟!...

باز با سرخوشی و لودگی گفت :

- میدونی برام نه حماقت و گیر بیخود هادس اوه ببخشید بابام روی خانواده تو مهمه نه انتقام چرت و پرت تو... گور بابای خواهرت و داداش بی عرضت!

دستم رو مشت کردم و به خودم تشر زدم صبر صبر صبر... لعنتی مجبور بدم حرفاش رو گوش بدم

- میدونی سفید سالها نقش چیزی که نیستم بازی کردن برام سخت بود ولی بعد از امشب زندگی من شروع میشه... از بین بردن شما دوتا باهم به من هم توی دنیای خلاف و زیر زمینی هم بین

@DONYAIE MAMNOE

گردن کلفت های سیاسی و تجارت به قدرت بینظیر میده... من امشب ره صدساله میرم! زمین زدن تشکیلات سفید و هادس.

شروع کرد به سوت زدن برای خودش:

- واو قبول کن یه نقشه بی نقص۸ ساله خیلی عالی کشیدم! پوزخندی بهش زدم که یهو خندش قطع شد و مثل یه روانی لحنش عصبی شد و خنده و لودگیش جمع شد:

- به من پوزخند میزنی ؟ هیچ کدومتون اندازه من زرنگ نیستید قبول کن تو و بابام فقط یه احمقید هیچ کدومتون اندازه من توانا نیستید...من یک تنه همتون رو زمین زدم... راستی تیم آلفای درب و داغون شدت بعد مرگت که زانو غم بغل میکنند رو دونه به دونه جمع میکنم به هرحال بدردم میخورن ولی راستش اون زن نیم وجبیت رو میفرستم پیش خودت میدونی چرا؟ چون خواهر یکی یدونم رو کشت دختره هرزه!

این یک قلم رو نتونستم خونسرد باشم و صدای غرش مانندی از ته حلقم بیرون اومد و با فک منقبض شده غریدم:

@DONYAIE MAMNOE

-خفه شو بیشرف...

میخواستم بگم جواب تک تک این حرفات رو پس میدی ولی ادامه ندادم... هنوز زود بود... همون لحظه با نگاهی برزخی از داخل ماشین به فرهاد اشاره زدم و ثانیه ای بعد صدای انفجار و ترکیدن دیوارهای دور خونه صدای مهیبی ایجاد کرد که صدای قهقهش رو پشت خط شنیدم:

- واو عالی بود..الان بابام سکته میکنه...راستی سفید بزار قبل از اینکه بری یه چیز دیگه هم بهت بگم میدونی شمیم دست منه؟ نه؟ آها یه چیز دیگه هم... نقشه کشته شدن بنفش و آبی قبلی کار من بود...نیاز داشتم بعد شیرزاد یه نفوذی دیگه تو تشکیلات سفید باشه ولی آریا خیلی بی عرضه بود همش ۷ ماه دووم آورد حیف فکر نمیکردم اون نیم وجبی از پس تیراندازی بربیاد و تو عاشقش بشی گفتم نهایتا میای پایگاه باهاش حال میکنی وگرنه مخش رو میزدم و بیخیال آریا بیعرضه میشدم!

یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه بشکنی زد و ادامه داد :

@DONYAIE MAMNOE

- نمیدونی مردن پاشا چقدر لذت بخش بود، شمیم بیخیالش نمیشد دیگه رابطشون حالمو بهم میزد...

خوبه چیز جدیدی داشتم میفهمیدم... این یک قلم رو نمیدونستم با خنده گفت:

- فکر نمیکردم با مردن پاشا انقدر زود شمیم بهم پا بده...

با لذت "اووومی" کشید :

- لعنتی اون زن لذیذترین چیزیه که چشیدم ولی یه کوچولو احمقه زود فریب میخوره بخاطر نفرتش نسبت به تو هرکاری میتونست بکنه فقط یه راهنمای خوب میخواست... راستی فکر میکنی تو پایگاه یک تنها مردی که با زنی حال کرده تویی؟

نیروهام که در حال جنگیدن بودند و صدای تیراندازی که داشت گوش همه رو کر میکرد دیوونه کننده بود...

لعنتی باید میرفتم ولی هنوز نه... هنوز نه... هادس رو یک لحظه دیدم که اومد روی تراس و هول شده به افرادش و دیوار خراب شدش زل زد و داد و هوارش رو میدیدم ولی نمیتونستم از جام

@DONYAIE MAMNOE

تکون بخورم... لعنتی لعنت.... چند جا آتیش گرفته بود... حتی نمیدونستم چی آتیش گرفته ولی همین آتیش بود که تا حدودی باعث روشن شدن محیط شده بود...

باز گفت:

- هوم سفید چقدر خوبه قبل مرگت اینارو بهت گفتم یه جورای تلاش این ۸ سالم رو به رخت کشیدم ولی..

یک لحظه از سمت اون سکوت طولانی شد و بعد صداش رو درحالیکه من مخاطبش نبودم بدون پنهان کردن احساساتش و با صدای خشدار و خاصش گفت:

- " خوشگلم... اوه... ام... تو اینجا چیکار میکنی؟ چطور اومدی؟"

صدایی که قرار نبود به این زودیا ببخشمش رو ضعیف شنیدم...

-" تو یه آشغالی...بیشرف کثافت همش زیر سر تو بود چطور تونستی این همه سال انقدر خوب بازی کنی؟"

-" آروم خوشگله تند نرو میتونم توضیح بدم... من هرکاری کردم بخاطر تو بوده... خودت میدونی چقدر برام مهمی"

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صدای خنده بلند آشناش رو شنیدم:

- " باور کنم؟ ... واقعا؟"

-تو قرار زن قدرتمندترین مرد دنیا بشی...مطمئنم خوشت میاد" سکوت سکوت سکوت...باید میرفتم...باید به افرادم که داشتند تقلا میکردند کمک میکردم... همون لحظه یکی از افرادم تیر خورد...نباید منتظر میموندم با قدرت در ماشین رو باز کردم که باز صدای نحسش تو گوشم پیچید!

ولی اینبار صداش قدرت اولیه رو نداشت با تردید و تته پته و درحالی که سعی میکرد لحن خندون و لودش رو حفظ کنه گفت:

" واو ببین کیا اینجان... خوشگلم میگفتی مهمون داریم..."

کتم رو در آوردم و آستینهای پیراهن آبی کمرنگم رو تا زدم بالا و بالاخره صداش رو شنیدم، صدای انعکاس زندگیم صدایی که نقطه قوتم بود نه نقطه ضعفم! صدایی که انعکاس قدرت من بود...

-"GAME OVER پسر دیگه وقتشه خفه شی...نه؟"

@DONYAIE MAMNOE

لبام کش اومد از قدرت همین یک جملش... قدم برداشتم سمت آتشی که هر ثانیه بیشتر زبانه میکشید... از یه طرف صدای تیرهای رها شده و داد و بیداد افراد غافلگیر شده رو میشنیدم و از طرف دیگه صدایی که داشت تأیید میکرد شکست ناپذیرم، تو گوشم پیچید، اینبار اون صدای با تن آروم و شیرین که تضاد عجیبی با قدرت عجیب و خاصش داشت منو مخاطب قرار داد

" ببخش نمیمونم منتظر بمونم تو بکشیش... بذار این افتخار نصیب من بشه!"

اسلحه هامو از پشت کمرم در آوردم و به هادسی که از پنجره خونش داشت با هراس نگام میکرد پوزخندی زدم هنوزم صداشون رو میشنیدم ولی دیگه لازم نبود تمرکز کنم... اسلحم رو گرفتم سمت یکی از افرادی که بی هوا و پشت سر هم داشت تیراندازی میکرد... من بی هوا تیر نمیزدم... اول نشونه گیری و بعد...بنگ... و دیگه اون احمق زنده نبود... نفس عمیقی کشیدم و همون لحظه صداش نزدیکتر شد و اینبار واضحتر صداش رو وسط معرکه ای که توش بودم شنیدم

@DONYAIE MAMNOE

-" سفید؟ فرمایش و امری دارید؟ "

باید برای این احترامش بهش جایزه میدادم نه؟ همون لحظه کسی که تو فاصله نچندان دوری نفس نفس زنان تفنگش رو گرفت سمت من ولی من حتی نذاشتم ماشه اش رو بکشه زودتر تیر من خلاص شد و دقیق خورد به قلبش... از بین صدها مردی که با هم درگیر بودند داشتم برای خودم راه باز میکردم تا به هادس برسم درحالیکه داشتم میجنگیدم با صلابت اون بیشرف رو مخاطب قرار دادم:

- باید اعتراف کنم داشتی شکستم میدادی ولی ۲ نکته رو حساب نکردی تو این نقشه بینظیر ۸ ساله ت...یک من بیگدار به آب نمیزنم، دوم من چیزی رو دارم هرکسی نداره... من زنم رو دارم!

صدای نکرش رو شنیدم که زد زیر خنده... یه خنده هیستریک و روانی که پس زمینش شد، صدای کشیده شدن ۶ تا ضامن رو شنیدم و در حالیکه داشت از خنده شدید نفس نفس میزد گفت:

-" واو چه تیم عالی... فقط متاسفم سفیدتون قراره امشب بمیره!"

صدای خنده ولی پر از حرصش رو شنیدم

@DONYAIE MAMNOE

-"نه تا وقتی که ما هستیم... برو به جایی که بهش تعلق داری، برو به درک شهاب!"

@DONYAIEMAMNOE

و صدای پشت سر هم ۶ تا گلوله که رها شدند تو گوشم پیچید... این صدا لذت بخش ترین مهر پیروزیم بود...

لبام کش اومد ولی با سر و صداهایی که شنیدم سرم رو چرخوندم با دیدن بیش از ۲۰ ماشین که از دور داشتند بهمون نزدیک میشدند... کشیدگی لبام به پوزخند تبدیل شد... تازه بازی خطرناک شد و من جون میدم برای بازی های خطرناک...

فلش بک...۴۸۰۰ ساعت قبل

"مایا"

-پیداش نمیکنیم... نمیرسیم... لعنتی به سفید نمیرسیم.

دستمو روی صورتم کشیدم و با این حرف مسیح کلافه از جام بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن... حتی یکی از جاسوسا هم کوچکترین اطلاعاتی بهمون نداده بود... هیچی... هیچ خبری نبود... انگار آب شده بود رفته بود زیر زمین...

@DONYAIE MAMNOE

میعاد :

_ مایا چیکار کنیم؟

کلافه پوفی کشیدم و جام بلند شدم...

-شماها سالهاست تو آلفایید نمیدونید چیکار کنیم من بگم چیکار کنیم؟ مسخرست حرفت نیلی...

همشون سرشون رو از تبلت و لپتاپهاشون بلند کردند و با هزارتا حرف نگام کردند... این چند روز بیشتر از همیشه بی اعصاب شده بودم...

شایدم نزدیک پریودم بود هورمونهام بالا پایین شده بود... تبلتم رو برداشتم و رفتم سمت در اتاق

- من دیگه میرم بخوابم... فردا به گشتنمون ادامه میدیم...

آرشام :

-مایا وقتی برامون نمونده وقت خوابیدن نیست...

@DONYAIE MAMNOE

پوزخندی زدم:

- فکر کردم پیدا کردن شما به چالش بزرگه ولی پیدا کردن شمیم غول مرحله آخره که نتونستیم از پسش بربیایم!

فربد یه لیوان آبی که دستش بود رو سر کشید و سرزنشگر گفت:

- احساس نمیکنید زیادی آیه یأس میخونید؟ ما هنوز ۲ روز وقت داریم، توی هر ۱ دقیقه هزاران آدم میمیرن و متولد میشن، چتونه؟

ساسان از درد ناله ای کرد و به پشتی تخت تکیه داد:

-قضیه رو فلسفیش نکن فربد... تو فکر کن همین الان بگن شمیم تو آمریکاست...فقط ۲۶ ساعت رفت و برگشتمون طول میکشه.

فربد با این حرف ساسان چپ چپی نگاش کرد و گفت:

-خب خودت میگی ۲۴ ساعت... هنوز یک روز برامون میمونه!

ساسان :

-چرت نگو فربد تا برسیم اونجا و شمیم رو پیدا کنیم و برگردیم بیشتر از یک روز و نیم زمان میبره...حالا از اون ور شمیم رو ببریم دخمه های دلتا و برگردیم بریم جایی که سفید هست.

@DONYAIE MAMNOE

میعاد کلافه قلم تبلتش رو پرت کرد رو میز و نا امید گفت:

-ما به یه معجزه نیاز داریم...

آرشام:

- به بیشتر از یه معجزه نیاز داریم...

فربد:

- بیخیال از پسش برمیایم... شاید ما داریم مسیر رو اشتباه میریم... شاید دو قدمی ماست و خودمون نمیدونیم...همیشه ساده ترین جاها دور از ذهن ترین جاهاست...

با این حرف فربد به فکر فرو رفتم...بیراه هم نمیگفت... ولی واقعا حالم خوب نبود...

نزدیک پریودم بود و گر گرفته بودم... دستگیره در رو باز کردم تا از اتاق مسیح بزنم بیرون که فربد گفت:

- کجا؟

برگشتم و چشمام رو تو کاسه چرخوندم...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-نمیخوابم حداقل بذارید برم دوش بگیرم بعد میگید موهام چرب شده و...

آرشام :

-برو موشی... ما بیدار میمونیم...

سرم رو به نشونه باشه تکونی دادم و از اتاق زدم بیرون...افکار مشوشم بازم بهم ریخته بود... به جاسوس ها دستور داده بودیم همه جا گشته بشه...حتی یکی رو فرستاده بودیم پایگاه یک...فکر میکردم ممکنه اونجا باشن ولی جاسوسمون تو گزارشش نوشته بود حتی یک نفر اونجا نبوده حتی یک دونه نیروی حفاظتی!

خونه شهاب و شمیم هم گشته بودیم و بدبختی اینجا بود علاوه بر شمیم شهاب هم شده بود یه قطره آب...

لباسام رو در آوردم و دوش آب گرم رو باز کردم... روبروی آیینه ایستادم و به صورتم زل زدم...خونه پدر مادراشون خونه فک و فامیلشون دوست آشناهای ایران یا خارج از ایران... همه جا

@DONYAIE MAMNOE

جاسوسامون رو فرستاده بودیم...حتی کارخونه ها... انبارها... جایی که شمیم اونجا کار میکنه... ولی هیچی...

آره ما به بیشتر از یک معجزه نیاز داشتیم... کم کم با بخار گرفتن آیینه حموم وقتی دیگه تصویر خودمو نتونستم ببینم به خودم اومدم و رفتم زیر دوش... کبودی هایی که ارسلان برام به یادگار گذاشته بود به زردی میزد...

داشت کم کم خوب میشدند... نیم ساعتی زیر دوش بودم و وقتی اومدم بیرون حوله سفید و تمیز و نو هتل که لوگوی طلایی رنگش روش حک شده بود رو پوشیدم و خودمو پرت کردم روی تخت...

گوشیم رو برداشتم و طبق معمول وقتهایی که دلم براش تنگ میشد یه سلفی از خودم گرفتم و براش فرستادم و زیرش نوشتم

-" کبودی هام داره به زردی میزنه... کی بشه تمدیدش کنی؟"

سریع جواب داد :

-" مطمئن باش الان بیشترین چیزی که تو دنیا میخوام اینه تک تک اون کبودی هاتو تمدید کنم خرگوشم"

@DONYAIE MAMNOE

ریز خندیدم و نوشتم...

-" هنوز برنگشتی اتاقت؟"

-" میخوای برگردم اتاقم؟"

- " اوهووووم دلم میخوادت...شدید... وحشیانی...جوری که جیغ بزنم جوری که از شدت لذت اشک از چشمام بیاد... همونجوری که خوشت میاد، همونجوری که خوشم میاد!"

تشر آمیز نوشت:

- " مایا !"

انگار صداش تو گوشم بود... دلم میخواست با اینجوری حرف زدن ذهن هردوتامون رو فقط برای چند دقیقه بغیر از تمام چیزهایی که داشتیم باهاش دست و پنجه نرم میکردیم به سمت دیگه ای منحرف کنم...

وقتی طولانی شد جواب ندادنم نوشت:

- " لعنتی الان باید کتم رو بندازم رو دستم و جلوم نگه دارم!"

@DONYAIE MAMNOE

بلند بلند تو اتاقی که تنها بودم خندیدم:

-" جووووون منحرف بزرگه من به احترامم بلند شده؟!"

-" اذیت نکن خرگوش کوچولو... بد میبینی"

بحث رو عوض کردم چون میدونستم اونجا تیم دخترای رزی هستند و نمیخواستم جلب توجه کنه!... خدایا من زیادی حسودم نه؟

" ما فقط دو روز وقت داریم نه؟ نمیشه چند روز تاخیر بندازی" منتظر موندم جواب بده ولی وقتی حتی سین هم نکرد از جام بلند شدم و از بین لباسام یه دست لباس زیر سیاهی که به نظر میعاد با این حامله میشدم رو برداشتم.

در حالیکه داشتم میپوشیدم گوشیم زنگ خورد...

با خنده به تماس تصویریش نگاهی انداختم و با شیطنت یه گوشه روی پا تختی گوشیم رو فیکسش کردم تا راحت بتونه منو ببینه!

همینکه تماس برقرار شد از داخل دوربین بوسی براش فرستادم که زیر لب چیزی گفت...

@DONYAIE MAMNOE

مطمئنم داشت به من بد و بیراه میگفت ولی توجهی نکردم و سرحال و بدون بروز دادن کلافگیم از پیدا نکردن شمیم گفتم :

@DONYAIEMAMNOE

- سلام سفید جونم... قوربونت بشم...دلم برات یک ذره شده!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و دقیق تر به گوشی نگاه کرد و بدون جواب سلام کلافه گفت:

- از این چیزی که پوشیدی متنفرم!

نگاهی به خودم تو آیینه انداختم و با ابرویی بالا رفته گفتم :

- چرا؟ بهم میاد که... ببخشید اگه سلیقه تو نیست!

دندون قروچه ای کرد و با حرص گفت:

- مشکل همینه! کاملا باب سلیقه منه، میدونم دستم بهت نمیرسه که همشو تو تنت پاره کنم اعصابم خورده!

بلند بلند خندیدم و بین خنده هام گفتم :

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- سفید جونم خیلی خشن با لباسهای من برخورد میکنی...بخدا همشون رو مارک خوب میخرم ولی تو یه جوری پارشون میکنی انگار از یکشنبه بازار خریدمشون

با چشمای قرمز شده کتش رو در آورد و با حرص گفت:

- بعد تمام این اتفاق ها یک هفته میریم کلبه خرگوش هات من!

چشمکی بهش زدم و در حالیکه تیشرتم رو میپوشیدم گفتم:

- جووووون... اطاعت رئیس جونم!

چشم غره ای بهم رفت و پیراهنش رو هم در آورد و جلو چشمای متعجبم یه طرف ایرپادش رو همونجوری که عادت داشت گذاشت تو گوشش و روی زمین شروع کرد به شنا سوئدی رفتن.

با دیدن این کارش خندم گرفت:

- داری چیکار میکنی؟

درحالیکه داشت نفس نفس میزد بلند گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- دارم آتیشی که انداختی به جونم رو سرکوب میکنم...باید یه جوری این انرژیم خالی بشه...بعدش هم میرم دوش سرد میگیرم...

با صدای بلند قهقهه زدم:

- عاشقتم امیر ارسلانم... تو فوق العاده ای

با این حرفم مثل تمام دفعاتی که بهش میگفتم عاشقشم لباش کش اومد... خوب بود که این تاثیر رو روش داشتم... همین که برای چند دقیقه شایدم حدود چند ساعت بتونم ذهن هر دوتامون رو خالی کنم عالی بود...

درحالیکه کم کم داشت عرق میکرد و با بینی نفس میکشید و با دهنش نفسش رو با صدا خالی میکرد گفت:

_ فقط ۲ روز مونده خرگوشک!

لبخندم و ذوقم کور شد... ناخوداگاه صورتم رو کشیدم تو هم.

من به معجزه ای از طرف خدا که قدرت برتر بود نیاز داشتم تا بتونم دو روز دیگه پیش مردم باشم!

@DONYAIE MAMNOE

وقتی دید سکوت کردم درحالیکه روی بازوهای برنزه و عضلانیش برای نمیدونم بار چندم بلند میشد دوباره گفت :

- مایا؟ اگه از پسش برنیومدی مشکلی نیست...باشه؟ برمیگردم و باهم پیداش میکنیم...

نمیخواستم در مورد کار باهاش حرف بزنم ولی ناخواسته با حرص گفتم :

- من از پسش برمیام فقط یه مشکلی داریم بغیر از شمیم، شهاب هم گم و گور شده!

پوزخندش رو دیدم که همون لحظه دست از شنا رفتن کشید و روی پاهاش بلند شد و درحالیکه سعی میکرد ریتم نفسهاش رو کنترل کنه از جلو دوربین رفت کنار و ثانیه ای بعد با یه بطری کوچیک آب معدنی برگشت. درحالیکه داشت از بطری آب میخورد و سیبک گلوش بالاپایین میشد نفسش یواش یواش منظم شد و من هنوز منتظر بودم معنی پوزخندش رو بفهمم

- شهاب دست منه!

@DONYAIE MAMNOE

با این حرفش یکه خوردم و خودمو به گوشی نزدیک کردم...هزارتا چرا تو مغزم شکل گرفت...ولی فقط یکیش رو پرسیدم :

- چرا شهاب پیش توعه؟

عمیق نگام کرد... من این نگاه رو خوب میشناختم... این یعنی اینکه "قرار نیست جوابی بهت بدم چون به تو مربوط نیست"

بحث رو عوض کردم چون غیر ممکن بود من با ارسلان بحث کنم و پیروز بشم... من همیشه در مقابل ارسلان و فن بیانش و حتی زورگویی هاش کم میاوردم و نمیدونم چرا مثل احمقا از اینکه کم میاوردم خوشم میومد... با شیطنت و زیرکانه بحث کار رو جمع کردم. چشمکی بهش زدم و گفتم :

- بچم خوابید؟

سوالی نگام کرد... خیلی کم پیش میومد ارسلان چیزی رو متوجه نشه یا گیج بشه ولی وقتی گیج میزد شبیه یه پسر بچه خوردنی میشد، با لحن داغ و خاصی اضافه کردم:

@DONYAIE MAMNOE

-ترسیده بودم تا صبح بیدار بمونه و از دوری من گریه کنه و نذاره تو بخوابی ولی فکر کنم خوابید .

با این حرفم بلند زد زیر خنده... جوری با دهن باز و بلند میخندید که میتونستم تک تک دندونای مرتبش رو بشمارم... آره شاید مسیح و آرشام حتی ساسان خیلی خوشگل تر از ارسلان بودند ولی هیچ وقت نمیتونستند به جذابیت این مرد لعنتی که عاشقش شدم باشند... حتی با وجود اینکه الان عرق کرده بود حاضرم قسم بخورم تنش یه بوی معرکه میداد و لباش مثل همیشه خوشمزه بود...

روی تخت یک وری دراز کشیده بودم و در حالیکه دستمو زده بودم زیر گونه ام عاشقانه نگاش میکردم.....

وقتی متوجه نگاهم شد کم کم خنده هاش به لبخند تبدیل شد و یکی از ابروهاش رفت بالا:

-چی شده خرگوش شیطون؟!

- هووووم هیچی! مگه چیزی هم شده؟!

@DONYAIE MAMNOE

- خوشم میاد وقتی اینجوری نگام میکنی، از چشات خوشم میاد خوشگلن و البته مهربون...

@DONYAIEMAMNOE

این شاید اولین بار بود از ویژگیهام تعریف میکرد...شاید هم دومین بار! خیلی کم پیش میومد ارسلان از چیزی تعریف کنه! البته تو شرایط عادی!... چون وقتی داغ میکرد البته که میگفت از همه چیز من خوشش میاد ولی تو شرایط عادی هیچ وقت نگفته بود بخاطر ویژگی های ظاهریم منو میخواد... همیشه حس میکردم بخاطر توانایی هام و قدرتم منو میخواد...

آروم و شمرده گفتم:

-به نظرت من خوشکلم؟

لبخندش بزرگتر شد و البته مهربون تر و با صلابت و مطمئن گفت:

-مطمئن باش تو زیبا ترین آفریده خدایی که تا حالا من دیدم...

چرا با این حرفش ذوق مرگ شدم و یکمم خجالت کشیدم؟ یه جوری شکمم قیلی ویلی میرفت که داشتم دیوونه میشدم... با ابهت و شمرده ادامه داد :

@DONYAIE MAMNOE

-چشای درشت مشکیت با مژه های پر و فرت، بینی کوچیک و خوش فرمت لبای کوچیک و صورتیت که وقتی هیچ آرایشی نداری مثل همین الان شدیدا خوردنیه... گوشهای کوچیکت وگردن ظریف و کشیدت... همه چیزت بینظیره خرگوش شیرینم...

حس خوبی بود... خیلی خوب که داشت ازم تعریف میکرد و من چرا داشتم خجالت میکشیدم؟ ...

صدای خنده تو گلوییش رو شنیدم :

-از پشت تماس تصویری هم میتونم ببینم گونه هات صورتی شده... خوشم میاد وقتی خجالت میکشی...

لبم رو گاز گرفتم و با دستام صورتمو پوشوندم که باز مردونه و آروم خندید و ادامه داد... شاید از این کارش داشت خوشش میومد!

-البته هیچ وقت بخاطر خوشگل بودنت نخواستمت خودت میدونی؟.

دستام رو از روی صورتم برداشتم و انگار یاد چیزی افتادم و تمام حس خوبم پرید و با لبخند غمگینی گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- تو خواستنت رو هیچوقت به زبون نمیاری میدونی که زنا دوست دارند ابراز علاقه زبانی رو بشنوند نه؟

دستش رو داخل موهاش کشید وکلافه شد و سکوت کرد... شاید همینکه داشت ازم تعریف میکرد قدم بزرگی بود... مامان همیشه چی میگفت؟ مردها با زنها فرق دارند نباید انتظار رفتار متقابل و عین رفتار خودت رو از مردت داشته باشی و هیچ وقت سعی نکن تغیرش بدی بلکه یاد بگیر اونجوری که هست عاشقش باشی.

منم عاشق این مرد خشک و خشن ولی در عین حال مهربون و جذاب و با ابهت بودم و هرچقدر زندگی باهاش سخت و خطرناک باشه ولی تصمیم نداشتم از این قدرت و جایگاهمون دست بکشیم... قرار نبود مثل کیان همسر یارا همه چیز رو ول کنیم...

من ارسلان رو با چشم باز انتخاب کرده بودم و این زندگی پر از آدرنالین و هیجان رو خیلی دوست داشتم... آره باید اعتراف کنم مامان یه زن شگفت انگیزه و شاید بخاطر همین بوده که هیچ وقت بحث های مامان بابا بیشتر از چند ساعت طول نکشیده منم یه دختر خانم و محترم هستم هرچند گشتن با ۶ تا پسر ناخوداگاه

@DONYAIE MAMNOE

این روزا باعث شده روی خانم بودنم سایه بیوفته ولی خب اون خانم محترم درونم باید خودی نشون میداد!

ناراحتیم رو پس زدم و دوباره به خودم یادآوری کردم که چه حرفهای زیبایی بهم زد و من با زیاده روی باعث شدم لبخندش محو بشه...

دوباره شیرین شدم و ملوسانه گفتم:

-حالا اخم نکن من یه چیزی گفتم... برای اون حرفای قشنگت هم که باعث شد بیشتر و بیشتر عاشقت بشم باید برگشتیم ایران خیرات بدم عشق من!

خسته نفس عمیقی کشید و گفت :

- تو لیاقت بیشتر از این ها رو داری...

از اینهمه بزرگواریش بغض کردم و لبام آویزون شد و مثل یه بچه کوچیک بهونه گیر شدم و بی هوا گفتم :

- برگشتیم میخوام خیلی زود ازدواج کنیم... باشه؟

@DONYAIE MAMNOE

این حرفم باعث شد چشمای خستش گرم بشه و باز صورتش بشاش بشه...مردونه و محکم گفت :

- مطمئن باش همینکار رو میکنیم... من دلم یه رابطه روتین هر شبمون رو میخواد جوری که ملافه ها رو هر شب کثیف کنیم و صبح درحالیکه بهم چسبیدیم بیدار بشیم!

انقدر دلم براش تنگ شده بود و انقدر این حرفش فوق العاده بود که دلم لرزید و بغض کردم ولی همون لحظه از واتساپ پیامی از یه شماره عجیب غریب که فینگلیش نوشته شده بود

"BANAFSH? SHOMAID"

باعث شد یکم هول بشم... نمیخواستم به این زودیا باهاش خداحافظی کنم ولی دیدن این پیام مجابم کرد مکالممون رو تموم کنم البته نه به خداحافظی هول هولکی چون قطعا ارسلان متوجه میشد که یه مشکلی این وسط هست!

نگاهم رو عاشقانه نگه داشتم و گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- هووووم خیلی برنامه ریزی فوق العاده ایه و یادت نره قرار شد یک هفته بریم کلبه تایلند...

لبخند مهربونی زد:

- هر چی زن زیبای من بخواد...

تو هوا بوسی براش فرستادم و بالاخره از هم خداحافظی کردیم.

با تموم شدن مکالممون سریع گوشی رو چنگ زدم و وارد واتساپم شدم...هنوز شماره عجیب غریب بود...مطمئن نبودم باید جواب بدم یا نه!... چند بار انگشتم رفت سمت اینکه پیام رو باز کنم ولی مطمئن نبودم... بهترین گزینه مشورت با پسرا بود... نمیخواستم دوباره دردسر درست کنم!

سریع شلوارک پارچه ای نوک مدادیم رو پوشیدم و کفشهای ونس مشکی سفیدم رو پوشیدم ... همشون با تیشرت سرخابی که روش کلی نوشته داشت منو بیشتر شبیه یه دختر بچه دبیرستانی میکرد تا بنفش یک تیم یا زن یه مرد بیلیونر!

@DONYAIE MAMNOE

موهای هنوز خیسم رو زدم پشت گوشم و از اتاق زدم بیرون و هول شده پشت سر هم در اتاق مسیح رو زدم... تقریبا یک ساعت میشد که رفته بودم اتاق خودم... میعاد در رو با دهن باز مونده به روم باز کردم:

- چته؟ سَر آوردی؟

هلش دادم کنار و رفتم داخل و به صورتهای خسته و کلافشون نگاه کردم... شاید چرت بود کارم... شاید بیخود بود... شاید شوخی یکی از دوستای قدیمیم بود ولی نه نبود!... مطمئنا نبود... هیچ کدوم از دوستای من تو تشکیلات سفید نبودند بخوان بدونند که من بنفش هستم...هرکسی بود این بنفش گفتن نشون میداد چیز مهمیه!...

همه پسرا سوالی نگام کردند که مسیح به حرف اومد:

-چرا حس میکنم یه چیزی پیدا کردی؟

هیجان زده کف دستام رو به هم مالیدم و گوشیم رو باز کردم و جلوش گرفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- منم خودم حس میکنم یه اتفاقی افتاده ولی مطمئن نیستم... این شماره خیلی برام غریبه نمیدونم کد کجاست و از کدوم کشوره ولی هر کسی که هست میدونه من بنفشم و کسی که بدونه من بنفشم یعنی از تشکیلات سفید اطلاع داره یا دشمنه یا دوست.

آرشام گوشی رو از دست مسیح قاپید و به شماره نگاهی انداخت و گفت:

- این پیش شماره هیچ کشوری نیست... شمارش عجیبه!

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که اینبار میعاد از بغل دست آرشام گردن کشید و به شماره نگاهی انداخت.. انگار که چیزی یادش افتاده باشه دوید سمت گوشیش چند ثانیه ای سرش تو گوشی بود متفکرانه داشت تو گوشیش دنبال چیزی میگشت یهو گفت:

- خودشه... اینه!

سوالی نگاش کردم که گوشیش رو آورد نزدیک که من و فربد و ساسان و آرشام سرمون رو بهم چسبوندیم و به گوشیش نگاهی انداختیم که داد ساسان بلند شد :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-بیاید اینجا من هنوز خوب نشدم!

بدون توجه به حرف ساسان مسیح گفت:

- خودشه... پیش شمارشون عین همه فقط بقیه شماره متفاوته.این شماره کیه میعاد؟ تو کسی که این پیامو فرستاده رو میشناسی؟

میعاد صورتش رو کشید تو هم و درحالیکه پشت گردنش رو د میمالید یکم معذب گفت:

- این شماره رزیه... وقتی سعی میکردم لپتاپ آرشام رو هک کنم بهم کمک کرد با این شماره باهاش ارتباط برقرار کردم... این پیش شماره ارتباط امن هکر هاست...

هممون ابروهامون رو بردیم بالا که فربد مشکوک گفت :

- یعنی ما با یک هکر طرفیم؟

ساسان از روی تخت بلند شد و ناله تو گلویی کرد و گفت :

_ مایا مواظب باش اگه پیام رو باز کنی عملا اجازه دسترسی به تمام اطلاعات گوشیت رو بهش دادی... تمام حسابهای بانکیت یا

@DONYAIE MAMNOE

هر اطلاعات و عکسی که تو گوشیت داری در دسترسش قرار میگیره!

با استرس مفصل دستهام رو شکستم ... مسیح درحالیکه به یه نقطه زل زده بود انگشت شصتش رو روی لبش نرم کشید و بدون اینکه از اون نقطه چشم برداره گفت:

- ولی اگه کسی که بهمون پیام داده دوست باشه چی؟

آرشام کلافه از جاش بلند شد و یه آبجو برداشت و با حرص بازش کرد...

کلافه گفتم:

- یکی هم بده به من!

برای آرامش اعصابم و کم کردن استرسم به یکم الکل برای رلکس شدنم نیاز داشتم... آره تازه میفهمیدم چرا مردهای قدرتمند از جمله ارسلان از الکل های قوی استفاده میکنند، واقعا کمک میکنه استرست بخوابه و آروم بشی و البته ریسک پذیریت هم میره بالا و من الان عجیب به ریسک پذیری نیاز داشتم چون اطلاعات چند

@DONYAIE MAMNOE

صد میلیون دلار پول به اسم مایا پاک توی گوشیم بود و ممکن بود کسی که نمیدونم دوستم یا دشمن ، حرفه ایه یا مبتدی بتونه نفوذ کنه به حسابهای من...

آبجویی که آرشام داد دستم رو با همون قوطی فلزیش سر کشیدم.

که همون لحظه صدای میعاد فضول رو شنیدم!

میعاد:

- میخوای چیکار کنی مایا؟ تو توی گوشیت کلی...

چشم غره ای بهش رفتم تا خفه بشه هرچند قطعا پسرا متوجه شدند میعاد میخواست چیزی بگه ولی تصمیم نداشتم فعلا برای هیچ کدوم توضیح بدم باز کردم اون پیام ممکنه باعث چه چیزایی بشه...

به ساعت نگاهی انداختم ساعت نزدیک ۱ نصف شب بود و برای ما شبیه به شمارش معکوس... توی طول اتاق قدم میزدم و تو ذهنم درگیر بودم که فربد گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- خیلی خب بیاید با گوشی من بهش پیام بدیم من این گوشیم جدیده و هیچ عکس و اطلاعاتی توش نیست... این فکر عالی بود!...

هیجان زده رفتم سمت گوشیم ولی میعاد آهی کشید و سرش رو تکون داد :

-نمیشه سبز... من برای ارتباط با رزی یکبار سعی کردم با یه گوشی دیگه بهش پیام بدم ولی این شماره ها انقدر امنیتشون بالا هست که فقط خود هکر میتونه ارتباط برقرار کنه در صورتی که اون پیامی بهت نداده و راه ارتباطی رو خودش باز نکنه تو هزارتا پیام هم بهش بدی به دستش نمیرسه!

میخواستم کلمو بکوبم به دیوار... لعنتی برگشتیم سر خونه اول ولی اینبار آرشام گفت:

-خب اگه اطلاعات مهمی تو گوشیت هست که انگار هست! میتونی سیمکارتت رو به گوشی فربد منتقل کنی و واتس آپت رو روی گوشی اون راه اندازی کنی!

@DONYAIE MAMNOE

آره این فکر خوبی بود... میعاد هم اینبار مخالفتی نکرد...البته شاید یک ربع نیم ساعتی وقت میبرد ولی این بهتر از این بود بیگدار به آب بزنم... قدمم رو برداشتم تا برم سمت گوشیم ولی همون لحظه یه پیام دیگه برام اومد..

گوشیم که روی میز بود صدای ویبرش بلند شد... سریع هممون حتی ساسان هم خودشو بهمون رسوند... روی گوشیم خم شدیم و به صفحه روشن شده که قسمتی از پیام رو داشت نشون میداد زل زدیم که دوباره فینگلیش نوشته بود...

"BANAFSH LOTFAN JAVAB BEDE MAN BE SAKHTI TONEST..."

انگار پیام این دفعه فرق داشت و متنش طولانی بود... خیلی خب برام یک دلار از تمام اون پول چند صد میلیون دلاری مهم نبود...چون زمان نداشتیم...

دستم رفت سمت گوشیم که میعاد مچمو گرفت :

- مایا، خودت میدونی داری چیکار میکنی؟ باید کاری که آرشام گفت رو انجام بدیم...

@DONYAIE MAMNOE

مکثی کردم و لبم رو با استرس گاز گرفتم ... من برای تموم شدن همه این قضیه ها حاضر بودم جونمو بدم چه برسه به پولهایی که تو حسابم بود... اگه این اتفاق هم بیوفته و پولها و اطلاعات حسابم دزدیده بشه مطمئنم ارسلان درکم میکنه...البته امیدوارم درکم کنه!

مچمو از دست میعاد آزاد کردم و گوشیم رو سریع باز کردم ما زمان نداشتیم... میخواستم این ریسک رو قبول کنم حتی یک ثانیه هم وقت اضافی نداشتم که واتساپم رو منتقل کنم به گوشی دیگه...باید ریسک میکردم... با باز کردن پیام و خوندن متن هممون نفسمون برید این بهش میگن معجزه نه؟

مسیح سریع از جاش پرید و گفت :

- آماده بشید... وسایلتون رو جمع کنید... یک ساعت وقت دارید... برمیگردیم ایران!

نمیتونستم لبخندم رو کنترل کنم... یکبار دیگه به پیام نگاه کردم و زیر لب دوباره برای خودم خوندمش:

@DONYAIE MAMNOE

banafsh lotfan javab bede man be sakhti tonestam bahaton ertebat bargharar konam,siavasham khanom mano shamim Khanom to zirzamine paygah yek gir oftadim... age payamam ro didi lotfan bia. bishtar az yek haftast sayi mikonam bahat ertbat bargharar konam... khahesh mikonam movazabe khodetoon bashed.

میعاد زیر لب گفت:

- به این میگن معجزه! نه؟

ساسان از پشت سرم گفت :

- اگه تله باشه چی؟

فربد :

-ساسان تو چرا همش آیه یاس میخونی؟ تصادف کردی پارانویا هم گرفتی؟ رو مغزت تاثیر گذاشته ها!

آرشام:

- این تنها چیزیه که الان تو دستمون داریم ولی باید حساب شده بریم جلو..

@DONYAIE MAMNOE

مسیح:

_ دست بردارید این مگه همون پسره نیست که از دالان خوزه آوردینش بیرون؟ چه دلیلی ممکنه بخواد یه نقشه احتمالی نسبت به ما داشته باشه؟ تازه میگه شمیم هم همراهشه!

پسرا حرف میزدن و از کله هرکدومشون یه صدا در میومد ولی من به صداقت توی چشم های سیاوش اون پسر ریزه میزه ۱۹ ساله ایمان داشتم... هرچند نمیدونم چطور این پسر کوچولو تونسته مثل یک هکر عمل کنه ولی مطمئنا دلیل منطقی پشت این قضیه هست چون اون پسر بچه روستایی و خوشگل قطعا یه نابغست.

پریدم وسط بحث پسرا و با تحکمی که از ارسلانم یاد گرفتم گفتم:

- من به سیاوش ایمان دارم... برمیگردیم ایران...

البته که وقتی بلیط فرست کلس بخوای هر لحظه بری فرودگاه برات بلیط پیدا میشه! بخاطر همین هنوز کامل خورشید طلوع نکرده ایران بودیم... اولین مکانی که مقصدمون بود برج نور بود... برداشتن ماشین مناسب و تجهیزات... ولی یه مشکل داشت! اینکه

رفتن به پایگاه یک با ماشین حداقل ۱۰ ساعت طول میکشید... ما تهران بودیم و پایگاه یک مرز ایران ترکیه بود جایی نزدیک ارومیه! درحالیکه تجهیزات لازم رو برمیداشتیم ساسان لنگان لنگان رفت سمت یکی از قفسه های که پر از خشاب و فشنگ بود و بهش تکیه داد و درحالیکه صورتش رو از درد کشیده بود تو هم گفت :

- اگه بازم نمیگید دارم آیه یاس میخونم میخوام بگم ما زمانمون کمه و با ماشین نمیتونیم از این ور به اونور بریم...

یکی از ابروهام رو بردم بالا و گفتم :

- راستش خودمم داشتم به این قضیه فکر میکردم!

مسیح:

ـ خب یکی از جت های سفید رو برداریم!

فربد بدون دستور سفید نمیتونیم ازشون استفاده کنیم...

همشون سرشون رو چرخوندند سمت من... خیلی خب خودم میدونستم منظورشون چیه ولی من تصمیم نداشتم برای هیچ

@DONYAIE MAMNOE

کاری از ارسلان کمک بخوام... اون به اندازه کافی خسته بود و سرش شلوغ بود...

با بالا بردن ابروهام گفتم:

-حتی فکرش هم نکنید...اون یک روز و نیم دیگه قراره بزرگترین و پرریسک ترین حمله کل تاریخ تشکیلاتش رو داشته باشه من بهش زنگ نمیزنم!

آرشام چشماش رو تو کاسه چرخوند و گفت:

- تو که هنوز زنش نشدی و تشکیلات بر اساس دستورات تو یک قدم هم اینور اونور نمیکنند و قدرت دستور دادن نداری...ما میتونیم برسیم شمیم رو بگیریم ولی قطعا به سفید جونت نمیرسیم تا توی بزرگ ترین حمله تاریخ کل تشکیلات همراهیش کنیم!

از انبار تجهیزات و مهمات اومدم بیرون و شال ابروبادی و رنگی که از بدو ورودم به ایران سرم گذاشته بودم رو مرتب کردم و رفتم سمت باکس سویچ ها و سویچ پورشم رو برداشتم...

پسرا پشت سرم اومدند که مسیح بلند بلند گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- چیکار میکنی؟

با قدمهای بلند رفتم سمت ماشین عزیزم :

- دارم میرم پیش کسی که ازم متنفره...برید باند فرود اختصاصی سفید همه چیز رو آماده کنید... خودمو بهتون میرسونم...

ساسان با کشیدن صورتش تو هم از درد با چندتا قدم بلند خودشو بهم رسوند و با ناله تو گلویی گفت:

-منم باهات میام!

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم :

- باید خودم تنها باهاش رو برو بشم... اون تنها کسیه تو نبود سفید میتونه به اعضای تشکیلات سفید دستور بده!

ساسان:

- اون قطعا تحقیرت میکنه و اذیتت میکنه! بذار باهات بیام.

پوزخندی زدم و تشر آمیز گفتم:

-لعنت به باعث و بانیش! نه؟

@DONYAIE MAMNOE

لبخند کج و غمگینی زد و سرش رو انداخت پایین... منتظر نموندم که چیز دیگه ای بگه سوار ماشین شدم و با یک تیک آف بدون در نظر گرفتن خورد شدن دوباره شخصیتم رفتم سمت خونه ای که بزرگترین و مجلل ترین عمارتی بود که تو عمرم دیده بودم... مطمئنم قراره حرف بخورم ولی الان من مهم نبودم.

محکم پام رو روی پدال گاز فشردم ... تو راه هزار بار مکالمه احتمالی که ممکن بود با خانم داشته باشم رو دوره کردم و خودمو برای شنیدن هر حرفی آماده کردم...

آخرین بار که راهم داده بود به آشپزخونه ش و کلی پیاز مجبور شده بودم خورد کنم یکم رفتارش با من ملایم شده بود! هرچند شاید حق داشت با وجود میشا و ونوس که فقط دوتا از کیس های احتمالی ازدواج برای ارسلان بودند من زیاد ایده آل نبودم اونا هر دو خیلی خوشگل و خانواده های خیلی پولدار و برجسته ای داشتند..

.خیلی خب منم پدرم پولداره خب به هرحال یه قاضی و مامانم پرستار، خانواده منم خانواده کمی نیستند ولی باید قبول کنم به

@DONYAIE MAMNOE

پای خانواده ونوس و میشا مخصوصا میشا نمیرسم... شاید منم یه روز مادر بشم مثل خانم رفتار کنم...

قیافه و برخورد میشا اومد جلو چشمم ، خدایا اون خیلی مهربون و جذاب هم بود...وای چشمای قهوه ای درشت و لبهای قلوه ایش... از همه مهمتر خیلی خانم بود حتی با وجود اینکه با ارسلان به ازدواج نزدیک شده بود جوری خانمانه و محترم با من رفتار کرد که ابدا به من حس بدی نداد...

صدای آهنگ ماشین رو زیاد کردم تا مغز خود درگیرم رو آروم کنم. بعضی وقتها اینکه اعتماد به نفس خودم رو با خاک یکسان میکردم حالم بهم میخورد...نمیدونم چقد خود درگیری مغزیم ادامه داشت ولی وقتی به خودم اومدم اول ورودی با شکوه عمارت خانم بودم قبلا که اومده بودم انقدر استرس داشتم که نتونسته بودم زیاد به ابهت ورودی توجه کنم...

درختهای بیدی که شونه به شونه هم په دالان ورودی ساخته بودند او با وزش باد شاخه های شل درختها به رقص دراومده بودن

@DONYAIE MAMNOE

همین منظره تونست یکم ارومم کنه... چقدر دلم میخواست ماشین رو نگه دارم و وسط این بیدهای مجنون برقصم... انقدر زندگیم متفاوت شده بود بعضی وقتها یادم میرفت من یه رقصنده خوبم...

به در ورودی که رسیدم نگاهم روی مجسمه های شیر بغل در ورودی آهنی سفید که مثل پیچک های درهم تنیده بود و از تمیزی برق میزد و مرمرهای سفید روی دیوار که رگه های عسلی داشت و نمای دیوار ورودی رو بینظیر کرده بود، خیره موند..

جلو در ترمز زدم... قبلا ارسلان بدون اینکه حتی یه بوق بزنه در براش باز شده بود ولی فکر کنم من باید پیاده میشدم و زنگ رو میزدم...

کمربندم رو باز کردم و خواستم از ماشین پیاده بشم ولی خود به خود در باز شد و مرد درشت هیکلی که قطعا از افراد امگا

بود اومد بیرون و محترمانه با سر تعظیمی کرد و با دست اشاره زد برم داخل...خیلی خب قطعا منو از دوربین ها دیده بودند

@DONYAIE MAMNOE

با ماشین وارد حیاط سنگ فرش شده شدم و بدون اینکه جای مشخصی پارک کنم خاموشش کردم و پیاده شدم... هوا یکم سوز داشت و بر اساس اینکه از دیشب چیزی نخورده بودم حتی توی هواپیما!... الان ضعف داشتم... تازه ساعت ۹ صبح بود و امیدوار بودم خانم هم مثل ما سحر خیز باشه...

با دیدن پیرمرد باغچه بان که داشت گلهای بنفشه زرد و بنفش رو داخل گلدانهای بزرگ و سفید دور آبنما ورودی میکاشت لبخندی زدم خیلی فروتنانه و محترمانه با وجود سن و سال بالاش با سر تعظیمی بهم کرد و سرحال گفت:

-صبح بخیر خانم...

لبخندی به دستهای چروکش زدم و گفت :

- صبح شما هم بخیر و خسته نباشید...

این خونه واقعا بینظیر بود... همین آبنمای ورودی خونه که یک آبنمای ۴ طبقه بود و زیرش شیرهایی با سایز کوچکتر ولی کپی همون مجسمه های شیر ورودی با دهنهای باز و غرش کنان که

@DONYAIE MAMNOE

آب به صورت قطره ای و خطی از بالای آبنما سر ریز میشد پایین واقعا زیبا بود... تا حالا جاهای زیادی رفته بودیم ولی هیچ کدوم از خونه ها انقدر فوق العاده نبودند...

متوجه چندتا مرد شدم که سطل های رنگ دستشون بود و از طبقات بالا صداهایی میومد!

با باز شدن در وردی بلند و با ابهت عمارت خانم با ظاهر خشک همیشگیش روبروم قرار گرفت...به خودم جرات دادم و چند قدم رفتم سمتش... دل و روده م داشت بهم میپیچید... من باید راضیش میکردم که کمکمون کنه...

- صبح بخیر خانم... معذرت میخوام که صبح به این زودی سرزده مزاحمتون شدم...

یکی از ابروهاش رو برد بالا و با جدیت همیشگیش گفت:

-انتظار بیشتری ازت ندارم... تو هیچ وقت یاد نمیگری مثل یک زن اصیل و خانم برخورد کنی.

@DONYAIE MAMNOE

مبارکه! این اولین تشری که باید میشنیدم لبم رو گاز گرفتم و گفتم :

- واقعا مهمه... قضیه سر جون ارسلانه به کمکتون نیاز دارم

با این حرفم انگار خانم از موضعش یکم اومد پایین و با نفس عمیقی گفت :

- میتونی بیای داخل... جلوتر از من رفت داخل و من پشت سرش راه افتادم... منو برد سمت اتاق غذاخوری که قبلا چندباری اونجا صبحونه خورده بودیم و انگار خودش هم درحال صبحونه خوردن بود که من رسیده بودم...

- چیزی میل داری؟

با این حرفش نگاهم رو گرفتم بالا و باهاش بالاخره چشم تو چشم شدم:

- به کمکتون نیاز دارم... برای خوردن چیزی وقت ندارم.

پشت میز نشست و در حالیکه فنجون چاییی مدل انگلیسی سلطنتیش رو به لبش نزدیک میکرد با سر اشاره زد که بشینم.

@DONYAIE MAMNOE

-خب بگو میشنوم...

- به یکی از جتها یا هلیکوپترها نیاز دارم و تنها کسی که میتونه دستور پروازشون رو در نبود ارسلان صادر کنه شمایید...

خانم یکی از ابروهاش رو برد بالا و خیلی اشرافی فنجونش رو برگردوند روی زیرفنجانیش :

- چرا اینو از خود سفید نمیخوای؟

نمیدونستم این کارم درسته یا غلطه... میترسیدم باز گند بزنم ولی قطعا خانم مورد اعتماد ترین فرد کل تشکیلات برای ارسلان بود نه؟ ولی چرا به مادرش نگفته بود رفته دنبال هادس؟ با این برخورد خانم مشخص بود ابدا خبری از ارسلان نداره...

یک لحظه با حس یه بوی خاص دلم بهم پیچید و باعث شد رشته افکارم پاره بشه... من چه مرگم بود؟

خانم درحالیکه یه توت خشک رو داشت میذاشت تو دهنش گفت:

- من هنوز منتظر جوابتم بنفش!

@DONYAIE MAMNOE

یه جور خاصی بنفش رو گفت که بهم نشون بده من بغیر از بنفش بودن هیچ جایگاه دیگه ای ندارم... فقط داشتم به این فکر میکردم که چجوری بدون گفتن حقیقت به خانم راضیش کنم بهم کمک کنه! ولی این بوی مزخرف تینر و رنگ بیش از حد ممکن روی اعصابم بود در حدی که نمیتونستم تمرکز کنم، مجبور شدم با تمام گستاخی واقعیت رو به خانم بگم :

- ببخشید خانم من فکر میکردم شما در جریان ماجرا هستید ولی الان که خود ارسلان چیزی...

عق... این دیگه چی بود؟... حتی نذاشت حرفم تموم بشه... به حدی عقم اذیت کننده بود که نتونستم سرجام بمونم...بدو رفتم سمت دستشویی که البته میدونستم کجا قرار داره...

سریع خودمو به دستشویی رسوندم و چندتا عق خشک و بدون هیچ بالا آوردنی زدم... این دیگه چه کوفتی بود؟

شاید لازم بود یه چیزی بخورم... انقدر چیزی نخورده بودم حالم بد شده بود... آبی به دست و صورتم زدم و تازه متوجه صورت بی روح

@DONYAIE MAMNOE

و خستم شدم که توی آیینه تمیز و بزرگ و مجلل دستشویی داشت بهم دهن کجی میکرد... از دستشویی اومدم بیرون و برگشتم اتاق غذا خوری و زیر نگاه پر از منظور خانم به سختی گفتم:

- متاسفم خانم! من زن ضعیفی نیستم فقط انگار طبقات بالا رو رنگ میکنید بوش اذیتم کرد...چیزی هم نخوردم یکم حالم بد شد... همون لحظه دوتا از خدمتکارها با سینی های پری اومدند و روی میز چیدند...من وقت نداشتم باید میرفتم ولی خانم با اشاره سر گفت بخورم...

بوی املت قارچ و بیکن های سرخ شده که به بینیم خورد فهمیدم چقدر گشنمه و با نگاهی به ساعت فهمیدم هنوز وقت دارم پس با ولع ولی خانمانه و محترم شروع کردم به خوردن و شیر خرمایی که برام گذاشته بودند رو هم تا آخر سر کشیدم...وقتی دست از خوردن کشیدم متوجه شدم که خانم موشکافانه داشت نگام میکرد...

همینکه نگاهم رو دید خیلی بی هوا گفت:

@DONYAIE MAMNOE

_ حامله ای نه؟

هنوز شیرینی شیر خرما تو دهنم بود و داشتم آب دهنم رو قورت میدادم که با این حرف تو گلوم گیر کرد و شروع کردم به سرفه کردن و هول شده دستمال سفره سفید صورتی رو گرفتم جلو دهنم و چشمام رو درشت کردم که خانم ادامه داد :

_ البته از تو چیزی بعید نیست... بدون ازدواج حامله شدن در شان دخترهای سبک سری مثل تو هست...

خوب مایا اینم دومیش نوش جونت البته بعد اون صحنه هایی که خانم از ما دیده باید هم به حامله بودن من شک کنه! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خیر خانم... خوشبختانه همچین چیزی نیست!

خانم یکی از ابروهاش رو برد بالا و گفت :

- چرا خوشبختانه؟ باید افتخار کنی بچه پسر منو حمل کنی...

اهم اهمی کردم و دستمال رو تا کردم بغل بشقاب و گفتم :

- البته که افتخار میکنم ولی الان نه... بعد از ازدواج!

@DONYAIE MAMNOE

خیلی یهویی با این حرفم جوری زد زیر خنده که هاج و واج موندم و سرش رو تکونی داد و بین خنده اش بریده بریده گفت :

- اوه...شما چقدر مبادی اخلاقی ... واقعا خندم نمیومد ولی حرفت انقدر مسخره بود نتونستم نخندم، تویی که کل تشکیلات رو بهم زدی و باعث شدی شخصیت سفید بره زیر سوال داری این حرف میزنی؟

شرمنده سرم رو انداختم پایین...حق داشت حرفش سنگین بود ولی حق داشت! نگاهی به ساعتم انداختم و من از لحظه ای که اومده بودم تقریبا ۴۰ دقیقه رد شده بود سریع گفتم:

-خانم واقعا نیومدم باهاتون بحث کنم... ارسلان به کمک من و تیم آلفا نیاز داره اون تو خطره خواهش میکنم بعد از این قضیه قول میدم یه روز میام جلوتون میشینم و هرچقدر دلتون خواست تحقیرم کنید ولی الان وقتش نیست... بخاطر امیر ارسلان خواهش میکنم!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دوباره صورتش خشک شد که همون لحظه ورود کسی رو به اتاق غذاخوری باعث شد نگاهش رو از من بگیره و به پشت سرم نگاه کنه رو به همون شخص گفت:

ـ آوردیش؟ - بله خانم تو اتاق مطالعتون منتظر شما هستند

با شنیدن صدای بم و مردونه ای گردنم رو چرخوندم و با دیدن همون مردی که در عمارت رو برام باز کرده بود سوالی نگاش کردم.

که همون لحظه خانم از جاش بلند شد و خیلی جدی و دستوری گفت:

-دنبالم بیا...

دنبالش رفتم که تو همون طبقه همکف وارد به اتاق با تم آجری و کرم شدیم...دختری هم سن و سال من نشسته بود... با ورود ما از جاش بلند شد و تعظیمی به خانم کرد و با خانم شروع کرد به خوش و بش کردن و بالاخره رو کرد سمت من و خیلی ملایم گفت:

- بفرمایید بانو... قول میدم اذیت نشید و نیم ساعته هم جوابتون رو تلفنی بهتون میدیم...

@DONYAIE MAMNOE

خواستم چیزی بپرسم که با دیدن سوزن و بطری درب دار قرمز رنگ انگار مغزم جرقه زد...خانم برگشت سمت من و جدی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- بشین... فکر نکنم از یه سوزن کوچولو بترسی نه؟!

آب دهنم رو قورت دادم و رو به خانم گفتم:

-خواهش میکنم من وقت ندارم...باید برم اگه نمیخواید کمکم کنید...

خانم چشم غره ای بهم رفت و حرفمو قطع کرد:ک

- گفتم بشین مایا!

این اولین بار بود اینجوری با جدیت اسمم رو صدا میزد... مجبوری نشستم نهایتا یه تست بود...واقعا اعصاب کل کل نداشتم... دختره با تموم شدن کارش بدون اتلاف وقت از عمارت زد بیرون... وقتی با خانم تنها موندیم گفتم :

- خانم من نیازی ندارم بهتون دروغ بگم... چرا انقدر منو معطل میکنید؟ پسرا منتظرم هستند باید برم...

@DONYAIE MAMNOE

همون لحظه یکی از خدمتکارا یه اسموتی شیرین داد به من که خانم گفت:

- بر اساس اینکه میدونم پسرم ماه هاست بغیر از تو با کسی نبوده و اشتهاش هم زیاده و براساس حالت های تو ترجیح دادم این تست انجام بشه... دعا کن حامله باشی اونوقت بهت کمک میکنم وگرنه متاسف میشم چون به دوست دختر پسرم که همه تشکیلات رو بهم ریخته هیچ کمکی نمیکنم ولی به مادر نوه ام چرا که نه.

ناخوداگاه با این حرفش دهنم باز موند.. خدایا این دوقطبی بودن و روانپریشی ارسلان رو متوجه شدم از کی به ارث برده!...

با جدیت با دست اشاره کرد:

- دهنت باز موندت رو ببند...در شان یک بانو اصیل نیست دهن باز!

سریع دهنم رو بستم واهم اهمی کردم و بدون فکر گفتم :

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

-خانم حالتون خوبه؟ تا چند دقیقه قبل میگفتید اگر قبل از ازدواج حامله باشم من چقدر رقت انگیزم و الان شرط اینکه بهم کمک کنید اینه حامله باشم؟!

خانم بی توجه به من رفت سمت باغ پشتی...دیگه واقعا داشتم دیونه میشدم و پشت سرش راه افتادم و باز گفتم :

- اصلا گیریم باردار باشم... الان بچه نهایتش ۱۰ روزشه... این حالتهام فقط بخاطر استرس بوده... ما تازگی..

یک لحظه به خودم اومدم که چی گفتم...رسما آمار رابطمون رو به خانم داده بودم.

خانم چرخید سمتم و با ابرویی بالا رفته نگام کرد... میخواستم کلمو بکوبم به دیوار که خانم خیلی خونسرد گفت:

-خب پس کار درستی کردم ازمایش خون ازت گرفتم چون به بیبی چک اعتماد ندارم و محض اطلاعت خانم با آزمایش خون جنین ۳روزه هم مشخص میشه من ماما هستم این چیزارو میدونم! میخواستم بشینم از خجالت ، عصبانیت، استرس گریه کنم... خانم

@DONYAIE MAMNOE

رفت سمت سالن بزرگ و مجلل که با دفعه قبل که اومده بودم همه چیزش فرق کرده بود...کاملا تغییر دکوراسیون داده شده بود... خانم انگار داشت عمارت رو از نو میچید ولی من انقدر حالم داغون بود که نمیتونستم خونه رو آنالیز کنم طول و عرض سالن رو داشتم طی میکردم تا هرچه زودتر جوابی بگیرم میترسیدم... مطمئن بودم حامله نیستم من کیست دارم به همین سادگی نیست!

خانم انگار نه انگار جون پسرش در خطره خیلی رلکس نشسته بودو کاغذهایی که تو دستش بود رو بررسی میکرد... بیشتر از نیم ساعت بود دختره رفته بود ولی هیچ خبری نشده بود و من نزدیک به یک ساعت و نیم اینجا وقت تلف کرده بودم نتونستم خودم رو کنترل کنم و بالاخره گفتم:

-خانم خواهش میکنم... مگه جون پسرت برات مهم نیست؟

خانم بدون اینکه سرش رو از روی برگه هاش برداره گفت:

-مطمئنم پسرم هیچ اتفاقی براش نمیوفته ولی جلز و ولز کردن تو برام خوشاینده وقتی نمیتونم پسرم رو بخاطر این بی اعتمادیش به

@DONYAIE MAMNOE

من که ابدا نمیدونم داره چیکار میکنه ، تنبیه کنم تلافیش رو سر زن مورد علاقش در میارم!

با حرص پام رو کوبیدم رو زمین... این زن معنی بی انصافی رو میدونه؟ این بی انصافی بود.

همون لحظه گوشی خانم زنگ خورد و خانم با پرستیژ خاص خودش سرش رو از برگه ها آورد بالا و با ملایمیت و رفتارهای همیشه خونسرد و خانمانش انگشت مانیکور شده و تمیزش رو روی صفحه گوشیش لغزوند و جواب داد من صدای کسی که پشت تلفن بود رو نمیشنیدم ولی صدا و لحن شمرده شمرده خانم برام کاملا واضح بود که داشت میگفت :

- بله...درسته... باید هم تیترش همینقدر باشه... لطفا با همون نمونه خون تستهای torch هم براش انجام بدید... من خودم با خانم دکتر هماهنگ میکنم... تشکر از جواب سریعتون .

با تموم شدن مکالمه خانم من وسط سالن پذیرایی مجلل دقیقا زیر لوستر کریستالی بزرگ ۴ طبقه که با تابیده شدن نور خورشید از

طرف باغ به داخل عمارت برق میزد ایستاده بودم و از استرس شکمم داشت میپیچید و میتونم قول بدم هیچ کدوم از حرفهای خانم رو نمیفهمیدم...

خانم خیلی خونسرد بدون اینکه نگام کنه سرش رو برگردوند روی برگه هایی که کلی نوشته روش بود دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم ولی اون پیش دستی کرد:

- میتونی بری...

با استرس آب دهنم رو قورت دادم:

- کجا برم؟

- برو فرودگاه اختصاصی تا برسی دستورات لازم داده میشه!

چرا یهو زانوهام شل شد و دستم رفت رو شکمم؟ این یعنی چی؟ با شک و دودلی پرسیدم :

- خانم من نمیفهمم...

بدون اینکه ذره ای به حرفم اهمیت بده گفت :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- به هرحال باید قبول کنم از هیچی بهتری... برو فرودگاه تا نظرم رو عوض نکردم...

میخواستم بمونم و سمج بازی دربیارم ولی نمیتونستم...دستم روی شکمم چنگ شده و راه افتادم سمت ورودی که صدای خانم رو پشت سرم شنیدم:

-هیچ وقت تورو قبول نداشتم و نخواهم داشت چون با معیارهای من به عنوان یک زن مطابقت نداری ولی انگار دیگه مجبورم قبولت کنم ازش خوب مراقبت کن اون یه پاکه!

هزارتا حس عجیب غریب تو وجودم بود... الان باید هیجان زده بشم یا شاید باید گریه کنم... شایدم باید از ته دل جیغ بزنم و بخندم یا باید ناراحت باشم شایدم شرمنده... ولی چرا داشتم با تصور لحظه ای که قراره ارسلان با خبر بشه نیشم تا بنا گوشم باز شد. این دیگه چه حس عجیبی بود داشت مورمورم میکرد؟... ولی برای این خس های عجیب غریب وقت نداشتم باید خودمو بهش میرسوندم هرچه سریعتر...

@DONYAIE MAMNOE

پامو روی پدال گاز گذاشتم و سریع خودمو به پیست که فاصله کمی با عمارت داشت رسوندم... از خانم ممنون بودم که هم جت هم هلیکوپتر برامون آماده کرده بود...

به اتفاق آرا با پسرها هلیکوپتر رو انتخاب کردیم چون میتونستیم دقیقا داخل پایگاه یک فرود بیایم و نیاز نبود بریم فرودگاه و...

نمیدونم چند ساعت تو آسمون بودیم... من اصلا تو این دنیا نبودم... حتی با وجود اینکه هدفون ارتباطی تو گوشمون بود تا صدای بلند هلیکوپتر اذیتمون نکنه و صدای همدیگه رو بشنویم ولی نمیتونستم رو حرفهای پسرا تمرکز کنم... فقط دستم رو شکمم بود و غرق افکار خودم بودم... تو دلم با ارسلان حرف زدم...

"میام پیشت عزیزم خودمو بهت میرسونم... ما داریم یه خونواده میشیم... باید پیشت باشم.."

با رسیدن به پایگاه یک خلبانی که داشت همراهیمون میکرد وسط حیاط بزرگی که بارها دور تا دورش دویده بودم فرود اومد. با پیاده شدنمون دورتا دور رو برسی کردیم ولی این جا مثل پایگاه همیشه شلوغ نبود... پرنده پر نمیزد و مثل زمانیکه شهاب و دنیز بهش

@DONYAIE MAMNOE

رسیدگی میکردند تمیز و مرتب نبود... پارسال همین موقع ها من اینجا داشتم آموزش میدیدم...

صدای آرشام رو که نزدیک در ساختمون بود شنیدم:

- باید قفل رو بشکنم...

فربد :

-بشکنش باید بریم داخل... این دوتا پس کجان؟

میعاد:

_ جاسوسها رو فرستاده بودیم اینجا گفته بودند پرنده پرنمیزنه ساسان:

- شاید داخل گیر افتاده باشن... آرشام معطل نکن در رو بشکن...

صدای شلیک تیر داخل پایگاه توی اون سکوت اکو داد.

و پشت بندش آرشام در رو باز کرد مسیح رو به میعاد گفت :

- نیلی بیرون بمون...

میعاد سرش رو به نشونه موافقت تکون داد و بیرون کشیک ایستاد و بقیه وارد ساختمون شدیم... کوچکترین صدایی شنیده نمیشد... از خوابگاه پسرها شروع کردیم تا اتاق و دفتر کار دنیز و شهاب و

@DONYAIE MAMNOE

البته اتاق من که هنوز هم تیکه های شکسته ظرفی که زده بودم تو سر دنیز مونده بود، پسرا از قضیه دنیز خبر نداشتند و با دیدن این اتاق بهم ریخته مجبور شدم همه چیز رو براشون تعریف کنم...

مسیح کلافه دستشو کشید تو موهاش:

- من سالهاست با شهاب و دنیز کار کردم... پسرای خوب و کاری و با نظمی بودند... چرا اینا اینجوری شدند این وسط یه چیزی مبهمه یه چیزی عجیبه...

ساسان روی تخت قدیمی من نشست... میدونم سختش بود ولی مردونه سرپا ایستاده بود و پشتمون رو خالی نکرد

ساسان:

- باهات موافقم قرمز... این کار خیانت و وسوسه شدن نیست... شهاب هم نیست و این عجیب ترش کرده...

به پنجره اتاق قدیمیم تکیه دادم و گفتم :

- سفید شهاب رو گرفته!

همه سرشون رو چرخوندند سمت من که فربد شاکی گفت :

- چرا نگفتی پس!؟

@DONYAIE MAMNOE

- پنهونکاری در کار نبود خودم هم دیشب فهمیدم و وقت کافی نداشتم به این شک کنم چرا شهاب نیست؟

فربد:

- خب سفید نگفت چرا گرفتتش؟!

جوری به فربد نگاه کردم که حساب کار اومد دستش... ارسلان هیچ وقت آدم توضیح کارهاش نبود...

آرشام :

-ممکنه شهاب با دنیز و آریا همکار بوده باشه؟

مسیح:

_ بعید نیست! انگار ۳ نفری گروه تشکیل دادن...ولی چرا؟؟

ساسان :

-جای پاشا خالی...اون هیچ وقت از شهاب خوشش نمیومد!

یک لحظه با برده شدن اسم پاشا جرقه ای تو مغزم زده شد... آره شهاب همیشه نگاهش نسبت به شمیم خاص بود...

@DONYAIE MAMNOE

- بیاید دنبالم... اگه شهاب خائن باشه میدونم ممکنه سیا و شمیم رو مخفی کرده باشه...

و به سرعت از پله ها اومدم پایین...خواستم با عادت همیشگی از روی نرده ها شر بخورم ولی دستم رفت روی شکمم و باهاش حرف زدم...

"فکر کنم باید شیطنتام رو کم کنم...نمیخوام آسیب ببینی"

این اولین مکالمه ما بود... نمیدونم چرا این حس انقدر عجیب بود... آروم از پله ها رفتم پایین که آرشام پشت سرم گفت:

-خوبی موشی؟ از صبح دستت رو شکمته... الان هم آروم داری از پله ها میری پایین... مشکلیه؟

پوفی کشیدم و سعی کردم از سرم بازش کنم پس بهش توپیدم:

- میشه انقدر به من گیر ندی نارنجی اعصاب ندارم! دنبالم بیاید...

آرشام چشمای عسلیش درشت شد و مثل یه پسر بچه لباش رو آویزون کرد... پسر گنده بک !

با رسیدنمون به پایین پله ها، رفتم سمت راهرو انباری ها و انتهای اون همون در عجیبی بود که اولین بار شهاب بازش کرد...

@DONYAIE MAMNOE

البته مثل تمام درهای دیگه پایگاه با اثر انگشت باز میشد بدون ثانیه ای تردید رفتم عقب و با کلتی که تو دستم بود چندتا تیر به سیستم قفل زدم و از کارش انداختم... آرشام با یه لگد محکم بازش کرد که همین لحظه صدای داد ضعیف ۲ نفر رو شنیدم...

"کمک... ما اینجاییم..."

پسرا سریع از پله ها رفتند پایین و منم بدون اینکه به خودم فشار بیارم نرم نرم پشت سرشون رفتم... تعداد این پله ها واقعا زیاد بود... وقتی بهشون رسیدم قفل در رو شکسته بودند.

همینکه رفتن داخل قیافه داغون سیاوش اولین چیزی بود که دیدم با دیدن من چشماش پر اشک شد

- ممنونم پیدامون کردید خانم...

خواستم جوابی بهش بدم ولی با دیدن شمیم حتی نتونستم ثانیه ای خودمو نگه دارم...

دهنش رو باز کرد تاحرف بزنه ولی جوری مشتمو بردم بالا و کوبیدم تو صورتش که پرت شد رو زمین وداد نسبتا بلندی کشید و بین آخ و ناله هاش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-بخدا اون جوری که فکر میکنی نیست مایا...

بغلش زانو زدم و موهاش رو بین دستام چنگ زدم که جیغش رفت بالا :

- غلط کردم مایا... توروخدا...ببین

- چه غلطی عوضی لاشی... شمیم کی تو انقدر کثافت شدی! صورتش رو کشید تو هم و با ناله و بغض گفت:

- بخدا همش تقصیر شهاب بود، به روح پاشا قسم راست میگم فقط خواستم انتقام بگیرم فکر نمیکردم همه چیز بهم بریزه..!

موهاش رو محکمتر کشیدم که اشکاش ریخت پایین

- میخواستم فرار کنم ولی شهاب اینجا ما دوتا رو زندانی کرد...اون آدم خوبی نیست میگه عاشقمه ولی اون خیلی آدم ترسناکیه اون یه آدم چند شخصیتیه...اون وابسته به هادسه و دنبال این بود منو نگه داره تا بعدا براش کار کنم تا اسرار تشکیلات رو لو بدم ولی بخدا این کار رو نکردم... نمیکنم و نکردم فقط انتقام از عشق بود کارم...

@DONYAIE MAMNOE

نفس راحتی از این قضیه کشیدم ولی مسیح کنارمون زانو زد :

- چیا رو میدونی شمیم... بدون یک کلمه دروغ... واقعیت رو بهمون بگو...تو به ما مدیونی تو به سفید مدیونی آشغال چون این خود پاشا بود نمیخواست با تو عوضی ازدواج کنه نه سفید.

آرشام کنارمون زانو زد و با اخمای تو هم رفته و نگاه برزخی به شمیم نگاه کرد و ادامه حرف مسیح رو گفت:

-میدونی چرا؟ چون عاشق این بود هم تورو داشته باشه هم وقتی میرفتیم برای تحویل ها تو این کشور و اون کشور دوست داشت هر شبش توی تختش یه زنی رو داشته باشه، اون عاشق این قانون آلفا بود، چون هیچ وقت قرار نبود تعهدی به تو بده...

شمیم چند لحظه نفسش رفت... موهاش رو ول کردم اون الان به اندازه کافی زخم خورده بود... اشکاش گوله گوله داشت میومد پایین و بین هق هقی که داشت میکرد با پررویی رو به آرشام گفت:

- چرت نگو... همتون یه مشت بزدلید که پشت ارسلان عوضی قایم شدید و برای تبرعه اون بیشرف...

@DONYAIE MAMNOE

نذاشتم یک کلمه دیگه زر بزنه و به سفید توهین کنه... جوری با پشت دست زدم تو دهنش که خون از لبای درشتش پاشید بیرون که همراه شد با دادی که زد...

انگشتم رو تهدید وار سمتش تکون دادم :

- اولا تو گوه میخوری اسمش رو میاری اون رئیسته و مجبوری سفید صداش بزنی... میخواستم بیخیالت بشم چون دلم برات سوخت ولی با توهینت به سفید... نه قرار نیست به همین راحتی بیخیالت بشم عوضی آشغال...

او با خنده و گریه گفت:

-اگه منو بکشی تمام اسرار تجهیزات و اطلاعاتی که از شهاب دارم هم میمیره... من اشتباه کردم به توعه هرزه کمک کردم بری توی آلفا من احمق بودم سررسید پاشا رو بهت دادم که الان...

آره باید قبول میکردم اگه کمک اون نبود و البته سر رسید پاشا نبود من نمیتونستم یه آلفا بشم... ولی با کثافت کاری هایی که کرد نمیتونستم بخاطر لطفش براش تخفیفی قائل بشم...

@DONYAIE MAMNOE

تنها تخفیفم این بود بخاطر فحشی که به من داد دوباره نزنم تو دهنش ...

پس بیخیال شونه هام رو انداختم بالا:

- میتونستی کمک نکنی ولی خب کمکت هم بخاطر گل روی من نبود...بخاطرانتقامت بود، یه انتقام بی دلیل بخاطرعشق کورکورانت.

دوباره چونش لرزید و با بغض گفت:

-همتون یه مشت عوضی آشغالید دارید دروغ میگید

ساسان زانو زد کنار ما و تو گوشیش یه فیلم پلی کرد و گرفت جلو چشمای شمیم که یهو صدای مکالمه ساسان با صدای ناآشنای مردی رو از گوشیش شنیدم ... همه چیز تو ویدیو عین روز روشن بود... این همون پاشا بود که با بیشرمی تو کوچه پشتی یه کلوپ داشت بغل یه دیوار ترتیب به دختر رو میداد و وقتی ساسان با خنده داشت بهش میگفت

" پاشا دارم ازت فیلم میگرم..."

@DONYAIE MAMNOE

پاشا درحالیکه کارش تموم شده بود و شلوارش رو میکشید بالا چندتا فحش زیر نافی به ساسان داد و بعد کلی بدو بدو کردن به ساسان نرسید فقط داد و بیدادش شنیده میشد که میگفت

" زرد دستم بهت برسه میزنم وسط پیشونیت"

ساسان با تمسخر به شمیم نگاه کرد:

- میدونی هیچ وقت فرصتش رو پیدا نکرد که بزنه وسط پیشونیم

چون فردای این شب مُرد و این فیلم فقط یه یادگاری بود بین من و پاشا و قرار نبود هیچ وقت تو ببینیش ولی باید ببینیش تا بدونی با زندگی تک تکمون بی دلیل و احمقانه بازی کردی...

یک قدم رفتم عقب و به زجه زدناش توجهی نکردم و برگشتم سمت سیا و به سختی لبخندی زدم ولی اون ناراحت بود... رفتم سمتش و با ملایمت گفتم:

- ممنون که خبر مون کردی...

سرش رو انداخت پایین و به چشمام نگاه نکرد و زیر لب گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-خانم...شمیم خانم آدم بدی نیست بخدا آقا شهاب کلی سعی کرد اسرار تجهیزات رو از چنگش دربیاره ولی شمیم خانم لو نداد...

آرشام دستش رو انداخت رو دوش سیا و با صلابت بهش گفت:

- چی میدونی سیا؟ بهمون بگو چجوری باهامون ارتباط برقرار کردی!

سیا قبل اینکه جواب بده رفت از آشپزخونه کوچیک یه لیوان آب آورد و داد به شمیم...به حدی با محبت باهاش رفتار میکرد که داشتم حرص میخوردم ولی بخاطر سیا هیچ کدوم چیزی نگفتیم... درحالیکه با محبت داشت موهای شمیم رو ناز میکرد شمیم با حرص گفت :

-هیچی تعریف نکن سیا!!!

پوزخندی زدم و خیز برداشتم سمتش:

-نه تو واقعا دلت میخواد بمیری زنیکه!

قبل از اینکه دستم بهش برسه سیاوش سریع شروع کرد به تعریف:

- بعد از شبی که شما اومدید و فرداش از آقا دنیز خبری نشد

@DONYAIE MAMNOE

آقا شهاب شروع کرد به گشتن دنبالش ولی چیزی پیدا نکردیم چند روز بعد شمیم خانم اومد و با آقا شهاب شروع کردند به جنگ و دعا که اخرش شمیم خانم رو آورد پایین و زندانی کرد...

کسی تو پایگاه نبود و میشنیدم که آقا شهاب داشت با کسی صحبت میکرد و من متوجه شدم سفید دستور داده هیچ نیروی آموزشی این ۶ ماه اینجا آموزش نبینه...

انگار اینجا رو تعطیل کرده بودند... من دائما طبقه بالا داشتم تمرین میکردم و جایی رو نداشتم برم ولی یه روز متوجه شدم داشت با یه آقایی به زبان عربی صحبت میکرد هیچی نمیفهمیدم ولی یهو از کوره در رفت و به فارسی داد زد من پسرتم ۸ سال بیخودی عمرمو تو این تشکیلات نگذروندم تو باید تشکیلات هادس رو به من بدی این تشکیلات مال منه.

هممون یک لحظه با این حرف نفسمون بند اومد... سیاوش حتی خودش نمیدونست داره چی میگه و داشت به حرفاش ادامه میداد که وقتی شهاب دیده این فال گوش وایساده اونم کنار شمیم تو زیر

@DONYAIE MAMNOE

زمین زندانی کرده ولی یهو از روز قبل دیگه خبری از شهاب هم نشده و اونا گیرافتادن و...

اون داشت حرف میزد ولی ما هر ۵ تامون هاج و واج با دهن های باز به همدیگه نگاه میکردیم... حتی شمیم هم ناباور به سیا زل زد یک لحظه چشمام رو بستم و قیافه هادس جلو چشمم نقش بست... یاد لحظه ی اولی که دیدمش اولین چیزی که بهش فکر کردم این بود انگار این آدم رو قبلا دیدم...خدایا... نه...

وسط توضیح های سیا هین بلندی کشیدم و دستمو جلو دهنم گرفتم....

مسیح با اشاره سر گفت:

_ نه این امکان نداره...

آرشام:

- ۸ ساله تو دل ما بوده؟

سیا هاج و واج نگامون میکرد که با تردید گفتم:

-شبیهن... خیلی هم شبیهن...خدایا باید متوجه میشدم.

@DONYAIE MAMNOE

فربد:

- مایا تو هادس رو از نزدیک دیدی ولی هر کسی ممکنه به کسی شبیه باشه!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-میدونم ولی اینا بیشتر از شباهت عادیه البته ما اینجا تست دی ان ای نداریم تا مطئن بشیم پسرشه واقعا یا نه!

شمیم با بغض گفت:

- سیا تو چطور اینا رو به من نگفتی؟

سیا لبش رو گزید و سرش رو انداخت پایین

- شما حالت بد بود شمیم خانم...بخاطر کارهای اون بیشرف حالت بد بود...شما آدم خوبی هستید شما بودید که تونستید با بنفش ارتباط برقرار کنید این هنر من نبود...شما با وجود اینکه میدونستید ممکنه باهاتون بدرفتاری بشه ولی بازم خودتون خودتون رو لو دادید... نمیخواستم تا بنفش و تیم آلفا نیومدند چیزی بگم نمیخواستم بیشتر از چیزی که دارید حمل میکنید حالتون بهم

@DONYAIE MAMNOE

بخوره نمیخواستم بلایی سر خودتون بیارید... واو اینجا چخبر بود؟

با پسرا تو سکوت به هم نگاهی کردیم که شمیم با بغض گفت:

- آشغال کثافت منو حامله کرده... این نطفه باید نابود بشه...

همه با دهن باز به هم نگاه کردیم... شمیم حامله بود... اونم از شهاب؟

- باید زودتر از اینا بهم میگفتی سیا...من نمیذارم یه کثافت زاده به این دنیا بیاد... باید خودمو میکشتم!

بعد رو به من و پسرا گفت :

- تورو خدا تا دیر نشده ما رو از اینجا ببرید بیرون...اون شهاب آشغال رو باید بکشیم... این کثافتی که از وجود من داره تغذیه میکنه رو باید بکشم.

با پسرا دور تا دور ایستاده بودیم... نمیدونستم چی رو هضم کنم... حاملگی خودمو؟... رابطه شهاب و شمیم رو؟... پسر هادس بودن شهاب سرسخت؟ مربی سرسخت و جدی و خشکم؟... یا حامله بودن شمیم از پسر هادس...خدایا کمک...

@DONYAIE MAMNOE

مسیح همونجا دم در روی زمین نشست و سرش رو بین دستاش گرفت و زیر لب گفت :

-چخبره... مغزم دیگه کار نمیکنه!

آرشام شروع کرد به قدم زدم و دستای پرخالکوبیش رو در حالیکه تو هوا تکون میداد گفت :

- شهاب دنیز رو کشونده سمت خودش...به هرحال نزدیکش بوده و چقدر میتونست برای دنیز نقش بازی کنه مجبور بود اونو بکشه سمت خودش...

با مکث آرشام ساسان ادامه داد:

ـ یعنی شیرزاد رو هم شهاب وارد آلفا کرده بود همونجوری که آریا رو وارد کرد...

سرم رو تکونی دادم و کلافه گفتم:

- ولی چرا؟ چرا اینکارها رو کرده شهاب... چرا انقدر حریص بوده... در ضمن الان سفید گرفتتش و پیش سفید زندانیه... باید سفید رو با خبر کنیم...

@DONYAIE MAMNOE

مسیح سرش رو تکون داد :

-نه مایا.. شاید همه اینا تله باشه...اگه اینو رو کنیم و سفید شهاب رو بکشه شاید هیچ وقت نتونه هادس رو پیدا کنه!

فربد :

-پس قطعا سفید فهمیده شهاب خیلی به هادس نزدیک بوده اونو گرفته تا بتونه به هادس برسه ولی فکر نمیکنم قضیه پسرش بودن رو بدونه!

مسیح بشکنی تو هوا زد :

- دقیقا همینه ولی نمیتونیم ریسک کنیم... باید دقیقه نود به سفید بگیم و البته باید ۱۰۰درصد مطمئن بشیم که شهاب واقعا پسر هادسه.

انگار که جواب یه چیزی رو پیدا کرده باشم با هیجان گفتم :

- اون شبی که دنیز به من حمله کرد عمدا به دنیز دستور داده که هم خودشو هم سیاوش رو خواب کنه تا اگه دنیز چه بتونه منو بکشه چه نتونه کسی بهش شک نکنه چون میدونست اگه من

@DONYAIE MAMNOE

بمیرم سفید ممکنه حتی از پسرا آزمایش بگیره تا ببینه دارو مصرف کردند یا نه و اونجا وقتش بود از مهره ی اصلیش یعنی دنیز استفاده کنه!

مسیح سرش رو به معنی آره تکون داد :

- درسته بنفش ولی یه چرای بزرگ این وسطه...چرا راضی شده مهره بزرگی مثل دنیز رو قربانی کنه؟

آرشام :

-حتی اگه پسر هادس باشه اینجا یه چیزایی عجیبه...

شمیم یهو جیغی کشید:

- بس کنید... معما حل کردنتون رو بذارید برای بعد... منو برسونید به کلینیکی قبرستونی جایی... من باید الاین تخم حروم رو بکشم بیرون...

براق شدم سمت شمیم ولی با یاداوری حاملگیش دلرحم شدم

- وقت زیاده برای اینکار... الان با ۳ روز دیگه تفاوتی به حال ما نمیکنه... باید منتظر باشی... ما الان کار مهمتری داریم...

@DONYAIE MAMNOE

هول شده خودش رو جمع کرد :

_ نگید که میخواید اینجا ولم کنید...

با پسرا نگاهی به هم انداختیم انگار با نگاه هامون با هم داشتیم مشورت میکردیم که مسیح گفت:

- شمیم کارمون باهات تموم نشده

شمیم هول شده گفت:

- برای اولین بار تو زندگیم پا روی تمام غرور و شخصیتم میزارم و میگم پسرا غلط کردم گوه خوردم قول میدم جبران کنم گندی که زدم فقط تورو خدا کمکم کنید...

یهو موهاش رو کشید و جیغی کشید :

- اون منو تحریک کرد تا اطلاعات شما رو پخش کنم انقد تو گوشم خوند عاشقمه و بدون من میمیره ولی اون عوضی نذاشت فرار کنم اسرار تجهیزات رو خواست ازم و منو این زیرزمین قفل کرد.

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

هممون سکوت کرده بودیم...عاقلانه ترین کار این بود که شمیم رو دوباره اینجا زندانی کنیم بریم به کارهامون برسیم و بعد برگردیم... ولی یک لحظه دستش رفت رو شکمم... من تنها کسی بودم باید اینجا درکش میکردم... یک لحظه با فکر به اینکه اگه این بچه توی شکمم جای اینکه مال ارسلان باشه مال هرکس دیگه ای باشه باعث شد دلم بهم بپیچه... شاید داشتم احساساتی برخورد میکردم ولی باید درکش میکردم... ولی بدون مشورت با پسرا تصمیم نداشتم کاری انجام بدم... پس فعلا از جواب دادن طفره رفتم و رو به پسرا گفتم :

- میریم طبقات بالا... احتمال زیاد سفید، شهاب رو غافلگیر کرده و اگه مدرکی از ارتباطت خیانتش یا هرچی باشه باید طبقات بالا یا توی پایگاه باشه.... باید پیداش کنیم

مسیح:

- همه پایگاه رو زیر و رو کنیم، باید مطمئن بشیم واقعا شهاب کیه و چکاره ست و ما برای اینکار وقت زیادی نداریم...

همه موافقت کردیم و شروع کردیم به زیر و رو کردن پایگاه یک... از اتاقها تا انباری... از سالن ورزشی و کلاس ها تا محوطه باز بیرون..

@DONYAIE MAMNOE

وقتی از خستگی داشتیم پر پر میشدیم عصر شده بود و از گشنگی داشتیم میمردیم... شمیم تصمیم گرفت به یه دردی بخوره و جای گریه و ضجه برامون چیزی درست کنه ولی از قدیم گفتم مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسه...

پس جلو شمیم رو گرفتم و رو به فربد گفتم :

- فربد لطفا تو چیزی درست کن...نمیخوام یکبار دیگه اینجا بیهوش کسی برام پاپوش درست کنه!

شمیم چپ چپی نگام کرد که سیاوش و فربد رفتند سمت آشپزخونه تو قسمت بوفه روی صندلی های پلاستیکی از خستگی نشستم و نگاهی به دور و بر انداختم...

یاد روزی که اینجا با آریا ، شهریار و شروین رو زدیم افتادم... هنوزم وقتی یادم میوفته چجوری سینی استیل رو کوبیدم تو صورت شهریار خندم میگیره ولی با یاد آوری آریا بغضم گرفت...

چقدر دلم براش تنگ شده بود...ارسلان چطور تونست آریا رو قربانی کنه؟ اون که قربانی شده بود چطور انقدر بیرحم شد... آریا فقط یه مهره بود...

@DONYAIE MAMNOE

همون لحظه ساسان و آرشام و میعاد هم اومدند انگار اونا هم چیزی پیدا نکرده بودند... وقتی نگاه سوالی منو دیدند آرشام پوفی کشید:

- ما هم هیچی پیدا نکردیم... انگار فقط داریم وقت تلف میکنیم!

- مگه نمیدونی تنها چیزی که بهت خیانت نمیکنه تلاشته؟

با شنیدن این جمله به پشت سرم نگاه کردم که مسیح درحالیکه از در پشتی داشت میومد و یه برگه دستش بود اینو گفت...

هممون سوالی نگاش کردیم که چشمکی به هممون زد.

و صندلی کنار منو کشید و روش نشست با بویی که ازش حس کردم صورتمو کشیدم تو هم... واقعا دیگه باید بالا میاوردم و این ربطی به موجود توی شکمم نداشت...

- مسیح این چه بوییه میدی اه چندش!

- هووم تو آشغالا بودم خب داشتم تلاش میکردم!

خودمو ازش دور کردم با تکون دادن دستم تو هوا سعی کردم بو رو پخش کنم

- فکر کنم دارم بالا میارم!

@DONYAIE MAMNOE

میعاد:

_ قرمز رسما بوی پی پی میدی! اه عقم گرفت!

همه زدن زیر خنده که مسیح چند تیکه کاغذ گذاشت روی میز:

-حرف نزنید بابا هر بویی هم بدم به هر حال ارزشش رو داشت این کاغذا رو ببینید...

همه خم شدیم سمت کاغذا البته من بینیم رو گرفته بودم تا بوی مسیح رو حس نکنم... لامصب انگار از فاضلاب اومده بود بیرون.

ساسان:

- اینا قبض آب و برقه ولی قبض اینجا نیست...به آدرسش نگاه کنید .

مسیح بشکنی زد و گفت :

- دقیقا... و اینا مال چند وقت پیشه... شهاب انگار تو ارومیه خونه داره و قطعا مدارکی بخوایم پیدا کنیم باید بریم اونجا...

آه از نهادم برخواست... ما باید به اونجا میرسیدیم...

@DONYAIE MAMNOE

با ناراحتی گفتم:

- بیخیال واقعا باید بریم اونجا اصلا شاید این خونه یکی از نگهبانای اینجا بوده این قبض اونه ببین نوشته کمال دانش پژوه... یعنی این خونه مال شهاب نیست!

میعاد از زیر میز لگدشو زد به زانوم عوضی! و گفت:

-قرار نیست که خریده باشه... اجارش کرده عقل کل، درضمن حرف قرمز منطقیِ بغیر از شهاب کسی این اطراف نبوده احتمال داره نرفته باشه خونه و قبضاشو اینجا انداخته دور که به نفع ما بوده.

آرشام :

-قطعا از نظر خودش هیچ چیزی قرار نبوده اتفاق بیوفته... ولی با یه قبض ممکنه هویت کسی لو بره در ضمن موشی ما نمیتونیم بخاطر یه تشابه چهره بگیم قطعا شهاب پسر هادسه...من نمیخوام یکبار دیگه گند بزنیم و سفیدرو بیشتر نا امید کنیم.

خدایا من با کیا درافتادم! پوفی کشیدم و با سرتقی گفتم :

- اصلا چرا زنگ نزنم به سفید؟ شاید خودش خبر داشته باشه!

همشون چپ چپ نگام کردند .

@DONYAIE MAMNOE

ساسان:

- مایا تو با این کارت فقط ذهن اونو مشوش میکنی! باید بذاریم شهاب فکر کنه تونسته سفید رو فریب بده و بذاریم سفید راه لازم رو بره و ما پشت سرش میریم و حساب شهاب رو میرسیم.

انگشتمو تو هوا تهدید وار تکون دادم :

- یعنی فقط دلم میخواد نرسیم اونجا... اونوقت من میدونم و شما؟ فربد دوتا ماهیتابه بزرگ دستش بود و سیا با یک عالمه نون تو دستش...

رفتم ۶ متر دور تر از مسیح نشستم و با اشتیاق املتی که فربد درست کرده بود رو خوردیم... از هر سری یه فکری داشت در میومد و بالاخره توافق کردیم امشب رو تو پایگاه یک بمونیم و با اتفاق آرا تصمیم گرفتیم سیا و شمیم هم با خودمون ببریم...

به هرحال شمیم یه مهندس تولید بود ممکن بود به دردمون بخوره و سیاوش یه تک تیرانداز در حال پیشرفت قطعا میتونست کمکمون کنه!

به خلبان هلیکوپتر دستور دادم برگرده تهران... شب با دودلی و استرس زنگ زدم به خانم و خواستم یه جت بفرسته فرودگاه

@DONYAIE MAMNOE

ارومیه...نه سرزنشم کرد نه تحقیر ... فقط گفت "باشه!" و قطع کرد...

@DONYAIEMAMNOE

داشت کم کم از این موجود کوچولو خوشم میومد... راه رسیدن به خانم رو برام صاف کرده بود!...صبح علی الطلوع راه افتادیم سمت ارومیه و کمتر از ۲۶ ساعت وقت داشتیم.

وقتی رسیدیم در به در دنبال آدرس روی قبض ها گشتیم... یه آپارتمان شلوغ پلوغ وسط یکی از شلوغ تریم محله های ارومیه برای مایی که تعدادمون زیاد بود لشکری رفتن به اون آپارتمان ریسک بود...

پس قرار بر این شد اول فربد بره بالا و با تجهیزاتش قفل رو باز کنه و بعد ما پشت سرش دونه دونه بریم... البته قرار بر این شد سیاوش با پسرا بره و منو و میعاد و شمیم تو ماشینها منتظر بمونیم...

با دوتا ماشین اومده بودیم... یکی ماشین شمیم و یکی هم ماشین شهاب... البته ناگفته نماند ۲ ساعت معطل شدیم چون تو راه خراب شد و با تشکر از دانش ۶تامردکه همراهمون بودن بعد ۲ساعت موفق شدند این ماشین فکستنی شهاب رو روشن کنند!!!!!!!!!!!!!!!!

@DONYAIE MAMNOE

انگار کل کائنات درست به دست هم داده بودند که ما به ارسلان نرسیم!

با رفتن پسرا تو ماشین نشسته بودیم که متوجه دوتا ماشین پلیس شدم... ممکن بود کسی گزارش دزدی داده باشه از همسایه ها؟ به هر حال این ساختمون و دور و برش خیلی شلوغ بود..

با میعاد مشکوک به هم نگاه کردیم شاید بخاطر پسرا یا افکار منفی من نیومدند ولی خب کار از محکم کاری که عیب نمیکنه! سریع شماره ساسان رو گرفتم که به ثانیه نکشید جواب داد:

-جانم بنفش؟!

- ۲تا ماشین پر مامور اومدند داخل ساختمون

- هوووم خیلی خب... حواسمون جمعه!

هنوز ۱۰ دقیقه از تماسم با ساسان نگذشته بود که هر ۵ تاشون دویدند بیرون که داد زدم:

- نیلی برو ماشین عقبی رو آماده کن...

@DONYAIE MAMNOE

همینکه میعاد دوید ماشین فکستنی شهاب رو روشن کنه منم ماشین اپتیما شمیم رو روشن کردم که همون لحظه صدای داد مامور پلیس درجه داری تو کل خیابون شلوغ پیچید:

- بگیریدشون... نذارید فرار کنید اینا مسلحن.

وای خداااا فقط همین رو کم داشتیم...سریع از پارک اومدم بیرون که ساسان و مسیح خودشون رو انداختند تو ماشین... نه نه نه ... الان وقتش نبود....

دادی سر ساسان و مسیح کشیدم :

- چرا نزدید ناکارشون نکردید... لعنت به اونیکه گزارش داده !

مسیح :

- مایا ما آدمای عادی رو نمیکشیم و ناکار نمیکنیم...حرف نزن روی رانندگیت تمرکز کن...باید سریع بپیچونیم!

به پشت سرم نگاه کردم ولی میعاد رو پشت سرم ندیدم:

- وای خدا میعاد و بقیه پسرا پشت سرم نیستند...

@DONYAIEMAMNOE

مسیح و ساسان حتی شمیم هول شده به پشت سر نگاه کرد... میعاد که راننده بود سیاوش و آرشام و فربد هم که دویدن سمت اون یکی ماشین...

ساسان :

-شاید ماشین روشن نشده! دوباره خراب شده!

مسیح سریع شماره فربد رو گرفت ولی جواب نداد...اینبار شماره میعاد رو گرفت...فقط گاز داده بودم... از شدت استرس میخواستم بالا بیارم...

مسیح مشتی به پشت صندلی شمیم زد و دادی کشید:

-تف ... لعنت به این شانس... نکنه گرفته باشنشون؟!

داد زدم :

-یعنی چی؟ از پس۲تا مامور زپرتی نیرو انتظامی برنمیان؟

ساسان با ناله و درد از این بدو بدو گفت :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- مایا ما نمیتونیم پلیس رو وسط این همه آدم بگیریم بزنیم...فکر کن یک درصد از ما فیلم بگیرن الان یه چیزی به اسم فضای مجازی و اینترنت هست... سفید ما رو میکشه!

از حرص دادی زدم و چشمام پر اشک شد:

-فقط امیدوارم یه چیز کوفتی گیر آورده باشید وگرنه خدا شاهده نمیذارم سفید چیزی بدونه خودم از ۲ کیلومتر دورتر پیشونی تک تکتون رو سوراخ میکنم...

همون لحظه عین وحشیا از ماشین جلوییم سبقت گرفتم که مسیح داد زد:

-یک کشو بود پر مدارک همون لحظه که تو زنگ زدی ریختیمشون تو یه ساک دستی که دست فربده

از عصبانیت و حرص لرز گرفته بودم...همش از آیینه پشت سرم رو نگاه میکردم ولی اثری از پسرا نبود...

ساسان گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- مایا آروم برو... حلش میکنیم...پسرا نهایت یکم رشوه میدن! حرفش آرومم کرد... آره اونا آلفان باید بتونن خودشون رو نجات بدن وگرنه تیکه بزرگشون گوششونه! چرا خدایا؟ چرا انقدر داری سنگ میندازی جلو راهم؟

بالاخره وقتی مطمئن شدم زیاد دور شدیم گوشه یه خیابون نگه داشتم که همون لحظه شمیم هول شده در ماشین رو باز کرد و جوری بغل جوب بالا آورد که حس کردم دل و رودش هم باهاش بالا اومد...

ولی من انقدر داشتم حرص میخوردم که آخرین چیزی که بهش اهمیت میدادم این موجود توی بدنم بود... آروم دستمو روی شکمم گذاشتم و برای دومین بار باهاش حرف زدم

" بچه جونم بیا با دایی های کره خرت آشنا شو که بلای جون من یعنی مامانت و البته بابات هستن فقط بعضی وقتا بدرد میخورن!"

رفتم دوتا بطری آب گرفتم و یکیشو دادم به شمیم و یکیشو هم خودم سر کشیدم که ساسان با اعتراض گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- برای ما چی پس؟

انقدر عصبی بودم جوابی بهش ندادم ولی نصف بطریم رو از دستم کشید بیرون و تا ته همه آب رو خورد... این دفعه اولی نبود ساسان چیزهای دهنی منو میخورد.

منو مسیح پشت سر هم شماره فربد و میعاد رو میگرفتیم ولی هیچ خبری نبود ولی بالاخره بعد از یک ساعت گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره ناشناسی با کد شهرستانی که نمیشناختم سریع جواب دادم :

_بله؟

فربد:

_ سلام خانمم خوبی؟

با دهن باز خشکم زد این داشت چی میگفت؟

سریع گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم و گفتم:

_فربد؟ این شماره کجاست؟

@DONYAIE MAMNOE

فربد :

ـ عزیزم هول نشو ولی به جرم دزدی من و دوستامو گرفتند متاسفانه سرگرد درست کار و محترم اینجا درمقابل هزارتا لطف من و دوستام اجازه دادند فقط یه تماس با تو بگیرم!

نگاهمو بین ساسان و مسیح گردوندم...

با ۱۰۰۰ تا لطف منظور ۱۰۰۰ دلاری بوده که احتمالا رشوه داده !

لعنتی زیاده خواه عوضی! عالیه... بین اینهمه پلیس رشوه خور تو دنیا درستکار ترین پلیس دنیا به پست ما خورده بود یعنی؟ ما الان باید چه غلطی میکردیم ...

دادی کشیدم سر فربد:

_بمیرید فربد بمیرید... تا عصر میارمتون بیرون بیشعورهای لاشی...گفتم نیایم اینجا...

فربد:

ـ عزیزم همسر نازنینم تو چقدر مهربونی ما الان کلانتری ۱۱ رسالت هستیم...باشه؟

@DONYAIE MAMNOE

_بمیر فربد... هر چهارتاتون بمیرید...

گوشی و قطع کردم و پرتش کردم تو بغل ساسان و بدون یک کلمه حرف اضافه گاز دادم سمت جایی که مجبور بودم برم چون بغیر از اون کسی رو توی این خراب شده نمیشناختم .

مسیح:

_ کجا؟

_دارم میرم خودمو تحقیر کنم!

ساسان:

_ مجبور نیستی! خودمون این کار رو حل میکنیم!

مشتمو محکم کوبیدم به فرمون و یک نفس گفتم:

_مجبورم... دلتا رو نداریم و پسرا بیعرضه بازیشون گرفته... درستکار ترین پلیس دنیا به پست ما خورده و ما فقط چندساعت وقت داریم تا هم بفهمیم شهاب واقعا پسره هادسه یا نه و به سفید برسیم تا کمکش کنیم...

@DONYAIE MAMNOE

درضمن جایی که داریم میریم اگه سفید منتقلش نکرده باشه دنیز هم اونجاست و ما میتونیم با اون هم حرف بزنیم هرچند مطمئن ۱۰۰٪ هستم که هرچی میدونسته رو به سفید گفته و اگه اطلاعات اون نبود قطعا هیچ وقت شهاب رو نمیگرفت...

دیگه ساسان و مسیح چیزی نگفتند و من با سرعت هرچه تمام تر رفتم سمت جایی.

براساس دیداری که قبلا باهاش داشتم میدونستم آدمیه که خیلی معتبره و قطعا دستش میره ولی با یادآوری نگاه های تحقیر آمیزشون وقتی فهمیده بودند هنوز با ارسلان عقد نکردم به خودم لرزیدم الان که با دوتا پسر میخواستم برم ازش بخوام ۴تا پسر دیگه رو نجات بده واقعا نمیتونم تصورم کنم قراره چی درموردم فکر کنند

میدونم ،مطمئنم بخاطر ارسلان هم شده به من کمک میکنند هرچند نکنند هم به هرحال میتونستم به خانم زنگ بزنم و ازش بخوام که پا درمیونی کنه هرچی باشه من دارم وارث خاندان پاک رو حمل میکنم...نه؟

@DONYAIE MAMNOE

با رسیدنمون به باغ بزرگ جلو در آهنی بزرگ ترمز کردم که همون لحظه چند تا مرد درشت هیکل با سیبیل های پر و شلوار کوردی اومدند سمتم..یکیشون اومد نزدیک ... شیشه رو کشیدم پایین که با جدیت بهش سلام دادم که با صدای کلفت و لهجه داری گفت :

- شما رو نمیشناسم! با خان کار دارید؟

- به خان سالار بگید نامزد جناب پاک اینجاست و به کمکشون نیاز دارم... ایشون منو میشناسند!

مرده سری برام تکون داد و رفت داخل و چند دقیقه بعد من روبروی خان سالار بودم و به مرد پر از اخم روبروم داشتم سربسته توضیح میدادم که دلیل اینجا بودنمون چی هست و به کمکش نیاز دارم! چپ چپ داشت به پسرا و شمیم که یه گوشه نشسته بود نگاه میکرد...

باچرخوندن تسبیح توی دستش روی حرفهام که یک نفس داشتم حرف میزدم تمرکز کرده بود... با تموم شدن حرفم اشاره ای به

چایی جلوم که هوار نازنین و شیرین که نگاهش دنبال مرد من بود آورده بود، کرد و گفت :

- چاییت رو بخور تا من برم ببینم چقدر حرفات صحت داره؟

دستم که به سمت چاییم میرفت تو هوا موند و ناباور نگاش کردم و اخمام رو کشیدم تو هم :

- من فکر میکردم شما به خانواده من مدیونید!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و با لحن و لهجه خاصش گفت:

-خانواده تو؟ فکر کنم ارسلان خان خیلی بهت پر و بال داده خاتون.

لبخندی به خاتون تمسخر آمیزش انداختم و گفتم :

- مطمئنا خبر ندارید ولی من مایا پاک هستم من شناسنامم حتی عوض شده و درسته هنوز با یک مراسم ازدواجمون رو علنی نکردیم ولی فکر نکنم ارسلان خان هر روز دست زنی رو بگیره بیاره باغ شما، اتهام دروغگویی به یه پاک فکر جالب نیست!

@DONYAIE MAMNOE

خان سالار از جدیت و قاطعیت من انگار جا خورده بود و تو سکوت داشت فکر میکرد که اینبار کژال بانو که از اول نگاه های سنگینش روی من بود با پوزخندی گفت:

-خانم از وجود شما خبر داره؟ شما هنوز عقد نکردید و رسما زنش نیستی... هوار جان ما هم به من گفت که شبی که اینجا بودید ارسلان خان رو به اتاقتون راه دادید و ...

خیلی جلو خودم رو گرفتم پوف نکشم و بهشون بی احترامی نکنم... هیچ اندازه این لحظه دوست نداشتم الان اسم من و ارسلان توی شناسنامه های هم بود و من شناسنامم رو میکوبیدم تو صورت این کژال بانو...

با خونسردی یکم بلوف زدم و گفتم:

- درسته ما برخلاف عُرف هنوز اون چند کلمه عقد عربی برامون خونده نشده و بله ندادیم و شما عزیزان رو دور خودمون جمع نکردیم ولی به صورت قانونی و تو شناسنامه ها زن و شوهریم!

@DONYAIE MAMNOE

سکوت سنگینی شد و چند دقیقه بعد خان سالار بادی به غبغب انداخت:

- من باید با خانم صحبت کنم دختر خانم... من باید مطمئن باشم که شما درست میگی!

نفس عمیقی کشیدم و با حرص تو دلم غر زدم

" ارسلان پاتو بذاری ایران مستقیم منو میبری دفتر ثبت ازدواج... من دیگه به صورت قانونی باید زنت بشم "

نفسمو با صدا دادم بیرون و از جام بلند شدم و رو بهشون گفتم:

-خیلی خب تا شما از صحت حرفهای من باخبر میشید من با نیروهام میخوام به اون آقایی که سری قبل آوردیمش سر بزنیم این که دیگه نیاز به ثابت کردن خودم نداره؟!

خان سالار اهم اهمی کرد و با صدای بلند و به زبون کوردی پسر پشت در رو صدا زد که پسره با ورودش من و پسرا حتی شمیم رو راهنمایی کرد سمت انباری ته باغ که سری قبل با ارسلان اینجا بودیم...

@DONYAIE MAMNOE

ساسان و مسیح بخاطر رفتار خان سالار کلی غر زندند ولی بهشون ذره ای گوش ندادم باید پسرا تاعصر میرسیدند اینجا راهمون دور بود باید زود میرفتیم من برای جون ارسلان هرکاری میکنم... با باز شدن در توسط نوچه خان سالار وارد انباری شدیم ..با ورودمون دنیز به طرز عجیبی سرحال از جاش بلند شد و ناباورگفت :

- مایا؟ زرد؟ قرمز؟ شمیم تو دیگه اینجا چیکار میکنی؟ چی شده؟

-فکر میکردم فرار کردی

دنیز پوزخندی زد:

- نه تا وقتی که شهاب فکر میکنه من زندم و لوش دادم... چی شده چرا اومدید؟

مسیح:

- سرحالتر از چیزی هستی که یه زندانی میتونه باشه!

دنیز شونه هاش رو انداخت بالا:

-فکر کن بعد سالها دارم با آرامش استراحت میکنم البته که سرحالم دیگه نسبت به سفید عذاب وجدان ندارم...

@DONYAIE MAMNOE

شاید اون خبر نداشت از مرگ آریا... با پسرا نگاهی به هم انداختیم و بهشون فهموندم چیزی نگن! روی تختی که بغل دیوار بود نشستم

- دنیز میخوام رک باهات حرف بزنم... شهاب کیه و چه چیزایی به سفید گفتی؟!

دنیز :

-قطعا فهمیدید من و آریا از شهاب دستور میگرفتم نه ؟!

سرم رو به نشونه آره تکون دادم ولی مشکوک گفتم :

- تو میدونی شهاب پسره هادسه ؟!

با تعجب چشماش رو گشاد کرد و متعجب گفت:

_ نه... کی همچین حرفی زده؟ شهاب پسر هادسه؟

مسیح :

-مطمئن نیستیم ولی مایا از نزدیک هادس رو دیده و میگه خیلی شبیهن!

@DONYAIE MAMNOE

ساسان:

- دنیز تو چه چیزایی به ارسلان نگفتی؟ چقدر از زندگی شهاب میدونی؟ همه چیز رو برامون بگو...

دنیز شروع کرد به حرف زدن و از لحظه ای که با شهاب برخورد داشته تا الان رو برامون تعریف کرد... ولی چرا همه چیز خیلی بی نقص بود؟

حتی کوچیکترین جای سوالی وجود نداشت... همه اتفاقات خیلی قانع کننده بود... زیادی قانع کننده! شمیم ، مسیح، ساسان کاملا قانع شده بودند ولی من چرا قانع نشده بودم؟!...

با تموم شدن حرفها در واقع داستان سرایی دنیز گفتم :

- یعنی تو مطمئنی شهاب پسر هادس نیست؟

دنیز :

-من همچین چیزی نگفتم... ممکنه باشه اون خیلی مرموزه! ژبا این حرفش یکی از ابروهام رو بردم بالا و یکی از حرفهای خودش تو مغزم یادآوری شد...

@DONYAIE MAMNOE

قانون شماره ۳۲ هروقت همه چیز بینقص بود و جای هیچ سوالی نبود شک کن چون حقیقتهای زیاد ممکنه درحال پوشش دروغ بزرگی باشه به صدای قلب و مغزت گوش کن.یادتون باشه بچه ها شک های زندگیمون بیخودی نیستند بهتون راه رو نشون میدند!

با این یاداوری پوزخندی زدم ولی چیزی نگفتم...فعلا وقتش نبود!

مسیح:

- دنیز فکر میکنی چرا تو که مهره اصلیش بودی رو از بازی انداخت بیرون؟

دنیز :

-مطمئنا هدف بزرگی داشته... اون خیلی با سیاست بود یه هدفی داشت ولی قسم میخورم نمیدونم هدفش چی بوده؟

مشکوک گفتم:

- اگه فرض رو بر این بذارم هادس پدرش باشه تنها کسی که میتونه تشکیلات با ابهت و ترسناک هادس رو نابود کنه کیه؟

ساسان :

@DONYAIE MAMNOE

-البته که فقط سفید، هادسم خودش اینو میدونه!

مسیح یکی از ابروهاش رو برد بالا ،پسر زرنگ خوب مغزمو میخوند...

باهم چشم تو چشم شدیم و لبخندی زدیم .

مسیح درحالیکه به چشمای من زل زده بود گفت :

- بر اساس حرفی که سیا زد... انگار شهاب تشکیلات هادس رو میخواد...اگه انقدر زرنگ باشه که همه اینا ساختگی باشه و عمدا دنیز رو انداخته باشه تو چنگ سفید تا خودش لو بره، درواقع با نقشه داره جای هادس رو لو میده و این دو گزینه ایجاد میکنه یا با هادس نقشه نابود کردن سفید رو کشیدند..

پریدم وسط حرفش:

- یا میخواد سفید، هادس رو براش نابود کنه!

ساسان:

- خب گزینه تو درست نیست مایا این حماقته اونوقت سفید بعد از بین بردن هادس ممکنه بفهمه شهاب پسر اونه و بکشتش!

شمیم با تردید گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-یه گزینه سومی هم هست اگه این فرضیه مایا و قرمز درست باشه قطعا شهاب انقدر زرنگ بوده که به این قسمت هم فکر کرده!

یکی از ابروهام رو بردم بالا و گفتم :

- یعنی چی؟ چی تو سرته؟

شمیم لبای خشکش رو با زبونش خیس کرد و بیحال بهم زل زد:

- اون همیشه میگفت من یه روز زن قدرتمندترین مرد دنیا میشم به هرحال اگه همه اینا نقشه عالی از طرف شهاب باشه یعنی سفید قراره تو تله بدی بیوفته... چون شهاب داره اونو میکشونه جایی که از قبل تعیین کرده اگه این یه تله باشه چی؟ اگه هدفش هم نابود کردن هادس هم سفید در آن واحد باشه چی؟

لرز کردم یعنی ارسلان تو خطره؟...

دنیز گفت :

- خب فرض کنم پسر هادسه... چرا بخواد پدرش رو بکشه یا چرا بخواد توسط کس دیگه ای بکشتش اگه اون پسرشه و بخواد بکشتش راحت بهش دسترسی داره پس راحت میتونه بکشتش... چرا بخواد برای سفید اینهمه فیلم بازی کنه؟

شمیم :

@DONYAIE MAMNOE

-مشکل همینجاست ما این دلیل رو نمیدونیم بخاطر همین جوابمون مثل یه محاسبات ریاضی بدون جوابه نهاییه!

از روی تخت بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن داخل انباری

هممون سکوت کرده بودیم... شمیم درست میگفت ولی سوال دنیز جنجالی تر بود... اگه تمام فرضیه ما درست باشه ولی یه چرای بزرگ اون وسط هست همه تو افکار خودمون غرق بودیم که یهو در انباری باز شد با دیدن هوار که لبخند پت و پهنی زده بود و نگاهش بین پسرا حتی دنیز در گردش بود گفت :

- زن عمو کژال سفره رو گذاشته بفرمایید؟

با شمیم نگاه پر معنایی به هم انداختیم... قطعا شمیم هم متوجه نیش باز هوار فسقلی شده بود...

رفتیم برای نهار حتی دنیز هم اومد توی سکوت کامل سعی کردیم چیزی بخوریم ولی نشد از گلوم پایین نمیرفت!

خان سالار هم رفته بود... شاید با خانم حرف زده بود و خانم تاییدم کرده بود...

@DONYAIE MAMNOE

صدای تشکر و دستت درد نکرده پسرا رو میشنیدم که به کژال بانو میگفتند... منم زیر لب تشکری کردم و به انتظار کشیدن ادامه دادم دیگه داشت عصر میشد...ولی من یک دقیقه نه استراحت کرده بودم نه چیز خاصی خورده بودم...

با باز شدن در آهنی بزرگ باغ و ورود دوتا ماشین با فربد و مسیح دویدیم سمتشون... پسرا هر ۴ تاشون با سری افتاده پیاده شدند... مشتم رو بستم و خونسردیم رو حفظ کردم تا دوتا درشت بارشون نکنم... بیتوجه به پسرا رو به خان گفتم:

- مثل اینکه خانم تاییدم کردند؟

خان سالار با چرخوندن تسبیحش گفت :

_ بله عروس خانم!

پوزخندی زدم و تو دلم داشتم به خانم ایول میگفتم که خان ادامه داد:

-همانطوری که خواستید نیروهاتون رو آزاد کردم امشب میتوانید اینجا بمونید... به هرحال به من لطف کرده بود.. درسته منو باور

@DONYAIE MAMNOE

نکرده بود و یه جورایی متهم به دروغگویی شدم ولی من زن ارسلان بودم باید رفتار پسندیده و بزرگمنشانه ای از خودم نشون میدادم پس...

- ممنون سالار خان این لطفتون تو خاطرم میمونه!

دستی به ریش سفیدش کشید که همون لحظه هوار هم اومد...دختره رو اعصاب نگاهش طفلک گیج شده بود نمیدونست به کدوم یکی از پسرا نگاه کنه!

سالارخان:

- اگر صبح باعث ناراحتی شما شدم...

پریدم وسط حرفش:

-حق میدم بهتون مشکلی نیست حرفای ظهر بین خودمون محفوظه!

یکی از ابروهاش رو برد و برای اولین بار مستقیم به صورتم نگاه کرد انگار دیگه لایق نگاهش بودم!

- میتونید امشب اینجا مهمون من باشید

- ممنون از لطفتون ولی باید بریم جناب پاک منتظر ماست.

@DONYAIE MAMNOE

سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد و گفت :

- مردهای من شما رو میرسونند اگه چیزی هم لازم دارید...

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و دستم رو گرفتم سمتش :

- مجددا ممنونم بخاطر کمکتون امیدوار دیدار بعدی من با شما توی مراسممون باشه... تا خیالتون راحت بشه!

مردونه دستم رو گرفت و باهام دست داد و خیلی غیر منتظره گفت:

- همچین زنی هم لایق خاندان پاک هست یه شیرزن که یک گردان مرد ازش حساب میبرند؟

ناخوداگاه لبخندی زدم ولی بخاطر تعریفش تشکر نکردم... فقط سری براش تکون دادم و ماشین شمیم رو هم همونجا ول کردیم... حتی نمیدونم ماشین شهاب کجا بود؟

با سوار شدنمون به ماشین های که خان سالار در اختیارمون گذاشته بود راه افتادیم سمت فرودگاه و یک ساعت بعد همه داخل هواپیما تو آسمان بودیم...

@DONYAIE MAMNOE

وقتی همه روی صندلیهاشون نشستند وقتش بود تمام حرصمو خالی کنم...نگاهمو با اخم غلیظی بینشون گردوندم که میعاد هول شده گفت :

- بخدا تقصیر من نبود ماشین لعنتی روشن نشد!

به خودم تشر زدم ... آروم باش مایا.. آروم باش... همون لحظه فربد بلند شد و کیف دستی که دستش بود رو باز کرد و چند تا برگه و دفترچه که مدارک بودند جلوم گذاشت

- یه گاو صندوق اونجا بود... تا بازش کردم طول کشید بخاطر همین انقدر طولش دادم...

اینا مدارکیه که نشون میده تو راست میگفتی! پوزخندی زدم و شناسنامه ایرانی با کاور قرمز رو باز کردم که اسم داخلش (شهاب شریعتی) ولی یه برگه که مثل کارت ملی های ما بود با عکس نوجوانی که صد در صد شهاب بود ولی با اسم عامر ابوالنهار و اسم پدر آصف ابوالنهار پوزخندی زدم...

این دقیقا اسم اصلی هادس بود... آصف! پس پسرش هم عامر! ارسلان برای تک تکمون مدتها قبل یک سری اطلاعات کامل از

@DONYAIE MAMNOE

اسم و مشخصات هادس ایمیل کرده بود و الان همه میدونستیم که آصف ابوالنهار همون هادس هست!

غرق افکارم بودم و واقعا تصمیم نداشتم با پسرا حرف بزنم...یادم نمیومد چند ساعته نخوابیدم ولی انقدر آدرنالین خونم بالا بود که انگار تازه از خواب بیدار شده بودم...

نزدیک تهران بودیم که مجبور شدیم برای گرفتن مجوزهای لازم برای رفتن به لوکیشن خارج از کشور که ارسلان از خیلی قبل برام فرستاده بود توقف کنیم...با توقفمون شاممون هم آماده شد که مهمانداری که قبلا هم میشناختم (سمیرا) برام یه بشقاب پر از ماهی و سبزیجات گذاشت ولی اصلا اشتها نداشتم ...

صدای سیا که داشت به شمیم اصرار میکرد چیزی بخوره توجهمو جلب کرد

-شمیم خانم شما باردارید باید بخورید...

شمیم پوزخندی به سیا زد :

@DONYAIE MAMNOE

-چی میگی سیا؟ جوک میگی؟ من این بچه رو میخوام بکشم بعد تو داری... چی مگی اصلا؟

@DONYAIEMAMNOE

ولی من دستم رفت رو شکمم...شمیم بچش رو نمیخواست ولی من؟ من حتما این پاک کوچولو رو میخواستم...خیلی زیاد میخواستم... انگار یهو اشتهام باز شد و کل بشقابمو با ولع خاصی خوردم... همین که سرم رو آوردم بالا پسرا همشون خاص نگام میکردند.

-چیه؟

آرشام :

-هیچی موشی جون نوش جونت...مدتها بود ندیده بودم انقدر با ولع غذا بخوری.

-سرتون به غذا خوردن خودتون باشه نارنجی.

میعاد:

_ مایا رسما داری تو بدرفتاری از سفید هم جلو میزنی... خب بابا تقصیر ما نبود بخدا پلیسا زیادی درستکار بودند!

@DONYAIE MAMNOE

چپ چپی نگاش کردم که مسیح برای رد شدن از بحث گفت:

- مهم اینه داریم سر موقع میرسیم...

درحالیکه لیمونادم رو داشتم مزه مزه میکردم گفتم:

-فکر کنم نباید به سفید خبر بدیم که داریم میریم!

همشون سرشون رو با تایید تکون دادند... نباید بهش خبر میدادم... باید میذاشتیم نقشه هاش رو پیش ببره... ارسلان بیگدار به آب نمیزنه... قطعا اونم نقشه خودش رو داشت... خبر رسوندن من بهش هم باعث تشویش افکارش میشد هم ممکن بود همه چیز بهم بریزه... اگه بهش زنگ میزدم یا باید همه چیز رو میگفتم یا نباید زنگ میزدم، گزینه دوم برای من قابل قبول تر بود همینکه بیخبر بود ازم بهتر بود... هم ما پشت سرش رسما قرار بود بپاییمش!

با پرواز مجددمون شروع کردیم به فکر کردن به اینکه چه جوری باید به اون منطقه برسیم...

دیگه شب بود... محوطه ای که ارسلان و تیم دلتا مستقر بودند داخل یک جنگل بود...با مشورت با کاپیتان تصمیم گرفتیم نرسیده

@DONYAIE MAMNOE

به خونه روستایی و کوهپایه ای که ارسلان و تیم دلتا اونجا بودند، ما تو جنگلی که همش یک ساعت باهاشون دور بودیم با چتر فرود بیایم!

نباید وارد رادار میشدیم چون قطعا رزی خبر دار میشد... این اولین چتربازی من بود... هرچی از بچگی دعا و سوره قرانی مثل آیت الکرسی بلد بودم رو هزار بار زیر لب خوندم...

ساسان وقتی هول شدنمو دید گفت:

- میتونی تو بغل من بیای پایین.

مسیح چپ چپی به ساسان نگاه کرد :

- نیاز نیست زرد، مایا زن رئیسه باید از پسش بربیاد اگه واقعا هم خیلی میترسه من هستم باشه؟

ساسان دستاش رو برد بالا:

-خیلی خب تسلیم قرمز... من حرفی نزدم!

همون لحظه آرشام چشمک شیطونی زد و با حرکت لب گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- " هنوزم؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و جوابی بهش ندادم که فربد اومد و چتر رو روی شونم و بتراش رو روی رونم بست... میعاد بهم نزدیک شد و گفت:

- بیا دست همو بگیریم بپریم... باشه؟

عینک بزرگی که یه جورایی شبیه عینک شنا بود و پشتش کش داشت ولی مادون قرمز بود رو به چشم زدیم که کاپیتان علی دادزد - ۳۰ ثانیه تا مقصد...

شمیم و سیا هم آماده بودند. اونا هم قرار بود بیان ولی سیا چون بلد نبود به فربد وصلش کرده بودند...

صدای سمیرا رو شنیدم که در بین کابین اصلی رو بست تا فشار هوا باعث سقوط هواپیما نشه ولی با آیفونی که کنارش بود با ما ارتباط برقرار کرد و شمارش معکوس رو انجام داد.

_۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹-۱۰موفق باشید...

@DONYAIE MAMNOE

مسیح دکمه قرمز رنگ رو زد که در پشت جت باز شد و بدون ثانیه ای تردید پرید و پشت سرش شمیم بعد فربد و سیاوش بعد آرشام و بعد من و میعاد که دستای هم رو گرفته بودیم...

با خالی شدن زیر پام خواستم جیغ بزنم ولی انقدر فشار هوا وحشتناک بود که نفسم حبس شد حتی یادم رفت جیغ بزنم... میعاد اونی یکی دستم رو گرفت و خیلی به طرز عجیبی در حالیکه روی هوا یه جورایی معلق بودیم و دستا و پاهامون رو همونجوری که فربد یادمون داده بود به سمت بالا گرفته بودیم انگار روی یه جایی دراز کشیده بودیم...خدا رو شکر آسمون صاف بود و تک و توک ستاره تو آسمون بود...گوشام کیپ شده بود ولی با این وجود انگار که ته یه چاه هستم صدای میعاد رو شنیدم که درحالیکه دستمو فشار میداد گفت :

_ مایا خوبی؟

گیج بودم... این فشار برام عجیب بود... هیچ وقت این حس رو نکرده بودم... ولی یک لحظه حس کردم داره فشار کم میشه و انگار دیگه داشت نیروی جاذبه خودشو نشون میداد که باز میعاد داد زد:

@DONYAIE MAMNOE

- همینکه دستت رو ول کردم ضامن چتر رو بکش باشه؟

با تموم وجود داد زدم :

_ باشه

همینکه دستمو ول کرد فشار هوا ما رو از هم دور کرد هرچند انگار هنوز تو یه سطح بودیم... وقتی چتر باز شده میعاد رو دیدم تازه انگار یادم افتاد میعاد چی گفت...

خواستم ضامن رو پیدا کنم ولی نمیتونستم ضامن رو پیدا کنم...

دستم رو روی قفسه سینم کشیدم ولی پیداش نکردم ترس و استرس با هم قاطی شده بود که توی هوا یکی محکم و با سرعت بهم نزدیک شد و از پشت کمرم رو گرفت اصلا نفهمیدم چی شد ولی دستای عضلانی و قدرتمندی رو حس کردم و چند ثانیه بعد چترم یهو باز شدم...

همه این اتفاق ها شاید در طول ۳ ثانیه اتفاق افتاد ولی وقتی به خودم اومدم نفس راحتی کشیدم و طناب های دو طرف چترم رو محکم گرفتم و با عینک مادون قرمزم بقیه پسرا رو تشخیص دادم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

که داشتند به زمین میرسیدند سمت چپم رو که نگاه کردم با دیدن ساسان داد زدم:

- تو بودی؟

با حرص گفت:

- برسیم پایین حساب اون میعاد احمق رو میرسم خدا رحم کرد من پشت سرت بودم!

از ته دل لبخندی بهش زدم... ولی مطمئنا نمیدید .

میعاد رو دیدم که چترش رو کج کرد و از من و ساسان جلو زد و چند دقیقه بعد با هزارتا افتان و خیزان بالاخره پاهام زمین رو لمس کرد ولی تا به خودم بیام مشت ساسان خورد تو صورت میعاد و داد زد سرش:

- چرا ولش کردی؟

میعاد صورتش رو کشید تو هم :

- خوب گفتم باید ضامن رو بکشه من از کجا بدونم گیج بازی در میاره

@DONYAIE MAMNOE

آرشام سریع خودش رو بهمون رسوند:

ـ چی شده؟

ساسان :

-هیچی اگه من پشت مایا نبودم الان جای کمک به سفید باید آماده میشدیم براش توضیح بدیم چجوری زنشو به کشتن دادیم!

پوفی کشیدم:

- بیخیال! میعاد راست میگه خنگ بازی من بود!

ساسان خواست چیزی بگه ولی وقتی مسیح و فربد هول شده اومدند سمتمون حرفش رو قطع کرد فربد:

-بچه ها بیاید... نمیتونید باور کنید چی پیدا کردم.

با قدمهای سریع خودمون رو به فرید نزدیک کردیم... فربد با تبلتی که دستش بود داشت به کارهایی میکرد و بالاخره برش گردوند سمت ما... از مگس ها استفاده کرده بود... تقریبا ۶ تا مگس رو سمت جنگلی که نزدیک محل فرود ما بود فرستاده بود و اولین تصویرهای ضبط شده از مگس های دید در شب دیدنی بود...همه

@DONYAIE MAMNOE

با لبخند بهم دیگه نگاه کردیم... ارسلان بیخودی سفید نشده... اون هیچ وقت بیگدار به آب نمیزنه... مرد باهوش من! اون قطعا تمام احتمالاتی که ما با چند نفر با هم بهش رسیده بودیم رو حساب کرده!... ولی ما نباید تو کارهای اون دخالت میکردیم... اون منطقه رو دور زدیم و با پای پیاده از دو تا کوه گذشتیم... خدایا چقدر مگه جون داشتم؟ خسته شده بودم بیشتر از ۲ ساعت پیاده روی نفس گیربود!

دیگه از نیمه شب گذشته بود... با رسیدنمون به جایی که میدونستیم از اونجا به بعد وارد رادار رزی میشیم نفس راحتی کشیدم...با ورودمون به رادار رزی سریع یکی از بیسیم ها رو وصل کردم و سعی کردم فرکانس رزی رو پیدا کرنم.

همینکه ارتباط برقرار شد سریع گفتم :

- رزی منم!

صدای غافلگیر شدش رو شنیدم:

- بنفش تویی؟ کجایی...

@DONYAIE MAMNOE

چند لحظه مکث کرد:

- سیگنالت رو گرفتم... به خونه نزدیکی ولی سفید و دلتا خیلی وقته رفتند الان نزدیک خونه هادس هستند..

- ما برای سفید نیومدیم رزی...ما باید شهاب رو ببینیم ما بخاطر اون اینجاییم فقط خواستم الان که وارد رادارت شدیم نترسی و به سفید خبر ندی...

-قضیه چیه بنفش!

-تا چند دقیقه میرسیم داخل برات توضیح میدم...

ولی رزی نتونست جوابی بده چون صدای تیراندازی های رو پشت سر هم و صدای جیغ رزی و دخترای دیگه رو شنیدم :

- رزی؟ اونجایی؟ چی شده؟ رزی...؟

ولی جوابی نبود!... پسرا همشون سوالی داشتند نگام میکردند ولی من دوربین شکاری دید در شب توی گردن مسیح رو گرفتم و به خونه نچندان دوری که خونه این چند وقت سفید و دلتا بود نگاه کردم که همون لحظه یکی از محافظهای دم در به صورت خیلی

@DONYAIE MAMNOE

سریعی دوتا محافظ دیگه رو بدون ثانیه ای تردید کشت... لعنتی!

سریع کلتم رو در آوردم و صدا خفه کن رو بهش وصل کردم...

حیف نمیتونستم از اسلحه تک تیراندازیم استفاده کنم، صداش بلند بود و چون فاصلم باهاشون کمتر از یک کیلومتر بود مطمئنا متوجه من میشدند...

مسیح :

- چی شده چرا داری آماده میشی؟ اون صدای تیر چی بود؟

- همتون آماده بشید... فکر کنم شهاب یکی دوتا از نیروهای دلتا رو که سفید برای محافظت از دخترا گذاشته رو خریده... ممکنه دخترا تو خطر باشند... ارتباط رزی قطع شد صدای تیراندازی و جیغش نشونه خوبی نبود، باید بریم داخل!

همه پسرا با این حرف من سریع آماده شدند...

رو به سیا گفتم :

- میتونی حواست بهمون باشه؟

@DONYAIE MAMNOE

با تردید سرش رو به نشونه آره تکون داد و سریع کوله پشتیش رو باز کرد و شروع کرد به سر هم کردن تفنگ M ۸۲ که به صورت زاپاس بین تجهیزات بود.

- حواست باشه سیا... این یه فرصت خوبیه برای اینکه خودت رو به ما نشون بدی!

با سر تعظیمی کرد که با پسرا و البته شمیم تو تاریکی راه افتادیم سمت خونه...همون یارویی که دم در اون دوتا مرد بیگناه رو کشته بود همینکه متوجه ما شد تا من بخوام اسلحم رو بیارم بالا، مسیح با بیرحمی تمام زد تو گردنش... مسیح همیشه زرنگ!

خیلی محتاطانه وارد خونه شدیم... خدا رو شکر لای در باز بود... یه مرد دیگه هم مارو دید تا خواست داد بزنه آرشام سرش رو گرفت و جوری چرخوند که صدای شکستن گردنش رو هممون شنیدیم... از راهرو رد شدیم و تا خواستیم ببینم افراد دیگه ای هم هستند با شنیدن صدای شهاب متوقف شدیم که با لحن دستوری به رزی گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- زودباش با سفید ارتباط برقرار کن تا خون تو هم نریختم رو زمین!

@DONYAIEMAMNOE

رزی جیغی کشید ولی چند ثانیه بعد صدایی که دو روز بود نشنیده بودم تمام اتاق رو پر کرد هممون تک تک حرفهای شهاب رو شنیدیم شمیم ثانیه به ثانیه بیشتر و بیشتر خورد شد ... البته حق داشت .

شمیم انقدر با اعترافات شهاب بهم ریخت که تا به خودمون بیایم رفت جلو... خواستم پشت سرش برم و جلوش رو بگیرم ولی ساسان بازوم رو گرفت و زیر گوشم پچ پچ کرد:

-نه مایا...بذار با شهاب رو در رو بشه، پاشا هرچقدر بد و عوضی ولی شمیم عاشق پاشا بود، مرگش نابودش کرد...همونجوری که تو اتفاقی برات بیوفته با وجود اینکه مال من نیستی من میمیرم... نمیشنیدم شمیم چی میگه چون با این حرف ساسان به خودم لرزیدم...

@DONYAIE MAMNOE

چرا با من اینکار رو میکرد؟ بازومو از دستش کشیدم بیرون و سعی کردم به هیچ کدوم از محبتها و کارهای ساسان اهمیت ندم... ولی این زردآلو برام مهم بود... نمیخواستم اذیتش کنم...

نگاهم وقتی به نگاه آرشام افتاد باز فقط با حرکت لب گفت

" چی شده؟ "

من خوب آرشام رو لب خونی میکردم!

سرم رو به نشونه هیچی تکون دادم و برای اینکه از حرفهای ساسان فرار کنم یک قدم رفتم جلو و اسلحم رو گرفتم سمت شهاب...

البته که پسرا پشتمو خالی نکردند همشون با جدیت و اخم و عصبانیت پشت سرم اومدند که شهاب یک لحظه با دیدن ما یکم به تته پته افتاد... انگار هول شد... شاید انتظار داشت اون دوتا احمق خائنی که کشیده بود سمت خودش بتونند ما رو مهار کنند!

ما رو ؟ تیم آلفا رو؟! شوخیش گرفته بود احیانا.

انقدر غافلگیر شده بود که حتی نتونست شوکه شدنش رو لاپوشونی کنه... فقط با لودگی و لحنی که هیچ ربطی به شهاب

جدی و سرسختی که همیشه میشناختم نداشت رو به شمیم گفت:

- واو ببین کیا اینجان... خوشگلم میگفتی مهمون داریم...

ضامنم رو کشیدم و دقیقا پیشونیش رو هدف گرفتم و نذاشتم کسی جلوم رو بگیره و با حرص گفتم:

میدونستم دیگه ارسلان صدام رو شنیده و فهمیده ما اینجاییم... الان که شهاب تو چنگمون بود و ارسلان وسط عملیات دیگه میدونستم قرار نیست چیزی رو خراب کنیم... بلند جوری که صدام رو بشنوه گفتم:

- ببخش منتظر نمیمونم تو بکشیش... بذار این افتخار نصیب من بشه!

شهاب یکم غافلگیریش رو جمع و جور کرد و با مسخرگی گفت :

- آلفای در هم شکسته نونوار شده! عجیبه این بخشش، میگم سفید خیلی نازک نارنجی شده احتمالا تو فسقلی قلب..

سرم رو با تاسف تکون دادم:

@DONYAIE MAMNOE

- تو یه احمقی شهاب آخ ببخشید شاید بهتره بهت بگم عامر نه؟! یکی از ابروهاش رو برد بالا و پوزخندی بهم زد...خوب تونست خیلی سریع اون نگاه شوکه شدش رو از صورتش پاک کنه ولی میدونستم الان درونش چه غوغاییه ما نقشه ۸سالش رو با خاک یکسان کردیم!

-تو یه احمقی عامر یه احمقی که به قول خودت ۸ سال زندگیت رو برای هیچ گذاشتی چون من نمیذارم سالم پات رو از اینجا بذاری بیرون... آریا رو به کشتن دادی دنیز رو بازیچه خودت کردی حتی خواستی منو هم بکشی شما یه خانواده مریض هستید.

شهاب هیستریک و عصبی خندید :

- آلفا نباید میومد اینجا شما کی باز جمع شدید؟... لعنتی!... اینو پیش بینی نکرده بودم!

قبل اینکه من چیزی بگم مسیح پیش دستی کرد:

-تفاوت ما آلفا و البته رئیسمون سفید با تو و امثال تو اینه...ما زیاد فکر میکنیم و هر چیزی رو پیشبینی میکنیم، کاش یکم از پدرت

@DONYAIE MAMNOE

یاد میگرفتی جای اینکه بخوای نابودش کنی، پدرت خیلی زرنگه!

اینبار من سوالی که تو مغزم رو پرسیدم:

_ تو سفید رو چرا فرستادی پدر کثافتت رو بکشه؟ چرا خودت اینکار رو نکردی؟ تو که از هر کسی بهش نزدیکتر بودی؟ دیگه نیاز به اینهمه نقشه کشیدن و دردسر نداشتی که؟!

چشماش رو ریز کرد و باز همون شهاب سر سخت شد :

- چرا من باید بهت بگم؟ تو که همه چیز رو پیدا کردی اینم خودت پیدا کن فسقلی نیم وجبی سگ جون! هیچ وقت جوابی ازم نمیگیری .

میدونم این روانی حتی اگه بدترین شکنجه ها رو هم بهش میدادیم حرف نمیزد... قرار نبود شهاب سالم از اینجا بیاد بیرون! به درک که قرار نبود جواب چرام رو بگیرم... ولی یه روز میگرفتمش به هرحال!... حالا دیر یا زود رو به شمیم که داغون بود و ثانیه ای اشکاش وایمیستاد گفتم :

- چیزی میخوای بهش بگی؟

@DONYAIE MAMNOE

سرش رو با انزاجار تکون داد و با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-فقط میخوام بمیره... حتی لایق این نیست چیزی بهش بگم... اون نقشه قتل پاشا رو کشیده بود حتی اگه پاشا به من خیانت کرده بود ولی من بدبخت، من احمق عاشقش بودم این کثافت همه جوره بخاطر زیاده خواهیش با زندگی هممون بازی کرد...

آه عمیقی کشیدم به شمیم حق میدادم که حتی نگه که حامله ست!

خطاب به ارسلان گفتم:

- " چیزی میخوای بگی سفید..."

صدای مردم رو شنیدم.. که یکم نفسهاش سنگین شده بود... آره داشت میجنگید ولی به اینجا هم داشت رسیدگی میکرد صدای بم و خالص قدرتش تو اتاق پیچید:

- باید اعتراف کنم داشتی شکستم میدادی شهاب ولی ۲نکته رو حساب نکردی تو نقشه ی بینظیرت... یک من بیگدار به آب نمیزنم، دو من زنم رو دارم...

@DONYAIE MAMNOE

با این حرفش از شدت ذوق شکمم قیلی ویلی رفت... با لبخند من شهاب زد زیر خنده...یه خنده هیستریک و روانی .

@DONYAIEMAMNOE

دیگه حوصله نداشتم صداش رو بشنوم... به اندازه کافی دلیل و سند و مدرک ازش داشتیم ضامنی که حین مکالممون بسته بودم رو دوباره با پسرا در آن واحد کشیدیم و نشونه گرفتیم سمتش... هرکدوم بخاطر دلایل مختلف میخواستیم از این عوضی انتقام بگیریم درحالیکه داشت از خنده شدید نفس نفس میزد گفت

" واو چه تیم عالی... فقط متاسفم سفیدتون قراره امشب بمیره!؟"

تنم مور مور شد... کسی حق نداشت نقشه کشتن مرد من رو بکشه! با لحن تندی از بین فک قفل شدم غریدم:

-نه تا وقتی که ما هستیم... برو به جایی که بهش تعلق داری، برو به درک شهاب!"

و پشت بندش صدای گلوله تک تکمون بود که به جا جای این عوضی برخورد کرد ولی اون لبخند کثیفش پاک نشد.

@DONYAIE MAMNOE

داشت جون میداد و از دهن و گردن و شکمش و همه جاش خون شره میکرد... ارسلان حق داشت باید نسل هادس منقرض بشن! بخاطر آریا... بخاطر پاشا... بخاطر صفورا، بخاطر امیراردلان... بخاطر عذابی که خانم و امیرارسلان اینهمه سال تحمل کردند بخاطر اینهمه دردسری که برای ما درست کرد و بخاطر خیانتش...

تن کثیفش دقیقا بغل جنازه دختر کم سنی بود که سعی میکردم به صورت معصومش زل نزنم... تازه انگار رزی رو دیدم... دختر چشم خاکستری! ... سریع از جاش بلند شد و درحالیکه تمام تنش میلرزید یک قدم برداشت سمتم:

-ممنونم که اومدید... ولی دیر اومدی... نیکو رو کشت من جواب نیکی رو چی بدم!

محکم رزی رو تو بغلم فشردم و پشتش رو نوازش کردم، سعی کردم آروم باشم و مثل همیشه وقتی وسط عملیات بود بیحس ترین انسان روی زمین میشدم... انگار که زن نبود.... انگار که آدم نبودم و احساس نداشتم بخاطر همین برای این دختر گریه نمیکردم، شایدم چون انتقامش رو گرفتم... خیالم راحت بود!

@DONYAIE MAMNOE

رزی که هنوز میلرزید رو از بغلم کشیدم بیرون :

- وسایلتون رو جمع کنید... میتونید با ما بیاید؟ اونجا هم میتونید کار کنید؟

دختر چشم ابرو مشکی و رنگ پریده ای که پشت سر رزی بود و اولین بار بود میدیدمش گفت:

- مشکلی نیست... میتونیم بیایم اینجا نمیتونیم بمونیم...نه تا وقتی که نیکو غرق خون رو زمینه!

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که همون لحظه از بیرون صدای بوق دوتا ماشین رو شنیدم... البته که میدونستم کیا اومدن دنبالمون...

خوشحالم که پیامم رو گرفته بودند خوشحالم این دوتا کله خر رو سر راه دیدم... کی فکرشو میکرد بعد دعوای عجیبمون دوبار تو زندگیم کمکم کنند! وقتش بود مثل همیشه تیم شکست ناپذیر آلفا بره کمک نور اصلی!

@DONYAIE MAMNOE

"ارسلان"

همه جا پر دود و آتیش بود... هربار چیزی منفجر میشد... لعنتی چرا نمیرسیدند... دیگه نمیتونستیم مقاومت کنیم... صدای داد فرهاد رو شنیدم :

- سفید... پس اینا کجان؟ این بیشرفا دارن مثل مور و ملخ زیاد میشن... بچه ها زخمی شدن یه تعدادی هم داخل ساختمون با نیروهای هادس درگیرن... ارتباطمون هم با رزی قطع شده!

همه این مزخرفاتی که فرهاد داشت پشت سر هم به من یاد آوری میکرد رو خودم میدونستم...خشاب خالی شدم رو آزاد کردم و خشاب جدیدم رو انداختم و به بازوی تیر خوردم که بی وقفه داشت ازش خون میومد توجه نکردم!

عقب نشینی کردیم چون ۲۰ تا ماشین پر آدم دورمون رو گرفتند.

هادس ترسو هنوز تو اون خونه بود و باران تیر داشت رو سرمون میریخت... فقط چند دقیقه دیگه باید دووم میاوردیم... تیم حمایتی ترکیبی امگا و دلتا که برای مبادا آماده کرده بودم تو راه بودند...

@DONYAIE MAMNOE

حدسم درست بود، این احتمال رو در نظر گرفته بودم که ممکنه اینا نقشه شهاب باشه... عوضی زرنگ! باید اعتراف کنم یه بازیگر معرکه بود... حتی من نمیتونم ۸ سال از عمرم رو برای یک نقشه هدر بدم و ۸ سال نقش بازی کنم!

متوجه ماشینی شدم که میخواستند از درگیری ما با نیروهایی که شهاب فرستاده بود سواستفاده کنه...باز هادس میخواست فرار کنه... اینبار نه!.. نمیذاشتم فرار کنه... باید میرفتم داخل... خوبه که مایا نبود باز بیهوشم کنه ولی کاش بود.

رد شدن از این همه تیر و جون سالم به در بردن یه جورایی غیر ممکن بود! نمیتونستم اجازه بدم هادس دوباره از چنگم بره... اینبار دیگه من باید پیروز میشدم... تشکیلات ۱۰ ساله من اونقدر قدرتمند شده بود که باید به تشکیلات ۳۰ ساله هادس غلبه میکرد...نمیتونم چشم روی هم بزارم و مثل به ترسو و بازنده پشت ماشینا سنگر بگیرم که مبادا تیر بخورم! با تمام قدرتم بلند شدم... جنونی که همیشه کار دستم میداد کل وجودمو دربرگرفته بود و به داد و بیداد فرهاد و سردار توجهی نکردم! صدای تیرها گوشمو

@DONYAIE MAMNOE

کر کرده بود...انگار ته یه جاه بودم... صداها درهم و ناواضح بود خون جلو چشمام رو گرفته بود... با قدمهای بلند رفتم سمت هدفم و هر کسی جلوم میدیدم رو میزدم... ولی...

یک لحظه متوجه شدم بدون دخالت من کسایی که سعی میکردند به من نزدیک بشن یا سمت من نشونه گرفته بودند قبل از اینکه من حتی دستم بره روی ماشه بهشون تیر میخورد... بین اونهمه تیر اندازی و آتیش و دود سرجام ایستادم...

دیگه هیچ تیری سمت من پرتاب نمیشد... اینجا چخبر بود... صداهای گنگ کم کم داشت از بین میرفت... انگار پرده ای که روی گوشام کشیده شده بود داشت کنار میرفت...

انگار قیامت شده بود... تصمیم نداشتم برگردم و به پشت سرم رو حتی نگاه کنم... از فاصله دور تونستم موهای جو گندمی هادس با اون عصاش رو تشخیص بدم... فاصلمون دور بود ولی با هم چشم تو چشم شدیم .

@DONYAIE MAMNOE

هیچ وقت نتونسته بودم مستقیم باچشمای مستقیم رو در رو ببینمش ولی با عکس هایی که جاسوس هام برام فرستاده بودند کم و بیش میتونستم تشخیصش بدم! کثافت آشغال...

قدمم رو برداشتم تا دوباره به راهم ادامه بدم ولی همون لحظه مردی داشت روبروم میومد تفنگم رو آوردم بالا و نشونه گرفتم ولی قبل از اینکه ماشه رو فشار بدم مثل یک صحنه آهسته حس کردم چیزی از بغل گوشم گذشت...

سوزش غضروف بالایی گوشم مصادف شد با خوردن تیر به وسط پیشونی مرد روبروم ... دستم رو اوردم بالا و به گوشم زدم و لزجی خون رو حس کردم فقط یک نفر رو میشناسم تو دنیا که میتونه انقد بی نقص گوش منو نشونه بگیره! تا به خودم بیام دورتا دورم دایره وار محاصره شد.صدا ها دیگه کاملا واضح شده بودند...

به خودم اومده بودم که صدای آشنایی رو شنیدم:

- سفید منتظر دستوراتتون هستیم...

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو چرخوندم سمتش... بیشتر از یک ساعت بود وسط درگیری بودم ولی آره ته وجودم یه استرس داشتم... استرس شکست! ولی الان؟ غیر ممکن بود شکست بخورم... همشون پشت به من بودند و مثل همیشه با جونشون داشتند از من محافظت میکردند... و این صدا قطعا صدای قرمز بود.

صدای شلیک های از دوری که منشا مشخصی نداشت نیروهایی که قطعا شامل تله شهاب بود رو جوری ترسونده بود که همشون رو وادار به عقب نشینی کرده بود...

اینبار صدای نارنجی رو شنیدم ولی مخاطبش من نبودم انگار داشت با باسیم تو گوشش ارتباط برقرار میکرد:

- بنفش سمت چپت رو بزن همون مسلسل زن رو بزن...

این آخرین عملیات بنفش بودنش بود! با چرخوندن سرم از لابلای پسرا جنگ نیروهام و قدرت تشکیلات آموزش دیدم رو داشتم میدیدم... مشتم رو بستم... جایی برای تردید لازم نبود...حتی الان لازم نبود از تفنگم استفاده کنم...

@DONYAIE MAMNOE

من الان تیم اصلیم رو داشتم... با صلابت همیشگیم و بدون توجه به این که زخمم هنوز دشت خون زیادی میومد گفتم :

- به سمت خونه حرکت کنید... نمیذارم اینبار از دستم فرار کنه...

همشون یک صدا مثل همیشه اطاعت کردند

"اطاعت سفید؟"

و با قدمهای بلند بین صدای تیر اندازی و انفجار به سمت ماشینی که دیده بودم هادس سوارش شده حرکت کردیم!

از بین پسرا هدفهایی که میدیدم رو میزدم ولی صدای نیلی رو شنیدم :

- لعنتی آرپی جی زن دارن!

زرد:

- بنفش بزنش!

نمیدونم مایا داشت چه جوابی بهش میداد که سبز داد زد :

- سیا بزنش پسر... بنفش سرش داد نزن!

@DONYAIE MAMNOE

ذهنم یاری نمیکرد! سیا کی بود؟ من بیسیمم رو نداشتم... بلند گفتم:

- بیسیم!

نارنجی سریع بیسیمم رو با دستای پر از خالکوبیش گرفت سمتم که سریع گذاشتم تو گوشم که همون لحظه صدای داد نیلی رو شنیدم...

-لعنتی زد!

داد زدم:

- همه رو زانوهاشون

هممون روی زانوهامون نشستیم تا از موج انفجار در امان بمونیم.

هدف قطعا ما بودیم ولی امیدوار بودم به ما نخورده باشه!

خداروشکر بجای ما جایی بین نیروهای شهاب و ما آرپی جی به زمین خورد و انفجارش باعث شد تعادلمون رو از دست بدیم و موج انفجار باعث شد روی زمین بیوفتیم و گرد و خاک و آتش انفجار

@DONYAIE MAMNOE

این شب تاریک رو جهنم کرد... گرد و خاک با هر نفس داشت وارد ریه هامون میشد و نفس کشیدن سخت صدای سبز رو شنیدم :

@DONYAIEMAMNOE

- کارت بد نبود سیا... ولی تردید نکن!

صدای پسرونه و کم سنی رو شنیدم :

- اطاعت سبز!

بالاخره صدای انعکاسم تو گوشم پیچید:

- برید جلو... وضعیت خوبه، سفید رو محاصره کنید

یهو مثل یک فرمانده که کنترل اوضاع رو به دست گرفته گفت:

- رزی رادار هک شد؟

رزی :

-همه چیز تحت کنترله بنفش!

دیگه تردید نکردم... این فشار رو باید از روی زنم برمیداشتم... وقتش بود کنترل اوضاع رو در دست بگیرم ، خطاب به رزی گفتم:

- رزی صدای منو داری؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رزی:

- سلام سفید...بخاطر وقفه ایجاد شده متاسفم! بله میشنوم؟

- رزی سیستم برق ماشینهای داخل ساختمون رو میتونی هک کنی؟

صدای تق تق کیبوردها رو میشنیدم :

- همه ماشنها سیستم جی پی اس و ماهواره دارند... آتوسا..برو ماهواره ۱۰. کمند وارد شبکه جی پی اس شو... میخوام وارد ماشینها| بشم میخوام از کارشون بندازم .

اینبار رو به مایا گفتم:

- بنفش چند تک تیراندازید؟

بنفش:

-۵تا تک تیراندازیم...

- خودت تمرکزت رو بذار روی ما...بقیه نذارن نیروهای دیگه آسیب ببینند.

@DONYAIE MAMNOE

بنفش :

-همه دستور سفید رو شنیدید...سیا مانور بده... تغییر جهت آلفا رو من پشتیبانی میکنم!

سیا:

- اطاعت بنفش...

- رزی صدام رو به بیسیم تمام نیروها وصل کن

و ثانیه بعد رزی گفت:

-وصل شدید

-تمام نیروهای دلتا و امگا به گوش... کسی حق نداره حتی زخمی بشه...نیروهای دلتا نیروهای خارجی رو سرکوب کنید، ۲۰ نفر از امگا پشت سر تیم آلفا راه بیوفتید میریم داخل... هم هادس رو میکشیم هم نیروهای گیرافتاده داخل ساختمون رو خارج میکنیم.

صدای "اطاعت سفید" همه رو شنیدم!

بنفش :

@DONYAIE MAMNOE

-سفید داخل ساختمون چند تا نیرو گیرافتادن؟

- بیشتر از ۲۰ تا

قبل از اینکه بنفش جواب بده رزی گفت:

-ماشین ها هک شدند سفید... سیستم برقشون از کار افتاد.

با پسرا دوباره بلند شدیم تا به هادس برسیم ولی یک لحظه بیهوا از بین آتیش و گرد و خاکی که تو هوا بود جوری که هیچی دیده نمیشد از جایی چیزی به پهلوم خورد که از دردش یک لحظه زانوم خم شد که همون لحظه داد نیلی هم بلند شد...

قرمز بلند گفت:

- دور سفید رو دوباره بگیرید کسی داره تیر اندازی

بنفش:

- سفید، نیلی؟ تیر خوردید؟

لعنتی این گرد و خاک دیدمو محدود کرده... بی شرف کثافت رو پیدا میکنم... خوب نبودم ولی لازم نبود بدونه وقتی جوابی ندادم

@DONYAIE MAMNOE

صدای فحش هایی که میداد و حرصی که میخورد رو همه میشنیدند

- لاشیه دیوث...مادرشو به عذاش میشونمه...پدرسگ...پس اینجایی؟

صدای شلیک های اون با تفنگ جنگیش از همشون متفاوت بود که با حرص گفت:

- برو به درک کثافت... سفید جوابمو بده خوبی؟

دستمو روی پهلوم گذاشتم و سعی کردم به دردم با ذهنم غلبه کنم... نفس عمیقی کشیدم و یک نفر که سمت قرمز میخواست تیراندازی کنه رو بدون هدف گیری زدم ولی انگار کارساز بود...

منم یه جایی باید حواسم به نیروهام باشه! با تموم توانم گفتم :

- خوبم!

زرد:

ـ نیلی پاش تیر خورده!

@DONYAIE MAMNOE

برگشتم سمتش ولی نذاشتم این تیر دردناک پهلوم منو از پادربیاره

- نیلی برگرد... نمیتونی ادامه بدی!

خطاب به رزی توی بیسیم ادامه دادم:

- رزی...تمام تلاشت رو بکن... ارتباط رو با افراد داخل ساختمون برقرار کن

رزی:

- چشم سفید تمام تلاشم رو میکنم...

سبز، قرمز، نارنجی تو اون شرایط داشتند مارو پوشش میدادند نیلی از درد صورتش جمع شده بود ولی محکم رو پاش ایستاد.

او مثل یه مرد واقعی محکم گفت

نیلی :

-میتونم ادامه بدم سفید... تا آخرش میام مهم نیست!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

البته که تا آخرش میومد... اون یه آلفا بود...پسر قوی! از بین گرد و غبار دیدم هادس دوباره از ماشینش پیاده شد... چون ماشین از جاش حرکت نمیکرد...

یکبار دیگه صدای مایا رو از بین صداهای پر هرج و مرج تونستم تشخیص بدم زیر لب

" لعنتی..."

گفتن هاش و داد زدنش سر سیا رو میشنیدم...

وقتی از سیا ناامید شد اینبار حسین تک تیرانداز دلتا رو مخاطب قرار داد:

-حسین... تو دید رس تو هست...

حسین:

- نه متاسفانه بنفش!

متوجه صوت خاصی شدم که باعث شد تمام نیروهای بازنده شهاب رو انگار مجبور به عقب نشینی کامل کرد همه داشتند سوار ماشین هاشون میشدند برن!.. داشتند میرفتند؟

@DONYAIE MAMNOE

بیسیم باز بود و گیجم میکردند...نمیتونستم تمرکز کنم... قدم به قدم داشتیم به خونه نزدیک میشدیم... صدای پسرا صدای فرهاد، سردار، صداهایی که زیاد باهاشون آشنا نبودم ولی از بین همشون صدای مایا رو میشنیدم :

- سیا هدف آرپی جی زن کجاست؟

سیا:

- سمت آلفا و سفید نیست... نه... بنفش... هدف خونه هادسه... به آرپیجی زن دیگه هم نزدیکشه، اوه دوتا شدند!

با این حرف سیا ذهنم شروع کرد به کار کردن... بلند داد زدم:

- رزی این ارتباط چی شد؟

ولی ارتباط من با رزی انگار قطع شده بود... هیچ جوابی از رزی دریافت نکردم!...مایا هنوز سعی میکرد با بقیه تکتیراندازها راه مهار آر پی جی زنها رو پیدا کنند ولی انگار براشون مقدور نبود...تیم عجیب شهابی که خودش مرده بود از کی داشتند دستور

میگرفتند؟ شاید فهمیدند شهاب مرده بخاطر همین عقب نشینی میکنند!

یا احتمال داره فکر کنند نتونیم هادس رو بکشیم یا هرچیزی... میخوان خونه رو کامل از بیخ روی سر هادس خراب کنند...ولی هنوز بیشتر از ۲۰ تا نیروی من داخل اونجا بودند... پس معطل چی هستند؟ ...

شاید منتظرند ما بریم داخل که اون خونه رو روی سر من و هادس خراب کنند!...

صدای داد مایا رو شنیدم :

- سفید نرید جلوتر، لعنتی... کورم کردند...نمیبینم... هدفش تو راستای من نیست این گرد و خاک کورم کرده!

قرمز :

-سفید نه... نباید بریم جلو!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

با دردی که تمام وجودم رو در بر گرفته بود دادی سر مایا کشیدم:

- یه راهی پیدا کن بنفش و اون آر پی جی زن ها رو مهار کن...پس شما ها و تیم دلتا دارید چه غلطی میکنید!؟

بیسیم رو از گوشم پرت کردم بیرون تا دیگه چیزی ازش نشنوم چون میدونم ممکن بود غر بزنه الان وقت شنیدن حرفاش رو نداشتم.

تیم امگا هم به پشت سرمون رسیده بودند؛ جهنم... مهم نبود باز هادس رو از دست بدم به درک اگه این انتقام سر دراز دارد ولی نمیتونم ۲۰ نفر از افرادم رو از دست بدم...

نارنجی (آرشام):

- سفید ما میریم داخل...لعنتی تو کی تیر خوردی؟!

انگار تازه منو میدید...سرم رو به نشونه نه تکون دادم و دستمو روی پهلوی بیش از حد دردناکم فشردم... درد پهلوم هزاران بار از درد بازوی تیر خوردم بیشتر بود ... من با این حالم تا ۲ ساعت دیگه هم میتونستم بجنگم...

@DONYAIE MAMNOE

ولی همینکه قدم بعدیم رو برداشتم با یه موج انفجار هممون پرت شدیم عقب... انتظار اینو نداشتم! صدای زنگ مانندی توگوشم پیچید و تا به خودم بیام یه انفجار دیگه! سرم سنگین شده بود... نیلی نزدیکم بیحال رو زمین افتاده بود... پسرا همه تحت تاثیر موج انفجار رو زمین بودند.

بغیر از شعاع ۲ متریم چیز دیگه ای دیده نمیشد... سرم رو چرخوندم حتی تیم امگا که پشت سرمون بودند رو نمیدیدم انگار کور و کر شده بودم... سلول به سلول وجودم درد میکرد... دود، آتیش، گرد و خاک معلق نفس کشیدن رو سخت کرده بود... لمس دستی رو روی تنم حس کردم و به سمتش سر چرخوندم... حرکت لبا و سرفه های شدید آرشام رو میدیدم ولی انقدر گیج بودم نمیتونستم لب خوانیش کنم... دیدم سبز رفته بود بالا سر نیلی و قرمز رفته بود بالا سر زرد،تازه متوجه سر پانسمان شده ی زرد شده بودم!

آرشام یکبار دیگه تکونم داد که یهو منم از گرد و خاک به سرفه افتادم...ولی با سرفه هام یک لحظه عق زدم... طعم گس خون رو

@DONYAIE MAMNOE

تو دهنم حس کردم و بعد سر ریز شدنش از دهنم رو... صورت وحشت زده آرشام رو میدیدم ولی دهنم پر بود نمیتونستم بگم مهم نیست... اون ۲۰ نفر مهمترند باید بریم.

دیدم آرشام چندتا زد تو سر و گوش خودش! شاید اونم مثل من صدای اون صوت سرسام آور رو میشنید...

خواستم از جام بلند بشم ولی یکبار دیگه با عق عمیقی بالا اوردم لعنت به بدن انسان... چرا انقدر ضعیفیم؟ نهایتش یه تیر تو بازوم خوردم که بیشتر از نیم ساعته ازش خون میود و یه تیر تو پهلوم... و دوبار درگیر موج انفجار شدم... چرا باید ضعف کنم!؟ چرا خون بالا میارم؟! من سفیدم... من باید از همه قوی تر باشم... ولی نهایتا یه انسانم؟ یه انسان که داشتم تو خون خودم غرق میشدم...

تکون دست هایی رو روی بدنم حس میکردم از لایه پلک هایی که با تمام توانم باز نگهش داشته بودم تنها تصویری که میدیدم خونه با خاک یکسان شده هادس بود!

@DONYAIE MAMNOE

قطعا هر موجود زنده ای که داخلش بود زنده نمونده بود! باید خوشحال باشم هادس و تشکیلاتش زیر خرابه های خودشون به درک فرستاده شدند ولی نیستم... این انتقام برام گرون تموم شد... خیلی هم گرون! وارد به بیحسی مطلق شدم... و جسمم رو حس نمیکردم ولی تمام تلاشم این بود بیهوش نشم... حرکت هایی رو دور و برم حس میکردم... لمس شدن تنم و رو حس میکردم... باید بلند میشدم! نمیدونم چقدر گذشت که لمس لبی رو روی صورتم حس کردم...

مثل همیشه نرم بود و بوی توت فرنگی و نعنا رو میتونستم حس کنم! خوبه حداقل توانایی بوییم رو از دست نداده بودم... نمیدونم گذر زمان چجوری بود اصلا نمیدونم خوابیدم یا بیهوش شدم ولی با صداهایی که دور و برم بود فهمیدم توانایی شنواییم برگشته.

ولی مشکل اینجا بود توانایی درک شنیده هام رو نداشتم... صدای داد و بیداد زنانه ای رو میشنیدم ولی قدرت درک گفته هاش رو نداشتم... مثل همیشه مغز فعالم کار نمیکرد! ولی چرا مغزم درست کار نمیکرد و نمیتونستم حرفاش رو دقیق متوجه بشم؟ انگار ته یه

@DONYAIE MAMNOE

چاه بودم... همه چیز مه آلود بود... تکون های بدنم رو حس میکردم... دستای قوی دو شاید هم سه نفر رو که از زمین بلندم کردند رو حس کردم... میخواستم داد بزنم خودم میتونم بیام ولی زهی خیال باطل! حتی نمیتونستم انگشتمو تکون بدم! بیچاره سفید با اون همه ابهت آخرشم تو هم به انسان آسیب پذیری!

بعد خیلی بعد... شاید هم خیلی خیلی بعد چون نمیدونم زمان داشت چجوری میگذشت ولی دیگه راحت تر نفس میکشیدم.

سنگینی چیزی رو روی صورتم حس میکردم ولی مهم نبود چون الان راحت نفس میکشیدم، صدای زمزمه های آروم زنی رو بغل گوشم میشنیدم...

صدایی شبیه گریه آروم... یه جوری معصومانه و آروم که دلم میخواست بلند بشم و محکم بغلش کنم ولی چرا نمیتونستم این جسم بی خاصیتم رو تکون بدم... اون همه ورزش، اونهمه تغذیه سالم پس به چه دردی میخورد؟

@DONYAIE MAMNOE

لبای نرم و مرطوبی رو کف دستم حس میکردم... یکی داشت کف دستمو میبوسید... این خیلی آرامش بخش بود... مخصوصا حرکت انگشتای ظریفی روی موهام که نوازش وار بود باعث میشد دلم بخواد خیلی طولانی بخوابم...خسته بودم... خیلی خسته صداش رو میشنیدم و بالاخره تونستم یک کلمه رو درک کنم

" عاشقتم!"

این از همه چیز آرامش بخش تر بود .گذشت؟.... اصلا زمان گذشت؟

اصلا چی شد؟... چرا حس میکردم همه چیز تغییر کرده چجوری گذشت؟ صدای گریه ای باعث شد دوباره به چیزهایی بشنوم؛ چرا من صدای گریه مادرمو میشنیدم؟مامان یعنی اومده بود بجنگه؟ مامان خوشحال میشد بدونه تونستیم هادس رو زیر خروارها خاک دفن کنیم؟

ولی باید بیدار بشم... سعیمو کردم ولی نتونستم! یک لحظه یاد خونه خراب شده افتادم حتی شده تک تک آوار رو برمیدارم ولی باید جسد هادس رو از زیرش در بیارم، میخوام ببینمش... میخوام

@DONYAIE MAMNOE

جسدش رو ببینم تا خیالم از مرگش راحت بشه! صدای مردی خیلی آشنا بود ولی چرا مغزم یاری نمیکرد کیه؟ صدای زنم رو میشنیدم که داشت باهاش حرف میزد صداش بغض داشت ولی اون مرد داشت دلداریش میداد چرا یه حس عجیب غریب داشتم؟

از اون حس های عجیب غریبی که دلم میخواست بلند بشم و گردن اون مرد رو بشکنم؟! ولی چرا این بدن مزخرفم تکون نمیخورد؟ بالاخره صدای آشنایی که قطعا میدونستم کیه رو شنیدم... اینو میشناختم ولی چرا اسمش یادم نمیومد؟...

کسی که از برادر برام برادرتر بود... کسی که سالهای زیادی از عمرم رو باهاش گذروندم... اون اینجا چیکار میکرد؟ اصلا وایسا ببینم... من کجام!!؟ اینبار صداها برام واضح بود انگار دیگه مه روی حرفها برداشته شده بود و واضح میتونستم تشخیص بدم کی چی میگه!

صدای زنم رو شنیدم :

- کیان چرا بیدار نمیشه؟

آها یادم اومد... اسمش کیان بود...

@DONYAIE MAMNOE

-مایا تو باید یکم به خودت برسی... بیشتر از یک هفته ست اینجایی.

@DONYAIEMAMNOE

مغزم انگار داشت دوباره شروع میکرد به کار کردن... یک هفته؟ معنی این یک هفته چی بود؟

مایا:

- بحث رو عوض نکن کیان... چرا بیدار نمیشه؟!

کیان:

- نمیدونم علایم حیاتیش طبیعی شده...حتی فرکانس های فعالیت مغزیش هم نشون میده داره عملکرد مغزش بهبود پیدا میکنه شاید الان داره ما رو میشنوه ولی نمیتونه عکس العمل نشون بده به هر حال خونریزی هم داخلی هم خارجی داشته مایا!

صدای مادرم رو با گریه شنیدم :

- یک مشت بی عرضه تو تشکیلات سفید هست...نتونستند مواظب پسرم باشند و جالبه یک قطره اشک هم نمیریزن !

باید به مامان میگفتم نباید هم گریه کنه!...

@DONYAIE MAMNOE

صدای تشر آمیز کیان رو شنیدم

_ مامان پری لطفا!!!

خیلی خب...خوبه حداقل کیان مامان رو مهار میکرد چون این بدن بیعرضه من انگار با روحم همکاری نمیکرد!

صدای دیگه ای رو شنیدم... که گفت:

-خانم دوست دارید من برسونمتون خونه!

تو مغزم بهش پوزخند زدم... البته که جاسوس مادرم هم اینجا بود!

مامان :

-نه ساسان جان... شما خودت تازه مرخص شدی...راننده هست!

دوباره اون صدای نکبت رو شنیدم :

- مایا جان شما هم با خانم برید استراحت کنید!

صدایی رو بغل گوشم شنیدم که پچ پچ وار بود و قطعا میدونستم کیه؟

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- سفید اگه صدام رو میشنوی بیدار شو وگرنه من جای تو فک این پسره ی ملیح و جوجه دکتر رو میارم پایین همش یه جوری به مایا نگاه میکنه انگار از ته دل دلش میخواد تو بمیری!

مثل همیشه این هنرمند رو اعصاب نارنجی خوب بلد بود با اعصابم بازی کنه!العنتی... میخواستم داد بزنم... لازم بود این بدن رو تکون بدم!...

صدای گرفته مایا رو شنیدم:

-نه دکترنجم من از کنار امیر ارسلان تکون نمیخورم...تا بیدار نشه و باهم از اینجا نریم هیچ جا نمیرم پس لطفا دیگه این حرف رو نزنید!

خیلی خب الان آروم شدم...خب زنم یه وحشی بی نزاکته و الان از ته دل دوست داشتم قهقهه بزنم که این دکتر رو قهوه ای کرد! زن وحشی و فوق العاده من... متاسفم خرگوشم که بدنم باهام یاری نمیکنه! من نیاز داشتم بغلش کنم و بهش آفرین بگم...

کیان:

@DONYAIE MAMNOE

- خیلی خب بهتره دیگه اتاق رو خالی کنید

مایا:

- من هیچ جا نمیرم... چند روزه همش منو پرت میکنی بیرون دکتر پاک.

کیان:

- اینجا مراقبت های ویژه ست و اگه من رئیس این بیمارستان نبودم عمرا اینهمه آدم رو با هم راه نمیدادند... پوف خیلی خوب الان که علائم حیاتیش نرماله پیشش بمون خانم پاک شاید بتونی باهاش حرف بزنی تا بیدار بشه... چون تا ۲۴ ساعت آینده باید بیدار بشه.

آرشام:

- خب به سطل آب روش خالی کنیم بیدار نمیشه؟

مایا:

- آرشام وقت شوخی های بی مزه ت نیست... امشب تو بالا سر میعاد میمونی... مسیح رو بفرست خونه!

@DONYAIE MAMNOE

آرشام :

-چشم زن رئیس امر و فرمایش دیگه ای نداری!؟

خسته بودم از تلاش برای بیدار شدن و تکون خوردن... کاش حرف آرشام رو عملی میکردند... یه سطل آب شاید کار ساز بود! بوسه ای رو روی شقیقه م حس کردم...زن زیبا و شیرین و قدرتمندم. میدونم داشت بهش سخت میگذشت ولی من ضعیف و احمق وسط یه جنگ خونین رهاش کرده بودم... ولی الان همشون... همه پسرا رو بخشیده بودم... من نیاز به شروع جدید داشتم... حالا که هادس از بین رفته بود اولین کارم ازدواجمون با یه مراسم بزرگ بود! ولی الان که دستای نوازشگرش روی موهام بود ترجیح میدادم بخوابم... نمیدونم چرا انقدر خسته بودم...

باز جنگ... باز خون، تیراندازی ، انفجار همشون جلو چشمم بود... احساس خفگی میکردم... ولی جسمم رو حس میکردم که داره شدیدا میلرزه... من چه مرگم بود؟

@DONYAIE MAMNOE

شلوغ شدن دور و برم رو حس میکردم ولی نمیتونستم عکس العمل نشون بدم...

صدای نگران و پر از بغض مایا که میگفت

"چی شده؟"

واضح بود ولی بدن پوچ و بی ارزشم جوری میلرزید انگار روی ویبره بودم... و من نمیتونستم بگم چیزی نیست نگران نباش! نمیدونم چقدر گذشت و چی شد که کم کم آروم شدم ولی باز صدای اون مرتیکه رو اعصاب رو شنیدم

- جناب پاک انگار خیلی تلاش میکنه بیدار بشه بدنش واکنش نشون داده نگران نباش حالش خوب میشه...مایا جان بیا بریم اتاق من اونجا راحت تری اینجا مراقبت های ویژه ست دختر، اینجا امکانات نداره!

مایا با بغض گفت:

- خواهش میکنم دکتر نجم دست از سر من بردارید من مردمو تنها نمیذارم باشه؟! دارم از بند پ خونواده پاک استفاده میکنم!

@DONYAIE MAMNOE

- باشه هرجور راحتی امشب من شیفتم هر وقت لازم شد بهم خبر بده در ضمن ما باهم غریبه نیستیم نیاز نیست همش بگی دکتر نجم بگو کوهسار راحت ترم... چطور به داداشم میگی کوهیار... درضمن ماسک اکسیژنش رو برداشتم و تهویه و بخور اتاق روشنه اینجوری آزاد نفس بکشه بهتره، این عکس العمل های بدنش طبیعیه نترس ممکنه باز اتفاق بیوفته چون داره تلاش میکنه بیدار بشه

میخواستم بلند بگم...مرتیکه من اینجام و تو بازنم داری لاس میزنی؟! خیلی خب الان فهمیدم این کیه...از دوستای یارا هست! بالاخره گورشو گم کرد و مایا برگشت بالا سرم صدای زنی رو شنیدم که داشت با مایا حرف میزد.. شاید پرستالا بود!

بعد رفتن پرستار لبهای داغ زنم رو روی پیشونیم حس کردم... آروم و ریز صورتمو داشت غرق بوسه میکرد... و زمزمه میکرد:

- عزیزم، عشق من، مرد من، همه زندگیم، مرد مغرور و مهربونم، همه کسم، وجودم

@DONYAIE MAMNOE

بغضش شکست و بعد دستم رو گذاشت یه جایی و با هق هق ریزی گفت:

- بیدار شو... هردوتامون بهت نیاز داریم... تو باید بیدارشی لطفا بیدار شو باشه؟! من هروقت میگم لطفا تو انجام میدی همیشه پس اینبار خواهش میکنم ارسلان... دیگه تنها نمیکشم... کسی هم منو آدم حساب نمیکنه، من هیچ قدرتی ندارم تو نیستی تنهایی دیگه نمیتونم.

هر حرفش انگار یه تلنگر بود... داشتمو خودمو میکشتم این جسممو تکون بدم... سرش روی ساعدم گذاشت و اشکاش پوستمو خیس میکرد.. انقدر از گریه کردنش عصبی بودم که با حرص گفتم:

" گریه نکن!"

ولی نکن آخرم انگار با حرکت لبم همراه بود.

سنگینی سر مایا از روی دستم برداشته شد صدای هیجان زدش رو شنیدم :

- چییی؟ تو الان چیزی گفتی نه؟

@DONYAIE MAMNOE

یبار دیگه امتحان کردم تا بهش بفهمونم گریه نکنه...زن من قویه نباید گریه کنه!...دوباره نتونستم لب بزنم ولی یکم خیلی کم تونستم لای پلکام رو باز کنم صورت نازش رو بعد هفته ها از نزدیک هرچند تار میدیدم!...

هول شده با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و پشت دستمو محکم بوسید :

- بیداری نه؟ بیدار شدی نه؟ منو میبینی نه؟

میخواستم به این هول شدن با نمکش لبخند بزنم ولی نمیتونستم! یهو خم شد و دوباره صورتمو غرق بوسه کرد :

- عزیزم، نفسم، مرد من، بیدار شو...

هیچ کس تو زندگیم انقدر بهم محبت نکرده... مایا داشت بدعادتم میکرد... ولی از یه طرفی سیرآب از محبتم میکرد.

- قوربونت بشم ارسلانم، فدات بشم، ذره ذره دردت به جون من چشمات رو باز کن، منو ببین، توهم نمیزنم نه؟

@DONYAIE MAMNOE

من حتی مادرم هم انقدر قوربون صدقه من نمیشد... من همیشه رفتارم انقدر خشک بود که این حرفهای عامیانه ای که بین هر مادر و فرزند یا بین خواهر و برادرها یا دوتا عاشق ممکنه رد و بدل بشه بین من و هیچ کدوم از افراد زندگیم رد و بدل نمیشد...چون بنظرم حرفهای چرت و بیخودی بودند! ولی مایا باوجود تمام سختی هایی که از رابطش با من بهش تحمیل شده بود... با وجود اینکه هیچ وقت مثل مردهای دیگه که قوربون صدقه زنم نمیرفتم ولی اون از ته دل میخواست میخواست دردهایی که تو وجود منه رو به جون بخره! من شاید خودم خبر ندارم ولی انگار کار خیلی خوبی تو زندگیم انجام دادم که خدا منولایق این دونسته که مایا رو سر راهم قرار بده!

خم شد روی صورتم و با بوسه های نرمش روی صورتم و ریختن اشکاش روی لبهاش باعث میشد بیشتر تلاش کنم تا خودمو از این منجلات بی حرکتی آزاد کنم...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

چشمام رو بیشتر تونستم باز کنم و بوی ملایم و فوق العادش رو عمیق به ریه هام کشیدم... دوباره این توانایی رو پیدا کردم تا لبام رو حرکت بدم و این بار دوتا کلمه رو تونستم ادا کنم :

"گریه نکن!"

سریع ازم دور شد و دیدم که باز دوباره اشکاش رو پاک کرد ولی بین گریه هاش میخندید...نفسشو با خیال راحت شده بود از اینکه توهم نزده و من واقعا چیزی گفتم، داد بیرون:

- میرم به دکترت خبر بدم...

یه انگشتش رو که بین دستام بود با تمام توانی که داشتم گرفتم که سریع از رفتن منصرف شد

-جانم عزیزم؟چی میخوای؟ چرا دستمو گرفتی؟ چیزی لازم داری؟

باز میخواستم بخندم و بگم نمیتونم جوابتو تند تند بدم آروم باش خرگوش شیرینم ولی این حس چرا انقدر فوق العاده بود که من انقدر با ارزش و مهمم براش که اینجوری با بیدار شدنم از ذوقش دست و پاشو گم کرده بود؟!

@DONYAIE MAMNOE

دستمو آورد بالا و روی صورت نرمش گذاشت و کف دستمو بویید و بوسید...تونستم انگشتمو خیلی آروم روی پوست صورتش نوازش وار تکون بدم...

هق هق ریزی کرد :

- چقدر دلم برای لمست و نوازشهات تنگ شده...

چشمام داشت همراهیم میکرد تا بازتر بشه و لبام هم مشتاق این بود جواب تک تک محبتهایی بی دریغ نثارم میکرد رو بده پس تونستم دوباره لب بزنم البته فقط تونستم یک کلمه بگم:

-منم...

به چشمای نیمه بازم با ذوق و شوق وصف ناپذیری زل زد.

گوشیش رو از جیبش در آورد و چند ثانیه بعد گفت :

- کیان، ارسلان به هوش اومده نمیخوام از اتاق بیام بیرون شماره کوهسار رو هم ندارم...

مکثی کرد و نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- باشه ممنونم...

با قطع کردن گوشیش خم شد و اینبار سرش رو برد زیر گردنم و عمیق منو بویید... قطعا الان تمیز و خوش بو نبودم ولی مایا جوری با اشتیاق منو میبویید و روی رگ گردنمو بوسید که از شدت ذوقی که داشتم ناخوداگاه صدای ناله تو گلویی خودمو شنیدم.

-جانم عزیز دلم... چقدر باید خدا رو شکر کنم که تو حالت خوبه؟! میخواستم بگم من چقدر باید خدا رو شکر کنم که تو رو دارم... دوباره کوهسار اومد و لبخند ملایم و سر و وضع مرتبش رو دیدم

-نصف شب بخیر جناب پاک... پس بیدار شدید؟!

میخواستم بزنم تو دهنش که همون لحظه آرشام هم اومد.

- واقعا بیدار شده؟

مایا چشمای درشتش رو تو کاسه چرخوند و درحالیکه کوهسار با دوتا پرستار دیگه اومده بودند بالاسرم گفت:

- تو از کجا خبر دار شدی؟

آرشام :

@DONYAIE MAMNOE

-هووم خب به همون پرستار خوشگله هست لعیا جون خب، گفتم چیزی شد بهم خبر بده منم پیش میعاد بودم و اون خبر داد!

@DONYAIEMAMNOE

دیگه تا حدی میدیدم و مخصوصا اون نور مزخرفی که کوهسار پلکمو باز کرد و تو چشمم انداخت رو خیلی واضح دیدم... وقتی ازم میخواست انگشتای دست و پامو تکون بدم رو اعصاب بود؛ بگم نه مغزم تیر خورده نه پام...پس فلج نشدم در ضمن بازوی دستی که تیر خورده بود هم انگشتامو میتونستم تکون بدم... این اولین بار داغون شدن من نبود...دفعه اول که مایا با دادن کلیه اش کمک بزرگی بهم کرد الانم با حضورش...

آرشام دستشو روی شونه های مایا حلقه کرده بود و هردوتاشون با استرس زل زده بودند به کارهای دکتر و پرستار...

میدونم آرشام چه کارهایی کرده بود ولی همشون بخشیده شده بود و اصلا حس بدی از اینکه زنمو اینجوری بغل کرده بود نداشتم میدونم آرشام هرچقدر منحرف باشه هرکاری که کرده تاوانش رو پس داده...

@DONYAIE MAMNOE

کوهسار با لبخند رو اعصابش گفت:

-احتمالا تا صبح کامل میتونه چشماش رو باز کنه واقعا مرد مقاومی هستند خوشحالم دارن از این مرحله رد میشن، کیان بیاد کارهای انتقالش به اتاق نرمال رو میدیم... نیاز نیست بیشتر اینجا بمونه!

مایا و آرشام هر دو نفس راحتی کشیدند و محکم همدیگرو از خوشحالی حال خوب من بغل کردند...

آرشام با حالت خاصی گفت:

- میدونستم مردی نیست با این بادها بلرزه ولی واقعا ترسیدم...

مایا ریز خندید:

_ آره اولین بار بود دیدم گریه میکردی پسر گنده.

چشمام رو بستم و از این حرف آرشام خوشم اومد...حس مهم بودن و دوست داشته شدن خوب بود...

صدای هق هق ریزش رو شنیدم... واقعا داشت پسر گنده گریه میکرد...

مایا:

@DONYAIE MAMNOE

- آرشام؟! الان اشک منم درمیاری! از تتو هات خجالت بکش!

آرشام:

- خیلی خب... وقتی جلوم خون بالا آورد خیلی ترسیدم!

آروم زمزمه کردم :

- بچه نشو!

بین گریه هاش نیشش تا بناگوشش باز شد...و با فین فین دماغش اومد نزدیکم و پرستار رو کنار زد و روی پاهاش نشست تا صورتش مماس صورت من قرار بگیره:

- تو واقعا زنده ای مرد، لعنتی تو الگوی منی...خدا توان تو رو به هممون بده، تو دستت تیر خوردی بیشتر از نیم ساعت ازت خون رفت و بعد یه تیر به پهلوت خورد و باعث خونریزی داخلیت شد و دو سه تا موج انفجار رد کردی و جلو چشمای من خون بالا آوردی...بعد میگی بچه نشو! مغزتم مشکل پیدا کرده؟

چشمام رو تا حدودی باز کردم و اینبار تونستم طولانی تر ولی تک کلمه ای حرف بزنم :

@DONYAIE MAMNOE

- هنوز... باهاتون... کار... دارم!

یهو بلند خندید که مایا سریع دستشو به دهنم آرشام رسوند

- بیمارستانیم دیوونه... بیا برو برگرد اتاق میعاد!

بعد رو به کوهسار ادامه داد :

-فقط کارهایی اگه هست باید انجام بدم بهم بگید چجوری باید مواظبش باشم!

نمیدونم چقدر گذشت ولی باز خسته بودم...خیلی هم خسته و گیج ولی عجیب حالم خوب بود...

با رفتن همه مایا دوباره اومد بالا سرم و انگشتای ظریفش رو روی موهام و صورتم کشید:

- زیاد خودتو خسته نکن...بخواب، کوهسار گفت از فردا راحتترحرف میزنی دز داروها رو کم کردن و این گیجیت از بین میره.

از یه طرفی میخواستم بهش بگم بره خونه ولی از طرفی دیگه دوست داشتم پیشم باشه ولی اینکه میدونستم چقدرخسته ست

@DONYAIE MAMNOE

نگه داشتنش اینجا کار خیلی اشتباهی بود...من نهایتا تا یک هفته دیگه سر پا میشدم... من مرد موندن تو رخت و خواب نبودم...با خواب آلودگی و خستگی که انگار کوه کنده بودم گفتم:

- برو خونه!

-حتی فکرشم نکن ... تا سرحال نشی و با هم از اینجا نریم بیرون هیچ جا نمیرم، یکبار دیگه این حرف رو نشنوم.

-لجباز

سرشو روی ساعد دست سالمم گذاشت و بوسه نرمی زد:

- نمیدونی الان چقدر مقاومت میکنم نپرم بغلت بعد تو میخوای برم؟!

اینبار خدا رو شکر لبام کش اومدم که گفت:

-عاشق لبخندتم... قبلا گفته بودم؟

-اوهوم!

@DONYAIE MAMNOE

-خوبه دیگه مثل روانیها تنهایی با خودم حرف نمیزنم حداقل تو میشنوی و با اصوات هم شده جوابمو میدی...ما کلی باهم حرف داریم... زود خودتو جمع کن چون اولین کاری که باید بکنی اینه از اینجا اومدیم بیرون عقد کنیم...

- هووووم عالیه!

- بهت نیاز دارم

- هووووم منم!

- بهت نیاز دارمه من کاملا معصومانه بود، ولی چرا فکر میکنم هووووم منم تو یه جورایی منحرفانه بود؟

خیلی خسته بودم ولی حرفش کاملا نیش منو بیشتر باز کرد به سختی زمزمه کردم :

-منحرف... کوچولو

زمزمه کرد:

_ عاشقتم منحرف بزرگ!

@DONYAIE MAMNOE

داشت دیگه خوابم میبرد فقط لب زدم "منم" حتی نفهمیدم شنید، امیدوار بودم نشنیده باشه شایدم این " منم" گفتن یه اعتراف به عشقم نبود شایدم تقریبا بود ولی من نمیخواستم حسی که بهش داشتم رو انقدر ساده بیان میکردم.....

یک هفته طول کشید تا کاملا سرحال بشم و مایا به قولش عمل کرد یک روز هم از پیشم دور نشد، حتی برای اینکه حوصلم سر نره برام کتاب میخوند، فلشش رو پر فیلم کرده بود و با تلویزیون تقریبا ۵۰ اینچی شاید هم بزرگتر اتاق وی آی پی بیمارستان پاک فیلم میدیدم و البته زنم تو مراقبت از من عالی بود و خواهر شناسنامه ای عزیزم هم غذاهای خوشمزه ای برامون میاورد!

دیگه کاملا چشمام باز شده بود و خدا رو شکر این جنگ بین نیروهام مونده بود و تمام تشکیلات با خبر نشده بودند...

تنها کسایی که میومدند و بهم سر میزدند یارا و کیان مادرم و پدر و مادر مایا و البته برادرش بودند و بخاطر اخم و تخم هایی که به کوهسار نجم کرده بودم و به کیان گفته بودم اینجا نبینمش خدا رو شکر دیگه اینورا آفتابی نشد.

@DONYAIE MAMNOE

تیم آلفا هم که کلا اینجا پلاس بودند... فرهاد هم یکبار اومد و خدا رو شکر با سبز (فرید) تمام اون منطقه رو محاصره کرده بودند چون میدونستند ممکنه خودم بخوام به اونجا سر بزنم و خودم بخوام آوار رو بردارم. البته خاطر نشان کرد این دستور مایا بوده! البته بزرگترین کاری که مایا کرده بود این نبود ، بزرگترین کارش این بود نصف بیشتر مردهایی که از طرف شهاب اومده بودند با کمک دلتا و امگا همون شب گیرشون انداخته بود و همشون تو دخمه های زیرزمینی دلتا زندانی بودند.

مسیح و آرشام به تمام تجارت تجهیزات سفید رسیدگی کرده بودند و ساسان ترتیب گندکاری های اون شب رو با حال خرابش داده بود...

میعاد هنوز تو تخت بود چون تیر به استخون رونش خورده بود و این مدت ۲بار جراحیش کرده بودند وکیان بهم قول داد که حتما به زودی خوب میشه!

هنوز نتونسته بودم در مورد اون ۲۰ نفری که داخل موندند و رزی و دختری که کشته شد و در مورد شمیم چیزی بفهمم چون

@DONYAIE MAMNOE

هرچیزی میپرسیدم خانم رئیس میگفت بعدا در موردش حرف میزنیم!

بالاخره بعد یک هفته که مطمئن شدن حالم خوبه البته با سر و کله زدن و بحث کردن زیاد با مایا و کیان بالاخره برگشتم خونه ولی نه عمارت کرج... اومدیم برج نور تنها چیزی که خیلی رو اعصاب بود غر زدن های مایا بود و البته تیکه انداختن های مامان به مایا...

میدونم کارهای مامان عمدیِ و عملا شدیدا از مایا خوشش میاد وگرنه اون پیام رو برای من نمیفرستاد و انقدر نگران مایا نمیشد که به من پیام بده و بنویسه نگران عروسشه تو پیام گفته بود مایا ازش خواسته براش یکی از جت ها رو آماده کنه تا خودشو به من برسونه و خبر داره رفته پیش خان سالار و الان گوشیش آنتن نمید یا شاید هم خاموشه و همشون نگران مایا هستند.

از اینکه مامان، خان سالار حتی کژال بانو که همیشه تلاشش این بود جوری هوار رو به من وصل کنه ، نگران مایا شده بودند و

@DONYAIE MAMNOE

تلاشهای زنم رو دیده بودند و به عنوان عروس خاندان پاک قبولش کرده بودند بهم احساسات ضد و نقیضی داد!

نمیدونستم باید از نگرانی مامان برای عروسش خوشحال باشم یا برای اینکه مایا بخاطر من غرورش رو زیر پا گذاشته و به مادرم و حتی خان سالار رو انداخته عصبی بشم!

قطعا برخورد با اینهمه آدم سخت راحت نبود و مطمئنا حرفهای بدی رو ممکنه شنیده باشه!

با پیام خانم دیگه میدونستم مایا و آلفا تو راه اند و برای اینکه شهاب نفهمه اونا اونجان مجبور بودم معطلش کنم... میدونستم سر وقت میرسه!

جسد شهاب رو با چشمای خودم دیده بودم البته آرشام با لذت برام عکس گرفته بود بهم نشون داد ولی هادس تا با چشم های خودم نمیدیدمش هیچی تموم نشده!

با برگشتنمون به برج مایا رفت سوئیت بنفش تا وسایلاش رو بیاره... دختره ی سرتق تصمیم نداشت چند دقیقه منو تنها بذاره!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کم مونده بود دستشویی هم باهام بیاد البته چند بار هم اول که تنها دیگه باید میرفتم باهام اومد که با داد و بیداد من مجبور شد بره بیرون!!!!!

از نبود مایا تو سوئیت سفید سواستفاده کردم و از روی تخت یکم سخت بلند شدم تیشرتم رو با یه دست در آوردم و پرت کردم روی تخت، نیاز داشتم تنهایی حموم کنم اونم تو خونه خودم... از بیمارستان متنفرم!

- میخوای بری حموم؟!

صدای شیطون مایا رو پشت سرم شنیدم لعنتی چرا انقدر زود برگشت...خیلی خب باز مچمو گرفت!

- اگه اجازه بدی!

لباش رو برام آویزون کرد:

_ تنها؟ پس من چی؟

کلافه گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- سه بار تو بیمارستان به زور باهام اومدی حموم ما رو انداختی تو دهن همه پسرا و منو تو حموم کشتی!

متعجب چشماش رو گرد کرد :

- من تو رو کشتم!؟

یکی از ابروهام رو بردم بالا و شمرده شمرده و با جدیت گفتم:

- بله دقیقا خود شما بانو...چی فکر کردی وقتی زیر دوش تو لختی، من لختم ؟! خوبه خودت دیدی چه بلایی سرم اومد داشتم منفجر میشدم ولی هیچ غلطی نمیتونستم بکنم و تقریبا داره یک ماه میشه با هم هیچکاری نکردیم!

سعی کرد خندش رو مهار کنه ولی لرزش لباش لوش میداد با اهم اهمی صداش رو صاف کرد و مظلومانه و البته خیلی ملوس گفت:

-خب کلی لباتو بوسیدم حتی با وجود اینکه کیان ممنوع کرده بود تو بغلت خوابیدم، اینا هیچی نیست؟

از حرفش حرصم گرفت و با چند قدم بلند رفتم تو حموم و در رو محکم پشت سرم بستم...

@DONYAIE MAMNOE

خدایی با خودش چی فکر کرده بود؟ من به اینا راضی میشدم؟ خدا رو شکر سرپا شده بودم و همه چیز دیگه عالی بود و اگه از این پانسمان های مزخرف دور بازو و پهلوم خلاص میشدم عالی تر میشد!

بی هوا مایا در حموم رو باز کرد و به لخت شدن من زل زد یکی از ابروهام رو بردم بالا:

_ چیه؟

-خیلی تلخ میشی موقعی که داری حرص میخوری.

- حق با توعه پس منو بذار به حال خودم لطفا برو بیرون !

شروع کرد به در آوردن لباسهاش که عصبانی گفتم :

- گفتم برو بیرون!

سوتین صورتی کم رنگ دخترونش رو در آورد و پرت کرد تو صورتم که برای اینکه آرامشم رو حفظ کنم چشمام رو بستم:

- نکنه میخوای کار بدی کنی میخوای تنهایی حموم کنی!

@DONYAIE MAMNOE

دختره بی حیا! میدونستم داره به چی اشاره میکنه! شدیدا اخمام رو کشیدم تو هم که شیرین و آرم خندید :

- هوووم خب اگه پسر خوبی باشی و بذاری خودم بشورمت میتونم یه جایزه خوب با دهنم بهت بدم، نظرت چیه؟

مثل یه پسر بچه دبیرستانی یک لحظه ذوق کردم ولی به روی خودم نیاوردم...

زن داغ من منتظر بود برگردیم خونه ،حاضرم شرط ببندم اون بیشتر از من نیازمند رابطه بود!

شلوار جینش رو در آورد و پرت کرد تو سطل لباس ها ... شاید داشت از نگاهم تاثیر وعده ای که بهم داده بود رو میدید... بدون اینکه شورتش رو دربیاره گفت:

- جناب پاک میشه لطفا روی سکو وان بشینی تا بشورمت؟!

- خرگوش کوچولوی منحرف!

@DONYAIE MAMNOE

خم شد سمتم و درحالیکه شیر آب رو باز میکرد لبام رو نرم بوسید خواستم بوسمون رو عمیق تر کنم ولی خودش رو کشید عقب و زیر گوشم زمزمه کرد :

- میخوام همه جوره ازت مراقبت کنم!

یک لحظه تنش مور مور شد، درحالیکه صاف ایستاده بود موهام رو خیس کرد و روش شامپو ریخت. روی شکمش رو بوسیدم که دون دون شدن شکمش رو متوجه شدم و حاضر بودن قسم بخورم کصش الان خیسه خیسه.

نوک زبونم رو روی خط شورت دخترونش کشیدم. شاید من به لباس زیرهای نرم و دخترونش فتیش داشتم و خودم خبر نداشتم

دستمو بردم سمت دو طرف شورتش که اعتراض آمیز گفت:

_ارسلان!

دور نافش رو با نوک زبونم خیس کردم باز میخواستم جا جای تنش رو کبود کنم.

@DONYAIE MAMNOE

درحالیکه با انگشتاش موهای نسبتا بلند شده م رو میشست و کف سرم رو ماساژ میداد سرم رو بردم وسط پاش و با شیطنت شورت خیس و لزج شدش رو بوسیدم که آه بلندی کشید و موهامو چنگ زد و باعث شد سرمو دوباره بیارم بالا مماس شکم تختش اروم و داغ گفتم:

_اگه قرار به جایزه باشه تو که بیشتر لایق جایزه ای خرگوش شیرینم... باید قدر دانیم برای مواظبتت از من رو نشون بدم تو بهترین پرستار دنیایی!

شورت نرم و لطیف و دخترونش رو آروم کشیدم پایین که دستش روی موهام چنگ شد و سریع گفت:

_بذار شستنت رو تموم کنم جناب پاک نمیخوام زخمات خیس بشن!

دوباره ریز با یه مسیر فرضی روی شکمش رو بوسیدم و پوستش رو نرم مکیدم:

_من هنوز کاری نکردم...

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو یکم هل داد عقب و دوش رو آورد پایین و جوری که بقیه تنم خیس نشه موهام رو آب کشید ولی من بیکار نموندم و شورتش رو تا زانوهاش کشیدم پایین که جیغ نسبتا بلندی کشید:

_لعنتی بذار کارم تموم بشه.

انگشت شصتم رو نرم روی کص نرمش نوازش وار کشیدم تا بیشتر تحریکش کنم.

_اووووم ، نکن!

_متاسفانه بخوام هم نمیتونم بکنم!

خنده شیرینش رو شنیدم ولی از دستم فرار کرد و شروع کرد با دقت شستن بدنم و عمدا لیف رو روی کیرم مدل خاصی میکشید تا تحریکم کنه. نفسم رو با حرص دادم بیرون:

_داری شکنجم میکنی!

ریز خندید و خواست ادمه بده شستنش رو ولی با دست سالمم سریع گرفتمش و رو پام نشوندمش .

@DONYAIE MAMNOE

پهلوم تیر کشید ولی مهم نبود. سریع لباش رو بوسیدم که اونم مثل همیشه سریع و داغ بوسه هام رو جواب داد.

@DONYAIEMAMNOE

هنوز انقدر قدرت داشتم که بتونم این خرگوش کوچولو رو مهار کنم. حین بوسیدن البته از لمس سینه های معرکش و کون سفتش غافل نشدم .تو دهنم ناله ای کرد و خودش رو عقب کشید و یهو از رو پاهام بلند شد و نفس نفس زنان گفت:

_بذار کارم تموم بشه

ولی قبل اینکه بخواد فرار کنه کمرش رو گرفتم و کصش رو با یه دست گرفتم.خواست چیزی بگه ولی آهی که از ته دلش بلند شد و کل حموم رو پر کرد جلو حرف زدنش رو گرفت.

لبام رو وسط کص خیسش کشیدم و با تمام اشتیاقم تمام خیسی و لزجیش رو مکیدم و لیسیدم و قورت دادم.

_ارسلان!

مک محکمی به اون کص خوشمزش زدم و زمزمه کردم:

@DONYAIE MAMNOE

_جانم خرگوشک ، جلوم رو نگیر بذار راضیت کنم خودت میدونی که این وظیفه منه.

@DONYAIEMAMNOE

لبش رو گاز گرفت ولی نگاه خمارش هیجان زده بود. چشمکی بهش زدم و به ابتدای وان که چسبیده به دیوار بود اشاره زدم و با صدایی که از تحریک زیاد دورگه شده بود گفتم:

_لبه وان بشین و به دیوار تکیه بده و پاهات رو دو طرف بذار و پاهات رو برام باز کن .

خواست چیزی بگه و اعتراض کنه که سریع اخمام رو کشیدم تو هم

_به عنوان رئیست بهت دستور میدم

یدونه زدم رو کونش:

_یالا بنفش!

با خنده اخم مصلحتی کرد و همونجوری که بهش دستور داده بودم انجامش داد.

دوش رو برداشتم و دوباره آب رو باز کردم

@DONYAIE MAMNOE

از کمر به پایینم که کفی بود رو آب کشیدم که سریع گفت:

_مواظب پانسمانت باش!

خدایا این دختر حتی وقتی چشماش از شهوت خماره هم به فکر منه!

دوش رو بستم و رفتم داخل وان خالی...

تا مدتها نمیتونستم لذت نشستن تو وان آب گرم رو داشته باشم...

نگاهی به انگشتای پاش کردم. چند شب پیش وقتی فقط برای چند ساعت رفته بود خونه پدرش تا دوش بگیره و لباسهای کثیفش رو بذاره و لباس تمیز برداره با خودش کلی لاک اورده بود و درحالیکه باهم حرف میزدیم اون روی صندلی نشسته بود و لاک آبی کمرنگی زده بود.

زن من تو لاکهای رنگی زدن پیشرو بود.

بغل پاش رو بوسیدم که ریز خندید:

_نکن قلقلکم میاد!

@DONYAIE MAMNOE

_منم از این لاکهای رنگی رنگیت خوشم میاد!

لبش رو گاز گرفت و خمار نگام کرد میدونستم منتظر چیه. ولی تصمیم داشتم یکم اذیتش کنم.

ساق هردوتا پاش رو بوسیدم و بغل قوزک پاش رو مکیدم.

هیچ وقت فکر نمیکردم روی قوزک پای زنی برام انقدر هات باشه

این یه چیز جدیده که تو خودم متوجه شدم!

کم کم اومدم بالاتر و رون های سفتش رو چنگ زدم که آروم ناله کرد

میدیدمش که هرلحظه خیس و خیستر میشد. یک لحظه چشماش رو بست و سرش رو به دیوار پشت سرش کوبید و با ناله ریزی گفت:

_داری انتقام میگیری نه!

_هوم از کجا فهمیدی!

ناله کلافه ای کرد:

_نه لطفا اذیتم نکن توروخدا انجام بده

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نیشخندی زدم:

_میخوای چیکار کنم!؟

نگاه سردرگمی بهم انداخت که خودم ادامه دادم:

_بهم بگو میخوای چیکار کنم برات؟

آهی کشید:

_ارسلان میدونی که اینو نمیگم!

کصش رو فوت کردم که به خودش لرزید

_خب نگو و من تا صبح اینجوری نگهت میدارم!

مشتش رو کوبید به دیوار . اره هنوز هم تو بعضی چیزها ازم خجالت میکشید. دستاش رو با عادت همیشگی وقتی از چیزی خجالت میکشید رو صورتش گذاشت و صورتش رو پوشوند و زمزمه کرد:

_باشه برام بخورش، میخوام ارضا بشم!

@DONYAIE MAMNOE

قبل اینکه دستش رو برداره کاری که زنم ازم میخواست رو انجام دادم و محکم لبم رو به کصش چسبوندم که ناله و آهش کل حموم رو پر کرد.

ممکن بود پسرا اومده باشند برج یا حتی بخوان بهمون سر بزنند ولی با وجود همه چیز تصمیم نداشتم جلو ناله هاش رو بگیرم.

میمکیدمش و زبونمو فشار میدادم داخلش.

اسمم رو با ناله هاش صدا میزد و منی که هیچ وقت اینکار رو برای هیچ زن دیگه ای تو زندگیم انجام نداده بودم با جون دل برای زنم انجام میدادم.وقتی با یه ناله بلند داخل دهنم خالی شد از خودم راضی بودم که این کار رو کردم.

"مایا"

باورم نمیشد پاهام رو اینجوری باز کردم و خودم ازش خواستم برام بخوره.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

حتی الان که ارضا شده بودم دستم هنوز داخل موهاش بود و سرش رو محکم به خودم فشار میدادم.الان که اوجم پایین اومده بود تازه فهمیدم داشتم چیکار میکردم

سریع موهاش رو ول کردم که ریز خندید و بوسه نرمی به کصم زد و ازم دور شد و لباش رو لیسید.اروم زمزمه کرد:

_گفته بودم وقتی ارضا میشی خیلی خوشگل میشی؟

خسته و خمار بهش لبخندی زدم و و گفتم:

_اینبار نوبت منه!

خودش لبه وان نشست و کیرش رو با دستش گرفت و با پررویی کامل گفت:

_من مثل تو خجالت نمیکشم، بیا خوشگله میخوام بد جور ترتیب اون دهن خوشگلت رو بدم.

ارسلان همیشه وقتی فقط خودمون بودیم و داغ بودیم کثیف حرف میزد ولی نمیدونم چرا با این حرفهاش من شدیدا داغ میکردم. تو

@DONYAIE MAMNOE

وان خالی جلو پاهاش زانو زدم و دستام رو گذاشتم رو کیرش که ناله ای کرد:

_حتی لمس دستت هم منو دیوونه میکنه! بخورش خرگوشم بدجور بهت نیاز دارم.

سرِ نرم و سفت شدش رو میکی زدم و مایع کمی که روش بود رو مکیدم که دستش داخل موهام چنگ شد.

میدونم بهش نیاز داشت ولی من کرمم گرفته بود اذیتش کنم. جای اینکه کامل ببرم داخل دهنم اول طولش رو زبون زدم و تخماش رو با دستم بازی دادم که صدای اعتراضش بلند شد:

_انتقام نگیر خرگوشم!

نیشخندی بهش زدم و خمار از بین پاهاش به صورتش نگاه کردم

من عاشق این قیافه غرق شهوت این مرد بودم. آروم آروم کامل تو دهنم جاش دادم که ناله مردونه و توگلوش تو حموم اکو داد با وجود اینکه بارها اینکار رو کردم ولی هنوزم دهنم گنجایشش رو نداشت.

@DONYAIE MAMNOE

یهو خودش فشار داد داخل دهنم که تا گلوم رفت. کم مونده بود عق بزنم که نوازش وار موهام رو دست کشید:

_هیییییس آروم خرگوش شیرینم با بینیت نفس بکش... نمیدونی چقدر منظره فوق العاده ایه که داری برام اینکار رو میکنی.

با این حرفش ناخوداگاه شروع کردم به عقب جلو کردن هماهنگ دهنم و دستم.

اوف خیلی سخت بود ولی خیلی خوشم میومد. اب دهنم کامل ریخته بود روش و تا اونجایی که دهنم بهم اجازه میداد ادامه میدادم

دلم برای لمسش تنگ شده بود.دلم برای این رگ های برجسته و بنفشش تگ شده بود.

خودم دیگه داشتم از کاری که میکردم و از لذتی که بهش میدادم دوباره خیس میشدم.

خودم ناله هام با دهن بسته از ته گلوم بلند شده بود و تو حموم اکو میداد و حرفهای ارسلان که میگفت :

"جانم خرگوشم"

@DONYAIE MAMNOE

"تو چرا انقدر داغ و هاتی"

"تو خوشت میاد وقتی برام ساک میزنی خرگوشک"

"لعنتی دهنت فوق العادست"

"میخوام هرچه زودتر خوب بشم و هرشب ....."

بیشتر منو ترغیب میکرد ادامه بدم ولی نتونست جمله اخرش رو کامل کنه چون جوری مکش زدم که نبض گرفتنش رو تو دهنم حس کردم و تا به خودم بیام مایع گرمش رو تو دهنم حس کردم و ناله مردنش که تو حموم اکو میداد.

لذت بخش بود خیلی هم لذت بخش بود که میتونستم به مردم اینجوری لذت بدم.

وقتی کشیدم عقب خمار و داغ نگام کرد و آروم زمزمه کرد:

_تو فوق العاده ای!

چشمکی بهش زدم و دوش رو سرجاش فیکس کرد و از وان اومدم بیرون و زیرش شروع کردم به خودمو شستن.

@DONYAIE MAMNOE

حتی ثانیه ای چشماش رو نبست و فقط به من نگاه میکرد انگار که زیبا ترین منظره دنیا براش هستم.

رابطه کامل نداشتیم ولی به همین هم راضی بودم هروقت کامل خوب شد مطمئناً تلافیش رو در میارم.

با تموم شدن دوش گرفتنم یه دور دیگه به زور ارسلان رو آبکشی کردم و خودم حوله م رو پوشیدم و ذره ذره تنشو خشک کردم و دماغ اتاق رو تنظیم کردم تا خدایی نکرده سرما نخوره.

روی پانسمانهاش رو که یکم بخاطر رطوبت حموم نم دار شده بود رو عوض کردم با دیدن زخماش هنوز هم دلم ریش میشد.

با یه لبخند ملایم داشت به کارام نگاه میکرد دیگه اون باکسرش رو پوشیده بود و به زور من یه تیشرت پوشید.

داشتم لباس زیرام رو میپوشیدم و موهام رو خشک میکردم که یهو صدام زد:

_مایا؟!

@DONYAIE MAMNOE

سوالی نگاش کردم که اشاره زد برم جلو همینکه بهش رسیدم یهو هلم داد روی تخت و تا به خودم بیام لبام بین لباش بود و جوری لبمو میمکید که حس میکردم الان کنده میشه .

البته خدا رو شکر مثل اوایل گاز نمیگرفت و کبودم نمیکرد. تا به خودم بیام شورتم رو کشید پایین.

ترسیدم هلش بدم کنار اذیت بشه پس با اعتراض گفتم :

_داری چیکار میکنی!؟

لبام رو نرم بوسید و خیلی جدی گفت:

_من معمولا ۲بار تو رو ارضا میکنم ولی امشب یکبار انجامش دادم از خودم راضی نیستم.

با این حرفش بلند زدم زیر خنده ولی وقتی دوتا انگشتش رو با هم فرو کرد داخلم دیگه اصلا خنده دار نبود. لعنتی من کی خیس شده بودم خودم حواسم نبود؟

با انگشتای کلفت و مردونه ش داخلم به خودم پیچیدم و ناله و اهم بلند شد.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

این مرد حتی وقتی مصدوم هم بود حتی با وجود اینکه کیان رابطه رو براش بخاطر پهلوش منع کرده بود ولی بازم کار خودش رو میکرد.

محکم انگشتش رو داخلم عقب جلو میکرد و تا به خودم بیام دوباره سرش رو برد بین پام و حینی که انگشتاش رو داخلم عقب جلو میکرد کصم رو هم داشت میمکید به حدی با فشار اینکار رو کرد که به ثانیه نرسید جیغی کشیدم و خالی شدم.

این دفعه خیلی زودتر ارضا شدم انقدر گیج بودم اصلا نفهمیدم چی شد رو تخت به پشت با پاهای باز مونده درحالیکه نفس های عمیق میکشیدم مونده بودم باید از خیر لباس پوشیدن میگذشتم.

لبخند از خودراضی ارسلان رو دیدم که داشت بهم نگاه میکرد وقتی نگاهم رو دید خیلی جدی گفت:

_الان خیالم راحت شد... بهتره دیگه بخوابیم

دیگه توانایی هیچ کاری رو نداشتم این یه جایزه عالی بود برام... اروم زمزمه کردم:

@DONYAIE MAMNOE

_تو دیوونه ای

"ارسلان"

درسته رابطمون کامل نبود ولی این لذت دادن و لذت گرفتن با زنم کسی که مال من و تنها داشته واقعی من از زندگیم بود حس فوق العاده ای بود...

ما خیلی چیزا رو داشتیم با هم از سر میگذروندیم و هر روز رابطمون قوی تر از دیروز میشد... ما یک زوج کامل بودیم ولی آینده رو هیچ کس نمیتونه پیش بینی کنه!

"مایا"

چشام از خستگی و خماری قرمز بود. ارسلان دوبار شدیدا ازم تشکر کرد.لعنتی این مرد حتی با وجود زخماش هم خوب منو دیوونه میکنه.

با هزار تا غر زدن سرش راضی شد موها و تنش رو خشک کنم و پانسمان هاش رو عوض کنم.

@DONYAIE MAMNOE

لعنتی کل اتاق داغون بود همه چیز پخش و پلا بود گیج میزدم ولی سعی کردم وسایل مونده دور و برمون رو جمع کنم چون میدونستم ارسلان از شلختگی خوشش نمیومد ولی صدای اعتراض آمیز ارسلان کمکم کرد بیخیال همه چیز بشم.

ارسلان:

_ بسه خرگوشم... خسته شدی!

بلند شدم و سوتینی که تنم کرده بودم رو دراوردم و لباس خواب بنفش ساتنی که بین لباسهای سوئیت بنفش بود رو تنم کرد و موهای خودمو کم و بیش سشوار زدم و رفتم کنارش درازکشیدم. هنوز نتونسته بودم درمورد بچه جونمون بهش بگم. خدا رو شکر خانم مادرشوهر بازی نکرده بود. هنوز هم فقط منو خانم خبر داشتیم.حتی نمیدونستم چجوری باید بهش بگم.

بازوی سالمش رو زیر موهای نم دارم گذاشت ... حداقل خوب بود آسیب بازوش و پهلوش یک سمت بودند و از همه بهتر این بود سمت پهلوی بدون کلیه ش تیر خورده بود البته باید هزاران مرتبه

@DONYAIE MAMNOE

خدا رو شکر کنم که بخاطر ضد گلوله ای که تنش بود تیر وارد بدنش نشده بود ولی همیشه همین بود این ضد گلوله ها به حدی نازک ولی مقاوم بودند عملا انگار تیر خوردی ولی فقط پوست رو سوراخ نمیکرد ولی بافت شدیدا صدمه میدید البته برای جلوگیری از خونریزیش مجبور شده بودند یه قسمت از پهلوش رو ببرند تا بافتهای پاره شده اون قسمت رو ترمیم کنند و این خون بالا آوردنش هم بخاطر همین قضیه بود...با وجود اینکه یک هفته بود تو بیمارستان بود ولی عضله هاش همچنان پا برجا بود.

آروم سر انگشتام رو دور پانسمانش کشیدم که صدای خوابالودش رو شنیدم:

- میدونی... تصمیم نداشتم ضدگلولم رو بپوشم... حس میکردم همونجوری که صفورا و اردلان بدون هیچ کدوم از این تکنولوژی و تجهیزات با هادس برخورد کردند منم باید همین کار رو بکنم!!! ضربان قلبم از استرس حرفش رفته بود بالا... میخواستم داد بکشم سرش ولی عمیق بین موهام نفس کشید و جلو حرکتم رو گرفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- همش میگفتم چرا باید خودمو ایمن کنم و به این زندگی وابسته بشم...بهرحال اونشب هادس رو میکشتم و بعد میمیردم مهم نبود! دیگه داشت زیاده روی میکرد خواستم از جام تکون بخورم ولی محکم با یه دستش نگهم داشت و دوباره حرفش رو ادامه داد:

- تو چرای منی خرگوش شیرینم...تو دلیل حال خوب من لبخند من و تلاشم برای زندگی کردنمی من یکبار دیگه بخاطر تو زنده موندم!

با این حرفش آروم شدم و خودمو کشیدم بالا و سیبک گلوش رو بوسیدم...

انگار باید به همین زخمی شدنش راضی باشم... ممکن بود بدتر از این هم باشه!

-هیچ وقت به این فکر نکن که ترکم کنی من زندگی بدون تو رو نمیتونم تصور کنم، دیگه تردید نکن!

@DONYAIE MAMNOE

- قول میدم خودمو تو خطر نندازم ولی ما زندگی ابدی نداریم خرگوشک... اینو میدونی نه؟

یکم ازش دور شدم تا بتونم چشماش رو ببینم:

- آره میدونم ولی دلم میخواد انقدر باهات زندگی کنم، انقدر باهات تو یه تخت بخوابم، دعوا کنیم رو اعصابت برم و تو رو اعصابم بری و بعد باز آشتی کنیم، میخوام انقدر باهات عشقبازی کنم تا وقتی کمرت از کار بیوفته و انقدر پیر بشیم که هردوتامون دیگه حوصله همو نداشته باشیم اون وقت وقتشه بمیریم و از دست هم راحت بشیم!

مردونه به این حرفم خندید.

- فقط من میترسم بمیرم و بخوام با حوری های بهشتی...

سریع پریدم وسط حرفش

-یعنی انقدر پاک و صالحی که انتظار داری بری بهشت؟

-البته که من به پاکم...غیر از اینه؟

@DONYAIE MAMNOE

- هووووم منم یه پاکم ولی واقعیتش اینه من از جهنم بیشتر خوشم میاد به هرحال اونجا آشنا بیشتره دور هم خوش میگذره باشه مشکلی نیست تو برو با حوری هات به هرحال تو اون موقع تو یه پیر داغون شدی و دیگه انقدر جذاب و خوشمزه نیستی!

خواستم از بغلش بیام بیرون که سریع نگهم داشت و خنده نسبتا بلندی کرد و با صدا گونه م رو ماچ محکمی کرد :

- من تا قعر جهنم باهاتم حتی بمیرم هم روحم دست از سرت برنمیداره چون تنها جایی که خوشحالم اون لحظه ایه که با توام به هر حال تمام موجودات دنبال یکم خوشی هستن و تو منبع خوشی منی !

قلبم از هیجان حرفاش محکم میکوبید ولی خودمو کنترل کردم تا از شدت علاقه کارهای دیوونه بازی انجام ندم فقط گفتم :

- بسه جناب پاک انقدر شیرین نشو من خوابم میاد و کلی حرف داریم و الان که برگشتی خونه نیاز دارم بعضی چیزا رو حل کنیم.

@DONYAIE MAMNOE

-حق باتوعه بانو... پس بخواب زن خوش بوی من... صبح باهم حرف میزنیم...

@DONYAIEMAMNOE

صبح باز کردن چشمم همانا و عق زدنم همانا بود... آروم از بغل ارسلان اومدم بیرون خدا رو شکر بخاطر داروهایی که مصرف میکرد این یک هفته خوابش سنگین شده بود... سریع رفتم دستشویی و آبی به سر و صورتم زدم...به صورت خودم تو آیینه نگاه کردم... پوف باید یه سری به آرایشگاه میزدم ولی قبل رسیدن به موضوع آرایشگاه هزارتا درد بی درمون داشتم.

اولینش این بود چجوری خبر بارداریم رو به ارسلان بدم؟ خب این بچه اول ما بود و میدونم ارسلان خیلی منتظر این قضیه بود... دلم میخواست یه جور رویایی و خاص بهش بگم... ما برای هیچ کاری هیچ وقت وقت نکردیم جشن بگیریم... نه تولد ارسلان،نه تولد من، نه شروع رابطمون نه بله گفتن من به خواستگاری عجیب و غیر رمانتیک و کسل کننده ش! شاید خیلی کارم مسخره و بیخود بود ولی دلم میخواست یه جور خاص بهش بگم!...

@DONYAIE MAMNOE

صدایی رو از بیرون اتاق شنیدم... ربدوشامبر ست بنفشم رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون با دیدن میز صبحونه ۴ نفره آشپزخونه فهمیدم باید کار پسرا باشه با بیدار شدن ارسلان بعد از کارهای روتین صبحگاهی بالاخره شروع کردیم صبحونه خوردن که بیهوا پرسید:

-از رزی چخبر؟

اوه پس وقتش رسیده بود!.

آب دهنم رو با استرس قورت دادم ما خیلی سرخود اون روز تصمیم گرفته بودیم امیدوار بودم تصمیماتم حال خوبمون رو خراب نکنه!

- برگشت نیویورک و گفت با وجود اینکه با تو قرار داد داشته ولی تصمیم نداره دیگه برات کار کنه!

قهوه ای که داشت مینوشید رو برگردوند روی میز و اخماش رو کشید تو هم:

- اون نمیتونه این کار رو بکنه!

لبم رو گاز گرفتم و شرمنده سرم رو انداختم پایین:

@DONYAIE MAMNOE

- من بهش اجازه دادم!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و دست از خوردن کشید و تو سکوت عمیق بهم نگاه کرد و آخر سر گفت :

- مطمئنم تو دلیل خوبی داشتی ، خیلی خب من میخوام کامل برام توضیح بدی چی شده؟

آه پر از افسوسی کشیدم...

-رزی مرگ اون دختر کوچولوی همکارش رو نمیتونست هضم کنه خب، بهش حق میدم اون فقط یه هکره خودت هم میدونی اون حتی قرار نبود هیچ وقت از نزدیک با هیچ کدوممون برخورد داشته باشه!

- اینو میدونم ولی اون با میعاد همکاری کرد درحالیکه حق نداشت بیخبر از من اینکار رو انجام بده بخاطر همین هم خودش هم تیمش رو کشوندم اینجا!

@DONYAIE MAMNOE

- ولی بخاطر بی دقتی تو کوچیکترین عضو تیمش رو از دست داد!

ارسلان مشتش رو با حرص بست... لعنتی باز ترسناک شد

- مایا من همه چیز رو نمیتونم سر و سامون بدم من خدا نیستم نمیتونستم پیش بینی کنم شهاب ، عامر یا هر اسم مزخرفی که داره ممکنه بیاد و بکشتش، کسایی که برای من کار میکنند امنیت جانی ندارند بخاطر همین حقوق نجومی میگیرند اینو همه میدونند!

خیلی خب این بحث قرار بود از اون چیزی که فکرش رو میکنم سخت تر باشه پام رو با استرس تکون دادم و گفتم :

- اون دختر کوچولو یه خواهر داره که یکسال از خودش کوچیکتره و بخاطر اون تو خطر افتاد،نیکی خواهر کوچیک نیکو تنهاست... وضعیت اصلا جالبی نداشت... پووف داستان زندگیش افتضاح بود به هرحال من کمک خوبی بخاطر مرگ خواهرش به اون کردم هرچند حسابدار و وکیل های تو بخاطر اینکه من هنوز رسما زنت نیستم برام تره هم خورد نکردند و من مجبور شدم از یکی از

@DONYAIE MAMNOE

دوستای بابام که تو آمریکا وکیل کمک بخوام و برای این دختر یه خونه جمع و جور خریدم و براش یه سپرده طولانی مدت گذاشتم کنار جوری که از سود اون سپرده هرماه مقداری کمک هزینه دریافت میکنه ولی بعد۲۵ سالگی میتونه پول اصلیش رو داشته باشه و من تمام اینکارها رو با پولی که تو توی حساب عجیب غریبم ریختی انجام دادم...ببخشید بیخبر ازت پولت رو خرج کردم ولی...

دستم رو که روی میز بود رو گرفت و پشت دستم رو ناز کرد :

- اون پول برای اینجور مواقع مایا، هروقت نیاز داشتی و به روشی که فکر میکنی درسته میتونی خرجش کنی نیاز نیست حتی من خبر داشته باشم...

با خیال راحت نفسمو دادم بیرون خوب مرحله اول به خیر گذشت ولی موضوع هنوز ادامه داشت.

- و اما برگردیم موضوع اصلی، چرا گذاشتی رزی بره؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- ارسلان اون یه بچه داره، شوهر داره، اون روحیه ش مثل من یا شمیم نیست اون کمک بزرگی بهمون کرد و من فکر میکنم لایق این رها شدن بود ولی خب معامله خوبی باهاش کردم!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و منتظر ادامه حرفم شد

- یکی از دختراش که میخواست ایران بمونه و به تشکیلات سفید ملحق بشه رو ازش گرفتم، کمند آماده ست برای همیشه با تشکیلات سفید قرارداد امضا کنه!

چشماش برقی زد :

- رزی زیر بار نمیرفت هیچ کدوم از دختراش رو رها کنه.چطور اینکار رو کردی، من قبلا هم در مورد کمند باهاش بحث کرده بودم!

چشمکی بهش زدم :

- به هرحال تنم به تنت خورده منم سیاست های خودمو دارم!

- این یعنی رمز موفقیتت رو نمیگی؟

@DONYAIE MAMNOE

لبخند با عشوه ای بهش زدم که دیگه سوال رو ادامه نداد، با این خبری که بهش دادم راضی از عملکردم لبخندی زد افتخار کردن به من رو تو چشماش میدیدم... این عالی بود ولی دوباره گفت:

- یادمه وسط عملیات ارتباطم با رزی قطع شد مایا... چرا؟ اصلا اون حرفت چه معنی میده، رزی و شمیم چه کمک بزرگی کردند؟ اصلا مگه شمیم اونجا بود؟ مگه نگفتم شمیم رو ببرید زندانی کنید؟

شروع کردم به تعریف تمام اتفاقاتی که چند روز قبل عملیات اتفاق افتاد البته که همه چیز رو بهش گفتم بدون کوچکترین سانسوری... تمام گندهای پسرا و حتی گیرافتادنشون توسط پلیس،حاملگی شمیم و اینکه یک هفته قبل سقط کرد.

تو آرامش به حرفهام گوش داد و بخاطر تصمیم شمیم پوزخندی زد:

-خوبه خودش این کار رو کرد وگرنه به اون بچه رحم نمیکردم!

@DONYAIE MAMNOE

با این حرفش یه جوری شدم، اگه به روز کسی هم به بچه ما رحم نکنه چی؟

@DONYAIEMAMNOE

-کلافه گفتم شمیم هرچقدر بد ولی باید بگم از اون ۲۰ نفری که تو خونه هادس گیر افتاده بودند ۱۲ نفرشون رو نجات داد.

به حدی ارسلان شوکه شد چشمای تیرش از هم باز و بزرگ شد:

-چیییی؟ شمیم اونجا چه غلطی میکرد؟

- همه بخاطر گندهایی که زده بودیم بهت مدیون بودیم، شمیم هم خوب اینو میدونست پس کاری کرد تا جبران کنه!

دست سالمش رو داخل موهاش هل داد و با حرص گفتن د|

-نمیفهمم اصلا چطور فهمیدید کسایی داخل موندند؟ چطور شمیم از اونا رد شده؟ اون یه بی عرضه به تمام معناست.

چشمام رو براش ریز کردم:

-هی جناب سفید به خانم هایی که تو تشکیلاتت داری افتخار کن، شمیم ابدا بی عرضه نیست، اون یه مهندس و طراح بینظیره!

@DONYAIE MAMNOE

پوفی کشید ولی باهام بحث نکرد و به صندلی تکیه داد و دستاش رو روی سینش قفل کرد :

@DONYAIEMAMNOE

- بهم بگو چطور این کار رو کرد، میخوام تمام جزئیات رو بدونم!

با وجود اینکه میدونیتم پایان این مکالمه اصلا قرار نیست جالب باشه و من مجبورم به یه گناه بزرگ اعتراف کنم ولی شروع کردم...

-خیلی خب ما وقتی رسیدیم به منطقه شما ، متوجه نیروهای کمکی دلتا و امگا شدیم و اونجا من به شهریار و شروین برخورد کردم البته با تشکر از مگسهای فربد تو جنگل دیدمشون نمیدونستم اونا تو امگا هستند، ازشون خواستم اگه تو درخواست کمک کردی با من هماهنگ بشن و بیان دنبالمون تا ماهم خودمون رو به تو برسونیم، وقتی ما رسیدیم رزی سریع ارتباط بیسیم ها رو وصل کرد و شنیدیم فرهاد داشت به تو یادآوری میکرد که به تعدادی از بچه ها تو خونه هادس گیر افتادند...

شمیم ازم خواست جای اینکه مثل یه بی مصرف تو ماشین بشینه و منتظر تموم شدن کارمون بشه اجازه بدم با کمک شهریار و

@DONYAIE MAMNOE

شروین درحالیکه همه درگیر جنگ و معرکه هستند اون مسیر رو دور از چشم بقیه دور بزنه و بره پشت ساختمون ، قرار شد سر و گوشی آب بده و اگه شرایط مساعد بود بچه ها رو بکشه بیرون...
ارسلان رسما نفسش حبس شده بود مطمئنم انتظار این عملکرد رو از ماها نداشت مخصوصا از شمیم، وقتی مکثم رو دید گفت:

- ادامه بده مایا شمیم واقعا ۱۲ نفر رو نجات داد؟ اگه واقعا اینکار رو کرده مخصوصا اینکه بچشو که تخم و ترکه هادس بوده هم از بین برده با وجود تمام گندهایی که زده مجبورم ببخشمش!

سرم رو با یه لبخند به نشونه آره تکون دادم که خیلی کم لباش کش اومد، شاید داشت به خودش افتخار میکرد که تشکیلاتش هرچقدر هر کدوم یکم خورده شیشه داشتند ولی همه کارمون درست بود.

سکوتمون طولانی شد ولی بعد از چند دقیقه که ذهنش رو سر و سامون داد با صدای بم و جدیش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-چرا به شمیم اعتماد کردی میتونست فرار کنه یا هر چیز دیگه اون تو و خانوادت رو تو خطر انداخت، هویت همه پسرا رو فاش کرد انتقام منو از شما گرفت...

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین :

- میدونم ممکن بود هرکدوم از اینکار ها رو انجام بده ولی هرکسی به یپه شانس مجدد نیاز داره من بهش این شانس رو دادم تا خودشو به ما ثابت کنه و...

الان باید بالاخره عذاب وجدان این دو هفته م رو بالا میاوردم، باید میگفتم من چه کار اشتباهی کردم، امیدوار بودم منو ببخشه!

نگاه منتظرش مشخص بود متوجه حال عجیب من شده وقتی سکوتم طولانی شد خودش گفت

- و چی مایا؟ تو چی رو از من داری پنهون میکنی ؟!

نفس عمیقی کشیدم و جرات نداشتم به چشماش نگاه کنم :

@DONYAIE MAMNOE

- و اینکه انفجار ساختمون کار شمیم بود و دستورش رو من دادم!
برای گفتن این حرف خیلی وقت بود استرس داشتم ولی بالاخره گفتم ۸ نفر از افرادمون داخل اونجا مونده بودند و خودم اشتباهم رو میدونستم نگاهش ترسناک شده بود ، انگار از نگاهش داشت اتیش میبارید

-چرا؟ میدونستی میخوام هادس رو با دستای خودم بکشم، میدونستی ۸ نفر از افرادمون اون تو موندند مایا، تو دوباره اینکار رو کردی!؟

به لیوان آبمیوه ام زل زدم چون میترسیدم به چشماش نگاه کنم
- اونایی که از طرف شهاب اومده بودند از قبل دستور داشتند مطمئن باشن حتما هم تو هم هادس از اونجا زنده نمیاید بیرون، اونا با دوتا آر پی جی زن منتظر بودند تا تو و تیم آلفا برید داخل ساختمون نمیتونستم مهارشون کنم...خیلی خوب پنهون شده بودند... تو سرم داد زدی و گفتی یه کاریش کنم ببخش نتونستم

@DONYAIE MAMNOE

برای اولین بار نتونستم، شاید بیعرضه بودم ولی جون تو و نابودی هادس برام مهم بود پس...

نگاه سنگین و پر از خشمش رو روی خودم حس میکردم، مطمئن نبودم اینهمه تصمیم گیری های سرخود من باب میلش بود یا نه قرار بود باز با هم بحث کنیم و کلی حرف بخورم البته حق داشتم...

- بیعرضه؟ تو هرچی باشی بیعرضه نیستی!

سرم رو آوردم بالا که پوزخندی زد :

- من الان باید چی بهت بگم؟ باهات دعوا کنم؟ سرت داد بزنم؟ تنبیه ت کنم؟ یا این کار عجیب و غریب اشتباه و احمقانت رو بخاطر تمام کارهای عالیت نادیده بگیرم! تو بگو باید چیکار کنم؟ بغضم داشت خفم میکرد، دو هفته بود که این بغض رو داشتم و این یک هفته اخر از جواب به سوالات ارسلان به همین دلیل طفره رفته بودم.

کلافه بین موهاش چنگ زد

@DONYAIE MAMNOE

- عجولانه تصمیم میگیری، زود میبخشی و به همه شانس مجدد میدی خیلی خب نمیتونم منکر کارهای فوق العادت بشم ولی چرا جای عمل به دستور من تصمیم عجولانه میگیری؟! خودت متوجهی چکار کردی؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم و ممنون بودم که حداقل بیرون نکرد یا تو صورتم سیلی نزد یا حتی بهم توهین نکرد، شاید رابطمون داشت پیشرفت میکرد...

نفسش رو با صدا داد بیرون :

- تو خیلی کله خرابی زنه من! ولی بخاطر اینکه جون منو نجات بدی ریسک بزرگی کردی حتی شاید میتونستی ۸ نفر مونده رو هم بیارید بیرون شاید اونا فقط زخمی بودند ولی الان همشون زیر اون آوار موندند تو هول شدی، تو جای این که این دستور رو بدی باید ذهنت رو روی مهار آرپی جی زنها میذاشتی!

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو با تایید حرفهاش تکون دادم... خودم اشتباهم رو میدونستم خودم عذاب وجدانم رو میدونستم .حق داشت درست ترین کار این بود راهی پیدا کنم اون آر پی جی زن ها رو مهار کنم...

تو یک هفته ای که ارسلان تو مراقبت های ویژه بیهوش بود و حتی این یک هفته ای که تو بیمارستان بود من هرشب به این فکر میکردم به تصمیم اشتباهم، به اینکه اون لحظه باید دستور ارسلان رو اجرا میکردم و حتی لازم شده بود از محل جاگیریم بلند میشدم و میرفتم نزدیک و اون آرپیجی زن ها رو مهار میکردم اون ۸ نفر باقی مونده نمیدونم کشته شده بودند یا زخمی ولی اونا الان جسدشون زیر یک عالمه آوار مونده و بیشتر از ۲ هفته ست خونواده هاشون ازشون خبر ندارند و اینا همشون تقصیر تصمیم عجولانه منه!

آره من میخوام بارداریم رو هرچه زودتر به ارسلان بگم میخوام برای این قضیه جشن بگیرم میخوام هرکاری بکنم ولی بزرگترین علت

نگفتنم این بود... من هیچ وقت نمیخوام ارسلان بخاطر بچه یا هرچیز دیگه ای از یه رفتارم چشم پوشی کنه .

@DONYAIEMAMNOE

سعی میکردم خودمو توجیه کنم و بگم کارم درست بوده سعی میکردم بهش فکر نکنم حتی صبح که بیدار شدم اول به این فکر میکردم چجوری خبر بارداریم رو بدم ولی تا مطمئن نمیشدم که ارسلان بخاطر این کارم منو میبخشه نمیتونستم این کار رو بکنم!

مثل هر وقت دیگه تو این دو هفته با فکر به این کار ناخوداگاه اشکم اومد پایین، حتی این رفتار منطقی و درست ارسلان بیشتر هم منو شرمنده کرد ...

_پاشو بیا اینجا خرگوشک.

صندلیش رو کشیده بود عقب و به پاش اشاره زد... خودش فهمیده بود که عذاب وجدان این قضیه داره منو میکشه من این هفته شدیدا جلوی همه خودمو محکم نگه داشتم و گریه نکردم

@DONYAIE MAMNOE

رفتم سمت پهلوی سالمش و تو بغلش نشستم ... با دست سالمش محکم منو به خودش فشرد با هق هق گفتم:

_من هول شدم، میترسیدم تو و پسرا برید داخل ساختمون و بلایی سرتون بیاد

_ما به تو اعتماد داشتیم تو باید اونا رو مهار میکردی...

_میدونم اشتباه کردم

عمیق بین موهام نفس کشید:

_نمیتونم بخاطر این یک اشتباهت از تمام کارهای دیگه ت چشم پوشی کنم، ولی این میشه درس عبرت برای تو، این آخرین عملیات تو به عنوان بنفش بود بعد مطمئنا بازم شرایطی پیش میاد به کمکت نیاز پیدا کنم و تو باید وقتی قدرت دستور دادن داری ازش به درستی استفاده کنی وقتی بهت یه وظیفه ای میسپارم رو اون تمرکز کن دنبال کار دیگه ای نباش.

@DONYAIE MAMNOE

_نسبت به افراد خودمون که داخل ساختمان موندند عذاب وجدان دارم.

شقیقم رو بوسید:

_سعی میکنم از خونواده هاشون به بهترین نحو مواظبت کنم...

خدایا من عاشق این مرد بودم...دستم رو دور گردنش انداختم و محکم بغلش کردم و به خودم فشردمش که آخش در اومد

- خرگوشک من هنوز خوب نشدم!

سریع ازش دور شدم و خواستم از روپاش بلند بشم ولی جلوم رو گرفت و به چشمام زل زد و بحث رو عوض کرد

- ازت میخوام بهم یه قول بدی

منتظر نگاش کردم ...

درحالیکه موهام رو نوازش میکرد گفت:

- هرکاری میکنی بکن ولی هیچ وقت خودتو تو خطر نینداز تو یه کله خرابی مایا بعضی تصمیمات منو میترسونه!

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو آروم روی شونش گذاشتم و گفتم:

-هووووم حق داری، همه این زندگی برام تازه ست هنوز هولم، عادت نکردم تازه تازه داره یک سال میشه که تورو میشناسم، زندگی من خیلی معمولی بود ولی الان...

- به من قول بده مایا... طفره نرو!

سرم رو از روی شونش برداشتم و گفتم :

-خیلی خب قول میدم!

ولی کاش بی هوا بدون اینکه خبری از آینده داشته باشم با وجود اینکه خودمو میشناختم این قول رو نمیدادم!

پهلوم رو آروم نوازش کرد و با نگاه جدی و مصممش گفت:

- تو با ارزش ترینه منی ، تو مال منی...

یه مرد چقدر میتونه هم انقدر جدی و محکم باشه هم انقدر حرف احساسی بزنه؟ پیش اومده وقتی یهو از ذوق شنیدن چیزی غافلگیر میشی انقدر ذوق مرگ میشی انگار پروانه ها داخل شکمت پرواز

@DONYAIE MAMNOE

میکنند یاهمون به اصطلاح قیلی ویلی رفتن یا شایدم نمیدونم یه حس عجیب و غیر قابل توصیف یه حسی که فقط قلب درگیرش نیست بلکه تمام وجودت از خوشحالی جشن میگیره.

درسته من هنوزم منتظر بودم بهم بگه عاشقمه یا دوستم داره اصلا شاید لازم بود تا آخر عمرم منتظر بمونم ولی مطمئن بودم این حرفش که من با ارزشترینشم برام فوق العاده ترین حس دنیا بود... سرم رو بردم زیر گردنش و عمیق بوییدمش و بغل رگ گردنش زمزمه کردم :

- تو هم با ارزشترینه منی مرد من!

هردوتامون تو افکار خودمون غرق بودیم و چند دقیقه ای همینجوری تو بغل هم موندیم که یهو گوشیش رو برداشت و شماره ای گرفت و چند ثانیه بعد صدای محکم و بمش رو با یه تن معمولی شنیدم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

- فرهاد باید بریم منطقه محاصره شده، وقتشه بریم آوار رو برداریم!

ازش دور شدم و ناباور نگاش کردم! درحالیکه فرهاد یه چیزهایی میگفت ارسلان جدی و مستقیم نگام کرد

- من مشکلی ندارم، خوبم! آلفا به بقیه کارها رسیدگی میکنند.

بالاخره وقتی ارسلان از فرهاد خداحافظی کرد گفتم :

- منم میام!

سرش رو به نشونه نه تکون داد

-نه تو با من نمیای تو اینجا کلی کار داری!

سوالی نگاش کردم که درحالیکه جدی نگام میکرد خیلی نرم موهای نه چندان مرتبم رو داد پشت گوشم و ادامه داد :

- تو اینجا میمونی چون باید مراسممون رو برنامه ریزی کنی... من میرم کارهای مونده رو انجام میدم و برمیگردم!

با نا امیدی گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- نه! تو تازه خوب شدی... من نیاز دارم یه مدت هر شب پیشت باشم تو بغلت باشم، اصلا چرامن تنهایی کارهای عروسیو انجام بدم؟!

یکی از ابروهاش رو برد بالا وخیلی بیتفاوت به حرص خوردنم گفت:

-شاید چون من مردی نیستم وقت این کارها رو داشته باشم!

با حرص از رو پاش بلند شدم:

- منم از این کارها حالم بهم میخوره تازه تو هنوزم به من پیشنهاد ازدواج ندادی، اصلا من باهات ازدواج نمیکنم، یعنی چی هنوز کامل خوب نشده میخوای بری؟!

عمیق و با اخم و خشک نگام کرد... حاضرم قسم بخورم این مرد اختلالی چیزی داره، ۵ دقیقه قبل کلی عاشقانه بودیم الان به حدی خشک و جدی و نفوذ ناپذیر شده بود که نمیدونستم چی بگم، نمیدونم شایدم من بد حرف میزدم!.. اصلا من حامله م من بد حرف نزنم کی بزنه پس؟... وای خدا میخواستم یه جور خاص بهش بگم ولی اون میخواست پاشه بره آوار رو برداره!

@DONYAIE MAMNOE

- بحثمون بیخوده خرگوشک، خودت خوب میدونی من باید برگردم سرکارم در ضمن تو زن منی این کارهایی که قراره انجام بدیم فقط فرمالیتست این برای اینه به همه نشون بدیم تو خانم پاک شدی !

یادم افتاد این چند روز در مورد مایا پاک شدن چیزی نپرسیده بودم!

- هووووم وایسا ببینم، من چجوری مایا پاک شدم؟

شونه هاش رو بیتفاوت انداخت بالا و از جاش بلند شد و طبق معمول سیاست سفید بودنش در کمال مهارت بحث رو پیچوند :

- میای کمکم کنی وسایلم پانسمان و داروهام رو بردارم؟!

جوابی بهش ندادم، قرار بود تا آخر عمرم جواب سوالاتم رو همینجوری نگیرم؟ ... اصلا من تا وقتی شکمم گنده نشه و خودش نفهمه بهش نمیگم من حامله م تا عاقل بشه اینجوری نزنه تو ذوقم..

با فکر این قضیه دستمو گذاشتم رو شکمم، خیلی آروم زمزمه کردم:

@DONYAIE MAMNOE

- بچه جونم بابات یه روان پریشه تو یه خانواده رنگارنگ و عجیب غریب قراره داشته باشی، یه بابای روانپریش یه مامان کله خراب، دایی ها و عموهای فوق العاده عجیب و یبه مامان بزرگ تیکه پرون تنها کسایی که تقریبا سالمن مامان و بابا بزرگ سمت مادریت اند!

ارسلان از داخل بلند اتاق صدام زد:

-خرگوشک؟ قول میدم عروسیمون خیلی عالی باشه و حتما خودمو به مراسممون برسونم!

جیغی زدم و پامو کوبیدم رو زمین :

- گفتم من با تو ازدواج نمیکنم، خدا رو شکر گوشت سالمه.

اونم بلند بلند از داخل اتاق خیلی جدی جواب داد:

-متاسفم دیگه دیره خرگوشک!

هنوزم زیر بار نرفته بودم برم کمکش از همونجا داد زدم :

- یه روز از دستت روانی میشم!

@DONYAIE MAMNOE

- اشکال نداره با کمال میل ازت پرستاری میکنم تاحالت خوب بشه.

@DONYAIEMAMNOE

دادی کشیدم و بالاخره رفتم تو اتاق، دیدم داشت با صورت تو هم رفتش خم میشد و از رو زمین بهم ریخته اتاق یه چیزایی رو جمع میکرد...

رفتم سمتش و با اخم و جدی گفتم :

-تو بشین

لباش یکم کش اومد، بله معلومه از موفقیتش خوشحاله.

شاید نباید بهش کمک میکردم، وقتی انقدر حالش خوبه که دوباره بره باید میذاشتم خودش همه چیزو انجام بده ولی نمیتونستم اون ارسلان بود اون سفید بود و من با همین اخلاق رو اعصابش عاشقش شدم و قطعا دلم نمیومد اذیت بشه!خدایا بهم صبر بده! ولی اینکه قرار بود من مراسممون رو برنامه ریزی کنم برام خیلی ذوق داشت... این اولین بار من نبود ولی سری قبل با آرش هیچ کاری رو خودم

@DONYAIE MAMNOE

نکرده بودم آره میدونم همین الان گفتم باهاش ازدواج نمیکنم ولی هردوتامون میدونم این یه حرف الکی از سر حرصه مثل دقیقا همون وقتهایی که بهش میگم ازش متنفرم... من دیوونه این مردم ولی زندگی بازی های بدی باهات انجام میده... که صد سال سیاه تصورش امکان پذیر نبود!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

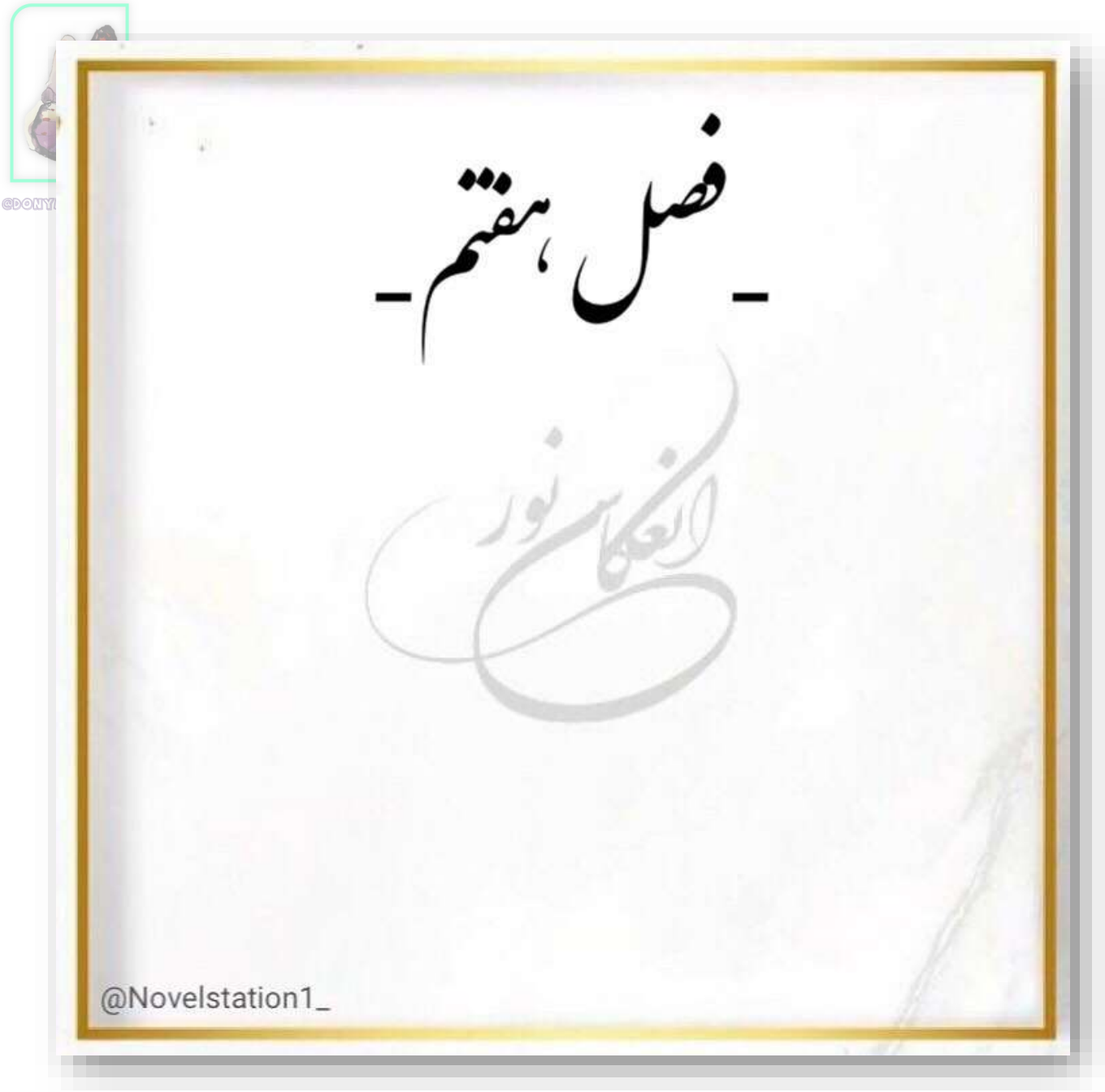

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

"ارسلان"

-فکر کنم بالا میارم سفید ببخشید نمیتونم تحملش کنم...

با دور شدن سردار، فرهاد سرش رو برگردوند سمت من

- قابل تشخیص نیستند!

سرم رو به نشونه تایید حرفش تکون دادم صورت و جسم و لباس ۳تا جنازه ی داغون شده روبروم دقیقا لباس و سایز و هیکل و رنگ مو یکسانی با عکس هایی که از هادس دیده بودم، داشتند! ولی صورتهای له شدشون زیر آوار قابل تشخیص نبود که کدومشون هادس واقعیه!...

بوی مشمئز کننده و وحشتناک جسدهای در حال تجزیه که تو هوای آزاد بیشتر از ۲ هفته زیر آوار مونده بودند واقعا حال بهم زن بود... قطعا نه تنها من بلکه هیچ کس نمیتونست اینا رو تشخیص بده.

@DONYAIE MAMNOE

از محوطه دور شدیم و افرادی که برای اینکار استخدام کرده بودم دوباره پارچه های رنگ و رو رفته وکثیف روکشیدند روی جنازه ها..

فرهاد:

_ میخوای چیکار کنی سفید؟!

جوابی به فرهاد ندادم چون غرق افکار درهمم بودم...هنوز کلی جرثقیل و بالابر و غیره داشتند آوار رو برمیداشتند، هنوز کلی کار داشتیم، میخواستم حتی زیر زمین اون خونه رو هم برسی کنم هنوزم با گذشت بیشتر از ۱۵ روز خون های خشک شده و زمین سوخته و سیاه شده دیده میشد...بدن های بی جون ۸ نفر از گروه دلتا برام خیلی سنگین بود... من هیچ وقت وارد جنگی نمیشم که پایانش شکست باشه... آره من شکست نخوردم... تیم آلفام شهاب رو نابود کرد! تیم دلتا و امگا به خوبی در مقابل نیروهای هادس و البته مجمع ایرانی ها و سوریه ای هایی که دشمنم بودند و با من

@DONYAIE MAMNOE

خصومت داشتند دووم آوردند و با دستور مایا تعداد زیادیشون الان تو دخمه های من بودند...

@DONYAIEMAMNOE

تمام افرادی که شهاب فرستاده بود تا کار من و پدرش رو یکسره کنند همشون پسر، برادر، پدر مردهایی بودند که بخاطر خیانت به من جونشون رو گرفته بودم و اونا رو شهاب دور هم جمع کرده بود تا کمکشون کنه از من انتقام بگیرند و اونا با جون و دل دستورهایی که از قبل شهاب بهشون داده بود با وجود اینکه ارتباطشون با شهاب قطع شده بود رو انجام داده بودند، این حداقل اطلاعاتی بود که فعلا داشتم ولی هنوز سوالهای زیادی تو مغزم بود... اگه شهاب یا عامر انقدر از پدرش متنفر بود چرا خودش نکشتش؟

چرا ۸ سال از عمرش رو تو تشکیلات من خیلی صادقانه به نیروهام آموزش داد؟ میدونم که صادقانه آموزش میداد به هر حال یکی مثل مایا و آریا از زیر دست اون بیرون اومده بودند.. چرا جای اینکه نیروهای خودش رو داشته باشه با بدبختی یه ارتش کوچیک از

دشمنهای خورد من جمع کرده بود تا منو زمین بزنه؟ اگه اون پسر هادس بود چرا هیچ یار یا زیر دستی نداشت؟

@DONYAIEMAMNOE

تنها کسایی که براش کار میکردند البته به دستور هادس بود آریا و دنیز بودند تا اطلاعات الفا رو منتقل کنند وگرنه شهاب به هیچ درد دیگه ای نمیخورد! یعنی هادس انقدر کم به پسر خودش اعتماد داشت؟ ولی چرا؟ من این وسط چی رو از دست دادم؟ یه چیزی هست من نمیدونم!

فرهاد:

_ سفید میخواید برگردید هتل؟ دیگه داره عصر میشه!

سرم رو به نشونه آره تکون دادم...ذهنم داشت منفجر میشد ولی قبل از اینکه بریم ذهنم یهو جرقه زد

برگشتم سمت فرهاد و با جدیت گفتم:

-یک کاری باید برام انجام بدی قبل انتقال و دفن این جسدا

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

فرهاد:

_ درخدمتم سفید امر بفرمایید...

- از اون سه تا فردی که کت و شلوار یکسان و رنگ موی یکسان حتی قد و هیکل یکسان داشتند نمونه DNA بگیرید، بفرستید برای دکتر بهرنگ...

سوار ماشین جیپ صحراییم شدم و در حالیکه درگیر افکارم بودم بدون نگاه به دور دست زل زدم تا چند ثانیه بتونم ذهن مشوشم رو ثابت نگه دارم و ادامه دادم:

- به نارنجی زنگ بزن، بپرس شهاب رو کجا خاک کردن ، بسپار به سردار نبش قبرش کنند، از اونم نمونه DNA میخوام، پوست، مو، ناخون، هرچیزی...

فرهاد مثل همیشه مطیع با سر تعظیمی کرد :

_ اطاعت سفید.

@DONYAIE MAMNOE

بدون هیچ حرف دیگه ای ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت هتل...کاش پسرای آلفا هم اندازه فرهاد مطیع بودند، شاید جای اینکه به فرهاد ریاست دلتا رو بدم باید یکی از آلفا میشد ولی یک لحظه به خودم اعتراف کردم خب آلفا کله شق و زرنگ، بیرحم و روی من و تشکیلات متعصب ترین ها هستند..

هنوز هم گریه آرشام و میعاد بخاطر خوب شدن من جلو چشممه وقتی میعاد با پای آتل بسته شدش رو صندلی چرخدار مخصوص اومد و وقتی منو به هوش دید چشماش پر اشک شد، درسته با جدیت اخم کردم بهش و تشر زدم

"مرد باش!"

ولی باید به خودم اعتراف کنم اونا برخلاف تمام تشکیلات فقط تیمم نیستند، پسرا خانوادمند، خیلی خب درسته آلفا خیلی کارهای اشتباهی کردند ولی نمیتونم بیخیالشون بشم... پس بخشیدمشون و آدم فقط عزیزانش رو میتونه ببخشه نه هر کسی رو!

@DONYAIE MAMNOE

اونا به وقتش دوست، به وقتش برادرو به وقتش پسر بچه های تخس من بودند...من نمیدونم پدر بودن چه حسیه ولی با پسرا بعضی وقتها حس پدر بودن دارم وقتی تنبیهشون میکنم وقتی سرشون داد میکشم وقتی کنترل ناپذیر میشند انگار مسئولیتشون رو شونه من بود و من باید حواسم بهشون باشه... شاید هم من زیادی جدی و قانونمند بودم که اونا بعضی چیزها رو از من پنهون کرده بودند... همیشه همینه!

حتی بچه ها بعضی چیزاشون رو از پدر و مادراشون پنهون میکنند شاید رابطم با پسرا باعث بشه یه روزی پدر خوبی بشم! مخصوصا برای بچه ای که از شکم خرگوش شیرینم بیاد بیرون...

با رسیدن به هتل رفتم دوش بگیرم ولی دستورات بانو مایا تو گوشم اکو میشد

" نرو مستقیم زیر دوش"

" تیکه تیکه بدنتو آب بکش"

" زخمتو خیس نکن"

@DONYAIE MAMNOE

" پانسمانتو زود زود عوض کن"

شاید اگه یک سال قبل بهم میگفتند دختری که برای آرامش گرفتنم گاهی وقتها دزدکی میرم تو خونه ش تا یادم بندازه آسیب پذیر نیستم و منم یه انسانم که به کمک بقیه ممکنه نیاز پیدا کنم، اینجوری به من دستور بده طرفو قطعا خفه میکردم! ولی الان... دختری که قرار نبود دیگه نقشی تو زندگیم داشته باشه ، دقیقا شبی که قرار بود پایان دیدار های دزدکی ما دو نفر باشه شد شروع رابطه عجیب غریب ما...

با تموم شدن تمدید پانسمانم ، ماشین ریش تراشم رو برداشتم و جلو آیینه ریشامو مرتب وکوتاه کردم...هنوز فکرم درحال انفجار بود. فقط وقتهایی که به مایا فکر میکردم همه چیز کنار زده میشد و فقط خودش مالک تمام افکارم میشد...

با تموم شدن کارم نگاهی به آیینه انداختم، ته ریش از ریش بلند بیشتر بهم میومد... باید به فکری هم برای موهای بلند شدم میکردم...

@DONYAIE MAMNOE

ما ۱۰ روز دیگه مراسممون بود و جیغ های مایا وقتی فهمید کارتهای دعوت پخش شده دیوونه شد هنوزم گوشم از صدای جیغاش درد گرفته فقط خدا رو شکر که لحظه ای که خبر دار شد من اونجا نبودم وگرنه مطمئنم به زخمی بودنم قرار نبود توجهی کنه!

خوب بود وقتی تو بیمارستان بستری بودم حداقل میرفت دستشویی و من با کیان ، مسیح حتی مامان تنها میذاشت!

با زنگ خوردن گوشیم از حموم با حوله دور کمرم اومدم بیرون با دیدن اسم خرگوشک روی گوشیم سریع جواب دادم و با حوله رو تخت جوری که به پانسمان پهلوم فشار نیاد نشستم با وجود اینکه پهلوم تیر مستقیم وارد بدنم نشده بود ولی پهلوم برخلاف بازوم بیشتر درد میکرد!

با واضح شدن تصویرش صورت خندونش رو دیدم و البته یک عالمه مزاحم دورش.

@DONYAIE MAMNOE

همینکه تصویر منم براش واضح شد شروع کرد به فرستادن کلی بوس برام :

- سلام عشق زندگیم...

پسرا همه با ذوق

" اووووووو" بلندی کشیدند که یه دختر فسقلی یهو پرید تو بغل مایا و با شیرین زبونی گفت:

" این همون عمو بداخلاقه ست!"

خندم گرفت از لحن این فسقلی ولی البته جدیتم محفوظ بود، دختر فربد با اون صورت تپلش که تو بغل مایا نشست و مایا باذوق بغلش گرفت که میعاد با خنده گفت:

-جووون چه منظره ای برامون راه انداختی، ماشالا بزنم به تخته!

مایا عصبی گفت :

- ساسان بیا میعاد و ببر تا نزدم اون یکی پاشم چلاغ نکردم!

@DONYAIE MAMNOE

یکم لبام کش اومد ولی قبل از اینکه من چیزی بگم فرید گفت:

-سفید ازت گلایه دارم چرا دخترمو ترسوندی بهت میگه بداخلاق!

لبام جمع شد و خیلی جدی یکی از ابروهامو بردم بالا :

-همینکه ازت جداش نکردم برو خداتو شکر کن!

فربد از این حرفم یکه خورد، اون شوخی کرد ولی من، من بودم! تصمیم نداشتم هیچ وقت قدرت ریاستم رو با مهربونی و ترحم جایگزین کنم یا به پسرا اجازه بدم حد خودشون رو حفظ نکنند. مایا تشر آمیز با یه اخم ریز گفت:

- ارسلان دلت میاد...لارا جیگرمونه...لارا عمو الان مسافرته، بگیم برات عروسک بخره باهاش آشتی میکنی؟

لارا با ذوق بچگونش گفت:

- باشه ، اون موقع، وقتی خرید، بهش میگم عمو خوش اخلاقه خاله!

@DONYAIE MAMNOE

باز خندم گرفت ولی جلو خودمو گرفتم، جدیدا زیادی حالم خوب بود و میخواستم بخندم.

مایا جوری با این حرف ذوق کرد و محکم گونه دختر فربد رو ماچ کرد جوریکه دلم خواست منم اونجا بودم تا اون لپای شیرین زنم رو اینجوری با صدا ماچ کنم...

دختر فربد شکلاتی که تو دستش بود رو بیخیال از تمام دنیا میخورد...این از همون شکلاتهایی بود که کاور بنفش داشت و من وقتی مایا تو پایگاه یک آموزش میدید براش میگرفتم...

لارا با ذوق گفت:

- خاله خیلی خوشمزست ، مرسی!

مسیح اومد پیش مایا نشست و دستشو انداخت رو شونش :

- سلام عرض شد سفید..جووون خیلی خب انگارحق با میعاده، آقا یه وقت چشم نخوری؟!

مایا چشماش رو کاسه چرخوند :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-آرشام بیا با لارا برید نقاشی کنید، من گفتم ۲دقیقه بعد اینهمه اصرارتون که زنگ بزنم به شوهرم، بذارم شماها هم شوهرمو ببینید نمیدونستم بی جنبه اید!

شدیدا رو کلمه شوهرم داشت تاکید میکرد و من لبمو گاز گرفتم تا از این مدل حرف زدنش بلند نخندم، مسیح موهای مایا رو بهم ریخت:

- چه شوهرم شوهرمی میکنی، هنوز ده روز مونده ها!

جلو خودمو گرفتم تا نگم خیلی وقته که... حالا هرچی به هرحال به موقع میفهمند.

مایا پشت چشمی براش نازک کرد و با حالت خود شیفته ای گفت:

- هرچی که هست مال منه برید کنار ببینم!

صدای خنده و سربه سر گذاشتن پسرا رو میشنیدم ولی مایا بی توجه به همه رفت سمت یه اتاق دیگه و بلند خطاب به کسی گفت:

- آیلار جان چند دقیقه دیگه میام کمکت الان!

@DONYAIE MAMNOE

صدای آرومی رو شنیدم ولی واضح نبود...مثل اینکه امشب خونه فربد شام دعوت بودند خوب بود اون سورپرایز پخش شدن کارت عروسی رو از سر گذرونده و باهاش کنار اومده بود!

با رفتنش به یه اتاق دیگه سریع گفت :

- میدونم خسته ای تازه از دوش دراومدی، ببخشید پسرا خیلی سر و صدا کردند، هممون میگفتیم جات خالیه و اصرار کردند بهت...

سریع پریدم وسط حرفش:

- مشکلی نیست خرگوش شیرینم، دیدن همه خوب بود. برای شام خونه فربدید؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد :

- اوهوم و جات خیلی خالیه، تمام امروز از دست خانم کلافه شدم!

- باز چرا؟

@DONYAIE MAMNOE

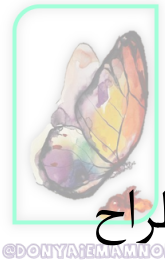

کلافه سری تکون داد و بار حالت گریه گفت:

- باورم نمیشه برای لباس عروسم کم مونده بود از فرانسه طراح بیاره، به زور قانعش کردم بیخیال بشه و به ایران خودمون قانع بشه!

یکی از ابروهام رو بردم بالا:

- آفرین خرگوشک، قانع کردن خانم اونقدرا هم راحت نیست!

لبش رو گاز گرفت و لبخند شیطونی زد، من این نگاه ها و این لحن رو میشناختم، این یعنی من به کارهایی کردم ولی تصمیم ندارم رمز موفقیتمو بهت بگم!

- تو فکر کن رگ خواب خانم رو پیدا کردم!

یکی از ابروهام رو بردم بالا، عجب، قضیه داشت جالب میشد!

- و اون چیزیه که حالا حالاها فکر نکنم به من بگی! درسته؟

لبای کوچیکش رو که برق میزد رو غنچه کرد

@DONYAIEMAMNOE

- نمیرفتی و اینجا میموندی قطعا میفهمیدی ولی خب...کار مهمتره برات مثل همیشه!

تابی به موهاش داد و با عشوه و ناز ادامه داد

- میدونی که سفید جونم خود کرده رو تدبیر نیست...همیشه که نباید تو منو تنبیه کنی یبارم بذار من تورو تنبیه کنم!

نمیدونم چه مرگم بود ولی وقتی اینجوری برام حرف میزد غرقش میشدم...نمیدونم چه جادویی داشت که هیچ وقت خسته کننده و عادی نمیشد... همیشه برای داشتنش تشنه بودمو عجیب تر از همه حتی حرف زدن باهاش هم روحمو و مغزمو ارضا میکرد...

- ارسلان؟ الو هستی؟

و تو مغزم پوزخندی به خودم زدم ، من سفید رسما از دست رفتم!

- دارم به حرفات گوش میدم بانو!

لبش رو گاز گرفت و ذوق زده گفت:

- تو الان محو من شده بودی نه؟

@DONYAIE MAMNOE

- شاید!

یهو بلند بلند زد زیر خنده:

- تو هیچ وقت درست نمیشی ارسلان ، همیشه یه مغرور عوضی! ناخواسته لبام کامل کش اومد... باشه درسته من محو زنم میشدم... و به قول خودس انقدر مغرور عوضی بودم بهش اعتراف نمیکردم.

من داشتم مثل یه مرد احساساتی و عجیب غریب میشدم و داشتم تمام تلاشم رو میکردم هنوز یکم از ابهتم رو حفظ کنم.. وقتی بیخیال به خنده و شوخی پسرا اومده بود تو یه اتاق و داشت باهام حرف میزد و جای اینکه بره با اونا بخنده داشت با من میخندید شاید برای همه چیز عادی بود ولی برای من نه!

زنم از اینکه وقتشو با من اخمو یا به قول خودش مغرور عوضی بگذرونه خیلی بیشتر خوشش میومد تا با دوستاش... وقتی برای سلامتیم نگران میشد و به خورد و خوراکم گیر میداد برای مردهای دیگه رو اعصاب بود ولی برای من خاصترین اتفاق دنیا بود!

@DONYAIE MAMNOE

خیلی خب شاید من زیادی سالها توی زندگی سیاه و سخت خودم غرق بودم... شایدم زیادی کم محبت دیده بودم!

- شام چی خوردی عزیز دلم؟

شونه هام رو بی تفاوت انداختم بالا:

-هنوز هیچی...

- پس لطفا همین الان از رستوران هتل شام سفارش بده و عکس شامتو هم برام بفرست من خیالم راحت باشه و دقیقا یک ساعت و ۱۰ دقیقه دیگه وقت آنتی بیوتیک هاتِ یادت نره...

با محبت نگاش کردم و گفتم :

- اطاعت بانو...

دوباره کلی بوس برام فرستاد و خوشحال بودم در مورد کار باهام حرف نزد... حداقل چند ساعت مغزم آروم بود... با تموم شدن مکالممون تمام دستوراتی که زنم داده بود رو اطاعت کردم... من

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

داشتم به این محبتهاش بدجور عادت میکردم!... زمانی از تنهایی خودم لذت میبردم ولی الان نبودش پیشم اذیت کنندست.

همه جنازه اون ۸ نفر به ایران برگردونده شد و خانواده هاشون به بهترین نحو مورد حمایت تشکیلات سفید قرار گرفت!

ولی من هنوز جواب تست DNA رو نتونسته بودم بگیرم... کلافه بودم یک چیزهایی این وسط درست نبود و من دقیقا دو روز دیگه باید ایران باشم چون بزرگترین اتفاق زندگیم قراره رخ بده!

با داد راننده ی یکی از بیلهای مکانیکی سرم رو از برگه اطلاعات اشخاصی که از تشکیلات هادس بودند و شناساییشون کرده بودیم

آوردم بالا...تقریبا آوار همش برداشته شده بود فقط قسمت زیر زمین مونده بود و من تصمیم نداشتم بدون گشتن ذره ذره اون ساختمون بیخیالش بشم، چون طبق اطلاعاتی که از شهاب گرفته بودم اون خونه یکی از خونه های اصلی و تفریحی هادس بود! شایدم

@DONYAIE MAMNOE

دروغ گفته بود ولی به هر حال من تمام احتمالات رو میخواستم بررسی کنم!...

عینک آفتابیم رو دوباره روی چشمام زدم و کاغذها رو دادم دست سردار و خودم رفتم جلو و با عربی دست و پا شکستم به راننده گفتم :

- ما هی المشکلة؟ (مشکل چیه؟)

مرد سوریه ای با ناراحتی و هول شده شروع کرد به جملات عربی طولانی گفتن... لعنتی من انقدر عربیم خوب نبود هرچند ما الان دقیقا تو سوریه بودیم و باید عربیم خوب باشه مثل تمام این چند روز اینجا فرهاد به دادم رسید و گفت:

- سفید ایشون میگه به چیز خیلی سفتی برخورد کرده، کم مونده حتی بیلش بشکنه!

با ابرویی بالا رفته به کارگرهایی که دور و اطراف داشتند تیکه های آوار رو پشت یه کامیون می انداختند اشاره زدم و به فرهاد گفتم بهشون بگه جای استفاده از بالابر و و بیل مکانیکی، دستی

@DONYAIE MAMNOE

اینا رو بردارند... تقریبا از ساعت ۱۲ ظهر تا عصر وقتی که کم کم داشت هوا تاریک میشد بی وقفه کار کردند...

@DONYAIEMAMNOE

با پیدا شدن یه در که میتونستیم بازش کنیم سریع خودمون رو به آوار رسوندیم و هر کدوم چراغ قوه ای دستمون گرفتیم...

سردار بلند گفت:

- این از سربه؟

دستمو روی دری که به زیر زمین باز میشد ولی قفل بود کشیدم... لعنتی درسته جنسش سرب بود! دقیقا مثل همون دالان سربی خوزه تو اسپانیا... سرب چیز ارزونی نیست و من مطمئنم ثروتی چندانی برای هادس نمونده بود...اون چطور همچین خونه ای با یه زیرزمین سربی داشت؟

سریع دستور دادم بازش کنند ... البته باز کردن اینجا انقدر راحت نبود!... یک ساعت بعد درحالیکه با هزاران فکر بالا سر کارگرها ایستاده بودم سردار دوید سمتم...

سردار:

@DONYAIE MAMNOE

- سفید این در یه قفل ترکیبیه هم به اثر انگشت هم به کلیدش نیاز داره...

- خب پس با یه بمب منفجرش کنید!

سردار با تردید گفت:ک

_ نمیتونیم سفید، این قفل چاشنی داره.

با فرهاد که از اول کنارم بود نگاهی به هم انداختیم...هر دوتامون میدونستیم قفل چاشنی دار یعنی چی؟ یعنی وقتی به زور بخوای اون قفل رو باز کنی تمام اون مکانی که با اون در محافظت میشه منفجر میشه و چیزی ازش باقی نمیمونه!

با نوک کفشم محکم به سنگی که زیر پام بود لگدی زدم...پس قطعا اون زیرزمین جای مهمیه و ممکنه چیزهای جالبی گیرم بیاد مخصوصا اینکه چون از جنس سرب بوده از انفجار جون سالم بدر برده! لعنتی...همه چیز به طرز رو اعصابی داشت بد پیش میرفت... هنوز جواب آزمایش های DNA آماده نبود و زیر این آوار به بن

@DONYAIE MAMNOE

بست خورده بودیم... گوشیم رو در آوردم و به یکی از کارشناس های قفل و کلیدی که تو ایران میشناختم زنگ زدم

@DONYAIEMAMNOE

اسمش مراد بود... و بهش سپردم با اولین پرواز با تجهیزات کامل همراه با تو از نیروهای امگا که بهشون میسپردم همراهیش کنند خودشو برسونه اینجا..... و من فقط یک روز و نیم دیگه وقت داشتم...

با تموم شدن مکالمم گوشیم زنگ خورد... البته که مایا بود من اگه ارسلان همیشگی بودم نباید جواب میدادم ولی قرار نبود هیچ وقت پسش بزنم...

با کلافگی جواب دادم :

- جانم؟

با لحن ناراحتی گفت:

_ سلام... نگو که هنوز سوریه ای؟

جوابی بهش ندادم که با حالت گریه گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- میترسم سر سفره عقد تنهام بذاری... ۳ روز دیگه عروسیمونه!

- مطمئن باش همچین کاری نمیکنم مگه بمیرم!

آه پر صدایی کشید:

- دلم برات خیلی خیلی تنگ شده!

خیلی کلافه بودم در حدی که نمیتونستم بهش بگم منم دلم براش تنگ شده و انگار خودش متوجه کلافگیم شد.

-امیر ارسلانم؟ چیزی شده؟

پوفی کشیدم:

- همیشه چیزی شده خوشگلم ولی من مرد چالشهای زندگیمم به هرحال برطرفش میکنم!

- اون که البته سفید جونم ولی منم زن همین مردم میخوای بیام پیشت... دونفری عروسیمون رو بپیچونیم؟!

با این حرفش که با یه لحن با نمک گفت ناخواسته وسط هیاهوی فکریم لبخند زدم :

@DONYAIE MAMNOE

- هووم خوب میشه ولی من عروسی با تو رو ترجیح میدم خرگوشک

باز آهی کشید و گفت :

- کاش اینجا بودی دیگه دارم دیوونه میشم، من لباس عروس تو رویاهام یه چیز خاصه ولی مامانم و خانم یه چیز تجملاتی پسندیدند، نیوشا و پارا هم یه مدل دیگه و خودمم همینجوری الکی دست رو یه مدل و من الان ۳ تا لباس عروس دارم که به دستور خانم هر ۳ تاش خریداری شد و وقتی اعتراضی کردم خانم حق به جانب گفت هرکدوم رو نپوشیدی میدیم به دخترهایی که نیاز دارند، هرچند فکر نکنم لاغر مردنی مثل تو پیدا شه!

مایا دقیقا صداشو شبیه مامان کرده بود و اداش رو در میاورد و باید اعتراف کنم الان ذهنم آروم بود :

- باید به خانم میگفتی پسرش هیکل ظریف زنش رو با تموم دنیا عوض نمیکنه

نخودی خندید:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- الان حس میکنم جذاب ترین زن دنیام!

- چون قطعا برای من جذاب ترین زن دنیایی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- حالا مطمئنی نیام پیشت؟!

- مایا کله خراب بازی در نمیاری نمیای اینجا ها! منم قول میدم سر موقع خودمو میرسونم مگر اینکه مرده باشم!

با عصبانیت خاصی گفت:

-خدا نکنه این چه حرفیه میزنی دیوونه شدی؟!

بخاطر تعصبش نسبت به زندگیم لبخندی زدم، خیلی خوب میدونم مرگ و زندگی من برای نزدیکانم مهمه...

بالاخره قانع شد وتماسمون رو قطع کرد و من برگشتم با کوله باری از مشکلات... خیلی خب دیگه کافیه من باید بفهمم دقیقا چی رو از دست دادم...

فرهاد که منتظر بود تماسم تموم بشه اومد سمتم :

@DONYAIE MAMNOE

- باید چیکار کنیم سفید؟

کلافه چنگی به موهام زدم و به تیام رئیس امگا پیام دادم تا دوتا از نیروها رو بفرسته پیش مراد اون باید تا فردا صبح اینجا باشه و اون در باید باز بشه ولی من وقت کافی ندارم چون زنم منتظرمه و من قول دادم به موقع برسم! ابدا تصمیم ندارم مایا رو نا امید کنم!

"مایا"

تیک تاک... تیک، تاک...

" ارسلان فردا عروسیمونه!"

این آخرین پیامیه که براش فرستادم و حتی سین هم نشده، آخرین زمان آنلاینش هم ۲۴ ساعت قبله... این زمان آخرین باریه که باهاش حرف زدم و گفت مگر اینکه بمیره وگرنه قطعا میاد! اون باید تا فردا صبح خودشو برسونه!

@DONYAIE MAMNOE

با چند تقی که به در میخوره سرم رو از خیره شدن به مبل کوچیک و نرم و سفیدم که گوشه اتاقم بود میگیرم و به ساعت نگاه میکنم... تازه ساعت ۶ صبح شده!

دوباره در اتاقم تق تق صدا میده کلافه "بله" نچندان آرومی میگم و در باز میشه و ماردین تو چهارچوب در ظاهر میشه!

- میتونستم حدس بزنم بیدار شدی.

پوزخندی میزنم :

– اصلا نخوابیدم تا بیدار بشم!

عمیق بهم نگاه میکنه و چند قدم میاد جلو و بغل تختم میشینه:

- خبری از سفید نشد؟!

چرا ماردین یه جوریه؟ یه جوری که انگار داره یه چیزایی ازم پنهون میکنه... و اینکه ساعت ۶ صبح بیدار شده اومده اتاقم عجیب ترش هم کرده! ماردین زودترین زمانی که بیدار میشه ساعت ۹ هست!

@DONYAIE MAMNOE

من مایا قدیم نیستم، من حتی از حرکت مردمک آدمای معمولی میتونم استرس، ترس، دودلی، شک و هزاران چیز دیگه روتشخیص بدم و برادر من ابدا حرفه ای نیست!

- چته ماردین؟!

هول شد و از روی تخت بلند شد

_ ام چیزه...حالا که نمیخوای بخوابی نظرت چیه بریم بیرون، بریم صبحونه کافه نیروانا همون صبحونه سلف سرویسش که دوست داری!

یکی از ابروهام رو بردم بالا...خدابخیر بگذرونه این یه مرگش هست؟ دیشب هم از استرس نیومدن ارسلان استرس گرفته بودم و شام نخوردم ولی من یه جوجه تو شکمم دارم باید بهش رسیدگی کنم و تصمیم نداشتم حرص پدرش رو سر بچه جونمون خالی کنم! جوجه من یه راز بود و هر روز خانم سرم غر میزد چرا هنوز به ارسلان نگفتم! خب حقشه ندونه!

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو به نشونه باشه برای ماردین تکون میدم:

-خیلی خب، بریم فقط بذار یه دوش بگیرم و بعد تو برام توضیح میدی چرا یه جوری هستی...!

ماردین چشمای درشتش ، درشتر شد:

- من هیچ جوری نیستم!

از تخت اومدم بیرون و یکی از ابروهام رو بردم بالا :

-من مایای قدیم نیستم نمیتونی سر منو شیره بمالی داداش بزرگه!

بله بله خواهر کوچیکه، تو یه آلفایی و البته زن یکی از ابرقدرتها و بزرگترین تولید کننده تجهیزات جاسوسی دنیا!

بشکنی تو هوا زدم و گفتم:

- دقیقا ولی سوای تمام اینا من یه آموزش دیده حرفه ایم پس نمیتونی جلو من هول بشی و استرس بگیری و انتظار داشته باشی من متوجه نشم باشه!؟

@DONYAIE MAMNOE

دستش رو برد پشت گردنش و صورتش رو کشید تو هم و بیشتر شدن استرسش رو دیدم:

-خیلی خب یه چیزی هست ولی، پوف، بیا بریم بیرون حرف بزنیم. مشکوک نگاش کردم ولی بدون اینکه زیاد تو منگنش بذارم بدون هیچ حرفی از اتاق زدم بیرون...

به هر حال ماردین برادرمه قرار نیست شک و تردیدی که تو دنیای عجیب غریب قدرت و سیاست و ثروت نسبت به همه دارم به ماردین هم داشته باشم. برادرم جزئی از ما نیست! اون اگه دل اینو داشت به کارهایی انجام بده قطعا میرفت تشکیلات سفید و لازم نبود من خودمو داوطلب کنم تا جای اونو بگیرم! من دیگه واقعا پارانویا گرفتم چون به هر چیزی مشکوک میشم!

خونه ما مثل خونه هایی که با ارسلان میریم هرکسی تو اتاق خودش حموم نداره... کلا یه حموم داشتیم و خدا رو شکر بغل اتاق منه! رفتم تو حموم و لباسام رو در آوردم و سعی کردم افکار بد به

@DONYAIE MAMNOE

ذهنم راه ندم... پوستم میدرخشید چون دیروز رفته بودم اسپا و بعدش ۳ ساعت تو آرایشگاه بودم و کلی خدمات مانیکور و پدیکور گرفته بودم و الان ناخونام مرتب و با لاک ژل فرنچ شده بودند... مدتها بود خودمو انقدر مرتب و تمیز ندیده بودم... ابروهام تمیز شده بود... صورتم بعد مدتها وکس کردم. یک فیشال کامل انجام داده بودم...همه چیز عالی بود همه کارها برای فردا انجام شده بود...حتی خودمم باور نداشتم بتونیم تمام کارها رو تو ۱۰ روز انجام بدیم... البته ناگفته نماند کمک یارا و نیوشا و خانم و مامان نبود قطعا نمیتونستم!

ولی بدترین قسمت وقتی بود که فک و فامیلم شروع کردند به زنگ زدن... مخصوصا عمه های عزیز تر از جانم!!!! به همه خبر داده شده بود من بعد شکستم با آرش (هرچند اون یه شکست نبود اون بزرگترین شانس زندگیم بود) از ایران رفتم ولی الان دوباره مادر عزیزم به همه خبر داده بود که مایا برگشته و داره با رئیسش که یه تریلیاردره و یکی خانواده های اصیل ایرانه داره ازدواج میکنه!

@DONYAIE MAMNOE

هم حرصم گرفته بود هم نمیتونستم از دست مامان عصبانی بشم...خب بذار یکم پز ازدواج منو بده! بجایی که بر نمیخوره! ولی اگه ارسلان نیاد چی ؟!

چرا حس میکردم همه چیز دوباره داره سرم میاد؟ نکنه ارسلان نیاد...تو مغزم تکرارشد

" اگه نیاد... اگه نیاد؟"

عصبی شدم در حالیکه زیر دوش بودم مشتمو کوبیدم به دیوار قسم میخورم نیاد میرم یه گوشه دنیا بچمون رو به دنیا میارم به کسی هم نمیگم... البته این نظر مسیح بود که اینکار رو بکنم هرچند اونا خبر نداشتن من حامله م میگفت تنها برم خودمو گم و گور کنم! وقتی دیشب تا صبح با بچه ها تو گروه واتساپمون چت میکردیم اینو گفت و میعاد با مسخره بازی نوشت

" عالیه بعد قشنگ ازتون یه سریال ترکی میسازن"

@DONYAIE MAMNOE

با یاد آوری دلداری و چرت و پرتهای پسرا هم نتونستم آروم بشم نه! حق نداره ارسلان کارش رو به من ترجیح بده ، گور بابای همه چیز امروز اگه خبری ازش نشنوم قول میدم همه چیز رو کنسل کنم و با تمام چیزهایی که ازش یاد گرفتم خودمو گم و گورکنم .

تقریبا نیم ساعت شاید هم بیشتر زیر دوش موندم و بعد از تموم شدن دوشم حوله تنپوش لیموییم که عکس یه خرگوش روش بود رو پوشیدم...یاد خرگوشم گفتن های ارسلان باعث شد بغض کنم... یعنی یه روزی ممکن بود برسه انقدر درگیر روزمرگی بشم و انقدر هر روز ببینمش که حالم از دیدنش بهم بخوره؟! ممکنه زندگیمون ثبات پیدا کنه؟

با هزارتا فکر درهم برهم لباسام رو پوشیدم و موهام رو بدون خشک کردن بافتم و یه شال نخی رو سرم گذاشتم... ما الان وسط پاییز بودیم و هوا نسبتا سرد بود و مراسممون تو یه عمارت عجیب لوکس و سرپوشیده قرار بود گرفته بشه!

@DONYAIE MAMNOE

هر دقیقه که میگذشت بیشتر و بیشتر استرس میگرفتم و شکمم بهم میپیچید... با رسیدنم به دم در خونه زهره رو دیدم که داشت صبحونه رو آماده میکرد...

-مایا خانم صبحونه نمیمونید؟

خواستم جوابشو بدم ولی با برگشتن اسید معدم به دهنم سریع خودمو به دستشویی طبقه پایین رسوندم...حتی متوجه نشدم ماردین کی پشت سرم اومد... آبی به صورت بی آرایش و بیحالم زدم که ماردین با دیدنم ترسیده گفت:

-خوبی؟ چیزی شده؟ چرا بالا آوردی؟!

سریع سرم رو به نشونه نه تکون دادم، نمیخواستم به برادرم بگم خارج از ازدواج از مردی که عاشقشم حامله شدم! میدونم ماردین خیلی ذهن بازی داشت...میدونم قطعا میدونست من رابطم با ارسلان فقط بوس و بغل نیست، میدونم من هر غلطی دلم خواسته بود انجام داده بودم خب من یه آلفا بودم اصلا از اول قرار نبود ما

@DONYAIE MAMNOE

به ازدواج برسیم من فقط میخواستم رابطه رو تجربه کنم ولی ارسلان یه بکن در رو نبود! حداقل نه برای من !

خیلی از دخترا الان با عشق رابطه برقرار میکنند و بعد یک بار رابطه پسره جوری محو میشه انگار خدا هیچ وقت همچین موجودی رو اصلا خلق نکرده!...

ماردین با تردید گفت:

- اگه میدونی حالت بده بمونیم تو خونه!

همون لحظه مامان خوابالود اومد :ک

_ دارید میرید بیرون؟

ماردین :

- آره مامان ولی انگار مایا داشت بالا میاورد!

مامان مشکوک نگام کرد :

@DONYAIE MAMNOE

- چیزی شده؟

-نه مامان ماردین داره بزرگش میکنه، برای فردایکم استرس دارم!

مامان نگاه خاصی به ماردین انداخت...خدایا مامان هم یه جوری بود! قطعا داشت اتفاقی میوفتاد...

مامان وقتی نگاه مشکوک منو دید لبخند هولی زد و چرا ترسید؟ شاید من اشتباه میکنم!

- آره تو همیشه وقتی استرست زیاد باشه حالت تهوع میگری، معده ت هم خالیه برید یکم خواهر برادری خوش بگذرونید...

یکی از از ابروهام رو بردم بالا

- مامان همه چیز خوبه؟ چرا با ماردین اینجوری بهم نگاه میکنید؟

مامان سریع حق بجانب دست پیش گرفت :

- وا تو از وقتی آلفا شدی به گوز خودتم مشکوکی ها نمیتونم به پسرمم نگاه کنم! عجب ها!

@DONYAIE MAMNOE

من و ماردین با این حرف مامان زدیم زیر خنده!خدایا دلم برای این شوخی های کثیف و بی ادبانه مامان تنگ شده بود... خیلی خب مامان خوب بلد بود حالمو خوب کنه...

مامان :

-خوبه خوبه تو دستشویی قهقهه نزنید صداتون اکو میشه سر صبحی مغزم نمیکشه... بیاید برید ببینم، باباتون بیاد میگه این مسخره بازی ها چیه بشینید تو خونه صبحونه بخورید...ها ماردین حواست به خواهرت باشه، اون دیگه دختر ما نیست امانت پسرم ارسلانه.

- مامان باز میپرسم، مطمئنی ارسلان پسر واقعی تو نیست ؟!

مامان در حالیکه موهای تازه رنگ شده و روشنش رو دست میکشید بهمون پشت کرد و رفت و بلند بلند گفت:

- برو شکر کن با این غرغرهات سفید هنوز هم میخواد بگیرتت؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و ناله کنان گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- مامان!

ماردین دستش رو روی شونم گذاشت و منو کشید سمت در :

- بیا بریم خواهر من مامان یه داماد دوستی ازش در اومده حاضرم شرط ببندم من و تورو انقدر دوست نداره!

حرف ماردین چرا برام عجیب بود؟! ماردین راست میگفت مامان هیچ وقت انقدر به کسی علاقه نشون نداده!

چرا همش قانونهای دنیز تو مغزم میومد؟ وقتی همه چیز عالیه حتما یه گندی داره پوشش داده میشه، باهوش باش و دقت کن و برگرد به مشکوک ترین اتفاق و مشکوک ترین اتفاق امروز بیدار شدن ۶ صبح ماردین جزء محالاته.

شاید مامان راست میگفت من الکی مشکوک شده بودم ولی من یه بوهایی حس کرده بودم معمولا من پشت رول مینشستم ولی بر اساس اینکه ۲۰۶ من الان مال ماردین شده بود ترجیح دادم خودش رانندگی کنه...

@DONYAIE MAMNOE

با خارج شدنمون از خونه گوشیم زنگ خورد با دیدن قلب زرد روی گوشیم میدونستم ساسانه:

- بله زرد آلو به گوشم!

خنده تو گلویی کرد :

- همیشه قراره همین دختر کوچولو بمونی بنفش نه ؟!

آهی کشیدم :

- من از فردا دیگه بنفش نیستم دست رو دلم نذار.

-منم درواقع بخاطر همین زنگ زدم

- هووم چی شده؟

- در مورد سیا... میخوای فردا بیارمش؟

باشنیدن اسم سیا ذوق کردم این پسر معرکه بود!

-آره حتما، خیلی خوشحالم میکنی... راستی حالش خوبه؟

@DONYAIE MAMNOE

-نگران نباش آرتان طبق دستور تو بهش تو باشگاه یه اتاق داده و هر روز باهاش تمرین میکنه!

لبخندی زدم خوبه...باید وقتی آرتان رو دیدم کلی ازش تشکر کنم!

یکم من من کرد و سکوت بینمون برقرار شد که خودم شکستمش:

- ساسان؟ چی شده بگو..

تک خنده ای کرد ولی تک خندش زیاد شاد نبود!

-فقط دلم خواست برای آخرین بار قبل همه چیز صدات رو بشنوم یه جورایی فکر کنم یه خداحافظی باهاته!

با تردید گفتم :

- منظورت قبل از همه چیز دقیقا چیه؟

- آه بیخیال...نمیدونم... بذار یه سوال بپرسم سفید اگه خودشو نرسونه حاضری با من...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و تشر آمیز گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- ساسان! جوابم نه هست باشه تمومش کن دیگه!

نفس عمیق و کلافش رو شنیدم :

- باشه فکر کنم کارم احمقانه بود...شاید دیشب زیادی مست کردم و هنوزم نپریده... از اینکه از سفید خبری نداریم کلافم!

خواستم چیزی بگم ولی سریع گفت :

- بهتره من قطع کنم... مراقب خودت باش

حتی نذاشت باهاش خداحافظی هم کنم و قطع کرد...همه چیز عالی بود ناراحتی ساسان رو کم داشتم! بدبختی این بود من و ساسان هیچ وقت باهم آنچنان خوب نبودیم نمیدونم چرا این پسر این حس رو نسبت به من پیدا کرده بود!

با رسیدنمون به کافه و وارد شدن به محیطش انگار قدم گذاشتم به داخل تمام ناامیدی و زندگی کسل کننده یک سال و نیم قبلم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

زمانی که فکر میکردم هیچ وقت قرار نیست زندگیم هیجان انگیز بشه

زمانیکه مزخرف ترین تصمیم زندگیم یعنی ازدواج با آرش رو تنها راه زندگی کردنم میدونستم... شاید من خوش شانس بودم! شایدم سرنوشتم اینجوری بود! ولی هرچیزی که بود من الان هزاران استرس این زندگی عجیب غریبم رو به روزهای کسل کننده ای که بعد کار اداریم با همکارام میومدم این کافه و حرفهای خاله زنکی میزدیم رو ترجیح میدم...

با رسیدنمون به داخل کافه ماردین خیلی یهویی گفت :

- تو شروع کن... امم... من برم دستشویی دستمو بشورم بیام

حتی واینستاد من بگم باشه، حالا بیا مایا شک نکن! خب رفتارهاش عجیب بود... من با این پسر بزرگ شدم اندازه خودم برادرم رو میشناسم من میدونم این یه مرگیش هست!

@DONYAIE MAMNOE

یکم این پاو اون پا کردم ولی شکی که داشتم بهم غالب شد و پشت سرش رفتم سمت سرویس بهداشتی...

اینجا فقط یک سرویس داشت و برای خانم و آقا یکی بود.

هنوز کامل نزدیک نشده بودم ولی صدای هول شدش رو که سعی میکرد تن صداش رو پایین نگه داره رو شنیدم

" باشه، لعنتی..... پوف... خدایا، باشه، انجامش میدم!"

اصلا نفهمیدم چی شد... انگار با کسی داشت حرف میزد یکم وایسادم وقتی دیگه صدایی نشنیدم نخواستم بفهمه دنبالش اومدم با بازشدن شیر آب سریع برگشتم سر جام و خیلی بی تفاوت برخورد کردم و تو ذهنم حلاجی میکردم شاید اصلا مربوط به من نیست شاید... شاید... شاید...

بدون اینکه به روی خودم بیارم شروع کردم به برداشتن صبحونه سلف کافه... تو هر ظرفی یک مقدار چیزی گذاشتم و هر سری

@DONYAIE MAMNOE

ظرف پر شدم رو میذاشتم رو میزمون و بر میگشتم... درحالیکه ذهنم درگیر بود متوجه شدم ماردین برگشته روی میز و به پیشخدمتی که انگار باهاش صمیمی بود و میشناختش داشت میگفت دوتا هم آب پرتقال طبیعی برامون بیارن!

با برگشتنم روی میز پیشخدمت سریع رفت و ماردین با لبخند ساختگی گفت :

ـ مرسی که از همه چیز رو کشیدی، الان وقت خوردنه!

یکی از ابروهام رو بردم بالا :

- تو حالت خوبه؟ انگار یه جوری!

ماردین اینبار اخم کرد و معذب گفت:

- آره خواهر کوچولو مطمئن باش خوبم ولی داری با این نگاه های مشکوکت از سر صبح اذیتم میکنی، مایا نمیدونم تو کارت چی بسرت اومده ولی من دشمن تو نیستم باشه؟

@DONYAIE MAMNOE

همون لحظه براش پیام اومد که نگاه سرسری بهش انداخت و سریع گوشیش رو قفل کرد و برگردوند روی میز... خیلی خب ادامه ندادم، فکر کنم داشتم کم کم برادرم رو ناراحت میکردم ولی در حالیکه هنوز مشکوک بودم بهش .

پیشخدمت اومد و آب پرتقالهامون رو با لبخند گذاشت جلومون و من یه کاسه کوچیک عدسیم و یه تیکه املت و سبزیجاتم رو تو سکوت خوردم... واقعا گشته بودم!

ماردین روی یه تیکه نون سوخاری یکم سرشیر و عسل زد و گرفت جلو دهنم :

- بخور جون بگیری، تو فردا عروسیته...

سعی کردم شک رو اعصابم رو کنار بذارم و به برادر همیشه مهربون و حساسم لبخند زدم و دهنم رو باز کردم...همینکه لقمه رو گذاشت تو دهنم باز براش پیام اومد... لعنتی!

@DONYAIE MAMNOE

این پیام ها چرا انقدر رو اعصاب بود؟ انقدر خوردم داشتم میترکیدم... از آب پرتقالم خوردم ولی یه لحظه یه تلخی اذیت کننده ای گلوم رو زد... سریع صورتم رو کشیدم تو هم...

- این دیگه چه کوفتی بود؟ چرا انقدر تلخ بود؟

ماردین هول شد و گفت :

- چی تلخه؟ چرا تلخه؟

سریع یه قاشق مربای هویج گذاشتم تو دهنم و وقتی طعم دهنم داشت عوض میشد یهو دوباره گوشیش صفحش روشن شد... بازم براش پیام اومد... اینبار براق شدم تو صورتش:

- ماردین این چی بود من خوردم؟!

-با تته پته گفت چی ؟ هه... ام خوب آب پرتقاله دیگه!

مشتمو نه چندان محکم کوبیدم به میز که صدای بدی داد و باعث شد بقیه مشتری های کافه برگردند و نگامون کنند...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ولی من برام مهم بود؟ البته که نه... تنها چیزی که مهم بود این بود داداشم چه مرگشه...

با عصبانیت گفتم :

- ماردین چه اتفاقی داره میومفته؟ بخدا حالیم نمیشه داداشمی بلایی به سرت میارم مرغ های آسمون به حالت گریه کنن.

ماردین چشماش رو درشت کرد :ک

- مایا نمیفهمم چی میگی؟ در واقع تو چته؟ از وقتی رفتی تو تشکیلات سفید دیگه مایای قدیم نیستی!

کلافه دستی به شالم کشیدم... خواستم آروم باشم ولی با یادآوری چیزی که تو شکمم بود و این چیزی که خوردم که مطمئنا یه آب پرتقال معمولی نبود تمام تنم لرز کرد... با خشمی که به وجودم بود نسبت به برادر احمقم با خشم نسبتا سرکوب شده ای گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- عصبیم نکن ، همه حرکاتت زیادی مصنوعیه...چی شده ماردین؟

لبش رو گاز گرفت و برادر حساسم یهو چشماش پر شد... دستش رو که روی میز بود رو گرفتم:

- ماردین...کسی تهدیدت کرده؟ این زهرماری که خوردم چی بود؟ چی توش بود؟ کی بهت گفته این کار و انجام بدی؟

باز سکوت کرد و به پشت سرم به یه نقطه نا معلوم زل زد.

چونشو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم و مجبورش کردم به چشمام نگاه کنه... با عصبانیت گفتم:

-حرف بزن ماردین، آدم خطرناکیه؟ نگران چیزی نباش قول میدم من و ارسلان و پسرا نمیذاریم آسیبی به کسی برسه قول میدم، فقط توروخدا داداشی جان نسیم بگو چی شده؟!

یهو اشکش اومد پایین که من جلو خودمو گرفتم یه سیلی نزنم تو صورت داداشم و سرش داد نکشم تا حرفشو بزنه و انقدر ضعیف نباشه!...

@DONYAIE MAMNOE

بالاخره با لرزش لباش گفت:

-قرار نبود اینجوری بشه مایا...من فقط طبق نقشه عمل کردم این قرار بود خوب باشه، قرار بود تو خوشحال بشی حداقل اینجوری بهم گفته شد، ولی الان...

این چی داشت میگفت؟ منظورش چی بود؟

-چی میگی ماردین، معما طرح نکن درست حرف بزن.

با عجز گفت:

_ نمیخوام چیزی رو خراب کنم...میترسم خرابش کنم!

نگاهی به ساعتش انداخت...

-هنوز ۱۲ ساعت وقت داریم مایا من قول دادم!

با صدای بلند داد زدم :

- چی میگیی؟ نمیفهمم واضح حرف بزن لامصب!

@DONYAIE MAMNOE

تمام کافه سرشون رو چرخونده بودند سمت ما

- قسمم داد به جون تو و نسیم و مامان... مردونه ازم قول گرفت نمیتونم کارشو خراب کنم... ولی از خودش خبری نداریم!

باز صفحه گوشیش خاموش روشن شد... لعنت بهش!

از حرصم دیگه گوشیش رو برداشتم...خواست چیزی بگه ولی قبل از اینکه چیزی بگه رمز همیشگیش رو وارد کردم... من همه چیز ماردین رو میدونستم... گوشی رو باز کردم ، ماردین خواست گوشیش رو بگیره ولی به اینکه برادرمه بهش رحم نکردم... جوری مچ دستش رو گرفتم و چرخوندم که آی بلندش از درد کل کافه رو پر کرد... بدون توجه به چند جفت چشم دستش رو ول کردم و هلش دادم عقب و بهش توپیدم :

- جرات نداری جلومو بگیری...ماردین کاری نکن خواهر برادریمون رو نادیده بگیرم!

@DONYAIE MAMNOE

رفتم تو قسمت اس ام اس هاش... با دیدن ۲ تا اسم آشنای سیو شده تموم تنم لرزید...اگه اینا همونایی هستند من میشناسم با ماردین برادر من چه رابطه ای دارند؟ چرا بهش پیام میدادن؟

سرم خیلی یهویی شروع کرد به گیج رفت... من احمق نبودم... انقدر هم تجربه داشتم که بدونم قطعا این چیزی که تو آب پرتقال بود داشت روم تاثیر میذاشت، لعنت بهش...

دستم یه جورایی گز گز میکرد... روی اسم اول زدم و پیام هاش این بود...

" طبق نقشه عمل کن پسر... ما منتظر خبر تواییم!"

" همه چیز آمادست با پیش خدمت صحبت کردیم، اون دارو رو براش میریزه تو فقط مطمئن شو میخوره!"

اخرین پیامی که بود و هنوز ماردین ندیده بود رو خوندم

" ما دم دریم، خورد؟ چی شد چرا ازت خبری نیست؟"

@DONYAIE MAMNOE

پیامهای این یکی فقط این ۳ تا بود که ماردین هیچ کدوم رو جواب نداده بود... پیام نفر بعدی رو باز کردم

" نمیدونم ازش خبر ندارم...هرچی زنگ میزنیم جواب نمیده!"

ماردین به این یکی جواب داده بود...

" اگه نیاد من بیخودی دارم به خواهرم آسیب میزنم اون خواهر منه نمیخوام اذیت بشه"

بهش جواب داده شده بود...

" اون اتفاقی براش نمیوفته...تو فقط بیهوشش میکنی و به ما تحویلش میدی پسر، نگران نباش"

ماردین باز پرسیده بود

" خبری ازش نشد؟"

و اینبار کلی پیام پشت سر هم که ماردین ندیده بود و برای اولین بار من داشتم میخوندمش

@DONYAIE MAMNOE

" خبری ازش نیست... افرادشم خبری نیست از شون!"

" تو کاری که بهت سپرده شده رو انجام بده!"

برای خوندن سومین پیام دیگه چشمام داشت سیاهی میرفت و با خوندنش بیشتر هم چشمام سیاهی رفت... " داریم میریم اونجا فکر کنم اون مرد..... "

و دیگه هیچی نفهمیدم چون همه چیز سیاه شد... مثل زندگیم که سیاه شد... من دیگه سیاه بودم...

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

بیخبری... بیخبری... بیخبری...

من زندم یا مرده؟

زمان؟

مکان؟

هیچی رو درک نمیکردم...

@DONYAIE MAMNOE

حرکت هایی رو روی پوستم حس میکردم...میدونستم کسی لمسم میکنه ولی نسبت به این لمس نمیتونستم واکنش نشون بدم...

@DONYAIEMAMNOE

سوز و سرمایی رو حس کردم ، یه چیز سرد مثل یخ به پوستم خورد نه یخ نبود ...یه آهن سرد بود...چاقو؟ قیچی؟ صدای بریده شدن پارچه اولین چیزی بود شنیدم...پوستم لخت شده بود ...

لباسام داشت در میومد...ولی باز واکنشی نمیتونستم نشون بدم ...

بیحال و خواب آلود بودم و با تمایل بدنم برای خوابیدن داشتم میجنگیدم..انگار بختک روم افتاده بود ...لمس گرمای دستی روی پوست برهنم رو حس میکردم حس میکردم لـخت لختم ...گرمای دستی رو حس کردم...

نمیدونستم حس هام درسته یا نه ولی حتی حس میکردم بین پاهام هم لخته و هوای مستقیم رو روی پوستم حس میکردم لبای خیس و مرطوبی رو روی گردنم داشت کلافم میکرد این چی بود؟ کی بود؟

@DONYAIE MAMNOE

از لمس شدنم داشتم میترسیدم ...نه ترس نبود ...بیشتر عصبانی بودم...حتی نمیدونستم کی داره لمسم میکنه من متعلق به یک نفر دیگم کسی حق نداره منو لمس کنه.

سر انگشتای داغی که داشت رو بدنم دست میکشید یکم زبر بود

چند ثانیه حتی بین پاهام لمس شد.. و بعد صدایی که قدرت تشخیصش رو نداشتم ولی میتونستم قسم بخورم شدیدا مردونه بود بغل گوشم زمزمه کرد:

_تو مال منی...

تمام زورم رو زدم پس بزنم کسی که داشت لمسم میکرد ولی فقط یه ناله رو شنیدم البته ناله خودم بودم که باعث دور شدن اون لبها از روم شد..

لایه موهام عمیق نفس کشید بازدم داغش بین موهام اذیت کننده بود آروم رطوبت و نرمی لبی رو روی لبم حس کردم ... و باز همه چیز بیصدا شد داشتم با خودم کلنجار میرفتم چشمام رو باز کنم ولی نشد!

@DONYAIE MAMNOE

اینبار صدای زنونه ای شنیدم وبعد دستای مردونه ای دوطرف بازوهام رو گرفت من تو آغوش یه مرد بودم... ضربان قلب ونفسهای کشدارش روی پوستم باعث شد لرز کنم بدنم بی اراده داشت تکون میخورد یه چیز سنگینی روم بود میخواستم کنارشون بزنم نفسهای داغی که پشت گوشم میخورد و اون چیز سنگین هر لحظه بیشتر تنم رو احاطه میکرد ... باز ناله خودم و صدای بیقرار و مردونه رو بغل گوشم شنیدم

_وقتی بیدار بشی میدونم از دستم عصبانی میشی ولی نمیتونستم بذارم کس دیگه ای لمست کنه...

آشنا بود این صدا ولی مغزم کار نمیکرد ... حتی نمیدونستم چرا تو این شرایطم... شاید بهتر بود بگم من حتی نمیدونم کی هستم...!

یهو بدنم آروم گرفت و دیگه تکون های عجیب نمیخوردم... ولی اون چیز سنگین هنوز رو تنم بود... نمیدونم چقدر گذشت ولی دیگه خبری از اون مرد نبود... چندبار سعی کردم چشمام رو باز

@DONYAIE MAMNOE

کنم ولی به دستایی رو لای موهام حس کردم...یه صداهای محو... حتی زبون ها و لهجه هایی که نمیفهمیدمشون!

داغی هوایی روی پوست سرم حس کردم و کشیده شدن موهام داشت عصبیم میکرد... میخواستم جیغ بزنم! دستای زیادی دور و بر سرم بودند... لمسشون رو حس میکردم!

بیقرار بودم و سر خوردن عرق رو روی پوستم حس میکردم... ولی با گذاشته شدن چیز سنگینی روی سرم شروع کردم به نفس سنگین کشیدن...اینبار صدای کلافه ای رو شنیدم

" چرا بیدار نمیشه؟... مطمئنی بی ضرر بود؟"

صدای مرد دیگه ای رو شنیدم:

-نگران نباش... به هرحال فقط یک قلپ خورده ما باید بریم، همه منتظرن، بهتره تو اونجا باشی!

- خیلی خب... شما همراهیش میکنید؟

@DONYAIE MAMNOE

خیلی خوب انگار همه چیز داشت برام واضح میشد...

صدای زنانه ای رو بغل گوشم شنیدم:

- مایا جان؟ مریدای من، صدای منو میشنوی؟

انگار تازه یادم اومد اسمم چیه... آره من مایام...یهو تازه یادم اومد... ارسلان؟ ... ماردین؟ ... آب پرتقال!

دستم ناخوداگاه رفت رو شکمم و آروم زمزمه کردم:

-"بچه!"

صدای پسرونه ای بغل گوشم گفت :

- بچه؟ کدوم بچه؟ بیدار شو پرنسس داری خواب میبینی!

صدای بعدی :

- اون دیگه پرنسس نیست...اون یه ملکه شده.

@DONYAIE MAMNOE

با یه نفس عمیق یهو چشمام رو باز کردم و گیج به آدمایی که دورم بودند نگاه کردم...همه با یه حالت خاصی نگام کردند!

همه رو میشناختم ولی آخرین بار من تو کافی شاپ با ماردین بودم دستم رو شکمم چنگ شد و ناباور سرم رو چرخوندم و گفتم:

- چی شده؟

ساسان اولین نفری بود که روبروم ایستاده بود... چرا سرتاپا سیاه پوشیده بود؟... چرا سیاه؟ مجلس ختم کسی بود؟ یکم ماه ها رو با فکر ناقصم که هنوز کار نمیکرد شمردم... نکنه محرمه و من خبر ندارم؟! کسی مرده؟

یهو به خودم لرزیدم... پیام ساسان تو گوشی ماردین رو یادم اومد " داریم میریم اونجا فکر کنم اون مرد.....

لبم رو خیس کردم و با دهنی که طعم آهن میداد پرسیدم:

- سفید کجاست؟

@DONYAIE MAMNOE

ساسان دهنش رو باز کرد چیزی بگه ولی با بغض تو گلوم پیش دستی کردم :

- زود باشید، به خانم خبر بدید، یکی از جتها رو آماده کنید باید بریم.

میعاد رو دیدم که هول شده اومد جلو...آره نفر دومی که که پیامهاش تو گوشی ماردین بود میعاد بود.. سرم رو چرخوندم ماردین رو دیدم اونم سرتاپا سیاه پوشیده بود...

از روی تختی که شبیه تخت بیمارستان بود با یه حرکت پریدم پایین و قبل از اینکه میعاد بهم دست بزنه جا خالی دادم... من چرا انقدر سنگین بودم؟! مهم نیست..... الان فقط مهم بود برم...با قدمهای بلند بی هدف و پراسترس رفتم سمت در بزرگی که روبروم بود و صدای مامانم رو پشت سرم شنیدم:

- مایا وایسا ببینم...

با بغض بلند گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- باید خانم رو پیدا کنم...باید برم پیش ارسلان...

ساسان و میعاد و ماردین پشت سرم با عجله اومدند ساسان:

- صبر کن میوفتی... وایسا با هم میریم پیشش.

میخواستم بپرسم پیش کی خانم یا ارسلان؟ ولی هول بودم پس بدون هیچ سوالی از راهرو طولانی رد شدم... اصلا اینجا کجا بود؟ چرا شبیه به قصر بود؟ من هیچ وقت اینجا رو ندیده بودم!...

آه این چیز سنگین چی بود؟... نگاهی به پایین پام انداختم...یه دامن پر چین و سنگین و سیاه تنم بود!... هنوز گیج میزدم که صدای مردونه و خیلی آشنایی گفت :

- مایا؟ دخترم؟ خوبی؟ همه منتظر تو هستن خوبه که بیدار شدی بیا بریم دیگه!

گیج به بابام که اونم سیاه پوشیده بود نگاه کردم... به پشت سرم نگاه کردم... همه یه لبخند عجیب غریب رو لبشون بود.

@DONYAIE MAMNOE

انگار که من به موجود عجیب الخلقم ، کم کم مغزم شروع کرد به فرمان دادن...یارا، رزی، کمند، مامان!!! همه زیادی شیک بودند! بابا دستمو گرفت و گذاشت دور بازوش، آروم در گوشم زمزمه کرد:

- فکر کنم این آرزوی هر پدریه دخترش رو به مردی بده که تک تک آرزوهای بچه گونه و خیال پردازی های دخترش روبرآورده کنه این یعنی تورو دست آدم درستی دارم میسپارم!

خواستم بپرسم چی میگی پدر من چرا سیاه تنت کردی...چخبره؟ ولی یک لحظه انعکاس خودمو از در بزرگ و آیینه کاری شده دیدم... من کی این لباس رو تنم کرده بودم؟! لباس سیاه ولی پرنسسی!!!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

یهو در خیلی خیلی بزرگ باز شد... انگار وسط کاخ دیو و دلبر بودم و با باز شدن در صدای نواخته شدن پیانو رو شنیدم... یه تک نوازی عالی و روبروم جدی ترین و اخمو ترین و قدرتمندترین مردی که تو زندگیم دیده بودم با آروم ترین نگاهش بهم زل زده بود...

یه دست کت و شلوار در واقع تاکسیدو شایدم اسموکینگ سفید تنش بود و انتهای سالن مجلل و چراغونی شده روی سکویی که ۳، ۴ پله بلند تر از زمین فاصله داشت با ابهت ایستاده بود، الماس درخشانی که روی کتش بود با ۲ تا زنجیر به جیبش وصل شده بود...شیک، خاص و بینظیر... هیچ وقت فکر نمیکردم رنگ سفید یه مرد رو انقدر با ابهت جلوه بده خیلی شیک... خیلی های کلاس... خیلی برازنده و خیلی مجلل بود! من خواب میدیدم؟ ولی نه!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

لبخند ۴ نفری که پشت مرد اخموی من بودند زیادی واقعی بود هر ۴ تاشون کت و شلوار ساده سفید پوشیده بودند با گل های رز فیکس شده بغل یقه کتشون...رز سیاه، قرمز ، نارنجی و رز سبز...

به سمت راستم نگاه کردم، ساسان هم بغل یقه کت و شلوار مشکیش به رز زرد داشت، به سمت چپم نگاه کردم ماردین هم یه رز سفید به یقش چسبونده بود دقیقا برخلاف کیان!

خواستم سرم رو بچرخونم و به میعاد نگاه کنم ولی با دیدن لارا که یه دسته گله رز سفید و مشکی تو دستش بود و داشت میومد سمت من یادم رفت برگردم و پشت سرم رو ببینم... دست گل رو گرفت سمتم و گفت:

-خاله جون اینو عمو بداخلاق داد، گفت بدمش به شما!

شوکه بودم... هنوز گیج بودم ولی تازه گرمی نگاه یک عالمه آدم رو روی خودم حس کردم... یک لحظه دست پاچه شدم... یا خدا... اینجا چخبر بود؟ زانوهام شل شدن...حداقل هزار نفر زن و مرد با لباسهای مجلل و فوق العاده گرون قیمت به من زل زده بودند...

جواهرات مهمانها زیر نور چلچراغ بزرگ سالن مجلل برق میزد... دلم بهم پیچید اگه همین الان عق میزدم خیلی بد میشد نه؟!

آروم زمزمه کردم

" دارم خواب میبینم؟"

@DONYAIE MAMNOE

بابا جدی زیر گوشم زمزمه کرد

" اگه نمیخوای باهاش ازدواج کنی میتونی..."

یهو بلند و شوکه شده گفتم :

- چیییییی؟ ازدواج؟

ناباور به مرد اخموم که داشت تلاش میکرد لباش کش نیاد زل زدم ولی به این واکنشم که اصولا یک آبروریزی جلوی اینهمه مهمان بود خیلی ریز جوری که فقط من متوجه میشدم، لباش کش اومد! کار خود عوضی مغرورش بود!

نمیدونم چی شده بود ولی قسم میخورم الان اگه تفنگم دستم بود دوباره گوشش رو مورد عنایت قرار میدادم! همه افراد واقع تو مهمونی با نگاه هایی که هزاران معنی داشت منو داشتند نگاه میکردند، داشتم خجالت میکشیدم.

تکون خوردن لباش رو دیدم که داشت میگفت

@DONYAIE MAMNOE

" بیا خرگوشم!"

آروم زیر لب گفتم

" بابا، امروز که فردا نیست نه؟!"

بابام با صدایی که ته خنده داشت مثل من زیر لب گفت

" خوبه که پدرتم و میتونم معنی جملات عجیب غریبت رو بفهمم، بله امروز فردا نیست و عروسی فردا هنوز نرسیده! من به سفید گفتم ممکنه مایا شدیدا عصبانی بشه و سفید هم گفت بهت بگم با وجود اینکه گوشش رو خیلی دوست داره ولی به هر قیمتی شده این کار رو میکنه؟"

عوضی مغرور خود شیفته حتی از قبل هم فکر منو میتونست بخونه!

صدای ساسان رو پشت سرم شنیدم :

- ملکه تشکیلات سفید وقتشه به پادشاهت ملحق بشی...

@DONYAIE MAMNOE

اصلا نمیفهمیدم چرا اینکار رو کرده ولی مگه میتونستم بهش نه بگم؟مگه میشد نرم و بهش ملحق نشم؟

خب شب میشه و ما قراره تنها بمونیم اون وقت حسابشو میرسم! همینکه قدم اولم روی فرش طولانی طلایی گذاشتم موسیقی تک نوازی پیانو تغییر کرد... با شنیدن ملودی که داشت پخش میشد منو یاد بچگی هام انداخت! وقتی بر خلاف تمام دخترای کلاس باله فقط من بودم لباس باله سیاه پوشیده بودم با کفشهای صورتی باله و همه بهم میخندیدند، انقدر از خندیدن دخترای دیگه عصبی بودم که به مربیمون گفتم

"من میخوام وقتی عروس شدم لباس عروس سیاه بپوشم اصلا!" دقیقا با همین موسیقی پیانو چشمامو میبستم و بدون توجه به خنده دخترای دیگه روی انگشتای پام بلند میشدم و دورخودم میچرخیدم و غرق دنیای دخترونه متفاوت و عجیب خودم میشدم... صدای "لاله" یکی از هم کلاسی های رقص باله ام، در حالیکه به

@DONYAIE MAMNOE

سمت مردم قدم برمیداشتم تو گوشم یاد آوری شد که با لحن تمسخر آمیزی بهم میگفت

" مایا لابد جای اینکه آرزو کنی شاهزاده سوار بر اسب سفیدی مثل سیندرلا و سفید برفی بیاد تورو بگیره آخرش مثل بل تو داستان دیو و دلبر یه دیو شوهرت میشه"

لبخندم بزرگ شد و مردمک چشمام لرزید آره این دیو من بود... غیر قابل پیش بینی، جدی، یکم عجیب، مغرور، متکبر، اخمو ولی این دیو با عشقی که من بهش میدادم میشد یه انسان مهربون... میشد مهربون ترین مرد دنیا میشد مردی که حتی نمیدونم چرا این کار رو کرده بود... ولی میدونم دلیل منطقی قطعا داره! چون اون سفیده چون اون امیر ارسلان منه...چون اون سفیده چون اون امیر ارسلان منه چون اون مرد منه...

شنل روی شونه هام پشت سرم کشیده میشد و من هیچ کدوم از آدمهای نا آشنا دور برم رو نمیدیدم ... فقط مردم رو میدیدم!

همینکه به پله های سکو با بابام نزدیک شدیم به سمتم حرکت کرد و دستش رو گرفت سمتم بابام دستم رو از دور بازوش باز کرد و پدرانه پیشونیم رو بوسید و دستمو گذاشت تو دست ارسلان و من نگاهم تو جفت چشمای قهوه ای تیره قفل شد...

یک دستم دسته گل خیلی شیک و ترکیبی رز سفید و مشکی بود و یک دستم تو دستای ارسلان... انگار اولین بار بود میدیدمش نمیتونستم چشمام رو از روش بردارم هیچ کسی رو نمیدیدم...

حتی یادم نمیاد کی دسته گل رو از لارا گرفتم و بابا کجا رفت... غرق چشمای قهوه اسپرسوی خالص شده بودم...

به حدی آراسته شده بود انگار از یه مجله مُد و فشن پریده بود بیرون تا بیاد بشه شوهر من... آره از شدت هیجان همه چیز یادم رفته بود و زانوهام میلرزید...

اصلا من موهام خوبه؟ آرایش دارم؟ برازنده این ظاهر مجلل ارسلان بودم؟...

@DONYAIE MAMNOE

دامنم انقدر بلند بود که سختم بود از پله ها برم بالا خیلی یهویی ساسان و ماردین خم شدند و دامنم رو گرفتند بالا و یه ثانیه نگاهمو از ارسلان گرفتم تا جلو پامو نگاه کنم که متوجه کفشهام شدم میخواستم جیغ بزنم...

اینا همون کفشهای لوبوتین مورد علاقم بودند که تو ایتالیا وقتی رو میز دی جی رقصیده بودم جا گذاشته بودم... فقط با این تفاوت که این کفش سیاه بود...به حرفش عمل کرده بود. یکی دیگه از همون کفش رو برام خریده بود...

بالاخره از پله ها بالا رفتم و روبروی ارسلان ایستادم... این اصلا شبیه به عقد و عروسی ایرانی نبود ولی دقیقا چیزی بود که تو رویاهام بود...هیچ حرفی نمیتونستم بزنم... انقدر هیجان زده بودم نطقم بریده بود...دستام به وضوح میلرزید که ارسلان محکم تر دستمو گرفت و خیلی آروم طوریکه فقط من بتونم بشنوم زمزمه کرد:

@DONYAIE MAMNOE

- آروم باش ملکه ی من!

تمام تنم با این حرفش انگار یه صاعقه ازش رد شد...یه لبخند رو لبم بود نه زیاد میشد نه کم فقط هنوزم انگار همه چیزیه خواب بود... از هیجان و استرس میخواستم غش کنم... ارسلان دسته گلم رو گرفت و داد دست لارا... این فسقلی مو فرفری کی اومده بود اینجا با این لباس سفید پرنسسیش؟!

ارسلان چشمکی به لارا زد که لارا هم چشمکی تحویل ارسلان داد... اوه اینا رابطشون با هم حسنه شده بود؟

با اهم اهمی که ارسلان کرد و اشاره سرش دیگه صدای پیانو رو نشنیدم و سکوت همه جا حکم فرما شد.. نگاهش رو از من گرفت و برگردوند سمت مهمانها، صدای جدی و محکمش کل سالن رو در بر گرفت و خیلی متشخصانه گفت:

- قبل از هرچیزی ممنونم که دعوت من رو قبول کردید و تو ۳۰امین سالگرد تشکیلات سفید بی منت همراهیم میکنید، ۱۰

@DONYAIE MAMNOE

سال از ریاست من میگذره و خوشحالم هر روز شاهد قدرتمندتر و موفق تر شدن این تشکیلات شدیم و اگه همراهی متقابل شما نبود به این موفقیت دست پیدا نمیکردم!

همه با دقت ، افتخار، احترام و تعصب خاصی به ارسلان زل زده بودند... و از اینکه مردی که با این صلابت داشت سخنرانی میکرد مردِ من بود غرق لذت بودم...

صدای ارسلان تو کل سالن میپیچید ولی من میکروفونی نمیدیدم... شاید باز پای یکی از طراحی های تشکیلات سفید در میان بود!

ارسلان :

-بخاطر زحمات ، خدمات و همچنین وفاداریتون در عرض این ده سال به من سپاسگزارم و از اینکه شماها عضو تشکیلات من هستید و با شما همکاری دارم بینهایت مفتخرم ولی وقتش رسیده بعضی از قوانین باگذشت این دهه عوض بشه و به زودی جدیدترین اصلاحیه قوانین برای تمام اعضا اصلی و سران وابسته به تشکیلات

@DONYAIE MAMNOE

سفید ارسال میشه ولی اولین قانونی که میخوام شفاها برای شما عنوان کنم، برداشته شدن محدودیت مخفی ماندن تشکیلات سفید هست... از این به بعد نیاز نیست مخفی بشیم نیاز نیست هویت رنگهای تشکیلات پنهون بشه لازم نیست اصالت و پاک بودن من و خانوادم پنهون بشه و از همه مهمتر دسته بندی آلفا، بتا، دلتا عوض میشه و از این به بعد زمان حکمرانی رنگ ها بر تشکیلات سفید هست...

همه به تایید حرفهای ارسلان سری تکون دادند و من واقعا نفهمیدم منظورش از جمله آخر چی بود، بعدا قطعا میپرسیدم ازش من هزارتا سوال تو مغزم داشتم...

ارسلان برگشت سمت من و دوتا دستم رو گرفت و به چشمام زل زد و با همان جدیتش ادامه داد :

-و وقتش رسیده من همسر و همراهم و رنگ مکمل خودم یعنی سیاه تشکیلات سفید رو به شما معرفی کنم... کسی که حرف من،

@DONYAIE MAMNOE

حرف اونه، قدرت من ، قدرت اونه، ثروت من، ثروت اونه و تنها زنیه که دوشا دوش من میتونه این خانواده بزرگ رو خستگی ناپذیر همراهی کنه... این خانم انعکاس منه!

قلبم میزد؟ نمیدونم شاید!... من زنده بودم؟ من بیدار بودم؟

میشه الان داد بزنم یکی منو نیشگون بگیره تا بفهمم بیدارم یا نه؟! ولی میدونستم نمیتونم حرف بزنم چون قطعا مثل ارسلان نمیتونستم انقدر مقتدرانه و با صلابت حرف بزنم شاید هم گند میزدم...

هیجان، استرس، خوشحالی بیش از حد، ترس، خجالت و شاید هزارتا حس دیگه که حتی ازشون خبر نداشتم سر ریز شد به قلبم به جسمم به روحم به تمام داشته و نداشته هام... میترسیدم اینهمه حس سرریز شده به وجودم رو نتونم تاب بیارم زانوهام میلرزید و به خودم تشر میزدم...

"غش نکن مایا، غش کنی میکشمت!"

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

وای خدا... خدایا من بنفش بودنم از بین نرفته بلکه قدرتمند تر شدم من الان سیاهم... رنگ مکمل ارسلان!

آروم شصتش رو که یکم زبر شده بود رو نوازش وار کشید پشش دستم و با همان جدیت ادامه داد:

- همون احترامی که برای من گذاشته میشه، همون اطاعتی که در قبال دستورهای من انجام میشه برای همسرم هم باید همون بشه ایشون تنها کسیه که با چشم بسته بهش اعتماد میکنم و بدون ثانیه ای تردید پشت به پشتش توجهنم هم قدم میذارم چون تنها زنیه که منو کامل میکنه و من باهاش شکست ناپذیرم .

کی صورتم خیس شد... من گریه میکنم؟... آره این اشک شوق بود! مکثی کرد و خیلی عمیق نگام کرد...یه سکوت طولانی شد، دوباره نوازشم کرد و من داشتم گفته هاش رو آروم آروم هضم میکردم! لبش رو خیس کرد و در حالیکه غرق نگاه هم بودیم صدای پر ابهتش باری دیگر تو کل سالن پیچید :

@DONYAIE MAMNOE

- و من عاشقشم با تمام وجود!

یک لحظه زمان، مکان، جاذبه و هرچیزی که الان به ذهنم نمیرسید از حرکت ایستاد...دنیا برای چند ثانیه برام متوقف شد... حتی یادم رفت نفس بکشم..

الان دقیقا چیکار کرد؟ جلو تمام سران تشکیلاتش گفت عاشقمه؟ من درست شنیدم؟

چند بار مثل یه ماهی دهنم رو باز و بسته کردم... باید میگفتم منم عاشقشم ولی نمیدونستم باید بگم یا نه... میخواستم بپرم بغلش و انقدر لباشو ببوسم تا وقتی که لبامون بی حس بشه و خون مرده بشه...

ولی هیچ کدوم از اینکار ها رو نکردم فقط تلاش کردم از ذوق خودمو کنترل کنم...پروانه های توی شکمم دیوونه وار پرواز میکردند شایدم بچه تو شکمم داشت خودشو به در و دیوار میکوبید و از ذوق حرفای پدرش داشت ملق میزد...

@DONYAIE MAMNOE

اشکهام پشت سر هم داشت میومد پایین... این عجیب ترین ابراز علاقه کل تاریخ بود...

یک مرد با جدیت کامل بدون ذره ای لبخند جلو بیشتر از هزار نفر بگه عاشق زنشه!...

دستام بین دستای گرمش عرق کرده بود که اینبار خطاب به من گفت:

- تو بهتر از هر کسی منو میشناسی میدونی زانو نمیزنم و ازت درخواست ازدواج رمانتیک نمیکنم، خوب میدونی چه مردی هستم میدونی یک دنده ام، جدیم، بیشتر وقتها بی اعصابم، لجبازم، خشک و خشنم... میدونی نمیتونم قول بدم هیچ وقت دلت رو نمیشکنم، نمیتونم قول بدم یه زندگی آروم برات فراهم میکنم حتی برعکس از امروز به بعد مسئولیت هات بیشتر میشه، زندگیت نا آروم میشه و قراره هر روز یه داستان جدید باشی...حتی قراره کلی با هم دعوا کنیم سر هم داد بکشیم ولی...

@DONYAIE MAMNOE

بین اشکام از ته دل به روش لبخند زدم، خودش هم میدونه من زندگی آرومی نمیخوام و این دقیقا مرد من بود...

همون لحظه متوجه خانم شدم که با سینی طلایی که دستش بود اومد سمت ما ...چشماش قرمز قرمز شده بود اوه خدایه من خانم احساساتی شده بود و گریه کرده بود!

برای اولین بار به روم لبخند پر محبتی پاشید و سینی رو گرفت جلو و ارسلان از روش حلقه ی طلا سفید و ساده ای که به دور از هر تجملاتی بود و فقط وسطش یه سنگ عجیب غریب داشت رو برداشت و گرفت سمتم...

سنگ سیاهی که رگه هایی از هر رنگی داشت.!

من قبلا این سنگ رو دیده بودم به ذهنم فشار آوردم تا یادم بیوفته کجا دیدمش با یاد آوریش چشمام گرد شد وای خدا این پشم سیاه بود یا همون Black Opal ! این یکی از کمیاب ترین سنگهای دنیا

@DONYAIE MAMNOE

بود و البته بینظیر ترین... تو پس زمینه رنگ سیاهش از هر رنگی رگه هایی وجود داشت.

دستم میلرزید و واقعا فشارم افتاده بود همه چیز انگار یه رویا بود ارسلان درحالیکه به دستم و به حلقه زل زده بود ادامه ولی جمله قبلش رو گفت :

- ولی قول میدم با تمام وجودم به تو وفادار میمونم، قول میدم چشم بسته بهت اعتماد کنم و هیچ وقت دستت رو ول نکنم...

حلقه رو انداخت تو دستم و انگشتمو نوازش کرد:

-همونجوری که مثل هر مرد دیگه ای زانو نزدم تو هم مثل هر زن دیگه ای به من بله ندادی، بله تو این بود که چند ماه قبل با چشم بسته بهم اعتماد کردی و اون برگه ها رو امضا کردی... بدون اینکه

بدونی چی رو داری امضا میکنی تو مایا پاک شدی و مهریه این ازدواج و اعتمادت به من اینه که الان صاحب اسم من و نصف ثروت

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

و قدرت منی... همسر زیبا و جسور من به زندگی من خوش اومدی...

صدای "هین" بلند چند نفر و حتی "واو" گفتم پسرا رو هم شنیدم و همهمه جمعیت بلند شد و ناباور به ارسلان نگاه میکردم... پلکای سنگینم رو چندبار پشت سر هم باز و بسته کردم پر از شوک و درحالیکه لبام میلرزید زیر لب جوری که فقط ارسلان بشنوه زمزمه کردم :

- این خیلی زیادیه ، تو چیکار کردی؟

خیلی آروم اینو گفتم ولی صدام تو کل سالن پیچید و ترسیده سرم رو آوردم بالا و به دور و برم نگاهی کردم که همه ناباور به من زل زده بودند...

تازه داشتم اشک چشمای مامان، یارا، رزی، کمند و حتی شمیم رو هم دیدم که الان با لبخند داشتند نگام میکردند...

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان با جدیت کامل نگام کرد اوه خدایا... نه نه نه... الان همه فکر میکنند من یه هرزه عوضیم که سفید رو خام کردم و بخاطر پول و موقعیتش یا هر زهرماری دیگه رفتم سمتش...

میدونست من اینو قبول نمیکنم... میدونست بخاطر همین خواست چشم بسته اون برگه ها رو امضا کنم... میخواستم از خجالت برم یه گوشه تا کسی منو نبینه!

مطمئنم یکی از دلایلی که بیخبر از من این مراسم رو تدارک دیده بود این بود... میدونست یکی از نگرانی هام همیشه این بوده که کسی فکر کنه من ارسلان رو بخاطر این چرت و پرت ها میخوام... من اینهمه پول و ثروت رو نمیخوام...

وای خدا ارسلان تو چیکار کردی... معذب بودنم رو دید ومیدونستم داره ذهنمو میخونه چون الان روی ظاهرم و عکس العمل های بدنم کنترلی نداشتم.

من و کشید جلو و پیشونیم رو با حرارت بوسید.

@DONYAIE MAMNOE

- این چیزیه که من میخوام و قانون و رئیس این تشکیلات منم خودم بهتر از هر کسی میدونم باید با زندگیم چیکار کنم .

خانم گلوش رو صاف کرد و خطاب به من گفت :

- سیاه نوبت تو هست حلقه سفید رو بندازی...

خانم اولین نفری بود که با لقبی که داشتم منو صدا زد هرچند برام غریب بود ولی از رنگم عجیب خوشم اومده بود و میدونستم الان جای بحث کردن با ارسلان نیست چون این چیزیه که اون خواسته و منو رسما تو عمل انجام شده قرار داده بود... البته شدیدا عصبانی بودم ولی باید بخاطر تمام این کارهایی که کرده بود حتی بخاطر حلقه فوق العادم، بخاطر اینکه جلو این همه افراد گفت عاشقمه، بخاطر اینکه زندگیم رو کسل کننده نکرد و فقط نشدم زن رئیس باید بیخیال عصبانیت بشم...

من نباید خجالت بکشم من باید به خودم افتخار کنم که مردی مثل ارسلان برام اینکار ها رو کرده... و من الان سیاه هستم و تمام

افرادی که برای من هین کشیدند و با نگاه های عجیبی دارند به من نگاه میکنند ، نباید برام مهم باشه پس شونه هام رو دادم عقب و با افتخار سرم رو گرفتم بالا تا ارسلان و تمام افراد بدونند که من ترسو و بچه نیستم! تا نشون بدم لایق تمام حرفهایی که بهم زد و تمام ارج و احترامی که بهم داد هستم...

به خانم لبخند زدم و ممنون بودم ازش با وجود همه چیز بهم کمک کرد و جلو مهمان های امشب من و خانوادم رو کم نکرد و با دستای خودش حلقه پیوندمون رو برام آورد... دستم رو بردم جلو و انگشتر ارسلان که یک دقیقا برعکس سنگ من بود رو برداشتم بر خلاف حلقه ظریف و ساده من یک حلقه سنگین و مردونه و با ابهت با طلای سفید که وسطش یک اوپال سفید داشت و دقیقا مثل مال من رگه هایی از هر رنگ داخلش بود...

لبخندی به تضاد حلقه هامون زدم و دست بزرگش رو بین دستام گرفتم و حلقه رو بردم جلو و حلقه رو آروم هل دادم تو انگشتش

@DONYAIEMAMNOE

بر خلاف جدیت ارسلان با یک لبخند ملیح به چشمای ارسلان زل زدم و خیلی خانمانه و در شان یک پاک محکم گفتم:

- عاشقتم ... با تمام وجود تا آخرین نفس وفادار و همراهت و لایق این عنوان خواهم بود..

یهو با سوت بلندی که آرشام زد مسیح و فربد و کیان و پشت سرم ماردین و ساسان و میعاد شروع کرد به کف زدن و پشت بند اونا همه سالن شروع کردند به کف زدن و تشویق کردن ما... این یه حس فوق العاده بود... من سیاه شدم... یه لباس عروس سیاه تنم بود و فکر کنم اولین زن تاریخ بودم که ساقدوش هام پسر بودند.

هیچ عقدی صورت نگرفته بود و مثل بقیه عروسها بدون قند سابیدن و آیینه شمعدون عروس شده بودم ولی عجیب خوشحال بودم... هرچند فردا قرار بود همه این اتفاقات بیوفته و من کلی هیجان زده بودم و قطعا این مراسم حتی عالی تر از عالی بود...

یهو آرشام بلند بلند داد زد :

@DONYAIE MAMNOE

_ سفید ببوسش!

انتظار داشتم ارسلان بهش اخم کنه یا بگه خفه شو نارنجی ولی چونمو گرفت و خم شد روی صورتم و خیلی نرم لبش رو گذاشت رو لبم و چشمای من بسته شد...

سوت و جیغ پسرا رفت هوا و صدای فربد که داد میزد :

"لارا بابا چشماتو ببند!"

و خنده خانم که بغل گوشم رو به جمع میگفت

"امان از دست این جوون های این دور و زمونه!"

رو شنیدم... همون لحظه با این حرف خانم با وجود اینکه هنوز کف زدنا تموم نشده بود خیلی آروم کشیدم عقب و لب ارسلان که داشت پیشروی میکرد ازم دور شد که اخم ریزی بهم کرد ولی وقتی خجالت منو دید و آروم لب زدم

" ارسلان بابام!"

@DONYAIE MAMNOE

نگاهش آروم شد و کمرم رو گرفت و کشیدجلو و پیشونیم رو بوسید و در حالیکه میکروفون خاموش شده بود زیر گوشم زمزمه کرد:

-خیلی وقته زنمی پدرت هم خبر داره خجالت کشیدن نمیخواد!

- هووووم و تو تک تک اینا رو شب رفتیم خونه باید برام توضیح بدی و اینکه یادم هم نمیره تو ۴ تا ساقدوش داری و من ۳ تا.

دستش رو از کمرم فاصله داد و در حالیکه تو هوا اشاره ای زد زیر گوشم زمزمه کرد :

- در واقع تو هم ۴ تا ساق دوش داری خرگوشم .

صدای پیانو و گروه موسیقی که دورش رو گرفته بودند رفته بود بالا و وقتش بود بیایم پایین و من کنجکاو بودم ساقدوش چهارمم رو ببینم ولی میخواستم خانمانه رفتار کنم و یهو نپرم تا ببینم بغیر از ماردین و ساسان و میعاد دیگه کی ساقدوشمه.

@DONYAIE MAMNOE

یک لحظه از روی شونه ارسلان متوجه نگاه مسیح و آرشام و فربد به پشت سرم شدم...هر ۳تاشون ناباور به پشت سرم نگاه میکردند مخصوصا مسیح چشماش قرمز شده بود و آرشام انگار داشت به سختی نفس میکشید و فربد دهنش مثل یه ماهی مرده باز و بسته میشد... حالتهاشون خیلی عجیب بود بخاطر همین نگران گفتم:

- ارسلان قرمز و نارنجی و سبز چشونه؟

ارسلان منو از خودش دور کرد و نگاهی به پشت سرم انداخت و با همون جدیت گفت:

- من بی گدار به آب نمیزنم اینو میدونی نه؟! من بی دلیل یکی از افرادم رو نمیکشم..

منظورش رو نفهمیدم ولی سرم رو به نشونه آره تکون دادم

- اگه اون روز تو هنگ کنگ از خونه میرفتی مجبور نمیشدم این قضیه رو ازت پنهون کنم ولی تو نرفتی...

@DONYAIE MAMNOE

سوالی نگاش کردم که گفت :

- مجبور بودیم با هم هماهنگ بشیم تا بتونم خیلی کارها رو انجام بدم و خب... بعدا جزئیاتش رو بهت میگم...

کم کم انگار یه چیزهایی تو مغزم جرقه زد ولی بدون اینکه پلک بزنم بهش زل زدم که آروم گفت :

- برگرد و پشت سرت رو ببین دوستت دلش برات تنگ شده...

نه این امکان نداشت نه! ارسلان اشاره زد به پشت سرم و من آروم آروم چرخیدم... و دیدمش... اوه خدایا... وای خدا... این امکان نداره... با گل رز آبی تیره ای که بغل یقه کتش چسبونده بود داشت بهم لبخند میزدم.... این دفعه دیگه زانوهام شل شد که دست قدرتمند مردم نگهم داشت تا نیوفتم...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

آروم لب زدم

" آریا؟"

صدای مسیح رو شنیدم:

_این امکان نداره!

بعضی از مهمونا هنوز نگاهشون روی ما بود ولی خوشبختانه صدای موسیقی بلند بود ارسلان با جدیت گفت:

_امکان داره چون برنامه ریزی خودم بود!

ماردین سوالی بهمون نگاه میکرد و من هنوز حس میکردم خواب میبینم.جلو چشم هممون کشته شد چطور ممکن بود؟ هیچ کدوممون سمتش نمیرفتیم یه جورایی خشکمون زده بود.

اینبار ساسان گفت:

_یعنی بهمون خیانت نکرده؟

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان:

_ هم آره هم نه، بعدا بیشتر در موردش حرف میزنیم ولی خب کمک آریا نبود نمیتونستم نقشه شهاب رو پیش بینی کنم و رابط هاش رو گیر بندازم

آریا با غم نگامون کرد.خیلی لاغر شده بود .اون دوست و هم رزمم بود، یار تنهاییام!

انگار هنوز هم پسرا درگیر خیانتی که کرده بود ، بودند ولی اون الان اینجا بود و من از این قضیه خیلی خوشحال بودم. یک قدم برداشتم سمتش و ارسلان جلوم رو نگرفت و اجازه داد برم...

قلبم محکم تو سینه میزد انگار هر لحظه ممکن بود بزنه بیرون با لباس سنگین و شنل روی شونه هام قدم برداشتم سمتش و ناباور دستم رو گذاشتم رو شونش وقتی لمسش کردم تازه فهمیدم خیال نیست و اشکام پشت سر هم اومد پایین آروم زمزمه کردم:

_تو واقعا زنده ای...و من هزاران حرف نگفته باهات دارم!

@DONYAIE MAMNOE

شرمنده سرش رو انداخت پایین :

_نمیتونیم زیاد حرف بزنیم ولی اومدن به اینجا تنها شانسم برای ارتباط با تو بود، میدونم همتون بخاطر کاری که کردم ازم متنفرید ولی از سفید خواهش کردم بذاره ساقدوشت بشم و ازش ممنونم این اجازه رو به من داد، شوهرت الگوی منه!

نمیدونستم چی بگم از دیدار مجددش خیلی هول بودم و تنها چیزی که مدتها بود عین خوره تو مغزم بود رو به زبون آوردم:

_آریا تو واقعا عاشق من نبودی،تو اون روز دروغ گفتی!

سرش رو آورد بالا و ناباور نگام کرد که ادامه دادم:

_من احمق نیستم آریا..من بارها به اون روز فکر کردم، این غیر ممکنه دوستی که ماه ها روز و شبامو باهاش سر کردم یهو بگه عاشقمه درحالیکه من هیچ وقت هیچی حس نکردم!

لبش رو گاز گرفت و سرش رو انداخت پایین:

@DONYAIE MAMNOE

_ببخشید مایا، مجبور بودم نمیخواستم آسیب ببینی اون لحظه واقعا هول بودم فکر میکردم اگه اینو بهت بگم قانع میشی با من بیای، من از چیزهایی که ممکن بود سفید باخبر شده باشه ترسیده بودم میترسیدم کار خودشون رو کرده باشند و تو رو خائن جلوه داده باشند!

دستم روی شونش چنگ شد یهو منو کشید تو بغلش و آروم زیر گوشم با بغض زمزمه کرد

_من باید همه چیز رو درست میکردم،فقط من خیلی بی عرضم نباید میذاشتم به اینجا ها میرسید،قول میدم درستش کنم!

بغلش کردم، بخاطر اینکه به مردم کمک کرده بود بخاطر اینکه از چشم همه یک خائن بود و وقتش رسیده بود بهش یه شانس مجدد بدم ولی شاید نباید میدادم!

شاید باید جای کمک گرفتن ازش واقعا ارسلان اون روز میکشتش... شاید واقعا نباید بهش رحم میکرد!

@DONYAIE MAMNOE

آروم شونش رو نوازش کردم:

- بخاطر کمکهات ازت ممنونم، نمیدونی چقدر خوشحالم زنده ای...

ازم دور شد و چشمای پراز اشکش رو بهم دوخت و درحالیکه ارسلان داشت بهم نزدیک میشد شمرده شمرده لب زد تا لبخوانیش کنم! میدونست که میتونم ... این از ادا اطوار های آرشام بود...

دقیق شدم ببینم چی میگه و اینو ازش فهمیدم :

- میترسم...هنوز هیچی تموم نشده... تمام تلاشم رو میکنم تمومش کنم...هر اتفاقی افتاد... بهم اعتماد کن من بهت اعتماد دارم.

خواستم بگم چی میگی ولی همون لحظه ارسلان بهم رسید و دستش دور کمرم حلقه شد و روبروی آریا ایستاد

@DONYAIE MAMNOE

-آریا تو دیگه آزادی..بخاطر خیانت جزئی که کردی میبخشمت میتونست خیلی از اینا بدتر باشه.ولی اگه کمک تو نبود از اون جنگ جون سالم بدر نمیبردیم.

آریا:

-من ازت ممنونم سفید، از اینکه جون عزیزانم رو نجات دادی و منو بخشیدی شما الگوی منی و قول میدم یه روز این بخششت رو سخاوتمندانه جبران میکنم.شما مرد بزرگی هستید.

ارسلان با اقتدار سری برای آریا تکون داد.خواستیم مکالمه رو ادامه بدم ولی پسرا دورمون کردند و شروع کردن به مزه پرونی و شوخی کردن .

فربد در حالی که لارا تو بغلش بود گفت:

-سفید باز از نبوغت تو طراحی تجهیزات استفاده کردی که الان آریا زنده ست. واقعا باید بهم نشون بدی چطوری اونهمه خون و اون سوراخ روی پیشونی رو صحنه سازی کردی!!!!

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان بی تفاوت شونه هاش رو انداخت بالا ... آریا خیلی ملایم گفت:

- ببینش ولی امتحانش نکن سبز چون شدیدا درد داشت جوری که واقعا حس میکردم مغزم سوراخ شده و من دو روز بیهوش بودم!

همون لحظه خانم اومد و زیر گوش من و ارسلان گفت:

- باید قبل شام با تعدادی از افراد از نزدیک سیاه رو معرفی کنیم!

ارسلان سری به نشونه باشه تکون داد و دنبال خانم راه افتادیم و با افراد جالبی آشنا شدیم...حتی پدر مادر آرشام ، مادر میعاد و خواهرش میشا!! و برادرشون میثم که روی صندلی چرخ دار بود! کلی خانواده های تاجر و ثروتمند، افراد سیاسی، رئیس فلان جا و رئیس فصال جا و از همه جالب تر آقای محمدی رئیس قدیمیم بود با دیدن من با ذوق لبخند زد و چشمکی بهم زد و با اون صورت گرد و تپلش و موهای نسبتا سفید شدش گفت:

-اوه بانو پس بالاخره کسی که دنبالش بودی رو پیدا کردی!

@DONYAIE MAMNOE

با لبخند گفتم:

-خوشحالم که اینجا حضور دارید جناب محمدی... اون موقع که استعفا دادم واقعا از دست ایشون عصبانی بودم!

با گیلاس مشروب که دستش بود بلند خندید و رو به ارسلان گفت:

-هیچ وقت لحن پر از حرصشون رو یادم نمیره وقتی میخواست به شما پیغام برسونم بعد با لحن من گفت

" منتظر باش، خرگوش کوچولو پیدات میکنه."

ارسلان به زور جلو خودش رو گرفته بود نخنده ولی من سخاوت مندانه به رئیس قدیمیم لبخند میزدم و ارسلان با لذت نگام میکرد...

انقدر با همه احوال پرسی کردیم و به همه معرفی شدم که دیگه کفشام پشت پام رو میزد...حتی هنوز نتونسته بودم برم پیش مامان بابا یا کیان و یارا حتی پیش رزی و اینکه ابدا از چشمم دور نمونده

@DONYAIE MAMNOE

بود که ساسان و کمند از اول مراسم پیش هم بودند؛ موقع شام تونستم چند دقیقه پیش خونوادم باشم...

چشمام پر اشک شده بود و کلی هم ماردین رو سرزنش کردم که چرا هیچی به من نگفته بود... امشب زیادی احساساتی شده بودم! واقعا اگه میعاد و آریا حواسشون به من نبود من از گشنگی میمردم یارا و رزی و آیلار هم یکسره حواسشون بود موهام خراب نشه بعد هر گریه کردنی زیر چشمام رو بررسی میکردند که آرایشم نریزه و آخر سر هم وسط شام منو برگردوندند همون اتاقی که ازش فرار کردم تا میکاپ آرتیستی که منو آرایش کرده بود دوباره منو سر و سامون بده و اونجا من بالاخره تونستم تو آیینه خودم رو ببینم..... موهام شلوغ جمع شده بود و یه تاج خیلی ظریف با کریستالهای مشکی و سفید روی موهام بود و یه آرایش خیلی شیک روی صورتم بود...

واو من تو زندگیم خودمو انقدر خوشگل ندیده بودم و همه اینا تو خواب برام اتفاق افتاد!...درحالیکه من نگران بودم نکنه ارسلان نیاد

@DONYAIE MAMNOE

و ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه! اصلا اون پیام که تو گوشی ماردین دیدم پس چه معنی میداد!

زیر لب غر زدم " میکشمت ارسلان بی ادب!"

- تو همینجوریش هم منو کشتی خوشگلم!

باشنیدن صدای بمش سرم رو چرخوندم که از پشت سرم بهم نزدیک شد و میکاپ آرتیست خیلی محترمانه رفت بیرون و تنهامون گذاشت... بهم رسید و بندهای شنلم رو از دور گردنم باز کرد.. من نفس راحتی کشیدم و ما بالاخره تنها بودیم!

- وقتی بهش فکر میکنم منو بیهوش کردی، دیونه میشم!

پشتم ایستاد و سر شونه های لختم رو آروم ماساژ داد و از داخل آیینه به خودمون نگاه کردم و چشمام از حس ماساژش با لذت بسته شد و ناله ی تو گلویی کردم و شل شدم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- آه با این کار نمیتونی جلو غر زدن های منو بگیری سفید جونم!

بالاخره برای اولین بار امشب لبخندش رو دیدم ولی با ابهت گفت:

- ولی من دارم بهت باج میدم سیاه!

- ولی من امشب بهت نمیدم سفید!

لبخندش پر رنگ تر شد و یکی از ابروهاش رو برد بالا :

- ولی من جلو همه بهت از حسم گفتم این جایزه نداره؟!

با یادآوری اون لحظه لبخند صورتم رو پر کرد و تو آینه بهش زل زدم

- شب دوباره تکرارش کن لطفا، هووووم اونوقت میتونم فکری به حالت بکنم منحرفه بزرگ!

مردونه و با صدای آرومی خندید:

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- متاسفم خرگوشم این اتفاق یک بار میوفته و براساس اینکه تو منحرف کوچولو حتی وقتی بیهوش بودی و من لمست کردم خیس شدی فکر میکنم خیلی زود وا بدی نه؟

از شوک حرفش دهنم باز موند:

- تو بودی منو لخت کردی؟

چشمکی بهم زد:

- اوهوم... البته که من بودم، خیلی خسته بودم...تو هم خواب بودی منم لباساست رو در آوردم یکم لمست کردم و یکم خوابیدم پیشت!

- تو به منحرف عوضی سفید!

- تو هم یه دائم التحریک کوچولویی سیاه!

میخواستم عصبانی باشم ولی خنده م گرفته بود... تمرکز کردم و تمام حس هایی که داشتم رو تونستم به خودم یادآوردی کنم...تو

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اون حالتی که بودم از اینکه کس ناشناسی لمسم کرده داشت حالم بهم میخورد!..

خواستم ادامه بدم ولی در باز شد و خانم طلبکارانه گفت:

-اینجا چیکار میکنید؟ شب رفتید خونتون به اندازه کافی تنها میمونید فردا شبم که میرید کلبه الان بیاید کلی مهمون داریم!

با ذوق رو به ارسلان گفتم:

- فردا شب میریم کلبه؟

ارسلان سرش رو به نشونه تایید تکون داد و دستش رو دراز کرد تا کمکم کنه با این لباس دراز بلند بشم خواست دوباره شنلم رو بندازه که خانم گفت :

_ نمیخواد طفلک خسته میشه این شنل سنگینه!

ارسلان یکی از ابروهاش رو برد بالا و مشکوک نگاهش رو بین من و خانم چرخوند :

@DONYAIE MAMNOE

- شما دوتا چیزی میدونید که من نمیدونم! منتظرم بهم بگید زود.

من و خانم نگاهی به هم انداختیم که یهو خانم ارسلان رو هل داد سمت در و تقریبا جیغ جیغ کنان گفت:

-فعلا سفید بازی رو بذار کنار تو داری با زنت و مادرت حرف میزنی ما زیر دست نیستیم فعلا بریم بعد مراسم اگه پسر خوبی باشی بهت میگیم!

ارسلان ناباوربه مادرش نگاه کرد و من تازه این روی باحال و بانمک خانم رو میدیدم... انگار یارا حق داشت باهاش انقدر خوب بود شاید اگه چغولی ساسان نبود منم باهاش رابطه خوبی برقرار میکردم! ارسلان تو سکوت جلوتر از ما راه افتاد سمت سالن اصلی که خانم زیر گوشم گفت :

- احیانا هنوز هم نمیخوای بهش بگی حامله ای؟ میخوای وقتی به دنیا اومد بهش خبر بدی؟ تو الان بیشتر از یک ماهته سیاه!

آروم گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- چشم خانم چشم!

برگشتیم داخل سالن و به مراسم خسته و کسل کنندمون ادامه دادیم آشنا شدن با یک جمعیت آدم که هرکدون یه نگاهی داشتند واقعا طاقت فرسا بود... بعضیا تحقیر آمیز نگام میکردند، بعضیا گرم و مهربون، بعضیا تیکه میانداختند، البته ارسلان چپ و راستشون میکرد و بعضیا صمیمانه آرزوی خوشبختی میکردند...

یه جا که از خستگی کم آورده بودم و ارسلان غرق صحبت با شهردار نمیدونم منطقه چند بود... مسیح رو دیدم، منو کشید سمت خودش و با یه با اجازه از ارسلان و اون آقا دور شدم و به مسیح پیوستم .

مسیح :

- لبخند بزن سیاه، همه دارن میفهمن داری کسل میشی!

نا امید با صدا نفسمو دادم بیرون:

@DONYAIE MAMNOE

- هیچ وقت فکر نمیکردم از موسیقی کلاسیک و پیانو و ویولون سل حالم بهم بخوره ولی واقعا دیگه داره حالم بهم میخوره!

همون لحظه آرشام هم اومد و با لبخند دستشو انداخت رو دوش مسیح :

- هی قرمز تو چرا گیتارت رو نمیاری یه دهن برامون بخونی؟

مسیح:

- هرچی سیاه امر کنه!

خنده بزرگ و دندون نمایی کردم که فربد هم خودشو بهمون رسوند:

- خب نقشه چیه؟ چون دیگه کم کم داره حالم از فقط صحبت کردم و شامپاین و شراب نوشیدن بد میشه!

ساسان رو دیدم که از کمند دور شد و خودشو به ما رسوند

@DONYAIE MAMNOE

- خب چی شده جمع شدید؟ قراره سر کی چه بلایی بیاریم؟

میعاد و آریا هم خودشون رو رسوندند...

میعاد:

- تو رو خدا بگید قراره جمع رو یکم هیجان انگیز کنیم!

آریا:

_ دلم برای رقصیدن تنگ شده!

مسیح چشمکی به من زد:

- منتظر دستور شماییم بانو!

با خنده و خجالت گفتم:

- امشب نمیتونیم زیاد بزن برقص راه بندازیم این کار رو بذارید برای فردا شب ولی من میخوام تلاشمو بکنم سفید رو قانع کنم برقصه!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آرشام:

- میخوای برات قرش بده!

هممون زدیم زیر خنده که مصادف شد با چپ چپ نگاه کردن ارسلان به ما، دقیقا شبیه مدیر مدرسه شده بود!

ازش چشم گرفتم ودرحالیکه مثل بازیکن های فوتبال دور هم دایره تشکیل داده بودیم گفتم:

-نه دیونه اونو عمرا انجام نمیده ولی تمام تلاشم برای به رقص آروم یه جورایی شبیه تانگو یا والس یا یه همچین چیزی!

@DONYAIE MAMNOE

فربد:

- هرچند فکر نکنم سفید تفاوت والس و تانگو رو بدونه ولی میتونیم یه کارهایی کنیم...مسیح گیتارت همراهته؟!

مسیح:

_ همیشه! این پرسیدن نداره!

@DONYAIE MAMNOE

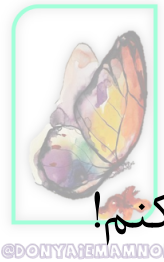

فربد:

_ خب یکم فضا رو شاعرانه کنیم من به نورها رسیدگی میکنم!

ساسان:

- منم میکروفون و بلندگو ها رو هماهنگ میکنم!

میعاد:

- من و آریا هم یه صندلی گیر بیاریم و با گروه نوازنده ها هماهنگ کنیم مسیح اومد بکشن عقب!

آرشام:

- منم برم مخ اون دختره رو بزنم!!!!

هممون هم زمان تشر آمیز و با حرص بهش توپیدیم!

- آرشامممممم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آرشام:

- ها چتونه؟! خب کاری برای من نمیمونه! بهتر از اینه تو دست و بالتون باشم حداقل برای رقص یه پارتنر داشته باشم!

هممون با تاسف سری براش تکون دادیم که فربد گفت:

-خیلی خب مایا، ببخشید سیاه حواست به من باشه وقتی بهت اشاره دادم سفید رو قانع کن و بیاید وسط جمعیت!

- فربد؟! بیخیال قرار نیست وقتی با همیم بهم بگی سیاه!

میعاد:

_ هوووف آخیش ترسیدم دور برت داره!

نیشگونی ازش گرفتم که آخش در اومد!

مسیح:

- مایا همیشه دختر کوچولوی ما میمونه، سفید ناراحتش کنه ما مثل کوه پشتشیم!

ذوق مرگ شده نیشم رو باز کردم که آرشام گونمو کشید:

- جوون چه خوشش اومده موشی جون!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

هنوز دستش رو برنداشته بود که یهو یه چیزی محکم خورد به پشت دستش دقیقا روی رگ های پشت دستش و پشت بندش صدای عصبی ارسلان رو شنیدم:

-دستتو بکش نارنجی، تو جمع حق ندارید شوخی کنید باهاش!

یه لحظه همه پسرا گرخیدن و خودشون رو جمع کردند و خبر دار ایستادند و آرشام سریع گفت:

- چشم سفید، ببخشید حواسم نبود!

خندم گرفت و اومد نیشم باز بشه که با گوشه چشم نگام کرد:

-نیشتو ببند سیاه! درست رفتار کن!

میدونم زد تو ذوقم و من باید عصبانی باشم ولی چرا الان داشتم با این عصبانیت شدیدش تصورش میکردم وقتی بخواد قر بده!

لعنتی الان میخواستم زمین رو گاز بگیرم و ابدا مهم نبود مثل یه دختر بچه ۷ ساله سرزنشم کرده!

پسرا هر کدوم با یه بهونه از دورمون متفرق شدند و ما تنها موندیم که ارسلان برگشت سمتم:

- تو جمع حواست به برخوردت با پسرا باشه!

@DONYAIE MAMNOE

- بله سفید جونم چشم ولی خب خودت ما رو میشناسی.

چشم غره ای بهم رفت که همون لحظه یه نفر دیگه برای آشنایی اومد " جلوا... آه اینا مثل مور و ملخ هی بیشتر میشدن که!

ظریف و خانمانه باهاشون دست دادم و تبریکات تکراریشون رو با جوابهای تکراری جواب دادم و منتظر اشاره ای از طرف فربد بودم که همون لحظه ونوس و پدر و مادرش اومدند جلو!

این دختر همش یه جوری نگام میکرد انگار شوهرش رو دزدیدم! محترمانه با ونوس و خانوادش دست دادم و درحالیکه ارسلان و پدر ونوس و همون آقای دیگه دور هم ایستاده بودیم و پدر ونوس خیلی خوش مشربانه صحبت میکرد، ونوس رو به پسر همون آقا معرفی کرد...

آروم زیر گوش ارسلان پچ پچ کردم :

- بابام هیچ وقت برای هیچ مراسمی منو دنبال خودش راه نمیداخت تا منو به کسی معرفی کنه

زیر لب جوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد:

@DONYAIE MAMNOE

-هووم بخاطر همین با وجود همه چیز برای خانوادت احترام خاصی قائلم، پدرت برات ارزش قائله و به خانواده همسرم افتخار میکنم! از این حرف قشنگش بازوش رو از روی کت سفیدش نوازش کردم و با عشق بهش زل زدم که همون لحظه با دیدن فربد انتهای سالن فهمیدم وقتش رسیده...

آروم زیر گوشش زمزمه کردم :

- اگه ازت بخوام باهام باهام برقصی؟

درحالیکه همه به چرت و پرت پدر ونوس داشتند میخندیدند جدی صورتش رو برگردوند سمتم:

- دلبر میخواد با دیوش برقصه؟

ناباور نگاش کردم! ارسلان از کجا قضیه دیو و دلبر منو میدونست؟!

- صفحه ۲۰ " آره من اصلا میخوام با دیو ازدواج کنم به اون لاله احمق اصلا ربطی نداره!

گیج نگاش کردم که دوباره ادامه داد:

-صفحه ۲۵ " چرا نمیفهمند جوجه اردک زشت بعدا تبدیل شد به یه قوی زیبا؟ مامان میگه دختر زشت نداریم همه دخترا زیبا

@DONYAIE MAMNOE

هستند و چون من لباس سیاه باله پوشیدم دلیل نمیشه زشت باشم!... خوب من هم صورتی دوست دارم هم سیاه!"

کم کم فهمیدم داره چی میگه که باز ادامه داد :

- صفحه ۳۵ " پریسا عاشق سیندرلاست ولی به نظرم پریسا خره! سیندرلا همش دستورهای مادر خونده خواهراش رو انجام میداد اگه من بودم گردن اون دوتا خواهرش رو میشکستم ... من خودم عاشق مریدام، ولی بل رو هم خیلی دوست دارم، میدونی دفتر جونم بل برای نجات پدرش که تنها خانوادش بود خودشو فدا کرد، من فداکاری کردن رو دوست دارم شاید یه روز بخاطر همین فداکاری منم یه دیو پیدا کردم که درونش به انسان خوش قلب بود!"

ناباور نگاش کردم و برای بار چندم امشب چشمام پر شد.

من باید میرفتم گردن ماردین رو میشکستم چون مطمئنم این کار اونه! فقط ماردین جای گنجینه منو میدونست...عوضی! ولی من حتی خودم نوشته های خودمو فراموش کرده بود! اینا رو من تو دفتر خاطراتم نوشته بودم و ارسلان نوشته های منو حفظ کرده بود...و من بیشتر و بیشتر عاشق این مرد شدم...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

غرق چشمای قهوه ایش بودم که آروم گفت :

- سبز داره خودشو میکشه، فکر کنم برای یکبار اشکال نداره برقصم!

- تو بی نظیری! هر بار منو غافلگیر میکنی باید ماردین رو خفه کنم

گوشیش رو از جیبش در آورد و یه چیزی نوشت و برگردوند تو جیبش و به پشت سرم که قطعا فربد بود اشاره ای زد و یکم ازم فاصله گرفت و بی توجه به حرف زدن های بقیه محترمانه دستش رو گرفت سمتم

- افتخار میدی بانو؟ میخوام اولین رقص عمرمو باهات انجام بدم.

همینکه دستمو گذاشتم تو دستش نور چراغها خیلی کم شد و دقیقا مثل فیلم ها، سریال ها، کتاب ها یه نور گرد افتاد وسط سالن که صدای سوت شنیدم...

رسیدیم وسط سالن که به دستش رو گذاشت رو کمرم و من دستمو گذاشتم رو شونش و دستای دیگمون تو هم قفل شد و صدای معرکه مسیح تو سالن پیچید...

"با تو خوشبخت ترینم کافیه بودنت واسم"

@DONYAIE MAMNOE

"این راهو باید بریم تا تهش با هم تا تهش با هم"

"بذار عشقی که گم کردم با تو پیداشه"

"هرچی جای خالیه جای تو باشه جای تو باشه"

به چشمایی که برق میزد نگاه کردم که اروم با آهنگ درحالیکه به چشمام زل زده بود لب زد

"تو زیباترین اتفاق زندگیمی تو دلیل خنده هامی"

"تو روز و شب و هفته ها و سالامی تو تموم لحظه هامی"

انقدر احساساتی شدم که اشک از چشمام اومد پایین.. بالاخره خوشبختی رو داشتم لمس میکردم... یه خوشبختی خالص و این اولین آهنگی بود که حس میکردم انگار از زبان ارسلان داره برای من گفته میشه و ما خیلی آروم حرکت میکردیم

"از تو ممنونم که تغییر بودی واسم"

"اینو باورش کن دنیامو با تو میسازم"

"ما سهم هم میشیم اینو به تو قول دادم"

"و تغییر یعنی همین که با تو شادم"

"تو زیباترین اتفاق زندگیمی"

@DONYAIE MAMNOE

" تو دلیل خنده هامی"

" تو روز و شب و هفته ها و سال هامی"

" تو تموم لحظه هامی"

حینی که خیلی بینقص و عالی جوری که اصلا از ارسلان انتظار نداشتم داشتیم با هم میرقصیدیم که کم کم نور بیشتر شد و بقیه زوج ها با صدای بینظیر مسیح اومدند وسط و همراهی مون کردند.

کیان و یارا اولین نفرات بودند و بعد سرم رو چرخوندم و با دیدن آرشام با میشا خندم گرفت، با چشم به ارسلان اشاره زدم تا بهشون نگاه کنه ارسلان با تاسف سری تکون داد و زیر لب گفت :

- هنرمند عوضی، امیدوارم نخواد نقاشی میشا رو بکشه و به میعاد کادو بده... چون من ابدا تو دعواشون دخالت نمیکنم !

ریز خندیدم که ساسان هم با کمند اومد وسط و میعاد با وجود اینکه پاش هنوز کامل خوب نشده بود و درحالیکه چپ چپ داشت به آرشام نگاه میکرد همراه با رزی بهمون ملحق شد!

فربد هم با آیلار و لارا ۳ نفری همراهیمون کردند...

@DONYAIE MAMNOE

و البته عاطفه خانم با شوهر جنتلمنش جناب اخوان مگه میشه نیان وسط!

مامان و بابام با لبخند و چشمایی که ازشون افتخار چکه میکرد با آهنگ ملایم شروع کرند به رقصیدن.

زیر گوش ارسلان زمزمه کردم:

- همه چیز انگار یه رویاست، هنوزم باورم نمیشه اون برگه هایی که امضا کردم باعث شده تو این کارها رو بکنی.

شقیقه م رونرم بوسید و دستش رو دقیقا جایی که جای بخیه کلیه ام بود با شستش نوازش کرد:

- هوووم من بی دلیل بهت نمیگفتم زنم... هم روحا هم جسما و هم قانونا زنمی، فردا شب شرعا رو هم بهش اضافه میکنم!

سیب گلوش که دقیقا روبروی لبام بود رو بوسیدم و لبام رو بهش کشیدم، شکمم یک لحظه پیچ خورد ولی بهش اهمیتی ندادم و نفس عمیقی کشیدم و تلخی و خنکی ادکلن ارسلان باعث شد دل پیچم آروم بشه همون لحظه آریا هم در کمال تعجب همراه با خانم اومدند وسط اولش خانم لبخند ملیحی داشت و نگاه من و خانم روی هم بود... از اینکه خانم تنها نموند و بهمون ملحق شد ذوق

@DONYAIE MAMNOE

زده شدم ولی نمیدونم چی شد که کم کم نگاه خانم تغییر کرد... میخواستم تمرکز کنم ببینم قضیه چیه ولی همون لحظه کیان و یارا بهمون ملحق شدند و یارا نسبتا بلند گفت:

- هی عروس خانم بیا یارهامون رو عوض کنیم من عجیب دلم میخواد با خان داداش عزیزم که تو عروسی ما نرقصید برقصم .

یارا تنها کسی بود بدون ثانیه ای تردید راحت میتونستم ارسلان رو باهاش تنها بذارم ولی ارسلان محکم کمرم رو نگه داشت و رو به یارا گفت:

- مشکل اینه من بغیر از زنم با هیچ زن دیگه ای نمیرقصم

یارا چشمای درشتش رو درشت تر کرد و موهاش رو که قهوه ای روشن کرده بود و خیلی بهش میومد رو تابی داد و ناامید گفت:

-چیه نکنه یک ساعته داری پاهای مایا رو لگد میکنی میدونی فقط اون میتونه تحملت کنه جرات نداری با کس دیگه برقصی!

ارسلان:

- در این که فقط اون منو تحمل میکنه ، شکی نیست ولی این افتخار فقط قراره نصیب همسر عزیزم بشه و من با وجود اینکه بار

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اولمه ولی تاحالا رقص دیگران رو دیدم، بلدم باید چیکار کنم و از قدیم گفتن نخوردیم نون گندم ولی دیدیم که دست مردم!

یارا:

- اوهو اوهو افتخار! بابا یه رقصه ها چرا جو میدی؟

ارسلان:

- قطعا برای تو مهمه رقصیدن با من که پیشنهادش رو دادی خواهر شناسنامه ایه عزیزم!

یارا پشت چشمی برای ارسلان نازک کرد و رو به من آهی کشید:

-خدا بهت صبر بده عزیزم من جای تبریک بهت تسلیت میگم چون قراره این خان داداش گند اخلاق من زندگی رو بهت زهر کنه!

من و کیان دوباره با کل کل این دوتا خندمون گرفته بود.

لبامون رو بهم فشار داده بودیم تا قهقهمه نزنیم! همیشه همین بود کل کل ارسلان ایارا واقعا دیدنی بود مثل دوتا بچه بهم میپریدن! دوباره دلم پیچ رفت که اینبار زیر دلم هم تیر کشید و باعث شد صورتم رو بکشم تو هم :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- چیزی شده خرگوشم! دستمو از روی شونه ش برداشتم و روی شکمم گذاشتم و از رقصیدن ایستادیم که کیان و یارا هم ایستادن...

لبخند خسته ای زدم:

-نمیدونم فکر کنم دیگه خیلی خسته شدم!

همون لحظه یکی از پیش خدمتها که یه سینی پر از گیلاس های شامپاین رو دستش بود بهمون نزدیک شد و یارا از روش گیلاس ها رو برداشت و داد دست ما و گیلاس پر خودش رو یکم برد بالا و گفت :

- امشب اصلا الکل نخوردی اینو بده بالا تا آخر شب بهت انرژی میده...

ارسلان کمرمو نوازش کرد و هر ۴ تامون گیلاس هامون رو بهم زدیم ولی من مثل بقیه امشب اصلا ننوشیدم فقط لبم رو خیس کردم ولی همینکه بوی گس و شیرین شامپاین به بینیم خورد شکمم بیشتر بهم پیچید و به سختی عقمو خفه کردم ولی انگار هر ۳ تاشون متوجه شدند

- خرگوشم چیزی شده؟ خوبی؟

قبل اینکه من جواب بدم کیان با جدیت گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- الکل خوردی؟ ممکنه بخاطر دارویی که تو آب پرتقال امروز بود معدت بهم خورده باشه

ارسلان جای من گفت:

- نه اصلا الکل نخورده... امشب فقط لباش رو خیس کرده

باز ارسلان حواسش به همه چیز من بود...تُن نگران صداش رو زیر گوشم شنیدم:

- داری پریود میشی؟ نه؟ اصولا این یکی دو روز باید میشدی!

میخواستم از دستش عصبانی بشم ولی نمیتونستم آره میخواستم خیلی خاص بهش بگم ولی فکر کنم همین الان گفتنش هم به اندازه کافی خاص بود...

مسیح شروع کرده بود به خوندن یه آهنگ دیگه و تقریبا آخرای آهنگ دومش بود و هنوز هم خیلیا داشتند دور و برمون میرقصیدند وقتی دید جوابی بهش ندادم تشر آمیز صدام زد:

_ مایا؟!

آروم زیر گوشش گفتم :

- این ماه قرار نیست پریود بشم... ماه قبل هم نشدم!

@DONYAIE MAMNOE

نفسشو با صدا داد بیرون و کمرمو با شستش نوازش کرد و با لحنی که دلم نشکنه یا منو نرنجونه زمزمه کرد:

- این حرفی که میزنم فقط و فقط بخاطر سلامت خودته نمیخوام بد برداشت... اووم اگه دوست داشتی بعد رفتن به کلبه میریم آلمان، خانم چندتا دوست پزشک داره مطمئنا کمک میکنن تا مشکل کیستت...

بی توجه به کیان و یارا که داشتند ما رو نگاه میکردند و بقیه که مطمئنا ما رو میدیدند حتی بابام خودمو کشیدم بالا و نرم لبش رو بوسیدم و مماس لبش جوری که فقط خودش بتونه بشنوه گفتم:

- من مشکلی ندارم... فقط یه فسقلی که نصفش مال منه و نصفش مال تو، این چند وقت نذاشته پریود بشم و داره یکم اذیتم میکنه!

با صدای شکستن چیزی که مصادف شد با تموم شدن آهنگ دوم مسیح یکم ازش فاصله گرفتم...

بدون پلک زدن داشت نگام میکرد. همه جمع ایستادند و دست از رقصیدن کشیدند و من تازه فهمیدم گیلاس مشروب ارسلان از دستش افتاده و این صدای خورد شدن کریستال جام مشروب ارسلان بود و نگاه ارسلان رو برای اولین بار درک نمیکردم...

@DONYAIE MAMNOE

توی سکوت کامل نگام کرد و من واقعا ترسیدم که چی شده، خیلی یهویی بدون توجه به این همه آدم که متعجب نگامون میکردند قدم برداشت سمت در بزرگی که ازش وارد سالن شده بودم...

یخ زدم، نمیدونستم چی شده ولی به ثانیه نرسید که سر جاش ایستاد و برگشت عقب و وقتی دید من هنوز سر جام موندم و تکون نمیخورم برگشت سمتم و جلو چشم همه مچمو گرفت و دنبال خودش کشید...یک لحظه روی اون زمین صیقل و براق که زیر نور چراغ میدرخشید پام لیز خورد که هول شده برگشت سمتم و سریع نگهم داشت... اصلا نفهمیدم چی شد که یک لحظه خم شد و ثانیه ای بعد روی دستاش منو بلند کرد و کشید تو بغلش و من تازه تونستم ضربان نا آرومه قلبش رو بشنوم...

آروم گفتم:

_ ارسلان زشته همه دارن نگامون میکنند.

جوابی بهم نداد و با قدم های بلند هرچند لباسم خیلی تو دست و بالش بود ولی خوب نگهم داشته بود... همین که به در بزرگ رسیدیم انگار تازه چیزی یادش افتاده باشه بدون اینکه توجهی به سکوت عمیق ایجاد شده بکنه، بلند گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- کیان، زرد... دنبالم بیاین.!

همینکه در باز شد جای اینکه بره سمت اتاقی که من توش آماده شده بودم رفت سمت آسانسور بزرگی که اونجا بود منو گذاشت رو زمین که آخرین لحظه صورت های نگران مامان بابا و ماردین و یارا آخرین چیزی بود که دیدم و همینکه در بسته شد و آسانسور به سمت بالا حرکت کرد...با بغض تو گلوم از این رفتار یهوییش گفتم:

- چته تو، من که...

ولی نتونستم ادامه بدم چون لبام بین لباش قفل شد و نفس من حبس...!

نمیدونم کی دستم رفت لای موهاش و لبام رو از هم فاصله دادم و بوسمون وحشیانه و پر از اشتیاق شد جوری که انگار با لبو زبونمون با هم کشتی میگرفتیم و ناله های پر از لذتمون تو فضای آسانسور داشت اکو میداد... اصلا نمیدونم این ساختمون چند طبقه بود و داشتیم میرفتیم بالا یا پایین ، در واقع اصلا هیچ حرکتی تو اسانسور حس نمیکردم... شاید هم ایستاده بودیم! اصلا ما چرا داشتیم همدیگرو میبوسیدیم؟!

@DONYAIE MAMNOE

یک لحظه یکی از دستام رو گرفت و گذاشت رو قلبش، جوری داشت میتپید که حاضرم قسم بخورم حتی اولین شبی که تو دبی با هم رابطه داشتیم در این حد حسش نکرده بودم...

در حالیکه داشتم نفس نفس میزدم لبامون آروم گرفتند ، مماس لبم گفت:

- از کی خبر داری؟

لبم رو گاز گرفتم که صدای جدیش تو آسانسور اکو داد:

-از کی خرگوشم... از کی این خبرو از من دریغ کردی؟!

چشمام رو ازش دزدیدم که سریع چونه م رو گرفت و کشید بالا و با هزارتا حرف به چشمام نگاه کرد که آروم لب زدم:

- وقتی داشتم میومدم سوریه دنبالت که بعد تیر خوردی و... پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند که اینبارحرکت دستش رو متوجه شدم که آسانسور رو به حرکت در آورد... با باز شدن در آسانسور کیان و پسرا همشون نگران جلو آسانسور ایستاده بودند... با دیدن ما همشون نفسشون رو با صدا دادند بیرون که مسیح گفت:

-خدا رو شکر قضیه جدی نیست!

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان اخماش رو کشید تو هم و بدون اینکه اطلاع قبلی بده دوباره خم شد و منو بلند کرد و با حرص گفت:

-خیلی هم جدیه قرمز...

آرشام:

- هووووم اوونقدر جدیه که تمام رژ مایا رو لبای سفید پخشه و ما نیم ساعته جلو آسانسوری که متوقفه اسکول شدیم تا شما به ماچ و بوستون برسید و ما رو نصف جون کردید با اون نمایشتون!

ارسلان با پاش در ی اتاق رو هل داد... یارا و رزی و کمند هم اومدند .

یارا:

- عاطفه جون و مامان پری موندند پایین تا به مهمونا رسیدگی کنند... ارسلان باز چی شده چرا یهو رد دادی؟

ارسلان:

- من کلا به دو نفر گفتم بیان و فکر نکنم کیان و زرد تعدادشون ۱۰ نفر باشه کلا دو نفرن.

رزی اومد بالا سرم و مهربون گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- مایا... عزیزم خوبی؟ چی شده؟

ارسلان بلند داد زد:

- همه بیرون! حتی دیگه زرد هم نمیخوام هرکسی غیر از کیان تا ۱۰ ثانیه دیگه اینجا باشه بهتره دیگه تا آخر عمرش نبینمش...

همشون هول شده به ۵ ثانیه نرسید رفتند بیرون .

کیان جدی گفت:

- دقیقا چه مرگته ... صداتو گذاشتی رو سرت؟

ارسلان:

- اون دارو چی بود دادی بدیم به مایا؟!

کیان :

-چطور مگه؟ ساید افکت داشته؟ مشکلی پیش اومده؟!

یکم تردید کرد ولی بالاخره گفت:

-مایا بارداره ممکنه دارو براش بد بوده باشه!

کیان خیلی خونسرد نشست و مردمک چشمام رو با نورگوشیش چک کرد و نبضم رو کنترل کرد و جدی با صورت خونسردی گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- آره باید یک هفته تحت نظر باشه... من نمیدونستم مایا بارداره تو باید به من میگفتی!

ترسیدم خیلی هم ترسیدم !....یک لحظه یاد وقتی افتادم که تو لاهیجان فکر میکردم اگه حامله باشم سقط میکنم!

ولی الان که تو وجودم قسمتی از ارسلان داشت پرورش پیدا میکرد عاشقش بودم و یک لحظه نبودش رو نمیتونستم تحمل کنم... اصلا مگه ممکنه زنی یا مردی عاشق هم دیگه باشن و میوه عشقبازیشون، براشون مهم نباشه! اگه مشکلی برای بچمون میوفتاد هیچ وقت ارسلان رو بخاطر همچین کاری نمیبخشیدم...

من تو اوج نا امیدی وقتی که کیست داشتم و فکر نمیکردم حامله بشم این بچه تو رحمم شکل گرفته نمیخوام اتفاقی براش بیوفته! چشمام پر شد و به کیان نگاه کردم و باهاش چشم تو چشم شدم... یه لحظه نگاهش مثل ارسلان شد...مثل وقت هایی که ارسلان سعی میکرد با نگاهش یه چیزایی رو بهم بفهمونه انگار کیان هم این بازی رو بلد بود و داشت با نگاهش باهام حرف میزد...

ارسلان کلافه چنگی به موهاش زد و با عادت همیشگیش وقتی خیلی عصبی میشد شروع کرد به طی کردن طول و عرض اتاق

@DONYAIE MAMNOE

تقه ای به در خورد و بدون هیچ بفرماییدی لای در باز شد و سر یارا اومد داخل...

@DONYAIEMAMNOE

- ارسلان منو نزن ولی نگران مایام بزار بیام داخل تورو خدا!

ارسلان چیزی نگفت ولی کیان بالاخره نگاهش رو ازم گرفت و با همان جدیت و بیتفاوتی گفت :

- بیا عزیزم مایا قطعا به بودنت نیاز داره،چون یه شوهر بی فکر داره.

ارسلان هول شده بود و این اولین بار بود این حالت های ارسلان رو میدیدم بعد از کلی فکر کردن یهو گفت:

- بهتره سریع بریم بیمارستان...

کیان:

- انتظار نداری که اینهمه مهمون رو بذاری و بری...

ارسلان با حرص مشتشو کوبید به دیوار:

- گور بابای هرچی مهمونه زن و بچه م از همه چیز مهم ترن.

از این لحن زن و بچه گفتنش دلم آب شد ولی من نگران بودم و این نگرانی نمیذاشت زیاد برای واکنشهاش ذوق کنم...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کیان:

- امشب برید خونه فردا شب هم عروسیه اگه فردا شب رو هم مایا رد کنه بعد بیاید بستری بشه!

ارسلان دادی سر کیان کشید:

- میفهمی چی میگی؟ مهمونای پایین و عروسیه فردا بره به درک زنگ بزن آمبولانس بیاد!

کیان باز خیلی بیتفاوت گفت:

-تنها چیزی که لازمه امشب خودتو نگه داری به عروس دست نزنی خیلی زشته و در شان تو نیست قبل از عقد و عروسی دختر مردم رو حامله کردی پس باید الان بری پایین و به مهمونات برسی فردا شب هم شرعا زنت بشه بعد معالجش میکنی.

ارسلان کم مونده بود دود از سرش بلند بشه و حاضرم قسم بخورم اگه جای کیان هرکس دیگه ای بود الان خفش کرده بود.

ارسلان :

-کیان به حرمت برادریمون چیزی بهت نمیگم، دقیقا خودت همچین غلطی مگه با یارا نکردی قبل عروسیتون ؟ در ضمن من

@DONYAIE MAMNOE

حداقل رسمی و قانونی مایا همسرم بوده و نه به تو نه به هیچ کس دیگه ای مربوط نیست من با همسر قانونیم چیکار میکنم!

یارا محکم دستم رو فشار داد و میدیدم لبش رو گاز گرفته تا چیزی بروز نده، قطعا اون شوهرش رو خوب میشناخت و میدونست داره کیان چیکار میکنه...

دوباره ارسلان ادامه داد:

-همین الان به اون خراب شدت زنگ میزی تا یه آمبولانس بیاد یا خودم مایا رو میبرم و تا آخر عمر دیگه نمیخوام ببینمت!

کیان:

- اینجوری همه میفهمن، من آبروی خاندان پاک برام مهمتره.

ارسلان دیگه کنترلش رو از دست داد و خیز برداشت سمت کیان:

- عوضی میگم جون اول زنم بعد بچم درخطره میفهمی؟

کیان :

-واقعا؟ دانای کل چطور از قبل در نظر نگرفتی که ممکنه با این گل کاریت بلایی سرش بیاد؟!

ارسلان کیان رو کنار زد و اومد سمتم و روی زانو زد :

@DONYAIE MAMNOE

- میتونی لباسات رو عوض کنی بریم؟!

دستش رو گرفتم و گفتم :

- اشکال نداره، حق با کیانه عزیزم بهتره بری به مهمونا برسی منم تا نیم ساعت دیگه میام... من نمیخوام کسی بفهمه من باردارم این خیلی زشته! نمیتونم بعدا تو چشمای بابام نگاه کنم!

ارسلان دادی سرم کشید:

- چی میگی؟! تو از هرچیزی برام مهمتری!

کیان از پشت سر ارسلان با همون لحن جدیش گفت:

- انقدر برات مهمه پس تا آخر ۹ ماه حق نداری بهش نزدیک بشی مخصوصا امشب اون افکار کثیفی که وقتی دیدیش و چشمات برق زد رو بنداز دور برادر من و یکبار دیگه سر یار من داد نزن.

ارسلان با اخمهای وحشتناک برگشت سمت کیان:

- چه چرت و پرتی میگی؟

کیان با نوچ نوچ سری تکون داد :

- یعنی نمیتونی خودتو نگه داری؟ ۹ ماه زمان کمیه که!

یارا با خنده و یکم بدجنسانه رو به کیان گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- عزیزم نمیشه چند ماه هم بعد زایمان نتونه کاری بکنه؟ اون موقع قشنگ دلم از تمام کل کل هایی که با من کرده و من بازنده بودم خنک میشه... تازه عوض تمام اون نگاه های ترسناکی که بهم می انداخت و منو قبض روح میکرد در میاد!

کیان بی تفاوت شونه هاش رو انداخت بالا:

- هوم چرا نشه؟! مگه من دکتر نیستم؟ خب تجویز میکنم ۳ ماه بعد زایمانش هم نباید کاری بکنن... آخه میدونی این ماده بیهوشی خیلی ضرر داره.

ارسلان دیگه فهمیده بود چخبره یهو مثل شیر خیز برداشت سمت کیان و بلند گفت:

- مرتیکه عوضی خجالت نمیکشی منو سرکار گذاشتی؟

کیان سریع جاخالی داد ولی ارسلان خیلی فرزتر از کیان بود و با وجود جاخالی دادنش سریع گردنش روبین بازو وساعدش گرفت.. کیان هم مثل ارسلان ورزیده بود و با وجود اینکه هم قد بودند ولی از ارسلان پهن تر و یه جورایی وزنش بیشتر بود، عضله های خوبی هم داشت ولی نه مثل ارسلان... بدن ارسلان دقیقا مثل یه سرباز آمریکایی همیشه آماده جنگ بود و شیار عضله های عین سنگش

@DONYAIE MAMNOE

حتی با وجود اینکه تیر خورد و۲ الی هفته از ورزش های سنگین روزانش عقب موند ولی عضله هاش ذره ای آب نشده بود...

اصلا خوب شدن سریع جای تیر بازوش و پهلوش رو مدیون همین سالم زیستی و بدن ورزشکاریشه بودیم! وگرنه تو شرایط عادی کسی که تیر بخوره کم تر از ۳ ماه نمیتونه سر پا بشه و مثل ارسلان نمیتونه به مرد تنومند دیگه رو زمین بزنه!

کیان درحالیکه سرش بین بازو و ساعد ارسلان قفل بود و تقلا میکرد خودشو آزاد کنه چندتا زد رو ساعد ارسلان و با ته خنده گفت :

- نکنه فکر کردی تنها عقل کل تویی؟ وقتی تو خونه من از جیبت کاندوم تاریخ مصرف گذشته میاری بیرون و تو جمع میگی استفاده نمیکنی من اونقدر احمق نیستم به این گزینه که ممکنه زن داداشم باردار باشه فکر نکنم و دارویی بدم که براش مشکل ساز باشه!

آره من از نگاه کیان خوندم داره ارسلان رو اذیت میکنه ولی جلو خودمو گرفتم و کیان رو همراهی کردم... برعکس ارسلان و یارا که شدیدا به هم میپریدن شاید ما بهتر بود دوست های خوبی باشیم،

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کیان واقعا مردی با یه نگاه پاک و برادرانه بود و البته شدیدا عاشق همسرش!

ارسلان محکم گردنش رو فشار داد و با تشر گفت:

-آفرین عقل کل حالا وقتی بچه هاتو یتیم کردم میفهمی بازی کردن با من یعنی چی؟

کیان بلند خندید :

- آقا باشه تسلیم، من مثل تو بدنم آماده مبارزه نیست مرتیکه روانی من الان یه دکتر ساده و مرد یه خانوادم بهم سخت نگیر جنبه داشته باش شوخی کردم تلافی داد زدن و کل کل با خانمم رو سرت در آوردم!

ارسلان:

- گمشو کیان نمیخوام ببینمت!

کیان:

- ولی خودمونیم زنت خیلی باحالا و خیلی هم زرنگه زود گرفت میخوام اذیتت کنم!

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان نگاه عمیقی به من که لبخند روی لبم بود انداخت و گفت:

- گمشید بیرون میخوام تنها باشیم!

کیان:

- راستی کاملا سر قضیه ۹ ماه جدیم ها ارسلان .

ارسلان چپ چپی به کیان نگاه کرد که کیان گفت:

- باشه به حرمت برادری مون ۹ هفته دیگه !

هنوز ارسلان چپ چپ نگاش میکرد که کیان برگشت سمت من و خیلی رلکس گفت:

- بهت تبریک مایا جان تو برادرم رو کص خل کردی چون نمیتونه هیچ مانعی رو قبول کنه!

با این حرف کیان جیغ من با صدای قهقهه بلند یارا و فحش های ارسلان به کیان قاطی شد با دستام جلو صورتمو پوشوندم ولی دروغ چرا منم داشتم از ته دل میخندیدم!...

میدونم کیان متولد و بزرگ شده آمریکا بود و قطعا آدم راحتی بود ولی با همه خیلی جدی برخورد میکرد البته عجیبیش این بود به

@DONYAIE MAMNOE

ما میرسید با ارسلان خنده و مسخره بازیشون گل میکرد... انگار دوتا پسر بچه بودن!

یارا:

- یعنی کیان و ارسلان پیش هم دوتا پسر بچه شیطون غیر قابل کنترل میشن...خجالت نکش مایا کیان انقدر با این کوهیار نشست برخواست کرده بی ادب شده البته بی ادبیش فقط پیش شماست!

ارسلان بلند گفت :

- یارا شوهرت رو کشته بدون

کیان:

- اصلا برید هر کاری دلتون میخواد بکنید اون دارو برای زنای باردار مشکلی پیش نمیاورد ولی فردا صبح بیاید بیمارستان برای چکاپ به حساب من!

ارسلان :

-نه بابا ورشکست نشی یه موقع به حساب تو چکاپ کنیم، با این حرفها بیخیالت نمیشم مرتیکه... به من فحش میدی عوضی یه بلایی سرت بیارم کیان...

@DONYAIE MAMNOE

من و یارا با دیدن این دوتا که دور اتاق بدو بدو میکردند و کیان از دست ارسلان فرار میکرد بلند بلند خندیدیم... .

خوب بود... همه چیز بین خنده هامون عالی بود... بالاخره وقتش بود شب تموم بشه... ارسلان ترجیح داد فعلا به پسرا و خانواده من در مورد بارداریم نگیم... تا بریم ماه عسلمون و برگردیم...

بعد استراحتم با اصرار خودم برگشتم سالن تا برای بدرقه مهمون ها اونجا باشم... واقعا یکی از به یادماندنی ترین شبهای زندگیم بود... شروع حضور رسمی من داخل تشکیلات سفید به عنوان سیاه...

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

با دهن باز به عمارت روبروم نگاه کردم...عمارتی که خیلی چیزهاش حتی سر درش هم عوض شده بود و چندتا از اعضای امگا داشتند نگهبانی میدادند...

ما قرار بود با خانم زندگی کنیم؟ من وقتی در حال کار و بار آمادگی برای عروسی بودیم مامان بابام کلی اصرار داشتند تا جهیزیم رو برام آماده کنند ولی خانم قاطعانه به مامانم گفت خاندان پاک رسم جهیزیه ندارند حتی خانم هم با خودش جهیزیه نبرده بوده...

رو به ارسلان که حالا کت و کراواتش رو در آورده بود و پشت بوگاتی سیاهش نشسته بود و منتظر بودیم محافظ ها در رو برامون باز کنند گفتم:

- عمارت خانم چرا انقدر تغییر کرده؟!

ارسلان دستم رو گرفت و نوازش کرد :

- اینجا دیگه عمارت خانم نیست خونه ماست خرگوشک!

-پس خانم چی؟

- این عمارت تو خاندان پاک دست به دست شده، اینجا خیلی قدیمیه درسته نو سازی شده ولی از پدربزرگ پدرم اینجا هست... حتی خونه پدر بزرگم هم بوده و بعد خونه پدر و مادرم و الان هم وقتش رسیده ما توش زندگی کنیم... خانم هم میتونست با ما زندگی کنه ولی ترجیح داد چند سال اول زندگیمون تنها باشیم...

شیطون گفتم:

- خانم ترجیح داد یا دستور شماست جناب سفید؟!

کف دستم رو به لباش نزدیک کرد و عمیق بوسید و در حالیکه در باز شد و گاز داد داخل حیاط بزرگ عمارت گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- حالا هرچی شیرینم... به خونه ت خوش اومدی!

با لبخند به چراغ های روشن شده دور آب نما و باغی که دور تا دور عمارت رو احاطه کرده بود نگاه انداختم... همه چیز فراتر از رویا پردازیهام بود... دلم میخواست هر روز صبح زود بیدار بشم و دور تا دور این باغ بینظیر بدوم... اینجا دیگه خونه ما بود!

خونه ای که گاهی قرار بود توش دعوا کنیم و گاهی عشقبازی... گاهی سر هم داد بکشیم و گاهی هم از شدت عشقمون محکم محکم همدیگه رو بغل کنیم... با هم شوخی کنیم و بخندیم و همه زندگیمون رو با هم به اشتراک بذاریم...

درحالیکه من غرق افکارم بودم متوجه نبودم کی ارسلان پیاده شد و در سمت من رو باز کرد ... و دست انداخت زیر صندلی و بلندم کرد جیغ آرومی زدم و نگاهی به ۳، ۴ تا محافظ های دور خونه انداختم و هول شده گفتم :

- ارسلان خونه محافظ داره زشته...وای کفشامو در آوردم تو ماشین جا موند !

@DONYAIE MAMNOE

چپ چپ نگاه کرد:

- زشت اینه اونا به رئیساشون نگاه کنند که نمیکنند، زشت اینه من چندین ساعته با وجود اینکه پیشتم از لمست دورم، زشت اینه بعد یک ماه به من گفتی بچمون تو شکمته و من هنوز نتونستم حسمو نشون بدم...

در بزرگ عمارت که عوض شده بود و قفلش با اثر انگشت و رمز بود رو باز کرد و وارد خونه شدیم... با ورودمون چراغ ها به صورت اتوماتیک روشن شدن و تونستم خونه رو با دکوراسیون جدید ببینم... همه چیز عالی تر از قبل شده بود... آره داشتم جون میدادم که هر اتاق خونه رو ببینم و با قبل مقایسش کنم ولی الان تو بغل شوهرم بودم و اونو از هرچیزی بیشتر میخواستم.

یه لحظه منو گذاشت رو زمین و پاهای بدون کفشم روی زمین سرد و صیقلی که داشت زیر نور های ورودی برق میزد برخورد کرد و باعث شد لرز کنم...

نرم لبشو روی گردنم گذاشت و کشید .

توی سکوتی که فقط صدای نفسهامون داشت با هم حرف میزد حرکت نرم انگشتاش رو روی زیپ بغل لباسم که حتی از حضور

این زیپ اطلاعی نداشتم رو حس کردم و صدای آروم زیپ تنها صدایی بود که کل خونه رو پر کرد... و چند ثانیه بعد لباس کامل روی زمین بود...

لبای داغش نرم به گردنم چسبید و خیلی آروم پوستم رو مکید و روی پوستم زمزمه کرد:

" زن من"..

دوباره نرم بوسید و دوباره زمزمه کرد:

" مال من"

دوباره بوسید:

" عشق من"

نبض تپنده گردنم رو بوسید و لبش رو نرم روش کشید:

" ملکه من"

دستش از روی پهلوهام نوازش وار حرکت کرد و به شکمم رسید و دور نافم سر انگشتاش رو حرکت داد و دایره های فرضی کشید:

" مادر بچه من"

لاله گوشم رو زبون زد و دقیقا بغل گوشم پچ پچ کرد:

@DONYAIE MAMNOE

" تو تنها پاداش کل دنیا برای منی"

منو عمیق بو کشید:

" باید بگم ممنونم تو با ارزش ترین هدیه دنیا رو به من دادی خرگوش شیرینم"

از پشت محکم بغلم کرد و شقیقم رو بوسید:

" تا آخرین نفسمون تو مال منی و من مال تو"

خودمو تو آغوشش و تو حرفهای خوبش غرق کرده بودم... شبیه یه پر سبک بودم... من ماه ها بهش عشق داده بودم، بهش محبت کرده بودم، بارها گفته بودم روانی وار عاشق این مرد مغرور و متکبر و لجباز و خشک و یک دنده م . امشب نوبت من بود هرچیزی که دادم رو پس بگیرم من هیچ وقت منتظر این همه محبت نبودم.

ولی الان که داشتم این حرفا رو دریافت میکردم انگار داشتم جایزه تمام این یک ماه آخر سختی که کشیده بودم رو ازش میگرفتم... جایزه تمام سختی که دنبال پسرا گشتم، دنبال شمیم گشتم، رفتم کمکش، یک هفته تو بیهوشی پیشش بودم، یک هفته تا ترخیصش پیشش بودم و بعد من و با کوهی از کار برای مراسممون تنها گذاشت آره دلم شکست، آره ناراحت شدم... به روش نیاوردم که

انتقامش و کارش حتی افرادش براش از هرچیزی مهمترند ولی امشب غافلگیرم کرد و الان این تنها گذاشتن من و تمام خودخوری هام داشت جبران میشد و اجازه دادم جبران کنه و از دلم در بیاره و بهم بفهمونه براش مهمم...

انگار که خوشبخت ترین زن دنیام ... انگار که این همه وقت سختی نکشیدم و من پذیرای تمام محبتش بودم که داشت نثارم میکرد

دستمو روی دستش گذاشتم و روی شکمم نگه داشتم... با صدا و عمیق گردنم رو بو کشید و زمزمه کرد:

" باهام عشق بازی کن... به حس کردنت نیاز دارم"

ناله ریزی کردم و با نا امیدی گفتم :

- میترسم بخاطر بچه، تو وحشیی!

زیر گوشم مردونه خندید!

- قول میدم برای اولین بار تو زندگیم ملایم برخورد کنم!

ریز و ملوس خندیدم:

- داری باهام شوخی میکنی؟عمرا تو ملایم برخورد کنی، تو ملایم اصلا راضی نمیشی!

@DONYAIE MAMNOE

نرم لاله گوشم رو گاز گرفت و در حالیکه لباس سیاه پر زرق و برقم زیر پام جمع شده بود و فقط یه شورت توری سیاه که نمیدونم کی تنم کرده بوده تنها لباس موجود توی تنم بود ،از پشت خودشو بهم فشار داد تا بهم بفهمونه چقدر بهم نیاز داره

- میبینی تو چه وضعیتی هستم؟ من با تو به هر چیزی راضی میشم مسکن من! و اگه یکم دیگه به حرف زدنمون ادامه بدیم ممکنه مثل یه پسر دبیرستانی تو شلوارم کارم تموم بشه!

دلم میخواست بلند بزنم زیر خنده ولی به حدی آروم و شل بودم تو بغلش فقط تو گلویی خندیدم و بیشتر خودمو تو بغلش غرق کردم

- اوه نه! من همون سفید خشن رو بیشتر دوست دارم ، لعنتی پس فکر کنم باید تا چند وقت دیگه از این تبلیغات تلویزیون برات داروی تقویتی بگیرم، وضعت خرابه سفید جونم!

پهلوم رو چنگی زد و خبیث زیر گوشم گفت:

- آره فکر کنم برای زنم وضعم خرابه و با این حرفت شدیدا تحریک شدم از راه های دیگه استفاده کنیم... از اون راهی که درد داره ولی

@DONYAIE MAMNOE

تو خوشت میاد، با اون راه خشن باشم برای کوچولویی که تو شکم خرگوشک منه مشکلی پیش نمیاد!

با این حرفش خواستم از بغلش بیام بیرون و فرار کنم ولی محکم نگهم داشت...

ترسیده گفتم:

-خیلی خب غلط کردم همون ملایم!

-نوچ من خواستم مراعاتتون رو بکنم ولی خوب خودت آتیشو تند کردی! پس خشن دوست داری!

خواستم چیزی بگم ولی یهو من و چرخوند و بلندم کرد و انداخت رو دوشش... جیغی زدم:

- ارسلانم، عشقم، مرد من، سرورم همه وجودم، اصلا من غلط کردم.

"مایا"

منو برد سمت آسانسوری که قبلا اصلا نمیدونستم این خونه آسانسور داره !

@DONYAIE MAMNOE

همینکه سوارش شدیم منو گذاشت رو زمین و تا بخوام اعتراضی بکنم لبام بین لباش بود ...لعنتی بدجور وحشیانه میبوسید...مثل اوایل...مثل وقتهایی که مراعات نمیکرد و لبام رو کبود میکرد...

لبم رو مکید و گاز نچندان ارومی ازش گرفت که باعث شد صدای نالم تو آسانسور بپیچه

منو به دیواره آسانسور تکیه داده بود و یه پام رو اورده بود بالا و محکم رونم رو چنگ میزد .

دستم رفت سمت دکمه های پیراهنش...دلم میخواست داغی پوستش رو حس کنم. دلم برای تک تک شیارهای عضله هاش تنگ شده بود

آسانسور ایستاد ولی مهم نبود... همینکه پیراهنش باز شد از روی شونه هاش هلش دادم پایین و خودش هم کمک کرد کامل پیراهنش از تنش در بیاد و بیوفته کف اسانسور .

از سر اسودگی آه بلندی کشیدم و کف دستم رو روی سینه های داغش و قلب تپندش گذاشتم و گاز نسبتا ارومی از لبش گرفتم و

خودم رو به برجستگی داخل شلوارش مالیدم که ناله مردونش بلند شد...دلم برای پر شدنم باهاش تنگ شده بود...لعنتی چند هفته بود؟

اصلا یادم نمیومد اخرین باری که داخلم بود کی بود...من ماه ها بود زنش بودم و اون شوهرم و من عاشق این مالکیت قانونی بودم

انقدر غرقش بودم که با دور شدن لباش از لبام ناله خفیفی کردم و تا بخوام اعتراضی بکنم لبای داغ و خیسش روی گردنم و زیر گوشم رو محکم مکید و لیسید. آه بلندی کشیدم

_ارسلان کبود میشه!

زبونش رو روی جای مکیدگیش کشید و محکم یکی از سینه هام رو چنگ زد :

_هووووم دلم برای این علامت گذاری تنگ شده بود

نوک سینم که شدیدا تحریک شده و برجسته شده بود رو گرفت و فشار نه چندان ارومی بهش وارد کرد:

_تو زن منی و مال منی... هرکاری بخوام باهات انجام میدم...

@DONYAIE MAMNOE

روی ترقوه ش رو گاز گرفتم جوری که جای دندونام روش موند وای این خیلی کار وحشیانه ولی شدیدا خوبی بود

@DONYAIEMAMNOE

_اووووم تو هم شوهر منی و مال منی و هرکاری بخوام باهات میکنم

خودش رو به کصم از روی شورتم مالید که خیسی رد شدم از شورت توریم روی شلوارش مالیده شد .

سرش رو اورد پایین و دستش رو از رونم برداشتم و به سینم رو چنگ زد و اون یکی نوک سینه تحریک شدم رو با زبون داغش لمس کرد که باعث شد اه بلندی بکشم و دستمو داخل موهای نرم و اصلاح شده و مرتب و شیک سشوار کشیده شدش، بکنم و چنگ بزنم و بیشتر به خودم فشارش بدم.

مهم نبود هنوز وسط آسانسوریم و داریم معاشقه میکنیم .مهم این بود چقدر دلمون برای همدیگه تنگ شده. وقتی از یکی از سینه هام سیر شد رفت سمت اون یکی...

دیگه داشتم بی طاقت میشدم دستم رفت سمت کمربند و شلوار سفیدش ولی سخت بود باز کردنش با نا امیدی زمزمه کردم:

@DONYAIE MAMNOE

_خیلی محکمه باز نمیشه!

تو گلویی خندید و مماس نوک سینه م زمزمه کرد:

_یکی اینجا بی طاقت شده؟!

لبم رو گاز گرفتم تا اون حس خجالت رو از خودم دور کنم . نمیدونم من چرا با بعضی حرفهاش خجالت میکشیدم ...خیلی مسخره بود ولی این حس رو نمیتونستم پس بزنم...

_جانم خرگوشم تو باز خجالت کشیدی؟!

جوابی بهش ندادم که خودش با یک حرکت کمربندش رو باز کرد و دکمه و زیپش رو کشید پایین که باعث شد شورت باکسری طوسی اسپرتش مشخص بشه خودش دستمو گرفت و گذاشت رو شورتش و درحالیکه تاج روی موهام رو با ارامش از موهام جدا میکرد اروم زمزمه کرد:

_نگران نباش خرگوشک به اون چیزی که میخوای میرسی، قول میدم بدجور ارضات کنم مامان کوچولوی همیشه خیس...

@DONYAIE MAMNOE

از این حرفش ناخواسته با دهن بسته ناله ای کردم من شدیدا به اینکار نیاز داشتم اخرین باریکه با هم بودیم هم نتونسته بودیم کامل با هم باشیم و الان که بازو و پهلوش خوب شده بود یه رابطه کامل میخواستم و از این وعده ای که بهم داد بیشتر داغ کردم.

ولی ارسلان لعنتی واقعا عوضی بود داشت لفتش میداد و من واقعا داشتم هم کلافه میشدم هم خسته بودم.

تاجم رو به دسته فلزی داخل آسانسور اویزون کرد و چندتا گیره لای موهام رو با ارامش درحالیکه کیرش رو خیلی نرم روی شورت خیسم میکشید، از لای موهام خارج کرد و انداخت کف اسانسور

انگار تو این خونه هیچ جایی رو غیر از این دو وجب جا نداشتیم

معذب و بهونه گیر گفتم:

_میشه لطفا منو ببری رو تختموو...

نذاشت حرفم کامل از دهنم خارج بشه که منو تو بغلش کشید بالا که سریع پاهام رو دور کمرش حلقه کردم .

@DONYAIE MAMNOE

رسما اویزونش شدم ولی خوب از فرصت استفاده کرد و دوباره زبون داغش روی نقطه حساس گردنم دورانی و با مکیدن های ریز دیوونم کرد.

تو بغلش خمار و شل بودم که قدمهای ارومی به سمت اتاقی برداشت یک لحظه صدای جر خوردن شورتم و ساییدنش روی پوستم روحس کردم و بعد فرو رفتن انگشتش از بین خیسیم به داخلم آه بلندی همراه با ناله و حالت گریه کشیدم

_آه بازم...اینم پاره کردی؟

چونه م رو گاز گرفت و انگشتش رو دوتا کرد و داخلم حرکت داد و با صدای خمارش زمزمه کرد:

_از لحظه ای که تنت میکردم منتظر بودم شب برگردیم و تو تنت جرش بدم، اون موقع نمیدونستم تو یه قسمت از منو داری تو وجودت پرورش میدی دختر کوچولوی سکسی ...

گوشش رو گاز گرفتم و با حرص گفتم:

_تو توی بیهوشی خیلی منو دستمالی کردی عوضی...

@DONYAIE MAMNOE

با این حرفم انگشتاش رو ازم کشید بیرون و یدونه محکم زد رو باسنم

_آخ! دیونه!

در بلند و بزرگی که قبلا ندیده بودم رو باز کرد

_هوم خیلی خوب بود وقتی لمست میکردم مخصوصا وقتی خیس شدی دقیقا دیوونه شدم.

منو خیلی ملایم گذاشت روی تخت و تک تک سنجاق ها رو که ابته تعدادشون نسبتا کم بود رو از موهام کشید بیرون. با تموم شدن کارش دوباره روم خیمه زد دوباره شروع کرد به گاز گرفتن و مکیدن سینه هام.

صدای ناله هام دست خودم نبود و زیر لب زمزمه میکردم:

_بسه ارسلان لطفا !

نرم نرم روی شکمم رو بوسید حسود گفتم:

_همه تنمو کبود میکنی ولی داری به شکمم رحم میکنی؟!

@DONYAIE MAMNOE

خیلی یهویی رفت پایینتر و از لای شورت پاره شدم بالای کصم رو گاز بی رحمانه ای گرفت که جیغی زدم که سریع با زبون داغش تسکینم داد و خمار گفت:

_خرگوشک به اون یذره توی شکمت حسودی نکن... اونجا خونه اونه من ازش اجازه گرفتم که امشب در حضورش ترتیب مامان بینظیرش رو بدم!

خندم گرفت از این حرفش ولی با حس زبون داغ ارسلان بین کصم ناله ای کردم همزمان با زبونش دوتا انگشتش رو هم هل داد داخلم .

آه بلندی کشیدم و کمرم رو قوس دادم میخواستم بگم نمیخوام، میخوام داخلم بشی ولی نتونستم بگم چون داشتم با صدای بلند از لذت ناله میکردم.

داشتم ارضا میشدم که خبیث ازم دور شد. وقتی صورت تو ذوق خوردم رو دید کج خندی کرد و ازم دور شد و شلوار و شورتش رو با هم کشید پایین...

@DONYAIE MAMNOE

با دیدن کیر شدیدا متوم شده ش لبم رو گاز گرفتم و بیشتر رفتم بالا رو تخت و بدون ذره ای خجالت مثل یه زن روانی و شدیدا شهوتی پاهام رو، رو به شوهرم باز کردم و دستم رو روی خیسی بین پاهام کشیدم و با دو انگشت سوراخ جلوم رو براش باز کردم.

اره اون شوهرم بود و من تو تختمون نمیخواستم جلو خودمو بگیرم میخواستم هر کار خفن و کثیفی که بلد بودم براش انجام بدم.

با اخمهای در هم کشیده به حرکت دستام نگاه میکرد دستوری گفت:

_بازتر کن پاهاتو...

بدون یک کلمه اعتراض پاهام رو براش بازتر کردم که خیز برداشت سمتم. یک طرفه صورتم رو با دستای بزرگش گرفت و درحالیکه به چشمام خیره شده بود اروم فشار داد داخلم...

لعنتی بازم تنگ شده بودم. آه مردونش با دهن بسته از گلوش خارج شد و نفس داغش رو تو صورتم خالی کرد:

_خرگوشک تو باز تنگ شدی!

@DONYAIE MAMNOE

با ناله گفتم:

_خیلی وقت شده، الان بیشتر از یک ماهه!

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و اروم شروع کرد به حرکت دادن ملایم خودش داخلم.

اه خیلی حس خوبی بود به چشمای هم خیره بودیم و از همراهی بدنمون لذت میبردیم.

کیرش داخلم و برخورد خط وی و موهای سیاه زیر نافش به کصم باعث میشد ناله هام بالا بگیره.کمرم رو قوس دادم و با ناله گفتم:

_این اروم بودنت داره دیوونم میکنه، خیلی حس خوبیه

بینیش رو به بینیم کشید:

_با تو همه چیز خوبه، چه وحشیانه چه اروم، برام بیا خرگوشک، برام ارضا شو... میخوام صورت خوشگلت رو ببینم وقتی میدرخشی و زیباتر میشی .

@DONYAIE MAMNOE

حرکاتش ممتد و پی در پی شد...باورم نمیشد با این رابطه نسبتا اروم داشتم ارضا میشدم.پشت پلکام داشت آتیش بازی میشد و چشمام داشت بسته میشد که دو طرف گونه م رو گرفت:

_به من نگاه کن تو چشمام نگاه کن و ارضا شو زن شیرینم... ارضا شو تنگ کوچولو ... ارضا شو تا منم خودمو داخلت خالی کنم.

انقدر این دستور دادنش دیوونه کننده بود که نتونستم جلو خودمو بگیرم و درحالیکه غرق چشمای قهوه ایش بودم با یه ناله بلند به اوجم رسیدم که همون لحظه ناله مردونه اونم همراهم شد و خالی شدنش رو حس کردم.

حتی برای یک لحظه هم از هم نگاهمون رو نگرفتیم درحالیکه هر دو نفس نفس میزدیم زمزمه کردم:

_عاشقتم

نرم لبای باز موندم رو بوسید:

_عاشقتم زن من...

@DONYAIE MAMNOE

اروم ازم کشید بیرون و کنارم دراز کشید که سریع رفتم تو بغلش و زمزمه کردم:

_حال مسواک زدن و دوش گرفتن ندارم!

_هووووم منم...

اره هر دو خیلی کثیف بودیم و الان هم کلی عرق کرده بودیم ولی مهم نبود...ما همینجوریش هم تو بغل هم بعد مدتها بهترین خواب دنیا رو داشتیم.

این خونه امشب فقط مال ما دوتا بود... فقط امشب نه برای همیشه مال ما دوتا بود... اصلا نفهمیدم لباسهای ارسلان کجا افتادند...

مهم نبود فردا ممکن بود خدمتکارا بیان و لباسا رو ببینند باز روی تنم رد کبودی های عشق بازیمون جا خوش کرد تمام خشونتش رو روی پوستم خالی کرد ولی شکمم رو نرم بوسید... جایی که مکان بچمون بود رو عاشقانه و ملایم بوسید...آره حرفش درست بود...امشب خشن نبود و راه های دیگه رو نرفت مرد من همیشه به قولش عمل میکنه!

@DONYAIE MAMNOE

مثل همیشه جیغمو در نیاورد یا باعث نشد اشک تو چشمام جمع بشه ملایم بود... یه رابطه عاشقانه... خیلی عاشقانه و رمانتیک ولی باعث شد از هیجان نفس نفس بزنیم و از لذت صدامون توی اتاق خوابمون که حتی نتونستم دکوراسیونش رو ببینم اون بگیره و تختمون شاهد اولین شب خانواده شدنمون بشه...

و وقتی زیر لب گفتم عاشقتم اینبار عاشقتم من بی جواب نبود چون اونم زمزمه کرد:

" عاشقتم"

و چی لذت بخش تر از یک رابطه دو طرفست!

"ارسلان"

با تکون خوردن پوست نرمی روی پوستم چشمام رو باز کردم و با اولین نفس عمیقی که کشیدم بوی توت فرنگی اولین چیزی بود به اعماق وجودم کشیدم.موهای بهم ریخته و آشفتش بازوم رو کاملا پوشش داده بود بازوم نمیدونم چند ساعت بود زیر سرش بالش بود و کاملا خواب رفته بود ولی برام مهم نبود.حس خوب تن لطیف زنم روم که یه پاش رو تا کمرم اورده بود بالا و عمیق و ممتد

@DONYAIE MAMNOE

نفس میکشید و غرق خواب بود انقدر لذت بخش بود که به خواب رفتگی بازوم اهمیتی ندم.

با دست ازادم رونش رو نرم نوازش کردم.

"اووووم " کشیده ای از گلوش خارج کرد و غر غرش رو زیر لب شنیدم:

_بذار بخوابم...

بیشتر خودشو کشید روم و سرش رو گذاشت رو سینم ولی باز غر زد:

_هووم بازوهات خیلی قلمبه و سفته گردنم درد گرفت...

بعد باز نق زد:

_قفسه سینه ت هم خیلی بلنده، خیلی هم سفته!

تو گلو بهش خندیدم و اروم گفتم:

_خیلی خب پس وقتشه ورزش رو بذارم کنار و یکم وزن اضافه کنم تا نرم بشم و باب میل زیر سرت...

@DONYAIE MAMNOE

انقدر گیج خواب بود که جوابی بهم نداد فقط با" اوم" "اومی " از بغلم اومد بیرون و کورمال کورمال دنبال بالشتش گشت و همینکه پیداش کرد سرش رو روش گذاشت و دمر ولو شد...

دختره بی چشم و رو، تا الان رو بازوم خوابیده بود و بازوم خواب رفته بود هیچی نگفتم الان یه چیزی هم طلبکار بود. ولی چرا لبخند روی لبم بود و از این رفتارهای خوابالوش خوشم میومد؟...

و بیشترین چیزی که ازش خوشم میومد کنار رفتن لحاف از روی تنمون بود و جوری که دمر خوابیده بود و پاهاش رو از هم باز کرده بود به من منظره خوبی میداد

با نیشخندی که روی لبم بود و خوابی که دیگه پریده بود شدیدا هیزانه به باسن خوش فرم و گرد همسرم زل زده بودم.

مخصوصا که بخاطر بازی پاش الان بین پاش هم زیادی تو چشم بود.دوباره ریتم نفساش نشون میداد دوباره خوابیده.

@DONYAIE MAMNOE

اروم انگشتمو دقیق مثل همون موقع که لختش کرده بودم و بیهوش بود به بین پاش رسوندم و نرم کصش رو لمسش کردم... انگشت اشاره مو نرم روش کشیدم و خیس شدنش رو حس کردم

دختره ی دائم التحریک...البته من وضعم خراب تر از اون بود چون انقدر سفت شده بودم حس میکردم که درد داشت .انگار نه انگار هنوز چند ساعت قبل بود که داخل همین جای خیس و نرم خالی شده بودم نیاز داشتم دوباره انجامش بدم.

نور خورشید بالا اومده بود و روی پوست بی نقصش که نمیدونم با خودش چیکار کرده بود ولی خیلی صاف تر و شفاف تر شده بود میتابید و باعث میشد زنم تو تختمون بدرخشه.

این خرگوشک شدیدا باب میلم بود و نمیتونستم غرایضم رو نسبت بهش کنترل کنم...

خیلی خب میدونم بچه منو تو شکمش داره ولی چرا این بیشتر منو تحریک میکرد؟ اینکه با ریختن ابم داخلش تو یه رابطه داغ و

پر از اشتیاق بچمون رو حامله بود بیشتر از همیشه منو دیوونه میکرد.

شاید هم من انحراف جنسی داشتم! من شدیدا برای زن حامله م منحرف بودم!

انگشتمو اروم واردش کردم که گیج بیدار شد و سریع سرش رو چرخوند سمتم و اخماش رو کشید تو هم:

_ارسلان خوابم من! خستم!

هیچ جوابی بهش ندادم تو سکوت نگاش کردم و فقط انگشتمو کشیدم بیرون و بیشتر کصش رو نوازش کردم

_با توام!؟

_من فقط دارم نوازشت میکنم!

چشمای خوابالوش تا جایی که میتونست از هم باز شد:

_اوه نه عزیزم تو رسما داشتی با انگشتت منو میکردی!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خندم گرفت ولی جلو خودمو گرفتم... زن من وقتی بیدار میشد یکم عصبی بود و کثیف حرف میزد!

_هووووم شاید!

خواست چیزی بگه ولی یک لحظه با دیدن چیزی که تا روی شکمم براش قد علم کرده بود ناله ی سکسی کرد

_وای نه!

اینبار بی پروا انگشتمو فرو کردم داخلش و زمزمه کردم:

_وای اره!

بی توجه به دستم داخلش چرخید سمتم و باعث شد انگشتمو ازش بکشم بیرون ولی همینکه به پهلو روبروی من دراز کشید دوباره انگشت خیسم رو بردم سمتش که دختر کوچولوی سکسیم سریع پاهاش رو برام باز کرد.اون همیشه حتی حینی که خوابالو بود هم به من واکنش نشان میداد و کاملا جوابگو بود.

@DONYAIE MAMNOE

_ارسلان ۶صبحه! من گناه دارم! هنوز ابت از دیشب داخلمه... بسه!

با این حرفش انگار بیشتر تحریکم کرد و تازه متوجه کبودی های دیشب که روی پوستش بود شدم

_میخوام بازم کبودت کنم!

_نههههههه! من امروز قراره عروس بشم... هرچند عروس، یه شب قبل مراسم شدیدا توسط داماد ترتیبش داده شده!

اروم از روی تخت خودشو متمایل کرد به من و پچ پچ کرد:

_ولی میدونی این عروس خیلی دختر بد و کثیفیه چون عاشق این مدل نگاه داماده و شدیدا خوشش میاد وقتی زیرشه...حتی الان آه عاشق اینه انگشتت داخلشه...

اگه من از تموم دنیا یه مدل خاص سفارش میدادم قطعا اندازه مایا معرکه نبود دختره داغ و کم طاقت!...

@DONYAIE MAMNOE

با یه حرکت چرخیدم روش که سریع پاهاش رو برام باز کرد خودش کیرمو با دستای ظریفش گرفت و روی خیسی خودش کشید.سیب گلوم رو بوسید و اروم گفت:

_من شدیدا به کلبه نیاز دارم... انقدر از هم دور موندیم که نیاز دارم روزی دو سه بار انجامش بدیم چون باز تنگ شدم.

بخاطر اینکه اذیت نشه اروم فشار دادم داخلش و پچ پچ کردم:

_و گشاد کردن تو وظیفه منه خرگوشه شیرینم...

اروم داخلش شروع کردم به حرکت کردن و با هر ضربه که بهش وارد میکردم تصویر سینه های قشنگش که مثل ژله تکون میخورد و صدای ناله هاش با وجود اینکه هنوز صداش گرفته بود منو بیشتر تحریک میکرد...

به عضله های کمرم چنگ زد و منم به سین اش و فقط تا حدی که بتونم ارضاش کنم محکمتر داخلش تلـمبه زدم ولی من هنوز زیاد با خالی شدنم فاصله داشتم ولی موفق شدم صدای ناله خرگوش شیرینم رو ببرم بالا و مردمک چشماش رو خمار کنم و

@DONYAIE MAMNOE

من عاشق این منظره ارضا شدنش بودم مردمک چشماش که از لذت رو به بالا میرفت و اب داغش که روی کیرم که داخل کصش عقب جلو میکردم ریخته میشد باعث میشد منم ناله کنم از حس خوبی که داشتم...

حرکتمو اروم کردم تا از اوجی که بهش دادم لذت ببره... اروم زمزمه کرد:

_فکر نمیکردم بتونم اینجوری اروم هم ارضا بشم... خیلی خوب بود هرچند دلم میخواد به روزهای اوجمون برگردیم وقتی انقدر وحشیانه داخلم ضربه میزدی تختمون میلرزید و از سوزش کصم اشکم میومد پایین...

خم شدم و چونه ش رو گاز گرفتم:

_امروز میریم بیمارستان اگه مشکلی نبود تو کلبه تو همه جا همونجوری که دلت میخواد درخدمتتم خرگوش وحشی...

یهو ازش کشیدم بیرون که ناباور گفت:

_پس تو چـ....

@DONYAIE MAMNOE

نذاشتم حرفش کامل بشه با یه دست کمرش رو کشیدم بالا و چرخوندمش جوری که کونش که از صبح در موردش رویاپردازی میکردم دقیق روبروم قرار گرفت.

تا بخواد اعتراضی بکنه دوتا سیلی محکم درحدی که کونش قرمز بشه بهش زدم که جیغی زد:

_آی دردم اومد...

نیشخندی زدم:

_تو که وحشی دوست داری!

خم شدم و دوتا لب کونش که جای انگشتام روش مونده بود رو صدا دار بوسیدم:

_هووم اره دوست دارم...

اول رو دستاش بود ولی یهو شل شد و سرش رو گذاشت رو بالش و کمرش رو قوس داد بالا و پاهاش رو باز کرد و خودش دو طرف باسنش رو از هم باز کرد:

_بیا شوهرم تقدیمت هرجور دلت میخواد منو بکن

@DONYAIE MAMNOE

این دختر مرگ من بود...اینبار اروم و با ملاحظه واردش نکردم ولی بازم بخاطر فسقلیمون جلو وحشی بازیمو گرفتم

@DONYAIEMAMNOE

و خدا میدونه چقدر جلو خودمو گرفتم وحشیانه رفتار نکنم ولی اینکه زنم خودشو اینجوری تقدیمم میکرد و میذاشت به اون سوراخ چروک باسنش زل بزنم هم به اندازه کافی خوب بود.

دو طرف کمرش رو گرفتم و تو خلسه شیرین صدای ناله هاش که همراه ضربه هام اوج میگرفت و ضربه هام داخلش که به عضله هاش که دورمو محکمً گرفته بود و اب داغش که منو دعوت میکرد تا ابمو داخلش بریزم بهترین حسی بود که یه مرد میتونه از زنش تجربه کنه.

ساعت ۶ صبح بود و من زنمو که امشب قرار بود عروسم بشه رو بدجور میکردم و عاشق همین لحظه زندگی مشترکمون بودم.

نفهمیدم کی شد و چطور شد ولی برای بار دوم ناله مایا اوج گرفت و اون اب داغ و لزجش رو حس کردم که تا به خودم بیام صدای خودمو توی اتاق شنیدم که با صدای غرش مانندی خالی

@DONYAIE MAMNOE

شدم.جوری سبک شدم انگار سالها بود همچین حسی رو تجربه نکرده بودم...

صدای خستش منو به این دنیا برگردوند:

_من میخوام بازم بخوابم!

اروم ازش کشیدم بیرون که کامل روی تخت دراز کشید و من برگشتم کنارش و لحاف رو درحالیکه نفس نفس میزدم دوباره کشیدم رو خودمون و موهای پریشون شده روی صورتش رو مرتب کردم و شقیقه ش رو با حس تشکر از این صبح زیبایی که بهم داد بوسیدم:

-بخوابیم عزیزدلم، زن زیبا و هات من...

"ارسلان"

چشمای خاکستری و اشکیش رو به من دوخته بود ولی من دلم نمیسوخت... درواقع برام مهم نبود...اون به توافقمون پایبند نبود! حتی دیشب نمیدونم چرا اومده بود مراسممون!

@DONYAIE MAMNOE

- سفید خواهش میکنم این قضیه مرگ و زندگیه برای من، من به این اطلاعات نیاز دارم!

قهوه ام رو مزه مزه کردم و متوجه مایا شدم که دوش گرفته و تر و تمیز با یه پیراهن ساحلی لطیف از پله ها داشت میومد پایین... میدونم کار امروز صبحم زیادی بود ولی وقتی صبح بیدار شدم و تن نرمش کامل روی من بود نتونستم به دور دیگه باهم لذت نبریم

خب دوباره آروم عمل کردم ولی شروع روزم این مدلی باعث شد انرژیم فول بشه ولی باید بریم چکاپ البته اگه رزی دست از سرم برداره.

رزی:

- سفید لطفا دارم با شما حرف میزنم... خواهش میکنم، من بهشون نیاز دارم!

با صلابت گفتم:

- نه رزی... تو به توافقمون پایبند نبودی،... تو باید تا آخر قرارداد میموندی و برام ذره ای حال روحیت و از دست دادن دوستت مهم نیست، این کاره و کاری هم هست که جونت کف دستته من وقتی

@DONYAIE MAMNOE

فهمیدم با میعاد همکاری کردی و به اطلاعات محرمانه ثبت اسناد خانوادم نفوذ کردی میخواستم بکشمت ولی وقتی دلیلت در مورد راستین رو بهم گفتی کوتاه اومدم و بهت یه فرصت مجدد دادم تو از این فرصت استفاده نکردی... تو فرار کردی.

همون لحظه صدای صندل های مایاتو اتاق نشیمن جنوبی که من و رزی داشتیم بحث میکردیم نزدیکتر شد... نگاهش رو سوالی بین ما دوتا چرخوند:

- چی شده؟ ساعت ۸ صبح رزی چرا اینجایی؟

میدونستم صبح ممکنه بخاطر ترک کردن تخت قبل از اون ازم عصبانی بشه ولی وقتی پیام رزی رو روی گوشیم دیدم و فهمیدم دم در خونست مجبور شدم تنهاش بذارم!

رزی چشمای اشکیش رو دوخت به مایا و با بغض گفت :

- مایا تو بهم اجازه دادی ولی سفید...

پریدم وسط حرفش:

@DONYAIE MAMNOE

- مایا نه سیاه!تو خانوادش نیستی بتونی اسم شخصیش رو صدا بزنی.

مایا چشماش رو برام تو کاسه چرخوند ولی جلوی رزی باهام بحث نکرد، وقتی بیمارستان بودیم ماجرای رزی و زندگیش رو برای مایا تعریف کرده بودم و میدونست رزی دنبال راستین هست...

مایا مهربون دست رزی رو گرفت:

- میدونم چی به سرت گذشته، میدونم دنبال کسی هستی و میدونم من خودم بهت اجازه دادم بری ولی بهت قول میدم با سفید صحبت میکنم...فعلا از دست فرار کردنت یکم عصبانیه!

میخواستم بگم عمرا نمیتونی قانعم کنی تا این لطف رو در حقش انجام بدم ولی تجربه بهم ثابت کرده من در مقابل زنم یکم سست هستم...

رزی گریه هاش رو پس زد:

- سفید من خیلی کارا که حتی وظیفم نبود برات انجام دادم بازم لازم باشه کمک میکنم، فقط اطلاعات راستین رو به من بدید!

@DONYAIE MAMNOE

مایا پشت دست رزی رو نوازش کرد:

- بسپارش به زمان...برگرد نیویورک... پسرت و شوهرت بهت نیاز دارند قول میدم تمام تلاشم رو میکنم!

رزی کلافه از جاش بلند شد و رو به من گفت:

-خیلی بی انصافی سفید...خیلی!

و بدون اینکه ازمون خداحافظی کنه از خونه رفت بیرون .

مایا گردنش رو کج کرد و با لب و لوچه آویزون گفت:

-چرا اذیتش میکنی؟خودت میدونی اخرش اطلاعات رو بهش میدی.

شونه هام رو بی تفاوت انداختم بالاکه همون لحظه مژگان اومد داخل :

- خانم، آقا صبحونه آمادست...

مایا سوالی نگاهی به مژگان انداخت که گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- عزیزم ایشون مژگان هستند... یه جورایی نیروی کمکی خونه! خوشم نمیومد به مژگان بگم خدمتکار، چون واقعا زن مهربون و لایقی بود... مایا با لبخند از جاش بلند شد و با مژگان دست داد:

- خوشوقتم عزیزم، مایا هستم

مژگان یه خانم تقریبا ۴۰ ساله بانمک بود که با خوشرویی دست داد:

- ممنونم خانم... مژگان هستم، امیدورم هر کاری به عهدم میزارید بتونم به درستی انجامش بدم...

مایا خواست حرف زدن رو ادامه بده ولی من دستم رو گذاشتم دور کمرش و بوی توت فرنگی تنش رو عمیق نفس کشیدم و پریدم وسط حرف زدنشون:

- وقت زیادی برای حرف زدن با مژگان داری بیا فعلا بریم گشنمه!

با رسیدنمون به اتاق غذا خوری صبحونمون آماده بود و مژگان پرده پنجره های قدی رو کشیده بود...

مایا با دیدن صبحونه گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- وای داشتم میمردم از گشنگی!

مژگان خواست براش سرو کنه ولی جلوش رو گرفتم:

- مشکلی نیست میتونی شما هم بری صبحونت رو میل کنی.

مژگان سرش رو با احترام تعظیم وار آورد پایین و از سالن رفت بیرون و خودمون شروع کردیم به صبحونه خوردن

- صبح وقتی دیدم بدون من دوش گرفتی داشتم دیوونه میشدم..

آب پرتقالش رو گذاشتم جلوش و گفتم:

- اذیت شدی تو حموم کردن؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد و درحالیکه لقمش رو قورت میداد گفت :

ـ نه ولی ترجیح میدادم تو منو بشوری!

دستمو بردم سمت موهاش و دادمش پشت گوشش و متوجه کبودی گردنش شدم. کسی که قرار بود امشب آرایشش کنه باید گردنش رو هم میپوشوند بدجورخشونت خودمو روی پوستش خالی کرده بودم...

@DONYAIE MAMNOE

- بعد صبحونه میریم بیمارستان باید چکاپ بشی!

- عروس های دیگه از ساعت ۶ صبح میرن آرایشگاه من ساعت ۸ تازه دارم صبحونه میخورم و تنم از فعالیت شدید با شوهرم کوفته شده...

یکم از شیر خرمام رو خوردم:

- نیاز نیست انقدر به خودت سخت بگیری...همه کارها رو مامانت و خانم هندل میکنند.

یکی از ابروهاش رو برد بالا :

-مراسم دیشب رو کی هندل کرد؟

شونه هام رو بی تفاوت انداختم بالا:

- کیان، ماردین و تیم آلفا!

یکی از ابروهاش رو برد بالا:

- خدا بهت رحم کرد که یه دوست و برادر زرنگ مثل کیان داری وگرنه بچمون اتفاقی براش میوفتاد زنده ت نمیذاشتم جناب پاک!

@DONYAIE MAMNOE

-خیلی خب قبول میکنم کیان خیلی عاقلانه و هوشیار برخورد کرد...

- تو بهش مدیونی... اینو یادت نره!

مغرورانه لبخندی زدم:

- کیان بیشتر از اینا به من مدیونه خرگوشک...تو فکر کن بهش اجازه دادم یکم برام جبران کنه!

مایا پوفی کشید و پشت چشمی برام نازک کرد

- مغروره خود شیفته!...

شیر خرماش رو جلوش گذاشتم :

- اینم بخور...

-نه من قهوه میخوام!

- قهوه بخاطر کافئینش برای خانم باردار فکر نکنم مناسب باشه!

چشماش رو ریز کرد و صورتش حالت خاصی پیدا کرد... اوه خیلی خوب باز حسودیش شد!

@DONYAIE MAMNOE

- جناب سفید هیجاناتت رو نسبت به بچت کنترل کن!

- هووووم تا چند ثانیه قبل بعضیا کم مونده بود بخاطر اون فسقلی توی شکمش شوهری که عاشقشه رو بکشه بعد الان حسودی میکنه!عجب.

با حرص لیوان شیر خرماش رو برداشت و سر کشید و نتونست غر زدنش رو انجام نده:

-حالا هرچی...تو همیشه باید منو بیشتر از این نقطه تو شکمم دوست داشته باشی...وگرنه قهر میکنم میرم خونه مامانم!

نتونستم خنده م رو کنترل کنم و بخاطر لوس بازیش نیشم کامل باز شد:

-منظورت خونه عاطفه جونه؟

آه بلند و مایوسی کشید:

_ آه نه نمیتونم برم اونجا، چون اگه باهات قهر کنم اولین نفری که پشت تو در میاد مامانمه.

@DONYAIE MAMNOE

-خوبه خودتم میدونی مامانت علاقه خاصی به من داره و من از این قضیه فوق العاده خوشحالم!

"ایش" زیر لبی گفت که کشیدمش جلو و محکم لپ خوشمزش رو صدا دار ماچ کردم... همون لحظه از دم در اطلاع دادند ماردین اومده به نگهبانها گفتم راهنماییش کنند داخل...

هرچند یکم بخاطر اینکه هول شده بود و ترسیده بود من نرسم به مایا کلی استرس وارد کرده بود ولی به هرحال نسبتا خوب همه کارها رو انجام داد... مخصوصا با وجود مایا جرات کرد دفتر خاطراتش رو داد به من تحسینش میکردم!

البته باید قبول کنم خطر از بیخ گوشم گذشت کم مونده بود واقعا به مراسمی که خودم برنامه ریزیش کرده بودم نرسم!

با ورود ماردین مایا از جاش بلند شد و اول با خوشرویی رفت سمت برادرش که بغیر از مایا به هرجایی از خونه داشت نگاه میکرد.

خوشحالم خونه رویاهای مایا رو براش تدارک دیده بودم و ابدا مهم نبود چقدر نیاز بود خرج بشه... تمام مردهای این خونه عاشق

@DONYAIE MAMNOE

زناشون بودند... چه پدرم، چه پدربزرگم و الان من البته اعتراف کنم من هیچ وقت فکر نمیکردم زنی پیدا بشه که بتونه قلب سنگ شده و سیاهم رو لمس کنه...شاید مردهای خاندان پاک خوش شانس هستند که زن مورد علاقشون رو پیدا میکنند! فقط پدرم بدشانس بود چون گذشته زنش بدجور یقه خانواده رو گرفت و من و مایا وظیفمون بود این خونواده رو سر پا کنیم.

مایا همینکه کیفش رو که گوشی و خیلی چیزای دیگش داخلش بود رو دست ماردین دید وسط راه ایستاد و دستشو گذاشت رو کمرش انگار تمام دیروز یادش اومد و آتیشش زد:

- تو خجالت نمیکشی پشت سر خواهرت نقشه میکشی؟

ماردین هول شده گفت:

- تقصیر من نیست شوهرت زیادی ترسناکه.

واو آدم فروشی تو ۲ ثانیه این رکورد بود... یادم باشه هیچ وقت نذارم اسرار مهمی رو برادر احساساتی همسرم بدونه!

مایا:

@DONYAIE MAMNOE

ـ هووووم ترسناکه...لولو بخورتت ماردین! درضمن میدونم دفتر خاطراتم رو هم بهش دادی و بخاطر این کار قسم میخورم تمام عکسهای دوره بلوغت رو به نسیم نشون میدم! از مامان انتظار داشتم ولی از تو نه، خائن

- ماردین چشماش رو که تا حدود زیادی شبیه مایا بود رو درشت کرد :

- بابا شما زن و شوهر چرا انقدر تهدید میکنید...من اومدم وسایلت رو پس بدم مثلا

با سر اشاره زدم:

- بشین باهامون صبحونه بخور...

- نه ممنون سفید مزاحم نمیشم... باید برم به هرحال یک عالمه کار سرم ریخته در ضمن بخاطر کاری که کردید هم خواستم تشکر کنم.

سری براش تکون دادم و جدی گفتم:

- این کمترین کاری بود در مقابل لطفت، میتونستم انجام بدم

@DONYAIE MAMNOE

مایا با دهن باز به ما دوتا نگاه میکرد و آخر سر کنجکاویش بهش فشار آورد :

-میشه به منم بگید قضیه چیه؟

ماردین:

- راستش گالری زیاد شناخته شده نبود... سفید و البته نارنجی باعث شدند افراد هنر دوست و گردن کلفتی پاشون به گالری ما باز بشه!

مایا " هووووم" کشیده ای گفت و با لبخند مهربونی نگام کرد... انتظارداشتم باهام بحث کنه ولی خوشحال بودم که بحث نکرد، الان حس مردهایی که زنهاشون بهشون تکیه میکنند رو درک میکنم، حس خوبیه حمایت زنت و البته خانوادش.

با رفتن ماردین با هزاران سوالی که مایا داشت سر و کله زدم تا رسیدیم بیمارستان ولی از خیلی هاش طفره رفتم.

خیلی چیز ها رو با جزئیات باید بهش میگفتم و نمیخواستم بهش استرس بدم... امروز بهم قول داده بودند جواب آزمایشات ژنتیک

@DONYAIE MAMNOE

آماده بشه و فرهاد و سردار باید به انتهای اون تونل زیر زمینی رسیده باشند من برای اولین بار یه کاری رو تموم نکرده بودم تا زنم رو نا امید نکنم تا خودمو به تمام برنامه ریزی هام برسونم و این روش من نبود و همین باعث میشد از درون طوفانی باشم ولی نمیخواستم مایا رو توی این دو روز اذیت کنم مخصوصا الان که بچمون تو شکمش بود...

هرچند یکم ته دلم از اینکه بهم نگفته بود بارداره ناراحت بودم ولی من مرد منطقی بودم... شاید حق داشت ازم مخفی کنه! یه جورایی زنم کمال هم نشینی با من روش تاثیر گذاشته بود داشت تنبیهم میکرد... بخاطر تنها گذاشتنش و نبردنش با خودم.

با ورودمون به بیمارستان اولین نفری که اومد سمتمون کوهسار نجم بود...با خوشرویی باهامون دست داد و بخاطر بارداری مایا بهمون تبریک گفت...

من از کوهسار خوشم نمیومد کلا از جنس مذکر هایی بغیر از پسرا دور و بر مایا راحت نبودم! شاید هم پسر خوبی بود من زیادی حساس بودم!

@DONYAIE MAMNOE

کیان وسط یه جراحی بود و از کوهسار خواسته بود همراهیمون کنه! منم نیاز بود یه چکاپ بدم مخصوصا بعد از عملم خوب وجودم ترمیم شده بود ولی هنوز هم سطحی روش رو میپوشوندم...

با تموم شدن چکاپمون رفتیم اتاق خانم دکتری که متخصص زنان بود حین سونوگرافی بغیر از چندتا تصویر سیاه و سفید که چیز دیگه ای نمیتونستم تشخیص بدم...دکتر داشت میگفت که چند هفتشه و سالمه و وضعیت رحم و جنین کاملا عالیه و ...

ولی من حواسم فقط به اون مونیتور بود... یه حس عجیب و خاص داشتم!

یه حسی که انگار مسئولیت هام داره هر روز بیشتر میشه... من دیگه خانواده داشتم... دیگه فقط منو خانم نبودیم. من زن داشتم و داشتیم بچه دار میشدیم و این یه حس عجیب شیرین از یه طرفی هم با کوهی مسئولیت جدید بود... من باید زندگیم و تشکیلات رو سر و سامون میدادم... باید طرح هایی که ریختم رو هرچه زود تر سر و سامون میدادم... میدونم زنم فوق العاده قویه و پا به پام میاد ولی وظیفمه همه چیز رو سر و سامون بدم...

@DONYAIE MAMNOE

آره قرار نیست زندگی آروم و بی دغدغه و معمولی داشته باشیم ولی قطعا نمیخواستم از مایا دور باشم و دائما درحال مسافرت به این کشور و اون کشور باشم.

مایا مثل همیشه صورتش با لبخند بزرگی که روی لبش بود به مانیتور دکتر نگاه میکرد و به دقت به حرفاش گوش میداد. مثل همیشه وقتی خوشحال بود میدرخشید...

به یه گوشه اتاق دکتر تکیه داده بودم و نگاهم روی مانیتور قفل بود که متوجه شدم مایا صدام میزنه:

- ارسلان؟ عزیزم؟!

سرم رو تکونی دادم و از افکارم اومدم بیرون و به چشمای منتظرش نگاه کردم که متاسفانه زن زرنگ من متوجه افکار مشوشم شده بود.

-خوبی؟ چیزی شده؟

سرم رو به نشونه چیزی نیست تکون دادم و سعی کردم خودم رو برای سوالات احتمالی که بعدا ممکنه سرم ویران بشه، آماده کردم...

@DONYAIE MAMNOE

با تموم شدن کار مایا بالاخره از بیمارستان زدیم بیرون و همینکه سوار ماشین شدیم هر دو نفسمون رو با صدا دادیم بیرون و منتظر سوالات مایا بودم ولی سکوت کرد که سکوت سنگین... انقدر سنگین که مجبوری برگشتم سمتش و متوجه شدم تو فکره.

-نمیخوای چیزی بپرسی؟

بدون اینکه نگام کنه خسته گفت:

- بپرسم جواب میدی یا همون کاری که از صبح انجام دادی رو انجام میدی... منظورم طفره رفتنه!

پس متوجه شده بود! وقتی سکوت کردم خودش گفت:

- میدونم با سوالام کلافه میشی ولی خودت میدونی من زنی نیستم لازم باشه ازم چیزی مخفی کنی... من نمیترسم ارسلان

_ میدونم!

- پس چی؟چی شده که نمیخوای بهم چیزی بگی؟ بخاطر حاملگیم؟

چپ چپ نگاش کردم که گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- پس چی شده؟ چرا چند روز جواب ندادی؟ بهم بگو قراره بعد زنده موندن آریا و یه مراسم ازدواج و معرفیه بیخبرانه و یه ثروت نجومی که به نامم زده شده دیگه از چی خبر ندارم؟

پامو روی پدال گاز گذاشتم و از بین ماشینها لایی کشیدم تا زودتر برگردیم خونه باید برای امشب آماده میشدیم... باز سکوت کردم و از نگرانی هام چیزی نگفتم...

من عادت به زیاد حرف زدن نداشتم ولی میدونم مایا تنها کسی بود بدون تردید دغدغه و نگرانی هام رو میتونستم باهاش در میون بذارم فقط یه امشب... امشب تموم بشه باز برمیگردیم به شرایط عادی حتی مایا میتونه تا کارها و مسئولیت های جدیدش رو به عهده میگیره کمکم کنه تا با هم شرایط تشکیلات رو تغییر بدیم...

من حتما همه چیز رو بهش میگفتم ولی نه تا وقتی که مطمئن نشدم ممنون بودم که دیگه چیزی نگفت... زنم با شعورترین زن دنیاست! منو خوب میشناسه، میدونه نخوام حرف بزنم اصرار کردنش فقط منو عصبی میکنه!

@DONYAIE MAMNOE

با برگشتنمون به خونه عاطفه و خانم و یارا همه جمع بودند.

بی توجه به بقیه دست مایا رو گرفتم و بردم یکی از اتاقها که مطمئن بودم هنوز ندیده، کلافه از دستم گفت :

- من باید برم دوش بگیرم و بعد آرایشم رو شروع کنند و یکی از اون لباس عروس های رو اعصاب رو بپوشم.

بدون اینکه به غر غرش توجه کنم در اتاق رو باز کردم و کشیدمش داخل که با دیدن لباس روبروش دیگه ادامه نداد...

- واو... این از کجا اومده؟!

از پشت بغلش کردم و خم شدم و سرمو گذاشتم زیر گردنش و بوی بی نظیرش رو به ریه هام کشیدم:

_ میدونستم از هیچ کدوم از لباسها خوشت نیومده!

- ارسلان این فوق العادست ولی همین الان ۳ تا لباس عروس دارم...

گردنش رو عمیق بوسیدم:

@DONYAIE MAMNOE

-هنوز انقدر فوق العاده نیست... تو بپوشیش فوق العاده میشه .

نفسش رو با صدا داد بیرون

-تو دو روزه شدیدا رمانتیک شدی جناب سفید نکنه این تو نیستی یکی دیگه رو جای خودت فرستادی؟ میدونی نیازی به هیچ کدوم از اینها ندارم و من همینجوری عاشقتم؟

- هووووم میدونم و اگه از این مطمئن نبودم این کار رو نمیکردم...

دستش رو روی دستم گذاشت... و با موهای پشت دستم بازی کرد:

- فقط بهم بگو لازمه زیر این لباس اسلحه داشته باشم؟

- نه خرگوشک به اندازه کافی افراد امگا دور تا دور باغ قراره باشند نگران نباش اون جوری که تو فکر میکنی نیست!

- ولی داری این حسو بهم میدی انگار قراره وسط مراسم جنگ بشه!

- همچین چیزی نمیشه! توهم نزن!

@DONYAIE MAMNOE

سرش رو چرخوند تا چیزی بگه ولی برای جلوگیری از هر بحث احتمالی لبش رو محکم بوسیدم.

@DONYAIEMAMNOE

مثل همیشه که غیر ممکن بود همراهیم نکنه لبام رو بوسید... آره من واقعا خوش شانسم همون قدری که من تشنه همسر شیرینم هستم اونم تشنه منه...

کم کم داشت نفسهامون تند میشد که هردو متوقف شدیم و با صدای ملچ ملوچ صداداری از هم دور شدیم... با تکیه دادن به سینه من سعی کرد تعادلش رو حفظ کنه، آروم گفت:

- روش خوبی برای بستن دهن من پیدا کردی جناب پاک ولی من بدجور دلم میخواد باهات دعوا کنم و نمیتونی با همچین لباس عروس معرکه و بوسه های هاتی از سر خودت باز کنی، اینا فقط بحثمون رو به تاخیر میندازن!

نفس عمیقی کشیدم و بوی بی نظیرش روتا اعماق ریه ها بالا کشیدم :

ـ میدونم خرگوشک... بذارش برای بعد امشب، باشه؟

@DONYAIE MAMNOE

- قول بده بعد امشب همه چیز رو برام بگی!

شقیقش رو بوسیدم:

- قول میدم همه چیزو برات تعریف کنم

خیلی یهویی گفت:

_ عاشقتم...

میدونم هروقت میگفت عاشقتم دوست داشت منم جوابشو بدم اون انتظار ته چشماش رو میتونستم بخونم ولی من چپ و راست نمیتونستم به زبون بیارم و میدونستم باعث میشم عصبانی بشه و این عصبانی شدن خوب بود تا بقیه مسائل رو فراموش کنه...

سکوت کردم و یک قدم رفتم که ناباور نگام کرد :

- ارسلان گفتم عاشقتم!

شونه هام رو بیتفاوت انداختم بالا:

- میتونی باشی عزیز دلم!

@DONYAIE MAMNOE

خواست خیز برداره سمتم ولی سریع در رو باز کردم که همون لحظه خانم رو پشت در با دست بالا رفته برای زدن در دیدم.

@DONYAIEMAMNOE

مایا با دهن باز که میخواست یه چیزایی بهم بگه موند و سریع دهنش رو بست، خانم دستش رو اورد پایین وبا جدیت رو به من گفت :

_ داری میری؟

خانم اخرای دیشب خیلی سعی میکرد خنده رو و خوشحال باشه ولی ته نگاهش به خستگی و بیحالی و به استرس عجیب میدیدم، امیدوار بودم دوباره کاری نکرده باشه چون این شانس دوم رابطه مادر پسریمون بود

- یک سری کارها هست باید بهشون رسیدگی کنم تا نهار برمیگردم

خانم :

-خوبه...مایا هم باید هرچه سریعتر آماده بشه چون این مراسم باید برید برای عکس و فیلم!

@DONYAIE MAMNOE

از این کار متنفر بودم ولی بخاطر مایا مجبور بودم باهاش کنار بیام... سرم رو به نشونه باشه و خم شدم و بوسه نرمی برای خداحافظی رو گونه مایا گذاشتم و با خدانگهدار زیر لبی به خانم رفتم سمت بیرون خونه...

میخواستم خودم مستقیم برم اون آزمایشگاهی که نمونه های ژنتیک رو براشون فرستاده بودم... چون از دیروز دکتر نیک نام جواب منو نمیداد و این بی سابقه بود.

همون لحظه که داشتم از خونه میزدم بیرون گوشیم زنگ خورد... با دیدن اسم روی صفحه گوشیم نفس راحتی کشیدم... این یکی از دغدغه هام بود و خوشحالم تونست بالاخره زنگ بزنه

- بگو فرهاد...

- سفید بعد از دو روز پیاده روی از اون تونل زیر زمینی بالاخره اومدیم بیرون، متاسفم منتظرت گذاشتم... پوزخندی زدم...یه جورایی من باید خیلی از کارهای هادس رو الگو قرار بدم... کارهایی

که این بیشرف برای فرار انجام میداد به مغز هیچ بنی بشر نرمالی نمیرسید.

چطور ممکنه یک نفر برای فرار به تونل زیرزمینی با در سربی تو خونه ش داشته باشه که دو روز داخلش مجبور به پیاده روی باشه تا به مقصد برسه؟ پس اکسیژن چی؟ چطور زنده مونده بودند؟ قطعا فرهاد جواب اینا رو میدونست ولی الان وقت نبود ازش بپرسم لعنتی...

ولی من هادس رو دیدمش وقتی میخواست فرار کنه... پس چرا خواست از جلو چشمای ما فرار کنه، شاید میخواست نشون بده کشته شده؟ ولی چرا نیاز به همچین کاری داشت؟ شاید این راه قرار بود براش طولانی بشه و باید زود بجایی میرسید...

شاید فقط گمراه کردن ما بود که نفهمیم از اونجا میخواد استفاده کنه... و هزار و یک دلیل دیگه که شاید حتی من به مغزم خطور نمیکرد... ولی ممکن بود زنده باشه؟!

@DONYAIE MAMNOE

مشتمو محکم کوبیدم به فرمون ماشین... تنها راه جواب به سوالام آزمایشگاه بود...

"مایا"

خانم با دیدن لباس عروسی که انتهای اتاق بود بدون هیچ عکس العملی نگاهش رو ازش گرفت... انتظار داشتم سرزنشم کنه ولی هیچی نگفت...

لباس عروس ظریف و خیلی ساده... به دور از هرگونه تجملات ... برخلاف لباس دیشبم نه برق میزد نه سنگین بود، یه دامن نسبتا خیلی کم پفی ساده با یک عالمه تور با بالا تنه دانتل ریز که مطمئنا کیپ تنم میشد... نه مثل لباس انتخابی خانم میدرخشید... نه مثل لباس انتخابی یارا لخت بود نه مثل لباس انتخابی خودم تنگ و معذب... ولی شیک بودن و گرانبها بودن حتی از تورش هم مشخص بود و من مثل همیشه عاشق انتخابهای ارسلان برای خودم شدم.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIE MAMNOE

خانم با سردی که ازش انتظار نداشتم گفت:

_ میکاپ آرتیستت طبقه پایین منتظرته... بعد نهار میرید برای عکس... زیاد لفتش نمیده چون امیر ارسلان از این کارها زیاد خوشش نمیاد...

انتظار داشتم بپرسه به ارسلان در مورد بچه گفتم یا نه ولی انگار اخرین چیزی که بهش فکر میکرد این بود ...

قبل از اینکه خانم بره بیرون بی هوا گفتم:

_دیشب چرا وقتی با آریا رقصیدید رنگتون پرید؟!

دوباره دقیقا مثل همون لحظه کلافه شد و به وضوح رنگش پرید...

سرش رو تکون داد و خشک گفت:

_بخاطر اینکه دیروز باهات مهربون بودم دلیل نمیشه به خودت اجازه بدی همچین سوال هایی از من بپرسی... خانواده پاک مشکلات داخلیشون رو جلو غریبه ها بروز نمیدن!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نفسمو با صدا دادم بیرون، خیلی خب دلیل لبخندهای دیشب خانم مشخص شد ولی من هنوز هم با سرتقی کامل میخواستم رابطه م رو با خانم خوب کنم... پس تا حدودی محترمانه گفتم:

_بد برداشت نکنید من فقط میخوام اگه کاری از دستم برمیاد...

پوزخندی زد و برگشت سمتم و تو چشمام نگاه کرد:

_میدونی چرا ازت بدم میومد؟

تو سکوت سری به نشونه نه تکون دادم که خودش ادامه داد:

_چون بهت حسودی میکنم... کاش منم اندازه تو قوی بودم... الان تنها وارث خاندان پاک ارسلان نبود، چون نمیترسیدم پسرمو از دست بدم، چون اون وقت از روی بیچارگی مجبور نمیشدم پشت سر پسرم برای نجات جونش و در امان نگه داشتنش باج بدم، مجبور نمیشدم برای برای سر پا موندن تشکیلاتش از همه چیز بگذرم...

یهو اشکاش اومد پایین و بی توجه به اشکاش و بغضش دوباره گفت:

_چرا من مثل تو نبودیم؟ چرا نتونستم یه تفنگ بردارم و مغز اون کثافت رو نابود کنم؟ چرا همیشه ترسیدم؟ چرا؟ منم زنم تو هم

@DONYAIE MAMNOE

زنی؟ فرق من و تو چیه؟ چرا من ضعف و ترس و انتخاب کردم ولی تو قدرت و جسارت؟

دستش رو کوبید به تخت سینه خودش:

_چرا من انقدر بی عرضم؟ چرا؟

هول شده فقط به ضجه زدنش نگاه کردم.چخبر بود؟ دوباره داشت چه اتفاقی میوفتاد؟ !

خانم انگار منفجر شده بود اشکاش مثل ابر بهاری پشت سر هم میومد پایین... باید چیکار میکردم؟ بغلش میکردم؟ دلداریش میدادم یا همینجوری می ایستادم و به ضجه زدن و هق هق کردنش نگاه میکردم...

انقدر بیحال شد یه لحظه دستشو به سرش گرفت و انگار زیر پاهاش خالی شد و من تو زمین و هوا گرفتمش و بلند بلند داد زدم :

- مژگان... مژگان... مژگان آب قند بیار...

لعنت به این خونه زیادی بزرگ... حتی مطمئن نبودم مژگان صدام رو میشنوه یا نه!

@DONYAIE MAMNOE

روی فرش دستبافی که دو قدم باهامون فاصله داشت به زحمت و سختی کشوندمش...دستمو روی اشکاش کشیدم و با حالتی که دلداریش بدم نازش کردم... اونم یه زن بود... مطمئنا اونم مهربون بود...

درسته نه بخاطر من بلکه بخاطر پسرش و نوه عزیزش به من کمک کرده بود ولی بازم من زن بی چشم و رویی نبودم... خانم در حقم محبت کرده بود، حداقل اینکه توی جمع دیشب خانوادم و من رو تحقیر نکرده بود بلکه بیشتر از همیشه با قدر و احترام برخورد کرده بود!

پس وظیفم بود درست رفتار کنم... باید با زنی که حسادتش رو تو روی من بالا آورد درس رفتار میکردم...ما الان یه خانواده ایم... هرچقدر مامانم مادرم بود خانم هم دیگه مادرم بود...

- هیس خانم آروم، همه چیز رو حل میکنیم، قول میدم همه چیز حل میشه... من الان میرم آب قند میارم... اگه حالتون خوب نیست بریم بیمارستان باشه؟

@DONYAIE MAMNOE

زیر لب درحالیکه میلرزید گفت :

- نه، نه!من خوبم...امشب عروسی شماست. نباید خرابش کنیم.

-شما مهمترید خانم... دوباره گوله گوله اشکاش ریخت پایین...

- اگه ارسلان بفهمه تا آخر عمر دیگه منو نمیبخشه و دیگه هیچ وقت نمیخواد منو ببینه...

با دستم بازم اشکاش رو کنار زدم و موهای رنگ شده ریخته تو صورتش رو کنار زدم

- به من بگید خانم، من دیگه دخترتونم، من یه پاکم، بذارید کمک کنم

بین اشکاش لبخندی زد :

- میدونم باهات بدرفتار میکنم ولی خوشحالم زن قوی مثل تو زن پسرم شده، دیگه بمیرم هم برام مهم نیست، تا الان از مرگ میترسیدم، اگه من میمردم کی حواسش به امیر ارسلان بود؟ ولی الان خوبه که هستی...

همون لحظه در اتاق چند تقه خورد، بلند گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

-بله؟؟

صدای مژگان رو شنیدم، امیدوار بودم صدام رو شنیده باشه - بیا داخل مژگان...

مژگان با لبخند روی لبش اومد داخل ولی با دیدن ما لبخندش پرید و هول شده یدونه زد تو صورتش

- اوا خاک برسرم، خانم! پریماه خانم چی شدند؟ زنگ بزنم آمبولانس؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم ام :

- مژگان فقط فشارشون افتاده به آب قند بیار فقط هول نشو و به مامانم و یارا هم چیزی بروز نده...هرچی بفهمند از چشم تو میدونم ها... کسی نفهمه! باشه؟

مژگان سریع تعظیمی کرد:

- چشم مایا خانم... قول نمیذارم کسی بفهمه...

همینکه اینو گفت مثل جت از اتاق زد بیرون و من تازه اسم واقعی خانم رو از زبون خدمتکارمون شنیدم...

@DONYAIE MAMNOE

با لبخند صورت خانم رو ناز کردم :

- هووووم پس اسمتون پریماه هست مامان پری... چه اسم قشنگی!

بیتاب سرش رو تکون داد و انگار که اصلا حرف من رو نشنیده گفت :

- مایا تو با اون پسره که قبلا آبی بود صمیمی نه؟ توروخدا بهش بگو به ارسلان نگه... الان که اون کثافت مرده بذار این راز دفن بشه...

نمیفهمیدم چی میگه ولی یهو گفت:

- مطمئنید مرده نه؟ چرا همش میترسم از یه جایی سر بیرون بیاره!

- خانم نمیفهمم...منظورتون هادسه؟!

خانم با شنیدن اسم هادس دوباره اشکاش ریخت پایین:

- آره همون کثافت بی شرف... همون روانی... همون سادیسمی...

@DONYAIE MAMNOE

- نگران نباشید خانم...اون مرده...جلو چشم ما یه خونه سرش خراب شد... وقتی تو بیمارستان بودیم که ارسلان خودش بهتون گفت...

خانم :

-خود کثافتش مرده ولی هنوزم تبعاتش داره یقه منو میگیره توروخدا بهش بگو نگه...نمیدونم از کجا فهمیده ولی بگو بهش نگه!

- آروم خانم مشکلی نیست اون دیگه مرده... مشکلی پیش نمیاد قول میدم... باشه با آریا حرف میزنم! اصلا اون چی میدونه مگه؟

خانم با صدای پچ پچ آمیزی درحالیکه انگار فکرش اصلا اینجا نبود زیر لب و پچ پچ وار گفت :

- اگه بفهمه این همه سال من با پول هادس رو ساپورت کردم منو میکشه..اگه بفهمه سالانه میلیاردها بهش باج دادم و فقط با یه زانو زدن جلوش جون پسرمو نبخشیده امیر ارسلان منو میکشه!

ناباور و با دهن باز مونده با خانم زل زدم... وای خدایا... پس همین بود...همین بود همیشه میگفتیم ما ریشه ها و تجارتش رو خشک

@DONYAIE MAMNOE

کردیم... پس چطور هنوز پول داره؟! چطور هنوز سر پا مونده... خانم بهش پول میداد!!!

باورم نمیشد سالها هادس از خانم باج گرفته بود... ناباور گفتم :

- چرا اینکارو کردید؟ ارسلان قوی بود، میتونست مقابلش بایسته!

همین لحظه در اتاق باز شد و مژگان آب قند رو داد دستم و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

- برو بیرون مژگان جان تا چند دقیقه دیگه ما میایم پایین هرکسی هم پرسید فقط بگو خانم و مایا دارند جواهرات برای امشب انتخاب میکنند از گاو صندوق کسی نره پیششون مژگان سریع اطاعت کرد و از اتاق زد بیرون که آب قند رو گرفتم جلو خانم ...خانم دو قولپ خورد و نفس عمیقی کشید:

-خوبه... آفرین... هیچ وقت نذار کسی حتی پدر و مادرت بفهمند داخل خاندان پاک چی میگذره...

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که به خودش اومد و شروع کرد:

@DONYAIE MAMNOE

- اوایل تشکیلات سفید و تیم آلفا انقدر قدرتمند نبودند، نیروهای آموزش دیدمون انقدر قوی نبودند، امیر ارسلان تجربه کافی نداشت و فقط ۲۱ سالش بود، قبل از اون من سعی میکردم کارخونه ها و شرکت ها رو سر و سامون بدم...امیر ارسلان مغز عالی داره، میدونی ۱۰ روز دیگه پسرم ۳۲ سال رو رد میکنه، اون موقع آخر ۲۱سالگیش بود که مدرکش رو از ماساچوست گرفت و برگشت...

۱۰ سال قبل تو مراسمی مثل دیشب ریاست رو به دست گرفت ولی خب ضعیف بود سیاست بلد نبود و کلش مثل امیر اردلان داغ بود تا انتقام بگیره ولی خب ارسلان همیشه عاقل تر از اردلان بود... سعی کرد تشکیلات رو جمع کنه و قدرتمند بشه...

سالها به هادس باج دادم تا سراغ پسرم نره...چون انقدر نفوذ داشت که ارسلان رو پیدا کنه... به هر حال اون کثافت خدای دنیای زیرزمینی و کثافت کاری بود...اون یه تشکیلات کثیف داشت و البته قدرتمند و با سابقه... میدونی تو این دنیا هرچی کثیف تر باشی قدرتمند تری!

@DONYAIE MAMNOE

تو سکوت به حرفاش گوش دادم و دوباره چند قلپ آب قند بهش دادم که ادامه داد :

- برای اینکه هادس رو از امیر ارسلان دور نگه دارم مجبور بودم بهش باج بدم... من به ارسلان پیشنهاد دادم مخفیانه تشکیلات رو راه بندازه و همین باعث شد دیر هادس بفهمه چون بخاطر پولی که من داشتم مفت بهش میدادم خوشحال بود و حواسش به امیرارسلان نبود، ولی اون تشکیلاتش مثل اختاپوس کلی دست داشت و فهمید، اولش نمیدونست سفید و رنگهاش همون تشکیلات سفید ایران و بقای تشکیلان شوهرم و پسرمه، شاید هم فکر میکرد فقط یه تشابه اسمیه!

ارسلان خوب مخفی موند حتی نمیدونستند تشکیلات سفید مال کدوم کشوره و اصالتا کجایین! ولی اولین جنگی که بینشون رقم خورد همون جنگی که آش و لاش شد و دوتا کلیه ش رو باهم از دست داد... اونجا فهمید این سفید همون پسر منه!

خانم آهی کشید و به به نقطه نا معلوم زل زد...

@DONYAIE MAMNOE

-خواست ارسلان رو بکشه، باز من مخفیش کردم ولی باهام تماس گرفت، گفت یا میاد سراغمون و پیدام میکنه و ارسلان رو میکشه یا باید بیشتر بهش باج بدم و من بیعرضه بازم بیشتر بهش پول دادم!

با تموم شدن حرفش به گلهای روی فرش ابریشمی زل زد... انگار غرق افکار خودش بود که دیگه سکوت کرد...کارش درست بود؟ نمیدونم...ولی باید قبول کنم وقتی ارسلان قدرت رو در دست گرفت تشکیلات سفید این نبود...

خودش برام تعریف کرده بود که تنها کار تشکیلات سفید پیدا کردن انسانهای با استعداد تو ایران، ترکیه، سوریه، لبنان، امارت و قرارداد بستن باهاشون بود... اونا حمایتشون میکردند و به جایی که لایقشونه میرسیدند ولی بعد بنا به متن قرارداد تاوان پس میدادند به قول ارسلان یه جورایی قرارداد با شیطان بود...مثل پدر من، هرچند من امروزم رو مدیون اون قرارداد بودم.

البته تشکیلات سفید فقط آدمای وابسته میخواست حالا شاید خوب شاید بد... یکی مثل پدر من و پدر آرشام یکی از بچه هاش

رو باید تقدیم تشکیلات میکرد یا باید تا آخر عمر خادم این خاندان میموندند مثل خانواده رزی یا و یا و یا...

متن قراردادها با هم فرق داشت...! تشکیلات سفید هیچ وقت به قدرتمندی این ۱۰ سال اخیر نبوده... ارسلان با تولیداتی که داشت با بهره گرفتن از نبوغ خودش و البته شمیم یه جورایی تو صنعت تجهیزات و سلاح جاسوسی و میکرو، یکه تازی میکرد و بخاطر همین دولت ها و سیاستمداران و حتی آدمهای زیرزمینی که قاچاقچی و مافیا بودند هم همکاری خوبی باهاش داشتند و همشون براش احترام قائل بودند...

ولی از اول اگه حمایت خانم نمیکرد این میشد؟ وقتی ارسلان با کیان تو ماساچوست بود و هادس بلایی سرش میاورد الان تشکیلات سفید این بود؟

نه البته که نه... نمیتونم انتظاری از خانم داشته باشم...

خانم هم مثل مادر من، مثل بیشتر زنایی که توی دنیا هستند ترس رکن اول زنانگیشون بوده...من خانم رو نمیتونم با خودم مقایسه

@DONYAIE MAMNOE

کنم ولی با مامانم، با عمه هام میتونستم مقایسه کنم... اگه اونا هم بودند مگه همینکار رو نمیکردند؟! برای حفاظت از جون فرزند مگه مهر مادری نمیگه هر کاری برای سلامت و خوشبختی بچن باید انجام بدی؟

ولی به سوالی از اول مثل خوره داشت مغزمو میخورد، شاید به من مربوط نبود و فقط باید شنونده باشم ولی من دیگه عضو این خانواده بودم پس به خودم اجازه دادم و سوالی که تو ذهنم بود رو پرسیدم:

-خانم این باج دهی تا کی ادامه داشت؟

با ناخون مرتبش چند تا کوبید به دیواره لیوان توی دستش:

-تا ماه قبل... باید هفته قبل دوباره پرداختی انجام میدادم. ولی وقتی شما گفتید مرده دیگه نیاز نبود ادامه بدم، شایدم باید وقتی تو آمریکا با امیر ارسلان حرف زدم این موضوع رو هم بهش میگفتم ولی جراتشو نداشتم....

@DONYAIE MAMNOE

نفسم رو آه مانند دادم بیرون و با ناراحتی گفتم:

-چرا اینکار رو تا الان ادامه دادید؟ خیلی خب درک میکنم شما بخاطر محافظت از ارسلان این کار رو کردید ولی وقتی ارسلان دیگه میتونست از خودش محافظت کنه چرا ادامه دادید؟

خانم لبش لرزید و به زل زدن به گلهای فرش ادامه داد، انگار آتیش گرفته بودم، من وضعم این بود اگه ارسلان میفهمید چی میشد...

دقیقا وقتی که شبانه روز داشت با سیاست، با زبون خوش، با تهدید، با خشونت، با هر روشی که فکرش رو بکنی همدست ها و کسایی که با هادس تجارت داشتند رو از دورش محو میکرد هادس با پول مفت خاندان پاک داشت به ریش ما میخندید..عملا یعنی تمام سختی که توی دالان کشیدیم هیچ شد!

- باورم نمیشه به اینکار ادامه دادید، شما همون قدر که از ارسلان محافظت کردید همون قدر هم...

@DONYAIE MAMNOE

نفسمو باصدا دادم بیرون و حرفمو ادامه ندادم و از کنارش بلند شدم از خانم عصبانی بودم و تصمیم نداشتم تو اینکار ابدا دخالت کنم...

شروع کردم به قدم زدن داخل اتاق بزرگی که اولین بار بود میدیدم اصلا من خیلی از اتاق های این خونه و حتی محوطه اطرافش رو ندیده بودم... اینو بیخیال.. اصلا آریا این وسط چه کاره بود؟ اون چجوری موضوعی که کسی نمیدونست رو میدونست؟ قطعا این موضوع رو خوزه نمیدونست چون تو اطلاعاتی که از خوزه گیر آوردیم همچین انتقال پولی وجود نداشت، حتی وقتی گفت خانم جلوش زانو زده به این باج دهی اشاره نکرد... شاید هم نخواستند جیره پول مفتشون قطع بشه، شاید هم واقعا خبر نداشت.

شهاب که پسر هادس هم بود از این قضیه خبر نداشت! اگه داشت اون لحظه ای که داشت برای ارسلان سخنرانی میکرد قطعا به روش میاورد! آه شایدم نمیاورد...

اصلا کاش مغزم دکمه خاموش داشت! حداقل برای امشب مغزمو خاموش میکردم تا به هیچی فکر نکنم... ولی هیچ چیزی اندازه

@DONYAIE MAMNOE

اینکه آریا اینو از کجا میدونست و دلیل اینکه چرا به خانم گفت رو درک نمیکردم...

خانم :

-بسه، باید بریم، امشب باید مثل دیشب بی نقص باشه!

هیچ جوابی بهش ندادم... فقط رفتم سمت در و کاملا بی ادبانه جلوتر از خانم اومدم بیرون از اتاق انقدر عصبی بودم که حتی نمیخواستم در مورد بچمون و دیشب باهاش حرف بزنم... من قرار نبود مثل عروس های دیگه آتیش بیار معرکه باشم... این موضوعی نبود بخوام من به ارسلان بگم... به من مربوط نبود!

ولی باید یقه آریا رو بدجور میگرفتم... باید همه چیزو میگفت!

بالاخره از اتاق زدم بیرون و تا ساعت ۲ظهر من آرایش کرده و لباس پوشیده همراه با تور سفید روی موهام آماده بودم و به دختر و پسر عکاس اومده بودند تا هزاران عکس ازم بگیرند...

هرچند از دست مامانم خیلی عصبی بودم چون دوتا دختر عمه رو اعصابم رو با خودش آورده بود که داشتند آبروی منو پیش خانم

میبردند... طناز و مهرناز دوتا دختر عمه م که از شدت حرف بیار ببری تو کل فامیل پدریم تک بودند...

@DONYAIEMAMNOE

حیف کاش جای اینا دختر داییم شراره میتونست بیاد ولی چون برناممون خیلی یهویی شد نتونستند بلیت بگیرند و از اسپانیا برگردند!

البته صد رحمت به طناز و مهرناز، برادرزاده خانم (شقایق) یه اعجوبه بود که اولین بار میدیدمش و یه جوری نگام میکرد انگار داره هووش رو تو لباس عروس میبینه...

و من تازه امروز فهمیده بودم که خانم یه برادر و چندتا دختر خاله نزدیک و چندتا دوست جون جونی و چندتا هم خونواده دایی و خاله و عمو داره...

سمت خونواده پدری ارسلان فقط چند تا پسرعمو پدرش رو داره ولی از طرف خانم ماشالا به ایل هستند؟ برادر خانم یعنی پدر همین شقایق تو قطر زندگی میکنند و وضع خوبی دارند ولی انگار با ارسلان میونه خوبی نداشتند!

@DONYAIE MAMNOE

شقایق یه دختر برنزه با یه هیکل از حق نگذرم فوق العاده با یه ظاهری که انگار از هفته مد پاریس فرار کرده بود تا بیاد عروسی واقعا دختر خیره کننده و جذابی بود... آخ خدا من نمیخواستم به هیچ کدوم از اینا فکر کنم.. حتی حال نداشتم به تشرهای شقایق به طناز و مهرناز جوابی بدم... مغزم پر از هرچیزی بود و آخرین چیزی که برام مهم بود رفتارهای اینا بود...

فقط خوشحال بودم که یارا و نیوشا رو داشتم تا باهاشون حرف بزنم و بخندم...

درحالیکه منتظر ارسلان بودم عکاسی که باهاش قرارداد بسته بودیم ۲۰۰ تا شاید هم بیشتر از من تکی عکس گرفت... ارسلان قرار بود برای تایم نهار برگرده و هرچی زمان بیشتر میگذشت من نگرانتر میشدم... آخر سر نتونستم دووم بیارم و گوشیم رو از مامان گرفتم و به ارسلان زنگ زدم... با بوق اول تماس برقرار شد...

-خرگوشم ۵ دقیقه دیگه خونه هستم...متاسفم باز نگرانت کردم...

نفسمو راحت دادم بیرون:

@DONYAIE MAMNOE

- میدونم قراره تا آخر عمرم این بلا رو هی سرم بیاری؟ صدای خنده خسته و کلافش و یه جورایی زورکیش رو شنیدم :

- و تو هم باید اخلاقهای گندمو تحمل کنی...

-اشکال نداره، عوضش انقدر سرت غر میزنم تا کچل بشی.

- ولی فکر میکردم تو موهای منو وقتی چنگ میزنی و جیغ میزنی خوشت میاد! کچل بشم چیو تو چنگت میگیری؟

بلند زدم زیر خنده و گفتم :

- زود بیا منتظرتم جناب زرنگ... لباسات و آرایشگرت منتظرته!

- اطاعت سیاه تا دو دقیقه دیگه خونمونم!

با لبخند باهاش خداحافظی کردم و به این فکر کردم وقتی باهاش حرف میزنم چقدر مغزم آروم میشه... انگار دکمه خاموش آشفتگی مغزم دست ارسلان بود...

یک لحظه که چرخیدم تا برگردم پیش عکاسا با دیدن شقایق پشت سرم که داشت بهم نیشخند میزد ابروهام رو بردم بالا و سوالی گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

- مشکلی پیش اومده عزیزم؟!

درحالیکه با لوندی موهای ویو شدش رو میداد عقب گفت: -میخواستم قبل از اینکه بله بگی از یه سری چیزا خبر داشته باشی..

خیلی خب عالی شد خانم در مورد مراسم دیشب و تشکیلات سفید و سیاه شدنم هیچی به خونواده برادرش نگفته!

- ممنون که انقدر مهربونی ولی من علاقه ای به چیزهایی که ممکنه شما بهم بگی ندارم!

شونه هاش رو انداخت بالا و پوزخندی زد:

- مطمئنا برات مهم نیست که من بارها با ارسلان خوابیدم، بدونی هم میدی پشت گوشت چون نمیخوای این کاخ و ثروت رو از دست بدی

ریز و آروم خندیدم که عصبی شدنش رو به وضوح نشون داد...

-خیلی خب یکی منو از وسط جم تی وی جمع کنه!..عزیزم فکرکنم زیادی سریال ترکیه ای دیدی... لابد الان سناریو توی مغزت اینه من با این حرف میرم میزنم تو گوش ارسلان و بعد بدو بدو از پله

های عمارت میرم پایین و به عشق قدیمیم پناه میبرم و بعد تو برای اروم کردن ارسلان پیش قدم میشی و....

چشمکی بهش زدم و گفتم :

- درست حدس زدم نه؟ راستی بذار یه نکته رو بهت بگم اگه ۱٪ ارسلان رو میشناختی میدونستی هیچ وقت با دختر داییش نمیخوابه!

موزیانه لبخندی زد:

- میتونی باور نکنی! انتخاب باخودته ولی میتونم بهت ثابت کنم نظرت چیه امشب کاری کنم جای اینکه با تو بیاد به حجله بیاد اتاق من و....

یهو زدم زیر خنده... بلند بلند خندیدم!

- تورو خدا بیخیال شو شقایق حجله؟ واقعا؟...مگه تو قرن چندیم؟ بهت نمیخوره انقدر سن و سال دار باشی! درضمن خبر بدی برات دارم ما خیله وقته رفتیم به حجله! ولی میخوام تلاشت رو ببینم، بذار ببینم چیکار میتونی بکنی!

@DONYAIE MAMNOE

کم کم داشت خونسردیش رو از دست میداد، اون منو نمیشناخت.. من نزدیک به ۸ ماهه با ارسلانم و اگه از زمان بوسمون و شناختنش به اسم امیر حسابش کنیم بیشتر از یک ساله من این بشر رو میشناسم...

حتی نمیدونستم یه دایی داره بعد اینی که تا الان نبوده، روز عروسیمون دقیقا هدفش چی بود؟!

با حرص گفت:

_ نمیدونم چیکار کردی راضی به ازدواجش کردی ها شایدم حامله ای و مجبور شده!

این حرفش دقیقا زد به هدف نقطه ضعفم ولی وقتی خواستیم ازدواج کنیم بچه ای در کار نبود و واقعا ارسلان بخاطر بچه منو نمیخواست...

- بیخیال دختر... یکم عزت نفس داشته باش، تو دختر خوشگل و خوش هیکلی هستی قطعا هزاران مرد هستند اون بیرون حاضرن برات سرو دست بشکنن الان اومدی روز عروسیم میگی با پسر عمه

@DONYAIE MAMNOE

ت که از قضا شوهر منه خوابیدی و به من انگ میچسبونی! که چی بشه؟ اصلا گیریم من دزد ثروت تو چرا داری میری دنبال مردی که اگه باهاش خوابیدی هم، شک دارم یادش مونده باشه !

- آره خوب من اگه عزت نفس ندارم تو هم یه هرزه ای که خودتو به یه خانواده ثروتمند انداختی، دیدم دختر عمه هات چقدر چیپ و مزخرفن، مطمئن باش بعد یه مدت ازت سیر میشه و تختش با زنای دیگه پر میشه... نگو که باور کردی مردی مثل ارسلان میتونه عاشق بشه! نهایتش دو ماه دیگه...

خوب بود نمیدونه که من حاملم و ارسلان نصف ثروتش رو با من نصف کرده، داشت عصبیم میکرد ولی خونسردیم رو حفظ کردم نمیذاشتم اون به هدفش برسه، بیتفاوت شونه هام رو انداختم بالا:

-خیلی خب من زن شدیدا حسودی هستم ولی نه برای گذشته ارسلان، از روزی که مال منه براش حسودی میکنم نه گذشتش، الان هم برو عقده هاتو یه جا دیگه خالی کن، تصمیم ندارم باحرفای چرتت روز عروسیم رو به سریال ترکی تبدیل کنم!

@DONYAIE MAMNOE

یک لحظه صدای سوت و کف زدن چند نفر رو شنیدم و هول شده برگشتم سمت در ورودی که مسیح بلند گفت:

- اصلا من به همچین عروسی افتخار میکنم!

میعاد با ذوق گفت :

- جووووونبه جوابات! باید بیخیال ارسلان بشی و بیای زن من...

ولی حرفش نصفه موند چون یه مشت خورد تو شکمش، ارسلان با وجود اینکه یکم لباش کش اومده بود ولی خشن گفت :

- آدم باش میعاد، بفهم داری چی رو به کی بگی!

میعاد با صورت کشیده شده تو هم گفت:

- باشه خب چرا میزنی بچه که زدن نداره، اصلا قوربون خودت بشم بیا با خودم من از همون اول روت کراش...

دادی زدم:

- میعاااااد!

@DONYAIE MAMNOE

میعاد:

ـ ای بمیره میعاد شما از دستم راحت بشید!

ارسلان نگاه شدیدا ترسناکی به شقایق انداخت. دقیقا از همون نگاه هایی که بهت میگفت یا همین الان محو شو یا میکشمت!

شقایق بدون اینکه یک کلمه حرف بزنه رفت سمت در ولی صدای بم ارسلان متوقفش کرد :

- میدونی سزای کسی که همسرمو ناراحت کنه چیه؟

شقایق چشمای درشت عسلیش رو با ترس و شیفتگی خاصی به ارسلان دوخت و روی لباش متمرکز شد و آب دهنش رو با صدا قورت داد ولی جوابی نداد در عوض ارسلان بیتوجه بهش ادامه داد:

- سزاش مرگه، ولی یه فرصت بهت میدم همین الان میری فرودگاه و برمیگردی قطر، میدونی که برخلاف دستور من عمل کردن پیامد خوبی برای خودت و دایی عزیزم نداره نه؟! شقایق باترس سرش روبه نشونه تایید تکون داد و سریع از بغل پسرا رد شد که همون لحظه فربد گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- واو این هنوزم دست بر نداشته؟!

ساسان پوزخندی زد :

- این دوست داشتن و عشق نیست... این شیفتگیه، با وجود اینکه ازش مثل سگ میترسه ولی بازم حاضره براش جون بده ندیدی چقدر مطیعانه رفتار کرد، شیفتگی فقط وقتی از بین میره که عشق یا یه دوست داشتن عمیق جاشو بگیره! بی توجه بهشون با نگاه خاصی به ارسلان نگاه کردم و رفتم سمتش همینکه بهش رسیدم نگاه مشتاق و پر از خاصتش رو بهم دوخت و زیر لب گفت :

- دقیقا همون جوری که فکرشو میکردم خیلی اصیل و مجلل شدی.

آروم زمزمه کردم :

— معمولا میگن خیلی خوشگل و زیبا شدی؟

- اونو همیشه هستی، حتی وقتایی که موهات چرب میشه و بالاسرت مثل گوجه میبندیش و گرمکن و تاپ دوبندی میپوشی.

بدون هیچ جوابی فقط با لبخند نگاش کردم که آروم ادامه داد:

@DONYAIE MAMNOE

-شقایق داشت چرت میگفت من هیچ وقت حتی لمسش هم نکردم!

لبخندم بزرگ شد... با وجود اینکه نمیخواستم حتی ازش بپرسم ولی این اطمینان دادنش خوب بود خودمو انداختم تو بغلش و به چیزی که روی قسمت مچ آستین پیراهنش دیده بودم توجه نکردم سعی کردم کنجکاویم رو سرکوب کنم که همون لحظه ساسان گفت :

- سفید ما بریم طبقه بالا آماده بشیم آرایشگر شما ۳ نفر دیگه هم همراه خودش آورده خودم هماهنگ کرده بودم... ارسلان:

- خیلی خب برید بالا منم الان میام .

خواست ازم دور بشه ولی نگهش داشتم و منتظر شدم پسرا ازمون فاصله بگیرند...برگشت و سوالی نگام کرد که دیگه نتونستم کنجکاویم رو پنهون کنم... دستش رو آوردم بالا و لکه خون روی آستینش رو نشونش دادم و سوالی نگاش کردم از ثانیه اول که دم در استاده بودند من این لکه خون رو دیدم.

پوف کلافه ای کشید و زیر لب گفت:

@DONYAIE MAMNOE

-فکر کنم باید تجدید نظر کنم... زن زرنگ و تیز اصلا خوب نیست!

- باز میخوای طفره بری؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد و درحالیکه من دکمه های پیراهن آبی کمرنگش رو باز میکردم تا از شر اون لکه قرمز خون رو اعصاب خلاص بشه درحالیکه میدونم براش خیلی سخت بود جواب پس دادن ولی میدونست این دفعه هم طفره بره من روانی میشم.. مخصوصا الان که اعصابم از دست چرتهای شقایق هم خورد بود...

- از زیر آوار ۳ تا جسد داغون شده که قابل تشخیص نبودند پیدا کردیم و همشون قد و رنگ مو و حتی لباسی مشابه لباس همون روز هادس تو تنشون بود...

دستم رو دکمه آخر چند لحظه موند...بخدا قسم باز این بیشرف جون سالم به در برده باشه اینبار خودم میکشمش...

ولی چیزی نگفتم و ادامه دادم به باز کردن آخرین دکمه و منتظر موندم ارسلان ادامه بده...

@DONYAIE MAMNOE

- نمونه DNA همشون و شهاب رو برای آزمایشگاه ژنتیک فرستادم او باید امروز صبح جواب به دستم میرسید..

دکمه های دور مچش رو هم باز کردم و سرم رو آوردم بالا -شخصا رفتم آزمایشگاه ولی دکتره تا شب ازم فرصت خواست، نتونسته کار رو تموم کنه و از من فرار میکرد!

نفسو راحت دادم بیرون...خب خدا روشکر قضیه جنایی نشده بود منتظر بودم بگه کشتنش یا هرچیزی ولی این نشونه خوبی بود... کامل پیراهنش رو از تنش کشیدم بیرون... حس خوبی به لک خون روی لباسش نداشتم

- پس این لک خون چیه؟

عمیق نگام کرد و بیهوا خم شد سمتم و داغ لبمو بوسید.

زیادی وابسته بوسیدن هم شده بودیم... اشکال نداره من عاشقشم درحالیکه نفسامون داشت ریتمش تند میشد، با فاصله گرفتن ازم گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-فقط یه مشت تو دهن این دکتر احمق تا بدونه سعی در پیچوندن من و معطل کردن من چه مزه ایه!

لبخندی زدم و کلافه سرمو تکون دادم:

- سفید بیرحم و خشن میشود؟

دستش از رو کمرم آروم اومد پایین تر و زیر گوشم داغ زمزمه کرد:

- سفید بدون مسکنش همیشه بیرحم وخشن میشود...راستی گفتم تو این لباس فوق العاده شدی؟

اروم ازش فاصله گرفتم چون میدونستم ماجرا داره بیخ پیدا میکنه

- برو آماده شو جناب سفید... آرایشمو بهم خراب کردی باید برم تمدیدش کنم و فقط نیم ساعت وقت داری یه داماد خوشتیپ بشی انقدر تکی عکس گرفتم دیگه حالم از خودم بهم خورد.

نرم لبمو بوسید و بدون هیچ حرفی با بالاتنه لخت از اتاق رفت بیرون هنوز ۱۰ ثانیه نگذشته بود که صدای کل کل ارسلان و یارا رو شنیدم...

یارا :

@DONYAIE MAMNOE

-برو یه چیزی بپوش بی ادب مثلا دامادی! هیکل به رخ میکشه!

- به من مربوط نیست برو به عروس بگو ادب داشته باشه داماد رو لخت نکنه! شوهرت هم عین مال منو داره مجبور نیستی نگام کنی

یارا:

- البته که داره! طفلک مایا... از بس که یوبسی فقط جرات داره پیرهنتو دربیاره به جاهای دیگه نمیرسه!

ارسلان با اعتماد به نفس نیشخندی زد:

- برو از خودش بپرس یوپسم یا نه، هرچند از الان جوابشو میدونم!

ارسلان داشت از پله ها میرفت بالا و هی صداش دورتر میشد...این دوتا رسما آبروی منو بردند .

یارا خواست چیزی بگه ولی با دیدن من و پیراهن ارسلان تو دستم اومد جلو و با شیطنت گفت:

- واقعا خوبه یا تو اتاق خواب هم با یه من اخم فقط دستور میده؟

@DONYAIE MAMNOE

ریز و همراه با کمی خجالت خندیدم که نیوشا هم اومد بهمون ملحق شد و پچ پچ وار گفتم :

- بس کنید بابا... آبرومو بردید؟

یارا :

-بیخیال... واقعا مشتاقم بدونم بلده یا به کیان بگم یادش بده؟!

نیوشا :

_ اصلا بهش نمیاد بلد نباشه آرایشگر که نیم ساعت روی کاور کردن کبودی گردنش کار کرد!

چشمام رو درشت کردم و پوفی کشیدم :

- جمع کنید خودتونو خوبه هردوتاتون شوهر دارید ها!

یارا:

- خب چون شوهر داریم میپرسیم نکنه میزنه شل و پلت میکنه، من نگرانتم خب!

@DONYAIE MAMNOE

با حالت گریه گفتم:

– اصلا نگران نباش کاملا رضایت بخشه... خیلی کاملا و زیادی کاملا و من هیچ مشکلی با کبودی هام ندارم!

یارا یکی از ابروهاش رو برد بالا و کج خند شیطونی روی لبهای قلوه ایش نشوند...

- هوووم پس انگار کمال همنشینی این دوتا الکی نبوده! چشمام رو تو کاسه چرخوندم و خواستم ازشون فرار کنم که نیوشا دستمو کشید :

- کجا بیا رژت رو تمدید کن، لبتم یکم کبودی داره! درحالیکه میرفتیم سمت اتاق مختص امروزم شقایق رو دیدم با چشمای گریون همراه با خانم و ساک دستی کوچیکی که دستش بود از پله ها اومد پایین...

پر از کینه نگام کرد ولی خانم با اشاره سرگفت برم، شاید خانم هم منو شناخته بود! شاید فکری که مغزمو در بر گرفته بود تا برم با شقایق صلح کنم و باز مهربونی مایاییم یقه مو گرفته بود رو درک

@DONYAIE MAMNOE

کرده بود و خانم برادرزاده ش رو میشناخت و نمیخواست من که عروسش بودم و دیگه یه پاک بودم خودمو کم کنم!

یک لحظه به این فکر کردم من تا دیروز مقابل همجنسام نمیتونستم حتی جواب بدم ولی امروز یه جوری پنجول در آوردم و شقایق رو زخمی کردم که تا حالا با هیچ دختری این کار رو نکرده بود.. انگار سیر تکاملم هنوز ادامه داشت... نیم ساعت وقتی که به ارسلان دادم تموم شد و دیگه داشتم کلافه میشدم و میخواستم برم طبقه بالا و جنجال راه بندازم!

ولی همون لحظه در باز شد و آرشام هول شده اومد داخل و تا بخوام بفهمم داره چیکار میکنه جوری سریع از کنارم گذشت و رفت طبقه بالا که حتی ندیدمش...

دادی زدم :

- تو کجا بودی؟! این چیه دستت قایم میکنی ؟!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

آرشام:

- جان خودت دندون به جیگر بزار تا شوهرت بلایی که صبح سر اون دکتره آورد سر منم نیاره!

دهنم باز موند و خواستم باز چیزی بگم ولی پله ها رو دوتا یکی رفت بالا...

دقیقا ۳۵ دقیقه شد و من دیگه صبرم لبریز شد و خواستم برم بالا ولی دقیق همون لحظه شوهرم با یک دست اسموکینگ مشکی خیلی رسمی ویه دست گل خیلی ناز با گلهای صدتومنی سفید/صورتی با قدم های استوار از پله ها اومد پایین امشب دیگه ساقدوش و از این چیزا نداشتیم...

قرار بود مراسممون کاملا ایرانی باشه! نیوشا و یارا و آیلار قرار بود روی سرم قند بسابند و یه سفره عقد مجلل همراه با آیینه شمعدان و قرآن منتظرمون بود...

نفسشو با صدا داد بیرون و گفت - متاسفم منتظرت گذاشتم آرشام یکم دسته گل رو دیر آورد.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بعد اشاره ای به سرتاپاش انداخت...

-قابل قبولم ؟ داماد خوش تیپی شدم؟!

با نگاهم بهش فهموندم بینظیر شده و باز هورمون هام بالا پایین شد تا گریه کنم ولی پیش دستی کرد و دسته گل رو گرفت سمتم که مثل ندید بدیدها خودمو انداختم تو بغلش...هربار اینجوری به خودش میرسید من یک مرحله بیشتر عاشقش میشدم! داشتیم زیباترین ثانیه های زندگی مشترکمون رو سپری میکردیم...

پسرا هم به ترتیب مثل ویدیوهایی از برترین مدلهای دنیا با خفنترین و جذاب ترین و شیکترین کت و شلوارهاشون دونه دونه از پله ها اومدند پایین ولی من نگاهم رو نمیتونستم از روی ارسلان بردارم" ...

جون... واو...یا خدا "

گفتن های طناز و مهرناز رو برای پسرا پشت سرم شنیدم ولی همون نگاه اولی که بهشون انداختم بس بود تصمیم نداشتم نگاهمو

@DONYAIE MAMNOE

از دامادم بگیرم... براش ناز نکردم و دسته گل رو با دستور های فیلم بردار و کلی ادا اطوار ازش نگرفتم.

ما خیلی چیزا از سر گذرونده بودیم و دیگه این اداها برای ما مسخره بود!

کمرم رو گرفت و مثل پر کاه بلندم کرد و دور خودش چرخوند که از ذوق قهقهه بلندی زدم که مامان و خانم مشت مشت رو سرمون گل ریختند صدای چلیک چلیک عکاس رو شنیدم که میگفت:

- وای عالیه... خیلی طبیعی بودید... بینظیره ... پرفکت...

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

- آیا بنده وکیلم؟

با این جمله اخر عاقد همه جا سکوت شد و من از زیر تور روی صورتم همه فک و فامیل و پسرا رو میدیدم که منتظرن من جواب بدم...

خان سالار و کژال خاتون و حتی خونواده پناهی مخصوصا سودابه که شاکی به من و ارسلان نگاه میکرد رو تشخیص دادم.

@DONYAIE MAMNOE

این دفعه سوم بود که عاقد این سوال رو میپرسید... و این دفعه نه یارا نه نیوشا نگفتند عروس رفته گل بچینه و عروس رفته گلاب بیاره این دفعه وقتش بود من جواب بدم ولی تا خواستم جواب بدم یکی از عمه های مبارکم گفت :

- عروس زیرلفظی میخواد!

میخواستم بلند بگم تو حرف نزنی کسی نمیگه لالی بخدا ولی همون لحظه زمزمه ارسلان رو شنیدم :

- اون دیگه چیه؟

کیان رو دیدم که دستش رو جلو دهنش نگه داشته بود تا نزنه زیر خنده و غرغر یارا رو شنیدم ولی نفهمیدم چی میگه!

منم مثل کیان میخواستم بلند بزنم زیر خنده این قطعا خاطره انگیز ترین اتفاق سر سفره عقدمون میشد!

ارسلان از داخل آیینه داشت نگام میکرد انگار منتظر حرکتی از طرف من بود ولی با صدای اهم اهمی و افتادن سایه ای روم سرم

@DONYAIE MAMNOE

رو گرفتم بالا خانم با اون کت و دامن شیک آبی نفتیش گردنبند دور گردنش رو باز کرد و گذاشت تو مشتم

- این یادگار خاندان پاک هست که سالها دست به دست شده، یک الماس ۱۰ قیراتی با زمردهای اطرافش کار دست پدر شوهرم بود از یادگار خانوادمون محاظت کن...تو لیاقتش رو داری!

با دیدن گردنبند توی دستم نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم... خانم رو نمیتونستم درک کنم!...

عاقد با شوخی گفت:

- ماشالا چه زیرلفظی... اینو منم بگیرم بله میدم...

همه ریز با این حرف عاقد خندیدند که دوباره گفت:

-خب عروس خانم وکیلم؟

با صدای بلند و رسا بدون ثانیه ای تردید گفتم:

با اجازه پدر و مادرم... بله!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صدای سوت و جیغ رفت بالا و ارسلان نفس راحتی کشید و آروم گفت:

_ خانم نجاتم داد!

تودلمم پوزخندی زدم اگه میفهمید خانم چیکار کرده میدونست اینا در مقابل اشتباه خانم هیچی نیست...

وقتی عاقد از ارسلان هم پرسید و ارسلان کلافه و خیلی سریع گفت:

- "بله "

دوباره صدای جیغ و سوت پسرا رفت بالا... سرمون رو برگردوندیم سمت هم و لبخندی به هم زدیم... اینم از این مرحله... ما دیگه شرعا هم زن و شوهریم... همه چیز پشت سر هم اتفاق افتاد... رد و بدل شدن کادوها... تبریک تمام حضاری که برای لحظه عقد بودند... همه چیز دقیقا باب میل من شده بود...چقدر ترسیدم نکنه ارسلان نتونه خودشو برسونه...همه سالن با ترکیب سفید و طلایی و صورتی

@DONYAIE MAMNOE

خیلی ملایم به شکل مجلل و خاصی با گل طبیعی دیزاین شده بود...

@DONYAIEMAMNOE

بانمک ترین بخش بعد از ندونستن زیر لفظی این بود حین تبریک عمه بزرگم اومد ارسلان رو بغل کنه ولی ارسلان مقاومت کرد و طی یه حرکت حرفه ای دوتا دست عمم رو قفل کرد تا عمم سر جاش بمونه.

آرشام از اون ور داد زد:

- - جناب پاک بزارید عمه خانم بغلتون کنه، برای تبرک زندگی لازمه.

حتی منم نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر خنده که ارسلان چشم غره ای بهم رفت و عمه م با ناراحتی اومد سمت من :

- عمه جان شوهرت خیلی نچسبه ها، نمیخوام بخورمش که دستم شکست! خواستم بغلش کنم!

اینبار بیخیال ارسلان شد و جوری منو محکم بغل کرد که حس کردم استخونام خورد شد...لعنتی به بغل هم اکتفا نکرد و جوری

@DONYAIE MAMNOE

شلپ شولوپ منو ماچ کرد که کم مونده بود گریه کنم وقتی بالاخره رضایت داد و رفت ارسلان زیر گوشم گفت:

-حقته خرگوشک تا تو باشی به من نخندی!

با لب و لوچه آویزون گفتم:

- آرایش مو خراب کرد!

- اشکال نداره آرایشگرت اینجاست ولی واقعا داره کم کم از داماد بودن حالم بهم میخوره.

همون لحظه به پسرا اشاره زد و ۳۰ ثانیه بعد دیگه صدای دی جی بلند شد و مامان و خانم به دادمون رسیدند تا مهمونا بیخیال تبریکاتشون بشن و بزن بکوب شروع بشه!

هنوز مونده بود کامل همه مهمونا بیان ولی رقصیدن شروع شده بود... همه چیز عالی بود، حتی شاممون هم بینظیر بود... بعد شام دوباره رقصیدنا شروع شد و اینبار پسرا منو کشیدند وسط و در حالیکه همه دخترای توی جمع چشمشون روی پسرا مونده بود من وسطشون داشتم با تک تکشون میرقصیدم...

@DONYAIE MAMNOE

با فرید که یه دست کت و شلوار کرم قهوه ای پوشیده بود و لارا تو بغلش بود و ساسان که با کت و شلوار سبز تیره اش که بدون کراوات بود ولی در عوض یه گردنبند مردونه و خیلی شیک دور یقش بود زیادی تو چشم بود .

مسیح با چشمای یخیش و کت و شلوار آبی کم رنگ و میعاد با کت و شلوار خاکستری اسپرت و کراوات آبی که با کتونیهای سفیدش خواستنی ترین تیپ دنیا رو زده بود و آرشام با تک کت و جلیقه آجری و پیرهن و کراوات و شلوار مشکی بهترین تیپ کل عمرش رو زده بود...

با دیدن سیاوش با ذوق دستاش رو گرفتم... خوش حال بودم این پسر نیم وجبی ولی نابغه هم بینمون بود!

و اما آریا... اونم بود، و با کت و شلوار مشکی معمولیش و کراوات باریک مشکیش زیادی معمولی بود... انگار هرچیزی دم دستش بود رو برداشته بود و پوشیده بود.

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان با لبخند کمتر دیده شده ازش به رقصیدن ما با هم نگاه میکرد ولی بالاخره هممون عزممون رو جذم کردیم و کشیدیمش وسط...

حتی یارا و کیان هم بهمون ملحق شدند و کل کل ارسلان یارا وسط رقصیدن هم قطع نمیشد!

من تو بغل ارسلان میرقصیدم ولی اون تنها کاری که میکرد کمرم رو میگرفت یا خیلی آروم تکون میخورد و برام دست میزد...

میدونستم این قراره اولین و آخرین بار عمرمون بشه... یه جورایی میتونم بگم کسی رو نمیدیدی نشسته باشه، انگار همه قرهای توی کمرشون رو برای عروسی ما نگه داشته بودند...

مازیار رو هم دیدم... این لعنتی واقعا دختر باز بود فکر کنم با تمام دخترای مجلس حداقل به دور رقصید.

حتی خان سالار و کژال خاتون هم سر ذوق اومده بودند.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

در کلی خانواده سر شناس و اصیل زاده حضور داشتند و ارسلان منو به همه معرفی کرد، ولی حاضرم قسم بخورم همین الان هم اسماشون رو فراموش کردم...

همه فوق العاده شیک و گرون پوش بودند و باید قبول کنم فک و فامیل من یکم زیاد تفاوتشون با مهمونهای خانواده ارسلان مشخص بود ولی مگه مهم بود؟... ابدا مهم نبود! ماردین هم نسیم رو با خودش آورده بود و من شدیدا از این زن داداش آیندم که تیپ هنری و بانمکی داشت خوشم اومده بود...

همه چیز عالی بود ولی ۲ چیز نمیذاشت لذت ببرم... یکی آریا که زیادی سرحال بود و یکی هنوز اون دکتر جواب آزمایش رو نفرستاده بود!

بین اون موسیقی بالا زیر گوش ارسلان بلند گفتم:

-چطوره باز آریا اومده؟!

- من بهش اصرار کردم!

@DONYAIE MAMNOE

خیلی خب انگار ارسلان هم متوجه یه چیزایی شده بود...

- بهم بگو به چی مشکوکی!

شقیقه م رو بوسید و زیر گوشم گفت :

- میخوام فکر کنه بهش اعتماد دارم!

سوالی نگاش کردم

- چه نقشه ای داری؟

-فعلا هیچی، اونا در مقابل من زیادی محتاط هستن، آریا و دنیز رو جداگانه زندانی کردم و ازشون حرف کشیدم حرفاشون کاملا با هم همخونی داشته ولی هیچ وقت هیچکدوم به اینکه شهاب پسر هادس اشاره نکردند درحالیکه کلی مدرک پیدا کردیم، درسته بهم گفتند شهاب یه کاره ای هست و داره تلاش میکنه منو و هادس رو با هم نابود کنه ولی این وسط یه چیزایی با هم نمیخونه..

-فکر میکنی دوباره خیانت کرده؟!

-فکر میکنم خیلی بیشتر از ایناست... آریا یا خیلی بیگناهه یا شدیدا" گناهکار...!

@DONYAIE MAMNOE

تپش قلبم رفت بالا و بالا و بالاتر... به حرفهایی که آریا به خانم گفته بود فکر کردم... حیف وسط مجلس عروسیمون بودیم وگرنه برام مهم نبود ممکنه رابطه م با خانم خراب بشه، همه چیز رو به ارسلان میگفتم!

ولی قبول کنیم کدوم زنی میخواد شب عروسیش شوهرش با مادر شوهرش دعوا کنه و عروسیش بهم بخوره... دندون رو جگر گذاشتم تا مراسم تموم بشه... قسم میخورم و قول میدم همینکه مراسم تموم بشه هم قضیه خانم رو میگم هم چیزی که آریا با لبخونی بهم گفت!

نمیدونستم چی تو مغزش میگذره ولی امیدوار بودم کاری نکنه که جبران ناپذیر بشه...یا حداقل کاری نکنه که هزاران بار خودمو بخاطر اینکه گند نزدم به عروسیم خطابار بدونم!.....

شب عجیبی بود و یه عروسی کاملا ایرانی... فقط یکم تجملات مراسممون در حد و شان خاندان پاک بود!

@DONYAIE MAMNOE

بابا کاملا اصرار داشت که نصف هزینه مراسم رو به عهده بگیره و آخرش هم خانم اجازه داد حداقل بابا این کار رو بکنه و بر اساس شامی که دیدم و شیرینی و میوه و آجیل و مشروباتی که سرو شد و...

مطمئنا هزینه زیادی افتاده گردن بابا! هرچند با وجود اینکه بهم جهیزیه ندادند بابا گفت که کاملا از پس نصف هزینه عروسی مجلل برمیاد! و میدونستم که برمیاد... به هرحال بابام یه قاضی بود البته که داشت و همین هم منو سربلند کرد و برام کافی بود...

نزدیکای ۳ صبح بود و دیگه ساختمون مجلل که وسط باغ چند هکتاری بود خالی شد... هوا یکم سوز داشت ولی پسرا یه میز چیده بودند داخل باغ و انگار تازه یادشون افتاده بود مشروب بخورند...

من دیگه پاهام طاقت سرپا موندن نداشت و درحالیکه ارسلان با یکی از آشناهاش گرم خداحافظی بود با یه با اجازه ازشون دور شدم و رفتم کنار پسرا، همینکه رسیدم آریا یه گیلاس شامپاین برای منم پر کرد و مسیح گیلاس خودش رو برد بالا و گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- به سلامتی زیباترین عروسی که تو عمرم دیدم!

خسته ولی به پهنای صورتم بهش لبخند زدم و گیلاسم رو همراه با بقیه پسرا با صدای جرینگ بهم زدیم ولی ننوشیدم که آرشام در حالیکه مشخص بود یکم از حدش گذرونده بود لیوان پر از اسکاچ و یخش رو تا ته داد بالا و کشدار و مست گفت:

- هی درسته یکم مستم ولی حواسمون بهت هست عروسک! دو شبه نمینوشی!

جوابی بهش ندادم فقط با لبخند چشمکی زدم که اینبار آریا گفت:

-خب چرا نمینوشی! من برات ریختم ها!

بیتفاوت شونه هام رو انداختم بالا :

_ ضرر داره.

میعاد هم مستانه و کشدار خندید و گفت:

- لابد برا بچت؟

@DONYAIE MAMNOE

نیشخندی زدم:

- شاید!

آرشام گیلاسش رو کوبید روی میز و برگشت سمتم:

- بگو که دارم به پوشک عوض کردن نزدیک میشم!

بلند خندیدم، خیلی خب قرار نبود بهشون بگیم تا بعد کلبه ولی جوری که بوش میومد قرار نبود بریم کلبه!

چشمکی بهش زدم که همشون با ذوق به من چشم دوختن و فربد گفت:

- یاخدا دارم عمو میشم!

اخمی بهش کردم :

- یعنی نمیخوای دایی باشی؟

مسیح با ذوق گفت:ک

- مایا؟ جان ما حامله ای؟

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که ساسان یدونه زد به شونه فربد و گفت :

_ ۱۰۰۰ دلار منو رد کن بیاد... من چی گفتم؟!

فربد یدونه زد تو پیشونیش که میعاد با ذوق گفت :

- یوهووووو آقا از امشب منو بذارید تو فریزر، چه دختر بود چه پسر مال منه...

بلند خندیدم که مسیح در حالیکه چشماش از ذوق میدرخشید گفت:

- برات متاسفم میعاد چون بچه این زن و مرد، اعجوبه قرن میشه!

سرم رو چرخوندم و با دیدن چشمای قرمز شده آریا یکه خوردم :

- آریا چته؟!

- تو واقعا حامله ای؟!

مشکوک نگاش کردم و گفتم:

- آره، چطور؟

@DONYAIE MAMNOE

دستش رو روی صورتش محکم کشید که همون لحظه فربد گیلاس شامپاین منو برداشت و تا ته سر کشید و چشم غره ای به آریا رفت:

-همینو یک ساعته از ما مخفی میکنی تا بدی مایا بخوره...بیا حاملست نتونست بخوره... خوبت شد؟

یکی از ابروهام رو بردم بالا و سوالی نگاشون کردم که ساسان گفت:

- هیچی بابا این شامپاین خیلی نابه بین خودمون تقسیم کردیم، خیلی طعم خوبی داره و خیلی شیرینه این آخرش موند آریا گفت برای مایا چون تو شامپاین دوست داری. نگاهی به آریا انداختم که کلافگی اولش برطرف شده بود و باز به آریای اول تبدیل شد ولی رگه های قرمز چشماش داشت اونو لو میداد...

آروم زمزمه کردم :

- آریا چه مرگته؟

هیچ جوابی بهم نداد که گفتم:

- هرغلطی کردی بگو... با هم حلش میکنیم!

پوزخندی زد و زیر گوشم با لحنی که نمیشناختمش گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- غلط رو من نکردم، اون مادر شوهر احمقت کرده، زنیکه سگ صفت نباید عصبانیش میکرد... گند زده به همه چیز منم کاری از دستم برنمیاد... اون روانی رو آتیش زد!

ناباور چشمام رو درست کردم و خواستم حرفی بزنم که همون لحظه ارسلان اومد و دستش رو گذاشت روی شونه م! - برگردیم خونه؟!

خواستم بگم نه... باید بدونم آریا چی میگه ولی رو به پسرا ادامه داد:

-همتون میرید برج... تو هم آریا... فردا با مایا میایم پیش شما!

مسیح :

-مشکلی پیش اومده سفید؟!

ارسلان :

-نه چیز مهمی نیست...ما میخوایم چند روزی بریم ماه عسل یک سری کارها رو باید بهتون بسپارم!

@DONYAIE MAMNOE

فربد:

- ولی سفید من باید برگردم پیش...

ارسلان نگاه بدی به فرد انداخت و گفت:

- همه امشب داخل برج میمونید... ساعتهاتون دستتونه لوکیشنتون رو دارم نمیخوام رو حرفم حرف بزنید آریا رو هم پیش خودتون نگه دارید، به کمکش نیاز دارم!

همشون یک صدا گفتند:

- "اطاعت سفید "!

آره از لحظه ای که ارسلان به هوش اومد ساعتهایی که کمند و شمیم برای پسرا آماده کردند رو دوباره دستشون کرده بودند ولی آریا دیگه آبی نبود پس ساعت نداشت ولی ارسلان چرا داشت آریا رو نگه میداشت؟

با ارسلان مخالفتی نکردم و بین بغض مامانم و ماردین! با همه خداحافظی کردم و رفتیم سمت خونه... هردوتامون سکوت کرده بودیم...

@DONYAIE MAMNOE

خیلی خب مراسم به خیر خوشی تموم شد ولی ما دوتا مثل دوتا عروس دوماد دیگه ذوق و شوق نداشتیم! هر دو توی ماشین بنزی که به لطف آرشام با گلهای طبیعی تزیین شده بود راهی مسیر خونه شدیم...

سکوت داخل ماشین با صدای پیامی که برای ارسلان اومد شکسته شد و ارسلان بدون توجه به رانندگی کردنش گوشیش رو در آورد... زل زده بودم به حرکاتش تا ببینم چیز مهمیه یا نه... همین که گوشی رو باز کرد یواش یواش سرعتش رفت بالا و بالا و بالاتر...

وقتی دیگه سرعت ۲۰۰ کیلومتر بر ساعت رو دیدم آب دهنم رو قورت دادم و دستمو گذاشتم روی رونش... نمیدونم چی توی پیام بود ولی قطعا خبر جالبی نبود...

- ارسلان داری با سرعت ۲۰۰ میری...

جوابی بهم نداد که باز پرسیدم :

ـ عزیزم؟ چی شده؟

@DONYAIE MAMNOE

باز جوابی بهم نداد که یکم عصبی شدم از این سکوتش و با یکم حرص توی صدام گفتم:

-خیلی خب میخوای هر ۳ تامون رو به کشتن بدی حرفی ندارم پس سرتت رو برسون به ۳۰۰!

با این تشرم انگار به خودش اومد و خیلی یهویی سرعتش رو کم کرد و محکم زد روی ترمز که صدای جیغ لاستیک ها تو خیابون خلوت نصف شب پیچید... بدون اینکه نگام کنه گفت:

-ندارن!

کامل چرخیدم سمتش و سوالی گفتم:

-چی ندارن؟!

- اون ۳ تا جسد هیچ رابطه ژنتیکی با شهاب ندارن!

نفسمو آه مانند دادم بیرون و زیر لب گفتم:

-این یعنی...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- یعنی یا شهاب پسرش نبوده و یکی از جسدا هادس یا هیچ کدوم از اون سه نفر هادس نبودند...

سرش رو برگردوند و به چشمام زل زد

- دیگه خسته شدم!

حق داشت...خیلی هم حق داشت...مرد من بیشتر از هر مردی روی شونه هاش بار زندگی بود...

۱۰ ساله سعی کرده تیمش و تشکیلاتش رو قدرتمند کنه... ۱۰ ساله دنبال انتقام خانوادشه... انتقام از کسی که مثل یه سایه هست... یه آدم سادیسمی که هیچ رحم و مروتی نداره و مادرش تنها خانوادش سالها یه چیزهایی رو ازش مخفی کرده و همش باید نگران اطرافش باشه تا کسی بهش خیانت نکنه، باید همین الان همه چیز رو بهش میگفتم...

- نمیخوام شب عروسیمون رو خراب کنم ولی من و تو فکر کنم قرار نیست شب عروسیمون هم آرامش داشته باشیم. تو سکوت نگام کرد و نگاه منتظرش روی لبام بود و من دیگه هیچی بغیر از

@DONYAIE MAMNOE

آرامش مغز شوهرم برام مهم نبود... اون زیادی توی این ده سال برای این خانواده و تشکیلات و انتقام خودشو فدا کرده بود...

@DONYAIEMAMNOE

الان که زندگیمون مشترک بود این من بودم باید کمکش میکردم من قرار نبود بشینم و از ثروت نجومیش بخور بخواب کنم... این خانواده دیگه خانواده منم هست این مشکلات مشکلات منم هست این انتقام دیگه انتقام منم هست...

نمیدونستم حرفهایی که قراره بهش بزنم ممکنه شرایط رو بدتر کنه یا بهتر ولی حس میکردم باید بگم، پس گفتم..

تمام چیزهایی که امروز صبح خانم بهم گفته بود رو بهش گفتم... به درک که قراره خانم ازم بدش بیاد... تمام چیزهایی که نسبت به آریا حتی دنیز مشکوک بودم رو بهش گفتم... هر لحظه آشفته و آشفته تر شدنش رو به چشم دیدم ولی واینستادم و ادامه دادم... انگشتاش رو جوری محکم دور فرمان ماشین پیچیده بود و محکم فشار میداد که انگشتاش سفید شده بودند... ولی من کوتاه نیومدم و هرچیزی که میدونستم رو گفتم و گفتم و...

@DONYAIE MAMNOE

وقتی سکوت کردم یه نفس عمیق کشید و بدون توجه به این که وسط یه جاده خلوت هستیم پیاده شد... دیدم کراواتش رو باز کرد و از گردنش در آورد و پرتش کرد وسط خیابون و طبق یادت همیشگیش شروع کرد به قدم زدن...

نیم ساعتی گذاشتم به حال خودش باشه و ذهنش رو خودش سر و سامون بده ولی وقتی برنگشت داخل ماشین اینبار من پیاده شدم...

- بسه ارسلان... آریا دوسته دوستش دارم ولی فکر میکنم اشتباه کردی نکشتیش ولی هنوز دیر نشده!

سرجاش ایستاد و نگاهی به سرتاپام انداخت... شاید باورش نمیشد انقدر بیرحم شدم که این حرف رو میزنم... بدون هیچ حرفی برگشت داخل ماشین و همینکه منم کنارش سوار شدم دوباره به راه افتاد تو راه چند بار لوکیشن پسرا و دوربینهای برج رو چک کرد.. همه چیز سر جاش بود، پسرا داخل برج بودند...همه رو تختاشون دراز کش و هنوز کت و شلوار بر تن خواب بودند !

@DONYAIE MAMNOE

حتی آریا هم همراهشون بود... اونم انگار خوابیده بود!

چرا همشون اینجوری بیهوش شده بودند؟ البته همشون زیادی مشروب خورده بودند... درسته واقعا خوش گذشت ولی انگار قرار بود تاوان خوشی این دو روز رو بد بدیم!

چند ساعت بود رسیده بودیم خونه؟ نمیدونم ؟! با حوله تن پوش کوتاهم ساعتها بود بی حرکت روی تخت دراز کشیده بودم و به روشن شدن هوا زل زده بودم...

ارسلان برنگشته بود چون بعد تعویض لباسش رفته بود داخل باغ... انقدر فکر کرده بودم احساس میکردم مغزم سوخته! نگاهی به ساعت انداختم ...۷ صبح بود... خودمو جمع کردم و لباس پوشیدم تا برم پایین .

باید ارسلان میومد بریم پیش پسرا. مستی اونا هم تا حالا باید پریده باشه!

با آسانسور رفتم طبقه پایین و بیحال و رنگ پریده رفتم سمت آشپزخونه که همون لحظه ارسلان هم در رو باز کرد... با دیدن

@DONYAIE MAMNOE

آشفتگیش چند قدم رفتم سمتش... انگار که به محبت من نیاز داره منو کشید تو بغلش و من سرم رو گذاشتم روی قلبش... شاید نباید دیشب تصمیمش رو قضاوت میکردم، ارسلان هیچ وقت اشتباه نمیکنه! حداقل حسش اشتباه نمیکنه! اون نه بی دلیل کسی رو میکشه نه بی دلیل به کسی رحم میکنه!

- برو دوش بگیر...بریم پیش پسرا، وقتش رسیده همه چیز رو تموم کنیم! آریا با پای خودش اینجاست پس لیاقت رحم تو رو داشته، ببخشید دیشب تصمیمت رو زیر سوال بردم!

منو از خودش دور کرد و پیشونیم رو بوسید و با صدایی که کلی خش داشت زمزمه کرد:

-شایدم حق باتوا... من نباید به آریا رحم میکردم، شاید چیزهایی که من ازشون اطلاع دارم و حس کردم اشتباهه، من حتی متوجه کارهای زیرآبی مادرم نشدم... حقیقتا از خودم نا امید شدم!

روی انگشتای پام بلند شدم و سیب گلوش رو بوسیدم نه حق نداشت نا امید بشه... اون امیر ارسلان پاکه! اون سفیده! آره به قول

@DONYAIE MAMNOE

خودش اون خدا نیست، اون یک ابر انسان نیست اونم آدمه، شاید از من زرنگ تر و باهوش تر شاید بدنش مقاومتر ولی بازم اون انسانه! اونم میتونه اشتباه کنه، قرار نیست اون دانای کل باشه همیشه!

شاید واقعا داشت از خودش نا امید میشد چون همه چیز زیادی گیج کننده و خارج از کنترل بود! با صدای گرفته ای گفتم:

- شاید هم کار درست رو تو کردی... ما نمیدونیم آریا گناه کاره یا بیگناه، شاید اون دقیقا به جایی ، همون جایی که انتظارش رو نداریم کمکمون کنه و من زیادی بی رحم شدم! - ولی اون خیلی چیزا میدونه!

همون لحظه گوشی ارسلان زنگ خورد... با دیدن اسم خان سالار مشکوک نگاهی به هم انداختیم که ارسلان سریع جواب داد :

- صبحتون بخیر خان

@DONYAIE MAMNOE

نمیدونم خان سالار چی گفت ولی آروم آروم خونسردی که ساعتها ارسلان براش تلاش کرده بود از بین رفت و چشماش دوباره آتشین شد و آخرش فقط گفت:

_ فهمیدم!

و بدون خداحافظی قطع کرد! سوالی نگاش کردم که همون لحظه صدای جیغ مژگان رو از نشیمن طبقه پایین شنیدم .

با قدمهای بلند خودمون رو به همونجا رسوندیم... با دیدن تلویزیون روشن و دستای بسته و آویزون شده، صورتهای پر از خون و آشنا توی تلویزیونی که نمیدونم چجوری روشن شده بود هینی کشیدم و یک قدم رفتم عقب...

یک لحظه دوربین چرخید و صورت خندان منفورترین موجود دنیا دقیقا مرکز تلویزیونمون قرار گرفت و با لهجه مزخرفی گفت:

- صبح بخیر، ای تنها بازمانده خاندان پاک و البته همسر زیباش!

هیستریک و بلند قهقهه زد که چروکهای دور چشمش بیشتر خودش رو نشون داد... کفتار پیر دستاش رو از هم باز کرد :

@DONYAIE MAMNOE

- سورپرایز! همیشه که تو نباید به من ضربه بزنی، شما ایرانی ها چی میگید، اووووم در واقع مامان نازت یادم داده بود.

چندتا بشکن تو هوا زد تا یادش بیاد

- آها! جواب های هوی هست نه! به هرحال تقصیر مادر مهربونت هست اون این ماه پول منو نداد پس منم علل الحساب یه جور دیگه ضرری که بهم رسوندی رو جبران کردم، هرچند هنوز ضررم جبران نشده، تو این بار با حمله به امن ترین خونه من کل تشکیلات ۳۰ ساله منو نابود کردی! همون لحظه پشت سرش یه مرد رو که از شدت لاغری به سختی شناختمش رو دیدم... آخرین باری که دیدمش خنده رو و بشاش بود...

تو اون دالان سربی که منجر شد بزرگترین مجازات رو بجای مرگ ارسلان بهش هدیه بده.....

- راستی ببخشید که باز نا امیدت کردم و هنوز نمردم، میدونی صدام حسین سیاستمدار مورد علاقه منه! میدونی که صدام چجوری دشمناش رو دور میزد نه؟!

@DONYAIE MAMNOE

از شدت استرس شکمم بهم پیچید... نتونستم جلو خودمو بگیرم و روی فرشهای نشیمن زانوهام خم شد و با وجود اینکه معدم چیزی داخلش نبود عق زدم که مژگان که از شدت ترس به خودش میپیچید چهار دست و پا خودش رو به من رسوند.

حتی مژگان رو ندیده بودم که از شدت ترس کی رو زمین افتاده بود دوباره صدای منفورش رو شنیدم:

- آخی نازی! ترسیدی؟ اون موقع که بخاطر کشتن دخترم گرفتمت که خیلی شیر بودی!

قبل از اینکه مژگان لمسم کنه با تمام خشمی که منو میسوزوند سر پا ایستادم!...

پس داشت ما رو میدید. به دوربین تلویزیون نگاه کردم قطعا هکش کرده بودند! کاری که رزی وقتی من لاهیجان بودم باهام میکرد! وقتی دید دوباره سر پا ایستادم شروع کرد به کف زدن.

و با اسپانیایی گفت:

-Bien hecho(احسنت)

@DONYAIE MAMNOE

دوباره با لهجه مزخرفش به فارسی گفت:

- چه زن قوی! برخلاف مامانت نه سفید؟

ارسلان یک کلمه حرف نمیزد خیلی خونسرد به مانیتور تلویزیون زل زده بود الان خوشحال بودم که پیش دستی کرده بودم و از قبل همه چیز رو بهش گفته بودم...

حداقل الان سورپرایز نشد و خونسردیش رو کاملا در مقابل این مرد تیکه سگ جون حفظ کرده بود! هم من هم ارسلان سکوت کردیم...نباید از خودمون ضعف نشون میدادیم...ما بد جور غافلگیر شده بودیم و الان عزیزترین هامون تو چنگ این بیشرف بودند...

- میدونی برای اینکه دخترم آنا رو کشتی زیاد ناراحت شدم خیلی هم ناراحت ولی وقتی عامر رو کشتی خیلی منو خوشحال کردی دختر کوچولو، میدونی اون احمق همش دنبال این بود تشکیلات منو به دست بیاره، حیف که قانون برادر و پدر پسرکشی تو خاندان ما ممنوعه وگرنه خیلی قبل منو میکشت!

@DONYAIE MAMNOE

همش فکر میکرد میتونه جای منو بگیره ولی تو دنیا تنها کسی که میتونه با من بجنگه تویی سفید، از حریف قدری که اینجوری منو زمین زده خوشم میاد!

دستی به صورت شیو شده و پوست نصبتا شل و چروکش کشید و چشمکی به ما زد:

-خیلی با من بد کردی سفید، نباید زیاد پا رو دمم میذاشتی و با خط هایی که پسر احمقم به تو داد به اون خونه حمله میکردی، خونه ای که بدل های من اینجا بودند.

پس اون ۳ تا جسد بدل های هادس بودند؟ این دیگه چه موجودی بود؟ واقعا بدل داشت؟ بخاطر همین هیچ وقت گیر نمیوفتاد؟

چشماش کم کم رنگ خشونت گرفت و لحنش تند شد:

-دشمنی این دوتا خانواده هیچ وقت تموم نمیشه مگر اینکه یکی از این دوتا خانواده محو بشه!

یهو مشتش رو کوبید روی میزی که جلوش بود:

- پسرات رو گرفتم بذار ببینم برای پس گرفتشون چیکار میکنی؟!

@DONYAIE MAMNOE

بالاخره ارسلان لباش رو تکون داد و پوزخندی بهش زد:

-هیچ کاری! اگه اونا انقدر بی عرضن افتادن دست تو پس همشون رو بکش!

به زور واکنشم در مقابل ارسلان رو کنترل کردم تا داد نکشم سرش تا نگم چه مزخرفی داری میگی؟!

فقط بهش اعتماد کردم و مثل شوهرم خونسرد ایستادم که با این جواب ارسلان هادس شروع کرد با قهقهه زدن!

جوری صدای منفور قهقه ش توی نشیمن پخش شد که موهای تموم تنم از انزجار سیخ شد

- تو واقعا معرکه ای سفید... ولی من شوخی ندارم!

ارسلان مثل یخ، سرد گفت :

- منم شوخی ندارم! بکششون برام مهم نیست!

هادس ابروهاش رو انداخت بالا :

- واقعا؟ خیلی خب پس بذار یه پیش پرداخت داشته باشیم.

@DONYAIE MAMNOE

تو صدم ثانیه به اسلحه برداشت و ضامنش رو جلو دوربین کشید و برگشت پشت سرش و بدون ثانیه ای تردید نشونه گرفت سمت تنها کسی که مثل بقیه کتک نخورده بود برعکس فقط یه چسب روی دهنش بود و جلو چشمای هممون ۴ دست شلیک کرد نه... نه .... نه... از همین فاصله هام رگ های گردنش رو دیدم که برای فریاد زدن از درد ۴ تا گلوله که به پاهاش خورد تقلا میکرد ... نه خدایا نه... میعاد تازه حالش بهتر شده بود... ولی مثل سنگ نگاش کردم... بدون اینکه حتی پلک بزنم به درد کشیدنش نگاه کردم!

ولی مگه پسرا دیشب تو برج نبودند... الان اونجا چیکار میکردند؟! همشون له و لورده بودند! و کتک خورده بودند خیلی زیاد هم کتک خورده بودند! ولی چرا نتونسته بودند از خودشون دفاع کنند؟! اونا آلفان... اونا رنگ هان!... چطور گیر این کثافت افتاده بودند؟...

دوباره برگشت رو به دوربین و لبخند رلکس و آرومی زد:

- میدونی دوست ندارم تو مغز کسی گلوله خالی کنم... بیشتر دوست دارم زجر بکشه... من از زجر کش کردن خوشم میاد،راستی فکر میکنی بدون بستن زخمش چند ساعت میتونه زنده بمونه؟

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان خیلی رلکس گفت:

- نمیدونم من مثل تو روانی نیستم کسی رو زخمی کنم و بذارم بمیره، ترجیحا مستقیم کارش رو تموم میکنم، راستی خوشحالم بالاخره انقدر جسارت پیدا کردی تا رو در رو باهام حرف بزنی.

باز چندش وار قهقهه زد و گفت:

- خیلی خب تو واقعا ترسناکی پسر زیاد مایل نبودم مستقیم باهات حرف بزنم، دروغ چرا میترسیدم ازت، ولی الان که غافلگیرت کردم اونقدرا هم ترسناک نیستی! راستی قانعم کردی که این پسرا برات مهم نیستند ولی بذار ببینم برای زن زیبات هم مهم نیستند!

برگشت سمت من و ادامه داد:

- این پسرا هیچ کدوم برام مهم نیستند ولی زنت! زنت رو بده به من و من دیگه کاری به کار خاندان پاک و تشکیلات سفید ندارم!

بازم ارسلان نگاهش خونسرد بود ولی دیدم مشتش رو ،به وضوح دیدم پلکش پرید، من خط قرمزش بودم!

@DONYAIE MAMNOE

هادس:

ـ تو منو تخریب کردی، تمام ثروتم رو ازم گرفتی، تشکیلات سالم رو نابود کردی و انتقام برادر و خواهرت رو با کشتن پسر و دخترم گرفتی راستش تا وقتی مادرت باج خرابکاری هات رو میداد مهم نبود ولی الان من قرار نیست ازت بگذرم، من اعتراف میکنم بهت باختم سفید به حریف قدری مثل تو! ولی انتظار نداشته باش بذارم پایان قصه تو مثل داستانها به پایان خوب باشه و با این جمله تا آخر عمر زیر یک سقف با خوشی زندگی کردند تموم بشه، به من زنت رو بده تا اخر عمرت قول میدم دیگه کاری به کارت نداشته باشم.

دوباره به من نگاه کرد و لبخند مزخرفی تحویلم داد:

- عروس خونواده بدی شدی دختر کوچولو هرچند آوازه قدرتت به عنوان بنفش رو زیاد شنیدم نظرت چیه به من ملحق بشی همون جوری که سری قبل بهم گفتی برای من کار کنی... قول میدم اینبار تهدیدت نکنم تو از دخترم هم برام با ارزش تری... آخ راستی جون این پسرا هم به تصمیم تو مربوطه!

@DONYAIE MAMNOE

ارسلان علاوه بر رگ شقیقش رگ تمام ساعت و بازو هاش هم از شدت خشم قلمبه شده بود و نبض میزد... حس میکردم هر لحظه ممکنه مشت عین سنگش رو بکوبه وسط تلویزیون... کفتار پیر پا شد و رفت پیش پسرا که هنوز تو حال خودشون نبودند... خدایا چی به خوردشون داده بودند؟! یعنی دوربینهای برج رو هم هک کرده بودند؟! همونجوری که رزی به ما کمک میکرد یعنی هادس هم هکرداشت نه؟

چه سوال مسخره ای البته که داشت اون یه تشکیلات ۳۰ ساله داره... اون بدل داره البته که یک یا چند هکر خبره هم داره !

موهای بلوند ساسان که با خون قاطی شده بود وروی پیشونیش دلمه بسته بود رو محکم چنگ زد و گردن نا متعادلش رو گرفت بالا که تمام کت و شلوار خوشرنگش خونی بود میخواستم بالا بیارم... همین الان اگه کور میشدم راضی بودم، باید کاری میکردم!

- طفلک مشخص نیست چشماش بتونه دوباره ببینه!

سرش رو با افسوس تکون داد و اینبار چنگ زد به موهای فر فربد

@DONYAIE MAMNOE

- میدونی بدن انسان در مقابل علم پزشکی خیلی ضعیفه با یه دارو تویی که اشرف مخلوقاتی به یه بی دست و پا تبدیل میشی!

لبخندی با حالتی مهربون بهم زد و نگاهی به همشون انداخت:

- ۲۴ ساعت بهت وقت میدم...با پای خودت بیای اینجا دختر کوچولو وگرنه همه دوستات میمیرند...

ها یه نفر منتظرته تورو با خودش بیاره، گفت بگم همونجایی که قرار بود ببرتت تا بستنی سنتی بخورید منتظرت میمونه یا بیا یا مردنشون رو تماشا کن !

جلو چشمای هردوتامون یهو تصویر رفت و تلویزیون خاموش شد...

سرجام یخ بسته بودم که صدای ارسلان رو شنیدم :

- کمند، امنیت عمارت رو دوباره به صد برسون هر نفوذی به سیستم داشتی خبرم کن!

برگشتم سمتش که همون لحظه گوشی رو از گوشش آورد پایین...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

ناباور گفتم:

- میدونستی که پسرا رو میبره؟!

بدون هیچ عکس العملی فقط مستقیم نگام کرد

- میعاد ۴ دست تیر خورد ارسلان... ۴ تا تیر توی پاش میفهمی چیکار کردی؟

باز دیواراش رو کشیده بود بالا... نگاهش نفوذ ناپذیر شده بود... دیشب عمدا برنگشت تو اتاق!

میدونست متوجه میشم... میدونست جلوش رو میگیرم و خودمو به پسرا میرسونم.

- این یه تله برای آریا بود؟

باز بدون هیچ جوابی نگام کرد، شاید واقعا جوابی نداشت! - انداختیشون تو دهن شیر؟

پوزخندی زد:

_ اون نهایتا میتونه یه کفتار باشه.

@DONYAIE MAMNOE

جیغی کشیدم:

- چطور این کار رو کردی...تو به پسرا خیانت کردی؟ ارسلان چطور؟

از این حرفم رنجید...نگاهش رو دیدم که مردمکش لرزید ولی هیچی نگفت... یک لحظه فشارم افتاد و سرم گیج رفت نفهمیدم چی شد و چشمام چند ثانیه سیاهی رفت با گرمی دستای ارسلان و بوی خاص تنش فهمیدم افتادم تو بغلش... مژگان که مثل ابر بهاری گریه میکرد دوید سمتم:

-خانم جان... مایا خانم... خوبید؟

جای من ارسلان جواب داد:

-مژگان فشارش افتاده سریع صبحونه رو آماده کن و یه آب قندی چیزی بیار..

نمیدونم چقدر گذشت ولی وقتی آب قند رو مزه کردم کم کم حالم بهتر شد...

@DONYAIE MAMNOE

به زور ارسلان، روی میز نشستم و در حالیکه مثل همیشه برام صبحونه میکشید

گفتم :

- میعاد ۴دست تیر خورده،همشون وضعشون خرابه ما اینجا نشستیم داریم صبحونه میخوریم! واقعا؟

قهوه اش رو مزه مزه کرد :

- یه رهبر خوب همه چیز رو از قبل پیش بینی میکنه... پیش بینی میکنی، به افرادت تذکر لازم رو میدی و میدون رو باز میذاری تا ببینی چی پیش میاد..

- پس بهم بگو اینایی که دیدم پسرا نبودند...

پوزخند زد:

- دقیقا خود احمقشون بودند.

- پسرا رو قربانی کردی تا فقط ببینی آریا گناهکاره یا نه؟ خب الان گناهکاره که چی؟ به چی رسیدی؟ تو دیشب دوربینا برج رو چک میکردی میدونستی ممکنه اونا رو بدزدند نه؟!

@DONYAIE MAMNOE

-همینکه رسیدیم خونه دوربینها پارازیت افتاد روش!

-و تو کسی رو نفرستادی.خواهش میکنم بگو اینا یه نقشه ست!

@DONYAIEMAMNOE

- اونا آلفان...یا از پس خودشون بر میان یا بهتره بخاطر حماقتشون بمیرن!من یکبار بخاطر کاراشون بخشیدمشون... میتونستند دیشب کمتر بخوردند... میدونستند به آریا شک دارم... این انتخاب خودشون بود زیاده روی کنند من برای کسایی که پا گذاشتند روی اصول من انگشتم رو هم تکون نمیدم! میتونند همونجا بمیرند یا با پای خودشون بیان بیرون!

دستمال سفره رو چنگی زدم:

- اذیتم نکن، باهام بازی نکن جان من جان بچمون!

خشک و سرد نگام کرد، نه اصلا شوخی نمیکرد! واقعا میعاد تیر خورده بود...واقعا پسرا تا سر حد مرگ کتک خوردن

- منم میخواستم نقشه باشه من بهشون هشدار دادم حواسشون به آریا باشه ولی اونا تو تله اون افتادند پس لیاقتشون اینه بمیرن و

@DONYAIE MAMNOE

این شانس آخرشون بود اونا دیگه هیچ ارزشی برای من ندارند نه خودم نه تشکیلاتم رو برای برگردوندنشون به زحمت نمیندازم!

@DONYAIEMAMNOE

الان دقیقا جایی بود که باید گریه میکردم و خواهش میکردم تا بره پسرا رو نجات بده ولی این روی بی رحمی و سنگ دلیش میدونستم الکی نیست.... من این مرد رو بیشتر از تمام دنیا میشناختم

ارسلان:

- صبحونت رو بخور خودت و بچمون بهش نیاز دارید.

ناباور نگاش کردم... باور نمیکردم... با خواهش گفتم

- پسرا هم به تو نیاز دارند.

نگاه یخ زدش که داشت املتش رو با خونسردی میجوید دیدم این یعنی هیچ شوخی در کار نیست...جلز ولز میکردم... آب سیبی که روی میز بود رو با حرص خوردم... اون کمک نمیکنه باشه اشکال نداره!... آره من به انرژی نیاز دارم...

@DONYAIE MAMNOE

وقتی دید شروع کردم به خوردن مشکوک نگام کرد ولی اهمیتی به نگاهش ندادم...وقتی دید هول هولکی دارم میخورم صداش در اومد:

- آروم عزیزم... چته تو؟

- آره راست میگی من به خوراک و انرژی نیاز دارم، چون منم میرم اونجا! تو نمیری من میرم!

یک لحظه مشتش رو کوبید روی میز که لیوان آب پرتقالش روی میز سرنگون شد و همش ریخت روی شلوارک اسپرت ورزشیش که از دیشب رفته بود تو باغ تنش بود

-حتی برای یک ثانیه هم بهش فکر نکن!

- یا میری پسرا رو برمیگردونی یا...

چشماش برزخی شد و تهدید آمیز انگشتش رو آورد بالا:

-هیچ وقت تو زندگیمون حق نداری هیچ کسی رو به من ترجیح بدی... من برای اون ۵ احمق حتی انگشتمم تکون نمیدم!

توجهی به لحن کوبندش نکردم زیر لب گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

-نکنه عمدی اینکار رو کردند؟!

با تردید و استرس اینبار ارسلان رو مخاطب قرار دادم:

-خبر داشتی میخوان این کار رو انجام بدن نه؟ بگو که عمدی اینکار رو نکردند؟

سکوت کرد که دادی زدم :

- جوابمو بده!

نفسش رو جوری با خشم داد بیرون که متوجه شدم داره خیلی جلو خودش رو در مقابلم میگیره، با لحن شمرده و قابل فهمی گفت:

-خوب گوش کن ببین چی میگم این آخرین توضیحیه که از من میشنوی همسر زیبا و وحشی من... من بهشون تذکر دادم، خودشون خواستند تو دردسر بیوفتند نمیدونم چی تو کله پوکشون بود ولی من براشون حتی انگشتم هم تکون نمیدم...

صندلیش رو محکم داد عقب و از پشت میز بلند شد و روبروم ایستاد و با اقتدار همیشگیش حتی با وجود اینکه لباسهای راحت

@DONYAIE MAMNOE

تو خونه ای تنش بود روبروم ایستاد دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو آورد بالا تا به چشمام زل بزنه و بعد انگار که پایان یه معامله ای رو میخواد با حرفاش امضا کنه با اقتدار همیشگیش گفت:

- تو هیچ جا نمیری پا تو از این خونه که از همین صبح دور تا دورش نگهبان هست بیرون نمیذاری من تنها وظیفه م درحال حاضر حمایت از تو و بچمه و تو وظیفت اینه کنار من تو این تشکیلات سیاه باشی و وظایفت رو به عهده بگیری.

مثل روزهای اولی که از نگاهش میترسیدم و حساب میبردم بازم همین شد، جوری مسخش شدم که فقط برای اون لحظه مجبور به اطاعت شدم... وقتی تو نگاهم دید ازش ترسیدم و ازش اطاعت کردم نگاهش کم کم اون جدیت و ترسناکیش از بین رفت و مثل همیشه امیر ارسلان من شد، خم شد و پیشونیم رو بوسید و اینبار با رگه هایی از محبت گفت :

- من و تو الان خانواده ایم و با هدیه ای که بهم دادی این خانواده رو بزرگتر هم میکنیم، بغیر از ما هیچ کس دیگه ای مهم نیست!

@DONYAIE MAMNOE

لبم رو با زبون خشک کردم و گفتم :

- پس انتقامت چی میشه؟

- با کمک تو هم پسرش و هم دخترش رو کشتم تمام تشکیلاتش رو با خاک یکسان کردم... دیگه مهم نیست مرده یا زنده، من به هدفم رسیدم.

چونه م رو آورد بالا و نرم لبم رو بوسید و زمزمه کرد:

-من دیگه میخوام زندگیم رو بکنم... الان هم پاشو آماده شو نصف شب میریم کلبه .

باید حرفش رو گوش میدادم... باید به شوهرم اعتماد میکردم... ولی همش یه چیزایی تو وجودم ناآروم بود که فقط با تمام توانم سرکوبش کردم.

برگشتم اتاقم و لگ و تاپ ورزشیم رو پوشیدم و بخاطر سوز هوا سوییشرتم رو هم روش پوشیدم نیاز داشتم یه جوری ذهنم رو آروم کنم امروز اولین روز زندگی مشترکمون بود و با گند ترین حالت ممکن شروع شد!

@DONYAIE MAMNOE

توجهی نکردم که ارسلان داشت کت و شلوارش رو میپوشید تا از خونه بره بیرون حتی ازش نپرسیدم کجا میره؟

گوشیم رو برداشتم و هدفونم رو از کوله پشتی همیشگیم که به لطف مامان دیروز برام آورده بود از خونه برداشتم یه لحظه دستم خورد به یه چیز تیز که باعث شد دستم زخمی بشه!

با یه آه آروم انگشت بریده شدم رو سمت لبم بردم و خونش رو مکیدم... وقتی سوزشش کم شد کوله پشتیم رو کامل باز کردم تا ببینم چی انگشتمو زخم کرده و با دیدن گیره سر طلاییم که قبل رفتن به دالان کلوپ خوزه ارسلان خودش برام طراحی کرده بود پوزخندی زدم!

گیره سری که به ضامن کوچیک داشت و حتی نمیدونم کی ضامنش رو زده بود و چاقوی برنده عجیبش زده بود بیرون قسمت تیزی چاقو مانند گیره رو بستم و بی منظور گیره رو وصل موهام کردم شاید مامانم باعادت همیشگی فضولیش کیفم رو زیر و رو کرده بود!

@DONYAIE MAMNOE

آهی کشیدم و بندهای کتونیم رو بستم و مغزم زنگ خورد

فقط ۲۴ ساعت!

سرم رو تکونی دادم تا فکر های کله ی خرابم آزارم نده و به وسوسه هاش گوش ندم...

از عمارت زدم بیرون و توی باغ شروع کردم به دویدن.. پام روی برگهای ریخته شده زرد و نارنجی خش خش صدا میداد میعاد تیر خورد اونم ۴ بار... چند ساعت دیگه دووم میاورد؟ صورت خونی ساسان، مسیح ، آرشام، فربد.. . صدای آهنگ توی گوشم رو بردم بالا و صدای خنده آریا تو خاطراتم توی سرم اکو داد!

نصف شبی که خوابم نمیبرد... توی فرانسه وقتی تراس اتاق هتل منو آریا به هم چسبیده بود و باهم زیر نور ماه کامل داشتیم حرف میزدیم و مثل همیشه، باهم خیال پردازی میکردیم "الان اگه تهران بودیم دوست داشتم بریم بستنی سنتی بخوریم " "!آریا! آخه ساعت ۳ صبح کدوم بستنی فروشی بازه؟

@DONYAIE MAMNOE

"باور کن بازه...یه بستنی فروشی تو ستارخان میشناسم بستنیهای معرکه ای داره؟ "

گوشیش رو در آورد و لوکیشن رو تو تهران نشونم داد

" مگه تو تهران رو خوب بلدی؟ مگه سالها استانبول زندگی نکردی؟"

" البته که بلدم پس چجوری انقدر خوب فارسی صحبت میکنم!؟ "

"بعضی وقتها حس میکنم هیچی در مورد زندگی تو نمیدونم بیشتر من برات از زندگیم میگم"!

" شاید یه روز کل زندگیم رو برات تعریف کردم"!

" چرا همین امشب تعریف نمیکنی؟"

با اون چشمای فندقیش که اکثر مواقع غم داشت زمزمه کرد: " چون فعلا وقتش نرسیده... قول میدم یه روز همشو برات بگم "!

از شدت بغض و اشک توی چشمام، قدمهام رو سریع تر کردم و تند تر دویدم و اشکم نیاد پایین چون لیاقت نداشت!

@DONYAIE MAMNOE

چرا آریا؟... چرا اینکار رو کردی؟ مگه ارسلان بهت رحم نکرد؟ مگه هممون مثل یه برادر، به دوست، دوستت نداشتیم؟ چطور تونستی پسرا رو به اون جانی بدی؟ چطور تونستی نگاه کنی که چه بلایی سر پسرا میاره!

از ته دل وسط باغ جیغی زدم! لعنت به همه چیز، من الان چیکار کنم؟! ارسلان خیلی جدیه... نمیخواد کمکشون کنه! چرا پسرا این حماقت رو کردند؟! چرا ؟!

ما دیگه زن و شوهریم اگه نقشه ای داشت بهم میگفت! شایدم نمیخواد بگه! خودم جواب خودمو دادم! خیلی مسخرست چرا باید ازم پنهون کنه!

مثل وقتی که تو هنگ کنگ بودیم که نیست بگم آریا شنود رو بدنشه و ممکنه حرفامون رو گوش بدن !

ما الان تو خونمونیم ، تو عمارت! امن ترین جایی که میتونیم حرف بزنیم، اصلا میتونست بعد صبحونه منو بکشونه تو اتاقمون و زیر

@DONYAIE MAMNOE

گوشم بگه این به نقشست و پسرا تا فردا سر و مر و گنده بر میگردند ولی هیچ کدوم رو نکرد؟

@DONYAIEMAMNOE

آهنگها پشت سر هم تو گوشم خونده میشد و افکارم منو داشت روانی میکرد ، ولی یهو صدای یه وویس تو گوشم پخش شد! این همون وویسی بود که از پشت در اتاقش روزی که مرگش صحنه سازی شد ضبط کرده بودم.

یک لحظه از حرکت ایستادم! صدای بلند و عصبانیش اصلا شبیه آریای همیشگی نبود!

بیشتر شبیه وقتی بود که به خانم فحش داد و گفت که اون کار اشتباهی کرده! نفسمو با صدا دادم بیرون و بیفکرانه زنگ زدم به ماردین... هنوز دوتا بوق نخورده بود که صدای سرحال برادرم رو شنیدم

- صبح بخیر بانو پاک... درخدمتم!

حالا که پسرا رو نداشتم تنها کسی که بهش اعتماد داشتم برادرم بود

@DONYAIE MAMNOE

- سلام داداشی خوبی؟

- سلام خرگوشک خوبم... تو بهتری؟ خستگیت در رفت!؟ به سوالاش جواب ندادم چون برای احوالپرسی زنگ نزده بودم... .

-امممم ماردین تو کسی از دوستات به زبان ترکی استانبولی تسلط کامل داره؟

- آره پدرام هست... چطور؟

-قابل اعتماده دوستت؟

- خب دارم از حرفات مشکوک میشم... قابل اعتماده ولی میترسم شوهرت به جونم بیوفته!

با حرص گفتم :

- ماردین من خواهرتم باشه؟ خیلی خب به شوهرم احترام بذار ولی حق نداری از ترس اون کاری برام انجام ندی.

- باشه عزیزم آروم باهم دعوا نداریم! خب الان چه کاری باید برات انجام بدم؟

@DONYAIE MAMNOE

پوفی کشیدم و گفتم :

- به فایل صوتی برات میفرستم... صدای ضبط شده یکی از دوستامه، میخوام برام ترجمش کنی ولی خیلی سریع میخوامش!

- باشه مشکلی نیست عزیزم بفرست یکاریش میکنم!

سریع باهاش خداحافظی کردم و وویس آریا رو براش فرستادم... دوباره شروع کردم به دویدن...نمیدونم چرا ولی حس میکردم این صدای دزدکی ضبط شده قراره بهم بفهمونه باید برم یا بمونم!

انقدر دویدم تا بالاخره تموم تنم خیس عرق شد... دور تا دور عمارت محافظ گذاشته بود!

میدونم ازم میترسید... شوهرم منو بهتر از هر کسی میشناخت. میدونست پسرا چقدر برام مهم اند.

با برگشتنم به داخل عمارت مژگان یدونه زد به صورتش:

- مایا خانم، آقا گفتند شما بردارید چرا انقدر دویدید شما باید استراحت کنید!

@DONYAIE MAMNOE

درحالیکه نفس نفس میزدم گفتم :

- مژگان! حامله م، فلج و مریض که نیستم، ورزش و فعالیت برای بدنم لازمه، باید ورزش هام رو هم دوباره شروع کنم، آرشام باید برام برنامه...

ولی حرفم رو خوردم... آرشام میاد دوباره برام برنامه بنویسه؟ مگه قرار نبود پوشک بچم رو عوض کنه؟!

اشکام ناخوداگاه اومد پایین که مژگان گفت:

-خانم من حرف بدی زدم؟غلط کردم خانم، چرا گریه میکنید؟

لبم رو گاز گرفتم و سری به نشونه هیچی تکون دادم و بیخیال آسانسور از پله ها رفتم بالا و رفتم اتاقم تا دوش بگیرم.

به خودم تلقین میکردم... به ارسلان اعتماد کن... بهش اعتماد کن مایا...کله خراب بازی نکن! زندگیت رو به خطر نینداز... تو سعی کردی برای همتون بخشش بگیری... تو تمام تلاشت رو کردی.....ارسلان دروغ نمیگه در این شکی نیست! قطعا بهشون

@DONYAIE MAMNOE

تذکر داده ولی چرا با پای خودشون رفتند؟ میخواستند چیکار کنند؟ ....

شاید باید یه سر میرفتم برج! شایدیه چیزی برام گذاشتند،یه سرنخ تا بفهمم چرا اینکار رو کردند!؟

با تموم شدن دوشم صدای گوشیم رو که روی تخت انداخته بودم رو شنیدم حتی حوله رو هم دور خودم نپیچیدم و همینجوری دویدم بیرون از حموم بزرگ و مجللمون تا رسیدم تماس قطع شد!

دیدم که یه پیام صوتی از واتساپ از طرف ماردین اومده بود جای اینکه دوباره بهش زنگ بزنم واتساپم رو باز کردم و زدم وویس دانلود بشه.

یه فایل صوتی بود که از جای دیگه ای فورورد شده بود! انگار ماردین دید سین کردم که سریع تایپ کرد:

" پدرام صبحا خیلی دیر بیدار میشه فحشهایی که به من داده سر زود بیدار کردنش رو نادیده بگیر، برات ترجمه کرده که چی گفته!"

@DONYAIE MAMNOE

همین لحظه دانلود شد و من زدم پلی بشه خواستم حرفای پدرام رو رد کنم ولی از ترس اینکه نکنه جایی رو از دست بدم مجبور شدم فحشهای "ک" دار پدرام رو گوش بدم که بالاخره رسید به ترجمه هرلحظه با شنیدن ترجمه حرفهای آریا نفسهام کشدار و کشدار و کشدارتر شد..

ولی با شنیدن جمله آخر و شنیدن و فهمیدن هویت اصلی آریا گوشی از دستم افتاد، شاید برای چند دقیقه یادم رفت نفس بکشم!

تا حالا شده در حد مرگ هم عصبانی باشی هم بخوای از ته دل قهقهه بزنی؟ تاحالا شده فکر کنی کسی سرت رو شیره مالیده ولی خوشحال باشی از اینکه سرت شیره مالیده شده و فریب خوردی؟ تا حالا شده کسی تو اوج گناهکاری بی گناهترین باشه؟ تاحالا شده کسی تو اوج دشمنی بهترین دوستت باشه؟ آریا دشمن عزیز من!

با تن خیسم روی زمین بغل گوشیم که روی صفحش ترک افتاده بود نشستم و زانوم رو بغل گرفتم و خودم رو مثل گهواره تکون دادم الان باید چیکار میکردم؟ من شاید خیلی خوش شانس بودم

@DONYAIE MAMNOE

که صداشو ضبط کردم، شایدم نه زیادی تیز و زرنگ شدم! ولی الان باید یه تصمیم بگیرم! باید بمونم یا برم؟

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان درست میگه... این انتخاب خودشون بود... حق داره دنبالشون نره! ولی پسرا همین الان به من نیاز دارند... شاید هم نیاز ندارند... ولی با چیزی که من دیدم نیاز دارند، هم به من هم به ارسلان !

ولی ارسلان عصبانیه... چون باز کله شق بازی در آوردند! چون باز با وجود تذکر ارسلان کار خودشون رو کردند. همونجوری که آرشام با کله شقیش منو بجای ماردین وارد تشکیلات سفید کرد، همونجوری که مسیح با کله شقیش ۴ نفر رو به کشتن داد! همونجوری که فربد با وجود همه چیز پشت آیلار حامله رو ول نکرد همونجوری که میعاد با زخم گلوله توی پاش تا آخرین لحظه تو میدون جنگ پیش ارسلان ایستاد!

همونجوری که ساسان با وجود همه چیز تو آلفا مونده و با وجود حسش به من هنوزم صادقانه به ارسلان خدمت میکنه! همشون

@DONYAIE MAMNOE

یک مشت پسر کله شق و نترسن! حتی با وجود اینکه از من بزرگترن ولی حسی که بهشون دارم فراتر از دوستی و همکاریه.

@DONYAIEMAMNOE

من سیاهم!

این تشکیلات، تشکیلات منم هست...منم در مقابلشون مسئولم... ارسلان بی رحمه ولی من چی؟ من نمیتونم ولشون کنم! حاضرم شرط ببندم ارسلان میدونه! میدونه یا حداقل پیش بینی کرده بخاطر همین آریا رو نکشت بخاطر همین الان آرومه! بخاطر همین عین خیالش نیست و میدونست اگه بدونم ممکنه با کله برم!

بخاطر همین گفت "به رهبر خوب همه چیز رو از قبل پیشبینی میکنه... پیش بینی میکنی، میدون رو باز میذاری تا کسی که گناهکاره خودش رو نشون بده "!

پوزخندی زدم و جمله ش رو زیر لب کامل کردم

"یا بیگناهی خودش رو ثابت کنه"

و پسرا الان دارن به هردومون کمک میکنند.

@DONYAIE MAMNOE

یک باره دیگه وویس پلی شد و صدای پدرام تو گوشم پیچید "این پسره زندگیش برعکسه، یه جورایی گند جمع کنه "!لبخندی زدم و از جام بلند شدم و یاد حرف خودش افتادم

"تا حالا فیلم بنجامین باتن رو دیدی؟"!

" البته که دیدم من از برد پیت خوشم میاد "!

لبخندی زد و در حالیکه تو پایگاه داشتیم صبحونه میخوردیم گفت

"بعضی وقتها فکر میکنم منم مثل اون برعکس به دنیا اومدم!"

"مسخره! همچین چیزی ممکن نیس"

" البته که ممکن نیست ولی وقتی مجبور بشی از اول زندگیت مثل یه بزرگتر گندهای بقیه رو جمع کنی، حس میکنی پیر بدنیا اومدی"

با لبخند روی لبم که تازه حرفهای عجیب آریا رو درک میکردم با اثر انگشتم در اتاق لباسهامون باز شد... من حتی نتونسته بودم خونه و اتاقم رو آنالیز کنم اتاق لباسم بوی نو بودن میداد... تمام لباسام رو فدریکو فرستاده بود!

@DONYAIE MAMNOE

از لباس خوابهای هات و جذاب تا لباس ورزشی و راحتی حتی برام کالکشنی از مانتوها و شال هم درست کرده بود! مغزم رو آروم کرده بودم و با خیال راحت داشتم لباس میپوشیدم در کمال آرامش هزارتا نقشه تو ذهنم کشیدم.. من با این پسرا همه چیز رو یاد گرفتم، بارها هم تنم به تن ارسلان خورده، پس قطعا کله شق ترین این تشکیلات منم.

میدونم قراره عصبانیش کنم، میدونم ممکنه بعدش باهم قهر کنه ولی بازم قراره بهم افتخار کنه! مثل همیشه!

شاید منم از اول عضوی از این نقشه بودم ولی با شنیدن حامله بودنم همه چیز بهم خورد و بخاطر همین آریا عصبی شد، آریایی که همیشه آروم بود، الان میدونم چرا بعضی وقتها یهو قاطی میکرد...

بخاطر همین فربد بدون ثانیه ای تردید شامپاین منو نوشید! بخاطر همین در اون حدی که فکرشو میکردم خوشحال نشدن و حتی آخرین لحظه باهام خداحافظی هم نکردند؟ باشه من دیگه همه چیز رو میدونم!

@DONYAIE MAMNOE

لاک مشکی رو از کشو بزرگ شیشه ایه لاکهایی که به ترتیب و با نظم چیده شده بود برداشتم و از اتاق اومدم بیرون...

در کمال خونسردی گیره عزیزم رو برداشتم شروع کردم به رنگ کردنش با لاک! قرار نبود صلاحم در حضور خوزه لو بره نه ؟!

با تقه ای که به در خورد و "بفرمایید "بلندی که گفتم مژگان اومد تو اتاقم :

- خانم جان برای نهار نیومدید پایین نگران شدم، نمیخواستم مزاحمتون بشم ولی دیگه طاقت نیاوردم!

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن ساعت نزدیک به ۶ عصر فهمیدم چقدر غرق کشیدن نقشه های توی ذهنم بودمو من فقط به یه نتیجه رسیدم... اونم اینکه میرم! این نگهبانا واقعا جلو منو میتونند بگیرند!؟

منو ببخش شوهرعزیزم من میرم تا این دشمنی رو تموم کنم اونم قراره با وارث اصلی اون خاندان همکاری کنم! بذار صلح کنیم! خودت میدونی من زنی نیستم تو خونه نگهم داری. همونجوری که

@DONYAIE MAMNOE

تو مردی نیستی همه کارات رو برای من توضیح بدی و از صبح تا الان خونه نیومدی!

همونجوری که تو از صبح رفتی حتی یک زنگ به من نزدی پس منم قرار نیست بهت زنگ بزنم و بهت بگم دارم میرم! دستی روی شکمم کشیدم و باهاش حرف زدم

میای به اولین جنگمون با هم بریم بچه جونم؟ بریم دایی ها و عموهات رو از اونجا بیاریم بیرون تو بچه مایی قطعا دووم میاری نه؟ "!

مژگان عجیب نگام میکرد که تازه متوجه شدم ساعت هاست لاکی که روی گیره زدم خشک شده.

از جام بلند شدم و با لبخند گفتم:

- میشه برام یه ساندویچش کنی و بیاری؟ من باید آماده بشم!

مژگان با لبخند و ذوق گفت:

- برای ماه عسلتون میخواید آماده بشید..چشم الان میارم براتون!

@DONYAIE MAMNOE

لبخندی بهش زدم و با بسته شدن در به آیینه زل زدم و گیره رو روی موهام فیکس کردم و با دیدن کاغذ نوت و خودکار لبخندی زدم بذار بازم من از اون بهتر باشم!

حداقل بیخبر و بدون فهمیدن مکانم نزنم به چاک! اول با گوشیم که با وجود ترک روش هنوز هم کار میکرد وویس آریا رو براش ایمیل کردم و روی برگه با دست خط نه چندان خوبم براش نوشتم

" هرچند میدونم خودت قطعا حدس زدی ولی برات یه فایل صوتی ایمیل کردم، شایدم قبل از اینکه به خونه برسی متوجهش بشی ولی به هرحال من دارم میرم عزیز دلم، باید برم اولین مسئولیتم به عنوان سیاه رو انجام بدم، خودت میدونی هیچ وقت قرار نبود بشینم تو خونه بچه بزرگ کنم، سعی میکنم سالم برگردم... عاشقتم!"

این برگه رو به آیینه قدی و سلطنتی و پایه دارمون چسبوندم و آخرین لحظه تصمیم گرفتم یه چیز دیگه هم بنویسم

@DONYAIE MAMNOE

" راستی ببخشید زود قضاوت کردم، خوشحالم گند جمع کن خاندان ابوالنهار رو نکشتی میدونی که همیشه تو هر خانواده یه نخاله هست، معمولا بچه کوچیکا نخالن ولی تو خونواده ابوالنهار بچه بزرگه نخاله شد! آریا برعکس متولد شد، همیشه بزرگترا گند کوچیکترا رو جمع میکنند ولی اون با بیشتر از ۲۰ سال اختلاف سن به دنیا اومد تا گندهای برادرش رو جمع کنه، فکر کنم وقتشه با خاندان ابوالنهار صلح کنند نظرت چیه سفید جونم؟ راستی بیا دنبالم لطفا".

شاید این آخرین کلماتی بود برای ارسلان می نوشتم ولی همیشه همینه آینده هیچ وقت خبر نمیده! انتخابهامون آیندمون رو میسازن. چه خوب چه بد.

ولی باید یاد بگیریم پای اشتباهاتمون وایسیم همینجوری که پای موفقیتهامون وایمیستیم! هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز بتونم بفهمم صفورا و اردلان چی به سرشون گذاشت... و این شد بزرگترین درس زندگیم در کنار هر موفقیتی تاوان بزرگی در راهه!

"ارسلان"

@DONYAIE MAMNOE

- سفید نمیتونیم نیرو بفرستیم داخل ساختمان فرهاد سفید نیرو آماده کنم؟

@DONYAIEMAMNOE

سرم رو به نشونه نه تکون دادم! فرهاد و سردار برگشتند و تمام تحقیقات لازم داخل تونل رو تموم کردند...هادس! این مرد به نابغه سادیسمی یه تمام عیاره هنوزم باورم نمیشه ۳تا بدل داشت و ۲۵ کیلومتر تونل زیر زمینی تا داخل شهر داشت اونم با تمام تکنولوژی لازم! آره دشمنم بود ولی باید بخاطر نبوغش بهش آفرین گفت! تهویه های خیلی ابتدایی و کارساز اون زیر زمین برای ۲۵ کیلومتر تونل زیرزمینی که راه عبور نهایتا یک نفر رو داشت واقعا بینظیر بود. بعضی وقتها دشمنامون باعث پیشرفتمون میشن!

@DONYAIE MAMNOE

فرهاد:

_ سفید آلفا رو واقعا میخوای بزاری به امان خدا؟

از جام بلند شدم و از پنجره طبقه آخر برج نور به پایین نگاه کردم... قرار بود سوئیتها تغییر کنند... قرار بود اینجا دفتر اصلی تشکیلات سفید بشه ولی بدون پسرا این ممکن بود؟ از شدت عصبانیت باز

شقیقم نبض گرفت امروز برخلاف دو روز قبل مزخرف ترین روز زندگیم رو شروع کرده بودم!

@DONYAIEMAMNOE

بازم کار خودشون رو کردند... اینبار جلوشون رو نگرفتم! میدونستم میرن! بهشون تذکر دادم و گفتم نمیرم دنبالشون ولی حداقل میتونستم بفهمم که کجان نه؟ شاید یهو نظرم عوض شد!

ساعتهاشون دستشون بود و من میدونستم دقیقا کجان شاید هادس عمدا هیچ کدوم از وسایل پسرا رو نگرفته بود تا بفهمم کجان! اونم میدونست ممکنه نظرم عوض بشه!

ولی حتی اگه نظرم هم عوض بشه هیچ وقت به همین راحتی پاپیش نمیذارم... نمیذارم به خواستش برسه! یک لحظه با یاداوری لحظه ای که از مایا خواست بره! پوزخندی زدم... هیچ وقت نمیزارم دستای نجسش به زنم بخوره! ولی باید ازش میپرسید قضیه اون بستنی فروشی رو! باید اونی که قرار بود منتظر مایا باشه رو میگرفتم، نقدر از صبح درگیر بودم لعنت بهش به این نکته توجه نکرده بودم!

@DONYAIE MAMNOE

هیچ وقت نمیذارم تجربه تلخی که تو آمریکا با دزدیده شدنش برام پیش اومد دوباره اتفاق بیوفته هیچ وقت! گوشیم رو برداشتم به مایا زنگ بزنم تا اون آدرس رو بگیرم ولی صدای کمند حواسمو پرت کرد!

کمند:

ـ سفید داشتم به رادارشون نفوذ میکردم ولی از هکرشون پیام اومده، چی دستور میدید؟!

- مواظب باش ویروس نباشه بعد ببین چی میگه!

با سر به نشونه اطاعت تعظیم کوتاهی کرد و تق تق صدای کیبورد سیستم کمند تنها صدایی بود سکوت اتاق رو شکسته بود!

غرق تاریکی شب شده بودم، از صبح از خونه زده بودم بیرون و هنوز برنگشته بودم! حتی یکبارم به مایا زنگ نزده بودم... آمادگی توضیح چیزی رو بهش نداشتم!

به اندازه کافی و خارج از ظرفیتم صبح براش توضیحات لازم رو داده بودم... ولی الان باید زنگ میزدم به گوشیش زنگ زدم ولی

@DONYAIE MAMNOE

خاموش بود! یک لحظه متوجه شدم فرهاد بهم نزدیک شد و روبروم ایستادم و با من منی که کرد متوجه شدم چیزی میخواد بگه

- بگو فرهاد میشنوم؟

دستش رو برد داخل جیب کتش و یه جعبه کوچیک ازش در آورد و گرفت سمتم ، سوالی نگاش کردم که با کمی خجالت ته چشمش لبخندی زد

- من برای مراسمتون اینجا نبودم ، اینو مادرم برای سیاه کنار گذاشته بود، کادو عروسیتون که من نتونستم شرکت کنم!

چند لحظه نگاش کردم.. فرهاد بی شک یکی از بهترینهای تیمم بود! جعبه رو ازش گرفتم و بازش کردم با دیدن پلاک ظریف و کوچیک طلا که به شکل یه پروانه بود ناخواسته لبام کش اومد! قطعا مایا ازش خوشش میومد...اون از چیزای ظریف مثل خودش خوشش میومد

سرم رو آوردم بالا و نگاه گرمی به فرهاد انداختم

@DONYAIE MAMNOE

- ممنون فرهاد لطف کردی این خیلی زیباست مطمئنم سیاه عاشقش میشه...

دستمو گذاشتم روی شونش و محکم فشردمش...

-کاش آلفا هم مثل تو ، مثل آدمیزاد کادوشون رو میدادند و بیخیال همچین حماقتی میشدند!

فرهاد ناباور گفت:

-یعنی اونا عمدا رفتند داخل ؟ میدونستند که کسایی میان دنبالشون؟

نفسمو با صدا دادم بیرون و سرم رو به نشونه آره تکون دادم به "واو" از دهن فرهاد اومد بیرون و کف دستش رو برد و موهای کوتاه پشت سرش رو چند بار دست کشید و دوباره گفت :

- من همیشه آلفا رو تحسین کردم، اونا واقعا جسارتشون بی نظیره، یه جورایی خواستند به شما و سیاه کادو بدند، درسته؟!

سرم رو کلافه تکونی دادم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- جسارت از یه حد بیشتر میشه حماقت! نمیدونم تو کله پوکشون دقیقا چی هست ولی دیشب از حرکاتشون فهمیدم خبرایی هست.

فرهاد با تردید پرسید:

- شما طبق معمول حدس زده بودید کاسه ای زیر نیم کاسه ست درسته؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم و عمیق نفس کشیدم

- بله و بهشون هم تذکر دادم که مراقب آریا باشند، مطمئنا اون رابطه تنگاتنگی با تشکیلات اون بی شرف داره، اون زیادی میدونه و دیشب داییش دنیز هم از باغ خان سالار فرار کرده که این تصادفی نیست، آریا از یه زیر دست خیلی بیشتره

فرهاد سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد که همون لحظه صدای کمند رو شنیدم

- سفید باز کردم اجازه میدید بخونم؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

میخواستم به کمند لبخندی بزنم چون برخلاف رزی خیلی مطیع و محترم بود ولی با جدیت فقط سرم رو براش تکون دادم که شمرده شروع کرد به خوندن

" من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم سفید، اگه نیروهات رو پس میخوای یا زنت رو بفرست بیاد یا چه خودت با نیروهات یا هکرت وارد مرز و رادار من بشید تمام این ساختمون رو روی سر خودم و تمام نیروی آلفات خراب میکنم"

نتونستم خودمو کنترل کنم جوری محکم مشتمو کوبیدم به دیوار که جای تک تک مفصل های پشت دستم توی دیوار فرو رفتگی ایجاد کرد هیچ چیزی برام مهم نبود... نه جون نیروهای آلفائ کله شقم نه حتی جون خودم!

ولی وقتی میگفت مایا رو میخواد اگه قدرتش رو داشتم همین الان تمام دنیا رو روی سرش خراب میکردم... نه من نمیذاشتم اتفاقی که برای صفورا افتاد برای مایا هم بیوفته! نمیذاشتم حتی انگشتش هم به زنم بخوره!

@DONYAIE MAMNOE

میخواستم داد بزنم ولی از لحظه ای که از خونه زده بودم بیرون انقدر سر خانم داد کشیده بودم که حنجرم خسته بود از صبح هزاران کار ریخته بود سرم و من داشتم براورد میکردم ببینم خانم تا حالا چند میلیون دلار به این کثافت لجن باج داده بود!

کمند با تردید گفت :

- دستورتون سفید؟

هیچ جوابی بهش ندادم چون هیچ جوابی نداشتم... جای من فرهاد گفت :

- میتونم به پیشنهاد بدم؟

خیلی هم ممنونش میشدم چون من دیگه داشتم کم میاوردم سرم رو برگردوندم سمتش و سرم رو تایید وار تکون دادم که گفت:

- میتونیم ۲۰، ۳۰ تا از نیروهای خیلی سریع و کاربلدمون رو دور تا دور جایی که هستند مستقر کنیم، نه وارد رادار و مرزش میشیم نه مداخله ای میکنیم ولی وقتی وقتش رسید یا شرایطی برامون پیش اومد وارد بشیم؟

@DONYAIE MAMNOE

با انگشتم چند بار کوبیدم روی میز، این بهتر بود...نه دست روی دست گذاشتم و بی خیالشون نشدم که قطعا برم خونه - او به مایا بگم خوشحال میشه!... نه اقدام بی فکرانه و حطرناکی برای در آوردن این کله شقا از اونجا کردم!

لعنت بهشون شاید باید دعا کنند از دست هادس زنده برنگردن یا حداقل با یه نتیجه خوب برگردند تا بتونم ببخشمشون!

- خیلی خب فرهاد فکر خوبیه ولی تو نمیری، سردار و همراهشون بفرست من ۳ روز میرم و برام مهم نیست چه بلایی سرشون میاد

نگاه سوالی کمند و فرهاد رو دیدم ولی جرات نداشتند چیزی بپرسند؛ من تو دنیا تنها به یک نفر جواب میدم اونم زن کله شق و یک دندمه.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد، شماره عمارت بود! احتمال زیاد مایا بود و باید خودمو برای یه جواب پس دادن آماده میکردم با فکر به اینکه مایاست با محبت گفتم :

- جانم؟

@DONYAIE MAMNOE

اولی صدای هق هقی رو شنیدم:

- آقا بیاید خونه تورو خدا، خانم رفتن!

چندبار پلک زدم تا هضم کنم مژگان داره چی میگه؟! نگاهی به ساعت انداختم ... ۱۰ شب بود!

وقتی هیچ جوابی ندادم فقط نفس های عصبیم رو تو گوشی خالی کردم دوباره مژگان گفت :

- آقا خانم از صبح از اتاقشون نیومدن بیرون، براشون نهار بردم بعد اون ندیدمشون یک ساعت قبل برا شام رفتم اتاقتون نبودن... کل عمارتو گشتیم ولی نیستن!

نفسهام کم کم ممتد و عصبی شد... نه مایا! تو با من این کار رو نکردی؟ تو زن منی تو باز رو حرفم پا نذاشتی!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم با یه حرف زود جوش نزنم شاید همچین چیزی نباشه من و مایا باهم صبح به توافق رسیدیم از قبل به توافق رسیدیدم... و اون بهم قول داده بود هیچ وقت خودشو تو خطر نمیندازه... نه!؟

@DONYAIE MAMNOE

مایا زیر قولاش نمیزنه، با پای خودش نمیره تو رادار دشمنم مخصوصا الان که بچمون تو شکمشه! مخصوصا الان که هم رسمی هم قانونی هم شرعی میدونه که زنمه مال منه نه! مایا نمیذاره بلایی سر خودشو بچمون بیاد! با تعصب و غیرتم رو خودش بازی نمیکنه نه؟ حرفمو زیر پاش نمیذاره قول داد به من اعتماد کنه...

باز صدای مژگان رو شنیدم :

- آقا؟ هستید؟ الو؟

با جدیت کامل گفتم :

- از کجا میدونی رفته؟ شاید رفته داخل باغ، همسرم بیخبر جایی نمیره، مطمئنم!

مژگان زد زیر گریه و اگه پیشش بودم مطمئنا بخاطر این گریه های بیخودش از من یه سیلی خورده بود ...

بین گریه هاش گفت :

- آقا بیخبر نیست، یک ساعت عمارت رو گشتیم اخرشم دیدم براتون رو آیینه اتاقتون نوت گذاشته، ببخشید که خوندمش!

@DONYAIE MAMNOE

با این حرف انگار یک گالون آب یخ رو سرم ریختند بی توجه به کمند و فرهاد یک ثانیه دیگه اونجا وایستادم و از برج زدم بیرون.... حس میکردم نفس نمیتونم بکشم نه مایا اینکارو نکرده باشه!

هنوز مژگان قطع نکرده بود که با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم :

- بخون چی نوشته!

با هر جمله ای که مژگان بین گریه و هق هقش میخوند، سختتر و سخت تر نفس کشیدم... حرفها و کلمات تو مغزم میکوبید "اولین مسئولیتم به عنوان سیاه!"

" سعی میکنم سالم برگردم... عاشقتم"

" گند جمع کن خاندان ابوالنهار"

"آریا، برادر هادسه!"

" برادری با اختلاف سنی نجومی..."

"برادری که حتی از بچه ش هم کوچیکتره!"

@DONYAIE MAMNOE

وقتی به خودم اومد پشت فرمون بودم و بی توجه به هرچیزی که سر راهم بود فقط رانندگی میکرد ابی هدف میروندم!

@DONYAIEMAMNOE

نمیدونستم این وقت شب باید کجا برم حتی نمیدونستم باید کجا برم! اصلا مگه مغزم کار میکرد!؟

حتی نمیدونم کی تماسم با مژگان قطع شد یک لحظه به خودم اومدم انگار تو تاریکی مغزم یکی جرقه زد تو نوشته مایا گفته بود فایلی برام ایمیل کرده! زن زرنگ و عوضیه من! میدونه!

محکم کوبیدم به فرمون ماشین و دادی زدم انگار که پیشمه سرش داد کشیدم:

" میدونستی، میدونستی من ایمیلامو دیر به دیر چک میکنم بخاطر همین ایمیل کردی درحالیکه میتونستی از واتساپ بفرستی، لعنتی ، لعنتی"

دوباره و دوباره و دوباره و محکم و محکم و محکمتر کوبیدم رو فرمون ماشین .

@DONYAIE MAMNOE

یه چیزی ته گلوم داشت خفه م میکرد یه چیزی مثل گره ته گلوم!
اولین بار بود تو کل زندگیم این حس رو داشتم!

یک لحظه گوشه ی اتوبان زدم روی ترمز و چندبار سرمو کوبیدم به فرمون... شقیقه هام نبض میزدند گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم فرهاد تصمیم انی گرفتم و جواب دادم :

- فرهاد همون کاری که گفته بودی روانجام بده ولی نیروها رو برابر کن ، سیاه رفته بهشون ملحق بشه!

صدای "اطاعت سفید" فرهاد رو شنیدم و قبل از قطع تماس گفتم:

-لوکیشن اون منطقه رو هم به کمند بگو برام بفرسته،خودمم میرم.

به ۳۰ ثانیه نرسیده لوکیشن برام اومد، به فاصله ۶ ساعتی با تهران! احتمالا هنوز تو راه بودن ولی مطئنا بهشون نمیرسیدم! حتی اگه با هلیکوپترم میرفتم بازم نمیرسیدم، پام رو روی پدال گاز گذاشتم و از اولین بریدگی دور زدم...

گوشیم رو برداشتم و رفتم تو ایمیلهام.

@DONYAIE MAMNOE

اهمیتی به بوق هایی که برام زده میشد ندادم با سرعتی نجومی رانندگی میکردم...

@DONYAIEMAMNOE

مطمئنا به نیروی ماورایی داشت ازم محافظت میکرد وگرنه با کوچکترین تصادفی احتمالا له میشدم ولی مگه مهم بود؟... مهم نبود دیگه مرگ و زندگی مهم نبود ایمیل مایا رو پیدا کردم و همینکه فایل دانلود شد زدم پلی بشه صدای آشنایی پخش شد، صدا آشنا بود ولی لحنش آشنا نبود صدای آریا بود ولی لحنش ، لحن آریای سر به زیر و آروم نبود داشت سر کسی داد میکشید و به ترکی استانبولی صحبت میکرد و من شروع کردم به ترجمه کردن حرفاش تو مغزم حرفهایی که هم آتیشم زد، هم آب روی آتیش بود .

@DONYAIE MAMNOE

ولی بهم نشون داد باز مایا چیزی ازم مخفی کرده و باز هم بهم اعتماد نداشته! کم کم جمله ها تو مغزم ترجمه شد...

"بابا خسته شدم، دیگه چقدر؟ چند سال دیگه گندهای پسر بزرگتر باید جمع کنم؟"

سکوت کوتاهی شد و یهو گفت

" نمیذارم! تمام هرچی که از خاندانمون مونده مال منه من وارث بر حق این خانوادم، این پسر مریض روانیت که خجالت میکشم کسی بدونه برادرمه و هم خونم هست دیگه نمیتونم همراهیش کنم، من نمیخوام بیشتر از این تو این تشکیلات بمونم و دروغ بگم دست از سرم بردارید!"

باز سکوت شد که اینبار غرید و اینبار بی وقفه و یک نفس گفت "به اندازه کافی در مورد تشکیلات سفید بهش اطلاعات دادم و بهشون خیانت کردم دیگه بسه بابا، اینبار بیخیال قانون ممنوعیت کشتن برادر و پسر و پدر خاندان میشم و ذره ای برام محروم شدن از خاندان و ارثم مهم نیست، پسرتو میکشم!"

به فکر فرو رفته بودم و دقیق به حرفاش گوش میدم.

مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت:

@DONYAIE MAMNOE

"شما ۸۰ سالتونه بابا چرا ازش میترسی؟، یه زن که ۲۵ سال از خودتون حتی از پسرتون کوچیکتر بود رو گیر اوردید تا براتون دور از چشم همه یه غلام حلقه به گوش یعنی منو به دنیا بیاره تا فقط گندهای این تک پسر کثافتتو جمع کنم... از وقتی ۱۰ سالم بود و ته سیگاراش رو جمع میکردم که شما با دیدنش ناراحت نشید تا الان که منم باید این صلح رو برقرار کنم، دست از سر اون دختر بردارید من بنفش رو به اون روانی تحویل نمیدم..."

دیگه صدایی نبود، لعنتی..!

کوبیدم به فرمون ماشین، لعنت بهت آریا لعنت بهت عوضی..! باید به من میگفتی، پسره ی احمق! تو که سمت من بودی، تو که نمیخواستی ما آسیب ببینیم باید از اول همه چیز رو به من میگفتی... باید میکشتمت باید جای اینکه صحنه سازی کنم واقعا میکشتمت چرا؟ چرا انقدر به تشکیلات من نفوذ کردید؟ برای صلح؟ چرت نگید! من چرا باید با شما صلح کنم؟

@DONYAIE MAMNOE

دادی کشیدم "مایا چرا به آریا اعتماد کردی؟ چرا رفتی لعنتی!" آریا تو نمیخواستی مایا رو بهشون بدی ولی اون بیشرف هادسه! اون از پس تو بر اومده و الان زنم به تو اعتماد کرد و با تو اومد.

چنگی به موهام زدم ...نباید با من این کار رو میکردی زن کله خراب و عوضی من... نباید میرفتی احمق کوچولو...

چشمام سوخت... احساس میکردم کسی دستشو برده داخل قفسه سینم وقلبمو مچاله میکنه... هیچ وقت نمیبخشمت... هیچ وقت! شاید اشتباه کردم بهت اعتماد کردم و اصرار داشتم زنم بشی... شاید نباید هیچ وقت زنم میشدی!

هیستریک خندیدم یاد یه حرف محمد افتادم...عشق کورت میکنه...هیجان زدت میکنه حاضری براش هرکاری کنی ولی یهو... یهو یه روز وقتی به سنگ بزرگ به سرت خورد میفهمی احمق بودی

عشق و محبت فقط ضعیفت میکنه اگه عروسی مسخره مون نبود اگه بخاطر مایا نبود و دو روز مجبور نمیشدم از خیلی چیزا غافل

بشم شاید آلفا از من ناامید نمیشدند و خودشون نمیرفتند داخل شایدم ناامیدی نبود..

@DONYAIEMAMNOE

اگه عروسی احمقانه ما نبود اونا برای کادو دادن به ما دوتا با پای خودشون نمیرفتند که اگه هادس واقعی هنوز نمرده گیرش بیارن... اگه مایا نبود و پسرا رو بر نمیگردوند و دلمو نرم نمیکردن تا ببخشمشون هیچ وقت الان همشون یک قدمی مرگ نبودند .

مغزم آروم نمیگرفت... نمیخواستم فکر کنم ولی بازم اگرها مغزمو ول نمیکرد اگه مایا اون روز لو نمیداد که ما داریم ازدواج میکنیم نقشه های شهاب نمی افتاد رو غلتک...

انگار تازه چشمم باز شد... من با عاشق شدنم داشتم دو دستی تمام تشکیلاتم رو به باد میدادم عاشق یه زن کله شق که تا آخرین لحظه صدایی که ضبط کرده بود رو برام نفرستاده بود زنی که با بچه من که تو شکمش بود رفته وسط یک مشت بی شرف.

نمی بخشمت هیچ وقت نمی بخشمت میدونم پات برسه اونجا هر بیشرفی ممکنه لمست کنه من جون خودمو تیم آلفا رو وسط

@DONYAIE MAMNOE

گذاشتم تا سریع خودمو بهت برسونم تا وقتی آمریکا بودیم از اونجا بکشمت بیرون تو الان با پای خودت رفتی...

دادی کشیدم که گلوم سوخت:

-مواظب خودت باش زن احمق و کله خراب من اگه نتونی مواظب خودت باشی زندگیت رو برات جهنم میکنم تو قولتو شکستی پس منم قولمو میشکنم من و تو دیگه ما نیستیم، تو دیگه انعکاس من نیستی.

میرم... برش میگردونم، سالم برش میگردونم، اینو مطمئنم! ولی اینبار با من واقعی مواجه میشه منه سنگ، منی که با خودش قلبم آتیش گرفت ولی با خودش خاکستر شد زندگی منو تو از امروز به بعد به اخر رسید...

.....پایان جلد دوم(انعکاس نور).....

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

انفجار نور

بسم الله الرحمن الرحیم

جلد سوم

@DONYAIE MAMNOE

ـ فصل اول ـ

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

پشیمونم؟

نه ابدا نیستم... اگه بازم برگردم عقب بازم همین تصمیم رو میگیرم.

آره.بازم میرم

بازم با پای خودم میرم داخل جهنم!

چون من آدمیم تصمیماتمو چه درست چه اشتباه پشتش وایمیستم بدون بهونه الکی!

مجازاتی که برام در نظر گرفته شده رو میپذیرم... چون این منم.... سیاه! من کم نمیارم، میجنگم بخاطر همین سیاه شدم حتی که مسئولیتهام ازم پس گرفته بشه، حتی اگه این عمارت مجلل زندانم بشه بازم میمونم و میجنگم، برای پس گرفتن تمام زندگیم...

روی صندلی حصیری تراس بزرگ اتاقمون که رو به باغ بی نظیر غرق شده تو تاریکی شب بود، نشستم...

فقط یه تیشرت همون تیشرتی که عاشقش بودم تنم بود همون تیشرتی که همیشه ته کوله پشتیم بود همون تیشرتی که وقتی نداشتمش و دلتنگش بودم تنم میکردم و من الان بیشتر از یک هفته بود نداشتمش...

@DONYAIEMAMNOE

پاهام رو آوردم بالا و تو شکمم جمعش کردم و گونه سرد و یخ زدم رو روی زانوهام گذاشتم اخرای پاییز بود وهوا داشت شبیه قطب شمال وحشتناک سرد میشد ابرای سفید که تو سیاهی شب غرق شده بود نسبتا غلیظ بود شاید قرار بود امشب اولین برف سال بباره. ولی من درونم آتیش بود.

آتش بی توجهی و سکوت... آتش تنهایی همین که دانه های برف رو دیدم که داشتند پایین میومدند به حدسی که زدم لبخندی زدم... بعد از چند روز بالاخره لبخند میزدم!؟... نمیدونم! در واقع شمار روزها از دستم رفته فقط میدونم کمتر از ۲۶ ساعته برگشتم خونه!

صدای تق تق در اتاق رو شنیدم... منتظر نموند بگم بفرمایید چون دستور گرفته بود هر ثانیه پیشم باشه ولی من وقتی از دست پر چونگیش کلافه میشدم فقط میگفتم بره به کارهای دیگش برسه همینکه در رو باز کرد با دیدن من نیمه لخت رو تراس هین بلندی کشید و یدونه زد تو صورتش و سریع اومد و در شیشه ای تراس رو باز کرد و هول شده گفت:

- وای خانم جان، داره برف میباره بعد شما اینجوری نشستید؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سریع اومد سمتم و با بیتابی گفت :

- خانم جان مریض میشید، بخدا آقا منو میکشه!

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

- هیچیم نمیشه مژگان به قول بعضیا من سگ جونم!

با یاد آوری حرفش ناخوداگاه کف دستم رو روی تیشرتم کشیدم.. حس میکردم هنوزم دستم کثیفه! شاید باید دستمو میذاشتم تو وایتکس!

مژگان وقتی دید من باز رفتم تو مود لجبازیم تلاش نکرد منو ببره داخل!... عوضش رفت دوتا پتو آورد و یکی رو انداخت رو دوشم و یکی رو انداخت رو پاهام... باید حداقل بعد اونهمه خدمتش بهش یه ممنون میگفتم ولی هیچ نگفتم...از اتاق رفت بیرون و ۱۰ دقیقه بعد با یه ماگ بزرگ که عکس یونیکورن روش بود برگشت...

دقیقا ماگ توی جت هم که باهاش میرفتیم ماموریت ها هم همینجوری عکس یونیکورن روش بود...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بوی شیر کاکائو رو حس کردم و به بخاری که ازش میزد بیرون زل زدم و مثل تمام روزهای دیگه بغضمو قورت دادم - کاری هست براتون انجام بدم؟

از بخار روی ماگ نگاهمو گرفتم و سرم رو به نشونه نه تکون دادم:

- برو بخواب دیروقته...

یه ریموتی گذاشت جلوم و گفت:

-خانم جان هر چیزی شد این دکمه زرده رو بزنید خودمو بهتون میرسونم...

جوابی ندادم و خودش هم منتظر جواب نموند و رفت.. با چشمم دونه های برف رو دنبال میکرد که صدای خش خشی از اتاق لباسا شنیدم.

ناخوداگاه سرتاپام گوش شد... پوزخندی به خودم زدم به هر حال من سیاه بودم طبیعی بود واکنشهام نه؟! دوباره سکوت شد... شاید مژگان اونجا داشت میپلکید!

@DONYAIE MAMNOE

ماگ رو برداشتم و یه قلپ خوردم ولی با فکر اینکه اتاق لباس رو فقط من و ارسلان اونم فقط با اثر انگشتمون میتونیم وارد بشیم سریع برش گردوندم روی میز و پتو ها رو کنار زدم و پاهای لختم رو گذاشتم روی کف سرد تراس و سریع در رو باز کردم و وارد گرمای دلنشین اتاق شدم...

با سرانگشتام اروم قدم برداشتم سمت اتاق لباسمون رفتم! صدای خش خش بیشتری شنیدم! دیگه منتظر نموندم و سریع انگشتم رو گذاشتم رو اسکنر و در باز شد...هول شده رفتم داخل که متوجه شدم چراغها که سنسور داشتند قبل از ورود من روشن شده بودند.

سرم رو چرخوندم ولی چیزی ندیدم... از بین قفسه ها و رگال ها و کشو ها استندها که هر کدوم چیزهای متفاوتی رو سروسامون داده بودند رد شدم تا بفهمم صدای چی بود؟ با حس بوی شدید الکل و ادکلن آشنایی دور خودم چرخیدم ولی پیداش نکردم! قلبم محکم میکوبید...

من خونمون رو هنوز خوب بلد نبودم ممکن بود اومده باشه و رفته باشه؟ همینجوری که سعی میکردم اینور اونور رو بررسی کنم

@DONYAIEMAMNOE

نگاهم به ساعت کریستالی دیجیتالی که برق میزد شدم... تاریخی که زده بود تاریخ میلادی بود ولی من میدونستم امروز چه روزیه؟

یک لحظه کنار رفتن دیوار پشت سرم رو حس کردم ولی از جام تکون نخوردم...

میدونستم خودشه از پشت بهم نزدیک شد انتظار داشتم بغلم کنه مثل قبلنا ولی نکرد و خودم میدونم انتظارم بیجا بود!

با فاصله میلی متری پشتم ایستاد و نفس عمیقی کشید... بغض داشت خفم میکرد آخرین باری که دیدمش کی بود؟! فکر کنم وقتی غرق خون بودم و اون چشماش دریای خون بود و خیس...!

من اشک این مرد رو در آوردم اونم همچین مردی مردی مثل ارسلان اونم جلو تمام افرادش و بعد نتونستم ببینمش خودمم خجالت میکشیدم به چشماش نگاه کنم!

به ساعت کریستالی میخ شده بودم و التماسش، صدای پر از بغضش هنوز تو گوشمه و جرات نداشتم برگردم و نگاش کنم...

@DONYAIE_MAMNOF

@DONYAIEMAMNOE

وقتی دید خشکم زده یک قدم گذاشت عقب تا بره که خیلی بی هوا زمزمه کردم:

- ببخشید!

سرجاش موند و نفس پر از الکلش رو که حاضرم قسم بخورم تقریبا یک بطری رو تنهایی نوشیده بود، رو روی موهام خالی کرد!

پوزخندی زد و زیر گوشم شمرده و جدی با صدای مردونه و بم و خش و گرفتگی که تاحالا شاهدش نبودم زمزمه کرد :

- دقیقا برای چی؟

چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود! چند روز بود صداش رو نشنیده بودم؟ آب دهنم رو قورت دادم و لبم رو گاز گرفتم چون هیچ جوابی نداشتم بدم...

- واقعا پشیمونی که بخشش میخوای؟

لازم بود دروغ بگم؟، هیچ وقت دروغ نمیگم، من پای تصمیماتم میمونم... من بزدل و ترسو نیستم! سرم رو به نشونه نه تکون دادم که باز صداش رو شنیدم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- منم همین فکر رو میکردم...

وقتی دید زل زدم به تاریخ ساعت روی میز پوزخندی زد

- پس میدونی امروز چه روزیه؟!

با تردید زمزمه کردم

- تولدته!

بهم نزدیکتر شد و زیر گوشم پچ پچ کرد

- و ممنونم برای کادویی که بهم دادی، یه کادوی عالی که هیچوقت نمیتونم فراموشش کنم، بچمون رو کشتی و خودت رو خار کردی و زندگیمون رو جهنم کردی، راستی به جهنم من خوش برگشتی زن احمق من، از امروز به بعد اینجا زندان

توعه. نمیتونی بدون من یک قدم از این خونه بری بیرون و تمام ازادی رو که براش خودتو میکشتی ازت گرفته شد..! ما تموم شدیم!

@DONYAIE MAMNOE

(فلش بک)

روز حادثه

-تو واقعا کله خرابی!

سرم رو چرخوندم و به نیمرخش با پوزخند زل زدم

- به تو مربوط نیست!

- یه جورایی خوشحالم سفید رو دور زدی!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم...

- گفتم به تو مربوط نیست جناب آریا ابوالنهار!

فکش رو روی هم منقبض کرد، شاید فکر نمیکرد بدونم!

با صدای خش داری گفت

- از کجا میدونی؟

-فکر کنم زیادی زرنگ شدم نه!؟

یک لحظه صورتش رو چرخوند سمتم و به جاده توجهی نکردم

@DONYAIEMAMNOE

- گفتم از کجا میدونی مایا!

لحنش باز اون آریای روانی شده بود!

-یادته دنیز چی یادمون داد؟ وقتی یهو کسی کنترلش رو از دست داد و شروع کرد به داد و بیداد وقتی لحنش عوض شد بدون اون شخص واقعیشه تو حالت عادی داره برات فیلم بازی میکنه! تو هم وقتی فکر میکردی تو هنگ کنگ تنهایی و فقط من مثل بیچاره ها شکست عشقی خوردم و تنها تو اتاقمم صدات رو انداخته بودی رو سرت و با پدر پیر ۸۰ سالت حرف میزدی باید میفهمیدی ممکنه کسی صدات رو ضبط کنه و بعد ترجمش کنه نه؟!

اخماش رو کشید تو هم و سرعتش رفت بالاتر

دستش رو اورد سمتم تا توجهم رو جلب کنه و اشاره زد به مانیتور ماشین تا بهم بفهمونه دارن ما رو میبینند و میشنوند خودم هم میدونستم از لحظه اول که سوار ماشین شدم متوجه سیستم شدم، نیازی نبود بهم بفهمونه!

- میدونی که ممکنه بکشتت ؟!

@DONYAIEMAMNOF

شونه هام رو انداختم بالا

- شاید! ولی مهم نیست برام، پسرا مهمترن خودت هم یکی از ما بودی اتحاد ما چیزی نیست ازش چشم پوشی کرد هرچند تو بخاطر خانوادت به ما پشت کردی! از اولم بخاطر برادرت به ما ملحق شدی .

پره های بینیش از هم باز شد عصبانیش کرده بودم میدونم وویس رو گوش داده بودم و من داشتم فقط بازی میکردم جوری که فکر کنند آریا به ما خیانت کرده نه به اونا!

و ممنون بودم به حاملگیم اشاره نکرد چند ساعتی تو راه بودیم تا به نا کجا آبادی که دور تا دورش کوه و زمین های لم یزرع بود رسیدیم!

یه خونه درب و داغون رو از دور دیدم که هر لحظه نزدیکتر میشدیم تپش قلب منم میرفت بالا تر با رسیدنمون دو نفر اومدند و در رو دستی برامون باز کردند که آریا ماشین رو برد داخل سرم رو چرخوندم و نگاهمون به هم گره خورد همینکه از ماشین پیاده

@DONYAE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

شدیم دیدم با حرکت لب باهام حرف زد و من مثل همیشه لب خوانیش کردم

"مواظب باش و بهم اعتماد کن"

همون لحظه از پشت سر آریا دوتا مرد و یه زن که پیرسینگ بغل لب دختره و موهای خیلی کوتاه و صورتیش خیلی تو چشم بود اومدند نزدیک دختره یهو شروع کرد به گشتن تمام تنم...عوضی بیشرف!

زنیکه کثافت جلو همه زیپ شلوارم رو باز کرد که داد زدم

-داری چه گوه میخوری؟؟

با لهجه داغونی که عمرا نفهمیدم کجاییه گفت

- زر...نزن!

بی هوا دستشو برد تو شلوارم تا مطمئن بشه چیزی اونجا قایم نکردم اشغال چندش کثافت ولی گذاشتم با خیال راحت منو بگرده!

به درک که دختره داره منو جلو چشمای حریص دوتا گنده بک دستمالی میکرد، من برام مهم بود فقط بهم اعتماد کنند اره

@DONYAIE MAMNOE

میترسیدند چیزی همراهم باشه به هرحال من زن بزرگ ترین تولید کننده وسایل جاسوسی دنیام! و من باهوش تر از اونام...

وقتی بررسی بدنیم تموم شد آریا بازوم رو گرفت و وایساد تا زیپمو بکشم بالا و ابدا نگام نکرد.

باهم رفتیم داخل ساختمون و همینکه تنها موندیم زیر گوشم گفت:

-نقشه ای داری که اومدی؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و زیر لب گفتم

- با اعتماد به تو اومدم!

نفسش رو داد بیرون و زمزمه کرد

- من اگه لازم بود دیشب بهت میگفتم بهت بیا دیوونه، لعنتی سفید منو میکشه ولی پسرا وضعشون بدتر از اینه که بتونند نقشمون رو اجرا کنند فکر کنم خوب شد اومدی.

ناباور پچ پچ وار گفتم

- با نقشه اومدید؟ شما احمقید؟

@DONYAIE MAMNOE

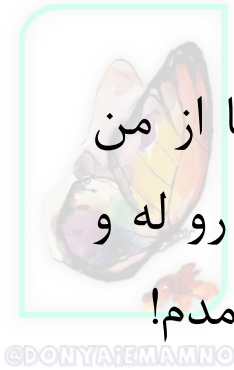
@DONYAIEMAMNOE

- آره عمدی بود ولی فکر کنم برادر بزرگتر کثافتم واقعا از من زرنگ تره منو فرستاد دنبال نخود سیاه و تا برگردم پسرا رو له و لورده کرده بود خوب شد اومدی تنهایی از پسش برنمی اومدم!

با تردید گفتم

- آریا، میعاد ۴ تا تیر خورده!

تا خواست چیزی بگه انگار چیزی شنید و سکوت کرد که با دیدن انتهای راهرو و هادس که با ابهت خاصش داشت میومد سمتم و لبخند پیروزی رو لبش بود منم خودمو جمع و جور کردیم!

با لبخند دستاش رو از هم باز کرد

- عزیزم! چقدر خوشحالم مجددا میبینمت دختر سگ جون، میدونستم تو عاقل تر از این حرفهایی! خوشحالم که اومدی!

یکی از ابروهام رو بردم بالا سعی کردم لبخند بزنم و سعی کنم براش فیلم بازی کنم ولی انقدر حال بهم زن بود نتونستم تنفرم ازش رو تو صورتم بروز ندم...

با نفرت گفتم

@DONYAIE MAMNOE

- من الان اینجام، آلفا بذار برن...

با حالت مسخره ای خندید و چروکهای صورت کامل شیو شدش بیشتر خودشو نشون داد :

- اگه نذارم برن چی میشه دختر کوچولو؟

دستام رو روی سینم قفل کردم و مبارزه رو با مردی دوبرابر سنم حتی بیشتر رو آتیش زدم و خیلی خونسرد و با اعتماد بنفس گفتم:

-بذار یه نکته رو بهت بگم هادس من دست پرورده پسرت شهابم که با دستای خودم جونشو گرفتم ، دنیز، سفید، و تمام اون پسراییم که زندانیشون کردی، یکم عاقل باش و ازم بترس، باشه؟ بعد دخترت و پسرت نوبت توعه بهت قول میدم خودم میکشمت!

اره از درون داشتم میلرزیدم ولی نمیترسیدم فقط حرص بود، من قسم خوردم میکشمش و میکشمش؟ به جون امیر ارسلانم قسم میکشمش!

بلند بلند زد زیر خنده انگار که بزرگترین جوک زندگیش رو براش گفتم! بیشرف کثافت.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- واو حبیبتی! تو بینظیری و من عاشق دخترای هات و وحشی مثل توام، فقط یه کوچولو بخاطر اینکه دختر عزیزمو کشتی میخوام اذیتت کنم! اوکی؟

یهو دستش رو گذاشت رو صورتم و گونم رو نوازش کرد ، تموم عضلات تنم سفت شد ولی تکون نخوردم که خودشو بهم نزدیک کرد و شغال پیر زمزمه کرد:

-خیلی نازی، دقیقا مثل جوونی های پریماه منو داغ میکنی...

با این حرفش حالم بهم خورد و محکم از دستش دور شدم و بدون ثانیه ای تردید تف کردم تو صورتش که باعث شد چشماش قرمز بشه و چشماش خارج از کنترل تیک بزنه و پلکش بپره!

کف دستش رو روی گونه ش که آب دهنمو روش ریخته بودم کشید و کف دستش رو کشید روی زبونش و لیسید!

ناباور از این حرکتش میخواستم بالا بیارم ولی خونسردیمو حفظ کردم.که به عربی چیزی به دوتا مرد پشت سرش گفت، به ثانیه نکشید هر دوتا مرد بازوهام رو گرفتند و منو دنبال خودشون

@DONYAIEMAMNOE

کشیدند، با گوشه چشم دیدم با افتخار کف دستش گذاشت رو شونه آریا و به عربی چیزی بهش گفتم!

لعنتی هیچ وقت دقت نکرده بودم اریا عربی هم بلده! منو انداختن تو یه اتاق سرد و خالی که حتی چراغ هم نداشت روی زمین سرد نشستم و منتظر بودم ببینم چی میشه نگران پسرا بودم و خدا رو شکر میکردم اومدم!

لعنتی های احمق! پسرا زرنگ بودند ولی نه اندازه هادس!این بیشرف خیلی زرنگ بود و از لحاظ ذهنی پسرا بدون ارسلان نمیتونستند پیش بینیش کنند همیشه همین بود استرادژی و نقشه هامون برای ماموریت ها و همه چیز با فکر ارسلان انجام میگرفت. چون اون خوب دست دشمناش رو میخوند!

نمیدونم چند ساعت گذشت و خوابم برد با باز شدن در چشمام رو باز کردم با خوردن نور به چشمام چشمام روتنگ کردم که همون دخترمو صورتیه گفت:

- بیا بیرون جنده کوچولو!

@DONYAIE MAMNOE

خواستم برم ولی با این حرف سرجام موندم من اینو آدمش میکنم! وقتی دید تکون نمیخورم اومد داخل.

-هوی،پاشو باتو..!

ولی نذاشتم حرفش رو کامل کنه مچشو کشیدم و تا بخواد داد و بیداد کنه پشت سرش دستشو پیچوندم و سرشو کوبوندم به دیوار که دادش رفت هوا و تقلا کرد ولش کنم ولی دستمو بین موهای صورتیش چنگ کردم و چندبار پشت سر هم سرشو کوبوندم به دیوار که با جیغ هاش چندتا لندهور اومدن و منو ازش دور کردند یکیشون خواست منو بزنه ولی صدای بلند خیلی آشنای کسی متوقفش کرد

- رئیس گفته کسی بهش دست نمیزنه نه؟

با دیدن چشمای آبی مربی قدیمیم قلبم تند و تند شروع کرد به تپیدن ولی اون یخ و خشک نگام کرد، پس خان سالار بخاطر همین به ارسلان زنگ زد، هیچ وقت وقت نکردم بپرسم ولی الان خودم فهمیدم دنیز فرار کرده بود!

زود نگاهش رو ازم گرفت و رو به اون دوتا گفت

@DONYAIEMAMNOE

- ببریدش پیش رئیس زود باشید بالا منتظره! تا صبح نشده باید از اینجا بریم! فهمیدید؟

دنیز جوری تاکیدی گفت تا صبح نشده باید از اینجا بریم انگار داشت به من میگفت یا الان یا هیچ وقت! خیلی خب پیامت دریافت شد مربی قدیمی!

مستقیم به چشمای هم زل زدیم که اون یکی لندهور بازوم رو کشید، مقاومتی نکردم و دنبالش راه افتادم مانتوی گرمه جلو باز و شال نخیم هنوز تنم بود و خوشحال بودم که پوششی که لازمه تو ایران رعایت کنم باعث شد این کثافت وقتی بازوم رو گرفته دستش به پوستم نخوره!

از همون راهرویی که اومده بودم رد شدم و وارد اتاق نسبتا بزرگی شدیم با دیدن هادس روی مبل راحتی که پاهاش رو از هم باز کرده بود و با اشتیاق بهم زل زده بود شکمم بهم پیچید انگار بچه توی شکمم داشت بهم یاداوری میکرد اونجاست و من باید مواظبش باشم!... تو دلم باهاش حرف زدم "آروم عزیز دلم ما سالم از اینجا میریم بیرون

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

"یک لحظه با صدای "اووم "مانندی سرم رو چرخوندم و با دیدن پسرا که دستاشون بالا سرشون با زنجیر بسته شده بود و با سرزنش نگام میکردند...

کره خرا؟ با نیمبوتها مدل سربازی مشکی که پام بود با قدمهای مطمئن رفتم داخل ، آرشام تقلا کرد ولی کارش شدیدا احمقانه بود. چون هم دستش هم پاهاش بسته شده بود!

ما از اینجا میایم بیرون و تک تکتون تا آخرین روز عمرتون میشید پرستار بچم!...

هادس با کج خند روی لبش درحالیکه از رول سیگار برگی که دستش بود کام میگرفت به منی که جلوش ایستاده بودم نگاه کرد و بعد سکوت وحشتناکی که به وجود اومد گفت

- خب خب خب... الان باید چیکار کنیم؟

یکی از ابروهام رو بردم بالا

- من اینجام و تو پسرا رو آزاد میکنی برن!

خیلی خونسرد دودش رو داد بیرون

@DONYA IEMAMNOE

- باشه! هرچی تو بگی بانوی زیبای من ولی...

میخواستم جوری محکم تو صورت نحسش لگد بزنم که کف نیم بوتهایی که تو اتاق لباسهامون بود و این اولین بار بود میپوشیدمش رو صورتش بمونه!

یک لحظه نگاش روی جایی ثابت موند و لبخندش موزیانه شد و تا بفهمم داره به چی نگاه میکنه سریع نگاهش رو دزدید و به چشمام زل زد و ادامه داد..

- ولی خب بیا یه مراسم خداحافظی برای دوستات ترتیب بدیم!

با اون دستای نسبتا چروکش دستی روی صورتش کشید، منتظر بودم ببینم چه غلطی میکنه که به دختر سبزه ای که اونم تقریبا پشت سرش بود اشاره ای زد دختره اومد جلو که هادس به عربی چیزی بهش گفت که به ثانیه نرسید دست کرد تو جیبش و به باکس فلزی کوچیک از جیبش دراورد و بازش کرد و جلو هادس گرفت از داخلش یه قرص برداشت و گذاشت تو دهنش و با پیک مشروبی که روی میز بغل دستش بود قرص رو داد بالا!

@DONYAIE MAMNOE

توی سکوت به حرکاتش زل زده بودم تا بفهمم داره چه غلطی میکنه مطمئن بودم شرطش قراره یه چیز عذاب اور باشه! -

ولی فقط سکوت کردم... قانون شماره ۱۵ دنیز " هیچ وقت قبل از اینکه رقیبت بهت حمله کنه تو بهش حمله نکن وگرنه میبازی!صبر کن!"

هادس:

- خب... میدونی اینی که خوردم چی بود؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که لبخند چندشی زد و سیگار برگ بزرگش رو زد روی زیر سیگاری تا خاکسترش رو خاموش کنه و در حالیکه سرسری نگاهی به آریا که گوشه ایستاده بود کرد جواب داد

- این برای اینکه که جلو چشمای دوستات اوقات خوشی رو برات بسازم، میدونی مردا سنشون میره بالا یکم تواناییشون کم میشه، همه مثل پدر عزیزم تو سن ۵۰،۶۰ سالگی نمیتونند که یه دختر بچه رو حامله کنند تا منو از تک فرزندی در بیارن و برادر مهربون کار بلدم رو به دنیا بیارن! بی شرف کثافت!... از درون حس میکردم دارم میسوزم.

@DONYAIEMAMNOE

میخواستم همین حالا خفش کنم ولی الان با وجود اینهمه محافظ سخت بود!

یک لحظه نگاهم به خوزه افتاد که با نفرت داشت نگام کرد...البته که باید ازم متنفر باشه!..

هادس دستی به رونش کشید

- بیا اینجا ببینم انقدر خوشمزه ای که سفید گردنت رو کبود کرده!

الان نگاه خیره قبلش رو درک میکردم، شالم که افتاده بود بخاطر اینکه موهام رو دم اسبی بسته بودم گردنم تو دید بود!

کبودی که ارایشگرم خودشو کشته بود تا محوش کنه الان کاملا تو چشم بود...

از دلپیچه داشتم میمردم ولی مجبور بودم مقاوم باشم مجبور بودم فیلم بازی کنم مجبور بودم وانمود کنم.

با ناخون انگشت اشارم انقدر گوشت کنار انگشت شصتم رو سابیده بودم که پوست روش کنده شد و سوزشش تا مغزم رسید.

@DONYAIE MAMNOE

ولی این زخم انگار منو به خودم میاورد تا هوشیار باشم... به خودم تشر زدم

" مایا یه کاری کن ، تا اینجا اومدی پس انجامش بده ، تو میتونی دختر"

وقتی دید هنوز تکون نمیخورم گفت

- آخی خجالتی هستی! وایسا خجالتی نه شما ایرانی ها یه چیز خوب بهش میگید اها تنگ بازی، بیا اینجا کوچولو!

نه قرار نبود من همچین کاری کنم...من قبل ارسلان با کسی نبودم قرار نبود الان که رسمی شرعی، قانونی زنشم بذارم کسی لمسم کنه.

وقتی باز تکون نخوردم پوفی کشید

- خوشم نمیاد یه خاطره همراه با خشونت برا دوستات بسازم، اینکه با پای خودت بیا بغلم لذت بخش تره نه؟

یهو اخماش و صورت چروکش رو کشید تو هم و دستور داد

-همین الان بیا جلوم زانو بزن !

@DONYAIE MAMNOE

حالت یکم خجالتی و معصومانه طبیعی به خودم گرفتم که حرف ارسلان تو مغزم یاداوری شد

"صورت معصومانت همه رو فریب میده، نمیخوام هیچ وقت کسی زن داغ و خشن زیر این پوسته ی معصومانه رو ببینه ..."!

نگاهم رو بین افراد چرخوندم و از حرفی که خود هادس زده بود سو استفاده کردم

- من جلو این همه آدم نمیتونم دستورت رو اطاعت کنم. دوباره اخم کرد و دادی زد

- همین حالا میای اینجا زانو میزنی.

- میترسی بادیگارد هات رو بفرستی بکشمت، من که حریفت نمیشم اگه نفرستی برن مجبور میشی از زور استفاده کنی و اون موقع من با رضایت خودم نمیام و این چیزی نیست که تو میخوای.

عصبیش کرده بودم اینو میدونستم چون این اولین برخورد من با این مرد نبود.

@DONYAIE MAMNOE

هادس تو کنترل میمیک های صورتش خیلی ضعیف بود شاید هم بخاطر همین ۳ تا بدل داشت! اره من نقطه ضعفش رو پیدا کرده بودم این مرد زود عصبی میشد و وقتی عصبی میشد زود خودشو لو میداد شاید بخاطر همین ارسلان با ۱۰ سال سابقه رهبری به مردی که ۳۰ سال رهبر یک تشکیلات بود رسیده بود!

وقتی فقط با خشم بهم زد مظلومانه نگاش کردم

- واقعا از من میترسی؟ مگه نمیخوای من مال تو بشم؟ واقعا میخوای مردات با دیدن من تحریک بشن و بعد تو نباشی به چیزی که مال توا دست بزنند؟

من هیچ نقشه ای نداشتم ولی سعی میکردم موقعیت رو برای خودم به بهترین شرایط برسونم. من هنوزم یه تک تیراندازم و باید درست جا گیری کنم!

بالاخره قانع شد و سرش رو با تایید تکون داد .

- به هرحال غلطی نمیتونی بکنی با اون دستای ظریفت نمی تونی خفم کنی!

@DONYAIE MAMNOE

رو کرد به بادیگاردهاش و به عربی چیزی گفت که بغیر از آریا و خوزه و یدونه بادیگاردش که انگار محافظ شخصیش بود بقیه رفتند بیرون، میخواستم نفس راحتی بکشم ولی جلو خودمو گرفتم این خوب بود!

اشاره زد به بین پاهاش و جلو پاهاش و کمربندش و دکمه شلوارش رو باز کرد

- بیا کوچولو بیا میخوام تیم آلفا ببینند چجوری ترتیب لبای خوشکل زن رئیسشون رو میدم...

یک لحظه عق زدم ولی لبام رو انقدر محکم روی هم فشردم تا نفهمه...نیاز داشتم بالا بیارم ولی به بچه م تشر زدم !

"آروم عزیز دلم ، نذار دلم آشوب بشه اینکار رو نمیکنم قول میدم بابات رو شرمنده نمیکنم، نمیذارم این کثافت به خواستش برسه "!

ولی مجبور بودم نباید مخالفت میکردم، باید فعلا زانو میزدم! قدم اول رو که برداشتم صدای زنجیر دست پسرا و تقلاشون برای باز کردنشون رو حس کردم ولی سرم رو برنگردونم نگاهشون کنم الان نه!

@DONYAIEMAMNOE

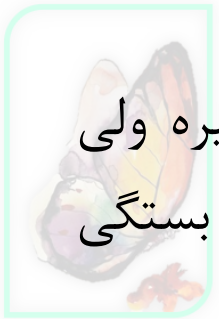
@DONYAIEMAMNOE

نمیخواستم شرم و خجالت جلو کاری که میخوام رو بگیره ولی خوب باید خودمو ترسیده نشون میدادم همه چیز به من بستگی داشت!

با سه، قدم خودم رو بهش رسوندم که لبخند پیروزمندانه ای زد و رو به خوزه گفت

- دوربین، باید این لحظه رو سفید ببینه نه؟!

خوزه با اطاعت سری تکون داد

ارسلان انگار با بریدن عضو و مشخصه مرد بودنش، زبونشم رو هم قطع کرده بود! یک لحظه مغزم جرقه ای زد! مرد من! الگوی من!

من ازت یاد گرفتم بی رحم باشم، روی خانوادمون تعصب داشته باشم، تو به من قدرت دادی تو به من آزادی دادی، تو گذاشتی خود واقعیم رو بشناسم، با کله خراب بازی هام کنار اومدی. تو یادم دادی قدرتمو و توانایی هام رو بشناسم میتونستی جلوم رو بگیری میتونستی مثل هزاران مرد خودخواه دنیا که زنشون رو سرکوب میکنند تو هم منو و توانایی هام رو سرکوب کنی ولی تو به من

@DONYAIEMAMNOE

قدرت دادی، تو تشکیلاتت رو با من شریک شدی! و الان وقتشه از آموزه هام و قدرتم استفاده کنم..

جلوی پاهای باز شدش زانو زدم که صدای اوم اوم و تقلای پسرا بالا گرفت ولی آریا مستقیم و با یه نگاه شیشه ای به هرحرکت دستم زل زده بود!...

دست لرزونم رو بردم جلو و زیپش رو گرفتم! خودم رو پشت قیافه مظلوم و ترسیدم پنهون کرده بودم که دستش رو اورد جلو و روی لبم کشید:

- "هوم لبات باید شیرین باشه، سفید لبات رو هم کبود کرده!"

پسرا پشت سرم خودشون رو به در و دیوار میکوبیدند و من ته دل میخواستم داد بزنم اینکه اینجا زانو زدم کثافت کاری شماست!

یهو یه در باز شد و پسر و جوون و کم سنی به انگلیسی گفت

-sorry boss! but White has cut off his security,Do, you wanna send a message or an other video call?

"ببخشید رئیس ولی سفید امنیتش رو قطع کرده! میخواید پیامی براش ارسال کنید یا یه تماس تصویری دیگه؟"

@DONYAE MAMNOF

@DONYAIEMAMNOE

هادس با این حرف تک آبرویی برد بالا و انگشتش رو محکم روی لبم کشید و زل زد به چشمام و لب زد

- بذار باهاش تماس تصویری بگیریم، هوم نظرت چیه؟

ناخوداگاه عرق سرد از پشت گردنم راه افتاد نه نمیخواستم ارسلان اینو ببینه، ولی مگه میتونستم مخالفت کنم؟

هادس اشاره ای به پسره زد و به انگلیسی گفت تصویر دوربین رو به صورت زنده برای ارسلان ارسال کنند پسرا دست از تقلا برداشته بودند شاید اونا هم مثل من لرزشون گرفته بود.

نفس هام به شماره افتاده بود بی شرف خیلی یهویی دستمو گرفت و گذاشت رو عضوش! عقی که اینبار وارد گلوم شد رو نتونستم پس بزنم و با صدا عق زدم اینکه ارسلان این صحنه رو ببینه وحشتناک بود...

شغال پیر شلوارش رو کشید پایین فقط یک لحظه انگار درد صفورا و چیزهایی که تجربه کرده بود تو تمام وجودم حس کردم نفسهام از خشم به شماره افتاد انگار اتیش گرفتم انگار حس تمام زنهایی که به زور بهشون دست درازی میشه رو حس کردم!

@DONYAIEMAMNOE

اینکه وسیله برطرف کردن میل جنسی یه مرد بشی چقدر حقیرانه و کثیفه، چقدر وجود یک زن رو نابود میکنه!

بخاطر تمام زنهایی که قربانی خود این لاشخور و دستوراتش شده بودند من به عنوان یک زن باید جونش رو میگرفتم... این تقدیر من بود که این کثافتو از روی زمین پاک کنم!

با پیروزی نیشخندی زد و رو به دوربین رو به ارسلانی که مطمئنا این صحنه رو داشت میدید بلند بلند قهقهه زد

- میبینی سفید، اینه قدرته منه! ببین هیچ مردی نمیتونه منو بکشه!

دستمو گرفت و رو خودش گذاشت که نبض عضوش رو زیر دستم حس کردم، این کثیف ترین حسی بود تو کل عمرم حس کردم!

از حس دستم روی خودش، شاید از گرمای دستم شاید هم بخاطر عذاب دادن ارسلان چشماش رو بست و این بزرگ ترین اشتباه زندگیش بود!

قانون شماره ۹ که شهاب یادم داده بود تو گوشم پیچید

"هیچ وقت اما هیچ وقت وقتی دشمنت پیشته چشمات رو نبد وگرنه مرگت حتمیه "!

@DONYAIEMAMNOE

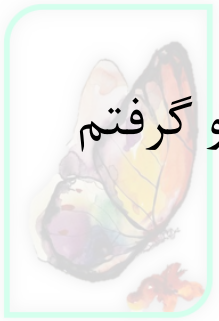

محکم و همونجوری که ارسلان برای خوزه انجام داد عضوشو گرفتم و اه پر لذت کفتار پیر بلندتر شد

و فقط صدم ثانیه طول کشید، دست آزادم رو وارد موهام کردم گیره رو بین دوتا انگشت شصت و اشارم گرفتم و قبل از اینکه کامل از موهام بکشمش بیرون ضامن رو رها کردم؛ صدای بریده شدن موهام با پاشیده شدن خون روی دستام فقط صدم ثانیه فرق داشت!

با بالا رفتن داد هادس محافظش حمله کرد سمتم ولی همین لحظه با شنیدن دوتا صدای ویز ویز تیر پشت سر هم و پاشیده شدن خون از سر بادیگارد گنده بک روی من و هادس، صدای انفجار بلندی هم خارج از ساختمان به گوشم رسید! میدونستم کار کیه ... البته که خودش بود!

مگه میشه جایی من باشم و اون نیاد؟

سر چرخوندم و نگاهم به نگاه گرم شده ی آریا و اسلحه ای با یه لوله ی صدا خفه کن روش که تو دستش بود افتاد.

آروم لب زد "زود تمومش کن "!

@DONYAIE MAMNOE

هادس روناش میلرزید ، دست کرد تو موهام تا منو از خودش دور کنه ولی کفتار پیر ضعف کرده بود، قرصی که خورده بود پمپاژ و جریان خونش، مخصوصا تو قسمت پایین تنش رو برده بود بالا و خون جوری از محل بریدگی داشت فوران میکرد که از ضعف تواناییشو نداشت منو از خودش دور کنه و حتی حرف بزنه...

دستمو روی تیغ محکم تر فشار دادم و کامل پایینتنش رو کندم! با اخرین توانش دادی که بیشتر شبیه یه ناله تحلیل رفته ای بود، کشید...

ولی بخاطر انفجار بیرون کسی نبود به هادس توجه کنه شایدم فکر میکردند داره حالش رو میکنه!

تیکه گوشتی که عضو هادس بود رو انداختم جلوی پاش و با قدرت از روی زانوهام بلند شدم، ترس رو تو صورتش دیدم! و اینبار من با پیروزی نگاش کردم و لبخند زدم

- -میدونی یه مربی خوب که از قضا پسرت بود بهم یاد داد "هیچوقت وقتی دشمنت پیشته چشمات رو نبند وگرنه مرگت حتمیه!؟ "

@DONYAIEMAMNOE

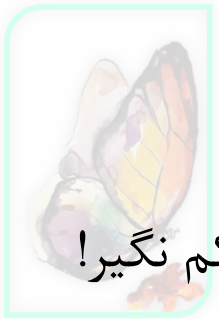

پوزخندی زدم و دوباره گفتم

- و اونیکی مربیم،دنیز!یادم داد هیچوقت رقیبت رو دست کم نگیر!

موهاش رو چنگی زدم و تیغ خونی که با لاک مشکی دورش رو رنگ کرده بودم رو زیر سیبک گلوش فشار دادم و گفتم - مربی بعدیم یعنی شوهرم بهم انقدر قدرت داد تا بتونم انتقام تمام خاندانش رو بگیرم

سرم رو کج کردم و مظلومانه چند بار پلک زدم

- و اشتباه بزرگت اینه شاید هیچ مردی نتونه تو رو بکشه... تیغ رو فرو کردم تو گودی گردنش و درحالیکه از خشم چشمام میسوخت با صدای دورگه شده و خشدارم گفتم

- ولی من یک زنم... زن!

خون از دهنش اومد بیرون و من اون نیمه تاریک و سیاه و بیرحمم خودشو نشون داد، درحالیکه داشت جون میداد بیشتر تیغ رو فشار دادم تو گلوش و داد زدم

- بمیر کثافت، بمیر، بخاطر ملانیا، بخاطر صفورا..

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

چشمام بی هوا ازش اشک اومد پایین

-حتی بخاطر آنا که به پدر کثافت بودی براش و بخاطر تمام زنایی که باعثشون شدی..

خون غلیظ از روی لباساش سرازیر شد و بالا رفتن مردمکش رو دیدم و تو دستام جون داد بالاخره بالاخره بالاخره...

یک لحظه سست شدم یک لحظه خودمو نشناختم اولین بارم نبود کشتن ولی اولین بارم بود انقدر بیرحم شدم.

یهو زدم زیر خنده و هیستریک قهقهه زدم

-اره

-اره

من انجامش دادم

سرجام چرخیدم و بالاخره پسرا رو دیدم اریا سوت بلبلی کوتاهی زد و تا بچرخم سمتش کُلت مشکی برام پرتاپ کرد و گفت

- پسرا رو ببر...

@DONYAIE MAMNOE

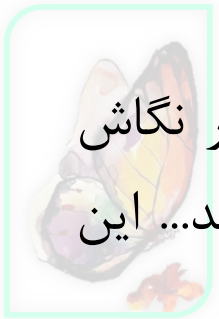
@DONYAIEMAMNOE

سرم رو تکون دادم ولی با دیدن خوزه ترسیده کنج دیوار نگاش کردمو تفنگو گرفتم سمتش این مرد داشت عذاب میکشید... این خوزه دیگه اون خوزه توی دالان نبود!

اشکاش گوله گوله می اومد پایین... خواستم دل رحم بشم ولی دل رحمی برای چی؟ برای کی؟

اینم دو روز دیگه شاخ بشه برامون چی؟ واقعا دیگه تواناییش رو نداشتم!

بدون ثانیه ای تردید زدم وسط پیشونیش و قبل از اینکه بدن بی جونش بیوفته رو زمین چرخیدم سمت پسرا که با چشمای از حدقه دراومده داشتند نگام میکردند شاید اونا هم از من روانی ترسیده بودند مخصوصا الان که اسلحمو سمتشون گرفته بودم با یه کج خند زمزمه کردم:

- کره خرا!

و پشت سر هم به سمت زنجیر های بسته شده بالا سرشون تیر زدم تا دستشون ازاد بشه واقعا حوصله و وقت نداشتم دنبال کلید بگردم! نگاهی انداختم و میعاد رو ندیدم...

@DONYAIEMAMNOE

درحالیکه پسرا داشتند دستا و دهنشون رو باز کردند با استرس خواستم بگم میعاد کجاست ولی در اصلی باز شد تفنگ رو گرفتم سمت در ولی بادیدن چشمای آبی دنیز ماشه رو فشار ندادم، با لبخند گرمی نگام کرد ولی وقتی سرش رو چرخوند با دیدن هادس با وضعیت اسفناک و خجالت اوری که جان به جان افرین تسلیم کرده بود صورتش رو کشید تو هم و گفت

- حقش بود بیشرف!

لبخندی زدم که اومد داخل و در رو پشت سرش بست و اومد سمتم ولی قبل اینکه نزدیکم بشه گفتم

- میدونستم تو باغ چیزی رو از ما پنهون میکردی چرا نگفتی!؟

سر جاش ایستاد وشونه هاش رو انداخت بالا

-چون باید از آریا محافظت میکردم، خواهرزادم اولویته همه چیزه برام ! میدونستیم اگه سفید بفهمه از تخم و ترکه ی هادسه ممکنه بکشتش!

- چرا با شهاب همکاری کردید، چرا اومدید داخل تشکیلات سفید؟

@DONYAIEMAMNOE

یک بار دیگه صدای انفجار اومد و صدای درگیری و تیراندازی شنیدم که آریا از پشت بازوم رو گرفت و برم گردوند سمت خودش

- قول میدم یه روز همه چیزو برات تعریف میکنم ولی اون روز، امروز نیست، باید برید تا شوهرت اینجا رو روسرمون خراب نکرده

همینکه خواست بره ساعدش رو گرفتم، برگشت و سوالی نگام کرد

- بهم قول بده هیچ وقت دشمنمون نمیشی!

لبخند دلگرم کننده ای زد

- به شرافت خودم و خاندانم که برادر بی شرفم لکه دارش کرد قسم میخورم هیچ وقت دشمنتون نشم حتی اگه سفید سر من یا دنیز رو گوش تا گوش ببره!

با تایید سرمو تکون دادم که دنیز گفت

- از در پشتی برید...

هول شده گفتم

- پس میعاد چی؟

@DONYAIE MAMNOE

آریا پوفی کشید و انگار که یادش اومده باشه سریع وارد دری که همون پسر کم سنی که هکر بود ازش رد شده بود، شد!

همینکه سمتش رفتم متوجه شدم پسرا پشت سرم اومدند همشون سر و صورتشون پر خراش و کبودی و خون. خشک شده بود فربد میلنگید و شکستگی دست مسیح که استخونش جابجا شده بود کاملا واضح بود، سرحالترین آرشام بود!

با دیدن میعاد که بیهوش رو تختی همراه با سرم تو دستش دراز کشیده بود دنیز گفت

- وضعش خوب نیست تلاشمو کردم ولی باید زود برسونیدش به بیمارستان!

آرشام با تمام قدرتی که براش مونده بود دستشو انداخت زیر بدن نیمه جون میعاد و گفت:

- من میارمش بریم!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آرشام رو دستاش میعاد رو بلند کرد و از اونجا خارج شدیم رفتیم سمت در پشتی که متوجه شدم دنیز به اسلحه داد به ساسان و فربد، آریا رو به هممون گفت:

- میبینمتون، یه روزی یه جایی...تا اون موقع مراقب خودتون باشید من و دنیز میریم سر بقیه رو گرم میکنیم... هممون لبخند خسته و تحلیل رفته ای بهش زدیم و فقط سری براش تکون دادیم من و ساسان جلوتر ازشون حرکت کردیم یه چشم ساسان به حدی ورم کرده بود که فکر کنم با اون چشمش اصلا نمیدید!

در آخر رو باز کردم که میرسید به پشت ساختمون یه جایی شبیه بالکن بود که با ۴،۵ تا پله میرسیدیم به یه باغچه و بعد دری که باید ازش میرفتیم بیرون ولی همینکه در رو باز کردم صدای شلیکی و سوختن بازوم با هم یکی شد... لعنت بهش! بازوم تیر خورد...

تا به خودم بیام دوتا گنده بک و همون زنیکه مو صورتی که هنوزم آثار کوبیدن پیشونیش رو سرش جا خوش کرده بود حمله کردند سمتمون...

@DONYAIE MAMNOE

قطعا ما رو زنده میخواستند شاید فکر کردند داریم فرار میکنیم، هنوز نمیدونستند هادس به درک واصل شده! کینه ای های عوضی!

فربد و ساسان با اون دوتا گنده بک درگیر شدند و من با این مو صورتی! موهام رو چنگ زد و مچ دستی که اسلحه رو باهاش نگه داشته بودم محکم پیچوند از دردش ناله ای کردم ولی تفنگمو نانداختم با لهجه عجیبش از بین فک قفل شدش غرید...

-خوب شد اینجا نگهبانی میدادیم مچتو گرفتم بچه، سر منو میکوبی به دیوار جن...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه با کله زدم وسط دماغش که دادش رفت هوا و خودمو دور کردم ازش و تا بخودم بیام با نیم بوت های سربازی که شبیه نیم بوت های خودم بود، محکم با کف پاش کوبید تو شکمم!

یک لحظه زیر پام خالی شد و از بالکن بدون نرده که نهایتا دو متر با زمین فاصله داشت با پشت افتادم رو زمین...

درد خیلی وحشتناک و طاقت فرسایی تو کل تنم پیچید فریاده مسیح رو شنیدم که با وجود داغون بودن حالش با یک دست نسبتا

@DONYAIE MAMNOE

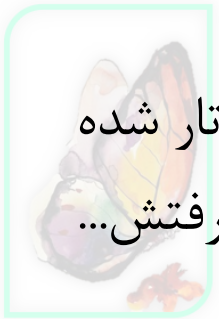

سالمش حمله کرد سمت دختره و لبه بالکن جلو چشمای تار شده ی من کل وزنش رو انداخت رو بدن دختره و زیر خودش گرفتش...

مسیح از خشم شدید غرید و بی توجه به درد دستش جوری سر دختره رو گرفت و پشت سر هم سرشو کوبید به سیمان کف بالکن که دختره از بیحالی دیگه تکون نخورد شاید هم مرد!

خورشید داشت طلوع میکرد و سوز اول صبح گاهی باعث شد لرز کنم، من انقدر ضعیف نیستم که با افتادن از دو متر با وجود اینکه سرم داشت ذوق ذوق میکرد و لزجی خون رو لای موهام حس میکردم و دستم میسوخت ، قافله رو ببازم... چیزی باعث شد نتونم از جام تکون بخورم و مثل یه جسد سر جام موندم...

لزجی بین پاهام بود که هر لحظه بیشتر و و بیشتر میشد و باعث شد لرزش تنم بیشتر هم بشه!

با داد ساسان به خودم اومدم یکی از گنده بک ها کم مونده بود گردن ساسان رو بشکنه که تفنگم رو با دستی لرزونم گرفتم و نشونه گیری کردم و بنگ!

همه داغون بودیم خیلی داغون!

@DONYAIE MAMNOF

وگرنه غیر ممکن بود این بیشرفا بهمون غلبه کنند فربد با تمام توانش اون یکی گنده بک رو مهار کرد ارشام با میعاد تو بغلش فقط نظاره گر بود مسیح و ساسان و فربد خودشون رو رسوندند پیشم و من میلرزیدم و یه بغض ته گلوم بود ساسام دستی روی موهام کشید

- سیاه نمیتونی بلند شی!؟

با لبای لرزون زمزمه کردم

- زرد... بچم!

ناباور نگام کرد و سریع مانتوم رو کنار زد که "وای "فربد رو شنیدم میدونستم حسش میکردم هرلحظه خونم داشت بیشتر میشد.

گیج و منگ بودم، دستمو رو شکمم گذاشتم و زمزمه کردم

" قول دادم بهش هر دوتامون سالم میمونیم!"

ساسان با حال داغونش یهو هر دوتا دستشو زد زیر بدنم و با ته مونده توانش رو دستاش بلندم کرد و غرید :

@DONYAJE MAMNOE

- اون بچه تو و سفیده، باید مثل مامان باباش قوی باشه...سالم میمونه، الان میریم پیش باباش عزیز دلم، نترس...

لبام خشک شده بود و از شوک اتفاقی که داشت میوفتاد تموم تنم میلرزید ، ساسان زمزمه میکرد نترس، نلرز، میریم پیش مردت قوربونت برم، تنها مردی که لیاقت زنی مثل تورو داره...

من نمیخواستم از دستش بدم، دستمو رو شکمم گذاشتم، این بچه معجزه ی من بود...درواقع معجزه ی ما!

"نرو، توروخدا نرو من و بابات دوست داریم نرو لطفا"

بین خواهش هام از بچم نمیدونم چجوری و کی از اون خراب شده اومدیم بیرون، شایدم از حال رفته! منی که تا الان شیر بودم، موش شده بودم ترس و استرس از دست رفتن بچم منو سست و سر کرده بود جوری که چشمام بسته شد و مطمئن نبودم میخوام به این زودی ها بازش کنم یا نه، چون خسته بودم از این حجم استرس و ادرنالین خسته بودم نمیدونم کی جام عوض شد ولی دیگه تو یه بغل بودم که مالکانه و محکم منو تو گرفته بود صدام میزد و خواهش میکرد چشمام رو باز کنم، زیر گوشم زمزمه میکرد تنهاش

@DONYAIE MAMNOF

نذارم صداش میلرزید و اولین بار بود صدای بغض دار مردم رو میشنیدم "

-خرگوشم، شیرینم، زن قوی و سرتق و لج باز من، حق نداری بری، حق نداری تنهام بذاری، تو مثل صفورا و اردلان نمیری، چشمات رو باز کن.

" دستش رو روی صورتم کشید ومن اولین بار بود حس میکردم مرد همیشه قوی من دستاش میلرزه، با خشم داد زد :

- خواهش میکنم اگه صدامو میشنوی چشمات رو باز کن، عذابم نده مایا..چرا؟ مگه قول ندادی هیچ وقت خودتو توی خطر نندازی؟ چرا هم خودتو هم بچمون رو تو خطر انداختی؟..چرا زن احمقه من؟ چرا پا روی حرفهای من گذاشتی چرا؟

چشمام رو به سختی باز کردم و چشمای به خون نشستش که اشک روی پلک پایینش جمع شده بود انگار منتظر باز شدن پلکام بود...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با دیدن چشمای قهوه ای اسپرسوییش تو اون حال منه احمق، منه کله شق تازه فهمیدم مردم، شوهرم بخاطرم عذاب کشیده اروم زمزمه کردم:

-بچمون...

آب دهنش رو قورت داد و چشماش رو ازم گرفت و به آسمون که تازه داشت روشن میشد زل زد تا آب جمع شده توی چشماش نیاد پایین، تا کسی نفهمه چقدر سفید همیشه قوی ، همیشه سنگ، همیشه اخمو، همیشه ترسناک و همیشه بی احساس از طرف به زن چقدر آسیب دیده... نفسشو با صدا داد بیرون شاید خیالش راحت شد که هنوز زندم، یا حداقل حالم انقدر خوبه که حرف زدم...

با قدرت و صلابت به فرهاد دستور داد تا تمام ساختمان رو با خاک یکسان کنند،، نمیتونستم حرف بزنم ولی وقتی دستوراتش تموم شد تو بغلش بلندم کرد و درحالیکه داشتم دوباره از حال میرفتم زیر گوشم زمزمه کرد

@DONYAIEMAMNOE

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- باعث شدی بزرگترین ترس زندگیم رو تجربه کنم، حرفهامو و قول هاتو زیر پا گذاشتی، خودتو خار کردی و جلو اون بیشرف زانو زدی تا...

حرفش رو خورد ولی ادامه داد :

-بیدار بمون ، زنده بمون، سالم بمون چون قراره...

دیگه چیزی نفهمیدم چون وارد عالم بیخبری شدم...

حال

به خورشید درحال طلوع نگاه کردم حسابش از دستم در رفته که چندین و چند شب با مرور اتفاقات اون روز شب زنده داری کردم دستمو رو شکمم گذاشتم و با صدای گرفتم

که حاصل گریه شب تا صبحم بود آهی کشیدم و زمزمه کردم :

-تو هم مثل مامانت کله خراب و حرف گوش نکنی که خواهشمو نشنیدی و رفتی.

دستم رو شکمم چنگ شد و باز بغض کردم

@DONYAIE MAMNOE

-ببخشید که از دستت دادم، بیخشید نتونستم مواظبت باشم، شاید هنوز لیاقت مادر شدن رو ندارم.

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ۷ صبح بود بیشتر از دو هفته شایدم ۳ هفته از آخرین باری که صدای ارسلان رو شنیدم و شب تولدش بود گذشته...

محکوم شدم به تنهایی و زندانی شدن تو این قصر مجلل... هرچندخودمم نمیخوام برم چون دیگه نایی برام نمونده... شاید اولین زنی نیستم تو دنیا که بچشو از دست داده البته آخرین هم نخواهم بود...

ولی از دست دادن معجزه م برام خیلی گرون تموم شد یجایی وسط قلبم داشت میسوخت من دوستش داشتم شاید هنوز قلبش نمیزد ولی اون ترکیبی از من و عشق زندگیم بود..

دوباره بغض کردم و اشکم اومد پایین تاوان کشتن اون کفتار پیر برام گرون تموم شد... سرمو روی زانوهام گذاشتمو به خودم اجازه دادم برای اخرین بار برای بچه از دست رفتم گریه کردم آره پشیمون نیستم از رفتنم...

@DONYAIE MAMNOE

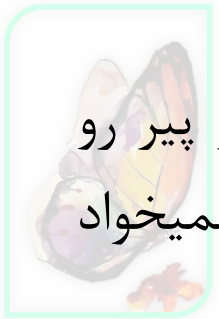
@DONYAIEMAMNOE

چون الان پسرا زنده ن و من با دستای خودم اون کفتار پیر رو کشتم ولی میدونم الان ارسلان از دستم عصبانیه میدونم نمیخواد باهام حرف بزنه میدونم ازم فراریه.

از اون شب تولدش به بعد نه دیدمش نه صداش رو شنیدم حتی از مژگان نمیپرسم تو خونه هست یا نیست؟ یه جورایی ازش خجالت میکشم بدتر از همه از اینکه قولمو شکستم... ولی دیگه باید کنار بیام ، باید برگردم به زندگی... باید زندگیمو پس بگیرم، دیگه گریه و زاری بسه...

نگاهی به دفتر خاطرات قدیمیم که روی پاتختیم بود انداختم بعد مراسممون شوهر مهربونم دفترمو توی پاتختی بغل تخت گذاشته بود و من تو اوج ناراحتی هام پیداش کردم با کلی شکلاتهای مورد علاقم که امیر ارسلانم برام توی کشوم گذاشته بود مشخص بود از قبل اینکارو برام کرده بود ولی من؟ من به مردم بدجور آسیب زدم... ولی این انگیزه شد برام... من زندگیمو پس میخوام پس وقتشه خودمو پیدا کنم.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دفترم کلی صفحه خالی داشت و من این چند هفته که خودمو تو اتاق حبس کردم تمام ناگفته هام و عذابی که میکشدم رو به ارسلان و بچمون رو داخلش نوشتم شاید یه روز دفترمو دادم بهش!

اره پشیمون نیستم از رفتنم ولی برای ناراحت کردن شوهرم و از دست رفتن بچه م همیشه یه جایی از قلبم پر از عذاب میمونه، حتی اگه یه روز ارسلان منو ببخشه، که برای بخشش و برگردوندنش به زندگیم هر کاری میکنم پس باید شروع کنم...

از روی تخت بلند شدم و دفتر خاطراتم رو برگردوندم داخل کشو پر از شکلاتی که با عشق شوهرم برام اماده کرده بود و من الان این عشق رو از دست داده بودم من از مردی که یه زمانی میخواست خفه م کنه یه عاشق ساختم، پس وقتشه به زندگی برگردم... چی میگفتم؟ درسته..." !زخمی که تورو نکشه قطعا قوی ترت میکنه "..!

رفتم داخل اتاق لباس و لگ و سوییشرت ورزشیم رو پوشیدم نفس عمیقی کشیدم و تو ایینه قدی اتاق به چشمای باد کردم زل زدم واهمیتی ندادم که دستم هنوز زخمیه به هرحال به اندازه کافی

@DONYAIEMAMNOE

خوب شده بود، من نیاز داشتم یه تکونی به بدن چسبیده به تختم بدم، رو به ایینه مثل دیوونه ها با خودم حرف زدم

"عزاداری هاتو کردی اندازه کل عمرت گریه کردی دیگه بسه یا خودتو بساز یا برو بمیر سیاه"

پوزخندی به خودم زدم و هدفون رو گذاشتم تو گوشم و صدای اهنگ رو تا اخر زیاد کردم و از خونه به مقصد باغ خارج شدم.

دویدم تا تمام نا امیدی، خستگی، دلتنگی ، ضعف، استرس رو از خودم دور کنم، من با ورزش انرژی میگرفتم و برای روبرو شدن با ارسلان چقدر به این انرژی نیاز داشتم...

وقتی برگشتم خونه خیس عرق بودم مطمئن بودم قراره چند روزی بدن درد و گرفتگی عضلات داشته باشم ولی مهم نیست می ارزید!

حتی باید به صورتم هم میرسیدم، ابروهام داغون و نامرتب بود... تو حموم دوش گرفتم و موهای کم و بیشی که داشت در میومد رو شیو کردم! کی گفته لیزر دائمیه؟ شاید وقتش بود چند جلسه برم تمدید!

@DONYAYE_MAMNOE

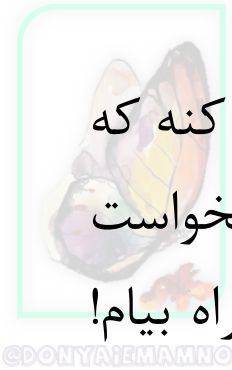
@DONYAIEMAMNOE

البته باید با ارسلان حرف میزدم اون قرار نبود منو زندانی کنه که نه؟ بر اساس آخرین حرفهایی که ازش شنیده بودم انگار میخواست اینجوری باشه!خیل خب فکر کنم باید یه مدتی باهاش راه بیام! ولی فقط یه مدتی...!

زخم بازوم کم و بیش خوب شده بود و یه جای قهوه ای دلمه بسته ی دایره مانند دیده میشد حوله تن پوشم رو مژگان برده بود بشوره یه حوله کوتاه آبی کمرنگ از کابینت حموم مرمرین و بزرگ برداشتم و دور خودم پیچیدم جلو ایینه سعی کردم یکم ابروهام رو مرتب کنم و با حوله کوچیک دستی اب موهام رو گرفتم و گوشام رو خشک کردم و دوباره ایرپادم رو گذاشتم تو گوشم...

نمیخواستم به صداهای عذاب اور مغزم گوش بدم ترجیح میدادم با اهنگهای انرژی مثبت روحمو و مغزمو اروم کنم امروز یه تولد دوباره بود برام... به ناخون های دست و پاهام نگاهی کردم

دلم لاک میخواست دلم میخواست ناخونام رو اسمارتیزی کنم هر کدوم رو یه رنگ بزنم...

@DONYAIE MAMNOE

لاک زدن یکی از کارهای دخترونه ای بود که قصد نداشتم هیچوقت ترکش کنم، حتی وقتی خیلی پیر بشم و موهام سفید بشه... دلمو شاد میکرد و من این حس زیبای دخترونه رو کنار نمیذاشتم من تو اتاق لباسم یک قفسه از بهترین برند لاک در همه تن رنگ لاک داشتمو البته این هم یکی دیگه از با فکر بودن های شوهرم بود... میدونم از لاک های رنگیم خوشش میاد...

با پاهای لخت بدون پوشیدن دمپایی رفتم سمت اتاق لباس تا لاک بردارم.. درحالیکه اهنگ داشت تو سرم میکوبید بدون توجه به اطرافم سعی کردم چند رنگ لاک انتخاب کنم

ولی یک لحظه یه حرکت اطرافم حس کردم... سرم رو چرخوندم و رفتم سمت قسمت لباس های ارسلان یعنی اینجا بود؟ من حتی نمیدونستم خونه هست یا نه؟ اصلا نمیدونستم ایران هست یا...

یک لحظه گرمایی رو پشتم حس کردم، جوری سریع چرخیدم تا ببینمش و باز فرصت دیدنش رو از دست ندم که پام روی زمین صیقلی و درخشان لیز خورد ولی قبل از اینکه بیوفتم جای اینکه مثل تو فیلما اون کمرمو بگیره خودم به چیزی شبیه حوله که دور

@DONYAIEMAMNOE

گردنش بود چنگ زدم و محکم گرفتم که به طرف ایرپادم از گوشم افتاد و حولم هم کامل باز شد و سر خورد پایین...

لعنت بهش بخاطر همین از حوله یک تیکه متنفرم هیچ وقت نمیتونم محکمش کنم!

یک لحظه نفس های عصبیش رو حس کردم و چشمای به خون نشسته ش که داشت نگام میکرد.

لبم رو گزیدم و نفسهام از دیدن مجدد چشمای خاصش به شماره افتاد، اگه همین الان بغلش میکردم و میگفتم قول میدم دیگه تکرار نشه قبول میکرد؟

دلم لمسش رو میخواست، نگاهم ناخوداگاه رفت سمت لباش! دلم برای مزه خنک لباش مخصوصا مزه کردن الکل یا قهوه روی لباش تنگ شده بود ولی یک لحظه نفهمیدم چی شد...

حوله ای که با دو دست محکم دور گردنش نگه داشته بود و تنها تکیه گاه من بود یهو ول شد و من به طرز درد ناکی با باسن افتادم زمین...

@DONYAIE MAMNOF

با برخورد باسن لختم به زمین سرد و سفت

"آخ "م رفت هوا... عوضی عمدا حوله دور گردنش رو ول کرد تا بیوفتم. مرتیکه روانیه دوقطبی!

با نگاه قرمز و خونینش تمام تنم رو اسکن کرد و روی زخم بازوم ثابت موند، برجسته شدن رگ گردنش رو به وضوح دیدم ولی سریع ازم نگاه گرفت و بهم پشت کرد نمیدونستم چجوری باهاش سر صحبت رو باز کنم به طرز خیلی مضحکی همون وسط ولو بودم وقتی چندبار دهنم روباز و بسته کردم و حرفی برای گفتن پیدا نکردم، از جام بلند شدم و حوله م رو برداشتم انگار اونم تازه از دوش اومده بود بیرون هیبت عضلاتش که قطره های آب روش بود بی نظیرترین منظره هیکل شوهرم بود...

جدیدا زیاد شوهرم شوهرم میکردم عین ندید بدید ها ولی همش اینو میگفتم تا یادم بمونه دارم برای چی میجنگم و چرا بعضی چیزها رو باید تحمل کنم !

بالاخره سرخورده و ناکام از باز کردن سر صحبت حوله رو برداشتم و بدون پیچیدن حوله دور خودم رفتم سمت خودم...

@DONYAIEMAMNOE

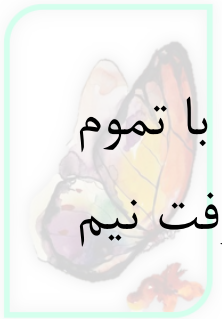
@DONYAIEMAMNOE

دیدم حولش رو انداخت و من انگار که هیچ وقت ندیدمش با تموم وجود بهش زل زدم درحالیکه اون از وقتی نگاهشو ازم گرفت نیم نگاهی هم به من نانداخته بود!

با نهایت تلاشم نگاهمو از لباس پوشیدنش گرفتم و از کشو لباس زیرام با بدجنسی تمام ست نیلی که عکس خرگوش سفید روش بود و یه ست کاملا دخترونه بود رو پوشیدم...اصلا لاکام یادم رفت! تمام حواسم رو جمع کردم تا ببینم نگام میکنه ولی نه دریغ از یه گوشه چشم! آه صدا داری کشیدم و دیدم مثل همیشه کت و شلوار پوشید و از کنار آیینه و شلف مخصوصش ادکلن همیشگی و مخصوصش رو برداشت و نه مثل مردهای دیگه باهاش دوش گرفت نه فقط یه پاف زیر سیب گلوش اکتفا بلکه با روش همیشگیش با فاصله مناسب به دو طرف گردنش اسپری کرد...

بوش تا بخش لباسای من اومد و ناخوداگاه چشمام رو بستم و عمیق نفس کشیدم، فقط یک لحظه چشمام از اشک پر شد تا حالا کسی از دلتنگی گریه کرده؟

اگه نه من اولین احمق دنیا بودم از دلتنگی کسی که دو قدمیم بود کم مونده بود گریه کنم...نفس عمیقی کشیدم و به خودم تشر زدم

@DONYAIE MAMNOE

"نه مایا تو یه زن قوی، قول دادی دیگه گریه نکنی جمع کن خودتو"

چشمام رو که باز کردم در حد یک توهم حس کردم نگام میکنه ولی واقعا توهم بود چون وقتی دقیق نگاش کردم هیچ نگاهی روی خودم ندیدم... درحالیکه داشت کراواتش رو میبست منم دامن کوتاه یشمی و پشمی که بهم چشمک میزد رو همراه با یه جفت جوراب ضخیم سفید تا روی زانو پوشیدم و یه بلیز آستین بلند پاییزی سفید که دکمه های طلایی روی یقش داشت و زیادی چسبان بود رو تنم کردم و موهای نمناکم رو دادم عقب و اتیکت لباسها رو بدون نگاه کردن به قیمتهاش کندم و تو سطل انداختم.

بعد چندین روز تو تخت موندن و عزاداری دلم میخواست لباس جدید و خوب بپوشم یه جفت کفش عروسکی سفید طلایی هم برداشتم که متوجه شدم ارسلان کارش تموم شد و رفت سمت دری که من حتی نمیدونستم به چه اتاقی باز میشه!

اصلا مگه من چقدر این عمارت رو بلد بودم؟ یهو از ترس اینکه باز بره و مدتی نبینمش، خیلی بی هوا اولین چیزی که انگیزه برگشتن به حال خوبم شده بود رو به زبون آوردم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- بخاطر شکلاتها ممنون...

سرجاش ایستاد ولی برنگشت سمتم...

و یهو خیلی بی ربط گفت:

- دامنی که برداشتی زیادی کوتاهه دوربین ها رو چک میکنم خونه دورتا دور نگهبان داره با این دامن از ساختمون عمارت پات رو بیرون نمیذاری کوچیکترین رفتارت برخلاف میلم باشه رفتن به باغ هم برات ممنوع میشه حتی برای ورزش...

دهنم باز موند... واو... این دیگه چه سمی بود؟

بدون اینکه بتونم جوابشو بدم دیوار کنار رفت و دیدم رو به اتاقی باز شد و بعد بدون برگشتن سمتم رفت بیرون... رسما اعلام جنگ کرد...مگه کنیز و برده گرفته؟ شیطونه میگه همونجوری که قبلا نگهبانا رو دور زدم اینبار هم دور بزنم تا بفهمه...

مایای سرتق رو خفه کردم ویدونه زدم به پیشونیم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

"مایا اروم بگیر، الان وقتش نیست، الان اتیشش تنده آروم باش تحمل کن، تو که میشناسیش ارسلان یه مرد الکی غیرتی نیست فقط داره اذیت مکینه، آروم مایا آروم، بذار بتازونه "

ولی از حرصم یهو قفسه تیشرته ام رو همشو کشیدم بیرون و همشو رو زمین پرت کردم و مثل بچه ها پاهامو رو زمین کوبیدم حرفای قدیمش وقتی با هم خوب بودیم تو مغزم یاداوری شد

"وقتی با منی هر لباسی دوست داری بپوش ولی وقتی من پیشت نیستم مراعات کن، وقتی من پیشتم کسی جرات نمیکنه بی اجازه لمست کنه و بدون حضور من تو ذهنش حتی بهت فکر کنه"

بعد صدای دوستام و مامانم و زنای دور و برم یهو هجوم آورد به مغزم

"مردی که تو براش مهم باشی روت حساس میشه، مخصوصا رو جسمت و...."

یهو عین جن زده ها لبخندی زدم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یعنی الان حواسش به منه؟ اوه اوه ارسلان خان! سفید جون؟! تو که خودت رو لو دادی هانی! پس داشتی نگام میکردی؟! خوبه پس هنوز من براش تموم نشدم...

رفتم بیرون اتاق و سرسری موهام رو سشوار کشیدم چون عجله داشتم... امیدوار بودم بدون صبحونه نره بیرون و من بتونم برای صبحونه بهش ملحق بشم!

بالم لب توت فرنگی که دوستش داشت و یذره صورتی بود رو به لبم زدم و یک ذره خط چشم کشیدم و عطر ملایم تیسم رو با همون روش ارسلان به گردنم اسپری کردم و بیخیال لاک زدن شدم، من فعلا انگیزم برگشته بود!

از پله ها با سرعت رفتم پایین و رونام در برخورد با هوای نسبتا ملایم عمارت دون دون شد! با رسیدن به اتاق غذا خوری و دیدن میز چیده شده درحالیکه ارسلان تبلتش روی میز بود و قهوه اش رو مزه مزه میکرد، نفس راحتی کشیدم!

@DONYAIEMAMNOE

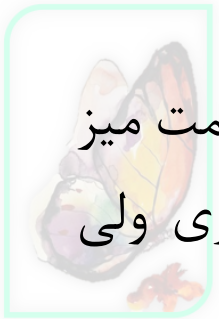

دست از دویدن برداشتم و خانمانه و با وقار قدم برداشتم سمت میز یک لحظه مکث کرد ولی نه سرش رو اورد بالا نه چیزی ولی میدونست که اومدم!

رفتم سمت صندلی سمت راستش نشستم که همون لحظه مژگان

با یه ظرف دستش و صورتی ناراحت اومد داخل ولی همینکه منو دید گل از گلش شکفت

- وای خانم جان، دورت بگردم مایا خانم، بالاخره از اتاق اومدید بیرون؟ خدا رو هزاران مرتبه شکر.

بی توجه به ارسلان هول هولکی ظرف رو گذاشت جلو ارسلان و رو به من با محبت گفت

ـ الهی فداتون بشم خانم جان ببینید چقدر لاغر شدید...

با لبخند پت و پهنی گفتم:

-مژگان جون آروم عزیزم، این چند وقت خیلی برام زحمت کشیدی ممنونم ازت!

اما با محبت نگام کرد:

@DONYAIEMAMNOE

-ماشالا ماشالا چشمم کف پاتون چقدر نازید، چقدر خوشگلید، ماشالله چه لباساتون بهتون میاد، برم اسپند دود کنم!

لبخندم هی بیشتر و بیشتر میشد میخواستم بپرم بغل مژگان و یه عالمه تف تفی ببوسم! یعنی جلو ارسلان جوری به من اعتماد به نفس داد که مامانم هم اینجوری نکرده هیچ وقت!

من و مژگان این چند هفته خیلی به همدیگه نزدیک شده بودیم. من بیمارستان بودم هیچ کدوم از اعضای خانوادم رو ندیدم حتی تو بیمارستان کیان هم نبودیم! بخاطر همین حتی کیان و یارا رو هم نتونستم ببینم...

هیچ کسی بغیر از مژگان دور و برم نبود و میدونستم کار شوهر بی رحمم هست!...

مژگان با ذوق گفت :

- چی درست کنم براتون مایا خانم؟

دستمو زیر چونه م گذاشتم و نگاهی به املت ارسلان انداختم و با لحن خاصی گفتم

@DONYAIE MAMNOF

- هرچی برای شوهرم درست کردی برای منم همون!

ارسلان اصلا به ما توجه نمیکرد ولی با این حرفم چنگالی که یه تکه املت به سرش وصل بود و داشت میبرد سمت دهنش تو هوا موند و پوزخند روی لبش رو دیدم.

مژگان با عجله رفت سمت آشپزخونه و ما تنها موندیم و ارسلان به خوردنش ادامه داد یه تیکه نون بربری تازه ای که روی میز بود و مشخص بود نصفشو ارسلان خورده رو برداشتم، شوهرم همیشه صبحونه رو زیادتر از تمام وعده هاش میخورد...

کره و مربا هویج رو لاش گذاشتم این مرباها رو مامان برام گذاشته بود و چقدر دلم براش تنگ شده بود با یه

"اووووم"

که از گلوم اومد بیرون لقمه ام رو جویدم و از زیر میز پاهام رو روی هم گذاشتم که ناخواسته نوک پام به ساق پای ارسلان خورد که باعث شد سرش رو بی اختیار بیاره بالا و با هم چشم تو چشم بشیم.

@DONYAYE MAMNOE

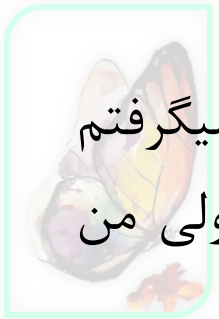
@DONYAIEMAMNOE

خدایا... داشتم برای نبوسیدنش با تمام توان جلو خودمو میگرفتم دوباره نگاهش رو ازم گرفت خواست از جاش بلند بشه ولی من پیش دستی کردم و دستشو گرفتم و نگهش داشتم

- قراره تا آخر عمرمون سکوت کنیم؟ نمیذاری با هم حرف بزنیم؟

از جاش بلند شد و کتش رو که روی صندلی گذاشته بود رو برداشت و خیلی بیتفاوت دستشو کشید بیرون و بدون نگاه کردن بهم مقتدرانه و باز بی ربط به سوالم گفت:

-یک ماه دیگه به مناسبت ازدواجمون تو عمارت آمریکا یه مهمونی برگزار میکنم، آماده باش به وظایفت به عنوان سیاه عمل کنی...

قدم برداشت بره که منم از جام بلند شدم:

-خیل خب میدونم اشتباه کردم، میدونم اذیتت کردم، میدونم قولمو شکستم و حرفتو نادیده گرفتم ولی من زنتم بذار مثل تمام زن و شوهرای دنیا باهم حرف بزنیم، با هم دعوا کنیم، بحث کنیم، هرچقدر میخوای سرم داد بزن، هرچیزی که تو دلته روم بالا بیار ولی اینجوری نباش، بذار با هم حرف بزنیم، باشه ؟

@DONYAIE MAMNOE

با گوشه چشم نگام کرد و بیرحمانه گفت:

-تو زندگیم یکبار حماقت کردم اونم جبران نشدنیه! من و تو توی شناسنامه زن و شوهریم، تو فقط سیاه این تشکیلاتی که با کشتن بزرگترین دشمنمون البته با خار و خفیف کردن خودت! لیاقت و جایگاهت رو ثابت کردی ولی به عنوان همسرم دیگه جایی نداری.

یک قدم برداشت تا بره ولی من کوتاه نیومدم و بلند گفتم:

- من زندگیم و تو رو ول نمیکنم من تا آخر عمرم عاشقت هستم و میمونم و توی بی رحم رو که میدونم عاشقمی و میدونم الان اگه ازت بپرسم چه حسی به من داری برای عذاب دادنم مثل قدمیم میگی هیچی! ولی من تو رو بازم عاشق خودم میکنم..

پوزخندی زد :

_ شاید باید همون هیچ میموند و به بیزاری تبدیل نمیشد، تلاش بیهودت ستودنی خواهد بود سیاه!

یک لحظه حس کردم نفسم دیگه بالا نمیاد شاید به دست نامرئی داشت گلوم رو فشار میداد... همیشه ضربه آخر رو اون میزد همیشه

@DONYAIE MAMNOE

حرفاش باعث میشد خفه بشم و اون خیلی راحت راهشو میکشید و میرفت...

احساس کردم چشمام سوخت باز رفت تا مدتها منو نبینه... نه مایا نه گریه نکن تمام این حرفاش برای آزار دادن توعه! خوبه هنوز سیاهی و قدرتت رو تصمیم نداره ازت پس بگیره پس اروم بگیر تو پسش میگیری...

"ارسلان"

- واقعا میخوای این راه رو پیش بگیری؟

لیوان کریستالی مشروبم رو محکم پرت کردم سمتش که مثل همیشه جا خالی داد البته که جا خالی میداد اون نارنجی بود و از همه افرادم فرزتر بود، اونا آلفان، اونا بهترینند بخاطر همین هنوز هم دارمشون چون همشون بیش از حد با استعدادن...

-یا دستوراتم رو اطاعت کنید یا برید بمیرید، الانم گمشید بیرون از اتاقم کارام به خودم مربوطه!

آرشام دستی تو موهاش کشید و گفت :

@DONYAIE MAMNOE

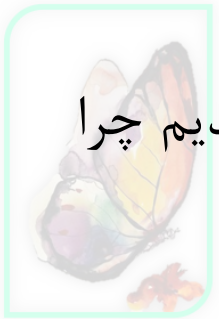

- نزدیک به دوماهه هر بلایی سرمون آوردی حتی نپرسیدیم چرا ولی اذیت کردن مایا اونم اینجوری حقشو نداری!

مشتمو کوبیدم روی میز که زرد بی توجه به من دوتا دختری که تو اتاقم بود رو پرت کرد بیرون...

دادی کشیدم:

- داری چه غلطی میکنی عوضی!

زرد:

- خیل خب سفیدی باش، رئیسی باش، پولداری، قدرتمندی خب باش ولی تا وقتی ما ۴ نفر زنده ایم حق نداری به مایا خیانت کنی!

دیگه همشون داشتند زیاده روی میکردند نتونستم جلو خودمو بگیرم و با چند قدم خودمو بهش رسوندم و جوری مشتمو محکم کوبیدم به صورتش که نقش زمین شد، خواستم بیوفتم روش که اینبار سبز (فرید) گفت:

- زنم و دخترمو ازم دور کردی حتی نذاشتی صداشون رو بشنوم جیکم درنیومد، تمام نقاشیها و کلکسیون ارشام رو که حاصل سالها

@DONYAYE_MAMNOE

دست رنجش بود به آتیش کشیدی، تمام آلات موسیقی مسیح و دفتر نوتش رو به آتیش کشیدی،پدر مادرش رو ازش دور کردی یادگار های خواهرش رو ازش گرفتی، زرد رو تا یک قدمی مرگ کتک زدی، تمام حساب هممون رو خالی کردی هممون رو از دیدن مایا محروم کردی هیچ کدوم صدامون در نیومد گفتیم حق داری ما حماقت کردیم باید تاوان بدیم ولی برای این یک رقم سکوت نمیکنیم!

دادی از خشم کشیدم که اینبار مسیح گفت:

- بس کن سفید، این کارا در شأن تو نیست تو الگوی هممون هستی، ما رو مجازات کن هرچقدر دلت میخواد ولی زنت رو نه!

کراواتم رو شل کردم و پرت کردم یه گوشه این دوتا دختر فقط دوتا پیشکشی بودند نمیخواستمشون ولی وقتی چشمام رو بستم و زانو زدن مایا جلو اون کفتار پیر رو یادم اومد وقتی یادم اومد تو تماس تصویری که باهام گرفتند و تعداد زیادی از نیروهام دور و برم بودند، آتیش گرفتم و همه دیدن زنم جلو چشم همه عضو اون کثافت رو لمس کرد دیوونه شدم... میدونم! خودم میدونم با هدف و نقشه بود ولی اگه فقط یک درصد اون گیره رو نداشت اگه اریا

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خیانت میکرد و اون بادیگارد رو نمیکشت چی؟ قرار بود جلو چشمام به زنم دست بزنند؟ اونم چون زن احمقم با پای خودش رفته بود...

اینبار خوش شانس بودم ولی دفعات بعدی چی؟ نه دیگه احمق نمیشم، دیگه خام نمیشم دیگه هیچ وقت قرار نیست بذارم یه دختر بچه بازیم بده و نادیده ام بگیره، هیچ مردی تا حالا رو حرفم حرف نزده حتی پسرا وقتی در مورد شکی که کرده بودم و گفته بودم هادس ممکنه زنده باشه و آریا کاره ای. فقط بهشون تذکر دادم آریا رو همراهی نکنند و ابدا نگفتم نرند، چون انتخاب با خودشون بود!

قطعا دستور میدادم نرن اونا هم نمیرفتند ولی من نه تنها دستور ندادم بلکه خواهش هم کردم از زن احمقم و اون رفت و تمام پل های پشت سرش رو خراب کرد...

خیل خب مهم نیست! پس قراره همونجوری که انتظار داشتم یه زندگی مشترک داشته باشم! مثل تمام مردهای دیگه که زنشون فقط نمادین هستند و در کنارش زندگی و حال خودشون رو دارند. البته با این تفاوت که زن من بخاطر حماقت خودم یکی از لیدرهای تشکیلاتمه و متاسفانه اتفاقی که افتاد دهن به دهن پخش شده و

@DONYAIEMAMNOE

یه جورایی همه ی مشتریهام، سیاستمداران بزرگ و حتی دشمنام میدونند زنم هادس رو کشته و کشتن و نابودی هادس رو همه میدونند کار راحتی نبود! نه تنها راحت نبود بلکه خیلیا دنبال کشتنش بودند و ۳۰ سال هیچ کس موفق نبود و اینکه مایا، سیاه تشکیلاتم، زنم اینکار رو کرده باعث شد سیاست به خرج بدم و نگهش دارم باید به عنوان زنم نگهش دارم اگه این قضیه نبود مطمئنا جدا شده بودیم...

کاش میشد هیچ وقت نبینمش برام غیر قابل تحمل بود... ولی نه! باید نگهش دارم وگرنه وقتی ازم جدا بشه هم نصف ثروتمو میبره هم مطمئنا خیلیا هستند بخوان داشته باشنش! و من نمیذارم هیچ احدی لمسش کنه، حتی خودمم لمسش نمیکنم .

این مجازات خوبی برای زن هات و همیشه داغم هست! بخاطر همین این مهمانی رو که ۳ روز دیگه قرار بود برگزار بشه رو ترتیب دادم اونم اینجا تو آمریکا تا راحت همه متحدام رو جمع کنم و همه ببینند که اون مال منه!

و الان نزدیک به یک ماه از آخرین باری که سیاه رو تو عمارت ایران دیدم میگذره...! زن احمقه من، میخواد تلاش کنه منو پس بگیره!

@DONYAIEMAMNOE

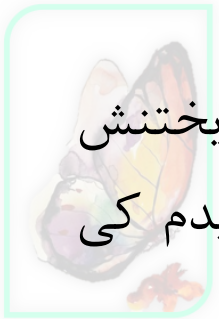
@DONYAIEMAMNOE

عصبی خندیدم و اسکاچ توی بطری کریستالی رو بدون ریختنش تو لیوان سر کشیدم، انقدر غرق افکارم بودم حتی نفهمیدم کی پسرا از اتاقم رفته بودند بیرون و منو تنها گذاشته بودند...

باید برمیگشتم عمارتی که تو نیویورک دارم چون قرار بود سیاه فردا شب برسه ولی مهم بود نه ابدا... همینجا تو هتل میخواستم بمونم پسرا اینجا اتاق داشتند و هر کدوم فردا صبح به کارهایی که بهشون سپرده بودم و توش تبحر داشتند باید رسیدگی میکردند و تا وقتی مایا اینجا بود قرار نبود حتی سمت عمارت بیان عوضیای بیعرضه!

به چه حقی تو کار امشبم دخالت میکردند؟! قرار بود اونا به اونجا نفوذ کنند و هادس رو بکشند ولی هادس زرنگتر از این حرفها بود و همشون رو مهار کرده بود و این سیاه بود که به وظیفه ی سیاه بودنش عمل کرد منو هیچ حساب کرد ، بچمون رو کشت و اونا رو نجات داد...

باز مغزم نبض زد و تمام تنم از خشم سوخت تلفن هتل رو برداشتم و به پایین زنگ زدم تا اون دوتا دختر رو برام دوباره بفرستند بالا... باید طلسم مایا رو از روی زندگیم میشکستم من بیشتر از یکسال

@DONYAIE MAMNOE

بود بغیر از زنم هیچ مونث دیگه ای رو لمس نکرده بودم... وقتش بود تمومش کنم!

با تقه ای که به در اتاقم خورد متوجه شدم دوتا دختری که یکی از سناتورها برای وقت گذرونی و جلب رضایتم برام فرستاده بود رو دوباره راه دادم به اتاقم هردوتاشون با دستاشون تنمو لمس کردند تا مشتاقم کنند ولی هلشون دادم جلو و خودم روی تختم نشستم و بهشون دستور دادم بهترین نمایشی که میتونند رو برام راه بندازند...

هر دوتا چشم آبی بودند با تفاوت اینکه یکی موهای قهوه ای داشت و یکیشون طلایی همه میدونستند من از دخترای چشم آبی خوشم میاد... ولی چی شد تسخیر یه چشم مشکیه ریزه میزه شدم نمیدونم!

دخترا با پخش موزیک ملایمی شروع کردند به رقصیدن و دراوردن لباساشون... ولی ذهنم یه جای دیگه بود .

به جایی که وقتی زنم رو تختمون میرقصید و مجبورم میکرد معامله هامو کوتاه کنم..

@DONYAIEMAMNOE

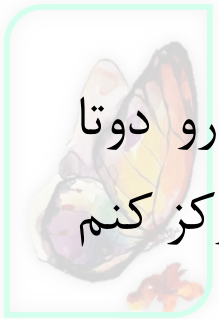

گوشیم زنگ خورد ولی بهش توجه نکردم! میخواستم رو دوتا دختری که بغیر از یک شورت دیگه چیزی تنشون نبود تمرکز کنم ، تماس قطع شد ولی به ثانیه نکشید دوباره زنگ خورد.

با عصبانیت گوشیم رو چنگ زدم و با دیدن اسم مایا رو گوشیم یکه خوردم، نزدیک به دو ماه بود بهم زنگ نزده بود این عجیب بود و قطعا اتفاق مهمی افتاده بود بالاخره جواب دادم

- بله؟

صدای آروم و خاصش که فقط خشممو زیاد میکرد تو گوشی پیچید

- سلام عزیز دلم خوبی؟!

از این صمیمیتش متنفر بودم پس با خشم غریدم:

-یک بار دیگه از کلمات محبت آمیز استفاده کنی دیگه هیچ وقت تماسات رو جواب نمیدم، چی میخوای بگو؟

آهی کشید و با صدایی که میلرزید و بغض داشت گفت:

-نیازی نیست انقدر خودتو اذیت کنی و تهدیدم کنی میدونم خوشت نمیاد صدامو بشنوی چون هنوزم از دستم عصبانی و به

@DONYAIE MAMNOE

قول خودت ازم بی زاری! منم بهت فضا دادم و تنهات گذاشتم ولی الان مجبور بودم باهات تماس بگیرم...

پوزخند صداداری زدم و خدا رو شکر دخترا آموزش دیده بودند و حینی که من داشتم حرف میزدم صداشون درنمیومد اصلا چرا خدا رو شکر میکردم؟ مثلا بفهمه چی میشه! به درک... اون خباثت وجودم میگفت کاش اینا حرف میزدند!

ولی مهم نبود، پس بیخیال افکار عجیبم شدم

- بگو ببینم چی میخوای الان تو باید راه میوفتادی و میومدی اینجا تا به وظایفت برسی!

- الان نه ۳ ساعت دیگه پرواز دارم ولی میخوام مژگان هم باهام بیاد انگار نگفتی قراره اونم بیاد ، بخاطر همین مجبور شدم بهت زنگ بزنم کاراشو درست کنی لطفا!

- از کی انقدر بی عرضه شدی که نیاز به خدمتکار شخصیت داری؟

- ربطی نداره، لطفا درست صحبت کن با من فقط نمیخوام تنها بمونم ، تو همه رو ازم گرفتی حتی نمیدونم چی به خانوادم گفتی

@DONYAIE MAMNOE

که حتی بهم زنگ هم نزدن تلفن های خونه و اینترنت هم قطعه و تنها کسی که میتونم باهاش تماس بگیرم تویی و میدونم این کارت عمدیه و کار کمندِ! پوزخندی زدم و تو دلم خیلی بی هوا گفتم

"خرگوش کوچولوی زرنگ! "

وقتی به خودم اومدم از اینکه بازم با این لحن حتی پیش خودم اینجوری خطابش کردم اعصابم خورد شد... لعنت بهش!

خواستم جواب کوبنده ای بهش بدم ولی تق افتادن چیزی و بعد جیغ خفیف و ناله ی ریزی رو از سیاه شنیدم... زیر لب گفت

- آه، سوختم، آه، آی!؟

چشمام ناخوداگاه گرد شد این دیگه چه صدایی بود؟! دقیقا همون صدایی که وقتی با من تو تخت بود و لذت میبرد! گیج شده بودم و سکوت کردم! همیشه اینجوری بود حتی یادمه وقتی از دالان اومدیم بیرون از درد زخم بازوش انقدر پیش زرد و نارنجی ناله کرد که مجبور شدم با انگشترم بیهوشش کنم!

من این زنو بدجور از برم و میدونم الان داشت درد میکشید!

@DONYAIE MAMNOE

با دردی که تو صداش میتونستم حس کنم گفت

- ببخشید چاییم ریخت رو پام میشه ، ارسلان لطفا بذار مژگان، آه آی، نمیتونم صحبت کنم خیلی درد دارم بهت دوباره زنگ میزنم!

من نطقم بریده بود و فقط با صداش تمام صحنه هایی که همراهش بودم از جلوی چشمم رد شد.. انگار از درد یادش رفت گوشی رو قطع کنه چون هنوز صداش رو میشنیدم حتی به این دوتا دختر نگاه هم نمیکردم، اصلا فراموششون کرده بودم، صدای مژگان رو شنیدم که بالاخره به داد مایا رسید

-خانم جان، خاکه عالم! چیکار کردی با خودت ران تون قرمز شده.

مایا با بغض و ناراحت دوباره ناله ای کرد

- حواسم پرت ارسلان شد، آخ مژی خیلی درد داره...

باید گوشی رو قطع میکردم ولی الان تمام تن زنم جلو چشمم بود تنی که مستم میکرد و دقیق الان تصور میکردم کجاش سوخته!

تن و بدنی که انقدر بینظیر بود که تصورش هم دوتا دختری که باعث میشد آب از لب و لوچه ی هر مردی راه بیوفته برام بی ارزش

@DONYAIE MAMNOF

ترین چیزهای دنیا شده بودند گوشی رو به گوشم بیشتر چسبوندم و منتظر هر صدای دیگه ای بودم که یهو مایا جیغ نسبتا بلندی کشید و با ناله و آه گفت

- آروم مژی، مردم!

مژگان:

- خانم جان بخدا یواش میزنم، این پماد الان خنکتون میکنه!

باید دست مژگان رو میشکستم که داره پوست زنمو لمس میکنه نه؟! انقدر عصبی شدم که بدون ثانیه ای فکر کردن از روی تخت بلند شدم، کفشام رو هول هولکی پوشیدم و به دوتا دختره گفتم:

"you can use the suite tonight-"

(میتونید امشب از سوئیت استفاده کنید)

هر دوتاشون سری برام تکون دادند و تعظیمی کردند.

و جلوی چشمای آبی و گیج و نا امیدشون از اتاق زدم بیرون مایا هنوز با آه و ناله میگفت

- چایی خیلی داغ بود!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مژگان:

- خانم جان تا شب دیگه هیچی نپوشید، مایا خانم جان اون جاتونم سوخته، میخواید شورتتون رو دربیارید تا...

مایا با ناله پرید وسط حرفش :

_ نه ، پمادو بده خودم میزنم!

نمیدونم کارش عمدی بود یا نه ولی بدجور توجهمو جلب کرده بود و میخواستم برم مژگان رو خفه کنم .

مژگان :

-خانم جان شما هم جای خواهر کوچیکم، اشکال نداره بذارید بزنم براتون!

مایا:

_ نه نه تو برو بیرون مژی جان ، خودم میزنم!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نفس راحتی کشیدم ، اگه اجازه میداد همچین کاری کنه همین الان خودمو میرسوندم ایران و تا دست مژگان رو نمی شکستم خیالم راحت نمیشد!

با هتل اتاقمو تسویه کردم و گوشی رو میوت کردم تا صدای من برای مایا نره، به رسپشن هتل گفتم اون دوتا دختر تا صبح میتونند از اتاق استفاده کنند و هر خرجی بود صورت حساب رو برام ایمیل کنند. من تو کالیفورنیا بودم ولی میخواستم برگردم نیویورک، میخواستم وقتی مایا میاد عمارت باشم!

لعنتی من چرا گوشی رو قطع نمیکردم دقیقا؟

آرشام پشت خط اومد ولی بهش توجهی نکردم من چه مرگم بود!؟ شاید هم مست بودم، آره من امشب بیشتر از ۱۰ شات اسکاچ نوشیدم، اره مستم! مگه ممکنه با دوتا زن که روبروم بودند هیچ حسی پیدا نکنم ولی با صدای آه و ناله زن عوضیم که پا گذاشت رو حرفم و قولاشو شکست و بهم خیانت کرد و جلوی یه مرد دیگه زانو زد داغ نکنم.

@DONYAIEMAMNOE

خدمات هتل ماشینم رو آوردند! ماشینم اجاره ای بود ولی همون چیزی که همیشه عاشقش بودم... یه بوگاتی مشکی که تمام خشمم رو روی پدال گازش خالی کردم!

هنوز گوشی رو قطع نکرده بودم و تازه یادم افتاد من تو کل عمارت دوربین دارم، جرات داشت فیلمش باشه اونوقت باید تاوان بازی دادن منو هم میداد... بازم تماس رو قطع نکردم! چون صدای ناله های مایا هنوز هرچند ضعیف ولی شنیده میشد!

تبلتم رو برداشتم و حینی که رانندگی میکردم وصل شدم به دوربین های عمارت و پیداش کردم روی تختمون دراز کشیده بود و خم شده بود و در حالیکه بین پاش رو فوت میکرد و صورتش از درد جمع شده بود پماد میزد نفس راحتی کشیدم ، پس فیلم بازی نمیکرد! هزارتا فکر اومد تو مغزم، هزارتا فکر سمی و خبیث و کثیف.

صدای قهقهه های قدیمیش تو گوشم پیچید

"سفید جونم تو به منحرف بزرگی "

صدای سرحال و خوشحال خودمم یادم اومد

@DONYAIEMAMNOE

"تو هم یه دائم التحریک کوچولوئی"

چشمام سوخت... نه! حق نداری ارسلان حق نداری احساساتی بشی تو سفیدی و سفید باش!... مثل قدیم! دوباره حماقت نکن، خودتو بازیچه نکن! سنگ دل ، مغرور، متکبر، خودرای باش، نذار این نیم وجبی زمینت بزنه...یه روز طلسمش، تاثیری که روت میذاره رو میشکنی.

بدجور تو اعماق وجودم نفوذ کرده، باید این سمو از بدنم خارج کنم همینجوری که یواش یواش بهم نفوذ کرد یواش یواش هم از خودم دورش میکنم مایا برای من زهره! باید پاد زهرش رو پیدا کنم !

"مایا"

خدمتکار تعظیمی کرد و با لهجه غلیظش گفت:

_welcome madam!

سری براش تکون دادم و چمدونم رو دادم دستش... نمیدونستم مثل قدیم ممکنه اینجا وسایل داشته باشم یا نه پس مژگان برای مبادا هرچیزی که فکر میکرد لازم دارم برام گذاشت. آخرین باری

@DONYAIE MAMNOE

که از این خونه رفته بودم ۲ ماه ارسلان رو ندیدم و الان بعد ۱ ماه ندیدنش تو همین خونه قرار بود ببینمش!

این خونه مشکلی داشت یا ما مشکل داشتیم؟ بیشعور اخرشم نذاشت مژگان بیاد! صبح زود بود که رسیدم...یه مدتی به این تغییر ساعتها عادت کرده بودم ولی الان باز داشت اذیتم میکرد...

خدمتکار منو همراهی کرد و دیدم تو همون طبقه اول به اتاق برام اماده کرده!... یعنی قرار نبود تو اتاق خودمون بمونم؟ اتاقی که حتی باوجود اینکه خانم مچمون رو گرفت به کار مون ادامه دادیم و ... پوففففف....

یاد حرف مژگان افتادم که میگفت

" خانم جان این سفر براتون یه فرصته تا آقا رو بکشونید سمت خودتون!"

نگاهی به دامن خیلی کوتاهم کردم و پوزخندی زدم... میخواستم یکم عصبیش کنم ولی حتی نیومد ببینه رسیدم!!! حتی نمیدونستم کجاست!

@DONYAIE MAMNOE

خدمتکار گفت:

_Do you need anything?

"چیزی نیاز دارید؟"

خوابم میومد و کسل بودم ولی ۱۰ صبح خوابیدن خیلی خوابمو بهم میریخت پس از روش ساسان برای اینجور مواقع استفاده کردم:

I want to use the gym

"میخوام از باشگاه استفاده کنم ! "

خدمتکار با یه اطاعت رفت تا برام حوله و نوشیدنی آماده کنه! هنوزم رونام یکم میسوخت تازه ۲۶ ساعت بود با اون چایی داغ سوخته بودم! ... ولی مهم نبود!

بر خلاف همیشه که لگ میپوشیدم یه شلوارک خیلی کوتاهه نخی و خنک بدون شورت پوشیدم با یه نیم تنه ورزشی! موهامو پشت سرم بافتم و رفتم سمت باشگاه!

این خونه رو دوست نداشتم... حس میکردم دارم افسرده میشم و به سختی خودمو سر پا نگه داشتم تا نبازم و مثل یه ترسو ، یه

@DONYAIE MAMNOE

بازنده سرخورده نشم نمیذارم ارسلان پیروز این جنگی که بینمون راه انداخته بشه!

همینکه رسیدم ورودی باشگاه خدمتکار با یه اسموتی توت فرنگی مورد علاقم و حوله ایستاده بود...

با مهربونی وسایل رو همراه با ریموتی شبیه ریموتی که از مژگان داشتم داد دستم.

رفتم داخل و بعداز یکم گرم کردن خودم رفتم سمت بندهای TRX !

آرشام اینجا یه کلکسیون ویدیو داشت و بهم نشون داده بود کدوما به درد من میخوره!

رفتم سمت ویدیو ها و سی دی شماره ۱۵ رو برداشتم و گذاشتم داخل سیستم، روی مانیتوری که روبروم بود پلی شد.... از روش شروع کردم به انجام دادن حرکات...

تقریبا ۲۰ دقیقه بود با صدای موسیقی بلندی که پخش میشد داشتم حرکاتم رو انجام میدادم و رسیدم به مرحله ای که با بندهای

@DONYAIE MAMNOF

تی آر ایکس اسکات میزدم و باید باسنم رو با فرم درستی میدادم عقب و روی زانوهام میومدم پایین... داشتم عرق میکردم و کم کم داشت جای سوختگیم به سوزش میوفتاد، یک لحظه تقه محکم برخورد چندتا وزنه رو شنیدم که باعث شد حواسم پرت بشه!... هول شده سرم رو چرخوندم...

با دیدن ارسلان یک لحظه شوکه تو همون حالت موندم، خیلی تغییر کرده بود...فکرشو نمیکردم خونه باشه.اصلا از کی اینجا بود؟!انتظار نداشتم حتی قبل مهمونی ببینمش.وزنه ای که داشت میزد رو گذاشت سر جاش و دستش رو از دور هالتر باز کرد و از زیر وزنه اومد بیرون!

واو موهاش رو کوتاه کرده بود! موهایی که من عاشقشون بودم تا دستمو بینشون حرکت بدم... در حد یک یا دو بند انگشت طولش بود و نوک موهای قهوه ای روشنش از بین رفته بود. ته ریشش هم کم شده بود... از حرص من این کارا رو کرده؟ ولی بازم بهش میومد خیلی هم میومد!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ریتم تند نفسهاش باعث بالا پایین شدن قفسه سینه عضلانیش شده بود خسته ست یا از دیدنم عصبی شده که اینجوری نفس نفس میزنه و نگاهش قرمزه!

لعنتی اصلا متوجهش نشده بودم، اینجا زیادی بزرگ بود و صدای دختره که داشت با انرژی روی طناب ها ورزش میکرد تو فضا اجازه شنیدن صداهای معمولی رو بهم نمیداد!

وقتی نگاه مستقیمش روم بود سریع خودمو جمع کردم و مثل یه دختر بچه خطاکار که مچشو گرفتند هول شدم، خودمو جمع کردم و بلند گفتم

_سلام!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و فقط برای صدم ثانیه کش اومدن لبش رو دیدم ولی بازم شاید توهم زدم فقط در حد یه پلک زدن بود و بعد اثری از اون کش اومدن لب نبود

_تو مگه تازه نرسیدی؟!

میخواستم بگم بی ادب مامان پری یادت نداده جواب سلام رو بدی!

@DONYAIE MAMNOE

ولی بیخیال بحث و کل کل شدم

_چرا تازه رسیدم ولی نمیخواستم بخوابم وگرنه خوابم بهم میریخت وقتی ساعتها عوض میشد همیشه ساسان با ترفند ورزش بیدارمون نگه میداشت!

با شنیدن اسم ساسان، منقبض شدن فکش رو دیدم! نمی فهمیدم چشه و اصلا هم تصمیم نداشتم بپرسم!

قطرات عرق از بالاتنه لختش میریخت پایین و فقط یه شلوارک مشکی تنش بود و یه حوله دور گردنش باکنترلی که رو زمین بود سریع ویدیو رو استاپ کرد

ته ریشش مرتب تر از همیشه بود و موهای کوتاه شدش داشت بهم دهن کجی میکرد!

_با سوختگی که از دردش صدای آه و نالت کل عمارت رو برداشته بود تی ار ایکس میکنی؟! نکنه داشتی برای من فیلم بازی میکردی که دلم برات بسوزه!

@DONYAIE MAMNOE

یک لحظه هول شدم نکنه فکر کرده الکی ادا دراوردم من اونقدر حقیر نیستم! با حرص رونم رو روبروش باز کردم که الان با عرق کردن و تحریک پوستم دوباره قرمز شده بود و حتی داشت میسوخت

_من اونقدرا بی غرور و پست نیستم برات همچین نقشه هایی پیاده کنم، ببین! میخوای تا اخر عمرت نگام نکن ولی هیچ وقت کاری نمیکنم بهم ترحم کنی!

پوزخندی زد و درحالیکه مستقیم به پوست ملتهبم نگاه میکرد چند قدم بهم نزدیک شد...

نگاهش اذیتم میکرد ولی از طرفی هم داغم میکرد! شلوارکم زیادی کوتاه بود و الان بعد این همه ورزش قسمته به قول خودمون! خشتکش! چروک و تو هم رفته شده بود و عملا جاهای زیادی برای دیدن نشون میداد... هرچی نزدیکتر شد بوی دئودورانتی که همیشه قبل ورزش میزد با عرقش مخلوط شده بود و بوی مردونه و غلیظی که میداد، بیشتر حس میشد! ناخوداگاه نفس عمیقی کشیدم تا بوی معرکش رو تا اعماق وجودم بکشم، چی میشد یک بار محض

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

رضای خدا بوی بدی بده تا جای اینکه دلم بخواد بپرم تو بغلش خودمو ازش دور کنم

- ترحم یا تحریک؟!

با این حرفش گیج شدم و سریع رونام رو بستم که از برخورد پوست دوتا رونم به هم جای سوختگیم سوزشش رو تا استخونم حس کردم و نا خوداگاه لبمو گزیدم.

"آی" نسبتا ضعیفی کشیدم!

اخمی کرد و بیشتر بهم نزدیک شد و در حالیکه زیر لب زمزمه کرد

"احمق!"

یهو هلم داد... انقدر کارش غیر منتظره بود که با باسن محکم افتادم رو زمین با اخم

"آخی" گفتم، خودش نشست جلوم و پاهام رو از هم باز کرد -هی داری چیکار میکنی؟

جوابم فقط ترسناکتر شدن نگاهش بود!

@DONYAIEMAMNOE

حوله ی روی شونه خودش که هنوز خشک بود و عرقش رو باهاش خشک نکرده بود رو اروم گذاشت روی سوختگیم که جیغم رفت هوا

-وای تورو خدا ، آه دردم میاد!

-حرف نزن ، تو واقعا عقل نداری ، با همچین سوختگی چجوری ورزش میکنی؟! خوبه عقلت یاری کرده شلوارک انقدر کوتاه بپوشی!

با ریموتی که تو جیب شلوارکش بود خدمتکار رو صدا زد.

داشت با دقت و خیلی اروم عرق روی رونم رو خشک میکرد و من از توجهش دلم قیلی ویلی رفت مهربون و پر از امید نگاش کردم...

وقتی نگاه خیره ام رو دید سرش رو اورد بالا و پوزخندی بهم زد

-فکر نکن برام مهمی ، فقط نمیخوام دو روز دیگه تو مهمونی پرانتزی یا کج و معوج راه بری!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و با حرص گفتم

- باشه پس لطفا برو به کارات برس من خودم حلش میکنم!

@DONYAIEMAMNOE

-خفه شو!

واقعا ارسلانه همیشه محترم و مبادی ادب جدیدا زیادی بد دهن نشده بود؟ همون خدمتکار اومد داخل که ارسلان با یه لهجه غلیظ دستور داد برام پماد سوختگی بیاره!

همیشه وقتی انگلیسی صحبت میکرد برام هات میشد! قطعا چندین سال زندگی کردن تو آمریکا و درس خوندنش تو MIT باعث این لهجه غلیظ شده بود مثل فیلم‌های هالیوودی با لهجه لَشی انگلیسی صحبت میکرد...

رو لباش دوباره زوم کرده بودم که با رفتن خدمتکار با جدیت کامل گفت

- شلوارکت رو دربیار!

چشمام گرد شد و ذهن دیوونم دوباره شروع کرد با خودش حرف زدن ، نه! من اینکار رو نمیکنم! ولی وایسا ببینم... هووووم اگه از این طریق بتونم مخشو بزنم چی؟ به هر حال من تنها زنیم که مدتها فقط با من بوده، خودش بارها اعتراف کرده نه ازم سیر میشه نه میتونه بغیر از من کسی رو لمس کنه!... مگه قبل اینکه ما باهم

@DONYAIE MAMNOE

باشیم ماه ها چالش اینو نداشت که بتونه با کسی باشه ولی نتونسته بود.

یهو متوجه شدم رونام خنک شد لعنتی داشت سوختگیم رو فوت میکرد! دقیقا این مرد با خودش چند چنده؟

نزدیک به دوماهه منو مثله اورورا (زیبای خفته) تو قلعه اش زندانی کرده و تمام عزیزانم رو ازم گرفته و الان داره فوتم میکنه و میخواد شلوارکمو در بیاره

میخواستم داد بزنم "

وات و فاز سفید جونم؟ "

ولی وقتی تعللم رو دید با یک من اخم سرش رو آورد بالا

- گفتم شلوارکت رو در بیار!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

- زیرش شورت ندارم!

اخمش تبدیل شد به یه صورت بی تفاوت که پوکر فیس نگام کرد

@DONYAIE MAMNOF

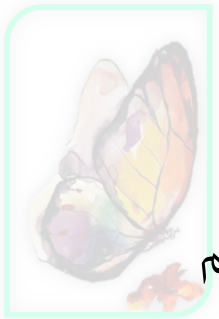

- چیزی هست که قبلا ندیدم؟!

خجالت کشیدم! دو ماه بود هیچ رابطه ای با شوهرم نداشتم

ما تو دورانی که دوست دختر دوست پسر بودیم بیشتر رابطه داشتیم تا الان و این شرم مزخرفه دختر ایرانی بودن چرا دقیقا باید الان سراغم میومد؟...

پوزخندی زد

- واقعا!؟ خجالت میکشی ؟ چطور وقتی جلوی اون کفتار پیر زانو زدی و زیپشو باز کردی یادت نبود خجالت بکشی؟! خوب زخم میزد خیلی خوب زخم میزد؟ قسم میخورم این مرد با سیاست و قدرت سخنوریش رئیس‌جمهور هرجا میشد اونجارو آباد میکرد ولی الان نشسته بود بین پاهای من وقتی صورت تو هم رفتم از حرفش رو دید با بیزاری که از ذره ذره میمیک های صورتش میشد دید دستشو اورد سمت کمر شلوارک نخیم و بی هیچ هشداری کشیدش پایین همون لحظه خدمتکار با یه پماد و کیسه ژل یخ اومد ارسلان حولش رو انداخت روم!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

این چرا جدیدا خشکه غیرت شده بود؟ روش جدید آزار و اذیتش بود؟ شایدم این حرف کسی که روت حساسه یعنی بهت اهمیت میده و از این چرت و پرتها برای ارسلان صدق نمیکرد!

وقتی خدمتکار رفت حوله رو برداشت و پماد رو زد روی انگشتاش دستشو اورد نزدیک تا بزنه به رونم ولی انقدر از حرفی که در مورد هادس زد عصبی بودم مچش رو بیهوا گرفتم:

-نمیخوام برام دل بسوزونی اونقدری که فکر میکنی بی‌عرضه نیستم، مگر اینکه هدف دیگه ای از لخت و لمس کردن من داشته باشی!

با دهن بسته هیستریک و تمسخر آمیز خندید و به چشمام نگاه کرد

- اونقدر سیر هستم دیدن لخت تو برام مهم نباشه، فقط نمیخوام مثل دیروز گردنت رو انقدر برای پماد زدن خم کنی خدایی نکرده گردنت بشکنه، نمیخوام سیاه مسئولیت پذیرم رو از دست بدم!

@DONYAIE MAMNOE

ناباور نگاش کردم، با هر جملش بیشتر و بیشتر داغونمو کرد

یعنی منو دیده بود؟ میدونست عمدی نبوده و اولش رسما بهم تهمت زد درحالیکه خبر داشت و با بیرحمی کامل داشت عذابم میداد!!!

هنوزم داشت منو فقط سیاه تشکیلات میدید نه زنش! ولی هیچ کدوم از این دو مسئله دقیقا چیزی نبود که منو کم کم داشت آشفته و داغون میکرد جمله اولش چه معنی میداد؟ یعنی چی اونقدر سیرم؟

مچش رو از دستم خلاص کرد و اروم شروع کرد به پماد زدن... پوستم میسوخت و پمادش ارومم میکرد.

ناخواسته آهی کشیدم که دستش چند لحظه از حرکت ایستاد! ولی بعد چند لحظه دوباره شروع کرد به مالیدن پماد با وجود اینکه لبمو گاز میگرفتم از حس سوزش و خنکی و حرکت دستای ارسلان حرفی نزنم ولی از ته گلوم صداهایی شبیه به ناله ناخواسته خارج میشد!

@DONYAYE.MAMNOE

یک لحظه حینی که با انگشت وسط و اشارش داشت پماد رو به رونم میزد، ناخون انگشت کوچیکش با وجود اینکه مرتب و کاملا کوتاه و تمیز و مردونه بود ولی خورد به بین پام دقیق جایی که سوخته بود!

از درد "آی "بلندی کشیدم و باحالت گریه و صورت جمع شده گفتم

- آی، آه ارسلان سوختم، انگشتت خورد اینجا، مواظب باش، فکر کنم عرق سوزم شده!

نفسشو کلافه داد بیرون و و یک لحظه کشید عقب... فکر کردم بیخیال شد ولی دوباره پماد بیشتری زد و با قیافه ای که شبیه برج زهرمار بود به کارش ادامه داد و دقیق پماد رو زد بین پام که کم کم متوجه چیزی هم تو خودم هم توی اون شدم...

وقتی کم کم سوزشم کم شد و مغزم یاری کرد تا درست فکر کنم یاد سیر بودنش افتادم و بیهوا گفتم

- واقعا سیری؟ منظورت اینه با زنای دیگه بودی که این حرف رو زدی؟ یعنی تونستی همچین کاری کنی؟!

@DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد و بیتفاوت گفت

- شاید!

نه این خط قرمز من بود... کم کم حس کردم خون داشت به مغزم مستقیم پمپاژ میشه ولی دستش جایی رو داشت لمس میکرد که نمیتونستم درست فکر کنم!

چشمام داشت خمار میشد ولی آخرین زورم رو زدم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم

- با هر چی عذابم میدی بده ولی این یک مورد خط قرمزمه. بیتفاوت فوتی بین پام کشید و کارش رو تموم کرد و خونسرد گفت

_ منم بچم خط قرمزم بود!

با این حرفش انگار یک سطل آب یخ رو سرم خالی کردند، الان که دیگه دستش جای حساسم نبود و میتونستم بهتر فکر کنم پس با حرص و عصبانیتی که کم کم داشت شکل میگرفت گفتم

- تو قول دادی میدونی به من خیانت کنی ترکت نمیکنم هیچ وقت ولی آلفا مال من میشه!

@DONYAIEMAMNOE

باز تمسخر آمیز و با صدا خندید

- قول؟ کدوم قول؟ کدوم الفا؟ در ضمن تو وقتی قولات رو شکستی انتظار داری من شرافتمندانه پای قولام بمونم! متاسفم کوچولو...

انگار داشت از گوشام آتیش میزد بیرون

- چطوری ممکنه سیر باشی وقتی با من نبودی؟! بحث رو نپیچون واقعیت رو بهم بگو...

پوزخندی زد و خونسرد به چشمام نگاه کرد و خیز برداشت سمتم و با تن صدای اروم و بمش زمزمه کرد

-میخوای چی بشنوی؟ مثلا بگم دیشب وقتی بهم زنگ زدی دوتا دختر چشم آبی داشتند برام استریپ دنس بیرفتند و من در حالیکه با تو حرف میزدم اونا رو دید میزدم و بهشون فکر میکردم تا بعد تموم شدن مکالمم با تو از کدومشون شروع کنم!؟

انقدر عصبی شدم که تموم تنم شروع کرد به لرزیدن فکم رو روی هم فشار دادم چشمام سوخت ولی اجازه ندادم اشکی به وجود بیاد نه اون این کارو نکرده!

@DONYAIEMAMNOE

من بیشتر از خودش بهش اعتماد داشتم داشت اذیتم میکرد، میدونست حسودم! به خودم تشر زدم

" مایا یا همین الان کنترل اوضاع رو به دست بگیر یا میشی بزرگترین بازنده دنیا!"

روم خیمه زده بود و درحالیکه پاهام هنوز دو طرفش باز بود و تکیه داده بودم به آرنجم کم کم خونسردیم برگشت!

چون مشخص بود چقدر برای من بیتابه! من با قوانین تو بازی نمیکنم، من تو تله ی تو نمیوفتم جناب پاک! من زنتم و از تمام دنیا بهتر میشناسمت عشقه من، من تورو از دست نمیدم.

لبخند موزیانه ای اومد رو لبم و خودمو همونجوری که دوست داره ملوس کردم

- هووم سفید جونم، یعنی دوتا دختر پولی میتونند برات من بشند؟

پوزخندی زد و خواست چیزی بگه ولی سریع انگشتمو به نشونه هیس رو لبش گذاشتم

@DONYAE.MAMNOE

- هیس! هم به تو هم به خودم اعتماد صد در صد دارم میدونم بغیر از من به کسی راضی نمیشی و اگه من یک درصد امیر ارسلانم رو شناخته باشم تو داری برای فرار از من اینکار رو میکنی، هووووم، درست نمیگم شوهری؟

آروم سر انگشتام رو ته ریشش کشیدم!

بی‌تفاوت و با بیزاری و تحقیر آمیز نگام کرد...

آره باید مثل هر زنی بعد این نگاهی که دریافت کردم پا پس میکشیدم، باید غرور له شدم رو جمع میکردم و هلش میدادم کنار ولی نه من مایام من سیاهم من زن روزهای سختم و شوهرم رو پس میگیرم واگه قراره غرورم بشکنه پس بزار برای شوهرم بشکنه!

سر انگشتمو اروم روی سر شونه عضلانی و برنزش کشیدم

-نکن این کار رو چون بعد من کسی در شان تو نیست خیلی خوب میدونم شاید تلاش کردی که اینکارو بکنی و حتما نگاه کردی چون مطمئنم دروغ نگفتی ولی حاضرم قسم بخورم باهاشون نخوابیدی

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

لبمو مماس لبش بردم جلو که کشید عقب پوزخندی زدم به این کناره گیریش! پس نمیخواست دیگه منو ببوسه! خیلی خب بذار نبوسه! اینم تحمل کن مایا... تحمل کن....

وقتی نفسهاش سنگین شده بود و اخماش خیلی کم باز شد به خودم جرات دادم و با لحن ملایمی فقط یه کوچولو تهدیدش کردم

- ولی واقعا یه روز اینکار رو بکنی منو از دست میدی و من دیگه تلاش نمیکنم نازت رو بخرم، عصبانیتت رو درک کنم و بهت بخاطر ناراحتیت حق بدم، میدونم تو هم نمیخوای خرگوش کوچولوت رو از دست بدی

پوزخندی زد و تلاش کرد موضعش رو حفظ کنه

- برام هیچی نیستی و تو شان منو مشخص نمیکنی

خودمو بهش نزدیک تر کردم و زیر گوشش پچ پچ کردم

-خوبه که انکار نمیکنی با کسی غیر از من نبودی و با اون دوتا دختر نخوابیدی

- گفتم که... شاید!

@DONYAIE MAMNOE

ریز و ملوسانه خندیدم و بی هوا پاهام رو دورش حلقه کردم و کشیدمش رو خودم و پچ پچ کردم

-نه شاید نه، قطعا! اون منحرف بزرگ پایین خودشو لو داده سفید جونم چون به احترامم بدجور قد علم کرده نه!؟ چون میدونه چیزی که مال خودشه نزدیکشه و بدجور بیتابمه... صورتش رو کشید عقب و اخماش رو کشید تو هم و باز ترسناک شد آفرین مایا آشفتش کردی!

ریز خندیدم و دستمو روی سرشونه هاش کشیدم چشماش خمار و نفسهاش سوزان شده بود

- میدونی که هر لحظه بخوای حتی با وجود اینکه ازم عصبانی میتونی زنت رو داشته باشی نه؟

- به تو نیازی ندارم

تو چشمای قهوه ایش غرق شدم و با تمام محبت و عشقی که بهش دارم زل زدم بهش

@DONYAIE MAMNOE

یکم شیطون شدم و با وجود اینکه پماد سوزشمو کم کرده بود ولی الان که رونمو دورش حلقه کرده بودم ذوق ذوق میکرد، توجهی نکردم و خمار لبمو گاز گرفتم!

- شاید تو نیاز نداشته باشی، ولی فکر نکنم اون پایینی با نظرت موافق باشه!

خواست ازم دور بشه اما جلوش رو گرفتم

- نیاز نیست خودتو ازم محروم کنی، هروقت نیاز داشته باشی من زنتم و به قول خودمون مخصوصا مردهای ایرانی چی میگن! آها تمکین... میتونم انجامش بدم و من قانونی ترین، رسمی ترین شرعی ترین و صد البته حق ترین زنی هستم میتونی داشته باشیش نکن اینکارو با خودت، خودتو با لمس زنای دیگه عذاب نده شوهر جونم، عشقه من!

خیلی محکم خودش رو ازم فاصله داد و مجبورم کرد

پاهام رو باز کنم تا بتونه از روم بلند بشه... و من الان مطمئن بودم با هیچ زنی نبوده، من این مرد رو از برم!

@DONYAIEMAMNOE

چشمک شیطونی به صورت برافروخته و گیجش زدم و ملوس و نرم گفتم

- اگه دیدتو زدی اجازه میدی شلوار کمو بپوشم و برگردم اتاقم، اگه کار دیگه ای هم میخوای بکنی در خدمتم. شلوراکم که دم دستش بود رو سریع برداشت و بدون ثانیه ای تردید با حرص پرت کرد سمتم که مثل خودش فرز حرکت کردم و قبل اینکه شلوار کم بره تو صورتم تو هوا گرفتمش نیشخندی بهش زدم و لبمو یکم غنچه کردم

- سفید جونم منم سیاهم ها! اونقدر فرز هستم نذارم بکوبیش تو صورتم هانی!

پاشد سر پا ایستاد هیچ کس حتی قدرتمند ترین مردها هم نتونستند ارسلان رو اینجوری آشفته کنند ولی با من به بن‌بست میرسید، میدونم داشت مقابلم ایستادگی میکرد ولی یه ترس ته دلم بود، امیدوار بودم از خشم و عصبانیتش نسبت به من زیاده روی نکنه و کار جبران ناپذیری نکنه! میدونم به این زودی ها راه نمیده ولی من مطمئن بیخیال نمیشم!

@DONYAIE MAMNOE

نطقش بریده بود، حتی دیگه یادش رفته بود زخم بزنه! وقتی دید هیچ رقمه قرار نیست برنده این جنگ بشه قدم برداشت تا از باشگاه بره بیرون ولی بلند گفتم

- اون بچه، بچه ی منم بود، من بیشتر از تو بهش وابسته بودم چون مدتها بود میدونستم تو وجودمه، منم دارم عذاب میکشم بخاطر از دست دادنش!

بغض کردم دوباره حسی که به بچم داشتم غلیان کرد و چشمام خیس شد و اینبار جلو خودمو نگرفتم...

میخواستم حسمو ببینه پس با صدای لرزونی گفتم:

_میدونم مثل همیشه حواست بهم بود، چه شبهایی که تو بیمارستان بودم، چه از لحظه ای که برگشتم خونه، دیدی چقدر عذاب کشیدم ولی بی رحمیت کل وجودتو گرفته و داری با تموم وجود عذابم میدی

هیچ جوابی بهم نداد و در رو باز کرد بره که با بغض داد زدم:

@DONYAIEMAMNOE

_من هنوزم دیوونه وار عاشقتم، حتی با اون نگاه بیزار و تحقیر آمیزت، از لحظه ای که برام مرده تاریکی‌هام بودی تا وقتی که شدی امیر و بعد شدی سفید و اخر شدی ارسلانه من، امیرارسلانه من! ...حتی الان که به خونم تشنه ای ولی بازم عاشقتم...

به خودم قول داده بودم گریه نکنم ولی باز اشکم اومده بود پایین و بین گریه هام درحالیکه صدام میلرزید زمزمه کردم:

_از دستت نمیدم، نمیدونم چرا با وجود خشمی که نسبت بهم داری هنوز به عنوان زنت نگهم داشتی و ازم جدا نشدی و هنوزم میخوای به همه نشون بدی من زنتم، ولی هر دلیلی داره ازش ممنونم چون باعث شده هنوز بتونم ببینمت و فرصت تلاش برای یه شروع دوباره رو داشته باشم...

پوزخندی زد و بدون اینکه برگرده سمتم خشک گفت:

_سخنران خوبی شدی!

لبخند خسته ای زدم:

_تنم به تن تو خورده!

@DONYAIEMAMNOE

برگشت سمتم و با دیدن چشمای وحشتناک قرمزش یکه خوردم

_ولی یه مشکلی داره سخنرانیت!

ته دلم یه حس بدی از نگاهش پیدا کردم خشکم زد و ته دلم ریخت. وقتی سکوتمو دید خودش ادامه داد:

_سخنرانیت اصلا تاثیر گذار نبود، بیشتر ترحم برانگیز بود!

با این حرفش خشم تمام وجودمو گرفت. دستگیره در رو گرفت و بلند گفت:

_لباس مناسب فردا شب تو اتاقت آویزون شده درست لباس بپوش و به خودت برس. ترجیحا خودتو با گریه بیخود ترحم برانگیز نکن نمیخوام چشمات باد کنه، زشت میشی!

رفت برون و در رو محکم پشت سرش به هم کوبید. کنترل سیستم که نزدیکم بود رو برداشتم و پرت کردم سمت در .

عوضی !

جیغی از حرص زدم ارسلان دوباره همون امیر روانی شده بود همونی که اولین بار اومد دنبالم تا منو ببره پایگاه، همونیکه منو تا

@DONYA.E.MAMNOE

مرز خفگی برد ولی دست نمیکشم... کارم اصلا راحت نیست میدونم! ولی الان که میدونم هنوز نمیتونه بغیر از من زنی رو لمس کنه و باهاش رابطه برقرار کنه یکم ارومتر شدم پس هنوز تمایلش به من رو از دست نداده موزیانه لبخندی زدم و تو ایینه سرتاسری باشگاه روبروم لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

"فرار کن، ببینم تا کجا فرار میکنی آخرش دوباره بهم میگی عاشقمی اینو به خودم قول میدم"!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

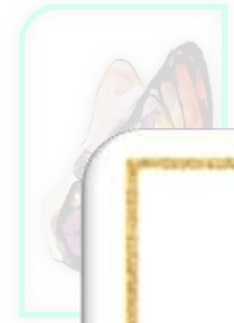

ـ فصل دوم ـ

@DONYAIE MAMNOE

@novelstation1_

"ارسلان"

- واقعا مشتاقم همسرت رو ببینم سفید، شایعه ها زیاد دهن به دهن شده، هم اینکه قاپ تورو دزدیده هم هادس رو کشته، باید خیلی بینظیر باشه!

مودبانه سری به جناب اشرافی در تایید حرفش تکون دادم و ممنون بودم بهم احترام میذاشت و الان که تو جمع خانوادگی نبودیم منو سفید صدا میزد هرچند همه دیگه اطلاعات منو داشتند و چیزی مخفی نمونده بود و قطعا همه میدونستند من امیر ارسلان پاک هستم...ولی کسی جرات نداشت بغیر از لقبم با اسم دیگه ای مخاطب قرارم بده!

البته که همه اسم همسرمو شنیده بودند و همه مشتاق دیدنش! امشب اینجا از هر مجلس سیاسی و دولتی تو دنیا بیشتر ادمای قدرتمند داخلش بود وزرای کشورهای مختلف، تاجران برجسته حتی چندتا از سران مافیای روس و ایتالیا که برام قابل احترام بودند و همه دعوتمو رد نکرده بودند!

کسایی که طی این ده سال همراهیشون رو کسب کرده بودم اونا به من اعتماد داشتند و من به اونا! متحدان خوبی بودند وهمه علاوه

@DONYAIE MAMNOE

بر تبریک برای ازدواجم یه جورایی اومده بودند تا زنم رو ببینند زنی که کاری کرد هیچ مردی تو دنیا نتونسته!.... حتی من!

دستی رو شونم نشست و صدای سرحالی رو شنیدم :

-نمیترسی شبا کنار زنت بخوابی؟ احیانا تو رو هم برباد فنا نده!

چشمکی زد و به پایین تنم اشاره زد:

-میفهمی که منظورم چیه!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-خفه شو مازیار!

مازیار لبخند دندون نماش رو عمیقتر کرد

- رلکس باش مرد! رلکس! به هرحال من از روز اولی که دیدمش میدونستم دختر کوچولوت زیادی خطرناکه

- میخوای یکبار دیگه فکتو همینجا بیارم پایین!

تو گلو خندید و سرشو تکون داد

@DONYAJE MAMNOE

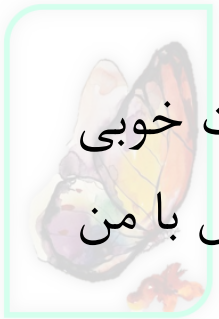
@DONYAIEMAMNOE

_ نه تواینکار رو نمیکنی چون میزبانی و اینکه من اطلاعات خوبی از نفوذ یکی دوتا از نیروهای هادس به تشکیلاتت دادم پس با من خوب باش!

یکم اروم گرفتم که مازیار هم خودش رو جمع کرد و یکم جدی شد

- من از اینکه با تو متحدم حس خوبی دارم سفید، فقط خواستم بدونی امشب مردهای زیادی قراره چشمشون رو زنت باشه !

گیلاس شرابش رو به پیک کریستالی و پر از بوربون من به نشونه سلامتی کوبید و با جدیت نگام کرد:

-خودت میدونی تو این جامعه زن قدرتمند کم داریم اکثرا پشت شوهراشون خودشون رو قایم میکنند، زنت بدجور سر و صدا کرده! من تو مراسمی که خودم میزبان بودم هیچ وقت مست نمیکردم ولی پیکمو تا اخر سر کشیدم تا بتونم به اعصابم مسلط بشم از لحظه ای که مهمونا اومده بودند هرکسی میومد داخل سلام میکرد دومین حرفش این بود همسرت کجاست؟! نمیخواستم به زور بیارمش پایین میخواستم بهش فضا بدم، امشب نمیخواستم بحث

@DONYAIE MAMNOE

کنیم. هروقت خودشو آماده حس کرد میتونست بیاد پایین... بذار حداقل تو این یک مورد براش ارفاق قائل بشم!

حرفای دو روز پیشش تو باشگاه و کاراش بدجور منو آشفته کرده بود... ۲ شب بود نمیتونستم بخوابم درواقع من ماه ها بود درست نخوابیده بودم! و نمیخواستم اعتراف کنم چرا نمیتونم تو هیچ تختی بخوابم! مخصوصا تخت این عمارت آمریکا که شاهد خیلی چیزا بود...

سناتور یکی از ایالات که با من رابطه حسنه ای داشت و پیشکشی های چند شب پیش کار اون بود، اومد نزدیک و باهام دست داد و تا خواست حرف بزنه دهنش باز موند و نگاهش پشت سرم ثابت موند با "واو" که از بین لباش بیرون اومد تازه متوجه اطرافم شدم که همه با نگاه های تحسین برانگیزی به پشت سرم زل زده بودند! یک لحظه چرخیدم و با دیدن زنی که عملا مال من بود ولی ماه ها بود نداشتمش، فهمیدم دلیل همه این نگاه ها چیه؟ دختر سرکش و لجباز! خیلی خب انگار امشب قراره منو به چالش بکشه!

@DONYAIE_MAMNOE

با اعتماد به نفس کامل درحالیکه از پله ها میومد پایین به هیچکس توجه نکرد و نگاه مشکی و جذابش رو بین جمعیت چرخوند و پیدام کرد، لباسی که من براش انتخاب کرده بودم رو نپوشیده بود!

داشت با من ناسازگاری میکرد، یه جورایی این نشونه عصیانش بود! لباس سیاهی که براش گذاشته بودم رو نپوشیده بود بلکه برخلاف

تاکسیدوی مشکی من اون یه لباس سفید پوشیده بود! به لباس سفید شدیدا جذب که سینه ها و بالاتنه اش و قرص های اندام ظریفش رو سخاوتندانه به نمایش گذاشته!

با لبخند خاصی یک پله بیشتر اومد پایین ولی ناخوداگاه بدون هیچ اراده ای رو حرکاتم رفتم سمتش... دستمو گرفتم سمتش که گرم نگام کرد...

از این نگاه های پر از احساسش کلافه میشدم... اینکه جوری نگاه میکرد انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده بیشتر و بیشتر به خشمم دامن میزد!

اون شوهرش و بچه شو یعنی خانواده اصلیش رو به نجات اون احمقا ترجیح داد، انتظار داره من با دوتا لوندی یا دوتا لبخند به

@DONYAIEMAMNOE

روم برم محکم بغلش کنم و برگردم به روزهای اولمون؟ نه به هیچ وجه من باز خام این ظاهر معصومش نمیشم! من بهش گفتم قراره زندگیش رو براش جهنم کنم!

یک طرف دامنش رو گرفت بالا و زیر لب گفت

- چطور شدم سفید جونم؟!

برای حفظ ظاهر لبخند خیلی سطحی زدم، قرار نبود کسی بدونه ما با هم مشکل داریم، ولی زیر لب گفتم

- تاوان این سر پیچی و لجبازیت رو میدی سیاه!

عاشقانه نگام کرد و زیر لب گفت

- من همینجوریش هم زیادی دارم تاوان میدم اینم روش، در ضمن تو مگه قبلنا بهم نگفتی وقتی پیشتم میتونم هرچیزی بپوشم؟ الان تو اینجایی و من مکمل توام پس وقتی تو رنگ منو پوشیدی منم رنگ تورو میپوشم سفید جون!

جوابی بهش ندادم چون وقتش نبود و همه نگاه ها روی ما...! درحالیکه نگاهمو از نگاهش گستاخ و عصیانگرش برنمیداشتم با

@DONYAIEMAMNOE

اشاره دستم موسیقی قطع شد و همون لحظه پیش خدمتی که یکی از نیروهای تشریفاتی بود با سینی که دو گیلاس شامپاین روش بود بهمون نزدیک شد هر دوتا رو برداشتم و یکی رو دادم دست مایا رو به مجلس که منتظر معرفی من بودند به انگلیسی خیلی مختصر و مفید گفتم:

_Ladies and gentlemen, welcome to my mansion

(خانم ها و آقایون به عمارت من خوش امدید)

شامپاین بین همه پخش شده بود و همه کنجکاو به مایا نگاه میکردند، اون اشتیاق سخنرانی طولانی رو دیگه نداشتم:

_This bold and beautiful lady is

my wife, Black!

(این خانم جسور و زیبا همسر من ، سیاه هست!)

اگه فکر میکردند اجازه میدم اسم شخصی زنم رو به زبون بیارن کور خوندند! همونجوری که اجازه به زبون آوردن اسم منو نداشتند! برگشتم سمتش و با افتخار ساختگی نگاش کردم البته مطمئن نبودم زیادم ساختگی باشه!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

گیلاس شامپاینم رو به سمتش بردم بالا و نگاه عاشق و شیفته اش رو نادیده گرفتم و گفتم:

Cheers to my wife!

(به سلامتی همسرم)

همه با هماهنگی خاصی گیلاساشون رو بردند بالا و به سلامتی همسر جسور و زیبا و البته وحشی و کله شق و خود بزرگ بین و احمقم نوشیدند.

مایا بالبخند مهربون همیشگی و صورت معصومانش نگاهش رو بین جمع چرخوند..... آرایشش از همیشه غلیظ تر بود ولی بازم صورت معصومانه و ظریفش مطمئنا همه رو غافلگیر کرده بود...

من هیچ وقت پولش رو پس نمیگرفتم و میدونم خودش با پولش آرایشگر خبر کرده بود چون اجازه دسترسی به اینترنت حساب بانکیش مصدود نشده بود...

کی فکرشو میکرد این دختری که ظاهره یه دختر دبیرستانی و کوچولو رو داشت هادس به اون بزرگی رو زمین بزنه!

@DONYAIE.MAMNOE

همون لحظه جناب سناتور اومد نزدیکمون و با انگلیسی غلیظی و نگاه هیز ورو اعصابی گفت:

_Now I understand why the two girls I offered to you could not attract your attention

(الان میفهمم چرا دوتا دختری که پیشکشت کرده بودم نظرتو نتونستند جلب کنند...!)

مایا خودشو اصلا نباخت خواستم جوابشو بدم که سریع گفت:

_My husband does not like blue-eyed girls

(شوهرم از دخترهای چشم آبی زیاد خوشش نمیاد)

یکی از ابروهامو بردم بالا و سعی کردم رابطه داغونمون رو کسی متوجه نشه! دختر زرنگ! پس فهمیده بود دروغ نمیگم و چیزی که بهش گفتم مربوط به همین مرده...از زرنگیش خوشم اومد! برای همین یک شب هم شده بذار یادم بره مایا با من چه کرده! بذار یادم بره چجوری دورم زد، بذار یادم بره پسرا رو به من و بچمون ترجیح داد... ولی لعنت بهش نمیتونستم یادم بره.

@DONYAIE MAMNOE

دیگه قرار نیست ما مثل قبل بشیم! ولی امشب نمیخواستم تو جمع اذیتش کنم و غرورشو بشکنم! بذار همسر عزیز و احمقم دلشو امشب با توجهات خوش کنه! بذار تا میتونه سر سخت باشه و با من لج کنه فقط برای چند ساعت بخاطر گذشته و لحظات خوشی که با من تقسیم کرد بذار این اجازه رو بهش بدم...

دستش روی سینه م نوازش وار حرکت میکرد و بین مهمونا میچرخیدیم و به همه معرفیش میکردم... زیر گوشم زمزمه کرد:

-چرا بعضیا زیادی با من صمیمی دارن میشن؟

- چون تو کسی رو کشتی که هیچ کدوم نتونستند بکشنش!

به چندتا از تاجران نامی نزدیک شدیم و باهمه مردها و همسرانشون معرفیش کردم و چند لحظه ای کنارشون ایستادیم و رسم ادب همراهیشون کردیم، باجدیت به حرفاشون گوش داده بودم

خیلی بیهوا خودشو کشید بالا و لبای رژ دارش رو روی سیب گلوم گذاشت و نرم بوسید...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دستمو مشت کردم و جلو خودمو گرفتم تا کنار نکشم از این حرکتش...همینکه از سر شب کمرش رو گرفته بودم و انقدر به هم نزدیک بودم کلافه م میکرد... این بوسه دیگه زیادی بود!...

با حرص زیر گوشش گفتم :

- یکبار دیگه لمسم کنی جلو همه هلت میدم کنار!

چشمای آزردش رو دیدم که از لای مژه های پر پشتش نگام میکرد

-خیلی داری اذیتم میکنی

پوزخندی بهش زدم:

-هنوز به اذیت کردن تو حتی نزدیک هم نشدم!

نفس عمیقی کشید و نا امید گفت:

- دلم برات تنگ شده! همه بهم زیادی توجه میکنند ولی کسی که به توجهش نیاز دارم تویی نه اونا!

همه داشتن جدی و کاری حرف میزدند و همسرم زیر گوشم داشت پچ پچ میکرد ... بازومو چنگ زد و دوباره زمزمه کرد

@DONYAIE MAMNOE

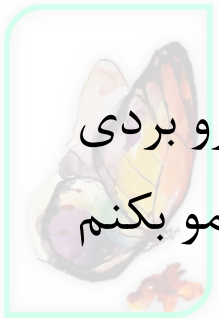
@DONYAIEMAMNOE

- باشه اعتراف میکنم، مردم وقتی بهم گفتی دوتا زن دیگه رو بردی اتاقت، من میدونم هنوزم عاشقمی نکن اینکارا رو بذار تلاشمو بکنم برای پس گرفتنت لطفا!

جوابی بهش ندادم و سکوت کردم، باشه باید اعتراف کنم خوشم میومد وقتی میگفت میخواد تلاش کنه دوباره منو بدست بیاره میدونم تلاشش بیهودست...برای من یه چیز تموم شده ، تموم شدست! ولی برام جالب بود تقلا هاش...

من حتی به هیچ کسی توی دنیا نگفتم حتی دوستش دارم ولی به این زن خودرای و کله شق با تموم وجود جلو تمام تشکیلاتم گفتم عاشقشم... ولی اون پسرا رو به من ترجیح داد... این یعنی وقتی به من میگه عاشقمه دروغه... یعنی اونا رو بیشتر دوست داره این یعنی اونا رو بیشتر دوست داره یعنی برای اونا اهمیت بیشتری قائل بود و من نمیتونم با کسی که من اولویت اولش نبودم زندگیم رو ادامه بدم. من بخاطر امنیت مایا و بچم نرفتم دنبال پسرا...

بخاطر اینکه میترسیدم همه اینا نقشه باشه... میترسیدم منتظر باشن من برم اونجا و بخوان مایا رو، زنمی که عاشقش بودم رو غافلگیر کنند... من بخاطر خانوادم بخاطر همسرم از افراد درجه

یکم که سالها دوشادوشم جنگیدن و همراهیم کردند و برام مثل برادرند و میدونستم بخاطر من و بخاطر اهداف من وارد اونجا شدند گذشتم! ولی مایا...! اون پسرا رو به من ترجیح داد و قولش رو به من شکست!

دستش روی بازوم چنگ شد و زیر گوشم دوباره پچ پچ کرد:

-دارم از دوریت میمیرم، باشه خانوادمو گرفتی، پسرا رو گرفتی، آزادیم رو گرفتی ولی خواهش میکنم خودتو دریغ نکن!

دیگه میخواستم بگم خفه شو ولی...همون لحظه صدای مازیار رو پشت سرمون شنیدم

- چی میگید زن و شوهر زیر گوش هم پچ پچ میکنید؟

هر دوتامون به پشت سرمون نگاه کردیم و با یه با اجازه به دوتا تاجر بزرگ برگشتیم سمت مازیار که الیزابت همراهش بود!

مازیار چشمکی زد و گفت

- الی مشتاق آشنایی با سیاه بود!

یکی از ابروهام رو بردم بالا که الیزابت لبخند خاصی به من زد و با فارسی دست و پا شکسته ای گفت :

@DONYAIEMAMNOE

_ دلم برات تنگ شد سفید... و فکر کنم تنها کسی که از ازدواجت خوشحال نیس... منم!

مایا بیشتر عضلات بازوم رو چنگ زد، لعنتی ممکن بود سوراخش کنه!... حسود کوچولو!

خواستم جواب بدم که مایا گفت :

- ولی فکر کنم سفید دلش اصلا برای شما تنگ نشده چون هیچوقت در مورد شما که اصلا شخصی به اسم الیزابت وجود داره حرفی نزده!

الیزابت حتی به مایا نگاه نکرد اون سالها تلاش کرد تا منو به دست بیاره حتی بارها بهم پیشنهاد ثروت نجومیش رو داده بود، تا بتونه منو مجاب به ازدواج کنه مخصوصا زمانیکه فقط ۲۵ سال داشتم و اوضاع مالیم خوب نبود!

الیزابت ۲ سال از من بزرگتر و بیوه ی یکی از لوردهای انگلیس هست که بخاطر من فارسی یاد گرفته بود...

درسته من از دست زنم پر از خشم بودم ولی اصلا نمیخواستم گذشته برام تکرار بشه پس نگاهمو از الیزابت گرفتم و با یک ذره

@DONYAIEMAMIJOE

کش اومدن لبام به زن حسودم که شمشیر رو از رو بسته بود نگاه محبت آمیزی انداختم :

- عزیزم ایشون خانم الیزابت استفان هستند یکی از شرکای تجاریم در بیرمنگهام...

الیزابت پوزخندی زد و با صدای نسبتا کلفت و خاصش از من نگاه گرفت و رو به مایا گفت:

- و همچنین... معشوقه قدیمیش

چشم غره ای به الیزابت بخاطر دروغش رفتم میخواست رابطه داغون من و مایا رو از این که هست خرابتر کنه؟ نمیدونست برام مهم نیست ولی با اینکار خودشو از چشمم انداخت!

حتی سعی نکردم حرف الیزابت رو اصلاح کنم ولی مایا چشمای درشتش درشت تر شد... از چشمای مشکی زنم چرا انقدر خوشم میومد؟ مخصوصا وقتی حسودی میکرد!

مایا سریع خودشو جمع کرد و خونسرد گفت :

@DONYAIE MAMNOE

- معشوق؟ فکر کنم کسی که به شما فارسی یاد داده ادبیات کهن بهتون آموزش داده یا شایدم زیاد حافظ و سعدی خوندید، چون ما جدیدا میگیم دوست دختر و براساس اینکه اکثر رابطه های شوهرم قبل از من یک شبه بوده و ازشون اطلاع دارم، هیچ دوست دختری نداشته چه برسه به معشوق!

مازیار پق زد زیر خنده و زیر لب گفت

"من از این دختر خیلی خوشم میاد"

اینبار چشم غره ای هم به مازیار رفتم که الیزابت چند بار دهنش رو باز و بسته کرد تا بتونه کلمات فارسی رو کنار هم بچینه و وقتی دیدم از رفتار یهویی مایا آشفته شده خواستم قضیه رو جمع کنم ولی زن زبون درازم پیش دستی کرد.

دستشو برد جلو سمت الیزابت و گفت:

- راستی من سیاه هستم همسر سفید و از آشنایی باهاتون خیلی خوشوقتم ولی دیگه ما باید بریم به بقیه مهمانهامون برسیم!

@DONYAIEMAMNOF

الیزابت سر انگشتاش رو گذاشت تو دست مایا هم فقط دستشو برای صدم ثانیه گرفت و ول کرد و منو کشید سمت بار!

الان من اگه ارسلان ۳،۴ ماه پیش بودم بخاطر این شیرین کاریش لبای شیرینش رو که از حرص داشت گازش میگرفت رو انقدر میبوسیدم و میمکیدم تا کبود بشه ولی مایا همه گذشتمون و خوشی هامون رو نابود کرد!

مایا رو به بار تندر کرد و یه بلادی مری سفارش داد! میدونستم از بین کوکتل های الکلی بلادی مری مورد علاقشه.

برای بار چندم نگاهم روی بالاتنه بلورین همسرم چرخید و دوباره خدا رو شکر کردم که خودم پیشش هستم! و وقتی میرفتیم برای معرفی هر کدوم از مرد ها چشمشون میخواست از صورت همسرم بره پایینتر با دیدن نگاه جدیه من نگاهشون رو کنترل میکردند همه از مالکیت گرایی من خبر داشتند...

من برای املاک و تولیدات انحصاریم حساسیت داشتم چه برسه به زنی که الان نصف زندگیمو داره و همچنین اسممو و مال فقط منه! صدای خنده و صحبت مهمون‌ها با موسیقی نسبتا ملایم هارمونی

@DONYAIE.MAMNOF

@DONYAIEMAMNOE

زیاد جالبی نداشت ولی مهمون‌ها از ظاهرشون مشخص بود از مهمونیم دارن لذت میبرند ... هرچند هنوز سرگرمی های بعد شام نوبتش نرسیده بود!

رقصنده ها و خواننده ها پشت سالن درحال آماده سازی بودند... مایا دستشو زده بود زیر چونه ش و هر بار که بهش نگاه میکردم بیشتر این لباسش اذیتم میکرد...

حاضرم قسم بخورم لباسی که من براش انتخاب کرده بودم هم گرونتر هم اصیل تر بود ، درسته اونم لباس پوشیده ای نبود چون من زنمو برای لباس محدود نمیکنم مخصوصا زمانی که خودم همراهشم ولی برای یکم اذیت کردنش خوشم میومد به لباساش گیر بدم، میدونم از محدود شدن خوشش نمیاد، من نقطه ضعفای زن احمقم رو خوب از برم! البته اونم منو خوب میشناسه و اگه زن رو اعصابم این لباس رو فقط بخاطر جنگیدن با انتخاب من نپوشیده منم هیچی نمیدونم!

- خدایی فاز این زنیکه چی بود؟ سن مادرت رو داشت!

@DONYAIE MAMNOE

با حرفی که مایا بیهوا بین مزه مزه کردن بلادی مریش گفت ناخوداگاه خنده اومد رو لبم ولی قبل از اینکه سرش رو بچرخونه سمتم جمعش کردم!

با صلابت و جدیت گفتم:

_ الیزابت فقط ۲ سال از من بزرگتره و واقعا پیر نیست، بلکه خیلی خانم زیبایی فقط زود بیوه شد، همسرش ۱۵ سال از خودش بزرگتر بود و زن قدرتمندیه خودت میدونی از زنای قوی خوشم میاد!

دستشو دور کوکتلش محکم حلقه کرد و با حرص غرید

-امیر ارسلان!

اومد روی نوک زبونم بگم "جان امیرارسلان" ولی سریع خودمو جمع کردم...بحث رو عوض کردم چون نمیخواستم بفهمه وقتی اینجوری اسمم رو صدا میزنه حس عجیبی پیدا میکنم!

-لباست رو اعصابمه!

لباش رو گاز گرفت و سرش رو کج کرد سمتم و خیلی لوند از موهای شلوغش که پشت سرش جمع شده بود به طره از موهای

@DONYAIEMAMNOE

که دور صورتش رها شده بود رو دور انگشتش پیچید و هوس انگیز گفت:

- ولی من خوشم میاد، باعث شده بیشتر حواست به من باشه و جوری به مردها نگاه میکنی جرات نمیکنند از لبم پایین تر چشمشون بلغزه! بعد یکم متمایل شد سمتم و زیر گوشم پچ پچ کرد:

-البته فکر نکن نگاه های زیرزیرکی که به سینه هام میندازی رو هم متوجه نشدم!

ازم دور شد و تابی به گردنش داد و چشمکی زد، لعنتی متوجه شده بود! دختره زرنگ!

- البته که خوشم میاد از نگاه های هیزت شوهرم، همش مال توعه! پوزخندی بهش زدم و اسکاچ پر از یخم رو مزه مزه کردم

- زیادی به خودت مطمئنی و فقط بخاطر مهمونی دارم باهات ملایم رفتار میکنم، مهمونی تموم شد برمیگردی ایران یکی دو روزه میبینمت برای چندین ماه بسمه!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

زبونش رو روی لبه ی لیوان کوکتیلش کشید لعنتی زیادی سکسی بود! - میدونی کی عاشقت شدم!؟

حتی بهش نگاه نکردم که ریز خندید و آهی کشید

- دقیقا وقتی که داشتی خفه م میکردی...

ناخوداگاه سرم رو چرخوندم سمتش، خیل خب اینو نمیدونستم غافلگیر شدم از حرفش ... سکوت کردم که ادامه داد

- میدونی که من خشونت دوست دارم شاید هر زن دیگه ای بود با اون همه کشت و کشتار افسردگی بگیره ولی من باهاش سرزنده میمونم، فکر کنم منم سادیسم دارم!

یکم خودشو متمایل کرد سمت من و من غرق چشمای هاتش شدم

- میدونی وقتی پسم میزنی برام خیلی جذاب میشی؟ یه جوری دست نیافتنی میشی و بیشتر حریصم میکنی...

ناخونای مرتب شدش که برخلاف همیشه که رنگی بود اینبار شیک و آراسته بود رو روی رونم و داخل رونم کشید و دوباره پچ پچ کرد:

@DONYAIEMAMNOE

- وقتی منو نمیخوای بیشتر برام خواستنی میشی، نمیدونم شاید مشکل روانی دارم ولی من همون قدر که عاشق لبخنداتم بیشتر عاشق اخماتم، مخصوصا وقتی ترسناک میشی، ترسی که از نگاهت به بدنم تزریق میشه باعث میشه داغ بشم!

دستمو مشت کردم تا اون ناخوداگاه خائنم و بدن سرکشم دستمو وادار نکنه بره لای موهاش و وسط جمع اون قدر خشن ببوسمش تا بدونه عشق به خشونت چه مزه ایه!

من باید جایزه خوددارترین مرد دنیا رو میگرفتم که همین الان نمیبردمش بالا و این لباس مزخرف رو تو تنش پاره نمیکردم اهم اهمی کردم و بحث رو با بیرحمی کامل تموم کردم :

- درست رفتار کن و چرت و پرت نگو!

پوزخندی زد خواست در مقابل حرف بی رحمی که زدم جوابمو بده ولی همون لحظه مسئول تشریفات با لباس فرم مخصوصش اومد کنارم تا برای شام ازم تایید بگیره.

@DONYAIEMAMNOF

با تایید من با احترام و دونه به دونه مهمون ها رو به صرف شام دعوت کرد...

شام برطبق عادت مهمونی های نسبتا پر جمعیت به بوفه بزرگ بود از مایا فقط چند دقیقه دور شدم تا از کامل بودن همه چیز مطمئن بشم...باید برمیگشتم و همسرم رو برای شام همراهی میکردم ولی با دیدن سرجیو کنار همسرم که یکی از متحدان مکزیکیم و از تولیدکنندگان اسلحه گرم بود ، عصبی شدم!

نگاهش در حالیکه مایا روش به بارتندر بود اصلا خوشایند نبود جوری ذره به ذره رصدش میکرد که ممکن بود همینجا بکشمش!

اینجا مهم نبود شوهر داری یا نداری روابط پیچیده بین شرکای کاری زیاد بود ولی من قرار نبود مثل اون کثافت ها زندگی کنم!

زنمو با کسی غیر ممکن بود شریک بشم هرچقدر رابطمون افتضاح ولی همچین کاری نمیکردم! غیر ممکن؟

@DONYAIE MAMNOE

باید به زنم اعتماد کنم و جلو نرم! باید بذارم خودش از پس خودش بربیاد ولی این وقتی امکان پذیر بود که به زن دیوونم تا چند ماه قبل اطمینان داشتم...

ولی الان میدونم زنم زیادی کله خرابه و ممکنه بخاطر سرکشی از من هر کاری بکنه... مثل لباسی که بر خلاف انتظار من پوشیده بود! پس بهتر بود دخالت کنم!

مایا غلیظ داشت باهاش اسپانیایی صحبت میکرد و از قیافه سرجیو مشخص بود خیلی مشتاق ادامه مکالمه ست درسته قرار نیست هیچ وقت رابطمون عاشقانه بشه ولی نمیذارم کسی بغیر از من باهاش لاس بزنه اینجوری دیدش بزنه!...

با رسیدنم بهشون دستمو رو کمر مایا گذاشتم و رو به سرجیو که مطمئن بودم خوب انگلیسی صحبت میکنه گفتم:

_Sergio! I'm glad you accepted my invitation tonight, why aren't you going to have dinner?

(سرجیو خوشحالم که امشب دعوت مرا پذیرفتی، چرا برای خوردن شام نمیری؟!)

@DONYAIEMAMNOE

سرجیو به احترامم از جاش بلند شد و باهام دست داد و با لهجه لاتینش گفت:

What an interesting marriage! You have a strange wife and I am happy to know her more!

(ازدواج جالبی کردی! همسر عجیبی داری و خوشحال میشم بتونم بیشتر بشناسمش!)

دستمو مشت کردم و چشمام از خشم سوخت، میدونستم معنی حرفش چیه، این بیشرف زیادی به خود مطمئن بود و یه متحد کاری سرسخت که تازگی رئیس شده و تقریبا همسن مایا بود! پسر احمق!

کله ش گرم بود و دوست داشت نشون بده قدرتمنده! هرغلطی دلش میخواست میتونست انجام بده ولی بهش اجازه نمیدادم از من و خانواده من برای بالا رفتنش استفاده کنه! نمیخواستم رابطه م رو باهاش خراب کنم ولی کسی که نگاهش بره روی دارایی من مطمئنا نیاز به گوش مالی داره!

@DONYAIE.MAMNOE

مایا از فضای سنگین به وجود اومده انگار خوشش اومده بود و بیشتر خودشو به من چسبوند... خواست اون دهن کوچیکش رو باز کنه ولی من قبل تر اقدام کردم:

_Thats better you go and have dinner, Sergio

I do not want to ruin my party!

(بهتره بری شام بخوری سرجیو!من نمی خوام مهمانیم روخراب کنم)

نیش خندی زد و لیوان ویسکیش رو مزه کرد

_So the rumors are true,you are very monopolistic

(پس شایعه ها درسته ، تو واقعا انحصارطلبی!)

سرم رو با تایید تکون دادم که پیک کریستالیش رو گرفت بالا

_So cheers to this wonderful marriage!

(پس به سلامتیه این ازدواج شگفت انگیز!)

پیکش رو تا اخر سر کشید و حتی جرات نکرد دیگه به مایا در حضور من نگاه کنه با رفتن سرجیو با اخم برگشتم سمت مایا درحالیکه اون با لبخند خاصی نگام میکرد

@DONYAIEMAMNOE

- الان حسودیت شد یه پسر جوان و خوش تیپ اومده بود با من حرف بزنه!؟

و این حرفش قطره ی اخر صبرم بود، که لبریز شد! در حالیکه بقیه مهمونا درحال شام خوردن بودند و کسی حواسش به ما نبود با حرص مچش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم متوجه شدم پاش پیچ خورد ولی توجهی بهش نکردم چون انقدر زن من قویه و خودش رو دوباره سر پا میکنه! ...

ناله خفیفی کرد و در حالیکه داشتم میبردمش سمت پله های پشتی غر زد

- ارسلان آخ مچم، چی شد یهو وحشی شدی؟ آی مچم شکست آرومتر لطفا! وای پام!

دنبال خودم کشیدمش چون دقیقا میدونستم باید چیکار کنم! خون جلو چشمم رو گرفته بود... کاراش دیگه زیادی بود!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بردمش به همون اتاقی که هنوز ارایشگرش حضور داشت که دادی زدم و گفتم گمشه بیرون و دم در وایسه! دیگه به سیم آخر زده بودم!

به ثانیه نرسیده زنه همراه با دستیارش از اتاق زده بود بیرون و اینبار میدیدم مایا واقعا ازم ترسیده! خوب بود! اینکه ازم بترسه بهتر بود...

از سر شب دیگه روانیم کرده بود با لمساش...با حرفاش.... با لجبازیش و البته با اعلان جنگش! و ضربه اخر لاس زدن با یه مرد دیگه! با لحن جدی گفتم:

- لباستو عوض کن همین حالا!

با وجود اینکه ترسیده بود از رفتارم ولی با سرتقی کامل سرشو به نشونه نه تکون داد، بهش نزدیک شدم و کوبیدمش به دیوار پشت سرش و دستامو دور گردنش پیچیدم و خیلی ملایم فشارش دادم

- میخوای یکبار دیگه تورو عاشق خودم کنم؟!

@DONYAIE MAMNOE

گردن ظریفشو یکم محکم فشار دادم

- پس یه مرد جوون خوش تیپ؟ها؟

نطقش بریده بود و دیگه بلبل زبونی نمیکرد

مایا بندرت میترسید خیلیی بندرت! ولی خوب میدونست امشب زیادی پا گذاشته روی اعصاب من! منی که دیگه عاشقش نبودم و قرار نبود بخاطر حسم ازش ساده بگذرم!... قرار نبود رفتارهاش رو قبول کنم و خودش میدونست زیاده روی کرده...

اروم و با صدای لرزونی گفت:

-تو به من آسیب نمیزنی!

گردنش رو محکمتر فشردم که مجبور شد عمیقتر نفس بکشه

-قطعا آسیب نمیزنم! البته اگه همین حالا لباستو عوض کنی، من جنبه م پایینه و بیشتر از این سرپیچی عواقب داره!

دست از ادم رو روی برجستگی سینه ش که از یه قسمت بند مانند کاملا عرضه اش میکرد و بر خلاف پارچه اصلی پر از اکلیل و شاین بود گذاشتم و محکم فشردمش

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- برای لباس پوشیدن بازت مشکلی ندارم خودت خوب میدونی ولی برای نمایش دادن خودت مخصوصا جاهایی که مال منه مشکل دارم...خیلی هم مشکل دارم!

با وجود اینکه ترسیده بود ازم ولی زبون درازش و نترسش رو به کار گرفت:

- ولی دو ماهه مال تو هم نیست پس وقتی تو میری زنای دیگه رو دید میزنی منم میتونم با مردای دیگه...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه چون دیگه نتونستم خوددار بمونم هیستریک و عصبی خندیدم میدونست این خندیدنم جنون آمیزه

دستمو از رو تنش برداشتم و مشتمو محکم کوبیدم تو دیوار و توی صورتش داد زدم:

- پس من لمست نکنم مشکلی نداری با کس دیگه ای ها؟!

ناباور و از ترس نفس نفس میزد که دستمو از روی گردنش برداشتم و از صدای جر خوردن لباسش جیغی کشید!

@DONYAIEMAMNOE

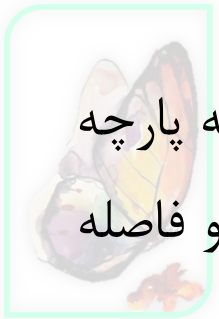
@DONYAIEMAMNOE

از جیغ ترسیدش خوشم اومد و محکمتر و وحشیانه تر تیکه پارچه ای از لباس که دور گردنش شبیه قلاده بود رو پاره کردم و فاصله بین دو قسمت سینه ش رو تا زیر شکمش پاره کردم!

مثل روانی ها شده بودم، بخواد یه مرد دیگه رو به من ترجیح بده؟ اونم چون من لمسش نمیکنم؟ غلط میکنه! حتی حق نداره به زبونش بیاره... ترسیده گفت:

- من فقط شوخی کردم اروم باش...

یهو هلش دادم سمت کاناپه ای که اونجا بود و لباس رو از رو تنش کنار زدم نوک انگشتام از سفتی پارچه ذوق ذوق میکرد ولی مهم نبود!

تنی که ماه ها بود لمسش نکرده بودم داشت مایه عذابم میشد با دستم سیلی خیلی محکمی به پوست باسنش نرم و صاف و یک دستش زدم لعنتی دلم براش تنگ شده بود با حرص غریدم:

_که من لمسش نکنم کس دیگه ای میتونه آره؟

@DONYAIE MAMNOE

با حالت گریه گفت:

_منظوری نداشتم فقط خواستم اذیتت کنم!

لباس زیر ابریشمی و نازکی که تنش بود رو با تمام وجود کشیدم تا پاره بشه نمای خوش مزه بین پای صورتیش بهم چشمک میزد

شلوارم برام تنگ شده بود چون شدیدا برای زن سرکش و لجبازم عین سنگ شده بودم دختره ی وحشی برام خیس شده بود پس دروغ نمیگفت. وقتی ازم میترسید بیشتر داغ میکرد و تحریک میشد!

یبار دیگه به باسنش سیلی زدم و به جای دستم که قرمز شده بود و روی باسنش مونده بود زل زدم و غریدم:

_کم اذیتم کردی؟ بس نیست؟ تا کی میخوای اذیتم کنی؟

دستمو ه سمت سرش بردم و موهای دست شدش رو چنگ زدم و سرشو به کاناپه فشردم و دستم رفت سمت زیپم و کمربندم غریدم

_تا کی؟ها؟

@DONYAIE MAMNOE

کاملا کیرمو دراوردم و بدون آرامش و با وجود اینکه میدونم دوماهه رابطه نداشتیم و قطعا الان شدیدا تنگ شده . من این تنگ کوچولوی خودمو خوب میشناختم کاملا روش تنظیم کردم و بیهوا واردش کردم.

جیغش کل اتاقو گرفت و من الان که گرمای داخلش رو حس میکردم آه ناخواسته و بلندی همراه با جیغش کشیدم دستشو اورد عقب و دستامو که دوطرف کمرش بود و حرکت نمیکردم رو چنگ زد و با صدای تحلیل رفته زمزمه کرد:

_سوختم عوضی!

نیش خندی زدم و خوشحال بودم طبقه بالا بودیم و اتاق های این ساختمون عایق صدا بودند. وقتی دیدم نفس میکشه لبخندی زدم خوب بود که صورتمو نمیدید. شروع کردم به ضربه زدن داخلش لعنتی این حس فوق العاده بود محکم و وحشیانه جوری که کاناپه مزخرف داشت تکون میخورد حسش بینظیر بود.

فوق العاده بود من احمقم ازش دور موندم خیلی احمق!

@DONYAIE MAMNOE

صدای ناله های بغض دارش و چنگی که پشت دستم میزد عالی بود تقلا میکرد فرار کنه ولی من محکم نگهش داشته بودم

_ارسلان میسوزه!

صداش تحلیل رفته بود ولی مهم نبود چون میدونستم بدجور تحریک شده!

_میدونم خوشت میاد، میدونم این خشونت رو زیادی دوست داری

با ناله جیغی زد و با حالت گریه گفت:

_هنوزم منو میخوای!

یه سیلی محکم دیگه به باسنش زدم و غرش مانند درحالیکه با تمام قدرت داخلش میکوبیدم و صدای برخورد بدنمون تو اتاق پخش میشد گفتم

_تو فقط منو به اوج میرسونی سیاه!

با لذت اینبار "هووومی" کشید و دیگه از انقباض اولیه خبری نبود درحالیکه نفس نفس میزدم بین ناله های دردناک همسر عزیزم گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

_بگو که همینجوری وحشیانه خوشت میاد و دقیقا همینو میخواستی!

سرش رو کج کرد سمتم و من صورت بهم ریختش و چشمای خیس شدش رو دیدم چند وقت بود این حالت داغونش رو ندیده بودم!

ناله بلندی کرد و کمرش رو تکونی داد تا بفهمم چقدر از این ربات وحشیانه ای که داخلش فرو میکردم خوشش میاد.

چنگی به کمر ظریف و باریکش انداختم و مطمئن بودم فردا جاش میمونه باید اعتراف کنم دلم برای گذاشتن رد کبودی رو تنش تنگ شده....

برای حس گرمای بدنش برای لمسش یک لحظه صحنه ای که به سرجیو لبخند میزد اومد جلو چشمم از حرصم کامل کشیدم بیرون و یه ضربه محکم بهش وارد کردم که جیغ نه چندان بلندی کشید

_بگو که تو مال منی و یکبار دیگه به هیچ مرد غریبه ای لبخند نمیزنی.

@DONYAE MAMNOF

@DONYAIEMAMNOE

اهی کشید و حس کردم ماهیچه هاش داره منقبض میشه با تمام بی رحمیم ازش کشیدم بیرون و سیلی ارومی به بین پای خیسش زدم ناراحت و نا امید و یکمم عصبانی نالید:

_ارسلان، لعنتی داشتم ارضا میشدم!

پوزخندی زدم ، نمیخواستم بذارم ارضا بشه! میخواستم اذیتش کنم...

_کی گفته میتونی ارضا بشی!؟

اون انقدر داغ بود که مطئنم با این کارم ازم متنفر میشه! میخواستم ازم دور بشه!

هروقت بهم نزدیک میشد کلافم میکرد دوباره بهش توپیدم و دوباره اسپنکش کردم:

_بگو مایا! یالا... وگرنه ادامه نمیدم.

با حرص جیغی کشید که دوباره و دوباره اسپنکش کردم لوپ‌های باسنش کاملا قرمز شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

_لعنت بهت اره مال توام تمام وجودم مال توا، منو بکن عوضی دارم دیوونه.... آه!

جوری محکم داخلش فرو کردم که نتونست جملش رو کامل کنه ولی حرکت نکردم و دوباره جدی و خشن گفتم:

_آخرین بارته به یه مرد غریبه لبخند میزنی وگرنه دفعه بعد کاری میکنم یک هفته نتونی رو باسن بشینی!

نالید و این ناله هاش روزها بود منو داشت دعوت میکرد تا وارد این داغی و خیسی بشم:

_هنوز نگفتی یالا بگو!

درحالیکه نفس نفس میزد نالید

_باشه قسم میخورم دیگه اینکارو نمیکنم دیگه اذیتت نمیکنم، آه لعنتی خیلی کلفته درد داره.

دوباره محکم داخلش ضربه زدم و دوباره کاناپه تکون خورد!

ناله هاش ارامش روحم بود

_تو از این کلفتی و خشونت خوشت میاد

@DONYAIE MAMNOE

سرتق و لجباز گفت:

_تو هم از این کص تنگم که بخاطرت خیس میشم خوشت میاد.

لعنتی اره! خوشم میومدخیلی زیاد ولی عمرا اعتراف نمیکردم خیلی خشن واردش میکردم که دوباره حس کردم داره ارضا میشه و ازش کشیدم بیرون.

ناراحت ناله کرد و خفه گفت

_لعنت بهت!

خبیثانه خندیدم و بین پاهاش رو با دو دست باز کردم تا ببینمش

عاشق این بودم اینجوری این صورتی سفیدیش رو دید بزنم مخصوصا الان که ملتهب شده بود و کاملا قرمز بود!

بین پاهاش رو فوت کشیدم تا حسش بپره جیغی زد و مچم رو چنگ زد و جای ناخوناش از پشت دستم خون اومد و سوخت.

دختره ی بی اعصاب!

_ارسلان اذیتم نکن حسمو نپرون!

@DONYAIE MAMNOF

هووووومی کشیدم این زیبا ترین منظره دنیا بود

_امشب قرار نیست ارضا بشی!

مشتشو محکم کوبید به پشتی کاناپه میدونستم حرص میخوره

و خودش میدونست باهاش شوخی ندارم همینکه دیدم اروم شده دوباره واردش کردم این مجازاتش بود!

شاید بعدا یه روزی براش جبران کنم بعدا!؟ بعدا مگه قراره برامون وجود داشته باشه؟!

پوزخندی به خودم زدم و جواب مغزمو با صدای بلند گفتم:

_اشتباه کردم ازت دوری کردم، تو زنمی، وظیفته زیرم باشی من فقط تورو میخوام!

بیحال خنده ی ریزی کرد و زمزمه کرد:

_با کمال میل شوهر عزیزم!

دوباره خیلی محکم بدون ذره ای ارامش واردش کردم و به خودم فشار اوردم تا حتما داخلش خالی بشم.اره من ابمو میریزم داخل زنم همونجوری که همیشه خوشش میاد من هیچ وقت از اون

@DONYAIE MAMNOE

کاندوم پلاستیکی مزخرف استفاده نمیکنم.باید تمام عضلات حلقویش رو حس کنم نفس نفس زنان گفتم

_آبمو میریزم داخلت!

سرش رو چرخوند و نگاه خمارش رو بهم دوخت

_بریز من عاشقشم، میخوام تمام شب داخلم حسش کنم، این برای من یه پیروزیه سفید جونم!

به چشمای وحشیش زل زدم و با ناله ی خفیفی از ضربه محکمی که بهش وارد کردم حس کردم بعد دو ماه دارم قسمت زیادی از حرص و کینه مو خالی میکنم.

اره نذاشتم باهام ارضا بشه ولی خودم نهایت لذت رو بردم ضربه دیگه ای زدم و با خارج شدن منی غلیظم صدایی از اعماق حنجرم خارج شد. صدایی همراه با لذت و اسودگی.

من اشتباه کردم دوماهه خودمو ازش زور نگه داشتم... اره ازش دور میشم ولی هروقت نیاز جنسی و جسمی داشتم باید همراهیم کنه

@DONYAIEMAMNOE

جوری که خودش میخواد و به خودم قول میدم دفعه بعد براش بدجور جبران کنم.من هرچقدر هم بیرحم باشم ولی عاشق لذت دادن به این دختر کوچولوی عوضیم که منو هزاران سال نوری از خودش دور کرده!

"مایا"

ضعف و سرگیجه اولین حسی بود که داشتم، جسما راضی نشدم! شوهر عوضیم نذاشت که بشم! قطعا اولین زنی نیستم تو تمام دنیا از یه رابطه ناکام میمونم و لذتش برای فقط مردم بوده! ولی روحا راضیم! ...

سوزش و درد داشتم و زیر دلم تیر میکشید! لباس قشنگم که از ایران مژگان با وسواس تو چمدونم جا داده بود روی زمین پاره شده بود! صدای زیپ وکمربندش رو شنیدم و من هنوزم سرم روی کاناپه بود آره هر زن دیگه ای بود الان میزد زیر گریه ولی من لبخند رو لبم بود ولی شاید من واقعا سادیسم دارم، من عاشق اینکار شوهرم شدم! اون یه وحشی به تمام معناست ولی من عاشقشم!

@DONYAIE MAMNOE

با وجود اینکه منو به اوج نرسوند! البته نذاشت که بشه! ولی اینکه هنوزم روم حساسه و هنوزم فقط با من به اوج میرسه منو غرق شادی میکرد... مهم نبود من به اوج نرسیدم!

این قدم اول بود... وقتی هنوزم تو اون حالت مونده بودم و تکون نمیخورد انگار نگران شد، کنارم زانو زد و موهام رو کنار زد و با نگرانی که تو نگاهش میخوندم گفت:

-خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

- اگه پاره شدن لباسم و خراب شدن موهام و آرایشم رو در نظر نگیرم آره خوبم!

یهو یکه خورد! آره انتظار نداشت به راضی نشدنم تو رابطه اشاره نکنم، شوهر غد و وحشی من نمیدونست با این کارش روحمو راضی کرده! اینکه هنوزم به من و فقط من تمایل داره قدم بزرگی بود...

خیلی خب باید اعتراف کنم اگه ازم بپرسند میخوای این تجربه رو دوباره داشته باشی صد در صد میگم نه! ولی چون دو شب قبل با

@DONYAIEMAMNOE

فکر به اینکه ممکنه یه روز بهم خیانت کنه و شاید دیگه براش جذاب نیستم قولمو شکسته بودم و باز کلی گریه کردم و الان میدونم هنوزم امیدی هست چون حرفهاشو حین رابطه شنیدم، چون اعتراف کرد فقط منو میخواد!

با کمک مبل خواستم بلند بشم و تقریبا فقط یک ربع بود... شایدم ۲۰ دقیقه اینجا بودیم و این سریع ترین رابطه بود چون شوهر وحشی من تمام تلاشش رو کرد زود تمومش کنه!

سوزش وحشتناکی داشتم ولی من دردهای بزرگتری رو رد کرده بودم این چیزی نبود...

- بلند شو تا لباستو تنت کنم و بگم آرایشگر بیاد دوباره موهاتو درست کنه!

با کمال میل بلند شدم خوبه حداقل پیشم مونده! بالاخره لباس سنگین رو اورد! ...

@DONYAIEMAMNOE

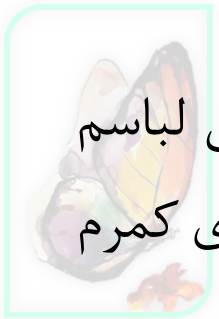
@DONYAIEMAMNOE

پوف آخرش مجبورم اینو بپوشم؟ تو ایینه نگاهی به تن بی لباسم انداختم و خود ارسلان هم نگاهش به جای انگشتاش که روی کمرم مونده بود افتاد دوباره کبودم کرده بود!

یه جورایی میدونم ناراحت بود ولی میدونم ارومش کرده بودم! بازم مسکنش شده بودم...!

لباس رو گرفت زیر پاهام و با لب و لوچه اویزون مجبور شدم اخرشم اینو بپوشم...

به غیر از اینکه میخواستم باهاش شاخ به شاخ بشم ، دلیل دوم نپوشیدن انتخاب ارسلان این بود که این یکی لباس مشکی هم واقعا سنگینه! خیلی خیره کننده و خیلی گرون و خیلی اصیل ولی همونقدر هم پر کار و سنگین!

یه لباس مشکی مدل ماهی که از گردن تا زیر زانو کار شده بود و میدرخشید ولی از زانو با پایین که لباس دامنش گشاد میشد با ریش ریش های پَر مانندی تزئین شده بود ، لباس دور گردنی بود و کامل سینه و بالا تنم رو میپوشوند.

@DONYAIE MAMNOE

خیلی خسته بودم وضعف داشتم ولی همکاری کردم لباسو تنم کنه خدارو شکر پد سینه های سیلیکونیم که جای سوتین زده بودم سرجاش مونده بود .... به سختی لباس رو تنم کرد و اجازه داد رو مبل ولو بشم .

با دیدن رنگ و روم گفت:

-میگم برات شام بیارن بالا کارت تموم شد بیا ولی زود! خودمو براش ملوس کردم و امیدوار بودم بخاطر خشونت بی رویش عصبانیتش تا حدودی کم شده باشه!

- میشه خودت برام بیاری، حالم خوب نیست میخوام پیشم باشی!

الان دیگه سرسخت نبود و با این حرفم شانسمو امتحان کردم... چشماش یکم پشیمونی داخلش بود سرش رو به نشونه باشه تکون داد و من ذوق مرگ شدم!

آره من امشب دقیقا پا گذاشتم روی تمام چیزهایی که روش حساس بود، چون یادمه چندین سال قبل یه جا خونده بودم

@DONYAE MAMNOE

عصبانیت از بین نمیره مگر خالی بشه حالا به هر روشی! ارسلان باید عصبانیتش رو روم خالی میکرد و من این اجازه رو بهش دادم.

ارسلان دقیقا همون مردیه که هیچ وقت برام عادی نمیشه! همونقدر که عاشق عشقبازی باهاشم همونقدر هم عاشق خشونتشم ولی بازم نمیخوام این تجربه رو دوباره داشته باشم چون الان زیر شکمم شدیدا تیر میکشید...

وقتی لباس رو کامل تو تنم بالا کشید دیدم نگاهش درخشید خوشش اومد از انتخابش تو تنم، و باز اون بهترین و زیباترین لباس رو برای من انتخاب کرده بود!

رفت سمت در و بازش کرد در حالیکه ارایشگر و دستیارش میومدن داخل ارسلان هم رفت بیرون، ارایشگر یه چیزهایی میگفت ولی من انقدر خسته بودم طاقت جواب دادن بهش رو نداشتم فقط خودمو سپردم دستش تا راست و ریستم کنه و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و کمتر از ده دقیقه بعد شوهر بیرحمم با یه بشقاب پر از غذاهایی که میدونست من دوست دارم کنارم بود!

@DONYAIE MAMNOE

درحالیکه ارایشگر موهامو دوباره داشت درست میکرد ارسلان با چنگال استیک هایی که برش داده بود رو میذاشت تو دهنم... با جدیت کامل داشت این کار رو میکرد انگار بزرگترین پروژه زندگیش غذا دادن به من بود!

ناخوداگاه لبخند میزدم و از وضعیت پیش اومده کاملا راضی بودم وقتی کم کم ضعفم از بین رفت زمزمه کردم :

- تو هم بخور من سیر شدم!

اخمی کرد:

- هنوز ۳ تیکه نخوردی، بخور نمیخوام ضعف کنی!

لبخندی زدم و لبامو غنچه کردم:

- ترسیدی با اون وحشی گریت بلایی سرم بیاد؟!

چپ چپ نگام کرد :

- تو قویتر از این وحشی گری هایی، تو سیاهی!

با این حرفش احساساتی شدم و با وجود اینکه فقط براش سیاه بودم با وجود رابطه امشب ولی با لحن خاصی گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- دلم برات تنگ شده بود!

چند لحظه با نگاهی که هزاران حرف داشت بهم زل زد ولی سکوت کرد... خوبه اینم یه پیشرفته که حداقل زخم نزد!

یه تیکه آورد سمت لبام که اخمامو کشیدم تو هم:

- خودتم بخور...

بدون جر و بحث حرفمو عملی کرد خودشم خورد و این اولین غذایی بود که تو یه بشقاب میخوردیم! مثل لوس بازیهایی که همه تازه عروس دومادها داشتن!

ما تازه ۲ ماه بود ازدواج کرده بودیم ولی اون دیگه منو به عنوان زنش نمیدید...خوب میدونستم چرا... من ارسلان رو بدون حرف زدن درک میکردم ...

میدونم از دستم وحشتناک عصبانیه ولی امشب که کمی عصبانیتش اروم شد، تازه تازه داشت با این نگاه هاش نشون میداد چقدر ناراحته!... ناراحتی با عصبانیت فرق داره... عصبانیت خالی میشه و فرو کش میکنه ولی ناراحتی...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-خوبی؟!

چقدر دلم برای این خوبی گفتناش تنگ شده بود! لبخند دندون نمایی زدم و با شیطنت کامل گفتم :

- خوبم ولی یکی طلبت!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و سریع از موضوع فرار کرد و گفت:

-فکر کنم اماده ای!

آرایشگار با لبخند به انگلیسی گفت که با این لباس خیلی خوشگلتر و یه جورایی با ابهت تر شدم!

لبخند بزرگی زدم و از جام بلند شدم و با کمک ارسلان کفشای ۱۲ سانتیم رو هم پوشیدم، خواستیم بریم که نگهم داشت سوالی نگاش کردم که جدی و با صلابت همیشگیش گفت:

- گوشواره هات رو در بیار!

اینبار باهاش مخالفت نکردم و گوشواره های زمردم رو در اوردم که از جیب کتش به جعبه گرفت سمتم

- بنداز تو گوشت برای توا!

@DONYAIE MAMNOE

یکی از ابروهام رو بردم بالا و جعبه مربعی رو باز کردم با دیدن دوتا الماس مشکی که دور تا دورش با برلیانهای پاک محاصره شده بود لبخند بزرگی زدم :

- واو این فوق العادست!

بدون هیچ حرفی حرکت کرد سمت پله ها تا بره پایین

- زود باش گوشواره هاتو عوض کن ، ما میزبانیم باید تو مجلس حضور داشته باشیم به اندازه کافی وقت تلف کردیم!

از خوشحالی هدیه ای که ازش گرفته بودم بغض کردم ولی هنوز باهام سخت بود ولی این بهتر از رفتارهای هجومیش بود سریع گوشواره ها رو انداختم و صدای موزیک ملایم رو از پایین شنیدم...

با اون دامن لعنتی به سختی خودمو به ارسلان رسوندم و دستمو دور بازوش پیچیدم و جعبه ای که گوشواره های قبلیم توش بود رو بهش دادم تا بذاره تو جیبش!

با رسیدنمون به پایین نگاه خیلیا برگشت سمتم که قطعا لباس با ابهت و تو چشمم تو این روند تاثیرگذار بود.

@DONYAIEMAMNOE

با ذوق به صحنه ای که گوشه سالن برپا شده بود نگاه کردم یه پسر سبزه که خون لاتین از سر و روش میبارید با صدای معرکه ای آهنگ احساسی از انریکه ، کراش و عشق بی چون و چرای نو جوونیم میخوند.

آهنگ El Perdedor چقدر با این آهنگ خاطره داشتم... چندتا از زوج ها رفته بودند وسط و الیزابت رو بخاطر نگاه عجیبی که داشت به ما میانداخت بین نور کم شده و لایت سالن تشخیص دادم...

همراه با مرد سن بالایی داشت تانگو میرقصید. درواقع این تانگو نبود به رقص جفتی ملایم بود ولی خوب عامیانه تو ایران اینجوری میگفتیم!

شکست رو تو نگاهش میدیدم... یه جوری دلم براش سوخت و حس نوع دوستیم اذیتم کرد... کاش ارسلان انقدر ثروتمند نبود، کاش از خونواده ای که قدرت و ثروت حرف اول رو میزد نبود، کاش زنای زیادی خواهانش نبودند اونوقت شاید زندگی برامون راحت تر بود...

@DONYATEMAMNOE

البته مجبور شدم اعتراف کنم اگه هیچ کدوم از اینا نبود اونوقت زندگیم انقدر هیجان انگیز و پر از چالش نبود!

آهی کشیدم و متوجه حرف مردی که داشت با ارسلان حرف میزد شدم ، به انگلیسی گفت:

"سفید تو که هیچ وقت نمیرقصی، اجازه بده با این خانم جنجالی امشب من برقصم "!

منتظر جواب ارسلان موندم که با جدیت گفت:

"تا قبل همسرم نمیرقصیدم ولی الان قطعا انجامش میدم "!

دستش رو پشت کمرم گذاشت و خن شد و زیر گوشم زمزمه کرد :

- برقصیم!

هیچ خواهش و پیشنهادی نبود ولی مگه همین دستور دادناش ارسلان رو ارسلان نمیکرد؟

بعد از مدتها دستمو گرفت و منو ملایم کشید وسط لعنتی این اهنگ انریکه تو مغزم خود به خود ترجمه میشد و چقدر داشت

@DONYAIE MAMNOE

حال منو توصیف میکرد سرم رو گرفتم بالا و چشمام رو قفل نگاه جدیش کردم.

دوباره نمیتونستم هیچی از نگاهش بفهمم چون دوباره دیوارهاشو کشیده بود بالا و اجازه نمیداد بفهممش ولی در کمال تعجب دوباره پرسید:

- خوبی؟

اینکه تو نیم ساعت اخر ۳ بار پرسید خوبم نشونه خوبی بود، یعنی واقعا نگرانم بود، لبخند ملایمی زدم:

-یکم زیر دلم تیر میکشه و خودت میدونی چرا؟

یکی از ابروهاش رو برد بالا و جوابی نداد آهی کشیدم و خودمو بهش چسبوندم و سرم رو روی قفسه سینش گذاشتم، منقبض شدن تمام عضلاتش رو حس کردم!

میدونم هنوزم برای دریافت هیچ محبتی از طرف من آماده نبود ، باهاش شروع کردم به حرف زدن چون دلم برای مکالمه معمولی با

@DONYAIE MAMNOF

شوهرم تنگ شده بود، در حالیکه قفسه سینه عین سنگش رو لمس میکردم گفتم:

خواننده اصلی این آهنگ انریکه اگلاسیاس هست عشق دوران اواخر راهنماییم، این یکی از آهنگهاییه که کلی باهاش رقصیدم و فکر نمیکردم یه روز شعر این اهنگ شامل حال من بشه باز فقط سکوت کرد و به چشمام زل زد که با قسمتی از آهنگ زمزمه کردم:

Que me has robado el corazon

(تو قلبمو دزدیدی)

Y no me queda nada mas

(ومن چیز بیشتری ندارم)

Si, prefiero ser el perdedor

(آره، من ترجیح میدم بازنده باشم)

Que te lo ha dado todo

(اونی که تمام وجودشو به تو داد)

Y no me queda nada mas

@DONYAIE_MAMNOE

(و من چیز بیشتری ندارم...)

یکی از ابروهاش رو برد بالا و کنجکاو گفت:

_معنیش؟

-شاید یه روز بهت گفتم!

پافشاری نکرد و باز سکوت کرد بوی معرکش بینظیر بود و کاش میتونستم امشب تو بغلش بخوابم . هرچند فکرهایی داشتم تو ذهنم... خدا رو چه دیدی شاید بشه!

اهنگ تموم شد ولی ما هنوز وسط بودیم با یه کوه حرف نگفته...

ولی یهو نور پردازی تغییر کرد یک عالمه دود زیر پامون جمع شد و صدای گیتارها اوج گرفت و ریتم هیجانی شده وقتی شروع کرد به خوندن نفسم برید لعنتی عاشق این اهنگ بودم . اهنگ دسپاسیتو از لوئیس فانسی.

ارسلان دستمو گرفت تا از پیست بیایم اونور و هیجان جمع رفته بود بالا...!

@DONYAIEMAMNOE

نه من میخواستم با این اهنگ برقصم میخواستم خودمو با این اهنگ خالی کنم، میخواستم دوباره انرژیم رو جمع کنم.

دستشو نگه داشتم و زمزمه کردم:

-نه من میخوام با این اهنگ برقصم!

پوزخندی زد:

-ادامه بده به شکستن قولات!

دستشو گرفتم و چرخیدم تو بغلش و دستشو گذاشتم رو شکمم و تو بغلش چرخیدم و باسنم رو تو بغلش تکون دادم و نسبتا بلند گفتم :

- تنهایی نمیخوام برقصم میخوام با تو انجامش بدم همراهیم کن شوهر بی اعصاب من، بهم به خاطر ۱ ساعت قبل مدیونی و میدونم انقدر رقصیدن مردم رو دیدی و انقدر باهوشی تا فقط با نگاه کردن بهشون بتونی منو همراهی کنی، پس همراهیم کن امشب شب منه.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ریتم اهنگ رفت بالا و همه داشتند نگامون میکردند که یهو از هر جایی نزدیک به ۱۵ تا رقصنده اومدند وسط جمعیت و من هیجانم رفت بالا.

دست ارسلان رو گرفتم و ازش دور شدم ، دستشو گرفتم بالا و سریع باهام همکاری کرد...

دستشو گرفت بالا تا زیر دستش چرخ بخورمو وقتی ولم کرد خودمو رها کردم و از کمر خم شدم ولی اگه کمرمو نمیگرفت میوفتادم و همینجا آبروم میرفت ولی من به شوهرم اعتماد داشتم اون ولم نمیکرد وقتی گرمای دستش کمرمو دربر گرفت لبخند پیروزی زدم! امشب شب من بود... مزد ۲ ماه صبوریم رو داشتم میگرفتم به زور میگرفتم ، نمیدونم بعد امشب قرار بود چی بشه ولی میخواستم فعلا تو لحظه زندگی کنم!

دستمو دور گردنش انداختم و با ریتم اهنگ خیلی هات تو بغل شوهرم بین اون همه رقصینده در حالیکه تموم تنم رو بهش میکشیدم لوند و سکسی رقصیدم.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دستش روی کمر باریکم سفت شد و نفس های نامنظمش زیر گوشم حس کردم و با تکون خوردن های کمرم همراهیم کرد و خودشو بیشتر بهم کشید...

انگار شوهرم از اینکار بدجور خوشش اومده بود! واو جای پسرا خالی بود!

صدای سوت و کف زدن رو میشنیدم یه نمایش عالی برای مهمونهامون راه انداختیم افراد زیادی به وجد اومدند و جفت های زیادی همراهیمون کردند جشنمون قطعا خفن ترین مراسم چند دهه اخر ابرقدرتها شده بود اونا همیشه مراسم های خشک داشتند چند باری با ارسلان شرکت کرده بودم ولی الان نوشیدنی ها تو هوا بود و نور لایت و رقصیدن ما همه چیزو عالیتر کرد...

یه گوشه یه کازینو کوچیک شده بود برای قمار بازها و بار مشروبی که وسط بود به همه سرویس میداد جشنمون رو معرکه تر کرده بود.

صدای قهقهه مهمونامون همه جا رو پر کرده بود و ما یه شب شگفت انگیز ساختیم!

@DONYAIEMAMNOE

وقتی از پیستی که همه میرقصیدند کنار رفتیم مازیار با ۲ تا گیلاس شامپاین بهمون نزدیک شد:

-خدای من باید بهتون لقب جفت سال و خفن ترین مهمونی سال رو بهتون بدن..... اوف عالی بودید.

تا خواستیم جواب مازیار رو بدیم یهو از اون سر سالن کسی به انگلیسی داد زد:

In your honor white!

(به افتخار تو سفید)

و بووم صدای انفجار یه بطری شامپاین توجه همه رو جلب کرد و کف شامپاین به هوا رفت و یک عالمه خانم و آقای شیک که تو رنج سنی خودم و ارسلان بودند با لباسها و جواهرات گرون قیمتشون گیلاسهاشون رو گرفتند زیر آبشار کف شامپاین .

و اینبار از انتهای اونور سالن هم یکی دیگه داد زد:

and in your honor black

(و اینم به افتخار تو سیاه)

@DONYAIE MAMNOF

لبخند بزرگی زدم ودوباره صدای باز شدن در شامپاین بعدی با صدای بووم بین موسیقی نه چندان بلند به گوش رسید... یه مرد اخمویی که از وقتی اومده بود فقط گوشه سالن روی مبلهای مخصوص نشسته بود و یکی از پدرهای مافیای روس بود درحالیکه پیک ویسکیش رو گرفته بود بالا با لهجه خاصی به فارسی دست و پا شکسته ای گفت:

- به افتخاره مرگ هادس Finally!

سری تکون دادم و گیلاس شامپاین رو به سمت همون مرد سن و سال دار گرفتم و با احترام سرم رو به نشونه تعظیم کوتاهی تکون دادم هرچی باشه اون یه ابر قدرت مافیا بود... هرچقدر ما در یک حد باشیم اون بزرگتر من بود.

و این احترام گذاشتنم تو روابط کاریمون صد در صد تاثیر مثبت داشت...

ارسلان منو به حال خودم گذاشته بود و این نگاهش رو میشناختم "افتخار "این تنها چیزی بود میتونستم از نگاهش تشخیص بدم مجلس معرکه شده بود همه میگفتن و میخندیدن مازیار بیشتر از

@DONYAIE MAMNOE

۱۰ بار تلاش کرد منو از چنگ ارسلان بگیره تا باهم برقصیم ولی عمرا نتونست!

خانم و آقای اشرافی دنبال خانم میگشتند و با من با جدیت و یکم هم صمیمیت کلی مراوده کردند و از حضورم کنار ارسلان کاملا راضی بودند خوشحال بودم اونا هم جزء اونایی نبودند دخترشون رو به ارسلان بندازن.

الیزابت چند بار سعی کرد ارسلان رو تنها گیر بیاره ولی منم مثل ارسلان حساس بودم عمرا نذاشتم باهم تنها بمونند.. سرجیو چندباری دور از چشم ارسلان بهم چشمک زد... عوضی واقعا خوب کارش رو بلد بود و دقیقا وقتی ارسلان داشت با کسی جدی صحبت میکرد اینکار رو میکرد ولی من رومو میکردم به سمت دیگه! بیا خواستم شوهرمو بسوزونم خودم گیر کردم!

با چرت و پرت هایی که مازیار میگفت میخندیدم و چند دقیقه هم با دختر و پسر یکی از مافیاهای سرشناس ایتالیا تنها موندم و باهاشون صحبت کردم...

@DONYAYE MAMNOE

جالب بود که دختر جوون شدیدا نگاهش رو یکی از سیاست مداران ایتالیایی که تو جمع بود مونده بود! و فقط این نبود نگاه های مشکوک زیادی رو امشب متوجه شده بودم، نگاه هایی که رنگ و بوی روابط ممنوعه رو داشت!

خدایی این پولدارها و قدرتمندا یه جم تی وی بودن ها!

تو مراسممون شیخ عثمان و حتی عباس و اون خواهر عتیقش که تو دبی ملاقاتشون کرده بودیم عامر خان که تو هند دیده بودمش و خدا رو شکر اون دختر رو اعصابش همراهش نبود، همه حضور داشتند...

و من یاد گرفتن قیافه ها و اسامی رو خوب حفظ کنم چون این کار من بود و این دوماه تنهایی اونقدرا بیکار نبودم!

شوهر عزیزم یک هارد ۲ ترابایتی و یک قفسه از بالا تا پایین از اطلاعات تمام خونواده هایی که تو ایران تحت قدرت تشکیلات سفید بودند رو برام بجا گذاشته بود تا مطالعه کنم و تا مسئولیت های سیاه بودنم رو بتونم هرچه زودتر شروع کنم... چون من مادر این تشکیلاتم...

@DONYAIE MAMNOE

از اینکه زنش شده بودم و این همه ادم زیر قدرت من بودند و مسئولیتشون با من بود حس قدرت میکردم.

من حتی وقتی تنهایی تو خونه حبس بودم هم انقدرا کسل نمیشدم چون داشتم برای وظیفه ام خودمو آماده میکردم و شناختن تک تک ادمای اینجا هم به عنوان زن ارسلان قسمتی از وظیفم بود...

نمیخواستم خجالت زدش کنم و قطعا با رفتارهای خون گرمم ابدا همچین کاری نکردم.

از خستگی ناله ای کردم و در حالیکه با آقایی که ترک بود به اسمش آیهان و ارسلان داشت مثل بلبل باهاش ترکی حرف میزد، خودمو بهش تکیه دادم که در کمال تعجب کمرم رو نوازش کرد و به صحبت کردنش ادامه داد...

از اینکه هر زبانی رو با لهجه خود اون زبان صحبت میکرد و حین صحبت از کلمات زبانهای دیگه استفاده نمیکرد خوشم میومد... مثلا هیچ وقت ندیدم وقتی فارسی حرف میزنه کلمات انگلیسی یا ایتالیایی بیرونه وسطش!

@DONYAYE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

وقتی صحبتش با ایهان تموم شد منو به سمت سرویس مبلهایی که بود و دوتا جفت اونجا نشسته بودند و رسما تو بغل هم بودند و میگفتن و میخندیدند برد..

-تو اینجا بشین مطمئنا کمرت درد گرفته!

لبخندی بهش زدم :

- ممنونم که برات مهمه کمر دردم آقا!

هیچ جوابی نداد و حتی صورتش هم از اون جدیتش یک ذره هم نرم تر نشد ولی خب این ارسلان بود! با محبت های سطحی که خودش جوری وانمود میکرد انگار کاری نکرده ولی محبتش منو غرق میکرد...

ارسلان رفت تا با چندتا دیگه از مهمونها حرف بزنه و من نگاهم رو ابهت شوهرم قفل بود که متوجه شدم کسی کنارم نشست... و اون یه مرد بود...

بدون اینکه نگاش کنم از بوی ادکلن معرکه ای که منو یاد بوی خاک و بارون همراه با چوب سوخته میانداخت و شدیدا بوی مردونه

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ای بود متوجه شدم یه مرد کنارم نشسته ولی به روی خودم نیاوردم چون نمیخواستم اشتباه سرجیو رو دوباره تکرار کنم ولی صدای خش دارش رو کنارم شنیدم

- میدونی از دخترهایی که چهره های معصومی دارند متنفرم چون پشت چهره مظلومشون یهو میبینی په خائن کثیفن!

یک لحظه از این فارسی غلیظ یکه خوردم و صورتم رو چرخوندم با دیدن یه مرد بور با چشمایی آبی که انگار شبیه یک کهکشان بود و پر از ستاره و برق میزد شوکه شدم این پسر یه چیز عجیب غریب زیبا بود... چطور کل شب ندیده بودمش؟ غیر ممکن بود

لبم رو خیس کردم و گفتم:

- ببخشید؟ با منید؟

چشمکی بهم زد و نیشش تا بنا گوشش باز شد

- دقیقا با خودتم، فقط تورو خدا تو با سفید کاری که اون با من کرد رو نکن، هیچ وقت بهش خیانت نکن!

@DONYAIE MAMNOE

نمیفهمیدم چی میگه ولی خودشو کشید سمتم، فکر کرد میترسم ولی با اخم بهش زل زدم و دستور دادم

- هی سرجات بمون یک سانت دیگه بیای جلو تضمین نمیکنم چشمات سالم بمونه چون قراره مشتمو بکوبم تو صورت خوشگلت!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و یهو زد زیر خنده عوضی!

چرا حس کردم داره منو مسخره میکنه!؟

دستشو اورد جلو و لپمو کشید:

-خودم میدونم خوشگلم ولی ترجیح میدم بهم بگی خوشتیپ!

به سرعت دستشو پس زدم و تقریبا داد زدم:

-هی به من دست نزن!

این بار دماغمو گرفت و من یادم رفت میزبانم، مشتمو بردم عقب که صدای بم و خاص شوهرم رو پشت سرم شنیدم

- آخر مهمونی رسیدی و اومدی سر به سر زن من میذاری بچه!؟

@DONYAIE MAMNOE

پسره درحالیکه هنوزم نیشش تا بنا گوشش باز بود مثل یک پسر بچه شیطون و شنگول از جاش بلند شد هیچ جاش به هیچ ایرانی شبیه نبود ولی باید قبول کنم خیلی خیره کننده بود چون همین الان نصف بیشتر خانم های مجلس از جوون تا سن و سال دار داشتند ما رو نگاه میکردند!

بر خلاف تموم مهمونای دیگه که با ارسلان دست میدادند دستاش رو از هم باز کرد و محکم ارسلان رو بغل کرد

_ داداش دلم برات یک ذره شده بود!

داداش؟! این دیگه کی بود؟!

ارسلان یکم لباش کش اومد و چندتا زد پشت پسره

-خیلی وقته ندیدمت مرد شدی؟

پسره قد بلند نبود رسما دراز بود!چند سانتی از ارسلان بلندتر بود. شوهرم از خیلی از مردهای این جمع بلندتر بود ولی حاضرم قسم بخورم این پسر بالای ۱۹۰ قدش بود ارسلان و ارشام و مسیح هم

@DONYAIE MAMNOE

قد بودند پس این پسره رسما از همه الفا هم بلند تر بود! تقریبا همسن و سال من دیده میشد...

به زور ارسلان پسره دراز رو از خودش دور کرد که پسره برگشت سمت من و چشمکی زد

- داشتم با زن داداشم صحبت میکردم، هرچند من از دخترهایی که ظاهر معصومانه دارن خوشم نمیاد ولی خب میدونم تو میتونی کنترلش کنی!

یکی از ابروهام رو بردم بالا و رو به ارسلان گفتم:

-میشه معرفیش کنی این گوله ی نمکو!؟

ارسلان با افتخاری که حتی تا الان فقط نصیب من شده بود نگاش کرد و جدی گفت

- ایشون راستین کبیر هستند یه جورایی به مدتی تو شناسنامه، ما برادر بودیم!

@DONYAIE MAMNOE

با شنیدن اسم راستین نمیدونم چرا یهو یاد رزی افتادم دهنم رو باز کردم تا بگم ایشون همونی نیست که رزی اطلاعاتش رو میخواست ولی با نگاه ارسلان خفه شدم!

ما خوب همدیگرو میشناختیم و میدونم فهمید ممکنه چی بگم پس با بالا بردن ابروهاش فهمیدم نباید چیزی بگم راستین هم انگار تیز بود مثل خودمون!

زود متوجه شد چیزی شده بخاطر همین مشکوک گفت:

- چیزی شده؟

ارسلان خیلی بیتفاوت و جدی گفت:

-همسرم تمام اطلاعات نیروها رو تو دست و بالش داره و یه جورایی میدونه تو کی هستی به هرحال اون سیاهه و الان تمام خونواده های وابسته تحت فرمان اون هستند.

راستین با هیجان سوتی زد

- پس انقدر قابل اعتماده؟! واو بابا ایول!

برگشت سمت من و با لبخند مهربونی گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- من به خونواده پاک مدیونم چون باعث شدن من زنده بمونم...

اینبار برگشت سمت ارسلان و دستشو گذاشت رو شونه ارسلان و با افتخار نگاش کرد و ناخوداگاه از این گوله نمک خوشم اومد...

-تو واقعا برام برادری کردی ممنون بخاطر نیروهای قابل اطمینانی که بهم دادی وگرنه شک داشتم تا الان زنده بمونم و من دارم تلاش میکنم بهترین بشم!

ارسلان:

- هستی، تو بهترین بانکدار کل سوئیس هستی و بهتر هم میشی خونواده کبیر به تو نیاز دارند و خوشحالم یکی از مشتریهات منم تو هنوز ۲۹سالته ولی همه میدونند راس کبیر یه بانکدار غوله راستین تو یکی از خوش حساب ترین و خرپول ترین مشتریهای بانک منی مرد و البته الگوی من. اومد سمت من و یه جعبه از جیبش اورد بیرون و گرفت سمتم:

- این کادو عروسی من به شماست ببخشید به عروسی ایران نتونستم بیام!

@DONYAIE MAMNOE

تو ذهنم گفتم

"سرنوشت! و اگه میومد اونجا رزی رو میدید"

جعبه رو از دستش گرفتم و بازش کردم و با دیدن یه گل سینه مرواریدی لبخندی زدم :

- ممنون راستین خیلی قشنگه .

دستمو گرفتم سمتش:

-خوشحالم از آشنایی باهات راستی منم مایا هستم.

چشمای ابی راستین ستاره بارون شد و با قیافه خاصی که قطعا هر زنی رو میتونست مجذوب خودش کنه دستشو گذاشت تو دستم :

- میتونم بهت بگم مایا؟ بهرحال برای مدت زمانی منم یه پاک بودم یه جورایی از خانواده حساب میشم...

نگاهی برای تایید به ارسلان انداختم که ارسلان سری به نشونه تایید تکون داد که گفتم:

- اجازه صادر شد همسرم اجازه میده پس منم حرفی ندارم...

@DONYAIE MAMNOE

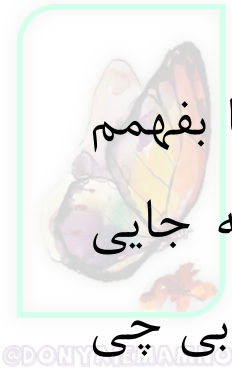

راستین به گرمی دستمو گرفت و من هیجان زده بودم تا بفهمم بین راستین و رزالین چی پیش اومده... شاید یه روز یه جایی فهمیدم ولی داستان دختر چشم خاکستری با پسر چشم ابی چی میتونه باشه؟!

@DONYAIE MAMNOE

کفشام رو به یه سمت پرت کردم و گوشواره های نازم رو برخلاف کفشام با ملایمت در اوردم...

لعنتی ساعت ۳ صبح بود و بالاخره مهمونی تموم شد! پووووف... من از صبح به طبقه آخر و همون اتاق بنفش قدیمیم نقل مکان کرده بودم و با ارسلان دیوار به دیوار بودم! گیره های داخل موهام رو باز کردم ولی لعنتی هر کاری کردم نتونستم لباسم رو دربیارم تو آینه نگاه خبیثی به خودم انداختم و از اتاق زدم بیرون... من هیچ وقت در نمیزنم! پس اروم لای در رو باز کردم و سرم رو بردم داخل که متوجه شدم کسی تو اتاق نیست...

با دیدن تخت و میز کار ارسلان حس بدی که از خاطرات گذشتمون تو سرم پیچید...نه مایا احساساتی نشو و گریه نکن!

@DONYAIE MAMNOE

یک قدم برداشتم داخل وصدای دوش حموم رو شنیدم

خیلی خب خودم تنم میخاره! اره میدونم هرچقدر ارسلان پسم بزنه بیشتر میرم سمتش ولی یا میشم شیر یا روباه! میدونم یه جورایی دارم اویزون بازی در میارم ولی خب من میخوام شوهرمو پس بگیرم... میخوام داد بزنم من شوهرمو پس میخوام... پس هر کاری تو این مسیر مباح است!

در حموم رو باز کردم و سرمو بردم داخل... ارسلان زیر دوش ایستاده بود و چشماش رو بسته خدایا چی میشد یه عیب و ایرادی داشت تا یکم منو ازش دور کنه! انقدر این هنرپیشه های امریکایی و مدل های مجله های خارجی رو شب و روز نگاه کردم اخرش خدا یکی از اونا رو بهم داد! قانون جذب چی میگه؟ هرچیزی رو تو دنیا بیشتر بخوای اون چیزو به سمت خودت میکشی.

و من همچین مرد فوق العاده ای خواستم و الان دارمش!

یک لحظه دست از افکار صورتیم برداشتم و برام عجیب بود یعنی متوجه نشد من در حموم رو باز کردم!؟

@DONYAE MANNOE

@DONYAIEMAMNOE

نگرانش شدم و خواستم قدم به داخل بذارم که صدای خشک و جدیش تو حموم اکو داد :

- چی میخوای؟

سرجام میخکوب شدم و خنده هول و مسخره ای کردم!

- اووووم سفید جونم... چیزه...ام، نمیتونستم لباسمو دربیارم خودت تنم کردی پس بیزحمت خودتم مسئولیت در اوردن لباسمو به عهده بگیر!

چشماش رو باز کرد و من تازه اوج فاجعه رو دیدم چشماش کاسه خون بود و به وضوح رگ بغل شقیقش میزد باز سر درد گرفته بود؟

خیلی کم پیش میومد این سردردهای عصبیش ولی وقتی اینجوری میشد میدونستم زیاد درد داره...

بدون اینکه به لخت بودنش و اینکه من مثل یه دختر هیز دارم سرتا پاش رو دید میزنم ، توجه کنه.. اومد سمتم بی هیچ حرفی در حموم رو باز کرد و منو کشید داخل و مثل یه عروسک کوکی

@DONYAIEMAMNOE

منو چرخوند و موهای تو هم رفته و پیچ و تاب دارم رو روی شونم جمع کرد و ثانیه ای بعد صدای زیپ لباسم تو حموم اکو داد

- بیا باز شد حالا برو..

لباس رو از روی شونه هام دادم پایین و با چند تا تکون افتاد زیر پاهام و من الان فقط با یه جفت پد سینه جلوش ایستاده بودم...

سرم رو کج کردم و تمام خواهشم رو تو چشمام جمع کردم - باهات دوش بگیرم؟

هیچ جوابی بهم نداد و برگشت زیر دوش. هووووم به قول معروف سکوت علامت رضایته درضمن ارسلان باهام تعارف نداره که! و این اقای وحشی اگه خوشش نیاد منو راحت پرت میکنه بیرون!

پدها رو کندم و پشت سرش رفتم و دوش بزرگ بغلش رو باز کردم... حمومون دو نفره بود... این اتاق، اتاق هردوتامون بود! جایی که پسرا فهمیدند با هم رابطه داریم، شبی که خانم مچمون رو گرفت هر بار صبحش اینجا دوش گرفتیم... بعضی وقتها دقیقه ها

@DONYAIEMAMNOE

زیر دوش بزرگ تو بغل هم می ایستادیم بعضی وقتها هم یکم شیطونی میکردیم و هیچ وقت از بوسیدنم سیر نمیشد.

خودش موهامو میشست حتی تنمو لیف میکشید ولی الان... اروم رفتم سمتش و لمسش کردم که خودشو کشید عقب

-میخوای شقیقه هاتو ماساژ بدم؟ باز سر درد گرفتی!

باز بی رحم شد و بهم بی توجهی کرد انگار اصلا نیستم با وجود اینکه میدیدم کاملا با دیدن تنم نسبت بهم دوباره تمایل پیدا کرده ولی خوددار بود... همیشه خوددار بود.

کلا میدونم کرم از خودم بود حتی وقتی لباسمو پاره کرد و اونجوری خودشو خالی کرد خودم زیادی سر به سرش گذاشتم...

پوزخندی زد ولی سکوت کرد با شیطنت ازش دور شدم و در حالیکه شامپوهای قدیمیم که در کمال تعجب هنوز هم اینجا بودند رو برداشتم و شروع کردم به شستن موهام و گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

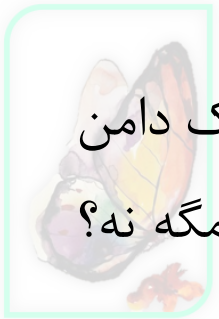
@DONYAIEMAMNOE

- هووووم من حتی وقتی عاشقم نبودی و یه سفید جونه پاک دامن بودی، شبا دزدکی میومدی و با دیدن من آروم میشدی، مگه نه؟ من همیشه مسکن تو بودم از لحظه ای که کلیه منو داری..

جوابی بهم نداد و بهم پشت کرد،اونم شروع کرد به شستن موهاش در حالیکه داشتم موهام رو آب میکشیدم گفتم

- راستی میدونی خیلی وقت بود نگفته بودم کلیه مو پس بده!

باز جوابی نداد میخواستم از حرص این سکوتش جیغ بزنم - امیرجونم هرچقدر ازم فرار کنی ولی نمیتونی از چیزی که بهت دادم فرار کنی، مگه من زن و خرگوشک تو نیستم؟! دوباره سکوت ، لعنتی حاضر بودم بهم توهین کنه ولی اینجوری سکوت نکنه پس یبار دیگه خواستم اذیتش کردم تا به حرف بیاد

- واو راستین هم خیلی خوشگله وای اون چشماش معرکه ست، ماشالا عجب قدی هم داره! الکی نیست رزی دنبالشه! باز هم هیچی! پس روی راستین حساس نیست... خیلی خب. - میدونی؟ تمام پرونده ها رو خوندم، از کی میتونم شروع کنم؟، میذاری پسرا برگردند پیشم؟! میذاری مامان بابامو ببینم؟

@DONYAIEMAMNOE

میخواستم از حرص این سکوتش کلمو بکوبم به دیوار...

-درضمن شنیدم که فرهاد از این به بعد قراره بنفش بشه! خودش اومد پیشم، گفت دیگه دلتا و امگا و بتا و الفا رو نداریم، بتا که مستقیم دیگه به من وصل میشن، یعنی تمام خانواده های تشکیلاته سفید و به قسمت از نیروها دلتا میرن زیر مجموعه بنفش، هووم ازش خواهش کردم سیاوش رو زیر پر و بال خودش بگیره تا کاملا آب دیده بشه وبعد فرهاد بتونه بنفش بشه ، البته فرهاد گفت تو خودت این دستور رو از قبل دادی، درضمن جای ابی میخوای...

دوش رو بست و حولش رو دور کمرش پیچید.. حرف تو دهنم ماسید سریع، حرفمو قطع کردم و از این پر چونگیم خودمم سر درد گرفتم!...

سرسری لیف رو روی تنم کشیدم و همه جامو آب کشی کردم و یکی از حوله های تک نفره و کوتاه تو قفسه رو برداشتم و دور بالاتنم پیچیدم و دنبالش راه افتادم.

با حوله کوچیکی که دستش بود بالا تنشو خشک کرد و یه باکسر برداشت و تنش کرد، پشت سرش گفتم

@DONYAYE_MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- اونو نپوش یادت رفته اون برند اذیتت...

یهو داد بلندی کشید

- بسه!

نطقم برید که دستشو مشت کرد و من تازه چنگ هایی که پشت دستش بعد از رابطه وحشیانمون ، انداخته بودم و زخمیش کرده بودم رو دیدم...

برگشت سمتم و قدم به قدم خودشو بهم نزدیک کرد... نمیدونم چرا وقتی ارسلان قاطی میکرد من لال میشدم...خیلی خب باید اعتراف کنم این مواقع میترسیدم ازش! ولی نیاز داشتم تحریکش کنم تا باهام ارتباط برقرار کنه...ما ۲ ماه دور بودیم ، دوماه سکوت کردیم.من یه زنم و زنا با حرف زدن اروم میشن نه با سکوت!

نمیخوام مثل ارسلان سکوت کنم و بشینم یه گوشه ببینم کی دلش برام میسوزه تا بیاد سراغم...

بهم نزدیک شد و رو صورتم خم شد

- با این حرفات میخوای به چی برسی مایا؟

@DONYAIE MAMNOE

آب دهنم رو قورت دادم و به چشمای غرق خونش زل زدم و با صدای محکمی گفتم

- میخوام بهم فرصت جبران بدی...نمیخوام تا ابد با هم اینجوری جن و بسم الله بمونیم میخوام بازم با هم خوب بشیم...

پوزخند مسخره ای زد:

- جبران؟ جبران چی؟

لبم رو از ترس گاز گرفتم ولی حق داشت جبران چی؟! من کار اشتباهی نکرده بودم و پشیمون نبودم البته این نظر شخصیم بود و قطعا شوهرم ابدا با من هم نظر نبود!!!

انگشتشو کوبید به پیشونیم:

-مغز کوچیکت اصلا میفهمه چی شد؟ تو چیکار کردی؟ بغض کردم و مردمک چشمام لرزید که دوباره گفت :

- هه! فقط گریه کن! حاضرم قسم بخورم تو حتی نمیدونی من چه مرگمه، چیه فکر میکنی خیلی منو میشناسی؟ یا شایدم فکر میکنی

@DONYAIE MAMNOF

بدون تو نمیتونم زندگی کنم! پس یه خبر بد برات دارم بدونه تو زندگیم کاملا عالیه...

بغضمو قورت دادم تا باز گریه مو نبینه...چونمو خشن گرفت و اورد بالا تا به چشماش نگاه کنم که دادی کشید:

- بگو مایا، یالا..بگو چمه! بگو چرا اینجوریم، بگو چرا ازت بیزار شدم؟

- با لبی که میلرزید مثل یه بچه جواب دادم :

- چون رو حرفت پا گذاشتم، چون قولمون رو شکستم چون بچمون رو از دست دادم...

- و...؟

یکه خوردم...و؟ و چی؟ مگه بازم بود؟ مگه فقط همینا نبود؟ یک لحظه لرز کردم که قطعا متوجه لرزم شد...

- آره هر ۳تاش درسته ولی بازم هست مایا بازم هست و تو دقیقا نمیدونی چیو میخوای جبران کنی! مثلا میخوای دوباره حاملت کنم که بچمون رو جبران کنی ؟! یا میخوای من دوباره به تو و

@DONYAIE_MAMNOE

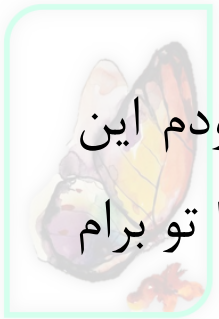
@DONYAIEMAMNOE

قولات اعتماد کنم؟ فکر نکن چون امشب باهات خوب بودم این ادامه پیدا میکنه! چیزی که برام تموم شده تموم شده، مایا تو برام تموم شدی بفهم اینو و تو این مغز کوچیکت فروش کن...!

چشمام سوخت حرف رک و پوست کندش خیلی درد داشت احساس میکردم قلبمو اتیش زد، با صدای لرزونی گفتم:

- اگه برات تموم شدم پس چرا هنوزم روم حساسی، چرا با دیدن تن لختم مشتاقم میشی؟

- از اون دنیای عروسکی و صورتیت بیا بیرون اون چیزی که توی ذهنته نیست! تو الان سیاه تشکیلات سفیدی نمیخوام چون از من نا امید شدی بری سمت یه مرد دیگه و عاشقش بشی و دو روز دیگه تشکیلاتی که سالها براش زحمت کشیدم رو به فنا بدی!

چشمام تا آخرین حد باز شد بی توجه بهم در حموم رو باز کرد و رفت سمت تختخواب...

به خودم اومدم و دنبالش راه افتادم و بلند بلند گفتم:

-چطور فکر میکنی میتونم عاشق یکی دیگه بشم؟ من فقط تو رو...

@DONYAIEMAMNOE

یهو چرخید و من انقدر سریع دنبالش میرفتم که مستقیم خوردم بهش، ولی سریع کمرمو گرفت تا نیوفتم رو زمین، تا بفهمم چیشده انگشتش رو روی لبم نرم کشید و به سکوت وادارم کرد.

- نوچ نوچ، دیگه با این چرت و پرتهات خام نمیشم، تو عاشق همه میشی، از یه حیوون گرفته تا اشیاء تا پسرا تا به خواننده یا هنرپیشه که حتی از نزدیک ندیدیش، عشق برای تو یه چیز دم دستیه پس هر لحظه ممکنه عاشق هر کسی بشی، حیف دیر اینو فهمیدم ولی الان من باید جلوش رو بگیرم...

چندبار پلک زدم تا بتونم حرفاشو هضم کنم، حرفهای خودم از هر طرف تو گوشم پیچید و مثل پتک تو سرم کوبید...

" من عاشق انریکه هستم"، "من عاشق آلفام"، "عاشق داداشمم" " عاشق این دستبندم"، "عاشق این لباسم" "عاشق این غذام" "عاشق بلادی مری هستم" " عاشق اسپانیام"...

صداش رو آروم کرد و دستشو برد سمت حوله م:

@DONYAIEMAMNOE

- ولی خوبه تو یه وظیفه شناسی؛ مسئولیت هاتو به درستی انجام میدی... همیشه تو اجرای وظایفت مایه افتخاری...

حولم رو باز کرد ... حوله افتاد پایین پاهام و بهم نگاه کرد

-راستی جواب سوال اخرت رو ندادم، نمیتونم منکر این بشم بدنت برام جذابه و تو بدجور خوشت میاد منو همراهی کنی، هووم نه؟!

گیج و منگ بودم از حرفاش، یه حس بدی پیدا کرده بودم... ارسلان هیچ زنی قبل من تو زندگیش نبود... اون بلد نبود با یه زن باید چطوری برخورد کنه، اون عین سنگ بود. ولی کاری کردم عاشقم شد... بدجور عاشقم شد! درحدی که حاضر شد بخاطر عشقش و ازدواجمون نصف ثروت و قدرتش رو با من تقسیم کنه، چون بلد نیست چجوری عاشقی کنه! بذار با خودم رو راست باشم، تو زمونه ای که مردها همه از دادن ۱۰۰ سکه مهریه خود داری میکنند شوهر من ثروته بیلیون دلاریش رو با من نصف کرد... من بدون اینکه سالها زحمت بکشم همین الان از خیلی از هنرپیشه و خواننده های دنیا هم که اسماشون الان یادم نمیاد هم پولدار تر بودم...

@DONYAIEMAMNOE

قلبم شروع کرد به محکم و محکم کوبیدن... من قلبشو نرم کردم، من عاشقش کردم ولی اون نکنه فکر میکنه باهاش بازی کردم... نکنه فکر میکنه برام بی ارزشه؟! آره حتما این فکر رو میکنه، حرفش تو مغزم پشت سر هم تکرار شد "عشق برای تو یه چیز دم دستیه، عشق برای تو "...وای خدا من چیکار کردم؟!...

من دلشو شکستم... من فراتر از شکستن قول و حرف و هر کوفت دیگه ایه؟ ارسلان با تمام مردهای دیگه فرق داره، عاشق شدنش غیر ممکن بود ولی شد و من با...

ناخوداگاه آهی از حس خیسی و گرمی زیر گردنم کشیدم... کی دستاش رو بندنم شروع کرده بود به حرکت کردن؟و کی لبای داغش رو گردنم شروع کرده بود به داغ کردنم!؟

صدای خمار شدش رو بغل گوشم شنیدم :

- تو خوب وظایفت رو انجام میدی و میدونی منم اندازه تو وظیفه شناسم، پس تا وقتی تو انقدر وظیفه شناسی منم انجامش میدم!

@DONYAIEMAMNOF

با مک عمیقی که به گردنم زد ناله بلندی کردم و دستم روی بازوش چنگ شد و سعی کردم جلو این اتفاق رو بگیرم

- نه امیرارسلان، ما باید با هم حرف بزنیم...

بی هوا هلم داد که افتاد وسط تخت سایز کینگ و بینظیر نرممون..

"مایا"

آروم روم خیمه زد:

_من از سر شب دارم با تو حرف میزنم تصمیم ندارم بیشتر از این باهات حرف بزنم، فکر کنم وقتشه به وظایفم رسیدگی کنم...

نفس نفس میزدم و مغزم بغیر از نزدیکی با ارسلان و نیازی که قبل از شام برطرف نشده بود، روی چیز دیگه ای نمیتونست تمرکز کنه!

نیشخندی زد و دستشو برد بین پام و دید چقدر براش خیسم

_هووم همیشه برای من اماده ای دختر کوچولوی خیس.

دلم برای لباش تنگ شده بود.

@DONYAIEMAMNOE

دستمو انداختم پشت گردنش و خیز برداشتم سمتش تا لباش رو ببوسم که سرش رو به طرف دیگه کج کرد و با بیرحمی گفت:

_عشق بازی ممنوع! فقط برطرف کردن نیازمون به عنوان زن و مرد که توانایی اینو دارن از هم لذت ببرن.

الان باید پسش میزدم ولی نزدم چون یه انگشتشو واردم کرد و باعث شد ناله ام در بیاد:

_انگشتتو نمیخوام...

صدای خنده ی عوضیانش تو گوشم پیچید...

_هووووم میدونم چی میخوای ولی هرچیزی به موقعش...

ازم دور شد و درحالیکه با دست ازادش یکی از سینه هام رو نرم نرم میمالید به کصم نگاه میکرد . زیر لب زمزمه کرد:

_همیشه تمیز ، همیشه نرم، همیشه خیس فقط برای من...

دوباره نوازشم کرد و در عین حال انگشتشو داخلم عقب جلو کرد که ناله بلندی کنم

_توروخدا ارسلان اذیتم نکن، اینبار بذار ارضا شم...

@DONYAIE MAMNOF

@DONYAJEMAMNOE

درحالیکه داشت به انگشت کردن من نگاه میکرد زمزمه کرد:

_میخوای چیکار کنم؟! برات بخورم؟ چرا باید اینکارو برات انجام بدم؟

با سرتقی و حرص از سر اینکه نیاز داشتم ارضا بشم غریدم :

_چون من تنها زنیم تو اینکارو براش میکنی و تنها زنیم لیاقت اینو دارم تو براش اینکار رو انجام بدی!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و اینبار دوتا انگشتش رو داخلم فرو کرد

_هوووم دلایلت درست نیست، من اینکار رو میکنم چون وقتی ارضا میشی صورتت زیادی خوشگل میشه و من خوشم میاد بهت نگاه کنم!

ابروهام رو بردم بالا که دستور داد

_پاهاتو کامل برام باز کن...

بیقرار همین کار رو کردم چون وقتی میومدیم تو تختخواب، رئیس اون بود و هرچقدر از دستم عصبانی بود ولی میدونستم امشب قراره

@DONYAJE MAMNOE

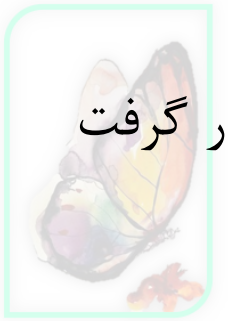

برام جبران کنه اروم خودشو کشید پایین و بین پاهام قرار گرفت ولی انگار تصمیم نداشت انگشتاش رو بکشه بیرون...

انقدر بهم نگاه کرد که داشتم زیر نگاه داغش هم خجالت میکشیدم هم داغ کرده بودم

_تو زیادی سکسی هستی، جوری که همه فانتزیهای ذهنیمو تسخیر کردی...

از این حرفش غرق لذت شدم و ناله بلندی کردم...

_میخوام لیست بزنم چون دلم برای طعم خاصی که میدی تنگ شده!

_ارسلان اذیتم نکن، خواهش میکنم...

با حس زبون داغش روی کصم کمرمو از لذت قوس دادم و لبمو گاز گرفتم تا جیغ نزنم...

دستمو بردم روی موهاش ولی چون کوتاه بود نمیتونستم چنگشون بزنم

لعنتی!

@DONYAIE MAMNOF

شاید یکی از دلایل کوتاه شدن موهاش همین بود... درحالیکه انگشتاش رو عقب جلو میکرد محکم منو مکید...

پاهام رو تا جایی که میتونستم بیشتر باز کردم تا بیشتر بتونه کارشو انجام بده

از لذت زیاد اشک تو چشمام جمع شده بود...زبری ته ریشش روی پوست نازکم هم باعث میشد منو بسوزونه هم باعث میشد بیشتر تحریکم کنه...کمرم رو همراه با حرکات زبون و لبهاش تکون دادم

_آه دلم برای این حس تنگ شده بود...

انگشتاش رو کشید بیرون و زمزمه کرد:

_هووووم یعنی خودتو با فکر به من ارضا نکردی؟

این چند وقت انقدر دغدغه ذهنیم زیاد بود که اخرین چیزی که بهش فکر کرده بودم میل جنسی بود...

زبونشو پهن کرد و از پایین تا بالا لیسم زد و درحالیکه گردن کشیده بودم و بهش نگاه میکردم دیدم همشو قورت داد. اوه داشتم منفجر میشدم از کارهاش

@DONYAIE MAMNOE

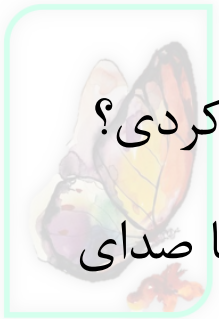
@DONYAIEMAMNOE

_هووم جوابمو ندادی... بگو بیینم وقتی من نبودم چیکار کردی؟

لعنتی الان وقت این حرفا نبود... درحالیکه رونام میلرزید با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

_نکردم، هیچ کاری نکردم...

یکی از ابروهاش رو برد بالا و سوالی گفت:

_دروغ؟

نالیدم:

_من در این مورد هیچ وقت دروغ نگفتم... لعنتی ارسلان توروخدا دارم میمیرم!

نیشخندی زد و یهو دو انگشتش رو فرو کرد داخلم. که جیغم رفت هوا

_پس تو سزاوار اینی بدجور ارضات کنم، اینکه انگشتاتم این وسط نبوده یعنی اینجا هنوزم انحصاراً مال منه، پس برام بیا خوشگله سـکسی!

@DONYAIEMAMNOE

جوری منو مکید و لیسید و حتی وقتی که تو حال خودش نبود و شـهوت تمام مغزش رو احاطه کرده بود جوری بوسیدش که وحشتناک منفجر شدم...

جوری ارضا شدم که اشکام پشت سر هم شروع کرد به ریختن حس سبک شدن باعث شد تموم تنم شل بشه... بهم اجازه داد از اوجم لذت ببرم خیلی اروم انگشتاشو ازم کشید بیرون و روم خیمه زد تا به صورتم نگاه کنه...

توی قهوه ای چشماش غرق شدم که سر انگشتاش رو روی پوست صورتم کشید و اشکام رو لمس کرد.

_بدجور منو داغ میکنی، بدن سرکشم رو نمیتونم ازت دور نگه دارم!

دستمو بردم سمت باکسرش که بعد حموم تنش کرده بود و زمزمه کردم

_پس منو بکن!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

از لذت این حرفم چشماش رو بست و اهی کشید و درحالیکه یکی از سینه هامو چنگ زد پچ پچ کرد:

_تو یه سیری ناپذیره روانیی!

خم شد و بالای سینمو محکم مکید و با دستش نوک اون یکی سینمو محکم فشار داد و باعث شد بدن شلم دوباره بیدار بشه!

_آه ارسلان... تو هم یه وحشی روانی!

اینبار وسط سینه هام رو مکید و بعد گردنم رو... بعد اون یکی سینم رو به حدی محکم میمکید که همین الان خون مرده و قرمز شده بود پوستم. ولی من از این لاو بایت ها (جای مکیدن عشقبازی) زیادی خوشم میومد...

به من گفت عشق بازی نه بوسیدن نه ولی نمیدونست این روالش هرچند اون لبای نرمشو ازم دریغ میکرد ولی این از هر رابطه ای برام لذیذ تر بود...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

داشت خودشو با عشق بازی ممنوع گول میزد درحالیکه همین الان داشت سخت با بدنم ور میرفت انگار تک تک این کبودی های ریز یه تیکه از خشمش بود که داشت خالی میشد...

دستمو به بین پاهاش رسوندم و کلفتی وحشتناکش رو لمس کردم و دستمو بردم داخل شورتش و نوکش که پیش ابش باعث خیس شدنش شده بود رو لمس کردم و نالیدم

_میخوامت... لطفاً!

ازم دور شد و از تخت اومد پایین و من چقدر ذوق مرگ بودم که چیزی که خواستمو انجام داد...

شورتشو کامل از پاش دراورد و به تموم تن عضله ایش که حرارت تنش رو از این فاصله هم حس میکردم ، زل زدم...

درحالیکه من عقب عقب میرفتم مثل یه ببر خیز برداشت سمتم

اشاره زد

_پاهات مایا!

سریع پامو براش باز کردم که نیشخند زد:

@DONYAIE MAMNOE

_افرین، مطیع شدی!

به شاهکارهاش روی تنم نگاه کرد، جای انگشتاش رو کمرم و مکیدناش روی تنم حتی جای زخم گلوله روی بازوم که زیر دوش با شستنش گریمش پاک شده بود...

اروم خودشو به بین پای لزجم کشید و بدون هیچ حرفی به چشمام نگاه کرد فقط سر کلفت شدش رو بارها بهم مالید و چندبار بهم زد که باعث شد دوباره مثل قحطی زده ها براش داغ کنم.

انقدر کلافه شدم که دستمو رو دستش گذاشتم و ثابت نگهش داشتم و خودم فروش کردم تو خودم اه بلندی کشیدم و با ناله گفتم:

_خواهش میکنم...

گردنمو گرفت و سرمو ثابت نگه داشت و یهو با یه حرکت کامل کیرشو فشار داد داخل کصم که جیغ من با اه پر از لذت مردونش تو کل اتاقمون پیچید

_لعنتی تو چرا انقدر تنگ میشی؟ !

@DONYAIE MAMNOE

گلایه وار گفتم:

_چون شوهرم خودشو ازم دریغ میکنه!

شروع کرد به حرکت دادن خودش داخلم و درحالیکه اروم گردنم رو فشار میداد یه پام رو اورد بالا و جمع کرد تو شکمم و غرید

_و این شوهرت حق نداره؟ خودت خوب میدونی کردنت برای من لذت بخش ترین کار دنیاست ولی تو باعث شدی خودمو ازت دور کنم...

نالیدم و داد زدم:

_لعنتی محکم تر...

انقدر محکم بهم ضربه میزد که سینه هام وحشتناک تکون میخورد

_همینو میخوای اره؟

جیغی زدم و با صدای داغون و چند رگه شدم گفتم:

_اره من عاشق این حس پر بودنمم، دلم برای حس کردنت تنگ شده بود!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_منم دلم برای کردنت اونم اینجوری وحشیانه بدجور تنگ شده بود!

مشتی به شونش زدم:

_با حرفات انقدر اذیتم نکن!

دستشو از رو گردنم برداشت و یهو دمرم کرد و یه پامو اورد بالا و راه رو برای خودش باز کرد که جیغی کشیدم که پشتبند جیغم یه سیلی محکم زد به باسنم و ساق پامو گاز گرفت و حرص غرید

_من نصف اذیت کردن تو اذیتت نکردم!

جوری محکم کارشو انجام میداد که تخت به اون سنگینی و مقاومی داشت تکون میخورد...

بی‌هوا کصمو لمس کرد و باعث شد دوباره بین ضربه های محکمش روش خالی بشم. با ناله و جیغ جوری رو کیرش ارضا شدم که غرید

_لعنتی شدیدا داغی!

چندثانیه حرکاتش رو اروم کرد و دوباره کشید بیرون ازم میدونستم اینکارش برای اینه جلو خودشو بگیره تا به این زودی به اوجش

@DONYAIEMAMNOE

نرسه! کامل منو چرخوند و منو تو پوزیشن مورد علاقه ش قرار داد اینبار درحالیکه باسنم بالا و سرم پایین بود از پشت وارد جلوم کرد.

ناله خسته ای کردم ولی یهو گردنمو گرفت و چرخوند سمت خودش و انگشت وسطشو که قبلا توم فرو میکرد رو کرد تو دهنم...با کمال میل مکیدمش و اووم حسش تو دهنم عالی بود.

کاملا خمار شدم این مرد با من چیکار میکرد؟ حس میکردم دیگه نمیتونم تحمل کنم...

داشتم ضعف میکردم ولی یهو از حرکت ایستاد و دستشو که کامل خیس شده بود رو از دهنم کشید بیرون و دوباره با کصم بازی کرد

_نه نمیخوابی، باید یبار دیگه برام بیای...

خسته گفتم:

_بسه!

ولی جوری نقطه **G** رو میمالید که دنیا داشت دور سرم میچرخید

_نه بس نیست، برام بیا سیاه! برام ارضا شو!

@DONYAIF.MAMNOF

ناله بلندی کردم که دوباره ضربه زد. اره برای بار سوم داشتم به اوج میرسیدم نه این غیر ممکن بود... نمیتونستم... نمیشد... ولی این مرد به تمام تنم واقف بود، میتونست حتی تو بیهوشی هم منو به اوج برسونه چون میدونست کجا رو چطوری لمس کنه...اوه شوهرم کارشو بدجور بلد بود...

وای خدا اره این عالی بود...

بینظیر بود

محشر بود

شروع کردم به تکون دادن خودم و حرکاتمو باهاش هماهنگ کردن

اره انگار تازه داشتم به زندگی برمیگشتم.

جوری کارشو کرد که همینکه دستشو کشید عقب و محکم و محکمتر ضربه زد روی کیر کلفت داخلم با اخرین جیغ بلندی که اخر تواناییم بود خالی شدم و جیغ زدم:

_اه عالیه، اووووم ، من میخوامت سفید تو هم برای من بیا ...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خمار و خسته و نئشه بهش نگاه کردم و همینجوری که اون منو سیاه خطاب میکرد و بهم نگفت زنم بهم گفت سیاه و منم پس سفید و رئیسم صداش میزدم:

_بریز داخلم سفید جونم من مال توام، فقط تو رئیس وحشیه من!

بالاخره صدای غرش مردونش و خالی شدنش داخلم رو حس کردم ...صداش رو دور شنیدم

_لعنتی تو هنوزم فوق العاده ای!

هوم میدونی، ما هیچ جلوگیری نمیکردیم!شاید فردا باید قرص میخوردم...ولی الان نه میتونستم به این قضیه فکر کنم و نه زمزمه های شوهرم رو میشنیدم چون بیهوش شدم.

@DONYAIE MAMNOE

یک لحظه سردم شد و با لرزی که کردم چشمام باز شد... هنوز همه جا تاریک بود ولی تو اتاق تنها بودم...خوابم برده بود.

فقط دو ساعت خوابیده بودم، درواقع بیهوش شدم! بهتره بگم ارسلان بیهوشم کرد... بعد اینهمه دوری من نیاز داشتم و خودش

هم میدونست و منو ۳ بار غرق لذت کرد و با عشقبازی ممنوع خودشو فریب داد درحالیکه تنم رو دوباره پر کرده بود از او بایت (کبودی کوچیک ناشی از مکیدن)... پوووف واقعا شوهرم تو تخت کارش عالیه...

نگاهی به اطراف انداختم... هنوز هم گیج بودم ولی نبودن ارسلان نه تو تخت نه تو اتاق منو ترسوند... کجا رفته بود؟ خواب کاملا از سرم پرید...

چراغ خواب روی پاتختی سمت خودم رو روشن کردم ولی اثری ازش نبود، نکنه باز رفته و میخواد دوباره ۳-۲ ماه دیگه ازم دور بمونه؟...

با بلند شدن از جام بین پام سوخت... لعنتی!

باز ارسلان و وحشی بازیهاش. لعنت به من اگه از تک تک کارهایی که باهام کرد لذت نبرده باشم هنوزم کاملا لخت بودم...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

پیرهنی که امشب تنش بود رو از روی صندلی بغل دیوار برداشتم و تنم کردم و شال مبل مشکی طلایی رو برداشتم و انداختم رو شونم...

یک لحظه با دیدن دمپایی های قدیمی صورتی حوله ایم لبخندی زدم پس هنوز دست به وسایلم نزده بود... یهو یادم اومد ارسلان نیست...

دوباره هول شدم... توروخدا ارسلان نرفته باش... دمپاییهام رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون... شروع کردم با گشتن اتاقها... هیچ جا نبود... رفتم گاراژ، با دیدن بوگاتی مشکیش سرجاش نفس راحتی کشیدم البته ممکن بود با ماشین دیگه ای رفته باشه....

بغضم گرفته بود... ولی نه گریه نه! توروخدا نرفته باشه، من نمیخوام بازم به دوره طولانی بدون ارسلان باشم، ما باید با هم حرف بزنیم...

رفتم آشپزخونه و با دیدن یکی از خدمتکارها که بیدار بود با هول پرسیدم دیده که ارسلان رفته باشه؟!

@DONYAIE MAMNOE

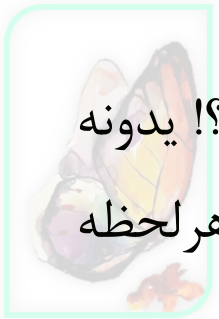
@DONYAIEMAMNOE

دختره گفت نه هیچی نشنیده! یعنی نرفته؟! پس کجاست؟! یدونه ترافل رو از روی میز برداشتم چون حس میکردم از ضعف هرلحظه ممکنه پس بیوفته...

از پله ها اومدم بالا و یک لحظه با دیدن آسانسور متوجه جایی که توقف کرده بود شدم... مگه این ساختمون طبقه ی پنجم داشت؟ یک لحظه هم تردید نکردم سریع رفتم سمت آسانسور و دکمه رو زدم تا بیاد پایین...

همینکه آسانسور بهم رسید متوجه دکمه طبقه پنج شدم.

انگار اخرین طبقه بود... من هیچ وقت از وجود اینجا خبر نداشتم!

سریع زدمش و از استرس شکمم بهم میپیچید... ممکنه اونجا باشه؟... ولی چرا پشت بوم؟ اونم تو این سرما... همینکه اسانسور ایستاد و من در رو باز کردم سوز سرمای شدیدی به پوستم مثل شلاق برخورد کرد شال بافتنیه شدیدا نرم رو محکم دور خودم پیچیدم ولی پاهام از سرما در امان نبود...

@DONYAIE MAMNOE

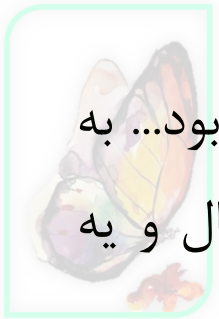

لعنتی ما اول زمستون بودیم و یه لایه نازک برف همه جا بود... به اتاقک دور تا دور شیشه ای نگاهی انداختم و جسم بیحال و یه گوشه افتاده ولی هنوز هم با ابهت شوهرمو تشخیص دادم...

با سرمایی که داشت باعث یخ زدن استخونهام میشد قدم برداشتم سمت اتاقکی که دور تا دورش گلدون بود و از دودکش بالاش دود داشت میزد بیرون...

از پشت در دیدمش یه بطری بزرگ مشروب کهربایی رنگ بغل دستش بود و درحالیکه سرش رو تکیه داده به استند یکی از گلدون ها چشماش رو بسته بود.

در کشویی خوش بختانه قفل نبود و از سرمای شدید معطل نکردم در رو باز کردم و پریدم تو اتاق... باد سری که وزید و پیچید تو اتاق و تقه ی در ارسلان لای چشماش رو باز کرد با دیدن من چشمای قرمزش باز تر شد به سختی زمزمه کرد - چرا نخوابیدی؟

لحن کشیده حرف زدنش نشون میداد واقعا مسته، این یه واقعه ی خیلی نادر بود...اصلا یادم نمیومد ارسلان خارج از ظرفیتش بنوشه

@DONYAIE MAMNOE

بوی سیگار توی اتاق و ته سیگار هایی که تو زیر سیگاری کریستالی بغل دستش بود اصلا نشونه حال خوبش نبود...

اروم رفتم کنارش و برای خودم جا باز کردم، لمسش نکردم تا معذبش نکنم چون الان که خواب از سرم پریده بود میخواستم باهاش حرف بزنم و میدونستم این ارسلانی که روبرومه ارسلان چندماه پیش و شب عروسیمون نیست....

نا امیدانه گفتم:

- تو همیشه بعد رابطمون مثل خرس میخوابیدی چرا هنوز بیداری مگه من مسکنت نیستم؟ چرا داری با اینا خودتو اروم میکنی؟ هوم؟

خنده مستانه ای کرد:

- دیگه ارومم نمیکنی، وقتی باهاتم...

چندتا زد به رونش

-این بدن خیانتکارم بدجور تورو میخواد ولی وقتی تموم میشه فکر میکنم اذیتت کردم یا خودخواهی کردم...

آخ عزیزم، هنوز از اذیت کردن من میترسید.

@DONYAYE.MAMNOE

مستانه گفت:

- تویه منحرف کوچولوی دائم التحریک، هم که از خداته و پسم نمیزنی، چرا پسم نمیزنی؟ اونهمه باهات بدم پس چرا پسم نمیزنی تا خودمو قانع کنم لمست نکنم برم با زنای دیگه ...

لبخند غمگینی زدم، انگار مستی ارسلان هم داشت راستی میاورد.. پشت دستش که از چنگ های من زخم بود رو اروم با سر انگشتام ناز کردم و موهای پشت دستش رو به بازی گرفتم...

- چون بیش از اندازه عاشقتم، نمیتونم پست بزنم عشقه من، تو همه زندگیمی...

تمسخر آمیز خندید:

- شششش... هیس... دروغ نگو، باز با محبتایی که به همه میکنی منو احمق فرض نکن، خودت خوب میدونی من محبت ندیدم با تو زود وا میدم من یه بچه ی بی عاطفه بزرگ شده ام و زود وا دادم به مهربونیه ذاتیت!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بغض کردم از فکری که در موردم میکرد ، خودم باعث این فکر شده بودم... من الان باید چیکار میکردم؟ بیهوا مردونه و مستانه تو گلویی خندید و انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

-وقتی تیر خوردمو و تو بیمارستان بستری بودم فکر میکردم فقط برای من تو دنیا خودتو انقدر خسته میکنی و ازم پرستاری میکنی نمیدونی چقدر کیف کردم تورو دارم، ولی وقتی ساسان هم تو بیمارستان بود از اونم پرستاری کردی.....

شونه هاش رو بیتفاوت داد بالا:

- تو همیشه پسرا رو بیشتر از من دوست داشتی بخاطر همین منو آدم هم حساب نکردی و رفتی تا نجاتشون بدی ولی اخرش چی شد بچمون رو کشتی و درحالیکه تمام وجودت خون بود، زرد احمق در حالیکه داشت قربون صدقه ت میرفت تورو گذاشت تو بغل من...

بطری مشروبش رو برداشت و به قلپ دیگه خورد... شاید بهتر بود بطری رو ازش بگیرم به اندازه کافی سیاه مست بود جوری که

@DONYAIE MAMNOE

حاضرم قسم بخورم حرفهایی که نمیتونست به خودش اعتراف کنه رو داشت بهم میگفت...

داشت گلایه خودمو به خودم میکرد...چون مرد من تنها بود! نه برادری داشت نه خواهری که درکش کنند، انقدر سالها از مادرش دور بود حتی نمیدونست بایه زن چجوری رفتار کنه ولی بازم اونقدر با ملاحظه بود که تنها دوستش یعنی کیان رو برای هر مشکلی اذیت نکنه و چپ و راست بهشون زنگ نزنه...

آره خیلی سنگ دله، ولی با ملاحظه ترین مرد دنیاست..... اون همیشه حواسش به تمام تشکیلاتش بوده حتی حواسش به خورد و خوراکمون و لباسهایی که تنمون میکردیم و نیازات و احتیاجاتمون...

یاد شکلاتها و پاستیل هایی که از اولین ماموریتم که روز اول عید بود، یا تک تک روزهایی که پریود میشدم و میدونست دردم زیاد میشه از قبل مسکن هامو آماده میکرد، تو ذهنم زنده شد..

میدونم تا پا رو دمش نذاری روانی نمیشه...و من بدجور پا رو دمش گذاشته بودم...

@DONYAE MAMNOF

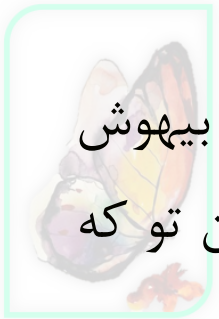
@DONYAIEMAMNOE

-یادته بهم گفتی اگه بلایی سر بچمون میومد سر اون بیهوش کردنت برای مراسم سیاه شدنت... گفتی منو میکشی؟ الان تو که کشتیش من با تو چیکار کنم ها خرگوش کوچولوی من!

از گفتن لفظ خرگوش کوچولو بغض گلومو فشرد خدایا واقعا تو حالا خودش نبود و من چقدر دلم برای این حرفش تنگ شده بود...

دوباره لمسش کردم و با درد و بغضم زمزمه کردم:

-حق داری عزیز دلم ، حق داری و تاوان گندی که زدم رو با از دست رفتن محبت تو و از دست رفتن محبت نزدیکانم چون تو ممنوع کردی پس میدم!

دوباره مستانه خندید

- اوهوم دقیقا همین کار رو کردم، چون پسرا تورو از من گرفتند و وقتی هم دستور دادم دیدن تو ممنوعه برخلاف تو رو حرف من حرف نزدن، ولی خانوادت تقصیر من نیست! مشکوک گفتم:

- یعنی چی؟

شونه هاش رو انداخت بالا و مستانه پوفی کشید

@DONYAIE MAMNOE

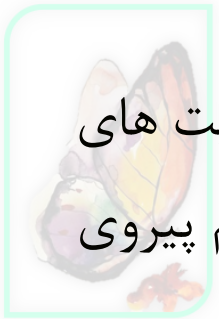
@DONYAIEMAMNOE

- من به پدر مادرت گفتم یه مدت مایا بخاطر اینکه مسئولیت های سیاه رو بر عهده بگیره سرش شلوغ میشه و اونا هم از حرفم پیروی کردند و حتی یکبار زنگ نزدند حالتو بپرسند.

ولی من هر روز هر روز و هر روز به مژگان زنگ میزدم تا مطمئن بشم حالت خوبه و تمام زمانی که بیمارستان بودی هر شب و هرشب بالاسرت بودم ولی برخلاف تو من اینکارو فقط تو زندگیم برای تو کردم...

نطقم بریده بود نمیدونستم چجوری از خودم دفاع کنم تمام سخنرانیهایی که ماه ها آماده کرده بودم تا برای ارسلان بگم همش پریده بود...

سیگاری بغل لبش گذاشت و اتیش زد و در حالیکه دودش رو به به سمت دیگه میداد بیرون به چشمام زل زده، آه پر افسوسی کشید

- میدونی آهنگی که شب عروسیمون مسیح خوند رو من انتخاب کردم؟ یه روز شنیدم مسیح خوندش و فهمیدم اگه من شاعر بودم قطعا در وصف تو میخوندم...

@DONYAIE MAMNOE

زیر لب شروع کرد به زمزمه کردن شعر اهنگ

- با تو خوشبخت ترینم کافیه بودنت واسم!

پکی به سیگارش زد و سرش رو برد بالا و دودش رو داد بیرون

- تو کافی بودی برام ولی من برات کافی نبودم، حتی زحمت نکشیدی قبل اینکه بری دنبال پسرا بهم زنگ بزنی!

به یه نقطه زل زد و اشاره کرد

- این گلدون رو بنظرت اگه از اینجا پرت کنم پایین چه بلایی سرش میاد؟ هوم ؟ جوابمو بده خانم پاک!

با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

خورد میشه!

- دقیقا خورد میشه! بعد بخوای جبرانش کنی بخوای بهم بچسبونیش مثل اول میشه؟ نوچ نمیشه...

دوتا زد تو سینه ش :

- اینجای لعنتی منم خورد شده مایا... اینجا!

@DONYAIE MAMNOE

خیز برداشت سمتم و نگاهش سخت شد:

- من ادم نبودم مایا؟ فکر نکردی ممکنه بخاطر کارات من بشکنم؟ چرا همیشه حواست بود کسی رو نرجونی ولی منو شکستی؟

چشماش پر شد، یا خدا کم مونده بود گریه کنه! قلبم از دیدن این صحنه ، از شدت تپیدن کم مونده بود از قلبم بزنه بیرون، داشتم از خودم متنفر میشدم دهنمو باز کردم چیزی بگم ولی انگشتش رو گذاشت رو لبم هیس!

-بذار حرف بزنم خودم میدونم مستم و دارم پرت و پلا میگم، ولی نمیتونم جلو خودمو بگیرم الان حرف نزنم دیگه هیچ وقت نمیتونم حرف بزنم...

هیستریک خندید و بالا رو نگاه کرد تا اشکش نریزه پایین، حتی تو مستیش هم میخواست کنترل اوضاع رو به دست بگیره.

یک لحظه صحنه ای که بیحال غرق خون تو بغلش بودم یادم اومد، جلو تمام تشکیلات... از دیدن آزاری که بهش داده بودم

@DONYAIE MAMNOF

ناخواسته اشکم اومد پایین وقتی اشکمو دید سریع دو طرف صورتمو گرفت و کشدار گفت:

-تو چرا گریه میکنی هوم؟تو فقط بچتو از دست دادی ولی من هم زنمو هم بچمو هم غرورمو همه چیزمو از دست دادم، من باید گریه کنم چون مثل سگ ترسیدم تو بغلم بمیری، مثل سگ ترسیدم یه روز برسه تو دنیایی که تو نباشی من زنده بمونم و نفس بکشم مثل سگ ترسیدم...

خم شد و نفس عمیقی از زیر گردنم گرفت و زیر گوشم در حالیکه بوی الکلش داشت حتی منم مست میکرد پچ پچ کرد:

-ترسیدم یبار دیگه نتونم بوی توت فرنگیت رو نفس بکشم...

ازم دور شد و کوبید به سینه ش :

- من برات گریه کردم مایا، منه سفید، منه ارسلان، من سنگ دل و بیرحم برای زنم که جلو پای یه مرد دیگه زانو زد و تو بغل یه مرد دیگه زخمی و در حال مرگ تحویلم دادن گریه کردم، خورد شدم ، مردم مایا تو منو کشتی...

@DONYAIE MAMNOF

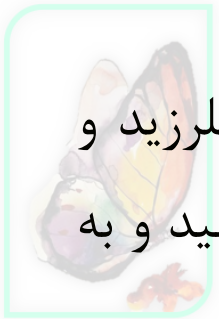
@DONYAIEMAMNOE

یچیزی تو گلوم کم مونده بود خفه م کنه... تموم تنم میلرزید و دیگه خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم دماغش رو بالا کشید و به سیگار دیگه روشن کرد

- میدونی همیشه تنها بودم، میدونی تو زیباترین اتفاق زندگیم بودی، میدونی تنها دلیل زندگیم شدی، ولی تو اولویتت ۵ تا احمق بود، اولویتت اون پسرای نفهم بودند نه من...

بلند بلند خندید و داد زد:

-چرا عاشق همه چیز و همه کسی؟ فرق عاشقتمی که به من میگی با عاشقتمی که به ارشام یا مسیح یا هر خر دیگه ای میگی چیه؟ مگه هردوتاش یک کلمه نیست؟

دوباره صداش اروم و شل و ول شد، الکل داشت خمار و خواب آلودش میکرد

- من برای اینکه برات مرد مهربونی بشم، بخاطر اینکه بدونم چجوری بار اولت برات دردناک نباشه کلی تحقیق کردم، برای اینکه تو رابطه بهت لذت بدم بیشتر از ده تا مقاله خوندم تا با زنایی که

@DONYAIE MAMNOE

فقط برای رفع نیازم بودن فرق داشته باشی چون برام مهم بود ازم لذت ببری برای کیستت کلی تحقیق کردم که کاری نکنم اذیت بشی و برات بیخبر حتی دکتر پیدا کردم... ولی تو وقتی مشکوک بودی حامله باشی میخواستی بچمون رو بکشی، حالا که بچم تو شکمت بود چرا بهش اهمیت ندادی، راستشو بگو واقعا میخواستیش؟

با بغض گفتم :

- بخدا میخواستمش، به جان تو میخواستمش...بخدا!

مثل پسر بچه های تخس و بهونه گیر گفت:

- همیشه تنها بودم، هیچ وقت نمیخندیدم، همیشه بیرحم بودم تو دلیل خنده هام بودی تو تنهاییم رو پر کردی، شاید حماقت بود انقدر بهت وابسته شدم و انقدر روت حساب کردم...

لای چشماش رو باز کرد و درحالیکه چشمام روی مژه هاخیسش ثابت مونده بود زمزمه کرد :

- من خوشبخت بودم باهات، شایدم لیاقت خوشبختی رو ندارم...

@DONYAIE_MAMNOE

دراز کشید و نفسشو با صدا داد بیرون و لباش اویزون موند و با پشت دست پلکاشو به سختی مثل یه پسر بچه مالید و من برای اولین بار اون پسر بچه ی شکننده ی پشت اون مرد با ابهت رو دیدم!

-فکر کردی چون خشنم من ادم نیستم؟ من حس ندارم؟ چرا وقتی من میگفتم اولویت اولم حفاظت از تو هست بعد پسرا ، ولی تو اولویت اولت من نبودم، چرا؟ انقدر بد بودم؟ لایق این نبودم اولویتت باشم؟ خیلی خشک بودم؟ چون مثل پسرا باهات شوخی نمیکردم و نمی خندوندمت لایق اولویت تو بودن نبودم؟ یا شاید چون مثل ساسان هیچ وقت نگفتم قربونت بشم ، فدات بشم، دورت بگردم لایق اولویتت بودن نبودم...

یهو بغضم ترکید و با هق هق شروع کردم به گریه کردن...من چیکار کردم خدایا من چیکار کردم... دوباره خیز برداشت سمتم ولی مستیش اجازه نداد و دوباره دراز کش شد و با آخرین توانش زمزمه کرد

@DONYAIE MAMNOE

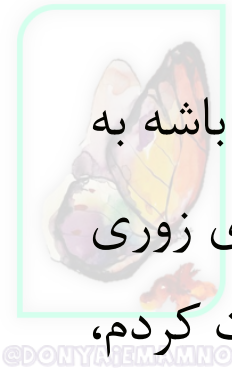

- بیا بغلم خرگوش، حق نداری گریه کنی بسه دیگه گریه، باشه به پسرا و خانوادت میگم بیان ببیننت برگشتی ایران هم ازادی زوری که نیست، تو عاشقم نبودی به درک خودم احمق بودم باورت کردم، منم دیگه عاشقت نیستم حتی ازت خیلی هم بدم میاد...

محکم بغلش کردم و برام مهم نبود پسم بزنه

- غلط کردم ارسلان، ببخشید، نمیدونستم این کارها رو تورو آزار میده، بخشید زندگیم ببخشید ...

"هوم "کشید و منو کشید تو بغلش ولی حس کردم خوابش برد...

صورتمو وسط سینه ش پنهون کردم و با هق هقی که باعث میشد تموم تمم بلرزه گریه کردم برای عشق از دست رفتم برای مردی که همیشه فکر میکردم زیادی مقاومه ولی راست میگه اونم انسانه ولی انسانی که فرق داشت... خیلی هم فرق داشت...

من هیچ وقت اون پسر بچه درونشو ندیدم هیچ وقت لوسش نکردم بخدا ناخواسته بود.اره ارسلان تفاوت عشق به معشووق به عشق به وسیله و حیوون و انسانها رو نمیتونه از هم تفکیک کنه...

@DONYAIE MAMNOE

هیچ وقت رابطه عاطفی با هیچ زنی نداشته و من مثل بقیه ادما باهاش رفتار کردم از خدا مرگ میخواستم...

صدای نفسهای عمیق و منظمش نشون میداد عمیقا خوابش برده... و منو تنها گذاشت با یه عذاب وجدان بزرگ... من باید الان چیکار میکردم ؟!

با تقه ای که شنیدم چشمام رو باز کردم...سرم دقیقا وسط سینه ارسلان بود، یکم سرم رو چرخوندم و بل رو دیدم که مثل هر روز لباس مخصوص خدمتکارهاش تنش بود و با لبخند نگام میکرد..

صدای آخ گفتن ارسلان بغل گوشم رو شنیدم

کم کم دستاش از دورم باز شد... لعنتی! انقدر تو بغل هم مونده بودیم دستم و پاهام خواب رفته بود... حس میکردم چشمام باد کرده...

صدای داغون شده ارسلان رو بالا سرم شنیدم... صداش افتضاح شده بود...

- اون پرده رو بکش آفتاب داره دیوونم میکنه!

@DONYAIE MAMNOF

@DONYAIEMAMNOE

حتی نمیدونستم اینجا پرده داره!خدایا اولین بار بود اینجا میموندم دوباره صدای ارسلان بلند شد

- لعنت، مایا لطفا اون پرده رو بکش کور شدم!

هول و گیج بلند شدم و وقتی واقعا هیچ پرده ای پیدا نکردم شالی که با خودم آورده بودم رو باز کردم و براش پرده شدم تا نور خورشید نزنه بهش ...

درحالیکه جلو نور رو گرفته بودم با سر به بل اشاره زدم بره گمشه! ولی قبل از اینکه بره بهش اشاره زدم قهوه بیاره!

البته تا بهش بیصدا فهموندم قهوه تلخ بیاره موهام سفید شد ولی خنگ خانم بالاخره فهمید!

ارسلان چرخید و بعد از چند دقیقه چشماش رو باز کرد ولی انگار سرش تیر کشید..نیم خیز شد و دو طرف سرش رو گرفت و ناله ای کرد و زیر لب زمزمه کرد

-" لعنتی سرم!"

@DONYAIE MAMNOE

تا حالا اینجور خمار ندیده بودمش! با اون ویسکی ۱۵ ساله البته که سردرد میگرفت!

یک لحظه چرخید و با دیدن من که مثل سوپر من شنلمو باز کرده بودم و آماده پرواز بودم با پیشونی چین افتاده گفت:

-دقیقا داری چیکار میکنی؟ چرا شبیه مترسک شدی!

چپ چپ بهش نگاه کردم

- خواهش میکنم قابل شما رو نداره جناب پاک، شما گفتی افتاب اذیتت میکنه منم سایه درست کردم!

آهی کشید .

-گفتم پرده رو بکش زن نه خودتو شبیه مترسک کن.

از بوی الکل نفسش پوفی کشیدم و برای اولین بار دعاهام مستجاب شد، انقدر بوی وحشتناک الکل میداد کم مونده بود خفه بشم! صورتمو تو هم کشیدم

@DONYAIE MAMNOE

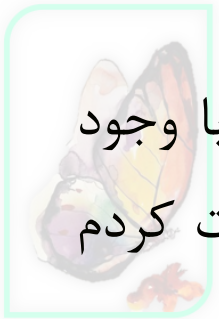
@DONYAIEMAMNOE

- اولا مترسک عمته! دوما خواهش میکنم قابلتو نداره با وجود اینکه هیچ پرده ای تو این اتاق نمیبینم برات سایه درست کردم سوما لطفا حرف نزن بوی الکلت تا ایران میرسه!

خودشم از بوش دماغشو چین داد و خم شد یه گوشه و یه چیزی شبیه کلید برق رو فشار داد! پرده ها از داخل سقف شروع کردند به پایین اومدن، درحالیکه شقیقه هاش رو با خماری بعد الکل ماساژ میدادبه در اشاره کرد

- برو بیرون تا از بو اذیت نشی، به خدمتکارا هم بگو برام قهوه بیارن تا ساعت ۳ باید آماده بشم برای رفتن تو هم تا عصر برگرد ایران، کارهای زیادی پیش روته!

یکی از ابروهام رو بردم بالا و تصمیم نداشتم به روی خودم بیارم چند ساعت قبل چیا شنیدم... امکان داشت یادش نیاد؟ تاحالا ارسلان رو سگ مست ندیده بودم! خودم همیشه کارهای حین مستیم یادم میمونه ولی خیلیا هستند فراموش میکنند... کلا بعد از وقت گذروندن با پسرا متوجه شدم مستی هر کسی فرق داره!

@DONYAIE MAMNOE

به وقت نیاز داشتم تا تصمیم بگیرم در مقابل حرفهایی که شنیدم بدونم باید چیکار کنم پس طلبکارانه گفتم

- بل اومده بود بیدارمون کنه و هیچ ایده ای ندارم ساعت چنده، گفتم برات قهوه بیاره، خودم حواسم بود!

همون لحظه بل اومد بایه سینی که قهوه و یکم خرت و پرت داشت ممنونش بودم که بفکر شکمای گشنمون بود...

پاشدم درو باز کردم که با اون کفشهای کالج مخصوصش اومد داخل

و سینی رو گذاشت وسط و وقتی بهمون گفت ساعت ۱۲ ظهره هر دو پوفی کشیدیم... زیادی خوابیده بودیم ولی فکر کنم بهش نیاز داشتیم!

خدا رو شکر ۲ تا هم قرص سر درد برای ارسلان اورده بود. البته بر اساس سابقه بد مستی پسرا تو سفرهای امریکا طفلک دستش اومده بود باید چیکار کنه!

@DONYAIE MAMNOE

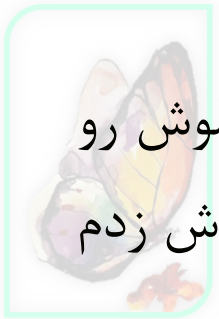
@DONYAIEMAMNOE

ارسلان خواست قرص رو با قهوش بندازه بالا که سریع جلوش رو گرفتم و روی یه تیکه نون تست همراه با مارمالادی که روش زدم بردم سمت دهنش...

- اینو بخور عزیزم بعد قرصتو بخور...

تو سکوت نگام کرد و جای اینکه از دستم بگیره دهنشو باز کرد و اجازه داد خودم بذارم تو دهنش... به کار عادی بود ولی آتیشم زد، حس عذاب وجدان آتیشم زد... خدایا من باید چیکار میکردم؟

یه لقمه دیگه هم براش گرفتم و خواست از خوردن امتناع کنه ولی باز گذاشتم تو دهنش. وقتی چند لقمه رو خورد دیگه صبر نکرد و سریع قرصش رو با آب پرتقالش قورت داد و به خوردن بقیه اسنکهای حاضری ادامه داد...

من زیاد میل نداشتم ولی ارسلان ته کل سینی رو دراورد... هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد ولی نگاه های سرکش گاه و بیگاهش رو به پاهام و بالا تنه تقریبا بازم که از لای پیراهن چروکه دیشبه تن خودش بود و الان تن من بود، شکار میکردم.

@DONYAIF.MAMNOE

خودم میدونم زیاد برجسته و هیکل خاص شبیه سوپر مدل ها رو ندارم، قیافم هم زیبایی اسطوره ای و افسانه ای نیست! ولی از خدا ممنونم مردی که الان شوهرمه جسمش نسبت به من کشش داره!..

به روی خودم نیاوردم که نگاه هاش رو شکار کردم...

در واقع انقدر حالم بد و سردرگم بودم که نمیتونستم شیطنت کنم یا بخاطر هیز بازیش سر به سرش بذارم... من دلشو شکستم پس بذار هرچقدر دلش میخواد دید بزنه بهرحال منو دید نزنه کیو دید بزنه!

من یادم نبود اونم مثل تمام انسانها یه بُعد شکننده داره... لعنت به من... من باید حواسم جمع میبود! ارسلان مثل هیچ کدوم از آدمایی که تا حالا دور و برم بودن نبوده همه شاید هزاران بار از پدر، مادر، خواهر، برادر، دوست، خاله عمه عمو دایی میشنون " عاشقتم" یا به هر کدومشون از سر ذوق یا هرچیزی ممکنه بگن " عاشقتم!" ولی ارسلان نه!

اون خودش به هیچ کسی قبل من نگفته، قبل از من هم نهایت کسایی که ممکنه بهش گفته باشند یا خانم بوده یا پسرا! و مطمئنم

@DONYAIE MAMNOE

واقعا اونا عاشقشن و بهش ثابت شده.میدونم پسرا از ته دل عاشق ارسلانند! هه.

پوزخندی تو ذهنم به لفظ پسرا زدم؛ من جونشون رو نجات دادم ولی یکیشون حتی پافشاری نکردند بفهمند من تو چه حالیم. من به خاطر اونا تیر خوردم! بخاطر اونا جلو یه بیشرف زانو زدم... بخاطر نجات اونا بچمو از دست دادم ولی اونا حتی پافشاری نکردندکه منو ببینند!... کره خرای نامرد!!!

یاد حرفهای دیشب ارسلان افتادم...چرا مامان بابام انقدر منو تنها گذاشتن؟... چرا فقط با یه حرف ارسلان منو گذاشتن کنار؟!

حرف مامان تو گوشم زنگ خورد " مایا دیگه دختر ما نیست، اون یه پاکه، همسر سفید"

انقدر از من خسته بودن؟ ارسلان هرچقدر قابل احترام براشون ولی من دخترشونم!!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ازشون خیلی زیاد دلخور بودم! نیاز داشتم با کسی حرف بزنم نیاز داشتم یکم خودمو خالی کنم... تو زندگیم هیچ وقت انقدر حس بی کسی بهم دست نداده بود!

وقتی به خودم اومدم دیدم ارسلان داشت با بیحالی از اتاقک میرفت بیرون... شاید لازم بود دوش بگیره! انقدر ضربه خورده و داغون بودم حتی دست از آویزون بودن ازش برداشتم، حتی برنگشتم اتاقمون...

تو همون اتاقک موندم و تا یه تصمیم اولیه نگیرم هیچ جایی نباید میرفتم! کلافه بودم و مغزم مثل موتور یه ماشین سوخته و داغ کرده بود، انگار تمام دیروز برام یه تلنگر بزرگ بود دیگه محیط بسته خونه بهم فشار میاور...

حس خفگی داشتم! حس میکردم دیگه اکسیژن به مغزم نمیرسه نیاز به بیرون داشتم.

نیاز به خیابون، نیاز به ماشین، نیاز به خرید. نیاز حتی به یه لیوان قهوه یا شیک خوردن... مغزم داغ کرده بود...

@DONYAIE MAMNOE

چند ماه موندن تو عمارت ایران واقعا فشار روحی روانی بهم اورده بود، از اون طرف ضربه ای که به ارسلان زده بودم و الان فهمیده بودم چه غلطی کردم باعث میشد بخوام از همین پشت بوم خودمو بندازم پایین... میخوام بمیرم.

نیاز داشتم مغزم آزاد باشه تا بتونم درست فکر کنم...وگرنه ممکن بود به خودم آسیب بزنم، حس میکردم به ته خط رسیدم... نیاز به یه حواس پرتی داشتم ، من آزادیم رو نیاز داشتم!

نمیدونم چقدر با خودم کلنجار رفتم ولی اخرش از کلافگی بلند شدم و مستقیم رفتم اتاقمون...مثل همیشه در نزدم و وارد اتاق شدم، جلو آیینه ایستاده بود و داشت تو تنش کت و شلوارش رو مرتب میکرد و دیدن من تو آینه گفت:

-هیچ وقت یاد نمیگیری در بزنی!

رفتم داخل اتاق و بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

- من آزادیم رو میخوام!

@DONYAIEMAMNOF

یکی از ابروهاش رو برد بالا و سکوت کرد شاید خودشم حرفهای دیشبش یادش بود و همونجوری که من وانمود به نشنیدم میکردم اونم داشت وانمود میکرد!

به هر حال چه یادش باشه چه نباشه قطعا انتظار این برخورد رو نداشت ... وقتی سکوتش ادامه پیدا کرد با بغض گفتم:

- هرمسئولیتی رو شونمه انجامش میدم من سیاهم، سفید! برگردم ایران به برج نور که آماده حکمرانی منه میرم و تو باید آزادیم رو برگردونی، چند ماهه تو عمارتم تمام کارهایی که برای سیاه شدن لازم بود رو انجام دادم و قبل از اینکه مسئولیتمو انجام بدم باید آزادیم رو برگردونی.

درحالیکه داشت کراواتش رو میبست جدی و یکم بیتفاوت گفت :

- و اگه این کار رو نکنم؟

دستمو مشت کردم و بغض و ضعفمو پس زدم انقدر کلافه بودم حواسم نبود نسبت به این مرد باید عذاب وجدان داشته باشم، پوف

@DONYAIEMAMNOE

میدونم خیلی خودخواهم ولی تا آزادیم رو برنگردونم نمیتونم هیچ غلطی بکنم، نمیتونم مردمو برگردونم!

کدوم ادمی وقتی حال خودش بده میتونه حال کس دیگه رو خوب کنه؟! لعنتی باید اول خودمو درست کنم... اینو دیگه همه میدونند ارسلان از زنی که یه گوشه بشینه و گریه کنه و ضعیف باشه خوشش نمیاد پس با اقتدار به چشمای اسپرسوییش از داخل آینه زل زدم و رسما تهدیدش کردم

-اگه اینکارو نکنی به هیچ عنوان زیر بار سیاه بودن نمیرم و تمام نقشه هاتو نقش برآب میکنم!

کراواتش رو محکم کرد و چرخید سمتم و تعجبش از رفتارم رو مخفی نکرد و لباش رو یکم جمع کرد

- داری برای من شاخ شونه میکشی؟!

بدون ذره ای عقب کشیدن از موضعم گفتم :

- دقیقا

یکی از ابروهاش رو برد بالا

- چرا باید اهمیت بدم؟

@DONYAIE MAMNOE

- چون رو من حساب کردی ، چون یه کارهای دیگه داری که من ازشون خبر ندارم و تو به من شاید بعنوان زنت نیاز نداشته باشی ولی بعنوان سیاه نیاز داری، آزادیمو برگردون و حق نداری تو کارام دخالت کنی نصف این تشکیلات مال منه، احیانا نمیخوای خودتو مثل یه احمق جلوه بدی همه دیگه میدونند من سیاهم چه تشکیلاتمون چه متحدامون چه دشمنامون...

بخاطر توهینی که بهش کردم فکش رو منقبض کرد ولی تو سکوت اجازه داد جلوش قد علم کنم..

یک قدم برداشتم سمتش و تیر اخر حرفامو رها کردم:

-من مسئولیتمو انجام ندم تو نمیتونی مجبورم کنی و نمیتونی با هیچی تهدیدم کنی نه حتی با جون خانوادم چون تنها خانواده و تنها دارایی من فقط تویی!

انقدر پشت سر هم براش جملات رو ردیف کردم که گلوم سوخت با جمله اخرم بغض کردم حس بی کسی رو با تمام وجود حس کردم، آره تنها خانواده واقعیم شوهرمه... شوهر بدجنسم!

خیلی خب گوشیم مشکل داشت ارسلان تماسام رو مسدود کرده و من بیخبر بودم! ولی خانوادم ادرس عمارتو که میدونستند یکبار

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یکیشون نیومدند ببینم من زنده م یا مرده... نه من پدر و مادر و برادرمو دور نمیندازم هیچ وقت

حتی اگه بیشتر از اینا بهم بد کنند...

ولی الان دیگه تنها خانواده اصلیم ارسلان هست و اول باید اینو خودم قبول کنم، خودمو پیدا کنم بعد بتونم طلب بخشش کنم و شوهرمو دوباره داشته باشم!

چند لحظه به نقطه نامعلومی زل زد و انگشت شصتش رو کشید رو لبش و بعد از چند دقیقیه سکوت یهو رفت سمت کیف پاسپورتی چرمش که اکثر مواقع دستش بود...

په پاکت کاهی ازش در آورد و پرت کرد رو تخت...

- خوبه عاقل شدی و واقعیت رو قبول کردی، دیگه داشتی با گریه و ضعفت حالمو بهم میزدی...

یکی از ابروهامو بردم بالا و برام مهم نبود باز اون ارسلان تلخ شده.

رفتم سمت تخت و پاکت رو باز کردم و هرچیزی که داخلش بود رو ریختم رو تخت...

با دیدن ۳ تا پاسپورت ۳ تا کارت شناسایی ۳ تا کارت بانکی حتی یدونه بلک کارت! که همه به اسم مایا پاک بود ، لبخند زدم...

@DONYAIEMAMNOE

صدای بم و خاصش رو شنیدم و نذاشت به اندازه کافی ذوق کنم

- بیا اینجا!

برگشتم سمتش که میکرو چیپ قدیمی رو دیدم تو دستش اخمی کردم

- نمیخوام تحت نظرت باشم، بذار زندگیمو بکنم!

با جدیت خیز برداشت سمتم

- گوش کن ببین چی میگم، من دیگه اون احمق چند ماه پیش نیستم که هر حرفی زدی باورت کنم، آزادیت رو بهت میدم ولی در این صورت که همیشه باید بدونم کجایی و با کی هستی و چه غلطی میکنی، این تنها شانس برای آزادیته.

اخمام رو کشیدم تو هم

- این چه آزادیه؟ انگار بهم مثل مجرما پابند الکترونیکی بستی، ببین خودتم خوب میدونی بهم نیاز داری و جوری اسم در کردم و همه میدونن من زنتم نمیتونی انکارم کنی، پس مجبوری باهام راه بیای! از تشکیلاتت برم یا نخوام مسئولیتها مو انجام بدم برات گرون تموم میشه جناب سفید، من فقط ازادیم رو میخوام!

@DONYAIE MAMNOE

بازوم رو محکم گرفت و کشید جلو

- میدونی میتونم همین الان تو یه زیرزمینی جایی تا اخر عمرت زندانیت کنم و بعد به همه میگم مردی و بعد میتونم هزاران جایگزین مثل الیزابت یا حتی میشا یا هر زن دیگه ای پیدا کنم!

حس کردم با این حرفش آتیش گرفتم...گرگرفتگی صورتمو حس کردم و به زور بازومو از دستای قویش کشیدم بیرون حرفهای دیشبش رو سعی کردم یاداوری کنم و زیاد طول نکشید تا بفهمم فقط قصدش اذیت کردن منه!

مخصوصا الان که جلوش قد علم کردم، وگرنه میشا الیزابت قبل من بودند اگه اونا رو میخواست و اونا مناسب شوهرم بودند الان جای اینکه من زنش باشم اونا زنش بودن! پوزخندی زدم و با پررویی گفتم

- عه؟ پس دقیقا چرا هنوز من اینجام؟ و چرا با پس دادن مدارکم اجازه میدی ازاد بشم؟ چرا بهم باج میدی که تو تشکیلاتت بمونم؟

@DONYAIEMAMNOE

با هیزی کامل نگاهی به سرتاپام که هنوز تو پیراهنش بودم، کرد و مثل یه مرد لاشی و عوضی گفت :

- چون از سرویسی که دیشب بهم دادی کاملا راضیم و بدنم از بدنت خیلی خوشش...

نذاشتم حرفش تموم بشه چون با تمام قدرت و سرعت مشتمو کوبیدم تو صورتش!

انقدر غافلگیر کننده بود که صورتش کاملا کج شد!

ارسلانی که همیشه از ضربه حتی پسرا جاخالی میداد به حدی غرق اذیت کردن من بود که بدجور ازم خورد!

زنای دیگه سیلی میزنن ولی من سیاهم با سیلی راضی نمیشم.

حق نداره به من توهین کنه توهینش به من یعنی توهین به خودش..! میدونم نباید اینجوری رفتار کنم الان که میدونم انقدر دلشو شکوندم باید خیلی با محبت تر رفتار کنم ولی خدا این امیرارسلان پاک رو لعنت کنه که بهم امون رفتار درست نمیده!

نفسهای داغ و پراز خشمش که مثل یه اژدها داشت نفسشو آتیش مانند میداد بیرون...

@DONYAIEMAMNOE

نفهمیدم یهو چیشد که هلم داد و افتادم رو تخت و دقیقه بعد دستش دور گردنم بود و از بین فک قفل شدش غرشی کرد...

- زندگی رو برامون جهنم نکن سیاه، کاری نکن خشمم باعث بشه پا بذارم روی تمام افکارم و کاری کنم تا بعدا پشیمون بشم، به اندازه کافی از حماقتم کلافه هستم پس درست رفتار کن.

- تو هم بفهم داری چی میگی! من زنتم توهین به من یعنی توهین به خودت، باهام درست رفتار کن...

یکم گردنمو فشرد :

- رفتار من بازتاب بی لیاقتی و خودرای بودن توعه لیاقت رفتار بهتر از این رو نداری...

چشمام پر شد چون یادم اومد خودم کردم که لعنت بر خودم!

بایه حرکت از روم بلند شد و رفت سمت یکی از کشو ها و به جعبه کوچیک ازش اورد بیرون و بدون هیچ حرف اضافه ای برم گردوند.

سردی الکل و تیغ رو پشت گوشم حس کردم و یهو سوختم آیی گفتم و بعد از چند ثانیه متوجه چسب بخیه شدم... مطمئنا چیپ رو پشت گوشم جا سازی کرد...

@DONYAIEMAMNOE

بالاخره از روم بلند شد... وقتی دید مطیع شدم اونم آروم گرفت .

تو سکوت داشت میرفت بیرون که سریع گفتم:

- دو سه روزی میخوام اینجا بمونم به کمند هم بگو حسابهای مجازیم رو از مسدود بودن در بیاره نیاز دارم یکم خودم باشم، حالم بده ارسلان، نمیخوام بهم ترحم کنی ولی واقعا حال روحیم بده، حتما باید به مرحله خودکشی برسم تا بفهمی دارم افسردگی میگیرم؟

میدونی کله خرابم و این حال بدم فکر هایی که نباید بکنم رو به سرم میزنه، میدونم حالت بده فقط بذار خودمو جمع کنم، بذار حالم خوب بشه تو مثل من بد نباش لطفا.

برگشت و چند ثانیه بهم زل زد و بدون هیچ جوابی رفت بیرون...

لعنت...

گفته بودم از سکوت کردنش متنفرم؟

مشتی به تشک زدم و بدون توجه به سوزش پشت گوشم همراه با مدارکم برگشتم اتاقم.....

@DONYAIE MAMNOE

بخاطر اون زخم پشت گوشم که اندازه یه عدس بود مجبور بودم تا شب نرم حموم...

پوفی کشیدم ولی یهو صدای دینگ دینگی باعث شد هیجان زده بشم... سریع خودمو به کوله پشتی همیشگیم رسوندم و اون ته مها گوشیم رو که ال سی دیش ترک برداشته بود رو پیدا کردم...

این ترک دسته گل ماه قبلم بود که از حرص کوبیده بودمش تو دیوار من دیگه تو مرز افسردگی بودم... بارها تو خونه به کله ام میزد تو حموم رگمو بزنم...

الان که میدونستم با ارسلان چیکار کردم حالم بدتر هم بود... اصلا چرا زنده بودم؟ وقتی کسی که انقدر عاشقشم رو هم انقدر رنجوده بودم چه هدفی از زندگی داشتم؟

شاید باید به یه روانشناس مراجعه میکردم، میترسیدم یهو بلایی سر خودم بیارم... جدا حالم بد بود ولی باید خوب بشم... فعلا من به یه حواس پرتی نیاز داشتم!

حسابهام آزاد شده بود و همین الان چندتا پیام جواب داده نشده برام اومده بود! ۵ نفر کلا تو واتساپ به من پیام داده بودند... ماردین،

@DONYAIEMAMNOE

نیوشا ، یارا، رزی و عجیب ترین آرش خوب بود که هنوز برادرم نگرانم بود.

صفحه چتش رو باز کردم و یه بهونه الکی براش اوردم و و تو یه وویس براش فرستادم و گفتم بعدا باهاش تماس میگیرم...

این که هنوز برادرم رو داشتم برام یک دنیا ارزش داشت! پیام آرش رو هم باز کردم که دیدم ازدواجمو تبریک گفته بود!

ناخوداگاه لبخند زدم به خاطراتم با آرش هرچقدر زندگیم سخت بود و هرچقدر ارسلان باهام تند و تیز بود ولی خوشحال بودم زن آرش نشدم!

به پیام ۳تا دوستای دخترم نگاه کردم و الحق بهترین دوستای هر دختر همجنساش هستند!

هر سه تاشون از بی خبریم نگران شده بودند جواب هر سه رو دادم که همون لحظه رزی انلاین شد و نوشت

" خدا رو شکر زنده ای فکر کردم سفید خوردتت یه آبم روش!"

براش یک عالمه ایموجی خنده فرستادم و نوشتم:

" نگران نباش زنده م از قضا خیلی هم بهت نزدیکم!"

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

" اینجایی؟"... "نیویورکی؟"

"اوهوم، اینجام، البته نمیدونم تا کی!"

سریع زنگ زد و با خوشحالی گفت :

- سلام سیاه!

-سلام رزی بیخیال سیاه چیه؟! منو تو دوستم و بر اساس اینکه دیگه برای تشکیلات ما کار نمیکنی همون مایا رو بگی راحت ترم.

نرم خندید و با ذوق گفت:

- خب باشه مایا! بگو ببینم چیکار میکنی خانمه دودول بر؟! با لقبی که بهم داد زدم زیر خنده! از ته دل خندیدم

-لعنتی رزی! وای خدا تو هم شنیدی؟

- هی دختر کلاغا خبر خوب میرسونن...

- هوم باید زبون کمند رو ببرم که آمار تشکیلات ما رو نده! - No,No,No ..بهت قول میدم آمار نداده فقط یکم غیبت دخترونه کردیم و همه عاشق این حرکتت شدیم اصلا الگوی مایی خانم پاک نمیدونی چقدر بیشتر عاشقت شدم!

@DONYAIEMAMNOE

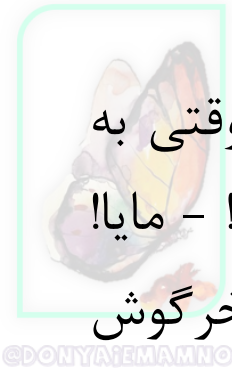

- نظر لطفه رزی جونم، دختر دلم برات تنگ شده بود وقتی به لاهیجان فرار کرده بودم هر روز از هر طرف پیدات میشد! - مایا! عزیزم منم واقعا از ته دل دلم برات تنگ شده بود خرگوش کوچولوی سفید جون...

با این حرفش آهی کشیدم که خودش ادامه داد

- راستی چکاره ای؟ میدونم شاید سرت شلوغه ولی من عصر با دوستام داریم میریم خرید دوستداری بیام دنبالت تو هم باهامون بیای، جمعمون دخترونست!

حس میکردم خدا صدامو شنیده انگار که همین الان اگه یه چیز دیگه از خدا میخواستم عملی میشد...

نیاز نبود از ارسلان بپرسم و ازش اجازه بگیرم وقتی مدارکم رو بهم داده... وقتی حسابهای مجازیم و اینترنتم رو آزاد کرده یعنی میتونم دیگه آزاد باشم!

شاید بعد اون حرفام ترسید واقعا بلایی سر خودم بیارم! شایدم فکر کرده بسه چند ماه زندانی بودن! شایدم مشتم کار ساز بود!

@DONYAIEMAMNOE

وقتی مکثم طولانی شد صدای رزی باز اومد :

_hey anybody's there...?

(سلام کسی اونجا هست؟)

- هستم رزی...

-خوبی مایا؟ چیزی شده؟

آهی کشیدم و گفتم :

- فکر کنم شدیدا به این جمع دخترونه نیاز دارم.

- عالی! پس برو خودتو آماده کن و مارو با حضورت همراهمون مفتخر کن خانمه سیاه مطمئنا هر روز مهمون تیلیاردر نداریم!

- دوستات از بودن من معذب نشن؟!

غیر منتظره و بلند بلند گفت:

- آتوس؟ میرا؟ میخوام مایا رو هم با خودم بیارم داره میگه شما معذب میشید؟

میرا رو نمیشناختم ولی صدای اتوسا رو تونستم تشخیص بدم که سر زنده گفت:

- جووون خانم دودول بر مگه اینجاست!؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

لعنتیا چه لقبی برام گذاشته بودند!

بازم زدم زیر خنده که صدای آتوسا نزدیکتر شد

- دختر تو هنوز زنده ای با اون شوهر گنده دماغت!

ریز خندیدم و الکی خودمو عصبانی کردم

- هی هی خانم شوهرم خیلی هم خوش اخلاقه.

آتوسا:

- والا ما که ندیدیم! هربار من میبینمش خودمو خیس میکنم ولی فکر میکنم بد بهت حال میده که اینجوری طرفداریش رو میکنی، البته طفلک مجبوره با تو خوب باشه وگرنه ممکنه شب بخوابه صبح بیدار شه ببینه دولش غذای پیشی و گربه ها شده!

نتونستم جلو خودمو بگیرم، بلند بلند زدم زیر خنده چند ماه بود اینجوری از ته دل قهقه نزده بودم!

با آتوسا فقط چندباری برخورد داشتم و میدونستم خیلی دختر بی تعارفیه ولی تو ذهنم به خودم دهن کجی کردم.

@DONYAIEMAMNOE

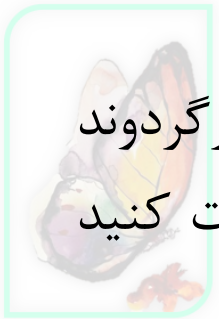

ارسلان عمرا از من نمیترسید ولی ممنون بودم ازادیم رو برگردوند و من میخواستم کاملا از این ازادی سو استفاده کنم! دقت کنید سو استفاده میکنم!

با تموم کردن مکالمه ای پر از خنده قطع کردم و هیجان زده رفتم سمت چمدونی که مژگان هر چیزی رو داخلش میذاشت میگفت

"شاید لازم شد مایا خانم جان"

و من واقعا فکر نمیکردم لازمم بشه! ولی الان خوشحالم همه اینا رو اوردم، البته به لطف مژگان!

به خودم تشر زدم مایا خودتو جمع کن زندگیتو پس بگیر دیگه وقتشه!!! حالتو خوب کن و افکار مزخرف رو بزن کنار زندگی زیباست...

هوا خیلی سرد بود ولی نمیتونست جلوم رو بگیره که لباسهایی که دلم میخواد رو نپوشم! به درک نهایتش ارسلان عصبانی میشد! برام مهم بود؟ ابدا.

ایر پادم رو از شارژ کشیدم و گذاشتم تو گوشم و از اهنگهای قدیمی فارسیم یه آهنگ که مخصوص ارسلان بود رو گذاشتم...

@DONYAIEMAMNOE

در حالیکه سر زنده داشتم خودمو از الان برای عصر اماده میکردم زیر لب خوندم ...

"هی نامهربونه

هی آفت جونه

هی با دیگرونه

هی قدرم ندونه

ندونه ندونه..

هی دورو و دورنگ

هی خیلی زرنگه

هی دلش چه سنگه

هی با من بجنگه

بجنگه بجنگه"

تو آینه با لبخند به خودم نگاهی انداختم و در حالیکه قر میدادم با صدای بلند داد زدم

- برید کنار مایا ملقب به سیاه داره به زندگی بر میگرده!

@DONYAIE MAMNOE

ـ فصل سوم ـ

@DONYAIE MAMNOE

@novelstation1_

"ارسلان"

قرار دادی که لازم بود رو امضا کردم و نفس راحت کشیدم... این اخرین بار بود میومدم مکزیک برای امضای قرارداده محصولاتم.

کریستوفر و سرجیو هر دوتاشون باهام دست دادند که کریستوفر با لهجه خاص لاتینش به انگلیسی گفت:

"از اینکه قرار نیست دیگه برای اومدنتون مهمونی ترتیب بدم و کلی خوش بگذرونیم یکم ناراحتم دخترام عاشق سرویس دادن به شما بودند سفید!"

سرجیو درحالی که ویسکیش رو مزه مزه میکرد لبخند کجی زد و به انگلیسی نچندان غلیظی گفت:

" بیا قبول کنیم تو هم زنی مثله زنه سفید بگیری قطعا دست برمیداری از سفر و تمام دخترات و هرشب میخوای تو تختت فقط اونو داشته باشیش!

حساسیت نشون ندادم فقط با نگاه خیره سعی کردم بهش بفهمونم حق نداره در مورد زنم حرف بزنه .

کریستوفر دوباره گفت:

@DONYAIEMAMNOE

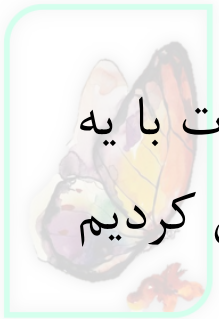
@DONYAIEMAMNOE

" پس یه جورایی برای کار این اخرین باره اینجایی، نظرت با یه گودبای پارتی پر از لیدی های هات چیه؟ ما برنامه ریزیش کردیم برای امشب !"

آرشام با ته خنده ای اشاره ای به بین پاهای کریستوفر کرد و یکی از ابروهاش رو برد بالا و بالحن خیلی کم تمسخر آمیز و یکمم تهدید کننده به انگلیسی قابل قبولی گفت:

- اوه کریس بیخیال، اگه اون چوب وسط پاهات رو دوست داری به سفید دیگه همچین پیشنهاد هایی نده، اگه سیاه بفهنه ممکنه به خطر بیوفتی!

مسیح هم کج خندی زد و گفت:

- سیاه زیادی حسوده!

کریستوفر با اهم اهم خودشو جمع و جور کرد و رو بهم گفت:

-خوبه که پسرات انقدر برای زنت ارزش قائلند!

یکی از ابروهام رو بردم بالا :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- همون اندازه که برای من ارزش و احترام قائلند باید برای همسرم هم همین باید باشه!

لبمو رو پیک کریستالیم کشیدم و اروم لب زدم:

- همسرم گرگی تو لباس بره ست، یکم خطرناکه.

کریستوفر خندید و چشمکی زد:

- بله شب مهمونی ملاقاتش کردم یه بره ی زیباست پس میتونیم بگیم خدا شما رو برای هم آفریده.

سرم رو اروم تکون دادم:

- حتما همینطوره

سرجیو موزیانه گفت:

-به هرحال بخاطر قرار دادمون امشب جشن بزرگی ترتیب دادم، میتونی با دخترایی که برات درنظر گرفتیم از ترس زنت نخوابی ولی اونا امشب مال تو هستند!

@DONYAIE MAMNOE

میخواست تحریکم کنه ولی سیاست کلام من از اون بالاتر بود، منم کاملا موزیانه و فقط برای دندون شکنیش ولی چیزی که به واقعیت محض بود رو به زبون اوردم :

- زنم تنها کسیه که میتونه منو راضی کنه، فاحشه ها دیگه منو جذب نمیکنند من چیزیو دارم که هیچ مردی نه داره، نه میتونه داشته باشه این خیلی لذت بخش تره .

سرجیو یکه خورد و من دیگه کم کم داشتم خسته میشدم چون هرجایی میرفتم حتما حرف به ازدواج من و زن کله شقم میرسید و من غیر ممکن بود بذارم کسی بفهمه ما رابطمون خوب نیست... ارشام و مسیح کاملا از این برخورد من راضی بودند .

چشمای قرمز و نارنجی از ذوق ستاره بارون شد... شاید فکر کردند رابطم با مایا خوب شده ولی سخت در اشتباه بودند فقط سطح خشمم کم شده بود و یه جورایی به خودم اومده بودم و میدونستم داشتن مایا به نفع تشکیلاتمه! ولی دیگه هیچ حسی بهش نداشتم...

@DONYAIEMAMNOE

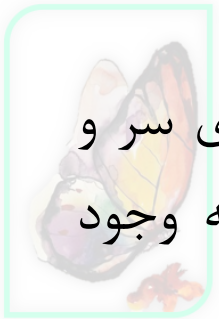

اون یه جورایی الان فقط به شریک قوی بود برام که برای سر و سامان دادن به تشکیلاتم بهش نیاز داشتم... مایی دیگه وجود نداشت، چیزی که تموم شده، تموم شده!

ولی نسبتا اروم شده بودم و قبول کردم تازه این اتفاقات افتاده و نمیتونم گذشته رو تغییر بدم!

انگار این دوتا هم متوجه شدند نسبت به یک هفته قبل آرومتر شدم مخصوصا بعد فاجعه اون دوتا دختر پیشکشی تو کالفرنیا! که شدیدا یک هفته قبل عصبی بودم!

و بدجور هم باپسرا دعوا کردم ولی الان مسکنم بهم تزریق شده بود! بالاخره از دفتر کار کریستوفر زدیم بیرون...

کم کم داشتم نقشه هایی که برای آینده ریختم رو پیاده میکردیم امروز بعد ماه ها بالاخره حرکت اول رو زدیم...

سوار رولزرویس شدیم و من عقب نشستم و اون دوتا که همراهم بودن جلو نشستند، همینکه حرکت کردیم مسیح سرش رو چرخوند و با یه لبخند موزیانه رو لبش گفت:

@DONYAIEMAMNOE

- هوم یکی این وسط با زنش رابطش خوب شده.

آرشام :

- انگار فشار عصبیش هم یکم خالی شده! شایدم مهمونی بهش ساخته! هوم نه شایدم زنش بهش ساخته! به قول توله سگ میعاد باید بگم جون بابا جووون!

مسیح دهنش رو باز کرد ولی من قبل از اون با جدیت خشم گفتم:

- یک کلمه حرف نشنوم! هر دو خفه شید!

هردو سریع خودشونو جمع کردن وتا خونه ای که اجاره کرده بودند سکوت کردند ... تازه چند ساعتی بود رسیده بودم مکزیکو

مایا رو تو نیویورک تنها گذاشتم و به اخرین پیامی که از واتساپ برام فرستاده بود نگاه کردم

"با رزی و آتوس میرم بیرون"!

بهش نگفته بودم کاراشو بهم خبر بده چون میخواستم خودم تحت نظرش داشته باشم ولی اینکه اینکار رو کرد برام جالب بود...

@DONYAIEMAMNOE

به خودم تشر زدم:

" این کارهاش از روی عادتشه گولشو نخور"!

آره مایا عادت داشت به اینکار نگاهی به عکسهایی که قدیم از خودش گرفته بود و برای من فرستاده بود انداختم...

نگاهم به چتهای پر احساس و لوس قدیمیمون افتاد یبار دیگه یاد حماقت های خودم افتادم حرفهای حین مستیم باز مثل طبل تو مغزم کوبید... لعنت به خودم!

میخواستم کُلتی که دور کمرم بود رو بردارم و یه گلوله بزنم تو سرم و مغزمو بپاشم تو پنجره ماشین!

نیاز داشتم اون شب مست کنم ولی نمیدونستم بعد از ۳ بار لذتی که بهش دادم و اونهمه خستگیش بیدارشه و بیاد بالا... کاش قدرت اینو داشتم دیشب رو پاک کنم من هیچ وقت مست نمیشم تنها کسی که تاحالا باهاش مست شدم کیان بوده وقتی مست میشم زیادی ترحم برانگیز میشم لعنتی حالم از خودم بهم میخوره!

@DONYAIEMAMNOE

نمیخواستم بفهمه با من چیکار کرده نمیخواستم حسمو بفهمه دستمو لای موهای کوتاه شدم کشیدم و با تمام توان چنگشون زدم

همون بهتر که وانمود کنم هیچ چیزی یادم نمیاد مایا هم وانمود کرد دیشب هیچ اتفاقی نیوفتاده و خوشحالم نیومد بهم ترحم کنه برگردوندن ازادیش جایزه ی این بیتفاوتیش بود...

حداقل شرمندم نکرد و اون مشتی که بهم زد! این یعنی اون دختر روانی کله خراب برگشته از برنامه داخل گوشیم نگاهی به لوکیشنش انداختم!

من تو مکزیکو بودم و اینجا یک ساعت اختلاف زمانی با نیویورک داشت رفته بود یکی از مرکز خریدهای بزرگ برای درست رفتار کردنش و به عهده گرفتن مسئولیتش میتونست بره و هرچقدر دلش میخواد پول خرج کنه مهم نبود!

بالاخره به خونه رسیدیم و من نیاز به استراحت داشتم و بررسی مدارکی که زرد و سبز فرستاده بودند.

@DONYAIE.MAMNOF

@DONYAIEMAMNOE

قبل از اینکه برم اتاق مورد نظرم صدای آرشام رو پشت سرم شنیدم:

_سفید، سیاه خوبه؟

با ابرویی بالا رفته برگشتم سمتش:

_به هیچ کدومتون حال زن من مربوط نیست!

مسیح _ واقعا هنوز هم به عنوان زنت میبینیش یا فقط برای بستن دهن سرجیو اون حرفا رو گفتی؟

جوابی بهشون ندادم که باز آرشام گفت:

_ما روی زنگ زدن به خودشو نداریم و نمیخوایم از دستوراتت سرپیچی کنیم فقط لطفا مایا رو اذیت نکن!

پوزخندی زدم و به چونه م که کمی کبود شده بود اشاره کردم:

-نمیخواد کاسه داغتر از آش بشید ، سیاه خوب بلده وقتی اذیتش کردم چجوری از خودش دفاع کنه.

@DONYAIEMAMNOE

آرشام ناباور موند و بجاش مسیح گفت:

- یعنی در این حد اذیتش کردی؟

به حرفی که بهش زدم فکر کردم، شاید هم حقم بود این مشت! درسته دیگه حس قدیم رو بهش ندارم درسته رابطم باهاش تموم شده ولی اون رگ مرد ایرانی بودنم بهم یادآوری میکرد اون زنمه و واقعیتش این بود درسته جلو اون بیشرف زانو زد و لمسش کرد ولی فکر کنم من یه خوش شانس عوضیم! چون تمام اولین های مایا من بودم و اونجوری حرف زدن باهاش فقط برای حرص دادنش بود.

باید قبول کنم لیاقت اون حرف رو نداشت، چون تنها مردی که لمسش کرده من بودم... باشه باشه میدونم زنم خیلی پاکه! البته دیگه مهم نبود!

من به مرحله بی حسی نسبت به تمام این مسائل رسیده بودم!

بدون هیچ جوابی رفتم تو اتاقم کتم رو روی رخت آویز آویزون کردم و ترجیح دادم سر خودمو گرم کنم، ایمیل ها و پیام های

@DONYAIEMAMNOE

مونده م رو چک کردم و به کارهایی که باید رسیدگی میکردم ، رسیدگی کردم...

عینک مطالعه ام رو از چشمام برداشتم و متوجه شدم هوا تاریک شده تقه ای به در خورد و مسیح بایه ظرف بزرگ میوه اومد تو اتاق

- مزاحمت نشدم؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که اومد داخل و ظرف رو جلوم گذاشت یک تیکه سیب گذاشتم تو دهنم.

و وقتی دیدم داره من من میکنه گفتم:

-چی میخوای مسیح؟

روی صندلی بدون تعارف نشست و سرشو گرفت بین دستاش:

- سفید همه چیز تقصیر من بود، من پسرا رو قانع کردم تا آریا رو همراهی کنیم، آریا به ما گفت میتونه کاری کنه مستقیم ما رو ببره داخل مقر هادس نمیدونستم اون برادره هادسه، مایا فقط...

@DONYAIE MAMNOE

با تشر پریدم وسط حرفاش:

-حرفات تکراریه قرمز، عذرت بدتر از گناهته فقط نمیفهمم میخوای به کجا برسی...

- نمیخوام تو زندگیتون دخالت کنم ولی اگه یک ذره تو رو شناخته باشم میدونم الان زندگی رو براش جهنم کردی، اون داره چوب حماقت ما رو میخوره، ما هممون نسبت بهش عذاب وجدان داریم و صحنه هایی که با چشمامون دیدیم کابوس هر شبمونه.

یکی از ابروهام رو بردم بالا که با تمام خواهشی که تو چشمای یخیش جمع کرده بود گفت:

-خواهش میکنم سفید، اون تمام زندگیش تویی، اون یه زنه بچشو از دست داده و از تو بیشتر صدمه دیده...

پوزخندی زدم و تو ذهنم صدای عذاب آوری گفت:

"نه شما مهمتر از ما بودید"

ولی دیگه بس بود کنکاش تو گذشته باید ازش رد میشدم... من به مرحله بی حسی رسیده بودم! دیگه مهم نبود چیزی، یه هدف

@DONYAIEMAMNOE

جدید برای خودم داشتم! و تمام تمرکزم رو میخواستم بزارم روی این هدفم.

- هرچیزی که بود تموم شده دیگه چیزی برام مهم نیست کی گناهکاره، زندگی همچنان ادامه داره. قرمز!

-سفید خواهش میکنم تو زنا رو نمیشناسی، کاری نکن یه روز تو خواستی برگردی سمتش راهی برات نمونه، از خودت زده اش فکن.

-گفتم برام مهم نیست !

وقتی قاطعانه حرف زدم میدونست دیگه جایی برای هیچ حرفی نمیمونه، دستی به صورتش کشید و گفت:

- دیگه عاشقش نیستی نه؟ فکر میکنی ما رو به تو ترجیح داده؟

جوابی بهش ندادم ...

درحالیکه بلند میشد بره ادامه داد:

- میدونم منم یه مردم، درکت میکنم و بهت حق میدم ولی یبار دیگه بزرگیت رو نشون بده و رد شو، مایا تنها انسانی تو دنیا که لیاقت عشق و گذشت تورو داره!

@DONYAIEMAMNOF

یکی از ابروهام رو بردم بالا:

-چیزی که برام تموم بشه تموم شده، اینو همتون میدونید. کلافه دستی بین موهاش کشید و خودش میدونست حرفی که گفتم یعنی اخرش، یعنی نقطه سر خط.

با رفتنش نگاهم رو به یک نقطه نامعلوم دوختم من دیگه رد شدم از این قضیه، آروم شدم و خشم اولیم نمونده بود هرکسی تاوان کارهاش رو میده..

همشون امتیازات و اعتماد و محبتی که بهشون داشتم رو از دست دادند، منم در حد لیاقتشون باهاشون برخورد میکنم! ناخوداگاه زیر لب زمزمه کردم:

"آه مایا "...

دکمه های پیراهنم رو باز کردم که اینبار آرشام در زد

بی اعصاب داد زدم :

- چیه باز چی میخواید؟

ارشام سرشو از لای در آورد داخل:

@DONYAIE MAMNOE

- فقط خواستم ببینم میریم مهمونیه کریستوفر ؟

پوفی کشیدم و دستی به گردنم کشیدم و سرمو به نشونه آره تمون دادم نگاهش یه جوری شد و من میدونستم مثل مسیح شاید بخواد نصیحتم کنه ولی بیخیال شد و رفت بیرون ...

تقریبا ۸ شب بود و مثل همیشه وقتی کار میکردم زمان از دستم در میرفت، حوصله دوش گرفتن نداشتم پس فقط لباسام رو عوض کردم و نیم ساعت بعد تو مهمونی جنجالی کریستوفر بودیم..

چندتا از گردن کلفت های مکزیک جمع بودند مهمونی پر از زنها و مشروب و صدای موسیقی بالا بود پسرها همراهم بودند و یکی از مهمونها که یکی از قاچاقچیان مواد بود سعی میکرد قانعم کنه که با اونم قرار داد امضا کنم...

مردک انقدر بوی بدی میداد که با هر بهونه ای دلم میخواست ازش خودمو دور کنم پناه بردم به گوشیم و از فرصت استفاده کردم تا مایا رو چک کنم با دیدن لوکیشنش یکه خوردم ...

این دختر عاقل نمیشه! لعنتی! رفته بود کلاب شبانه!

@DONYAYE.MAMNOF

اونم نه یه کلاب رقص شبانه معمولی!

من اونجا رو خوب میشناختم اونجا یکی از مجلل ترین و مشهورترین کلابهای نیویورک بود که یه قمار خونه زیر زمینی داشت!

و امیدوار بودم سیاه اینو ندونه و تصمیم نداشته باشه بره اونجا!

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط باشم... سعی کردم خودمو آروم کنم خودم بهش آزادی دادم پس باید بیخیال بشم به درک چکاری میکنه! باید بذارم زندگیشو بکنه... به اندازه کافی تو خونه حبسش کردم!

یکم دیگه وقت تلف کردم و دخترایی که سعی میکردند لمسم کنند رو پس زدم... دیشب رو اعصاب ترین دختر دنیا منو آرومم کرده بود!

پس اینا یک درصد حتی از سر نیاز هم برام ارزش نداشتند! کریستوفر درحالیکه دستش دور کمر یه دختر کشیده و برنزه بود بهم نزدیک شد و با خنده دم گوشم به انگلیسی گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- نه انگار واقعا وفاداری ولی امشب رو برات مثل یه گودبای بارتیه مجردی ترتیب دادم... خوشت نیومده؟

تو دنیای ما جالب نبود انقدر وفادار باشی، پس با وجود اینکه دروغ بود مجبور شدم سیاست به خرج بدم و با جدیت گفتم: - ربطی به وفاداری نداره، دخترات برام جذاب نیستند.

نیشخندی زد و یکی از ابروهاش رو برد بالا:

- سفید! من بیشتر از ۵ ساله باهات کار میکنم و خوب میشناسمت همه میدونیم چشم آبی ها مورد علاقتند!

یکی از ابروهام رو بردم بالا:

- اگه مورد علاقم بودند با یه چشم مشکی ازدواج نمیکردم، هیچ وقت قرار نیست شماها منو بشناسید...

بلند زد زیر خنده و یدونه زد تو شونم :

- واقعا تو بینظیری مرد، سیاست خوبی داری...

همون لحظه یکی از دخترا خودشو ول کرد تو بغلم و لبای قلوه ای و مصنوعیش روی گردن و یقه م حس کردم...

@DONYAIE MAMNOE

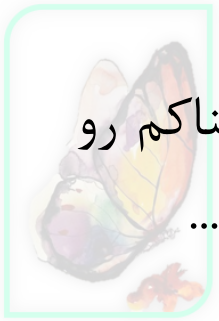

مثل وحشیا پسش نزدم ولی یکی از اون نگاه های وحشتناکم رو بهش انداختم که از ترس ازم دور شد ذهنم درگیر مایا بود...

نمیخواستم بهش فکر کنم ولی لعنت به من که نمیتونستم ذهنمو ازش دور کنم، از شبی که تو اتاقش بوسیدمش دیگه هیچ وقت از مغزم نیومده بیرون...

از خودم کلافه بودم... دوباره گوشی چک کردم، هنوز اونجا بود... داشتم جلو خودمو میگرفتم که به کمند زنگ نزنم.

و با استفاده از میکرو چیپی که تو گردنشه دوربین های اون کلوپ شبانه رو هک کنه تا بتونم ببینمش!

رفتم سمت میز پوکر تا چند دست بازی کنم ولی همون دست اول وقتی بیشتر از ۲۰ بار لوکیشن مایا رو چک کردم به مغز احمقم که نمیتونم کنترلش کنم لعنت فرستادم دو دست دیگه بازی کردم و بیشتر از چندین هزار دلار باختم! مهم نبود باختم...

میخواستم این باختم باعث بشه توجهمو به بازیم بدم ولی یک ذره هم تغییری تو حالم ایجاد نکرد وقتی ساعت از ۱۱ شب گذشت بالاخره در مقابل وسوسه مغزم کوتاه اومدم و رفتم یه گوشه و

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

شمارش رو گرفتم، فقط یک بوق خورد که بالحن کشدار و مستانه ای کاسه صبرم رو لبریز کرد :

- جونم سفید جونم؟

"مایا"

چند ساعت قبل

نگاهی به شاتهای کوچیکی که رزی روی میز پر میکرد انداختم من تاحالا تو عمرم تکیلا نخورده بودم پس نا مطمئن گفتم :

- دخترا من تاحالا تکیلا نخوردم

رزی هات زبونش رو روی لبش کشید و چشمان خاکستریش رو خمار کرد و با لحن خاصی گفت :

- بلیس، بخور، بمک!

از تعجب چشمام رو درشت کردم و تقریبا داد زدم:

- چی؟

@DONYAIE MAMNOE

المیرا که یکی از دوستای رزی بود و همه میرا صداش میزدن لپمو گرفت و بلند خندید :

- هی اون ذهن منحرفتو دو دقیقه ببند دختره شیرین، این ۳ اصل تکیلا خوردنه نه یه چیز دیگه!

آتوسا ظرف نمک مخصوص رو گذاشت وسط میز و انگشت شصتش رو زد تو نمک و چشمکی بهم زد و نمک رو از روی انگشتش لیسید که میرا گفت:

- این بلیس

آتوسا شات تکیلا رو داد بالا که میرا دوباره گفت:

- این بخور

آتوسا یه خط لیموی قاچ شده رو گذاشت تو دهنش و مکید و میرا گفت:

- اینم بمک!

نیشم شل شد و از این مراسم مشروب خوری ذوق کردم رزی په شات هل داد جلوم و گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- امتحانش کن

همه کارهایی که آتوسا کرده بود رو منم تکرار کردم .

لعنتی مشروبش خیلی تند بود ولی اون نمک و لیمو بد باهاش میچسبید...

رزی یهو جیغی زد:

-شروع کنید دخترا امشب شب ماست!

پیکامون رو به هم کوبیدیم ... واو عالی بود... سر سومین شات بودیم که آتوسا از جاش بلند شد و داد زد:

- این آهنگه منه من عاشق این آهنگم میرم یه پسر پیدا کنم...

همه بهش خندیدیم، آتوس سریع رفت طبقه پایین... ما طبقه دوم یه کلاب فوق لاکچری بودیم که با بلک کارتم بدون اینکه مثل بقیه تو صف وایسیم برای ورودی راهمون دادن داخل و با قیمت نجومی یکی از میزهای وی ای پی این کلوپ رو گرفتیم.

رزی په شات دیگه داد بالا و یهو داد زد:

@DONYAIEMAMNOE

- راستین ازت متنفرم آشغاله لاشی...

میرا یدونه زد تو پیشونیش با حالت گریه گفت:

ـ باز این شروع کرد

رزی دستشو زد زیر چونه ش و بی توجه به میرا با لحن یکم کشدار گفت:

- حرف بزن مایا اون سفید عوض چه گهی خورده اکه تو انقدر داغونی.

وقتی خندیدم و خندم مستانه بود فهمیدم دارم مست میشم واو گیرایی این تکیلا عالی بود

-گوه رو سفید نخورده من خوردم. من.

رزی:

- مایا امشب اینجا ما بهترین دوستای همیم پس زراتو بزن بگو ببینم چی شده؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یه شات دیگه دادم بالا و لیمو رو تو دهنم محکم مکیدم و دور لب ترش شدم رو لیسیدم...

نفسمو با صدا دادم بیرون :

- قلبشو بد شکوندم رزی، خیلی بد، میگه من براش تموم شدم...

میرا موهام رو ناز داد... با وجود اینکه اولین بار بود میدیدمش ولی محبتش به دلم نشست سرمو رو شونش گذاشتم و نفهمیدم کی شروع کردم به گریه کردن .

- دیگه عاشقم نیست، دیگه دوستم نداره، به این فکر میکنه با زنای دیگه باشه!

رزی یه شات برام ریخت و میرا انگشتشو زد تو نمک و گذاشت تو دهنم، نمک رو انگشت میرا رو مکیدم و شاتو دادم بالا و به لیمو دیگه رو مک زدم ، آب دماغمو کشیدم بالا و با گریه ای که نمیتونستم کنترلش کنم و میدونم بخاطر مستی بود که داشت منو میگرفت نالیدم:

@DONYAIEMAMNOE

- میگه من براش هیچی نیستم! هیچی! اونم من، من زنشم! بی دلیل و هستریک خندیدم:

- دوباره برگشتیم سر خونه اول، دوباره به من میگه احساسش به من هیچه، چون حرفشو زیر پام گذاشتم، چون فکر میکنه دروغگوام عاشقش نیستم و پسرا رو بهش ترجیح میدم!

دوباره به شات دادم بالا و آه کشیدم:

- به من گفت قلبشو جوری شکوندم که هزار سال بهم بچسبونیش باز عین روز اول نمیشه! من چه غلطی بکنم؟! رزی پق زد زیر خنده:

-خخخ واو سفید چه شاعر شده!

یدونه لیمو پرت کردم سمتش:

- هی شوهر منو مسخره نکن عوضی!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

رزی:

- برو بابا ولش کن ازش طلاق بگیر این نشد اون یکی، همه مردا عوضین، همشون لاشین، لیاقتشون جک و جنده هان! اینبار میرا یه لیمو پرت کرد سمتش:

-خفه شو رزالین، باز تکیلا خوردی احمق شدی؟

رزی زبونشو برای میرا دراورد که میرا منو چرخوند سمت خودش و موهام رو ناز داد :

- به این اسکل توجه نکن، رزی بد مسته! مست میشه هم چرت و پرت میگه میگه هم کارهای احمقانه میکنه!

رزی مستانه قهقهه ای زد:

- اینو راست میگه خدایی...

دوباره داد زد :

- تف بهت راستین، بر پدر پدسگت لعنت عوضیه بیشرف... میرا چشماش رو چرخوند و پوفی کشید :

@DONYAIE MAMNOE

- جدیش نگیر مخش تاب برداشته!

لب و لوچم رو آویزون کردم و گفتم:

-آخه من عاشقشم من میخوام درستش کنم نمیخوام شوهرمو از دست بدم چون میدونم تقصیره منه!

یدونه محکم زدم تو سرم :

- تقصیره من کله خرااب بود...

میرا دهنشو باز کرد تا حرف بزنه که رزی باز پرید وسط:

- هوووم به قول راستین آشغال هرچیزی رو خراب کردی سعی نکن درستش کنی ... چون فقط گوه مالی میشه!

چشماش رو بست و لبخند قشنگی زد انگار چیز خوبی یادش اومده بود با لبخندش ادامه داد:

-میگفت هروقت خراب کردی از اول شروعش کن و از اول بسازش، تا وقتی عمر هست زندگی رو باید کرد، خوب بکنش جوری که شرمندش نشی!

@DONYAIE MAMNOE

میرا هم خندید و سرشو تکون داد و زیر لب گفت :

- راستین کثافت، آه بعضی وقتها دلم براش تنگ میشه!

میرا برگشت سمتم و یه شات داد بالا و گفت:

-اینو راست میگه اگه عاشقشی سعی نکن از چیزهایی که تو گذشته داشتی استفاده کنی، اگه هرچیزیو خراب کردی اونو بنداز دور یه جدیدش رو جایگزین کن چیزی که یبار خراب شده دیگه درست کار نمیکنه چون بازم و بازم و بازم خراب میشه!

حرفش درسته نه؟ فکر خوبی بود....

یه شات برای خودم پر کردم و با لبخندی که اومده بود رولبم تندی الکل رو حس کردم..

بی دلیل از جام بلند شدم و بغل نرده ها ایستادم و به جماعتی که تو بغل هم میلولیدن نگاه کردم شاید راه درست این بود که از اول باهاش شروع کنم .

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یک لحظه با لرزیدن گوشیم داخل کمر دامن چرم فوق کوتاهم در واقع مینی ژوپم که جاسازش کرده بودم سریع عکس العمل نشون دادم و با دیدن اسم سفید جونم جواب دادم:

-جونم سفید جونم!

صدای خونسردش رو شنیدم :

- تا کی قراره اونجا بمونی؟

دقیق شدم به صدای پس زمینش و تو گلویی خندیدم و بلند گفتم:

- هوم ، سفید جونم به چه عنوانی ازم این سوال رو ازم میپرسی هووم؟! به عنوان شوهر؟ رئیس؟ دوست پسر؟ یه غریبه؟

ارسلان سکوت کرد ولی من زوال عقل نگرفته بودم فقط یه کوچولو مست شده بودم, حرف رزی به مذاقم خوب اومد اره از اول باید شروع کنم...

تمام شیطنتم رو به کار بردم مستی منو بی پروا و جسور کرده بود پس بازی رو شروع کردم...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- باشه، باشه دیگه قبول کردم عاشقم نیستی و منو نمیخوای پس رابطمون تمام! از نظر منم تمام!

مکث نسبتا طولانی کرد و با جدیت گفت:

-خوبه که فهمیدی.

پوفی کشیدم وتکیه دادم به میله هایی که شبیه به تراس بود و اشکام اومد پایین و با هق هق بلند داد زدم

- من باختم، من تو رو از دست دادم و تا آخر عمر عذاب اینو تحمل میکنم و دیگه عاشق هیچ مردی نمیشم و محکوم میشم به خدمت به تشکیلاتی که نصفش مال منه! من تاوان اشتباهمو میدم.

-خوبه پس بالاخره فهمیدی، تو زن عاقلی هستی میدونستم بالاخره شرایط رو درک میکنی و باهاش کنار میای، خوبه دیگه قرار نیست اویزونم بشی.

نیش خندی زدم و چشمام رو بستم و با موزیک خودمو تکون دادم

- هووم من و تو دیگه هیچی نیستیم پس دیگه ازم نپرس دارم چه غلطی میکنم!

@DONYAIEMAMNOE

- صبح جوابتو دادم، نمیخوام بری عاشق یه مرد دیگه بشی و تشکیلاتمو به باد فنا بدی پس باید کنترلت کنم!

بلند قهقهه زدم و متوجه نگاه چندتا مرد روخودم شدم...

- من عاشق هیچ مردی نمیشم ولی بر اساس اینکه الان یه دامن چرم خیلی کوتاه پوشیدم و زیرش فقط یه شورت تانگ دارم، تازه یه بوت چرمی تا بالا زانو با پاشنه میخی ۱۰ سانت پوشیدم به نظرت تو این کلاب امشب مردی رو پیدا میکنم عاشقم بشه؟

سکوت کرد تا بهم نشون بده براش مهم نیست شایدم مهم بود.

بخاطر اینکه بفهمم دقیقا حسش چیه بیشتر اذیتش کردم - هوم راستی منو تو که تموم شدیم پس قول هایی که تو رابطه عاشقانمون بهت داده بودم رو هم لازم نیست نگه دارم... نه؟

باز سکوت کرد که جیغ زدم

- از این سکوت کردنات متنفرم...

با تمأنینه بالاخره جواب داد ولی کاش جوابمو نمیداد!

@DONYAIEMAMNOE

-همونجوری که من هیچ قولی رو تصمیم ندارم نگه دارم تو هم میتونی نگهش نداری.

این حرفش مثل یک سطل آب یخ بود... دیگه مثل دیشب، یا چند ماه قبل حتی غیرتی هم نشد! واقعا تموم شدم براش؟

لبام رو لیسیدم که هنوز طعم ترشی لیمو رو روی لبم حس کردم.

تنها کارتی که دستم مونده بود رو بازی کردم و با تردید گفتم

- پس مشکلی نداری برم اون وسط برقصم؟

پوزخندشو شنیدم که گفت :

- تا دیروز مهم بود مایا ولی الان خودت خشممو اروم کردی، دیگه منو تو همکار و شریکیم و یه جورایی پارتنر هم چون بدنمون از هم لذت میبره و این ما رو امن نگه میداره تا برای رفع نیازمون مجبور نباشیم با غریبه ای باشیم، خودم از ادیت رو برگردوندم، من ازت گذشتم دیگه هدفای دیگه ای دارم و خوشحالم تو هم با تموم شدن رابطمون بالاخره کنار اومدی!مردم!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

من همین الان مردم...

حتی وقتی خشم داشت، وقتی آزارم میداد بازم میدونستم من براش مهمم!

ولی الان مردم...

هیچ جوابی بهش ندادم، حتی تلفن رو قطع نکردم این بدتر بود.

این خیلی بدتر از خشمش بود، باز صدای جدی و بیتفاوتش رو شنیدم

- کسیو میفرستم حواسش بهت باشه، هرکاری دوست داری بکن ولی مسئولیت هاتو درست انجام بده و تا وقتی همه میدونند زن منی با هیچ مردی نبینمت! فهمیدی؟!

خشک شده بودم، واقعا تموم شدیم! واقعا واقعا واقعا...

هیچ جوابی بهش ندادم و فقط قطع کردم گوشام زنگ میزد و سر خوردم رو زمین که میرا خودشو رسوند بهم

- مایا جان خوبی؟

@DONYAIE MAMNOE

چشمام رو بهش دوختم

- میرا اینبار تموم شد، خواستم دوباره شروعش کنم همون راهکار رزی ولی اون دیگه حتی از دستم عصبانی هم نیست همه چیز تموم شد... شاید باید بازم برم التماسش کنم!

میرا با محبت لبخندی زد و با لحن ارومی گفت :

- این خوبه عزیز دلم تو الان پرتش کردی رفت...

سوالی نگاش کردم که ادامه داد:

-تو اون خرابی رو انداختی دور، الان پاکه پاکی برای شروع مجدد!

به سختی لبمو تکون دادم:

- ولی من بیشتر گند زدم

موهای حالت دار شدم رو که دو ساعت قبل تو ارایشگاه مدل اسکارلتی حجیم و حالت دار کرده بودند رو داد پشت گوشم...

- حرفاتو شنیدم مایا ، تو کار خوبی کردی غرورتو برگردون، مردها از زنای اویزون خوششون نمیاد، تو اگه با همین روال میرفتی جلو

@DONYAIE MAMNOE

شوهرت فکر میکرد رفتارهای قشنگت فقط یه ترحم یا تقلا برای بخشیده شدنه، الان دیگه وقتشه دوباره اونو عاشق خودت کنی .

با بغض نالیدم:

- ولی من همه چیزو خراب کردم، ناراحتش کردم، من برای مردم هیچ غروری ندارم، نمیتونم غرور داشته باشم، من عاشقشم...

با محبت و عمیق نگام کرد:

- پس تو واقعا عاشق شوهرتی، فقط یه عاشق واقعی غرورش رو میذاره کنار، پس شخصیتت رو نگه دار و میدونم انقدر ناراحتی که درست نمیتونی فکر کنی ولی به قول راستین پایان ها همیشه دردناکن ولی پایان هرچیزی شروع به چیز جدیده، یه روز تو هم متوجه میشی امشب یه چیز جدید رو شروع کردی!

محکم میرا رو بغل کردم و زدم زیر گریه:

- مرسی که با وجود اینکه اولین بار میبینمت انقدر مهربونی، کاش میشد همیشه داشته باشمت!

@DONYAIEMAMNOE

با محبت پشتمو ناز کرد و من تو بغلش تا وقتی حس کردم دارم سبک میشم گریه کردم... بیشتر از یک ساعت بغل نرده ها تو بغلش زار زدم، حتی متوجه نشدم اتوسا و رزی گم و گور شدن!

هرکسی از بغل میز VIP ما رد میشد نگاهی به ما میانداخت که بغل نرده ها مثل احمقا رو زمین ولو بودیم و من غر میزدم...

میرا کمکم کرد بلند بشم و برگشتیم روی میز.. بی حس بودم، ولی خوب بود دخترا رو داشتم حداقل امشب حس بیکس و کار بودن نمیکردم!

و من رسما با ارسلان رابطم رو تموم کردم... و قول دادم دیگه اویزونش نمیشم، به قول قدیمیا خود کرده را تدبیر نیست!... به زور نمیخواستم ارسلان رو برگردونم! آره آره میدونم بعد شنیدم اون حرفا باید بیشتر پافشاری کنم باید بیشتر محبت کنم ولی اینجوری درست نیست...

محبت اینجوری فقط تظاهر و ترحم میشه و میدونم ارسلان از این کار متنفره، شاید بیشتر هم ازم بیزار بشه! همین راه درست تره! آره میرا راست میگه... باید بندازمش دور ، باید منم تمومش کنم

@DONYAIEMAMNOE

تا بتونم دوباره شروعش کنم...پس همین امشب تمومش میکنم قول میدم!

رزی و آتوسا نفس نفس زنان و عرق کرده برگشتند بالا رزی:

- مایا پاشو بیا پایین برقص!

با بغض گفتم:

- نمیخوام رزی تو مودش نیستم!

آتوس دستمو کشید و با ذوق گفت:

- طبقه زیر زمین به کازینوی غیر قانونی داره با بلک کارتت میتونیم بریم پایین!

یکی از ابروهامو بردم بالا و با لب و لوچه اویزون گفتم:

-من الان رسما از شوهرم طلاق عاطفی گرفتم بیام قمار کنم؟

رزی یه شات داد بالا که میرا با حرص از دستش کشید

رزی:

@DONYAIE MAMNOE

- وات؟ طلاق عاطفی دیگه چه گوزیه ؟!

وای رزی خیلی خوب بود ناخواسته خندیدم ک

- رزی خیلی خوبی فقط مواظب باش پسرت یاد نگیره فحشاتو!

دستشو جلو دهنش گرفت و گفت:

- اوه زانیار شوهرم بفهمه باز فحش دادم منو میکشه!

آتوسا دستمو کشید و با خواهش گفت:

- بیا بریم کازینو مایا پاشو!

- آتوس بیخیال شو من تو زندگی عشقیم باختم بدم باختم دارم به قهقرا میرم تو میگی بریم کازینو!

رزی و میرا بلند زدن زیر خنده

میرا:

ـ لعنتی چرا شدی نقی تو سریال پایتخت !

رزی بین خندیدنش اهی کشید:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- راستین عاشق سریال پایتخت و فرندز (یه سریال آمریکایی بود!

میرا و آتوسا یدونه زدن تو پیشونیشون رزی دوباره اهی کشید و رو به من گفت :

- راستین همیشه میگفت کسی که تو عشق ببازه تو قمار میبره...

میرا جیغی زد :

- رزالین نمودی ما رو با راستین!

رزی لبخندی زد و آه پر حسرتی کشید و چشماش رو بست و گفت:

-هنوزم میمیرم براش.

آتوسا با یه کف گرگی زد تو سر رزی

-ای خاک بر سره اسکولت احمق!

یهو رزی با صدای خیلی دلنشینی بین موزیک ریتمیک کلاب که تو بخش VIP یکم صداش ضعیفتر بود، خوند

@DONYAIE MAMNOE

-هرعشقی میمیردا خاموشی میگیرد عشق تو نمی میرد... باور کن بعد از تو / دیگری در قلبم جایت رو نمیگیرد...

بعد یهو داد زد :

- ازت متنفرم راستین م ت ن ف ر م!

اینبار یهو زد زیر گریه، رزی بد مست شده بود!

- ولی هنوزم عاشقتم بیشرف

با گریه رزی منم زدم زیر گریه

میرا یه پسه سری سرهنگی زد تو سر رزی

- ای بمیری رزی، تازه این یکیو آروم کرده بودم!

رزی منو کشید سمت خودش و سرمون رو بهم چسبوندیم و دوتایی با تمام وجود گریه نکردیم!... چون رسما غر زدیم! تمام ریملم ریخته بود و آتوسا با یه دستمال زیر چشمم رو تمیز میکرد ، یهو از دستمون حرصش گرفت

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- اه بسه دیگه ابغوره گرفتن! پاشید حداقل بریم برقصیم دهن سرویسا، پاشید تن لشتون رو بلند کنید.

آتوسا وقتی دید تکون نمیخوریم دوباره داد زد

-یالا کون مبارکتون رو تکون بدید ببینم!

با مستی جیغی زدم...

- من به ارسلان قول دادم که دیگه نمیرقصم

میرا با اینحرفم بلند شد

- پاشو دختر، تو همین دو ساعت پیش با شوهرت تموم کردی و قرار شد از نو شروع کنی پاشو ببینم!

ناباور نگاهی به ساعت هوشمند تو دستم انداختم!

- واقعا دو ساعت شده؟

میرا:

- وقتی چشمای قرمزت رو ببینی میفهمی دو ساعته داری عر میزنی، پاشو جمع کن خودتو...

@DONYAIE MAMNOE

وسایلمون رو اونجا ول کردیم و من انگار اختیارم رو داده بودم دست دخترا ولی از وضعم راضی بودم.

از پله ها رفتیم پایین و چشمهای زیادی رو دیدم رزی که همه رو با اون موهای طلاییش و چشمای خاکستریش مجذوب میکرد و من هم بد نبودم در واقع خیلی هم خوب بودم!

مخصوصا با موهای حجیم شدم و لباسه هاتم که تنم بود فکر کنم زیادی تو چشم بودم صدای اهنگ این قسمت از کلاب برخلاف بالا گوش خراش بود من و رزی با هم رفتیم وسط و اهنگ اشنایی که بارها ارشام تو ماشین پلی میکرد رو ریمیکس کرده بودند و دی جی الحق ریمیکسش حرف نداشت...

رفتیم وسط جمعیت و شروع کردیم به تکون خوردن همیشه رقصم خوب بود و با رقصیدن انرژی میگیرم خوب بلدم با ریتم ها خودمو هماهنگ کنم و خودمو سپردم دست ریتم اهنگ و چشمام رو بستم.

صدای جیغ آتوسا رو شنیدم :

@DONYAIE MAMNOE

- جووووون این دیگه چه سمیه! اووف مایا چقدر هاتی. میرا قهقهه ای زد:

- هی حاضرم شرط ببندم بیشتر از ۲۰ تا پسر از بخش های VIP بالا خم شدند دارن مارو نگاه میکنند خیلیا هم دور و برمون آب از لب و لوچشون راه افتاده!

نیشخندی زدم و برای اینکه صدامو بشنون داد زدم:

- خفه شید برام مهم نیست کی نگام میکنه!

رزی کمرمو گرفت و منو کشید نزدیکتر:

- بهشون گوش نده به درک کی نگاه میکنه، ما برای حال خودمون میرقصیم فقط نذار کسی لمسمون کنه!

یهو ریتم رفت بالا و من حرکات کمرم رو بیشتر کردم و دستام بالا برم و با اهنگ BANG BANG خواننده محبوب

ارشام یعنی JESSIE J که با اریانا گرند خونده بود و دی جی با مهارت ریمیکس کرده بود، خودمو تکون دادم ودستمو روی گردنم

@DONYAIE MAMNOE

،روی کمرم، رونام میکشیدم و با رزی داشتیم از این دنیا جدا میشدیم...

مهم نبود کی نگامون میکنه! میرا و آتوسا حواسشون بود پسرهای احمق جرات نکنند تو شلوغی دستمالیمون کنند ، اجازه دادند منو رزی از رقصیدن تو امنیت لذت ببریم... نمیدونستم چرا رزی انقدر عصبیه و چرا اونم شکست عشقی خورده انقدر غرق خودم بودم که حقیقتا برام مهم نبود رزی چی بسرش گذشته...

اهنگ بعدی HEY MAMA از DAVID GUETTA ترکوند حس کردم دورمون خلوت و خلوت تر میشد ولی انقد در صد الکل خونم بالا بود که برام مهم نبود چخبره.

منو رزی داشتیم شکستامون رو هضم میکردیم

یهو صدای بم دی جی رو شنیدم که کسی رو مخاطب قرار داد و با انگلیسی غلیظی گفت:

HEY YOU TWO! COME HERE

(هی شما دوتا بیاید اینجا)

@DONYAIE.MAMNOE

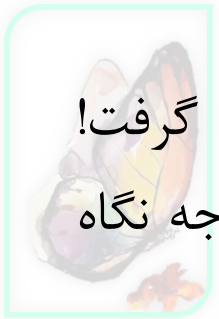
@DONYAIEMAMNOE

از اینکه اهنگ رو بخاطر دو نفر قطع کرده بود حرصم گرفت! چشمام رو باز کردم و نگاهی به دور و برم انداختم و متوجه نگاه خیلیا شدم ...

درحالیکه نفس نفس میزدم، رزی گفت:

-فکر کنم با ماست!

سرم رو چرخوندم و دی جی رو تو جایگاه مخصوصش که دور تا دورش شیشه ای بود دیدم اهنگ هنوز پس زمینه بود ولی اونقدر بالا نبود صداش...

ارتفاع جایگاه دی جی بالاتر بود و پایین اتاقک دی جی به جایگاه مخصوص بود که از سر شب دیده بودم گاه و بیگاه دی جی دختر و پسرهایی رو اونجا دعوت میکنه.

اونا میرفتند اون قسمت هنرنمایی میکردند و میرقصیدند! نفس نفس میزدم که رزی گفت:

- من نمیام، خیلی چرخ خوردم دیگه حالت تهوع دارم

@DONYAIE MAMNOE

خواستم بگم منم نمیرم ولی نمیدونم چرا با حس عجیبی سرم رو گرفتم بالا...

نزدیک همون قسمت VIP سه تا اتاق شیشه ای بود که داخل اتاقها دیده نمیشد و بر اساس اطلاعاتی که آتوسا داشت این سه تا اتاق مخصوص افراد خیلی خاص و شناخته شده بود!

افراد قدرتمندی که جلسه های مهمی اینجا میذاشتند... جلو در شیشه ای یکیشون یه مرد ایستاده بود که اصولا بودنش اینجا غیر ممکن بود...

آره چون اون یکی از همون افراد قدرتمند بود و میتونست یکی از اون اتاقا رو داشته باشه...

کی اومده بود و شروع کرده بود به نگاه کردن من؟ چقدرشو دیده بود؟

نگاهی به ساعتم انداختم، وای خدا! شاید زیادی مست بودم چون زمان و مکان از دستم در رفته بود! ساعت از سه صبح گذشته بود... این یعنی بیشتر از ۴ ساعت از صحبت کردنمون گذشته بود!

@DONYAIE MAMNOE

انقدر گیج الکل بودم حتی وقتی داشتم میرقصیدم فقط دوتا اهنگ اشنا رو تشخیص داده بودم و تنها سند و مدرک زیاد سر پا بودنم ذوق ذوق کردن پاهام بود دیده بود بخاطرش چقدر گریه کردم!؟ نه! امکان نداشت...

فکر نکنم چون بل گفته بود امشب میره مکزیک یعنی تو ۴ ساعت خودشو رسونده باشه اینجا!؟

دوتا دختر که با لباسهای زرق و برقی و دامن های کوتاه شاین دارشون که رقصنده های کنار دی جی بودند اومدند تا راهنماییم کنند به جایگاه رقص...

پس بذار همه چیزو بشکنم... بذار بفهمه فقط پارتنر یعنی چی؟ بذار بدونه باید بهم فرصت میداد تا از دلش در بیارم نه اینکه کیلومترها منو از خودش دور کنه!

با قدمهای محکم و مطمئن با دخترا همراه شدم... صدای اهنگ دوباره رفته بود بالا فقط من تو جایگاه ایستاده بودم و دستی به زنجیرهای اویزون تو جایگاه کشیدم و خبیث نیش خندی زدم و زیر لب زمزمه کردم

@DONYAIE MAMNOE

"پس فقط پارتنر "

رو به دخترا گفتم به دی جی بگن آهنگ ۷ RINGاز ARIANA GRANDEرو برام پلی کنه...

اتاقکه مرد لعنتیه خونسردم که بین نورهای رنگی و توپ دیسکو صورتش بیتفاوت ترین حالت ممکن رو داشت ، دقیق روبروی من بود که اهنگ پلی شد...

پس بذار ببینه از طرف منم همه چیز تموم شده! پس پارتنرتو ببین جناب! صدای خش دار دی جی تو کل کلاب پخش شد

THIS IS THE LAST DANCE TONIGHT_

(این اخرین رقص امشبه!)

با قسمت ملایم اهنگ شروع کردم به پیچ و تاب دادن بدنم دستم رو هات روی گردنم کشیدم تا وسط سینه هام و پاشنه میخی کفشمو محکم کوبیدم رو زمین و با حرکات کمر و باسنم رو زانوهام کم کم نشستم... اگه زانوهام رو از هم باز میکردم میدونستم شورتی که نداشتنش سنگینتر بود دیده میشه.

@DONYAIEMAMNOE

میخواستم عکس العملش رو ببینم که سرمو بردم بالا و دیدم از اتاقک اومده بیرون و نرده ها رو محکم فشار میداد.

هووم خودم هم تصمیم نداشتم مثل رقاصه ها بین پاهامو به کسی نشون بدم دیگه اونقدرها هم کله خراب نبودم کارم فقط جهت اذیت کردن این مرد کله شق و مغرور بود تا بهش ثابت کنم اونقدرا هم که پشت تلفن نشون میداد بیتفاوت نیست!

مثل یه دختر خوب بدون باز کردن پاهام برگشتم بالا و رو به نگاه مرد به ظاهر خونسرد اروم و هات لب زدم و با اهنگ خوندم

I SEE IT, I LIKE IT, I WANT IT, I GOT IT (YEAH)

من میبینمش، دوسش دارم، میخوامش، میگیرمش (آره)

I WANT IT, I GOT IT, I WANT IT, I GOT IT

من میبینمش، دوسش دارم، میخوامش، میگیرمش

سرم رو انداختم پایین و با حرکت سریعی موهام رو برگردوندم بالا و چشمکی به ارسلان زدم مستیم کم شده بود و این نشونه بارز گذر زمان لعنتی بود که تو مستی ناشی از تکیلا حسش نکرده بودم...

@DONYAIE_MAMNOE

همه افرادی که از رقصم سر ذوق اومده بودند برام سوت زدند... نگاهمو ازش گرفتم و چشمام رو بستم و خودمو سپردم دست اهنگ تا آخرین رقصی که شایسته این کلاب باشه رو تقدیمش کنم دستمو دور زنجیر ها محکم کردم و خودمو تاب دادم و برجستگی های بدنمو کاملا سخاوتمندانه حرکت دادم...

سرخوش بودم و بی پروا!!! برگشته بودم به مایایی که روزهای اولی بود که بنفش شده بود اره من دوباره گیرش میارم، چون من میخوامش... من چیزی رو بخوام باید مال من بشه! پست میگیرم و تو دوباره مرد من میشی!

با تموم شدن اهنگ چشمام رو باز کردم و متوجه چند مرد شدم که جوری ایستاده بودند شبیه بادیگاردها... از جایگاه در حالیکه از رقصم نفس نفس میزدم و کلی جیغ و سوت برام میزدند اومدم پایین...

بالاخره آتوسا و رزی و میرا رو دیدم هر سه جور خاصی نگام میکردند که آتوسا زیر گوشم گفت:

@DONYAIE MAMNOE

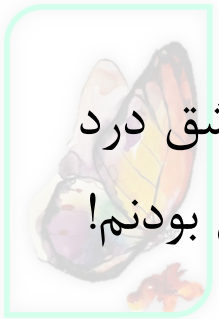

- عوضیه هات! خدا رو شکر کیر ندارم وگرنه تا صبح از شق درد میمردم بعد دیدن این رقص! خدارو شکر میکنم بخاطر زن بودنم!

میرا دستشو انداخت رو شونم:

-بهم بگو اون مرد بالا که رو بهش زمزمه میکردی

SEE IT, I LIKE IT, I WANT IT, I GOT IT بگو که شوهرته!

لبم رو گزیدم و سرم رو به نشونه اره تکون دادم که رزی یه لیوان مارتینی داد به منه واقعا تشنه!

رزی:

- لعنتی ۵ ساعته اینجاییم دیگه وقتشه برگردیم خونه!

نه من نمیخواستم برگردم خونه، الان که خودش زحمت کشیده بود اومده بود اینجا پس بذار ببینه داره پارتنرش از ازادیش لذت میبره رو به اتوسا گفتم

- کازینو تا صبح بازه نه؟ بریم کازینو؟!

آتوسا ذوق زده گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- دوباره باید خدا رو شکر کنم که شوهر گنده دماغت اینجاست و تو برای حرص دادنش منو میبری به کازینو زیر زمینی اینجا.

دستمو کشید و چون بلک کارتمو تو سوتینم به شکل مادربزرگا قایم کرده بودم لازم نبود برگردم بالا نمیخواستم برگردم بالا، نمیخواستم مقابلش ضعیف باشم اره من شروعش کردم من دلشو شکوندم ولی اونیکه ادامه داد اون بود.

ماه ها منو تو خونه حبس کرد تا بیشتر و بیشتر عذاب بکشم به مرز جنون و خودکشی منو رسوند...

قبول کنیم اون انتقامشو ازم گرفت، بد هم گرفت... اره از عذاب وجدان ناراحت کردنش دارم میمیرم ولی اونم باهام بد کرد و حاضرم قسم بخورم اگه دیشب مست نبود هیچ وقت اون حرفارو بهم نمیزد، مرد مغروره من!

داشتم میرفتم سمت در کازینو و با نشون دادن بلک کارتم راهمون رو باز کردم ولی همینکه به در قرمز و چوبیه بزرگ رسیدیم یهو مچ دستم محکم گرفته و کشیده شد با اون پاشنه ها تعادلم رو از

@DONYAYE MAMNOE

دست دادم ولی قبل از اینکه بیوفتم از پشت افتادم تو یه بغل و صدای بم پر از تستسترونی شنیدم:

- من از مکزیک نکوبیدم ساعت با سرعت برگردم اینجا تا بذارم تو پاتو بذاری توی اون آشغالدونی!

نفس عمیقی کشیدم و بوش رو با تمام سلولهای ریه ام حس کردم بعد اینهمه ساعت الکل خونم کم شده بود ولی تموم نشده بود یه جورایی خمار بودم!

صدای تو ذوق خورده ی آتوسا رو شنیدم :

- سفید ، سلام خوبی شما؟ داشتیم میرفتیم کازینو!

ارسلان:

- برام مهم نیست شما ۳ تا تصمیم دارید چه غلطی بکنید ولی ایشون با من میاد!

یکم داشتم گیج میزدم ولی زبونم تصمیم نداشت اروم بگیره!

تو بغلش چرخیدم و اولین چیزی که دیدم یه لکه رژ بغل گردنش بود...

@DONYAIE MAMNOE

نفسم برید و حس کردم یکی با مشت کوبید تو شکمم! با پوزخند و حس مزخرفی پوزخندی زدم:

- من صبح بر میگردم ایران و براساس آزادی که بهم برگردوندونی تا وقتی با مرد دیگه ای نبودم بقیه ش به خودم مربوطه و قرار نبود شما بیای قرار بود یکیو بفرستی مواظبم باشه، پس بیخود زحمت کشیدید جناب پاک!

یکذره هم حرفمو جدی نگرفت اصلا به هیچ جاش نگرفت! بیهوا خم شد و منو انداخت رو دوشش، جیغی زدم ولی چون هنوز صدای موزیک کلاب بالا بود زیاد جیغم بغیر از خودش برای بقیه قابل شنیدن نبود...

_ داری چه غلطی میکنی!؟

با صدایی که خشم توش بیداد میکرد جواب داد :

- غلط رو تو کردی احمق! داری رو اعصابم راه میری سیاه، برای امشب بسه!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

صداش رو شنیدم که با همون انگلیسی غلیظش به چند نفر دستور داد وسایلم رو ببرند داخل ماشین و با من روی شونش درحالیکه جفتک میپروندم رفتیم سمت یه خروجی پشتی .

همینکه در رو باز کرد سرمای بد و سوزناکی به پوست لخت رونام خورد که باعث شد بازم جیغ بکشم و مشت محکمی به کمرش بزنم مشتم انقدر محکم که از درد صدای نامفهمومی از گلوش خارج شد که پشت بندش داد زدم

- بسه دیگه چندماه اسیرت بودم بسه، دست از سرم بردار، باشه بابا یه غلطی کردم توانشم با نداشتن آرامشم و شوهرم پس میدم.

وقتی اهمیتی نداد و راهش رو به سمت انتهای کوچه ادامه داد دوباره داد زدم که صدام تو کوچه خلوت و سوت و کور پیچید

- خدا میدونه تا الان تو بغل چه جک و جنده ای بودی و دنبال هرزگیت و الان برای من...

یهو زیر پام خالی شد منو از روی شونه ش محکم روی زمین تو کوچه پشتی تاریک پایین گذاشت برای اینکه نیوفتم با ناخونهای تازه مانیکور شده و فرنچ شدم محکم چنگ زدم به پیراهنش .

@DONYAIEMAMNOE

زیر لب چندتا فحش بد دادم و با نفسهای داغش که تو صورتم پخش میشد سرم رو آوردم بالا که شمرده شمرده گفت

- درست نشنیدم دنبال چی بودم؟

سعی کردم از نگاه برزخیش نترسم، به هرحال کار راحتی بود نترسیدن چون هنوزم خونم پر الکل بود پس با تمام جرات کوبیدم تخت سینه ش

- معمولا به زن و مردهایی که با هر کسی میپرن بهشون میگن هرزه و خراب!

چونه م رو محکم تو مشتش گرفت

-من هرزه ام؟!

دستی روی یقه پسراهنش کشیدم :

- مدارک نشون میده! راستی خبر خوبی برات دارم دیگه برام مهم نیست کیو لمس میکنی، لیاقتت همون اشغالای پولیته، فقط من مثل تو نیستم با هر کسی باشم پس هروقت نیاز داشتم راضیم کنی ممنونت میشم!

@DONYAIE MAMNOE

یکه خوردنش رو به وضوح دیدم ولی میتونستم سر خودم داد بزنم دروغ گووووو!... مایا تو یه دروغ گوی احمقی!

همین الان با این حرفم میخواستم بزنم زیر گریه ولی هل داده شدم تو دیوار ، دوتا دستاشو مثل ستون دو طرف صورتم گذاشت و خم شد رو صورتم

- که هروقت نیاز داشتی؟ که من هرزه م!؟ که قولهاتو میشکنی، این حرفات و کارات رو بذارم پای مستیت یا چی؟ با حرص توپیدم بهش:

- یا هیچی عوضی... من و تو دیگه پارتنر و شریکیم، یه جورایی مثل تو منم تمومت کردم جناب سفید، خودت گفتی چیزی که تموم شده تموم شده، منم احمق بودم زیادی اویزون بازی در اوردم ولی به خودم اومدم!

تعجبش از رفتارم باعث شد بیشتر ادامه بدم... انقدر مست و خمار بودم که هیچ عقل و منطقی جلو کارام رو نگیره.

بیهوا دستمو روی کیرش گذاشتم و لبخند دندون نمایی به روش زدم و لوند ولی با دردی که تو قلبم بود لب زدم...

@DONYAYE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- اونیکه رژش رو یقه ت مونده تونست به اوج برسوندت یا بریم خونه پارتنرم رو راضی کنم؟ به هرحال فردا بر میگیردم ایران و ممکنه چندماه نبینمت پارتنر کار بلده من!

جوری از رفتار ضد و نقیض این دو شبم شوکه بود که نمیدونست چجوری رفتار کنه!

ولی مود مستیم مثل همیشه بدجور خواهانش بود...

دستم رفت سمت زیپش و با لحن خاصی زمزمه کردم:

- آتوسا میگفت بعد رقصم همه مردای توی کلاب دلشون میخواست منو داشته باشن ...

نفسهای عصبیش و نبض تپنده روی گردنش دقیق جلو چشمم بود.

نفهمیدم کی ازم دور شد منوکشید سمت خودش و با یه حرکت منو چرخوند و صورتمو کوبید تو دیوار زبر و بغل گوشم گفت:

- اره با اون نمایشی که راه انداختی پایان همه چیز بود و آره حق با آتوساست تو یه عوضی کوچولویی که نه میشه از زندگیم بندازمت

@DONYAIE MAMNOE

بیرون نه دیگه برام هیچی هستی ولی تنها کسی که میتونه لمست کنه فقط منم...

صدای باز شدن زیپش با پاره شدن شورت من تو کوچه پشتی کلاب که هر لحظه ممکن بود کسی بیاد پخش شد و زیر گوشم با حرص و خشم زمزمه کرد:

- چرا بریم خونه سیاه! همینجا کارمون رو انجام میدیم

دامنم رو کشید بالا که تقلا کردم هوا وحشتناک سوزناک بود ولی از درون اتیش بودم دستش رو روی پوستم کشید و زمزمه کرد:

_اره همه این پوست نرم مال منه.

دو طرف باسنم رو چنگ زد:

_هووم همه اینا مال منه و اون مردهای بیشرفی که دیدت میزدند باید ارزوی داشتنت رو به گور ببرند.

یهو محکم اسپنکم کرد که صدای شترق کوبیده شدن کف دستش به باسنم باعث شد ناله ای کنم. انگشتشو روی خط شورت تانگم که رفته بود لای باسنم حس کردم.

@DONYAIE MAMNOE

_شورتاتو دوست دارم... تحریکم میکنه پاره شون کنم.

باسنمو دادم عقب که بیشتر بهم دسترسی داشته باشه از اینکه وسط این کوچه میخواست باهام رابطه داشته باشه با اون مستیم بدجور تحریکم کرده بود من این روانی بازی های این مرد رو بد میخوام.

دستمو بردم عقب و دستمو روی کلفتی مردونش گذاشتم و فشارش دادم و نالیدم:

_سردمه، گرمم کن!

دستمو گرفت و اجازه داد زیپشو باز کنم داشتم میمردم که داخلم فرو کنه...

میدونم من یه زن داغ و روانیم و تنها کسی که میتونه منو ارضا کنه این مرد وسواسی و روانیه .

انگشت شو به کصم رسوند و وقتی دید خیسم غرید بغل گوشم:

_از کی انقدر خیسی!؟

مستانه خندیدم:

@DONYAIE MAMNOE

_از وقتی دیدم موقع رقص داری نگام میکنی.

نفسشو عصبی داد بیرون که ادامه دادم:

_وقتی نگام میکردی به فکر اینکه تو رو اغوا کنم اونجوری هات رقصیدم، تو چی وقتی نگام میکردی...

انگشتمو از لای زیپش روی شورتش کشیدم و بی قرار ادامه دادم:

_تو هم برام سیخ کردی سفید جونم؟

یهو صدای جر خوردن شورتم تو فضا پیچید و با حرص لاله گوشم رو گاز گرفت:

_اره بدجور... حتی دلم میخواست ببرم تو اون اتاقک شیشه ای دستات رو ببندم و از پشت ترتیب اون باسنت رو که اینجوری میلرزوندیش بدم، وقتی میدونم فقط الت من میتونه بره داخل تو بدتر هم برای کردنت بیقرار میشم!

ناله ای کردم و درحالیکه از هیجان نفس نفس میزدم خیلی بیخود گفتم:

_میریم خونه؟

@DONYAIE MAMNOE

کمربندش رو باز کرد و کیرش رو از شورتش اورد بیرون و خودشو از پشت بهم چسبوند.

با حس گرما و کلفتی کیر درحال انفجارش، ناله ای کردم که با صدای بیش از حد بمش که دورگه هم شده بود غرید:

_چرا بریم خونه سیاه! همینجا کارمون رو انجام میدیم! خم شو برام.

یا وجود اینکه مست بودم نالیدم

_از عقب نه، درد داره!

یدونه زد به باسنم:

_خم شو سیاه میخوام بغل همین دیوار، بد ترتیبتو بدم جوری که وقتی ارضا شدی جوری جیغ بکشی که کل تو کل کوچه صدات بپیچه!

انقدر از وعده ای که داد ذوق زده شدم که دستامو گرفتم به دیوار و با کمال میل خم شدم و باسنم رو دادم بالا.

@DONYAIE MAMNOE

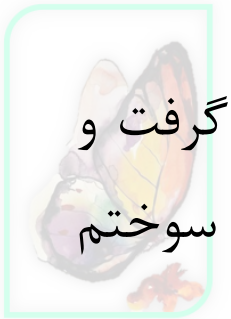

دو طرف کمرمو که جاش از دیشب کبود بود رو محکم گرفت و بدون هیچ تذکر و ملایمتی جوری فشار داد داخل جلوم که سوختم

_آیییییی سوختم....

محکم شروع کرد به عقب جلو کردن خودش. خدا رو شکر نکرد داخل باسنم و همین غرق لذتم کرد و وحشتناک سریع ارضا شدم...باورم نمیشد!

کف دستام داشت روی دیوار سابیده میشد ولی غرق لذت بودم پیش نیومده بود انقدر سریع ارضا بشم

_جووووون دختر کوچولو ، چه زود بیبی هات!

کمرمو محکم نگه داشت و محکمتر کمر زد داخلم

_ولی من قرار نیست به این زودیا ابم بیاد...

انقدر گیج و خمار بودم که خودمم باورم نمیشد...یهو ازم کشید بیرون و دستور داد

_زانو بزن و لباتو بده به من!

@DONYAJEMAMNOE

همین الان اگه میگفت خودمو بکشم هم انجامش میدادم... بدجور تسخیرم کرده بود روی پاشنه های میخیم نشستم و با تمایل بالایی کیرشو رو که با اب خودم خیس شده بود رو با دستام گرفتم.

شاید زیادی کثیف و چندش بودیم ولی از این داشتیم لذت میبردیم.

لیسی به سر مخملی و نرمش زدم و سعی کردم تو دهنم جاش بدم

انگار یادم رفته بود چجوری باید انجامش بدم ولی وقتی مکیدمش صدای ناله مردونه و تو گلوییش نشون داد کارم درسته.

دستم رو روی طولش عقب جلو کردم و سعی کردم بیشتر و بیشتر تو دهنم جاش کنم.

تخماش رو با انگشتام بازی دادم و فقط یک لحظه به بالا نگاه کردم و دیدمش که با لذت داشت نگاه میکرد که چه جوری دارم براش ساک میزنم

محکم تو دهنم عقب جلوش کردم که دستش داخل موهام چنگ شد و با ریتم مورد نظرش سرم رو عقب جلو کرد .دیشب که اون

@DONYAIEMAMNOE

برام خورد و اجازه داد تو دهنش ارضا بشم یه جایی ته ذهنم دلم میخواست منم اینکارو براش انجام بدم و الان داشتم اینکارو میکردم و خودم بیشتر و بیشتر داشتم دوباره تحریک میشدم.

بدون اینکه چیزی بگه سرمو کشید بالا و هلم داد دیوار اون ور کوچه تنگ و باریک و سوت و کور. با یه دست یکی از پاهامو اورد بالا و با اونیکی دست زیر باسنمو گرفت و منو کشید بالا تا سوراخم جلو مردونش قرار بگیره .منو کامل برای خودش باز کرد و یه بار دیگه فرو کرد داخلم که ناله ای کردم.

درحالیکه داخلم کمر میزدتو صورتم نفس نفس زنان گفت:

_یبار دیگه برام ارضا شو دفعه اول خیلی یهویی بود... تا ارضا نشی و با اون عضله های سفت و تنگت التمو تو خودت فشار ندی همینجوری به کردنت ادامه میدم و برام مهم نیست جر بخوری!

دستمو انداختم پشت گردنش و خودمو ازش اویزون کردم.

اه خدا کارش خیلی خوب بود صدای ناله هام بالا رفته بود که یهو داد زدم:

@DONYAIEMAMNOE

_محکم تر سفید، محکم تر منو بکن!

خبیث نگام کرد و سرعتشو برد بالاتر کمرم و باسنم داشت به اجرها میخورد و سابیده میشد ... سوز سرما پوستمو داشت میسوزوند ولی من یه گوله اتیش بودم.

حرکتاش دردناک شده بود ولی منو داشت میبرد به یه خلسه فوق العاده. عاشق اینم وقتی مستم اینجوری وحشیانه منو میکنه

کصم انقدر مالیده شد به عضله های برجسته قسمت وی زیر نافش که یهو منفجر شدم.

فوق العاده بود.حس میکردم تمام دنیا اتیش بازی شده. شونه هاش رو محکم چنگ زدم و جیغ و ناله هام قاطی شد.

ناله هام دست خودم نبود. سرمو به دیوار تکیه دادم و به صورت جدی مردی که داشت بغل یه دیوار مثل یه هرزه ترتیبمو میداد نگاه کردم.

جوری با جدیت داخلم ضربه میزد که نفسم بالا نمیومد.

@DONYAIE MAMNOE

یکی از دستامو گذاشتم رو کمرش و بیشتر هلش دادم داخلم و داد زدم:

_آبتو میخوام سفید، میخوام ابتو بخورم...

یک لحظه ناباور نگام کرد حس کردم داشت ارضا میشد ولی از حرکت ایستاد میدونست خوشم میاد ابشو بخوردم.

اره من یه زن کثیفم که بدجور خوشم میاد اب منی شوهرمو بخورم

یه جور برام فانتزیه و هیچ وقت طعمش برام اذیت کننده نبود.

خیلی سریع ازم کشید بیرون که رو زمین روی پاشنه های میخی اذیت کننده م نشستم و درحالیکه اون با دستش کیر درحال انفجارش رو میمالید، مثل یه زن حشری با نوک زبونم روی رگهای بنفش و برجستش زبون کشیدم و وحشیانه دستشو پس زدم و شروع کردم به تند و محکم خوردنش.

محکم میمکیدمش که صدای اه مردونش رفت هوا

_لعنت بهت دختر، دیوونم میکنی ادامه بده سریع تر...

@DONYA.IE.MAMNOE

چشمامو اوردم بالا و نگاش کردم و محکم و سریع تو دهنم کردمش که ناله اش رفت هوا و تو دهنم منفجر شد.

حینی که داشت خالی میشد تو دهنم نگهش داشتم و با زبونم دور و نوکش رو میلیسیدم یه کار خیلی غریضی بود .ولی باعث شد چند بار دیگه با جهش های ریز ته تهش هم خالی بشه!

صدای تحلیل رفته خمارش رو شنیدم

_این حرکت اخر رو هروقت تو دهنت بودم تکرار کن...

ازدهنم کشیدمش بیرون و لبخند ملوسی به روش زدم و با چشمک ریزی گفتم:

_چشم سفید جون

درحالیکه به لبام و چشمام زل زده بود شلوارش رو جمع کرد ولی بدجور نامرتب بود!

منو کشید بالا و دامنم رو مرتب کرد . حتی یک کلمه هم حرف نزد فقط وقتی دید لرز کردم کتشو در اورد و انداخت روم و بی هوا

@DONYAIE MAMNOE

رو دستاش بلندم کرد و رفت انتهای کوچه و سوار ماشینی که یه بادیگارد جلوش بود شدیم.

همون ماشینی بود که قبلا باهاش رفته بودیم مهمونی توی نیویورک و خدا رو شکر راننده داشتیم تا رسیدم به خونه سعی کردم یه چرت بزنم.

"ارسلان"

نزدیک به یک ساعتی تو ماشین خوابید.

و من هزار بار جلو خودمو گرفتم تا به سمت خودم نکشمش و سرشو نذارم روی پام و موهای حجیم شدش رو نوازش نکنم نمیدونم چه مرگم بود.

نمیدونم چرا بعد از سکس هر بار خشمم نسبتا بهش کمتر میشد و اروم میگرفتم.

توی حیاط راننده نگه داشت و من نمیتونستم تصمیم بگیرم تو یغلم بلندش کنم و ببرمش اتاقمون یا بیدارش کنم تا رو پای خودش بیاد بالا...

@DONYAIE_MAMNOE

انقدر تعلل کردم که بالاخره چشماش رو باز کرد

_هووووم رسیدیم!؟

سرم رو به نشونه اره تکون دادم که کت منو بیخیال شد و پالتو خزدار خودشو برداشت و تن کرد.

جدا بهم بی تفاوت بود یا داشت فیلم بازی میکرد رو نمیدونم.

از ماشین پیاده شدیم ولی وقتی دیدم تلو تلو میخوره و کفشاش داره اذیتش میکنه بخاطر دلایلی که خودمم درکش نمیکردم بازوش رو گرفتم و کمکش کردم از پله ها بره بالا.

همینکه از عمارت داخل رفتیم رفت سمت اشپزخونه در یخچال رو باز کرد و بطری آب آناناس رو دراورد و سرکشید...

باید میرفتم اتاقم ولی نمیدونم چرا دنبالش راه افتاده بودم با نوشیدن اب اناناس نفسشو با صدا داد بیرون

_پووووووف آبت سنگین بود سفید جونم...

یکی از ابروهام رو انداختم بالا که خرامان اومد سمتم و دوباره دستشو گذاشت رو التم...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با دستای ظریفش شروع کرد به مالیدنش و با اونیکی دستش دونه دونه دکمه هامو باز کرد .

سرش رو کج کرد و ملوس نگام کرد:

_یه بار دیگه؟

نیشخندی زدم

_سیر نمیشی؟

لبش رو گاز گرفت و با باز کردن تموم دکمه هام دستشو روی قفسه ی سینم حرکت داد و با موهای زبر و کوتاه قسمت وی زیر نافم بازی کرد

_نوچ... نکنه تو سیر شدی؟!

دستشو برد داخل شلوارم و چشماش رو بست و با لذت گفت:

_هووووم عزیزم... پسرم همیشه برای من بیتابه!

خنده م گرفت از حرفش ولی خیلی خوب دوباره منو بیتاب کرد کمربندمو براش باز کردم تا راحت تر باهام ور بره.

@DONYAIEMAMNOE

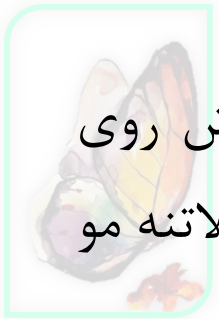
@DONYAIEMAMNOE

لباش رو روی گردنم گذاشت و خیلی اروم مکید. دستاش روی عضلاتم بالا پایین میشد و زبانشم به کمکش اومد داشت بالاتنه مو میلیسید و میک میزد...هووووم عالی بود...

نوک زبونش رو بین تمام شیارهای عضله هام میکشید... زبونشو پهن کرد و روی نوک سینه هام کشید

این یه تجربه جدید بود هیچ وقت اینجوری منو مزه نمیکرد...

دوباره برگشت بالا و زیر گردنم عمیق نفس کشید و زمزمه کرد:

_بوت فوق العاده ست !

انگشتشو روی پیش ابم کشید و نوک التمو اروم ماساژ داد...

_هیچ وقت فکر نمیکردم بتونی انقدر عالی ارضام کنی!

محکم التمو مالید

_یبار دیگه ارضام میکنی؟

دامنشو کشید بالا و زیر روشن و تاریک هایلایت های اشپزخونه به یکی از کابینتا تکیه داد و پاهاشو برام باز کرد.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_برام بخور...

کص خیس و براقش که مزه اش رو از حفظ بودم واقعا عالی دیده میشد...

با یه دست کشیدمش بالا و باسنش رو گذاشتم رو کابینت که پاهاش رو با اشتیاق برام باز کرد.

خم شدم و لیس عمیقی بهش زدم اهش بلند شد ولی مهم نبود خدمتکارا بشنوند!

من تو خونه های خودم هرکاری با زنم میکنم و اونا باید گوششون رو بگیرند.زبونمو روی خیسیش کشیدم و کصش رو که بدجور خوشم میومد ازش رو مکیدم که جیغی زد و ناله بلندی کرد و کمرشو قوس داد.

دستش رفت لای موهای کوتاهم وقتی نتونست راحت چنگش بزنه با حرص گفت:

_از موهای کوتاهت متنفرم!

@DONYAIEMAMNOE

بی صدا خندیدم و خدا رو شکر لبام وسط بین پاهاش دفن بود و نمیدید.

چرا من دیگه اون مرد چند روز قبل نبودم؟ چرا اروم تر بودم؟

محکم و ممتد خوردمش و صدای ناله های بلندش ارامش اعصابم بود.خودشو کشیده بود بالا و با حرکت لب و زبونم خودشو تکون میداد.

من همه واکنش های این زنو میشناسم میدونم داشت ارضا میشد

لبمو ازش دور کردم که خمار، پوف کلافه ای کشید و لباش اویزون شد.

خدا میدونه چقدر جلو خودمو گرفتم لباش رو نخورم یبار دیگه التمو دراوردم و فرو کردم داخلش که جیغ بلندی زد و از روی پیراهنم بازومو چنگ زد

خدایا حس این زن فوق العاده بود.عضله های سفت داخلش انگار نه انگار دیشب و چند ساعت قبل ترتیبشو داده بودم. به چشمای

@DONYAIEMAMNOE

خمارش زل زدم و داخلش محکم تر تلمبه زدم.موهاش و کمرش رو فیکس کردم.و محکمتر داخلش حرکت کردم.

این بار میخواستم داخلش خالی کنم،پاهاش دو طرفم اویزون بود و بوتهای سکسیش به اون پاشنه هاش با ضربه های من تکون میخوردن.

اره این زن مال منه فقط من...فقط من میتونم بهش لذت بدم و ازش لذت بگیرم.

ناله کرد

_آه ارسلان... آه عالیه...

وقتی اسممو میبرد و بخاطر من به اوج میرسید فوق العاده ترین حس دنیا بود.

عضلاتش رو حس کردم داره منقبض میشه.سرم رو بردم زیر گردن

_برام ارضا شو دختر کوچولوی حشری...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دوتا دستشو گذاشت رو کمرم و وادارم کرد بیشتر داخلش فرو برم نمیدونم چه مرگم بود انگار نه انگار همین یکساعت قبل خالی شده بودم

همین که صدای ناله هاش که اسمم منو فریاد میزد بالا رفت منم نتونستم خودمو نگه دارم.

فکمو روی هم محکم فشار دادم و داخلش خالی شدم.سرش رو به شونم فشار داد تا اروم بگیره.

روناش میلرزید با دست محکم نگهش داشتم تا اروم باشه

بعضی وقتها از شدت تخلیه و ارضا شدن روناش اینجوری لرزش پیدا میکرد التمو برگردوندم تو شلوارم و فقط دکممو بستم

همین جوری دستامو انداختم زیر باسنش و بلندش کردم

خودمم خسته بودم و مثل ندید بدیدا داشتیم سکس میکردیم

جوری که انگار فردا شاید زنده نباشیم.یا شاید همدیگرو نداشته باشیم

@DONYAIE MAMNOE

بدون هیچ فکردی با عادت قدیمی که چندین ماه رابطه با این زن سرتق بهم یاد داده بود و ماه ها حتی باوجود اینکه قبلا زن و شوهر نبودیم ولی اتاقامون جدا نبود بردمش اتاقی که بارها شاهد عشقبازیمون بود

روی تخت اروم گذاشتمش هیچ کدوم حرف نمیزدیم لباساش رو اروم از تنش دراوردم و اخر سر نرم و اروم بوت هاشو در اوردم که از راحتی نفس اسوده ای داد بیرون.

هرکدوم رو پرت کردم پایین تخت با لذت به تن لختش نگاه کردم

خدا واقعا این زنو برای من افریده بود دونه دونه لباسهای خودمو هم دراوردم.رفتم روی تخت و متوجه شدم یکم از اب خودم ازش ریخته بیرون...

چرا ناراحت شدم؟ دلم میخواست بیشتر بریزم داخلش خدا شاهده هیچ هدفی نداشتم فقط میخواستم وقتی برگشت ایران تا چند روز حس کنه یه چیزی از من داخلشه حتی نمیدونم چرا اوردمش اینجا و لختش کردم.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دستمو روی روی ساق پاش و روناش نوازش وار کشیدم که لبخند هاتی زد و خسته خمار با صدای گرفته ای که خستگی ازش میبارید گفت:

_واقعا؟ دوباره؟

دستمو روی شکمش کشیدم و زمزمه کردم:

_هووووم دوباره نه، سه باره!

_خسته و خمارم ولی هنوز الکل تو خونمه!

_پس هنوز مثل یه اسب میتونی روم سواری کنی!

چشماش برقی زد هات تر از این زن تو دنیا وجود داره؟ منو کنار زد که افتادم رو تخت

بی هوا اومد روم و با دیدن التم با خنده موزیانه ای گفت:

_این لامصب تصمیم نداره بخوابه؟!

_بخوابونش! تو کارتو بلدی...

@DONYAIEMAMNOE

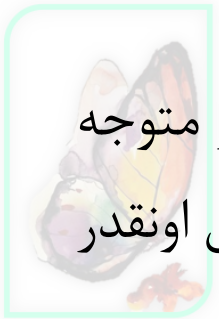
@DONYAIEMAMNOE

چندبار با دستش روش کشید و بازیش داد. اومد روم و یهو متوجه شدم جای اینکه ببره تو جلوش داشت فشار میداد تو عقبش اونقدر مست نبود نفهمه داره چیکار میکنه!

ولی بهش تذکر دادم

_میدونی داری فرو میکنی تو پشتت ؟!

_خوشت نمیاد؟!

روناش رو چنگ زدم و وقتی یکم سرشو برد داخلش از تنگیش غریدم:

_لعنت به اونیکه خوشش نیاد... من عاشق کونتم!

چشماش از درد پر اشک شد و نفسش حبس شد

_فکر کنم نمیتونم، زیادی ارضا شدم نمیتونم خیلی میسوزه!

ارایش چشماش ریخته بود و با اشکی که چشماشو پر کرد بیشتر پخش شد ولی این قیافه که نشون میداد بدجور توسط خود خودم با روش های خیلی خشنی گایـیـدمش بینظیر شهوت انگیز بود

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نیم خیز شدم و دو طرف باسنشو باز کردم که یکم دیگه برد داخل و از درد سینمو چنگ زد:

_آه غلط کردم نمیتونم درد دارم

گردنشو مک زدم

_پس چرا شروعش کردی؟

با ناراحتی و لبای اویزون ازم دور شد و لب زد:

_خوب خواستم خواستتو انجام بدم ولی درد داره

خدایا این چشماش یه روز منو میکشه وقتی انقدر مظلومانه نگام میکرد همه معادلاتم بهم میریخت.دو طرف باسنش رو ول کردم و خودمو ازش خارج کردم و جاشو یکم تغیر دادم و محکم وارد جلوش کردم که نالش بلند شد.

هلم داد که از حالت نیم خیز دراومدم و دوباره دراز کشیدم شروع کرد روم سواری کردن.

@DONYAIE MAMNOE

خودش رو روم بالا پایین میکرد و صدای بدنای لختمون تو اتاق اکو میداد.دستش رو گذاشت روی سینه هاش و شروع کرد به مالیدن خودش.خمار نگام میکرد و دقیقا با همون حرکاتی که حین رقص انجام میداد این مالیدناش رو ترکیب کرد.

دستشو رو گردنش میکشید و با بدن خودش ور میرفت و من لذت میبردم از دیدن زن هاتی که رو التم داشت بالا پایین میشد بالاخره لب زد:

_منو لمس کن لعنتی من دستای خودمو نمیخوام

دستمو روی یکی از سینه هاش گذاشتم و محکم فشردمش که جیغش رفت هوا

_هووم لمس من مثل لمس خودت اروم نیست!

_میدونم بخاط همین خوشم میاد!

نیم خیز شدم و نزدیک کبودیهای دیشب رو مکیدم لعنتی من نیاز داشتم دوباره خالی بشم ولی بعد دوبار خیلی سخت بود و حرکات مایا برام اروم بود با حرص گفتم:

@DONYAFE_MAMNOF

_مایا دوبار ارضا شدم بخوام اینبار ابم بیاد پاره میشی!

ناز و ملوس نالید:

_مشکلی نیست پارم کن!

یا خدا ، بخدا این زن مرگه منه ازش کشیدم بیرون و داگیش کردم و محکم از عقب وارد جلوش کردم.

محکم و ممتد داخلش ضربه میزدم ولی به همین راحتیا خالی نمیشدم.جیغی زد:

_وای لعنتی دارم بالا میارم

نفس نفس زنان ایستادم و دوباره چرخوندمش و دمرش کردم و یکی از پاهاشو اوردم بالا و دوباره واردش کردم.

با گریه گفت:

_اخ ارسلاان... اه مردم سایبده شدم

یه سیلی زدم رو رونش:

_خودت گفتی پارت کنم

@DONYAIEMAMNOE

یهو یه جوری فشار دادم داخلش که جیغ بلندی کشید

_لعنتی حس میکنم الان از دهنم میزنه بیرون!

نفس نفس زنان گفتم

_چی میزنه بیرون؟

دادی زد

_لعنتی همونی که داری داخلم فرو میکنی و داری باهاش پارم میکنی .

لحاف رو چنگ زد و با این حرفاش تشویقم کرد محکم تر ترتیبشو بدم. تموم تنم عرق داشت سر میخورد .حس عرق از شقیقه هام لذب بخش بود.

اخرین باری که اینجوری از کت و کول افتادم دو سال قبل بود وقتی ترتب سه تا زن رو دادم.

دقیقا همون شبی که آرش بیشرف رفته بود خواستگاری مایا و من با وجود اینکه هیچ علاقه ای به مایا نداشتم ولی نمیدونم چرا بهم ریخته بودم. درحالیکه خودم باعث این ازدواج شده بودم.

@DONYAIEMAMNOE

یک لحظه با فکر به اینکه اگه ارش فرار نمیکرد الان جای من ممکن بود ارش باشه انقدر منو از خود بیخود کرد که محکم تر و وحشانه تر داخلش ضربه زدم و غریدم:

_تو مال منی فقط باید زیر من جر بخوری توله، تورو فقط من باید لمس کنم ...

یکه خورد از حرفام ولی ادامه دادم و تو حال خودم نبودم:

_تو اندازه سه زن منو خسته میکنی... هیچ مردی بغیر از من نمیتونه از پس حشر تو بربیاد

اخماش رو کشید تو هم و حتی یادش رفت ناله کنه:

_تو با سه زن همزمان خوابیدی؟

بدون اینکه شرمنده یا ناراحت این موضوع بشم درحالیکه هنوز داخلش ضربه میزدم گفتم:

_اره ، تقریبا دو سال قبل

@DONYAIEMAMNOE

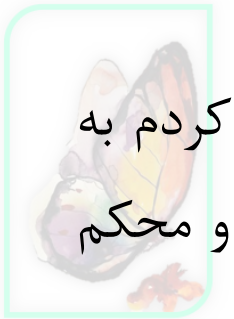
@DONYAIEMAMNOE

پاشو اوردم بالا برای دستم جا باز کردم و کصشو شروع کردم به مالیدن و پاشو انداختم رو دوشم و خیز برداشتم سمتش و محکم به طرز وحشانه ای کصشو مالیدم

_ولی برام مهم نبود هیچ کدوم ارضا بشن، اصلا مطمئن نیستم هیچ کدوم حتی ارضا شدن!

مچ دستمو گرفت ولی نتونست جلو مو بگیره چون از لذت خمار شده بود

_ولی بدجور دیوونه اینم تو زیرم ابت راه بیوفته

یهو جیغ گوش خراش ولی برای من پر از لذتی کشید و من محکم و محکتر داخلش ضربه زدم.

یهو کشیدم بیرون و برش گردوندم سینه هاشو چنگ زدم و محکمتر بهش ضربه زدم و رسما غرش بلندی کردم و برای بار سوم خالی شدم.

واو بینظیر بود.

فوق العاده بود.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

این زن معرکه بود.

زنه من معرکه ترین بود.

نفس نفس زنان از روش رفتم کنار و افتادم رو تخت .

"ارسلان"

نفس نفس زنان افتادم بغل تخت... لعنتی داشتیم جبران تمام اون چند ماه رو میکردیم، یک بار داخل کوچه و یکبار هم وقتی رسیدیم خونه و به اتاق خوابمون ختم شد.. مگه ممکن بود هرچی داشته باشمش نسبت بهش حریص تر بشم با وجود اینکه برام همه جیز تموم شده بود...

یهو تکونی خورد و بلند شد ... بدون اینکه بفهمم داره چیکار میکنه به کارهاش زل زدم...

لباساش رو داشت از رو زمین برمیداشت که نیم خیز شدم... واقعا از رفتارهاش سر در نمیاوردم لعنتی تمام محاسباتم رو بهم زد نه به رفتارهای دیشبش نه به الان...

- داری چیکار میکنی دقیقا؟

@DONYAIE MAMNOE

خیلی بیخیال گفت:

ـ دارم میرم اتاق خودم بخوابم!

از وقتی این دختر رو با چشمای باز تو اتاق تاریکش دیدم تا امروز دست از متعجب کردن و به چالش کشیدن من برنمیداشت

- چرا میری اتاقت؟

بوتهایی که عاشقش شده بودم و باهاش بدجور خاطره ساخته بودم رو چنگ زد و لحاف رو برداشت و فقط جلو خودش رو پوشوند

- بر اساس اینکه من و شما فقط همکارو پارتنریم و از روز اول شما زحمت کشیدی و به اتاق دیگه به من دادی پس دلیلی نداره باهم به رابطه عاشقانه برقرار کنم و تو بغلت بخوابم و انتظار ناز و نوازش داشته باشم، نه؟!

خم شد و به منظره کاملا زیبا از پشتش بهم نشون داد ولی سریع ملافه رو دور خودش پیچید و با اخم ریزی که به دید زدنم کرد ادامه داد:

@DONYAIE MAMNOE

-اووم مثل فیلم friends with benefits ما فقط برای برطرف کردن نیازمون قراره باهم باشیم، منم نمیخوام به زور خودمو بهت بچسبونم...

چشمام از تعجب باز شد... خدایا این زن عجیب غریب چیه انداختیش سر راهم!؟ واقعا این زن یه جادوگره... یه جادوگره سیاه!

چطور در عرض دو شب میتونست خشمی که چند ماه که ازش دور بودم و بخاطر اشتباهاتش اذیت بودم رو برطرف کنه و موضوع جدیدی برای دیوونه کردن من ارائه بده! خونسردیمو حفظ کردم..

- این روش جدیدته؟

- اووم فکر میکنم از آویزون شدن بهت بهتره!نه؟ فکر کنم خودتم اینو ترجیح میدی که سفید جون...

لباش رو جمع کرد و متفکرانه نگام کرد و گفت:

- این رفتار بیشتر شبیه مایای واقعیه خب فکر کنم منم باید یاد بگیرم تمومت کنم!

@DONYAIE MAMNOE

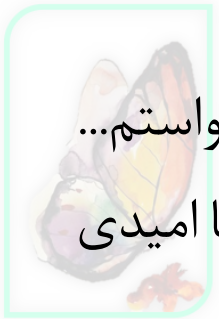
@DONYAIEMAMNOE

چند بار پلک زدم چه جوابی براش داشتم؟ مگه همینو نمیخواستم... تموم شدن این رابطه و رسیدگی به اهدافم... ولی اون حس نا امیدی مزخرف چی بود که احساسم...

به خودم تشر زدم

"احساس رو بذار کنار دوباره حق نداری حماقت کنی "داشت با دستای پر میرفت سمت در ... با آرنجش در رو باز کرد با ارایش پخش شده و موهای درهم و کبودیهای ریز و درشت روی گردنش که میدونستم حاصل رابطه خشنمون بود برگشت سمتم و بوسی تو هوا برام فرستاد

- راستی ممنون خیلی حال دادی.

چشمام رو تا اخر درشت کردم این الان دقیقا چه غلطی کرد؟ از من استفاده کرد؟!

واقعا حسم شبیه کسی بود که برای یک شب اجاره ش کردن و بهم پول دادند! واو..

@DONYAIE MAMNOE

یعنی زن هایی که از سر نیاز باهاشون بودم و وقتی کارم تموم میشد از اتاقم پرتشون میکردم بیرون یا خودم اونجا رو ترک میکردم تا نبینشمون همین حس رو داشتن؟

تابی به گردنش داد و موهاش رو کنار با یه حرکت پشت شونه اش و با لبخند لوندی در رو پشت سرش بست...

واو حس مزخرفی داشتم... بعد اون همه لذت دادن و گرفتن این بزرگترین ضدحال دنیا بود... دوتا دستمو بردم داخل موهام و کلافه بهمشون ریختم.

خودمو روی تخت ول کردم و زیر لب "به درک"ی زمزمه کردم وسعی کردم بخوابم ولی مگه ممکن بود!؟ چراغ رو خواستم خاموش کنم که نگاهم به یقه پیراهنم که رو زمین افتاده بود، افتاد... ناخوداگاه لبخندی به حسادت مایا زدم... فکر رابطمون تو کوچه پشتی و ادامه ش رو تخت لذت بخش بود ما دوتا با هم تو تخت کارمون خوبه!

با تمام سرعت از مکزیک خودمو به نیویورک رسوندن کار هر کسی نبود... به حدی سریع اون مهمونی رو ترک کردم و خودم رو رسوندم

@DONYAIEMAMNOE

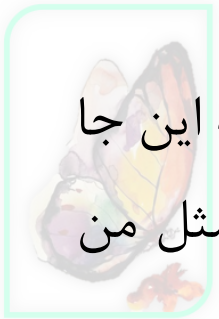
@DONYAIEMAMNOE

اینجا که خودمم در عجبم دلایلم برای خودم رو رسوندن به این جا کاملا منطقیه ولی جالبترین بخش اینه که مایا هم الان مثل من شده.

تمام پل های پشت سرش رو با من خراب کرد، امشب با رقصش بین اون همه ادم به نقطه پایان گذاشت جلو همه چیز...جالب شد!

فکر میکردم حالا حالا ها قراره اویزونم بشه و خواهش کنه تا بهش به فرصت بدم تا زندگیمون رو برگردونه ... مخصوصا بعد اون آبروریزی که تو پشت بوم انجام دادم فکر کردم ممکنه ترحم کنه بهم ولی نه اینکار رو نکرد...

مشتمو کوبیدم رو بالش و چرخیدم و سرمو وسط بالشا دفن کردم سعی کردم اروم بشم و خودمو بسپارم دست خواب... ولی بوی مایا روی تمام تخت وقتی خودش پیشم نیست بدجور حالگیری بود! یک لحظه نیم خیز شدم برم اتاقش و پیشش بخوابم ولی خودم خودمو متوقف کردم و سر خودم داد کشید بشین سرجات امیر ارسلان، محکم باش و بذار همه چیز بگذره.

به خودم دوباره یاداوری کردم

@DONYAIE MAMNOE

"عادت کن به نبودنش، باید محو بشه از زندگیت، برای خودت احترام قائل شو، خودتو بهش تحمیل نکن اون از اول تورو نخواست همیشه بقیه رو به تو ترجیح داده، در ضمن مایا راست میگه از روز اول یه اتاق دیگه براش تدارک دیدی الان خیلی چرته بخوای پیش هم بخوابید"

ذهنمو با حرفام قانع کردم و چشمام رو بستم تا بخوابم... هنوزم بوی مایا همه جا پخش بود و من با بوی تن زنی که عملا دیگه فقط یه رابطه اجباری داشتم بخواب رفتم...

-صبح بخیر!

سرم رو اوردم بالا و با دیدنش سرم رو با جدیت براش تکونی دادم و گفتم:

- صبح نیست ظهره سیاه!

خنده دندون نمایی کرد و چشمکی که پرحرف در مورد دیشب بود بهم زد:

@DONYAIE MAMNOE

-خب دیشب یه آدم خفن تا صبح نذاشت بخوابم و خیلی خسته بودم. آخ سرم داره منفجر میشه!

بل سریع یه لیوان آبمیوه و دوتا قرص براش اورد که مایا همشو خورد ، میخواستم بگم چرا برای من به زور لقمه میداد تا با معده خالی قرص نخورم ولی خودش... پوف بیخیال به من مربوط نیست...

کنارم روی مبلها نشست و تازه متوجه پرونده های تو دستش شدم پرونده ها رو جلوم گذاشت

- من میخوام شب برگردم ایران باید کارمو شروع کنم سفید، ولی یک سری چیزا بود سر درنمیاوردم بخاطر همین اوردمش تا تو برام یه جورایی رفع اشکال کنی!

شروع کرد به باز کردن پرونده ها و سوال پرسیدن... کار خودمو گذاشتم کنار و سعی کردم مشکلات رو رفع کنم یکسری راهکار بهش دادم و یکسری توضیحات کلی...

سعی کردم حین کار لمسش نکم، نگاهم روی جای کبودیهای دیشبم نره و کاملا روی کار تمرکز کردم...

@DONYAYE_MAMNOE

مایا پا بپام جدی برخورد کرد و ذهن فوق العاده ش تمام مسائل پیچیده کاری رو زود حل و فصل میکرد... دختر باهوش!

وقتی به خودمون اومدیم که بل برای نهاری که خیلی هم دیر شده بود صدامون زد... حینی که داشتیم نهار میخوردیم بازم در مورد کار صحبت کردیم... آخرای نهار بالاخره یه سوال خارج از کار پرسید :

- به این زودیا بر میگردی ایران؟

- مشخص نیست!

سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد و سکوت کرد .

ولی هنوز ۱ دقیقه نگذشته بود که بی ربط گفت:

- من برای سر کار لباس ندارم!

- دوست یارا ، آرزو طراح لباسه، میتونی بری پیش اون... دوباره سرش به نشونه فهمیدن تکون داد این دختر اروم و قرار نداشت... سعی میکردم بیتفاوت و خیلی معمولی باهاش رفتار کنم ولی زیادی وراج بود دوباره صداش اومد:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- میخوام از این به بعد خودم اختیار جت و نیروها و سازمان رفت و امد به کشورهای مختلف با جتها رو داشته باشم ، لطفا شماره کسایی که لازمه باهاشون ارتباط داشته باشم رو بهم بده!

چند لحظه مکث کردم... این حرفاش بعنی اینکه قرار نبود بخاطر هیچ دلیلی به من زنگ بزنه! باشه چه بهتر، من کارهای مهمتری داشتم...

- برات ایمیل میکنم.

- اوهوم خیلی ممنون...

اینبار من سکوت رو به طرز عجیب غریبی شکستم درواقع نتونستم زیونمو کنترل کنم! شاید بهتر بود زبونمو ببرم!

- ساعت چند برمیگردی؟!

خودشم از سوالم یکه خورد ولی شونه هاش رو انداخت بالا - به کاپتان علی گفتم برای ساعت ۸ شب آماده باشه...چیزی نیاز داری یا کاری باید انجام بدم؟!

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو اوردم بالا و متوجه شدم ما واقعا برای همدیگه تموم بودیم دقیقا همون ازدواجی که فکر میکردم شده بود خیلی سرد برخورد میکردیم، یه زوج بدون هیچ حسی فقط بخاطر منافعمون داریم با هم سر میکنیم!... البته ناگفته نماند پارتنر عالی هستیم!

-هوم یه چیزی نیاز دارم!

سوالی نگام کرد که خیلی جدی گفتم:

-بعد از نهار تو تختم میخوامت، بعدش قراره مدت زمان زیادی ازم دور بمونی...

یک لحظه قرمز شد...

"یا خدا این چرا خجالت کشید؟ دقیقا فاز این زن چیه؟ میدونم من واقعا زنها رو نمیشناسم ولی مگه این همون زنی نیست که وقتی از اتاقم زد بیرون با پر رویی و بی حیایی کامل بهم گفت ممنون خیلی حال دادی؟"

این زن دست غیر قابل حل ترین مسائل فیزیک رو از پشت بسته! انقدر گیجم میکنه که حتی یادم میره از دستش عصبانیم!

@DONYAIE MAMNOE

وقتی تو تخت باهاش خشنم باعث میشه خشمم خالی بشه و خدایا لعنت بهش خوب بلده با کاراش سورپرایزم کنه!

با من من و خجالت عجیب غریبش گفت:

- ام چیزه... بس نیست؟!

یکی از ابروهام رو بردم بالا که باهمون قرمز شدن لپ هاش ادامه داد:

-خوب امم دیشب زیاده روی نکردیم؟ تو ۳ بار، من 4 بار...واقعا بس نیست؟

اهم اهمی کردم ودستی به کراواتم کشیدم، باید چی بهش میگفتم؟ میگفتم چندین ماهه نداشتمت! میگفتم ازت سیر نمیشم؟ قطعا اون موقع فکر میکرد عاشق چشم و ابروشم! ولی این یه کشش لعنتی و مزخرف بود که دست من نبود! فکر اینکه شب برمیگرده و دیگه نمیتونم لمسش کنم عذابم میداد وقتی ازش دوری میکردم خشمم رو میتونستم نگه دارم ولی وقتی پیشش بودم خشمم رو پودر و خاکستر میکرد...

@DONYAIE MAMNOE

نگاهی به صورت بدون آرایشش که با گونه های قرمزش رنگ گرفته بود انداختم، بازم باید ازش دوری میکردم این زن برام سمه!

جادوگره سیاه! من جون سالم از جادوی چشمای سیاهش و صورت مظلومانش نمیتونستم به در ببرم مگر اینکه ازش دور بشم...

هیچ واکنشی نسبت به حرفاش نشون ندادم ترجیح دادم نذارم با نه گفتن ضایعم کنه!

تو سکوت نهارمو تموم کردم و از خونه زدم بیرون... حتی باهاش خدا حافظی هم نکردم اصولا تا برگردم باید رفته باشه!

"مایا"

وسایلم رو جمع کردم و با رزی و دخترا حرف زدم و بخاطر اینکه دیشب تنهاشون گذاشتم معذرت خواهی کردم یه حس بدی ته دلم بود، نمیخواستم برگردم ایران...

لعنتی بعد این دو شب بین پاهام میسوخت ، فعالیتمون خیلی زیاد بود...انگار میخواست این همه دوری رو جبران کنه و از طرفی هم ذخیره کنه برای ادامه دوری!

@DONYAIE MAMNOE

اینکه قرار بود برگردم ایران و اون باهام نیاد باعث شد بغض کنم...

زیپ چمدونام رو که نصف بیشترش دست نخورده بود رو بستم ولی داخل جیب توری چمدون چندتا ست لباس زیر بهم چشمک زد همه اینا رو مژگان برام گذاشته بود...

نگاهی به ساعت انداخت باید تا نیم ساعت دیگه میرفتم ولی نمیدونم چه مرگم بود! دستم رفت سمت گوشیم و دیدم ارسلان ایمیلی که لازم داشتم و شامل شماره ها بود رو برام فرستاده زنگ زدم به کاپتان علی و اقایی به اسم آلفرد، باهاشون هماهنگ کردم که دو ساعت با تاخیر پرواز کنیم... پرونده هایی که روش کار کرده بودم رو تو کوله پشتی همیشه همراهم گذاشتم و تمام وسایلم رو دادم دست یکی از بادیگاردا تابرن هواپیما و فقط یه پولیور سرخابی و شلوار جین و کوله پشتیم رو نگه داشتم و شروع کردم به اراستن خودم یه دست ست صورتیه مخملی پوشیدم و موهام رو خرگوشی بستم نمیدونم چرا دلم میخواست کاری کنم که این مدتی که ازم دوره هرشب یاد امشب بیوفته در واقع یاد این ۲،۳ شب...

@DONYAFE MAMNOE

میخواستم بفهمه که با نداشتن من چیا رو از دست میده! سر ناهار ازم یه چیزی خواست و وقتی حس کرد من بی میلم بحث رو ادامه نداد ولی هنوز نفهمیده من نمیتونم بهش نه بگم!

میدونم انتظار نداشت هنوز خونه باشم پس منم به بل گفتم نگه من خونه م! امیدوار بودم زود برگرده و نخواد شب بره جایی یا کار غیر عاقلانه ای کنه!

فقط دو ساعت وقت داشتم و اگه نمیومد خونه باید میرفتم! تمام اتاق رو پر کردم از شمع دلم میخواست امشب خاص باشه یه خداحافظی که مجبورش کنه زودتر برگرده! درحال هماهنگی جلسه پس فردا با فرهاد و کمند بودم تا چندتا از سران تشکیلات رو دعوت کنه که متوجه شدم برگشت... گوشیو گذاشتم کنار و از لای پنجره خیلی نامحسوس نگاش کردم خستگی از سر و روش میبارید.

در مقابل سلام محافظ‌های حیاط زیر لبی جواب میداد و از پله ها اومد بالا. صدای اسانسور رو شنیدم و چند دقیقه بعد شنیدم داره به اتاق نزدیک میشه!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ولی جای اتاق خودش یا درواقع اتاق مشترک قبلیمون رفت سمت اتاق بغل، اتاقی که این چند شب اونجا خوابیده بودم شاید رفت تا مطمئن بشه رفتم!

۵ دقیقه بعد درحالیکه وسط تخت رو شکم دراز کشیده بودم و دستمو زده بودم زیر چونم در باز شد، با دیدنم وسط تخت شکه شد...

نگاهی به شمعهای روشن انداخت و یکی از ابروهاش رو برد بالا قبل اینکه بخواد چیزی بگه سریع گفتم

- گفتی بعد نهار منو تو تختت میخوای ولی رفتی فکر کردم باید خواسته تو انجام بدم بعد برم...

نگاهش اروم شد و کراوات آبی کمرنگش رو باز کرد.

-هدفت ؟

لعنتی منو خوب میشناخت!

لبامو غنچه کردم

- خداحافظی!

@DONYAIE MAMNOE

پوزخندی زد و دونه دونه دکمه های پیراهنش رو باز کرد

- کاش همیشه همینقدر حرف شنو بودی!

عوضی بهم زخم زد ولی منم قرار نبود لال مونی بگیرم!

- هروقت دلم بخواد حرف شنو میشم!

اخماش رو کشید توهم و با یه حرکت پیراهنش رو از تنش دراورد

- اوهوم ، درسته! بخاطر همینم الان فقط دوتا پارتنر و همکاریم!

اصلا حرفشو به خودم نگرفتم و نشون ندادم اذیتم کرده درعوض چشمکی زدم

- اوهوم و از این وضعیت کاملا راضیم!

یک لحظه شکه شد از جوابم... میدونم داشتم اذیتش میکردم ولی اینجوری بیشتر شبیه خودم یعنی مایای واقعی بودم.

_دو شب قبل سیر نشدی؟

نیشخندی سکسی زدم:

@DONYAIE MAMNOE

_میخوام انقدر داخلم حست کنم تا وقتی برگشتم مدتها حست داخلم از بین نره ...

کتش رو در اورد و دکمه سر دستاش رو باز کرد و کراواتش رو شل کرد.

رو بهش پاهام رو باز و بسته میکردم و منتظرش بودم که خیلی جدی گفت:

_از پشت!

لب و لوچم رو اویزون کردم:

_نمیخوام! بعدش درد داره، نمیتونم دستشویی کنم!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و دکمه های پیراهنش رو باز کرد و از سرشونه های عضلانیش داد پایین و پرت کرد یه گوشه!

کراواتش رو برداشت و گرهش رو باز کرد و اومد سمتم و با صدای بم و تحریک شدش گفت:

_بذار یه خداحافظی خوب بسازیم!

با چشمهای متعجب و یکم ترس گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

_میخوای ببندیم؟

نیشخندی زد و اومد وسط پاهام و خیمه زد روم و مماس لبم زمزمه کرد:

_خودتو برام اماده کردی پس بذار از چیزی که بهم پیشکش کردی لذت ببرم!

میدونستم منظورش از پیشکش بدنمه که تو تخت خودمو تقدیمش کردم عوضی بیشعور فکر میکرد من یکی از هرزه های کثیفم؟

کثافت...

بازوش رو چنگی زدم و غریدم

_عوضی نشو!

چونم رو گازی گرفت و اخم در اومد

_خودت کاری میکنی عوضی بشم!

سینه م رو از روی تور لباس فانتزیم چنگی زد و گردنم رو با نوک زبونش بازی داد.

@DONYAIE MAMNOE

از حرفش گوله اتیش بودم.میخواستم بزنم لهش کنم

لاله گوشمو گاز گرفت و مکیدش

_میخوام کاری کنم تا برسی ایران تو هواپیما فقط بخوابی و یک روز نتونی راه بری!

ناباور نگاش کردم و گفتم

_میخوای اذیتم کنی؟ من نمیخوام.

سینه م رو محکم چنگ زد و زیر گوشم با حرص گفت:

_منم هروقت دلم بخواد حرف گوش کن میشم!

تا خواستم اعتراضی بکنم از روم بلند شد و دوتا مچمو به هم نزدیک کرد و لب زد

_من همیشه بد ارضات میکنم انقدر حرص نخور.

خواستم اعتراض کنم ولی پیش دستی کرد

_دستاتو نگهدار سیاه!

@DONYAIE MAMNOE

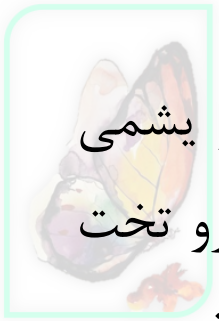
@DONYAIEMAMNOE

حرفشو گوش دادم و دستامو نگه داشتم که کراوات سبز یشمی ابریشمیش رو دور مچم محکم بست و از روم بلند شد و رو تخت منو کشید بالا و به انتهای چوبی کنده کاری شده منو بست.

نیشخندی زد

_پس خداحافظی اره؟

دستم بالا سرم بسته شده بود و هیچ فکری نداشتم ممکنه خوب باشه یا نه!

تخت عمارت امریکا تنها جایی بود میتونستیم باهاش اینکار رو بکنیم .چون تنها تختی بود که پشت تخت بزرگ چوبی و کنده کاری شده بود و جای بسته شدن داشت.

دستشو برد سمت شورتم که با خواهش گفتم:

_لطفا اینو پاره نکن...

ولی همون لحظه یکی از ابروهاش رو برام برد بالا و صدای جر خوردن شورتم بلند شد .

@DONYAIE MAMNOE

لعنتی! همیشه کار خودشو میکنه!

ناله ای کردم و تقلایی کردم ولی یادم اومد دستام بسته بود

پوزخندش رو شنیدم:

_به من نگو چکار کنم یا نکنم!

شورتم رو بیشتر کشید و بیشتر پاره اش کرد:

_پاهات رو برام باز کن... میخوام برات بخورم ولی قرار نیست ارضا بشی.

خواستم مخالفت کنم ولی خودش رونام رو باز کرد و سرش رو برد پایین.

با اولین مکش روی کصم ناله ام رفت بالا

از خیسیم برد سمت سوراخ کونم و اونجا رو زبون زد.یا خدا حس خیلی عجیبی داشتم.

خودمو منقبض کردم حس عجیبی بود زبونش روی سوراخ کونم

سرش رو کج کرد و رونم رو گازی گرفت و غرید:

@DONYAIEMAMNOE

_شل کن خودتو... دفعه اولت نیست که!

نالیدم:

_ارسلان اولش خوبه ولی بعدش تا یک هفته مشکل دستشویی دارم.

خندش رو شنیدم:

_خوبه تا یک هفته خداحافظیمون رو به یاد میاری!

با عجز نالیدم:

_عقب نه لطفا باشه!؟

مکی به کصم زد و نیشخندی زد:

_گفتم دیگه منم هروقت بخوام حرف گوش کن میشم، پس الان میخوام کونتو بکنم پس فرو میکنم داخلت سیاه و تو هم ازش لذت میبری بقیش هم به من مربوط نیست!

با حرص گفتم:

_جلو هست دیگه چرا پشت؟!

@DONYAIE MAMNOE

یهو انگشتشو وارد کصم کرد و هیچ جوابی بهم نداد و درحالیکه انگشتشو عقب جلو میکرد زبونشو رو سوراخ کونم حرکت میداد.

خدایا این مرد هربار منو غافلگیر میکرد.کاملا شل شده بودم.دلم میخواست سرش رو بگیرم و بیشتر به خودم فشارش بدم ولی دستم بسته .

خمار خمار بودم که انگشت خیس از لزجیم رو اورد بیرون و فرو کرد داخل کونم. ناله ای کردم ولی حس خوبی داشت.

یه حس داغ کننده.

بالاخره برگشت بالا. لباش و ته ریشش با اب من لزج شده بود.

خودشو کشید روی شکمم و درحالیکه ابمو با شکمم پاک میکرد انگشت کلفتش هنوز تو کونم بود.

با دست ازادش گیره وسط سوتینم رو باز کرد که ناباور نگاش کردم

فکر میکردم گیج بزنه ولی اون کار بلدتر از این حرفا بود با اعصاب خوردی گفتم:

_فکر نمیکردم بلد باشی این سوتینتو باز کنی.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نیشخندی زد:

_من انواع لباس زیرها رو بلدم سیاه!

نوک سینم رو محکم گرفت و فشار داد.

_من با زنای زیادی بودم!

باز اینو گفت...

لعنتی حرصم میداد با این حرفش ولی وقتی میدونستم راضی بودن هیچ کدوم از اون زنا براش مهم نبوده ولی برای ارضا کردن من اینهمه وقت میذاره درحد مرگ تحریک میشدم.

دروغ نمیتونم بگم من با فکر اینکه قبلا با زنای زیادی بوده و هنوزم کلی خواهان داره ولی الان مال منه و منو زیر خودش میگیره بدجور تحریک میشدم.

انگشتش رو اورد بیرون و اینبار دو انگشتشو فرو کرد.

ناله ای کردم درحالیکه به صورتم خیره شده بود هم سینم رو محکم تر فشار داد هم انگشتاش رو بیشتر فرو کرد.

انگار وسواس دیدن من رو داشت.نمیدونم چقدر تو این حالت بودیم

@DONYAIE MAMNOE

ولی بدنم انقدر شل شده بود که انگار فقط یه تیکه گوشتم.

بالاخره هردو انگشتش رو کشید بیرون و ازم دور شد کمربندش رو درحالیکه به تن لختم زل زده بود باز کرد و شورت و شلوارش رو با هم کشید پایین.

اوف کیرش درحال انفجار بود.

خواستم برم سمتش و لیسش بزنم ولی همینکه تکون خوردم تازه یادم اومد دستم بسته ست.

خنده موزیانش رو دیدم که خودش اومد سمتم .

_میخوای بخوریش؟

سرم رو مشتاقانه تکون دادم که اومد روم و دو طرف شونه هام زانو زد و با دستش کیرش رو گرفت و گذاشت تو دهنم و خودش شروع کرد به بازی کردن با موهای خرگوشیم...

سرشو لیسی زدم و با بالا نگاه کردم. با اون هیکل با ابهت و یک عالمه عضله با لا سرم بود و یه حس عجیب غریب داشتم!

@DONYAIEMAMNOE

سرشو فرو کرد تو دهنم که براش مکی زدم که بالاخره اه پرلذت اونم در اومد.

گردنم رو کشیدم بالاتر و تا نصفه سعی کردم وارد دهنم کنم

شرایطم واقعا سخت بود ولی دلم میخواست تا ته بکنش تو دهنم ولی نمیشد.

به تقلاهام نیشخندی زد و خیلی یهویی خواست از دهنم بیاره بیرون ولی خورد به دندونم.

اخ دردناکی کشید و صورتشو کشید تو هم.

_لعنتی!

مظلومانه گفتم:

_عمدی نبود ببخشید...

سرشو بوس ریزی کردم که خبیث گفت:

_پشیمونی؟

سرم رو تکونی دادم:

@DONYAIE MAMNOF

@DONYAIEMAMNOE

_با وجود اینکه ناخواسته بود ولی بله سفید جون!

از روم کنار رفت و گفت:

_پس بچرخ و خودت باسنتو بهم بده.

با استرس و یکمی هم ناز گفتم:

_ارسلاااان!

نگاه خطرناکی بهم انداخت .باشه پس بذار انجامش بده!

با وجود انکه دستام بسته بود ولی چرخی زدم و باسنمو اوردم بالا

صدای باز و بسته شدن کشو رو شنیدم. و بعد یه چیز سرد رو سوراخ باسنم حس کردم.

روغن بود...

اروم اروم چربش کرد و بعد اروم سر مردونش رو روم حس کردم

_اه اروم

_هنوز فشارم ندادم...سیاه تشکیلات سفید قوی تر از این چیزاست.

فشاری داد که آیی گفتم.

@DONYAIE MAMNOE

کمرمو گرفت و بیشتر فشار داد

دستشو روی گودی کمرم کشید تا هم ارومم کنه هم تحریکم

_هیس اروم چیزی نیست، تو همیشه خوشت میاد سیاه ...

ناله ای کردم :

_میسوزه...

_هووووم الان خوب میشی

کامل سرش کلفتشو حس میکردم داخلمه.

اشکم تو چشمم جمع شد و سرمو چرخوندم و مظلومانه لب زدم

_ارسلان میسوزه!

با دیدن چشمام از حرکت ایستاد. انگار هول شد... عقب کشید و ازم کشید بیرون

_باشه... قبلا انقدر اذیت نمیشدی...

واقعا عقب کشید باورم نمیشد. فکر کردم بیرحم بشه، من داشتم براش ناز میکردم.

@DONYAIEMAMNOE

خواستم برم سمتش ولی دستامو بسته بود اه!

من خوشم میومد.خوب گاهی وقتها پیش میومد درسته بعدش اذیت میشدم ولی اون لحظه فوق العاده بود...خواست وارد کصم کنه که سریع گفتم :

_نه از کون!

عصبی غرید

_من عروسک تو نیستم...

تا خواستم چیزی بگم از حرص اینکه به بازی گرفتمش یهو فشار داد داخل کونم.

نفسم رفت و وقتی برگشت جیغغغ بلندی کشیدم

واقعا اینبار گریه کردم و تقلا کردم:

_وای مُردَم عوضی بی رحم

درحالیکه نفس نفس میزد از حرکت ایستاد

_خوبی؟

@DONYAIE MAMNOE

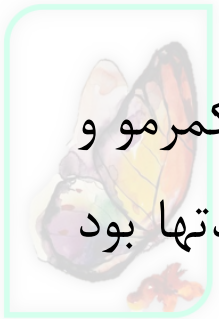
@DONYAIEMAMNOE

جوابی بهش ندادم که اروم دو طرف کونمو نوازش کرد... کمرمو و پهلوهامو هم نوازش کرد و دوباره با لحن خاصش که مدتها بود صدام نزده بود صدام زد:

_مایـا!؟

با صدای گرفته ای و یکمم بیحال زمزمه کردم:

_جانم

بیشتر نوازشم کرد و گفت:

_اینبار نمیکشم عقب!

با بیحالی گفتم:

_باشه ادامه بده ولی دو بار ارضام کن!

نیشخندی زد و اروم شروع کرد به تکون دادن خودش.

_هووووم معامله خوبیه!

درحالیکه اروم حرکت میکرد خم شد سمتم و کصمو لمس کرد

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_اینجوری خوبه؟

خنده م گرفت و با لبخند نگاش کردم. نه به وحشی گریش نه به این رفتار پسرونه و دلجویانش...

_هووووم خوبه!!!

خودشو کشید عقب و شروع کرد به ضربه های اروم و اروم وکم کم تبدیل شد به متوسط و کم کم ضربه ها شد وحشیانه.

اونم داخل کونم.

صدای ناله هام دست خودم نبود ولی به طرز عجیب غریبی داشتم ارضا میشدم.

دو طرف موهای خرگوشی بستم رو چنگ زد و سرمو برگردوند و به چشمام نگاه کرد و غرید:

_وقتی داری ارضا میشی صورتت سمت من باشه سیاه، باید ببینمت!

با سرتقی درحالیکه نفس نفس میزدم گفتم:

_وقتی... زبونت اون پایینه که منو نمیبینی!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ضربه ی عمقی و و وحشیانه ای واردم کرد.احساس میکردم تو کونم اتیش روشن کردن ولی بدجور حس خوبی بود.

بیهوا گفتم:

_محکمتر ارسلان اووف خیلی خوبه

یهو بدون اینکه ازم بکشه بیرون دمرم کرد و یه پامو اورد بالا و دستشو راحت گذاشت رو کصم و شروع کرد به مالیدنش.لعنتی این دیگه چی بود.

واو عالی بود!

جوری ارضا شدم که جیغم از لذت رفت هوا.از شدت ارگاسمم چشمام پر اشک شد خیلی بیهوا از کونم کشید برون و تا بفهمم چی شده پاهامو باز کرد و وارد کصم کرد.

بازوهام و مچم درد گرفته بود و از ارگاسمم بدنم منقبض شده بود که غرید:

_تو همه جات تنگه! یالا یبار دیگه ارضاشو بدجور نیاز دارم خودمه داخلت خالی کنم!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بحدی سریع و مجدد تحریک شده بودم که زمان و مکان از دستم در رفته بود

گیج گیج بودم

حتی سوزش کونم رو هم حس نمیکردم

اصلا مگه سوزش داشت؟!

یهو دوتا سیلی زد رو سینه هام.

_مایا؟ بیبی، یالا کوچولو یبار دیگه برام بیا.

مگه دست من بود؟

حرکتش تو کصم داشت منو میبرد لای ستاره ها

گردنمو گرفت و خم شد روم و بدون اینکه منو ببوسه مماس لبم زمزمه کرد

_یالا سیاه، برام ارضا شو، اب داغتو بریز رو کیرم تا منم داخلت خالیش کنم.

فقط نفس نفس میزدم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اصلا یه حال عجیب داشتم

له و لورده بودم

اصلا انگار تو این دنیا نبودم

قسمت عضله ی وی زیر نافش بهم کشیده میشد و داشتم میمردم برای بوسیدنش .

طعم لباش رو از همین فاصله حس میکردم ولی نبوسیدمش... نه تا وقتی خودش نخواد

ولی همین فاصله کم که نفسامون بهم میخورد و پوستامون بهم کشیده میشد و رسما تو دهن هم نفس میکشیدیم .

نالیدم:

_لطفا دستامو باز کن میخوام لمست کنم دارم دیوونه میشم.

انتظارشو نداشتم، خیلی سریع گره رو باز کرد و من دستام ازاد شد

یه دستم رفت روی شونش و چنگش زدم و یه دستمم گذاشتم رو کمرش که داشت عقب جلو میکرد.

@DONYAIEMAMNOE

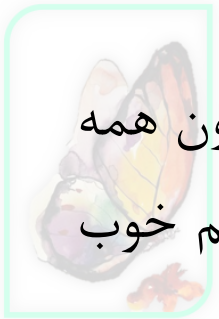
@DONYAIEMAMNOE

_محکمتر شوهرم محکم تر ، آبتو بریز داخلم میخوام با اون همه آبی که این چند روز ریختی داخلم چند روز تو ایران حالم خوب باشه.

یهو نفهمیدم چی شد که صدای من رفت بالا و کمرمو قوس دادم و یه بار دیگه به شدت عجیبی ارضا شدم.

از شدت گرمای من و داخلم نامفهومم فهمید معاملمون به پایان رسید پس خودشو رها کرد و با ضربه محکمی خودشو توی تهِ تهم خالی کرد.

پیشونی هامون رو هم افتاده بود و هردو نفس نفس میزدیم که خسته زمزمه کرد:

_این اصلا طبیعی نیست...

نفهمیدم چی طبیعی نیست ولی من داغون بودم و کم کم که بدنم داشت سرد میشد فهمیدم همه جام داغونه!

سوزش وحشتناکی رو تو کونم حس میکردم

رسما عقب و جلومو یکی کرد

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ولی مطمئنا باید خودش منو میبرد فرودگاه

من تمام تنم ذوق ذوق میکرد

و همینم شد

خودش لباسام رو پوشوند و خرگوشی موهام رو باز کرد و انقدر کوفته بودم که تا داخل هراپیما و روتختم منو برد

ولی خداحافظی نگفت.

تو سکوت رفت...

"مایا"

خانم جان میشه بریم من این تیشرت رو برای خواهرزادم ببینم؟!

لبخند خسته ای به مژگان زدم

- حتما عزیزم...

اشاره ای به شاهین کردم تا بفهمه داریم میریم مغازه...

جناب سفید دستور داده بود نامحسوس حتما نگهبان داشته باشم درحالیکه خودش امروز یک ماه و ده روز بود غیب شده بود!

@DONYAIE MAMNOE

انقدر دیروز و امروز صبح با مردهای گردن کلفت بحث کرده بودم و مثل تمام این ماه سعی کرده بودم منو به عنوان یه رئیس زن قبول کنند و رو حرفم حرف نزنند، خسته بودم! کی این تبعیض جنسیتی قرار بود تموم بشه؟

-تبریز شهر زیباییه خانم جان نه؟

- اوهوم، حیف مجبوریم شب برگردیم تهران...تو کارتو انجام بده منم میرم طبقه بالا!

مژگان باشه ای گفت و در حالیکه داشت برای خواهرزاده ش خرید میکرد منم رفتم طبقه ی بالای همون مغازه که وسایل زنانه داشت!

۳ روز دیگه بله برون ماردین و نسیم بود!

شاید چیزی لازم داشتم... این مجتمع لاله پارک چیزای قشنگی داشت!... چشمم یه کفش عروسکی ساده رو گرفت و رو به فروشنده اقایی که نزدیکم بود گفتم:

-از این کفش سایز ۳۸ رو ممکنه امتحان کنم؟

@DONYAIE MAMNOE

-میشه جای امتحان کفش یه لباس برداری اتاق پرو؟ این بادیگارد رو اعصابت داره اینجا رو نگاه میکنه!

نفسم با شنیدن این صدا حبس شد خونسردیمو حفظ کردم

-اینجا چه غلطی میکنی؟

-فکر کن دلم برات تنگ شده!

تپش قلبم داشت هر لحظه بیشتر میشد...

-اگه دلت تنگ شده اینهمه وقت کدوم قبرستونی بودی؟

-مایا! هکرتون خوابیده رو گوشیت، نمیتونستم همینجوری بهت زنگ بزنم، نمیخواستم تو دردسر بیوفتم!

هیچ جوابی ندادم که کلاه کپ دارش رو کشید جلو

- این سگ نگهبانت داره نگامون میکنه یه کاری بکن مشکوک نشه!

-نمیخوام سفید بفهمه من و تو همدیگرو دیدیم!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-یا خدا مایا! از کی انقدر ترسو شدی؟ باید با هم حرف بزنیم! مسیرمو عوض کردم و رفتم سمت پوشاک و یه تیشرک الکی برداشتم و اونم وانمود کرد داره دنبال سایز من میگرده.

-همینجا بگو، نمیام تو اتاق پرو باهات!

-خیلی تابلوییم اینجا! مایا واقعا دلم برات تنگ شده، نگرانت بودم شنیدم بچت سقط شده!

- از کی شنیدی؟ تو تشکیلات من جاسوس داری؟

- نه! رفتم به میعاد سر زدم باشه؟ چرا انقدر استرس داری... با شنیدن اسم میعاد بغض کردم و با لبای لرزون گفتم

- میعاد زندست؟

لبخندی زد و به مدل تیشرت دیگه گرفت جلوم با گوشه چشم دیدم شاهین هنوز نگاهش روی ما بود

_ البته که زنده ست، نگران نباش آلمان وحالش هر روز بهتر میشه.

نفسمو از سر آسودگی دادم بیرون که با غمی تو صداش گفت - سیاه بودن بهت میاد زن رئیس، میدونستم بخاطر مرگ و مجلس

@DONYAIEMAMNOE

ختم یاشار سینایی میای تبریز، حواسم بود دیروز و امروز صبح جلسه داشتی با اعضای تشکیلات سفید تو تبریز، سه روزه منتظر بودم ببینمت!

لبم رو گاز گرفتم و یه شلوار جین پاره پوره برداشتم تا بیشتر وقت تلف کنم

- چرا میخوای حرف بزنیم؟

-میخوام صلح کنیم!

سرم رو به نشونه نه تکون دادم

- الان نه! الان زوده...

- سفید داره یه کارهایی میکنه مایا، داره میوفته تو خطر داره پا رو دم چندتا گردن کلفت گذاشته میخوام بدونه من پشتشم و هروقت لازم باشه من و قدرت خانواده منو داره!

بالاخره سرم رو اوردم بالا و تو صورتش نگاه کردم

- رک بگو چی میخوای ازم؟

- برام یه قرار با سفید جور کن! باید با هم مذاکره کنیم...

@DONYAIE MAMNOE

- میخوای منو به کشتن بدی؟

- اونقدر عاشقته که کوچکترین اسیبی بهت نمیزنه!

بغض کردم و مردمک چشمام لرزید

- دیگه نیست، دیگه عاشقم نیست!

- مسخره بازی درنیار همه میدونن سفید برای سیاه میمیره! رفتیم سمت یه گوشه دیگه که شاهین رو اعصاب اومد یه سمت دیگه شایدم مشکوک شده بود

-لعنتی... مایا! واقعا؟ این سکوت یعنی چی؟ اذیتت کرده؟ جوابی ندادم و خم شدم و از رگال پایین یه دامن جین هم برداشتم که بی هوا و نامحسوس یه گیرنده کوچیک انداخت تو جیبم.

-اینو داشته باش این یه گیرنده ست تا دکمه وسطشو فشار ندی فعال نمیشه هروقت سفید اذیتت کرد فقط لازمه اینو فشار بدی و من با تمام نیروهام هرجا باشی میام دنبالت.

با بغض به نگاه فندقیش زل زدم

- بزرگ شدی، مرد شدی، رئیس شدی!

@DONYAIEMAMNOE

لبخند خجولی زد

- هرچی بشم دوستمو یادم نمیره تو برام خیلی با ارزشی! بدون پرو کردن، لباسها رو بردم سمت صندق تا شاهین بیشتر گردن نکشه برای دیدن من، دختر صندوق دار همه رو بسته بندی کرد که لای لباسا دیدم یه کارت گذاشت و گفت

- هروقت شرایط برای قرار با سفید مساعد بود بهم خبر بده! پاکت رو گرفتم و داشتم دور میشدم ولی طاقت نیاوردم و برگشتم سمتش و صداش زدم:

برگشتم سمتش و صداش زدم

- آریا؟

سریع سرش رو اورد بالا که خیلی اروم لب زدم :

- منم دلم برات تنگ شده بود تو از همه اون کره خرا با مرام تری!

لبخندی زد دقیقا مثل من لب زد :

@DONYAIE MAMNOE

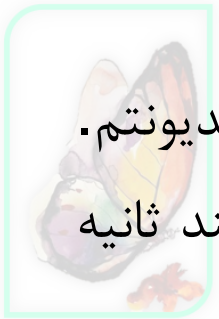
@DONYAIEMAMNOE

- هروقت هرجای دنیا لازمم داشتی روم حساب کن، من مدیونتم.

سری براش تکون دادم و از پله ها اومدم پایین و فقط چند ثانیه حین پایین اومدن از پله ها از دید شاهین در امان بودم!

همینکه رفتم دم در شاهین کیسه رو ازم گرفت متعجب داد زدم:

- هی داری چه غلطی میکنی؟

- خانم، دیدم اون پسره ی بیشرف بهتون شماره داد!

خنده م گرفت از این حرف شاهین ولی به روی خودم نیاوردم..کل کیسه رو زیر رو کرد و فقط کارت مغازه رو پیدا کرد.

تو اون چند ثانیه ای که از پله ها اومدم پایین و نقطه کور شاهین بودم کارتی که شماره اریا روش بود رو جابجا کردم... فقط دعا دعا میکردم متوجه گیرنده نشده باشه!

داشت کارت رو بررسی میکرد که با حرص کیسه رو از دستش کشیدم و با جدیت رئیس مابانه ای انگشتمو گرفتم سمتش و تو هوا تکونش دادم:

@DONYAIE MAMNOE

-خوب گوش کن ببین چی میگم، اولا اینکه مغز معیوبتو درست کن، دوما اینکه یکبار دیگه از دست من چیزی بگیری با مشت جوابتو میدم ، قطعا خبر داری چه کارهایی از دستم برمیاد! تو کار شخصی من دخالت کنی تباهت میکنم شاهین... شیرفهم شد؟!

با این حرفم رنگش شبیه گچ دیوار شد یه غلط کردم خاصی تو نی نی چشماش بود ولی فقط گفت

_ اطاعت سیاه!

مژگان چند دور زدیم و عصرونه مختصری تو فودکورت لاله پارک خوردیم... بدجور دلم هوس چیز کیک کرده بود مخصوصا چیز کیک آلبالویی که تو ویترین یکی از کافه ها بود ...

مدتها بود درست غذا نمیخوردم و مژگانو دیوونه کرده بودم... همش به اخرین باهم بودنمون با ارسلان فکر میکردم و باورم نمیشد انقدر سنگدل و تودار باشه که با اون سه شب خاطره سازی خوددار بوده و نیومده تا منو ببینه!

@DONYAYE MAMNOE

شایدم یکیو پیدا کرده قسم میخورم اینکارو کرده باشه مغزشو سوراخ میکنم ... ولی ته دلم میدونستم اینکارو نکرده... بالاخره برگشتیم هتل کایا که تقریبا دیوار به دیوار لاله پارک بود و چمدان کوچیکم رو برداشتیم، همینکه رفتیم فرودگاه متوجه شدم مردهایی که دیروز و امروز صبح باهام قرار ملاقات داشتند اومده بودند برای بدرقه من!

دیروز بدجور قهوه ایشون کرده بودم و پنه هاشون رو ریخته بودم رو آب، انگار طفلکا بدترسیده بودند اومده بودند بدرقه رئیسشون!

خوب بود لحظه اخر مژگان منصرفم کرد تا با کتونی سفید و مانتو مشکی مثل یه دختر بچه لباس نپوشم، خداروشکر حرفشو گوش دادم...

یه کت و شلوار زنونه سیاه که با پالتوی خزم و نیم بوتهای چرمی پاشنه میخیم و روسری ابریشمی سیاه و سفید که رگه های مخلوط طلایی داشت باعث میشد مجلل و به رئیس تمام عیار دیده بشم... این معجزه لباس بود!

@DONYAYEMAMNOL

مردها تو سرمای استخوان سوز تبریز جلو جتم ایستاده بودند و با دیدنم تعظیمی کردند...جناب توکلی که یکی از کار به دستهای تبریز بود با احترام و یه کوچولو لهجه ترکی حین فارسی حرف زدنش گفت:

- خانم امیدوارم...

پریدم وسط حرفش و با جدیت گفتم:

-خانم مادر شوهرمه، من سیاهم...

اهم اهمی کرد و دستی به سر کم موش کشید، میدونم براشون قابل هضم نبود ریاست که زن ولی منم نمیخواستم بهشون آسون بگیرم و به روشون بخندم...باید اطاعت از منو یاد میگرفتند...

-بله سیاه، عذر میخوام بخاطر رفتار دیروزمون ما فکر نمیکردیم که...

مکثی کرد و جملشو ادمه نداد بجاش با پوزخند گفتم :

- چیه فکر میکردید لابد سفید تصمیم نادرستی گرفته و من یه زن لوس و به درد نخورم که تو ناز و نعمت پول شوهرم شنا میکنم...

@DONYAIEMAMNOE

همه هول شدند، اون یکی مرد که فامیلیش معصومی بود پیش دستی کرد

- نه سیاه... ابدا به تصمیم سفید شک نداشتیم فقط جواب پس دادن به یه زن یکم سخته! لطفا در کمون کنید.. .

با تاسف سری تکون دادم و گفتم:

-عادت میکنید آقایون، کوچکترین بی نظمی وسرپیچی از دستورات براتون طبعات داره برای خودتون و خونواده و جایگاهتون...

همشون زیر لب چشمی گفتند که راه افتادم سمت جت و با دیدن کاپتان علی و سمیرا لبخندی زدم، پشت سرم مژگان هم سوار شد مژگان_ خانم جان مرسی که منم با خودتون اوردید

لبخندی به روش زدم ولی ذهنم درگیرتر از این حرفها بود که مژگان حرف بزنم... رفتم قسمت پشتی هواپیما و دراز کشیدم و تقریبا یک ساعت و نیم بعد تو حموم اتاقم بودم...

@DONYAIE MAMNOE

چشمام رو زیر دوش بستم و وقتی تمام تنم از کف پاک شد از حموم زدم بیرون جوراب رنگساق بلندم که تا یکم بالا زانوهام بود رو پوشیدم هوا عجیب سرد بود... انگار نه انگار دو هفته دیگه عید بود وفردا شب تولدم و پس فردا شب هم بله برون ماردین.

تیشرت ارسلان رو تنم کردم و نگاهی به ساعت انداختم! همیشه چندتا پاف از ادکلن ارسلان رو به تیشرتش میزدم ولی احساس میکردم بوش غلیظ تر تو اتاق پیچیده... بوش دقیقا مثل وقتی بود که با بوی بدن ارسلان ترکیب میشد زیر لب گفتم:

"پس کی میای پارتنر عزیزم... دلم برات تنگ شده"

اهی کشیدم و از پله ها رفتم پایین مژگان با ذوق داشت میخوند "یه امشب شبه عشقه

همین امشبو داریم

چرا قصه ی دردو

واسه فردا نداریم...

عزیزان همه با هم بخونیم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

که امشب شب عشقه...

که امشب شبه عشقه...

با لبخند خم شدم روی جزیره آشپزخونه

- جون مژی، عاشق شدی؟ کبکت خروس میخونه خانم!

مژگان با لبخند نگاه خاصی بهم انداخت... انگار خبرایی بود..

داشت یه سرویس چای میذاشت و کنارش کلی از سوغاتی هایی که آقایون تبریزی باهاشون ملاقات کرده بودم و برای دلجویی لحظه اخر آورده بودند و شاهین زحمت بردنشون به داخل جت رو کشیده بود رو داشت به شکل کاملا شیکی تزئین کرد و بغل سرویس گذاشت...

شیرینی غرابیه ای که با تیکه های مغز روش شدیدا بهم چشمک میزد رو برداشتم و چشمکی به مژی زدم:

-جون چه بساطی راه انداختی .میخوای اتاق رو به باغ خلوت کنیم؟

یه لحظه صدای زنانه و خیلی ریزی شنیدم و بعد چندتا تق و توق اومد... این صدای چی بود؟...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

تمام سنسورهای دفاعی وجودم بیدار شد... سریع رفتم سمت اسلحه ای که زیر جزیره وسط آشپزخونه بود و برش داشتم...من تو کل خونه اسلحه پنهون کرده بوهم!

کسی تونسته بود از محافظهای عمارت رد بشه؟ ما دشمن کم نداشتیم... ولی مگه ممکنه از محافظا رد شده باشن؟

خشاب اسلحه رو چک کردم...پر بود... قدم برداشتم تا از آشپزخونه خارج بشم که مژگان دهنشو باز کرد حرف بزنه ولی من پیش دستی کردم و انگشتمو گذاشتم رو لبم...

- هیس مژی...همینجا بمون، اگه تا ۱۰ دقیقه دیگه برنگشتم به بنفش زنگ بزن!

نذاشتم حرفی بزنه و سریع از آشپزخونه زدم بیرون.

لعنتی گوشیم طبقه بالا مونده بود وگرنه میتونستم دوربین اتاقا رو چک کنم ولی الان وقت نداشتم... کسی بی اجازه ی من تو عمارتم بود و این یعنی په دشمن!

@DONYAIE MAMNOE

صدای صحبت کردن دو نفر رو شنیدم و اروم قدم برداشتم و با دو دست اسلحه رو نگه داشتم

برای هرگونه حرکت احتمالی خودمو اماده کردم لباسام اصلا مناسب نبود ولی خوشحال بودم که جوراب پام بود و صدای دمپایی یا پام شنیده نمیشد...

داشتم به یکی از اتاق های پشتی نزدیک میشد و صداها واضحتر میشد... دیگه مطمئن بودم کسی وارد خونه م شده... گوش وایستادم... ترجیح دادم سریع عمل کنم!

یهو چرخیدم و ضامن رو کشیدم و انگشتم رفت روی ماشه و دختر موبلندی که پشت به من بود رو هدف قرار دادم و همینکه داشتم ماشه رو فشار میدادم صدایی رو بغلم شنیدم

- سیاه داری چکار میکنی؟

دختر بلونده سرش رو چرخوند... من هیچ وقت این زنو ندیده بودم ترسیده به اسلحه تو دستم نگاه کرد که بار دیگه صداش رو شنیدم

- سیاه؟ آروم باش با منه..

@DONYAYE MAMNOF

چرا حس کردم شبیه یه سگم و داره تشویقم میکنه اروم باشم؟ اخمام رو کشیدم تو هم و ضامن رو بستم و برگشتم سمتش

- میتونستی به اطلاع بدی اومدی! فکر کردم کسی وارد خونه شده

یکی از ابروهاش رو برد بالا ولی باهام بحث نکرد...

شاید فهمید ترسیدم با چندتا برگه که دستش بود رفت سمت دختره و رو به دختره گفت

- میترا... معرفی میکنم همسرم سیاه...

رو به من گفت

- ایشون میترا، منشی و دستیارمه، یکی از عضوهای جاسوس تشکیلات ولی بنا به دلایلی شناسایی شد و الان دستیارمه!

یکی از ابروهام رو بردم بالا و از توضیح مختصرش ممنون بودم... دختره خوشگل بود ولی معمولی خوشگل بود! جای خطری نمیدیدم ولی یه ذره ته دلم حسودی بود.

از اینکه بعد یک ماه اومده خونه و جای اینکه بیاد منو ببینه با این دختره داشتند کار میکردند! یک عالمه پرونده دور و برشون بود و

@DONYAIE MAMNOE

میدونم داشتیم به آزمون انتخابیه نیروها قبل از عید نزدیک میشدیم... و امسال که الفا مخصوصا میعاد رو نداشت کاراش بیشتر از همیشه شده بود... از طرفی خوشحال شدم یه دستیار گرفته پس...

سعی کردم درست رفتار کنم نفس عمیقی کشیدم و با لبخند رفتم جلو و با میترا دست دادم

- ببخشید برخورد اولیه خوبی نبود عزیزم، امیدوارم به درستی همسرم رو همراهی کنید و بارهای روی دوشش رو کمتر کنید... لبخند خیلی مصنوعی زد و انگار عمدا این لبخندو زد چون اون یه آموزش دیده بود پس میتونست میمیک های صورتشو کنترل کنه نگاهی به لباسای عجیبم انداخت و با لحن نه چندان جالبی گفت:

-تعریفتون رو زیاد شنیده بودم سیاه! خوشحالم بالاخره ملاقاتتون کردم، هرجند لباساتون اصلا با سیاهی که تو نظرم بود نمیخونه! انقدر نگاهش و حرفاش اذیتم کرد که پوزخندی زدم و بجای اینکه باهاش دهن به دهن بذارم برای اینکه جایگاه خودمو بهش نشون

بدم بیهوا رفتم سمت شوهرم و محکم بغلش کردم و سرمو گذاشتم رو قفسه سینش...

نمیدونستم این زن میدونه ما باهم خوب نیستیم یا نه ولی امیدوار بودم ندونه و ارسلان دلش نخواد بیرحم بشه و منو ضایع کنه!

چند ثانیه شاید چند دقیه تو اون حال موندم و کم کم داشتم نا امید میشدم، خواستم بکشم عقب که لحظه اخر در کمال ناامیدی دستای ارسلان روی کمرم نشست و منو به خودش چسبوند... خیلی عمیق روی موهای نم دارمو نفس کشید و با صدای بم و جدیش گفت

- بهت گفته بودم تیشرتهای من تو تنه تو قشنگتره؟

خودمو کشیدم بالا و گردنشو نرم بوسیدم یه حس بد از این زنه بهم دست داده بود بخاطر همین یادم رفت که قول داده بودم دیگه آویزونش نشم ولی همینکه تو این بازی همراهیم کرد برام حس خوبی بود با لوندی گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

- اوهوم، وقتی زیادی ازم دور میشی دلتنگت میشم تیشرتت رو میپوشم... اینجوری حس میکنم تو بغلتم...

کمرم رو ناز داد و خیلی جدی گفت

- متاسفم ترسوندمت، نمیدونستم امروز از تبریز برمیگردی...گفته بودی فردا صبح میای همه چیز رو براهه؟!

عوضی دورادور با این میکرو چیپ چکم میکرد!!!

- اوهوم روبراهه... نگفته بودی دستیار گرفتی، ترسوندمش!

دوباره عمیق لای موهام نفس کشید...

کاش میرفتم با داوران جشنواره کن یا جوایز اسکار حرف میزدم لعنتی به حدی خوب بازی میکرد هرکسی ندونه فکر میکرد واقعا از دوریم نصف جون شده...!

-انقدر موضوع مهمی برای گفتن نبود! میدونی به کمک نیاز داشتم، مجبوری بود!

@DONYAIEMAMNOE

رسما گفت میترا مهم نیست! ... وای عالی بود...مایا کوچیکه ی درونم داشت بندری میرقصید، ازش دور شدم و خودمو ملوس کردم و سرمو براش کج کردم که یه تره از موهام رو داد پشت گوشم

- درضمن وقتهایی که باهم حرف میزنیم دوست ندارم بغیر از خودمون در مورد کار حرف بزنیم...

خندم گرفت کم مونده بود باور کنم هرشب داریم حرف میزنیم و حرف عاشقونه میزنیم...

خیلی خوب خیالمو کاملا راحت کرد.

هرچند داشتیم نقش بازی میکردیم ولی بدجور این دیدار مجدد چسبید... یهو صدای مژگان با ذوق تو اتاق پیچید

-ماشالا هزار ماشالا برم اسپند دود کنم، بترکه چشم حسود ایشالاا خدا این زن و شوهر و برای هم آفریده بخدا!

یکم از ارسلان دور شدم و دیدم مژگان سرویس چای رو گذاشت رو میز دستمو رو سینه ارسلان گذاشتم و از لای بازیه یقه پیراهنش پوستش رو لمس کردم

@DONYAIE MAMNOE

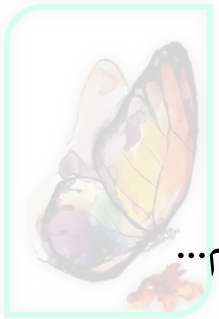

- کارت زیاد طول میکشه؟

_ نمیدونم... میدونی که ماه گذشته و باز انتخاب نیرو داریم...

_ میدونم عزیز دلم، کاری هست من انجام بدم؟

- برو استراحت کن تازه از تبریز برگشتی... اومدم اتاقمون حموم بودی نخواستم اذیتت کنم...

دلم میخواست از ذوق غش کنم

یعنی ممکن بود دلش واقعا برام تنگ شده باشه؟ لبخندی زدم و گفتم:

- پس شما کارتون رو بکنید، فقط اجازه بدید پیشتون باشم بعد مدتها برگشتی نمیخوام ازت دور باشم...

مژگان با ذوق گفت:

- آقا شما و میترا شام خوردید؟ اگه نخوردید مایا خانم جانم هم نخورده یه چیزی درست کنم بیارم...

میترا یکی از ابروهاش رو برد بالا و رو به مژگان گفت:

@DONYAIE MAMNOE

- ترجیحا میترا خانم صدام کنی ممنون میشم!

سعی کردم ادب رو رعایت کنم، این زنیکه کیه مژی منو تحقیر میکنه!...

خودمو نگه داشتم و چیزی بهش نگفتم.. نه به سیاوش من که به زور از فرهاد گرفتمش و دستیار خودم کردمش نه به این چندش خانم!

مژگان پوزخندی زد که ارسلان گفت :

- مژگان لطفا برامون سالاد با مرغ گریل درست کن ...

مژگان چشمی گفت و رفت ارسلان نرفت پشت میزش بلکه رفت روی میل نشست و گذاشت منم پیشش بشینم میترا هنوز اون لبخند مصنوعیش رو لبش بود و شروع کردند به بررسی نیروها...

میترا واقعا کارش رو بلد بود و حقیقتا منم تحت تاثیر قرار گرفتم. خیلی عالی برنامه ریزی میکرد...

جواب ایمیل ها رو به ۳ زبان ایتالایی، فرانسوی و انگلیسی میداد! وسط کار ارسلان دستشو گذاشت روی رونم و اروم اروم شروع کرد

@DONYAIEMAMNOE

به نوازش کردنم و با گوشه جورابم بازی میکرد و در عین حال کارش رو هم با یه دست انجام میداد مژگان سالادا رو اورد...

لعنتی مژگان هم کم شیطون نبود.

برای من و ارسلان تو یه ظرف درست کرده بود و به چنگال! من باید این زنو تو بغلم یک عالمه میچلوندم!

اونا کار میکردند و بین کار من با دستای خودم به شوهرم غذا میدادم...

دهنشو برام باز میکرد و من چنگال رو با ناز میذاشتم تو دهنش... میترا سعی میکرد بهمون نگاه نکنه ولی گاه و بیگاه نگاهش میلغزید سمت حرکات و دلبری های من...

رفتار جدی ارسلان نشون میداد همیشه همینقدر جدیه باهاش! کم کم داشت خوابم میگرفت و خمیازه ای کشیدم شوهرم برگشت سمت من و با لحن محبت آمیزی گفت:

- شما برو بخواب ما هم جمع و جور میکنیم میام پیشت...

لبخندی زدم و بیهوا گونه ش رو بوسیدم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- باشه پس منتظرتم... راستی میترا اینجا میمونه؟

از عمد گفتم میترا ، نه میترا جان، نه میترا خانم!

- اوهوم باید این یکی دو روز در دسترسم باشه...

لبخند نازی به میترا زدم

- خوبه پس میبینمت... فعلا شب خوش

- بله سیاه، شبتون بخیر..

شب بخیری گفتم و رفتم بالا مسواک زدم و گوشیم رو که بالا جا گذاشته بودم رو برداشتم تا چک کنم!

متوجه چندتا تماس از فرهاد و سیا و کمند شدم... قضیه چی بود؟

شماره فرهاد رو گرفتم که سریع جواب داد

- سلام سیاه ببخشید نصف شب زنگ زده بودم

- چی شده بنفش مشکل چیه؟

داشت نفس نفس میزد و گفت

@DONYAIEMAMNOE

- تو انبار رودهن مشکلی پیش اومده هر سه نگهبان از دسترس خارج اند کمند خبر داد، چی دستور میفرمایید؟

لحاف رو زدم کنار و در حالیکه میرفتم سمت اتاق لباس گفتم:

- ۱۰ تا از اعضای بنفش رو با خودت ببر تا خودمو برسونم..

با "اطاعت سیاه" ی که شنیدم گوشی و قطع کردم لگ سیاهی که زیرش خز داشت ، بوتهای سربازیم و ضدگلوله تاپ مانندم ، پلیور سفید چسبان و کاپشن بادیه سورمه ایم رو در عرض ۵ دقیقه پوشیدم...

دیوار پشت ایینه قدی رو با سنسور چشمم باز کردم دیوار همراه با ایینه کنار رفت ، اونجا محل اسلحه هام بود... کلتم و کیف اسلحه اسنایپریم رو برداشتم و چندتا از انگشترهایی که ممکن بود بازم باشه رو برداشتم..

دیوار رو برگردوندم سرجاش از سر راه کلاه بافتنیم رو چنگ زدم و کشیدم رو موهام و با نهایت سرعت برگشتم پایین انگار ارسلان

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

از صدای پاهام متوجه شد و از اتاق زده بود بیرون و سوالی نگام کرد و پرسید:

- مشکل چیه؟

- انبار رودهن، این دومین باره متوجه اتفاقات مشکوک میشیم...

-خیلی خوب تا تو ماشین رو بیاری میام!

خواستم اعتراضی کنم ولی با دیدن میترا بحث رو جایز ندونستم از خونه زدم بیرون و همینکه ماشین پورشمو که عاشقش بودم رو می اوردم بیرون ارسلان هم با یه تیپ اسپرت شلوار جین و یه کاپشن عین من ولی مردونش اومد دمه در ...

همینکه سوار شد گاز دادم ... سکوت سنگینی بینمون بود که سیاوش زنگ زد

- سلام سیاه فکر کنم من زودتر از شما رسیدم

- خوبه سیاوش نرو جلو یه جا جاگیری کن ولی اگه کسیو دیدی به جاهاش حیاتیش شلیک نکن من اینا رو زنده میخوام، دفعه قبل تو دوربینا فقط ۳تا پسر دیدیم بزار ببینم اینا کین.

@DONYAIEMAMNOE

اطاعتی کرد و تماسو قطع کرد که ارسلان بالاخره به حرف اومد:

-قضیه چیه؟ چرا در این مورد گزارشی به من ندادی؟!

پوزخندی زدم و در حالیکه با سرعت ۲۰۰ داشتم میروندم جواب دادم

- ببخشید ؟ چرا باید به شما گزارش بدم؟

_ عجب... شاید چون من سفیدم و این تشکیلات مال منه سیاه!

- بود... مال تو بود، الان نصفش مال منه و تو همینجوری که من از دستیار گرفتنت هیچ خبری ندارم و نمیدونم یک ماهه رفتی داری کجا شبتو روز میکنی پس انتظار نداشته باش منم امار همه چیزو بدم درحالیکه من برات ایمیل فرستاده بودم که سیاوشو دستیار خودم کردم ولی تو زحمت نکشیدی در مورد این جاسوسک چیزی به من بگی!

نفسهای داغ و عصبیش فضای ماشینو پر کرد

-هرلحظه بخوام ازت همه چیزو پس میگیرم!

با عشوه خندیدم:

@DONYAIE MAMNOE

- نکن اینکارو با من پارتنر جونم، منو نترسون.

نیش خندی زد و دستشو گذاشت روی رونم و محکم فشارش داد

- چیه دلت برای اخرین باری که نمیتونستی رو پاهات وایسی و تو بغلم بردمت و سوار جتت کردم تنگ شده و داری بهم یاداوریش میکنی؟ هوووم خوب شدی؟ میتونی بری دستشویی پی پی کنی؟ اخرین بار یادمه میترسیدی نتونی بری دستشویی ولی بدجورم خوشت اومده بود از کارهای پارتنرت و اه و نالت تو هوا بود!

عوضی اشغال حرفهایی که تو اخرین رابطمون وقتی از امریکا برمیگشتم رو داشت بهم یاد آوری میکرد...

میخواستم با مشت بکوبم تو دهنش... نههه !

اول باید بزنم تو دهن خودم تا از کارای وحشیانش لذت نبرم تا بعدا اینجوری نکوبه تو سرم ، عوضی کثافت!

راست میگه تا ۲ روز نمیتونستم سرجام بشینم!

جوابی ندادم و نطقمو بستم که باز صداشو شنیدم

@DONYAYE MAMNOE

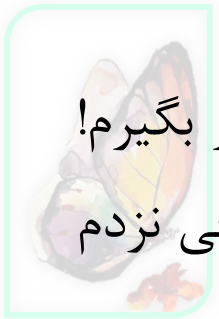
@DONYAIEMAMNOE

-مجبور بودم برگردم بخاطر نیروها و مجبور بودم دستیار بگیرم!

این حرفش معنیش این بود یعنی بخاطر من برنگشته حرفی نزدم و به سکوتم ادامه دادم که با جدیت افزود:

-نیازی نیست به میترا حسودی کنی اون فقط کارشو خیلی خوب انجام میده و گزینه های زیادی نداشتم... وقتی حموم بودی اومدم بهت بگم این دختره باهامه و نمیخوام کسی بفهمه ما فقط پارتنر همیم، مشکلات خاندان پاک داخل خونواده میمونه!

به خودم افتخار کردم که با سکوتم وادارش کردم برام توضیح بده ولی بذار منم یکم اذیتش کنم...

– حسودی نکردم و نمیکنم، بهت گفته بودم برام مهم نیست با زنای دیگه باشی یادت رفته ما برای هم تمومیم، خودم هم میدونم هرچیزی بین منو تو هست رو قرار نیست غریبه ها بفهمن!

چارسلان پوزخندی زد و زیر لب "خوبه " ای گفت .

بالاخره رسیدیم و همون لحظه فرهاد پیام داد اونا هم رسیدن ارسلان رفت سمت اونا و من رفتم زاویه مقابل سیا و جاگیر شدم

@DONYAIE MAMNOE

دوربین دید در شب رو روی اسلحم نصب کردم و از ساختمان نیمه کاره ی نزدیکه انبار همه جا رو تحت نظر گرفتم دوتا پسر کم سن و سال رو دیدم که از در پشتی میومدن بیرون!

اینا اینجا داشتن چه غلطی میکردن؟ هر ۲تا نگهبان روخارج محوطه دیدم که روی هم انداخته بودنشون و بیهوش بودن... دوربینهای داخل ساختمان رو دستی جلو همه شون رو با اسپری رنگ رنگی کرده بودن...

یکی دیگه هم اومد بیرون که یه جعبه بزرگ دستش بود و سه نفری شروع کردن به فرار...

از همون دور هم میتونستم متوجه بشم سنشون کمه!

- بنفش من یکیشون رو میزنم تو دیدرس منند، همینکه هول شدند بگیریدشون..

بنفش (فرهاد)

- اطاعت سیاه

@DONYAIE MAMNOE

یکیشون که اسلحه دستش بود رو نشونه گرفتم و رونش رو زدم صدای تیری که زدم باعث شد سکوت محوطه از بین بره و فضا خوفناک شد...

دوتا پسر دیگه هول شدند و خواستند به دوستشون کمک کنند ولی همون لحظه فرهاد و بقیه پسرای بنفش رسیدند بالاسرشون... خوبه تیر رو هم مستقیم نزدم فقط از بغل پارچه شلوار و قطعا پوستشو پاره کرده بود...

اینا بچه ن وسایلمم رو جمع کردم و برگشتم پایین که ارسلان بالا سرشون بود و چونه یکیشون رو محکم گرفته بود و با نگاه ترسناکی گفت :

- یا حرف بزن یا میذارم دوستت تا صبح همینجا خونریزی کنه! پسره تموم تنش از ترس میلرزید و زیر نور کم سوی انبار تونستم ببینم که نهایتا ۱۸ سالشون بود...

اون یکی حرف زد

_ اقا ما نگهبانا رو نکشتیم این کار شما جرمه!

@DONYAIEMAMNOE

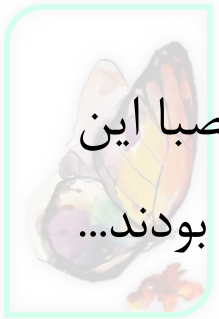

نگاهی به نگهبانا انداختم که داشتن به هوش میومدن..لامصبا این ۳ تا پسر چه جونورایی بودند با شوکر بیهوششون کرده بودند... پسره که رونشو زده بودم از درد و خونریزی داشت میلرزید...

رفتم جلوی نور و اسلحه پسره رو برداشتم که ارسلان گفت

- مشقیه!

سریع گوشیمو دراوردم نورشو انداختم رو اسلحه راست میگفت تفنگش مشقی بود!

رفتم جلو و جدی ولی نه مثل ارسلان ترسناک گفتم

- زیادی پر رو نیستی احیانا؟ جرم؟ببین بخاطر یه بچه بازی دارید با ادمای خطرناکی در میوفتید!

همون پسر وسطی که گفته بود جرم میکنیم سرشو گرفت بالا چشمای سبز تیرش بدجور ترسیده بود ولی بازم سرشو گرفت بالا و با پررویی گفت:

-لابد خطرناکشونم تویی کوچولوی عمو!

@DONYAIEMAMNOE

حرفش هنوز کامل از دهنش درنیومده بود که لبش با ضربه پشت دست ارسلان پاره شد و پر خون شد ارسلان یهو جوری پسر بچه رو هل داد و افتاد روش و گردنشو فشرد که ترسیدم خفش کنه اون یکی پسره به گریه افتاد

- آقا غلط کرد، شهرام بگو غلط کردی بیشرف، آقا غلط کردیم، گوه خوردیم... آقا چند شب پیش اومدیم اینجا گل بکشیم اینجا رو دیدیم دزدکی اومدیم داخل متوجه یه سری وسایل شدیم

به دوستش که داشت ازش خون میرفت اشاره زد و گفت

- معین گفت اینا وسایل جاسوسین کلی مجله خارجی داشت و تو دارک وبم از اینا دیده بود، میدونستیم ببریم بفروشیمشون چند صد میلیون در میاریم، بخدا غلط کردیم دزدی کردیم...

سریع گوشیمو در آوردم و به ۲تا از پسرای بنفش گفتم پسر زخمی رو ببرند بیمارستان پاک.

به کیان زنگ زدم جواب نداد مجبوری زنگ زدم به کوهسار دکتر نجم.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

حینی که داشتم با کوهسار حرف میزدم ارسلان جوری به من نگاه میکرد انگار دارم با کوهسار قرار عاشقانه میذارم!

با تموم شدن تماسم ارسلان رو به پسرا گفت

- شما چند سالتونه که گل میکشید و میدونید دارک وب چیه؟!

همونی که فهمیدم اسمش شهرامه گفت

- هرسه ۱۹ سالمونه، خوب که چی دوستام ۱۵ سالشونه از بساط باباشون شیش میزنن ما یه گل نکشیم؟

ارسلان با حرص فکشو منقبض کرد و به فرهاد و سیا گفت:

- این دوتا سالمو بندازید تو زندون های زیر زمین زیادتر از سنشون بلدن، تو وقت مناسب سیاه بهشون رسیدگی میکنه!

هر دو اطاعتی کردند و ارسلان با اشاره ولی خیلی محترمانه گفت:

-سیاه؟ بفرمایید...

عاشق این احترام گذاشتنش جلو بقیه بودم...

پسر بچه سرتق گفت

@DONYAIEMAMNOE

- سیاه؟ این آبجی که مثله برفه جووون! خدا میدونه چقدر بهت داده که اینجوری براش دولا راست میشی عموو...

ارسلان برگشت سمتش و یکی از ابروهاش رو برد بالا و دوباره جلو پسره زانو زد و بیهوا یه انگشت دستش رو گرفت و جوری چرخوند که جیغ پسره رفت هوا.

اوه سفید بی رحم میشود!...

انگشت پسره رو از جاش در اورد!

-فقط چون بچه ای نمیکشمت ولی تا صبح باید درد بکشی،صبح میگم انگشتتو جا بندازن...

یدونه شپشی زد تو پیشونی پسر بچه (شهرام) و پندآموز گفت:

- بچه جون تو کاملا به تربیت نیاز داری، میدونی کسی که با همچین دقتی زد تو پای دوستت کی بود؟

ارسلان دستشو گرفت سمت من و به من اشاره زد:

-همین زن بود و اگه اراده میکرد بشمار ۳ مغز همتون رو همین زمین پخش بود!

@DONYAIE MAMNOF

پسرا هر دو ترسیده به من و اسلحه تو دستم نگاه کردند

- همسر من مصداقه بارزه ضرب المثل فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه هست!

انگشت شهرام رو فشار داد که باز دادش رفت هوا و ارسلان افزود

- چند روز دیگه میاد سراغتون و تصمیم با اونه یا میکشتتون یا بهتون ثابت میکنه چه زن بزرگیه تا حدی که حاضر میشید شما بمیرید ولی خار تو چشمش نره!

تمام افرادمون با لبخند به من و ارسلان نگاه کردند...

انگار اینا بیشتر از من ذوق مرگ بوند که اینجوری داره با افتخار در موردم صحبت میکنه.

و من همین لحظه داشتم قوربون صدقش میرفتم اره میدونم دوباره تنها بشیم بهم میپره و اذیتم میکنه ولی الان بذار تو پوست خودم نگنجم!!! این دقیقا چندمین باره که داره انقدر منو با ارزش میکنه. ارسلان بیهوا دستمو گرفت و جلو چشم افرادمون راه افتادیم سمت ماشین...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اینبار خودش پشت فرمون نشست و با حرص گفت

- بخاطر۳ تا بچه نیم وجبی مجبور شدیم از خونه زندگیمون بزنیم بیرون، مسخره بازی!

با یه تیکاف حرکت کرد که با صدای ملایمی گفتم :

- نگهبانا رو عوض میکنم بی عرضه ها باشوکر بیهوششون کرده بودن، تقصیر منه هر سه نگهبان پیر شدن باید بازنشسته شون میکردم!

با گوشه چشم نگام کرد

_ تقصیر تو نیست مایا این سه تا فسقلی بد زهری هستند.

تو صندلیم چرخیدم و به نیمرخش زل زدم

-میخوای بیارمشون تو تشکیلات؟

- تصمیم با خودته من تو مقر فرماندهیت دخالت نمیکنم حرفایی که زدم هم زیاد جدی نگیر قرار نیست کسی از مشکلات بین منو تو با خبر بشه!

@DONYAIE MAMNOE

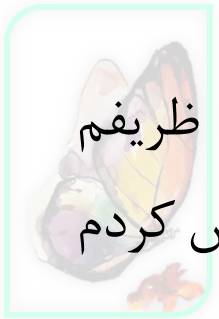
@DONYAIEMAMNOE

حتی این حرفش هم حال خوبمو خراب نکرد، حلقه ازدواج ظریفم که اوپال سیاه بود رو تو دستم میچرخوندم و موضوع رو عوض کردم

- دلم بستنی شاتوت میخواد برام میخری؟

با گوشه چشم نگام کرد و جوابی بهم نداد، عجیب هوس کرده بودم سرمو به صندلی چسبوندم و کل مسیر با حلقه م بازی کردم با تکون های ماشین داشت خوابم میبرد که یهو ماشین ایستاد چشمام رو باز کردم و دیدم ارسلان از ماشین پیاده شد و بی توجه به اینکه هنوز زمستون بود رفت داخل یه بستنی فروشی از ذوق زیاد خوابم پرید که با یه ظرف یک کیلوییه پر از بستنی شاتوت برگشت...

مثل یه دختر بچه ذوق کردم و دستامو تو هوا تکون دادم... وای خدا بدجور هوس کرده بودم همینکه برگشت تو ماشین جیغ زدم

- عاشقتم امیر جونم!

اول اروم و بی تفاوت بود ولی با این حرفم پوزخندی زد و بستنی رو یه جورایی پرت کرد تو بغلم...

@DONYAIEMAMNOE

- تو عاشق همه چیز هستی ترجیحا از من متنفر باش حداقل یه حس متفاوته من از چیزای دم دستی خوشم نمیاد!

دلم با این حرفش مچاله شد، بمیرم که اینجوری آزرده ش کرده بودم این مرد انقدر بینظیر بود حتی با وجود بیتفاوتیش و اینکه هنوز دلش بامن صاف نشده بود بازم چیزی که خواستمو رفت گرفت.

بغض کردم ولی این بغض یک درصدم باعث نشد میلم به بستنی شاتوتم کم کنه!

با همون بغض بازش کردم ویه قاشق گذاشتم تو دهنم خیلی یهویی زدم زیر گریه...

مثل یه دختر بچه زر زرو هم بستنیمو میخوردم هم آب دماغمو با فین فین میکشیدم بالا

سنگینی نگاه ارسلان رو حس میکردم ولی سرمو برنگردوندم، باز حس عذاب وجدان اومده بود سراغم تا رسیدیم خونه با وجود اینکه

@DONYAYE MAMNOE

ریز ریز هق هق میکردم ۴ اسکوپ بستنی خوردم ولی بازم میخواستم بخورم...

صداشو شنیدم که اروم تر و با لحن مهربان تری باهام حرف زد

- رسیدیم پیاده نمیشی؟

سرمو چرخوندم سمتش که بادیدن چشمام رنگ نگاهش عوض شد این نگاهش یعنی پشیمونی...

ولی بس بود..چقدر دیگه میخواست هی زخم بزنه و بعد با مهربونی اونم فقط تو جمع ارومم کنه؟

دستش اومد جلو تا طره موهامو بندازه پشت گوشم ولی دستش تو هوا موند و مشتش کرد و با سرعت نور در ماشین رو باز کرد و کوبید به هم و رفت...

لبام لرزید تا باز مثل یه زر زروی احمق گریه کنم که نگاهم به ساعتم افتاد... نصف شب رد شده ... تو تنهاییم خودمو دلداری دادم و مثل دیوونه ها با خودم حرف زدم.

"تولدت مبارک مایا ، اشکال نداره من هنوزم عاشقتم مایا"

@DONYAIE MAMNOE

اشکال نداره من عاشق خودمم، خود تنهام!

"ارسلان"

لعنت به اون چشماش لعنت به اون صورت همیشه مظلومش رو به نقاشی اخرین قلپ ویسکیم رو سر کشیدم شاید با الکل اروم میشدم شاید چند ساعتی میخوابیدم!

ماه ها بود خواب درست حسابی نداشتم با صدای پیامی که برام اومد گوشی رو چک کردم پووف باز کیان!

من چه غلطی کردم ماجرا رو بهش گفتم!

" قطعا بیداری و باز داری مغزتو به فاکه فنا میدی نه؟!"

پیامشو جواب ندادم که زنگ زد... همینکه جواب دادم گفتم

- هوم؟ بگم غلط کردم برات تعریف کردم دست از سرم برمیداری؟ کیان نوچ تا بین تو و زنتو خوب نکنم بیخیال نمیشم!

پوزخندی زدم :

- بیا فعلا یارا قضیه منشی جدیدتو نفهمه اون موقع من باید بیام

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

میونه شما رو خوب کنم!

پوفی کشید و گفت:

- نمیدونم چه غلطی با اون قضیه بکنم!

- هیچی خیلی سادست... اخراجش کن!

-نمیشه لعنتی خواهرزاده دکتر شمس من حرفه ی الانمو به این یارو بدهکارم! یارا دختره رو ببینه شق القمرم میکنه!

- زیادی تو قید و بند بدهکار بودن و از این مزخرفاتی ، داری ازدواجتو به خطر میندازی! یارا زندت نمیزاره...

کیان:

- هه! کی به کی میگه، نه که ازدواج خودت خیلی موفقه!

- دقیقا میگی چیکار کنم، البته اون مزخرفات یه شانس مجدد و این زهر مارها رو نگو...

کیان:

_ داداش! باشه فرصت نده، سعی کن دوباره عاشقش بشی!

@DONYAIEMAMNOE

- زر مفت نزن کیان، من از یه سوراخ دوبار نیش نمیخورم...

کیان :

- یعنی هیچ حسی بهش نداری؟!

- نمیتونم بگم ندارم ولی عشق نیست، یه جورایی روش حساب میکنم برام قابل احترامه و بعضی وقتها هم دلم براش میسوزه چون میدونم میگه من براش تموم شدم ولی هنوز عاشقمه!

کیان زد زیر خنده و سعی کرد صداشو اروم نگه داره...

- خدایی عاشق اعتماد بنفستم! خدایی چی فکر کردی؟ با اون وحشیگری هات با اون رفتارهای عجیبت، با زبونه برنده ت واقعا فکر میکنی هنوز عاشقته؟، من که جای مایا بودم یه تیر میزدم وسط پیشونیت ، عشقه چی؟ کشکه چی؟ پشم چی؟

نمیدونم چرا ضربان قلبم رفت بالا و چشمای اشکی مایا اومد جلو چشمم و اون نگاه مظلومانش... مکثم طولانی شد..

کیان:

_ الو ارسلان هستی؟ زنده ای؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- هوم... آره!

کیان:

- چیه حرفم خورد تو اعتماد به نفست؟!

- میدونم هدفت تحریک کردن من پس حوصلتو ندارم قطع کن!

کیان:

- تاحالا بهت گفته بودم تو زمینه زن جماعت یه احمق به تمام معنایی؟ یعنی الان کیمیا اینجا بود یدونه میزد تو سرت...

با یادتوری کارهای کیمیا و نصیحت هاش لبخند زدم هیچ وقت نصیحتاش رو در مورد زنا گوش ندادم...

کیان آهی کشید:

- اون زنته، حتی خانم لیاقت یه فرصت مجدد رو نداره ولی مایا ...

آهی کشیدم و سکوت کردم که کیان ادمه داد

- امیدوارم مایا صبرش زیاد باشه و برخلاف قیافه ش جای یه دختر کوچولو، قلب یه زن بزرگ رو داشته باشه تا رفتارهای ضد و نقیضت رو تحمل کنه، ارسلان نذار روزی برسه دیگه نباشه.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

-برام مهم نیست نبودنش!

تمسخر آمیز بهم خندید و بی ربط گفت:

- یه لحظه چشمات رو ببند..

-حوصله چرت و پرت ندارم کیان میخوام بخوابم!

کیان:

- زر نزن مرد تیکه یه لحظه چشمتو ببند.

تنها مردی که میتونست اینجوری با من حرف بزنه کیان بود!!

چشممو بستم که باز گفت:

_ الو کجایی؟ بستی؟

- هووم اره... زرتو بزن!

کیان:

- خوبه... حالا یه لحظه فکر کن، به اون لحظه فکر کن وقتی خونین و داغون تو بغلت بود، فکر کن اگه زنده نمیموند و میمرد.

@DONYAIE MAMNOE

یک لحظه چیزی وسط سینه م تیر کشید..کیان با بیرحمی ادامه داد:

-فکر کن الان اتاق بغلت نفس نمیکشید، فکر کن اگه نبود و الان زیر خروارها خاک بود...

باز حس همون روز تداعی شد، انگار کسی گلومو گرفت تا خفه بشم!

صدای کیان باز چنگ انداخت به ارامشم

_نه من نه تو ادمای معتقد و متدینی نیستیم ولی تو به اون قدرت برتر که هممون از ته دل بهش ایمان داریم، ایمان داری! تو به خدا اعتقاد داری، خدا توسط همین دختر دو بار بهت زندگی دوباره داد یکبار هم مایا رو بهت بخشید، اون با این قدرتش بهتون یه زندگی مجدد داد، تو کی هستی که داری مقابل این زندگی سرکشی میکنی؟!

حس کردم نفسم بالا نمیاد ...

کیان چرا خفه نمیشد؟

@DONYAIE MAMNOE

بعد اینکه یه شب انقدر حالم بد بود و یک هفته بود مایا دوباره ازم دور شده بود به کیان زنگ زدم و همه چیزو بهش گفتم یکباره دیگه مراعات نکردم که اون باید پیش خونوادش باشه و خودخواهی کردم!

و دوستی که برادری رو در حقم تموم کرد تا صبح نشست پای حرفام باز مست کردم تا بتونم حرفامو بزنم و همه چیو همه احساسمو بهش گفتم هیچ شبی کیان بیرحم نشد همیشه به من حق داد ولی امشب...

کیان ـ بهت حق میدم مَرد، منم بودم داغون میشدم مایا باهات بد کرد قبول، ولی میتونی نبودنشو تحمل کنی؟ اگه میتونی حرفی ندارم ولی اگه نمیتونی این رفتارهای ضد و نقیضت رو بذار کنار، نمیگم برو بغلش کن و همین امشب از اول شروع کن ولی تو سکوت بذار خودشو بهت ثابت کنه،دلزدش نکن

فقط سکوت کرده بودم و کیان سخنرانی میکرد...

حالم هیچ توصیفی نداشت هیچ جوابی ندادم بدون خداحافظی قطع کردم یه چیزی وسط سینه م داشت تیر میکشید حس

@DONYAYE.MAMNOE

میکردم نفسم سنگین شده بلند شدم و رفتم سمت در مخفی اتاق که به اتاق لباس باز میشد ... نمیدونستم دارم چیکار میکنم مغزم تعطیل بود فقط حس میکردم باید اینکار رو بکنم و انجامش دادم!

از اتاق لباس رد شدم و دری که به اتاق خوابمون باز میشد رو با اثر انگشت باز کردم بوی توت فرنگی همه جا پیچیده بود...

لای پرده ها باز بود و نور ماه تا حدودی اتاقو روشن کرده بود اروم اروم رفتم سمت تخت امیدار بودم بیدار نشه

پک بزرگ بستنی که براش خریدم بالا سرش بود و همه شو خورده بود! یک کیلو بستنی خورده بود؟ ! واقعا؟؟؟

همیشه غیر منتظرست... به نفس کشیدن منظم و عمیقش توجه کردم حداقل اون میتونست بخوابه... خوبه!

تو تخت چرخید ... هنوزم فقط سمت خودش میخوابید سمت من خالی بود... دستشو دراز کرد سمت من و لحاف خالی از من رو تو خواب عمیقش لمس کرد ناخوداگاه به کارش لبخند زدم

@DONYAIEMAMNOF

خاطراتمون جلو چشمم اومد... خوابم همیشه سبکه... وقتی اینجوری دستشو دراز میکرد یعنی باید بغلش میکردم وقتی عمیق خواب بود میکشیدمش تو بغلم اونم یه پاشو میاورد بالا و نصف بدنش روی من بود ...

بارها دستم زیرش خواب میرفت ولی هیچ وقت بیدارش نکردم چون خودم با بدن چسبیدش به من خوابم میبرد به ریتم نفسهاش گوش دادم مثل سالهایی که برای ارامشم هروقت ایران بودم میرفتم اتاقش تا با دیدنش اروم بشم... اون موقع ها فقط منبع ارامشم بود. گوشه اتاق روی مبل تکی نشستم نگاش کردم تا اروم بشم تا فکرم اروم بگیره با صدای نفساش... بوی تنش! و به صورت عجیبی داشتم خدا روشکر میکردم داره نفس میکشه...

نمیدونم چقدر گذشت فقط نشستم ، نگاش کردم ولی فکر نکردم بذار برای چند ساعت فقط اروم باشم فقط فکر کردم چقدر وقتی خوابه ناز و مظلومه ولی وقتی بیداره یه جادوگره سیاهه.

جادو گری که تمام وجودمو تسخیر کرد و بعد رهام کرد... هوا داشت روشن میشد دوباره تو تخت جابجا شد که لحاف از روش

@DONYAIEMAMNOE

کنار رفت و باز لباس زیر عروسکی پوشیده بود! لبخندی به عادت همیشگیش زدم... دختر کوچولو! قرار نبود هیچ وقت بزرگ بشه!

از سرما تو خودش جنین وار جمع شد بی اختیار از جام بلند شدم و لحاف رو خیلی اروم دوباره روش کشیدم... انقدر خسته بود که خوابش سنگین شده بود "اومی کشید و لحاف رو دور خودش پیچید ترسیدم بیدار بشه خودمو کشیدم عقب... میدونم مثل یه احمق ترسو رفتار میکردم ولی نمیخواستم ببینه اومدم بالا سرش.

هنوز با خودم کنار نیومده بودم ولی توصیه کیان جالب بود... باشه دیگه زخم نمیزنم... آره اون منو خیلی آزار داد! ولی دیگه من باید بس کنم! بسه دیگه نمیخوام اون حس مزخرف پشیمونی از آزار دادنش رو به دوش بکشم...

وقتی نگاهش مثل امشب غم زده میشد میخواستم دنیا رو آتیش بزنم نمیخوام ازم، از این زندگی بیزار بشه حتی با وجود اینکه عاشقش نیستم ولی نمیزارم بره... تشکیلاتم و خانوادم و افرادم بهش نیاز دارند نمیخوام اعتراف کنم ولی منم بهش نیاز دارم چون

@DONYAYE MAMNOF

نمیخوام بغیر از اون هیچ زنی رو لمس کنم چون حتی اگه عاشقش نباشم اون مال منه مال من هم میمونه تا اخر عمرش...

وقتی دوباره نفسهاش عمیق شد خیالم راحت شد... باید میرفتم و برمیگشتم اتاقم تا کار احمقانه ای نکردم تا وسوسه نشدم پیشش دراز نکشم... تا مالکیتمو به رخش نکشم. به اندازه کافی اذیتش کردم!

@DONYAIE MAMNOE

-سفید میرید مهمونی؟ دیر نشه.

انقدر غرق کار بودم که فقط سرم رو به نشونه اره تکون دادم و به بررسی ها ادامه دادم... شمیم چندتا تولید جدید فرستاده بود!

میترا لبخندی زد و موهاش رو داد پشت گوشش:

- میخواید من باهاتون بیام؟! زود میتونم اماده بشم انگار سیاه هنوز نیومده...

با این حرف دست از کار برداشتم و سرم رو از روی تبلتم اوردم بالا و از پشت عینک مطالعم مشکوک نگاش کردم .

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

- چرا باید تو بیای؟

دستشو زد زیر گوشش و ناز عجیب و زیادی مصنوعی کرد... چرا این زن انقدر نچسب بود؟

خوبه جزء جاسوس های منه و آمار کارهاش رو تک تک دارم و میدونم با چه کسایی خوابیده و چه کثافتکاری هایی کرده هرچند با دستورات من بوده ولی اموزش هایی که برای اغوا کردن مردها دیده بود رو الان داشت رو من پیاده میکرد!!! حیف که نیروی شدیدا کاربردی بود...

با لبخند گفت:

- خب سیاه سرش شلوغه گفتم شاید نتونه همراهیتون کنه، من بیام راحت تره! ببینید هنوز نیومده! برم آماده بشم؟ خوب این داشت از حدش داشت میرفت اونور تر...

-همسرم انقدر فوق العاده هست که برام کسر شأنه زن دیگه ای همراهیم کنه!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نیش خندی زد و برگشت سمت کارش در حالیکه داشت تند تند تایپ میکرد... مکث نسبتا طولانی کرد ولی در نهایت نتونست دندون به جگر بگیره و بیهوا گفت:

- بخاطر فوق العاده بودن همسرتون دیشب تو اتاق بغل خوابیدید؟

با این حرف کار رو رها کردم و برگشتم سمتم فشارم رفت بالا!

-میدونی اصل زنده موندن پیش من چیه؟

با لبخند چرخید سمتم ولی با دیدن نگاهم یکه خورد...

تمام خشمم تو نگاهم جمع شده بود که ادامه دادم :

- سرت به کار خودت باشه وگرنه جای کار کردن برای من توانایی هات رو نادیده میگیرم و میندازمت زندان های بنفش!

با تته پته گفت:

- سفید من فقط شانسی ، یهویی، ام من من ... چیزه ... فقط دیدم که....

- من احمق نیستم میترا، جرات نکن بهونه الکی بیاری!

@DONYAIE MAMNOE

سریع " چشمی گفت... و باز تو سکوت به کارم ادامه دادم حوصله نداشتم این زن برامون دردسر درست کنه..!

سر صبحونه در مورد مهمونی امشب بهش گفته بودم و قرار بود زود بیاد خونه و اماده بشه... از صبح حال خوبی نداشت و تو خودش بود!... از اتاق کار اومدم بیرون و با دیدن مژگان گفتم :

- مایا نیومده؟

مژگان:

- چرا اومد ولی دید شما غرق کارید رفت بالا اماده بشه! خوبه ای گفتم و از پله ها رفتم بالا در اتاقمون رو باز کردم و وقتی تو اتاق ندیدمش رفتم سمت اتاق لباس ولی اونجا هم نبود! با ریموت مژگان رو صدا زدم که به دقیقه نکشید خردشو رسوند بالا

-مایا کجاست پس؟ دیگه هوا داره تاریک میشه بهتره بریم.

-شاید رفته اتاق زیر شیروونی، اونجا رو دوست داره میخواید برم؟

برام عجیب بود چرا رفته اونجا ولی بجای اینکه مژگان رو بفرستم خودم رفتم،درو آروم باز کردم ولی تو اتاق زیر شیروونی هم نبود!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

از سرمایی که تو اتاق پیچیده بود متوجه باز بودن لای پنجره اتاق کوچکی که پر کتاب بود و آثار ماگ یونیکورن مایا و چند جفت از جورابش مشخص بود اینجا گاهی وقت میگذرونه!

رفتم سمت پنجره و دیدم لباس پوشیده و اماده توی سرما یه گوشه از لبه پشت بوم بی توجه به لباس چند هزار دلاریش نشسته انگار چیزی دستش بود و پنهونی داشت یه کاری میکرد... هرچی نگاش کردم متوجه نشدم درگیر چه کاریه!

مجبورا از پنجره منم رفتم بیرون یه لحظه وقتی متوجه حضورم شد چیزی که دستش بود رو خیلی ناشیانه پشتش قایم کرد و چرخید سمتم.

هردو دستش رو برد پشتش و من فقط چند قدم باهاش فاصله داشتم، لباس نقره ای پر زرق و برق و خیلی اصیل و مجللی تنش بود، یقه بلند لباس که دور تا دور گردنش رو پوشونده بود..

موهاش رو با مهارت بالا سرش مثل بالرین ها بسته بود و ارایش ملایمی که چندان حرفه ای نبود ولی زیباییهاش رو به رخ میکشید رو صورتش بود، سریع خودش رو جمع کرد و خونسرد لبخندی زد:

@DONYAIE MAMNOE

- من آمادم!

صداش بغض داشت؟ ولی چرا؟ هنوز بخاطر دیشب؟ ولی من براش بستی خریدم که! توهینی هم بهش نکرده بودم حتی زخم زبون و تشری هم از صبح نزده بودم! به خودم قول دادم بزارم آروم بگیریم... ولی متوجه بودم که داشت پشت لبخند خونسردش ناراحتی و دلسردی بزرگی رو پنهون میکرد.

متوجه شد دارم آنالیزش میکنم که برای پرت کردن حواسم گفت:

- اووم... تو که هنوز آماده نشدی، تا بری لباس بپوشی منم میام!

یک قدم رفتم جلو ولی اون یک قدم رفت عقب که اخمی کردم و بالاخره پرسیدم :

-چرا اینجایی؟

- هیچی... اومدم هوا بخورم!

- چرا تو سرما باید هوا بخوری؟ اونم با این لباس؟

از صبح حالش یه جوری بود...خوب نبود و همش تو فکر وپکر بود، مایای همیشگی نبود! از دیشب به بعد که تو ماشین با چشمای

@DONYAIE MAMNOE

اشکیش رهاش کردم لبخندشو ندیده بودم، چش بود؟! یک لحظه حس کردم باز داره چیزیو از من قایم میکنه چرا بدون اینکه خبر بده برگشته و اروم اومده بود بالا؟ چرا اماده شده بود و اومده بود پشت بوم ؟!چیو داشت قایم میکرد؟

چیزی که دستش بود نه انقدر کوچیک بود که تو مشتش بگیره... نه انقدر بزرگ بود که پشتش و هیکل ظریفش نتونه استتارش کنه یک قدم دیگه رفتم جلو و خواست بره عقب که با عصبانیت گفتم:

- میوفتی لعنتی... چیو داری باز پنهون میکنی ؟!

سر جاش ایستاد و اینبار با بغضی که مشهود تر بود گفت:

- میشه لطفا بری، میخوام تنها باشم!

حس خیلی بدی از این پنهون کاریش داشتم و دست خودم نبود هر لحظه بیشتر عصبی میشدم... دستمو دراز کردم سمتش

- از رو لبه بیا سمت من و اونی که پنهونش کردی رو بده ببینم!

- تنهام بذار ارسلان، این چیزیه که به خودم مربوطه، فقط به خودم!

خشمم هر لحظه بیشتر شد و حس میکردم چشمام داره میسوزه:

@DONYAIE MAMNOE

- داری باز چیو از من پنهون میکنی؟

ـ باز؟ من کی چه چیزی رو مخفی کردم که این دومی باشه؟

پوزخندی زدم:

- همون موقع که صدای ضبط شده ی آریا روازم مخفی کرده بودی، همون صدایی که اعتراف کرده بود که برادره هادسه!

یک لحظه رنگش پرید ناباور دهنش باز موند یهو چشماش پر شد و با مظلومیت عجیبی گفت:

- اون موقع که برای تو فرستادم خودمم تازه فهمیده بودم اون وویس رو به طور اتفاقی گرفته بودم، همون موقع که فهمیدم هم برات ایمیل کردم، من هیچ وقت هیچ چیزی رو ازتو پنهون نکردم!

از قبول این حقیقت طفره رفتم و باز تمرکزمو گذاشتم رو چیزی که دستشه و غریدم :

- اون کوفتی که پنهون کردی رو بده به من...

- برو ارسلان، خواهش میکنم، امروز روزی نیست بخوام یا حتی طاقتشو داشته باشم که باهات بحث کنم، ولم کن.

@DONYAIEMAMNOE

واینستادم دیگه خودش بهم بده خیلی سریع و فرز دستمو دراز کردم و قبل از اینکه جاخالی بده بازوش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم تا ببینم چیو پنهون کرده ولی یهو یه چیزی تالاپ افتاد رو زمین... این دیگه چی بود؟ کیک؟... مایا رو کشیدم کنار و به لرزش عصبی تنش توجهی نکردم خم شدم سمت کیک و با دیدن یه کیک صورتی و خیلی کوچیک تو سایز یک نفره بیشتر گیج شدم... چرا باید به کیک رو از من مخفی کنی؟

برگشتم سمت که با لبای لرزون و چشمای قرمز گفت:

-فقط برای خودم کیک گرفته بودم، چون امروز تولدمه هرچند میدونم یادت نیست ولی ممنون ازت که انقدر رو هم روا ندیدی؟ تولدش بود؟ مگه امروز چندم بود؟ بهم پشت کرد و قدمهای بلندی برداشت سمت پنجره قدی و بزرگ اتاق زیر شیروونی ولی قبل از اینکه بره با صدای وحشتناکی که پر از بغض بود گفت:

-خیلی منتظر موندم بهم یه فرصت بدی، حتی سعی کردم بینمون رو اروم کنم ولی دیشب ازم خواستی جای اینکه عاشقت باشم ازت متنفر بشم... آفرین کم کم داری منو به اون حس نزدیک میکنی!

@DONYAIEMAMNOE

یهو برگشت و با بیرحمی تمام زمزمه کرد:

-خوشحال باش... ازت متنفرم!

حس میکردم نفسم بالا نمیاد... تو سرم حرف اخرش تکرار میشد

"ازت متنفرم، ازت متنفرم، ازت متنفرم..."

برای اولین بار تو زندگیم دستام میلرزید، چرا انقدر تحت تاثیر قرار گرفتم؟! مگه همینو نمیخواستم؟! یه کیک صورتی و دخترونه و شمعی که هیچ وقت روشن نشد زل زدم...کارش خیلی معصومانه بود ولی من بدترین ها رو تصور کردم قلبم مچاله شد... حتی نفهمیدم چجوری برگشتم اتاقمون! همینکه در رو باز کردم دیدمش که جلو ایینه قدی اتاق ایستاده بود و داشت ارایش چشمش رو تمدید میکرد... خدا رو شکر پا نشده بود بره! هه! آره چون سیاه مسئولیت پذیره! برنگشت حتی نگام کنه فقط خیلی جدی و خشک گفت:

- دیرمون میشه!

@DONYAIEMAMNOE

هیچ وقت تو زندگیم خنگ نبودم ولی واقعا نمیفهمیدم باید الان چکاری بکنم...چرا حس میکردم بهش یه معذرت خواهی بدهکارم! ولی یه غرور و یه ناراحتی از گذشته نمیذاشت حرکتی بزنم... شاید این بهتر بود!

راه افتادم سمت اتاق لباس و یه دست لباس سرسری و بی روح پوشیدم... هر دو خیلی مجلل بودیم ولی مایا حتی یکذره هم سکسی و اذیت کننده لباس نپوشیده بود... مایای همیشگی نبود!...

منم زیاد حوصله به خودم رسیدن رو نداشتم کمتر از ۲۰دقیقه طول کشید تا خودمو آماده کنم و به طرز مسخره ای با کراوات نقره ای و دکمه های سر دست الماس مشکیم باهاش ست کردم... دکمه های سردستم ست گوشواره های الماس سیاهی بود که تو امریکا بهش دادم و با این لباس دیدم که تو گوشش انداخته بود! هردو شیک و مجلل ولی بی روح بودیم...

وقتی اومدم بیرون یه شال حریر بزرگ انداخت رو سرش و جلوتر از من رفت بیرون...خودمو بهش رسوندم ولی بهم توجهی نکرد!

@DONYAIEMAMNOF

مژگان با لبخند اومد جلو و باهامون خداحافظی کرد که همون لحظه میترا هم اومد و با دیدنم چشماش برقی زد :

_ مثل همیشه بینظیرید سفید، فقط کاش کراواتتون رو به رنگ شادتر میزدید لباساتون بیشتر به چشم میومد... با گوشه چشم به مایا نگاهی کردم و منتظر بودم جواب بده ولی سکوت کرد و بیتفاوت به میترا زل زد! دستمو رو کمرش گذاشتم و بی اهمیت به حرف میترا با محبت به همسرم گفتم:

- بریم عزیزم؟

سرش رو برگردوند سمتم و با دیدن چشمای بی فروغ و خالی از هر احساسش باعث شد سرم تیر بکشه...

به خودم تشر زدم

"خوب همین رو میخواستی الان اون حس مزخرف ناراحتی و نا امیدی و کوفت زهرمار رو داری... اینجوری بهتر نشد مگه؟!"

رفتیم سمت در و یکی از پسرای نگهبان بوگاتیه همیشگیه منو اورد... خودم پشت فرمون نشستم و همینکه مایا سوار شد راه افتادم

@DONYAIE_MAMNOE

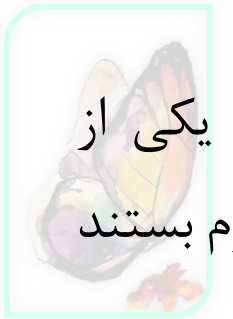
@DONYAIEMAMNOE

سمت عمارتی که مهمونی قبل عید و سالگرد تاسیس یکی از کارخونه های بزرگ بود که سالها قبل با قراردادی که با پدرم بستند به اینجا رسیدند و یکی از غول های خاورمیانه شده بودند ...

مایا تا رسیدنمون یک کلمه هم حرف نزد! نه تنها تا اونجا یک کلمه حرف نزد بلکه وقتی رفتیم داخل و همه جلومون دولا راست میشدند هم خیلی ملیح و خانمانه و البته سنگین با همه احوالپرسی کرد.

ذره ای از اون مایای شیطون و سرحال خبری نبود... انگار با کاری که کردم کشتمش! من میدونم در حد حرف بود که ازم متنفره چون قبل از اینکه بره لاهیجان هم گفته بود ازم متنفره ولی بازم برگشت... اون همیشه عاشقم میمونه!

خانم هایی که خودشون رو غرق تجملات و سنگهای قیمتی کرده بودند یک ذره هم ابهت زن منو نداشتند، ادکلن های غلیظ و گرم و شیرین و بعضیا هم ادکلن های زیادی سکسیشون حتی به گرد پای بوی ملایم و آرامش بخشه همسر من نمیرسید.

@DONYAIE MAMNOE

باهر کسی ملاقات میکردیم و حرف میزدیم رفتارهای سنگین همسر شیرین و کوچیک من با وجود اینکه هیچ اموزشی ندیده بود و تو خونواده اشرافی بزرگ نشده بود ولی زیادی مایه افتخار و موجه بود.

و من نمیدونم چه مرگم بود انقدر داشتم تو دلم ازش تعریف میکردم ناخوداگاه با گوشیم به کسی که میدونم میتونه حلال این قضیه باشه پیام فرستادم و امیدوار بودم کاری کنه تا بتونم حال مایا رو عوض کنم ، این سردیش روحمو عذاب میداد.. باشه بذار ازم متنفر باشه ولی نمیخوام بی روح بشه... اون باید همیشه شاد باشه باید چشماش بدرخشه... حتی وقتی منو عذاب داده و منو روانی کرده بازم باید شاد باشه! موقع سرو کردن شام بود که جواب پیامم اومد و باعث شد لبخندی بزنم که از چشم مایا دور نموند... نگام کرد، ولی بی تفاوت نگاهش رو ازم گرف و به جمعی که که با اهنگ ملایم داشتند میرقصیدند زل زد...

- میخوای برقصیم!

یا خدا این من بودم این سوال رو پرسیدم؟

@DONYAIE MAMNOE

حتی سرش رو نچرخوند نگام کنه و خیلی مودبانه جواب داد _ نه ممنون!

شاید الان وقتش بود همه به حالم قهقهه میزدند... منی که تمام عمرم نرقصیدم حتی تو دوره نوجوونیم ولی الان خودم به زنم پیشنهاد دادم برقصیم و اون دست رد به سینم زد؟ و باز مایا موفق شد بیه اولین دیگه تو زندگیم رقم بزنه!

صاحب مجلس آقای کامیاب با ریش پروفسوری سفیدی که روی صورتش بود به ما نزدیک شد

- جناب سفید مجددا ممنونم سرافرازم کردید وتو شبی که موفقیت چندین سالمون رو جشن میگیریم، افتخار حضورتون رو دادید .

سری براش تکون دادم که اینبار رو به مایا گفت :

- سیاه از آخرین باری که تو جلسه دیدمتون منو در گیر اصالت و بزرگ منشیتون کردید خوشا بحال سفید بخاطر داشتن همچین زن قدرتمند در عین حال ظریف و ستودنیه! مایا بیحوصله از زبون

@DONYAYE MAMNOO

ریختن کامیاب لبخند ملیحی زد که جدی و با صلابت جواب کامیاب رو دادم تا این زبون ریختن رو تموم کنه

_ لطف دارید کامیاب امیدوارم هر سال شاهد موفقیت های روز افزونتون باشیم داشتن اعضایی مثل شما تو تشکیلات سفید باعث افتخار تشکیلات و خانوادمونه!

مایا انگار از جوابم خوشش اومد که عمیق و با افتخار نگام کرد، این درست بود که زیر دستات یادشون نره از کجا اومدن!

کامیاب هول شده جواب داد:

_ بله البته سفید ما هرچیزی که داریم متعلق به شماست... ام راستی بعد مراسمتون دیگه قرار نیست برقصید؟

تا اومدم جواب بدم کامیاب رو کرد سمت مایا و با لبخند گفت:

-بانو با رقصتون همراه با سفید مفتخرمون نمیکنید؟

مایا خواست چیزی بگه ولی من پیش دستی کردم و دستشو گرفتم و خیلی جدی گفتم :

- البته که این کار رو میکنیم..

@DONYAIE MAMNOE

از جام بلند شدم و دستمو گرفتم سمتش و گفتم:

- سیاه ؟!

مایا لبخند مصنوعی زد و بیخود گفت:

- عزیزم شما خسته ای اخه نمیخوام بخاطر من...

نیشخندی زدم و مثل خودش نقش بازی کردم :

- من برای همراهی کردن شما هیچ وقت خسته نیستم بانوی من

دیدم لباش رو محکم روی هم فشرد تا تو جمع رفتار نادرستی نکنه...

بالاخره دستشو گذاشت تو دستم کشیدمش وسط مجلس رقص و کمرش رو گرفتم و کم کم شروع کردیم به حرکت کردن که زیر گوشش گفتم:

- نمیدونستم تولدته!

سرد و عین یک تیکه یخ جواب داد :

- انتظار نداشتم بدونی و برام مهم نیست!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خیلی بی ربط گفتم:

- به میترا گفتم بره هتل!

- برام مهم نیست...

کمرش رو چنگی زدم و زیر گوشش غریدم:

-اینجوری نباش، این تو نیستی!

مطمئنا برات مهم نیست!

واو الان داشت پسم میزد... نه؟!

با کلافگی گفتم:

- میدونی زیادی پررویی؟ تازه الان حساب بیحساب شدیم!

- اوهوم تو یه کینه شتری هستی و یادم رفته بود تا همه چیز رو روم بالا نیاری بیخیال نمیشی، فکر کنم الان دیگه با هم بیحساب شدیم من گند زدم به تولد تو و تو به مال من! من واقعا نمیخواستم تلافی کنم واقعا ناخواسته بود ولی شد... بحث رو عوض کردم:

- چرا برای تولدت نرفتی پیش خونوادت!

@DONYAIE MAMNOE

پوزخندی زد و جوابی نداد که تشر امیز صداش زدم

- مایا؟!

- مهم نیست جناب پاک به هرحال ۲ ساعت دیگه این روز مزخرف تموم میشه...

تو زندگیم انقدر احساس بیچارگی نکرده بودم... لعنتی! چرا اینجوری بود!؟

همه زن ها انقدر سخت بود درک کردنشون یا فقط زن من اینجوری بود؟ اره خیلی زیاد به من زخم زده بود این زن زخم های اعمیق.

حتی قبل از یک ماه قبل انقدر نسبت بهش خشم داشتم که تو فکر جداشدن ازش بودم...بعد رسیدم به مرحله ای که هیچ حسی بهش نداشتم و بیتفاوت بودم... حتی بررسی نمیکردم تو چه حالیه!!!

دیگه از مژگان نمیپرسیدم تو چه وضعیه؟ ولی الان نمیفهمیدم چرا ناراحتیش رو نمیخوام!

@DONYAIE MAMNOE

با تموم شدن اهنگ برگشتیم سرجامون که همون لحظه پیامی اومد "آمادست، قربان "!

نفس راحتی کشیدم و از جام بلند شدم که مایا متعجب نگام کرد:

- برمیگردیم خونه!

یکی از ابروهاش رو برد بالا ولی مخالفتی نکرد انگار مشتاق بود هرچه زودتر جمع رو ترک کنیم حوصله نداشتم با تک تک افراد تشکیلات خداحافظی کنیم از قسمت پشتی ساختمون دور از چشم همه رفتیم سمت ماشین...

نگاهش پر از سوال بود ولی حرف نمیزد بی حوصلگیش کلافم کرده بود بخاطر همین با سرعت زیاد روندم... همینکه رسیدیم خونه نگاهی به ساعتم انداختم هنوز بیست دقیقه به دوازده بود.

بیتوجه به من از ماشین پیاده شد و رفت سمت در عمارت دنبالش راه افتام و قبل از اینکه بره داخل اتاق دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش اتاق زیر شیروونی

- داری چیکار میکنی؟

@DONYAIE MAMNOE

پوزخندی زدم و جدی جواب دادم :

- خودمم نمیدونم...

دروغ نگفتم، خودمم نمیدونستم دارم چیکار میکنم همینکه رفتیم بالا و اتاق زیر شیروونی متوجه شمعهای کوچیکی شدم که روی زمین بود.

لعنتی مژگان زیادی رمانتیک و عاشقتنش کرده بود من فقط گفتم یه کیک برای مایا بگیره تا جبران بشه!

مایا با دیدن این صحنه چشماش چهار تا شد و رفت سمت کیک!

-هنوز تقریبا یک ربع از تولدت مونده امیدوارم ازش لذت ببری...

بهش پشت کردم تا برگردم پایین که صداش رو پشت سرم شنیدم

-تو اینکار رو کردی؟

سرجام ایستادم و بدون اینکه برگردم سمتش جواب دادم:

-فقط به مژگان گفتم برات کیک بخره بقیش کار خودشه، نمیخواستم تولدت رو خراب کنم، فقط پیش اومد!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نفسش رو با صدا داد بیرون خواستم برم که باز گفت:

- ازت انتظاری نداشتم به هرحال من گند زدم به تولد تو، ومیدونم کارت عمدی نبود..

نمیدونستم باید برم یا...دوباره با همون بغضش گفت:

-میدونم من با تو بد بودم ولی خیلی حس مزخرفیه تو تولدت تنها باشی، میدونم خواسته زیادیه ولی میشه این یه ربع پیشم بمونی؟

انقدر سخت نبود خواستش، حداقل برای این زن فهمیده که اشتباهاتش رو قبول میکرد میتونستم یک ربعمو بهش اختصاص بدم...

چرخیدم سمتش و سرم رو تکون دادم:

-فکر نمیکردم دوست داشته باشی پیشت بمونم چون از اولم تنها اومده بودی بالا!

لباش رو گاز گرفت و چشماش رو ازم دزدید و سرشو انداخت پایین که کتمو در اوردم و زیر لب گفتم:

- میمونم!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سرش رو آورد بالا و ناباور نگام کرد، بازم لبخند نزد ولی چشماش درخشید، کتم رو بغل ژاکت مایا که روی رخت اویز چوبی بود اویزون کردم...

شمعها رو کنار زدم و کنار دیوار نشستم و بهش تکیه دادم سکوتمون خیلی رو اعصاب بود و مایا هنوز سر پا ایستاده بود.

بالاخره منو مجبور کرد سکوتو بشکنم :

- مایا؟

بالاخره نگام کرد که به کنارم اشاره زدم :

- نمیشینی؟

مثل یه عروسک کوکی اومد کنارم نشست خیز برداشتم و کیک رو که روی به چهار پایی قدیمی پدرم بود برداشتم و بینمون گذاشتم...

بدون اینکه بهش نگاه کنم سوالی که جوابشو نگرفته بودم رو دوباره تکرار کردم :

- چرا برای تولدت نرفتی پیش پدر مادرت؟!

نفسشو با صدا داد بیرون و با غم توی صداش جواب داد:

@DONYAIE MAMNOE

- چون تو اینجایی و نمیخواستم بودن باهات رو از دست بدم!

اخرین باری که تیر خوردم کی بود؟ این حرف چرا از تیر خوردن هم دردناکتر بود... داشتم کم کم نسبت بهش عذاب وجدان پیدا میکردم.

من جوابگوی احساساتی که خرجم میکرد نبودم اره اون بد آزارم داد قبول و منم تا حد زیادی تلافی کردم... من دیگه عاشقش نبودم... این فریب دادن خودم نیست واقعا نیستم! ولی این دختر برام ارزشمنده چون یادم داد منم ادمم و میتونم کسی رو دوست داشته باشم ، به من لحظه هایی داد که لبخند بزنم و شاد باشم، به من بهترین رابطه های سیری ناپذیر رو داد، تشکیلاتم رو رهبری میکنه...

باعث سربلندیم هست و از همه مهمتر اون بزرگترین دشمن خونوادم رو هرچند تاوانش زندگی مشترک و بچمون بود ولی نابودش کرد!

پس حتی حالا که دیگه عاشقش نیستم هم برام ارزشمنده و ناراحتیش برام مهمه...دیشب وقتی بالا سرش بودم تصمیم گرفتم

@DONYAIE MAMNOF

بهش دیگه زخم نزنم و بزارم تلاشش رو بکنه ولی این تلاش داره آزارش میده و من نمیخوام اذیتش کنم تایک ماه پیش اذیت شدنش برام مهم نبود ولی الان نمیدونم چی عوض شده بود...

خشمم خوابیده و بهتر میتونم همه چیز رو ببینم... من مثل قبل عاشقش نیستم بخاطر همین تلاش این دختر برای حسی که سوزوندمش بهم عذاب میداد، تصمیم دیشبم اشتباه بود!

اهی کشیدم و گفتم:

- نباید بخاطر من کاری بکنی...

به کیکش خیره شد:

- میدونم، خودم امشب فهمیدم

شونه هاش رو انداخت بالا و ادامه داد:

- میدونم دیگه حس قبلو به من نداری، منم دیگه دارم ازت میبرم، هرچند بعدا الکی گفتم ازت متنفرم ولی نیستم فقط فکر کنم همینجوری که من خودم با دستای خودم عشقی که نسبت به من داشتی رو کشتم تو هم داری مال منو ذره ذره از بینش میبری.

@DONYAIE MAMNOE

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و سکوتمون باز سنگین شد و فقط ۵ دقیقه برامون مونده بود

- سعی میکنم کمتر بیام ایران که اذیتت نکنم با حضورم... اونم سرش رو تکون داد و بعد بالحن خاصی گفت:

-فکر کنم دیگه داریم با شرایطمون کنار میایم، حیف عمر عاشقی کردنمون کم بود!

سرم رو چرخوندم و باهاش چشم تو چشم شدم و بی اختیار دستم رفت سمت طره موهاش که با وجود اینکه محکم بقیه موهاش رو بسته بود از جلو موهاش اویزون بود... مثل دیشب ترسو بازی درنیاوردم و دستمو عقب نکشیدم...مو رو زدم پشت گوشش و موهاش رو نوازش کردم:

-شاید همه چیز بین ما تموم شده باشه ولی تو با دلایل زیادی هنوز برام مهمی ، تنها تفاوتش اینه دیگه وقتی میبینمت نفسم نمیگیره یا قلبم تند تند نمیتپه یا هر روز و هر ثانیه به فکرت نیستم و حتی دیگه حالت رو از مژگان هم نمیپرسم دیگه برای بغل کردنت بیقراری نمیکنم...

@DONYAIE MAMNOE

پاهاش رو جمع کرد و سرش رو روی زانوش گذاشت :

- میدونم چون منم دارم به این مرحله نزدیک میشم... دوباره موهاش رو نوازش کردم:

- ولی میخوام شاد باشی، سرزنده باش، افسرده بودن بهت نمیاد، دوست ندارم بخاطر رفتارهای ضد و نقیضم چشمات بی فروغ بشه!

نگاهی به ساعتم انداختم و کیک رو اوردم نزدیک و با فندکم تک شمع روی کیک رنگین کمانی رو روشن کردم :

- یک دقیقه مونده تا روز تولدت تموم بشه آرزو کن و فوتش کن...

لبخند ناامید و غمگینی زد:

_ خدا منو دوست نداره چون هیچ کدوم از ارزوهام برآورده نمیشه.

-از قضا خیلی هم دوستت داره... پس حتما آرزو کن...

بدون اینکه فکر کنه و پلک بزنه خیره به چشمام زمزمه کرد:

- آرزو میکنم برای ۲۴ ساعت همه چیزایی که باعث شد عشقت به من از بین بره و مال من نسبت به تو پاک بشه و فقط برای ۲۴ ساعت دوباره شوهر عاشقمو میخوام... چشماش رو بست و شمع رو

@DONYAIE MAMNOE

فوت کرد... و همون لحظه یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید و من حس کردم باز یه چیز گلوم رو فشرد، بدون اینکه چشماش رو باز کنه تلخ خندی کرد و صدای گرفتش رو شنیدم:

- دیدی خدا دوستم نداره، ممنون که این یک ربع نذاشتی تنها بمونم و بالاخره بعد ماه ها تونستیم مسالمت آمیز حرف بزنیم...

نذاشتم حرفش کامل بشه و با تمام وجود آرزوش رو برآورده کردم:

- آرزوت برآورده شد خرگوش کوچولوی من.

یک لحظه ناباور و به سرعت چشمای مشکی و درشتش رو باز کرد آروم اسممو زمزمه کرد:

_ ارسلان؟

لبخندی زدم، من به این دختر شاد کردنش حداقل برای یک روز رو بدهکارم...لبخندی از ته دل به روش زدم...

- جانم زن زیبای من..

اشکاش پشت سر هم اومد پایین و سرش رو اورد بالا و مثل باران بهاری و بدون کنترل اشکاش اومد پایین:

@DONYAIEMAMNOE

- نکن این کارو...

با دستام صورتش رو قاب گرفتم و با شصتم اشکاش رو پاک کردم:

- بذار نشونت بدم خدا واقعا دوستت داره شیرینه من اینو به هر دوتامون مدیونم!

با مظلومیت نگام کرد که بهش نزدیک شدم به لبای شیرینش نزدیک شدم

و من دیگه منه الان نبودم...

لبام لبای نرمش رو لمس کرد و انگار همه چیز پر کشید... لبش رو مکیدم و تمام لحظه هایی که با لباش جادوم کرد دوباره اومد جلو چشمم...

زبونمو وارد دهنش کردم و پر نیاز بوسیدمش مثل همون شبی که کم مونده بود خفش کنم و بعد روی تخت درمونگاه بوسیدمش... دستشو برداشتم و گذاشتم رو موهای پشت سرم تا موهام رو لمس کنه، همون جوری که میدونم دوست داره... بوسیدمش و بیشتر بوسیدمش...

@DONYAJEMAMNOE

"ارسلان"

یواش یواش اونم لباش رو حرکت داد. اونم منو بوسید و از شدت نیاز و شهوتمون هر دو تو دهن هم ناله کردیم و وحشیانه تر و نیازمند تر از همیشه همدیگه رو بوسیدیم انگار که اولین باره... انگار که همون شب اول تو اتاق تاریکشه...

دستم روی برجستگی سینه ش رفت و از روی لباس کار شده ش محکم فشردم که باز ناله کرد کشیدمش جلوتر و درحالیکه هموز لبای شیرینش رو میمکیدم

دستم ناخوداگاه رفت سمت زیپ پشت گردنش و نفس نفس زنان از لباش دور شدم و مماس لبش زمزمه کردم

_باهام عشق بازی کن زن شیرینم، خرگوشم...

مکی به لبام زد... میدونم فهمید میدونم از مدل بوسیدنم فهمید این کارم ترحم نیست هر دو به یه خداحافظی با عشقی که تو دلمون کشتیمش نیاز داریم با اشتیاق زمزمه کرد:

_با کمال میل عشق من، من مال توام ، عاشقتم...

@DONYAIE MAMNOE

با تمام ته مانده حسی که قبل تمام اتفاقات تو وجودم مونده بود زمزمه کردم:

_عاشقتم

با این حرفم حریص تر موهام رو چنگ زد و اومد رو پاهام نشست

سرم رو بردم زیر گردنش و لیس بزرگی به گردن خوش بوش زدم و زیپ لباسش رو محکم کشیدم پایین که ناله ای کرد:

_خواهش میکنم این لباسمو پاره نکن!

گازی از گردنش گرفتم:

_هر چیزیو دلم بخواد پاره میکنم چون اونقدر دارم همه رو دوباره برات بخرم، عاشق اینم لباساتو تو تنت جر بدم!

لب و لوچش رو اویزون کرد و باز خرگوش سفید و ملوسم شد:

_هووووم خوب شورتی که پوشیدمو خیلی دوست دارم میشه لطفا شورتمو پاره نکنی!

@DONYAIE MAMNOE

نیشخندی زدم و چونش رو گاز ریزی گرفتم:

_هووووووووم نمیتونم قول بدم خرگوشم...

خودش دستشو برد عقب لباسش و کمک کرد کامل بازش کنم و سر شونه هاش رو داد پایین سلول به سلول وجودم خواهانش بود

لباسش سر خورد و افتاد زیر پاهاش و من با دیدن لباس زیرش نفسم برید با این دختر کشف کرده بودم به لباس زیرها علاقه خاصی دارم!

لباس زیر توری و سفیدش که وسط سینه هاش سه جفت گوش خرگوش سفید صورتی بود و روی بندهای لباس همونجوری گوشهای سفید صورتی خرگوشی بود و روی شورت توری سفید و نازکش دقیق بین پاهاش و نقطه حساسش همون گوش های مخملیه صورتی سفید کار شده بود.

از ست همون تور ظریف یه چیزی شبیه دامن ولی با توری که تقریبا ۴ سانت بود دور کمرش بسته بود و بندهای اویزون ازش جوراب شیشه ای رو نگه داشته بود

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

لعنتی این مزخرفاتی که پوشیده بود بدجور و به طرز وحشتناکی سکسیش کرده بود

نیشخندی زدم:

_اینا رو قراره همشو پاره کنم زن زیبا و هاته من!

لبش رو گازی گرفت و رو زانوهاش نشست.

احساس میکردم کیرم هر لحظه ممکنه جلو شلوارمو پاره کنه!!!

با اشاره سر گفتم :

_بچرخ و شمع ها رو خاموش کن، نمیخوام عمارتمون رو به آتیش بکشیم

بدون اینکه یک کلمه حرف بزنه چرخیدو درحالیکه خم میشد سمت شمع ها و کون لذیذش رو به رخم میکشید...

میدونم تردید داشت از این بازی که راه انداخته بودم ولی میخواستم دقیقا مثل وقت هایی که عاشقانه باهاش میخوابیدم امشب بکنم. جوری که بفهمه این ۲۴ ساعت برامون از هر واقعیتی واقعی تره!

@DONYAIE MAMNOE

در حالیکه شمع ها رو فوت میکرد دستمو به کونش رسوندم و از روی تور نوازشش کردم که ناله ای کرد و زمزمه کرد:

_ارسلان با من ور نرو... کیک رو هم بذار اونور ، باید دور و برمون رو خلوت کنیم!

نیشخندی زدم:

_ من با این کیک کار دارم

غر غری کرد:

_مژگان چقدر شمع روشن کرده!

از روی تور برق خیسی کصش رو دیدم

انگشتمو بهش رسوندم و اروم اروم ماساژش دادم که ناله ش در اومد:

_آه، وایسا کارم تموم بشه!

_هووووم اصلا هم من نمیفهمم تو داری خاموش کردن این شمع ها رو لفت میدی تا من از منظره کون خوشگلت بیشتر لذت ببرم نه؟!

@DONY AIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اسپنک ارومی بهش زدم و ادامه دادم:

_داری روانیم میکنی که بد جور داخلت تلمبه بزنم نه!؟

ناله ای کرد:

_ارسلان بی ادب و کثیف حرف نزن

یه بار دیگه ولی اینبار محکمتر اسپنکش کردم

_من با زنم هرچقدر دلم بخواد کثیف حرف میزنم...

لبش رو گاز گرفت و سرش رو چرخوند و با هات ترین حالت ممکن لباش رو غنچه کرد و اخرین شمع رو هم فوت کرد

اتاق زیر شیررونی توی تاریکی فرو رفت و تنها نور ماه بود که اتاق رو برامون روشن میکرد

دو طرف کونش رو کشیدم و اوردمش رو خودم و کونش رو مالیدم به کیرم که آهش در اومد.

زبونمو رو گردنش کشیدم و لاله گوشش رو گاز گرفتم و دستمو از رو شورت مالیدم به کصش. شورتش خیس خیس بود.

@DONYAIEMAMNOE

_هووووم زنم، خرگوش کوچولوی شیرینم بد جور خیس کرده

سرش رو چرخوند و لبام رو دوباره شکار کرد لعنتی چقدر دلم برای مزه لباش تنگ شده بود حتی با بوسیدمش هم ممکن بود بیام.

خدایا خوردن این لبای شیرین بد داغم میکرد نمیدونم چیو چنگ زدم و کشیدم ولی صدای جر خوردنش کل اتاق رو پر کردم

مایا تو دهنم نالید و لباشو ازم دور کرد

_لعنتی، امیر ارسلان! بازم؟ !

_هیس مال خودمه تو زن منی و من برای زنم لباس میخرم و هرچقدر دلم بخواد تو تنت پارش میکنم

دوتا انگشتمو فرو کردم داخل کصش که جیغی زد ولی من واینستادم درحالیکه با انگشتام ترتیبشو میدادم لباش رو هم وحشیانه میمکیدم

ناله های پر لذتش لای لبام خالی میشد خودشو با حرکت انگشتم هماهنگ کرده بود و با انگشت شصتم نرمی کصش رو هم محکم لمس میکردم.

@DONYAIE MAMNOE

که یهو از لبام دور شد و بی طاقت زمزمه کرد:

_نکن بسه دارم ارضـ...

نذاشتم حرفشو تموم کنه و محکمتر به کارم ادامه دادم که صدای جیغش رفت بالا

چنگی به بازوم زد و اروم اروم حرکت انگشتمو کم کردم که ناله ای کرد و با صدای دو رگه شده ش گفت:

_امیدوارم این تازه اولش باشه!

پشت گردنش رو عمیق بوسیدم:

_من برای زنم کم نمیذارم بیبی کوچولوی من!

_اووووم، پس لطفاً لباساتو در بیار میخوام پوست داغت منو بسوزونه

نوازشوار دستمو روی رونش کشیدم:

_پس از روم بلند شو خرگوشک بد جور ارضا شده!

@DONYAIE.MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

آهی کشید و از روم کنار رفت و کیکی که نزدیکمون بود رو گذاشت یه گوشه که زمزمه کردم:

_من با اون کیک کار دارم!

ناله خسته ای کرد و اسممو صدا زد

_ارسلان!!!

_جان ارسلان خرگوش شیرین!

کراوات و پیراهنم رو یه گوشه پرت کردم که ناله ای کرد:

_هیچ وقت نذار عضله هات آب بشن!

تو گلو خندیدم و شلوارمم دراوردم ولی گذاشتم باکسرم تنم بمونه!

ناله ای کرد:

_میخوام ببینمش، دلم براش تنگ شده!

بازم خندیدم ولی حرفشو گوش ندادم و خیز برداشتم سمتش که جیغی کشید و غر زد:

_هیچ وقت حرف منو گوش نمیدی!

@DONYAIEMAMNOE

خودم رو از رو شورت بهش مالیدم و باز به طرز سیری ناپذیری بوسیدمش ناله بلندی کرد:

_منو بکن !

سینه هاش رو از روی سوتینش محکم فشردم تا خواست باز چیزی بگه سوتینش رو گرفتم و دوطرفش رو گرفتم و محکم کشیدم که دو طرف گوشهای مخملی خرگوش وسط سوتینش جر خورد و جیغ مایا باز رفت هوا.

سیلی محکمی به بازوم زد

_وحشیییییی!!!

مچ دوتا دستش رو محکم بالا سرش نگه داشتم و دستمو دراز کردم و با انگشتم خامه کیک رو برداشتم و مالیدم به سینه هاش مایا جیغی کشید

_نه! کیکمو خراب کردی!

زبونمو روی نوک سینه خامه ای شدش کشیدم و مکیدمش

_من مدل کیک خوردنم فرق داره!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

با سرتقی تقلایی کرد:

_پس لطفا هیچ وقت تو جمع کیک نخور!

تو گلو خندیدم

گازی از نوک صورتیه پوشیده شده با خامه ش گرفتم و به کارم ادامه دادم صدای ناله های بلندش تمام اتاق تاریک رو پر کرده بود و بدجور ترغیبم میکرد کارمو ادامه بدم.

تا وقتی تمام خامه روی سینه اش تموم شد دست برنداشتم من عاشق شنیدن صدای ناله هاش بودم

اینبار با دوتا انگشتم یه تیکه از کیک رو کندم و گذاشتم تو دهنش و درحالیکه میجویدش منم لبام رو رو لبش گذاشتم و کیکشو از تو دهنش خوردم صورتش رو کشید تو هم و نالید

_آه توی لعنتی خیلی کثیفی!

لیسی به لبای شیرینش زدم:

_من برای زن کوچولوی حـشریم همیشه کثیفم !

@DONYAIEMAMNOE

دستش رو برد سمت باکسرم ولی نذاشتم بکشه پایین که ناله ای کرد:

_امیر ارسلان!!!! اذیتم نکن، خواهش میکنم

یه تیکه دیگه از کیک رو مالیدم به کصش و زمزمه کردم:

_بخاطر تو دارم رژیمم رو میشکنم، من هیچ وقت کیک با اینهمه خامه نمیخورم مگه روی بدن تو!

"مایا"

_بخاطر تو دارم رژیمم رو میشکنم، من هیچ وقت کیک با اینهمه خامه نمیخورم مگه روی بدن تو!

همینکه حرفش تموم شد سرش رو برد طرف کصم جوری خامه رو روی رون و کصم پخش کرده بود و میمکید داشتم روانی میشدم

یهو چنگی به بند جورابام زد و پاره شدن جورابام تو اتاق بین ناله های من پیچید دیگه هیچ اعتراضی نداشتم داشتم روانی میشدم

کمرم رو قوص داده بودم و پاهام رو تا جایی که میتونستم باز کردم و دستمو لای موهای شوهرم فرو کردم

@DONYAIE_MAMNOE

جوری امپر چسبونده بودم که محکم سرشو لای کصم فشار میدادم کفشام هنوز تو پام بود ولی شل شده بود

با یه تکون هر دوتا کفش پاشنه ۱۰ سانتیه ظریفم افتاد روی فرش قدیمی و کهنه ی اتاق زیر شیروونی با چشمای خمارش نگام میکرد و این مرد قدرتمند و شوهر همیشه خشنم جوری منو ، زنشو میلیسید و میخورد که بهم اجازه نمیدادم یادم بیوفته قبل امشب اصلا زندگی وجود داشته؟!

نتونستم خودمو نگه دارم و نالم رفت بالا فقط ناله نبود یه جیغ بزرگ کشیدم و تو دهنش خالی شدم چشمام پر اشک شده بود به سختی نالیدم:

_منو بکن لطفاً

نیشخندی زد:

_سیر نمیشی نه؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم:

_نه تا وقتی که ابتو نریختی توم...

@DONYAIE_MAMNOF

تمام لباس های پاره پورم رو از تنم کشیدم بیرون و کامل لخت شدمهمون لحظه شوهرم هم شورتشو کشید پایین و چقدر دلم میخواست منم روی کیرش خامه کیکمو بزنم و براش ساک بزنم ولی انقدر تموم تمم شل بود نمیتونستم افکارم رو اجرا کنم.

تنها کاری که تونستم بکنم این بود برم تو پوزیشنی که میدونم عاشقش بود چرخیدم و روی زانوهام نشستم و براش داگی شدم.

که صدای ناله مردونش تو اتاق پیچید و با صدای دو رگه شدش از خماری گفت:

_اووم خرگوشکم ، اینجوری نمیتونم اروم بگیرم بدجور خشن میشم!

نیشخندی زدم و سرم رو چرخوندم و تو تاریک روشن اتاق به چشمای قرمز شدش زل زدم:

_نمیخوام هم اروم بگیری، خرگوش کوچولوت جر خوردن میخواد!

@DONYAIE MAMNOE

اسپنک محکمی به کونم زد که جاش سوخت و بدون هیچ هشداری محکم اون کیر کلفت لعنتی رو فرو کرد داخل کصم که جیغ وحشتناکی کشیدم.

شاید حتی نگهبانهای خارج از عمارت هم صدام رو شنیده باشند

ولی هیچ چیزی این لحظه مهم نبود جوری فرو میکرد داخلم که داشتم ضعف میکردم

دو طرف کونم رو گرفته بود و وحشیانه داخلم ضربه میزد حس میکردم ضربه هاش تا داخل رحم و تخمدان هام میره زیر این ضربه های وحشیانش شدید لذت میبردم.

نفس نفس زنان گفت:

_خرگوشم موهاتو برام باز کن میخوام بپیچمت دور دستم و بهتر بکنم توله ی سکسیه من!

سریع موهام رو با دستورش باز کردم که موهام رو محکم گرفت و کشید و محکم تر داخلم ضربه زد.

@DONYAIEMAMNOE

صورتم رو چرخوندم و به صورت خشنش که اخماش رو کشیده بود تو هم و ترتیب کصم رو میداد زل زدم که با دیدن نگاهم جای اینکه به وارد کردنم و کونم زل بزنه به چشمام زل زد و ناله مردونه ای کشید:

_لعنتی دیدن صورتت باعث میشه نتونم خودمو کنترل کنم

ناله بلندی کردم :

_پس توم ابت بیاد لطفا شوهر وحشیه من ، لعنتی بریز داخلم من میخوامش!

سرعتش بیش از حد زیاد شد جوری که برای نمیدونم بار چندم جیغ بلندی کشیدم و اینبار صدای ناله مردونه مرد زندگیم بخاطر اوجش رفت بالا.

و اب غلیظ و سنگینش رو داخلم خالی کرد کل اتاق پر شد از صدای ناله هامون کم کم هر دو صدامون اروم شد.

نفس های داغ شوهرم رو روی ستون فقراتم حس کردم و لب زدم:

_این هیچ جاش شبیه عشق بازی عاشقانه و اروم نبود!

@DONYAIEMAMNOE

نفس نفس زنان ازم کشید بیرون که ناله ای کردم:

_هووووم این خشن ترین عشقبازیه عاشقانه ی ممکن بود!

کنارم دراز کشید و بازوش رو باز کرد:

نفس نفس زنان سرمو روی بازوش گذاشتم و درحالیکه لباس مجلسیم و شمع های خاموش و لباسهای ارسلان تو اتاق ۲ متری زیر شیروونی پخش و پلا بود و اتاق غرق تاریکی بود تو بغلش فضرده شدم...شقیقم رو بوسید و زمزمه کرد:

_کیک تولد خوشمزه ای بود...

ماه تقریبا کامل بود و اتاق زیر شیروونی با پرده ها کنار کشیدش رو روشن کرده بود...

سرم رو چرخوندم و تو تاریک و روشن اتاق برق چشماش رو دیدم و به چشمای خوشحالش زل زدم دستمو روی ته ریشش کشیدم و با غر غر زمزمه کردم:

- کیکمو زشت کردی! هم همه جا مو هم ریشت رو نوچ کردی!

نیشخندی زد و چشمک هاتی بهم زد:

@DONYAIEMAMNOE

-برای من خوشمزه بود!

سیلی نچندان محکمی به بازوش زدم... و آرزوم بر اورده شد... میدونم کارش ترحم نیست این فقط یه دلتنگی برای روزهای قدیمی بود... هر دو به این تجدید خاطره نیاز داشتیم...

هرچقدر حسمون داشت میمرد ولی ما به یه خوشحالی به هم نیاز داشتیم...

دستشو روی رون لختم کشید و زمزمه کرد :

- دوباره!؟؟

پاهام رو روی پاهای پر موش کشیدم و من فقط ۲۴ ساعت وقت داشتم ... مثل داستان سیندرلا ... سیندرلا هم تا نصف شب خوشحال بود و شاید بعدش منم یه لنگه کفشه...

به خودم تشر زدم

"نه مایا سیندرلا نه! تو مثل اون بیعرضه نیستی فقط از جادوی ۲۴ ساعتت لذت ببر تو لایق این شادی هستی تا فردا شب ساعت ۱۲ جادوی ما ادامه داره"

@DONYAIE MAMNOE

ولی بازم خوشحال بودم و نمیخواستم به این جادو فکر کنم دستمو روی عضلات سینه ش کشیدم و زمزمه کردم

- تشنمه مرد من! بذار برم آب بخورم!

بغل گوشم پچ پچ کرد :

- من آب دارم، میتونی اونو بخوری!

به شوخی کثیفش خندیدم و براش زبونی در اوردم:

- بی مزه! بذار برم آب بخورم!

دستاشو دورم باز کرد و گفت :

- خیلی خب غر نزن!

- من غر زدم؟

- تو همیشه یه غر غروی کوچولویی خرگوشک!

هربار میگفت خرگوشک انگار قلبم زنده میشد! پیراهنش رو به سختی پیدا کردم و گفتم:

-فکر میکنی مژگان صدامون رو شنیده؟

@DONYAIEMAMNOE

شونه هاش رو بیتفاوت انداخت بالا و دستشو برد زیر سرش - صد درصد شنیده چون تنها اتاق عمارت که عایق صدا داره اتاق خودمونه و بر اساس اینکه صدای جیغ و ناله هات چندین هزار دسیبل بود ممکنه تا ته باغ صداتو شنیده باشن بیبی!

خجالت زده گفتم:

- پس باید یه مدت از مژی دور بمونم!

لبخند محبت آمیزی بهم زد که سریع از اتاق زیر شیروونی زدم بیرون و رفتم طبقه پایین ولی طاقت نداشتم از پله ها برم و سوار اسانسور شدم همینکه رسیدم طبقه پایین پاهام با لمس سرامیک های سرد یخ زد که یهو یکی جلوم ظاهر شد تا خواستم عکس العمل نشون بدم با دیدم لباس خواب قرمز توری یکه خوردم، یکی از ابروهام رو بردم بالا و حق به جانب گفتم:

ـ تو هنوز تو خونه من چه غلطی میکنی؟!

نیشخندی زد و موهاش رو با تاب دادن گردنش داد عقب

@DONYAIE MAMNOE

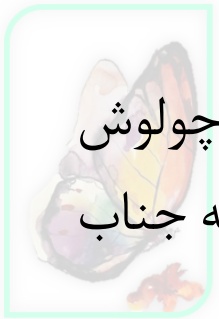

-خب سفید هیچ هتلی برام رزرو نکرده بود سرش با زن کوچولوش گرم بود، منم اینجا جایی رو نداشتم برم مجبور شدم تو خونه جناب سفید بمونم!

من آدمی نبودم دختری رو نصف شبی بندازم بیرون پس بیخیالش شدم و گذاشتم بمونه حداقل تا صبح... بعد میگفتم ببرنش خونه سعادت آباد....

راه افتادم سمت اشپزخونه که اونم پشت سرم راه افتاد و گفت:

- دیشب دیدم تو یه اتاق نخوابیدید، ولی خوب ازش اویزون میشی که بهت حال بده! صداتون کل عمارتو برداشته بود

برگشتم سمتش و نگاهی به سرتاپاش انداختم، این دختر از من بزرگتر بود ولی یا خیلی زرنگ بود یا خیلی احمق که داشت با من در میوفتاد با لبخند جوابشو دادم:

-خوبه خودت صدامون رو شنیدی زن و شوهری که مشکل داشته باشن صداشون اینجوریه!؟

با حرص دستاشو رو سینه ش قفل کرد:

@DONYAIEMAMNOE

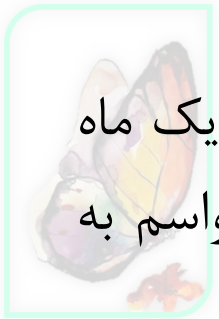
@DONYAIEMAMNOE

- من مطمئنم شما دوتا مشکلی دارید وگرنه هیچ مردی یک ماه از خونه ش دور نمیمونه من بیخودی جاسوس نشدم حواسم به همه چیز هست!!!

رفتم سمت یخچال و لیوانم رو پر آب کردم و یکی از ابروهام رو بردم بالا و لبام رو غنچه کردم:

- نه بابا فتا جون!!! بگو ببینم تاحالا دیدی شوهرم با زن دیگه تو این یک ماه بخوابه؟ دیدی اصلا با زنی لاس بزنه؟

هیچ جوابی نداشت فقط مشتاش رو بست میدونستم ارسلان سمت هیچ زن دیگه ای نمیره.

بیشتر از ارسلان به خودم اعتماد داشتم...من انقدر از لحاظ ذهنی و جسمی براش کافی بودم هیچ وقت سمت زنه دیگه ای نمیرفت البته واقعیتش این بود که این اعتماد به نفس رو ارسلان بهم داده بود...

آهی کشیدم و رئیس مابانه گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

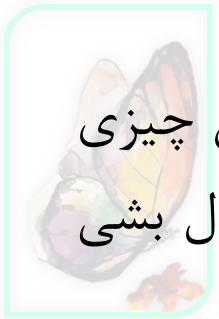
@DONYAIEMAMNOE

- به عنوان رئیست بهت هم پیشنهاد هم دستور میدم اون چیزی که تو مغز جاسوس پندارت داری پرورش میدی رو بیخیال بشی چون میدونی من یه زن روانیم!

چشمکی بهش زدم و به کانتر کابینت تکیه دادم و با سر انگشتام یه چاقوی میوه خوری که تو ظرف مخصوص بغل پیش دستی ها مثل همیشه روی کانتر بغل یخچال قرار داشت رو اروم از پشت سرم برداشتم و تیزیش رو لمس کردم و لای انگشتام حرکت دادم...

پوزخندی بهم زد و از نگاهش فهمیدم میخواد برام شاخ شونه بکشه!

همینکه دهنش رو باز کرد تا چرت و پرت بگه چاقو رو محکم و دقیق پرت کردم سمتش دقیقا بغل گوشش فرو رفت داخل چوب کابینت! "هینی از ترس از بین لباش خارج شد...

با دیدن پریدن رنگ صورتش با لذت یک قلپ از آب خنکم نوشیدم که از ضعف و ترس زانوهاش خم شد و دستشو به کانتر کابینت گرفت تا نقش زمین نشه...

با لبخند خبیثی گفتم :

@DONYAIEMAMNOE

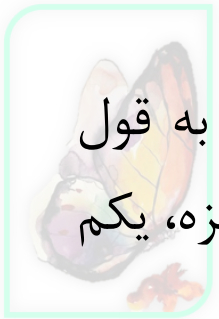
@DONYAIEMAMNOE

- قطعا شنیدی چه کارهایی از دستم بر میاد نه؟ هووووم به قول شوهرم که بهم میگه فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه، یکم عاقل باش هیچ وقت با یه تک تیرانداز در نیوفت...

همین که این حرف رو زدم رنگش پرید پوزخندی بهش زدم:

- گمشو از جلو چشمام وگرنه در نظر نمیگیرم یه زنی و هم جنسم پرتت میکنم بیرونه عمارت با همین لباس خواب توری آتشین و دلبرت مطمئنا ادمای زیادیو جذبت میکنی، شایدم یه پولی زدی به جیب...!

رسما قالب تهی کرده بود که صدای جدیی رو شنیدم:

- بهت گفته بودم حق نداری خونه من بمونی میترا.

میترا به تته پته افتاد که شوهرم جدیتر ادامه داد:

- برو تو اتاقت بعد این کارهات باید به فکر یه دستیار جدید باشم، هرچند ترجیح میدادم همسرم چاقو رو بزنه وسط پیشونیت ولی چه کنیم سیاه دل رحمه!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

قدم تند کرد سمت در اشپزخونه که با اخم به ارسلان نگاه کردم سوالی نگام کرد و همینکه میترا از جلو چشمام ناپدید شد گفت:

- اخم چرا خرگوشم!

به سر تا پاش اشاره زدم:

- چرا فقط با یه شورت اومدی پایین؟!

با چند قدم بلند بهم رسید و محکم بغلم کرد و با لبخندی که رو لبش بود محکم گونم رو ماچ صدا داری کرد

- ! ارسلان نکن من جدی م!

گونم رو گازی گرفت:

- تو جدی نیستی تو شیرین ترین چیز دنیایی زن خوشمزه من!
براش پشت چشمی نازک کردم که زمزمه کرد:

-خرگوشم من چایی یا قهوه میخوام...

ریز خندیدم

- شیرینی زیاد خوردی؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

مردونه خندید و نوک بینیم رو بوسید:

- من کیک ، مخصوصا خامه نمیخورم مگه روی بدن خوشمزه ی تو... الانم به چاییش نیاز دارم!

سیب گلوش رو بوسیدم:

- بشین چایی درست کنم

مشکوک نگام کرد:

_ مگه بلدی؟

لبخند ملوسانه ای زدم و چشمکی حوالش کردم

-دیگه یه چایی رو میتونم جناب پاک!

روی صندلی پایه بلند بغل جزیره نشست

- پس ببینیم و تعریف کنیم...

ساعت تقریبا ۱:۳۰ نصف شب بود و ما تو اشپزخونه عاشقانه داشتیم با هم رفتار میکردیم، به افکار مزاحمم اجازه ندادم رشد کنند...

@DONYAIE.MAMNOE

من الان خوشحال بودم و چیز دیگه ای اهمیت نداشت! حین کار کردن و آماده کردن فنجون ها دستش از پشت دور شکمم و کمرم پیچید و از پشت بهم چسبید عمیق زیر گردنمو بو کشید... انگار داشت ریه هاش رو از بوی تنم پر میکرد..

تو سکوت کارها رو انجام دادم و بالاخره چایی آماده شده رو روی جزیره وسط آشپزخونه گذاشتم.. کنار هم روی صندلی های پایه بلند نشستیم...

از هرچیزی غیر از تشکیلات و خونواده و شرایطمون حرف زدیم از خاطرات قدیمی دوران دانشجویی هامون و خاطرات بچگی که پدر مادرامون برامون تعریف کرده بودند..گاه و بیگاه خم میشد لبامو میبوسید

ساعت نزدیک ۳ صبح بود که خمیازه ای کشیدم... موهام رو نوازش کرد

- بریم بخوابیم؟!

من نمیخواستم بخوابیم... نمیخواستم این ۲۴ ساعت رو با خوابیدن هدر بدیم...پس جواب دادم

@DONYAIEMAMNOE

- نوچ بیا دو نفری فیلم ببینیم!

-خرگوشم ساعت ۳ صبحه!

شونه هام رو انداختم بالا

- من خوابم نمیاد دلم میخواد شب زنده داری کنیم.

فکر کنم خودش فهمید دلیلم چیه پس با لبخند گفته گفت:

- خیلی خوب، هرچی زن زیبای من بخواد...

لبخندی زدم و سرمو کج کردم و گونه ش رو محکم بوسیدم نمیخواستم خاطر نشان کنم چقدر برای همه اینکارها دلم تنگ شده سعی میکردم تو لحظه زندگی کنم!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

داشتم فنجون ها رو تو سینک میذاشتم که از پشت بغلم کرد و دستشو رسوند به دکمه های جلو پیراهنش که تو تن من بود و شروع کرد به باز کردنشون و پچ پچ وار زیر گوشم زمزمه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

-یه دور دیگه بریم بعد هر فیلمی دوست داشتی ببینیم؟! ریز خندیدم .

-حتی اگه یه فیلم آبکیه ایرانی باشه؟!

لاله گوشمو گاز گرفت:

- هی خانم ایران فیلم های خیلی عالی داره، بذار بگم حتی داغونترین فیلم هندی باشه!

اخمی کردم :

- من از سینمای هند خوشم میاد آقا!!

اروم دستش پیش روی کرد و کم کم منو خمار کرد زیر گردنمو نرم مکید و لاله گوشمو گاز گرفت و زمزمه کرد:

- اصلا هرچی تو بگی و بذاری!!!

منو چرخوند و بغل سینک کشیدم بالا که پاهام رو از هم باز کرد و خودشو بهم چسبوند تا از روی کیرش که برام تحریک شده بود بفهمم چقدر بهم نیاز داره...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یک لحظه میترا رو پشت سرمون دیدم و خبیث نیشخندی زدم به درک بذار ببینه و حرفای عاشقانمون رو بشنوه ملوس درحالیکه خودمو بهش میمالیدم گفتم:

_من هیچ وقت اخراجی ها رو کامل ندیدم

_منم هیچوقت وقت نکردم ببینم.

لباش رو بوسیدم و درحالیکه دستمو بردم سمت باکسرش نگاه خبیثی به میترا انداختم آروم دستمو روی کلفتیش که همیشه برای من آماده و تحریک شده بود کشیدم و زیر گوش ارسلان پچ پچ کردم:

_نشونم بده چقدر منو میخوای چون یه نفر داره نگامون میکنه!

نیشخندی زد و چونمو گرفت و زمزمه کرد:

_بهش نگاه نکن... با من معاشقه کن خرگوشم !

نرم لبش رو بوسیدم ولی اون محکم لبامو کشید تو دهنش و لبام رو بین لباش چلوند که ناله منو در اورد.

@DONYAIE MAMNOE

سنگینی نگاه میترا هنوز روی ما بود که اینبار شوهرم افتاد به جون گردنم.

چشمام خمار شد و کصم از سر نیاز شروع کرد به نبض گرفتن و خیس شدن...دستم رو بردم داخل باکسرش که غرید...

_لعنتی گرمای دستت هم فوق العادست زنه من...

محکمتر با دستام مالیدمش و میترا هنوز اونجا بود...

با عصبانیت کیرشو محکمتر فشردم:

_این چرا نمیره!

با خنده دم گوشم گفت:

_خرگوشم عصبانیتت رو روی کیرم خالی نکن!!!

زبونی به بغل گوشم زد که آه عمیقی کشیدم

از حرص باکسرش رو کشیدم پایین و با دستام گرفتمش و روی خودم تنظیمش کردم و با حرص بغل گوشش پچ پچ کردم:

_منو بکن ارسلان... وحشیانه، عاشقانه هرجوری که...

@DONYAIE MAMNOE

نذاشت حرفم تموم بشه که حرکت اولو زد صدام بالا رفت و ناله بلندی کردم که محکم داخلم شروع کرد به ضربه زدن و بلند غرید:

_لعنتی... تنگ کوچولوی من هیچکسی تو نمیشه، لعنتی فقط با تو به اوج میرسم خرگوشک من، زن بینظیره من!

درحالیکه ارسلان داخلم عقب جلو میکرد به میترا زل زدم... نمیدونم چه مرگش بود ولی یهو چشماش پر اشک شد و بالاخره فرار کرد...

نفس راحتی کشیدم و زیر گوشش گفتم

_رفت عشق من!!!

درحالیکه هنوز کیر کلفتش داخلم بود دو طرف رونمو محکم تر گرفت و چرخید غافلگیر شده جیغی زدم...

_لعنتی ارسلان! آه! میوفتم!!!

_هیچ وقت تو بغل من نمیوفتی خرگوشک...

ازم کشید بیرون و منو به پشت گذاشت روی جزیره... و درحالیکه زل زده بود به سینه هام دستی روشون کشید که ناله ای کردم...

@DONYAIE MAMNOE

_جانم خرگوش کوچولوی ظریفم... برو بالاتر بزار بیام روت...

خودمو روی جزیره کشیدم بالا...

سرم نزدیک سینک رو جزیره بود و بغلم یه ظرف استوانه ای فلزی که پر بود از ست کفگیر و ملاقه تازه شسته شده...

صدای داغ و خمار و بمش رو شنیدم و حواسم پرت شد...

_پاهاتو باز کن برام...

سریع بازش کردم که خیز برداشت سمتم سطح سفت و سنگی زیر کمرم نفسمو بریده بود ولی تضاد خوبی با آتیش تنم داشت...

جایی نداشتم بهش چنگ بزنم ولی همینکه اومد روم متوجه شدم باکسرش رو در اورده...

با یه حرکت خودشو کشید روی جزیره و اومد بین پاهام اصلا جای خوبی نبودیم خداییاا انگار کل خونه اتیش گرفته بود و تنها جای سالم وسط آشپزخونه بود... نفس نفس زنان گفتم

_ارسلان وسط آشپزخونه ایم!

@DONYAIE MAMNOE

چشمکی زد و واردم کرد جوری تکون خوردم که دستم به ظرف فلزی خورد و همه قاشق و کفگیر و ملاقه داخلش ریخت بیرون...

بدون اینکه یک ذره به هیچ جاش بگیره جناب پاک به کارش ادامه میداد...

هول شده گفتم:

_لعنتی... آه ارسلان... آه الان مژگان میاد...

نمیتونستم بخاطر ضربه هاش حرفمو تموم کنم چون ناله های پر لذتم بخاطر کلفتیش داخلم نمیذاشت حرفمو کامل کنم...

دوباره نالیدم:

_ارسلان مژگان بیاد آبروم میره!!!

یه پامو انداخت رو شونش و محکم تر داخلم زد انگار نه انگار داشتم تقلا میکردم .

صدای برخورد بدنمون تو کل آشپزخونه طنین انداز شده بود جیغ نسبتا خفه ای زدم و مشت محکمی زدم تو بازوش

_آه ارسلان باتوام، لعنتی اینجا خیلی سفت و سرده!!!

@DONYAIE MAMNOE

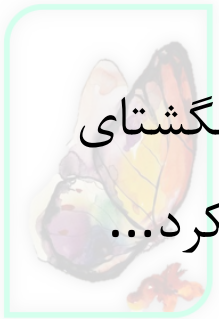

مشتمو گرفت و کاری کرد مشتمو باز کنم... دونه دونه انگشتای دستمو کرد تو دهنش و مکید... لعنتی باز داشت ذوبم میکرد...

دوباره نالیدم

_عشقم، آه ... وسط آشپزخونه ایم!

جوری تمرکز کرده بود رو کردن من که شک داشتم یک کلمه از حرفامو شنیده باشه با فک منقبض شده گفت :

_خفه شو خرگوشک ، تو خونه خودم هرجا دوست داشته باشم زنمو میکنم!!!

لیسی به کف دستم زد و ناله بلندی کردم که غرید:

_خرگوش کوچولوم ارضا شو این سنگ خیلی سفته داره هردوتامون رو میکشه!!!

درحالیکه پس زمینه حرفامون صدای شلپ شلپ به هم خوردن بدنهامون بود نالیدم

_نمیتونم... جامون خیلی... آه ه ه ه ه ه

باورم نمیشد لعنتیییییییی .پشت پلکام آتش بازی شد...

@DONYAIEMAMNOE

حتی نفهمیدم کی انگشت شصتش رو رسوند به کصم و در این حد ارضام کرد.یه ضربه محکم زد که چند تا از کفگیر ها از روی جزیره افتادند رو زمین ولی من شل و بیحال از ارضایی بودم که بهم هدیه داده بود...

_با من همیشه باید ارضا بشی... زنم باید همیشه راضی باشه... وظیفه منه ... زنم... رو.... ارضا کنم....

یهو کمرمو برد بالا و یه دستشو برد زیر کونم و درحالیکه کونمو چنگ میزد زاویه درست کردنم رو ایجاد کرد با هر ضربه ای که میزد تعداد بیشتری وسایل میریخت رو زمین که نالیدم

_ارسلاااان جر خوردم...

نیشخندی زد و خم شد سمتم و لبامو شکار کرد درحالیکه داخلم تلمبه میزد لبامو وحشیانه میخورد چنگ زدم به کمرش لعنتی ارضا نمیشد.

تو دهنش نالیدم:

_لعنتی ارضا شو توروخدا... با آبت پرم کن...پاره شدم آه ه ه ه

@DONYAIE MAMNOE

اشک تو چشمام جمع شده بود که چشمشو باز کرد و با دیدنم یهو جوری غرید و ضربه وحشیانه ای داخلم زد که نفسم برید.هردو تموم تنمون عرق بود...

برخلاف بیشتر مواقع خودش رو نداخت روم.همینکه ازم کشید بیرون یه جهش چند قطره ای دیگه از کیرش زد بیرون که نیشخندی زد و درحالیکه بلند میشد از روم، از جزیره اومد پایین سرشو برای اینکه تعادلشو حفظ کنه تکونی داد و زیر لب گفت:

_وقتی میگن تا قطره اخر خالی شدم... اینه!!!

چند قطره ای که روم ریخته بود رو با انگشتم جمع کردم و کردمش تو دهنم که ناباور نگام کرد:

_داری چیکار میکنی؟

شونه هام رو انداختم بالا و تو جام نیم خیز شدم

_خب دوست ندارم هدر بره!!

لبش رو گاز گرفت و بلندم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_تو مرگ منی دختر... یه روز منو با کارات میکشی!!!

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سوالی نگاش کردم که شورتشو از روی زمین برداشت و پوشید و پیراهن خودشو تو تنم همونجوری که باز کرده بود بست . پیشونیم رو بوسید:

_کمرت خوبه خرگوشم؟!

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که گفت:

_بعدا برات ماساژ میدم ولی اول اینجا رو جمع کنیم و تو هم یکم میوه دربیار برای فیلم...

رو انگشتام بلند شدم و گونه ش رو بوسیدم و سلام نظامی دادم

_اطاعت سفید جون!

****

یکم میوه پوست گرفتیم و با یه ظرف بزرگ آلبالو یخی که بدجور هوس کرده بودم و مامان ماه قبل وقتی از امریکا برگشتم و باهاش تماس گرفتم برام اورده بود.

رفتیم قسمت نشیمن که تلویزیون خیلی بزرگی نصب بود همین که رو کاناپه راحتی نشستیم دستشو زیر کمرم کشید:

@DONYAIE MAMNOE

- اذیت شدی خرگوشک، سنگ روی جزیره سرد و سفت بود.

سرم رو چرخوندم و یه بوسه نرم به لبش زدم :

_ اشکال نداره تجربه متفاوتی بود!

از پشت بغلم کرد و با کنترل تلویزیون رو روشن کرد تازه اول فیلم بود که در گوشم گفت :

- فردا میترا رو میفرستم پیش فرهاد تو دخمه های بنفش زندانیش کنید! کار امشبش زیاده روی بود!!!

-نه این کار رو نکن من از پسش برمیام به تو هم اعتماد دارم، این دختر کارش خوبه یهو بزاریش کنار کارهات کلافه ت میکنه، نمیخوام زیاد خسته بشی ، اینبار زیاد رو اعصابم راه بره، دفعه بعدی نشونه گیریم مستقیم وسط پیشونیشه!!!

پوفی کشید و با حرص و عصبانیت در حالیکه کمرمو میمالید گفت:

- کارخوبی میکنی،دختره احمق رسما ایستاده بود رابطه ما رو ببینه!

@DONYAIEMAMNOE

- احتمالا یک ماهه برات کار میکنه تحت تاثیر جذبه ت قرار گرفته جناب سفید جون!

نیشخندی زد و شیطون گفت:

-مثل تو که رئیستو اغفال کردی بکارتت رو بگیره؟هووم؟

شیطون خندیدم و خودمو تو بغلش ملوس کردم:

- هوووم مال منو با این مقایسه نکن من کارم درست بود رئیسمو به شوهر تبدیل کردم اونم با دوتا عروسی جنجالی...

با این حرفم یک لحظه نگاهش غم زده شد ولی سریع نگاهشو ازم گرفت و به سقف نگاه کرد و من خودمو لعنت کردم که چرا به ازدواجمون و عروسیمون اشاره کردم! عروسی ای که فرداش جهنم شد...

@DONYAIEMAMNOE

اهم اهمي كرد و منو چسبوند به خودش و شقيقمو بوسيد و ازچيزی که از من شنيد سريع رد شد و خيلي معمولی گفت...

_ ميسپارم يه دستيار درست حسابي برام پيدا کنند

بعد با لحن شوخي که اثري از غمزدگيش توش نبود گفت

_ اصلا چطوره سيا رو بدي به من! تو سياوش رو دوست داری...

انقدر که داشتم خودمو سرزنش ميکردم که باعث شدم يك لحظه خاطره فرداي عروسيمون يادش بيوفته حواسم نبود و بيهوا چيزي که از ته ته دلم اومد بيرون رو گفتم

_ سيارو دوست دارم ولي نه بيشتر ازتو و ارامشت ، اگه فکرميکني ميتونه به دردت بخوره همين فردا ميگم جاشو با ميترا عوض کنه!

هيچ جوابي نداد و داخل موهامو عميق نفس کشيد و روي موهامو بوسيد و ديگه سکوت کرديم غرق فيلم ديدن تو بغل هم شديم...

به صحنه ها و ديالوگاشون خنديديم و يك عالمه

@novelstation1_

البالو يخي خوردم حتي نداشتم يدونه هم ارسلان بخوره!!!

خنديديم و خنديديم و خنديديم ولي اخرش اشكم دراومد،چرا مُرد؟

اروم اشكم اومد پايين كه ارسلان محكمتر بغلم كرد

_ خرگوشه دل نازك من!

اب بينيمو كشيدم بالا، من هيچ وقت انقدر زود احساساتي نميشدم!

نميدونم چه مرگم بود...لب و لوچم رو اويزون كردم و زمزمه كردم

_ مجيد سوزوكي گناه داشت! طفلك به عشقش نرسيد...

تو بغلش چرخيدم و سيب گلوش رو بوسيدم و بازم هرچيزي كه ته

دلم سنگيني ميكرد و ماه ها بود روش يه سنگ گذاشته بودم و

سكوت كرده بودمو به زبون اوردم

_ بايد خدا رو شكر كنم ما به هم رسيديم حتي باوجود تمام سختي

هامون بازم خدا رو شكر ميكنم كه دارمت ، حاضرم تمام دنيا نباشه

ولي تو باشي...

@novelstation1_

اروم موهام رو نوازش کرد و شال مبل خردلي رنگ و بزرگرو کشید رو خودمون و زمزمه کرد

_ دو ساعت بخوابیم زیاد براي طلوع خورشید نمونده

خوابالود زمزمه کردم _ صبح بریم دور باغ بدویم... باشه؟!

شقیقم رو بوسید و بغل گوشم زمزمه کرد

_ هرچي زن قویه من بخواد!

نفسهام عمیق شد،بین خواب و بیداري بودم که پچ پچش روشنیدم "کاش همیشه منو به تمام ادما و چیزایي که دوستشون داري ترجیح میدادي خرگوشم!"

ولي نتونستم بیشتر از این بیدار بمونم و خوابیدم

...

هول شده و نفس نفس زنان چشمام رو باز کردم...از ترس اینکه همه اینا خواب باشه بیدار شدم ولي دستاي ارسلان

@novelstation1

محکم دورم پیچید و صداي خوابالوش رو شنیدم

_ چي شد خرگوشم!

با شنیدن صداش و لحن حرف زدنش فهمیدم هنوزداریم ٢٤ ساعتمون رو سپري میکنیم، هنوز روي مبل بودیم که کامل خودمو کشیدم روش و سرمو روي سینش گذاشتم و سیب گلوش رو بوسیدم و با دیدن ساعت ۷:۳۰ صبح خوابالود گفتم

_ هیچي خوابیدی؟

دستشو رو تنم از زیر پراهنش نوازش وار حرکت داد

_ من با تو همیشه خوابم میبره!

حس خوبي تمام تنمو گرفت، میدونستم تمام حرفاش از ته دلشه درسته قراربود فقط ٢٤ساعت باشه ولي تمام رفتارهاش واقعي بود چون ما الان مایا و ارسلان قدیم بودیم...

بالاخره برگشتیم اتاقمون لباس پوشیدیم و رفتیم دوویدیم...

@novelstation1

باهم مسابقه دادیم و طبق معمول من باختم چون اون همیشه از من سریعتر میدوید...

نگهبانها همه با لبخند و سرحال بهمون صبح بخیر میگفتند و همه از دیدن ما پیش هم راضي بودند...برگشتیم اتاقمون و با هم دوش گرفتیم و يك عالمه شیطوني کردیم و از ته دل خندیدیم...

از تَهِ تَهِ دل... و ما شاد بودیم...

مژگان با یه میز صبحونه کاملاً انرژي زا و مقوي ازمون پذیرایی کرد و من خجالت کشیدم بهش نگاه کنم!

حین صبحونه خوردن مامان زنگ زدو اصرار کرد تابراي کمك برم...

شاید من مایای چندماه پیش و قبل تمام اتفاقات بودم با کله میرفتم ولي الان نه!

نمیخواستم براي يك ثانیه از ارسلان دور بشم...

پس خیلي قاطعانه گفتم

@novelstation1_

_ مامان همسرم اینجاست و نمیخوام یك لحظه هم ازش دور بشم اگه با زهره از پس کارها برنمیاید میتونم از مژگان خواهش کنم بیاد کمکتون...

مامان_ هوووم بگو دیشب چرا نیومدي خونه ما برا تولدت، باشه مامان جون بمون پیش داماد عزیزم، شب میاید دیگه؟!

نگاهي به ارسلان زیر زیرکي انداختم...نمیخواستم بله برون داداش عزیز دلمو از دست بدم ولي من فقط ٢٤ ساعت وقت داشتم میدونم ارسلان اهل رفتن به همچین جمعهایی نیست...میتونستم بعدا تو عروسیش یا هر وقت دیگه جبران کنم ولي شاید تا اخر عمرم دیگه این ٢٤ ساعت تکرار نشه...

_ مامان فکر نکنم بتونم بیام...بعدا ازدل ماردین و نسیم در میارم!

مامان_ ماردین تو رو میکشه من هیچي بهش نمیگم خودت باهاش صحبت کن، به من مربوط نیست...

@novelstation1_

بالاخره با مامان خداحافظي كردم و همينكه گوشي رو قطع كردم صداي بم شوهرم تو گوشي پيچيد

_ چيزي شده؟ برنامه اي داري؟

شونه هام رو بيتفاوت بردم بالا و يه قلپ از شيرموزمو خوردم

_ چيزي نيست، امشب بله برون ماردين و نسيمه!

با جديت نگام كرد و مشكوك و يكمم متعجب گفت_ نميخواي بري؟

_ نه! بعدا ميتونم براش جبران كنم!

_ چرا نميري؟

چشمكي بهش زدم و با شيطنت گفتم

_ چون ميخوام ببرمت برام پول خرج كني بعد بريم بگرديم، كلا ميخوام امروز با هم باشيم...

يه ابروش رو برد بالا و تو سكوت نگام كرد...

بعد صبحونه رفتيم اماده شديم چون ميخواستم امروز

@DONYAEMAMNOE
@novelstation1

همه جاهايي كه دلم ميخواست با هم بريم رو بريم...

هر دو لباس اسپرت پوشيديم و چقدر خوشم ميومد وقتي تيشرت و شلوار جين ميپوشيد...اول رفتيم خريد براي خونه تو يه فروشگاه بزرگ و هرچيزي كه نياز داشتيم يا نداشتيم رو خريديم...

هميشه ميخواستم مثل زن و شوهرهاي معمولي بيايم خريد براي خونمون...درحاليكه چرخ دستيه فروشگاه رو با يه دستش كنترل ميكرد يه دستشودور شونه من حلقه كرده بود و هر لحظه دورمون خلوت ميشد روي موهامو، شقيقمو ، گونه مو ميبوسيد...

ولي لذت بخش ترينش لحظه، لحظه اي بود كه منو كشوند يه گوشه خلوت پشت قفسه ها و با لذت لبامو بوسيد

شاكي گفتم _ لعنتي! ارسلان اينجا دوربين داره!!!

شيطون يكي از ابروهاش رو برد بالا _ نه اينجا نقطه كور دوربين ها هست، از وقتي اومديم دارم بررسي ميكنم!

@novelstation1_

بااین حرفش پر ازذوق خندیدم اینکه تو سرش داشت که یه جایي رو پیدا کنه تا منو ببوسه و همه جا رو با دید سفید بودنش دید زده بود ... با اینکارش منو و تمام احساسمو غرق لذت کرد!

روي نوك كفشهاي اسپرتم خودمو كشيدم بالا و دستامو دور گردنش حلقه كردم و اينبار خودم پيش قدم بوسيدنش شدم تا وقتي كه صداي قدمهايي رو شنيدم و زديم به چاك...

انگار دوتا دختر پسر نوجوون بوديم كه يه گوشه مكان گير آورديم!

براي نهار رفتيم رستوران ونوس و خيلي از اعضاي تشكيلات رو اونجا ديديم...درواقع پيشنهاد ارسلان بود ولي ميدونم بيشترش بخاطر اين بود كه اعضاي تشكيلات ما رو ببينند...

تا همه بدونند زندگيمون بروفق مراده و كسانيكه با من بدرفتاري كردند يا منو به عنوان رئيسشون هنوز قبول ندارند به گوششون برسه...

@novelstation1_

با تموم شدن نهار همونجا رفتیم بخش وي اي پیش و چند ساعتي استراحت کردیم و روي کاناپه اونجا نو بغل هم دراز کشیدیم

شالم رو کنار زد و درحالیکه موهام رو نوازش میکرد گفت

_ دوست داري بري مراسم ماردین؟

از روي تیشرت قفسه سینشو بوسیدم _ مگر اینکه تو هم بیاي...

_ پس بریم لباس بخریم و بریم اماده بشیم؟!

هیجان زده خودمو از روي سینش بلند کردم وبه چشماش زل زدم

_ واقعا میاي؟!

_ اگه تو بخواي حتما...

با ذوق وصف ناپذیري محکم بغلش کرد

_ عاشقتم سفید جونم... عاشقتم!

دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو محکم به خودش فشرد

_ پس بزن بریم چون وقت نمیکنیم بریم عمارت...

@novelstation1

از ونوس تشکر کردیم و بعد از پرداخت هزینه از رستوران زدیم بیرون و رفتیم نزدیکترین مرکز خرید...

هرلباسي من روش دست میذاشتم یا زیادي کوتاه بود یا زیادي باز و لباسهایي که ارسلان انتخاب میکرد زیادي پوشیده و رو اعصاب بود و براي یه بله برون زیادي پوشیده و مجلل بود!

ولي بالاخره پیدا کردیم...

یه لباس دانتل فرانسویه یاسی رنگ و میدی!

با وجود اینکه نسبتا یقه بازي داشت ولي یه لباس کاملا برازنده بود همونجا یه جفت کفش استیلتو به رنگ نود هم انتخاب کردم...

کاملا خواهر شوهرانه و سنگین بودم...

میخواستم یه لباس سـ.کسی بپوشم و چشمم روي یه لباس عروسکي سه رنگ که دامن پف پفي داشت موند ولي نمیخواستم با این لباس نگاه ها جاي نسیم روي من باشه،

@novelstation1_

ولي اخرين لحظه ديدم علاوه بر اون لباس، لباس دومي كه خوشم اومده بود هم خريده شد...

همينكه خواستم اعتراضي بكنم ارسلان با جديت گفت

_ اين لباس براي امشب زياده روي ميشد ولي ميتوني تو مراسم عروسيشون بپوشيش!

برام مهم نبود چندتا فروشنده دورمون هستند روي نوك كفشم بلند شدم و محكم لپش رو بوسيدم و از ته دل گفتم

_ عاشقتم!

پيشونيم رو بوسيد وحساب كردو نگاه های پراز حرف فروشنده ها برام ذره ای ارزش نداشت چون اون شوهرم بود و من زنش...

تو همون مركز خريد رفتيم يه مغازه بينظير و ارسلان هم يه كت و شلوار نوك مدادی خريد و همونجا يه پيراهن تقريبا تو تُناژ لباس من برداشت تا كم و بيش با هم ست باشيم...

@novelstation1_

و خدایا همین الان من خوشبخترینم...

بعد از خریدمون ارسلان با جایي تماس گرفت و وقتي رفتیم داخله برجی که نزدیك همون برج خودمون بود وبه واحد موردنظر رسیدیم با دیدن ارایشگاه بزرگي که هم زنانه بود هم مردونه فکم افتاد رو زمین!!!... واو اینجا همه چیز عالي بود...

ارسلان رفت براي موهاش و من رفتم براي ارایش و درست کردن موهام و تقریبا یك ساعت بعد هر دو لباس پوشیده و اماده بودیم...

حتي یك ثانیه هم فکر نمیکردم بتونم بله برون داداشم رو با ارسلان برم وانگار همه چیز رو دور تند بود و زمان سریعتر از چیزی که من میخواستم داشت حرکت میکرد ولی سعی میکردم بهش فکر نکنم....

وقتي رسیدیم خونه نسیم ذوق رو تو چشماي ماردین دیدم خوشحال بودم که اینجام مخصوصا همراه شوهرم.

@novelstation1

بادیدن میز و کیك و گل وهدایایي که مامان براي نسیم گرفته بود تو دلم آفریني به خوش سلیقگی مامان و زهره گفتم...

من هیچ وقت از اینکارها خوشم نمیومد و خوشحال بودم مجبور نشدم براي ازدواج با ارسلان این رسمها رو اجرا کنم چون یکبار با آرش تجربشو داشتم و اصلا خوشم نیومده بود!!!

دوتا عمه هاي عزیزم شاکي بودن که نمیدونن کجام و دارم چه غلطي میکنم! حتي نتونستند منو پاگشا کنند...

همشون با نگاه هاشون سرتاپای من و شوهرم رو آنالیز میکردند!! اینکاراشون باعث میشد جلو ارسلان یکم خجالت زده بشم...

خونواده نسیم خونواده معمولي و واقعا محترمی بودند و به بهترین شکل از ما پذیرایي کردند...وقتي ماردین و نسیم بلند شدند رقصیدند من و ارسلان هم همراهیشون کردیم...

همه میگفتن و میخندیدن و مامان بابام با افتخار

@novelstation1_

در مورد ارسلان با بقیه صحبت میکردند ...

حس خیلي خوبي بود که پدر و مادرم انقدر همسرم رو قبول دارند ولي قبول کنیم بعضي وقتها هم ازار دهنده بود...

نگاهي به ساعت انداختم ساعت يك ربع به يازده بود و داشت ٢٤ ساعتمون تموم میشد... نمیدونم چرا قلبم تند تند میزد...

نمیخواستم لحظه هاي اخرمون رو وسط مهموني باشیم...

وقتي دید دارم به ساعت گوشیم نگاه میکنم زیر گوشم پچ پچ کرد

_ میخواي برگردیم؟

به چشماي هم نگاه کردیم و هردو فهمیدیم قضیه چیه... زیر گوش بابام چیزی گفت که بابام با تایید سرش رو تکون داد...

یهو بلندشد و دست منم گرفت و رو به جمع چندتا حرف قلمبه سلمبه زد و کاري کرد مجبور نشم دونه دونه از عمه هام و مامان نسیم و فك و فامیل نسیم خداحافظي کنم...

@novelstation1_

۱۰ دقیق بعد تو ماشین بودیم...

قلبم تند تند میتپید و من دلم نمیخواست این ۲٤ ساعت تموم بشه ولي دقيقه هاي اخرمون بود

با چنان سرعتي روند که نیم ساعته عمارت بودیم...

فقط نیم ساعت برامون مونده بود که رسیدیم اتاقمون...

از پشت محکم بغلم کردو گردنمو بویید و بوسید و زمزمه کرد

_ لباس خوابتو بپوش خرگوشم، میخوام تو بغلم بخوابونمت...

تا رفتم سرویس و مسواکمو زدم و سرسری آرایشمو پاك کردم

ارسلان درحالیکه مثل همیشه فقط شلوارکش تش بوداومد سمتم...

لحاف تخت رو کنار زد و کوبید روي تخت...

_ بیا اینجا خرگوشك...

یه تاب و شلوارك ساتن که زمینش آبي کمرنگی بود و روش عکس خرگوشهای سفید کوچولو بود رو تنم کرده بودم_

@novelstation1

رفتم تو تخت که بغلشو برام باز کرد، خزیدم بین بازوهاش و سرمو روي قفسه سینش گذاشتم...

حس و حال عجیبي داشتم...

شکمم به هم میپیچید و دلم میخواست برم یه ظرف بزرگ آلبالو یخی بخورم!

دیگه به ساعت نگاه نمیکردیم... دستشو بین موهام نوازش وار حرکت داد ... چونمو گرفت و صورتمو گرفت بالا

با تردید به چشماش نگاه کردم ... هنوز مهربون بود...

نیم خیز شد و وادارم کرد ببوسمش، یه بوسه داغ و تحریك کننده نبود چون هیچ کدوم تو فاز یه رابطه داغ نبودیم...

بیشتر به محبت هم نیاز داشتیم

آروم گودی کمرمو نوازش کرد و مماس لبم زمزمه کرد

_ خیلي مواظب خودت باش خرگوش کوچولوی من...

@novelstation1

هیچ حرفي نداشتم بزنم، بیحس بودم، گیج بودم...

از نگاه بهش فرار کردم و سرم رو روي قفسه سینش گذاشتم و منتظر بودم بره...

حسمو درك نمیکردم، منم ازش بریده بودم...حسم نفسهای آخرشو میکشید... روزها بود بریده بودم مخصوصا وقتي باعث شد کیکم از دستم بیوفته از ته دل از تمام رابطمون نا امید شدم...

اون لحظه انقدر عصبي شدم خواستم آزارش بدم و بهش گفتم ازش متنفرم ولی نیستم، اصلا نمیدونم چه حسی بهش دارم!!!

ازته دل از رفتارهاي ضد و نقیضش که بهم اسیب میزد خسته شده بودم... از اینکه نمیذاره ۱ساعت بشینم براش توضیح بدم نا امیدم!

میخوام توضیح بدم تابلکه با حرفام بهش بفهمونم چرا رفتم و فکري که اون میکنه اشتباهه و من پسرا رو بهش ترجیح ندادم و وقتي میگم عاشق چیزیم فقط یه تیکه کلامه...

@novelstation1_

من اشتباهمو پذیرفتم ولي هیچ وقت این مرد مستبد نمیذاره

اشتباهمو جبران کنم... ولي باز گیجم کرد...

چرا برام کیك خرید؟ چرا باز احساستمو قلقلك داد؟

لحظه اي که اون آرزو رو کردم فقط خواستم بهش نشون بدم خدا

منو دوست نداره و براي تنها موندنم و از دست رفتن عشقم گریه

کردم، ولی آرزوم بر اورده شد...

و الان براي اولین بار پشیمونم

پشیمونم اون نامردا رو ،اون بیمعرفت ها و کره خرا رونجات دادم...

پشیمونم شوهرم و عشقمو از دست دادم

روي موهام رو بوسید و درکمال تعجب نرفت بلکه زمزمه وار گفت

_ تو قویترین و بینظیرترین زن دنیایي و از پس همه چیز برمیاي،

همیشه بخند، بدرخش و شادباش شیرینترینم...

سکوت کردم چون نمیخواستم حرف بزنم و صدام بلرزه...

@novelstation1

این یه خداحافظي بود!

گریه نکردم...

نباید هم میکردم... چون پریشب وقتي داشتم تَهِ یك کیلو بستی رو درمیاوردم قسم خوردم دیگه فریب رفتارهای ضد و نقیضش رو نخورم...قسم خوردم دیگه ازش آویزون نشم

میدونم خودم میدونم بارها قسم خوردم ولي اینبار که احساسم کم شده بود و یه جورایمنم این عشق آتشین رو بعد اونهمه پس زده شدن نداشتم قسمم قابل اجرا بود...

تمام ته مونده حسمون رو تو این ۲٤ ساعت نثار هم کردیم و همه چیز تموم شد...

چشمام رو بستم و به خودم یادآوري کردم هر چیز خوبي یه پایاني داره...و باز یادم اومد سیندرلا هم جادوش ۱۲ شب تموم شد...

به خودم توپیدم

@novelstation1_

"تو سیندرلا نیستي، تو مثل اون بیعرضه نیستي تا منتظر یه مرد باشي تا خوشحال بشي..."

ولي همه یه جایي از زندگیمون دلمون میخواد همون سیندرلا بشیم یه چیزي رو یه جایي از خودمون به جا بذاریم و بعد کسی براي پیدا کردنمون زمین و زمان رو بهم بزنه...

ولي امیدي دیگه براي ما نبود...

رابطه ما به اخر رسیده بود...

هر دو به نثار کردن قطرات آخر محبتمون نیاز داشتیم...

انقدر خسته بودم بین نوازش دستاي گرمش و تپش قلب ارومش خوابم برد...

و این یك پایان براي یك شروع جدید بود

و ما به یك انفجار نیاز داشتیم تا دوباره ساخته بشیم...

@novelstation1_

ـ فصل چهارم ـ

@DONYAIE MAMNOE

@novelstation1_

"ارسلان"

با بوقي که زدم در باز شد و ساعد رو ديدم هول شده اومد جلو...

چشماي سبزش رو درشت کرد و ناباور بهم زل زد...

البته تازه جزء نگهبانها شده بود، طبيعي بود ندونه هرسال لحظه سال تحويل بايد خونه باشم...

ماشين رو پارک کردم ونگاهي به عمارت غرق درتاريکي انداختم...

روز عيد نوروز براي من و خاندانم هميشه مهم بوده و من به عنوان تنها بازمانده خاندان پاک بايد چراغ اين عمارت رو روشن و سفره هفتسين هر ساله رو بر پا نگه دارم، مخصوصا الان که خانم نيست اين وظيفه منه...

ساعد_ قربان نميدونستيم تشريف مياريد...

دوتا جعبه که پر بود از خوراکي و شام دادم دست دوتا

@novelstation1

نگهباني که داخل عمارت خالي به دوراز خونوادشون نگهباني ميدادند و با جديت گفتم

_ عيدتون مبارك پسرا...

ميثاق هم اومد جلو و با ذوق بسته رو ازم گرفت و گفت

_ ممنون آقا عيد شما هم مبارك ولي خانم خونه رو...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه... و گفتم

_ ميدونم، مشکلي نيست...

ميدونستم قراره خبر بده که مايا خونه رو ترك کرده و قرار بوداين سه روز پيش خونوادش باشه...با چندتا پاکتي که پر بود از خرت و پرت رفتم سمت عمارت و در رو باز کردم...

صبح لوکيشنش رو چك کردم و ديدم که مايا، مژگان رو با دست خودش برد ترمينال و بعد رفت پيش پدر مادرش...

بعد از اون شديدا درگير بودم براي نيروهاي جديد انتخاب شده

@DORYAIE_MAMNOE

هرچند پسرا اومدند کمکم و خودشون رو رسوندند چون میترا با وجود زبر و زرنگیش به تنهایي نمیتونست کارها رو جمع کنه...

خوب بود که پسرا بین تمام درگیریها و کارهایي که روي شونشون انداختم بازم کنارم بودند...

حتي میعاد هم به صورت آنلاین مقداري از کارها رو به عهده گرفت!

من بعد تولد مایا خیلی آروم شدم...این هفته اخر خیلی آروم بودم!

دیگه اثری از خشم این چند ماه آخرم نمونده بود...

به سالن خالي و تاریك قدم گذاشتم ولي یك لحظه باشنیدن صداي عجیب غریبي و نورکم سویي از آشپزخونه قدم تند کردم اون سمت!

کي تو عمارت بود؟

همینکه رسیدم دم در با دیدن صحنه روبرون تمام توانم رو جمع کردم که نزنم زیر خنده و خلوتشو به هم نزنم...

یهو با جیغ شروع کرد به گفتن یك سری جملات نا مفهوم...

@novelstation_1

" چرا خورشید میتابه؟ چرا میچرخه زمین؟ عشقه من بگو چرا تو فقط بگو همین...اگه عشق من تو نیست...اگه عشق من تو نیستي!"

این چرت و پرتا چي بود میگفت؟

این سوالاي عجیب غریب چي بود میپرسید؟

دوباره جورابهاي هفت رنگش تنش بود با تیشرت من!!!

موهاش رو خرگوشي بسته بود و وسط آشپزخونه جلو گاز داشت قر میداد...البته شك داشتم این قر دادن باشه!!!

این چي بود اصلا؟ دقیق مثل روزي که تو برج نور پسرا مچشو گرفتند و من بعدش همه شون رو به قول خودشون بخاطر کار زشتشون قهوه ای کردم چون دزدکی نگاش کرده بودند!!!

ولي خوب اشکال نداشت من نگاش کنم چون من، من، من...

یه هدفن بزرگ سفید صورتي رو گوشش بود و با کفگیري که تو دستش بود حرکتهاي عجیب غریب از خودش در میاورد...

@novelstation1

چرا خونه بود؟

اخرین بارکه لوکیشنش رو چك کردم رفته بود خونه پدرمادرش!!!

سفره هفت سین چیده شده روي جزیره آشپزخونه دقیقا همون جایي که باهاش به طرز دردناك ولذت بخش ومتفاوتي عشق بازي کرده بودم، دیدني بود...

یهوصداشو کلفت کرد وکفگیر رو گرفت جلو دهنش و رو به گازخوند

"بوی عیدی؛ بوی توپ...بوی کاغذ رنگی...بوی تندِ ماهی دودی؛

وسطِ سفره ی نو... بوی یاسِ جانمازِ ترمه ی مادربزرگ..."

بعد چرخي زد و مثل یه خواننده حرفه اي ولي با صدای افتضاحی اوج گرفت و یکي از دستاشو باز کرد

"با اینا؛ زمستونوُ سر می کنم...با اینا؛ خستگیموُ در می کنم"

یهو کف گیر رو گذاشت تو ماهیتابه و خودشو تشویق کرد و بعد رو به قابلمه هاي روي گاز گفت

@novelstation1_

_ مرسي، مرسي تشويق لازم نيست من متعلق به همتونم!!!

لبام رو براي اينكه نزنم زير خنده گاز گرفتم ولي ته دلم از كنترل خودم ميلرزيد... داشتم خفه ميشدم تا قهقهه بزنم...

هم به طرز مزحكي خوشحال بودم خونه بود هم اين نمايشی كه برام راه انداخته بود بينهايت جذاب...

مهم نبود دليلش چيه و چرا نرفته خونه پدر مادرش همينكه اينجا بود عالي بود...قرار بود امشب تنها باشم و براي خودم شام درست كنم و تنهايي شرابمو بنوشم و تلويزيون ايران رو براي لحظه سال تحويل نگاه كنم...

جوري محوش بودم و به در آشپزخونه تكيه داده بودم كه يهو نفهميدم اين جيغ بنفش رو چرا كشيد... وقتي به خودم اومدم ديدم از ترس يه دستشو رو قلبش گذاشته بود و دست ديگش رو تكيه داده بود به سينك روي جزيره

@novelstation1_

و زانوهاش سست شده بود، دوباره جیغ کشید و مثل بچه ها زد زیر گریه و درحالیکه بینیش رو میکشید بالا گفت

_ نمیگي سکته میکنم؟! چرا اینجوري اومدي؟ چرا نگفتي میاي؟ اگه سکته میکردم و میمردم کلي کار میموند رو دستت که!!!

سرم رو براش کج کردم و به غر غراش و چرت و پرتاش گوش دادم، هدفنش رو انداخت دور گردنش و از رو سینك یه لیوان آب خورد و وقتي نفسش جا اومد با لبخند کجی گفتم _ سلام..!

چپ چپي نگام کرد و خواست یه چیزي ولي یهو هیني کشید

_ علیك سلام، تو از کي اینجایی؟!

نتونستم اون پسر شیطون درونمو سرکوب کنم و شروع کردم به کف زدن براش

_ جایزه فوق العاده ترین اجراي زنده دنیا با داغونترین صداي دنیا تقدیم میشود به خانم مایا پاك که متعلق به همه هستند!!!

@DONYAIEMAN0E
@novel_tarjome1

متعلق به همه رو تشرآميز گفتم که لب و لوچش رو آويزون کرد و مثل يه دختر بچه تخس دستاشو روي سينش قفل کرد

_ منظورم متعلق به ماهيتابه و قابلمه هام بود! تو هميشه منظورمنو بد برداشت ميکني!

اين متقاعد کردنش باعث شد حس خيلي خوبي بهم دست بده گردنش رو تابي داد و موهاي خرگوشيش تکوني خوردند...

_ درضمن صدام خيلي هم خوبه! برو خودتو مسخره کن بي ادبه بي نزاکت! خيلي هم دلت بخواد...

نه! ... نتونستم جلو خودمو بگيرم

جوري زدم زير خنده که امکان داشت صداي قهقهم تا نگهبانها بره...

نميتونستم خودمو کنترل کنم...

ديدنش تو خونه، کارهاي شيرينش که باز سر زنده شده بود و متقاعد کردن من براي اينکه منظورش

@novelstation1_

رو بد برداشت نکنم حس آرامش داشت...خدایا این دختر یه چیز عجیب غریب بود!!!

بین خنده هام "نوچ نوچ" ی کردم و سرمو تکون دادم

_ خدایي افرادت ببینند سیاه با اون همه ابهتش وسط آشپزخونه داره چه نمایشي اجرا میکنه دیگه عمرا ازت حساب نمیبرن!

تشر آمیز و ناز صدام زد _ امیر ارسلان!!!

چشمکي بهش زدم و کتمو در اوردم و بي میل گفتم

_ باشه، تنهات میذارم راحت باش...

نمیخواستم برم ولي از طرفي نمیخواستم هم خلوتش رو بهم بزنم

_ داری ازم فرار میکني؟

ابروهام رو انداختم بالا و چرخیدم

_ من قرار نبود خونه باشم، نمیخوام مزاحمت بشم!

چشماش رو تو کاسه چرخوند

@novelstation1_

_ بیخیال مزاحمت چیه، اینجا خونه هر دوتامونه، درضمن بزار این افتخار نصیبت بشه که از اولین غذاي عمرم بخوري!

_ شام پختي؟

با هیجان سرش رو تکون داد

_ اوهوم ... کته با تن ماهي و سیب زميني سرخ کرده!

یهو جیغي زد _ واي همش تقصیر تواِ...سیب زميني هام سوخت!

بي توجه به جیغ و دادش از آشپزخونه دور شدم که با صداي بلند گفت _ کجا!؟ واقعا میري؟

_ دوش بگیرم و لباسام رو عوض کنم!

_ باشه ولي دو ساعت دیگه سال تحویل میشه ها زود بیا درضمن بیزحمت برو انبار پایین برامون شراب بیار! ترجیحا مرلوت باشه...

با لبخندي که نمیتونستم جمعش کنم بدون اینکه برگردم سمتش جوابشو دادم...

@novelstation1_

_ با شام دانشجويي ميخواي شراب بخوريم!؟

_ شامم خيلي هم لاكچريه، به شما خاوريار ميدم جناب پاك ببخش

در حد شكم شكوهمنده شما شام نپختم اعلاحضرت!

_ اميدوارم اين بار جزغالش نكني!

_ تو كه خبر نداري دارم ميرم كلاس آشپزي!

جوابي ندادم ولي كي ميگه خبر نداشتم؟!

رفتم بالا و رسيدم اتاقمون ولي ازش رد شدم و رفتم اتاق خودم...

با هزاران بار سرزنش خودم دوش گرفتم...

شايد رفتارم اشتباه بود

نبايد با لبخند باهاش برخورد ميكردم و انقدر معمولي و دوستانه

باهاش برخورد ميكردم!

نبايد اين دخترو درگير رفتارهاي ضد و نقيض خودم ميكردم...

موهام رو با حوله ابشو گرفتم... دوباره بلند شده بود...

@DONYAIEMAMNO1
@novelstation1

و به طرز مضحکی از کوتاه کردنش امتناع کرده بودم فقط اصلاح و مرتبش کرده بودم!!!

شلوار ورزشي ازاد و تیشرت خنکي پوشیدم و رفتن انبار و بنا به فرمایش بانو یه شراب مرلوت ۱۵ساله برداشتم وبرگشتم اشپزخونه اینبار با گوشیش آهنگ گذاشته بود و صداي اهنگ تو آشپزخونه پیچیده بود و همراه آهنگ زمزمه میکرد...

یه لحظه با دیدن خوشحالیش یه حس عجیب پیدا کردم...

خوب بود دیگه ناراحت و غمگین نبود...

خوب بود از عصبانیت ها و خشم هاي من گذشته بود...

باز میدرخشید ولي باز تیشرت من تنش بود!

_ چرا اینجوري عاشقانه نگام میکني؟ نکنه عاشقم شدي؟

با شنیدن این حرفش اخمام رو کشیدم تو هم

نه ما بر نمیگشتیم به خونه اولمون...

@novelstation1_

ریزو شیطون خندید و چرخید سمتم و دستاش رو به نشونه تسلیم برد بالا

_ اوه اوه اخماشو باشه صورتي جون غلط کردم، فقط یه شوخیه دوستانه بود! بیخیال امیر!

چپ چپ نگاش کردم _ ما دوست نیستیم سیاه!

یه تیکه سیب زميني سرخ کرده گذاشت تو دهنش

_ پس چي هستیم؟ فقط پارتنر؟ فقط بکن بکن؟

چشم غره اي بهش رفتم که دندون نما خندید

_ اوه ببخشید حرف زشت زدم!شماکه خداي حرفاي زشت وکثیفي!

_ مایا بس کن...

_ باشه باشه ببخشید...ولي خدایي ارسلان بذار باهم دوست باشیم قرار نیست تا اخر عمر مثل برج زهرمار باشیم که، بذار راحت پیش هم بخندیم ما خونواده هممیم بغیر از هم کسي رو نداریم که!

@novelstarii

از تو کشو چوب پنبه باز کن رو در اوردم و سر شراب رو باز کردم و گفتم _ باشه بهش فکر میکنم!

تو هوا بوسي برام فرستاد و به اماده کردن سفره ادامه داد...

کارامون بچه بازي بود

دیگه هردو قانع شدیم که حس عاشقانه و رمانتیك به هم نداریم ولي با این حرفش موافقم "ما خونواده همیم!"

حسي که به هم داشتیم رنگ و بوي دیگه گرفته بود

سفره رو چید و با ذوق گفت _ بیا من خیلي گشنمه!

_ یه جوري ذوق میکني انگار سبزي پلو با ماهي درست کردي!

پشت چشمي نازك کرد

_ خدا رو چي دیدي من یه زن غافلگیر کنندم! سال بعد قول میدم سبزي پلو با ماهي با دستاي خودم درست میکنم!

لبخندي بهش زدم و اون حس بدم پرید...

@novelstation1_

روي صندلي نشستم و براش شراب ريختم

و به تن ماهي كه وسط ميز بود خنديدم

شب عيد...

رد شدن از اين سال عجيب غريب ...

كنار مايا بودن كه خونوادم بود...

و مجبور نبودم تو اين عمارت دراندشت تنها باشم باعث شده بود

ته دلم شاد باشم و بي پروا بخندم...

با ذوق برام برنج كشيد و نصف تن ماهي رو سيب زميني رو برام

گذاشت... شروع كرديم به شام خوردن...

يه شام ساده ولي انصافا خوب بود...

يه پياله خيار شور گذاشت جلوم و يه پياله هم ترشيه آلبالو گذاشت

جلو خودش و گفت_ خيار شور براي تو آلبالو براي من!

زير زيركي نگاش كردم و مخالفتي نكردم

@novelstation1_

یه نصف لیمو هم ریخت رو تن ماهیش و روش فلفل سیاه زد...

و درحالیکه انگشتاش رو میلیسید شروع کرد به خوردن

_ به به، ماشالا مایا، ماشالا سیاه، ببین چه کردم!

بي صدا بهش خندیدم که گفت _ انصافا خوش مزه نشده؟

_ مایا! خدایي شیلا اعتماد به نفس تورو داشت الان سلطال جنگلهاي هند شده بود!

یهو وسط خوردنش ایستاد و مردمك چشماش لرزید...ناباور نگاش کردم این چش بود...

غذاش رو با صدا قورت داد و یه قلپ شراب نوشید...

تو سکوت به خوردن شامش ادامه داد ولي دیدم یه قطره اشك از چشمش سر ریز شد

ناخواسته دستمو بردم جلو و چونش رو کشیدم بالا

از اینکه گریه کنه متنفرم!

@novelstation1_

ناخواسته دستمو بردم جلو و چونش رو کشیدم بالا

از اینکه گریه کنه متنفر بود

_ چي شده!؟

آب بینیش رو کشید بالا _ دلم براي شیلا تنگ شده!

اخمام رو کشیدم تو هم...

_ این گریه داره؟! خوب میگم راجش کارهاش رو درست کنه

بیاریمش عمارت، میدوني مدتهاست میخواستم بیارمش...

چشماي مشکلي و درشت و مژه هاي خیس شدش روانیم میکرد...

اره این دختر مرگ من بود... یهو یه جوري شدم

یه حس آشنا...

مثل اولین باري که گریه شو دیدم، انگشتمو روي اشکش کشیدم

حس اولین باري که اشکشو لمس کردم کل وجودمو پر کرد...

مثل برق گرفته ها دستمو کشیدم عقب

@novelstation1_

با پشت دست اشکشو پاك كرد و با ذوق گفت

_ واقعا مياريش؟ عالي ميشه مرسي!... من نميدونم چه مرگمه يه مدته زر زرو شدم!

اون حرف ميزد ولي من غرق حالت عجيب خودم بودم شرابمو يك سره سر كشيدم تا آروم بشم...

_ ميخواي مست كني شب عيدی سفيد جون؟

جوابي بهش ندادم چون حرفهايي تو سرم بود

" آره تو حست رو به زنت از دست دادي ولي كاملا مستعد اين هستي بازم عاشقش بشي!"

نه من نميخوام باز احمق بشم!!! عشق حماقته، بهم ثابت شد...

همايون اشتباه ميكنه... دوباره صداش تو گوشم زنگ خورد

"همسرت تنها حال خوب زندگي توهست حتي اگه عاشقش نباشي"

سرم رو اوردم بالا و نگاش كردم

@novelstation1_

صورت ظریفش و موهاي خرگوشیش و درحالیکه ترشي آلبالوش رو با انگشت میذاشت دهنش و میمکید، باعث میشد حالم خوب باشه... مهم نیست به چه عنوان تو زندگیم هست!

این دختر حتي وقتي ازوجود من خبرنداشت و شبا دزدکي میرفتم تو اتاقش تا الان که روبروم نشسته همیشه منبع ارامشم بوده شامم رو تا اخر خوردم

مایا هم پا بپام شامش رو خورد...

معمولا شبا برنج نمیخوریم ولي شب عید رو نمیشه ازش گذشت !

خواست بلند شه و سفره رو جمع کنه که پیش دستي کردم

_ تو شام پختي پس ظرفها با من!

با محبت بهم لبخند زد و سعي کردم محوِ لبخند درخشانش نشم!

_ ممنون دوست خوبم! صورتي جونم!فدای قد و بالات کدآقا جونم!

تشر آمیز صداش زدم _ مایـــا!!!

@novelstation1_

_ جونم؟ باشه باشه... تا شما اینجا رو سر و سامون میدي من هفت سین رو میبرم داخل و تلویزیون رو روشن میکنم زیاد نمونده براي سال تحویل...

از آشپزخونه رفت بیرون و من آشپزخونه رو جمع و جورد کردم صداي بلند شدن آهنگ شادی رو شنیدم و دستمو با حوله خشك کردم و رفتم سمت نشیمن...سر راه چراغ هاي عمارت رو روشن کردم لحظه سال تحویل باید همه جا روشن باشه...

یه خواننده به صورت زنده داشت آهنگ میخوند و مایا وسط نشیمن قر میداد ... این دفعه رقصیدنش واقعي و ظریف بود!

میدونی خوشحالي چیزي نیست دست خودت باشه!

بدون اختیارم خوشحال بودم...

با دیدن من گردنش رو تاب داد و اومد سمتم

_ سفید جونم باهام میرقصي؟

@novelstation1_

بیهوا یدونه زد رو بازوم و دور خودش یه دور چرخید...

_ بیخیال امشب لحظه سال تحویله انقدر جدي نباش فقط خودمو خودتیم، قول میدم به کسی نگم!

رقصم نمیومد ولي از اینکه رو به روم با این لباساي عجیبش داشت میرقصید باعث شد دوباره لبخند بزنم!

رفتم روي مبل نشستم که لب و لوچش رو اویزون کرد

_ نترس نمیخورمت بابا! فراری!!!

خسته از رقصیدن اومد کنارم روي کاناپه ولو شد

_ راستی چطور شد اومدي خونه؟! گفتم حتما میترا یکاري میکنه تا نگهت داره!

چپ چپ نگاش کردم_ حسودي نکن سیاه!

چشماش رو درشت کرد

_ به جان خودم حسودي نمیکنم، اصلا با هرکسي_

@novelstation1

دوست داري باش،خوب به هرحال ازهم دوريم ميترا هم دم دست ميتوني باهاش باشي،فقط ميخواستم بدونم چطورشد اومدي خونه!

_ هرسال لحظه سال تحويل خونه هستم، عمارت بايد زنده بمونه من تنها بازمانده خاندان پاك هستم!

لبخندي زد و با لوندي ذاتيش گفت

_ خوبه فكر ميكردم اين وظيفه منه!

مشكوك نگاش كردم

_ منظورت از اين حرف چيه، راستي بگو ببينم چرا نرفتي خونتون؟

_ اونجا خونه من نيست، اينجا خونه منه من يه پاك هستم من متعلق به اين خاندان و اين خونه و تشكيلات سفيدم...

باز يه حس عجيب... باز انگار يه چيزي تكونم داد...!

سرم رو تكوني دادم و خودمو از اين حس هاي عجيب غريب كه كم مونده بود نفسمو ببره دور كردم

@novelstation1_

_ انقدر حس مسئوليت پذيري خوب نيست سياه!

_ از قضا خيلي هم خوبه، من الان تو خونم خوشحالم مخصوصا الان که تو هم اومدي شادي من تکميل شد، من با تو بهم خوش ميگذره!

ميخواستم بگم منم باهاش شاد و آرومم ولي سکوت کردم

يهو با ذوق گفت_ ارسلان آرزو کن، داره سال تحويل ميشه!!!

شروع کرد به شمردن "_ ۱۰-۹-۸-۷-٦-٥-٤-۳-۲-۱"

بعد سکوت کرد و چشماش رو بست و زير لب روم زمزمه کرد

"يا مقلب القلوب والبصار...."

بقيشو نشنيدم چون فقط لباي شيرين و کوچيکش تکون ميخورد

کف دستاي ظريفش رو باز کرده بود و دعا ميکرد

ولي من فقط بهش زل زده بودم و شديدا داشتم مقاومت ميکردم که بغلش نکنم

بالا خره چشماي نفس گير سياهش رو باز کرد و بهم لبخند زد

@novelcation1

بالا خره چشماي نفس گير سياهش رو باز كرد و بهم لبخند زد

_ سال نوت مبارك امير ارسلان جونم اگه باز با نگاهت نقشه قتلمو نميكشي ميشه بغلت كنم؟ لطفا؟ ميشه؟

لبام خيلي مختصر كش اومد و بايد اعتراف كنم دلم براي ملوس بازي هاش تنگ شده بود

خيز برداشتم سمتش و مثل يه خونواده جوري كه انگار بغير از هم ديگه كسي رو نداريم همديگرو محكم بغل كرديم، زير گوشم گفت

_ عيديمو آماده كردي؟ من عيدي ميخوام آقا!

از بغلم كشيدمش بيرون و رفتم بالا و چندتا صد دلاري برداشتم و برگشتم

_ بفرماييد عيدي بانو!!!

با ذوق از دستم گرفت و ذوق زده گفت

_ واو چه دست و دلباز جناب بيليونر... عاشقتم سفيد جوووونم!

@DONYAYE_MAMNOE

یهو نفسم به شماره افتاد ولي به خودم يادآوري كردم اين فقط يه تيكه كلامه...

هوا يكم سرد بود ولي با پيشنهاد مايا رفتيم باغچه رز...

هنوز رزهاي مخملي و قرمز در نيومده بود ولي مشخص بود تازه هرس شده... يه سرويس چايي آورد و يه وارمر زيرش گذاشت درحاليكه به اين كارهاي خانمانش عادت نداشتم نگاش كردم و بيهوا گفتم

_ درخت ها رو هرس كردي؟

_ اوهوم... نميخوام خانم برگشت بگه چقدر عروس بدي بودم!

خدايا اين دختر زيادي شيرين بود

_ ممنون!

لبخند خانمانه اي زد و سرش رو برام كج كرد

_ تشكر نميخواد ... بجاش ميشه ازت يه سوال بپرسم؟

@novelstation1

درحالیکه فنجون کریستالي رو برمیداشتم سرم رو با تایید براش تکون دادم که پاهاش رو زیر خودش جمع کرد و پتوي نرم و مسافرتي گل گلي رو دور شونش محکم کرد

_ خانم کجاست؟ چندوقته به فکرشم!

زیر زیرکي نگاش کردم که ملوس و با چشمهایي که برق میزد منتظر نگام کرد!

_ علاقه داشت به انجام کارهاي خیریه منم گذاشتم بره!

_ کجاست خوب؟ بابا من که سیاست مدار و مشتریت نیستم ، زیر دیپلم باهام صحبت کن!

_ پووووف رفته جنوب، هزینه لازم رو بهش دادم تا چندتا روستا رو آباد کنند، وضعشون جالب نبود...

لبخند پر افتخاري بهم زد

هر فکر کثیفي که الان نسبت به لباش داشتم رو پس زدم...

@novelstation1

_ میشه شماره خانم رو بهم بدي؟ میخوام حالش رو بپرسم!

چاييم رو تموم کردم و درحاليکه مجدد داشتم میريختم گفتم

_ يادم نمياد تو و خانم انقدر باهم صميمي بوده باشيد...

_ صميمي نبوديم ولي اونم يه پاکه من و تو بايد هواي خانم رو داشته باشيم!

جور بدي نگاش کردم که نخودي خنديد...

_ میدونم کارهاي اشتباهي کرد خانم ولي خوب اون مادرته هرچقدر درست هرچقدر غلط، فقط خواست ازت محافظت کنه!

با جديت به چشماي مهربونش که خيلي شفاف بود نگاه کرد و با کمي خشم تو صدام دوباره بي رحم شدم

_ نميخوام در اين مورد با تويي که چندان فرقي با مادرم نداري بحث کنم! تو سياهي و بايد بيش از حد احساساتي و مهربون بودن رو کنار بذاري!

@novelstation1_

مردمك چشماش لرزید و فنجونش رو برداشت و درحالیکه سکوت سنگيني شده بود چاييش رو تموم کرد...

دوباره گند زدم، دوباره ناراحتش کردم،شاید حرف همایون درسته من هرچيزي رو توي دنيا ميتونم کنترل کنم ولي بي رحميم رو نه! وقتي خشم وجودمو فرا ميگرفت نميتونستم عکس العمل ها و حرفهاي بُرنَدم رو کنترل کنم... صداي ارومش رو شنيدم

_ من براي خونوادمون مهربونم، براي تو و براي خانم و شايد يه روز براي...

حرفش رو تموم نکرد و با يه لبخند آروم گفت

_ ميخواي تنهات بذارم؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که لبخندش بزرگتر و بامحبت شد

_ پس بهتره باز مايايِ صبور و مهربون بشم و فراموش کنم باز بهم زخم زدي و نظرت چيه برم پاسور بيارم و با هم حکم بازي کنيم!

@DONYAYE_MAMNOE

باز عذاب وجدان گرفتم و کاملا خودخواهانه دلم نمیخواست تنها بمونم و زبونم نمیچرخید معذرت خواهي کنم...

ولي مایا همون مایای شیرین و صبور و سرزنده همیشگي شده بود ولي یه چیزي تغییر کرده بود...

سریع بلند شد و پاسور آورد ... چند دقیقه بعد داشتیم حکم بازي میکردیم!... دختر زرنگ کارش خوب بود...

وسط بازیمون که شلوغ کاري میکرد حرفهاي خودم یادم اومد "میرفتیم، میگشتیم، باهم میخوابیدیم، رابطه هاي آتشین داشتیم، این تمامِ رابطه من و مایا بود هیچ وقت اینجوري وقت نگذروندیم فقط اون ابراز احساسات میکرد، گاهي سعي میکردم از زیباییش از هوشش از تواناییش تعریف کنم ولي فقط گاهي نه همیشه!"

وقتي تکه پیك که حکم بود رو انداخت جیغي زد

_بردم، یس، بالاخره تو چیزي شکستت دادم!

@novelstation1_

و من فقط لبخندش رو میدیدم و صداي خودم تو سرم بود

" اون هیچ وقت اونجوري که با پسرا میخندید با من نمیخندید، اون هیچ وقت اونجوري که با پسرا شیطنت میکرد با من نمیکرد، شاید کم براش وقت گذاشتم، شاید مثل پسرا قربون صدقش نرفتم، شاید اون هیچ وقت پیش من احساس راحتي نکرد"

نگاهم که روي صورتش طولاني شد دستي به سر و صورتش کشید و گفت _ چیزي شده ارسلان؟ چرا اینجوري بهم زل زدي؟

سرم رو تکوني دادم و صداهاي توي سرم رو خاموش کردم

_ نه چیزي نشده!

_ ناراحت شدي بردم؟

با شیطنت خرگوشي موهاش رو گرفتم

_ آره فکر کنم یکم از توانایي هاي خودم نا امید شدم!

@novelstation1_

لبخند بزرگي زد و با شيطنت ته نگاهش گفت

_ واو سفيدِ بزرگ! خودت اعتراف ميكني كه حكم بازي كردن رو بلد نيستي!!!

دماغ كوچيكش رو با غضرف دوتا انگشتم گرفتم و كشيدم

تعجب رو تو نگاهش ديدم...

آره من هيچ وقت پسرانه هام رو با دختر كوچولوي شيطونم تجربه نكردم هميشه سعي كردم مرد قوي و سرسختي براش باشم...

از ته دل عذاب وجدان داشتم چون من براش كم گذاشتم و شايد مسبب اينكه كساي ديگه رو به من ترجيح داد خودم بودم...

...

داشتم برميگشتم اتاقم كه نگاه منتظرش رو ديدم شايد انتظار داشت ببرمش تو تخت ولي نميخواستم اذيتش كنم با وجود اينكه ذره ذره وجودم تشنه تنش بود ...

@novelstation1_

شاید اون از سر وظیفه داشت اینکار رو میکرد باز صدای همایون یادم اومد...

"زنا تو رابطه ای که عشق و محبت توش نباشه بخوان رابطه جنسی برقرار کنند داغون میشن، فکر میکنند یه وسیله برای استفاده هستند و این روحیات لطیفشون رو داغون میکنه!"

پوفی کشیدم و ریموت رو زدم که دیوار کنار رفت و باز زل زدم به نقاشی... اون مردتیکه کارش واقعا خوب بود...

تمام رابطه های این چند وقت اخیرمون اومد جلو چشمم...

اگه در رابطه باهر موضوعی حق با همایون باشه حاضرم قسم بخورم در این موضوع داره اشتباه میکنه...

مایا زنیه نیازش رو میشناسه و ازش خجالت نمیکشه! زیادی هات و پر نیازه و فقط من میتونم جوابگوی این حجم از نیازش باشم حتی فکر به اینکه با مرد دیگه ای بخواد این نیاز رو برطرف

@novelstation1

کنه روانیم میکرد،درسته عاشقش نیستم ولي اين حس که نميدونم غيرته يا هرکوفت ديگه حتي زمانيکه دو دستی خودم داشتم کاري ميکردم تا با آرش بيشرف ازدواج کنه هم تو وجودم بود...

درسته گاهي اون رگ دختر ايراني بودنش ميگيرتش و لپاي شيرينش از خجالت قرمز ميشه ولي وقتي تو تخت همراهمه مثل يه کار بلد و يه زن نترس همراهيم ميکنه!

اون نياز داشت به من از نگاهش مشخص بود...

پوفي کشيدم و يکي از قرص هايي که همايون داده بود رو خوردم! شايد همين که يك هفته بود درست ميخوابيدم باعث شده بهتر رفتار کنم، ديگه نميخوام حس عذاب وجدان از رفتارهام نسبت به اين دختر يقمو بگيره ، نميخوام ديگه خودمو سرزنش کنم...

حتي با وجود اينکه اون آزارم داده نميخوام من باز باعث اذيت و افسردگي ، خاموش شدن برق چشماش بشم!

@novelstation1_

"مایا"

_ چته تو فکري؟!

شونه هام رو انداختم بالا

_ بنظرت اگه یه مرد به زنش نزدیك نشه یعني پاي یه نفر دیگه در میانه!؟ یعني یه جا دیگه خالی میشه؟

_ امیدوارم اونیکه داریم در موردش حرف میزنیم سفید نباشه!

پوفي کشیدم و خودکار رو پرت کردم رو میز...

_ نمیدونم رزي، شب اول عید اومد کلي باهم خوش گذروندیم، انگار داشت اون نیمه پسر شیطونش رو با من به اشتراك میذاشت بعد شروع کرد به دوري کردن ازم!

رزي درحالیکه داشت آشپزي میکرد و آبتین رو زمین داشت بازي میکرد گفت _ خودت حست بهش چیه؟

@novelstation1_

_ حس خاصي ندارم ، انگار برام مهم نيست، ميدوني اون ٢٤ساعت من ته مونده ي حسمو براش خرج كردم، الان با اين شرايط كنار اومدم، حتي بهش فكرهم نميكنم! ولي يه حس قدرت داشتم وقتي ميدونستم فقط با من ميتونه بخوابه، الان نا اميد شدم!!!

رزي با اون چشماي درخشان خاكستريش چشمكي بهم زد و خنده رو و با نمك گفت

_ بخاطر همين رفتي تو فكر كه نكنه با زن ديگه ايه؟!

براش چشماش رو لوچ كردم

_ زهر مار، اصلا منو بيخيال ميرا و آتوسا خوبن؟!

رزي _ كوچه علي چپ ٣ كوچه پايين تره عمو!!! راستشو بگو، دقيقا حست چيه!

خيلي خوب پيش رزي اعتراف نكنم پس پيش كي اعتراف كنم؟

دوباره خودكار رو برداشتم و لاي لبام گذاشتم

@novelstation1_

_ خوب لعنتي ارسلان زيادي هاته ومن ميخوام باهاش بخوابم!اين چند وقت كلي باهام وقت گذروندیم حتي دوبار نشستيم باهم فيلم ديديم مثل دوتا دوست و من از شخصيت اول مرده كلي تعريف كردم تا بلكه مثل قبلنا بهش بربخوره و بياد سمتم و از اون تنبيه هاي خوبم كنه ولي هيچي!!!

رزي زد زير خنده جوري كه پسرش با اون چشماي بينظيرش با تعجب به مامانش زل زد!

رزي_ واي مايا لعنتي كافور بخور!

_ زهر مار بي جنبه، خوب ميخوام!

رزي _ برو ببين تو يخچال خونت بادمجوني خياري هويجي چيزي هست؟ وضعت خرابه خواهرم!

_ خفه شو رزالين!

_ گمشو بابا، اصلا نظرت چيه شب بري خفتش كني؟

@DONYAIE MAMNOE
@novelstation1

درحالیکه مرغ رو سرخ میکرد حالت متفکرانه ای به خودش گرفت

_ یا نظرت چیه از اون داروخواب آورا تو شربتش بریز بعد که خوابید بهش تـجاوز کن!

از مسخره بازي هاي رزي خندم گرفته بود با خنده پشت چشمي براش نازك كردم

_ مسخره! چطوره اصلا با يكي ديگه بخوابم!

_ او چه غلطا ، زر نزن نه كه ميتوني؟!

شيطون خنديدم، خودكار روبين لبام مكيدم و چشمكي بهش زدم

_ كسي با ارسلان نميتونه رقابت كنه پس نوچ نميتونم!!!

يهو صورتش يه جوري شد و پوزخندي زد

_ پس بگو با اون راستين لاشي رقابت ميكنه!!!

اوه باز راستين!! سريع موضوع رو عوض كردم

_ رزي ديره اونجا ظهره اينجا شبه ديگه ميرم خونه!

@novelstation1

_ باشه برو ولي سر راه يك كيلو بادمجون بخر لازمت ميشه!!!

قهقهه اي زدم كه دوباره گفت

_ مايا هنوز ٣،٤ روز تا اخر تعطيلات عيد مونده كه مژگان برگرده پس يكم تحريك كننده لباس بپوش، خدا رو چه ديدي شايد شد!

با خنده خداحافظي كردم و لبتاپ رو خاموش كردم...

هنوز تو برج نور بودم...

مدتي بود چندتا از خونواده ها رو داشتم بررسي ميكردم كه از آب گل آلود ماهي گرفته و از اوضاع نابسمان تشكيلات سو استفاده كرده بودند.

دقيقا زماني كه اطلاعات كل آلفا پخش شد مخصوصا رابطه من با ارسلان و ميدونستند خانم و ارسلان بخاطر شرايط خونواده نميتونند بررسيشون كنند كارهاي نادرست زيادي كرده بودند و من تصميم داشتم بد جور منقلبشون كنم!!!

@novelstation1_

سیاوش دو ساعتي میشد رفته بود و شاهین رو اعصاب خدا روشکر تو تعطیلات بود و من رسما تنها تو برج بودم!

اصولا باید فرهاد و کمند هم رفته باشند...

تصمیم داشتم امشب در مورد جایگاه آبي با ارسلان صحبت کنم...

بهتر بود کمند رو بذاره جایگاه آبي

الان کل تشکیلات هرکدوم به رنگها تقسیم شده و وظایف همه مشخص شده بود ، قرار بود بخش آبي بشن تیم هکرها و محافظان شبکه... همونجوري که بنفش الان نصف دلتا رو پوشش داده بود و نیروهاي مسلح و آموزش دیده و دالانهاي زیر زمیني تحت نظر رنگ بنفش بودند..

ولي مشخص نبود بقیه رنگها کي قراره دست به کار بشن و برام هم ابدا مهم نبود...

رفتم تو آسانسور و دکمه 3- رو زدم...

@novelstation1_

يك لحظه كه آسانسور ازبغل واحد قرمز رد شد صدايي شنيدم ولي خيلي يك لحظه اي بود!

ترجيحا توجهي نكردم ...

رسيدم پاركينگ و رفتم سمت ماشينم ولي يك لحظه متوجه يه تغيير تو پاركينگ شدم...

سرم رو اوردم بالا و دور تا دور پاركينگ رو ديد زدم جاي چندتا از ماشينها تغيير كرده بود... كي ماشينها رو جابجا كرده بود؟

فقط من و فرهاد و ارسلان اجازه ورود به اينجا رو داشتيم...

البته پسرا هم اجازه داشتن ولي اون كره خرا مدتها بود انگار آب شده بودند و رفته بودند زيرِ زمين...

با ياداوري پسرا دردي تو وسط سينم پيچيد ...

احمقهاي نامرد! كره خرا!!!

پشت رول نشستم و گاز دادم و زدم بيرون از پاركينگ...

@novelstation1

دوباره داشتم تو خیابونا با سرعت سرسام اوري میروندم و خیلي ازبرج نور دور شده بودم پشت یه چراغ قرمز مجبور شدم ترمز کنم سرم رو چرخوندم با دیدن یه میوه و سبزي فروشي و بادمجونهای دم در خندم گرفت... رزی! دختره ي دیوونه!

اوه نه!!!!!!!!!!

لعنتي !!!

جیغي سر حواس پرت خودم کشیدم!

انقدر با رزي فك زدم و خواستم زود از موضوع راستین دور بشم فراموش کردم لپتاپم رو جمع کنم و با خودم بیارمش...

میخواستم امشب یکسري چیزا رو با ارسلان درمیون بذارم!

از اولین بریدگي دور زدم و نیم ساعت بعد دوباره برج نور بودم!

ماشین رو نبردم داخل پارکینگ... همونجا دم در قسمت تجاري برج نگه داشتم و به یکي از نگهبانها که

@novelstation1_

میشناختمش سپردم که حواسش به ماشین باشه!

با کفشهاي پاشته ۷ سانتي دویدم سمت اسانسور قسمت تجاري و باکارتي که داشتم در اسانسور شخصي که توقسمت تجاري همیشه قفل بود رو باز کردم و رمز رو وارد کردم...

آسانسور رو زدم و رفتم بالا...

همینکه رسیدم طبقه آخر از آسانسور اومدم پایین

قدم برداشتم سمت دفتر سیاه و سفید که همه دکوراسیونش هم سیاه و سفید بود و اتاقي که قبلا اتاق خواب ارسلان بود الان اتاق کار هردوتامون بود ولي فعلا فقط من ازش استفاده میکردم...

سالن بیش ازحد بزرگ پنت هاوس علاوه برسالن ورودیه معمولي، به دوتا اتاق مجزا هم با دیوار کاذب ازش ساخته بودند که یکیش اتاق کنفرانس و جلسات بود!

قبلا ارسلان جلسات مهمش رو تو برج میلاد انجام میداد

@novelstation1

اونجا یه اتاق بزرگ داریم ولي از وقتي این اتاق رو زدیم جلسات رو همینجا برگزار میکنیم!

وارد ورودي راهرو مانند شدم ومقتدرانه مثل همیشه قدم برداشتم که نور راهرو به صورت اتوماتیك روشن شد...

ولي یهو سرجام ایستادم و پاهام انتهاي راهرو به زمین چسبید...

متوجه صداي چندتا خنده آشنا از سمت اتاق کنفرانس شنیدم

صداي واضحي گفت

_ جمع کن بابا، چراغ هاي راهرو روشن شد سفید اومد!

قلبم تپش گرفت...

نباید میرفتم اون سمت...

به خودم تشر زدم "مایا برو لپتاپت روبردار و برگرد خونت"

ولي پاهام یاریم نمیکرد...داشت میرفت سمتي که نباید میرفت!

سمتي که قهقه و شوخیشون مثل همیشه به راه بود،حتی بدون من!

@DONYAIE MAMNOE
@novelstation1

باز صداي قهقهه يکي ديگه رفت بالا ولي يهو صداي هميشه زرنگ گفت _ هيس! اين صداي پاشنه کفش مردونه نيست...

همه سکوت کردند ولي من رسيده بودم پشت در...کسي که تاحالا حرف نزده بود و تنها کسي بود اين روزها کنارم بود مثل هميشه سنگين گفت

_ من ميرم ببينم...

بايد ميرفتم... نبايد ميموندم

ولي دير بود چون در کشوي و برقي بااثر انگشتش که خودم براش تعريف کرده بودم کنار رفت...از ديدنم هول شد

_ سياه شما... ام ما...

سر ٦ نفر چرخيد سمت من و خنده رو لب همه ماسيد...

ديدم دست کسي که ادعا ميکرد عاشقمه دور گردن عضو جديد تيم بود البته نميدونم هنوز عضو جديد شده بود يانه!

@DONYAIE_MAMNOE
@novelstation

با دیدن من سریع دستشو از دور گردن عضو جدید باز کرد و با چشماي سبزش زل زد بهم و آروم لب زد "مایا"

نگاهمو ازش گرفتم چون برام مهم نبود ولي اینبار نگاهم قفل یه جفت چشم عسلي شد که اون سریع ازم نگاه گرفت...

سرم رو چرخوندم اینبار یك جفت چشم یخي رو دیدم که اونم از نگاهم فرار کرد... باز سرم رو چرخوندم که اینبار یك جفت چشم قهوه اي روشن ولي خسته تر از همه با موهاي همیشه آشفته که بیشتر از همیشه فرهاي درشتش تو چشم میزد با چیزي که تو نگاهش بود سرش رو انداخت پایین...

باز سرم رو چرخوندم ولي این یکي از جاش بلند شد و یه عصا رو مجلور شد بزنه زیر بغلش... دوست خوبم، دوست مهربونم...

کسي که نتونستم نگاه کنم تا دستي دستي بمیره...!

کسي که یکي از بزرگترین دلایلم بود

@novelstation1_

اروم و با لحن عجيبي لب زد "مايا"

نذاشتم بشكنم... ابدا گريه نكردم... حتي بغض هم نكردم!

ولي همه اتفاقات اون روز اومد جلو چشمم

مثل يه فيلم...

با جديت كامل بدون اينكه مخاطب قرارشون بدم رو به فرهاد گفتم

_ كي بهتون اجازه داده بياييد دفتر من؟

فرهاد درحاليكه هول شده بود گفت

_ راستش سفيد جلسه خواستند و دستور دادند اينجا جمع بشيم!

پوزخندي زدم

_ بگو پس ازتون خواست بعد رفتن من اينجا جمع بشيد!!!

فرهاد(بنفش)_ ببخشيد سياه اين فقط دستوره سفيد بود...

سرم رو با تاكيد تكون دادم

_ خيلي خوب من خودم بهش رسيدگي ميكنم...

@novelstation1

خواستم برم که صداي همیشه مظلوم دوست قویم رو شنیدم که صدام زد "مایا؟!"

نگاه جدي بهش انداختم و کاملا رئیس مابانه گفتم

"خوشحالم زنده اي نیلي"

چرخیدم تا برم که صداي هنرمند منحرفم رو شنیدم

" مایا ما...یعني سفید"

نتونست ادامه بده که پوزخند صدا داري زدم، بدون اینکه بچرخم سمتشون اولین سوالي که تو ذهنم بود رو پرسیدم

_ یکیتون مرد باشید و جوابمو بدید...هیچ کدومتون تلاش کردید قانعش کنید تا بلکه اجازه بده بیاید منو ببینید؟

سکوت سنگیني شد و خنده تو گلویي و عصبي کردم

_ منم همین فکر رو داشتم...

صداي چشم یخي نامرد رو شنیدم _ نمیشد، نمیتونستیم!

@novelstation1

میخواستم برم ولي اين حرفش آتيشم زد... نميشد؟ نميتونستند؟

چرخيدم سمتشون و جشمام رو ريز كردم و بينشون چرخوندم

آتيش افتاده بود به جونم

حس ميكردم از حرارت و عصبانيت در حال سوختنم...

حس ميكردم حرف نزنم خفه ميشم

لبام ميلرزيد ولي به خودم تشر زدم

"تو سياهي، تو رئيسي و اونا زير دستتن، اونا هيچي نيستند، پس مراعاتشون نكن و بالا بيار هرچيزي كه تو دلته!!!"

_ بي لياقتا...

همه سرشون رو انداختند پايين كه هيستريك خنديدم

_ نميشد؟؟؟ نميتونستيد؟ چرا؟ اوه! صحيح! چون من هيچ وقت يكي از شما نبودم نه!

آرشام سريع از جاش بلند شد

@novelstation1_

_ نه همچين چيزي نيست ما...

اشاره زدم بهش و دستور دادم _ بشين سر جات نارنجي...

ناباور نگام كرد كه دستمو تو هوا تكون داد

_ كره خراي احمق! بخاطر نجات شما احمقا خودمو انداختم تو آتيش و شما نميتونستيد و نميشد؟؟؟؟

دستم رو مشت كردم و داد زدم

_ چون نميخواستم بميريد چون برام عزيز بوديد هرچقدر احمق بازم خونواده دومم بوديد بيشرفا... پس چطور من تونستم و شد؟

يهو با صدا يكي از صندلي ها كشيده شد و افتاد رو زمين و ثانيه بعد قرمز رخ به رخم بود ... با چشماي به خون نشستش گفت

_ آره چون منِ بيشرف، ماي بيشرف باعث شديم تو توی خطر بيوفتي چون جلو چشم ما جلوي يه مرد ديگه زانو زدي و ماي بيشرف دستمون بسته بود و فقط نگاه كرديم

@novelstation1_

دادي زدم و نذاشتم حرفش رو ادامه بده و مشتمو با محکم ترین حالتي که خودش بهم یاد داده بود کوبیدم تو صورتش که پخش زمین شد و گوشه لبش پاره شد

قهقهه اي سر دادم...

اره من سیاهم و الان قرمز و کهنه کار ترینه تیم الفا رو پخش زمین کردم... زل زدم به چشماش

_ بخاطر حماقت شما من تاوان پس دادم، چرا همیشه من تاوان پس میدم ، جاي پدرم ، جاي برادرم، جاي شما ...

سرم رو اوردم بالا و نگاشون کردم و انگشتمو گرفتم سمت نیلي

_ بخاطر اینکه تو ٤ دست تیر خورده بودي و اگه کمك آریا نبود و من نمیومدم الان نمیتونستي قهقهه بزني!

رو به سبز که هنوز سرش پایین بود کردم

_ بخاطر تو که اگه میمردي لارا بي پدر میشد...

@novelstation1_

یهو سرش رو به سرعت اورد بالا و ناباور نگام کرد...

سرم رو چرخوندم سمت اولین رنگي که کمکم کرد وارد تمام این ماجرا ها بشم و دیگه نتونستم قوي بمونم حتي نفهمیدم کي چشمام بارید... مایاي احمقه ضعیف!!!

_ بخاطر تو که وقتي دیدم دستات بالا سرت بستست و سرت غرق خونه فکر کردم نفسم برید که اگه بلایی سرت بیاد کي بهم بگه موشي! کي نقاشي منو شوهرمو میکشه؟!

رو کردم سمت زردك و با تاسف سري براش تکون دادم

_ بخاطر تو که عذاب وجدان اینو داشتم که قلبتو شکستم و میدونستم تو لیاقت یه زندگي و عشق عالي داري...

و سرم رو انداختم پایین و به ابر قدرت تیم ، قرمز چشم یخي که هنوز پخش زمین بود زل زدم

_ و بخاطر تویي که هیچ وقت بخاطر خودت

@novelstation1_

زندگي نكردي چون هنوز دنبال انتقام بودي نبايد ميمردي بايد جاي ملاني هم زندگي ميكردي و شاد ميبودي...

هيستريك قهقهه اي زدم

_ ولي شما فقط يه مشت بيلياقت بوديد كه حتي جرات نكرديد جلو خشم شوهرم وايسيد، بزدلا!

گره دورشالمو بازكردم،مهم نبود ميلرزم و وضعف دارم، ادامه دادم

_ ولي بدترينش ميدونيد چيه؟ ميدونيد بزرگترين دليلم چي بود؟ آهي كشيدم قدمي و سعي كردم اشكامو كنترل كنم...

_ دليل اصليم شوهرم بود، چون اون هادس بيشرف گفت منو تحويل بده تا شما رو ازاد كنه، چون اون طبق معمول باورم نداشت نذاشت بيام، ولي نتونستم دست رو دست بذارم چون شما مثل پسراش بوديد چون براش يه خونواده بوديد...نميخواستم يك عمر حسرت از دست دادن شما رو دلش بمونه...

@novelstation1_

دوباره اشکام اومد پایین و حالتهاي هیستریکي بهم دست داد سعي میکردم اروم باشم ولي نمیشد...

جلو چشمام تار بود حتي دیگه درست پسرا رو نمیدیدم ولي دهنم دیگه باز شده بود و تصمیم نداشتم ببندمش...

_ من اومدم، شما رو نجات دادم، اون مردك بیشرف رو به درك واصل کرد ولي اخرش چي شد؟

نمیخواستم با کسي چشم تو چشم بشم ولي ناخوداگاه نگاهم کشیده شد سمت کمند که چشماش پر شده بود و مطمئنا به حال من داشت گریه میکرد، کوبیدم به سینم

_ من محکوم شدم، من تاوان پس دادم ماه ها تو عمارت حبس شدم بیخبر از همه جا، بچمو ازدست دادم، دوستامو ازدست دادم و از همه مهم تر شوهرمو از دست دادم، عشق و علاقه شوهرمو از دست دادم...

@novelstation1_

بین اشکام قهقهه زدم و آب بینیم رو کشیدم بالا و آرومتر گفتم

_ همه چیزمو از دست دادم به مرز خودکشي رسیدم تنهاي تنها بودم، میفهمید؟ اونوقت شما قهقهه میزنید؟ آره واقعا خنده داره!!!

تشویقشون کردم و براشون کف زدم

_ براوو، پس نمیتونستید، پس نمیشد!دمتون گرم، سرتون سلامت!

سکوت وحشتناکي بود ولي یهو حمله عصبی بهم دست داد وجیغ وحشتناکي کشیدم

_ چـــــرااااااااا؟؟؟

گلوم خش برداشت و کوبیدم به سینم

_ پس چرا من تونستم؟ چرااااا؟

ساسان هول شده از جاش بلند شد که نگاه ناباور کمند دنبالش کشیده شد ولي من داد زدم

_ نه نزدیکم نشو زرد...

@novelstation1_

پُر خواهش با چشمايي كه عذاب توش بيداد ميكرد نگام كرد ولي موند سرجاش و دستش رو مشت كرد، پوزخندي زدم

_ همين رو ميخواستيد نه؟ خوشحاليد كه زندگيمو نابود كرديد نه؟ شايد هم حسودي ميكرديد يا بهتون برخورده بود يه دختر اومد و رئيستون رو عاشق خودش كرد و نصف زندگيش رو بهش داد و قرار بود جاي اينكه يه زن خونه نشين بشه، شد رئيستون!!!

فربد سر به زير زمزمه كرد _ خودت خوب ميدونی ما اين فكر... پريدم وسط حرفش انقدر عصبي بودم كه همه فكرهامو بدون اينكه به جزئيات درست يا غلط بودنش فكر كنم بلند بلند ميگفتم...

_ پس چي؟ پس چرا يك بار نيومديد ببينيد زندم يا مرده؟ چرا گذاشتيد سفيد عذابم بده؟ اون سنگ دل بود، اون بي رحم بود شما چي؟ چرا نگفتيد اين زن جونشو، شرفشو گذاشت كف دستش اومد جونمون رو نجات داد... پس كو حمايتهاتون؟

@novelstation1

اروم اروم و مظلومانه گریه کردم

_ چرا شوهرم تنهام گذاشت، چرا هیچ وقت اجازه نداد حرفامو بزنم؟چرا انقدر ازمن بیزار شد؟ چـــرا؟ مگه من چیکارکردم؟هوم رفتم با یه مرد دیگه خوابیدم؟ رفتم زانو زدم جلو یه مرد دیگه!!! خوب که چي؟ مگه کار بدي کردم...

دوباره داد بلندي کشیدم

_ من او آدمو کشتم لعنتیا باهاش که نخوابیدم! چرا نمیفهمید؟ چـــرا؟ چرا محکوم شدم به این زندگیه بي عشق؟ مگه گناهم چي بود؟ مگه من در حق کدومتون بد کردم؟ چرا همه فقط خودتون رو دیدید؟ چرا انقدر خودخواهید و خودخواهترینتون شوهرم!

میعاد با عصایي که زده بود زیر بغلش خواست بیاد سمتم ولي یك لحظه یخ بست و قدم بعدي رو برنداشت...انقدر حالم بد بود که نمیتونستم رفتارش رو انالیز کنم فقط صداش رو شنیدم

@novelstation1

_ هرچی بگي حق داري، آروم باش عزیز دلم..

_ هِه عزیز؟ من عزیز مامان بابام نیستم چه برسه به تو و بقیه...

به حال خود بیچارم خندیدم

_ من ماه هاست ارومم دیگه بسه! چرا تاوان همه چیزو من پس میدم؟ چرا!؟ من فقط سعي کردم کاری انجام بدم که شوهرم بهم افتخار کنه، من از خودم گذشتم، قولامو زیر پام گذاشتم تا شوهرم ارامش داشته باشه، تا شما زندگي کنید،...گفتم اشکال نداره برمیگردم مجازات میشم تاوانشو پس میدم ولي همه چیزنابودشد!

دوباره دادي کشیدم

_ تمام زندگیم نابووووود شد، بخاطر تصمیم اشتباه شما بخاطر اینکه مردي که با تمام وجود عاشقش بودم منو خورد کرد...

قلبم میلرزید و عرق سرد ضعف رو تیره کمرم نشسته بود...

_ منو، زني که میگفت عاشقشه رو تباه کرد، منو که

@novelstation1

بخاطرش پا گذاشتم روي تمام آرزوهاي بنفش بودنم و زنش شدم ولی اون نابودم کرد، غرورمو ، جسممو و روحمو همه چیزمو کشت ولي منه سگ جون هنوزم اینجام...میدونید چرا؟

نفس نفس میزدم وحالم دست خودم نبودم،با بیحالي زمزمه کردم ـ چون هنوزم عذاب وجدان دارم که با کارام ناراحتش کردم،اجازه نداد حرف بزنم زورش هم نکردم حرفام رو بشنوه، دیگه هم برام مهم نیست چون موفق شد عشق منو هم نسبت به خودش بکشه شاید هم هربلایي سرم اورد حق داره، چون نصف دلیل اومدنم به اونجا شما بودید، شمایي که اینجا نشستید و دارید قهقهه میزنید هیچ وقت پشیمون نشدم ولي الان پشیمونم که نجاتتون دادم و شوهرم و زندگیمو از دست دادم کاش میمردید...

یهو تنم سرد شد، سرگیجه و حالت تهوع اومد سراغم، یك لحظه زیر پام خالي شد ولي نیوفتادم چون بدن قوي ازپشت نگهم داشت

@DOLYAE MAMNOE
@novelsation1

بدن قوي از پشت نگهم داشت... تموم تنم ميلرزيد ، محكم منو به خودش چسبوند و زير گوشم با جديت و صلابت هميشگيش لب زد

_ هيس.. آروم، نلرز، آروم، من اينجام آروم ...

احساس ميكردم استخون هام ميلرزن...از كي اينجا بود؟ شنيد؟

نفس عميقي كشيدم ولي بوي معركه هميشگيش برام ارامش بخش نبود...حتي باعث شد دل پيچه بگيرم، شايدم دل پيچه ام بخاطر دلهره از شنيده شدن حرفام بود خودم رو از بغلش كشيدم بيرون... چرا اينجا بود؟ چرا شنيد!!!

صداي محكمش رو شنيدم

_ همه بيرون!

تو روش محكم ايستادم، البته نهايت سعيم روكردم محكم بايستم!

_ كسي كه بايد بره منم، مثل هميشه كسي كه زيادیه منم، ببخشيد باز احساساتي شدم و شايدم كله خراب بازي در اوردم...

@DONYAIEMAMNOE
@novelstation1

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو محکم گرفت و با جدیت همیشگیش گفت

_ نشنیدید چي گفتم؟ بیرون...

دادي زدم _ شما هم نشنیدي انگار گفتم من میرم!

_ آروم بگیر سیاه!

بازومو تکون دادم و با ته مونده توانم گفتم

_ ولم کن، اگه میخواستي باشم منتظر نمیموندي من برم دزدکي جلسه ترتیب بدي!

نگاهش وحشتناك شد، بازوم رو با بیرحمي فشار داد ولي اخ نگفتم و نگاهش باز مثل همیشه ته دلم رو خالي کرد

یهو بلند فریاد کشید _ مگه نمیگم بیرون!

همه پسرا طبق معمول گوش به فرمانش اتاق رو ترك کردند...

ندیدم وقتي داشتند میرفتند بیرون اصلا به من نگاه کردند یا نه...

@novelstation1

زانوهام نمیکشید سر پا وایسم...

نگاهمون داشت با هم میجنگید حالم اصلا خوب نبود کم کم حالت تهوع گرفتم عق ارومي زدم ولي حس کردم دومي هم تو راهه!

بازوم رو کشیدم بیرون و هلش دادم عقب و خودمو به سطل زباله کنار دیوار رسوندم و عق زدم...

عصرونه مختصري که سیاوش برام اورده بود تنها چیزي بود که تو معدم بود...همه رو بالا اوردم!

گرماي دستش که روي ستون فقراتم نشست رو حس کردم و ثانیه اي بعد بدن تنومندش کنارم زانو زده بود...

دستمالي داد دستم و یه ترافل که خودم خریده بودم و گذاشته بودم روي میز کنفرانس رو برام کف دستش گذاشته بود تا فشار افتادم روتنظیم کنه، میدونست فشارم فقط باشکلات تنظیم میشه!

دهنمو با دستمال پاك کردم و ترافل رو

@novelstation1_

گذاشتم تو دهنم ... کم کم شیرینیش حالمو بهتر کرد

بالاخره بعد از صکوت طولانیمون جدي و محکم گفت

_ خوبي؟

پرخاشگرانه جواب دادم _ به شما مربوط نیست!

با تشر و تاکید صدام زد _ مایا! درست جواب بده!

با حرص و به روش خودش از جواب دادن طفره رفتم و سوال

خودمو پرسیدم _ چقدر از حرفامو شنیدي؟!

پوزخندي زد

_ خوب درستو پس میدي، از روش خودم براي طفره رفتن

استفاده میکني! همیشه زرنگ بودي!

_ استاد خوبي داشتم!

با شصتش پشتمو نوازش کرد و با جدیت غیر قابل باوری دستور

داد _ حرف بزنیم!

@novelstation1_

هیستریك زدم زیر خنده... قهقهه ام همه اتاق رو پر کرد...

از خنده نفسم منقطع شده بود...

روي زمين سرد نشستم و به ديوار كنار سطل اشغال تكيه دادم...

_ عجب! نه ممنون جناب سفيد من با شما حرفي ندارم! ممنون از دستور سخاوتمندانتون!

چشمش رو بست و نفسشو با صدا داد بيرون و لحن دستوريش

_ بذار ارومت كنم!

غمگين تو گلو خنديدم و چشمم پر شد و منم بي رحم شدم

_ تو هيچ وقت نتونستي آرومم كني كه!

سرش رو اورد بالا و با يه نگاه نفوذ ناپذير شيشه اى نگام كرد

_ عوضش تو حتي با نفس كشيدنت هم ارومم ميكني!

بغضم سنگين شد... چرا با اين حرفش قلبمو نوازش كرد؟

خواستم بلند بشم كه گفت

@novelstation1_

_بشين ، ميتوني هرچيزي دلت ميخواد بگو...

توجهي بهش نكردم... مردتيكه مغرور! تكيه به ديوار اروم رفتم سمت در كه پشت سرم صداي بم و محكمش رو شنيدم

_ نميخواستم ببينيشون، ميدونستم ممكنه اذيت بشي ، بخاطر همين بيخبر اين كار رو كردم! تو اين چند روز آروم و شاد بودي نميخواستم با ديدنشون آرامشت از بين بره!

_ خوب كاري كردي، ديدن اين بي لياقتا فقط باعث شد زخم هاي قديمي سر باز كنند... هيچ كدومتون برام مهم نيستيد! بدشانسي اوردم حرفام رو شنيدي ، اميدوارم نخواي بهم ترحم كني، من تورو تو وجودم كشتم، ديگه هيچ حسي بهت ندارم...

_ ميدونم! ميدونم!

_ خوبه كه ميدونى البته قرار بود پارتنر باشيم كه خدا رو شكر ديگه اونم نيستيم!

@novelstation1_

اصلا نفهميدم اين حرف احمقانه رو چرا زدم...

سر خودم دادي كشيدم "احمق!!"

خواستم سريع فرار كنم... در رو باز كردم كه مثل يه روح پشت سرم ظاهر شد، هميشه همين بود، غافلگير كننده اعظم!

_ منظورت از اين حرف آخرت چي بود!

چرخيدم و باهاش صورت به صورت شدم، نقاب بيتفاوتيم رو زدم

_ خدا رو شكر يه زير دست ديگه گير اوردي، خوب شايد تو فتيش رئيس زير دست رو داري! ها، البته قسم ميخورم برام مهم نيست، تو لياقتت همون جـنده هاي يك شبست! خوش باش!

لعنت به نگاه شيشه اي نفوذ ناپذيرش...خواستم برم و دوباره دستگيره كشيدم كه در رو هل داد و بسته شد...كلافه اهي كشيد

_ نگران نباش جناب سفيد از مايای احساساتي و مهربون و عاشق پيشه چيزي نمونده و قول ميدم بعد تجربه

@novelstation1_

جذاب عاشقي با تو عاشق هيچ مردي نميشم و تشكيلاتت رو به فنا نميدم چون الان اين تشكيلات نصفش مال منه و تصميم ندارم تنها داراييم رو از دست بدم، نهايتا مثل تو شايد رابطه هاي يك شبه رو تجربه كردم!!!

خواستم در رو بيشتر باز كنم ولي سريعتر عمل كرد و در رو باصدا و محكم بهم كوبيد و لحظه بعد گردنم بين دستاش فشرده شد

_ تو غلط ميكني، خفت ميكنم!

يك لحظه حس كردم هوا بهم نميرسه، چنگي به دستش زدم و تقلا كردم، من اين نگاه عصبيش رو ميشناختم اين يعني باز هيولا شده بود زير لبيش رو كه انگار داشت با خودش حرف ميزد رو شنيدم "لعنتي، ميدونستم!".... دستاش دور گردنم شل شد كه با تمام وجود هوا رو به ريه هام كشيدم ...

يك قدم بيشتر بهم نزديك شد و منو بين خودش

@novelstation1

و در قفل کرد و زیر گوشم زمزمه کرد

_ واقعا؟ فکر میکني بغیر از تو با کسه دیگه اي بودم؟

کلافه از بوش گفتم _ جداً برام مهم نیست...ازم دور شو!

دست شل شدشو از دور گردنم باز کردم و دوباره در رو باز کردم

ولی دوباره بستش با حرص چرخیدم سمتش و هلش دادم عقب.

_ دست از سرم بردار، میخوام برم خونه!

دوباره بهم نزدیك شد و تو صورتم گفت _ حق نداري پسم بزني!

میخواستم روش بالا بیارم، نمیدونم چه مرگم بود...

_ ولم کن میخوام برم خونه حالم داره بد میشه!

نفسشو کلافه داد بیرون و زیر لب گفت "لعنت به من"

مشتشو بغل گوشم کوبید تو در_ من حالت رو بد میکنم؟ من؟

جیغ بلندی کشیدم_ تو میتوني ازمن بیزار بشي ولي من نه؟چرا؟

چونم رو محکم گرفت_ چون تو همیشه عاشقمي، و تا ابد میموني!

@DONYAIEMAMNOE

چونم رو محکم گرفت_ چون تو همیشه عاشقمي، و تا ابد ميموني!

يه چيز خاموشي با اين خودخواهيش جرقه زد ...

مگه ميشه ؟

ميشه يه حس انقدر سمي باشه که باخودخواهي يه نفر جرقه بخوره

تمسخر آميز خنديدم...به خودم خنديدم...

به خود احمقم که اين نگاه خيره اسپرسوييِ خشك و بي حس

داشت دوباره آتيشم ميزد...

مثل يه مريض رواني بلند خنديدم و نگاه شيشه ايش رو ناديده

گرفتم ... نه بازم نه...!

تازه يه مدت بود قلبمو خاموش کرده بودم

هلش دادم عقب ولي تکون نخورد... از حرص و بيچارگي مثل يه

ديوونه زنجيري پشت سرم رو با حرکات اروم و ممتد کوبيدم به

در و با ته مونده خندم مضحك گفتم

@novelstation1_

_ واو چه اعتماد به نفسي!

توگلويي خنديدم و با حالت هيستريك و عصبی ادامه دادم

_ هووم وايسا ببينم، تو تا ديروز به من ميگفتي پسرا رو بيشتر از تو دوست دارم و اونا رو به تو و بچم ترجيح دادم بعد الان ميگي من هميشه عاشقتم و ميمونم و بعد اين همه عذابم دادي؟

لبم رو گاز گرفتم تا زير نگاهي كه هميشه تو اوج خشك بودن و بيرحم بودنش بازم ميتونست روحمو لمس كنه ، ذوب نشم از دست احساسات دخترونه احمق خودم داشتم ديوونه ميشدم براي اينكه به خودم بيام محكم سرمو كوبيدم تو در و جيغ زدم

_ تو مريضي؟ روانيی؟ يه روز ميگی عاشقت نيستم يه روز ميگی هستم ، اينبار چه بازی راه انداختی نه انگار حق با من بود تو يه روان پريشي!

تموم تنم ميلرزيد... اشكام كي اومد پايين؟

@novelstation1_

دوباره سرمو محکم با یه گرومپ کوبیدم به درِ پشت سرم...

_ بسه توروخدا بسه، بسه منم مثل خودت یه رواني کردي خودخواه عوضي... بسه!

دوباره سرم رو خواستم بکوبم ولي کف دستش گذاشت تا سرم به در نخوره...محکم هلش دادم و مشت محکمي به قفسه سینش زدم و جیغ کشیدم

_ من که حاضر بودم تاوان پس بدم، حاضر بودم تمام اذیت و ازارت رو قبول کنم...

دوباره کوبیدم رو سینه عضلانیش

_ چرا همه چیز رو نابود کردي؟

پیراهنش رو چنگ زدم

_ ولم کن و قبول کن دیگه عاشقت نیستم، نیستم،نیستم، مگه خودت اینو ازم نخواستي؟

@novelstation1_

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و نفس عمیقي کشید

_ تو هیچ وقت حرف گوش کن نبودي، پس نمیشه نباشي، باید باشي...همیشه باقد باشي..

جیغ بلندي کشیدم و مشتاي سنگین و چنگ هام رو روي گردنش و صورتش و بازوهاش خالي کردم...

_ ازت متنفرم آشغال عوضي، مریض رواني...

دستم و اوردم بالا و موهاي خودمو چنگ زدم و موهام رو محکم کشیدم... شاید شاید امشب رفتم خونه یه تیغ برداشتم و خودمو خلاص کردم ... باید بمیرم، اصلا من چرا زنده ام؟

_ لعنت بهت، رواني کردي...اصلا چرا من زندم چرا؟؟ بسه منو عروسك دستت کردي یه روز میگي بیا، یه روز میگی برو، بســه!

یخ نگاهش باز شد دستش رو روي دستم گذاشت و سعي کرد دستم رو از لاي موهام بیارم بیرون

@novelstation1_

_ نکن، هرچقدر دوست داري به من آسيب بزن ولي به خودت نه...

انگشتام شل شد که کارش راحت تر شد، انگشتام رو از لاي موهام باز کرد و زمزمه کرد

_ باهام حرف بزن...

هنوزم ميلرزيدم که دستشو دورم پيچيد و پيشونيش رو به پيشونيم چسبوند و چشماش رو بست

_ باهام حرف بزن بگو چي اذيتت کرده ...

اولين جوابي که دم دستم بود رو بيهوا گفتم _ تو

_ لعنت به من!

ناباور نگاش کردم ولي اون چشماش بسته بود... دوباره زمزمه کرد

_ بعدي؟ ديگه چي؟

آب دهنم رو با صدا قورت داد

_ بيخبر از من پسرا رو آوردي اينجا...

@novelstation1_

_ دیگه بیخبر اینکار رو نمیکنم...

_ چرا کمند اینجا بود؟ مگه من سیاه نیستم باید برای اینکه اونو به یکی از رنگ ها تبدیل کنی با من مشورت کنی...

_ نمیخواستم اونو فعلا آبی کنم برای دادن یک سری اطلاعت اومد!

_ چرا پسرا برگشتن اینجا؟

_ از قبل عید ایرانن، داشتیم کارها رو سر و سامون میدادیم...باید وظایف رنگها رو به عهده بگیرن تا کارهای تو کمتر بشه!

_ چرا از روز اول عید مثل یه دوست شدی باهام با وجود اینکه پیشنهاد دوستیم رو مستقیم قبول نکردی...

_ تو خشمم رو از بین بردی و متوجه شدم دارم بهت آسیب میزنم دارم کمک میگیرم که بیشتر از این اذیتت نکنم!

دیگه اروم بودم باورم نمیشد انقدر راحت حرف زدیم...باورم نمیشد سوالاتم رو جواب داد ولی حرف اخرش گیجم کرد...پس پرسیدم

@novelstation1

_ چه کمکي؟

نفسشو با صدا داد بيرون _ يادبگيرم با يه زن چجوري رفتار کنم!

نميدونم منظورش چي بود... هرچيزي که بود خوب بود ولي مايا

شيطون و حسود درونم بلند پرسيد

_ ميخواي يادبگيري با زنا درست رفتار کني؟

_ ميخوام ياد بگيرم فقط بازنم چطور رفتار کنم، بقيه برن به درک!

دستمو اوردم بالا و دور گردنش حلقه کردم... بدن خائنم...!

_ زنت؟

_ اوهوم زني که بايد تا اخر عمر عاشقم باشه

داخل موهاش چنگ زدم_ ولي ديگه نيستم خودت کشتيش!

کمرم رو چنگ زد که درد تو کل بدنم پيچيد ولي صدام در نيومد

با خشم نفسهاي سوزانش رو مثل يه اژدها توصورتم خالي کرد...

_ دوباره بشو! دوباره زندش کن...

@novelstation1_

ناباور به زورگوییش زل زدم، زبونم به هم میپیچید،بیخود پرسیدم

_ این یه خواهشه؟

با دهن بسته غرید...

_هیچ وقت... این یه دستوره!

_ چرا باید این کار رو بکنم؟ چرا اطاعت کنم؟!

_ فقط بشو و با من بحث نکن!

حال عجیبي داشتم ولي سرتقیم به راه بود پس باز پرسیدم

_ و اگه نشم؟

_ زندت نمیذارم...

چرا مست این مکالمه عجیب شده بودم...داشتیم به کجا میرفتیم؟

با بدني که بعد یه تشنج اروم و شل شده بود زمزمه کردم...

_ خستم!

ازم یکم دور شد و خودش فهمید دوباره با روش خودش

@novelstation1

طفره رفتم ولي من اماده کل کل با این زورگوی روانپریش نبودم...

نگاهش تو کل صورتم چرخید و روي لبم ثابت موند ولي سریع به خودش مسلط شد و به چشمام نگاه کرد و جواب داد

_ منم!

_ بریم خونه لطفا!

پهلوهام رو که از چنگ زدگي چند لحظه پیش ذوق ذوق میکرد رو نوازش کرد و خونسرد گفت _ آرومی؟

_ هووم بهترم...

جدي و خشك و سرزنشگر نگام کرد

_ تو واقعا شاگرد خوبي هستي!

میدونستم منظورش طفره رفتنم از دستوري بود که داد جوابي بهش ندادم چون دوباره گیجم کرده بود...

با این تغیرات یهوییش گیج بودم...

@novelstation1_

هنوز همون ادم خود راي و خودخواه و زور گو بود

ولي يه ارامش خاصي تو رفتارش بود...

از روز اول عيد تا الان آروم شده بود... منم آروم بودم!

من بعد آرزوي شب تولدم آروم شده بودم...

اون خشمشو به بدترين حالت ممكن روي احساسم روي جسمم و

روحم خالي كرد هرچند خودم اجازه دادم اينكار رو بكنه...ولي

نفهميدم اين وسط خودم انقدر خورد شدم كه الان بيحسه بيحسم!

بالاخره برگشتيم خونه...

البته ميخواستم تنها برگردم ولي جوري با اون نگاه سلطه گرش

نگاهم كردمجبور شدم سويچ روبدم به يكي از نگهبانها و همراهش

برگردم خونه... كلافه تو تخت هزارتا چرخ زدم!

از اين پهلو به اون پهلو... از اين طرف به اون طرف...

جاي سر و پام رو عوض كردم...

@novelstation1_

پاهام رو به پشتي تخت تکیه دادم و تو هوا نگهش داشتم...

نه... نه! ذهنم خفه نمیشد!

بالش ارسلان رو برداشتم و روي صورتم گذاشتم و جیغ کشیدم

ولي با بالش روي دهنم جیغم خفه شد...

یهو پاشدم و مشتمو کوبیدم رو تشك و لحاف و همه چیز...

و زیر لب غر زدم

" مردتیکه خودخواهه از خود راضي، به من میگه باز عاشقم شو!"

مشتي به بالشتش کوبیدم

"پس خوده گنده بکت چي؟ قراره همش من عذاب بکشم؟ مریضي

رواني؟ چته؟ نتونستي ببیني آرومم حسوده بدبخت!"

بالشتشو پرت کردم یه گوشه و باحرص گفتم

" من گوه بخورم دوباره عاشق تو بشم!"

یهو از گشنگي شکمم به هم پیچید!

@DONYAYE_MAMNOE

@novelstation1_

شام نخورده بودم، هرچي هم عصر خورده بودم بالا اوردم!

از تخت اومدم بيرون و شلوارك نخي تا يه وجب زير باسنم روكه رفته بود لاي باسنم رو صاف و صوف كردم و موهاي اشفتم رو دست كشيدم... از حرصش حتي تيشرتش رو هم نپوشيدم...

از پله ها اروم رفتم پايين... پوف خونه بزرگ مصيبته!

تا رسيدم آشپزخونه ضعف كردم...

در يخچال رو باز كردم هيچي نداشتيم!

در فريزر رو باز كردم و با ديدن آلبالو يخي ها با ذوق يه ظرف اوردم و ريختم داخلش... پوف اخرش بود... همينقدر مونده بود! تهش بود...لب و لوچم آويزون شد...

همين كه چرخيدم به يه چيزي برخورد كردم... لعنتي!!!

جيغ نسبتا ارومي زدم و با حرص گفتم

_ لعنتي تو آدمي، چطور مياي من متوجه نميشم!؟

@novelstation1

_ شاید یه روز یادت دادم!

پشت چشمي براش نازك كردم كه گفت _ چرا بيداري؟!

ميخواستم بگم به تو مربوط نيست ولي روي صندلي بلند جزيره نشستم و يه آلبالو گذاشتم تو دهنم و بعد سكوت طولاني نگاش كردم كه به در يخچال تكيه داده بود...

داشتم خودخوري ميكردم ولي بالاخره پرسيدم

_ چي شده باز اومدي سمتم؟!

تو سكوت نگام كرد و جوابي نداد... دوباره ادامه دادم

_ حسوديت شد بدون تو آرومم؟ يا تحت تاثير حرفم به پسرا قرار گرفتي؟ اينهمه تغيير يهويي عجيبه!

يكي از ابروهاش رو برد بالا و بالاخره جواب داد

_ همه چيز در مورد تو يهوييه!

_ هووم، يهو عاشق ميشي، يهو فارغ ميشي، يهو

@novelstation1_

عذاب میدي باز میاي با نهایت زورگویی میگي دوباره عاشقم شو!

خدایي وات دِ فاز عمو!

اخماش رو کشید تو هم_ لات نشو! خانم باش!

پوفي کشیدم و آلبالو ها رو با لذت گذاشتم تو دهنم و مکیدم و

آلبالواي یخ زده رو زیر دندونم له کردم... واي خدا عالي بود...

با لذت "اوم" کشیدم...

هنوز ایستاده بود... هسته آلبالو رو از دهنم دراوردم و گفتم

_ جانم؟ بله جناب سفید؟ این سکوتت یعني میخواي چیزی بگی!

_ ناراحت شدي این چند وقت ازت دوري کردم؟

بیتفاوت شونه هام رو انداختم

_ نه واقعا، برام مهم نیست! باهم خوش گذشت با هم فیلم دیدیم،

شام خوردیم، حکم بازي کردیم، این رابطه باحالتره

سر خودم داد زدم "دروغگو!!" ولي خودمو نباختم

@novelstation1

سر خودم داد زدم "دروغگو!!" ولي خودمو نباختم، دوباره پرسيد

_ پس چرا ازم گلايه كردي كه ديگه پارتنر نيستيم هووم؟!

_ ارسلان چي شده؟ چراباز داري باهم خوب ميشي؟ يادت رفته باهات چيكار كردم؟ يادت رفته پا گذاشتم رو حرفات و جون پسرا روبه قولي كه به تو دادم ترجيح دادم يادت رفته بچمون روكشتم؟ يادت رفته جلو هادس زانو زدم؟

نفسهاش تند شد و اومد سمتم و مشتشو كوبيد رو سنگ روي جزيره كه ترسيده نگاش كرد

_ نه يادم نرفته هيچ وقت هم يادم نميره...

_ خوبه اينجوري بهتره، چون من تو رو ميشناسم تو يه روانپريشي يهو بهم ميگي بيا دوباره عاشقم شو بعد فردا ميگي ازم متنفر شو حداقل يه حس متفاوته!

نفسشو كلافه داد بيرون و رفت...

@novelstation1_

از پشت سر به هیکل تنومندش زل زدم

یه جایي وسط قلبم لرزید و سر خودم داد کشیدم

دختر احمقه نفهم چرا باز بهش باداوري کردي چرا؟

.

.

"ارسلان"

_بفرمایید جناب پاك...

با چند قدم رفتم سمت اتاقي که کلي دم و دستگاه بهش وصل بود

با دیدن من لبخند بزرگي زد و با صداي خسته و خشکش گفت

_ جالبه که امروز هم اومدي فکر کردم بعد پیام دیشبت و اینکه اشتباه کردم در مورد رابطه پارتنریت با همسرت دیگه نمیای!

نیش خندي زدم

@novelstation1_

_ صبح که بیدار شدم ذهنم آروم بود و فکر کنم با یه مرد درحال مرگ حرف زدن هنوز هم جالبه حتي اگه اشتباه کرده باشي!

پشت سر هم سرفه کرد

_ خوبه حداقل قرصهايي که بهت دادم بخوري به دردت خورده!

_ شايد! ولي من احمق نيستم اينا فقط چندتا خواب اور ساده بود!

مردونه ولي خسته خنديد و چندبار ديگه سرفه کرد

_ ميدونستم بدون تحقيق هرچيزي رو نميخوري!

دخترش دوباره اومد وبا لبخندي خجولي چايي رو گذاشت جلوم

_ ببخشيد اينجا همينقدر ميتونم پذيرايي کنم

_ مشکلي نيست فروغ... اينم لازم نبود اينجا بيمارستانه!

همايون پشت سر هم دوباره سرفه خشک کرد

_ برو بابا جان، برو خونه يکم استراحت کن، ارسلان هم بره بازم اون پرستار خوشکلا هستند...

@novelstation1_

فروغ_ بابا! زشته مامان از اون دنیا بشنوه ناراحت میشه خودت میدوني چقدر حسود بود!

همایون _ برو پدر سوخته! برو میخوایم مردونه حرف بزنیم...

همینکه فروغ رفت همایون چشمکي به من زد

_ فکر کنم دخترم جذبت شده اگه زنتو طلاق دادي وصیت میکنم دختر منو بگیري!

پوزخندي زدم و دستم رو روي سینم قفل کردم

_ واقعا دوست داري یه روانپریشي مثل من دخترتو بگیره؟!

قهقهه بلندي زد و بین خندش شروع کرد به سرفه کردن ...

_ اگه بابات زنده بود شاید داماد خودم میشدی... ولي فکر کنم راست میگي فقط همسرت تو رو میتونه تحمل کنه، همسر خدا بیامرز منم تنها کسي بود میتونست منو تحمل کنه!

سرم رو با تایید تکون دادم که با خنده گفت

@novelstation1_

_ كاش وقتي بابات فوت شد جلو خانم رو ميگرفتم نميذاشتم بفرستت آمريكا!

نيش خندي زدم

_ خاندان پاك فقط حرفهاي خودشون رو قبول دارند، ميدوني كه!

_ آخ از دست اين خاندان پاك! بله بله ميدونم، كله شق ترين نسل آدميزاد خاندان پاك هستند...

با همون نيش خند به مرد شكسته و داغوني كه يك زماني پايه ثابت رفت و آمدهاي خونوادگيمون بود نگاه كردم... همايون و پدرم مثل من و كيان بودند...هيچ وقت بهش نگفتم عمو، دايي، اقا يا هرچيزي... همايون ، همايون بود!

ولي ازش بيخبر بودم ، سالها بود بيخبر بودم...

دقيقا جايي كه به كسي نياز داشتم فهميدن اينجا بستريه و درحال مرگ... صداش باعث شد افكارمو رها كنم...

@novelstation1_

_ چي ذهنتو مشغول کرده پسر؟

ميدونم زيادی بيرحم بودم ولي پرسيدم

_ خوشحالي داري ميميري؟

خنده بلندي سر داد و باز سرفه کرد

_ نميدوني چه جورم!

_ چرا؟

_ چون ميرم زنمو ببينم،تنها کسي که اخلاق گندمو تحمل ميکرد، ۳۰ سالي که زنم بود کم بود، ميخوام باز برم پيشش باشم دلم براش تنگ شده...

به يه نقطه زل زدم و سعي کردم فکر هاي مزاحم در مورد اينده خودم و مايا رو پس بزنم ...

همايون _ زندگي مشترك هيچ کسي گل و بلبل نيست بابا جان، همه مشکلاتشون زياده، تو اشتباهت اينه زيادي خودتو

@novelstation1

معذب ميكني، فكر ميكني نميدونم بخاطر اينكه ديگه مزاحم زندگي همون دوستت كه رئيس بيمارستانه نشي مياي با من حرف بزني، چرا هميشه فكر ميكني سر باري؟

راست ميگفت من هميشه اين حس رو داشتم...حتي لحظه اي كه براي مايا باز كيك خريدم فكر ميكردم ممكنه مزاحمش باشم... هميشه حس ميكردم مزاحم زندگي بقيه هستم چون هيچ حس خوبي تو وجودم نبود كه به بقيه بدم و همه پيش من معذب بودند، حتي مايا اوقات فراغتش رو با پسرا ميگذروند نه با من...

پوفي كشيدم و از اين موضوع فرار كردم چون ميخواستم فعلا در مورد يه چيز ديگه صحبت كنم، دستام رو روي صورتم گذاشتم

_ فعلا يه مشكل جديد دارم...

يكي از ابروهاش رو برد بالا و سوالي نگام كرد كه ادامه دادم

_ بهش گفتم بايد باز عاشقم بشه!

@novelstation1_

همایون یهو زدزیر خنده بین سرفه هاي خشك میکرد و بلند خندید

_ خدایي هرچقدر بابات زن زلیل بود تو زن پروني، بهش دستور دادي عاشقت بشه؟ تو دیگه کي هستي...

جدي و با اخم نگاش کردم که باعث شد خندش قطع بشه...

_ خودت بهم گفتي هر عاشقتمي که مایا به دیگران میگفته همون "عاشقتم"ی نیست که به من میگفته، خوب فهمیدم من اشتباه برداشت کرده بودم درضمن رفتم ازاینترنت مقالات فلسفي درمورد انواع عشق خوندم و دیدم حرف تو درسته!!!

سرزنشگر نگام کرد

_ بله بله شما همیشه منبع معتبر میخواي ولي خودت چي؟ دوباره حسي بهش داري؟

_ نه البته که نه؟ غیر ممکنه!

_ پس دردت چیه پسر خوب، روز اول که

@novelstation1_

باهام صحبت کردي گفتي ميخواي ارامش داشته باشه چون نميخواي ديگه بهش آسيب بزني، چون عذاب وجدان داري و فکر ميکني زياده روي کردي،الان بازميخوای عاشقت بشه ولي تو هيچی خوب اين دختر دوباره عذاب ميکشه!

آهي کشيدم و آرنجام رو روي زانوم گذاشتم

_ ميدونم ولي ديشب خيلي قاطعانه گفت ديگه عاشقم نيست و هيچ حسي بهم نداره... نميتونم اينو تحمل کنم!

همايون پوزخندي زد _ چيه ترسيدي؟

اگه پيش يه مرد درحال مرگ ضعفام رو اعتراف کنم اشکالي داره؟

اره من ترسيدم، از وقتي همايون براي منه پر از کينه و نفرت که بويي از محبت نبردم توضيح داد که جنس عشق ها با هم فرق داره و وقتي ديشب شنيدم که نصف دليل رفتن مايا براي نجات پسرا من بودم عين روانيها شده بودم...

@novelstation1_

سعي ميكردم ظاهرم رونگه دارم ولي ديشب حس خفگي داشتم...
خودم هم باورم نميشه مني كه هفته ها بود دنبال اين بودم كه
ديگه ناراحتش نكنم و از رفتار ضد و نقيضم دورش كنم بهش
دستور دادم دوباره عاشقم بشه...انگار حالا كه وجودش از حس
به من خالي شده بود شيشه عمرمو شكسته بود...
همايون _ خيلي دوست دارم همسر جسور و دل بزرگت رو ببينم
كه بعد اين دستورت هنوز اجازه داده زنده باشي...
ناخواسته لبخندي زدم... آره كشتن من فقط از مايا برمياد...
ديشب تمام شب دوربين اتاق خواب رو چك كردم و ميدونستم
چقدر كلافش كردم...
ميدونستم چقدر عصبانيه از دستم ولي همين باعث ميشد اميدوار
بشم...هنوز نسبت بهم اونقدر بيخيال نشده بود...
هنوزم نسبت به كارام عكس العمل نشون ميده! _@novelstation1

همایون _ خوب بگو ببینم عکس العملش چي بود؟ خدارو چه دیدي شاید همسرت انقدر دلش بزرگه باز عاشق بدترین مرد دنیا شد و کاري کرد دوباره عاشقش بشي!

...

جیغي زدو پرید بغلم که سریع دستمو زیرباسنش بردم تانیوفته...

براي ماردین زبون درازي کرد

_ من گفتم با من و شوهرم در نیوفتید بد میبینید...

نسیم و ماردین خسته لب ساحل درحالیکه نفس نفس میزند دراز کشیدند و خیته و عرق کرده نالیدند

ماردین_ آقا تسلیم، شما خستگي ناپذیرید لعنتیا!

مایا با ذوق صورتش رو چرخوند سمتم ولي وقتي نگاه خیره منو که پشت نقاب خونسرد و بیتفاوتم پنهون کرده بودم رو دید با یه اهم اهم پاهاش رو از دورم باز کرد و خجالت زده درحالیکه

@novelstar_ir

گونه هاش قرمز شده بودند رو پاهاش ایستاد و لبخند زد

_ ببخشید فقط زیادي هیجان زده شدم، ممنون که پیش نسیم و ماردین ضایعم نکردي و باهام والیبال بازي کردي، خیلي بهم خوش گذشت دوست عزیزم!

تو سکوت نگاهش کردم و به خودم افرین گفتم که باعث حس خوب و خوشحالیش شدم ... صداي همایون دوباره تو سرم پیچید

" انقدر معذب نباش، فکر نکن تو نمیتوني باعث حال خوب کسي باشي، تو هم بقیه رو همراهي کن، بذار اونا تصمیم بگیرند با تو بهشون خوش میگذره یا نه!"

_ مشکلي نیست براي منم تجربه متفاوتي بود!

موهاش رو داد پشت گوشش که همون لحظه عاطفه صدامون زد

_ آقایون خانمهاي جوون و پر انرژي، بدویید بیاید کباب امادست!

هردو قدم برداشتیم سمت ویلا که دوباره گفت

@novelstation1_

_ ممنون که پیشنهاد دادي جاي خونه لاهیجان براي سیزده به در بیایم این ویلاي معرکه تو!

با گوشه چشم نگاش کردم و فکر کردم اگه کسي این وسط باید ممنون باشه اون منم !

چون میتونست بي تفاوت نسبت به من همراه خونوادش بیاد تعطیلات ولي وقتي دیشب اومد دم در اتاقم و با وجود اینکه چند روز بود از دستم بعد اون دستورم کلافه بود ولي بازم همراهي منو خواست و دعوتم کرد همراهشون برم لاهیجان و من ترجیح دادم جاي لاهیجان بیایم ویلاي قدیمي خاندانمون که به نام مایا بود ولي انگار خودش نمیدونست!

هیچ وقت پرونده داراییهاش رو چك نکرد...

دور سفره نشستیم و جناب اخوان کبابهایي که درست کرده بود رو گذاشت جلومون...

@novelstation1_

حسه آرامشِ خونواده خيلي خوب بود...

مثل هميشه راس مجلش نشستم و محترمانه گفتم

_ شما مهمون ما بوديد ولي ممنون که زحمت نهار رو شما کشيديد!

عاطفه_نفرماييد ارسلان خان، ماممنونيم ازدعوتتون به خونه زيباتون.

خيلي بيتفاوت گفتم _ اينجا خونه من نيست، خونه مایاست!

مايا سوالي نگام کرد که گفتم

_ بانو شما هنوز از داراييهات خبر نداري انگار!

يکم معذب شد ولي بقيه اعضاي خونوادش لبخند رو لبشون اومد و

متوجه شدم که عاطفه زير گوش مايا پچ پچي کرد که اخماي مايا

رفت توهم و قاطعانه گفت_ نه مامان، خواهشا کسي رو دعوت نکن!

وقتي ديدم عصبي شد ناخواسته دستمو گذاشتم رو پاش تا ارومش

کنم ولي لمس رون لختش بخاطرشلوارك خيلی کوتاهش باعث شد

مثل برق گرفته ها به هم خيره بشيم...

@novelstation1_

وقتي طولاني شد نگاهمون به هم صداي نسيم بلند شد...

_ بيا ماردين ياد بگير ببين چه عاشقانه بهم نگاه ميكنند!

ماردين درحاليكه دو لپي داشت نهارش رو ميخورد گفت

_ بهت قول ميدم تا آخر عمر همينجوري نگات كنم ولي فعلا خيلي گشنمه عشق من بخور ببين بابا شاهكار كرده چه كوبيده اي زده!

نميخواستم دستمو از روي رونش بردارم و نگاهمو از نگاهش...

خيلي ريز رد موهاي نازك و كمش رو كه سر دراورده بود رو حس كردم ولي عجيب بود كه حس موهاش ابدا اذيت كن نبود...

اينكه لمسم داشت آشفته اش ميكرد حس خوبي بود...

نفسهاي كش دارش و لبي كه داشت گازش ميگرفت نشون ميداد چقدر بيتاب لمسمه... دون دون شدن پوستش زير دستم بدجور شيرين بود، مدتها بود منتظر اين واكنش هاش بودم...

با شصتم خبيثانه رونش رو نوازش كردم...

@novelstation1_

لعنتي چرا مهمون داشتيم...

شايد الان كه ميدونم زنم از اينكه ازش دوري كردم ناراحته بايد كاري ميكردم... از وقتي بهش دستور دادم دوباره عاشقم بشه هرچند بيرحمانه و ظالمانه بود ولي به وضوح رفتارهاي مايا فرق كرده بود...لعنت!!!

شايد وقتش رسيده خود داريم رو كنار بذارم ولي هنوز زوده...

چيزي كه تغيير كرده بود داشت برميگشت سرجاي اصليش و من منتظر بودم...ميدونم ظالمم ميدونم بيرحمم ولي همه چيز اين دخترو براي خودم ميخوام!

الان كه زمان معجزه كرده بود...

در واقع الان كه اين خرگوش شيرين معجزه كرده بود و خشمم رو از بين برده بود نياز داشتم بازم داشته باشمش...

آره هميشه بلايي كه سرم اورد رو ابدا فراموش نميكنم

@novelstation1

ولي گندي که خودش زده بود فقط خودش ميتونست جمعش کنه!

_ جناب پاك از اخرين دادگاه فرسادي باخبر هستيد؟

با شنيدن صداي جناب اخوان مجبور شدم دستمو از روي رون مايا بردارم و درگير گفت و گو با پدرش بشم...

با تموم شدن نهار رفتم درگير کار شدم تنها راه فرارم از مايا کار و نقشه هام براي آينده نچندان دور بود...

با پيامي که از آرشام گرفتم پوفي کشيدم و رفتم سمت حموم... ميدونستم داره دوش ميگيره...

به سبك خودش بدون در زدن در حموم رو باز کردم...

بادیدنش که سرپا ایستاده بود و یه پاش رو لبه وان بود و خم شده بود و داشت کشاله اش رو شیو میکرد نفسم برید

ولي غير ممکن بود تنِش و تب و تابم رو بروز بدم...

سرش رو بلند کرد و خيلي بي تفاوت به کارش ادامه داد و گفت

@DONYAYE_MAMNOE
@novelstation1

_ چيزي شده؟

در حموم رو بستم تا سردش نشه

_ اوهوم، نارنجي و قرمز ميخوان بيان يك سري مدارك براي امضا بيارن، گفته بودم ديگه بيخبر از تو...

سرش رو به نشونه باشه تكون داد و من نميدونستم يه روز با ديدن زني كه داره شيو ميكنه انقدر بيقرار بشم...

_ باشه سفيد مشكلي نيست، ميشه بري بيرون ديگه، يه جوري داري نگام ميكني!

يكي از ابروهام رو بردم بالا و سرجام موندم

وقتي ديد تكون نميخورم كلافه گفت

_ منظورت از اين كارات رو درك نميكنم!

تو ذهنم پوزخندي به خودم زدم "خودم هم خودمو درك نميكنم"

دوباره صداي نازش تو حموم پيچيد

@novelstation1_

_ ارسلان؟ خواهش ميكنم برو بيرون، كارات كلافم ميكنه، اون دستوري كه اون روز بهم دادي گذاشتمش پاي اينكه تحت تاثير حرفام به پسرا قرار گرفتي ولي...

_ چرا براي سيزده بدر دعوتم كردي همراهت باشم!

با پريدنم وسط حرفش يكم هول شد ولي سريع خودشو جمع كرد

_ منو و تو خونواده ايم، بايد باهم باشيم و تنها نمونيم، ربطي به دستور عجيب غريب و كارهاي عجيب ترت نداره!!!

يكي از ابروهام رو بردم بالا وجدي گفتم

_ يعني دستوري كه بهت دادم رو ناديده ميگيري؟

چشماي درشتش رو تو كاسه چرخوند و من تلاش ميكردم زياد هيز بازي درنيارم...با كلافگي گفت

_ مارگزيده از ريسمان سياه و سفيد ميترسد، من نميتونم باز خودمو بازيچه تو كنم...

@novelstation1_

چند قدم بهش نزدیك شدم و جدی پرسیدم

_ یعني تو هیچ حسي به من نداري...

_ هیچي!

دستمو با تردید بردم سمت قفسه سینه خیسش و براي اولین بار دعا کردم دروغ گفته باشه، میخوام ریسك کنم چون حسش میکنم چیزي که تغییر کرده بود برگشته سر جاش...

قبل از اینکه دستم بهش بخوره مچم رو با دو دست گرفت و با عصبانیت گفت

_ داري چیکار میکني؟

مهم نبود داشتم خیس میشد،باید مطمئن میشدم واقعا هیچ حسي نداره... مدتي بود که منتظر بودم...

با یك دست مچ هاي ظریفش رو گرفتم و بردم بالا و به کاشیهاي عرق کرده حموم چفت کردم و با لباس رفتم زیر دوش

@novelstation1

آب از سر و روم میچکید ولي مهم نبود...

جیغي زد و با حرص پاش رو اورد بالا تا بزنه وسط پام ولي من یکبار از این کارش زخم خورده بودم پس سریع مهارش کردم و غریدم _هنوز نفهمیدي من از تو فرز ترم...

تقلا کرد و محکم گفت

_ خودت خودتو از من دریغ کردي و من عروسك تو نیستم هروقت خواستي بیاي سمتم برو با همون جـ.نده های یکشبت...

نذاشتم چرت و پرتاش رو ادامه بده چون من هدفم چیز دیگه ای بود ولی منحرف کوچولوی من چیز دیگه اي برداشت کرده بود...

و بالاخره دست آزادم رو گذاشتم رو قفسه سینش...

و بالاخره لبخند زدم...

تو تمام دنیا من این ضربان نامنظم رو وقتي انقدر بهش نزدیك بودم رو میتونستم تشخیص بدم، این ناهماهنگی فقط برای من بود

@novelstation1

مدتها بود میترسیدم بهش نزدیك بشم که نکنه این قلب اینجوري نکوبه... مثل شب آخري که آرزوش رو براورده کردم ...

وقتي تو بغلم خوابید دیگه اینجوري نمیکوبیدو تنها دلیل دوریم ازش فقط حرف همایون در مورد رابطه بدون احساس نبود...

هرچند حتي میترسیدم به خودم اعتراف کنم...

میدونستم یه چیزایي فرق کرده اونم کوبش ضربان قلبش بود ولي الان...ضرباني که از اولین بار که تو اتاقش بوسیدمش...

وقتي تو پایگاه بهش نزدیك شدم

وقتي بعد اولین عملیات پریود شد و من تو بغلم بردمش اورژانس

وقتي تو ایتالیا ازم خواست باهم باشیم

وقتي تو دبي اولین بار بکارتش رو بهم داد

وقتي نگرانم میشد

وقتي رفتم لاهیجان دنبالش و انداختمش رو دوشم و بردمش کلبه

@novelstation1

وقتي زخمي بودم و ازم پرستاري ميكرد...

وقتي بهش ميگفتم زنم و محكم تو بغلم ميگرفتمش...

وقتي تو اون لباس سياه بود و قسم خوردم در برابر تمام تشكيلاتم

كه تا اخر عمر فقط مال اونم و حلقم رو با نگاه به چشماي سياهش

كه دنيام رو زير و رو كرد تو دستش انداختم، خاص فقط و فقط

براي من بود، اين ضربان قلب فقط مال من بود و هست...

حتي وقتي تمام تنم غرق خشم بود و بدنش رو بي رحمانه تصاحب

كردم و خشمم رو روش بالا اوردم و دم نزد...

و من مدتها كور بودم...

بي حس بودم...

خشمم از اينكه حرفم و قولاش رو زير پاش گذاشت، نميذاشت

تلاشش و ضربان قلبش رو ببينم...

ولي همين الان كه قلبش داشت زير كف دستم نامنظم

@novelstation1

میزد میدونستم هنوزم مال منه...

از لاي مژه هاي خيسش نگام ميكرد و نفس نفس ميزد، يكم شل شد و يكمم تحريك شده زمزمه كرد

_ ولم كن...

حاضر بودم شرط ببندم حتي نميدونست دارم چكاري ميكنم و نميخواستم فعلا بفهمه من از حسش با خبر شدم...

تموم تنم خيس شده بود ولي نميخواستم از جام تكون بخورم حس كردن ضربان قلبش عالي بود...

كم كم وقتي ديد هدفم اون چيزي نيست كه تو ذهن منحرفشه اروم زمزمه كرد

_ ارسلان مچم درد گرفت...

دستش رو رها كردم و ازش فاصله گرفتم و پيراهن خنك و ازادم رو در اوردم كه سوالي گفت

@novelstation1_

_ خیس شدم باید دوش بگیرم...

ناباور با چشماي درشت شده گفت

_ برو بیرون، کسي بیاد تو اتاقمون ما رو نبینه فکر میکنند داریم باهم دوش میگیریم!

_ مگه غیر از اینه؟

چشماش رو تو کاسه چرخوند و غرید

_ ارسلان؟ لطفا! برو بیرون، نمیخوام پدر و مادرم و برادرم بفهمند ما کاري کردیم...

بي توجه بهش شلوار و شورتم رو دراوردم...

_ اگه مامان بابات پرسیدند میگم نگران نباشند بازنم کاري نکردم، خوبه؟ الان میتونم دوش بگیرم؟

بادهن باز نگام کردو کلافه و لخت چرخي زدکه واقعا دیدني بود

_ نمیذاري دوشمو بگیرم نه؟

@novelstation1_

تو سکوت نگاش کردم که مثل یه بچه پاشو رو زمین کوبید و رفت زیردوش و شروع کرد به تندتند خودشو شستن... با حرص گفت

_ باشه پس من زود تمومش میکنم و میرم...

موهاش رو سرسري داشت میشست که رفتم پشت سرش و همونجوري که میدونستم دوست داره موهاش رو ماساژ دادم خواست فرار کنه که به چالش کشیدمش

_ میترسي با این کارام باز عاشقم بشي؟!

سرتق سرجاش ایستاد...

_ عمراً، غیر ممکنه، من دیگه بازیچه تو نمیشم!

تو دلم بهش خندیدم و تو سکوت به شستن موهاش ادامه دادم... نمیخواستم به روش بیارم، میخواستم بهش زمان بدم تا با خودش کنار بیاد...

وقتي شستن موهاش تموم شد گذاشتم موهاي

@novelstation1_

بلندش رو ابکشي کنه و منم موهاي خودمو شستم، خواست بره ولي باز گرفتمش و ژيلت افتاده رو زمين رو برداشتم و کشيدمش سمت وان و زير گوشش پچ پچ کردم

_ اگه با اين کارم هم عاشقم نميشي يه پاتو هنوز شيو نکردي بيا کمکت کنم خرگوش کوچولو ...

.

.

"مايا"

لعنت بهت ارسلان... بازم داشت ميگفت خرگوش کوچولو؟!!!!

مگه ممکن بود الان بگم نه؟

اگه ميگفتم نه فکر ميکرد ميترسم با اين کارهاش مثل يه زن احمق دوباره عاشقش بشم!

@novelstation1_

میخواستم از حرص جیغ بکشم ولي بدن خائنم نمیدونم باز چه مرگش بود...مدتها بود آتش عشقش خاموش شده بود!!!

از وقتي از امریکا برگشتم هنوز هم امیدوار بودم ولي شب تولدم همه چیز تموم شد... ولي الان نمیدونم قلبم چه مرگش بود...

شاید فقط نیاز بود، آره فقط تحریك شدم فقط بخاطر همینه!!!

وقتي دیدم منتظره مجبوراً رفتم جلو و سعي کردم به منحرف بزرگش توجه نکنم... به درك که بیدار بود باید خودمو کنترل کنم!

ژل اصلاحم رو برداشت و ریخت کف دستش و مالید به ساق و رونم و شروع کرد ... باورم نمیشد داره این کار رو میکنه!!!

سفید بزرگ داشت منو شیو میکرد؟ واقعاً؟

جوري با دقت داشت کارش رو انجام میداد انگار داشت بزرگترین مشکل تشکیلات رو حل میکرد...

یهو یدونه زد روي رونم _ باز کن پاهاتو خرگوشك!..

@novelstation1

_ باز کن پاهاتو خرگوشك...

نه نه قرار نبود ببینه تو چه وضعیت اسفناکیم!

لعنت به خرگوشك گفتنش... به خودم مسلط و محکم گفتم

_ نیازي ندارم...

از پایین سرش رو اورد بالا...

لعنتي موهاي خیسش همیشه پسرونه و هاتش میکرد ولي نگاه جدي و مردونه اسپرسوییش هنوز متکبر و جدي و با صلابت بود.

رونام رو محکم بهم چسبوندم که نیشخندي زد، از این نیش خندهاي منظور دارش متنفر بودم...شایدم حرف منو به این برداشت کرد که نمیخوام رابطه ای داشته باشم بخاطر همین نمیخوام کامل شیوش کنم، هرچند موهاش هم خیلي زیاد نبود!!!

بلند شد و روبروم ایستاد و ژیلت رو داد دستم و بدون هیچ حرفي رفت زیر دوش و تنشو شست و بعد از پیچوندن

@novelstation1

حولش دور کمرش رفت بیرون...

این وسط من مثل یه تیکه چوب مونده بودم و به کارهاش نگاه میکردم... لعنتي!... واقعا رفت؟

هیچ کاري نکرد و رفت؟!

عوضیه خوددار...

جیغي کشیدم و ژیلت رو پرت کردم تو دیوار...

عوضي عوضي عوضي...

چرا باز داشت باهام بازي میکرد؟ چرا؟

تنم رو آب کشي کردم و با حرص زدم بیرون از حموم...وقتي اومدم بیرون دیدم داشت لباس میپوشید...

باشه این بازیه کثیف رو خودش شروع کرد!!!

رفتم سمت لباسهام و فقط یه شورت عروسکي و توري پوشیدم و حولم رو انداختم یه گوشه...

@novelstation1_

نگاهش رو از آینه رو خودم متوجه شدم ولي خودمو زدم به نفهمي.
لوسیونم رو ریختم کف دستم و شروع کردم به مالیدنش به تنم...
به طرز خبیثانه اي هات این کار رو میکردم...
وقتي صداي محکم بسته شدن در اتاق رو شنیدم با ذوق رو تخت
بپر بپر کردم...حتي موهاش رو که روشون حساسه سشوار نکشید!
هرچقدر خونیرد هم باشه ولي منم قانون این بازیه کثیف رور بلدم
حقشه تا یادبگیره با من بازي نکنه...حالا منو تحریك میکنه و ازم
فاصله میگیره!!!
خبیثانه تو آینه به خودم نگاه کردم و بوسي تو هوا براي خودم
فرستادم که یهو در اتاق باز شد ...
فکر کردم باز برگشته ولي با دیدن مامان درحالیکه فقط یه شورت
توري تنم بود جیغي کشیدم
_ مامـــان! یه در بزن خوب!

@novelstation1_

مامان با ذوق و لبخند خاص و شیطونی نگام کرد

_ با هم حموم بودید؟

چشمام رو توکاسه چرخوندم وسوتینمو بستم وسریع روش پیراهن ساحلي و گل گلیه زردم رو پوشیدم...

_ مامان جان مسائل خصوصیمون رو نمیخوام برات باز گو کنم...

مامان_ باشه بگو ببینم راضي هستي، خوبه سفید؟ راضیت میکنه؟

با چشماي درشت شده نگاش کردم ، من الان اعصابم درحد مرگ خط خطي بود...

فقط یه زن داغ میتونه بفهمه وقتي مَردِ عوضیش تحریکش کنه و به نتیجه نرسه چقدر اعصابت خط خطي میشه...

حتي زیر دلمم درد گرفته بود و میخواستم بالا بیارم... حرصمو سر مامان خالي کردم و با جیغ جیغ گفتم

_ مامان حرف من کجاش غیر قابل درك بود؟ میشه بري بیرون؟

@novelstation1

مامان_عزیز دلم خجالت نمیخواد نصف بیشتر زندگي زناشویي رابطه زن و شوهره، اگه هر دو طرف راضي بشید زندگیتون گل و بلبل میشه!

با حالت گریه گفتم

_ تورو خدا مامان، بسه! نمیخوام باهات صحبت کنم...

مامان_ نگو که با سفید هم همینجوري بداخلاقي، ادا اطوار درنیاری سر هر موضوعي پسش بزني، به غرور مردت بر میخوره!

جیغي کشیدم _ مامان برو بیروووووون!

مامان_ خیلي خوب ، فقط یه چیزي میخواستم بگم، نسترن خانم و دکتر سرفراز ویلاشون این نزدیکیاست گفتن میخوان بیان یکي دو ساعتي بهمون سر بزنند!

به خودم تشر زدم "آروم باش مایا، آروم!!!"

همه مادرا بعضي وقتها رگ رو اعصابشون میزنه بالا

@novelstation1

یا فقط مادر من اینجوریه؟... بعضي وقتها به حدي خوب و با درك میشه که میخوام فقط بغلش کنم و بعضي وقتها...

_ مامان سر نهار مگه نگفتم کسي رو دعوت نکن!

مامان_ بخدا خودشون گفتن میان بهمون سر میزنند، چون پسرشون خواستگارت بود ولي جواب رد دادیم سر قضیه تو و آرش خیلي اذیتم کردند و تیکه انداختند برا عروسیت هم ایران نبودند منم گفتم بیان بسوزن!

خندم گرفت بخاطر حرف صادقانش و آهي کشیدم

_ باشه مامان جان فقط زودبرن خوهشاً براي شام و چیزهاي دیگه نگهشون ندار...

مامان با یه ذوق بچگونه محکم لپمو بوسید

_ دورت بگردم مریداي من... برو برای شوهرت هم یکم ناز کن دلشو به دست بیار طفلك با موهاي خیس

@novelstation1_

و با یه من اخم از پله ها داشت میومد پایین

آهي کشیدم _ مامان داماد جونت همیشه یه من اخم داره!...

بالاخره مامان رفت و منم مثل ارسلان موهام رو خشك نکرده رفتم پایین...واقعا اعصابم نمیکشید! از پله ها خرامان رفتم پایین.

بازیه بدي رو باهام شروع کرده بود ولي دیگه این تو بمیري، اون تو بمیري نیست...من اون زن چند ماه پیشه زر زرو نیستم...

جمله " زخمي که تورو نکشه قویترت میکنه" مصداق بارز حال الان من بود...زخمهایي که ارسلان به من زد منو فقط در برابر خودش قوي تر کرد...هرچند اخیراً دوباره قلبم وقتي پیششم نامنظم میزنه و طرز مسخره اي وقتي لمسم میکنه یا لمسش میکنم نفسم به شماره میوفته...هرچند این فقط هوسه...آره چیز دیگه اي نیست!!

به اخر پله ها که رسیدم یهو صداي آشنایي رو پشت سرم شنیدم

_ اوه با هم حموم بودن، فکر میکردم وضعیت خطرناکه ولی...

@novelstation1

_ اوه با هم حموم بودن، فکر میکردم وضعیت خطریه ولي انگار از اون آشتي خفنا کردید!!!

برگشتم و با دیدن دستای پر از خالکوبي فهمیدم این ادم هیچ وقت عاقل نمیشه!

با اقتدار سیاه بودنم برگشتم سمتش و با سري بالا گفتم

_ زودتر ازچیزي که فکر میکردم تشریف فرما شدید ولي پررویيت نسبت به رئیستون جلو تر از خودتون تشریف فرما شده...

با خنده شرمنده اي درحالیکه پشت سرش رو میخاروند یك قدم اومد جلو باز پسر بچه شیطون شد...

_ میخواستم باهات تنها بشم...

_ دلیلي نمیبینم با شما تنها باشم...

سرش رو کج کرد و بشر و شیطون و سرتقي شد که انگار نه انگار فقط یکي دو سال ازشوهر همیشه سرسختم کوچیکتره...مرد گنده!

@novelstation1

_ موشي دلم خيلي برات تنگ شده فقط شرمندت بودم نميتونستم پوزخندي زدم و سرم رو گرفتم بالا تابخاطر قد بلندش بهتر ببينمش من اخرش آرتروز گردن ميگيرم...

اون از شوهرم... اينم از اين كره خرا!

_ يك بار ديگه بغير از سياه با هر اسم ديگه اي صدام كني يك ماه قطع حقوق ميخوري...

ناباور نگام كرد و دهنشو باز و بسته كرد كه اضافه كردم

_ بفرماييد پيش سفيد منتظرتون هستند نارنجي!

پوفي كشيد و سرش رو انداخت پايين و زير لب گفت

_ حق داري، هرچي بگي حق داري، لعنت به من كه تو رو اوردم توی تيم، من باعث شدم بياي و ...

نذاشتم حرفش رو تموم كنه كه يه مشت محكم كوبيدم تو دهنش...

صورتش كج شد ولي چون از لحاظ قدرت

@novelstation1_

بدني از مسيح قوي تر بود مثل مسيح نقش زمين نشد...
مثل ارسلان استوار ايستاد...تهديدوار انگشتمو تو هوا تكون دادم
_ خفه شو و منت اينو سر من نذار كه تو منو اوردي تو تشكيلات...
غمگين نگام كرد و دستي به ته ريش تازه دراومدش كشيد
_ نميخواستم منت بذارم ميخواستم بگم لعنت به من كه باعث
شدم بياي تو تشكيلات و عذاب بكشي تو لياقتت بيشتره...
شونه هاش رو انداخت بالا و ادامه داد
_ شايد يه روز برات جبران كنم، شايد هم بخشيدي منو...
بهم پشت كرد و راه افتاد سمت اتاقي كه انگار مسيح و ارسلان
اونجا بودند...سعي كردم ديگه دل رحم نباشم و تحت تاثير اون
مهربوني چشمهاي عسلي قرار نگيرم...
ساعتها تو اتاق موندند و مهمونهاي مامان هم اومدند...خونواده دكتر
سرفراز يه خونواده عجيب مجلل و فوق العاده مبادي كلاس!

@novelstation1

اصلا فکر نمیکردم دخترشون طرلان و پسرشون طاها هم همراهیشون بیان ولي اومدند...خدایي روز سیزده بدر کي میره مهموني...ولي خوب بود که اومدند وگرنه ساعتها خودخوري میکردم که این ۳ تا تو اتاق دارن چي میگن که من به عنوان سیاه نباید بدونم... البته بي انصافي نکنم من خودم نخواستم برم...

سعي کردم خودمو خونسرد و بیتفاوت نشون بدم!

داشتم به فخر فروشي هاي عاطفه جون مادر گرامم گوش میدادم که ارسلان اینجا رو به نام من زده و چقدر هواي منو داره و از گل کمتر بهم نمیگه...میخواستم آهي بکشم و بگم ازهیچي خبر نداري عاطي جون... ولي همون لحظه نسترن خانم با لبخند شیکي گفت

_ مایا جان ازدواج دومت ماشالله خیلي پر ثمر بوده!

خواستم جواب بدم ولي قبل من صداي بم و جدي که هر جا حرف میزد بقیه رو لال میکرد، تمام نظرها رو به خودش جلب میکرد

@novelstation1

_ تا جايي كه من ميدونم همسرم يك بار ازدواج كرده اون با من قبلي هم يه نامزد ترسو بود كه از ترس من دمش رو گذاشت رو كولش و ازدواجي دركار نبود من نميتونستم بذارم بانوي من مال كس ديگه اي بشه!

نسترن خانم لال شد و مطمئن بودم چند وقت ديگه همه جا پر ميشه كه دليل فرار داماد قبلي شوهر عزيزم بوده... ولي خوشم اومد خوب بود همه اينجوري فكر كنند...

وقتي مامان و بابا و ماردين و نسيم و البته من به احترام ارسلان بلند شديم يه جورايي خونواده سرفراز هم مجبور شدند به احترام ارسلان قيام كنند...

پسرا پشت سر ارسلان اومدند كه ارسلان با جديت درحاليكه پيراهن مردونش دكمه هاش مثل هميشه كامل بسته نشده بود و فرو رفتگي خوشمزه گردنش و كمي از استخون

@novelstation1_

ترقوه اش پيدا بود و موهاش همينجوري خشك شده ولي بازم ديدني و شيك بود اومد كنارم و دستش رو دور كمرم حلقه كرد و با احترام رو به پدر و مادرم گفت

_ خواهش ميكنم جناب اخوان منو شرمنده نكنيد...

رو كرد سمت خونواده سرفراز و گفت

_ عزيز دلم معرفي نميكني...

خيلي خوب باز رفتيم تو قالب زن و شوهر عاشق...

دونه دونه معرفيشون كردم كه ارسلان محترمانه و جدي باهمشون دست داد كه پسرا هم اول به پدر مادرم و بعد به بقيه سلام سرسري دادند و رو به من مسيح گفت _ بانو با اجازه ما ميريم... ميخواستم بهش دهن كجي كنم و بگم بيشعور تو حتي به من يه سلام ندادي الان داري چي ميگي؟... ولي خيلي با خوشرويي گفتم

_ كجا، شما كه تازه اومديد ، بمونيد...

@novelstation1_

_ کجا، شما که تازه اومدید ، بمونید...

ارسلان فشاري به کمرم اورد ولي از موضعم نيومدم پايين...

ميخواستم يکم مسيح و آرشام رو اذيت کنم...ميخواستم بمونند و ببينند بدون اونها هم ميتونم خوشحال باشم و سرپام و بهشون نيازي ندارم...ميخواستم بفهمند بود و نبودشون برام مهم نيست...

مسيح محترمانه لبخندي زد

_ ممنون از دعوتتون ولي نميخوايم جمع خونوادگي رو به هم بزنيم!

_ اگه کاري نداريد بمونيد، با طرلان جان و طاها و نسيم و ماردين جمع خوبي ميشيم...با هم سيزده رو هم به در ميکنيم... هوم؟!

ارسلان با چشماش به پسرا اشاره اي زد که ارشام گفت

_ هرچي شما دستور بديد بانو!!!

ميخواستم براي رفتن اصرار کنند ولي موندند...

لعنتي و اين کار ارسلان بود...

@novelstation1_

زیر گوشم زمزمه کرد

_ آفرین به تو زن قویه من یواش یواش باهاشون کنار بیا و ریاست خودتو نشون بده...

با لبخند شاهرم رو حفظ کردم و زیرلبي جواب دادم

_ من زن تو نیستم و نمیدونم جدیدا چرا باز مثل قدیم صحبت میکني من فقط همکار و شریکتم ضمناً نگران نباش خودم میدونم باید چجوري باهاشون برخورد کنم...

بحث رو ادامه نداد، لبخند خبیث و معنا دارش رو دیدم ولي بیتوجهي کردم، همه باهم گرم گرفته بودند ومن تازه میدیدم طاها خیلي خوش مشرب بود...

اصلا به روي خودم نیاوردم که با این دوتا کره خر مشکل دارم مامان وسایل پذیرایي رو اماده کرده بود و با نسیم و ماردین پذیرایي رو انجام دادند

@novelstation1_

منم بلند شدم ولي مامان اجازه نداد از کنار ارسلان تکون بخورم آرشام بدجور با طرلان گرم گرفته بود و این فرصت عالي بود تایکم کرم بریزم، مامان داشت نون خامه اي هایي که با خودش اورده بود رو تعارف میکرد که نوبت به ارشام رسید

میدونستم عاشق نون خامه ایه...

میدونستم شیریني مورد علاقشه...

میدونستم وقتي بچه بود یکبار دو جعبه نون خامه اي فاسد شده خورده بود و بعد مسموم شده بود...

همینکه خواست از نون خامه اي برداره سریع گفتم

_ نارنجي ... شما مگه به نون خامه اي حساسیت نداري؟

دست آرشام موند تو هوا و مظلومانه نگام کرد

نمیدونست چي بگه!!!...

همه سکوت کردند که ادامه دادم

@novelstation1_

_ میدوني که کارهامون زیاده نمیخوام صدمه ببیني و کارهات رو دست ما بمونه...

با خنده کلافه اي گفت _ نه بانو، با یدونه چیزي نمیشه!

جدي و با صلابت رئیس مابانه دستور دادم

_ گفتم نه نارنجي!

مامان با خنده معذب و مصنوعي گفت

_ اوا ببخشید من نمیدونستم شما حساسیت دارید...

تا خواستم جواب مامان رو بدم اینبار طرلان گفت

_ چرا بهش میگید نارنجي؟

لبخند بزرگي زدم و با خوشرویي رو به طرلان گفتم

_ آخه شبیه نارنجي تو مدرسه موشهاست... اینطور نیست؟

طاها و مسیح و طرلان و نسیم و ماردین پق زدند زیر خنده...

قیافه آرشام دیدني بود داشت حرصش رو سر پوست گوشه

@novelstation1

انگشت شصتش خالي ميكرد و من اين عادتش رو از بر بودم...
سعي ميكرد با لبخند مصنوعي خودشو خونسرد نشون بده و كاملا هم موفق بود ولي نميتونست منو فريب بده
چون ميدونستم از اين لقب متنفره...
خودش به من ميگفت موشي ولي متنفر بودكسي به اون بگه موشي چون لقب موشي رو يه لقب دخترونه ميدونست...
و من داشتم از دانسته هام براي اذيتش سو استفاده ميكردم طرلان خبيثانه با من همراه شد و گفت...
_ واي مايا جون هي ميگفتم ايشون چهرش آشناست...
چشمكي به طرلان زدم كه طرلان و طاها شروع كردند به سر و كله زدن با آرشام... مسيح هم ميخنديد ولي تو دلم براي اون هم نقشه ها ميكشيدم ولي آسياب به نوبت...
زير گوشم صداي سرزنده ارسلان رو شنيدم

@novelstation1_

_ اين روي تخريب گرت رو نديده بودم

با لبخند برگشتم سمتش و ته ريشش رو ناز كردم

_ شما خيلي از روهاي منو نديدي سفيد من يه زن فير قابل پيشبيني هستم جناب پاك...

يكي از ابروهاش رو برد بالا و يكم بهم نزديك شد و مماس لبم زمزمه كرد _ برمنكرش لعنت...ثابت شده اي!!!

نميدونم اين حرفش زخم زدن و نيش و كنايه بود يا...سر خودم داد كشيدم "يا هيچي مايا! هيچي"

كم كم داشت غروب ميشد كه خونواده سرفراز قصد رفتن كردند ولي باتعارف ارسلان قرار شد شام رو بمونند ومنم اعتراضی نكردم

من هيچ وقت با طاها و طرلان وقت نگذرونده بودم

برخلاف مادرشون خيلي خوش رفتار بودند...

رفتيم ساحل و به سختي سنگ ريزه جمع كرديم و سيرده

@novelstation1

رو از خودمون در کردیم...امسال تنها دعام سلامتي پدر و مادر و برادرم و البته شوهر بیرحمم بود...

بعد از شامي که اینبار بابا و دکتر سرفراز باهم کباب کردند دوباره رفتیم ساحل...

وقتي پسرا آتیش روشن کردند دیدم که مسیح رفت گیتارش رو اورد...ته دلم اعتراف کردم "دلم براي صداش تنگ شده بود"

دریا داشت موج میزد و هوا خنک بود

درحالیکه همه جوونا دوراتیش نشسته بودیم و مامان باباها داخل..

برگشتم اتاق و یه ژاکت براي خودم و ارسلان برداشتم... حس عجیبي بود ارسلان باهامون تو جمع بود و دیگه مثل بابابزرگ ها نمیرفت یه گوشه... کم حرف بود ولي خوب بود همراهم بود...

یه لحظه به دستم نگاه کردم، چرا براي ارسلان هم ژاکت برداشتم چرا نگرانش بودم!؟؟

@novelstation1_

تازه اورده بودم كاري نميشد كرد...برگشتم ساحل كه ديدم دور تا دور روي كنده هاي درخت نشسته بودند و جا براي من نبود با لب و لوچه اويزون گفت _ پس من چي؟

آرشام_ اوه ببخشيد كم كُنده گذاشتم، چي ميشه كرد چرا نميريد تو بغل رئيس بشنيد مايا خانمِ بزرگوار...

با حرص نگاش كردم كه موزيانه خنديد ميخواستم بدجور جلو همه بهش بتوپم ، لعنتي هرلحظه ممكن بود ارسلان منو ضايع كنه و نخواد برم بغلش ولي به طرز عجيب غريبي زد رو پاش و گفت

_ آرشام كار خوبي كردي، بيا اينجا عزيز دلم!

ناباور نگاش كردم كه همون لحظه طرلان درحاليكه دومين يا سومين گيلاس شرابش رو ميداد بالا با ذوقه مستانه گفت

_ واو چه رمانتيك فكر نميكردم همسرت با اون همه اخم بلد باشه انقدر رمانتيك باشه...

@novelstation1_

خواستم چيزي بگم ولي يهو زد زير گريه و مستانه گفت

_ پس چرا کسي منو دوست نداره... چرا من تنهام!!!

متعجب به مود مستي طرلان زل زدم ولي يهو دستم کشيده شد و روي پاهاي ارسلان افتادم، سرم رو چرخوندم به نيم رخش نگاه کردم که طرلان دوباره ناله کرد

_ منم شوهر ميخوام، منم دلم ميخواد تو بغل کسي بشينم خوب، نارنجي جون بيام تو بغل تو؟

طاها کلافه از رفتارهاي خواهرش جام شرابش رو ازش گرفت و شروع کرد زير گوش طرلان حرف زدن

پوزخندي زدم و اروم جوري که فقط ارسلان بشنوه زمزمه کردم

_ شايد بهتره برم بهش بگم که کاراي شوهر منم فقط نمايشه و کسي هم منو دوست نداره تا انقدر احساس تنهايي نکنه...

ژاکتي که براش اورده بودم رو انداخت روي پام و

@novelstation1

و از زیرش دستش که روي رونم بود اروم و نوازشوار حرکت داد و لاي موهام عمیق نفس کشید و سکوت کرد...

صداي تارهاي گیتار مسیح رو شنیدم که درحالیکه زل زده بود به من و ارسلان خوند

"لعنت به شب های بعد از تو به دردی"

"که ماند از تو به دادم نمیرسی"

"رفتی آواره شد خانه ماندم غریبانه"

"لعنت به بی کسی..."

با غم و شرمندگي تو نگاهش سرش رو انداخت پایین و چشماش رو بست

"قلب من این چنین آسان نمی لرزید"

"عشقت اما به غم هایش نمی ارزید"

"دنیا را بردی همراهت به نابودی"

@novelstation1_

"دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی"

چنگ شدن دست ارسلان رو روي رونم حس کردم که با خشم و یه چیزي که تو صداش بود زیر گوشم پچ پچ کرد...

_ میدوني فردا باید دوباره برم...

جوابي بهش ندادم ولي اینکه این ۱۳روز هر روز میدیمش حس خوبي داشت...درسته من میگفتم بهش بي حسم ولي بودنش دلگرمیم بود...بودنش وقتي تو خونه حضور داشت آسودگیم بود ارسلان خونوادم بود...هنوز مسیح داشت میخوند که باز زمزمه کرد

_ از آهنگي که مسیح میخونه خوشم نمیاد...

میدونستم چرا چون یه جورایي داشت حس نابود شده ارسلان رو میگفت... چون شاید واقعا عشقي که به من داشت به غمهایي که بهش دادم نمي ارزید... هرچقدر هم من الان حسم خاموش شده ولي هنوزم دارم بخاطر آزرده کردن این مرد عذاب میکشم...

@novelstation1

ناخواسته تو بغلش شل شدم و پشتمو چسبوندم به قفسه سینش و چشمام رو بستم، انگارکه کسي دور و برمون نبود...

ضربان قلبش اروم بود و چه شبهایی با شنیدن این صدا خوابم میبرد...با تموم شدن اهنگ طرلان زد زیر گریه و بقیه سعي کردند ارومش کنند و نسیم اصرار میکرد مسیح یه اهنگ شاد بخونه ولي من و ارسلان تو حال خودمون بودیم... بیهوا زمزمه کردم

_ تازه دارم به بي تو بودن عادت میکنم، تازه بي تو ارامش دارم چرا ازم خواستي دوباره عاشقت بشم، حسودیت شد؟

دستش دورم محکم پیچید و منو چسبوند به خودش و نفس عمیقي کشید و پچ پچ کرد _ مگه شدي؟

پوزخند صدا داري زدم

_ اگه بشم مطمئن باش قلب احمقمو از جاش در میارم و میدم شیلا بخوره...

@novelstation1_

روي موهام رو بوسيد که گر گرفتم... لعنتي... ناخونامو رو ساعد پر رگش فرو کردم

_ باهام بازي نکن ارسلان، من به اندازه کافي تاوان اشتباهمو دادم!

_ ميدونم که دادي...الان که تاوان دادي نميخواي برگردي!؟

با اين حرفش شکمم بهم پيچيد ولي خونسرد گفتم

_ تو کاري کن برگردم...

يبار ديگه روي موهام رو بوسيد

_ پس بنظرت دارم چيکار ميکنم...

ناخونام رو بيشتر تو ساعدش فرو کردم

_ داري نمايش بازي ميکني...

صداي اهنگ شاد مسيح بلند شده بود ولي ما بازم توحال خودمون بوديم که اهي کشيد و سکوت کرد که بيقرار پرسيدم

_ خودت حست به من چيه؟

@novelstation1_

مثل همیشه طفره رفت ولي اين طفره رفتن به "هيچي" گفتنش مي ارزيد... خيلي جدي و با صلابت گفت

_ عاشقم شو دوباره مايا و منو هم عاشق خودت کن تو استاد اين کاري و تو آدم خوبه اين رابطه اي، تو دوباره بسازمون...

يکم خودم رو ازش دور کردم و گيج شده نگاش کردم که با جديت گفت

_ ميتوني؟

خدايا اين مرد چرا انقدر سخت بود؟ با صدايي که از ته چاه در ميومد گفتم _ اگه من نخوام چي ميشه؟

شکمم رو نوازش کرد و زمزمه کرد

_ منتظر ميمونم تا بخواي...

با دهن باز نگاش کردم... داشت چه اتفاقي ميوفتاد؟

ولي ديگه چيزي نگفتم...

@novelstation1_

حرفي براي گفتن نداشتم چون گيج گيج بودم...اين مرد داشت منو ميكشت...

.....

_ انتخاب خيلي درستي انجام داديد سياه محمد و عليرضا تو پايگاه يك شروع به كار كردند، انگار كارشون خوبه...

لبخندي به فرهاد زدم و به تصوير دوربينهاي پايگاه يك نگاه كردم

_ شك دارم در حد دنيز و شهاب باشند ولي اميدوار كننده اند!!!

فرهاد_ هنوز هم باورم نميشه شهاب ۸ سال با هدف بين ما بود...

نيشخندي زدم و گفتم

_ دنيا جاي اتفاقات عجيب غريبه وقتي پدر و مادرها بعد از سالها بزرگ كردنشون ميگيرند، ۸ سال براي رسيدن به يه هدف كم هم هست... ولي اگه نقشه شهاب ميگرفت خيلي غول ميشد!!!

فرهاد در تاييد حرفم سرش رو تكون داد كه

@novelstation1_

باخستگي خودکار رو روي ميز گذاشتم و دوربينها رو خاموش کردم

_ ديروقته بهتره بريم...

فرهاد اطاعتي کرد و من قبل از سياوش و فرهاد ازبرج نور زدم بيرون... با تماسي که هفته قبل با ارسلان داشتم تصميم گرفتيم کمند ابي بشه ولي به طرز عجيبي کمند با من جديدا معذب بود... بغير از کار صحبت ديگه اي با ارسلان نداشتم و باز الان دو هفته بود ازم دور شده بود...

ديروقت نبود پس به يه فروشگاه رفتم و با وجود اينکه شاهين باز چهار چشمي دور و برم بود، رفتم يکم خرت و پرت و خوراکي براي خودم خريدم... يکم چاق شده بودم و همش هوس چيزهاي عجيب غريب ميکردم... داشتم بين قفسه ها دنبال خرت و پرت ميگشتم که حرکت عجيبي رو کنارم حس کردم... يهو دستم کشيده شد سمت دري که انتهاي قفسه هاي فروشگاه بود و ...

@novelstation1

یهو دستم کشیده شد سمت دري که انتهاي قفسه هاي فروشگاه بود و تا به خودم بیام تو تاریکي بودم

البته که قرار نبود وایسم ببینم کیه ما دشمن زیاد داشتیم...

با زانو زدم وسط پاي طرف که فهمیدم یه مرده و و ارنجم رو گرفتم بالا و زدم تو گونش که دادش رفت بالا وناله کنان گفت

_ لعنت بهت، هنوزم خوب ناك اوتم میکني!

با شنیدن صداش پوکر فیس شدم وآروم گرفتم و اهی کشیدم

_ آریا اینجا چه غلطي میکني؟!

با حرص و درد درحالیکه از درد وسط پاش نفسش رو به شدت فوت میکرد بیرون گفت

_ قرار بود بهم زنگ بزني، قرار بود با سفید صحبت کني!

_ با تو قراري نداشتم آریا، نمیفهمم چرا انقدر دنبال صلح با خونوادم هستي؟

@novelstation1_

کلافه و با درد گفت

_ دفعه قبل هم گفتم شوهرت داره پا رو دم ادمهاي بدي ميذاره!! من روزها به حرفهاي اريا فکر کرده بودم و الان مثل سري قبل غافلگير نشدم پس محکم جوابشو دادم

_ و اين ربطش به تو چيه؟ تو الان مثلا رئيس تشکيلات هادس هستي و يه ابوالنهاري چرا زرت و پرت دنبال خفت کردن مني، اين مذاکره نفعش براي تو چيه؟

_ مايا من شما رو دوست دارم، نميخوام ضربه بخوريد، هر روز ديرتر ميشه، ممکنه بيان سراغ تو...

_ آريا ايران مقر خاندان ماست، اونا نميتونند به من حمله کنندحالا جاي اين حرفها بگو نفع اين مذاکره براي تو چيه؟

_ احمق نشو، اگه جاي من يکي از اونايي بود که سفيد پا رو دمشون گذاشته چي؟ وقتي افراد هادس تنها گيرت اوردن ازو يادت رفته؟

@DONYAIEMAMNOE

سکوت کردم چون حق با اریا بود هرچند اون موقع تو آمریکا بودیم ولي وقتي منو تنها گیر اوردند نتونستم کار چنداني انجام بدم...

وقتي سکوتمو دید گفت...

_ سفید داره تولیداتش رو انحصاري میکنه و از این به بعد اون نمیره دنبالشون براي تحویل اجناس، انقدر غول شده که نیاز نیست دیگه اون بره دنبال مشتریها داره کاري میکنه جاشو محکم کنه و تقریبا ۱۰ تا قرار داد چند صد میلیون دلاري و یورویي امضا کرده و همین خشم مشتریهاي خورده ریزش که اکثرا آدمهاي خلاف کار زیرزميني هستند رو برانگیخته!

ناخواسته لبخندي به کار ارسلان زدم

باریکلا... اینه شوهر من! بیخود نیست اون مردِ منه!

الان که دیگه از هویتهامون ترسي نداریم این بهترین کاره...

و این کار ارسلان یه معني دیگه هم داشت...

@novelstation1_

اون هم يعني اينكه...

_ حاضرم شرط ببندم اين اطلاعات رو نميدونستي... نه؟؟؟

آريا با اين حرفش مثل پارازيت پريد وسط افكارم...پوفي كشيدم

_ خيلي خوب اره اعتراف ميكنم نميدونستم ولي خوب كه چي؟ تو جواب سوال منو ندادي، نفعش براي تو چيه؟ من ديرمه ممكنه شاهين بياد پس زود جوابمو بده...

_ نگران نباش سر شاهين رو گرم كردم درمورد نفع منم فكر كن ميخواد با صلح و مذاكره با تشكيلات سفيد جايگاه رياستمو محكم كنم...

كلافه اهي كشيدم

_ خيلي خوب اينبار برگرده ايران باهاش صحبت ميكنم...

همون لحظه در اتاق تاريك باز شد و از ترس اينكه شاهين باشه هول شدم

@novelstation1_

ولي با ورود دوتا از کارکنان و روشن شدن چراغ نفس راحتي کشيدم ولي اون دو نفر هاج و واج نگامون کردند

درحاليکه اريا با چندتا اسکناس سعي ميکرد توجيهشون کنه که شتر ديدن نديدن!

ولي همون لحظه من با بوي مرغ هاي يخ زده اي که داشتن جابجا ميکردند ناخواسته عق زدم... آريا هول شده گفت

_ چي شدي؟ نکنه باز حامله اي؟!

با حرص گفتم

_ سريال ايراني زياد ديدي پسر کسي با دوتا عق حامله نميشه!

بازوم رو اروم نوازش کرد و با محبت گفت...

_ خيلي خوب برو ولي خواهش ميکنم اينبار بهم خبر بده منتظرتم مايا اون ريموت رو هم يادت نره...

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم وبا استرس از اتاق زدم بيرون

@DONYAIE_MAMNOE
@novelstation1

شاهين با دختري كه به قول عامه يه داف بود يه جوري با نيش باز حرف ميزد كه اگه همين الان منو دزديده بودن مرگش با دستاي ارسلان حتمي بود!

بدو بدو بين قفسه ها گشتم و هرچي دم دستم اومد برداشتم و رفتم صندوق با تموم شدن كارم درحاليكه فكرم شديدا درگير اطلاعاتي شده بود كه اريا بهم داده بود...

شاهين كيسه هاي خريد رو ازم گرفت ولي دوباره يه بوي بدي حس كردم و اينبار جدي جدي بغل جوب مجبور شدم وايسم و رسما بالا اوردم... من چه مرگم بود؟

نكنه؟

شاهين هول شده همش داشت حالمو ميپرسيد ولي من ذهنم يه جاي ديگه بود... حساب كردم اخرين باري كه پريود شدم قبل رفتن به امريكا بود...

@novelstation1_

ولي خوب من بعد سقطم ديگه قرصهاي كيستم رو نخوردم و بر اساس استرس هايي كه كشيده بودم طبيعي بود اين تغيرات هورموني... وقتي رفته بودم لاهيجان هم همين شرايط رو داشتم و بي خودي شك كردم... نه همچين چيزي نيست...

دستمالي از كيفم در اوردم و لبمو پاك كردم و سر پا ايستادم

_ نگران نباش شاهين، خوبم بريم خونه

هرچند زياد قانع نشده بود ولي برگشتم خونه

مژگان وقتي رنگ و روم رو ديد برام يه شربت درست كرد وقتي يواش يواش حالم بهتر شد رفتم اتاقم

دوش گرفتم و خزيدم تو تختم وهزارتا چرخ زدم تا خوابم برد...

...

با جيغ خواهش ميكردم ادامه نده...

گريه ميكردم ولي موهاي بلندم رو داشت بيرحمانه كوتاه ميكرد

@DOLYAE MAMNOE
@novelstation1

به چشمهاي بي رحم و نفوذ ناپذيرش نگاه كردم

باز خشن و بيرحم شده بود

اروم زمزمه كردم

"ارسلان توروخدا، موهام رو كوتاه نكن!"

بي توجه به من تا زير گوشم موهام رو قيچي كرد كه جيغي زدم

ولي اون به كارش ادامه داد

"خواهش ميكنم، تو عاشق موهام بودي، كوتاهشون نكن" "ارسلان

خواهش ميكنم، توروخدا"

دستام بسته بود و نميتونستم تكون بخورم و اون مثل يه جلاد

ايستاده بود بالاسرم ... يك لحظه حس كردم ديگه نفسم بالا نمياد

و حس كردم دارم تكون تكون ميخورم و كسي صدام زد

_ مايا خرگوشم ،من اينجام عزيز دلم ...لعنتي چرا عرق كردي ...

@novelstation1_

_ مايا خرگوشم ،من اينجام عزيز دلم ...لعنتي چرا عرق كردي ...

با نفسي كه با تمام وجود كشيدم و ريه هام رو پر از اكسيژن كردم

چشمام رو باز كردم كه نگاهم تو نگاه اسپرسوييش قفل شد

آباژور سمت من رو روشن كرده بود

تند تند نفس ميكشيدم كه بازوهام رو محكم فشرد

_ خوبي؟

لباي خشكم رو با زبون خيس كردم و گفتم

_ آب...

سريع از جاش بلند شد و من تازه كت و شلوار تنش رو ديدم...

از اتاق رفت بيرون و من به حدي گيج بودم نميفهميدم چي شده...

اين اولين بار نبود همچين خوابهايي ميديدم

يه مدتي بود بدنم عجيب غريب شده بود...من زن ضعيفي نبودم و

اين حالتهام ديگه داشت نگران كننده ميشد...

@novelstation1_

من بعد تمام اتفاقاتي که به سرم اومد يادگرفتم

خودم براي خودم ارزش قائل نشم، هيچ کسي برام ارزش قائل نميشه...شايد بايد ميرفتم يه چکاپ کامل چون چند ماه بود پريود هم نشده بودم شايد بايد دوباره داروهاي کيستمو مصرف ميکردم! تموم تنم عرق بود ولي انقدر ضعف کرده بودم که توانايي بلندشدن از جام و تعويض لباسام رو نداشتم...

با باز شدن در دوباره ديدمش که با يه پارچ و ليوان آب اومدسمتم برام يه ليوان آب پر کرد و داد دستم و موهاي آشفتم رو داد پشت گوشم...انقدر حالم بد بود که به مهربونيه عجيبش توجه نکردم...

وقتي يك نفس آب رو سر کشيدم زير لب "ممنون"ي گفتم که گفت _ بخواب عزيزم...

با حس عجيبي که داشتم پرسيدم

_ چرا ااينجايي!؟

@novelstation1_

روي تخت درازم کرد و لحاف رو کشید روم و درحالیکه بغلم نشسته بود موهام رو نوازش کرد ولي سکوت کرد که تشر امیز صداش زدم _ امیر ارسلان؟

نگاهش مهربون بود ولي هنوز میمیکهاي صورتش جدي و خشن بود... نمیفهمیدمش، درك این مرد سخت ترین کار دنیا بود...

_ شنیدم حالت بد شده...

_ باز مژگان و شاهین چغلي کردن؟

لبخند خیلي نامحسوس و خسته اي زد

_ مجبوراً در مورد شرایط تو به من گزارش بدن...

_ ولي مگه خودت نگفتي دیگه حال من برات مهم نیست؟

_ ناراحتي که اینجام؟ هووم؟

از جواب به سوالش طفره رفتم و گفتم

_ ایران بودي؟

@novelstation1_

سرزنشگرانه نگام کرد ولي به روم نياورد، فقط سرش رو به نشونه نه تکون داد و با صداي بمي که ديوونم ميکرد گفت

_ نه خرگوشم، ترکيه بودم ولي شاهين گفت امشب حالت بهم خورده و با وجود اينکه فردا بايد برم ايتاليا خواستم بيام ببينمت...

چرا وقتي ميگفت خرگوشم بغضم ميگرفت؟

چرا نميتونستم دليل اين مهربونيهاي يهوييش رو هضم کنم...

چشمام رو بستم که متوجه شدم از کنارم بلند شد

نميدونم چرا هول شدم وسريع چشمام رو بازکردم و نيمخيز شدم

_ کجا؟

لبخندي که فقط خاص من بود بهم زد...

از اون لبخندهاي قبل از ازدواجمون... قبل از اون جهنم...

_ ميخوام کتمو در بيارم، جايي نميرم، تا صبح اينجام...

کت و کراواتش رو دراورد و درحاليکه چندتا

@novelstation1_

دکمه پیراهنش رو باز میکرد برگشت کنارم که خیلي معمولي گفتم

_ خوب با این شلوار معذب نمیشي؟برو شلوارکت رو بپوش تا راحت بخوابي

یکي از ابروهاش رو برد بالا و کنجکاو گفت

_ میخواستم تا خوابت میبره پیشت بشینم ولي اگه میخواي پیشت بخوابم...

کلافه پوفي کشیدم و فهمیدم گند زدم، دراز کشیدم و لحاف رو کشیدم رو سرم، تا حرفش رو ادامه نده و بفهمه باید بره...

عمرا ازش خواهش نمیکردم بیاد پیشم بخوابه...

شب سیزده بدر که تو ویلا موندیم هم مجبور شدیم پیش هم بخوابیم ولي اون شب تا صبح بخاطر حضورش بعد مدتها تو تخت و حرفهاي عجیبش نتونستم بخوابم...

صداي باز شدن در اتاق لباس رو شنیدم ولي

@novelstation1_

از زیر لحاف نیومدم بیرون، حتما رفت اتاق خودش...

خود خوریم وسرزنش کردن خودمو باز شروع کردم...

واقعا نمیخوایش مایا؟...لعنتي از ترکیه با اون همه حجم کار پاشده بخاطر حال بد تو اومده ایران، شاید میخواد دوباره رابطتون رو شروع کنید، بعد تو حتي نمیگي میخواي پیشت بخوابه؟

یهو قسمت خبیث مغزم گفت خودش تختشو از من جدا کرد، خودش ازم دوري کرد، خودش عذابم داد من یه فرصت دیگه ازش خواسته بودم ولي خودش بهم فرصت نداد...

من عمرا ازش براي هیچ کار عاطفي چیزي نمیخواستم...

از کلافگي زدم زیر گریه...

حالم از خودم و این زندگي داشت بهم میخورد...هق هقم رفت بالا!

سرم رو تو بالشت فرو کردم تا صدام جایي نره

دو طرف بالشت رو آوردم بالا تا گوشم رو بگیرم

@novelstation1_

تا صداهاي ضد و نقيض خودمو نشنوم

همه زندگيمون از روزي که من شدم سياه تغير کرد

همه زندگيمون ضد و نقيض شد

من چه مرگم بود، چرا مثل دقيقا همون زنايي شده بودم که چپ و راست گريه ميکردند و من هميشه مسخرشون ميکردم!؟

مگه قول نداده بودم به خودم ديگه گريه نکنم ، باز چه مرگم بود...

چرا من اختيار حس هامو از دست داده بودم چرا نميتونستم خودمو کنترل کنم...زير پلکهام خيس خيس بود و حس خفگي داشتم... شايد بهتر بود خفه بشم... داغون بودم...

چرا حالم براش مهم بود؟ چرا اومده بود...

لبهاي داغي رو روي موهام حس کردم و بعد دستاي مردونش که روي دستام قرار گرفت و مجبورم کرد بالشت رو ول کنم تا گوشام باز بشه و بتونم صداش رو بشنوم ... پچ پچ کرد...

@novelstation1

تا گوشام باز بشه و بتونم صداش رو بشنوم ... پچ پچ کرد...

_ بهت مگه نگفتم از اشکات متنفرم؟

جوابي ندادم ولي همينکه برگشته بود ارومم کرد...

حتي نميدونستم اين حس چيه باز دارم...

يه حسي که اگه يه جسم يا يه ادم بود ميخواستم با تفنگم بزن وسط پيشونيش چون داشت اذيتم ميکرد...چون همين حس عوضي دلش ميخواست الان سرم رو بذارم روي سينش و تا صبح که بخاطر من اومده بود ازش تشکر کنم...

غضروف پشت گوشم رو بوسيد و جدي گفت

_ چرا گريه؟ من کار بدي کردم؟

گريه ام از اين مهربوني بين اينهمه جديت بيشتر شد،

دوباره دستور داد...

_ بيا بغلم آرومت کنم...

@novelstation1_

هرکسي اين حرفها رو ميشنيد فکر ميکرد يه مرد عاشق به زنش داره آرامش ميده ولي انقدر جدي اين حرف رو ميزد که فقط يه دستور بود و اون حس مزخرف چرا داشت با کل وجود داد ميزد اين شيرين ترين دستور دنياست...

صورتم رو چرخوندم سمتش که اخم کرد با انگشت شصتش دو طرف صورتمو گرفت و اشکمو پاک کرد

_ چرا حالت بده خرگوشم، کي حالتو بد کرده...

چشمام رو محکم بستم و زير لب گفتم

_ چرا؟

بي حرف فقط نگام کرد وقتي جوابي نداد دوباره پرسيدم

_ چرا؟

خودش ميدونست اين چرا يعني چي ولي سکوت کرد و با يه حرکت منو کشيد تو بغلش و دوباره دستور داد

@novelstation1_

_ فقط بخواب...

خواستم باز چيزي بپرسم که روي موهام رو عميق وطولاني بوسيد. داشتم اروم ميشدم...شايد دفعه قبل بهش برخورده بود که بهش گفتم هيچ وقت بلد نيست ارومم کنه...

داشت با شنيدن صداي ضربان قلبش چشمام بسته ميشد که يهو شکمم بهم پيچيد و بيخود عق زدم...دوباره عق زدم و دستمو گذاشتم رو سينش تا بلند بشم و سريع اين کار رو کردم...

دويدم سمت سرويس در توالت فرنگي رو برداشتم و افتادم روي کاسه هاي سرد سرويس و با عقي که زدم همه چيزو بالا اوردم يه دست موهام رو جمع کرد تا راحت تر بالا بيارم و کمرم رو نوازش کرد و صداش رو که رگه هاي ترس و هول شدگي توش ميتونستم بشنوم رو شنيدم، که انگار داشت با کسي صحبت ميکرد زياد نتونستم توجه و تمرکز کنم چون فقط داشتم بالا ميوردم...

@novelstation1

"ارسلان"

_ بفرستشون اینجا کیان، مایا حالش خوب نیست، لعنت داره بالا میاره، زود بفرست...

کیان_ خدایا، مرد! من وسط یه دعوای خانه خراب کن با یارام!

_ دعوای تو و زنت به من مربوط نیست، میگم مایا حالش خوب نیست...بعدا به جر و بحثتون برسید!

داشتم از عق زدناش دیوونه میشدم که پچ پچ وار تو گوشی گفتم

_باید مطمئن بشم کیان...

آهی کشید و غر زد

_ باشه زنگ میزنم بچه ها از بیمارستان بیان خودمم میام الان...

گوشی رو قطع کردم که بیحال سرش رو آورد بالا رنگش عین گچ شده بود ، حدسام داشت به یقین تبدیل میشد!

@novelstation1_

چیزي که دلیل سوم دوریم بود و میترسیدم باز اتفاقی بیوفته!

دلیلي که میترسیدم به خودم اعتراف کنم...

دلیلي که مژگان مشکوك شده بود و من بارها شاهدش بودم که حق با مژگانه...

شقیقش رو بوسیدم و رو زمین سرد نشستم و کشیدمش تو بغلم و زیر گوشش زمزمه کردم

_ عزیز دلم چته تو...

آروم ولي با وجود بیحالیش سرتق زمزمه کرد

_ من عزیز دل مامان بابام نیستم چه برسه به تو...

یه جایي تو وجودم مچاله شد، این دومین بار بود این حرف رو ازش میشنیدم... ولي اون مال من بود فقط من!

نمیذارم کسي لمسش کنه نمیذارم آسیب ببینه...

نمیدونستم رابطمون به کجا میره

@novelstation1_

ولي خودش آرومم کرد خودش با معجزه اي به اسم مهربونيه مايا خشمم رو خالي کرد و زمان ناراحتي که از دستش داشتم رو التيام بخشيد

هنوزم وقتي به کارهاش فکر ميکنم نميتونم عصباني نشم...نميتونم اروم باشم ولي با تمام چيزهايي که اين چند وقت ديدم و شنيدم و عذابي که بهش دادم باعث شد باهم مساوي بشيم...

الان که باهم بيحسابيم بايد همه چيزو از نو بسازيم...

ولي من بزدل جرات شروع رو نداشتم، شروع کار مايا بود...

شروعي که همين تپش قلبش بهم اميدواري ميده که غيرممکن نيست...تو بغلم روي دستام بلندش کردم که ناليد

_ بايد دهنمو بشورم...

پيشونيش رو بوسيدم

_ بعدا فعلا بذار ببينيم تو چرا به اين روز افتادي...

@novelstation1

لب و لوچش رو اویزون کرد و گفت

_ تقصیر اونهمه بستنیه شاتوته، چیزي نیست سردي کردم...

دختره خنگ!

انقدر غرق کارهاي تشکیلاته حتي متوجه تغیراتش نشده...

تنش سرد شده بود و شروع کرد به لرزیدن

_ ارسلان سردمه...

میدونستم فشار پایینش فقط با شکلات درست میشه...

کشو پاتختي رو کشیدم، همونجایي که از بهترین شکلاتهاي سوئیسي براش پرکرده بودم ولي بادیدن خالي بودن کشو ابروهام رفت بالا...وقتي ناباور نگاش کردم درحالیکه میلرزید و خودشو بغل گرفت و بغض کرد و مثل یه دختر کوچولو گفت

_ خودت برام گذاشته بودي خوب...خودت عذابم دادي، خودت داغونم کردي منم براي اروم کردن خودم همشون رو خوردم...

@novelstation1

نتونستم تحمل کنم و کشیدمش تو بغلم...

انگار تازه یادم افتاده بود زنم چقدر ملوس و شیرینه... و دردایي که من بهش دادم رو باشکلاتهایي که من براش گذاشتم التیام داده چقدر دلم میخواد اون اتفاقي که ممکنه افتاده باشه واقعاً باشه...

چیزي که شد جرقه براي به خودم اومدن...

براي اینکه یادم بیاد این تنها زنیه میخوامش

و من با همین کله خراب بودنش با همین قدرتش خواستمش...

به قول بوراك یکي از مدیران کارهونه هاي ترکیه ام میگفت

"gulu seven dikenine katlanir"

(کسي که عاشق گل باشه، باید خار گل رو هم تحمل کنه)

روي موهاش رو بوسیدم و زمزمه کردم

_ باش نوش جونت، من بازم برات میخرم...

_ ولي تو هوبي نخریده بودي...

@novelstation1_

_ اینبار میخرم...قول!

سرش رو روي سینم بیشتر فشار داد تا لرزشش کمتر بشه و بالاخره زمزمه کرد

_ فکر کنم رو میز توالت شکلات دارم ولي اونم هوبي نیست!

آروم از بغلم کشیدمش بیرون و رو تخت درازش کردم و با چند قدم بلند رفتم سمت میز توالت گوشه انتهایي اتاقمون...

روش کلي خرت و پرت بود

زن شلخته من!

وقتي روش شکلاتي پیدا نکردم انگار خودش فهمید و بیحال گفت

_ کشو ها رو ببین...

کشو ها رو باز کردم ولي تاریك بود چراغ دور آینه رو روشن کردم و شروع کردم به گشتن که بلاخره یدون شکلات سفید و قرمز که ووش نوشته بود (kinder) رو برداشتم ولي یك لحظه

@novelnatiboo1

یه چیز عجیبي به چشمم خورد...

یه ریموت ماهواره اي و مخابره اي که با نگاه کردن بهش مني که بیشتر از ده سال بود تو تولید تجهیزات جاسوسي بودم میدونستم تولیدات تشکیلات KNP است، یه تولید کننده روس!

نمیفهمیدم چرا باید اینو داشته باشه...

انقدر سر جام ایستادم تا صداش رو نشیدم

_ ارسلان؟

انقدر ناز و بیحال صدام زد که باعث شد بیخیال بشم...

رفتم سمتش و شکلات رو براش باز کردم که همون لحظه گوشي مخصوص نگهباني که روي پا تختي بود زنگ خورد

سریع جواب دادم و صداي میثاق رو شنیدم

_ شرمنده رئیس... آقایي به اسم کوهسار نجم اومده دم در...

دندون قروچه اي کردم و تو دلم کیان رو لعنت کردم

@novelstation1

البته از طرفي خوشحال بودم خيلي زودتر از چيزي كه فكر ميكردم رسيده بود...

_ خيلي خوب راهنماييش كن و خودت هم همراهش بيا بالا...

مايا هنوز بيحال بود حتي با شكلات هم حالش بهتر نشده بود تازه متوجه لباسش شدم

تاپ شلوارك عروسكيش اصلا براي حضور كوهسار مناسب نبود...

سريع رفتم و از اتاق لباس يكي از تيشرت هاي خودمو برداشتم و تنش كردم

وقتي اخم هاي تو هم رفتم رو ديد با لب و لوچه آويزون گفت

_ چرا باز اخم كردي؟

شايد بايد سكوت ميكردم ولي حرصمو لازم بود خالي كنم

_ اون كيان احمق اون دكتر نجم عوضي رو فرستاده!

با لبخند خاصي گفت _ اِ كوهسار اومده؟ پسر خوبيه كه!

@novelstation1

وقتي اخمهاي كشيده شده تو همم رو ديد لبش رو شيرين گاز گرفت...اگه يك درصد اون چيزي كه من فكر ميكنم نبود امشب ديگه خودمو كنترل نميكنم و بدجور صداي جيغش رو درمياوردم...

صداي دكتر وقتي مايا سقط كرد رو يادم اومد

" همسر قوي داريد ولي شدت ضربه اي كه به شكم و پشتشون خورده به بافتهاي دهانه رحمشون اسيب زده، اگه احيانا مجددا باردار شدند چند ماه اول از هرگونه رابطه اي جلوگيري كنيد"

اين سومين دليل اين دوري كردنم بود...

با چند تقي كه به در خورد بفرماييدي گفتم و بلند شدم و كامل چراغ رو روشن كردم...كوهسار با موهاي اشفته و بوي الكلي كه حس ميشد اومد داخل اتاق

_ ببخشيد جناب پاك ولي كيان گفت به كمكم نياز داشتيد من مهمونيه يكي از دوستان همين اطراف بودم بخاطر همين...

@novelstation1

سرم رو به نشونه فهميدن تكون دادم و گفت

_ ممنون كه اومدي ولي اميدوارم مست نباشي!

كيفي كه دستش بود رو گذاشت كنار تخت و به مايا سلام كرد و بالاخره جوابمو داد

_ نيستم خدا رو شكر، از خونه دوستم تا اينجا با موتور اومدم هواي بهاري خنك باعث شد بپره!

بعد بي توجه به من به مايا گفت _ چرا بالا اوردي بانو؟

_ ارسلان زياد بزرگش كرد، امروز عصر سر كار يه كاسه بزرگ بستني شاتوت خوردم حتما سردي كردم!

كوهسار يكم معاينش كرد و گفت

_ يه سرم برات ميزنم آب بدنت كم شده و فشارت پايينه ، چندتا آزمايش خون ازت ميگيرم و سر راه ميبرم بيمارستان خودمون صبح جوابا رو ميبينيم تا بفهميم چي به سرت اومده...

@novelstation1

مایا خیلي خانمانه گفت

_ ببخش کوهسار اکثر زحمتهامون هربار میوفته رو شونه تو...

از اینکه مایا انقدر صمیمي به این یارو میگفت کوهسار نه دکتر نجم اعصابم خورد میشد!

کوهسار با ملایمت سرم رو زد و چندتا بطري آزمایش پرکرد وگفت

_ میتوني بري دستشویي آزمایش ادرارت رو هم بدي؟

مایا سرش رو تکون داد ولي با فکر به اینکه فقط یه شلوارك خیلي خیلي کوتاه زیر لحاف و زیر تیشرت من تنشه سریع گفتم

_ برید بیرون، من کمکش میکنم بره دستشویي...

همون لحظه در اتاقمون باز شد و یارا پرید تو اتاق

_ چي شده؟ مایا عزیزم؟ این غول بیشاخ و دم بلایي سرت اورده؟ بمیرم من که منو و تو بدبخت افتادیم دست این دوتا دوست...

کوهسار مایا چش شده، ارسلان اذیتش کرده؟

@novelstation1_

با خشم اهم اهمي كردم تا بلكه متوجه ما بشه...

_ عليك سلام!

پشت چشمي برام نازك كرد و با دست "برو بابا"يي حوالم كرد!!!

كوهسار لبخندي به يارا زد كه يارا خم شد و گونه كوهسار رو بوسيد

به كيان نگاهي انداختم و با تاسف براش سري تكون دادم

_ بعدا بخاطر فرستادن كوهسار حسابتو ميرسم ولي فعلا اول بگو اوضاعتون چه رنگيه؟!

كيان بازوهاش رو روي سينش قفل كرد و درحاليكه ظاهر بيتفاوتي به خودش گرفته بود

_ به رنگ قرمز آتشين... يارا رد داده!!!

تا خواستم چيزي بگم مژگان هم اومد و شروع كرد به اه و ناله كه "خاك بر سرم چي شده" ولي با تشر من سريع ساكت شد...

اتاق خوابمون پر ادم شده بود كه يارا گفت

@novelstation1_

_ همه بیرون... من و مایا میریم دستشویي شما همه بیرون...

با جدیت گفتم_ نیاز نیست، خودم همسرمو میبرم دستشویي!

یارا پوزخندي زد

_ میزني تو دستشویي یه بلایي سرش میاري خودم میرم...

این زن رو یه روز میکشم، قطعا و حتما، زیادی رو اعصابمه!

_ یارا گمشو بیرون، اصلا کي گفت تو بیای؟

_ خودت گمشو بیرون

یك قدم برداشتم سمتش و دادي سرش کشیدم

_ درست صحبت کن ببینم، به احترام کیان هیچي بهت نمیگم و نمیزنم تو دهنت، پر رو...

مایا با عصبانیت گفت

_ ارسلان شما اول خودت درست صحبت نکرزي لطفا برید بیرون من با یارا راحت ترم...

@novelstation1_

با اخم هاي كشيده شده تو هم خيلي بد نگاش كردم، ميدونم قصد اذيت كردنمو داشت ... ميدونم دلش باهام صاف نشده ميدونم!!! ولي داشت نامردي ميكرد مگه من نبودم وقتي داشت بالا مياورد پيشش بودم مگه من نبودم بغلش كردم!

مگه من نبودم بخاطر حال خرابش وسط همه كارام پاشدم اومدم پيشش حتي شده براي چند ساعت...

ميدونست خوب هم ميدونست ازاينكه پسم بزنه متنفرم ولی داشت انتقام پس زده شدن های خودشو میگرفت پس کنار اومدم...

نگاهشو از نگاه خشمگينم گرفت و زير لب گفت

_ لطفا ارسلان!

ممكن بود اون خواهش كنه و من نه بگم؟... خدا داشت باز چي بسرم مياورد، باز براي همين زني كه بارها آتيشم زد احمق ميشدم ولي دست خودم نبود خواستنش پس جدي گفتم

@novelstation1

_ همه بیرون فقط یارا میمونه...

همه رفتیم بیرون که کیان نفسشو با صدا داد بیرون و با خشم به کوهسار توپید _ چرا به من نگفتي یارا داره میاد بیمارستان!

کوهسار هاج و واج گفت

_ من از کجا بدونم؟ من امروز مرخصي بودم وسایل پزشکیم هم مثل همیشه همراهم بود خدا رو شکر...

کیان مشتشو کوبید تو دیوار و گفت_ بد گند زدم، خدا رحم کنه!

تو سکوت ایستاده بودم و به جلز ولز کردن کیان نگاه میکردم و اخرش گفتم

_ قضیه منشیت همون خواهرزاده دکتر شمس رو فهمید؟

کیان دستاشو کلافه کرد تو موهاش

_ آره بدم فهمید بد... خیلي خسته بودم از عمل تازه اومده بودم بیرون دختره اومد شونه هام رو ماساژ داد، خدایي دستش درد

@DONYAIEMAMNO

نکنه خیلي خوب بود، درحد یه ماساژ بود یهو یارا اومد تو اتاق، برام نهار اورده بود...

ناخواسته خندم گرفت که کلافه گفت

_ عوضي چرا میخندي؟

دستامو توي جیب شلوارکم بردم و در حالیکه هنوز بالاتنم لخت بود شونه هامو انداختم بالا

_ تا دیروز بعضیا سعي میکردند زندگي زناشوییه منو نجات بدن...

با عصبانیت بهم نگاه کرد و تهدید امیز گفت

_ یبار دیگه تو زنگ بزن بگو حالت بده مستقیم بلاکت میکنم...

تو گلویي خندیدم که یارا با یه لیوان که در نارنجي رنگي داشت و داخلش ادرار بود در اتاق رو باز کرد و گرفت سمت کوهسار

_ بیا اینم ازمایش ادرارش زود جواب بدید ببینم این مایاي طفل معصوم زبون بسته چه بلایي سرش اومده!

@novelstation1_

چشم غره اي بهش رفتم که برگشت داخل و در رو پشت سرش بست... کیان مشکوك به کوهسار نگاه کرد و گفت

_ کاست Beta داري تو وسایلت؟!

کوهسار درحالیکه داشت ازمایش مایا رو میذاشت تو کیفش با این حرف کیان دست برداشت و سوالي نگاش کرد و گفت

_ مگه مشکوکید؟

کیان سرش رو به نشونه اره تکون داد که منم فهمیدم در مورد چه چیزي صحبت میکنند... خدا رو شکر مژگان و میثاق رفته بودند... نگاهي به هر دو انداختم و گفتم...

_ اینجا نه بیاید اتاق کناري...

کوهسار و کیان پشت سرم اومدند اتاقي که مدتها بود شده بود اتاق من... اتاقي که توش از زنم فرار کردم

همینکه در رو پشت سرم بستم کوهسار سریع یه

@novelstation1

بسته سفید صورتي دراورد و بازش کرد و با قطره چکاني که همراهش داشت زد تو ادرار مایا و ریخت رو قطعه پلاستیکي که دستش بود...

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که با دیدن جواب نفسم حبس شد...

کیان لبخند خبیثي زد

_ برم بهش بگم؟!

دستمو مشت کردم و نفس حبس شدم رو دادم بیرون و غریدم

_ جراتشو نداري، مطمئن باش طلاق خواهرمو میگیرم و تا ابد نمیذارم دوقولوهاتو ببیني!

خبیث نگام کرد و مثل چند دقیقه پیش من خندید

_ باشه پس امیدوارم دختر باشه هرکدوم از پسرامو خواست درخدمت عروس گلم هستم...

نیشخندي زدم

@novelstation1_

_ اگه پسر بود هم هرکدوم از پسرات رو خواست چي؟

با عصبانيت خيز برداشت سمتم_ هي مردتيکه حرف دهنتو بفهم!

نيشخندي زدم و باهاش شاخ به شاخ شدم

_ اگه نفهمم چي؟

انقدر به چشمهاي هم زل زديم که يهو هر دو زديم زير خنده يه خنده از ته دل...يهو محکم بغلم کرد و دوتا محکم کوبيد به پشتم

_ يه پسر مثل باباش مرد باشه ولي خودم يادش ميدم با زن جماعت چجوري رفتار کنه مثل تو روانی بازی درنياره!

يه حس عجيبي داشتم، حسي که حتي دفعه اول نداشتم

نميدونستم قراره چي بشه ولي مايا نبايد ميفهميد

بايد رابطمو باهاش درست ميکردم، بايد دوباره عاشقم ميشد

هرجور شده بايد ميشد...يهو در اتاق بازشد و صداي طلبکاري گفت

_ به چي داشتيد ميخنديديد؟

@novelstation1_

هردو سرچرخوندیم سمت زبون دراز ترین زني که تو زندگیم دیدم!

اومد داخل و دوباره تکرار کرد

_ دارید به ریش ما دوتا میخندید؟ اون طفل معصوم از حال خراب خوابش برد بعد شما دارید به ریش ما میخندید...

به کیان اشاره زد و با بغض گفت

_ ایشون که بامنشیش ریخته رو هم برادر قلابي من هم که مشخص نیست چه ریگي به کفششه!

تا خواستم چیزي بگم کوهساري که حورش به کل یادم رفته بود گفت _ یاریار، مایا حاملست خوشحالي اون بود...

من و کیان هر دو تو یه لحظه چنان چشم غره اي به کوهسار رفتیم که خفه شد و سریع وسایلشو جمع کرد و گفت

_ خوب من برم دیگه با اجازه همگي...

کوهسار داشت جیم میشد که یارا هم خواست بره

@novelstation1

ولی سریع بازوش رو گرفتم و در رو محکم پشت سرش بستم

_ شما کجا خانم پاك، خواهر قلابی؟

درحالیکه چشماش قرمز بود و بغضشو میشد حس کرد گفت

_ میرم به مایا میگم تا وقت هست بچشو بندازه تا مثل من...

نذاشتم حرفش تموم بشه که گردنش رو محکم گرفتم و از بین

فَكِ قفل شدم با تُن صداي پايیني غريدم

_ جراتشو نداري!

کیان بازومو گرفت _ هي،هي مرد زنمو ول کن...

برنگشتم به کیان نگاه کنم پر خشم و عصبانیت جواب دادم

_ تو يكي خفه شو، ميدوني اگه مايا منو تو اون حال ميديد با وجود

رابطه شكر ابمون قطعا با يه تير كاليبر ٦/٨ ميزد وسط پيشونيم...

یارا ناباور گفت

_ داري به من حق ميدي؟

@novelstation1_

انگشتمو تهدید وار تکون دادم

_ حق میدم ولي تا وقتي رابطه گند من و زنم و گند تر نکني!

سوالي نگام کرد که ادامه دادم

_ نميري و به مايا از باردارىش نميگي فهميدي؟

زير لب " برو بابا" يي گفت که گردنش رو يکم محکم فشردم که

صداي کيان در اومد ولي اهميت ندادم

_ ياران جدي دارم باهات حرف ميزنم، بدونم مايا فهميده مطمئن

باش پسراتو ميبرم جايي و تا ۲۰ سالگيشون نميذارم ببينيشون،

گزارش شما دوتا رو هم ميدم به مجمع...

ناباور و ترسيده نگام کرد که ادامه دادم

_ ميدوني من با کسي شوخي ندارم خواهر، همونجوري که از

آمريکا آوردمتون ايران همونجوري هم برتون ميگردونم....

کيان با عصبانيتي که ميدونستم جديه گفت

@novelstation1_

_ بس کن امیرارسلان داري میترسونیش!

کیان هیچ وقت به من نمیگفت امیرارسلان، مگر واقعا رو اعصابش راه رفته باشم...یارا با صدا آب دهنشو قورت داد...

که دستمو از دور گردنش باز کردم

_ میخوام دوباره بدستش بیارم، میخوام عاشقم بشه، اگه الان بفهمه حاملست و رفتارهاي آرومم بخاطر بچست دنیا روبرام جهنم میکنه من خرگوش کوچولوي خودمو خوب میشناسم!

یارا نیشخندي زد و نگاه خاصی بهم انداخت...

_ خوبه اونقدرا هم که فکر میکردم از مرحله پرت نیستي، حداقل حساسیت هاي زنتو میدوني شوهر من با اون همه ادعاي زن شناسیش هنوزم میگه دختره طفلك فقط سرشونه هامو ماساژ داد! اونم طفلك! میفهمي میگه طفلك!

کیان با عصبانیت غرید

@novelstation1_

_ یاران! ما بعدا تو خونه در مورد مشکلمون بحث میکنیم!

خم میشم زیر گوش یارا و جوري که کیان نشنوه پچ پچ میکنم

_ بهش سخت نگیر،متولد و بزرگ شده امریکاست و میدوني چقدر عاشقته، میخوای اذیتش کن ولي نه زیاد!

چشماي درشت و گردش رو تو کاسه میچرخونه و اونم زیر گوشم پچ پچ میکنه

_ ولي وقتي کسي مزاحمم میشه خوب بلده مثل یه مرد ایراني مشت بزنه تو صورت طرف...اونو کجای دلم بزارم!

کیان اعتراض امیز میگه

_ زیر گوش هم چي میگید؟ ارسلان دیگه اعصابم نمیکشه بخدا میرم به مایا...

یارا سریع گفت

_ هیس کیان، دوستت داره گناهتو پاک میکنه اونوقت تو...

@DONYAYE_MAMNOE
@novelstation21

پوزخندي به كيان ميزنم و براي يكم سوزوندن كيان و اينكه به يارا اين خواهر قلابی نیاز دارم میگم

_ زيادتا صبح نمونده ميتوني پيش مايا بخوابي؟نميخوام تنها باشه، صبح براي چند ساعتي بايد بيهوشش كنيم ميخوام دكتر زنانش با تجهيزات كامل بياد عمارت!

كيان سريع و با عصبانيت ميگه

_ جناب پاك خانمت بايدسونوگرافي بشه وازمايش و غربالگري و... چشم غره اي ميرم_ خودم ميدونم همشو ميارم خونه!

يارا لبخند بزرگي ميزنه...

_ خوبه منم بر اساس اينكه دعوا كردم و خونه بابا ندارم ميخوام چند روز قهر باشم بيام خونه داداشم...

لبم خيلي نامحسوس كش مياد

_ خوبه، در خونه برادرت به روت بازه!

@novelstation1_

داستان ساسان_ کمند (زرد_ آبی)

بعد از سکانسی که مایا از حضور تیم آلفا در اتاقش ناراحت شد و حرفاش رو به آلفا زد و ارسلان سر رسید و همه رو از اتاق بیرون کرد...

"ساسان"

محکم تر داخلش ضربه زدم که صدای ناله هاش تو آپارتمان ۱۰۰ متری بیشتر بلند شد... موهای خرماییش رو چنگ زدم و مثل همیشه یادم رفت اونی که زیرمه یه دختر دیگه ست.ناله کرد :

_ساسان آروم، جر خوردم...

ولی بی توجه به خواسته ش محکم تر و خشن تر داخلش ضربه زدم... به سوراخ پشتش زل زدم و دوتا انگشتمو فرو کردم تو پشتش که جیغی زد.

حالم بد بود و آروم نمیشدم. نمیتونستم چجوری خشمم رو خالی کنم یادآوری چشمای اشکیش و عذابی که میکشید از نگاهش مشخص بود اون سفید عوضی اذیتش کرده بود... لعنت بهش!

@DONYAJE MAMNOE

مردی که فکر میکردم فقط اونه تو دنیا میتونه خوشبختش کنه بیرحمی کرده بود و زنی که براش میمردم رو ناراحت کرده بود.

محکم تر تا انتهای لاستیک کاندوم قرمز رنگ کوبیدم داخلش که جیغی زد :

_آه، اووووم این خیلی خوبه ساسان، آه خیلی خوب ارضام میکنی...

از صدای ناله هاش و جیغ هاش فهمیدم ارضا شده ناله هاش رو احتمالا همسایه ها هم شنیده بودن... کون کوچیکش رو چنگ زدم و حرکاتمو ممتد کردم.

نیاز داشتم خالی بشم ولی چشمای اشکی مایا از جلو چشمم کنار نمیرفت صدای خنده های سرخوشش یادم اومد... وقتی صدام میزد زردک وقتی قهقهه میزد... ولی هربار حضور اون مرد قدرتمند کنارش باعث میشد افکار مریضمو پس بزنم ولی الان که میدونستم ناراحته نمیتونستم به آروم کردنش فکر نکنم کاش میتونستم انقدر نوازشش کنم تا اون مرد لعنتی که عذابش داده رو فراموش کنه.

@DONYAIE MAMNOF

ناله اش بلند شد:

_لعنتی چرا ارضا نمیشی...

نمیدونست... نمیفهمید، درک نمیکرد چون ذهنم پی یه زن دیگه بود... زنی که از اول ازش متنفر بودم زنی که باهام سرتق بود زنی که مثل زنای دیگه عاشق چشمای سبزم و موهای طلاییم نرفت.

دوباره ناله کرد:

_لعنتی آه ساسان دارم میسوزم

یک لحظه حس کردم انگار صدای مایا رو شنیدم انگار اون داشت برام ناله میکرد ناخوداگاه زمزمه کردم:

_جانم عزیزم، جانم قربونت برم...

دوباره صدای نالش بلند شد و من از دیدن موهای تیرش و درحالیکه به صورت داگی سرش پایین بود و صورتش رو نمیدیدم حس کردم داخل مایام ناخواسته با فکر بهش مثل همیشه منفجر شدم و چشمام رو بستم.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_آه مایا آه عزیز دلم...فدات بشم زندگیم، آره همینه...

یک لحظه ناله ها قطع شد:

_خیلی آشغالی ساسان!!!

با شنیدن این صدا که هیچ شبیه به مایا نبود چشمام رو باز کردم

با دیدن کمند که چشماش پر اشک شده بود شوکه شدم... خودشو ازم دور کرد و مجبور شدم ازش بکشم بیرون.

حس شرمندگی داشتم ولی سکوت کردم چندتا دستمال برداشتم و کاندوم رو که از منی م کامل پر شده بود رو خارج کردم و پرت کردم تو سطل آشغال.

کمند با هول و لبای لرزون شورت و تاپش رو پوشید و بی توجه به من رفت دستشویی...

کلافه رو تخت نشستم و لحاف رو کشیدم رو خودم و سرمو بین دستام گرفتم... روانی شده بودم...

@DONYAIEMAMNOE

مغزم یاری نمیکرد نمیفهمیدم باید چیکار کنم نمیتونستم مغزمو از مایا دور کنم... یه مدتی بود اروم بودم ولی وقتی اون شب چشمای اشکیش رو دیدم نتونستم دووم بیارم... انگار تو برزخم...

حیف من ترسو جرات شاخ به شاخ شدن با سفید رو ندارم. حیف من احمق سفید رو برادرانه دوست دارم و نمیتونم بهش خیانت کنم. نمیتونم انقدر پست باشم بخاطر زنی که عاشق یه مرد دیگه ست خودمو خار و خفیف کنم.

در دستشویی باز شد و انگار که هیچی نشده کمند راه افتاد سمت آشپز خونه.

باهام سر سنگین شده بود سکوتهای کمند منو روانی میکرد ما از اول برای خوابیدن فقط با هم بودیم شورتمو پوشیدم و پشت سرش رفتم آشپزخونه.

هرچقدر فقط برای سکس کردن باهم بودیم ولی بازم کارم زشت بود قطعا منم نمیخوام درحالیکه تا دسته داخلشم اسم یه مرد دیگه رو حین ارضا شدنش بشنوم

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

به کانتر تکیه دادم و با شرمندگی گفتم:

_باهام حرف نمیزنی؟!

خیلی بیتفاوت گفت:

_چرا حرف نمیزنیم، حرف میزنیم...

_نه تو الان کمند همیشگی نیستی!

کلافه خندید و با گوشه چشم نگام کرد:

_مگه با چند ماه شناخت میتونی بفهمی همون کمند همیشگیم یا نه!؟

رفتم جلو و به سیب زمینی هایی که داشت سرخ میکرد ناخونک زدم:

_میدونم از وقتی مایا جنجال به پا کرد باهام سر سنگینی، رابطمون یه جوری شده!

پوفی کشید:

@DONYAIE MAMNOE

_ساسان منو تو همش ۵،۶ بار با هم سکس داشتیم، ما دوست دختر دوست پسر نیستیم!

کمند دختر آزاد و مستقلی بود و قبل من هم روابط ازاد زیادی داشت ولی از وقتی شناخته بودمش مهربونی های مرموز و زیر زیرکیش و این بی تفاوتی هاش منو جذب کرده بود...

با بقیه پسرا مثل من نبود با همشون سطحی برخورد میکرد ولی با من...

حتی این بی تفاوتیش که بعد دیدن مایا دستمو از دور شونش برداشتم و ناراحت شدم از حالت هاش و بهش گفتم "عزیزم" مشخص بود ناراحت شده الان هم که اسم مایا رو شنید قطعا بهش برخورده.

_من و تو فقط سکس نداشتیم کمند...

کمند:

_ خیلی خوب راست میگی فقط سکس نیست همکار هم هستیم، حتی ممکنه من یکی از رنگها بشم...

@DONYAIE MAMNOE

از پشت بغلش کردم و سرمو گذاشتم رو شونه ش:

_درسته مدت زمان کمی میشناسمت ولی میتونم بفهمم تو بخاطر مایا سرسنگین شدی، معذرت میخوام بخاطر اتفاقی که الان افتاد.

پوزخندی زد:

_نه بابا، به من چه که تو هنوز عاشق مایا هستی !

_نمیتونم منکرش بشم ولی از وقتی با تو هستم کمتر به مایا فکر میکنم، خب اون روز و دیدن ناراحتیش برام سخت بود...

وقتی سکوت کرد با خباثت کامل ادامه دادم:

_فکر نکنم تو هم عاشق چشم و ابروی من باشی، فقط نیاز داری یکی خوب بکنتت که من با کمال میل اینکار رو میکنم!

با حرص زیر گاز رو خاموش کرد و چرخید سمت من و هلم داد عقب.

_واقعاً؟ فقط موضوع سکسه؟

متفکرانه نگاش کردم:

@DONYAIE_MAMNOE

_پس چی میتونه باشه؟

با اخمای کشیده شده تو هم گفت:

_پس چرا جلو بقیه پسرا جوری رفتار میکنی انگار من دوست دخترتم؟ چرا جلو اونا سر به سرم میذاری و دستت رو میندازی دور گردنم...

_میخوای به چی برسی با این حرفهات کمند؟

جیغی کشید و گفت:

_هیچی ساسان، برو بیرون از خونه م،میخوام تنها باشم...

_تو چرا از اینکه من عاشق مایا هستم انقدر ناراحتی؟!

ناخونهای کاشت شده ولی کوتاش رو بین دندوناش گرفت

_برام مهم نیست تو عاشق کدوم خری هستی ولی حماقت تو که میخوای تا اخر عمرت تو ذهنت زنی رو ستایش کنی که عشقش، فکرش ، روحش و حتی جسمش برای یه مرد دیگه ست، داره اذیتم میکنه!

اخمام رو کشیدم تو هم و غریدم:

@DONYAIEMAMNOE

_خودم همه اینا رو میدونم!!!

تحقیر آمیز نگاهی به سرتاپام انداخت:

_نمیخوام دیگه با یه احمقی مثل تو که عاشق یه زن دیگه ست بخوابم... هربار حس میکنم منو داری جایگزین مایا میکنی، حس میکنم وقتی داری منو میکنی مایا رو تصور میکنی و من اونقدر حقیر نیستم اینو قبول کنم، بارها فهمیدم وچیزی نگفتم ولی امروز قطره آخر بود...

این دختر زیادی تیز و زرنگ بود... لعنتی بدجور مچمو گرفته بود و من شرمندش بودم من مثل یه مریض روانی شده بودم مخصوصا جدیدا عذاب وجدان بلایی که ما باعثش شدیم بیشتر هم داشت داغونم میکرد و شاید وقتش رسیده بود که جلو اسم مایا یه نقطه بذارم...

دوباره صدای کمند رو شنیدم:

@DONYAYE_MAMNOE

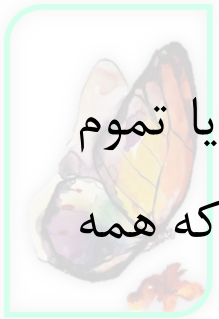
@DONYAIEMAMNOE

_ساسان تو متوجه خودت نشدی ولی اون لحظه که مایا تموم تنش میلرزید داشتی بال بال میزدی و فقط از ترس سفید که همه متوجه شدیم پشت سر مایاست نرفتی سمتش...

لبم رو گاز گرفتم و تو اشپزخونه کوچیک به یخچال تکیه دادم و درحالیکه به یه نقطه نا مشخص زل زده بودم زمزمه کردم:

_نمیتونم از فکر کردن بهش دست بردارم...میدونی عاشقشم...

با خباثت و بد دهنی تمام منو سوزوند و گفت:

_ولی اون زیر رئیسمون آه و ناله میکنه و لنگاشو برای اون باز میکنه و با آب منی رئیسمون پر میشه ولی تو با فکر اون منو میکنی این حال بهم زنه!!

مشتمو کوبیدم به در کابینت

_خفه شو کمند...

ولی اون با خباثت و بیرحمی ادامه داد:

@DONYAIEMAMNOE

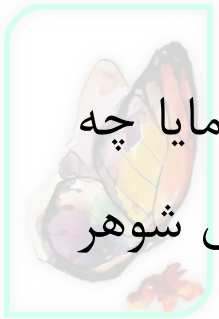
@DONYAIEMAMNOE

_هووم فکر کنم سفید خیلی خوب میگادش، فکر کن مایا چه حالی میکنه، چجوری روش ارضا میشه و فقط و فقط برای شوهر جونش ارضا میشه!

با خشم داد زدم:

_خفه شو کمند...

کمند لبای قلوه ایش رو سکسی و هات گاز گرفت و شروع کرد به ناله کردن

_آه اووووم ارسلان آه منو بکن، محکمتر جرم بده، پارم کن!!!

موهای تیره اش که تا شونه هاش میرسید رو محکم چنگ زدم و داد زدم:

_خفه شو کمند

محکم با کف دستش کوبید تو سینه م

_خودت خفه شو کثافت، اون زن شوهر داره اینو تو مغز مریضت فرو کن، اون زن جوری شوهرشو ارضا میکنه که هیچ زن دیگه ای به چشم سفید نمیاد.

@DONYAIEMAMNOE

دادی کشیدم و موهاش رو ول کردم چون حق داشت حتی وقتی خودم به این قضیه فکر میکردم میخواستم دنیا رو اتیش بزنم خودم میدونستم که باید رابطه سفید و مایا خیلی خوب باشه که سفید بعد شروع رابطه ش با مایا با هیچ اسکورتی که براش انتخاب میکردم نمیخوابید . من خیلی آشغالم که به این قضیه فکر میکردم

دور خودم مثل یه روانی میچرخیدم و با عذابی که میکشیدم گفتم:

_کمند این دست من نیست حالم از خودم بهم میخوره ولی نمیتونم کنترلش کنم...

با دلرحمی اومد جلو و صورتم رو گرفت تو دستش و چشمای قهوه ایش رو دوخت به چشمام

_اعتراف کن، چند بار با فکر به مایا با من سکس کردی؟

شرمم میشد از این قضیه ولی کمند مصمم بود جواب بگیره

کمند:

_ ساسان اعتراف کن... وقتی قبل عید که کسی تو ساختمون نبود منو رو میز سیاه خم کردی بگو که به اون فکر میکردی

با خجالت سرم رو به نشونه اره تکون دادم که گفت:

_ساسان تو لیاقتت بیشتر از این هاست، اگه بخوای میتونم به عنوان یه دوست کمکت کنم ولی نمیخوام یه جایگزین بشم!

یک قدم دیگه بهم نزدیک شد و با چشمای قهوه ای روشنش بهم زل زد:

_وقتی داری منو میکنی چشمات رو نبند و بهم نگاه کن و اسممو بگو تا بفهمی تو واقعیت هستی نه تو تخیلات مریضت...

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم:

_شرمندتم کمند...

ازم فاصله گرفت و و باز مهربون شد و لبای قلوه ایش رو غنچه کرد:

_هی بیخیال، منم این قضیه برام پیش اومده وقتی عاشق جیمز بودم و اون رفت با خواهرم ازدواج کرد با هرکسی میخوابیدم جیمز رو تصور میکردم بخاطر همین درکت میکنم...

@DONYAIEMAMNOF

@DONYAIEMAMNOE

لباش خیلی از مایا تو چشم تر بود لبایی که هیچوقت نه تونستم نه میتونم لمسش کنم ولی مال کمند رو ازادانه میتونستم... لبش رو بوسیدم و گفتم:

_بخاطر همین اومدی ایران و با قرارداد سفید موافقت کردی؟

_اوهوم...

دوباره بوسیدمش و لباش رو مزه مزه کردم...

_پس کمک میکنی فراموشش کنم؟

لبم رو گاز گرفت و کشید و وقتی ول کرد گفت:

_اوهوم، من و تو علاوه بر اینکه بکن همیم همکاریم و بیا دوستای خوبی هم باشیم!!!

چشمکی زد و چرخید که با حرص گفتم:

_من بکن توام تو بکن من نیستی!

بلند و بی پروا خندید:

@DONYAIE MAMNOE

_عزیزم تو امریکا و تو زبان انگلیسی هر دو جنس میتونند همدیگرو بکنن!

از پشت محکم خودمو بهش کوبیدم که بفهمه بخوام همین الان باز میتونم بکنمش!

زیر گوشش غر زدم:

_باشه فهمیدم خیلی آزاد بودی...نهار کی اماده میشه؟

دستم رو بردم داخل شورتش و یه انگشتمو فرو کردم داخل کصش که آهی کشید و گفت:

_اوم باید برنج دم بکشه!

_پس وقت داریم با چشم باز بکنمت!

خبیث تو گلویی خندید و در خورشتی که درست کرده بود رو بست...

_اگه قول بدی برام بخوری قبوله!

صورتم رو کشیدم تو هم ، این کار برام چندش بود!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

وقتی نگاه و صورت از چندش جمع شدم رو دید دستمو از کصش دراورد و گفت:

_پس کردن بی کردن...برو سفره رو بزار

یدونه زد رو باسنم

_یالا زرد..

درحالیکه داشتم بشقاب ها رو برمیداشتم گفتم:

_بنظرت برم روانپزشک؟

_خودتو بسپار به من...

ناخواسته خنده بلندی کردم

_مثلا میخوای انقدر آبمو بیاری تا خیال مایا از سرم بره!

جیغی زد:

_خفه شو ساسان

_خب پس چی؟

خورشت رو با قابلمه گذاشت رو میز و گفت:

@DONYAIE MAMNOE

_هدفم اینه نذارم به مایا فکر کنی و کاری کنم انقدر با من بهت خوش بگذره و انقدر با هم در موردش حرف میزنیم تا خسته بشی از حرف زدن و فکر کردن بهش و موقع کردن من لازم نباشه حرصتو موقع کردن خالی کنی...

با ابروی بالا رفته نگاش کردم

فکر بدی نیست...

سیب زمینی های سرخ شده رو هم گذاشت رو میز... از این استقلالش خوشم میومد همیشه رو پای خودش بود حتی از وقتی اومده بود ایران خودش برای خودش خونه گرفته بود... خودش آشپزی میکرد خودش همه چیز و می شست و تمیز میکرد

و در عین حال به خودش میرسید و همیشه تر و تمیز بود و بوی خوب میداد و واقعا سفید از عملکرد کمند راضی بود و بارها اشاره زده بود که میخواد آبی بشه...

وقتی برنج دم کشیده رو تو یه ظرف سر و ته کرد و اومد روی میز گفت:

@DONYAIE.MAMNOE

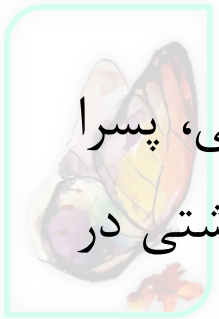
@DONYAIEMAMNOE

_تو کسیو نداشتی در مورد مایا و حست بهش حرف بزنی، پسرا همه دوستتن حتی فربد دوست صمیمیته ولی جرات نداشتی در مورد مایا باهاشون حرف بزنی...

شونه هام رو انداختم بالا و اه کشیدم:

_همه فکر میکنند بیخیالش شدم ...

برام غذا کشید و با ولع شروع کردم به خوردن که خندید و گفت:

_بعد نهار بریم سینما...

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و وقتی غذام رو قورت دادم گفتم:

_برای تو جمعه ست و تعطیل، وقتی آبی شدی تعطیلی نداری، من کار دارم!

آهی کشید:

_من از خدامه آبی بشم... قدرت رنگ ها رو دوست دارم... یکی از شماها شدن از خدامه...

چشمکی زدم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_احتمال زیاد میشی، تو یه نابغه خوشگلی...

دستشو زیر چونه ش زد و لبخندی زد:

_به نظرت من خوشگلم؟

چشمکی بهش زدم:

_اگه خوشگل نبودی نمیکردمت که!

از پایین با دمپاییهاش محکم کوبید به ساق پام

_خیلی لاشی!

اخمامو کشیدم تو هم:

_دوست داری منم بهت بگم خیلی جنده ای؟

جیغی از حرص زد:

_ساسان خفه شووو!!!

_جواب فحش فحشه دختر جون!

ایشی گفت و پشت چشمی برام نازک کرد:

_خوب بگو بنظرت آبی میشم؟!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_میزاری نهارمو بخورم؟

خودش بالاخره یه قاشق خورد و گفت:

_هووووم خوشمزه ست!

اعتراف کردم:

_انصافا دست پختت خوبه، ترشی نخوری یه چیزی میشی!

برام زبون درازی کرد که یه آن شبیه مایا شد... شیطنت مایا هم وقتی زبون درازی میکرد اونجوری بود...

وقتی دید بهش خیره شدم گفت:

_چی شد؟

زیر لب گفتم "هیچی"

قاشقش رو گذاشت و گفت:

_قرار شد بهم بگی، این قیافت مشخصه یه چیزی هست و دوباره رفتی تو فکر مایا...

واقعا نیاز داشتم با کسی در موردش حرف بزنم

@DONYAIE.MAMNOE

_اون زنیکه ، زن بابام دیدمو نسبت به همه زنا نابود کرد ولی مایا اولین زنی بود دیدم انقدر بی پروا بود، انقدر نترس، روی همه زنا رو سفید کرد، وقتی میدیدم بی شیله پیله پیشمون میشه و هیچ کدوممون رو مرد هم حساب نمیکنه برای منی که از اول از حضورش تو تیم متنفر بودم جذاب بود.

اهی کشیدم و ادامه دادم:

_وقتی با زبون درازش میزد تو دهنم و باهام کل کل میکرد دیدنی بود

ناخواسته لبخند زدم و قیافه شیطون و ملوسش اومد جلو چشمم

_یه زن قدرتمند تو قالب یه دختر بچه شیرین که ابدا ۲۴،۲۵ سال بهش نمیومد، حتی اوایل فکر میکردم نهایتا ۱۹-۲۰ سالشه...

با لبخند غمگینی سرمو تکون دادم:

_خدایی خودت دیدیش، کله خرابیهاش رو دیدی، اخه با اون جثه کوچیکش چطور از پس اون همه سختی بر اومد رو نمیدونم، ولی هیچ وقت کم نیاورد.

@DONYAIE MAMNOE

یکم دیگه از نهارم خوردم و ادامه دادم :

_هرجا میگفتم اینجا دیگه کم میاره قوی تر بلند میشد، همه پسرا مثل یه دوست و همکار میدیدنش و دیگه پشتمون گرم بود که اون بنفشه ولی من نفهمیدم دارم عاشقش میشم.

یهو زدم زیر خنده که کمند هم باهام خندید

_کی فکرشو میکرد همچین هیکل ریزه میزه ای جون منو یعنی زرد تشکیلات سفید رو نجات بده، هیچ وقت اولین عملیات رو بادم نمیره وقتی تو گوشم گفت "زرد! یکی طلبت"!

آهی میکشم و به بودنم با پسرا فکر میکنم هیچ وقت این حرفا رو به هیچ کدوم از پسرا نتونسته بودم بگم هیچ وقت نتونستم خودمو خالی کنم هروقت نگاهمو دیدن مسیح گفت:

"اون همکار و دوستمونه سمتش نمیری ها"!

آرشام گفت:

"مایا مال سفیده، عاشقشه، رابطه شون رو خراب نکن"

فربد گفت:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

"شرف داشته باش، وقتی اون تورو نمیخواد حق نداری سمتش بری، اون دوستمونه یه آلفاست، لاشی بازی درنیار که سفید زنده مون نمیزاره"!

میعاد خندید و مسخره کرد:

"تو که تا دیروز دست کم میگرفتیش چی شد گرفتارش شدی زردالو جون"!

نیشخندی زدم که کمند فهمید غرق افکارم شدم

_ساسان؟ حرف بزن نریز تو خودت...

به چشمای زیباش زل زدم که یکم خجالت کشید

_چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

شونه هام رو بی تفاوت انداختم بالا

_هیچی گفتم که خوشگلی... خوشگل هم نگاه کردن داره...

سرخوش میخنده ... میدونم زنا خیلی از اینکه بهشون بگی خوشگلن خوششون میاد...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یهو گفت:

_یعنی از مایا هم خوشگل ترم؟

یه لیوان آب سر میکشم و میگم:

_آره حتما خوشگل تری...

دوباره دستشو میذاره زیر چونه ش و با نوک دمپایی هاش میکوبه به ساق پام

_پس چرا جای اینکه عاشق مایا بشی عاشق یه دختر خوشگل تر نشدی...

این سوالی بود که هزاران بار از خودم پرسیدم هزاران زن خوشگلتر از مایا تو دنیا بود نه تنها برای من بلکه برای سفید هم بود...

با یه تلخند جوابشو میدم:

_هرچقدر تو دنیا بگردی یه زن خوشگلتر از اون یکی پیدا میشه، وقتی اندازه تار موهات زن دیده باشی و کرده باشی دیگه هَوَله چشم و ابروی یه زن نمیشی...

یکی از ابروهاش رو میده بالا :

@DONYAIE MAMNOE

_یعنی چی؟

_مثلا فکر میکنی برا من که هیچ ولی برای سفید از مایا زیبا تر و خوش هیکلتر و آتیش تر پیدا نمیشه؟ فکر میکنی چرا سفید همه رو بیخیال شد و این زنو چسبید و جلو همه اعتراف کرد عاشقشه؟

_خوب چون خوشگلیش باب میل سفیده حتما!!!

به قابلمه خورشت روی میز زل میزنم و میگم:

_نه اشتباه میکنی، فکر میکنی چرا من کناره گیری کردم و تلاش نکردم برای عشقم؟ چون واقعا این دوتا عاشق هم بودن و رابطه شون فقط سکس نبوده!

کمند نگاهش پر حرف و سرزنش بود یه جوری که میگفت تو که خودت اینا رو میدونی پس چرا بیخیالش نمیشی، ولی سکوت کرد که ادامه دادم:

_مایا زن زیباییه، نه یه زیبای اسطوره ای ولی اون چیزی که خاصش میکنه قدرتشه، ضعیف نیست، مثل زنای دیگه ناز و نوز الکی نداره، تیر خورد آخ نگفت، نذاشت ۲۴ ساعت بگذره و سر پا

@DONYAIE MAMNOE

شد، بخاطر ما آدم کشت نرفت یه گوشه افسردگی بگیره، نترسه، جسوره، به وقتش میزنه تو دهنت و به وقتش به جوری مهربونی میکنه که فکر میکنی ازارش به مورچه نمیرسه ولی همون زن پاش بیوفته مغزتو سوراخ میکنه... پشت هر کاری که میکنه وایمیسته و بخاطر اشتباهاتش بهونه الکی نمیاره. اینه تفاوتش و فقط برای یک مرد ضعیف و مظلومه اونم سفیده، شاید چون تنها مردیه که از مایا از پسش برنمیاد ما بقیه براش پسر بچه بودیم.

کمند لبخند محبت آمیزی میزنه و میگه:

_همش رو دلت مونده بود نه؟!

پوفی میکشم که خودش ادامه میده:

_من با وجود اینکه خودم زنم از سیاه خوشم میاد، رزی با اون همه ایستادگیش تو زندگی هروقت اسم مایا میومد چشماش میدرخشید، طبیعیه که انقدر شیفته اش بشی...

@DONYAIE MAMNOE

_میخوام رهاش کنم کمند، ولی سخته نمیتونم بهش فکر نکنم مثل خوره تو مغزمو میخوره، الان عذاب وجدان هم بهش اضافه شده.

پا میشه میره اتاق و با چیزی که تو دستشه میفهمم چی میخواد. وقتی نگاهمو میبینه سریع میگه

_صندلیو بکش عقب ساسان!

صندلیو میکشم عقب چون مشتاقم ببینم چیکار میکنه سریع میاد بین پام زانو میزنه

_از این به بعد هروقت اینجوری صادقانه باهام صحبت کردی بهت جایزه میدم، کاری که تو برای من نمیکنی رو من برات میکنم دستشو روی کیرم که کاملا خوابیده بود کشید

_نازی ، عزیزم طفلک خوابیده!

بلند خندیدم:

_کمند مسخره بازی در نیار...

زبونش رو از رو شورت میکشه رو کیرم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_بخورمش اژدهای درونت رو ازاد کنم؟

قهقهه ای میزنم:

_خیلی عوضی...

ولی با این کارش ناخوداگاه شهوتم آتیش میگیره

شورتمو میکشه پایین و کامل کیرمو که هنوز کوچیک و نرمه رو میکنه تو دهنش...

با خوشمزگی میگه:

_اووووم وقتی کوچیکه مثل پاستیل خوردنیه...

این دختر هم سکسیه، هم هاته، هم با نمکه هم یه نابغه ست و از همه مهمتر داره کم کم بهترین دوستم میشه.حتی بهتر از پسرا...

پسرا هیچ وقت درکم نکردند...همیشه باهام دعوا راه انداختندحتی نذاشتند دردمو بگم... میدونم هر لحظه هرچیزی بشه هر مرضی یقه مو بگیره خودشون رو بهم میرسونند

ولی مایا خط قرمز هممون بود هممون روش حساس بودیم و عاشق شدنش در واقع شیفته شدنش برام گرون تموم شد.

@DONYAIEMAMNOE

نفهمیدم کی شورتمو کشیده بود پایین و انقدر باهام ور رفت که الان کیرم تا ته حلقش میرفت...

به چشمای خوش رنگ قهوه ای روشنش زل زدم ازم دور شد و سر کلاهکمو لیسید

_آره ، همینه پسر، به من نگاه کن و ببین دهن کی دور کیرته...

با صدایی که از شهوت دو رگه شده بود غریدم:

_لعنت بهت کمند...

هات خندید و چشماش رو خمار کرد و درحالیکه زبونشو رو طول کیرم میکشید از ته گلوش "اووووم" کشداری کشید

موهاش رو چنگ زدم و چشم ازش برنداشتم با اعتماد به نفس گفت:

_کی داره برات ساک میزنه زرد؟ کی این هیولا رو بزرگش میکنه!؟

میدونستم میخواد تمام تمرکزمو روش بذارم پس پا بپاش رفتم

_توی توله سگ، کمند عوضی، هکر خوشگل...

@DONYAJE_MAMNOE

شورتمو کامل کشید پایین و دستشو روی موهای پام تحریک امیز کشید و پاهامو باز کرد

درحالیکه با یه دست کیرمو میمالید سرشو خم کرد و تخمام رو کشید تو دهنش و زبونش رو روی زبری که چند روزی بود از شیو کردنش میگذشت کشید و با ولع مکید...

انقدر به این کارش ادامه داد که پیش آبم سر کیرم جمع شد...

با جون کشدارش زبونشو روش کشید و همه پیش آبمو قورت داد

با زنای خیلی زیادی بودم ولی با هیچ کسی اندازه کمند احساس راحتی نداشتم

امروز کاری کرد خود واقعیم باشم پیشش لازم نبود نقش بازی کنم

خوب بود درک میکرد خوب بود منو اینجوری که هستم قبول میکرد حتی منی که عاشق یه زن دیگه بودم ولی نیاز جنسیمون رو با عواطفمون قاطی نمیکرد کمندم مثل مایا ناز و نوز الکی نداشت و صاف و صادق بود و فوق العاده ازاد...

@DONYAIE MAMNOE

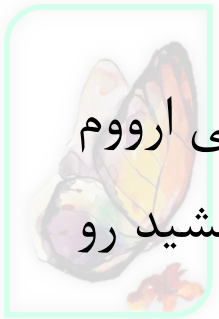
@DONYAIEMAMNOE

پا شد و پوکه کاندوم رو گذاشت تو دهنش و با دندون خیلی اروم و هات باز کرد و با زبونش کاندوم رو دقیق درست کامل کشید رو کیرم.

_اووم وقتی کاندوم رنگی میندازی کیرت شبیه آبنبات میشه!

به کارهاش میخندم ولی یه محبت خاصی تو حرکاتشه که نمیفهممش...

شورت نخی سادش رو بدون در اوردن زد کنار و اروم روم نشست

مثل مایا عضلات زنونه نداشت و اندامش پر و زنونه بود از اون اندامهایی که دوست داشتم مخصوصا سینه های بزرگش که همین الان هم تو حلقم بود و نوک سینه هاش از زیر تاپ سیخ شده بود

وقتی کامل خودشو از کیرم پر کرد آهی کشید ولی من نگاهم روی نوک سینه های برجسته ش شد.

از روی تاپ زبونمو روش کشیدم که ناله ای کرد دستشو کشید لای موهام.

@DONYAIE MAMNOE

_بخورش ساسان، خواهش میکنم به داغی دهنت روی خودم نیاز دارم

وقتی ازم اینجوری خواهش میکرد از اینکه بهم نیاز داره غرق لذت میشدم.

یکی از سینه هاش رو محکم گرفتم و اون یکی رو از رو تاپ خوش بوش کردم تو دهنم و مکیدم.

شروع کرد به مالیدن خودش به من حس خوبی داشتم خیلی حس خوبی

انگار ذهنم با حرف زدن و خالی کردن خودم خیلی اروم شده بود

بی طاقت بندهای تاپش رو زدم کنار و سینه درشتش رو در اوردم و با ولع همونجوری که میخواست خوردمش.

با یه دست زیر باسنش رو گرفتم تا از روی صندلی نیوفته...

وقتی دید دارم حمایتش میکنم شروع کرد به بالا پایین کردن خودش گرماش و خیسی و لزجی کصش منو دیوونه کرده بود

@DONYAJE MAMNOE

نوک سینه شو گاز ریزی گرفتم که ناله ذوق زده ای کرد و اونیکی سینش رو اورد جلو

_اینم بخور اینم گاز بگیر...

چشمای خمارش بینظیر بود. با محکم تر بالا پایین شدن و مالوندن کصش به عضله های زیر شکمم. سعی میکرد خودشو روم ارضا کنه

ولی بعد همه کارهایی که کرد وظیفه من بود ارضاش کنم... با وجود اینکه حس بدی بهش دادم اون حس خوبی بهم داد ارومم کرد مغزمو اروم کرد و بهش حداقل یه ارضا شدن شدید بدهکار بودم...

ارنجمو زدم زیر کونش و درحالیکه هنوز داخلش بودم بلندش کردم که جیغ ارومی کشید:

_ساسان؟ چیکار داری میکنی؟

بردمش سمت اتاقش همونجایی که تا یکی دو ساعت قبل با فکر مایا کرده بودمش ولی الان میخواستم به چشماش زل بزن و فقط با فکر این زن هات که بی هیچ چشم داشتی بدنشو به من داده بود

@DONYAIE MAMNOE

داخلش آبم بیاد و کاری کنم بهترین ارضا شدن عمرشو تجربه کنه...

رو تخت ملایم گذاشتمش و ازش کشیدم بیرون و شورتشو بی تردید دراوردم و پرت کردم پایین تخت هاج و واج بود که چشمکی بهش زدم

_این اولین و اخرین باره اونم فقط برای تشکر و معذرت خواهی ازت و بدون قبلا برای هیچ زنی اینکار رو نکردم.

گیج و خمار وسط تخت با پاهای باز مونده نگام میکرد و خیز برداشتم سمتش و پاهاش رو باز کرد که با خوردن نفسم به کصش اهی کشید

_باورم نمیشه میخوای اینکار رو بکنی

با تردید زبونمو روش کشیدم و وقتی مزه ش کردم و دیدم مزه خاصی نمیده و اونقدری که فکر میکنم بد نیست اونجایی که بارها شنیده بودم که خیلی حساسه رو محکم مکیدم که جیغی از لذت کشید

@DONYAYE MAMNOE

_آه اره ساسان همینه...

دوباره ناشیانه مکیدمش و زبونمو روش کشیدم که با لذت و درحالیکه نفس نفس میزد گفت:

_خیلی ناشی ولی دارم جون میدم حرفه ایت کنم...

پاهاش رو شل و باز کرد و وقتی دیدم انقدر مشتاقه بیشتر ادامه دادم

وقتی خیلی غریزی گاز ریزی بهش زدم جیغی زد و دستشو کشید تو موهام و منو فشار داد به خودش

_تو فوق العاده ای زرد ولی نذار ارضا بشم

سرمو ازش دور کردم و وقتی سوالی نگاش کردم گفت:

_منو بکن میخوام وقتی داخلمی و چشمام قفل چشماته رو کل کیرت ارضا بشم.

با این حرفش از لذت غریدم و یه پاش رو انداختم رو شونه م و مکث نکردم و وحشیانه با یک ضرب فرو کردم داخل کصش و شروع کردم به ضربه زدن بهش .

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ناله بلندی کرد:

_محکم تر ساسان محکمتر، آه لعنتی صدام بزن اسمم رو بگو

یکی از سینه هاش رو چنگ زدم

_تو خیلی زیادی سکسی و داغی، کاش زودتر میدیمت، دیگه حق نداری سمت مردای دیگه بری فقط باید زیر خودم باشی کمند...

باورم نمیشد این رو ازش خواستم ولی اون انگار مشتاقتر از من بود کمرم رو چنگ زد و پاهاش رو کامل از هم جدا کرد و جیغ زد :

_قول میدم عزیزم، قول میدم فقط تو منو پر کنی...آه ساسان آه...

کمرش رو قوص داد و با ناله بلندی ارضا شد. چند بار دیگه داخلش ضربه زدم و منم خالی شدم هر دو نفس نفس میزدیم که ازش کشیدم بیرون و کاندوم رو لای دستمال پیچیدم و پرت کردم تو سطل و بالاخره افتادم رو تخت .

درحالیکه نفس نفس میزد گفت:

_یه رابطه دوستانه همراه با سکس زیاد میخوام ازت ساسان .

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

هرچند هنوز داغ بودم و آروم نشده بودم ولی از چیزی که خواست خوشم اومد و لب زدم:

_پس درمانم کن کمند، پیشم باش تا فراموش کنم

لبخند مهربونی زد و خودشو کشید تو بغلم:

_قول میدم سفید برفی جون ...

دستی روی کیرم کشید و با مسخره بازی گفت:

_خیلی سفیده دلم خواست دوباره بخورمش...

سرش رو آورد بالا و با محبت نگام کرد ناخواسته لبخند آورد رو لبم. شاید دوای تمام دردهام کمند باشه...

@DONYAIEMAMNOE

"مایا"

با کرختي بلند میشم و با دیدن یارا اونور تخت یکه میخورم!

نگاهي به دستم میندازم، اصلا یادم نیست کي سرمم رو در اورده!

تکوني میخورم و بادیدن ساعت دوازده ظهر نیم متر میپرم هوا...

واي خدا نه نه، کارها، تشکیلات، امروز دو تا جلسه داشتم، نه!

امروز باید با خونواده طوسي اتمام حجت میکردم و براي همیشه

از تشکیلات بیرونشون میناختم...

یارا چشماش رو نیمه باز کرد و گفت _ بالاخره بیدار شدي؟

_ یارا!!! دیرم شده باید برم برج نور کلي کار عقب مونده دارم...

خودشو تو تخت کش و قوصی میده...

_ نگران نباش ارسلان به دستیارت زنگ زد و قرار شد جاي تو به

همه چیز رسیدگي کنه! کارهاي خودشو عقب انداخت

@novelstation1

گیجه گیج بودم دیشب مثل فیلم از جلو چشمم رد شد... دستي به صورت پف کردم کشیدم و گفتم

_ ارسلان قرار بود صبح بره، الان رفته کارهاي منو انجام بده؟!!

لبخند قشنگي زد و اونم بلند شد

_ بده برادر بزرگوارم به فکر خرگوش کوچولوشه؟! اي جانم نازي صد سال فکر نمیکردم این برادر یوبس و همیشه بداخلاق و وحشي و ترسناکم همچین اسم ملوس و شیریني رو زنش بزاره!

ناخوداگاه لبخند میزنم و یکم خجالت زده میگم

_ ببخش که اینجا موندي، کاش برمیگشتي خونت مژگان هست، پسرات رو تنها گذاشتي، واي تو هم نرفتي سر کار!

با ذوق گفت

_ اوه تو نمیدوني، من قهر کردم، الان برگشتم خونه بابام، درواقع خونه داداشم، میدوني که من بي کس و کارم فقط

@novelstation1

یه داداش قلابي دارم اونم در کمال تعجب بهم حق داد و گفت میتوني قهر کني و بياي خونه ما، پسرام هم ۲،۳ شب بدون مامانشون چيزيشون نميشه، خانم صدر هست، بذار اين کيا خان مجبور بشه تنهايي دو، سه روز بچه بزرگ کنه قدر بدونه، سرکارم هم کوهيار اينهمه جيم ميزنه يبار هم من...

يارا يکسره داشت حرف ميزد ولي من ذهنم درگير آرامش عجيب مردي بود که يه زماني عاشقش بودم...

قلبم گرومپ گرومپ شروع کرد به کوبيدن و شکمم بهم پيچي و شك کردم به يه زماني بودن اين حس، لعنت بهت حس!

يه استرس شيرين گرفتم... ارسلان چش بود؟

چرا باز شده بود ارسلان قبل ازدواجمون؟

من اين مرد رو خوب ميشناسم...تا يه دليل قانع کننده نداشته باشه تا يه جرقه آتيشش نزنه رويه تغيير نميده...

@novelstation1

یاد "چرا؟" گفتنهاي ديشب افتادم که همشون بي جواب موند...

باز داره ديوونم ميکنه...تنها مردي که تو دنيا از پسش برنميام...

يارا بشکني جلو چشمام زد

_ کجايي تو خرگوش کوچولو ؟

لبخندي بهش زدم که يارا "جوون" کشداري گفت

_ واي خدا تو چرا انقدر ملوس و شيريني، همينجوري جناب پاك بزرگ و خودشيفه و مغرور و متکبر رو شيفته خودت کردي نه؟!

بايد الان از اين تعريف هاي يارا ذوق ميکردم يا حداقل ازش تشکر ميکردم ولي بيهوا گفتم

_ يارا چرا ارسلان مهربون شده؟

لبخند هول شده اي زد

_ مهربون شده؟ نه والا ديدي ديشب کم مونده بود منو بزنه، کجاش مهربون شده!

@novelstation1_

يكي از ابروهام رو بردم بالا، داشت براي من فيلم بازي ميكرد، اونم براي من، سياه؟!

بايد برم به سفيد بگم وقتي ميخواي منو بازي بدي يه نفر انتخاب كن كه خوب حفظ ظاهر كنه ولي نخواستم يارا رو ناراحت كنم پس من برخلاف اون با حفظ ظاهر كاملا طبيعي گفتم

_ اوهوم درسته، راستي كوهسار جواب آزمايشام رو فرستاد...

باز هول شد و از تخت اومد پايين و تازه متوجه شدم يكي از لباسهاي راحتي من تنشه...

يارا_ اوهوم جواب اومد، خدا رو شكر همه چيز طبيعي بود فكر كنم سرديت شده بود، ارسلان هول شده بود ، عاشقه ديگه!

خواستم باز چيزي بگم تا سر دربيارم ولي يارا پيش دستي كرد

_ مايا حالم خيلي بده، كيان زيادي با منشي و مريضاش راحت برخورد ميكنه! ديروز مچش رو وقتي

@novelstation1_

منشیش داشت ماساژش میداد گرفتم، تازه بهش میگه طفلك!!!

با این حرف تمام افکار مشکوکم پرید و ناباور گفتم

_ چـــي؟ بعد الان گذاشتي کیان و اون دختره زنده بمونن؟!

آهي کشید _ پاشو بریم یه چیزي بخوریم و برات تعریف کنم...

یارا داشت دست و صورتش رو میشیت ولي من لباسام رو در آوردم و ترجیح دادم دوش بگیرم ولي یه لحظه متوجه یه جوري بودن پوست شکمم شدم!!! یه جوري لزج بود!

یارا _ چي شده؟

از تو آیینه داشت نگام میکرد که اشاره به شکمم کردم...

_ شکمم یه جوریه، انگار یه چیزي روش ریخته و پاك شده!

باز یکم هول شد که گفتم _ دیشب تو پیشم خوابیدي یا ارسلان؟

_ بخدا من خوابیدم، طفلك ارسلان رفت به کلي کار رسیدگي کنه تا بتونه اینجا بمونه! چطور ؟

@novelstation1_

شونه هام رو انداختم بالا که یهو قهقهه اي زد

_ شیطون! نکنه فکر کردي وقتي خواب بودي کار بد کرده و ریخته رو شکمت...جووون!

با تصور این قضیه صورتمو کشیدم تو هم _ اه یارا، نخیر هم!

بلند خندید و درحالیکه صورتش رو خشك میکرد گفت

_ برو یه دوش بگیر، منم برم زنگ بزنم صداي نق و نوق پسرامو بشنوم دلم داره براشون درمیاد، بعد بیا با هم یکم خرابکاري کنیم خانم سیاه به مهارتهات نیاز دارم براي یه حالگیري اساسي!

...

روي میز تلپي هر دوتا مون نشستیم که دختره ترسیده سرش رو اورد بالا و با دیدن یارا لبخند موزیانه اي زد

_ وا خانم دکتر ، در شان شماست؟ چرا میز بفرمایید صندلی!

یارا گردنش رو برا دختره کج کرد و چندتا کاغذ_

@novelstation1

جلوش گذاشت، کاغذهايي که اسکرين شات چتهاش بود که با تشکر از کمند گوشي خانم پلنگه رو هك کرده بوديم!

يارا_ که رئيس خوب ماليه؟ که زنش هيچ گوهي نيست؟که کاري ميکني کيا جون منو طلاق بده و پسرامم ميدي به من و خودتون ميريد عشق و حال!؟ که دايي جونت پشتت درمياد؟ که همونجوري که شدي منشيش زنش هم ميشي؟ که ميري از يه ماساژور تايلندي ياد ميگيري کجاهاي شوهرمو بمالي تا تحريکش کني؟ دختره نفسش بالا نميومد که اينبار من کلتم رو از کيفم دراوردم و گذاشتم وسط ميز با نيشخند گفتم_ ميدوني اين چيه؟

مژه هاش رو ترسيده مثل بادبزن تکون داد_ اسلحه؟اسباب بازي! سريع ضامن کشويي رو باز و ازاد کردم و دستم رفت روي ماشه _به جايي که انگشتم روشه ميگن ماشه، نظرت چيه ماشه رو فشار بدم اگه اسباب بازي بودکه هيچي اگه نبود فوقش ميميري، هوم؟!

@novelstation1

دختره نفسش حبس شده بود, چند دقیقه بهش زمان دادم تا حلاجي کنه چخبره و بعد از چند لحظه دهانه تفنگ رو کوبیدم به شقیقش و با جدیت و صلابت گفتم

_ با بد کسايي در افتادي، ما از اون زنا نیستیم بشینیم تو خونه ونگ ونگ کنیم که اي خدا گناهم چي بود چي کم گذاشتم شوهرم خیانت کرد، هرچند شوهرامون هم خیانت بکن نیستند ولي دلیل نمیشه خرمگس ها رو دور نکنیم!

خواست دهنشو باز کنه که اینباردهانه اسلحه رو گذاشتم رودهنش

_ هیس اجازه ندادم حرف بزني، آخ راستي داشت یادم میرفت، نظرت چیه زنگ بزنم به همون خاطر خواهت که سر گند کاریه تو افتاده زندان، نظرت چیه اومد بیرون اولین کارش تیکه تیکه کردن تو باشه؟!

حس کردم اینبار کلا سکته کرد که اینبار یارا گفت

@novelstation1

_ هدفت ازنزديك شدن به شوهرم هرچي كه هست باشه برام مهم نيست، همين الان وسايلت رو جمع ميكني ميري و به داييت ميگي كار تو بيمارستان با شرايط روحيه تو سازگار نيست وگرنه باموچين دونه دونه مژه هاتو در ميارم...

دختره چندبار پشت سر هم پلك زد و ناخواسته و ناشيانه نگاهش رفت سمت دوربين كه خنده ريزي كردم

_ اوه فكر كنم خبر نداري، دوربينهاي بيمارستان به مدت ۲ ساعت از دسترس خارج شدن حيف شد!

لباش رو با زبون خيس كرد و با جون كندن گفت

_ قول ميدم ديگه سمت دكتر پاك نرم ولي نميتونم برم داييم منو ميكشه، قول ميدم ديگه فكر و هدف بدي نداشته باشم و...

يارا_ اون ديگه مشكل خودته!

منم با پوزخند گفتم

@novelstation1_

_ قبل اینکه جم تي وي بازي دربياري فكر اينجاشو ميكردي هاني!

شروع كرد به ريختن اشك تمساح كه يارا مشتشو كوبيد رو ميز

_ ببين منو، تا شوهرم نيومده جمع كن برو وگرنه يه بلايي سرت

بيارم مرغهاي آسمون به حالت گريه كنند!

درحاليكه بدجور رنگش پريده بود سعي كرد زياد وا نده ولي دير

شده بود بالاخره بين هق هقاش گفت

_ شما ديگه چطور زنايی هستيد؟ شر خريد مگه؟

يارا چشمكي به من زد و با اعتماد به نفس گفت

_ به ما ميگن خاندان پاك، خير و شرمون شامل حال لايقان ميشه!

دختره درحاليكه گوله گوله اشك ميريخت وسايلشو جمع كرد و

يه گوشه ايستاديم تا بالاخره رفت... همينكه رفت يارا گفت

_ بدو مايا، نيم ساعت ديگه عمل كيان تموم ميشه...

خواستيم در اتاق كيان رو باز كنيم ولي در قفل بود...

@novelstation1

هر دو لعنتي گفتيم که سريع از داخل موهاي يارا يه سنجاق سر مشکلي کشيدم بيرون که اخ واخش بلند شد

_ خرگوش کوچولو چرا انقدر خشني تو!

زبونمو براش دراوردم و قفل معمولي رو بالاخره باز کردم و رفتيم داخل صداي کمند تو ايرپاد داخل گوشيم پيچيد

_ سياه ۲۰ دقيقه مونده به فعال شدن دوربينا...

سريع گفتم _ باشه آبي!

بالاخره رفتيم داخل اتاق کيان و بدو بدو شروع کردم به نصب کردن...دو تا شنود، يکی پشت گلدان و يکي زير ميزش...

يدونه گيرنده هم چسبوندم بالا دوربين امنيتي داخل اتاق تا تصوير اين دوربين مستقيم بره براي يارا!

درحاليکه از استرس نفس نفس ميزدم گفتم

_ بدو بريم ياريار

@novelstation1_

_ عاشقتم مايا، بخدا تكي!

در رو پشت سرمون بستيم،ولي دوباره قفلش كردم تا كيان شك نكنه!... بدو بدو از اتاق رئيس جون دكتر جون زديم بيرون!

همينكه از ساختمون زديم بيرون كمند تو گوشم گفت

_ سياه ۱۰ ثانيه اخر...

نفس راحتي كشيدم _ آبي بيرونيم، ممنون خوشگله!

خنده بامزه اي كرد

_ مفتخر شدم تو اين پروژه خرمگس پرون شركت كردم!

تو گلويي خنديدم و گفتم _ سفيد اونجاست!؟

_ بله هستند...

_ خوبه! ، ممنون كمند جان فعلا...

با قطع كردن گوشي دوباره سوار ماشين من شديم و نفس راحتي كشيديم... يارا ذوق زده بالا پايين پريد

@novelstation1_

_ واي خدا، خيلي خوب بود، آخيش!

سرشو برگردوند نگام كنه ولي با ديدن نگاه جديه من گفت

_ چيزي شده ؟ چرا مثل ارسلان نگاه ميكني!؟

آهي كشيدم و سرمو گذاشتم رو فرمون

_ يارا، بگو !

يكه خورد و با تته پته گفت _ چيو؟

سرمو كج كردم

_ يارا چرا ارسلان مهربون شده و چرا اجازه داده تو خونه ما بموني، چرا حس كرده من به كسي نياز دارم، چرا انقدر مهربون شده كه نرفته دنبال كارهاش و مونده ايران؟!

آب دهنش رو به سختي قورت داد و گفت

_ نميخوام بهت دروغ بگم پس خواهش ميكنم منو نندار تو معذوريت! لطفا مايا...

@novelstation1_

لبمو گاز گرفتم و به یه نقطه نا مشخص زل زدم

_ جواب آزمایشها چي بود یارا؟ هرچند فکر نکنم ربطي به ازمایش داشته باشه، ارسلان از عید عجیب غریب شده!

چشماش پر اشك شد و گفت

_ مایا زندگي خیلي کوتاهه، چرا یه شانس دیگه به هم نمیدید؟

یهو یه جوري شدم و قلبم شروع کرد به تپیدن...

_ یعني چي زندگي کوتاهه یارا؟ نکنه ارسلان مشکلي داره؟

لبش رو گاز گرفت و سرش رو انداخت پایین که باعصبانیت غریدم

_ یارا من و تو دوستیم،خواهریم، هردو پاکیم، چطور میتوني انقدر بي انصاف باشي!

با چشماي پر شده گفت _ بخدا با بچه هام تهدیدم کرده، میدوني که بدونه چیزي بهت گفتم بچه هامو ازمون میگیره، خودت شوهر بي رحمت رو از هممون بهتر میشناسي!

@novelstation1_

سرمو چندبار به فرمون ماشین کوبیدم، میدونم که شوهر بي رحمم که به من و مادرش هم رحم نکرد به یارا هم رحم نمیکنه...

_ حداقل بهم بگو ارسلان خوبه؟ من خوبم، جواب آزمایشام رو بریم بگیریم؟ میترسم به چیزي شك کردم...

آهي کشید و گفت

_ هر دو خوبید، نگران نباش، الان به کوهسار پیام میدم جواب آزمایشات رو بیاره، فقط زندگیتون خیلي خطرناکه مایا، میدوني هر لحظه ممکنه یکیتون نباشید!؟

دستمو دور فرمون ماشین پیچیدم و صداي آریا تو گوشم پیچید "شوهرت با بد کسایي در افتاده!"

یهو یاد ایتالیا افتادم وقتي بهش گفتم

" اگه یروز منم مثل پاشا نباشم چي؟"

اگه اون جرقه این باشه که ترسیده یه روز دوباره

@novelstation1_

همدیگه رو نداشته باشیم چي؟ یعني باز دلش برای من لرزیده؟ نمیدونم چقدر منتظر بودیم و چقدر با ذهنم و قلبم جنگیدم ولي بالاخره کوهسار اومد و برگه ازمایشو بهم داد...

سریع از بین جواب ازمایش نگاه کردم به جواب ازمایش بارداري Beta HCG، ناخوداگاه ترسیده بودم و ته دلم از این پریود نشدنم حس بدی داشتم، ولي الان وقت بچه دار شدن نبود!

ولي با دیدن Negative جلو جواب نفس راحتي کشیدم و بر اساس اینکه از بقیش سر درنمیاورم گفتم

_ دکتر نجم بخاطر دیشب خیلي ممنونم، آزمایشام هم نمیفهمم احیانا همه چیز خوبه؟

_ خوبه وضعیتتون خیلي خوبه بدن مقاوم و سرحالي دارید فقط یکم ویتامین براتون نوشتم که فرستادم براي جناب پاك قرار شد خودشون بگیرن!

@novelstation1_

با كلي تشكر بالاخره ازش دور شديم...

اول رفتيم خونه يارا چون دل مادرش نميتونست از پسراش دور بمونه و كل ظهر رو اونجا بوديم البرز و زاگرس از آخرين باريكه ديده بودم خيلي بزرگتر شده بوند

و من كل اون زمان به اين فكر كردم اگه بچمو از دست نميدادم الان ديگه به دنياش اورده بودم... يه بغض ته گلوم بود!

يارا اصرار كرد براي تغير حال و هوامون و اينكه يك هفته ديگه عقد و عروسيه ماردينه و شايد چيزي لازم باشه بريم خريد وسالن زيبايي و...

رفتيم ولي من انگار تو هيچ كدوم از لحظات اونجا نبودم يه ترس افتاده بود به جونم... هميشه اين جرقه ما بود...

"اگه يه روز نباشه!"

من يه زن احمقم كه هميشه خام اين مرد مغرور

@novelstation1_

و یکدنده و وحشي میشم... من در برابر این مرد بیرحم ضعیفم!

رفته بودیم یه لباس زیر فروشي خیلي بزرگ و یارا با ذوق داشت لباس انتخاب میکرد ولي من خسته روي صندلی های مجلل مزون لباس زیر نشستم...

دلم بغلشو میخواست...

دلم بوسیدنشو میخواست...

من کار اشتباهي کردم...

تاوانش رو هم دادم...

تاوانش از دست دادن بچم و روزها گریه کردن و تنها موندنم بود تاوانش جسممو فدا کردن براي خاموش کردن آتیش مرد زندگیم بود، حس زنی رو داشتم که بهش تعرض شده ولي ازش لذت بردم چون خشمشو خاموش کردم و اون الان یه قدم برداشته سمتم...

من دارم تنهایي میکشم، باید بازم غرور بزارم؟!

@novelstation1_

شاید من بیشتر از ارسلان عاشقش بودم که هیچ وقت براش غرور نذاشتم... ولي دروغ نميتونم بگم دلم ضعف ميره برای غرور مردم البته غروری که جلو افرادمون باعث شدم بشکنتش و بخاطرم اشك ريخت و ميدونم تو دنيا تنها کسي که منو با تمام کله خرابيهام، با تمام ديوونه بازيهام، با تمام خراب کردنام بازم هست و فقط منو ميخواد، شوهر سنگ و دل و بي رحم و نور بي منشع منه...

شوهري که ميترسم دوباره بهش بگم عاشقشم...

_ چته تو خرگوش کوچولو؟

باصدای یارا دست ازخیره شدن به یه نقطه برداشتم و آهي کشيدم

_ هيچي، بيخيال!

کنارم نشست و ست بیکینی خرگوشی صورتی که گوشهاي خرگوش روش بودو پشت شورتش یه دم گرد و پشمالو خرگوشي وصل بود رو پرت کرد تو صورتم و گفت

@novelstation1_

_ بيا اين بايدمال تو بشه، باهاش ميتوني دل شوهر جونتو نرم كني همیشه تخت و خواب راه حل بينظيري براي رفع مشكلاته!!!

لبخند خسته اي زدم و به ست بيكني توجهي نكردم...

يارا نميدونست ما بارها رابطمون رو كشونده بوديم به تخت ولي چرنده كه رابطه دل مرد يا زن رو نرم ميكنه، ولي درك نميكردم ارسلان كه الان مهربون شده بود باز چرا دوري ميكرد؟

پوفي كشيدم _ بريم عمارت؟! مياي يا مجازات كيان تموم شد؟! اخماش رو مصلحتي كشيد تو هم

_ بزار امشب روهم بي من بخوابه و ساعت ۳صبح بيدار شه پوشك بچه عوض كنه، پسرام خدا رو شكر خوبن!

چشمكي بهش زدم و يك ساعت بعد خونه بوديم و با اصراهاي يارا بيكينيم رو پوشيدم و درحاليكه اونم يه بيكيني گربه اي براي خودش خريده بود رفتيم استخر پايين

@novelstation1_

بلندگوهاي استخر بزرگ پايين رو روشن كرديم و خواستم ذهنمو اروم كنم...از لحظه اي كه بيدار شده بودم انقدر فكر كرده بودم مغزم در حال انفجار بود...

يارا شروع كرد به رقصيدن و جيغ زد

_واي جاي بچه ها خاليه، مخصوصا دوقولوها...

منم با لبخند خسته اي گفتم _ جاي پسرا هم خيلي خاليه...

ولي يه لحظه يه جايي ته قلبم تير كشيد...

كره خراي نامرد، نامردا... زندگيم چرا اينجوري شده بود؟

به هرچيزي فكر ميكردم يه جاييش دلمو ميسوزند...

ممكن بود يه روز برسه ذهنم و جسمم اروم بگيره؟

يارا دستمو گرفت و با مهربوني گفت

_ انقدر بهش فكر نكن، تمام امروز تو حال خودت بودي، برقص، بخند، شاد باش، ببين من مچ شوهرمو گرفتم ككم هم نميگره!

@DOLYATE_MAMNOE
@navistation1

حق به جانب گفتم

_ چون خوب میدونی عاشقته و ازاون کارش هیچ منظوری نداشت!

با سرخوشی چشماش رو ازم میدزده و شروع میکنه له قر دادن...

آره یارا میدونست شوهرش عاشقشه ولي من نه!!!

آخرین حسش نسبت به من بیزاري بود...

کاش دنیز اینجا بود ازش گلایه میکردم چرا یادم نداد چطوري

خودمو فریب بدم که همه چیز عالیه و من چقدر خوش بختم...

همراه یارا با حال خرابم شروع کردم به رقصیدن یهو آهنگ

Perfect از Ed sheeran پخش شد...

همون اهنگي که وقتي تو امریکا بودم رو تخت انقدر رقصیدم که

ارسلان معاملش رو تموم کرد...یه بغض اومد ته گلوم

بي توجه به نق نق یارا که " این اهنگ ملایمه"

شروع کردم به رقصیدن که سکوت کرد و با لبخند نگام...

@novelstation1

تك تك جمله هايي كه ارسلان زير گوشم خوند تو سرم پيچيد و با مايو خنده دارم روي سراميكهاي دور استخر زير خونه رقصيدم يادم اومد چقدر اون لحظه خوشبخت و خوشحال بودم...

انقدر درگير كارهام بودم كه بعد برگشتن از امريكا و رقصيدن تو كلاب با رزي ديگه نتونسته بودم برقصم، تنها فعاليت بدنيم اين بود هر روز صبح دور باغ بدوم يا يكم تو باشگاه طبقه بالا ورزش كنم...

انگار يادم رفته بود چقدر رقصيدن به من انرژي ميده...

يارا سوتي زد و به انگليسي گفت

"Your amazing bunny"

(تو فوق العاده اي خرگوشي)

بالاخره از ته دل لبخند زدم و با اهنگ لبخواني كردم،

I know we'll be alright this time

ميدونم ايندفعه برنده ميشيم

@novelstation1_

Darling, just hold my hand

عزیزم فقط دستم رو بگیر

Be my girl, I'll be your man

تو خانم من باش و من هم مرد تو خواهم بود

I see my future in your eyes

من آینده م رو تو چشمای تو میبینم

یارا با ذوق شروع کرد به کف زدن و دور خودش چرخید...

صداي قهقه ما تو استخر اکو میداد، هرکسي مارو میدید فکر میکرد ما خل شدیم، ولي خوب وقتي دوتا شوهر عجیب غریب داریم باید هم خل بشیم...

با تموم شدن اهنگ هر دوتا مون شیرجه زدیم تو اب...

چشمام رو زیر اب بستم...

سکوت زیر اب باعث شد یکم زیر اب نفسمو نگه دارم و بمونم...

@novelstation1

حالم بهتر بود..

با شلپ شلپي که يارا کرد متوجه شدم ممکنه نگرانم بشه با پا فشاري به کف استخر اوردم و برگشتم بالا، نفس نفس ميزدم که يدونه سيلي زد رو سطح اب و نفس نفس زنان گفت

_ مايا ديوونه، چرا زير اب موندي؟! ترسيدم...

شيطون خنديدم و با يه دست ابي که از سر و روم ميچکيد رو پاک کردم حالم عوض شده بود اين دختر توپ انرژي بود...

يارا درحاليکه با حرکت دوچرخه خودشو روي سطح اب نگه داشته بود گفت _ تا شوهرت برنگشته برگرديم بالا ...

باشه بلندي گفتم و با کرال سينه رفتم سمت مخالف يارا تا از استخر بيام بيرون ولي يه لحظه چيزي رو زير اب حس کردم تا خواستم واکنشي نشون بدم يارا جيغ بلندي کشيد... لعنتي! خواستم برم سمتش ولي پام يهو گرفته شد...

@novelstation1_

همینکه خواستم واکنش نشون بدم دستي دور کمرم پیچید و منو بیشتر کشید سمت خودش و من قفل یه بدن قوي شدم

.

" ارسلان"

_ من و تو دوتا ابله خر شانسیم!

چند تا دکمه بالا لباسمو باز کردم تا بهتر نفس بکشم... این آهنگ رو میشناختم ... خوب هم میشناختمش...

امشب دیگه خود داري بس بود

زن قوي من!

دلم براي این رقصش تنگ شده بود...

لعنت بهت مایا که یادم دادي دلتنگي یعني چي...

_ ازم انتظار نداري که فقط نگاشون کنیم؟

@novelstation1_

بدون اینکه ثانیه اي نگاهمو از روي زنم بردارم توپیدم به این موجود رو اعصاب...

_ نگاه نکن!

_ هي یکیشون زن منه ها، پس تو هم نگاه نکن!

_ زن تو خواهر منه!

پوزخندي زد و بازوهاش رو روي سینش قفل کرد

_ خواهر واقعیت نیست، رو اعصابمه این خواهرم خواهرم کردنت، درضمن اگه اینجوریه مگه تو ثبت احوال وقتي فامیلي مایا رو پاك کردي مگه اسم پدر مادرهامون رو یکي نزدي؟ پس زن تو هم الان خواهرمنه پس هرچقدر دلم بخواد به این گربه و خرگوش ملوس نگاه میکنم...

دندون قروچه اي کردم که خبیث خندید و چشمك شیطوني زد...

_ بریم هم یکم اذیتشون کنم هم صداي جیغشون رو دربیاریم؟

@novelstation1

_ بریم هم یکم اذیتشون کنیم هم صداي جیغشون رو در بیاریم؟!

یکي از ابروهام رو بردم بالا و شاکي نگاش کردم _ بچه نشو!

_ بیخیال ارسلان چرا شبیه پیرمردا رفتار میکني، هستند هم سن و سالهاي من و تو هنوز از پدرهاشون پول تو جیبي میگیرند و هر شب تو یه پارتي پلاس هستند، لازم نیست براي زنامون موضع بیرونمون رو حفظ کنیم مَرد! اونا لایق این هستند با ما شیطنت کنند و کاري کنیم بهشون خوش بگذره...

تو دلم پوزخندي به کیان زدم باید باهاش شرط بندي میکردم! حاضر بودم شرط ببندم دلیل استعفاي امروز منشي مزخرفش همین دوتا زن هستند که عجیب خوش گذروندن!

البته با تکر از همسر زرنگ من .... دختر زرنگ!

ولي باید اعتراف کنم من مدتها بود اون مایاي قدیم رو نمیدیدم و این باعثش من بودم...

@novelstation1_

شاید واقعا زیاده روي کردم

لعنت به من!

من هیچ وقت آدم نمیشم، هیچ وقت توي ترسوندن و اذیت کردن حد واسط ندارم...

ولي خودش هم میدونه زندگي با من آسون نیست، البته باید قبول کنم بیشتر از اون چیزي که لیاقتش رو داشت اذیتش کردم...

یك جمله از همایون چند روز بود تو سرم رژه میرفت...

" اگه به روح و روان کسي زخم زدي خودت مرهم شو وگرنه چه خود به خود اون زخم مرهم بشه چه یکي دیگه مرهمش بشه جاي اون زخمي که زدي هیچ وقت از روح و روان اون آدم پاك نمیشه!"

دقیقا کاري که مایا کرد...

زخم بزرگي به من زد و خودش مرهم شد...

منم باید خودم مرهم زخمهایی که زدم بشم، باید زندگیم رو پس بگیرم

@novelstation1

کیان_ هووم، بریم؟

مثل دوتاپسر هَوَل که دوتا دختر لخت گیر آوردن، از قسمت رختکن داشتیم دیدشون میزدیم...

اینجا استخر بزرگی بود که پدرم بخاطر امیر اردلان یه زماني درستش کرد چون مامان اجازه نداد درختهاي باغ رو ببرند و استخر بزنند و من قبل ازدواجمون همه رو دادم تعمیر کردند...

بعد تعمیر چقدر افکار خوبي نسبت به این قسمت عمارت داشتم تا بارمایا توش وقت بگذرونیم ولي...

کیان تنه اي بهم زد و دوباره برم گردوند به حال...

بدون هیچ حرفي شروع کردم به باز کردن دکمه هاي پیراهنم که کیان هم همراهیم کرد، خیلي وقت بود خالکوبي بزرگ گوزنش رو ندیده بودم ... بهش تشر زدم

_ بیشتر براي ورزشت وقت بذار عضله هات داره شل میشه!

@novelstation1

نیش خندي زد و حق به جانب گفت

_ وقتي مجبور باشي دوتا بچه رو بزرگ کني وقتي براي عضله نميمونه، درضمن من مثل تو لازم نيست بدنم هميشه اماده باشه، من يه دکترم ولي تو يه تاجر و رئيس تشکيلات هميشه در خطري!

نيشخندي بهش زدم و تمام لباسامون رو دراورديم و دوتا از مايوهايي که حتي مارکش رو هم نکنده بودم رو از کمد دراوردم و به کيان هم دادم... همينکه از رختکن اومديم بيرون يهو هر دوتاشون خودشون رو انداختند تو آب...

درحاليکه هر دو زير اب بودند و حواسشون به دور و برشون نبود ما هم رفتيم سمت اب واز قسمت کم عمق بجاي شيرجه اروم رفتيم تو اب اخرين لحظه اروم گفتم

_ هر صدايي شنيدي برنميگردي نگاه کني...

خبيث نگام کردو با اطمينان سرش رو تکون داد

@novelstation1_

_ نيازي به گفتن نيست داداش، تو با زن خودت و من با زن خودم شنيدي كه دكتر هم گفت حالش خوبه و ميتونه رابطه داشته باشه! اخمي بهش كردم كه هر دو رفتيم زير اب...

ما دوراني كه با هم همخونه بوديم شيطنتهاي عجيبي كرده بوديم و الان ، شايد، گاهي لازم بود با زنامون يكم به خودمون time out بديم! به قول همايون " يادت باشه هنوز جووني!"

و من بخاطر اينكه سالها درگير انتقام و قدرت بودم حس ميكردم پير تر از سنم هستم...يارا زودتر اومد بالا ولي وقتي زيراب چشمام رو باز كردم ديدم مايا بي حركت زير اب روي زانوهاش خم شده از ترس اينكه چيزيش شده سريع زير اب به سمتش شنا كردم... يك لحظه نفس كم اوردم اومدم بالا و نفس گرفتم و دوباره رفتم زيراب تا خودمو بهش برسونم

نفهميدم چي شد ولي حركتش به سمت بالا رو ديدم...

@novelstation1

عمق استخر خيلي زياد نبود...هنوز زير اب بودم ولي شنيدم انگار با يارا حرف ميزدند ولي بخاطر زير اب بودنم برام نامفهموم بود... خيلي بهش نزديك شده بودم

نميدونم كيان چيكار كرد كه يهو يارا جيغي كشيد و متوجه عكس العمل مايا شدم اون سياه بود البته عكس العمل نشون ميده!

مطمئنا متوجه منم شد...

ولي تا به خودش بياد سريع كشيدمش تو بغل...

مثل هميشه واكنشش هجومي بود ولي محكم تو بغلم قفلش كردم

_ آروم خرگوشم...

قلبش تند تند ميزد...به سكوي پله مانند سنگي كه با اب پوشيده شده بود و جاي نشستن بود چسبوندمش و خودم هم به پشتش و اون دم خرگوشيش چسبيدم...

درحاليكه نفس نفس ميزد گفت

@novelstation1_

_ لعنتي ترسيدم...

تو بغلم نگهش داشتم تا تپش قلب ترسيدش اروم بشه ... يهو صداي يارا بلند شد و جيغي زد

_ ولم كن كيان، هنوز كارت...

ولي بقيه حرفش رو ديگه نشنيديم...

مهم نبود اونا دارن چكاري ميكنند

مهم اين دختر كوچولوي شيرين تو بغلم بود

با صورتم موهاي خيسش رو كنار زدم و لبم رو روي غضروف گوشش نرم كشيدم

_ امروز خوش گذشت خرگوشم از مرخصيت لذت بردي؟

تقلايي كرد تا از بغلم بياد بيرون ولي دستمو روي شكمش نرم كشيدم اينجا جاي موجودي بود كه با هم ساخته بوديم...

اين موجود كوچولو حاصل فداكاري يه زن جسور بود،

@novelstation1

این موجود کوچولو حاصل فداکاري یه زن جسور بود، زني که زخم زد و خودش مرهم شد...عمیق گردنش رو بوییدم که اروم گفت

_ ارسلان زشته، نکن کیان و یارا...

ولي همون لحظه یارا آهی کشید و با حرص گفت

_ نکن، آه ، عوضي، نقطه ضعفهامو... کیـــــان!

زیر گوشش خندیدم و زمزمه کردم

_ پیش این دوتا هیچي زشت نیست، بهشون توجه نکن بذار راحت باشند تو هم راحت باش...

با کش بیکینیش بازي کردم و زبونمو روي رگ گردنش کشیدم...

تو بغلم لرزید خرگوشك دائم التحریك...

لذت بخش ترین بخش زندگیم این بود بدنش همیشه بهم پاسخگو بود چون میدونست چي در انتظارشه و الان میدونستم زنم مدتهاست تشنه با من بودنه

@novelstation1_

چشماش رو بست و متوجه شدم سعي ميكنه خودش رو سفت و سخت نگه داره و بحث رو عوض كرد...

_ ممنون بخاطر اومدنت و مرخصي امروز، بريم بالا كيان و يارا رو تنها بذاريم...

لبم رو روي قطرات اب روي شونه هاش كشيدم و مماس گردنش زمزمه كردم _ نياز به تشكر نيست، بايد ميومدم...

دستم رو تن نرم و بينقصش داشت پيشروي ميكرد كه باعث شد لبش رو محكم گاز بگيره تا صداي آهش در نياد...

خرگوش كوچولوي با حيا!

لاله گوشش روگاز نرمي گرفتم و دستم اروم ازكش بيكينيش داشت ميرفت پايين تر كه خيلي يهويي و جوري كه از بدن شل شدش انتظار نداشتم، مچم رو گرفت و يكم عصبي گفت

_ بدون هيچ دليلي اينهمه ازم دوري كردي و اونوقت الان...

@novelstation1

خداا، قطعا این زن مرگ من بود...

با حرص زیر گوشش با عصبانیت غریدم...

_ لعنتي... مایا! فقط نمیخواستم اذیتت کنم!

بالاخره صورتش رو چرخوند سمتم و باچشماي گستاخش بهم اعلام جنگ کرد...

_ اذیت؟ من حتي وقتي مثل یه تعرض وحشیانه به جونم افتادي هم غرق لذت بودم بعد میگي اذیت؟

با یه حرکت چرخوندمش وبلندش کردم و گذاشتمش روي سکو سرم با قفسه سینش و بیکیني خرگوشیش در یك امتداد بود...

حرکت آب روي تنش وسوسه کننده بود

اب هایي که از روي موهاي کوتاهم سر میخورد میریخت روي بیکیني خرگوشیش سرسختانه بهم اخم کرد و با گستاخي کامل و پر از حسادت گفت

@novelstation1_

_چي شدجناب،رفتي دوراتو زدي كسيو مثل من احمق پيدا نكردي؟

نيش نميزد، لعنتي حرفاش شلاق بود...

عصبي شدم كه نميديد دارم پشت سر ميزارم همه چيز رو و باز

اين زن لعنتي داشت حرفاي خودشو زير پا ميذاشت به چشماي

درشت و مشكيش زل زدم و جمله هايي كه خودش گفته بود و

صداش رو كه شب ها خواب خوراك رو ازم گرفته بود رو با

حرص تو صدام تكرار كردم

_ من زندگيم رو و تو رو ول نميكنم، من تاآخر عمرم عاشقت هستم

و ميمونم...

يكي از ابروهام روبردم بالا، ناباور نگام كردكه دوباره با جديت

ادامه دادم...

_ تو قانوني ترين، شرعي ترين و صد البته حق ترين زني هستي

ميتونم داشته باشمش...بذار تلاشمو بكنم براي پس گرفتنت!!!

@DOMYAIE_MAMNOE

"مایا"

قلبم لرزید؟

نه نه منفجر شد...

حرفامو یادش مونده بود؟

چونم رو گرفت و سرم رو کشید پایین تا به صورتم مسلط بشه...

با یکي از دستاش رونم رو با عصبانیت چنگ زد

_ مگه اینا حرفاي تو نبودن؟ پس کو؟ کجاست عشقي که ازش دم میزدي، نکنه من راست گفتم و تو یه دروغگو کوچولویي!

میخواستم سرش جیغ بکشم،عوضي همیشه منو به چالش میکشید!

میخواستم بگم همینجاست ولي تو ذهنم سر خودم داد زدم "خفه شو مایا، مگه همون موقع نگفت تلاشت ستودنیه و ازت بیزاره؟"

ولي لعنت به من این مرد متکبر راست میگفت...

@novelstation1

مگه من اون همه تلاش نکردم که به الان برسم...

مگه خودمو حراج نکردم، جسمم و روحم رو زخمي نکردم تا اين مرد سرسخت رو آروم کنم... الان چه مرگم بود؟

شايد از نگاهم فهميد دلمو بد لرزونده پس عصبانيتش رو پس زد و باز اروم و مماس لبم زمزمه کرد

_ بگو مايا، سکوت نکن، تو موفق شدي و من الان اينجام و ازت ميخوام دوباره عاشقم بشي و منو دوباره عاشق خودت کني، يادت نيست براي چي تلاش کردي؟

پيشونيم رو به پيشونيش چسبوندم

چشمام ميسوخت ولي سعي کردم گريه نکنم ولي صدام لرزيد...

_ خيلي اذيتم کردي

نوك بينيم رو بوسيد _ ميدونم خرگوشکم...

باورم نميشه! بهم حق داد، لعنت بهم اشکم چکيد پايين...

@novelstation1

لعنت به من که نمیدونم چه مرگم بود انقدر زر زرو شده بودم

دماغمو کشیدم بالا و مثل یه دختر بچه بهونه گیر گفتم

_ خیلي تحقیرم کردي، حالم خوب نیست...

پیشونیش رو فاصله داد و با شصتش اشکمو لمس کرد با غم

نگام کرد و خواست چیزي بگه که صداي آه و ناله کیان و یارا بلند

شد... یك لحظه خواستم نگاشون کنم ولي ارسلان نذاشت

_ توجهت فقط به من باشه خرگوشك!

ناباور و با دهن باز گفتم

_ ارسلان!!! دارن پیش ما کار خاکبر سري میکنند؟

چند لحظه با یه حالت بامزه نگام کرد و یهو منفجر شد...

صداي قهقهش تو کل استخر پیچید و زیر لب گفت...

_ یادم رفته بود چقدر میتوني بانمك و شیرین باشي...خاکبرسری؟!

چقدر دلم براي شنیدن خنده هاي اینجوریش تنگ شده بود...

@DONYAIEMAMNOT
@novelstation1

ناخواسته لبخندي به صورت خندونش زدم و دستمو اوردم بالا و ته ریش مردونه و خاصش رو نوازش کرد که کم کم قهقهش کم شد همون لحظه صداي عصبيه کیان رو شنیدم

_ مایا داري براي شوهرت جك میگي؟ اخم و تخمش برای ماست قهقهش برای شما!

خجالت کشیدم نگاشون کنم ...

ارسلان درحالیکه یه لبخند موزیانه رو لبش بود گفت

_ به کارت برس مردتیکه زن زلیل وایسادن وسط کار اصلا خوب نیست، ادامه بده...

کیان عصبي غرید و با حرکتي که زد یارا جیغي کشید و با صداي دورگه شده اي گفت _ کیـــان آبروم رو بردي!

کیان_ بیخیال، داداشت اپن مایندہ خوشگله یالا باز کن پاهاتو

به قول خودش وایسادن وسط کار اصلا خوب نیست!!!

@novelstati1

صداي شلپ شلوپ آب استخر بالا گرفت و چشمام چهارتا شد يا خدا واقعا داشتن انجامش ميدادن اونم دو قدمي ما!

خواستم بگم بريم بالا ولي رنگ نگاه ارسلان عوض و باز جدي شد رونمو چنگ زد و زمزمه كرد

_ برم گردون مايا، من راه رو باز كردم، همونجوري كه تلاش كردي زن جسور من اگه همين امروز و همين الان تصميمت رو نگيري ميرم و پشت سرم رو نگاه نميكنم...

ناباور نگاش كرد و دروغ چرا يك لحظه ترسيدم

من ميخواستمش شوهرمو پس ميخواستم، سكوتم طولاني شد...

رونم رو نوازش كرد و دستشو اورد جلو تر و زمزمه كرد

_ حق نداري پسم بزني خرگوش كوچولوي منحرف من!

دستش جلو تر اومد كه با خجالت پچ پچ كردم

_ نكن، اينجا نه!

@novelstation1_

چونم رو گاز گرفت و مثل خودم پچ پچ کرد

_ چرا دقیقا همینجا، باید بهت یاداوري کنم اگه یك درصد جرات کني و پسم بزني چي رو از دست میدي!!!

اروم لب و نوك زبونش رو در امتداد چونم کشید روی گردنم...

دستمو روي شونه هاي عضلانیش چنگ کردم...

_ تو فقط و فقط مال منی، تو برای من آفریده شدی، تنها کسی که بلدی چجوري منو یه آدم خوب کنی، ولی هنوز شروع نکردی به خوب کردن من پس الان یه آدم خیلي بد و عوضیم...

لبمو گاز گرفتم تا بخاطر خیسي زبونش تو گودي گردنم آه نکشم...

پس زدنش؟ غیر ممکن بود... بدنم انقدر خائنه که غیر ممکنه

این مرد عوضی رو پس بزنه ... دوباره زمزمه کرد...

_ مدت زیادي خودداري کردم و بر خلاف ذهن حسود تو من با کسي نبودم و میدونم وقتي انقدر طولاني

@novelstation1_

لمست نميكنم چقدر تنگ ميشي! هووووم، فكرش ديوونم ميكنه!

لباس رو روي قطرات اب گردنم كشيد كه ناخوداگاه لرزيدم و

آخرين تقلام رو كردم

_ نميخوام!

زبونش رو روي ترقوم كشيد و با صداي بم و گيراش غريد

_ دروغ؟

بوسه هاي ريزي رو روي قفسه سينم و دور بندهاي بيكنيم كشيد

_ ارسلان زشته!

سخت پوستمو مكيد و زمزمه كرد

_ بدنت خيلي وقته از مارك هاي من دور مونده!

داشت ديوونم ميكرد ، درسته رابطمون به يه آرامش نسبي رسيده

بود ولي ما كلي حرف نگفته داشتيم...

از روي سوتين بيكيني داغي دهنشو حس كردم...

@novelstation1

کاملا شل شده بودم...

خدایا این مرد سلول به سلول بدنمو به وجد میاورد، خیلي وقت بود بهش نیاز داشتم... دوباره تقلا کردم _ارسلان ما باید حرف بزنیم! مکیده شدن پوستم باعث شد بي پروا ناله کنم...

_ جانم خرگوشم، هوم حرف میزنیم، میریم کلبه یا هرجایي که دلت خواست... ولي الان میخوامت...

یکم اروم شدم وعده حرف زدنمون برام ارزش داشت ...

نمیخواستم باور کنم هربار اینجوري منو خام میکنه ولي میدونم تا نباشه حالم خوب نمیشه...این مرد مغرور ومتکبر نباشه اروم نیستم نمیتونم شیطنت کنم وقتي اون نیست که با شیطنتهام بخنده یا سرزنشم کنه...داغ شدم و تنها چیزي که میشنوم صداي نفسهای این مرد داغ و بیتابه، حس سرخوشي که دارم باعث میشه زمزمه کنم _ منو ببوس!

@novelstation1_

_ منو ببوس!

سرش رو اورد بالا و بوسه هاي داغش روي قفسه سينم رو قطع کرد... به چشمهاي همديگه زل زديم که دوباره تکرار کردم

_ منو ببوس...

چشماش رو بست و نفسش رو داد بيرون...

جيغ جيغاي يارا رو اعصابم بود که پشت سر هم ميگفت

_ نه، بسه، بريم بيرون کيان خواهش ميکنم،من نميتونم اينجا تمرکز کنم...

صداي کيان رو که خيلي جدي بود شنيدم

_ امشب برميگردي خونه و تو بغل من ميخوابي و پسرام بي مامان موندن و من بي ياريارم...

يارا_ نميام هنوز عصبانيم!

کيان_ باشه پس همينجا ارومت ميکنم و تو هم همراهيم

@DONYAHEMAMNOE
@novelstation1

ميكني ، خودت ميدوني داغ كني فقط خودم به دادت ميرسم!!

باز جيغ يارا بلند شد

_ باشه باشه، لعنت بهت كيان، خيلي خوب فقط بريم كاري كردي تا اخر عمر نتونم براي هيچ قهري بيام اينجا!

خنده خبيث و پر از پيروزي كيان رو شنيدم و بقيش ديگه نا واضح بود...صداها كم كم اروم شد و ما موندیم يك دنيا سكوت...

بهم زل زده بوديم...سكوتمون پر از حرف بود ولي نميدونستيم كدوممون شروع كنيم

استرس داشتم، نگران بودم و شكمم داشت بهم ميپيچيد...

مني كه تو اين رابطه هميشه جسور تر بودم و هميشه پيش قدم بهونه گير و با بغضي كه تو گلوم بود بازم من سكوت رو شكستم

_ مگه نميخواي دوباره عاشقت بشم پس منو بب...

و... و ... و...

@novelstation1_

همه چیز شکست، غم و گذشته و هر بلایي سرم اورده بود و هر بلایي سرش اورده بودم هر حرفي زده بود پودر شد...

خفه شدم چون لباش لبام رو قفل کرد...

با مکیده شدن لب پایینم چشمام بسته شد

دستمو گرفت و گذاشت پشت سرش و درحالیکه لبام بین لباش بود لبخند زدم که گاز ریزي ازم گرفت و من به تلافي لب پایینش رو بد جور مکیدم!

جوري که هیچ وقت اینکارو نکرده بودم

جوري که حرصمو روش خالي کنم و اون هیچ اعتراضي نکرد..

ملایم زبونش رو روي لبم کشید که اینبار با حرص لبش رو گاز گرفتم و باز اعتراض نکرد حریص منو بوسید و جواب بوسه هاش خشونت من بود که نیاز داشتم یه جوري خالیش کنم

چقدر دلم براش تنگ شده بود

@novelstation1_

انگار با بوسمون نازمو میکشید

کاري که هیچ وقت نکرد و من انتظاري ازش نداشتم چون اون ارسلان بود، اون سفید بود...

شاید ناز کشیدن این مرد متکبر این جوریه!

حتي دلم براي زبري ته ریشش که پوستمو خراش میداد هم تنگ شده بود، دستم لاي موهاش حرکت کرد و بوسه هامون بیتاب تر شد ، جوري که لبامون و زبونمون با هم میجنگید...

اون حرصِ غرور شکستش و زیر پا گذاشته شدن حرفاش رو خالي میکرد و من بارها اذیت شدن روح و جسمم رو ...

داشتم دوباره وارد راه قدیمي میشدم

راهي که با چشم باز تر انتخابش کردم

راهي که الان بالغانه تر میخواستم برم جلو

شاید اگه هزاران بار دیگه به دنیا بیام بازم با تمام

@novelstation1

بیرحمیش و سنگ دلي و وحشیگري هاش بازم تنها مردي که تو دنیا میخوامش همین مرد سرسخت و مغروره...

لعنت به من احمق که میخوامش و براي داشتنش از هرچیزیم میگذرم و خودمو قانع میکنم اشتباه از منه و شروع کننده این افتضاح من بودم

شاید خیلي از زنهاي دنیا حتي یك ثانیه نتونند این مرد رو تحمل کنند و شاید خیلي ها بدتر از ارسلان رو تحمل کردند و میکنند! ولي انتخاب من اگه هزاران بار دیگه بدنیا بیام حتي اگه از اینها بدتر و تلخ تر باهام رفتار کنه بازم همین مردِ!

چون من بین تپش قلب وحشیانم باید اعتراف کنم جنون وار عاشقشم... شاید تمومش کرده بودم و دوباره شروعش کردم شاید هم همیشه بود فقط به زور سرکوبش کرده بودم ولي هرچي که هست الان پر قدرت تر سراغم اومده...

@novelstation1_

پيِ همه بدرفتاريهاش رو به تنم ماليدم و منم الان ميخوام بهش فرصت بدم زخم هايي که زده رو درمان کنه...

و من بايد به اين مرد وسواسي و بي احساس نشون بدم مهمترينمه!

بايد نشون بدم با ارزشترينمه!

اينبار عجله اي تو عاشقتم گفتن نداشتم، نه!

نميخوام تلافي کنم!!

فقط ميخوام اروم اروم برم جلو...

من يك سال بزرگتر شدم و اينبار نميخواستم شرمنده خودم بشم!

نميدونم بازم عاشقم شده يا فقط ترسيده از دستم بده ...

چون من تنها زن دنيام که در حدش هستم و اينهمه بي رحمي رو ازش تاب ميارم...

مهم نيست دليلش چيه، من قدرت اينو دارم باز عاشق خودمش کنم...

@novelstation1_

دستاي داغش داشت گره هاي بيكني رو باز ميكرد كه ترسيده كشيدم عقب و هلش دادم كه چشماي خمار و قرمزش كه ديوونش بودم پر از تمنا بهم زل زد، نفس نفس زنان گفتم

_ اينجا نه، من خجالت ميكشم!

پوف كلافه اي كشيد _ اونا رفتن خرگوشك!

بالاخره سرم رو اوردم بالا و جرات كردم اطراف رو ديد بزنم و نفس راحتي كشيد، يهو ازم دور شد و با شنا رفت سمت پله ها...

يعني بهش برخورد هلش دادم؟

انگار قلبم مچاله شد ولي حس دستي زيرِ بغلم و كشيده شدنم به بالا باعث شد جيغي بكشم!

خواستم چيزي بگم ولي باز لبام رو كه به گز گز افتاده بود رو شكار كرد... انگار از قحطي اومده بوديم!!!

ولي واقعيتش هم همين بود... ما از قحطي همديگه اومده بوديم!

@novelstation_ir

@DONYAIEMAMNOE

داستان کوتاه یارا-کیان

"یارا"

از آب خواستم بیام بیرون که از زیر آب با یهویی سوختن کونم جیغی کشیدم تا بخوام برگردم سریع دوباره کشیده شدم تو اب و رفتم تو بغلی.

خواستم دوباره جیغ بزنم که لبام بین لبایی قفل شد که بهش عادت داشتم عوضی کونمو نیشگون گرفته بود و الان داشت جاش رو چنگ میزد.

ولی وا ندادم و هلش دادم عقب و با عصبانیت گفتم:

_ولم کن کیان، هنوز کارت...

دوباره لبام رو بوسید و نذاشت ادامه بدم متوجه شدم ارسلان هم مایا رو خفت کرده ولی کارهای کیان نمیذاشت به اونا توجه کنم هردو به نفس نفس افتاده بودیم که ازم دور شدو اروم گفت:

_دلم برات تنگ شده، برگرد خونه، من و پسرام بهت نیاز داریم...

@DONYAIE MAMNOE

اخمام رو کشیدم تو هم و ناخونام رو فرو کردم تو پوستش و با عصبانیت گفتم:

_نمیدونی چقدر حس بدی داشتم وقتی دیدم اون زنیکه داره شونه هات رو ماساژ میده، اصلا کی همچین منشی پلنگی گرفتی؟ چرا درموردش هیچی بهم نگفتی؟

پوفی کشید و با ناراحتی گفت:

_بهت گفته بودم خواهرزاده دکتر شمسِ یارا، وقتی دیشب داد و بیداد میکردی اینا رو توضیح دادم، درضمن دختره امروز استعفا داد.

پوزخندی بهش زدم و تابی به گردنم دادم:

_واقعا؟ چه جالب !

یهو گردنم رو مکید و دستشو برد زیر بیکینیم و زیر گوشم زمزمه کرد:

_چرا با این حرفت مشکوک شدم کار تو و مایا بوده؟!

نیشخندی زدم و زمزمه کردم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_از زن داداشم خوشم میاد خیلی پایه ست، مگس های دور و بر شوهرامون رو خوب میپرونیم.

لاله گوشمو گازی گرفت و خودشو بهم مالید

_وقتی حسود میشی خیلی سکسی میشی بیبی، من بغیر از تو هیچ زنی رو نمیبینم، بخاطرت از همه زندگیم نگذشتم که بیام ایران و بهت خیانت کنم!

ناراحت نگاش کردم که نوک بینیم رو ریز بوسید و دوباره گفت:

_تو همه زندگیمی خوشگله، مادر پسرام هستی وقتی به این فکر میکنم پسرام از چه رابطه داغی ساخته شدن میخوام بارها و بارها و بارها فرو کنم داخل کصت ، هیچ زنی در حد تو برام جذاب نیست، حتی با وجود یکم شکمی که زدی و ترک های پوستیت و در به در دنبال اینی از بینش ببری ولی نمیدونی همین که میدونم بخاطر من و پسرام جسمت تغییر کرده تک تک این تغییرا رو ستایش میکنم...

من بخاطر داشتن همچین شوهری خیلی خوش شانسم.

@DONYAIEMAMNOE

دستشو از زیر اب که زیر بیکینیم رفته بود شروع کرد به مالیدن کصم.

خواستم دورش کنم ولی نشد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_برگرد خونه بیبی، بسه مجازات قول میدم دیگه منشی به قول تو پلنگ نگیرم.

انگشتشو فرو کرد داخل کصم که ناخواسته آهی کشیدم و واقعا یادم رفته بود تنها نیستیم...

کلافه گفتم:

_نکن، آه ، عوضی، نقطه ضعفهامو... کیـــــان!

با یه دستش بیکینیم رو کنار زد و با یه دستش داخل کصم عقب جلو میکرد. داشتم روانی میشدم ولی بیخیال نمیشد.

با حرص گازی از بازوش گرفتم و اینبار ارومتر زیر گوشش گفتم:

_ولم کن ،خامم نکن من بهت گفته بودم حق نداری منشی دختر اونم این مدلی بگیری بعد بهش میگفتی طفلک فقط ماساژت داد!! میخواستی چیکار کنه تا طفلک نباشه مثلا بیاد برات بخوره...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کامل انگشتش رو اورد بیرون و یکم عصبی گفت:

_اونو که فقط خودت باید انجام بدی، نظرت چیه بری زیر اب برام بخوری؟

اینبار دوتا رو برد داخل کصم که با حالت گریه گفتم:

_آه عوضی تنها نیستیم، کیان بس کن درضمن از فردا منم منشیم رو عوض میکنم، میگم از آژانس امیرسام رو بفرستند، امیر سام رو که یادته همون پسر خوشگله.

انگشتاش رو داخل کصم چرخوند و رگ روی شقیقه ش نبض گرفت میدونستم عصبی شده.

_با ارسلان بارها صدای همدیگرو شنیدیم اون با زنش من با زنم درضمن قرار نیست نگامون کنه، پس برام بیا تا بدونی تنها کسی که میتونه ارضات کنه منم، باید یادت بره اصلا اون آدم بوده!

گردنم رو مکید و هنوز انگشتاش داخلم بود ولی از استرس مایا و ارسلان نمیتونستم تمرکز کنم.ولی گاه و بیگاه اه و ناله هام در میرفت.

@DONYAIEMAMNOE

با حرص گفت:

_به اونا توجه نکن اونا هم تو حال خودشونند.

تا بخوام جواب بدم یهو مایوش رو کشید پایین و منو کشید بالا و به دیوار استخر تکیه داد... قسمت ما نسبت به قسمت مایا و ارسلان کم عمق تر بود چون من خیلی به پله ها نزدیکتر بودم.

دستاش زیر کونم بود و پاهامو باز کرد که این حرکاتهامون باعث شد آب استخر تکون بخوره.

بارها تو استخر خونه خودمون سکس کرده بودیم ولی اینجا نمیتونستم . پس سریع پاهام رو چفت کردم که یهو صدای قهقهه ی ارسلان تو کل استخر پیچید هم من هم کیان یخ بستیم و من از خجالت سرمو تو سینه کیان روی خالکوبیش دفن کردم که ارسلان ما رو نبینه. وای این خیلی خجالت اور بود.

کیان درحالیکه نفس نفس میزد و میدونستم از شدت شهوت کیرش شدیدا تحریک شده با عصبانیت غرید:

_مایا داری برای شوهرت جک میگی؟

@DONYAIE_MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ارسلان درحالیکه هنوز لحنش شاد بود گفت:

_به کارت برس مرتیکه زن ذلیل وایسادن وسط کار اصلا خوب نیست!

کیان عصبی غرید و پاهامو باز کرد که از هول شدگی جیغی کشیدم و با صدای دورگه شده ای گفتم:

_کیـــان آبروم رو بردی!

کونم رو چنگ زد و با بیتفاوتی همیشگیش گفت:

_بیخیال، داداشت اپن مایندہ خوشگله یالا بازتر کن پاهاتو به قول خودش وایسادن وسط کار اصلا خوب نیست.

و زیر گوشم پچ پچ کرد :

_شورتت رو بزن کنار ولش کردم برگشته سرجاش گربه ملوس بزنش کنار تا بکنمت بیبی!

سریع تقلا کردم هول شده گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_نه، بسه، بریم بیرون کیان خواهش میکنم،من نمیتونم اینجا تمرکز کنم...

کیان خیلی جدی و بلند گفت:

_امشب برمیگردی خونه و تو بغل من میخوابی . پسرام بی مامان موندن و من بی همسر...

_نمیام هنوز عصبانیم!

نیشخندی زد و نوک بینیم رو گاز گرفت :

_باشه پس همینجا اورمت میکنم و تو هم همراهیم میکنی خودت میدونی داغ کنی فقط خودم به دادت میرسم...

یه دستش رو از زیر کونم اورد بالا و شورت بیکینیم رو کنار زد و سر کیرش رو دقیق روی لزجی کصم کشید که از ترس اینکه مایا و ارسلان ببینند.

جیغی زدم و تسلیم شدم:

_باشه باشه، لعنت بهت کیان، خیلی خوب فقط بریم کاری کردی تا اخر عمر نتونم برای هیچ قهری بیام اینجا!

@DONYAIEMAMNOE

خبیث و پر از پیروزی خندید و دستش رو از زیر کونم اورد بیرون و مایوش رو کشید بالا.

و درحالیکه از داغی گیج میزدم کمکم کرد از استخر بیام بیرون

روی اینکه به ارسلان و مایا نگاه کنم رو نداشتم. بدو بدو رفتیم سمت رختکن ولی تا بخوام برم سمت حوله و لباسام، بند بیکینیم کشیده شد.

با حرص گفتم :

_کیان! بذار بریم خونه!

منو برگردوند تو بغلش و بی تاب و خمار گفت:

_نه، تا خونه نمیتونم تحمل کنم...

بندهای بغل شورتم رو هم کشید و منو به در کمدهای رختکن تکیه داد و چشمای مشکیش رو دوخت به چشمام.

_یدونه سرپایی سریع، مطمئن باش ارسلان و مایا نمیان...

@DONYAIE MAMNOE

اینجا خیلی ازشون دور بودیم خودم هم بیقرارش بودم پس همینکه رضایت رو تو چشمام دید چشماش درخشید و دوباره منو رو دستاش بلند کرد و بی هوا فرو کرد داخل کصم.

ناخونام رو فرو کردم تو کمرش و لبم رو گاز گرفتم تا جیغ نزنم ولی اون راحت اه مردونه ای کشید و زمزمه کرد:

_من معتاد کردن تو ام، دیشب نبودی و دوروزه با هم سکس نداشتیم اروم و قرار نداشتم، اووف خیسه خیسییی.

سرم رو به کمد تکیه دادم و خودمو سپردم دست عقب جلو شدن شوهرم داخل کصم

کلفتی کیرش در حدی بود که من بتونم تحمل کنم و شدیدا بلد بود چیکار کنه تا به اوج برسم. این مرد همه کسم شده بودم تمام خانوادم بود پدر دوتا پسرام کسی که هر ثانیه پیشم بوده .

سعی میکردم ناله هام رو محدود کنم ولی نمیشد ناله هام تو رختن اکو میداد و هربار انگار بار اوله لذت بخش بود.

با چشمای مشکیش زل زد به چشمام و نفس نفس زنان گفت:

@DONYAIE MAMNOE

_برام بیا بیبی، برام ارضا شو سکسی! یالا زود باش باید بریم خونه پسرامون منتظر مامانشونن...

چشمام از لذت سیاهی میرفت ضربه هاش پشت سر هم بود ولی بخاطر اینکه تو اب یکبار تحریک شده بودم ولی ناکام موندم الان داشت طول میکشید.

مرض بین خماریه تحریک و ارضا شبیه نئشگی بود یه حال عجیبی داشتم و کیان خوب میشناخت این حالمو.

یه دستشو از زیر کونم اورد بیرون که نوک انگشتای تازه پدیکور شدم که تازه با مایا عصر انجام داده بودیم ، به زمین خورد درحالیکه هنوز داخلم بود اروم کصم رو لمس کرد و زمزمه کرد:

_میدونم مشکلت چیه همسر من، میدونم وقتی تحریک بشی و ارضا نشی بعدش کمر برام نمیذاری...

زبونشو رو رگ گردنم کشید که از داغی و خیسی زبونش ناله ای کردم که زمزمه کرد:

@DONYAIE_MAMNOF

_اینجوری باید این نرمی کصت رو انقدر بمالم تا روی کل کیرم اب داغت خالی بشه...

از شدت کلافگی و شهوت سرم رو کوبیدم به کمد که گازی از لبم گرفت ولی انگار کم کم داشت منو میبرد به اون لبه پرتگاه .

آه بلندی کشیدم که خودش فهمید و سرعتشو بیشتر کرد و دقیقا تو مرز منفجر شدن بودم که دستشو برداشت و محکم شروع کرد به فرو رفتن داخل کصم.

مغزم هنگ بود و اصلا برام مهم نبود کسی میشنوه یا نه اصلا تو حال خودم نبودم مدتها بود سکسمون یه جورایی روتین شده بود ولی امروز هیجانش فوق العاده بود

ناله ام به جیغ تبدیل شد و صدای جان گفتن های کیان بالا گرفت که منفجر شدم و ناله مردونش رو شنیدم که بغل گوشم گفت:

_لعنتی چقدر داغی... اینه خوشگله، اووووم...

یهو ضربه وحشتناک محکمی کوبوند بهم که از درد کمرم ناله ای کردم و با یه غرش کنترل شده خالی شد داخلم...

@DONYAIE_MAMNOE

یکم نگهم داشت و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و ناله کرد:

_لعنتی خیلی خوب بود...

امتداد شاخ گوزنش که روی گردنشه رو بوسه ای زدم و زمزمه کردم:

_دیگه دست هیچ زنی رو روت نبینم!

اروم ازم کشید بیرون که کمی از ابش اروم ازم زد بیرون و روی رونم ریخت.

چشمکی بهم زد و گفت:

_دیدن این صحنه حتی از کردنت خوشمزه تره

خسته پوفی کشیدم و گفتم:

_لباس بپوشیم بریم خونه، دلم برا پسرام تنگ شده...

کمتر از یک ساعت بعد خونمون بودیم خانم نصر پسرا رو خابونده بود که باهم درحالیکه دست همدیگرو گرفته بودیم رفتیم تو اتاقشون اروم هر دوتا رو ناز دادم و پیشونی شون رو بوسیدم که کیان از پشت بغلم کرد و زمزمه کرد:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_چشماشون شبیه تو درشته...

دماغمو چینی دادم و گفتم:

_عوضش بقیه اجزای صورتشون کپی برابر اصل توِا!

گردنم رو بویید و بوسید

_حتی یک شب نبودنت غیر قابل تحمل بود...

چرخیدم سمتش و دستمو انداختم دور گردنش و زمزمه کردم:

_کیان جدی گفتم دیگه همچین زنایی رو نبینم، شاید تو فقط در حد یه ماساژ ببینی ولی اون شخص میتونه هزارتا نقشه داشته باشه تا زندگیمون رو خراب کنه...

پیشونیم رو نرم بوسید:

_زندگیمون به همین راحتی ها خراب نمیشه و دیگه هیچ وقت نرو، گردن اون داداشتم میشکنم تا انقدر داداش داداش نکنه...

ریز خندیدم و گفتم:

_چیه حسودیت میشه با ارسلان صمیمی بشم؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_من هیچ صمیمیتی نمیبینم بین شما دوتا، فقط مثل موش و گربه بهم میپرید...

چشمکی زدم و گفتم:

_اصل کاری همینه، خواهر برادری که به هم نپرن خواهر برادر نیستن، دوتا دوستن ولی من با ارسلان انگار واقعا از اول باید اون داداشم میشد نه یاسین، انگار واقعا از اول مامان پری مامانم و ارسلان داداشم میشد...

ازم دور شد و گفت:

_تو به هیچ خانواده ای نیاز نداری خانواده تو من و پسرام هستیم...

روی انگشتام بلند شدم و لبشو نرم بوسیدم

_میدونم ولی داشتن پشتوانه ای مثل ارسلان پاک برای وقتی که تو بخوای اذیتم کنی بزرگترین نعمت خداست...

ناباور گفت:

_هِی تو تا دیروز ازش بدت میومد...

@DONYAIE MAMNOE

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

_خوب الانم بدم میاد ولی بعضی وقتها دوستش دارم، اون یه مرد قابل احترام و سرسخته...

یکی از ابروهاش رو برد بالا و گفت:

_خوبه چشمم روشن همینم مونده بود این مردک اخمو رو تو تاییدش کنی

روی سیب گلوش رو بوسیدم و گفتم:

_اگه بچشون دختر شد باید عروسمون بشه...

کیان بلند بلند خندید که البرز تو جاش غلطی زد سریع انگشتمو رو لبش گذاشتم

_هیس، بخدا حوصله دوباره خوابوندمشون رو ندارم...میدونی بد خواب بشن بیچارمون میکنند

انگشتمو بوسید و از اتاق پسرا زدیم بیرون... رفتیم اتاق خودمون و درحالیکه داشتیم لباسامون رو در میاوردیم

@DONYAIEMAMNOE

کیان گفت:

_شک نکن بیبی باید عروس خودمون بشه تا من بتونم از این ارسلان خان پاک زهر چشم بگیرم، اگه یکی از پسرام نتونند مخ دختر ارسلان رو بزنند که پسر من نیستند، خودم یادشون میدم با یه نگاه دل دختر مردم رو ببرن!

با خنده گفتم:

_جووووون ، از کی دل بردی کلک؟

دوطرف صورتمو گرفت و با صدا ماچ پر صدایی به لپم زد:

_البته که از تو...

_اعتماد به نفسو! کِی تو دل منو بردی؟ انگار یادت رفته اول تو منو دیدی و ته و توی منو دراورده بودی از ارمان و ارزو!

چشماش رو تو کاسه چرخوند و پیراهنش رو پرت کرد تو صورتم

_هوم کی بود میومد دم در خونم و منو میپایید تا پیدام کنه!

@DONYAIE MAMNOF

چشمام رو درشت کردم و درحالیکه فقط لباس زیرام تنم مونده بود گفتم:

_یادت رفته به بهونه پس دادن ظرفی که هیچ وقت تو اون کامیون قراضت پیدا نشد اومدی دم در خونم؟ اخرشم اولین بوسمون همونجا بود...

از پشت بهم نزدیک شد و یدونه زد رو کونم

_هووووم و الان زنمی، مادر پسرامی، بیا یدونه دیگه هم بسازیم...

چرخیدم سمتش و با قاطعیت گفتم:

_غیر ممکنه، حتی فکرشم نکن...

با چشمای مشکیش مظلوم نگام کرد که نیشخندی زدم

_خوب اگه فکر میکنی قراره تو جای من حملشون کنی مشکلی ندارم میتونم یکی از تخمکام رو بهت بدم...

چشماش رو درشت کرد:

_من رحم ندارم...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

چرخی زدم و گفتم:

_عزیزم آقای دکتر از شما بعیده، علم پیشرفت کرده آقایون هم میتونند بچه حمل کنند!

با خنده گفت:

_خیلی خوب بچه دیگه نمیخوام ولی حداقل لخت بخواب، چند شبه همش لباس خواب میپوشی رو اعصابمه!

با محبت نگاش کردم و رفتم تو بغلش و زمزمه کردم:

_چند شب بود خسته بودی میترسیدم لخت بیام تو تخت تحریکت کنم!

با شیطنت گفت:

_یکم ماساژم میدادی، دیگه لازم نبود منشی عزیزم ماساژم بده...

با حرص دستمو بردم داخل موهای مشکیش و موهاش رو چنگ زدم و کشیدم:

_که منشیه عزیزت آره؟

@DONYAIEMAMNOE

_آی یارا، وحشی شدی، آروم باش...

زانوم رو اوردم بالا و با حرص گفتم:

_بزنم تخماتو بترکونم؟ یادته که دست به عقیم کردنم خوبه!

یهو بیهوا مچمو گرفت و پیچوند و تا به خودم بیام رو دوشش بودم که یهو پرتم کرد رو تخت و مثل یه حیوون درنده خیمه زد روم!

_الان اگه امشب یدونه کاشتم تو شکمت میفهمی نباید با کارخونه اسپرم سازیم شوخی کنی!!!

پوزخندی زدم:

_آ یودی دارم جناب دکتر!!!

_برات درش میارم، اصلا چیزای جالب از داداشت یاد گرفتم بیهوشت میکنم، آیودیت رو در میارم، حاملت میکنم بعد نمیذارم خودت هم بفهمی وقتی بچه ۳،۴ ماهه شد میگم سورپرایز یاریارم حامله ای!

ناباور و با چشم های گرد شده نگاش کردم که خم شد و لبمو بوسید خیلی نرم بود بوسش ولی همینکه من جواب بوسشو دادم

@DONYAIE MAMNOE

حرارتش رفت بالا جوری لبام رو میبوسید انگار تاحالا این کار رو نکرده

ما یه زمانی پیش میومد ۲،۳ بار پشت سر هم سکس میکردیم ولی الان مدتها بود این اتفاق پیش نیومده بود...

وقتی زندگی آدما درگیر روزمرگی میشه ناخوداگاه رابطه تعدادش کمتر میشه و تبدیل میشه به یه عملیات روتین... مخصوصا بعد به دنیا اومدن پسرام از خستگی کار و نگهداری بچه ها حتی با وجود اینکه خانم نصر بود ولی زندگی خیلی خسته کننده شده بود...

لبمو فاصله دادم و گفتم:

_بریم مسواک بزنیم و...

نذاشت حرفمو ادامه بدم گازی از لبم گرفت و مماس لبم زمزمه کرد

_یه امشب مسواک نزنیم اتفاقی نمیوفته ، صبح میزنیم فعلا شوهرت میخوادت خانم خوشگله!

@DONYAIE MAMNOE

اروم دستمو بردم سمت کونش و تک شورتی که پوشیده بود رو دراوردم و دستمو اروم و داغ روی کیرش کشیدم تا بزرگ و بزرگتر بشه...

همینکه پاهام رو باز کردم و سر کیرشو روی خیسی کصم بازی دادم

بوسه های ارومی روی صورتم کاشت و زمزمه کرد:

_ببرش تو خودت بیبی!

اروم هلش دادم داخلم که اونم خودشو فشرد بهم .

با پر شدنم ازش ناله ای کردم که لبخندی زد :

_جانم بیبی...

اروم خودشو داخلم تکون داد و نوک بینیم رو بوسید و آروم زمزمه کرد:

_همه زندگیمی بیبی، هیچ وقت فکر نکن یک درصد کسی بتونه جاتو بگیره...

@DONYAJEMAMNOE

قلبم شروع کرد به محکم خودشو به در و دیوار کوبیدن خدایا من عاشق شوهرم بودم .

گاهی وسط روزمرگی هام یادم میرفت چقدر تلاش کردیم تا به هم برسیم و آرامش الانمون رو داشته باشیم...

دستش روی تن لختم نوازش وار حرکت میکرد و درحالیکه با نوک سینه هام بازی میکرد گردنم رو بویید و بوسید و زمزمه کرد:

_تو همه دنیای من و پسرامی، تک دختر خونمون...

لبخندی زدم که محکم و کامل خودشو کوبید داخلم و به حرکت کردن داخلم ادامه داد به چشمای هم زل زدیم و یکم سرعتشو برد بالا

یه طرف گونمو گرفت و محکم و محکمتر خودشوداخلم حرکت داد

ناله هام بالا گرفته بود و میدونستم اتاقمون عایق صداست

صدای کوبیده شدن بدنمون به هم با ناله های من و غرش های مردونه کیان قاطی شد خیلی طول کشید ولی عالی بود

@DONYAIE MAMNOF

همینکه خالی شدم اونم خودشو ازاد کرد و برای بار دوم داخلم خالی شد...

انقدر خسته بودم که درحالیکه هنوزم داخلم بود لب زدم:

_عاشقتم گوزن من!

و خوابم برد...

با خیس شدن نوک انگشتم به سختی لای چشمام رو باز کردم

یکی داشت سر انگشتم رو میمکید...

انقدر گیج بودم که تشخیص نمیدادم البرز یا زاگرس فقط با لبخند گفتم:

_اینجا چیکار میکنی گوزن کوچولو؟!

چشمای مشکی که کپی کیان بود خندید دستام رو دراز کردم و بلندش کردم که نق نقی کرد با تمام وجود بوش کشیدم بوی زندگی میداد

_عشق من پسر نازم، کی تورو اورده رو تخت ما؟ اون بابای بی تربیتت کجاست ها؟

@DONYAIEMAMNOE

باز نق نقی کرد که بازوش رو نرم بوسیدم و فهمیدم اینی که تو بغلمه البرزه...انقدر یکسان بودند که تنها راه تشخیصشون خال روی بازوشون بود البرز رو بازوش خال داشت ولی زاگرس نداشت.

موهاش رو ناز دادم و گفتم:

_کی یاد میگیری حرف بزنی مامان قوربونت بره ها؟

با صدای گرفته و خوابالو شروع کردم به داد زدن

_کیان؟ کیان؟

درحالیکه یه حوله دور کمر خودش و زاگرس بود از حموم اومد بیرون چشمکی بهم زد

_اوه ببین کی بیدار شده، لِیدی خوابالو بی ادب...

زاگرس رو روی تخت گذاشت و شروع کرد به بازی باهاش و رو به زاگرس گفت:

_مامان بیتربتتون بیدار شده ، نوچ نوچ مامان لخت تو تخت بابا چیکار میکنه؟ نوچ نوچ دیشب بیهوش شد مامان تنبل!

@DONYAIEMAMNOE

ملافه رو دور خودم پیچیدم و درحالیکه البرز تو بغلم بود صورتمو براش چپ و راست کردم:

_دیشب خودت کل انرژیم رو گرفتی جناب بی ادب! خودت گفتی لخت بخوابم!

خم شد و گونم رو بوسید:

_صبح بخیر دختر نق نقوی خونه...

لبخندی زدم و موهای به هم ریختم رو دادم پشت گوشم:

_صبح بخیر بابای خونه، چرا فقط زاگرس رو بردی حموم؟

_البرز مامانیه، تورو دید انقدر نق زد بیاد تو بغلت که مجبور شدم بذارمش روتخت و خودم با زاگرس برم حموم...

روی موهای الرز رو بوسیدم و گفتم:

_من داغونم پس منم گوزن کوچولوی شماره ۲ رو میبرم حموم ، همه جام بوی تورو میده!

لبش روگازی گرفت و چشمکی زد:

@DONYAIEMAMNOE

_حیف پسرامون هستند وگرنه همین الان دوباره میخوامت...

اخم مصلحتی بهش کردم و از زیر لحاف اومدم بیرون و لخت البرز رو تو بغلم گرفتم که صداش پشت سرم بلند شد

_جووون من و زاگرس بازم بیایم دوش بگیریم!؟

_بشین سرجات گوزن بزرگ... وگرنه گازت میگیرم.

با البرز رفتیم حموم و گذاشتمش داخل صندلی مخصوص وان و شروع کردم به شعر خوندن براش...

خدا رو شکر امروز البرزم خوش اخلاق بود زاگرس ۲ دقیقه از البرز بزرگتر بود و البرز یه نق نقوی به تمام معنا بود... شایدم دلش برای من تنگ شده بود .

با ارامش شستمش ولی قبل اینکه برم بیرون از حموم کیان رو صدا زدم و درحالیکه داشتم البرز رو تو حوله میپیچدم دادم دستش و گفتم:

_بیزحمت البرز رو هم بپوشون و خشک کن تا منم بیام...

نگاهی به سرتاپام انداخت و لب پایینش رو کشید تو دهنش و مکید

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

و همینکه البرز رو تو بغلش گرفت گفت:

_البرز رو میدم به خانم نصر خودم میام پیشت...

خندم گرفت از حرفش ولی سریع مخالفت کردم:

_اذیت نکن کیان، دیشب دوبار سکس کردیم...

خاص نگام کرد و گفت:

_باشه الان نه ولی شب برگشتیم خونه میخوام...

با خنده چشمکی بهش زدم و گفتم:

_باشه شب ولی الان ۷ صبحه و هردو باید بریم سر کار...

یک قدم اومد تو حموم و لبمو بوسید و گفت:

_هووووم مسواکم زدی!

بلند خندیدم و گفتم :

_هووووم بله همینکه اومدم تو حموم...

_خوبه پس زودبیا صبحونمون رو بخوریم، خودم میرسونمت...

باشه ای گفتم و یکبار دیگه بوسیدمش.

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سریع دوشم رو گرفتم اومدم بیرون و بیست دقیقه ای طول کشید تا موهام روسشوار کنم و ارایش کنم و نصفه نیمه لباس پوشیدم و مانتو و شال و کیفم رو گذاشتم برای اخر سر.

از اتاق زدم بیرون و دیدم بچه ها روی کف اشپزخونه داشتن تاتی تاتی میکردند و با غذاشون روی زمین بازی میکردند... کیان هم بیخیال پاش رو روپاش گذاشته بود و خبری از خانم نصر نبود

جیغ خفیفی کشیدم :

_کیان بچه ها چرا روی زمینند ؟ کثیفه، غذاشون کثیف میشه...

خیلی خونسرد گفت:

-ولشون کن بذار با میکروبها بدنشون اشنا بشه...

_مثلا دکتری؟ یعنی چی مریض میشن!

تبلتش رو گذاشت کنار و یه تیکه از املتش رو گذاشت تو دهنش و جذاب لبخندی بهم زد:

_غر نزن بیبی این دوتا حالشون خوبه تو هم بیا صبحونتو بخور زیباترین...

@DONYAIE MAMNOE

میخواستم برم پسرا رو بغل کنم ولی هردو داشتند میخندیدن بازیشون رو خراب نکردم هرچند خیلی نگران بودم...

کنار کیان نشستم و شروع کردم به خوردن صبحونه و به منظره شوهرم و پسرام نگاه کردم...

حتی اگه با هم تو خیلی چیزا همفکر نیستم حتی با وجود اینکه گاهی بحثمون میشه ولی بازم عاشق زندگیم هستم... عاشق دوتا گوزن کوچولوم و این گوزن شاخ دار با ابهتم...

@DONYAIE MAMNOE

"مایا"

حس دستی زیرِ بغلم و کشیده شدنم به بالا باعث شد جیغی بکشم خواستم چیزی بگم ولی باز لبام رو شکار کرد انگار از قحطی اومده بودیم و واقعا هم اومده بودیم...

ما به هم نیاز داشتیم روی کاشی‌های کف استخر درازم کرد و من بین پاهام براش نبض میزد و شورت بیکینم فقط از اب استخر خیس نبود بلکه بخاطر گرمای لباش روی پوستم خیس و لزج شده بود...

بوی تنش با آب انگار پخش شده بود نمیدونم چند وقت پیش چرا بوش اذیتم میکرد ولی الان عالی بود میخواستم ببلعمش لعنتی خودش از همه بهتر میدونست من چقدر داغم. اون همه فیلمهای بد توی گوشیم رو دیده بود میدونست چقدر بهش نیاز دارم خودش منو درگیر لذت جنسی کرد. خودش یادم داد، ولی الان چند وقت بود به دلایل مسخره ازم دوری میکرد...

@DONYAIE MAMNOE

لبام از بوسه های زیادش ذوق ذوق میکرد که روم خیمه زد و زیر گوشم درحالیکه نفس نفس میزد زمزمه کرد:

_ما به تنهایی نیاز داریم و تو هنوز دستورمو اطاعت نکردی!

برای فرار از جواب، داغ و بی طاقت خودم بندای بیکینیم رو شروع کردم به باز کردن که عصبی غرید:

_فرار کن ولی آخرش گیرت میندازم خرگوش کوچولو...

دستمو بردم سمت شورت بیکینیم که دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

_درضمن قطعا و حتما فهمیدی فتیش من اینه لباسات رو تو تنت پاره کنم پس...

جوری محکم شورت بیکینی رو کشید که صدای پاره شدنش تو فضای استخر پیچید...

دقیقا قسمت کصم رو پاره کرد و پوست اون قسمت از سوزش به ذوق ذوق افتاد

ناله ای کردم و مثل دیوونه ها هلش دادم عقب و شدیدا داغ کردم...

@DONYAIE MAMNOE

هورمونهام از پریود نشدن بهم خورده بود انگار ... شایدم این دوری طولانی و اینکه بخاطر کیان و یارا تا این لحظه تحمل کرده بودم باعث شد شهوت عجیبی بهم غلبه کنه

با این حرکتم متعجب نگام کرد که نذاشتم تعجبش ادامه پیدا کنه و دوباره عمیق بوسیدمش که خودش انگار فهمید چه مرگمه.

منو کشید رو پاهای خودش و صدای بوسه هامون تو استخر اکو میداد .

ناله بلندی کردم و موهاش رو چنگ زدم .

خودمو به مایو سفیدش کشیدم که لزجی کصم کشیده شد به مایوش که خمار دراز کشید و من روش نشستم... و با لحن خماری گفت:

_خرگوش کوچولوی من، سکس خونش کم شده!؟

دستمو رو قفسه سینش کشیدم و خودمو بهش مالیدم و ملتمسانه گفتم:

_سکس نمیخوام، عشقبازی میخوام لطفا باشه؟

@DONYAIE MAMNOE

با لذت چشماش رو بست و رونام رو محکم چنگ زد:

_لعنتیه شیرین ، هرچی زن من بخواد...

لبم رو گزیدم و خم شدم سمتش و باز لباش رو بوسیدم کم بود بوسه هامون جبران نمیشد انگار...

از لباش دور شدم و از روی ته ریش زبرش اروم اومدم پایین و زبونم رو روی سیب گلوش کشیدم که ناله مردونه ای کشید اصلا نمیتونستم خودمو کنترل کنم.

یهو صدای یارا رو ضعیف شنیدم که جیغ وناله اش بلند شده بود

اصلا نمیدونستم کجان فقط صدای یارا رو نسبتا ضعیف میشد شنیدم اونا هم رو کار بودن انگار... انگار که نه، حتما!!

با شهوت بیشتری که از شنیدن صدای یارا بهم دست داد محکم عضلات سفت و سخت ارسلان رو مکیدم مثل یه زن حسود به جون ارسلان افتاده بودم

@DONYA'EMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نیاز داشتم منم همینجوری جیغ بکشم و ناله کنم با حرص مایوش رو کشیدم پایین و زبونم رو دور و بر کیرش کشیدم مثل همیشه کاملا شیو و تمیز بود...

زبونم رو کشیدم روش و با صدای ناله ای که از یارا کم و بیش شنیدم محکم همه کیرش رو کردم تو دهنم که سریع دست ارسلان تو موهام چنگ شد.

_خرگوشم بد جور حشـری شده؟

با مک محکمی که بهش زدم ناله مردونه ولی نسبتا ارومی کرد

_آه لعنتی، دلم برای این لبای شیرینت تنگ شده بود... محکمتر بمکش.

سرم رو با دستش عقب جلو کرد که تا حلقم فرو کرد که باعث شد عق بزنم و به نفس نفس افتادم.

ترسیده ولم کرد و گفت:

_عزیزم خوبی؟

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

لعنتی این چش بود چرا داشت مراعاتم رو میکرد وحشیانه تر از اینا ما با هم بودیم!

زبونمو دور لبم کشیدم و هات گفتم:

_اووم خوبم خیلی خوبم...

یهو رو پاهاش چرخیدم و درحالیکه فقط روی کصم پاره شده بود و کمر دور بیکینی همراه با دم خرگوشی دور کمرم مونده بود، دم خرگوشیه گرد و صورتیم رو روی کیرش کشیدم .

خیز برداشت سمتم و کیرش روبیشتر به اون گردالیه پوف پوفی و نرم کشید

_لعنتی خرگوشک، تو یه روز منو میکشی...

یه سیلی محکم زد به کونم که از سوزشش و یهویی بودن ضربه جیغی زدم که انگشتش رو وارد کصم کرد و غرید:

_با همین دم شیرینت میکنمت...

انگشتش رو داخلم عقب جلو کرد و غرید:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_لعنت به عضله های قویت، مایا، بگو که خودارضایی نکردی بدون من، انگشتتو فرو نکردی تو خودت...

ناله بلندی کشیدم:

_نکردم... ولی انقدر منتظرت بودم و بهت نیاز داشتم یکی از دوستام پیشنهاد بادمجون داد...

یبار دیگه محکم اسپنکم کرد و غرید:

_هیچ وقت از این کارا نمیکنی... فهمیدی؟!

مطیعانه و داغ گفتم:

_اطاعت سفید آه...

انگشتش رو داخل کصم محکم عقب جلو میکرد که غرید:

_انقدر ارضات میکنم که جبران کنه این همه دوری رو...

با انگشتاش داشت دیوونم میکرد ولی مدت زمان زیادی بود ارضا نشده بودم و اخرین بار شب تولدم بود و بعدش هیچی...

این دوری منو کشته بود

@DONYAIE MAMNOE

انگشتاش رو دوتا کرد که ناله ای کردم که همون لحظه صدای یارا رو هم شنیدم که بلندتر از بقیه صداهاش بود که ارسلان غرید:

_تو باید از اون بلندتر جیغ بکشی، عوضیا جمع نمیکنند برن خونه خودشون...

با حرص انگشتشو محکمتر فرو کرد و گفت:

_رو انگشتم ارضا شو خرگوش دم سفید بعدش میخوام همه ابتو بخورم

کمرم رو بلندتر کردم و سرم رو روی سرامیک ها گذاشتم که یکبار دیگه اسپنکم کرد و جوری کصم رو ماساژ داد که با آتشبازی پشت پلکهام و ناله بلندم خالی شدم.

_جونم خرگوش سکسی من همینه، امشب باید بیهوش بشی تو بغلم...

با چشمای خمار نگاش کردم که با اشتیاق انگشتاش رو که با لزجی من خیس شده بود رو لیسید...

_لعنتی جوری میخوریش انگار خیلی خوشمزه ست...

@DONYAIE_MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

انگشتشو روی لبش کشید و بلندم کرد و درحالیکه روی زانوهام بودم و پشت بهش صورتم رو چرخوند سمت خودش و لباش رو نزدیک کرد:

_بخورش و مزش کن... هر مزه ای بده برام لذیذه چون ترشحاتیه که من باعثش میشم...

ناله ای با حرفش کردم و لباش رو مکیدم.

از شدت شهوت حتی نفهمیدم چه مزه ای فقط صدای پاره شدن وسط سوتینم رو شنیدم و دستای داغش شروع کرد به مالیدن سینه هام...

چشمام باز نمیشد و شل شل بودم میخواستم بیخیال بقیه ش بشم همینقدر هم برام بس بود نیاز داشتم بخوابم هیچ وقت وسط رابطه بعد یکبار ارضا شدن انقدر شل و وارفته نشده بودم .

ولی نفهمیدم چی شد که یهو خودش بلند شد و با یه حرکت منو هم رو در روش بلند کرد و منو کشید بالا که مجبور شدم پاهام رو

@DONYAIE MAMNOE

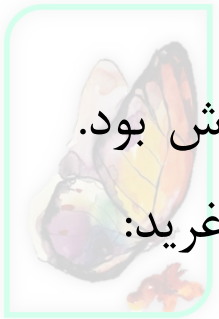
@DONYAIEMAMNOE

دورش حلقه کنم و دقیقا کصم مقابل کیر درحال انفجارش بود. منو یکم به خودش مالید که باز چشمام بسته شد. عصبی غرید:

_الان حق نداری بیحال بشی مایا، هنوز دفعه اوله

یه دستش رو از زیرم اورد بالا و بینیم رو گرفت و تا بخوام بفهمم چی شده شیرجه زد تو اب و تمام حس شل بودنم پرید

تو اب دست و پا میزدم ولی هنوز تو بغلش بودم که همینجوری تو بغلش برگشت بالا

همینکه رسیدیم بالا و نفس کردم خواستم جیغ و داد کنم ولی لباش روی لبام نذاشت اعتراضی کنم.

هات تر و وحشیانه تر لبام رو میمکید وقتی دید دارم نفس کم میارم ازم فاصله گرفت و منو گذاشت روی سکویی که قبلا بودیم.

سرحال شده بودم و بالاخره صدام در اومد:

_لعنتی همه حسمو پروندی

گاز ارومی از لب پایینم گرفت و من تازه متوجه شدم لب اونو کبود کرده بودم.

@DONYAIEMAMNOE

محکم گفت:

_نه تازه برت گردوندم، وقتی بعد یکبار ارضا شدنت اینجوری شل میشی مجبورم سرحالت کنم. حالا یه پله برو بالا و پاهات رو برام باز کن تا کص صورتی خوشمزه ت رو برات بلیسم خرگوش کوچولو...

با اشتیاق و هوس کاری که خواسته بود رو کردم و پاهام رو براش باز کردم و خدا رو شکر کردم که امروز تو سالن زیبایی به زور یارا وکس کردم.

درحالکه ارسلان خودش تو اب بود کامل پاهام رو براش باز کردم که کصم رو با حرص مکید و زمزمه کرد:

_هووم بدون من شیو کردی؟!

زبونش رو فرو کرد داخلم که ناله ای کردم:

_نه شیو نکردم وکس کردم...

گاز ریزی گرفت که جیغم در اومد و یه دستمو کشیدم لای موهای خیسش قطرات ابی که از موهای خیسش چکه میکرد روم

@DONYAYE MAMNOF

وحشتناک داغترم میکرد که باعث شد کمرم رو قوص بدم و بیشتر پاهام رو براش باز کنم...

عاشق این کارش بودم زبون داغش منو میکشت زبونش رو در امتداد کشاله رونم کشید و ریز ریز بوسید و مکید مکیدن هاش به حدی محکم بود که مطمئنا داشت کبودش میکرد.

در حد مرگ تحریکم کرده بود دوباره، ولی برنمیگشت وسط پام و داشت با رونام بازی میکرد

با حالت گریه گفتم:

_ارسلان؟

صدای خمار و دورگش رو شنیدم:

_جانم شیرینک

با لب و لوچه اویزون نگاه ملتمسم رو بهش دوختم که خبیث خندید:

_هوم؟ چی شده خرگوشک، چرا لبات اویزون شده چی میخوای؟'

با حرص و خشم گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_خودت میدونی چی میخوام!

_خب بگو چی میخوای؟

_امیر ارسلان اذیتم نکن نمیذارم بکنیم ها؟

سیلی محکمی به رونم زد و گاز بزرگ و دردناکی ازم گرفت

_جراتشو نداری دم کوچولو... یه جوری بکنمت که صدای جیغات کل استخر رو برداره...

با این حرفش با حالت گریه گفتم:

_پس بکن...لعنتی، دیوونم کردی

"ارسلان"

عجز و داغ بودنش که منتظر بود ارضاش کنم دیدنی بود و باعث میشد کیرم در انتظارش سفت تر و بیقرار تر بشه.

زبونم روی رون نرمش کشیدم و خبیث گفتم:

_ازم بخواه خرگوش کوچولوی سکسی بگو میخوای برات چیکار کنم

@DONYAIE MAMNOE

با حرص غرید:

_لعنتی ارسلان از این کارت متنفرم...

یدونه محکم زدم روی رونش

_یالا شیرینک

با حرص دستش رو بین موهام چنگ زد و غرید:

_برام بخور لعنتی ، شوهر خبیثم برام بخورش

با این حرفش بدون ثانیه ای تردید کاری که زن شیرینم که دلتنگش بودم رو بیشتر از این منتظر نداشتم و و اون کص خوشگل نرمش رو شروع کردم به مکیدن.

کمرش رو برام قوص داده بود و جوری ناله میکرد که انگار مستقیم ناله هاش با کیرم در ارتباط بود و هر لحظه سفت تر میشد تا سریع به جونش بیوفته و بره داخل اون کص تنگ و داغ...

کونش رو یهو بلند کرد و جیغی کشید و من با کمال میل کل لزجیش رو با زبونم جمع کردم و قورت دادم...این یه حس فو ق

@DONYAIEMAMNOE

العاده بود حس قدرت میکردم وقتی میدونستم انقدر انتظارموکشیده حتی به خودارضایی هم فکر نکرده

خودمو کشیدم بالا و درحالیکه دوباره شل شده روی سرامیک ها بیحال افتاده بود به این فکر کردم اگه بخوام فرو کنم داخل کصش کمرش درد میگیره و ممکنه بخاطر بچه ضربه هام باعث اذیت هر دوتاشون بشه...

هردوتاشون با ارزشترین دارایی هام هستند نمیتونم تحت هیچ شرایطی اذیتشون کنم درحالیکه تو تب کردنش داشتم میسوختم و مایا هم با پاهای باز مونده منتظرم بود بازم خودداری کردم و رفتم سمت صندلی های ساحلی اطراف استخر و یه تشک بزرگ برداشتم و بهش نزدیک شدم که خسته ناله کرد:

_ارسلان داری چیکار میکنی؟

با یک دست کمرش رو بلند کردم و تشک رو کشیدم زیرش که ناباور نگام کرد و دوباره پرسید:

_داری چیکار میکنی؟

@DONYAE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دوباره کشیدمش جلو و برای فرار از گفتن دلیل اصلیم گفتم:

_اخرین بار یادته روی جزیره اشپزخونه گفتی کمرت درد گرفت؟ نمیخوام باز این اتفاق برات بیوفته.

با چشمای درشت شده از تعجب بهم زل زد...

شاید تو ذهنش میگفت من چه مرگم شده!؟ اره میدونم براش عجیب بود ولی من برای اون شب تو اشپزخونه همون شبی که رو جزیره خشن کردمش کلی عذاب وجدان داشتم ولی الان به خودم میبالیدم که انقدر قویه خدا رو شکر هیچ اتفاقی بعد از وحشی گری من براش نیوفتاد...

پاهاش رو باز کردم و زمزمه کردم:

_اماده ای ی بار دیگه ارضا بشی؟

لبش رو گاز گرفت و زمزمه کرد:

_من خیلی وقته امادم فقط شما زیادی لوس شدی سفید جون، معمولا تو الان به هیچ چیز نباید رحم میکردی و همینجا جرم میدادی ولی یکم عجیب شدی...

@DONYAIE MAMNOE

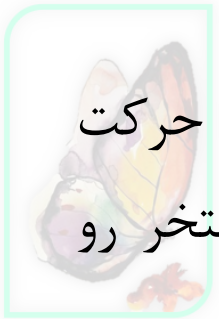
@DONYAIEMAMNOE

بخاطر اینکه بیشتر شک نکنه بدون هشدار قبلی با یک حرکت جوری فرو کردم داخل کص تنگش که جیغش کل استخر رو برداشت...

هرچند خودم ترسیدم و همش هم دلیلش بچه بود وگرنه مایا عادت داشت به خشونتم و همین خشونتم ارضاش میکرد...

سعی کردم یکم بیخیال باشم و بذارم شهوتم بهم غلبه کنه مخصوصا این تنگی و داغیش روح و روانمو خشن میکرد

دو طرف کمرش رو گرفتم و وحشیانه داخلش ضربه زدم که ناله هاش بالا گرفت سینش رو با خشونت چنگ زدم و غریدم:

_حالا کی لوس شده ها...

اشک توی چشماش جمع شد و نالید:

_عوضی جر خوردم، وحشی!

نیشخندی زدم و حرکاتم رو محکمتر کردم شاید هنوز کیان و یارا اینجا بودند نمیدونم ولی برام مهم نبود صدای مایا رو بشنون!

@DONYAIE.MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ازش کشیدم بیرون و چرخوندمش و دوباره از پشت وارد جلوش کردم اون دم خرگوشیش هنوز هم دور کمرش بود و منظره بینظیری ایجاد میکرد

صدای ناله هاش همیشه ارتباط مستقیم با ارضا شدنم داشت با عصبانیت غریدم:

_پس بادمجون ها؟ میکشمت حتی اگه یک درصد بهش فکر کنی...

ناله ای کرد:

_هیچ وقت، تا تو رو دارم هیچ وقت این کار رو نمیکنم، اه من مردم برای این کیر کلفتت، اووووف آه ارسلان اره آههههههه

دستمو لای موهاش بردم و موهاش رو کشیدم بالا که داگی شد و محکمتر داخلش حرکت کردم نمیخواستم به این زودی از خوشی این داغی و تنگی کنار بکشم ولی مجبور بودم تمومش کنم نمیخواستم بهش فشار بیاد.

@DONYAIE MAMNOE

دستمو بردم بین پاهاش و کص تحریک پذیرش رو مالیدم که با داغ شدن اطرفم و بالا گرفتن صدای ناله هاش محکمتر شروع کردم به حرکت کردن داخلش که اخرای ناله های اون با غرشی که کردم و بعد از ماه ها ابمو داخل واژن زنم ریختم حس کردم کمرم و مغزم سبک شد.

درحالیکه نفس نفس میزد ازش کشیدم بیرون و گذاشتم روی تشکا دراز بکشه و خودم هم کنارش ولو شدم بازوم رو باز کردم که سریع اومد توبغلم و اروم زیر گوشش با صدای خمارم زمزمه کردم:

_مجبوری دوباره عاشقم بشی چون فقط و فقط مال منی زن من...

@DONYAIE MAMNOE

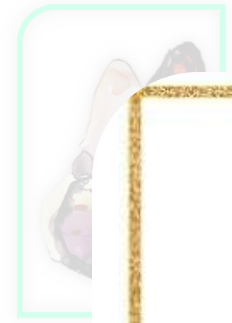

فصل پنجم

@DONYAIE MAMNOE
@novelstation1_

"مایا"

_ بیدارشو خرگوشك ظهر شده!

به سختي پلکامو باز کردم خورشید مستقیم میزد تو صورتم ولي انقدر بیحال بودم نمتونستم چشمام رو باز نگه دارم...

صداي خروشیدن آب وصداي پرنده هاي متفاوت ارامش بخش بود ولي من بازم خوابم میومد...

سرمو محکمتر تو وسط سینه ارسلان غرق کردم و یه پامو اوردم بالا و زمزمه کردم_ از خورشید بدم میاد...

از زیر لحاف تن لختمو دست کشید و اروم خودشو بهم کشید و پچ پچ کرد...

_ هووم میتونم دوباره خوابت کنم ولي مجبوري بیدار شي و یه چیزي بخوري،ما فقط ۳ روز

@novelstation1_

وقت داریم، جدیدا بي طاقت شدي خرگوش کوچولو زود بعد عشقبازیمون میخوابي...

با خواب الودگي و گیج بازي وسط خواب گفتم

_ ولم کن خوابمو ببینم...

_ اونوقت خوابت چي بود؟

_ اووم اینکه تو باز مهربون شدي و دیگه اذیتم نمیکني و نسبت بهم بیتفاوت و سنگ دل نیستي!

شقیقم رو بوسید و دستش رو کشید روي نافم و نوازشم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد

_ شاید ما داریم یه خواب مشترك میبینیم چون فقط تو خواب میتونستم ببینم درعرض ۵ماه میتونم از کارهایي که کردي بگذرم!

کم کم سطح هوشیاریم بیشتر شد و با صداي گرفته و خواب آلود جواب دادم

@novelstation1_

_ برام جهنم ساختي خيلي طولاني بود، خيلي نا اميد بودم ميترسم اين فقط يه خواب باشه...

روي شونه هام رو نرم نرم بوسيد

_ هووم به نظر منم يه خوابه، فكر ميكردم حداقل ۵ سال طول بكشه تا بتونم از كارت بگذرم...

بالاخره چشمام رو باز كردم و ناراحت چرخيدم سمتش

_ يعني هيچ وقت قرار نيست بگي بخشيدي نه!؟فقط ميگی گذشت! اونم بعد اونهمه اذيت و آزار و اون همه عشق بازي و خنديدن و دوباره زن و شوهر شدنمون؟ واقعا؟

مثل هميشه طلبكار و جدي گفت

_ هروقت تو دوباره و هزار باره گفتي عاشقمي اونوقت منم به اين كه ببخشمت فكر ميكنم...

آهي كشيدم و با حرص از بغلش اومدم بيرون

@novelstation1_

ملافه آبي كم رنگ رو كنار زدم كه تازه متوجه يه بوهاي خوبي شدم... چقدر گشنم بود!

با ذوق پرسيدم _ غذا پختي؟!

با بدجنسي و جديت و خونسردي جواب داد

_ براي خودم درست كردم، ميتوني بري خودت يه چيزي درست كني ، تو عيد چندبار آشپزي كردي و قابل تحمل بود غذاهات! يعني نميتونست نزنه تو ذوقم! بيهوا بالش رو برداشتم خواستم بكوبم تو صورتش كه خيلي تر و فرز خيز برداشت سمتم و بلندم كرد... جيغي كشيدم

_ ولم كن، اصلا بيخيال آشتي و اين مسخره بازيا، تو هيچ وقت قرار نيست با من مهربون باشي...

نيش خندي زد و با پرستيژ خاصی گفت

_ ميترسم ازبيرحمي و خشونتم كم كنم و ديگه ايده آل تو نباشم!

@DOLYAIE_MAMNOF

بازوش رو محکم گاز گرفتم... چند جا از بازوش ازگازهاي اين چند روز اخيرمون که با هم بوديم پر از کبودي و خون مردگی بود چون هيچ جوره ديگه حرصم خالي نميشد و در کمال آرامش از اين وحشی گريهام ميگذشت...با حرص گفتم...

_ هميشه حرص منو دربيار باشه؟

با منِ لخت رو دستاش از کلبه زد برون!

بامحبت پيشونيم رو عميق بوسيد و درحاليکه استوار قدم برميداشت سمت يه جاي آشنا جواب داد

_ باشه قول ميدم تا آخر عمر هميشه حرصت بدم...

_ خيلي بدجنسي جناب پاك!

لبخند کج خاص خودش رو زد که دستمو انداختم دور گردنش

کم کم به يه جايي لب رودخونه نزديك شديم...

بهار بود و گلهاي بينظيري که سري قبل نديده بودم رشد کرده بودند.

@DONYAIEMAMNOE
@novelstation1

همه جا بيش ازحد با طراوت بود،يكم خنك بود ولي خيلي مطبوع بود...با ديدن چيزي كه هيچ وقت انتظارش رو نداشتم لال شدم...

صداي بم و مردانه اش زير گوشم پچ پچ كنان گفت

_ ما يه ماه عسل عقب افتاده داشتيم... هووم؟!

نزديك صخره اي كه اخرين بار لحظه اخر كنارش يه رابطه لحظه اخري رو تجربه كرده بوديم... يه گوشه ازش كه كاملا خشك بود يه پتوي مربعي پهن شده بود با كلي خوراكي و نوشيدني...

قطعا ديگه داشتم خواب ميدم... قطعا و حتما!

_ اين كارا رو تو كردي؟ شوخيه؟ خوابه؟ شايدم مُردَم نه؟

لاي موهام عميق نفس كشيد

_ بر اساس اينكه غير از من و تو كسي اينجا نيست و شما بانو بزرگوار تا لنگ ظهر خواب بودي من از ساعت ۸ صبح بيدارم پس قطعا من درستش كردم...

@novelstation1_

با این حرفش تو بغلش پاهام رو با دوق تکون تکون دادم

_ دیگه صد درصد مطمئن شدم مُردم و چقدر دختر گلي بودم که اومدم بهشت سفید جون هم شده حوري بهشتیم...

چشم غره اي بهم رفت و با جدیت کامل منو گذاشت رو پتو و یه رویه ی لطیف سفید رنگ بلند که با خودم آورده بودم رو داد دستم... سریع پوشیدمش و مثل یه دختر خوب روي پتو نشستم

تاحالا پیش اومده بگي این ته ته ته خوشبختیه؟

من الان تو ته ته خوشبختي بودم...

خورشید مستقیم میتابید ولي همون لحظه ارسلان چتر بزرگ ساحلي رو باز کرد تا آفتاب مستقیم بهمون نزنه...

به خوراکي ها و دسته گل عجیب وسط پتو و به مرد جدي که اخم کرده بود و داشت چتر بزرگ ساحلي رو تنظیم میکرد زل زدم...

اصلا درك نمیکردم چرا باز اخم کرده...

@novelstation1_

با تموم شدن کارش درحالیکه نگاه گیج منو دید با جدیت و همون اخم گفت

_ بخاطر اینکه فکر نکني مُردي این اخرین باره همیچین کاري برات میکنم!

ناخونکي که داشتم به تارت هاي کوچیك تمشك و بلوبري که دیروز با هم خریده بودیم و همش انتخاب خودم بود میزدم رو بیخیال شدم و هول شده اون تیکه تو دهنم رو قورت دادم وگفتم

_ قبول، هرچقدر دلت میخواد تا آخر عمر منو حرص بده، عذابم بده، اصلا هر بلایي دلت میخواد سرم بیار ولي سالي یك بار این کار رو برام بکن، باشه؟!

لباش یکم کش اومد و اخماي عجیب غریبش از بین رفت و در قابلمو رو باز کردبا دیدن محتویات داخلش ذوق زده جیغ کشیدم

_ نمیدوني چقدر دلم برای ماکارونیهات تنگ شده بود!

@novelstation1

بشقاب رو جلوش گرفتم و با لوس بازي مسخره اي گفتم

_ برام بريزسفيد جونه من، مرد مهربون و جنتلمن و رمانتيك من!

يكي از ابروهاش رو برد بالا و قيافه پوكر فيسي به خودش گرفت

و درحاليكه ماكاروني رو توي ظرف ميريخت گفت

_ لوس بازي درنيار سياه، بهت نمياد! تو خودت ذاتا ملوس هستي

نياز به ادا اطوار نداري خرگوش شيرين...

با ذوق لبم رو گاز گرفتم و تو دلم پروانه ها شروع كرد به پرواز

كردن... باورم نميشد و ميترسيدم!

ميترسيدم هرلحظه يكي از خواب بيدارم كنه...

با لذت ماكاروني رو دور چنگالم پيچيدم و گذاشتم تو دهنم...

طعم خوبش تو دهنم پيچيد و چشمام رو بستم

ناله و " اووووم" هوس انگيزي كشيدم...

ولي خيلي بيخود يهو بغض كردم...

@novelstation1_

حس روزهايي که از دست داديم داشت خفم ميکرد...

ميتونست داستان زندگيمون بعد از روز عروسيمون و معرفي من به عنوان سياه با اون سورپرايز متفاوتش بهترين روزهاي زندگيمون بشه... ميتونست جلوش يه نقطه گذاشته بشه و زندگيمون بشه مثل قصه هاي ديزني با اين مضمون که

"ساليان سال با خوبي و خوشي در کنار هم زندگي کردند..!"

ولي زندگي واقعي هيچ وقت همه چيز با خوبي خوشي تمام نميشه... هيچ زوجي نيست تو دنيا با هم بحث و جدل نداشته باشند ولي ما هر روز با چالش هاي سر راهمون داشتيم بيشتر و بيشتر همديگرو ميشناختيم...

دستش گرمش رو روي گونم حس کردم

_ باز چي شده خرگوشک؟!

با پشت دست اشکام رو پس زدم

@novelstation1_

_ هیچي عزیز دلم فقط زیادي احساساتي شدم، شبیه این زناي حامله شدم که با همه چیز احساساتي میشن...

در حد یك چشم به هم زدن یکه خوردنش رو دیدم... لعنتي قطعا یاد بچه از دست رفتمون افتاد...میخواستم یدونه بزنم تو پیشونیم و بگم "خفه شو مایا الان وقت اشاره به اون نکتست؟"

سریع خودمو جمع کردم...که خم شد ولپم رو بوسید و اروم زمزمه کرد _ بیا بغلم خودم بهت غذا بدم خرگوشك!

سریع رفتم تو بغلش که به این حرکتم خندید

پیشونیم رو بوسید و بشقاب منو تو بشقاب خودش خالي کرد و هر یه چنگالي که میذاشت تو دهن من یدونه هم میذاشت تو دهن خودش...لباي نارنجي شدم رو هم حتي خودش با دستمال پاك کرد...

و این ته آرامش بود...

@novelstation1_

انقدر خوردم تا سیرِ سیر شدم...

با یه دست بشقابامون رو گذاشت کنار و بازوهاش رو کاملا دور تا دورم حلقه کرد و منو به خودش فشرد و خیلي جدي گفت

_ خوب این همه کار برات کردم تو نمیخواي چیزي به من بگي؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که عصبي غرید

_ مایا!

سیب گلوش رو بوسیدم و تو بغلش خودمو غرق کردم تو سکوت به ابشار زل زده بودیم که بیهوا گفت

_ میخواي باز حامله بشي؟

یك لحظه تمام تنم لرزید و باز بغض کردم...

یاداوري تجربه قبلي هنوزم باعث ترس و دلهره ام میشد

اروم نوازشم کرد و گفت

_ هي آروم عزیز دلم، نیاز نیست بلرزي ، آروم!

@novelstation1_

_ اون بچه بچه منم بود، بخدا دوستش داشتم... من، من...

روي موهام رو بوسید و محکم نگهم داشت...

لعنت به من که با اون حرفي که بعدا زدم این فکرو تو سرش انداختم... جدي گفت

_ میدونم مایا، سعي کردم درك کنم چرا اون کاررو کردي، میدونم نمیخواستي به بچمون آسیب بزني...

نفس راحتي کشیدم و انقباض و تنشم کم شد که دوباره پرسید

_ جواب منو ندادي...

با تردید گفتم_ الان نه عزیزم! ببخش منو ولي الان نه!

نوازش وار دستشو روي موهام کشید _ چرا نه؟

_ من و تو تازه داره رابطمون خوب میشه، نمیخوام بچمون وسط جنجال پدر و مادرش به دنیا بیاد، نمیخوام و نمیتونم الان تو این شرایط توجه و محبت لازم رو بهش بکنم...

@novelstation1_

نفسشو با صدا داد بیرون و کلافه و یکم خشن گفت...

_ پس کِي؟

سرم رو گرفتم بالا و گفتم

_ ارسلان من وضعيت جسماني خوبي ندارم، چند ماه هم هست که پريود نشدم مطمئنا بخاطر کيستم هست خودت ميدوني وقتي تو لاهيجان هم بودم اين مشکل رو داشتم، نميخوام اذيتت کنم ولي ميخوام همه چيز آروم بگيره، بعد باهم ميريم دکتر و اندازه يه تيم فوتبال برات بچه ميارم، من الان نميتونم وجود يه بچه رو تو زندگيمون تحمل کنم نميتونم براش وقت بذارم...

يه نگراني ته نگاهش متوجه شدم که سريع بوسيدمش و سعي کردم اين جو رو از بين ببرم و خودمو براش ملوس کردم

_مردِ من خودت يبار حاملم کردي، بازم به وقتش جوجه بکار تو شکمم، قول ميدم يك سال ديگه که همه چيز سرجاش

@novelstation1

قرار گرفت میریم دکتر و مثل این زنای قدیمی فقط زایمان کنم!

دیدم دستش مشت شد، پس اضافه کردم

_تازه تشکیلات داره سر و سامون میگیره تازه حروف رو از بین بردیم و قدرت داره بین رنگ ها جا میوفته، و تازه تازه دارم روی دستور شما جناب سفید کار میکنم که باز عاشقت بشم...

وقتی باز سکوت کرد، آهی ازرسر نا امیدی کشیدم

یه جورایی برام اذیت کننده بود که هروقت رابطمون خوب بود از من بچه میخواست سعی کردم بیشتر قانعش کنم و از در شوخی وارد شدم و حرف دلمو زدم

_حساسیتت روی بچه باعث شده حسودی کنم، نکنه اگه بچه دار نشم سرم هوو بیاری، هووم سفید جون؟

چپ چپ و بامزه نگام کرد

_ مایا بعضی وقتها شك میکنم به عقل داشتنت!

@novelstation1_

مشت ملايمي به قفسه سينش زدم...

_ خوب هربار حالمون خوبه سريع ميگي بچه! فكر كنم تو بخاطر اينكه تنها گزينه لايق شما سفيد بزرگ بودم انتخاب شدم تا وارثان اين خاندان رو به دنيا بيارم سرورم...تازه دستور هم ميدي عاشقت بشم خودتم هيچ!

روي موهام رو بوسيد و منو كامل كشيد روي خودش

_ خرگوشكِ خنگ، خودت ميدوني تو برام چقدر با ارزشي فقط تو رابطه جسور تري...

دوباره تو شكمم پروانه ها بال بال زدند...

نياز داشتم هر روز از اين حرفها ازش بشنوم...

با ذوق نگاش كردم كه دستشو روي گونم كشيد

_ چشمات وقتي هيجان زده ميشي ميدرخشه!

خودمو كشيدم بالا و به چشماش زل زدم و با محبت گفتم

@novelstation1

_ محبت کردنت مثل آبه برام، وقتي بهم محبت ميکني و حرفاي قشنگ ميزني زنده ميشم، با طراوت ميشم!

موهام رو داد پشت گوشم و و گونم رو نوازش کرد

_ تو معجزه زندگي مني خرگوش کوچولو، قول ميدم از محبت سيرابت کنم و مثل هميشه اين فقط و فقط خاص براي تواِ، اگه ۱۰ تا بچه هم لطف کني برام بياري شامل حال هيچ کدوم نميشه!

ديگه داشت ذوبم ميکرد و به طرز عجيب غريبي خجالت کشيدم!!!

باورم نميشد داشت انقدر قشنگ حرف ميزد...

واقعا بعد اين حرفها اگه بدنم اجازه ميداد ميگفتم همين الان حاملم کنه ولي وقتي بعد اونهمه رابطه بدون جلوگيري جواب تستم منفي بود يعني امکان نداشت فعلا باردار بشم...البته خدا رو شکر!

دستشو روي گونم گذاشت و با لبخند خاصي گفت

_ گونه هات چرا سرخ شد، خجالت کشيدي؟

@novelstation1_

دستامو روي صورتم گذاشتم و صورتمو پوشوندم و با تکون دادن سرم به نشونه "آره" خودمو مخفي کردم که صداي خنديدن بلندش با صداي خروش آب رودخونه و ابشار ترکيب شد و چندتا از پرنده ها پرواز کردند... سرمو تو بغلش پنهون کردم و گفتم

_ خوب عادت ندارم، کم پيش مياد اينجوري با من حرف بزني...

_ چون واقعا لايق اين حرفها هستي، تو يه جادوگر سياهي که قدرت عجيبي روي من داري همين حالا با يه حرف حال آشفتم رو به يه قهقهه تبديل کردي...

سرم رو يکم اوردم بالا که ديدم يه دستش رو برده بود زير سرش و سرش رو يکم اورده بود بالا و با لبخند کجي نگام ميکرد...

بادیدن نگاهم گفت

_ ولي منتظرم اون چيزي که مايه حيات منم هست و باعث سرزنده شدن منم ميشه رو از زبونت بشنوم!

@novelstation1_

انقدر احساساتي شدم که لبم رو گاز گرفتم تا سريع وا ندم و جيغي زدم

_ نکن بسه، باشه به وقتش ، انقدر منو انگولك نکن فعلا دارم از امير جون صورتي و رمانتيك درونت لذت ميبرم!

يهو انگشتش رو خبيثانه زد به پهلوم که ٦ متر پريدم هوا و متعجب نگاش کردم ...

_ که لذت ميبري!

ترسيده دستمو گذاشتم رو سينش و از تو بغلش خودمو فاصله دادم و به چشماي شر و شيطون مرد هميشه جدي و اخموم که برام تازگي داشت زل زدم

_ نه تو نميخواي اين کار رو بکني!

دوباره انگشتشو کوبيد به پهلوم که جيغي کشيدم و از شدت قلقلك دوباره پريدم هوا خواستم ازش فاصله بگيرم ولي

@novelstation1

سریع منو گیر انداخت شروع کرد بیرحمانه قلقلك دادنم

_ که لذت میبري ها

درحالیکه لگد میپروندم و صداي قهقهه هام پرنده ها رو ترسونده و به پرواز در اورده بود گفتم

_ تورو خدا...واي ارسلان ، توروخدا، لطفا، بسه...مُردم واییییي...

قهقه و جیغم تو هوا بود و نفس نفس میزدم و چشمام اب افتاده بود، انقدر قسمش دادم که بالاخره دست از سرم برداشت و بیهوا شروع کرد به بوسیدن گونه هام و چشمام... محبت خالص و بوسه هاش خود بهشت بود و این ته ته خوش بختي بود...

این چند روز بینظیر بود، یه تعطیلات بینظیر که تو یه چشم بهم زدن دو روز پر از عاشقانه رد شد... انگار هر دو جون گرفته بودیم براي یك ثانیه هم لبخند رو لبمون پاك نشد...

با هم دور و بر کلبه رو گشتیم و کلي خوش گذروندیم

@novelstation1

امروز روز اخر بود...

یه لقمه دیگه جلوم گذاشت که آهم در اومد!

_ بسه ترکیدم امیر ارسلان، نمیبینی چاق شدم، اصلا رژیم هامو یادت رفته، من سیاهم باید بدنم همیشه اماده باشه تازه این چند روز اصلا ورزش نکردم ولی شما هر روز ۸ صبح رفتی دویدی!!!

مهربون لبخندی بهم زد و پیشونیم رو عمیق بوسید...

_ بهت میاد...درضمن ورزش نکردی ولی تا دلت بخواد فعالیت دیگه داشتیم فقط یکم جدیدا خوابالو شدی...

نتونستم جوابی بدم و لبم رو گاز گرفتم و خودمو برای هر چیزی اماده کردم... از استرس شکمم به هم میپیچید

ریموتی که آریا بهم داده بود رو تو جیبم لمس کردم

باید میگفتم...خدا لعنتت کنه آریا!

الان که حالمون خوب بود باید میگفتم...

@novelstation1_

اگه بعدا میفهمید ممکن بود دوباره سوتفاهم بشه ودیگه نمیخواستم نه آریا نه هیچ کس دیگه تو دنیا باعث رابطه ما بشه...

جدي و خيلي يهويي حرفي كه هيچ ربطي به حرفي كه ميخواستم الان بزنم نداشت گفتم

_ ميتوني دوباره بهم اعتماد كني؟

ماگ قهوش رو اورد پايين و يك لحظه به اين فكر كردم چرا با خودمون هيچ مشروبي نخريده بوديم و اصلا الكل مصرف نكرديم ارسلان به الكل عادت داشت و حداقل روزي ۲-۳ پيك مينوشيد ولي الان...نگاه خيرش رو ديدم كه نفس عميقي كشيد و جدي شد از قالب شوهر رمانتيك و ارومم اومد بيرون

_ اين به تو بستگي داره...

هميشه از صداقت و رك بودنش خوشم ميومد، به وقتش محبت ميكرد و به وقتش جدي بود...باز بي ربط گفتم

@novelstation1_

_ چرا برگه هاي ازدواجمون رو بيخبر ازمن دادي بهم تا امضا كنم...

انگار خودش فهميد وقتش رسيده گذشته رو بشكافيم... به حلقه تو دست خودش زل زد

_ اين يه چالش بود براي ميزان اعتماد تو نسبت به من، اگه امضا نميكردي نصف هرچيزي كه دارم رو با تو شريك نميشدم، مثل بقيه زوج ها ازدواج ميكرديم و يه مهريه تعيين ميكرديم ولي با اعتماد تو فهميدم لياقت شريك اين زندگي شدن رو داري درضمن من خيلي وقته ميشناسمت ميدونستم از خواستگاري و بله برون وغيره خوشت نمياد، خواستم راه مستقيم رو برم و درعوض سعي كردم هرچيزي كه آرزوش رو داشتي برات فراهم كنم، مثل لباس عروس سياه و يه ديو بي رحم كه فقط با تو مهربون باشه...

قلبم گنجايش اينهمه محبت نهفته پشت كاراش رو نداشت

محبت به روش امير ارسلان، خيلي متفاوت و هيجان انگيز بود...

@novelsfarsi1

دست مردونه و بزرگش رو گرفتم

اون خوب منو میشناخت، ممنون بودم که این کار رو کرده بود

خم شدم و گونش رو بوسیدم و گفتم

_ چرا برابر خودت به من قدرت دادي؟ نترسيدي مورد تمسخر رقيب و دشمنات قرار بگيري، كدوم مردي به زنش قدرت ميده!

پوزخندي زد و يه قلپ ديگه از قهوش خورد

_ اولا نظر اونا ابدا برام مهم نبود چون به اندازه كافي ازم ميترسند جراتشو نداشتند نظر بدن، البته خود هم ميدونستم خدا بهم لطف كرده و زني سر راهم گذاشته كه قرار نيست با خرج كردن پولم و بچه اوردن برام از زندگيش راضي بشه، و براي داشتنت بايد اجازه ميدادم خود واقعيت باشي...

يهو اخماش رو كشيد تو هم و دستاش رو مشت كرد و با صداي بمش غريد

@novelstation1_

_ درضمن با كاري كه تو كردي كسي جرات نداره مورد تمسخر واقعم كنه نه منو نه تو رو، چون قطعا ميترسن تو تخماشون رو بكني و فرو كني تو حلقشون!

با اين حرفش چشمام گرد شد و زدم زير خنده...صداي قهقهم بلند شد ولي اخمهاي ارسلان وحشتناك بود سريع خودمو جمع كردم و گفتم _ ميشه منو ببخشي بخاطر اون كار؟ خودت ميدوني قبل از تو با هيچ مردي نبودم و بعدش...

يهو غريد _ خفه شو مايا، حتي ياداوريش روانيم ميكنه!

دستمو روي رونش از روي شلواركش كشيدم

_ عزيزم من از خودت يادگرفتم، الگوي من تو بودي با گيره اي كه خودت بهم دادي اينكار رو كردم، بخاطر تو و خونوادمون، بخاطر برادرت و خواهرت، بخاطر عذابي كه خانم سالها كشيد تا تورو زنده نگه داره كشتمش اون بيشرف رو...

@novelstation1_

کلافه دستي بين موهاش کشيد

_ مايا اين قضيه جاي بحث نداره، اگه يك درصد اريا اون بادیگارد رو نميکشت و بهمون خيانت ميکرد، اگه يك درصد موفق نميشدي الان اينجا نبوديم و من زندگيم تباه ميشد چون نميخوام فکر کنم اون کثافت ممکن بود چه بلايي سرت بياره!

دو طرف صورتش رو گرفتم و ملتمسانه زل زدم تو چشماش

_ ولي الان اينجام، روبروت و تمام شريکهاي کاريت و رقيبات و دشمنات از زنت ميترسن نکنه دودولشون رو ببرم...

وسط خشمش يهو لبخند زد _ لعنت به ادبيات صحبت کردنت!

تا خواستم بخندم دوباره جدي شد

_ مايااين فرصت اخرمونه، ديگه هيچ وقت خودتو توخطر نميندازي!

دو طرف صورتش رو ول کردم و خودم رو زدم به گيجي و آب پرتقالم رو نوشيدم ولي يهو با مشتي

@novelstation1_

که روي كانتر كوبيد از ترس ته دلم خالي شد

_ مايا با توام، اينبار همچين كاري كني نميبخشمت...

ملوس و با سياست زنانه گفتم _ يعني الان بخشيدي؟

با خشم چونم رو گرفت و غريد

_ چرا انقدر شبيه من طفره ميري لعنتي، جوابمو بده!

چشمام رو تو كاسه چرخوندم و گفتم

_ خيلي خوب من بخاطر هيچ كسي خودمو تو خطر نميندازم بغير از تو، اگه تو جونت توی خطر باشه نميتونم يجا بشينم، پس وظيفته همیشه سالم بموني البته اگه نميخواي من تو خطر بيوفتم!!!

يكم اروم شد و خشن لبمو بوسيد و مماس لبم زمزمه كرد

_ لعنتي، تو يه سياستمدار عالي هستي!

نرم لبش رو بوسيدم و دقيقا الان وقتش بود

_ ارسلان از اريا بدت مياد؟خودت گفتي اون كمكم كرد...

@novelstation1

دستمو روي شلوارم كشيدم ولي ريموت رو درنياوردم اخر سر بهش ميگفتم ولي الان بايد همه چيز رو براش تعريف ميكردم...

شروع كردم به تعريف كردن از وقتي تو تبريز سر راهم قرار گرفت تا توي فروشگاه و و و

ارسلان بين حرفام فقط غريد_ وقتي برگرديم شاهين بيكار ميشه!

لبام رو اويزون كردم و گفتم

_ خواهش ميكنم ازم عصباني نباش، فقط شرايطش پيش نبومد برات تعريف كنم رابطمون زياد عالي نبود

جدي نگام كرد و و بيهوا خم شد سمتم و لبم رو نرم بوسيد...

انقدر گيج اين بوسه بودم كه حتي همراهيش نكردم

لبم رو گاز ريزي گرفت و ازم دور شد و مماس لبم زمزمه كرد

_ ريموت ماهواره اي هشدار با يك محفظه سياه رنگ از جنس پلاستيك فشرده با تراشه هاي فوق پيشرفته ۱۰ نانومتري

@novelstation1

که هر جاي دنيا باشي و فقط اون دکمه نارنجي وسطش رو بزني مکانت ردیابي میشه حتي اگه زير زمين باشي، توليد تشکيلات KNP است، توليد کننده روسي که يکي از رقيبان سرسخت توليدات تشکيلات ماست ولي ما از اونا برتريم...

ازم دور شد و چشمکي بهم زد و با صلابت ادامه داد

_ ردیابیش کرده بودم و کمند هکر خبره اي که پشت گيرنده اين ريموت بود رو پيدا کرد و تونست وارد سيستم گوشي بشه که اين ريموت رو سازماندهي ميکنه و حدس بزن اون کي بود؟!

ناباور نگاش کردم البته اون شخص آريا بود

اين مرد هميشه منو سورپرايز ميکرد... چطور فهميده بود؟

_ ميدونستم خرگوشك که اون احمق باهات ارتباط برقرار کرده ولي منتظر بودم خودت بگي...

قلبم از هيجان جوري ميتپيد که حس ميکردم هرلحظه

@novelstation1

ممکنه از قفسه سینم بزنه بیرون...

_ چطور فهمیدي؟

نیشخندي زد و با اعتماد به نفسي که صد در صد لایقش بود گفت

_ من سفیدم باید همه چیز رو بدونم...

نفسمو با آسودگي دادم بیرون و گفتم _ باهاش مذاکره میکني؟

اخماش رو کشید تو هم و سریع موضع گرفت

_ حق نداري براي مذاکره یا هرچیزي با آریا دخالت کني، یادم نمیره چطور ما رو دور زد، هیچ وقت فکرشو نمیکردم برادر هادس باشه، اونم با همچین اختلاف سني زیادي...

چشمکي زدم و گفتم

_ پدرش انگار کمرش خوب کار میکنه، شاید یه چیزي مثل تو...

چپ چپي نگام کرد که گفتم

_ من نمیخوام دخالت کنم ولي میخوام بدونم

@novelstation1_

نظرت چيه، حداقل بعد اون همه استرسي که کشيدم لازم ميبينم باهام صحبت کني جناب رئيس...

از روي صندلي، بلند شد و منم دنبال خودش کشيد و روي تك کاناپه وسط کلبه نشستيم و منو کشيد تو بغلش

_ غير ممکنه باهاش مذاکره کنم، نميخوام احساسي برخورد کنم ولي اون تشکيلات داره با خاك يکسان ميشه و تنها باز ماندشون آرياست که با تمام قدرت سعي ميکنه نگهش داره و تنها کسي که تو اين راه ميتونه کمکش کنه منم، و من نميتونم بهش اعتماد کنم..

سرمو روي سينش گذاشتم و گفتم

_ باشه هرجور خودت صلاح ميدوني ولي برام بگو با کيا در افتادي و چرا آريا ميگفت در خطري؟

_ عوضي داره جاسوسيه منو ميکنه!

سيب گلوش رو بوسيدم که توضيح داد

@novelstation1_

_ دارم همه چيز رو تغيير ميدم، از اين به بعد من نميرم خدمت مشتري ها، اونا بايد بيان خدمت من...

سرم رو گرفتم بالا و گفتم_ ولي يك سري قرارداد بزرگ داري!

خودش فهميد اطلاعاتم كامله يكم كلافه شد و دوباره ادامه داد

_ بله با افراد خاصي قرار داد ۱۰ ساله دارم، اكثر كارها و قرار ملاقاتها به عهده قرمز و نارنجي و سبز و زرد بود، قرارداد هاي چند صد ميليون دلاري با سياست مداران و دولت ها و چند تا خونواده مافيا بخاطر همين خورده ريزه هاي زيرزميني به تكاپو افتادند، جنسهاي من باعث قدرت اونا ميشه و داشتن تجهيزات و سلاحهاي نانو اونا رو هميشه يك قدم از دشمنانشون جلوتر ميبرد ولي الان اونا مجبورند وقت بگيرند و بيان ايران با من جلسه ترتيب بدن و اگر لطف كردم بهشون جنس فروختم هم خودشون بايد به فكر ترخيص اون جنسها از ايران باشند...

@novelstation1_

بین موهام عمیق نفس کشید و شکمم رو نوازش کردو متوجه شدم جدیدا علاقه خاصي به شکمم پیدا کرده بود... باز ادامه داد

_البته که براشون سنگینه و میخوان یه جورایي منو تو مخمصه قرار بدند تا روال قدیم رو ادمه بدم ولي قطعا همچین کاري نمیکنم!

به فکر فرو رفته بودم و سکوتمون طولاني شد ولي دوباره گفت

_ من یه مدت دیگه کار دارم ۳،٤ ماه شاید حتي بیشتر مجبورم سفر هام رو ادامه بدم نیلي برمیگرده سر کار و تو نبودم یکم فشار کاریت رو کمتر میکنه برگشتم چند ماهي بهت استراحت میدم...

خواستم جوابش رو بدم ولي با زنگ خوردن تلفن ماهواره اي که همراهمون بود هر دو شوکه شدیم...

این اصلا نشونه خوبي نبود...

ارسلان از جاش بلند شد و تلفن رو جواب داد و هرلحظه رنگش قرمز و قرمزتر شد با خشونت گفت

@novelstation1_

_ کي اين اتفاق افتاده؟

از استرس شکمم بهم پيچيد که سريع خودمو بهش رسوندم و گوشمو به گوشش چسبوندم و صداي کمند رو تشخيص دادم

"ديشب اين اتفاق افتاد تمام نيروهاي بنفش و نارنجي اونجا بودند، سعي کرديم استراحتتون رو بهم نزنيم ولي به اتفاق آرا با بنفش و نارنجي و زرد تصميم گرفتيم بهتون خبر بديم، نميتونيم بدون دستور شما و سياه تصميم بگيريم"

ارسلان با خونسردي که داشت حفظش ميکرد گفت...

_به تمام خونواده کارگرها هزينه هاي لازم تعلق بگيره و تا من برميگردم همه چيز رو تحت کنترل بگيريد من تا شب ايرانم!

صداي همه رو شنيدم که همه گفتند "اطاعت سفيد"

همين که گوشيو قطع کرد سريع گفتم _ برميگرديم؟

چشماش رو بست و نفسش رو داد بيرون

@novelstation1_

چشماش رو بست و نفسش رو داد بیرون

منتظر بودم که جوابي بده ولي بدون توجه به من از کلبه زد بیرون و رفت سمت جت ... پشت سرش راه افتادم و بازوش رو گرفتم قبل از اینکه چیزي بپرسم ، بدون اینکه برگرده سمتم جدي گفت

_ مایا وقتي داشتم حرف میزدم حرفام یك نکته داشت، گفتم من تا شب ایرانم نه ما!

با این حرفش نفسم حبس شد و سر جام خشکم زد، نه اون اینکار رو قرار نبود با من بکنه... نه!

.

.

"ارسلان"

نمیتونستم بهش اعتماد کنم، این دفعه نه

@novelstation1_

این دفعه نباید از دستشون میدادم... نه مایام نه بچم رو...

بعد این دو روز فوق العاده و پر از آرامش امروز صبح شنیدن بلایي که سر کارخونه اومده یادم آورد آرامش براي زندگي ما بي معنیه...

آب دهنش رو با صدا قورت داد و منو از افکارم دور کرد و پرسید

_ یعني چي؟

کلافه دستمو لاي موهام حرکت دادم و طفره رفتم

_ میرم جت رو راه اندازي کنم و یك سري از وسایلي که ممکنه به دردت بخوره رو بیارم...

خشکش زد و من قدم تند کردم سمت جت...

نه برش نمیگردونم...نه الان که دوباره بچمون تو شکمشه!

نمیذارم به خودش آسیب بزنه یك بار دیگه نمیخوام ترس از دست دادنش رو تجربه کنم...

مخصوصا که الان همه چیز شروع شده...

@novelstation1_

و زودتر از انتظارم شروع شده... احمق هاي عجول!

ميدونستم كسايي كه پا رو دمشون گذاشتم ممكنه بهم آسيب بزنند

و جاسوس هام خبر داده بودند كه چند نفرشون با هم متحد شدند

و براي تصميمات اخيرم ميخواستند بهم ضربه بزنند

منتظرشون بودم و اومدند...

پس جنگم باهاشون شروع شد و تو اين جنگ مايا جايي نداره...

تمام وسايلي كه تو جت بود رو خالي كردم...

ديدمش بغل رودخونه عصبي داشت قدم ميزد

روز به روز كارهاش و رفتارش بيشتر شبيه من ميشد، بيشتر

رئيس مابانه تر و محكم و من به داشتن اين جادوگر سياه افتخار

ميكردم، اون يه مادر بينظير ميشه...

همينكه منو ديد با قدمهاي بلند اومد سمتم

خيلي خوب قبل جنگ با دشمنام يه جنگ با همسر

@novelstation1

شیرینم که نمیدونست یه چیزي از من تو شکمشه رو در پیش داشتم ... سعي کرد آروم و خونسرد باشه و کمي ملایم گفت

_ من اشتباه متوجه شدم نه؟ تو نمیخواي که منو اینجا بزاري و خودت بري درسته عزیزم؟

با قاطعیت جلوش ایستادم...

_ نه تو همیشه درست متوجه میشي، ازت میخوام اینجا بموني...

جیغي کشید و باهام شاخ به شاخ شد

_ تو این کار رو با من نمیکني، نمیدونم چي شده ولي من سیاهم باید بیام اونا افراد منم هستند، لعنتي اگه میخواستي اینجوري منو دور نگه داري چرا منو سیاه کردی؟ بچه گول زدي...

_ البته که تو سیاهي ولي همین یك بار حرفمو گوش کن، نمیخوام گذشته تکرار بشه...تو بخاطر تواناییهات سیاه شدی و خواهی ماند!

دور خودش چرخید و مردمك چشماش لرزید ولي محکم ایستاد

@DONYAYEMAMNOE
@novelstation1

_ چرا؟ چرا هميشه منو دست كم ميگيري؟چرا بعضي وقتها فكر ميكنم سياه بودند فرماليتست و وقت هاي مهم منو كنار ميزني و منو به هيچ جات حساب نميكني! بارها مگه خودمو بهت ثابت نكردم مگه بخاطر توانايي هام منو سياه نكردي؟ چرا هميشه باهام مثل يه بيعرضه رفتار ميكني...

دو طرف صورتش رو گرفتم و جديت و سرسختيم رو كنار زدم تا بتونم زنمو آروم و قانع كنم...

_ قسم ميخورم هيچ وقت دست كم نگرفتمت، تو خطرناك ترين زني هستي تا حالا ديدم ولي من يه مَردَم و ميخوام از زنم محافظت كنم تو همون مريدايي كه مرد زندگيت رو پيدا كردي و وظيفمه ازت محافظت كنم...

جيغي كشيد و دستام رو از روي صورتش كنار زد...

_ چه محافظتي؟ از روزي كه بنفش شدم تا الان

@novelstation1

همه چیز به زور خودم بوده تا بهت نشون بدم من به محافظت هیچ کسي حتي تو نیاز ندارم...

کلافه شدم از این حرفش و با بي رحمي گفتم

_ مایا همینجا میموني، بامن بحث نکن، نمیاي وسط جنگ، نمیخوام از دستت بدم بفهم، سابقت اصلا درخشان نیست...

جیغي زد و با پرخواشگری گفت

_ من نفهم نیستم، لعنتي باز چرا داري تنبیهم میکني؟مگه به اندازه کافي تاوان ندادم؟

داشت سختش میکرد و من ابدا نمیخواستم بفهمه بخاطر بچه تو شکمشه... بعد تمام حرفهایي که درمورد بچه دار شدن زده بود مطمئن بودم بچه رو نا دیده میگیره و میپره وسط مهلکه...

اینبار این ریسك رو نمیکردم...دیدم رفت سمت کلبه و من با وسایل و خرت و پرتهایي که لازم داشت پشت سرش رفتم

@novelation

همه چیز رو چك كردم... اندازه يك ماه خوراكي داشت وسايل كمك هاي اوليه كه اگه احيانا جاييش رو زخم كنه... از طريق ميكرو چيپي كه تو گردنش بود تمام علايم حياتيش رو تحت نظر ميتونستم بگيرم و نهايتا دو هفته لازم بود اينجا بمونه بودنمون اينجا معجزه بود...

خدا رو شكر كه اينجا بوديم و ميتونستم دور نگهش دارم...

ديدم شروع كرده بود به جمع كردن وسايل كه باعث شد پا بذاره روي اعصاب من... رفتم سمتش و تقريبا داد زدم _ گفتم نمياي!

_ تو ديوونه شدي ارسلان من اينجا تنهايي چكار كنم؟ من زن توام من سياهم، من شوهرمو و افرادمو ول نميكنم و دليل اين رفتار عجيبت رو هم درك نميكنم...

صدام رو بردم بالاتر _ محض رضاي خدا يك بار حرف منو گوش كن مايا چرا هميشه همه چيز رو سخت ميكني...

@novelstation1_

مردمك چشماش لرزید و چشماش پُر شد، با بغض گفت

_ فکر کردم همه چیز حل شده، چرا داري این کار رو میکني؟ من عروسك تو نیستم یه روز باهام خوبي یه روز باهام بد، چته تو؟

_ تجربه ثابت کرده من مثل تو کله خراب نیستم، این یك بار مایا، فقط همین یکبار ازت میخوام بموني تو کلبه...

_داري بخاطر پنهون کاریم سر آریا مجازاتم میکني نه؟ میدونستم رفتارت زیادي خونسرد بود، میدونستم یه جوري تلافي میکني تو یه کینه شتریه بد ذاتي...

جیغي کشید و تیشرتي که دستش بود رو پرت کرد یه گوشه...

اینبار مثل یه زن و شوهر واقعي داشتیم دعوا میکردیم...

خیلي خوب بذار اینجوري فکر کنه که بخاطر پنهونکاري آریا ست!

وقتي فهمیدم این ریموت به گوشیه آریا وصله بهش نگفتم خبر دارم چون قضیه اذیتم نکرد...

@novelstation1_

جزئیات رو نمیدونستم ولي از ارتباط برقرار کردن آریا ناراحت نبودم!... در واقع میدونستم به من و مایا نیاز پیدا میکنه...
حتي منتظر بودم مستقیم با خودم ارتباط برقرار کنه ولي میدونم جراتشو نداشت، حتي میعاد گفته بود تو آلمان بهش سر زده!
اگه مایا برام نمیگفت هم مطمئن بودم مایا بعد از ضربه اي که از آریا و خاندان ابوالنهار خوردیم بیخبر از من کاري نمیکنه!
درسته دل خوشي از خاندانش نداشتم و ابدا نمیخواستم باهاش کار کنم ولي آریا رو تحسین میکردم بازیگر خوبي بود و تلاشش براي سر پا کردن تشکیلاتش ستودني...
با محکم کوبیده شدن در کلبه متوجه شدم مایا رفته بیرون...
دنبالش نرفتم و گذاشتم یکم تنها بمونه...
از فرصت استفاده کردم و با پسرا تماس گرفتم و درعین حال از سالم بودن همه تجهیزات کلبه

@novelstation1_

سعي كردم مطمئن بشم تا وقتي اينجا نيستم مشكلي پيدا نكنه!
نميخواستم تنهاش بذارم ولي چاره اي نداشتم...
پسرا توضيح دادند وخامت قضيه در چه حديه... دستورهايي كه
لازم بود رو دادم و قطع كردم...
و شروع كردم به آشپزي كردن...
صد سال سياه فكر نميكردم يه روز همچين كاري بكنم ولي زني
كه معجزه گر من بود لايق اين كار بود...
هرچند ميدونستم خودش آشپزي حتما ميكنه ولی ميدونستم
عاشق پاستاهاي من يا به قول خودش ماكاروني هاي منه...
تقريبا يك ساعت درحال درست كردن مايه پاستا بودم و گذاشتم
سرد بشه و بعد بسته بنديش كنم و بذارم تو فريزر...
ميوه هايي كه با خودمون اورده بوديم رو شستم كه اين دختر سر
به هوا ميوه نشسته نخوره

@novelstation1_

و بعد همه رو خشك كردم و گذاشتم داخل يخچال...

بستني هاي كه روكش ميوه اي داشت و خودش بهش ميگفت بستني سالار و ويارش رو داشت و خودش خبر نداشت رو براش تو فريزر مرتب چيدم...

ويتامين هايي كه دكترش براش نوشته بود رو براش روي كانتر گذاشتم و روي يه كاغذ نوشتم هر كدوم رو چه ساعتي بخوره و چسبوندم به در يخچال...

يخچال اينجا كوچيك بود ولي به اندازه كافي جاداشت، خدارو شكر ميكنم كه با هم قبل اومدن به اينجا رفتيم خريد و هرچيزي جلو دستمون اومد خريديم... غذاهاي كنسرو و اماده رو هم چك كردم تاريخ مصرفشون نگذشته باشه...

همه خونه رو براش مرتب كردم و لباسهاي آشفتش رو سر و سامون دادم...

@novelstation1_

خندم گرفته بود از کارهاي خودم نه به خشم چند ماه پیشم که نمیخواستم حتي ببینمش نه به الان... به خودم تشر زدم "مایا راست میگه ارسلان تو یه رواني!"

ولي لبخندي به خودم زدم و از ته دل براي زنم و اون معجزه تو شکمش همه این کارها رو انجام دادم...

با باز شدن در کلبه دیدمش که اروم شده بود و با لب و لوچه آویزون اومد داخل، چشماش باد کرده بود و مشخص بود گریه کرده، دستام رو براش باز کردم که دوید طرفم و محکم بغلم کرد! زن عاقل و فهمیده من!..... با بغض گفت

_ میدونم بهم اعتماد نداري و بخاطر همین منو با خودت نمیبری!

روي موهاي چرب شدش رو بوسیدم و فشردمش به خودم که ادامه داد_ نمیشه بیام ایران و تو عمارت بمونم، اصلا بهم دستبند بزن و به تخت چفتم کن ولي اینجا تنها نمونم! _@novelstation1

@DONYAYEMAMNOF

با بدجنسي گفتم

_ هووووم ايده خوبيه ولي نه براي موندنت تو عمارت براي به قول خودت كارهاي خاكبرسري خيلي عاليه...

مشتش رو محكم كوبيد به پهلون و بايد اعتراف كنم درد داشت!

_ امير ارسلان شوخي نميكنم!

_ مايا! ميدونم كه اون دستبندها رو مثل آبخوردن باز ميكني، در ضمن همه خيلي بهت احترام ميذارن و درکنارش ازت هم ميترسند من زن خودمو خوب ميشناسم اگه دور تا دور عمارت رو شونه به شونه نگهبان بذارم و قفل و زنجيرت كنم بازم خودت بخواي ميزني بيرون منو گول نزن، من كله خرابي هاي تو رو حفظم...

ناله اي كرد و سرش رو كوبيد به سينم

_ پس چطور ۲ ماه تو عمارت موندم؟

_ چون جون كسي درخطر نبود و تو سرحال نبودي!

@novelstation1

سرش رو گرفت بالا و با چشماي درشتش بهم زل زد و دماغش رو کشيد بالا و گفت _از کجا معلوم از اينجا فرار نکنم!؟

اخمام رو کشيدم تو هم و خونسردیم دود شد رفت هوا

_ فرار ميکني که چي بشه؟ بري تو جنگل ها حيووناي وحشي بهت حمله کنند؟ اصلا ميدوني چند روز بايد پياده بري تا به دهکده اي جايي برسي؟ بشين سرجات مايا، ازت خواهش ميکنم...

با بغض ازم دور شد و گفت_ تو يه چيزيو داري ازم پنهون ميکني!

پوفي کشيدم و کلافه گفتم

_ بس کن مايا، بخدا ديوونه شدم ، برگشتم حرف ميزنيم، نهايتا يکي دو هفته است بذار همه چيز و سر و سامون بدم، اذيتم نکن...

روي کاناپه نشست و گفت

_ نميبخشمت، بخاطر اينهمه پنهون کاري و رفتارهاي عجيبت و حبس شدنم تو اينجا نميبخشمت...

@novelstation1_

رفتم جلوش نشستم و دو طرف صورتش رو گرفتم

_ حاضرم منو نبخشي ولي تو خطر نيوفتي

جيغي زد

_ امروز منو دور ميكني؟ از اين خطر دور ميكني! فردا چي؟ پس فردا چي؟كل زندگيه ما خطره جناب پاك، ما بزرگترين تاجر تجهيزات جاسوسيم ما با مافيا و قاچاقچيو سياستمداراي عوضي كه هر لحظه ممكنه بخاطر سياست و منافعشون از پشت بهت خنجر بزنند طرفيم، تا كي ميخواي ازم محافظت كني؟ يادت رفته چرا منو انتخاب كردي؟ چون من خانم نيستم، چون من كسي كه بياد سمت خونوادم رو تيكه تيكه ميكنم و غذاي شام و ناهار شيلا ميكنم من ميتونم از خودم و از خونوادمون محافظت كنم، من يه تك تيراندازم...

پيشونيش رو بوسيدم و به داشتن اين

@novelstation1_

این زن به خودم افتخار کردم ولي اون رگ محافظم نميذاشت تجربه تلخ گذشته دوباره تکرار بشه...

تلفن ماهواره اي رو گذاشتم رو پاهاش و گفتم

_ هر روز بين ساعت ۳-٤ ظهر بهت زنگ ميزنم، نهارت رو خورده باشي، ويتامينات رو خورده باشي، ورزشت رو بکن و فيلم و سريالهايي که تو ارشيو لپتاپت بود و ديشب برام تعريف ميکردي و ميگفتي نتونستي هنوز هيچ کدوم رو نگاه کني رو بشين نگاه کن اصلا چطوره گيم آف ترونز رو نگاه کني و وقتي بهت زنگ زدم برام تعريف کن روزي يك ساعت باهم حرف ميزنيم، هوم باشه؟

با بغض مشتي زد به بازوم و با لباس لرزون گفت

_ خيلي نامردي!

موهاش رو نوازش کردم

_ قول ميدم فقط همين يکبار

@novelstation1_

اهي کشيد و با تحکم گفت _ بهم بگو قضيه چيه بعد برو...

_ خوب کسايي که آدم حسابشون نکردم با هم متحد شدند و...

پريد وسط حرفم و با حرص گفت

_ اونو نه بهم بگو دليل حبس شدنم اينجا چيه؟

الان واقعا شرايط مناسبي براي گفتن نبود من اين دختر سرتق رو ميشناختم اگه بهش ميگفتم زمين و زمان رو بهم ميزدو منو محکوم ميکرد حتي شايد همه کارهام رو به حساب بچه ميذاشت...

پس نه دروغ گفتم نه طفره رفتم فقط به بعد موکولش کردم

_ برگشتم در موردش طولاني حرف ميزنيم...

نيشخندي زد و ازم دور شد

_ خوبه انکارش نميکني باز داري يه چيزي ازم پنهون ميکني...

نوازشش کردم و زمزمه کردم

_ خرگوشک سختش نکن، اينجا يه تيکه از بهشته_يادمه تو

@novelsatan

تو دفتر خاطراتت نوشته بودي دلت ميخواد بري يه جاي دور فقط خودت باشي سكوت كرد و نگام كرد كه بهش نزديك شدم...

تا ببوسم تا زنم و بچمو قبل رفتن حس كنم ولي بيرحم شد و پسم زد و من متنفر بودم وقتي پسم ميزد...

آشفته و عصبيم كرد... از اين حركت متنفر بودم...

با خشم كنترل شده اي از جام بلند شدم

درك كردن مايا سخت ترين كار دنيا بود!

رفتم سمت وسايلم كه جمع شده بود...

همه رو برداشتم و براي آخرين بار نگاش كردم

شايد بايد بهش ميگفتم ولي نميخواستم از بچمون متنفر بشه...

نميخواستم بچه رو يك مانع براي كارش ببينه و دوستش نداشته باشه، اين جوري به نفعش بود،مطمئنا بعدا درك ميكرد ولي الان نه!

نگام نميكرد و روش سمت ديگه بود...

@novelstation1_

صبر و حوصله به خرج دادم و يك بار ديگه رفتم جلو...

_ دارم ميرم...

پوزخندي زد و گفت

_ فكر نكن الان نشستم و سكوت كردم دليل بر اينه نميخوام باهات مبارزه كنم نه جناب پاك فقط يادگرفتم وارد جنگ ناعادلانه نشم چون زورم بهت نميرسه وميدونم تو ياتصميمي نميگيري يا انجامش نميدي و نميخوام نوك تيز انگشترت به گردنم بخوره وبيهوش بشم! پوفي كشيدم، حرف زدن با اين زن وقتي عصباني بود سخت ترين كار دنيا بود...

_خيلي خوب مراقب خودت باش، زود برميگردم...

در رو باز كردم و وقتي جوابي نداد ميخواستم كل كلبه رو آتيش بزنم...

ولي هيچ وقت نفهميدم بهترين كار رو كردم يا بدترين

@novelstation

"مایا"

نفس عمیقي کشیدم و صداي اطرافمو گوش دادم و تعادلمو حفظ کردم... حس سبك شدن داشتم یه حس عالي بود...

نمیخواستم به روي ارسلان بیارم ولي از بودن تو اینجا داشتم لذت میبردم... اینجا خود بهشت بود...

تنها نگرانیم یك چیز بود

این ماه هم پریود نشدم و هرلحظه بیشتر و بیشتر داشتم شك میکردم...ممکن بود؟

دستي رو شکمم که واضحا میدیدم خیلي کم اومده جلو کشیدم

هر ادمي تغییرات فیزیکیش حتي یك کمي رو زود تشخیص میده

_ خواهش میکنم این تو نباش، این مرد بخاطر تو با من خوب نشده باشه، بخاطر تو منو ضعیف ندیده باشه!

@novelstation1_

هرچند نبايد هم باشه چون جواب ازمايشم منفي بود و من نگران يه چيز بودم اونم سرطان بود!... شايد توده اي چيزي دارم...

با صداي زنگ تلفن تعادلمو از بين بردم و چند تا پشتك بالانس زدم و دويدم سمت در كلبه...

درحاليكه نفس نفس ميزدم تلفن رو جواب دادم...

و مثل تمام اين ٦ روز حرف نزدم ولي صداش رو شنيدم

_ چرا داري نفس نفس ميزني؟

جوابي ندادم ولي لبخند زدم، ميخواستم انقدر نگرانش كنم تا زود بياد دنبالم ولي دلم براش تنگ شده بود خيلي زياد...با عصبانيت گفت _ مايا به صدات نياز دارم لعنتي، ٦ روزه باهام حرف نزدي، حرف بزن،فقط صداي نفسهات و دوبارهم صداي عطست رو شنيدم و اگه ميكروچيپ سلامتت رو تاييد نميكرد ميترسيدم بلايي سرت اومده باشه...

@novelstation1_

براي ميليونومين بار به ريموت سياهي كه وسطش يه دكمه نارنجي داشت زل زدم ولي مصمم بودم ازش استفاده نكنم...

من تنبيه شده بودم و بارها تاوان داده بودم ديگه اشتباه كننده من نخواهم بود،ديگه من جسم و روحمو براي معذرتخواهي فدا نميكنم.

تن صداش مثل روزهاي قبل آروم نبود داشتم ديوونه ميشدم بفهمم چي شده ... بالاخره بعد از ٦ روز دلرحميم و البته كنجكاويم غلبه كرد و تند و تيز جواب دادم

_ انقدر بهم نياز داشتي منم با خودت ميبردي!

پوفي كشيد و نفس راحتي داد بيرون و آروم زمزمه كرد

_ عزيز دلم!

قلبم يه جوري شد جديدا عزيز دلم گفتناش خيلي عاشقانه بود!

شوهر هاي ديگه هزارتا قوربون صدقه ميرفتند ولي همين عزيز دلم ارسلان به هزاران قوربون صدقه مي ارزيد

@novelstation1_

ولي به خودم تشر زدم " خامش نشو!"

_ صبحونه و نهارت رو خوردي؟

_ آه ارسلان، هر روز اين سوالو پرسيدي!!!

_ و تو هر روز جوابمو ندادي...

پوفي كشيدم و بالاخره يكم باهاش راه اومدم

_ بله هر روز ۸ صبح بيدار شدم، رفتم دويدم، بعد برگشتم كلبه صبحونه خوردم، تا نهار درحال ساختن يه تاب براي خودم بودم، از درخت پشت كلبه بالا رفتم و براي خودم تاب ...

يهو دادي زد

_ چي؟ازدرخت بالا رفتي؟نميترسي بيوفتي درحاليكه كسي نيست؟

حق به جانب جواب دادم_ ميترسيدي ميتونستي منو باخودت ببري!

_ آه مايا، من از دست تو چي ميكشم! لعنتي به آرامشت نياز دارم ولي تو...

@novelstation1_

نفسشو با صدا داد بیرون و میدونستم سعي میکنم در مقابلم ارامشش رو حفظ کنه ، دوباره گفت

_ امشب یه درگیري داریم اگه زنده بمونم همه چیز تموم میشه و فردا شب میام دنبالت ولي اگه نشه مجبوري بموني، مراقب خودت باش خرگوشکم...

نداشت خداحافظي کنم، انقدر استرسم شدید شد که شکمم به هم پیچید و سریع رفتم دستشویي و بالا اوردم...

درحالیکه نفس نفس میزدم سعي کردم عذاب وجدانم رو پس بزنم ذوق کنم از اینکه فردا قراره برگردم...

شروع کردم به جمع کردن و تمیز کردن ریخت و پاشهام تو کلبه...

براي اخرین شامم هم بامایه ماکاروني ارسلان براي خودم ماکاروني درست کردم و هزار بار به خودم یاداوري کردم اون سفیده هیچیش نمیشه و صد درصد فکر همه جاش رو کرده

@novelstation

امشب عمليات انجام ميشه جواب اون مفت خورهاي كثافت،

خوكهاي كثيف داده ميشه و فردا شب ميبينم

ولي همه زندگي اون جوري كه فكر ميكني پيش نميره...

نه فرداش... نه پس فرداش...

هيچ تماسي نداشتم...هيچ كسي هم نيومد دنبالم...

بارها با تلفن ماهواره اي تماس گرفتم ولي جوابي در كار نيود...

بارها دستم رفت سمت ريموت و برش گردوندم...

نه به آريا نبايد خبر بدم...

با همون تلفن ماهواره اي به هر شماره اي كه داشتم تماس گرفتم

ولي نميدونم مشكلش چي بود هيچ بوقي نميخورد...

انگار تماس يك طرفه بود و فقط ميتونستم با شماره خاص ارسلان

تماس بگيرم ولي هر چقدر تماس ميگرفتم بوق ميخورد ولي

جوابي نداشت

@novelstation1_

هر ثانیه که میگذشت دل اشوبم بیشتر میشد...

نمیتونستم بخوابم و با کوچیکترین صدایي بیدار میشدم تا بلکه صداي هواپیما رو بشنوم...

۳ روز شد بیخبري...

نه دیگه نمیتونستم بیشتر از این یه جا بشینم...

وارد انبار خرت و پرت شدم و اون چیزي که فکر میکردم به دردم میخوره رو بیرون آوردم...کلا من این مزیت رو داشتم هر جایی بمونم تو تمام سوراخ سمبه های اونجا سرک میکشم مثل عمارت که تک تک راه های مخفی رو توی اون ۲ ماهی که تنها بودم کشف کرده بودم و مثل اینجا که انبار کوچیکی که زیر زمین بود و پرجک و جونور بود رو پیدا کردم...

درسته یکم افسرده میشم از تنهایی ولی تنهایی همیشه منو کنجکاوتر میکنه و همین باعث میشه وقت بیشتری

@novelstation1

داشته باشم تاموقعیت رو بهتر درک کنم و برای هر شرایط احتمالی نقشه ای داشته باشم...

مگه مرگ منو زمین گیر کنه وگرنه غیر ممکنه من سرجام بشینم...

میتونستم خیلی قبل تر ها از اینجا برم، بدون کمک ارسلان و حتی بدون کمک آریا...فقط خواستم دختر خوبی باشم و دندون رو جگر بذارم و صبر کنم و فقط برای یکبار هم شده سرتق نشم...

ولی نگرانیم براي شوهر بیرحمم نمیذاره...

دستگاهی که از خودش باد میداد بیرون رو به برق زدم و محفظه رو باز کردم...

هر چیزی که ممکن بود به دردم بخوره رو برداشتم...

یه رول صد دلاری ، یدونه کلت و 2 تا خشاب اضافی، دوتا چاقو، انگشترهای بیحس کنندم، بطری آب، یکم بیسکوئیت و شکلات و در آخرتلفن ماهواره ای رو هم برداشتم

@novelstation1_

که در صورتی که هنوز بهش نرسیده بودم بهم زنگ زد بهش بگم کجام لحظه آخر نگاهی به ریموت انداختم و بین برداشتم و بر نداشتنش تعلل کردم... برش داشتم و نگاش کردم...

به عنوان شانس آخرم میتونستم ازش استفاده کنم

فقط وقتی بفهمم راهی دیگه برام نمونده...زیر لب مثل دیونه ها انگار که ارسلان روبرومه شروع کردم به حرف زدم

" گفتم خودمو تو خطر نمیندازم برای کسی ولی برای تو خودمو به خطر میندازم و میدونم تویی که هر روز فقط برای شنیدن صدای نفسهام زنگ میزدی انقدر ظالم نیستی 3روز منو تو بیخبری بذاری!"

و برای هزارمین و شاید میلیونمین باربغضم رو پس زدم و به خودم تشر زدم " هیچیش نشده!"

قایقی که باد شده بود رو به زحمت بردم سمت رود خونه و خدا رو شکر کردم امروز باد نمیاد و خروش آب رودخونه و آبشار کمه...

@DONYAYE_MAMNOE

درهای کلبه رو بستم و قفل کردم و کوله رو انداختم رو دوشم و اینبار ارسلان حق نداشت از دستم عصبانی باشه...

وسایل رو گذاشتم داخل قایق و پاروی پلاستیکی رو برداشتم...

حتی یکبار هم سوار هیچ قایق بادی نشده بودم فقط تو کتابها و فیلمها دیده بودم...فقط امیدوار بودم اینبار هم زنده بمونم و به زودی صدای داد و بیدار ارسلان رو بشنوم...

دیگه خسته شده بودم، از هرچی آدرنالیو و استرس بود...

وقتی قایق حرکت کرد روی آب یه هیجان خاص تموم وجودمو گرفت...عالی شد همین کار مونده بود بکنم و اونم داشتم انجامش میدادم...جیغی از هیجان کشیدم و سرعت قایق رفته رفته بیشتر شد و حرفهای ارسلان رو یکبار دیگه تو ذهنم مرور کردم

" نزدیکترین مکان به اینجا یه روستا هست که تقریبا100 -150 کیلومتر با اینجا فاصله داره"

@novelstation1_

خوب پس در ادامه رود باید اون روستا باشه، به هر حال بایدپیداش کنم، تنها راه رفتن از این محوطه فقط رودخونست میدونم بقیه جاها با یه حفاظ الکترومغناطیسی جدا شده تا حیوونهای وحشی یا انسانهایی که به صورت احتمالی اینجا رو پیدا میکنند مصون بمونه، تلفنم هم اینجا آنتن نمیده پس باید ازاین تیکه بهش میومدم بیرون و باز وارد دنیای انسانها میشدم...

شاید یه تلفن گیرآوردم وتونستم با کاپتان علی یاآبی تماس گرفتم. اون میتونه منو ردیابی کنه و یه جت و چندتا ازافرادمون رو بفرسته. درسته زبان تایلندی بلد نیستم ولی اینجا هم قبیله آدم خوارها نیست که!

سرعت قایق هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد و من سعی میکردم با پارو مهارش کنم ولی سرعت هر لحظه بیشتر میشد...

جوش و خروش آب بیشتر شده بود

@novelstation1_

نمیترسیدم میدونستم راه درستی رو در پیش دارم ولی سرعتم کم کم داشت از کنترلم خارج میشد و من نمیتونستم مهارش کنم اصلا نمیدونستم حتی اگه روستا رو پیدا کنم چجوری بایستم

کم کم آب میپاشید تو صورتم و میرفت تو چشم و دهان و دماغم...

به سرفه افتاده بودم ولی با دیدن چند سنگ بزرگ که روبروم بود احساس کردم قلبم استاد و من با نهایت سرعت بدون داشتن هیچ ترمزی داشتم بهش نزدیک میشدم

فقط بهش برخورد کردم و قایق واژگون شد و گردنم به چیز سفتی خورد و دیگه رفتم تو بیخبری...

@DONYAIE MAMNOE

@novelstation1_

"ارسلان"

با صداهای اطرافم چشم باز کردم ولی سرم شدیدا تیر کشید...

_ سفید، خوبی؟ منو میبینی؟ منو میشناسی؟

صورتمو تو هم جمع کردم و با وجود خشکی گلوم به سختی گفتم

_ نه کور شدم نه حافظمو از دست دادم ولی میخوام بدونم تو اینجا چیکار میکنی قرمز و چند روزه مثل یه بیعرضه بیهوشم!

اینبار صدای نارنجی رو شنیدم...

_ سفید تو هم انساني،همینکه زنده اي باید خدا رو شکر کنیم،٤روزه بیهوشي، چرا مثل رئیس های دیگه یه گوشه نمیشینی و کار رو نمیسپاری به ما؟ چرا هر چند ماه یکبار باید صدمه ببینی؟

با شنیدن ٤ روز از شدت غافلگیري نیم خیز شدم ولي هم سرم تیر کشید هم دستم که تو گچ بود...لعنت به من مایا الان دیوونه شده!!

@DONYAYE_MAMNOF

نفسمو با صدا دادم بیرون تازه دیدم همه پسرا و حتی کمند دور و برم هستند...حوصله حرفهای تکراری با پسرا رو نداشتم ، من از اون رئیسهای دستور بده نبودم...باید خودم نیروهام رو همراهی میکردم... به سختی گفتم

_ تلفن ماهواره ای رو بدید...

همه پسرا نگاهی به همدیگه انداختند و بالاخره فربد گفت

_ سفید ماشینت منفجر شد و هیچی ازش نمونده، خدا رحم کرد خودتو پرت کردی پایین و تلفن انگار داخل ماشینت بود...

لعنتی! داشت کم کم جزئیات یادم میومد...آخرین چیزی که یادمه این بود که از ماشین خودمو پرت کردم بیرون...

یک تنه تشکیلات من 3 تشکیلات متحد رو تار و مار کرد... بدون اینکه خون ازبینی یک نفر بیاد ولی کینه اون بیشرفا تمومی نداشت، نمیدونم چطوری بمب زیر ماشینم جا سازی

@novelstation1_

کرده بودند واگه کمند متوجه نمیشد قطعا الان زنده نمیموندم نفس راحتی کشیدم و خوشحال بودم تصمیم درستی گرفتم و مایا رو با خودم همراه نکردم... قطع اون سرتق میومد و اگه همراهم بود مجبور میشد اونم از ماشین خودشو پرت کنه پایین...

به سختی گفتم_ آبی اطلاعات و موقعیت سیاه رو بگو!

دیدم بازوی زرد رو چنگ زد و ساسان سقف رو نگاه کرد که باعث شد عصبی بشم...با گلوي خشك و زخميم و صداي گرفته ام گفتم

_ چه اتفاق جهنمی اینجا اتفاق افتاده؟ دارید عصبیم میکنید...

همون لحظه کیان اومد داخل

_ میبینم که بالاخره بیدار شدی... من هر چند ماه یکبار باید تو رو ترمیم کنم داداش!

به حضور کیان ذره ای توجه نکردم و رو به کمند گفتم

_ آبی با شما هستم...

@novelstation1_

کمند لبش رو گازی گرفت و به سختي گفت

_ بیشتر از یک روزه فرکانسش قطع شده...

اخمام رو کشیدم تو هم و حس کردم نفسم بند اومده و فقط دعا میکردم حماقتی نکرده باشه...

_ چه چرتی داری میگی آبی؟

کمند(آبی)_ از وقتی تلفن ماهواره ای شما همراه با ماشینتون منفجر شده خبری از سیاه نداریم، خودتون میدونید اون تلفن فقط با خط مستقیم شما ارتباط داشت و از امنیت سایبری برخوردار بود که نه تنها من حتی از رُزی و آتوس هم کمک خواستم ولی اونا هم نتونستند تلفن رو هک کنند تا بهش خبر بدیم، توانایی و اجازه استفاده از جتها رو هم نداشتیم و فقط شما و خانم و سیاه میتونید از اون امکانات استفاده کنید پس نتونستیم بریم دنبال سیاه تا نگران نباشه، طبق دستور شما یکی از هکر های تیم آبی

@novelstation

رو موظف کردم تاهر لحظه موقعیت و شرایط جسمانی سیاه رو چک کنه و تا دیروز صبح همه چیز خوب بود ولی دیدیم کم کم لوکیشن تغییر کرد و بعد یهو سیگنال رو از دست دادیم...

باهر جمله ای که کمند گفت شقیقم نبض میزد، هیچ معنی نمیداد... چرا؟ چطور؟ چرا باید سیگنالش از بین رفته باشه؟

پتو رو کنار زدم ولی با تکون خوردنم درد دنده هام نفسمو برید ولی هیچ چیزی نمیتونست جلوم رو بگیره...

بی توجه به کیان و پرستار ها چسب دور آنژوکت رو باز کردم و از رگم کشیدمش بیرون که خون فوران کرد و توجهی به غر غر های رنگها نکردم...کیان سریع دستش رو روی رگم گذاشت و عصبی بهم توپید

_ امیر ارسلان آروم بگیر... تازه چشمات رو باز کردی، مطمئنا مایا یه شوهر مریض نمیخواد، بذار خوب شی لعنتی...

@novelstation1

_خفه شو کیا، من باید برم این دختر آروم وقرار نداره، خدا میدونه یه بلایی سر خودش و بچه آورده باز...

متوجه عکس العمل پسرا نشدم چون داشتم با کیان سر و کله میزدم و برام مهم نبود غافلگیر شدن...

کیان_ خیلی خوب منم باهات میام، تو که به یه دکتر بالاسرت نیاز داری چون تازه داری از بیهوشی میای بیرون و مایا هم که زن خودته کله خرابه شاید به دکتر نیاز داشته باشه...

....***....

کلبه بوی مایا رو میداد ولی اثری از خودش نبود...

از نگرانی و درد جسمیم نفس کشیدن در حد جهنم دردناك بود...

نارنجی و قرمز و کیان رفته بودند جنگل و دور و بر رو بگردند و من درحالیکه از درد دنده های قفسه سینم به سختی نفس میکشیدم روی تختی که بوی مایا روش بیداد میکرد و

@novelstation1_

بارها شاهد عشقبازی های پشت سر هم و بی وقفه من و زنم بود دراز کشیده بودم...به سختی از جام بلند شدم و دور تا دور رو گشتم هنوز نوشته هام درمورد ویتامینهاش روی در یخچال بود و همه چیز همونجوری بود که گذاشته بودم و مونده بود...

"باز کجا رفتی لعنتی، این دفعه پیدات کنم تیکه تیکت میکنم مایا!"

یک لحظه یاد آخرین حرفش افتادم داشت تاب برای خودش درست میکرد...درد نفسمو بریده بود ولی به هر سختی بود خودمو به پشت کلبه رسوندم و تابی که درست کرده بود رو دیدم...

طناب رو قطعا از انبار برداشته بود... پس انبار رو پیدا کرده بود...

رفتم سمت انباری که تمام وسایلهای اونجا رو بادستای خودم چیده بودم...با دیدن باز بودن یکی از کمد های فلزی مشکوک بش نزدیک شدم و بازش کردم...با دیدن خالی بودن یکی از قفسه ها که جای قایق بادی بود که 3،4 سال پیش

@novelstation1_

برای روز مبادا اینجا گذاشته بودم چشمام رو از شدت خشم بستم لعنت بهت مایا...دادی از سر خشم کشیدم و روی پله کثیف نشستم چون به حدی ضعف کردم عرق سرد روی پیشونیم نشست

چند دقیقه بعد کیان و پسرا پیدام کردند

کیان_ چی شده ارسلان؟ خوبی داداش؟

درحالیکه به سختی نفس کشیدم گفتم

_ با قایق رفته باید بریم روستای پایین...

آرشام_ منو و مسیح میریم سفید شما دردتون زیاده!

سرم رو تکون دادم_ نه خودم میام...باید...

ولی با دادی که کیان سرم کشید پر از اخم و خشم نگاش کردم و حرفمو بریدم که گفت

_ هرچقدر میخوای اینجوری نگام کن ارسلان دیگه داری رو اعصابم میری، قطعا مسیح و آرشام از پسش برمیان، بشین سرجات!

@DONYAYE_MAMNOE

_ کیان خوب میدونی اون یه کله خراب روانیه، باید خودم برم...

آرشام_ خواهشا بهمون اعتماد کن سفید یکی از تلفنها رو میبریم و هراتفاقی افتاد بهت زنگ میزنیم،فقط بگو چطوری باید بریم اونجا..

خوشحال بودم که فربد به اینجاش فکر کرده بود و قبل از اینکه پرواز کنیم تمام جت رو مجهز کرده بود و یه موتور کوهستانی تو انبار جت جا سازی کردو من از کمند خواستم برای چند ساعتی میدان الکترو مغناطیسی رو از کار بندازه تا پسرا راحت بتونند از محوطه خارج بشند و بعد از چند ساعت درحالیکه تو تب نگرانی سوختم فهمیدیم محلی ها از آب بیهوش کشیدنش بیرون ولی قبل ازاینکه بهوش بیاد صبح امروز یه مرد اومده دنبالش...همه گیج بودند ولی من بخاطر شکي که کردم سریع به آرشام گفتم

_ یه عکس از آریا اگه تو گوشیت داری بهشون نشون بده...

ولی با جواب محلی ها دنیا رو سرم خراب شد و...

@novelstation1

آرشام_ سفید میگن نه این نبوده و اینکه...اوم چطور بگم متاسفانه مایا خونریزی هم داشته....

ضربان قلبمو حس نمیکردم...

پس اگه آریا نبوده پس کی مایا رو برده، زن من کجاست؟

دفعه قبل نگرانش بودم ولی میدونستم با پای خودش رفته و میدونستم کجاست و میتونستم خودمو برسونم ولی الان...

استرس و نگرانی رو تو اوج خودش حس کردم و برای بار هزارم مایا معنی یه حس و کلمه جدید رو به من فهموند

دلتنگی، دلبستگی، اشتیاق ، استرس، نگرانی از چیزهایی بود که مایا یادم داد...حس میکردم نفسم بالا نمیاد...

هرچقدر از آریا بدم میومد ولی امیدوار بودم که آریا بوده باشه و کمکش کرده باشه حتی اصلا نمیدونم ریموتی که آریا بهش داده بود رو همراه خودش آورده بود یا نه...

@novelstation1_

ولی معنی نداشت همراه خودش آورده باشه... پس کجا بود کی اونو برده بود...دست کیان رو روی روی پیشونیم حس کردم و صداش رو بغل گوشم شنیدم

_ آروم باش ارسلان، پیداش میکنیم،لعنتی داری تو تب میسوزی... سوزش سوزن رو تو بازوم حس کردم ولی حال بدم نذاشت توجه کنم و بفهممکیان داره چه بلایی سرم میاره... دوباره و هزار باره بدنم رو لعنت کردم

بدن انسان واقعا ضعیفه و من متنفر بودم از ضعف مخصوصا الان که نمیدونستم زنم کجاست...کم کم آروم تر شدم که کیان گفت

_ پسرا دارن کل روستا رو میگردن تا نشونه ای از کسی که مایا رو برده پیدا کنند... یکم آروم بگیر بخاطر مایا خونسرد باش!

سرم رو به معنی باشه تکون دادم ولی مغزم پر بود از گزینه های مختلف...

@novelstation1_

حتی مثل یه مرد توهمی و روانی داشتم به این فکر میکردم که ممکنه هادس واقعی کشته نشده باشه و اونیکه مایا کشتش یکی از بدلهاش بوده باشه... تو دنیای ما هیچ چیزی عجیب نبود... هر چیزی ممکن بود... به یک نقطه نامعلوم زل زده بودم و ذهنم مدام تئوري ارائه میداد که کي ممکنه باشه...منتظر هر خبری بودم که آرشام زنگ زد و من سریع جواب دادم...

_ بگو میشنوم

آرشام_ سفید اینجا فقط یک نفر هست میتونه یکم انگلیسی حرف بزنه کارمون خیلی سخته...

_ مشخصات ظاهری اون شخصی که مایا رو برده بپرس...

_ پرسیدیم، میگه یه مرد بور چشم آبی و مو نداشته... فکر کنم منظورش اینه طرف کچله، سفید همچین کسی میشناسی؟

من همچین کسی نمیشناختم... لعنتی لعنتی لعنتی...

@novelstation1

یه لگد به جلو مبلی زدم که با صدا واژگون شد...

کیان با هول اومد و با لیوانی که دستش بود گفت

_ چی شده... آرشام چی میگفت، پسر آروم بگیر پیداش میکنیم...

داشتم از خشم، از عذاب وجدان، از کلافگی، از نگرانی به خودم میپیچیدم ولی بدنم یاری نمیکرد تا تمام تایلند رو زیر و رو کنم...

لعنت به من، شاید باید جای اینجا نگه داشتنش میبردمش عمارت و غل و زنجیرش میکردم...ولی نه باز میومد،اون کله شق یه جوری میومد و غیر ممکن بود از ماشین جون سالم به در ببره...

کیان سعی کرد آرومم کنه ولی نمیتونست فقط غریدم

_ کیان یه چیزی بزن درد نداشته باشم بتونم راه برم... باید برم روستا، باید زنگ بزنم یه مترجم بیاد...

کیان لباسمو زد بالا و با عصبیت گفت

_ لعنت بهت مردتیکه با لگدی که پروندی باز پهلوت باد کرده...

@novelsation1

نگاهی به لباس بالا رفتم کردم... تمام بالا تنم سیاه و کبود بود...

هرچند سرعت ماشین رو کم کردم ولی منی که همیشه 200 میرفتم نهایتا تونستم سرعت رو به 100 برسونم و پریدن از ماشین با سرعت 100 قطعا همینکه زنده بودم هم معجزه بود...

کیان_ باید برگردیم تهران...

با حرص غریدم_ هیچ قبرستونی نمیرم تا مایا رو پیدا نکردم...

_ مایا به یه شوهر مرده نیاز نداره، مطمئنیم اینجا نیست پس پاشو باید بریم...

بی توجه به کیان با دست سالم دوباره گوشي رو چنگ زدم و زنگ زدم به آبی...کاش امنیت تلفن ماهواره ای مایا رو انقدر بالا نمیبردم، حداقل میتونست با آبی یا بقیه ارتباط برقرار کنه...

لعنت به من و محافظه کاریم...

همینکه آبی جواب داد گفتم

@novelstation1_

_ سیاه اینجا نیست با تمام هکر های آبی از هر وظیفه ای که دارید دست بکشید و با تمام قوا تمام ماهواره هایی که به دوربین های امنیتی شهر ها وصل هستند رو هک کنید و تصویر سیاه رو دیفالت موتور جست و جو بذار هر صورتی که توی دوربین های امنیتی هستند و شبیه به مایا بودند رو دستی و دونه دونه مورد بررسی قراربدید،میدونم کار غیرممکن و سختیه ولی نه برای تشکیلات من درضمن سریع با نیلی ارتباط برقرار کن!

کمند نفس حبس شدش رو داد بیرون و میدونم تازه اولهای خدمتش بود و انجام این ماموریت و سازمندهیش براش خیلی سخت بود ولی سریع گفت

_اطاعت سفید تا سیاه پیدا نشه تیم آبی چشم رو هم نمیذاره...چند لحظه صبر کنید الان به نیلی اطلاع میدم...

و 5 دقیقه طول کشید تا میعاد پشت خط قرار بگیره

@novelstation1

درحالیکه درد داشت ضعیفم میکرد ولي صلابت و قوي گفتم

_ نیلي به تمام نیرو ها و جاسوسهایی که تو گوشه و کنارهستند خبر بده و عکس مایا رو بفرست تحت عنوان فوق سری، هرجایی مایا رو دیدند سریع خبر بدند، همه هر وظیفه ای برعهده دارند رو ول کنند و هر سوراخ سونبه ای رو بگردند...

نیلی_ اطاعت سفید... ولی سفید برای مایا چه اتفاقی...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و گوشی رو روش قطع کردم

مسیح و آرشام تا فردا صبحش همه روستا رو زیرورو کردند و من با همه جاحتی مقامات تایلند تماس گرفتم تا گزارش رادارهاشون رو بهمون بدند...تا بفهمم چه جت خارجی با چه مشخصاتی وارد این محوطه شده و اومدن و مایا رو بردند...10تا جاسوسی که تو تایلند داشتیم هم کوچه به کوچه شهرهای بزرگ و بیمارستانها و هرجایی رو میگشتند، کجایي خرگوشك!!!

@novelstation1_

کجایی خرگوشک... چه اتفاقی برات افتاده...

به اصرار کیان مجبورشدیم برگردیم ایران چون هیچ راهی نداشتیم و هر لحظه وضعیت من بدتر میشد...

.....****.....

_ سفید بالاخره از سازمان نیروهای هوایی تایلند جواب اومد... با درد پهلوم سریع از جام بلند شدم و صورتم رو تو هم کشیدم... بالاخره بعد از 5 روز صبر و چند بار تهدید چندتا از سیاستمداران تایلندی اطلاعات فوق محرمانه رادارهای هواییشون رو تونستم بگیرم...رفتم پشت سر کمند و به اطلاعاتی که بدستش رسیده بود زل زدم و به توضیحاتش با دقت گوش دادم

_ یه جت ایرباس A319 خیلی لوکس مثل جتهای خودمون فقط چند مدل پایینتر و این نشون میده با فرد خیلی پولداری روبرو هستیم... در واقع جتشون روی باند فرود اضطراری

@novelstation1

جتهای جنگی که نزدیک روستاست فرود اومده و با ماشین رفتند داخل روستا، روستایی ها هم گفته بودند که با ماشین بودند ولی نه روستا نه باند فرود دوربین مداربسته نداشت تا صورت شخص رو ببینیم...

دستمو مشت کردم و با حرص گفتم

_ اطلاعات مالکش آبی...

با تاسف سری تکون داد

_ بهتر بگم هیچ! مالکش یه فرد مراکشیه که 4 سال قبل فوت شده پس مشخصه مثل جتهای ما برای جلوگیری از ردیابی شدن به اسم یه فرد مرده هست وشاید هیچ ربطی به مراکش نداشته باشه!

با خشمی که استخونام رو به لرزه انداخته بود غرش بلندی کردم و لپتاپ کمند رو برداشتم و پرت کردم تو دیوار

_ کی با مایا چکار داره؟ اصلا چطور بردنش، چرا از کلبه

@novelstation1

دور شده؟ لعنت به همه دنیا چطور 5 روزه پیدا نشده، شماها اینجا چه غلطی میکنید ها؟

هر روز که میگذشت از نبودنش وسط قفسه سینم بیشتر درد میگرفت... به زور کیان و با مسکن هایی که وریدی تزریق میکرد میخوابیدم ولی همش کابوس...ولی ازلحاظ جسمی تاحدود زیادی بهتر بودم و سرپا!

نمیخواستم قبول کنم دزدیده شده یا هرچیزی...

اصلا بچمون به درک... فقط خودش برگرده، نمیخواستم حتی فکر کنم کسی با من مشکل داشته و زنمو دزدیده...

قوانین این دنیا رو از حفظم، زنان مردان قدرتمند وقتی دزدیده میشن شکنجه میشن و خیلی چیزهای دیگه که حتی فکر بهشون آتیشم میزد... و مرگ رو هزاران بار ترجیح میدادم به اینکه مایا به همچین روزی بیوفته...

@novelstation1_

لعنتی اون سیاهه کدوم مردی جرات میکنه بهش دست بزنه...

فربد با کلافگی گفت_ بیاید خوش بین باشیم که ندزدیدنش، اگه دزدی بود که تا الان صداش در اومده بود و حتما باج یا هرچیزی ازمون خواسته بودند...

حرفش کاملا منطقی بود ولی از درد قفسه سینم دستم رو گذاشتم روی قلبم که میترا سریع بلند شد و اومد سمتم

_ سفید، شما هنوز خوب نشدی حتی به خوب بودن نزدیک هم نیستی چرا اومدید برج نور رنگها از پسش برمیان میخواد تا خونه همراهیتون کنم...

دست میترا رو پس زدم چون از اینکه کسی کمکم کنه و منو ضعیف ببینه متنفر بودم...با قدم های استوار برگشتم سر جام و نفس حبس شده از دردم رو دادم بیرون و با کلافگی چنگی به موهام زدم و کشیدمشون...

@novelstation1_

_ فربد راست میگه اگه دزدی بود تاالان باهامون ارتباط برقرار کرده بودند، پس بیاید احتمالات دیگه رو بررسی کنیم، تا زنم پیدا نشه کسی از این برج بیرون نمیره...

همه یک صدا گفتند " اطاعت سفید"

کل تشکیلات در حال گشتن بودند ولی هیچ سرنخی نبود و نبود...

مثل روانی ها شده بودم در واقع شده بودیم...

نگرانی پسرا رو هم به وضوح میدیم، مایا برای همه با ارزشه ولی با ارزشترین منه!

تا نزدیک نصف شب تو برج نور بودم ولی باز هیچی...

به زور آرشام 4 تا از بهترین مردهای تیم نارنجی رو برای محافظت ازم گذاشته بود چون میدونست با اون وضعم از پس خودم برنمیام...

دوتاشون راننده و کمک راننده و دوتا هم با یه ماشین معمولی دنبالم و من همیشه از این قضیه متنفر بودم

@novelstation1_

بعد از روزها برگشتم عمارت اومدنم به اینجا بهتر بود، انقدر سر همه داد و بیداد کرده بودم که خونسردی همشون رو بهم ریخته بودم، بهتر بود بزارم کارشون رو انجام بدن....

با رسیدنم مژگان با هول و ناراحتی اومد استقبالم ولی انقدر خسته بودم ابدا بهش توجهی نکردم...

حتی وارد اتاق خواب مشترک خودمو مایا هم نشدم نمیتونستم اون اتاقو بدون زنم تحمل کنم...

با یه دست دکمه های پیراهنم و کمربند و دکمه و زیپ شلوارم رو باز کردم و برای خودم کمی اسکاچ مرغوب ایرلندیم که مدتها بود بهش لب نزده بودم رو تو یه گیلاس ریختم ، کیان مشروب رو همراه با داروهام ممنوع کرده بود ولی من به الکل نیاز داشتم...

روی تخت دراز کشیدم و با ریموت دیوار جلو روم رو کنار زدم و درحالیکه با پیک کریستالیم اسکاچم رو یک ضرب دادم بالا

@novelstation1

به نقاشیمون زل زدم...نمیتونستم نبودن و بیخبریش رو طاقت بیارم...با تمام تشکیلاتم به این عظمتی زنمو نمیتونستم پیدا کنم... چه معنی میداد پس این همه قدرت و اینهمه تجهیزات و نیرو... داشت از نصف شب میگذشت، نزدیك ٦ روز بیخبری داشت خفم میکرد...

قبل از اینکه برگردم عمارت به زور میعاد و سیاوش با اون چشمای گریونش از نگرانی مایا مجبور شدم چند لقمه غذا بخورم و قرصهام رو هم به زور قورت دادم... باید سالم بمونم، باید پیداش کنمیک کلمه تو مغزم پشت سر هم تکرار میشد

" کجایی، کجایی، کجایی..."

نفهمیدم چندمین پیکم رو دادم بالا ولی بدنم گرمِ گرم بود...

من هیچ وقت آدم مست کردن نبودم ولی به مستی نیاز داشتم، نفس عمیقی کشیدم و متوجه

@novelstation1_

چشمام میسوخت و تحمل نبودنش خود مرگ بود

یک لحظه خودمو سرزنش میکردم، یک لحظه اونو، هیچ کسی نمیتونه بفهمه مرگم چیه...

یهو محکم گیلاسم رو پرت کردم تو دیوار و با تمام وجود داد بلندی کشیدم که در اتاق باز شد...

شدیدا مست بودم ولي تشخیص دادم کیه ولی از مستی زیاد سرم داشت گیج میرفت، این اینجا چه غلطی میکرد

داشت صدام میزد ولی صداش رو انگار ته چاه بودم میشنیدم...

به سختی گفتم _ تو این جا چه غلطی میکنی؟

بهم نزدیک شد و گرمای دستش رو روی پایین تنم حس کردم ولی نصف بطری مشروبی که بالا رفته بودم اونم بعد داروهام سست و گیجم کرده بود... صداش رو بغل گوشم شنیدم

_ نمیدونی چقدر عاشق و دیوونتم و چقدر خوشحالم میبینتم مستی!

@novelstation1

چشمام به زور باز مونده بود ولی دیدم برگه هایی که تو دستش بود افتاد رو زمین و دوباره برگشت پشت سرش و درِ چوبیه ورودی اصلی اتاق رو قفل کرد و شروع کرد به در آوردن لباساش سعی کردم خودمو جمع و جور کنم ولی سرم مثل یه چرخ و فلک در حال چرخیدن بود...

جوری گیج میزدم که تاحالا تجربش رو نکرده بودم همیشه وقت مستی حرفام رو میزدم و جسمم تحت کنترلم بود ولی اینبار فرق داشت...شاید حق با کیان بود، درحالیکه اون همه مسکن و آنتی بیوتیک تو رگهام بود نباید الکل وارد بدنم میشد...

دوباره صداش رو شنیدم که گفت

_ خدا دعاهامو بعد اینهمه سال جواب داد، به بهونه یک سری کار اومد تا پیشت باشم ولی فکر کنم برای یک بار هم شده خدا صدامو شنید، من هیچ وقت انقدر خوش شانس نبودم...

@novelstation1

انگشتاش رو روی آتل دستم کشید و خم شد روم و ادامه داد

_ ببخش دارم از مستیت سو استفاده میکنم ولی تنها راهم برای بدست آوردنت اینه و مجبورم، 4 ساله منتظر همچین روزیم...

خودمو یکم کشیدم بالا و دست سالمم رو کشیدم لای موهام و سرم رو چندبار محکم تکون دادم تا هوشیار بشم و با صدای دورگه شدم گفتم

_ برو بیرون حالم خوش نیست، برو مژگان رو صدا بزن...

چشمام داشت بسته میشد ولی گرمای دستش رو باز رو قفسه سینم حس کردم...

_ تا من اینجام چه نیازی به مژگان هست همه کسم، خودم خوبت میکنم، نمیدونی برای اینکه الان پیشت باشم چه بلاهایی سر خودم آوردم ولی ارزش داره باورم نمیشه خدا صدامو شنیده میخواستم فقط پیشت باشم ولی انگار امشب شب شانس منه!

@novelstation1

به سختی و مستانه و یکم کشدار گفتم

_ گمشو میترا...

دستشو روی کش باکسرم کشید که با دست سالمم با تمام توانی که برام مونده بود مچش رو گرفتم و پرتش کردم کنار و تازه دیدم فقط لباس زیرش تنش بود ...

ولی انگار براش مهم نبود پسش بزنم چون دوباره لبای داغش روی قفسه سینم حس کردم که مماس پوستم لب زد

_ امیدوارم اون زن وحشیت که آوازش همه جا پیچیده مرده باشه، نمرده باشه هم برام مهم نیست چون انقدر احمقه بفهمه با من خوابیدی ترکت میکنه...

صدای خنده های مایا تو گوشم داشت میپیچید...وقتی وحشی و شیطون میشد نگاهش وقتی حسود میشد جلو چشمم بود

با تمام توانم موهای میترا رو چنگ زدم و از رو تنم کشیدمش بالا

حیف بدنم سست بود وگرنه هیچی جلو دارم نبود تا انقدر گردنش رو فشار بدم تا نفس آخرش رو بکشه ولي درکمال تعجب لبخندی زد و سرتشو چرخوند و درحالیکه موهاي سرش بیشتر کشیده شد ساعدمو بوسید... سرش رو پرت کردم عقب و خواستم با ته مونده توانم بهش بتوپم ولي متوجه در شدم...

دستگیره در چند بار بالا پایین شد و بعد چند بار در کوبیده شد و صدای نگران مژگان که بلند بلند میگفت

_ آقا، اتفاقی افتاده باید بیاید...خیلی اضطراریه...

به سختی گفتم_ چي شده؟

نتونستم چیز بیشتری بگم، شاید این جواب خوبي نبود ولي لعنت بهم مست بودم نه مست نبودم یه چیز فراتر از مستي، تو یه خلسه بودم، صدای مزاحم میترا رو بغل گوشم شنیدم

_ از این خدمتکارت متنفرم عشقم...

@novelstation1_

نگاه میترا رو بارها دیده بودم و میدونستم نسبت به من بی تفاوت نیست ولی همیشه حد خودشو نگه داشته بود...

مژگان دوباره با هول و تته پته گفت

_ آقا خودتون بیاید، زود بیاید...

خواستم جواب بدم ولي ميترا اومد روم و پاهاش رو دو طرفم گذاشت ولي روي زانوهاش خودش نشست ، شاید حواسش بود بدنم زخمیه...خم شد روم و لباش رو روی کبودی های قفسه سینم کشید و باز پشت سرهم در کوبیده شد

مژگان_ آقا خوبید...آقا خانم چیزه... آقا باید بیاید ببینید محافظا دم در منتظر دستور شما هستند...آقا تورو خدا چیزی بگید...نکنه این زنیکه بلایی سرتون آورده، میترا بخدا سر سوزن به آقا آسیب بزنی خودم با دستام خفت میکنم آشغال...باید میفهمیدم یه چیزی تو سرته با بهونه خبري از خانم منو كنار زدي اومدي بالا...

@novelstation1

دوباره گرومپ گرومپ پشت سرهم کوبیده شدن در رو شنیدم...
لحظه به لحظه گیج تر و ضعیف تر میشدم و بدجور به خوابیدن نیاز داشتم ولی ذهنم داد میزد این زنیکه رو از خودم دور کنم نفسمو با صدا دادم بیرون و خواستم میترا رو پس بزنم ولی متوجه اشکاش و هق هقش سدم درحالیکه زخمها و کبودیهام رو نرم میبوسید زمزمه کرد

_ بمیرم من برات، دردت به جونم، هیچ کس تو دنیا نمیتونه مثل من عاشقت باشه نه اون الیزابت کثافت، نه اون زن آشغال ومغرور وخود شاخ پندارت نه اون دختر دایی هرزت نه حتی مادرت، خودم باعث لو رفتن خودم شدم تا بلکه بتونم بهت نزدیکتر بشم، توروخدا قبولم کن...من مثل اون زن عوضیت نیستم، تو فقط دستوربده من از اتاقم تکون نمیخورم، اصلا هرچی تو بخوای میشم، تو بخواه من حتی سگت میشم...

@novelstation1_

اصلا حرفاش برام قابل هضم نبود، این داشت چی میگفت؟ اینا رو از کجا میدونست؟ یهو صدای محکم کوبیده شدن در خوابید...

نفهمیدم این سکوت سرچشمش چی بود ولی بوسه های میترا داشت کلافم میکرد...بوسه های ریزش از دور نافم رفت پایینتر که یک لحظه متوجه حرکت دیوار مخفی شدم...

صدای رها شدن ضامن تفنگی بین بوسه هایی که به قفسه سینم میخورد باعث شد سرم رو بچرخونم... خواب بود؟ توهم بود؟ صدای میترا رو شنیدم ولی انقدر غرق توهم مستیم بودم اونو نمیشنیدم...

پوزخندش رو دیدم و بـــوم...

صدای شلیک تیر تو سکوت عمارت اکو داد...

و خونی که روی تمام وجودم پاشید

و یه جسم بیجون که روی قفسه سینه آسیب دیدم افتاد...

@novelstar11

از درد وحشتناک این جسم روی قفسه سینم ضعف کردم و آروم آروم چشمام بسته شد...پچ پچ هایی رو بغل گوشم حس میکردم ولی انگار ته چاه بودم و بعد سکوت.....

.

.

" مایا "

تق... تق... تق...

با قنداق کلتم روی میز چوبی بغل دستم ریتم گرفتم...

پلکاش لرزید ولی باز چشماش رو باز نکرد...

انگشتام رو که دور پیک کریستالی که اسکاچ داخلش به ته رسیده بود رو دونه دونه از دورش باز کردم...

انگشت کوچیکم، انگشت حلقه، میانی و اشاره و بوم...

@novelstation1

با نفسی هین مانند از خواب پرید نخواستم نگاش کنم پس زل زدم به پایین پاهام و کریستالهای خورد شده رو با نوک کفشهای کالجم کنار زدم... چند ساعت بود باهمین لباسها همینجا نشستم؟ شاید 12 ساعت شده!

صدای خواب آلود و دورگه و بمش سکوت رو شکست...

_ دارم خواب میبینم نه؟

نیش خندی زدم و نگاه بی حسم رو که مثل یه تیکه کریستال خورد شده بود آوردم بالا و بهش بی حس نگاه کردم و لب زدم

_ کاش منم خواب میدیدم...

نفسش رو آسوده داد بیرون

_ خرگوشم، برگشتی... عزیزدلم خدا رو شکر...

مور مورم شد...یکبار دیگه نفسش رو با آسودگی خاطر داد بیرون، پوزخندی زدم! انگار نفس آسوده اول بس نبود!

@novelstation1_

باجدیت همیشگیش ولی لحن گرمی از اینکه انگارهیچی نشده گفت _ میدونستم،هیچ کسي باتو نمیتونه دربیوفته توسیاهی، تو زن قوي و جسور منی، بیا اینجا!

دست سالمش رو باز کرد و اشاره زد برم تو بغلش ولی از جام تکون نخوردم وقتی تعللم رو دید نگاهی به خودش انداخت تازه خون های خشک شده رو قفسه سینه کبود و پیراهن و شلوار بازش دید...سرش رو تکونی داد و صورتش رو کشید تو هم شاید بعد اونهمه الکلی که مصرف کرده بود الان سرش تیر میکشید شاید هم تنش درد میکرد... مهم بود؟ ابدا!

سکوتمون طولانی شد...

میدونم ارسلان هم مثل منه و مستیهاش رو فراموش نمیکنه، مثل دفعه قبل که تو آمریکا مست کرد و بعد تو کلبه برام تعریف کردکه همه چیز رو یادشه.... پوزخندی زدم! کلبه!

@novelstation1_

بالاخره سکوت روشکست وکلافه دست سالمش که قطره هاي خون روش خشکیده بود رو کشید لای موهاش

_ میترا رو کشتی؟

ناباور نگاش کردم و یهو هیستریک زدم زیر خنده...صدای قهقهم که کم کم آروم شد گفتم

_ هوووم، بهش تذکر داده بودم که میکشمش!

سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد ولی کلافگی و گیجی از سر و روش بالاخره چشماش رو کامل بازکرد و نگاهش روی گردنم ثابت موند...لبای خشکش رو حرکت داد

_ چی شده؟ کجا بودی؟ خوبی؟

به "خوبی" گفتنش پوزخندی زدم...باز میخواست برام بازی کنه...

پس بذار بازی کنیم!

_ عالیم، مدتها بود انقدر عالی نبودم...

@novelstation1_

نگاهش خشمگین شد، همون نگاهي که همه رو میترسوند!

_ درست صحبت کن اینجا چخبره...کجا بودی؟ تمام دنیا رو زیر و رو کردم...

نیش خندی زدم

_ به قول میرا نگرد دنبال کسی که عمدا گمت کرده!

ناباور وگیج نگام کرد، میدونم نمیفهمید چمه ولی به زودی میفهمید.

چند تقه به در خورد و صدای مژگان تو اتاق پیچید

_ خانم، دوستاتون برگشتند...

_ خوبه مژی جان، راهنماییشون کن حیاط پشتی امروز هوا خوبه...

با رفتن مژگان از جام بلند شدم و بهش نزدیک شدم و بیهوا و بی ربط گفتم _ یه سوال بپرسم صادقانه جوابمو میدی؟

هیچ جوابی نداد فقط به چشمام زل زد وقتی سکوتمون طولانی شد ادامه دادم _ چرا طلاقم ندادی؟

@novelstation1_

انقدر غافلگیرش کرده بودم که اصلا تمرکز نداشت، کاملا عکس العمل هاش رو میدیدم... نیش خندی زدم و ادامه دادم

_ وقتی بخاطر توی بیرحم و تشکیلات و خونواده و پسرهات و مسئولیتی که رو شونه هام و عشقی که به تو و علاقه ای که به این خونواده داشتم خودمو تو خطر انداختم و روزها و هفته ها و ماه ها تاوان پس دادم و ازم بیزار بودی چرا طلاقم ندادی...

مشتش رو محکم بست و کم کم به خودش اومد

_ لعنتی، اینا چیه داری میگی؟ چته تو؟ این چند وقت کدوم جهنمی بودی؟ دارم دیوونه میشم...

_ نوچ نوچ جواب اشتباه... جواب منو ندادی سفید!

به سختی از جاش بلند شد وچشمش به پاتختی افتاد... قرصهاش رو همراه بااسموتی که چند ساعتی بود مژگان روی پاتختی گذاشته بود و احتمالا الان گرم شده بود رو سر کشید

@novelstation1_

انگار با شیرینی اسموتی یکم حالش بهتر شد و گفت

_ داری منو روانی میکنی مایا کدوم قبرستونی بودی، گردنت چرا کبوده؟میکروچیپ ضربه دید بخاطر همین نتونستم پیدات کنم نه؟

باز عصبی خندیدم

_ سفید تو که ترسو نبودی! ولی طفره رونده خوبی هستی، چرا نمیگی بخاطر اینکه نصف ثروتت رو با حماقت داده بودی دستم طلاقم ندادی؟ چرا نمیگی چون من تنها کسی بودم میتونستم با وجود زن بودنم تشکیلاتت رو سر و سامون بدم و دیگه پیش همه اعتراف کرده بودی نمیتونستی زیرحرف خودت بزنی نگهم داشتی؟

چشماش قرمز شد و شقیقش شروع کرد به نبض زدم... که با یه خنده مسخره رو لبم ادامه دادم

_ میترسیدی نکنه طلاقم بدی و مردهای قدرتمند دیگه بیان سمتم و این برات بد میشد نه؟...

@novelstation1_

با خشم غرید _ خفه شو مایا...

نیشخندی زدم ولی من لبریز بودم...پس ادامه دادم

_ چرا نمیگی فقط بخاطر این نگهم داشتی چون ژن من با ژن تو هماهنگی داشت بخاطر همین میخواستی ازم بچه داشته باشی، وقتی فهمیدی باز حاملم باهام مهربون شدی ولی متاسفم اینبارهم تیرت به سنگ خورد...

دست سالمش رو روی قفسه سینش گذاشت ونفسهاش روسنگین داد بیرون ولی سکوت کرد...رفتم سمت در و دستگیره رو گرفتم

_ یادته بدون اینکه برگه های ازدواجمون روبهم نشون بدی امضاش کردم؟اینبار ببینم تو چقدر بهم اعتماد داری...پاشو برو دوش بگیر شوهرعزیزم مهمون داریم شاید فهمیدی این چند وقت کجا بودم...

همین که در رو پشت سرم بستم زانوهام شل شد ولی دستی دور کمرم پیچید و سرپا نگهم داشت...

@novelstation1_

صداش رو پچ پچ وار بغل گوشم شنیدم...

_ دکتر گفت باید خودتو تقویت کنی نه اینکه ضعف کني!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و همراهش آروم رفتیم سمت آسانسور که زیر لب گفتم _ به هوش اومد؟

_ نه، اندازه من قوی نیست که 12 ساعته بیدار بشه، همون دکتری که گفتی سرمشو زد، دوستان قدیمیمون بالاسرشن بیدار میشه، نگران نباش، فقط آرشام و مسیح کم مونده بود خرخرمو بجون اگه تو پشتم نبودی قطعا اینکار رو میکردند!

نیش خندی زدم _ غلط کردند، درضمن عمرا نگرانش نیستم!

از تو آینه آسانسور چشمکی بهم زد و گفت _حسودیت شد نه؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم _ گمشو آریا حوصله ندارم!

زبونشو برام در آورد، انگار نه انگار کلی اتفاق سرمون اومده بود و الان رئیس یه تشکیلات تخریب شده

@novelstation1_

هست، هرچند خاندانش هنوزم دنیا رو داشتند، عوضی های پولدار!

_ به مژگان گفتم ببرتتون حیاط پشتی چرا اومدی بالا؟

شونه هاش رو انداخت بالا و صادقانه گفت

_ تو خونه سفید و سیاه هر اطلاعاتی به دستم برسه نکوست!

چپ چپ نگاش کردم _ آدم نمیشی نه؟

_ کمال همنشینی با جاسوسهای تشکیلات سفید روم اثر گذاشته!

زبون درازي براش کردم که لبخند پر محبتي بهم زد...

مثل همیشه هوامو داشت!

از آسانسور اومدیم بیرون و به سمت حیاط پشتی راه افتادیم که

دنیز با دیدنم از جاش بلند شد و دستاش رو باز کرد و سریع

بغلش کردم...زیر گوشم زمزمه کرد _ تند نرفتی که؟

ازش دور شدم و نیش خندی زدم که دستی رو کله کچل کردش

کشید و سرزنشگر با چشمای آبیش بهم زل زد و گفت

@novelstation

_ هنوزم از مدل نفس کشیدنت هم مغزتو میتونم بخونم بچه ولی این برگه ها شاید زیاده روی باشه مایا!

_ دنیز ول کن، خستم... چیزهایی که خواستم توش قید شده؟

آهی کشید و برگه ها رو داد دستم

_ بله بانو همه چیزهایی که خواستید ولی باید عنوان کنم امشب دیگه باید از خدمت مرخص بشم، آریا زیادی تنها مونده ، دیروز هم فقط بخاطر رسوندن شما اومد و میدونید محافظهاتون نذاشتند نیروهامون بیان داخل و ما ریسک کردیم که اینجاییم، امیدوارم سفید نخواد بلایی سر رئیسمون بیاره، نارنجی که کم مونده بود گردنمون رو بشکنه!

پوف آرشام! دیشب محافظا بهش خبر دادند و با فرهاد و مسیح جوری خودشون رو رسوندند اینجا انگار جنگه!

هرچند با داد و دستور من آروم گرفت!

@novelstation1_

خواستم جواب دنیز رو بدم ولی مژگان اومد و بالبخند قهوه ترکهای دنیز و آریا و یه لیوان بزرگ دمنوش برای من رو گذاشت جلومون و گفت _ خانم جان یک ساعت دیگه نهار آماده میشه...

_ ممنون مژگان جان...

با رفتن مژگان برگه ها رو بررسی کردم...خوب بود همه چیز دقیقا اون چیزی بود که من میخواستم...

نمیتونستم باور کنم کارهاش رو...نباید همچین چیزی رو از من پنهون میکرد...وقتی از شب عید به اونور فکر میکنم و رفتارهای آروم شدش و گول خوردن دوبارم...

به خودم تشر زدم " بیخیال بهش فکر نکن!"

دنیز_ مایا، سفید اگه آریا رو بکشه...

_ دنیز بیخیال، تو و آریا اگه نبودید و یکی از روستاییا از فضولیش خیلی شانسی اون ریموت رو فشار نمیداد و نمیومدی

@novelstation1

دنبالم من شاید بین خونریزیم مرده بودم، من این جلسه روبه شما دوتا با سفید بدهکارم، این قول من به شما بود،سعی خودمو میکنم راضیش کنم باهاتون همکاری کنه، من به شما دوتا مدیونم!

آریا گازی به شیرینیش زد و گفت

_ مدیون نیستی این حرف رو نزن تو دوستمی هرچند هنوزم دنیز سرم داره غر میزنه که اون اطلاعات رو بهت دادم!

چپ چپ به دنیز نگاه کردم

_ میخواستی تا آخر مثل یه زن احمق سرم کلاه بره؟ نمیخواستی پرونده پزشکیم و ایمیلی که به وکیل خونوادگیمون داده بود رو ببینم نباید میفهمیدم چرا هیچ وقت جواب چراهاي منو نداد؟ 6روز با حال داغونم نرفتم این ور اونور تا جواب چراهام رو بگیرم که آخرش تو سر آریا غر بزنی به من بگي دارم زیاده روي میکنم؟

_ منتظر میموندی و از خودم میپرسیدی همه رو جواب میدادم!

@DONYAIE_MAMNOE
@novelstation1

دهن باز شده دنیز برای گفتن چیزی با شنیدن این جمله بسته شد و نگاهی به پشت سرم انداخت و آریا و دنیز هر دو هول شده به احترامش از جاشون بلند شدند و منم از جام بلند شدم...

هرچی که بود اون سفید بود و احترامش واجب...

آریا سریع و شمرده و کمی با صلابت که قطعا حاصل آموزشهای دنیز بود گفت

_ مشتاق دیدار سفید متاسفم بخاطر مزاحمت، نمیخواستم جسارت کنم و پابذارم تو فضای خصوصیتون ولی این خواسته سیاه بود و نمیتونستم فرصتی که سر راهم قرار گرفت رو نادیده بگیرم...

ارسلان پوزخندی زد و نشست و اشاره زد به اون دوتا که بشینند...

وقتی من ننشستم سوالی نگام کرد که خیلی معمولی گفتم

_ آریا و دنیز منو نجات دادند و این چند روز دنیز همراهیم کرد تا هم حال جسمیم بهتر بشه هم به یکسری جوابها

@novelstation1_

برسم منم درعوض قول دادم بیارمشون خدمت شما...با اجازه من میرم شما به جلستون برسید...

_ شما سیاهی باید تو جلسات مهم شرکت کنی مخصوصا جلسه ای که خودت ترتیبش رو دادی!

پوزخندی زدم که نگاهش برزخی شد، میخواستم بگم وقتی دزدکی باپسرا جلسه میگرفتی، وقتی منو توکلبه تنها میزاشتی سیاه نبودم؟ دهنم رو باز کردم تا جواب بدم ولی با جدیت و باتُن صدای معمولی ولی با اقتداری گفت _ بیرون!

نفهمیدم با منه یا نه ولی وقتی سرم رو آوردم بالا دیدم داشت به آریا و دنیز نگاه میکنه...دوباره تکرار کرد

_ جلسه سر جاشه، با تمام بیزاری که از خاندانتون دارم ولی درحال حاضر شما مهمان همسرم و نجات دهنده جونش هستید پس دعوتتون میکنم نهار اینجا بمونید و بعد نهار

@novelstation1_

جلسه برگذار میشه فعلا بیرون، ما رو تنها بذارید...

دنیزوآریا یک ثانیه هم منتظر نموندند و رفتند و باز تنها موندم

انگار اینا نبودند که یك هفته کمکم کردند از دست تشکیلات سفید

فرار کنم،عصبی برگشتم ستش ولی برای هزارمین بارغافلگیرشدم!

دقیق پشت سرم بود و تا بخوام چیزی بگم بازوی دست سالمش

دورم پیچید و غرق بغلش شدم...عصبی و داغون و پراز خشم بودم

و این بغل رو نمیتونستم تحمل کنم...تکونی خوردم ولی محکم تر

منو تو بغلش نگه داشت و بغل گوشم با لحن پر از خشمش گفت

_ خفه شو و تکون نخور زن احمق من...

با پوزخند گفتم_ لازم نیست دیگه فیلم بازی کنی، دیگه بچه ای

درکار نیست، ولم کن!

بغل گوشم غرید_ فکر کنم گفتم خفه شو نه؟! به اندازه کافی طبقه

بالا حرفهای احمقانتو شنیدم...پس خفه شو!

@novelstation1_

نمیدونم چرا باز مسخش شدم! سکوت کردم و با دستای افتاده دو طرفم گذاشتم بغلم کنه!

شاید یک درصد نگران خودم بود خدا رو چه دیدی!

چند دقیقه گذشت و وقتی منو از بغلش کشید بیرون نفس حبس شدم رو دادم بیرون که اخمای وحشتناکش رو کشید تو هم

_ الان بگو چه کوفتی اتفاق افتاده؟!

پوشه کاغذ هایی که تو دستم بود رو گرفتم سمتش

_ اینا رو امضا کن...

یکی از ابروهاش رو برد بالا و با جدیت گفت

_ داری چه غلطی میکنی مایا؟

یک قدم رفتم عقب تا گرمای بغلش کم بشه و بتونم مقاوم باشم

_ میخوام ببینم شما که دم از اعتماد میزنی خودت چقدر به من اعتماد داری!؟

@novelstation1_

یک قطره عرق از کنار شقیقش راه افتاد و میدونستم درد داره...

با اون قفسه سینه کبود و سیاه شده باید هم درد داشت...

تازه چندین دقیقه منو تو بغلش محکم به خودش فشرد!

دستوری گفت _ بشین و درست حرف بزن...

باهاش شاخ به شاخ شدم و تو چشماش زل زدم

_ببخش همنشینی با شما باعث شده یادم بره درست حرف بزنم!

مشتاش رو بست و با خشمی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت

_ دارم صبوری میکنم و ازهرکس بهتر میدونی آدم صبوری نیستم!

با تمسخر خندیدم

_ جدی؟ مثلاصبرت تموم بشه چیکار میکنی؟ آها شاید بخوای رو

یه مبلی جایی خمم کنی و وحشیانه ترتیبمو بدی تا نشون بدی

صبرت سر اومده، اوه نه بدتر مثلا منو میبری کلبه و حبسم کنی و

درحالیکه از این رابطه وحشیانه حاملم منو

@novelstation1_

بذاری اونجا تابچتو اونجا بزام و بعد یهو یه برگه بدی دستم و بگی بدون نگاه کردن بهش امضاش کن...

دستامو از هم باز کردم و با ظاهر هیجان زده ای گفتم

_ اینبار بفهمم باز گل کاشتی و سورپرایز...یهو میبینم بچتو گرفتی و همه چیزی که بهم دادی رو پس گرفتی و بیخبر طلاقم دادی...

چشماش قرمز قرمز شده بود که پوزخندی زدم و با بیرحمی انگشتمو روی گردنش کشیدم و به رگ برجسته شده گردنش زل زدم و زمزمه کردم

_ لابد الان هم پا میشی میری 2،3ماه غیبت میزنه وبعد برای اینکه کاری کنی تاوان یک هفته رفتن وبیخبریم رو پس بدم میری با پیشکشها و زنای پولیت میخوابی و تمام سناریو از اول تکرار میشه...

با لبخند ملوسی به چشماش نگاه کردم و با خونسردی گفتم

_ولی اینبار یه چیزی فرق داره، اونم منم که دیگه برت نمیگردونم...

@DONYAYE_MAMNOE

انگشتمو کوبیدم تخت سینش

_ برو هر جهنمی میخوای برو، بکن، هر آشغالی رو خواستی لمس کن، ترتیب هر هرزه اي رو بده بدرك...

انگشتمو آوردم بالا و یه ذره رو بهش نشون دادم و پوزخندی زدم

_ دیگه اندازه انقدر، حتی سر سوزن برام مهم نیستی جناب پاک تو برام هیچی نیستی...هیچ!

یک طرف صورتم سوخت، سیلی خیلی بدی زد ولی من جای اینکه ناراحت بشم زدم زیر خنده... و با خنده گفتم

_ اوه سفید سیلی؟ نه نه این استایل شما نیست، نگران نباش گفتم که بچه عزیزت به دیارباقي شتافت،پس راحت میتونی گردنمو فشار بدی و اینبار با خیال راحت خفم کنی...

یهو دادی کشید جوری که مطمئنم هر کسی ته باغ هم بود صداش رو شنیده بود...کلافه دور خودش چرخید

@novelstation1_

_ لعنتی داری چه غلطی میکنی؟ میفهمی داری چی میگی؟

یهو از شدت خشم جوری لگد زد به میز چوبی و شیشه ای بغل مبلهای حصیری که همه فنجون قهوه و دمنوش و هرچیز دیگه ای که روی میز بود واژگون شد،صدای شکستن گوش خراش تو گوشم پیچید ولی از جام تکون نخوردم... البته که ته دلم خالي شد...

یکم ازعصبانیت به خودش پیچید وآروم آروم سعی کرد آروم بشه.

بالاخره دوباره گفت _ بشین و جواب سوالام رو بده...

لبخند حرص دراری زدم

_ ببخشید سفید من دیگه هیچ جوابی به شما نمیدم، میتونید خودتون دنبال جواباتون بگردید، بزرگی که روبروم ایستاده یادم داد جواب چرا هام رو خوزم پیدا کنم...

دادی کشید سرم

_ خفه شو مایا، از روز اول بهت گفتم من آدم درستی

@novelstation1

برات نیستم، از روز اول بهت گفتم و بهت تذکر دادم ولی خودت خواستی وارد زندگیم بشی پس حتی اگه ازم متنفر بشی حتی اگه برات هیچ بشم و هر کوفت و چرتی میشینی اینجا و حرف میزنی چون تو همیشه تاوان انتخابات رو میدی و تاوان انتخاب کردن من اینه محکومی به من!

به وضوح دیدم ضعف کرد و نشست روی مبل و زیر لب زمزمه کرد

_ تو همیشه از من بهتر بودی و هستی و خواهی بود و تنها کسی هستی با روانی بازی های من کنار میای و حتی اگه بمیرم هم ترجیح میدم بیوه ام تو باشی پس منم باید یاد بگیرم با چرت و پرت گفتنات کنار بیام...

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و با چشمای بسته زمزمه کرد

_ زن احمق من داری انتقام اذیت شدنات رو میگیری، باشه بگیر جادوگر سیاه زهرت رو بریز...

@novelstation1_

پوزخندی صدا داری زد و ادامه داد...

_ ولی بدون حتی اگه همینجا منو بکشی یا انقدر صبرمو به چالش بکشی که اینجا خون و خونریزی راه بندازیم تا وقتی نفهمم چرا رفتی و چیا رو فهمیدی از اینجا تکون نمیخوریم...

نفس حبس شدم رو با صدا دادم بیرون...میدونستم قراره سخت باشه ولی فکر نمیکردم ارسلان بتونه اینجوری آروم بگیره...

انتظارش روندارشتم و واقعا غافلگیر شدم جوری که نمیدونستم باید چی بگم و چه حرکتی بزنم...

از جیبش یه روان نویس که همیشه همراهش بود رو در آورد، روانویسی که ازنقره و طلا بودو یه الماس روی گیره نقره ای رنگش چشمگیرش کرده بود و تمام قراردادهاش رو با اون امضا میکرد ولی درواقع یه سلاح سه مرحله ایه خیلی سمی بود

_ اون برگه ها رو بده امضا کنم...

@novelstation1_

ناباور نگاش کردم که چشمای خستش رو باز کرد و باصلابت گفت

_ زود باش چون الان دارم بزرگترین ریسک زندگیم رو میکنم و قرار زیر چک سفید یه زن کله خراب امضا بزنم...

_ اگه انقدر اعتماد نداری چرا امضا میزنی؟

تو سکوت بهم زل زدکه بالاخره رفتم جلو وبرگه ها رو دادم دستش که بدون اینکه ثانیه ای مکث کنه فقط پایین برگه ها رو از داخل پوشه کشید بیرون و همه رو امضا کرد...

نفسشو داد بیرون و پوشه رو مرتب کرد و گفت

_ حالا بشین و حرف بزن...البته اگه هنوز زنمي...

سرجام نشستم و حالا یکم ولی فقط یکم آروم تر بودم...

با جدیت گفت _ چرا قایق رو برداشتی و رفتی؟

به خودم پوزخندی زدم، عالیه هنوز هیچی نگفتم خودش مقدمه رو گفت نمیخواستم بشینم براش داستان بگم

@novelstation1_

جوری دلم شکسته بود ازش که حالا حالا ها خوب نمیشدم، باورم نمیشه همچین کارهایی رو در حقم کرده بود، چطور دلش اومد

وقتی سکوت کردم با عصبانیت گفت

_ مایا میشنوم!

_بیشتر از 3 روز خبری ازت نشد و خودت گفته بودی داری میری و درگیری داری...

اشاره ای به دست داخل آتلش کردم و گفتم

_ مطمئن بودم بلایی سرت اومده و بهت قول دادم خودمو تو خطر نمیندازم مگر بخاطر تو...

نگاهش گرم شد ولی من با دلخوری که ته دلم بود گفتم

_ تمام زندگیت من تورو نجات دادم ولی لیاقتشو نداشتی...

نگاهش آزرده شد و سرش رو با تایید تکون داد و خیلی رک گفت

_ قطعا همینطوره!

@novelstation1_

از حرفش یکه خوردم، منو انداخت وسط یه جهنم از عذاب وجدان ولی موضعم رو حفظ کردم وقتی یادم اومد چکارهایی کرده باز آتیش گرفتم و گفتم

_ تلفن ماهواره ای کار نمیکرد منم با قایق رفتم سمت رودخونه چون خودت یبار گفته بودی 100،150 کیلومتر اونرتر یه روستا هست ولی تو راه سرعت رود زیاد شد و خوردم به چندتا تخته سنگ و تیزی یکی از سنگ ها وقتی به گردنم و پشت گوشم خورد باعث شدبیهوش بشم و وقتی بیدار شدم دنیز بالاسرم بود،ریموتی که آریا بهم داده بود رو با خودم آورده بودم کلبه میخواستم وقتی اعتراف کردم بهت بدم ولی وقتی تو گفتی خبرداری دیگه بیخیالش شدم، روستاییا بین وسایلم پیداش کرده بودن و نمیدونم فکرکرده بودن چیه و دکمشو فشار داده بودند، آریا هم درگیر چندتا جلسه مهم بود و جای خودش دنیز رو فرستاد...

@novelstation1_

نفسشو با صدا داد بیرون

_ حدس زده بودم آریا کمکت کرده ولی فاکتور دنیز رو یادم رفته بود... خوب بعدش...

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم

_ وقتی داشتم بچتو از دست میدادم فهمیدم حامله بودم و تو با سیاستت ازم پنهونش کردی حتی جواب آزمایشمو هم تغیر دادی، چطور دلت اومد؟

_نمیخواستم اینطوری بشه...هدف دیگه اي داشتم...

دادی کشیدم و با عصبانیت به یه تیکه شیشه لگد زدم

_ نمیخواستی؟هدف؟واقعا؟ تو همه چیز رو برای وارثت میخواستی، یه وارث از من که محکم و مقتدرباشه... جناب پاک من این یک هفته رفتم دنبال پرونده پزشکیم، دیدم دکتر نوشته بود دهانه و دیواره های رحمم مشکل داره و اگه

@novelstation1_

مجددا حامله بشم باید از رابطه دوری کنی و با وجود اینکه من ازت گلایه کردم تا وقتی مطمئن نبودی حالم خوبه سمتم نیومدی و برای من ادای شوهرهای به فکر رو در میاوردی و سر منو شیره میمالیدی که زنها نمیخوان رابطه بدون عاطفه داشته باشند...

داد بلندی کشیدم

_ من مادر اون بچه بودم، مغزت چطور کار میکنه جناب سفید؟من مادر بچه ای بودم که تو توی شکمم کاشتی اونم وقتی که مثل کوه زهرشده بودی وداشتم برات جون میدادم ودقیقا همون موقع پشت سرت شایعه شد که میخوای منو طلاق بدی چون به وکیل خونوادگی ایمیل زدی تا ببینی چطور قراردادهای ازدواجمون رو فسخ کنی و اگه آریا نبود خدا میدونه این شایعه تا کجا ها میرفت...

یکه خورد از این قضیه که مطمئنم خودش ازش بیخبر بود، ولی باز سکوت کرد ولی رگ گردنش دیوونه وار نبض میزد

@novelstation1

بغض کردم و لبم لرزید و با همون بغض ادامه دادم

_ واقعا؟ انقدر بد بودم؟مگه گناهم چی بود؟من که تاوان اشتباهمو با بدرفتاریها و تحقیرات و سخت گیریها و مجازاتت دادم، انقدر بد بودم که نوشته بودی اگه بخوای هرچیزی رو پس بگیری و طلاقم بدی باید چه مراحلی طی کنی؟

دیدم دست سالمش رو مشت کرد که پوزخندی زدم

_ چطوراین ایمیل رو پیدا کردم و با چشمای خودم دیدمش بماند ولی من باورش نکردم گفتم من به این مرد گفتم مرد ترین مرد دنیا، بهش گفتم تو خونواده منی غیر ممکنه بخواد مثل یه تیکه آشغال پرتم کنه بیرون اونم بخاطر اینکه رو حرفش پا گذاشتم...

نفهمیدم کی اشکم چکید پایین

_ یک هفته دنبال وکیلت و حسابدارت و پزشک معالجم بودم تا بفهمم من برات یه اسباب بازیم...

@novelstation1_

به چشماش نگاه کردم که باز شیشه اي بي احساس شده بود..

_تو راست میگی من از اول میدونستم تو یه آدم سنگ دلی ولی فکر نمیکردم انقدر نامردی که منو، زنت رو اینحوري تخریب کنی، راستي وکیل دهن لقت رو هم که پیش مازیار مهرزاد دهن لقي کرده بود رو کشتم، تا میتونستم هم مازیار رو کتك زدم تا یکبار دیگه دنبال آتو از خونواده ما نباشه

هیستریک قهقهه زدم و اشکام رو پس زدم...

_ جالبه که الان روبروم نشستی داری میگی حتی بمیرم هم ترجیح میدی بیوه ات من باشم...یالا بگو همه چیز دروغه تا باز مثل یه زن احمق بیوفتم دنبالت، تا دستورت رو مبنی بر اینکه باز عاشقت بشم رو انجام بدم و به پات بیوفتم تا منو ببخشی یک هفته وقت گران بهای تشکیلاتت رو گرفتم...

ولی فقط سکوت کرد و دیدم دستش رفت سمت گفسه سیگارش...

@DONYAYE_MAMNOE
@novelstation

ولی فقط سکوت کرد و دیدم دستش رفت سمت قفسه سینش...
خودم هم احساس خفگی میکردم و گردنم داشت تیر میکشید...
سکوتمون طولانی شد و من نمیتونستم ادامه بدم به نشستن...
با حال افتضاحی از جام بلند شدم و پوشه رو از رو پاش برداشتم
و مثل فیلم تمام این یك هفته از چشمام گذشت
وقتی که لخته های خون رو دیدم و فهمیدم بچم سقط شده در
حالیکه من حتی نمیدونستم حاملم چقدر برای یک زن میتونه سخت
باشه که دوبار سقط کنه...
وقتي تواون حالم آریا باز دهن لقی کرد و گفت "من بهت گفته بودم
حامله اي" وشروع کردبه گفتن چیزهایي که شنیده بود ومن فهمیدم
تمام مهربوني هایي که دریافت کرده بودم فقط بخاطر داشتن وارث
خاندان پاك تو شکمم بود...
وقتی روبروی وکیل نشستم و دیدم به

@novelstation1_

تته پته افتاد و من بخاطر خیانتش یک تیر زدم وسط پیشونیش...

وقتی دکتر رو خفت کردم و مجبورش کردم حرف بزنه و پرونده پزشکیم رو بده...

وقتی یقه کوهسار رو گرفتم و در مورد جواب آزمایش پرسیدم...

وقتی مشتام رو تو صورت مازیار زدم تا یکبار دیگه نیوفته دنبال خونواده ما و قسم خوردم دفعه بعدی میکشمش و اینکه الان بهش رحم میکنم فقط بخاطر کمکیه که به شوهرم کرده بود و بهش یک سری اطلاعات داده بود...

سرم پایین بود ولی تیر اخر حرفام رو رها کردم

_ تازه داشتم بهت برمیگشتم، دوباره داشتیم لبخند میزدیم،و فکر میکردم بالاخره داری منو میبخشی، من همیشه این مرد سرسخت و متکبر و زورگو رو بی هیچ دلیلی خواستم ولی بدجور نامردی کردی، بدجور منو شکستی...

@novelstation1_

چند قدم رفتم عقب و تلخ خندی کردم و ادامه دادم

_میبینی باوجود همه چیزهنوزم من آدم خوبه هستم با وجود تمام دردهایی که بهم دادی هنوزم برام قابل احترامی ولی کاش تو هم بی دلیل منو میخواستی، نه بخاطر اینکه یه زن قوی هستم تانترسم اگه یه روز دیگه نتونم خیلی خفن و قوی باشم منو دور بندازی، نه بخاطر بچه تا نترسم اگه بچه دار نشم بیخیالم بشی، کاش فقط خودمو میخواستی و کاش انقدر سکوت نمیکردی و میفهمیدی بزرگترین مشکل من و تو سکوتهات به وجود میاره و همین سکوتت منو مجبور کرد یك هفته برم دنبال جوابهام...

رفتم سمت در ولي با شنیدن صدای آروم ولی هنوزم قوی و جدیش سر جام قفل شدم...

_ حق داری...

نفسم حبس شد و پوشه رو محکم تو مشتم فشردم که ادامه داد

@DONYAYE_MAMNOE

_ وقتی بی رحم میشم آسیب میزنم و به تو که ارزشمندترینم هستی خیلی آسیب زدم...

مکث طولانی کرد ولي بازم ادامه داد

_ درسته من بارها بهش فکر کردم که باهات تموم کنم ولی... بقیه حرفشو خورد و من قلبم دوباره تیکه تیکه شد و انگار اینبار نوبت من بود سکوت کنم...

_ تو دیوارهای دور منو شکستی، تو انعکاس من شدی و...

باز هم حرفشو قطع کرد و دم و بازدم عمیقش رو شنیدم وافزود

_ هرچقدر میخوای ازم متنفر شو و حست به من هیچ بشه،هرچقدر میخوای صدات رو ببر بالا، هرچقدر دلت میخواد توهین کن و بهم تهمت بزن، ولي ازت یاد گرفتم وقتي اشتباهي کردم پاش بمونم حتي فکر به جداییمون اشتباه بود، تو یادم دادي تلاش کنم براي برگردوندنت همونجوري که تو منو برگردوندي...تو زن منی!

@DOLYAIE_MAMNOE
@novel_dialogue

تنم مور مور شد ولی آتیشم زد برگشتم تا سرش داد و بیدادکنم و بگم دیگه اون زن احمق نیستم و... ولی دیدم از درد داشت به خودش میپیچید و یک ذره هم لحن حرف زدنش نشون نمیداد درد داره، نگرانش شدم و خودم و بهش رسوندم که گفت

_ متاسفم دیشب اون صحنه رو دیدی، برای همه چیز متاسفم...

دکمه های پیراهنش رو باز کردم که با وجود درد شدیدش لبخند قشنگی زد و با شیطنت پسرونه ای گفت

_ از اینکه اینجوری دکمه هام رو باز کنی خیلی خوشم میاد...

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و با عصبانیت غریدم

_ حرف نزن ارسلان...

با دیدن ورم قفسه سینش سریع گوشیش رو از تو جیبش در آوردم و با اثر انگشتش بازش کردم و زنگ زدم به کیان که گفت زود میرسه... همینکه تلفن رو قطع کردم گفت

@novelstation1_

_ تو بودي منو آروم کردی، تو بودي منو قانع کردی تا به زندگیمون یه شانس مجدد بدم، فکر به نبودنت، فکر به باردار بودنت فقط یه جرقه بود، نمیخواستم جدا بشیم فقط بهش فکر کرده بودم مایا...

پشت سر هم و بي سر و ته حرف میزد، ولي جمله اخرش برام گنگ بود ولی ادامه داد

_ حق داری ناراحت بشی، فقط بذار خوب بشم سعی میکنم آرومت کنم هر چند بلد نیستم ولي مثل خودت باهوشم میتونم یاد بگیرم...

از درد کوسن رو چنگ زد و من بیعرضه گیج و منگ حرفاش اونجا نشستم...به سختی نفس میکشید ، خواصت دوباره چیزي بگه ولي بجاش من سریع گفتم

_ تا قبل فقط سکوت میکردی الان با این حال خرابت حرف نزن!

بین دردهاش خنده مردونه ای کرد

_ این یک هفته که نبودی جهنم رو به چشم دیدم.

@novelstation1

پشت سرهم سرفه کردو نمیدونستم با ورم کبودیهاش چیکار کنم...

_ باید بدونی، نمیخواستم حاملگیت رو مخفی کنم تا از بچمون محافظت کنم، میخواستم اول رابطه ما خوب بشه و با جون ودل این بچه رو بخوای نمیخواستم بچمون یادت بیاره وقتی بی رحم میشم و خون جلو چشمام رو میگیره میتونم چه هیولایی بشم، نمیخواستم ازش متنفر بشی...

چند بار پشت سر هم سرفه کرد و وقتی با دستش جلو سرفه هاش رو گرفت دیدم دستش پر خون شد...

با عصبانیت و استرس وحشتناک و لرزش دستام گفتم

_ یک کلمه دیگه حرف بزنی میرم و تا آخر عمر برنمیگردم...

لبخند خسته ای زد و چشماش رو بست...

زیاد طول نکشید رسیدن کیان و بردنش به بیمارستان...

کیان هزارتا غر زد سرش

@novelstation1_

مجبور شدن ببرنش اتاق عمل چون باز خونریزی داخلی کرده بود...

هرچند کیان گفت جزئیه ولی خودمو باعث و بانی میدیدم...

نمیدونم چند ساعت و چقدر منتظر موندم و با وجود تمام

دلشکستگی هام هزاران دعا و نذر کردم تا حالش خوب بشه...

بالاخره برش گردوندند اتاق... آریا و دنیز برگشتند و بهشون قول

دادم به زودی باهاشون تماس میگیرم...بالا سرش نشستم و به

چندتا دونه موی سفید لای موهای قهوه ایه خوشرنگش زل زدم و

دستمو بردم جلو و موهاش رو نوازش کردم تا بالاخره چشماش

رو باز کرد و خسته و آروم زمزمه کرد

_ از اینکه ضعیف باشم متنفرم...

آهی کشیدم و گفتم _ تو به ضعیف بودن حتی نزدیک هم نیستی،

باید استراحت کنی من اینجام، بخواب...

بی ربط و عجیب گفت _ یه لیست بنویس...

@novelstation1_

سوالی نگاش کردم که خسته و خوابالود گفت

_ یه لیست بنویس از چیزهایی که بهت نگفتم وکارهایی که برات نکردم و باید انجامش بدم تا باز عاشقم بشی...

نتونستم بیخیال بشم با وجود احساسات و قلب تیکه تیکه شدم دستمو روی دستش گذاشتم

_ وقتی حالت بهتر شد حرف میزنیم، باید استراحت میکردی نه بگردی دنبال من...

لبخند خسته ای زد و دستمو نوازش کرد

_یک هفته نبودی و اون مرگ من بود، من مردی نیستم معنی اضطراب رو بدونم ولی تو یادم دادی...

عذاب وجدان یقمو گرفت و از خودم متنفر شدم ولي باز شنیدم

_ بهت حق میدم رفتی دنبال جوابات

@novelstation1_

_ بهت حق میدم رفتی دنبال جوابات...

وقتي بهم حق ميداد زبونم بسته ميشد ولي با دلخوري گفتم

_ خیلی اذیت شدم، خیلی حس بدی بود...

یکم کنار رفت و اشاره زد به بغلش

_ بیا اینجا بعدهرچقدر گلایه داری بگو بذار بدونم چکارهایی کردم!

با بغض نگاش کردم که لبخند قشنگی زد از اون لبخند هایی که عاشقش بودم مثل همیشه و همیشه من ضعیف بودم در مقابل این مرد و با وجود اینکه میدونستم حق با منه ولی میدونستم این مهربونیش آسون نیست و میدونم چقدر روی ماهیت سرسخت و لجبازش پا گذاشته تا باهام مهربون بشه

حرفاش توگوشم زنگ میخورد " میخواستم اول رابطه ماخوب بشه"

" نمیخواستم ازش متنفر بشی"

" نمیخواستم جدا بشیم فقط بهش فکر کرده بودم"

@novelstation

میدونم منم یه نیمه بیرحم دارم ولی ارسلان یه هیولای بیرحم بود!

من این مرد رو خیلی زیاد شکونده بودم دیگه بس بود...

مایای مهربون درونم اجازه نمیداد اذیتش کنم...

نمیتونستم هضم کنم که خواسته جدا بشیم و قطعا بخاطر اینکه منو تو کلبه تنها گذاشت قراره تاوان بده!

من زن صبوریم، همه چیز به وقتش...

من مثل ارسلان نیستم عذاب بدم ولی به وقتش این کارش رو بد تلافی میکنم... به هر حال چیزی که خواستم رو امضا کرده!

ماخیلی زیاد جنگیدیم ولی من نیمه مهربونم نمیذاشت مثل خودش رفتار کنم...

اگه ماه ها عذابش میدادم اون وقت من مایا پاک نبودم... من با روشهاي خودم میرم جلو...

از زیر دستمو روی شکمم گذاشتم و خبیث لبخندی زدم...

@novelstation1

ولی نمیتونستم یکم اذیتش نکنم... نه؟!

یه کوچولو تنبیه لازم بودالبته یه کوچولو نه...شاید یکم از یه کوچولو بیشتر از یه کوچولو...

کفشام رو درآوردم و کنارش به پهلو دراز کشیدم و سعی کردم کم جا بگیرم و اذیتش نکنم...

و البته با تمام توان شکمم رو داشتم میدادم تو هرچند فکر نکنم با این حالش چیزی متوجه بشه...هرچند پیشگیري بهتره هرچی نباشه اون سفیده نه؟؟؟

اتاقهای وی آی پی بیمارستان کیان واقعا لوکس بود...

آروم زیر گوشش زمزمه کردم

_ اون لیست رو مینویسم سفید جون...

سرش رو چرخوند و دیدم چشماش برق زد ولی چیزی بروز نداد...

آه مرد سرسخت من...همینکه دید من شل شدم_دوباره جدی شد...

@DONYAYE_MAMNOE

_ هووم خوبه بنویس ولي لطفا این یک هفته تایم آوت بده چون تو فوق العاده ترین پرستار دنیایی به بودنت نیاز دارم!

_ واو سفید و لطفا گفتن؟ پس دستوراتت کو جناب؟ یادم باشه از این به بعد اذیتم کردي یك هفته برم خودمو گم و گور کنم...

با عصبانیت اخماش رو کشید تو هم و با جدیت گفت

_ هیچ وقت ، اسلحتو بردار و پیشونیم رو سوراخ کن ولي اینکار رو تکرار نکن

دستمو رو ته ریشش گذاشتم و از این حساسیتش لذت بردم، زل زد به لبخندم سرشو چرخوند و کف دستمو و بوسید و اروم گفت

_فقط بهم فرصت بده خوب بشم و یکی دو ماه باید برم کارهای عقب افتاده رو راست و ریست کنم...بعدش هرچی زنم بگه!

خوب این عالی بود... مخصوصا رفتنش! خیلی عالی بود...

_ هوووم منم باید تشکیلات رو سر و سامون بدم_

@novelstation1

پس قرارمون بشه 3 ماه دیگه خوبه سفید جون؟

باز محبت آمیز لبخند زد....

_ خدا بهم رحم کنه 3 ماه دیگه...

.....***.....

_ سیاه این زنیکه رو اعصابمونه

نیشخندی به شهریار زدم و با جدیت رئیس مابانه گفتم

_ میزدی تو دهنش...

اینبار پارسا گفت

_ ترسیدیم نکنه به دهنش برای برا حرف زدن نیاز داشته باشید!

سري براي پارسا تکون دادم و خوشحال شدم از زرنگیش...

من به افرادی که زرنگ بودند و البته صادق نیاز داشتم

و الان قابل اعتماد ترین افرادم شهریار و شروین و پارسا بودند...

با قدمهای محکم رفتم سمت پشت انبار و چراغ رو روشن کردم

@DONYAIE MAMNOE
@novelstation1

که صورت کبود و داغونش رو بخاطر نور شدید کشید تو هم و باحال خراب و صدای گرفته گفت

_ تو واقعا سگ جونی...

تابی به گردنم دادم و با خودبزرگبینی گفتم

_ به کوری چشم بعضیا...

_ چرا نکشتیم؟ منو بکش از این زندگي سگی نجاتم بده...

_ چون میخواستم عذابت بدم...فعلا زود بود برای مردنت...

_ ازت متنفرم کثافت، ازت متنفرم....

تمسخر آمیز گفتم

_ وای قلبم تیکه تیکه شد... آخه چرا من که اینهمه عاشقتم!

از حرصش دادی زد و تقلا کرد تا دستاش رو باز کنه

_ خفه شو کثافت خوش شانس نمیدونم چه جادو جنبلی کردی عشقی که 4 سال درگیرش بودم رو

@novelstation1_

اینجوری به خودت وابسته کردی، باید با دستای خودم میکشتمت

تقصیر خودم بود باید برات زهر میریختم حیف انقدر عاشقش بودم

ترسیدم بميري ناراحت بشه، ترسیدم عذاب بکشه

پوفی کشیدم و گفتم

_ دست بردار میترا تو نیروی خوبی هستی و ماه هاست دنبال

سابقت هستم میدونم تا حالا مثل سگ به تشکیلات وارسلان صادق

بودی و میدونم بارها بهت پیشنهاد دادن برای کسای دیگه کارکنی

ولی نرفتی...

یهو مثل روانی ها زد زیر گریه و با داد و بیداد گفت

_ من دوستش داشتم، اول من عاشقش شدم چرا منو ندید،چرا؟

من بخاطرش هر کاری کردم چرا منو ندید...

آهی کشیدم و کلافه گفتم

_ هضمش کن اون شوهر منه، میدونم تو تک

@novelstation1_

دختر خونواده ایلاتی هستی میدونم تو هم مثل من قربانی قرارداد خونوادت شدی تعداد کمی دختر هستند تو تشکیلات سفید که مثل من و تو باشن...

شروع کرد به گریه کردن...گریش ازته دل و مظلومانه بود و من یاد روزي افتادم که تو پایگاه شروین بهم گفت بعد اتمام آموزش منو میفرستند براي جاسوسي و درواقع جـ.ندگي تا اطلاعات جمع کنم با هق هق گفت

_ وقتی اولین بار دیدمش دلم هری ریخت پایین وقتی اخم میکرد انگار هزار بار به روم خندیده بود، بخاطرش تن دادم به جاسوسی هزاران بار تنم و روحمو به حراج گذاشتم ولی اون منو ندید، نمیشه دلت به حالم بسوزه، نمیشه بذاری داشته باشمش بخدا من به زن دمش شدن هم راضیم لطفا مایا تو زن قوي هستي و میدونم اندازه من عاشقش نیستي....

@novelstation1_

_ میترا...کسی که عاشقشی با من شادِ، با من خوشحاله...

اشکاش مظللومانه اومد پایین

_ ولی تو اون جوری که لایقشه براش ارزش نمیذاری، تو اذیتش میکنی، شبا از فکرت نمیخوابید، عذاب میکشید، تو حرفاش رو زیر پات میذاری خوردش میکنی این مرد بخاطرت رو زانوهاش افتاد و همه تشکیلات میدونند بخاطرت گریه کرد، چطور دلت اومد انقدر اذیتش کنی، دیدی با بقیه چقدر سگ اخلاقه؟ دیدی مثل یه امپراطور با ابهته؟ ولی بارها بخاطرت شکست تو لیاقتشو نداری... حرفاش دروغ بود؟ نه ابدا...

ولی اونم منو اذیت کرد، تحقیرم کرد پنهون کاری کرد، فریبم داد... هرچند از دید خودش یک عالمه دلیل داشت ولی قبول دارم مرد من مثل یک امپراطورحکمرانی میکرد ولی بخاطرمن داشت ازقالب خودش خارج میشد،نور درونش بخاطر من داشت منفجر میشد...

@DONYAYE_MAMNOE

به چند ماه اخیر فکر کردم...

به لحظه ای که کیکم افتاد و من گریه کردم...

وقتی بخاطر پشیمونیش برام کیک 7رنگ به نشونه قدرت رنگهامون خریده بود... وقتی آرزوم رو برآورده کرد و بعد...

همه چیز تغییر کرد... معجزه شد...

دقیق همونجایی که همه چیز تموم شد نقطه شروعمون بود...

_ چی شد فهمیدی لایقش نیستی سکوت کردی؟

لبخند غمگینی بهش زدم و جواب دادم

_ نه! به این فکر کردم ما دوتا چقدر مناسب همدیگه هستیم و ما برای هم آفریده شدیم، حتی بدترین زخم ها رو به هم بزنیم فقط خودمون میتونیم مرهم همدیگه بشیم!

چندبار دهنش باز و بسته شد ولی نتونست چیزی بگه پس بجاش من گفتم

@novelstation1_

_ میتونی جنون وار عاشق شوهرم باشی، شاید یه روز من بمیرم و تو جای منو بگیری، ولی هیچ وقت هیچ کسی تو دنیا برای این مرد من نمیشه، خودتم اینو میدوني فقط من روحي و جسمي و جنسی میتونم راضیش کنم...

نیشخندی زدم ادامه دادم

_ میدونی حق باتوا تنها کسی که میتونه این مرد رو بشکنه واشکش رودربیاره فقط منم وممنون یادم آوردی درحقش بی انصافی کردم، یادم آوردی چقدر عاشقمه ولی سخت ترین کار دنیا برای این مرد ابراز احساساته ولی من بارها گفتم دوستم نداره درحالیکه داره و از هرچیزی بیشتر تو دنیا منو دوست داره...

اشکاش دونه دونه اومد پایین و من با تمام وجود درکش کردم...

با بغض گفت_ از من چی میخوای؟

با حلقه ام بازی کردم و سعی کردم جمله ها رو درست بیان کنم

@novelstation1

_ به من ملحق شو و یکی از یارهای قابل اعتماد من شو...

ناباور داد زد " چـــــی؟"

_ به دور از سفید فقط زیر دست من شو...

هیستریک شروع کرد به خندیدا

_ جدا سفید راست میگفت تو یه کله خرابي!

_ شاید آره ولی تو جزو کسایی هستی باید مال من بشی، به 5زبان زنده دنیا مسلطي تو مبارزه تن به تن عالی یه اغواگر بینظیری فقط صورتت لو رفته و راهش جراحی پلاستیکه ، میری زیر عمل و 6ماه بعد با یه چهره دیگه میای بیرون!

ناباور نگام میکرد و انگار حرفام براش قابل هضم نبود... یهو گفت

_ تو دیوونه ای؟ من همین الان گفتم باید بکشمت!

_ من از ریسک خوشم میاد درضمن اگه قرار بود منو بکشی تا حالا کشته بودی!

@novelstation1_

با حرص غرید _ من برای تو عمرا و غیر ممکنه کار نمیکنم!

_ خوب پس تو همینجا تنهایی بمون و بپوس!

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت در که با بغض گفت

_ چرا؟ میخوای هر روز منو بکشی؟ میخوای با دیدن تو با مردی که عاشقشم هر روز دق کنم؟ منو بکش!

آهی کشیدم و برگشتم سمتش

_ قطعا این مجازاتته برای اینکه سعی نکنی شوهر یه زن دیگه رو اغوا کنی، ولی میخوام برام کار کنی چون خیلی قوی و من از زنهای قدرتمند خیلی خوشم میاد! نظرت عوض شد خبر بده...

نذاشتم حرف دیگه ای بزنه و از انبار زدم بیرون که قیافه خندونی روبروم بود...چشمکی بهش زدم و گفتم

_ چه عجب! عجیبه که ایرانی!!!

ریز خندید و گفت _ شوهرت بلاها سرم آورد...

@novelstation1_

سرم رو تکون دادم و گفتم _ میدونم فرهاد گفت...

به شکمش اشاره زدم و با غم گفتم _ خوبی؟!

سرش رو به نشونه آره تکون داد و گفت

_ خوبم، خیلی بهترم... دیگه دارم هضم میکنم و هنوزم شرمندتم...

دستمو روی بازوش گذاشتم و با هم راه افتادیم سمت ماشنم...

_ بیخیال شمیم، از بعضی چیزا باید گذشت...

یهو محکم بغلم کرد و گفت

_ حلالم کن ، تو یکی بهترین آدمهایی هستی تو زندگیم شناختمش.

ازش دورشدم و به صورت یکم شکسته شده این زن زیبانگاه کردم

فهمیدن خیانت از طرف یه شخص مرده خیلی وحشتناکتر از آدم

زنده هست...نمیتونی کاری کنی و حرص و خشمت رو خالی کنی...

و بعد مردی عاشقت بشه و بفهمی تورو حامله کرده و یه جا حبست

کنه و ازت سو استفاده کرده، همونیکه باعث مرگ معشوقت شده..

@DOKYAIE MAMNOE

خودش یه جنجال بود، ولی شمیم قوی بود و الان سرپا ایستاده و برگشته... دختره نابغه قوی!

ازش خداحافظی کردم و برگشتم خونه...

همینکه وارد خونه شدم مژگان سریع اومد سمتم و با گریه گفت

_ خانم آقا گفت اخراجم!

اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم _ یعنی چی؟ چرا؟

_ بهشون گفتم دیگه درمورد شما گزارش نمیدم بهشون...

یکی از ابروهام رو بردم بالا و فهمیدم الان قطعا ارسلان باز هیولای بی رحم شده!

باقدمهای استوار رفتم سمت اتاق کارش و بدون اینکه دربزنم رفتم داخل... باز عینکش رو زده بود و درحال کار کردن بود...

انگار نه انگار گفته بودم حق نداره از تختش بیاد بیرون!

با حرص گفتم_ مگه نگفتم از تخت نیا بیرون؟! _@novelstation1

@DONYAHMAMNOE

بدون اینکه سرش رو بیاره بالا گفت

_ هیچ وقت یاد نمیگیری در بزنی و یه عادت مزخرف دیگه پیدا کردی اونم اینکه سلام هم نمیکنی!

_ امیر ارسلان؟!

سرش رو آورد بالا و عینکش رو در آورد و مقتدرانه از جاش بلند شد... کبودی هاش داشت به زردی میزد و نهایتا تا یک هفته دیگه قرار بود خوب بشه... تازه چند روز برگشته بودیم خونه....

روبروم ایستاد و تا بخوام چیزی بگم لبام بین لباش قرار... نرم و آروم بوسیدم که بیقرار منم بوسیدمش...

شالم رو از دور گردنم باز کرد و آروم آروم مانتو کتی و کوتاهم رو در آورد ... مسخ شده بودم و هر وقت اینجوری منو میبوسید داغ میکردم ولی ابدا نباید کاری میکردیم...نه الان که چند وقته لباس گشاد میپوشم و با هزار و یک بهونه ازش دوری میکنم!

@novelstation

چشمام بسته شده بود ولی با بی میلی ازش دور شدم...

با لباش سعی کرد جلوم رو بگیره ولی کشیدم عقب و درحالیکه شدیدا داغ بودم سعی کردم جدی بمونم...

درحالیکه نفس نفس میزدم گفتم

_ چرا مژگان رو اخراج کردی...

از عصبانیت غرید...

_ به تصمیماتم احترام بزار زن و همین الان میخوامت یالا ازم دور نشو بذار رو همین میز خمت کنم...

چشمای خمارم رو باز کردم و ازپایین نگاش کردم، حتی باکفشهای 10،12 سانتی هم ازش کوتاه تر بودم چه برسه به کفش تختی که الان پوشیده بودم...

احساسمو کنترل کردم و به خودم وعده چند ماه دیگه رو دادم...

اهم اهمی کردم و موضع این چند وقتم رو حفظ کردم...

@DONYAYE_MAMNOE

@novelstation1

_ قطعا به تصمیماتت احترام میزارم ولی شما شرایطت اصلا برای نزدیکی مناسب نیست؟!

چشمای خمارش پر از خشم شد و با عصبانیت غرید...

_ از اینکه پسم میزنی متنفرم... از ادبیاتت هم متنفرم! نزدیکی دیگه چه کوفتیه؟!

خندم گرفت ولی به شدت به خودم فشار آوردم نخندم،قطعا خندیدنم مساوی بود با خم شدنم روی میز کارش و پایین کشیده شدن شلوارم و من حتی از ورزش سنگین و پوشیدن کفش پاشنه بلند منع شده بودم چه برسه به رابطه داغ و اونم با ارسلانی که این چند وقت از دستم کلافه بود و مطمئنا حرصش رو قرار بود سر ضربه های وحشیانش به داخلم خالی کنه!

_ پست نمیزنم فقط دارم مراعات حالت رو میکنم، هنوز گچ دستت هم باز نشده، نمیخوام با بدن درب و داغون راهیت کنم!

@novelstation1

کلافه موهاش رو چنگ زد _ فردا دارم میرم!

ناباور گفتم _ داری شوخی میکنی دیگه؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت

_ باید برم سوئیس با کبیر جلسه دارم وبه حسابهامون بایدرسیدگی کنم چندتا مشکل برای بانکش پیش اومده باید یک سری از پولها رو منتقل کنیم به یه بانک تو فرانسه...

دلم یه جوری شد، از طرفی دلم میخواست بره دور بشه از طرفی اینکه باز قرار بود تنها بخوابم سخت بود...

شبها با بهونه کبودی و زخماش نمیرفتم تو بغلش و اون سمت خودش میخوابید و من سمت خودم...هرچند اکثر صبح ها وقتی بیدار میشدم یه دستی پایی ازش روم بود ولی خیلی سخت بود پنهون کاری...

هزاربار شبها بیدار میشدم که نکنه بغلم کنه و متوجه بشه!

@novels_roman1

سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم که یک قدم اومد جلو...

_ پس الان چیزیکه میخوام روبهم بده، میخوامت خرگوش کوچولو.. چشمام رو تو کاسه چرخوندم!

_ نه! فعلا بگو ببینم چرا مژگان رو اخراج کردی؟! نکنه چون دیگه قرار نیست جاسوسیم رو بکنه؟!

مثل یه پسر بچه تخس به میز چوبی بزرگ قدیمیش که از جنس درخت گردو بود و قدمتش به دوره قبل پدر بزرگ ارسلان میرسید و عتیقه حساب میشد، تکیه داد و با عصبانیتی که کاملا واضح غرزد

_ گفتم به دستوراتم احترام بذار!

_ پووووف، ارسلان خواهش میکنم انقدر سرسخت نباش، دوربینها رو قطع کردیم و قول دادی سمت دوربینهای خونه نمیری و کنترلم نمیکنی، مژگان رو فقط داشتی الان اونم گفته دیگه جاسوسیم رو نمیکنه میخوای بندازیش بیرون؟!

@novelstation1_

با حرص غرید و مشت دست سالمش رو کوبید رو میز

_ لعنتی من عادت دارم تورو کنترل کنم، حتی قبل از اینکه بیای تو تشکیلات من بزرگترین سر گرمی و آرامشم این بود پیامهای عجیب و خنده دار تورو با نیوشا بخونم یا به طور مسخره ای حرص بخورم از مکالمه هات با آرش!

دهنم از اعترافش باز موند و یهو با حرص جیغی زدم!

_ ارسلان؟! یعنی چی این چه عادتیه؟ چه با افتخار هم میگه! منم آدمم! بخدا بدونم باز داری منو کنترل میکنی میزارم میرم و تا... با دو قدم خودشو بهم رسوند و باز لبام بین لباش قفل شد و خفه شدم...خدایا میدونم متنفر بود از اینکه تهدیدش کنم ولی بعضی وقتها مجبور بودم...

این مرد فوق العاده کنترل گر بود... حس میکرد اگه کاری رو خودش انجام نده درست نمیشه...

@novelstation1_

لعنتی وقتی رئیسی صف اول با افرادش میره بجنگه و درگیر بشه معلومه کنترل گره!

کدوم رئیسی خودش پیش مرگ نیروهاش می ایسته؟!

لبام رو وحشیانه مکید و گاز گرفت که از در ناله ای کردم وتا بخوام تلافی کنم ازم دور شد و نفس نفس زنان گفت

_ جوری کبودت کردم تا یه مدت رفتی جلو آیینه یادبگیری تهدیدم نکنی خرگوشِ رو اعصاب!

با لبخند ملوسی دور لبام رو لیسیدم و و جای کبودی رو خودم مکیدم و ناله کردم و آهی کشیدم

_ هووووم من عاشق کبودیهاییم که تو باعثشه، این منو تنبیه نمیکنه سفید جون بیشتر شبیه یه جایزست...

خیز برداشت سمتم ولی من سریع جا خالی دادم و رفتم سمت در و با اعتماد به نفس گفتم...

@novelstation1_

_ باشه میتونی مژگان رو اخراج کنی قطعا پا نمیزارم رو حرفت ولی هرکسی رو جای مژگان بیاری 2 ساعته باید جسدش رو از خونه ببری بیرون!

_ خدایا این زن چرا رام نشدنیه؟! بیا اینجا ببینم! میدونی فعلا نمیتونم دنبالت کنم، مایا با توام!!!

در رو باز کردم و براش زبون درازی کردم...

_ این زن رام نشدنی اکسیر جوونیته، همیشه باعث میشم آدرنالین خونت بالا بمونه، آها راستی هنوز دارم رو لیستم کار میکنم پس جای تو بودم سعی میکردم جوری رفتارکنم دلم به رحم بیاد و زیاد بهت سخت نگیرم...

صورت پر از خشمش رو شیطون تو هوا براش بوسی فرستادم و رفتم سمت آسانسور که پشت سرم گفت

_ باشه لباسهای روی تخت رو بپوش شب میخوام ببرمت بیرون!

@DONYAIEMAMNOE
@novelstation1

خواستم جواب بدم ولی در آسانسور بسته شد...همینکه به اتاق رسیدم با دیدن لباسهای بیرون روی تخت ذوق زده رفتم دوش گرفتم و رفتم لباسام رو پوشیدم وآرایش مختصری کردم میخواستم بدو بدو برم پایین ولی باز مجبور شدم از آسانسور استفاده کنم!

همینکه رسیدم پایین و رفتم تو آشپزخونه صورت ذوق زده مژگان رو دیدم، با خوشحالي برام یه تیکه بزرگ از تارت شاتوتی که درست کرده بود گذاشت...چشمکی بهش زدم و گفتم

_ چیه کبکت خروس میخونه خانم؟!

_ والا خانم جان تو دنیا تنها کسی که رو آقا تاثیر داره و حرفش برو داره شمایید، بهم گفتند باشه بمون ولی اگه اتفاق خارج از برنامه و روتینی بیوفته و بهم نگی زندگیت رو سیاه میکنم!

با چنگال یه تیکه از تارت شاتوت رو گذاشتم تو دهنم

@novelstation

خدایا این مژگان تو درست کردن کیک و کلوچه و شیرینی و کوکی کارش درست بود... با لذت اووومی کشیدم و گفتم

_ نگران نباش چیزی نمیشه!

مثل یه کاراگاه به اینور اونور سرکي کشید، طفلك مژگان هم از بس با ما نشست برخواست کرده به باد هوا هم مشکوك شده، بالاخره وقتي مطمئن شد صد درصد تنهاییم بهم نزدقك شد و پچ پچ وار دم گوشم زمزمه کرد

_ خانم جان نهار خوردید؟گفتم فشارتون نیوفته براتون تارت درست کنم، هنوزم ویار دارید؟!

دستمو رو لبم گذاشتم و "هیس" ی گفتم با منم خیلی اروم گفتم

_ تا وقتی ارسلان تو خونست در این مورد حرف زدن ممنوع، شما هنوز باید جریمه بشی مژی خانم هنوز یادم نرفته چقدر از من به شوهرم آمار دادی، چغول خانم!

@novelstation1_

اینبار با حالت گریه و تُن صدای بلند گفت

_ من بیچاره، من بدبخت موندم وسط شما دوتا زن و شوهر تورو خدا بهم رحم کنید مایا خانم جان...

صدای بمی پشت سرم گفت

_ غر نزن مژگان همینکه گذاشتم بمونی از سرت زیاده!

سریع مژگان خودش رو جمع کرد که با لبخند به مرد با ابهتی که آماده شده بود و داشت میومد سمتم زل زدم...بهم رسید و خم شد و سرش رو فرو کرد تو گردنم و عمیق منو بویید...

_ اومدم بالا نبودی ولی بوی فوق العادت همه جا پیچیده بود...

گردنمو بوسید که معذب تکونی خوردم و گفتم

_ ارسلان مژگان اینجاست...

_ هووم مهم نیست، جدیدا همش تنها میری دوش میگیری، شب کاری میکنم عرق کنی بعد میبرمت باهم دوش میگیریم!

@novelstation1

مژگان با شنیدن حرفای ارسلان یدونه زدتو صورتش و زیرلب چیزی گفت و ازآشپزخونه زد بیرون، خنده ریزی کردم وچرخیدم سمتش

_ تلاش نکن سفید جون، شما تا نری برنگردی نزدیکی ممنوع! با حرص غرید

_ یعنی چی؟ که چی؟ این بازی مسخره چیه راه انداختی!؟

شونه هام رو انداختم بالا و رو نوک انگشتام بلند شدم و سیب گلوش رو نرم بوسیدم و مماس پوست گردنش زمزمه کردم

_ من روش های خودمو برای تنبیه دارم، میبوسمت، تو بغلت میخوابم، ازت پرستاری میکنم، باهات میگم، میخندم ولی خوب گاهی دست میذارم رو نقطه ضعفات و ریز ریز انتقام کارا و حرفات رو میگیرم، من یه زن با سیاستم که بلدم مرد باشکوهی مثل تورو درگیرخودم کنم و اولین بازیم باهات ناکامی توکار خاکبرسریه!

آروم دستش رو از روی شلوار جینم سر داد

@novelstation1_

باسنم و چنگش زد و با خباثت تمام سرش رو خم کردو با نوک زبونش خیس و داغ گردنم رو بازی داد و با صدای بم و فوق العاده مردونش گفت

_ هووووم یعنی تو میتونی خودتو نگه داری خرگوش کوچولوی داغ؟ تو که از من هات تر و نیاز مند تری...

از داغ شدن شدیدم به خودم پیچیدم و برای دومین بار مجبور شدم خودمو سرکوب کنم... چون دلیل موجهی داشتم...

انقدر بی هوا خودمو کشیدم عقب که شدیدا یکه خورد لبخند خرکی و مصنوعی زدم و گفتم

_ خوب قرار بود کجا بریم؟!

.....*****.....

عصر بود و هوا کم کم داشت تاریک میشد با دیدن بیمارستان ته دلم خالی شد، چرا منو آورده بود اینجا؟! نکنه چیزی متوجه شده؟

@DOLYATE_MAMNOE

درحالیکه راننده داشت ماشین رو پارک میکرد با لحنی که کاملا خوب بیتفاوتیم رو نشون میداد گفتم

_ چرا اومدیم بیمارستان مشکلی داری؟

_ کیان گفته بود قبل رفتن حتما بیام منو ببینه هم اینکه یکار دیگه هم داریم تورو آوردم پیش کسی...

ته دلم آشوب بود و داشتم از استرس بالامیاوردم...

یعنی ممکن بود فهمیده باشه؟!

مدتها بود لازم نبود حرفها و آموزشهای دنیز رو یاد خودم بندازم چون به صورت طبیعی ازشون استفاده میکردم ولی الان همه چیز فرق کرده بود...و هزاران بار حرفاش رو یاد خودم اوردم تا خوب خونسردیم رو حفظ کنم...از ماشیم پیاده شدیم و راه افتادیم سمت اتاق کیان...بعد واقعه استخر که مطمئن بودم صدام رو شنیده و من صدای اون و یارارو شنیدم ازش خجالت میکشیدم

@novelstation1

ولی کیان جوری رفتار میکرد انگار ابدا همچین اتفاقی نیوفتاده... کاملا عادی و معمولی!

با رسیدنمون به اتاق کیان شروع کردیم به خوش و بش و طبق معمول با ارسلان یکم سر به سر هم گذاشتند ولی من هر لحظه منتظر بودم بگه بریم پیش دکتر زنان و فکر میکردم چجوری قضیه رو بپیچونم!انقدر باحلقم بازی کردم که ارسلان متوجه شد...لعنتي! جوابهای کیان رو تک و توک و سرسری میدادم تا بالاخره بعد معاینه کلی ارسلان گفت که حالش خوبه لحظه آخر خداحافظیمون کیان گفت

_ میخوای مایا رو ببری پیشش؟ خیلی دوست داره ببینتش!

ارسلان با جدیت گفت

_ اوهوم، خیلی وقته اصرار داره مایا رو ببینه!یکی از خواهشهاشه!

گیج و با کلی استرس گفتم _ کجا میریم؟

@novelstation1_

ارسلان با جدیت و ابهت همیشگیش دستمو گرفت و گفت

_ الان میریم میبینی عزیزدلم...

کیان لبش رو کشید تو دهنش ولي مشخص بود میخواد بخنده

آخرش هم طاقت نیاورد و گفت

_ واو عزیز دلم!؟ چه عاشقانه! ولی بااین ظاهر خشمگینت همخوني

نداره مَرد!

ارسلان_ تو یکی هیچی نگو...

کیان با خنده دستاش رو به نشونه تسلیم برد بالا و گفت

_ باشه اخمات رو نکش تو هم داداش ترسناک میشی!

ارسلان چشم غره ای رفت و بالاخره از دفتر کیان زدیم بیرون

هنوز تو فکر بودم که سوار آسانسور شدیم و صدای بمش رو بغل

گوشم شنیدم

_ خرگوشک چیزی شده؟ چرا کلافه ای؟

@novelstation1_

با لبخند بهش نگاه کردم و در صدم ثانیه خودم رو تبرئه کردم

_ استرس داشتم که نکنه خوب ازت پرستاری نکرده باشم، از اینکه هنوز خوب نشدی و فردا میری حس خوبی نداشتم...

با همون جدیتش خم شد و شقیقم رو بوسید و زمزمه کرد

_ پس نگرانمی، و نگرانی یعنی اینکه برای کسی ارزش قائلی!

_ البته که برات ارزش قائلم تو با ارزشترینمی!

مردمک چشمای قهوه ایش توي چهره همیشه جدیش، درخشید!

پشت دستمو نوازش کرد...این حرفی بود که تو اوج عصبانیتم از خودش شنیدم و باعث شد آروم بشم و لایقش بود اونم اینو ازم بشنوه... همینکه آسانسور ایستاد نفس منم حبس شد...

به طرزعجیبی هیچ کدوم از پرستارها و نگهبانها جلومون رونگرفتند درحالیکه اینجا کلی بیمار بستری بود...

سمت یه اتاق تر و تمیز رفتیم که در کشویش رو باز کرد...

@novelstation_ir

بادیدن مرد لاغر و استخونی که تمام موهاش ریخته بود و لوله های زیادی بهش وصل بود و چشماش بسته بود و صدای خس خس نفس کشیدنش تو کل اتاق میپیچید... گیج به ارسلان نگاه کردم که زیر گوشم زمزمه کرد

_ این همایونِ، صمیمی ترین دوست بابام، مثل من برای البرز و زاگرس، این چند وقت تنها کسی بود راهنماییم کرد چطور باهات برخورد کنم ...

_ گفتی دارم یاد میگیرم چطوری با زنم رفتار کنم از ایشون...

سرش رو به نشونه آره تکون داد و گفت

_ سرطان ریه داره، دیروز دخترش بهم زنگ زد وگفت آخراشه برای زنده موندنش باید بره زیر دستگاه های مکانیکی ولی بارها از من و فروغ و کیان خواست که اگه به اون مرحله رسید نذاریم ببرنش زیر دستگاه، در واقع ازمون خواست اتانازی

@novelstation1_

کنیم ، البته تو ایران جرمه ولی خوب به صورت مرگ عادی نشون داده میشه...

ناباور نگاش کردم که لبخند غمگینی زد و گفت

_ من این مرگ خوب رو به این مرد بدهکارم، کاش زودتر پیداش میکردم، شاید اگه حتی یکی دو سال قبل پیداش میکردم زودتر یاد میگرفتم درکت کنم، یاد میگرفتم برات یه هولای بیرحم نباشم، بعد تولدت پیداش کردم وقتی پر از عذاب وجدان بودم نسبت به تو، وقتی دیدم کیکتو پخش زمین کردم چجوری بغض کردی انگار فهمیدم یه جای کار میلنگه...

ناخوداگاه بغض کردم و لبام آویزون شد و دستشو محکم گرفتم که ادامه داد

_ تنها کسی که جرات کردم باهاش ازتمام حسهام حرف بزنم همین مرد لب گور بود، خیلی دلش میخواست تورو

@novelstation1_

ببینه ، میخواست ببینه کی باعث شده سفید بزرگ که وقتی اسمش میاد همه نطقشون بسته میشه رو درگیر عذاب وجدان کنه، البته ایشون همونیه که به من گفت ازت دوري كنم و بي احساس باهات نخوابم چون معتقد بود دلتو میشکنم...

اینجوري بهم فهموند بخاطر بچه نبوده!

لبخند قشنگی بهم زد، از اون لبخندهای مهربون و خم شد گونم رو نرم بوسید و گفت

_ شاید هیچ وقت بخاطر اون روز و رفتنت به هر دلیلی رو نتونم ببخشم ولی کارهای خودم و عذاب دادنت هم نمیتونم ببخشم مخصوصا اینکه بارها فکر کردم جدا بشیم و باعث شدم چندبار تحقیر بشی نیاز به مجازات خوبی دارم...

جوري تحت تاثیر قرار گرفتم که نتونستم جلو خودمو بگیرم و محکم بغلش کردم...

@novelstation1_

منقبض شدن بدنش رو از درد حس کردم ولی انقدر به درد مقاوم بود که نه تنها از خودش دورم نکرد بلکه منو محکمتر تو بغلش نگه داشت و من باز یادم بود شکمم رو بدم داخل...

صدای سرفه های پشت سر هم و صدای شدیدا زخمی رو شنیدم

_ جلو یه پیرمرد لب گور این کار رو نکنید زوج جوان...

خجالت کشیدم ولی ارسلان مثل همیشه با پررویی گفت

_ گفتم یادت بندازم چجوری باید زنتو بغل کنی تا رفتی اون دنیا همسرت رو دیدی محکم بغلش کنی...

باسرفه های وحشتناک گفت

_ بیا جلو دختر بیا ببینمت... از این مرد پررو فاصله بگیر...

بغض و اشکمو پس زدم و رفتم جلو و سلام دادم...

دستشو دراز کرد که دست استخوانیش رو گرفتم

_ هووم خیلی هم خوشکل نیستی...

@novelstation1_

ارسلان تشر زد _ همایون داری میمیری بیخیال خودت شو...

همایون شروع کرد به خندیدن ولی خنده هاش با سرفه های دردناک قاطی شد و بین سرفه هاش ادامه داد

_ شوخی میکنم...خیلی زیباوملیح هستی...خانم...جوان...خوشحالم که انقدر...مهربونی تونستی ببخشیش و الان همراهش هستی... از من به تو ...نصیحت...زود نبخشش... یکم اذیتش کن...یکم کچلش ...کن... معنی نداره...مرد...انقدر...مو داشته باشه!

با محبت بهش لبخند زدم که سرفه هاش بالا گرفت وبسختی رو به ارسلان گفت _ برید درپناه خدا باشید... ممنون بابت قولهات...

ارسلان دستمو گرفت و زیر گوشم گفت...

_ وقتشه دیگه باید بریم...تا چند ساعت آینده همه چیز تموم میشه!

یه بغض تو گلوم بود ... همینکه از اتاق اومدیم بیرون یه دختر که روی نیمکت راهرو نشسته بود بلند شد و پرید بغل ارسلان...

@novelstan1

گیج و غافلگیر شده به دختره نگاه کردم که با هق هق گفت

_ممنون برای همه چیز، ممنون که پیشم بودید درحالیکه همه بهم پشت کردند،شاید بالاخره در آرامش بتونند با مامانم زندگی کنند...

ارسلان رو مستاصل دیدم، دختره رو نمیشناختم ولی حدس زدم باید دختر همایون باشه...از اینکه شوهرم رو بغل کرده بود بدجور داشتم میسوختم ولی نمیتونستم با دختر مردی که شوهرم رو نسبت به من آروم کرده بود بیرحم باشم..

اون نیمه مهربون وجودم خودشو نشون داد و دستمو گذاشتم رو شونه دختره و گفتم

_ برای پدرت متاسفم عزیزم...

سرش رو چرخوند و سریع از بغل ارسلان اومد بیرون و هول شده و درحالیکه بینیش رو میکشید بالا گفت

_ خیلی شرمندم، من منظوری نداشتم فقط من

@novelstation1_

واقعا کسی رو ندارم از دیروز به تمام آشناهامون زنگ زدم تا بگم لحظه های آخر پدرمه ولی یا جواب ندادند یا بیتفاوت گفتند خدا رحمتش کنه و بهونه اوردند تا نیان ، مامانم سالهاست رفته و تنها کسی که برام مونده بود بابامه و...

دختره روکشیدم تو بغل خودم و دلداریش دادم که چشمای ارسلان غمگین شد...چند دقیقه ای پیش دختر همایون که فهمیدم اسمش فروغِ نشستم و دلداریش دادم تا بلکه آروم بشه...

ارسلان چندتا از افرادمون رو بسیج کرده بود تا به کارها رسیدگی کنند و خودش عجیب کلافه بود و راهرو بیمارستان رو با قدمهاش داشت متر میکرد...

وقتی همه چیز تموم شد و همایون نفسهای آخرش رو کشید مردی که فقط چند دقیقه تونستم بشناسمش اما اندازه بیشتر آدمهای نزدیک بهم در حقم لطف کرده بود

@novelstation1_

هیچ کسی نیومد... هیچ کس!

مجبوری من و ارسلان موندیم ... قرار بود فقط چند لحظه پیششون باشیم ولی وقتی کسی نیومد با نگاهمون به هم تصمیم گرفتیم تا لحظه آخر بمونیم...تو راهرو نشستیم چون وصیت کرده بود لحظه آخر کسی داخل اتاقش نباشه فقط من و ارسلان پیش فروغ بودیم و تنها کسی که از فامیلهاشون اومد خاله فروغ بود!

با اومدن اون ما هم از بیمارستان زدیم بیرون...

قرار شد فردا صبح زود دفنش کنند و ارسلان بعد دفنش باید میرفت سوئیس...

تو ماشین نشسته بودیم و راننده که یکی از افراد تیم نارنجی بود میخواست ما رو برگردونه خونه ولی با دستور ارسلان مارو برد سمت آدرسی که ارسلان داد...

سوالی نگاش کردم که گفت

@novelstation1_

_امشب رو نمیخوام تو خونه بگذرونیم به حواس پرتی نیاز دارم خرگوش کوچولو، اگه خسته نیستی لطفا همراهیم کن...

ارسلان بگه لطفا و من قبول نکنم؟ این غیر ممکن بود ...

_ حتما همراهیت میکنم عزیزم، ولي وسایلت رو باید جمع کنیم و بدنت به استراحت نیاز داره!

سرش رو کلافه تکون داد و مجبور به سکوتم کرد...

حس میکردم غم داره...رفتیم سمت یه رستوران خیلی شیک که بالاترین طبقه یه برج بود...ارسلان باز خشک و جدی شده بود جوری که همه تا کمر داشتند براش خم میشدند ولی اون به سلام و تعظیمهاشون بیتوجه رد میشد... دستای منو گرفته بود و گاهی با شصتش نوازشم میکرد، من هم با ابهت در حدی که لایق بودن کنار این مرد قدرتمند باشم قدم برداشتم...

به دور از بقیه مشتری ها گارسون بخش VIP ما رو به

@novelstation_

سمت میز فوقالعاده شیکی بغل پنجره قدی راهنمایی کرد...

به دستور ارسلان برای اون یه پیک ویسکی با یخ و برای من یه گیلاس شراب مرلوت 20 ساله آوردند...

هنوز هم باورم نمیشد تو رستورانهای ایران میتونیم مشروبات سفارش بدیم...اخماش شدیدا کشیده شده بود تو هم و انگار اصلا اینجا نبود... منم ترجیح دادم فقط کنارش باشم و سکوت کنم...

همینکه پیک کریستالی ویسکی جلوش گذاشته شد با یک حرکت سر کشید و اشاره زد دوباره پرش کنند...

نمیدونستم چطوری این گیلاس شراب رو از خودم دور کنم!

پیک دوم رو که براش پرکردند من شام رو سفارش دادم تا بلکه به بهونه خوردن غذا بیخیال نوشیدن بشم...

اینبار ویسکیش رو فقط مزه مزه کرد ودرحالیکه یه پیانیست داشت تو سالن اصلی تک نوازی بینظیری میکرد زمزمه کرد

@novelstation1

_ دلم میخواست بیشتر همایون رو بشناسم و بیشتر ازش یاد بگیرم اون تجربه هاش زیاد بود...

آهی کشید وبه تاریکی شب زل زد، درحالیکه هنوزاخم داشت افزود

_ نمیخوام مثل اون انقدر تنها بمیرم، نمیخوام یک عمر عذاب بکشم بخاطر اذیت کردنت و تو چشم همه انقدر منفور بشم...

با این حرفش قلبم یه جوری شد ولی سکوت کردم که برگشت و نگام کرد و احساس واقعیش رو بهم نشون داد...

_ اون عاشق همسرش بودبه قول خودش تنها کسی که تودنیا اخلاق گندشو تحمل کرد و بهش یه دختر مهربون داد ولی همایون هم مثل من یه مرد سخت و بیرحم بود انقدرعذابش داد تا همسرش بخاطر حمله های عصبیش ام اس گرفت...

ابروهام رو بردم بالا که ادامه داد...

_ انقدر عاشقش بود حتی وقتی بخاطر ام اس

@novelstation1_

چشماش رو از دست داد و بعد زمین گیر شد همایون ولش نکرد و 30 سال خدمتشو کرد وقتی بیرحم میشد و به بقیه صدمه میزد همه ازش دوری کردند ولی همسرش هر بار بخشیدش، هربلایی سر همسرش آورد ولی همسرش انقدر مهربون بود بدون هیچ معذرت خواهی تمام کارهای همایون بخشیده میشد...

دستش رو دراز کرد و وقتی دستمو گرفت لبخند تلخي زد...

_ قطعا منوتو مثل اونا نیستیم حتي بعضي وقتها توصیه هاش به درد لاجرز دیوار هم نمیخورد ولی اون بهم نشون داد راه رو دارم اشتباه میرم و اگه ادامه بدم به این رفتارهای وحشیانم روزی آسیب جبران ناپذیر بهت میزنم...

نمیخواستم انقدر تو فکر و غمگین ببینمش، درحالیکه بغض گلوم رو چنگ میزد ولي بالبخند و یکم شوخي گفتم

_ من در حد همسر همایون مهربون نیستم!

@novelstation1_

_ من درحد همسر همایون مهربون نیستم!

فقط همین حرفم کافی بود تا رنگ نگاهش عوض بشه و از مود غمش بیاد بیرون... با جدیت و یکم خبیث گفت

_ برمنکرش لعنت!

همون لحظه پیش غذاها رو آوردند و همینکه گارسونها رفتند بغضم رو قورت دادم و ادامه دادم...

_ مثلا زیاد اذیتم کنی تمام خونه رو روی سرت خراب میکنم، مخصوصا اذیت کردنی که لایقش نیستم!

یه تیکه از پیش غذام که یه کیش لورن لذیذ بود رو چنگال زدم و جای اینکه خودم لقمه اول رو بخورم چنگال رو گرفتم سمتش، که مشتاقانه گفت

_ خوب؟ دیگه؟!

با چنگال اشاره کردم که دهنشو برام باز کرد که_

@novelstation1

سریع انجامش داد و درحالیکه غذایی که گذاشتم دهنش رو میجوید دستمو زدم زیر چونم و گفتم

_ مثلا میتونم بهت بگم دیگه عاشقت نیستم و تو حق نداری دستور بدی تا من عاشقت بشم عوضش باید خودت تلاش کنی تا دوباره منو عاشق خودت کنی...

اینبار اون از پیش غذای خودش گذاشت تو دهنم و درحالیکه سر ذوق اومده بود گفت

_ و اگه اشتباه از تو باشه؟

_ قطعا تاوانش رو پس میدم، خوب میدونی من تو قبول اشتباهم پیشرو هستم...

پیک ویسکیش رو به لباش نزدیک کرد و درحالیکه نگاه خیرش ثانیه ای از روم کنار نمیرفت و داشتم زیر نگاهش ذوب میشدم ادامه دادم

@novelstation1_

_ درضمن من هیچ وقت نمیذارم تو تنها باشی، یادت که نرفته، تو جزیره بهت قول دادم حالم خوب بشه اندازه تیم فوتبال برات بچه میارم، هم دختر،هم پسر و اسم همشون رو خودم انتخاب میکنم!

چشماش جوری درخشید که تاحالا اینجوری ندیده بودمش ولی سریع حرف خودمو زدم تا بفهمه همینجوري راحت هم نیست...

_ ولی جرات داری یکبار دیگه وقتی بچه تو شکممه محدودم کن، اون وقت تا زایمانم بهت نمیگم حامله ام...

چشماش رو هیچ وقت انقدر ستاره بارون ندیده بودم، که باعث شد لبخند بزنم و باز گفت

_ دیگه...

_ هووووم اینکه از این به بعد نبینم کسی بپره تو بغلت!

ویسکیش رو تا آخر سرکشید که همون لحظه غذای اصلیمون هم سرو شد و ارسلان اشاره زد یکبار دیگه پیکش رو پر کنند...

@novelstation1

چشم غره ای بهش رفتم و تشر آمیز و سرزنشگر گفتم

_ امیر ارسلان!

_ جانم؟!

باچنان تحکم و صلابتی گفت جانم که آدم شک میکرد این جانم یه جانم پر از احساسه ولی شوهر من همین بود...

با جدیت کامل محبت میکرد...وقتی نگاه سرزنشگرم رو دید پیک کریستالی رو برد سمت لبش و لبخند کجی زد و گفت

_ دارم لذت میبرم از زن حسودی که با همچین لحن آروم و خواستنی بلده با مرد بیرحمی مثل من بی رحم باشه!

فقط نگاش کردم که لباش با ابهت کش اومد و مماس پیك زمزمه کرد _ جادوگر سیاه!

مگه ممکن بود یک نفر حتی لبخندها و تعریف کردنهاش با ابهت و جدی باشه؟!

@novelstation1_

سکوت کردم تاشام رو توآرامش بخوریم ولی نتونست جلو خودش رو بگیره و باز صدای مردونه و پراز تستسترونش پیچید تو گوشم

_ چرا شرابت رو نمینوشی؟

بدون ثانیه ای فکر بهترین جواب ممکن رو دادم

_ برای یه خونه دوتا مست زیاده!درضمن من دارم ویتامین و دارو مصرف میکنم و قابل توجهت تازه سقط کردم، مثل شما بیخیال نیستم به هرحال قراره این خاندان رو افزایش بدم پس باید حواسم به خودم باشه!

باز چشماش درخشید و باید اعتراف کنم از اینکه دیگه نگاهش شیشه ای نبود و اجازه میداد ازچشماش احساسش رومتوجه بشم غرق لذت بودم که بیهوا گفت

_ کِی؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم

@novelstation1_

_ فعلا شما از هرگونه فعالیت نزدیکی ممنوع شدی...

لبخند خبیثی زد و میدونستم این یعني برام نقشه داره

و فقط خدا میدونه اون شب با چه سختی از دستش در رفتم...

.

.

"ارسلان"

_ وقتی میگم نمیای یعنی نمیای!

از دیشب انقدر از دست این زن روبروم عصبی بودم که داشتم سر

بقیه خالی میکردم!

کسی صدایی ازش در نیومد ولی من این پسر رو میشناسم همیشه

باید مخالفت کنه و دقیقا همون لحظه گفت

_ ولی سفید چرا نه؟ پس چرا قرمز رو میبرید؟

@novelstation1_

@DONYAIE MAMNOE

قبل از اینکه من جوابی بدم صدای مقتدرانه ای که مثل من اجازه دستور دادن داشت بلند شد

_ نارنجی از کِی رو حرف سفید حرف میزنی؟ وقتی میگه نمیری یعنی نمیری...

آرشام دستاش مشت شد و با حرص گفت

_ من نمیفهمم من چه کار خلاف قوانینی کردم که دارم مجازات میشم... چرا باید قرمز و زرد برن ولي من نه؟؟؟

دیگه دست خودم نبود فنجان قهوه تموم شدم رو پرت کردم سمتش که طبق معمول جاخالی داد و صدای شکستن فنجان تو اتاق پخش شد... ازحرص این کله شق رو اعصاب مشتمو کوبیدم رو میز و سرش داد کشیدم

_ اینجا میمونی و تیمت رو سر و سامون میدی نارنجی خسته شدم از اما و اگرهات...

@novelstation1_

همه رنگها به خصوص آبی که به من عادت نداشت و رنگش پریده بود و همه فقط صدای نفسهاشون شنیده میشد که با جدیت گفتم

_ قرمزوزرد برید پایین منتظر باشید بقیه هم همه برج نور میمونید و تیمهاتون رو سر و سامون میدید...

همه با هم گفتند " اطاعت سفید"

اینبار مایا با جدیت گفت

_ ختم جلسه همه بیرون، تنهامون بذارید...

به ثانیه نرسید اتاق خالی شد و همسر بدجنسم با لوندی و لباس سرتاپا مشکی که از مراسم خاکسپاری صبح زود تنش مونده بود اومد سمتم و الحق سیاه رنگ این زن بود...

_ میخوای اینجوری عصبی بری؟ از صبح اخمو شدي...

با حرص غریدم

_ از مجازاتهات متنفرم!

@novelstation1_

با لبخند هاتی بهم نزدیک شد و صندلیم رو هلم داد عقب و پاهاش رو دو طرفم گذاشت و کامل نشست روی پاهام...

هنوز اخمام تو هم بود ولی با بوسه های ریزی که رو لبم زد و یکم آرومتر شدم...ملوس و شیرین گفت

_ خوب این یه قسمت از مجازاتم هست...هوم اگه شوهر خوبی باشی برگشتی میتونی باهام دوبل حساب کنی هووم؟ باشه؟

این دختر حتی با حرفاش هم میتونست آرومم کنه، یادم رفته بود چقدر میتونه آرامش بخش باشه... مُسَکِن من!

رونش رو چنگی زدم و با صورتم شالش رو کنار زدم و زیر گردنش رو عمیق بوییدم و زیر گردنش زمزمه کردم...

_ این یه پیشنهاد عالی و وسوسه انگیزه!

یهو با حرکت دستاش ازش دور شدم که دستش رو کرد تو جیبش و یه کاغذ که چند لا تا شده بود رو گرفت سمتم...

@novelstation1

یه کاغذ پر از خط خطی و یه دست خط با نمکی که البته میدونستم مال کیه!

_ اینم لیستی که ازم خواسته بودی، چندتا هستند ممنون میشم همشون رو انجام بدی...

با خوندن اولین گزینه چشمام از تعجب گرد شد و ناباور گفتم

_ شوخیت گرفته؟

با خنده ای که سعی میکرد مهارش کنه گفت...

_ البته که نه عزیزم، گزینه اول که خیلي راحته، هر روز توهر شرایط کاری باشی بهم زنگ میزنی و از خواب بیدارم میکنی و بهم صبح بخیر میگی و برام از پشت تلفن بوس میفرستی!

حتی نمیتونستم بهش فکر کنم همچین لوس بازی های مسخره ای انجام بدم پس با حرص گفتم

_ حتی یک درصد فکرش رو هم نکن...

@novelstation1_

@DONYAIE MAMNOE

اخماش رو عجیب غریب کشید تو هم و هزارتا نقشه وحشتناك پشت اخمهاش بود، خواست از رو پاهام بلند بشه که با عصبانیت غریدم...

_ مایا این مسخره بازی ها چیه؟ این شرط ها چیه؟

چشمم به یکی از گزینه ها افتاد دوباره آتیش گرفتم...

_ چی؟ برم لباس زیر فروشی زنانه و برات لباس زیر بخرم؟ عمرا غیر ممکنه، من از خرید ابدا خوشم نمیاد این چندبار هم فقط بخاطر تو تحملش کردم من تمام خریدهام رو طراحم انجام میده و برای من و تو کالکشن آماده میکنه مثل اتاق لباسمون... هرچی میخوای بگو اون برات تهیه میکنه!

جوابی نداد و من یکبار دیگه به برگه نگاه کردم با دیدن هر گزینه داشتم بیشتر و بیشتر آتیش میگرفتم...گزینه بعدی رو خوندم

_ هر روز جلو آیینه از خودم سلفی بگیرم و برات

@novelstation1_

بفرستم؟ نه تو قطعا کمر به عذاب دادن من بستی آره؟

پوفی کشیدم و یه گزینه دیگه رو هم خوندم...

_ تو گردنت باید میکروچیپ بذاری...

دندون قروچه ای کردم و گزینه بعدی...

_ خوندن کتاب رازهایی درباره زنان که هر مردی باید آنهارو بداند،

مایا این چرت و پرتا چیه؟

شونه هاش رو انداخت بالا و کاملا سرتقانه گفت...

_ همه اینا به دور از شخصیت توا و میدونم انجام دادن تک تکش

برات مثل شکنجه میشه جناب سفید...

دقیقا همین بود! لعنتی من عمرا نمیتونستم از این مسخره بازیها

دربیارم...این کارها در حد و شان من نبود...حداقلش این بود برای

مغازه لباس زیر فروشی میتونستم یکی از دخترهای راستین رو

بفرستم ولی دقیقا انگار ذهنمو خوند و گفت

@novelstation1_

_ راستي وقتی داری لباس زیر میخری برام باید از خودت عکس بفرستی...باشه سفید جون؟

دست پیش گرفتم تا پس نیوفتم و با اخمای کشیده تو هم گفتم

_ این یعنی به من اعتماد نداری؟

لبخند ملوسی زد و گردنش رو تاب داد

_ ازقضا دقیقا خیلی بهت اعتماد دارم و انقدر میشناسمت که یکی از زیر دستات یا طراحت رو بفرستی برام بخرند!

پوفی کشیدم و سعی کردم باهاش معامله کنم و گفتم

_ نمیشه چندتا از گزینه ها رو حذف کنی در عوض مثلا کل عمارت رو به نامت بزنم یا کل برج نور رو؟

نیشخندی زد و گفت...

_ میدونی تو زیر یه قرارداد که خبر نداری چی بود رو امضا کردی و از کجا معلوم شاید همه عمارت و برج نور مال منه!

@novelstation1

خیره بهش زل زدم و دروغ چرا اگه اینکار رو کرده باشه ابدا کوچکترین اعتراضی نمیکنم، هرچند من اون ایمیل رو نزده بودم و حدس میزدم کار کی باشه ولی بارها بهش فکر کرده بودم و اگه تمام ثروتم رو از چنگم در آورده باشه مشکلی نیست...

آهی کشیدم که صداش رو شنیدم

_ میدونم تو یه مرد خشکی و این لوس بازیا برات خود جهنمه و درحالیکه من لذت میبرم از بوسهای پشت گوشی و عکسهای جذابت تو مطمئنا درحال حرص خوردن خواهی بود و مسکنت نیست تا آرومت کنه ، راستي بعد تمام اینا من عاشق گزینه آخرم وقتي برگشتي هر روز و هر روز برام گل میخري چون هیچ وقت این کار روونکردي و اون وقت من یواش یواش شروع میکنم به اینکه دوباره عاشقت بشم ....

خیلی خوب انگار راه فراری نداشتم و تو سکوت به این ور

@novelstation1

خبیث و کاربلد زل زدم...

شاید اگه هزارتا مجازات پول خرج کردن و صدمه جسمانی رو برام قرار میدم هیچ کدوم اندازه کارهایی که برام لیست کرده بود مسخره و البته عذاب آور نبود...

من مرد اینکارها نبودم ولی این زن خوب میدونست چطوری باید عذابم بده!... از روی پاهام بلند شد و یکبار دیگه هات لبمو بوسید

_ راستی کتابت هم تو چمدانت گذاشتم مرد من! سفرت بیخطر...

این زن مرگ من بود ولی باید نگهش میداشتم...

پس با تمام مجازات هاش کنار میومدم...

آره مایا زن همایون نبود و نمیذاشت من مثل همایون تو تنهایی بمیرم و تنها انسان روی زمین بود اجازه داشت همچین درخواستهایی ازم بکنه و مجازاتم کنه!

و من بعد تمام اتفاقاتی که افتاده بود و

@novelstation1_

و میدونستم الان ازم دلگیره ولی با وجود همه چیز این چند وقت ازم پرستاری کرد و هر ثانیه کنارم بود و برای اولین بار منو با معني کلمه شرمندگي آشنا کرد!

من شرمنده تمام مهربونی های این زن بودم و هر روز بهم ثابت کرد چقدر ذهنم اشتباه میکرد و من چقدر براش ارزشمندم که بخاطر خوب شدن حال من از تمام خشمش گذشت و روزها بدون اینکه چیزی به روم بیاره ازم پرستاری کرد...

پس لایق این بود عذاب بکشم و تك تك لیست رو اجرا کنم

ولي لحظه آخر که داشتم از برج میرفتم زیر گوشش زمزمه کردم

_ باشه همه لیست رو انجام میدم ولی اینا همش بین ما ۲تا میمونه!

روی نوک کفشاش بلند شد و با صمیمیت شیرینی لبم رو بوسید و مماس لبم زمزمه کرد

_ هیچ وقت کاری نمیکنم ابهت شوهرم زیر سوال بره!

@novelstation1

_ هیچ وقت کاری نمیکنم ابهت شوهرم زیر سوال بره!

لبخند قشنگی بهم زد که دوباره و هزار باره بوسیدمش، نمیتونستم از لباش دل بکنم شایدم چون مدتها ازش دور بودم، شاید هم چون فقط لباش بود میتونستم اونجوری که دلم میخواد ببوسمش، مماس لبش زمزمه کردم _ خیلی مراقب خودت باش...

با لبخند سرش رو به نشونه باشه تکون داد و زیر لب گفت

_ تو بیشتر مراقب خودت باش، زود برگرد چون برات سورپرایز جالبی دارم!

اخم مصلحتی کردم که شیطون ابروهاش رو برد بالا ولی اصرار نکردم تا بفهمم سورپرایزش چیه... این اولین بار بود همسرم بدرقم میکرد و اولین خداحافظی درست حسابیمون بود...

خداحافظی که هیچ وقت فکر نمیکردم باعث همچین بلاهایی بشه!

@novelstation1_

"مایا"

" سلام دختر کوچولو خوبی؟ ارسلان رفت؟"

چشمم روی پیام و شماره ناشناس مونده بود و دیگه نمیشنیدم

فربد داره درمورد دسته بندی تجهیزات چی میگه...

کلافه دستی به روسری ابریشمیم کشیدم و به افراد تیم سبز نگاه

کردم...هر کدوم داشتند از حرفهای فربد نت برداری میکردند و

من سعی کردم بیشتر روی حرفهای فربد تمرکز کنم...

خونه های خالی و قدیمی که نشون میداد و قرار بود داخلشون پر

بشه ازتجهیزات اضطراری...خیلی مهم بود تجهیزات رو درست انبار

کنیم مخصوصا تجهیزاتی که برای شرایط اضطراری نیاز داریم...

مخصوصا تجهیزات جاسوسی، مثل مگسها، باکس ذخیره اطلاعات،

انواع ضد گلوله، انواع فشنگ و اسلحه های گرم وسرد...

@novelstation1

فربد یه پوشه جلوم گذاشت و گفت

_ اینا لیست موجودی هامون و نواقصمون هست...اسلحه های گرم و سنگین رو از کارخونه های ایتالیا و آمریکا میخریم...

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و رئیس مابانه گفتم

_ خیلی خوب بررسی میکنم...فقط یه لیست از مدلهایی که باید خریداری بشه رو برام درست کن...

با سر تعظیمی کرد که بازاز همون شماره ناشناس دوباره پیام اومد

" مایا پیامم رو دیدی تماس بگیر!"

این دیگه کی بود؟ اصلا شماره منو از کجا آورده بود و هنوز 48 ساعت نشده ارسلان رفته بود کی بود که خبر داشت...

با تموم شدن جلسه با سبز از طبقه سبز زدم بیرون و سریع خودم رو رسوندم طبقه آبی و بی توجه به دستیار با نمک کمند و بدون در زدن رفتم داخل اتاق کمند...

@novelstation1_

با دیدن من ابروهاش رفت بالا و هول شده تماس تصویری که کاملا دیدم ساسان بود رو قطع کرد...خندم گرفت از مچگیریم...

_ سیاه؟ چیزی شده؟

خندم رو مهار کردم و گوشیم رو گرفتم سمتش و گفتم

_ معذرت میخوام سرمو انداختم پایین ولی سریعا میخوام این شماره رو برام رد یابی کنی و بفهمم کیه...

سریع اطاعت کرد و نشست پشت سیستمش و کلا 5دقیقه طول نکشید که صفحه بالا اومد و با دیدن اسم صاحب شماره چشمم چهارتا شد...چرا با رفتن ارسلان داشت با من تماس میگرفت؟ چرا با شماره ناشناس؟ من شماره اصلیش رو داشتم که!!!

کمند_ سیاه اگه نمیشناسید به تیم بنفش میتونیم اطلاع بدیم تا نیروهاشون رو ...

پریدم وسط حرفش _ نه میشناسم مشکلی نیست...ممنون آبی!

@DONYAYE_MAMNOE
@novelstation1

از طبقه آبی اومدم بیرون و با آسانسور برگشتم طبقه خودم که سیا به احترامم بلند شد و با لبخند پشت سرم و با یه لیوان آبمیوه و ویتامین و قرص هام اومد تو اتاقم...

درحالیکه داشتم قرصهام رو میخوردم سیاوش گفت

_سیاه همونجایی که خواستیدبراتون وقت گرفتم،میخوایدمنم بیام؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم

_ نه سیاوش ممنون، درضمن مگه فرهاد نگفت از بعد نهار به اینور بایدبری محل تعلیم و تمرین نیروهای بنفش؟ اینجا چیکار میکنی؟

_ راستش فقط من خبر دارم ازوضعیتتون ومیترسم تنهاتون بذارم!

با محبت نگاش کردم و قلپ آخر آبمیوم رو نوشیدم...

_ باور کن وقتی انقدر پیشرف کنی و بعد از فرهاد بهترین نیروی جایگزین بشی خیلی بیشتر میتونی به من کمک کنی پس بدو برو پیش بنفش نباید آموزش هات رو اهمال کنی... _

@novelstation1

تعظیمی کرد و از اتاق زد بیرون...

3 پرونده خونواده های مختلف زیر دستم بود و باید بهشون رسیدگی میکردم ولی بدجور ذهنم مشغول بود تا بفهمم این آدم چرابه طرز عجیبی به من پیام داده!

سندرم دست بیقرارم نذاشت بیشتر ازاین کنجکاو بمونم و شمارش رو گرفتم...هنوز دوتا بوق نخورده بود که تماس برقرار شد و صدای مردونه و خاص و آشناش تو گوشم پیچید...

_ خیلی به موقع تماس گرفتی...

_ سلام...

تک خنده آرومی کرد و گفت _ سلام، خوبی بانو پاک؟

نکنه چیزی متوجه شده، مخصوصا وای وای احتمال زیاد متوجه اون چیزهای تو اتاقش شده! آره صد در صد وگرنه چرا به من زنگ زده!

_ مایا اونجایی؟

@novelstation1_

اهم اهمی کردم و جواب دادم

_ ببخشید تو فکر بودم،عجیبه که باشماره ناشناس پیام فرستادید!

_ آخ راست میگی ببخش حواسم نبود این شماره کاریمه و تو از خونواده ای و شماره اصلیم رو داری...

_ هووم که اینطور، خوب قضیه چیه؟

_ باید حتما قضیه ای باشه که من با تو تماس بگیرم؟

محکم و با صلابت جوابشو دادم...

_ بر اساس اینکه من و شما اونقدرها باهم صمیمی و نزدیک نیستیم برام جالبه این تماس...

خنده مردونه ای کرد و گفت

_ خیلی خوب حق داری، هربار وقتي باهات برخورد میکنم بیشتر میفهمم چقدر براي ارسلان مناسبی ولی باید ببینمت چون موضوعی نیست بخوام پشت تلفن باهات در موردش حرف بزنم،

@novelstation1

خواستم چیزي بگم ولي اون سریع پیش دستي کرد و ادامه داد

_ساعت چند کارت تموم میشه بیام دنبالت...

ابروهام از پیشنهادش رفت بالا و گفتم _ چرا نمیاید عمارت؟

_ فکر کنم در مورد رابطمون باید تجدید نظر کنیم و باهم صمیمیتر

بشیم پس بیرون رفتن جذاب تره!

جلل الخالق این آدم چش بود...قبل از اینکه من چیزی بگم گفت

_ راستی ارسلان از ملاقتمون بیخبر باشه بهتره!

دهنم از حرفش باز موند... ناخواسته تمام سریالهای جم تی وی که

با مامانم و زهره مینشستیم و نگاه میکردیم اومد جلو چشمم...

نکنه این بشر فکر بدی نسبت به من پیدا کرده مخصوصا بعد اون

فاجعه استخر... قلبم تند تند میزد و نمیدونستم باید چی بگم ولی

تو ذهنم به خودم تشر زدم " خفه شو مایا این غیر ممکنه... لعنتی

تف به چیزهایی که میبینیم و میشنویم و باعث

@novelstation1_

ذهنمون نسبت به نزدیکانمون خراب بشه" وقتی سکوتم طولانی شد خودش گفت

_ ساعت 5 عصر میام دنبالت، فکر کنم همون موقع میای بیرون... بدجور تو فکر بودم ولی من باید به خونوادم اعتماد میکردم و این مرد یکی از افراد خونوادم بود...پس اعتماد کردم...

_ باشه پس ساعت 5 دم در برج میبینمت...

همینکه گوشی رو قطع کردم چند تقه به در خورد و با گفتن "بله" بلندم در باز شد و کمند اومد داخل...

_ ببخش سیاه مزاحم شدم ولی نگرانتون شدم پس درمورد صاحب اون شماره تحقیق کردم و انگار اون شخص پسرعموی سفید و تو ثبت احوال برادر شما ثبت شدند البته با دیدن فامیلی پاک باید متوجه میشدم با شما فامیل هستند...

پوکر فیس به کمند نگاه کردم، کمند قطعا کیان رو

@novelstation1

شایدم میشناخت ولی یادش نمونده بود،یادم نمیومد به هم معرفی شده باشند... ولی اینکه بیخبر از من تو کاری دخالت اضافی کرده بود باعث شد یکم تند برخورد کنم

_ کمند؟! من از تو خواستم کاری کنی؟ مگه نگفتم میشناسم...

هول شده گفت _ ببخش سیاه من فقط...

کلافه سری تکون دادم و کلافگی کیان رو هم سر کمند خالی کردم

_ بدون دستور من حق نداری چیزی رو در مورد من بررسی کنی این تذکر اول و آخرمه، لطفا دیگه تکرار نشه...

سریع سرش رو تعظیم وار به جلو خم شد و زیر لب گفت " اطاعت سیاه"...با رفتن کمند پوفي کشیدم و بلند شدم و از یخچال میوه هایی که سیاوش گذاشته بود رو برداشتم و درحالیکه اونا رو میخوردم و یه دستم رو شکمم بود و نازش میدادم و به کارهام رسیدم... حتی نهار هم نخوردم چون

@novelstation1_

وسطش باید با پدر آرشام ملاقات میکردم، مردك میخواست کم کم کناره گیری کنه و بجاش آرتان رو جایگزین خونوادشون کنه... این غیر ممکن بود من عمرا اجازه نمیدادم!

جوری صدام رو روش بلند کردم و گفتم " تا وقتی آرشام هست هرچقدر هم آرتان برام عزیز و بزرگوار بشه ولی قدرت خاندان شما بعد شما به آرشام داده میشه به نارنجی که برای این تشکیلات بارها تا دم مرگ رفته!"

پدر آرشام از برخورد من جوری جا خورد که رنگ و روش پرید... هرچقدر آرشام بد کرده باشه و دوستیمون رو برده باشه زیر سوال ولی نمیذاشتم پدرش آرشام و زحماتش رو نادیده بگیره!

آرشام هم مثل من قربانی بود فقط تفاوتمون این بود اون مجبور شد از تمام علایقش دست بکشه ولی من افتادم وسط زندگی که سالها در انتظارش بودم...

@novelstation1_

روز طاقت فرسام با دیدن ساعت یک ربع به 5 تموم شد و به سرعت خودمو آماده کردم و یکم آرایشم رو تمدید کردم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره همیشگی کیان سریع جواب دادم و گفتم

_ دو دقیقه دیگه پایینم!

"باشه" ای گفت و من سریع رفتم پایین، خدا رو شکر شاهین دیگه نبود و نمیدونم ارسلان کی شاهین رو گم و گور کرده بود...

ماشین خودم رو برنداشتم و همینکه ازساختمون زدم بیرون بنز سیاه کیان که برام چراغ زد رو دیدم...

محکم مشتم رو فشردم و امیدوار بودم کیان واقعا برای کار مهمی دعوتم کرده باشه و اعتمادم بر باد نره...

سوار ماشین شدم که با خوشرویی نگام کرد و دستشو گرفت سمتم

_ سلام زن داداش کوچولو، ممنون از قبول دعوتم...

باهاش دست دادم و ابدا ذره ای استرسم رو بروز ندادم

@novelstation1

با لبخند و روی مهربونم گفتم

_ خیلی مشتاقم ببینم دلیل این دعوت عجیب چیه...

راه افتاد و لبخند نسبتا بزرگی زد که چال خطی گونه هاش تو دید قرار گرفت و گفت

_ دعوتم قطعا عجیبه ولی یه دلیل دوست داشتی داره، البته امیدوارم این دوست داشتنی هنوز باشه ...

بیشتر گیجم کرد و باعث شد تا مقصد چیزی نگفیم...

با دیدن اطرافم و جایی که پارک کرد مشکوک نگاش کردم که شونه هاش رو انداخت بالا و گفت

_ یارا و اکیپ دوستامون از این پارک خیلی خوششون میاد فکر کردم برا تو هم تنوع باشه...

چند وقت بود نیومده بودم پارک آب و آتش؟ آخرین بار با دوستای ماردین اومده بودم...

@novelstation1_

با یادآوری ماردین باز شکمم به هم پیچید...از وقتی برگشته بودم سراغ پدر و مادر و برادرم رو نگرفته بودم و حتی نتونسته بودم تو عروسی برادرم شرکت کنم...

به حدی تو فکر بودم که وقتی درم باز شد یکه خوردم

کیان_ بدجور تو فکر بودی ها... پیاده شو بریم یه چیزی بخوریم...

با لبخند محترمانه ای پیاده شدم و شونه به شونه هم قدم برداشتیم و منتظر بودم چیزی بگه ولی رفت سمت یه ویتامین بار و دوتا نوشیدنی گرفت و برگشت سمتم که بالاخره صدام در اومد...

_ میشه بگی دلیل اومدنمون چیه؟احیانا نیومدیم برای گردش که!

آروم قدم برداشتیم سمت پل که گفت

_ همون شبی که حالت بد بود وکوهسار روفرستادم خونتون یادته؟!

_ بر اساس اینکه آلزایمر نگرفتم بله یادمه!

چپ چپی نگام کرد و گفت

@novelstation1_

_ اون شب تازه ارسلان فهمید که تو بارداری...

یهو از تعجب چشمام درشت شد... لعنتی اینو به من نگفته بود..

کیان_ اونروز صبح دوباره بیهوشت کردم چون براساس ضربه ای که تو سقط اول بهت وارد شده بود میترسیدیم برای بچه مشکلی پیش بیاد، یکی از دکترهایی که میشناختمش با تمام دم و دستگاهش اومد عمارت شما و اون صبح تورو سونگرافی کردیم...

یک لحظه یادلزجی شکمم افتادم، لعنتی من به چی فکرکرده بودم! ولي یهو استرس گرفتم...لعنتی اگه سونوگرافی کردند پس ممکنه ارسلان الان بدونه؟ نه خدایا یك بار هم طرف من باش...

کیان دوباره ادامه داد_ ارسلان اون شب یارا رو با پسرامون تهدید کرد و من حین سونوگرافی یه چیزی فهمیدم و خیلی نامحسوس به دکتر فهموندم چیزی نگه، خواستم از شوهرت انتقام بگیرم، یه دروغ کوچیک فقط برای اینکه یکم اذیتش کنم ولی...

@novelstation1

گیج نگاش کردم و لب پایینش رو برد تو دهنش و مکید و یهو چشمای عین شبش رو آورد بالا و گفت

_ ولي مایا بچه هات دوتا بودن، دوقولوهای ناهمسانی که با اختلاف یک الی دو روز تشکیل شده بودند و این توی کسانیکه مشکل تخمک گذاری دارندپیش میاد مخصوصا وقتی رابطه پشت سرهمی با شریکشون داشته باشند، اونیکه دیرتر تشکیل شده بود ضعیفتر بود حتی وقتی ضربان قلبشون رو گوش دادیم کوچکتره خیلی ضعیف بود و فقط یه دکتر میتونست دوضربان رو تشخیص بده و ارسلان هرچقدر آدم زرنگ و قدرتمندیه تو علم پزشکی مخصوصا در مورد زنها ابدا وارد نیست!

آب دهنم رو قورت دادم و به مزاییک های کف زمین زل زدم کیان خیلی بی پروا و علمی داشت توضیح میداد دقیق مثل دکتری که دنیز آورد بالا سرم...

@novelstation1_

ولی شنیدن این حرفها از کیان خجالت زدم میکرد...متوجه خجالتم شد و با جدیت کاملي که فقط با پرستارهاي بیمارستان ازش دیده بودم گفت...

_ سرت رو بگیر بالا دختر چرا خجالت میکشی؟ از شوهرت زیاده خواهت حامله شدی و کار بدی نکردی...

دستشو کشید لای موهای مشکیش و ادامه داد

_ میدونم ارسلان بیرحمه، میدونم اذیتت کرده ولی تو براش از هر چیزي ارزشمندتری، وقتي فهمید این بچه رو هم سقط کردی داغون شد، نه بخاطر بچه بلکه بخاطر آسیب رسیدن به تو ولي بخاطر اینکه تو فکر بدي نکني حتي از اینکه ببرتت دکتر خودشو منع کرد...هر چند خوشبختانه گفته بودي خودت رفتي...

آهي کشید و چند قلپ از نوشیدنیش رو نوشید و ادامه داد

_ فکر به تو و عذاب وجدان مخفی کردن این قضیه

@novelstation1

چندین شبه نذاشته بخوابم از وقتي فهميدم بچت سقط شده زندگیم تباه شده، دارم دقوونه میشم...

گوشه لبمو و گاز گرفتم که با پاش رو زمین ضرب گرفت ....

_ مایا منم مثل ارسلان رئیس یک خاندان بودم و نکته حرفها رو خوب میگیرم...

سرم رو آوردم بالا و با استرس نگاش کردم که گفت

_ تو بهش نگفتی بچهات گفتی بچت سقط شد...

کلافه دستی به روسریم کشیدم و موهام رو مرتب کردم بدجور غافلگیر شده بودم و تو ذهنم سعی میکردم بهونه جور کنم ولی کیان تیر خلاص رو زد...

_ اون قُل ضعیفی که دیرتر تشکیل شده بود و مستعد از بین رفتن بود سقط شده و اون یکی مونده درسته؟

ناباور نگاش کردم که گفت

@novelstation1_

_ مایا عذاب وجدان داره منو میکشه، شاید اگه بهت میگفتم از جات تکون نخوری و آزمایشات بیشتری برات مینوشتم و تحت نظر قرار میگرفتی بچتو از دست نمیدادی، اگه به ارسلان میگفتم شاید تورو نمیبرد کلبه و اونجا نگهت نمیداشت، رابطه برات بلا مانع بود ولی هر ضربه یا شرایط غیر نرمالی ممکن بود قل ضعیفتر رو از دست بدی و من اینو مخفي کردم فقط بخاطر اینکه ارسلان رو اذیت کنم! بغضی ته گلوم بود و باز ترس اون روز وقتی خون بین پاهام رو دیدم برام تداعی شد و چشمام سوخت ولی من ابدا کیان رو مقصر نمیدونستم... ولی سکوت کردم چون نمیخواستم کیان بغضم رو متوجه بشه!

کلافگیش رو کاملا بروز داد و دوباره توضیح داد

_توبیشتر موارد وقتی حال مادرخوب نباشه ممکنه خونریزی وسقط اولی به دومی هم آسیب بزنه، بگو که

@novelstation1_

انقدر قوی هستی که هنوز یکیش مونده تا با خیال راحت برگردم خونه پیش خونوادم...

سرم رو آوردم بالا و نفس عمیقی کشیدم تا آروم باشم و من هیچ وقت ضعفمو نمیذاشتم بغیر از شوهرم کسی ببینه...

_ تقصیر تو نبود کیان، شاید اگه ارسلان تو و یارا رو تهدید نمیکرد تو این کار رو نمیکردی، شاید خودم اگه 2 روز بیشتر تو کلبه میموندم این اتفاقات نمیوفتاد پس لطفا خودت رو مقصر ندون!

یهو مشتش رو محکم کوبید رو میله های بغل پل و با حرص گفتم

_ حرفات جواب سوال من نبود، دومی هنوز زندست؟

_ چرا باید بهت اعتماد کنم؟

انقدر عصبی شد که رگ کنار شقیقش شروع کرد به نبض گرفتم...

_ نه واقعا زن و شوهر یک جفت اعصاب خورد کن قهار هستید، الان میفهمم میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

@novelstation1

با دستش اشاره اي به من کرد و گفت

_ تو و اون شوهر روانیت هم بخاطر همین جذب همدیگه شدید!

نتونستم جلو خودمو بگیرم ویهو زدم زیر خنده که باعث شد نه تنها کیان چپ چپ نگام کنه بلکه هرکسی رد میشد نگام کرد!

بین خندیدنم گفتم

_ خیلی خوب اعتراف میکنم من و ارسلان برای هم آفریده شدیم!

_ مایا لطفا رو اعصابم نرو، هنوز قل دوم هست؟ زندست؟

به چشماش نگاه کردم و گفتم

_ قول میدی بین خودمون بمونه؟

کلافه دور خودش چرخی زد و غرید...

_ لعنت به من آره قول میدم، قول شرف میدم فقط بگو و خیالم رو راحت کن!

بهش اعتماد کردم و جوابش رو دادم...

@novelstation1_

و الان پنجمین نفری که شریک جرمم بود برادر شناسنامه ایم و بهترین دوست همسرم بود...

همون لحظه ایمیلی برام اومد که نوشته بود...

" این آی پی آدرس میکرو چیپیه که تو گردنم گذاشتم خرگوشک...

این گزینه از لیست هم تیک خورد!"

با عشق به پیامی که به دستم رسیده بود زل زدم...

ولی نمیدونستم چی در انتظارمه...

نمیدونستم که این بچه قراره چه بلایی سرش بیاد...

آینده هیچ وقت خبر نمیکنه!

@DOKYAIE.MAMNOE

@novelstation1_

- فصل ششم -

@DONYAIE MAMNOE

@novelstation1_

"مایا"

_ صبح بخیر خرگوشک!

کش و قوسی به خودم دادم ...سرحال و با لبخندی که از شنیدن صداش اومد رو لبم خوابالو گفتم

_ صبح بخیر مرد من! زود باش بوس بده...

مردونه و تو گلویی خندید و بوس آرومی از پشت تلفن برام فرستاد که باعث شد دستمو روی شکم بکشم و احساس خوش بختی کنم..

لحافمو کنار زدم و گفتم _ رسیدی بارسِلون؟

_ بله بانو دیشب رسیدم و الان اینجا 5 صبحه و زود بیدار شدم تا تورو بیدار کنم...

لبخندم تا بناگوشم کشیده شد و با ذوق گفتم

_ تو یدونه ای صورتی جون!

معترض و جدي گفت...

@novelstation1_

_ هی جای این حرفها بوسمو بده دخترك، میخوام برم ورزش کنم انرژي میخوام، به اندازه کافی عضله هام شل شده و یک ماه تو استراحت مطلق بودم دیگه دارم روانی میشم...

_ هووووم یعنی میخوای وقتی برگشتی زبونمو بین عضله هات بچرخونم و بعد منو زمین بزنی و جیغم تو کل عمارت بپیچه، اووم!

_ هی خرگوشک با من با این لحن سکسی و هات حرف نزن یک ماهه ازت دورم قبلش هم مجازات بودم دیگه دارم میزنم به سیم آخر، پا میشم برمیگردم ایران حتی شده برای یک شب!

سیخ سرجام نشستم و گفتم...

_ نه اینکار رو نمیکنی سفید جون، باشه دیگه اینجوری حرف نمیزنم!

مردونه و تو گلویی خندید و گفت

_ برو صبحونتو مفصل بخور و قوی برو به کارت برس زن زیبای من.

لبمو گاز گرفتم و باز شیطون و با لحن خاص

@novelstation1_

خودم صداش زدم" ارسلانم؟"

_ جانم؟

وقتی اینجوری میگفتم جانم قلبم به حدی محکم میتپید انگار هر لحظه ممکنه از قفسه سینم بزنه بیرون...

بوس محکم و صدا داری براش فرستادم و گفتم

_ دلم برات خیلی تنگ شده و بیتاب منتظرم این 3 ماه تموم بشه..

نفس عمیقش رو پشت گوشی شنیدم که گفت

_ این اولین دوریه که اینجوری برام سخت میگذره، حتی نمیتونم از دوربین ها هم ببینمت، یادم باشه دیگه تحت هیچ شرایطی کاری نکنم که لایق مجازات بشم، برگشتم سالها دیگه ازت دور نمیشم...

و باز من تو ته ته خوشبختی بودم...

بالاخره باهم خداحافظی کردیم که مثل هر روز دیگه روزم زیبا شروع شد...

@novelstation1_

رفتم تو حموم و تیشرت ارسلان رو در آوردم و جلو آینه ایستادم و به قلمبگی شکمم زل زدم و دستمو روش کشیدم و با هاش صحبت کردم " سلام عشق من، عزیز مامان بابات صبحت بخیر فسقلی" همون لحظه تکونی خورد که یه جوری شدم...شکمم هنوز زیاد بزرگ نشده بود وهمش لباس اسپرت و فری سایز میپوشیدم تا مشخص نشه و اکثر مواقع جلسه ها رو تو اتاق خودم یا سالن کنفرانس طبقه سیاه و سفید برگزار میکردم و ازقبل میرفتم پشت میز مینشستم و تا وقتی همه نمیرفتند از جام بلند نمیشدم!

طبق گفته های دکترم 5 ماه رو تموم کرده بودم و دوماه دیگه هفت ماهه میشدم ولی بهم هشدار داده بود بایدخیلی مواظب خودم باشم وگرنه دچار زایمان زودرس خواهم شد!

البته ناگفته نماند تو دیدارم با دکترم به زور و بر اساس عذاب وجدانی که یقه کیان رو گرفته بود پاشد باهام اومد!!!!

@novelstat

و من بدجور حرصم دراومد و با هزار و یک تهدید و داد و بیداد قبول کردم بیاد و وقتی برگشتیم یک لیست بلند بالا داد به مژگان و رفت یه جوری برام خرید کرد انگار من گشنه بغل خیابون افتادم منتظرم کیان به من نان و آب بده...

درک میکردم عذاب وجدان داره ولی جدا رو اعصابم بود!

آخرش رسماً روش اسلحه کشیدم و داد زدم

"اگه نمیخواي پسرات یتیم بشن دیگه از این اداها در نیار"

و بعد اون دیگه فقط گاهاً باهام تماس میگیره!

فکر کنم فهمید روانیم کرد!

صبحونم رو خوردم و راه افتادم سمت برج ولی با دیدن تاریخ هینی کشیدم!... امروز تولد مامانم بود... باید میرفتم و میدیدمش...

یکبار زنگ زد و انقدر هول هولکی جوابش رو دادم نتونستم بغیر از سلام خوبی چطوری بیشتر صحبت کنیم...

@novelstation1_

سر راه جلو یه قنادی نگه داشتم و یه کیک سفارش دادم و ازجواهر فروشی که قبلا خانم منو بهشون معرفی کرده بودتماس گرفتم و یه کاتالوگ از گردنیهای ظریفشون رو از واتساپ برام فرستادند و من یه گردنبند یاقوت کبود انتخاب کردم تابعد کارم سرزده برم خونه.. هم بخاطر تولدش هم اینکه باید درمورد حاملگیم به مامان میگفتم! رسیدم برج و سریع رفتم اتاقم و خدا رو شکر بازم زودتر از بقیه رسیدم تا کسی منو نبینه...

شروع کرده بودم به کارهایی که امروز باید سر و سامون میدادم... اول که یه جلسه با یکی از سیاستمداران اسپانیایی که ازمون نیروی بادیگارد میخواست داشتم و انقدر باهاش اسپانیایی صحبت کردم کلی سر ذوق اومدم ولی بعدش دوتا از وابسته های تشکیلات سفید که به مشکل خورده بودند سرزده اومدند که با اون روی بیرحم و اخلاق هیولایی من مواجه شدند!

@novelstation1_

اصلا نفهمیدم کی ظهر شد...باتکون آرومی که فسقلی خورد فهمیدم دوتامون گشنه ایم...همون لحظه چند تقه به در خورد، با "بفرمایید" بلندی که گفتم در باز شد و صداي سرحالش رو شنیدم

_ مزاحمت نشدم؟

سرم رو آوردم بالا و لبخند خسته ای زدم...

_ نه مشکلی نیست منم میخواستم خستگی درکنم، چیزی شده؟

لبخند بزرگی که مدتها بود ازش ندیده بودم رو دیدم که بی تعارف اومد روی مبل چرمی کنار میزم نشست ...

_ راستش میخوایم برگر بگیریم ماه هاست زیرآبی نرفتیم وحاضرم قسم بخورم آخرین بار فقط با خودت خوردیم و خدا شاهده بدون تو از گلومون پایین نرفته،میشه افتخار بدی همراهیمون کنی؟

ابروهام رفت بالا و ناباور نگاش کردم که باانگشتای پراز خالکوبیش با اضطراب روی میز ضرب گرفت...

@novelstation1_

مدتها بود باهاشون معمولی شده بودم وچیزی به روشون نمیاوردم!

ابدا عقده ای بازی درنمیاوردم ولی گاهی البته فقط گاهی اونم

وقتی باهاشون تنها میشدم یکم زخم میزدم...

درسته هیکل گنده کرده بودند و تو کارشون عالی بودند ولی واقعا

بچه بودند... پسر بچه های لوس!

ریز ریز سعی میکردند دلم رو به دست بیارن...

یبار میعاد ی باکس بزرگ برام شکلات سوئیسی خریده بود...

یفربد برای اتاقم چندتا گلدون خوشگل آورد و گاهی میاد گلا رو

آب میده...یبار آرشام برام یه عروسک بزرگ از نارنجی شهر موشها

خرید که اونم بردم خونه!

و وقتی از هرکدوم میپرسیدم به چه مناسبت؟ میگفتند

" همینجوری دلمون خواست!"

طفلک فرهاد و کمند هم انگار تو رودربایستی گیر کرده بودند

@novelstation1

کمند چپ و راست برام تارت و کیک درست میکرد و فرهاد سعی میکرد تو همه سرکشی ها و هرکاری همراهم باشه و تنها نمونم! فقط اون دوتا کره خری که همراه ارسلان رفته بودند هیچ خبری ازشون نبود...

_ مایا؟ میای؟

با شنیدن صدای دوباره آرشام از افکارم دست کشیدم و با وجود اینکه یکم معذب بودم و نمیدونستم کار درستی دارم میکنم یا نه گفتم _ باشه میام...

چشمای عسلیش درخشید و از جاش مثل فنر پرید و گفت

_ پس برم بگم سفارش بدیم، چیز خاصی نمیخوای؟

_ نه ولی هوا خوبه اگه خواستید بیاید بالا بریم روف گاردن اینجا!

با ذوق گفت_ اوهوم فکر خوبیه، میایم بالا...

با رفتن آرشام دستی روی شکمم کشیدم و باز باهاش حرف زدم...

@novelstation1

"بنظرت باید بهشون بگم تو اینجایی فسقلی؟ ممکنه اینبار سمت من باشند و بابات رو باخبر نکنند؟"

پوفی کشیدم و یک ساعت بعد همه دور میز بودیم...

میعاد هنوز هم یکم لنگ میزد و من وقتی اینجوری میدیدمش دلم آتیش میگرفت، هرچند قرار بود به زودی حل بشه!

کمند و فرهاد هم همراهمون بودند و ما از هوای آخر بهار داشتیم لذت میبردیم...سیب زمینی رو با انگشت برداشتم و زدم تو کچاپ و اگه مژگان و کیان میفهمیدند من دارم آت و آشغال میخورم منو میکشتند!

فربد و میعاد کل کل میکردند و فرهاد سربه زیر رو هم داشتند از راه به در میکردند و منو بدجور خندوندند...آرشام برام نوشابم رو باز کرد و فربد سالادم رو سس زد و میعاد برگرم رو برام راست و ریست کرد که کمند با شوخی صداش در اومد!

@novelstation1

_ دیگه دارم حسودی میکنم، خوب منم خانمم چرا فقط به سیاه میرسید؟!

آرشام_ تو برو زردک بهت برسه بزغاله!

انگشتمو تو هوا تهدیدوار تکون دادم...

_ فقط من اجازه دارم به زرد بگم زردک ها! اسم های مستعار منو ندزدید لطفا!

میعاد_ یعنی هنوز هم به سفید میگی سفید جون؟ لابد وسط رابطه هم بهش میگی سفید جون!

بعد شروع کرد به مسخره بازی و ادا در آوردن....

_ آه سفید جون، جووون محکمتر اووف...اوم آره ...

جیغی کشیدم و از حرص کچاپی که تازه بازش کرده بودم رو فشار دادم که همش ریخت رو لباسش...

نه تنها ناراحت نشد بلکه بلند بلند مثل بقیه زد زیر خنده...

@DONYAYE_MAMNOE
@novelstation1

ولی من حرصم در اومده بود و با عصبانیت گفتم

_ اندازه سر سوزن ادب و شعور نداری میعاد، این چه حرفیه؟ من باید باز رئیس بشم، لیاقت نداری دو دقیقه به روت بخندم!

آرشام با لبخند دست روی شونم گذاشت و گفت

_ خودت که میعاد رو میشناسی بچه که زدن نداره، بیخیال مایا بعد مدتها دو دقیقه پیش همیم!

فربد_ سیاه جون عصبانی نشو ما مخلص شماییم ببخشش، تو انقدر دلت بزرگه که چه چیزهایی بخشیدی این که هیچی نیست!

چپ چپ بهشون نگاه کردم که نهار خوردنمون رو ادامه دادیم و آخراش بود که با شنیدن صدای فربد رومو برگردوندم سمتش...

_ مایا راستش خیلی وقت بود میخواستیم دور هم جمع بشیم ولی میترسیدیم اذیت بشی، ممنون با وجود حماقتهای ما بازم پشتمون دراومدی و ممنون که سفید رو قانع کردی آیلار و لارا رو برگردونه!

@novelstation1

با محبت لبخنی بهش زدم و دو هفته قبل بعد از کلی کلنجار رفتن با ارسلان قانعش کردم که آیلار و لارا رو برگردونه...

همون لحظه میعاد هم با لبخند غمگینی گفت

_ و منم ممنونم که اجازه عمل آخرم رو برام از سفید گرفتی، اگه آخرین عملم رو انجام نمیدادم تا آخر عمر لنگ میزدم!

ارسلان برای مجازات میعاد نذاشته بود عمل آخرش رو انجام بده، میخواست تا آخر عمر لنگ بزنه و یکی دیگه از کارهام این بود قانعش کنم تا عمل آخر میعاد رو اجازه بده...

بدون اینکه ارسلان رو حساس کنم خیلی زیر زیرکی داشتم تشکیلات رو سر و سامان میدادم...

من به شوهرم قول داده بودم نذارم شخصیت منفوری بشه...

آره شاید پسرا الان بهش حق میدادند ولی چند سال بعد وقتی لارا بدون پدر بزرگ میشد یا شانس

@novelstation1_

موفقیت عمل میعاد میومد پایین یواش یواش نسبت به ارسلان کینه پیدا میکردند...من قرار نبود دلیلهام رو نه به ارسلان نه به پسرا بگم ولی همیشه اولویت شوهرم بود...

و ارسلان یواش یواش داشت متوجه میشد که با ارزشترین و مهمترین منه!.... آرشام با محبت نگام کرد و گفت

_ منم یک تشکر بهت بدهکارم بخاطر پدرم و ارزشیکه بهم دادی... من هیچ وقت به روشون نیاورده بودم ولی انگار ارسلان به روشون آورده بود که اینا کار منه!

اینا یک قسمت از کارهام بود...

درست کردن رابطه خودم و ارسلان با پسرا...

آره شاید دیگه هیچ وقت مثل قدیم نتونیم تو سر و کله هم بزنیم چون من جایگاهم فرق داره ولی میتونستیم گاهی باهم خوش بگذرونیم و روی هم حساب کنیم اونا هنوزم خونواده بودند...

@DONYAE_MAMNOF
@novelstation1

مامان یادم داد خونواده یعنی کسایی که هیچ وقت نمیتونی خطشون بزنی...ازشون ناراحت میشی، دلشون رو میشکنی، دلتو میشکنند باهم بارها دعوا میکنید شاید بارها باعث اذیت و آزار همدیگه بشیم ولی هیچ وقت همدیگر رو دور نمیندازیم...

از کنار اشتباهات هم رد میشیم و باز یه روز یادمون میاد چقدر همدیگر رو دوست داریم... و اینجاست که زمان حلال مشکلاته!

آرشام دستمو که روی میز بود رو گرفت و با احترام خاصی گفت

_ تو دیگه اون دختر کوچولوی شیطون که از سر و کولمون بالا میرفتی نیستی ما هم اینو میدونیم، تو یه زن فوق العاده قدرتمندی که لایق جایگاهی که الان داری هستی، تو مادر این تشکیلاتی فقط یه مادر میتونه از اشتباهات و کله شقی بچه هاش اینجوری بگذره، فقط یه داد و بیداد میکنه، دوبار بهشون تیکه میندازه ولی آخرش پشت سرشون بهترین ها رو میخوان برای بچه هاشون!

@novelstation1

اینبار فربد گفت _هیچ وقت نشد ازت معذرت خواهی کنیم درواقع روش رو نداشتیم... یادمون رفته بود مغز گروه سفید هست و ما فکرکردیم اگه خودمون طبق نقشه خودمون بریم جلو و باآریا همراه بشیم میتونیم به عنوان کادو عروسی هادس رو کت بسته تحویل شما بدیم، فکر جزئیات و ذهن عالی هادس رو نکردیم و هنوزم وقتی یادمون میوفته جلو چشمای هممون خونریزی شدیدی کردی و بچت رو از دست دادی میگیم کاش میذاشتی میمردیم، ما رو ببخش مایا، الان نه ولی لطفا یه روز ببخش...

چشمام پر شد و احساساتی شدم، سرم رو گرفتم سمت آسمون و با دستم چشمام رو باد زدم تا اشکم نیاد پایین این فسقلی کل هورمونهام رو بهم ریخته بود!.... سرم رو تکون دادم وزدم به راه شوخی، دماغمو کشیدم بالا و گفتم

_ آریا همه چیز رو برام تعریف کرده، اون از همتون بهتره!

@novelstation1

میعاد غر غری کرد

_ آریا همیشه پیش تو دهن لق بود عوضی!

دستمو زیر چونم زدم و لبخند بزرگی زدم و گفتم

_ آریا از همتون بهتر بود حداقل مثل شما فقط حرف نداشت، عمل هم داشته، همیشه همه چیز رو بهم گفته نه مثل شما که همیشه پشت سفید رو گرفتید و منو آدم حساب نکردید!

همه با غم خاصی نگام کردند

یکم پیش فرهاد و کمند معذب بودم ولی اونا هم دیگه یکی از ما بودند...آرشام پشت دستمو نوازش کرد و شرمنده سرش رو انداخت پایین

_ میدونم، حق داری ولی باز بهمون اعتماد کن حداقل سعی کن ما هرکاری از دستمون بر بیاد انجام میدیم...

دستمواز زیر میز رو شکمم کشیدم...باید بهشون میگفتم...

@novelstation1

اگه یهو متوجه میشدند ممکن بود به ارسلان خبر برسونند ولی اگه ازشون قول میگرفتم که به ارسلان نگن بازم تصمیم بهتری بود...

نفس عمیقی کشیدم و با من من گفتم

_ واقعا هر کاری؟ یعنی اگه بخوام بخاطرم از سفید چیزی پنهون کنید انجامش میدید؟

همه یک لحظه سکوت سنگینی کردند... میعاد ازهمه زود تر و با قاطعیت سرش رو تکون داد

_ من بخاطر تو هرکاری میکنم، انقدر بهت مدیون هستم که بخاطرت حتی تو روی سفید وایسم!

لبخندی به مهربونیش زدم و یکبار دیگه به خودم افتخار کردم که نجاتش دادم و الان روبروم داره باز باهام حرف میزنه!

آرشام پشت دستمو نوازش کرد

_ مایا چرا باز چیزی از سفید پنهون کردی؟ دفعه قبل بس نبود؟

@DONYAIE MAMNOE
@novelstation_

سرم رو تکونی دادم

_خودم میدونم آرشام ولی مجبورم ازش مخفی کنم،وگرنه نمیذاره به هیچ چیزی رسیدگی کنم، ارسلان زیادی حساس و سلطه گره این تشکیلات خیلی گیر و گرفت داره و ما تازه از قید و بند حروف و قوانین زمان پدر و پدر بزرگ سفید آزاد شدیم و من باید دوشا دوش سفید تو این راه باشم، نمیخوام محدودم کنه...

همه کلافه به هم نگاه کردند و من ابدا نگفتم که این جریمه شوهرم هم هست... قرار نبود ابهت شوهرم با جریمه شدنش از طرف من زیر سوال بره... اینبار فرهاد گفت

_ سیاه من آدمی نیستم شما هر کاری کردید برم چغولی کنم همونجوری که دستورات سفید رو بدون اینکه به شما خبر بدم اجرا میکنم، دستورات شما هم بدون گفته شدن به سفید انجام میشه پس با خیال راحت هرچیزی که فکر میکنید باید بدونم رو بگید.

@DONYAYE_MAMNOE

کمند هم اون یکی دستم رو گرفت و گفت

_ همه جوره من طرف شما هستم سیاه و قول میدم تحت هیچ شرایطی حرف شما رو به هیچ کسی نگم!

فربد پوفی کشید و کلافه گفت

_ خدا بخیر کنه، خیلی خوب منم قول میدم تا وقتی خودت چیزی به سفید نگی من حرفی نمیزنم، خودت میدونی آدم تو داریم!

تنها کسی که سکوت کرده بود آرشام بود که وقتی سکوتش طولانی شد گفتم

_مشکلی نیست،میدونم ممکنه نتونی رازمو نگه داری پس میتونی...

پرید وسط حرفم و کلافه گفت

_ قضیه این نیست، میترسم باز مشکلی تو رابطه تو و سفید پیش بیاد، به درک که ممکنه سفید گردن تک تکمون رو بشکنه من تا آخر دنیا پشتت وایمیستم، انقدر برام

@novelstation1_

ارزشمندی که تا ته دنیا برات جبران کنم کمه...

خواستم چیزی بگم ولی مشتش رو بست وچشماش رو ازم دزید و با حرص عجیبی ادامه داد...

_ اصلانیاز نیست ازم بخوای چیزی رو برات مخفی کنم همینکه من عوضی الان کنارت نشستم و دارم نفس میکشم مدیون تو هستم، من تا مدتها بخاطر عذاب وجدان زانو زدنت جلو اون بیشرف نمیتونستم بخوابم چون دلیلش مای بیشرف بودیم ...

سرش رو انداخته بود پایین و من متوجه بغضش شدم، پسر گنده احساساتی... باز ادامه داد

_ فقط ما به عنوان مرد میتونیم سفید رو درک کنیم که چی به سرش گذشت وچقدر عذاب کشید، ما باعث خراب شدن رابطه شما دو نفر شدیم و تو برای نجات ما این کار رو کردی...نمیخوام یکبار دیگه سفید رو با اون حال داغون و تورو

@novelstation1_

افسرده ببینم، نمیخوام یکبار دیگه ببینم درحد مرگ بغض کردی، وقتی فهمیدم باز بچتو از دست دادی نفسم بالا نمیومد، وقتی اومدیم کلبه دنبالت انگار تمام اون روز فاجعه برامون زنده شد مایا تو بیشتر از اون چیزی که فکرش رو میکنی برامون مهمی...

همون دستش که هنوز هم دستم بین دستاش بود رو گرفتم و دیگه تردید نکردم...

مانتوی فری سایز و بزرگم رو بالا زدم و از روی تیشرتی که تنم بود دستش رو گذاشتم رو شکمم... نفسش حبس شد و مثل برق گرفته ها با چشمای سرخ و سردرگم و عسلیش بهم زل زد...

_ پس کمکم کن تا دوماه دیگه سفید از این بیخبر بمونه و کنارم باشید تا بتونم تشکیلات رو سر و سامون بدم...

آب دهنش رو با صدا قورت داد و لب زد

_ مایا این؟ ولی مگه وقتی برگشتی نگفتی سقط شده...

@novelstation

با این حرف آرشام همه ب اشدت عجیبی گردنشون چرخید سمت من و چشمای هر 4 نفرشون کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون... قطعا خنگ نبودند و متوجه شدند آرشام چی میگه....

میعاد_ چی میگی آرشام، مایا دست آرشام رو گذاشتی کجات؟

فربد هول شده از جاش بلند شد و اومد صندلیم روکشید عقب و باعث شد دست آرشام از روم برداشته بشه...

مانتوم رو زد بالا و همشون با دیدن شکم کمی بر آمدم از زیر تی شرت بر خلاف شکم همیشه تختم که بارها دیده بودنم صداهای عجیبی از خودشون در آوردند...

شوکه شدن از سر وروشون میبارید پس سریع گفتم

_ دوتا بودند، دوقولوی غیرهمسان تو دوتا کیسه جداگانه کوچیکتره دو روز دیرتر از اولی تشکیل شده بود و ضعیفتر بود، اون سقط شد ولی این مونده و الان 5 ماهمه، دکتر گفت باید

@novelstation1_

باید استراحت مطلق داشته باشم ولی من زنی نیستم به یه جا بچسبم من یه تشکیلات رو باید همراه شوهرم سر و سامون بدم...

همه ناباور مونده بودند ولی یهو با صدای فریاد آرشام و میعاد شش متر پریدم هوا...

آرشام_ خدایـــا، این فوق العادست ، این بهترین خبر دنیاست!

میعاد چشماش پر اشک شده بود و هي دهنش رو مثل ماهی باز و بسته میکرد ولي حرفی نمیتونست بزنه...

فربدذوق زده جلوم زانو زد و بادستایی که میلرزید شکمم رو لمس کرد و با حالت عجیبی گفت

_میتونم تصور کنم وقتی سفید بفهمه چه حالی میشه فرزند یه حس عجیبیه، یه حسي که نمیتونم توصیفش کنم... یه نعمته...

آرشام اومد و جلو پام زانو زد و با ذوق گفت

_ پس وقتش رسیده برم یاد بگیرم چجوری پوشک عوض کنم...

@novelstation1

میعاد_ مایا چند ماهته، میتونم منم به شکمت دست بزنم؟

فربد_ من هی میگفتم این دختره یکم چاق شده...

کمند _ نخیر اصلا هم چاق نشده، اصلا چاق نشدی مایا الکي میگه، دیگه جدا دارم بهت حسودی میکنم، این چیه این شکم کوچولو انگار هسته آلبالو قورت دادی، تا مانتوت رو نزدی بالا متوجه نمیشدیم!

میعاد_ شایدم فکر میکردیم نفخ کرده!

کمند_ گمشو سفید بدونه بچشو به نفخ تشبیه کردی گردنتو میزنه، حس خیلی خوبی دارم انگار خودم حاملم...

کمند جوري ذوق زده شده بود که ازش انتظار نداشتم و اون مایای خبیث ته ذهنم میگفت شاید چون تیر خلاص رو زدم و دیگه میتونست ساسان رو کامل داشته باشه ولي از ته دل امیدوار بودم باهم خوشبخت بشن چون ساسان لایق خوشبختی بود...

میعاد_ هم لابد هم از زرد حامله بشی اووف زردالو کوچولو!

@novelstation1

کمند از حرص این حرف میعاد جیغی زد که باعث شد بلند بزدم زیر خنده و قطعا اگه مداخله نمیکردم همینجور ادمه میدادند...

_ بابا تازه 5 ماهم تموم شده آروم بگیرید، من خودم هیکلم ریزه انتظار ندارید که گوریل بشم! درضمن میعاد ول کنید این دوتا رو!

فرهاد با من من و گفت...

_ سفید خیلی خیلی خوشحال میشه کاش بهش بگید...

تو دلم گفتم "سفید فعلا باید جریمه بشه!" ولي بلند گفتم

_ البته که بهش میگم، ولی 2 ماه دیگه، تا او موقع تمام تشکیلات و خونواده ها رو سر و سامان دادم و با خیال راحت دو ماه آخر رو میرم مرخصی، سفید هم میاد میتونه به کارها رسیدگی کنه...

آرشام با ذوق سرشو گذاشت رو شکمم و شروع کرد به حرف زدن

_ سلام عمو جون، زود بیا بیرون بیا منتظرم پوشکهاتو عوض کنم موشی این فسقل دختره یا پسر؟

@novelstation1_

شونه هام رو انداختم بالا و دماغمو چيني دادم

_ نميدونم! نذاشتم دکتر بهم بگه، اونو ميخوام با سفيد بفهمم...

ميعاد محکم لپم رو بوسيد...

_ روی ما حساب کن، کمکت ميکنيم، هرکاری از دستمون بر بياد انجامش ميديم...

آرشام_ الان واقعا خوشحالم که سفيد نذاشت برم، يس من قبل مسيح فهميدم، بره بسوزه مردتيکه پوفيوز!

بعد از مدتها همراه پسرا و دوتا عضو جديد و مهربونمون از ته دل خنديدم و باز من پسرا رو داشتم مخصوصا به عنوان شريک جرم...

هرچند هنوز دوتا کره خر رو نداشتم ولی سخت ترين هم همون دوتا بودند...

....

با کيکی که تو دستم بود دم در خونه ايستادم...

@novelstation1_

حتی روی استفاده از کلید خودمو نداشتم...

مثل یه غریبه زنگ رو زدم و منتظر شدم تا در به روم باز بشه و انتظارم زیاد طول نکشید...

با باز شدن در قیافه شگفت زده زهره اولین چیزی بود دیدم...

لبخند خجولی زدم و گفتم _ سلام زهره جان...

زهره_ مایا خانم... بفرمایید بفرمایید عاطفه خانم بالا هستند الان صداشون میزنم...

قدم به داخل خونه ویلایی ولی کوچیکمون گذاشتم و کفشهام رو درآوردم و روفرشی های همیشگیم که هنوز روی جا کفشی بود رو پام کردم که صدای ذوق زده مامان خونه رو پر کرد...

_ مایا، عزیز دلم، الهی مامان قوربونت بشه مریدای من خوش اومدی...

مامان مثل همیشه از کار زشتم گذشت...

@novelstation1_

خوب بلد بود حتی اگه خجالت زده باشم منو لحظه اول به باد سرزنش نگیره و از ناراحتیش بگذره همون جوری که من دفعه قبل بخاطر اینکه خبرمو نگرفته بودند کلی ازشون ناراحت شدم ولی ازش رد شدم...

کیکی که هنوز تو کاور تلقی شیشه ای بود رو گرفتم سمتش و با لوس بازی و لب و لوچه آویزون گفتم

_ میدونم بی معرفت بودم ولی تولدت رو یادم بود، تولدت مبارک مامانی خدا سایه شما رو از سرمون کم نکنه....

کیک رو داد دست زهره و بدون هیچ حرفی بغلم کرد

_ دیگه شرایط زندگی تو فرق میکنه ما باید تورو درک کنیم عزیز دلم، ابدا بی معرفت نیستی شیرینم...

محکم بغلش کردم و نفس عمیقی کشیدم تا بوی مامانم بهم آرامش بده...سری قبل از ته دل ازشون ناراحت بودم

@novelstation1

ولی فقط یکم از مامان گلایه کردم و اینکارشون بهم فهموند من دیگه متعلق به خانواده پاك هستم ولي هيچ وقت قرار نيست ازشون دست بکشم حتي اگه من دیگه متعلق به یه خونواده دیگه باشم...

خودم میدونم باشرکت نکردن تو عروسی ماردین من تلافی بی معرفتیه اونا رو کردم ولي واقعا نمیتونستم برم...ناراحت گفتم

_ ببخش مامان نتونستم بیام عروسی حتی نتونستم کادو ماردین و نسیم رو هم بدم...

صدای پوزخند مردونه ای شنیدم

_یعنی میخوای بگی خبرنداری شوهرت نذاشت عروسیم سربگیره؟

متعجب از چیزی که شنیدم از بغل مامان اومدم بیرون و سرم رو چرخوندم سمت پله هایی که میرفت طبقه بالا سمت اتاقهامون...

با دیدن ماردین که شدیدا لاغر شده بود یکه خوردم...دوباره گفت

_ یا داری خیلی خوب بازی میکنی یا جدا خبر نداری چی شده!

@novelstation1

گیج و درحالیکه سر درنمیاوردم چی میگه گفتم

_ چی میگی ماردین؟ سر در نمیارم!

مامان_ ماردین خواهرت الان رسیده اجازه بده بشینه بعدعصبانیتت رو بالا بیار!

ماردین با نگاهی پر از دلخوری و ناراحتی نگام کرد و حاضرم قسم بخورم هیچ وقت تو عمرم برادرم اینجوری به من نگاه نکرده بود... بدون در آوردن مانتوم رفتم سمت مبلهای راحتی کرم قهوه ای و نشستم...زهره یه لیوان بزرگ برام شربت آورد که ماردین هم بالاخره از پله ها اومد پایین...

چند قلپ از شربتم رو خوردم و رو به مامان و ماردین گفتم

_ چی شده من از همه چیز بیخبرم... ارسلان کاری کرده؟

مامان با خوشرویی گفت

_ چیزی نیست عزیزم ماردین زیاد بزرگش میکنه!!!

@novelstation1

ماردین همیشه آروم یهو با این حرف از کوره در رفت

صداش رو برد بالا و گفت

_ چی چیو زیاد بزرگش میکنم، زنگ زدیم بگیم فردا عروسیه از مایا خبر نداریم یهو گفت عروسی رو کنسل کنید شما و بابا هم که غلام حلقه به گوش جناب سفید همه چیز رو کنسل کردید...

با دهن باز به ماردین زل زدم، ارسلان چرا این کار رو کرده بود؟

_ خوب نگفت چرا؟

مامان باز با خوشرویی که سعی مسکرد اوضاع رو کنترل کنه گفت

_ سفید قطعا کارهاش دلیل محکمه پسند خوبی داره، ایشون هم همه هزینه عروسی رو تمام و کمال به پدرت و خونواده نسیم برگردوند و گفت 3،4 ماه دیگه خودش بهترین و فوق العاده ترین عروسی رو براشون میگیره!

ماردین با حرص غرید...

@novelstation1_

_ مگه من پول اونو خواستم؟ اصلا مگه عروسی مونده تا برامون عروسی بگیره؟ آبروی خونواده نسیم رو برد، ندیدی چجوری حلقه و هر کوفتی که برده بودیم رو پس فرستادن، ندیدی بابای نسیم چه قشقرقی به پا کرد... این مردک فکر کرده همه بنده و بردش هستند!

اخمام رو کشیدم تو هم و از مایای دختر خونه کاملا فاصله گرفتم و سیاه تشکیلات سفید شدم...

_ در مورد شوهر من درست صحبت کن ماردین...

ناباور و با چشمای گرد شده صورتش رو برگردوند سمتم و با لحنی که هیچ وقت ازش نشنیده بودم گفت...

_ مثلا درست صحبت نکنم چی میشه؟ مثلا منو میکشی؟ خوب بکش لاصب بکش، کسی که عاشقشم بهم میگه حالش از من و خونوادم که بنده و برده یک نفر

@novelstation1_

دیگه ایم بهم میخوره، پدرش برمیگرده میگه لایق این نیستم تف هم تو صورتم بندازه، عروسیو دوروز مونده کنسل کردیم، آبروشون رو تو کل فک و فامیلشون بردیم، فامیلشون هزارتا یک کلاغ چل کلاغ کردند...

مامان تشر آمیز صداش زد "ماردین!" .... ماردین دادی زد

_ ماردین چی؟ ها چی؟ خسته شدم مادر من، من خودم پول دارم دستم تو جیب خودمه و به کسی نیاز ندارم، مگه اینا کین؟ به چه حقی مراسم منو کنسل کردند؟ مگه این شوهر خواهر عوضی...

نذاشتم حرفش تموم بشه و داد زدم سرش

_ خفه شو ماردین تا گردنت رو خورد نکردم، ما کی هستیم؟ما چی هستیم؟ نمیدونم قضیه چیه ولی من همونیم که سینه سپر کردم و بجات رفتم تو یه گردان مرد و هزار و یک بلا سرم اومد ولی هیچ وقت به روت نیاوردم تا همین الان، من همونیم

@novelstation1_

که چند هزار دلار حقوقی که با ریختن خون این و اون گرفته بودم رو بدون ثانیه ای فکر همشو ریختم به حساب تو تا صاحب کسب و کار بشی و اون مردی که تو میگی مگه کیه داری گستاخانه بهش توهین میکنی بارها خواست جای من بهت کمک کنه هرچند بعدش به گالری که باهاش مرد شدی و الان صدات درمیاد، انقدر کمک کرد تا راه گردن کلفت ها به گالریت باز شد و الان داری منم منم میکنی برام...درسته متوجه شدم ناراحتی ولي حواست باشه چي ميگي و داري به چه کسايی توهين ميکني!

از حرص نفس نفس میزدم که مامان گفت

_ ماردین بس کن، بعد چند وقت خواهرت اومده دو دقیقه دندون رو جیگر بزار چته تو وحشی شدی داری پاچه میگیری!

ولی ماردین بی توجه به مامان دوباره شروع کرد به داد و بیداد...

_ معلومه وحشی میشم، روانیم کردن این زن و

@novelstation1_

شوهر، منکر این نمیشم چقدر به من کمک کردید ولی به چه حقی برام تعیین تکلیف میکنید؟ مگه من آدم نیستم؟ بابا اون شوهرت عشقمو کسی که جونم براش در میرفت رو ازم با بیرحمی گرفت میفهمی؟

دادی کشیدم و از جام بلند شدم و باهاش شاخ به شاخ شدم که دیدم ازم ترسید و یک قدم رفت عقب...

_ مطمئنا فهم من از تو خیلی بالاتره، کسی اگه واقعا عاشق کسی باشه این چرت و پرتای فک و فامیل و زهر مار رو آدم حساب نمیکنه، نسیم بیخود کرده که خونوادت و احساستو اجازه داده زیر سوال بره و بهشون توهین بشه، وقتی شوهر من گفته بعدا برات جبران میکنه یعنی میکنه ولی تو یه بیلیاقتی ماردین، چرا شوهر من عشقتو ازت گرفته؟ مگه جداتون کرده؟ مگه گفته نباید با هم باشید؟ چی میگی تو؟ درضمن به قول مامان

@novelstation1_

حتما دلیل خوبی داره که تو آخرش بدجور شرمنده میشی...

گوشیم رو چنگ زدم و رفتم سمت پله ها و با داد گفتم

_ الان میرم باارسلان صحبت میکنم فقط امیدوارم این داد و بیداد و توهینهات به ناحق نباشه وگرنه قطعا عروسیت رو برگزار میکنیم ولی اول ازهمه تا اشک خونواده نسیم رو بخاطر رتار و توهینهاشون درنیارم بیخیال نمیشم و بعدش تو دیگه پشتوانه ما رو نخواهی داشت برادر عزیزتر از جانم!

به اتاقم رسیدم و در رو محکم به هم کوبیدم که مامان پشت سرم اومد و سعی کرد آرومم کنه...

_ دخترم، عزیزم، ماردین یکم بی اعصاب شده، تو آروم باش، با شوهرت با توپ پر صحبت نکن...

مامان گوشی رو ازم گرفت و بغلم کرد...

_ آروم باش مایا، بخاطر ماردین با شوهرت دعوا راه نندار باشه؟

@DONYAIE_MAMNOE

چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم

_ باشه مامان گوشی رو بده شما برو پایین میخوام با همسرم تنها صحبت کنم...

مامان با تردید ازم فاصله گرفت و همینکه رفت بیرون درحالیکه یکم آروم شده بودم دوباره شماره رو گرفتم...

دوتا بوق نخورده خیلی جدی و مقتدرانه جواب داد _ جانم؟

نفس عمیقی کشیدم _ سلام...

مکث کوتاهی کرد و متوجه لحنم شد

_ چیزی شده؟

من منی کردم و میدونستم امروز تو بارسلون خیلی درگیره...

_ کجایی؟ وقتش رو داری صحبت کنیم...

صدای آرومش رو شنیدم که به انگلیسی غلیظی گفت

" یه استراحتی کنیم جلسه رو ادامه میدیم"

@novelstation1_

و 30 ثانیه بعد گفت _ من برای تو همیشه وقت دارم...بفرمایید!

نفس عمیقی کشیدم و میدونم همیشه حتی وقتی ازم بیزار شده بود... تماسهای منو سریع جواب میداد پس ترجیح دادم دیوونه بازی درنیارم و خونسرد ازش بپرسم... سکوتم که طولانی شد گفت

_ میدونم تا چیز مهمی نشه در طول روز زنگ نمیزنی، بگو عزیزدلم!

بغض کردم و با تردید مستقیم رفتم سر اصل مطلبم...

_ چرا عروسی ماردین رو کنسل کردی؟

نفسش رو با صدا داد بیرون وزیر لب "لعنتی" زمزمه کرد...

_ یادم رفت در مورد این موضوع بهت بگم، خوب عروسی دقیقا وقتی بود که من برگشتم ایران و تورو کلبه تنها گذاشتم!

_ خوب اینا رو میدونم دلیلش که چرا کنسل کردی؟

خیلی جدی و انگار که یه چیز خیلی طبیعیه گفت

_ خوب تو نبودی...

@novelstation1_

انتظار هرچیزي رو داشتم غیر از این جواب، میترسیدم خونواده نسیم مشکلی داشته باشند یا هرچیزي ولي این...ناباور گفتم

_ یعنی چی؟ چون من نبودم عروسیشون رو کنسل کردی؟

_ مگه دلیل از این مهم تر باید باشه؟

یک لحظه نفهمیدم باید بخندم یا گریه کنم، یعنی چی؟ یعنی فقط بخاطر اینکه من نبودم عروسی برادرم رو کنسل کرده؟ سکوتم که طولانی شد صدام زد _ خرگوشک هستی؟

_ آه امیرارسلان من چی به تو بگم، یعنی فقط بخاطر اینکه من نبودم؟ مگه من اولین خواهر دنیام که نتونسته تو عروسی برادرش شرکت کنه؟ تو بخاطر من عروسی برادرم رو کنسل کردی؟

با لحن خشک و جدی گفت

_ تو توی این عروسی قرار بود خوشحال باشی، اگه شرکت نمیکردی رو دلت میموند و تو مهمترین منی پس هر کاری لازم بود کردم...

@novelstation1

من با این شوهر عجیب غریبم که عشق و علاقش به من رو با مدلهای خیلی عجیبی نشون میده من باید چیکار کنم...

_ چیزی شده؟ کسی چیزی گفتی؟

عمرا جرات نمیکردم بگم یک ساعته ماردین سر من داد و بیداد میکنه! اینبار کلا خود ماردین رو از این دنیا کنسل میکرد!!!

_ ماردین خیلی ناراحته،طفلک کلی لاغر شده، خونواده نسیم هزارتا حرف بار ماردین و پدر مادرم کردند آبروشون تو خونواده رفته، این چه کاری بود کردی مَرد من آخه!

چند لحظه سکوت کرد که مجبورا ادامه دادم...

_ عزیز دلم ما زندگی خودمون رو داریم بخاطر مشغله هامون فقط به خونواده وتشکیلات خودمون میتونیم برسیم نباید تو زندگیه بقیه دخالت کنیم، من الان چجوری برم به ماردین بگم چون شوهرم منو تو یه کلبه تو تایلند حبس کرده بود عروسی تورو به هم زد...

@DONYAIE_MAMNOE
@novelstation1

نفسش با صدا داد بیرون و خیلی جدی و بی احساس گفت

_ من فقط به تو اهمیت میدم به ماردین و نسیم حتی فکر هم نکردم، خوب اگه این تورو ناراحت کرده باید کاری کنم ناراحتیت برطرف بشه ...

کل وجودم داشت براش ضعف میرفت مگه میشه یه آدم تو اوج بی احساسی نسبت به بقیه ناب ترین احساس دنیا رو به وجودت تزریق کنه! ولي بازم نباید اینکار رو میکرد پس تشر آمیز گفتم

_ امیر ارسلانم!؟

_ جانم؟

_ منو تو شرایط خیلی بدی قرار دادی...

با حرص غرید

_ خواهشا این حرفت مقدمه چینی برای یه مجازات دیگه نباشه!

با وجود اینکه خیلی عصبانی بودم و نمیدونستم

@novelstation1_

این قضیه رو چطوری جمع کنم ولی آروم خندیدم!

_ آه نه جناب پاک مجازاتی در کار نیست ولی جدا من الان چجوری تو روی ماردین نگاه کنم...

_ خوب نظرت چیه براشون کادو عروسی یه خونه بخریم شاید از دلشون در اومد!

چشمام تا آخرین حد بزرگ بزرگ شد...

_ ارسلان خونه بخریم؟ باز میخوای با پول همه چیزو درست کني؟!

_ خوب فکر میکنم این تنها راهه...اونا خوشحال میشن تو هم...

آهی کشیدم و پریدم وسط حرفش و ناراحت گفتم

_ این راه درستی نیست ولي ابدا نمیخوام بفهمن شوهرم بخاطر من این کار رو کرده...

با لحنی که قشنگ عصبی شدنش مشخص بود گفت

_ چرا نباید بفهمند؟ من کار بدی نکردم و

@novelstation1_

و این دلیل از نظر من کاملا درسته و من بهترین کار رو کردم...
میخواستم از دست این مرد زورگو جدا گریه کنم....
_ چون نمیخوام بفهمند بخاطر علاقه عجیب غریب شوهرم به من اینهمه ناراحتی کشیدند!
_ هووووم یعنی این نشون میده من به زنم علاقه دارم؟
خنده خبیثی اومد رو لبم و گفتم _ یعنی علاقه نداری؟
از من خیبث تر گفت _ نمیدونم! شاید...
_ آه ارسلان از دست تو دیگه دارم دیوونه میشم، یک بار تو زندگیمون بهم گفتی عاشقمی و بعدش همه چیز برباد فنا رفت...
_ پس در نتیجه من دیگه تا آخر عمرمون در مورد احساسم چیزی بهت نمیگم خودت از کارهایی که میکنم متوجه حس هام شو!
_ آها اون وقت من ولی باید بگم... عاشقتم؟
_ همین الانم گفتی، خوشحالم باز اینو میشنوم خرگوش کوچولو.

@DOLYAE MAMNOE
@novelstation

از حرص جیغی کشیدم و دادی زدم

_ جدا تو منو روانی میکنی امیر ارسلان تو یه هیولای رو اعصابی...

_ هووم هیچ وقت یادم نمیره وقتی باهم مبارزه کردیم بهم گفتی جنون وار عاشقمی...

پوفی کشیدم و با حرص گفتم

_ برو دیگه به جلست برس داری دیوونم میکنی یادم رفته بود چقدر میتونی همه رو بنده و برده خودت بدونی!

_ و تو تنها زن دنیا هستی میتونی منو با این رفتارهام تحمل کنی...

بالاخره باکلی بحس از هم خداحافظی کردیم ولی قبل از اینکه برم پایین اطلاعات نسیم و خونوادش رو برای افراد زیر دست مورد اعتمادم که بعضی کارهای خورده ریزه که لازم نبود کسی بدونه رو بهشون میسپردم ، فرستادم...

من عمرا روی اینو نداشتم برم به ماردین بگم شوهرم روانیه...

@novelitation1

ولی باید این گند رو درست میکردم...حالا به هر طریقي شده!!!

میخواستم به مامان در مورد بارداریم بگم ولی با این گند

نمیخواستم 6 ساعت هم مواخذه بشم که دارم از ارسلان پنهونکاری

میکنم...

لباسام هنوز هم تو کمد اتاقم بود... پس یه هودی برداشتم تا شکم

کوچولوم رو بپوشونه!

تا شب اونجا موندم و تولد مامان رو تبریک گفتیم هرچند مامان

چند با مشکوك شد و هي میپرسید من حاملم یا نه ولي من زیر

بار نرفتم و نرفتم!

با هزارتا دلیل مسخره ماردین رو پیچوندم ولی گفتم همه چیز رو

بسپاره به من ، وقول دادم حلش میکنم...

بغیر از بیحالیه ماردین که بعد قول من یکم سرحالتر شد با اومدن

بابا بهتر شد و به افتخار تولد مامان بابا شام برامون

@novelstation1

از کوبیده هاي جناب اخوان پَز زد و من انقدر خوردم که همه مشکوك فقط نگام کردند ولی هیچی به روي مبارکم نیاوردم...

شب به هزار و یک دلیل نموندم و برگشتم عمارت...

دوتا محافظ به دستور نارنجی از اول همراهم بودند ولي بیرون ایستاده بودند...

به مامان بابا نگفته بودم تا فکر نکنند مشکلي هست...

ولي جدا تو حیطه محافظت آرشام رو اعصاب بود و واقعا سرتیم فوق العاده اي بود که ۲ هفته اي تیمش رو سر و سامان داد...

با رسیدنم به عمارت زیر لب با فسقلیم حرف زدم

" برگشتیم خونمون عشق من!"

خونه من اینجا بود مخصوصا الان که ارسلان اینجا نبود اینجا بیشتر حس امنیت داشتم...

من یه پاکم و قلعه من عمارت پاک ها هست

@novelstation1_

ابدا موقعیت فراهم نمیکنم تا کسی بهم آسیب برسونه...

مخصوصا الان که وارث این قدرت تو شکممه و من هر روز حس مادر بودن و محافظت کردن ازش رو بیشتر دارم حس میکنم...

حتي الان خانم رو بیشتر درك میکنم که چرا براي ارسلان اون کارها رو کرد...

رفتم تو تختم و چراغها رو کامل خاموش کردم

گوشیم رو باز کردم و به سلفی که امروز ارسلان برام فرستاده بود زل زدم و مثل یه عاشق خنگ صفحه گوشي رو بوسیدم و باز رفتم بخش نوت ها...

منم برای فسقلیم کلی اسم انتخاب کرده بودم و نوشته بودم چشمم روی اسم دختر که اولین اسم لیستم بود خیره موند ...

" نور"

@novelstation1_

"ارسلان"

_ دیگه تموم شد...

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که باز گفت

_ فردا برمیگردیم سفید؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و برگه قرار داد ها رو دسته بندی کردم و توی کیف مخصوص گذاشتم و قفل رو بستم...

و من الان تا 10 سال آینده قرار داد تامین نیرو و تجهیزات برای بیش از 50 تا از گردن کلفت ترین های دنیا که شامل چندتا پدر خوانده مافیای روس و ایتالیا وآمریکا و برجسته ترین سیاست مداران ، چندتا از خاندان سلطنتی کشورهای عرب و اروپایی و البته تاجران ابرقدرت و جالبترینش ارتباط با برادر کیان یعنی کیهان پارس!

@novelstation1_

به جایگاه جالبی رسیده بود و همکاری باهاش مفتخرم کرد و قرار شد براساس لیستی که مایا برام فرستاد تمامی سلاح های گرم رو از کیهان پارس تامین کنیم...

تمامی این قراردادها یعنی سود حداقل سالانه بیستر از چند صد میلیون دلار که منو قدرتمندترین تولید کننده تجهیزات جاسوسی میکرد... و این کاملا مجزا از تمام ارث و میراث خاندان پاك بود یعني تمام شرکتها و کارخانه هایي که درسراسر دنیا سهام زیادی ازشون به نام من یا مایا یا خانم بود...

و این پایان تلاشها و بیخوابیهای من بود...

_ میتونم بپرسم کجا میریم؟ سیاه منتظر برگشتتون هستند...

با این حرف زد دست از افکار کاریم برداشتم... منم داشتم دیوونه میشدم برای دیدن زنم و بغل کردنش ولی هنوز یک کار مونده بود تا اونو تمام نکنم قرار نبود برگردم...باید میرفتم بیرمنگهام!

@novelstation1

باید میرفتم بیرمنگام، هرچند مایا خبر داره ولي دلیل رفتنم رو نه!

_ سیاه خبر داره زرد، میدونه جای فردا هفته بعد برمیگردیم، فردا باید بریم بیرمنگام و شراکتم با الیزابت رو تمام کنم، راستي آریا و دنیز اومدند؟

زرد_ بله تو لابی همراه قرمز هستند...

_ خیلی خوب به قرمز بگو بیان بالا و جت رو آماده کن بعد ملاقات با دنیز و آریا مستقیم میریم انگلیس!

و کمتر از دو دقیقه بعد آریا و دنیز تو اتاق بودند...

هنوز هم بعضی چیزها تو ذهنم مجهول بود و جواب خیلی از سوالهام رو نداشتم و این ملاقاتی بود که همسرشیرین درعین حال بیرحمم قولش رو داده بود و غیر ممکن بود قولي که سیاهم داده بود رو نادیده بگیرم...

آریا_ ممنون سفید دعوتمون کردید...

@novelstation1_

سری تکون دادم و گفتم

_ قطعا قولی که همسرم به شما داده رو نمیتونستم نادیده بگیرم، چی مینوشید؟

دنیز لبخند دوستانه ای به ظاهر خشک و جدیم زد و گفت

_ به یه اسکاچ نه نمیگیم سفید بلکه مفتخرمون میکنید...

به زرد اشاره ای زدم که پیکهای کریستالی رو پر از یخ و اسکاچ رو سرو کرد تا جلسه رو شروع کنیم...این از آداب شروع جلسه بود...

_ خوب میشنوم!

آریا اسکاچش رو مزه مزه ای کرد و گفت

_ دروغ نمیگم، برای قرار داد و متحد شدن با شما وارد بازی های کثیف نمیشم، سیاستی هم نمیخوام بخرج بدم...

دنیز چشم غره ای رفت ولی آریا نادیدش گرفت... مطمئنا دنیز از دست آریا موهاش رو تراشیده بود!

@novelstation1_

از اسکاچم نوشیدم وطعم گس و تلخش تو دهنم پخش شد و گفتم

_ خودت میدونی دل خوشی از خاندانت ندارم قضیه اتحاد رو خط بزن ابوالنهار!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و گفت

_ ولی من با پیشنهاد خوبی و دست پر اومدم...

_ تو بگو کل دنیا پسر، من با تو متحد نمیشم!

_ سفید من هیچ وقت برای خیانت به شما وارد تیمتون نشدم به من مربوط نیست برادر بیشرفم چه کارهایی کرده....

دستمو تو هوا تکون دادم...

_ من وقت این حرفها رو ندارم، برو سر اصل مطلبم...

یکم تردید کرد و بالاخره گفت

_ نمیخوام تجارتهای هادس رو ادامه بدم ولي مجبورم هنوزم ریاست خورده ریزه هاي زیرزميني رو برعهده داشته باشم...

@novelstation1

نگاهي بهم انداخت تاعکس العملم رو ببینه ولي این غیر ممکن بود من ظاهرم هیچي نشون نمیداد... پس ادامه داد

_من با جاسوس های زیادی از طریق شما ارتباط برقرار کردم،قبل از هرچیزی چندتا از جاسوسهاتون رو میخوام در قبال هزینه خوبی ازتون بخرم...

دندون قروچه ای کردم، لعنتی این بدترین قسمت یک نفوذی داخل تشکیلاتم بود و قطعا اکثر جاسوسهام رو میشناخت و این برای من ابدا خوب نبود...

_ سفید من هیچ وقت اطلاعات شما رو پخش نمیکنم ولی میخوام به دور از میراث هادس یه سازمان جاسوسی خاص و منحصر به فرد خودم به دور از هر حکومتی رو تشکیل بدم و درعوض خریدم از شما طی یک قرار داد قول میدم شما منطقه ممنوعه من خواهید بود و هیچ وقت به خاندان پاک و

@novelstation1_

و تشکیلات سفید هیچ گونه تعرض اطلاعاتی نشه!!!

خوب این خوب بود ولی بازم با میعاد عجیب کار داشتم، باید دونه به دونه جاسوسها تعویض هویت و اکثرا از رده خارج میشدند...

یه پول بازنشستگی بهشون میدادیم و بعد اخراج!

نمیتونستم ریسک کنم...

اینبار دنیز یک پوشه گذاشت جلو دستم...

_ اینجا لیست جاسوس هایی که میخوایم رو نوشتیم و در قبال هر کدام هزینه خوبی دریافت میکنید و ما هم تضمین میکنیم حقوقی بالاتر از حقوقی که الان شما بهشون میدید داده میشه و زندگی فول امکاناتی براشون فراهم میشه...

اشاره ای به قرمز کردم که پوشه رو برداشت و شروع کرد به برسی کردنش که همین حین گفتم

_ خوب بعدی...

@novelstation1_

آریا_ میخوایم لطف کنید و مارو به چندتا از تولید کنندگان اسلحه مستقیم ارجاع بدید، کار با دلالان اسلحه خیلی گرون تموم میشه! این یک مورد رو سریع تایید کردم چون کیهان پارس ازم خواسته بود تشکیلاتهای دارا رو بهش وصل کنم

_ خوب دیگه؟

آریا_ میخوایم از قدرت اجناس جاسوسی شما استفاده کنیم سفید لطفا باما هم قرارداد فروش امضا کنید، همه دنیامیدونند کسانیکه تشکیلاتشون پشتوانه تجهیزات شما روداشته باشه زمین خوردنش راحت نیست...

_ بهش فکر میکنم... بعدی...

اینبار یکم من من کرد که دنیز پرید وسط حرفهامون

_ همینا سفید، فعلا همینها رو انجام بدیم بعد...

نگاه تند و تیزی به دنیز انداختم که مجبور شد

@novelstation1_

خفه بشه... رو کردم سمت آریا و با جدیت گفتم

_ یک رئیس هیچ وقت نباید از خواسته هاش بترسه،حرفت رو بزن، مرد باش...

با یك حركت كل اسكاچش رو سركشید و بالاخره گفت

_ میدونم دوست ندارید بشنوید ولي میخوام برگردم به بحث اتحاد میخوام یک قرار داد بنویسیم، درصورتی که شما پسر داشته باشید و من دختر، من دخترم رو در ازای خواهري که به نا حق از دست دادید برای تمام شدن تمام این ماجراها به شما بدم تا این دشمنی ریشه کن بشه، خودتون میدونید تنها راه ریشه کن شدن دشمني دو خونواده فقط ازدواجه...

حس کردم از شدت خشم پلکم پرید درخواستش زیادی مزخرف بود، خیلي جدي و با صلابت پیکم رو کوبیدم روی میز مرمري...

_ مسخرست، حتی قابل بحث نیست...

@novelstation1_

سرش رو با اطمینان تکون داد و سعی کرد قدرتمند دیده بشه...

_میدونم سفید شما خیلی قدرتمندید ولی آدمهای زیرزمینی زیادی به من وابسته هستند میتونم اونا روکنترل کنم، شما پا گذاشتید روی دم خیلیا شون، دیدید سری قبل چطوری کارخونتون رو آتیش زدند هرچند اگه دخالت من نبود روزانه میخواستند اینکار رو کنندو اون وقت نمیخوام بشمارم چندتا کارگر قرار بود زنده زنده بسوزند! داشتم از حرفش آتیش میگرفتم و چشمام میسوخت ولی سکوت کردم که ادامه داد

_ همین حالا هم خیلیاشون پشت پرده ریز ریز دارند نیرو جمع میکنند تا دوباره به شما ضربه وارد کنند و خیلیاشون حتی درحال حاضر داخل ایران هستند...بذارید بگم با شما متحد شدم و قوانین خونواده های قدرتمند رو میدونید، اتحاد با قرارداد ازدواج!

پیکم رو تو مشتم فشردم و هرلحظه ممکن بود

@novelstation1_

بکوبم تو صورتش ولی همون لحظه گوشیم زنگ خورد...

میدونم زنگ خوردن گوشی وسط جلسه دوتا رئیس کاربی ادبانه ای بود ولی من هیچ وقت تماسهای مایا رو سایلنت نمیکردم و تنها شماره ای که زنگ گوشیش آزاد بود شماره زنم بود...

بدون اجازه گرفتن کاملا گستاخانه جواب دادم _ جانم؟

از رو مبل بلند شدم و ازشون دور شدم که صداش تو گوشم پیچید

_ از بیرمنگام رفتنت متنفرم...

یه مدت بود شدیدا غرغرو شده بود...

_ جلسه دارم عزیزم...

_ الان؟ ولی الان باید درحال رفتن به اون جهنم باشی...

_ با آریا و دنیز جلسه دارم سیاه...

_ بالاخره باهاشون جلسه گذاشتی؟ ممنونم مردِخوش قول من ولی باز منو غافلگیر کردی، کاش میگفتی لازم بود چندتا چیز رو بگم!

@DONYAIE_MAMNOE
@novelstation1

مثل همیشه این زن معجزه من بود... مسکن من بود...

الان که خشمم پریده بود بهتر میتونستم فکر کنم...

سرم رو چرخوندم و نگاهم روی کلافگی دنیز ثابت موند که داشت مواخذه گر به آریا نگاه میکرد... قطعا اون موافق این آریا نبود...

بهترین مربی ذهنی که داشتم و بهتر از دنیز رو هیچ وقت ندیدم...

صدای همسرم دوباره تو گوشم پیچید...

_ برو به جلست برس ولی بعدش باهام تماس بگیر مشتاقم ببینم با اون احمق خدا چکار کردی...

متفکر اخمام رو کشیدم تو هم و پرسیدم_ میدونستی؟!

خنده ملوس و ریزی کرد...

_ اون اول راهه ارسلان خیلی باید پستی بلندی طی کنه تایه رئیس بلند مرتبه مثل تو بشه... ولی بذار فکر کنه اون برنده شده!

لبم یکم کش اومد ما واقعا ژنهامون بیخودی شبیه

@novelstation1

به هم نبود، پس از همه چیز خبر داشت...

_ نمی خوای بگی چی میخوای؟

_ هووم تو همیشه قبل از من میدونی من چی میخوام، همونجوری که همیشه بهترین ها رو برام فراهم میکنی، تو دیو منی!

این رابطه تلفنی که این 3ماه داشتیم مارو آرومتر و مشتاقتر نسبت به هم کرده بود و یادگرفته بودیم حرفهای همدیگرو بهتر بفهمیم...

هر روز صبح مشتاقانه بیدارش میکردم چون عاشق صدای خوابالودش بودم...عصرها بی دلیل بهش زنگ میزدم، حتی بدون اینکه ازم بخواد شبانه زنگ میزدم و قبل از خوابیدنش حداقل نیم ساعت صحبت میکردیم...

الان که مجازات دیدنش رو داشتم یاد گرفتم باهاش حرف بزنم، تبادل نظر کنیم و این مجازاتش داشت به پاداش بزرگی برای رابطمون تبدیل میشد و الان لب تر میکرد میدونستم چی میخواد...

@novelstation1

بدون اینکه باهاش خداحافظی کنم قطع کردم و برگشتم و روی مبل نشستم و خیلی جدی گفتم...

_ اتحاد نه ، من با تو متحد نمیشم ابدا ابوالنهار...

آریا یکی از ابروهاش رو برد بالا و باز تمام تلاشش رو کرد خودش رو قوي نشون بده ولی این آموزشهای دنیز برای من رنگی نداشت. من این بچه که دست آموز دنیز و خودم بود رو خوب میشناختم میدونم پتانسیل قدرتمند شدن رو داشت ولی هنوز نبود!

رومو برگردوندم سمت دنیز و دیگه توجهی به آریا نکردم...و درحالیکه به زرد اشاره میزدم دوباره پیکهامون رو پر کنه، گفتم

_ دنیز، هیچ وقت نگفتی از باغ خان سالار چطور فرار کردی...

به حدی لبخندش طبیعی بود که ابدا نشون نمیداد از این تغییر موضعم غافلگیر شده...

دنیز_ خان سالار و بستگانش به من ارادت خاصي

@novelstation1

داشتند و خیلی خوب با من تا کردند!

پیکم رو برداشتم و الکلم رو مزه مزه کردم و پرسیدم

_ مخصوصا هوار نه؟!

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و این مرد مثل همیشه تحسین برانگیز بود و با نگاهش خوب بلد بود حرف بزنه، برخلاف آریا که سالها کار داشت!... اشتیاقش به اون دختر بچه عشیرت خان سالار از برق چشماي دنیز مشخص بود...

بی دلیل نبود چندبار مایا حین حرف زدنهامون اشاره کرده بود تو شرایط سخت آموزشهای دنیز تو گوشش میپیچه...

_ فکر نکنم خان سالار راضی بشه هوار رو بهت بده!

دنیز_ فکرتون درسته سفید، از وقتی رفتم باخان صحبت کنم هوار رو گم و گور کرده...

نیشخندی زدم و چشمام رو ریز کردم و دقیق شدم

@novelstation1

میمیکهای صورتش و پرسیدم

_ میدونی کلیدداشتنش دست منه؟

یکم تعلل کرد و سرش رو چرخوند و مدت زیادی به آریا زل زد ولی بالاخره سرش رو چرخوند سمت من و با افسوسی که تو صورتش بود با تایید چندبار سرش رو بالا پایین کرد...

آریا اون وسط آشفته گفت _ اینا چه ربطی به این جلسه داره...

با ابروی بالا رفته پوزخندی بهش زدم

_ پس قراره خیلي کار ببری ولی من آدم صبوری نیستم...!

آریا گیج نگاهش بین من و دنیز رد و بدل شد که باز رو به دنیز گفتم _ چندسال کار میبره؟!

دنیز_ تصمیم با شماست...

آریا به حدی عصبی شد مشتش رو محکم بست چون هنوز نمیتونست حرفهای دوتا آدم حرفه ای رو درک کنه...

@novelstation1

آریا_ سفید طرف صحبتت منم نه دنیز!

اسکاچم رو تا ته سرکشیدم و بهش زل زدم...

_ باهات صلح میکنم و قراردادهات رو در ازای هزینه هایی که بهم میدی البته بعد از بررسی های قرمز انجام میگیره ولی این صلح یه بها داره ولی این بها به روش تو صورت نمیگیره...

یکم ذوق زده شد به قول مایا بزار فکر کنه اون برنده شده ولی من با قدرتمند کردن آریا درواقع امنیت خودمو در مقابل گروهکهای اون تضمین میکردم...

نه اینکه قدرت اینو نداشته باشم بااون خورده ریزه ها مقابله کنم نه! بلکه هرچی دردسر کمتر امنیت بیشتر...

یک رئیس واقعی باید بدونه علاوه بر قدرت امنیت تشکیلاتش رو هم فراهم کنه ولی این وسط من قرار بود بزرگترین برد رو داشته باشم... چیزی که همسرم ازم خواسته بود!

@novelstation1_

_ چیزی که نفهمیدی اینه من روی آدمهایی که حتی هنوز وجود ندارن قرار داد امضا نمیکنم، من مافیا نیستم بچه هام رو برای قدرت فدا کنم ... من از مافیا بالاترم من روی جواهرات یک تشکیلات قرارداد میبندم...

آریا گیج شده گفت

_ ولی من جواهری ندارم...

پوزخندی بهش زدم

_ برای من سنگها جواهر نیستند برای من آدمها جواهرند ومن بهت لطف میکنم، یک قرار داد 5ساله مینویسیم و فقط 5 سال وقت داری ازاین جواهری که کنارت نشسته استفاده کنی مردی که قلب پایگاه یکم بود،کسی که همسرم رو آموزش و جونش رونجات داد و بعد برش میگردونی به جایی که بهش تعلق داره یعنی تشکیلات من... تشکیلات سفید ، دنیز مال منه!

@novelstation1_

با این حرفم ابروهای آریا تا آخرین حد رفت بالا که به مبل تکیه دادم و لبخند قرمز و زرد رو دیدم...

پام رو روی پام انداختم و و با قدرت گفتم

_ اتحاد؟ با تو غیر ممکنه ولی صلح میکنم ولي تنها با این شرط...

نفس عمیقی کشید و با حرص گفت

_ میخوای پاشنه آشیل خودمو ببرم؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم...

_ منم یه مربی داشتم ولی تاابد کنارم نبود، دنیز هم بیشتر از یک دایی برات مربی و دست راستته ولی از یه جایی به بعد باید یاد بگیری خودت راه بری، من دارم بهت لطف میکنم...

آریا نگاه تند و تیزی به دنیز انداخت ولی دنیز با یه ماسک که ابدا چیزی رو بروز نمیداد زل زده بود به من...

آریا_ اگه با این قرارداد موافقت نکنم؟

@novelstation1_

_ منم با هیچ کدوم از خواسته هات موافقت نمیکنم...

سرم رو با تاسف تکون دادم و ادامه دادم

_ تو و خورده ریزه های زیر دستت که شامل قاچی ها و دزدها و دلالها هستند آدمهای پوچی اند که با یک حرکت لهتون میکنم هر چند ارزش وقت و انرژي و از دست دادن افراد رو ندارید...

مشتش بسته شد و فکش منقبض... قشنگ آشفتگیش رو نشون میداد...البته دربرابر من حتی اعضای مافیا هم نمیتونند خونسردی خودشون رو حفظ کنند چه برسه به آریا... با حرص گفت

_ من الان نمیتونم جوابی بهتون بدم...

بشکنی زدم که قرمز قرارداد جاسوس ها رو گذاشت جلوشون و گفت _ پس قراردادی هم بسته نمیشه...

آریا_ پس بزارید فکر کنم...

سرم رو با اطمینان تکون دادم...

@novelstation1_

_ یک هفته فکر کن، یک هفته دیگه من برمیگردم ایران و اونجا میتونی باهام هماهنگ کنی و منو ببینی...

یکم تردید کرد انگار نیاز داشت چیزی بگه یا شایدم یه تذکر ولی تو سکوت از جاش بلند شد و بدون اصرار و پا فشاری باهام دست داد و رفت...

زرد_ دوباره غافلگیرمون کردید گرفتن دنیز بهترین انتخاب بود!

اشاره ای بهش زدم که پیکم رو پر کرد و نگاه پر از افسوس آخر آریا ذهنمو جوری درگیر کرد که نمتونستم جوابی به زرد بدم...

قرمز_ جت به مقصد بیرمنگام آمادست...

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که زرد درحالیکه از اینکه داشت دستیاریم رو میکرد غر میزد و بعد میترا هنوز دستیاری پیدا نکرده بودم کلافه بود گوشی رو داد دستم که دیدم از طرف الیزابت پیام داشتم فارسی برام نوشته بود " مشتاق آمدنت هستم عزیزم!"

@novelstation1

"مایا"

دستمو روی شکم هفت و نیم ماهم کشیدم که کاملا جلو اومده و مشخص بود... امروز از صبح دلم آشوب بود و این فسقلی بدجور داشت لگد میزد...

استرس عجیبی داشتم شاید این استرسم ناشی از این بود امروز اولین صبحی بود که بعد این 3 ماه دوری صبح ارسلان منو بیدار نکرد چون دیشب وقتی صحبت کردیم کلافه بود و بهم گفته بود ممکنه صبح نتونه بیدارم کنه چون شب تا دیروقت کار داشت...

قرار بود امشب زودتر از موعود برگرده و شدیدا استرس برگشتنش و دیدن من با این شکم رو داشتم...

یک و ماه و نیم دیگه باید زایمان میکردم و تمام تلاشم رو کرده بودم حالم خوب باشه و به خودم برسم...

@novelstation1_

دوهفته قبل وقتی رفتم سونوگرافی همه چیز نرمال بود ولی شدیدا گریه کردم...

این جریمه درسته برای ارسلان بود ولی منو هم داغون کرد...

من اولین حاملگیم رو به دور از همسرم گذروندم درحالیکه نیاز داشتم بغلم کنه و نازم رو بکشه ولی ما فقط کار کردیم...

و الان همه چیز سرجاش بود...

با دو تق که به در خورد "بله " بلندی گفتم که در باز شد و میعاد خنده رو سرش رو آورد داخل و با خوشرویی پرسید

_ استرس داری؟

همون لحظه بچه چرخی خورد که پوست شکمم کش اومد، لعنتی تحرکش خیلی زیاد بود!... نفسمو با صدا دادم بیرون

_ دارم میمیرم میعاد...

_ میخوای بری خونه استراحت کنی تا سفید میاد...

@novelstation1

سرم رو به نشونه نه تکون دادم

_ برم خونه قطعا از استرس 7ماه و نیمه زایمان میکنم!

اومد داخل و درحالیکه لنگ میزد پرسیدم

_ میترا و بقیه بچه هات خوبن؟ بهشون سر زدي؟

روی مبل چرمی نشست و یدونه شکلات از رو میز برداشت

_ آره دیروز بخیه هاشون رو کشیدند ، میترا وجود اینکه ورم داره ولی خیلی خوشکل شده!

خنده ای کردم و خودکار رو بین انگشتام چرخوندم

_ درسته آریا رو دوست دارم ولی قراره بدجور از طرف ما غافلگیر بشه، ما دوتا دوست قدیمیش قراره خوب خمیرش رو ورز بدیم!

میعاد با خنده گفت

_ تو یه خبیث اعظمي جدا دارم دیگه ازت میترسم، پیش دستی که کردی صد در صد برای کل تشکیلات سود آوره...

@novelstation1

چشمکی زدم و گفتم

_ نه تنها سود آور بلکه یک غافلگیری اساسی برای آریا و کسایی که فکر میکنند مارو دست کم گرفتن هست و برگ برندمون هم میتراست من هیچ وقت استعداد هایی مثل میترا و دنیز و خیلی های دیگه رو از دست نمیدم...

میعاد خواست جواب بده که تلفن وابسته به سیاوش زنگ خورد همینکه دکمه بلند گو رو زدم صدای سیا تو اتاق پخش شد...

_ سیاه آقای مهرزاد اومدند!

میعاد سوالی نگام کرد و پرسید_ با مازیار مهرزاد ملاقات داری؟

_ مازیار هم از اونایی بود که میخواست برامون شاخ بشه... این 3 ماه الکی کار نکردم، من دونه دونه نفوذی هایی که از شرایط بد تشکیلات استفاده کرده و وارد شده بودند رو پاک سازی کردم نیلی جون وقتشه مازیار رو هم یه گوشمالی حسابی بدم!

@novelstation1

میعاد با صدا خندید که در رو پشت سرم بستم و دستمو گرفتم سمت سیاوش که پوشه رو داد دستم...

با قدم های محکم که با شکم جلو اومده خنده دار بودقدم برداشتم سمت اتاق جلسه...

در رو با لبخند خبیثی باز کردم که مازیاد جدی و با اخم به یه گوشه خیره شده بود...

با دیدنم تو اون حال جدیتش پرید و با تمسخر گفت

_ آخی شوهرت شکمت رو چه زود بالا آورد...

روبروش نشستم و پوزخندی زدم و پرونده رو پرت کردم جلوش...

_ بپا شکم تو رو هم بالا نیاره مهرزاد!

چشمکی زدم و سرتق و با پر رویی تمام جواب دادم

_ ریا نباشه کارش حرف نداره...

با پوزخند پوشه رو گرفت دستش و گفت

@novelstation1_

_ جوون میدونم آوازه خوب بودنش پیش دخترهای ساره پیچیده بود، میدونی ساره کیه؟ همونی که دخترهای درست حسابی و با کلاس جور میکنه از اونای که بوی عطهای میلیونیشون یه خونه رو پر میکنه نه مثل اونا سرخیابونی ها شوهرت خیلی دوست داشت!

بعد یهو با تمسخر ادامه داد

_ اوپس، نری بخاطر گذشتش بزنی ببریش! آخه اسمت بد دررفته سیاه دودول بُر!

از عصبانیت مشتمو زیر میز بستم و با وجود اینکه هیچ وقت به اتفاقهای گذشته ارسلان حسادت نکرده بودم الان آتیش گرفتم ولی من خوب بلد بودم خودمو کنترل کنم پس با یه لبخند شیک جوابشو داد

_ هووووم پس باید مال تورو هم ببرم بندازم جلو گربه ها آخه سزای آدمای دهن لق رو باید داد...

@novelstation1_

بلند خندید و پوشه رو ورق زد و دهنش رو باز کرد تا حرف بزنه ولی دهنش باز موند و نتونست حرفی بزنه...

_ خوب انتخاب کن مهرزاد، شوهرم شکمتو بالا بیاره یا من بِبُرم بدم گربه ولگردا بخوردن؟

عرق از کنار شقیقه هاش راه افتاد که با خشم محکم کوبیدم رو میز و سرش داد زدم _ آدمای ما رو میخری بیشرف؟

دستش قشنگ لرزید که باز گفتم

_ تو مگه با ما تو صلح نیستی؟ میخوای خونواده و قدرتت رو با خاک یکسان کنم؟

آب دهنش رو باصدا قورت داد و گفت_ سوتفاهم شده سیاه من...

یه مشت دیگه به میز کوبیدم

_ بیخود میکنی سوتفاهم شده، تک تکشو با مدرک نشونت دادم، کتکی که سر آمار گرفتن از وکیلمون خوردی رو یادت رفت؟

@novelsation1

نفسشو با صدا داد بیرون و کلافه دستی به صورتش کشید

_ میتونم جبران کنم...

_ البته که باید جبران کنی وگرنه پرونده تجاوز برادرت که کلی پول دادی تا دختره رضایت بده وماست مالیش کردی تا پدر بزرگوارت نفهمه همه جا پخش میشه!

دستش دور پرونده مشت شد و گفت _ چی میخوای سیاه؟

پوزخندی زدم... _ تو چی پیشنهاد میدی؟

جوابی نداد که بجاش من با لحن خبیثی گفتم

_ آماده باش یروز یه جایی باید تاوان زرنگ بازیهات رو پس بدی، قبل از همه برو به همه بگو تا دستشون بیاد من سیاه چهارچشمی حواسم به تشکیلاتمه و تک تک نفوذیها رو تک تکشون رو کشتم، برو بگو تا اونایی که از نفوذیهاشون یک ماهه خبر نمیگیرن باخبر بشن و بترسن که هرلحظه ممکنه سرشون آوار بشم...

@novelstation1

سرش رو آورد بالا که به اسپانیایی گفتم

_ آدیوس سینیور (Adiós señor)

با افتخار از جام بلند شدم و گفتم

_ سیاوش راهنماییت میکنه که گمشی بیرون...

از اتاق زدم بیرون که کمند رو هول شده دیدم داشت از راهرو رد میشد و با تبلتش میومد پیش من...با دیدنم تعظیمی کرد

_ سیاه میتونم وقتت رو بگیرم؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که باهم رفتیم داخل اتاقم...

_ چی شده کمند؟

_کارخونه ای که توی شهریار هست یه مدتی بود فعالیت هاش طبیعی بود ولی امروز یکی از افراد تیم آبی درحال کنترل آی پی ها و پروتال های هفتگی چیزی رو متوجه شد... اونم اینکه تصاویر هفته قبل عینا این هفته داره همونا تکرار میشه...

@novelstation1

سوالی نگاش کردم که خودش متوجه شد که اصلا حرفش رو نفهمیدم پس بیشتر توضیح داد

_ هر فیلمی که از یه دوربین مدار بسته به ما داده میشه وقتی ضبط میشه مال هر 24 ساعت یه کد داره که اول کد شناسه اون دوربینه و ادامه اون کد تاریخ برداشت اون تصویره، امروز متوجه شدیم که کدهای این هفته تصاویر اون کارخونه عینا مانند کدهای تصاویر هفته قبله، تصاویر رو هم چک کودیم دقیق همون تصاویره یعنی یک نفر دستی تصاویر این هفته رو پاک کرده و برای اینکه شک بر انگیز نباشه اومده تصاویر هفته قبل رو عینا گذاشته بجای این هفته که ما متوجه پاک شدن ویدیوهای این هفته نشیم...

متفکر نگاش کردم و گفتم_ یعنی طرف انقدر خنگ بوده؟

شونه هاش رو انداخت بالا

_ یا انقدر خنگ بوده یا کارش عمدیه!!

@novelstation1_

لبام رو غنچه کردم و متفکر به یه نقطه زل زدم و پرسیدم

_ پسرا کجان؟

_ نارنجی سر تمرین نیروهای تیم نارنجیه، سبزدرحال دسته بندی تجهیزات جدید اومده هست، بنفش رو که خودتون یک هفتست فرستادید برای سرکشی پایگاه ها و تا عصر برمیگرده فقط من و نیلی تو ساختمون هستیم، نیلی هم که تازه از سرکشی به جاسوسهایی که برشون گردوندیم برگشته...

آهی کشیدم و گفتم

_ خیلی خوب پس باسیاوش یه سر میرم کارخونه تا بفهمم چخبره!

کمند من منی کرد و نگاهی به شکمم انداخت

_ سیاه چرا زنگ نمیزنید نارنجی هم همراهتون بیاد...

باخنده گفتم_ بیخیال کمند آرشام تا 3ساعت دیگه هم کارش تموم نمیشه من تا اون موقع ده بار رفتم و برگشتم..._

@novelstation1

_ بیخیال کمند آرشام تا 3 ساعت دیگه هم کارش تموم نمیشه من تا اون موقع ده بار رفتم و برگشتم...

کمند _ خیلی خوب منم میام، اونجا نقطه کور داره سیاه!

چشمام رو براش تو کاسه چرخوندم

_ کمند اذیت نکن فقط جاده فرعي نقطه کور داره، ضمناً مگه اولین باره میرم کارخونه ها، سیاوش رو میبرم و سینا هم میاد خودت میدونی جدیدا نمیتونم رانندگی کنم... سینا هم نیروی آموزش دیدمونه و از تیم نارنجیه!

کمندآهی کشید و گفت _ باشه هرجور شما صلاح میدونید...

وسایلم رو جمع کردم ولی بر اساس اینکه صبح صدای ارسلان رو نشنیده بودم درحالیکه داشتم خودمو جمع و جور میکردم بهش زنگ زدم و روی اسپیکر گذاشتم...

بوق اول، بوق دوم ،بوق سوم، چهارم و و و...

@novelstation1_

جوابی نبود...

باز مثل این چند وقت که با کوچیکترین چیزی دلگیر و حساس میشدم ناراحت شدم... نشده بود تماس های منو جواب نده!

با لب و لوچه آویزون لباسام رو مرتب کردم و تفنگم رو برداشتم و زیر مانتوم جاسازی کردم...

هرچند تفنگ تک تیراندازی خودم تو ماشین جاسازی شده بود ولی خوب کُلت همیشه لازم بود!

چندتا از وسایل دیگه ای که نیاز داشتم رو هم برداشتم ولی نتونستم ضد گلولم رو بپوشم، برای بارداریهای بعدیم بایدبه ارسلان و شمیم بگم به ضد گلوله مخصوصا خانم های باردار طراحی کنند...

ولی مهم نبود...یه سرکشی عادی بود! کمند بیخودی استرس داد!

من از وقتی سیاه شدم هر هفته سرکشی میرفتم ولی این یک ماه آخر بخاطر بزرگ شدن شکمم نمیرفتم...

@novelstation1_

همینکه رفتیم تو گاراژ سینا رو دیدم بغل بنز همیشگی ارسلان ایستاده بود...یه مرد 4 شونه و قد بلند که سنش بالاتر از ارسلان ولی ازدواج نکرده بود...

با احترام در رو باز کرد که سیاوش هم رفت و از اونور سوار شد...

سیاوش _ سیاه امروز از دست مهرزاد خیلی حرص خوردید کاش امروز نمیرفتیم...

_ اشکال نداره سیا شب باید داد و بیدادهای سفید رو گوش بدم و بعد مطمئنا نمیذاره این یک ماه و نیم مونده رو ازجام تکون بخورم، پس فکر کنم این آخرین کارم هست بزار با خیال راحت برم!

با لبخند سری تکون داد که بدون هیچ حرف دیگه ای راه افتادیم سمت شهرک شهریار... کارخونه اونجا بود...

خدا رو شکر ترافیک نبود ولی برای رفتن به کارخونه باید از یه جاده فرعی که به کوه میخورد میرفتیم...

@novelstation1_

نگاهم هنوز به گوشیم بود و منتظر تماس ارسلان بودم...

نگران برخوردش بودم، نگران دعوایی که قراربود باهام راه بندازه!

فردا وقت سونوگرافی گرفته بودم... فردا جنسیتشو میفهمیدیم!

حتی اتاق بچه رو هم نچیدم و یک دونه وسیله هم براش نخریدم!

هیجان داشتم ارسلان برگرده و با هم بریم...

امشب میومد، مجازاتمش تموم میشد، سرشو میذاشت روی شکمم و فسقلی شیطونم که همین الان هم داشت لگد میزد باباش رو میدید... دستی روی شکمم کشیدم و زمزمه کردم

_ عزیز دلم، عزیز مامان، عشق من، تو ثمره عشق پر فراز و نشیب من و باباتی، میدونی میترسم بابات تو رو بیشتر از من دوست داشته باشه اون موقع نظرت چیه بکشمش؟ هوم؟

وارد جاده آسفالت شده فرعی شدیم ولی یهو جوری ماشین اینور اونور شد حس کردم هر لحظه چپ کنیم ...

@novelstation1_

دادی سر سینا کشیدم

_ داری چه غلطی میکنی ، این چه طرز رانندگیه ؟؟

_ خیلی عذر میخوام سیاه ولی دوتا ماشین از خیلی وقت پیش پشت سرمون هستند و همینکه پیچیدیم اینجا خواستن بزنن جلو...

سرم رو چرخوندم و با دیدن دوتا ماشین که سعی میکردند بیان جلو و جلومون رو بگیرند استرس گرفتم...

سریع عکس العمل نشون دادم وبه سیاوش علامتی دادم که سریع از زیر صندلی تفنگمو در آورد و برام سر همش کرد...

قلبم هیچ وقت انقدر تند نزده بود...

هیچ وقت انقدر نترسیده بودم...

هیچ وقت برای جون خودم ترس نداشتم ولی انگارمادر بودن چیز دیگه ای بود...الان که حسش میکردم ، الان که هفت ماه و نیم باهاش زندگی کرده بودم نمیذاشتم کسی به بچم دست بزنه...

@novelstation1

گوشیم رو برداشتم ولی با دیدن اینکه تو این محوطه آنتن نمیداد عصبی پرتش کردم تو کیفم...لعنتی کمند گفت...

عمدا ما رو کشوندنداینجا، اینجا تنها جاییه مشکل آنتن دهی داره! مهم نبود کی بودند،مهم نبود میشناسمشون آدمهای معمولی هستند یا دشمن ، هرکسی بود قصد آزارم رو داشت و آزار به من یعنی آزار به بچم و من میکشم اونی که بخواد به بچم دست بزنه...

سیاوش با کمی استرس گفت

_ سیاه اجازه بدید من انجامش بدم...

سرم روبه نشونه نه تکون دادم،سیاوش نمیتونست اهداف متحرک رو بزنه هرچند شکمم توانایی مانور رو برام سخت کرده بود ولی بازم من سیاهم... من بهترین تک تیرانداز کل تشکیلاتم...

هنوزم هیچ کدوم به گرد پای من نمیرسند...

مرد گنده بکی ازیکی از ماشینها اومد بیرون و

@novelstation1_

با تفنگی که دستش بود نشونه گرفت سمت تایرهای ماشین پس بحث با سیاوش رو کنار گذاشت و دستور دادم

_ سینا سانروف رو باز کن!

سینا _ نه سیاه، لطفا...

دادی کشیدم سرش_ گفتم همین حالا این یه دستوره سینا...

با تردید دستش رفت سمت دکمه سانروف که رو به سیاوش گفتم

_ محکم منو بگیر، قطعا اینا با نقشه اومدند نمیذارم منو بگیرند، نمیذارم بچم آسیب ببینه...

اول تفنگم و بعد سرم و دستام رو آوردم بیرون که همون لحظه همون بیشرف به سمت تایر ها شلیک کرد ولی تیرش خطا رفت...

احمقه نابلد و ناشي!

ولی من مستقیم پیشونیش رو نشونه گرفتم و گلنگدن رو کشیدم و تا بخواد بفمه بنگ...

@novelstation1_

پیشونیش سوراخ شد...

بچه پشت سر هم لگد میزد و من سعی میکردم تو ذهنم باهاش حرف بزنم " آروم مامان جان، چیزی نیست... الان مامان دَخلِ همشون رو میاره، نترس عزیز دلم نترسشب میریم خونه و بابات میاد و کلی سرمون داد و بیداد میکنی ولی اشکال نداره"

درحالیکه یکیشون رو دیدم با بیسیم خبر رسانی میکرد و ناباور به جسد یارش نگاه میکرد تایر اون یکی ماشین رو زدم تا متوقف بشه که همین جوری هم شد اینبار اون یکی ماشین رو هم نشونه گرفتم ولی فریاد سیاوش رو شنیدم

_ سیاه دارن از رو برو میان...

اول ماشین دوم رو هم زدم که اونم کنترلش رو از دست داد و مجبور شد متوقف بشه ...خوش حال از نابود کردن این دوتا بودم ولی با چرخوندن سرم تازه عمق فاجعه رو دیدم...

@novelstation1

با دیدن سه ماشین جنگی و مخصوص قاچاقچیها که افرادي مسلح با کلاشینکف هایی که دستشون بود سمت من نشونه گرفته بودند و بیشتر از 15 نفر بودند، سست شدم... سعي کردم خودمو نبازم و دادی زدم

_ سینا دور بزن...

خواست دور بزنه ولی دوتا ماشینی که ناکارشون کرده بودم جاده رو بسته بودند و 3 نفر سالم مونده از ماشین پیاده شده بودند و روی جاده تفنگ به دست ایستاده بودند...

حتی سمت من تیراندازی هم نمیکردند...

سینا مجبور شد ترمز کنه چون هرچقدر دنده عقب میرفت یا دور میزد نمیشد رفت هیچ راه در رویی نداشتیم، غرب و شرقمون هم کوه و دره و درخت بود و ما رسما گیر افتادیم...

هرچی محاسبه میکردم از پسشون برنمیومدم...

@novelstation1_

اگه شروع میکردم به تیراندازی ممکن بود اونا هم تیراندازی کنند...

این سه تایی که پیاده شده بودند کشتنشون مثل آب خوردن بود ولی قبل اینکه اون سه نفر رو بکشم قطعا از پشت بهم شلیک میشد...

نمیتونستم بگم سیاوش پاهام رو ول کنه یا سینا از ماشین پیاده بشه و پشت سرم رو بپاد...

اگه سیاوش ولم میکرد داخل ماشین درحال حرکت بی ثبات میشدم و طی هر حرکتی ممکن بود شکمم آسیب ببینه...

اگه به سینا میگفتم ماشین رو نگه داره و از ماشین پیاده بشه غیر ممکن بود بتونه تنهایی از پس 15 نفری که از همین فاصله شمرده بودمشون بر بیاد...

مغزم یاری نمیکرد... هیچ راهی فراری پیدا نمیکرد...

برای اولین بار تو زندگیم باید تسلیم میشدم...

@novelstation1_

بخاطر بچم، نمیتونستم سرتق باشم...اینبار فقط جون خودم نبود...
جون بچم مهمتر بود... بچه ای که به زور نگهش داشته بودم!
اسلحم رو بالای ماشین جا گذاشتم و برگشتم داخل ماشین...
بچه هم آروم شده بود و دیگه تکون، تکون نمیخورد...
سیاوش ترسیده گفت...
_ سیاه دارن میان چیکار کنیم؟
با غم دستمو روی شکمم کشیدم و با لبخند غمگینی گفتم
_ نمیتونم تو خطر بندازمش، تسلیم میشیم ...
سیاوش نگاهش پر از غم شد و مردمک چشماش لرزید که همون لحظه در سمت من باز شد و مردی که یارش رو کشته بودم با فارسی فوق العاده داغون و لهجه داری گفت
_ بفرمایید پایین!
نفس عمیقی کشیدم و بدون مقاومت پیاده شدم...

@novelstation1

پهمون لحظه ماشین دیگه ای رسید و پشت دوتا ماشینی که ناکار کرده بودم ایستاد و یه مرد و یه زن که هیچ جاشون شبیه ایرانیها نبود از ماشین پیاده شدند...

داشتم همه چیز رو آنالیز میکردم و برای یک ثانیه هم شده نگاه نکردم ببینم سیاوش و سینا هم دارن میان یا نه!

تو اوج نا امیدي صدای دنیز تو سرم پیچید...

" بعضی وقتها عقب نشینی و تسلیم شدن بهترین استراتژیه ولی نذار بفهمن استراتژیه تواِ بذار فکر کنند راه دیگه ای نداشتی، بذار فکر کنند اونا بردند، همه وقتی فکر میکنند برنده شدند آسوده خاطر میشند ولی دقیقا تو همون موقع خنجرت رو فرو کن!"

تو ماشین جدید نشستم و همون مردی که یارش رو ناکار کرده بودم کنارم نشست...

ماشین حرکت کرد و از جاده فرعی اومد بیرون...

@novelstation1

اول تکه های پازل رو کنار هم چیدم...

بخاطر حاملگیم یک ماه بود به هیچ کدوم از کارخونه ها و پایگاه ها سر نزده بودم و تنها راهی که بتونند منو گیر بندازن این رفت و آمدهام بود، از عمد یه مورد مشکوک درست کردند تا مجبور بشم بیام سر کشی...دقیقا جایی که نقطه کور آنتن دهی داره!

از اول هم دنبالمون بودند ولی تا نرسیدیم به جاده فرعی اقدام نکردند چون میدونستند درخواست نیروی کمکی میکنم!

نقشه بینقص بود!

همینکه وارد جاده شدیم زنی که صندلی جلو نشسته بود تلفنی گرفت سمتم که یه صدای زنانه تو ماشین پیچید...

_ سلام سیاه...

این صدا و لهجه فارسی مزخرف برام خیلی آشنا بود که گفت

_ هوم شاید مغزت یاری نکند، ولی من الیزابت

@novelstation1_

هستم، معشوق ارسلان که با اومدن تو همه چیز بهم ریخت!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم که صدای خندش تو گوشم پیچید

_ اوه نو نو فقط من نیستم، من و تعدادی از دوستانم که سفید باهاشون رفتار بدی داشته همکاری کردیم...

دندونام رو محکم فشردم روی همدیگه... زنیکه عوضی باز سکوت کردم که ادامه داد

_ نمیخواستیم باهات کاری داشته باشیم ولی دیشب هرکاری کردم برخلاف گذشته حاضر نشد با من بخوابه...

دندونام رومحمکتر روی هم فشردم که بچم هم لگدی زد که این زنیکه باز خفه نشد و ادامه داد

_ خوب من ارسلان رو میخوام و کسایی که قبول کردم باهاشون همکاری کنم قدرتش رو و تنها راه دستیابی به خواسته های من و همکارهام تویی...

@novelstation1_

ریز و با موزی گری خندید

_ البته اول اونا از تو استفاده میکنند و با سفید قرارداد امضا میکنند و بعد من تورو طی یک سانحه غم انگیز میکشم! البته ارسلان نمیدونه من باهاشون هم دستم دقیقا وقتی حالش بده من میرم و دلداریش میدم و مال من میشه...

بالاخره صدام در اومد و تو گوشی گفتم

_ خوب نقشه بینقصت رو چرا برام بازگو کردی؟

_ چون میخواستم بدونی منتظر نباش کسی بیاد نجاتت بده، تو از الان یک مرده ای!

خنده بلندی کردم و زمزمه کردم...

_ باشه تو بردی ولي یه نکته من هیچ وقت منتظر نمیمونم کسی نجاتم بده راستی حتی اگه من بمیرم هم تو قرار نیست زنده بمونی منتظر مرگت باش زنیکه احمق!

@novelstation1_

تماس رو قطع کردم که همون پسره مثل وحشیا میوفته به جون دستام و شروع میکنه به درآوردن انگشترهایی که تو دستم بود! تقلایی کردم ولی به هر ضرب و زوری هست انگشترهای گرون قیمتم که درواقع همشون ضامن دار و صلاح های سمی هستند رو از انگشتام در میاره...

کثافتا!خوب میدونند وقتی همسر بزرگترین تولید کننده سلاح جاسوسی و میکرو دنیا رو میگیرند باید هم همه تنمو بگردند! با یه جعبه کوچیک که البته میدونم چیه چون تولید خودمونه تمام تنمو میگرده که مطمئن بشه ردیاب ندارم!

خونسردیم رو حفظ کردم...به هر حال ما بزرگترین تشکیلات تولید وسایل جاسوسیم و همیشه یه گزینه داریم که بقیه خبر ندارند و فکرشون بهش نمیرسه!

وقتی مطمئن شد وسایلی دیگه ندارم بیخیال شد

@novelstation1

دستام بسته نبود، میتونستم از چیزی که دارم استفاده کنم و بغل دستیم رو به درک واصل کنم و با اسلحش مغز دوتا جلویی رو به باد بدم ولی راننده داشت با سرعت 120 میروند، اگه میکشتمش حتی یک درصد خودم زنده میموندم بچم ممکن بود از دست، بره من دیگه یه مادرم، نمیتونم کاری کنم به بچم آسیب برسه!

پس تو ماشین راه خوبی برای فرار از دستشون نبود!

صبر کردم و تمام جاده ای که داشتیم میرفتیم رو آنالیز کردم...

مطمئنا وقتی برنگردم و با شَکی که از اول کمند کرده بود پی گیر من میشن و بر اساس اینکه به ارسلان زنگ زدم و قرار بود برگرده مطمئنا میوفتادن دنبالم...

الان مطئنم چرا امروز این اتفاق افتاده چون میخواستن قبل اومدن ارسلان کار رو یکسره کنند، اگه اون اینجا میبود به هدفشون نمیرسیدند ولی قبل اینکه شوهرم باید خودم دست به کار میشدم...

@DONYAYEMAMNOF

صدای ارسلان تو سرم میپیچه " تو نقطه ضعف من نیستی، تو نقطه قوت منی..." نیشخندی میزنم و یکبار دیگه به خودم یادآوري میکنم، تو سیاه تشکیلات سفیدی، تو یه پاکی نترس!

بالاخره به جای متروکی میرسیم وقتی از ماشین پیاده میشیم زنی که جلو نشسته بود میاد و دستام رو با یه طناب زمخت و تیغ تیغی میبنده! عوضی، طناب وحشتناك بود!

همون لحظه یکی از اون ماشینهایی که قبلا دیده بودم هم میاد و میبینم سینا و سیاوش رو پیاده میکنند و میبرن پشت ساختمون... من رو جداگونه وارد یه انباری میکنند که بوی نم همه جارو گرفته بود...زنه منو میبره سمت گونی هایی که مشخص نیست داخلشون چیه، خیلی خونسرد رفتار میکنم و اجازه میدم مثل یه عروسک کوکی منو اینور اونور کنند...

سعی میکنم انرژیم رو نگه دارم...

@novelstation1_

باید لحظه درست، حرکت درست رو انجام بدم...

همینکه دختره میره و در انباری رو پشت سرش میبنده شروع میکنم به آنالیز اطرافم...

از جام به سختی با شکم برجسته و سنگینم و دستای بسته شدم بلند میشم سرم رو به گونی ها مالیدم تا شالم بیوفته...

گیره ای که باعث شده بود هادس رو به باد بدم الان اندازه یک جعبه، به دستور خودم تولید شده بود و تو اتاق لباسم بود و به حدی این مدل گیره برام عزیز بود هر روز قبل بیرون اومدن ازخونه به یه گوشه از موهام وصل میکردم...

ولی مشکل اصلی این بود الان لای موهام بود و نمیدونستم چجوری درش بیارم...موهام و یه طرف صورتم رو انقدر به گونی مالیدم که سوزش صورتم نشون میداد انقدر به گونی مالیدم که زخم شده...

ولی مهم نبود...

@novelstation1_

کنده شدن و پاره شدن تار موهام رو حس میکردم و از شدت دردِ کشیده شدن موهام اشک تو چشمام جمع شد ولی باز مهم نبود...
نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت به این کار ادامه دادم ولی وقتی گیره بین اون همه موی کنده شده که لابلاش بود کنده شد و افتاد رو زمین خاکی و سیمانی نفس راحتی کشیدم...
بهش پشت کردم و با هر ضرب و زوری بود با دستام برش داشتم و جای ضامنش رو پیدا کردم...
همینکه ضامن رو باز کردم تیغ برندش یه تیکه از دستمو برید... از درد و سوزشش قطره اشکي از چشمم سُر خورد رو گونه هام ولی باز به کارم ادامه دادم...
انقدر تیغ رو تو دستم اینور اونور کردم تابالاخره مسیر درستی پیدا کردم و شروع کردم با دستای بریده و خونیم باز کردن بند طناب... نمیدونم چقدر اینکار رو کردم تا وقتی متوجه شدم دستم باز شد...

@DOKYAIE_MAMNOE
@novelstation1

از سر آسودگی لبخندی زدم که همون لحظه بچم تکون تکونی خورد که با خنده زیر لب شروع کردم باهاش حرف زدن

" فسقلیه من نگران نباش، مامانت سیاه تشکیلاته، اینکارها و این هیجانات و این زخمها ما رو نمیکشه فقط قوی تر و با تجربه ترمون میکنه شیرینم و تو از وقتی تو شکم مامانتی داری با هیجانات تشکیلات سفید دست و پنجه نرم میکنی، راستی از همین الان از مامانت یاد بگیر، ما تو تشکیلاتمون باج نمیدیم و هیچ وقت قرار نیست ما نقطه ضعف بابات بشیم، ما نقطه قوتشیم!"

دستام رو تو همون حالت پشتم نگه میدارم تا طناب فرمش خراب نشه، نمیخواستم کسي بیادداخل و متوجه بشه دستام رو باز کردم! منتظر میمونم تا کسی بیاد...

اون جنگجوی درونم داره غوغا میکنه ومنتظرم حرکت درست رو بزنم ولی انتظارم طول میکشه...تشنگي و گشنگي فشار میاره...

@DONYAIEMAMNOE

بی دلیل زیر دلم تیر میکشه!

یه جوری شبیه شروع درد پریودی...

دیگه به دعا کردن افتادم تا بلکه کسی بیاد...

نوک انگشتام سرد شده بود و حس میکردم فشارم داره میوفته و چشمام سیاهی میره ولی لگد های این فسقلیه باعث میشد سرحال بمونم... بالاخره تق و تقی شنیدم!

با باز شدن در نفس آسوده ای کشیدم و خودمو زدم به خواب...

در با صدای قیژی باز شد و نور بیرون باعث شد کم و بیش انباری روشن بشه از لای پلکام همون یارو که تو ماشین کنارم نشته بود رو دیدم که با چند قدم بلند داشت میومد نزدیکم...

تیغ گیره رو تو دست خونی و لزج شدم محکم گرفتم تا اتفاقی سر نخوره منتظر موندم تا به فاصله مناسبی برسه...

اومد کنارم و صدای " هی هی " گفتنش تو گوشم پیچید...

@novelstation1

وقتی تکونی نخوردم با فارسیه داغونی گفت

_ هی بلند شو... باید بچتو دربیارن، الیزابت بچتو میخواد بعد هم خودتو میکشیم نمیذاریم زیاد درد بکشي...

با شنیدن حرفاش آدرنالین تو خونم جوشید...هیچ کسی حق نداره به بچم دست بزنه...

تو تاریکی انبار چشمام رو نمیتونست تشخیص بده که بازه یابسته.. کنارم زانو زد و صورتش رو آورد نزدیکتر...این دقیقا همون لحظه درست بود...دستمو از زیرم آوردم بیرون و تا به خودش بیاد تیغ رو محکم کوبیدم به گردنش که خونش پاشید تو صورتم...

جوری زدم تو گردنش که حتی بهش فرصت ندادم تا داد بکشه!

بوی خون و ضعفم باعث شد حالت تهوع بگیرم ولی وقتی مطمئن شدم مردک مرده خودمو جمع کردم و بسختي از جام بلند شدم... بدنش رو گشتم و هفت تیر مدل قدیمی پیدا کردم...

@novelstation1

استوانه داخلیش رو باز کردم و با دیدن فقط 4 فشنگ داخلش آه از نهادم بلند شد...

هرچی فحش رکیک بلد بودم برای شانسم حواله کردم و راه افتادم سمت بیرون انبار سایه دوتا مرد رو دیدم که اونور انباری ایستاده بودند و صدای بگو بخندشون رو میشنیدم...

یکیشون خیلی روون انگلیسی حرف میزد ولی اون یکی شدیدا لهجه داشت...پس حق با الیزابت بود اینا آدمای چندتا تشکیلات مختلف و خورده ریزه بودند که دست به یکی کرده بودند...

اروم قدم گذاشتم بیرون و از پشت ساختمون زدم بیرون...

هوای بیرون رو با جون و دل نفس کشیدم...نمیزارم به بچم دست بزنند!... از آدرنالین و استرس قلبم تند تند میزد و هر لحظه درد زیر دلم بیشتر میشد...

مسیر رو حفظ کرده بودم...

@novelstation1_

سرِ راه یه پلیس راه قدیمی دیده بودم که یه حالت 3راهی داشت..

نزدیک اونجا یه سوپرمارکت درب و داغون و کوچیک سرراهی بود.

با شکم بزرگم سخت بود اینهمه پیاده روی ولی باید میرفتم...

مجبور بودم! بخاطر بچم... بخاطر شوهرم...

این زندگیه که خودم انتخاب کردم...

فقط دعا دعا میکردم به این زودی متوجه فرارم نشن...

حداقل تا رسیدن به اونجا...

بالاخره از اون سوله انباری دور شدم و وارد جاده اصلی شدم...

خون و زخم دستم داشت دلمه میبست...

زخمش عمیق نبود ولی میسوخت...

به اندازه کافی دورشده بودم ولی هنوز مونده بود به سوپری برسم.

دیروقت بود...همه جا تاریک بود ولی جهت یابیم خوب بود

میدونستم درست دارم میرم...

@novelstation1_

همه این مسیر رو توی روز دیده بودم ولی حفظ کرده بودم هیچ کسی نبود... حتی در راه رضای خدا یدونه ماشین هم رفت و آمد نمیکرد... شاید این آخرش بود...آخر زندگیم!

حس نا امیدی عجیبی تو دلم بود...هیچ وقت این حس رو نداشتم. دستمو رو شکمم کشیدم و سر جام ایستادم و بازباهاش حرف زدم

" اذیتم نکن فسقلیه من...آروم بگیر..."

حس درد باعث میشد یاد همون روز فاجعه بیوفتم...بغض کردم و ناخوداگاه اشکام ریخت و باز زمزمه کردم

" تو هم نرو... خواهش میکنم دووم بیار عزیز دلم، تورو بابات هنوز حس نکرده، دووم بیار ولم نکن..."

نفس نفس میزدم و هر لحظه انقباضات و تیر کشیدن زیر شکمم بدتر و بدتر میشد...پاهام یاری نمیکرد تا قدم بردارم...

صدای ماشینی رو که با سرعت داشت سمتم میومد رو شنیدم...

@novelstation1

با خوشحالی دستمو بالا بردم ولی همینکه دیدم یکی از اون ماشین بزرگها بود استرسم بالا و بالاتر رفت...

هفت تیری که فقط 4 تیر داخلش بود روبا ناامیدی گرفتم سمتش. نمیذارم منو دوباره بگیرند...سرعتش بالا بود ولی منم مایا بودم! من بنفش تیم آلفا و الان سیاه تشکیلات بودم...

با غرشی که از اعماق وجودم اومد تیر رو دقیق زدم سمت تایر ماشین...با اون سرعتی که داشت میومد از مسیر منحرف شد و خورد به تیر برق...نمیدونستم کسایی که داخلشن زنده موندن یا نه ولی واینستادم... زیاد نمونده بود تا به سوپری برسم...

شکمم رو با یه دستم گرفته بودم و سردم بود...

هوا سرد نبود نه! من سردم بود...

چراغ چشمک زن سه راهی رودیدم و انگار نور امیدی شد برام ولی هرچی نزدیکتر شدم امیدم هر لحظه بیشتر پوچ میشد...

@novelstation1

با دیدن مغازه بسته حس کردم ته دنیاست... ته دنیا!

تاریکی شب فقط با دوتا تیر چراغ برق شکسته شده بود

اشکهام پشت سر هم اومد پایین... کلافه و سر درگم بودم...

هق هقم بلند شد، دردم استخوان سوز بود...

بي دليل رفتم و وسط سه راهي ايستادم حتی نمیدونستم باید از اینجا به بعد کدوم سمت برم...

چراغ چشمک زن زرد برام شبیه ناقوص مرگ بود...

هیچ کس نبود... هیچ کس!

من بودم و بچه اي که حتي جنسیتش رو نمیدونستم...

نه گوشی همراهمه، نه میکرو چیپمو دارم، نه ساعت دستمه...

با اشکایی که از چشمام میجوشید از درد روی آسفالت گرم زانو زدم وسرم رو به سمت آسمون پر ستاره، بالا گرفتم

خودم به درک، خودم به جهنم...بچم!

@novelstation1_

یه دردطاقت فرسا زیر دلم هرلحظه داشت بیشتر و بیشتر میشد!
دستمو روی شکمم گذاشتم و از ته دل فریاد زدم...
_ خدایـــــــا بچم...
با خودم زمزمه کردم " دیدی ارسلان راست میگفت، دیدی کله خرابیهات تمومی نداره! دیدی حق داشت تو کلبه بذارتت بمونی، تو که میدونستی شک بر انگیزه چرا مثل احمقا راه افتادی...یه بار جستی ملخک، دوبار جستی مایای احمق... آخرش چی؟"
آسفالت زانوهامو اذیت میکرد ولی طاقت بلند شدن دیگه نداشتم
دستمو روی شکمم کشیدم و باهاش حرف زدم
" ببخش عزیز دلم، ببخش مامان خوبی نبودم، فکر کردم اینبارهم سالم در میریم..."
آهی کشیدم و متوجه نوری از روبرو شدم...مثل روانیها خندیدم...
چون من این ماشینهای خاص رو همین امروز شناختم...
@novelstation1

همونا بودند...۳تااز همون ماشینهای تویوتا 3fهایی که همین بیشرفها دستشون بود...نمیتونستم، نه، نباید میوفتادم دستشون! هفت تیر رو با بیحالی و دستای لرزون گرفتم سمت تایر ماشینها ولي همون لحظه باز صدای ماشین از پشت سرم شنیدم... سرم رو چرخوندم و با دیدن همون ماشین دختره و یدونه دیگه از همین ماشینهای بزرگ، پوزخندی به ته زندگیم زدم...از دو طرف محاصره شدم...کدوم یکیشون رو میزدم؟ 3 تا تیر داشتم... چندتاشون رو میتونستم بزنم؟....بچم نباید میوفتاد دستشون... اون بیشرف گفت بچمو میخوان دربیارن و بدن به الیزابت... هر لحظه ماشینها نزدیک و نزدیکتر میشدند که به هفت تیر نگاه انداختم...جنون وار تصمیم رو گرفتم... شاید یه روز بهم حق بده... منو ببخش امیرارسلانم...لوله هفت تیر رو گذاشتم رو شقیقم و چشمام رو بستم و دستم رو گذاشتم رو ماشه...

@novelstation1

صدای ماشین ها از دو طرف هر لحظه نزدیکتر میشد...

ضامن رو رها کردم ولی دستام لرزید...

کسي نتونست منو پیدا کنند، خودم هم نتونستم فرار کنم...

ولی صدای ته ذهنم نمیذاشت ماشه رو بکشم...

این من نیستم من زود بیخیال نمیشم ولی مجبورم...

اشکام بی وقفه میومد پایین و صورتم خیس خیس بود...

مثل یه بچه 5،6 ساله با صدا هق هق میکردم...

همه زندگیم داشت از جلو چشمم رد میشد...

کلاس باله، لباس باله سیاه، لباس عروس سیاه، دوره مدرسه و خنده هام،شیطنتهای دانشگاه، اولین باری که اسلحه اسنایپری رو لمس کردم، لبخندی که با دیدن اسلحه اومد رو لبم، تولدهام، محبتهای ماردین، اولین بوسه من و ارسلان تو تاریکی و لحظه ای که تو چشمام نگاه کرد و گفت "عاشقتم"

@novelstation1_

محبتهای بابا وقتی پیشونیم رو میبوسید و محبتهای مامان، صدای مامان تو گوشم پیچید " تو مریدای منی!"

بلند هق هق کردم که اینبار صدای ارسلان تو سرم پیچید

"زن قوی و جسور من، تو انعکاس منی!"

از سر بیچارگی دادی کشیدم و و زیر لب زمزمه کردم

" منو ببخشید!"

چشمای بستم رو روی هم فشردم و از درد زیر شکمم به خودم پیچیدم و دست آزادمو روش کشیدم شکمی که اونقدرها بزرگ نبود و کمند هربار حسودی میکرد ولی بازم برای من دست و پا گیر بود... زیر لب به بچم گفتم

"منو ببخش، مامانتو ببخش مجبورم"

ماشینها با فاصله نگه داشتند و نورشون داشت اذیتم میکرد...

باز و بسته شدن در ماشین ها رو شنیدم

@novelstation1_

یکیشون با پوزخند و لحن حال بهم زني به انگلیسی گفت

_ Do not worry, he is more stupid than this to hurt himself

(نگران نباشید احمق تر از ایناست تا به خودش اسیب بزنه)

اینبار صداي بلند اون زنه رو شنیدم...

_be carefull, don’t injure baby... elizabeth need it

(مواظب باشید به بچه آسیب نرسه، الیزابت بهش نیاز داره!)

این حرفا بیشتر منو تحریک کرد ماشه زیر انگشتم فشرده شد...

قدمهایی که سمتم برداشته میشد تو گوشم اکو داد...

داشتند میومدند...

نفس عمیقی کشیدم و حبسش کردم وقتش بود...

ماشه رو بیشتر فشردم...

ولی...

@novelstation1_

به معجزه اعتقاد آوردم...

صدای جیغ لاستیک های پی در پی بلند شد و بنگ...

صدای تیری که رها شد و صدای پر از خشم و مالکیتی که غرشی کرد و با اقتدار دستور داد...

" از سیاه تشکیلات به بهای جونتون محافظت کنید..."

پلکام لرزید و هق هقم بالاتر گرفت...

صدای تیراندازی بالا گرفت و هف تیر بین انگشتام شل شد و با صدا افتاد روی آسفالت چشمام رو بابیحالی باز کردم و چونم لرزید از لای چشمام که اشکام دیدمو تار کرده بود دیدمش که با کُلتی که دستش بود قدمهای مقتدرانه ای به سمتم برداشت...

مثل یه صحنه آهسته قدم برداشت و افرادی که پشت سرش بودند مثل مور و ملخ دورم رو گرفتند...

نفس حبس شدم رو با صدا دادم بیرون

@novelstation1_

بدنم هر لحظه بیشتر لرزید...

با عجز و بیچارگی درحالیکه نگاه ترسناکش قرمز قرمز بود بیتوجه به اطراف و تیرهایی که داشت شلیك میشد فقط به من خیره شده بود...

با هر قدمی که بهم نزدیکتر میشد زندگیم بیشتر رنگ میگرفت ... و بالاخره بهم رسید...

کنارم زانو زد و بی هیچ حرفی حریصانه سرم رو کشید تو بغلش... هق هقم بلندم رو تو بغلش سعی کردم خفه کنم تا بغیر از خودش کسي عمق ضعفمو و ترسمو نفهمه..

تپش قلبش رو هیچ وقت اینجوری نشنیده بودم...بادستی که کلت تو دستش بود شونه هام رو محکم بغل کردو موهام رو نوازش کرد و عمیق بوسیدو با صداي دورگه از خشمش زمزمه کرد

_ آروم... من اینجام...هیس تموم شد...

@novelstation1_

با تمام وجود تن خوش بوش رو نفس کشیدم و پیراهنش رو از زیر کتش چنگ زدم که صدای فوق العده ترین آدمهای دورم که زیادی آشنا بود بین تیزراندازی و درگیری به گوشم رسید

_ همشون رو به آتیش بکشید...

_ کسی که به سیاه ما دست زده زنده نمیمونه...

_ سیاه نگران نباش ما اینجاییم...

_ هممون اینجاییم...

_ با تمام قدرت اینجاییم...

_ حتی اگه ببرنت زیر زمین ما باز پیدات میکنیم...

_ البته ببخش یکم دیرشد ولی دیر رسیدن بهتر ازهرگز نرسید،نه!

با هق هق بیشتری خودمو تو امن ترین بغل دنیا غرق کردم صدای تیراندازیها و داد و بیداد رو انگار از ته چاه میشنیدم....

یهو درد وحشتناکی حس کردم و چیزی که بین پام راه افتاد...

@DONYAIE MAMNOF
@novelstation1

یه خیسی... و دردی که وحشتناک بود...

نه خدایا نه... اینبار نه... خواهش میکنم...

درد جوري تمام بدنم رو تسخیر کرد که گوشت تني که سعي داشت

ارومم کمه رو محکم چنگ زدم و دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم

نعره بلندی کشیدم و داد زدم..." بچـــــم!"

@DONYAIE MAMNOE

@novelstation1_

"ارسلان"

با به زمین نشستن جت نفس راحتی کشیدم...

بلاخره از دست الیزابت خلاص شدم...

حس میکردم هر لحظه ممکنه مردایی که براش کار میکنند رو بفرسته سر وقتم...این اولین بار بود فقط با دوتا از آدمام میرفتم پیش این زنیکه عوضی...

هیچ وقت انقدر حریص و روانی ندیده بودمش... و به طرز عجیبی زودتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم کوتاه اومد و شراکت رو بهم زد و اگه یك ذره این زن رواني رو میشناختم این کارش شَک برانگیز بود ولی اگه مشکلی بود قطعا به زودی بوش درمیومد...

باخشمی که تو وجودم بود قدم برداشتم سمت بنز مشکیم...

مقصد مستقیم برج نور بود...

@novelstation1_

قرمز و زرد هم سوار ماشین خودشون شدند...

بس بود این مجازات و دوری...چند ساعت زودتر رسیدم و میخواستم یه کوچولو غافلگیرش کنم، تمام خریدهایی که براش کرده بودم که چندتا چمدان بزرگ بود رو توسط چندتا از افرادم فرستادم عمارت، بیصبرانه منتظر زماني بودم بازشون کنه و من قیافه هیجان زدش رو ببینم...

تماسش روی گوشیم افتاد ولی برای اولین بار بعد این 3 ماه جواب ندادم... چون به زودي و خیلي زود میدیدمش...

باز یاد دیشب افتادم و خشمم فوران کرد...

زنیکه آشغال خودش رو برام لخت کرد تا مثل قدیم باهاش رابطه داشته باشم...اونم دقیقا لحظه ای که داشتم با مایا حرف میزدم و حتی نفمیدم چجوری باهاش خداحافظی کردم!

هیچ کسی حق نداره منو تهدید کنه! اونم با جون زنم...

@novelstation1

صدای نحسش باز یادم اومد وقتی لخت از اتاقم پرتش کردم بیرون گفت " یه روز زنت میمیره و تو برمیگردی تو بغل من!" یه روز یه جایی جواب این حرفش رو میدم... جوري که خودش نفهمه از کجا خورده...

مدتها بود به معنای واقعی روانی شده بود، ازخودش عکسهای لختی میفرستاد و پشت سر هم زنگ میزد...

ادامه شراکت باهاش فقط دردسر بود...

شاید من آهن ربای جذب زنای روانی رو داشتم!

البته قطعا زنهای نرمال عاشق من نمیشن، بودن با من سخت ترین کار دنیاست و فقط زنم از پس اینکار برمیاد...

پامو روی پدال گاز گذاشتم و بیتوجه به دوربینها با نهایت سرعت روندم سمت برج نور...همینکه رسیدم همه نگهبانها تا کمرخم شدند ولی من انقدر هیجان دیدن همسر شیرینم

@novelstation1_

رو داشتم حتی حواسم نبود جواب تعظیمهاشون رو بدم...

با آسانسور رفتم دفتر خودمون ولی وقتی وارد شدم کسی نبود...

حتی سیاوش!

خیلی خوب باید منتظر میموندم، مطمئنا تا جایی رفته...

در اتاق رو باز کردم و بوی توت فرنگی تنش همه اتاق رو دربر گرفته بود...برای آروم شدنم حتی شنفتن بوی تنش هم بس بود...

روی صندلی نشستم و به اطراف نگاه کردم...

گلدانهایی که جدید بود اولین چیزی بود چشمم رو گرفت...

باحلقه ازدواجمون تو دستم بازی کردم تاکنجکاویم درمورد کشوها رو سرکوب کنم... ولي يه حس موزیانه نمیذاشت اروم بگیرم!

هوم احتمال داشت باز سرزنشش رو بشنوم ولی از کجا قرار بود بفهمه من کشو ها رو نگاه انداختم؟

درضمن اینجا دفتر هر دوتامون بود...

@novelstation1_

هرچند اتاق من طرف اونور بود و بنا به دستور سیاه قرار بود توی دوتا اتاق جدا کار کنیم و استدلالش هم این بود

"بذار گاهی دلمون برای همدیگه تنگ بشه!"

ما دوتا شخصیت سرسخت بودیم و مطمئنا روزانه قرار بود باهم بحث داشته باشیم پس هر کدوم به پناهگاه خودمون نیازداشتیم...

کشو اول رو کشیدم که پر بود از بالم لب و دستمال مرطوب و مسواک و خمیردندان و عطر تیس ویکتوریا سکرتش و چندتا شکلات باز شده و نصفه خورده شده... و...

با دیدن یه عکس از خودم خندم گرفت...این عکس رو از کجا پیدا کرده بود؟

عکس سه در چهار تقریبا8 سال پیشم که آخرین باربرای پاسپورت معمولی ایرانم انداخته بودم...

البته منم یه عکس سه در چهار با مقنعه شو داشتم

@novelstation1

که فوق العاده ریزه میزه و شیرین بود...

هرچند تو گالری گوشی شخصیم هم پر بود از عکسهایی که توخواب و بیداری و گاه و بیگاه ازش انداخته بودم...

مخصوصا از سری عکسهای مورد علاقم عکسی بود که تو کلبه وقتی کاملا لخت بود از پشت ازش انداخته بودم...

کشو زیر اون کشو رو باز هم کردم و با دیدن کلی کاغذ و خط خطی هایی که واضح بود دست خط با نمک مایا بود رو برداشتم...

کشو پر بود از انواع کاغذ و نوت...

نوتهاش رو داشتم میخوندم و ناخوداگاه لبام کش میومد...

از بین برگه ها متوجه چندتا کاغذ شدم که اسم سونوگرافی و آزمایشگاه باعث شد کنجکاوتر بشم...

دونه دونه پاکت ها رو بازکردم و با هرچیزی که میخوندم گیج میشدم...نوشته ها زیادی واضح بود...

@novelstation1_

آخرین چیزی که توی دنیا ازش سر درمیاوردم علم پزشکی بود...
کل دانسته های من ازاین علم بخیه زدن و مسکن تزریق کردن بود ولی عکس سونوگرافی و چیزهایی که به انگلیسی روش نوشته شده بود و جزئیاتی که توضیح داده بود باعث شد چشمام رو ریز کنم و دقیق تر بشم...با خوندن هرجمله نیاز نبود دکتر و متخصص باشي کاملا مشخص بود چي به چيه!
جلو تمام جواب آزمایشها اسم مایاپاک باعث میشد ضربان قلبم بره بالا... این چه معنی میداد؟ اینا یعنی چی؟
هزارتا فکر در آن واحد به مغزم هجوم آورد ولی ترجیح دادم مثل همیشه هیولای درونم یهو فوران نکنه...
چندتا نفس عمیق کشیدم و کرواتم رو از دور گردنم باز کردم تا بهتر نفس بکشم...الان باید خوشحال باشم یا عصباني؟
قبل از هر چیزي باید با خودش صحبت میکردم
@novelstation1_

از جام بلند شدم و طول اتاق رو شروع کردم به قدم زدن...

کجا رفته بود؟ چرا بر نمیگشت؟

نتونستم جلو خودمو بگیرم و شمارش رو اینترنتی گرفتم ولی مشخص بود جایی نیست اینترنت آنتن بده...

اینبار با خط ایرانم مستقیم به شماره خودش زنگ زدم ولی در دسترس نبود... بوهای خوبی به مشامم نمیرسید...

کلافه کُتم رو در آوردم و روی مبل چرمی انداختم...

بیخود بود وقت تلف کردنم اینجا...

از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت واحد آبی که دو طبقه پایین تر از واحد ما بود...بدون اینکه در بزنم سرم رو انداختم پایین و راه افتادم سمت اتاق کمند ابدا به هکرهای تیم آبی توجه نکردم...

بدون هیچ در زدنی در اتاق آبی رو باز کردم که زرد و آبی لب تو لب هم وسط اتاق دیدم...

@novelstation1_

هول شده از هم دور شدند ولی من ابدا برام مهم نبود حتی اگه لخت رو هم بودن!...درحال حاضر فقط پیدا کردن زنم مهم بود...

بی توجه به زرد رو به آبی گفتم

_ سیاه کجاست؟ سیاوش هم نیست...

با من من گفت _ سلام سفید رسیدن...

با حرص غریدم_ آبی نیاز به سلام علیک ندارم، همسرم کجاست؟

من منی کرد و دستش رو روی لبش کشید و درحالیکه کمی خجالت زده بود گفت

_ تو کارخونه شهریار مشکلی پیش اومده بود فکر نمیکرد شما انقدر زود برگردید رفتن به اون کار رسیدگی کنند...

چشمام رو ریز کردم و مشکوک پرسید _ چرا در دسترس نیس؟

_ ام خوب ، جاده فرعی اونجا نقطه کور داره ولي تا الان باید رسیده باشه به کارخونه و نقطه کور باید برطرف شده باشه!

@DONYAYE_MAMNOE
@novelation1

_ خیلی خوب سیگنال گوشیش رو چک کن ببین کجاست...

سریع اطاعت کرد ورفت پشت سیستمش...بررسی سیگنال آی پی آدرس یک گوشی همراه ربطی به آنتن دهی یا نقطه کور جایی نداشت این یک سیگنال دهی ماهواره ای بود...

شروع کردم به قدم زدن وکمتر از 5 دقیقه بعد با جدیت گفت...

_ سفید سیگنال گوشیش تو نقطه کورقفل خورده تقریبا نیم ساعته تکون نخورده...

_ لعنتی! دلیل رفتن سیاه به اون کارخونه چی بود...

کمند یدونه زد به پیشونیش و زیر لب گفت " من گفتم بزار یکی از پسرا بیاد!"... کلافه غریدم

_ آبی درست صحبت کن!

موهاش رو زد پشت گوشش و تعریف کرد که چطور دوربینها دستکاری شده و دیروز تصاویر برای چک شدن

@novelstation1_

و بایگانی از باکس اصلی فرستاده شده همینجا و بچه های تیم آبی امروز متوجه شدند و...

مشتمو کوبیدم رو میز و به زرد گفتم _ آماده بشید باید بریم...

زرد اطاعتی کرد و من فقط خدا خدا میکردم هر اتفاقی افتاده غیر ازچیزهایی که توی ذهن منفی بافم داشتم بهش فکرمیکردم باشه

زرد رفت به بقیه پسرا خبر بده و من با آبی تنها موندم...

عضو جدیدمون بود و من اونقدرا باهاش صمیمیت نداشتم ولی تنها کسی که درحال حاضر میتونستم این سوال رو بپرسم کمند بود...

وقتی نگاه خیرم رو روی خودش دید با استرسی که تو ظاهرش مشهود بود پرسید_ سفید چیزی شده؟

کلافه دستی لای موهام کشیدم و بعد از یه مکث طولانی بالاخره شمرده شمرده پرسیدم...

_ سیاه بارداره؟

@novelstation1_

به وضوح دیدم رنگش پرید...هول شد و این دختر دقیقا یه کتاب باز بود...درسته یه هکر فوق العاده بود ولی باید بزودی تحت آموزش قرار میگرفت...

نیاز نبود حتی به زبون بیاره من جوابمو گرفته بودم...

یعنی مایا دروغ گفته بود؟ یعنی بچه سقط نشده بود؟

مابعد اون اتفاق هیچ رابطه ای نداشتیم پس یا دروغ گفته بود یا...

هزارتا جمله بعد یا میتونست قرار بگیره، تو آزمایشها ندیده بودم بچه چند ماهست...حتی نمیدونستم باید چه حسی داشته باشم...

گیج ترین لحظه زندگیم رو داشتم... چرا ازم مخفی کرده بود؟

کمند با من من گفت _ میشه من جواب سوالتون رو ندم...

پوزخندي زدم و رگ گردنم زده بود بیرون

_ جوابمو گرفتم آبی... باید بریم و قبل از هر فکر مسخره ای باید زنمو پیدا کنم...

@novelstation1_

همون لحظه همه پسرا منهای نارنجی و بنفش اومدند بالا...

حتی سلام هاشون رو نمیشنیدم، خیلی گیج و گنگ بودم مغزم یک ثانیه هم آروم نبود...

باید سریع خودمون رو به اون محل میرسوندیم حتی نفهمیدم کِی رسیدیم و کی بنفش و نارنجی با چندتا از اعضا شون بهمون ملحق شدند ولی اثری ازشون نبود...

تنها چیزی که پیدا کردیم ماشین اختصاصی رفت و آمد مایا بود و وسایل و تنفگهایی که داخلش بود، همه گروه ها رو اعلام آماده باش دادیم و نقطه به نقطه ایران با ماهواره توسط تیم آبی داشت آنالیز میشد...

احساس میکردم دارم نفس کم میارم، نمیدونستم روی چی تمرکز کنم...هیچ اثری از اینکه کی مایا رو برده نداشتم...

زن من خودش خودشو آزاد میکرد شك نداشتم...

@novelstation1

ولي اگه نميتونست چي؟ مخصوصا الان که ميدونم شرايطش عادی نيست...رفتيم دنبال کسی که تو کارخونه شهريار مسئول دوربينها بود ولی چند متر اونورتر جسدش رو تيم نارنجی پيدا کردند...

هوا داشت کم کم تاريک ميشد و هرچه زمان ميرفت جلوتر من خونسرديم رو داشتم ازدست ميدادم و تنها هدفم پيدا کردن زنم بود و بس...

حتی نميدونم ساعت چند بود که آبی تماس گرفت واز ايرپادی که تو گوشم بود صدای خسته و کلافه و داغونش رو شنيدم...

_ سفيد يه هکری وارد پروتالم شده اين ويديو رو برام فرستاده! ويدويی که برام فرستاد رو بازکردم...يه تيکه فيلم که مشخص بود با گوشی گرفته شده ...مايا از ماشين پياده شد و يه زن از پشت دستاش رو با يه طناب بست و...

خونم جوشيد و خونسردی که تا

@novelstation1_

الان نگه داشته بودم دود شد رفت هوا...

بعد بیشتراز ۳ماه زنمو دیدم اونم وقتی که شکمش کاملامشخص بود و من میخواستم تمام زندگیم رو بدم فقط الان پیشم میبود... نمیدونم چرا بهم دروغ گفته بود ولی زن من زني نيست حتي برای يك ثانيه بهش شك كنم... تمام تنم مور مور شد

بچمون تو شکمش بود... لعنتی مایا... زن کله خراب من...

فریادی از خشم کشیدم و دو طرف موهام رو چنگ زدم

انقدر مغزم مشوش بود که الان خوشحال بودم حرف قرمز و نارنجی رو گوش دادم و خودم رانندگی نکردم...

مغزم یاری نمیکرد حتی به جزئیات ویدیو توجه کنم تبلت رو دادم دست قرمز و با صدایی که دورگه و گرفته شده بود فقط یک کلمه گفتم "جزئیات!"

مسیح مکث کوتاهیی کرد ولی وقتی شروع

@novelstation1_

به صحبت کردن متوجه خشم صدای اونم شدم...

_ ماشینهای مخصوص قاچاقچی های مرز، تفنگهایی که دستشونه از کلاشینکفهای 5سال قبل که از کارخونه های روسیه مخصوص جنگهای داخلی سوریه ساخته شد ولی بین گروهک های خورده ریزه دست به دست شد، حتي به ما هم پیشنهاد خریدش رو دادند و من و سبز رفتیم بررسی کردیم و آخر سر هم نخریدیم ازشون...

ناخوداگاه صدایی تو گوشم پیچید " خیلیاشون حتی درحال حاضر داخل ایران هستند..." و اون نگاهی که آخر سر بهم انداخت...

خیلی جدي به آبی که هنوز تماسش وصل بود گفتم

_ با ابوالنهار ارتباط برقرار کن...

اطاعت کرد و چند ثانیه بعد ارتباط برقرار شد وتنها یك جمله گفتم

_ بگو که کار تو نبوده ابوالنهار!

@novelstation1_

_ کار من نیست ولی میدونم کار کیه، گفته بودم جاسوسهای خوبی دارم سفید!

غرشی سرش زدم که با خونسردی گفت

_ با تمام خوبی هایی که بهتون کردم شما باهام کنار نیومدید تازه جای شرط من شرط خودتون رو برای من وسط گذاشتید،من بارها تذکر دادم اونا هرچقدرخورده ریزه ولی خودتون میدونید ایرانیها ضرب المثل خوبی دارند، قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود!

مشتمو محکم بستم و با قدرت گفتم

_ جاش رو بگو و تک تک کسایی که پشت اینکار بودن رو نام ببر...

آهی کشید و کلافه گفت

_عوضش برام چیکار میکنی؟

این نیم وجبی داشت یواش یواش راه میوفتاد! خونسردیم روحفظ کردم و قاطع گفتم _ من باج نمیدم...

@novelstation1_

_ حتی بخاطر جون همسر عزیزت و بچه گوگولیت؟

باید میدونستم میدونه، به هرحال اون نجاتش داد و الان معنی نگاه آخری که از در رفت بیرون رو بهتر درک میکردم...

_ باج نمیدم آریا ولی خوب بلدم تهدید کنم و بهتر از اون بلدم تهدیدهام رو اجرا کنم، منو به چالش نکش عاقبتش میشه به خاک نشستن خودت...

نفسش رو با صدا داد بیرون و مکث طولانی کرد که همون لحظه پیامی از آبی برام اومد... تبلتم رو باز کردم که نوشته بود

" این از طرف کسیه که ویدیو رو فرستاده..."

یه قرار داد بود که در عوض جون همسرم باید با اونا هم قرار داد امضا کنم تاسالانه سلاح های میکرو و جاسوسیشون رو تامین کنم!

و به طرز عجیبی نوشته بودند جون همسرم!

در مورد بچم چیزی ننوشته بودند و قطعا اونا کور نبودند

@novelstation1

و دیده بودند مایا بارداره اینجا یه جای کار میلنگید...

اسم گروهکهایی که میخواستند باهاشون قرارداد امضا بشه نوشته شده بود...همشون دقیقا همون خورده ریزه هایی بودند که از تشکیلات ابوالنهار حساب میبردند و من اگه اون روز با آریا قرارداد امضا میکردم شاید هیچ کدوم از این اتفاقات نمیوفتاد!

سکوتمون طولانی شد و من هیچ جوابی به قرار داد ندادم ولی باید کاری میکردم...نباید آتو میدادم دست آریا، نباید ضعف نشون میدادم ولی باید راهي پیدا میکردم حتي اگه به ضررم میشد

_ تو خوب مایا رو میشناسی، اون از اونجا حتی بدون کمک من میاد بیرون و اونوقت وقتی بفهمه تو بهش خیانت کردی کسی جلو دارم نیست خونتو نریزم!

نفسشو با صدا داد بیرون و گفت_ اگه بگم مطمئنا میفهمند کار من بوده و این برای من ابدا خوب نیست مگر اینکه...

@novelstation1

منتظر موندم ببینم چی میخواد که ادامه داد...

_ مگر اینکه قرار داد درمورد دنیز برقرار باشه ولی جای صلح با من متحد بشید من به قدرت شما پشت ببندم!

لعنتی، من با یه ابوالنهار متحد نمیشم!

با قراردادی که به دستم رسیده بود بهم نشون میداد وقت زیادی ندارم...اونا فقط داشتند سر جون همسرم باهام معامله میکردند و مشخص نبود دارن با بچم چیکار میکنند...

هر لحظه دیرتر و دیرتر میشد

اتحاد من با آریا قدرت بینظیری بهش میداد...

چشمام رو بستم و سعی کردم بدون درنظر گرفتن شهاب و آصف، آریا رو تصور کنم آریا از اون دوتا بیشرف سوا بود...

شاید این اتحاد به نفع منم میشد...

قطعا رنگها پیداشون میکردند اما نه با سرعتی که آریا

@novelstation1

میتونست موقعیتشون رو بهم بگه!

نمیتونستم ریسک کنم و سر جونشون معامله کنم...

مایا الان تنها نبود و مطمئنا بچه تو شکمش دست و پاش روممکن بود ببنده...شاید مثل همیشه نتونه تر و فرز باشه...

شاید نتونه مثل همیشه بدون نیاز به ما فرار کنه!

نفسمو با صدا دادم بیرون و برای اولین بار تو زندگیم کوتاه اومدم

_ قبوله!

با سرخوشی گفت...

_ خوبه، در واقع عالیه سفید ممنون!

به عربی چیزی گفت و بعد گفت

_ موقعیت متحدها رو برای آبی فرستادم، درضمن متحد اصلیشون که عامل جمع شدنشون شد الیزابت پیترس بود!

حس کردم خونم یخ بست...

@novelstation1_

حتی نفهمیدم کی تماس قطع شد فقط صدای آبی رو شنیدم که داشت به بیسیم تمام افراد اطلاع میداد

" همگی توجه کنید، موقعیت سیاه به جی پی اس ساعت و ماشینهاتون از طرف تیم آبی فرستاده شد"

سریع لوکیشن رو نگاه کردم ... لعنتی زیادی دور بودیم...

صدای آبی فقط خاص من تو ایرپادم پیچید و گفت

_ سفید اجازه بدید منم بیام!

با خشمی که تو وجودم بود غریدم

_ بوگاتیم رو بیار آبی، سر تقاطع بزرگراه به فرعي خودتو برسون...

صدای پر از ذوقش رو شنیدم " اطاعت سفید"

انگار جون گرفته بودم و نیاز داشتم خودم پام رو روی پدال گاز بزارم و برم دنبال زن و بچم!

نمیتونستم حتی تصور کنم چه اتفاقی ممکنه بیوفته...

@novelstation1

تقصیر من بود که زنم امنیت نداشت، هرچقدر اون کله خراب ولی اگه من از اول اتحاد رو با آریا قبول میکردم به اینجا نمیرسید...

تیر الیزابت حرومزاده هم به سنگ میخورد...

الان میفهمیدم چرا انقدر راحت با همه چیز کنار اومد!

کمتر از یک ربع بعد سر تقاطع ، بوگاتیم رو دیدم که نارنجی نگه داشت و من پیاده شدم و جام رو با آبی عوض کردم...

من راه افتادم و کل تشکیلات دنبالم...

چشمام میسوخت و به سختی نفس میکشیدم...

زیاد نمونده بود بهشون برسیم... جلوتر یه سه راهی بود و بعد میپیچیدیم سمت راست و تقریبا یک کیلومتر بعد اون سوله بود!

یه جاده فرعی قدیمی بود که سالها بود فقط انبارداها فقط از این جاده استفاده میکردند و تردد مردم عادی بخاطر احداث بزرگراه تقریبا به صفر رسیده بود!

@novelstation1_

چراغ چشمک زن زرد رنگ رو دیدم ولی همه چیز عجیب بود... از دو طرف ماشین نگه داشته بود و کسی روی زمین رو آسفالت بود! هرچی نزدیک تر میشدم با واقعیت وحشتناک روبرو میدشم...

اونیکه رو زمین نشسته بود زنم بود...

لعنتی، نه نه نه... داشت چه غلطی میکرد...

چرا تفنگ رو روی پیشونیش نگه داشته بود... لعنتی!

پام رو روی پدال گاز فشار دادم... قبل تمام افرادم رسیدم و پام رو روی پدا ترمز فشردم و نفهمیدم چجوری ماشین ایستادم ولی این بود قدرت تشکیلاتم چون همون لحظه اونا هم رسیدند...

باکلت همیشگیم به مردی که داشت قدم برمیداشت سمت همسرم شلیک کردم و با صدایی که از خشم دو رگه شده بود با تمام قدرت غریدم " از سیاه تشکیلات به بهای جونتون محافظت کنید..."

همه یه سد بین زنم و اون بیشرفها ایجاد کردند...

@novelstation1

تمام وجودم از خشم داشت میوخت...

دستورهای نارنجی و بنفش به افرادشون رو شنیدم و دیدمش...

درحالیکه هق هق میکرد و میلرزید چشماش رو باز کرد...

سالم بود و باز به موقع رسیدم! هفت تیرش افتاد رو زمین...

با قدمهای بلند خودمو بهش رسوندم و سریع جلوش زانو زدم و

کشیدمش تو بغلم و بعد 3 ماه بالاخره زنم و بچم تو بغلم بودند...

این سومین بار بود قلبم انقدر وحشیانه میتپید...

تو بغلم هق هقش بلند شد...موهاش رو بیتاب نوازش کردم وسعی

کردم بهش امنیت بدم و بفهمه مثل همیشه قوی بوده و تا اینجا

فرار کرده و من دیگه اینجام ... زمزمه کردم

_ آروم... من اینجام... هیس تموم شد...

پیراهنم رو با دستای خونی و زخمیش چنگ زد و بیشتر خودشو

کشید تو بغلم...

@novelstation1_

ترسیده بود... اولین بار بود زنمو انقدر عاجز میدیدم داشتم روانی میشدم که تمام رنگ ها دورمون دادند و تک تک با قدرت گفتند

قرمز_ همشون رو به آتیش بکشید...

نارنجی_ کسی که به سیاه ما دست زده زنده نمیمونه...

بنفش _ سیاه نگران نباش ما اینجاییم...

آبی _ هممون اینجاییم...

سبز_ با تمام قدرت...

زرد_ حتی اگه ببرنت زیر زمین ما باز پیدات میکنیم...

نیلی_البته ببخش یکم دیرشد ولی دیررسیدن بهترازهرگزنرسیدنه!

اشکاش داشت پیراهنمو خیس میکرد... خواستم بلندش کنم ولی قبل از اینکه تکون بخورم دیدم به خودش پیچید و از ته حنجرش نعره بلندی کشید " بچـــــــم"

بالاخره شکمش رو از نزدیک دیدم...

@novelstation1_

مچمو چنگ زد و با اشکاش صدام زد و با هق هق و تیکه تیکه و با صدای لرزون گفت

_ ارسلان... بچمون، نه تُ...تورو... خدا... این چیزیش... نشه بخدا دوستش دارم... بخدا عمدی نیومدم...ب..بخدا عاشقشم...بین پام خیسه... توروخدا خون نباشه...

قلبم تیر کشید! تقلاهاش و حرفاش منو سوزوند، بدجور سوزوند... جوری که فهمیدم هنوزم گذشته و ناملایمتی هام و بیرحمی هام هنوزم تو روح و روانش تاثیر گذاشته...

دو طرف صورتش رو گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم

_عزیز دلم، نگران نباش،آروم باش نفس عمیق بکش الان میریم... تنها کسی که اینجا میتونست کمک کنه رو مجبورا صدا زدم

_ زرد دست از مبارزه بردار، سیاه رو چک کن...

ساسان خودش رو رسوند و ناباور به شکم مایا نگاه کرد...

@novelstation1

که همون لحظه کمند هم نفس نفس زنان اومد...

این بچه کی یادگرفته بود مبارزه کنه!؟

کمند_ سفید قبل از اینکه راه بیوفتیم با برادر سیاه تماس گرفتم و لوکیشن رو فرستادم ، دکتر پاک تو راهه...

امروز مطمئن شدم برای آبی فرد لایق و حواس جمعی رو انتخاب کردم...زرد با چشمای سبز و پر از تعجبش پاهای مایا رو دراز کرد و بالاتنش تو بغلم موند... دستش رو روی رون زنم کشید و مایعی که باعث خیسیش شده بود رو بو کشید و گفت

_ لعنت...مگه مایا حاملست؟کیسه آبش پاره شده بدویید ببریمش پشت لندکروز، سفید باید چک بشه شاید زایمانش شروع شده!

خشم، عصبانیت، نگرانی، محبت ، عشق حسهایی بود که سر ریز شده بود تو قلبم...

من داشت بچم به دنیا میومد... باید گریه کنم یا بخندم؟

@novelstation1

این دیگه چه زندگیه جهنمی بود؟چراهیچ چیزمون شبیه آدم نبود؟
صدای آمبولانس باعث شد نیاز نیاشه دیگه بریم پشت لند کروز...
جیغ های مایا و نفس های عمیقش که زرد راهنماییش میکرد
درست دم و بازدم انجام بده مثل یه خواب بود!
کیان رو دیدم که با روپوش سفیدش بدو بدو داشت میومد سمت
ما و بی توجه به من داشت با مایا صحبت میکرد...
زنم حامله تو بغلم بود و بزرگترین نعمت زندگیمون تو شکمش بود
که وسط یه عملیات و درگیری تصمیم داشت به دنیا بیاد...
الحق بچه ما دوتا بود!
چشمام بدجور میسوخت و صداهاشون رو متوجه نمیشدم فقط یک
بار دیگه صدای جیغ مایا رو شنیدم و دیدم کیان میخواد بغلش
کنه ولی غیر ممکن بود بذارم کسی غیر از من بهش دست بزنه...
روی دستام بلندش کردم که یه خانومی

@novelstation1_

با روپوش سفید با عجله اومد سمتمون و برانکاردی جلوم قرار گرفت که مایا رو روش گذاشتم که سریع دستمو چنگ زد و با چشمای قرمز شدش از شدت گریه زمزمه کرد...

_ تنهام نذار بخدا...بچمون.. من... من...

پیشونیش رو با تمام وجودم بوسیدم و درحالیکه لبام میلرزید فقط زمزمه کردم

_ تو فوق العاده ترین زن دنیایی، افتخار میکنم که دارمت...

دیدم نگاه پر از اضطرابش آروم گرفت و لبخند زد ولی یهو باز از درد به خودش پیچید... سریع برانکارد رو بردند داخل آمبولانس و منم همراهش رفتم...خانم دکتر پارچه ای روی پاهای مایا انداخت و پاهاش رو از هم باز کرد و بعد صدای بریده شدن و جر خوردن پارچه ای رو شنیدم...

آمبولانس تازه حرکت کرده بود که دکتر داد زد _

@novelstation1

_ نه! حرکت نکنید...دکتر پاک زایمان شروع شده، بچه داره میاد، اینجا دست انداز زیاد داره... همینجا به دنیاش میارم...

ماشین ایستاد و کیان سریع در پشت آمبولانس رو باز کرد و هول شده گفت _ خانم دکتر اینجا آخه... بچه زودتر از...

دکتر بی توجه به کیان بلند گفت

_ هیچي نمیشه، خانم پاک لطفا قوی باشید بچه تو شرایط عالی برای زایمان طبیعیه باید خودتون کمک کنید... بچتون به کمکتون نیاز داره پس با تمام وجود فشار بدید و هل بدید...

مایا بیحال و درحالیکه میلرزید لب زد

_ ضعف دارم...

موهاش رو نوازش کردم...

_ تو میتونی تو زن منی تو میتونی...دستام رو محکم فشار بده تو بچمون رو به دنیا میاری...

@novelstation1_

به سختی فشاری به خودش داد ... دکتر سرش رو برد زیر پارچه و داد زد _ یالا دختر تو میتونی...

کیان یک طرف در آمبولانس رو باز گذاشته بود و کلافه قدم میزد که متوجه صدای رنگها شدم که میپرسیدند چی شده...

مایا سعی میکرد ولی نمیومد... فشارش کم بود...

دستام رو چنگ زد و با ضعف گفت

_ ارسلان خوب نیستم...

با قدرت و اطمینان گفتم

_ خوب میشی...هم تو هم بچمون... به دنیاش بیار زن بینظیر من، خرگوش کوچولوی من ، یادته اولین باری که تو اتاقت بوسیدمت، کی فکرشو میکرد الان بچمون رو به دنیا بیاری...

یهو فشار محکمی به خودش داد که دکتر گفت

_ عالیه همینجوری یکبار دیگه...

@novelstation1_

حس میکردم چشمام داره تار میبینه چشمام به طرز عجیبی خیس شد زنم به من به حرفام به تشویقم به انگیزه و قدرتي که از من میگرفت نیاز داشت پس ادامه دادم...

_ تو یه کلیه ات تو وجود منه و الان بزرگترین هدیه دنیا رو داری به من میدی،تو زن منی، سیاه کل تشکیلاتی،هیچ وقت تو کم نمیاری!

با یه جیغ بلند دوباره فشار بیشتری داد که باز دکتر داد زد....

_ اومد!... داره میاد یه هل دیگه... یکبار دیگه...

با تمام وجود و با قدرت داد زدم

_ یالا مایا... یالا زن فوق العاده من تو میتونی...

مایا فریادي از درد کشید که دردش رو با تمام وجود حس کردم این زن بینظیر داشت بچم رو به دنیا میاورد...تمام حس هاي مُرده وجودم جرقه خورد و منفجر شد... از ته دل فریاد زدم

_ عاشـــــقتم ...

@novelstation1_

"مایا"

" عاشـــــقتم "

و انگار منفجر شدم و با تمام وجود فشار دادم و بچم رو هل دادم بیرون... و یهو همه چیز آروم گرفت...

نگاه خیس ارسلان و چشمای اسپرسوییش رو دیدم که دوباره ولی اینبار آروم زمزمه کرد "عاشقتم..."

بیحال و ضعیف با تمام وجود زمزمه کردم "عاشقتم مرد من"

این مرد نور توی تاریکیهای منه!

دقیقا تمام سیاهی ها و ناامیدیهام رو با نور درونش روشن میکنه...

و باز جهان بینظیر و زیبایی بهم هدیه داد...

سکوت سنگینی شد!صداي نفسهاي خستمون تو هم ادغام شده بود

و لي بالاخره چيزي که منتظرش بوديم رخ داد گريه نوزادمون!

@DONYAIE_MAMNOE

صورت مهتابیه خانم دکتر رو دیدم که داشت بچه رو پاک میکردم نوزادمون رو توی پتویی پیچید و لبخند قشنگی زد

_مفتخرم که یک پاک کوچولوی دیگه هم به دست من به دنیا اومد!

صدای همهمه و جیغ و سوتی رو از بیرون میشنیدم ولی دیدم ارسلان بچه رو درحالیکه شدیدا داشت گریه میکرد تو بغل گرفت...

این زیبا ترین صحنه دنیا بود که میتونستم ببینم...

چشماش خیس بود...

این مرد با نور درونش بارها بخاطرم شکست، منو انعکاس خودش دید و اینبار باانفجارش از پس تمام ناامیدیهام خودش رو رسوند...

نگاهی بهش انداخت و چند لحظه محوش شد... سکوت شد...

یه سکوت طولانی...

خیلی نرم و محتاط و آروم تیغه دماغش رو روی پیشونی بچه کشید که بچه آروم گرفت...

@novelstation1_

ازش کمي فاصله گرفت و ديدم لباش لرزيد و بيهوا به سقف آمبولانس نگاه کرد تا بتونه خودش رو جمع و جور کنه تا من نبينم مرد هميشه قوی و مثل سنگم احساساتش منفجر شده...

بالاخره با صدای هميشه بينظير و بم و جديش زمزمه کرد...

_ اسمش رو انتخاب کردی؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم و فقط به شوهرم و بچمون زل زدم

با وجود ضعف عجيبم لبای خشک شدم رو تکون دادم

_ نميدونستم جنسيتش چيه، منتظر اومدن تو بودم...

نگاه پر از افتخار و عشق و محبتش رو ديدم که هزاران سال نوری با اميرارسلان پاکی که سعی داشت خفم کنه، با سفيدی که وحشی گريهاو بيرحمی هاش زبون زد عام وخاص بود دنياها فاصله داشت... لباش رو با زبون خيس کرد و جدي ولي با محبت گفت

_ اسم هايي که انتخاب کردي رو بگو خرگوشك...

@novelstation1

با حس سوزش دستم متوجه شدم خانم دکتر سرمی بهم زد...

که آروم زمزمه کردم

_ اگه دختر باشه میخوام اسمش نور باشه...

_عالیه زن بینظیره من و اگه پسر باشه؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و ضعیف زمزمه کردم

_ اگه پسره یه اسم مثل اسم خودت از امیراَصلان خوشم اومده!

لبخندی زد و خم شد و پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد

_ هرچند به اسم من خیلی نزدیکه ولی دوستش دارم، قول میدم به زودی نور رو هم داشته باشیم ولی فعلا به امیراصلان بذار خوش آمد بگیم...هووم؟

مردمک چشمام لرزید و با ذوق و بغضی از خوشحالی سرم رو بالا پایین کردم...

بچه رو روی سینم گذاشت که هیجان زده زمزمه کردم

@novelstation

_ پسرم، پسرمون!

کله کثیف پسرمو بو کشیدم که نقی زد و خسته زمزمه کردم

_ امیراصلانم، پسر عجولم، باید میدونستم پسری چون مردونه مثل پدرت تنهام نذاشتی...

دوباره بچه شروع کرد به گریه که خانم دکتر گفت

_ باید بریم بیمارستان، بچه زودتر از وقتش به دنیا اومده باید بذاریمش تو دستگاه و ازش ازمایش بگیریم...

ارسلان اهم اهمی کرد و بلند و با اقتدار دستور داد

_ کیان، داداش تمام امکانات رو بگو تو عمارت به راه کنند...

کیان در رو باز کرد و نیشش تا بناگوش باز بود که انگشتش رو تو هوا تکون داد

_ چشم حتما ولي اين همسرت يكي طلبش، منو نصف عمر كرد!

یهو 5 تا کله از اینور اونور کیان اومدن داخل

@novelstation1_

و همه با چشمایی که میدرخشید شروع کردند

آرشام _ دختره یا پسره؟ باید دودول بشورم یا ناناز؟ پوشکهاشم خریدم بجان بچه نداشتم!

ساسان _من هنوزم باورم نمیشه...چرا هیچي به من نگفتید؟کمند تو چرا؟ چرا همچین چیزیو نگفتي؟

کمند_ من تابع دستورهاي سیاهم زرد! کار و مسائل شخصي رو قاطي نکن! فعلا بگید ببینم دختره یا پسره؟

فربد_دختره مثل مامانش کله خرابه میخواست بپره وسط جنگ!

میعاد_نوچ شرط میبندم پسره، ببین شک ندارم پسره، مثل پدرش بی اعصابه میخواست بیاد بیرون بگه میکشم اونیکه اومده سمت مامانم، برید کنار من اومدم بیشرفا...

یهو ارسلان از ته دل زد زیر خنده... یه خنده پر از شادی... خنده پر صدا که ازش ذوق و سرافرازی میبارید...

@novelstation1_

سرش رو به نشونه آره تکون داد و با افتخار به پسرمون نگاه کرد

_ دقیقا درسته، میخواست بشکنه دستي رو که به مامانش خورده!

کمند با ذوق گفت

_ اسمش، اسمش رو چی میذارید؟

نگاه ها و صدا ها دیگه کم کم کمرنگ شد... چون دیگه نفهمیدم چخبر شد فقط سیاهی مطلق...

...

با نوازش موهام و بوسه داغ و مرطوبی روی پیشونیم از یه تاریکی مطلق و دنیای بیخبری در اومدم...

_ عزیز دلم بیدار نمیشی؟

گیج بودم ولی بوی خوبی رو استشمام کردم و باز شنیدم...

_ خرگوشم، بیدار شو، همه چیز تو عمارت آمادست، میخوام ببرمت جایی که بهش تعلق داریم...ما بهت نیاز داریم... _

@novelstation1

به سختی لای پلکام رو باز کردم و یه لحظه دستمو کشیدم رو شکمم و هول شده و سراسیمه گفتم

_ بچم؟ ارسلان، بچم... من...

دو طرف صورتم رو گرفت و به چشمام زل زد

_ آروم عزیزدلم، نگران نباش، پسرمون رو بینظیر بدنیا آوردی با وجود اینکه زود به دنیا اومده ولی همه چیزش نرماله فقط یکم زردی داره اونم با یک سری اقدامات پزشکی برطرف میشه...

یه لیوان آب داد دستم که یک نفس سر کشیدم و نفسمو آسوده دادم بیرون... پیشونیم رو با تمام وجود بوسید و ادامه داد

_همه چیز حتی دستگاه برای بچه 2تا پرستار مخصوص تو عمارت آمادست فقط تو رو کم داریم، نزدیک به 18 ساعته خوابی، وقتشه برگردیم خونمون، پسرمون گرسنشه وعده قبلیش هم خواب بودی یکم از شیرت دوشیدن و با یه وسیله ای ذره ذره بهش دادن...

@novelstation1

یهو سینم مور مور شد و حس کردم نوکشون خیس شد...
تغیرات بدنم برام حس عجیبی داشت...ما زنها مخلوقات بینظیری هستیم... یه حس محبت بینظیر نسبت به بچم تو وجودم غلغل کرد و گفتم
_ میخوام ببینمش، حس میکنم گشنشه...
با چشمایی که میدرخشید کمکم کرد لباسهام رو عوض کنم...
هنوزم ضعف داشتم و در حد مرگ گشنه بودم ولی زایمانم طبیعی بود و زخم و بخیه ای نداشتم پس روی پای خودم بدون هیچ سوسول بازی و ادا اطواری از بیمارستان زدم بیرون... خوشم نمیومد کسی ببینه ضعیفم، من اخرین قطره ضعفمو وقتي روي آسفالت نشستم و هفت تیرو روي پیشونیم گذاشتم، استفاده کردم هیچ کسی نیومده بود!... مثل زنای زائو دیگه هیچ گل و بادکنک و هیچ چیزی نداشتم...

@novelstation1_

یه جورایی دلم یه ذره لوس شدن میخواست ولی هیچی!

شاید زیادی حساس شدم!

به خودم دلداری دادم " چیزی نیست مایا، الان پسرت از هرچیزی مهمتره درضمن شوهرت حتی تو شب عروسیتون نمیدونست زیر لفظی چیه، انتظار داری بدونه زنی که برای اولین بار زایمان میکنه نیاز به خوشحال شدن داره؟ درضمن همینکه زنده ای و بچت رو به دنیا آوردی باید خدا رو شکر کنی"

صندلی عقب نشسته بودیم و راننده داشت میروند که دستمو روی دستش و سرمو روی شونه شوهرم گذاشتم...

بقیه چیزا مهم نیست... همینکه همدیگرو داریم بسه...

ذهنم رفت سمت مامانم باید بهش میگفتم...

حتی خانم! قطعا خوشحال میشد از نوه دار شدنش...

من اولین وارث خاندان رو به دنیا آوردم...

@novelstation1_

لباش روی موهای چرب شدم نشست و عمیق بوسید و پشت دستمو نوازش کرد...

تو سکوت مسیر طی شد...

کلی سوال داشتم ولی هیچ انرژی برای پرسیدنشون نداشتم...

وقتی به عمارت رسیدیم نفس آسوده ای کشیدم و همینکه پیاده شدم یهو ارسلان خم شد و روی دستاش بلندم کرد...

نگاهی به نگهبانا انداختم و هول شده گفتم

_ چیکار میکنی؟من کل بیمارستان رو روی پاهام اومدم چرا اینجا بغلم میکنی...

با جدیت خاص خودش جواب داد

_ چون میدونم خوشت نمیاد تو عموم کسی فکر کنه ضعیفی بخاطر همین گذاشتم تو بیمارستان رو پای خودت باشی ولی تا یه مدت حق تکون خوردن و سخت گرفتن به خودت رو نداری...

@novelstation1

عاشقانه به جدیت و سلطه گریش نگاش کردم و ملوس گفتم

_ اطاعت سفید جونم!

لباش یکم کش اومد... محو لبخند خاصش بودم و بال بال میزدم

زود به پسرم برسیم ولی با باز شدن در عمارت نفسم حبس شد...

تمام خونه به طرز رویایی پر از گل بود...

جعبه های بزرگ کادو...یک عالمه خرس و حتی اسباب بازی شیر!

با ذوق گفتم _ اینا از کجا اومدن؟

_ همه تشکیلات فهمیدند بچه دار شدیم هرکسی برای تبریک یه

چیزی فرستاده...

_ واو! دل تو دلم نیست بیام همه کادوها رو باز کنم...

آروم زمزمه کرد_ ولی اول کادوهای من...

سوالی نگاش کردم که بدون اینکه کلمه ای بگه راه افتادیم سمت

آسانسور و رسیدیم طبقه خودمون...

@novelstation1_

همون اتاق ارسلان که تابلویی که آرشام ازمون کشیده بود رو نصب کرده بود یک روزه تبدیل شده بود به اتاق مراقبت از پسرمون...

وقتی رفتیم داخل دوتا پرستار بالا سرش بودند و تو یه محفظه پسرمون بود... ناخواسته با دیدنش اشکام جوشید...

به دوتا پرستار که کمی سن و سال داشتند گفتم

_ میتونم بغلش کنم؟

یکی از پرستارها گفت

_ البته بانو... بشینید روی مبل تک نفری تا بذارمش تو بغلتون، هرچند 2 وعده اولش رو نتونستیم از سینه بدیم ولی سعی کنید شاید تونستید خودتون بهش شیر بدید...

باشه آرومی گفتم که چند لحظه بعد پسرم تمیزتر نسبت به دفعه اول با لباس خیلی ریزی گذاشتنش تو بغلم...

به جزئیات صورتش نگاه کردم...

@novelstation1_

نمیتونستم بگم شبیه کدوممونه تاپم رو زدم بالا سینم رو درآوردم و پرستار کمکم کرد چجوری بهش شیر بدم...

وقتی لبای کوچیکش بهم خورد یه حس عجیبی پیدا کردم ...

موهای خیلی ریز روی سرش رو لمس کردم و زمزمه کردم

_ خوش اومدی به زندگی مون شیر مرد کوچیک من...

یک قطره اشک از چشمام چکید و آروم دستای خیلی ریزش رو محتاطانه نوازش کردم...

_ یه روز برات تعریف میکنم تا بدونی برای نگه داشتنت چقدر سختی کشیدم،میگم که تو دوقولو داشتی ولی اون ولم کرد و رفت ولی تو مردونه پای مادر کله خرابت ایستادی...

ارسلان با محبت نگام کرد که با سري پايين گفتم

_ خیلی مواظبش بودم، هم تشکیلات رو سر و سامون دادم و از خائن ها پاک سازیش کردم هم حواسم

@novelstation1_

به پسرمون بود، نمیخواستم ازت پنهون کنم ولی مجبور بودم...

جلوم زانو زد و موهام رو نوازش کرد و چونم رو گرفت تا نگاهش کنم تا با نگاهش بهم اطمینان بده

_ میدونم، همه چیز رو میدونم، نمیخوام به خودت سخت بگیری، نمیخوام به هیچ چیز فکر کنی هر دوتامون اشتباهات داشتیم، مهم اینه الان اینجا پیش همیم، دیگه نمیخوام گذشته تکرار بشه، من به داشتن تو افتخار میکنم...

همون لحظه بیهوا مك خیلي ارومي به سینم زده شد...

هیجان زده نگاهم رو به پسرم دوختم ... دیدم پسرم میك زد و چند قطره شیرم رفت تودهنش... با ذوق گفتم

_آفرین پسرم، یکم دیگه مك بزن قوربونت برم...

صداي خیلي جدیش رو بغل گوشم شنیدم

_ میخوای من یاد پسرمون بدم چجوري باید مك بزنه؟

@novelstation1

هل شده سرم رو چرخوندم و وقتی دیدم پرستارها طفلکها خودشون رو زدن به گیجی و دارن سقف و در و دیوار رو نگاه میکنند تا به روی خودشون نیارن چیزی شنیدن!... چشم غره ای به ارسلان رفتم برای جمع کردن قضیه سریع خنده مصلحتی کردم

_ عزیزم! ممنون که به فکرمونی ولی من خیلی گشنمه سفید جون!

اخم مصلحتی کرد و گفت

_ هوم طفره رفتن؟ باشه تو پسرم رو سیر کن منم تورو...

چپ چپ نگاش کردم، این مرد جدا کسی رو به هیچ جاش نبود همون لحظه باز پسرم میک زد...ذوق زده شده بودم!

حس توصیف ناپذیری داشتم،کی فکرشو میکردمنی که فکر میکردم قراره فقط بنفش بمونم و تا آخر عمر فقط یه آلفا باشم و نظاره گر اینکه ممکنه ارسلان برای داشتن وارث با کسی دیگه ازدواج کنه ولی الان این منم که سیاهم

@novelstation1_

این منم که وارث تمام این قدرت و ثروت رو به دنیا آوردم...

و شوهرم کاملا به قولش عمل کرد، حتی با وجود سیاه شدنم هنوزم زندگیم پر از هیجاناته و قرار نیست تا آخرعمر آدرنالین زندگیمون به آخر برسه... شاید جدا من یه کله خرابم که با وجود اینهمه بلایی که سرمون اومده هنوزم عاشق هیجانات زندگیمون هستم!!!

بالاخره پسرم سیر شد و از اتاق زدیم بیرون که باز تو بغلش بلندم کرد...رفتیم اتاق خودمون که مژگان رو تو تراس دیدم...

یه سفره شام پر و پیمون درست کرده بود...با دیدن من با ذوق اومد سمتم، چشماش باد کرده بود و با بغض گفت

_ مایاخانم جان بمیرم من برات، درد و بلات بخوره تو سر من، خدا پسرتون رو براتون نگه داره، فدای اون شیرمرد کوچولوتون بشم!

لبخندی به جواب محبتش زدم و دستاش رو گرفتم

_ این چه حرفیه مژی خدا تورو برای ما نگه داره مهربونم

@novelstar_ir

مژگان_ خانم جان کلی غذای مقوی براتون درست کردم، براتون کاچی هم درست کردم بخورید جون بگیرید، هرچي هم خواستید ریموت دست آقاست بهم خبر بدید سریع میام...

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که بالاخره رفت و ما با هم تنها موندیم... روی صندلی فلزی تراس نشستم و با ذوق گفتم

_ میتونم همه اینا رو بخورم خیلی گشنمه...

ارسلان خودش قاشق قاشق از انواع غذاها میذاشت تو دهنم...

همه چیز عالی بود... من چیز دیگه ای نمیخواستم... بینظیر بود...

بعد شام بلندم کرد و برد سمت اتاق لباس...

بادیدن چمدون های باز نشده با ذوق ازبغلش پریدم پایین و دویدم سمتشون که صداش در اومد...

_ مایا آروم تازه زایمان کردی!

با باز کردن هرکدوم از چمدونها جیغی از سر خوشحالی زدم

@DORYAN_MAMNOE
@novelstation_ir

چمدان لباس زیرها... چمدان شکلات ها و یه چمدون پر فقط و فقط هوبی... یه کیف سامسونیت که وقتی بازش کردم چشمم از دیدن جواهرات داخلش برق زد...و یه چمدون کفش... با دیدن کفش لوبوتین سفید عین همونی که تو کلاب ایتالیا جاش گذاشته بودم از ذوق جیغی زدم

_ عاشقتم سفید جونم...

با لبخند خاص و مردونه که به در یکی از کمد ها تکیه داده بود بهم زل زده بود زمزمه کرد

_ منم عاشقم خرگوش کوچولوی من!

با این حرفش سرم رو از کنکاش وسایل آوردم بالا و نگاه عمیقی بهش انداختم وسرم رو کج کردم و با تمام احساسم زمزمه کردم

_ ممنون که دستورت رو خودت انجام دادی و غرورت کنار گذاشتی و بهم گفتی عاشقمی، اگه نبودی بچمون رو نمیتونستم به دنیا بیارم!

@DONYAIE MAMNOE

اومد جلو و کنار دوتا از چمدون هایی که هنوز بازشون نکرده بودم زانو زد و خیلی جدی و باصلابت صورتم رو بین دوتا دستش گرفت و پیشونیم رو با محبت بوسید

_ من ممنونم ازت که تمام تشکیلات رو سر و سامون دادی و بهم یه خونواده دادی...

ازشدت فوران احساسات بغض کردم باورم نمیشدازم داشت تشکر میکرد...شوهرم یاد گرفته بود با من و فقط با من مهربون باشه!

خم شد و لبمو نرم بوسید بوسمون داشت داغ میشد و لب پایینم رو با لذت مکید ولی یهو مغزم جرقه ای زد و ازش دور شدم...

باید چیزی که قرار بود وقتی رسید ایران و فهمید حامله ام رو بالاخره بهش نشون بدم...

از لای چمدون ها بلند شدم و دویدم سمت گاوصندق خودم...

با اسکن چشم و اثر انگشت بازش کردم

@novelstation1_

و پوشه کاهی رنگ رو کشیدم بیرون...

تا بخوام برگردم رفتم تو بغلش...مثل همیشه!

از پشت بغلم کرد و زمزمه کرد...

_ وسط بوسیدنمون؟ کارت خیلی زشته!

تو بغلش چرخیدم و رو نوک پام بلند شدم و گونه اش رو صدا دار ماچ کردم...

_ چون باید اینو بخونی... الان وقتشه!

با اخمهای کشیده شده تو هم پوشه رو بررسی کرد و سوالی و مشکوک گفت _ این همونه نه؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم که با تردید برگه اول رو ورق زد منتظر خوندن و عکس العملش شدم...

با خوندن قراردادی که ندیده بود و فقط امضاش کرده بود هرلحظه چشماش گرد و گرد تر شد...

@novelstation1_

چندبار هی پشت سر هم برگه ها رو ورق زد تا مطمئن بشه درست میبینه!... با بهت زمزمه کرد _ مایا ولی این...

دستمو دور گردنش انداختم و خودمو بهش نزدیک کردم...

_ وقتی فهمیدم به ذهنت خطور کرده ازم جدا بشی و ثروتت رو پس بگیری دیوونه شدم... و تو جناب پاک حکم مرگت رو امضا کردی...

_ تو جدا یه موجود کله خرابی دختر این فقط حکم مرگ من نیست حکم مرگ خودتم هست، تو مطمئني؟

چشمکی بهش زدم و گفتم

_ البته که مطمئنم بر اساس این قرارداد اگه خواستی طلاقم بدی من اجازه دارم تو رو بکشم، و اگه من خواستم ازت طلاق بگیرم تو میتونی منو بکشی درضمن در مورد پول و ثروتت هم نه میخواستم ثروتت رو برگردونم تا خوش بحالت بشه نه میخواستم پیش خودم نگه دارم که به غرورم لطمه بخوره...

@novelstation1_

پیشونیم رو عمیق و با صدا بوسید و زمزمه کرد

_ بخاطر همین قید کردی هرچی که بهت دادم بین بچه هامون یکسان تقسیم بشه؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم وبه نکته بعدی هم اشاره کردم

_ درضمن نکته آخر هم میترسیدم باز گذشته تکرار بشه و بخاطر پنهون کاریم ازم بیزار بشی بچمو ازم بگیری بخاطر همین اینجا نوشته هر چندتا بچه داشته باشیم تمامی حق و حقوقشون مال منه حق نداری بچه هامو هیچ وقت ازم بگیری...

ناباور به برگه ها و امضاها و اسناد زل زد و زیر لب زمزمه کرد

_ ابدا، برای یک ثانیه هم به مغزم خطور نکرد همچین کاری بکنی، تو همیشه منو شگفت زده میکنی!

یهو بغض کردم و با سری افتاده گفتم

_ تو حق داشتی ، من بچه نمیخواستم ولی وقتی

@novelstation1_

وقتی یکی از قلها رو از دست دادم و زندگی اصلان تو خطر بود فهمیدم با تمام وجود میخوام نگهش دارم، همه وجودمه، حس میکنم کوچکترین آسیبی بهش برسه دنیا رو به آتیش میکشم هر دوتاتون دنیامید عاشقتونم!

دماغش رو به دماغم مالید و دستوری گفت

_ فقط اجازه داری به من و مرد کوچکمون بگی عاشقمونی سیاه!

بلند قهقهه زدم و زمزمه کردم

_ اطاعت سفید جون حسود، راستی من باید دوش بگیرم...

لبخند خبیثی زد و آروم گفت

_ هووووم منم همچنین!

_باهم بریم؟

آروم زیر گوشم زمزمه کرد

_ دلم برای شستن تن ظریفت تنگ شده...

@novelstation1_

فصل هفتم

پایان

@novelstation1_

@DONYAIE MAMNOE

"مایا"

نفس نفس زنان کنارم دراز کشید و زمزمه کرد

_ صبح بخیر خرگوش کوچولو...

درحالیکه منم هنوز نفس منم سرجاش برنگشته بود گفتم

_ این بازی کثیف رو تمومش کن جناب پاک امشب عروسیه

ماردینه! بزار به کارام برسم و انرژي داشته باشم...

_ وقتی 3ماه مجازاتم میکنی و یک ماه و نیم بخاطر زایمانت

مجبوریم دوری و دوستی کنیم قرار نیست بعدش بهت رحم کنم...

با حرص غریدم_ لعنتی فقط دو هفتست دکتر اجازه رابطه داده و

تو هر شب و هر صبح روی منی!

_ به من مربوط نیست اون کتابی که به من دادی گفته بود ممکنه

بعد زایمان دچار سرد مزاجی بشی

@novelstation1_

بشی منم تصمیم دارم گرم نگهت دارم درضمن درسته من مرد خودداریم ولی به وقتش باهات دوبل حساب میکنم!

با حرص جیغی زدم

_ من غلط کردم اون کتاب رو به تو دادم!

مردونه و توگلویی خندید که کناره چشماش چین افتاد، انگار که اون سفیدِ سفت و سخت و بی رحمی که تو برج نور هست همینی نیست که امروز صبح با یه رابطه داغ منو از خواب بیدار کرده!

بازوش رو باز کرد و با سرش اشاره زد برم تو بغلش...

چپ چپ نگاش کردم ولی از یه طرف خندم گرفته بود که رسما منو به غلط کردن انداخته بود!... خودمو کشیدم بالا و تن لختم رو کشیدم روش و لباسهای پاره شده پایین تخت بهم دهن کجی کرد...

با حرص سرم رو آوردم بالا و غریدم

_ این چندمین دست از لباس زیرای عزیزمه پارش میکنی؟

@novelstation1

مثل یه پسر بچه تخس شونه هاش رو انداخت بالا...

_ الکی که با پای خودم نرفتم برات خرید! باید کاری کنم سختی که کشیدم از دلم در بیاد...

یدونه بیهوا محکم زدم رو قفسه سینش که الکي آخی گفت...

_ لعنتی مایا! تو توی بیرحمی دست منو از پشت بستی!

خواستم یدونه دیگه بزنم که مشتموگرفت و کامل با پاهاش و دستاش تو بغلش قفلم کرد و گهواره ای تکون خورد

_ خرگوشک حرص نخور شیر من و پسرم خشک میشه!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم... که همون لحظه سینم خیس شد...

هول شده به ساعت نگاه کردم و هینی کشیدم چند تا زدم به بازوی عضلانی ارسلان...

_ باز کن، ارسلان، بازکن وقت شیر اصلان رسیده بدو...

دستاش رو با بي میلی باز کرد و پوفی کشید

@novelstation1_

سریع مانیتور اتاق رو نگاه کردم و دیدم اصلان بیدار شده و تو تخت داره نق نق میکنه و عجیب بود گریه نمیکرد...ارسلان باز غر زد

_ جدا داره به پسرم حسودیم میشه...

زود از روش بلند شدم و تو هوا بوسی براش فرستادم و دنبال ربدوشامبرم گشتم...پوشیدمش و دمپایی پردار و بانمک بنفشم هم بدو بدو پام کردم و از اتاقمون زدم بیرون و رفتم اتاقی که درعرض یک روز به اینی که الان هست تبدیل شد...

یه اتاق هفت رنگ و شاد که برای اینکه پسرا دعواشون نشه سر انتخاب رنگ اتاق اصلان مجبور شدم از روی کاتالوگ انتخابش کنم و وقتی از دستگاه آوردنش بیرون مستقیم به اینجا منتقل شد آقا! ماه قبل یک شب تب کرد و من مردم و زنده شدم و دو شب تا صبح نه من نه ارسلان نه خانم چشم رو هم نزاشتیم...

همینکه در اتاق رو باز کردم رفتم سمتش و با ذوق گفتم

@novelstation1

_ سلام عشقِ من... صبحت بخیر...

از داخل تخت آوردمش بیرون و روی موهاش رو بوییدم...

بوی زندگی میداد...پشتش رو آروم آروم نوازش کردم...

چقدر اوایل میترسیدم بغلش کنم ولی درعرض این دوماه پُر شده بود و رشدش بینظیر بود...باورم نمیشد اون بچه قورباغه اول روز به روز داره بیشتر شبیه بابای بیریختش میشه!

از پشت بازوهاي قوي دورم پیچیده شد و لاي موهام رو عمیق بویید

_ داری به چی فکر میکنی؟؟

اصلان نق نقی کرد انگار خوشش نیومد باباش مامانش رو بغل کرد!

_ هوووم داشتم به این فکر میکردم هرچی بیشتر میگذره بیشتر شبیه توی بیریخت میشه!

روی کبودی گردنم رو گازی گرفت و غرید

_ که من بیریختم ها؟

@novelstation1_

یهو اصلان شروع کرد به گریه کردن و نعره های گوش خراشش از الان مشخص میکرد بزرگ بشه مثل باباش قراره زمین و زمان رو بهم بزنه...خواستم خودمو بکشم عقب عقب و اصلان رو آروم کنم که غرغرو خانم تشریف فرما شدند!

_ برید اتاق خوابتون اونجا بغل و بوس و کبودی هاتون به راه باشه، نمیبینید بچه حساسه...

هول شده از بغل ارسلان اومدم بیرون و سعی کردم اصلان رو آروم کنم و زیر گوش بچم زمزمه کردم

"اصلانم پسرم جون مامان گریه رو تمومش کن منو پیش مامان بزرگ ضایع نکن!"

باز خانم غر زد _ چی میگی بغل گوش بچه؟

همون لحظه گل پسر مامان ساکت شد و قبل از اینکه جوابی بهش بدم ارسلان با تحکم گفت

@novelstation1_

_خانم! بزرگ کردن پسرم به خودمون مربوطه الان هم که اینجا... یدونه زدم تو پهلوش تا ساکت بشه و انقدر زخم نزنه بجاش من با لبخند و خوشرویی گفتم

_ صبح بخیر خانم، حق دارید فکر کنم این پدر و پسر یکم زیادی حسودیه همو میکنند منو نمیتونند تقسیم کنند حق با شماست، ارسلان هم داشت میرفت دوش بگیره و بره برج نه عزیزرم؟امروز کلی کار داریم...میدونید که امشب عروسیه ماردین هست...

ارسلان چشم غره ای بهم رفت و با نگاهش بهم فهموند تو اتاقمون بدجور بخاطر الان قراره حسابمو برسه و درسته من غر میزدم سر اضافه کاری هاش ولی عاشق این حساب رسیهاش و بالارفتن جیغام بودم...و واقعا بعد از زایمان سرد شده بودم ولي ارسلان خیلی خوب منو به راه راست هدایت کرد....

بالاخره با تک شلوارکی که تنش بود از اتاق زد بیرون

@novelstation1

و دیدم جای اینکه برگرده اتاق رفت سمت آسانسور و قطعا داشت میرفت باشگاه زیرزمین تاخشمش رو سر ورزش کردن خالی کنه!

خانم یکی از ابروهاش رو برد بالا و با لبخند کجی گفت

_ جدا فقط تو از پسش برمیای خدا بهت صبر بده!

ریز خندیدم و روی صندلی مادربزرگی که آرشام خریده بود برای اتاق بچه و میخواست وقتهایی که گاه و بیگاه میومد تا پوشکش رو عوض کنه توش بشینه، نشستم و یه سمت روبدوشامبرم رو کشیدم پایین و سینم رو گذاشتم تو دهن اصلان که سریع و با تمام وجود شروع کرد به میک زدن...

آروم موهاش رو نوازش کردم که خانم هم اومد کنارم

_ هیچ وقت قرار نیست منو ببخشه نه؟

نگاهم رو از روی پسرم آوردم بالا و با محبت بهش لبخند زدم

_ خانم! به دل نگیرید خودتون میدونید پسرتون زیادی سرسخته!

@novelstation1

دستی به موهای تازه رنگ شدش که البته به اصرار من بود و تمام این ماه ها دوری از ما جوری شکسته شده بود که به زورِ من و مامان اومد آرایشگاه و ابهت خانم رو دوباره از نو ساختیم...

با انگشتر زمردش بازی کرد و گفت

_ ارسلان همه دنیای منه، ولی یه بچه حتی اگه بشه بزرگترین قدرت دنیا برای پدر مادرش همون بچه کوچیک آسیب پذیره که نیاز به مراقبت داره...منم تنها قدرتم پولم بود و سعی کردم با پول کمکش کنم ولي اشتباه کردم و الان...

_ میدونم خانم، من کاملا درکتون میکنم، شما هم حرفهای پسرکله شقتون رو زیاد به دل نگیرید...

سرش رو تکونی داد که باز به پسر فسقلی 2 ماهم که میک زدنهاش با پدر 32_33 سالش رقابت میکرد... نگاه کردم...

وقتی شیرخودنش تموم شد خواستم گاز معدش رو در بیارم

@novelstation1

ولی خانم نذاشت و ازم گرفتش و با لحن با ابهتش گفت...

_ تو برو دوش بگیر و صبحونه بخور من مواظب اصلان هستم...

زیر لب "ممنونم"ی گفتم و رفتم سمت در که صدام زد

_ مایا؟

توچهارچوب در ایستادم و سرم رو برگردوندم...

_ خوشحالم ارسلان حرف منو گوش نداد و تورو برای ازدواجش برگزید هیچ کسی اندازه تو لیاقت عروس این خونواده شدن رو نداشت، خوشحالم تو عروسم و مادر نوه ام شدی...

چشمام از این حرفش درخشید و با ذوق رفتم سمتش و با صورت نشسته و دهن نشسته لپش رو ماچ کردم که صداش در اومد...

_ دختره کثیف، هنوز دست و صورتت رو نشستی، این پسر من چطوری سر صبحی تورو میبوسه...هرچند بوی بد نمیدي ولي...

با قهقهه فرار کردم و بدون اینکه برگردم بلند بلند گفتم

@novelstation1

_ مامان پری جووون وقتی حرف خوشگل میزنی باید حساب کنی حرفت رو چه زمانی میزنی...درضمن لباتو نبوسیدم که!

_ایش چندش، والا من مثل شما سیاه و سفید نیستم، شما زمان دستشویی رفتاتون هم حساب میکنید از کاراتون عقب نمونید!

با حس خوب برگشتم اتاقم و تا ارسلان نیومده چشمش رو دور دیدم و بدو رفتم زیر دوش!

جدیدا خوشش اومده بود هفته ای یه بار به زور منو شیو میکرد! میگفتم باز برم یکی دو دور لیزر میگفت نه من خوشم میاد شیوت کنم! البته هر بار نتیجش کلی دردسر داشت ولی عالی بود!!!

مسواکمم همونجا زیر دوش زدم و از زیر دوش اومدم بیرون تو اتاق لباس سریع خودم رو خشک کردم و یه شورت تانگ سبز برداشتم و پوشیدم و لحظه ای که داشتم ست سوتینیش رو برمیداشتم مارکش رو کندم و امیدوار بودم اینم سر انجامش

@novel_legion1

مثل بقیه نشه حداقل بتونم دو بار بپوشمش!

عادت کرده بودم، تند تند لباس انتخاب میکردم کنار هم میچیدم و بعد از خودمو کامل خشک کردن و لوسیون زدن میپوشیدم و میزدم بیرون... مجبور بودم سرعت کارام رو ببرم بالا تا به همه چیز برسم!

مخصوصا امروز که عروسی ماردین و راز کوچیک منو نسیم!

خم شدم تا از کشو جورابم رو بردارم و لباسام رو تکمیل کنم ولی با سیلی که به باسنم خورد جیغم رفت هوا...

با حرص برگشتم سمتش و داد زدم

_ چرا من هیچ وقت متوجه نمیشم تو کی میای؟ روح هستی؟

اخماش رو کشید تو هم و دیدم فقط حولش دور کمرش بود و اخماش رو کشیده بود با جدیت و صلابت همیشگیش گفت

_ سر من داد نکش سیاه!

@novelstation1_

سریع خودم رو جمع کردم، هرچقدر هم رابطمون صمیمی میشد ولی همیشه ارسلان رئیس بود!

حتی وقتی لبخند میزد وفقط مخصوص من مهربون میشد و گاهی پسر بچه شیطونم میشد ولی هنوزم اون سفید بود!

_ خیلی خوب ببخشید، بخدا امروز کلی کار دارم شما هم قوربونت برم کار رو آسون نمیکنی سخت ترش میکنی!

بی توجه به من رفت سمت کمد خودش و حولش رو باز کرد و نمیدونم گفته بودم از دیدزدن باسن عضله ای شوهرم خوشم میاد؟ باکسرسورمه ای برداشت و کشید بالا و گفت

_ اصلا خوشم نمیاد وقتی برای رسیدن به کارات میخوای کارت در مورد منو کم کنی، میتونی بقیه کارات رو کنسل کنی یا هزاران تا نیرو داریم میتونی ازشون کمک بگیری کارتو سبک کنند...

اون حرف میزد و من هنوز دیدش میزد که غرید_

@novelstation1

_ سیاه با شما هستم!

لبخندی زدم و گفتم _ جووون میشنوم!

برگشت و تشر آمیزو با غضب غرید " مایا؟"

_ جانم سفید جونم؟ چشم چشم، شما رو نادیده نمیگرم بخدا تو همه دنیامی ولی خوب تو هم یکم مراعاتمو بکن گناه دارم!

_ با ملوس بازی و دید زدن عضلات من کار رو به جایی نمیبری!

_ خوب پس باید چیکار کنم سرورم؟

_ پشت خانم در نیا، حس مسئولیت پذیریت رو کم کن و برای وقتی که برای من و پسرمون میذاری غر نزن!

بله! باز برگشتیم سر خونه اول!...رفتم سمتش و خیلی هات و ملوس ازانتهای ستون فقراتش شروع کردم به ریز و آروم بوسیدن نرم نرم اومدم بالا و برای اینکه بهش برسم روی نوک انگشتام بلند شدم... هووووم رگ خوابش اومده بود دستم!

@novelstation1

حتی تکون هم نخورد روی عضلات کولش زبون کشیدم و آروم شروع کردم به ماساژ دادنش... زمزمه کرد

_ خرگوش زرنگ!

آروم پچ پچ کردم

_ خرگوشها نماد عشق ،شانس، زرنگی، فرزی و تولد دوباره بود نه؟

_و اهمیت به خونواده دقیقا مثل تو، تو خونواده منی...

روی رگ گردنش رو بوسیدم و پچ پچ کردم

_ تو هم دنیای منی عشق منی، عمر منی، با ارزشترینمی نورِ من اولویت همه چیزم تویی ببخش کلافه بودم وبهونه گرفتم وگرنه من عاشق وقت گذروندن باتوام درمورد خانم هم داری سخت میگیری بخدا گناه داره!

لبش یه کوچولو کش اومد و بحث رو عوض کرد...

_ هووووم ، سبز هم بهت میاد انگشتام خارش گرفته تا پارش نکنم!

@novelstation1

سرم رو کج کردم با لحن لوسی بخاطر طفره رفتنش گفتم

_ ارسلان؟!

_ لوس نشو سیاه! درمورد خانم نمیخوام بحث کنیم...

_ خیلی خوب، پس لازمه بحث عوض بشه ، راستی کارگرا اومدن؟ بالاخره چرخید سمتم

_ بله، 6 صبح اومدن تو خواب بودی میثاق خبرداد وقت تعویض شیفت نگهبانای صبح و شب اومدن، جوری که کسی نفهمه!

لبخند خبیثی اومد رو لبم و لبام رو جمع کردم

_ هوم بنظرت هادس از اون دنیا ما رو ببینه چه حالی میشه داریم از تکنیک هاش استفاده میکنی؟

پوزخندی زد و موهای خیسمو داد پشت گوشم

_ مربیم محمد بهم یاد داد خیلی وقتها چیزهایی که از دشمنات یاد میگیری خیلی با ارزش تر از دوستات میتونه

@novelstation1_

باشه و دشمنت هرچی قویتر باشه تورو قویتر میکنه، بعضی وقتها فکر میکنم اگه دشمن من کسی غیر از هادس بود و برای ضربه زدن بهش انقدر تلاش نمیکردم شاید سفید الان نمیشدم...

چشمکی بهش زدم و لبش رو صدا دار بوسیدم

_ اوه پس مدیونشم سفیدی که من عاشقشم و بهش افتخار میکنم حاصل دشمنی با اونه حیف شد با اون فجاعت نابودش کردم نه؟!

یدونه اسپنک محکم دیگه زد که آخی گفتم که با حرص غرید...

_ بازی نکن خرگوشک! تا سه میشمارم رفتی لباس بپوشی خوبه وگرنه اتاق لباسمون شاهد جیغات میشه!

_ لعنتی بس نیست جدا؟!

_ مایا... یک... دو...

جیغی زدم و دویدم سمت لباسام، حتی وقت نکردم لوسیون و میستم رو هم بزنم...

@novelstation1_

تند تند شلوارمو کشیدم بالا و با گوشه چشم دیدن برخلاف من اون آروم و شیک و مرتب لباس میپوشید ولی نگاهش روی من بود که بدو بدو میکردم...انقدر هول شدم یک تیکه کم مونده بود سرم رو بکوبم به کمد که دادش رفت هوا

_ مایا... کمد!

و اگه اخطار نمیداد قطعا پیشونیم ترکیده بود!

موهام رو فقط کمی سشوار کشیدم و جمع کردم و تند تند هرچی دم دستم اومد زدم به صورتم تا یکم خوش برو رو بشم و در آخر عطر تیسم رو چندین پاف خالی کردم رو خودم مانتو شال و کیفم رو انداختم رو دستم و نفس نفس زنان گفتم...

_ بریم صبحونه گشنمه!

کراواتش رو روی یقه محکم کرد و دو پاف به عادت همیشش از عطر شخصیش زد و درحالیکه از یه طرف دستش

@novelstation1

تو جیب شلوارش بود قدم برداشت سمتم و با یه دست آزادش دستمو گرفت و بغل شقیقم رو بوسید و زمزمه کرد

_ فکرکنم خیلی مسخرست که ازآماده شدن زن دست و پا چلفتیم لذت میبرم نه؟

در اتاق لباس رو باز کردیم و با زبون بازی گفتم

_ خوب آقایی که عاشق همسرش باشه از هرکارش لذت میبره!

_ تو قطعا یه جادوگر سیاهی که خشمم و عصبانیتم رو با یه حرکت پودر میکنی هوا...حتي یادم میره چرا ازت عصبانی شدم!

_ اسم جادوم عشق سیاه به سفیده، خودم ساختمش شخصا فقط و فقط واسه خودم و فقط روي تو جواب میده!

وقتی از این حرفها میزدم هرچقدر سعی میکرد خودشو بیتفاوت نشون بده ولی وقتی نگاهش میدرخشید یعنی زده بودم به هدف!

بالاخره رفتیم سمت پله های مرمرین عمارت... _@novelstation1

من آسانسور دوست ندارم مگه مجبور باشم خودش خوب میدونه!
عاشق شنیدن صدای قدم هامون پیش همم...وقتی صدای تقه های کفش پاشنه بلند من با کوبیده شدنِ بَمِ کفش مردونه ارسلان ترکیب میشه بهم یه حس خاص میده و اون حس چیزی نیست جز قدرت!
رسیدیم دور میز نهارخوری که دیدم خانم با کریر تو بغلیش اصلان رو به خودش آویزون کرده و هم داره صبحونه میخوره هم اصلان رو تکون تکون میده و براش شعر میخونه!
با دیدن ما بلند گفت _ مژگان خانم و آقا اومدن...
مژگان بدو بدو اومد _ چشم خانم جان اومدم اومدم...
تو هوا بوسی برای مژی فرستادم و گفتم
_ مژی لباسی که برای عروسی انتخاب کردی رو دخترا آوردن؟
با یه قوری قهوه که تو دستش بود با ذوق چشماش

@novelstation1

درخشید و با لحن حرف زدن خاص و بانمکش گفت

_ وای مایا خانم جان، لباسم خیلی خوشگله...مرسی، من میموندم پیش این شیرمرد!

_ خیر نمیشد نیای، این عروسی از سایه سری بعضیا بخاطر من بهم خورد و من جمع و جورش کردم، پس الان هرکسی دلم بخواد باید اونجا باشه...

ارسلان درحالیکه قهوش رو مزه مزه میکرد اخم ریزی بهم کرد که بیتوجه به اخمش شروع کردم به ناز دادن پسرم

_ اصلان من، شیرپسرِ مامان، قوربونت بشه مامان، با مامان پری خوش میگذره؟ الهی من قربون اون آب دهنت بشم ازلب و لوچت شره کرده فسقل!

اون وسط ارسلان خیلی ملایم و با ابهت فقط دستی به موهای کم پشت اصلان کشید و با افتخار نگاش کرد...

@novelstation1_

توله جوری نیشش شل شد و برای باباش خوش اخلاق شد انگار اونی که باخوش رویی باهاش حرف میزد باباش بود نه من!

اینم شانس منه البته! همه میگن پسرا مامانی میشن مال من برعکسه!با افسوس آهی کشیدم

_ باید نور زود بیاد من اینجا سرم بی کلاه موند!

ارسلان سریع سرش رو چرخوند و با لحن عجیبی پرسید

_ مگه باز بارداری؟

دمنوشی که داشتم مینوشیدم تو گلوم گیر کرد و شروع کردم به سرفه حتی فکرشم شوخی قشنگی نبود

من آمپول 3ماهه ضد بارداری زدم خودشم خبر داره!

_ نـــــه! حالا یه روزی منظورمه، چرا اینجوری میکنی؟

نفسشو با آسودگی داد بیرون..._ من چشمم از تو ترسیده مایا، ماهی یکبار مجبوری تو دستشویی جلو چشم من آزمایش بدی!

@novelstation7

خانم نتونست ساکت بمونه و با خنده رو لبش گفت

_ خیلی خوب انگار زوج های جدید جلو هم دستشویی هم میکنند!

عجب! شرم و حیا هم نمونده!

از زیر میز یدونه زدم تو ساق پای ارسلان!

میخواستم داد بزنم یکی این شوهر آبرو بر منو جمع کنه! ای خدا!

قشنگ اخم کرد و دهنش رو باز کرد و من تمام این میمیک های صورتش رو از برم! همینکه خواست به خانم بتوپه سریع خیز برداشتم و جلو دهنش رو با دستام گرفتم و سریع گفتم

_ خانم! عزیزم، امیرارسلانم شوخی میکنه، حقم داره با کاری که کردم اعتماد نداشته باشه شما صبحونتون رو میل بفرمایید ما بچگی کردیم وسط صبحونه خیلی کار زشتیه بحث دستشویی نه امیر جونم؟!

ارسلان چشماش درشت شده و ترسناک و من بیچاره شدم...

@novelstation1

سریع دستمو از روبهاش برداشتم و درحالیکه دستاش مشت شده بود از ترسش یه تیکه املت گذاشتم تو دهنم واز روی میز بلند شدم، سیر نشده بودم ولی باید فرار میکردم...

مانتوم رو تنم کردم و شالم رو هول هولکی انداختم و کیفمو برداشتم و همینکه لقمه رو قورت دادم رو به ارسلان گفتم

_ مَردِ من! امروز کارهام متفرقست میدونی باید اول برم به مامان سر بزنم بعد هم با خونواده ایلاتی قرار دارم در مورد اون موضوع، ولی برای جلسه ساعت یك ظهر خودمو بهت میرسونم!

سری با تاسف تکون داد که سریع گونش رو بوسیدم و بعد گونه خانم رو و زیر گردن پسرمو بوییدم و زیر گوشش پچ پچ کردم

_ هرچند بابات رو بیشتر دوست داری ناقلا ولی مامان عاشقته!

نق نقی کرد... که بلند خداحافظی کردم و رفتم بیرون...

میثاق دم در تعظیمی بهم کرد...

@novelstation1_

پورش عزیزم رو که همسر مهربونم به مناسبت تولد اولین فرزندمون جدیدترین مدلش رو برام خریده بود و هنوز 3هفته بود به دستم رسیده بود،دورآب نمای روشنم عمارت پارک کرده بود! که البته این هدیه از صدقه سر غرزدن خانم بود که گفت "چی؟برای زنت کادو زایمان هیچی نخریدی؟ آبروی تمام مردای خاندان پاک رو بردی امیرارسلان !"

خانم همیشه زن بدی نیست و شاید کسی باور نکنه ولی من جدی جدی دوستش دارم!

@DONYAIE_MAMNOE

@novelstation1_

"ارسلان"

_ من منظوری نداشتم پسرم فقط شوخی کردم!

جوابی ندادم نمیخواستم زحمت مایا برای بستن زبونم و گستاخی نکردن در مقابل خانم به هدر بره... باز با بغض گفت...

_ امیرارسلانم تا کی باهام سرسنگین میمونی؟

بالاخره به چشماش نگاه کردم... شکسته شده بود!

حتی روز اولی که از جنوب برگشت اون پریماه خانم پرعظمت و باشکوه نبود...خودم کاپتان علی رو فرستادم دنبالش هرچند چندتا از خبرچین های خانم تو تشکیلات به گوشش رسونده بودند ولي خوشحالم کرد تا من دستور ندادم نیومد!

صبحه شبی که مایا مرخص شد هم خونواده مایا هم خانم ، کیان و یارا همه اومدند و بماند خانم و عاطفه چه گریه ای راه انداختند!

@novelstation1

جالب تر از همه داییم بود که بعد پخش کامل خبر هم از قطر برگشت ولی ابدا برام مهم نبود!

میدونستم با افراد بدی درافتاده ولی من ذره ای اهمیت ندادم مخصوصا بعد حرفهای دخترش شب عروسیمون و ناراحت کردن مایا! خونواده من فقط افراد محدودی بودند و بس!

مایا تک تک نفوذی های تشکیلات، حتی خبرچین های خانم رو شناسایی کرده بود ولی ازم قول گرفت با خبرچین های خانم کاری نداشته باشم ، زنم یه با سیاسته مهربونه!

آخرای صبحونم بود و گه گاهی به پسرم که از زنی که میپرستمش به دنیا اومده بود با افتخار نگاه میکردم...

شانس مردهای پاک منم گرفت... چیزی که اعتقاد نداشتم برام رقم بخوره!

تمام مردهای پاک عاشق همسراشون بودند!

@novelstation1_

حداقل این 4 نسله ادامه داره...

با دستمال لبم رو پاک کردم تا بلند بشم ولي باز خانم گفت

_ بخدا من هرکاری کردم برای جون تو بوده، برای سلامتیت! من مثل تو و زنت قدرتمند نیستم، نمیتونستم سینه سپر کنم ولی بازم میدونم اشتباه کردم، خواهش میکنم امیر ارسلانم کوتاه بیا...

بالاخره جوابشو دادم ولی نه گرم مثل قدیم، سرد و جدی ولی باید جواب تلاشهای زنم رو میدادم...

_ اگه کوتاه نمیومدم الان پسرم تو بغلت نبود مامان!

بغضی از لفظ مامان گفتنم گرفت و لباش لرزید و دستمو که روی میز بود رو محکم گرفت

_ مامان برات بمیره،پسرم درد و بلای هر 3تاتون بخوره تو سرمن!

اصلان باز لبخند زد...پاک کوچولوی من... قراره تو این چند روز رفیقش هم بیاد کسی که تقریبا تو یه زمان با هم به دنیا اومدند

@novelstation1

و قراره با هم بزرگ بشند...

از جام بلند شدم و کتم رو مرتب کردم و گفتم

_ شب خودم میام اصلان رو میبرم پیش پرستار کیان و یارا...

مامان سریع گفت_ نه! میمونم خونه، نوم رو غیرممکنه تنها بذارم!

_ خانم! مایا ناراحت میشه، شما باید باشید...

_ باشه میام یک ساعتی با اصلان، خوش تیپ میکنم گل پسرم رو بعد برمیگردم...

سرم رو با تایید تکون دادم این خوب بود...

مایا تا وقتی خانم مراقب اصلان بود آرامش فکری داشت...

رفتم زیر زمین و از بغل استخر و در مخفی که سالیان سال بود کاربرد نداشت ولی مایا اون چند ماهیی که تو خونه حبس بود دل و روده عمارت رو در آورده بود این در رو پیدا کرده بود...

لعنتی حتی وقتی اینجا در حال باز سازی هم بود

@novelstation1

کسی اینجا رو کشف نکرده بود! ولي اين خرگوش زرنگ از ديوار راست هم بالا ميره حتي اگه حبس باشه!

اين عمارت يه نقشه داشت که توی کتابخونه قديمی پدربزرگم پيداش کرده بود و متوجه اينجا شده بود...

در رو باز کردم که کارگرا با ديدن من سريع بلند شدند و تعظيم کردند... جواب سلامشون رو دادم و رو کردم به مردی که همه کاره اين کار بود و مدتها بود تو سوريه و سر تونل مونده بود...

_ سردار؟ مشتاق ديدار... همه چيز درسته؟صبح نبودی!

با خوش رويی تعظيمی کرد

_ خوشحالم از ديدار مجددتون سفيد، دنبال اجراي دستوراتتون بودم همه چيز طبق دستورتون پيش رفت، برآورد کرديم... به صورت 24 ساعته قراره کار کنيم... تمام متريال رو در آوردم تمام نقشه و ريزه کاريهای تونل

@novelstation1_

هادس حتی سیستمهای تهویه هواش سیستم ارتباط ماهواره ایش همه چیزهایی که برای تونل شما لازمه آمادست، با تمام توانمون سعی میکنیم 6 ماهه تونل تا تهران ادامه پیدا کنه... چیزهایی که خواسته بودید برای پیشرفته شدنش هم آمادست...

یکی از کارگرها که با وجود اینکه هنوز خیلی جوون بود اومد جلو و با درموندگی گفت

_ ممنون آقا این کار رو به ما دادید، خیلی سخاوتندانه بود پیشنهادتون الان با خیال راحت میتونم بمیرم دیگه شرمنده زن و بچم نمیشم و پشت سرم دیگه آه و نفرینم نمیکنند...

دوتا زدم به بازوش، تا بهش قوت قلب بدم، اینا کسایی بودند که همایون بهم معرفی کرده بود، همشون مردان خبره و زحمت کشی بودند تو کارساختمان سازی، حتی دوتاشون مهندس و طراح بودند ولی تو اوج نداری و البته درگیر بیماری!

@novelstation1_

همشون پرونده های پزشکیشون توسط تیم پزشکی کیان تاییدشده بودکه نهایتا تا چند ماه دیگه زنده میمونند اکثرا سرطان مرحله آخر یا تومر داشتند که به دلیل نداری نتونستنه بودند خودشون رو معالجه کنند!

با قراردادی که مایا با وکیل جدیدی که با هم انتخاب و تاییدش کردیم، تنظیم کرده بود تصمیم گرفتیم درقبال کمک مالی خوبی که به خونواده این افراد البته بعد از مرگ این کارگرها میشه ولی خونوادشون فکر میکنند پول بیمه عمرشون هست، بیان وحفاری این تونل رو انجام بدن... بالاخره بعد از بررسي ها گفتم

_ خیلی خوب خدمتکارمون صبحونه و نهار براتون میاره همکارهای شیفت شبتون هم اومدند با راهنمایی میثاق میتونید از ساختمون برید بیرون...

همشون چشمی گفتند که با سردار زدیم بیرون...

@novelstation1_

همینکه وارد حیاط عمارت شدیم گفت

_ دستاتون بهتره؟

سرم رو تکونی دادم و نگاهي به دستام انداختم، دستایی که برای برداشت اون تخته سنگ با فرهاد و سردار و مراد متخصص قفل سازي های چند مکانیزه که از وفادارن تشکیلات هست، جابجا کردیم ، درحدي که روز معرفي سیاه به تشکیلات کل کف دستم خراش و زبر بود...

_ چیزی نبود سردار، فقط خراشیدگی بود، به هرحال تاوانش کشف اون تونل بود، مي ارزید! مهم این بود نذاشتیم منفجر بشه!

سردار_ هربار که تونل رو بررسی میکردم بیشتر به هادس غبطه میخوردم، شاید من بیشتر از هرکسی درک میکنم چرا ده سال جنگتون باهاش طول کشید... آدم خیلی زرنگی بود و این فقط شما بودید که تونستید اونجوری رابط و ریشه هاش رو خشک کنید!

@DONYAIE_MAMNOE

پوزخندی زدم ولی با افتخار و سری بالا گفتم

_ و یادت نره سردار ضربه آخر رو سیاه به هادس زد!

سردار تعظیمی کرد

_ مطمئن باشید هیچ کس نه تو تشکیلات نه تو دنیای قدرت این کار سیاه رو تا ابد یادش نمیره، سیاه بزرگترین نقطه قوت و تفاوت تشکیلات سفید با بقیه هست...

لبخند کجی زدم و با قدرت قدم برداشتم سمت ماشینم...

جدیدا زیاد میخندیدم! هرچند نمیدونستم قراره تا چند ساعت آینده لبخندم بماسه!

...

_ خوب شدم؟

یکی از ابروهام رو بردم بالا و محکم لبام رو روي هم فشردم!

داشت خونم به جوش میومد... درک نمیکردم...

@novelstation1_

زیادی باز بود، زیادی بیشتر از زیادی...

با لبخند چرخید سمتم و من بیشتر چشمم سوخت...

چرا اصلا شبیه یه زنی که تازه زایمان کرده نبود؟

چرا هیکلش به هم نخورده بود؟

چرا اصلا اجازه دادم این یک ماه آخر این آرشام پوفیوز بیخاصیت

براش برنامه بنویسه که باز همچین هیکلی درست کنه و هیچ چربی

هیچ جاش نباشه که همچین لباسی اصلا بتونه بپوشه!

تازه بخاطر هورموناش سینه هاش بزرگتر هم شده بود!

_ امیر ارسلانم با شما هستم؟ داره دیرمون میشه میخوام قبل

عروس وداماد اونجا باشیم مرد خوشتیپ من! خوب شدم؟

با صدایی که به سختی از ته گلوم اومد بیرون با جدیت و صلابت

ولی بدون اینکه کوچکترین احساسی بروز بدم رفتم تو قالب

دفاعی و شیشه ایم...

@novelstation1_

_ خیر... خوب نیست!

لبخندی زد و حریر نازکش رو کنار زد و با لوندی قدم برداشت سمتم وقتی بهم رسید با آرایش محو و ملایم صورتش و چشمای وحشیش که حتی وقتی بدون هیچ آرایشی تو بغلم ولو بود ساعتها به بلندی و پریشتي مژه هاش زل میزدم برام ملوس شد...

دستاش رو انداخت دور گردنم و به لطف کفش های پاشنه بلندش بهم تا حدودي رسید ولي بازم سرش رو گرفت بالا ...

و شروع کرد....

_ خوب میدونم... تو یه لباس دیگه خریده بودی، ولی اون ابهت یه خواهر شوهر رو نداشت، و براساس جنجالی که خونواده نسیم سری قبل راه انداختن میخوام قشنگ بهشون حالی کنم دنیا دست کیه و لباسِ فوق العاده یه ویترینِ عالی برای اینه نشون بده کی از کی سرتره، مخصوصا بعدِ امروز که رفتم آرایشگاه بهش سربزنم

@novelstation1

مامانش چنان ازم چشم گرفت انگار اونان دارن عروسی میگیرن ما مهمونیم، خوبه ما داریم کل خرجشون رو میدیم! حیف، حیف به نسیم قول دادم و دوستش دارم و در مورد قرض و وام باباش و پز دادن و عوضي بازیاش چیزی نگم!

دستشو نوازش وار و با لوندی روی گردنم کشیدو باز ادامه داد _ میبینی توروخدا؟ خودشو شاخ کرده بودبه این که با قاضی دیوان عدالت داره فامیل میشه و سراعتبار بابای من که برای دو نفر کار جور کنه کلی چک کشیده بود بعد که تو! عروسی رو کنسل کردی هول شدن عقده هاشون رو سر ماردین خالی کردن بلکه بدو بره عروسی رو راه بندازه ولی خودمونیم خوب باباش رو نشوندم سر جاش هنوز نمیدونه با کی در افتادن، خوبه نسیم خودش دختر خوبیه وقتی اینا رو بهش میگفتم هی گریه میکرد و میگفت ماردین رو دوست داره اون بابای

@novelstation1_

بی ادبش گوشیه دخترِ گنده رو گرفته بود تا ماردین رو تحریک کنه زود بره دنبالش دوباره عروسی رو راه بندازه.....

ممکنه یه مرد از وراجی یه زن یه روز خوشش بیاد؟

من جدا از وراجیه زنم خوشم میاد...

حتی میتونست تا صبح تمام این حرفهای تکراری رو برام بگه و من میتونم تا صبح به چشمها و لباش نگاه کنم مخصوصا با آرایشی که کرده و لباس حریری که تنشه و من از روی همین حریر دارم برجستگیهای بینظیرش رو آروم آروم دست میکشیم

بین حرفش عمیق بوش رو نفس کشیدم و پریدم وسط وراجیش

_ بیا این یکی عروسی رو هم کنسل کنیم...لباست رو اعصابمه!

حین حرف زدن دهنش باز موند...

آروم فشاری به باسنش آوردم و به خودم فشردمش...

_ زیادی لباست بازه، شبیه یه تیکه آتیش شدی...

@novelstation1

@DONYAE MAMNOE

هول شده یک قدم رفت عقب ولی محکم نگهش داشتم و آروم بهش نزدیک شدم و زمزمه کردم

_ جدا از وقتی اصلان به دنیا اومده وقتی بهش فکر میکنم این بچه از من و تو هست و تو بچه منو به دنیا آوردی برام هات تر شدی!

لبش رو گاز گرفت و زمزمه کرد

_ بریم عزیز دلم دیرمون میشه، شب برگشتیم برات جبران میکنم!

موهاش رو با بینیم کنار زدم و دماغم به گوشواره الماسش خورد و آروم لب پایینم رو بغل گوشش حرکت دادم و با تمام وجود و عمیق گردن خوش بوش رو نفس کشیدم و زمزمه کردم

_ میتونی این لباس رو بپوشی ولی حق نداری تکی بری اون وسط برقصی، سنگین باید رفتار کنی، آخر شب همش تو تنت پاره میشه حق اعتراض نداری...

یکم خودشو منقبض و جدی کرد

@novelstation1_

_ خوب این لباسِ بینظیریه!... میخوام چند بار دیگه بپوشمش!

گازی از گردنش گرفتم

_ حرف آخرم بود سیاه پس لباست رو عوض کن چون خودت میدونی لباست بازه!شدیدا هم بازه!

باخوناش از روی تاکسیدویی که تو تنم بود سعی کرد بازوم رو چنگ بزنه ولی فقط فشارش رو حس کردم...

باز داشتم براش رئیس میشدم و زن رئیسم از رئیس بازی هام روانی میشد!

_ باشه سفید جون اطاعت! به هرحال همیشه امر امر شماست دیگه!

_ اوهوم، درسته بانو... حتما همینطوره!

ازم دور شد و خبیث نیشخندی زد...

_ ولی...منم شب برات یه سورپرایز داشتم، حیف با این رئیس بازیت قراره یه لذت بزرگ به اسم الیزابت رو از دست بدی...

@novelstation1

با شنیدن حرفش ناخواسته رادارهام فعال شد...

پس کارش رو شروع کرده بود...

یک هفته بود پچ پچاش رو میشنیدم ولی اجازه دادم خودش رهبری کنه...

بذار انجامش بده... این زن بارها توانایی هاش رو ثابت کرده...

فقط لعنت به لباسش!

بهم پشت کرده بود و اون لباس آتشینش رو هزاران بار با اون پشت برهنش به رخم کشید...

این لباس دقیقا مثل شعله های آتیش بود هم رنگهای تشکیل دهندش هم حریرش...

بایدیادم باشه کالکشن لباسهای سال بعدی که سفارش دادم گوش زد کنم ابدا همچین لباس هایی گذاشته نشه...

@novelstation1_

حتی برام مهم نیست چه برندیه...

@DONYAYE MAMNOE

گوچی، ورساچ، زارا، پرادا، دولچه و زهرمار ، دیور یا هر کوفتی و پولش ابدا مهم نیست این لباس یکبار پوشیده شد و تمام...

من این عذاب رو یکبار دیگه قرار نیست به خودم بدم...

امشب پاره میشه

تمام!

شال مزخرفتر سیاهی که حداقل پشتش و ستون فقرات لعنتیش رو میپوشوند رو انداخت رو موهاش و کیف رو اعصابترش رو برداشت... کلا دیگه هیچی زیبا نبود!

امشب دقیقا با همین لباسش برام جهنم به پا کرده بود!

بدونه کلمه ای حرف با باسنش برام قری داد و راه افتاد جلوتر از من...با حرص غریدم

_ برای من قیافه نگیر خودت میدونی لباست رو اعصابمه سیاه!

لب و لوچش رو آویزون کرد و مطیعانه گفت

@novelstation1_

_ آه ارسلان خیلی خوب خودم میدونم، پووووف باشه تاوانش هر چیه پس میدم!

یکی از ابروهام رو براش بردم بالا و غریدم

_ پس وقتي اینو میدونی قبل اینکه ازاین اتاق کوفتی بزنیم بیرون آرومم کن احمق کوچولو!

با لبخند خبیث و قدرتمندش برگشت سمتم و کراواتم رو گرفت و سریع و خشن لبم رو بوسید...

سریع همراهیش کردم و حرصمو سر لباش خالی کردم...

مثل همیشه!

تنها زنی که لباش رو میبوسم و تنها زنی که به طرز مزخرفی هر چی بیشتر میشناسمش و بیشتر مال من میشه نسبت بهش بیقرارتر و وسواسی تر میشم...

اول فقط دختر زیر دستم بود، بعد ناجیم،

@novelstation1_

بعد زیر دستم، دوست دختر پنهونیم، نامزدم، زنم، مادربچم، سیاهِ تشکیلاتم، شریکم، یارم، همسرم، ارزشمندترینم!

حتی بیشتر از زمانی که اولین بار بکارتش رو گرفتم خواستنیه...

بیشتر از زمانی که برام یه هیجان اولیه بود...

هر مرحله که بهم نزدیکتر شده با من حل شده ما باهم منفجر شدیم و نوری که منفجر بشه یه دنیای جدید میسازه با سیاره های دور و برش و منابع بینظیرش...

ما با هم داریم این زندگي جدید و این خونواده رو میسازیم...

این زن هر روز پوسته میندازه و هر روز یه بعد دیگه از خودش بهم نشون میده...

پخت و پز بلد نیس!.... اصلا بچه بزرگ کردن بلد نیست همینکه به اصلان شیر میده باهاش بازی میکنه بعضی وقتها میخوابونتش

یعنی مادره بینظیریه برای من بسه برا اصلان هم بسه...

@novelstation1

من از اول میدونستم این یه زن وحشیه و آزادش گذاشتم و ابدا پشیمون نیستم...

من خودم هیچ وقت معمولی نبودم که یه زن معمولی بگیرم...

اگه معمولی بود انقدر بیتابش نمیشدم و دلمو میزد قطعا و حتما!

ممکنه یکی زندگیمون رو بفهمه بگه این دیگه چه عشقیه ولی مدل ما اینه، من راضي، زنم راضی گور بابای ناراضي...

ته حرصمو با گازی که از لبش گرفتم و شوری خونش رو زیر لبم مکیدم خالی کردم!

ابدا اعتراض نکرد ولی وقتی بایه نفس آروم ازش دورشدم لبخند دیوونه کننده ای به روم زد و جای زخمش رو مکید و آروم لب زد

_ تنبه شدم؟ الان آرومی سفید جونم؟ من فدای اون عصبانیتت بشم، مرد خشن و غرتیه من!

خوب منو میشناخت، میدونه دیوونشم ولی دیگه یاد گرفته!

@novelstation1

من اشتباهاتش رو مخصوصا اشتباهات عمدیش رو هیچ وقت بیجواب نمیذارم!... اونم دروغ نمیگه و مثل همیشه تاوان کله خراب بازی هاش رو حتی دردناک پس میده!

سرم رو با تایید تکون دادم که لب زد

_ پس دیگه عبوس نباش، عاشقتم مرد وحشیه و روانپریش من! اخمام رو مصلحتی براش کشیدم تو هم، لعنت به این مدل قربون صدقه رفتناش که بدجور حس خوبی داشت!

رژ خوشمزش رو که چیزی نذاشته بودم رو لبش بمونه رو تمدید کرد و سوزش رو به روی خودش نیاورد... لب منم پاک کرد...

زنم هیچ وقت نمیذاره ابهتم لکه دار بشه!

خانم و اصلان هم آماده بودند که پسرم رو از خانم گرفتم و همراه با همیک خونواده پاک کامل راهیی باغ شدیم...

یه عروسی کامل و درخور ترتیب داده شده بود

@novelstation1_

و ابدا مهم نبود چه کسی این وسط ناراحت شده...

آره من بی رحمم، عوضیم خودخواهم کی گفته نیستم؟

ولی مهم اینه چشمای همسرم از اینکه الان وسط مراسم برادرشه داره میدرخشه...

زنم باید همیشه چشماش بدرخشه...

دیگه هیچ وقت ابدا نمیخوام افسرده ببینمش!

این مراسم بدون زنم برگزار نباید میشد... من کار درستی کردم!

هرکسی هر فکری میتونه بکنه...

من برای این زن قتل عام میکنم بهم زدن یه عروسی فقط برای اینکه خودش حضور داشته باشه چیزی نیست!

@novelstation1_

" مایا"

بازوی ارسلان رو با ذوق فشردم و روی دستای کوچولوی اصلان با ذوق بوسه زدم که فسقل نق نقي كرد و پستونك ريزش رو تف كرد بيرون... پسرم از پستونك متنفر بود ولي عمليات تمرين فك گراميش رو سر سينه من خالي ميكرد ، اروم زدم رو بيني فندقيش تا چشماش رو باز كنه...

پسرم منو فقط وقت شیر دادن میشناسه و چنان عاشقانه بغلم میکنه و شیر میخوره حس مادرانم فوران میکنه، با محبت گفتم _ مامانی ببین عروسی دایی حتی ازعروسی مامان بابا لاکچری تر شده ، نیلی کجاست بگه جووون، دایی میعاد رفته پاهاشو خوشگل کنه و امشب نمیاد فسقل مامان...

کمرم با دست پر ابهتي آروم نوازش شد و صدام زد

@novelstation1

_عزیز دلم، عاطفه جان و جناب اخوان دارن میان...

سریع سرم رو چرخوندم سمت مامان بابا و شالمو از دورم باز کردم تا راحت تر بغلشون کنم ...

نفس باز عصبی ارسلان که با صدا داده شد بیرون رو شنیدم...

میدونم منو میبخشه به هرحال تاوان کارمم رو دادم!

ولی جدی راه نداشت من باید یه لباس دهن بند کننده میپوشیدم!

مخصوص خونواده شریف عروسمون!!!

به کمک همسرم و پسر سینه هام عالیتر شده بود و ورزشهای درستی که آرشام برام برام برنامه ریزی کرد عالی جواب داد!

هر روز مژی حواسش به دمنوشهای شیرزام و قطره های تقویت کننده گیاهیم داخل نوشیدنی هام هست، تازه سیاوش هم هست!

یه دستیار دختر همه فن حریف هم شوهرم از تیم آبی انتخاب کرده که ابدا از حرصش با من مشورت نکرد اما...

@novelstation1

اما یه دختر عالی رو انتخاب کرد...

من از پس میترا بر اومدم... قرار نیست یه دختر 20 ساله نابغه کامپیوتر که 4 زبان بلده و مثل ربات ایمیل تایپ میکنه و خیلی خوب برای ارسلان قهوه دم میکنه دردسر بشه نه؟

امیدوارم نشه... ابهت شوهرم یکم روانی پسنده...

یعنی زنایی که مثل من یکم مخشون تاب داره از مردی مثل امیر ارسلان پاک خوششون میاد...

امیدوارم این دختره ذهنش سالم باشه!

همراه مامان بابا به خوش آمد گویی پرداختم و هرکسی از فک و فامیل منو میدید ماشالا ماشالا گویانشون به راه بود...

برای ثانیه ای دستم رو از دور بازوهای ارسلان باز نمیکردم ...

حس خوبی داشتم... یه شوهر قدرتمند یه پسر فوق العاده...

به تمام دردسرهاش می ارزید...

@novelstation1_

مثل دوران مجردیم دیگه ولو نبودم وسط پیست رقص بلکه باابهت فقط یکی دو دور اونم همراه شوهرفوقالعاده خوش پوش وبینظیرم فقط رقص آرومی کردم...

تشکر رو تو نگاه نسیم میدیدم و اصلا دلم نمیخواست این زن داداش مهربون رو اول زندگیش اذیت کنم...

ماردین هم حرفاش رو پس گرفت و کلی ازم معذرت خواهی کرد...

هرچند راز من و نسیم تا ابد کنار هم باقی میمونه و قرار نیست ماردین با شک به چیزی زندگیش رو شروع کنه!

رو سیاهی پدرش که من رفتم با شهریار و شروین کت بسته آوردمش و جوری سرش داد کشیدم تا دست از این آتیش بیار معرکه شدن برداره که عرق از سر و روش میچکید، البته این هم بین من و پدرش باقی میمونه و فقط خوشبختی برادر مهربونم برام مهمه، برادری که تو سالهای نوجوانیم همیشه کنار من سنگرش بود!

@DONYAYE_MAMNOE

درحالیکه با لبخند از ته دلی به رقص دو نفره ماردین و نسیم زل زده بودم و دستهای حمایت گر شوهرم دور کمرم بود اهم اهمی بغل گوشم شنیدم، همینکه سرم رو چرخوندم دیدم صورت کلافه فربد رو دیدم... همه رنگها اینجا بودند البته بغیر از نیلی!

سوالی نگاش کردم که آروم زمزمه کرد

_ به کمکت نیاز دارم نمیتونم بیشتر از این منتظر بمونم!

_ الان؟ وضعیت انقدر قرمزه؟

فربد_ خواهش میکنم مایا، قبلا با هم حرف زدیم!

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و به همراه ارسلان دنبالش راه افتادیم... خانم و اصلان و مژی رو تنها گذاشتیم تا از جشن لذت ببرند، پسرکم باید چند دقیقه دیگه راهی خونه میشد...

به طرز عجیبی لارا و آیلار نیومده بودند تا حدی میدونستم چخبره ولی نمیدونستم وضعیت داره بحرانی میشه...

@novelstation1_

از سر شب هم برخلاف زرد و نارنجی و قرمز و بنفش و آبی، سبز بدجور تو خودش بود...

رفتیم سمت پشت باغ که دیدم بقیه بچه ها هم اونجا بودند...

فربد یکم هول گفت _ سفید ممنون شما هم اومدی...

آرشام_ فربد تو چته؟ دو روز حالت خوب نیست الانم که لارا و آیلار نیومدن، امروزم لارا رو ندیدم تو حیاط برج بازي كنه!

با من من گفت

_ آیلار میخواد رسمی عقد کنیم، ما هنوزم صیغه ایم و حتی شناسنامه لارا اسم پدرش خالیه، میخوام بهش پیشنهاد ازدواج بدم ولی...

ارسلان از پهلو منو به خودش چسبوند... من مثل همیشه در مورد شرایط پسرا همه چیز رو گفته بودم، دیگه هیچ وقت كاري نميكنم فکر کنه پسرا رو به اون ترجیح دادم، هیچ وقت!

@novelstation1_

بدون عکس العمل خاصی منتظر ادامه حرف فربد شدیم، باید میدیدیم خودش چقدر این ازدواج با آیلار رو میخواد...

ما هیچ وقت نکشیدیمش کنار بگیم برو انجامش بده، ما افرادمون رو با انتخاب هاضون تنها میذاشتیم و بعد کمکشون میکنیم تا تو انتخابشون موفق بشن، این چیزیه که ارسلان یادم داد...

_ میدونم وسط عروسی کار زشتیه کشوندمتون اینجا ولی وقتی میریم برج نور زمانی برای حرف در مورد زندگیهای شخصیمون نمیمونه، آخرین قانونی که تغییر کرده ازدواج رنگها بلا مانعه ولی باید همه اون شخص رو تایید کنند!

ارسلان با صلابت گفت

_ شما رنگها الان همه به بلوغ کامل رسیدید، حتی دارید با هم زندگی میکنید، من حواسم به خونواده هاتون هست ولی تا حدی برجی که توش زندگی میکنید رو میتونم مجهز کنم، وقتی

@novelstation1

به صورت رسمی عقدش کنی اسمش توثبت اسناد میاد زیرمجموعه تو راحت تر پیگیری میشه، اگه این توانایی رو تو خودت میبینی که حواست به زن و بچت باشه و ازشون حمایت کنی رای گیری رو میتونیم باز کنیم به هرحال همه آیلار رو میشناسیم...

فربد با قدرت سرش رو آورد بالا

_ من مطمئنم، میخوام و میتونم...

لبخندی زدم و با مهربانی گفتم

_ پس حرفی نمیونه، میتونیم رای بدیم، رای اول، من سیاه موافقم!

ارسلان با نوازش پشتم از کارم حمایت کرد و پشت بند من بچه ها هم رای دادند

_ من قرمز، موافقم!

_ البته که موافقم پسر، من عمو نارنجیه نقاشی کش بچتم تازه دست پخت آیلار رو هم خیلی دوست دارم!

@novelstation1_

ساسان دست کمند رو گرفت و چشمکی زد

_ موافقم ولی روزی که نوبت ما بیاد و تو موافقت نکنی کلاهمون میره تو هم...

کمند با اون مینی ژوپ خیلی کوتاهش و رژ جیغش که شدیدا دلبر شده بود برای ساسان ابرویی انداخت بالا

_ موافقم ولی زرد قرار نیست همچین رای گیری برای ما رخ بده!

ساسان کلافه چشمای سبزش رو تو کاسه چرخوند که فرهاد مثل همیشه آقا منشانه گفت

_ منم بنفش موافقم، خانمشون رو بارها تو خونه جدیدامون ملاقات کردم امیدوارم خوش بخت بشن...

یهو صدای سرحالی هم از پشت خط گوشی که تو دست فربد بود پخش شد _ منم نیلی موافقم، ولی جان خودتون این عروسی رو منتظر باشید من پام درست بشه حداقل تو عروسی فربد قر بدم!

@novelstation1

همه خندیدیم ونگاهی به ارسلان انداختیم که خیلی متشخصانه گفت

_ دلیلی برای مخالفت ندارم سیاه اطلاع داده بود ممکنه همچین درخواستي بدي، تحقیقات لازم انجام شده ، امیدوارم زندگی خوبی داشته باشید!

من و کمند با ذوق دخترونه ای دست زدیم که فربد حلقه ای درآورد و اولین نفر به من نشون داد

_ بنظرت خوبه؟ خیلی بزرگ یا کوچیک نیست؟

حلقه رو فقط تو جعبه نگاه انداختم و به حلقه برلیان شفاف و پاک با برش پرنسسیش زل زدم... با سر تاییدش کردم

_ عالیه فربد، وقت رو تلف نکن، میبینم هیجان زده ای، میدونم بخاطر من اینجایی، ممنونم ازت که بخاطر دل من اومدی ولی الان برو، نذار آیلار تنها بمونه!

با ذوق بغلم کرد و گفت _ گفته بودم خیلی دوست دارم!؟

@novelstation1

ارسلان با عصبانیت اهم اهمی کرد که فربد زود منو رها کرد و با شیطنت دستی لای موهای فر درشتش کشید

_ ببخشید سفید ولی میدونی سیاه برای هممون خیلی عزیزه!

ارسلان_ بدون بغل کردنش هم میتونی عواطفت رو بیان کنی!

با لبخند و تشر گفتم _ سفید جونم؟

ارسلان چشم غره ای بهم رفت که همه ریز خندیدن... چشمکی به فربد زدم و گفتم _ بدو تا سفید پشیمون نشده!

با ذوق عقب عقب رفت و بلند گفت

_ بازم میگم دوست دارم ولي هر دوتاتون رو خيلي زياد!

ارسلان غرشی کرد که فربد گازشو گرفت و رفت

آرشام با خنده گفت

_ عاشقه بیچاره به در و دیوار ابراز احساسات میکنه!

_ تو یکی خفه شو!

@novelstation1_

چنان ارسلان با حرص اینو به آرشام گفت که همه شکه شدیم!

آرشام بهت زده با حالت با نمکي دهنش باز موند و گفت

_ من چرا؟ من که کاری نکردم فربد رد داده من چیکار کنم؟ باز چرا کاسه کوزه ها سرمن شکست؟

ارسلان منو کشید تو بغلش و کمرمو محکم فشرد

_ مهم اینه خودم میدونم چرا!

آرشام پوفی کشید که مسیح زد پس گردنش و گفت

_ من میدونم سفید چرا ازت پره ولی نمیگم، این به اون در که به من نگفته بودی مایا بارداره وتنها کسی که حین زایمانش نبودم من بودم چون منو با نیروهای نفهمت با بنفش فرستادی...منم هنوز دلم ازت پره نارنجیه شهر موشها!

آرشام_ هِی داداش شوخي کمر به پاسین نداشتیم گفتم از این حرف خوشم نمیاد در ضمن، هزار بار گفتم غلط

@novelstation1_

کردم بیخیال شو سرجدت مسیح، بگو من باز چه هیزم تری به سفید فروختم آخه؟

پسرا درگیر کل کل بودند که زیر گوش ارسلان پچ پچ کردم

_ جدی آرشام باز کاری کرده؟

اخماش رو کشید تو هم وخواست جواب بده ولي همون لحظه یکی از محافظهامون که خیلی نامحسوس تو مراسم مثل یه مهمان معمولی حضور داشت از لاي درختهاي باغ اومد سمتمون و با احترام تعظیمی کرد و گفت

_خانم دنبالتون میگشتند انگار موضوعی برای پسرتون پیش اومده!

با این حرف نفسم برید و بی توجه به همه چیز قدم تند کردم سمت میز خانم...

حتی فکر کوچکترین اتفاقی برای اصلان روانیم میکرد، بارها شبا خواب اون لحظه و سه راهی رو میدیدم

@novelstation1_

لحظه ای که تصمیم گرفتم خودمو بکشم، لحظه هایی که اصلان تقلا میکرد...از لحظه ای که قل دوم رو از دست دادم همیشه ترس از دست دادن اصلان رو داشتم...

انقدر تند تند میرفتم که یجا حتی پام پیچ خورد، ارسلان سریع نگهم داشت و بین همهمه و جیغ و داد پیست رقص زیر گوشم گفت

_ عزیزدلم آروم باش، باز نگران شدی و هول شدی؟

درحالیکه واینستادم و به راهم ادامه میدادم جواب دادم

_ هنوز خیلی کوچیکه، کاش نمیذاشتیم بیارنش، گفت موضوعی برای اصلان پیش اومده...

همینکه رسیدیم پیش خانم دیدم ارسلان داشت شدیدا گریه میکرد و خانم نمیتونست ارومش کنه... با دستای لرزون رفتم سمتش... وقتی یهو اینجوری گریه میکرد دست و پام یخ میبست...

من واقعا یه مادر بیعرضه بودم...

@novelstation1_

خانم دلگرم کننده درحالیکه سعی درآروم کردن اصلان داشت گفت

_ چیزی نیست مایا جان، گشنشه، صدات زدم ببریش بهش شیر بدی ما برگردیم خونه تا این سر و صدا هم اذیتش نکنه!

نفس آسوده ای کشیدم و یکم نوازشش کردم ولی آروم نشد...

ارسلان پیش دستی کرد و از خانم گرفتش و تو بغلش بلندش کرد و آروم آروم تکونش داد تا بالاخره آروم گرفت... رو به خانم گفتم

_ خیلی خوب من میرم تو اتاق و شیرش میدم و پوشکش رو عوض میکنم، ممنون که میبریدش خونه...

با محبت نگام کرد که مژگان با محبت گفت

_ مایا خانم جان منم بیام کمکتون...

تا خواستم جوابی بدم ارسلان بجاي من جواب داد

_ مژگان امشب مرخصی تو از جشن لذت ببر من همراه همسرم میرم... راحت باش!

@novelstation1_

مژگان ذوق زده شروع کرد به پشت سر هم حرف زدن ولی ارسلان بیتوجه بهش به من اشاره زد

_ بیا خرگوشک، کریر و وسایل پسرمون رو هم بیار...

اطاعت کردم و رفتیم داخل ویلای بزرگ باغ که یکی از اتاق ها رو فقط برای شرایط اضطراری خودمون نگه داشته بودم...

شرکت کترینگ در حال چیدن میز باشکوه شام بودند که متوجه شدم ارسلان ایستاد و زیر گوش یکیشون چیزی گفت و باز پشت سرم اومد... در اتاق رو با کلیدی که تو کیفم بود باز کردم که اونا هم پشت سرم وارد شدند...

لباسم رو با سختی جابجا کردم و پد سیلیکونی رو برداشتم تا به پسرم که تو دستای پدرش گریه اش به نق نق تبدیل شده بود... الان که آروم شده بودم راحت بغلش گرفتم و با تمام وجود بوش کشیدم...

@novelstation1_

بچه بزرگ کردن خیلی سخت بود، خیلی تنش زا...

به صورت روتین صبحا بیدارش میکردم، بهش شیر میدادم سر صبحونه همراهمون بود، کل روز مانیتور و دوربینهای خونه رو وسط کارام چک میکردم و روزی چند بار به خانم و مژگان زنگ میزدم تا مطمئن بشم حالش خوبه...

عصر میومدم خونه بازم همین کارا بهش شیر میدادم چند ساعت پیشش مینشستم ولی همش حس میکردم براش کمم...

نمیدونستم باید با یه بچه کوچیک چیکار کنم...

پسرم شروع کرد به میک زدن که حس حرکت شیرین تو دهنش باعث شد بغض کنم...

من خیلی بیعرضه بودم، اصلا مادر خوبی نبودم...

به سر و وضعم میرسیدم، به کارهام میرسیدم، کدوم مادری که چند ماهه زائیده انقدر تر و تمیزه؟

@novelstation1_

دستی روی موهام کشیده شد و گفت

_ باز رفتی تو مود اینکه مادر خوبی نیستی؟ باز دوباره استرس از دست دادنش رو گرفتی و شروع کردی به سرزنش خودت؟

نفسمو با صدا دادم بیرون...شوهرم از همه درد و مرگم خبر داشت!

_ همش حس میکنم کم میذارم،ولی نه میتونم ازکارهای تشکیلات دست بکشم نه میتونم تمام و کمال مال پسرم بشم، تازه مثل احمقا قول دادم یک عامه برات بچه میارم!

پوفی کشید و بازوم رو نوازش کرد و اومد رو تخت

_ عزیزدلم تو مادر بینظیری هستی، از روز اولی که تو کلبه ازت خواستم تمام و کمال زنم بشی میدونستم تو قرار نیست یه زن خونه نشین باشی، مطمئن باش تو این کارها رو بکنی از خود واقعیت دور میشی و اونوقت تو خوشحال نمیشی، نمیدرخشی و مطمئن باش نه من نه پسرم اینو نمیخوایم...

@novelstation1_

مثل همیشه خوب آرومم میکرد، خیلی هم خوب...

با دست آزادم ته ریشش زبرش رو لمس کردم و با خباثت گفتم

_ لعنتی هرکسی این حرفات رو بشنوه فکر میکنه با عجب جنتلمنی ازدواج کردم...

چپ چپ و سرزنشگر نگام کرد _ یعنی میگی نیستم؟

نرم لبش رو بوسیدم و زمزمه کردم

_ گاهی هستی گاهی نیستی، هنوز چند ساعت نشده لبمو زخم کردی برای تنبیهم!

اینبار اون لبمو بوسید و زمزمه کرد...

_ اون حقت بود ولی اینکه میبینم میری که دپرس بشی اذیتم میکنه، نمیخوام هیچ چیزی باعث بشه فکر کنی تو کافی و خوب نیستی، تو عالی هستی، حق نداری به خودت سخت بگیری، من و پسرم عاشق اینی که هستی هستیم...

@novelstation1_

خواستم مکالممون رو ادامه بدم ولی چند تق به در خورد که ارسلان از کنارم بلند شد و رفت در رو باز کرد و چند ثانیه بعد با یه سینی بزرگ برگشت...

اومد روی تخت و من غذاهایی که به زیبایی از هر نوع کم کم کنار هم چیده شده بود رو دیدم!.... چشمکی بهم زد و گفت

_ تو به پسرمون برس منم به تو... صبحونه رو سرسری خوردی نهار هم به من نرسیدی قبل اینکه شام شروع بشه باید بخوری وگرنه حین مهمون داری یادت میره!

لبم رو گازی گرفتم و با شیطنت گفتم

_ اوه اوه سفید جونم چه دلبری هایی بلده...کی میگفت امیرارسلان پاک رفتار با زنها رو بلد نیست؟

یه تیکه خوراک زبان زد رو چنگال و گذاشت تو دهنم و با اخم گفت

_ این کارها و به فکر بودن ها فقط برای تو و پسرمونه!

@novelstation1

با دهن پر لبخند زدم و سعی کردم از این شرایط لذت ببرم...

بعد شیر دادن به اصلان پوشکش و لباساش رو هم عوض کردم و چندباری به گریه افتاد ولی از پس همه چیز براومدم...

ارسلان هم تیکه تیکه غذارو میذاشت تو دهنم تا بالاخره سیر شدم.

این یه روش عالی بود...

بالاخره اصلان رو خوابوندم و لباسم رو مرتب کردم...

صدای جیغ وسوت رو هوا بود وگروه موسیقی واقعا کم نذاشته بود

از پشت باغ رفتیم سمت ماشین تا دوباره بخاطر داد و هوار اصلان بیدار نشه...

با خانم و اصلان خداحافظی کردیم و به عروسی برگشتیم...

کمند و ساسان وسط داشتند میترکوندند تو بغل هم و دختر عمه هام با دیدنم داشتند خودشون رو میکشتند منم برم وسط!

ولی نمیشد قول داده بودم خانم و موقر باشم!

@novelstation1_

البته خوب... این موقر بودن فقط تا بعد شام ادامه داشت!!!

هیچ وقت نفهمیدم فلسفه رقص عروسی بعد شام چرا انقدر هیجان انگیزتر میشه!

عروس و داماد خوش ذوق با اون دوستای هنرمند و خوش ذوق تر از خودشون یه جو عالی ایجاد کرده بودند...

درحدی که مامان بابام هم بهشون ملحق شدند!

تمام مهمونهایی که منم دعوت کرده بودم عالی بودند...

کیان و یارا، دکتر نجم(کوهسار) و برادر دوقولوش کوهیار، دختر خاله کیان(آرزو) که جدیدا طراح لباس های سرکار منم شده بود و شدیدا طراحیهای خاصش شیک بود و آرمان برادر آرزو که به یکی از وکیلان قابل اعتمادمان تبدیل شده بود و به تشکیلات سفید جذبش کردیم... البته این پیشنهاد شوهر همه چیز دانم بود!

مخصوصا بعد از اینکه اون وکیل رو به دیار باقی فرستادم!

@novelstation1

ممنون بودم از همسر بینظیرم که قبل شام مجبورم کرد شامم رو تمام و کمال بخورم وگرنه حتما گشنه میموندم...

پیست رقص پر بود و بالاخره انقدر ماردین و نسیم منو کشیدند وسط ارسلان با حرص گفت

_ تا الان هم که نگهت داشتم شاهکار کردم، برو برقص که شب باید بشینی بالا سر لباست گریه کنی!

با خنده بالاخره رفتم وسط و تا وقتی پشت پاهام تاول نزد از اونجا نیومدم پایین!

البته ناگفته نماند چندبار هم ارسلان رو به زور کشیدم بالا مخصوصا وقتی کیان و یارا هم بهمون ملحق شدند و اونم برای اینکه مالکیت خودش رو نشوبده درحالیکه فقط پشت سرم ایستاده بود و یه دستش دور کمرم بود یکم همراهیم کرد...

مرد خشک و خشن من!

@novelstation1_

وسط رقصیدن آرشام و مسیح هم به زور کشیدم و نیم دوری باهاشون رقصیدم ، با مسیح و ساسان هنوز هم کمی سر سنگین بودیم، اینو حتما خود مسیح هم متوجه شده بود که وسط رقص زیر گوشم گفت

_ فردا موقع نهار با من بیا سر قرار!

خندم گرفت از حرفش و با چشمای درشت شده گفتم

_ اوه قرمز تنت میخواره؟ به زن شوهر دار پیشنهاد دِیت میدی؟

با نگاه خاصی نگام کرد و یه دور منو چرخوند و زیر گوشم گفت

_ فربد راست میگه وقتی میریم برج نور انقدر کار میریزه سرمون نمیتونیم به چیز دیگه ای برسیم، من و تو حرفای ناگفته زیادی داریم، دارم عذاب میکشم وقتی میبینم تو با فرهاد و کمند از من صمیمی تری من با خودم بالاخره کنار اومدم، نیازدارم باهات صحبت کنم اگه تو هم اینو بخوای...

@novelstation1_

دروغ نمیگفت، من هنوزم حرفای آزار دهنده اون شبش وقتی بعد چند ماه دیدمش تو گوشم بود...

هیچ وقت ازم معذرت خواهی نکرد...

من فقط ازش گذشتم و به روال معمولی ادامه دادم ولی جو بینمون هنوز هم سنگین بود...

اینکه خودش داشت یک قدم سمتم برمیداشت باید میذاشتم این کدورت از بین بره...

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که با چشمای یخی و گیراش نگام کرد و لبخندی زد و ازم دور شد و دستمو گرفت و جنتلمنانه پشت دستمو با احترام بوسید که همون لحظه دیدم ارسلان شونه به شونه کیان درحالیکه مشروب دستشه با نگاه قرمز شده ای بهم زل زده!.... بالاخره از پیست اومدم پایین و خسته رفتم سمتش که زیر گوشم گفت

@novelstation1_

_ بنظر خودت امشب زنده میمونی؟

با نا امیدی سرم رو به نشونه نه تکونی دادم که زمزمه کرد

_ خوبه منم همین فکر رو داشتم...

همون لحظه سنسور زیر ساعت برلیانم لرزید... هول شده کیفم که دست یارا بود رو گرفتم و گوشیم رو باز کردم...

تصاویر شروع شده بود... عملیات هوایي آغاز شده بود و دوربینها همه هك شده بود و ما همه چیز رو آنلاین نظاره گر بودیم!

کل تیم وسط عروسی داشتیم عملیات رو پیگیری میکردیم...

کمند با لبخند خبیثي نامحسوس سري برام تکون داد و آرشام و ساسان هم با سر تایید کردند و پیام نیلي مبیني بر نظارت کاملش رو گوشیم افتاد، فرهاد و مسیح هم تاییدیه هاشون اعمال شد و اخر سر فربد هم تاییدیش رو ارسال کرد...اروم زیر گوش شوهرم که با دقت داشت به صحنه های عملیات نگاه میکرد، زمزمه کردم

@novelstation1

با دقت داشت به صحنه های عملیات نگاه میکرد، زمزمه کردم

_ میخوام بریم خونه، بریم پیش پسرمون، میخوام وقتی این زنیکه عوضی داره از ترس به خودش میپیچه منو تو رو تختمون درحال عشق بازی باشیم و پسرمون آروم تو اتاق خودش خواب باشه...

نگاهش رو از تصاویر گرفت و برگردوند سمت من یه چیزی ته نگاهش بود... اصلا گیج و غافلگیر نبود از اینکارم...

خیلی مقتدرانه گفت...

_ هنوز شب تموم نشده و عروسیه تنها برادرته...

یکی از ابروهام رو بردم بالا و دستی روی گردن قطورش کشیدم

_ مهمه؟

با اقتدار سری تکون داد

_ نه، البته که نه خواسته تو مهمتره و من دارم جون میدم برای اینکه این لباس رو تو تنت تیکه تیکه کنم!

@novelstation1_

یهو خم شد و زیرگوشم پچ پچ داغی کرد

_ مرحله دومش دقیقا همونجوری میشه که تو میخوای...

لعنتی دستم رو خونده بود... نقشم رو فهمیده بود!

ولی به روی خودم نیاوردم، ماسک عالی و بینقصم رو روی صورتم نشوندم و لبخندی زدم و منتظر موندم منو به خواصتم برسونه...

درحالیکه با چشماش داشت باهام حرف میزد سرش رو برگردوند و اشاره ای زد که چند ثانیه بعد زرد کنارمون بود...

زرد و زیرمجموعش مسئول ارتباطات تشکیلات بودند... با اقتدار دستور داد...

_ زرد! بذار بدونند بلایی که سر هواپیما الیزابت اومده انتقام نقشه های کثیف اون زنیکه برای تشکیلات سفید بوده...

ساسان(زرد) با سرتعظیمی کرد

_ اطاعت سفید...

@novelstation1_

ارسلان دستمو گرفت و بدون خداحافظی از کسی رفتیم سمت ماشینمون ... تا رسیدن به خونمون راهی نبود...

چند دقیقه بعد تو عمارت بودیم ... قلعه اَمنمون!

هینکه وارد ورودی عمارت شدیم انداخته شدم رو دوشش...

که جیغ خفیفي زدم

_ آروم لعنتی، خانم و اصلان خوابند...

با حرص غرشی کرد و بیتوجه بهم رفت سمت آسانسور و یدونه زد رو باسنم، انگار اونم عجله داشت...

تا خواست چیزی بگه گوشی دومی که برای اینکار این چند وقت همراهم بود زنگ خورد...

ارسلان گوشاش رو تیز کرد و قطعا متوجه شد این زنگ همیشگی گوشیم نیست...ولی واینستاد و با قدم های بلند رفت سمت اتاقمون درحالیکه هنوز رو دوشش بودم گوشی دوم رو نگاه کردم...

@DONYAYE_MAMNOE
@novelstation1

مرحله بعدی شروع شد و این مرحله رو هیچ کسی خبر نداشت...

فقط چند نفر محدود...

و از بین تمام رنگهای تشکیلات فقط یک نفر که برای نبودن تو مراسم امشب بهونه درستی داشت و همه فکر میکردند الان آلمان هست و رفته برای عمل...

تنها کسی که تو کل این مسیر همراهم بود...

کسی که این راز قرار بود تا آخر عمر تا لحظه ای که مرگ سراغمون میاد همراهمون سر به مُهر بمونه !

با یه دینگ تو طبقه خودمون ایستادیم ولی ارسلان اصلا و ابدا نمیخواست متوقف بشه... آروم زمزمه کردم

_ عزیزم اینو باید جواب بدم...

با پا در اتاقمون رو باز کرد و چند ثانیه بعد پرتم کرد روی تخت...

بدون اینکه چیزی به من بگه همه پرده ها رو کشید...

@novelstation1

و از کشو پاتختی پر از شکلات من ریموتی که جاسازی خودمون بود رو برداشت و دکمش رو زد که دیوارهای روبروی تختمون کنار رفت و دوتا مانیتور بزرگ روشن شد...پس توکارم دست برده بود! مرد همیشه زرنگ من!

با حرص موهام رو کنار زد و درحالیکه گردنمو میبویید گوشی که داشت خودکشی میکرد رو جواب داد و گذاشتش رو اسپیکر و با صلابت زیرگوشم گفت

_ نمیدونستم امشب شروعش میکنی ولی الان که شروع شده پس درحالیکه دارم از وجود زنم لذت میبرم این عملیات رو رهبری کن!

لبخندی زدم و درحالیکه از پشتوانه همسرم دیگه مطمئن بودم لب زدم

_ میترا! میشنوم...

صدای متفاوت با همیشه رو شنیدم

@novelstation1_

_ همه فردا صبح فکر میکنند تشکیلات سفید ضربه بزرگي به الیزابت اندرسون، بیوه لُرد قدرتمند که دارای ثروت میلیارد دلاری هست زده و با سقوط هواپیماش اونو به کام مرگ فرستاده ولي الیزابت چقدر خوش شانسه که زنده مونده هوم و کسی قرار نیست بفهمه الیزابتی که صورتش تو سانحه هواپیما ضربه مهلکی خورده الیزابت نیست، درواقع میترا ایلاتی یکی از جاسوسان زبردست تشکیلات سفید هست که از این به بعد قرار بجای الیزابت با چهره این شخص منفور زندگی فوق العاده ای بگذرونه...

یهو صدای جر خوردن لباسم پیچید ولی تمرکزم رو از دست ندادم اینا اخرین حرفهای میترا ایلاتی بود پس همراهیش کردم

_ خوشحالم که تو این نقشه تو جایگزین شدي، ولي حواست باشه نباید الیزابت فعلا بمیره، تا چندسال که کاملا تو زندگیش جاگیر میشی مطمئنا خیلی جاها بهش نیاز پیدا میکنی...

@novelstation1

صدای سرخوشش تو گوشی پیچید

_ حواسم هست سیاه! هیچ وقت، این زن تاآخر عمر باید تاوان بازی کثیفش رو تو همین دخمه بده، وقتمون بری اجرای نقشه کم بود!

پشت گردنم مکیده شد و رو به مانیتوری که از طرف دوربین روی لباسهای میعاد بود برای مافرستاده میشد کلافگی میترا رو میدیدم، میترایی که بعد ازامشب دیگه این صورت رو قرار نبود داشته باشه!

آروم پرسیدم

_ استرس داری؟

با لباس عمل سبزی که تنش بود دستی روی کلاه سبز و بدرنگش کشید و تو گوشی گفت

_ از امشب به بعد قراره به عنوان کس دیگه ای زندگی کنم هم هیجان دارم هم میترسم...

_ این خواسته خودت بود میترا بهت گفتم

@novelstation1_

میتونی تغییر چهره معمولی بدی مثل بقیه جاسوسها و فقط برام کار کنی ولی تو گفتی بهت یه کاری بدم که از پس کسی بغیر از تو برنیاد و این فقط تو از عهدش برمیای

_ میدونم سیاه، من یه زندگی جدید میخوام، یه هیجان جدید و این تنها راه منه...من دیگه باید برم، از دوربینهای نیلی میتونید عمل رو ببینید، بخاطر همه چیز معذرت میخوام و بخاطر این فرصت ممنونم ازتون...

تماس قطع شد و ما دیگه فقط تصاویر رو میدیدیم، هر لحظه لباس حریرم از دورم بازتر میشد و تیکه تیکه پارچش هر طرف میوفتاد و دستای قدرتمند همسرم داشت به پوستم میرسید و داشت تحریکم میکرد که باز یه شب دیگه مُسکن هم بشیم...

نور مانیتور تو اتاقمون منعکس میشد ...

دستمو لای موهای خوش حالت شوهرم کشیدم و زمزمه کردم

@DONYAIE MAMNOE
@novelstation1

_ میدونستی!

نیشخندی بهم زدم و شروع کرد به در آوردن گوشواره های الماسیم و زیر گوشم زمزمه کرد

_ تورو من پرورش دادم خرگوش کوچولوی معصوم ولی خطرناک!

لبش رو نرم بوسیدم که همون لحظه 3نفر اومدند داخل و بدن نیمه جون زن منفور و کثیف رو آوردند و دکترها دست بکار شدند...

گوشی یکبار دیگه زنگ خورد و با برقرار کردن ارتباط صدای میعاد تو اتاق خوابمون پخش شد

_ مرحله دوم عملیات درحال انجام، من نیلی رئیس جاسوسها مستقیم نظارت میکنم و سالم الیزابت جدید جایگزین میشه...

_ ممنون نیلی، موفق باشی...

فقط با شورت تانگ کرمی وسط تختمون بودم و درحالیکه شوهرم داشت کت و کراوات خودش رو درمیاورد اومد روم...

@novelstation1

دقتی لای موهای خوش حالتش کشیدم و آروم زمزمه کردم

_ کی فهمیدی؟

با نگاه عاقل اندر سفیهانه ای گفت

_ اون اسلحه رو من طراحی کردم خرگوشک، خون مصنوعی و متراکم فشنگهای اون اسلحه رو میتونم از خون واقعی تشخیص بدم، وقتی ازت پرسیدم که میترا رو کشتی تو تایید نکردی که کشتیش، فقط گفتی بهش تذکر داده بودم میکشمش!

نیشخندی زدم که پیراهنش رو در آورد و پرت کرد یه گوشه و دستی روی رونای لختم کشید...

_ هر روز منو بیشتر مشتاق خودت میکنی و از چیزی که شدی دارم لذت میبرم ولی حواسم بهت هست، پشتت بودم و تمام راه هایی که اگر یك درصد میترا روزی بخواد ما رو دور بزنه رو بستم...

چشمکی بهش زدم که محکم شورتمو کشید

@novelstation1_

و سیلی به رونهای تمیز و نسبتا عضلانیم زد...

خیمه زد روم و لباش رو مماس لبم قرار داد و درحالیکه پوست برهنمون همدیگر رو لمس میکرد زمزمه کرد

_ من بازم بچه میخوام... یک عالمه بچه از زنی مثل تو کمه، من یه خونواده بزرگ میخوام...

پاهام رو از هم باز کرد و درحالیکه نگاهمون قفل هم بود زمزمه کرد

_ این باید درس عبرت عالم و آدم بشه تا دیگه هیچ وقت جون زن و بچه منو تهدید نکنند و برای نابود کردن و مجبور کردن من دست رو نقطه ضعفم نذارن، چون تو نقطه ضعفم نیستی، نقطه قوتمی...

اولین ضربه رو که بهم زد آه بلندی کشیدم...

با گوشه چشم دیدم جراح دور گونه الیزابت رو خط انداخت...

درحالیکه ناله هام هرلحظه بالاتر میگرفت و نفس نفس میزدم زیر گوش مَردَم زمزمه کردم...

@novelstation1_

_ ممنونم که انتخابم کردی، ممنونم که پافشاری کردی زنت بشم، مریدا مَردِش رو پیدا کرد...

لبخند قشنگی زد و لبام رو داغ بوسید و درحالیکه پوستمون عرق کرده بود و روی هم کشیده میشد زمزمه کرد

_ مریدا به یه شاهزاده نیاز نداشت، به یه شاه نیاز داشت تا یه ملکه بشه... تو ملکه دلیر منی!

بازوهاش رو چنگ زدم و با تَهِ ته خوشبختی که حس میکردم غرق تن شوهرم شدم...

همه خنده هام، گریه هام، عصبانیت هام، مظلوم واقع شدنام همه گذشت و ما دیگه زندگیمون رو سر و سامون دادیم...

زندگی که تا آخر عمرمون هیچ وقت قرار نیست آروم باشه...

اصلا هدفم هم این نبود...

من هیچ وقت زندگی آرومی نخواستم که...

@novelstation1_

هرکسی بیاد سمت خونوادم میسوزونمش...

هرکسی به ناحق سمت تشکیلاتمون بیاد نابودش میکنم...

با درایت و زرنگی و سیاست شوهرم این تشکیلات پر قدرت رو داریم و هر روز قوی تر هم میشه و یه میراث باشکوه برای فرزندانمون بجا میذاریم...

مردي که همیشه حواسش به من و هرکاری میکنم حتي مخفیانه ، هست ... چه وقتیکه ناجیش بودم و شبا دزدکي میومد اتاقم تا آرامش بگیره، چه الان که زنشم و با عشقبازی باهاش آرامش میگیریم از هم...

و من قراره یك عالمه فرزند بهش بدم باهمین عشقبازي ها!

فرزندانی که شاید هیچ وقت قرار نیست مادر خوبی براشون باشم...

هیچ وقت نمیرسم تو درساشون بهشون کمک کنم

شاید هیچ وقت غذای موردعلاقشون رو از دست من نخورن

@novelstation1

ولی میدونن زندگیشون توی امنیت کامله...

هیچ وقت نمیترسند طعمه دشمنامون بشن چون من مادری نیستم

بشینم زانو غم بغل بگیرم و گریه کنم بلکه زمین و زمان رو بهم

میزنم و آتیش میزنم کسی بخواد به خونوادم صدمه بزنه...

زندگی الان من حاصله یک قرار داد 20 ساله با یه پدر از

سربیچارگی شروع شد و من الان سیاه همین تشکیلاتم...

ملکه حکمرانی یک قدرت که هر سال خونواده های با استعدادی

بازم جذب میکنیم و هرسال تشکیلاتمون قوی تر از قبل خواهد

شد و یکی از سران قدرت خواهیم ماند...

من نترسیدم بخاطر جنسیتم جای برادرم داوطلب بشم...

نمیدونستم قراره چی بسرم بیاد، فقط چیزی که فکر میکردم

درسته رو انجام دادم... فداکاری کردم ولي گاهي فداکاري اونقدرا

هم بد نیست، گاهي بگذر از خودت شاید چیز بهتري گیرت اومد!

@DOLYAE MAMNOE
@novelstation1

شاید هدفم المپیک،مدال طلا و افتخار آفرینی بود ولی، این زندگی یه جورایی بهتره، نه؟

اولین ضربه رو که بهم زد آه بلندی کشیدم ...انگار هیچ وقت قرار نیست به کیر کلفتش عادت کنم.

پاهام رو براش باز کردم تا کیرش رو عمیق تر داخل کصم دفن کنه... هیچ وقت این حس قرار نبود تکراری بشه..

سینه م رو چنگی زد که چند قطره شیر ازش زد بیرون روم خم شد و زبونش رو روی قطرات مرطوب کشید که غرغری کردم

_شیر پسرمو نخور!

بی توجه بهم نوک سینه م رو مک زد و حس کردم که شیرم رو مکید.

عوضی! هم داشت منو میکرد هم به شیر پسرم رحم نمیکرد!

ولی کارش بی نهایت شهوت انگیز بود...

@DONYAIEMAMNOE

نور مانیتور اتاق تاریکمون رو تا حدی روشن کرده بود وصدای برخورد بدن خیسمون فوق العاده بود زبونش رو روی نوک برجسته سینه م دوباره و هزارباره کشید و رفت سراغ اون یکی

درحالیکه داشت دیوونه م میکرد زمزمه کرد:

_سینه هات جدیدا بزرگتر شده و این منو تحریک میکنه!

عضله هاش رو چنگ زدم و کمرم رو قوسی دادم تا بفهمه بیشتر داخلم حرکت کنه.

اروم زمزمه کردم:

_تو دقیقا با همه چیز من تحریک میشی حتی صدام!

نیشخند جذابی بهم زد و گاز خبیثانه ای از بالای سینه م گرفت که جیغم رفت هوا ولی اون بیتوجه بهم زمزمه کرد:

_دقیقا همین جیغ زدنات انگیزه منه تا اینجوری بکنمت... صدات از هرچیزی تحریک کننده تره خرگوش کوچولوی حشری!

@DONYAIE MAMNOE

بی هوا پاهام رو باز کرد و عمیق تر و وحشیانه تر داخلم ضربه زد که باعث شد لحاف رو چنگ بزنم هنوز هم تیکه هایی از حریر لباس رو تختم بود.

آه لباس عزیزم!

با افسوس به لباسم داشتم نگاه میکردم که کاش نمیخورد وقتی دید حواسم از رابطه پرت لباس شده با عصبانیت خودش رو کشید بیرون ازم هول شده و خمار گیج بین زمین و اسمون موندم!

وقتی نگاهم رو دید پوزخندی بهم زد و خم شد یه تیکه بزرگ از حریر رو از زمین برداشت و بهم توپید:

_هنوزم این لباس حواست رو پرت میکنه؟

خیس و داغ و گیج و با پاهای باز مونده نگاش کردم اصلا نمیدونستم چه جوابی بهش بدم . مثل ماهی چندبار دهنمو باز و بسته کردم که تیکه پارچه به دست اومد سمتم و تا به

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خودم بیام منو چرخوند و از پشت دستام رو بست. لعنتی تقلایی کردم ولی جوری گره زده بود داشت مچم درد میگرفت!

_امیرارسلان! اذیتم نکن... خسته م بذار تمومش کنیم و بخوابیم!

پوزخندش رو بغل گوشم شنیدم:

_نکنه فکر کردی قراره رابطمون بشه یه سکس روتین فقط برای ارضا شدن؟ اوک من ازکارهای روتین خوشم میاد ولی بعد شاهکار این لباست؟ نه خرگوش کوچولو قراره بدجور اذیتت کنم...

ناله ای کردم که محکم کونم رو اسپنک کرد که جیغی زدم

لعنتی درد داشت و جاش داشت میسوخت.

_امیر ارسلان من زنتم داری اذیتم میکنی!

با خباثت گفت:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_قرار نیست چون زنمی همش رابطمون عشق بازی باشه، امشب باید یادت بیارم وحشی بازیهام رو، تا تفاوت کردن با عشقبازی رو بفهمی!

خسته بودم ولی شوهرم قرار نبود کوتاه بیاد... از یه طرفی هم خودم هیجان زده شده بودم ده بار دیگه کونم رو اسپنک کرد که نالیدم و تقلا کردم:

_لعنتی دستمو حداقل باز کن!

_نه این لباس به درد همین میخوره، حالا بازکن پاهاتو ببینم!

پاهام رو براش باز کردم که بی هوا دو انگشتش رو وارد کصم کرد که جیغی زدم.پشت گردنم رو وحشیانه مکید و انگشتاش رو داخل کصم عقب جلو کرد .

بغل گوشم پچ پچ کرد:

_روز به روز تعصبم روت بیشتر میشه، حسودی میکنم وقتی کسی لمست میکنه، داری منو به جنون میکشی زن!

@DONYAIEMAMNOE

تو مرز ارضا شدن بودم که انگشتاش رو از کصم کشید بیرون... لعنتی میدونم کارش عمدی بود!

پاهام رو با حرص رو تختمون کوبیدم و غر زدم:

_امیرارسلان داری عذابم میدی!

_منم با این لباست کلی عذاب کشیدم!

از حرص نمیدونستم چیکار کنم که متوجه شدم اومد روم و کمرم رو داد بالا ،خودمو سفت کردم تا نذارم کیرش رو وارد کصم کنه ولی وحشی جوری یک ضرب واردم کرد که از سوزش جیغ بلندی کشیدم و چشمام پر اشک شد!

_ارسلان! آه، لعنت بهت، جر خوردم وحشی روان پریش!

بی توجه بهم پشت سر هم شروع کرد به ضربه زدن داخل کص تنگم و خم شد روم و سرم و موهام رو محکم چنگ زد و زمزمه کرد:

@DONYAIEMAMNOE

_نظرت چیه امشب به رابطمون تنوع بدیم و ندارم ارضا بشی خرگوش کوچولو؟!

سرم رو با حرص چرخوندم سمتش که با دیدن اشکم بیشتر موهامو چنگ زد و وحشیانه کیرشو داخل کصم کوبید که از سوزش کصم و موهام جیغی زدم ولی لعنت به من که داشتم لذت میبردم...

دلم برای این وحشی بازیش تنگ شده بود هرچند هیچ وقت رابطمون ملایم نبود ولی بخاطر زایمانم مدت زیادی بود در این حد وحشیانه منو به تخت سنجاق نکرده بود.

داشتم به اوج میرسیدم ولی باز ایستاد. ازحرص میخواستم خودمو از تخت پرت کنم پایین!

با عصبانیت جیغی زدم:

_لعنتی داشتم ارضا میشدم!

@DONYAIEMAMNOE

یهو منو چرخوند که دستام زیرم موند و کتفم درد گرفت که با خباثت گفت:

_آخی خرگوشک میخوای ارضات کنم؟ هوم؟

موهام عرق کرده و بهم ریخته بود و مطمئنا ارایشی که کلی براش هزینه کرده بودم همش رو صورتم پخش شده بود...

وقتی نگاه خیره ارسلان رو رو خودم دیدم یکم از سر و وضعم خجالت کشیدم و خودم رو کشیدم بالا و گفتم:

_اصلا بیخیال برم دوش بگیرم بهتره!

نیشخندی بهم زد و دستشو گذاشت دور گردنم و فشار ریزی داد:

_هیچ جا نمیری خرگوشک نمیدونی این سر و وضع داغونت دید زدنش چه لذتی داره!

لبش رو روی لبم کشید و زمزمه کرد:

_آروم بگیر خرگوش کوچولوی وحشی باهات کار دارم.

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

ناله ای کردم و یکم ملوس شدم . لب و لوچم رو براش اویزون کردم .

زمزمه کردم:

_داری اذیتم میکنی!

گاز بی رحمانه ای از گردنم گرفت و زمزمه کرد:

_حقته سکسی کوچولوی من، مخصوصا الان که ملوس بازی در میاری بیشتر خوردنی میشی و اذیت کردنت بدجور ملسه!

ناله بلندی کردم و مغز منم دیگه رد داده بود ناخواسته زمزمه کردم:

_منم میخوام بخورمت!

لاله گوشم رو با شهوت زبونی زد و بغل گوشم زمزمه کرد:

_میخوام برام ساک بزنی خوشگله؟ میخوای شوهرت رو مزه کنی؟! هووم؟

@DONYAIE MAMNOE

ناله ای کردم...

لعنتی من عاشق اینکار بودم و دوسه روز قبل زیر میز کارش انقدر خوردمش تا تو دهنم خالی شد...ما همچین رئیسای عوضی بودیم که وسط کار با هم ور میرفتیم.

لبمو روی ته ریش زبرش کشیدم و رمزمه کردم:

-خودت میدونی عاشق اینکارم ، من مزه شوهرم رو بدجور دوست دارم...

نوک دماغمو نرم بوسید و رمزمه کرد:

_من خیلی خوش شانسم زنم انقدر کثیفه!

خمار چشمام رو باز کردم که اومد روم زانو زد و کیرش رو گذاشت جلو دهنم که بیتاب زبونش زدم که اه مردونش اتاق بزرگ و تاریکمون رو پر کرد...

@DONYAYE MAMNOE

هنوزم صحنه های جراحی نورش کم و زیاد میشد ولی ما داشتیم به سکسمون میرسیدیم...

کامل دهنمو ازش پر کردم که موهام رو چنگ زد و منو کشید بالاتر... دستام هنوز بسته بود و حالا حالاها تصمیم نداشت بازم کنه...

اروم خودشو عقب جلو کرد تو دهنم و ریتمش رو تو دستم گرفت.

یهو جوری همرو هل داد تو دهنم که عق زدم و تقلایی کردم...

عوضیییی خوشش میومد عذابم بده و من بدتر خوشم میومد ولی نمیتونستم دست از سرتق بازی بردارم حتما باید مخالفتم رو نشونش میدادم

بالاخره خودشو از دهنم کشید بیرون و چونه م رو داد بالا و نرم روی لبمو بوسید و زمزمه کرد:

@DONYAIE MAMNOE

_بازم میخوام حاملت کنم... آبمو بریزم داخلت و تو حق نداری درمورد جلوگیری و از این کوفت ها غر بزنی...

ناله ای کردم که هلم داد روی تخت و اومد روم و پاهام رو از هم باز کرد و اروم کیرشو به کصم کشید که تازه متوجه شدم چقدر خیسم.

سرم و موهام رو چنگ زد وکشید روبروی خودش و زمزمه کرد:

_زنم میخواد ارضاش کنم؟!

_لعنتی وقتی اینکار رو میکنی ازت متنفر میشم! تمومش کن لعنتی...

یهو محکم فرو کرد داخل کصم خواستم جیغ بزنم ولی لباش رو روی لبام فشار داد و با ولع شروع کرد به بوسیدنم!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

خیسی زبونش و مکیده شدن لبم داشت روانیم میکرد از یه طرفی هم سینه مرطوب شدم رو میمالید!

داشتم روانی میشدم زیر بدن عضله ایش

تو دهنش نالیدم:

_کشتی منو، جرم دادی تمومش کن خواهش میکنم تمومش کن، نیاز دارم!

نفس نفس زنان ازم دور شد و با چشمای خمار و به خون نشستش بهم زل زد نگاهی که نشون میداد چقدر داره ازم لذت میبره...

پیشونیم رو عمیق بوسید و محکم و محکمتر داخلم ضربه زد و غرید:

_لعنتی هر روز منو مشتاقتر میکنی، برام بیا خرگوشک، ارضا شو زن فوق العاده من ...

@DONYAIE MAMNOE

محکم و بی وقفه داخل کصم ضربه میزد ولی انگار قفل شده بودم و به اوج نمیرسیدم.

یه حال نئشگی داشتم که یهو کیرشو ازم کشید بیرون و بدون اینکه بفهمم چخبره زبون داغش رو بین پام حس کردم که جیغ و نالم رفت هوا . این مرد داشت منو روانی میکرد روانیی!!!

"ارسلان"

کصش رو با لذت مکیدم، مزه ش همیشه شیرینه الان که میدونم پسرم از همینجا بیرون اومده برام مقدس و با ارزشتر از همیشه ست...

اینجا جاییکه متعلق به منه فقط من... فقط منم میتونم...

لمسش کنم ببوسمش و داشته باشمش همه میتونن تو حسرت داشتنش بسوزن ولی این زن که همه دشمنام بخاطر داشتنش بهم غبطه میخورن مال منه!

@DONYAIEMAMNOE

امشب دیدم مردهایی که به سرتاپاش نگاه میکردند و میخوندم از نگاهشون که برای لمسش مثل سگ له له میزنند ولی هیچ وقت اما هیچ وقت نمیتونند حتی بهش نزدیک بشند...

چووووون این زن منه!

محکم کص شیرینش رو مکیدم و با تمام وجود مزش کردم...

به خودش پیچید ولی با بازوهام روناش رو محکم گرفتم و بیشتر مکیدمش...

من ذره به ذره بدن این زن رو از بر بودم میدونستم بخاطر کاری که کردم بدنش قفل شده و لیسیدن و مکیدن کصش تنها راه ارضا شدنش بود.

دستاش هنوز پشتش بسته بود که بیشتر و بیشتر مکیدمش که یهو جیغش رفت هوا. ادامه دادم به کارم که با ناله و جیغ و گریه و لذت زمزمه کرد:

_آه بسه، ارسلان مردم، بسه آه مردم...

@DONYAIE MAMNOE

روناش میلرزید که شروع کردم به بوسیدن روناش و گاز زدن و مکیدنش. میدونستم وحشتناک خالی شده...

نفس نفسهاش کل اتاق رو پر کرده بود که اروم اروم رفتم بالا و صورت داغون و ارایش پخش شدش رو دیدم لبخندی به روش زدم که با عجز گفت:

_دستمو باز کن لطفا! باشه...

لعنتی ملوس البته که دستشو باز میکردم دستاش رو باز کردم که نفس راحتی کشید و شل و ول رو تخت افتاد،.. کشیدمش تو بغلم و نرم بازوش رو با حلقم نوازش کردم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-خوب بود؟

ناله ارومی کرد و خسته زمزمه کرد:

_ممنونم که منو انتخاب کردی، ممنونم که پافشاری کردی زنت بشم... مریدا مردش رو پیدا کرد...

@DONYAIE MAMNOE

لبخندی زدم و گردن عرق کردش رو با تمام وجود بوییدم و زمزمه کردم:

_مریدا به یه شاهزاده نیاز نداشت، به یه شاه نیاز داشت تا یه ملکه بشه... تو ملکه دلیر منی...

چشماش رو بست و من گذاشتم زنم که بدجور اذیت شده بود بخوابه... و ابدا مهم نبود این رابطه فقط برای اون بود، لیاقتش رو داشت نقشه بزرگی کشیده بود یه نقشه با کلی جزئیات زن من یه ملکه و رهبر واقعی بود...

هرچند گاهی یکم مجازات شدن مجازات شدن و تنبیه نیاز داشت و همیشه حواسم بود داره چکار میکنه تا اشتباه نکنه و ضربه نبینه!

با ریموت مانیتورها رو خاموش کردم و چشمام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نمیدونم ساعت چند بود که یا حس چیزی بین پام بیدار شدم... لعنتی این دیگه چی بود...

آباژور بغل تختمون روشن بود...

خوابالو به موهای تیره ای که وسط پام داشت بالا پایین میشد نگاه کردم

لعنتی داشت چه غلطی میکرد خواستم دستام رو تکون بدم که متوجه شدم نمیتونم دستام رو تکون بدم...محکم مچم رو کشیدم ولی خیلی محکم بسته بودتش...

باعصبانیت غریدم:

_مایا داری چه غلطی میکنی؟!

دهنش رو از دور کیرم باز کرد و کیرم رو از دهنش خارج کرد و خنده خبیثی کرد و گفت:

_منو میبندی؟ منو تا سرحد مرگ ارضا میکنی بعد میخوابی؟ جدی سفید جون پاک دامن من؟!

@DONYAIEMAMNOE

دستمو کشیدم و عصبی غریدم:

_لعنتی سکس میخوای میتونستی بیدارم کنی این دیگه چه مدلشه دستمو باز کن!

خبیث خندید و دوباره با زبونش به کارش ادامه داد غرشی کردم و با تن صدایی که سعی میکردم اتاق رو روی سرم نذارم گفتم:

_مایا دستمو باز کن از این کار خوشم نمیاد!

تخمام رو به بازی گرفت و لیسید و مکید...

از اینکه دستام بسته باشه متنفر بودم مخصوصا الان که با این پارچه مزخرف لباس دیشبش بسته بود. بی هوا بلند شد و اومد روم نشست و کامل کیرمو وارد کصش کرد که از داغیش نتونستم جلو خودمو بگیرم و اه بلندی کشیدم . از بین فک قفل شدم با حرص گفتم:

_لعنت بهت سیاه!

@DONYAIEMAMNOE

خبیثانه تو گلو خندید و شروع کرد روم سواری کردن و من تازه متوجه لباس خواب نازک و بنفشی که تنش بود شدم...

میدونست متنفرم وقتی سکس میکنیم چیزی تنش باشه

_این لباس خواب رو دربیار!

سرش رو به نشونه نه تکون داد و روم بالا پایین شد....مچ اون یکی دستمو کشیدم که متوجه شدم این یکی مثل اون یکی محکم نیست پس راحت میتونستم گیرش بندازم این خرگوشک رو... مطمئنا برای اینکه منو بیدار نکنه سهل انکاری کرده بود...خودش ریتم ملایمی در پیش گرفته بود و داشت منو میکشت...

_مایا به خوشی میگم دستام رو باز کنم، خودم باز کنم برات بد میشه!

با اعتماد به نفس درحالیکه نفس نفس میزد زمزمه کرد:

_نمیتونی سفید جون درست گره...

@DONYAIEMAMNOT

نذاشتم حرفش تموم بشه محکم دستمو کشیدم که پارچه جر خورد و گرفتمش زیر خودم که از غافلگیری جیغی زد... نگاهی به ساعت انداختم ۳ صبح بود و خدا رو شکر کردم اتاقمون عایق صداست...

_که منو وسط خواب غافلگیر میکنی؟

با تته پته گفت:

_ولی من خوب گره زده بودم...

_هوم تو خوب گره زده بودی ولی این پارچه مزخرف لباست خیلی مناسب جر خوردنه، همینجوری که الان من جرت میدم خرگوشک!

خواست چیزی بگه که محکم کیرمو وارد کص تنگش کرد و وحشیانه داخل کصش ضربه زدم و با دست ازاد شدم محکم گردنش رو گرفتم و داخلش ضربه زدم.جوری وحشیانه که جیغ میزد و التماس میکرد

@DONYAE MAMNOE

_توروخدا ارسلان... آه، غلط کردم، فقط انتقام ... آخخخ بسه...

کامل ازش کشیدم بیرون و لباس خوابش رو از وسط با یه دست جر دادم هرچند دیدم پوستش قرمز شد و ساییده شد ولی توجهی نکردم دوباره محکم واردش کردم .بین جیغش غریدم :

_میدونی از بسته شدن دستم و زیر موندن تو رابطه متنفرم، میدونی که باید رابطه تحت سلطه من باشه...

بازوم رو چنگی زد و ناله بلندی سر داد از عمد عضلات وی شکمم رو بهش میمالیدم تا لذت ببره. زن فوق العاده من متوجه شده بود من ارضا نشدم و نصف شب بیدارم کرده بود تا دیوونم کنه...

ناله هاش داشت اوج میگرفت که دست بسته شدم رو هم باز کردم و محکم تر زیر خودم گرفتمش که دیدم مردمک

@DONYAIEMAMNOE

چشماش از لذت رفت بالا و من هم چیزی که از سر شب تو وجودم مونده بود رو با خیال راحت داخل کصش خالی کردم...غرش بلندی کردم و کامل حس کردم مایع غلیظی که از کیرم اومد بیرون، کص زنم رو پر پر کرد... با خستگی لبخندی زد و زمزمه کرد:

_الان با خیال راحت میتونم بخوابم!

نفس نفس زنان کنارش افتادم و یدونه زدم رو کونش و زمزمه کردم:

_تو یه زن بی نظریی وحشی کوچولو...

اروم زمزمه کرد:

_عاشقتم...

روی موهاش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

_عاشقتم..

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

داستان کوتاه فربد (سبز)

دویدم سمت خونه سوار ماشینم شدم و گاز دادم...

چندین ماه بود این مشکل رو با آیلار داشتیم دیگه خسته شده بود...

درکش میکردم هرجایی لارا رو میخواست ثبت نام کنه وقتی نام پدر رو خالی میدیدند نگاه های سنگین اذیتش میکرد... درسته صیغه بودیم ولی بار کل زندگی رو دوش ایلار بود...

ما یه اشتباهی کردیم و با هم پای اشتباهمون موندیم، دخترمون رو به دنیا آوردیم و سالها تونستم از سفید زن و بچم رو مخفی کنم...

کار سختی داشتم و هربار که کار اشتباهی کنم میدونم تاوانش رو با اونا قراره بدم... مثل چند ماه پیش که تاوان حماقتمون رو با دور شدن زن و بچه م و بی خبری از اونا گذروندم... وقتش بود مرد خانواده بشم...

@DONYAIE MAMNOE

مخصوصا الان که دیگه هویت‌هامون فاش شده بود و ترسی نداشتیم...

سر راه دسته گل قشنگی برای آیلار گرفتم... آیلار صبور ترین زنی بود تو زندگیم دیدم... یکبار تو زندگیش اشتباه کرد اونم اومدن به پارتی بود که هرچی عوضی بود اونجا بود...

یکی از اون عوضی ها هم من بودم که با وجود اینکه فهمیدم مسته ولی باهاش سکس کردم درحالیکه نمیدونستم باکره‌ست و مثل یه ناشی کاندوم استفاده نکردم اون شب!

ازم حامله شد و خانوادش که مذهبی بودند پرتش کردند بیرون...

در به در دنبالم بود درحالیکه من با سفید خارج از ایران درحال کیف خودم بودم وقتی برگشتم و فهمیدم چخبره احساس بیچارگی میکردم...ولی وجدانم نمیذاشت ولش کنم اونم بچه رو میخواست...

@DONYAIEMAMINOE

@DONYAIEMAMNOE

اونقدر پول داشتم تا تو رفاه کامل بذارمش، براش خونه خریدم و به نامش زدم و صیغه ش کردم کاری کردم هرماه به حسابش پول ریخته بشه.

وقتی لارا بدنیا اومد من ایران نبودم ،بنام خودش شناسنامه گرفت برای لارا و هیچ شکایتی نکرد...

دوستش نداشتم یجورایی سربار بود برام و بزرگترین اشتباهم همش ترس اینو داشتم اگه سفید بفهمه...

بعد اون یک رابطه دیگه بهش دست نزده بودم با زنایی که اجاره میکردیم میخوابیدم و عین خیالم نبود زن دارم...

تنها حسی که داشتم لارا بود... بخاطر دیدن لارا گه گاهی که ایران بودم میرفتم خونه... وقتی خونه بودم انقدر هول و ذوق زده میشد انگار بزرگ ترین ادم دنیا رفته اون خونه...

امار رفت و امدهاش رو داشتم حتی یکی دوبار افرادی رو فرستادم تا تعقیبش کنند ولی یکبار هم پاشو کج نذاشت...

@DONYAIEMAMNOE

میدیدم به خودش میرسه...

لباش رو ژل میزد ناخوناش رو درست میکرد موهاش رو رنگ میکرد، میرفت باشگاه... و من فکر میکردم باید کسی رو پنهونی داشته باشه ولی هیچ کسی نبود!

حتی از هکرهای دلتا خواسته بودم لیست چت های تو گوشیش رو دربیارند ولی هیچ چت مشکوکی نبود...

هروقت میگفتم دارم میام خونه یک عالمه غذا درست میکرد و جوری باهام رفتار میکرد حس میکردم من یه پادشاهم...

یواش یواش همه چیز فرق کرد...

اینبار نه تنها بخاطر لارا بخاطر آیلار میرفتم خونه... جوری حواسش به لارا بود که کیف میکردم بچم همچین مادری داره... تمام خریدهای خونه رو خودش میکرد و به همه چیز میرسید... نتونستم در مقابلش بیتفاوت بمونم و کم کم شروع کردم به دوست داشتنش.

@DONYAIEMAMNOE

جوری که وقتی با زنای اجاره ای میخوابیدم حس بدی پیدا میکردم، حس خیانت به زنم ولی نمیخواستم سفید چیزی بفهمه...

هیچ وقت یادم نمیره وقتی بهم گفت دوستم داره و این چندوقت ده ها مرد بهش پیشنهاد دادند ولی نمیتونه بغیر از من به کسی فکر کنه و هر کاری میکنه و به خودش میرسه برای اینه به چشم من بیاد ، هزاران بار خودمو لعنت کردم...

لارا داشت روز به روز بزرگ میشد و حس من نسبت به آیلار قوی تر.

تا اینکه یواش یواش بهش نزدیک شدم... وقتی برای دومین بار باهم سکس کردیم فهمیدم منم دوستش دارم... شاید اجبار هم بودیم ولی این زن منو عاشق خودش کرد... براش توضیح دادم شرایط کاریم رو و در مورد اینکه با زنای دیگه بودم گفتم.

@DONYAIEMAMNOE

پیشم خودشو نباخت ولی شب تا صبح گریه کرد و به من حس گوه ترین ادم دنیا رو داد

وقتی سفید فهمید زمین خوردم... نمیتونستم از دستشون بدم... من عاشق زن و بچه م بودم...

سالها این زن سختی کشید و الان حق داشت با وجود خوب شدن اوضاع ازم بخواد رسما ازدواج کنیم و شناسنامه لارا رو به اسم خودم بگیرم...

بعد از صیغه کردنش هیچ چیزی ازم نخواسته بود، نه هیچ وقت ازم کادو خواسته بود نه مثل بقیه غر زده بود چرا تولدش و روز زن و ال و بل یادم نیست... هیچی...

در خونه رو آروم باز کردم که دیدم لارا روبروی تلویزیون حین کارتن دیدن خوابش برده بود... این کار از آیلار بعید بود!

جای اینکه لارا رو ببرم اتاقش دویدم سمت اتاق خوابمون...

@DONYAIEMAMINOE

با دیدن آیلار وسط تخت خوابیده سریع نبض و نفسش رو چک کردم... احتمالا بعد دعوای عصرمون انقدر گریه کرده بود از حال رفته بود...

دسته گل رو روی پاتختی سفیدمون گذاشتم و گونه ش رو نوازش کردم و صداش زدم:

_آیلار!؟ عزیزم...

تکونی خورد و سریع بیدار شد...

هول شده گفت:

_ساعت چنده؟! لارا... وای خدا بهش شام ندادم...

سریع از تخت اومد پایین که مچش رو گرفتم:

_یه شب شام نخوره چیزی نمیشه انقدر هول نشو!

بی توجه به حرفم دستشو کشید و از اتاق زد بیرون پوف خیلی خوب این یعنی قهرم و نمیخوام باهات صحبت کنم...

@DONYAIEMAMNOE

کت و شلوارمو در اوردم و دوش گرفتم و وقتی اومدم بیرون لباسام اماده رو تخت بود .این یکی از خصلتهای خوبش بود حتی اگه قهر باشیم حواسش به همه چیزم هست...

وقتی رفتم بیرون از اتاق دیدم از اتاق لارا اومد بیرون و سرسنگین گفت:

_اگه تو عروسی شام نخوردی شامت رو میزه!

بعد بدون اینکه بذاره من حرفی بزنم رفت سمت ریخت و پاش های لارا و شروع کرد به جمع کردنشون...

گذاشتم اروم بشه و بعد حرف بزنیم. رفتم سمت اشپزخونه و یا دیدن بشقاب سینه مرغ گریل شده و سبزیجات همونجوری که من دوست داشتم و تو رژیم غذاییم بود لبخندی زدم.

شروع کردم به خوردن و درحالیکه با اون دامن کوتاه و تاپ چسبونش داشت خونه رو جمع میکرد دیدش زدم.

از پُری رون و باسنش خوشم میومد...

@DONYAIEMAMNOE

برخلاف اون زن های اجاره‌ای که یک شبه باهاشون میخوابیدم هیکل کشیده و لاغری نداشت.ولی بدجور به مذاق من سازگار بود.

من از زنای پوست و استخون مثل مایا و کمند خوشم نمیومد...

اصلا نمیتونستم با زنای مستقلی که نیاز به هیچ مردی ندارند کنار بیام .من زنم باید بهم وابسته باشه و ایلار دقیقا اون چیزی بود من میخواستم...

اومد تو آشپزخونه و صدای صندل‌هاش که پاهای سفید و ناخونای لاک خوردش رو بیشتر تو چشم میکرد رو نگاه کردم...

لیوان نوشیدنی رو سر کشیدم و گفتم

_ممنون خوشمزه بود.

@DONYAIEMAMNOE

سرسنگین جواب داد:

_نوش جان!

خودم ظرفامو جمع کردم ولی از دستم گرفتم و شروع کرد به شستنش. من نمیفهمم پس چرا ظرفشویی داریم؟!

بی‌هوا از پشت بغلش کردم که بی‌توجه بهم ظرف رو اب کشید و خواست از بغلم بیاد بیرون ولی نذاشتم.

گردنش رو بوسه بارون کردم که با حرص عجیبی که ازش انتظار نداشتم خودش رو از بغلم کشید بیرون و درحالیکه سعی میکرد صداش رو بالا نبره و مردمک چشماش میلرزید گفت:

_بسه دیگه نمیتونی مشکلاتمون رو با یه گل خریدن و بردن من به تحت و ارضا کردن های پی در پی حل کنی...

من همچین تصمیمی نداشتم ولی انگار سابقه بدی داشتم و حق هم داشت هربار برای فرار از دعوا، میکردمش و تا وقتی

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بیحال میشد و نمیتونست بحث رو ادامه بده کارمو ادامه میدادم.

لبام رو با زبونم خیس کردم و گفتم:

_خیلی خوب، حق با توعه ولی...

پوزخندی زد:

_ولی؟! اره ولی، انقدر ولی هات رو شنیدم گوشم پره فربد من تصمیمم رو گرفتم...

رینگ ساده ای که خودش برای خودش خریده بود رو دراور و گفت:

_خودت میدونی حتی این حلقه رو خودم برای خودم خریدم ولی با پول تو...

سعی کردم عصبی نشم و بفهمم داره چه غلطی میکنه که گفت:

@DONYAIE MAMNOE

_حرفها و داد و بیدادت رو عصر شنیدم، یادته بهم چی گفتی؟!

آهی کشیدم و میدونم باز خیلی تند رفته بودم میدونم گذشته رو کوبیده بودم تو سرش با بغض گفت:

_اره اصلا کل زندگیمون اشتباه من بوده، اره من یه دختر هرجایی بودم و اومدم باتو خوابیدم ولی ندیدی عاشقت شدم؟ ندیدی برای بدست اوردن دلت هرکاری کردم؟ تو به من گفتی عاشقم شدی ولی دروغه...

با عصبانیت گفتم:

_حق نداری به من بگی دروغگو!

نیشخندی زد و بدون اینکه اثری از ایلار قدیم باشه گفت:

_تو اگه عاشقم بودی نمیذاشتی مردم مثل یه هرزه بهم نگاه کنند، تا چند ماه قبل قبول کرده بودم این شرایط رو برای امنیت بچم قبول کرده بودم ولی الان نه دیگه، الان که میدونم

@DONYAIE MAMNOE

رئیست بهتون اجازه ازدواج داده و شونه خالی میکنی نشون میده تو یه دروغگویی که من اندازه سر سوزن برات مهم نیستم، بخاطر همین تصمیم گرفتم برم، با دخترم میریم تا سربار زندگیت نباشیم.

باعصبانیت خیز برداشتم سمتش:

_به به حرف جدید میشنوم! دقیقا با کدوم پول میخوای دخترم رو بزرگ کنی؟

زد زیر خنده و بلند بلند گفت:

_دخترت؟ همون دختری که حتی اسمت تو شناسنامت نیست؟! آه راستی تو حواست نیست که من فروشگاه انلاین زدم و ماه هاست دارم جنس میفروشم و یک ساله دارم اینکار رو میکنم و دستم تو جیب خودمه!

دستمو مشت کردم:

_یعنی الان دیگه پول داری بهم نیاز نداری میری؟!

@DONYAIE.MAMNOE

پوزخندی زد و با تاسف سری تکون داد:

_یعنی تو فقط این قضیه رو تو حرف‌هام متوجه شدی؟ من منظورم این بود حتی اینکار رو کردم و تو خبر نداری چون حواست به ما نیست چون فقط کلامی میگی دوستمون داری درحالیکه حتی با وجود اینکه هیچ مانعی سر راهت نیست وظایفت رو به عنوان پدر و شوهر قبول نمیکنی، من اگه مشکلم پول بود و تورو نمیخواستم اون همه طلاهایی که برام خریدی و همین خونه که به نامم هست رو میفروختم میرفتم یه شهر دیگه خودمو و دخترمو گم و گور میکردم ولی بخاطر عشقی که به تو داشتم موندم...

آهی کشیدم و نا امید شدم از اینکه بهش پیشنهاد ازدواج بدم...آیلار تصمیمش رو گرفته بود که ترکم کنه منتظر نگام کرد و گفت:

_نمیخوای چیزی بگی!؟

@DONYAJE MAMNOE

شونه هام رو انداختم بالا:

_تو تصمیمت رو گرفتی من حرفی برای گفتن ندارم!

ناباور نگام کرد و زد زیر گریه...بلند بلند گریه میکرد و دوید سمت اتاقمون و در رو محکم پشت سرش بست...فکر میکنه من یه دروغگو هستم. فکر میکنه عاشقش نبودم یا هرچی. نمیفهمیدمش چرا اینجوری میکنه نمیفهمیدمش...

شاید باید میذاشتم فعلا اروم بشه. خوب شد بهش پیشنهاد ازدواج ندادم!

حالم داغون بود و من با چه ذوقی اومدم خونه و چی شد اره دیگه پول داره و به من نیاز نداره پس میخواد ترکم کنه تو اشپزخونه شروع کردم به قدم زدن و کلافه تصمیم گرفتم برم و بگم عمرا لارا رو بهش نمیدم

از طریق همون صیغه نامه و تست دی ان ای و هرکوفتی دخترمو پیش خودم نگه میدارم.

@DONYAIE MAMNOE

همینکه با عصبانیت در اتاق خوابمون رو باز کردم جوری اروم و مظلوم هق هق میکرد که نتونستم عصبانی بمونم و رفتم نزدیک و رو تحت نشستم و زمزمه کردم:

_تو چرا گریه میکنی اونی که باید گریه کنه منم، تویی که میخوای ترکم کنی و بچه مو برداری ببری!

با هق هق گفت:

_هنوز نمیفهمی چقدر عاشقتم، چرا شما مردها انقدر نفهمید؟!

مشکوک گفتم:

_مگه مرد دیگه ای هم مثل من دیدی؟! نکنه با کسی رابطه داری و الان صدات در اومده وگرنه ایلاری که من میشناسم من هرچی بگم همونه...

ناباور چرخید سمتم:

_فربد تو مریضی؟!

@DONYAIE MAMNOE

اخمام رو کشیدم تو هم و تا خواستم چیزی بگم گفت:

_من پدر داشتم دوتا داداش نره خر داشتم دوستام شوهر دارند پیشم درد و دل میکنند چرا بهم انگ میچسبونی؟ به من به زنت که های های داره گریه میکنه داری انگ هرزگی میچسبونی؟! خجالت نمیکشی؟

خواست از اتاق بره بیرون که پشیمون مچش رو گرفتم، من مدتها بود چکش نکرده بودم چون دیگه بهش اعتماد داشتم ولی این تغییراتش باعث میشد فکر کنم یه بی‌عرضم و وقتی تصمیم گرفته ترکم کنه عمرا خودش از پس خودش برنمیاد و پای یه مرد دیگه وسطه.من انقدر براشون کم گذاشتم که همیشه استرس اینو داشتم کسی جامو پر کنه...مچش رو کشیدم که افتاد تو بغلم.

خواست بلند بشه ولی محکم تو بغلم نگهش داشتم.

@DONYAIEMAMIJOE

@DONYAIEMAMNOE

با حرص گفت:

_ولم کن فربد تو نه تنها یه دروغگویی کم کم داری پارانویا هم میگیری...

داخل موهاش رو عمیق نفس کشیدم:

_بذار چند لحظه اروم بگیریم انقدر حرف نزن!

دوباره زیر گوشش گفتم:

_میدونم گند زدم، میدونم نتونستم اونجوری که باید عشقی که نسبت به تو دخترم دارم رو نشون ندادم بخاطر همین بهت حق میدم اگه ترکم کنی، اگه نبودن با من ارومت میکنه و فکر میکنی خسته ای از زندگی با من میتونی بری...

ازم فاصله گرفت و با چشمای قهوه ای روشنش بهم زل زد و نا امید گفت:

_من نمیخوام ترکت کنم تو منو داری مجبور به اینکار میکنی، من چند سال دیگه باید تلاش کنم تا واقعا منو

@DONYAIE MAMNOE

بخوای؟ چند سال دیگه باید نگاه کثیف مردهایی رو ببینم و پیشنهاد بی شرمانه هایی که تو حتی روحت هم خبردار نیست رو بشنوم بخاطر اینکه یه دختر دارم که تو شناسنامه ش اسم پدر نیست و فکر میکنند من...

نذاشتم حرفش تموم بشه و عمیق لبش رو بوسیدم...لبای نرمش که به لطف تزریق ژل خوشمزه تر بود و زیر لبام حس خوبی داشت...همراهیم نکرد ولی پسم هم نزد...

نا امید ازش دور شدم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم:

_اگه ازدواج کنیم همه چیز حل میشه!؟

خنده تلخی کرد...

_فربد اینبار نمیخوام خودمو مثل سال‌ها قبل آویزونت کنم، اره من ازدواج میخوام قانونی و رسمی و شرعی ولی نمیخوام به زور باشه، نمیخوام مثل امروز چطوری سرم داد کشیدی و

@DONYAIEMAMNOE

گفتی "تو این بچه رو میخواستی وگرنه سقطش میکردی و مجبور نمیشدی با من زندگی کنی!"

نمیخوام چند سال بعد تو سرم بزنی بگی من این ازدواج رو میخواستم، دیگه اشتباه گذشته رو تکرار نمیکنم اینبار تو هم باید بخوای، تو باید منو بخوای بعنوان زنت...

روی تخت گذاشتمش و تصمیمم رو گرفتم...اره من بهش پیشنهاد ازدواج میدم...نمیخوام ایلار رو از دست بدم...نمیتونم حتی تصور کنم اگه بره و یه روز یه مرد دیگه سر راهش قرار بگیره ممکنه چقدر دیوونه بشم...

رفتم سمت کتم و از داخل جیبم جعبه کوچیک حلقه رو باز کردم، پایین تخت جلوش زانو زدم که چشماش از ناباوری دودو میزد.

زانو لختش که از تخت اویزون بود رو بوسیدم و حلقه رو جلوش گرفتم:

@DONYAIEMAMNOE

_میخواستم از این خیلی رمانتیک تر باشه ولی دعوامون و حرفهای زشت من اجازه نداد، میدونم دلت ازم خیلی پره، میدونم هیچ وقت تو مریضی ها و سختی ها کنار تو و لارا نبودم، میدونم وقتی تب میکرد فقط تو کنارش بودی ولی قول میدم زندگی بهتری بهت بدم اگه قبول کنی باهام بمونی و زنم بشی...

آروم زمزمه کرد:

_مجبور نیستی انقدر زود...

سرم رو تکون دادم:

_نه میدونم نیستم ولی چند روزیه ابن حلقه رو خریدم و از تمام تیم و سیاه و سفید هم برای ازدواجمون تایید گرفتم و همه دوستِ دارن و من نمیخوام زن زیبا و بسازی مثل تو رو از دست بدم، تو تنها زنی هستی اخلاق مزخرف منو قبول

@DONYAIE MAMNOE

میکنی و تنها زنی هستی تو قلبمی حتی اگه نتونم نشونت بدم...

دستی لای فر موهام کشید و با صدای گرفتش گفت:

_من آرزومه باهات ازدواج کنم

لبخندی به روش زدم :

_این یعنی چی؟! باهام ازدواج میکنی!؟ رسمی، شرعی، قانونی؟!

یهو شروع کرد به گریه کردن هول شدم من باز کار بدی کردم؟! من که چیزی نگفتم!

وقتی نگاه سردرگمم رو دید یهو عین روانی ها وسط گریه‌هاش زد زیر خنده و با لحن خوشحالی گفت:

_آره عزیز دلم، با تمام وجود بله!

@DONYAIEMAMNOE

ناباور نگاش کردم که خم شد با لبایی که از اشک شور و خیس شده بود لبمو بوسید و گفت:

_وقتی اینجوری هول میشی خیلی با نمک میشی!

به چشماش زل زدم و گفتم:

_چرا گریه میکنی!؟

اب دماغش رو کشید بالا:

_این اشک شوقه همسری!

لبخند یواش یواش اومد رو لبم و زمزمه کردم:

_یعنی الان بله رو دادی دیگه؟! یعنی دیگه رسمی شرعی قانونی زنم میشی دیگه؟!

سرش رو تکون داد که خیز برداشتم سمت لباش و گازی ازش گرفتم. ناله خفیفی بین لبام کرد و ازم دور شد و دستشو سمتم نگه داشت:

@DONYAIEMAMNOE

_حلقم رو بکن تو دستم!

حلقه رو از جعبه دراوردم و تو انگشت حلقش کردم که دو طرف صورتم رو گرفت و گفت:

_تمام تلاشم رو میکنم هیچ وقت از این تصمیمت پشیمون نشی...

کف دستش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

_هیچ وقت نمیشم...

دستی روی رونش کشیدم و زمزمه کردم:

_حالا که مشکلمون رو حل کردیم میشه به کار دیگه مون برسیم؟ هووومم قرار بود امروز پریودت تموم بشه!؟

سرش رو تکون داد و با خجالت گفت:

_هنوز لک دارم

دستم رو بردم جلو و شورتش رو لمس کردم

@DONYAIEMAMNOE

پد بهداشتیش روی شورتش بود...

_خیلیا تو پریودی سکس میکنند، فردا میریم محضر عقد میکنیم، قبلا هم از دادگاه نامه گرفتی که نیازی به اجازه پدر نداشته باشی، نمیگرفتی هم خودم حلش میکردم ولی قبلش یه دور بهم بِده تا از انتخابم مطمئن بشم!

از پررورییم زد زیر خنده و بلند بلند خندید و موهام رو چنگ زد و بغل گوشم گفت:

_نه نمیشه امشب فقط میخوابیم فردا عقدم کردی درخدمتم.

بادم خوابید که بلند شد و لباس‌های تو خونه ایش رو با یه تاپ شلوارک ساتن عوض کرد.

و من تو تخت با لب و لوچه آویزون منتظرش موندم...از اتاق رفت بیرون تا نمیدونم چه غلطی کنه...تی شرت و شلوارم رو در اوردم و با شورتم رفتم زیر لحاف...

@DONYAIEMAMNOE

از کلافگی پا شدم رفتم آشپزخونه تا یه لیوان آب سرد بخورم تا حرارتم رو کم کنه ولی با دیدنش که خم شده و پلاستیک آشغال رو داشت می‌بست نتونستم خودمو کنترل کنم...

از پشت خودمو بهش چسبوندم و گفتم:

_حتی فکرشم نکن امشب بهم نَدی....

_فربد!!! عزیزم خوب پریودم .

_به درک من بدم نمیاد بقیه ش هم به تو مربوط نیست درضمن گفتی فقط لک داری...

خواست از تو بغلم بیاد بیرون که محکم باسنش رو اسپنک کردم :

_من میخوام آیلار، بحث نکن باهام

خواست اعتراض کنه که دستمو بردم تو شورتش و از پدش رد شدم و کصش رو لمس کردم که آه پر نازی کشید .

@DONYAIE.MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

زیر لب گفت:

_فربد باشه بریم اتاقمون تو آشپزخونه ایم لارا یهو بیدار میشه!

کصش رو محکم بین دو انگشتم فشردم و گفتم:

_بیدار نمیشه بیدار هم شد نمیفهمه...

بی‌هوا شورت و شلوارکش رو کشیدم پایین که دو قطره لک خون رو پدش دیدم... ولی من اصلا چندشم نشد ... از قضا خیلی هم سکسی بود برام...

انقدر با کصش وَر رفتم که نفسهاش تند شد . زیر گوشش رو نرم نرم بوسیدم و گفتم:

_میخوای رو انگشتام ارضا بشی!؟

ناله ای کرد و با زمزمه گفت:

_از دست تو چیکار کنم!؟

@DONYAIE MAMNOE

بیهوا دو تا انگشتم رو فرو کردم داخلش که جیغ نسبتا بلندی زد و مچم رو با ناخون های کاشت شدش چنگ زد:

_فربد درد داشت...

شونه ش رو گاز ارومی گرفتم و زمزمه کردم:

_رو انگشتام ارضا شو بعد هم وقتی کردمت ارضا شو این بخاطر اینه از دلت دربیاد که عصر سرت داد و بیداد کردم باید دوبار ارضا بشی.

شلوارک و شورتش رو با دست آزادم کشیدم پایین و به چند قطره خون روی پدش زل زدم. و نمیدونم چرا دیدن این چند قطره خون منو یاد رابطه اولمون انداخت . انگشتام رو داخل کصش عقب جلو کردم و سرشونه ش رو گاز گرفتم.

که یهو لرزید و ناله هاش بلند شد:

_آه فربد بسه... اووم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

انگشتم رو داخل کصش چرخوندم و بدن شل شده ش دو محکم نگه داشتم و به خودم چسبوندمش و بغل گوشش زمزمه کردم:

_هومم بس نیست عزیزم تازه اولشه

وقتی اروم اروم از ارگاسمش اومد پایین چرخوندمش و لباش رو نرم و اروم بوسیدم...

کون لختش رو چنگ زدم و شونه هاش رو فشار دادم تا جلوم زانو بزنه. میدونست چی میخوام

شورتم رو کشید پایین و کامل کیرم رو گرفت تو دستش و از پایین تا بالا لیسید .

من هیچ وقت تو رابطمون براش نخورده بودم ولی اون شکایتی نکرده بود و مقابل به مثل نکرده بود...

با کمال میل برام ساک میزد . لعنتی خیلی حرفه ای این کار رو میکرد، نیاز نبود بهش بگم ججوری انجامش بده.دستم رو

@DONYAIEMAMNOE

لای موهای رنگ شده و بلوندش کشیدم و تو دهنش تلمبه زدم.

یهو جوری عمیق فشار دادم که عق زد. اب دهنش کاملا روم بور و از بغل دهنش راه افتاده بود که با انگشت شستش خیلی هات جمعش کرد و لباش رو تمیز کرد... میدونست من به همین زودیا قرار نیست آبم بیاد...

ما همه پسرا بخاطر استرس و شرایط کاریمون و ورزش های سنگینی که میکردیم و رژیم غذایی مون مشکل دیر ار..ضا شدن رو داشتیم...

همون لحظه با تقه ای که شنیدیم شوکه شدیم...با دیدن لارا که چشماش رو داشت میمالید سریع شورتمو کشیدم بالا.

با دیدن من خوابالو گفت:

_بابا آب میخوام...

@DONYAIEMAMNOE

آیلار هول شده شلوارکی که رو زمین بود رو قبل اینکه لارا کامل وارد آشپزخونه بشه پوشید...

لعنتی بچه رید به حالمون!

پوفی کشیدم و سعی کردم آروم بگیرم و لیوان اب رو دادم دست لارا ولی دیدم نگاهش رو پایین تنه م مونده.

با لبای بازمونده و کوچیکش و موهای بهم ریختش یبار دیگه چشماش رو مالید و خوابالو گفت:

_بابا چی تو شورتت قایم کردی؟!

آیلار رو دیدم که محکم لباش رو روی هم فشار میداد تا نخنده.

با خنده مصلحتی گفتم:

_هیچی بابا جون یه چیزی مربوط به کارمه!

یه قلپ از آبش رو خورد و گیج خواب باز گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_یعنی خطرناکه؟! نمیشه من بهش دست بزنم؟!

آیلار رنگش به قرمزی میزد تا نزنه زیر خنده کلافه گفتم:

_آره عزیزم خطرناکه برا کوچولو ها نمیشه!

لارا_ یعنی مامان اجازه داره دست بزنه!؟

با خباثت به آیلار نگاه کردم و گفتم:

_اوهوم مامان بزرگه و میتونه بهش دست بزنه... شما هم آبتو خوردی برو دیگه بخواب!

آیلار درحالیکه خندش رو نمیتونست کنترل کنه گفت:

_بیا مامان جان ببرمت اتاقت، کی این عادت بد بیدار شدنت رو ترک میکنی...

لارا با حاضر جوابی که حتی خوابالوییش نمیتونست جلوش رو بگیره گفت:

@DONYAIEMAMNOE

_خب مامان جان تشنه م بود شما تشنه ت بشه بیدار نمیشی اب بخوری!؟

پوفی کشیدم و خودمم یه لیوان اب خوردم... نه من غیر ممکن بود اجازه بدم یه بچه دیگه داشته باشیم.

با حرص برگشتم اتاق و با دیدن دسته گلی که برای ایلار خریده بودم و هنوز روی پا تختی بود فکری به ذهنم رسید گل رزهای تو دسته گل رو پر پر کردم و ریختم روی تختمون و رو تخت دراز کشیدم و یه شاخش رو تو دهنم گرفتم...

میدونم خیلی لوس دود ولی میخواستم ایلار رو بخندونم همینکه برگشت تو اتاق با دیدن این صحنه زد زیر خنده...

_فربد داری چیکار میکنی!؟

_دارم تمرین میکنم برای آرشام ژست بگیرم ازم نقاشی بکشه !

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

دوباره زد زیر خنده و همش با دودست جلو دهنش رو میگرفت تا صداش بالا نره...

اروم اومد نزدیک که اعتراض کردم:

_لباسات رو دربیار ...

اخم مصنوعی کرد ولی بدون اعتراض اینکار رو کرد و بعد اروم اومد رو تخت و مثل یه پلنگ رو تخت ۴دست و پا حرکت کرد سمتم.

اروم اروم اومد روم، نوک زبونش رو کشید رو شورتم و روی کیرم که هنوز شق بود کشید .

زمزمه کرد:

_بابایی اینجا چی قایم کردی؟!

_هووم کاش همون لحظه میگفتم چیزی که باهاش مامانتو جر دادم و توی توله سگ به دنیا اومدی که برینی به حال ما...

@DONYAIE MAMNOE

باز ایلار بلند زد زیر خنده و با محبت گفت:

_وقتی اینجوری مرد خوب و خوش برخوردی میشی عاشقتم...

_وقتی داد و بیداد میکنم؟!

خیلی اروم دندونش رو از روی شورت روی کیرم کشید و گفت:

_میخوام کیرتو گاز بگیرم و تیکه پارت کنم!

_هووووم میبینم زنم خشن شده!

_هوم شاید چون شوهرم مسئول تجهیزات یه تشکیلات بزرگه و ادم خشنیه و بدون ثانیه ای تردید مغز یکی رو متلاشی میکنه! درضمن ما از بانوی اولمون سیاه باید یاد بگیریم به هرحال زنای این تشکیلات باید قوی باشن نه؟!

یهو هلش دادم عقب و روش خیمه زدم و اخم کردم و با خشم گفتم:

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_هیچ وقت نمیخوام شبیه مایا و کمند بشی، همیشه زن ملایم و حرف شنو من باش، از اونا خوشم نمیاد، من عاشق خود تو شدم...

لبخند ذوق زده ای زد و ته ریشمو لمس کرد. یکم اومد بالاتر و عمیق به چشمام زل زد و پچ پچ کرد:

_منم عاشق تو ام، مهم نیست با تو بودن تاوان داشت ولی از اینکه دارمت خدا رو شکر میکنم...

با این حرفش از خود بی خود شدم و چرخیدم که جیغ ارومی کشید ولی سریع گرفتمش زیر خودم و به جون لباش افتادم.

درحالیکه داشتم لباش رو میمکیدم سینه هاش رو بین دستام چلوندم و با نوکش بازی کردم...

زبونش رو با ولع مکیدم که دستش رو روی کمرم چنگ کرد و ناخوناش رو تو کمرم فرو کرد...

@DONYAIEMAMNOE

شاید هزاران سکس عالی تر از با آیلار بودن تجربه کردم ولی ولع خاصی به زنم داشتم چون میدونستم فقط مال منه

چون میدونم به من حس اینو میده انگار حاکم خونه خودمم...

شاید مثل سفید قدرتمند نباشم ولی وقتی با زنم هستم بهم حس قدرتمند ترین مرد دنیا رو میده...

خودمو بهش مالیدم تا کامل برام خیس بشه...گردن خوش بوش رو لیسیدم و لاله گوشش رو به بازی گرفتم.نه من نه آیلار از وحشی گری زیاد خوشمون نمیومد و این آرامش رابطمون عالی بود...

نرم چونه ش رو بوسیدم و اروم اروم اومدم پایین و گودی گردنش رو بوسه بارون کردم و سینه هاش رو زبون زدم...

به خودش پیچید و زمزمه کرد:

_آه فربد میخوام...

@DONYAIEMAMHOE

@DONYAIEMAMNOE

نوک سینه اش که سفت و برجسته شده بود رو مکیدم و زبونمو روش کشیدم و زمزمه کردم:

_چی میخوای خانمم!؟

چشماش رو از بالا بهم دوخت و زمزمه کرد:

_خیسه خیسم.

دستمو اروم به کصش مالیدم و نیشخندی زدم و بی هوا دلم خواست مزه ش کنم...

نوک انگشتم رو به زبونم زدم...طعم خاص و اذیت کننده ای نداشت...

تاحالا تجربه این کار رو نداشتم ولی الان که انگشتری که براش خریده بودم تو انگشتش بود و سالها این زن برام زحمت کشیده بود میخواستم کاری کنم تا از زنای دیگه برام متفاوت باشه...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

اروم اروم رفتم پایین و پایین تر که روی ارنجاش بلند شد و شوکه گفت:

_فربد داری چیکار میکنی؟!

روی نافش رو بوسیدم و بعد خط خیلی محو بخیه های سزارینش که بخاطر دخترمون بود... هرچند جوری الان هیکلش رو فرم بود اصلا مشخص نبود یکبار زایمان کرده.

وقتی جوابی ندادم و رفتم پایینتر هول شده پاهاش رو بهم چسبوند:

_نه فربد، لازم نیست... من با روش معمولی هم ارضا میشم، میدونم خوشت نمیاد...

پاهاش رو به زور از هم باز کردم و به بین پای تمیزش زل زدم و زمزمه کردم:

_بهت دروغ نمیگم با زنای زیادی خوابیدم، خیلی ها رو هم به ارگاسم رسوندم ولی تو باید فرق داشته باشی، بذار امتحانش

@DONYAIE MAMNOE

کنم حداقل شده برای یکبار اگه خوشم نیومد تکرارش نمیکنم!

لبش رو گاز گرفت و خجالت رو تو چشماش دیدم... من هیچ وقت اینجوری وسط پاهاش و کصش رو نگاه نکرده بودم...همسرم خیلی تمیز بود...بدون هیچ مویی و صاف و تمیز...

اروم زمزمه کردم:

_هیچ وقت اینجوری نگات نکرده بودم، تو خیلی تمیزی...

لبش رو گاز گرفت که بالای کصش رو نرم بوسیدم و گفتم:

_خیلی خوشم میاد انقدر به خودت میرسی، خوشم میاد پولام رو خرج میکنی و لازم نیست خودت رو با کار انلاین خسته کنه، ولی اگه دوستش داری و سرحالت میکنه انجامش بده...

@DONYAIEMAMNOE

یک ذره اومدم پایینتر و با دستام بازش کردم و وسط کص متورم و خیسش رو دید زدم و زمزمه کردم:

_من هربار فرو میکنم داخل این خیسی و گرما ولی هیچ وقت حتی نگاش نکردم من خیلی احمقم حتی فکر نمیکردم نگاه کردن بهت باعث بشه از شق درد بمیرم!

و من دروغ نمیگفتم نگاه کردن به کصش یه حس شـهوت متفاوت بهم داده بود و جوری کیرم سفت شده بود که داشت درد میگرفت...

از خجالت چشماش رو روی هم فشرد و گفت:

_فربد لازم نیست همچین کاری بکنی باور کن!!!

نفسمو کامل روش خالی کردم :

_یعنی دوست نداری اینو تجربه کنی؟!

کص نرم و متورمش رو بین لبام گرفتم و گوش قرمز شدش رو مکیدم که ناله بلندی کرد:

@DONYAIE MAMNOE

_فربد اذیتم نکن!

_بگو نمیخوای!؟ اگه بگی نمیخوای بیخیال میشم، فقط یادت باشه هرچقدر از خجالت کشیدنت خوشم میاد همون قدر میخوام بدونم از کارهایی که با بدنت میکنم خوشت میاد...

سرش رو با تایید بالا پایین کرد که اخمام رو کشیدم تو هم:

_این یعنی چی؟!

لبش رو با زبونش خیس کرد و گفت:

_آره خوشم میاد...

زبونمو پهن کردم و کامل لیسش زدم که ناله بلندی کرد که خندیدم و گفتم:

_اروم خانم سکسی نمیخوام طبقه بالا و پایین بفهمند بعد دعوای عصر نصف شب دارم ترتیب زنمو میدم...

لبش رو گاز گرفت که دوباره مکیدمش و لیسیدمش که نالش رو تو گلو خفه کرد ولی من انگار خوشم اومد...

@DONYAIE MAMNOE

مزه خاصی نداشت فقط اون لزجیش داشت اذیتم میکرد ولی ناله ها و پیچ و تاب خوردن های آیلار باعث شد یواش یواش اون حس بد بپره...

هر بار روناش رو سعی میکرد ببنده ولی من روناش رو باز میکردم و بیشتر به کارم ادامه میدادم...

که یهو با ناله گفت: فربد من ، آه بسه...

میدونستم به لبه ارگاسم رسیده ولی من میخواستم وقتی داخلشم این اتفاق بیوفته...

لبم رو دور کردم و به لزجی چسبیده به ته ریشم توجه نکردم فقط با نهایت سرعت شورتم رو کشیدم پایین و بدون فوت وقت فرو کردم داخل کصش که برخلاف بقیه مواقع که از درد فرو کردن یهوییم جیغ میزد اینبار از لذت ناله ای کرد و پاهاش رو تا اخرین حد برام باز کرد...

@DONYAIE MAMNOE

محکم و پشت سر هم داخل کصش شروع کردم به ضربه زدن که کمرم رو چنگ زد و نالید:

_آه فربداین فوق العادست، آه من عاشق کلفتی کیرتم!

با این حرفش بیشتر و محکم تر فرو کردم داخل کصش، جوری که گلبرگ‌های رو تخت تکون میخورند .

یهو ناله بلندی کرد و نفس نفس زنان گفت:

_آه خدا این عالیه ، وای فربد عالیه آه هیچ وقت همچین حسی نداشتم آه خدا فوق العادست...

دیگه نتونستم یک ثانیه دیگه خودمو نگه دارم جوری مغزم داغ کرده بود حتی یادم نیست آیلار ارضا شد یا نه ولی من با صدای ناله مردانه خودم انگار به خودم اومدم و کامل خالی کردم داخل کصش...چون آیودی داشت و ما مشکلی با جلوگیری نداشتیم...

@DONYAIEMAMNOE

نفس نفس زنان از شدت بیحالی روش افتادم...میدونم وزنم زیاد بود ولی عاشق نرمی بدنش زیرم بودم...

روی شونه هام رو بوسید و عضله هام رو اروم اروم نوازش کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_ممنونم شوهری این فوق العاده ترین ارضا شدن عمرم بود...

بیحال زمزمه کردم:

_ارضا شدی؟!

_دیوونه چی میگی!؟ این ارضا شدن نبود این یک قدم فراتر از اون بود ولی اگه از روم کنار نری دیگه نمیتونم نفس بکشم چون واقعا سنگینی با این همه عضله جناب سبز!!

لبخندی بهش زدم و از روش بلند شدم و رو تخت به پشت افتادم...

خودش اومد سمتم و بغلم کرد و زمزمه کرد:

@DONYAIE MAMNOE

_بخاطر اینکه منو به حال خودم نذاشتی ممنون، بخاطر اینکه مسئولیت کاری که کردی رو پذیرفتی ممنون، با وجود اینکه اینکارت نقض قوانین بود ولی نترسیدی از شرایط کاریت و به خطر افتادن جونت با وجود رئیس بی رحمی مثل سفید حاضر شدی بهم خونه زندگی بدی، منو تو رفاه کامل قرار دادی و من درکت کردم که چرا اوایل دوستم نداشتی، ولی من الان خوشبخت ترینم که با خواسته خودت دارمت...

روی موهای عرق کردش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

_خیلی دلم میخواد جواب حرفای قشنگتو بدم ولی تنم خیلی لش شده و عجیب دلم میخواد بخوابم...

از کنارم بلند شد و گلی که تو دهنم گذاشته بودم ولی الان رو تخت بود رو همراه گلبرگ ها از رو تخت جمع کرد.

خواست لباس خوابشو دوباره بپوشه که از لای چشمام که به زور بازش نگه داشته بودم گفتم :

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_نه نپوش لخت بیا بغلم! فقط چراغو خاموش کن...

_پاشو مسواک بزنیم!

اخمام رو کشیدم تو هم و با بیحالی گفتم:

_یه امشب حساس نباش تورو خدا آیلار! فردا اسید میریزم تو دهنم ولی امشبو بذار بعد این سکس عالی بکپم!

لبخندی زد و باز طبق معمول حرف حرف من شد...

با تاریک شدن اتاق اومد تو بغلم و فوق العاده ترین خواب دنیا رو با زنی که فردا صبح قرار بود رسما و شرعا و قانونا با وجود یک بچه زنم بشه تجربه کردم...

من اولین نفر تو تیم بودم که صاحب خونواده بودم.

از اینکه همه آیلار رو قبول داشتند افتخار میکردم، آیلار تنها زنیه که تا اخر عمر میتونستم باهاش زندگیم رو بگذرونم...

@DONYAIE MAMNOE

.....***.....

نفس عمیقی کشیدم و چرخشی زدم که جا خالی داد، تا بخوام خودمو جمع کنم بازوم رو گرفت و کشید...

از ته گلوم غریدم و با آرنج زدم تو پهلوش و از یک لحظه غفلت استفاده کردم تا دستم رو آزاد کنم ولی لعنتی مثل همیشه غیر ممکن بود...

جوری مچم رو پیچوند و گردنم رو گرفت که دادم رفت هوا...

تقلایی کردم که بغل گوشم پچ پچ کرد

_ آروم خرگوش وحشی، آروم... تسلیم شو!

@novelstation1_

تقلایی کردم و با حرص موهای تو صورتم رو فوت کردم و گفتم

_ تو قرار بود فرز بودن رو یادم بدی نه اینکه هربار اینجوری شکستم بدی لعنتي...

لاله گوشمو گازی گرفت که صدای قهقهه و دست زدنهای اصلان که توی صندلیش با خوشحالی داشت نمایش شکست خوردن مامانش از باباش رو میدید تو باشگاه پیچید...

بچه قورباغه هر روز بیشتر خوشتیپ میشد... پسرم یه بچه بانمك و گوگولی نبود، هنوز یکساله نشده هرکی میدیدش میگفتن چه آقا پسر خوشتیپي!

بهو ماچ محکمي رو گونم نشست و صداي بم و پر از تستسترونش تو گوشم پیچید...

_ اشتباهت اینه خرگوشک حرص میخوری و جای اینکه روی حرکاتت تمرکز کنی روی شکست دادن طرف تمرکز میکنی!

@novelstation1

چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم

_ از اینکه نمیتونم شکستت بدم حرص میخورم، تازه جناب پاک کوچولو هم داره کیف میکنه باباش به بهونه تمرین کلی داره مامانش رو زیر مشت و لگد میگیره!

درحالیکه بالاتنه عضلانی و لختش از عرق برق میزد، گارد گرفت...

_ این خواسته خودته سیاه، یالا تنبلی و غر زدن موقوف، من مربی کسی نبودم ولی تو باید یادبگیری اندازه من فرز بشی!

_ ولی تو همه جامو کبود کردی! رحم و مروت نداری، مثلا زنتم!

یکی از ابروهاش رو برد بالا و خیلی هات گفت

_ هوم بعدا جای همه کبودی هاتو انقدر میبوسم تا آروم بگیره!

دستمو رو پهلوم گذاشتم و ملوس گفتم

_ میترسم جای بوسیدن بیشتر بمکی و بیشتر ذوق ذوق کنه!

خنده بلندی کرد و من عاشق خنده های از ته دلش بودم

@novelstation1

مرد همیشه عبوس و اخموي من که نگاهش فقط ترس القا میکرد الان از ته دل داشت میخندید...

_ اونو قول نمیدم خرگوشک، یالا گاردتو بگیر امروز روز تعطیله کلی وقت داریم...

گاردمو گرفتم و خواستم حمله کنم ولی صدای جیغ وحشتناکی باعث شد هردوتامون سرجامون یخ بزنیم...

نگاه هراسونی به هم انداختیم...

هردوتامون بدون فوت وقت سریع خودمون رو رسوندیم به کلتهایی که تو باشگاه مخفی کرده بودیم...

اصلان رو با یه حرکت از تو صندلیش بلند کردم و به خودم چسبوندم... باید مواظبش باشم این وظیفه منه...

چخبر شده بود نمیدونستم ولی این جیغ نشونه خوبی نبود...

@novelstation1_

اصلان نق نقی کرد ولی با یه دست محکم تو بغلم نگهش داشتم و پشت ارسلان منتظر موندم...

ارسلان سریعا با میثاق ارتباط برقرار کرد...

اینجا قلعه امن ما بود، هر ورود و خروجی گزارش میشد!

دوباره صدای جیغ بلند شد که ارسلان اشاره زد

_ میرم ببینم چی شده،میثاق جواب نمیده و این جیغ مژگان هست، برنگشتم میدونی باید چیکار کنی...

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که از باشگاه زد بیرون و من پشت سرش تمام درها رو قفل کردم و رفتم سمت در مخفی که درصورت هر اتفاقی وارد بخش مخفی خونه بشیم...

ولی زیاد نگذشت که پشت در شیشه ای باشگاه میثاق رو دیدم که نفس نفس زنان اومد و با آیفون مخصوص با این سمت ارتباط برقرار کرد و گفت

@novelstation1_

_ خیلی شرمنده سیاه باعث ترستون شدیم، یه اتفاق خارج از برنامه افتاد،داشتیم یه کانتینر بزرگ رو توی باغ خالی میکردیم، یه امانتی رسیده از هند و این جیغ و داد از طرف مژگان ترسو بود!

با شنیدن این حرف میثاق نفس آسوده ای کشیدم و با ذوق درحالیکه اصلان تو بغلم بود قفل ها رو باز کردم و با خنده گفتم

_ کجا بردینش؟

میثاق_ پشت باغ، همون محلی که سفید ترتیب ساختش رو دادند...

خندم تا بناگوشم باز شد و یادم رفت حتی چند لحظه قبل چطور ترسیده بودیم...

همه جا امن بود ولی بازم همیشه آماده هر چیزی بودیم...

زیر گردن پسرمو بوییدم و بدو بدو رفتم سمت پشت باغ...

بالاخره اومد... دخترم اومد...

با ذوق اصلان رو تو هوا پرت کردم و گفتم

@novelstation1_

_ دوستت اومده، ها، بابا برات دوستت رو آورده...

از دور دیدمشون و با ذوق جیغی زد

_ بالاخره اومدی، اومدی دخترم به خونت خوش اومدی

ارسلان توبیخگرانه داشت سر مژگان داد میکشید که این چه وضعشه چرا اینجوری جیغ میکشه و ما رو ترسونده ولی طفلک مژگان از ترس رنگش گچی شده بود و با تته پته میگفت

_ آقا این شیره، شیره واقعیه، آقا بخدا سکته کردم...دوتا هم توله شیر داره...

رفتم سمت شیلا که با دیدنم غرشی کرد و اصلان یهو ترسید و خودشو به من چسبوند و چشماش رو درشت کرد و چون تو بغلم بود متوجه ضربان قلب تپندش شدم...

چونه پسرم لرزید و هر لحظه آماده بود آژیر خطر رو بزنه!

قبل اینکه شروع کنه به گریه سریع رفتم کنار شیلا

@novelstation1

و دستی به سرش کشیدم و با اخم ساختگی گفتم

_ دختر بد، پسر منو نترسون چرا غرش میزنی؟!

یهو با نوازش من خودشو ولو کرد و روی چمنهای باغ و شروع کرد به وول خوردن...اصلان انگار گیر کرده بود بین گریه کردن و نکردن که همون لحظه توله شیرا از تو خونه هاشون با غرش ضعیف اومدن بیرون... نگاه نگرانی به ارسلان انداختم که گفت

_ نگران نباش از روز اول پیش راجش و زنش بودن، اهلي شدن!

با سر و گردن شیلا شروع کردم به ور رفتن و ناز دادنش و اصلان با دقت نظاره گر بود که شروع کردم به خرف زدن با شیلا

_ سلام خانم، به خونت خوش اومدی، میبینم که رفتی شوهر کردی دوتا توله هم پس انداختی... دلم برات تنگ شده بود شیلا!

تو جاش تکون تکونی خورد چندتا خمیازه کشید و دندونهای پر ابهت و درندش رو به رخ کشید...

@novelstation1_

توله شیراش داشتن بدو بدو میکردند که دست اصلان رو گرفتم و آروم به شیلا نزدیک کردم ولی اصلان یهو زد زیر گریه!

اوه نه خدایا، شروع گریه اصلان یعنی مرگ من!

سعی کردم آرومش کنم ولی وقتی ارسلان رو بالاسرم دیدم با نا امیدی گفتم

_ کار خودته، پسرت رو فقط خودت میتونی آرومش کنی...

خنده ای کرد و اصلان رو ازم گرفت تا هم آرومش کنه هم اینکه کم کم با توله شیرها ارتباطشون رو برقرار کنه...

روزها بود تحقیق میکرد که چطوری ارتباط اولیه رو ایجاد کنه و مقاله های زیادی خونده بود...کلا من یه شوهر محقق دارم، وقتی برای گرفتن بکارت من اون همه تحقیق کرده بود این رو دیگه نمیخوام حساب کنم چقدر تحقیق کرد!

یکی از توله ها نر بود و ارسلان درحالیکه اصلان رو

@novelstation1

آروم کرده بود برد سمتش... برگشتم و با دیدن میثاق گفتم

_ قرار نبود امروز برسه که...

_ میدونم بانو ولی زودترکاراش حل شد و رسید منم غافلگیرشدم...

_ خیلی خوب مهمونی امشب تکمیل شد، پس لطفا برو غذاهایی که برای شیلا و توله ها سفارش داده بودیم رو بیار گشنه نمونند!

اطاعتی کرد ولي من ادامه دادم

_ راستی خانم به سلامت رسیده خبر داری؟

_ بله سینا زنگ زد گفت رسیدند ویلا...

سری برای میثاق تکون دادم که رفت بکاراش برسه...

نمیخواستم خودم به خانم زنگ بزنم و مثل یه بچه چکش کنم!

مدتها بود خانم هیچ مهمونی نرفته بود و اینبار به زور منو ارسلان رفت تا این آخر هفته یکم با دوستان قدیمیش خوش بگذرونه...

تازه متوجه مژگان شدم و با محبت رفتم سمتش_

@novelstation1

_ مژی نترس، شیلا بی آزاره بخدا یه مدت بگذره عاشقش میشی، منم اوایل ازش میترسیدم حتي بهش میگفتم کیش کیش!

وسط رنگ پریدگیش مژگان خندش گرفت و اخرش اهي کشید

_ آخه خانم جان... سگی، گربه ای، چرا شیر آوردید خونه!

خنده آرومی کردم که ارسلان از پشت کمرم رو گرفت و درحالیکه اصلان تو بغلش بود گفت

_ عادت کن مژگان، شیلا دختر منه اون دوتا توله هم بهترین دوستهای امیراصلان و نور میشن پس باهاشون کنار بیا...

مژگان طفل مظلوم با سری افتاده اطاعتی کرد که سرمو برگردوندم سمت ارسلان و گفتم

_ هنوز نور نیومده براش دوست آوردی، اگه اومد و بچه دوم هم پسر باشه چی؟

شونه هاش رو انداخت بالا و شقیقم رو بوسید

@novelstation1_

_ اشکال نداره، تا نور رو بهت ندم دست برنمیدارم درضمن الان بیشتر از5ماه از اون آمپولت گذشته و این چندماه هم درست پریود شدی، این ماه باید تا الان پریود میشدی نه؟

_ پوووف امیرارسلان، هیچ خبری نیست، بیخیال شو!

با اقتدار نگام کرد که کلافه اصلان رو ازش گرفتم و گفتم

_ میریم دوش بگیریم با پسرم، از الان میخوام برای مهمونی شب آماده بشم، بازگشت مقتدرانه نیلی رو باید جشن بگیریم چندماهه ازمون دوره، دلم برای دوستم یکذره شده!

پشت سرم اومد و گفت

_ منم میام دوش، بیبی چک هم جلو چشمام انجام میدی، درضمن کی گفته میتونی تنهایی با پسرمون دوش بگیری؟

پا تند کردم تا بهمون نرسه ولی جزو محالات بود!

@novelstation1_

....

همه دور میز بودند و بگو و بخند و کل کل رنگها مثل همیشه به راه بود...فربد بالهای تند و کبابی مخصوص من و ارسلان رو گذاشت رو منقل و مسیح با گیتارش برامون میخوند و میعاد با پایی که دیگه لنگ نمیزد داشت با مسخره بازی جلو آرشام قر میداد و نمیذاشت به تکست دادنش برسه... لبخندی به آرشام زدم که مثل یه پسر دبیرستانی داشت اس ام اس میداد..

میدونستم با همون دختری که مدیر آموزشگاه نقاشیش بود دوست شده و سوژه خنده همه...

آیلار و کمند به شیرین زبونیه لارا میخندیدند و من منتظر بودم ارسلان مکالمش با کبیر تموم بشه تا همه رو به میز دعوت کنم... ذهنم شدیدا درگیر بود که یه گیلاس از شراب مورد علاقم جلوم گذاشته شد...سرم رو چرخوندم و با دیدن ساسان یکی از ابروهام رو بردم بالا که خندید و شرمنده سرش رو انداخت پایین

@novelstation1

خندید و شرمنده سرش رو انداخت پایین و زمزمه کرد

_ اینجوری نگام نکن، باید با همه چیز کنار میومدم، بخاطر همین ازت دوری کردم...

چپ چپ به نگاه کردنش ادامه دادم که سرش رو آورد بالا و اجازه داد حسرت ته نگاهش رو ببینم ولي با لبخند خاص خودش گفت

_ از کمند خوشم میاد میخوام راه طولانی رو باهاش برم...

شراب رو برداشتم و فقط بوش کردم جواب دادم

_ کمند رو دوست دارم، هم آبی لایقیه هم زن قوی و مستقلیه!

_اوهوم، هم قویه هم مستقل ولی تو نمیشه!

با تشر و آوای خاصی گفتم

_ ساسان!

_ جانم؟ خیلی خوب، عصبانی نشو، هرچقدر از کمند خوشم بیاد و باهاش شاد باشم ولی تو همیشه ته ته دستنیافتنی ذهنم میمونی!

@novelstation1

_ فکر کنم هیچ وقت آدم نمیشی زردك!

مردونه خندید و شرابش رو سرکشید و گفت

_ نه ازقضا آدم شدم هرچند حال بهم زن و کلیشه ایه ولی باید بگم از اینکه میبینم شادی و تو جایگاهی هستی که لایقشی خوشحالم برای یه مرد سخته اینو قبول کنه ولی زندگی که سفید میتونه بهت بده رو من نمیتونستم بهت بدم...

نیشخندی بهش زدم و گفتم

_ حق نداری کمند رو ناراحت کنی اینو جدی میگم!

_ نمیکنم قول میدم ولی توهم ازم دوری نکن، درسته از لحاظ عاطفی حسم بهت فرق میکنه ولی من همیشه زردک زردآلو میمونم برات رئیس!

از صداقت حرفش بلند خندیدم که همون لحظه ارسلان هم حرفش تموم شد و برگشت و با دیدن شراب توی دستم اخمی کرد...

@novelstation1

عوضی آخرش کار خودش رو کرد!

پوف خدایا من بدجور گیر افتادم با این مرد تا آخر عمرم...

ارسلان بفرمایید بلندی گفت و اومد سمتم و زیر گوشم گفت

_ بگو که ننوشیدي!

چپ چپ نگاش کردم و گفتم

_ دارم له له میزنم ولی خیر نخوردم...

لبخندی به حرص خوردنم زد که همه دور سفره نشستیم و من دقیق دست راست ارسلان نشستم... میعاد هم سریع کنارم جاگیر شد و دستشو انداخت رو شونم و محکم گونم رو بوسید...

لاغر شده بود ، میدونستم این چند وقت خیلی سختی کشیده...

هم نگران خودش بودم هم میترا چون قبل ازاینکه نقشه ای کشیده بشه میترا جراحی های ریزی کرده بود برای تغییر چهره و این انتقال صورت خیلی براش سنگین بود...

@novelstation1_

از اون ور خود میعاد هم عمل پاش عمل شدیدا سنگینی بود ولی حواسش به همه چیز بود و از اینکه میعاد رو داشتم شدیدا خوشبخت بودم... دوست خوب و مهربونم... بزرگترین رازدارم!

مسیح درحالیکه داشت روبروم مینشست گفت...

_ راستی سفید یه کپی از قرارداد اتحاد با تشکیلات آریا رو گذاشتم اتاق کارت بعدا تونستی بررسیش کن!

ارسلان سری با تایید تکون داد که اخمام رو کشیدم تو هم و به مسیح تشر زدم

_ هی قرار نیست شام آخر هفتمون هم باز درمورد کار حرف بزنیم درضمن چرا کار رو آوردی خونه؟!

به نشونه تسلیم دستاش رو برد بالا و گفت

_ بخدا سفید خواست تقصیر من نیست، انگار میخواد اجازه هوار رو بگیره و با خان سالار حرف بزنه تا هوار رو بفرسته سوریه...

@novelstation1

بعد با لحن شوخی گفت

_ دنیز بیقرار اون هوار چشم چرونشه نمیدونه کجا رو بندازه!

آرشام با خنده گفت

_ خدایی دنیز از هممون بزرگ تره چجوری عاشق اون دختر نیم وجبی و پر رو شد نمیدونم!

میعاد_ جووووون خوب شاید شوگر ددی دوست داره هرچی نباشه بیشتر از 10-12 سال ازش بزرگتره!

با این حرف میعاد همه خندیدیم که لارا با اخم رو به فربد گفت

_ بابا مگه قرار نبود دفعه بعد اومدیم عمو بداخلاق اینا نی نی دختر داشته باشند من بتونم باهاش بازی کنم؟ من الان تنهام!

ابروهام رو بردم بالا که فرهاد دستی به موهای فرفری لارا کشید و گفت

_ نی نی دارن دیگه خانم کوچولو، امیراصلان نی نی نیست؟

@novelstation1

لارا با دلبری موهاش رو داد عقب...

_ اون پسره تازه همشم نق نق میکنه من یه دوست خوب میخوام، شما همه با هم حرف میزنید ولی من تنها حوصلم سر میره!

_ اشکال نداره خانم کوچولو اگه این یکی هم عجله نکنه 9 ماه دیگه یه دوست خوب برات میاد!

با دهن باز سرم رو چرخوندم سمتش، لعنتی نتونست خودشو کنترل کنه! ولي من چطور میتونستم از این چشمای براق که از ذوق میدرخشید خورده بگیرم...

میعاد و آرشام هر دو که درحال نوشیدن بودند به سرفه افتادند...

ارسلان به زور سعی میکرد جلو لباش رو بگیره تا کش نیاد!

مثل یه پسر بچه هیجان زده شده بود، از وقتی بیبی چک مثبت شد عین یه بچه آروم و قرار نداشت و با وجود روز تعطیلی زنگ زد به کیان تا فردا اول صبح تست خون بدم و دکتر زنان معاینم کنه!

@DONYAE_MAMNOE
@novelstation1

باورم نمیشد باز به این اتفاق تن دادم هرچند تقصیر خودم بود که همیشه تو رابطه خامش میشدم...

ابدا شوهر سیری ناپذیرم به جلوگیری اعتقاد نداشت!

میعاد_ تورو خدا بازم؟ شوخی میکنید؟

ارسلان با ذوقی که کمتر دیده شده بود دستمو گرفت و سرش رو تکونی داد

_ فردا میریم دکتر ولی تستی که انجام دادیم مثبته...

کمند با ذوق گفت

_ قشنگ سفید کمر بسته تیم فوتبال تشکیل بده مایا گفته بود!

آرشام چشمکی زد و گفت

_ کمرشم خوب کار میکنه، دیدم که میگم!

مسیح چندتا زد تو بازوي بزرگ آرشام و با افتخار گفت

_ ما هم که دست پروردشیم!

@novelstation1_

میعاد آهی کشید و گفت

_ منم یه زمانی رو سفید کراش داشتم، نشد که بشه!

یهو هممون منفجر شدیم از خنده... هیچ وقت این شوخی های خرکی کره خرانه شون قرار نبود تموم بشه!

کمند_ میعاد جان خوب یه اجازه بگیر از سیاه شاید گذاشت کاری کنی و رو دلت نمونه!

میعاد چرخید سمتم و نیشش رو تا بنا گوشش باز کرد و گفت

_ عشقم، ببین تازه پام خوب شده یعنی مایای خوشگل من نمیخواد یه کادو خوش آمد بهم بده؟ میذاری با شوهرت...

یدونه زدم تو پهلوی عضلانیش که آخش رفت هوا و با صورت تو هم کشیدش گفت

_ بابا دوتا بچه داری ازش دیگه بسه تو چقدر بخیلی!

محکم دست ارسلان رو گرفتم و گفتم

@novelstation1_

_ میدونی یه حسود روانیم آدم باش میعاد!

بعد زیر گوشش پچ پچ کردم

_ ندیدی مگه با میترا و الیزابت که عاشق سینه چاکش بودن چیکار کردم؟ هوم؟

میعاد سریع خودشو جمع کرد و گفت

_ اصلا من اون چیز قهوه ایه رو خوردم شوخی کردم! شوهرت برا خودت اصلا سالی یدونه بزا به من چه!

ارسلان با لبخند خاصی نگام میکرد و پشت دستمو نرم نرم نوازش کرد...آخرای شام بود که مسیح بلند شد و گیتارش رو آورد و گفت

_ آهنگی که برات فرستادم رو گوش دادی؟

سرم رو با ذوق بالا پایین کردم که با لبخند قشنگي و چشماي یخیش پیشنهاد داد

_ میخوای بخونم براتون؟

@novelstation1_

نگاهی به ساحلی سفید و سادم انداختم و گفتم

_ تو بخون من برقصم!

ارسلان یهو تیز شد و نگاهی بهم انداخت که گفتم

_ میخوام برای شوهرم برقصم، خیلی وقته نرقصیدم اجازه میدی؟

تشر آمیز صدام زد _ مایا؟!

خودمو براش شیرین و ملوس کردم...

_ خودمونیم، غریبه بینمون نیست که... هوم باشه؟ لطفا این آهنگ انگار برای من و تو خونده شده باور کن...

چشماش رو تو کاسه چرخوند که دست گذاشتم رو نقطه ضعفش و سرمو ملوس کج کردم

_ سفید جونم؟ منی که باز تو دلم نی نی دارم... لطفا! باشه؟

اخمی کرد و با اقتدار گفت

_ لوس نشو سیاه!

@novelstation1_

همه ریز خندیدند که چشمام رو براش ریز کردم که پوفی کشید

_ خیلی خوب لعنتی نمیتونم بهت نه بگم منم دلم برای رقصیدنت تنگ شده!

با ذوق بلند شدم و مجبورش کردم صندلیش رو جوري بذاره تا بتونم دورش بچرخم، صندلهام رو درآوردم و رفتم سمت چمن ها...

که مسیح چشمکی زد و گفت

_ دلم برای اینکار تنگ شده بود، تو عملیاتها خیلی من میخوندم و تو میرقصیدی...

به پهنای صورت لبخند زدم و کش موهام رو باز کردم که گیتارش رو به صدا در آورد و شروع کرد به خوندن و من روی انگشتای پام بلند شدم و موهام رو با ریتم آهنگ تو هوا پخش کردم ...

یه سری سیاه و سفیدا خوبن مثل برف لای موهات

مثل کلاویه های پیانو مثل اون دوتا چشمات

@novelstation1_

"مثل ترکیب یه شال سفید با موهای مشکی فرفری"

"مثل یه آلبوم عکس قدیمی که پره از عکسای بچگی"

به چشمای خشن شده شوهرم زل زدم و چرخی زدم و انگشتام خنکی چمن رو با جون و دل جذب کرد که زمزمه کردم...

"با تو رنگ دنیام چه قشنگه سیاه سفیده آره همینشه که قشنگه"

"من شب تارمو تو هم شدی ماهمو کنارهم کاملیم میفهمی احوالمو"

اخماش باز شد که بوسی تو هوا فرستادم و کمرم رو تابی دادم و دوباره زمزمه کردم...

"با تو رنگ دنیام چه قشنگه سیاه سفیده آره همینشه که قشنگه"

"من شب تارمو تو هم شدی ماهمو کنارهم کاملیم میفهمی احوالمو"

کم کم آروم گرفت که موهام رو تو هوا تکون دادم و با رقص قدم برداشتم سمتش و درحالیکه همه نگامون میکردند دورش چرخی زدم و دوباره زمزمه کردم...

@novelstation1_

"توی وضعیت سفیدم باهات متضاد منی ولی رفیقم باهات"

"من سیاهم تو سفید فرقمون زیاد اما جالب اینه کاملا به هم میاد"

"تیرگی من با روشنی تو قشنگه بعد شب تیره روشنی صبح"

به چشماش نگاه کردم و زمزمه کردم...

"تو دلیل من برای بودنی من دلیل تو"

صوت میعاد و آرشام و فرهاد و دست زدنای کمند ترکیب شد با صدای اوج گرفته مسیح...

و لبخندی که با چندتا کلمه ساده برگشته بود رو لب شوهرم و چشمای اسپرسویی که برق میزد...

زندگیم زیباست... آرومه و الان باز حاملم!

شاید هم نور تو شکممه شایدم باید برای رسیدن به داشتن نور باید یه تیم فوتبال تشکیل بدم...

ولی شوهرم اعلام کرده تا به نور نرسیم قرار نیست آروم بگیره...

@DONYAIE_MAMNOE
@novelstation1

خونواده دومم کنارم هستند و بزرگترین و با ارزشترین داراییم همسرم پیشمه...

هرچند مامانم و ماردین هنوزم یکم ازم ناراحتند که شب عروسی جیم شدم و بابام هنوزم مستقیم به چشمام نگاه نمیکنه چون یه شرمندگی ته نگاهشه و هر چقدر بگم خوبم و خوشبختم راضی نمیشه و اونا هنوزم خونواده ای هستند که منو بزرگ کردند ولی اینجا دیگه زندگی واقعیه منه...

این عمارت کنار شوهرم و بچه هام و رنگهای تشکیلاتم که کاملمون میکنند...

زندگی زیباست...

هر روز امید داشته باش...

بهت قول میدم یه روز به چیزی که لایقشی میرسی...

@novelstation1_

داستان کوتاه شخصیت آرشام(نارنجی)

" آرشام "

قلمو رو پرت کردم یه گوشه و کلافه دست‌های رنگی شدم رو روی صورتم کشیدم...باز نتونستم چیزی بکشم فقط الکی بوم رو خط خطی کردم. هنوز خسته بودم و هوا داشت تاریک میشد.

از صبح درگیر سر و سامان دادن به پایگاه نیروهای نارنجی بودم و مایا هم همراهیم کرده بود...

هرچند متوجه حال خرابم شد و سعی کرد منو بخندونه و باهام کل کل کنه ولی زیاد خوب نبودم...

حتی پیشنهاد داد شب با میعاد و کمند و فرهاد بریم سینما یا سرزده بریم خونه فربد و آیلار و لارا رو غافلگیر کنیم ولی من بی‌حوصله تر از این حرفها بودم...

هنوز تحت تاثیر دیشب و مهمونیه خونه آرتان بودم...صدای بابا تو سرم دوباره پیچید که با حرص داد کشید سرم

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

"تو یه نقاش بی‌عرضه بودی که اگه نمیفرستادمت داخل تشکیلات سفید هیچی نمیشدی این جای دستت دردنکنه هاته که تو روم وایمیستی خیره سر؟"

از روی چهارپایه بلند شدم و جلو پنجره ایستادم و به منظره روبروم زل زدم...

واحدی که برای این یکسال اجاره کرده بودم تو یکی از مرتفع‌ترین نقاط تهران بود و شبا منظره بینظیری داشت، الان هم منظره غروب معرکه ای روبروم بود...

وقتی یاد حرف‌های بابا میوفتم دوباره آتیش میگیرم... مخصوصا اینکه این حرف‌ها رو جلو آرتان و نیوشا زد بیشتر منو میسوزوند...

نمیتونستم پدرم رو درک کنم ...من هرکاری برای این خانواده کردم...

اگه من یه آلفا نمیشدم و الان یکی از رنگ‌های اصلی و سر تیم نبودم اون همچین جایگاهی نداشت.ولی همیشه تحقیر کردن من تو خونش بود...هنوز هم با علایق من نتونسته بود کنار بیاد...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

کشیدن بدن های لخت و پوستهای بدون پوشش منو به وجد میاورد... خدا ما رو لخت آفریده پس اینهمه پوشوندن خود بیمعنی بود...و من عاشق برهنه نگاری رنسانسی بودم...

ولی با وجود علایقم بازم کارهایی که رو دوشم گذاشته میشد رو با علاقه انجام میدادم چون به تشکیلات سفید و مایا و ارسلان علاقه زیادی داشتم.از مایا ممنون بودم که تو روی پدرم ایستاد...ممنون بودم که نشون داد حداقل برای یک نفر هم شده تو دنیا من از آرتان مهمترم...

شاید بخاطر همین کارهاشه انقدر دوستش دارم...موشیه سیاه...

ناخوداگاه با فکر بهش لبخند میاد رو لبم و یاد لحظه ای میوفتم که شکمش رو لمس کردم...دل تو دلم نیست وقتی ارسلان بفهمه...هرچند مطمئنا همه رو قهوه ای میکنه ولی خوب ارزشش رو داره...

جدا هنوز هم باورم نمیشه سفید با اون ابهت عاشق دختر ریزه میزه ولی جسور و کله خرابی مثل مایا شده حتی میبوستش و بغلش میکنه!

@DONYAIE MAMNOE

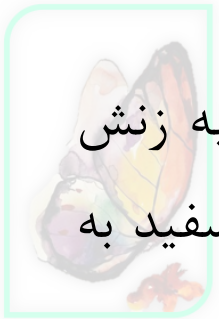
@DONYAIEMAMNOE

مخصوصا سکسهاشون بینظیر بود...سفید تو لذت دادن به زنش کارش درست بود...مخصوصا وقتی مایا ارضا میشد نگاه سفید به صورتش قشنگ مشخص بود چقدر شیفته زنشه...

ولی انتخابش بهترین بود...مایا از پس هرکاری برمیومد...مخصوصا کارهای تشکیلات...مایا باید به همه چیز سر و سامون میداد...تشکیلات همه بهش نیاز داشتیم...این کاری بود که سفید اگه میخواست به تنهایی انجام بده قطعا از پسش برمیومد ولی زمان بر بود...وجود مایا مثل یه میانبر بود برای انجام همه کارها!

با شنیدم زنگ واحدم از پنجره فاصله گرفتم...شاید میعاد بود باز گشنه شده اومده بالا...به هرحال نزدیک وقت شام بود...تو این آپارتمان ۱۰ واحدی دو واحد خالی بود و من و میعاد ترجیح دادیم نزدیک هم باشیم...

ساسان هم همین نزدیکیا خونه گرفته بود...ماها همه بهم خو گرفته بودیم...نمیتونستیم از هم دور بشیم...

با پیشنهاد مسیح هم تصمیم داشتیم بعد از برگشت ساسان و مسیح یا یدونه برج ویلا بخریم و هرکدوم یه واحد برداریم یا یه

@DONYAIEMAMNOE

خونه بخریم و بکوبیم از اول بسازیم...حتی فربد با وجود زن و بچه داشتنش کاملا موافق بود همه تو یه ساختمون زندگی کنیم...

اینجوری امنیتمون بالاتر میرفت...

به هرحال ما قدرتمندترین افراد تشکیلات سفیدیم و بعد از فاش شدن هویتهامون باید خودمون مواظب خودمون باشیم...از چشمی بیرون رو نگاه کردم و با دیدن سحر و شهرزاد یکه خوردم...

اینا اینجا چیکار میکردن؟ مخصوصا سحر همراه شهرزاد!!سحر از شهرزاد بیزار بود!

فقط یه شلوارک مشکی تنم بود که در رو باز کردم که هردو همزمان گفتند...

_سلام...

با دیدن چشمای تیره سحر و چشمای سبز شهرزاد لبخندی زدم :

_سلام خوشگلا، پارسال دوست امسال آشنا! اینجا رو از کجا پیدا کردید؟

@DONYAIE MAMNOE

سحر اخماش رو کشید تو هم و گفت:

_همینجوری دم در توضیح بدم؟

لبخندم بزرگتر شد و در رو باز کردم و با ذات خبیثی که از اومدن سحر و شهرزاد تو وجودم غلغل میکرد ، در رو هل دادم :

_نه عزیزم البته که باید بیاید داخل...

شهرزاد لبخند ریزی زد و اومد داخل و روی نوک پاش بلند شد و گونه م رو بوسید ولی سحر همیشه جدی درحالیکه در رو پشت سرش میبست گفت:

_اون ظاهر و لبخند دختر تور کنت رو جمع کن آرشام، من سال‌هاست باهات کار میکنم...شهرزاد هم بارها باهات بوده پس اینو برای کسایی که نمیشناسنت نگه دار!

سحر همیشه همین بود، جدی و تو ذوق زن...اون مدیر آموزشگاه بود ولی شهرزاد یکی از دوستای دوران دانشگاهم بود که بارها باهاش سکس داشتم!

@DONYAIE MAMNOE

البته من نتونستم دانشگاه رو تموم کنم چون به تشکیلات ملحق شدم...میدونم شهرزاد یه مدتی رفته بود ایتالیا و دختر آزاد و راحتی بود...ولی سحر نه! سحر ۲ سال قبل ازدواج کرد...ازدواجی که بدجور رو اعصاب من بود...ولی خبر داشتم که طلاق گرفته!

خدا رو شکر!!!

سحر رفت سمت مبلها و فقط شالش رو کشید پایین ولی هیکل تو پرش کاملا چشم نواز بود...حتی با وجود پوشوندن گردنش با شالش بازم سینه درشتش رو میتونستم تشخیص بدم...

عوضش شهرزاد بی‌تعارف مانتوش رو دراورد و یه تاپ بالا ناف تنش بود که پیرسینگ نافش و سینه های ریزش رو آزادانه به رخ میکشید...خیلی خوب باید دست از هیز بازیم برمیداشتم ولی خوب همه مردها به زنهای اطرافشون نگاه میکنند!

مخصوصا من!

رفتم سمت آشپزخونه و درحالیکه براشون چایی میریختم بلند خطاب به سحر گفتم:

@DONYAIE MAMNOF

@DONYAIEMAMNOE

_آموزشگاه رو که رئیسم آتیش زد شما هم از کار بیکار شدید... من یه معذرت خواهی بهت بدهکار بودم ممنون که اومدی سحر تو همیشه از من بهتری...

سحر _ آره در واقع بخاطر همین هم اومدیم، استاد آدرس اینجا رو داد، گفت بیام باهات صحبت کنم یه جای دیگه راه بندازیم، شهرزاد هم میخواد اینبار همراهمون باشه...

با دوتا ماگ بزرگ چایی و یکم شکلات و خرت و پرت برگشتم پیششون و جلوشون گذاشتم...

_هوم آره به استاد گفته بودم برگشتم ولی جدا سحر حوصله ندارم دوباره آموزشگاه راه بندازم مخصوصا الان تو کار خودم سرم خیلی شلوغه!

چشماش رو ریز کرد و یکم خم شد سمتم:

_آرشام تو که انقدر پولداری و وضعت خوبه چرا هنوز برای کس دیگه ای کار میکنی؟، مخصوصا اون ادم وحشی؟ هنوزم وقتی اولین بار دیدمش رو یادم نمیره اول گفتم به به چه مرد خوش تیپی،

@DONYAIE MAMNOE

مخصوصا وقتی جلو میز ایستاد بوی عطر خاصش بینظیر بود ولی...تنم از نگاهش مور مور شد، حس کردم هرلحظه ممکنه منو بکشه... وقتی به استاد گفت اونجا رو خالی کنیم میخواد آتیشش بزنه سکته کردم...

خنده م گرفت از استدلال سحر و درحالیکه خودم چایی داغم رو مزه مزه میکردم مثل یه خانم غیبت کن چغولی رئیسام رو کردم و با خنده گفتم:

_هووم بعد میدونی اون مرد شوهر همون دختریه که اون سری اومد دنبالم و تو اموزشگاه داد و بیداد راه انداخت!

با دهن باز نگاه کرد، میدونستم شدیدا از مایا بدش اومده بود و تا چند وقت همش میگفت این دیگه چه وحشی بوود !

یهو با حرص گفت:

_الحق زن و شوهر روانین!

بلند زدم زیر خنده،هووم سحر یه جورایی حق داشت! به طرز عجیبی دیدم شهرزاد با لخند خاصی داره نگام میکنه...مخصوصا به

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بالا تنه لختم و میدونم بارها گفته بود عاشق تتو هامه... شاید یاد وقتهایی افتاده که زیرم بود !دختره عوضی و حشری!

سحر با حرص گفت:

_خب تو چرا با اینا کار میکنی، اصلا نمیدونم داری باهاشون چیکار میکنی؟ شرکتی چیزی دارید؟

لبم رو گاز گرفتم، من هیچ وقت در مورد تشکیلات و نارنجی بودنم برای افراد معمولی حرف نمیزدم...بیخیال چشمکی زدم و از تکنیک طفره رونده سفید که همیشه کارساز بود استفاده کردم و گفتم:

_حالا به آموزگاه زدن مجدد فکر میکنم، راستی طلاقت رو گرفتی؟

با این حرفم دست از نوشیدن چاییش کشید و سوالی نگام کرد:

_آره ولی تو از کجا میدونی؟

شونه هام رو انداختم بالا و نگفتم سراغشو از استاد گرفتم ...خوب سحر همیشه عجیب بود...میترسیدم بفهمه چقدر از طلاقش خوشحالم و منو سوژه کنه...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_خوب حالا فهمیدم، راستی دلیل جداییت چی بود!؟

خودشو زد به گیجی و جوابی نداد که شهرزاد ریز ریز خندید و دیدم سحر از بغل نیشگونی ازش گرفت...

چشمام رو براشون ریز کردم و مشکوک گفتم:

_هی یه سوالی پرسیدم کسی نمیخواد جواب بده!

سحر _ حالا به هر دلیلی به تو چه!

شهرزاد خنده بلندی کرد:

_سحر خوب چرا خجالت میکشی تقصیر تو نبوده که، هووم نکنه بوده که انقدر خجالت میکشی!

سحر چشم غره ای به شهرزاد رفت:

_میشه خفه شی؟ خب تو چیزی که برای آرشام آوردی رو بده تا بریم دیگه مزاحمش نشیم...

قشنگ بحث رو پیچوندن ولی با این حرف سحر، مشتاق به شهرزاد نگاه کردم که دستشو کرد تو کیفش و یه فلش در اورد و گرفت سمتم:

@DONYAIEMAMNOE

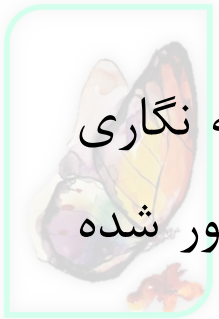
@DONYAIEMAMNOE

شهرزاد_ بیا آرشام این برای توعه، میدونم تو سبک برهنه نگاری کار میکنی، استاد گفت بعد سوختن نقاشی‌هات ذوقت کور شده گفتم شاید کمکی بهت بکنه...

_خوب این چی داخلشه؟

شهرزاد_ وقتی تو رُم بودم خیلی جاها میرفتم عکاسی... اینا سوژه هاییه که داوطلبانه میومدن برای عکاسی، من از وقتی رفتم رُم شاخه هنرمو عوض کردم و تو کار عکاسیم...

باز سوالی گفتم:

_خوب این به چه دردم میخوره!

شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

_خوب خیلی از داوطلب‌ها اجازه عکس برهنه بهم میدادن ولی من بخاطر خانوادم و عقایدشون و البته قوانین ایران نمیتونم از این عکسها تو گالری یا نمایشگاهی که راه انداختم استفاده کنم، گفتم شاید با دیدن عکسها بهت انگیزه بده...

@DONYAIE MAMNOE

لبخند غمگینی زدم :

_ممنون شهرزاد که به فکرم بودی ولی من با دیدن عکس نمیتونم حسی بگیرم، من باید مدلهام زنده باشن...

با شیطنت گفت:

_میخوای خودمو برات لخت کنم، تو که دوست داری!

زدم زیر خنده و با ذوق گفتم:

_با کمال میل پیشنهادت رو قبول میکنم...

سحر بالاخره سکوتش رو شکست و با شوخی ولی یکمم حرصی که چاشنی لحنش بود رو به شهرزاد گفت:

_جمع کنید بابا، بی ادبا، کثیف نشید، کم درمورد سکسهات تعریف نکردی الانم میخوای شاهد این بشم براش لخت بشی؟!

خوب از کسی پنهون نبود که من بارها با شهرزاد خوابیدم و این چیزی بود که شهرزاد تو گروه دوستامون به همه گفته بود تا بلکه دخترای دیگه رو دور نگه داره و سمت من نیان!انگار که من برای اونم!!!!!

@DONYA.IEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نمیدونست تو تشکیلات سفید انقدر ترتیب دخترای مختلف رو داده بودم که بعضی وقتها دیگه میلم نمیکشید و جای کردنشون مینشستم ازشون نقاشی میکشیدم!

شهرزاد با این حرف سحر پوزخندی بهش زد و سرشو برگردوند سمتش:

_همین ادب و پاستوریزگیت انگار باعث شد شوهرت برات بلند نمیکرد بخاطر همین پناه برده بود به خودارضایی .

با این حرفش ناخوداگاه چشمام درشت شد و تو دل خودم گفتم "چی؟"

من برای این زن که با همین مانتو جلو باز که پوشیده بود ولی شالش کنار رفته بود و برجستگی سینه هاش تو تاپ سفید چسبانش نمایان بود و گردن سبزه و کشیدش و چشمای گیراش حتی با وجود اینکه مثل شهرزاد راحت خودشو باز نکرده بود و خیلی معمولی نشسته بود من از همون بدو ورودشون براش سیخ کرده بودم و چندبار ذهنم به این سمت کشیده میشد اگه ارضاش کنم صورتش چه شکلی میشه، تازه این فکر الانم نبود بارها به

@DONYAIE MAMNOE

فکرش افتاده بودم مخصوصا وقتی تو مهمونی‌ها با لباس مجلسی میدیدمش میدونستم یه کون معرکه داره...ولی اون همیشه جوری جدی بود تو کار من نمیتونستم حرکتی بزنم ...بعد شوهر ابلهش با وجود همچین زنی جق میزد؟ !وات د فاک... لاشی رووووا!

دیدم مردمک چشمای سحر لرزید و دستپاچه شده گفت:

_این به خودم مربوطه شهرزاد!

شهرزاد هم با زبون درازی گفت:

_خب کار من و آرشام هم به خودمون مربوطه!

سحر بین دندونهای قفل شدش غرید:

_ولی فکر نکنم فقط به خودتون مربوط باشه چون جلو من میگی میخوای براش لخت بشی و بارها ریز به ریز جزئیات رابطه ت با آرشام رو توضیح دادی تا حدی که همه هم میدونیم سایز آرشام حتی چند سانته!

با شنیدن این حرف زدم زیر خنده...خدایی این شهرزاد دیوونه بود یا چی؟؟؟جدا همه چیز دو تعریف کرده بود؟

@DONYAIEMAMNOE

شهرزاد خواست ادامه بده ولی جلوش رو گرفتم :

_شهرزاد لطفا بس کن، خوب سحر حق داره جلو اون نباید این پیشنهاد رو میدادی، به هرحال شخصیت جدی و با نذاکتی داره مثل ما راحت نیست خانم چهارچوب خودش رو داره...

سحر با نگاه سرزنشگری نگام کرد و لرزش چونش رو دیدم...من حرفم شوخی بود...ولی انگار سحر جدی گرفت...

حس خیلی بدی پیدا کردم نمیخواستم ناراحتش کنم ولی خیلی یهویی کیفش رو باز کرد و از تو کیفش یه پاکت در اورد و جلوم گذاشت که دیدم دستاش میلرزید...

با حرص گفت:

_من اومده بودم اینو بهت بدم، این اخرین صورت حساب‌های آموزشگاه هست که هر ۳ ماه یکبار بهت میدادم و یه کارت بانکی داخلش که مربوط به حساب اموزشگاه بود، حقوق همه مربی ها و حتی استاد رو هم که باهامون کار میکرد رو دادم و شهریه هنرجوها رو برگردوندم ، چند میلیونی تهش مونده گفتم باهات بی‌حساب

@DONYAIE MAMNOE

بشم و اینکه درسته استاد منو فرستاد ولی فکر نکنم دیگه بتونم باهاتون کار کنم ...

هاج و واج نگاش میکردم که صداش هر لحظه بیشتر لرزید و گفت:

_من اُمل نیستم، راحتم، راحت لباس میپوشم و خودمو تو قید و بند چیزی نمیزارم ولی راحتی فکر کنم از نظر شما هرزگیه! ببخشید مزاحمت شدم ارشام... فعلا!

مثل ماهی دهنم رو باز و بسته کردم...نمیدونستم باید چی بگم که قدم تند کرد سمت در ولی خیلی سریع خودمو بهش رسوندم و بازوش رو گرفتم...این دختر سبزه و شیرین برام واقعا قابل احترام بود.نمیخواستم بخاطر شوخی بی مزه ای که کردم از دستم ناراحت بشه...

هول شده گفتم:

_سو تفاهم شد سحر، من قصد توهین بهت نداشتم...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

تقلا کرد بازوش رو از دستم رها کنه ولی نذاشتم و درحالیکه به چشماش خیره شده بودم گفتم:

_شهرزاد میشه بری ما رو مارو تنها بذاری؟

سحر از تعجب دهنش باز موند و شهرزاد گفت:

_یعنی چی آرشام، من اومدم سورپرایزت کنم و امشب برای شام بمونم بعد بهم میگی برم؟

نفس عمیقی کشیدم و بوی ادکلن خوش بو و سرد سحر رو نفس کشیدم و گفتم:

_بعدا بهت زنگ میزنم شهرزاد...

سحر با حرص گفت:

_این مسخره بازیها چیه ولم کن بابا...

بی توجه به سحر گفتم:

_شهرزاد نشنیدی چی گفتم؟

@DONYAIE MAMNOE

شهرزاد مثل بچه کوچیکا پاشو کوبید به زمین :

_من هیچ جا نمیرم، تو مدتها بود تماسام رو هم جواب نمیدادی بعد الان سرزده اومدم تا ببینم اونم برای اولین بار اومدم خونه ت، تو هیچ وقت ادرس خونه ت رو به کسی نمیدادی همش تو اپارتمان من یا اون اتاق داغون زیر اموزشگاه بودی بعد الان...

برگشتم سمت شهرزاد و با تاکید گفتم:

_شهرزاد محترمانه گفتم برو و بعدا زنگ میزنم بهت پس برو...

جیغی از حرص کشید و رفت سمت مانتو و شالش و هول هولکی پوشید و کیفش رو چنگ زد و رفت....

همین که رفت ، سحر خودشو کشید عقب و دست به سینه سرش رو گرفت بالا تا راحت تر منو ببینه!

_خب انگار حوصله شهرزاد رو نداشتی میخواستی دکش کنی ازم استفاده کردی نه؟!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

یدونه زدم رو دماغش و ابروهام رو دادم:

_نوچ فکرت اشتباهه درضمن تو چرا زود به خودت میگیری؟ من باهات شوخی کردم...

یکی از ابروهاش رو برد بالا و جدی گفت:

_اصلا شوخی نبود، خیلی جدی بین حرفت رسوندی من اُمل و عقب افتاده م...

چشمام رو درشت کردم و با تعجب گفتم:

_نه بجان تو!

خنده ش گرفت از این حرکتم ولی باز جدیتش رو حفظ کرد... این دختر برام خیلی قابل خوندن بود.

من خوب ظاهر ادمها و میمیک صورت افراد رو میفهمیدم هرچی نباشه سالها یه الفا بودم و الان هم مسئول یه تیمم.

و خود نارنجیم...

@DONYAIE MAMNOE

شالش رو کشید رو موهاش و گفت:

_خیلی خوب باور کردم منظوری نداشتی ولی بخاطر چیزهایی که شنیدی از من یه جورایی دارم ازت خجالت میکشم پس بهتره برم...

دوطرف بازوش رو گرفتم و ملتمسانه نگاش کردم:

_خب نمیشه شام رو پیش من باشی؟

چشمای درشت قهوه ایش رو تو کاسه چرخوند و گفت:

_نه باید برم خونه...

مشکوک چشمام رو براش ریز کردم:

_نگو که با وجود یه ازدواج و ۲۸_۲۹ سال سن درحالیکه خودتم خرج خودتو میدی هنوز به پدر مادرت جواب پس میدی...

اخماش رو کشید تو هم و با یدونه زد تخت سینه م:

_زندگی من به تو مربوط نیست، برو کنار بابا...

@DONYAIE MAMNOE

خدایا این دختر زیادی سر سخت بود...چشمام رو مثل گربه شرک کردم براش :

_تو چرا همه چیزو بد برداشت میکنی؟

_شاید تو همه چیز رو بد میرسونی ...

بازوش رو نوازش کردم که خودشو کشید کنار:

_خوب حالا نرو، برات شام سفارش میدم به خانوادت هم زنگ بزن بگو امشب پیش شهرزاد میمونی!

چشماش رو درشت کرد و مشکوک گفت:

_آرشام تو یه چیزیت هست ها!

_میخوام دوستمو برای شام نگه دارم به پاس تمام کارهایی که برای اموزشگاه کردی در نبود من، هم عذاب وجدان دارم کلی کار ریختم رو شونه ت از طرفی هم الان ناراحتت کردم میخوام از دلت دربیارم ، لطفا همینجوری نرو بخدا از عذاب وجدان میمیرم اونوقت...

@DONYAIEMAMNOE

لبش رو گاز گرفت و متفکرانه نگام کرد...چقدر دلم میخواست لبش رو که رژ خوشرنگی روش بود رو ببوسم و بمکم...

بدون اینکه جوابی به من بده از تو کیفش گوشیش رو دراورد و چند لحظه بعد گفت:

_سلام مامان امشب برای شام نمیام خونه...

از ذوق این حرفش نیشم تا بنا گوش کشیده شد جوری هیجان زده شدم انگار با اولین دوست دخترم داشتم میرفتم سر قرار...

وقتی مکالمش تموم شد گفت:

_باید خودت برام غذا درست کنی...

ذوق زده گفتم:

_میتونم بهترین چنجه کل عمرت رو برات درست کنم... خوبه؟

سرش رو به نشونه باشه تکون داد که راه افتادم سمت آشپزخونه و گفتم:

_میتونی مانتو و شالت رو دربیاری بیای کمکم سالادش رو تو درست کنی؟

@DONYAIE MAMNOE

پشت سرم گفت:

_آرشام هنوزم مطمئن نیستم کار درستی کردم فقط میدونم تو عجیب یه گربه شرک هستی و میترسم هر لحظه شمشیرت رو بکشی و تیکه تیکم کنی...

درحالیکه گوشت های چنچه مرینت شده رو از بخچال در میاوردم با این حرفش قهقهه ای زدم و زیر لب جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

"قطعا شمشیرم رو در میارم و تیکه تیکت میکنم دختره خوشبو و خوشمزه"!

خیلی خوب هیچ مردی در راه رضای خدا موش نمیگیره و یه زن رو تنها تو خونه ش راه نمیده! حتما من یه هپی اندینگ میخواستم امشب! و اگه من آرشام و صد البته نارنجی باشم اینکار رو میکنم... این دختر امشب اون پاهای فوق العادش رو برام باز میکنه... من سالهاست به فکر اینم سحر رو داشته باشم!

@DONYAIE MAMNOE

صدای پاش رو که پشت سرم داشت میومد تو اشپزخونه شنیدم

وقتی سرم رو چرخوندم نفسم حبس شد...

جونم چه سینه هایی داشت... تاپ حلق آستین سفید رنگش روی بدن برنزه شدش فوق العاده سکسیش کرده بود موهای قهوه ای که هایلایتهایی داخلش داشت رو دم اسبی بسته بود و دستبند و ساعت شیکی داشت...

انگشتای مرتب و لاک خورده دستا پاهاش خیلی جذابتر از پیرسینگها و خالکوبی های روی بدن شهرزاد بود... لبای معمولیش خیلی خوردنی تر از لبای ژل خورده شهرزاد بود... زن جذاب تر از سحر ندیده بودم؟؟؟

البته که دیده بودم ولی این دختر یه جورایی برام خاص بود... شاید هم یکبار خوابیدن باهاش عطشمو برطرف میکرد ولی بالاخره من ترتیب این سکسی لیدی رو میدادم...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

خجالت زده گفت:

_لباس مناسب نپوشیدم انتظار نداشتم مجبور بشم مانتوم رو دربیارم ولی خب اگه یکی از تیشرتهات رو بدی به من...

با خوشرویی گفتم:

_بیخیال سحر، من خودم فقط یه شلوارک تنمه درضمن بارها تو مهمونیا با لباسهای بازتر از اینم دیدمت و لباست خیلی هم پوشیدس هیچ جات هم معلوم نیست درضمن بهت قول میدم من یه مرد دختر ندیده نیستم!!!

سرش رو به نشونه باشه تکون داد و گفت:

_خب وسایل سالاد رو بده ببینم...

_هوم تو یخچاله اگه بتونی خودت برش داری ممنون میشم من دارم اینا رو سیخ میزنم...

بدون هیچ حرفی رفت سمت یخچال و بازش کرد و خم شد تا کاهو ها رو از پایین یخچال برداره که من بدون ثانیه ای فوت وقت کون

@DONYAIE MAMNOE

خوش فرم و گردش رو توی اون ساپورتی که پوشیده بود دید زدم...

لعنتی من تاحالا با بیشتر از صدها دختر خوابیده بودم ولی مثل یه زن ندیده داشتم کون و سینه هاش رو دید میزدم! و تو فکرم فانتزی میزدم که چطوری میخوام کونش رو اسپنک کنم و وقتی داگی زیر خودم میگیرمش موهاش رو میکشم!

قبل از اینکه سرش رو از یخچال بیاره بیرون نامحسوس سرم رو برگردوند سمت چنجه ها و همه رو سیخ کردم و در تراس رو باز کردم و بار بیکیو رو روشن کردم و صداش زدم:

_سحر وسایل سالاد رو بیار رو تراس هوا خوبه...

چند دقیقه بعد با یه سینی پر از سیزیجات شسته شده اومد و روی صندلی و میز حصیری نشست و گفت:

_صد سال سیاه فکر نمیکردم اینجوری مهمونت بشم...

_خب پس این اتفاق مبارک رو مدیون اون رئیس بی اعصابم و شوهر مزخرف تویم!

@DONYAIE MAMNOF

درحالیکه داشت کاهو ها رو خورد میکرد پرسید:

_چه ربطی به شوهر قبلی من داره؟

_خب اگه ازش طلاق نگرفته بودی و الان یه زن شوهر دار بودی نمیتونستی انقدر راحت خونه من بمونی...

پوزخندی زد و انگار که دست گذاشتم رو زخمش آهی کشید و گفت:

_بهت قول میدم حتی شوهر هم داشتم میتونستم بمونم چون اون انقدر ادم خونسرد و بیخیالی بود که حتی یک هفته هم بر نمیگشتم خونه نمیگفت این زن کجاست و اصلا با کیه، من خودم همیشه شرافت خودم برام اولویت بود وگرنه شاید هزاران زن جای من بودن میرفتن پی خوشگذرونی های خودشون!

گوشت ها رو چیدم روی باربکیو و گفتم:

_خب چرا با کس دیگه وارد رابطه نشدی؟

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

سرش رو اورد بالا و چپ چپ نگام کرد:

_خب اون یه احمق بود و تمام زندگیش سرش تو گوشیش بود من که حالیم بود، من نمیتونم خیانت کنم در شان من نیست!

خدایا این دختر زیادی با شخصیت بود...در حد خودش راحت بود ولی هرزگی و کثیف کاری نمیکرد...

_خب اصلا چطور شد باهاش ازدواج کردی؟

آهی کشید و گفت:

_پسر صمیمی ترین دوست بابام بود یه جورایی منم روش کراش داشتم اخه قیافه خوبی داشت، سر و کارش هم کلا اینترنت بود، کلا تو کار بورس و از این جور چیزا بود، درامد خوبی هم داشت، سه ماه باهم دوست دختر دوست پسر بودیم ولی بعدش مامانش وقتی فهمید باهمیم کلی ذوق زده شد و گفت بیایم خواستگاری...

گوشتها رو چرخوندم و دوباره پرسیدم:

_میتونم یه سوال شخصی بپرسم؟

_باشه بپرس!

@DONYAIEMAMNOE

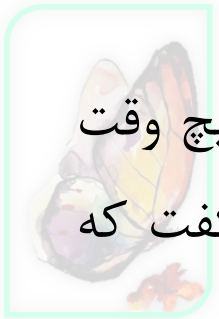
@DONYAIEMAMNOE

_خب وقتی که باهم دوست دختر دوست پسر بودید هیچ وقت ازت رابطه نمیخواست؟ منظورم اون حرفیه که شهرزاد گفت که بهت نزدیک نمیشد و...

سریع پرید وسط حرفام:

_خیلی خوب فهمیدم لازم نیست اون کلمه رو بکار ببری... اره هیچ وقت ازم رابطه نخواست یا بخواد خونه خالی و غیره خودت میدونی دیگه منظورم چیه!

با شیطنت گفتم:

_آره خوب میدونم... ولی خارج از شوخی، شک نکردی مشکلی داره؟!

سرش رو اورد بالا و چند لحظه نگام کرد و لبش رو گاز گرفت و خجالت زده سرش رو انداخت پایین و گفت:

-خب همیشه به من گفته شده بود پسری که بهت پیشنهاد رابطه و خونه خالی بده یعنی تو رو واسه خودت نمیخواد و برات ارزش قائل نیست و تو رو فقط برای رفع نیازش میخواد، خب من از اونایی

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

بودم با هرپسری دوست میشدم پسره میگفت بیا خونمون باهاش کات میکردم ولی فکر میکردم این واقعا منو برای خودم میخواد که...

نیشخندی زدم:

_خیلی خوب فهمیدم فهمیدم ...

یهو اهی کشید و با خجالت گفت:

_وای خدا من دارم چه غلطی میکنم، چرا این چیزا رو برای تو تعریف میکنم، خیلی خجالت اوره!

تو گلو خندیدم و به قیافه با نمکش زل زدم...اصلا نمیتونستم فکرمو از روی این بردارم که وقتی ارضا بشه و مردم چشماش از لذت بالا بره چه شکلی میشه!

ولی فعلا باید خجالتش رو میریختم...اگه الان حرکتی نمیزدم تا دنیا دنیاست این دختر رو دیگه نمیدیدم!

من تجربه خوبی تو رابطه با زنا داشتم. ولی جدا سحر منو میترسوند و وادارم میکرد براش تلاش کنم!

@DONYAIEMAMNOE

درحالیکه چنجه های کلاب شده رو از روی باربکیو بر میداشتم و لای نون میذاشتم گفتم:

_سحر من مثل پسرهای دور و برت نیستم که قضاوتت کنم من بخاطر کارم هر ماه یه کشور بودم و زنا و مردای متنوع و زیادی دیدم و میتونم بهت قول بدم ۶۰-۷۰ درصد یه ازدواج خوب، داشتن یه رابطه جنسیه خوبه، اصلا تو سکست خوب باشه بدترین دعواهای دنیا رو با شوهرت بکن همش حل میشه!

سرش رو اورد بالا که چشمکی بهش زدم و گفتم:

_دیدم که میگم...

سعی کرد جلو خندش رو بگیره ولی یذره لباش کش اومد و با مسخره بازی گفت:

_یه جوری حرف میزنی انگار زن و بچه داری!

با تخسی ابروهام رو انداختم بالا و باز غیبت رئیسام رو کردم:

_نوچ من زن ندارم ولی همون دوتا رئیسم که تو ازشون زیاد خوشت نمیاد یه کارهایی میکنند تو تخت که با وجود اینکه بدترین

@DONYAIE MAMNOE

اتفاق دنیا براشون افتاد و رئیسم کلی از همسرش نا امید شد ولی اون دختر پدر سوخته کاری کرد دوباره شوهرش براش بال بال میزنه البته نا گفته نماند خود رئیس بزرگ، کارش حرف نداره!

ناباور و با چشمای درشت شده نگام کرد و دهنش باز مونده بود بالاخره گفت:

_تو رابطه رئیست با زنش رو دید زدی؟ مریضی؟

بلند زدم زیر خنده:

_اولا رئیسم و زنش نه الان مایا این حرف رو بشنوه پیشونیت رو سوراخ میکنه باید بگی رئیسام چون هردوتاشون رئیسن مثل یه شاه و ملکش ، دوما اینکه نه دیدشون نزدم ولی خب کار بدی کردم اونم اینکه تو اتاقشون دوربین گذاشتم چون میخواستم نقاشیشون رو بکشم..

هینی کشید و دستشو جلو دهنش گذاشت:

_پس اون نقاشی که رئیست از زیر تخت برداشت و با خودش برد نقاشیه اونا بود؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سرم رو به نشونه اره تکون دادم و میدونستم ارسلان خودش بهم گفته بود که نقاشیشون رو برداشته!

_ولی ارشام بازم کارت زشت بوده!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم:

_میدونم خودم!

سکوتی برقرار شد و مطمئن بودم الان کم و بیش راحت شده تا در این مورد باهام صحبت کنه!

پس دوباره پرسیدم:

_خوب تو چجوری شد فهمیدی؟، اصلا چی شد که شوهرت سمتت نیومد؟

پوفی کشید و اخرین تیکه خیار رو هم خورد کرد و ریخت توی ظرف سالاد و گفت:

_خب شب اول عروسیمون نسبتا خوب بود ولی خب اون کارشو کرد و بعد خوابید ولی بعدش تا یک ماه نیومد سمتم ، هربار هم

@DONYAIE MAMNOE

میومدم خودش کارش رو میکرد و بعد تمام، کلا هم ۵ دقیقه طول میکشید!

لبم رو گاز گرفتم تا هیچی نگم رفتم بشقاب و مخلفات اوردم که سحر هم پشت سرم تخته سالاد و سینی رو اورد و خالی کرد...متوجه شده بودم این زن هیچ وقت یه ارگاسم واقعی رو تجربه نکرده...حس بدی داشتم ...خدایی لیاقتش بیشتر از این حرفها بود...

تو سکوت برگشتیم برای شام که یدونه شراب بهش نشون دادم و گفتم:

_با یه گیلاس شراب قرمز موافقی!

لبخند جذابی زد و سرش رو با تایید تکون داد یک لحظه حس کردم اگه تا اخر عمر این لبخند رو ببینم بازم برام جذابه...

یاد ۵ سال قبل افتادم وقتی هر شب و هر روز بهش فکر میکردم و یکی از دلایلی که بهش پیشنهاد کار دادم و خواستم مدیر اموزشگاه بشه این بود بیشتر ببینمش و همین لبخندش رو هر روز ببینم

@DONYAIE MAMNOE

ولی نارنجی بودن راحت نبود.تقریبا من سالی یک ماه یا دو ماه ایران بودم!

دوتا گیلاس پر کردم و برگشتم روی تراس و با خوشرویی گفتم:

_تعارف نمیکنی ها، همش باید تموم بشه!

_هووم من امشب با تو مرز همه تعارفات رو شکستم غذا خوردن چیزی نیست!

تو دلم خندیدم و تو فکرم به خودم گفتم "مرزهای دیگه ای هم قراره بشکنیم خبر نداری سکسی لیدی"!

شروع کردیم به خوردن که یهو ناله ای کرد که صداش مستقیم کیرم رو بیدار کرد...

گوشتش رو قورت داد و با لذت گفت:

_اووم آرشام جدا این خوشمزه ترین چنجه دنیاست اووم عالیه دستور اینو مرینت کردنش رو باید حتما بدی...

زبونم بسته شده شده بود، جدا من امشب این دختر رو نمیکردم از شق درد میمردم!

@DONYAJEMAMNOE

شاممون رو توی سکوت کامل خوردیم که نتونستم جلو خودمو بگیرم...

_سحر من شدیدا کنجکاو شدم میتونم باز در مورد ازدواجت ازت سوال بپرسم!

دستشو زد زیر چونه ش و اهی کشید:

_میدونی اون حرفهای قبلی رو حتی به خواهرم و دوستم هم نگفته بودم، نمیدونم چرا برای تو تعریف کردم ولی جدا تاثیر عجیبی روی ادم میذاری حتی نمیدونم کی انقدر باهات راحت شدم پس بپرس ببینم!

با ذوق اینکه باهام راحت شده با لبخند جذابی که میدونستم زنا از این لبخندم خوششون میاد گفتم:

_خب هیچ وقت به شوهرت نگفتی برید دکتر و...

خنده ریزی کرد و با افسوس سری تکون داد:

_دقیقا همینکار رو کردم و این شد پایان رابطه تخت مون! فکر کرد بهش توهین کردم فکر کرد همه چیزش کامله حتی فکر کردم

@DONYAIE IMAMNOE

شاید تقصیر منه ، من رفتم پیش ۳ تا مشاور مختلف ولی همه گفتند من مشکلی ندارم، حتی بهش گفتم اونم بیاد ولی نیومد...

_خب فقط بخاطر مسائل جنسی بود طلاقت!

چشماش درشت شد و گفت:

_نه البته که نه

_پس چی شد اصلا چطور شهرزاد اینو میدونه!

اهی کشید و با تاسف گفت:

_یکبار گفتم فقط شوهرم سمتم نمیومد اونا هم بریدن و دوختن برای خودشون، درواقع اصل موضوع این بود طلاهام رو بیخبر برد و فروخت و حساب مشترکمون رو کامل خالی کرد بخاطر کارهای اینترنتیش و بورس و فلان... درضمن هیچ وقت بلد نبود محبت کنه، نه تولد یادش بود نه سالگرد نه بغل کردن نه بوسیدن، بعد من فکر کردم خب من به چیه این زندگی دل خوش کنم؟ اونقدر ها هم عاشقش نبودم پس تمومش کردم حتی مهریه طلاها و همه

@DONYAIEMAMNOE

چیز رو بخشیدم که فقط طلاقم بده اونم از خدا خواسته تمومش کرد.

دستی که رو میز بود رو گرفتم و پشت دستش رو نوازش کردم و زمزمه کردم:

_کار خیلی خوبی کردی تو لیاقتت بیشتر از این حرفاست...

و تو ذهن خودم داشتم فکر میکردم فردا اولین کارم اینه برم سراغ کمند تا این بیشرف رو پیدا کنم. زیادی سحر بهش اسون گرفته بود.

با لبخند دستشو از دستم کشید بیرون و گفت:

_سفره رو جمع کنیم من تا دیر نشده برم!

سرم رو با تایید تکون دادم...این دختر صدمه دیده بود و فکر کنم خیلی عوضی بازی میشد بخوام با یه رابطه ولش کنم ولی...

بدجور تو فکر فرو رفته بودم.

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

تو سکوت داشتیم وسایل رو جمع میکردیم که دیدم رفت سمت تراس و گیلاسهای باقی مونده رو میز رو بیاره ولی یک لحظه پله کوتاه لب در رو ندید و پاش گیر کرد...

تا بخوام واکنش نشون بدم یکی از گیلاسها از دستش افتاد و شکست...

آخ بلندش باعث شد سریع برم سمتش:

_پات درد گرفت..؟

با صورت تو هم رفته از درد گفت :

_پام مهم نیست گیلاست رو شکوندم!

چپ چپ نگاش کردم و چو من دمپایی پام بود رفتم جلو و گفتم:

-سرجات وایسا چون پات مهمتر از یه گیلاس دوهزاریه!

با شرمندگی گفت:

_خیلی شرمندم ارشام اصلا حواسم نبود!

_بیخیال میشی لطفا؟!

@DONYAIEMAMNOE

خجالت زده نگام کرد که بی توجه به جمع کردن شیشه ها خم شدم و زیر پاش رو گرفتم و بغلش کردم که جیغ ارومی کشید:

_چیکار میکنی؟

_خب قرار نیست تا وقتی من اینجا رو تمیز میکنم تو همینجوری سر پا وایسی، درضمن دمپایی دیگه ندارم بدم بپوشی!

ناباور داشت نگام میکرد و لبامون چند سانت فقط فاصله داشت...

حالمون شده بود شبیه این سریال های ابکی ولی اصلا مهم نبود بوی خنک تنش خیلی خواستنی بود...

روی کاناپه روبروی تلویزیون گذاشتمش و درحالیکه روش خیمه زده بودم هنوز گفتم:

_همینجا بشین تا بیام...

باز شرمنده گفت:

_حتما برات یکی دیگه شو میگیرم خیلی...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

نذاشتم حرفش تموم بشه و لبم رو گذاشتم رو لبش... حرکت لباهاش و صورت خجالت زده ش جلو صورتم نذاشت به اینده و گذشته فکر کنم...

به حدی شوکه شده بود که بیحرکت مونده بود زبونم رو روی لب پایینش کشیدم و مکیدم، مزش معرکه بود...مزه شراب و رژ خوش رنگش بینظیر بود...

یهو انگار به خودش اومد و دستاش رو گذاشت روی شونه م و سعی کرد هلم بده عقب...

با بی میلی ازش دور شدم که عصبی بهم توپید:

_داری چه غلطی میکنی؟

شیطون لبم رو لیسیدم وناله ای کردم:

_هووووم خوشمزست!

یدونه مشت زد رو شونه م و سعی کرد هلم بده ولی من باز بوسیدمش.

@DONYAIE MAMNOE

یه بوسه صدا دار... در واقع یه ماچ آبدار از لباش... جوری که صداش تو کل واحدم پیچید.

وقتی ازش دور شدم متوجه نگاه متعجبش شدم ولی چشماش میخندید! از این کارم انگار جای اینکه بدش بیاد خنده ش گرفته بود...

اینبار پیشونیش رو همینجوری صدا دار بوسیدم و بعد دو طرف گونه های برجسته ش...

دوباره صداش رو شنیدم که گفت:

_دقیقا داری چه غلطی میکنی؟

با پر رویی کامل گفت:

_دقیقا دارم ماچت میکنم، ماچ آبدار! شاعر میگه یه ماچ آبدارش کن، آبش رو بگیر ولش کن...

ابروهاش رو برد بالا و سرش رو با تاسف تکون داد:

_جدا تو مخ زنی کارت درسته، ولی با چیزهایی که برات تعریف کردم فکر نکن یه هرزه ام که...

@DONYAIE MAMNOE

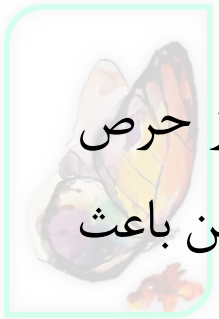
@DONYAIEMAMNOE

نذاشتم حرفش رو تموم کنه باز محکم ماچش کردم. که از حرص جیغی کشید و هلم داد ولی محکم خودمو نگه داشتم و همین باعث شد نتونه حتی نیم سانت هم تکونم بده.

لبخندی به صورت سبزه و خوشگلش زدم و موهای تیره اش رو کنار زدم و با شصت دستم گونه اش رو نوازش کردم:

_من همچین فکری در موردت نمیکنم مرغ سحر...

اخماش رو کشیده بود تو هم و نفسهای عمیقی که میکشید باعث میشد برامدگی سینه هاش که الان تو اون حالت دراز کش از زیر تاپش کاملا زده بود بیرون، تکون تکون بخوره! و من داشتم خودمو کنترل میکردم گازشون نگیرم!

_اگه همچین فکری نمیکنی پس این کارت چه معنی داره؟! اشتباه کردم باهات درد و دل کردم فکر میکردم دوستای قدیمی و...

باز محکم لبشو بوسیدم که جوابش به مشت محکم تو شونه م بود که صورتمو الکی کشیدم تو هم و با لحن دلخوری گفتم:

_تو چرا همه چیز رو بد برداشت میکنی؟

@DONYAIE MAMNOE

با حرص غرید :

_برو کنار آرشام هرچه قدر برای بقیه جذابی و برات غش و ضعف میرن من اینجوری نیستم!

با پر رویی ابروهام رو انداختم بالا:

_تو هم یه زمانی برام غش و ضعف میرفتی نه؟!

ناباور نگام کرد که لبخند پیروزی زدم و ادامه دادم:

_دقیقا همون موقع که بهت گفتم بیا با من کار کن...

لال شد که بی هوا دوباره لبش رو اینبار نرم بوسیدم... من یه اموزش دیدم.

میدونم سحر هم یه زمانی به من بی میل نبود ولی وقتی مجبور بودم همراه سفید تمام دنیا رو بگردم اخرین چیزی که بهش فکر میکردم سحر بود! هربار که میرفتم و برمیگشتم فاصلمون بیشتر و بیشتر میشد تا وقتی فهمیدم ازدواج کرده!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

با موهاش بازی کردم و گفتم:

_من ایران نبودم، هر هفته یه کشور مختلف بودم، هیچ وقت شرایطش برام پیش نیومد بهت نزدیک بشم!

با دهن کجی گفت:

_ولی وقت داشتی با شهرزاد بخوابی!

یک لحظه از گلایه ای که کرد شوکه شدم جوری که انگار تازه فهمید چی گفته...وای بلندی گفت و جلو لباش رو گرفت و باز زیرم تقلا کرد:

_ارشام میخوام برم میشه بلند بشی از روم، فکر کنم با اون شراب مست شدم دارم چرت و پرت میگم...

با لبخند چونه ش رو بوسیدم و اروم اروم رفتم سمت گردنش.

تقلایی کرد و صدام زد:

_آرشاممم... برو اونور خواهش میکنم!

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

لاله گوشش رو زبون زدم و تو گوشش پچ پچ کردم:

_خب پس میخواستی همون کاری که با شهرزاد کردم رو با تو هم بکنم!؟

با حرص ناخوناش رو تو گوشت بازوم فرو کرد که توجهی نکردم از حرص خوردنش داشت خوشم میومد

بدنم مماس بدنش بود و قطعا حس میکرد که کیرم براش بیدار شده!

با حرص گفت:

_آرشام جدی دارم بهت میگم برو اونور...

روی رگ گردنش رو عمیق بوسیدم و با بی‌شرمی کامل گفتم:

_وقتی اون شوهر بی شرفت باهات میخوابید و بهت نمیرسید تو چیکار میکردی؟ چجوری خالی میشدی؟

اخماش رو کشید تو هم و با حرص خواست کنارم بزنه که گفتم:

_با انگشتات خودتو لمس میکردی؟

@DONYAIE MAMNOE

میدیدم داره خجالت میکشه ولی دقیقا همین رو میخواستم...

خودمو یکم کشیدم پایین و روی قلمبگی سینه هاش رو زبون زدم و از پایین نگاش کردم که داشت شل میشد که گفتم:

_میخوای باهات صادق باشم؟

سرش رو به نشونه اره بالا و پایین کرد که گفتم:

_از لحظه ای که وارد خونه شدی بدجور دلم میخواستت، شهرزاد برام فقط یه حواس پرتی بود!

با استرس گفت:

_میخوای باهام چیکار کنی؟

بوسه های ریزی روی بالا سینه هاش زدم...قطعا خودشم منو میخواست وگرنه الان انقدر وحشی بازی درمیاورد تا فرار کنه!

و من مطمئن بودم اگه خودش نخواد به زور نگهش نمیدارم...این یه چیزی بود تو وجود همه ما تو تشکیلات سفید بود...سفید ما رو انقدر غرق پول و زن و خوشگذرونی کرده بود که هیچ وقت برای هیچ کدوم از این ۳ مورد حریص نبودیم...

@DONYAIE MAMNOE

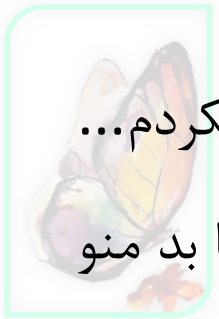
@DONYAJEMAMNOE

سحر هم اگه منو نمیخواست من خودمو بهش تحمیل نمیکردم...

ولی نمیتونم منکر این بشم که داشتم تحریکش میکردم تا بد منو بخواد...

اروم و شمرده جواب دادم:

_نترس، من هیچ کاری که خودت نخوای رو انجام نمیدم، ولی بدجور دلم میخواد جوری به ارگاسم برسونمت که جیغت رو همسایه ها هم بشنون!

لبش رو گاز گرفت که ادامه دادم:

_میدونم تو یه زنی و یک سری نیازها داری، میدونم بعد طلاقت از مردها فراری چون میترسی بخاطر طلاقت ازت سو استفاده کنند ولی قول میدم اگه امشب بهت بد گذشت دیگه هیچ وقت منو نبینی!

چند بار پشت سر هم پلک زد و با لحن گیجی گفت:

_نمیخوام درگیر یه هوس یک لحظه ای بشم!

@DONYAJEMAMNOE

گردنش رو نرم مکیدم ، نمیخواستم کبودش کنم :

_اگه با هم خوب نبودیم تو برو دنبال زندگی خودت منم فراموش میکنم و هیچ کسی هیچ وقت در مورد امشب نمی فهمه!

لبش رو گاز گرفت و کلافه سرش رو تکون داد که جرات به خرج دادم و کیر سفت شدم رو بهش مالیدم و زمزمه کردم:

_میبینی تو چه وضعیتیم؟ تو برام جذابی و بدجور میخوامت!

_اگه شهرزاد هم جای من بود همینجوری میشدی!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم:

_حاضرم قسم بخورم همچین چیزی نمیشد!

نفسشو با صدا داد بیرون که بوی شراب نفسش با بوی عطرش مخلوط شد و بوی بینظیری تو صورتم پخش شد و گفت:

_بذار منم باهات صادق باشم...

برای دریافت رمان های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

https://t.me/DONYAIEMAMNOE

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم که گفت:

_وقتی اونجوری با شهرزاد برخورد کردی ذوق کردم و یه جورایی برای سوزوندن شهرزاد نرفتم و برای شام پیشت موندم چون اون این قضیه رو بین همه پخش کرده که شوهرم خودارضایی رو به با من بودن ترجیح داده بخاطر همین طلاقم داده، میدونم چقدر کشته مردته و خودشو کشته تا به همه ثابت کنه تو مال اونی ، حتی امروز عمدا سرزده منو با خودش اورد تا مثلا نشون بده چقدر رابطتون هاته و منو برنجونه!

خودت میدونی ما دوتا سالهاست با هم بدجور کنتاکت داریم ولی خوابیدن باهات تو برنامه م نبوده، بغیر از شوهرم هم با کسی نبودم من مثل شهرزاد هرزه نیستم، پس بذار برم.

لبخند کجی زدم و گفتم:

_هوم پس تو یه موجود خبیث درونت داری ولی من جلوت رو نگرفتم، خودت اینجایی و هنوز هم زیرمی چون تو هم به من بی میل نیستی ولی بیا بازم صادق باش دلت میخواد تو هم تجربش کنی همون چیزهایی که شهرزاد از من برات تعریف کرده، تو هم

@DONYAIE MAMNOF

یه زنی و میتونی بی تعارف نیازت رو به زبون بیاری کسی اینجا تو رو قضاوت نمیکنه نترس از نیازی که داری، درضمن این هرزگی نیست نه من به کسی تعهد دارم نه تو، هر دو کاملا سینگلیم پس خودتو به دست من بسپار...

میدیدم دو دله، پس ادامه دادمبالا سینش رو مکیدم و نوک زبونمو روش حرکت دادم و زمزمه کردم:

_تاحالا چند نفر این جاها رو مکیده؟

مسخ شده فقط نگام کرد که ادامه دادم و از روی تاپش گاز ریزی از سینه ش گرفتم و دستمو بردم زیر تاپش و به چشمای پر شده از شهوتش زل زدم و گفتم:

_میذاری درش بیارم؟ میخوام کاری کنم تا بفهمی سکس واقعی چجوریه!

فقط پلک زد که نیشخندی زدم ازش فاصله گرفتم و تاپش رو در اوردم.

@DONYAIE MAMNOE

سوتین کرمی و ساده ش نشون میداد هیچ امادگی برای هیچ رابطه ای نداشته! اینجوری خیلی خیلی برام خواستنی بود!

دور نافش رو بوسیدم که تنش مور مور شد و پوستش دون دون...

شاید دخول داشته ولی این زن یه رابطه واقعی نداشته و هرجاش رو که میبوسم میدونم مثل یه دختر باکره تازه و دست نخورده ست!

هرچند برای منی که اندازه تار موهام با زنها بودم این دختر از سرم زیاده! میدونم دروغ نمیگه!

میدونم با هر پسری دوست بوده بعد پیشنهاد سکس باهاشون کات کرده دوتا از اون پسرها دوستای خودم بودند و همه میدونند سحر چقدر وحشی و خط قرمز داره.

شکمش رو بوسه بارون کردم که نفسهاش منقطع شد... اروم اومدم بالا و یه سمت کاپ سوتینش رو کنار زدم و نوک قهوه ای سینه های شکلاتیش رو مکیدم که اخرین تقلاهاش رو کرد...

_آرشام بذار برم!

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

_نوچ نمیری، تو هم میخوای منو...

بازم و بازم و بازم نوک سینه ش رو مکیدم که کاملا سیخ و برجسته شد...

دستمو بردم پشتش و سوتینش رو کامل باز کردم و دوباره و دوباره با لذت مکیدمش و بوسیدمش... نفسهاش به شماره افتاده بود و این منو بیشتر به وجد میاورد...

ناله ای کرد و گفت:

_میدونم بعدا پیشمون میشم ولی میخوام یکبار تو زندگیم خط قرمزم رو رد کنم!

با شنیدن این حرف سرم رو اوردم بالا و به چشمای خمارش شدش زل زدم و زمزمه کردم:

_قول میدم پشیمون نشی،..

سریع لبش رو مکیدم و بوسیدم!

یه لب گیری اساسی... جوری که اونم همراهیم کرد... اصلا بلد نبود ببوسه... یه فرنچ کیس!

@DONYAIEMAMNOE

با کلی زبون زدن و من مشتاق بودم یادش بدم...

نفس کم اورد و هلم داد عقب و درحالیکه نفس نفس میزد گفت:

_ازم انتظار نداشته باش همه چیو بلد باشم این کارات رو نمیدونم چطوری جواب بدم!

نوک دماغ کوچیکش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

_دوست داشتی جواب نده ولی خودت رو ازاد بزار هرجور دوست داری و هرکاری تاحالا دیدی و دوست داری انجام بدی رو بده و بهم بگو که شورتت خیسه برام؟!

تردید کمی کرد ولی با سر تایید کرد که خیسه!

با تمام خباثتم زیر گوشش شروع کردم به کثیف صحبت کردن

_دلم میخواد بدجور بکنمت و میخوام پاهات رو تا جایی که میتونی برام باز کنی، میخوام وقتی داخل کصت تلمبه میزنم سینه هات جلو چشمام عین ژله تکون بخوره...

سرش رو باز تکون داد که دستم رو اوردم بالا و سینه ش رو چلوندم و گفتم:

@DONYAJE_MAMNOE

_و اینکه میخوام صدات رو بشنوم و مثل یه عروسک بیحرکت نمون، اگه میخوای بیای روم سوارم بشی بیا، اگه داری ارضا میشی بگو، اگه میخوای اروم برخورد کنم بگو اروم! اگه میخوای محکمتر بگو محکمتر باشه؟

سرش رو باز تکون داد که خندیدم که هول شده گفت:

_خیلی خوب باشه! حس میکنم بچه مدرسه اییم داری درسم میدی!

چشمکی بهش زدم و از روش کنار رفتم و گفتم:

_یالا شلوارت رو برام در بیار!

یهو ابروهاش رفت بالا گفت:

_اوه! نه شرمنده... من باید برم ، نمیتونم ادامه بدم!

هول شده بلند شد.و دنبال سوتینش گشت!هاج و واج نگاش کردم ... این یهو چش شد...وقتی نگاهمو دید گفت:

_ببخشید ارشام یه روز دیگه... شاید ، نمیدونم اصلا...

@DONYAIE MAMNOE

مچش رو گرفتم و نگهش داشتم:

_چه مرگته تو؟!

سرش رو به نشونه نه تکون داد و سعی کرد بره که اینبار جدا عصبی شدم!حق نداشت منو تحریک کنه و بذاره بره!

وقتی اخمام رو دید با ناراحتی گفت:

_من یه چیزی یادم نبود، درواقع حواسم نبود، ببخش من موقعیت رابطه رو ندارم!

_پریودی؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد که خودم فهمیدم قضیه چیه!

_خیلی خوب فهمیدم احتمالا شیو نکردی!

خجالت زده سرش رو اندخت پایین که قهقهم بلند شد.. این دختر جدا با نمک بود!دیگه صد درصد مطمئن شدم ابدا تصمیم رابطه با من رو نداشت...

دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدم و بردمش داخل حموم و یکی از ژیلتهامو دادم دستش...

@DONYAIE MAMNOE

چونه ش رو گرفتم و به چشماش زل زدم:

_اگه میخوای منو از شق درد بکشی تا صبح میتونی تو این حموم بمونی ولی لطفا سر یک ربع بیا بیرون و مطمئن باش تا امشب باهم سکس نکنیم از این خونه نمیری بیرون چون مطمئنم بری دیگه تا اخر عمر پیدات نمیکنم، درضمن ترجیحا از حموم لخت بیا بیرون !

ازش فاصله گرفتم و از حموم زدم بیرون و یه لبخند کمیاب رو لبم بود...

این دختر جدا خیلی خواستنی بود.رفتم خورده شیشه ها رو جمع کردم و کل اشپزخونه رو سر و سامون دادم که بالاخره تقه در حموم رو شنیدم...

با قدم های بلند رفتم سمتش و بلند گفتم:

_جرات داری لباس پوشیده باشی...

در رو باز کرد و کاملا جسورانه لخت جلوم ایستاد...این تصویر تو ذهنم حک شد.

@DONYAYE MAMNOE

میخواستم ده تا تابلو از این چیزی که دیدم بکشم...

حتی یک ثانیه هم وقت رو تلف نکردم...

تن لختشو به خودم چسبوندم و با یه دست از رو زمین بلندش کردم.

جیغی تو دهنم زد که گفتم:

_هیس دیگه طاقت صبر کردن ندارم حتی وقتشو ندارم باهات عشق بازی کنم...

بردمش رو تخت و از پاتختی یدونه کاندوم برداشتم .کص تمیز شده ش خیلی خوردنی بود.... دلم میخواست بچشمش و همین کار رو هم کردم...

نیاز داشتم دوباره خیسش کنم و به اوج ببرمش همینکه زبونمو روش گذاشتم ناله اش بالا گرفتم و سعی کرد پاهاش رو جمع کنه

_ارشام نه!

خمار زمزمه کردم:

_تاحالا کسی برات اینکار رو کرده!؟

@DONYAIEMAMNOE

ناله ای کرد و گفت:

_نه لعنتی انقدر این سوالا رو نپرس...

گازی از رونش گرفتم و گفتم:

_پس بذار هرکاری بلدم رو یادت بدم، باز کن پاهاتو بهت قول میدم کارهای من هزاران برابر ارگاسم فوق العاده تری نسبت به خودت بهت میده ...

چشماش پر اشک شد ولی نفهمیدم چرا... پاهاش رو برام باز کرد و من شروع کردم به خوردن و مکیدنش... همون حین انگشت وسطم رو هم فرو کردم داخلش که جیغی زد.

ولی جدی و هدفمند به کارم ادامه دادم

صدای ناله هاش اتاق رو پر کرد و با چشمایی که به زور لاش رو باز کرده بود نگام میکرد...از صدای نفسهاش میتونستم تشخیص بدم کاملا تحریک شده...

کارم رو نصفه گذاشتم و روش خیمه زدم و صورتش و لباش رو غرق بوسه کردم...همه چیز رو دور سریع بود

@DONYAIEMAMNOE

اروم کیرمو به کصش نزدیک کردم و زمزمه کردم:

_اگه سرعتم برات زیاد بود، اگه درد داشتی فقط لازمه بگی!

_باورم نمیشه دارم چه غلطی میکنم شاید دارم اشتباه...

نذاشتم حرفش کامل بشه و محکم فرو کردم داخلش که جیغش رفت هوا و نفس منم بند اومد...لعنتی خیلی تنگ بود...

اشک تو چشماش حلقه بست و ناله ای کرد:

_تو یه وحشی روانی...

چونه ش رو گازی گرفتم و خمار گفتم:

_اوف مدتهاست تو کف این بودم بکنمت!

خواست چیزی بگه ولی اروم اروم داخلش خودمو عقب جلو کردم و زمزمه کردم:

_هووووم خب میخوای چی بگی؟

_باورم نمیشه دارم باهات سکس میکنم...

نیشخندی زدم و تا اخر فرو کردم داخل کصش که جیغی زد

@DONYAIEMAMNOE

_الان باور کن، چون تا دسته داخل کصتم مرغ سحر!

ناله ای کرد و پاهاش رو باز تر کرد که محکمتر داخل کصش حرکت کردم...

زیر گوشش زمزمه کردم:

_حق با شهرزاد بود یا هنوز زوده نظر بدی!

مشتی بهم زد که سریع مچ هر دو دستشو گرفتم و بالا سرش قفل کردم و محکم کیرمو تو کصش کوبیدم و از عمد عضله های بالا شکمم رو سعی میکردم با هر عقب جلو کردنی بهش بمالم...

معرکه بود،،، یادم نمیاد نسبت به هیچ زنی این حس رو داشته باشم...جوری که دلم میخواست بارها باهاش رو همین تخت این کار رو ادامه بدم!

یهو به طرز عجیب غریبی ناله هاش اوج گرف و زمزمه کرد:

_آه محکمتر ... لعنتی ارشام محکمتر...

@DONYAIEMAMNOE

با کمال میل محکمترش کردم که جیغش بالا گرفت و دیدن صورت ارضا شدش چشمای بسته ش و لبای باز مونده از ناله هاش تو مغزم حک شد... من باید نقاشی تمام این صحنه ها رو میکشیدم...

دستاش رو ول کردم و حرکاتم رو اروم کردم تا از اوجش لذت ببره...

شاید این اولین ارگاسم واقعیش بود!

وقتی کم کم چشماش رو باز کرد لبخندی بهم زد که چشمکی بهش زدم و گفتم:

_چطور بود؟

کف دوتا دستش رو به مدل مایا رو صورتش گذاشت و سرش رو تکون داد و با ذوق و خجالت گفت:

_تاحالا همچین حسی تجربه نکرده بودم...

خم شدم و لبش رو بوسیدم و گفتم:

_اماده ای یبار دیگه بشی؟

سوالی نگام کرد که با خنده گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

_هی مرغ سحر من هنوز کارم تموم نشده شکلاتی خوشمزه!

ناباور نگام کرد که کیرمو ازش کشیدم بیرون و بهش نشون دادم کارم تموم نشده...

خجالت زده گفت:

_من، من شرمنده اگه خوب نبودم یا...

از دست این حرفاش کلافه شدم و با یک حرکت چرخوندمش و از پشت کیرمو وارد کصش کردم...

و یکم عصبانی غریدم:

_لعنتی تو فوق العاده ای... چرا انقدر بخاطر همه چیز معذرت خواهی میکنی؟

محکم داخل کصش ضربه میزدم که سعی میکرد جیغاش رو تو بالشت خفه کنه...

با حرص گفتم:

@DONYAIE MAMNOE

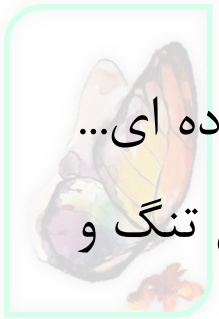
@DONYAIEMAMNOE

_نگام کن، و ببین داری از لذت منو میکشی، تو فوق العاده ای... اون شوهرت جدا یه بچه کونیه احمق بوده، لعنتی تو خیلی تنگ و معرکه ای!

کون برجستش رو محکم اسپنک کردم و گفتم:

_تو یه پودینگ شکلاتی خوشمزه ای! کونت بینظیره و دارم جون میدم یه روز ترتیب اینو هم بدم...

مغزم قفل شده بود...مدتی بود بخاطر کارهای تشکیلات و سر و سامان دادن دپارتمان نارجی و نیروهایی که زیر فرمان من بودند وقت نکرده بودم که رابطه داشته باشم...من این دختر رو بیشتر از همین یک شب میخواستم...

درحالیکه داشتم داخل کصش عقب جلو میکردم با حرص غریدم:

_دوست دخترم شو... نمیخوام برام یه دختر معمولی بمونی... بذار مال هم باشیم..

دستمو بردم زیرش و با کصش بازی کردم و حرکتمو نرم کردم تا یبار دیگه به اوج برسونمش...

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

باز تکرار کردم:

_کاری میکنم بدجور عاشقم بشی، بدون من نتونی زندگی کنی، بهت نشون میدم تو فوق العاده ای...

یهو ناله بلندی سر داد و من حرکاتم رو محکم و محکمتر کردم و داخل کص داغ عین اتیشش دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و بدون اینکه ازش اجازه بگیرم ازش کشیدم بیرون و کاندوم رو در اوردم و روی کون شکلاتیش خالی شدم...

نفس نفس زنون به صورتش که ارایشش پخش شده بود نگاه کردم و زمزمه کردم:

_اولین چیزی که ازم باید بدونی اینه عاشق اینم آبم رو بپاشم رو تنت... تضاد جالبی داره!

گیج نگام میکرد ولی بالاخره لبای خشک شده ش رو حرکت داد...

_آرشام تو دیوونه ای...

@DONYAIE MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

لبخندی زدم و کنارش روی تخت نفس نفس زنان دراز کشیدم و دمر شدم و صورتش رو نوازش کردم... خواست تکون بخوره که سریع گفتم:

_نه وایسا تکون نخور...

با وجود اینکه هنوز نفسم جا نیومده بود ولی نمیتونستم این صحنه رو از دست بدم...

سریع ۴پایه و بوم خالی برداشتم و برگشتم اتاق... شوکه گفت:

_داری چیکار میکنی؟

چشمکی بهش زدم و شروع کردم به زدن طرح اولیه از روش...

بعدا میتونستم رنگ ها رو بزنم ولی فعلا طرح اولیه مهم بود..

دوباره صدام زد :

_آرشام...

بی هوا جواب دادم:

_جانم؟

@DONYAIE MAMNOE

لبخند بزرگی زد و اروم گرفت و گونه ش رو روی پشت دستش زد و نگام کرد و گفت:

_حرفی که زدی و درخواستی که گفتی واقعی بود یا هیجان زده شدی و...

لبخندی زدم و درحالیکه روی پستی بلندیهاش تمرکز کرده بودم گفتم:

_من اونقدر هول نیستم با یه هیجان همچین حرفی بزنم، من دیگه قرار نیست چپ و راست از ایران برم، میخوام فرصتی که از دست دادم رو جبران کنم... و الان وقت خوبیه!

مهربون نگام کرد و دوباره تکرار کرد:

_یعنی تو الان میخوای دوست پسرم بشی!؟ میدونی شهرزاد منو میکشه؟

_جرات نداره انگشتش بهت بخوره وگرنه قراره بدجور اذیتش کنم، هووم درضمن نه مثل دوست پسرهای دیگه ت که هروقت بهت

@DONYAEE.MAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

گفتن بیا خونمون دهنشون رو سرویس کردی، من یه رابطه کامل میخوام!

با سرتقی گفت:

_باشه باید بهش فکر کنم!

خبیث نگاش کردم و گفتم:

_ببخشید خانم جایی برای فکر نمونده، همین الان آبم روی پشتت خالی شده و دیگه نمیتونی ازم فرار کنی...

بلند بلند خندید و حس خوبی داشت یه جایی وسط قفسه سینه‌م رو داشت لمس میکرد...حس عجیبی بهش داشتم...ولی هرچی که بود یه هیجان خاص و ناب بود...

دستم خیلی سریع بود و وقتی خطوط اولیه رو کشیدم بوم رو گذاشتم کنار و ساعت رو نگاه کردم و گفتم:

_میتونی کاری کنی امشب تو بغلم بخوابی؟

@DONYAIEMAMNOE

@DONYAIEMAMNOE

سرش رو به نشونه نه تکون داد:

_نه باید برم خونه! من هنوزم به مامان بابام جواب پس میدم و به طرز عجیب غریبی وارد یه رابطه عجیب دارم میشم...

شلوارکم رو پوشیدم و با حوله دست و صورتم پشتشو تمیز کردم و بردمش حموم و شستمش و زیر گوشش گفتم:

_کلا ما همه رنگ ها عجیب غریبیم، از سفید و سیاه بگیر تا بنفش...

سوالی و گیج نگام کرد که لبخند زدم و گفتم:

_هروقت رابطمون کاملا جدی شد و خیلی عاشق هم شدیم تو واقعیت ها رو در موردم میدونی و میبرمت تا رئیسام رو ببینی، فقط هرچیزی که مایا گفت رو زیاد جدی نگیر اون عاشق اینه سر بسر من بذاره! البته من عاشق اینم اونو کلافه کنم...

وقتی حوله تمیزی دور بدنش پیچیدم و روی موهاش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

_به دنیای تشکیلات سفید خوش اومدی شکلاته من!

@DONYAIE MAMNOE

"ارسلان"

_ سفید متاسفانه قیمت قرارداد خیلی بالاست آقای فرناندز از مشتریهای سابقتون هستند...

یکی از ابروهام رو بردم بالا که طبق معمول بجای من قرمز گفت

_ ما قرارداد جدید قبول نمیکنیم جناب خطیبی، اگرجناب اشرافی نبود این جلسه رو قبول نمیکردیم!

مترجم پچ پچی زیر گوش فرناندز کرد و من تو فکر این بودم باید از همسرم اسپانیایی یاد بگیرم... خطیبی سری تکون داد و گفت

_ جناب فرناندز درحال حاضر این بودجه پول نقد رو ندارند و همونجوری که آقای اشرافی به حضورتون رسوندند تو وضعیت بدی قراردارند و درگیر یک جنگ داخلی با مافیا هستند و به اجناس شما نیاز دارند پیشنهاد ما به شما اینه، ایشون در یونان درجزیره

@DONYAIE_MAMNOE

سانتورینی یه ویلای چند میلیون دلاری دارند درعوض قراردادکه شما بتونید دوهفته ای اجناس رو به ما برسونید ما نصف پول نقد و نصف این ویلا رو به شما میدیم...

مسیح پرونده ویلا رو از خطیبی گرفت واز زیر نگاهی به من انداخت... ما میدونستیم ممکنه همچین پیشنهادی بدند و شانسشون مایا عاشق سانتورینی بود!... پس این ویلا کادو خوبی برای فرزند دوممون بود برای همسر ملوسم بود... با اشاره چشم فهمید باید چه جوابی بده...

یکم پرونده رو بررسی کرد و بعد از کمی تامل گفت

_ ویلای ارزشمندیه، میتونیم خواسته شما رو دراسرع وقت محیا کنیم پس قبوله!

فرناندز نفس راحتی کشید و بالاخره قرارداد امضا شد...

هرچند فرناندز از مشتریهای سابقم بود ولی جزو کسانی نبود باهاش قرارداد داشته باشم...همیشه دنبال دردسر و درگیری با مافیا بود!

@DONYAYE MAMNOF

با تموم شدن جلسه و رفتنشون تو اتاق جلسه تنها موندم که یهو در اتاق باز شد و صورت پر انرژی شیرین ترین موجود دنیا ظاهر شد...

_ خسته نباشی سفید جونم!

دستمو براش باز کردم که سریع خودشو بهم رسوند و بغلم کرد... شکمش برامده شده بود و تصمیم نداشتیم تا لحظه زایمان جنسیتش رو بفهمیم...شقیقش رو نرم بوسیدم و به خودم فشردمش ضربان قلبش هنوزم وقتی تو بغلم هست متفاوت میزنه و بوی توت فرنگی موهاش تمام خستگی روز رو از تنم خارج میکرد

آروم جوری که مشخص بود چیزی میخواد زمزمه کرد

_ امیرارسلانم؟

_ جانم خرگوشک!؟

_ اوم چیزه کسی اومده و میخواد ببینتت، هرچند میدونم از دستش عصبانی ولی من دوستش دارم میشه باآرامش باهاش برخوردکنی؟

@DONYAYE_MAMNOE

از خودم فاصله دادمش و سوالی نگاش کردم

که لبش رو گاز گرفت و بلند گفت _ رزی جونم بیا!

با شنیدم اسمی که صدا زد اخمام رو کشیدم تو هم...

دختره خیره سر، هنوزم یادم نرفته چطور بدون درنظر گرفتن قرارداد

برگشت خونش و بعد تو آمریکا با اون آتوسا احمق و اون دوست

احمقترشون که اسمش رو حتی یادم نیست مایا رو برده بودند کلاب

و چجوری مست کردند و اون رقصشون...

درباز شد و رزالین با سری افتاده اومد داخل و زیر لب "سلام" کرد...

سر سنگین جواب سلامش رو دادم که مایا با لبخند گفت

_ بیا رزی بشین خیلی وقته سرپا موندی!

زیر نگاه سنگین من نشست و دستاش رو تو هم قفل کرد و زمزمه کرد

_ برای همه چیز متاسفم سفید...

_ برای متاسف بودن دیر شده رزالین!

@DONYAE MAMNOE

سرش رو آورد بالا و با اون چشمای عجیبش نگام کرد و گفت

_ سفید خواهش میکنم! من به کمکت نیاز دارم، من بارها تو شرایط سخت پیش شما...

سریع پریدم وسط حرفش...

_ تو برای پول این کار رو کردی و پولت رو بیشتر از لیاقتت گرفتی!

از زیرمیز مایا دستمو نوازش کرد تا با دوست عزیزش درست برخورد کنم...نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم...

رزالین و مایا هاج و واج نگام کردند که با قدمهای بلند رفتم سمت اتاقم... میدونستم رزالین برای چی انجاست و وقتش بود...

این دختر برای رسیدن به این پرونده زیادی تلاش کرده بود، میدونستم یه روز میاد...

درگاوصندق رو باز کردم و پوشه مربوطه رو درآوردم...

به اسم روی پرونده لبخند کجی زدم...

@DONYAYE_MAMNOE

اسم راستین پاک که زیرش ریز راستین کبیر نوشته شده بود بهم دهن کجی کرد...

با قدمهای استوار برگشتم اتاق و پرونده رو هل دادم جلو رزالین...

_ برای همین اومده بودی نه؟

با دیدن اسم روش رنگش پرید و به وضوح لرزید...

چشمای عجیبش قرمز و پر اشک شد...

مایا بلند داد زد _ سیاوش یه لیوان آب قند بیار...

چند دقیقه بعد سیاوش با یه لیوان بزرگ اومد که رزالین چند قلپ خورد که اشک درشتی از چشمش چکید...

با انگشتای لرزون انگشتش رو روی اسم ریز نوشته شده کشید و زیر لب زمزمه کرد "پاک ... کبیر!"

سرش رو محکم تکون داد و نفسش رو باصدا داد بیرون و زمزمه کرد " تو کی هستی، تو کی هستی؟!"

@DONYAYE_MAMNOE

خرگوش مهربونم آروم نوازشش کرد _ خوبی رزی...؟؟؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد و با پشت دست اشکاش روکنارزد

_ ممنونم سفید،نمیدونم چطور بگم ممنونم، ولی یه روزجبران میکنم!

زیرلب زمزمه کردم

_مراقبش باش، تنهاست، خیلی تنهاست!

لباش لرزید و سرش رو بی هدف تکون داد و بلند شد بره که یهو

انگار پشیمون شد و چرخید سمت من و مایا و روبه مایا گفت

_ یادته بهم گفتی سفید به وکیلش برای طلاق تو ایمیل زده؟

مایا سوالی نگاش کرد که با لبخند غمگینی گفت

_ برات پیگیریش کردم...ایمیل از سیستم سفید فرستاده نشده بود،

اون موقع که میترا دستیارش بود ایمیل از ای پی ادرس گوشی

میترا ارسال شده بود، از سفید عصبانی بودم و بهت نگفتم ولی

لایقشه اینو بدونی!

@DOLYAE MAMNOF

مایا با دهن باز مونده به رزالین نگاه کرد که رزالین تو هوا بوسی براش فرستاد و گفت

_ خیلی دوستت دارم، مواظب خودت باش دوست خوبم، به زودی باز همدیگرو میبینیم!

.....

پایان

مدیا.ر